وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسبُه

کتاب

سنه ۱۲۹۴ هجری

شمس اللغات

جلد اول

در مطبع حیدری واقع معموره بمبئی طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

بر طالبان الفاظ و معانی و شایقان لغات نکت دانی پوشیده و مخفی نماناد که کتاب مخاطب بشمس اللغات که مشتمل و متضمن است بر
لغات عربیه و فارسیه و بعضی از لغات ترکیه و پهلویه که در اکثر کتب فارسی و عربی درج آمده و آنرا عالمان هند از اصل فن ...
السنه مذکوره باستصلاح (مستر جوزف بریتو جینیر صاحب) برای استفادهٔ طالبان فن فارسی در دو جلد تالیف نموده بودند در
سنوات سابقه در سنه ۱۲۲۱ هجریه مقدسه بدار الامارة کلکته بچاپ حرفی منطبع و ترسیم یافته بود و بار دیگر در سنه ۱۲۶۵ هجری محمد اسمعیل
ملک کتاب موصوف را بمطبع منشی افضل الدین واقع معمورهٔ بمبئی بچاپ سنگی طبع کنانید لعبده بمطبع حیدری در سنه ۱۲۸۱ هجری
طبع شده الحال بار ثانی بخواهش اکثری از ماهران فن لغت و خریداران قدردان احقر العباد و اصغر
الافراد قاضی ابراهیم بن قاضی نور محمد مرحوم و ملا فوائد الدین بن حبیب خان صاحب باهتمام
تمام و سعی مالاکلام و باجتماع کتب لغات عجیبه و غریبه بتصحیح
یکی از اجلهٔ روزگار مولوی سراج الدین صاحب
ساکن پنجاب در سنه ۱۳۰۹ هجری نبوی
مطابق ۱۸۹۱ ع

رموز کتاب هذا

برای تفهیم طالبان این فن فرق عربی
اشاره مقرر عین بدین صورت (ع) و فارسی فا
(ف) و ترکی تای فوقانی (ت) و پهلوی بای
فارسی (پ) و هر لغت که مشترک است
مجموعه حروف از حروف مذکوره

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیشمار حکیمی را سزاست که خلق الانسان من صلصال و خلق الجان من مارج من نار شمهٔ الیست از صفات کمالات او بنای متوافر قادری را رواست که زین
السما من الکواکب و زین الارض من الانسان رمقی ست از جمال کمالات او سبحان الله ... کاینات را از زاویهٔ عدم بعرصهٔ وجود آورده و چه خالقی
که بفضل و کمال خویش محبوبان معنی را بحلل الفاظ آراسته و از سانحهٔ امکان بعالم شهود جلوه گر ساخته و بنی نوع انسان که آیهٔ لقد کرمنا بنی آدم در شان
اوست و دیعت کرده و ترصیع نظم ثوابت بر اوراق هفت طبقهٔ سماوات موافق آیهٔ خالق کل شیء هو الله منتظم ساخته چون خرد دانا دلان ...
که غیرت ده یدبیضای موسوی ست و رسائی فکر دقیقه رسان نکته سنج که عقده کشای اسرار عیسوی ست در مرحلهٔ بیچارگی تیه و سیع ستایش ...
و در تبیان قدرت کامله اش سر بسنگ زدند حواس ست اساس ضعیف البیان سپت فطرتان و عصافیر ادراک نحیف مزاجان ست طبیعان را
زهی بی تمیزی ست که با وجود قول خلق الانسان ضعیفا دم بلند پروازی زنیم و ما بین ست بنیادی هوش حواس کمند بکنگرهٔ عرش برین افگنیم
جوهر حمد تعالی الجنان سنگین نیست گر کنوز فکر سنجد میتوان سنجیدنش مخفی نیست که هر گاه راحلهٔ التشریح ثنای بی منتهایش بروم تیغ دیدم و کلک و زبان
را ورنگ و دوی بیان چون بید لرزان یافتم ازان صحرای لق و دق منعطف ساخته بر مدح نعت والا رتبت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین
بدر الدجی و کهف الوری امام الاصفیا و الاولیا محمد المصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم جولان ساخته دید که خدای جهان آفرین بصد اعزاز و تمکین خلعت
ما ارسلناک الا رحمة للعالمین بر قامت پاکش آراسته و قال الله عز و جل لولاک لما خلقت الافلاک بر الا شان نش وارد ساخته با رای جولانگری کلک
و مقدور کجاست نام او پیش آمد از جناب ذو الجلال کام او در سورهٔ انا فتحنا شد کمال وصف شب گردیش را من تا کجا سازم رقم زانکه کلک و زبان
در شرح او گنگ است لال من هیچ نشناس قدر ناشناس را شایانی نیست که دست کفالت بدامن این امر ثقالت زنم و انگشت حواس
بجنای اجابت زنگین کنم جز اینکه از هرزه درائی و ژاژ خائی مقطوع اللسان باشم و غیر از اینکه ازین وادی پر آفت باد دشت گردم لاجرم بعد عای
واجب العرض میپردازد چون خدایگان والا شان رتبه مکان غور رس حال بیکسان جناب مستر جوزف بریتو جونیر صاحب دام اقباله
را از علوم عربی و فارسی بهره وافی بهم رسیده و در استخراج لغات مختلفهٔ هر علوم ذوقی کافی دست داده روزی بندهٔ هیچمدان الکن زبان لی
سرانجام را که یکی از زلّه ربایان خوان بذل و نوال ارباب کمال ست بحضور طلب داشته از زبان درافشان اصدار حکم والا نمودند که در باب لغت از کتب
لغات سلف جهت اختلاف ترتیب و بعضی عیوب تقدیم و تاخیر حروف اکثر تاخیری و است ادی دست میدهد و از ان تضییع اوقات عزیز
میگردد بنابر ان لازم و واجب ست که کتابی از لغات عربی و فارسی و غیره متداوله و غیر متداوله زبان عرب و عجم که واقع ست بترتیب حروف تهجی ترتیب دهید
درین صورت بنده امتثالا للامر مرام با عانت و حکم خدایگان معزی الیه از کتب معتبره مثل مدار الافاضل و کشف اللغات و منتخب اللغات و جل اللغت و رشیدی
و فرهنگ جهانگیری و نصاب الصبیان و غیره لغات چند بر آورده با نظایر و امثال و اصطلاحات و استعارات بترتیب حروف مذکوره بعلامات
شناخت لغات عربی حرف عین و فارسی فا و ترکی تا نسخهٔ هذا را تالیف نموده بشمس اللغات موسوم ساخته تا صاحبان این فنون و طالبان
این شیون را در بر آوردن لغت تطلیفی و رنجی نشود از خردمندان محافل سخن سنج و چمن بندان مداحل نعمت و گنج حشم تلطف و اشفاق ارد

که در املای و انشای عبارات و ایراد و ایمای استعارات غلطی و نام و لطی اگر واقع شده باشد بذیل عفو پوشند و هر جا که مضمون و مدعا را موافق ی
عالم آرای خویش نیابند حک و نسخ آنرا بدون تفحص در معانی الفاظ و کلم ننمایند هر چه آید به پیش اهل نظر بگمان خطاش خط نکنند نقطهای کنند
زیر و زبر عقل را پیر و نقط نکنند انما الانسان مشتق من النسیان جگر ز آتش فکر گردم کباب و بال دل جان شد بجیباب زغواصی بحر
عمیق فراهم نمودم ز اصوب طریق بر آورده الفاظها از کتاب رقم کردمش روشن از آفتاب یقین هست کاین نسخه نامور ز انفع بخشد
ز فضل و هنر ولی این امید ست از کردگار جهان تا که ماند بود یادگار و بال اهل طالبان دور کن نمو داری خانه نور کن یکی یاد فطرت همین بود
آورد این راز بکیس بود سر حرف مصرع تو گیری اگر ببر از نام ممدوح یابی خبر تمام گشت چو این نسخه در مبارک فال خرد ز روش
تاریخ کرده از مه و سال ندا رسید ز تاریخ هجرة النبوی بیکهزار و دو صد نوزده تمام و کمال والله ولی التوفیق بهذا المرام و حسبی نعم الوکیل

باب الالف

ا الف حرف اول حروف تهجی و بحساب ابجد یک آ صیغه امر از آمدن بمعنی بیا آب سه معنی دارد اول معروف دوم بمعنی رواج
و رونق و جاه و عزت و آبرو آمده مولوی معنوی در صفت بلقیس فرماید سه بر سر زرتا بچهل منزل براند * تا که زر را در نظر آبی نماند * حکیم سوزنی
گفته سه ای همه کار تو برونق آب * وی همه رای تو درست و صواب * سیوم طرز و روش را گویند امیر خسرو نظم نموده سه بازا بر تیره از هر سوی
سر بر میکند * سبزه را در هر چمن بر آب دیگر میکند * هم او گوید سه ز غرقی تا لب دریا درین باب * همه اسلام بینی بر یکی آب * و بزبان رومی نام
ماه یازدهم ست از سال سیف اسفرنگی راست سه بسوزد شب خرمن ماه را * بسوم نهیب تو در ماه آب * و مدت ماندن آفتاب در برج اسد
و قیل در عقرب و تیزی و روح و شراب خالص و در مؤید الفضلا بمعنی طریق نیز آمده آب آتش رنگ اشک عاشقان و می سرخ و خون آب آتش رنگ
بالفتح و المد با کاف فارسی یعنی شراب سرخ رنگ آب آتش زای یعنی آب خشمناکان و می سرخ آب آتش زده یعنی
اشک گرم حکیم خاقانی راست سه زآب آتش زده کز دیده رود سوی دهان * تنگنای نفس از موج شد بر بندیم * و له سه صبح ست کما کشت
اختران را * آتش زده آب پیکران را * آب آتش شد در شور و غضب شد و آب گرم شد آب آتش نما یعنی باده
لعل فام و اشک خونی آب آتشین محدود شراب ارغوانی و نیز شراب تیز و اشک غمزدگان عشق و خون آب احمر می انگوری
خرما و نیز می سرخ آب آذر شده آب ارغوانی یعنی می سرخ رنگ و اشک خونی آب آسیا آن آسیا که بزور آب گردد آب انگور
یعنی شراب آب باورنگ بالفتح و المد با کاف فارسی خون و اشک خونی آب باورنگ خون و اشک عاشقان
آب باران نام موضعی ست از مضافات کابل در نواحی خواجه سه یاران که آنهم سیرگاه ست شاعر گفته سه اگر چه جای خوش
کابل آب باران ست * بروی زمین خواجه سه یاران ست * آب بدل می شود و سردی کرد در دل می افتد آب بذیرفت
بکسر بای فارسی و سکون ذال معجمه و ضم را و سکون فا میوه فاسد شده و آب بذیرفت مرادف آب خست چنانچه جهانگیری بدل ذال بزای
معجمه گفته چنانچه بیاید و این جمله تصحیفات اوست آب بر آتش زدن فرو نشاندن فتنه و آشوب آب پرگ بکسر و فتح بای فارسی رنگ
معروف آنرا از ریز نیز گویند و در ادات جزیره است آب پرین بسکون بای اول و فتح دوم کناره رود که زیرش خالی باشد
و هر دم پاره پاره از آن آب بیرون ریزد آب بزیر هشتن کنایه از فریب دادن باشد شیخ نظامی فرماید سه بجای خسید عقاب دلیر *
که آب توان هشتن او را بزیر * آب بسته کنایه از شیشه باشد خواجه عمید لونکی راست سه آتش تر آب بسته فلک * *

یکره از باده خاک غم بنشان * آب بقم شد یعنی سرخ شد آب پیکران کنایه از کوکب بود حکیم خاقانی راست سه صبح ست کما کشت اختران را
آتش زده آب پیکران را آب بیلجام خوردن یعنی مطلق العنان منحلی بالطبع نمودن آب بیلگام خوردن مثله آب تاختن
بول کردن رودکی گوید سه ز قلب آنچنان سوی دشمن بتاخت * که از هیبتش شیر ز آب تاخت آب تبرستان چشمه ایست روان بر کوهی از
تبرستان که میگویند که اگر بانگ بروی زنند باز ایستد چون آن مرد پنهان شود بار دیگر روان گردد آب تبریه ممدود چشمه ایست که هفت سال روان
باشد و هفت سال خشک و سببش جز خدا کسی نداند و صاحب فرهنگ میگوید بخاطر میرسد که آب تبرستان و آب تبریه یکی باشد و او سهو کرده چه تبریه
قصبه ایست از اردن و تبرستان غیر این ست و معرب آن تبرستا و تبریا است آب تلخ یعنی باده تلخ و اشک عاشقان مهجور که اشک
تلخ نیز گویند و آب چشم که از اندوه آید آب جامه جامی که بدان آبخور ند سنائی گوید سه ز مزم لطف آب جامه اوست * کعبه اهل فضل خامه اوست
و آوند شراب و در ابراهیمی بمعنی جامه آوند نیز آمده آب جرا بابای موقوف و جیم مفتوح غذای اندکی را گویند که پیش از رسیدن طعامها بخورند
تا آب توانند نوشید چرا که آب بر نهار خوردن ممنوع ست و در فرهنگ ملا اله داد سرهندی و دیگر فرهنگها مرقوم ست که خوراک آدمی و جن و پری
و وحوش و طیور را گویند آب جگر خون گریه غمناکان آب حرام شراب و نیز کنایه از عشق و محبت ست لیکن آب حرام آن گفته که زاهدان
از ان محروم اند کذا فی المؤید این معنی اخیر هیچ لطف ندارد موافق معنی اول خواجه حافظ گفته سه ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست * نان حلال شیخ
ز آب حرام ما * آب حیات چشمه ایست در ظلمات هر که آب آن بخورد بطول حیات برسد سلطان سکندر بطلب آن در ظلمات رفت
و خضر و الیاس که پیش او بودند و بدان چشمه رسیده و آب آن خوردند باز از چشم ایشان خدای تعالی مخفی گردانید و اسکندر از انجا بی نصیب و نا امید باز گشته و در اصطلاح
سالکان آب حیات کنایه از چشمه عشق و محبت ست که هر که از ان بچشد او هرگز معدوم و فانی نگردد و نیز اشارت بدهن معشوق میکنند آب حیوات
معروف و باصطلاح سالکان عشق و محبت الهی و باصطلاح شعرا دهن معشوق و تکلم او آب حیوان بالفتح و المد بمعنی آب حیات پارسیان بسکون یا
استعمال کرده اند و کر حیوان بوزن ست و آنرا آب خضر نیز گویند آب خاطر یعنی رونق و روشنی خاطر و نیز صفای فکر و فکر صاف آب خانه ممدود و بابای
موقوف یعنی قدمجا آب خرابات بد شراب و آب عشرت مثله آب خزان بمعنی باران خزان آب خست بمعنی آب خواست آب خشک
بالفتح والمد پیاله آبگینه و جام بلورین و آب مجر و هی خوردنی در مؤید ست این بیت همای همایون سه چو در آتش خشک افتاد مشک * دم از آتش
تر زن و آب خشک * آب خضر بکسر ضاد و سکون آن آب حیات و حیات ابدی و علم لدنی و در مؤید بمعنی اول ست این بیت کمال اسماعیل سه
در کلک تو سر غیب مضمر * در لفظ تو آب خضر مدغم آب خفته ممدود کنایه از دو چیز ست اول از آب بسته و ژاله و برف باشد دوم کنایه
از شمشیر در غلاف بود آب خوخشکی را گویند که در میان دریا باشد و آنرا آب خواست و جزیره نیز نامند محقق بخاری گوید سه گوئی که هست مردمک
دیده آب خو * یا خوچه ماهی ست که دارد در آب خو آب خواست بفتح خای معجمه و واو معدوله جزیره را گویند که در میان دریاهای بزرگ باشد و
زمین جزیره که آب آنرا خواسته یعنی کوفته و هموار و نرم کرده باشد عنصری گوید سه تا بیک آب خواست شان افگند * و جزیره و هند و انکه آب
بدو بیشتر رسیده و ترش پر چین شده باشد و بحذف واو نیز آمده خواجه علی فرقدی گوید سه روی ترکان هست نازیبا و گشت * ز و دیر چین چون
ترنج آب خست * لیکن معنی جزیره نیز راست می آید اگر باضافت خوانیم نه بتوصیف و تحقیق آنست که بدین معنی آب خست بی واو ست یعنی آب او
ریخته و تباه ساخته والله عالم شمس فخری گوید سه ز دریای تعظیم شاه کریم * بود هفت گردون کمین آب خواست * در مؤید این معنی ست
عنصری راست سه تن چند از موج دریا بجست * رسیدند نزدیک آن آب خست آب خوت بفتح خا و واو معدوله مثله بمعنی بذا
با قید بالا نوشته شده آب خور بابای موقوف و خای مضموم و واو معدوله سه معنی دارد اول نصیب باشد شاعر گفته سه خواست
دلم تا که بمسجد شود * کابخورش جانب میخانه برد * حکیم قطران نظم نموده سه ترسم که بر آید ز جهان آبخور تو * گر شهر بگور و جهان آبخور تو * دوم مشترا

گویند حکیم خاقانی فرماید سے وغنت ای زود سیر خون جگر میخورم * تشنه بجز من که دید آبخورش آتشین * سیوم از کنار استخر تا لب رود و خانه و جائی را
خوانند که مردمان و جانوران از انجا آب بخورند و بتازی آنرا اعطی و بهندی گهاٹ نامند **آب خور آتشین** یعنی شراب خوار و خونخوار **آب خور** و بابای
موقوف و خای مضموم و واو معدوله دو معنی دارد نصیب و قسمت و جائیکه دواب و مردم از انجا آب خورند و بدین سبب موضعی را گویند که در انجا آب
و دانه خورند و یک چند مقام گیرند نظامی گوید سے دران خاک یک ماه کرد آبخورد * حکیم خاقانی راست سے بجان شد اینجا چو خاک بر در تن *
کا آبخورش از جهان برخواست * و توقف نمودن شیخ نظامی فرماید سے شه عالم آرای گیتی نورد * دران خاک یک ماه کرد آبخورد **آب خورشید**
یعنی آب حیات این مجاز یست از قبیل وارد لا مسبب زیراکه نزد حکما حیات حیوانات و آفتاب تجلی روح ست و یا ظهور نفس ست **آب خوش خوردن**
باضافت همان آب خوش و بموقوف آسودن و راحت یافتن **آب خیز** بابای موقوف زمینی باشد که هرجای آنرا اندک بکنند آب برآید و در بعضی
از فرهنگساطنیان آب و در بعضی موج آب که بلند شود اوحدی گوید سے اندرین آب خیز نوح توئی * و اندرین و الکه فتوح توئی * و آنرا خیز آب و تره
آب و کوهه آب نیز گویند **آب دار** چهار معنی دارد اول چیزی باطراوت و پرآب دوم کنایه از مردم صاحب جمعیت و سامان بود حکیم سنائی نظم نموده
سے تقبه الملک ظاهر آنکه چو آب * ایزدش آبدار خواهد کرد * سیوم هر چیزی پرآب خوانند مانند میوها و جواهر و مروارید و جنس تو و تیغها چو کارد
و خنجر و شمشیر و مثل آن حکیم فردوسی گوید سے چو باد و تند بانچه جای درنگ * بهمان ابداری که بودش بچنگ * بزد بر سر ترک آن نامدار * تو گفتی
نقش سر زیاور ده بار * چهارم گیاهیست که شبیه باشد بلیت خرما **آب دان** بافتح و المد بابای موقوف مختصر آبادان معروف و نیز تشبیبی
گودر و آب باران فراهم آید و قرار گیرد و آنرا آب گیر و آبگیر نیز خوانند و عرب غدیره خوانند و آوند آب و نیز چیزیکه آب دران نگاهدارند شتل معنی
دوم ست این بیت بوستان سے فتد تشنه در آبدان عمیق * که داند که سیراب گردد غریق * حکیم خاقانی فرماید سے ماهی آسا هیچ آب از آبدان
کس مینخورد *. و مثانه که دران بول جمع می شود * **آب در چشم ندارد** کنایه ازان ست که شرم و حیا ندارد **آب در جگر** یعنی هستی
و توانگری **آب در جگر ندارد** یعنی کنایه از مفلسی و بیچیزی باشد و بجای آب آبی نیز گویند کمال اسمعیل نظم نموده سے آن پر شکسته راکه نبود
آب در جگر * ... امتلا ندا کنون ز خوان منکرم * ابن یمین راست سے در جگر گرچه مرا آتش فقر آب نماند * ... بحر لیست کف راد تو بر آب
زلال * **آب درجوی** یعنی عصمت و دولت و فرماندهی و فیروزی و دینی هر ذات **آب در جوی تست** یعنی دولت و اقبال و بخت و فرماندهی
و حل و عقد امور خلایق بر دست تست **آب در جوی نماند** کنایه از رفتن دولت باشد **آب در چیزی کردن** کنایه از دخلی بکار بردن و
گران فروختن باشد **آب در دیده ندارد** کنایه ازآنست که شرم و حیا ندارد **آب در هاون سودن** کنایه از کار بیهوده کردن و مرتکب
امری عبث بودن که نتیجه نداشته باشد حکیم ناصر خسرو فرماید بی علم دین همی چه طمع داری ای سره در هاون آب خیره چه سائی **آب در هاون کوفتن** مثل
مولوی معنوی راست سے درون هاون شهوت چه آب میکوبید * چو آب نان نماید ز لاف سمائی * **آب دست** سه معنی دارد آبیکه
بدان دست شویند و وضو سازند و استنجا پاک کردن و تیز رونق لطافت و چابکدستی و معنی زاهد پاک که هرگز ملوث معاصی نشود و بعضی گفته اند آبدست
بسکون بالغسال دست از جهانگیری لیکن ظاهرا مرادش آب وضو ست و بطریق اضافه رونق طراوت دست چنانچه گویند فلان نقاش مصور
آبدست دارد و شیخ نظامی نظم نموده سے بنقاشی زمان را تر دو داده * بر سامی زاقلیدس بیاده * چنان در لطف بودش آبدستی * که بر آب از لطافت
نقش بستی * مولوی معنوی فرماید سے بجمال یار شد قبله نمازم * و ز اشک او شد آبدستم * حکیم خاقانی گفته سے نعیم پاک بستاند چه گرد آلوده
بسیار د * نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستانش * **آب دستان** یعنی آفتابه و ابریق که بدان آب بر دست ریزند و وضو سازند و آب حیوان
و آب حیات و آنرا آب خضر نیز گویند پارسیان بسکون با استعمال کرده اند و برین تقدیر مرکبست از آب دست و الف نسبت ست و مراد و ست
آبدستان و نیز رواج و رونق و مکر و حیله مولوی معنوی فرماید سے من غمش کردم که آمد خوان غیب * ننگ بتان با آبدستان میرسند * حکیم خاقانی نظم نموده

آسمان آورد و زرین آبدستان ز آفتاب * پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده **آب دسدان** مثله **آب دندان** مده و یعنی تیزی تابش
و درخش دندان و نیز بمعنی ضعف و مشقت آید و نیز میوه امرود و نوعی از انار و قسمی از حلوا و سامانی بمعنی مطلق میوه لطیف آورده و بمعنی هر میوه
که از نزاکت و شادابی تصادم دندان نشو و وز و و آب گردد و صفت وزبون و مغلوب و مسخر و گنا و این بیت ظهیر فاریابی راست سے نسیم او که صدف را
بآب دندان کشت * زلال خضر ز دندان مار بگشاید * صفت نسیم ست که براقت دندان کشته است و یاد او آب حیات از دندان مار بگشاید و بمعنی صفت
حریف گول باشد حکیم انوری فرماید سے حادثه در نرد و ورد و فتنه در شطرنج رنج * بر سکالت را حریف آب دندان یافته * آبدندان حریفی آوردی * را تکان
از توکی تواند جست * حکیم خاقانی گفته سے تو خود را از سر غیرت قفای خاک پاشان زن * هوا دارزین دندان حریفا آبدندان شو * این بیت سلمان * دست در
بخشت ازان کان در دهان انداخت خاک بحر برول راحریف آبدندان یافته است **آب و دست** باضافت حضرت رسالت پناه و نیز آنکه آرایش معد
از و باشد و جاه صدر از و بیفزاید و نیز رونق و تواضع **آب دیده جام** شراب و جرعه آن **آب راه** مثله **آب اهسه** گذر آب هرجا که باشد یعنی سیل
آب رز یعنی شراب انگوری **آب رکناباد** چشمه ایست در رکناباد و آن در شیراز واقعست چنانکه خواجه حافظ راست سے بده ساقی می باقی که در
جنت نخواهی یافت * کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را **آب رز** یعنی شراب انگوری **آب ریز** چهار معنی دارد اول طهارت خانه حکیم زجاجی گفته
میان بسته یکسر برای گریز * ز مطبخ و زانجا وی آب ریز * دوم ویرا نا مانند حکیم سنائی در ذکر افلاک و ما فیها گوید سے دوستی زآب ریز چرخ مبر * زانکه او
تهی بود که پر * سیوم ظرفی باشد که در هنگام غسل بدان آب بر سر و بدن بریزند چهارم نوعی از کوزه که ابریق معرب آنست و بمعنی دلو نیز گفته اند و لوکی
بود که بجهت ریختن آبهای مستعمل کنده باشند **آب ریزان** نام جشنی ست که پارسیان سیزدهم تیرماه کنند و آب و گلاب بر یکدیگر پاشند و آب پاشان و
آب ریزگان و تیرگان نیز گویند و صاحب تواریخ ثلث آورده که در عهد یکی از ملوک فرس چند سال باران نبارید و قحط عظیم پدید آمد چون درین روز باران
بارید از غایت شادی آن روز را عید گرفتند و آب بریکدیگر می پاشیدند و این رسم از آن روز در میان ایشان بماند و بعد از ظهور اسلام نیز در اکثر بلاد عجم بماند **آب
ریزگان** مثله **آب زدن** یعنی آب پاشیدن خانه بجهت عزت مهمان **آب زری** زعفرانی **آب زن** ظرفی بود از سفال یا مس یا آهن و امثال آن
که طول آن بمقدار قامت آدمی سازند اطبا آنرا آب گرم پر کنند و گاه بادویه جوشانیده و در حمام و غیر حمام بگذارند و بیمار را در میان آن بنشانند یا بخوابانند
و بجهت آن سرپوشی بسازند مانند طبق که در میان آن سوراخی باشد بنوعی که چون سرپوش را بر زیر آن بنهند سر مریض بیرون باشد و گاه آب زن خشک
نیز عمل آرند و آنچنان بود که ادویه خشک را در میان آن بریزند تا بخورات کنند و بیمار را در میان آن بر وجهیکه مذکور گشت بنشانند یا بخوابانند و آب زن بهر سه
حرکت الف معرب آن و سامانی گوید که آب زن مطلق حوض خورد است **آب زه** بابای موقوف و زای مکسوره و اظهار ها تراویدن آب بود از کنار
چشمه و رودخانه و تالاب و امثال آن و آنرا زهاب نیز گویند **آب زهره** بمعنی شراب و صبح تاباشی بود **آب سکون** بابای مکسور بسین زده و کاف
عجمی و واو معروف نام جزیره ایست در بحر فرنجی استراباد بوده گویند که رودخانه که آنرا اکون نام ست از جانب خوارزم آمده بدریائی خزر که اسم آن آبسکون
است و مردم آنرا بغلط قلزم میگویند فرو میریزد و محل پیوستن رود اکون را بدریای اسکون آب سکون میگفتند و چون آن جزیره در انجا واقع شده بود آنرا نیز
آبسکون نام کرده اند آورده اند که چون سلطان محمد خوارزمشاه از لشکر تاتار گریخته بآن جزیره رسید روز عمرش سپری گشت و درین وقت آن جزیره را
آب گرفته بدانجهت که رود جیحون پیشتر بدریای شرق میریخت نزدیک بآمدن لشکر مغول راه بگردانید و بدریای اسکون ریخت ناچار زمین خشک بدریا
افزود استاد رودکی فرماید سے گرفته روی دریا بکشتیهای تو بر تو * ز بهر مرج خوانانت ز شروان تا با بسکون * و دریای آبسکون را گاهی بنام جزیره
نیز خوانده اند و آبسکون میگویند چنانچه استاد فرخی نظم نموده سے تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون * تو داری از در گنج تا قصدار و تا مکران * و هی ست
از بیرستان که میان او و جرجان سه روز راهست و دریای آبسکون بغیر مد الف نیز آمده **آب سیه** یعنی شراب خسرو در وصف قلم گوید سے آب سیه خورده
چنان گشت مست * کش چو نگیرند بیفتد ز دست * بعضی گفته آب سیه یعنی سیاهی و آب طوفان و نام رودیست از ساوه **آب تقالق** یعنی خون

وی سرخ آب تشنک مثلا آب شنگرفی یعنی می سرخ آب شور یعنی معروف واشک گرم که از غم آید آب طرب یعنی شراب ونیز
اشارت بآب منی آب عرق یعنی گلاب آب عشرت یعنی آب طرب آب غمام یعنی باران ورونق وهوای ابر آب کبود بابای
مکسور نام دریایی چین که بتازی بحر اخضر گویند که هر شب زنان خوبصورت ازان دریا بر می آیند ودر دامن کوهی که برلب آندریا واقع ست بازی کنند
چون روز شود باز بدریا فرو روند آب کشاوه یعنی شراب آب کند بمد زمینی که آب آنرا کنده یعنی از سیلاب که بر زمین می آید ازان مغاک
افتد وبعضی فرهنگ معنی آب کند آب گیری نویسند آب کون دو معنی دارد اول نام رودیست وشرح آن در لغت آبسکون گذشت ودر بعضی
نام آبیست که از خوارزم می آید وچون بقلزم نزدیک شود آبگون گویند دوم نشاسته وکبود زیر رنگ که آبی نیز گویند آب گیر بمد وکسر کاف فارسی
کومی یعنی نشیبی که آب باران دران فراهم آید وآنرا استخر وآبریز وتالاب وکولاب گویند ودر حل اللغات آبدان از هر نوعیکه باشد وعرب غدیر نیز
خوانند حکیم اسدی در صفت باغ گفته سه در وآبگیری بهنای راغ ** شناور درآب شکن گیر باغ ** واقراری باشد مانند جاروبی که شومالان دارند وآنرا
در آب فرو برده برارند وبرتانی که بجهت بافتن ترتیب دهند بیفشانند آب لعل یعنی می سرخ واشک خونی آب مرغان چشمه ایست بکوهستان
سمیرم فارس که بجهت دفع ملخ آب آن باطراف برند ومرغ سار همراه آن آب شود که ملخ را بکشد وبگریزاند وچشمه سار نیز گویند وسیر گاهیست در نواحی
شیراز که مردمان در ماه رجب هر سه شنبه درانجا بسیر روند شاعر گفته سه دیگر نروم بآب مرغان ** دیگر نخورم کباب مرغان ** یعنی بنیت زیارت در
بعضی بنیت تفرج وعیش وسمیرم قصبه ایست از فارس وصاحب فرهنگ این چشمه در قهستان گفته وشاید که در قهستان مانند این چشمه باشد که خاصیت
آب هر دو چشمه یکی بود آب مریم یعنی شیره انگوری ای انگوری ونیز صلاح وجاه وعصمت مریم آب می گون ممدود خون واشک غمزدگان آب
ناروان اشک عاشقان ومی سرخ وخون آب نبات یعنی شربت وقیل شراب ورونق ورستنی وتازگی آن ونیز شیره رستنی آب موخ
یعنی شربت یخ وآب سرد اب بفتح پدر آبا بالفتح والمد فی ویقال نیستان وبوستان واباً بفتحتین ونیز بمد پدران جمع اب است ودر اصطلاح حکما
آباء افلاک وانجم را گویند چنانچه امهات عناصر وطبایع را نامند ومعنی باباتازی مع گویند چنانچه درین بیت کمال سپاهانی سه اباشهریاران گردن
شکن ** جهانبانت این روزگار کهن ** بالفتح بی همزه یعنی آش واین فارسی است کمال گوید سه در مطبخ تو چوب خور د تاابا پزد ** آتش که از تکبر
سرمایه اباست ** وبالکسر سرباز زدن وبفارسی نان خورش چنانچه درین بیت ست فردوسی گوید سه روزی که از برای غذای روان عقل **
از خوان خاطر تو زهرگون ابا پزد ** وابا بحذف الف نیز می آید چون باکلمه دیگر ترکیب دهند مانند شورباو سکباو زیربا اباب بفتح اول آبادکی
وتشدید باخر آگاه وعلف وانچه از زمین روید وآنرا وستدی وطن وشهریست بیمن وبالکسر دهیست بیمن ابابیل بالفتح گروهای مرغان
اباح بالکسر سودمند گردانیدن اباحت بالکسر حلال کردن وجایز داشتن ومباح گردانیدن چیزی اباحیت بتشدید یا جماعت ملحد که همه
چیز را مباح گردانند آباد بالفتح والمد ضد ویران وآفرین وتحسین وآبادانیدن وستودن وآبادان چیزیست که نسبت بآباد داشته باشد یعنی
بسیار آباد بود امیر معزی فرماید سه روزاتو در شادی شراب ست ** آباد براکه او خرابست ** نجیب الدین جرباذقانی راست سه دل من جای
خرابست ودر وی گنج غمست ** یاد آباد برین گنج وبرین ویرانی ** ونام مکه معظمه وبعضی گفته اند خانه کعبه حکیم اسدی گفته سه فرستاد پس کردگار سرشت **
بدست خروش خجسته سرشت ** ز یاقوت یکپاره لعل فام ** فروزان درخشان بدان خان آباد نام ** هم آنرا میان جهان جای کرد ** پرستش که خلط آنجای کرد **
ودر فرهنگ یعنی خوب ونیک وخوش آمده آبادانیدن مصدریست ومعنی آن ستودن وآفرین گفتن وستوده آمدن آباوت بالکسر هلاک
کردن آباره بمد الف وبغیر حساب ودفتر دیوان حساب که آواره وآوارجه نیز گویند واباره گیر یعنی محاسب آبازه مثله آبازیر تواملی که در طعام
ریزند اباش اباشه باول مضموم مجمع را گویند که از هر جنس مردم درانجا باشند شیخ سعدی شیرازی فرماید سه اگر تو بر دل مسکین من نبخشایی ** چه لازم ست
که جور و جفا کشم چندین ** بقصد صاحب دیوان ایلخان ظالم ** که در اباشه او نیست جور بر مسکین ** واین لغت باضافه واو بعد از الف نیز درست یعنی اوباش واوباشه

امادرین بیت اباشه هم میتوان گفت واباشا یعنی توزه وتوزک اباص جمع ابص یعنی روزگار آباض بالکسر ریسمانی که بان دست شتر زوبازو
بندند تا دست از زمین بر ندارد وبالضم نام جامی وبالکسر وتشدید با نام شخصی واباضیه نام گروهیست اباطیل جمع باطل اباغوس نام حکیمی
اباغلس درختیست که شگوفه او انچه لاجوردی باشد بیرون آمدن مقعد را فائده بود وانچه برنگ سرخ بود مقرریست که بیرون آمدن را
زیادت کند وده مویدیست آنرا اباکر نیز گویند ابافت بالفتح بابای موقوف جامه ایست سخت ونرم وباریک وقیل سبز نیز آباق بالکسر
گریختن بنده اباگلوبر واباگلوگیر یعنی شادی که بر فوت دشمن کنند ومعنی نان خورش که گلوبند وگلوگیر باشد ابال سیاست راندن
ابالب بفتح انقطاع یافتن ودر ابراهیمی ترکی نوشته اباکت بالکسر وتشدید با گروه وپشته هیزم اباله بکسر تنین شتران که واحد ندارد ومعنی جمع
ست ابامحمد کنیت آدم علیه السلام در بهشت بود آبان بمد سه معنی دارد اول فرشته باشد که بر آهن موکل ست وتدبیر امور مصالحی که درماه آبان
وروز آبان واقع شود بدو متعلق بود دوم ماه هشتم بود از سال شمسی وآن مدت ماندن نیر اعظم ست در برج کژدم حکیم خاقانی فرماید سه گرچه درغربت از بی
آبان شکسته خاطرم ** ز آتش خاطر بآبان هم نیز آورده ام ** سوم نام روز دهم ست از هر ماه شمسی وبموجب قاعده کلیه که نزد پارسیان مقرر ست که چون نام
روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند نیز بسبب آنکه پادشاه ایران درین روز از بنماه با افراسیاب ترک جنگ کرده پیروزی یافت واو را از ملک
خویش براند ودرین روز از بنماه بعد از پنجسال قحط وخرابی بعد از هفت سال باران بارید پارسیان این روز را از بنماه مانند نوروز ومهرگان مبارک
گیرند وعید کنند وجشن نمایند ونیک ست درین روز حاجت از امیران وسلطان وبزرگان خواستن وصلاح ساختن واهل هند آنرا ماه اگهن نامند ابانت
یعنی روشن کردن وروشن گفتن وجدا کردن بود ابانیدن یعنی ستودن وستوده آمدن آبای بمد معنی پدران من پارسیان بعضی چیز را گویند
که در ولایت از جنس جامه مخمل وسقلات وخرند ابای علوی یعنی کواکب سبعه ابت بالکسر دختر وبالضم گرمی که در چوب پیدا شود وعلتی ست که
آنرا علت پشت وعلت مشایخ گویند وصاحبش را مابون گویند ابتات یعنی تراشیدن وشکستن ابج بوزن ابجد معرب ابنه وآن میوه ایست
هندی معروف بجای میم نیز ابتدا بالکسر آغاز کردن وآشکارا کردن وآفریدن ابتداع چیزی نو آوردن ونو پیدا کردن ابتذال صرف کردن
چیزی وبسیار بکار داشتن جامه وغیرآن ودرتاختن ونگاه داشتن چیز را ابتر بالفتح بی فرزند شدن ومار یست کشنده وکوتاه دم زیان کار وانچه عقوه
ندارد واز توشه دادن وهر چیزیکه منقطع از چیز باشد وبیت دهم ازمثمن متقارب ولقب مبرن سعید که تبرید بالضم جماعت از زیدیه اند بدو منسوب
اند ابتراع پر کردن ابتسام بالکسر نرم خندیدن ابتطاط بالکسر پر شدن وادی از سیل ابتغا یعنی طلب کردن ابتکار نوباوه چیزی
فراگرفتن وباول چیزی رسیدن وبامداد بامداد جائی رفتن ابتکن بکاف فارسی خداوندخانه وتمام ترکان ابتلا بکسر یکم وسیوم آزمودن ودربلا
ورنج افگندن ابتلاج بکسر صبح دمیدن ابتلاع یعنی بگلو فروبردن ابتلال بکسر ترسیدن ابتنا بالکسر بنا کردن ابتهاج بالکسر شاد شدن
وشادمانی ابتهار بالکسر دعوی دروغ کردن وزن بیگناه را بخویشتن آلوده کردن ابتهال بکسر الالف وسکون الیای زاری کردن ولعنت نمودن
واخلاص ورزیدن ودرد عا وگرد آمدن ابتی ضد امی یعنی بادر کلان ابثیات بالفتح خانها وشعرها ابتیاحض بالکسر کلاه خود برسر نهادن ابتیاع
یعنی خریدن ابتیز بفتح یکم وسوم پادشاه خوارزم ممدوح رشید وطواط گویند زمخشری نیز در عصر او بود ابتین بهای مکسوره وتای فوقانی ویای
معروف نام پدر فریدون است حکیم سنائی نظم نموده سه دشت عرب را پسر فوالیزن ** خاک عجم را پسر آبتین ** حکیم خاقانی فرماید سه خامه سیمرغ
کیست جز پدر رستم ** قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین ** یعنی اوپادشاه ایران زمین شد ابث بفتحتین مست شدن از بد خوردن شیر شتر
وابث بفتح یکم وکسر دوم شادان آبج بمد وجیم فارسی نشانه وآن توده خاک که برای نشانه مانند ونیز آلت بزرگران ومزارعان مشتمل بر دو معنی
این بیت سوزنی گوید سه پر کنده روی زمین تیر تو در آماجگاه ** بزرگرا کند پنداری تو باتاج ولگد ابجاج بالکسر شاد کردن ابجد تجرید بفتحتم
یعنی از خودی ومزاحمت نفس بیرون آمدم ومجرد گشتم ابجل بالفتح نام پادشاه جابلسا در سکندری نقطه را داخل الفاظ ترکی آورده ابجی بفتح زن پچین

جامه باشد که بعد از غسل بدن مرده را بدان پاک کنند حکیم فردوسی فرماید ـــه بپیمان که چیزی نخواهی ز من ٭ ندارم جز از برگ آبچین و کفن ٭ حکیم
اسدی راست ـــه بپوشم بآئین بجامه عجم ٭ کفن و آبچین ده بکافور نم ٭ و چادر یکه از تمام برآمده عرق بدان پاک کنند سامانی گوید قطیفه که بدان بدن
خشک کنند و خصوصیت بیت ندارد و چنانچه جهانگیری گمان برده و توهم او از مقام خصوصیت ناشی شده و آن معتبر نیست و نظیر آن بالا مذکور شده
ابحاث بالفتح جمع بحث یعنی کاویدن ابحار بالکسر در دریا نشستن ابحر بالفتح و بضم حاے مهمله دریاها ابخاث بفتح خای معجمه جمع
بحث بالضم خلاف دل ابخاز بفتح نام ولایتی ست سمت گرجستان که اکثر ساکنانش مغان و ترسایانند و کوتاه کردن سخن آنها نظامی مشهور اند
نظامی گوید ـــه در ابخاز کردیست عالی نژاد ٭ که آزرم رستم نیارد بیاد ٭ اما صاحب قاموس گوید نام طایفه ایست از مردم ابخال بخیل
یافتن کسی را و بخیل شدن و بخیلی نسبت کردن ابخر بالفتح گنده دهن ابخوخ بوزن افزود یعنی گرفته روی و شکنج اندام و ابجوخ نیز بدین معنی
لغت حل اللغات ست و بلغت بعضی از ولایت خراسان بمعنی آب دهان نیز آمده ابد بفتحتین زمانه و همیشه و زمانی که نهایت ندارد و فرزند
یکساله و خشم گرفتن در میدان آباد بالمد جمع و بکسرتین کنیزک و ماده خر و زن بسیار زاینده خرگاه و گرگ زاده و ابد بفتح یکم و دوم و سوم مشدد مرد
بزرگ چشم ابدا بالکسر نا سزا گفتن و بالتحریک همیشه ابداج بالکسر گشاده کردن ابداع بالکسر نو آوردن و بطرز نو شعر گفتن و مانده شدن شتر
در سواری و کند شدن مرکب در رفتار ابدال بالکسر بدل کردن و بالفتح بدلها و گروهی از بندگان خاص حق تعالی که آن هفت تن اند ابدال خوانند
و قیل چهل ابدال اند که از چهل یک میشوند گاهی از یک چهل می شوند و بعضی گویند هفتاد نفر اند چهل نفر در جای و دیگر یکی از ایشان چون بمیرد دیگرے
از آنها جای او بگیرد و این باعث تقلیب و تقلیب اعیان و مراد از تقلیب و تقلیب حقایق ست و خوارق عادات تکوین حقایق و تصرفات فی النور و انشاء
الانوار و طی ظلم ابجلا خاصیت ابدال است ابدر بالفتح و کسر بای فارسی و دال مفتوح بمعنی اینجا و اینک اکنون ابدی آنکه منسوب بسوی ابد باشد ابد
همیشه را گویند و در شرح مخزن است آنکه نهایت ندارد و بالفتح خداوندی و بالف مقصوره آشکارا ابر بالفتح معروف که ... وزن در مولد
این معنی ست سکندر نامه ـــه از آن ابر عاصی چنان ریزم آب ٭ که نارد دگر دست بر آفتاب ٭ یعنی از آن مرد گنهگار آبرویش بریزم که دیگر دست
بر آفتاب تارد و خانه کمان و رگی از پشت پیوسته است و بفتحتین مرادف کلمه بر که در شعر بسیار ست و نیش کژدم و نیش دادن سگ ما در
طعام و درخت خرما را گشن دادن و بکسر سر و ابرا بالکسر بیزار کردن و درست کردن و از بیماری رهانیدن و به شدن ابراج بالفتح جمع برج
بالضم کوشک یکی از دوازده بخش افلاک که مشهور به بروج است ابراد بالکسر در خشکی کاری کردن و بشتاب رسول فرستادن و آب خنک
دادن و هم شربت خنک دادن و از صد در گذشتن در سخن ابرار بالفتح نیکوکار و بالکسر غلبه کردن و بلند شدن بر کسی و سوگند راست کردن و قبول
کردن حق تعالی حج کسی را و در بیابان سیر کردن و بالفتح بتشدید رای نیکوکاران جمع بار و بر ابراز بالکسر ظاهر و ظاهر کردن و بیرون کردن و ظاهر
آوردن ابرآذاری یعنی ابر بهار خواجه نظامی گوید ـــه ابر آذاری بر آمد باد نوروزی دمید ٭ وجه میخواهیم و مطرب بر که میگوید ابراق
بالکسر ترسانیدن و برق افتادن بر کسی و برداشتن ناقه دم را برای آبستنی و ریختن آب بر روغن زیت و سرزنش کردن و آسمان با برق شدن
ابرام بالکسر کسی را بستوه آوردن یعنی کسی را تنگ آوردن و ملول کردن و سخت تافتن ریسمان و جامه را بریسمان دو تا بافتن و هم رسن استوار کردن
و کلام گستاخی و نیز بمعنی عیب آمده ابران یعنی شام و صبح ابرانداخ با اول مفتوح و بای فارسی ختیان باشد و آنرا پرداخ نیز گویند ابراهام با بای
فارسی معرب آن ابراهیم است و آنرا برهام بحذف همزه نیز خوانند ابراهیم نام پیغمبر و نام پسر آن سرور و نیز نام زردشت ست که صاحب
مذهب اباحت بوده و نام کوهیست در کرمان و نام مصنف کتاب ژند ابرت بالکسر نیش کژدم و نیشی که باشد و سوزن و ظرف باریک و زاغ دشتی
ابرجت یعنی رونق در مزاج و ماه رجب و زر ابرد بالفتح سردتر ابرزکابی یعنی غالبا تحرانیت خواهند بود ابر سانید بکسر آب مروارید
و رونق و روشنی او ابرسکاهنی در سکندریست بکسر سین مهمله و کاف پارسی ابر سیاه و در ادات همچنین یافته ابرسنبل گون یعنی ابر سیاه ابرش

بالفتح اسب پرخال و هر رنگ یعنی نقطهای سیاه و سفید در او باشد و در مطلق اسب استعمال یافته چنانچه ـــه بگفتا در ره من طرفه سنگ ست ای
که در وی ابرش تدبیر لنگ ست ٭ و لقب جذیمه بن مالک و آن ابرش بود بواسطه مهابت او بجای ابرص ابرش میگفتند ابرش خورشید
یعنی فلک ابرص بالفتح پیس و صاحب علت برص و قرص ماه و سام و ابرص و زرع بزرگ باشد که بپارسی آنرا آفتاب پرست و حربا گویند
و اعمض مثله ابرص یعنی کرشف و اهل هند اجهو گویند ابرطوروش معنی ترکیبی که همچو کوه طور ست و مصطلح ست بزرگ هیکل ابرفت
با بای موقوف و رای مضموم سنگی را گویند که بصدمه آب گرد و مدور شده باشد و سنگ آبخورده و آب سای نیز خوانند و سامانی بمعنی آب
گند آورده ابرفتن یعنی ابر و رفتن و بعزت شدن ابرق بالفتح زمینیکه خاک با سنگ و ریگ یا گل آمیخته باشد ابرقوه بالفتح نام
شهری در انجا خیار بزرگ میشود و در مؤید بفتحتین بفارسی برگوه گویند یعنی طرف کوه ابرکوه با اول و ثانی مفتوح نام شهریست از اطراف عجم چون
آن شهر بر زمینی که در ته آن کوه ست آبادان شده باین نام موسوم ساختند و آنرا ابرکوه و ورکوه نیز خوانند و معرب آن برقوه و ابرقوه است زیرا که
...... ناحیه کوه واقع ست و بالفعل معرب اشتهار دارد ابرکهن گیاهی که در دریا روید و بعربی انفجه گویند و بعضی گفته اند حیوانست زیرا که خود را میکشد
چون دست بدو کنند و هرگاه از دریا بر آید و خشک شود مانند پارچه نمد گردد و چون در آب اندازند آنرا برچینند هم او را دارو میگویند و قیل به کهن
ابرمان خانه یعنی این جهان و خانه عاریتی ابرمرده نام داروی مثل گیاه که در دریا روید و بعربی نفخه گویند و بعضی گفته اند حیوانست زیرا که خود را
میکشد چون دست بدو کنند و هرگاه از دریا بر آید و خشک شود مانند پارچه نمد گردد و چون در آب اندازند آنرا برچینند و نام داروییست که اگر او را
در آب اندازند همچنان شود و قیل بکهن نیز گویند ابرن نام دهی از حدود ری است ابرناک بالفتح و ضم با جوان مرادف برناک لیکن مشهور
ببای تازیست نه بفارسی ابرنجن حلقه از طلا و نقره و غیر هما و هر چه از آن درست کنند دست اورنجن و هر چه بپا کنند پا اورنجن گویند ابرنجن
و اورنجن و اورنجین معنی این سه لغت مثله و این چهار لغت بحذف الف نیز آمده ابرنیسان بالفتح بارانی ست که در هوای سرطان ببارد
صدف در رود و اثر او بازهر اما از روی ترکیب ابر بهار را گویند که اهل هند آنرا باران سواتی نامند و آن ابتدای روز زمستان و انتهای برشکالست ابرو
بالفتح والمد و بای مکسور معروف یعنی تازگی و تری و روشنائی و عزت و حرمت مردم و با بای موقوف آنکه پیش بزرگان کسی قدری و قیمتی داشته باشد ابرو بفتح
الف و بسکون بای معروف و در اصطلاح سالکان ابرو عبارتست از حجاب ربوبیه و عبودیه یعنی اسماء الهیه و گویند نیز ابرو را حاجب گفته اند و مراد
از آن مرتبه صفات دارند و صفات حجاب ذات اند و شیخ جمالی رحمة الله علیه ابرو را اشارت بقاب قوسین کرده اند ابروان بالفتح صبح و شام
ابروانبور بالفتح و ضم بای ابجد آلت آهنی ست که بدان گوشت مردم و جز آن بگیرند و عرب کلبتان و هندی سنداسی خوانند ابرود با بای موقوف
و رای مضموم و واو معروف سنبل باشد و آنرا بهندی جهر گویند و در بعضی از فرهنگها بمعنی نیلوفر مرقوم است ابروز یعنی رضا داد ابروزدن
مصدر آن یعنی رضا دادن ابروزند یعنی رضا دهد و اشاره با برو کند ـــه چشم تو بخشد بهم صد گنج گهر ٭ ابرو مینزند و گره بر ابرو زند ابروشن یعنی رواج
و رونق ابروفراخ خوش و خندان روی ابرویز با اول و ثانی مفتوح و واو مکسور و یای مجهول و زای منقوط یعنی پرویز ست ابروی ال زر
یعنی هلال ابره بالفتح توی بالای قبا و کلاه و امثال آن دا دره بمثله و در عربی ابره بوزن اشبه نام سرلشکر اصحاب فیل که برای تخریب کعبة الله پیل
سفید آورده بود و آن پیل محمود نام داشت الابرت بکسر همزه و سکون البای نقطه و فتح الرای مهمله نیش کژدم و سوزن و تیزی ارنج و معنی
نیش زدن کژدم و سوزن دادن سگ را در میان نان و کشیز دادن نر ماده را و بفتح یکم و سوم و قیل بضم سوم اشتر الکبش و گویند آسیا کش و شتری که بعد از
رنج کشیدن موش بچه باشد و شکم دره کوه این بیت استاد ـــه بر کنار جوی بنیم دسته بادام و سرو ٭ راست پنداری قطار اشتران آبره ٭ و قیل نام سرلشکر
اصحاب که مذکور شده است ظهیر فرماید ـــه روزی که باز قهر تو پرواز میکند ٭ در چنگ او عقاب فلک همچو ابره است ابرهام معرب ابراهیم ست ابرهه
بفتح یکم و سوم نام مردی که کلاه یعنی کلیا او بر آورده که داستان ... قصه اش در مشارق و شرح آن مذکور و در سکندریست ابریج

بالکسر چوبیکه بآن مسکه از ماست جدا کنند و آنرا مخضه نیز گویند و بکسر میم و فتح خای معجمه و ضاد معجمه بفارسی شیر تازه رس گویند ابرتشر بوزن برگیر زر خالص
در مؤید بازای معجمه نیز آمده ابریسم بالفتح والکسر و ضم سین مهمله و فتح آن معرب ابریشم ابریشم بالکسر لنگ شدن و لنگ گردانیدن ابریشم زر
یعنی تارهای ستارها ابریق بکسر آبدستان و کوزه با لوله با دست و نیز لولهین یعنی آفتوهه چرمی که اهل هند آنرا کروتی گویند و این معرب ست اباریق
جمع و شمشیر بسیار درخشنده و باصطلاح المنطق نام کتابی ست در لغت آبژ بمد و زای فارسی سرکشی آتش و نام گیاهی ست که آنرا ابوماوران گویند و قیل
سرشک و شرار آتش ابزار توابلی که در طعام میکنند ابزده بمعنی فرونشانده و تسکین داده ست در انتظار خیال تو مغلی شب در وزن + درون خانه
دلبر باب دیده زده آبزرفت بابای موقوف و زای منقوطه و رای مهمله هر دو مضموم و سکون فا بمعنی انجست یعنی خربوزه ترش و جزیره چنانچه
در فرهنگ گفته و صحیح آبرزفت مخفف آب بزرفت یعنی میوه فاسد و آب رسیده و تخصیص بجزیره ندارد چنانچه گذشت و جهانگیری بز الفته
و این از جمله تصحیفات اوست و تخصیص بجزیره نموده آبزیدن یعنی پر کردن آبزیرکاه یعنی خس پوش شاعر گوید ع هنوزت
آب خوبی زیرکاه هست + و نیز کنایه از کسی که بظاهر خود را نیک نماید و در باطن چنان نباشد خاقانی گوید ع باجهان آب زیرکاه مباش +
تات بی آب ترت کند آبس بالفتح والمد نام شهریست در عربی جای درشت و شکستن و خوار شدن ابسار بالکسر ایستادن کشتی در دریا
ابساس رها کردن ستور را آب و بس بس گفتن ناقه را وقت دوشیدن ابساق بالکسر شیر در آمدن پستان پیش از نتاج ناقه ابسال
بالکسر بخواری گذاشتن و حرام کردن و بسلامت داشتن و گرد کردن و بگرداون و بهلاک سپردن کسی را قوله تعالی ان تبسل نفس بما کسبت
ابسالان بسکون با باغ شد فخر گرگانی گوید ع همی سیبور با صد آه و نالان + بسان بلبل اندر آب سالان ابسان بوزن و معنی انسان
آبسبک یعنی با همم و کوار آبست بابای مفتوح بسین زده پوست ترنج باشد و بابای مکسور آبستن را گویند مولوی معنوی فرماید ع جزو
جزو آبست از شاه بهار + جسمشان چون درج پر در شمار + هر جان مثنوی آبست از مسیح + خامشان بی لاف گفتار فصیح + و نیز آبسته شده
وزن دان که بتازی رحم گویند و بفتح بازمین ساخت کرده برای زراعت و نصف بجا ابستا بفتح الف و بکسر با و سکون سین شرح کتاب ژند که بزعم مجوس
بر زردشت فرود آمده و آنرا استا و ست و بعضی نیز گویند و پاژند شرح و گویند این قول میان جمهور مشهورست خسروانی گوید ع چو گلبن از گل آتش بها
عکس افگند + بشاخ او بر و راج شد ابستا خوان + و بحذف الف نیز آمده شاعر گوید ع ایا نه معنی قرآن ندانم + رموز انکه آبستا بخوانم + و بعضی
گفته اند آبستا متن ست بلغت فرس قدیم و چون کسی نمی فهمید آنرا شرح کرد مسمی بژند و معنی آن تاویل باشد بزبان عجم چنانچه در کشف المحجوب گفته
و نیز ژند و پاژند سنگ چقماق و آهن باشد و چون این هر دو کتاب احکام آتش پرستی را کو ابستاست مشروح میسازند بدین نام موسوم شدند و این
سخن بر مطلب ایشان دلالت ندارد چه احکام آتش پرستی در ژند مسطورست چنانچه آتش در آتش زنند و پاژند و ابستا آن را آشکار میسازند ابستان ابستن
مرادف آبستن باشد مولوی معنوی فرموده ع در وزه گر رنج آبستان بود + بر جنین اشکستن زندان بود + حکیم سوزنی گوید ع بهار تازه آبستان
بیار هست + که فردوس برین وقت است و هنگام آبستن بفتح و مد و پوشیده و چیزی را پوشیدن و پوشیده شدن و حامله خاقانی فرماید ع مریم آبستن
هست لعل تو از بوسه باش + تا بخدائی شود عیسی تو متهم + آبستن فریاد خوان یعنی بربط آلبسته بابای مفتوح بسین زده و تای فوقانی مفتوح
و بای مختفی زمینی را گویند که بجهت زراعت آراسته باشند و بابای مکسور زه دان باشد و آنرا بتازی رحم خوانند و در شرفنامه بدو سین مهمله بمعنی چاپلوسی و
جاسوسی کردار و آنرا پشته و پسته نیز گویند آب سجر یعنی رونق تسبیح آب سفید علتی ست که در چشم پدید آید حکمای هند آنرا موتیای بند گویند آبسکون
بابای مکسور بسین زده و کاف عجمی و واو معروف نام جزیره ایست که شرو جاور آب سکون مذکور شده آبسیر بفتح سین مهمله خوش رفتار از اسپ مانند آن
آبسیر آتش فعل یعنی اسپ خوش رفتار و تیز رو ابشر بکسر و فتح دوم با ابتار بکسر یکم و سکون دوم بشارت یافتن ایشاک بکسر دروغ گفتن
ابشتن بکسر با و شین معجمه و فتح تای فوقانی نهفته و پوشیده داشتن بود آبشتگاه یعنی جای نهفته و طهارت خانه باشد شاعر گفته ع نه همین بار شناسد

زعنبر سر کین + نه گلستان شناسد نه آبشتگاه + و قدم جای خلوت خانه و در تحفه ست این لفظ مرکب در اصل از آب شستنگاه بود بواسطه کثرت استعمال
سین مهمله را حذف کردند آبشتنگه مثله آبشتگاه مثله آبشتگه مثله آبشخور بابای مکسور و شین منقوطه زده و خای معجمه مضموم و واو معدوله
معنی دارد اول نصیب بود خواجه شیرازی راست ع ابر قسیم و تو دانی و دل غم خور ما + بخت بد تا بکجای برد آبشخور ما + دوم از کنار استخر تا لب رودخانه و
جای را گویند که مردمان و جانوران از آنجا آب بخورند و آنرا بتازی عطن و بهندی گهات گویند کمال اسمعیل گوید ع هر کجا باز مرایت تو سایه فگند + بلبک
و شاهین بهم آیند سوی آبشخور + هم او گوید ع کی با شخور حکمت دل تو راه برد + که زگدائی همه اندر دل تو نان گیرد + سوم توقف نمودن و مقام کردن
باشد و آنرا آبخور و نیز گویند حکیم اسدی نظم نموده ع بتوران زمین زادی از مادرت + هما نجا بد آرام و آبشخورت + آبشکر یعنی اندیشه مند و متفکر
آبشناسان یعنی قاعده و قانون دانان سیفی گوید ع پیش عنان تو اند آب شناسان مطیع + و نیز آب شناس کسیکه بالای کشتی بر آمده از صلاح
و فساد آب خبر دهد رضی نیشاپوری گوید ع بنزد آب شناس آنکس ست طعمه موج که گرد آب تو دارد طمع گذر بشناه آبشیب ریگذار آب که از بالا بزیر آورده
باشد و آبشار نیز گویند ابصار بالکسر دیدن و دیده گردانیدن و روشن و پیدا شدن و بالفتح دیدها و بیناییها جمع بصر آب صفت پاش یعنی کثیر
النفع و متواضع و لطیف باش ابض بالفتح بستن سر دست شتر با بازو تا دست از زمین بر ندارد و آباض بالفتح والمد جمع آن ابضاع بالکسر چیزی
بضاعت دادن و بسرمایه دادن چیزیرا سرمایه کردن و سیراب گردانیدن و جواب و سوال شافی گفتن بجواب سلام دادن ابطا بالکسر و بکسر تمن ثقل
ابطا بالکسر دیر کردن و در بغل آوردن چیزی و مکرر کردن قافیه در شعر و خوار گردانیدن ابطاخ بالکسر بسیار شدن خربزه در زمین ابطال
بالکسر باطل کردن ابطان بالکسر کسی را از خواص خود و صاحب سر خود گردانیدن و شمشیر بر گرفتن بجامه را آستر کردن آب طریق یعنی راه
بزرگ ابطن بالفتح رگ بازوی اسپ ابعاد بالکسر دور شدن و دور کردن ابعاد ثلثه بالفتح یعنی طول و عرض و عمق حیوان ابعاط بالکسر دور
کردن ابعد دورتر و خاین ابغال بغین معجمه دور رفتن و شتافتن ابغث بفتح اول و غین معجمه گرد رنگ نام مرغیست ابغده بپای پارسی بیهوده
گوی و سبکسار و قیل بحذف با و آن بغرست بوزن میکده استاد ع ای ابغده هرزه بیکار آمدت ترا + در باب آتش و سخن بیهوده مگوی ابغاض
جمع بغض و دشمن داشتن ابغض غضب کرده شده تر ابغون تخم زیتون و معنی آبق بد و کسر دوم مردیکه به بزرگی نهایت رسیده باشد و نیز بالمد و کسر با
گریزنده ابقا بالکسر باقی داشتن و در غایت مرحمت کردن ابقاع جانور سیاه چیزی و سفید چیزی و غراب ابقاق بالکسر بسیار گفتن ابقع زاغ
سیاه و ابک بپای پارسی شهری نزدیک شیراز بغایت خوب و ترکان بجوری را گویند ابکا بالکسر گریانیدن ابکار بامداد و بامداد کردن و شبگیر رفتن
و شتاب نمودن و اول روز و بالا نهادن رونق و رواج و فراخی و آبروی و سقاخسرو گوید ع در تتق بارگهش که کار تا مده کش یعنی و خضر آبکار + و بابای
موقوف در فرهنگ و کشف بمعنی شراب خوار و شراب فروش نیز گفته و آبیار که زراعت را آب دهد نیز آبکار گویند و بغیر ها معنی زراعت ناصر خسرو گوید ع چو در
ده با بکار بیرون شود + یکی نان بگیرد و بزیر بغل + لیکن مصرع اول چنین دیده شد و بالفتح در عربی دختران دوشیزه و مرد یکبار برنده و جمع بکرست و فی الحدیث
فی مناقب علی رضی الله عنه کانت ضربات علی ابکارا اذا اعتلی قد و اذا اعترض قط زخمهای علی ابن ابی طالب یکبار برنده اند اگر بسر زند تمام بطول
بشگافد و اگر بر پهلو زند سراسر بعرض می شگافد ابکار بالکسر شاد شدن ابکانه نانی که از خمیر ترش پزند و در سرکه کنند بجای ترشی و آچار بکار برند ابکانه
بوزن و معنی افکانه آبگردش یعنی چاره و ای تیزه خوش رفتار و بیماری که بسبب خوردن آبهای مختلف بهم رسد ابکم گنگ ابکی بالفتح و بالف مقصوره گریننده تر
آبگور کسی که مردم از آب و نان او منقطع نکرد و نیز آبگون صدف یعنی آفتاب و قیل آسمان و آتشین صدف مثله یعنی اول آبگون طارم
یعنی آسمان آبگین خانه یعنی زنبور خانه آبگینه بمد و با بای و کاف فارسی الماس و نیز شیشه و عرش و کرسی و افلاک و شیشه ها
و تاب خانه و شیشه حلبی که بغایت لطیف ست آبگینه شامی شیشه در غایت صفا آبگینه طارم یعنی آسمان ابل بکسر تین
شتر آبل بوزن قبل قافله و آن بار درختی ست ابلا بالکسر نامزد گفتن و فرسوده گردانیدن و آشکارا کردن و کفایت نمودن و

آزمودن ابلاح بکسر گردن نهادن وفروتنی ابلاس بالکسر ناامید شدن ابلاط بالکسر درویش شدن ابلاع بالکسر چیزی در حلق کسی فرو بردن
ابلاغ بالکسر رسانیدن ابلاق بالکسر تمام کشادن در را ابلج بالفتح روشن وآشکارا وروشن وشخص کشاده ابرو ابلیجاج بالکسر
کشاده وروشن شدن ابلق بالفتح اسپیکه دو رنگ دارد یکی سپید ودیگر هر رنگ که باشد ونیز نام قبیله ایست وکما ینجه ابلق الله بفتح
همزه وهردو لام نیز پس قفا ابلق ایام زمانه ابلق چرخ روزگار یعنی شب وروز ابلق عمر یعنی در او انست یعنی برخوردار
برخورداری وایام خرمی ودر سکندری بجای غم عمر آورده یعنی روزگار عمرش فرخ بخش وخرم ودر فرهنگی ابلق عمر یعنی بدین معنی یافته ابلق فلک
بالفتح روزگار وشب آب منجمد یعنی تیغ وسنان وامثال آن وپیاله آبگینه وبلور وآب منعقد شده ونیز یعنی ی ابن بالفتح تهمت کردن بچیزی و
معنی کودکی وبالکسر پسر واتبع اول وفتح ثانی طعام وشراب غلیظ وسطبر وبفتحتین دشمنی وعیب وکینه وکرمها که در چوب می باشد ابن احیان بالفتح نام
زاهد توریه خوان وعالم ایشان ابن اسلام نام شوهر لیلی کذا فی المؤید مخفی نماید که از لیلی ومجنون ملا عبدالله هاتفی معلوم می شود که ابن اسلام
پسری داشت که باو نکاح لیلی بسته بود ابن السحاب یعنی باران ابن الصبح آفتاب در روز وروشنائی صبح وحرامزاده ابن الله یعنی بعضی
بدبختان علیهم اللعنه مهتر عیسی وعزیر را گفتندی ونیز مهتر عیسی وقیل عزیر ابن الحمام مرغ آبی ابن العنب می انگوری ابن الغمام یعنی سرما کذا فی
شرح نصاب ابن المزینه ماه نو ابن المقله نام واضع این خط ثلث وغیره میگویند بسبب گناهی که ازو بوقوع آمده حاکم وقت دستش برید
واو حضرت رسالت پناه را بخواب دید کیفیت دست خود بازنمود فرمود وشومیت آنکه خط کوفه را گردانیدی وبعده مستحق این عقاب شدی والا استاد
شیخ محمد بن لاد سماع ست که در کناره لب آبی علامت پای جانوران منقش شده بود از ان این خط استخراج کرده اند کمال فرماید مردم چشم
ابن مقله وقت ۰+ بنده آن خط چو عنبر شده +۰ شیخ سعدی فرماید کاش ابن مقله بودی در حیات ۰+ تا بمالیدی خطش بر مقلتین ابن آوا بالکسر
کنیت جانوریست کوچک مانند روباه کذا فی الصراح ودر مؤید ودر کنز اللغات یعنی شغال گفته است ابنای جهان بالفتح یعنی کل مخلوقات از حیوان
ونباتی وکانی ابنای دهر وابنای عصر یعنی همزادان وهمعهدان واهل روزگار وآنرا ابنای روزگار نیز گویند ابن ذکا بالکسر وبالضم الذال صبح
ابن سیرین بالفتح نام معبریست ابن ملجم کنایه از عبدالرحمن بن ملجم قاتل حضرت علی کذا فی شرح النصاب آبنوس بالفتح وبابای
موقوف چوبیست برنگ سیاه که از درخت تمنده حاصل شود وبتازیش نیز آبنوس گویند ودر سکندری بعد وغیره بجای پارسی نیز خوانند
ابن یامین بالکسر نام برادر مهتر یوسف از پسر یعقوب که از یک مادر بود وصاحب قاموس گوید صحیح بنیامین ست بحذف الف بوزن سرافیل
ابو بالفتح پدر شدن وغذا دادن وپروردن وبابای مضموم وواو معروف گل نیلوفر را گویند خواجه عبید لونکی راست صنعش ز سر کوه برویاند وشقایق
در باغ وماند لطفش سوری وابوا ابوار بالکسر جای وادن وبالفتح موضعی ست ما بین مکه ومدینه مولد امام محمد باقر ومدفن مادر حضرت رسالت پناه
وحضرت در انجا زیارت ایشان نموده بودند ابواب جمع باب ابواز بالفتح بازان واو جمع بازست ابواطر که وطی ومجامعه زن ابوافش غریست
رنگارنگ ومعلون ابو البشر کنیت آدم ابو البنات پدر وخداوند دختران ونیز نام پشمینه ایست که بنهایت نرم وصاف باشد ومشهور بسقلات
ناس ابو الادهم یعنی دیک ابو الحکل تره ایست که خره وجز آن بر جانور که بخورد خواب افزاید ابو الحیا کنایه از امیر المومنین عثمان ست ابو الحسیل
بکسر حای مهمله سوسمار ابو الخضر یعنی سبزه ابو الشفا کنیت شراب ست ابو العباب یعنی آب ودر مؤید ست سوره فاتحه ابو العجب انچه شگفت تر باشد
وکنایه از بازیگر ابو العلا پالوده ونام شاعر فصیح عرب ابو العیزار بفتح عین مهمله وزای معجمه مرغی دراز گردن که همیشه در دریا باشد وماهی گیرد ابو الغیاث
شراب وقیل آب ابو الفضل یعنی خداوند فضل ونام کارکن سلطان محمود ابو المجد نام پیغمبر او نیز شاعری ابو الملیح چکاوک یعنی سرخاب ابو المهنا
یعنی شراب ابو الهیجا کنیت حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب ست ابو بکر معروف ونام ممدوح شیخ سعدی که سعدی گوید بلاست
ربود ۰+ در ایام بوبکر بن سعد بود ابو تراب کنایه از امیر المومنین شاه مردان علی ابو تمام وابو تم نام صحابی انصاری که فرزاد مشهور ست

ابو جعاد کنیت گرگ ابو جلسا آن تره ایست که خواب افزاید ابو حصب یعنی گوشت وقیل آب ابود بفتحتین ایستادن ورسیدن ومقیم
بودن بجای ابو دجاد یعنی ابجد ابو دراس کنیت فرج زن ابو رغال بکسر رای مهمله وغین معجمه نام مردی از بن وائل که بغایت فصیح گویند ایکسال
در حکایت گفتن عبارت مکرر بیاوردی بالقلزم عطایت چون آل آل برمک + در معرض کلامت ای وای ابن وائل + ابوره بالضم جستن آهو بود ودیدن
ابو زید نام شاطری وواضع حریری ابو طیب عطرفروش ابو عاصم کنیت صحابی ست که عرب ابره والسوابق خوانند ابو علی نام حکیمی که نام پدرش
سینا بود ونیز درویشی ست که اورا ابو علی دقاق گویند مستثنای عصر خود بود وابو علی سینا وزیر فخر الدوله پادشاه ری بود ابو قلمون نام مرغیست
که بر کوه آید اول هر لونی که در عالم ست در پرهای وی باشد بامداد برنگی دیگر نماید ومیانه روز برنگی دیگر وبآخر روز برنگی دیگر وچون شب در آید مانند آتش
نماید وآواز سخت دارد ونیز جامه ابریشمی ست که در روم بافند که زمانها برنگی نماید ویعنی کرفش دشتی وبحذف همزه نیز جامه ایست ووی بغایت لطیف ومولع
است مرغیست بر کوه رنگ پیدا وچون شب در آید آتش نماید وآوازی سخت نیکو دارد ونیز گفته سبز جانوریست از حربا قدری بزرگ که در صبح برنگی ودر میان
روز برنگی دیگر وشب برنگی دیگر نماید وگویند شخصی سیاح آورده بود ودر شرفنامه کنیت حرباست که بپارسی آفتاب پرست گویند چنانکه گذشت ابو قبیس بکسر قاف
شغال وکوهیست بمکه ابول بالضم جلت بستن کردن شتر از آب وباز ماندن مرد از مجامعت وبابل بفتحتین ابو مره بضم المیم کنیت ابلیس لعین ست ابوه
بالفتح پدر شدن وغذا کردن وپروردن وبفتحتین مع التشدید پدری ابهاج بالکسر شاد کردن وشادانه ابتهاج بالکسر مثله ابهاط بالکسر سخت کسی را
زدن چنانکه نتواند برخواست ابهام بالکسر بجای ابجد بگمان افکندن ونام صنعتی ست از بدیع وپوشیده ومجهول گذاشتن وبستن وبیرون کردن
زمین نبات بهمی را وبهمی نوعیست انجار وگویند چوب درشت ویعنی انگشت نر ابهت بالضم وتشدید بای مفتوح بزرگی ابهر بفتح اول وها خانه کمان
ورگ دل که به پشت پیوسته ست وبفتح الف وبا وسکون ها شهریست وصاحب قاموس گوید ابهر یعنی پشت ورگیست در پشت ورگ گردن ورگ
هفت اندام وجانب کوتاه وزمین پاک ونیکو که سیل بران بلند نشود وبه پشت موضعی گرفتن کمان وشهریست بزرگ میان قزوین وزنجان وشهری ست
بنواحی اصفهان معرب آن ماالرجی وکوهیست بمجار راشی مشهور آنست که ابهر یعنی شهر بفتح باست وساکن معنی بسکون باست ابهقان بفتح وضم ها
جزو آن تره ایست ابهل بالضم همزه وحاتم سرو ودر قاموس گوید ابهل بالفتح بار درختی ست بزرگ که برگ آن برگ گز ماند وبارش بیار کنار وآن درخت
عرعر نیست چنانچه جوهری توهم کرده است ابهیمی بفتح وبالف مقصوره سیه لب ابی بالفتح وتشدید یای دو نقطه سرکش وبعدو ومیوه ایست مانند سیب اگر زن
حامله خورد فرزندش خوش خوی آید وهر که بخورد طبعش خوش شود ودر تازی ابی بعد قصر سرکشی کننده وبازایستنده را گویند وبعد سرباز زننده فارسیان بمعنی
جانوران آبی ومیوه که عرب سفرجل خوانند آورده ودر عرف صاحب موتز الگویند ومیوه بهی وقسمی از انگور وکبود رنگ میوه معروف را نیز از غایت لطافت
وطراوت باب نسبت داده آبی گویند ودر فرهنگ سه معنی دارد اول رنگی باشد معروف دوم نام میوه ایست که آنرا بهی خوانند سیوم نوعی از انگور باشد
ابیات بالفتح خانها وشعرها ابیار نوعی از جامه ابیاری بفتح جامگی ونام جامه ابیاق بالکسر ملاک کردن ابید بفتح یکم وسیوم سرشنگ آتش
ابیز سرشنگ آتشین وقیل بدینمعنی برای فارسی ست ابیرین بکسر یکم وفتح سیوم وبابای پارسی میدان وقیل بکسر سوم ودر فرهنگ قواس بشین معجمه ست
بدینگونه در قافیه کیش آمده ست ابیرک بکسر وفتح بای فارسی رنگ معروف وآنرا ازریز نیز گویند ودر ادات جزیره ایست ابیره کاهی که در گل اندازند آنرا
دانه گویند ابیز بالفتح وکسر بای شراره آتش وبعد بیز آمده منجیک گوید ست بهم آتش وزخ ابیز ابیض بالفتح سپید وشمشیر تیز وجمع بیض ابیضاض
سپید شدن ابیضان یعنی شیر وآب ورگیست در پستان شتر ابیق نام داروئیست وموی زیر در حل اللغات ست ابیل الابیلین کنایه از حضرت
عیسی ابتین بالفتح والمد پدر فریدون که ضحاک او را کشته وبعد از کشتن او فریدون ضحاک را کشته وپادشاه ایران زمین شد ابیون بالفتح وبابای فارسی
داروئیست که آن بیهوشی آرد وآن در غایت شهرتست که معرب آن افیونست وآنرا در شراب اندازند ات بالفتح مع التشدید غلبه کردن بحجت ودر فارسی
یعنی تو که آنرا در مرکبات استعمال کنند چنانکه بنده ات اتا بفتح ودر سکندریست بکسر یعنی پدر اتاب بالفتح سراویل های کوچک وکوتاه اتابک بالفتح و

بکاف فارسی نگاهدارنده وادب آموزنده وپادشاهان شیراز را اتابک بدان سبب گویند که سعد زنگی اتابک سلطان سنجر بود وشبی در حالت مستی سعد زنگی را سر تفرد دیگر پادشاهی
واد بعد وفات سلطان سنجر ایشان بخود نشستن خطاب اتابک مستقیم داشته برادران سلطان سنجر را پادشاه میگفتند وایشان را اتابک خوانند واتابک لفظ ترکیبی
است چه اتا پدر وبک امیر یعنی بجای پدر است واتالیق نیز گویند لیکن در قافیه شعر بکاف تازی استعمال کرده اند **اتات** بالفتح نیک شدن وبکمال رسیدن وافزون
گشتن **اتاو** بالفتح رستنگاه یا پای ماده گاو وجیده رسیده وشده **اتاوه** بالکسر خراج وحاصل ملک دادن ورشوت دادن **اتارت** بالفتح بقیه چیزی که مانده باشد
اتاعه بالکسر قی کردن **اتاقت** بسیار خم شدن کمان بزه وکشیدن زهش تا بگوش **اتاکت** بالکسر کندیدن موی ویرا **اتامت** بالکسر شدن طفل
توامان از یک شکم **اتاریکس** یعنی خشخاش باشد **اتان** بالفتح ماده خر واین بالحرکت والسکون جماعت ونیز سنگ که استاده نگاه آنگیش باشد بر لب چاه **اتاهین**
بالفتح قسمی دیگدان است **اتاوی** بالفتح مهمان وغیره دمان ونیز بمعنی آینده **اتب** بالکسر اول وفتح دوم دواج یعنی قبا وکف نیز **اتباب** لم وروا غ
اتبات بالکسر کسی را از جای جنگ خسته ومجروح برداشتن که هنوز زنده باشد **اتبار** معروف خاکی که از گلخنها بیارند بجهت افزونی زراعت بندش
گویند **اتباع** بالکسر والتخفیف وپی رفتن ودرپی فرستادن ودر سخن دو لفظ پی یکدیگر آوردن که بر روی باشد چون قبیح شقیح واتباع بالفتح والتخفیف جمع
تبع وتبیع بمعنی پس روی وپس روان واحد وجمع یکسان است **اتباغ** بالکسر هلاک گردانیدن وبرآوردن از بزه گناه **اتبال** فانی کردن وفاسد
وبیمار کردن ودوست کسی را دشمن داشتن **اتجاج** بالکسر آتش افروختن وچیزی گرم کردن وگرمی روز **اتجاه** بکسرتین مع التشدید متوجه شدن **اتحاد**
بالکسر وتشدید تا یکی شدن ویگانگی داشتن **اتحاف** بالکسر وتشدید تا تحفه دادن **اثخان** بسیار کشتن وغالب شدن ودرشت کردن جراحت کسی
را قوله تعالی اذا اثخنتموهم فشدوا الوثاق **اتحم** یعنی رنگ سیاه **اتخاذ** بالکسر فرا گرفتن واتخاذ واختذاذ بالکسر بریدن وشکستن واختذاذ بفتحتین بریده
اتخمة بالفتح سر حد ونهایت وتمامی وکناره **اترا** بالکسر چیزی از حکمت خود ایجاد کردن **اتراب** بالکسر توانگر شدن ودر خاک غلطیدن وخاک
بر چیزی افشاندن وفیروزی یافتن واتراب بالفتح هم آوان ... وهم سال وجمع ترب **اتراح** بالفتح تقدم معیا وبدبختیها **اترار** بالضم شهریست
در ترکستان که امیر کبیر حضرت صاحبقران انار الله برهانه در آنجا ازین عالم فانی رحلت نمودند بعضی گفته اند که فاراب که مولد ابونصر فارابی است همین
است وبالکسر انداختن دست را بر زخم شمشیر ودور انداختن کسی را از جای خود وانداختن کودک چوب خورد بچوب دراز وآن بازی طفلان است **اتراس**
بالفتح سپران کوچک وکلان **اتراص** محکم استوار گردانیدن وبرابر کردن **اتراع** بالکسر مملو کردن یعنی پر کردن **اتراف** بالکسر کم کردن و
فراموش کردن ونعمت بسیار دادن وگمراه گردانیدن کسی را وبمعنی اولست قوله تعالی واترفناهم فی الحیوة الدنیا وبمعنی ثانی است قوله تعالی امرنا مترفیها **اتراک**
بالکسر گذاشتن وبضم جمع ترک **اترت** بضم یکم وسیوم نام پادشاه **اترج** بالضم وتشدید جیم معرب ترنج **اترجینه** بالضم ترنج واترنجه بمثله **اترنج** بمعنی
بیرون کشیدن وبیرون کردن در مؤید است از ادات وشرفنامه وفرهنگ قواس یعنی بیرون روی چون بینی وزنخ وکله ودر تحفری ودر مؤید این معنی است
اترور بضم یکم وسیوم حاوش **اتزان** بالکسر وتشدید تای مکسوره سنجیده شدن **اتساخ** بالکسر وتشدید تا چرکین شدن **اتساع** بالکسر وتشدید تای
مکسوره فراخ شدن **اتساق** بالکسر وتشدید التای مکسوره فراهم آمدن وتمام شدن کقوله تعالی والقمر اذا اتسق وترتیب دادن **اتسام** بالکسر وتشدید
تای مکسوره خود را بچیزی نشان کردن وبچیزی نشانمند شدن **آتش** بالمد معروف وقوت باصره واشتها ونور ورونق ورواج کار وگرانی نرخها وبمعنی
غضب نیز مستعمل است وغصه وتند مزاج ونیز کنایه از آفتاب وبرق ونیز عبارت از شراب سرخ وکرم وگرمی آفتاب ونیز کنایت از لب سرخ معشوق
ولب سرخ تا می است **آتش آب پرور** یعنی تیغ آبدار ومصقول **آتش آری** یعنی رونق ورواج **آتش از و یافتند** رونق وگرمی وسوختن یافتند **آتش افروز**
سه معنی دارد اول ظرفی باشد میانه تهی که بهیأت کله آدمی وسوراخ تنگی داشته باشد چون آنرا گرم کرده میان آب فرو برند آب را بخود در کشد واین از مخترعات جالینوس
حکیم است وآنرا دمه نیز گویند وبتازی حره ومثقبه خوانند دوم نام ماه یازدهم بود از سال ملکی یزدگردی سوم نام مرغیست که آنرا بتازی ققنس خوانند **آتش افروزنه**
باد او فارسی چیزی که بدان آتش افروزند وآتش فروزنه بمثله **اتشاق** بالکسر قاق کردن یعنی گوشت قدید کردن **آتش پارسی** آنرا بتازی نار فارسی

نامند

نامند ودر کتب طب آورده اند که نار فارسی بجمره وبهر دو یک مرض ست یا دو مرض نزدیک بهم وآن بثره چند ست که بر بدن ظاهر شود وبسیار سوزان وبادرد شدید
بود واز اوائل چرکی وزردابی با او همراه میباشد واز جوشیدن وپخته شدن آن بثور وجوششهای دیگر نیسماند لون آن بزردی مایل ست وخداوند این مرض در اکثر اوقات
با حرارت وتپ می باشد وسبب آن صفرای تند وتیز ست در نهایت حدت وعلاج آن بدفع صفرا وضمادات خنک وغذاهای خنک باید کرد واین غیر از آتشک
است که بباد فرنگ معروفست استاد فرموده ؎ دل بین که مراد از غم مهمان آورد ❊ در عشق که بر سرم چه طوفان آورد ❊ از آتش پارسی روان سوز
ترست ❊ این عشق که از خاک خراسان آورد ❊ ودر بعضی از فرهنگها بمعنی بنجاله مرقوم ست **آتش پاشیدن** بالف ممدوده وبا چهارم پارسی شتاب کردن
وبیقرار شدن ونیز کنایه از ظلم کردن **آتشبان** یعنی دیوان **آتش پای** ممدود وبا چهارم فارسی بیقرار واسپ که از تندی بر یک جای نه ایستد
آتش بجان بالف ممدوده غم وسوزش وشوق بجان **آتش پر آب** می انگوری واشک خونی واشک گرم عزدگان **آتش بسته** یعنی زر
آتش بنشاند اشتهار دو نیز فتنه فرو نشاند وغصه دور کرد **آتش بوس** آتشی که موسی را بر کوه طور نموده بود ونیز کنایه از می باشد
آتش بهار یعنی گل سرخ ولاله نیز رونق ورواج **آتش بی باد** یعنی ظلم وگرمی بازار ونیز بمعنی می **آتش بیداد** رواج ظلم وقتل از آتش
ظلم واز بیداد ظالم مراد ست **آتش بیدود** یعنی آفتاب شراب انگوری ولعل ویاقوت وعقیق سرخ وزر ودو غضب **آتش بیزبانه** شراب لعل
وانگوری ویاقوت ولعل وعقیق سرخ **آتش تابنده** یعنی محو کرده وترک داده وسوخته وآفتاب طبیعت **آتش تر** یعنی لب وی سرخ **آتش تنور**
آتشی که بیمار وهنده وآنرا امروز نیز گویند **آتش توبه سوز** کنایه از شراب ست **آتش جام** یعنی الف ممدود ویعنی می سرخ که در جام بلور ودر کاسه
زرین ویا در پیاله نقره خورند **آتش جام زر** یعنی می سرخ که در پیاله بلور وجام نقره باشد **آتش حجر** آتشی که از سنگ بیرون آید چنانکه چقمق وجواهر
آتش خاطر روشنی آن وطبع نیز وسخنهای سوزناک وبا حرارت ودیگر کسیکه با سوز عشق بود وسخنان عاشقانه از وسر میزند **آتشخوار** حرام خوار
ورشوت خوار وخورنده آتش ونیز نام جانوریست که او را کبک وتدرو نیز خوانند **آتشخواره** دو معنی دارد اول نام مرغی باشد که اکثر واغلب آتش خورد
مثال ؎ خوش ست از سوز دل وز ذوق عالم بیخبر ❊ مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را ❊ دوم کنایه از ظالم بود حکیم سنائی فرماید ؎ بهر آب عالم ابرار ❊
مدحت پادشاه آتشخوار ❊ **آتشخواری** حرام خواری ورشوت خواری **آتش خورشید** نور آفتاب وگرمی وسوز عشق ودر شرح مخزن بمعنی سوز دل ودرایت
آن ونیز ظهور انوار الهی **آتش وآدو** **آتش زدو** ترک کرده ودر غضب آمده وبیقرار کرده ونیز بمعنی سوختن وافروختن **آتش دادن** بیقرار ساختن
وترک وکردن وآوردن در غضب **آتش داغ** یعنی داغ آتشی **آتش دل** سوز دل ومحبت **آتش دوزخ علف** یعنی تیغ **آتش دهقان**
بالفتح وممدود آتشی که دهقانان در گاه زنند بجهت آنکه چون باران شود گاه نو برآید **آتش روحانیان** حرم ملائکه **آتش روز** گرمی وروشنائی
او **آتش زدن** ذکر این معنی بالا ابلغت آتش دادن گذشته **آتش زده آب پیکران** را یعنی رونق بسی وشش پیکر جنوبی وشمالی وشرقی وغربی
را محو کرده **آتش زر کار** رواج ورونق که آتش بهار نیز گویند **آتش زن** سنگ چقماق **آتش زنه** یعنی آن آلت پولاد که بر سنگش زنند تا آتش بدر آید
وترکش چقماق وچقمق گویند خواجه افضل الدین کاشی نظم نموده ؎ آتش زنه سوخته وسنگ بهم ❊ کی در گیرد چو سوخته دار وغم ❊ نزدیکی ودوریت بلا نیست عظیم ❊
دوری ز تو کافری ونزدیکی هم ❊ منوچهری راست ؎ ای خداوندی که روز خشم تو از بیم تو ❊ در جهد از سنگ آتش وآتش زنه **آتشیزه** با تای فوقانی مفتوح وشین
منقوطه مکسوره ویای معروف وزای منقوطه مفتوح وهای مختفی بمعنی آتشک است **آتش سرد** می لعل وکنایه از لب معشوق **آتش سودا** گرمی طبع وتیزی
فکر ومحبت **آتش سیماب سان** یعنی آفتاب **آتش شجر** یعنی شراب انگوری وآتشی که بر موسی ظهور نموده بود وگل انار وهر گلی که سرخ باشد **آتش صبح** یعنی
آفتاب **آتش صلیب** یعنی آفتاب **آتش طبع** تیز طبع **آتش فروزنه** سه معنی دارد اول ظرفی باشد میانه تهی که سوراخ تنگی داشته باشد چون آنرا گرم
کرده میان آب فرو برند آب را بخود در کشد هر گاه خواهند که آتش را بیفروزند آن ظرف را بر آتش نهند تا گرم شود ونیم آب بر آتش رود وآتش افروخته شود واین از مخترعات
جالینوس حکیم ست وآنرا دمه نیز گویند وبتازی حره ومثقبه خوانند دوم نام ماه یازدهم بود از سال ملکی یزدگردی سوم نام مرغیست که آنرا ققنس

خوانند آتش فسرده یعنی زر آتشک سه معنی دارد اول برق رخشنده دوم شب‌تاب بود سوم نام مرضی است که آنرا آبله فرنگ نامند آتشکار
خشمگین و شتاب‌رو و مطبخی و بدکار آتشکاران آتشیکه کاروان در شب فروزند تا پس ماندها بمنزل برسند و گاهی در راه نیز آتش افروزند آتشگاه ممدود با کاف
تازی جوهریست که بدان آتش را بگیرانند و زنو تا افروخته شود و معنی ترکیب گیرنده آتش آتشکده معروف جاییکه آتش افروزند برای پرستش آتشگاه و مبتلا آتشگر
بالکسر بعشق شدن و حیران شدن آتشکده بهرام یعنی برج حمل آتشگون نام گیست مانند آتش آتشلباس یعنی سرخ‌پوش آتش مجسم یعنی
تیغ و سایر اسلحه آتش مندیل رونق و رواج قندیل آتش موسی و آتش موسوی یعنی آتش که بسوی کوه طور رهبری مهتر موسی کرد این قصه
مشهور است و نیز کنایه از سرخی لب معشوق است و نیز می انگوری و شراب سرخ آید آتش نثار اشک خونی غمزدگان آتش فشاندن فتنه و غصه فرو نشاندن
آتش نیستان رونق بهار آتش نیستان بالفتح والمد رونق و رواج و رونق گلها وقت بهار آتش و آب یعنی تیغ و امثال آن بدانکه
تیزی تیغ را با آتش تشبیه داده است و این تشبیه معنوی است و نیز کنایه از شراب انگوری و پیاله بلورین است آتش وادی ایمن یعنی نور حق تعالی
آتش و آهن دی یعنی شمشیر هندی آتش هندی یعنی تیغ پولادی که اهل هند کمانده گویند آتشبان آنکه آتشین زبان و تیز زبان
است آتشین سبیل بالفتح والمد فلک و یعنی بحر آتشین پیکر یعنی آفتاب و جن و شیطان آتشین دواج آفتاب و شفق و شراب
و دواج بالضم بالاپوش و این عربیست نه فارسی و در قاموس مسطور است آتشین را یعنی شیطان را یا جنیان را آتشین زبان
یعنی تیز زبان آتشین زمزم یعنی آفتاب آتشین سال بالفتح یعنی شراب سرخ آتشین سخن طامع و طرار و غاصب و شتاب کننده
آتشین کاسه یعنی آفتاب و طبیعت آتشین مار آهن گرم و زبانه آتش و نیز جنسی از هوایی مانند ستاره و لیکن بجای ستاره مانند مار پیچان
میکشایند کذا فی المؤید آتش هفت اژدها یعنی کواکب سبعه اتعاب بالکسر رنجانیدن و در رنج انداختن اتصاف بالکسر صفت
کردن و بصفتی موصوف شدن التصاق بچیزی چسپیدن اتصال بالکسر پیوسته شدن و رسیدن و پیوستن اتضاح بالکسر و تشدید تا روشن
و آشکار شدن اتضاع بالکسر فرومایه شدن انطاکیه شهریست از شام که بناهای عمارت عجائب دارد اتعاب بالکسر جنب شدن
و در ریا و جنوب در آمدن اتعاظ بکسرتین والتشدید پند گرفتن اتعان بالکسر شوخ و بستن و استوار و محکم بالتحریک بمثله اتع بیرم
بضمتین عید فطر اتفذث بالکسر اسراف کردن و تمام عطا کردن اتغاب بالکسر و بغین منقوطه هلاک کردن اتقان بالکسر استوار کردن
اتفاق بالکسر باهمدیگر موافقت کردن و بموجب کاری واقع شدن و یکی شدن و اتفاق افتادن اتفحه بالفتح بحای غیر منقوطه مایه و در صراح است
اتفح بکسر یکم و فتح دوم سرگینه بره و بزغاله که هنوز علف نخورده باشد اتق بفتحتین شادی اتقاع بکسرتین مع التشدید به پرهیزیدن و ترسیدن
اتقاب بالکسر روشن کردن آتش اتقان بالکسر کاری محکم کردن اتقیا بالفتح پرهیزگاران اتکا بالکسر تکیه کردن اتکال بتشدید تا
اعتماد کردن اتل بالمد و کسر تا رودیست عظیم که عرضش یک فرسخ است و از جبال روس بلغار خیزد و بدریای خزر ریزد و گویند رودی بدین عظمت
بزرگتری در جهان نیست اتلاد بالکسر خداوند مال کهنه شدن اتلاف بالکسر نیست کردن و هلاک کردن اتلان بالفتح گام زدن و نهادن
در رفتار و بجای مقیم بودن اتم بفتحتین خود را کاهلی کردن اتم بضمتین درخت زیتون اتمام بالکسر تمام کردن و تمام شدن ایام آبستن
زن وغیره اتمک بفتح سپید و بکسر نان اتن بضمتین آنچه بر سر چاه و پایه حوض و سنگ بزرگ سر چاه اتنان بالکسر گام
زدن نهادن در رفتار و بجای مقیم بودن اتن مقیم بودن بجای و ثابت شدن اتو بالفتح والمد آمدن و بخشیدن و بیرون کردن
خراج ملک یعنی خراج دادن و اتو بالفتح و سکون الثانی بخشش و روغن تازه که از مخمضه بیرون آید اتواب بالفتح والتشدید بسیار
توبه کننده اتوات بالکسر حلقه و در اتوار بالکسر و تشدید تا پرهیز کردن اتوا مقیم گردانیدن اتوم بالفتح زن مفضاه یعنی
زنیکه هر دو فرجش یکی شده باشد از کثرت مباشرت اتون بالضم مقیم بودن بجای و ثابت شدن اتون بالفتح و تشدید تا و تخفیف نیز

آمده و نیز بمعنی تنورچه که در و نان پزند و صاحب صراح گوید آتشدان آهنین وف در فرهنگ دو معنی آورده اول کدبانویی را گویند که دختران
را تعلیم خواندن و کشیده دوختن دهد دوم بچه‌دان باشد و آنرا بتازی مشیمه خوانند اتهام بکسرتین والتشدید تهمت نهادن اتهم بالفتح دندان
پیش شکسته آتی ممدود آینده و کاری واقع اتی بالفتح آمدن و هلاک کردن ایتام بالفتح بی‌پدران تا بالغ از انسان و بی‌مادران از حیوان جمع یتیم
اتیان آمدن و مجامعت کردن آتیشان ممدود یعنی دیوان اث بالفتح بر آمدن کار و دراز شدن ران زنان اثا بالکسر سنگ
اثاب بالفتح نام درختی است اثابت بالکسر واپس دادن و پاداش دادن و باعتدال مزاج باز آمدن اثاث بالفتح بسیار شدن و انبوه
شدن گیاه و رخت خانه و قماش خانه چنانکه دیگ و تابه و جز آن و نیز بمعنی کالا و مال از هر جنس که باشد واحدش اثاثه اثاثت بالضم نام مردی
اثاثه بالکسر و بصراح است غمازی کردن اثار بالفتح نشانها و افسانها و کارهای نیک اثارت بالکسر گرد برانگیختن و در خزانیدن زمین را شخم
زدن برای زراعت و برآوردن یاد و بالفتح بقیه چیزی که مانده باشد اثافی بالفتح ایستادن سه پایه اثال بالفتح واللد ثای مثلثه بزرگی و بضم نام کوهی و نام مردی
بالفتح اصل شدن اثام بالفتح وادی ایست در دوزخ و پاس گناه معنی بکسر نیز آمده اثامی بالفتح دیگ پایه اثانین بالفتح روز دوشنبه اثاوت بالکسر
بردن و حاضر کردن کسی را پیش حاکم و نمامی کردن و نگلو سخن گفتن بکوش اثاوه بالکسر سخن چینی کردن اثاییت بالکسر حاضر نمودن کسی را پیش حاکم و کم
آواز کردن و نیز نام جایست میان مکه و مدینه اثب بالفتح نام درختی است اثبات بالکسر قرار دادن و ملازم شدن و بجا داشتن و نوشتن نام در دیوان ثابت کردن
اثباث بالکسر راز خود آشکار کردن اثباط بالکسر کار از نا روایی کردن اثبت بمعنی ابر موی اثبج بالفتح پشت کوز اثجا بالکسر قصد کردن و اعتماد کردن اثت بالفتح مالیدن
از پا هر چیز تکیه باشد اثجا بالکسر سرور از گفتن اثجار بالکسر تکبر کردن اثجر بالفتح پهنای هر چیز تکیه باشد اثجل بثای مثلثه بزرگ شکم اثحف بالفتح
چند و ده جانور اثدمی بالفتح پستانهای مردان و زنان اثر بفتحتین نشان و نشان زخم سنت پیغمبر و آثار جمع و اثر بفتح یکم و سکون دوم
گوهر شمشیر و اثر بکسرتین خلاصه مسکه و اثر بضمتین نشان خستگی بعد از نیکو شدن اثرا بالکسر توانگر شدن اثراث بالکسر آمیختن و فهمانیدن
و دعوی کردن و نیز شراب رنگین که برنگ دیگر آمیخته باشد اثره بفتحتین بقیه چیزی که مانده باشد اثعاد بکسرتین والتشدید وعده کردن اثغیه بالضم
و کسر فا و تشدید یا دیگ پایه اثقال بالکسر گران کردن بوزن و گران شدن و گرانبار کردن و گران بار شدن و بالفتح اسباب رختها و بارهای گران و اثقال
الارض گنجهای زمین و جسد مرده با قوله تعالی واخرجت الارض اثقالها اثل بالفتح شوره اثلاج بالکسر گشاده کردن دل اثلال بالکسر و با ثای منقوطه اصلاح
آوردن و بسیار پشم شدن اثلث بثای مثلثه خاک سنگ ریزه اثم بالفتح گناه کردن و بالکسر بزه و گناه و شراب و قمار و بفتح یکم و کسر دوم گناه کار
و دروغگویی آثم بالمد و کسر ثای مثلثه گناهگار اثمار بالکسر میوه‌دار شدن و میوه آوردن درخت و بالفتح میوه‌ها اثمان بالکسر هشت عدد شدن خداوند
شتران ثمن شدن یعنی شتران که در هشت روز یک نوبت آب یابند و بها کردن متاع را و بالفتح قیمتها اثمد بکسر الف و میم سرمه سنگ و بفتح هر دو و بضم میم نیز
آمده اثنا بالکسر میانه تکیه کردن اثنا و بالکسر ثنا کردن و بالفتح شکنها و میانهای چیزی جمع ثنی بالکسر اثنات بالکسر در تنگسالی افتادن اثنان بالکسر
دو مرد اثو بالفتح و بثای سه نقطه بکسی بد گفتن و نیز بمعنی حاکم اثول بثای مثلثه بفتح یکم و سوم احمق و دیوانه آثی ممدود سخن چینی و غیبتگویی اثیر بوزن
عبیر آسمان و بنا و کره آتشین عناصر که اعلی است از عناصر اربعه از اینجا چرخ اثیر نیز گویند و قیل فلک الافلاک و بلند هر چه باشد در مؤید است آفتاب سرشک
آتش اثیل بالفتح گناه کردن و برانگیختن و استوار نمودن و بمعنی برای نیز آمده و بالکسر باده گاو و دشتی و درد گرفتن گردن از ناهمواری بالین و دردناک
شدن گردن و بفتحتین نهایت زمان عمر و مدت مهلت و وقت ادای فرض اثیمین بدو ثای مثلثه بوزن آب چین نام پدر فریدون
پادشاه ایران اثیم گناه‌گار اج بضم کراوج معروف و هواد رمؤید است بتشدید واو مفتوح نام شعبه عشاق که آن نام پرده سرود است اجابت
بالکسر جواب دادن و دفع کردن فضلات اجاج بالضم آب شور و بمزه و نیز شور و تلخ و اجاج بالفتح سختیهای گرما و شبها او جمع اجه ست
اجاح بالفتح والکسر والضم پرده پوشنده چیزی اجاح بالضم تشنگی و خشم و تندی و اندوه پرده پوشنده چیزی و در کنز اللغات است اجاح

بالضم تشنه شدن وخشمناکی **اجاد** بالکسر طاق عمارت **اجاده** نیک کردن ونیک گفتن وروان کردن **آجار** بدو قصر سه معنی دارد اول فرموده
امیر خسرو فرماید سه درویش بیش سبو و دو رحلق که از نان + یک لقمه فروریز گر اجار نباشد دوم آمیخته وخمیر کرده بود حکیم ناصر خسرو فرماید سه بیت
جهان گرز هر قائل را + درنوش بکر خود بیا چار د + سوم زمین پست وبلند را گویند عزیز کاشی گفته سه چگونه جایی باشد صعب و دشوار + یکی دریا و گر
آجار و کهسار + و بزبان علمی اهل هند عمل نمودن باشد باحکام شریعت **اجارت** زینهار دادن وبفریاد رسیدن ورهانیدن ومزد دادن خانه وجز آن
اجاره بالکسر مزدوری که کسی را امید هند **اجازت** بزای معجمه روا داشتن ودرگذشتن وصله دادن وبریدن مصافت واز پس افگندن و
گذاشتن جای وگذرانیدن ودستوری دادن وتمام کردن مصرعی که کسی دیگر گفته ویک قافیه طاوی دال آوردن **اجازه** بالکسر اذن دادن و
روا داشتن وفرو گذاشتن وصلت دادن ورخصت نمودن وبمعنی درو تاج ست **اجاش** بالضم جماعت او میان از قبائل متفرقه شدن واز قبایل
متفرقه باشد **اجاص** بالکسر وتشدید جیم آلو واین معرب نیست چه در کلام عرب جیم وصاد جمع نمیشود وآلو بالفتح نام میوه ایست خوش ترش چشیده آش
آن هم می پزند و بتشدید لام نیز آمده است **اجاعه** گرسنه شدن **اجاک** خاک را گویند **اجال** بالفتح والمد وقمتا و بالمد جمع اجل بفتحتین سکون لام حرفیست
بمعنی آری و بفتحتین وتشدید لام بزرگتر **اجاله** بالکسر گردانیدن وجولان دادن **اجام** بالفتح والمد بجای اول باز ایستادن از کاری یا از چیزی
اجانب بالفتح بیگانگان **اجب** بالفتح شتری که کوهان پشت جا شده ونیک ایستادن نشسته باشد **اجبار** بالکسر کسی را بر چیزی جبر کردن وستم بر کاری
واشتن و بمذهب جبر منسوب کردن **اجبال** بالفتح کوهها **اجبان** بالکسر وبجیم منقوطه بد دل یافتن کسی را **اجبو** بالفتح زمینهای بلند که رنگ گل آنجا سرخ
باشد **اجبه** بالفتح کلان چهره ودیگ جا شدن غلط چیزها و شیر درنده **اجت** بالفتح چیز یکه خاصیتش گرم باشد وچیز گرم **اجتبا** برگزیدن وفراهم شدن
اجتحاف بالکسر خود را از چیزی باز داشتن **اجتداد** بریدن **اجتراء** بالکسر دلیر شدن **اجتراح** بالکسر کسب کردن **اجترار** کشیدن ونشخوار
کردن شتر وچریدن او **اجتراز** دریدن کشت وبریدن پشم **اجتراع** بالکسر چوب از درخت بریدن وشکستن **اجترام** بجیم گناه کردن وبجای مهمله
حرمت داشتن **اجتزاء** بالکسر وبزای منقوطه بس کردن وایستادن بچیزی **اجتعاظ** بالکسر وبجیم منقوطه بر آماسیده شدن مردار ونیز مرده
اجتفا بالکسر برکندن وانداختن **اجتماع** بالکسر فراهم آمدن وسازکاری نمودن وگرد آمدن وعزم کردن واتفاق کردن بر چیزی وبلاغت رسیدن
ونام شکل چهاردهم علم رمل استاد بندگی شیخ محمد لاد در فرهنگ خود آورده اند که تمام یازدهم علم رمل درین صورت ۰۰۰ گفته که این صحیح ست **اجتناء**
بالکسر میوه چیدن **اجتناب** بالکسر پرهیز کردن وجنب شدن ودور شدن وپهلو شدن **اجتنان** بالکسر وبجیم منقوطه پنهان شدن وروان
کردن **اجتهاد** بالکسر جهد کردن وراه صواب جستن **اجتیاب** بالکسر وبند دی کردن وراه زنی کردن وفریب دادن **اجتیاح** از بیخ
برکندن **اجتیاز** یعنی بگذشتن **اجثا** بالفتح کوژ پشت **اجتثاث** بالکسر برکندن **اجج** بفتح وجیم دوم پارسی زبانه زدن آتش **اجحا** و بالکسر اندک
خیر شدن وافزایش ناکردن گیاه **اجحار** بالفتح مغاکهای جانوران **اجحاف** بالکسر غم واندوه وسوز وافسوس **اجحم** بالفتح سرخ چشمان **اجدا**
بالکسر بخشش کردن وکفایت کردن ونفع کردن **اجداث** بالفتح قبرها جمع جدث بفتحتین **اجداو** بالکسر نو کردن وکوشش کردن درکار وبر راه راست
رفتن **اجداع** بالفتح گوش بریده وبینی بریده ودست بریده ولب بریده **اجداف** بالفتح مردم فرومایه وستمگار **اجداف** بالکسر مال بسیار و
افزایش کردن مال ولاغر کردن ستور **اجدان** بفتح یکم وتشدید سوم روز وشب **اجدر** سزاوارتر **اجدل** بمعنی چرغ اجادل جمع آن **اجذا**
بالکسر استادن **اجذال** بالکسر شاد کردن **اجذم** بریده دست **اجر** بالفتح مزد دادن ومزدور بودن واستخوان شکسته پیوستن ومزد کار ومهر زن
اجر بالفتح مزد کار و **آجر** بالفتح والمد وبضم جیم خشت پخته وبفتح جیم نام مادر حضرت اسمعیل مرادف با جر **اجرا** بالکسر روای مهمله راندن وچوب در حساب
خرج را مجرا دهد وصحیح میکنند گویند اجرا کرد چنانچه قاضی چون سجل کند گویند امضا کرد وبعضی بمعنی وظیفه دروان میگویند آن غلط است زیرا چه
در صراح معنی جرایه بالکسر وظیفه دروان ست ودر مخزن که آورده است اجرا کم کن یعنی مجرا مده که زیادتی خورده است **اجرات** بالکسر لاغر کردن

۱۲۰

اجرار بالکسر نیزه و زیر نیزه وبگذاشتن کسی را تا هر چه خواهد کند وقرض تاخیر کردن ودیر رسانیدن **اجراز** دریدن کشت فرمودن وبریدن آمدن
پشم **اجراس** آواز کردن منقار مرغ در وقت چیزی خوردن وآواز کردن مرغ بوقت تیر گذاشتن وآواز زیور وآواز کردن حادی در حدا
شتر راه رود وآواز نرم کردن **اجراص** بالکسر گلوگیر انیدن وگلو دریافتن آب کسی را **اجرام** بالکسر جرم کردن واجرام بالفتح تنهائی چیزها
ونیز ستارگان **اجرام سماوی** یعنی ستارگان **اجرب** بالفتح گرگین **اجرت** بالضم مزد کار **اجرز** صحرای بی گیاه ومرد بی موی **اجرش**
نیم کوفته **اجزاء** بالکسر جزء کردن وبی نیاز کردن وحق گذاردن ودر قرض راست کردن ودختر دادن وبس کردن وبس شدن وبالفتح پارهای
چیزی جمع جزء **اجزاء** بالکسر وبزای معجمه وهمزه مبدل یا جزیه دادن وبی نیاز کردن وبی نیاز شدن وجزا دادن **اجزاع** برنا شکیبائی
زاری داشتن **اجزال** بالکسر تمام کردن بخشش وقیل بسیار دادن **اجزم** بوزن اکرم بینی بریده **اجساد** بالفتح بدنها جمع جسد **اجسام** بالفتح
تنها واکثر استعمال اجرام در لطیف واستعمال اجسام در کثیف وبالفتح نیز کالبدها واجسام وبالکسر تکلیف نمودن کار بر کسی که می باشد **اجستن**
بالفتح نشانیدن درخت **اجش** بفتحتین وتشدید شین مرد درشت آواز **اجشا** بالفتح کمان سبک وشاخهای درختی که کمان از آن سبز گردد
اجشاس بالکسر وبجیم منقوطه جست وجوی خبر کردن ودرمیان سر اگردیدن برای غارت **اجشاش** کوفتن وکوفتن فرمودن **اجشم**
بالفتح محنت کردن ودربهای سرد وبدرد دل **اجشره** بالفتح ترکش وانها وخریطها وزن غله **اجطه** بالکسر آواز راندن چهارپایه **اجع** تلخ وترش
وشور **اجعل** بالکسر گردن وکرده شدن واجرت محنت دادن **اجفار** بفتح یکم وسکون دوم ترک کردن وبریدن از کسی واجفار بکسر یکم و
سکون دوم ماندن کاری که بروبا شد وماندن برستش وزیارت کسی **اجفال** دویدن شترمرغ وگریختن بشتاب وشتاب کردن وبردن باد
چیزی را **اجفان** بالفتح پلکهای چشم وغلافهای شمشیر ودرازی شاخهای انگور جمع جفن **اجل** بفتحتین مهلتها ومدت مرگ ووقت ونهایت
هر چیزی وبفتح یکم وسکون دوم حیثیت وسبب وشور انگیختن واجل بالکسر درد عشق ورمه گاوکوهی وقیل ماده گاو وحشی وبالفتح والمد با جیم مکسور
آخر یعنی انجهان وبرانگیزنده وهر چه با مهلت باشد **اجلا** بالکسر از خانمان بیرون کردن وبیرون شدن **اجلات** بالکسر فروتنی کردن
اجلاس بالکسر نشاندن **اجلاف** بالفتح مردم فرومایه وستمگار **اجلال** بالکسر بزرگ داشتن وبزرگ قدر گردانیدن **اجلع** بالفتح
آنکه لبهای او بهم در نیاید ودندان را نپوشاند **اجل گیا** بفتحتین زهر ودرخت زهر **اجلل** بالفتح واجل بتشدید لام بزرگتر **اجلواذ** بکسر
یکم وسوم بتشدید واو شتافتن شتر **اجله** بالفتح آنکه سر او را موی نباشد واجله بفتح یکم وکسر دوم بلام مشدد ومفتوح بزرگان وآجله ممدوده بکسر
آن جهان وموعود **اجلی** بالفتح وبالف مقصوره روشن تر **اجم** بفتحتین ستوه آمدن از خوردن وممنوع از طعام وموضعی ست بشام ونیستانها
ودرختان وبضمتین قلعه ونام قلعه ایست درمدینه وهر خانه که مسطح وچهار گوشه باشد وبفتحتین وتشدید جیم گوسفند بی شاخ ومرد بی نیزه ونیز بمعنی بیشه
شیر هم آمده **اجماج** بوزن الماس ودر ابراهیمی ست بضم بمعنی بهشت **اجماع** بالکسر اتفاق کردن وجمع کردن **اجمال** بالکسر حمله کردن حساب و
جمع کردن چیزی ونکوئی کردن کار وپیه گداختن وبسیار شدن شتر وبالفتح شتران جمع جمل بفتحتین **اجمال التفصیل** بالکسر نام صنعتی ست از
قسم بدیع وآن آن ست که اول چیزی را مجمل ذکر کنند بعده مفصل گردانند ومعنی ترکیب معروف ومصطلح اهل معانی آنکه کلام اول بطریق اجمال آرند بعد از
بعبارت دیگر تفصیل آن کنند **اجمام** پر کردن پیمانه ونزدیک آمدن وآسایش کردن **اجمر** جانوریست دریائی که ماهی ماند واز غلبه موجها در کنار
افتد ودر انتظار امواج باز ماند ودر جای خود هلاک شود **اجمعون** و **اجمعین** کلاها بالفتح تمام وهمه **اجمل** بالکسر جمله ونیز ضد تفصیل واجمال بالفتح
شتران نر واجمل بالفتح نکوتر **اجمود** بوزن فرمود اجوائن خراسانی ودر بعضی طب ست بمعنی کمواره اجواین بهندی **اجمود ه** مثلا **اجموز** بجیم فارسی وواو
اجوائن خراسانی را گویند **اجمه** بفتحتین نیستان وبفتح بیشه شیر **اجن** بالفتح برگشتن مزه آب وهمچنین اجون وبالضم کوفتن قصار جامه را **آجن** بالمد وکسر
جیم آب متغیر مزه ورنگ **اجنا** بالکسر رسیدن میوه چنانکه سخت مقتری نباشد **اجناب** بالکسر جنب شدن وبجانب جنوب رفتن **اجنات** بالکسر

فروتنی کردن و آرام گرفتن دل و ناکس و زبون گردانیدن و شرم داشتن **اجناح** بالکسر میل کردن **اجناس** باز داشتن و باز داشته شدن و باز ایستادن
بول **اجناس** جمع جنس و مصطلح دفتر اکبرشاهی آنکه سپاهیان را سوای نقد و روجه علوفه ایشان دهند **اجناف** بالکسر میل آوردن بچیزی
اجناق بضم سنگ نیز بمعنی خوی **اجنحه** بالفتح بالهای مرغان **اجنبی** بتشدید یا بیگانه **اجنکان** باجیم مفتوح و نون زده و کاف عجمی نام قریه ایست
از قرای سرخس و معرب آن اجنقان باشد **اجواذ** بالکسر راندن **اجوج** بالفتح درخشنده و روشن و بالضم تلخ شدن **اجور** بفتحتین بر بستن استخوان
شکسته **اجوزی** بالفتح و بزای منقوطه درختیست و چالاک **اجوف** بالفتح فراخ و هرچه از میان تهی باشد **اجوفان** بفتح جیم و سوم شکم و فرج **اجها** بالکسر
واشکوده شدن آسمان از ابر و وقت و اشکودگی آسمان شدن **اجهار** بالکسر آشکارا کردن سخن و جز آن **اجهاش** بالکسر برای گریستن ساخته شدن
اجهاص بالکسر دور کردن و شتابیدن **اجهر** بفتح جیم و سوم آنکه آفتاب چیزی نه بیند **اجهوش** بالفتح جماعت آدمیان که از قبایل متفرقه باشند
اجی برادر کلان **اجیا** زمانی و گاهی از زمانهای **اجیج** بالفتح افروخته شدن و ایجاج بالکسر مثله **اجیر** بفتح جیم و کسر دوم مزدور و بر گرفتن و رهن داشتن و تنوین
حرف آخر بچهای سنگ **اح** بالفتح و تشدید الحاء سرفه کردن و بیرون کردن **احابش** بالفتح جمع حبش **احاثت** بالکسر کندیده و دیدن زمین را برای یافتن چیزی
احاج بالضم تشنه و غصه و غم و اندوه **احاد** بالفتح جمع احد است یعنی یکی یکی است **احادت** بالکسر راندن شتران **احاده** آوردن و پناه دادن **احادیث**
بالکسر میراث بردن و میراث و اصل کار قدیم که بوراثت بدیگری رسد و خاکستر و بقیه چیزی و بالفتح افروختن آتش و برانگیختن فتنه میان قومی و بالضم خاریست و بالفتح
جمع حدیث است **احارت** بالکسر جواب دادن **احاسا** بالفتح نام شهریست در عرب از جزیره فارس مسافت دو روز است **احاصت** بالکسر دانستن و
فهمیدن و چهارسو کردن **احاطت** بالکسر مثله **احاطه** بالکسر گرد فرو گرفتن و گرد چیزی در آمدن و دانستن و حواله کردن دام و حیلت کردن و محال گفتن
و بر پشت اسپ جستن و یکساله شدن **احاظ** بفتح الف و تخفیف ظا و احظ بفتح الف و تشدید ظا جمع باشد یعنی بخششها و نصیبها اما احاظ بتخفیف ظای
جمع غیر قیاسی است **احاکه** بالکسر اثر کردن **احالت** بالکسر عمر یکساله و حرام زاده و بد فعل و دم باز پیچیده و سوار بر اسپ شدن و شترانی که بچه نزاید
و دو دیده از غصه زدن و آب از سبوی ریختن **احاله** بالکسر جواب باز دادن **احام** بالفتح جمع احم یعنی سرخ **احان** بالفتح خشم آلود **احانت** بالکسر هلاک
کردن و خوار کردن **احاوص** تنگ چشمان و فرزندان کسی که مسمی بود باحوص **احب** بالفتح دوست و عزیز **احبا** بفتح اول و کسر دوم و تشدید با دوستان
احباب بالکسر دوست داشتن و برگزیدن و مانده شدن شتر و دانه بر آوردن کشت و بالفتح دوستان جمع حبیب **احبار** بالفتح سیاهیها و نشانها و صورتها
و دانایان و زاهدان و مداد با و احبار یهود علمای ایشان **احباس** وقف کردن چیزی و در بندنگاه داشتن و بستن اسپ در راه خدا **احباص**
بالکسر جای موصده تیر از آماج در گذرانیدن و حق کسی را باطل کردن و آب چاه کشیدن چنانکه هیچ آب نماند **احباط** بالکسر باطل کردن **احبال** بستن
گردن **احتاج** بالفتح جمع حاجت و احواج بالکسر محتاج شدن و نیازمند گردن **احتار** بالکسر اندک دادن و استوار بستن و محکم کردن گره **احتباس**
بالکسر حبس و ناکس شمردن و باز داشتن و باز داشته شدن و باز ایستادن بول **احتبال** بالکسر بدام شکار کردن **احتجاب** بالکسر در حجاب شدن **احتجار**
حجره ساختن **احتجاز** بحجاز رفتن و فوطه بر میان بستن **احتدام** سخت گرم شدن و سخت سرخ شدن و افروخته شدن آتش و در وار غضب **احتذاب**
بالکسر کشیدن **احتراب** بالکسر با یکدیگر حرب کردن **احتراز** بالکسر پرهیز و پرهیز کردن و خویش را نگاه داشتن **احتراس** خود را از چیزی نگاه داشتن
و در شب گوسفند دزدیدن **احتراص** دروغ گفتن **احتراف** بالکسر صاحب پیشه شدن **احتراق** بالکسر سوزانیدن و سوخته شدن و باصطلاح
اهل نجوم احتراق نهان شدن کواکب سیاره زیر شعاع آفتاب **احترام** بالکسر حرمت داشتن **احتزام** بزای معجمه میان بستن **احتساب** بالکسر بشمار
آوردن و مزد را خواستن و نهی کردن از چیز بانکه در شرع ممنوع باشد و چشم فرو داشتن از کسی **احتشاش** گرد آوردن و جستن گیاه **احتشام** شرم
داشتن و خداوند خدم و حشم شدن **احتصار** بالکسر بصاد منقوطه شهری شدن و حاضر شدن مردم و دویدن اسپ و حاضر آمدن و قبیل از دیار با شهر
و قریه آمدن و از سفر بحضر آمدن و از وقت بیشتر خوردنی رسیدن **احتظا** بالکسر و بحای غیر منقوطه و بظای منقوطه بهره مند شدن **احتطاب** بالکسر و بحای

غیر منقوطه هیمه جمع کردن **احتطام** یعنی سلسله شکستن **احتظار** بکسر میم و سکون دوم و سوم منقوطه حظیره ساختن و خوردن و شمردن و خوار داشتن **احتفاز**
بر سر پای نشستن و فراهم آمدن و خویشتن را در چیدن **احتفاظ** بالکسر یاد گرفتن و خواستن **احتفال** بغایت پاک داشتن و در مؤید ست تاری کردن در
حل اللغات است بمعنی لفته کردن یکدیگر را **احتفان** بالکسر فرا گرفتن و از بن بر کندن و خرت **احتقار** خوار شدن و خوار شمردن **احتقاق** بالکسر خصومت
کردن **احتقان** بالکسر و بقاف حقنه کردن و واداشته شدن **احتکار** بالکسر نگاه داشتن غله و خوردنی تا گرانی فروشد **احتکاک** بالکسر خویشتن را بچیزی
خاریدن و مالیدن و کاویدن با کسی **احتلام** بالکسر خواب دیدن و جماع کردن در خواب و در خواب انزال منی کردن و بمعنی مطلق انزال نیز آمده و بجای مهمله سخت
گرم شدن و زبانه زدن آتش **احتما** بالکسر خود را از چیزی نگاه داشتن و از چیزی که زیان دارد پرهیز کردن **احتماد** فرو نشاندن آتش **احتماش** بکسر بر فروختن
از خشم و جنگ کردن خروس بهم و همچنین استحماش **احتمال** بالکسر بار برداشتن و بار وار شدن و بار بر نهادن و حمله بردن و نالائم از کسی برداشتن و از منزل رفتن
احتمام بالکسر سخت گرم شدن و زبانه کشیدن آتش و بر جوشیدن دل از خشم و سخت سیاه شدن خون **احتناق** بالکسر گلو گرفتن **احتناک**
خوردن ملخ گیاه را و اراده نمودن و از بن بر کندن و غالب شدن و رسن در دهن اسپ و شتر بستن و بفارسی آن رسن را بر پیشه و پیشه گو یند و استوار شدن
احتوا گرد گرفتن و جمع کردن **احتواش** رمانیدن صید را و در میان گرفتن چیزی را **احتیاج** بالکسر نیازمند شدن **احتیاح** بالکسر از بن بر کندن و هلاک
کردن **احتیاز** جمع شدن **احتیاط** بالکسر استوار کردن و گرد فرو گرفتن و گرد چیزی بر آمدن و بهوش کاری کردن **احتیاک** بالکسر شلوار و لنگوته بر
میان سخت بستن **احتیال** بالکسر بحای غیر منقوطه حیله ساختن و حواله پذیرفتن **احثار** بکسر میم و سکون دوم و ثای سه نقطه کفیدن خرما پیش از رسیدن
او و کفیدن بمعنی از هم باز شدن **احثار البقر** بابک دشتی **احجا** بالفتح خصلتها و مزاجها و نشانها و انهای پای چار پایه **احجاب** بالکسر پرده ها و نقابها
احجار بالکسر حجره ساختن و بالفتح جمع حجر **احجام** بالکسر پر کردن پیمانه و نزدیک آمدن و آسایش دادن ستور را برای سواری و باز داشتن و باز گردیدن
احجان بالکسر بسوی خود کشیدن **احجبت** بالفتح استخوانهای خانه چشم **احجر** بالفتح سنگها **احجل** بالفتح زنجیرهای پای مردم **احجن** بالفتح کوژ پشت و
کج بینی و چیزی کج شده **احجو** بالضم چیستان و سوالیکه از پرسیدنش قوت طبع معلوم شود **احد** بفتحتین یکی و کسی و یکم و روز یکشنبه و یگانه و با این معنی
حق تعالی را احد گویند و بضمتین کوهی است نزدیک مدینه که جنگ احد منسوب بدوست که دندان حضرت رسالت پناه در آنجنگ شهید شده و در اصطلاح
سالکان اسم ذاتست باعتبار تعدد صفات و اسما و نسبت و تعینات اینجا صفت و تعدد اسمانیست آری نیست تعینات اینجانیست و بتشدید تیز تر
احدا بالکسر و جزء آخر مطیع گردانیدن آدمی و رام کردن چهار پا و **احداث** بالکسر نو پیدا کردن و حدث کردن و بالفتح مردم نو خاسته و چیزهای نو پیدا
شده و شکننده های وضو جمع حدث بفتحتین **احدار** بالکسر و بحای غیر منقوطه فرود آوردن و فرو فرستادن و آماسیدن از بسیار زدن و بر تافتن ریشه و او
متعدی و لازم آید **احداق** بالکسر گرد چیزی در آمدن و بالفتح سیاهیهای چشم جمع حدقه بفتحتین **احدان** بالضم یگان یگان یعنی اول واحد است و بمعنی دوم
جمع واحد است **احدوثه** بالضم افسانه **احدی** بالکسر و بالف مقصوره یکی **احذا** بالکسر و بذال منقوطه بخشیدن و آشامیدن **احذاب** بالکسر بانگ
بر چیزی زدن و یاری دادن **احذل** بالفتح و بحای مهمله و ذال معجمه بمیره **احراج** بالکسر بزه و گناه افکندن **احرار** بالفتح آزادان و بکسر میم و سکون دوم
خداوند شتران تشنه شدن **احراز** بالکسر استوار کردن و جمع کردن و در حرز آوردن **احراس** بالکسر مقیم بودن بجای **احراف** لاغر کردن ستور را و نیکو حال
شدن و افزایش کردن مال و مال بسیار و بالفتح طرفها و جانبها و شتران ماده لاغر **احراق** سوزانیدن **احرام** بالکسر محروم شدن و بجا بهای حرام در آمدن
و بحرمت شدن و حرام کردن و باز داشتن و نومید کردن کسی را از چیزی و در عرف شرع احرام این است که حاجیان بر خود لبس محیط و استعمال طیب و جماعت و مجامعت
و غیر آن حرام گردانند **احرش** بالفتح درشت **احرنجام** سخت درشت شدن **احزاب** بالفتح گروهها و بندها خانها **احزام** مثله **احزان** بالکسر اندوهگین
کردن و بالفتح اندوهها **احزم** بالفتح زمینهای فراز و نشیب **احس** یعنی دلیر **احسا** بالکسر آشامیدن **احسار** بالکسر مانده شدن **احسان** بالکسر
دیدن و یافتن و دانستن و تیمار بجا آوردن و مال اسپ را شانه کردن و بجای معجمه خشت و ملکی نمودن و نیز بمعنی سودن **احساش** بالکسر شکارهای مرغ

وماہا **احسان** بالکسر نیکوئی کردن ونیکو دانستن چیزی را **احسب** بالفتح بزرگوار تر باصل **احسدش** بالکسر آرد کردن وخورد کردن گندم وشل
آن **احسن** بالفتح نیکوتر **احسنت** بفتح اول درمحل شاباش استعمال کنند وبمعنی صنعت نیکو کردی **احشا** بالفتح وشین معجمہ انچہ کہ در شکم باشد از دل وجگر
وسپرز وماننده آن جمع حشا کذا فی المؤید **احتباس** بالکسر بحای غیر منقوط باز ایستادن بول وباز داشتن بول ودر زندان کردن **احتشاش** بالکسر خشک
یافتن زن بچہ را در شکم وخشک شدن وطلب کردن حشیش وجمع کردن آن **احتشام** بالکسر خجل کردن وآزار کردن وبغضب آوردن کسی را وبالفتح چاکران
وغلامان **احص** بفتحتین بحای مہملہ وتشدید صاد شوم وناسپارک وآنکہ موی سرش ریختہ باشد بسبب علتی کہ از ان موی سر بیفتد ونیز بداختر **احصا**
بالکسر شمردن وحصر کردن وضبط کردن ونوشتن واحصا بہمزہ آخر سیراب کردن **احصار** بکسر میم وسکون دوم وبصاد غیر منقوط شمردن ودر حصار کردن
وواداشتن واز حج باز ماندن ودر صراح ہست احصار بالکسر باز داشتن بیماری کسی را از سفر **احصاص** بالکسر بہرہ وحصہ دادن وتنصیب کسی او **احصاف**
بالکسر استوار کردن واستوار تافتن رسن را ودویدن **احصان** بالکسر مستور شدن زن وپارسا شدن وپرہیزگار شدن وزن خواستن مرد وشوہر کردن زن
پارسا شدن واستوار کردن وبفتحتین وتشدید صاد غلام وخر **احضار** بالکسر حاضر کردن ودویدن اسپ وآہو وغیرہ **احضان** بالفتح کنارہا **احط** فرو افتادہ تر
احفا بالکسر باحای غیر منقوط پیراستن ریش وشارب گرفتن وپای برہنہ رفتن **احفاو** بالکسر بکینہ آوردن کسی را وبالفتح کینہ ہا ویاران وفرزندزادگان
احفاس بالکسر زشت گفتن بی اندازہ وشرابیکہ زود مست کند **احفاظ** بالکسر بخشم آوردن ونگاہداشتن **احفاف** بالفتح وباحای غیر منقوطہ موی
را مدتی بیروغن گذاشتن وچندان بار برچارپا نہادن کہ بجہت آواز دست وپای کند ودرہ آواز آوردن اسپ مدوانیدن **احق** بفتحتین سزاوار تر
وراست تر واسپی کہ پای ور زمین ہمہ جا نہد ورفتار وآن اسپ کہ عرق نکند والحق وراست وزہی **احقاب** بالفتح سالہا ہشتاد ہشتاد وزمانہای دراز
پی درپی جمع حقب بالضم **احقاد** بالفتح کینہا جمع حقد بکسر کینہ **احقاف** بالفتح ریگ پشتہای کج شدہ وسیل کردہ ودیار عاد قال اللہ تعالی اذانذر
قومہ بالاحقاف **احقاق** بالکسر تحقیق دانستن وبرحق داشتن وواجب گردانیدن **احقان** بالکسر وادرکجنین **احقب** گور خری کہ مانند
گاوی کہ از ہردو طرف بود **احک** بفتحتین آنکہ زانوہای خود برہم فرو کوبد در رفتار **احکال** بالکسر مشکل شدن **احکام** بالفتح جمع حکم **احکام** نام
کتابیست در اصول فقہ تصنیف سیف الدین آمدی واحکام بالکسر حکم کردن واستوار کردن کار وباز داشتن سفیہ از سفاہت وبالضم فرمان
فرمودن **احلا** بالکسر شیرین کردن **احلاس** بالکسر وبحای غیر منقوطہ وانکہ پالان خورد باریدن پلاس بر پشت ستور انداختن **احلاف** بالکسر سوگند
دادن وبالفتح ہمعہدان وہم قوم **احلال** بالکسر باحای غیر منقوطہ فرود آوردن وحلال کردن از ماہہای حرام واز حرم بیرون آمدن وسزاوار عقوبت
شدن ودر آمدن شیر در پستان گوسفند پیش از زائیدن **احلام** بالفتح خوابہا وبردباریہا وخواب شوریدہ کہ آنرا تعبیر نتوان کرد وعقلہا جمع حلم وبالضم
بمعنی اول وآن امریست کہ خواب شوندہ در خواب بیند کہ آن علامت بلوغ ست **احلس** بالفتح چیزی سیاہ وسرخ **احلی** بالفتح شیرین تر **احلیل** بالکسر
سوراخ سر پستان وسوراخ سر ذکر **احما** بالکسر گرم کردن وحرام کردن چیزی را وبالفتح خسرہ وخسر پورہ **احماد** ستودہ کار شدن وستودہ یافتن کسے را
احماش بالکسر آتش بسیار افروختن وبخشم آوردن کسی را **احماق** بالکسر بچہ احمق زائیدن وکسی را احمق یافتن **احمال** بالفتح بارہا وبالکسر یاری دادن
بر داشتن **احمام** بالکسر فہم شدن کار وتب آوردن وغمناک گردانیدن ونزدیک شدن وحاضر شدن وبی آرام کردن کار کسی را وتب زدہ شدن مردم
وگرم شدن زمین وجای بآب گرم وبآب سرد شستن وآب را گرم کردن واندازہ کردن وسیاہ گردانیدن **احمد حسن** نام وزیر سلطان محمود سبکتگین ونیز
سر لشکر وریا **احمر** بالفتح سرخ وقولہ علیہ السلام بعثت الی الاسود والاحمر اعالی العرب والعجم وموت احمر کنایتی ست موت سخت **احمرار** بالکسر سرخ شدن
احمران بالکسر شراب وگوشت **احمس** بالفتح جای سخت ومرد دلیر در جنگ ودرشت در دین **احمش** بالفتح باریک ساق **احمض** بالفتح ترش مزہ
احمق بالفتح بی عقل **احناث** بالکسر سوگند را دروغ کردن **احناق** بالکسر بخشم آوردن وباریک میان شدن وکینہ کردن **احنف** بالفتح کجپای
کہ سرہای او سوی یکدیگر باشد وآن ہردو انگشت کف پای او خمیدہ باشد ونام تابعی بزرگ ست معروف **احنیاک** بالکسر گردانیدن روزگار مردم را

احواج بالکسر نیازمند کردن وبیچ فرستادن **احواص** بالکسر بیمار ولاغر گردانیدن عشق کسی را وفرزند کسی را نا خلف شدن وبالفتح مرد ضعیف
کہ کار از نتواند کرد **احوال** بالفتح حالہا **احوج** بالفتح نیازمندتر **احور** آنکہ سیاہی چشم بسیار سیاہ باشد وسفیدی چشم او بسیار سفید باشد ونام مشتری
احورہ بالفتح مکیدن پستان شتر **احوری** بالفتح سپید ونازک **احوس** بالفتح آنکہ از ہیچکس نترسد ودلیر **احوص** بالفتح وبحای غیر منقوطہ تنگ
گوشہ چشم ونام شخصی **احوط** فرو گیرندہ تر **احول** بالفتح حیلہ کنندہ تر وکج چشم کہ آنرا بفارسی کاژ بزای فارسی گویند وانچہ مشہور ہست کہ احول یکی را
دو می بیند غلط ست مگر آنکہ بنا در یافتہ شود واحول کہ بتکلف چشم را کج کند اکثر اوقات یکی را دو بیند **احوی** بالفتح سیاہ وگیاہی کہ بسیاہی زند وگرو
گیرندہ تر **احیا** بالکسر زندہ کردن ودہ را فراخی نعمت شدن ودر باران شدن وبالفتح اطراف وجوانب قبیلہا وزندگان جمع حی **احیاز** بفتح
وسکون حای حطی بمعنی اطراف **احیان** بالفتح وقتہا جمع حین وبمعنی عوام نیز آمدہ ودرت **اخ** بالفتح بزبان عربی برادر را گویند وفارسیان آنرا درمحل
آفرین وتحسین استعمال کنند ومکرر گویند آخ آخ ہمچو بخ بخ وبتشدید کلمہ افسوس وپلیدی وبالکسر آواز نشاندن شتر وبمعنی پندار نیز آمدہ **اخا** بالکسر
دوستی کردن وباکسی برادری کردن مصدر ست از اخی یواخی ودر اصل خای بودہ یا را بہمزہ کردند قال الشاعر دعوی الاخاء علی الرخاء کثیرة الرخا وجمع
اخ نیز آمدہ برین تقدیر ہمزہ آخرش مقلوبست از واو **اخاذ** بالکسر پارہ از آب سیل کہ در جای ماندہ باشد وزمینیکہ جہت خود یا پادشاہ گرفتہ باشند
وآبگیری کہ در بیابان باشد ونیز بمعنی حوض وبالفتح وتشدید خا بسیار گیرندہ **اخاص** بالفتح خانہای نی واو جمع خص است **اخاض** بالکسر بآب در آوردن
ستور را **اخال** بالفتح چیزہای افگندنی کہ بیکار باشد مانند پوست میوہای وریشہ وتراشہ چوب وخس وخاشاک ورفتہ جاروب امثالہا کہ آنرا ابتاری
سقط وحشو خوانند حکیم سنائی فرماید ع وامن تو دامن عقل را ز آخال کش ✽ ساعد بوحج کشان عشق بر آخال کن ✽ فخری گوید ع از بس گل مجہول کہ در
باغ بخندد ✽ نزدیک ہمہ کس گل معروف شد آخال ✽ حکیم ناصر خسرو نظم فرمودہ ع از جاہ وجلالی کہ بجالت بود امروز ✽ افسوس خردمند شد جا
است ونہ اجلال ✽ جاہی وجلالی کہ بصندوق درون نیست ✽ جای وجلالیست گران سنگ پر آخال **اخبار** بالکسر خبر دادن وبالفتح جمع خبر
اخباس بالکسر فرومایگی کردن وخوار وزبون گردانیدن وخسیس یافتن کسی را **اخباط** بالکسر نزدیک کسی رفتن تا بوسیلہ باقواحسان کند وبرگ درخت
فرو کردن برای چارپا **اخبان** بالکسر در آمدن شب وپنہان کردن ودیوانہ کردن **اخبث** بالفتح پلیدتر وخبیث بالفتح مثلہ **اخبثان** بول وغایط
اخبوش بالضم مردم از ہر جنس واز قبیلہای متفرق **اخت** بالضم خواہر وامثال آن واخوات جمع آن **اخت سہیل** آن دو ستارہ کہ عرب شعری گویند
اختان بالفتح داماد ہا ونام پادشاہی **اختباث** بالکسر پلید کردن ویاران خبیث گرفتن وخبث آموختن کسی را **اختیار** بالکسر برگزیدن
اختباط بالکسر خط کشیدن موی وریش برآوردہ شدن وخواستن چیزی کسی بی وسیلہ وسابقہ معرفت ودر شب سوال کردن از جہت شرم وعار
اختبال بالکسر وبای منقوطہ ناقص کردن حکم خود کردن وکم خرد کردن ونقصان عضوی کردن **اختتام** بپایان بردن کاری **اختداع** بالکسر
فریفتن وفریفتہ شدن **اختر** بالفتح ستارہ وفال نیکو وستارہ ایست از منازل ماہ وبمعنی رایت وعلم وبمعنی طالع ہم آید ونیز نام فرشتہ ایست آمین گوی
بدانجہت آوردہ کہ مادر وپدر را نباید کہ فرزند خود را یا دیگر کسی مسلمان را دعای بد کنند مبادا کہ آن فرشتہ بشنود وآمین گوید **اختراش** بالکسر چیزی را
خراشیدن **اختراط** بالکسر شمشیر از نیام بر کشیدن **اختراع** بالکسر شگافتن وچیزی نو بیرون آوردن وسخن دروغ فرا بافتن وآفریدن وازخود انشا کردن
اختراق بالکسر سخت وبزودی وزیدن باد ودریدہ شدن وفرا بافتن دروغ **اختراک** بالکسر جامہ پوشیدن **اختزال** بالکسر بریدہ شدن
وپارہ چیزی از میان بردن **اخترام** بالکسر بریدن وربودن واز بیخ وبن بر کندن وگرفتن مرکب کسی را **اختران تب زدہ** ستارہ ہا کہ از غایت
تابش در آب نمایند در سکند لیست ستارہای لرزان وگردان **اختر دانش** یعنی مشتری وعطارد **اختر سبز** یعنی ستارہ سعد وفال سعید
اختر شمار یعنی منجم **اختر شمردن** یعنی بشب بیدار بودن **اختر شناس** منجم **اختر کاوان** بالفتح وبا کاف فارسی و واو موقوف بمعنی رایت
وعلم فریدون وآن از چرمی بود کہ کاوہ نام آہنگر روز خروج کار آنرا بر سر چوبی کردہ علم ساختہ وبطلب فریدون بیرون آمدہ وچون بفریدون پیوستہ و

فریدون ضحاک را زنده گرفته وان رایت چرمی را مبارک شمرده و بجامه پوشیده و لعل و جواهر در وی نشانده آخر همه سلاطین آنرا همچون گرفته لعل و جواهر در آن زیادت کرده آخر الامر چون در عهد دولت و خلافت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب خراسان متخلص شده و یکی از لشکر اسلام آن رایت را بغارت یافت امیر المؤمنین آنرا میان مسلمانان قسمت کرده و آنرا رایت کاویانی و رایت کاویان نیز گویند **اختر کاویان** بشد **اختزان** مال بخزینه نهادن **اختشاع** بالکسر فروتنی کردن و چشم فرو خوابانیدن **اختصا** خایه کشیدن **اختصار** بالکسر کوتاه کردن سخن بجز آن **اختصاص** بالکسر خاص گردانیدن بچیزی و خاص و برگزیده شدن و یکی و یگانگی کردن **اختصاف** بالکسر بچیزی خسپانیدن **اختصام** بالکسر دشمنی و جدل کردن با کسی **اختضان** در کنار گرفتن **اختضاب** بالکسر خضاب کردن **اختضاع** فروتنی کردن **اختطاع** بالکسر فروتنی نمودن **اختطاف** بالکسر ربودن **اختطلاب** بالکسر دوشیدن **اختعاص** بالکسر زن ... کردن **اختفا** بالکسر پنهان شدن و بیرون شد **اختکان** بفتح یعنی آخور و او را امیر آخور نیز گویند چنانچه درین بیت است بیت فیلشم ز اختکانت ز ارتفاع سنبله میکند حاسدی بدوش کهکشان می آورد **اختل** نام شاعری **اختلاب** بالکسر و بخای منقوطه بزبان فریفتن **اختلاج** جستن عضو و بر بودن و کشیدن و جدا از شیر باز گرفتن **اختلاس** بالکسر ربودن **اختلاط** بالکسر آمیختن و آمیخته و شوریده و تباه شدن عقل **اختلاع** بالکسر و اخریدن زن خود را بمهر و جز آن **اختلاف** بالکسر ناموافقی کردن و پیش کسی آمد و شد کردن و بهم در رفتن **اختلاق** بالکسر دروغ یافتن و معتدل شدن و تمام خلقت شدن و از نوع کاری کردن و خوی گرفتن و خوشبو شدن **اختلال** بالکسر خلل و خلل پذیرفتن و زیان شدن و بهم و خشن و نیازمند گشتن و لاغر شدن **اختمام** بالکسر سخت گرم شدن و زبانه کشیدن آتش و بر جوشیدن دل از خشم و سخت سرخ شدن خون **آختن** بالفتح و المد و بخای موقوف یعنی بیرون کشیدن و بر آوردن و آهیختن محمود و بشله و بر داشتن از بنیاد و شیخ سعدی فرموده بیت ای آتش شمشیر جفا بر سر ما آخته + صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست + حکیم سوزنی راست بیت بوستان شرف خرمی و پیروز نیست + که سرو آخته قدی ببوستان شرف + **اختناق** گلو گرفتن **اختتان** ختنه کردن **آخته** بفتح و هم بیرون کشیده و قسم بضم اول کشیده و بر آورده **اختیار** ... پختن و سخت ماندن **اختیال** بالکسر گردن کشی کردن و تکبر کردن و خیال کردن **اختیان** بالکسر ناراستی و خیانت کردن **اختیبار** با بای موحده آزمودن **اختیفار** عهد شکستن **اخجسته** بفتح الف و جیم تازی کاستان در لطیفی گوید بیت فتناک آن سنگ که بود پیشه باشد + که بالینش از درت خجسته باشد **اخجه** بجیم فارسی مهره ایست از زر و نقره و امثال آن مثله **آخچ** بفتح اول چهار طبع را گویند **اخدا** بالکسر و همزه آخر مطیع کردن آدمی و رام کردن چارپا **اخداد** بالکسر سیل کردن **اخدار** بالکسر و بخای منقوطه در بیشه رفتن شیر و در جای اقامت کردن **اخداع** بالکسر پنهان کردن و دیگر اکردن **اخدام** بالکسر خدام دادن کسی را و خدمت فرمودن کسی را و پیش رفتن و باز ایستادن **اخدان** بفتح یکم و سکون دوم دوستان و معشوقان **اخدم** بخای معجمه آن اسپ که پای وی بجای خلخال سفید باشد **اخدود** بفتح شکافهای زمین و کوه بدرازی **اخذ** بفتح یکم و سکون دوم طبیعت و مانند و همسر و گرفتن و اسیر کردن و شروع کردن و پذیرفتن و اخذ بالکسر مثله و اخذ بفتح خاشمه پیدا کردن از برخوردن شیر و بضمتین درد چشم و بفتح اول و کسر ثانی درد چشم دارنده و بفتحتین ناگواری شتر بچه از شیر **آخر** بالمد و کسر خا پسین و همچنین اخیر و المد دیگر و بکسر خای معجمه بیش و بفتحتین نهایت و تمام و در شرح مشارقت اول بمعنی پیدا آرنده بود و آخر آنکه بعد همیشه باشد **آخر و آخور** بضم هر دو خا و با واو فارسی دو معنی دارد اول جای علف خوردن اسپان و جای بستن و آب خوردن ایشان را خوانند و آن معروف است دوم استخوانی را گویند که در زیر گردن و بالای سینه باشد و آن را آخرک نیز گویند و بتازی ترقوه خوانند امیر خسرو در صفت شمشیر گفته بیت بر آن خنگ توسن دشمن + جاے ساز و با آخر کردن + حکیم نزاری کوهستانی راست + بیز و با آخر کردن چنانش + که بگذشت از بغل آب روانش + **اخراب** بالکسر ویران کردن و بالفتح گروها جمع خرب بالکسر **اخراج** بالکسر بیرون آوردن **اخراز** بالکسر کشت درودن فرمودن و بجد بریدن رسیدن **اخراس** گنگ کردن **اخراف** بالکسر و بپابر رفتن و در پا بر زادن **اخراق** بالفتح نادان و دریده گوش **اخرام** بالفتح ستبر میان **آخرت** ممدود آن سرای و آن جهان نیز بود آن را عالم غیب گویند **آخر اسپوار** بجای بستن اسپان و جای آب و کاه خوردن ایشان بود و عرب اصطبل گویند **آخر دست** یعنی صفت بغال و عاقبت کار و داد

وآخر

و آخر نرد و اقمار **اخرس** بالکسر گنگ و لال کردن و اخرس بالفتح لال و شیر غلیظ **آخرش** بالفتح سوسمار و نیاره درشت مهر **اخرف** بالفتح بریده گوش و آنکه هیچ نتواند کرد **آخرک** با خای مضموم و رای مفتوح یعنی دوم آخرست که مرقوم شد امیر خسرو فرماید تیغ تو تیزیست که شد خشک توسنی و رخدا و مگر دون خصم آخرک بود **اخرم** گوش سوراخ کرده و آنکه میانه دو سوراخ بینی او بریده باشد و لقب پادشاه و وم و نام کوهی ست و بالکسر آخر کردن کار و بپایان بردن چیزی **اخروش و آخروشیدن** یعنی خروش و خروشیدن **آخریان** بالفتح و المد و کسر را با خای موقوف و یای تحتانی متاع و رخت و کالا را گویند و آنرا آخریان بالف مفتوح نیز خوانند استاد عسجدی نظم نموده بیت آخریان خرد سفته فرستم بدوست + هیچ ندارم و گر چون دل و جان نزد او ست **اخرید اق** بالکسر دریده شدن **اخزا** بالکسر و بخا و بزای معجمتین خوار کردن و رسوا شدن و هلاک کردن **اخرس** گنگ و لبن و اخرس شیر بسته و سیل و کوه بی صدا **اخزم** بالفتح بزای معجمه مار نر و نام کوهیست بمدینه و نام جد حاتم طائی که با پدر خود عاق بود و بعد از مردن او پسرانش با جد خود نافرمانی نمودند و مجروح و خون آلوده ساختن او و درین معنی این شعر گفته بیت ان بنی زملونی بالدم + شنشنة اعرفها من اخزم + یعنی پسرینکه فرزندان من مرا بخون آغشتند و این عادتیکه میدانم از اخزم یعنی از پدر ایشان و مصرع اخیر مثل شده و آنچه پسران عمل بسیرت پدر کنند و نیکی و بدی **اخس** بفتحتین و بتشدید سین زبون تر **اخسار** بالکسر کاستن و زیان یافتن **اخسمه** بد و بغیره و با خای موقوف و سین مضموم و میم مفتوح و های مختفی شترابکیا از جو یا ارزن یا برنج و امثال آن سازند و بالف مفتوح نیز خوانده اند و در بعضی از فرهنگها بتقدیم میم بر سین و در بعضی با شین منقوطه مرقوم ست **آخش** بالمد با خای مفتوح ارزش و قیمت باشد و بفتح و سکون خای معجمه نیز آمده عنصری گوید بیت خود فزاید همیشه گوهر آخش + **اخشا** بالکسر ترسانیدن **اخشاع** فروتنی گردانیدن **اخشام** بالفتح خشمها یعنی خدمتگاران و طایفه اند مجرا نشین و اخشام بالکسر شرمنده کردن و شرمنده شدن و در خشم افگندن و ایذا کردن **اخشب** بفتح اول و بخا و شین معجمتین کوه بلند و بزرگ **اخشم** بفتح آنکه بوی در نیابد **اخشو** بالکسر رانده شو بدای کافران در آن دوزخ **آخشیج** بالفتح و المد و با خای موقوف و یای فارسی یکطبع از طبایع اربعه که تازیش عنصر گویند و نیز ناهمتا و خای موقوف و شین منقوطه و یای مجهول بمعنی ضد ست شمس فخری نظم نموده بیت عالم از عدل ابواسحق گشتست آنچنان + کز جهان برداشت نیز ناهم گفتگوی آخشیج + و هر یک از عناصر اربعه را بنا بر ضدیت با دیگری آخشیج گفته اند اثیر الدین اخسیکتی گفته بیت ز عزم و حزم تو مانده دو آخشیج اثر + هوا شتاب عجول و زمین درنگ صبور + و آخشیجان جمع آنست حکیم سنائی راست بیت آخشیجان و گنبد دوار + مردگانند زندگانی خوار + **آخشیتان** بالکسر رنگ درشت شدن جامه و عادت کردن بدرشت پوشیدن **اخشیک** قصبه ایست در ماورا النهر از مضافات فرغانه که مولد اسیر شاعر و پای تخت عمر شاه میرزا و بابر شاه بود **اخص** بجای معجمه خاص تر **اخصف** بفتحتین سیاه و سفید و آب گوسفندی که از هر دو طرف تهیگاه او سفید باشد **اخصم** بالفتح مرد دراز بینی **اخضاع** بالکسر فروتنی گردانیدن **اخضال** تر کردن **اخضر** بالفتح سبز و سیاه و اسپ تیره رنگ که بفارسی آنرا دیزه گویند و آدم گندم گون و جمع الالفات است یعنی آب صاف **اخضرار** بالکسر سبز شدن و اخضور بالکسر مثله **اخضع** فروتنی و پست کردن و عرب گوید فرس اخضع و ظلیم اخضع یعنی اسپ پست گردن و غرچینده نر و شتر مرغ پست گردن **اخطا** بالکسر خطا کردن و خطا گرفتن بر کسی **اخطاب** بالکسر مرد را بزن خواستن داشتن **اخطار** بالکسر خود را در خطر انداختن یعنی در تهلکه انداختن و بالفتح جمع بلاها و قدرها و منزلها **اخطاف** بالکسر خطا کردن و در نور زیده شدن و مثل آن **اخطب** بالفتح آنکه نیکو خطبه خواند و خربزه تلخ که آنرا حنظل خوانند و خر نیکه بر پشت او خط سیاه بود با سبزی مائل بود و مرغیست که از اشقراق و خیل گویند **اخطل** بالفتح آنکه گوش او سست شده و آویخته باشد از گرما و لقب شاعریست مشهور در عرب **اخطی** بفتح یکم و سوم نام شهریست منسوب بجویان **اخف** یعنی سبکتر **اخفا** بالکسر پنهان کردن و آشکارا کردن و این از لغات اضداد است **اخفار** بالکسر عهد شکستن و غدر کردن **اخفاض** از زن را ختنه کردن و رفتن نرم و تن آسانی کردن **اخفاظ** بالکسر بخشم آوردن **اخفاف** بالکسر سبکبار گشتن و بیحال شدن و بالفتح موزها و چپای شتر **اخفاق** بالکسر تهی دست بازگشتن غازی از غنیمت و صیاد از صید و خداوند حاجت از مراد و درخشیدن و فرو رفتن ستاره **اخفنج** بالفتح کجپای **اخفش** بالفتح شپرک یعنی روز کور

وتنگ چشم وضعیف البصر کسیکه در تاریکی ببیند چنانکه در روشنائی و لقب سه کس از ائمهٔ نحو و صرف یکی اخفش کبیر استاد سیبویه دوم اخفش وسط معاصر
سیبویه سوم صغیر شاگرد سیبویه [illegible] و در تاج ست بمعنی ضعیف و در حل اللغات ست بد بین و در مؤید ست شریک اخگر انگشت سوزان وافروخته و در مؤید
است بمعنی آتش اخگل بالفتح وضم کاف فارسی خسهای سر تیز که بر سر وانتهای گندم وجو بود که در خوشه باشند و داس واسه نیز گویند و فی السامی المقلة
والمبارک گندم و راز اخگل لیکن در نسخهٔ قدیم سامی بفتح الف و کاف دیده شده و در حاشیهٔ آن دیده شده که راز اخگل در آورده اخگمکند و بفتح
الف وضم کاف تازی چیزی دف و غربال وغیره که بتازی [illegible] گویند بالکسر کذا فی السامی اخگوژنه بفتح الف و زای فارسی و نون وضم کاف فارسی و واو
مجهول تکمهٔ کلاه و قبا اخگوک بفتح الف و بضم کاف تازی زرد آلوی نارسیده اخلا بالکسر خالی کردن و خالی یافتن و در خلوت بردن کسی را اخلاد
بالکسر میل کردن و ملازم شدن و جاویدان کردن اخلاص بالکسر پاک کردن و خالص کردن و باکسی دوستی کردن و بیریا داشتن و عبادت کردن
و روغن را پاک کردن و در اصطلاح متصوفه اخلاص آنکه از غیر حق مبرا آید و روی دل با حق فقط داشته باشد و هر کاری که کند و هر سخن که گوید قطع نظر از
خلق کند و بجرح وضم ایشان التفات ننماید اخلاط بالفتح جمع خلط که آن چهار طبایع ست یعنی آمیختن خلطهای بدن که خون و صفرا و بلغم و سودا باشد و
گروه های مختلفه و نام شهریست و دارو های خوشبو و بالکسر خلط گردانیدن و در بردن قضیب اشتر را در فرج ناقه و جهد کردن و سوگند خوردن اخلاط
درشت گفتن بفتح جمع غلط اخلاف بالکسر وعده دروغ کردن و بوی دهن متغیر شدن و از پس چیزی آیندگان و دست بشمشیر بردن و دو پاره شدن
درخت و آب برکشیدن و نیکو کردن جامهٔ کهنه را و چیز رفته را بدل آوردن و اخلف الله علیک گفتن کسی را که مال او وی رفته باشد یعنی بدهد خدای تعالی
ترا مانند آنچه از تو رفته اگر پسر یا برادر مرده باشد خلف الله علیک بغیر الف گوید یعنی خدای تعالی خلیفه باشد از کسیکه از تو رفته و بالفتح پس ماندگان سر
پستان اخلاق بالفتح خوبیها و خصلتها ست و خوش خویی و بالکسر کهنه کردن و کهنه شدن و کهنه پوشانیدن و در تقدیر اول جمع خلق بالضم و در تقدیر
ثانی جمع خلق بفتحتین و بفتح اول و کسر دوم خوشخرام اخلال بالکسر خلل رسانیدن و محتاج کردن و محتاج شدن و بار بتباه آوردن نخل و گذاشتن مردم
جای خود را و گیاه شیرین دادن شتر را اخلق بالکسر روزی ستاندن و بالفتح ساده و خوش خلق و هموار و غیر مجوف اخلکنده بفتح + + الف و لام و کاف
تازی وضم دال و سکون نون بازیچه ایست مدور باوسته که از مس یا چوب سازند و سنگریزه باو در آن کنند و بجنبانند تا اطفال بدان مشغول شوند فخری گوید
بیت بسان اطفلان از اخلکنده اخمار بالکسر و در دل داشتن و بسیار شدن جا اخمار ح آن چهل صبح که بر طینت آدم گذشت اخمال بالکسر نام کردن
اخمسه بعدد و کسر میم و بسین مهمله و معجمه شرابی باشد که از ارزن و جو سازند و در فرهنگی بمعنی نخش و کونه است و بعضی بشین معجمه خوانده اند اخمص بالفتح
باریک میان و میان پای و کف پای که بر زمین نیاید اخن بفتحتین آنکه بر بینی سخن گوید و اخن بفتحتین مع التشدید بشلغ و بالمد صحرائی که بسیار گیاه روید اخنا
بالکسر بخای منقوطه فحش گفتن و فساد آوردن و هلاک کردن اخناس بالکسر پس بردن و پس داشتن و پس ایستادن و پس چیزی پیدا کردن و پنهان
کردن و لازم و متعدیست اخناش بالنون شکارها و مارها اخناع بنون فروتن گردانیدن اخناف بالفتح انواع او میان اخنف در صراح ست نام
مرویکه او را صخر نیز گویند و هم در صراح ست صخر سنگ و پسر عمرو برادر خنسا که نام زن شاعره است اخنوخ بالفتح نام پیغمبر و در تواریخ میگویند نام ادریس ست
اخوان بالکسر برادران و دوستان و برادرخواندگان اخوة بالکسر برادران و اخوت بفتحتین و التشدید برادری و بکسر اول و تخفیف خاء و او برادران
صاحب مجمع البیان گوید اخوت برادران که از یک پدر و از یک مادر نباشند و اخوان یعنی یک مادری و یک پدری اخور بواو معدوله ملفوظ علفت
چهار پایان مخفف آخور اگرچه معنی ترکیبی آن مشربست لیکن مجاز بر علف اطلاق کنند و آخر بحذف واو نیز آمده یعنی استخوان کردن و بتازی ترقوه
خوانند و این نیز بطریق مجاز نیست [illegible] گوید سه بزور بر آخر کردن چنانش + که بگذشت از بغل آب روانش + و خسرو در صفت تیغ گوید
سه بهر آن خنگ توسن دشمن + جای سازد و بآخر گردن آخور چرب آنجا که فراخی عیش و کثرت علف باشد آخور خشک جاییکه علف و
آب و راحت و نعمت نباشد آخور بی آب آخور سنگین کنایه از مقام بی نفع است اخوص بفتح یکم و سوم و بخای منقوطه آنکه چشم او در مغاک افتاده باشد

اخوی

اخوی بالفتح والف مقصوره سیاه لب و گندم گون اخی بالفتح برادر من و در عرف صاحب مروت را گویند اخیار بالفتح برگزیدگان و نیکان و نیکوکاران
واو جمع خیر و در اصطلاح سالکان اخیار آنرا گویند که آن هفت تن اند از جملهٔ سیصد و پنجاه و شش تن مردان غیب اخیاف انواع آدمیان و برادران که یک مادر
داشته باشند و پدران مختلف اخیال جمع خیال و بفتحتین آبستن اخید بفتح با سیری گرفته شده اخیروس کندر دشتی و بشین معجمه نیز در تخیری ست
و تحقیق آن ست که نباتی ست نزد آب روید و سبزی او سیاه و کوچک و گل سفید دارد و دانهٔ او و راه و رنگ چشم و گوش مستعمل ست اخیف بالفتح اسپی
که یک چشمش سیاه و یک کبود یا سفید باشد اخیل یعنی خالدار و نام مرغی ست که خال بسیار بر بال و پر دارد و آن را استقراة نیز گویند
اد بالکسر و الفتح و تشدید دال عجب و شگفت و کار شنیع و حادثهٔ زمانه و بلا و بالضم غلبه و قوة اداء بالفتح رسانیدن و رسانیدنی و این صیغه مصدر
نیست اما بمعنی مصدر نیز می آید چون نبات بمعنی رویانیدن و رستنی و چون عطا بمعنی دادن و دهش و کلام و بیان بمعنی سخن کردن و بیان کرده و بعضی اداء
بمعنی مصدر می آید بکسر اول و تشدید دال خوانده آزادی یودی تادیه و اداء چون کذب یکذب تکذیبا و کذابا و غالبا مصدر از ناقص برین وزن نیامده و اگر
آمده باشد بخصوص ازین باب مصدر برین وزن مسموع نشده و اسم بمعنی مصدر شایع است پس احتیاج باین تکلف نیست و اداء در عرف فقها
عبادتی را گویند که بعد از گذشتن وقت کرده شود اداب بکسر همزهٔ اول و مد همزهٔ ثانی در تعب و رنج انداختن و رنجانیدن ادات بالفتح حصول چیزی
ادوات جمع اداة بالکسر و الضم داشتن و ساکن گردانیدن ادار باول مکسور یعنی نشستگی زن باشد اداق جمع ادق اداک بدخشکی میان دریا
و زمین خشک که میان دریا باشد و عرب آنرا آبخو و ابخوست و جزیره و جزیره نیز خوانند و بغیر مد نیز آمده و این لغت صاحب صراح در ترجمهٔ جزیره آورده اداّ
بالکسر دولت دادن و نصرت دادن ادام بالکسر نانخورش کردن و سازداری کردن وادم بالضم مثله اداته بالکسر قرض دادن و بقرض چیزی
فروختن و جزا دادن ادب بفتحتین طریقه که پسندیده و صلاح باشد و دانش و فرهنگ و شگفت و نگاهداشت حد هر چیزی و ادب بفتح یکم و کسر دوم
مرد مؤدب و مهمانی خوانده و ادب بالضم عجب و آداب بالمد جمع و علم عربی را از آن علم ادب گویند که بدان نگاه داشته می شود خود را از خلل در کلام
عرب از روی لفظ یا کتابت و آن دوازده قسم ست علم فقه و علم صرف و علم اشتقاق و علم نحو و علم معانی و علم بیان و علم عروض و علم قافیه
و این هشت اصول اند و علم رسم الخط و علم قرض الشعر و آن علمیست که امتیاز کرده می شود بدان میان شعری که سالم از عیوب ست یا غیر سالم
از عیوب و علم انشا نثر از خطب و رسائل و علم محاضرات یعنی علم تواریخ و مانند آن و این چهار فروع اند ادبار بالضم ادب و آزندگان ادبار بالکسر
پشت دادن و از پس در آمدن و در میان چنان تابیدن که دست تابنده بسوی سینه باید بلکه ببالا و دو بالفتح جمع دبر بفتحتین یعنی پس و آن پس
آینده و بفتح با بمعنی بیگان و فر و برو در مؤید ست چیزی که جانور را زنده فرو برد ادب آموز کرد بسکون با بلند قدر و نام آور شد ادبان
چارپای درنده که فربه باشد و بعضی بکسر الف گفته اند ادب آوازه یعنی بلند آوازه نظامی گوید سه تا نظامی بسخن تازه کن + گوش فلک
را ادب آوازه کن ادب آوازه کرد بلند قدر و نام آور شد ادبه بضم آشیانه و بفتح خواهر بزرگ ادج بفتحتین آواره در مؤید است
بضم یکم و فتح دوم کناره ادجان بکسر یکم و سکون دوم پیوسته باران باریدن ادخ با دال مفتوح دو معنی دارد اول خوب و نیکو مترادف
دخ حکیم ناصر خسرو فرماید سه روز نو هرگز با بهمان سعد و میمون کی شود + چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مفتون کنی + گر شهرستان
علم اندر بگیری خانه روز + روز خویش امروز فردا ادخ و میمون کنی + دوم معنی بلندی که بر هامون واقع شود اما سامانی بمعنی خجسته و مبارک آورده و
همان بیت ناصر خسرو شاهد ساخته و عطف میمون مؤید اوست چه عطف تفسیری در شعر قدما شایع است ادخار بالکسر گرم ساختن ادخار بالکسر و
تشدید دال مهمله نخی کردن یعنی ذخیره کردن ادخال در آوردن و در بردن و تشدید دال در رفتن بچیزی ادخان بالکسر و بخای منقوطه خورا
دور کردن بچیزی ادخم سیاه چرده و سیاه بینی و آنکه از بینی سخن کند ادر بفتح یکم و کسر دوم بگردان ادرا بالکسر غلام کردن ادراج بالکسر در نوردیدن
و در هم چیدن و در هم پیچیدن و در آوردن و بالفتح راهها جمع درج ادرار بالکسر انعام در ریختن باران تند و بول کردن بیاپی و پیوسته کردن بخشش

وروان شدن شیر ادرار انعام بهیشگی و قیل روان شدن شیر و باران آدراع بالفتح زره ها و پیراهنهای زنان و ادراع بکسرتین مع التشدید زره پوشیدن
آدراک بالفتح دریافتن و در رسیدن کودک ببلوغ و میوه بپختگی و در اصطلاح متصوفه ادراک بر دو نوع است اول ادراک و هو عبارة عن
ادراک وجود الحق سبحانه مع الذهول عن هذا الادراک وعن المدرک والثانی در ظهور وجود حق سبحانه بحسب ادراک بسیط خفائی نیست زیراکه
هر چه ادراک کنی اول هستی حق مدرک شود اگرچه از ادراک این ادراک غائب باشی و از غائت ظهور مختفی ماند ادرام بفتح درختی که نمد زین باو
دوزند و در تحفه آورم بدو حذف الف دوم آورده آدران بکسر یکم و سکون دوم چرکین کردن اوراه بالکسر ضعیف و تنگ گردانیدن
و مغز استخوان وغیره ادربویه بیخ زعفران و بعضی بذال خوانند ادرخش با دال موقوف و رای مفتوح بجای زده بشین منقوط برق و درخش
را نیز گویند و بعضی صاعقه و رعد را گفته اند و بقول اکثر لغتی است در درخش و بقول سامانی درخش مخفف ادرخش و این اصح است ادرفن بفتحتین
و سکون رای علمی است که بتازی قوبا و بهندی داد گویند آدرک بالکسر بمعنی درباب وغیره صیغهٔ امر است از ادراک که بالاگذشت ادرکون
بضم یکم و فتح دوم خلق ادرم با دال موقوف و رای مفتوح دو معنی دارد اول نمد زین باشد و آنرا ادرمه نیز گویند مختار می راست سه مرد اگنده
از گر و سواران چشم و گوش ✣ اسپ را آغشته اند خون مردم آدرم ✣ دوم اسلحه را گویند که مانند خنجر و شمشیر و تیر و کمان و امثال آن باشد صاحب
فرهنگ منظومه آدرم بالمد بمعنی اسلحه آورده است ✣ بیت ✣ انجام آخر کار است ✣ آدرم اسلحه کنونخوار است ✣ و در فرهنگ بمعنی نمد زین مطلق گفته
اند داود و آدرمه و آدرمه نیز گویند شرف شفروه گوید ✣ دو پهلوی من از خشکی بسوده ✣ چو آن اسپی که او را آدرمه نه ✣ و فخری گوید ✣ از مه و مهر
بسته آدرم است ✣ و بغیر مد نیز آمده اسدی گوید ✣ جهان با شبه حمله کرد ادهمش ✣ که در حمله خون شد خوی از ادرش ✣ ادرمه بمعنی توت نیز
یعنی آدرم مذکور ادرنگ با دال موقوف و رای مفتوح بنون زده و کاف عجمی رنج و محنت بود و آنرا درنگ بحذف الف ممدوده نیز خوانند ادرشخانه
یعنی بهشت ادعاء بکسرتین مع التشدید و بالهمزه دعوی کردن و تهمت کردن و نسب و نام خویش گفتن و بالکسر و تشدید دال آرزو کردن و اعتراف
نمودن ادعاص بالکسر ارزان خریدن ادعام بکسرتین مع التشدید تکیه کردن بر ستوران ادعیا بالفتح پسرخواندگان و پسرانی که اولاد زنا
باشند ادعیه بالفتح طرفها جمع دعا بالکسر ادغال بالکسر فساد و تباهی در آوردن در کاری و ادغال بالفتح پشتهای زمین و بزهای کوهی و مردم و دوی
جمع دغل ادغام فرو گرفتن گرما و سرما کسی را و سیاه کردن روی کسی و خوردن چیزی بی جاویدن تا کسی دیگر خوردن سبقت نکند
و بالکسر لگام در دهن اسپ کردن و در آوردن و حرف در حرف در آوردن و ادغام بکسرتین مع التشدید مثله و ادغام بالفتح اسپ و بره
ادغر بفتح یکم و سوم آنجایی که پادشاهان جمع شده باشد کذا فی السکندری و در مؤید است آنجا که بسیار باد بود ادفا بالکسر گرم ساختن
ادق بالفتح باریکتر ادقاع بالکسر بخاک چسپانیدن کسی را یعنی سخت خوار و ذلیل گردانیدن ادقاق بالکسر باریک کردن و نیکو
کرفتن و نیکو گفتن و نرم کردن و همچنین تدقیق ادقان بکسرتین مع التشدید گریختن بنده و پنهان شدن او و انباشتن چاه وغیره آدقیه بالضم
مقدار ده درم و پنج سبع درم و از حدیث مستفاد می شود که اوقیه چهل درم است چه مضمون حدیث این است که در پنج اوقیه زکوة واجب می شود و باتفاق
زکوة واجب نمی شود الا بدویست درم آدک بضمتین زرد بود بفتح یکم و ضم دوم خیش ادکار بالکسر مهیا کردن لشکر و پناه بردن و زنهار دادن
ادلاء بالکسر فرو گذاشتن و انداختن کار بکسی و کشیدن و فرو هشتن و بالفتح بکسر دال و تشدید لام راهنمایان ادلاج بالکسر راول شب رفتن و ادلاج
بالکسر و التشدید دال بآخر شب رفتن آدلال بکسر ناز و کرشمه کردن و حمله کردن آدله بالفتح راهنمایان آدم بالفتح و المد مردم گندم گون و
نام پیغمبر آدمیان است و الفت دادن و نان خورش دادن و آدم بفتحتین بغیر المد جمع الادیم یعنی روی زمینها ادم بالضم و سکون دال آهوان
سپید آنکه خطهای خاک رنگ دارد و در اصطلاح سالکان آدم خلیفه خداست و روح عالم آدم است و بالفتح یعنی سزاوار امانت و اصح
آنست که آدم اسم عجمی است و موافقت بآن معنی از اتفاقات است و آدم بمد معروف و در دستور بمعنی سیاه رنگ و در تاج و صراح بمعنی گندم

گون است و در جمل اللغات اشتر سفید که خطها دارد برنگ خاک آدم بالکسر نان خورش و سازه کاری و جاییست بیک منزل از مکه و نام زنی است
و بالفتح نام موضعیست آدم بالفتح نان خورش کردن الفت و سازگار کردن و بفتحتین موضعیست از غزا و نام موضعیست آدمار بالفتح آهوی ماده سفید و دما
بالکسر خون آلوده کردن و بر آوردن آدماج بالکسر در پیچیدن چیزی بجامه و گردانیدن و باریک میان شدن آدمار بالفتح پشتهای و از پس آینده
و نقابها و ادمار بالکسر پشت دادن دولت و منهزم شدن در جنگ آدمان بفتح یکم و سکون دوم مردمان گندم گون و او جمع آدم است و ادمان بکسر یکم
و سکون دوم پیوسته شراب خوردن آدمن بفتح الف و میم مشک خالص ادموس بالضم تاریک ادمه بفتحتین باطن پوست و بالضم و سکون دال
رنگ گندم گون و رنگ سفید که درشتی باشد و پیشوا و دست آویز آدنار بالکسر و المد نزدیک گردن و آمدن آدناف بالکسر لاغر کردن و لاغر شدن
و نزدیک شدن مرگ از مفارقت آدنف بالفتح مرد خوبینی که سر بینی او راست و خوب باشد آدن بفتحتین مع التشدید مرد خمیده پشت آدوع بالفتح
نزدیکان و بالفتح بالف مقصوره نزدیکتر و زبونتر و کمترین و دونان آدوه بالفتح فریفتن آدواء بالفتح والمد دردمند و بیمار شدن دردمند و بیمار کردن
و تهمت نهاده شدن و او لازمی و متعدی آمده است آدوار بالفتح گردشها و دایره بفتح یکم و ضم جمع دور ادوس بالفتح آنکه چشمش تاریک شود بسبب علتی
آدوک بالفتح و واو معروف کسیکه چشم او تاریکی کند بواسطه علتی آدوی بالفتح و سکون دال و الف مقصوره وج باشد که بترکی اگر گویند و بهندی
بچ خوانند آدوه با دال مفتوح و های مختفی آنست که دو چوب بلند را بزمین فرو برند و چوب دیگر بران دو چوب بندند تا کبوتران و جانوران بر بالای آن
بنشینند بخری گفته است فلک چو برج کبوتر کبوتران نجوم ✣ میان برج خط استوا چون آدوه ✣ و آدوه بمد نام شهری آدهاش بالکسر حیران کردن آدهام
بالکسر سیاه شدن آدهان بالکسر پوشیدن خیانت و نفاق کردن و دروغ گفتن و خار داشتن قال الله تعالی فبهذا الحدیث انتم مدهنون و بالفتح
روغنها و بالکسر و تشدید دال چرب شدن و روغن مالیدن آدهم بالفتح سیاه و ستور سیاه رنگ و خنک نیز هست و اثر و نشان نو و کهن و بند آهنی و اکثر اهل
لغت مطلق بند تفسیر کرده اند و ظاهر آنست که مخصوص باهن باشد و نیز نام پدر سلطان ابراهیم پادشاه بلخ چنانکه قصه اش مشهور است که پادشاهی بلخ ترک
داده درویشی اختیار نموده و او را پدر سلطان مذکور اطلاق کنند استاد سالکان اسلام گر آسمان بدی ✣ هر کسی چون شبلی و ادهم شدی ✣ و بنابر و معنی
قبعثری که یکی از شعرای مشاهیر عرب بود از جنگ حجاج ظالم خلاصی یافته چنانچه منقول است که قبعثری در وقت غوره انگور با جمعی از ظرفا در باغی نشسته بود
اتفاقا نام حجاج در میان آمد قبعثری گفت اللهم سود وجهه واقطع عنقه واسقنی من دمه یعنی یا خدایا سیاه گردان روی او را و ببره کن گردن او را و بیاشامان مرا خون او را
چون این خبر بحجاج رسید باحضار قبعثری امر نمود بعد از تهدید و تهریج بلیغ نمود پس قبعثری گفت که مراد من ازین کلام این بود که یا خدایا سیاه گردان این غوره
انگور را تا من بکنم خوشه او را و بیاشامم شربت او را بعد از ان حجاج از سر غضب گفت الاحملنک علی الادهم یعنی هر آئینه ترا سوار کنم بر ادهم مراد حجاج قید و بند بود
قبعثری آن مقال بمعنی دیگر نمود مثل الامیر احمل علی الادهم یعنی امثال پادشاه مرا بر اسپ سیاه سوار کنند پس چون حجاج در سخن عاجز شد و در فطانت قبعثری
تحسین نموده خلعت و نعمت ارزانی فرمود کذا فی المطول الهروی آدهی بالفتح زیرک تر و معاد و معاش و مکروه تر و دشوارتر آدی بالفتح رنجه کردن
و رنجه شدن و رنجش و چیزی که آزار رساند و فی الحدیث اوناها اماطة الاذی عن الطریق یعنی ادنی شعبه ایمان دور کردن چیزیست از راه که خلق خدا را ایذا دهد
آدیان بالفتح دینها و ادیان شش است یکی دین رحمن است و باقی دینهای شیطان است و دین رحمن اسلام است و ادیان شیطان یکی دین صابئین است که
پرستندگان ملائکه اند و خوانندگان زبور و دوم دین یهودکه قبله قوم صابئین... دین مجوس که پرستندگان آفتاب و ماه و آتش اند سوم دین مشرکین که بت پرستان اند چهارم
دین یهود که قوم موسی اند پنجم نصاری که قوم عیسی اند آدیب بالفتح خداوند ادب ادیش با دال مکسور و یای معروف آتش باشد چون علمای فرس
تجویز تبدیل هر یک از بیست و چهار گانه بحرف دیگر جایز دانسته اند و در بعضی از لغات و در بعضی از مواضع چنانچه معلوم شد که تای آتش را بدال بدل کرده آدیش
گفته اند و آنکه آتش بفتح تا اشتهار دارد غلط است چه در اصل این لغت بکسر تا موضوع است بنابرین بعد از دال یای تحتانی را آورده اند تا دلالت بر کسره ماقبل
کند و ادیش خوانند اگرچه موجب قاعده که در تفرقه میان حرف دال و ذال می باید که این لغت با ذال منقوطه باشد اما این قاعده درین لغت وقتی منظور میشد که تم

که این دال اصلی می بود و حال آنکه این دال اصلی نیست بلکه بدل از تای فوقانی است و حال آنکه صاحب فرهنگان این لغت را با ذال منقوطه تصحیح نموده
اند بخاطر فاتر مسود این اوراق چنین میرسد که چون در زمان قدیم و عهد باستان جز به دال لفظی نمی نهادند متاخرین که ازین قاعده آگاه نیستند آنرا خیال
ذال منقوط کرده والعلم عند الله حکیم انوری فرماید ــ گر کند چوب آستان تو حکم * تخته چو بها شود آدیش **ادیم** بالفتح پوست و روی زمین و ایام ادیم جمع
آن علی غیر القیاس و نیز ادیم بمعنی پوست خوشبوی که از یمن خیزد و بمعنی بلغار و پوست سرخ و باغت کرده و طعام با نان خورش و نام اسپی است و موضعی است
ببلاد هند بل ادیم الارض روی زمین و ادیم السما ظاهر آن و ادیم النهار روشنی روز یا اکثر آن و ادیم الضحی اول چاشت **اویده** با دال موقوف و یای تحتانی
بنون زده و دال مفتوح و های مختفی قوس قزح باشد **اوین خراس خراب** کنایه از فلک است **اویون** چارپایی درنده که فربه باشد و بعضی بکسر
الف گفته اند **آذ** بکسر الف و سکون ذال زبانی و بمعنی برای آنکه **اذا** بالفتح آزار و آنچه ازان آزار باشد **اذابة** بالفتح گدازانیدن **اذات** بالفتح رنج
کردن و رنجه شدن **آذار** مدت ماندن آفتاب در برج حوت و آن ماه ششم است از ماههای رومی اهل هند چیت نامند **اذاقة** بالکسر چشانیدن **اذاعة**
بالکسر آشکارا کردن و پراگنده کردن و پاشیدن **اذباج** بکسره بچه گرفتن برای خود **اذبار** پشت وادن پشت ستور و پشتی کردن خداوند ستور به پشت شدن
اذبال بالکسر پژمرده و لاغر و کاهیده کردن **آذبه** بذال معجمه رنجانیدن **اذخابون** ممدوح نام دبی است ساحره از نسل سلم بود و از خاوه آتشکده
بیابان بود چون سکندر ذوالقرنین آنجا رسید بلیناس حکیم بحکم فرمان سلطان سکندر او را گرفته و در حباله خویش آورده بلیناس را بجادو لقب از آنرو شده
اذوا بالکسر پژمرده کردن **آذر** بالفتح و الله مدت ماندن آفتاب به برج قوس که فارسیان یک ماه دانند و آذر ماه خوانند و اهل هند پوس گویند و این از
ماههای خزانی است **اذراء** بالکسر ریختن اشک و بردن باد چیزی را و انداختن تخم در زمین و انداختن ستور کسی را **اذراب** بالکسر و ذال منقوطه تیز کردن
آذرآباذگان بکاف فارسی ولایتی است نزدیک تبریز که آتشکده مغان است **آذر آیین** نام آتشکده چهارم است از جمله هفت آتشکده که فارسیان
را بوده **آذر آخرین** اسم آتشکده پنجم است از هفت آتشکده که پارسیان داشته اند و آنرا آذر خرداد نیز گویند **اذراع** بکسر طمع کردن و بسیار شدن
سخن بسیار گفتن و در صراح است گوساله زادن ماده گاو و بد گفتن سخن **آذر آفروز** بمعنی همان آتش افروز است که در قوم شده و بواو فارسی نیز نام مرغیست
که عرب آنرا ققنوس خوانند **آذرافره** اشله **آذر اکین** نام آتشکده چهارم است از جمله هفت آتشکده که فارسیان را بوده **آذربایگان** با کاف
فارسی دو معنی دارد اول نام آتشکده که در شهر تبریز آذر شیر بابکان بنا کرده بود دوم شهر تبریز را نامند چون آتشکده دران شهر بود آن شهر را بنام
آن آتشکده موسوم ساختند و معرب آن آذربایجان است اثیر الدین اخسیکتی راست ــ ارمغان فتح آذربایگان شد نوشت * ورچه شعری را بحی
ارمغان نتوان گرفت * **آذربایجان** بالفتح نام شهریست **آذر برزین** نام مردی پهلوان و آتشکده و بمعنی آتش برزین یعنی در هوای گرم
آذرپرست بدوبا بای فارسی آتش پرست **آذرگون** گل اشنان است و آن زرد رنگ شود و بوته آن چهار باشد و بیخ آن را کلیم شوبی گویند و بتازی
فلاز نامند **آذرگون** مثله **آذربهرام** نام آتشکده سوم باشد از جمله هفت آتشکده که پارسیان داشته اند **آذرخش** آتش آسمانی که تازیانش
صاعقه خوانند و بدال منقوط مضموم برای زده و خای معجمه و شین منقوطه زده نام روز نهم آذر است پارسیان این روز را مانند نوروز و مهرگان مبارک
گیرند و درین روز عید کنند و جشن نمایند و آتشکده ها بروند نیکست درین روز ناخن چیدن و موی ستردن و با آتش خانه شدن **آذرخورداد** دو معنی
دارد اول آتشکده بود بس عالی در بنا در شیراز و این آتشکده پنجم بود از جمله هفت آتشکده که پارسیان را بوده و آنرا آذر آخرین نیز نامند استاد فرخی
فرماید ــ پدر و مادر سخاوت و جود * هر دو خواندند شاه را دو مادر * پیش او دست او بجود کنند * چون مغان پیش آذر خورداد * بهر نشر
شعر ماست ــ بار حمت تو دو دسفر مرده نور * با هیبت تو نکهت صبح آذر خورداد * دوم نام یکی از موبدان است که بانی آن آتشکده بوده و بعضی
از پارسیان برین عقیده اند که نام ملکی است که بمحافظت آتشکده ها مامور است استاد فرخی گفته چو جان آذر خرداد آذر خورداد **آذرزردهشت**
نام یکی از آتشکده هفت گانه که منسوب بیکی از کواکب سبعه میداشته اند و بخوری که متعلق بآن کواکب بوده دران آتش می سوخته اند و ماه نهم بود

ازسال

از سال شمسی و آن مدت ماندن نیر اعظم است در برج کمان و نام روز نهم باشد از هر ماه شمسی و بموجب رسمی که نزد پارسیان مقرر است که چون نام روز با نام
ماه موافق آید آن روز را عید گیرند درین روز ازین ماه عید کنند و جشن نمایند و آتشخانها بروند و فرین سازند و آن روز را آذرخش نامند وجه آنکه چون نام
روز با نام ماه موافق آید عید کنند به نیروی ایزد سبحانه و تعالی نیکست درین روز ناخن چیدن و موی ستردن و به آتشکده رفتن **آذر زردهشت** نام
آتشکده هفتم است از هفت آتشکده که پارسیان داشته اند حکیم فردوسی گفته ــ پرستنده آذر زردهشت * همی رفت با باز و برسم بمشت * چو از
دور جای پرستش بدید * شد از آب دیده رخش ناپدید * **آذرشسپ** باشین منقوطه مفتوح بسین زده سه معنی دارد اول نام سروشی است که موکل باشد
بر آتش و همیشه درمیان آتش مقام دارد و از سروشان هیچ سروشی بتندی و جلدی او نیست دوم نام آتشکده باشد که گشتاسپ در بلخ بنا نهاده
و گنجهای خود را دران پنهان ساخته بود آورده اند که سکندر ذوالقرنین آن بنا را منهدم ساخته آن گنجها را برداشت سوم برق را گویند و معنی ترکیبی
آن آتش جهنده بود چه آذر آتش است و شسپ و شپ و کسپ و کشپ بمعنی جهنده آمده **آذرگشسپ** بضم کاف عجمی و فتح شین و سکون سین آتش
جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسپ بمعنی جهنده بود و نام ملکی است موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد و آتشکده بود در بلخ بنا کرده گشتاسپ
که سکندر خراب کرده وجه تسمیه اش آنکه آتش در وی همیشه جهنده و شعله زن بود و در فرهنگ بدین سه معنی آذرگشسپ و آذرگشپ بحذف سین مهمله آورده
فردوسی فرماید ــ سواری بکردار آذرگشسپ * ز کابل سوی شام شد بر سه اسپ * همان اسپ تو شاه اسپ غست * کلاه تو آذرگشسپ من است *
نظامی گوید ــ زده موبدش نعل زرین بر اسپ * شده نام آن خانه آذرگشسپ * بعضی گفته اند آذرگشسپ بفتح کاف فارسی مخفف آذرگشسپ است و نام
آتشکده بلخ که نوبهار اشتهار دارد و آن اعظم آتشکده های خراسانست و مریدان پیرکده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام دران مرز و بوم آبای برامکه بوده اند و ایشان
میان فارسیان فرمان روا تر از ملوک بوده اند عدو در فرهنگ شاه سروش موکل آتش این بیت فردوسی آورده ــ چو برساخت کار اندر آمد باسپ *
بر آمد بکردار آذرگشسپ * لیکن اینجا معنی آتشکده اراده توان کرد بمعنی وشان و افروخته مانند آتشکده و مؤید اینکه ساسانی این بیت مستند این معنی ساخته
و بعضی برای معنی برق همین بیت آورده لیکن مستند را نشاید و این بیت فردوسی برای معنی برق انسب است ــ از آتش کسی کرد یاد گشسپ * چنان باخواست
بجو آذرگشسپ * **آذرشین** یعنی آتش نشین که سمندر باشد منوچهری گوید ــ بجو آذر شین در آتش * بجو مرغابی بجوی * **آذرفزا** یعنی آتش افروز که
گذشت رودکی گوید ــ نفس را بعدم جهانگیر کرد * چو آذر فزا آتشم تیز کرد * **آذرفروز** مثله **آذرکشسپ** بدو ضم کاف و شین معجمه و بای پارسی
آتشکده بود در بلخ که سکندر او را خراب کرد و گنجهای که دران بود برده و نام واضع رسم آتش پرستی در حل اللغات است بمعنی آتش پرست و آن را
آذرگشاسپ و آذرگشسپ بجمع شین معجمه و مهمله نیز و در مؤید لفظ آخر است و این بیت شاهنامه ــ سواری بکردار آذرگشسپ * ز کابل سوی
شام شد بر سه اسپ **آذرگشسپ** مثله **آذرگون** بضم السکون گلی است آتش رنگ که بعربی آذریون و بخراسان همیشه بهار گویند و بشیراز
خیری و گاو چشم گویند و در فرهنگ نوعی از شقایق بود که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ شود و میانه اش سیاه باشد **آذرگیش** با ذال منقوطه
مضموم برای زده و کاف مکسور و یای مجهول بمعنی آتش پرست **آذرماه** ماه نهم است از سال شمسی **آذرنوش** یکی از آتشکده های هفتگانه که منسوب بیکی از کواکب سبعه میداشته
اند و بخوری که متعلق بآن کواکب بوده دران آتش میسوخته اند و ماه نهم بود از سال ماه شمسی و آن مدت ماندن نیر اعظم است در برج کمان و نام روز نهم باشد از هر ماه شمسی و بموجب رسمی
که نزد پارسیان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند درین روز ازین ماه عید کنند و جشن نمایند و آتش خانها بروند و فرین سازند و آن روز را آذرخش
نامند وجه آنکه چون نام روز با نام ماه موافق آید عید کنند به نیروی ایزد سبحانه تعالی نیکست درین روز ناخن چیدن و موی ستردن و بآتشکده رفتن **آذرمهر** مثله **آذرمی دخت**
نام دختر پرویز شاه که لشکر بدو بیعت کرده شش ماه ملک راند **آذرنگ** بالفتح والمد بدو کاف فارسی ماده هلاک و رنج در شرفنامه ابراهیمی است بذال معجمه بمعنی رنج و بدین معنی
فردوسی فرماید ــ فروغی پدید است از هر دو سنگ * دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ * در تنجری است بوزن باورنگ بذال معجمه و رای
مهمله بمعنی اول و بزای معجمه و بمعنی چنار سبز و خام و در حل اللغات بمعنی آتش نیز آمده مسعود گوید ــ چو گوگرد ز و محتشم آذرنگ *

کوه رغالم افگند چون باد رنگ * **آذرهمایون** نام دختری ساحره از نسل سام که در آتشکده صفاهان می بود و جادوی میکرد آخر بجیش اسکندر سلام
آورد اسکندر خواست که آتشکده را خراب کند او خود را بصورت مار مهیب نمود ارسطو و بلیناس حکیم او را باطل ساخت سکندر بدو بخشید و بلیناس
جادو ها از و آموخت بعد از ان بلیناس حکیم او را در حباله خود آورد **آذرتی** آنکه منسوب باشد از آذربیجان و نام شهریست مشهور **آذریون** دختر شاه
مغرب که بهرام نام ست و بعضی آذرزیون بفتح الف و سکون رای مهمله و فتح زای معجمه و سکون نون و ضم یا گفته اند **آذریون** معرب آذرگون گلیست
زرد که در میان او خال سیاهی ست و در قدیم اهل فرس کثیر التعظیم میداشتند **اذعان** بالکسر گردن نهادن و رام شدن و فروتنی نمودن و خوار شدن
و شتافتن بطاعت کسی و بالفتح کینها و عداوتها **اذفر** بفتح یکم و سوم بوی تیز و خوش و ناخوش و مشک تیز بوی و در تاج ست گنده بغل **اذقان**
بالفتح زنخدانها **اذکا** بالکسر روشن کردن چراغ و تیز کردن آتش و فرستادن **اذکار** بالکسر و بذال معجمه یاد آوردن و یاد دادن و پسر زادن
و بالفتح جمع ذکر و اذکار یاد آوردن **اذکی** بالفتح تیزتر و موج دریا **اذله** بالکسر خوار کردن **اذله** بالفتح خوار شدگان و بتشدید لام ذلیلان و خواران
جمع ذلیل **اذلال** بالکسر خوار کردن **آذمام** بالکسر خوار و مذموم و نکوهیده یافتن و زنهار و امان دادن و از پس استادن **آذن** بالضم گوش
و نیز بضمتین گوش مردم سخن شنو و بالکسر دستوری دادن و گوش داشتن و آذن بمد الف و کسر ذال دربان و بمد الف و فتح ذال حیوان بزرگ گوش **اذان**
بالفتح بانگ نماز و آگاه کردن و چیزی بگوش رسانیدن و گوش بچیزی داشتن قوله تعالی و اذنت لربها وحقت یعنی گوش داشت امر پروردگار را و واجبست
او را که گوش دارد امر حق را **آذن** بالکسر و ذال معجمه حرف ست بمعنی آنگاه **اذناب** بالکسر گناه کردن و بالفتح دنبها جمع ذنب بفتحتین **آذنی**
بالفتح شخص بزرگ گوش **آذون** بضم ذال بمعنی چنان سنائی گوید * نیکوی گرچه معنی راست ایذون دان آذون * و در فرهنگ اذون
بنون ساکن گفته بجای یای تحتانی فخری گوید * خواستم چون نان و ده که گوی البستدید که ایذون کنند شرم کرا اندون بدو اما * و درین بیت
اذون نیز توان خواند **اذهاب** بالکسر بیرون و زرا فرو کردن **اذهال** غافل کردن **آذهان** جمع ذهن یعنی تیزی خاطر و یاد داشت
اذیال پژمرده کردن و کاهل گردانیدن و لاغر کردن **اذیال** بالفتح دامنها و واخر قوم **آذیش** بالفتح والمد بیای فارسی آتش و
آذرش ممدود بمثله **آذین** بالفتح بانگ نماز و ضامن و جاییکه از هر طرف بانگ نماز در انجا شنوده می شود و موذن و در فارسی بذال معجمه
قبه ها که بدان شهر بیارایند و نیز آرایش که در شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند و مردم آئین بندی گویند و در فرهنگ بمعنی آرایش مطلق و زینت آورده
آر بالمد امر آوردن و گاهی بترکیب معنی مصدری دهد چون گفتار و بالفتح بمعنی اگر **آرا** بالفتح والمد آرایش و امر از آرایش و گاه بمعنی آراینده
و بمعنی ثانی استعمالش مرکب آید چون سخن آرا و عروس آرا و در عربی آراء بفتح یکم و سکون دوم و بعد الف فکرها **آرابه** بالکسر کسی را
بگمان افگندن و شک آوردن و بالفتح چرخی که بران سوار شوند یا چیزهای بار بران بار کنند هندش کاری گویند **اراحت** آسودن و آسایش دادن
و شبانگاه آوردن ستور و شب چرانیدن چارپا و گندیده شدن و مردن و حق بمستحق رسانیدن و نفس کشیدن و بوی چیزی دریافتن **آراخ**
بالکسر بمعنی آدمی و گاو دشتی و آهو **آرآده** خواستن **اراقمه** بالفتح بزبان پهلوی دجله را گویند که رود باشد و اروند بحذف الف مثله
اراده بمعنی ارادت است **آرآذل** بکسر یکم و چهارم زبونان و ناکسان **آراسته** معروف و قیل بمعنی بتخانه نیز **آراص** بالکسر بساط
بزرگ و سطبر که از موی اشتر یا گوسفند باشد یا از ابریشم باقند **آراغه** بالکسر طلب کردن **آراقه** بالکسر سائل و فراخ نعمت شدن
اراق بالضم نام موضعیست **اراقت** ریختن آب و مانند آن **اراقه** مثله **اراک** بالفتح درختی است شور و تلخ که از ان مسواک سازند و پایه زمین
و موضعی است بعرفه و کوهی ست بشهر یزد و در تاج است بمعنی درخت که مسواک از و سازند هندش پیلو گویند **آرام** بالفتح جمع ریم یعنی بزکوهی و بفتح و بمد
الف دوم آهوان سفید خالص و در حل اللغات جمع ریم بالکسر بمعنی آهوی سفید چنانچه درین بیت از سلمان ساوجی * دیده ز کبک ایام تو شاهین
شاهی چو کرد با شیر بیدلان تو آرام آرام * آرام بکسر یکم و فتح سوم و مد و ده مهربان گردانیدن بر پویی بر پوست شتر بچه که بکاه آگنده بود و واگردن

جراحت را د ف در فارسی **آرام** بفتح و المد قرار و تسکین و امر بآرام و آرامنده و معنی جای و مکان نیز آمده و برین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت
استعمال آرام شده فردوسی گوید * بروی نشستند بارام تو * و در فرهنگ باغی که در میان آن شهر و قصبه و ده سازند و آرام بن بفتح بای موحده و نون نیز
گوید **آرام بن** باغی که در میان شهر و قصبه و ده سازند و اغلب که این لفظ هندی بوده باشد **آرام خاک** بالفتح والمد یعنی حلم و صبر و قرار و ثبات
و بنات زمین **آرامشیده** آمیخته مختصر آموخته **آران** بفتح و تشدید رای ولایتی ست معادن زر و نقره مشتمل بر بروع و گنجه و بیلقان و میان او
و آذربیجان رود ارس جاریست و در فرهنگ گوید نام ملکی ست از ولایت آذربایجان **آرانک** بفتحتین خسار **آرامی** ممدود آرایش و آراینده
امر آراییدن آراسته نمودن و شناسانیدن **آرائیش** بالفتح و المد زینت آنچه در رخسار و جبین عروس کنند تا زیبا نماید و نام نوائیست معروف
و در فرهنگ بمعنی رسم و آئین نیز آورده فردوسی گوید * سوی او یکی نامه بنوشته * ز آرایش بندگی کشته **آرائیش خورشید** نام نوائی و لحنی از
مصنفات باربد مطرب و نیز خطی که بر رخ خوبان پدید آید شیخ نظامی در صفت باربد گوید * خور و آرایش خورشید راهی * در آرایش بدی خورشید
و ماهی **آرایک** بالفتح تختها و گوشها آراسته و بالشها و بسترها و جمع اریکه ست **ارب** بفتحتین حاجتمند شدن و زیرک شدن و افتادن اعضا
و سخت شدن روزگار و بالفتح دانا و بالکسر عضو و حاجت و عقل و دین و فرح و شر و بدی **اربا** بالکسر سود دادن و افزون ستانیدن و ربا
خوردن **ارباب** بالفتح خداوند و پروردگار و مرادف اصحابست بمعنی یاران و ارباب بکسر نزدیک شدن و دائم ملازم شدن **ارباب قلوب**
یعنی صاحبدلان **ارباح** بالفتح سودها و نفعها جمع ربح بالکسر **ارباص** بالکسر خوابانیدن ستور و سخت تابش کردن آفتاب و سیراب گردانیدن
و جمع ربض بمعنی دیوار گرد شهر **ارباط** بالفتح جمع ربط **ارباع** بالفتح منزلها و سراها و محلها و چهار حصها و او جمع است و ارباع بالکسر در بهار رفتن و در
خانه بهاری استادن و در سن جوانی فرزند شدن و در بهار چرانیدن و چهار شدن و تپ ربع آمدن و دندان رباعیه انداختن **اربجک** بالکسر
و فتح با و جیم تازی برق فریدا حوال گوید * شه نشسته بر پشت پیل چو ابر * انگشتر و چو اربجک در دست * اسپ باد و زین شفق در لشکر شاه بهار * ابر پیل
و کوس تندر اربجک زرین کلک * **اربجی** سخی هر که از سخاوت پشیمان نشود **اربدن** برای سفله رنگ کردن و آراستن و برای معجمه نیز
اربع چهار عدد و چهار زن چنانکه اربعة چهار مرد و بالضم باسرها جمع ربع بالفتح **اربعا** بالفتح روز چهارشنبه **اربعین** بدر آن چهل روز که خمیر
آدم در ان شده **اربعین صباح** آن چهل صبح که بر طینت آدم گذشت **اربق** یعنی داس **اربک** بضم یکم و فتح سوم پشمینه است خرب نژاد
صوف و اکابر و اشراف و مشایخ پوشند **اربل** بکسر همزه و کسر بای موحده شهریست نزدیک موصل از انجاست علی بن محمد عیسی صاحب کشف
الغمه **اربو** بفتح و بای موحده و واو معروف امرود یعنی درخت امرود شاعر گوید * برسر چشمه پای اربو دار * لیس فی الدار غیره دیار **اربی** بالفتح
والف مکسوره زیاده تر **اربیان** بفتح الف و بای تازی ملخ آب و آن نوعی از ماهی خورد ست که بهندی جهینگا نامند و بتازی جراد البحر گویند
ارت برای مفتوح بتای فوقانی زده استخوانهای بلند در بندگاه باز دکه آنرا ارنج گویند و آتشکده و گلخن و بتشدید تا لکنت زبان **ارتاص**
بالکسر ستم کشیدن برای تعلیم گرفتن و ریاضت پذیرفتن و خوش کردن کسی را **ارتاع** بالکسر چرانیدن و رویانیدن باران علف را **ارتام** بالکسر و
بتای منقوط رسیکه بر انگشت آنچه یاد گفته شده باشد بیاد آورد **ارتاح** شاد شدن و بخشودن و راحتمند شدن **ارتاد** جستن و طلب کردن
ارتابس بالکسر پر گوشت شدن تن و پروانه شدن خوشه و مثل آن **ارتابش** بکسر یکم و سوم نیکو شدن حال **ارتباط** بالکسر بستن و مهلت
کردن **ارتباع** بالکسر در وقت بهار بجای بودن و گیاه و میوه های بهاری خوردن و سنگ برفراشتن و در گیاه بهاری چریدن ستور و گرد اندام شدن و
دو پاره شدن چیزی و سخت دویدن شتر و ارتباع نیز بمعنی ترسیدن **ارتباغ** بالکسر جستن صید و خواستن **ارتباک** بالکسر آمیخته شدن و
در کار سخت افتادن **ارتبه** بالضم عقد یعنی گره **ارتتام** بالکسر مهد کردن غله را در خرمن **ارتجا** بالکسر امید داشتن **ارتجاج** بالکسر جنبیدن و
لرزیدن **ارتجاس** بجیم بانگ کردن ابر **ارتجاع** شتر فروختن و بهای آن چیزی خریدن و بخشیده باز ستاندن و واگردانیدن **ارتجال** بالکسر

بجیم منقوطه بی اندیشه چیزی گفتن و بسیار شعر و خطبه گفتن و پای کوفتن ارتجاس بالکسر بانگ ابر یعنی آواز رعد ارتخاص ارزان خریدن ارتحال
بالکسر و بجای غیر منقوطه بار نهادن و برداشتن و بجای رفتن و چیزی را از جای برداشتن ارتحان بالکسر آشفته شدن کار آرتد بالفتح خاکستر گون
و خداوند درد چشم ارتدا بالکسر ردا بر دوش افگندن ارتداد بالکسر برگشتن از دین مسلمانی و جز آن ارتداع بالکسر آلوده شدن و از کار باز
ایستادن و باز داشته شدن و اثر گرفتن از رنگ بوی چیزی ارتداف بالکسر از پس کس در آمدن و از پس آمدن و کسی را در پس اسپ نشاندن
ارتذاذ بالکسر استوار شدن چیزی در چیزی و تخیل شدن ارتزاز استوار شدن چیزی در چیزی و تجلی نمودن و در نشستن تیر بنشانه
ارتزاق بالکسر روزی ستاندن ارتسام بالکسر فرمان بردن و صورت بسته شدن و نقش گرفتن چیزی در چیزی و دعا کردن و تکبیر گفتن
ارتشا بالکسر رشوت ستاندن و رشوت گرفتن ارتشاف بالکسر مکیدن و ستابانیدن و پر کردن و خون از بینی آوردن ارتضاع بالکسر
شیر خوردن ارتضا بالکسر پسندیدن و خوشنود شدن ارتطام بالکسر در گل ماندن و در کار سخت گرفتار شدن ارتعاب بکسر اول و عین
مهمله ترسانیدن ارتعاج بالکسر بسیار شدن مال و پر شدن رودخانه از آب ارتعاد بالکسر لرزیدن ارتعاش بکسر باخویش لرزیدن ارتغاب
بالکسر رغبت و ارادت کردن ارتغیر بفتح ناپاک و در مؤید بمعنی قطا بزای معجمه آورده ارتقا بالکسر بالا رفتن ارتقاع بالکسر پاس و فکر داشتن
از چیزی و بقافله رسیدن و از جای بلند برآمدن و ارتفاع بلندی و بلند نمودن زمین تخته و مرزوع ساختن ارتفاع ولایت ای حاصل ولایت ارتفاق
بالکسر بر مرفق تکیه کردن و بچیزی بار گرفتن و بر مرفقه یعنی بر نازبالش تکیه کردن قوله تعالی و حسنت مرتفقا ارتقاب بالکسر چشم داشتن ارتکا بالکسر
اعتماد کردن ارتکاب بالکسر گناه کردن و شروع بکاری کردن و اختیار کردن گناه و سوار شدن بر چیزی ارتکاز بکنج و کان رسیدن و یافتن
مال پنهان و گوشه کمان بر زمین نهادن برای برخاستن و تکیه کردن ارتکاس باز گشتن بچیزی که از وی خلاص یافته باشد ارتکاض بالکسر
جنبیدن بچه در شکم مادر و بزرگ شدن بچه در شکم مادر کذلک ایضا اضطرار کردن و بکاری من الصراح ارتکاک بالکسر سخن آشفته گفتن سست چنانکه
نتوان فهمید ارتکام بالکسر بر هم گرفتن چیزها و گرد آمدن و همچنین است تراکم ارتما بالکسر با هم گرتیر انداختن ارتماس در آب غوطه خوردن
ارتماض بالکسر سوخته شدن از درد و اندوه و تباه شدن جگر و دل و غیر آن و تافته کردن کسی را ارتمام بالکسر خوردن ارتنگ بفتح
الف و تای فوقانی نگارخانه مانی که ارچنگ بجیم فارسی و ارژنگ بزای فارسی نیز آمده و بر مانی نیز اطلاق کنند و قیل ارژنگ نام پهلوانی تورانی
کطوس بن نوذر او را کشته و ایضا نام دیوی است و نام نقاشی از چین نظیر مانی نقاش دهند و شاه گوید که ارتنگ نام بتخانه ایست و در مؤید است نام
چادریست که در وی همه نقشها نگاشته بود و بمعنی عملخانه شعر پادشاهان جهان راست تر تو چندان فرق ٭ کز نقوش ملکی تا بنقوش ارتنگ ٭ و تو بخبریست
بتای مثلثه نیز و در حل اللغات بسه معنی آورده یکی صورتهای مانی که در چین کرده بود دوم بمعنی بتخانه سوم نام کتاب بدین الفاظ ارژنگ است درین
بیت از خواجه نظامی راست شعر روان کرد کلک شبه رنگ را ٭ ببرد آب مانی و ارژنگ را ٭ و تحقیق آنست که ارتنگ صفحه تخته که نقاشان چین صنعت
خود را بران اظهار کردند و کارنامه نقاشان چین را ارتنگ و نامه نقاشان روم را ارتنگ میخوانند و در لغت ارژنگ تفصیل این معنی بیاید ارتو
بالضم پوشش ارتوج بوزن فرسود سبزه ارتوق بفتح پای دراز و لاغر ارتهاش سم بایکدیگر زدن ستور و مجروح شدن آن در رفتن
ارتهان بالکسر گرو ستاندن ارتیاب بالکسر بشک افتادن ارتیاح بالکسر شاد شدن و رحمت کردن ارتیاض بسختی پذیرفتن و
رام شدن بتعلیم ارتیشداران بالفتح و یای مجهول و شین منقوطه موقوف سپاهی و لشکر بهرام گوید ٭ بهنر و زندشاه ارتیشداران ٭ سلح پرور
پیاده با سواران ٭ و نام ولایت بس بزرگ و دشت قبچاق ارث بالکسر میراث و اصل و کاری پیشینه ارثاث بالکسر کهنه شدن جامه ارج بالفتح
بوزن فرج نام پرنده است بقول جهانگیری و نیز معرب ارز است و بالفتح والمد ستخوانهای بلند در بندگاه بازو و ساعد که بتازیش مرفق خوانند و در عربی
بالفتح و در کنز اللغات بمعنی بو یا یعنی داروهای خوشبو که در طعام کنند و بوی خوش و بوی خوش دادن آورده است و بالفتح بوزن خرج قدر و قیمت و اندازه

و اعتبار و ارجمند مرکب از آنست و ارج بفتحتین و تشدید جیم باریک و دراز ابرو و کشاده ابرو و جالوز فراخ کام و بالتحقیق نوعی از بناها که بطرز
مش طاق خمیده می سازند اروج و آراج بالمد جمع و مخفف ارنج ست ارجا بالکسر واپس داشتن و در حبس کردن و بالقصر ظرفها و گوشها و بالفتح
کنار با جمع ارجا بهمزه بمعنی کنار ارجاح بالکسر افزونی نهادن ارجاسپ بالفتح نبیره افراسیاب که پادشاه توران بود و دین مسلمی داشت و بیت
و چند پسر گشتاسپ در جنگ کشت و لهراسپ پدر گشتاسب را که ترک پادشاهی کرده در بلخ بعبادت مشغول بوده بقتل آورده و آفرین و همای
دختران گشتاسپ را در روئین دژ محبوس داشت آخر اسفندیار بفرموده پدر بروئین دژ رفته فتح نموده ارجاسپ را کشته خواهران را خلاص کرد ارجاف
بالکسر چیزهای دروغ افگندن و در چیزی شروع کردن و بالفتح چیزهای دروغ اراجیف جمع ارجال بالکسر پیاده کردن ارجاه بالکسر پس انداختن
کاری از وقت خود ارجاسپ بالفتح و بای فارسی نام پهلوان افراسیاب و نام پادشاه توران زمین که بجنگ چند نفر پسر گشتاسپ شاه را در
جنگ کشت و آفرین که دختر گشتاسپ شاه بود اسیر کرده در روئین دژ محبوس ساخته آخر الامر پسر اسفندیار بن گشتاسپ شاه رفته در روئین فتح کرده
ارجاسپ را کشته ارجح شتری که پایش یا سرش بلرزد بوقت برخواستن ارجل بالفتح چارپاوه و در مؤید است بضم جیم مردی بزرگ پای و اسپی که
یک پای او سپید بود و آن را شوم پندارند و در سکندری است بودن احمق بمعنی اخیر و در حل اللغات بزرگ پای و بمعنی اسپ مذکور خسرو ملک سخنوری ملک
الشعرا انوری اشهب شاه هم زاهر نجمی که باید در مطلع جمع کرده است و مؤید بتصحیح صاحب سکندری این بیت انوری ٭ جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل ٭ ارجمند بالفتح با جیم موقوف صاحب قدر و قیمتی و عزت و اظهار حرکت جیم غلط است چه این از مرکبات است چون
دانشمند و دولتمند و در مرکبات اظهار اعراب اول کلمه نشاید و نیز در سکندری نوشته که حرکت بر جیم غلط است و در مؤید است بمعنی بیهمتا و غالب و گرامی یعنی عزیز ارجو
بالفتح یعنی امید میدارم من ارجوحه بالضم ریسمانی که هر دو سر آن بر درختی یا جای بندند و کودکان دران نشینند و ازین طرف بدان طرف کشند ارحاض
بالکسر باطل کردن حجت و لغزانیدن و مقهور کردن ارحاط جمع رحط بمعنی گروه ارحاق بالکسر و برای غیر منقوطه در رسانیدن و تاخیر کردن نماز تا وقت
نماز دیگر و شتابیدن و دشواری داشتن ارحال بالکسر راحله بکسی دادن ارحام بالفتح زهدانها و خویشها ارخ بکسر میم و سکون دوم جانوریست در هند
که او را کرگدن گویند و در مجمل اللغة آورده بکسر بمعنی آدمی و ارخ بمعنی ادریس بن زوین مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم است ارخا بالکسر
بخای معجمه فرو گذاشتن و سخت دویدن و نرم کردن و بالفتح سست کردن ارخاص ارزان کردن ارخل بخای معجمه اسپ سفید پشت آرد
بمد و فتح رای مهمله خوانده و برای موقوف بوزن کارد معروف که عرب آنرا دقیق گویند و بمعنی تقصیر نیز آمده کذا فی الشرفنامه و بای مفتوح و بدال زده
مخفف ارادت است بزیادتی الف و آن نام فرشته ایست که تدبیر و مصالح روز آرد که بنام او مسمی است بدو مفوض است و بضم و بفتح بوزن سرد بمعنی بیست
و پنجم از هر ماه شمسی یعنی ماه اردی بهشت فردوسی گوید شعر سرآمد کنون قصه ایزدجرد ٭ بماه سپندار مذ روز ارد ٭ و در مؤید بمعنی اول این بیت کمال
سپاهانی شعر داریم ز نعمت تو هر چیز ٭ اکنون هستیم بارد محتاج ٭ آرد بالفتح قهر و خشم ازین مرکبست اردشیر و بضم بلدی در فرهنگ بمعنی امرود آورده و ظاهرا که
این لغت صفاهان است چنانچه مرویست که حضرت امیر اصفهانی اشیراده حدیث از حضرت کرد بعد از حدیث اجمعی الصفاهانی قطع فرمود اردت دس
یعنی امرود نیست پس است اردا بالکسر هلاک کردن و تباه کردن و اردا بهمزه آخر سیراب کردن و بالکسر یاری کردن و یار شدن کسی را و فاسد کردن
ارداد بالکسر خشمناک شدن و تیز تر شهوت شدن مرد ارداع بالفتح خوبروی بشگفت آرنده کسی را از غایت حسن و کمال ارداف از پی
در آمدن و اپنی در آوردن و کسی را عقب خود سوار کردن اردان بالکسر آستین کردن جامه و بالفتح سرهای آستین جمع ردن اردایه
آردی که با آب شور بیاندازند اردبیل بفتح با دال موقوف و بای فارسی نام شهریست بحد آذربایجان و قیل بیای تازی مشهور بمعنی اولی است
اگرچه بواسطه قافیه بعضی جا اختیار کرده اند در بوستان شیخ سعدی گفته ٭ یکی آهنین پنجه در اردبیل ٭ همی بگذرانید بیلک ز پیل ٭ اردوله طعامی است
مانند کاچی که بعربی سخینه گویند و مردم درویش خورند اردجان بالفتح نوعی از اشکال و اسرار علوم نجوم اردوس روشن و صاف و صیقل زده

آردستان ممدود نام ولایتی است که انار آنجا خوب میشود آردشیر بالفتح و با دال موقوف نام پادشاه ایران زمین پسر اسفندیار و او را بهمن
نام نیز بود و همای دختر خویش را در علم دین آتش پرستی در حبالهٔ خویش آورده و داراب ازهمای ازو زاد و بهمن بن اسفندیار چون جدش گشتاسپ او را بس دلیر
دید بدین نام خواند چه آرد بمعنی قهر و خشم باشد و نام پسر شیرویه بن پرویز شاه و نام پادشاهی ست که بعد اسکندر چون پانصد و بیست و سه سال گذشت نوبت باو
رسید و او را اردک شیر بابک نیز گویند کذا فی المؤید اردشیران آن نوعی از مزه که تلخ میباشد اردشیر خره بضم خا و رای مشدد و آن الکه ایست عظیم
از فارس و خره اردشیر نیز گویند آباد کرده اردشیر بابکان و بعضی گفته اند آباد کرده بهمن اول صحیح است و تفصیل آن در لغت خره خواهد آمد اردشیروار و معنی
آن در شیران گذشت اردوع بالفتح نیکو، وی اردفاف بالکسر بخانه شوهر فرستادن زن را اردک بالضم فرو نشستن آماس جراحت و در ترکی بضم یکم
و کسر سوم قسمی است از مرغابی معروف اردگان بالفتح نوعی از اشکال رمل و نجوم و در فرهنگ گوید اردجان معرب آنست و موضعی است از مضافات شیراز
و دهی است از نواحی یزد اردکنجد بمد و قصر مالیده ایست از کنجد که با رطب و دوشاب خورند اردم بارای موقوف و دال مفتوح بمیم زده نام گل آذرگون است
و بفتح و سکون رای و فتح دال هر سورهٔ از سورهای زند لیت گوید ے دانم که گر اندیشه کنی با بخشاسی + باشد بسم الله و الحمد زاردم + چنانچه در فرهنگ
آورده لیکن درین مثال تامل است اردم بکسر یکم و چهارم بی هنر اردکی بکسر اول و فتح سوم هنرمند اردمه نام درختی اردن الف ممدود و بارای
موقوف آلتی ست مانند کفگیر حلوائیان که شکر و روغن بدان صاف کنند و اهل هند آنرا بونه گویند و در عربی اردن بضم الف و دال و تشدید نون مقدمه
خواب و نام رودخانه ایست در شام و قیل نام شهریست و اردن بفتح الف و دال و تخفیف نون خز سرخ یعنی جامه ابریشم و در فرهنگ بمعنی ظرفی باشد مانند
طبقی که در ان سوراخ بسیار باشد مثل کفگیر که طباخان و حلوائیان آنرا بر سر دیگ نهند و روغن و شیر و ترشی و غیر ان بدان صاف کنند و آنرا ترشی پالا نیز گویند
اروند در مؤید است فر و زیبائی و مهتری و نام کوهی است در راه همدان که هر روز تا تیر فصل دارد اردو بوزن کلبو لشکرگاه چنانچه درین بیت
است از استاد ے یک شمه بر ایوان تو خورشید منور + یک خیمه در اردوی تو گردون معلا اردواح بالکسر چیزی از عمارت بر خانه افزودن
اردوله طعامی ست مانند کاچی که بعربی سخینه گویند و مردم درویش بیشتر خورند اردوی بالضم با واو فارسی لشکرگاه و بفتح یکم و سوم نام
جانوری ست اردوه بالمد و ضم را در فرهنگ بمعنی امروز آورده بلغت اردو مذکور شده اردوباله نام طعامی باشد مانند کاچی در ایام قحط
که از ارد بپزند و اورا تاله و ارتاله و ارواله نیز گویند و بعربی سخینه گویند بیشتر مردم فقیری خورند ارده بحرک در ابراهیمی نام
میوه ایست بمعنی مالیده و در مؤید است بالمد و قیل الفی بضم با چکال و بادام کوهی و در سکندری ست و آن چیزی ست که آن را با دوشاب
و رطب بخورند چنانچه ارده کنجد مذکور شد ارده تحرک بالفتح و المد و نیز بالقصر و الضم تای چکال تحرک که نام میوه ایست آنرا بادام
کوهی نیز گویند ارده خرما بفتح چکان خرما یعنی مالیده ارده دوشاب بفتح واو و پارسی چکانی است یعنی مالیده که از ارد سازند
با دوشاب بخورند اردی بالضم مخفف اردی بهشت است فردوسی گوید ے دی و بهمن و اردی و فروردین + همیشه پر از لاله
بینی زمین اردین در حل اللغات است بمعنی تجربه اردی بهشت بر وزن ابی قرشت مدت ماندن آفتاب در برج ثور
فارسیان یکماه شمرده باین نام خوانند و رومیان ادیار و هند جیٹھ نامند صاحب سکندری از فرهنگ حسینی
و شی اجدی نقل کرده که بضم الف و بفتح غلط است و در مؤید است بفتح الف و ضم آن اما آنچه الحال در محاورات مذکور می شود
بفتح مشهورست و ماه دوم فارسی و روز سوم ماه فارسی و فرشته که تدبیر کوهها و روز اردی بهشت بدو متعلق ست و او رب النهار است
و در فرهنگ بمعنی آتش گفته زرتشت بهرام گوید ے چو سوزد تنش را باردی بهشت + روایت نباشد خوشی در بهشت + اما بمعنی فرشته
موکل نار نیز باندک تکلف راست می آید و در فرهنگ اردی بهشت بالضم الف گفته مانند بهشت زیراکه اردی بمعنی مانند گذشت و درین
ماه چون هوا در غایت اعتدال و نباتات در کمال نشو و نما بود پس مانند بهشت میباشد اروهی بوزن ورشی نام مرغیست

ارذا بالکسر پناه و کمی بودن و لاغر کردن ستور چنانچه از رفتن باز ماند ارذال بالکسر فرومایه کردن و بالفتح فرومایگان ارذراع بالکسر تخم کشتن
ارذل بالفتح زبون و ناکس تر و ارذل العمر که در کلام قرآن مجید واقع است زبون ترین عمر که زمان پیریست ارذن بضم یکم و سوم و ذال معجمه
نام شهریست عظیم در شام که قبر یعقوب و چاه مهتر یوسف انجاست و مسکن مهتر یعقوب بموازنه ده فرسنگ از ان چاه بوده ارجان
نوعی از اسرار و اشکال نجوم ارز بفتحتین روزی و بفتح یکم و ضم دوم و زای مشدده و قیل بالتخفیف بمعنی برنج الارز درخت ارزن و انار با هم آمدن
و استوار شدن وارز بفتح یکم و سکون دوم قدر و عظمت و بها که عرب آنرا قیمت گویند در مؤید است درخت تازه و قیل درخت صنوبر
ارزا ، بالفتح مصیبتها ارزاغ تر کردن باران زمین را و گل شدن ارزده بارای موقوف و زای منقوطه مفتوح و های مختفی
بمعنی کاه گل باشد و ارزه هرگز کسی را نامند که کاه گل کند ارزق کبود و گربه چشم و آب صاف و شانه و نام خطی از خطوط جام جم بمعنی آخر فارسی
است خاقانی فرماید ے باده در جام با خط ارزق + شعله در بحر اخضر اندازد + و در شرح قصائیست سرمه چشم و شمشیر نیک و نام تحفی ست
که از زاقه منسوبست یا وارزلو بفتحتین روزی مند ارزن بالفتح نام غله ایست که به هندی چینه گویند و در عربی ارزن درختی است که از
چوب آن عصا گیرند و دشت ارزن موضعی است یک فرسخی از شیراز ارزن زیره بمعنی قطرات باران و جرعه می و شراره آتش و کفگیر شراب
ارزن زرین جرعه می زعفران و حباب و ستارگان ارزنگ بالفتح و بازای معجمه خیاره که سبز بود و ارزنگ بتشله ارزو ممدود و با واو
موقوف کشش خاطر که اهل عرب شهوت گویند آرزوانه انچه آرزو کنند آرزوم بد نام شهریست ارزه بالفتح نام کشنده و کاه گل و نیز نام
درختیست و بعضی درخت نازرا گفته اند و بعضی درخت عرعر را گویند و در عربی بفتح یکم و سوم ارزه درخت چلغوزه و صنوبر را گویند و صاحب
قاموس ارزه را بمعنی بسیار نوشته ارزه گر کهگل کننده ارزیتون بالفتح نام دختر پادشاه مغرب که در حباله بهرام گور بود ارزیر
بالفتح قلعی که بتازیش رصاص خوانند ارس بالکسر بیخ و اصل نیک وارس جائیست بمدینه و بفتحتین رودیست در کنار تفلیس میگذرد و تفلیس
نام شهریست ارسا بالکسر ثابت کردن ارساغ بالفتح جمع رسغ بالضم بندگاه دست و پای و ارساغ نیز بمعنی زره ارساق بالکسر
تیز نگاه کردن ارسال بالکسر فرستادن و فرو گذاشتن و صاحب شیر شدن از مواشی خود ارسان بالکسر سخت بستن برسن و بالفتح
رسنها و ارسان نیز بمعنی کرد گرفتن ارشت بارای مفتوح بسین زده دو معنی دارد اول بمعنی توانست باشد دوم مخفف آراست ارستن
بمعنی توانستن و مخفف آراستن بدین قیاس آراست و آراسته و از معنی اول آمده نیارست و نیارد چه الف بیا بدل شود چون حرفی برو
در نیاید ارسته مخفف آراسته باشد استاد فرخی فرماید ے ایا به بزمگه آراسته تر ز صد حاتم + و با معرکه مردانه تر ز صد سهراب ارسطا بفتحتین
نام حکیمی که استاد زاده و وزیر سکندر بود و در علم شاگرد افلاطون و او را ارسطاطالیس وارسطو نیز گویند ارسطاطالیس بالفتح بمعنی ارسطا
که مذکور شد و نیز نام شهریست که بنام خویش آبادان کرده بود ارسطو بفتحتین مثله ارسطوی بفتحتین همان ارسطاطالیس که گذشت ارسلان
بمعنی شیر و نیز نام پادشاهی است ارسمندش بفتح یکم و سوم و چهارم نام حکیمی که انیس و جلیس سکندر بود ارسنا بکسر همزه
و سکون سین قریه ایست از سمرقند ارش بارای مفتوح بشین منقوطه زده نام پهلوان ایرانیست از لشکر منوچهر که در صنعت تیر اندازی
نظیر نداشت و قصه تیر انداختن او معروف و مشهور است و در کتب تواریخ شاهنامه بتفصیل خسروی گفته ے چون کار تغافل نهد تقدیر فتد + آن جیب
نتوکلید تدبیر فتد + ارش که درم ولی چو گردون بخت + در معرکه پیکان برا ز تیر فتد + و نیز نام پسر دوم کیقباد که برادر کیکاوس بود و وی را کی ارش گفتندی و نیز ارش
بفتحتین مسافت دو دست چون فراز کنند و رش بحذف همزه نیز آمده است و در تجربیست بفتحتین ساق دست از طرف ارنج تا بغل موافق این
بیت سکندرنامه ے سنان کش یکی نیزه سی آرش + به آب جگر یافته پرورش + و در عربی ارش بفتح یکم و دوم اختلاف و خصومت و برانگیختن فتنه و جنگ و دیت
جراحت و برافروختن آتش و برانگیختن حرب ارشا بالکسر دلو رسن ساختن ارشاد بالفتح راه بحق نمودن ارشاش بالکسر خورد باریدن باران

وخون اشک چکانیدن ارشاق تیز نگه کردن وگردن دراز کردن آهو ارشام بالکسر اندکی درخشندگی ارشد بالفتح نام پهلوانیست که علم تیر اندازی
ازو دست وبمعنی راه یافته تر ارصاد بالکسر چشم داشتن ونگاه داشتن در راه وبالفتح جمع رصد ارصان استوار کردن ارصنه بفتحتین کرم ست
چوب خوار ارض بالفتح زمین بر جای پست وچهار دست وپای اسپ وستور ولرزه وزکام وخوردن کرم ارضه چوب را و نیز زکام بمعنی تری دماغ
وارضون وارضات واراض جمع الارض جمع علی غیر قیاس ویقال ارض واریضه وارض بفتحتین تباه شدن جراحت وریناک شدن ارضا
بالکسر خوشنود کردن ارضاض بالکسر سطبر وفربه شدن ارضاع بالکسر شیر دادن وخوردن وارضع بالفتح مثالها ارط بالفتح بیرون
آوردن زمین درخت ارطی را و دباغت کردن پوست وشتر را ارطی خوردن دادن ارطب بالفتح تر تر ارطیون بفتح همزه وسکون رای
بزرگ و دانا و کاردیده و نام مردی حکیم رومی ارعاش لرزانیدن ارتعاش لرزیدن ارعاف خون از بینی در آوردن وشتابانیدن
و پر کردن مشک او بالضم چوب ارعال بالکسر سخت نیزه زدن ارعش لرزان دست ارعن نادان وسست وبمعنا مؤنث آن ارغ
ور سکندری و مؤید بنج بخشی است انچه از درخت خرما بر نمد و رادات ودر محل غین معجمه آورده ارغاو بکسر وبغین منقوطه بیش خوش کردن وخداوند
عیش گشتن ارغام بالکسر خوار کردن وبخشم آوردن وبخاک رسانیدن بینی ارغاو بفتح جوی آب آنرا ابغیرواو نیز خوانند چنانکه گذشت ارغب
بالفتح رغبت کننده تر ارغده بارای مضموم وبغین زده ودال مفتوح وهای مختفی دو معنی دارد اول خشمگین چه قهرآلود را گویند وآنرا ارغنده
نیز خوانند استاد فرخی فرماید ے شیر ارغنده اگر پیش تو آید بنبرد ✤ پیل آشفته اگر کرد تو گردد بجدال ✤ دوم بمعنی حرص آمده ارغنده
بروزن فرخنده بمعنی ارغده که گذشت ارغنون بفتح یکم وضم سوم لوتی از سازهای رومیان صنع افلاطون صاحب مؤید نقل کرده که
اورا از جمیع مزامیر مثل رباب وچنگ وطنبور وبربط بهتر گویند و چون نوازند آدمی از پیر وزن و پیر و جوان مزامیر مختلفه وآوازهای متنوعه یکبارگی ساز
کنند وشنوانند آنرا نیز ارغنون نامند وگویند سازی که از او مانند هفتاد دختر بکر که بر میکشند مؤلف جهانگیری گفت که او از فاضلی شنیده که
من او را دیده ام سازیست که خانها وچشمها دارد وآوازهاش بغایت غریبست از رومیان امارات آمینه سکندری معلوم میشود که ساز یونان ست
چنانچه گفته اند ے بیا مطرب آن نای را کن بدست ✤ که ارغنونهای یونان شکست ✤ وارغنون نیز بمعنی اول مذکورست ارغوان بضم سوم وابراهی
است بفتح یکم وسوم نام گلی است سرخ وقیل گیاهیست سرخ وصحیح آنست که در حقیقت که شاخهای آن باریک چون مرجان میشود و در تمام سال یکبار
برگهای باریک آرد و بتامل معلوم میشود ارغوان تن یعنی سرخ ارغوانی بفتح یکم وسوم گل سرخ ارغون اصل ترکان واصیلیکه از جانب ترکی واز
جانب تازی بود ارق بالضم سمانه ها و جدها و خبرها جمع ارقت است ارفاث بالکسر محش گفتن ارفاغ بالفتح آنچه میان زانو بغلهای ران
وست وجمع شدن کابهای چرک ارفاق بالکسر نرمی کردن وسود داشتن کسی ارفاه بالکسر خود را همه روغن مالیدن ارقت بفتح یکم وسوم
پشت ارقش مار سفید وسیاه ارفع بالفتح بلند تر ارق بفتحتین بی خواب شدن وبیخوابی وبتشدید قاف بالکسر وشقاف و بفتح یکم وکسر
دوم لاغر و ریسمان سست ارقا بفتح حجامت گاه وبالکسر نزدیک گردانیدن کشتی بکناره دریا و پناه گرفتن ارقاب بالکسر بخشیدن چیزی کسی را
بدینوجه که این چیز بعد از وفات من از ان تو باشد ارقاص بالکسر رقصانیدن وبیماری داشتن کودک او بیویه دوانیدن شتر را ارقاع بالکسر
احمقی نمودن ارقاق بالکسر تنک کردن وبنده کردن وبنده گردانیدن ونیکو کردن سخن را ارقام بالفتح خطها ونوشتها وبالکسر بر انگشت
بستن بحث یا و گرفتن چیزی ونوشتن ارقان بالفتح آفتی که بکشت رسد که آنرا یرقان نیز گویند در تاج ست آفت کشت و بیماری روده اما یرقان مشهور
بیماری چشم ست اوراز رد میسازد و هندش کنول بالگویند ارقب بالفتح بزرگ گردن ارقط بالفتح پلنگ وانچه بر و نقشهای سیاه و سفید
باشد ارقطاط بالکسر سیاه وسپید شدن ارقم بالفتح ماری که بران نقطهای سیاه وسپید باشد وقبیله ایست از بنی تغلب ارقند
بفتح نام کوهی ارک بضمتین موضعی ومکانی وبالفتح خوردن شتر درخت اراک و مقیم بودن بجای وبفتحتین بیماری شتر از

خوردن

خوردن اراک ارکاب بالکسر بر نشاندن وبزین در آمدن اسپ ارکاس باز گردانیدن ارکاض بزرگ شدن بچه در شکم مادر یان
ولگد زدن آن ارکاک بالکسر باران وبفتح انگشت ارکان بالفتح جمع رکن است ورکن بالضم جزو و چیزی جوانب قوی تر از جوانب
دیگر و در وارکان چهار طبع را گویند ونیز چهار رکن عالم وامثال آن وارکان بالکسر آگاهانیدن ارکی بکسر بمعنی خواست ارم بالفتح
بدندان گرفتن وسخت تافتن رسن را وخوردن طعام انچه در خوان باشد ونرم کردن وسخت بستن وبالضم موضعی ست در طبرستان
وبفتحتین یک کسر نشان وعلم که در بیابان بجهت شناختن راه بر پا کنند وبکسر اول وفتح دوم نام شهر عاد و نام پدر عاد ویا نام مادر عاد ویا نام
قبیله عاد ویا موضعی ست بفارس ونام مردی وباغ بهشت شداد که حق تعالی او را بعزت از چشم مردم پنهان ساخته واو را بهشت هم
گویند چنانکه در تعریف باغ گوید ے زینسان که باغ راست طراوت زمان زمان ✤ ترسم که چون ارم شود از چشم ما نهان ✤ وبالکسر نشانه
وبهشت شداد عاد آورده اند که بعد از تمام یک خشت بالای آن میرفتی تا آنجا که صفت بهشت در آید و هر گاه تیار شده وخواست که در وداخل
شود و در تماشای راه بود در آن جانش قبض کردند و اندرون رفتن نیافت وآنکه میگویند که بهشت هشتم همین ست این غلط ست در کنز اللغات
است که نام شهر عاد است و در رشیدی است نام عادی یا شهری و در تاج است سنگها وبالضم وتشدید رای مفتوحه دندانها واطراف انگشتان
وسنگریزه ارما بالکسر انداختن و بر باخوردن وافزون شدن ارماح بالفتح جمع رمح ورمح بالضم نیزه وتیرها ارماش بالکسر بمعنی ارعاش
که مذکور شد ارماض بالکسر سوزانیدن ویک گرم چیزی را وسوزانیدن اندوه ودرد و غضب کسی را ارماق بضم زدن ارماک بضم بمعنی
ارمال وارمال چوبیست که بدار چینی سیاه ماند وبوی او خوش دارد ومنبت او یمن باشد ودر عربی ارماک بالکسر مقیم شدن ارمال بالکسر
تافتن وبیوه شدن زن وبی توشه ماندن و درویش شدن وارمال بالفتح جمع رمل ورمل بفتحتین بیوه دویدن ونام یکی از بحور عروض وباران
اندک و در فارسی ارمال بالضم چوبیست که بدار چینی سیاه ماند وبوی او خوش دارد ومنبت او یمن باشد ارمام بالفتح ریسمان کهنه وارمام بالکسر
مقرر داشتن وخاموش شدن ونام موضعی ارمان بالکسر استوار کردن ودر پارسی بالمد ورای موقوف بمعنی دریغ وآرزو وحسرت بود کو حنوی
فرماید ے هر جوا نیچ راکه بودش آرمان ✤ راست کردی مرد شهری رایگان ✤ خواجه کرمانی راست ے از فراقت روز وشب عشاق راهست الامان
هر که بیدار تو بیند نیستش هیچ آرمان ✤ ونیز بمعنی چیزی عاریت ونام شهری از ایران زمین فردوسی گوید ے که بیژن نداره بارمان رهی ارمایل
بکسر نام شهزاده برادر کرمایل که برای حمیت خلایق مطبخی ضحاک شده و دوبی کرمایل بود واینشان از جمله دو نفر که کشته مغز ایشان بماران ضحاک
میدادند یک نفر را هر روز میگرفتند چون چندین جمع می شدند چند گان گوسفند بایشان میدادند میگفتند که بروید و در دشت وخرابه متوطن و
ساکن شوید امروز کردان هم از اولاد آن وشتابانند ارمت بفتح یکم وسوم امر دست وبکسر تمن کوچه ارمد بالفتح رمد یافته چشم وخاکستر رنگ
ارمدا بکسر یکم وسوم بمعنی خاکستر ارمده بفتح رای مهمله وسکون هم مخفف آوار فردوسی گوید ے نه من پیش دارم ز جمشید فر ✤ که بر بید پور میانش باز
ودر فرهنگ دانه که از ان روغن کشیده باشند وکنجاره نیز گویند ارمش بارای موقوف میم مکسور وشین منقوطه زده مخفف آرامش باشد حکیم
آذری فرماید ے راه را هر کسی نمیشاید ✤ پیر جوهر شناس میباید ✤ تا ز خورشید پرورش یابد ✤ در لعل خلق آرمش یابد ارمغان از بندگی شیخ
واحدی شیرازی بفتح یکم وضم سوم تحفه است که برای دوستان از جای بیارند ویا بفرستند و درم را نیز گویند واز لسان الشعرا بوزن زرگران
نقل کرده وآنرا ارمغان وارمغانی وبجای غین معجمه قاف نیز گویند و در مؤید ست که قاف تصحیف غین است وراه آورد را نیز گویند وعرب
عراضه چنانچه درین بیت است واز استاد ے من بعد ازین اگر بدر یار کنم ✤ هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست ارمغانی بمعنی ارمغان که مذکور
شد ارمل بالفتح بی توشه ومسکین ودرویش ومرد بیزن ودر حل اللغات است بمعنی بیوه وارامل بالفتح جمع درمؤید است ارمله بفتحتین ورای
غیر منقوطه زن بی شوهر ومرد ضعیف وفقیر ومحتاج ارمن بالفتح نام ولایتی است در کوه پایه که ابریشم ارمنی منسوب بدو است ✤

ارمیا بضم یکم وسکون دوم وکسر سوم نام خضر وقیل اسمه بلیان بن ملکان ارمیس خاریست که از بیخهای کلک نیم باشد وراه ویه بکار برند
آرمیدن مخفف آرامیدن وهمچنین آرمید وآرمش وآرمده مخفف آرمش وآرامید وآرامند آرمیده مخفف آرامیده اسدی گ
نومید گوید ـ روان کردگردون آرمیده خاک آرمین بالفتح نام پسر چهارمین کیقباد شاه برادر خورد کیکاوس شاه ارمنیه بالکسر نام شهریست
آرن بارای مفتوح مخفف آرنج است آغاجی راست ـ زمانی دست کردی جفت رخسار * زمانی جفت زانو کردی آرن * وبفتحتین
نشاط وخرمی کردن ونشاط مند شدن وخرم شدن وآرن بمعنی آب انجمن ورزنجریست ومجلس وجمعی از قوم واران بمثله آرنان بالکسر بانگ
کردن بزاری وآواز کردن کمان ارنب بالفتح خرگوش ماده باشد یا نر وارنبه خرگوش ماده وبعضی گفته اند ارنب ماده است ونوعیست از
زیور ونام زنیست وگیاهیست وارانب بالفتح جمع ارنب ارنج استخوانهای بلند میان بازو وساعد وآنرا آرن نیز گویند وبضم یکم وسوم رشوت وقیل
بالفتح یکم وضم دوم وبرای مفتوح وجیم ساکن مخفف ارنج ونام پرده است بقول جهانگیری ونیز معرب ایرج است پسر فریدون آرند بجد وفسخ
معنیست ودرابراهیمی اوراپیکار وپرخاش وفخاش ورزم ونا ورد ونبرد نیز گویند آرندوه بمعنی رود ودجله آرنگ بارای مفتوح بنون زده وکاف
عجمی شش معنی دارد اول رنگ را گویند ظهیر فاریابی فرماید ـ آرنگ زرد باد چو نارنگ روی خصم * پاداش سر بریده چو سر گفته باد رنگ * دوم بمعنی
ارنج باشد منصور شیرازی راست ـ گر بعهد تو ظلم بازو جنگ * با دو دستش بریده از آرنگ * سوم بمعنی همانا آمده استاد رودکی نظم نموده ـ هرگز نکند
سوی من خسته نگاهی * آرنگ نخواهد که شود شاد دل من * چهارم محنت ورنجست کمال اسمعیل گفته ـ نه هرگز از تو رسیده بموی آرنگی * نه هرگز
از تو رسیده بموری آزاری * عضایری فرموده ـ کشته ترا سلم شوق ونشاط واقبال * بوده نصیب دشمن آرنگ ورنگ وادبار * پنجم مکر وحیله بود
شرف شفروه گوید ـ بر طبل قمر همی زنند رایت * کایشان بچشیده این چه آرنگ است * ششم حاکم باشد وآنرا کارنگ نیز خوانند وسامانی
گوید آرنگ لغتی است علیحده ورنگ بمعنی لون یا آنکه رنگ مخفف اوست ولغتی است ورنگ بمعنی رنج مغیر اوست وتعقیب آن برنگ
دربیت انفاری از باب تفنن است که در کلام قدما شایع است ودربیت ظهیر بمعنی لون است ولیکن هرگز نیز آورده است ودربیت رودکی
شاهد این معنی تواند شد اگرچه امی بمعنی همانا آورده ارنواز نام زن ضحاک که فریدون بعد از کشتنش در حباله خود آورد ارنه بضم میانه ارنی
یعنی گذشت ارواء بالکسر تباه کردن ویاری کردن ویار شدن کسی را ارواح بالفتح جانها وبادها وبویها ارواغ بالفتح والمد وضم را وآروغ
بالفتح والمد باواو فارسی بادی که از گلوی مردم بخوردن طعام یا چیز گواره آواز برآید آروز بالضم استوار شدن درخت وجزان در زمین
وخود را در هم کشیدن وگرفته شدن بخیل وثابت شدن وقوی شدن وسرد شدن شب آروغ بمد معروف که هندش دکار
خوانند وبغیر واو نیز درمؤید معنی اولی است خواجه نظامی فرماید ـ همیشه لب مرده بسیار خوار * ز آروغ بد باشد از ناگوار *
وموافق لفظ دوم این بیت از کمال سپاهانی ـ گیرد صبح آرغ از قرص آفتاب * آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی آروق معروف بحذف
واو نیز آمده آرون بارای مضموم وواو معروف صفتهائی خوب ونکو باشد استاد عنصری راست ـ بآرون آدمیست در بوم رست * جهان را
بآرون وآذین جست * اروند بفتح یکم وسوم فر وزیبائی ومهتری ونام کوهیست که بیک فرسنگ همدان جانب مغرب واقع است ودر زبان
پهلوی دجله را گویند ونیز بمعنی بهار وزیبا وپسندیده است اروند مثله ارونه پریشان وبدخواه اروغن ممدود بالف وبالفتح یعنی
حلوای تر وارورغن بمثله اروین بارای موقوف وواو مکسور ویای معروف تجربه باشد ارهاب بکسر اول وسکون رای مهمله
ترسانیدن ارهاج بالکسر پیاپی جستن برق وبی آرام کردن کسی را ارهاف بالکسر باریک وتیز کردن دم تیغ ارهاق
رسانیدن بحد بلوغ وتاخیر کردن نماز را بوقت نماز دیگر وتکلیف کردن وشتابانیدن وبر دشواری داشتن ودشوار کردن ارهان
بالکسر دایم بکردن وگران خریدن ودر تهلکه انداختن آرهای بالفتح ممدود وامریست باز نمودن وتحقیق

احوال

احوال کردن ارهٔ زبان بمعنی تیز زبان ارهنگ بکاف پارسی قصبه ایست از بدخشان مدفن سر مبارک شاهزاده حسین رضی الله عنه ارهی
بالفتح کینه ورشدن وعسل کردن زنبور وارهی السحاب باران ژالید خورده وعلف دان وبفتح یکم وکسر دوم یوزه وزنبور درابراهیمی است آرهی
بمعنی بلی اریا بالکسر دایم داشتن طعام برای کسی اریب بالفتح زیرک وعاقل واراب جمع اریحا بالفتح بوزن سیحا دهی از دهها
شام که حضرت یوشع علیه السلام فتح کرد اریدریبد بکسر را وسکون یای تحتانیه ودال مهمله وفتح بای موحده وکسر رای دوم وسکون یای
تحتانیه درقانون آورده که دوائیست مانند بصل مستقوع اریس بالفتح وبالکسر وتشدید رای برزگر ارایس جمع آن اریض بالکسر بوزن
عریض سزاوار چیز ومتواضع وپاک حیوان فربه اریط بالفتح مردی که اورا فرزند نشود اریغ بارای مکسوره ویای معروف سردی که از کسی در دل
افتد از سخن ناشایسته ویا از دهشت وکینه وصحیح اریغ برای عجمه است چنانچه خواهد آمد خسروانی گوید ـ آه از غم آن نگار بدمهر * کاریغ زمن بدل گرفته *
اریک بالفتح بوزن شریک نام وادی است وتخته های آراسته اریکه بالفتح تخت اریل بی توشه ومسکین وگوسپندی که چهار دست وپای
او سفید باشد ومرد بی زن وسال کم باران ارایل جمع اریم بالکسر راه چون باریک شود آزّ بفتح اول وتشدید زا فراهم آوردن وبگناه دلالت
کردن واز جای جنبیدن وجوش کردن وبمعنی حرص واهل طلب وخواهش سخت چنانچه موافق این بیت از کمال سپاهانی ـ میان پنبه وآتش کسی چه
جمع کند * چه بیکسی سر چون پنبه را وآتش آز * واین مرکب است آزمند وآزور بوزن نامور بسکون زا وفتح واو مرکب آزاد بمعنی حریص در شرفنامه
گفته که آز نام شهریست معروف وآزوجند بتصحیف خوانده دو شهر قرار داده این عجائب است آژ بزای عجمی موقوف بمعنی آسودن بیاسا
بود حکیم ناصر خسرو گفته ـ از گرد سفاهت بلب جوی سخندان * جاز العقل همی شوی ودهی آژ * آزا بالکسر وبزای معجمه برابر شدن چیزی بچیزی
مصدریست از ازی بوزن دراصل وزای بود واو را همزه کردند وبمعنی مقابل وبرابر نیز می آید آزاد بالفتح والمد حریعی ضد بنده ودرستور درخت سرو
وسوسن که بیک شاخ راست رسته باشد وبمعنی علیحده وجدا ونام درختی که بندش بکائن گویند ودر زفان گویا ودر مؤید است درختیست هر که از
تعلقات دنیوی وارسته باشد گویند که آزاد مرد است ونیز بمعنی نحی در تجریر است وجنس از درخت سرو ونام گلی که از آن گلاب سازند وآنرا آزاد گل
نامند ودر فرهنگ شبش معنی آورده مسطور است چنانچه اگر کسی گوید که فلان بنده را آزاد کردم اراده آن باشد که از قید عبودیتش نجات داد واول
مراد از سرو سوسن آزاد این تواند بود که از قید بیقید وعلت وبکی دپیوستن شاخ دیگر فارغ اند مولوی معنوی نظم نموده ـ کیست مولا آنکه او آزادت
کند * همچو سرو وسوسن آزادت کند * وصاحب اختیارات بدیعی آورده که سوسن چهار نوعست یکی سفید وآنرا آزاد گویند ودر ذخیره خوارزم
شاهی مرقوم است که آزاد درختی را گویند که میوه ندهد ما ناکه سرو وسوسن را بدین اعتبار آزاد خوانند چنانچه ازین بیت شیخ سعدی دلالت برین معنی
میکند ـ بسرو گفت کسی میوه چون نمی آری * جواب داد که آزادگان تهی دستند * ونیز در گلستان آورده که از حکیمی پرسیدند که چندین درخت نامور که
خدای عزوجل آفریده است وبرومند گردانیده هیچ یکی را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که هیچ ثمر ندارد درین چه حکمت است هر یکی را دخلی معین
وقتی معلوم گاهی تازه اند وگاهی پژمرده وسرو را هیچ نیست وهمه وقت خوشست وتازه وتر واین ست صفت آزادگان ـ بیت ـ
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم * ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد * دوم نام درختی است بلند قد وبیشتر در ولایت گیلان شود
وبلندی آن به شصت گز ودو هفتاد گز رسد وشاخهایش مانند درخت صنوبر در بالا بود وتنه اش راست وهموار وچوبش تا بالا بریک منوال است
وصافی وجوهر دار لیکن از جوهر چوب چنار ریزه تر باشد شرف شفروه گوید بیت ـ من بنده آن قدچو آزادو رختم * من هندوی آن صورت چون
لعبت چینم * سوم نام قصبه ایست کوچک از قومان نخجوان که مردمش سفید چهره باشند وشراب آنجا شهرت عظیم دارد این معنی از نزهت القلوب
حمدالله مستوفی نقل نموده شده چهارم نام نوعی از ماهیست در گیلان بهم رسد وگوشت آن بغایت لذیذ باشد پنجم نام درختیست که چون جامه چوب
وورق آن بخورند بمیرد انعمی از اختیارات بدیعی نقل نموده ششم در کامل التعبیر مرقومست که آزاد درخت ارزن را گویند وآن درخت بادام کوهیست که دو

کوهستان پارس بیشتر از جاهای دیگر شود آزاد درخت درخت معروف که در گرگان زهر زمین خوانند و بفارسی درخت طاق را گویند و در رسالهٔ
مسطور است بمعنی حنظل و هندبا نیز خوانند و صمغیست که بدان زر حل کنند عرب عتروت خوانند آزادگان ممدوده با کاف فارسی و بفتح دال
آن جمع آزاد است یعنی احرار و جوانمردان و اولیا و حلال زادگان آزاد میوه نام حلوائیست که از پسته و مغز بادام و نخود و قند می پزند و آنرا
هفت رنگ نیز گویند آزادوار دو معنی دارد اول نام صوتیست از موسیقی منوچهری گفته ؎ سلسل باغی بباغ اندر همی نالند بدرود + بلبل
راغ براغ اندر همی نالد بزار + این زند بر چنگهای سغدیان بالی زبان + وان زند بر نایهای لوریان آزادوار + دوم اسم موضعیست از قرای اسپر
این که در آنجا اکثر میوها خوب شود علی الخصوص انگور آزاده ممدوده اصیل و حر و ولی و پیر و صالح و حلال زاده و سوسن و سرو و گل و نام درختی که
چلغوزه میوه اوست و کسیکه خالی از علایق دنیا باشد و مرتبهٔ تجرید آزادی بدو معروف و بمعنی شکر بالضم حکیم فردوسی فرماید ؎ کم آزادی تو به یزدان
کنم + همی پیش از او مردان کنم + حکیم خاقانی راست ؎ نعمتی بهتر از آزادی نیست + بر چنین مانده کفران چه کنم + آزار بالکسر چادری
که بر میان بندند و شلوار زنان و پوشیدنی و لنگوته و فوته و بمعنی نام پدر ابراهیم و گاهی آزار را اماله کرده قافیه شیر و زیر کنند انوری گوید ؎
در جهان چندانکه خواهی بیشمار + هیچ و محنت و آزیر هست + وز فلک چندانکه خواهی بیقیاس + نفرت آهو و خشم شیر هست + لیکن الف
باید نوشت چنانکه قاعدهٔ اماله است آزار پا بکسر همزه و سکون ثانی آنچه در پا بیکنند چون شلوار و تنبان کمال گوید ؎ در پا چو سرو آنکه نبودش آزار پا
آزارو و ماوراالنهر فخری گوید ؎ یکموی مباد از سر او کم که جهان را + آن موی به از سمرقند و آزاره و + اگر پهلوانی ندانی زبان + ورا آزار
ماوراالنهر دان + و گاهی بعد الف و غیره حذف کلمه درونی آمده چنانکه گویند سیب آزاد یعنی سیب ماوراالنهر آزارش بمعنی آزار که مذکور شد آزار
بالکسر زیارت بودن و قیل منبر و شلوار و مانند آن آزاغه بالکسر و بغین منقوطه از راه راست گردانیدن آزالت دور کردن آزان بالفتح
و بزای مشدد و نام ولایتی است که آنجا معدن زر و نقره است و در عربی آزان بتخفیف نشاط و خرمی کردن و نشاط مند و خرم شدن و آزان
بفتحتین بمثله و آزان بالکسر جنازه چوبین خانه جانوران وحشی از آن جهانی آنکه از بیماری به شده باشد از آن بیگون سکه نو بهار
کنایه از گلهای سپید است آزای بکسر و مد برابر چنانکه گویند از ای فلان یعنی برابر فلان و همراه او و بغیر مد نیز صاحب مؤید میگوید که از ای بکسر
بمعنی تازیست و آنکه بمد خوانند تصحیف خواهد بود آزاب بالکسر و بزای منقوطه نزدیک بغروب شدن آفتاب از پای در گذشتن
از دین و بیفتادن و عاجز شدن از زبان و از پای در رفتن بمثله از پای در آمدن یعنی در افتادن از بد نهادان یعنی از طالیفا
افلاکیه که خیر و شر را از فلک دانند آزبدبیدن ممدوده و بزای فارسی گل در میان درخت افگندن آزبر بالفتح یاد که تبازیش حفظ گویند آزبرا
بفتح الف و بای پارسی یعنی زیرا از پرا بکسر نیز گویند آزبزاک بعد زای اول پارسی بانگ سواران از پر کار افتادن یعنی ضایع شدن و
دلگیری از کار بر می آید از پر کار شدن یعنی بیخود و بی اختیار شدن و اضطراب کردن از بروغ بضم زا و در فرهنگ بمعنی لیف خرما باشد و
شاخهای زیادتی که از تاک بر آید آزبز بزای اول معجم بانگ جوش ماکیان از پشت زین فرو کرد یعنی کوتاه شد یا آخر رسید و صبح دمید
از پشت کوه چادر را احرام بر کشید یعنی برف از پشت کوه در گذار آورد از بن سبی دو یعنی اطاعت و رغبت از بن گوش بالفتح و با کاف
فارسی یعنی بندگی و خدمتگاری و فرمان برداری بالطوع و رغبت هر چه تمامتر بود از پوست بیرون آمدم یعنی خنده زنان بیرون آمدم و خالی شدم
یا آنکه نفسانیه بیرون آمدم و بمغز و مقصود رسیدم از تمیغز خاکیان یعنی تری دماغ آدمیان آزتب در فرهنگ گلستان است بمعنی بخشش
آزنج بفتحتین و تخفیف جیم یکنوع بنای عمارتی است و آزنج بتشدید جیم کشیده ابرو و باریک ابرو از جا بالکسر راندن آزجاج
بالکسر زج و رنیزه کردن و زج آهنی است که در بن نیزه کنند از جان سیر آید یعنی زندگانی خوش نمی آید از جای برد معنی لغوی
ظاهر و مصطلح آنکه حیران و بیقرار کرد از چرخ زدن بیفتد افلاک یعنی از سیر باز ماند و فرو افتد و قیل قیامت قائم

انجوی در آتش کش یعنی انصراحی زرین می ریز ازخ بالفتح والمد گوشت پاره بلند که بر روی و اعضای مردم بر آید سیاه بود و بعربی
ثؤلول و بهندش مسه گویند و قیل بازای فارسی و بمد الف نیز و ازخ بالکسر گوزن و گاو جوان ازخ بمعنی ازخ که گذشت ازخاص بالکسر
ارزان کردن ازخاف مانده شدن و مانده کردن ازخرفتاد یعنی مرد و بیوقر شد ازخرفتادن مردن و بی وقر شدن
ازخواب در آمد یعنی بیدار شد ازد بالفتح پدر قبیله ایست در یمن که قبیله زابان می خوانند ازدجار ترسانیدن و بانگ
بر کسی زدن و باز داشتن ازدحام بالکسر انبوهی کردن ازدواف بالکسر اندک باریدن ازدور بالفتح لایق و زیبا و اژدر بالفتح و بازای
فارسی مار بزرگ و سیاه و اژدها بمثله ازدراد بگلو فرو بردن ازدرام بالکسر بحلق فرو بردن اژدرها بالفتح بازای فارسی مار بزرگ
جثه مصراع یکی صمصام اعداکش عدو خواری چو اژدرها + این لفظ مفرد است و در فرهنگ گفته بواسطهٔ عظیم جثه بصیغهٔ جمع آورده اند و ادعام نیست
که اژدر بالغی ست و اژدها یا اژدرها مختصر آنست و بمعنی سلاطین جبار مثل ضحاک و افراسیاب هم آمده است و علی که بصورت اژدها بود
آنرا نیز گویند و اژدها بمثله ازدست بر گرفتن یعنی نیست و نابود ساختن ظهیر گوید ؎ بخشم گفتی زود ست زود ست برگیرم + چه گویمت که بسست
درست بتوانی ازدست جستن یعنی مردن ازدست دهر جست یعنی مرد و رحلت کرد ازدست رفتن یعنی بی خود
و بی اختیار شدن و اضطراب کردن ازدست شدن مثله ازدست مگذار یعنی ضایع مگذار ازدقاف زن بخانه
آوردن و زن بخانهٔ شوهر فرستادن و همچنین از قاف و ازف بفتحتین ازدلاف بالکسر نزدیک شدن و پیش شدن
و گرد آمدن آزدن ممدوده و بزای موقوف رنگ کردن و خلانیدن سوزن و امثال آن آمده است و آزندن ممدوده و بمثله
ازدواج بالکسر جفت کردن و با یکدیگر جفت شدن ازدوتیره ابر سیاه و بخارات سیاه آزده بزای منقوطه و دال هر دو مفتوح
و هاى مختفی رنگ کرده و رنگ زده را گویند حکیم فردوسی نظم نموده ؎ سوی خانه شد دختر دل زده + رخان معصفر بخون آزده + او هم گفته
بلاغی جگرشان کنی آزده + که بخشایش آرد پریشان وده + و بمعنی خلانیدن سوزن نیز اژده بزای عجمی مفتوح و دال و اخفای ها نرمین
و استره زدن و اژیه بسنگ آسیا زدن باشد نزدیک یکدیگر بنوعی که نشانهٔ آن ریزه نزدیک بهم واقع شود و هر چه مثل اینها باشد آنرا آژده
خوانند ظهیر فاریابی گفته ؎ رخ عدوت چو نارنگ زرد آژده باد + بسوزنی که نه ز آتش گداز دو نه ز زنگ + حکیم اسدی گفته ؎ دل
هر دو بیداد گرشان بسوز + که هرگز نه بیند خر تیره روز + بداغ جگرشان کنی آژده + که بخشایش آرد پریشان وده آژدها بالکسر سبک گرفتن
و خوار ساختن اژدها بزای فارسی بمعنی اژدرها که گذشت اژدهاف شتافتن و شتابانیدن و بعنف در شدن اژدهاک
بالفتح بزای فارسی نام پادشاهی ظالم که مشهور باسم ضحاک است قصه اش در انجا مشتهر است اژدهان زاده کنایه از
سخن و رغبت از پوست بیرون آمده بمعنی کشف احوال کرده و ترک دنیا نموده انجوی باز آمده ازدهان مار بیرون آمده کنایه
از راستی و کجی که هیچ کسری ندارد اژدهای حمری یعنی همان اژدها و لقب ضحاک اژدهای فلک بازای فارسی تنین فلک و تنین
بکسر تین مع التشدید اژدها و جای در آسمان و در نسخهٔ نجوم ست تنین راس و ذنب سر و دم تنین فلک ست ازدیاد یعنی زیاده شدن
آزر بالفتح یاری کردن و نیرو و قوه و ضعف و احاطه کردن و پشت بالضم جای بستن آزار و بالکسر اصل هر چیزی آزرا بالکسر خوار و زبون
ساختن و معیوب کردن کسی او پوشیدن چیزی بر کسی و پیش دستی کردن در کاری ازراق شتاب رفتن و بر غلانیدن و برانگیزانیدن
آزراق بالکسر کبود چشم شدن و ازرق بالفتح کبود یعنی آسمان گون و کبود چشم و آب صاف و نام یکی از خطوط جام جهان نمای که آنرا جام جم نیز
گویند ازرام بالکسر بازای منقوطه بانگ کردن شتر و عدو منقطع کردن بول کسی را ازرنیز بکسر تین و بکسر چهارم نیز آزرد بزای منقوطه
مفتوح براء زده رنگ را گویند و آنرا ازرنگ نیز خوانند و بقول سامانی بمعنی لون علی اختلاف القولین و بقول جهانگیری مطلق رنگ حکیم قطران

نظم نموده ؎ ابر پرور درین بهار آن در چمن پیدا کرد ÷ گشت چیزی بافراق نرگش آزرو زرد ÷ هم او گوید ؎ بوستان از بانگ مرغان پرخروش
زیر گشت ÷ گلستان آزرد گوهر چون سر بزیر گشت ÷ لیکن درین دو بیت که شاهد آورده معنی سامانی مناسب تر بلکه بیت ثانی بقول جهانگیری
معنی ندارد چنانچه بر سخن فهمان پوشیده نیست چه مراد آنست که بوستان از زر و گوهر چون سر بزیر گشت **آزردگی** معروف **آزردن** بد
معروف در مؤید است بالضم زای عجمه غلط است زیراکه مختصر آزاریدن است همان آزردن و قیل بازای فارسی آمیختن و بتازی رنگ کردن
آزرده گل و نام درختی که چلغوزه میوه اوست **آزرده پشت** بد پیری که کوژپشت شده باشد و نیز چاروائی که پشتش ریش و
فگار باشد **آزرگ اندیشه خون چکید** بمعنی اندیشه بسیار کرد و رنج کشید **آزرم** در سکندریست بمد و فتح زای معجمه انصاف و عدل
و جانب حق نگهداشتن و صلاح و شرم و آهستگی و گناه و جنگ و نرمی و در مؤید و ابراهیمی بفتح یکم و ضم سیوم مذکور است استاد نظامی راست
؎ یکایک همه لشکر از شرم شاه ÷ گشتند یکتوره زآزرم شاه ÷ **آزرمیدخت** بمد الف و بغیر مد دختر پرویز که لشکر بدو بیعت
کرده شهنشاه ملک راند و شهریست در حوالی کرمان شاهان بنا کرده معنی ترکیبی آن دختر شرمگین و آزرم بحذف کلمه دخت نیز آمده فردوسی گوید ؎
یکی دختری بود آزرم نام ÷ و آزرمی دخت مخفف آزرمین دخت است و یا و نون هر چه لاحق شود افاده کند که آن چیز از و ساخته شده و ماده
و گوهر آن چیز است چنانچه گویند سیمین یعنی از سیم ساخته شده پس معنی ترکیبی آن چیزی که گوهر ماده او **آزرنگ** بمد و زای منقوطه موقوف و رای
مفتوح بنون زده هلاکت و محنت صعب و غم سخت باشد حکیم سوزنی گفته ؎ انصاف و عدل شاه بتدبیر رای تو برداشت از جهان ستم و جور
و آزرنگ ÷ **آزرنگ** بالفتح و بازای معجمه که آن خیار گه سبز بود و از رنگ بمثله **اززبان درآمدن** یعنی سهو کردن و در تکلم
از سر پا روان شدن یعنی زود رفتن تازی گوید مصرع وداع کن روان شو از سر پا **از سر دست** کاری و سخنی که بی تامل پیشت
و جلد کنند نظامی گوید ؎ سخن تا چند گوئی از سر دست ÷ هما نا هم تو مستی هم سخن مست **از سر زانو قدمی ساختم** یعنی برای سیر دل مراقبه کردم
کز افق اللادات صاحب مؤید گوید مراد ازین سان حال امراقبه است زیراکه سالک در مراقبه سر را بر زانو مینهد و دل در سیر مشغول پس گوئی سر زانو
را قدم ساخت **اسطوخودوس** گیاهیست که بهندش دهتوره گویند **ازسمندش** بفتح یکم و سوم چهارم نام حکیمی ندیم سکندر **از شکم افتاده**
یعنی مردن **از صورت خواری پشت** یعنی عزیز کردو بیار است و در اوات الفضلا هم برین معنی بجای خواری خوشبوی نوشته است **ازطه**
بالفتح و بزای منقوطه بسیار **ازعاج** بالکسر و بزای منقوطه جنبانیدن و برخیزانیدن و بمعنی کیل کردن و حریص گردانیدن و بگناه دلالت کردن کسی
ازغاف بالکسر نزدیک گشتن **ازغال** بالکسر در نشاء آوردن **آزغ** بازای عجمی مضموم بغین زده دو معنی دارد اول لیف خرما باشد دوم
شاخهای زیادتی را گویند که از درخت تاک ببرند **ازغنج** بفتح الف و غین و جیم فارسی در آخر عشق پیچه روئیش سقاگو بدست نهال قد من از عشق
زرد شد از آن ÷ و درخت خشک شود چون بران تند آزغ ÷ و ازغنج نیز آمده و بعضی برای مهمله گفته اند **ازف** بفتحتین نزدیک شدن
و شتاب نمودن **ازفاف** بالکسر بر رفتن داشتن و شتابانیدن و عروس بخانه شوهر فرستادن **ازفاق** نفع رسانیدن بچیزی و گرفتن
ازفر در تاج بمعنی گنده بغل و مشک تیز بوی **از فلان فقاع میکشاید** یعنی بوی پیتاره و تفاخر میکند و لاف میزند **ازفنداک**
بازای عجمی موقوف و فای مکسوره بنون زده و دال قوس و قزح باشد و آن بخاریست تر و لطیف که چون پیرامون آفتاب از بخارها خالی
ماند و مهر شعاع بران بخار افتد پس عکس آفتاب آن را ملون گرداند بحسب کیفیت و کمیت ماده هیأت ظاهر گردد حکیم اسدی گفته ؎ کمان ازفنداک
شد ژاله تیر ÷ گل و غنچه پیکان زره آبگیر ÷ و آفنداک بحذف زا نیز آمده **ازق** بالفتح تنگی و تنگ شدن **ازکا** بالکسر افزایش کردن
کشت و افزایش دادن **ازکار دور** یعنی نالایق و بیکار **ازکاری** بالفتح بالف مقصوره پاک تر **ازکاز** بالکسر بکاه رسیدن
ازکام بالکسر بعلت زکام مبتلا کردن و زکام دادن **ازکروشانه کرد** موجود کرد و آفرید و ظاهر کرد **ازکره رفتن** تلف شدن

چیزی

چیزی از زر و غیره که در پارچه بسته باشند **ازکعبه چوبگندری** یعنی درین که به تصور کنی **ازکل آن** یعنی از خلق آن **ازگل باغش** یعنی نعیم
جنات **ازگل او برخورند** از شفاعت و خلق دولت او بهره مند شوند **ازکهان** بفتح الف و کاف و ها بمعنی کاهل باشد و زرتشت بهرام گوید
؎ همی اند جهان کاهلانش **ازکهن** بمد بزای فارسی کاهل و بیکاره بدل ربودن مردی و شاطری ایمه بیوسه دادن جان پدر پس ازکهن **ازل** بفتحتین تنگی
آغاز عیش نباشد اشل شکل و بمعنی بیدست کذا فی النصاب و در شرح اوست دست خشک شده و بتخفیف لام تنگی و همیشگی و بتشدید لام آنکه سان
و سر عیش لاغر باشد و ازل بفتح یکم و سکون دوم و سوم تنگی و سختی حالی افتادن و ازل بالکسر دروغ **ازلاف** بالکسر نزدیک آوردن و فراهم آوردن
ازلاق بالکسر لغزانیدن و خزانیدن و بچه انداختن شتر ماده و ستردن موی **ازلال** بالکسر لغزانیدن و نیکوئی کردن و بخشیدن **ازلام** بالفتح
تیرهای قمار بی پر که در جاهلیت بدان بازی کرده اند و بدان و شتران خرید کرده گوشت آن بر فقرا قسمت میکردند و آن را از ابواب کرم و سماحت
دانسته بدان فخر مینمودند و هر که دران بازی شریک نمیشد آن را بخیل و لئیم میگفتند و حق تعالی ایشان نهی فرموده **ازلباس عریان** یعنی از
دنیا بیرون آمده **ازلی** بفتحتین همیشه و نیز آنکه ابتدا ندارد **ازم** بالفتح گردیدن و باز ایستادن از چیزی و لازم شدن بچیزی و سخت
تافتن رسن را و پرهیز کردن و خشک سال شدن و در بستن و محافظت کردن چیزی را و فراهم آمدن و بریدن بدندان و بکار زدن و باز داشتن خود را
از طعام و بفتحتین موضعیست نزدیک اهواز و ناحیه ایست بسراف و در تجریست بمعنی فرزند **آزما** بالفتح و المد امتحان کننده و امر آزمودن
ازمال بالکسر بی زاد شدن و بی باران شدن سال و چوبیست خوشبو که بدان چینی سیاه مانند **ازمان** بالفتح و تمتا و ازمان بالکسر دیر بند شدن
ازمر سفید روی از کرم و ماه روشن تر و بزدشتی **ازمل** بالفتح بزای معجمه و ازهم بسیار بالفتح د امنها و آخر قوم **ازمن** بکسر یکم و بفتح
دوم نام ولایتی که ابریشم و در انجا مشهور است در سکندریست یونان برمن **ازمنه** بالفتح زمانها **آزمون** بازای منقوطه موقوف
و میم مضموم و واو معروف آزمایش بود امیر خسرو راست ؎ آزمون زر بخش را در بزل گاه تنگی است ÷ امتحان نقاش را در نقش لاغر اسپ است
حکیم خاقانی فرماید ؎ ای دست روزگار که آزمون زمن ÷ شمشیر کن بنقل که پاکیزه آهنم **آزمه** بالفتح و کسر زا و تشدید میم مهاره ها جمع زمام
ازمیل بالکسر اشکره و کفشگران **ازناد** بالفتح ناحیه ایست حواله همدان **ازناده** مثله **آزند** بمد و قصر و زای پارسی گل میانه آب
و گلی که در میان دو خشت مالند عرب آن را اطلاق گویند **آزندن** بمعنی آژدن و شرح آن در ذیل لغت آژدن مرقوم شد **آزنده** بمعنی آزنده که مذکور
شد **آزندیدن** بازای فارسی بمعنی هوشیار و بانگ زدن **ازنقش گورخار بربست** یعنی مردم زار و نزار گشت صاحب مؤید گوید
کنایه از کار زشت است **آزنگ** بالفتح و المد و بازای فارسی فقط بانگ ستوران **آژنگ** بازای عجمی مفتوح بنون زده و کاف عجمی چین
بود که بر روی و اندام افتد حکیم ازرقی نظم نموده ؎ آنرم که بدم جوان و موی سیه رنگ ÷ بد حور بدی ابا سیم وزرده چنگ ÷ اکنون که شدم
پیر و بر رخ بر آژنگ ÷ از من زن و فرزند همی دارد ننگ ÷ بدین نیز خوانند بمعنی میوه و در مؤید بمعنی اسبیست این بیت سیف اسفرنگ راست
؎ شد از اثر عدل تو ایام چنانکه ÷ در چینی قرار یاد نیفشد آژنگ ÷ و در تجریست بزای فارسی بر وزن درنگ تام والی مازندران که رستمش کشت
ازنمان بالکسر تهمت نهادن **ازنواز** بالفتح نام زن ضحاک که چون فریدون ضحاک را کشت و از نواز که خواهر جمشید بود در حبال خویش آورد
ازواج بالفتح زنان و جفتان و شوهران **ازوب** بفتح یکم و کسر سوم مگس در سکندریست بوزن اتبر و در ابراهیمی این لفظ داخل ترکی آورده
است **آزور** بازای منقوطه مضموم و واو معروف بمعنی صاحب حرص و آز را گویند کمال اسمعیل نظم نموده ؎ دهان تیز چنین باز ماندازی
بیعت ÷ اگر نشد بجگر گوشه عدوت آزور ÷ و بالفتح حریص و این مرکبست مثل رنجور و گنجور **آزوغ** بازای عجمی مضموم و واو معروف بمعنی آزغ
است که مرقوم شد **ازوف** بالضم نزدیک آمدن و شتاب نمودن **آژول** بفتح زا و واو پارسی شتابی و برانگیخت بر کاری در تجریست بمد و ضم
زای پارسی **ازولیدن** بزا و واو پارسی بمعنی برانگیختن **آژه** در فرهنگ بمعنی آهنگ **آزها** بکسر زای منقوطه زند و سرخ شدن خرما و تکبر

گردانیدن آزهاو بالکسر یعنی افزون کردن وافزون شدن ورغبت وخواهش کردن واندک مال شدن ودرویش شدن آزهاو بالکسر درویش
شدن واندک مال شدن آزهاره بالکسر روشن کردن چراغ وشگوفه آوردن درخت وگیاه و بالفتح شکوفها آزهاف بالکسر بزای منقوطه الفرختن ودروغ
گفتن وهلاک کردن وبیرون بردن وافگندن ستور کسی را آزهاق یعنی هلاک کردن آزهال بالکسر غافل گردانیدن آزهنگ بفتح یکم و
سوم وبا کاف فارسی نام قصبه از بدخشان که مزار حضرت امیر المومنین امام حسینی مدفون اند آزهر بالفتح روشن وروشنی کننده وماه وسپیدتر وتابنده تر
ودر مؤید است ماده گاو وحشی ودر صراح است یعنی سپید روی از کرم وجوانمردی وبمعنی روشن تر آزهران بالفتح آفتاب ومهتاب آزهفت وچهار
یعنی هفت ستاره وچهار طبع ازهم برآید پریشان شود وبالفتح شود ازهم شد یعنی مفلس شد ومجرد گشت ازیاد مبر یعنی فراموش
مکن آزیانه بازای عجمی مکسور فرشی را گویند که از سنگ وخشت پخته بسازند خواجه عبید گوید راست ـ برای زینت درگاه عالیست ـ
ماه کرو نقاشانه آزیب بفتح نقاط وپسر خوانده ودشمن وترس وباد که میان صبا ودبور آزیبج بازای عجمی مکسور ویای معروف چرک چشم بود
وآزاتیری کیج خوانند آزیدن یعنی سوزن زدن واستره زدن وازینه بر آسیا زدن بنوعی که نشانه وریزه بنوعی واقع شود
آزیده مثله آزیر بالفتح وبازای فارسی آبگیر یعنی نشیبی که در وی آب وباران فراهم آید وآماده کردن لشکر وهوشیار وهوشمند وزیرک وغلبه وبانگ
زدن وبازای عجمی مکسور ویای معروف چهار معنی دارد اول پرهیزگاری باشد حکیم اسدی در صفت برهمنا نیکه در کوهی دور از آبادانی بعبادت
مشغول بودند گوید ـ سراسر همه دشت نخچیر بود ـ گیا خوردن وپوشش آزیر بود ـ حکیم فردوسی گفته ـ پدر را نگهدار وآزیر باش ـ شب وروز
با ترکش وتیر باش ـ دوم بمعنی آماده آمده حکیم فردوسی راست ـ زبان در سخن گفتن آزیر کن ـ خرد را کمان وزبان تیر کن ـ سوم آبگیر را گویند چهارم
بانگ وفریاد باشد آزیرا بالفتح وبایای فارسی یعنی زیرا وایرا مرادف اند آزیراک بازای مکسور ویای معروف بانگ وفریاد کردن بود
آزیرش آواز کردن رعد وآواز جوش دیگ آزکیش زیرک وهوشیار آزیغ بازای منقوطه مکسور ویای معروف بمعنی نفرت بود کسی گفته
گفته ـ از جفای زمانه چند رسند ـ بدل خسته نفرت وآزیغ ـ بمعنی نفرتی که از قول وفعل کسی در دل جا کند وبرای مهمله غلط است چنانچه در
لغت زیغ بیاید خسروانی گوید ـ کاینغ زمن بدل گرفته ـ ازیک بازای معجمه در تاج است بوزن شریک نام وادی وبرای مهمله تحت آزاسته
وبرامعنی که گوشت نو بر آورده باشد وهنوز پوست نه پوسته ازیک جمع آزین معروف وبمعنی چنین نیز آمده چنانچه درین بیت استاد سلمان
ـ گرد در خیبر بزور بازوی حیدر گشاد ـ بسکه آزین قلعه را سایه در گشاد ـ آزینه ممدود وبازای فارسی منقار آسیا که بدان چیزها بیارند
ودندانه سنگ تیز کننده وتخصیص صاحب فرهنگ جهانگیری بزای عجمی مکسور ویای معروف ونون مفتوح وهای مختفی آهنی باشد باد دسته که سنگ آسیا
را بدان درشت سازند تا دانه بزودی آرد شود وآنرا آسیا زن نیز خوانند آس بالفتح والمد در تاج است نام درختی است آنرا مورد گویند عصای
موسی ازان درخت بود آن در روم چنانست که انسان بزرگتر درخت در عالم نیست در بهار شگوفه آرد وهر که بو کند وبخسپد احتلام آرد وبقیه خاکستر
که در جای مانده باشد وبقیه عسل که در جای انگبین باشد ونشانهای عمارت وآسیا وآرد کردن غله ورا بایی است بیجان خوشبو ومبارکت یعنی
پارسی هست ودر فرهنگ جهانگیری بمعنی سنگی باشد مدور که غله را بدان آرد کنند واز غایت اشتهار احتیاج بیان ندارد حکیم سنائی راست ـ حرمت آدم آس
آسمان سوده ـ تو دمی زدو جو او بنا سوده ـ وآنچه آنرا بدست گردانند دست آس وآنچه آنرا بخر وگاو گردانند خر آس وآنچه بباد گردانند باد آس
وآنچه بآب گردانند آسیاب گویند چنانچه حکیم خاقانی فرموده ـ هست پیرامنش طوف کنان آسمان ـ آری برگرد قطب چرخ زند آسیاب ـ آسیاب در اصل
آس آب بوده بنابران که در لغت پارسی حرف آخر مضاف مکسور میباشد سین آس را کسره داده آس آب خوانند وچون پارسیان الف ممدود را
دو الف اعتبار می کنند ومقرر است که هرگاه در اول کلمه که مصدر بالف ممدوده باشد یکی ازین چهار حرف که بای زائده وبای امر ومیم نهی ونون نفی باشد
درآورند البته یک الف را قلب بیا کرده الف دیگر را بحال خود بگذارند واگر کلمه دیگر بر کلمه که مصدر بالف ممدوده باشد بیفزایند در بعضی صیغه

یک

یک الف را قلب بیا سازند چون کلمه آس را بر آب افزوده اند یک الف آب را قلب بیا کرده آسیاب خوانند بدین تقدیر آسیاب ست آسیاب باد گفتن صحیح نباشد
چه مآل آن آس آب دست آس آب باد میشود واین عبارت هیچ وجه درست نیست ولهذا آسی را که بخر وگاو گردانند خر آس نامند نه خر آسیا وچون در کلام
پارسی باء وواو را یک حرف میدانند آسیاو گفتن نیز صحیح ست وبکثرت استعمال باد ووا را آسیاب وآسیاو را طرح کرده آسیا خوانند وغله آرد کرده را نیز آس
گویند چنانچه مختاری گفته ـ سلامی بجای خود این خطا کردم ـ تا بدست آس رنج گشتم آس ـ وآسیابان را آسیاوان هم نامند حکیم نزاری قهستانی راست
هنوز این آس خون گردان ازان است ـ که کان بی آب دیده آسیاب است ـ ونام جانوریست که از پوستش پوستین سازند وتازی قاقم گویند وفتح دوم
آسن وآموس وآماس بمدات جمع آن آست یوستی موینه وخوردنی وبضم عقل در مؤید ودر ابراهیمی این لفظ وترکی آورده ودر کتابهای دیگر در قطعات
پارسی آسا بالفتح والمد مانند وآسایش وآساینده وامر آسودن ودر بمعنی استعمالش مرکب آید وآسا بالکسر فاژه یعنی آنکه دهن ازهم باز می شود از کاهلی یا
از غلبه خواب ودر عربی آسا بالکسر دارو وطبیبان ومعنی دوم جمع اسی است وبمد برای ترکیب معنی آمده یکی مانند چنانکه گویند حکیم آسا ودوم بمعنی فاژه که عجمیان
او را خمیازه خوانند وعربیان تو با دو سوم بمعنی آسایش چنانچه دل آسا وبعضی فرق کرده اند که بمد آسایش ومانند وبغیر مد فاژه وآسا در فرهنگ بچهار
معنی دیگر نیز آمده اول زیب وزینت بود استاد عسجدی گفته ـ بامید قبولت بکر فکرم ـ چه بهر یوسف مصری زلیخا ـ بانواع نفائس خویشتن را ـ
بسان نو عروسان کرد آسا ـ دوم بمعنی وقار است ملقای بادی فرماید ـ پیوسته همی شتاب وتمکین ـ ای شاه که طاعتت بود فرض ـ از عزم تو چرخ
میکند وام ـ وز آسای تو میکند زمین قرض ـ سوم هیبت وصلابت بود مختاری فرموده ـ نور دبستان تدبیر تو از پنجه شیر ـ که بیرون کند آسای
تو از طبع بلیغ ـ چهارم روش وقاعده را خوانند ابن یمین راست ـ ببین که صنعت خیاط رشته گردش ـ چگونه دوخت آسا قبای بر به نم ـ
آساجیع سجعهای با قافیه گفتن وآوازهای کبوتران وشتران جمع سجع آساده بالکسر بالش آسار بالکسر دوال آسارت بالکسر بمعنی دن
آسارون بضم نام دارویست آساره بمعنی حساب باشد آساری بالفتح وبالف مقصوره اسیران وبردگان آساریر خطها که بر پیشانی وجبهه
باشد آساس بالفتح بنیاد اسس بضمتین جمع آساس آساسه باول مفتوح بگوشه چشم نگریستن بود ودر بعضی از فرهنگها بمعنی واپس دیدن مرقوم ست
آساطیر افسانها وسخنها ونوشتها جمع اسطور بالضم آساطین ستونها جمع اسطوانه آساعه بالکسر فروگذاشتن وضایع کردن آساف
بالکسر زمینی که در وگیاه نروید ونام بتی ست که در ایام جاهلیت بر کوه صفا نصب کرده بودند وگویند اساف مردی بود که با نائله نام زنی در کعبه
زنا کرد وحق تعالی هردو را مسخ کرد وسنگ شده عرب اساف را بر کوه صفا آوردند ونائله را بر مروه بجهت عبرت خلایق بعد ازان عوام آنرا پرستش کردن
گرفتند آسافل پایین تران وزبون تران وشتران خورد آسافه بالکسر دوال رکاب آساق بفتح یکم وسوم دراز ساق وسواق بفتح یکم و
سوم جمع آن یعنی ساقها آساقی بالفتح چینکها واو جمع سقاه است آساکفه بالفتح کفشگران وصنعت کاران جمع اسکاف بالکسر آسال بالکسر
فروگذاشتن شلوار وجامه وغیر آن وباریدن باران ورشک واسال بالفتح دهنها ولؤلؤهای خوش بها ودر فرهنگ بمعنی بینا وابوشکور گفته ـ زدانا
شنیدم که بیجان شکن ـ زن جان جافت جافت آسال کن ـ آساله بالکسر روان کردن آب وسیل ومثل آن اسالیت جمع آن آسالیون بالفتح گیاهیست
مثل تره که صوفیان بهنگام ریاضت با نان خورند وبفتح تخم کرفس کوهی عرب سقر خوانند آسامه بالکسر چرانیدن وبالضم شیر درنده ونام یکی
از صحابه رسول ص اسامه بالضم مثله آسامی بقصر جمع اسما که جمع اسم است آسانی دو معنی دارد اول ضد دشواریست وآن معروف دوم خواب
وآسایش را گویند حکیم سنائی فرموده ـ روز بیکاری وشب آسانی ـ کی رسی بر سریر سلطانی ـ ناصر خسرو راست ـ جای رنج وآنده است این ای پسر ـ
جای آسانی وشادی دیگر است ـ آساود بالفتح ماران بزرگ جمع اسود آساوره بالفتح دست برنجها وسواران بر افراس ونام قومی است از عجم
در بصره وآساوره بالفتح مثله آسامی یعنی آساینده آسب بالکسر موی دبر وکون آسب باول مکسور بتای زده بمعنی میدان باشد وبفتح اول
وسکون شین معجمه عیب وملامت کردن وآمیختن بعضی ببعضی ومعروف نام موضعی است از نواحی طالقان آساب بالفتح رسنها وچیزها یکه بدان

چیزی بچیزی دیگر پیوسته شود و چوبها و خویشها از اسباب سموات اطراف آن و درهای آن که از یکجا بالا روند **اسبات** بالکسر خواب و آسایش کردن
و آرام و قرار گرفتن و در شنبه رفتن و اسبات بالفتح جمع سبت و سبت بالفتح آسایش و روزگار و روز شنبه **اسپاناخ** تره معروف بجیم و خاء هر دو آمده
اسفناج و اسفاناخ معرب آن **اسباخ** بالکسر زمین شوره در رفتن **اسباط** بالفتح فرزندان فرزند و گروهها و فرزندان یعقوب و اسباط در فرزندان
یعقوب چون قبایل است در فرزندان اسمعیل و اسباط بالکسر فرزند و در حل اللغات ست بمعنی گروه نیز و سبطان از امام حسن و امام حسین ست و نیز اسباط
بنی اسرائیل چون قبایل عرب **اسباغ** بالکسر تمام کردن و زره فراخ پوشیدن و تمام آوردن وضو **اسپ افکن** مرد دلاور و بهادر را گویند که تنها در میان
فوج غنیم بتازد حکیم فردوسی گوید ع بر آشفت از ان پور اسفندیار ٭ جوانی بر اسب افکن و نامدار **اسپان** جمع اسپ **اسپانج** باول مکسور
بثانی زده و نون مفتوح بجیم زده و خوانده و آنرا بمعنی اسپناخ که می آید **اسپ انگیز** یعنی آهن بن موزه که بعض که فرا پهلوی ستور برزنند و اسپار جان
تیز سیکند بتازیش مسمار میخوانند و معنی ترکیبی انگیزنده اسپ **اسپاه** بالکسر و بای فارسی لشکر انبوه و همچنین سپاه و سپه و ازین ماخوذ است اسپاهان چه آن
شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده چنانچه مؤلف تاریخ اصفهان علی بن حمزه گفته که الف و نون برای نسبت است **اسپ تاز** نام روز
هژدهم از ماههای ملکی **اسپ چوبین** یعنی تابوت **اسپ چهار کامه روان** یعنی اسپ چهار رنگ **اسپخول** باول مکسور بثانی زده
و خای مضموم و واو معروف افگندگی بدفالان را گویند و آنرا اسپخال نیز خوانند بهرامی راست ع بهیچ گاه نیارم بخانه کرد مقام ٭ از آنکه خانه پر از اسپخول
جانور ست ٭ هندوشاه و حافظ اوبهی ظاهرا بمعنی اسپخول پرسیده اند و آنرا اسپغول بمعنی بذرقطونا نوشته همین بیت بهرامی استشهاد آورده **اسپر** معروف
و نیز امر بسپردن و سپرنده و اسپرائین شهریست معروف در خراسان و اسفراین معرب آن **اسپرز** بضم اول و بای فارسی که بعربی طحال گویند و بضم یکم و
سوم همان سپرز معروف در اکثر فرهنگ نامهای این لفظ را فارسی ٭ ٭ گفته اند در زفان گویا گفته که این لفظ ترکیست بمعنی میان
اسپرسپ بکسر الف و فتح بای فارسی و سین دوم و سکون سین اول میدان و اسپریس بکسر الف و فتح بای فارسی و سکون سین حکیم جلال الدین
گوید ع بر گرده یکسر سلاح ستیز ٭ نهادند رو جانب اسپریز ٭ **اسپرسف** بفتح همزه و بای فارسی وزیر سلیمان و او یکی از علمای اسرائیل بود
اسپرغم بکسر با بای پارسی گیاهیست معروف و رستنی خوشبوی که بعربی ریحان و بهندش سبزه خوانند و بحذف الف و ضم آن نیز آمده **اسپرک**
باول مفتوح و ثانی مکسور پاره خربزه را گویند **اسپرک** بالکسر و بای فارسی مفتوح رنگی که رنگریزان جامه سبز و زرد بدان ریزند و گیاهیست
زرد که جامه را رنگ کنند و بعربی زریر گویند **اسپرلوس** باول مکسور بثانی زده و بای عجمی و لام مضموم و واو مجهول بمعنی خانه و سرای پادشاهان
و سلاطین و حکام را گویند عبهری راست ع چه نقصان دیدی از کعبه تو جلدین ٭ که کردی کرد اسپرلوس شاهان ٭ **اسپرم** باول مکسور بثانی زده
و بای عجمی گلهای ریاحین را گویند زرتشت بهرام نظم نموده ع چنان چند انستی آن مرد دلخواه ٭ بده که انداز اسپرم رفتی همه راه ٭ **اسپرم آب**
باول مکسور بثانی زده و بای عجمی و رای مفتوح بمیم زده ادویه باشد که در آب بجوشانیده بدان بیمار را بدان بشویند و آنرا تنگاب نیز خوانند و بتازی
نطول نامند **اسپروز** باول مکسور بثانی زده و بای عجمی و رای مضموم و واو مجهول نام کوهیست حکیم فردوسی فرماید ع همی رفت انشاه لشکر
فروز ٭ برد گاه بر پیش کوه اسپروز ٭ **اسپرهم** باول مکسور بثانی زده و بای عجمی گلهای ریاحین را گویند **اسپری** بالکسر و بای فارسی تمام شدن چنانچه
گویند با سپری هستی و نیز تره ایست که آنرا اسپرو نیز گویند بمعنی نابود و معدوم رسیده و همچنین اسپردن بمعنی پایمال کردن و پایمال نمودن و بانجام رسانیدن و
و رسیدن **اسپریز** باول مکسور بثانی زده بمعنی اسپریس که می آید **اسپریس** باول مکسور و بثانی زده میدان باشد شمس فخری راست ع ز بی
پادشاهی که سطح فلک ٭ بود بندگان ترا اسپریس ٭ و قیل بکسر همزه و قیل بکسر سوم و در مؤید است در فرهنگ فخر قواس نشین همیاید انکه در قافیه کیش واقع شده
است چنانچه در بیت سکندرنامه ع نشانه نشانه ند در اسپریش ٭ نکرده دران کار باک بکیش ٭ **اسپریش** همان که برسین مهمله گذشت **اسپش** بضم یکم
و سوم آن پاره گوشت که در معده مردم سوده است که اهل هند پلی گویند **اسپست** گیاهی ست معروف که اسپان را فربه کند و به بچه

نیز گویند **اسپطاره** سخن باطل و چیزی باطل و افسانه **اسپغ** اسپ سفید بچه و اسپی که دمش سفید باشد **اسپغول** بالکسر با بار و واو فارسی
تخمی ست که برای حرارت با شربت خورند و در حل اللغات ست غول در لغت بمعنی گوش اسپ است و برگ او بگوش اسپ ماند عرب بذر قطونا خوانند
و بالفتح گیاهیست معروف زیره که شبیه است بگوش اسپ و غول بمعنی گوش باشد و اصفهان اسپرزه و بتازی بذرقطونا گویند و شعرا شیش را بدان
تشبیه دهند و آنرا اسپغول جانور گویند یعنی اسپغول جاندار چنانکه بهرامی گوید ع بهیچ گاه نیارم بخانه کرد مقام ٭ از انکه خانه پر از اسپغول جانور ست ٭ ٭
و صاحب فرهنگ جهانگیری درین بیت اسپغول خوانده بالکسر و سکون سین مهمله و فتح بای فارسی و ضم خا بمعنی پنجال جانور نوشته و اسپغول بمعنی پنجال
در نسخه دیگر بنظر نه آمده **اسپیق** بالکسر باریک شدن و پیشتر **اسپکنج** نام گیاهیست دوائی که طبیعت آن سرد و خشک باشد و خون بینی و جمیع اعضا
به بندد و ریشهای کهن را نافع باشد و قرحه و امعا را سود دارد و آنرا بتازی اذناب الخیل خوانند و لحیة التیس نیز نامند **اسپناخ** بکسر و فتح بای فارسی سبزواییست
پالک نام **اسپند** بالکسر و بای فارسی سپند دانه ایست معروف **اسپندیار** پسر گشتاسب شاه و در سکندریست همان اسفندیار تاج ماثر روئین شده است
چون تن اسفندیار خاک با هم چو رستم بست بنره یاد را کمان **اسفندارمذ** باول مکسور بثانی زده و فای مفتوح چهار معنی دارد اول زمین را گویند دوم فرشته باشد
که موکل ست بر درختان و بیشها و تدبیر امور مصالحی که در ماه اسفندارمذ و روز اسفندارمذ واقع شود بدو متعلق است سیم ماه دوازدهم بود از سال شمسی
و آن مدت ماندن نیر اعظم است در برج ماهی که آنرا بتازی حوت خوانند چهارم نام روز پنجم باشد از هر ماه شمسی و بنا بر قاعده کلیه که زردشتیان مقرر است
که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند و جشن نمایند و درین روز از نیمه عید کنند و جشن سازند و گویند که نیکست درین روز جامه
پوشیدن و دارو خوردن و درخت نشاندن **اسپنداورند** بفتح فریب و خداع در مؤید فریب و در بعضی فرهنگ بمعنی سیاهی است **اسفندیار**
باول مکسور بثانی زده نام پسر گشتاسپ شاه که براه هفت خوان رفته و دژ روئین را فتح کرده ارجاسپ شاه را کشته و خواهران خود را که بند ارجاسپ شاه گرفتار
بودند خلاص داده و در شاهنامه است که او روئین تن بود فاما مورخان دیگر گفته اند که برو تعویذ زردشت بود و بدان سبب زخم تیغ و امثال آن برو کار
نبودی آخر الامر هم در حیات پدرش رستم او را تیر دوشاخه در دو دیده زده کشته **اسپ نمه** بفتح یکم و بای سوم پارسی برگستوان و بهندش پاکهر نامند **اسپکو**
بضم نهایت نادان و کثر طبع و خالی دهن و پر غضب **اسبوع** بالضم هفته و هفت بار اسابیع جمع **اسپ و فرزین نهادن** کنایت از غلبه
کردن یعنی اسپ و فرزین طرح داده بازی بردن **اسپ و فرزین نهد** یعنی بطرح مهره اسپ و فرزین شطرنج بازند مراد از و غلبه است بوستان
گدای که بر شیر نر زین نهد ٭ ابو زید را اسپ و فرزین نهد ٭ **اسپه** لشکر و سگ و همچنین سپاه و سپه و ازین ماخوذ ست اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه
ایران بوده و دران سگ نیز بسیاری بوده چنانچه مؤلف تاریخ اصفهان علی بن حمزه گفته و الف و نون برای نسبت است **اسپهان** بالکسر و بای فارسی
نام شهری مبارک است در ولایت پارس که در و هوای لطیف دارد و اهل او زیرک و دانایان باشند و آنشهر را در قدیم الایام یهودیه خواندند گویند که
قحطی که در عالم شده ابتدای آن از ولایت اسپهان بود و نیز آورده اند که هر که در آنشهر چهل روز مقام کند بخیل شود و خروج دجال علیه اللعنة هم از ان ولایت
خواهد بود و نیز نام نوائیست و سفاهان بالکسر مثله **اسپهاون** **سپاهان** نام شهری و نام نوائی که در باب شین نیز مذکور خواهد شد **اسپهبد** باول مفتوح
بثانی زده و بای عجمی بهاء زده و بای مفتوح بدال زده سردار لشکر را گویند چه بد بفتح با بمعنی دارنده آمده حکیم فردوسی فرماید ع باستاد در پیش نیزه بدست ٭
تو گفتی مگر طوس اسپهبد است **اسپیچاب** باول مکسور بثانی زده و بای عجمی مکسور و یای مجهول و جیم عجمی نام شهریست از ولایت ماوراءالنهر که آنرا ترکی
شیران نامند **اسپید** معروف و اسفید دشت رباطیست از نواحی اصفهان **اسپیل** باول مفتوح بوزن رتبیل و نور اسپ که بغیر اسپ ندرز دو
اسپیوش نام تخمی است که آنرا اسپغول هم گویند و بتازی بذر قطونا و یونانی فلیون نامند **است** بالضم سه معنی دارد اول نام کتاب مغان در احکام دین
آتش پرستی تفسیر زند تصنیف ابراهیم زردشت حکیم فردوسی گوید ع که دین مسیحی ندارد درست ٭ همی گبرگی و زند و استاست ٭ دوم بمعنی افگندن
آمده و ثبت بمعنی افگندن است شرف شوره نظم نموده ع بر قطع زمین طرح شهی چون تو باستی ٭ بعبث زتوکش فلک سرزده نهاد ٭ سوم بمعنی سرین است

شمس فخری راست ÷ چرخ در مهر شیخ ابو اسحق ÷ چون سیان ابهت چابک و چست ÷ از پی افتخار حشمت خویش ÷ شیر را داغ شه نهاد براست ÷
و مخفف استا بمعنی استاد و سرین حیوانات و باول مکسور دو معنی دارد اول امر از ایستادن بود مولوی معنوی فرماید ÷ بر شکست رخت ما ÷ این دل تنگ تخت ما
است کمن چو قافله روی بدین طرف کند ÷ دوم ستایش را خوانند و در بعضی از فرهنگها بمعنی حلقه نیز مرقوم ست و در عربی سوراخ مقعد باشد و است بالفتح مختصر است
که بتازیش بعل نامند طیان مرغزی گوید ÷ آن خبیث حرامزاده چو است ÷ و نیز بمعنی است آید استا باول مفتوح بثانی زده نام قلعه بود از ولایت
رستم دار که بحصانت تمام اشتهار دارد و باول مضموم دو معنی دارد اول نام کتاب مغان در احکام دین آتش پرستی تفسیر زند که از تصنیف ابراهیم
زرتشت است و آنرا است نیز خوانند چنانچه مرقوم شد حکیم فردوسی فرماید ÷ اگر بیسی اندر استا و زند ÷ فرستاده را زینهار از گزند ÷ از این خواب بیدار تان
کردمی ÷ همی زند بردار تان کردمی ÷ و آنرا زند استا نیز گویند ÷ اگر قیصر سگالد راز زرتشت ÷ کنم تازه رسوم زند و استا ÷ دوم مختصر استادی نیز
آمده است باول مکسور دو معنی دارد اول ستایش و ستایش کننده را گویند دوم نام قریه ایست در سمرقند و منسوب بآن قریه را استائی گویند استائی
بفتح چنانکه در بعضی فرهنگ است اغلب آنست که تصحیف استانست بنون بمعنی پیش در استاخ باول مضموم بثانی زده بمعنی گستاخ ست حکیم سنائی
راست ÷ با کسی علم و دین بگفت استاخ ÷ زانکه دل تنگ بود علم فراخ ÷ امیف اسفرنگی نظم نموده ÷ تیر از کشاد چشم تو استاخ میرود ÷ شاید که در حریم
دل خصم محرم ست ÷ و این بیت از هفت پیکر ÷ کردم استاخی که بود مرا ÷ دیو بازیچه نمود مرا ÷ مولوی گوید ÷ هر قدم دامیست کم زان استاخ ÷ استاد
بکسر و ضم معروف در صورت ضم بزیادت واو و بذال معجمه نیز آمده و در تجربیست بفتح بیست و ششم روز از ماه شمسی استاد سرای هفت رخشان یعنی
ستاره مشتری استار بالفتح سیر که وزنش بحسب اختلاف دیار مختلفست که آن ده درم سنگ و در بعضی مواضع شش و نیم درم سنگ ازند باختلاف
مواضع و اساتیر جمع و در کنز اللغات که استار بالکسر چهار عدد از هرچه باشد و چهار نیم مثقال و نیز جمع ستر بمعنی پرده و بتازی پوشیده شدن و مانده شدن
مصدرست استارباد باول مکسور بثانی زده استراباد باشد و آن شهریست مشهور منوچهری راست ÷ تا طرب و مطربست مشرق تا مغربست یعنی
تا یمن و یثرب است آمل و استارباد ÷ بنشین خورشید واری خور جمشید وار ÷ فرخ و امیدوار چون پسر کیقباد ÷ استاره باول مکسور چهار معنی
دارد اول معروفست یعنی ستاره و نیز رباب که در یکتا تار است و سه تاره اش نیز گویند دوم نوعی از چادر باشد که آنرا شامیانه و سائبان
نیز گویند سوم جدول مسطر باشد و چهارم طلوعیست از مضافات لاهجان گیلان و نیز نام قلعه ایست از ملک کس استام که اصلش استوام بود بحذف واو
ساخت مرکب چون لگام و جز آن که از زر و نقره و غیره سازند و در فرهنگ باول مضموم بثانی زده دو معنی دارد اول بستام باشد که مرقوم خواهد شد ناصر خسرو نماید
ای دون شب و روز بر ستم گردون ÷ استاده زبهر اسپ استامی ÷ دوم معتمد را گویند و آنرا استام نیز خوانند آستان ممدوده با سین موقوف پیش در
و قیل چوب زیرین که اهل هند دهلی گویند و ستانه مثله و آستان بمعنی معروف و را آستانه نیز گویند ÷ بگوشش میرود خیمی که بوسد آستانش را ÷ چه دزد آن نیم شب
از آستان آهسته آهسته ÷ و در مؤید است نیز تارهای رسن کذا فی السراج و در فرهنگ باول مفتوح جای خواب آرام را گویند آستان برخواست
یعنی از کثرت رونق بلند شد یا انخرابی معدوم و مردود گشت آستان برخواست و افتاد با ضافت آستان بمعنی دنیا آستان عدم
دنیا و مرگ آستان فنا یعنی دنیا آستانه ممدوده با سین موقوف پیش در ستانه مثله آستان گردون آسمان و دنیا که فلک قرست
آستانید معروف بمعنی استاده و باز داشت نیز آمده مولوی گوید مرکب استانید پس آواز داد استباب بالکسر دشنام دادن استباح
عطا دادن استباحه بالکسر پوشیدن کار بر کسی استباع بالکسر پیروی کردن استبار در پرده پوشیدن استتباع پیروی
کردن و خواستن استبداد بالکسر تنها بکاری ایستادن و منفرد بکاری شدن استبداده بالکسر کرد شدن و بگرد چیزی در آمدن
استبداع بالکسر چیزی بدیع و نو شمردن استبدال بدل چیزی گرفتن استبرا بالکسر جانش کردن پاکی رحم کنیزک بیک حیض و پاکی
خواستن استرجاع داده را واپس گرفتن و واپس گرفتن خواستن و بازگشتن خواستن و انا لله و انا الیه راجعون گفتن استبرق

بالکسر

بالکسر دیبای سبز و در حل اللغات است حریر سطبر استباق استواری و فراهم آمدن و تمام شدن و راست شدن استبسلا بالکسر یاری خواستن
استبشار شاد شدن و مژده رسانیدن استبشاع ناخوش آمدن و ناخوش و بدمزه شمردن استبصار بینا شدن و طلب بینائی دل کردن
استبضاع چیزی را سرمایه کردن استبضال بالکسر موی ابوی خود بستن استبطا بالکسر کاهل شمردن استبعاد دور شدن و دور جستن
و دور شمردن استبغا تمام درگرفتن استبعاد به بندگی گرفتن استبقا بالکسر باقی داشتن استبکا بالکسر گریانیدن استیوی بالکسر و بابای
فارسی نام کنیزک افراسیاب که بغایت جمیله بود و با چون افراسیاب گریخت بیژن او را دستگیر کرد استتابه بالکسر توبه کردن خواستن استتمام بالکسر نقش
بدست کردن خواستن و بوی یافتن بر چیزی استنکار بالکسر ناشناختن و ناخوش داشتن استجابت بالکسر جواب دادن و جواب گفتن و قبول کردن
استجارت بجیم زنهار خواستن استجاز بمعنی استخلاج استجاش طلب و حشت استجراح بالکسر عیب ناک شدن و تباه شدن استجفا بالکسر
جفا کار آمدن و جفا کار شمردن استجلاب بسوی خود کشیدن استجهال بالکسر نادان شمردن استحباب دوست داشتن و نیکو شمردن استحاج
بالکسر حاجت روا کردن خواستن استحاره بزای معجمه عطا خواستن و آب خواستن استحاضه بالکسر پیوسته خون آمدن از زن بعد از ایام حیض
استحاط بخشم آوردن و ناخوشنود کردن استحاله محال شمردن و محال شدن و از حال بگردیدن استحام ناموافق آمدن استحداث
بالکسر چیزی نو گرفتن و نو پیدا آوردن و نو آوردن و خبر نو یافتن و بفتح جمع حدث بفتحتین بی وضو استحداد چیزی را تیز کردن و موی زهار تراشیدن
استحسان بالکسر نیکو پنداشتن و نیکو شمردن استحصاف بالکسر استوار شدن و تنگ شدن و نگار بر کسی و تنگ سوراخ استحفاظ یاد گرفتن
خواستن و نگهداشتن استحقار بالکسر خوار دانستن و حقیر داشتن استحقاق سزاوار شدن استحکام بالکسر استوار شدن استحلا بالکسر شیرین آمدن
و شیرین خواستن و شیرین استحلاس بالکسر بجای غیر منقوطه پوشیدن گیاه زمین را استحلاف طلب کردن سوگند و سوگند دادن استحلال
بالکسر حلال خواستن و خواستن استحماش بالکسر سخت خشمناک شدن و جنگ کردن خروس با یکدیگر استحمام خود را بآب گرم شستن و عرق کردن
خواستن استحواض جمع شدن آب در حوض استحیا بالکسر زندگانی خواستن و زنده گذاشتن و شرم داشتن استحثاث بالکسر پیش آمدن بکاری
استخاره بالکسر بهترین خواستن و مهربانی کردن خواستن و خیریت خواستن از خداوند تعالی و زینهار خواستن و طلب خیر کردن و نیز دوگانه که
برای خیریت کار را وانمایند و فریاد رسنده استخدام بالکسر و بدال غیر منقوطه خدمت خواستن از کسی و باصطلاح ارباب معنی و بیان آوردن کلمه
ایست بیک معنی و خواستن معنی دیگر بضمیری که باو راجع کنند خواه المعنی دیگر حقیقی باشد و خواه مجازی و این از قسم محسنات بلاغت دانند استخر بالکسر
آبگیر و تالاب و قلعه استخر فارس را بدین جهت این نام کرده اند که در آن آبگیری عظیم واقعست و در فرهنگ باول مکسور بثانی زده بمعنی استخر نوشته حکیم خاقانی
راست ÷ مقامش در اول با استخر بود ÷ شهان را بدان بوم و بر فخر بود ÷ استخراج بالکسر بیرون کردن استخسار مانده شدن استخضا بالکسر بخای
منقوط فروتنی کردن استخفا بالکسر پنهان شدن استخفاف سبک شمردن و خوار داشتن و سبک گردانیدن استخلاص رهائی جستن و
خالص کردن استخلاط بالکسر رفتن شتر نر و ماده استخوان غالب آمدن استخوان معروف و سوخته میوه ها چون خرما و انگور و پوست گوشت
و نام اسلحه و اصل موافق معنی ثانی است این بیت سکندرنامه ÷ گه از نطفه و تیکنجی و هی ÷ گه از استخوانی در ختی نهی ÷ و استخوان حیوانات چون پلیته
یعنی استخوان پیل لیکن استه در میوه ها و استخوان در حیوانات بیشتر استعمال کنند استخوان برافشانده بمعنی ریخته و داب است تخم خرما در زمین کاشته
استخوان بزرگ یعنی شخص عالی نسب استخوان در گلو کنایه از مزاحمت و تشویش استخوان در گلو گرفتن یعنی رنج و محنت کشیدن استخوان
همای بود گویند که غذای او استخوان جانوران باشد استخوان رنگ بالضم و با کاف فارسی نام پرنده ایست که جانوری نیازارد و استخوان
سوده و پوسیده خورد و هر که سایه او افتد پادشاه شود و بتازیش همای خوانند استدراج اندک اندک نزدیک گردانیدن بعذاب و فراوان نعمت
در حال معصیت استدراک بالکسر دریافتن و طلب دریافت خبری کردن استدعا بالکسر خواندن و درخواست کردن ÷÷÷

استدقاق بالکسر باریک شدن استدلال دلیل خواستن ودلیل آوردن استدنا بالکسر نزدیک کردن استذال خوار کردن
وخوار شمردن استذلال بالکسر وبذال منقوطه خوار کردن ونرم گردانیدن آستر بالف ممدوده باسین موقوف جامه کمینه که در زیر قبا پوشند
وآستر بفتح یکم وسکون دوم آن حیوان مشهور که پدرش خر باشد ومادرش اسپ بود ویا بر عکس این باشد استرا بالکسر فروگذاشتن کار ونیکوئی کردن
وبخشیدن وبمطلوب رسیدن واسترا نیز بمعنی بشب رفتن استراحه بالکسر آسودن وبوی بردن وراحت گرفتن استراط بالکسر فرو خوردن
طعمه وجز آن استراف بالکسر چشم برداشتن برای نگریستن بچیزی استراق دزدیده گوش بچیزی داشتن استرت بالضم خویش وقبیله
استرجال پیاده شدن خواستن استرخاص ارزان شمردن وارزان خریدن استرد بفتحتین چهارپای معروف استرداف از پی
خود سوار کردن وخواستن استردن باول مضموم وثانی زده وتای فوقانی مضموم بمعنی ستردن بود وبمعنی محو کردن وتراشیدن وپاک ساختن
مولوی معنوی فرماید سه از جانب وچیزی ازانکه توجاه اومی + غم نستر و آن دل را گو را ز غم استردی استرده بمعنی سترده که مخلوق باشد استرزاق
بالکسر روزی خواستن استرسال خوگر شدن وگستاخ شدن وگستاخی کردن وفروهشتن موی سر وغیر آن استرش باول مضموم بثانی زده وتای
فوقانی مضموم آهنی را گویند که زمین را بدان شدیار کننده آنرا اسپار وآهن جفت نیز خوانند وهندش بهال گویند استرشا بالکسر رشوت خواستن
استرضا بالکسر خوشنودی خواستن استرضاع طلب شیر دادن فرزند کردن استرعا بالکسر نگهبانی کردن خواستن استرخا سست شدن
وفروگذاشته شدن استرغاز بالضم نام گیاهیست که از بیخ او اچار سازند واسترغاز بشلاء استرفا بالکسر افسوس خواندن خواستن استرقاق
بالکسر بنده گرفتن وبه بندگی گرفتن استرنگ بعد وقصر وکاف فارسی نام گیاهیست بحد وچین که بصورت مردم برآید گویند هر که آنرا بکند او بمیرد و
عند الحاجت یکسر رسنی محکم در آسترنگ می بندند وسر دوم آن رسن بمیان سگ گرسنه استوار کنند وگوشت پیش سگ نمایند چون سگ بسوی گوشت
تازد واسترنگ کنده شود وآنسگ بمیرد ودر او اقست که درختی روید وآنرا مردم گیاه نیز خوانند وبعربی یبروح گویند ودر طب است لکهنا
گویندش صاحب مؤید برین سخن دارد که این لکهنا داروی دیگرست برای ایسر شدن بکار می آید باشیر ماده گاو بخورند وآن خاصیت که مذکور شد دروی
نیست صاحب کتاب گوید که اورا بسیار در ولایت بهار دیده ام چنین نیست وبیخ اورا چیزی مشابهت بصورت آدمی ست وبمعنی برجانور نیز
ودر فرهنگ جهانگیری باول مفتوح بثانی زده وتای فوقانی وراء هر دو مفتوح بمعنی استرنگ ست وآنرا مردم گیاه نیز گویند وبتازی یبروح حکیم خوانند
حکیم اسدی فرماید سه بهمان از گیاهای بالوی ورنگ + شناسنده خواند ورا استرنگ + ازان هر که کندی فتادی زپای + چه ایشان شدی بیروان هم
بجای + بگاوان ازان چند کنند بر + هران کاوکان کند برجای مرد + ودر قاموس گوید یبروح لفاح دشتی است شبیه بصورت انسان وانچه گفته اند
که کننده آن بمیرد خلاف واقع است ومکرر آزموده شده آن خاصیت ندارد وغالبا بر تقدیر صحت نقل حکمت آلهی دران اینست که مردم بدانند
که هرگاه گیاه بصورت آدم ست کشتن آدم چگونه موجب قصاص وموجب عذاب نباشد استرواح بالکسر آسودن وراحت یافتن وبوی گرفتن
استرون باول مفتوح بثانی زده وتای فوقانی مفتوح برای زده زنی را گویند که هرگز نزاید وبعربی عقیمه خوانند مولوی معنوی فرماید سه گاهی
میکند باول هردم صورت عنی + نزاید گرچه جمع آیند صد عنی واستردن + وبمعنی مانده است استرهاب ترسانیدن استره لبیدن دلیری وجانبازی
کرد استره لبیدن یعنی دلیری وجان بازی کردن استزاره طلب زیارت کردن استزلال بالکسر باریدن وریخته شدن ولغزانیدن
ولغزیدن خواستن قال الله تعالی فاستزلهم الشیطان استساف بالکسر بوییدن وهلاک کردن استسحار بجای بجا افسوس داشتن استسر
بالکسر برگزیدن استسرار پنهان شدن ماه استسقا بالکسر طلب باران ونیز علتیست که هرچند آب خورد تشنگی او فرو ننشیند وشکمش هر روز بزرگتر شود
واین علت را ورهند جلندر گویند نعوذ بالله منها ومرضیست مشهور استسلام بالکسر گردن نهادن استسهام قرا دادن وطلب تیر اندازی
کردن استشار بکسر یکم وسوم شاد شدن استشان بالکسر لاغر شمردن استشراف سر برداشتن از برای نگریستن بچیزی ودست برابرو نهادن

تا آفتاب بر چشم نتابد وچیزی را نیکو مشاهده توان کرد وپیش چشم کردن ستور ومال کسی را استشفا بالکسر شفا خواستن استشفاع شفاعت خواستن
استشلام بالکسر بوی کردن استشمام طلب بو کردن وبو یافتن از چیزی استشهاد بالکسر گواهی خواستن وحاضر آوردن وشهید شدن در مؤید
است یعنی مذی از مرد جدا شدن استصابه بالکسر صواب شمردن استصبا بالکسر چراغ فرا گرفتن استصحاب طلب صحبت چیزی کردن
وباقی داشتن چیزی برحالی که پیشتر داشته باشد استصراف گردانیدن خواستن استصواب صواب شمردن استضعاف ضعیف یافتن
استطاره پراگنده وفاش پراکندن استطاعه بالکسر توانستن استطاله کردن کشی کردن ودراز شدن استطراد طلب راندن چیزی
برای عزیمت دشمن وهزیمت دادن خود را برای فریب دشمن استطراف طرفه شمردن ونو گرفتن اسطرلاب بضم یکم وسوم آلتی ست حکما و
منجمان را که بدان راز فلک روشن میشود ومعنی آن ترازوی آفتاب است چه بیونانی زبان سطر ترازو را گویند ولاب آفتاب را وبعضی گویند که لاب نام
حکیمی ست که بتدبیر سکندر اسطرلاب را ساخته بود وقیل پسر ارسطو است وقیل نام پسر ادریس وصحیح آنست که ارسطاطالیس است استطلاع طلب دیده وری
وطلب آگاهی کردن استطلاق رفتن شکم وطلب رها کردن زن استظلال بالکسر پناه جستن بسایه استظهار طلب پشتی کردن ویاری خواستن
ویاد گرفتن وپشت پناه شدن وقوی پشت واز بر خواندن وبمعنی تقویت وتیز وطلب ظهور یاری استعاد بالکسر نیکبختی ونیکبخت شمردن ویاری خواستن
استعاده بازگفتن سخن وباز آمدن وباز کردن خواستن استعاذه بذال معجمه واداشت خواستن وپناه خواستن استعار بالکسر برافروخته شدن
آتش استعاره بعاریت خواستن وبازخواست استعاط بالکسر خود را خود دار وخورانیدن وریختن استعانت یاری خواستن وزنهار پاک
کردن استغاثه بالکسر قوت وروزی خواستن استعبل بالکسر عسل یعنی پیازدشتی استعجاب بالکسر طلب عجب کردن استعجال بالکسر شتافتن
وشتاب کردن خواستن استعجام بالکسر بسته شدن زبان وناتوان شدن وعاجز شدن از سخن گفتن استعداد بالکسر ساختن وساخته شدن
وآماده شدن برای کاری استعلان بالکسر آشکارا کردن خواستن استعصا بالکسر بیفرمان شدن استعصام بالکسر چنگ در زدن وایستادن
ومشک را دوال ساختن وملازم رفیق ویا خود بودن استعطا بالکسر عطا خواستن استعظام بالکسر بزرگ شمردن وبزرگی کردن واکثری از
خبر گرفتن استعفا بالکسر طلب عفو کردن وبزرگوار شدن وبلند شدن استعفاف بالکسر پرهیزگاری کردن وباز ایستادن از خواستن حرام
استعلا بالکسر طلب بلندی کردن ویاری خواستن برکاری استعلاج بالکسر سخت شدن پوست وطلب علاج کردن استعلام بالکسر
آگاهی خواستن وخبر پرسیدن استعلان آشکارا کردن استعمال بالکسر طلب کار کردن وبکار داشتن چیزی استیعاب بالکسر ازبن
کندن وهمه را فرا رسیدن استغاثه بغین معجمه وثای مثلثه فریاد خواستن ودعا وپرسش وزنهار پاک کردن استغاق بالکسر سخن از کسی بیرون کشیدن
وسخن گفتن کسی را خواستن استغلال غله گرفتن وغله آوردن خواستن وبر کشانیدن غله داشتن استغراق بالکسر غرق شدن وهمه را فرا گرفتن
وبتمام توانائی خود کاری کردن استغرام بالکسر تنگ کردن زن فرج خود را بداروی مرم ومرم بالفتح نام دارو ئیست استغفار بالکسر آمرزش
خواستن استغلاظ سطبر شدن وسطبر شمردن چیزی را وترک گفتن آن بسبب سطبری استغلاق بالکسر بسته شدن ودر مشکل شدن سخن استغنا
بالکسر بی نیاز شدن وطلب غنا وبی نیازی کردن استغنام بالکسر غنیمت دانستن وغنیمت جستن استفاده فایده گرفتن استفار یاری
خواستن استفاضه خواستن وپراگنده شدن وفاش شدن خبر استنقاع سیراب کردن ودر آب نیسانیدن دار ومیوه وجز آن وایستادن
در جای وگرد آمدن وبلند شدن آواز وبچشمه فرود آمدن وغسل کردن استفاق بالکسر توفیق داشتن استفاقه بهوش آمدن استفام
بالکسر ستم کردن استفتا فتوای خواستن استفتاح بالکسر یاری خواستن وبیان کردن خواستن از مشکلات قرآن وفریاد خواستن وطلب
فتح جستن وکشودن استفراد بالکسر تنهائی خواستن وتنها شدن بچیزی استقرار آرام گرفتن وثابت شدن استفراز سبک گردانیدن
کسی را ولغزانیدن استفراغ بالکسر تمام توانائی خود را بکاری صرف کردن وتهی کردن معده را از فزونیهای طعام اندرونی وتهی شدن بدن

از ضلالت وطلب فراغ کردن و در عرف کنایه از می است استفسار بالکسر رسیدن و طلب بیان کردن وطلب هویدا کردن و تعبیر کردن خواستن
استفصال نیکو جستن و افزون آوردن از چیزی استفوی بالکسر و بالف مقصوره سرگشته و شیفته گردانیدن استفهام بالکسر فهمانیدن و
فهمیدن چیزی خواستن استقاص طلب قصاص کردن استقاض بالکسر درشت آمدن استقامت راست شدن و راست ایستادن
استقامه بالکسر مثله استقباح بالکسر زشت داشتن و زشت شمردن استقبال پیش رفتن و روی بچیزی آوردن استقدام پیش شدن
و در پیش شدن خواستن استقرا بالکسر حیله کردن برای گرفتن شکار و گرد کردن آب و جز آن و پیروی و جستجوی بسیار و قریه قریه گشتن استقراض
بالکسر وام خواستن استقسام بالکسر بخشش و حصه کردن خواستن و سوگند خوردن خواستن استقصا بالکسر بجا و بهمه تمام گرفتن و کوشش کردن و دور
در شدن و بنهایت چیزی رسیدن استقصاص بالکسر قصاص دادن خواستن استقضا بالکسر قاضی کردن استقلا بالفتح نام ترکی
که مبارزه افراسیاب بود استقلال بالکسر اندک شمردن و خود بکاری ایستادن و از جای بجای رفتن و بلند برآمدن درخت برگرفتن و برداشته شدن
استقلام بالکسر و در پیش شدن استقواس بالکسر خمیده و کوژپشت شدن پیر مانند کمان استقیلا مثل استقلا گذشت استکاف
بالکسر کفشگر و صنعت گر و صاحب قاموس گوید اسکف بالفتح و اسکاف بالکسر و اسکوف بالضم موزه دوز و درودگر و هر صانعی که بآلات آهنی کار کند
استکاک بالکسر گزیدن و بهم درپیچیده شدن گیاه استکال تمام کردن و تمام شدن خواستن استکانت فروتنی کردن و زاری کردن و گردن نهادن
استکبار بالکسر گردن کشی کردن استکتان بالکسر و در پرده شدن و استخشان مثله استکتاب بالکسر چیزی نوشتن خواستن استکرام بالکسر
بزرگواری بدست آوردن استکرا بالکسر کرایه گرفتن استکراه بالکسر بجور بکاری واداشتن و ناپسندیدن و ناخوش داشتن چیزی استکساب طلب
نوشتن چیزی کردن استکثار بسیار خواستن و بسیار انگاشتن و بسیار یافتن خبر استکشاف بالکسر روشن کردن خواستن و ظاهر شدن
استکفا بالکسر کفایت کردن خواستن استکمال بالکسر طلب تمامی کردن و تمام شدن خواستن استکنام بالکسر پوشیده شدن خواستن استکحل
باول مکسور و ثانی زده و تای فوقانی مفتوح برکه و آبگیر را نامند و آنرا استخر و استخر نیز خوانند استلال بالکسر برکشیدن شمشیر از نیام استلام بالکسر حجر اسود
کعبه را بوسه دادن یا بسودن یا برگرفتن استلحاق دعوی فرزند کردن استلذاذ بالکسر مزه یافتن و خوشنود شدن استلقا بر پشت افتادن استلوح
بالکسر تشنه شدن استلهام بالکسر در دل انداختن استم باول مکسور ستم باشد منوچهری راست ع آخر دیری نماند استم استمگران ٭ زانکه جهان آفرین
دوست ندارد ستم ٭ بالضم دریا و سزاوار و شریف ترین استمار بالکسر بهای شکار بیرون رفتن استمار افروخته شدن آتش و برانگیخته شدن استماظ
بالکسر چیزی خوردن استماع بالکسر گوش داشتن و درخشیدن چراغ استماعه بالکسر عطا خواستن و شفاعت کردن خواستن استماله بسوی خود میل
دادن کسی را استمجن خوش استمامه بالکسر عزت پاک داشتن در حرب و گستاخ بودن در کار و مرکب خواستن استمان امان خواستن استمتاع بالکسر
برخوردن از چیزی استمحاد بالکسر بزرگی و افزونی خواستن استمجاع بالکسر فراهم آمدن خواستن و از هر جا گرد آمدن سیل استمخار بینی را فرا بوی
داشتن که از کجا می آید و طلب آمدن باد کردن که از کدام طرف می آید استمداع بالکسر نگین و شیرین آمدن استمداد بالکسر مدد خواستن و دلیر شدن
استمرا گوارا شدن استمرار استوار شدن و روان شدن و پیوسته رفتن استمزاج مزاج دانی کردن استمساک بالکسر چنگ در زدن استمصاغ
صمغ از درخت بیرون آوردن استمکان بالکسر دست یافتن استملا بالکسر املا یا چیزی نویسانیدن خواستن استملال بالکسر غمگین شدن و تنگ شدن
استمنا بالکسر بیرون کردن منی استمناح بالکسر بخشش و شفاعت خواستن استناد بالکسر پشت بچیزی باز دادن و پناه بکسی بردن استناره روشن
شدن استناق بالکسر فراهم آمدن و تمام شدن کار و راست شدن کار استنبا بالکسر و المد خبر خواستن استنباط بالکسر بیرون آوردن استنثار
بالکسر و تا و نون و ثای مثلثه افشاندن بینی استنجا بالکسر موضع خروج بول و براز و شستن و دور کردن و پاک کردن خود را از نجاست شتافتن در پای خواستن
و براز بالکسر سرگین آدمی را گویند استنجاز بنون بعد از تای طلب حاجت روان کردن استنجر آز بهره و زای معجمه برآمدن استنزال فرود آمدن

استنسا بالکسر بوئیدن استنشاد بالکسر شعر خواندن خواستن استنشاره طلب مشورت و کنکاش کردن و فربه شدن استنشاق بنون و شین معجمه
آب در بینی کردن و نیز گرفتن و بالکسر آب و باد و بوی به بینی باز کشیدن استنصار طلب یاری کردن استنصاح بالکسر از کسی نصیحت خواستن و کسی را ناصح
شمردن استنطاف پاک شمردن و همه را ستاندن استنطاق طلب گویائی کردن و در حلل اللغات نیست سخن با کسی گفتن استنطاق سخن گفتن
خواستن و از کسی بیرون کشیدن استنقاه بالکسر فهمیدن خواستن استنقاذ بالکسر رهانیدن استنقاص بالکسر کم کردن خواستن و رها
استنکاح بالکسر زن کردن خواستن و شوی کردن خواستن و جماع کردن خواستن استنکاه بالکسر دریافتن بوی دهن کسی را استنکاف بالکسر
ننگ و عار داشتن از چیزی استنیابه بالکسر به نیابت داشتن خواستن کسی را استوا بالکسر راست شدن و آهنگ کردن بر چیزی و دست یافتن
و برابر شدن و بکمال رسیدن و یکسان شدن و ظاهر شدن و قرار گرفتن و خط استوا که میگویند آن خطی ست موهوم در میان آسمان که سر اول قطب
شمالی و سر دوم او جنوبی پیوسته است استوار سه معنی دارد اول محکم و مضبوط را گویند و این معنی معروف و مشهور است مسعود سعد سلمان راست ع پایدار
و استوار است از تو دین و مملکت ٭ پایدار و پایدار و استوار و استوار ٭ دوم معتمد و امین بود سوم بمعنی باور آمده استوار داشتن باشد کمال اسمعیل گفته ع
هر فریب که از عشوه بست در بارم ٭ مرا و ساده دلی استوار می آید استوان بنون محکم زردشت بهرام گوید ع پذیرفتیم و بر دین استوانیم ٭ و بمعنی معتمد
و امین نیز آمده زیرا که او در راستی خود محکم است استوده بمعنی ستوده و بواو پارسی نیز است استور بضم بمعنی ستور که خواهد آمد استوریان پرنده ایست
که بتازی سمور گویند و بضم و رای موقوف درنده ستوران استون باول مضموم بثانی زده بمعنی ستون باشد استوه بالضم و با واو فارسی تنگ آمدن و تنگ
آوردن و ماندگی گرفته استوی باول مضموم بثانی زده مهره پشت باشد استه باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مفتوح و اخفای ها تخم را بمعنی هسته را گویند مانند
تخم شفتالو و زردآلو و خرما و امثال آن و آنرا خسته نیز خوانند و باول مکسور بثانی زده و تای فوقانی مضموم و اظهار ها مخفف استوه است که مرقوم شد و بالفتح خسته
میوه و در عربی استه بزرگ و بر و استه بوزن خسته آن خسته خرما و جز آن دو معنی و سته نیز آمده استهتال بالکسر خود را در هلاکت انداختن و خویشتن را در حرب افکندن
و آسان شدن و آسان داشتن استهام بالکسر قرعه زدن استهانه بالکسر خوار داشتن استهدا بالکسر هدیه خواستن و طلب راه نمودن خواستن
استهداف نشانه شدن و نشانه کردن خود را و راست شدن و بلند شدن استهزا بالکسر مسخریه کردن استهلاک بالکسر نیست کردن استهلال
ماه نو دیدن و بانگ کردن کودک در وقت زادن و باریدن باران و بلند کردن حاج آواز را و لبیک گفتن و بیرون آمدن شمشیر از نیام استهمال بالکسر مهلت
خواستن و انتظار کشیدن استهوا سرگشته شدن و سرگشته کردن استهیدن بالکسر تیز کردن و شتهید مثله آستی ممدود با سین موقوف مخفف آستین باشد استیا
باول مکسور بثانی زده و تای فوقانی مکسور نام کوهی است که مابین هرات و غزنه واقع است استیاس بالکسر نومید شدن استیاق بالکسر بسین
مهمله راندن و بشین معجمه معروف استیاک بالکسر مسواک کردن استیتام بالکسر پوشیده شدن و بسته شدن چاه استیبا بالکسر ناخوش شدن
هوا استیجاب بالکسر سزاوار شدن استیحاش ناخوش شدن و رمیدن و غمگین و گرسنه شدن استیداع بپای تحتانیه چیزی بامانت بکسی دادن و
امانت نهادن استیر بالکسر گنده و غلیظ بمعنی شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود و صاحب قاموس گوید استار بالکسر چهار مثقال و نیم بود و ظاهرا معرب چهار باشد استیر بفتح
یکم و سکون دوم و کسر سوم نام پادشاه خوارزم ممدوح مولانا رشید الدین وطواط و زمخشری هم در عهد او بود استیسلاع فرح شدن استیسال بالکسر تر خواستن از کسی
استیشاق استواری خواستن و استواری کردن استیصا بالکسر اندرز پذیرفتن و نیکو داشتن استیصال از بن برکندن و موی خود
بستن خواستن و بر تقدیر اول یا در اصل همزه بوده بر تقدیر ثانی واو بوده استیعاب از بیخ برکندن و همه را فرا گرفتن استیفا تمام فرا گرفتن
استیقاد آتش افروختن استیفاز بسر پا نشستن استیفاض بشتاب رفتن و راندن و شتابانیدن استیفاف
از سر گرفتن چیزی را و آغاز کردن استیفاق توفیق خواستن استیقاح بالکسر سخت شدن و شوخی کردن استیقاظ بیدار
شدن و طلب بیداری استیقان بالکسر یقین خواستن و بیگمان داشتن استیلا بالکسر دست رس یافتن و غالب شدن استیلاغ بالکسر

از سرزنش و خدمت عار و باک داشتن اَستیم باول مفتوح بثانی زده آستین جامه را گویند خسرو گوید ساز و بگشای چنگ را ستیم * و باول
مکسور بمعنی ستیم ست و ابو حفص سعدی بمعنی و بان ظروف گفته و بهمین شعر تمسک جسته و بالکسر با بای فارسی آن سرا که بر ریش زند + + و ریش
پا باشد و آن سردی که از تابش مهتاب بر ریش بهم افتد و او بمیرد و اهل هند چاندنی زد گویند و در لسان الشعرا مرقوم است ریمی که از جراحت
چون فراهم آید درون پر شود و ستیم بحذف همزه نیز آمده است اَستیمان بمعنی امان خواستن اِستنان بالکسر بر جستن و توسنی کردن و سواک
کردن به دندان و در فارسی بحد الف معروف اَستینا باز پس انداختن خواستن اِستیناس بالکسر خوگر شدن و خو گرفتن بچیزی و طلب الفت
اِستنباط بیرون آوردن آب علم و مانند آن اِستیناف از سر نو گرفتن و کاری آغاز کردن آستین برچیدن و برزدن ساخته
و مستعد شدن بکاری آستین برزد مستعد و ساخته شد و آستین مالید متضمن هر دو معنی است ظهیر راست * چو سنبل تو از سر برگ یاسمین
برزد به عزمت برگفتن خو تم آستین برزد * آستین برفشاند یعنی عطا کرد و خوش شد و رقص کرد و نیز بمعنی در غضب شد آستین بر کناره کشیدن
یعنی عفو کردن آستین پوستین بمعنی عیب است آستین تر داشتن یعنی گریه کردن آستین تیز تر کردن یعنی دست دراز کوتاه
کردن آستین رقیده بمعنی ترشی است آستین فشاندن یعنی ترک گفتن و انکار کردن و نیز رقص کردن و سخاوت کردن و ملالت
کردن آستین مالیدن یعنی مستعد و مهیا شدن بکاری آستین نهادن چیزی الملک ساختن آستینه باسین موقوف و تای
فوقانی مکسور و بای معروف و نون مفتوح و های مختفی تخم مرغ باشد اِستیهاب بالکسر بخشیدن خواستن اِسجاح بالکسر نیک عفو کردن
و قبل آسان داشتن و درگذشتن اَسجاع بالفتح سخنهای با قافیه گفتن و آواز های کبوتران و شتران هر دو جمع سجع و ساجع مثلا اِسجاف بالکسر پرده
فرو گذاشتن و تاریک شدن شب اِسجال پر آب کردن چیزی را و بخشیدن و مباح کردن اَسجح بالکسر روی خوب اِسحاب بالکسر
بسیار گفتن و در بیابان رفتن و رفتن هوش از گزیدن مار اِسحات بالکسر نیست کردن و از بن بر کندن و کسب مال و حرام کردن
اَسحار بالفتح بامدادها و اسحار بالکسر در سحر رفتن و در وقت سحر آمدن اِسحٰق بالکسر نام پیغمبری ابن ابراهیم بمعنی دور شدن و کهنه شدن
جامه و نرم رسانیده شدن پشم ستور و سائیدن هر چیزی و خشک شدن پستان از شیر و بر سینه و شکم چسپیدن آن و نام پیغمبریست
و این اسم عجمی است که عرب در کلام خود آورده اند اسحق بمعنی مصدری منصرف است و بمعنی اسمی غیر منصرف و اگر بمعنی اسمی نیز اعتبار نقل از معنی
مصدری کنند منصرف باید خواند چرا که عجمی خواهد بود اِسحاث بالکسر برانگیختن اَسحم بالفتح سیاه و ابر و شب و زاغ و خون و سیاهی هر پستان
و شاخ اِسخاط بالکسر بخشم آوردن و ناخوشنود و جمع سخط اَسخلیله آش عدس که در روضه ایشان می پزند اَسد بفتحتین شیر درنده
و نام برج است که صورت شیر دارد و آن خانه آفتابست و چون آفتاب دران خانه آید آن ماه را اهل هند بهادون گویند و شیر خو شدن
و متحیر شدن از بیم شیر و بضمتین نیز جمع اسد بفتحتین و بکسره دوا که بچوب پالان بر بندند و رسنی که اسیر را بدان بندند و ترسیدن
و مدهوش شدن از دیدن شیر و خشم کردن و شیری نمودن اِسداء بالکسر و المد اندوه بدر بردن و بهم کردن اَسد آباد بفتحتین
نام شهریست نزدیک همدان و دهی است بر نیشاپور اِسداف بالکسر تاریک شدن شب و فرو گذاشتن زن مقنعه را و روشن شدن اِسدال
بالکسر فرو گذاشتن و بالفتح پرده ها و جامه ها که بر هودج اندازند اسد الارض تخم زیتون دشتی اسد الله اول خطاب امیر المومنین حمزه بود
شهادت یافت خطاب بحلول حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب رضی الله وجهه شد اَسدان بالفتح جامه ها و چیزها که بر هودج اندازند اُسر
بضم سین کشت زار و ظاهرا که تصحیف آسه مرقوم ست و بر تقدیر یکی ازین دو لغت بتصحیف خوانده اند و اشتباه کرده اند میان ها و رای
مهمله منجیک گوید * چو ابر کف شه قطار نماید * ز راز اسر طبع سایل بروید * و سامانی گوید که صحیح اسر است بفتح سین و رای مهمله مخفف آب سار
والله عالم اِسرا بالکسر بشب رفتن اِسراعین بوزن و معنی اسرائیل اَسرار بالفتح نهانیها و خطها که بر کف دست باشد و اسرار

بالکسر نهان کردن و آشکارا کردن و رسانیدن سخن بکسی و این از لغات الاضداد است اَسرار زمین نباتات اَسراسان بکسرتین و تشدید
سین مهمله آب سخت شور اِسراع بالکسر شتافتن و شتابیدن و صاحب چاره و اشتاب رفتار شدن اِسراف بالکسر بی اندازه خرج کردن
و بر گزاف کاری کردن و در اصطلاح سالکان حکایت آورده اند که توانگری مال بدرویشان بذل میکرد و دران مبالغه می نمود بزرگی گفتش لا خیر فی
السرف او گفت لا سرف فی الخیر این لفظ اگرچه خوب می نماید اما در اصل صحیح است زیرا که بندگان خواص را بدین نوع صفت کرده اند والذین اذا
انفقوا لم یسرفوا باز حکایت دیگر دلیل آورده اند که روزی سعد معاذ که سید انصار بود وضو میکرد ناگاه عضو را زیادت از سه بار شست حضرت رسالت پناه
فرمود اسرفت بعد ازان سعد معاذ پرسید که یا رسول الله فی الوضوء سرف حضرت صلعم فرمود که نعم و لو کنت علی النهر جاری پس یقین شد که در خیر نیز
اسراف شرط نیست و جمله انبیا بدین طریق رفته اند و سلوک ایشان بدین منهاج بنا شده است بیت باسراف آنکه گفتارش بلند است * اگرچه در فشاند ناپسند است *
اِسرافیل بالکسر بزبان سریانی بنده خدا ایتعالی و اسراف بمعنی بنده و ئیل نام خدای تعالی و او ملک مقرب است و بدو متعلق ست نفخ صور و احوال
قیامت اِسرائیل بالکسر نام یعقوب بمعنی آن بزبان سریانی برگزیده خدا و بعضی گفته اند بنده خدا اُسرب بضم الف و رای مهمله و بای پارسی
بمعنی سرب که بهندی سیسه نامند و بحذف الف نیز آمده اِسرع شتابان و در نسخه طب است بمعنی خون سیاوشان که مذکور خواهد شد اُسرفه حلقه
گوش اِسرنج باول مکسور بثانی زده و رای مکسور بنون زده مرادف سرنج بمعنی سپیداب سوخته اما صاحب قاموس بوزن احمد گفته پس معلوم
شد که عربی است و ظاهرا بمعنی مرغ سیاه بیونانی ست و اسرنج بفتح بمعنی شنگرف زوالی که بهندش سندور گویند و در تجری اسرونج بواو است اُسروش
باول مضموم بثانی زده و واو مجهول بمعنی سروش است که مرقوم خواهد شد و بالضم جبرئیل خصوصا و ملائک عموما و هاتف غیب را نیز گویند اُسروشنه باول
مضموم بثانی زده و رای مفتوح بواو زده نام شهریست از ولایت ماوراء النهر که ترکان آنرا اورانیه خوانند اُسروع بالضم نقش و خطیکه بر کمان
میباشد و گیاهی که از بیخ درخت و شاخی که از بن درخت روید و کرمک سرخ که در تره میباشد و در میان پوست چو از پوست بیرون آید پروانه شود
و گفته اند کرمیست سرخ سر و تن سفید که در ریگ میباشد و بدان تشبیه کنند انگشتان زنان را اُسره بکسر یکم و بفتح سوم ازان سو اَسط
بفتحتین مرد کوسه اِسطاره بکسر افسانه اساطیر جمع آن اِسطع بالفتح دراز کردن و بلند تر اُسطقس بضم ماده هر چیزی و در میان یکی
از عناصر اربعه را گویند اُسطقسات بضم یکم و سوم و چهارم و باسین مشدد و رومیان طبایع اربعه را گویند یکی را اسطقس نامند چنانکه تازیش
عنصر و عناصر گویند و بمعنی حرارت و برودت و یبوست و رطوبت نیز آمده اُسطُم بالضم دریا و سزاوار و شریف ترین اُسطوانه بالضم بمعنی ستون
اساطین جمع اُسطوخودوس بمعنی ارسطوخودوس که مذکور گشت اُسطوره بالضم سخن باطل و چیزی باطل و افسانه اساطیر جمع اِسعاب
بالکسر سست کردن اِسعا و بالکسر یاری دادن و نیک بخت کردن اِسعار بالکسر نرخ کردن اِسعاط بالکسر دارو ریختن در بینی و نیز در بینه زدن
اِسعاف بالکسر حاجت روا کردن اَسعد و رسکندریست بوزن امرد هیزم نیم سوخته اَسغ بفتح خرس و در مؤید اینجا بای پارسی آورده اِسغال
بالفتح معروف و بمعنی پوست پسته و بادام و مانند آن نیز آمده است اَسغده باول و ثانی مفتوح بغین زده و دال مفتوح بمعنی آماده و مهیا بود و آن را
بسغده نیز خوانند و اسغدیدن مصدر آنست اُسغر بضم اول و ضم غین معجمه حیوانیست که خار ابلق دارد و چون کسی قصد او کند بر خود بالد و لبوی او خار
را چون تیر اندازد اُسغره باول مضموم بثانی زده و غین مضموم جانوریست که خار های ابلق مانند سیخها بر بدن داشته باشد و چون کسی قصد گرفتن
آن کند بدن خود را چنان جنبش دهد که آن سیخها از اندام بر جسته بر آنکس بخورد و گویند بر چند آنرا بزنند فربه تر شود و آنرا اسغر و سغر نیز و سکر و سکرنه و شغول نیز
نامند اُسغیوش بمعنی اسپوش است که مرقوم شد اَسف بفتح اول و کسر دوم غضبناک و بفتحتین اندوه سخت و اندوه شدن و خشمناک شدن و سیف
شد و در شرح نصاب است بنده و مزدوران اِسفا بالکسر نیست کردن و بدر بردن اِسفار بالکسر سفر کردن و روشن شدن و بر روشنی نماز صبح کردن
و بالفتح سفرها و کتابها اِسفاف بالکسر تیز نگریستن و دایم نگریستن و نزدیک گشتن اِسفاق بالکسر و تمام باز کردن اِسفاناخ بالکسر ترهایست معروف معرب

اسفناج با جیم معرب **اسفاهان** نام شهریست ونام نوائی در شین مذکور خواهد شد **اسفنت** سست است بفتح نحو شهر است که عربش نبطی خوانند و بمعنی
سرین ونیز نام کتاب مغان **اسفنجات** نام شهریست از ولایت ماوراءالنهر که آنرا تبرکی شیروان نامند **اسفده** ممدود بفتح سین بهیزم سوخته
واسفده بفتح یکم وسکون دوم مثله **اسفر** بفتح یکم وسوم کبود چشم ونیز اطلاق برنگ کنند ونام اسپ کور و بالکسر مرغ سیاه سنگ خوار که عربی قطاه گویند
اسفراین بکسر همزه ویا شهریست بخراسان **اسفرسب** بکسر الف وفتح فا وسین دوم وسکون سین اول میدان وهمچنین
اسپریز واسپرز بحذف یا واسپریس بکسر الف وفتح بای فارسی وسکون سین حکیم جلالی گوید بیت ببر کرده بکسر سلاح ستیز نهاد ندرو
جانب اسپریز **اسفرود** بالکسر مرغ سیاه سنگخوار و در فرهنگ باول مکسور بثانی زده وفای مفتوح ورای مضموم وواو مجهول مرغکیست کوچک بمانند
گنجشک وبرسر آن چند پر بلند باشد مثل شاخ وآنرا بتازی قطاه خوانند **اسفنج** بالکسر بوزن اسپند بمعنی ابر مرده که در بیان اسفنجه مذکور خواهد شد **اسفنجه** بکسر
همزه وفتح فا وسکون نون وفتح جیم چیزیست که بآن انگبیر زدود و دوات کنند وآنرا برکس وابر مرده خوانند وگویند حیوانیست دریائی زیرا که چون دست
برو نهند خود را درکشد وچون بمیرد آب آنرا بساحل رساند **اسفندارمذ** باول مکسور بثانی زده نام ماهی شمسی وروز پنجم از هرماه شمسی وملکیست موکل
برزمین واشجار که تدبیر مصالح ماه وروز مذکور باو متعلق است وبجای فا بای فارسی نیز آمده **اسفندمذ** بالکسر سوم از خمسه مسترقه **اسفندیار** باول مکسور
بثانی زده نام پسر گشتاسپ است که برویین تن اشتهار دارد **اسفوردیون** بضم یکم وسوم وکسر ششم وفتح هشتم سیر غم دشتی آنرا اسقوردیون نیز گویند ودر مؤید
است سیر دشتی **اسفوقندیرن** بفتح یکم وهفتم وضم سوم وپنجم وکسر ششم بیخ گیاه رومی **اسفید** معروف واسفید دشت دهیست از نواحی صفاهان
اسفیداج بکسر فا سپیده ودر بعضی نسخه طب سپیده ارزیز **اسفیدخوره** اشراقیان پارس نفس ناطقه را گویند **اسفیل** بکسر پیاز دشتی ودر
طب حقایق هست پیاز موش که بتازی بصل الفار خوانند **اسفیوش** بالفتح گیاهیست معروف که در اسپغول مذکور شد **اسقاب** بالکسر
نزدیک آمدن **اسقاط** بالکسر انداختن بچه وخطا کردن در سخن ودر کتابت وبالفتح رختها ومتاعهای زبون جمع سقط بفتحتین **اسقام** بالکسر بیمار
کردن وبالفتح بیماریها **اسقطاف** مهربانی خواستن ودل بدست آوردن **اسقف** بضم یکم وسوم وتشدید فا عمده وپیشوای ترسایان وقاضی
دین ایشان وراهب وزنجیر پوش وپیشوای ایشان ونیز انجیل خوان وقیل دانشمندان ایشان که خوش آواز باشند خاقانی فرماید بیت بانگ ناری مولف زن
به بند وآهن اسقف براعضا وبفتح اول وثالث مرده را نمیده **اسقلارت** کرد شدن **اسقولوقیدریون** بفتح یکم ودهم وبضم سوم وپنجم و
وواو دهم وبکسر هشتم مثل این اسامی نباتات لغت رومی است **اسک** بالفتح قاصدی والاعمی ودر عربی اسک بفتحتین مردیکو بین **اسکات** بالکسر
خاموش کردن **اسکار** بالکسر مست گردانیدن وگندم گون **اسکاف** بالکسر کفشگر در شرح نصاب است وهر صانع را اسکاف گویند وبکاف
بالضم مثله **اسکاره** بکاف پارسی در مؤید بمعنی خزنده از شرم **اسکال** و**سکال** بمعنی اندیشه واندیشه کننده وامر اندیشه کردن **اسکالش** بکسر
اندیشه **اسکان** بالکسر آرام دادن وآرمیدن وبحرکت ساختن **اسکیزه** باول مکسور برجستن والیز زدن وجفته انداختن ستور را گویند وآنرا سکیزه و
سکیزه نیز نامند مولوی معنوی فرماید بیت چون مستغنی شد او طاغی شود خر چو بار انداخت اسکیزه زند **اسکدار** باول مکسور بثانی زده آن باشد که چون
قاصد را خواهند که بتعجیل بجای بفرستند در هر منزل بجهت او اسپی نگهدارند تا منزل بمنزل اسپی تازه زود رود وچندانکه بمقصد برسد وگاه باشد که منزل
بمنزل پیاده را تعین نمایند تا پیاده اول خط پیاده دیگر را برساند ودوم بسوم وسوم بچهارم تا بمقصد برسد واین قسم قاصد را جز ایلچی ویام نیز گویند و
بهندی و الچوکی نامند منوچهری گوید بیت این جشن فرخ شده را چون طلایگان ز پیش خویشتن بفرستاد کرد کار گفتا برو بتر ز دستان تا چاشتگه
صحرا نورد وبیابان همیگذار چون اندرو رسی بشب تیره وسیاه زین آتش بلند بیافروز روزوار وز عزم جشن ونیت من یاد کرده ام نزد
شهنشه ملکان بر با سکدار از من خدایگان بهمه شرق وغرب را در ساعت این خبر بگذار ای خبرگذار **اسکدار** **اسکرار** بفتح اول وضم سوم
زاغ صاحب مؤید گوید شاید این تصحیف است **اسکره** باول مضموم کاسه گلی را گویند ودر رشیدی بمعنی پیمانه ایست که مقداری معین یکرد دو از

ومکاییل علی مذکور است وبمعنی مطلق پیمانه نیز استعمال کنند **اسکفته** بضم اول وثالث وتشدید فا چوب پائین آستانه که مردم بران پا نهند وچوب
بالا را ساکف گویند **اسکن** بالفتح آرمیده تر **اسکنان** بکسر یکم وسوم دو کرانه فرج زن **اسکنجبین** چیزیست که از سرکه وشهد وروغن
بجد وقیل آب بیجا کرده خورند وبحذف همزه آنرا سکنگبین نیز گویند **اسکندان** باول مفتوح بثانی زده وکاف مفتوح بنون زده کلیدان باشد
اسکندر بالکسر پادشاه روم که هفت اقلیم فتح کرده بود وبعضی گویند که پیغامبر بود وبعضی گفته اند که ولی بود وحکیم پیشه **اسکندروس** باول مکسور
بروایتی نام پسر اسکندر ذوالقرنین که از روشنگ بنت دارا متولد شده بود شیخ نظامی گفته بیت همان بود اسکندر اسکندروس همین آمد وخاک میدان
بوس وبروایتی نام پدر اسکندر ذوالقرنین وگویند نام رستنی ست که برای دفع بحر بکار برند وآنرا اسکندر نیز گویند وچنان مسامع است که اسکندروش
رومیان سیر را گویند وسیر هم دافع بخر است **اسکندروش** بالکسر نام پسر اسکندر ذوالقرنین که از دختر دارا بوده وسیر را بزبان یونانی
اسکندروش نامند **اسکندرون** نام جزیره ایست که قبر سکندر رومی انجاست **اسکندریه** بالکسر نام شهریست در سرحد فرنگ برکناره دریا
بناکرده سلطان سکندر ذوالقرنین است **اسکنک** بکسر الف وکاف تازی گردبر در بره که بتازی پیرم گویند **اسکنه** باول مکسور بثانی زده
بمعنی اسکنک مسعود گوید بیت بسان چوب تو ام کسکنه شدم دل ریش **اسکون** بوزن اکنون با سین موقوف وکاف عجمی مضموم وواو معروف نام لایتی
ودریای خزر است وآنرا دریای گیلان نیز گویند وعوام بغلط قلزم خوانند حکیم ازرقی در صفت عماری گفته بیت باد اندرو وزیده زپهنای آسکون
ابر اندرو گذشته زبالای قیروان **اسل** بفتحتین درخت بلند خاردار ونیزه وگل خاردار **اسلاف** بالفتح پیشینیان ودرگذشتگان وجمع سلف
است واسلاف بالکسر پیش فرستادن وچیزی به بیع سلم دادن **اسلامک** بالکسر در آوردن چیزی در چیزی **اسلال** بالکسر دزدیدن
وعلت سل آوردن وشمشیر کشیدن ورشوت دادن **اسلام** بالکسر بصلاح درآمدن وفرو گذاشتن واسلام آوردن ومسلمان شدن
وخواری گذاشتن ودر سلامتی آمدن وکار بکسی سپردن **اسلحه** بالفتح سلاحها **اسلخ** بالفتح مرد وگل بسیار سرخ **اسلغ** بفتح یکم وسوم بی اصل
اسلم سالم تر **اسلوب** بالضم نام حکیمی است ونیز جنسی است از اطعمه ودر عربی اسلوب اصل وراه وروش وکوتاه گردن وشیر درنده وقانون
وقاعده واسالیب جمع آن **اسله** بفتحتین مثقال آبگیره **اسم** بالکسر بمعنی نام وداغ ودر شرح نصاب است دران سه لغت دیگر است وبالکسر
والضم نشان وعلامت چیزی وباصطلاح نحویان به پنج قسم معنی اطلاق کنند اول نام که مقابل لقب وکنیت باشد دوم لفظیکه بمعنی صفتی باشد وباین معنی
مقابل صفت باشد سیوم لفظیکه بمعنی ظرف باشد وباین معنی مقابل ظرف باشد چهارم لفظیکه بمعنی حاصل مصدر باشد وآنرا در برابر مصدر استعمال کنند پنجم کلمه که بخودی خود بی انضمام کلمه دیگر بر معنی دلالت
کند وبیک زمان ماضی وحال ومستقبل مقارن نباشد وبدین معنی مقابل فعل وحرف باشد واسم نه لفظیست که دلالت کند بر شیئی بالوضع
بلکه اسم فی الحقیقه مسمی باعتبار صفت چون علیم وقدیم وعلامه است چون قدوس وسلام عارفانیکه او علم دانند صفت ذات اسم را خوانند
اسما بالفتح جمع اسم ونیز نام زنی که حضرت امام حسن بن حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنهما زهر داده بشهادت رسانید ونیز نام
زنی که معشوقه سعد بود واسما بالکسر نام کردن **اسمار** بالکسر افسانها **اسماط** بالفتح شلوارهای بی پنبه وکفشهای یک لخت ویک لای وجمع سمط
بمعنی رشته مروارید ودر حل اللغات است بمعنی یکتا **اسماع** بالکسر شنوانیدن ودشنام دادن وسمع ساختن یعنی گوشه ساختن ودر راه سرود
گفتن وبالفتح گوشها **اسم اعظم** بالکسر نزد قاضی حمید الدین ناگوری اسم اعظم هو است که اول از سر اوقات عزت در علم ظهور آمده است واو یک
حرف اسم وحرف هو از اشباع ضمت متولد شده است واو اسم ذات مطلق است نه معلول نه مشتق است زیرا که اسم مشتق از اشتراک غیر
خالی نبود وازان جهت بنای وحدت برو خالی نبود وبالاتفاق جمله عشاق هو مشتق است واو منتهای اسم الله است وهر چه از راه عبادت
در سائر اسماست آن از راه اشارت در وایر هوست آورده اند که اسم هو اصل وام جمله اسماست چنانچه سوره فاتحه اصل وام تمام قرآن
است چون هوا او بود تو کستی زانکه لطیف ودر اصطلاح عبد الرزاق کاشی در معنی اسم اعظم این دو بیت فرموده است **رباعی**

اسم اعظم جامع اسما بود وصورت او معنی اشیا بود + اسم دریای تعین موج او + این کسی داند که او از ما بود اسماعیلی یعنی قربانی ونام طایفه که در
لغت سمعیل مذکور خواهد شد اسمال بالکسر کهنه شدن جامه وصلح دادن میان دو کس وپاک کردن حوض از گل ولای واصلاح کردن کار وهرد ومرو بالفتح
جامهای کهنه آسمان سه معنی دارد اول فلک را گویند بدان سبب که در گردش مانند آس است یعنی آس مانند دوم نام فرشته ایست که بر آسمان
موکل است وتدبیر امور مصالح روز آسمان بدو متعلق است حکیم فردوسی فرماید ~ همه ساله زایستاد واز آسمان + تن وجانت با شادی وکامستان
سوم نام روز هفتم بود از هر ماه شمسی نیکست درین روز بسفر رفتن ونشاید هیچ کار دیگر کردن واسمان بالکسر علاوه مستور فربه شدن وفربه کردن
آسمان از ریسمان ندانستن کنایت از عدم تمیز بود آسمان از کجا وریسمان از کجا این مثل جای گویند که شخصی سخن نادر
برابر گوید آسمان برین یعنی آسمان نهم وقیل عرش آسمانه دره الف ممدوده باسین موقوف ودال وراء مفتوح وهای مختفی آنکه شب در
آسمان بلند راهی پدید آید وآن را کهکشان نیز گویند منجیک گفته ~ بکوچه کرده می بالعب گهر افشان + چو آسمانه دره سازمی نزیبی گهر باری +
آسمان را زمین کردن یعنی پی سپر وپامال وزیر کردن آسمانش از زمین میکشد یعنی پی سپر میکند ویا از روی کثرت غبار میگوید چنانچه
در سکندرنامه است ~ زمین شش شد وآسمان گشت هشت آسمان سوراخ شدن کنایه از واقع عظیم واقع شدن است آسمان صفت
یعنی قادر وقوی در همه چیز آسمانه الف ممدود باسین موقوف سقف خانه بود وآنرا اسکوب واشکوب نیز گویند حکیم انوری فرماید ~ از آسمانه ایوان کسری
اندر ملک + تراز رفیع تر است آستانه درگاه + کمال اسمعیل گوید ~ شرار آتش عزمش ز فرط استعداد + بر آسمانه گردون نشست اختر گشت اسمای
بتشدید یا وتخفیف آن زن صاحب جمال ونام زنی است که در عرب بحسن معروف بوده اسمر بالفتح افسانها جمع سمر ونیز گندم گون واسب پلنگ رنگ
اسمران بالفتح گندم وآب وبعضی گویند آب نیزه اسمعیل نام پسر حضرت ابراهیم ونام پسر بزرگ امام جعفر صادق که شیعه اسمعیلیه خود را بدو منسوب
دارند ومعنی اسمعیل بزبان سریانی فرمان بردار خدا اسمعیلی بالکسر قربانی ونیز طایفه اند که نره اسپ می پرستند اسمن بالفتح فربه تر اسمند
باول مفتوح وثانی زده نام قریه ایست از قرای سمرقند وآنرا اسمند بحذف الف نیز خوانند اسمندر باول مفتوح نام جانوریست که
اورا سامندر وسامندل وسمندر وسمندل وسمندول نیز گویند وشرح آن در ذیل لغت سامندر مرقوم خواهد شد شیخ عطار نظم نموده ~
آتش بروشت وتشن در گرفت + تا خلیلش طبع اسمندر گرفت اسموغ باسین موقوف مضموم وواو مجهول نام دیویست از تابعان اهرمن
که سخن چینی ودروغ گفتن ومیان دو کس جنگ انداختن بدو متعلق است طیان همی گفته ~ گفته اش تلخی دروغ بود + او سخن چین چه اسموغ بود +
اسن باول مفتوح وثانی زده دو معنی دارد اول جامه باشد که باز گونه پوشند دوم خربزه نورسیده بود وبفتح اول وکسر سین وبالمد آبی که مزه
وبوی کرده آینده باشد وبضمتین خلق وبفتحتین وتشدید نون سال ولیر ترو اسنو بفتحتین مثله اسناد بالکسر نسبت کردن حدیث براوی اسناش
بالکسر مرش شدن اسپ از اسپان دیگر ومحکم کردن کار اسنام بالکسر وبالضم بلند شدن وبلند گردانیدن وزبانه زدن آتش اسنان بالفتح سالها و
دندانها واسنان بکسر بر شدن وبر آمدن دندان بار دیگر وبالضم وهیست در هرات اسنان الذئب نام گیاهیست معروف اسنج بالفتح وتشدید
جیم شکسته سر اسو بالفتح دارو وجراحت را داوا کردن وبضم همزه ربودن وربایش وقیل بشین معجمه در شرفنامه وباول مفتوح وثانی مضموم
سوی یعنی جانب اسوا بالکسر بگذاشتن اسوار بالفتح دست برنجن اساور جمع واسوار بمعنی دیوارها جمع سور است ودر فرهنگ باول مفتوح وثانی
زده سه معنی دارد اول نام شهریست از ولایت سعید که راه ولایت نوبه است وبیمارفرحی آن شهر واقع است وکوهیست بر جنوب آن که رود نیل از دامنش
بیرون می آید از سفرنامه حکیم ناصر خسرو مرقوم نموده دوم بمعنی سوار آمده سوم بزبان گیلان جمعی اند از لشکریان که عقل مرتبه جماقی وتیری دریافته باشند
وچون حرب کنند ضرب تیر وجماق برخود وبه یکدیگر برسانند وآنرا اسواری نامند واگر برخود نشان تیر وجماق نباشد ویکی عظیم حرب کرده باشند آنرا شجاعت
ومردانگی ندانند اسواط بالفتح تازیانها جمع سوط است اسود بالفتح سیاه ومار سیاه وگنجشک ومرد بزرگتر قال علیه السلام بعث

الی الاسود والاحمر واسودان آب وخرما ومار وکژدم وصاحب قاموس گوید اسود مار بزرگ لکن ظاهر آنست که اسود مار سیاه باشد وصاحب صراح گوید
اسود مار بزرگ وسیاه اسودان خرما وآب وعقرب وگویند شب وقلم آسوده ممدود بی مشقت وبی زحمت اسوة بضم وکسر پیشوا ومقتدا و
خلیفی که بدان اقتدا کرده شود قال الله تعالی لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة اسوس بالفتح آنکه بگوشه چشم نگرد اسوف بالفتح مرد زود
اندوهگین شوند وتنگدل اسوق دیوانگی وبرهنه اسول بانده اسون بالضم مزه وبوی گردانیدن ورنگ گردن وبهانه جستن بر کسی وخوی
وروش پدر گرفتن پسر اسوه بضم وکسر پیشوا در مهمات در صل اللغات است بضم ستره که در پیش نهند وقت نماز بکسر یعنی برابر نیز آمده آسه بوزن
کاسه کشت راست کرده بجهت زراعت باشد اسهال بالکسر داروی شکم راندن ودر مین نرم رسیدن ونرم شدن شکم وطبیعت اسهام
بالکسر قرعه انداختن درمیان خود اسهاب بالکسر بسیار گفتن ودر بیابان فراخ رفتن آسی بمد الف بوزن رامی غمناک وپشیمان وطبیب واسی بالفتح
وبالف مقصوره درمان وعلاج وبفتح همزه وکسر سین وتشدید یا محزون واثر ونشانه سر آسیا بالفتح معروف که بتازیش رحی گویند آسیاب باسین
موقوف آن آسیا که بزور روش آب بگردد وآنرا آب آسیا نیز گویند آسیازنه ممدود منقار آسیا که دندانه آسیا تیز کنند وآنرا آژینه بزای فارسی
نیز گویند اسیاغ فروگذاشتن ونهفته شدن وسیع بخور دادن وکودک بدایه دادن وسیع شدن ویکرنگ دادن گوسپند را وبی کار گذاشتن بنده را
اسیاف بالفتح شمشیرها وکنارهای دریا جمع سیف است بکسر سین اسیال بالکسر فرو گذاشتن شلوار وغیر آن وباریدن باران وریختن اشک و
بر آوردن زرع خوشه را ویا بالفتح بارانها وخوشها ولولوها آسیب بمعنی فرو کوفتن باشد وآنرا بتازی صدمه وبهندی دهکه خوانند چنانچه مثلا دو کس باهم برابر
میروند کتف بر کتف یا پهلو بر پهلو محکم بزنند علی فرقدی گفته ~ شعله قهر تو گر با کوثر آسیبی زند + زو برآید همچنان کز قعر دوزخ التهاب + امیر خسرو راست ~
گناه من بیک آسیب باد رحمت تو + هم گاه بطریق استعاره آفت وکلفت را نیز گویند حکیم خاقانی نظم نموده ~ چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری +
چه محتاجند سلطانان باسباب جهانداری اسیر بالفتح قید کردن وآفریدن وبدوال بستن اسیر وبالضم در بند کردن بول بالفتح شخصی را که بغارت گرفته شده
باشد گویند واساری بضم جمع اسیران خاک تن پروران ومردگان اسیر طبع گرفتار نفس اماره والله اعلم اسیر طبع مخالف مثله اسیروع
بالضم نقش وخطیکه بر کمان میباشد وگیاهی که از بیخ درخت وشاخی که از بن درخت روید وکرمک سرخ که در تره میباشد در میان پوست وچون از پوست بیرون
آید پروانه شود وگفته اند کرمیست سرخ سر وتن سفید که در ریگ میباشد بدان تشبیه کنند انگشتان زنان را اساریع جمع اسیف بفتح اول وکسر دوم
غضبناک وبفتحتین اندوه سخت واندوهگین شدن وبفتح تابع ومزدور وروانکه دایم لاغر باشد ومطلقا فربه نشود اسیل بالفتح نرم وموی
دراز که فرو هشته شده باشد اسیلم بالضم وفتح سین وسکون یای رگیست میان انگشت خنصر وبنصر آسیمه ممدود با میم مفتوح وهای مختفی متحیر وشوریده
سر ودیوانه مزاج وسرگشته وسرگردان وپریشان حکیم خاقانی فرماید ~ تا ماه بکشتی درون ودر خطرم + چون کشتی از آب دیده آسیمه سرم + زان باد کز و
بشادی آرد خبرم + چون آب نشیمن وچو کشتی ببرم وآسیمه سر ازین ماخوذ است ولفظ در اصل اسامه است الف از باب اماله بیا بدل شده واین معنی در
فارسی شایع است واسام بمعنی آماس است بقلب آماس از باب قلب بعضی بنا بر قول سامانی وسام مخفف آنست از اینجاست سرسام که آن بمعنی آماس
بطون دماغ چنانچه شیخ رئیس ابوعلی بن سینا در قانون آورده که السرسام فارسیة والسر هو الراس والسام هو الورم وکذلک البرسام فالبر هو الصدر والسام
هو الورم وفلان آسیمه سر است یعنی از آشفتگی چنانست که گوئی سرسام دارد آسیمه سر آشفته وسرگشته آسیون یعنی آنکه مانند است بآسی وآسی
بعربی اندوهناک وآزرده خاطر باشد ودون بمعنی مانند عطار گوید ~ چه چیزی کاین همه اسیون از تست + که میتوزند گانی من از تست + منجیک گفته ~
گر نه عشقت کرد کرد اسیون مرا + از چه رو سرگشته واسیونم + ومعنی آس مانند نیز گفته اند یعنی حیران وسرگردان ولیکن برین تقدیر آسون بایستی مگر
آنکه در اصل اسیاون باشد والله اعلم آش بضم اینکه وبعد آشام ازحبشی که باشد اشاة بکسر پناه گردانیدن اشاح بکسر وضم حمایل وزیور که زنان
در گردن اندازند در اصل وشاح بوده اشاده بالکسر بلند کردن ونام برافراشتن بنا شناسانیدن وبآواز بلند خواندن اشارا بالفتح بغایت شاد کنندگان

اشاعت بالکسر رمز نهانی و فرمان بر مرغ گفتن و مرد دو شوی کردن آشاده شاگرد آقای الناج اشاش بالکسر پس ایستاده شدن بالفتح شاد کردن اشاعت آشکارا کردن و پراگنده کردن و اول ناپدید
و انداختن و بخشش ناکردن و بازگردانیدن اشافی بالفتح در فضای کفشگران و او جمع اشفاهات اشاق بالضم خادم و غلام و بچه غلام شل و شاق که مذکور
خواهد شد اشال بالکسر مهربانی کردن و صبر کردن زن بیوه با فرزندان خود که شوهر دیگر نکند اشالوجه آشی که از آلو سازند آشام باول مفتوح
دو معنی دارد اول در کشیدن آب و شراب و مانند آن باشد مصدر آن آشامیدنست و بتازی تجرع خوانند حکیم خاقانی فرماید ــه حسرت فرو خورم چو
بسینه گره شود ✦ آشام خون دل کنم او را فرو برم ✦ دوم خوراک بقدر حاجت را گویند و آن را بتازی قوت گویند در صراح معنی قوت باین عبارت ادا نموده
که هو ما یقوم به بدن الانسان من الطعام استاد نظم نموده ــه بملک شام نه هم تار موییست ✦ ندارم گرچه گاه شام آشام ✦ کمال اسمعیل نظم نموده ــه
پناه سوی قناعت همی برم ز القوم ✦ که اهل خانه خود را آشام می ندهند ✦ و بمعنی آش رقیق که توان آشامید و در اصل آش شام بوده بکثرت استعمال
شین حذف شده و بعضی گفته اند که آشام مصدر و مفعول هر دو آمده و ازین بابست آشام بمعنی آشامیدن و آشامیده و بمعنی ماکول نیز آید ✦✦
اشب بفتح اول و سکون شین معجمه عیب کردن و ملامت کردن و آمیختن بعضی ببعضی و نیز موضعی است از نواحی طالقان اشباح بالفتح و الضم
حمایل مرصع بزیور که زنان در بر اندازند اشباع تمام گردانیدن و تمام آوردن و صوا اشبال جمع شبل بکسر بچه شیر اشباه بالکسر مانند کردن و بالفتح مانند
آن و او جمع شبه است اشپکان چند بید استر باشد یوسفی طبیب گفته ــه چند بید استر آش بجگانست ✦ که کند دفع علت صبیان ✦ آش پختن کنایه از
آنست که برای آزار کسی مقدمه سازند اشپشه باول مکسور بثانی زده و بای عجمی مکسور و شین منقوطه مفتوح کرمی باشد که اکثر و اغلب در فصل تابستان
و هواهای گرم در پوستین و نمد و سقرلاد و صوف و دیگر پشمینها و گندم و دیگر غلها بیفتد و تباه و ضایع سازد و آن را سوس و شپشه نیز گویند مولوی معنوی فرماید
ــه آنکه در انبار ماند و صبر کرد ✦ اشپش و موش حوادث پاک خورد ✦ آشپو باول مفتوح بثانی زده و بای مضموم و واو معروف انگشت دان باشد آشپه
بالفتح کاو دو رنگ و شاه بتر اشتبه بالفتح آواز سم اسپ و شیهه اسپ را گویند و در مؤید آواز اسپ که بتازی صهیل گویند کذا فی الشرفنامه و او را اشتبه
و شبیه و عز شت نیز گویند آشپیختن بالکسر پاشیدن آب و آشپیخته بمعنی پاشیده و ترشح کرده که شپیخته نیز گویند اشپلیم بکسر الف و بای پارسی بطرفی
که بریش بهایم زند و بیاماسانند و بمیرانند و در پیچ و شکنار پیست ریی که از خراق خون فراهم آید و در روغنش پر شود و نیز مرضی که از افطار بریش زند اشتا
بالکسر در زمستان شدن اشتاب بکسر اول بثانی زده بمعنی شتاب باشد چنانچه اشکم و شکم مولوی معنوی فرماید ــه چه باید کرد ایشان را که ایشان ✦
چه برق و باد سخت اشتاب رفتن اشتات بالکسر پراگنده کردن اشتاد باول مفتوح سه معنی دارد اول نام ملکی است که موکل است بر پایها و امور و
مصلحتی که در روز اشتاد واقع شود بدو متعلق است بهرام پژوهی گفته ــه روانت باد و یزه جان و دل شاد ✦ نگهدارت سروش و روش و اشتاد ✦ دوم نام
روز بیست و ششم است از هر ماه شمسی نیکست درین روز حاجت خواستن و صدقه دادن و جامه نو بریدن و پوشیدن سوم نام نسکی است از جمله بیست و یک
نسک ژند اشتاط بالکسر از حد درگذشتن و دور کردن اشتال بالکسر شل دست گردانیدن و بشمشیر راندن گروهی را و جنگ کردن اشتالنک
باول مکسور استخوانی باشد که در میان بند پا و ساق واقعست و آن را اشتالنک نیز خوانند و بتازی کعب و بترکی بجول گویند و قماریست که با شش عدد
اشتالنک بیازند و آن را اشتالنک بازی و بجول بازی نیز گویند شاه داعی شیرازی نظم نموده ــه خوبیست خوبی ایشان ز ترک لهو و لعب ✦ بجی است شش اشتالنک ایشان
ز نرد و اشتالنک اشتباف سربلند برداشتن و نگریستن برق و نگه کردن اشتباک بالکسر بهم در رفتن اشتباه مانند شدن چیزی بچیزی
و پوشیده شدن چیزی بر کسی اشتبیه بکسر اول بثانی زده بمعنی مانند و برابر اشتخاره حلوای طعامی را گویند که بعد از آن آشتی میان دوستان
بپزند و صرف نمایند اشتدا و سخت شدن و سخت کردن و سخت گرفتن اشتر بالفتح آنکه پلک چشم او باز گردیده باشد و لقب مالک
بن حارث نخعی از خواص حضرت امیر المؤمنین علی که در بعضی جنگها شمشیری به پلک چشم او رسیده بود و در فارسی بضم الف بمعنی شتر اشترا
بالکسر خریدن و فروختن اشتراط بالکسر شرط و پیمان کردن اشتراک بالکسر انبازی کردن اشتر بلنگ

بهیمه

بهیمه وحشی که عرب آن را زرافه خوانند و بمعنی شتر گاو نیز اشترخار نام جنسی از خار باشد که شتر آن را برغبت تمام چرا کند و آن را خار شتر و شترخار نیز گویند
اشترغار گیاهیست که از بیخ او آچار سازند و چون آن را بخورد او را ریش کند و شگاف کند چه غار بمعنی اشکافتن آمده و در بعضی طب است بیخ انگور
خراسانی و لوا در سرکه پرورده خورند مقوی معده و مشتهاست و نیز نام کانیست که از آن یاقوت سکندری آید کذا فی المؤید اشترغاز بیخ درخت
انگدان باشد و صمغ آن انگوزه است ظهیر فاریابی گفته ــه ز حاسدان شتر دل مدار مردی چشم ✦ که نی شکر نه بروید ز بیخ اشترغاز اشترک یعنی موج
اشترگاو نام چهارپاییست که عرب آن را زرافه خوانند و بحذف همزه نیز آمده اشترگاو پلنگ حیوانیست عجیب و غریب در نواحی مصر که گردنش چون گردن
شتر و سمش چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ بود و معرب آن زرافه گویند اشترکیا بمعنی اشترخار است که مرقوم شد اشترمرغ چهارپایه وحشی عرب آن را
نعامه خوانند و در مؤید است هم پر دارد هم پای همچون شتر و آتش خوار است اشترمور موریست در جنگلهای مغرب زمین بکلانی بزرگ که از خوف آنها کس بدان
جنگل نتواند رفت اشتعال بعین مهمله بر افروختن آتش و بمعنی سپیدی مجازا نیز آمده و بغین معجمه مشغول شدن اشتغال بکاری
در شدن اشتغق بضم کیم و سوم شتالنگ اشتقاق گرفتن کلمه از کلمه و همه گرفتن و هیزم جز آن شگافتن و سخن با در چپ و راست بردن
در خصومت بمقصد و بچپ و راست رفتن در انتمال اشتک باول مکسور بثانی زده و تای فوقانی جامه را گویند که کودکان نوزاد پیچیده را در میان
آن پیچند و بضم الف و فتح تای و بفتح الف نیز بمعنی مذکور و بتازیش قماط خوانند و در مؤیدست بفتح بمعنی مذکور و بدانچه خورد آن را باید و ببندند اشتکا
بالکسر گله کردن و نالیدن اشتلا بالکسر در زمستان رهانیدن اشتلم الف و تا و لام هر سه مضموم ستم و تندی و غلبه کردن بود امیر خسرو فرماید
ــه اندیشه متاع صبر کم کرد ✦ غم بر دل و دیده اشتلم کرد ✦ خواجه حسین ثنائی راست ــه زبس هول شب اشتلم کرده بود ✦ رهی دیده را خواب کم
کرده بود ✦ و بمعنی ستم و چیزی از کس بزور گرفتن و فریفتن و شتلم بحذف همزه نیز مستعمل است بیت از خسرو ــه اشتلم میکنی بسی در دین ✦ عفو فرما
خسروا این شتلم اشتمال بالکسر گرد فرو گرفتن و جامه در بر گرفتن و بالای چیزی در آمدن اشتمام بالکسر بوییدن اشتو باول مفتوح انگشتوانه
را گویند و باول مضموم دو معنی دارد اول سبزه باشد منصور شیرازی راست ــه اگر ز قلزم لطفت قطره بچکد ✦ درون کوره دوزخ لهب شود شتو ✦
دوم انگشت دانه و آن را از کال نیز گویند اشتوا بشلیه اشته قتیل نوعی از سماروغ اشتها بالکسر آرزو کردن اشتهاب بالکسر
سپید شدن چنانکه چیزی از سیاهی هم در و باشد اشتهار بالکسر شهرت دادن و شهرت یافتن آشتی ممدود با شین موقوف بمعنی صلح اشتیاق
بالکسر آرزومند شدن اشتینه با شین منقوطه موقوف و تای فوقانی مکسور و یای معروف بمعنی آستینه است که مرقوم شد اشتجا بالکسر اندوهگین
کردن و در گلو گرانیدن اشتجاره بالکسر ضعیف باران باریدن آسمان و ضعیف شدن اشجار بالفتح درختان جمع شجر اشجال بکسر شین
و جیم ریخته شدن آب اشجام بجیم ریخته شدن آب و اشک بدین معنی اشجال به لام نیز گذشت و بخاطر میرسد که در یکی ازین دو تصحیف شده باشد اشجع
بالفتح مرد دلیرتر و بن انگشت که بر کف دست پیوسته است و نام قبیله ایست و یکنوع ماریست و مرد سبک سیر و نادان و شیر و شجاع مثله
اشحام بالکسر پیه خورانیدن و خداوند پیه شدن اشحام بالکسر مهیا شدن کودک برای گریستن اشخار بالکسر آنچه گازران و رنگریزان
بکار برند بند ساجی کهار گویندش بحذف همزه نیز در مؤید است و بالفتح ساجی که از شوره گیاه سوخته خاکستر کرده سازند که آن را اشنان گویند
و چند گاه در زمین گذارند که برای صابون رخت شستن بکار آید و گاهی زنان بعد از حنا نهادن بدان ناخن سیاه کنند اشخام بجای معجمه فاسد
شدن و متغیر شدن شیر و طعام آشخلیکه یعنی آش عدس که در روضه خلیل افندی میزانند اشخم بالفتح با خای منقوطه یعنی سیاه آشد بفتحتین و
التشدید سخت تر و بضم شین قوت و هژده سالگی یعنی وقت جوانی اشدا بالکسر آزردن اشدق بفتح کیم و سوم فراخ دهن آش دقیق
آشی که از آرد و برنج سازند آش دقیقی نوعی از آش آرد و آش حلیمی مثله اشذاذ بالکسر تنها کردن اشر بفتح اول و کسر ثانی متکبر و از حد درگذشته
و بسیار شادی کننده و بفتحتین بسیار شادی کردن و بفتحتین و تشدید بسیار چه کار اشرا بالکسر پر کردن کلبه و حوض و ظرف اشراب بالکسر

آمیختن ونمانیدن واعلام کردن ودعوی کردن کاری برکسی که نکرده باشد وخوردن جامه رنگ را وخورانیدن رنگ جامه را ورنگی که برنگی دیگر آمیخته باشد
اشرار بالفتح بدتران جمع شر است وبالکسر کسی را ببدی منسوب کردن اشراط بالکسر نشانها جمع شرط وگویند بجهت فروختن وآماده کردن
خویشتن را بکاری وبمعنی مردم فرومایه وبزرگواران واین از لغات الاضداد است وبالفتح نشانها وزبون ترین قوم ومالهای زبون اشراع
بالکسر درگشادن خانه را بسوی راه ونیزه برکسی راست کردن اشراف بالکسر بر سر چیزی ایستادن وواقف شدن چیزی را وازبالا بزیر
نگریستن وبلند شدن وبربالای بلندی رفتن وبالفتح بزرگان وجاهای بلند اشراق بالکسر روشن وتابان شدن آفتاب ودرخشیدن
اشراک بالکسر شریک آوردن باخدا وانباز کردن باکسی وبالفتح انبازان جمع شریک اشربه بالفتح شرابها وشربتها اشرج بالفتح آنکه
یک خانه ندارد اشرف بالفتح بزرگوارتر آشترمنزه آشی که از ریزه سازند اشطاط بالکسر ستم کردن واز حد درگذشتن ودور رفتن ستور
بجا او شتافتن بطلب چیزی اشطاظ بالکسر برپای خواستن وتیر چوب درگوشه جوال کردن وبرخیزانیدن اشعا بالکسر آتش افروختن اشعار بالکسر
خون آلوده کردن وکوهان شتر که بمکه فرستند از برای قربانی وآگاه کردن ومشهور ساختن وترس در دل انداختن وجامه اندرونی پوشانیدن واز بر
موکشتن ومو برآوردن از وقول علیه السلام زکته امته اذا اشعر یعنی وقتیکه مو برآورده باشد وبرای کارد وشمشیر شیره کردن یعنی پاره آهن
در دنبال خلاف کارد وشمشیر کردن تا او را محکم نگاهدارد وبالفتح قطعها ومو ها بر تقدیر اول جمع شعر است بالکسر وبر تقدیر ثانی جمع شعر بالفتح اشعاع بالکسر پراگنده
شدن شعاع تیغ وپاشیدن بول شتر وخوشه بیرون آوردن کشت وپراگنده شدن شعاع آفتاب وغبار برآوردن خوشه اشعال بالکسر آتش افروختن وپراگنده شدن
غارت واندرون اشعب نام مردیست مشهور بطمع ومثل است الکن شعب خیب یعنی اشعب طماع مباش تا در تعب بیج نیفتی ودر بعضی کتب لغت بثای مثلثه بجای
بای موحده تصحیح یافته وآن غلط است اشعث بالفتح آشفته موی وگردآلوده موی ومشین یعنی گردآلوده ومیخ چوبین ونام مردی طماع ودر بستان خیال حکایتی آورده که از اشعث طماع
پرسیدند که تو از اصحاب کدام یکی را دوستر داری گفت علی را پرسیدند بچه دلیل گفت دلیلی دیگر نمیدانم اینقدر دانم که یعنی بهشت ولی مرا یعنی زهر است واز آن فست اشعر
شاعرتر وواقف تر وموی گردا گرد سم ستور وآنکه بدن او پرموی باشد ونام شاعریست وقبیله ایست از قبایل سبا واز آن قبیله است ابوموسی الاشعری
وابوالحسن اشعری ۞ اشغال مشغول بودن بهتر وسخت بودن کاری وبفتح جمع شغل اشغده بفتح همزه وشین معجمه یعنی هیزم نیم سوخته
وقیل بغیر مد چنانکه درین بیت است از استاد ۞ اشغده هجو درمیان تنور ۞ ایستاده میان گرمابه ۞ اشغر باول مضموم وثانی زده وغین مضموم
بمعنی اسفرست که مرقوم … اشغشاش کسی را خائن ونار است شمردن اشغل بالفتح مشغول تر اشفا بالکسر واقف شدن
برچیزی وبکنار چیزی رسیدن وبخشیدن چیزی کسی که بآن شفا یابد وشفا یافتن وسبب شفا گردانیدن چیزی را اشفاذ یعنی راندن
اشفاف بالکسر افزونی نهادن وبعض گزیدن اشفاق بالکسر مهربانی کردن وترسیدن آشفتن پریشان ودرهم شدن آشفته
بالفتح والمد شوریده شدن وشوریده حال ودیوانه مزاج وعاشق شده آشفته رومیان انگشت افروخته آشفته مغز
بمعنی پریشان اشفی بالکسر درفش وبالفتح وبالف مقصوره شفا دهنده تر اشق بفتحتین وتشدید قاف ودراز واشق بضم یکم وفتح دوم
وتخفیف قاف صمغ گیاهیست اشقا بالفتح بقاف بدبخت گردانیدن وبرنج آوردن اشقاق بالکسر شگافتن سخن از سخن وگرفتن حرفی
از حرفی ونیمه چیزی ستاندن اشقال بالکسر شل دست گردانیدن وبشمشیر راندن گروهی را وجنگ کردن واشقال بالکسر سفید شدن موی
اشقر اسپ سرخ وسفید ویال ودم سرخ وشتر سرخ موی اشقنقور بدو قاف ونون وهمزه بیضه نسنگ که در ریگ افتد وماهی
باریک از و متولد شود وبعضی گویند خرزه است که بجهت قوت باه بکار برند کذا فی المویده وسکندریست وبعضی گویند ماهی است که بجهت قوت
مزاج مذکور اشقی بدبخت تر اشقیا بالفتح بدبختان جمع شقی اشک بالفتح قطره را گویند عموما شیخ عطار فرماید ۞ چنان شد ظلم در ایام
او کم ۞ که اشکی درمیان بحر قلزم ۞ وقطره آب چشم را خوانند خصوصا باین معنی مشهور ومعروف است سرشک مترادف است واشک بفتح آن جامه که بچه

غفل ودرو پیچید وقیل بدانچه خود را بیند اشکا بالکسر بگله آوردن کسی را وگله دور کردن از کسی واین از لغات الاضداد است اشکار بمعنی ظاهر
اشکاع بالکسر درغضب افگندن وملول گردانیدن اشکال بالکسر دشوار شدن ورسیدن خرما وانگور وبالفتح صورتها ومانندها اشکاه
بالکسر شگله اشک بقم یعنی اشک خون آلود اشکبوس باول مفتوح وثانی زده وکاف مفتوح وبای مضموم وواو مجهول نام سپاهی
کیانی که بمدد افراسیاب آمده وافراسیاب او را بیاری پیران سرلشکر خویش که با طوس بن نوذر سرلشکر ایران بجنگ بود فرستاد
پس اشکبوس بمیدان آمده رهام بن گودرز بجنگ او رفت وچون باو مقاومت نتوانست نمود از پیش او گریخت رستم همان زمان از
راه کوفته وماندهٔ رسیده پیاده بمیدان آمده بزخم تیر اشکبوس را کشت حکیم فردوسی فرماید ۞ پیاده ازانم فرستاده طوس ۞ که تا اسپ
بستانم از اشکبوس ۞ اشکبون بکسر وبا پارسی نام مقامی قریب بدو کروه از هری اشک تلخ یعنی اشک غم اشک خوش نمک
اشک پرسوز که از درد برآید اشک داد واشک بسیار واشک اندوه اشک داوودی یعنی گریه وبسیار ونیز اشک گلگون وخون آگنست
که اشک داوودی یعنی سفید اشک چه اشک شور که از غم ریخته شود سفید میباشد اشکرف بالفتح بزرگ ومعروف اشکره بالکسر مرغ شکاری
معروف اشکسته یعنی شکسته معروف اشکش بالفتح نام پهلوانیست اشک شکرین یعنی گریه شادی ونیز اشک گلگون خاقانی گوید
بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز ۞ بس آه عنبرین که برعمدا برآورم اشک شور گرم اشک عاشقان وغمناکان اشک شیرین یعنی
گریه شادی اشک طرب یعنی گریه که از غایت سرور بود اشکفت باول مکسور وثانی زده وکاف مفتوح بفا زده غار باشد وآنرا اشگفت
نیز خوانند وباکاف مضموم شگفتن گل را گویند وباکاف مکسور بمعنی عجب آمده اشکل بالفتح چشم وسرخ بسفیدی آمیخته ودرخت کنار وگوسفند
سیاه وسفید وشبیه تر وخوش صورت تر وپوشیده تر ودشوارتر اشکله بالفتح حاجت اشکم بکسر چهان شکم که عرب آنرا البطن خوانند چنانچه
بیت جمع است درهجو ۞ اشکمش آمد فراخ او را از بطن مادرش ۞ شور پشتی دارد از پشت پدر آن بد لجام ۞ اشکنش باول مکسور وثانی زده
وکاف عجمی مفتوح ونون مکسور بشین منقوطه زده برآوردن دیوار وعمارت باشد اشکنه باول مکسور سه معنی دارد اول چین وشکم بود دوم
نام نوائیست از موسیقی منوچهری راست ۞ مطربان ساعت بساعت بربنای زیر وبم ۞ گاه سروستان زنند امروز گاهی اشکنه ۞ سیوم نانی بود
که در آن گوشت ریزه کنند بسحاق اطعمه گوید ۞ بر یمینت چه بود اشکنه وبورانی ۞ بر یسارت چه بود نان وپنیر وریحان اشکو باول مفتوح
وثانی زده وکاف مضموم بمعنی اشکوب است که می آید حکیم آذری فرماید ۞ ای قبه بیت الحرام عالم ششدر ۞ وی سده خاک درت ایوان اشکو
اشکوب باشین منقوطه موقوف وکاف مضموم وواو مجهول هر مرتبه از پوشش خانه را گویند وآنرا بتازی طبقه خوانند وهند چهات گویند وقیل
بام واشکوب بقصر هم آمده است کمال اسمعیل درصفت عمارت گوید ۞ بر آشکوب نخستینش دست فکرت من ۞ بزیر پای فلک راچه نردبان افگند
شرف شعر نظم نموده ۞ روان ساعد ما منتج خواجه بار وهد ۞ ز راشکوب بهم بیکند تماشائی ۞ اشکوج بالضم لغزش وبسر درآمدگی بود اشکوخیدن
باول مکسور وثانی زده وکاف مضموم وواو مجهول وخای مکسور بمعنی لغزیدن وبسر درآمدن بود مثلا چون کسی تیز رود ببیرفته باشد وپایش
برکلوخی یا سنگی بخورد یا بسوراخی در رود یا آب ریخته باشد وپایش بدر رود وبیفتد گویند اشکوخید بحذف همزه نیز درست اشکوفه بضم
معروف وبمعنی قی نیز آمده مولوی گوید ۞ اشکوفه چرا کردی کر باده نخوردستی ۞ اشکوه باول مکسور وثانی زده وکاف مضموم وواو مجهول عظمت
وحشمت باشد وآنرا شکوه نیز خوانند مولوی معنوی فرماید ۞ صدق موسی بر عصا وکوه زد ۞ بلکه بر دریای پراشکوه زد ۞ اشل بفتحتین
مردی که دست او شل باشد یعنی مردی که یکدست او تباه باشد وقیل خشک اشم بالفتح وتشدید میم بلندبینی وکوه بلند وپیشوای خداوند شرم وننگ اشمات
بالکسر دشمن را شاد کردن اشماس بالکسر آفتابی شدن روز اشمال بالکسر درگرفتن وبجانب شمال رفتن وبرچیدن میوه اشمام بالکسر بوی یابیدن
وحرف ساکن را بوی ضم یا کسر دادن بطریکه شنیده نشود وحرکت لب دیده شود وچپ وراست برگشتن وسر را بلند کرده رفتن ودر اصطلاح نحو

حرفان بیشه الضم والکسر و کردن و آوردن همزه و بیت بعد از ساکن کردن آخر کلمه اشمخو آوردن از شدن و بلند شدن اشمط بالفتح هر دو موی یعنی نیم پیر آش مویز آشی که از مویز سازند اشمیدن مختصر آشامیدن است نظامی گوید سه هم خورد و هم آشمید با او ٭ اشمیز از رسیده شدن و گرفته شدن آشنج باول و ثانی مفتوح بنون زده دو معنی دارد اول خامه باشکوفه را گویند دوم خربوزهٔ نارسیده باشد و آنرا اکالک نیز گویند آشنا دو معنی دارد اول معرفت دوم آب ورزی بود که آنرا شناه نیز گویند حکیم سوزنی این دو معنی را نظم نموده سه بیگانه باد با تو غم و آشنا طرب ٭ در بحر لهو با و طرب آشنا تو به ٭ و رودکی آشنارا بمعنی آشناه نظم نموده چنانچه ازین مطلع مستفاد میگردد سه تا دل من در هوای نیکوان شد آشنا به ٭ از سرشک دیده گردانم چو مردم آشنا به ٭ و آشناه در آب باز را گویند سید حسن اشرفی گفته سه دل بسته روزگار پر زرق شدن ٭ با شیفت بقای چون برق شدن ٭ چون مردم آشناور اندر گرداب ٭ دستی زدن است و عاقبت غرق شدن ٭ و باول مفتوح بثانی زده گوهر گردن بهار را گویند آشنا بار بمعنی آشنا کننده اشتتات بالکسر پراکنده کردن آشناگر آشنا کننده و در آب الفاظ مرکبه مستعمل است و بحذف همزه نیز آمده آشوب بمعنی شور و غوغا کننده و مخفف آشوب باشد حکیم خاقانی فرماید سه بسا نه مجلسی از رسالهٔ خویش ٭ که اینجا مجلس آشوبی ندارم ٭ اشواط گشتها و طاف بالبیت سبعة اشواط یعنی هفت گشت طواف کرد اشواک بالکسر پر خار شدن درخت و بر آن و بالفتح خارها جمع شوک بالفتح آشوب بالفتح و المد باواو فارسی شور و غوغا که اتباع نیز شغله خوانند آشوبیدن بمعنی برهم زدن و آمیختن و آشوب کردن آشوردن بالشین منقوطه مضموم بواو مجهول بمعنی آمیختن و ممزوج ساختن و خمیر کردن هر چیزی باشد آشومس بالفتح بدخو و مرد شجاع و آنکه بگوشه چشم نگرد از تکبر آشوغ باشین منقوطه مضموم بواو معروف شخص مجهول باشد حکیم … گفته سه … جفای دهر کوس ٭ هستم آشوغ در … ٭ آشوفتن ممدود باواو فارسی و فا موقوف شوریدن و شوریده شدن و جنبانیدن و جنبانیده شدن و خشمگین شدن و آشفتن بمعنی آشوفته ممدود باواو فارسی و فای موقوف بمعنی شوریده و دیوانه مزاج آشوه بالفتح مرد بدچشم که زود خشم کند اشنه بضم الف و تشدید شین صمغ گیاهیست بشکل چنار که بر بازوی بدر رفته ببندند تا بحال آید اشهاد بالکسر گواه گردانیدن و حاضر گردانیدن و بالفتح جمع شاهد اشهار بالکسر پدید کردن و پیدا شدن اشهب بالفتح چیزی سیاه و سفید که سفیدی او غالب باشد و ازینجا گویند عنبر اشهب و فرس اشهب یعنی اسپ خنگ و یوم اشهب روز سپید و اشهر بفتح الف و های مشهورتر و بضم ها ماهها جمع شهر اشهران الحبل و العلم و الشمس و القمر اشهر معلومات سه ماه و آن ماه شوال و ذی القعده و ذی الحجه اشهل بالفتح شخص که میش چشم باشد یعنی سیاهی چشم او بکبودی آمیخته باشد اشهی بالفتح و بالف مقصوره آرزو کننده تر اشیا بالفتح چیزها جمع شی اشیاب بالکسر شتاب بر جهانیدن اسپ و قوی گردانیدن اشیاخ جمع شیخ یعنی پیر اشیاع بالفتح جمع شیاع و بکسر گروه و نیز بمعنی پیروان و مقدارها اشیال بالکسر مهربانی کردن و بچه نزادن شیر درنده و صبر کردن زن شوهر مرده با فرزندان خود که دیگر شوهر نکند و بالفتح بچهای شیر جمع شبل بالکسر آشیان ممدود باشین موقوف آرامگاه مردم و نشیمن مرغ که آنجا بیضه نهند و بچه آرند و شب آنجا باشند و آنرا آشیانه نیز گویند آشیانه ممدود دو معنی دارد اول معروف دوم سقف را گویند عبد الواسع جبلی این دو معنی را نظم نموده سه بر ایوانش همی سال از بلندی ٭ نهاده نسر طائر آشیانه ٭ زنجرو مرغت زیبد که باشد ٭ سپهرش کاخ و مهرش آشیانه ٭ اشیج بالفتح و در مویدست بکسر تین و یک کلین اشیر بالتحتین و قیل بکسر شین سخت خرمی و شادی کردن و اشیر بالفتح یکم و سکون دوم پیاده بریدن اص بالفتح و التشدید سخت شدن و بالکسر مع التشدید بیخ و بن اصابه بالکسر رسیدن و یافتن و خواستن و صواب یافتن و خواب گفتن اصابع بالفتح انگشتها و نشانهای نیک و جمع اصبع است و صاحب قاموس گوید که اصبع بهر سه حرکت همزه و هر سه حرکت با ثابت بنا برین اصبع را بنه روش توان خواند اما مشهور اول است اصابع الجواری نوعی از انگور موهی که او را پارسیان انگشت کنیزان گویند اصابع الفتیات نام داروئیست که آنرا فلنجک گویند اصابع اللصوص نام گیاهیست که هندی … گویند و در بعضی طب است تخم اسکندر را اصابع المصوص همان معنی اصابع منقر از چوب بسازند که این لغت عربی باشد اصابه یعنی رسیدن

اصمات بالکسر خاموش شدن و یکرنگ کردن اصاص بمعنی پناه اصاه بالفتح شکان سخت و نیز بمعنی کروهها آصال بمد جمع اصیل و بمعنی نزدیک و واشدن آفتاب و بالفتح و المد شبانگاهان اصاعد بالفتح یکم و سکوم بنحیل اصعبا بالکسر بر آمدن ستاره و بر آمدن و غدان اصباب بالکسر گسیند در دل رفتن و خاموش شدن اصباح بالکسر گشتن از حالی بحالی و در صباح رفتن و صبح کردن و بامداد و بالفتح بامدادها و سیاهیها که از دور دیده شود و اجسام و کالبد و جمع صبح اصبا بالکسر صبر فرمودن باز داشتن اصباغ بالفتح رنگها جمع صبغ بالکسر و نیز بمعنی نان خورش اصبح بالفتح بامدادها جمع صبیح است اصبع بکسر اول و فتح ثالث انگشت و نشانه و اثر نیک و بمعنی … انگشت اصبغ بالفتح اسپی که طرف دم او سفید باشد و اسپی که پیشانی او سفید باشد و مرغی که دم او سفید باشد و نام یکی از اصحاب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه که او را اصبغ بن نباته گویند ٭ اصتفاف بالکسر صف بستن اصجاع بالکسر فتحت را بسوی کسره میل دادن و بر پهلوی خوابانیدن و آرمیدن اصح بالفتح درست تر اصحا بالکسر پاک شدن آسمان از ابر اصحاب بالفتح یاران و خداوندان و بالکسر یار شدن و رام شدن اصحاب احلام خوابهای شوریده که آنرا تعبیر نتوان کرد اصحاب الشمال ملائکه نامهای ایشان بدست چپ دهند اصحار بالکسر بصحرا بیرون آمدن اصحاف بالکسر جمع کردن صحیفها و مکتوبها در جائی اصحم بالفتح سیاه که بزردی زند اصدار بالکسر باز گردانیدن اصداغ بالفتح موهای بنا گوش و میان چشمها و گوشها و موها که بران مواضع باشند جمع صدغ بالضم اصداف بفتح یکم و سکون دوم صدفها اصداق بالکسر کابین زن کردن اصر بالکسر عهد و بار و گناه و بالفتح شکستن و میل دادن و پیوند کردن و باز داشتن اصراخ بالکسر بفریاد رسیدن اصرار بکسر الف پیوسته بر گناه بودن اصرام بالکسر درویش شدن و وقت بر آمدن خرما شدن و بالفتح پوستها و چرمها جمع صرام است اصرخ بالفتح فریاد کننده تر اصراء آسر دو زا معجمه لگام گزیدن اسپ ٭ اصطناع بالکسر نیکوئی کردن و برگزیدن اصطبار بالکسر شکیبائی کردن اصطباع بر پهلو خفتن و بالکسر ردا از زیر بغل دست راست ٭ بر آوردن و بر دوش چپ انداختن اصطبل بکسر و سکون صاد و فتح طا و سکون بای ابجد آخور ستور حالا طویله و جای ایستادن دواب و پایگاه را گویند و قیل لیس بعربی در حل اللغات است اصطبلات جمع آن اصطحاب بالکسر با یکدیگر صحبت داشتن اصطخاب بالکسر و بخاء منقوطه افغان کردن اصطراح بالکسر انداختن اصطراع بالکسر کشتی کردن با هم اصطراف بالکسر حیله کردن و برگشتن در کسب چیزی اصطرخ بالکسر فریاد و فغان کردن اصطرلاب بالضم ترازوی آفتاب و آن طاسی و حلقه ایست که بدان موازنه ساعات معلوم میشود آنرا ارسطو و بلیناس حکیم پیش سکندر از جام کیخسرو استخراج نموده از موید معلوم میشود و بسین و صاد هر دو آمده چنانچه گفته اند اصطرلاب و اسطرلاب و سطرلاب بحذف همزه نیز گویند و در زبان یونانی اصطر ترازو را گویند و لاب بمعنی آفتاب و قیل لاب نام حکیمی واضع او و قیل نام پسر ارسطو و قیل نام پسر ادریس ع و صحیح آنست که واضع او ارسطوست اصطرلاب چهارم بمعنی آفتاب اصطفا بالکسر برگزیدن اصطفاق بهم واگرفتن و جنبیدن درخت از باد و ابریشم از زخمه و آواز دادن چیزی اصطکاک بهم واگرفتن اصطلاب بالکسر مغز استخوان بیرون آوردن برای نانخورش اصطلاح بالکسر با یکدیگر صلاح کردن و بصلاح آوردن کار پیشه و چیزی قرار دادن اصطلاع بالکسر قوی گشتن بر کاری اصطلام بالکسر از بن بر کندن اصطنا بالکسر شرم داشتن اصطناع بالکسر نکوئی کردن و برگزیدن قوله تعالی و اصطنعتک لنفسی اصطیاد بالکسر شکار کردن اصطیاف بالکسر تابستان جای مقام کردن اصعاق بالکسر میرانیدن و بیهوش کردن اصغار بالکسر درویش شدن آصف بمد الف و کسر صاد نام وزیر حضرت سلیمان ع که بیک طرفة العین تخت بلقیس را از راه دو ماه آورده و او یکی از علمای بنی اسرائیل بود پدرش را برخیا نام داشت و آصف بفتحتین در فارسی نام داروئیست بخراسان و نیز گویند که میوه ایست آچار کرده تا بعد مثان آرندش اصغا بالکسر گوش نهادن و بالکسر و المد صافی کردن مود و ابرو بریده شدن و برگزیدن اصفاح بالکسر سائل را رد کردن و پهن کردن چیزی و میل دادن لقوله تعالی قلب المؤمن مصفح علی الحق یعنی دل مؤمن مائل کرده شده است بحق اصفاد بالکسر بخشیدن بچیزی و بند سخت بر نهادن و بالفتح بخششها و بندها اصفار بالکسر تهیدست و محتاج شدن و بالفتح جمع صفر بالکسر اصفر بالفتح زرد و بمعنی سیاه نیز آمده و خالی و مرغ آواز کننده تر و نیز … نام پسر دوم بن عیص بن اسحاق که رومیان

اصفرار بالکسر زرد شدن اصفرآن بالفتح زرد زعفران اصفی بالفتح و بالالف مقصوره صافی تر اصفیا بالفتح برگزیدگان جمع صفی اصل
بالفتح شبانگاه وان بعد از وقت عصر و بیخ و بن و نسب و حسب چنانچه عرب گویند لیس له اصل ولا فصل یعنی نیست او را حسب و زبان فصیح اصول
جمع آن اصلا بالفتح قطعا و یقینا و الف اصلا الف وقف است و اصل بیخ را گویند و در کنز اللغات است اصلا بالکسر در آتش آوردن اصلات
بالفتح جمع صلات و صلت بالضم کار و بزرگ و اصلات بالکسر شمشیر از نیام بیرون کشیدن اصلاح بالکسر بصلاح آوردن و آشتی کردن
و بمعنی نیکو کردن خلاف و فساد و اصلح بالفتح نیکوتر اصل البوس کندرو سندروس نیز گویند و آن صمغی است مانند کهربا چون بآتش
رسد بگدازد بوی خوش دهد اصل الرجل بمعنی ثابت بنیاد و اصل نیز بمعنی قاعده و قانون و اهل و فضل گویند فلانی را اصل نیست یعنی فضل
نیست اصلت بالفتح پیشانی که کشاده باشد اصل جبا جان ابو الجبا که مذکور شد اصلخ بالفتح کر که هیچ نشنود اصل دو مانرا ان پاک یعنی انبیا
و اولیا و ملایک اصلد اران فلک بمثله اصلع بفتح آنکه موی پیش سر نداشته باشد و بضم و بفتح صاد مهمله نوعی از مار اصلم بالفتح از بن
بریده گوش اصلیت بالکسر شمشیر صیقل داده و شمشیر برهنه اصم بفتحتین و بتشدید میم کر و سنگ سخت و در حل اللغات است ماری که در و افسون
اثر نکند و مردیکه از وا میدبهی نباشد از هوای نفس باز داشته نشود و حاتم اصم نام بزرگیست و شهر اصم ماه رجب زیراکه در و قتال حرام بود
و آواز داد خواه و آواز صلاح شنیده نمیشود و اصم بفتحتین و التخفیف خشم و خشم گرفتن اصطحاب لجام گزیدن اسپ و شکار را برابر خود کشتن لقوله
کل اصمیته و ع ما ابمیته اصمات بالفتح خشمها و کینها و او جمع اصم است اصمار بالفتح جمع صمر و صمر بالضم آبخور دو آب ظرف و برای آن
اصمام بالکسر کر کردن و کر شدن و کر یافتن کسی را اصمع بالکسر خورد گوش و زیرک و بالفتح خرگوش و نیز خاطر و دل آگاه و شمشیر تیز و رونده
بلندترین جاها و جز آن و لقب جد ابو سعید عبد الملک مشهور باصمعی اصمیکاک بالکسر خشم کردن اصناف بالفتح نوعها و گونها اصنام
بالفتح بتها جمع صنم است اصنان تکبر کردن و گنده بغل شدن و پیر شدن از خشم اصواب بفتح یکم و سکون دوم صواب تر اصوب بفتح اول
صواب تر اصول بالضم جمع اصل و یا حسب و نسب و شبانگاه و آن بعد از وقت عصر است تا در وقت فرو رفتن آفتاب نیز نام علمی است معروف
و در فارسی اصول بمعنی ساز هم نیز آمده و در لطایف اضابست انشتر ن بمعنی کلان اصول فاخته نام صوتی و ضرب از ضربهای فارسی
اصیح بالفتح تندرست اصیص بالفتح دره و کوزه و خم شکسته یعنی خم و کوزه نیم شکسته که آنرا بگل پر کنند و در و گل و ریاحین کارند و پیش
نهند اصیل شبانگاه و آن بعد از وقت عصر است تا فرو رفتن آفتاب و خداوند نسب و محکم و بیخ دار اصایل بالفتح جمع و اصل بضمتین و آصال بالمد
جمع و پیشین بیخ ثابت رای و هلاک و موت و شهریست باندلس اضح بالفتح و التشدید بضاد مضطر کردن و بالکسر اصل اضاءة بالکسر روشن کردن
و روشن شدن اضاره مثله اضاحص بالکسر سیلگاه اضاعة بمعنی از بهره انداختن و بسیار ضیاع اضاعه بمعنی ضایع کردن اضافه
بالکسر مهمانی کردن و افزون کردن بر چیزی و میل دادن و مضاف کردن کلمه بکلمه و نسبت کردن و گرد فرا گرفتن و ملجای کردن کسی را بکاری
و واگذاشتن کار خود بخدا و پناه دادن اضاقه بالکسر تنگدست شدن و بیمال شدن اضبا بالکسر بریان کردن و مشرف شدن بر ظفر یافتن
و اضبا بالف ممدوده خاموش شدن بر چیزی و پنهان کردن آنرا و کینه در دل گرفتن اضبط بالفتح مرد چپ و راست یعنی آنکه بهر دو دست کار
کند اضجاع بر پهلو خوابانیدن و ضمه را بسوی کسره میل دادن اضحا بالکسر در چاشتگاه شدن و چاشتگاه کردن اضحاک بالکسر
خندانیدن اضحال بالکسر نیست شدن و نابود شدن اضحکاک بالکسر هم کوفته شدن اضحوکه بالضم آنچه مردم را بخنده آرد اضحیه بالضم
گوسفندی که بروز عید اضحی قربان کرده شود اضداد بالکسر و بضاد منقوطه خشم گرفتن اضداع بالکسر میل دادن و گرانبار شدن اضراب
بالکسر روگردانیدن و مقیم شدن و کسی را [illegible] و بالفتح مانند [illegible] بمعنی اضرار بالکسر گزند
رسانیدن و زن بر سر زن آوردن و سخت نزدیک شدن و بدندان گرفتن و لجام را خاییدن اسپ و شتاب نمودن و دویدن

اضراط بالکسر تیز و ردن کسی را اضراق بالکسر و ضاد منقوطه مدهوش گشتن اضرام بالفتح و بضاد منقوطه آتش در هیمه زدن و آتش فروزانیدن اضطاح
بالکسر بامداد شراب خوردن اضطباع ردا از زیر بغل راست بدر آوردن و بر دوش چپ انداختن اضطراب خلل یافتن کار و پریشان شدن
و جنبیدن اضطرار بالکسر بیچاره کردن و بیچاره گردانیدن و بیچارگی و عاجزی و شکستگی اضطرام بالکسر زبانه زدن آتش و دویدن آب اضطلاع
قوی شدن در کاری اضطباع بر پهلو خفتن اضعاف بالکسر ضعیف ساختن و دو چند کردن و خداوند افزونی شدن و بالفتح مانندها و دو برابرها
و میانهای سطور کتاب و جز آن که تضاعیف نیز گویند اضعاق بالکسر در فراز کردن و موافق کردن و فراز آمدن مردم در کاری و گوسپند را
یکبار دوشیدن اضغاث بالفتح دستهای گیاه خشک و تر بهم آمیخته جمع ضغث بالکسر و نیز بمعنی احلام خوابهای پریشان که تعبیر درست ندارد بجهت
خلط اضغان بالفتح کینها و عداوتها اضل بالفتح و التشدید لام گمراه تر اضلاع میل کردن و گران بار شدن و بالفتح استخوانهای پهلو اضلال
گمراه گردانیدن و گم کردن و باطل و هلاک کردن و ضایع کردن و دفن کردن مرده اضم بکسر و فتح ضاد معجمه نام کوهیست و زمینی که در مدینه معظمه واقع
شده و بفتحتین کینه و حسد و خشم اضمار بالکسر در دل داشتن و در دل چیزی گرفتن و لاغر کردن و ضمیر در کلام آوردن اضماع شیر فرود
آوردن گوسفند پیش از زاییدن و خوار و زار کردن اضمحلال نیست کردن و نیست شدن اضمکاک بالکسر گیاه بدر آوردن زمین و سیراب
و سبز شدن گیاه و اضیبان بمثله اضنا بالکسر و بالنون گران تن کردن بیماری کسی را و لاغر کردن اضیاف بالفتح مهمانان اضیق بالفتح تنگ تر
اطاعت فرمان بردن و رسیده شدن میوه درخت اطافة هلاک کردن و انداختن اطاقه بالکسر توانستن اطال بالفتح و المد جمع اطل و اطل بالکسر
تهیگاه و پهلو اطام بالضم و بالکسر بند شاش اطایبه خوش کردن و خشبو گردانیدن و استنجا کردن اطباخ بالکسر چیزی بحلق و بزمان کردن اطباع
بالفتح مهرها و سر رشته ها و جوها و بر تقدیر اول جمع طبع است بفتحتین و بر تقدیر ثانی جمع طبع است بالفتح و بر تقدیر ثالث جمع طبع بالکسر که بمعنی رودخانه
است اطباق بالکسر اتفاق کردن و بر سر چیزی افگندن و نیز چیزی نوشانیدن اطبخ بالفتح پزنده تر اطبط بالفتح آواز کردن پالان شتر و زین
و آواز کردن شتر از گرانی بار و آواز کردن شکم و آواز کردن درخت خرما اطراء بالکسر ستایش کردن در ستایش اطراب بالکسر بشادی در آوردن اطراح
بالکسر انداختن اطراد بالکسر و التشدید طا راست شدن کار و بالتخفیف راندن فرمودن اطراف بالکسر نو آوردن و چیزی نو خریدن و خوش آینده
آوردن و اطلاع یافتن بر چیزی و بالفتح کنارها و اطراف الرجل یعنی پدر و برادران و اعمام و سایر خویشان و بالکسر و التشدید طا چیزی نو گرفتن از مال
و هرچه باشد اطراق بالکسر بعاریت دادن نر برای گشتن و خاموش بودن و سر در پیش افگندن و رفتن شتران در پی یکدیگر اطرب
بالکسر شاد و خرم شدن اطروش بالضم کر کذا فی التاریخ و در نصابست بمعنی کر ام الجیش عالم لشکر اطریفل بالکسر و بفتح فا معجونیست مرکب
از بلیله و بلیله و آمله و معرب تریپهل یعنی سه میوه و بحذف الف و کسر طا نیز آمده انوری گوید ساز طریفلی که کند دیو را پری اطعام بالکسر
طعام دادن و طعم و مزه یافتن اطعان بالکسر بردن و راندن اطعمه بالفتح طعامها اطغا بالکسر طاغی گردانیدن اطفا بالکسر و المد کشتن
آتش و چراغ و بر سر آب آوردن چیزی را اطفال بالکسر بچه خورد شدن و بالفتح طفلان اطفال باغ بالفتح شاخهای نورسته و شگوفهای نو
و نهالهای نو خیز و نیز اشارت از شاهدانست اطف گمراه کردن و از حد بیرون کردن اطلا بالکسر دارو بر عضو اندودن اطلاب
بالکسر دور شدن و محتاج بطلب و مطلوب کسی نیز جستن اطلاع بالکسر و سکون طا دیده ور گردانیدن و وقوف دادن کسی را بر سر خود
و قی کردن آدمی و شگوفه کردن درخت خرما و تیر از آماج گذرانیدن و بتشدید طا دیده ور شدن و واقف شدن و واقف گردانیدن و
بر بالای چیزی بر آمدن اطلاق بالکسر از بند رها کردن و روان کردن و کشادن دست به نیکی و کشادن و گفتن و شکم راندن اطلال
بالکسر مشرف شدن و مصرف شدن بر چیزی و باطل کردن خون و بالفتح نشانهای سرا و جای خراب شده و بدنها اطلس
بالفتح سرخ بسیاهی مایل و گرگ ریزه یعنی سرخ تیره رنگ و نوعی از جامه ابریشمی و جامه ساده و کهنه و درم

بی سکه ونام زنی شاعره که در عصر امیر حسن بود اطلس چرخ فلک البروج وعرش اعظم بالفتح خشم کردن وبضمتین حصار مدینه وحصار سنگین وقصر وخانه
چهار گوشه مسطح ودر صراح است قلعه در یمن اطماع بالکسر امیدوار کردن ودر طمع انداختن کسی را اطموط نام داروئی که بهندش ستاور گویند
اطمی بالکسر وبالف مقصوره در نقش اطمینان آرام گرفته شدن اطناب بالفتح جمع طناب وبالکسر مبالغه کردن در سخن ودراز کردن اطنابه
خانه موش بزرگ وسایبان وذوال سرکمان اطناف بالکسر سرکوه برآمدن اطنان بالکسر آواز آوردن روینه ومسیقه ونحو آن اطواء
بالکسر شنودن اطوار بالفتح نوعها وحالها وبارها قال الله تعالی خلقکم اطوارا ای نطفة ثم علقة ثم مضغة وبالکسر ناز کردن وروان شدن وغضب
کردن ورغیر محل اطواق بالفتح جمع طوق یعنی گردن بند زنان وحلقه کردن زنان که بهند آنرا هنسلی گویند اطوال بالکسر دراز گردانیدن
وبچه دراز وبالا زادن زن وبالفتح جمع طول اطوام نام ماهیست در دریا اطیب بالفتح پاکتر وخوشبوتر ودر مدار الافاضل خری که در پشت وپای
او خطی سیاه بود ونام مرغیست سبز رنگ اطیبان خوردن وجمع کردن اطیر بالفتح گناه اطمینان بالکسر آرمیدن اظبی بالفتح آهوان اظراف
بالکسر بچه ظریف زادن اظفار بالکسر ظفر دادن ونوعی از بوی خوش ونام شهری وبالفتح ناخنها وفروزها وبر تقدیر اول جمع ظفر بالضم وبر تقدیر ثانی
جمع ظفر بفتحتین ومیموهای بزرگ وستارهای خورد اظفار الطیب دارویی که او را ناخن وناخن خوش نیز گویند وقیل جانوریست از حشرات دریا
که بهندش نکه خوانند اظفر دراز ناخن اظلال بالکسر سایه افکندن وسایه دار شدن درخت وجز آن ونزدیک شدن اظلام بالکسر تاریک شدن
ودر تاریکی درآمدن وستم کشیدن ودرخشیدن دندان اظماء بالکسر والمد تشنه گردانیدن اظنان بالکسر تهمت نهادن اظهار در وقت نماز پیشین
شدن وغالب گردانیدن وپیدا کردن وآشکارا کردن اظمی بالکسر وبالف مقصوره وبا ظاء منقوطه سیه لب اعادة باز گردانیدن اعادی بالفتح
دشمنان اعاذه بذال معجمه در پناه گرفتن اعارة بالکسر عاریة دادن اعازه ممدود ومقصوره بزای معجمه نوعی از ساز کفشگران اعاصر جمع عصر
بمعنی زمانه اعالته بالکسر بسیار عیال شدن ودرویش شدن وفرائض را کم کردن در بخش کردن میراث اعاکش بهمه تهیه شورش وکسی را بر
شورانیدن بجنگ گویند هر دو اعال کردند یعنی یکدیگر شوریدن اعالی بالفتح بلندان وبلند مرتبه ها اعانة بالکسر یاری کردن اعتاب بالکسر خوشنود
کردن اعتاق بالکسر آزاد کردن اعتباد بالکسر کسی را بنده خود کردن اعتبار بالکسر نیکو شمردن وعبرت گرفتن وقیاس کردن واز پی چیزی
رفتن اعتباط بالکسر سالها بازنگرفتن ناقه وگوسفند ونیز دشوار آمدن کار اعتبان بالکسر پیش گرفتن اعتجر بالفتح مرد سطبر وفربه ومرد بزرگ شکم
ومیان پر از چیزی اعتدا بالکسر از حد درگذشتن وپیدا کردن اعتداد بالکسر شمار آوردن وشمرده شدن وعدت داشتن زن اعتدال
بالکسر بعین مهمله راستی وراست شدن ومیانه شدن وبرابر بودن وبذال معجمه سخت شدن کرما اعتذار بالکسر عذر خواستن وبکارت دختر بردن
اعتراء بالکسر نزدیک آمدن ورسانیدن ودرگرفتن وتیز کردن اعتراض بالکسر روی گردانیدن وبر پهنا ایستادن وحایل شدن پیش
چیزی وسرکشی کردن اسپ بوقت کشیدن وبر پشت توسن سوار شدن وپیش آمدن چیزی را القصه ودر عوض دادن لشکریان خود را از میانه
های ماه آغاز کردن کار را ومانع شدن اعتراف بالکسر اقرار کردن بگناه وقیل صبر کردن وپرسیدن خبر وخبر شناختن اعتراک بالکسر
انبوهی وغلبگی کردن وجمع شدن اعتزاء بالکسر وبزاء معجمه خود را بکسی نسبت کردن اعتزاز بالکسر عزیز شدن اعتزال بالکسر یکسو شدن
وگوشه گرفتن اعتساف بالکسر ستم بر کاری داشتن وانکار در تنگدستی گرفتن وستم وقهر کردن اعتساس بالکسر بشب گردیدن از برای
دزدی وبدکاری اعتشاش بالکسر خوردنی اندک آوردن از جای برای عیال یا برای وزوختن وآشیانه گرفتن مرغ اعتشاف بالکسر
بیراه رفتن وناخوش آمدن وکراهیت داشتن چیزی را اعتشان بالکسر ورای خود چیزی گفتن اعتصا بالکسر بعصا تکیه کردن وشمشیر
زدن اعتصار پناه بچیزی بردن وفشردن وبیرون کردن مال از دست کسی وباز داشتن مال از + کسی وباز داشتن مال
از کسی اعتصاص بالکسر غم وغصه خوردن ودرگلو گرفتن اعتصاف بالکسر کشت وزراعت کردن اعتصام بالکسر باز

ایستادن

ایستادن وچنگ در زدن اعتضاب بالکسر وضاد معجمه غیر منقوطه عمامه بر سر نهادن اعتضاد در بازوی خود کردن چیزی را ویاری گرفتن از کسی اعتضاض
درگلو گیرانیدن اعتفاف بالکسر اندک خوردن وباندک چیزی معاش کردن اعتقال بالکسر بند کردن وبسته زبان گردانیدن ونیزه درمیان
ساق ورکاب فرو بردن وچیزی را درمیان هر دو پای خود گرفتن اعتقا بالکسر باز داشتن اعتقاد در دل گرفتن وقرار در دل دادن ومحکم
شدن اعتکاف بالکسر در مسجد توقف کردن برای عبادت وباز ایستادن از چیزی اعتلا بالکسر بلند شدن وبزرگوار شدن وغالب شدن وبر
زبر چیزی شدن اعتلاص بالکسر دشوار شدن وبیطاقت شدن اسپ ماده وشتر ماده از جماع غیر اعتلاف بالکسر علف خوردن اعتلاق
بالکسر عاشق شدن وبچیزی آویخته شدن اعتلال بالکسر بیمار شدن وبهانه آوردن وباز داشتن کسی را از کاری وعلت وسبب آوردن برای
چیزی اعتم بتاء فوقانیه یعنی آنکه سخن هویدا نگوید اعتماد بالکسر کار بکسی گذاشتن وتکیه کردن بر چیزی وقصد کردن اعتمار عمره کردن وزیارت کردن
وقصد کردن ودستار بر سر پیچیدن اعتماس بالکسر بآب فرو رفتن اعتماض بالکسر بهم زدن چشم از غنودن اعتمال بالکسر کار کردن اعتمام
بالکسر عمامه بر سر بستن اعتنا بالکسر تیمار داشتن واهتمام کردن وباعنایت شدن اعتناز بیکسو شدن ودور شدن از جای بجای اعتناق بالکسر
دست بگردن یکدیگر کردن وبگردن گرفتن کسی را اعتوار بالکسر دست بدست گرفتن چیزی اعتیاد باز آمدن وعادت گرفتن اعتیاص دشوار
شدن کار بر کسی وبار ناگرفتن میش وناقه وجز آن وبیطاقت شدن مادیان وباشتر ماده از جماع اعتیاض بالکسر عوض گرفتن اعتیاق بالکسر
باز داشتن اعجاب بالکسر خوش آمدن در عجب وخویشتن بینی وتکبر کردن وچیزی عجب آوردن اعجاز بالکسر عاجز ساختن وعاجز یافتن و
ناتوان گردانیدن ودرگذشتن از عذاب ونیز بمعنی سحر آید واعجاز بالفتح سرینها ومعجزها ودنبالها وبنها اعجاف بالکسر لاغر کردن وبالفتح لاغرها
اعجال بالکسر شتابانیدن اعجام بالکسر نقط کردن حرف را وعجمی کردن سخن را ودر را قفل کردن اعجز بالفتح بزرگ سرین وعاجز تر اعجف
بالفتح لاغر اعجم بالفتح آنکه سخن فصیح نتواند گفتن اگرچه از عرب باشد وآنکه بر سخن قادر نباشد وکند زبان وآهو وبز که در هر دو دست او سفیدی باشد
اعجم جمع آن اعجمی آنکه تازی زبان نباشد اعجوبه بالکسر کار عجب ونو باده اعدا بالفتح دشمن شدن وبالکسر دوانیدن ویاری دادن اعداد بالکسر
ساختن وآماده کردن وبالفتح شمارها وجمع عد واست وآب چشمه وچاه که ماده آن منقطع نشود اعدام بالکسر نیست کردن ونیافتن چیزی ومنع
کردن کسی را ودرویش شدن اعدل بالفتح داد دهنده تر وراست ومیانه تر اعذار بالکسر مهمانی طعام عروسی وختنه وعذر آوردن وخداوند
عذر گشتن ومعذور داشتن وجمع عذر بالضم اعراء بالکسر برهنه کردن ودور شدن از یاری کردن وچیزی بعاریت دادن ودر صراح است
اعرا بالکسر والمد جای دادن وتمکین کردن ودور کردن از کسی اعراب بالکسر بیان کردن وسخن باعراب گفتن ومعربی کردن عجمی را وفحش گفتن
وبالفتح عربیان صحرانشین اعراج جمع عرج اعراس بالکسر داماد شدن وعروس شدن وشور کردن وجماع کردن ودر آخر شب فرود آمدن
وبالفتح زنان تازه شوی کرده جمع عروس بالفتح اعراض بالکسر روی از چیزی برگردانیدن وآشکارا شدن وپهن کردن وبچه پهن زادن
وخایه بزغاله کندن ودست دادن نیکوئی وراست ایستادن شکاری به تیر انداختن وبطول وعرض زمین رفتن وبالفتح بیمارها وچیزها
نو پیدا شده وچیزهائیکه بخود قائم نباشد بلکه بغیر وشهرهای حجاز وحدهای مردم اعراف بالکسر دراز شدن عرف یعنی یال وبالفتح کوهها
از درختهای خرما وپشته های بلند ویالهای اسپان وتاج خروسان ومنزلهاست میان بهشت ودوزخ وگویند سوریست میان بهشت
ودوزخ وتحقیق آنست که اعراف اعالی سوریست که حجاب شده میان دوزخ وبهشت وتشبیه داده آن اعالی را بیالهای اسپان یا تاجهای
خروسان چه اعراف در اصل جمع عرف است وعرف یال اسپ وتاج خروس را گویند ودر حل اللغات بفتح پرده ایست میان بهشت ودوزخ
وامام زاهد فرموده که اعراف پلی باشد از سنگ سفید واین موضع را بدان جهة اعراف گویند که ساکنانش عارف باحوال بهشت ودوزخند این
انبیا یا شهید امام فاضل مؤمنان باشد یا ملائکه بر صورت رجال وبرین تقدیر بودن ایشان در اعراف دلیل فضل وکرامت ایشان باشد چه ایشان منازل خود در بهشت

می بینند ازان متلذذ میگردند و عذاب دوزخ را مشاهده میکنند و بخلاصی ازان و معیبون محفوظ باشند بعضی گفته اند که در اعراف کسانی باشند که
حسنات و سیئات ایشان برابر باشد اعواق بالکسر بحذار شدن و بیخ برزمین فرو بردن درخت و بانک آب آمیختن شراب و بعراق رفتن اعوام
سیاه و سفید و رمه و بز و میش اعوج بالفتح لنک اعوص آنچه قائم بغیر باشد چنانچه سیاهی و سفیدی و نیز گزند و بیماری دیگر بمعنی کالا و رخت بمعنی
اول در عرب بالفتح نیز خوانند اعوف بالفتح اسپ ایال دار و شناخته تر و شناسنده تر اعواب بالکسر و برا منقوطه دور شدن اعواز بالکسر گرامی داشتن
و بزرگ آمدن غم بر کسی و قوی کردن و تنگ شدن سوراخ پستان شتر ماده و دشوار برداشتن گاو و پای برزمین سخت رسیدن اعور بفتحتین عزیزتر
اعزل بالفتح مرد بی سلاح و ابر بی باران و نام ستاره ایست و اسپ کج دم اعسار بالکسر درویش شدن و نیز بمعنی درخت اعتاش بالکسر طعام اندک
برای عیال و برای فروخت آوردن اعشی بالفتح و بالف مقصوره شب کور و نام شاعریست و صاحب قاموس گوید اعشی نام ده شاعر است از
ده قبیله عرب اعصا بالکسر شاخها بیرون آوردن رز یعنی انگور اعصاب بالفتح بها جمع عصب بفتحتین اعصار بالکسر بالغ شدن دختر و نزدیک
شدن ابر بباریدن و گردباد شدید بادیکه ابر برانگیزد و باد گرد و غبار آمیخته و باد گرم آتشین و بالفتح گردها و زمانها اعصاف بالکسر هلاک شدن
و سخت وزیدن باد و شتاب رفتن اسپ و بسیار کشت شدن زمین و برگ برآوردن کشت اعصام بالکسر چنگ در زدن و بالفتح جمع عصمة و بضم
جمیل و قلاده و سفیدی بازوی آهو و نیز بند ساختن مشک را برزمین یا پالان شتر از چیزی ساختن و چیزیکه سوار دست بروی زند تا نیفتد
و دست بدان زدن از بیم افتادن اعصل بعین و صاد مهملتین آنکه دهان و دندان گردرشته باشد اعصم بالفتح و بعین و صاد مهملتین آهوی دست
و پا سفید اعصام جمع آن و نیز بمعنی ناخی که نوک بالایش سفید باشد اعضا بالفتح جزوهای بدن اعضاض بالکسر بشمشیر زدن کسی را و درخت خاردار
خوردن شتر و خارناک شدن و گزانیدن و خداوند شتران خارخوار شدن اعطا بالکسر بخشیدن اعطاب بالکسر هلاک شدن اعطاش بالکسر تشنه
گردانیدن اعطاف بالفتح مهربانیها و دوستیها اعطان بالفتح خفتگاهای شتر در کنار آب جمع عطن بفتحتین اعظام بالکسر بزرگی کردن و بزرگ
داشتن و تعظیم بزرگ کردن و بوقت نماز خفتن درآمدن و رفتن در آنوقت و درنگ کردن و باز ماندن از چیزی و باز داشتن کسی را از چیزی
بعد از درآمدن دران و گذشتن پایه از شب اعفار بالکسر از گناه درگذشتن و بگذاشتن اعفاف بالکسر پرهیزگار گردانیدن اعفث بالفتح سخت
برده اعفک بالفتح کلو و احمق اعقا بالکسر سخت تلخ شدن و از دهن بدر انداختن چیزی برای تلخ اعقاب بالکسر پاداش دادن و از در آوردن
و بالفتح فرزندانیکه از پس مادر و پدر باشند و پاشنهای و بفتح اول و کسر ثانی جمع عقب اعقال بالکسر خردمند کردن و دریافته سخن گفتن اعقل
خردمندتر و ستوریکه پایش کج شده باشد چنانکه هر دو زانوی در رفتن بهم خورد اعلا بالکسر بلند شدن و بلند کردن و بزرگوار شدن و برجای
بلند برآمدن و غالب شدن اعلاق بالکسر در چیزی آویختن و ناخن بچیزی فرو بردن و چیزرا علاقه کردن اعلال بالکسر بیماری گردن اعلام بالکسر
آگاه گردانیدن و نشان کردن و در جامع علم یافتن و بالفتح کوهها و نشانها اعلان بالکسر آشکارا کردن و بالفتح چیزهای آشکارا اعلق بضم کم
و سیوم بزغاله اعلم بالفتح داناتر و آنکه لب بالای او شکافته باشد اعلن بالفتح آشکاراتر اعلی بالفتح و بالف مقصوره بلندتر و بزرگتر
اعم بفتحتین فراگیرنده تر همه را اعما بالکسر کور کردن اعمار بالکسر بخشیدن چیزی بکسی برین وجه که تا عمر تو باشد
یا تا عمر او آن چیز حق تو باشد و بالفتح عمرها اعمال بالکسر کار فرمودن و در کار آوردن و بالفتح کارها اعمام بالفتح گروهی از
مردمان برادران پدر و بالکسر خداوند بسیار عم شدن اعمش بالفتح ضد بصیر و آنکه از چشم او اشک رود و بعلتی اعمی بالفتح و بالف مقصوره
نابینا اعن بفتحتین و تشدید نون آنکه سخن به بینی گوید اعنا بالکسر رنج رسانیدن و خوار کردن و فروتن کردن اعنات بالکسر در کاری
افکندن کسی را که ازان بیرون نتواند آمد و هلاک کردن و در اصطلاح شعرا قافیه که بطریق لوازم ما لا یلزم باشد چنانکه میم عمل و حمل زیرا چه
قافیه بغیر آن درست است چنانکه عمل را قافیه اجل سازند اعناق بالکسر فراخ رفتن و گردن بند در گردن بند ساختن و بالفتح گردنها و بزرگان

قوم اعنق بالفتح دراز گردن و چیزیکه بلند باشد و سگی که در گردن او قلاده باشد اعوا بالکسر بیفرمانی کردن و بیراه گردانیدن اعواز بالکسر درویش
و محتاج شدن و دشوار شدن کار و حاجتمند گردانیدن و درویش و محتاج گردانیدن و او متعدی و لازمی آمده است اعواص بالکسر دشوار
گردانیدن کار بر خصم اعوام بالفتح سالها جمع عام بمعنی سالها اعوان بالفتح یاران اعوج بالفتح کج و نام اسب بنی هلال اعوجاج بالکسر کج شدن
اعور بالفتح یک چشم و آنکه بمطلوب نرسد و زبون و کند فهم و بیخرد و کتاب کهنه و آنکه تازیانه ندارد و دوه تن شدن و بالفتح دو یکها و آیتها اعیا بالکسر
مانده شدن و مانده کردن کسی را در کار اعیان بالفتح بزرگان و برادران و چشمان و اشیا و ذوات موجوده در خارج و در اصطلاح سالکان صور
علمیه را گویند و در اصطلاح حکما ماهیات آشکار را گویند و صور اسما الهی اند و ارواح مظاهر اند و اشباح مظاهر ارواح اند پس حقیقة انسانیه
اول در اعیان ثابته تجلی کرد و بعد ازان در ارواح مجرد تجلی کرد و ذات و صفات و افعال را ازین جا معلوم کن اعیان ثابته صور اسما
الهی را گویند که صور تنها معقولست در علم حقتعالی آنرا اعیان ثابت گویند و عیان ثابته نیز گویند درین دو اعتبار ست یکی آنکه صور
اسما است دوم آنکه حقایق اعیان خارجیست پس اعتبار اول بهجو ابدالست مر ارواح را و اعتبار دوم بهجو ارواح ست مر ابدان را
اعیط بالفتح کریم و سیوم بلند و دراز و مرد دراز گردن اعیل سنگ سفید اعین بفتح اول و ثالث فراخ چشم و نام مردیست و بضم ثالث چشمان
اعینان بالکسر نسیه چیزی خریدن و دیده بان شدن اغ بالفتح دام پرنده اغاثة بالکسر بفریاد رسیدن و باران دادن اغاج بفتحتین
درخت آغار بمد و غیر مد بمعنی که در و نم و آب رفته باشد و نیک سرشته بود و بمعنی دعا و حرکت چنانکه گویند آغار بمعنی بد حرکت در حل اللغا
ت است بمعنی چیزی بهم پیوسته و نم گرفته از آب یا از خون استاد ؛ عقیق کاه شد آب زمین کز خون ؛ بردی دشت و بیابان فرو شده
است آغار ؛ و در فرهنگ سه معنی آورده اول بمعنی نم و جنبیدن باشد و انرا فغار و فرغر و نیز گویند حکیم ناصر خسرو فرماید ؛ از هر چه بسوزنگی
از سر و ز پهلوش ؛ زان چیز برون آید بیرون دهد آغاره ؛ حکیم نزاری قهستانی گوید ؛ بمنزلی که فرو دایم از فراق رخت ؛ ز خون دیده
جهان سر بسر بیا غارم ؛ دوم آمیختن و سرشتن باشد کمال اسمعیل راست ؛ ز باد سرد کجا آب منعقد گردد ؛ بلطف طبعش اگر آبرا بیاغاری
سیوم برانگیختن و تحریک کردن باشد و آنرا برغلانیدن نیز گویند و بتازی اغرا خوانند منوچهری فرماید ؛ با چنین کم دشمن خواجه بیاغارد جنگ
اژدها را حرب تنگ آید که با حرب اکند ؛ اغارت بالکسر بزمین نشیب رفتن و سخت تافتن نشیب و فرو رفتن چشم در مغاک و نیک تابیدن
ریسمان و غارت کردن و شتافتن اغاردن بالفتح والمد و بارای موقوف فرو شدن نم بزمین و نیک سرشتن و حرکت کردن فردوسی
گوید ؛ آتشیر اندر آغار آن چرم خر ؛ که ان چرم گردد بگیتی سمر ؛ اغاره بمعنی دوالی که کفشگران میان چرم و روی کفش گذارند تا
مانع دخول آب و خاک شود اغاز بالفتح والمد سه معنی دارد اول تخت و ابتدای کارها و امر بابتدا کردن مطابق معنی ثانی ضیاء الدین
پارسی نظم نموده ؛ رسم آورده خدنگت زدهان سوفار ؛ در دل معرکه بر خود و سپر خندیدن ؛ نطفه را گر نه قبول در تو فرزده رسد
کند آغاز هم از پشت پدر خندیدن ؛ مطابق معنی ثالث ابوالفرج گوید ؛ محکم آغاز هر چه آغازی ؛ دوم صدا و ندا را گویند ؛ اوستاد
رودگی فرماید ؛ بدشمن پر از خشم آواز کرد ؛ تو گفتی نگر تند آغاز کرد ؛ سیوم بمعنی قصد آمده حکیم سنائی نظم نموده ؛ ره بگرد خاکبازی کرد
این سنان راه نیست ؛ کاندران ره بابراق جلد خرتازی کنی ؛ یا تو خود کی مرد آن باشی که خود را چون خلیل ؛ در کف محنت چو گوی پیش
آغاز می کنی ؛ اغازده بمعنی جامه تنگ پاره پاره اغاره بمد و قصر و بفتحتین غین و زای معجمتین نوعی از ساز کفشگرانست و در بعضی از
فرهنگها مرقوم است دوالی را گویند که کفشگران و موزه دوزان در میان و زیر روی کفش و موزه ته آن نهاده بدوزند تا آب و خاک
بدرون کفش و موزه در نیاید اغازیدن بمعنی آغاز کردن اغافت نام گیاهیست که هند آنرا اکاس بیل گویند اغافث در موید است
همین که در تای فوقانیه گذشت اغال بیخ معنی دارد اول تیز کردن بکاری و تحریک کردن و برشورانیدن و برغلانیدن بود و آنرا

اغار نیز گویند مولانا حسن کاشی راست ؎ بگرد عارض آن زلف دلربا غالیه ٭ بروم قافله زنگبار بکشاید ٭ حکیم اسدی فرماید ؎ بخندید سقا و گفتا
مباد ٭ که زاغال تو سر و هم من بباد ٭ اغالش و اغالیدن مصدر آنست دوم نام جاوید فرو بردن باشد حکیم ازرقی گفته ؎ ز روی تیغ تو اندر دو چشم
دشمن تو ٭ دهان کشاده نماید نهنگ مرگ اغال ٭ سیوم جائی را گویند که در صحراها و کوهها بسازند تا گوسفندان و گاوان و دیگر چهارپایان شب در آنجا
باشند و آنرا اغل هم خوانند چهارم خانه زنبوران را گویند اغالش یعنی جنبانیدن و برغلانیدن چیزی را بچیزی که بتازی اغرا گویند ؎ رو به اغالش اندرون مخراش
اغالیط بالفتح غلطها و چیزهائیکه بدان کسی را در غلط اندازند اغانی بالفتح سرودها و او جمع اغنیه است اغانی سرای بکسر سین سرود گوی اغتبا بالکسر
نادان و کول شدن اغتباط بالکسر و بغین منقوطه دروغ بر کسی بستن بی سببی اغتدا بالکسر و بغین منقوطه بامداد کردن و در بامداد در رفتن اغتذال
بالکسر و بغین منقوطه تشنه شدن اغتذا بالکسر و بذال منقوطه غذا گرفتن اغتراب بغربت شدن اغترار بالکسر فریفته شدن و ناگه گرفتن اغتراف
آب بر داشتن بدست اغتسال بالکسر شستن اغتصاب بالکسر و بغین منقوطه بزور گرفتن اغتلام بالکسر سخت شهوت شدن بر جماع اغتم بالفتح
هر دو غین فصیح اغتفار بالکسر کار کسی را عیب کردن اغتماص بالکسر غنودن اغتمام بالکسر خوردن و اندوهگین شدن و بغین منقوطه اندوه اغتناظ
بالکسر شکبه قشردن و آب آن خوردن اغتنام بالکسر و بغین منقوطه غنیمت گرفتن از کفار و غنیمت شمردن اغتیاب بالکسر غیبت کسی کردن یعنی
بد گفتن کسی را بعد از وی شاد شدن و در شک بردن بنیکوئی حال کسی تا او را مثل بحال شود اغتیاظ بالکسر خشم گرفتن اغتیال بمعنی ناگاه
کشتن و فربه و سطبر شدن کودک آغر با غین مفتوح خشک رودی را گویند که سیلاب بر آن گذشته باشد و جابجا آب ایستاده بود و آنرا افرغیز
نامند حکیم عمق بخاری در صفت راه و صعوبت آن گوید ؎ فرازش پر از خون چو کوه و تبر خون ٭ نشیبش ز اشکم چه از خاب و آغر ٭ و بالفتح و تشدید
سفید پیشانی و شریف و مشهور و بفتحتین اندک دهان و بکسر غین معجمه زبان این لفظ را در سکندری در باب زای معجم نیز آورده اغرا بالکسر
بلا بر انگیختن اغراب بالکسر و با غین منقوطه چیزی غریب آوردن و غریب شدن و نیک خندیدن و پر کردن مشک را اغراز بالکسر و بغین
منقوطه خاص شدن و گرامی داشتن و بزرگ آمدن غم بر کسی اغراض بالکسر تنگدل کردن و بستوه آمدن و تنگ بر شتر بستن و بالفتح
عرضها اغراق بالکسر غرق کردن و مبالغه کردن و کمان سخت کشیدن اغرام بالکسر هلاک کردن و حریص غین و تاوان زده کرده و زیان کار گردانیدن
اغرب بالفتح غریب تر و عجیب آغرده با غین مفتوح برازده و فتح دال جامه تنگ و نازک باشد حکیم سوزنی گفته ؎ بدرد خواست کرکاه و پشت
از سردی ٭ ز بستری که بزیرین تو بود آغرده ٭ و حق آنست که آغرده مخفف آغارده است یعنی نم دیده و تر شده که مصدرش آغاردنست
چون صاحب جهانگیری بدین معنی منتقل نشده بقیاس معنی اختراع برین لفظ بربسته اغرغ بفتح یکم و کسر سیوم رد منه آغره بفتح بزکان
و بضم الف و فتح را اهمله ریشی که بر گردن و شکم پدید آید و بعربی نکفه و بفتح نون و کاف و فا گویند اغری بر وزن ترمی دوازده درم سنگ
اغریرث بکسر یکم و سیوم و پنجم نام برادر افراسیاب و در مویدست پسر گشتاسب شاه و در ابراهیمی است شاه که قصاش معروف و مذکور است
که بواسطه نفاق کشته گشت الغریض بالکسر تو باده و شگوفه و هر چیز سپید و تازه باشد اغشا بالکسر پرده گرفتن و پرده پوشانیدن چیزی را و کور
گردانیدن آغشتن با غین مفتوح بشین زده و تا فوقانی مفتوح بمعنی پر کردن چیزی را بنور در جای آغشته با غین مفتوح بشین منقوطه
زده و تا فوقانی مفتوح و بهای مختفی بمعنی تر کرده و آلوده و آمیخته بود شیخ نظامی فرماید ؎ تنیدنش بآب زر آغشته اند ٭ تو گوئی در آن زعفران
کشته اند ٭ مولانا شرف راست ؎ همه دشت پر خسته و کشته شد ٭ زمین سر بسر چون گل آغشته شد ٭ اغشی بالفتح شب کور مجی تام شاعر
اغصاص بالکسر در گلو گیرانیدن کسی را اغصان بالفتح شاخهای درخت اغضا بالکسر و با غین منقوطه تاریک شدن چشم و خوابانیدن
اغضاف بالکسر و با غین و ضاد منقوطه سخت تاریک شدن شب اغضف بالفتح سست گوش تر و فروهشته گوش تر و عیش فراخ اغطاش
بالکسر تاریک کردن و تاریک شدن شب و تاریک کردن چشم اغطش بالفتح آنکه چشمش تاریکی کند و ضعیف بینائی شود و بعلتی اغطم بفتحتین

مع التشدید تنگ پیشانی و تنگ قفا اغفا بالکسر و بغین منقوطه خفتن اغضاب بالکسر خشم آوردن اغفال بالکسر غافل و بیخبر گردانیدن و فرو گذاشتن
اغفر بالفتح پوشاننده تر اغل با غین مکسور جای را گویند که در کوهها و صحراها بسازند تا گوسفندان و گاوان و دیگر چهارپایان بهنگام شب در آنجا باشند
و آنرا اغال نیز خوانند مولوی معنوی فرماید ؎ برو برو که خران آمدند با غلها ٭ خر جوان و خر پیر و مرد یکساله ٭ اغلا بالکسر جوشانیدن و گران
کردن و نرخ را گران خریدن اغلاذ بکسر شتافتن در رفتار اغلاط بالکسر در غلط افکندن و بالفتح غلطها اغلاظ بالکسر درشت گفتن و جامه درشت
خریدن اغلاف بالکسر پرده فرو گذاشتن و در غلاف کردن چیزی را و شب تاریک اغلاق بالکسر در بستن و در بسته آوردن کلام اغلال بالکسر
گناه داشتن و خیانت کردن در غنیمت و تشنگی بغایت رسیدن و طعام آوردن برای عیال و رویانیدن زمین گیاهی را که او را اغال خوانند
و نیز گسستن و بند بر کسی نهادن و غله آوردن و بالفتح غلهای آهنی گردن مردم نهند و آبهای روان که در میان درختان رود اغلام بالکسر تیز
شهوت شدن اغلانیدن سخت بر شورانیدن هر دو بمد و قصر اغلف بالفتح ختنه ناکرده و عیش و فراخ و هر چه غلاف باشد و آنکه چیزی را حفظ
نکند و بمعنی چرک گوش و تراش ناخن نیز آمده اغلمش نام پادشاهی از ترک اغلمه بالفتح پسران اغلوط بضم مشکل و غلط اغلوطات بضم الف و غین معجمه
مشکلات اغلوطه بضمتین مسئله و یا سخن که بدان کسی را بغلط اندازد و نهی الرسول علیه الصلوة عن الاغلوطات اغما بالکسر بیهوش کردن اغماز
بالکسر عیب کردن و تجربه کردن و بر زمین نشاندن و کم حرمت کردن و شکستن کرباو دست نهادن بر پهلوی گوسفند تا فربهی و نا فربهی و لاغری معلوم
شود و بعضی در کل اهمال و ابطال نیز استعمال کرده اند اغماض بالکسر پلک چشم را فراهم گرفتن و چشم فرو خوابانیدن و آسان گرفتن در معامله و باریک
کردن شمشیر اغماط بالکسر دایم بودن و اغمات بالکسر مبتلا اغمام بالکسر ابرناک شدن آسمان اغمص یعنی بیش اغنا بالکسر و المد توانگر کردن کسی را
و بی نیاز کردن و فایده دادن آغند بفتحتین و بالف ممدوده پر کرده و امر پر کردن آغنده با غین مفتوح بنون زده و دال و های مختفی بمعنی آغشته
است که مرقوم شد و با غین مضموم دو معنی دارد اول پنبه برنده را گویند که بجهت ریسمان کلوله ساخته باشند دوم نوعی از عنکبوت که زهر دارد و آن
آغنده نیز گویند و بتازیش رتیلا خوانند اغنی بالفتح بی نیاز تر اغنیا بالفتح مالداران آغو بدهن اغوا بالکسر و المد گمراه کردن اغوال بالکسر باواز
بلند گریستن و آواز کردن کمان اغورکاس بالکسر گرد آمدن و سیاه شدن موی آغوش با غین مضموم و واو مجهول دو معنی دارد اول بر باشد
شیخ نظامی فرماید ؎ در آغوش آنچنان گیرم تنت را ٭ که نبود آگهی پیراهنت را ٭ دوم بنده را گویند شیخ سعدی این هر دو معنی را بنظم آورده ؎ مگر پا شدت
فراموش شد ٭ که دستت در آغوش آغوش شد ٭ هم او گوید ؎ بر بنده مگیر خشم بسیار ٭ جورش مکن و دلش میازار ٭ او را تو بصد درم خریدی ٭ آخر نه بقدرت
آفریدی ٭ این خشم و غرور و حکم تا چند ٭ هست از تو بزرگتر خداوند ٭ ایخواجه ارسلان و آغوش ٭ فرمان ده خود مکن فراموش ٭ آغول با اول مضموم و واو مجهول
نگریستن بگوشه چشم آغیا بالکسر و با غین منقوطه بر افراشتن علم را اغیار بالفتح بیگانگان و محافظان محبوب و دشمنگی و نیز غیر یار و جمع غیر اغیج بالفتح و کسر غین و یای مجهول
و جیم فارسی درختی است که گل میدارد و باندک زمانی خشک و پوسیده میشود و چون باد بران می وزد از هم می پاشد و نابود شود مولوی گوید ؎ هیچ است هیچ هیچ من
راست چون بوته اغیجم من ٭ اغیس بفتح و غین معجمه اسپ و اشتر تیره رنگ و شب گردناک بمهتاب و رنگ خاکستر گون بود و در سکندری بضم نیز آمده آغیل
در سکندریست بگوشه چشم نگریستن از التفات و در حل اللغات است بگوشه چشم نگریستن از سر غضب عرب آنرا شزره خوانند و در تحفه موافق سکندری
آورده و استشهاد باین بیت آورده ؎ ترک او را یکی سلام زدم ٭ کرد در من نگه بچشم اغیل ٭ و سامانی گوید گوشه چشم و این شعر چنین خوانده ؎ ترک او را
سلام کردم وی ٭ کرد سیوم نگه بچشم اغیل ٭ و صحیح همین معنی است و بیت نیز چنین است چنانچه جهانگیری کا برده اف بضم و تشدید فا کلمه ایست که در وقت تنگدلی
و زجر و دشوار گویند افاره بالکسر هلاک کردن و فروزی دادن و رفتن افاته بالکسر توانا شدن و قوت و روزی دادن و نگهبانی کردن افاده بالکسر فایده دادن افاضه
بالکسر چیزی دادن و چیزی ستادن از کسی افازه بالکسر فیروز گردانیدن افاحصه بالکسر و بصاد غیر منقوطه نرم گفتن سخن و آشکار گفتن افاضات بالکسر ضیافتها و مهمانیها افاضه
بالکسر بسیار کردن و فرو ریزانیدن آب و خبر رسانیدن و گفتگو کردن و حدیث و قصه شروع گردیدن و باز گردانیدن و پر کردن ظروف و ریختن اشک و آب بر خود ریختن و یکبار

روان شدن مردم از عرفات افاضه بالکسر سخن خود کردن و آب ریختن و بانواحی باز گردانیدن افاعی بالفتح مارها جمع افعی آفاق بالفتح والمد اطراف یا مومن
از زمین واو جمع افق است بالکسر گریستن و خشم کردن و در فواق افتادن و آن انجیریست که بعد از گریه بر آدمی غالب شود آنرا هچکی گویند افاقه بالکسر بهوش آمدن افاقه
بالفتح داروهای خوشبو آفاک بالفتح وتشدید دروغگو افاکه بالکسر در گذرانیدن آفاک یکی در دو غنا افتار بالکسر فتوی دادن آفتاب بالفتح والمد مشهور که بچهارم فلک جای دارد که
آرایش و آسایش عالم از وست زیرا که نور روز ست و نور شب که ماه وارد هم از وست و او یک خانه اسد دارد و ماهتاب هم یکی که سرطان دارد و باقی
آن پنج کوکب دو خانه دارند و بمعنی روز نیز آید چنانچه گویند هر آفتاب ای بهر روز و در موید بمعنی شراب نوشته انوری راست ع در جشن آسمان وش تو رخشنده
بناز ۞ ساقی ماهروی تو در ساغر آفتاب ۞ و در اصطلاح سالکان آفتاب کنایه از روح است زیرا چه روح در بدن بمنزله آفتاب است و نفس بمنزله
مهتاب از ین جهت گفته اند که چون سالک نوری بچو مهتاب بیند بداند که این ظهور نفس است و چون نوری بچو آفتاب بیند بداند که این نور روح است
ولی باید که بدین قانع نشود تا بنور ذات حق برسد خود او و کل کائنات را در آن گم کند و این گم شدن را نیز گم کند ع تو زنو گم شو که توحید این بود
گم شدن گم کن که تجرید این بود ۞ آفتاب بر دیوار کنایه از زوال عمر و دولت باشد امیر خسرو فرماید ع ماه من بهر خدا پیش عروبر سلام چکا آفتاب
من بیچاره بدیوار آمد ۞ مولانا ظهوری بقید نظم نموده ع از سر کویش بحسرت وقت رفتن آفتاب ۞ آفتاب عمر خود را بر سر دیوار دید آفتاب بر دیوار
رفتن مثله آفتاب پرتک بالفتح والمد شبرک و حرباء آفتاب پرست باول موقوف و باء دوم فارسی این لفظ بطریق خصوص بر چهار چیز اطلاق مییابد
اول نیلوفر دوم طایفه گبران که آفتاب پرستند سیوم جانوریست مانند چلپاسه که آنرا بتازی حرباء و بهندی گرگٹ گویند چهارم گلی باشد سرخ جانبی
آن تیر اعظم میل نماید بر کمایش رو بدان جانب کند و از شرفنامه هفت پیکر محقق میشود که هر گلی کبود است او را بطریق عموم آفتاب پرست میگویند چنانچه
شیخ نظامی نظم نموده ع هر سوی کافتاب سر دارد ۞ گل ازرق در و نظر دارد ۞ لاجرم هر گلی که ازرق هست ۞ خوانندش بهند آفتاب پرست آفتاب
بگل اندودن کنایه از پنهان ساختن امری بود که در غایت ظهور باشد حکیم انوری راست ع خرد زان تیره گشت الحق بمن گفته که با من هم ۞
بگز مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی آفتاب در برج قوس هندو پس خوانند و آنرا آذر ماه نیز گویند آفتاب دولت بخت و اقبال یا آنکه دولتی
که بچو آفتاب روشن است آفتاب زرد یعنی خربزه و می ارغوانی آفتاب زرد رو بمعنی خربزه آفتاب سر کوه کنایه از زوال عمر و دولت باشد
آفتاب سوار یعنی مرد صبح خیز و شب بیدار آفتاب فرو کوه رفتن کنایه از زوال عمر و دولت باشد آفتاب کردک بافا و با موقوف و کاف اول
فارسی مفتوح جانوریست دراز دم در غایت شهرت و آنرا بزبان هند گرگٹ گویند و آفتاب بوقلمون مثله آفتاب گیر بکسر کاف پارسی سپر یا دستی که
پادشاهان را بدو سایه کنند آفتاب وار اهل سخا و کرم و پیرایه که با همه کس برابر باشد افتاد بالضم ضد برخواست و نیز بمعنی دور شدن و آفتاد
بزیادت واو جماعتی تمام است و از هندی کی شیخ واحدی شیرازی و از امیر شهاب الدین کرمانی هم بضم محقق است و در موید است زبان عوام بفتح و
نیز بحذف همزه و کسر فا روا است افتادن بالضم ضد برخواستن و دور شدن در ابراهیمی است که اشباه او فتادن دلیل تمام است بضم همزه
و افتادن بالکسر و رفته انداختن و در رفته افتادن و مال و عقل رفته کسی را آفریدن و بالفتح شگفتگی کردن و بمعنی تواضع نیز آمده عوام بفتح
خوانند افتادن از دست افتادکان یعنی خراب شدن بدعای مظلومان افتاده بالضم اشباه او فتاده است بضم کم یعنی متواضع و ضد بیکوه
و سکوت شدن و این مختصر او فتاده است و نیز در فرهنگ بمعنی زبون و خوار افتاده شو بمعنی متواضع شو افتار بالفتح پاشنده و فشاننده
وامر پاشیدن افتاق بالکسر واشدن ابر و پیدا شدن ماه یا آفتاب از میان ابر بر آمدن افتال بالفتح پاشنده و فشاننده و امر پاشیدن
قطران گوید ع از ان بهار شده دست ابر در افتال ۞ افتتاح بالکسر کشودن و آغاز کردن افتحاص بالکسر واکاویدن
و آب رسیدن افتخام انداختن چیزی را در چیزی ع افتخار نازیدن افتدا بالکسر و اخریدن ۞
خود را و بچه از شیر واگرفتن و پروردن و بیرون آوردن معنی سخت و شمشیر بر سر زدن افتدیبا ۞

بالفتح نیکوترین ستایش و آن ستایش حق تعالی است و افتدستا بالفتح مثله افندی بفتحتین مغربیان خدا را گویند افترا بالکسر دروغ
گفتن بر کسی اقتراح بالکسر شعر گفتن و چیزی از کسی بحکم در خواستن افتراف بالکسر کسب کردن افتراس بالکسر استخوان گردن شکستن
و کشتن و بخشان دریافتن چیز یا او سوار شدن افتراش بالکسر بر زمین گستردن و گسترده شدن و سپردن و جماع کردن و دو دست
بر زمین نهادن و زبان بسخن گوئے دراز کردن افتراص بالکسر فرصت را غنیمت شمردن و وقت چیزی را چشم داشتن افتراض
بالکسر واجب کردن افتراع بالکسر بکارت دختر بردن افتراف بالکسر ورزیدن و کسب کردن افتراق بالکسر از یکدیگر جدا شدن افتصام
بالکسر جدا کردن چیزی از چیزی و بیرون کشیدن و شکار کردن و کسب کردن و فرصت کاری یافتن افتضاض بالکسر بآب روان
رسیدن ماهی افتضاح بالکسر رسوا شدن افتعاط بالکسر عمامه بستن بر سر بی تلحی و آن زیر زنخ در آوردن بود افتعال بالکسر
بهتان و دروغ یافتن بر کسی افتقاص بالکسر توانگر و بی نیاز شدن افتقاد بالکسر گم کردن و نایافتن افتقار بالکسر درویش
و محتاج شدن افتکاک بالکسر جدا شدن و خلاص کردن افتلات بکسر و سکون فا چیزی در وقت گفتن چون سفر و مانند آن
افتماص کاویدن و پرسیدن افتناص بالکسر شکار کردن و کسب کردن آفته بالف ممدوده زحمت آفات جمع آن افتیاق
بالکسر درویش شدن افتیمون زیره رومی سرخ بجه گلگونه ع برای نفع عجوزی ز چین و مصر و روم ۞ فراهم آید بیوند و قند و افتیمون
افتا بالکسر والمد مانده شدن افجار بالکسر در وقت صبح شدن افجه بضم و جیم فارسی چیزیکه در کشت نصب کنند و آنرا دو که گویند
افچی بالکسر توابل در دیگ کردن افحاش بالکسر ناسزا گفتن و بالفتح جمع فحش افحام بالکسر خاموش گردانیدن و ناشاعر یافتن
افحوص بالضم خفتنگاه مرغ سنگخوار افخاذ بفتح جمع فخذ بمعنی رانها افخار بالکسر افزون کردن کسی را در فخر افخام بالکسر و بخاء معجمه
بزرگ گردانیدن افد بفتحتین بمعنی سوگند سوزنی راست ع تا بود سوگند را در لفظ ترکے نام افد و بفتح یکم و کسر دوم بمعنی شتابنده
افداع بالفتح مردی که بند دستش کج باشد افدر در موید است بفتح خواهرزاده و برادرزاده در سکندری افدر نیز بدین معنی است
و در تجری برادر پدر که او را او در نیز گویند تائید این بیت ع سلسله جعدی بنفشه عارضی ۞ کش سیاوش افدر و پرویز جد ۞ و نیز بمعنی
فربه شدن و شادی کردن هم ے آید افدره بفتح یکم و سیوم همان افدر مذکور در موید است برادر زاده افدستا بفتح همزه و دال
و مهمله و سکون فا و سین مهمله نیکوترین ستایش خدای عز و جل و ستایش شگفت و نیکو و افدستا بدو تا نیز گویند و در حل اللغات است که این
زبان پهلوی است و این کلمه مرکبست از افد بمعنی شگفت و ستا که بمعنی ستایش باشد و مثالش استاد دقیقی گوید ع ای جزا یزد توام خداوند
زبان کنم بر تو از دل افدستا ۞ و صاحب معیار جمالی شمس فخری نیز فرماید ع برین کتاب اعانت نمود طبع مرا ۞ که جمله بندگی شاه راست افدستا ۞
افدیدن بمعنی شگفتگی کردن افدام بالکسر سوراخ لوله یا ابریق یا پارچه پنبه نهادن تا آب صاف بیرون آید و سبز کردن رنگ سرخ جامه افراک
بریدن و شکافتن و تباه کردن افراج بالکسر کشادن راه افراح بالفتح شادیها در کنز اللغات است افراح شاد کردن و گران بار کردن قرض کسی افراخ
بالکسر زایل شدن ترس و جوزه آوردن مرغ افراخت بالفتح برپا کرد و بلند کرد و استاده ساخت افراختن بالفتح فا و خا موقوف بر آوردن و بلند
کردن و بر کشیدن و بنا کردن و بحذف همزه نیز آید افراد بالکسر تنها کردن و بالفتح جمع فرد افراز بالفتح آلت چیزیکه او را افراز نیز گویند افراز بالفتح بمعنی بلند کردن
و در عربی بالکسر جدا کردن چیزی از چیزی افرانه با زای معجمه هر چه در پای پوشند افرازه با فای موقوف و زای منقوطه و با مختفی شعله آتش را گویند
حکیم سوزنی فرماید ع غلیل وار بتان بشکند که نند بیشه ۞ ز افرازه نمرود و منجنیق انداز ۞ هم او گوید ع کشت از ان کشت افرازه دوزخ چنیمه تن او که کتابیم
افراس بالفتح اسپان جمع فرس افراس آب بالفتح یعنی سواران عالی که بتازیش جباب خوانند و جباب بالفتح اسپ افراس سواران گویند افراسیاب بالفتح
سواران و پادشاه ایران زمین که بعد کشتن نوذر شاه ده سال در ولایت ایران پادشاهی کرد افراش بالکسر استادن و بسیار کردن و گستردن افراشتن بمعنی بلند

گردن افراشته قد مردم بلند بالا و راست قامت افراض بالکسر عطا دادن و بسر انگشتان شستن چیزی را افراض بالکسر بجذر کوه رسیدن مال مواشی
در عدد افراط بالکسر از حد درگذشتن و از حد در گذرانیدن و تاخیر کردن و شتاب کردن و گذاشتن و فراموش کردن و شتابانیدن و پیش فرستادن
در طرح است بمعنی شتابانیدن و پیش فرستادن و پر کردن و توشه دان از توشه و حوض از آب و بالفتح زمینهای بلند و او جمع فرط بفتحتین کاری از حد
درگذشتن افراع بالکسر از بالای کوه فرود آمدن و در زمین گردیدن افراغ بالکسر ریختن آب و خون و جز آن و ریختن حلقه آهن و طلا و نقره در قالب
و خالی کردن ظرف را و اکنده کردن چیزی را افراق بالکسر از بیماری به شدن افرسپ بکسر و فتح را و سکون سین مهمله چوب بزرگ بام خانه او
شاه تبریز گوید ازگرانی اگر شوی بر بام * بام افرسپ جمله خورد کنی * سر و نهاش چون آبنوسی فرسپ * چو خم آورد بگذرد از دو اسپ * افرنجه
بالفتح نام شهر آباد کرده نوشیروان و بعضی منسوب بکسری کنند و قیل نام ولایتی از زنگبار نظامی گوید ز مصر و ز افرنجه و روم و روس
شد آراسته لشکر چون عروس * افروند بفتح بزبان پهلوی دجله و در تبجری است بمعنی داروند دجله و نام کوه و در ادات است معنی اراوند دجله
و در حل اللغات است بمعنی تجربه و آزمایش نیز در سکندری هر دو بیک معنی گفته افرنگ بالفتح و با کاف فارسی بمعنی فرنگ مولوی گوید
خواهی برو تصدیق شو خواهی برو افرنگ شو * و بمعنی زیب و فر منصور شیرازی گوید ز حسن رای تو وار دعروس ملک افرنگ * افروختن
بالفتح و با واو فارسی و خا موقوف روشن کردن و بغیر همزه نیز آید افروز بالفتح با واو فارسی بمعنی روشن کننده افروزه با فای موقوف
و رای مضموم و واو مجهول و زای منقوطه و های مختفی فتیله باشد حکیم سوزنی گفته کنم ز آتش طبع خود افروزه بلند افروشه بفتح واو فارسی توشه
از حلوا که از آرد و دال و روغن در ظرفی کنند و بدست بمالند تا دانه دانه شود پس از عسل در دیگچه بزنند تا بقوام آید و گاهی با دام نیز در آن کنند رضی
نیشاپوری گوید همه جهان شکر لطف تو گرفت هنوز * با فروشه درون می و بدعه در شیر * افروغ بضم را روشنائی افریدون بالفتح و یای
فارسی نام پادشاه ایران زمین و نیز بحذف همزه آید افریدن زیب دادن و آراستن آفرین مدح و ستایش و تحسین بکردن کسی را و دعا
نیک امیر خسرو در توحید گوید دلی بخش از ثنای خویش معمور * زبانی ز آفرین دیگران دور * و امر با آفریدن و آفریننده اما این معنی بی ترکیب
استعمال نیافته چنانچه جهان آفرین و جان آفرین افزا بالفتح امر افزودن و افزاینده بمعنی آخر مرکب استعمال کنند و بحذف همزه نیز آید افزاش بالکسر
بدگوئی کردن و با کسی در افتادن در بدی افزاع بالفتح و بزای معجمه ترسها و او جمع فزع است و بالکسر ترسانیدن و بفریاد کسی رسیدن افزایش بمعنی فزونی
افزو یعنی ابر را افزول بفتح اول و ضم زا فارسی تقاضا و افزولیدن و تقاضا کردن و برانگیختن بکاری و در فرهنگ بمعنی پریشان کردن و دور کردن
گرد که بر جامه و جز آن باشد افزولیدن با زای فارسی برانگیختن افریدون ممدود و مقصور با یای فارسی نام پادشاه ایران زمین پسر آبتین و او
اولاد طهمورث شاه چون ضحاک آبتین را کشته و دودمان او را بر انداخته افسار معروف که عوام تخته سیگویند افساش بالکسر رفتن و شتافتن گروه
افساغ بالکسر موی پیشانی فرو گرفتن افسان بالفتح سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و از افسان بحذف همزه خوانند و بمعنی تیز افسانه نیز آورده
خلاق گوید فزون شنیدم و خواندم من از هزار افسان * افساندن کره و سبوس و جز آن از غله دور کردن و جز آن که بر جامه و امثال آن بنشیند
دور کردن و بحذف همزه نیز آمده است افسانه بالفتح و با فا موقوف حکایتهای گذشتگان که غرایب عجایب داشته باشد و بدال نیز آمده است افسانیدن
بمعنی افساندن که گذشت افسای بمعنی فسون خوانده و امر بفسون خواندن افسر بالفتح تاجی بود از ابریشم مکلل بجواهر و افسر سکری نام سازیست که در قدیم
بملک شبستان متعارف بود چه سکری شبستانی را گویند افسر اعظم بالفتح یعنی آفتاب و فروز عالم مثله افسر خدای خداوند تاج و پادشاه افسوختن بالفتح
و با واو فارسی دریغ و بضم تمسخر و بدین معنی فسوس بحذف الف نیز آمده بهر دو معنی انوری گوید افسوس تن تو باید از آنکه ملک دوست مثل فسوس است * و نیز نام
شهریست که پادشاه آن دقیانوس الجبار گفتندی افسون بالفتح کلماتی که مقربان ساحران بسبب حصول اغراض بکار بندند و بحذف همزه نیز آمده
است افشا بالکسر فاش و آشکارا کردن افشار بفتح یکم و سکون دوم و شین معجمه ریزنده و ریختن و بمعنی جاسوس نیز آمده

چنانکه گوید ذره وا فشار است و نام قبیله از ترکان و افشارنده و امر بافشاردن و در جهانگیری افشار بمعنی شریک آورده افشاری بفتح پایمالی و بیغشانی
و بجنبانی و در سرمه این معنی است سه زبنده و بنده جدا کرده دوران بدهد * به نیم ناخن اگر شیر را بیغشانی * و نیز بمعنی که در ضمن افشار گذشت د داکده
افشان بفتح معروف یعنی طبق زر حل میکنند بقلم موی بر اوراق کتاب آهسته آن زر می افشانند باریک خورد نقطها بر قرطاس می افتد برای زیبائی
و بمعنی ریشان و ریزنده و بمعنی دبیت از انجا مولد ابو علی است لیکن در قاموس بحذف الف گفته افشانی بشین معجمه آشکارا خواجه حافظ فرماید
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع * شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت * افشردن بفتحتین سخت دویدن و خوشی نمودن در خدمت افشردن بالفتح
شلیدن و در پنج تخشی است بحذف همزه و کسر فا پرتاب کردن و در سرمه بمعنی پای محکم کردن و داشتن و بسین مهمله بسته شده و منجمد شدن و کنایه از ناخوش
شدن و بحذف همزه و کسر فا و فتح آن بدین معنی آمده افشک بفتح بوزن نفرک بمعنی شبنم کرودگی گوید باغ ملک آمد طراز رشحه کلک وزیر * زانکه افشک
میکند مرباغ بوستان را طری * افشنگ مثله افشون بفتح الف و ضم شین آلتی مانند پنجه که از چوب سازند خرمن بآن بباد دهند افشه بفتح علف
که از آسیا شکنند چنانچه آرد نشود و ایلغور نیز گویند افشین بفتح نام امیری از امرای خلفای عباسی که شجاع و کریم بود که در اشعار سوزنی ذکر
او بسیار است نیز گوید ای بجوانمردی حاتم و از افشین * افصا بالفتح و بصاد غیر منقوطه بر رفتن کریا و باز استادن باران افصاح بالکسر
فصیح زبان شدن و آمدن عید ترسایان و روشن شدن صبح و خالص شدن شیر افصاد بالکسر تباه کردن افصاص بیرون گرفتن چیزی را بجنبر
استفصاص افصح بالفتح سخن گوی تر و تیز زبان افضا بالکسر رسانیدن و بصحرا رفتن و راز خود گفتن و کف دست بر زمین نهادن در وقت سجود
و با زنان مباشرت کردن افضاح بالکسر رسوا کردن افضال بالکسر نیکوئی کردن و افزون کردن و آوردن و بالفتح بخششها و افزونیها افضح بالفتح
سپیدی که مائل بغبار گون باشد و شیر درنده افضل بالفتح افزون تر افاضل جمع افضلی بالفتح خاقانی است و نام او بدیل بود افطار بالکسر روزه
گشودن و بالفتح کنارها افطاع بفتح جمع تازیانه و گله گوسپند افطح بالفتح پهن سر افطس بالفتح پهن بینی افعاص بالکسر کسی را علی الفور کشتن
افعال بالفتح کارها افعام بالکسر پر کردن افعس بالفتح اسپی که پس او بلند تر از پیش باشد و شتر بکه کردن و سر او مایل بسوی پشت باشد و شب دراز
و مرد بکه پشتش درون رفته باشد و سینه اش بیرون آمده باشد و نام کوهیست افعوان بضم یکم و سیوم اژدها و در تاج است مار نر نیه باریک پهن افعی
بالفتح و بالف مقصوره ماری که بنظر بکشد اما چون نظر او بر زمرد افتد دیده اش تبر قد و کور شود سلمان گوید برغم افعی غم چون زمرد بن لب جوی
که تا شود ز حسد دیده کور افعی را * کمال گوید شراب لعل بنوشیم از جام زمرد گون * که تا مدام افعی وقت و بیسازم بدین کورش * افعی قربان
بالفتح یعنی بکمان افعی کبر با یا پیکر یعنی شعله آتش افغا بالکسر و المد شگوفه بیرون آوردن گل و گیاه افغان بالفتح و المد فریاد و فغان بحذف الف
مثله و نام قبیله ایست معروف و مشهور از نسل اسحق افق بضم یکم و سکون دوم عطا کردن بمردم بعضی بر اکثر از بعض و دباغت پوست کردن
و مرد غایت واقف و بفتحتین بر رفتن و غایت کریم و بالفتح و المد بغایت کریم شدن و بفتح یکم و کسر دوم وحشی و بضمتین و قیل بضم یکم و سکون
دوم کرانه آسمان و گرداگرد گوش و نیک رفتار آفاق جمع افک بالفتح بر گردانیدن و باز گردانیدم از چیزی و بخیر و نیکی نارسیدن و با
دروغ گفتن و دروغ جمع آن افایک افکار بالفتح جمع فکر فارسیان بالفتح و بکاف فارسی بمعنی ریش پشت مجروح استعمال کنند
واو کاره و فکار نیز گویند افگانه بافای موقوف و کاف عجمی بچه را گویند که نارسیده از شکم بیفتد و آنرا افکانه بالف مفتوح و فکانه
بحذف الف نیز خوانند مسعود گوید شکم حادثات آبستن * از بهشت تو افکانه فگند * افکل بالفتح بمعنی لرزه افگندن بمعنی
برابر کردن و انداختن شیخ سعدی گوید منکه با قوت موری بر بنایم ای عجب * با کسی افگنده ام کو بگسلد زنجیر را * افگنده هم
بمعنی عاجز و از حرکت باز مانده خسرو گوید رخش عل در دهش افگنده سم * علت و معلول در ره هر دو گم * افگل بدو کسره فا
فرو شونده افلا بکسر یکم و سکون دوم در بیابان رفتن افلاج بالکسر ظفر یافتن افلاح بالکسر فیروزی یافتن و رس و باقی ماندن افلاذ

بالفتح بمعنی جگرها افلاس بالکسر تنگدست شدن و درویشی و فقیری افلاطون و فلاطون کلاها بالفتح نام حکیمی که وزیر سلطان
سکندر بود ارغنون که نام سازیست ساخته اوست افلاق بالکسر بغایت فصیح شدن در شعر افلاک شناسان بالفتح و باکاف موقوف
یعنی منجمان افلاک ظل بالفتح بمعنی سخت حمایت افلاکیان بالفتح یعنی ستارگان و ملائکه و نیز طائفه اند افلج بالفتح کشاده دندان افلح بالفتح انگلیب
زیرین او شکافته باشد افن بفتح یکم و کسر دوم تاختن و بفتحتین کم خورد گردانیدن و کم خرد شدن افنا بالکسر نیست کردن افنان بالکسر گونان
گوناگون آوردن و بالفتح شاخهای درخت افند بفتح فا و سکون نون جنگ و خصومت فردوسی گوید ندارد جز آفند کاری دگر افنداک بافای
مکسور بنون زده بمعنی قوس و قزح باشد و آن بخاریست تر و لطیف که چون پیرامون آفتاب از آن بخار خالی ماند و محرشعاع بر آن بخار افتد
پس عکس آفتاب از آن متلون گرداند بحسب کیفیت و کمیت ماه جهات افنداک ظاهر گردد افندیدن بالفتح جنگ و خصومت کردن افواج
بالفتح گروهها و جماعتهای مردمان جنگی جمع فوج افواح بالکسر شاد کردن افواه بالفتح و بها جمع فوه و چیزهای خوشبو که بدان بوی خوش را اصلاح
و هند و نیکو سازند چنانکه توابل چیزها که بدان طعام را خوشبو سازند چون گشنیز و جز آن افواه الطیب بمعنی بوی افزارهای خوشبو افوق بفتح یکم
و سیوم تیر فار شکسته افول بالضم فرو رفتن ستاره و مهر و مه و ناپدید شدن افهاق بالکسر پر کردن یعنی مملو کردن افهام بالکسر دریابانیدن
و فهمانیدن افهاه بالکسر فراموش گردانیدن و کند زبان شدن افیق بالکسر پوستی که دباغت او تمام نشده باشد افیون بالفتح شیره خشخاش
سیاه و دواروائیست که بیهوشی پیدا میکند نعوذ بالله منها اق بفتح خانه و نیز بمعنی سفید و بد طلها اقاده بالکسر و بقاف قصاص کردن اقاویه
بالفتح عطرهای نباتی چون قرنفل و دارچینی و مانند آن اقارب بالفتح خویشان و نزدیکان اقاصی بالفتح دوران اقاقیا بالفتح صمغ درختیست
که آنرا قصا عیبا نیز گویند و در تنجرلیست شکم درخت اقاله بالکسر فسخ کردن اقام بالکسر بر پا داشتن اقامت بالکسر ایستادن و بر پای داشتن
و راست داشتن و راست کردن و مداومت کردن و اقامت نماز حق چیزی گذاردن اقانین بفتحتین شاخهای درخت و انواع سخن اقب بفتحتین مع التشدید
باریک میان اقباح بکسر یکم و سکون دوم زشت کردن اقبار بکسر یکم گور کردن فرمودن و از اهل دفن گردانیدن اقباس بالکسر
آتشی بکسی دادن و علم آموزانیدن اقباص بالکسر ساختن شمشیر اقبال بالکسر مهمان کسی قبول کردن و روی بچیزی آوردن و پیش
آمدن و چیزی پیش کسی داشتن و سعادتمند شدن و روی کسی بچیزی گردانیدن اقتار بالکسر تبار شتاه درویش شدن و تنگ گردانیدن
اقتال بالکسر بکشتن دادن اقتسام بالکسر بخش کردن و سوگند خوردن اقتبا بالکسر توانائی و افزونی جاه و دولت اقتباس بالکسر علم آموختن
از کسی و فرا گرفتن نور و آتش و فایده و گرفتن اقتباص بالکسر دسته چیزها ساختن اقتبال بالکسر نو گرفتن کار و از سر گرفتن اقتتال بکسر
با همدیگر کارزار کردن و کشتن دیو یعنی عشق کسی را اقتحام بالکسر در آمدن در چیزی و حقیر داشتن و پنهان شدن ستاره اقتدا بالکسر
پیروی کردن و پس امام نماز کردن اقتداح بالکسر عیب کردن و آب بدست برداشتن و چشم فراهم آوردن اقتذاذ بالکسر پاره از مال
کسی ستاندن اقتدار بالکسر توانا شدن و در دیگ چیزی پختن و توانگر اقتراض بالکسر وام گرفتن اقتراع بالکسر برگزیدن و قرعه زدن
اقتسام بالکسر بخش کردن و سوگند خوردن اقتصاد بالکسر میانه رفتن در هر چیز و راه راست یافتن اقتصار بالکسر بر چیزی ایستادن
و کوتاه کردن اقتصاص بالکسر قصه گفتن و از پی رفتن و قصاص ستاندن اقتضاع بالکسر تمام فرا گرفتن و سرایه کودک ختنه نکرده
پیدا شدن اقتضا بالکسر از پی رفتن و برگزیدن اقتضاح بالکسر از غوره خمه با شراب ساختن اقتطاع بالکسر پاره از چیزی
بریدن اقتفا بالکسر از پی رفتن و برگزیدن اقتلاع بالکسر بر کندن اقتنا بالکسر سرمایه گرفتن و کسب کردن چیزی
و نگاه داشتن آن برای چیزی و برای خوردن و برای تجارت اقتیاس بالکسر قیاس کردن و پیروی کردن اقحاط بالکسر در قحط افتادن
اقحام بالکسر چیزی را بزور در آوردن و در چیزی و در افگندن بسختی اقحوان بالضم شگوفه و بهغو بابونه یعنی سبزه الیست اقداح بالفتح قدحها

چنانکه گویند دزد افشار است و نام قبیله از ترکان و افشارنده و امر بافشاردن و در جهانگیری افشار بمعنی شریک آورده افشاری بفتح پامالی
و بیفشانی و بجنبانی و در مؤید بمعنی است زننده جنده و جدا گرد و روان بد پنجه به نیم ناخن اگر شیر را بیفشانی پنجه و نیز بمعنی که در ضمن افشار گذشت
در آمده افشان بفتح معروف یعنی طبق زر حل میکنند بقلم موی بر اوراق کتاب آهسته آن زر می افشانند با ریگ خورد و نقطها بر قرطاس
می افتد برای زیبائی و بمعنی ریزان و ریزنده و بمعنی دهیست از آنجا مولد ابو علی است لیکن در قاموس بحذف الف گفته افشای بتثنیه معجمه
آشکارا خواجه حافظ فرماید افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت افشر بفتحتین سخت دویدن و خوشی نمودن در
خدمت افشردن بالفتح فشلیدن و در هفت بخشی است بحذف همزه و کسر فا پرتاب کردن و در مؤید بمعنی پای محکم کردن و داشتن و بسین مهمله
بسته شده و منجمد شدن و کنایه از ناخوش شدن و بحذف همزه و کسر فا و فتح آن بدین معنی آمده افشک بفتح بوزن الفرک بمعنی شبنم رودکی گوید
باغ ملک آمد طراز شحنه کلک وزیر زانکه افشک میکند مر باغ و بستان را طری افشنگ مثله افشون بفتح الف و ضم شین آلتی است
پنجه که از چوب سازند خرمن بآن بباد دهند افشه بفتح غله که از آسیا بشکند چنانچه آرد نشود و او را بلغور گویند افشین بفتح نام امیری از امرای
خلفای عباسی که شجاع و کریم بود که در اشعار سوزنی ذکر او بسیار هست نیز او گوید ای بجوان مردی حاتم و از افشین افصا بالفتح و بصاد غیر منقوطه
بر رفتن گرما و باز استادن باران افصاح بالکسر فصیح زبان شدن و آمدن عید ترسایان و روشن شدن صبح و خالص شدن شیر افصاء
بالکسر تباه کردن افصاص بیرون کردن چیزها و همچنین استفصاص افصح بالفتح سخن گوی تر و تیز زبان افضاء بالکسر رسانیدن
و بصحرا رفتن و از خود گفتن و کف دست بر زمین نهادن در وقت سجود و با زنان مباشرت کردن افضاح بالکسر رسوا کردن افضال بالکسر
نیکوئی کردن و افزون کردن و آوردن و بالفتح بخششها و افزونیها افضح بالفتح سپیدی که مایل بغبار گون باشد و شیر درنده افضل بالفتح فزون
تر از فاضل جمع افاضل افضلی بالفتح خاقانی هست و نام او بدیل بود افطار بالکسر روزه گشودن و بالفتح کارها افطاع بفتح جمع تازیانه و کلمه
گوسپند افطح بالفتح پهن سر افطس بالفتح پهن بینی افعاص بالکسر کسی را علی الفور کشتن افعال بالفتح کارها افعام بالکسر پر کردن
افعس بالفتح اسپی که پس او بلند تر از پیش باشد و شتر یکه گردن و سر او مایل بسوی پشت باشد و شب دراز و مردیکه چشمش درون رفته باشد و سینه پیش
بیرون آمده باشد و نام کوهیست افعوان بضم یکم و سیوم اژدها و در تاج هست مار نرینه باریک پهن افعی بالفتح و بالف مقصوره ماری که بنظر کشنده است
چون نظر او بر مردم افتد دیده بنیه و تیره و کور شود سلمان گوید بزعم افعی غم چون زمرد ان لب جوی که تا شود ز حد دیده کور افعی را کمال گوید شراب لعل
مینوشم از جام زمرد گون که زاید افعی و قست و بیسازم بدین گوش افعی قربان بالفتح یعنی کمان افعی کاره با پیکر یعنی شعله آتش
افغاء بالکسر والد شگوفه بیرون آوردن گل و گیاه افغان بالفتح والد فریاد و فغان بحذف الف مثله و نام قبیله ایست معروف و مشهور از نسل آصف انه
افق بفتح یکم و سکون دوم عطا کردن بمردم بعضی را کمتر از بعض و دباغت پوست کردن و مرد غایت و اقف و بفتحتین بر رفتن و غایت کریم و بالفتح
والد بغایت کریم شدن و بفتح یکم و کسر دوم وحشی و بفتحتین و قیل بضم یکم و سکون دوم کرانه آسمان و کرد اگرد کوش و تنگ رفتار آفاق جمع افک
بالفتح برگردانیدن و باز گردانیدن از چیزی و بنجیر و نیکی نارسیدن و بالکسر دروغ گفتن و دروغ جمع آن افائک افکار بالفتح جمع فکر فارسیان بالفتح و
بکاف فارسی بمعنی ریش پشت مجروح استعمال کنند و او گار و فگار نیز گویند افگانه بافای موقوف و کاف عجمی بچه را گویند که نارسیده از شکم بیفتد و نیز
افگانه بالف مفتوح و فگانه بحذف الف نیز خوانند مسعود گوید شکم حادثات آبستن از نهیبت تو افگانه فگند افگل بالفتح بمعنی لرزه افگندن
یعنی برابری کردن و انداختن شیخ سعدی گوید شکه با قوت بهور کی برنیایم ای عجب با کسی افگنده ام کو بگسلد زنجیر را افگنده سم
یعنی عاجز از حرکت بازمانده خسرو گوید رخش علل در دهش افگنده سم ملت و معلول در دو هر دو کم افل بد و کسر فا زیر شونده افلا
بکسر یکم و سکون دوم در بیابان رفتن افلاج بالکسر ظفر یافتن افلاح بالکسر فیروزی یافتن و باقی ماندن افلاذ بالفتح بمعنی

جگر؛ افلاس بالکسر تنگدست شدن و درویشی و فقیری افلاطون و فلاطون کلاهما بالفتح نام حکیمی که وزیر سلطان سکندر بود و خنبو
که نام سازیست ساخته اوست افلاق بالکسر بنهایت فصیح شدن در شعری افلاک شناسان بالفتح و با کاف موقوف یعنی
منجمان افلاک ظل بالفتح بمعنی سخت حمایت افلاکیان بالفتح یعنی ستارگان و ملایکه و نیز طایفه اند افلج بالفتح کشاده دندان
افلح بالفتح آنکه لب زیرین او شکافته باشد افن بفتح یکم و کسر دوم تا خفتن و بفتحتین کم خرد گردانیدن و کم خرد شدن افنا بالکسر
نیست کردن افنان بالکسر گوناگون آوردن و بفتح شاخهای درخت افند بفتح فا و سکون نون جنگ و خصومت فردوسی گوید نداد
خبر افند کاری دگر افنداک با فای مکسور نون زده بمعنی قوس و قزح باشد و آن بخاریست تر لطیف که چون پیرامون آفتاب از ان بخار
خالی ماند و مر شعاع بر آن بخار افتد پس عکس آفتاب آن را ملون گرداند بحسب کیفیت و کمیت ماه بیات افنداک ظاهر گردد افندیدن
بالفتح جنگ و خصومت کردن افواج بالفتح گروهها و جماعتهای مردمان جنگی جمع فوج افواح بالکسر شاد کردن افواه بالفتح دهنها جمع فوه و
چیزهای خوشبو که بطعام بجهت اصلاح و خوش طعم شدن اندازند نیکو سازند چنانکه اهل هند چیزها که بدان طعام خوشبو سازند چون گشنیز و زیره افواه الطیب یعنی بویهای خوشبو افواق بفتح و ضم
سیوم تیر سوفار شکسته افول بالضم فرو رفتن ستاره و مهر و مه و ناپدید شدن افهاق بالکسر پر کردن یعنی مملو کردن افهام بالکسر دریابانیدن
و فهمانیدن افهاه بالکسر فراموش گردانیدن و کند زبان شدن افیق بالکسر پوستی که دباغت او تمام نشده باشد افیون بالفتح
شیره خشخاش سیاه و داره و ثمرست که بیهوشی پیدا میکند نعوذ بالله منها آق بفتح خانه و نیز بمعنی سفید و بد ملکها اقاده بالکسر
قصاص کردن اقادیه بالفتح عطرهای نباتی چون قرنفل و دارچینی و مانند آن اقارب بالفتح خویشان و نزدیکان اقاصی
بالفتح دوران اقاقیا بالفتح صمغ درختیست که آنرا اقاصیا نیز گویند و در تحفه است شکم درخت اقاله بالفتح بیع کردن اقام
بالکسر بر پا داشتن اقامت بالکسر ایستادن و بر پای داشتن و راست داشتن و راست کردن و اقامت نماز و حق چیزی گذاردن و
اقانین بفتحتین شاخهای درخت و انواع سخن اقب بفتحتین مع التشدید باریک میان اقباح بکسر یکم و سکون دوم زشت کردن
اقبار بالکسر بگور کردن فرمودن و از ابل دفن گردانیدن اقباس بالکسر آتشی بکسی دادن و علم آموزانیدن اقباض بالکسر ساختن شمشیر
اقبال بالکسر ضمان کسی قبول کردن و روی بچیزی آوردن و پیش آمدن و چیزی پیش کسی داشتن و سعادتمند شدن و روی کسی بچیزی گردانیدن
اقتار بالکسر تباه شدن درویش شدن و تنگ گردانیدن اقتال بالکسر بکشتن دادن اقتام بالکسر بخش کردن و سوگند خوردن اقتبا
بالکسر توانائی و افزونی جاه و دولت اقتباس بالکسر علم آموختن از کسی و فرا گرفتن نور و آتش و فائده گرفتن اقتباض بالکسر
دسته چیزها ساختن اقتبال بالکسر نو گرفتن کار و از سر گرفتن اقتتال بالکسر با همدیگر کارزار کردن و کشتن دیو یعنی عشق کسی را
اقتحام بالکسر در آمدن در چیزی و ذخیره داشتن و پنهان شدن ستاره اقتدا بالکسر پیروی کردن و پس امام نماز کردن اقتداح بالکسر عیب
کردن و آب بدست بر داشتن و چشم فراهم آوردن اقتداو بالکسر پاره از مال کسی ستاندن اقتدار بالکسر توانا شدن و در دیگ چیزی
پختن و توانگر اقتراض بالکسر وام گرفتن اقتراع بالکسر برگزیدن و قرعه زدن اقتسام بالکسر بخش کردن و سوگند خوردن اقتصاد
بالکسر میانه رفتن در هر چیز در راه راست یافتن اقتصار بالکسر بر چیزی ایستادن و کوتاه کردن اقتصاص بالکسر قصه گفتن و از پی رفتن
و قصاص ستاندن اقتضاع بالکسر تمام فرا گرفتن و سرابر کودک ختنه ناکرده پیدا شدن اقتضا بالکسر از پی رفتن و برگزیدن اقتضاح
بالکسر از غوره خرما شراب ساختن اقتطاع بالکسر پاره از چیزی بریدن اقتفا بالکسر از پی رفتن و برگزیدن اقتلاع بالکسر برکندن
اقتنا بالکسر سرمایه گرفتن و کسب کردن چیزی و نگاه داشتن آن برای چیزی و برای خوردن و برای تجارت اقتیاس بالکسر قیاس کردن و پیروی
کردن اقحاط بالکسر در قحط افتادن اقحام بالکسر چیزی را بجور در آوردن در چیزی و در افکندن بسختی اقحوان بالضم شکوفه و سپرغم

و بابونه یعنی سپرو یست اقداح بالفتح قدحها و بخشها و قمار و تیرهای بی پر و بی پیکار اقداع بالکسر مخش گفتن و باز ایستادن و باز داشتن از کاری
و کشتی را بادبان کردن اقدام بالکسر در کاری پیش در آمدن و دلیری کردن و شجاعت نمودن و فرا پیش شدن و پیش کردن و بالفتح قدمها اقدس
بالفتح پاکتر اقدم بالفتح پیشتر اقذ بفتحتین تیزتر اقذا بالکسر و بذال منقوطه خاشاک در چشم انداختن اقذار بالفتح پلیدیها اقرا بالکسر حائض شدن
زن و قرآن خواندن و از حیض پاک شدن و فرمودن و در کنز اللغات است اقرا بالکسر دام داشتن و در صراح بالمد نزدیک آمدن حاجات بوقت و وزیدن باد اقراب
بالکسر نزدیکان و نزدیک شدن بزائیدن و شمشیر در نیام کردن اقراح بالکسر ریش کردن اقرار بالکسر بزبان خود گفتن برای اثبات چیزی را و ثابت
کردن بر خود چیزی را و آرام دادن و خشک گردانیدن و بقرار آوردن کار را اقراز بالکسر ترسانیدن و جنبانیدن و سبک داشتن اقراض
بالکسر قرض دادن اقراع بالکسر قرعه انداختن و بهترین مال بکسی دادن و کشتی دادن کس را و بسوی راستی باز گشتن و نرم شدن و عنان
کشیدن ستور تا باز ایستد و مشورت کردن کسی قبول ناکردن اقراف بالکسر بد اصل شدن و تهمت نهادن و عیب کردن و نزدیک
شدن اقران بالکسر وابسته شدن بچیزی و نزدیک آمدن و نرم شدن و دفع کردن و بالفتح همان و همسنان و نزدیکان اقرح بالکسر ریش داشتن
و چشم فراهم آوردن اقرع بالفتح بمعنی کل یعنی بی موی شدن سر اقزل بالفتح و بقاف و زای معجمه لنگ اقسا بالکسر سخت دل کردن اقساط
بالکسر عدل کردن و داد اقسام بالکسر سوگند خوردن و بالفتح بخشها و سوگندها اقسط بالفتح است ساختن و عادل تر اقسوس بالضم نام مهتری
دقیانوس اقشعرار بالکسر موی بر تن خاستن و آنها بر پوست اعضا بر آمدن از سرما یا از لرزه یا از ترس اقصا بالفتح دورتر و بالکسر پایان چیزی
رسیدن اقصاب بالفتح رودها و جمع قصب است و قصب بالضم و سکون روده و بالکسر ریدن و در حال چیزی گفتن اقصاص بالکسر کشتن و
آبستن شدن گوسپند و اسپ و مانند آن و برگ نزدیک شدن و برگ نزدیک گردانیدن کسی را از بسیاری زدن اقصم بالفتح آنکه نیمه دندان او شکسته باشد
و آنکه بشاخ او شکسته باشد اقصی بالفتح دورتر و نهایت رسیده تر اقض بفتحتین و التشدید ضاد درشت اقضی بالفتح و بضاد معجمه و بالف
مقصوره حکم کننده تر اقط بالکسر کشک و بالفتح نان خورش است از جغرات پزند ماست در طعام کردن اقطاب بالفتح قطبها و قطب مکین آ
و آنرا غوث نیز خوانند و بلندترین مرتبه در میان جمله اولیا و رهست و مظهر باطن نبوت ختم محمدی است صلی الله علیه و آله و سلم اقطار بالفتح کنارها اقطاع بالفتح گوشهای زمین
و یکتا نهای پهن و بالکسر پاره از چیزی بریدن و چیزی را تمام از خود و ابریده بکسی دادن و از جهت و ابریده شدن اقطاف بالکسر نزدیک به میوه
چیدن شدن اقطع بالفتح بریده دست اقعاص بالکسر چیزی در خاک گشتن بر جای خود اقعام بالکسر و بقاف در دو کسی ساختن
و کشتن اقعم بالفتح کج بینی اقفا بالکسر برگزیدن و در قفا داشتن و از پی در آمدن اقفاض بالکسر خاک آلوده و درشت شدن
خواب اقفال بالکسر قفل کردن اقفس بالفتح نام کوهیست و شب دراز و مردار جند اقل بفتحتین و التشدید کمتر و خوار و تر
اقلات بالکسر رستن و رهانیدن و ناگاه مردن و ناگاه چیزی گفتن اقلاص بالکسر فربه شدن شتر در تابستان و کوهان شتر پیدا شدن
اقلاع بالکسر کشتی را بادبان کردن و باز ایستادن و باز داشتن از کاری لازم قول تعالی و یا سماء اقلعی و باز ایستادن بت اقلاق بالکسر
بی آرام کردن اقلال بالکسر چیزی کم کردن و فقیر شدن و بر داشتن اقلام بالفتح تیرهای قمار و قلمهای تراشیده یعنی خامها بالکسر بخشی
از هفت بخش زمین اقالیم جمع و موضعیست بمصر اقلف بالفتح ختنه ناکرده اقلید بالکسر معرب کلید اقالید جمع آن اقلیدس بالضم
نام مولف کتاب اصول مشهور در هندسه و بعضی گفته اند که اقلیدس نام آن کتابست و آن غلط است و اقلیدس بزیادتی واو نیز آمده و مشهور بغیر واو است
اقلیلا بالکسر بی آرام شدن و بلند شدن و شتابیدن اقلیم بالکسر بخشی و حصه از زمین اقالیم بالفتح جمع و در عرف اقلیم هفت حصه دنیاست و تمام دنیا را
حکما هفت بخش کرده اند و هر بخشی حواله هفت ستاره است هندوستان حواله کیوان است و کیوان زحل را گویند و جای او هفتم آسمان است رنگ او سیاه است و
مزاج او سرد و خشک است و موثر بر خاک است و پاسبان و دهقان فلک است و اقلیم چین حواله مشتری است مشتری را برجیس نیز گویند و جای او ششم فلک است و نیک

او سفید و زرد فام مزاج او گرم و تر است و مؤثر بر هواست و اقلیم ترکستان حواله بهرام او را بزبان تازی مریخ گویند و جای او پنجم آسمان ست و رنگ
او سرخ و سیاه است و مزاج او گرم و خشک است و مؤثر بر آتش است و اقلیم خراسان حواله آفتاب و جای او بر چهارم فلک و رنگ او سرخ و زرد
فام است و مزاج او گرم و خشک و معتدل ست و آرایش و آسایش عالم از وست زیرا که نور روز از وست و نور شب که ماه است هم از وست
و نشو و نمای نباتات از تاثیر اوست و اقلیم ماوراء النهر حواله زهره است و جای سیر او بر سیوم فلک ست و رنگ او سفید و روشن ست و مزاج او
سرد و تر است و او مطربه فلک ست و اقلیم روم حواله عطارد است و جای او بر فلک دوم و رنگ او هفت رنگ ست و مزاج او آمیخته است و او دبیر
فلک ست و اقلیم بلخ حواله ماهتاب است و جای او بر فلک اول ست و رنگ او سپید و تیره است و مزاج او سرد و تر است و مؤثر بر آب ست **اقلیما**
بفتح الخیه بعد از گداختن جسد زر و نقره و نحاس در بوته ماند آن تیره گران باشد و نام دختر آدم ع که بحباله هابیل بود بحذف همزه نیز آمده **اقلیمیا**
بالکسر نام دختر آدم و چرک زر و سیم که وقت گداختن بالا آید **اقمار** بالکسر روشن شدن و در ماهتاب گشتن و سرما خوردن پیش از رسیدن
سرما و بالفتح قمرها **اقماس** بالکسر در آب فرو بردن و غوطه دادن **اقماع** بالکسر باز ایستادن و باز داشتن کاری و خوار و شکسته گردانیدن
اقمر بالفتح بمعنی سفید **اقمصه** بالفتح پیراهنها و ادجمع قمیص **اقناء** بالکسر و المد خوشنود کردن و سرمایه دادن **اقناع** بالکسر خورسند گردانیدن
و خوشنود کردن و سر و چشم و روی بچیزی کردن و سر بر داشتن و میل دادن بچیزی را و دست بدعا بر داشتن و گردن دراز کردن شتر برای آب خوردن
و گردانیدن ستور را بچراگاه **اقنفخ** بفتحتین نردبان **اقنوم** بالضم اصل چیزی اقانیم جمع **اقنه** بفتحتین خانه سنگ **اقنی** بالفتح سرمایه دارتر
اقواء بالکسر خالی شدن منزل و محتاج و درویش گردانیدن او بدشت خشکی فرود آمدن و مختلف کردن قافیها بحرکات و نقصان حرفی از
عروض شعر و مسافرت کردن و بی توشه شدن و خالی شدن شکم از طعام **اقوات** بالفتح روزیها جمع قوت **اقواس** بالفتح کمانها جمع قوس
اقواط بالفتح رمههای گوسپند جمع قوط **اقوال** بالکسر قولی بیک منسوب کردن و بالفتح جمع قول **اقوام** بالفتح گروههای آدمیان جمع قوم
اقوم بالفتح راست تر و درست تر **اقوی** بالفتح و بالف مقصوره قوی تر و تند تر **اقهام** بالکسر از اشتهای باز ایستادن و سفر کردن و چیزی دور
شدن و آسمان از ابر **اقیاس** بالکسر قیاس کردن و پیروی کردن **اقیاظ** بالکسر سخت گرم شدن روز **اقیال** بالکسر گفتن و حکومت
نمودن **اقیلات** بمعنی اقلات مذکور **اک** بالفتح روز سخت گرم کذا فی التاج و در صراح است بمعنی سختی گرما و در مؤید ست بمعنی آفت و
عیب **اکابر** بالفتح بزرگان **اکاذیب** بالفتح دروغها جمع کذب **اکار** بالفتح و تشدید کاف چاه کن و بذر گر و باغبان و قلبه کشاورز
اکارس بالفتح و کسر رای مهمله و در آخر سین مهمله کار و غ **اکاسرت** بالفتح جمع کسری و بالکسر و فتح الرای معرب خسرو و کسری لقب نوشیروان
دادلاد او **اکال** جمع اکل بمعنی طعام و بتشدید بسیار خوار **اکالیل** بمعنی گروه گروه **اکپ** بالکاف مضموم بابای عجمی زده و اندرون دهن
که آنرا بنان لب گویند بضم لام و پارسیانش گویند خسروانی گوید کذار خشت او همی پنهان همچو سبون نخود در اکپ خویش **اکبار** بالکسر
آتش زنه را چنان گردانیدن که آتش از آن بیرون نیاید **اکباب** بالکسر بر وافتادن و بر او فکندن لازم و متعدیست **اکبر** بزرگتر اکابر جمع
اکبون بالفتح پرده او پوششها و نهانخانها و بالکسر در دل پنهان داشتن و نگاه داشتن و انباشتن و ممدود بکاف فارسی انباشتن و پر کردن **اکتاب**
بالکسر از چیزی نوشتن و کسی الکتاب آموختن **اکتمان** بالکسر نهان شدن **اکتتاب** بالکسر نوشتن **اکتحال** بالکسر سرمه در چشم کشیدن **اکترا**
بکرایه دادن **اکتراث** بالکسر باک و فکر داشتن از چیزی **اکتسا** پوشیدن **اکتساب** بالکسر حاصل کردن چیزی بسعی خود و کره آوردن
اکتساح بکسر یکم و سیوم بر رفتن و تمام مال بغارت بردن **اکتساع** بالکسر دوم در میان ران گرفتن سگ **اکتفاء** بالکسر بس شدن و بر گردانیدن
و نگون کردن ظرف آب و مانند آن و استادن بچیزی **اکتلال** بالکسر درخشیدن **اکتم** بتای فوقانی بزرگ شکم و پوشیده تر **اکتناز** بالکسر
آگنده شدن استخوان بمغز و تن بگوشت و خوشه بدانه و مانند آن و جمع شدن و پر شدن **اکتناف** بالکسر گرد چیزی در آمدن **اکتناه** بالکسر نهایت

۴۱ جزئی

چیزی رسیدن **اکتواء** بالکسر داغ کردن **اکتهال** بالکسر دو موی شدن و تمام عقل شدن **اکثاب** بالکسر نزدیک آمدن **اکثار** بالکسر
بسیار گفتن و بسیار کردن و بسیار مال شدن و شکوفه کردن درخت خرما **اکثام** بالکسر پر کردن شکم و شکم **اکثر** بسیارتر **اکثم** بالفتح بثاء
مثلثه فراخ شکم و سیر و راه فراخ و شتر فربه و نام مردیست **آکج** بوزن کاژ داهنی است سرکژ که بر سر چوبی راست کنند تا بدان پارهای
یخ کشند و انجه بدان **اکحل** بالفتح آنکه جای رستن پلک چشم او سیاه باشد و سرمه در چشم کرده و رگیست در دست میان قیفال و باسلیق که
فصد آن میکنند و آن را رگ هفت اندام گویند **اکخ** با کاف مفتوح بخای منقوطه زده جلاب را گویند **اکخج** بفتح کاف و سکون خا خلاب
باشد و بفتح الف و سکون کاف و کسر خا نیز گفته اند **اکدر** تیره رنگ **اکدس** روحانی و جسمانی مراد آنست که ارواح علوی و جسم
سفلی در تجربست مراد از این دل است که متولد است از ارواح و جسم در مخزن الاسرار خواجه نظامی است دل بد و خطبه سلطانی است اکدس روحانی
و جسمانی است **اکدش** بکسر یکم و سیوم آنکه از جانب مادر و پدر نجیب و اصیل نبود و آن فرزند بغایت زیرک میباشد و ترکی که پدر و مادر
از اهل هند بود و اسپیکه یکجانب ترکی و جانب دیگر تازی بود و دلیل این خواجه نظامی فرماید نظامی اکدش خلوت نشین است که نیمی ترک و نیمی
انگبین است **اکدز** بکسر و سکون کاف فارسی نام پادشاهی است **اکذاب** بالکسر دروغ گو یافتن **اکذب** بالفتح دروغ گوینده تر
اکر بکاف عجمی مفتوح سوزن را گویند و در مؤید است بکسر یکم و فتح دوم بمعنی در دن **اکرا** بمعنی نوعی از طعام که آنرا رشته نیز گویند اما مسموع و معروف
بضم کاف پارسی است و او را بزد یادست او نیز آمده **اکراث** بالکسر غمگین کردن **اکرام** بالکسر گرامی کردن و بزرگ داشتن و نواختن و بخشش کردن و فرزند
کریم زادن **اکراه** بالکسر بزور بکاری داشتن **اکره** بمعنی حاله و گوزن **اکردک** بمعنی نیلوفر مخفف آبکردک **اکرم** بالفتح گرامی تر و بخشنده تر **اکز** بفتحتین
کاو خصی **اکزوم** بالفتح و بزاء منقوطه خورد انگشت و بمعنی کوتاه **اکس** با کاف مضموم قلم آهنین باشد که سنگ تراشان بدان سنگ را تراشند
اکسال بالکسر انزال نکردن در مجامعت **اکستم** ناقص خلقت و بریده گوش **اکستن** بفتح کاف محکم بستن **اکسته** بمعنی محکم بسته
را گویند **اکسع** بفتح اسپی که گرانه سپید باشد **اکسوک** بمعنی مکر **اکسون** بالکسر نوعی از دیبای سیاه رنگ و لایق کسوت سلاطین و ملوک
باشد **اکشه** با کاف مفتوح و شین انتهای پاچنگ در زده و آویخته بود از چیزی **اکسیر** بالکسر کیمیا **اگشتن** بمعنی پر کردن و انباشتن **اگشته**
با کاف عجمی مفتوح بشین منقوطه زده و تای فوقانی و های حطی بمعنی محکم بسته که در آکشته گذشته کمال اسمعیل نظم نموده خود و کمن قصه در از آخر نباشد
چون طمع آگشته است از جبه و دستار تو شمس فخری راست کردن دشمن بزنجیری بلای انتقام تو کمین آگشته است **اکشف** آنکه از دو طرف سر او موی
رفته باشد یا موی نباشد و آنکه پیر جنگ رود **الکف** بفتحتین بمعنی پالانها **اکفا** بالفتح همسران و مانند آن جمع کفو بالضم و بالکسر نوعی عیوب قافیه
و کج کردن ظرف را و آنچه بدان باشد بریزد و خم دادن کمان و بالکسر کاف و تشدید فا منع کنندگان جمع کاف بتشدید فا **اکفار** بالکسر کافر گردانیدن
و کسی را کافر خواندن **اکفال** بالکسر بکفیل سپردن و ستاندن **اکفت** با کاف مفتوح بفا زده آزار آفت و بلا و رنج و شدت ناگهانی
بود استاد عنصری راست شاها ادب کن فلک بدخو را کافت رسانید رخ نیکو را گر گوی غلط رفت بچوگانش زن ور اسپ خطا کرد من
بخش او را **اکفی** بالفتح بالف مقصوره کفایت کننده تر **آکل** بالمد و کسر کاف خورنده سلطان ماکول خورده شده و غیبت **اکلاح** بالکسر روی ترش
کردن **اکلال** بالکسر مانده کردن و خداوند ستوران مانده شدن و صاحب عیال و صاحب خویشان محتاج شدن **اکلف** بالفتح اسپ کمیت رنگ
یعنی سیه و سرخ **اکله** بالضم و بالاغیبت مردم کردن **اکله** بفتح یکم و سکون دوم یکبار خوردن با سیری و بالضم یک لقمه و یک قرص
اکلیل بالکسر تاج و افسر سلطان و آماده و موجود و پرکننده و آرانیده گوش و منزلیست از منازل قمر و سپیدی بیکنوع ابر است
اکلیل الملک بکسر و ضم میم نام داروییست که اسپرک گویند و قیل گیاهیست که آن لبلاب و نیل گویند و در طب عین جیوات دارو ئیست که زرد میشود
بدان ابریشم رنگ میکند **اکم** بفتحتین زمین و پشتهای بلند **اکماح** بالکسر لگام جاره دا باز کشیدن تا سر بردارد و تحریک شدن از برای بانک

آوردن **اکماش** بالکسر سرهای پستان شتر ماده بستن **اکماک** بالفتح نی در مویدا است این لفظ ترکی است و در فرهنگ فخری بجای کاف
آخر لام آورده است **اکمال** بالکسر تمام کردن **اکمام** بالکسر غلاف و شکوفه برآوردن درخت و جامه را آستین کردن و بالفتح آستینها و
غلافها و شکوفها و او جمع کم است **اکمل** بالفتح تمامتر **اکن** بکسر کرده و هم پیشانی در موید بجای کاف لام است و داخل ترکیست و بفتح
کیم و کسر دوم کنف و نیز کشت **اکناب** بالکسر آبله کردن دست **اکناف** بالکسر در پناه خود آوردن و یاری دادن و بالفتح پناه‌ها و جوانب
اکنان بالکسر در دل پنهان داشتن و بالفتح نهانخانه‌ها و پوششها که تن را بپوشد **اکنج** با کاف عجمی مفتوح بنون زده پر لو باشد سفری گفته
چون لنگ خرم رده و را مغز برآفت ** چون ذره ناشسته و داروی اکنج ** صاحب فرهنگ بار دو گوید که گوشت و برنج پر کرده باشند به دیده اند
که نام آن روده اکنج است و حال آنکه معنی آن روده پر کرده است **آکند** بالف ممدوده و کاف فارسی پر کرده و بالفتح نوجوان و بسته میان و نازک
اندام **آکندن** بمد و کاف فارسی بمعنی پر کردن و انباشتن **آکنده** با کاف عجمی مفتوح بنون زده و دال مفتوح و های مختفی دو معنی دارد اول بمعنی
آغنده است که مرقوم شد دوم طویله را گویند حکیم سوزنی این هر دو معنی را نظم نموده ** لولو را افشان کند و خرج مرا از عشق آن لعل لولو را آکنده ** آن
از کنده کان و ران بجره ** بر بکیزان پیه خر در آکنده ** هم او گوید خواه سر خر باش خواه سم خر ** خواه آکنده باش باش خواه صحرا **آکنده گوش**
یعنی کر و ناشنوا **اکنش** بالفتح و با کاف فارسی برآوردن و پر کرده دیوار و جز آن **اکو** بضمتین بوم **اکواب** بالفتح کوزه‌های بی دسته
بی لوله جمع کوب **اکواز** بالفتح کوزه‌ها **اکوان** بالفتح و با کاف فارسی نام دیویست که رستم با در دریا انداخته و هم بدست رستم کشته شد
و در عربی جمع کون بفتح بمعنی خلق **اکور** با کاف عجمی مضموم و واو معروف خشت پخته باشد و آجر معرب آنست حکیم سنائی گوید خانه چند را بگو شیدی
بلغ اکور و نفس پوشیدی ** آن کج کور کرده خانه دین ** و ین بیاراسته بنو یقین **اکوش** بالفتح بمعنی آغوش است که مرقوم شد جلال الدین فضل
بخاری گفته در مجلس با اکل و خاری باشد ** اکوش اکوش مرغزاری باشد ** سرتاسر اگر پلاس بود ** این کسوت کلاه داری باشد ** **اکوع** بالفتح کژ شاق
اکول بالفتح بسیار خورنده **اک** بضمتین پشته زمین بلند **اکهام** بالکسر خیره شدن چشم و کند بینائی آن **اکهب** بالفتح سیاه و غبار گون و
سرخ و تیره رنگ **اکهم** بالفتح کنگ زبان و بستگی و تیرگی چشم **الی** بکسر و تشدید دو عدد و بالضم دوازده **اکیات** بالفتح زیرکان و در اصل
اکیاس بوده این را با قلب کرده اند **اکیاس** بالفتح زیرکان واحد جمع کیس است **اکید** بفتح استوار **اکیس** بالفتح بزرگ سر **اکیش** بفتح
و با کاف عجمی و یای معروف در آدینه و دراز کرده و آنرا اکر خوانند استاد رودکی گوید توشه جان خویش از و بر دار ** پیش کاید زمرگ یای آگیش
اکیل بالفتح خورنده و خورده شده و هم کاسه **اکین** بالفتح و با کاف عجمی مکسور و یای معروف پر و مالامال باشد کمال اسمعیل گوید رکیکه عنبر و مشک
است توده توده ** و باغ دانش از عنبر آکین است ** امیر خسرو فرماید زان نگنهای مشک آکین ** روی کاغذ نگار خانه چین **آل** بالفتح و الد
فرزندان و اهل خانه و اهل دین و تابعان و خویشان و سراب که آنرا بفارسی نمایش آب گویند یا سرابی که در اول و آخر روز دیده میشود از دور بصورت
سواران در می آید و چوب اطراف کوه و ستونها که خیمها بدان ایستاده کنند و باین معنی جمع آلت است و بالفتح و التشدید حربا و تیرها و بالکسر و التشدید خدا و
پیمان و سوگند و زنهار و همسایگی و هم و خویش و شراب که بامداد و شبانگاه خورند و در فارسی بمعنی سرخ نیم رنگ را گویند و نوعی از اسپها که فلوس دار بود و آنرا
ابلق و مال نیز خوانند و مرضی مهلک است که گاهی زنان نوزائیده را شود و عوام را عقیده آنست که جنی است باین نام که مزاحم زنان نوزائیده میگردد
و بزبان ترکی مهر پادشاهان را گویند و آنرا آل تمغا نامند و گاهی بجهت تخفیف تمغا انداخته تنها آل گویند حکیم نزاری ز جامی راست نشستند فرمان
نهادند آل که آنست نقش خجسته فال و بزبان هندی نام درخت است که از بیخ آن رنگ سرخ حاصل شود و در هندوستان جامهها را
بدان رنگ کنند و در دواها نیز بکار برند **آلا** بالفتح بمعنی سرخ نیم رنگ بود آن را آل نیز گویند و بفتح و تخفیف و مد بمعنی بدان و آگاه باش
بقصر و کسر و فتح همزه و بالف مقصوره نعمت و نیکوئی و بمعنی نعمت باشد و بکسر و تشدید حرف بمعنی مگر **الار** بالفتح حرف تنبیه و بالکسر و

تشدید لام حرف استثنا **آلات** بالفتح و المد جمع آلت یعنی چیزیکه سبب حصول چیزی شود **آلاس** بمعنی زکال سراج الدین راجی گوید **
تاب قهرش تیغ الماس کرده ** برق خشمش کرده را آلاس کرده ** **آلاغ** بالضم آنکه برای او اسپ و توشه مهیا دارند تا بجائی که نامزد باشد بزودی رسد
هندش و اک جوگی گویند و او را اسکندار نیز گویند و بمعنی بکار بکاف فارسی و نیز بمعنی اسپ خرد و میانه و الاق نیز مترادف این است و این لغت ترکی **الاف**
بالفتح جمع **الفه** بالکسر نگاه داشتن و راست کردن بهم چسپانیدن **الاکه** بالکسر رسول و ایلچی شدن **الال** بالفتح نام کوهیست در عرفات
الامه بالکسر سرزه دار علامت گشتن **الان** بفتح الف اول و مد الف ثانی بمعنی اکنون و الحال و بالفتح و نام ولایتیست از ترکان و قیل نام شهریست
نام کوهیست در عرفات **الانه** بالکسر نرم کردن **الاتی** بفتحتین کیسوارو نام ولایت **الاو** آتش شعله زن را گویند و آنرا آلاو بفتح اول نیز خوانند حکیم آذری فرماید ز اوج گنبد گردون
الاو تا بمهر رنگ یافت ز آب قندیل مرتضی الاو ** **الاهه** بکسر آفتاب **آلایش** بفتح و المد معروف عیب و جنابت **الپ** بفتحتین و قیل سکون لام و دو ترکیست بسکون لام و با
فارسی لقب یکی از خطاب ملوک چنانچه الپ ارسلان و الپ جان و ابراهیم است این لفظ ترکی گفته **الباب** بالکسر مقیم شدن و بالفتح عقل ها جمع الب بالضم و تشدید
با **الباد** بضم الف و فتح بای موحده طعامیست ترکان را و در فرهنگ قلم یونی گفته **الباس** بالکسر جامه پوشیدن و پوشانیدن **الپاغ** بالضم و بای
فارسی و در فرهنگ گوید پارچه ایست که بر گریبان جامه از جانب پشت دوزند و بش آنچه کی و این ترکیست و الیاق نیز مترادف آنست **البته** بالفتح و تشدید
تای اول و تخفیف ثانی مصدر و مرة است و از برای تاکید و مبالغه مستعمل است **البرز** نام کوهیست بمازندران که از نواحی طالقان گذشته گویند کیقباد
در آن بعبادت مشغول بود و رستم او را از آنجا آورده بر تخت ایران نشاندند و قیل آنکوه میان هند و ترکستان است و نیز نام پهلوانی و در عرب استعمال بهرکه
بلند قد و قامت باشد **الت** بالفتح نقصان کردن حق کسی را و باز داشتن و سوگند دادن **التئام** بالکسر بهم پیوستن **التابس** بالکسر پوشیده
شدن و آمیخته شدن و برابری شوریده شدن کار **التجا** بالکسر پناه آوردن **التجاج** بالکسر پناه گرفتن و بیچاره گردانیدن بکاری **التجاص** بیچاره
کردن کسی را در کاری **التحاف** بالکسر چادر بسر گرفتن و خود را در جامه پوشیدن و جامه خواب بر خود انداختن **التحام** بالکسر بهم شدن جراحت و
پیوسته شدن جنگ **التخاخ** بالکسر شوریده و آشفته شدن کار و شوریده و پریشان شدن عقل **التذاذ** بالکسر لذت و مزه یافتن **التذاع**
بالکسر و بذال منقوطه سخت درد کردن چیزی **التزام** بالکسر بر خود لازم کردن و بر گردن گرفتن کاری را **التصاق** بالکسر بچیزی چسپیدن
التطاع بالکسر سوختن دل از عشق کسی را و آرزومند شدن **التطام** بالکسر بیکدیگر زدن موجهای دریا **التع** بالفتح شکسته زبان آنکه سین را تا
گوید و را را لام گوید **التفات** بالکسر بگوشه چشم نگریستن **التقاط** بالکسر برچیدن و ناگاه بر چیزی رسیدن **التقاع** بالکسر چادر **التفاف**
بالکسر خود را بر جامه پیچیدن **التقا** بالکسر بهم رسیدن و بیکدیگر را دیدن **التقام** بالکسر لقمه کردن و فرو بردن چیزی را **التماس** بالکسر خواستن
التماع بالکسر درخشیدن و گونه روی بگردانیدن و ربودن و همچنین است اندوه عشق **التوا** بالکسر پیچیدن **التهاب** بالکسر افروخته شدن
و زبانه کشیدن آتش **التهدام** بالکسر و بدال غیر منقوطه سینه خود را کوفتن زن در مصیبت **التیاث** بالکسر آمیخته و پیچیده شدن چیزی بچیزی و دشوار
شدن کار بکسی **التیاح** بکسر تشنه شدن **التیاط** بالکسر چسپیدن و پیوستن **التیاع** بالکسر آرزومند شدن و سوخته دل شدن از اندوه
عشق **التیاق** بالکسر بچیزی چسپیدن **التیام** بالکسر بایکدیگر پیوسته شدن و بهم آمدن و استوار کردن سر زخم را **الثاث** بالکسر مبالغه کردن
و تعظیم شدن **الج** بفتح الف و سکون لام و جیم تازی خداوند تکبر و غرور **الجام** بالکسر لگام بر اسپ کردن **الچپاک** بالفتح نام شهزاده ایست
الحار بالکسر و بحای مهمله پیش برآوردن **الحاح** بالکسر ستهیدن و مبالغه و زاری کردن در خواستن **الحاد** بالکسر میل کردن و مجادله
کردن و گور را لحد ساختن و غله نگاه داشتن تا گران شود و شرک نمودن در حرم و از دین حق برگشتن و در لحد نهادن و در حرم قتال کردن
و ستم **الحاس** بالکسر جامه رویانیدن و رویانیدن زمین گیاه را **الحاف** بالکسر مبالغه کردن و شهیدن گدای **الحاق** بالکسر
در رسانیدن و رسیدن و با خر چیزی پیوستن چیزی بچیزی و الحاق در رسیدن **الحام** بالکسر گوشت خورانیدن و گوشت دادن

وفربه شدن وگوشت گرفتن ستور و نوکردن جامه و سر جراحت استوار کردن وکشش کردن کمان و دشنام کسی دادن و تمام کردن احسان بنده
الحان بالکسر خوش خواندن قرآن و خوش خوانی کردن و آواز نرم و ریزه و سرود و بالفتح آوازها جمع لحن است **الخت** بفتح الف
وجیم فارسی و سکون خا طمع و امید و قیل بکسر **الد** بفتحتین و تشدید دال مرد سخت خصومت **آلر** بالمد وفتح لام سرین و بجای لام کاف فارسی
نیز آید **الزاف** بالکسر بچیزی چسپیدن **الزام** بالکسر لازم کردن و کاری بر گردن کسی گرانیدن و کار بر کسی انداختن **الس** بالفتح خیانت کردن و
دیوانه شدن **الساق** بکسر چسپانیدن **الست** بالمد وفتح لام و سکون سین مهمله سرین را گویند استاد عسجدی گوید همچون لب اندام چه
روغن کف دست ۔ همچو شبه زلفین و چه دنبه است **السنه** بالفتح زبانها **الش** بضمتین بخش و بعرف انچه از پس ملوک طعام برای نوکران
بخش دهند **الط** بفتحتین مع التشدید مرد دندان از بیخ افتاده و نیز منکر شدن حق کسی را **الطاط** بالکسر یاری دادن **الطاف** بالکسر لطف نمودن
ونکوئی کردن و نصیب فحل را در فرج ناقه نهادن و بالفتح نوازشها و جمع لطف **الطف** بالفتح خوبتر و نازکتر و باریکتر **الطفاف** بالکسر خود را بجامه
پیچیدن و بسیار شدن گیاه **الطوش** بالفتح نام حکیم **العاب** بالکسر بازی کردن **العس** بالفتح آنکه چنان سرخ باشد که بسیاهی زند **العقاب**
بالکسر زبانه و شعله زدن آتش **الغ** بضمتین بزرگ و این لغت ترکیست **الغاء** بالکسر و بغین معجمه افکندن و بد بخت و باطل کردن **الغاب** بالکسر
و بغین منقوطه مانده ساختن **الغاط** بالکسر پاک کردن **الغوشه** بفتح و بالام موقوف و غین مضموم و واو معروف دانه ای مخلخل سرخ باشد که زنان بر
روی مالند و آنرا غازه نیز خوانند چنانکه گفته و گرادینه دگر و دو زر و نه سرخ روئی بالغوشه کنیده **الف** بفتح کم و سکون دوم هزار و هزار دادن و
آلاف والوف جمع آن و بالکسر دوستی و دوست یار و خوگر شدن و بالفتح والمد و کسر لام الف کرده و هزار و چند و بفتحتین خوگرفتن و دوستی گرفتن و الف
کنایه از مجردی و عبارت از راست قد و غیره **الفاء** بالکسر یافتن الف استوار **الفاختن** بالفتح بمعنی انداختن **الفار** بضم کم و سکون دوم
رستنی است که بر روی زمین گسترده شود و گل او بنفشه رنگ باشد شاخهای او باریک بود بر شاخی از وی مثلث بود و برگهای وی خورد مانند گوش موش
و او را انگوش نیز گویند و نهدش موسی گنی **الفاظ** بالفتح سخنان **الف استو** بالفتح نزدیک خطی است موهوم در وسط آسمان **الفاف**
بالفتح در هم پیچیده و درختان بهم پیچیده **الفته** بضم لام گیاهی که رند دار و اهل مشرب باشد و در جهانگیری بمعنی آشفته گفته و ما خذش ظاهر است
الفجیدن بالفتح حاصل کردن و کنانیدن و جمع آوردن و کشانیدن **الفخدن** بالفتح بمعنی انداختن **الف کوفی** بالفتح یعنی
کژ و کج نیز اشارت از الف دایر است که بخط کوفه در ازی نویسند و طره الف بجانب چپ باز بگردانند از آن جهت گفتند بکوفی و الوانی
الفنج بالفتح بمعنی جمع کردن و جمع کرده شده **الفنجار** بالفتح میوه ایست شبیه بزردالو که رنگش زرد و دیگر الوان شود و
اهل بلخ همه انواع را آلو گویند چنانچه زرد آلو و سرخ آلو و سیاه آلو **الفنجیدن** بالفتح حاصل کردن و جمع آوردن **الف نقش**
بست بالفتح یعنی اول چیزی که آفرید کار آفرید یا اول حرفی که از حروف تهجی وضع کرده و تمام کرده و ترکیب این است تحت اول که
که الف نقش بست ۔ مراد ازین صورت الفی است که در اسم احمد است نقلست که چون قلم را فرمان گشت که اکتب یعنی بنویس
قلم از هیبت در خوی شد قطره ازوی بچکید نقش الف پدید آمد و نزدیک ارباب که مرتبه احدیت و فردیت که ظهور را دست یا از
تنزل موجودات از الف عقل اول که آنرا جبرئیل گویند مراد باشد **الفیدن** بالفتح بمعنی اندوختن **الفیه** بالفتح و کسر فا و تشدید
و تخفیف یا آلت تناسل سوزنی گوید که راحت از سر الفیه کلان بیند **ام** بالضم والتشدید مادر و اصل هر چیزی و امهات جمع آن
و ام بالفتح والتشدید آهنگ کردن و شکستن چنانچه نزدیک دماغ برسد و پیاوه شدن و امامت کردن و بالفتح و سکون میم حرف عطف است
بمعنی یا در ترویدو و در فارسی بالفتح هم و من و هر است **اما** بالکسر شبانگاه کردن گردیدن **آماثل** بالفتح برگزیده **آماج** بالفتح والمد
چهار معنی دارد اول نشانه تیر و آماجگاه خاکی که جمع کنند و نشانه تیر بران گذارند دوم آلتی بود که بزرگان بدان زمین را شیار کنند

و آنرا شیار و آن نهفت هم خوانند یدوه و معنی که بر قوم گشت حکیم سوزنی نظم نموده پر کنند روی زمین تیر تو در آماجگاه بزرگ کرد کند پنداری با تاج و سریر
تخت پادشاهان را گویند حکیم فردوسی فرماید چنان هم گذاران گویان زشاه ز فرمان و از فر آماجگاه چهارم حصه را گویند از میلیت و چهار حصه
فرسنگ چنانکه پوشیده نماند که فرسنگ سه میلیت و میل مسافت و هر فرسنگی شش ند ا باشد و ند ائی بقدر چهار آماج که فرسنگی بیست
و چهار آماج شود و شیخ نظامی نظم نموده شاه و قیصر و خاقان و فغفور یک آماج از بساط بیشگاه دور **آماجگاه** بالفتح بمعنی دنیا و جای
نشانه تیر **آمادن** بالفتح والمد ساخته شدن و ساخته کردن و پر کردن و پر شدن **آماده** بفتح الف ممدوده مهیا ساخته و پرداخته
برای کاری امیر خسرو فرماید تو دادی بدم گنج آماده را تو کردی بلند آدمی زاده را **آمار** بالفتح والمد ترجمه حساب و امار
گیر یعنی محاسب و آماره بکسر الف و زیادتی ها نیز آمده کسی گوید اگر خواهی سپاهش را شماره برون باید شد از حد اماره و در فرهنگ بمعنی
تفحص و طلب گفته شمس فخری بمعنی اشتقا آورده و بمعنی استقضا خلاف اتفاق جمیع فرهنگهاست و التمیفار را تصحیف اعشقا خوانده اند والله اعلم
امارة بالکسر امیر شدن و امیری و بالفتح نشان و علامت و وقت و هنگام و بفتح اول و تشدید میم امر کننده **آمار گیر** بالفتح والمد و با راء موقوف
و کاف فارسی اماره گیر و با کاف تازی محاسب نویسنده و هر دو لغت مقصور نیز آمده **آمازیدن** بالفتح بمعنی آمیختن **اماس** بفتح معروف
و آنرا دم نیز خوانند **اماطه** بالکسر دور کردن و دور نمودن **اماعق** بالفتح طرفهای بیابان **اماعیق** بالفتح بمثله **اماکن** بالفتح جایها
آمالو بالفتح پیلو **امالة** بالکسر میل دادن **ام الجیش** بالضم عرفنکر **ام الجنایث** بفتحتین یعنی شراب **ام الدماغ** بالضم یعنی پوست
مغز و جای مغز سر **ام الراس** بالضم بمعنی پوست مغز **ام الزایل** بالضم یعنی حمل **ام الصبیان** بالضم نام دلویست که بچگان را ترساند و زنبابه را
گویند و سغناه مادر بچگان **ام الطرایق** بالضم راه بزرگ و همراه و مشفق و مهربان **ام الطعام** بضمتین یعنی گندم و معده **ام الفضایل** بالضم یعنی علم
ام القلاید بالضم یعنی ساربستان زرین **ام القوام** بضمتین یعنی رئیس و مهتر **ام الکتاب** بضم اصل کتاب لوح محفوظ است و نیز سوره فاتحه
آیات محکمات و در اصطلاح سالکان عقل اول را گویند که اشارت مرتبه وحدت است **ام النجوم** بضمتین و التشدید یعنی آسمان و کهکشان **امالة**
بالکسر میل دادن و خم دادن **امالی** بالفتح آرزوهاست و مراد تلاوت تعالی قرآن **ام الیلیص** بضم شتر مرغ **امام** بالکسر پیشوای راه و رشتن و کتاب
خدا تعالی **امامان** بالکسر دو امام اند که وزیران قطب اند یکی را نام عبدالملک او مسند وزارت او با قطبیت دیگر ناظر در ملکت است و آن
از عبدالرب است و نام قطب عبدالله است **امامته** بالکسر پیشوائی کردن و پیش نمازی کردن و بالضم نام زنیست **امام مبین** بکسر لوح محفوظ **امان**
بالکسر معروف و بالضم نام زنی **امان** بالفتح زنهار و پناه **امانة** بالفتح آنچه بکسی بسپارند تا هر گاه که خواهند باز ستانند و امین بودن **امانی** بالفتح جمع
مینه و بالضم آرزو باد و مولد نقل کرده که نام نقاش معروف امانا آن بغیر الف مشهور است **آماه** بالفتح بمعنی آماس است و آنرا ورم نیز خوانند اثیر شرف شفروه نظم
نموده شیر گر نا کسی عدل تو نا غت یابد گردنش از دم تر از نقه روباه بود خصمت از فربهی یافت ز عجون غرور که پیه شود فربهی طبل از آماه بود **امامی** بالفتح
الف ممدود پرستند و آرایند و ساخته کنند و امرا از آزمودن **آمت** بالفتح کج شدن و سراشیب و سربالا و اندازه کردن و چیزی پدید کردن
و زمین پشتهای خورد و جاهای بزرگ و بلند **امتاع** بالکسر برخورداری یافتن و بی نیاز شدن از چیزی بالکسر گرفتن مال و برخوردار کردن کسی را و بی نیاز کردن
امتثاق بالکسر ربودن و بریده شدن **امتثال** بالکسر فرمان برداری نمودن **امتحار** بالکسر بیزار شدن و یکسو شدن **امتحاش** بالکسر سوخته شدن
امتخاص بالکسر شیر خالص بچیزی یا بیمه خوردن **امتحاق** بالکسر نیست شدن **امتحان** بالکسر آزمودن و تامل کردن و رنج و روشن کردن و فراخ
گردن حق تعالی دل را با یمان و در محنت افتادن **امتخاط** بالکسر و با خای منقوطه بیاک و شمشیر از نیام برکشیدن و ربودن چیزی **امتداد**
بالکسر کشیده شدن و بلند بالا شدن و افزون شدن آب دریا و جوی **امتداز** بالکسر ریدن **امتراء** بالکسر و شک افتادن **امتراس** بالکسر تیزه
کردن و فرو در انگیزی می خاریدن و در صراح است امتراس بالکسر ستوده شدن **امتراش** بالکسر ربودن و ستاندن **امتزاج** بالکسر

شدن چیزی بچیزی امتساک بالکسر چنگ در زدن امتشاط بالکسر موی بشانه کردن امتصاص بالکسر چیزی را مکیدن امتضاض
بالکسر سوخته شدن و سوخته گردانیدن امتعاص بالکسر خشمناک شدن و دشوار آمدن بر کسی امتعاط بالکسر بی موی شدن امتقاع
بالکسر گونه روی برگشتن از ترس و اندوه امتکاک بالکسر مکیدن امتلا بالکسر پر شدن امتلاخ بالکسر شیر از پستان برکشیدن و بدر کشیدن چیزی
امتناع بالکسر باز ایستادن و قوی استوار گشتن امتنان بالکسر منت نهادن و نعمت دادن امته بالضم والتشدید مادر و جماعت پیروان
انبیا امم و بالکسر راه و دین و نعمت و بفتحتین کنیزک امتحان بالکسر جدا کردن چیزی و چیزی را بکار داشتن و خوار و ضعیف داشتن و خوار و ضعیف شدن
امتیاح بالکسر [illegible] کردن امثال بالکسر [illegible] کردن مال بیهوده [illegible] کردن و قصاص کردن و مثله کردن یعنی گوش و بینی بریدن و بالفتح داستانهای
مشهور و حکایتها و مانند ها جمع امثل بالفتح برگزیده و راست اماثل جمع آن امج بفتحتین گرم شدن و تشنه شدن و بالمد بغایت گرم امجاد بالفتح بزرگان واحد ماجد امجد
بالفتح بمعنی بزرگ امج بالفتح جای هموار و سنگریزه امجاج بالکسر [illegible] شدن امحاخ بالکسر مغز استخوان بیرون کردن امحاش بکسر سوزانیدن آتش و [illegible] امحاح
بالکسر کاویدن و غور کردن در کاری امحاص بالکسر خالص کردن و [illegible] امحال بالکسر خشک سال رسیدن و در قحط افتادن امخاط بالکسر [illegible] رانیدن [illegible]
[illegible] باشد امخته بفتح الف [illegible] آمد بفتحتین [illegible] و بالمد [illegible] بسیار [illegible] بسیار [illegible] بسیار [illegible]
نزدیک [illegible] صاحب احکام الاحکام امداح بالکسر ستودن امداد بالکسر مدد کردن و مداد در دوات کردن
و ریم آوردن جراحت و آب دادن چیزی را و بالفتح جمع مدد و بالضم [illegible] آمده بامیم مفتوح دو معنی دارد اول معروف دوم بدیهه
و لطیفه بود امیر خسرو فرماید [illegible] گر [illegible] کاوش [illegible] آمده که خواهی بشنو شیخه [illegible] امر بالفتح
کار و واقعه و حادثه و فرمان و در اصطلاح متصوفه عالم امر بالفتح عالمی است که بماده و مدت موجود گشته مثل عقول و این را عالم ملکوت و عالم غیب
میخوانند و بالکسر عجب و شگفت و سخت و بالفتح اول و کسر میم بسیار و کار فرمان و فرمان ده و بفتحتین نشانهای سنگ که در بیابان باشند جمع امره [illegible]
و تشدید [illegible] تر [illegible] که [illegible] باشد امرار بالکسر گوارا شدن طعام و بالضم و فتح میم جمع امیر امراح بالکسر شاد کردانیدن
امراخ بالکسر نرم و تنگ کردن خمیر امرار بالکسر گذرانیدن و سخت تلخ گفتن و تدبیر کردن برای انداختن کسی و محکم کردن عهد امرها
بالفتح رسنها امراض بالکسر بیمار کردن و بالکسر نزدیک شدن بکار صواب و آفت بمال رسیدن و خداوند مال و آفت رسیده شدن و
بالفتح بیماریها امراغ بالکسر ریختن آب دهن و بسیار ناصواب گفتن امرد بالفتح جوان بی ریش و شاخ درخت بی برگ و اسپ کی
[illegible] و ناف و یا کرد [illegible] سم آن سفید باشد و در عرف امرد کودکی خوبصورت را گویند امرط بالفتح سبک [illegible] و دزد و نیز بر افتاده
امرغ بمد و فتح میم و ضم آن بمعنی اندکی از چیزی کسائی گوید از عمر نمانده است بر کر امرغ و بعضی گفته اند امرغ بضم میم اندک و بقدر قطره گوید
سیل ستم حادثه بلیاد مراکند ه از پایه امید نمانده است امرغ و بعضی قدر و مرتبه ابوشکور گوید [illegible] دل آمرغ پیوند دوست [illegible] که بیدست
کاوش [illegible] و سامانی بمعنی پسندکانی اورده چنانچه سنائی گوید [illegible] سیر گرد امرغ [illegible] شود امرغ و در فرهنگ بمعنی
فایده و نفع گفته و همین بیت آورده و لیکن دلالت بر مراد او ندارد امرو بالفتح و باواو فارسی نام میوه است در ملک خراسان و تشبیه پستان
نو بر آمده کنند و آورده اند که نبات بیشتر و شیرین و خوشبوی است امرعه بالفتح زمین را آب دادن و فرخی [illegible]
امس بالفتح دی در وقت نزدیک قال الله تعالی کان لم تغن بالامس امساء بالکسر شبانگاه کردن امساس بالکسر بدست بسودن
چیزی را و سایانیدن امساک بالکسر باز ایستادن و نگاه داشتن و چنگ در زدن و بخیل امسوبد بالفتح گینه [illegible] کرده
و تو کر ساختن امشاج بالفتح آمیختن و خونهای ریم بهم آمیخته و نیز آب مرد و آب زن که آمیخته باشد امشاط بالفتح شانهای که آن را
مشط الذئب خوانند و مشت بالضم بنگاله امصار بالفتح شهرهای کلان جمع مصر امصاص بالکسر بمعنی مکیدن امضا بالکسر گذرانیدن

و روان کردن و در عرف نشان قاضی را گویند امضاض بالکسر سوزانیدن عشق کسی را و سوزانیدن اندوه و جراحت بدرد
آوردن امضیدت بالفتح قریه ایست از نواحی اصفهان امطار بالکسر باران باریدن و بالفتح بارانها امع بالکسر
والتشدید مرد بی جائی و مرد ضعیف رای که تابع رای هر کس شود امعا بالفتح رودها امعاء الارض بالفتح خراطین که بهندی
کینچوه گویند امعار بالکسر درویش شدن امعاز بالکسر خداوند بز باشدن امعاص بالکسر بدر آوردن و بپیچیدن آوردن
ناف امعان بالکسر نیک نظر کردن و دور رفتن اسپ در دویدن و روان شدن و روان کردن آب و دور رفتن در کاری و سیراب شدن
زمین و گیاه و در رسیدن آن بحد کمال و حق ملکی را بردن و حق کسی را اقرار کردن و بسیار شدن مال و بیهمان شدن سو بمار و رتبه سوراخ خود
ام عوف بفتح عین مهمله ملخ امغا که او را در تحفة السعادت بفتح و در موید الفضلا بکسر گفته بمعنی بزکوهی امغاص بالفتح و بغین منقوطه [illegible]
برگزیده ام غیلان بالفتح نام درختی است که خارش کثیر باشد و بیخ بختی است که ببند خواسته خوانند و در موید است درخت کیکر و نیز بادغولان
بیابانی امق بفتحتین دراز امکان بالکسر دست دادن و جایز و ممکن گشتن و توانستن و نیز بیضه در زیر سوسمار و ملخ نهادن و بیضه و در غدود
گرفتن سوسمار و ملخ و مانند آن امکه بفتح یکم و سیوم نابینائی مادرزاد و گویند آنکه جای چشم ندارد امل بفتحتین امید داشتن و آمال
جمع املا بکسر نوشتن و در عرف نوشتن از ترکیب حروف است و فرو گذاشتن و مهلت دادن و از یاد چیزی نوشتن و غیر را نوشتن فرمودن و بالفتح
ناقها و خوبها و کروهها املاح بالفتح نام موضعی است و بالکسر شور کردن طعام را و رنگ سیاه و سپید شدن گوسفند و شیرین تر املاص بالکسر
بچه انداختن و بخیل املاط بالکسر بچه انداختن شتر املاک بالکسر دشا کردن زن دادن و بدو چیزی کردن و نیک رشتن
آرد و بالفتح ملکها و پادشاهان جمع ملک املال بالکسر ستوه آوردن و از یاد چیزی نوشتن و ملول کردن املح بالفتح کبود رنگ و نمکی تر
املس بالفتح هموار از چیزی دیگر مطلق نشده باشد املک بالفتح بمعنی آنکه املمه بالفتح نام میوه ایست که بهندی اومله گویند املیس
بالفتح نیکیا امم بفتحتین نزدیک شدن چیزی بچیزی نزدیک باشد و نه دور و بضم یکم و فتح دوم گروهها و قامتها امن بالفتح بی هراس شدن
و امین و امینی و زنهار و بالمد و کسر میم امین شو نده امنا بضم و فتح جمع امین امنان بالفتح والمد ایمنان و امنان بالکسر بیرون آمدن امنة
بفتح یکم و سیوم آنکه او را امنی نباشد امنه بکسر میم نام والده آنحضرت و او را بالمد نیز خوانند و بفتح میم پشتواری هیزم و غله و از بنجاست خرمن
که مخفف خرامن است یعنی تو ده بزرگ است سوزنی گوید بر آمده هیزم همه زکو و خشک نهاده اند و را نبار و من و را نبار م و بفتحتین
امین و بی ترس شدن و بفتح یکم و کسر دوم مرد با ثبات امین امینة بفتح و تشدید یا امینی بالضم و تشدید یا دروغ و آرزو و مراد اما فی جمع
امنین بالفتح والمد بی ترسان امنون جمله امو بفتح مد رود در دو خانه ایست مشهور که میان ایران و توران واقع است و گویند در بیت امو
که این رود خانه بنام آن ده شده باشد و قیل زمین است میان جیحون و فرات اموات بالفتح جمع میت بتشدید یاء و کسرتا مردگان
اموت بامیم مضموم و واو معروف آشیانه جانوران شکاری را گویند مانند باز و عقاب و شاهین منجیک گفته بر قله قاف بخت اقبال هم
اموت عقاب دولت تست امونیا بضم میم و واو معروف و کسر تای فوقانی کنیزک و پرستار باشد اموختگان ازل بالفتح والمد و باکاف
فارسی یعنی انبیا و اولیا و قیل شاعر امود بالفتح نام ده ایست بر کنار جیحون که از قدیم اهل سکنه الحال امو گویند و رودی که بر و میگذرد و جیحون
خوانند و آنرا آب امو گویند لیکن تنها امو و امون نیز گویند کرش انقد سوی جیحون کنار ی بحیله قله امو بدزد و صاحب قاموس گوید جیم اصل است
امودن بفتح مد و آراستن و آراسته شدن و پر کردن و پر شدن و آمیخته شدن آموده بالفتح مد و بوزن آسوده و بمعنی آمیخته و پر کرده
و نیز آراسته امور بضمتین جمع امر است بمعنی کارها و فرمانها امور کلی بضمتین در اصطلاح سالکان آنرا گویند که اعیان ثابته و در
گردن عقل ثابت در عین بمعنی و دیگر هم گویند یعنی موجود باشد و در عقل معلوم باشد و در خارج یعنی در خارج ذاتی نباشد که او را میوه نام نهاده شود آموزگار [illegible]

و با واو و کاف فارسی فصل زار موقوف شاگرد شده پذیره معلم و آموزنده آموزن بامیم مضموم و واو معروف بمعنی آموده که مرقوم شد
آموتی بالفتح والمد یعنی پر کرده آمه بفتحتین فراموشش و فراموش کردن و بامیم مفتوح و های مخفی بمعنی سیاهی دوات و فارسیان دوات
و عرب مجرد خوانند و بالفتح و تشدید میم شکستگی و بالضم مادر امهات جمع آن امهات بالضم جمع امه یعنی مادر و ام اصل را گویند امهات
سفلی بالضم یعنی عناصر اربعه امهات علوی بالفتح یعنی علم و عقول و نفوس و ارواح امهال بالکسر فرصت و مهلت دادن امهان
بالکسر ضعیف خواستن و حقیر کردن امهانی بالضم دختر عبد المطلب که آنسرور در شب معراج در خانه او شده و او عمه سرور بود و بسیاریان گویند
که دختر ابی طالب این واقعه در خانه او بوقوع آمده امهساک بالضم حرمت کسی بردن امهق بالضم و بالفتح سخت سفید امی بالضم و تشدید
میم آنکه نوشتن و خواندن نداند یا آنکه بر خلقت امی باشد که کتاب نخوانده باشد امیار بفتح همزه و سکون میم کیسه و آنرا امیان و همیان نیز گویند
آمیخته بالفتح در فرهنگ بمعنی موی در موی است امید بالضم الف و کسر میم و یای فارسی معروف و بعضی بفتح میم خوانده اند و سکندری اول
اصح گفته و در مؤید بفتح خطا نوشته اما تشدید بجهت ضرورت روا است چنانچه مولوی جامی گوید آلهی غنچه امید بگشای گلی از روضه
جاوید بنمای و وراد است چشم بهی داشتن از کسی امیر بالفتح پادشاه فرمان فرمای امیر الحیوان یعنی حضرت خضر امیر النحل
بالفتح و کسر نون و فتح حا یعنی حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب و نحل بالکسر نحله است یعنی زنبور بالضم مگس شهد امیز کنایه از جماع و مباشرت
گوید بی گرد آمیز خوبان مگرد که تن را کند لاغر و روی زرد امیز مو مرد دو مو عرب آنرا اکهل خوانند آمیزه بالمد و بایای فارسی مرد دو موی
سیاه و سفید بهم آمیخته امی صادق کلام بالضم یعنی حضرت رسالت پناه آمیغ بالفتح والمد و بایای فارسی آمیزش آمیغه امی گویا بالضم حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله و اصحابه و سلم امیل بفتح یکم و سیوم مرد بی سلاح و آنکه بر پشت اسپ است نتواند نشست آمین بمد و قصر معروف و صاحب مؤید گوید که آمین است یعنی همچنین باد امین باید
امینه بضم یکم و کسر نون و فتح یای مشدده آرزو آن بالمد و کسر نون آنچه در کنار آخر رسیده و غایت گرم و بالفتح و تشدید نون ناله کردن و بالفتح و بالکسر
و فتح نون مشدده کلمه ایست که برای تحقیق کلام آرند و گاهی بمعنی نعم یعنی آری نیز آرند و در فارسی اشاره بچیزی دور بود و آن معروف است و در عرف
کیفیتی باشد در محبوب که بتقریر و بیان در نیاید و بدون ذوق آنرا در نتوان یافت خواجه حافظ شیرازی این هر دو معنی را نظم نموده شاهد آن نیست که موی و میانی
دارد بنده طلعت آن باش که آنی دارد اناء بالکسر ظرف آب مثل کوزه و کاسه و غیره آن و بالفتح والمد درنگ و تأنی و بالکسر همزه دریافتن و وقت
چیزی رسیدن که قوله تعالی غیر ناظرین اناه و بالفتح یعنی ما انابت بالکسر بازگردیدن بسوی خدای تعالی و بازگشتن از کارهای بد اناجیب
بالفتح بندهای یکتاه اناة بوزن قنات انتظار و آهستگی اناث بالکسر زنان جمع انثی اناجیر بالفتح جمع انجیر و بکسر باد شمال اناخته بالکسر
خوابانیدن اشتر اناقه بالکسر انبار کرده انیدن و تمام کردن گوشت اناده بالکسر دشنه کردن و روشن کردن و جامه را علم کردن انار بالفتح معروف و بحذف الف نیز آمده و بعد الف
غلط است چنانکه در بیت جامع که در تعریف باغ حافظ سلطان که در بلده دهلی واقع است متضمن هر دو لفظ است انار او که میوه
انار الله برهانه بشانش زکلهایش که آتش بار آید چکویم نام او کلنار آید انار فرهاد بفتح درخت اناریست در کوه بیستون گویند چون
کوه کن فرهاد رسید خسرو دروغ آواز در داد که شیرین مرد تیشه که در دست داشت بر سر خود زد و از دسته آن درخت انار پیدا شد که میوه آن
سرخ میانه سوخته میشود انار کیسرا بالفتح یعنی غوزه خشخاش چه کیرا بمعنی سرفه و انار بمعنی غوزه چه آن نافع است
برای سرفه و بتازی زبان سعال گویند انافت بالکسر زیاده شدن و بلند شدن اناله بالکسر عطا کردن
و دادن و دور کردن انام بالفتح آفریدگان و پاین و انس و جن نیز آمده و انام نیز باین معنی آمده انامل بالفتح سرهای
انگشتان انامه بالکسر خواب کردن و خوابانیدن انان بالضم ناله و نالیدن و بالفتح و تشدید نون مرد بسیار ناله کننده انانته
بالفتح میرانانیدن و فرزند مرده شدن انانیه بالفتح منی و خودبینی و نیز هرچه بنده را باشد و بخود مضاف گرداند چنانچه گویند نفس من و متاع من

اناده بالفتح آهستگی و ورزدن آهسته انب بکسر اول و فتح دوم سانا که یعنی سینه بند زنان انبار بالفتح بکسی نسبت یافتن انبات
بالکسر رویدن و رویانیدن و او متعدی و لازم آمده انبار بالفتح غلها و ارتفاعات بسیار یکجا جمع شده باشد و نام شهریست انباردکی بالفتح
و با رای موقوف و کاف فارسی بمعنی پری انباردن بالفتح بمعنی پر کردن جای عمیق بخاک و جز آن انبارده بالفتح و با رای موقوف پر کرده بهمت
انبارکی بالفتح و با کاف فارسی پری انبارنی بالفتح پر کن انباز بالفتح الفقها جمع و نیز بفارسی شریک را گویند انباش بالفتح کاه گل کرده
انباشتن بالفتح با رای و شین موقوف بمعنی انباردن که گذشت است آمده انباشته بالفتح و با شین موقوف پر کرده انباص
بالکسر نیم پخته گوشت انباط بالکسر بآب رسیدن چاه کن و بیرون آوردن چاه انباغ بالفتح چون دو زن در حباله یک مرد باشند یکی مر
دیگر را انباغ بود و هندش سوتن گویند انباق بالکسر آهسته باد رها کردن از دبر انبان بالفتح پوست بزغاله خشک کرده که درویشان در میان
بندند و ذخیره در و بدارند انبانه بشله انبانچه بالفتح بمعنی همان انبان که گذشت انباه بالکسر بیدار کردن و فراموش کردن حاجت کسی را
انبت بالفتح بمعنی آهن نرم انبثاث بالکسر پراکنده شدن انبداد بالکسر شکسته شدن انبذه شراب های خرمه و او جمع نبیذ است
انبر بفتح یکم و ضم سیوم آلتی آهن است آهنگران را که بدان آهن گرم گیرند و اهل هند سنداسی گویند انبرود بالفتح یعنی امرود انبره
بفتح یکم و سیوم و قیل بالضم پاره انتری که از نیش کشیدن موئیش ریخته باشد و نیز شکم دد کوه و قیل بفتح با شراب کش و غیره آن انبس بفتح الف و سکون
نون و کسر بای موحده و سکون با و بین مهمله در آخر توده غله پاک کرده انبساط بالکسر گستاخی کردن و کشاده رو شدن و گسترده شدن و در فارسی بمعنی خوشی
و انشراح و اختلاط نیز مستعمل است انبعاث بالکسر برانگیخته شدن انبغاء بالکسر سزاوار شدن و خواسته شدن انبلاق بالکسر کشاده شدن
در انبله بالفتح یعنی املی که ثمر هندی گویند انبو بالفتح بوینده و چیزی انبوب بالضم بندهای پی انبودن بالفتح بمعنی خلقت و آفرینش شاعر
بودنت در خاک باشد عاقبت همچنان کز خاک شد انبودنت انبوق بالفتح نام دارویی که بگداختن تلخ استعمال کنند انبوه بالفتح و با واو
فارسی کثرت و بسیاری نظامی گوید بانبوهی باجوان گرفت بخلوت پی کار دانا گرفت انبوییدن بالفتح و با واو فارسی بوی کردن انبهات
بالکسر بریده شدن و بریدن انبیا بالفتح پیغامبران انبیر بوزن انجیر پر کردن گل خشک و تر گویند چیزی که در بام بیندازند و میان دیوار برابر
و در دستور بمعنی کیش و شرع و دین است و در لسان الشعراء بمعنی پر کرده و این تصحیح است و در دستور شاید سهو کاتب و تصحیف شده انبیغ بالفتح فراخی معاش و خوشی
حال و فراخ سال انت بفتح و کسر نون سوگند و در سکندری است بالفتح و کسر نون ترکان گوسپند را و عرب شاة خوانند انتاخ بالکسر پخته شدن انتباع
بالکسر حل شدن و روا شدن انتباق بالکسر برگزیدن انتباه بالکسر بیدار شدن و بیداری انتجا بالکسر مخصوص گردانیدن کسی را براز گوئی
انتجاب بکسر و با جیم برگزیدن انتحاج بالکسر افروخته شدن آتش انتجاع بالکسر گیاه و آب جستن و نزد کسی رفتن از برای طلب
نیکوئی انتجام بالکسر روان کردن اشک انتحاء بالکسر قصد کردن و اعتماد کردن انتحاب بالکسر و با حای غیر منقوطه بآواز بلند گریستن
انتحال بالکسر سخن کسی بر خویشتن انتخاء بالکسر باز داشتن انتخا بالکسر تکبر کردن انتخاب بالکسر و بخای معجمه بیرون کشیدن و پخته و برگزیدن
انتخاع بالکسر و بخا معجمه دور شدن از زمین انتخاف بالکسر بیرون آوردن چیزی انتخال بالکسر و بخا معجمه برگزیدن انتزاع بالکسر
کشیدن و کندن و بر شدن انتساب بالکسر نسبت کردن با کسی انتساخ بالکسر نسخه گرفتن انتشاء بالکسر مست شدن انتشار
بالکسر پراکنده شدن و پراکنده و برخواستن ابر و آماسیدن پا و دست انتصاب بالکسر برپای خواستن و بکار قیام نمودن و دشمن داشتن انتصاح
بالکسر نصیحت پذیرفتن انتصار بالکسر داد ستادن و کینه شدن و باز داشتن بکرده انتصاف بالکسر نیمه شدن و داد یافتن و مقنعه بر سر
انداختن انتضاح بالکسر و بضاد معجمه پاشیده شدن آب و مانند آن انتضاف بالکسر بیرون آوردن چیزی انتضال بالکسر تیر انداختن
با هم یکدیگر بدعوی و برگزیدن سخن و شعر ذکر کردن انتطاق بالکسر کمر بستن انتظار بالکسر چشم داشتن انتظام بالکسر راست شدن کار و در رشته کشیده

شدن انتعاش بالکسر شب بیدار گذاشتن چارپایه و بلند شدن و نیکو شدن و برخواستن انتفار بالکسر نیست شدن و بیرون شدن و
یکتایی نمودن انتفاخ بالکسر بلند شدن روز و باد گرفتن و آماهیده شدن انتفاض بالکسر و بفا افشانده شدن انتقاع بالکسر سود گرفتن انتقاش
بالکسر برگزیدن و مغز قهخوان بیرون و شمشیر از نیام برکشیدن انتقاب بالکسر روبند کردن بستن انتقاث بالکسر شتافتن انتقاد بالکسر نقد
فرستادن و جدا کردن کندن از کاه انتقاش بالکسر صورت بسته شدن و خار از تن بیرون کردن و دست بر زمین زدن شتر تا سنگ یا
خاری که در دست و پا باشد بیرون افتد و برکندن موی از موچینه انتقاص بالکسر کم کردن و کم شدن انتقاض بالکسر شکسته شدن عهد و
جز آن و ویران شدن بنیاد و باز شدن ریسمان از تاب انتقال بالکسر از جای بجای رفتن انتقام بالکسر کینه کشیدن از کسی انتکاث
بالکسر عهد شکستن و تاب دادن ریسمان را انتما بالفتح نما و کس و بکسی نسبت کردن و افزودنی انتماس بالکسر ناپدید شدن انتها بالکسر بپایان
رسانیدن و بچیزی رسیدن و باز ایستادن انتهاب بالکسر غارت کردن انتهار بالکسر موی کندن و بانگ برزدن انتهاز
بالکسر فرصت یافتن و فرصت غنیمت شمردن و فرصت چشم داشتن انتهاس بالکسر گوشت بدندان گرفتن انتهاص بالکسر برخواستن
انتهاک بالکسر حرمت کسی بردن انتی بالفتح پس فردا انثلام بالکسر رخنه شدن انثی بالضم ماده اناث بالکسر جمع انج بوزن
بیج بیرون رفتن و بیرون کشیدن و در فرهنگ با نون مفتوح نام دارویست که آنرا بتازی رغرور گویند انجا بالکسر دو دیدن انجاب
بالکسر فرزند نجیب زادن و نیز برگزیده انجاح بالکسر روان کردن و روا شدن حاجت انجاد بالکسر یاری دادن انجاز بالکسر وفا کردن
وعده و روا کردن حاجت انجاس بالکسر پلید کردن کسی را انجام بالفتح آخر کار و کاری که بنظام و آراستگی آید انجامیدن
بالکسر آخر شدن کار انجبار بالکسر بسته شدن شکسته و بفتح اول و ضم سیوم گیاهیست کثیر النفع که از و شربت سازند انجختن بفتح بتقدیم جیم بر خا
انجذاب بالکسر کشیده شدن انجذام بالکسر جیم و ذال معجمه بریده شدن انجرار بالکسر کشیده شدن و مجرور شدن حرف انجره بالفتح
تخمی است که در تداوی بکار برند انجلا بالکسر روشنائی انجم بالفتح ستاره ها انجمن بالفتح مجلس انجمن سپاهی بالفتح مانند مجلس
و سرکوب او انجم گردون سپاهی بالفتح سیارات سبعه انجوخ وزن افروخ و گرفته روی و تشنج اندام انجوغ بالفتح گرفته روی
و تشنج اندام و بخانچه نیز آمده چنانکه گذشت انجوک بالفتح نام وحشی است انجیاف بالکسر بیرون آوردن و برکنده شدن انجیدن
بفتح اول بیرون کشیدن انجیر بالکسر میوه ایست مشهور انجیر دن بالفتح و یارای موقوف سوراخ کردن انجیر وزیری بالفتح انجیر
سپید بغایت شیرین انجیل بالکسر نام کتابیست که بر عیسی نازل شده بود انحا بالکسر روان کردن بچیزی و بگردانیدن انحاد
بالفتح مردم گنوار انحاف بالکسر لاغر و نزار کردن انحداف بالکسر گوژپشت شدن انحدار بالکسر گذشتن از چیزی و در رفتن و فرو
و دراز کشیده شدن و سر و پوست واکرده شدن انحراع بالکسر و برا مهمله شکافته شدن و بیرون آوردن عضو از جای خود انحراف
بالکسر خم شدن و میل کرده شدن و برگشتن انحراق بالکسر دریده شدن انحرام بالکسر رخنه شدن انحزاع بالکسر و بزا معجمه بریده
شدن انحصام بالکسر و بجا و صاد مهملتین شکسته شدن انحطاط بالکسر افتادن و شتابانیدن و فرو آمدن نرخ چیزی انحطام
بالکسر شکسته شدن انخلا بالکسر بریده شدن انخلاع بالکسر برکنده شدن انحلال بالکسر گشاده شدن انحماق بالکسر و بجا
غیر منقوطه گشاده شدن بازار و کهنه شدن جامه انحن بالفتح گوژپشت انخمار بالکسر خمیده شدن انخناق بالکسر گلو گرفته شدن
انخراط بالکسر کشتی کردن و ستیزه کردن و باریک شدن بن و بر کرسی آمدن بتندی انخراق بالکسر دریده شدن و گذشتن باد از
انخرج بالفتح تباه شدن و از یکدیگر جدا شدن انخساف بالکسر پوشیده شدن و گرفته شدن ماه و آفتاب اند بفتح عدد مجهول که بیان
شده بود عرب نیف خوانند و سادات افضلا بمعنی کرده و در کتب دیگر شک مطلق نوشته و در قلیله بوزن منجم است اندا بالفتح کاه گل کردن و کاه

کل کننده

گل کننده و کاه گل کن بمعنی امر انداکیش بالفتح معروف و نام نواحیست و انچه بجهت زینت در رخساره و بپیشانی عروس بمالند انداد
بالفتح همیانان انذار بالفتح آگاهی دادن از ترس و ترسانیدن اندازه بالفتح مرتبه و قدر و موازنه و حال اندازه اولیست بالفتح
یعنی قدرت او نیست انداشگر بالفتح و با کاف فارسی کاهگل کننده انداع بالفتح دور شدن و باز داشته شدن و بشتاب رفتن اسپ
و شتاب کردن در سخن اندام بالفتح معروف و تن و آراستگی و زیبائی و در عربی اندام بالکسر الفت و اتفاق دادن مردم بایکدیگر
و پیشانی دادن انداان بالفتح خیل و خاندان و دوده و مان نیز گویند و بمعنی سزاوار و مستحق هم آید اندانیدن بالفتح کاه گل کردن اندباغ
بالکسر و باغت کردن پوست اندجان بالکسر نام شهری از ترکستان اندخس بفتح الف و دال و سکون خا و سین مهمله در آخر یعنی پناه با خد سراج الدین
راجی گوید چرا ارانی کسی را از در خویش که اندخسش نباشد جز در تو ولیسی گوید ز خشم این کهن گرگ زکاره ندارد جنبلت اندخس داده
اندخسیدن بالفتح پناه گرفتن اندخواره بالفتح حصاری و جای استوار و نیا و اندخود بالکسر قصبه ایست از قصبات بلخ و بلواد پارسی
نام مقامی اندر بالفتح خرمن کاه کیا یعنی جائیکه در و غله کنند و نیز نام شهریست شلم قبل و هیست در شام انادر جمع آن اندراب
بالفتح نام شهریست بسرحد خراسان و بدخشان و سرحد هندوستان اندراج بالکسر درفته شدن درپیچیده شدن و تمام منقطع النسل شد
اندراس بالکسر نابود و کهنه شدن اندراع بالکسر در پیش رفتن اندرپوست سنگ داری بالفتح یعنی در تن نفس خاطرم
داری و قیل نفس پروری و این کنایه از مزه دلست اندرخشواره بفتح یکم و سیوم و باشین پناه و حصار و جای استوار که بدان پناه گیرند
اندرخو بالفتح در خور و سزاوار اندرخورا بالفتح در خور و سزاوار و الف افاده تعظیم کند اندرخورد بالفتح لایق و زیبا اندرز
بفتح یکم و سیوم و سکون چهارم وصیت یعنی کاری بکسی کردن و نصیحت و تنبیه و نیز نام کتابی اندرزا بفتح اول و بزیادتی الف در آخر
سنگی که میان زهره گاو پیدا شود و گاوزهره نیز گویند و بتازی حجر البقر خوانند اندرفت بالفتح شلم سرخ و سفید که او را انگجده گویند
اندروا بالفتح نگون آویخته و باژگونه کرده و در شرفنامه است بمعنی حاجت اندروب بالفتح نام شهری از خراسان و هندوستان
بفتح یکم و سیوم صنعی است سرخ و سفید که گنجد خوانندش اندرهندسی بالفتح طول و عرض اندرییان بالفتح نام مبارز تورانی که در جنگ
دوازده رخ بدست گرگین ایرانی او را کشته و کیفیت جنگ مذکور در لغت دوازده رخ گفته شد اندساس بالکسر نهان شدن در خاک
اندستین بالفتح یعنی آهنین برزده در مالیده اندفاع بالکسر دفع شدن و دور شدن و بهم رفتن و بازداشتن و در حدیث سخن شروع کردن
اندفاق بالکسر ریخته شدن آب و مثل آن اندقاق بالکسر و قاف کوفته شدن اندلاث بالکسر گذشتن و شتابانیدن اندلاص بالکسر از دست
لغزیدن و چیزی و افتادن اندلاع بالکسر و بدال غیر منقوطه بیرون آمدن زبان و پیش آمدن شکم اندلاق بالکسر شمشیر از نیام بیرون آمدن و
از شکم بیرون کردن و فرج پیش شدن حور پیس در آمدن سیل اندماج بالکسر در رفته شدن در چیزی و درهم رفته شدن اندمال بالکسر به شدن
جراحت و از بیماری اندمه بفتح الف و دال و میم پلاو و دن غم گذشته رودکی گوید بهترین یاران نزدیکان همه نزدشان دارم حریم
اندمه اندناق بالکسر سر در آمدن بر کسی بی رخصت اندو بالفتح تره تیزک اندوب بالفتح علتی که بپوست آدمی را آواره کند هندش
داد گویند در تجربیست اندوب بوزن محبوب بمعنی مذکور نوشته ترا کی خوش کند دیدار محبوب که اندام داری تجق و اندوب اندوخت
بالفتح جمع کرد و گرد آورد اندوختن بالفتح و بالخا موقوف وام گذاردن و حاصل کردن و گرد کردن اندوخته بالفتح گرد کرده و جمع کرده
اندود بالفتح کاه گل کرد و نیز بمعنی طلع اندودن بالفتح اندوختن و طلع کردن و کاه گل کردن اندوز بالفتح و بازای پارسی پیداکن و جمع
کن و نیز بمعنی جمع کننده اندون بالفتح سه معنی دارد اول آنجا باشد و اید دن بمعنی اینجاست حکیم ناصر خسرو راست راه فوزین خیره و
شر بهر دو گشاده است خواهی اندون گری خواهی اندون دوم بمعنی انچنان آمده صاحب فرهنگ منظومه ساخته مثل اندون چنان و

چنین بود ایدون سیوم بمعنی آنگاه و آنزمان باشد **اندوه‌گشاد** بالفتح بمعنی غمگسار **اندوهان** بالفتح جمع اندوه **اندیدن**
بالفتح سخن چرکین گفتن **اندیش** بالفتح اندیشه‌کننده و امر باندیشیدن **اندیک** بالفتح و یای فارسی بمعنی باشد و بعبری لعل و بعضی گویند در
ادات بمعنی باید که آورده و بمعنی از کلام اکابر بیشتر مفهوم میشود و در فرهنگ جهانگیری بمعنی چرا که آورده و آخشیکی گوید با آنکه من از عشق تو رسوای
جهانم هم راضیم اندیک تو زیبای جهانی **انذار** بالکسر ترسانیدن و ترسیدن و آگاه کردن و رسانیدن **انذال** بفتح ذال معجمه ناکسان
انروب بفتح الف و ضم رای مهمله علتی باشد که در ذیر گویند افضل کرمانی گوید تراکی رود بود در پیش محبوب که داری بر جبه انداز انروب عهد
انزروت بضم یکم و سیوم نام پادشاهی از ترک **انزاف** بالکسر سست کردن **انزاق** بالکسر رجانیدن **انزال** بالکسر فرو فرستادن
و فرود آوردن و ترتیب دادن و آب منی از مرد جدا شدن و بالفتح چیزهای که برای مهمان و فرود آیندگان آماده کنند از طعام **انزروت**
بالفتح صمغی است که زر بدان حل کنند و بهندش گویند **انزاع** بالفتح آنکه موی جانب پیشانی او رفته باشد **انزعاج** بالکسر جنبیدن و از جا
بجای رفتن **انزل** بضم یکم و سیوم دروغ **انزوال** بالکسر گوشه گرفتن و یکسو شدن از خلق و فراهم آوردن **انزهاق** بالکسر بیرون
آمدن **انس** بالکسر مردمان و همچنین اناس و بالضم خو گرفتن و خوگر شدن و دلشاد شدن و آرام گرفتن بچیزی و بفتحتین مردم و قبیله که یکجا باشند و نام صحابی
رسول خدا صلی الله علیه و آله و اصحابه و بارک و سلم **انسا** بالکسر فراموش گردانیدن **انساب** بالفتح نسبها **انسال** بالکسر انداختن پر و افگندن
انسان بالکسر آدمی و مردمک چشم و سر انگشت و بالفتح عسل یعنی شهد **انسان العین** بالکسر مردمک چشم **انستاف** بالکسر خوردن کفک
و پیار شامیدن **انسته** با نون مفتوح و سین مهمله و تای فوقانی و های مختفی و در بعضی بکسر نون بیخ گیاهی است خوشبو که آنرا بتازی سعد و بهندی
موتهه گویند **انسحاج** بالکسر سخت خراشیدن **انسحال** بالکسر ریخته شدن **انسحاب** بالکسر کشیده شدن **انسحاق** بالکسر سوده شدن
و سالیده شدن **انسداد** بالکسر بسته شدن **انسرا** بالکسر وا شدن غم **انسفاق** بالکسر در باز کردن **انسکاب** بالکسر ریخته شدن آب
انسلاخ بالکسر گذشتن ماه و بیرون آمدن از چیزی **انسلاع** بالکسر شکافته شدن و در صراح است درخت تلخ مزه و کفیدن پای **انسلاک** بالکسر
در آمدن چیزی بچیزی **انسلال** بالکسر از میان چیزی بیرون آمدن **انسی** بالکسر آدمی و روی کمان که بطرف کماندار باشد و طرف چپ هر چیزی یا انسی
کو طرف است هر چیزی و گفته‌اند از هر دو عضو انسان چون دو ساعد و دو قدم هر چه بانسان نزدیکی است و هر چه پشت بانسان دارد وحشی است **انشیا**
بالکسر و اشیدن موم گداخته شدن و در صراح است بالکسر رفتن آب بر روی **انشیاق** بالکسر رود ... راندن **انشا** بالکسر آفریدن و آغاز کردن و خو برای گفتن
پروردانیدن **انشاد** بالکسر شعر خواندن و تعریف گمشده کردن **انشار** بالکسر زنده کردن **انشاز** بالکسر از جای برداشتن و بلند نشاندن و استخوانها جای خود دادن
و بعضی دیگر ترتیب دادن قال الله تعالی کیف ننشزها **انشاط** بالکسر نشاط کردن و نشاط آوردن و گره گشادن **انشاف** بالکسر کندن و تمام و نابود کردن
سخن و آهسته گفتن و از خوف نوبت دادن و بی‌نیرو بودن و یکرون رنگ روی **انشداخ** بالکسر کوفته و شکسته شدن **انشرا** بالکسر شکافته شدن **انشقاق**
بالکسر شکافته شدن **انصاب** بالکسر ریخته شدن **انصاة** بالکسر خاموش بودن **انصار** بالفتح یاری کنندگان **انصاع** بالکسر و صاد غیر منقوطه و اگرویدن بشتاب
انصاف بالکسر داد دادن و راضی کردن و به نیم روز رسیدن و مسلم داشتن چیزی که حق باشد بالفتح میانه سالان و نیمها **انصاق** بالکسر باز گشتن و از چیزی باز گردیدن
انصال بالکسر ستان زیزه و پیکان از تیر و شمشیر از دست بیرون کشیدن **انصداع** بالکسر شکافته شدن **انصراف** بالکسر باز گشتن **انصرام** بالکسر بریده شدن و
استعمال بمعنی آخر شدن **انصف** بالفتح داد دهنده‌تر **انضاب** بالکسر و ضاد منقوطه کمان را اندکی کشیدن و زه گذاشتن تا آواز کند **انضاخ** بالکسر اندک
خورانیدن اعنی ابر و برزا **انضاع** بالکسر و ضاد منقوطه برخود پیچیده شدن و در صراح است بانگ و فریاد کردن چوزه مرغ **انضمام** بالکسر فراهم شدن **انطا** بالکسر بخشیدن
انطباع بالکسر نقش شدن چیزی در چیزی **انطاق** بالکسر بسخن آوردن **انطباع** بالکسر رام شدن و نهان بود شدن **انطفاء** بالکسر مردن چراغ و آتش **انطلاق**
بالکسر رفتن **انطوا** بالکسر در نوردیده شدن **انطوش** بالفتح نام حکیمی **انظار** بالکسر مهلت دادن و بالفتح نگاهها **انطاکیه** بالفتح والکسر و

سکون نون و کسر کاف و فتح یای مخفف شهریست عظیم در ملک روم که دور آن دوازده میل است و مشتمل بر پنج کوه و چشمه بسیار و بناهای عمارت عجیب
دارد **انعاج** بالکسر تباه شدن و از یکدیگر جدا شدن **انعاد** بالکسر نیست کردن **انعاص** بالکسر جنبانیدن **انعام** بالکسر نعمت دادن
و نازک کردن چشم و روشن گردانیدن و زیاده شدن و بالفتح چهارپایان جمع نعم **انعراج** بالکسر کوژپشت شدن و خم شدن **انعصاخ**
بالکسر کوفته شدن غوره خرما **انعصار** بالکسر شکسته شدن **انعطاط** بالکسر شکافته شدن **انعطاف** بالکسر مهربانی کردن و خم گرفتن و برگردیدن
انعم بالفتح توانگر و خوش حال‌تر و نعمت‌تر **انغماص** بالکسر فراز شدن چشم **انعباج** بالکسر بر در آمدن **انفصام** بالکسر شکسته شدن بی جدائی
انغطاط بالکسر آب فرو رفتن **انغمام** بالکسر غمگین گردیدن **انف** بالفتح بینی و اول هر چیز و پاره هر چیز و پاره کوه که پیش آمده باشد و سخت‌ترین چیز و
پیشوای قوم و بر بینی رسیدن چیزی و بدرد آمدن بینی و یکسو ایستادن و همچنین ننگ و عار داشتن و بفتحتین چراگاهی که نچریده باشد و کاسه کلان اول آب خوردن
باشد و چیزی نو و مستانف و مانند دکرنون اول و رام و آهسته و سابق و آنکه بینی او درد کند **انفاذ** بالکسر بیرون و درگذشتن از جای و رفتن نامه
فرمان **انفاز** بالکسر و بالغا تیر بر سر انگشتن **انفاس** بالفتح دمها جمع نفس و بالکسر کسی را بچیزی راغب کردن **انفاش** بالکسر شب بچرا
گذاشتن گوسفند و اسپ بی شبان و از تن بر خواسته شدن موی **انفاص** بالکسر بیتوته و دیال شدن و بچه زادن شتر **انفاق** بالکسر نفقه کردن و
درویش شدن و خرج کردن چیزی و برواج رسیدن بازار و بآخر شدن مال **انفال** بالفتح غنیمتها که از کفار گیرند جمع نفل بفتحتین و بالکسر بخشیدن
انفتاح بالکسر فراخ شدن و گشاده دل شدن **انفتال** بالکسر تافته شدن و باز گشتن **انفجال** بالکسر بدر آمدن آب **انفحت** بالوزن ...
سرایه **انفحه** بالفتح بیشتر آید **انفخ** بالفتح گرفته روی و ستبر اندام **انفحه** بالکسر الف و فتح فا و کسر آن ... مایه و صاحب قاموس گوید
پنیر مایه زرد که از شکم بزغاله شیرخوار و گاه و ده را نخورده باشد بیرون آرند و در صورت و غیر آن ... و چون غلیظ شود نگاه دارند و بکار برند
و هر گاه که آن بزغاله شیر خواره گاه و زا خورد دران انفحه ... اگر گوید پس تفسیر صاحب صحاح انفحه را بکرش خطاست و عرب گوید استکرشت
الانفحه یعنی انفحه رفته کرش شد و صاحب قراح گوید انفحه شکنبه بره و بزغاله که علف نخورده باشد و ازین کلمات ظاهر شد که انفحه پنیر و انفست که بعد
از خوردن علف جای سرگین میشود ... پنیر مایه که در شیر و از شیر بهم رسد پس الطلاق پنیر مایه چنانچه مشهور هست و در کتب اطبا مسطور از قبیل اطلاق
مجل است و اراده حال چنانچه مقونیا گیاهی است که عصاره مسهله دارد و در کتب طب بر عصاره آن اطلاق کرده اند و غالبا لفظی علیحده در کلام
عرب برای این معنی نیافته اند **انفراث** بالکسر پاره پاره شدن **انفراج** بالکسر اندوه وا رفتن و گشاده شدن **انفراد** بالکسر تنها شدن
انفس بفتح اول و ثالث جمع نفس **انفست** ... عنکبوت خسرو گوید عنکبوت ... بر دل من کرد بر گرد
بر تنید ... **انفشار** بالکسر فشرده شدن **انفصال** بالکسر جدا شدن **انفصام** بالکسر و ابا شکسته شدن چیزی چنانچه
از هم جدا نشود **انفضاض** بالکسر شکسته شدن و پراکنده شدن **انفعال** بالکسر شرمنده شدن و اثر پذیرفتن **انفکاک** بالکسر از هم جدا شدن
و آزاد شدن **انفلاع** بالکسر باز ایستادن **انفلاق** بالکسر شکافته شدن **انفاق** بالکسر وا شدن ابرو و شکافته شدن **انق** بفتحتین خوش شدن
و لغایت خوب شدن **انقا** بالکسر پاک کردن و بفتح و کسر دوم بمعنی اکنون **انقاذ** بالکسر و اتفاف باز ایستادن **انقاش** بالکسر ستاندن و گرفتن
چیزی **انقاض** بالکسر گران کردن بار پشت و بانگ کردن چوزه زاغ و بچه شتر و عقاب و هر مرغ و نیز انقاض ... حال و ...
قوله تعالی انقض ظهرک **انقاع** بالکسر و تشنگی و جبانیدن و سیراب گردانیدن و پرورده کردن ... و در پی کسی رفتن و ایستادن
بجای و ... **انقاس** بالفتح سیاهیها **انقبات** بالکسر خورد و مرد شدن یعنی ریزه ریزه کردن **انقبار** بالکسر خاک
آلوده شدن **انقباض** بالکسر گرفته شدن **انقحام** بالکسر بزور در آمدن **انقد** بالفتح ... خارپشت ... جنس است چنانچه
اسامه علم جنس است شیر را **انقراض** بالکسر بریده شدن و بآخر رسیدن مدت **انقسام** بالکسر بخش کرده شدن **انقست**

بفتح یکم وکسر سوم پرده عنکبوت وتنه آن انقشاع بالکسر وا شدن ابر از آسمان ودل از غم انقص بالفتح کثر ودعیا که تر انقصاب
بالکسر بریده شدن انقصار بالکسر کوته شدن انقصام بالکسر وقاف شکسته شدن چیزی چنانچه از هم جدا نشود انقضا بالکسر بسر آمدن مدت انقضاض
بالکسر وقاف شکسته شدن وپراکنده شدن وافتاده شدن وتباه شدن وفرود آمدن چیزی بچیزی وفرود آمدن مرغ از هوا وفرو رفتن ستاره چه
انفطار بالکسر شکافته شدن انقطاع بالکسر بریده شدن انقطاق بالکسر گشاده شدن انقعاش بالکسر از بن برکندن وبیخ برافتادن
درخت انقعاد بالکسر بسته شدن انقلاب بالکسر واگردیدن وگشتن از کاری انقلاع بالکسر برکنده شدن انقماس بالکسر بآب
فرو رفتن ستاره انقماع بالکسر ذلیل وخوار شدن وبخانه خود آمدن انقیاب بالکسر جاه کرده شدن زمین ویراکنده شدن انقیاد
بالکسر رام شدن وفروتنی نمودن وکشیدن انقیاض بالکسر ویران شدن وشکافته وشکسته شدن انک بالمد وضم نون سرب قلعی وبرین ان
در عربی الای دیگر مفرد غیرا شد الف شیوه وتشدید دال نیامده چرا که این صفت از بناهای جمع است چون الکلب وانعم ودر فارسی بالفتح والمد بمعنی آن
که اشاره بسوی بعید ای هندا اینک ودر شرف نامه است بمعنی آبله که در اندام برآید وقبل بمعنی مس رومی گداخته ودر ترکی بالفتح بمعنی رخساره
را گویند انکار بکسر اول باور ناداشتن وناشناختن وناشایسته وناپسندیده داشتن وانگار بالفتح وباکاف فارسی بمعنی تصور کردن وتصور کنند و
بمعنی نقش کننده ونگارنده خسرو گوید نصیحت کردن مردان بنامردان بدان ماند که برآب روان صورت نگارد هر دم انکاری انگاردن
بالکسر وباکاف فارسی پنداشتن وتصور نمودن وگمان بردن انگاره بالفتح وباکاف فارسی فسانه ودر کشف بریده حساب انگاریدن بکسر وباکاف فارسی
پنداشتن ودانستن وتصور کردن انگاز بالفتح بزار همه آلت دوات مولوی گوید جست نو دار وانگاز نو انکاس بالکسر سرنگون
کردن وباز گردانیدن انگاشتن بالکسر پنداشتن وتصور نمودن انگاظ بالکسر شتابانیدن انکال بالکسر زنده گردانیدن وبالفتح بندها
وتنهاه در مدار ست بمعنی زنخدان انکام بالفتح بمعنی هنگام انکام بتنا انکاییون بالفتح وباکاف فارسی نکسو نقش ونیز کتابیست از [illegible]
انگبان بالفتح نام درختی است انگبین بالفتح معروف انگبینه بالفتح عسل که زنبک برزند ودر طبق ریزند تا سخت شود ومثاش نیز گویند
انگدان بالفتح وباکاف فارسی ودال مهمله بوزن مرزبان جای کاتری که تا آرش اسباب خط ... ودر موید است بذال معجمه انگذان بالفتح وباکاف
فارسی وذال معجمه درخت انگوزه وبهندی هینگ گویند انگر بالفتح ناشناسنده وتره ناشایسته تر وزشت انگز بفتح یکم وضم سیوم وباکاف فارسی
که اهل هند انگی پیل گویند انگز بفتح الف وضم کاف تازی وزای تازی آخر جلک فیل واین در هندی انکس است وفارسیان از فارسی استعمال کنند
جهت کراهت این لفظ انگروا بفتح یکم وکسر سوم ودر ... ترجمه بردو پارسی نشستگاه وگوشندان وباکاف فارسی لفظ بضم الف وکاف نیز آمده
ودر حل اللغات است بمعنی خسته میوه ودر تجربیست آفتاب پرست یعنی حرباء آفتاب پرستی چون رنگ گردانی ... [illegible]
انگلیس بالفتح نام شکل انگیس دو از هم علم رمل انکساف گرفته شدن ماه وآفتاب ودر عرب انخساف گرفتن ماه وانکساف گرفتن آفتاب را
گویند انکشاط بالکسر رفتن وبهت شدن ونیز بهم ترس انکشاف بالکسر آشکاره شدن وباز واشتن انگشت بکسر کاف فارسی پاره
آتش که سیاه شده باشد ودر تجربیست زکال آهنگران را گویند ودر کشف بالفتح وباکاف فارسی بمعنی پیدا کرد وجنبانید وانشا کرد انگشتال
بالفتح بهار ودر فرهنگ انگشت بچشم نهادن یعنی قبول کردن انگشت بحرف نهادن بمعنی عیب ونکته گیری کردن انگشت
بدندان گزیدن یعنی تعجب وتحیر ونیز حسرت وافسوس بر کاری کردن انگشت بدندان نهادن بمعنی تعجب وتحیر وحسرت وافسوس بر
کاری کردن انگشت بر دهان نهادن افسوس بر کاری کردن ونیز اشارت بخاموشی وکنایه از حیرت است انگشت بر دیده
نهادن یعنی قبول کردن انگشت بر کشیدن یعنی محو کردن انگشت بر لب بردن یعنی کسی را بحرف در آوردن
انگشت خاییدن یعنی ندامت وپشیمانی خوردن انگشت خروس نام طعامی انگشت دشنام

یعنی انگشت شهادت کذا فی المؤید غالبا تصحیف خواهد بود انگشت زدن از خوشحالی انگشت بر انگشت زدن چنانچه صدا برآید انگشت
شکر انگشت شهادت که عرب سبابه گوید انگشت عروس قسمی از حلواست انگشتک تصغیر انگشت انگشتک
زدن از خوشحالی انگشت بر انگشت زدن چنانکه صدا برآید انگشت کهین انگشت خورد انگشت مهین میانگی انگشتان ونوعی انگور
که گویی عرب آنرا اصابع الجواری گویند انگشت نما بالضم وبا تای موقوف مشهور ودر غایت شهرت نماینده انگشت انگشت
نهادن اعتراض کردن انگشت نیل بالفتح یعنی پیشانی کاسب ودرویش را انگشت نیل کشیدن کنایه از نشان فقر ودر فرهنگ کنایه
از ترک کردن سعدی گوید یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل انگشتو بفتح همزه وضم کاف فارسی مالیده انگشتوا
باکاف فارسی وتای موقوف نانی که بانگشت پزند انگشتوانه بالفتح وباتای موقوف بهر دو معنی معروف چنانکه زه گیر حریر خیاط که در
انگشت کنند تا از سوزن انگشت ریش نشود چنانچه استاد گوید کاشکی انگشت توانا بودم تا بر زره شه والا سود دم وبعضی گفته اند
انگشتوا نانیست که بعد پختن نشان انگشت بران مانده باشد وآنرا انجکش نیز گویند انگع بالفتح مردخنگو که پوست بینی او وا شده باشد
انگل بضم کاف فارسی حلقه که گوی گریبان وتکمه کله داران کنند وآن تکمه را گوی انگل وگوی انگله گویند کمال گوید ای گریبی که کند چرخ
نور شید وهلال جامی قد ترا بر سر گوی انگل وبفتح الف وباکاف تازی ملازم شده چنانکه بزرگی از جانب درویش خراسانی گفته من
وگوی بتان انگل شدم یکنظر دیدم از ان مقبل شدم انگلیون بفتح الف وکاف فارسی وسکون لام وضم یای بشاه ودر کشف المحجوب گوید
پر عجایب بسیار داشته باشد یونانیان انگلیون گویند ودر فرهنگ گویند هر جا نام عیسی نصرانی وچلیپ مذکور شود مراد انجیل وهر جا نقش ونگار باشد
مراد کتاب مانیست ونیز در کشف المحجوب گوید در دیار ترکستان روم چیزی ساخته اند بر مثال رودخت عجیب ودر هفته دو روز بیماران را بدان جا
برند وآنرا فرا زنند تا بیماران شنیدن آن قوت یابند وآنرا انگلیون گویند ودر معیار جمالی شمس فخری بمعنی جامه هفت رنگ آورده انگماش بکسر
وسیوم در شتافتن انگندان بانون موقوف وکاف عجمی مفتوح بنون زده ودال مفتوح بمعنی آگنده است ومعنی آن در ذیل لغت آگن
مرقوم شد انگور دشتی سنگ پشته انگور فخری نوعی از انگور انگورک مردمک دیده شمس شیرازی گوید انگورک چشم ماست
نخالت گوی ونوعی از عنکبوت انگور مثقالی نوعی از میوه وشیرازیان آنرا بتیر تشبیه کرده اند انگوش بالفتح وباواو فارسی نام مبارز
تورانی که رستم او را کشته بود انگیختن بالفتح وباکاف فارسی وخای موقوف برپا کردن وجنبانیدن پیدا کردن وافشان کردن وکشیدن ودور
کردن واز خواب بیدار کردن انگیزان درخت انگیزک انگوزه وانگیزه ونیز خوانند هندش هینگ گویند وعرب الحلتیت خوانند چنانکه گذشت
انماس افزون کردن ودور از نظر دار شکاری شکار گشته شدن انماجی بفتح اول وجیم پارسی دلال انمار بالفتح پلنگان وقبیله ایست
انماس بالکسر پنهان شدن صیاد برای صید انماط جمع نمط نوعی افگندن بساط ونیز گروهی که در یک کار باشند انمحاق بالکسر
کاهیده شدن انمداق بالکسر هموار شدن وخلاص یافتن انملاق دوستی نمودن وچاپلوسی کردن ولطف وهموار شدن وخلاصی یافتن
انمله بفتح اول وکسر میم سر انگشتان اهل جمع وصاحب قاموس گوید انمله بهر سه حرکت میم آمده وبرین تقدیر انمله بروش توان خواند ما مشهور است
انموذج بالفتح نمونه انوار روشنیها وشکوفها برتقدیر اول جمع نور بضم وبر ثانی جمع نور بالفتح انواحض بالفتح جایهای بلند انواع
بالفتح گونها انواک بالکسر کسی را احمق یافتن انوان بالفتح ایوان واو جمع است انوپا بالفتح وضم نون وسکون واو وبا فارسی مفتوح
الالف نوعی از گاوزبان ودر فرهنگ بمعنی کاسنی گفته ودر لغات شد انگوپا آورده وبزیادتی کاف فارسی بعد از نون ساکن انوزاده بفتح واو
پارسی شهزاده بزرگ نسب انوشا بالفتح واو پارسی مذهب گبران انوشه بالفتح بزبان زنگی پادشاه نوجوان ودر سکندر نامه است بمعنی خوشنود خرم ودر
فردوسی گوید که بدو شاد انوشه چه ... انوشه کسی کو خرد پرورد ... دستور ... شاپور نوشت انوف جمعین زنیکه بینی او خوشبو باشد انوک

جمع وتد است و در اصطلاح سالکان اوتاد چهار تن اند از اولیای خدا تعالی که در چهار رکن عالم نام زده اند در مغرب عبد العلیم و در شرق
عبد الحی و در شمال عبد المجید و در جنوب عبد القادر که در محافظت جملهٔ عالم و معموری دنیا از برکت ایشانست اوتار بالفتح زهای کمان و تارهای
ساز اول جمع وتر بفتحتین و بر تقدیر ثانی جمع تر بالکسر اوتاش بالفتح نام جائیست اوتاغ بفتح خرگاه اوتل نام میوه آویخته اوج
بالفتح ظرف بالای چیزی [illegible] معرب اوج کلمهٔ هندیست چنانچه مولانا عبد العلی برجندی حاشیهٔ شرح چغمینی گفته و بعضی گفته اند معرب اوجه است و آن
واشهر است اوجاریغ بازاریان اوجاع حالها اوجبس بفتح الجیم چیزی اندک و بالضم هرگز و هیچ [illegible] روزگار اوجه بضم قبل بفتح پشت
روی اوجی بجیم پارسی صیاد اوحد بالفتح یگانه و نام درویشی شاعر است اوخ بالفتح والمد دریغ و افسوس که بتازیش حسرت خوانند اوخا
گرسنگان اوخر بکسر یکم و سیوم گیاه خوش اوخو بمعنی میخواهم من اود بالفتح برنج آوردن و انبار کردن و خشم کردن و کج گردانیدن و نزدیک بغروب
رسیدن آفتاب و نام مردی بفتحتین کجی اوداج رگها جمع ودج بفتحتین آودر بالفتح یا سیوم مکسور برادر پدر و رگها و سلاحها و بارها که بر پشت
چهار پایه و مردم بردارند آور آرنده و امر آوردن و دارنده چیزی چون نام آور و جنگ آور و دلاور و بمعنی گریه در شب درآمده عنصری گوید [illegible]
عقل جمله درین عهد یاور است [illegible] کامروز همچو جمل شهر زشت آور است و بمعنی یقین نیز آمده و آوری یعنی صاحب یقین ابو شعیب گوید اگر دیده بکردن
بر کمار [illegible] زهش پاره پاره کرد [illegible] فرخی گوید جا کرا و بود جهان آور ابو شکور گوید هر کسی کو بجز بود آوری [illegible] ندارد بکس کینه و داوری و در
جهانگیری بمعنی هشتم فلک آورده آور بفتح الف حصار باشد اوراد بالفتح کاردانی و گروهها و خبرها و دعاهای دائم بوقت خود خوانند آوره
بالضم علتی است که در خایه پیدا شود و بواسطهٔ نزول ماده و رطوبت در کیسهٔ خایه آورخش آتشی که از آسمان افتد عرب صاعقه خوانند آورد
بدو فتح معروف و کارزار و حمله و کوشش و قیل جنگ بمبارزت آنرا ناورد نیز خوانند ابو الفرج رونی راست ز نعل خنگش روی زمین که آورد گه
پر از بنفشه شود همچو پشت ماهی سیم حکیم اسدی گفته جهان گفت پر گرد آورد جوی و آوردگاه را خوانند شیخ نظامی فرماید چنان رفت
اندر آوردگاه که [illegible] ماند زو دیم در نیم راه آوردک بضم یکم و کسر سیوم مرغ آبی آوردگاه بکاف فارسی و دال موقوف جای جنگ عرب آنرا
معرکه خوانند بعضی بضم واو خوانند آورش بفتح جنگ و در ابراهیمی است بضم یکم و سیوم اورض بالفتح جمع آن رضوان و ارض ارضات نیز آمده
اورق بالفتح که باران نباشد و خاکستر رنگ اورک بفتح الف و را مهمله ریسمانی که از درخت و غیره آویزند اطفلان در آن نشینند و جنبانند [illegible]
دبستانی گوید [illegible] عقل باشد و فرهنگ [illegible] نزد او اورک است باز اورنگ اورم بفتح خانه و دیوار و بالضم تشنگی اورمزد بالفتح نام روز
اول از ماه فارسیان و در فرشته ایست مصالح آن روز بدو متعلق است شاعر گوید کمین بنده تو بود اورمزد که توچون شبانی و ایشان چو بز اورمز
دار [illegible] باء و پارسی و رای اول و دوم موقوف نام شهری اورنک بمعنی آموختن اورمکال بمعنی رنج اورنج بفتح و سکون نون
سنگ انگور که سنگ پستان نیز گویند و اورنج بمعنی ارضه یعنی کرم چوب و اورنج بمعنی چوب خوشه انگور که انگور از آن گرفته باشند و بعبری خوشه
بضم عین مهمله و ضم شین معجمه اول گویند اورند تخت پادشاهی و فر و زیبائی که افرنگ نیز گویند و زندگانی و خوشحالی و خرم و خوش حال خطیب گوید شاه پدر
فرزند تو [illegible] بلند اورند تو سد سکندر بند تو خضر سخن پیوند تو کمال گوید که ملک زشکوه تو بر ده شد اورنگ بهرام گوید جهان آباد گشت
شاد اورنگ ز داد و دین و از خوبی و هوشنگ و نیز اورنگ نام عاشق گلچهره حافظ گوید اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو و در فرهنگ اورند بمعنی
فریب و دغا و اورندیدن بمعنی فریب دادن آورده آورزد بالضم و بارای موقوف ستاره ایست سپاه آسمان ششم که قاضی فلک است و خانه در برج قوس و حوت
دارد و اقلیم دوم که آن بلاد چین است بدو منسوب است و منجمان سعد اکبرش خوانند و بتازیش مشتری نامند و در لسان شعرا بواو فارسی صحیح است آورنگ
بالفتح والمد با کاف تخت پادشاهان و نام عاشق گلچهره همان اورنگی بالفتح منسوب با ورنگ و نام نوعی [illegible] موافق این معنی است استاد [illegible] چنان قوسی اورنگ
ساز [illegible] شده [illegible] آواز آوره بر قهر همان ابره یعنی توی بالای قبا و کلاه و امثال آن و نیز ده گند آب را گویند و آن را وران نیز گویند

بالفتح احمق و گول اونیدن بواو پارسی بزاری پاک کردن اونیدن بالفتح و با واو پارسی ناله و زاری کردن انها بالکسر خبر رسانیدن
انهاب بالکسر غارت دادن انهاج بالکسر کهنه شدن جاده و بیابان نفس کشیدن انهار بالکسر روان کردن آب و جرا آن و فراخ کردن گذرگاه
آب و بند آن و دور کردن زخم و بالفتح جویها انهاص بالکسر برانگیختن و برخیزانیدن و بریان کردن انهاک بالکسر ضعیف و لاغر کردن و عقوبت
کردن انهال نوده و دویدن اشک انهباط بالکسر فرود آمدن انهتاک بالکسر دریده شدن پرده انهدام ویران شدن انهزاع بالکسر شکسته و کوفته
شدن انهزام شکسته شدن انهصاص شکسته شدن انهضام بالکسر گوارا شدن انهلال ریختن باران انهماء جاسوسی
و بمعنی باز نمودن انهماک بالکسر کوشیدن در کار و مبالغه کردن در آن و جد کردن انهمام گداخته شدن انهناک دریده شدن
پرده [illegible] انی بالفتح دریافتن و بنهایت رسیدن کرما انیاب بالفتح دندانها انیاث بالکسر باد وزاندن انیاس الفت گرفتن
انیاع بالکسر نرم و پخته گوشت انلیث بفتح یکم و کسر سوم نالیدن و حسد بردن انیث بالفتح آهن نرم انیجات بیرون آمدن آب
اندک اندک و تراویدن انیران بفتح روز سیوم روز ماه و فرشته انیستان بفتح الف و کسر نون و سکون یای و سین مهمله [illegible] بیهوده
دروغ و مخالفت عنصری گوید [illegible] نه در کوشش بود و هرگز انیستان [illegible] انیسو نام دارو گیست انیشاغ بالکسر اندک و گم
[illegible] انیشخش انیشه بوزن همیشه جاسوس شمسه گوید [illegible] کوی تو همیشه [illegible] است چنانکه خواهد آمد انیق بالفتح خوب و عجب
و نفوش آینده انین بالفتح ناله و نالیدن و در فارسی با نون مکسور و یای معروف چوبی باشد که ماستها را بدان برهم زنند تا مسکه از دوغ جدا
شود و آنرا [illegible] نیز خوانند خواجه صبیان گفت [illegible] آو [illegible] بزبان شیرازی آنرا گویند
و در عربی او بالفتح حرف تردید بمعنی یا و نام آمده است و در ترکی بمعنی صید و بزبان هندی [illegible] باشد آوا بالمد بمعنی آواز خاقانی گوید [illegible]
[illegible] آوا حکیم
[illegible] آوابین [illegible] کان از عقوبت
[illegible] آواحس بالفتح [illegible] آواخ [illegible] آوار بالضم گرمی
و گرمی آفتاب و گرمی تشنگی آوارجه بالفتح دفتری مال و خراج و مانند آن آواره هفت معنی دارد اول بمعنی گم دوم پراکنده و پریشان
حکیم فردوسی فرماید [illegible] سیوم حساب را گویند و آواره بفتح نیز خوانند چهارم بمعنی خراب [illegible]
واضح است [illegible] پنجم بمعنی تتمه آمده ششم بمعنی یقین بود و آنرا باور نیز گویند هفتم [illegible]
[illegible] سوراخ کردن [illegible] آواره فلکات بالفتح [illegible] عرش [illegible] زیرا که
آوار [illegible] بالای [illegible] آوازه بمعنی شهرت شدن [illegible]
[illegible]
گردم آواز خشش نام تو یعنی از شوق نام تو اواقی جمع اوقیه اوالات بالفتح [illegible]
[illegible] اوام بمعنی قرض و وام گویند اوان بالفتح [illegible] وقت و زمان و بالکسر [illegible] بزرگ اوانی ظرفها اوانه بالکسر [illegible]
اواه بالفتح والتشدید [illegible] نرم دل و مرد مومن و فقیه اوابد بالفتح جانوران وحشی [illegible] اوایل بالفتح جانوران وحشی
اوبار بالفتح [illegible] اوباردن فرو بردن [illegible] اوباریدن بضم و باواو فارسی ناله
و زاری کردن [illegible] اوباش [illegible] اوبرم [illegible] اوباشی بمعنی [illegible]
[illegible] اوبغوغ بمعنی بیداری اوبجن [illegible] بیدار شو اوبلکت بمعنی وقت پیشین اوت بواو فارسی [illegible] اوتاد بالفتح میخها

اوریا بالضم نام مردی که حضرت داود علیه السلام او را با لشکر بجنگ نامزد فرموده آنجا شهادت یافت زنش را داود علیه السلام بحباله خویش آورد و حضرت سلیمان
ازان زن متولد شد تاج مآثر گوید بیت در فراقش چنان که داود در تربت اوریا اوزیدن ممدوده بمعنی حمله کردن اوز بکسر اول و فتح واو و تشدید
زا بط و مرغ آبی اوزات جمع اوز است بطه مرغان و در اصطلاح نغمه آنچه مولد از دو پرده شود اوزار بالفتح سلاحها اوزاع بالفتح گروهها
از میان و نام طائفه از قبیله همدان غسانی ازان طایفه است اوزاغ بالفتح جمع ازغ جانوریست مانند کره اوجند بالفتح بواو و یای
وزای معجمه موقوف نام مقامی است اوزکان ممدوده با کاف فارسی آویخته و آویزان اوژم بوزن موسم و بزای فارسی انگور اوژن
افکنده امر بافکندن واوژند یعنی افکن اوژندیدن بالفتح اژندیدن یعنی افکندن اوژل بالضم و بزا و دو واو و دوم فارسی بمعنی شتاب اوژولیدن
بوزن و بمعنی افژولیدن اوژه بالکسر و فتح و زای فارسی مشدد وزن چیست و سبک و بط و مرغ آبی اوس بالفتح گرگ و پدر و قبیله از یمن
و عطا و عوض دادن از چیزی اوساخ بفتح جمع وسخ اوستاذ بالکسر با واو فارسی و سین موقوف فارسیان اوستاد گویند و استاد
بالضم دانا دانش آموز و این معرب است و استاذه جماعت اوستام بالضم و با واو پارسی و سین موقوف بمعنی معتمد ابوشکور گوید به افزا کی
مانند او را بنام هم از نام و کردار هم اوستام اوسط بالفتح میانه و میانه تر و نیک تر و فاضل تر اوسع بفتح یکم و سیوم فراخ تر
اوسمر بمعنی مینماید اوسو بالضم و بالفتح ربودن و ربایش اوسه بفتح و ضم ربایش و بضم با شین معجمه گیاهیست که کمان گران بکار برند و آنرا
گزرغ خوانند و بتازیش اشنو اوش بواو پارسی نام شهریست میانه ماوراء النهر و ترکستان قطب الاقطاب خواجه قطب الدین دهلوی از آنجاست
اوشع بالفتح و شین منقوطه جانوریست که آنرا هم سمور گویند اوشق بالضم و فتح شین مشدد صمغ درختیست که با درخت چنار مشاکلست و بفتحتین
و تشدید قاف و شوار تر اوشنگ بوزن و بمعنی اورنگ اوشه بضم و شین معجمه گیاهیست اوشیر بضم یکم و سیوم بمعنی مینماید اوصاف
بالفتح صفتها اوضح بالفتح روشن تر اوظفه بالفتح جمع ظیفت یعنی باریک ساق اوظف بالفتح آنکه بسیار موی مژه بر او دارد و مردی
دراز برا اوعاد جمع وعد بفتح و بد بمعنی میخ و آن چهار تن که در چهار رکن عالم اوغجی بضم و واو و جیم دیا هر سه پارسی خلیج اوجی اتفاق نیز آمده
اوغل بضم یکم و کسر سیوم اودن اوف بالفتح جهت رسیدن افاضه بالفتح و افا شتاب و گردهای مردم در آمیخته سر طایفه جمع و مفرد و بود
آمده و فی الحدیث انه امر بصدقته ان توضع فی الاوفاض افتان بالضم و با واو فارسی و فای موقوف بمعنی قابل افتادن اوفق بالفتح موافق تر
اوفکا بالضم بمعنی کش اوق بالفتح گرانی و بوزن نام موضعیست اوقات بالفتح جمع وقت اوقار بالفتح خر بارها اوقاز بالفتح شتابها اوقاف
بالفتح ملکها که بر فقرا و مساجد و مزارات وقف کرده باشند اوقلغ در سکندر نیست بکسر لام و قاف در مؤید است بالفتح و سیوم و پنجم گوشمند
اوقص بالفتح کوته گردن و چوب ریزهای شکسته و مال و افزونی نصاب که بر آن افزونی زکوة واجب نشود اوقیه بالضم و کسر قاف جبل
درم سنگ اولس بالفتح بمعنی دوست اولع بالفتح بخیل و ناکس و احمق و نیز بمعنی شمشیر آمده است اولکنج بالفتح بوزن گنج پیاسه
اول بالفتح والتشدید بمعنی نخستین و پیشین و اوایل جمع آن اولاد بالفتح فرزندان اول اردی بهشت بالفتح یعنی حمل که آنرا هند بیساک
گویند و آن گیاه پیش از اردی بهشت و کمال بهار در آنست و آن سر سال شمسی است و این سال جلالی نیز گویند و در مؤید این معنی است
چنانچه مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه فرماید اول اردی بهشت و ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان اول برج
کنایه از حمل است اول تور یعنی بیاموز اول قنوت وقت میخوانند اول کو بفتح نماز و اولنج بفتح اول و سکون نون سنگ
انگور و آنرا سنگ پستان نیز گویند اول آخر شده کنایه از ان سرور است م اولوالامر یعنی پادشاه و نیز صاحب حکم اولی بالفتح
صواب تر و سزاوار تر کقوله تعالی اولی لک فاولی و بالضم نخستین مونث اول اولیا بالفتح دوستان و در مکتوبات است که اولیا اقسام
بدین تفصیل سعید اند که هر ایشان را ابرار خوانند و چهل تن که ایشان را ابدال نامند و چهار تن اند که ایشان را اوتاد خوانند و سه تن

اند که ایشان را نقبا خوانند و یکتن اند که او را قطب و غوث گویند اولیان بفتح یکم و سیوم دو شخص سزاوار تر اولیس بضم یکم و فتح دوم
نام بزرگیست مشهور و نام پادشاه که ممدوح سلمان بود و نیز گرگ را گویند اولیک یعنی ایشان اولین بالفتح پیشینگان اولین آیتی
یعنی اول مخلوقات و در مؤید است بمعنی آنسرور صلی الله علیه وسلم اولین حرف بفتح الف علم لدنی اولین نقش قضای ازلی اون
بالفتح تن آسانی و آرام و نرمی و آهسته رفتن و ذاغ در رفتار آهسته و در فرهنگ بمعنی آویخته آمده و آنرا اوند و اونگ نیز خوانند منوچهری
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک ❊ چو بیژن من میان چاه آون ❊ ثریا چون منیژه بر سر چاه ❊ دو چشم من بدو چون چشم بیژن ❊ اوناب
بالفتح نام جائیست اوند با واو مفتوح بنون زده شش معنی دارد اول بمعنی دلیل و برهان باشد حکیم فردوسی گوید چنین گفت با پهلوان آل
چو آوند خواهی به تیغم نگر دوم ریسمان را گویند که خوشهای انگور را زان بیاویزند و آنرا اونگ نیز گویند حکیم سوزنی نظم نموده بر بستر غم خفت تو چنان
کشتی شوو از ناز فرو گند شکسته و زدار عنان گشته سود تو نگونسار چون خوشه انگور بر آوند شکسته سیوم ظرف و انا بود و آنرا آوند با الف
مفتوح نیز خوانند خواجه عبید لونکی راست مبادا ساغرش کلیط از خون رزان خالی فلک را نار دو خون شفق زین نیلی آوندش چهارم تخت
و مسند را گویند پنجم شطرنج را خوانند ششم بمعنی اول و نخست آمده آونگ بالفتح و الد و با کاف فارسی که گیسرش بجائی بندند و سر دیگرش بجائی
و بر او جامه و خوشه انگور و جز آن بدار زند و اهل هند الگنی گویند و اونگ بالفتح تبله اونه با دال مفتوح مخفف اونگست اونه کلنی بفتح دایه
اوو ممدود و فتح داو اول نام شهریست و در عربی جای دادن و اوفعل ماضی است اوه بالفتح ناله و آه کردن و شکوه نمودن مولوی معنوی فرماید
همچو مجنونی که بشنید از یکی که مرض آمد بلیلی اندکی گفت آوه بی بهانه تو نروم ور بمانم از عیادت چون شوم و با خفا با چهار معنی دارد اول نام
شهریست نزدیک بشهر شاوه و دوم داشتی را گویند که خشت و آهک در ان پزند آنرا باوه نیز نامند سیوم بر آورنده صدا و ندا بود چهارم زنجیرها
گویند که افاشان و کشیده و دوزان بر کناره نقشها بر طرحهای خود کشند و دوزند اوی بالضم و با واو فارسی آویز با زیادت یا آویز از زان
و از زنان و مویدیست و زمین نجته اویزه که شواره باشد شاعر گفته ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی ❊ خوش آنکه ز گوش پای بر دیده نهی ❊ تو در هم
دیده نه آویزه گوش ❊ از گوش بدیده آکه در دیده بهی ❊ اویش بدو قصر بای پارسی آتش چنانکه بیت است از انوری گر کند چوب آستان تو حکم
شحنه چو بیای شود آویش اویشه با واو مکسور و یای مجهول و شین منقوطه مفتوح بنون زده سبزه ایست آنرا خشک کرده در دواها بکار برند
درویشان و گوشه نشینان با زیره و نمک نان خورش سازند و آنرا در عراق کاکوتی گویند و در گیلان کلکتو و در هندوستان ساتل مرد خوانند انوری
طبیب گفت آویشه خوری چو بینم شقال بیرون بر و از تن تو بلغم نیکو بود از برای معده قوت یابد باز و جگر هم فارغ کند ز درد سینه تشویش باز
را کند کم اپار بالفتح دو معنی دارد اول خورش را نامند چون خورش باعث قوت است آش را که با غذ و جامه بمالند تا بسبب تقویت آن گرد و اپار
گویند چنانچه فردوسی گوید بیا تا بکشتی پیاده شویم بخون خود آپار داده شویم درخشیدن تیغ الماس گون سنانهای اپار داده بخون تا
کسی بود که خورش نخورده باشد و معجمی آن نا اپار هست یعنی نخورده دوم پولاد جوهر دار باشد حکیم اسدی راست نماداز کمی سر که سالار بود
زپولاد آپار بود اپاضه بالکسر تشنه سیراب شدن مردم کذا فی کنز اللغات و در صراح است اپاضه زود تشنه شدن ناقه اپاله بالکسر ریختن اپالی
بالفتح جمع ابل است من غیر قیاس اپان بالفتح تنه درخت بریده و شاخهای درخت اپانه بالکسر خوار کردن اهباط بالکسر فرو فرستادن
اهتبال بالکسر رسیدن اهتدا بالکسر راه راست یافتن اهتراع بالکسر لرزیدن و شتابیدن اهتزاع بالکسر جنبیدن نیزه
و شمشیر اهتزام بالکسر بانگ کردن و عدو شل آن و کوسپند کشتن اهتضام بالکسر ستم کردن در حق کسی اهتمام بالکسر اندوهگین شدن
و اندوه خوردن و غمخوار کردن و خواستن و همت داشتن و تیمار داشتن اهتیاف بالکسر تشنه شدن آهیخته با یای مفتوح بجای زده یعنی
کشیده و آمده از آنکه فاکشیده باشد یا شمشیر کشیده یا تنگ اسپ و مانند آن و عمارت و طولانی و امثال آن اهدا بالکسر هدیه دادن و هدیه فرستادن

وراه راست گرفتن و نیز قربانی بکه بردن **ابداد** بالکسر باطل و مباح کردن خون و باطل کردن حق **اهدام** بالفتح جامهای کهنه واو جمع هدم **اهذاب** بالکسر شتافتن
در ریک **اهذاق** بالکسر بسیار خندیدن **اهر** بالفتح موضعی است که قتل خواجه شمس الدین نزدیک آن واقع شده و در تحقیق کم تخم **اهرا** زبان
گنجشک گویند و تخم اهرو بعربی لسان العصافیر خوانند **اهرار** بالکسر بغریا دور آوردن سگ را **اهراع** بالفتح تکی آخرین تیر که در ترکش مانده
باشد **اهرام** بالکسر سخت بودن و بالفتح بناهای قدیم جمع هرم بفتحتین **اهران** بفتح الف و رای مهمله تیشه باشد نزاری گوید بگاو از کوه کندن و
وادی ز اهران باید شد و ستادی **اهرباغ** بالکسر سبک رفتن و سبک دویدن آب چشم وقت گریه **آهرمن** بدو کسر نام دیولیست
معروف و گویند اهرمن راه نمای بدیها باشد چنانچه یزدان ره نمای نیکیهاست و علامه طوسی در نقد محاصل آورده که اهرمن بالفتح شیطان است
اهرن بالفتح مخفف اهرمن و نام دو ماه و قیصر **اهرون** بالفتح نام حکیمی یهودی که در جمیع علوم مهارت داشت خصوصا در علم طب بحذف واو
نیز آمده **اهریمن** بالفتح بمعنی ابلیس و مطلق شیطان نیز گویند **اهزمیه** بالفتح جمله **اهزاب** بالکسر کوشش کردن در رفتار **اهزان** بضم الف و
زا معجمه در تحفه بمعنی تازانیده و در فرهنگ بفتح الف بمعنی زمان **آهسته و لا البته** بالف ممدوده آه کشیدن از اندوه **اهضم** بالفتح باریک
میان **اهطا** بالکسر شتافتن **آهک** بالفتح والمد چونه **اهل** بالفتح سزاوار شدن و انس گرفتن و کدخدا شدن **اهلا** بالفتح آسان مثل عرب
گوید در مراجعت از منزل اهلا و سهلا یعنی خوب آسان آمدی بجهت و نیز بمعنی سزاواری و انس گرفته شده و اهل منکوحه و خاندان **اهلاس** بالکسر
سست شدن دست خندیدن و راز گفتن **اهلاک** بالکسر هلاک کردن **اهلال** بالکسر ماه نو را نمانیدن و نام چیزی بر داشتن **اهلیس** بالفتح
دلیر **اهم** بفتحتین کار سخت و مشکل تر و ضرور تر **اهمال** بالکسر فرو گذاشتن **اهمام** بالکسر غمناک کردن و اندوهگین و بی آرام کردن کسی را **اهمر**
بفتح الف و میم و سکون ها جانوری که مانند شتر است که در عهد سلغر شاه بن سلجوق شاه پادشاه شیراز پیدا شده و پیش از آن معلوم نبود **آهنشد** یعنی آه
و ناله بمعنی در دعا گو نیز آمده اسدی گوید کفش سوختی کردی آهنند و گر راست بودی نکردی گزند **آهن** دو معنی دارد اول معروف است دوم
شمشیر را گویند شیخ نظامی بنظم آورده کسی را که جانش بآهن گزم بسی جا جها در نگاه من رزم هم او گوید سخن های بدرش قلم کردن بزر و علاوه بآهن
نرم کردن **آهنی** با های مفتوح بنون زده بمعنی شنیدن بود کمال اسمعیل فرموده بدست راو تواند رسانم جان آهنج بدان صفت که بود در
بحر نهنگ **آهن جفت** با های مفتوح بنون زده و جیم مضموم فای زده آهن را گویند که بر سر کلیه نصب نمایند و زمین را شد یار کشند **آهنجه**
با های مفتوح بنون زده و جیم مفتوح و های مختفی پیناکش جامه را گویند که جولاهان دارند اثیرالدین اخسیکتی راست ز تشریف صاحب بگویم که من
بفریاد م از صاحب مخزن نشی بنو چیله گیری بر قد خورد ز بعد از خلد برین معدنش ز آغاز جبرئیل آنچه کار بفر جام او ریش ما کوزنش **آهنجیدن**
یعنی کشیدن **آهنخای** اسپ پر زور و پولاد خای و پولاد رگ نیز گویند **آهن ربا** بالفتح و سنگی است که آهن را بخود جذب کند عرب آنرا
مقناطیس گوید و در هند چو مکوچه گویند و در شرفنامه است لعاب روز و دار دخوی قیش بسه خاصیت دید **آهن سرد کوفتن** یعنی کار بی فائده
کردن **آهنگ** هشت معنی دارد اول موزونی آواز و ساز باشد سیف اسفرنگی گوید زهرشی نزاد و به ملح که با او توبا و زرجبین از شمع رخ مطرب آید آهنگ
دوم قصد بود شیخ سعدی راست چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک سیوم خمیدگی طاق ایوان و امثال آنرا گویند
آنرا با صطلاح بنایان لنگه خوانند رفیع الدین لنبانی فرموده سلاسل افلاک بصد رخشنده شکست کرد و طاق سپهر آهنگ چهارم کنار صحنه و حوض و مانند آنرا خوانند کمال
اسمعیل فرماید زینوالی بجای سیده دم که مراد مسافتی است آهنگ تا مرده پنجم بمعنی طرز و روش و صفت باشد خاک گوید چه بر کردم تو الشیخ بدو عرب که مخدوم بدین آهنگ داری
ششم صفت سوم جانوران گویند حکیم ارزقی گوید زمین بیکر از بلید گر بکسلانند بروز نبرد تو آهنگ شکر هفتم بمعنی کشیدن بود و آهنگ کشیدن با شد هشتم طویله و خانه را نامند
آهنکا بفتح ها و کاف عجمی آهنی را گویند که بر کلیه نصب نمایند و آنرا آهن جفت سپاز نیز خوانند و آهن کاو هم او را گویند **آهن کاو** ممدود با کاف تازی
سپار که بهندی پهال گویند **آهنگیدن** بوزن و معنی آهنجیدن **آهنو** بفتح اول و رازفرو دین **آهنی کرسی** بمعنی سندان **آهنین جان** سخت جان

و سختی کش و مرد و لاور **آهنین جگر** سخت مبارز **آهو** بالفتح دو معنی دارد اول جانوریست معروف دویم بمعنی عیب آمده حکیم خاقانی راست ز دیدی آن جانور
که زاید مشک ز نافش آهو و او همه هنر است شیخ نظامی فرماید ز گر اندازه ز چشم خویش گیرد ز بر آهوی صد آهو پیش گیرد ز سیوم فریاد و آواز
بلند باشد حکیم فردوسی نظم فرموده ز با آهو زباده فتاد و بمرد ز بدید از کیان زاده آن دست برد ز چهارم بطریق استعاره چشم را مانند مولانا عبدالرحمن
جامی گفته ز چو بستی نرگسش را پرده خواب ز شدی با شمع همدم در تب و تاب ز ز دست آهوی خود را تا سحرگاه ز چرا بندی بباغ حسن آن ماه
سیف اسفرنگی فرموده ز بوقت شکار دلست آهوی تو شیر گیر ز گشته گرزان چو شیر زین دل آتش فشان ز پنجم نام مرضی است که عارض مزاج آدم
و سایر حیوانات شود و نفس تنگی کند و آنرا بتازی ضیق النفس خوانند شیخ نظامی بقید نظم آورده ز سگ تازی که آهو گیر گردد ز بگیرد آهویش چون پیر گردد
اهوا بالکسر قصد کردن و انداختن و اشارت کردن و دوست داشتن و بالفتح آرزوهای نفس جمع هوا **اهوار** بالکسر هلاک شدن **آهوان**
بالکسر نام شهری و قبیل ولایتی در ابراهیمی است گویند اهواز شهریست که هر که در آن یکسال اقامت نماید نقصان در عقل و خرد یابد در موئید معنی دوست
این بیت سوزنی است ز ز دیر باید تا ترد تو خراج آرند ز مصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز **اهوال** بالفتح ترسها و خوفها **آهوان بزم** بالفتح
ساقیان و شاهدان و ستارگان **اهواو شد** یعنی صید و مطیع او گشت **آهو پا** دو معنی دارد اول خانه شش پهلو را گویند و آنرا آهو پای نیز
خوانند و در بعضی از فرهنگها مسطور است که خانه بود که کنج برین در آن نقاشی و در بعضی ثبت است که خانه مفرش باشد ابوالفتح رومی در صفت
خانه گوید ز ای مبارک بنای آهو پا ز آهوی نانهده در تو خدای ز دوم کنایه از تیز دویدن باشد امیر خسرو گفته ز زان بساط دوان آهو جای ز کرده
با هم روانش آهو پای **آهو بره فلک** کلاهها بالفتح والمد یعنی آفتاب و نیز برج حمل **اهوته** بالفتح در میان آسمانها و زمینها **اهوج** بالفتح احمق خلل
کار **اهوس** بالفتح بمعنی هوسناک **آهو کان** ممدود بالفتح و واو و کاف فارسی آهو بزکان یعنی بچکان **آهو مانده گرفتن** نا الصافی کرفتن
آهون با های مضموم و واو معروف نقب باشد حکیم ناصر فرماید ز بنگر شوی بخر حق تا نزد شوی تو آهون حکیم اسدی در صفت نقب زنان ایران گوید بهو
زدون در زمین تا شتاب ز بکشتند و ندی ز ماهی در آب ز همانا ز سر تا سر آهو زدن ز نکو باره بر روی با هون دن **آهون** بره معروف و آفتاب و معشوقه
آهوی چین یعنی آفتاب **آهوی حرم** آن آهوی که گرد مکه معظمه است و صید آن حرام است **آهوی خاور** یعنی آفتاب **آهوی ختن** کرده شبله **آهوی**
زرین آفتاب و صراحی زرین **آهوی سیمین** محبوب و ساقی **آهوی شیر افکن** یعنی چشم محبوب **آهوی کاسک توام** بمعنی اسیر و گرفتار پیاله توام
آهوی توام شبله **آهو به** بضمتین کنده زمین و چاله زمین کذا فی کنز اللغات و در صراح است **آهی** بمعنی آهو باشد **اهیاب** بالکسر بیدار کردن **اهیان**
بالکسر سست کردن **اهیانه** با های موقوف شقیقه را گویند و معنی کاسه سر و کام نیز در بعضی فرهنگها مرقوم است **آهیخت** بمعنی انداخت و آنرا آهیخت
نیز گویند کمال اسمعیل راست ز همچو کتف لب سینه سرآمد کشند اجل ز آنجا که بهره تو بر آهیخت بان **آهین اشیان** منتقل که مذکور خواهد شد **آهیته** بالضم
ساز کاوش و خبرها و براق و در صراحت آمده ساختگی کار **ایاب** بالکسر بازگشتن و بوطن رفتن **ایاته الایام** کنایه از مهر و ماه و بمعنی ضعیفی و پیشانی
و در روزها آمده است **آیاد** بالکسر خاک کرد اگرد حوض و خیمه در پشته ریگ و میمنه و میسره و بسیاری شتران و چیز یکه محکم کرده شود و با چیزی پرده و کوه محکم و قلیل
از سعدیه بتشدید دال و فتح میم **آیادی** بالفتح نکوئیها و نعمتها و در حل اللغات است بمعنی دست و خیر و نعمت و قوت ملک اما اول بمعنی دست بسیار
استعمال شده و ثانی بمعنی نعمت و آنچه در قرآن واقع است که ولما سقط فی ایدیهم یعنی آن پشیمان شدند **آیار** بمعنی از سرب که آنرا سرب سوخته گویند
چنانکه درین بیت است ز کرا ز لعل و قمر دارتاج از مرجان ز قصب از شوشه و فولاد و عروق از آیار **آیارده** بفتح الف و رای موقوف و دال
مفتوح کتابیست در دین مجوس و گویند در شرح ژند است خسروانی گوید ز چه مایه زاهد و پرهیز کار و صومعی ز که نسک خوان شده در عشقش و
ایارده گوی ز لیکن ازین بیت ظاهر میشود که ذکری باشد یا سرودی که مجوس بگفته باشند **آیاز و ایاس** بالمد غلام سلطان محمود و مشهور و
مستعمل بغیر مدست شاعر گوید نکند کار تیر ایازی ز مثل بهندی و نیز نازی ز و در فرهنگ گوید آیاز بالمد نام یکی از امرا سلطان ابراهیم بن مسعود

بن محمد امین ایاره بفتح و رای مهمله معجون معروف ایارج معرب آن و بمعنی پاره نیز گفته اند شاعر گوید: چو آر روز منیست خود و شماره ÷ بالاش ح بیدا زبهر اپاره
ایاز غلام معروف او را ایاس نیز گویند چنانچه در مجلس مستفید گور خواهد شد ایازی یکی از امرای سلطان ابراهیم بن مسعود محمود غزنوی بوده ابوالفرج
رونی گفته نکند کار ترا ایازی ÷ شل ببند و نیز ایازی ÷ و پارچه باریک که زنان بالای چشم بربندند و اکثر سیاه باشد و چشم آویز نیز گویند و ظاهرا اختراع
ایاز بوده رضیع الثانی ÷ شفق غلاله خورشید ارغوانی دوخت ÷ چو زهره ایست ایازی عنبرین چشم ÷ و شرف شفروه گوید: لبت عاشق نوازی از
که آموخت ÷ رخت رسم ایازی از که آموخت ایاس بالضم آدمیان و انیس بالضم مالوف و مونس بکسر آدمی ایاسی پارچه باریک که زنان بالای
چشم بربندند و اکثر سیاه باشد و چشم آویز نیز گویند و ظاهرا اختراع ایاز بوده رضیع الثانی شفق غلاله خورشید ارغوانی ÷ چو زهره ایست ایازی عنبرین
بر چشم ÷ و شرف شفروه گوید: لبت عاشق نوازی از که آموخت ÷ رخت رسم ایازی از که آموخت ایاتغ بالفتح پیاله و بعد الف نیز آمده و این
ترکیست اپاق بالفتح پیاله و بعد الف نیز آمده و این ترکیست خواجه گوید: چون لب اپاق بر لب منه معجون قدح ÷ جان بلب می آیدم از حسرت
اپاق او ÷ ایاک بکسر یکم و فتح چهارم ترا که مردی و بکسر چهارم ترا که زنی ایاکما بالکسر شما دو کس ایال بالکسر ظرفی که دوشیزه انگور در و کنند
ایالت بالکسر سیاست کردن و رعایت کردن و بصیح آوردن ایاله بالکسر سیاست کردن و نگاه داشتن ایام بالفتح والتشدید روز یا روزمانه
و نیز بمعنی روزگار آید و ایام بالکسر و التخفیف دود کردن در کندو برای عسل گرفتن ایام العجوز هفت روز است سه روز آخر ماه شباط و چهار روز اول
ماه آذر ایامن بالفتح دستها راست و مبارکها و خجسته ها ایان بالکسر و تشدید هنگام و وقت ایان بالفتح کی ایایها بالکسر ایشان دو کس
ایایا بهر دو الف مفتوح بمعنی تعجب چنانکه بهی بهی ایباری بالفتح نام جامه ایست ایباس بالکسر نا امید کردن ایباص بالکسر درخشیدن زمین
و پیدا شدن گیاه و درخشیدن آتش ایباه ایبه بفتح و کسر روشنائی ایبشر بکسر یا اول و سکون دوم شعر آتش سراج الدین راجی گوید: تا آتش خلقت ابیشر صد
صد کرت ایبشرک بکسر یا اول و سکون دوم بحذف یا و ابشرک دوم نیز آمده و در فرهنگ بفتح و کسر های موحده بمعنی آورده پس شاید مهده و نیز بیای موحده باشد
و در شرفنامه بمعنی بوی مادران که گیاهی ست دوائی نیز آورده ایبک بکسر اول و فتح بای موحده بت باشد مولوی گوید: در گوشه نه کردون
تو دو شاق بودی ÷ مسعود بهی کرد تا ای ایبک خرگاهی ÷ و ظاهرا بدین معنی ای ایک است بمعنی ماه و چه ای بمعنی ماه و بک بمعنی میر و در شعر نیز درست
می آید ایبک بکسر بمعنی انگشت است بهر تقدیر ترکیست ÷ فارسی ایبت در ابراهیمی است با یای فارسی گوشت در موید است بکسر سر خاب و بیای پارسی
گوشت سنگ ایتا بالکسر دادن و آوردن ایتان بالکسر آمدن و مجامعت کردن ایتزار بالکسر ازار پوشیدن ایتزیرکا است یعنی رونق تو حسن تو پیش
ایتکن خانه دار و اتکی یعنی خانه داری خاقانی گوید: اول شب ایتکن و و ساقی ندیم لیک ÷ لب ارسلان شدیم پلیلان صبحگاه ÷ و این سه لغت
ترکی مینماید ایتکنی بالفتح و یای موقوف و کاف فارسی خانه داری و خداوندی ایتمار بالکسر با یکدیگر مشورت کردن و کار سازی کردن
و فرمان بردن ایتوک بفتح الف و ضم تا مرد و باشد سوزنی گوید ایتوک ده بشاه که حکم حسام تست آتیه بفتح والف ممدوده نشانی مجمع
از حرفهای قرآن و آیه و آیة اسم فعل است یعنی دیا و کن کار را یا حدیث و یا قصه را ایتها بفتح همزه و تشدید ها است ایتیا بالکسر پیاپید شما ایثار بالکسر
بمعنی برگزیدن ایثاق بالکسر استوار بستن و استوار کردن ایچ بالکسر و با جیم فارسی بوزن و معنی هیچ و نیز بمعنی قلاب هم آمده است و بمعنی نشانه و تود
خاک که برای نشانه نهند و نام شهرهای فارس معرب ایک از انجاست قاضی عضد الدین صاحب مواقف ایجاج بالکسر مبالغه کردن در کارهای استادن
ابر و دایم باریدن ایجاد بکسر در وجود آوردن و توانگر گردانیدن ایجاز بالکسر بوزن انکار و با جیم ابجد وعده راست کردن و نام ولایتی از
ترکستان و در سکندرنامه بیست بکسر و سکون و یا نام شهری از ترسایان فرنگ و در موید است انجاز با نون و جیم نیز نویسند و کوتاه کردن سخن ÷
ایجاس بالکسر ترس در دل گرفتن و اندیشه و غیر آن کقوله تعالی و اوجس فی نفسه خیفة موسی ایجاش بالکسر فرومایه و زبون گردانیدن ÷
ایجاع بالکسر بدرآوردن ایجال بالکسر ترسانیدن ایجاه بالکسر خداوند جاه و قدر کردن کسی را و خداوند جاه و قدر یافتن کسی را ایجاش

بالکسر و بجای غیر منقوطه ربانیدن و خالی یافتن جای و گرسنه شدن ایخاش بکسر و بخار زبون شدن آید بالفتح سخت شدن و قوت و
ازین ماخوذ است تایید و باتنوین و کسر دال دستها جمع ید ایداس بالکسر سست خندیدن و سست شدن و بیشتر سخن گفتن ایداع
بالفتح زعفران و ایزاع بالکسر چیزی را در دل انداختن و برانگیزانیدن و محبوس داشتن و ازغ بشلد ایداول بالفتح نام کوهیست آیدر بکسر
الف و فتح دال اینجا باشد و ایدری یعنی اینجائی ناصر خسرو گوید: مرا گفت اینجا غریبست جانت ÷ و کن عنایت که تمت ایدر یست ایدون بالفتح
اکنون و قبل آوردن بشلد و اینچنین و همیدون بمعنی اینچنین ایدی بالفتح دستها و نعمتها اما اول بمعنی دست بسیار استعمال شده و ثانی بمعنی نعمت انچه که در
قرآن واقع است که و لما سقط فی ایدیهم یعنی آن پشیمان شدن ایذا بالکسر بمعنی آزردن ایذان بالکسر آگاه کردن ایر بالفتح قضیب و بالکسر باد
گرم ماخوذ است از وار بالضم باد شمال و بدین معنی بفتح نیز آمده ست و بودن نیز و انسای خورد که بر اندام بر آید و خارش و سوزش بسیار کند و عربی شری گویند
ایرا بالکسر و بایار فارسی همان از ایرا یا یای فارسی زیرا و ایرا ترادف این اند و نیز بمعنی آتش زدن و با آتش زنه آتش بیرون آوردن و اندازه
کردن و می گردانیدن و بمعنی زیرا از این جهت ایراث بالکسر میراث دادن و وارث کردن ایراد بالکسر فرود آوردن و بآب در آوردن ایراق
بالکسر زرد شدن برگ درخت ایران نام ولایتی میان جیحون و فرات در شرفنامه نام ولایت خراسان و عراق و پارس و کرمان و اهواز طبرستان
و در او دانست این طرف آب آموی که همیشه از ملک ملوک عجم بوده ایرج بالکسر و بایای فارسی و رای مکسور نام پسر فریدون و الی ایران زمین
بود و نیز پادشاه شهر بابل که یکی از سران لشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بود ایرسا بالکسر و سکون یا و را و سین مهملتین سوسن آسمان گویند نام قوس قزح است و مجاز
سوسن آسمانگونه بعلاقه الوان مختلفه و فی القانون ایرسا اصل السوسن الاسمانجونی و هو من الحشائش و علیه زهر مختلفة مرکبة من الوان و من بیاض و صفرت و تسماجو
و فرفریه و لهذا سمی ایرسا ای قوس قزح انتهی کلام الشیخ لیکن در فارسی بودنش نظر است ایرمان بالکسر و بایار فارسی و را موقوف همان یرمان بالکسر
افسوس و دریغ چیزی عاریت از ایران در سرحد توران زمین که سرا که عبارت از دنیا باشد رفیع الثانی گوید بد خواه تو زخانه هستی چو رفت گفت ÷ جاوید
زی تو خانه خدا که ایرمان برفت ایرمان خانه بالکسر و بایار فارسی و را موقوف خانه عاریت این جهان ایزاره بالکسر آنکه فرود دیوار دارند و گچ
کنند ایزاع بالکسر در دل انداختن و باز داشتن و ور غلانیدن و در قید نگاه داشتن و بمعنی اول ست قوله تعالی اوزعنی ان اشکر نعمتک و بمعنی
آخر ست قوله تعالی فهم یوزعون ایزان سوم روز از ماه چنانچه در قطعه مولف در ضمن ارز گذشت صاحب موید برای معجمه گفته و بوزن عرزیان نقل کرد
ایزد نام حق تعالی و در وجه ترکیب این نام از پنج حرف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که انها را اوتاد اربعه
گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کرده اند تنبیه بران که استقامت احوال عالم ازین اسم مسمی است و یزدان نیز بدین معنی ست اما محقق طوسی در نقد
محصل گفته که یزدان ملکی است که مصدر خیر آنست و اهرمن دیویست که مصدر شر و رست بزعم مجوس ایزدگشسب نام یکی از امرای بهرام چوبین فردوسی
گوید: بیکدست بر بود ایزدگشسب ÷ که بگذشتی از آب در پایه اسپ ÷ و ظاهرا آذرگشسب است که چنین خوانده اند چنانکه معنی گشسب بران دلالت میکند
ایس بالفتح نام مردی بطال و بدکار در بدکاری و بطالت ضرب المثل بود و نومید شدن و آن بطوب یاس است و بمعنی بودن و جود نیز آمده خلاف
لیس و بالمد و کسر و مایوس که بمعنی نومید استعمال در کلام عرب نیامده و چنانباب متعدی نیامده ایسا بکسر سین مهمله و قبل از الف بمعنی اکنون ایساخ بالکسر
چرکین گردانیدن و چرک آوردن ایسار بالکسر توانگر شدن ایساع بالکسر توانگر و توانا شدن ایساف بالکسر اندوهگین کردن
و خشم آوردن ایساق بالکسر شتر را بار کردن و بسیار بار شدن درخت خرما ایسال بکسر اول بیای ابجد خود را اهلا کی رسوا داشتن
و کردکر و خرام کردن ایسته بکسر این لغت با یای تحتانی و بمعنی دار داول جاسوس را گویند دوم چاپلوسی بود ایسته مثله آسیه
÷÷ نام زن فرعون که مهتر موسی علیه السلام را پرورده بود و مخفی ایمان به موسی آورده بود آن معصومه را از فساد فرعون نام داشت هر وقتیکه
آن لعین قادر شدن خواستی حق تعالی دیو را بصورت آسیه برو می فرستادی تا آن با وج آمدی میگویند که او تین در بهشت است و در

سیاست فرعون جان داد اما ایمان رجوع نکرده **ایشاع** بالکسر شکوفه کردن درخت **ایشاغ** بالکسر کم کردن بخشش را **ایشتی** بکسر
الف و شین معجمه هم سست که مع زنان کویند چون بی بی چنانکه بعربی ستی کویند انوری کوید ؛ بنده ایشتی دعا همیکوید ؛ بدعای خشنت ایچو بدید و
در مقام شیخ ابو سعید ابو الخیر ایشتی بلخی نام زنی آورده **ایشه** بالکسر بوزن شیشه چاپلوسی و جاسوس کردار بدبختی گفته است استاد در کوی تو چو
ایشه میکردم ای نگار ؛ دزدیده تا ببینم کرت پیام بر **ایصاد** بالکسر پرده بر روی چیزی افکندن و در بستن قال الله تعالی انها علیهم موصدة
ایصال بالکسر رسانیدن و نیز ایصال بالکسر و سکون همزه در شبکاه رفتن **ایصر** بالفتح رسن کوتاه که بمیخ استوار کنند خرکاه و کیاه خشک اکوید
اصاد شبله **ایضاب** بالکسر ریخته شدن **ایضاح** بالکسر روشن و آشکارا کردن **ایضاع** بالکسر ترسانیدن و زبون کردانیدن و شتابانیدن
و زیان زده شدن مردم در تجارت **ایضاف** بالکسر سخت کردانیدن **ایطاء** بالکسر تکرار کردن قافیه در شعر و پامال کردن کسی را **ایعاد**
بالکسر وعده دادن و ترسیدن و ترسانیدن **ایعاز** بکسر اشارت کردن و فرمان دادن **ایغار** بالکسر کرم کردانیدن از خشم کسی را و جوشانیدن
شیر و آب و ضامن شدن خراج را و تمام ستاندن خراج زمین دادن پادشاه بکسی بی خراج **ایغده** بیای پارسی بیهوده کوی و بیکسا
و قیل بحذف یا و تجربیست بوزن میکده استاد ؛ ای ایغده سری بچه کار آید ترا ؛ در باب آتش و سخن بیهوده مکو **ایغو** بفتح اول خواب
ایفا بالکسر کذاردن حق کسی تمام **ایفاض** بالکسر شتابانیدن و برخیزانیدن **ایفاظ** بالکسر کرد و غبار برانگیختن و بیدار کردانیدن و آکاه کردن
و در پی کردن کسی رفتن و بالفتح بیداران **ایفاع** بالکسر بحد مردی رسیدن کودک **ایفاع** بفتح جای بلند شدن و مردانه شدن کودک **ایفع** بمعنی ارتفاع
بجنک در انداختن کسی را و شبخون کردن **ایفاق** بالکسر سوفار تیر بر زه کمان نهادن **ایفاک** بالکسر در خاک غلطانیدن و انداختن **ایفت**
بفتح یا و سکون فا معنی حاجتست بهرام کوید ؛ ز حق ایفت میخواهی برابر ؛ ز یزدان خواستند آن جمله ایفت **ایقاء** بالکسر و فا کردن و تمام دادن و فربه
شدن بر چیزی و تمام کردن **ایقاد** بالکسر آتش فروختن **ایقاذه** بالکسر فرمان بردن و در یافتن **ایقاص** بالکسر کوتاه کردانیدن کردن **ایقان**
بالکسر بی گمان شدن **ایقده** بکسر میم بیهوده کوی و بیکسار **ایک** بالفتح بیشه پر درخت **ایکال** بالکسر خورانیدن و سخن چینی کردن **ایل** بالکسر نام خدا تعالی
و از ینجاست جبرئیل و میکائیل یعنی بنده های خدا تعالی را کویند و بزبان سریانی یا عبرانی نام کو ہست و بکسر و تشدید یای مکسوره بوزن و بفتحتین و تشدید نام
شهریست **ایلا** بالکسر در عربی بمعنی سوکند خوردن است و بیزار شدن از فراش زن **ایلاف** بالکسر خو کرد و بیزار شدن **ایلاق** بالفتح نام شهریست و نیز نام
و ختیست **ایلام** بالکسر درد مند کردن **ایلخان** بکسر و بالام موقوف نام ممدوح بندکی شیخ شیرازی رحمة الله علیه **ایلک** بکسر الف و فتح لام و یای مجهول
ملکیست از ترکستان بحسن معروف و پادشاه آنجا را نیز کویند چون رتبه او از خانهای توران فروتر است بمعنی سردار و خیل نیز استعمال کنند چون مقابله خان واقع شود
هند و شاه کوید ؛ بیا ای خسرو خوبان ایلک ؛ و ابو الفرج کوید ؛ تا ایلک و خان قبله یغمای تتار زند ؛ جز در که تو قبله مباد ایلک و خان را ؛ مسعود کوید ؛ بهر مکان
خانان و ایلکان حجاب ؛ کدام خان که نبود دست پیش تو ایلک ؛ کدام مهر که او نیست پیش تو سر تنک **ایلوج** بوزن محمود بجیم پارسی شهریست از قند سفید
و قیل بواو فارسی آن حلوائیست مانند قرص آفتاب بغایت نرم فارسیان قند را ایلوج کرده اند و آنرا با خود تشبیه کرده اند **ایلول** بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج
سنبله که رومیان بکاه شمرند و اهل هند بهادون و کنوار خوانند **ایلیا** بکسر اول بوزن کیمیا قبله بیشیان و آن مسجدیست در شام و آنرا بیت المقدس خوانند
استاد بدا آنکه ضحاک شد پادشاه ؛ همیخوانداین خانه را ایلیا ؛ و نام پیغمبری و نیز نام شهری که بنام آن پیغمبر خوانند و آن از جمله فتح کردهای حضرت عمر بن خطاب ست
و در حل اللغات ست ایلیا بمعنی آمده اول نام حضرت علی دوم بیت المقدس سیوم ایلیا بن ملکا نام خضر و بکسر و تشدید و نام شهر قدس خلیل الله **ایم** بالفتح والیوم
بفتحتین بیزن شدن مرد و بیوه شدن زن و ایم بفتح یا و کسر دوم مع التشدید مرد بیزن و مادر زن بی شوهر و نیز ایم بفتح یا و سکون دوم
بشد **ایما** بالکسر اشاره کردن **ایماض** بالکسر زم جستن برق و در زدی نکریستن زن بکسی **ایمان** بالکسر کرویدن و بی بیم کردانیدن
و ایمان بالفتح پیمان و پیمانها و سوکندها و دست راست و او جمع مفرد آمده است و در اصطلاح متصوفه ایمان مقتضیات اسما جمالیت است

و نیز عبارت از مرتبه تقاست و امان دادن و بالفتح توتها **ایمان حقیقی** بالکسر در اصطلاح سالکان تصدیق بو حدانیت است بی مشابهت و شکل و این وقتی
میشود که از فنای خود بقای حق متحقق گردد و دوئی وحدت شود **ایمة الاسماء** بالفتح اسماء سبع را کویند چنانکه اله و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر
و متکلم و این اسماء سبعه اصول مجمع اسماء الهی اند **ایجد** بکسر و فتح آهنی که بدان زمین را کنند هندش پهال کویند **ایمخذ** بفتح الف بوزن بیرچوبیکه بر کردن کاو نهند و آهن ایجد
نیز کویند و آهنی که بران چوب را نصب کنند و زمین بدان شکافند آهنی ایمخذ کویند و بعربی ارسنه خوانند بکسر سین مهمله و فتح نون **ایمر** بالفتح یکم و سیوم آن آهن
که اهل برزگران و کدیوران زمین را بدان شیار کنند و اهل هند پهال کویند **ایمن** بالفتح مبارکتر و دست راست و نیز نام پیابانی که موسی در ان
کوسفندان چرانیدی و در صراح است ایمن نام دایه فرزندان رسول صلی الله علیه بالفتح و ضم میم سوکند باد و ستهار است **ایمن آباد** جای این سکندر نامه خرد مند انجو
از داد است پناه خدا ایمن آباد دوست **ایمیه** بالفتح یکم و دوم و سیوم در فارسی بیهوده یاوه را کویند و بفتح الف و میم اچنین یا شد ظاهر مخفف این همه باشد خاقانی کوید ایا
ملکو که آسمان اهل بدون امید بد ؛ اهل چه نا مدار علم حیلیست کناه آسمان ؛ ایمه دوران چه سراسیمه سراست ؛ نسبت جور بدوران چکنم **این** بالفتح
تهمت کردن بچیزی و بالکسر پیسر و اتبع اول و فتح ثانی طعام و شراب غلیظ و سطبر بفتحتین دشمنی و عیب و کینه و کرمها که در چوب میباشد و بالکسر خدا آن
و نیز بمعنی شکر آمده است و این در عربی بفتح الف و نون کجا و هر کجا و با نون موقوف رنج و ماندگی **انیا** بالکسر رنجانیدن و ضعیف کردانیدن **این**
آتش در یعنی دنیا **ایناع** بالکسر رسیده شدن **این باغ** اشاره بدنیا است **این پرده** بجمله **این پرده دیر سال** بالکسر
و دهر **این پرده هفت رنگ** بالکسر و با یا و کاف فارسی یعنی دنیا و زمانه **این پشت کوژ** اشاره بفلک است این کوژ بجمله **این**
ترک سلطان شکوه یعنی آفتاب **این تنگ نشیمن نهنگ** بالکسر و با هر دو کاف فارسی یعنی فلک و قیل دنیا **این حصن هزار منبج**
فلک این جبه هزار میخ مثله و قیل جبه درویشان **این خاک تاریک** اشاره بزمین و قالب بشر **این خاک تیره** قالب بشر **این**
دایره دنیا این چاه مثله این دیه ویرانه مثله و قالب زاهد **این دایره دیر پای** کنایه از دهر است **این دختر شه ستاره** که متصل کمهاند
بنات النعش اند **این دو دختر** دو ستاره که عرب آنرا اختا سهیل کویند این دو خواهر مثله **این دو رنگ** بالکسر و با کاف فارسی یعنی روز کار
ابلق **این دو زنگی و رومی** یعنی روزگار و شب و پیری و جوانی و نیک و بد **این دو سه و ترانه** یعنی اقلیم سبعه و حواس خمسه **این دو کلمه** دار
اشاره به ماه و مهر **این دو منزل** دنیا و عقبا **این روز کار رفتکان** کنایه از بی دوستان **این روم و حبش** روز و شب سپید و سیاه
روی و موی **این زال عقیم** یعنی دنیا **این زال مستحاضه** کنایه از دنیا این سدکاه مثله این کوی بهنا در راه مثله **این زور** اشاره بدنیا
این ویران مثله **این سوار** یعنی این جهان **این سه جوهر** حیوانی و نباتی و کانی **این شش در** اشاره بدنیاست باعتبار شش جهت **این شمع**
یهودی وش اشاره بمی است **این شیرین** نام مهری در بیت است انوری از خاب شیرین تو خوش خندانست کاین شیرین قصاد دم زند زنهار ولی
این طلل بالفتح طای مهمله دنیا و فلک و دنیا و بالای قحبه مضموم آسمان و زمین **این غده دار** بکسر اشاره بخمی است که سرش هنوز نکشاده باشد و می
که هنوز نخورده باشد **این غده وار** مکرر اشارت بسوی آن خم است که سرش هنوز بجوش نیامده باشد **این قبا** **معلم** بضم یکم و سکون عین مهمله
و فتح لام این هفت خم مثله این طارم **این قلعه کهربا کون** دنیا یعنی مراد دنیا **اینک** بالکسر مصغر این اشارت بسوی حاضر است و قریب چنانکه کوئی
اینک آمدم و اینکه **این کارخانه** یعنی مرد دنیا **این کارکاه** یعنی دنیا و این دام کاه مثله **این کاسه** یعنی فلک و زمین و آفتاب
این کبود حصار یعنی آسمان **این کبود دوش** اشاره بفلک است **این کره** یعنی فلک است **این کعبتین بی نقش** یعنی ماه و آفتاب
این کل پرورده قالب بشر **این کهن کرک** بالکسر و با کاف فارسی یعنی فلک **این کهنه طاق** مراد آسمان **این**
لعاب لعل می انکوری و زرناب **اینما** بالفتح الف و نون یعنی هر کجا و هر جا **این مدر** اشارت بزمین و نیز بمعنی نقی
او نمی از دیدن چیزی چنانکه کویند این جامه مدر **این نقره کیران** طالبان دنیا و شراب خواران و پیاله نقره **این**

نه اشاره یعنی فلک و نه سوراخ و نه دراو در قالب بشر است آئین نه صحیفه یعنی افلاک آئینه بکسر کاف و فتح سیوم یعنی مداد و سیاهی آئینه سکندری
آفتاب چون سکندر شهر اسکندریه را بنا کرد در فرهنگ بر کناره دریا برای دفع شر فرنگیان مناره بنا کرد و آئینه حکمت و طلسم ارسطو ساخته بر سر آن
مناره نهاد تا غیر و شر و استعداد آمدن فرنگیان در آن آئینه معاینه کنند و بشنید چون دو کرت فرنگیان مقهور شدند سیوم کرت دیده بانان غفلت ورزیدند فرنگیان
آمدند ساکنان شهر سکندریه را در تحت تیغ آوردند و آئینه را در میان دریا انداختند چون سلطان سکندر از گشت جهان باز آمد شهر سکندریه را باز بنا کرد و ارسطا
طالیس حکمتی ساخته و آئینه که در قعر دریا غرق بود از قعر دریا کشیده بر سر مناره نشست پس سکندر و اهل سکندریه خوش و جشنها کردند از آن پس فرنگیان هرگز
غالب نه آمدند آئینه افروز کسیکه آئینه و فولاد را جلا دهد و بعربی صیقل گویند آئینه پرستی خدمت بافروتنی فردوسی گوید شعر بدرگاه خسرو در آمد
بآئین پرستی نماز کنم آئینه بند آسمان یعنی آسمان آفتاب را پیدا آرد آئینه پیل یعنی جرس و نیز آئینه که در برگستوان پیل بجهت مهابت او وصل میکنند
در مؤید معنی اولست این بیت سکندرنامه شعر تشبیهای آئینه پیل مست ز هی شانه بر پشت پیلان گسست آئینه چرخ یعنی آفتاب و مهتاب آئینه چینی
آئینه را گویند که از تال سازند و آنرا بتازی مجل خوانند یوسف طبیب گفته آنرا رسد از مرض بقوت چه گزند باده که یاد دارد از من این پند آئینه چینی
بنظر آورده در خانه تاریک نشیند بخند آئینه خاوری یعنی آفتاب و آنرا از سپید پر پادشاه چین و بادشاه ختن نیز خوانند آئینه خاکیان یعنی ذات
پیغمبر صلی الله علیه وسلم و نیز دل آدمیان و قیل ذات حق تعالی آئینه دار بمعنی حجام آئینه در رسالة آئینه شش جهت دل حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
و حجاب کهف و نیز کنایه از مشاهدت آئینه طلعت درویشان یعنی دل ایشان و قیل روی ایشان آئینه فرو صیقل را
گویند آئینه گردون یعنی آفتاب آئینه آسمان مثله آئینه هفت جوش یعنی آفتاب و نیز آئینه که از زر و نقره و مس و
و آهن و رصاص قلعی و اسرب سازند و آنرا آئینه هفت جوش خوانند آئین یتیم کنایه از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
و از آفتاب ایواء بالکسر جای دادن ایوار بفتح الف وقت عصر چنانکه شبگیر وقت سحر ایوان بوزن کیوان در
تاجست خانه پیش کشاده و بلند نیز در مؤید است و قیل وزن دیوان صفه و طاق و نشستگاه و در دستور یعنی کوشک و سراپرده
مسطور است لمؤلفه بسان گرد باد از غایت شوق * چو فیضی گرد ایوان تو گردم ایوره بفتح الف وضم یا و فتح را ارحله
آراسته کذا فی الادات ایوزه بالکسر آراسته ایه بالکسر کلمه که وقت باز داشتن از چیزی گویند یعنی بس کن ایهات
بالکسر روبی کرفتن گوشت ایهان بالکسر ست کردیدن

باب الباء

ب مفتوح ترجمه با مکسوره تازی است که یکی از حروف جار است چون بسم الله یعنی آن بیا مرند و بعضی کسان ترجمه ب ا ب میگویند آن
غلط فاحش است چه معنی بنا با تا نمیخوانند بلکه با میگویند و نیز حرف قسم است و بمعنی در هم می آید و علامت برزخ است و برزخ
صورت محسوسه مرشد را گویند و نیز بحساب ابجد دو را گویند و بمعنی تائید هم آید چنانکه میگویند کتبت بالقلم یعنی نوشتم من بتائید قلم و هم بمعنی
ابتدا می آید چنانکه مخدوم شیخ سعدی در بوستان بمقام حمد فرموده اند * بنام جهاندار جان آفرین * الخ یعنی ابتدا میکنم این کتاب را
از نام خداوندی که دارنده جهان و آفریننده جانست با دو معنی دارد اول آتش باشد مانند ماست با و کدو با و ریزه با آنرا با نیز
گویند حکیم سنائی فرماید کی شود صفرای تو ساکن بجوز باکه دست مطبخ مر از زیر بجای زیر با تقصیر با دوم مخفف باد بود مولوی معنوی

گوید شعر مهمان شام هر شبی بر خوان اخوان الصفا مهمان صاحب دولتی کش دولتش پاینده با پا دو معنی دارد اول معروفست دوم تاب و طاقت
باشد کمال اسمعیل فرماید شعر شاد باش ایشه پر دل که ندارد پایت * دشمن ار خود بمثل رستم دستان باشد پار بالفتح والدفع بالغی است یعنی پاربو
سال شده و اقرار کرده قصاص و بالمد و بکسر همزه نگاه کردن پا از شادی بر زمین رسیدن یعنی خوش حالی کردن پا افزار تخته که جولاهان
برای پای نهند میان پاچا و لوح نیز گویند پا افزار یعنی کفش باشد آنرا پافزار بحذف الف نیز گویند پا افشار دو تخته کوچک باشد به
مقدار نعلین که بافنده پارا بر زیر آن نهند و چون پا را بیفشارند نصفی از رشتهای پائین آید و چون پای دیگر بیفشارند نصف دیگرهم از رشتهای پائین
آید آنرا لوح پا نیز گویند شیخ آذری نظم نموده بیت بافنده او بدست افزار نه بها کو نورد یا افشار پا آوزار تخته که جولاهان بران پا نهند
و آنرا لوح پا نیز گویند پا اوش خوشه انگور که خورد بود و خیار بزرگ که برای تخم نگاه دارند و لوا و فارسی نام شهری پا آهو باصطلاح خانه شش
پهلو را گویند و بعضی از فرهنگها مرقوم شده که خانه را خوانند که دران نقش و نگار کرده باشند و آنرا آهو پا نیز گویند و آن سابق ذکر یافت و فرقه خانه
مقرنس را نامند باب بمعنی در و شهریست بحلب و کوهیست بیرو باب در حساب کتاب نهایت چیزی و ابتدای چیزی باشد و در فارسی بمعنی
حق آمده است بابا بمعنی پدر و متاخرین عجم بابا بمعنی بزرگ و سر آمده در کاری را نیز گویند و باب بحذف الف نیز درین لغت است بابا باش
یعنی استاده باش بابا دشه دست زند بمد الف و با دال موقوف یعنی العدل و داد و عمارت ممالک کوشید و بغیر مد یعنی برابری با پادشاه کرد
بابای کوهی نام مردیست باب الابواب نام شهریست از یونان زمین که مولد بیشتر حکما از انجاست باب الخلاف آنکه بعد
خلاف را گنجایش نباشد باب الطاق یعنی آن در بزرگ که در روش طاق نهند چو بسلاطین و ملوک بابت غات یعنی آنچه بسبب
گذشته شده باشد از گوشت و نان و غیر آن و شب باشنده پایدام مرغی که صیاد دان بر سر دام بر پای مرغان بندند تا مرغان دیگر
فرود آیند و نیز حلقه رشته که بهر دو پای خود انداخته بر درخت میروند بزبان هندی کمری خوانند کذا فی المؤید و در سکندرنامه دام و حلقی انداز
که بدان مرغان گیرند پا بره بهای پارسی زن و ابرو و نام ماه در ابراهیمی است و آن مدت ماندن آفتاب در برج سرطان است پای برجا
ثابت و همیشه پا بزنجن بهای فارسی آنچه زنان در پای پوشند از جنس پیرایه که آنرا خلخال و عرب سوار خوانند پا بر و فراخی با خوشی و تازه
روئی بابت زن با بای موقوف ساج کباب بود حکیم سنائی فرماید شعر شاد باش ای عندلیبی کز پی وصف این * مرغ بریان طوطی گویا شود در بابزن
بابت سما یعنی کهکشان باب سنجاب گیاهیست که آنرا آفتاب پرست گویند بتازی جنار و بهندی خوانند بالبسنک رسیدن
از پا در آمدن و افتادن و هوشیار شدن بابق بمعنی سختی است بابک نام پادشاه پارس که او را اردشیر بابک گفتندی و در حل
اللغات است بمعنی شکنجه کردن بابکینه هر دو بای تازی شرابیست منسوب ببابل و آن شهریست که نمرود لعین قصر اعلی در انجا ساخته بود چنانچه
گویند بلندی آن قصر پنجهزار گز بود که باخدای جلیل مقاتله نماید بعد از آن تمام قصر وزیر او را از بیخ بر کند آواز هیبت از افتادن او پدید آمد که زبان
آن قوم سریانی بود متغیر و مختلف شد چنانکه هر کس بزبان سخن گفتی و هیچکس زبان دیگری را نمیدانست درین صورت هفتاد و دو زبان مختلف در عالم پدید
آمد وجه تسمیه او در حل اللغات بدین گونه مسطور است بابل بکسر سیوم و قیل بضم سیوم نام موضعیست در میان عراق که سحر و شراب بدان نسبت کنند و در
بابل چاهیست که هاروت و ماروت را دران عذاب میکنند و در ادات است نام ولایت که آن چاه در انجاست و یونانیان مشتری را گویند و در بعضی
اشعار بمعنی اعراف که میان بهشت و دوزخ است و قیل بابل میان عالم چون مرکز پر کار است پا بلند کردن بمعنی دویدن خسرو گوید شعر عزم تو
پای باد بند کند * باد هر چند پا بلند کند بابو بزرگ قلندران و زبده و پیشوای ایشان بابونس افعی کافور بابونج نام گیاهیست بابونه
سبزه ایست و قیل شکوفه بابونه شکوفه بهندش کوبیل خوانند و نیز نام گلی چنانکه در بابونج نیز گذشت و در ابراهیمی است سبزه ایست که گاو دوست نیز
گویندش بابیز بان ساز یعنی از بیغاره خاموش کن بابت یعنی در دل گرفتن پاپت تخت را گویند باتر کلنگ و نام مردی و بکسر تا خون خر خالص

واحق باتره بتای فوقانی مفتوح دف و دایره باشد حکیم ناصرخسرو نظم نموده - خوابت‌های بر دمن انکشت ازان زدن - بیش تو برکنار
باک باتره باتقش بتای فوقانی مضموم ریخ را گویند باتک بمعنی برنده باتله بیای فارسی آنکه او را کراهی گویند بطای حطی نیز در حل اللغات است
باتمن سنگ بوزن باتنکان بوزن و معنی بادنجان پاتو بضم نام یکی از پادشاهان و بمعنی ترنج هم آمده است باتونه بتای فوقانی و
واو مجهول کوزه پرآبرا گویند و آن را بالاو زیر نیز خوانند پاتیراس بکسر تای فوقانی مکافات بدی باشد پاتیل آلت حلوائیان آنرا پاتابیر خوانند
و هندش کراهی پاتیله مثله پاتیمار بتای فوقانی مکسور و تای معروف بمعنی شتاب باشد پاتکیسنی بتای فوقانی مکسور و یای معروف
التی چوبین مانند پنجه که بدان غله را بیفشانند و کاه از غله جدا کنند و تینی بحذف الف غله برافشان نیز گویند پاتنج مال و اسباب و اشیا و زر را
گویند که پادشاه قوی از پادشاه زیردست بگیرد و زری بود که گذربانان و راهداران از مردم ستوده بگیرند و خاموشی و سکوت که مغان
وقت بدن شستن و طعام خوردن و زند خواندن بعد از زمزمه میکرده‌اند پاتچال کوهی را گویند که جولاهان در وقت بافتن پاهای خود را
دران بیاویزند پاچان بمعنی پاشان و پاشیدن بود باچاچه بابا و جیم سهرده و پارسی کارگاه جولاهان که در وی پایش بود پاچک
با جیم مفتوح سرگین گاو را گویند که خشک شده باشد یا بدست پهن کرده خشک کرده باشند بجهت سوختن و آنرا اخوشاک نیز خوانند و بهندی اپلی گویند
پاجل بکسر جیم مردی بسیار پیر پاچلیه باجیم عجمی مکسور و لام مفتوح آنچنان چیزی باشد مانند غربال کوچک که بجهت کوفتن برف پادها بر پای بست
برف بکوبند تا لشکر و قافله‌ران بآسانی بگذرند پاچنامه باجیم عجمی موقوف لقب باشد و در بعضی از فرهنگها بمعنی قرین و همال نیز مرقوم است
پاچنگ باجیم عجمی مفتوح بنون زده و کاف عجمی دو معنی دارد اول ورخ بود شمس فخری گوید هزار گونه گل از شاخ چهره بنموده - چو لعبتان گل
اندام نازک ازپاچنگ - دوم کفش را گویند پاچور سختی گرما در تابستان و بخاریست که از زمین خیزد و این معنی آخر محقق است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم
کرمانی پاچورا یعنی پانزده روز که در تمام سال سخت گرم باشد پاچه معروف و او را پایچه نیز گویند پاچیان صاحب باج و ستاننده آن پاخفصان
معلم صبیان در مویداست ماکیانیست که بچها را زیر پر خود میدارد پاخفصانه سختی بچگان پاخور بخای حطی بوزن عاشور بخاریست که از زمین خیزد و در
مویداست سختی گرما و آن پانزده روز است از تموز و این عربیست لیکن باخور را بالف است فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور و عاشوراء
پاخاک کردن عذر کردن و طلب نمودن آن پاخاکی کردن بالفتح مثله باختن بیا فرای باختر بخای موقوف و تای فوقانی مفتوح برا زده بمعنی مغرب و مشرق
هر دو آمده چنانچه از اکثر اشعار متقدمین معلوم میشود فردوسی گوید چو مهر آورد سوی خاور کریم - هم از باختر زند با تیغ - و مراد است که اول امیح قبیل آفتاب خاور یعنی نوع
سکندرنامه چو خورشید سرزد ز دار باختر - سیاهی بخاور فرو برد سر باختن باخای موقوف بازی و خرج کردن نیز دادن بذل کردن باختو بمعنی نشستگاه استاد
[illegible] و نون القلم است از مولو - کاسه سرخی در باختو آمیخته‌اند باخرز بکسر خای معجمه احمق باخرز بخای مفتوح برای زده دو معنی دارد اول نام قصبه ایست از ولایت
خراسان دوم اسم پرده از موسیقی امیرخسرو فرماید کاو نغمات زاندوه کاه - یافت درعرصه باخرز راه باخره باخای و رای مفتوح
و های مختفی نشیمن را گویند که پیش در خانه بسازند باخسته باخا موقوف و سین مفتوح و های مختفی دو معنی دارد اول راهی باشد نیاز در که بخانه اران
راه نیز آید و رفت توان نمود و دوم نشتر حجام باشد باخع کشنده خود را از اندوه باخل بالفتح و بکسر خا نابخشیده و نابخشنده
شوم باخوران پانزده روز که در سال سخت گرم بود و این منقول است از رفان گویا باخوران پانزده که در تمام سال گرم باشد و بخار
مهمله نیز چنانکه در ضمن باخور گذشت باخه بفتح جانوریست در غایت شهرت که آنرا سنگ پشت گویند امیرخسرو راست بسا یار دل
سنگ از تیغ کین - که سرزد دیده چون باخه بین هم او گوید ضربت گرز نهنگان سیاست وقع غا - خصم اچون باخه سر بسینه پنهان میکند
باد معروف و رنج بمعنی کبر هم آید و نیز باد بمعنی بوده باشد چنانچه کاله و باد در تجی گویند و نیز بمعنی هیچ آید چنانچه باد بدست و نیز بمعنی شراب هم
آمده است و روز دوم از هر ماه شمسی و نام فرشته ایست که تدبیر امور مصالح روز باد متعلق است و باد بعربی که قرآن آمده است سراد ازان

اهل بیابان پاد با بای فارسی نگهبان بزرگ چنانکه گویند پادشا بمعنی تکبر و دست و تاجرو در موید است بمعنی شراب و نیز دوم - و از ماه و در فرهنگ
بمعنی پاس و پاسبانی باشد و بمعنی پاییدن و دارندگی و بمعنی تخت و آن در اصل پات بوده بمرور ایام تغییر السنه تا را ابدال تبدیل داده پاد
گفتند باد در محل دعا استعمال نمایند باد چه یعنی باشد همچنین پادار بیای فارسی یعنی همیشه باقی و پایدار بود بادآورد بادال موقوف
دارویست که آنرا خار سفید نیز گویند و بتازیش هلاله و بهیا خوانند پاداش مکافات نیکی و بد پاداشت مثله بادام میوه معروف و چشم
کوش اسپ بادام دو مغز است بمعنی فرقندگی است از غایت پری بادام دو مغز است که از نجم الماس [illegible] بوسه سرا پای
فسان را بادام شکوفه فشان یعنی چشم گریان و اشک ریزان صاحب حسن بادام کوهی همان بجرک مذکور باد انجیر نام درختیست
معروف که هند آنرا اند گویند بادانگیز گلی است هر گاه مزارعان خواهند که غله از کاه جدا سازند و باد نبود آن گل را بدست مالیده برگ آنرا
پاشند بفرمان خدا باد وزیدن آید بادآورد نام یکی از گنجهای پرویز زیرا که کشتیهای پر مال که پادشاهی بجای منیر ستاد باد مخالف برد آنرا
بملک پرویز آورد و خاریست که بوته آن از زمین ریک و دامن کوهها بیشتر شود و ساقش بسطبری انگشت و قد آن بمقدار یک گز بود اول که بیرون
آید چون گیاهی باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه و ورق سفید باشد و گل او بنقش سرخ و سفید بود و نام نوائیست از موسیقی باداور مثله
بادپا بادال موقوف و باد دوم پارسی یعنی سخت سیر بادپالا بابا دوم فارسی یعنی چیزیکه بدان شراب صاف کنند بادبان اخضر
یعنی آسمان بادبان چرخ یعنی مهتاب باد بدست باد دست کلاها بادال موقوف یعنی بیحاصل و بیفایده و تهی دست بادبر
همان بادفر یعنی چوب تراشیده که بر ریسمان پیچیده گردانند بندش انتو خوانند بادپر مثله بادبرخاک قدم زد یعنی خدمت بیشتر کنانید باد
برد یعنی فانی و ناچیز شد بادبرداتا بادال موقوف سلطان بادپرچ بفتح بای فارسی کاغذیکه دباشد بادبرنگ یعنی
برنگ که بجائی مذکور خواهد شد بادپرو بمعنی بادبرک که مذکور خواهد شد بادپروانه خانه که بادگیر داشته باشد یا جای گذرگاه باد بود
بعضی گفته اند روزنی که در عمارت بطرف باد کنند و گاهی دو چوب باشکل صلیب دران گذارند تا حیوانات نیایند چنانکه خاقانی گوید ترا
بی صلیب بادپروانه و حق آنست که هر دو معنی ازین لفظ مستفاد میشود و حاصل معنی وزیدن گاه باد است لیکن در شعر خاقانی مراد دوم است
بادبروت یعنی غرور و تکبر بادبرین یعنی باد صبا شمس فخری گفته بز برچرخ برین بمثال فرمانش - ز سوی غرب نیارد وزید باد
برین بادبیچ ریسمان که در ایام نوروز و عید آویزند و مردم دران نشینند و بجنبانند بادپیش یعنی باد شرقی بادپیما یعنی شراب
خوار و شراب خواره بادپیمودن کار بی نفع کردن بادتخم یعنی بادیان که برای دفع باد مفید است بادچشم یعنی پلک چشم عرب
آنرا جفن گویند باد خام علتی است معروف که در جسم اسپان عارض میشود بادخان جای بادگذار بادخانه در تجر لسیت نام مقام باد
رس و بادگذار و اورا باد خون نیز گویند چنانکه گذشت بادخن بادال موقوف و بفتح خا خانه بود که بادگیر داشته باشد بادخوار نام
پرنده ایست و اورا بادخورک نیز گویند بادخوانی چشمه ایست که در یکی از دهات دامغان بود که نام آن ده بود اکثر در
اشال آن و در ان چشمه بیفکنند باد سخت و طوفان عظیم هم چنانچه درختان و عمارات عالیه را بیافکند و تا آنرا برنیارد فرو نه نشیند و این معنی متواتر ثابت شده
و ارباب مسالک و ممالک بر آن متفق اند و شیخ آذری در عجایب الدنیا بنظم آورده بادخون بادال موقوف و ضم خا بمعنی بادخن که مرقوم شده
بادخیز ناحیه است از هرات مشتمل بر چند قریه که در ان باد بسیار میوزد بادغیس معرب آنست باد داری در دو دست بمعنی باد دست
که بالا مذکور شد باد در سر بمعنی تکبر باد در سر داشتن یعنی تکبر نمودن و اندیشهای فاسد کردن باد در کف بمعنی بیحاصل و تهیدست باد
در مشت مثله باد دوست یعنی تهیدست و کار بیفائده کننده باد دوم یعنی غرور و تکبر و فریب و مکر مطابق اول شاعر گوید همی راند چون شیر باد دم
و مطابق ثانی فردوسی گوید یکی نامه بنوشت با باد و دم - که قیصر چرا کرد برمن ستم بادران نام فرشته ایست که باد را بحرکت آرد و از جای بجای برد

مولوی معنوی فرماید؛ آدمی چون کشتی است و بادبان و تا کی آرد باد و آن باد ران   بادورد نام شهریست از بلاد خراسان   پادرکاب
معروف و کنایه از سفر و سواریست   بادرس یعنی بادغر که مذکور خواهد شد   بادرم بهای تازی و ضم را مهمله بیهوده و تباه و کار نادیده و از کار
باز مانده و استاد عنصری گفته   چون بایشان بازخورد اسپ شاه شهریار بجنگ ایشان بازگشت و سپاه ایشان بادرم. و نیز بمعنی رعیت آمده و صاحب
فرهنگ در منظومه آورده   بادرم شد رعیتان را نام   بادرنگ با دال موقوف و را مفتوح بنون زده کاف عجمی پنج معنی دارد اول نوعی
از خیار باشد دوم ترنج را گویند سیوم اسپ تند و تیز و جلد رفتار را گویند و چهارم گاهواره که آنرا بیاویزند و پنجم بیماری را گویند که بسبب غم خوردن
بسیار عارض گردد و آنچنان بود که درد در دل و ناف پیچش کند و آنرا غم باد نیز گویند و بهندی بادگوله خوانند   باد
رنگبویه گیاهیست مفرح و مقوی که از آن بوی ترنج آید بادرنجبویه معرب آن چنانکه مشهور شده اما صاحب قاموس بادرنجویه بحذف با آورده
بادرنگین شعر و بیت   باورد با دال موقوف و را مضموم تره او را خراسان ریحان کوهی نیز گویند باذروج بفتح ذال معجمه معرب آن و در فرهنگ
بمعنی بادرنگبویه گفته سهو کرده باید دید محل تامل است   بادرود بسکون دال و ضم را و دال ثانی چوبیکه در شاخ درخت میوه دار گذارند تا از گرانی بار
نشکنند   باردوزه چیزیکه هر روز بکار برند و استعمال کنند چون جامه و لباس هر روزه و قوت هر روزه و کار هر روزه   بادرویه بدال موقوف
و رای مضموم تره خراسانی که ریحان نیز گویند باذروج بفتح ذال معجمه معرب آن و در فرهنگ بمعنی بادرنگبویه گفته و سهو کرده باید دید محل تامل است
بادریسه چشم شیطان و دجال و هر کوری که یکچشم داشته باشد   بادزهر بدال و زای پارسی سرخ باد که از غلبه خون و تلخه زاید   بادژوکه
آنرا بادروج و بهندی بابری گویند و قیل نام گیاهیست که بوی ترنج دارد و قیل شاه تره   بادسار یعنی بادگذار و سبکسر یعنی جنبنده و بیوقار شبهاب
ستوده نباشد سر بادسار   نه بدین داستان زدگی هوشیار؛ بادسر یعنی متکبر و قیل بادیست که اسپ را میشود   بادسران یعنی متکبران؛
بادسلیمان یعنی دولت و عظمت   بادسنج با دال موقوف یعنی خام طمع و متکبر و آنکه اندیشهای فاسد دارد   بادسنجیدن یعنی تکبر نمودن
و اندیشهای فاسد کردن   بادسوار یعنی سوار اسپ تند   پادشاه چین یعنی آفتاب   پادشاه ختن شله   پادشاه نیمروز یعنی
آفتاب و آدم باعتبار آنکه در بهشت نیمروز بوده و نیز سرور کائنات صلی الله علیه وسلم زیرا که مرویست که نیمروز شفاعت اشتغال خواهد کرد   بادصبا یعنی باد
شرقی و در بعضی فرهنگ است آن بادیست که گل بشگفد و در تذکرة الاولیا مذکور است باد صبا بادیست که از زیر عرش خیزد و آن بادی لطیف و خنک است و نسیمی
خوش دارد و در اصطلاح سالکان باد صبا اشارت از نفحات رحمانیه است که از طرف مشرق و روحانیات آید چنانکه حضرت رسول کریم فرموده
انی وجدت نفس الرحمن من جانب الیمن مراد از یمن بندگی خواجه اویس قرنی است شاعر گفته   از دم اویس قرن بوی خدا می آید   بادصولت
با دال موقوف آنکه حمله او در جنگ از روی سبکی و شتابی بود   بادعیسی معجزه حضرت عیسی علیه السلام که از دم مراد است   بادغد با دال
موقوف جای بادگذار و مقامی که در آن باد از هر جای برسد   بادغر بغین معجمه مفتوح جای بادگذار و آن عمارتی مخصوص است و بمعنی روزنی
که بر رخ باد بندند و در تجزیست یعنی بالاخانه تابستانی   بادفروردین باد صبا و باد بهار و باد غربی و باد فروردین نیز گویند باد فوردین است
کش خوانند عرب ریح الدبور   بادکزیدلب خورشید در شرح مخزن منقول است یعنی باد صبح لب خورشید را گزیده یا بمعنی آنکه وقت طلوع
کرانه آفتاب باد میوزد گویا میگزد هر گاه کرانه خورشید را لب اعتبار کرد چون نیک طلوع کرد از دیدن باز ماند صاحب موید گوید اولی آن
که گویند کرانه خورشید وقت طلوع بلب معشوق مینماید که سرخ است گویا صبا او را گزیده است که او عاشق صبح است   بادگبجی بضم کاف تازی بادی
که از پشت بهر سد خمیده کند و منسوب بگنج یعنی خمیده پشت   بادگند بضم کاف فارسی یعنی بادیست که خصیه از آن باد ورم کند زیرا که گند خصیه را گویند
بادگیسو یعنی عظمت او   بادل شجاعت و صاحب دل و نیز مبارز   بادفیح آدمی   بادمسیحا یعنی معجزه عیسی علیه السلام   بادنوش نام ولایتیست   باده
شراب که در سر اندازند و او بیهوشی آرد و عرب شراب مطلق را نیز گویند و در مؤید و فرهنگ بمعنی پیاله نیز گفته گمان برده که دو باده و سه باده بمعنی دو پیاله و سه پیاله است

دو بیت چنانچه کاس در لغت عرب بمعنی شراب آمده و باده و نیز در لغت فرس بمعنی پیاله تواند بود و معنی اول ما امیر خسرو فرماید؛ لعل تو چون سر سه دید در
شراب کیست گران باده نگردد خراب   و حکیم سنائی بهر دو معنی آخری نظم نموده؛ چون شوخ شبستان نرگس - یک باده دید ز باده رنگت
از باده اول مراد پیاله باشد ثانی از و شراب   پاده بهای فارسی نگاهبان و قیل رمه گاوان و خران و بمعنی چوب دستی هم آمده حکیم سنائی
فرماید؛ خصم در دست قهرت افتاده   پایمال در رکاب چون پاده   بادهوا با دال موقوف و عدم و عنقا و دروغ و هرچه وجود ندارد   بادی
بمعنی آغاز کننده و در پارسی بادی یعنی باشی تو   بادیه پیمای سیاح و بیابان گرد   بادیه غولدار یعنی دنیا   باذق بذال معجمه
شیره انگور که اندکی بجوشانند و نگاه دارند تا مستی آورد   باذق بذال نقطه دار شنده   پاذیر بذال معجمه بکسور ره چوبیکه بر پشت دیوار شکسته
نهند تا نیفتد و سامانی گوید پاذیر یعنی مطلق پشتیبان باشد که برای استظهار زیر دیوار شکسته نهند و جهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده و آن
ناموجه است اما دال مهمله باید که معنی ترکیبی او بر پا شنده   بار بالفتح و سکون همزه در عربی بمعنی چاه کندن و جای آتش کندن و ذخیره نهادن
و در فارسی بمعنی بزرگ چنانکه گوئی بار خدا یا و رخصت بمعنی کرت و مرتبه و بار کاوین و بیخ و جای انبوهی و بسیاری چیزی را مانند بید و بار و گنج
بار و دریا بار و نیز بار بند در را خوانند مانند زلف مشکبار و ابر یاران بار و حاصل نباتات و دیگران و پرده و دوست را گویند مانند زن بار یعنی زن
دوست و غلام باره یعنی غلام دوست و نیز بمعنی حمل زنان و باده و چارپایان و ونبار که در زر اعتبار بریزند و سازها که مطربان نوازند مانند چنگ و رباب
و امثال آن و برنج ارزن و نام دهیست از مضافات نیشابور   پار ببای فارسی بمعنی سال گذشته و آن معروفست و پاره را گویند حکیم سنائی گوید
وین زر و خشت آفتاب شده   پرده رحم پاره پاره شده   عماد سلطانی گوید زینت باغ بیشتر گردد   چون گل سرخ جامه پار کند   و پار بمعنی
پرس و پاریدن بمعنی پریدنست و بمعنی چرم گاو که دباغت کرده باشند   پاراب و پاریاب هر دو نام شهریست پاریاب نزدیک بلخ و
پاراب طرف ترکستان سوی سمرقند فاراب و فاریاب معرب آن و از فاریاب ظهیر فاریابیست و از فاراب ابونصر فارابیست و بعضی گفته اند
پاریاب و پاراب هر دو متغیر پاریا و پارالاند و در اصل او هست و یا از متاخرین عجم است   بارآد بالکسر زین کرده اسپ و بیابان فراخ؛
باران معروف و بارنده   باران ریز آنچه پیش عمارت سازند تا آب باران فرو ریزد   باران گریز بدین معنی نیز مسموع است و در تجزیست
غاری که گذرندگان از خوف باد و باران در وی خزند عرب آنرا او بجا خوانند   بارانی پوشش علما و مشایخ و جامه که هنگام باران پوشند و در تجربی
نام سلاح است و در فرهنگ نوعی از کلاه که بر سر روز باران نهند کمال اسمعیل است؛ چرا باید که دامانی بجلبوسی و ماکولی   اگر ذکر بگذار بارانی و بورانی؛
باربد بفتح بای دوم نام مطرب دربار که جهرمی بود یعنی از توابع جهرم بود و خسروانی سرود لیست مسجع در بزم خسرو گفتی و بضم با خطاست و این مرکبست
از بار بمعنی رخصت و اذن و بد بمعنی خداوند دارنده زیرا که پرویز او را اذن دخول مجلس بجمیع اوقات داده بود سامانی گوید که او را صاحب بار کرده
بود یعنی وزرا و امرا رخصت دخول بارگاه او را دوستانه ندی   پارشتان با بای پارسی طایفه اند از ترکان   بارتج بفتح رای مهمله یعنی انگور که اهل هند او را
بهار گویند   بارجا یعنی جاییکه بار عام دهند   بارح بمعنی باد گرم و شکاریکه از جانب دست صیاد بجانب چپ گذرد   بارخدا آنکه همه کس را بار دهد و این لفظ
بر غیر خدا نتوان گفت و گاهی پادشاه بزرگ را نیز گویند و در اجمال حسنی ترجمه مولوی بار خدا آورده است و ممدوح را بار خدا گفته است   بارد بمعنی سردی
بارداب در جمل اللغاتست سردیگه پیوسته جهد   باردان بمعنی جوال و ظرفی از هر چه باشد و در صراح بمعنی خرج بار که دان نوشته حکیم آذری نظم نموده   باردانهای
بار یزدانست   مدفن سرهای پنهان است ؛ باردانی که بود پانصد من   گندم نداخت اندر و من   و خاقانی بجای آوند شراب استعمال کرده و در ابراهیمی بمعنی
سرای آورده   باردل بمعنی اندیشه و اندیشه روزگار   پاردم با بای پارسی و ضم دال مهمله و دال بی دم او را دمچی نیز گویند و معنی ترکیبی ریسمان دم یعنی
ریسمانی که در دم حیوانات کشند چه پار بمعنی ریسمانست و ترکی قشقون   بارز بمعنی آشکارا و بیرون آمدن   پارس با بای پارسی نام ولایتیست و آن چهار شهر است
شیراز و اصفهان و کرمان و یزد   پارسا پاسپار با هر سه بای فارسی بمعنی الکه و لغت ثانی با تشدید میم هست   پارسه بمعنی گدائی باشد   بارض گیاهی که

اول برآید بارع بمعنی فایق وافزون از هم سران بارق بالکسر ابر که از و برق بیرون جهد و نیز نام قبیله ایست از یمن و موضعیست نزدیک کوفه
بارقه بمعنی شمشیر بارک بارای مفتوح خداوند بار بود و آنرا تبرک باریک خوانند و برای مکسور بکاف فارسی ده مخفف باریک بود و ر و در مدار بمعنی پوست باریک
که وقت زادن شتر بچه دران میباشد و در تجربیست که در شکم هر ماده شتر که آن جرم منقطع شود هلاک گردد و آن بچه هم نزید بارک خلد پارکاب خاکست
یعنی هنگام سواری توطبع وارام است بارکان باکاف فارسی و رای موقوف حوضی خورد که آب کنده دران درآید بارگی بمعنی اسپ بود امیر خسرو فرماید
مئی خور که جنبش زه و بارگی نه آن می که آرد بجنون خوارگی بارگیر بارای موقوف و کاف فارسی اسپ و شتر و ستور که بعاریت دهند برای سواری و نیز
هودج را گویند و بمعنی ترکیبی بارگیرنده پارگین بارای موقوف و کاف عجمی مکسور و یای معروف کوی را گویند که در پس مطبخ و حمام و امثال آن باشد و آب
کثیف دیگر چیزها در انجا جمع شود حکیم سنائی راست ع اگرچه سوی صورتیان کار شکل ع زیر نگ تا مچه دین است دین ع نیک در آن هست که اندر خرد ع چشمه حیوان نرم پارگین ع
بارم بمعنی هست و نیست بارمان نام پهلوان توران است بارنامه سه معنی دارد اول اسباب تجمل و حشمت یا گوید حکیم سنائی راست ع زین فروشی هی که تا سازی
بارکی اندر خنگ و زین زر کند کوی از بهر حرمت علم است ع این همه طراق خنگ و دمن ع علم از این بارنامه مستغنی است ع تو برو بر بروت خویش مخند
دوم منت بود سیوم غرور و تفاخر باشد پارنج زریکه بقاصد یا شاعر یا مطرب و امثال آن دهند سامانی گوید مطلق پا نیز داست و تخصیص صاحب
جهانگیری بزریکه بمطرب و شاعر و امثال ایشان از هند بمودبستند کلام نظامی بمعنی را که پارنجی بداد ع بدستان گنج ارگنجی نداد ع خطاست چه آن
از خصوصیت مقام ناشی شده پارنجن بمعنی خلخال باشد بارنهادن یعنی زادن بارو بمعنی حصار بود منصور شیرازی گفته ع بود بتحت قدم
پاسبان قدر تو ع فراز کنگره رفعت حصن تو بارو پارو بارای مضموم و واو مجهول دو معنی دارد اول بیل پیر باشد دوم مانند بیل چوبی باشد که بدان
برف را برو بند و سرگین اسپ و امثال آن بکشند پاروب مثله باروت داروی تفنگ و این لغت در کلام قدما و اکابر دیده نشده
بارود مثله بارزنه بادل رای مفتوح و او زده و زای منقوطه و نون مفتوح و های مخفی نام نوائیست از موسیقی منوچهری راست ع ساعتی نوا
طبل و ساعتی کبک دری ع ساعتی سرو ستاره ساعتی بارزنه باره بارای مفتوح و های مخفی نه معنی دارد اول اسپ را گویند دوم دیوار قلعه شهر
و امثال آن باشد سیوم بمعنی کرت و مرتبه بود چهارم بمعنی دوست باشد و آنرا باریز خوانند پنجم بمعنی حق باشد ششم بمعنی طرز و روش بود هفتم شربی باشد مسکر که آن
از برنج سازند هشتم زلف را گویند نهم کلمه ایست که ... امثال آن گویند بازبازه و آن بمعنی آن دلیست که بتازی دعا خوانند باره آرد طعامیکه از آرد سازند و آن ...
مسافران و فقیر است پاره زرد بابای فارسی آن پاره جامه که یهود برکتف دوزند بسبب شهرت تعریف پاره کار یعنی محبوب شیخ نظامی گوید ع چو شاپور آمد در جای
کار ع دلم را پاره گردان پاره کار بارهفتم یعنی فلک هفتم باری آنست نامهای حقتعالی و مانند هم بمعنی بیطار شوند و از شریک و در فارسی نام قصبه ایست از ملک هندوستان که
ده آن متعلق است استاد فرخی گوید آنشاه عدو بند که بگرفت و بیفکند ع گرگ در زنم و ... انداره باری بارپا بمعنی جهان پو بیاکه مذکور خواهد شد پاریاب زراعتی را گویند که با
چشمه و کاریز و رودخانه و مانند آن مزروع شود و نام شهریست نزدیک بلخ و آنرا فاریاب نیز خوانند پاریاو مثله باریج بمعنی سنگ انگور بازده بمعنی از
اتفاقات حسنه بحساب ابجد نیز نقط آن ده است اول بمعنی دیگر آمده است دوم امر از بازدن است و بازنده را نیز گویند و این معنی بدون
ترکیب گفته نمیشود مانند شطرنج باز و قمار باز و شب باز و امثال آن سیوم کشوده باشد چهارم مسافت میان هر دو دست از سر انگشت دست دیگر
و آنرا بازه نیز نامند و بتازی باع و ترکی قلاج خوانند پنجم شهباز بود و آنرا قشیب خوانند ششم نام جانوریست شکاری معروف این شش معنی را که عبدالواسع
نوشته منوچهری نظم نموده ع آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز ع کامکارا کیقبادا تازه از سر گیر باز ع شاخ گل شطرنج و سمین و عقیق گشته است ع و قیمت
شبگیران منقطع بسر بر شطرنج باز ع ایخداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی ع بسته شد درهای ... گشته باز ع آفرین ... بشنو ... شب ع بانگ پای مورچه
در زیر چاه شصت باز ع سیمان سنگی که او را سیل گردانید کوه ع گاه زینسو گاه زانسو که فراز و گاه باز ع گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چو عقاب ع گاه جستن چو باشه
گاه برجستن چو باز ع هفتم تیز و تفرقه کردن میان دو چیز باشد هشتم جدا جدا را گویند کمال اسمعیل این دو معنی را بنظم آورده ع کسی که دست چپ از دست راست

داند باز ع باختیار ز مقصود خود نماند باز ع نهم بمعنی سوی و جانب و دهم گذرگاه و سبیل بود پاژ بازای عجمی چهار معنی دارد اول زر و مال و اسپان را گویند
که پادشاه قوی دست از پادشاه و حاکم زیر دست بگیرد دوم زری باشد که باجداران و گذربانان از سوداگران و تجار و دیگر آیندها و روندها بستانند حکیم قاآنی
نظم نموده ع زان این ع سه آن مقیم راه اند ع کز قافله باژ عمر خواهند ع سیوم خاموشی بود که مغان در وقت بدن شستن و خوردن ابداً زمزمه اختیار کنند چهارم
نام قریه ایست پاژاج باجیم عجمی موقوف دایه ناف را گویند و او را ناف پیچه و مام ناف نیز نامند و بتازی قابله خوانند بازار معروف و رواج و ارزش
در موئید است بمعنی سوی بازار زدن یعنی نفع خاطرخواه کردن بازار خاک یعنی آدمیان و عظمة البشر و رونق امور خفیی بازارگان بارای
موقوف و کاف فارسی سوداگر مایه دار و بازرگان مثله بازای موقوف آوندی که در مجلس سیم بازی اندازند بازاریا تصغیر یا ناسی است بازافکن
بمعنی پارچه که در قفای گریبان جامه فرغول دوزند و بعضی گفته اند پارچه که بر جامه دوزند و در عربی رقعه گویند سامانی گوید که بازافکن در شعرا کار برجان رقعه که
بر پشت گریبان جامه و لباده و امثال آن دوزند و در جهانگیری بمعنی مطلق رقعه خرقه که بر جامه مرقع دوزند آورده و این خطاست صحیح بمعنی اول است لیکن
بطریق مجاز و مشابهت و مشارکت باتنیه بر مطلق رقعه خرقه اطلاق توانکرد بازبار بازای موقوف بازدار و نیز بمعنی کشکان آید که بهندش کوبری نامند
بازپرس باچهارم فارسی مضموم بمعنی پرسش کن و تحقیق نمای بازپس پسرم بمعنی بازپس روم پاژخ بازای عجمی مفتوح بمعنی نالش بود عماد روزنی
گفته ای کرده دلم غم تو رخ رخ ع تا چند کنم ز عشق پاژخ ع بازخورد بمعنی ملاقات کردن و بمعنی ... و بیوفائی و بی مزگی کرد بازدار بازای
فارسی گذربانان که در راه باز گیرند و بازبانش نیز گویند باز داشتن یعنی پنهان داشتن فخری گوید ع من بیگانام ایخال زمن باز مدار ع بازدان
بزای فارسی آوندیست که محصول سیم باز رج در و میدارند بازدیده بمعنی باز نموده بازرنگ بازای منقوطه و رای مفتوح بنون زده و کاف عجمی بمعنی
بند زنان باشد و آن پارچه سه گوشه ریسمان بافند و ابریشمی بدوزند و زنان پستانها را درمیان آن نهاده و بندهای آنرا بر پشت بندند تا پستان بزرگ
دا نشوند بازسپهر یعنی آفتاب بازسپید پر یعنی آفتاب بازغ بمعنی طلوع کننده بازغه طلوع کننده و نام زنیست از نسل عاد که بعهد
یوسف بمرتبه معرفت الهی رسید باز کون برای مهمله مقلوب سرنگون و این تقیت ... کون برگشته که مرکب از باز بمعنی دیگر و برگشته و کون لغتی است در گون
بمعنی رنگ و روش و معنی ترکیبی آن برگشته رنگ و روش بازگونه مثله بازل شتریکه در سال نهم آید و دندانی که آنوقت برآید پازلک بابای پارسی
کتاب مغان و گویند صحف ابراهیم ع گویند پازند تفصیل آتش پرستی در انست بازکه بمعنی زن ... بازن بازای فارسی ... بازنامه بارای
موقوف لقب نیک که باوی تفاخر کنند و نیز تفاخر کردن و منت نهادن پاژنامه بازای عجمی موقوف بمعنی پاچنام است که مرقوم شد بازنج بابای
تازی و جیم فارسی رسنی تا که بیاویزند بچگان و دختران دران نشینند و بجنبند و بازی کنند پازنجان دشتی نام گیاهیست که آنرا اهل هند
کهتای بزرگ خوانند پازند بابای فارسی نام کتابیست مغانرا که تفسیر زند است و زند کتاب زردشت است حکیم ناصر خسرو فرماید ع ای
خوانده زند و پازند ع زین خواند زند تا کی و چند ع حکیم انوری گفته ع حرف او از قضا بگرداند ع مرحبا زند و حبذا پازند پازنگ بمعنی پاچنگ که نوشته شد
بازنیچ بازای منقوطه موقوف و نون و یای معروف و جیم عجمی ریسمان باشد که در ایام جشن و خوشی کودکان از بام و درخت بیاویزند و بدان
در هوا آیند و روند آنرا ورنک و کاز و بادپیچ نیز گویند شمس فخری راست ع امن و عدل استقامت رهوای ملکت ع بعد چون بازی کران بازی کنان
بر بانیچ بازو دادن یعنی یاری دادن بازور بضم نام جادوئیست از توران که جادو کرده لشکر ایرانرا شکست داده آخرالامر بدست
رهام بن گودرز کشته شد بازوگشاده یعنی نیازمند بازه سه معنی دارد اول کشادگی هر دو دست باشد از سر انگشتان دستی تا سر انگشتان دست
دیگر و آنرا باز هم خوانند و بتازی باع و ترکی قلاج گویند دوم چوب دستی و امثال آن باشد خجسته گفته ع نشسته بعد خشم در کازیی ع گرفته بچنگ
اندرون بازیی ع سیوم فاصله میان دو دیوار و میان دو کوه را خوانند که عبارت از کوچه و دره بود پازهر بمعنی تریاک باشد در اصل پادزهر بوده یعنی
پاک کننده و شوینده زهر چه پاد بمعنی پاک کردن و شستن آمده بمرور ایام تغیر السنه دال را حذف نموده پازهر خوانند معرب آن فادزهر است و در

رشیدی پاوده بمعنی پاس آورده یعنی پاس دارنده وزهر بازیار دو معنی دارد اول کسی را گویند که زراعت کند داو باذر که نیز خوانند خواجه سلمان ساوجی گفته ◦ در ضیاع او که هر یک بود شهر معتبر ◦ کو آهو رهست مسکن شیر در روبه با فراز ◦ باغ چون راغش خراب وکشت کشته چون سراب ◦ زاغ ادرا باغبان وکار آنرا بازیار ◦ شاه داعی شیرازی نظم نموده ◦ تا ابرایران مردی بازیار ◦ سائلی گفته که پستی در چه کار ◦ گفت انگور و انار و سیب و به بیکشم زین جوی سوی باغ به ◦ درجواب بازیاری خوش نسیم ◦ این اشارت تما بسوی عشق گیر ◦ دوم بازدار را گویند یعنی میرشکار حکیم سوزنی فرماید ◦ تا گیرد باز یاران کش خرامیدن زکبک ◦ تا نیاموزد خرامان کبک بازیدن زباز **بازیچه** مسخره وانچه بدان بازی کنند بزبان گیلکی گویند بازیچه روزگار بکاف فارسی سفری روزگار و بدروزگار **بازیره** بازای منقوطه مکسور ویای مجهول ورای مفتوح و های مختفی پاره از شب را گویند **بازی شب** یعنی خمر خورشید و آتش بازی کردن و بیرون آوردن صوتها و این را هفت بازی گویند **بازیگر فلک** یعنی فلک **بازیگوش** یعنی شوخ و سخن ناشنوا و معنی ترکیبی آنکه گوش ببازی دارد **باس** بفتح وسکون عذاب وسختی و باک و دلیری وسخت شدن و رنگ **پاس** چهار معنی دارد اول نگاه داشتن فخری گرگانی نظم نموده ◦ کشایم یکی راز نگشوده را ◦ سپارم یکی جنس بستوده را ◦ بشرطیکه داری زاغیار پاس ◦ نیاری در منوی را قیاس ◦ پاسبان یعنی نگاهبان را گویند دوم شبانه روزی را هشت بخش کرده اند و هر بخش را پاسی خوانند و سامانی گوید حصه روز و شب را از آن پاس گویند که نگاهداشت هر حصه پاسبانی متعلق است و باقی پاسبان خفته باشند و پس از بیدار خفتگان پاس دارند و لهذا بطریق مجاز آنرا پاس گویند سیوم تنگی دل و اندوه و بیم را خوانند چهارم پاسبان را نامند **باسار** بالهمزه والضم بمعنی سختی **پاسار** بمعنی انگد **پاسبان طارم نهم** یعنی زحل ◦ **پاسبان طارم هفتم** و **پاسبان فلک** نیز **باسبوس** باسین موقوف نام ریحان است که آنرا مرزنگوش خوانند و بتازی اذن الفار گویند چنانکه گذشت **باسبون** نام گیاهیست **باستار** بمعنی انگد بود **باستان** باسین موقوف کهنه و گذشته و قدیم و دیرینه را گویند **پاسخ** باسین مضموم بخا زده بمعنی جواب باشد این بیت گفته ◦ شهریارا کامکارا یک سخن زاین بیت بشنو و پاسخ بگو ای جان فدای پاسخت **باسر** نام غلتی است که در شکم پیدا شود و بواسیر جمع آن **باسرچه** بسین مهمله سیاه روی **باسرم** باسین موقوف و فتح راء زمینی که بجهت کشت و زراعت آراسته باشد **باسره** بشکل **پاسره** باسین و رای مفتوح و های مختفی زمینی را گویند که صاحب زراعت در وجه اخراجات جدا ساخته بمزارعان دهد **باسط** فراخ کننده ◦ روزی **باسق** درخت دراز خرما و نیز بمعنی دراز و فزون **پاسق** در تجرلیست بباء فارسی بمعنی بوسه **باسقات** دراز شده ها **باسک** باسین مضموم خمیازه و دهان دریده باشد سراج الدین راجی گوید ◦ چو باسک کند ماه من از خمار ◦ قرار از دل تو نماید فرار **طیان** مرغزی گوید ای برادر بیاد کاسه من ◦ چند باسک زنم زخواب خمار **پاساک** بفتح یکم و ضم سیوم فاز یعنی آنکه دهن از هم باز شود از کاهلی یعنی غلبه خواب و آنرا خمیازه گویند و عرب آنرا ثوباجماعی خوانند **باسک بجوال** آنکه با مردم بخواه و بهانه باشد **باسک جوال شدن** بهانه بدان شدن و با همزه گویان بمعنی شدن و عذاب و رنج کشیدن **باسل** بمعنی مرد دلیر **باسلیق** بمعنی رگ پشت دست **پاسنک** با بار و کاف هر دو فارسی بمعنی خوشه انگور نارسیده و پاسنک درازی در تجرلیست با کاف هر دو پارسی و شین معجمه خورد انگور **باسوس** بمعنی بیخ کشنیز رومی **پاسیار** بمعنی پاسار که بالا گذشت **باش** بمعنی جراحت و عدد و سیخ **باشامه** بجری باشد که زنان بر سر اندازند و بتازی مقنع گویند فخری گرگانی گوید ◦ دریده ماه پیکر جامه در بر ◦ فکنده لاله گون باشامه از سر **باشت** بروزن چاشت چوب بزرگی باشد که سقف خانه را بدان پوشند و آنرا شاه تیر و شه تیر و فرسب نیز خوانند **باشتین** باین منقوطه موقوف و کسر تای فوقانی و یای معروف باری باشد که از میان درخت برآید بی آنکه گل کند **باشق** بالفتح شین معجمه جانوریست شکاری معرب **باشنگ** باکاف فارسی خیار و خوشه انگور که برای تخم دارندش **پاشنا** باشین موقوف پاشنه را گویند امیر خسرو فرماید ◦ علمای جهان بر عکس هم است که بر ملک گدا را دهد دست ◦ چنین هم دیده ام کافسرده پای ◦ بتخت زر در دیده پادشاهی **پاشنامه** بمعنی بادنامه بادنامه است که مرقوم گشته **باشنگ** باشین منقوطه مفتوح دو معنی دارد اول خوشه انگور را گویند حکیم اسدی فرماید ◦ تو گوئی درفشنده باشنگ بود ◦ دلیر دل او شبا هنگ بود ◦ دوم خیاری باشد که

برای تخم نگاه دارند و در فرهنگی دیده شد خیار و خربزه و کدو و مانند آن هر چیز که برای تخم نگاه دارند باشنگ خوانند **باشونلی** با ضم کاف فارسی بمعنی بازنگی و مقلوبی کمال اصفهانی گوید ◦ زین باشگونگی که ترا رسم عادتست ◦ خود راه باشگونه کنی رسم اولیاست **پاشکونه** بکاف فارسی بمعنی باژگونه که مذکور گشته و قیل بسین مهمله بمعنی نخستین کمال اسپهانی راست ◦ کی بگذری باشگونه بر سر تیغ ◦ کی بنیزه برخم اندرکی جفتان **پاشو** باشین منقوطه مضموم و واو مجهول جلباسه را گویند **پاشوشه** بمعنی ساز ندا که بتازی مقنع گویند **باشه** معروف مرغ شکاریست باشق معرب آن **باشه فلک** یعنی آفتاب و نسر طایر **باشیدن** با بای فارسی ریخته شدن و ریختن و پرکردن و پرکرده شدن **پاشیدن** بمعنی ریختن بخشیدن و پرکردن ◦ **پاشیده** بمعنی پریشان و افسرده و از هم جدا کرده **باصره** بمعنی قوت بینائی **باضع** بمعنی شمشیر برنده و نام جزیره **باطل** بمعنی نادرست و ناچیز و ناحق و شیطان و در اصطلاح سالکان باطل غیر خدا را گویند **باطن** اندرون چیزی و چیز پنهان و نامیست از نامهای حق تعالی **باعث** بمعنی برانگیزنده و فرستنده و راست ایستاننده **باعث لیل و نهار** یعنی حق تعالی و قیل آفتاب **باعل** بکسر عین دو وخوارشونده **باعنانت** بجاست یعنی چون عنان گردانی در هوا چون باد روان شود **باغ** انجای که در آن انواع درختان از میوه دار و گل آور باشند و ریاحین و ترکاری و زراعت نیز بود و بر خلاف گلستان و بوستان و بمعنی بهشت نیز آید **باغ ارم** یعنی باغ شداد معروف **باغ بدیع** بمعنی بهشت و بهشت هشتم **باغ پرنیان** بضم بای پارسی بمعنی پر شکوفه و شکفته و پرگل **باغ بهشت** در یعنی بهشت و قالب انسان **باغچ** بفتح غین و آخرش جیم بتازی انگور نیم رسیده و نیم پخته و در جهانگیری بالضم غین و جیم فارسی و در نسخه سروری بفتح غین و جیم تازیست والله اعلم **پاغر** باغین مضموم پیل پایی باشد که آنرا بتازی داء الفیل خوانند **باغ رفیع** یعنی بهشت **باغ رنگین** یعنی دنیا **باغ ره** باغین موقوف و فتح راء گرهی را گویند که در اعضا و بندگاه مردم بسبب دردمندی دیگر پیدا شود و مثلاً از پای کسی ذبلی برآمده باشد بواسطه درد آن در بغوله ران گره با هم رسد یا سر بالین نهاده باشد بدان جهت در گردن گرهها پیدا شود و هر گرهی که بغل بهم رسد آنرا نیز باغ ره خوانند **باغ زاغان** نام باغیست به هرات مولانا عبدالله هاتفی راست ◦ پس اگاه کردان سرافراز سرو ◦ سوی باغ زاغان خرامان **باغ سخا** یعنی دنیا **باغ سیاوشان** نام دو نواییست از موسیقی **باغ سپید** باغ خاص که صحن و در و دیوار آن سپید بود و این از قبیل یاقوت سپید است کذا فی المؤید و غالباً این معنی موافق باغات هندوستان گفته و الا در ولایت گل سرخ بسیار است و گویند در بروج باغیست که او را باغ سپید گویند چنانچه باغ زاغان در هرات **باغ شیرین** بمعنی باغ سیاوشان که بالا گذشت **باغ قدس** یعنی بهشت **پاغند** و **پاغنده** باغین مضموم پنبه زده گلوله پنبه حلاجی کرده را گویند مولوی معنوی فرماید ◦ همچو منصور تو بر دار کن ناطقه را ◦ چون زنان چند درین پنبه پاغنده زنی ◦ بدرجاجری گفته ◦ تا وقت شام بیوه زنی پنج شویه را ◦ پاغنده در کنار نهد چرخ اخضرش ◦ بادا چو زهره دیده خصمت سپید دل ◦ وز تاب دل شکسته دل نیست پرورش **باغوش** باغین مضموم و واو مجهول غوطه باشد یعنی سر در آب فرو کردن و غوطه زدن **باغ هزار درخت** باغیست در غزنین ساخته سلطان محمود و الحال مفقود است **بافدم** بافای موقوف و فتح دال عاقبت کار و انجام و فرجام و قیل بالضم دال و در مؤید بجای فا قاف نیز آمده **بافکار** بافای موقوف و کاف فارسی بافکنده **پافند** بپای فارسی پنبه گرد کرده بهندش گاله گویند **باق** در تجرلیست بپای فارسی برای **باقر** گاوان با شبانان و مرد بسیار علم و بسیار مال و شیر درنده و رگیست که در گوشه چشم میباشد و لقب ابو جعفر محمد بن علی بن حسین صلوات الله علیهم **باقعه** بمعنی سختی **باقل** بمعنی کودک و نشان در ریش برآمده باشد و نام مردی که بنادانی ضرب المثل شده و در ابراهیمی است از جهال حسنی که آن مرد روزی آهویی بیازده درم خریده بجایی میبرد شخصی در راه پرسید که بچندی خریدی ده انگشت فراز نموده و بجای یازدهم زبان از دهن کشید آهو از دستش برفت **باقلا** با همزه و تشدید لام و بی همزه معروف و آنرا قول الغانیز گویند **باقله** نام غله ایست **باقلی** بتشدید لام آنچه در باقلا گذشت ◦ **باقیات** باز مانده و نیز هر عمل صالح باشد **باک** بمعنی بیم و ترس و اندیشه و در بعضی از فرهنگها التفات نمودن و از لسی نگرستن نیز مرقوم است **پاک** با بای فارسی تمام و پاکیزه و بتازی **پاکار** دو معنی دارد اول شخصی بود که در دهها باشد چون ایام تحصیلداری آید زر را از رعایا گرفته بتحصیلدار

دوم کناس را گویند آنرا بای کار نیز خوانند **پاکان خط آدل** یعنی حاملان عرش و ملائکان مقرب **پاکباز** معروف و آنکه هرچه دارد در
قمارخانه ببازد موافق این معنی است بیت شیخ عراقی؛ بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم؛ چو بصومعه رسیدم همه یافتم دغائی **پاکباز چرخ** یعنی ماه **پاک**
بردن یعنی تمام بردن **باکره** بکسر کاف زن نارسیده و قیل یعنی بامداد و با کاف عجمی موقوف یعنی باغره است که بالا مرقوم شد **باکرزبان**
بفتح سیوم و چهارم یعنی عرش و شعرا آسمان را گویند اما از بیت دقیقی معلوم میشود که لفظ کرزبان است با در و داخل نیست لهذا در باب کاف
نیز آورده اند دقیقی گوید؛ زحل با تیر و زهرا با کرزبان **پاکشاده رواق** یعنی آسمان **پاکل** بکاف پارسی یعنی آب گرم مثل شیر گرم **باکند**
یعنی یاقوت و بیاذی بیای تحتانیه و آن خطا است **باکو** بواو فارسی نام شهر و نام قلعه بلند بالای کوه استاد گوید؛ آمد آن خسرو خوبان جهان از باکو
میخورد خون جهانی و ندارد باک او؛ **باکوبه** نام موضعیست **باکوره** بضم کاف میوه که اول رسد و در حل اللغات است که زود تر رسد و قیل
نوباوه **پاکوفتن** یعنی رقص کردن **باکی** یعنی گرینده **بال** یعنی عظمت و عیش فراغ دل و تن و کار و حال و ماهی بزرگ و در فارسی بال
برای مردم و شهپر برای مرغ **پال** یعنی ریسمانست و ازین مرکبست پالام یعنی رسنی که در ره … کنند **بالا** یعنی فوق باشد و آن معروفست
و یعنی قد و درازی و آنرا بتازی قول خوانند و اسپ که بتازی فرس خوانند و چیز آویخته بود کذا فی التحفه **پالا** بپای فارسی صاف کننده و افزون کننده
و نیز آویخته آمده است **پالا پالا** هر دو بپای فارسی چیزی سخت لرزنده دقیقی گوید بقره بیت؛ شمشیر تو قرار گرفت هر زمان که بر آشوب بود و پالا پال
چه پالا پال بدینمعنی در فرهنگهای معتبر بنظر رسیده و در نسخه سروریست پالا پال چیزی سخت که بسیار باشد و در تحفه یعنی پالوده سخت آورده اما در شعر
دقیقی یعنی بسیار باید گفت نه یعنی چیزی سخت **بالا خوانی** یعنی زیاده از آنچه که هست غرور او وا نمودن **بالاد** یعنی اسپ جنیبی و بعضی گفته
مطلق اسپ حق همین است **پالاد** بپای فارسی افزونی و اسپ **پالاده** دو معنی دارد اول بدبوی بود و دوم یعنی نخست بدگوئی و عیب جو
نیز گفته اند **بالار** یعنی ستون شمس فخری راست؛ زمین خانه و باغ از زبرجد است و عقیق؛ عجب مدار که هست از زمردش بالار **پالار** بمثل
پالاش یعنی آلوده شدن پای بچل **بالاکر** با کاف عجمی مفتوح یعنی ستون باشد **بالال** یعنی بالا است که مرقوم شد **بالان** دو معنی
دارد اول دهلیز خانه باشد دوم تله را گویند که بدان جانوران بگیرند **پالانی** بپای پارسی اسپ کذر و اسپیکه لایق بارکش بود و مطلق اسپ نیز آمده
پالاییدن بپای فارسی صاف و روشن از کدر رها کردن و خلاص شدن **بالاور** یعنی کوزه بر آب که آنرا لوته بضم تای اول و فتح ثانی نیز گویند
پالاون بپای فارسی آلتی است حلوائیان مانند کف گیر که بسیار سوراخ دارد و روغن جلاب بدان صاف کنند **پالاهنگ** و **پالهنگ**
بپای و کاف فارسی دوالی که گوشه لگام بسته اسپ کشند **پالایدن** بپای پارسی زیاده شدن **پالایش** یعنی بالادن که بالا مذکور شد
پالدم یعنی پاردم که مذکور گشته **بالش** یعنی مسند و بالش **پالش** بپای فارسی و کسر لام افزونی و افزایش **بالشت** بلام مکسور و شین
منقوطه زده بالش بود **بالشچه** بجیم پارسی بالشت خورد **بالش عالی** یعنی مسند عالی **بالشک** تصغیر بالش **بالشن** بضم کاف و کسر سیوم در
ابراهیمی است بفتح کاف و کسر سیوم یعنی آشنا **بالش نرم زیر سر نهادن** یعنی خوشحال کردن کسی را بخوش آمد ظهوری گوید؛ راحت بنهاده
بالش نرم؛ زیر سر داغت از جگرها **بالغ** یعنی نیکو و رسنده و جوان بحد مردی رسیده **پالغ** بلام مضموم یعنی پیمانه شراب باشد
که از شاخ کرگدن و گاو و دندان فیل و چوب سازند **پالکانه** دریچه و نیز یعنی شرع و دو رفتن غله نورس باشد **بالنگ**
بلام مفتوح بنون زده و کاف عجمی دو معنی دارد اول جنس از خیار باشد و آنرا بادرنگ نیز خوانند دوم نوعی از ترنج بود و بغایت نازک و
شیرین **پالنگ** با کاف هردو فارسی و لام مفتوح بنون زده دوال دراز لگام که هند آنرا باک گویند و ترکان جلو و راه کهکشان و طناب
و کمند و پالاهنگ مثله و در فرهنگ یعنی پا افزار چرمین باشد و پای تابه و در فرهنگ هند و شاه با با و کاف هر دو تازی و کسر لام بجای نون یای
معروف مرقوم است و در نسخه سروری بفتح لام و سکون نون و کاف فارسی و اکثری ببای فارسی گفته اند و صحیح پالنگ است بضم لام

وسکون نون یعنی پای تابه و معنی ترکیبی آن لنگ پا چنانکه در فرهنگ سامانی گفته و صاحب فرهنگ جهانگیری و هند و شاه را در لغت و معنی هم
و اشتباه شده **بالو** با واو معروف دو معنی دارد اول ثنای سخت که بر اعضای آدمی بر آید و در دنگلر و بچه نشود و آنرا آثرخ و زخ نیز نام اند
و بعضی از ولایت فارس و عراق عجم کوک خوانند و بتازی ثولول و بتبریزی سکیل و بترکی کوتیک و بهندی مسه گویند دوم برادر را خوانند لیکن بمعنی اول
بپای فارسی مشهور تر است **پالو** مثله **پالوانه** مرغ سیاه که دایم در هوا پرد و چون نشیند نتواند بر خاست و در تحفه پالوایه و پلوایه بجای نون یای حطی آورده
لیکن شمس فخری بقافیه تازیانه و بهانه آورده و در رساله میرزا ابوالحسن بای هر دو آورده والله اعلم **بالودن** یعنی بزرگ شدن و بر آمدن و نمو کردن
پالودن بپای فارسی صاف کردن و خلاصه و روشن شدن کدورت **پالوده** یعنی صاف کرده و خلاصه و برگزیده و زراندوده نیز آمده لیکن
معنی اول اکثر مستعمل است **پالوده رواق ربعی** یعنی باران ابر بهار **بالوس** بالام مضموم و واو معروف یعنی کافر مغشوش **بالوسه** بالام مضموم
یعنی تار تنیده بود و او را تانه نیز گویند **بالوش** همان معنی که در سین مهمله گذشت و قیل با واو هر دو فارسی **بالوعه** سوراخی که بر سر بام باشد در و آب باران
و آب خانه سر ریزند **پالونه** یعنی پالاون که گذشت **باله** نام گیاهیست که بیخ او کج باشد و برادر مویهای خورد خورد بود **بالیت** یعنی حاجت
پالید یعنی افزود و ضاعف کرد و بزبان مردم یعنی تفحص کرد و نیز آمده اما در زبان قلم واقع شد **بالیدن** یعنی بالودن که مذکور شد **پالیدن**
بپای فارسی فزون شدن و بزرگ شدن و بزرگ کردن و پرورش کردن و دیدن و جستن و تفحص کردن **پالیز** یعنی باغ و کشت زار و درین زمان
خربزه زار و خیار زار و مانند آنرا گویند فردوسی گوید؛ بگشت و کافور بر جای مشک؛ گل ارغوان شد بپالیز خشک + بپالیز بلبل بنالد همی؛ گل از ناله
او ببالد همی **پالیزبان** معروف و نوائیست از موسیقی و افصح هر دو معنی پالیزوان است **بالیش** مردی بد حال از غایت فقر و نیز بسخت
حاجتمند شدن **بالین** آنچه زیر سر نهند شیخ نظام غلطیدن **بالین پرست** بیکار و خدمتکار نظامی گوید؛ چو خدمت بپای و تیر دی دست؛ خواست
کنی سوی بالین پرست **بالیوس** بالام موقوف و یای تحتانی مضموم و واو معروف ولایت قند بار را گویند **بام** سه معنی دارد اول سقف و
و آنرا بان نیز خوانند دوم صبحگاه باشد و آنرا بامداد نیز گویند سیم تار بم را مانند خواجه کرمانی گوید؛ بسوز ناله زارم زعشاق؛ نوای زیر و بامی برنیامد
پاماجان او جیم هر دو پارسی آنکه درویشان بواسطه گناهای گناه کاران را در صف النعال که محل سیاست ایشانست بر یک پای با بیستانند و گوش او را هم بدست
گیرانند و بجیم تازی نیز آید **بام بدیع** یعنی عرش عظیم و آسمان و قصر شاهان وزیر فریدون **بام بلند** عرش و آسمان و نیز قصر شاهان **بام بهشت**
یعنی بام افتاد **بام چشم** یعنی پلک چشم **بام خضرا** یعنی آسمان **بام رفیع** یعنی بام بدیع است **بام زحل** یعنی فلک هفتم **بام زدن و کوس**
نقاره که بام دادند خاقانی گوید؛ بام زد حسن که زده همان؛ بام زد عشق تو آمد جهان **بام زمانه** یعنی آسمان **بامس** با میم مفتوح و
آخر سین مهمله کسی را گویند که از بودن شهر بد یاری بتنگ آمده باشد بنابر موانع از انجا سفر نتواند نمود و شمس فخری بضم میم آورده گفته؛ همچون
خر لنگ است حسود بوحل بود؛ افتاده و در بار بمانده شده بامس لیکن درست آنست که قافیه شعر او سین مع فتح ماقبل است نه ضم چنانچه گمان
برده اند **بام شاد** نام مطربی بوده که در فن خنیاگری مثل بار بد منوچهری گوید؛ بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد؛ خوبتر از بار بد نیکتر از بام شاد **بام فراخ**
کنایه از عرش و قیل آسمان **بام گشاده رواق** یعنی فلک **بام مسیح** یعنی فلک چهارم **بامن** پس ماندگان **بام نشستن** یعنی خراب
و ویران شدن خاقانی گوید؛ بام نشست و آستان بر خاست **بام نهم** یعنی فلک نهم **بام وسیع** یعنی فلک و عرش و کرسی **بامه** ریش بزرگ و انبوه را
گویند و آنرا المیه نیز خوانند **بامی** لقب شهر بلخ است حکیم فردوسی فرماید؛ چو از شهر بامی بجیحون کشید؛ سپاهی که هرگز چنان کس ندید **بامیان** نام شهریست
از توران زمین که اهل آن را بغلط تولی و شت خلی نسبت کنند **بان** دو معنی دارد اول بام خانه باشد مولوی فرماید؛ سرو فروکن یکدمی از بان چرخ؛ تا زیم من حرخ جهان
بر جهان چرخ؛ دوم نگاه دارنده و محافظ را گویند و آنمعنی بدون ترکیب اطلاق نمی یابد چنانچه دربان و فیلبان کمال اسمعیل راست؛ … بان غایت از غرور تباه؛ که سرای … شایسته
بدربانی شود؛ بزبان عربی نام درختیست … و درخت … نیز … خوشبو … در حل اللغات است درختیست … قد و در جای دیگر آورده

درختیست که گل و برگ آن خوشبو باشد عجم آنرا بید مشک خوانند و درختی دیگر درخت خوشبو که از وی روغن بچکانند و آنرا دهن البان گویند و آن
نوعی علامت است انوری گوید آهو بلس سبز و بکر نافه بید آخت ٭ گر خاک چمن آب شده عنبر و بان را٭ **پاتا** بمعنی پناه و نگاه و بان جهی یا والایی که آن جمع
تابع او باشند و آنچه دولت در تصرف او باشد در قسمت بهرام یزدی گفته ٭ چو چش تخت شد انبوه و دانه ٭ بدیشان گفت شاهنشاه پاتا **پاتر** بفتح تای کولنگ و
نامردی **پانک** با نون مفتوح جل بان که مرقوم شد **بانگ برابلق زد** زمانه را خبر کنید و مژده سازد **بانگ روم** اروی بمعنی بانگی که پیش پادشاهان وقت
سواری زنند **بانگ زدن** معروف و در شرح مخزن است بانگ زدن از چیزی راندن کسی **بانگشت گرفتن** یعنی شمردن **بانگ عنقا** نام پرده ایست از موسیقی اند
بانگ هارون یعنی آواز درین بیت و علم تربیت **بانو** دو معنی دارد اول خاتون خانه را گویند دوم صراحی کلان شراب و امثال آن باشد **بانوا** مردیست که بسازه بی نوای
سخت تجگر شده باشد معنی کیسی یعنی با توشه و با مال و اسباب **بانوا** گفتن لازم **بانوج** بانون مضموم و واو معروف و جیم عجمی بمعنی بانیج است که مرقوم شد **بانوگشسب**
نام دختر رستم است **بانوی ح** یعنی آفتاب **پانه** چوبکه در بین هند تا کشوده نشود و نجاران در شکاف چوبی که آنرا پاره و شگافته باشد فرو برند تا زود شکافد و
کفشگران در موزه و وزان فرو بند تا صله قالب و کفش و موزه فرو بند تا فراخ گردد آنرا فانه و بانه و فهانه نیز گویند و بعضی گفته اند بمعنی انتظار باشد و بلغت دری چوبیست
که بر یکطرف آن سوراخ باشد و بعضی باریک در آن کشند چنانچه آن چوب بآسانی حرکت کند و آنطرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند که در
خانه بسته شود آنرا به پشت در افکنند و آنرا پلم و خوانند از آن که قوت چهل مرد بآن قلکند **بانی** آغاز کننده و آفریننده و مرد صحرای و اول چیزی **پانی** بمعنی
آب باشد و بزبان هندی آبرا پانی گویند هیچ معلوم نشد که این لغت هندی است یا فارسی لیکن در زبان فارسی نیز آمده حکیم سنائی راست ٭ نه دران معده ضعده و دید ٭
نه دران دیده قطره پانی **پانید** با نون مکسور و یای معروف نوعی از حلواست مانند شکر لیکن از شکر غلیظ تر و سخت تر و سفید تر معرب آن کعب الغزال نیز گویند **بانوی**
مشرق یعنی آفتاب **بانوی مصر** یعنی زلیخا **باو** بالکسر دو معنی دارد بازیدن **پاو** بمعنی شستن و پاک کردن بود و بزبان هندی پای را گویند **پاوانه** بمعنی
آبله و ابله کننده **پاوآش** خیار بزرگ که بسبب تخم دارند **پارچاک** بمعنی پاچک که مرقوم شد **باور** بفتح واو معروف و این مخفف باور است و واو بمعنی
یقین است گویند این سخن باور کرد و بعضی مقرون یقین و ترده و برطرف کرد **باورنجن** بمعنی خلخال باشد و آنرا پابرنجن نیز خوانند **باول** نام موضعیست که
جامه ابریشمین بغایت خوب بافند **پاوند** شد که بر پای گنه گاران نهند **پاوند** مثله **باوین** با واو مکسور و یای معروف سبد کوچکی باشد که
پنبه را که رشته باشند در و درون آن نهند **باه** بمعنی شهوت و بشت تری **باهوجی** از طعام **باهار** بمعنی ظرف آوند **باهر** روشن و غالب و گیست در صرود
نام کتابیست **پاهک** پایک با های مفتوح بکاف زده شکنجه را گویند **پاهک** مثله **باهل** بمعنی بیکار گردنده و عصای شبانی و ناقه بی مهار و رها
باهمان بمعنی شخص مجهول باشد و آنرا فلان نیز گویند **باهم شیر و شکر شدن** غایت محبت و آمیزش **باهن فشرده** بمعنی بی بهری و بی دردی و تنگدلی
و مرده دلی و معنی ترکیبی با من منجمد که زخم در و اثر نکند و نرمی نپذیرد **پاهنگ** بمعنی پاچنگ و پاشنک که مرقوم شد **باهنگه** بمعنی پاچنگ و شیخ نظامی
در مذمت دنیا گوید ٭ برون کن پا ازین پاهنگه تنگ ٭ که کفش تنگ دارد پای را لنگ **باهن کشیده** یعنی در سلک کشیده **باهو** با های مضموم و واو معروف
چوب دستی که شتربانان بدست گیرند سوزنی گوید ٭ هرکه از پشت دلش بار ولای تو فکند ٭ زخم باهو خورد از حادثه چرخ بلند ٭ و فرخی گوید ٭ باهو بدست
گرده بر اشتر شدم فراز ٭ و نیز بمعنی بار دآمده **باهوان** بمعنی باسبون که مرقوم شد **پای** معروف و بیخ درخت و بنیاد دیوار و توانائی و طاقت ٭
بایا با یای تحتانی بمعنی ضروری بر بیت قیاس بالیست و بایستن سامانی گوید مخفف بایاست که اسم فاعل از بایستن حکیم سوزنی فرماید ٭ از بهر تازه بودن
دلهای خاص و عام ٭ بایان تری بمعنی از بر نبات **پایاب** چهار معنی دارد اول آبی را گویند که مردم را غرقاب نبود دوم بمعنی پایندگی باشد
سیوم تاب و طاقت بود چهارم جایی را گویند که زینه پایه بران بر بسته باشند تا بآسانی رفته آب بردارند و آنرا وای نیز نامند و بهندی باولی گویند حکیم
نزاری کوهستانی در طلب شراب بجهت دفع استسقا بنظم آورده ٭ می حیات من است ممکن نیست ٭ نان میسر بهیچ انسانم ٭ ای دریغا گر آب زر بودی
و اخر بدی ز تاب پایابم **پای افراز** آنچه در پا پوشند **پای افراز شده** **پای افزاره** بمعنی تحکی باشد که جولان پابر بالای آن نهاده بنشانند

پای افزاه

پای افزاه بمعنی زیادت کننده مرتبه **پایان** اسافل و اواخر چیزی چون سامان اعلی و اوایل چیزی **پای باز** یعنی رقاص فخری گالی گوید
گروهی با نشاط و اسپ تازی ٭ گروهی با سماع و پای بازی ٭ **پای باف** بمعنی جولاها که عرب آنرا حایک خوانند **پای برافکندن** یعنی
بیطاقت و بی آرام شدن مانند نعل در آتش نهادن و اصل این مثل آنست و افسونی که قصابان خوانده بر پای بز دمند و آن پای را باز بر جای که
بفند از آنجا گوسپندان و بزان آنجا روند قصابان از آنجا آورده بکشند نظامی گوید مراد گویت ابشیع نکوئی ٭ فلک پای برافکنده است گوئی ٭ که گرچون
گوسپندم عنبری سیر٭ بپای خود در روم چون سگ برین در ٭ و در نسخه سروری پای برافکندن بمعنی سحر کردن برای حب کسی آورده و شعر نظامی را بدین معنی
روشن خوانده **پای بر پی نهادن** یعنی متابعت کردن **پای بر سنگ آمدن** بخاطره پیش آمدن **پای برنجن** یعنی آنچه در پا کنند
از خلخال و جز آن **پای بست** معروف و زنیکه شوهر او طلاق نداده بگذارد **پای بسته** یعنی گرفتار **پای بسنک** یعنی بر جای ماند
و از پا افتاده **پای بند** دام و آنکه پا بسته و گرفتار باشد **پای پوش بنه زده** یعنی پازاری که بزبان هندی پنهی گویند **پای پیچید** بر دو
بای فارسی یعنی قوت سر تافت و کرنیت و قیل آمده شد ترک کردن و عزلت گرفتن **پای پیچیدن** مصدر پای پیچید که مرقوم شد **پای پیل**
دو معنی دارد اول جریالیست اکثر و اغلب زنگیان دارند دوم نوعی از قدح باشد آنرا پیل پا نیز خوانند **پای تابه گشادن** یعنی بجای مقیم بودن و از
سفر باز آمدن **پای ترسا** صراحی کوچک که بصورت پای بتان سازند و در آن شراب خورند **پای چوبین** آنچه بازیگران از چوب راست
کنند تا بلند نماید **پای خاسته** چیزی را گویند که در زیر پا مالیده و کوفته شده باشد **پای خاکی کردن** یعنی سفر کردن و راه رفتن نظامی
گوید ٭ فرستاده چو دید آن خشم ناکی ٭ برجعت پای خود را کرده خاکی ٭ **پایچه** بمعنی ازاله **پای حست** بمعنی پای خواسته که مرقوم شد **پای خطر آمد**
لبسنگ یعنی میل دل **پای خوست** بمعنی چیزیکه بپا مالیده و کوفته باشد **پای خوش خوشه** بسکون یای و ضم خا و سکون واو معروف کلناک لکد
کوب که از کثرت مالش خشک شود **پاید** با بای فارسی یعنی بماند و بستد **پایدار** با بای فارسی یعنی همیشه و باقی و ثابت و محکم بود **پایداره** بمعنی
کار و آنرا پای مرد نیز خوانند رضی الدین نیشاپوری ٭ زهی مودت تو پایداره اقبال ٭ زهی عداوت تو موزه خرما **پای دام** نوعیست از دام که پای جانور
و آن حلقه چند باشد از موی تافته و اشکلی بران کرده که چون جانوری پای بران نهد حلقه کشیده شود و جانور گرفتار گردد و آن را پای حلقه نیز گویند ٭ اجل
پای دامی نهاده است صعب ٭ بعضی گفته اند پای دام و پا دام مرغی صیاد بر دام بند برای صید کردن مرغی دیگر و آنرا بتازی ملواح گویند و
نوعی از دام که بعربی حباله گویند و آن چنان بود که سیخهای باریک از چوب بتراشند از یکوجب و بر یکسر آن دامی نصب کنند و سر دیگر تیز ساخته بر زمین فرو برند
و از جانب دیگر صیاد به پناه چیزیکه از شاخهای سبز ساخته باشند در آمده پیش رود تا جانوران رم کرده بجانب دام بیایند و پای ایشان در دام بند شود و
نزاری گوید ٭ دل خلایق از آنست صید آب روان ٭ که باد بر زبر آب مینهد پادام **پای دامن** محلی که نزدیک بزمین بود **پایز** با بای پارسی آمدن
ماندن آفتاب در برج سرطان که فارسیان بگاه شمرند و تیرماه گویند **پای رنجن** بمعنی پای برنجن که مرقوم شد **پای روب** میل چوبین که بر
آن رو بند مطلق جاروب نیست چنانکه بعضی گمان برده اند **پایز** بکسر یای تحتانی و زاء فارسی ریسمانی که بر دامن خیمه و سایر دیوار تعبیه نمایند و آنرا بمیخ بسته
استوار کنند و چیزیکه بدان عنان استوار کنند **بالیست** با یای تحتانی مکسور بمعنی ضروری باشد **پای ستور** نام سازیست اکثر کمینه ترین سازها
باشد **بایسته** بمعنی بالیست که مرقوم شد **پاینده** با یای تحتانی مکسور بمعنی پاینده بود **پای سخن** یعنی قوت سخن ٭ پای سخن را که دراز است دست
سنگ سراپرده او سر شکست **بالیسک** نام مردی بود **پای سنگین** آن پای که از جا نجنبد **پای سهیل** بمعنی صراحی بصورت پای شخصی
سهیل نام و بعضی گفته بمعنی پیاله نیز آمده **پای شمال در گل** بکسر کاف فارسی بمعنی با دشمال قیلوزد **پای شیب** با بای فارسی عقبه
دشوار براه کعبه برای رمی جمار **بایص** بمعنی شتابنده و پیش گیرنده **بایض** یعنی مرغ خایه کننده **پای فرو کشیدن**
یعنی توقف نمودن **پای فشار دادن** بمعنی استوار کردن **بایک** بمعنی خرما و بایک بکسر یا شتر ماده خوب و جوان و بوایک جمع آن

پای کار بابای فارسی دو معنی دارد اول شخصی را گویند که چون ایام تحصیل داری بده آید زر را از رعیتان گرفته بتحصیلدار برساند و آنرا پاکار نیز نامند دوم کناس را گویند حکیم فردوسی گوید بد و گفت بهرام شو پای کار بیاور که سرگین کشد بر کنار **پایگاه** بمعنی طویله که آنرا پاگاه نیز گویند و قدر و مرتبه و جای از زود خانه و تالاب و امثال آن جایی که پایین آب برسد و آنرا پایاب نیز خوانند فردوسی گوید بجای کیر پای شناه بیاید بجای که بد پایگاه بمعنی ترکیبی آن جای پا و قدر و مرتبه باشد **پای گذار** یعنی مدد کار او را دست مزد نیز گویند **پای گشادن** معروف و باز مانده بمعنی طاق نیز آمده **پای کوب** با واو او پرده پارسی بمعنی رقص بیا فیضی مکن از پرده خویش برون آر آنچه داری در دل خویش بجا کوبی کسی گوشت خورسند دگر او را حجاب و شرم تا چند **پایگه** مرتبه وصف نعال وجای اسپان **پای ماجان** با جیم فارسی آنکه درویشان بواسطه گناهی گناه کار را وصف نعال که محل سیاست ایشان است بر یکپای ایستانند و گوش ابرا هم بدست او گیرانند و بجیم تازی نیز آمده **پای مرد** یعنی مددکار و یاری ده و توانا و اجرت قاصد و دو پنج بخشی است مزد آورون و بنده گریز باکه آنرا دستگیر نیز گویند **پاینده** بمعنی قرار و همیشه **پاینداد** بابای فارسی بمعنی قوت آن دارد **پایندان** بابای تحتانی مفتوح سه معنی دارد اول صف نعال و کفشگر را خوانند شیخ گفته ماه رادر محفل خورشید و مریخ جای اند رجعت پایندان بود دوم ضمان و کفیل را گویند مولوی معنوی فرماید دم بدم کفتی که پایندان شدم تکه بودم تا فتح و نصرت دم بدم هر که پایندان شود وصل او را جو نرسد از شکست کارزار سیوم بمعنی زیم ذکر آمده **پایندگان** با باروکاف فارسی یعنی بهشت و دوزخ و عرش و امثال آن که فانی نخواهد شد **پای وپر** یعنی پا و دست که عبارت از طاقت و قدرت باشد فردوسی گوید ستودن بی سازد ش زال زر که ندارم بجنگ را پای و پر و آنرا پر و پا نیز گویند **پای ورنجن** بمعنی پای برنجن که با الام توم شد **پاتون** بیار فارسی نوعی از پیرایه که زنان بر پا پوشند **پاوند** یعنی دام و آنکه پای بسته و گرفتار باشد **پایه** معروف و قد و مرتبه باشد امیر خسرو نظم نموده سرافروزان سلطان آفاق که بپایه بایه سر بر عرش همتاق و بمعنی زبون و فرع هم آمده و بزبان گیلان چوب را گویند و فرو ریختن باران باشد و نیز بمعنی زینه آمده و پایاب را نیز گویند **پایه افزا** زیادت کننده مرتبه **پایه دار** یعنی صاحب مرتبه و بزرگ **پایه فیروزه فرش** یعنی مرتبه آسمان **پائیدن** بمعنی پاییدن و ماندن و بودن **پتاغر** بیای فارسی یعنی بیل **پتاپای** شد جای دوم پارسی ایستاده شه **پتپر** بالفتح دوست و دشمن خبرا نیز گویند **پتنار** بیان نیز گویند و بهو بضمتین جمع **پترتک** کنند **تا مانج** هر دو کاف فارسی یعنی سست مانده و کامل **بست** بالفتح بریدن و نیت جزم کردن چون الف لام برا و در آید البته گویند و نوعی از جامه و جامه نا شسته و طیلسان فرو نقن و بافتن و نیز بمعنی طیلسان و در پارسی آنها جولاه که برتان جامه مانند تاخت شود **بتوت** جمع و **بت** بالضم معروف یعنی صورت نگاشته خواه از چوب خواه از سنگ و در اصطلاح **بت** عبارت از مظهر هستی مطلق است که حق است لیس بتا من حیث الحقیقه حق باشد باطل نیست و بت پرست را حق پرست گویند ازین جهت که آن حق است تعبیر بت و قصی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه چون این درست آمد ضرورت جمله عابد حق باشند فافهم ولا تتوهم **بت پرست** و هر رکی ما تارکا فرست زنار گر نزار بود دان صنم یکی است **ابتا** بالکسر یعنی بگذار و **بتا** بالفتح والتشدید نوعی از طعام است **بتاب** بالفتح والتشدید نوعی از طعام که برنج و دوغ یکجا سازند و در سکندری است **بتاب** برون زن سحاب آنرا بهطا نیز گویند و در صراح است که بهطا طعامیست از برنج و آب باشد **بتات** بریده و توشه و رخت خانه و طیلسان و خز و صوف و باین معنی بت نیز آمده **بتائیدن** بالکسر یعنی بگذاشتن و گذرانیدن چیزی **بتخاک** بالضم نام موضعیست نزدیک کابل که آنرا تخاک نیز گویند **بتیج** بمعنی کتاب مغان و قیل صحف ابراهیم علیه السلام و گویند تفسیر زند و نیز بمعنی افسردن آمده **بتر** بالفتح بریدن و از بیخ بر کندن و بفتحتین بریده دم و بیخبر ند شدن و بیخبر شدن **بتر** اهم بریده دم و بیخبر زند و بخبر خطبه و رساله که در ابتدا او آن حمد خدای تعالی و نعت رسالت پناه رسول اکرم صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم نباشد **تبرک** در تبخیر لیست کلیم باریک که از پشم سازند **وتع** بالکسر شراب و مرد در از و بمعنا اصل که شعلات کند و جوش زند بدینمعنی بکسر بلو فتح تا نیز آمده و بفتحتین دراز گردن شتر و اسپ **پتفوز** در حل اللغات است بدو معنی اول آنچه از دهان چهارپایه برآید دوم منقار مرغان و این باستعاره است **پتق** بکسر بکم و فتح دوم اسپ بد دست **پتک** بالضم و با بار فارسی خایسک

بزرگ که آهن گران دارند که اهل هند گهن خوانند بالفتح و بتای تازی در عربی بریدن را گویند و بکسر یکم و فتح دوم پارهای چیزی و او جمع است **تبانچی** باجیم فارسی نویسنده **تبکده** خانه بت **تبکار پرستان** هر دو بای پارسی جنگویان **تبکش** بوزن لشکش بفتح کاف فارسی و قیل بکسر آنکه میل خوردن نکند از غایت سیری **پتکوب** با واو هر دو پارسی نام آچاریست از جوز مغز و شیر و جغرات سازند **تبل** بالفتح بریدن و جدا کردن و بکسر بای فارسی یعنی قوت عقل و شفاعت عقل **تبلخ** و **تبرش** رضاع یعنی بفقر و عنا و راحت و رنج و غم و شادی راضی شو **تبنبک** با بای فارسی بمعنی دریچه **بتنج** بالفتح و با جیم تازی بمعنی افشردن **بتنوز** بالفتح کلنگ و اکردو دهان و قیل منقار خوار و آزار دهان بای فارسی نیز آمده **بتو** بالفتح با بای فارسی روغن و آنچه گلاب در او اندازند و قیل قبا که بر سر تازیانه و عصا و امثال آن نهند و نیز سنگ و راز بدان داد و امثال آنرا گویند **پتوار** بفتح بای پارسی پرورش و جای آرام **بتول** بالفتح آن زن که او را از مرد حاجت نباشد و نیز لقب حضرت فاطمه زهرا علیها السلام زیرا که ممتاز بودند از زنان زمان بحسب فضل و دین و بریده بودند از دنیا و نیز زن باکره **بتوله** شمه **بتوه** بفتح واو فارسی سبزه ایست ترش نهدش چو که گویند و در ابراهیمی بفتح یکم و ضم دوم انبوه و در سکندری بمعنی خرمن **بته** بالفتح والتشدید احمق و کاهل و کنیزکان و نام شخصی و نیز بمعنی بریدن والبته ازینجاست **پتیاره** بکسر با و سکون تای فوقانیه بلا و فتنه و محنت و چیزی که دشمن دارند و بجای تای فوقانیه یای تحتانیه نیز آرند و عکس آن هم شنا مه توانیم کردن مگر چاره که پچاره نیست تیاره **بتنبل** بالضم اول و فتح دوم آفتاب **بترکان** بکسر یکم و سیوم پیدا آرنده **تبیغ** یعنی فرو شد **بث** بالفتح مع التشدید پراگنده و فاش کردن خبر و برانگیختن غبار و آشکارا کردن راز و حال و اندوه سخت **بثر** بفتحتین ریش شدن عضو و مانند آبله و دانه بر آوردن عضو **بثر** سکون ثا شلد **بثق** بالفتح والکسر ویران کردن سیل و در صراح بمعنی آمدن سیل جوی را **بثور** جمع بثر است بمعنی آبله **بج** بالفتح وتشدید جیم شکافتن ریش و نیزه زدن و فربه کردن گیاه حیوان چرنده را **بچ** بالضم اندرون دهن لنبوس و کپ نیز گویند و بمعنی موی پیش سر چنانچه در فرهنگ گفته و نسخه سروری بفتح بای تازی گفته **پچپچ** دو معنی دارد اول سخنی باشد که آهسته با هم گویند دوم کلمه بود و آنرا بچ بچ نیز خوانند شیخ نظامی این هر دو معنی را نظم نموده در رشته انصاف جمال الحق والدین هر کس سخن ظلم نگوید به بچ بچ و بعد نقش اگر کو شبانان خوانند بر آن کلمه بامطلقه بربر **بجا آورد** یعنی معلوم کرد **بجاد** بالکسر جامه البیت مخطط من الصحاح وکلیم من الدستور **بچال** بکسر با ر فارسی معروف و چرک چشم **بجام عدل باده** زکم و نه زیاد خواجه حافظ ساقی بجام عدل بده باده تا گدا غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند **بجا آوردن** جنگ آوردن و کشتن و برین قیاس بیکان آمدن خسرو گوید گرم نیست ز خصم بجان آوری **بجای خود** است وضع الشی فی محله **بخت النصر** نام پادشاهی جبار و قهار که بیت المقدس را خراب و ویران کرده و شتر بزرگ قوی بالفتح دولت و طالع و بخت بالفتح با بای فارسی انچه پلیه بدان برون کنند و عرب آنرا محلوج گویند و مترادف زنت است و بکسر خاشکست و مجروح کرد **بج** بالفتح با جیم شاد شدن **بچداک** بالفتح و با باو جیم فارسی ترجمه یعنی زبانی را بزبانی دیگر بیان کنند **بجر** بالضم و سکون جیم چرند و کار بزرگ و سختی زمانه و بجر بفتح جیم علیها او حول درون و رگهای درون شکم که بهم در رفته باشند و بجر بفتحتین برون آمدن ناف بزرگ و بتر شدن آن و بجر بالفتح گوشت شکافتن **بچراغی رسید** بزرگی و عارفی و نیز بمعنی بروشنائی رسید و در فرهنگ یعنی بدولت رسید **بچراغی رسیدن** معهد آنست **بچرک** با دام کوهی و آن تلخ گرم ترش است بفتح یکم و سیوم بخره که او را بیکار گویند چه قهر و چه بخوشی **بجز** بالفتح و با جیم فارسی کینه **بجست** بالفتح جیم آواز هر چیزی و بمعنی جستن **بچش** بالفتح اول و دوم و آخر شین بمعنی ترشی یعنی و سستی و رنج و مشقت **بچشک** بضمتین و با باو جیم فارسی طبیب و رگ زن **بچشکی** بضم با و جیم فارسی طبیب ستوران **بچشم کردن** یعنی انتخاب کردن و چشم رسانیدن **بچک** با اول و ثانی مفتوح نام یکی از صلحای است **بچکم** با اول مفتوح و ثانی زده و کاف مفتوح ایوان و بارگاه باشد و آنرا بشکم نیز خوانند و گفته اند خانه بود که اطراف آنرا مشبک کرده باشند استاد رودکی فرماید ای خاکی نگار خانه چشم فرش دیبا کشیده در بچکم **بجل** بضمتین استخوان کعب **بجم** نام ولایتی مشک خیز **بچم** بکسر با ر تازی و فتح جیم فارسی بناز بخرام **بجنود** بالضم تندرو و غرنده **پچو** بمعنی ترجمه باشد **بچاک** با اول مفتوح ثانی زده

کسی را گویند که زبانی بزبان دیگر بیان کند آنرا بتازی ترجمه خوانند بجو دو بفتحتین باستادن و مقیم بودن بجچل بالفتح مرد بزرگ و پیر بجوه
بفتح ترجمه بچه آمی بالفتح خون سرخ و انچه بغلط شب بشر بحرین بچه خور یعنی لعل و یاقوت و مانند آنها از جواهر و فلزات بچه خورشید شعله بچه
خوکی یعنی اشک خونی بچه طاوس یعنی آتش و آفتاب و لعل و یاقوت بچه طاوس علوی شعله بچه طاوس علوی اشیان
اخگر که طاوس آشیان آتش است از انکه شعر عالی است بچه گو بامیم فارسی حرام زاده بچه کوی شعله بجچون نشست یعنی بجون
کرد و قیل بکشتی نشست و قیل کنایه است از گریه بسیار بجلیس بالفتح و جیم راندن آب و روان شدن آب و شکافتن ریش و دشنام دادن
بالفتح بجارچه گم و اندک و زمین که بی آب بروید و کم کردن حق کسی بجح بالفتح بج بج کردن و تواز یعنی کلو کرفتگی بجاحث بالفتح مع التشدید بسیار بحث
کننده بجالو بفتحتین سرآسیمه شدن از بیم و سیراب نشدن و نوعی از بیماری شتر بجال بفتح و بضم انگشت افروخته و دراو است بجبوحة الفردوس
بضم یکم و سیوم میانه بهشت بجبوحه بضم هر دو بای ابجد و هر دو حای مهمله میانه هر چیزی بحت بالفتح خالص و صرف کردن طعام یعنی بی نان خورد
اراده نماید بحث در لغت کاویدن و در عرف سوال و جواب کردن علما بحثر بفتح یکم و سیوم کوتاه کردن و اندام بهتر شدن بحر بفتحتین سخت تشنه
شدن و بحر بالفتح دریا و آب شور و اسپ تیز رو و عمیق و فم و بحور بضمتین و بحار بالکسر جمع بحر دریا و جوی بزرگ و مرد صاحب کرم و شکافتن و کوش
دریدن و عمق زیدان و آب دهن و بحر بالضم بدی و کار بزرگ و شگفت و عجیبا بحر اعظم نام دریای که آتش کبود است بحر الاخران نام دریای
زیر عرش که خاک آدم از ان آب خمیر کرده اند بحر الاخضر دریای ایلی پایان و نیز آسمان بحر الثور نام دریای نزدیک کاذران بحر الحیوان
نام دریائیست که در آسمان روان است بحر الزنج نام دریائیست عظیم هر که از ان آب بنوشد جرب برون آیدش اهل زنج همیشه جرب باشند بحر
الماس بالفتح یعنی دریای عظیم است که در جزیره آن الماس باشد جوهر نفیس آن معروف است و جلسی از فولاد قیمتی کوهر دار و بمعنی تیغ هم آید و
تیز انگبینه را گویند بحران بالضم تیزی عظیم در بیماری که بیمار را از سوی صحت یا بلاک کشد و این لفظ در اصل یونانیست بحر اندلس بفتح یکم و ضم چهارم
و ششم و هفتم دریائیست که در ان کشتی نرود مگر روز شنبه بوقت فرو رفتن آفتاب که ساکن شود و آنگاه کشتی روان گرد و بضم یکم و سیوم و چهارم کسی
عظیم بجد و منسوب و نیز جزیره ایست بالای کوهی بحر خنگل بکسر کاف فارسی دریای عظیم بحر خوارزم دریائی است خورد بحر خضر دریای
بیکران بحر خضرا بالفتح یعنی آسمان بحر عمان بتشدید میم دریائیست در ولولو بود و عمان نام قصبه ایست در کنار دریا بحر محیط نام دریائیست که آب
ندارد و فلک را نیز گویند بحر نهنگ یعنی تیغ بحرین شهریست و نیز دو دریای روم و فارس که جمع شده اند و وعده ملاقات هتر موسی و هتر خضر
آنجا بود که آنرا مجمع البحرین گویند بحس بالکسر بمعنی دستی و در عربی بحس وزن فلس آبهای آب ریزنده و بحث بالفتح روان کردن و روان شدن
آب بحل عضو از گناه بحور بفتحتین جمع بحر و بفتحتین سرآسیمه شدن از بیم و سیراب نشدن و نوعی از بیماری شتر بحول بفتحتین شتالنگ
بحیرا بالضم نام راهبی که در راه شام بانتظار لقای جمال پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و سلم صومعه ساخته بود چون ابو طالب حضرت را بسفر شام همراه
بردند بشرف ملاقات بهره ور گشت بجیلة قبیله ایست از یمن از انجاست عبد الله بن جریر بجلی بفتحتین بخ بفتح و تشدید خا کلمه ایست که در حین
پسندیدن چیزی و یا راضی بودن گویند بخ بخ آفرین آفرین یعنی پسندیده شدن و بزرگ شدن کار بپخ باول مفتوح دو معنی دارد اول خوش و
بخ بخ یعنی خوش خوش شعله دگاه بد یعنی پیه پیر گویند دوم کلمه باشد که گربه و سگ را بدان برانند حکیم سوزنی راست کسیکه کردن شیران شرزه در شکنجه
گربه تو بجز متی نگوید پخ بخار باول مضموم علم باشد و اصل بخاری و بخارا از ین لفظ مشتق است یعنی آن بسیار علم بود در ان شهر علما فضلا بسیار بوده اند
و آنرا بخارا موسوم ساختند بخارا بالضم نام شهریست عظیم که در عالم از ان نیکوتر جائی نیست بخاره نام ولایتی است بخالع بالکسر بهشت
در بهشت بخاک افکنده یعنی مظلوم و خوار کرده بخاک افکنده داری یعنی مظلومی و عاشق زاری بخال بالفتح و تشدید بسیار
بخیل بخابلخ بالفتح شتر آواز کننده که دهانش پر از شقشقه بود بخچخ باول مفتوح ثانی زده بهن را گویند و آنرا بخش نیز گویند

پچخو بکسر هر دو با و ضم خا دو معنی آنکه کسی دست در زیر بغل کسی کند تا او بخنده افتد آنرا غلغلیج و ملیج و کلیچه نیز گویند منظومه در میان فرس
میدان آنکه باشد پچخو در هری پکلوچه گویند از صغیر و از کبیر بخجه بالفتح با هر دو خا منقوطه بخ بخ گفتن در وقت ستودن چیزی بخت
باول مفتوح سه معنی دارد اول معرفست دوم سیاهی بود که در خواب بر مردم افتد و آنرا فرخنگ نیز گویند و بتازیش کابوس نامند سیوم نام جادو
و قیل النصیب و نام پادشاهی جبار و قهار که بیت المقدس را خراب و ویران کرده و بضم پسر و بعضی گفته اند بنده و شتر بزرگ و بالفتح بهره و نصیب
پخت بضم بای پارسی معروف و کلمه ن و معنی نوافق کذا فی المؤید بخت بزده در سوید است یعنی شتر بختی که هم ماده بر است و آن کنایه
از دنیاست و بعضی بفتح خوانند و معنی چنین باشد بختی که او را اقبال و ثبات نباشد بخت دندان خای یعنی بخت بد و ناموافق بختری بالضم
با نام شاعری پختن معروف و بمعنی سودا و خیال و طمع نیز مستعمل است و بمعنی ساختن و موافق نیز آمده است چنانکه گویند فلانی بخت یعنی ساخت
و در آمدن و در ماندن و پختن بشله بختو باول مضموم ثانی زده و تای فوقانیه مضموم هر غرنده را گویند عموما و رعد را خوانند خصوصا بختور شعله
استاد رودکی گفته عاجز شود و از اشک و چشم غزو رسن ابر بهارگاهی و بختور در طبع بخته باول مفتوح ثانی زده و تای فوقانیه مفتوحه دو معنی دارد
اول گوسپند نر که ساله را گویند حکیم سوزنی راست چو گرگ باش که اندر فتد میان رمه چو میش و بره بد اندیش را پچخته و شاک حکیم بتاری انظم نموده که
بدین شکر اندر دادن سر بزه اندیش که دو پا صد پخته فربه را نو بمیش که دوم چیزی را گویند که پوست آنرا باز کرده باشند اثیر الدین اخسیکی راست که باز
ترا که شاه طیور است چون عقاب که از گوسپند بخته افلاک مسته باش و قیل میش و هر چیز که پوست از و باز کرده بود و نیز و بنه و خصم پرورده بخته
باول مفتوح پنبه باشد مولوی معنوی فرماید زهی ابریشم بخته زهی در دست قبا پخته بجوش باول مضموم ثانی زده نوعی از شراب باشد
که جهت ضعف معده و یاد درد پشت و مفاصل و فالج و لقوه و قبض بسازند پخته کاو ادویه را گویند که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان بشویند و آنرا ایرک
آب نیز خوانند و بتازی طویل نامند پختی بالضم شتر نر که قوی باشد بتازیش لقیط خوانند یعنی بچه انداخته شده که گرفته باشند و جامه رفو کرده و قیل
شتر سرخ موی که منسوب است بشتر قوی و بزرگ بخچ باول مفتوح ثانی زده بهن را گویند و آنرا بخش نیز خوانند و قیل هر چه بزیر پا پهن شود
چون میوه و امثال آن و از پا افتد و پهن شود و گویند بخچ کرده است بخوان نام مردی پهلوان در پنج بخشی و ابراهی است نام ولایتی
بخر بالفتح بخار بر آوردن دیگ و جز آن و بفتحتین گنده گی دهن و هر چیز گنده که او را تند باشد بخرد بکسر و سکون خا معجمه و فتح را مهمله مرد دانا و هوشیار
و هویداست بالفتح بخردی بالکسر و قیل بالفتح دانائی و هوشیاری بخریج نام دریائیست عظیم هر که از ان آب خورد جرب باشد
بخرلیه بوزن در کیسه یعنی پیشانی بخس باول مفتوح ثانی زده گدازش و کاهش دل و بدن باشد از شدت غم و محنت و مشقت و
گداختن روغن و پیه و موم و امثال آن بود از گرمی آتش یا حرارت خورشید و قیل پژمرده و فراهم آمده و زمینی که بی آب و باران مزروع
شود و نیز پژمرده شدن چیزی در غوره و خوشه انگور و نرمه بینی و کاهلی و نیز ناقص و کم و کاستن و پیدا کردن پخش بفتح بار غاری مثل بخس جسم
باول مفتوح ثانی زده و بمعنی مضموم شرابی باشد که از گندم سازند پخسیدن بسین مهمله ضمان و گداختن بخش بفتحتین نرم بمعنی و سستی و قیل رنج و بخش
بالفتح حصه و نصیب و قسمت و بخشنده و امر بخشیدن و قیل گداز میوه یا سر آدمی و جانوری که بزیر پای در آید و پهن و پست گردد و نیز پژمرده است فردوسی
گوید مملکت این و از جای برگرد و بخش بزخم سواری بها گر دبش پخش باول مفتوح بمعنی پخچ که نوشته شد بخشا باول مفتوح کوشنده و ساعی را گویند
ادیب صابر گوید نسخه جود از کف بخشای او گیرد سحاب بخشانیدن بالفتح بار فارسی کسی را یا خود را رنج داشتن و بخشیدن بمثله بخشم کردن
تیز نگریستن و نظر زده ساختن بخشودن باول مفتوح دو معنی دارد اول بخشیدن بود و شفقت کردن دوم رحم آوردن بخشیدن بمعنی عطا کردن
بخض بالکسر چشم بر کردن بفتحتین گوشت کف یا گوشت کم شتر بخطاق بفتح با راء اول و دوم و بضم سیوم بفتحتین کلاه درویشان و گدایان و قبا و نعل بند و
پنج بخشی است کذر برستوان و در تجربه ایست انچه بوی که جامه پوشیدنی بر بندند بلا سر در آورم بلا کشی کنم و بلا راضی باشم بخع بالفتح

کشتن جود لا از خشم و اندوه و بالکسر اقرار کردن بحق و گردن نهادن برای حق و بخوع بالضم بدین معنی نیز آمده بخق بالفتح و با خاء منقوطه کور گردانیدن
وبفتحتین بگوشه زدن بخک باول مضموم وثانی مفتوح نوعی از تره زین باشد حکیم سوزنی راست مل روی ترکی من اگر ترکی نخیتم دانم بدین قدر
که ترکیب گل بخک ؎ از چشم و بران بچک ترکی مکن بکشتن من برکش بخک بخل بالضم معروفست و بخیل ضد سخی بخلچه بکسر با و کسر لام و جیم فارسی
معنی بخجو که گذشت بخلوچه بکسر با وضم لام و جیم فارسی مثله بخلة بوزن و معنی خرقه و آنرا پیراهن گویند و بو غلیه نیز آمده بخم بالفتح با و خا نام مولانا
که درانجا مشک خوب شود اثیرالدین اخسیکتی راست ماه و تو در شک بخم لعل تو باچرخ در رزم شهد لیست در آغوش هم تفسی است در کام خرابم
بخم بوزن و معنی قم بخم درشد یعنی در مراقبه شد و دو تا گردید بخمر نام ولایتی مشک خیز بخمه بانگ کردن با گرفتگی گلو بخمند باول و ثانی مفتوح
اندوهگین و افسرده را گویند و آنرا نژنده نیز خوانند بخنکاب ادویه که در آب بجوشانند و بدان مریض را در ان شویند و اسپرم آب نیز گویند
معنی ترکیبی آب بخته بخنگاو مثله بخنو بضم با و نون رعد باشد که تندر نیز گویند رودکی گوید چون بجانگ آید از هوا بخنو میغو رو بانگ چنگ
رود شنو عاجز شود از اشک و خشم بخیزد من ابر بهارکاهی و بخنو که در مطر فخری گوید ز رشک کلک تو ناله کند ابر که خلقش نام در شد بخنو
بعضی بجای نون تا آورده بمعنی چیزی غرنده عموما و رعد خصوصا بخنوه و بخنور باضافه ها و را نیز ذکر کرده اند همه را تصحیف خوانده اما در تفسیر ابوالفتوح
رازی و در سامی فی الاسامی بخنو بمعنی برق گفته اعتماد بر قول ایشان بیشتر است و احتمال دارد که مشترک باشد میان هر دو معنی چه از اشعار معنی اول ظاهر
میشود بخوان باول مفتوح ثانی زده زعفران را گویند بخوان سلوتم بنشاند یعنی از ما سوی الله قطع کرده و سلوت بمعنی بیغمی و خورسندیست
بخور باول و ثانی مضموم و واو معروف و را موقوف بوی خوش و بمعنی عطر سوختنی است و بخور مریم گیاهیست که بفارسی چنگ مریم و پنجه مریم گویند و بخور
عطری که بعد از طعام دست دهد بخور شمه بالفتح چندی از عطرها که آب یا بشربت ترکرده در مجلس بر آتش نهند چون دود از آن برآید بمجلس معطر
شود بخور شیشه بالفتح مثله بخور مریم بالفتح گیاهیست که بی بی مریم روز وقت وضع حمل دران دست زده و آن گیاه مانند پنجه انگشت کشاده
و او بوی خوش دارد و او را پنجه مریم نیز گویند بخوع بفتحتین اقرار کردن بحق و گردن نهادن برای حق بخون بالفتح با و ضم خا ستاره مریخ بخیده پنبه و پشم
بر کرده را میگویند حکیم نزاری قهستانی گفته ؎ همه دشت فرش است بر هم فکنده همه کوه پشم است بر هم بخیده بخیده مثله بخیر بضم اول و فتح ثانی از
آسمانی مردمان است بخیرا بوزن مذکور نام راهبیست از شام که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم را بعلاماتی که در کتاب سابقه یافته بود شناخته و ایمان آورده
و در سکندرنامه است که تا انتظار آن سرور هر سر کوی صومعه ساخته بود بخیه بر روی کار افتادن یعنی فاش شدن راز بد بالضم مترادف بت و
بالفتح معروف و نیز دارنده و حافظ و ملازم و مصاحب چیزی چون موبد و سپهبد و هیربد موبد یعنی حافظ و دارنده علمت چه مو بمعنی پند و حکمت گفته اند
چنانچه در موبد بیاید سپهبد یعنی حافظ و دارنده سپه هیربد حافظ آتش که حفظ آتشکده برو مفوض است و کیبد یعنی خداوند گو و دارنده آن و بخیر
باربد و معنی ترکیبی آن گذشت و بد بالفتح دور کردن و جدا کردن و بد بالضم عوض و آنچه گویند لابد منه یعنی ناگزیر است و در فارسی است بد بالفتح سخت گشته
و سوده که در ان آتش زود گیرد و نیز گیاهیست آبی که زیر آتش چخماق نهند و قبیل بابای فارسی و دیگر شدن مرد و زن و نیز طاقت بدآ
بالفتح بیهوده و فحش گفتن و ظاهر شدن چیزی که پیشتر ظاهر نشده باشد بداد بالفتح یکیک بیرون بحرب آمدن بمبارزه بیع کردن و بکسر دال جدا
جدا و بدا دگر کردن کرده اسپ و بیابان عراق بدآدون نکرده بر و طرف دون کوه است بدآپ بالکسر برگیده کرد بیش گرفتن و شتافتن بداغار
بالفتح بد سرشت و گوهر و کم اصل بدآغاز بمعنی قضای بد بداک بالفتح بد اندیش و خشم آلوده و بمعنی ترکیبی آنکه عیب بد دارد بداک بداندیش و
خشم آلوده و داک و دژاک مترادف اوبند بدآل بالکسر چیزی را بچیزی بدل کردن بدلای بالضم و فتح دال طایفه از بندگان خدای تعالی و ایشان
هفت نفراند غیر ابدال هفتاد نفراند و چون یکی از ایشان بمیرد دیگری از سایر مردم جای او بگیرد بد آهیت بی اندیشه سخن کردن و گفتن بد
مثله بدایت آغاز کردن و آغاز بد الیطرن خانه کن بالفتح کاف تازی بیران بدکه خانه پدران اففروشند بد پسند یعنی مشکل پسند

بدالیون یعنی تبغوزک گذشت بدبه بکسر آرزومندی بدتر جابهان بتر جا که مرقوم شد بدح بالفتح زدن بعصا و جز آن بچیز
ناگاه و پیش آوردن کاره و سکافتن و بر مین و فرو ماندن ستور از گرانی بار بدخان بالکسر تره بدخش بفتحتین نام ولایتی که او را بدخشان نیز گویند
و تعبیر جوهر و بدخش لعل بدخشان معروفست منسوب بدخش الف و نون نسبت است بدخشان بفتحتین نام شهریست که کان زر و لعل از انجا است
و آن میان خراسان و هندوستان و ماوراءالنهر جانب مشرق اوست و درانجا گوسپندان باشند مقدار اسپ و بران گوسپندان بار کشند و معدن
لعل و لاجورد انجاست بدخشی مذاب کنایه از خون خصم است وقت جنگ بخنجر آلوده میشود بدخش مذاب لعل بدخشانی و می سرخ و آنرا بدخشی
و بدخش نیز گویند یعنی لعل گداخته از شراب و خون باشد بدخیم بوزن تفهیم گرفته روی بدر بالفتح ماه تمام و نام جاییست که پدر قریش کنده بود
در حوالی آن میان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم و لشکر کفار جنگ واقع شده از زمین بدر آمده و پیشوای قوم و کودک شتابنده بهرکار و نیز در
فارسی بدر بفتحتین برون و بدره نام غلام بدر الابجره شاه دانه بالفتح افزونی و بسیارگی و فارسیان تای اخیره درین لفظ و در مثال این همه جا ظاهر
میکنند و اهل عرب بوقف خوانند که ها ظاهر شود بدرام بالکسر آراسته و خرم و نیکو آسایش و جای آرام چون باغ و خانه و مجلس و نیز بمعنیه و قبیل بابای
فارسی بدران بالفتح سبزه ایست مثل ترب که بوی زشت دارد بدرسان بالفتح سبزه ایست مانند ترب که بر کوه روید بدال و را هر دو مهمله
بدران انگار را یعنی تمام کن معنی ترکیبی پاره کن بدرخت بالفتح با و را اندوهگین و اندوهناک نزادن چو مادرش بدرخته شد روانش از ان دیو
بدرخته شد بدرزه باول و ثانی مفتوح برا زده و زا منقوطه یعنی حصه و بهره باشد و در فرهنگ چیزی بر بالنگی بسته باشد نیز آمده بدرسته
بفتح کم و ضم سیوم یعنی گیاه تنه دار و ضد برسته و پرمایه بدرقه یعنی راهبر بدرگرده معروف و شیخ نظامی در سکندرنامه آزاد اراده کرده
بدرمه یعنی بدرزه که مرقوم شد بدرنادر یعنی بدر شین که عبارت از شوی مادر باشد اما بعضی بد پدر آورده و معنی ترکیبی آن پدر زشت
بدرونه بالفتح نام حکیمی که از عجم بهند رفت و کتاب کلیله و دمنه نیز بیرون آورده بنوشیروان داد بدرود باول مفتوح ثانی زده و رای مضموم و واو
معروف دو معنی دارد اول بمعنی سلامت بود شیخ نظامی فرماید اگر قطره شد چشمه بدرود باد دوم وداع را گویند خواجه حافظ گفته بهمراه گشتی
من سست عهد آن تو شد وقت آنست که بدرود کنی زندان را بدرونه آنچه بدان پنبه و پشم ندف کنند بدری باول مفتوح ثانی زده
خریطه باشد مربع که طولش از عرضش اندک باشد و آنرا از چرم و گلیم و شال کنند و بدوزند و زر و پول دران پر کرده و از جای بجای برند بهندی بدری
گویند و بضم و سکون دال مهمله آنکه اسپ در رفتار لغزد و گویند بدری خورد بدریاد ادیعنی نیست و محو کرد و در ساخت بدست باول مفتوح
ثانی زده وجب را گویند و آنرا بتازی شبر خوانند منوچهری در صفت اسپ گوید برتر از آفتاب ایوه کند چون عنکبوت ؎ بر بدست جای بر جولان کند
باب زن و نیز عرب آنرا شبر خوانند بدست استبرق یعنی دیبای ستبر و بهنا بدست باش یعنی تقصیر مکن و حاضر باش و بدست بودن حاضر
و هشیار بودن خواجه حافظ گفته بدست باش که خیری برای خویشتن است بدست چپ شمردن یعنی بسیار حساب چه در حساب عقد اهل اعداد عشرات
مخصوص دست راست و مئات و الوف مخصوص دست چپ است قاآنی گوید عاشق بکشتی به تیغ غمزه چندانکه بدست چپ بشماری بدست شدن یعنی بدست آمدن
اوحدی گوید ؎ در جهان دوستی بدست نشد که از و در دلم شکست نشد بدسغان نام گیاهیست که آنرا کشت بهشت خوانند بدسکال بالفتح و با
کاف فارسی یعنی بدگوی و بداندیش و بد قوم بدسکان بدسغان که مرقوم شد بدشقان بکسر شین همچو نیز مثله بدطرز باحرز نام شهریست نام برده سرد
بدیع بالکسر نو پیدا شدن و بالکسر و فتح دال چیزهای نو پیدا شده در دین جمع بدعت بدغه بالکسر چیزی که نو آورده شده باشد در دینی و دنیوی و حادثه نو بدفوز مثل بغوز که
گذشت بدقه بالضم زمین بلند که مرکب از ریگ و سنگ و گل باشد و بدقه بالفتح نام شهریست بدگ بالضم بر دو بد به باشد بدگند باول مفتوح
ثانی زده و کاف مفتوح رشوت باشد شمس فخری گوید ؎ تا نه عید بکنظر دیدار شان ؎ روح قدسی جا به بدگند آورد بدگشت بدکردار بدگوهر بالفتح و با کاف فارسی
کم اصل بدگهر مثله بدکیش بضم کاف و کسر نون بدکردار و بدگشت نیز گویند بدل بالکسر عوض هر چیزی و مردان نیکو کریم بفتحتین هر یک بجای دیگر شود و

وستنا و پا و مفاصل و نیز رفت و ممسک بدلگام یعنی توسن سرکش و معروف کنایه از مخالف بدله باول مفتوح ثانی زده خریطه مثل
بوری که گذشت بدرم بکسر با و ضم پی و ذنبه و نیز بمعنی تقاضا زدن پدرم بفتح با فارسی بوزن زخم بهره و نصیب بدن بضم یکم و فتح دوم و نیز
بالضم جمع بدنه بفتحتین جمع بدنه شتر و گاو قربانی و بالفتح بالضم فربهی و آکندگی گوشت و بفتحتین تن و جسد و ابدان جمع بدنج باول و ثانی مکسور مهمله
باشد بدندان بودن یعنی لایق و مناسب بودن آهستگی گوید لب و دندان ترا بجد و برم چون بسر دین هوا جهان اینه تابان تو بدندان من
هستند شاهدان شکرلب بعهد تو ولیکن از آن بیا نه بدندان من تو ای + بدندان نداشتن دختر نداشت پدندر باول مکسور و ثانی مفتوح
بد بیشین را گویند و آنرا پدند خوانند بدن گذین برآب فلان یعنی برشکل و برطریق فلان بدو بفتح آغاز و نو در نصابست بدو بیان و نیز
اسپ تند طوری گوید در معرکه بدو سواران عیب است از لاشه سواران ترکتازی کردن بدواز باول مفتوح ثانی زده بمعنی تپواز است
بدوی بفتح بیابانی بدور بالضم شتافتن بسوی چیزی و بفتحتین ماهها تمام و پیشی گرفتن و شتاب کردن بدولاله بدولت و بتحاله یعنی که
کدبر روی برآید بده بالکسر والتشدید قوت تاکی و توانائی و عیب و بد بالفتح ناگاه آمدن و بی اندیشه آمدن سخن و ناگاه آمدن سخن و سخن بی اندیشه
و بدایه بالفتح نخله پده باول و ثانی مفتوح نام درختیست که برند هر شاعر گوید این هیچ درخت بر نمی آرد بار بید و پده سرو و سفیدار و چنار
باده عاقبت نزار تندرستی و نیکی بده مرات دانستن یعنی بواجبی دانستن بده ماهی بلورین آبدار یعنی بده انگشت تره
تازه معشوق بدی بمعنی نخستین کذا فی شرح النصاب آورده است و معروف فارسی و شهد یکی و مختصر بادی بوقت عا بخاطه کنی و در عربی و بتشدید
نام بیابانیست بدیج بفتح با و کسر دال و یای معروف و جیم تازی اهلیه پدید بفتح با با فارسی قبول و در کنز اللغات بیابان و زمین کرده اب
پدیدار با بار فارسی آنکه در وجود دش اثر پیری باشد بدیدن بالفتح دور شدن و یکسو شدن راه از راه بدیع بالفتح نو باوه و نو آمده و شی
بیمدت پیدا کننده و نو آورده شده و عجایب و غرایب و حادثه نو و نیز مشک نو در سنی که شروع در تافتن آن کرده باشند و مرد و قبل
غیک انگبین بدیع صنع روح اعظم و قبل آدم علیه السلام بدین بوزنه دشتی بدین تخت روان آسمان و قبل نقش فلک بدین
سبزه زار اشارت بفلک است بدین گاو اشارت بگاو زمین است بدین بادن یعنی مرد جسیم بدیهه سخن بی اندیشه گفتن
بذ بفتح و تشدید ذال ظلم کردن و شهریست میان ایران و آذربایجان که زیر آن نهری عظیم جاریست که هر صاحب تب که در آن غسل کند شفا یابد
بذر بالفتح و ذال معجمه فحش گفتن بذاذه بالفتح بد و ذال منقوطه بدحال شدن و بدشکل شدن پیش گرفتن و کهنه شدن بذار بدال معجمه نام مردیست
از اهل فرس که از قبل خسرو پرویز حاکم یمن بود و بمعجزه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم مسلمان شد بذیره قبول کردن بدین قیاس پذیرفت
و پذیرفته بذخ بالفتح و الضم بلند شدن و گردن کشی بذدایدن بالضم زنگ از آئینه و تیغ و امثال آن دور کردن بذر بالفتح تخم افشاندن
و تخم کاشتن و هر چه از او حاصل شود مانند برنج و گندم و ماش و گیاهی که تازه باشد و برآمدن گیاه از زمین پذرفتکار بکسر کاف فارسی قبول کننده
پذرفتن قبول کردن و بدین قیاس پذیرفت و پذیرفته بذرفی بالفتح با زای فارسی یعنی با احتیاط تمام بذرقطونا نام دوائیست که او را
اسبغول خوانند چنانکه گذشت بذرکر بتقدیم ذال بر را مهمله و کاف فارسی کشا و رو کدیور را گویند و قیل برورش نیز پذرو باول و ثانی
مفتوح نام مرغ وحشی باشد بذرنج بالفتح نام آتشکده است که در بلخ بود و نام مبارز ایرانی بدرین بالضم مثله و نیز مهمان بدرین بالکسر در عربی خرچنگ
گویند و پوست طلع خرما و طلع بالفتح اول شکوفه خرما و اول میوه درخت خرما و بذارین جمع بذل بالفتح بخشش کردن بذل یمین بذال معجمه بخشش بسیار بذله بالفتح
بادل را نامی است و ضم ذال معجمه لطیفه و جواب آن خواجه حافظ فرماید شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب بذله گوی غمزه ساقی چشم می پرستان برده خواب
پیچه بسیار بکار داشته شود و جامه که از رکه نا پاک باشد بذو بالفتح کبر و قهر کردن بذور بالفتح آنکه سر مردم فاش کند بذر بالضم مثله بذول با ذال بفتح
بذه بالضم کوی ساخته و در عربی بالفتح والتشدید یعنی بل بذی بفتح ذال معجمه مرد فاش و قیل فحش کوی پذیر بکسر تین با با فارسی قبول کن پذیرا اکثر با بار

فارسی قبول کننده و فرمانبردار و روان شنونده و سخن شنونده پذیران فرمانبردار پذیراور بالفتح و با بار فارسی تیغ کو سر دار و قبل حرف یکم تازی پذیرد
بالکسر و با بار فارسی یعنی قبول کن پذیرفتار بکسرتین و با بار فارسی قبول کننده پذیرفتن باول و ثانی مکسور و یای معروف قبول کردن بود پذیرنده
یعنی قبول کننده پذیچره باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف استقبال را گویند حکیم سنائی نظم نموده به منزل عفو او بدست گناه لشکر لطف او پذیره آه بذیکن
بابای مضموم و مفتوح ثانی زده و یای تحتانی مضموم و واو معروف قشغوب و نفیر را گویند صاحب فرهنگ نظم آورده به برزبالا بود بلند برین بهست بذیون قماشهای
گزین بر باول مفتوح بالا و بر و بار درخت را گویند و بالضم و تشدید را گندم و بالفتح بیابان و نیکوکار و راست کو و بسیار خیر و نامیست از نامهای حق تعالی و بعضی
بتشدید را بمعنی برآمده گفته ابرار و برره و بفتحتین جمع و بالکسر بخشش و نیکی و راستی و طاعت و قبول کردن حج و طاعت و خوشنود داشتن مادر و پدر و راندن
گوسفند و بدین معنی بفتح با نیز آمده موش و بچه روباه و کنار مردم و نیز میوه درخت و پستان زن جوان و در عربی بر بالفتح والتشدید خشکی و بمعنی روشنائی چراغ
و نیز قطع زمین خشک و برنده و نیز پهنای سینه و آغوش و پیش و مخفف برگ کمال گوید چون گل آرزوی دیدن رصد بر شد و نیز در خانه پر باول مفتوح
معروف است و پرتو باشد مولوی معنوی فرماید چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شماست که هر دو چشم را یک پر بیاد ابشمارید و دوست باشد از کتف
تا سر انگشتان و آنرا بال نیز خوانند حکیم ناصر خسرو دری راست بر فلک بی بال و پر دانی که نتوانی شدن چه پس چرا بر نا دری اندین و دانش بال و پر و برگ ریا
و ترک کلاه را گویند حکیم سنائی منظوم ساخته کانجهانی نیست کاندر لاف گاه و نو بهار کج نهد بر سر کلاه چهار پر ترک سمن و بمعنی دامن کناره هر چیز آمده
و آنرا پره نیز گویند و پره بمعنی دیره کلاه و پره آسیا و پره چرخ دولاب و امثال آنرا گویند برار بالضم و الفتح بیزار شدن و بیزار شونده و اول و آخر باظلم
چند صحابیست و نیز آفرین شب از براهم بالفتح خلایق برآب آمدن یعنی ظاهر شدن و فاش گشتن خسرو گوید برآب آمده کان آتش انگیز بجوش آتش
سیل آفت تیز برابر بالفتح مقابل و مساوی سلمان راست بحر تا زنده ام دعا تو کویم که بنده را گفتن دعای جان تو با جان برابر است برآب فلان
بر تبه و جاه فلان براخه بیزار شدن از عیب و دوام و مانند آن و بالضم تراشه چوب که در وقت تراشیدن جدا شود براتی جامه و جز آن را گویند که
کهنه و فرسوده و ضایع شده باشد بسبب آنکه امثال چیزها در وجه برات میدهند براجیل بفتح اجواینی براح بالفتح زمین کشاده که کشت و درخت
و کاه آشکار و روشن و راه پدید و روش و دور شدن و نیست شدن و سخت و دشوار شدن براخنز بالضم با فارسی با خاء موقوف که آخر نتیح برازیدن و بالضم
با زای معجمه مثله و قبل با بای تازی مثله پراداران باول مفتوح جانوریست شکاری از جنس چرغ که بغایت پاکیزه نظر بود و لیکن در وقع زیاده تیغ باید که شکاریست
بکلنگ و آنکه ازین شیوه باشد و آنچه سرخ فام بود و پسندیده داشته اند و چرغ دست باز دارد کرتیج خوب و ارد و تقیع توان یافت اما آنچه در کوه کرتیج خورده باشد
نیز پسندیده اند و آنرا بتازی زمج خوانند برادت بالضم جامه غلیظ و ناکوار و بمعنی بفتحتین نیز آمده برادره بالضم سوهش آهن یعنی ریزه هر چیزی برار دن
ابراهیمی است بالفتح و شهور بکسر است سیوم روز و نیز سیوم سال برالازنده بالفتح زیبنده و خوش آینده و آراسته برآرین بفتح اول و کسر چهارم گذارش و نیز تمع
آید برارنده بمعنی برازنده بالا اندکو زشند براز بالکسر با کسی بجنگ بیرون آمدن مرادف مبارزه و غایط و بالفتح زمین فراخ و کشاده و تیر یا آمدنی
براز و بفتح با و راء فارسی بمعنی آینده رسیده و بکسر با نیز بمعنی روشن شده و زیبنده و نیز نام ولایت نیمروز استاد فردوسی گوید برازنده ترا فر تاج و تخت که دادت خداوند
فرخنده بخت پرازده باول مفتوح و رای موقوف پاره از خمیر باشد که آنرا بهیئت نان گرد و گلوله ساخته باشند و آنرا از نیز گویند بهندی پیرا مانند برازش بفتح و
زای دوم منقوطه مکسور گذارش و قبل بهره و رای مهمله و بفتح رای نیز بمعنی زیبائی برازطوق او است یعنی از کردن مشتاق اوست برازیدن زیبنده شدن و درخور بودن آن
زیبا نمودن برآسیم جمع برسام بکسر و آن علتی است که می آید براش بالفتح پاشیدن و فشردن و وزیدن و بمعنی خراش آمده پراش باول مفتوح بمعنی پریشان کردن
و پاشیدن حکیم سنائی نظم نموده ببلبل پر تاب گرد من بر براش چشم خرد باز کن قدرت الله بین براتن اشتشن یعنی کار آشکارا نهادن مولوی
بر شتری آشتی سر افرو کنی در شهر میروی که نه بینند مر مرا براشیدن بالفتح زیبا نمودن پراشیدن بفتح پرو افشاندن پراشیده بالفتح و با بای
فارسی از همه جدا کردن براض بالضم آب اندک براعنه تام شدن و زیاده شدن از امثال خود در فضل و خیر براغالیدن بمعنی برانگیختن بود و بر

غلامان نیز گویند و آنرا تازی حجر البغض گویند براغوا ده گاو براغولاجی ماده گاو آبی برافتادن بمعنی هلاک شدن برافش نام سنگ در نام
صورتی که بتوی مشغول شده است براق بالضم مرکبی که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم شب معراج بران سوار شده براق از خلد چون برق نگاری بعنی
ایها و فرق قیل بالضم اسب بهشتی که حضرت رسول بران سوار شده تا مسجد اقصی رفته بودند بوقت معراج و از آنجا بر جبرئیل سدره المنتهی رسانیده و از آنجا بر رفرف تا عرش
از آنجا بر رفرف تا عرش رفته بودند براق جم بادی که تخت سلیمان علیه السلام را میبرد و بمعنی اسب جم براقه بالفتح درخشندگی و روشنی آورده بمعنی حصار بر آورده
براگنده بالفتح و با بای فارسی مختصر پراگند براکوه باول مفتوح نام کوهیست که مابین مشرق و جنوب قصبه وست و اوش واقعست و اوش قلات
فرغانه باشد و در چهار فرسنگی اندجان براال باول مفتوح بتازی زده خانه تابستانی را گویند براکاک نوعی پولاد جوهردار را گویند علو بالفتح را
خوانند خصوصا حکیم اسدی فرماید ـ ازان آهن لعل گون تیغ چار نهم از روی و دم پر الاک هزار برآمدن بالفتح یعنی در غضب شد برآمد فقیر
بالضم بای پارسی یعنی عمر بسر آمد چنانچه پیمانه پر شد گذشت فردوسی گوید ـ میان لابت اندرین و بوینیز ـ همی زان بنزدش برآمد فقیر برآمدن فقیر
یعنی پیمانه عمر پر شدن فردوسی گوید ـ که برال ساسان برآمد فقیر براان بالکسر و بالضم باد گرم و نیز باد سموم را گویند و آن بادیست که بر هر که رسد بریان
و سوخته گردد براندازج باول مفتوح بنون زده سختیان را گویند و نیز تماج را خوانند براندازج سختیان باشد و آنرا پلامج بحذف الف
نیز خوانند برانداختن یعنی عاجز و زبون شدن و فرو ماندن نظامی گوید ـ داوری دور بر انداخته است ـ در بر سیمرغ وطن ساخته است براندا
باول مضموم و ثانی مفتوح رود را گویند و نیز رود کمانی و سکندری این لفظ را در کاف آورده بمعنی مذکور برانیدن یعنی تعریف کردن براور
بالفتح برادر و میوه یا رو آورنده میوه براورد باول مفتوح دوم بمعنی دار و باول بنا را گویند و در بعضی از فرهنگها قلعه و حصار مرقوم است حکیم فردوسی
بدرگاهای شاهی فریدون رسید ـ بر آورده دیده ز ناپدید ـ با برآورده بالای او ـ زمین کوه تا کوه پهنای او ـ نشسته بدر برکراید کاه ـ ببرده درون جای برپایه گاه
دوم تجفی را گویند که پادشاهان و ملوک و بزرگان او را نقاشی تر بنا و را بلند ساخته باشند برآورده مثله براه بمعنی خوب و خوش آراسته و آمده باستیگی اثیرالدین
آهسنگی است مجلس شاه بدیدم ز بیران ساز و نسق معهد گاه بدیدم ز بران خوبراه براهام باول مکسور نامیست فارسی باستانی و آنرا براهام نیز خوانند و
آن براهیم است و در زمان بهرام گور جهودی در غایت بخل و امساک این نام داشته بود براهیختن بمعنی بر کشیدن بود براهیدن مثله براهیمه
گروهی اندکه حقیقت اشیا را قابل هستند و عالم را هم خیال گویند براهیختن بمعنی براهیختن که مذکور شد برایا بمعنی خلایق برباده بهانه بالفتح
دیگر سازند بربار بالفتح آغوز زنده و خشم سخن کننده و در فارسی بربار بالفتح الاغانه بربارده باول مفتوح بثانی زده حجره را گویند که ببالای حجره
دیگر سازند برباز کردن کنایه از پرواز است بربال یعنی خانه تابستانی سرد و بعضی گفته اند خانه که ببالای خانه سازند و دریچها گذارند تا از هر طرف
باد آید بربله باول مفتوح بثانی زده مثله بربان محلا کبر با و تشدید لام مرحام بافتره و بلوبنه و ترخان و نان و پیاز و تربت برپای هر دو بار
فارسی قسمی از کبوتر بربایه یعنی چرخه باو بمعنی ترکیبی چهار پا بربت بالفتح و تشدید صحرا و برات جمع بربخ بالفتح کیم وکر دوم رنگی برای کمان
کرده نان را ان کشیده است و آن بجای بیست و نیز بالضم بمعنی بنیاد و عمر پایدار و استوار نیست بربد بالفتح متعرف باد بد نام ولایت بهلستان بربر باید هر دو بای
مفتوح هر دو رای زده و در بعضی فرهنگها مرقوم گشته که نام حنفی ابهر و ان است و در عربی نام ولایتی بمغرب که مردم آنجا بسیار پرده باشند بربر بالفتح هر دو با نام ولایت
از زنگبار و کوسپند آنرا نیز بربری گویند و در عربی بربره بالفتح کیم و سیوم بانگ کردن در غضب سخن گفتن برباودن بمعنی بنیاد و فلک برپره بالفتح هر دو با بنیره
و بعضی دیبار گفته اند و باول مفتوح بثانی زده بجاو است و هر چه بخراید و بجهد باشد و نیز ضد بر رسته و آنکه چیزی را از در بند باد و بمعنی مطلق سخن نیز آمده است بربط بالفتح
نام سازیست که تارهای ابریشمی بندند و بتازیش عود گویند بربند باول مفتوح بثانی زده سینه بند زنان بود و آنرا باز و بند نیز خوانند و بتازی ایب گویند
بربوز بالفتح و بای اخیر فارسی و قیل برپوز با هر دو بای پارسی همان بتفوز مذکور بربوس بالضم نام بر لشکر است بر روش شبانه و قیل برپوست و بیرامون
و دهان را گویند برپوان بالفتح و کسر بای فارسی و دال و او مفتوح قوباکه داد نیز گویند برپین بالفتح هر دو باو با خرفه باشد که بمعنی فرنج گویند و بهندی میر گویند برتاب

بالفتح با بای فارسی انچه بدست مدارند و دور افکنند برتابیان یعنی تیر اندازان برتاختن یعنی سوار شدن برتازیانه یعنی اشارت که سوار
میری تازیانه کند برتاس بفتح اول و سکون ثانی دو معنی دارد اول نام یکی از مبارزان بوده و دوم شهریست در حد و روس و بعضی گفته اند که نام ولایت
ترکستانست و در آنجا پوستین خوب میشود برتاش بفتح نام پهلوانی و ولایتی است در حد و روس و مردم انجا و روباه انجا و پوستین او را برتاش گویند
برتاشک باول مفتوح بثانی زده و شین منقوطه گیاهی باشد که آنرا ابراخاسف نیز گویند و بر انجاسف بعد ازین قوم خواهد شد برتک لقب جعفر بن یحیی ابن خالد و اولاد
برامکه گویند برتن یعنی سرکش ضد فروتن فخری گرگانی گوید ـ زن سکین فروتن مرد و تن ـ کمان سرکشی آمیخته بر زن برتنگ تنگ دوم از دو تنگ که اسپان
گهواره و زین را بر پشت اسپان و بار پشت را بدان محکم کنند و زیر تنگ نیز گویند عطار گوید ـ چو طفلان دست از برتنگ بگشاد ـ جلیل از چوده شبرنگ
بگشاد ـ برته باول مفتوح بثانی زده نام یکی از مبارزان ایرانست برته بفتحتین زن فربه و زن با گوشت لوازم اندام برث بالفتح زمین هموار براث
و برروث جمع آن برثن بالضم پادشاهی نام قبیله ایست و انگشتان کف پا و چنگال جانور درنده و بعضی گفته اند برثن انگشتست و مخلب چنگالست برج
بالضم رکن قلعه و خانه ستاره و بروج جمع و در فارسی آورده اند که برج نام شهریست و بالفتح سپیدی سخت و سیاهی سخت شدن چشم و فیل و کوشک
و خانه بود و یکی از دوازده بروج آسمان متضمن هر دو معنی است برجای بالضم سختی و رنج برج آبی عقرب و حوت و سرطان برج آذری
اسد و حمل و قوس برج آتشی مثله برجاسی باضم نشانه تیر که بلند دارند و در مو یدات نشان آهنین که در هوا و بر سر نیزه و مانند آن گذارند و سنگی که در میان
چاه افکنند تا چشمهای آب ازان بگشاید و آب آنرا شیرین و خوش کند سعدی گوید بمعنی اول ـ کسان مرد راه خدا بوده اند ـ که برجاس تیر بلا بوده اند
برجاسپ باول مضموم نام مبارزیست از توران که بهمراهی پیران بجنگ گودرز در آمده بود برجاف باول مضموم بثانی زده و جیم عجمی نام غله ایست
و آنرا بتازی جلبسان گویند برجان بر جان قدم نهم ترک چاره کنم در هلاک خود راضی باشم برجان قدم نهادن مثله برج بادی جوزا و دلو
میزان برج ثریا کنایه از دهان معشوق و برج ثور برج خاکی یعنی ثور و جدی و سنبله برچخ بالفتح با جیم فارسی و در آخر خا نیزه کوچک که اغلب مردم
هندوستان دارند و برچه نیز گویند خاقانی گوید ـ از خنجر و ده رو لیک کشور گر تیغش ـ و ز برچخ ته باد و سلطان شکن ترکش برج در انداختن یعنی
بیحجاب ملاقات کردن و در آمدن برچدن مخفف برچیدنست برج نیم یعنی جوزا برج قید بالضم نام برجیست از بروج حصار در بند و آن برجی که از انبار
خانه سازند برجم یعنی موی بن دم ماده گاو و بز کوهی برچم با جیم هر دو فارسی مثله برجور یعنی شریک و انباز آمده برج هلال یعنی برج
سرطان برج چهل ساله ملک و عقل و آدم علیه السلام برجیس باول مکسور بثانی زده و جیم مکسور و یای معروف نام ستاره مشتریست مختاری نظم نموده ـ خوانند
ملکم وصال را برجیس ـ بشته تیر فراق را برجاس برجیس جاثلیق یعنی طبیب ترسایان برجین بالفتح با و با جیم فارسی خار بستی که گرد بر گرد باغ و کشت و گلها
می بندند از جهت محافظت را و اهل هند بیرا گویند و در زفانگو مذکور است برجین گاه با جیم و کاف هر سه فارسی گرسی باج خواه و باج ستان و کنگر بان
برح بفتحتین از جای خود با انسو رفتن و غیبت آشکاره شدن و براح با الکسر مثله برحج با و را هر دو بفتح و جیم فارسی از زشت و پلید برحرص نماز مرده کن
یعنی حرص را بمیران برحلین بالفتح و بالضم وحار مهمله بمعنی زنجبیل برخ بالفتح افزون و فزون کردن و قهر کردن و پلشت کردن و شکستن و برخ ارزان و نیز سر شک
آتش و برخ بالضم شبنم و افشک و قیل برخ بوزن سرخ و بوزن کرخ و بمعنی بعض و بهره از چیزی در دستوری نیز بمعنی سر شک آتش و نیز برق ماهی و درخت
لیست که آب دران جمع شود برخاستن معروف در مؤید الفضلا از بعضی فرهنگ بمعنی انوقتن آورده برخاش بالفتح و با بای تازی و فارسی جنگ
و خصومت پرخاش باول مفتوح بثانی زده جنگ و جدل استاد عنصری فرماید ـ ای شب تنگی آن همه پرخاش که دوش ـ وز دل من چنان خاش که تو
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم ـ هان ای شب وصل همچنان باش که دوش ـ و نیز شور و فریاد و کینه پرخاشجو بالفتح و با بای فارسی
و شین موقوف یعنی جنگ آور و طالب جنگ با شتیاق تمام پرخاف بالفتح دست برخج باول و ثانی مفتوح قفل و سیاغری اشتر و خر
و کادم مثال آنرا خوانند و آنرا فرنج و فرخش نیز گویند پرخچ بفتحتین و سکون خا و جیم فارسی مثله پرخجی بالفتح کیم و سیوم

در پاشکستگی و تبه کاری و اگر با فا بار فارسی خوانی برای تکبیر بود یعنی پخچ و ستیزه کاری برچخچ بالفتح یکم وسیوم وقیل بالضم گرانی که مردم را در خواب فرو گیرد و بند کند
اجا مه نامند و نیز کابوس باشد فخری گوید چنان در خواب شد ظلم از نهیبش که پنداری ورا بگرفت برچخچ برخلد سر بردن یعنی پایداری و همیشگی یافتن
برخم بجای فارسی بوزن برهم یعنی پریشان و درهم اما آنچه مشهور است بالضم بای پارسی لیکن یعنی برنج غالبا آمده است برخند بضم با و راء بر دو پارسی نام
دفتی و گیاهی برخو باول مفتوح بثانی زده و خای مفتوح دو معنی دارد اول آن باشد که در گوشهٔ خانه دیواری کشند و آنرا ابراز غله سازند دوم بریدن
شاخهای زیاده و بیکار باشد از درختان تا درخت باندام نشو و نما کند برخو دکر فتم یعنی بر دنهٔ خو ولادم کردم برخور بالضم آنکه محظوظ از مرادات مظفر برخا
خود باشد وقیل این مهمله مرسست یعنی برخوردار و بخور و بخوردار فرخی گوید زبس عطا که دهد هرکه رو عطار برسند کمان برد که مراو راست کم و برخور برخوردیا
بالفتح یعنی همیشه برخوردار باد برخی باول مفتوح بثانی زده و خای مفتوح فدا و قربان باشد استاد گفته گل اب شد از شرم چو روی تو بدید در سرو خم افتاد
چو قد تو بدید دل بنده و آن سرکه چون قد تو است جان برخی آن گل که چو روی امید و نیز بار جاز خیری و بعضی حظی و نصیبی وقیل بالزای معجمه هنوز و نیز
برد بالفتح سرما و خواب و بالضمتین تگرگ یعنی ژاله و بفتح یکم و کسر دوم سرد و ابر تگرگ بارنده و نیز ثابت شدن و چشم کردن و بسوهان سائیدن و همیشه بودن و خفتن قوله
تعالی لایذوقون فیها بردا و بالضم جامهٔ مخطط و بال ملک برد بضم یکم و فتح دوم پرشو و پرکند چنانچه سعدی گوید تو خود را گمان برده پر خرد انبانی که پر شد
دگر چون پرد پرداغ بالفتح و بای فارسی فراغت یعنی ترکیب پرداختن است و در استعمال یعنی باک و ترس والتفات چنانکه گویند مارا پروای کسی نیست و نیز
یعنی طاقت و آرام باشد برد ابرد یعنی خورد و میدان معنی استاد گفته بره بروم نام نکو نیند بره آئی از ره بروم نام نکونیند زره برد و نیز
جامهٔ زمستانی زم وقیل بنداور ابرد یمانی گویند و در ثنای محمد مصطفی صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم آورده که آن پوشش مخصوص آنحضرت بود صلی الله علیه وسلم و یعنی فارسی
معروف و در تنجر است بالفتح بای فارسی و بفتحتین تاله کذا فی حل اللغات است پرداخت بالضم تیر و نیمهای مرد و مرد و خوار و پرداخت بابای فارسی یعنی خالی
شد و خالی کرد و پرداخت شله پرداختن باول مفتوح هفت معنی دارد اول توجه نمودن و متعهد شدن شیخ نظامی فرماید متکا باین آئینه پرداختم
آئینه دیده برانداختم دوم نواختن ساز و گفتن نغمه است هم او گوید چو ره و بار بدین پرده داخت ارکیسا رود چنگ خویش بنواخت سیوم یعنی فارغ
شدن آمده هم او گوید از خواندن نامه چون بپرداخت تعویذ گلوی خویشتن ساخت چهارم برداشتن و دفع نمودن را گویند پنجم خالی ساختن بود این
دو معنی را نیز درین دو بیت هم او گوید حجاب سیاست بپرداختن زبیگانگان حجره پرداختن ششم یعنی آخر رسیدن است هم او فرموده دولت انجام
ساختی عمر باین زود نپرداختی هفتم گرفتن در بودن باشد او گوید چو دیوان لبسی چارها ساختم گراو در گلو خیز پرداختم پرداخته بالفتح
و بابا فارسی ساخته و مرتب کرده و موجود کرده و خالی پردار فلک ماه و نیز همان فلک پردارهٔ بالفتح راهی که غیر در برای آمدن خانه بود
پرداخته بالفتح و بابار فارسی آنکه او را چرانیده و فربه کرده باشند تازیش سمن گویند پرداز بالفتح و با بای پارسی امر پرداختن و پردازنده و سازنده
یعنی خالی کننده و آراسته کننده پردازه بالفتح آن آتش که پیش عروس افروزند و خوردنی که از پیش رفتن قومی و یا در عقب کسی پزند پردک
بالفتح و بابار فارسی پرداختن و بسیار پرداس بالفتح بار پارسی سودن بدست و پرداختن و بسیار موافق اوست او ستاد گفته
بر گجا کو بسیست انشانم دست سودی و گرنه پرداسم پردال باول ثانی زده برکار باشد پردان بالفتح صبح و شام و بردان بفتحتین نام شهریست نزدیک
غزنین و ابریشم تابی بود که آنرا بپای بگردانند پردانگ جانوریست که پس غوره و شیر خوره در میل است که پروانه و پرانکه بیک معنی است پردایمانی
بادیست که از جانب یمن آید و آن بغایت لطیف است و در حدیث النفس نبوی صلی الله علیه وسلم واقع شده و جدت النفس الرحمن من الیمن مراد از النفس
قرنیست وقیل همان باد یمانی و مصطلح سالکان عبارت از نفس رحمانیست که یمین جانب راست را گویند و روح نیز طرف راستان باشد و
قیل باد بهاری کذا فی المؤید پردبار بادال موقوف بارکش و بخاکش و یا معنی بردن بار است پردجع بضم با و را دال گرد حیم شهریست
معروف نزدیک همدان پرفرخ در سکندریست همان برخ که گذشت پردخت یعنی فراغ و مهیا و آراسته و خالی پردختن

یعنی پرداختن که گذشت پرود بضمتین خفتن و مردن و برد و بفتح یکم و بضم دوم خنک و برچه خنک کند چیزی را و سرچشم و داروی سرد بردع
بکسر یکم و سیوم نام شهریست که اول بردم نام داشت و بردع بکسر بردالحق و شتاب و جفاکار بردعجوز سرمای آخرین چنانچه در ایام عجوز گذشت
بردعیه بالفتح نام شهریست بسر حد ارمینیه تا کوه قبق بردوافکندن یعنی نوشتن خاقانی گوید که این خوش حدیثی است بر دفتر افکن بردقه بالفتح یکم و سیم گیاهیست
که اگر گوسفند خورد شکمش در و کند پردک بفتح با و دال و کاف تازی یعنی چیستان که بعربی لغز و بهندی پهیلی گویند خسرو گوید زیر دکهای دور از دور بستهٔ که از
فکرش دل دانا ست خسته و در نسخه میرزا یعنی افسانه نیز گفته و بر دو معنی در بای تازی نیز آورده اما در لسان الشعرا و ادات الفضلا بالفتح بار تازی
یعنی افسانه و بالضم با یعنی چیستان نوشته پردگی بفتح بار فارسی و دال موقوف و کاف فارسی چیزی پوشیده و زن مستوره که تازیش مخدره خوانند
و در اصلاح سالکان حاجب و پرده دار را گویند پردگی رز یعنی می انگوری بردمید یعنی در غضب شد و نیز خط و سبزه و صبح را دمیدن گویند موافق
معنی اول فردوسی گوید فرستاده نزدیک دستان رسید که بر دار آتش بر و بر دمید بردن بالکسر تندی و تیزی رفتار عبدالواسع در صفت ابر گوید که
با خاک بخانه گهی با باد هم پیشه گهی با چرخ همراه و گهی با بحر هم بردن پرنده بالفتح سالهٔ نمایش ای سپید لقچه جامه و قیل با بای فارسی بردجهان
یعنی بربرد و غالب آید پردوخته یعنی پرداخته بردوش احمد داد دست نیز یعنی متابعت است برده بالضم ریزه که از سوهان افتاده
باشد یعنی سوزش آهن پرده بای پارسی معروف و سربلند نیز لمؤلفه ای از قدمت یافت شرف منزل من روشن شده از شمع رخت محفل من
از پرده دیده کردی مانداز این بود بجان آرزو ماند در دل من و نیز مقامات رشته که بر دسته سازها بندند برای نگهداشتن انگشتان ای حفظ مقامات
را نیز گویند پرده انداخته درهای آسمان گشاده پرده برگرفت معرف بیشی اکرد پرده برگرفتن بر روی دیگری کردن و ظاهر نمودن پرده چار
رکاب یعنی فلک کذا فی الادات پردهٔ چغانه نام پرده ایست از موسیقی فخرالدین گوید مطرب عشق میزند هر دم چنگ در پردهٔ چغانهٔ عشق
پرده خالی یعنی شب پرده خالی کنم یعنی ظاهر کنم آنچه در پرده است پردهٔ خرم یعنی پردهٔ چغانه که گذشت پردهٔ خمای یعنی فلک پردهٔ دار
بالفتح و بابار فارسی دربان پردهٔ دیر سال نام پرده ایست از موسیقی شیخ نظامی گفته مغنی بزن پردهٔ دیر سال نوائی برانگیز با آن خیال پرده
زنبوری آشیانهٔ زنبور پرده شناس یعنی عارف و مطرب پرده شناسان کار یعنی عارفان پردهٔ عنکبوت معروف و نوعی از
علت چشم و آن پرده که در غار اصحاب کهف و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم تنیده بود پردهٔ عیسی گرای بکسر کاف فارسی آسمان مخزن اسرار
باز کن این پردهٔ عیسی گرای پردهٔ نشینان یار لاکه تقریه پاس دار و تصدیق کن پردهٔ نیلگون یعنی آسمان پرده دار یعنی پرده دار که گذشت
پردی بضمتین و بابای پارسی فرومایه از مردمان که تازیش ارذل گویند پردیر فلک بابای فارسی یعنی خورشید بردون بالکسر و فتح ذال
و نوعی از اسپان بردین بالکسر آنجوره از پوست طلع خرما برراه یعنی براه که مرقوم شد شیخ نظامی نظم نموده از شیر و گوزن و گرگ و روباه لشکرگاهی
کشید بر راه بررس یعنی بپرس و بپرسید و سؤال کنید بررسته باول مفتوح بثانی زده و رای مضموم بسین زده و نبات را گویند بررشته ضد بررسته
و بضم را گیاه تن دارو بغیرتی بر رشته دیگر باشد و بربسته دگر برکاب محمد عثمان در آر یعنی مطیع او باش بربرو دمیدن یعنی گرم عتاب شدن
بر روی کار یعنی ظهور برز بالفتح عاقل و پرهیزکار و در فارسی برز بالفتح کشاده رای و بلند بالای قدیم و زیبا و در بیت فردوسی گوید فرو جبرز گرفت
آن یلان بالکسر نشان روی ماند و نه فیروز برز پرز بضم بای فارسی کمان ابریشم سوده کشیده و جامه برزبان یعنی سخن گو برزج بفتح الدال
معرب برزجک برزخ بالفتح چیزیکه میان دو چیز حایل باشد و آنچه میان دنیا و آخرت باشد و آنوقت موت است تا وقت نشور و آنچه در قرآن شریف
آمده است برزخ الی یوم الدین یبعثون مراد به برزخ اینجا قبر است زیرا که واقع شده است میان دنیا و آخرت وقیل بازداشت میان دو چیز و در
اصطلاح شطاریان برزخ صورت محسوسه مرشد را گویند برزدن هم سیری و برابری کردن و باصطلاح آنست که دو کس انگشتان از
دو طرف پیش آورند و حساب نرد باختن کنند برزده بلند شده و ساخته و بر بالیده وقیل شاخ درخت و پرکاله آرد خمیر که از وی نان سازند

پرزر یعنی پرگهن پرژرک بفتح باو زای فارسی گریه و گریستن قطران گوید عرش و کرسی در آب شد پنهان ز بسکه کرد م زفرقت پرژرک برزم باول
مفتوح ثانی و زای منقوط مفتوح کرشمه باشد برزن باو زا هر دو تازی مفتوح کوچه و محله و صحرا و قیل کوهی و آنرا برزیز گویند اوستاد گفته نشاید یافتن در هیچ
برزن ز وفادار اسپ و دشیرو در زن برزن همان برزه که می آید برزو بالفتح نام پهلوانیست و بفتحتین و با بای فارسی درختیست سیاه و سپید که بجای بچه
آرد و آنرا افراسنگ نیز گویند برزه بالفتح شاخ درخت و قیل پیاله پرزه بضم بای فارسی آنکه از ابریشینه رشته که از فرسودگی برآید و تارهای ابریشم که وقت
پاک از وجدا شوند برزه گاو باول مفتوح ثانی زده و زای منقوط مفتوح و کاف عجمی گاویست که جفت نموده بآن قلبه برانند برزه گر یعنی مزارع
است فخر کاتی گوید عقل بود برزگر و تخم روح آب دهن خضر و مسیحا و نوح علیهم السلام برز برزین نام آتشکده برزگیر یعنی برزگر که گذشت برزین
یعنی برز برزین که مرقوم شد برس بالکسر برطاس بالضم جنسی از پوستهای نفیس و نیز نام مردیست مبارز و نام شهریست بحدود روس و قیل ناحیه از
ترکستان و بضم و بای فارسی جنسی است از موی مثل قاقم و سنجاب و نیز نام گیاهیست مانند صبر و نیز بمعنی سوال کن و بپرس و بفتح محکم بودن بر عزم خود و بالکسر
ولایتیست و دجله درختهای برسن باول مفتوح و ثانی زده پرده بود برساق بالضم یا میوه ایست که آنرا بهندی امرود خوانند برسال خورده
پیر فرتوت و یا بمعنی شراب کهنه برسام بالفتح علتی است معروف که عقل را دور کند و نهایت گرمی پیدا میشود و زبان بسوزد و سینه آماس کند برسان
باول مفتوح ثانی زده نوعی از دوشاب خوشبو باشد که رنگ آن لبهای زنند و بضم گروههای مردم و نام درختی در معرکه از وی روغن سیاه و خوشبو چکد
پرسبز نام مقامی پرست بفتح یکم و کسر دوم و بای پارسی امر است به پرستیدن و پرستنده چیزی پرستار با بای پارسی کنیزک و پرستنده پرستند
بفتحتین و با بای پارسی عابد و خدمتکار پرستند خیال یعنی شاعر پرستون بفتح بای پارسی نام جانوریست که او را فراشتک گویند چنانچه در زمین
فراشتک مذکور خواهد شد و مرغی کوچک که در بهار و تابستان ظاهر شود و در خانها آشیانه سازد و بتازی خطاف گویند پرستوک مثله پرسته باول
و ثانی مفتوح سین زده و تای فوقانی مفتوح زن خدمتکار و کنیزک را گویند پرستش زن برخی او در آویز پرسراندیپ بر دو بای پارسی آدم
علیه السلام برسم بوزن مرهم چیزیست که مغان بوقت پرستش آتش و جز آن بدست گیرند پرسم بفتح یکم و سیوم آرد را گویند که بر خمیر پاشند تا بر تخته
نچسپد برسوله باول مفتوح ثانی زده و سین مضموم و واو مجهول قرصی باشد در آن جوز و بر ناز و دیگر ادویه گرم دیگ انداخته بسازند پرسیاوش
نام گیاهیست که خوشه آن سیاه فام باشد و برگش سبز رنگ و بیشتر در چاهها و کنار جوی آب در فاصله دو سنگ روید آنرا بتازی شعر الجن خوانند
شکلی بود از اشکال فلکی پرسیاوشان مثله برش بفتحتین نقطهای سپید که بر اندام اسب باشد که برنگهای دیگر اعضا نباشد و ابرش از اینجا است
و قیل علتی است که بر جسم آدمی پیدا میشود و فرس ابرش اسپی که خالدار و آنرا بفارسی تیش گویند برشاخ آهو وعده دروغ و معدوم و موجود نمود دلو
دروغ برات عاشقان برشاخ آهو برشاع بکسر بیدل برشام بالفتح تیز نگریستن و تیزی نظر برشان باول مفتوح ثانی زده امت را
گویند برشت بکسرتین برنیانی که در روغن افکنند برشته بالفتح خشم گرفتن برشجا بالفتح نام مقامیست میان ایران و توران برشجان مثله
برشکرش پرمکس ریخته یعنی عاشق بمعشوق پیوسته و ناپدید شده برشکستن اعراض کردن و روتافتن برشوریده در غضب کرده و جوشید
برشی یعنی برشجان که مرقوم شده برشیدن بالفتح تخصیص و تحسین کردن پرشیده با بای فارسی پریشان کرده شده و فشاندن برشیر زرین نهد
یعنی تخت دلاوری کند برشیر زرین نهادن یعنی نهایت غلبه و فروتی کردن برص بالفتح پستی و پست شدن و آن نوعی از مرض است
که اندام را سفید کند چنانچه در سین پیش ذکر یافت برصام همان برسام که بسین مهمله گذشت برصیصا بالفتح نام ولی است که بوسوسه شیطان کافر شد
و قصه او در منطق الطیر مشروح آورده برض بالفتح اندک واندک دادن برطاس معرب برتاس در موید بالضم جنسی از پوستهای نفیس و
قیل نام مردی دلاور و شهری بحدود روس و ولایت ترکستان برطاسی منسوب به برطاس مذکور نام جانور رنگین از جنس روباه برطل بضم یکم و سیوم
نام کلیست برطیل بالکسر سنگ دراز برعوم بضم یکم و سیوم غنچه ناشکفته براعم جمع آن برعلیش انیکار حیله و تدبیر برغ باول مفتوح ثانی

زده و بندی باشد که از چوب و خس و گل و ریش آب بندند و آنرا اوغ نیز خوانند شیخ عطار فرماید چو شمع از عشق بر دم باز خندم ز چشم خویش چشم برغی باز بندم
برغاله پاره از چیزی برغالیدن یعنی انگیختن که بتازی تحریض گویند که در لغت آغالیدن گذشت برغست باول مفتوح ثانی زده و غین
مفتوح سین زده گیاهی باشد سبز که مانند اسپاناخ داخل آش کرده بپزند لیکن آن خوردنی باشد بخلاف اسپناخ که آنرا در باغات بکارند و بیشتر در میان
زراعت گندم و دیگر غلات و بکنارهای جوی آب بروید و بمعنی جوی آب باشد که بزرگان از منبع بجانب زراعت خود ببرند برغلانیدن یعنی
برغالیدن که مذکور شد برغم یعنی شکوفه درخت برغمان بفتح اول و سیوم بمعنی اژدها و بعضی برمغان بتقدیم میم گفته برغمه بالفتح شکوفه با غلاف برون
آوردن درخت برغندان باول مفتوح ثانی زده و غین مفتوح بنون زده جشن و نشاطی را گویند که در ماه شعبان بسبب نزدیک آمدن رمضان کنند
و لبیبر کاهار و ندا حکیم سطاری نظم نموده ز رمضان میرسد اینک ده شعبان است کی میابرید و بنوشید که برغندان است برغو باول مضموم ثانی زده و غین
مضموم بمعنی شاخی باشد میان تهی که آنرا مانند نفیر بنوازند حکیم آذری گفته ز انعطاف اگر کنند برغوساز ز شنوند خفی طرفه کی آواز برغوث بالضم کیک
براغیث جمع آن برغول بالضم با غین مضموم و بعضی بفتح با و غین مضموم بمعنی آشی باشد که از جو یا گندم بپزند و آنرا بلغور نیز نامند شاعر گفته ز مطلب جاه و مال
قانع باش ز بدو نان و کاسه برغول پرغول بفتح با و واو بر دو بای پارسی دلیده گندم و جو و نان حلوائی که عرب فرفوط خوانند و قیل با دال غین معجمه فرشته
و دربان بمعنی توم پرغوم بضم اول شکوفه درخت پرغونه باول مفتوح ثانی زده و غین مضموم و واو معروف و نون مفتوح و های مختفی بمعنی زشت و
نازیباست و آنرا فرخج نیز گویند برغیل بالکسر شهری که بامین شیراز و بیابان خشک باشد برف بفتح یکم و سکون دوم ثلج که از ابر بارد برف
آب دادن یعنی دل بسرد کردن و ناامید ساختن برفش بالکسر نام درختیست برفشاندن دست یعنی رقص کردن برفلان چکید
یعنی گمان بر فلانی شد برفن بالضم بمعنی بت برفنجک باول مفتوح ثانی زده و فای مفتوح سیاهی باشد که در خواب مردم را بگیرد و آنرا برخنج و در
نیز گویند و بتازی کابوس خوانند برق بالفتح درخشیدن برق و برآمدن کوکب و ترسانیدن و آراسته شدن زن و بفتحتین خیره شدن چشم و در دکردن شکم کوسفند از
خوردن برقه و آن گیاهیست و بالکسر زمینهای که با سنگ و ریگ کلست برقان بفتحتین درخشیدن برقدم خاک زد یعنی خدمت بکمال رسید
و خوار شد برق روانی بجای تازی و فارسی سالکان را گویند که زده و تیز روند برقع بالضم با و قاف و فتح هر دو روپوش که بزبان دستور و بکسر با
و قاف نام هفتم آسمان برقع تجلی بمعنی شب و نیز اشارت بآسمان است برقعه بالضم روپوش بروی خود گذاشتن برق نور یعنی صبح کاذب
و نیز عمود الصبح برقه بالفتح دهیست و ذو البرقه لقب علی بن ابی طالب رضی الله عنه که روز جنگ بدان لقب ملقب گردیدند و نام شهریست از شام برق
یمان برقی که از جانب یمن جهد دلیل باران باشد برک بالفتح و سکون را و کاف فارسی معروف و اسباب خانه و ساختگی و نیز دستگاه و بالفتح در
عربی پر بسیار نمیده و سینه سبز و بالکسر و با کاف تازی نام موضعیست دیمی و قیل بافته باشد از پشم شتر که درویشان از آن قبا و کلاه و دستار سازند
شیخ سعدی فرماید ز حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست ز درویش صفت باش و کلاه تتری پوش ز و نیز جامه بود کوتاه که تا کمر باشد و بمعنی قصد
و عزم بود کمال اسمعیل راست ز دست از طلب مدار کرت برگ آن ره دست ز کانرا که توشه نه زفقیر است و بینواست پرک باول و ثانی مفتوح
نام ستاره سهیل باشد و بکسر اول و سکون ثانی پلک چشم فردوسی گوید ز نانکه برهم زند پرک چشم ز نگویم سخن پیش او جز بچشم پرگار بفتح با و کاف فارسی
قلم آهنی که نقشها بدان کشند و آسیابه را گویند از غرایب دنیا حکیم آذری نقل نموده ز حاصل از دست گرد این پرگار ز غیر دستیست جمله دست افزار
و نیز سامان و اسباب خانه را نامند حیدر رودی گفته ز همه پرگار من بجای خود است ز دلست آنکه گم شده زمیان پرگار تنگ یعنی فلک
پرگار چرخ بالفتح یعنی ماه و با بای و جیم فارسی یعنی دور فلک برکار فلک یعنی دور فلک پرگاره پاره از هر چیزی نظاری گوید ز بر خرقه
تسلیم زن از سوزن اخلاص ز یکرقعه زپرگاره ارباب حقایق ز چارچه ریسمانی بافته پرگاس باول مفتوح ثانی زده تالاش کردن
و در هم آویختن بود و بمعنی طلوع نیر اعظم باشد پرگاشت بالفتح و با شین موقوفا یعنی بکردانند پرکاله بفتح بای فارسی پاره از چیزی جدا

کرده و وصله که بر جامه دوزند قطعه و نیز پارچه از بافته ریسمان شیخ علی نقی گوید ؎ دربار سر شکم مهر بر کاله خوبست برکام باول مفتوح بثانی زده بچه
دان را گویند و آنرا زهدان و بوکان نیز خوانند برکانون بالکسر نام گاوی که فریدون پادشاه از شیر آن پرورش شده بود برکاوس باول مفتوح بثانی
زده بریدن و پیراستن شاخها که زیادتی باشد از تاک انگور و دیگر درختان برگاه باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی معروف است آشیانه را گویند برگ ایلان بالفتح
باکاف فارسی موقوف برگ خزان برگ بید بالفتح جنسی از پیکانست که بید برگ نیز گویند برگ جهودان نام درختی که کافران لوی بجو کنند و در ادویه نیز اندازند
بهندش اگر گویند برگر باول مفتوح طوق مرصع را گویند که ملوک باستان در گردن خود انداختندی و گاه در گردن اسپ نیز دیگر دی و این مشتق از برگ کال
برگرسی شرف یعنی آفتاب بر نقطه حمل برگرسی نشاندن یعنی کار را نظام و سامان دادن برگ ریز بالفتح و باکاف فارسی موقوف خزان برگ
ریزان مثله برگس بیای تازی نعوذ بالله و مبادا بود که در محل انکار گویند رودکی گوید ؎ گرچه نامردمیست آن ناکس ؎ نشود هیچ ازین دلم برگس
برگست مثله برگستان باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی بسین زده و تای فوقانی مضموم پوشش باشد که در روز جنگ بپوشند و بر اسپ اندازند از زخم
ایمن باشند و آنرا گجم و گیمن نیز خوانند امیر خسرو فرماید مصرعه از پیشم چون ببین هفت شاخ است ؎ سواری آب برگستان باخ است برگستوان مثله
برگس بفتح با و کاف فارسی و سین مهمله پوشیده و پنهان سوزنی گوید ؎ دی لیبی کس زنشاه بدرسه خواست ؎ بظاهر است آن نهان و برگس است برگل
آن مهره زن یعنی بر زمین زد برکاله پرشهر دو بار فارسی طباخی که سوار بچه بپزد برکر کوه میان کوه و بلندی او قبر آسمان چهارم برکنده
مخفف پراکنده و پرکنه یعنی پراکند کرد نظامی فرماید ؎ سر پرکنده تا فراهم شوی ؎ نه افزوده نیز تا کم شوی پرکندگی بالفتح و بالکسر با هر دو کاف تجانس
فارسی و دال موقوف مختصر پراکندگی پرگنه باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح مرکبی باشد از بوی‌های خوش و زمینی را گویند که از آن خراج ستانند و
قبیل بالفتح و کسر عطریات بوزن سلسله بفتح بای فارسی و بکاف تازی مکسور اخلاطی که عطاران میسازند تا زیش ذریره خوانند کذا فی القاموس و نیز بمعنی قصبه
پرکوک با هر دو کاف پارسی نیز نوعی از عمارت اعلی برگ و نوا بالفتح و باو کاف فارسی موقوف آنکه کسی را روزگاری باشد چنانکه گوئی فلان را
برگ و نواعیست یعنی روزگاری باشد برگوه باول مفتوح بثانی زده نام شهریست از عراق عجم و آنرا برکوه و ابرکوه و در کوه نیز خوانند معرب آن ابرقوه
باشد بالفعل بتعریب اشتهار دارد برکه بالضم مرغان آب سفید و بزرگ آن را بتری قو گویند و بالکسر حوض آب و سینه یا برون سینه و برک
و بالفتح درون سینه و بفتحتین نالیدن و افزون شدن و نیز سر پوش و کلاه بدان و بمعنی کبک آمده برکه آردشیر یعنی نام شهری برکه لاجورد
یعنی آسمان برل بالفتح شکافتن و صافی کردن شراب برلنگ زدن یعنی گریختن ظهوری گوید ؎ برلنگ زدم تا نخورم حسرت لنگ
پرکون بالفتح والضم و بابا فارسی فرو نشاندن و فرو نشستن پرم باول و ثانی مفتوح چوب بندی را گویند که تاک انگور و بیار و خیار و کدو و ما نند آن
بر بالائیش اندازند و در عربی سه معنی دارد اول ملول شدن و دوم کسی را گویند که در مجلس قمار نشیند و داخل قماربازان نشود و سیوم میوه درخت
عضات را خوانند و عضات درختان خار دار را گویند و نیز باول مفتوح بثانی زده چهار معنی دارد اول بمعنی خط است و آنرا ابز نیز گویند حکیم انوری
فرماید ؎ یکسو ره بباید که تو زان برم نداری ؎ دوم چشمه آب را گویند و در بعضی از فرهنگها مرقوم است که گوی باشد بزرگ که آب باران در آن جمع شود و آنرا
تالاب و برخ نیز گویند ابو حسین شهید بلخی در صفت چشمه عشق افراد نظم آورده ؎ چون تن خود برم پاک بشست ؎ از مشامش تمام لولو رست ؎ نرم
تریک ز برم بیرون شد ؎ مهرش از آنچه بود افزون شد سیوم نام گلزار باشد و آنرا برسو نیز خوانند چهارم نام سبزه الیست بیشتر بر کنار جو یهای آب روید
و آنرا مرغ و فرزد و فرز نیز نامند پرماس باول مفتوح بثانی زده دانستن بود حکیم سنائی فرماید ؎ که او نفس خویش اشناسد ؎ نفس دیگر کسی چه پرماسد
دوم دست سودن باشد و آنرا بتازی لمس گویند ابو عبدالله بناجی گوید ؎ که روح جمیلیست لطیف تن ؎ ازانکه ویرا حسن یابد جز گمانه ویرا هیچ چیز برماسد
و سیوم بازیدن بود و دراز کردن ابو شکور گفته ؎ هر کجا کو برست بشناسیم ؎ دست سوی دیگر نپرماسیم ؎ و خلاصی و نجات را گویند و بمعنی پرداختن
آمده برمالیدن یعنی گریختن باشد برماه دست افزاری باشد مر حکاکان و درودگران را که بدان مروارید و دیگر جواهر و چوب را سوراخ کنند و آنرا بتازی مثقب

خوانند برماه مشکسن داری یعنی بر رخ خط یا خال داری برمایون بفتح بای تازی و ضم یا نام گاو فریدون و آنرا برمایه و پرمایه نیز گویند از آنکه تربیت فریدون از شیر او شده
برمایه بکلمه مثله برمجیده بفتح یکم و سوم فرزند عاق و بغیر مان برمجیده بالفتح مثله برمخیدن مثله برمس مانند صبر در سکندری خمین است برمغازد
بالفتح با و میم و زای تازی شاگردانه است که چون شخصی با استادکاری فرماید و آن کار کند در حین دادن اجرت بعهده شاگردان استاد زری بر سم انعام و عده
برمک بوزن مردک نام مقامی و ولایتی و نیز نام مردی بلخی مشهور که قوم برامکه بادو منسوب است برمکان بالفتح بوزن زرگران یعنی موی زهار
برمکس بابا و کاف هر دو پارسی نوعی از اسلحه در تجر لیست کو بهر تیغ و نام نوائی و پلارک و نوعی از جامه ابریشمی برملس ریخته یعنی مزاحمت مکن ؎
برمن ملکیر یعنی بر من نسبت مکن برمو بوزن بدخو انتظار بیار فارسی نیز آمده پرموده بالفتح باو ضم میم لیسر ساده شاه برموز بالفتح باو ضم میم و زای
تازی در آخر علف باشد و بمعنی انتظار نیز گفته اند و بعضی بیای فارسی خوانده پرمیه یعنی پرماه که بالا مذکور شده پرن بفتحتین پروین باشد کال کود
بنات و نعش هم در فقید لشکل پرن برنا بالفتح با جوان و ضم باقبل بکر است و آنکه بالفتح خوانند خطا است و در شرفنامه از شیخ واحدی نقل میکنند که بالضم
صحیح است و برنا بر یاوت ها نیز آمده و نیز بمعنی حیا می آید پرنا بالفتح دیبای منقش در غایت لطافت و نزاکت منوچهری گوید ؎ باد درخشند و چراغ
بسیان پرناخن ایستادن اطاعت تمام کردن و ایستادن باادب و بندگی پرناق نام فرشته است برناک باول مفتوح بمعنی بهار
برناکه گذشت برنامه بوزن سرنامه بتازیش عنوان خوانند برنای بالفتح جوانی و از شیخ واحدی بالضم صحیح است برنتابد ای طاقت نیارد
که بکند و نیز بمعنی گرداند مضارع تافتن و بر زائده باشد برنج باول مفتوح معروف است و بکسر اول و فتح دوم و نون ساکن دارو نیست معروف
مسهل بلغم معرب برنگ بکسر با و در فرهنگ آن که بسبب کوری یا تاریکی دست بر دیواری یا جائی بمالد تا بگذر یابد برنج باول مفتوح و ثانی مفتوح
نوعی از غله باشد که شبیه بود بگندم لیکن از گندم باریکتر و ضعیف‌تر بود برنجاسب بفتحتین با بیم موقوف سبزه ایست لغایت تلخ برنجاسف
بفتحتین و سکون نون و سین بوی مادران برنج زدن بالفتح ناپدید کردن و معدوم گردانیدن برنج شماله بالفتح شمع سحری مخصوص که در شب از
طباخی می پخت و در شب شعلها افروخته برنج شماله گویان میگشت بسحاق اطعمه گوید این شمعها که در دل بسحاق بر فروخت ؎ اندیشه از تو که برنج شماله بود
برنجن باول و ثانی مفتوح بنون زده و جیم مفتوح بنون زده حلقه بود از طلا و نقره و غیر آن که زنان در دست و پا کنند و آنرا دو برنجن و در برنجین نیز خوانند و آنچه در دست
کنند دست برنجن و آنچه در پا کنند پا برنجن گویند برنج نوشتن یعنی بیهوده ضایع کردن کاری و چنین بر آب نوشتن و بر یخ زدن برنج نویس بیهوده
و بیفایده برنجیده آورده بمعنی پریشان آمده برنجین بمعنی برنجن که گذشت پرند بالفتح بار تازی و قیل فارسی حریر و بمعنی تیغ و شمشیر هم آمده است
پرند باول و ثانی مفتوح بافته بود ابریشمی حکیم خاقانی گوید ؎ دیده ها آتش که سوزد چون پرند ؎ برق هجر تو را جانم سوخته است ؎ و نیز بمعنی پروین و تیغ و شمشیر بود و گوهر
تیغ و شمشیر و خنجر و امثال آنرا خوانند و خیار صحرائی را گویند پرنداخ بالفتحتین یعنی تحتیان براندا د باول و ثانی مفتوح تیغ و شمشیر گوهر دار بود حکیم اسدی
فرماید ؎ ز خون پرنداد آن پشت پیل ؎ چو شنگرف پاشید بر تل نیل براندا ف باول و ثانی مفتوح بنون زده دو معنی دارد اول دوال را گویند و ختاری را
از برکه می زین و ران باید براندا ف و زین و عنان و لگام دوم رودکانی باشد پرنداور یعنی شمشیر جوهر دار برنق بالضم یکم و دوم و چهارم انگبین
او شکافته باشد و نام شاعری برندک چشمه کوچک که در میان دشت بود پرندک مثله پرندکام باول مکسور دارو ئیست که آنرا بابونه گاو
گویند پرندوا باول و ثانی مفتوح بنون زده شیشه شراب و جز آن که دوش بران گذشته باشد و شب و روز که عبارت از پریر باشد
پراندوش بفتحتین و واو پارسی شب پیش از دوش باشد و نیز شب گذشته انوری گوید ؎ دیدم از باده پرندوشین مخ شیشه نیمه بر کناره طاق برندوشین
مثله برنس بالضم کلاه دراز که ترسایان میپوشند برنشست آنچه بر او نشینند چون ناقه و جز آن و دیگر بمعنی سواری کرد و سوار شد سعدی فرماید
برنشست از فلک بر گذشت ؎ بتمکین و جاه از ملک بر گذشت برنشستن یعنی سوار شدن سید سراج الدین گوید ؎ گردون ببیند چه بر نشستی ؎
در سایه چترت آفتابی برنک بالکسر و با کاف پارسی درای و درای محله درای که بتازیش جرس خوانند و بفتحتین ذخیره آب و نام ولایتی است که قطب جنوبی

انجا نموده میشود و بکسر میم و بفتح را و با کاف پارسی برنج که بهندی چاول خوانند و نام دارویست او را بادبرنگ گویند **پرنک** باول مکسور و ثانی مفتوح
بنون زده و کاف عجمی شمشیر گوهردار بود و ثانی مکسور نوعی از فلزات بود که آنرا برنج خوانند و بهندی پیتل گویند **پرلونی** یعنی دیبای منقش که در غایت نازکی بود آنرا پرنیز نامند
برنوس بضم اول و سکون ثانی نام سرشکریست و دیبای پارسی طمع و انتظار آمده **پرنون** بالضم با رای فارسی در دکه اوست آواره کند و درشت کرده اند و آنرا اتر
کواران گویند و در بغداد گویند و قیل برنون بوزن افیون خبر با بای تازی **پرنیا** یعنی پرنیکه گذشت **پرنیان** بفتح یکم و سیوم و با بای فارسی حریر منقش و
قیل با بار تازی **پرنیان خوی** بفتح بای پارسی نرم و خوشخوی و صاحب دل **پرنیش** بضم یکم و کسر چهارم بریدن شکم که بچه و آنرا بتازی زهر خوانند
پرول باول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف آبرو باشد و بفتح با و ضم را مخفف بروت نیز گفته اند لیکن محل تامل است اما برو بفتح با و سکون را معنی ستاره
تصحیف است صحیح پرو با بای پارسی معنی پروین و نیز پره بوزن سره ماه و آفتاب و بضمتین مختصر ابرو **پرو** بیای فارسی مختصر پروین **پروا** توجه و التفات
چنانکه گویند بی پرواست و معنی آرام و فراغت و میل و رغبت نیز گفته اند **پروار** باول مفتوح ثانی زده خانه تابستانی را گویند و خانه بود که در
بالاخانه سازند و بطراف آن دریچها گذاشته باشند تا از هر جانب باد آید و آنرا پرباره و پربال و پرباله نیز گویند و جانوری را که در خانه بربندند
که فربه شود پرواری خوانند و مردم نموده اند که پرواری یعنی پرورش کفته اند و حال آنکه پرورش داده است و نیز پرنده و فشانی بسیار که پیش طبیب
برند **پروازه** مثله **پرواری** بفتح بای پارسی فربه سعدی گوید اسپ لاغرمیان بکار آید * روز میدان نه گاو پرواری **پرواز** معروف
و نیز شمع را گویند شیخ سعدی شیرازی در ستایش پیر نظر نموده * هزار پیر و دلی پیش تا بشد اندر روی * که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز * و پرتو و نور بود شیخ نظامی
فرماید * چراغیکه پروازش بدوست * فروغ همه آفرینش بدوست * و هم نشیمن و نشستگاه مرغان باشد و این معنی از فرهنگ حسین وفائی مرقوم شد
پروازکند یعنی بپرد و خواهد پرید **پروازه** باول مفتوح ثانی زده و زای منقوطه مفتوح توشه بود که جماعت باغ برند و مسافران همراه دارند
شاعر گفته * جانان چه توان کرد که امداد ز عشقت * الا جگر سوخته پروازه من نیست * و آتشی که پاسبانان شبی که عروس بداماد سپارند بیفروزند
و دامن عروس و داماد هم بسته گرد آن آتش طواف کنند و ورق را گویند که ریزه ریزه سازند و در شب زفاف بر سر داماد و عروس نثار کنند و آن
در شیراز بسیار زدی و پروازه کرسیکوبند **پرواسیدن** بفتح بای فارسی بستودن گرد بهای آدمیان **پروان** باول مفتوح نام شهریست
نزدیک غزنی و ابریشم تابی بود که آنرا پانکر داشد **پروانه** بفتح بای فارسی جانوریست که در شب خود را بر شمع زند و سوخته گردد و نام وزیر
خوانین و ملوک و پروانگی ایشان را نیز پروانه گویند و بضمتین خشکی و نیز جانوری که گرد شیر باشد و طفیل او طعمه بردارد چنانچه شغال و روباه و بمعنی
پروانگی نیز آمده **پروبا** یعنی سرگشته و پریشان و دیوانه **پروبال** یعنی قوت **پروبال داشتن** یعنی قوت داشتن **بروت**
بضمتین موی لب انوری گوید * فلکش گفت بر بروت مخند * که جهانیت ریش خند کند **بروج آذری** یعنی برج حمل و اسد و قوس **بروح**
بضمتین پدید آمدن طرف چپ نخچیر و رفتن آهو از سوی راست و عرب بروح را بد میدانند و سنوح را نیک **برود** جمع برد بمعنی سرما **پرود**
باول مفتوح ثانی زده پروین باشد **پروده** مثله **پرور** بوزن سرور پیوند جامه با بای فارسی **پروردگار** با بای فارسی و دال موقوف
خداوند تعالی که پرورنده همه است **پروردن** معروف و بمعنی پرستیدن و پرستش آمده **پرورش** مثله **پرورش آموز** یعنی علم و داد
و مجاهده آموز فی الحقیقة حق تعالی **پرورش آموختگان ازل** یعنی اولیا و شعرا سلمان **پروره** باول مفتوح ثانی زده و واو در آخر
جانوری را گویند که در پروار بسته فربه کرده باشند و نیز هر پرورده برای خوردن که عرب آنرا سمین خوانند **پروز** بالفتح جای آرام و آن سه چوب است
که برای نشستن کبوتر راست کنند و در بغداد گویند و بفتح یکم و سیوم و با بار فارسی آرایش پوستین که بپایی دامن و سر آستین دوزند و پیوند کنند و نیز
جامه گستردنی و پوشیدنی باشد و در عربی بضمتین بیرون آمدن و نیز بمعنی ظهور آید **پروز** باول مفتوح ثانی زده واو مفتوح بزای منقوطه زده
بمعنی اصل و نسب بود حکیم فردوسی گوید * بدو گفت من خویش گرشیوزم * ابشاه آفریدون کشد پروزم * و فراویز جامه باشد و آنرا بتازی سجاف

خوانند و نوعی از سبزه باشد **پروزن** بالفتح بار فارسی بچیزی که آرد بیزند **پروزه** بکسر بای پارسی سنگی است سبز و نیز سبز رنگ **پروزه پیکان** یعنی آسمان
پروس یعنی گروه مردم **پروسان** یعنی درود **پروستان** بیای فارسی یعنی گروهاست **پروش** بفتح با و یای و ضم را و واو معروف جوشی که از اعضای مردم برآید
پروشنک بالفتح با وشین معجمه و واو مجهول خاک باشد **پروض** بالضم اندک بیرون آمدن آب از چشمه **پروغ** بالفتح نام شخصی نام ماده شتر و نیز نام شهریست **پروغنه**
بالفتح لباس مانند جل که در پشت پالان شتر و پالان خر اندازند **پروق** درخشیدن گیاهیست ضعیف که چون ابر پیدا شود سبز گردد و واحدش بروقه **بروک**
بالضم خفتن شتر **برومند از ماه و سال** یعنی متمتع از روزگار **برومندی** بالفتح یعنی صاحب میوه و بی عیب بی آزار **برومو** بالفتح یعنی آفریدن **برون** بالضم بمعنی
درون سعدی فرماید * یکی در بیابان سگی تشنه یافت * برون از رمق در حیاتش نیافت * **پرون** بفتح با چرخ ابریشم تاک که بپا گردانند ابوالفرج گوید * از تفاخر چو کرم
پیله سپهر * تار مهرش کشیده بر پرون * **پروندوش** یعنی پرندوش که گذشت **پرونده** باول مفتوح ثانی زده و دال مفتوح بسته جامه باشد و آنرا پیوند نیز
خوانند و بتازی رزمه گویند و بالفتح با ریای پارسی و کسر واو معنی غلطیده شاعر گفته * کی ام زهره ز پرواز بد روی * خانه ام زوست پر ز پرونده **پروه** باول مفتوح ثانی
زده و واو مفتوح و بای مختفی چیزیرا گویند که در جنگ تاختن و ترک تاز و شبخون از دشمن و خصم بگیرند و آنرا بترکی زونی خوانند برزگی گفته * آن جگر گوشه کو
که از کان خیزد * در شبخون نگار پرده بنمای تو باو * و نیز بمعنی چادر و پرویز * **پروهان** باول مفتوح ثانی زده و واو مفتوح بمعنی ظاهر و آشکارا آمده اثیر الدین
اخسیکتی راست * زو پشت روزگار قوی گشت این سخن * در روی روزگار نگویم پروهان * **پروی** بضمتین و با فارسی فرومایه از مردمان که بتازی ارذل گویند
پرویزن بفتح بای فارسی و قیل با بای تازی غلبیل پروزن که گذشت **پرویز** بفتح بای فارسی نام پسر هرمز بن نوشیروان او را خسرو پرویز نیز گویند و نیز بمعنی
آمده است شکیب و نیز آن پرویز که بهرام چوبین را تخلب ملک گرفته بود و ایوان کسری که مرتب شده او تا جی بوده بوزن شصت آثار زر مرصع و او را حیوانی بود
از جواهر نفیس مملع و او را پیلی بود سپید بزرگتر از همه پیلان و از غایت سفیدی افشان و تابان و او را مطربی بود بار بد نام که واضع سرود خسروانی بوده
و شیرین نام زنی معشوقه او بود و او را اسپی بود مشهور گلگون و اسپی دیگر شبدیز و داشت مریم بنت قیصر روم قباد نام و شیرویه لقب آخر الامر بسعید همین پسر بود و قیل بفتح را و کسر
و زای منقوطه و صاحب کامل التاریخ این لفظ را بمظفر تعبیر کرده و مصنف مفاتیح العلوم کلمه خسرو پرویز را بملک العزیز تفسیر نموده پرویز بمعنی عزیز تواند بود و در تواریخ
مجمع الانساب آورده که خسرو را بدان سبب پرویز گفتندی که ماهی دوست داشتی و بلغت پهلوی ماهی را پرویز گویند شیخ نظامی آورده که پرویز آلتی است بدان شکر پیرایند چنانچه
از این بیت که نظم نموده مستفاد میشود * از آن شد نام آن شهزاده پرویز * که بودی در سخن گفتن شکر ریز * و نیز بمعنی بیختن آمده حکیم نزاری کوهستانی راست * تو خسروی و من در صدق دل
نپندارم بهر آستانه قصر تو خاک پرویز * و پروین گویند و جلوه کردن تو مولوی معنوی فرماید * شمس الحق تبریزی آنجا که پرویزی * از تابش شعشعه شدیت هر خطره دی فی بر فلک و
با و یا هر دو فارسی یعنی آفتاب **پرویزن** باول مفتوح ثانی زده آلتی باشد که بدان شکر و آرد و ادویه کوفته و امثال آن بیزند و نیز بمعنی آرد بیزیت و بمعنی سوراخ و شکنه نیز
آمده **پرویش** باول مفتوح ثانی زده و واو مکسور و یای مجهول تقصیر و کاهلی باشد در کار امیر خسرو نظم نموده * از پایش است و تیغ اندر عقب ایام * تند رو مده ایدون
سوی خویشتن پرویش را * **پروین** بالفتح و با بای فارسی منزلی از منازل قمر و شش ستاره اند در برج ثور و قیل هفت که یکجا واقع اند و بهندی آنرا کچی خوانند سلمان
بباغ سبز فلک باد حشمت ارگذرد * ز شاخ ثور بریزد شکوفه پروین * **بره** بفتحتین و تشدید بچه گوسپند عرب آنرا حملان و حلام گویند و حلوان غلط است و مرد یکه کابین
دختران جای خود بستاند و این عادت عرب را مردم پندارند و مرد فال گو استاد * در عهد تو از گرگ گرسنه بره و میش * بستند بر و بحت ایاج شبان را * و بفتحتین در جنیست که بازندار و
و بضم جامه بخته و دیگر ده و ذنه که آتش بدو زود و گیرد و نیز گیاهی نرم که زیر نقش بنهند و نیز با یای فارسی و عربی مستعمل است **بره آب** موج برف است و آب سرد و آبی که بوقت خوردن
دیگری بسبب کمال طمع بیرون آید از دهان چنانچه غالب وقت تشنگی نوردن میشود **بریازه** باول مفتوح ثانی زده و زای منقوطه و اخفا یا بمعنی سوخته و چوب پوسیده باشد که
زیر سنگ چقماق نهند چقماق را بزنند تا آتش درگیرد و آنرا دیدره و خف نیز خوانند و قیل بضم بای پارسی پاره جامه و گیاهی باشد **بریازه** مثله **بریان** بالفتح و الضم حجت و
دشمن و براهین جمع **بریان مسیح** زنده کردن مرده و به کردن بیمار و اجابت دعوات **بریشت خلد** کنایه از رضوان **بریغت فلک** شتری و قیل زحل و عطارد **بر فلک**
یعنی برج حمل **برهم تافته** یعنی یکجا جمع کرده و پیچیده تا بایکدیگر جا میزند **برهم زنده** بالفتح شیر نگارستان و بوستان سوخته و برهم زده **برهمن** بفتحتین زنار دار و نام حکیمی هند و نیز بتکده ایست در هندوستان

مغربی گوید بیت که چون بیرخ تو قاش نگاه کنی زمکان بر بندد که گلنار بار زنار و ادی است * بهار چین کسی از روی بزم خانه خویش * اگر چه خانه تو چون بهار برهمن است
برهمون بالضم آرایش و نیز دایره که پیمون کاه ماه باشد که بگرد ماه و آفتاب پدید آید و بیای فارسی نیز آمده برهنوده بیای فارسی سخن بیهوده برهنه سر محرم کعبه یعنی
احرام بسته برهنه سری کنایه از احرام است در راه کعبه برهوت بالفتح و ضم با و قیل بفتحتین نام جایی است در حضرموت که آن جای ارواح کفار است و نیز
در تاج است نام ولایتی از یمن که ارواح کافران در آنجا باشند و در صراح است نام چاهی در حدیث خیر البشر صلی الله علیه وسلم بئر برهوت و در بعضی نسخه است و نیز بفتحتین بطن قوم
از منازل … برهود بفتح الف یا رسی های مضموم هر چیزی بیک سو تیز … رسد و زرد کرده و آنچه بدان آتش رسد و قیل بابای پارسی بیهوده گوینده * نخواهم هر گفتن دوام که هم
انگاه بیهوده دم برهول اول با ثانی زده و های مضموم و واو معروف چیزی را گویند که نزدیک نیم پخته شده و حرارت آتش به او رسیده باشد و آنرا اسپوده نیز خوانند حکیم
ناصر خسرو فرماید * چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی * مسوز دست جز آنرا که هست تر برهول برهون بوزن گلگون و در شرفنامه است بفتح و قیل بالضم دایره گرد مهتاب
و آفتاب عرب آنرا هاله گویند و بمعنی کم کاه و بیای تازی مفتوح و بمعنی آرایش برهوه با اول مفتوح ثانی زده و های مضموم و واو مجهول و های موقوف صابون باشد
برهیران یعنی گلنار برهیز معروف ترس و بمعنی خداوند نیز آمده برهیه بالفتح والضم زمان دراز یا پاره از زمان بری بالفتح و تشدید یا آنچه در خشکی
باشد و بتخفیف پاک و بیزار و بی عیب و نیز خاک تراشیدن و لاغر کردن شتر از بسیاری سفر و بالضم بمعنی کن سعدی فرماید * بری ذاتش از تهمت ضد و جنس * غنی ملکش
از طاعت جن و انس بریار تیز آواز کننده و خشم بری افسای بمعنی افسون خوان بری ساسی خیله بری السامه بیزار از کنه و پاک از دو
بریان چند الکه یعنی بریان که گردش … بود و بود … داشته باشد بریاق یعنی دست در حل اللغات است بریاق بجای بای تحتانیه میم آورده
بدین معنی بریانون با اول مکسور ثانی زده و بای تحتانی مضموم و واو معروف در لغت نام ماده گاوی بود که فریدون را شیر داده بری انبذیری
خوان یعنی شخصی که تسخیر جن کرده باشد بریچه با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف لیف خرما باشد بریخ زند نام او بمعنی ذکرا و حکیم نظامی فرماید
به از شاه بریخ زند نام او * نیارد درین کشور آرام او بری خوان حاضر کننده و خواننده موافق او اول سلمان است * … چرا اگر بری خوانست برید بالفتح
یکم و سیوم نهایت دزو نیز مختصر بار ید رسولی که بشتاب بجایی فرستند و قاصدی که از احوال عالم دهد و مقدار چهار فرسنگ زمین و جانوری که دلیل شیر … دو
آنکه بهر دوازده میل برای نامه بران سلطان گذارند برید شکر بریدال بالفتح بای فارسی و نیز بای تازی چیزی بزرگ بالای سقف بجهت پوشش خانه نهان
برید فلک یعنی زحل اگر ماه را گفتی به بود … بدنویم … بریز نام یک نوع … از آدمی بریز کم بای
فارسی فرماید بریزن با اول و ثانی مفتوح و یای مجهول و زای منقوطه مفتوح تا به باشد که از گل سازند و … بریزه با اول مفتوح و ثانی
مکسور و یای مجهول و زای منقوطه مفتوح بمعنی باشد و نام دوایی که آنرا بیرزنی نیز خوانند و آن شبیه به مصطکی باشد و خشک بود مانند عسل … دو
آن بار زده و بیرزد برلیس بضم یکم و سیوم نوعی کلیمی است ترسایان را و در صحاح کلاه دراز آورده است و در دستور برلیسک روی پوش گفته است برلیسال
نام رایی از رایان هند و الی یمن اما راهی هند تحقیق آن است که بری سال باشد برلیسو ز نام دیوی بوده در زمان خسرو پرویز نام مقامی …
در وی پری بسوز ندیده بریر و یان دران روز برلش بضم یکم و کسر چهارم بر آمدن شکم و بریدن آن برلیش بالفتح بای فارسی فرو نشاندن باشیدن و بمعنی
پریشان یعنی … این بیت … فرماید … طرح … خانه … برلیشم بکسر … مذکور در بعضی نسخه بیای تازی آورده
غلاف مشهور است برلیشیدن بالفتح بای فارسی بمعنی حال و پریشان گردانیدن شدن بریق درخشندگی و روشنی که از … آنرا درخش گویند بری گفت
همان پری دار و بعضی گفته کسی که پری دار و بعضی گفته کسی که پری بادی یا … از غیب خبر دهد چنانکه هر چیز که خواهد بگوید و هر چیز که دزد برده باشد پیدا کند
و خوابیکه ببینند پیش از تعبیر بگوید که … است و از احوال غایب خبر دهد و بتازی کاهن گویند برین بالفتح بهشت اعلی و نیز آتشکده است و معنی بزرگ چنانکه جلد
برین و چرخ برین بمعنی این لغت پهلوی آمده برین دایره اشارت بکره خاکی و دایره پرکار عالم برین شاه پادشاه بزرگ بریون با اول
مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول و واو مفتوح نام علتی است که سبب آن دو چیز بود یکی خلط بد دوم قوت طبیعت و نیز دو گونه بود یکی غلطی بود و نیز رقیق یا غلطی بود

غلیظ سودائی که با خون آمیخته باشد و قوت طبیعت اخلاط بد را از اندامهای شریفش باز میدارد و بظاهر پوست دفع میکند آنرا بتازی قوبا و بهندی ادکوئید
بزیه بمعنی مخلوقات و بمعنی بیابان نیز برسات جمع بز بالفتح جامه و در حل اللغات است سلاح و در ابراهیمی سر کوه که آنرا تیغ کوه نامند و بالضم کوسپند و نیز کوسفند
کوهی و قیل بالکسر بمعنی زنبور سیاه که بهندی بهنوره گویند چنانکه مذکور خواهد شد و بفتح آئین در روش دوزیدن و مخفف بزم نیز گفته اند و نیز متاع خانه و در بون
بز بالفتح با و زای هر دو پارسی زمین پشته و دوک و نرم و سر حلقه را گویند و نیز کوه و در فرهنگ منظومه بمعنی گریوه و از صراح نیز همین معلوم میشود زیرا که در ترجمه
عقبه آورده و لیکن تحقیق آنست که بز کوه و شده برباد ی … ابو الفرج گوید * در ترازوی همت عالیش * دانگ سنگ آمده بز بهمن * و نیز چرک و پلیدی
مرادف فرز و بمعنی کهنه نیز گویند بزاز بالفتح والتشدید زا جامه و متاع فروش و ربودن بزاغته بالفتح بزرگ شدن و جوان و ظریف شدن مرد بزاع
بالضم مرد ظریف و دلیری فصیح و بیشرم بزیع خلیه بزاعه بالفتح تمام شدن در فضل و حاذق شدن بر اقران در فضل و هنر بزاق بضم آب دهن و آنرا
بساق بالسین مهمله نیز خوانند کذا فی حل اللغات و نیز با گل خوی و لعاب و نوعی از خرما هم آید بزاق القمر گیاهیست در زمین عرب وقتی که نقصان
ماه نباشد بگیرند بزاکندن بکاف فارسی کنایه از سحر برای کشش کسی بزاکن بالفتح و کسر کاف فارسی بمعنی پلیدی و چرکی بزانداختن بفتح
کدا اختن بزان بمعنی زنده باشد مسعود گوید * شاد بر بهارم که چندی بگیریم * بنه باد بر انم که چندین بویم بزانه خیله بزاوند بفتح با و زا هر دو پارسی چوبیکه
که در پس در افکنند تا کسی باز نتواند کرد و در حل اللغات است چوبیکه کاذریا و جامه زند غزی گوید * در بیم شکند ار چه بود حصن عدو را * از سد سکندر رد را و از قاف
بزاوند بزاوده بمعنی خشت پخته و نفط نهادست در خاتمه آورده شده بزباز بفتح بمعنی برگ درخت قرنفل و جاتری بزبچه بالضم بچه بز و آنرا
بتازی حلوان گویند و نیز برج جدی بختاری گوید * این بز بچه که او گیاه بچرد * بدل شیر خون شیر خورد بز بر زنخ دست ستون کردن یعنی
غمگین و متفکر بودن بزبزه بضم هر دو بای پارسی کلمه که بدان بزرا خوانند سنائی گوید گشود دل به حرف قرآن * چه گشود بز به بزبزه بزبیژه بکسر با و ضم
زا و اظهار مخفف بزوهیدن تجسس و باز خواست و تفحص کننده و امر بتفحص کردن بزد بالفتح خون و بمعنی جان گفته اند بزداک بالفتح صدا که در گنبد و کوه
و مانند آن پیچد بزدل بفتحتین استخوان شتالنگ که کعب گویند بزدودن بیای تازی زنگ از روی آئینه و تیغ و امثال آن دور کردن بزده
بالفتح و با بای فارسی باز پرس کردن و باز پرس کننده و باز پرس کن بزرگ بفتح رای مهمله تخم کتان بزرگ امید بالضم و با کاف و با رای
نام استاد خسرو پرویز که ندیم هرمز بن نوشیروان بود و او منجم و حکیم پیشه بود بزرگری بالفتح و زای موقوف زراعت و کشاورزی بزرم
بفتحتین ربودن و تقید رهنمائی و غلبه کردن بزرسنگ بالضم او … و سکون سین مهمله عدس لیکن این لفظ نرسنگ بنون نه بیا و برای مهمله است نه معجمه بزرعش
بفتح یکم و سیوم سبزه ایست بهاری که چهارپایان خورند بزرعون بضم ایام آخر ماه شعبان که در ان شراب خواران شراب بافراط نوشند بزغ
بفتحتین بانگ آب و غوک استاد گفته * دل بخیره مرا نبیر دوم انشمرده * گفتار چه سود است بزغ آب ببرده بزغاله بالضم بچه بز و نیز آنرا گوسپند گو
بزغاله فلک یعنی برج جدی بزغنج بضم با و غین و سکون زا و نون پسته بیمغز را گویند و درخت پسته که یکسال میوه با مغز و یکسال بی مغز دهد
اول اپسته و ثانی را بزغنج گویند بزغنه بالضم آنچه برادشاخ درخت افکنده تا از کران بار شکسته نگردد بزک بضم با و فتح زا مرغ سیاه رنگ
که منقار دراز دارد و بیشتر بر کنار آب و بر درخت نشیند و آواز بلند کند و نیز بکسر یکم و فتح دوم بت سنگ بزکار یعنی کهنه کار بزم بالفتح مجلس شب جشن
و مهمانی و در عربی بزم بدندان پیش گزیدن و شتر دوشیدن با انگشت سبابه و وسطی بزم بالفتح رنج و تو و رنگ بهم تافته و جگر و کوبان شتر و ربودن جامه و عقل و نفس
و تحمل و فرسخی نیز … ایشان که میگویند از امام زادها در آن مدفون است بزم بوزن بزم و … را تازی بمعنی اندوه بزمان بالفتح و قیل بالضم با
پارسی غمگین و اندوه و مخمور و آرزومند و بیای فارسی و زای تازی نیز عنصری گوید * اندران غم نه بودم مهمان * کرده ام شادی از رنج بزمان * و قیل بالفتح افسرده و بیرونق بزمز
بیای پارسی و فتح سیوم و زای معجمه بمعنی انتظار و … نیز آمده بزمرده با زا هر دو پارسی پژمرده و خسته و کرد بزمزه سوسماره و آنچه بان اصفهان ریرا گویند که در زبان …
و در نسخه سروری آنجا چلپاسه نیز گویند و در فرهنگ بمعنی آفتاب پرست آمده و بعضی گفته اند اول بای فارسی گفته خلاف قیاس است بزن بفتحتین چوبی که بان زمین شیار کرد

هموار کنند برنامه باوزا هر دو پارسی لقب برغد بوزن گنبد باوزا هر دو پارسی و قیل بای تازی گیاهیست باری خوشبو جعدی فرمایند بهم رنگ گلنار باشد برنی
بالفتح نوعی از خرما معرب بر نیک یعنی میوه خوب منسوب بقصبه برن از انجاست ضیاء برنی مولف تاریخ فیروزشاهی برزو بالفتح کردن کشتی کردن و قهر کردن و تخت
گرفتن پژوج بفتحتین بازای فارسی پیدا و آشکارا کردن برزوبلا بالفتح نام مبارز افراسیاب برزوغ بضمتین برآمدن آفتاب و ماه و ستاره و دندان
و نشتر حجام پژولش بالکسر بمعنی پریشان و درهم شدن پژولش داخل زولش است با زاید و چون بسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شده بنابرین
در باب با آورده شده پژولیدن بالفتح بای فارسی آلبودن و پژمرده شدن کردن پژوه بمعنی پژه که مذکور خواهد شد پژوهش با واو فارسی
بازپرس و نصیحت کردن و پژوهیدن مصدر است پژوهنده با با و زا و واو فارسی بازپرس کننده و دانا و جستگر و خواننده و سوال کننده و تجسس کننده
پژوهیدن بمعنی تصحیف کردن بزه بالفتح و با با و زای تازی زمین پشته و میوه ایست گرد و خوشبو که مزه خوب دارد و بکسر یکم و فتح دوم شده
در هر دی صورت و صلاح را گویند و قیل بفتحتین گناه و شخص مسکین بدین معنی بتشدید زا نیز استعمال کنند اما این معنی در کلام قدما بنظر رسیده و در نسخه سروری بزم
بضم با و فتح را میوه شیرین و آبدار گفته و خربزه ازین نوع است یعنی میوه شیرین آبدار و کلان پژه بالفتح و با با و زای فارسی آستر قبا و خوان و پشته
بلند و قیل بفتحتین کتل و گریوه که بتازی عقبه گویند و بمعنی آستر جامه نیز گفته پژهان بالضم با و زای پارسی آرزو و نیز جاییکه درختان گل و میوهای خوشبو
باشند بمعنی ستانند بوی بوستان بد بزه کار بمعنی گناه کار و لقب یزدجرد پدر بهرام گور بزیشه بالضم با و کسر زای عجمه گنجد دارد کرده و بضم و فتح
مکسور و یای مجهول آرد گنجد بزیع بالضم مرد ظریف بزین مثل بزان گذشت بس بالفتح و تشدید سین نرم راندن طعام بسته ساختن و آن طعام
که از آرد و پنیر و روغن سازند و آن نوعی از طعام عوز زو کریه و شستی و شهری و قبیله ایست از حمیر و بمعنی بس که در فارسی مستعمل است نیز آمده و
بالفتح بمعنی فقط و کافی و مجت بوده و نیز بالضم سیخ کباب و بعربی سفود گویند بس بالضم مخفف بسر لیکن بکسر با در نسخه قدیم سامی مخفف بسر بالضم با تصحیح یافته فردوسی گفته
باید نخست آن سوار [illegible] پس شهریار جهان اردشیر پس آگاه کردن از ان کاذار [illegible] فرخ اسفندیار بسا بمعنی بسیار بسیار الف این لفظ بمعنی [illegible]
ترجمت خواجه حافظ گفته خنده جام می و زلف گره گیر نگار ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست بساوس بالفتح سخنهای باطل و جاهای خالی بساچین
بالفتح با رفارسی میوه بعد از چیدن در باغ یافته شود بسادست یعنی نسیه [illegible] گوید که بسادست خلاف آنچه [illegible] بسارو بفتح با و دال
و رای مهمله موقوف چیزی که او را آب داده باشند بساره بالکسر نام صنمه و بعضی صفه گفته اند بساط بالفتح زمین فراخ و هموار و بالکسر گستردنی و چون حصیر و قالین
و بستر و پرده که بر در بندند بساط خاکی یعنی زمین بساطی سازی از رخسار یعنی جهد کن و در مراقبه باش بس افتاد معروف و بمعنی ذخیره
بس افگند چیزیکه از خرج ضروری باز گیرند و نگاه دارند برای عاقبت او [illegible] گوید [illegible] بس افگنده بساک بالفتح تاج
که از گلها و ریاحین و برگ خورد ترتیب دهند و زنان [illegible] عید و جشن مردمان روز [illegible] بر سر نهند [illegible] گوید [illegible] بساک بساق بمعنی [illegible]
از درخت خرما بساله بالفتح دلیری نمودن بسام بالفتح و التشدید [illegible] کنند نام شخصی است بسپان بالکسر و بای فارسی شیشه بول که نزد یک طبیب برند
و بالفتح آدمیان بسباخج بیخ گیاهیست که بشکل هزار پا باشد و درون جرم او گرهها باشد چون [illegible] زرد برآید بساشیدن بفتح با ب کردن بسبس بضم یکم
و سکون دوم بیابان خالی بسابس جمع آن بسباس بالفتح بمعنی جان بزبان [illegible] بسپایه گیاهیست [illegible] هزار پا در پوست آن گرهها بود و مزه اش بر دهن ماند و چون
بشکنند و رونش زرد بود و بسفایج معرب آن بسپل یعنی بقیه شراب شب بسبوق بفتحتین دراز شدن درخت خرما بست بوزن خشت معروف و
بالفتح منزه و کوه و حریر منقش که در وشنک [illegible] و بضم با نام شهری و قیل ولایتی و ببای فارسی بفتح کوتاه و گاه هموار و بکسر اول و ضم سیوم بمعنی ستور بستیار
یعنی باغبان بستاخ بالکسر بمعنی گستاخ بستار بالکسر آبهای تازه و بسیار بستاک بالفتح نام تاجی که از گلها بافند
اهل هند سهره خوانند بستام بالفتح بمعنی مرجان چنانکه در فرهنگ آورده و در شعر خسرو جهان که فرزند [illegible] محک است [illegible] خند نیز زد از ان لب
بستام بستان بالضم معرب بوستان بساتین جمع بستان افروز بضم و بای تازی بواو فارسی روشن کننده بستان و نام گلرخ که در هند

تاج خروس نامند بستاوند بالضم زمین پشته بستر بالکسر آنچه گسترانیدن بسترد بضم یکم و سیوم دور کرد در شرح مخزن بمعنی حک کردن و محو آورده
بستردن بکسر بمعنی ستردن بسبب کثرت استعمال با آورده شد بسترم بوزن استلم بسین مهمله و مید که اندام در ادات تخصیص بیرم کرده و نیز بمعنی تراشم در موید
و ادات بشین منقوطه نیز آورده پستریچه ببای پارسی بدکار و سفله بستک بالفتح مرتبان کوچک سفالین و چینی و در فرهنگ چوبیکه بدان ماست
بشورانند تا مسکه جدا شود و بعضی گفته اند چچه روغن و شاب دختران بستگی هواره فنا اسیر و گرفتار محبت دنیا بستن ضد گشادن و بجای
صورت و نقش و خیال و طمع را بستن استعمال کردن بستو بالفتح مرتبان بستوقه بالضم معرب آن نظامی گوید چو کرد و باد لم تا کی کنی حرب به بستو
تهی میکن سرم چرب بست و یکشاق یعنی بست و یک پیکر از جامه سی و شش پیکر بسته بفتح معروف و حریر منقش که در تختهای مشبک
بندند و رنگ در نقشهای زنند چنانکه رنگ برآرد بسته رحم یعنی عقیم بسته زعفران بضم بای فارسی انگشتان افروخته و پنج ارکان کلمه طیب و
نماز و روزه و زکوة و حج او را بنای مسلمانی نیز گویند پسته شکر فشان یعنی دهن معشوق بسحاق حلاج نام دیوان اطعمه پس خالبستن
ببای فارسی مقام شستن بقالان و مبرکه در دکان نشانند بسد بضم اول و تشدید سین مهمله مرجان که بهندی مونگا گویند پس دست کردن یعنی پنهان ساختن
و ذخیره کردن خسرو گوید وگر نجانه زری ماند زن کند پس دست بسدک بفتح با و دال بمعنی دسته جو و گندم بسر بالضم آب باران تازه باریدن
بالفتح با جایگاه خواستن و خرما که هنوز پخته و رطب نشده باشد و جوان و بیوقت حاجت خواستن و گشنی دادن خرما پیش از وقت و گشنی کردن پیش از رغبت ماده
و نوشیدن شیر از خیک پیش از آنکه ماست شود و پیش از آنکه مسکه آن برآید و خواستن قرض پیش از وقت موعود و آب سبو و ابتدای هرچیز و نیز زردی ترش کردن و گونه
زردی گردانیدن پسراندر بضم پسر شوی از زن دیگر یا پسر زن از شوی دیگر بسر بردن یعنی وفا کردن و با تمام رسانیدن و سازگاری نمودن بسر خوش
بفتحتین و بکسر سیوم بمعنی باستقلال خود بسر دستی سرسری و اندک سعی بسر رشته رفتن یعنی آمدن با سر سخنی که در اثنای گفتن سر رشته آن از دست داده باشد
پسر زی اسباب پروزی فروشان و بزیاده واو فتح و ظفر و روای حاجت بسر شد یعنی آخر شد پسر هند یعنی معاویه بسره بکسر ازین بستریچه
بالکسر و با با و جیم فارسی یعنی بدکار و سفله و نیز بزله کو که عرب آنرا مخنث گویند و بالفتح کشادگی و نیز دست آس و فراخی سازواری و نیز بضم و رای
مکسور و یای مجهول پسران بدکار پس سر نمودن گردن یعنی رو گردانیدن به خجالت بسط بالفتح فراخی و نیز آنچه گسترده شود بر زمین مثل حصیر و بوریا
و بسط بالکسر شتر ماده که رها کرده شده باشد که بچه را از و باز نگیرند و نیز دست گشوده یعنی غیر مقید و زیاده کردن کسی را در فضل و نیز علم و نام بحری از
بحور فن عروض بسطام بالکسر نام مردیست و نام شهریست مولد شیخ عارف ابو یزید و بدین معنی بفتح نیز آمده است و نیز شهریکه در ان شهر کسی را [illegible] نبود
یعنی در چشم بسطر بالفتح شکافتن خرما و بالکسر باطل و بدر شدن خون و بدین معنی بطار بجمه نیز آمده است و بفتحتین سرگشتگی و دهشت و حیرت و نافرمانی نمودن
بواسطه نعمت و سخت شاد شدن و کراهیت داشتن چیزی که کراهیت نداشته باشد بسق یعنی جنون افگندن بسک بفتح یکم و سکون دوم دست کندن و
جو درو ده و بفتحتین نام گیاهیست که آنرا اکلیل الملک نیز خوانند و در سکندری بفتحتین و نیز در اد است دسته جو و گندم که درو کرده باشند و ابراهیمی
بسکون دوم بمعنی اخیر و بفتحتین بمعنی اول واو را ب نیز گویند پس گوش افگندن یعنی فراموش کردن بسل بفتح یکم و سکون دوم حرام و حلال و
تعجیل کردن و سختی و پختن و گرفتن چیزی اندک اندک و ملامت کردن و بفتحتین گاودرس و بعضی بسله بزیادتی ها بمعنی دانه گفته اند و بعربی خلره خوانند کذا فی الاختیارات
بسلان بکسر مخفف بسلاند و برین قیاس بسلانیدن گویند مولوی گوید هر کس فریباند مرا از عشق بسلاند مرا بسکه بضم افسون گر
بسم بالفتح نرم خندیدن و خنده نرم و بفتحتین پسنده هستم بسمخی مثل بسمه که مذکور خواهد شد بسمل ذبح زیرا که بوقت ذبح بسم الله
بگویند و بالکسر زشت روی و بد شکل و بقیه شراب که در ظرف مانده باشد بسمله بالفتح بسم الله الرحمن الرحیم گفتن بسمه بوزن
وسمه زگر که بزبان هند چهاپه گویند پسند بکسر یکم و فتح دوم و قیل بفتحتین خوش کننده و قبول کننده و روا دارنده پسندر مثل پسر
اندر که بالا گذشت پسندیده ببای پارسی در موید است بکسرتین اما معروف بفتحتین بمعنی برگزیده پس نهاد یعنی ذخیره کرد

بسنو بفتحتین آرمیدن و بچیزی مونس گرفتن بلکه وجود او بسبب وجود چیزی دیگر باشد چنانچه بعضی موحدان میگویند وجود عالم پرتو وجود باری تعالی است زیرا که بذاته وجود ندارد بسوته بفتح باو ضم سین و واو مجهول و تای فوقانیه و های مختفی زلف باشد بسوده بالفتح بوزن خنوده دست در از وریزه ریزه شده بسور بالضم روی ترش کردن بسوزیدن بالضم باو سین مهمله و واو فارسی نفرین کردن و کنانیدن و قصد و آهنگ کردن و آراستن بسوس بفتح شتر ماده که تا کلمه بس بس نگویند شیر ندهد و مثلی است که خاله جساس بن مره شیبانی بوده است بسول دعای بد و نفرین کرده و بعضی بهای فارسی و شین معجمه گفته اند بسه بفتحتین همان بساک و گیاهی است و قیل بالضم بزیاده یا نام داروی و نام شهری از شام بسی بمعنی بسیار و بس بسی آب ریخت معروف و بمعنی بسیار کرمی کرد بسیاردان معروف و علمی است از آثار وحشتی بسیار دانه بمعنی جنسی از ماش وحشی بسیار دانج ثمر درختی است معرب اسیار دانه بسیج بکسر با و سین مهمله و جیم پارسی قصد و آهنگ و ساز و سامان سکندری بفتح باو جیم هر دو پارسی اصح گفته خواجه نظامی فرماید درین دم که داری بشادی بسیچ * که آینده و رفته هیچ است و هیچ * بسیچیدن بکسر سین و یای اول پارسی قصد کردن و آراستن بسیط بالفتح زمین فراخ و جای فراخ و جز غیر مرکب و نام بحری است از شعر و بسایط غیر مرکبات و او جمع بسیط است بسیل زشت بسین و پسین بفتح بای فارسی و سین مهمله یعنی حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و بالکسر سبل کردن پسین اسرم یعنی بازپس دوم پسین خلیفه یعنی حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب رض بش بالفتح بند مطلق و خصوص بند آهنین بر تختهای صندوق و بر کاسه دوزند فردوسی گوید همی بر کمر ساختم پنجه بش پش بفتح کاکل است و طره دستار بهر دو معنی مرادف فش و فرومایه را نیز گویند پور بها گوید کلهایش کج و پش دم دراز پر و بال فربه و لاغر میان بشتار بفتح شار و دعای خیر و گرفتار و پا بند و بست سودن بچیزی بشار و د بالضم و واو مفتوح و رای ساکن زمین پشته پشته بشاره بالضم و کسر مژده و بفتح شاد شدن بشاسب بالضم خواب بشاش بالفتح والتشدید خرمی کننده و بشاشت دهنده بشاشه تازه روی بشاک بفتح و تشدید شین معجمه دروغگوی بشام بالفتح والتشدید نام درختی است خوشبو که از شاخ او مسواک سازند و برگ آن موی را خضاب کنند پشاوند بهای فارسی قافیه شعر پشبون بوزن افیون ضد لاغر بشبه بفتح پوست دباغت نکرده و دانه ایست که دوای چشم است چشمک و چاکسو نیز گویند و هندی ببشق معرب آن بشبون بفتح با و سکون شین و بای دوم مفتوح و یای مضموم فربا شد پشت بمعنی پشتوان و بیرون هر چیزی فردوسی گوید دگرگان بیابد سوی راه پشت پشت اشتر یعنی روز پشتاره بالضم و بای فارسی و تای موقوف سلک ... پشت کرباس حلب خوانند پشتالم بکسرتین دو بحریست بکسر و سکون دوم بمعنی ظلم بجای لام کاف نیز آمده پشت باز دادن رو گردانیدن و ترک دادن پشت پا زدن یعنی رو گردن و ترک نمودن پشت پا خاریدن یعنی خوش آمدن و خوش شدن پشت برجان کرد بالضم بای فارسی ترک جان کرد و جان یافت پشت چمن بضم بای فارسی یعنی صحن چمن و همچنین پشت بام پشت دست برکردن یعنی ندامت و پشیمانی پشت دست خائیدن یعنی حسرت و افسوس خوردن بشتر بفتح با و تا حضرت میکائیل که حواله او رزق است فخری گوید برساند بخلق دست تو رزق بر قفا ... بشتر پشتک بوزن خستک آهنین آهنگران پشت مازه بضم بای پارسی استخوان میان پشت انکه عرب او را اصلب خوانند موزنی گوید ز پشت مازه گاو زمین رسد آسیب پشت ماهی یعنی شب نظامی گوید سوادی که در دیگیها نبود و گر بود جز پشت ماهی نبود پشت مزه مثل پشت مازه که گذشت پشت نمودن یعنی منهزم شدن پشتوار یعنی پشتبان و پشت پناه و مثل پشتاره که گذشت پشتوان بمعنی پشتوار که گذشت پشت یافتن قوت و پشتی یافتن از کسی بشخائیدن بکسر خراشیدن ناصر خسرو گوید گرنی کس را بگوید مرنه کس را روی بشخاید بشخشم بکسر اول و فتح دوم بمعنی تعزیدن مرادف شخشم بشخودن بکسر مرادف شخودن بمعنی خراشیدن بشخوده یعنی پامال کرده و خراش کنیده کمال اصفهانی گوید ز پشت اسپ جدا گشت شاهرخ بر خاک پیاده ماند سرش پای پیل بشخوده بشخیده بکسر یعنی تشیده شده فردوسی گوید بخنجر تنش انجیده اند بران خاک و خونش بشخیده اند بشر بفتحتین معروف واحد و جمع در و یکسان است

ونیز نام آدمی تازه روی بکسر و سکون و نام عاشق هند و نیز نام ولی که او را بشر حافی گویند بواسطه آنکه حافی پا برهنه را گویند و آن ولی دایم پا برهنه بودی و سرگین پایش آلوده گردیدی و تاره شده بود سرگین و امثال آن در شهر بیافتندی روزی در کوچه نجاسات یافتند خلیفه عصر معلوم کردند و فرمودند که بشر حافی از عالم رفته باشند و چون تحقیق کردند همچنان یافتند و بالکسر نام کوهی است در جزایر بشر حافی نام ولی که در ضمن بشر مذکور شد بشره ظاهر پوست مردم و آنچه ظاهر شده باشد بشری بالضم و بالف مقصوره مژده و بشارت بشع بفتح یکم و کسر دوم ناخوش پژمرده و حلق شور و بد طعم و گلوگیر بشغره بفتح با و غین و را بمعنی ساخته ظاهر همان بسغده است که در سین گذشت و بتصحیف خوانده اند بشق پیکان و بشین مهمله و بفتحتین سنان بشک بمعنی شبنم و ژاله و برف پشک بپای فارسی علتی است اسپان را و نیز بفتح آویزش و مقابله نزاری گوید ... بجنس افتاد با خورشید در پشک بقامت سرو را افکنده و پشک بالضم سرگین آهو و گوسپند و بز و شتر و مانند آن و بکسر رقعه که هر کار در میان خود بجهت تقسیم اشیا اندازند و بضم با و فتح سین گربه بشکاری بفتح کشت کاری آذری گوید * چون شود وقت کشت بشکاری * آب آن چشمه میشود جاری و ظاهرا بشکاری بمعنی بشکالی است یعنی زراعت بر شکال چه بشکال بمعنی برشکال آمده بشکر و بکسر بمعنی شکار کرد بشکرش بفتح شین منقوطه و تشدید کاف فارسی بلب او سخن شیرین و بکسر اول و سکون دوم بشکن و او را آشکار کن و بضم شین منقوطه شناس بشکفته بالفتح یعنی کشاده و او فراخته بشکفد بکسر یکم و ضم سیوم کشاده و پهن کرده بشکوفه بالکسر همان اشکوفه فردوسی گوید بهنگام بشکوفه گلستان بر ان بر و اشکر ز ذابلستان اما درین بیت اشکوفه نیز میتوان خواند بشکل بفتح یکم و سیوم کنیزک کلیدان بشکله مثله بشکلیدن بالضم رخنه کردن بناخن و سر خار و جز آن چنانچه جامه کسی که بخار و ر آویزد و بدر د گویند بشکلید فخری گوید آنکه به پیکان تیر ردی تن بشکلید و پهن کردن چیزی را بشکنه بمعنی بشکل که گذشت بشکول بوزن مشغول مردی جلد و قوی و سخت و سرکش و بکسر حریص در کارها و جلد و هشیار اسدی گوید بهر کار بیدار و بشکول باش بشکولیدن بمعنی جلدی نمودن بشکولی آنچه در بشکول گذشت بشل بفتح در آویز و در سکندری بفتحتین بمعنی جول و نیز بمعنی بشکل آمده پشل بفتح بای فارسی و کسر شین معجمه و چیزی که بکید را بکیرند و بتجبر بیست در آویز میان دو کس و بدین معنی استشهاد بدین بیت کرده اند استاد گوید شرم بیکسو فکن ای عشقبار ... پشل بشم بالفتح همان بشک شبنم ریزه که سحرگاه بر سبزه و درختان نشیند و سفید نماید و موضعی است سرد سیر مابین طبرستان پشماق در سکندر بیست اسپ و کفش پایپای پارسی نیز در موید و ابراهیمی است و معنی این لفظ را در فصل ترکی آورده اند پشم افکند یعنی پالان کند و پشم پشم از کلاهش کم یعنی نقصان بغایت سهل که بحساب در نیاید پشم در کشیدن دور کردن تغرج و هرزه گوئی از خود بطایف الحیل ترکی گوید هر که بیهوده کند عربده پشمش در کش نظامی گوید کشیدم پشم در خیل و سپاهش پشم در کلاه ندارد یعنی قدر و مرتبه ندارد پشم شدن یعنی متفرق و پراکنده شدن و پهلو زدن و برابری کردن در مرتبه بشمق بحذف الف نیز بدین معنی آمده خواجه کرمانی گوید بوسه کاهی است لا کوکب بشماق او بشن بالفتح قامت و بدن پشن بوزن چمن و بهای پارسی نام مقامی و موضعی است که آنجا میان سر لشکر کیخسرو و پیران سر لشکر افراسیاب جنگ واقع شده آخر الامر تورانیان فتح کردند و اکثر پسران و کودکان گودرز کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ لادن گویند بشنج بفتحتین و سکون نون طراوت رخسار و آب رو و نسخه سروری بکسر اول و فتح دوم سیاهی که بر رو ظاهر شود و بتازی کلف گویند پشوان بضم بای فارسی یاری و بند حصار پشوریدن بالفتح و بای فارسی یعنی متفرق و پراکنده شدن پشول بضمتین ویدن و دوانستن پشه بالفتح و با بای فارسی موقوف معروف که از ابیش ابوجهل و عمر باشد کعب الاحبار گوید که عمرش بیش از سه روز نبود پشه خانه پرده باریک که در او پشه راه نیابد و آنرا مکسی خانه نیز گویند و بزبان هندی مسهری نامند کذا فی المؤید است و نیز نام درختیست که در موسم بارش پر از پشه باشد و بعربی شجر البق گویند پشه دار مثله پشه خور و در شیکره بلخ بچشم مردم بهم میرسد و بدید میشود و هم دم کمان برند که این ریش از گزیدن پشه پیدا شده و بتازی قرحه بلخی گویند و این در مسالک و ممالک منقولست پشه که نغز اگر دوکنات از ان پشه است که در مغز نمرود راه کرده بود پشه غال مثل پشه خانه که گذشت پشی پول ریزه بغایت تنگ و کوچک که بتازی فلس گویند

و درم ماهی را نیز گویند و بعضی گفته اند بشیز و بشیزه درم ماهی چه با برای نسبت آمده است **پشیمون** باری و حصار **پشیتونی** مثله **پشیجه** بفتح بای فارسی
مال آبا یعنی کوچ جاره و بفتح شین معجمه آمده **بشیر** بالفتح مژده دهنده و خوبرو و نام حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم و نیز نام کلمه بان قیصر روم **بشیز** بالفتح و
کسر شین منقوطه نام داروی کاو را بو مادران خوانند و در تجری پشیز بوزن کنیز بمعنی مذکور و بفتح بای پارسی چهارم حصه دانگ داره نست درم کم که بجای خرید و فروخت
رواج دارد **بشیزه** بضم بای تازی و کسر نون نام حلوائی که از خرما و کنجد سازند و بالفتح و بابای فارسی چرمی که در اسن خیمه و دنبه نیز چیزی که میان تیغه و دسته کارد
وصل کنندش **بشیشش** نیک وی **بشین** بالفتح نام پسر کیقباد که کی پشین گویند **بصابقه** بالفتح پیش ورها **بصاره** بالفتح بینائی دل و معنی حجت **بصاص**
بفتح هر دو صاد مهمله چشم **بصاق** بالضم بالیدن و دراز شدن درخت **بصاق القمر** نام گیاهی که او را بصاق الضمن نیز گویند چنانکه گذشت **بصایر** بینائی
دل و حجتهای روشن **بصر** بفتحتین بینا شدن و سخت سفید و دانا شدن و چشم و دانش و بینائی و بالضم جانب کناره و سبزی مشک و بالفتح پوست درختی
بصرا یعنی بینندگان **بصره** بالفتح نام شهری و سنگ سپید نرم **بصع** بالفتح فراهم آوردن و روان شدن آب سوراخ مشک که آب از آنجا بیرون رود
و فاصله میان سبابه و وسطی و بالکسر پاره از شب **بصعق** یعنی جنون افکندن **بصل** بفتحتین پیاز و خود آهن و بهتر **بصل الفار** پیاز دشتی و قیل
پیاز موش او را اسقیل نیز گویند چنانکه گذشت **بصم** بالفتح میان انگشت خنصر و بنصر **بصیر** بالفتح بینا و دانا و بنیاد **بصیره** بینائی و یقین و زیرکی
و حجت و غیره و گواه و اندکی از خون که از رسیدن تیر شکافته بدان راه پی شکار برند و خون بکر اصطباغ جمع **بصیص** بمعنی درخشنده و لرزنده **بض** بالفتح و
شخصی باریک پوست و فربه مرد نازک و آکنده گوشت و اندک اندک رفتن آب و نیز بمعنی جنبانیدن در صراح است **بضاعه** بکسر پاره کالا که بفروختن بدست
دیگری فرستد **بضیض** بالفتح رفتن آب **بضع** بالفتح پارهای گوشت و بالضم واحده پاره کردن گوشت و شکافتن جراحت و سیراب شدن و بریدن جماع
و عقد و نکاح و کابین و طلاق و فرج زن و بالکسر پاره از شب **بضیع** جزیره که در بحر باشد و شریک گوشت و خون روان شده از آدمی و ستور **بط** بالفتح
جانوری معروف و نیز بمعنی شکافتن جراحت و در فارسی بالفتح صراحی که بصورت بط بود **بطال** بفتح و تشدید مرد بیکار و بیهوده **بطاله** بیکاری کذا فی
النصاب و در شرح او است بیکار و باطل و دلیر شدن **بطان** بضم با یعنی کاهلی کردن و بفتح با هم آمده است **بطانه** بکسر دوست خالص و آستر جامه و
دوستی نهانی و صاحب سر و دستار **بطحا** نام مقامی در مکه معظمه مولوی جامی گوید که ای بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنیم گه بمکه منزل و گه در مدینه
جا کنیم **بطحه** بالفتح و طای حطی و حای غیر منقوط رفتن کاو آب که در سنگریزه باشد و در میان نیز آمده **بطر** بفتحتین آسودگی و بزرگ منشی و قیل بمعنی بخت و بالکسر
باطل شدن خون و شکافتن زخم و بفتح یکم و کسر دوم از حد بیرون شادی کننده **بطرس** بمعنی پوست مار **بطروز** بفتح نام مردی از ترسایان **بطریق**
بالکسر زاهد ترسایان و بالکسر در صراح سرجنگ و مرد مبارز **بطشه** بالفتح سخت گرفتن و حمله بردن و بطشه کبری که در قرآن آمده است مراد از آن
واقعه روز جنگ بدر است بعضی گفته اند که واقعه روز قیامت **بطغ** بالفتح آلودن بخود بر زمین مالیدن **بطل** بفتحتین بیکار **بطلان** بالضم کاهان
و تبه کاران و ناچیز و نادرست شدن **بطلیس** بالفتح نام حکیمی است و بربر که خدای را سه گفتی و در علم نجوم و کیمیا استاد بود و نیز نام پادشاهی
بطلیموس مثله **بطن** بفتح با و سکون طا در رفتن و باطن چیزی را شناختن و از خواص کسی شدن و شکم و قیل بالفتحتین بطن بنده شکم شدن و بزرگ
شدن از پرخوردن و بفتح یکم و کسر دوم زمین و پشت و نورشت **بطن الوادی** اندرون کوه **بطنه** بالکسر علتی است در جسم آدمی
که عارض شود از پر شدن شکم بطعام **بطو** بالضم درنگ کردن و درنگی و آهستگی **بطول** بضمتین ناچیز شدن **بطوله** بضمتین دلیر شدن
بطی بطا مهمله یعنی کاهل **بطیخ** بالکسر و تشدید خربزه **بطیط** بالفتح عیب و دروغ **بطین** بالفتح دو رو بزرگ شکم و بالضم منزل از
منازل قمر **بظابره** بضم با و ظای منقوطه گوشت پاره که بر پیش لب بالای مبنی برآمده و گوشت پاره که در میان فرج باشد **بظر**
بفتحتین و با ظای منقوطه ختنه ناکرده شدن و بسکون ظا گوشت پاره که در فرج زن باشد **بظرا** مثله **بعاث** بالضم موضعی است
نزدیک مدینه که در آنجا میان اوس و خزرج جنگی عظیم واقع شده بود و بالکسر و الفتح و غین معجمه و آن روز جنگ را یوم بعاث گویند **بعاد** بالکسر از

کسی دور شدن و کسی را از خود دور کردن **بعاق** باران سخت و ابری که باران سخت بیارد **بعال** بالکسر نیک زیستن و بازی کردن زن و شوهر با هم و بمعنی
جماع کردن **بعث** بالفتح بر انگیختن و فرستادن و بیدار کردن لشکر و بدین معنی بفتحتین نیز آمده و بعوث جمع **بعثره** بر انگیختن و بیرون آوردن و ویران
کردن چیزی و زیر و زبر کردن **بعد** بالفتح پس و بفتحتین خوار شدن و خوار شدگان و بالضم دور شدن و دور کردن و هلاک شدن و مردن
و بالفتح هنوز **بعد آن** بالضم دوران و او جمع ابعد است **بعدله** بضم یکم و فتح دوم دیوانه **بعدما** بالفتح و ال پس چیزی **بعدم** پازده بمعنی
در کش و محو و ناچیز کن **بعذار** بالفتح پیر شکم و قیل شرابی **بعر** بالفتح سرگین شتر و گوسفند و سرگین افکندن آن **بعره** مثل بعر که گذشت **بعز**
بفتح عین مهمله زدن بپای و عصا و نشانه و بازی کردن شتر **بعض** بالفتح پاره از چیزی **بعل** بالفتح شوهر و زن و نیز نام بت زرین که قوم الیاس و پیغمبر
می پرستیدند و گیاهی که بآب حاجت ندارد و آنرا نیز بعل گویند و نیز بالفتح زمین بلند که یکبار در سال در و باران بارد و هر درختی و زراعتی که او را آب ندهند
تا آب باران سیرابش کند و نام پادشاهی از پادشاهان و صاحب و مالک چیزی و حیران و پریشان شدن **بعله** یعنی زن **بعنه** بالفتح باران ضعیف
بعوض بالفتح پشه **بعوله** بضمتین شوهران **بعیج** بالفتح شکاف شکم و شکمی که شکافته شده باشد **بعید** بالفتح دور **بعیر** بالفتح شتر خواه نر باشد
خواه ماده و بعضی گفته اند هر بار بردار المذکر و المؤنث فیه سواء و جمعه الابعره و الاباعر و البعران و قیل الاباعر جمع الجمع **بعر خشامری** یعنی شتر باریک
میان **بغ** بضم انچه در روی جامه و درخت ببندند **بغچه** بغلتاق منظر دادست **بغا** بالکسر زنا کردن و بالضم طلبیدن **بغایا** بالفتح کنیزکان فاحشه و پیشروان
لشکر **بغاث** بالفتح و الضم و الکسر مرغیست تیره رنگ که شکار نکند و مرغ ضعیف و زبون که مردار میخورد **بغار** بکسر چوبکه نجاران در میان چوب که
بشکافند نهند تا زود شکافته شود و کفش گران بکالبد فرو برند تا کفش کشاده شود استاد گوید ژاژ میخائیم و چون ژاژیم خشک ❊ خار بادا ریم چون
نوک بغار **بغاز** مثله **بغام** بالضم کردن بز کوهی و آهو و شتر ماده و سخن غیر واضح گفتن **بغامه** بفتح غین معجمه غول بیابانی و قیل نک **بغانه** مثله **بغته**
بالفتح ناگاه در آمدن و ناگاه گرفتن و بقیه از باران **بغچه** بمعنی جامه و جامه سبز رنگ **بغداد** بالفتح نام شهری عظیم و مبارک و نیز نام خطی از خطوط جام جم که آنرا
جام جهان نما گویند و آن کیخسرو شاه بن سیاوش بود و در وقت معاینه از هفت اقلیم معاینه کردی و آن ساخته حکما بود **بغداد خالی** کنایه از شکم خالی و ساغر خالی
از شراب **بغداد خراب** مثله **بغداد معمور** یعنی شکم پر و ساغر پر **بغدان** لغتی است در بغداد **بغده** بکسر با و سکون غین معجمه ساز واری دم ساخته و
مستعد برای کار و بنداری **بغدیدن** بغین معجمه ساخته شدن **بغذی** یعنی گندم **بغر** بفتحتین علتی است که شتر را پیدا میشود که چندانکه آب خورد سیر نشود
و بالفتح و سکون غین نرم گردانیدن باران زمین را و بفتح با و کسر غین معجمه بمعنی جگر **بغرا** یعنی اشتر نر **بغز** نشاط و بازی کردن شتر و پای بر عصا زدن **بغره** بالفتح
باز ماندن از چیزی **بغش** بالفتح با غین منقوطه باران ضعیف **بغض** بالضم دشمن شدن و دشمناکی و بالفتح دشمن **بغضه** بالفتح ستائیدن و بانگ کردن
بغل بفتحتین حیران شدن و بالفتح اشتر و بغال جمع آن **بغال** بالفتح و تشدید غین اشتربان **بغل زدن** یعنی شماتت کردن **بغل کشادن**
یعنی وداع کردن **بغل نری** یعنی خجالت **بغنه** بفتح بای پارسی پایه نردبان **بغو** بفتح یکم و سکون دوم خیانت کردن **بغی** بالفتح ستم کردن و بزرگ
شدن و از حق برگشتن و کردن کشی کردن و دروغ گفتن و خرامیدن و شتافتن و نظر کردن بچیزی و چشم داشتن و بالفتح و تشدید یا کنیزک و زن فاجره و نیز
رو گردانیدن از خلیفه حق **بغیض** بفتح و کسر غین منقوطه دشمن **بغیه** بالکسر حاجت و مراد **بغتری** بوزن عنبری کارگاه جولاه و آن چوبیست
که بافندگان هنگام بافتن بر جامه زنند **بفج** بفتح با و سکون فا آنچیز که هنگام سخن گفتن از دهن مردم بیرون افتد و نیز آب سبز که از چشم مردم رود و
بجیم پارسی نیز گفته **بفرتاش** بفتح یکم و دوم زدن و بعضی گویند آلتی است بجهت بغراکشیدن **بفشا** بالفتح و المذکور هی از قوم متفرق و عامه خلایق گویند
که بر آنها نقش سیاه و سپید باشد **بقم** بضم یکم و کسر دوم بمعنی نیست **بق** بالفتح و التشدید پشه و بسیار گوی و بسیار گفتن و باران سخت باریدن
و پشه و در شرح نصاب است پشههای بزرگ **بقوق** جمع آن **بقا** بالفتح بماندن **بقار** بالفتح و التشدید نام بیابانی ست و گویند آن نام جلیان است
بقاع بالفتح جمع بقعه یعنی جا و پاره زمین که از زمینهای دیگر ممتاز باشد **بقال** بالفتح و تشدید قاف تره و دانه فروش و عامه غله فروش را

گویند بقایا بالفتح باز ماندگان بقبق بر وحرف متجانس دبدبه و آواز کبوتر بقبلق بالضم اول و فتح سیوم و کسر چهارم معنی بتخانه بقر
بفتحتین گاو نر و ماده و در و یکسان ست و بالفتح شکافتن و فراخ کردن و مانده شدن و شگفت و هشتن سگ بر بدن گاو و کند شدن چشم مرد
از دیدن بقره بفتحتین مطلق گاو خواه نر خواه ماده و تا برو حدت ست نه تا بر تانیث بقع بالفتح سخن زشت گفتن و بر کسی اتهمت نهادن
و سیاه و سفید شدن مرغ و سخت گفتن و نهان کردن کسی را بجای بقعل بالفتح تره و سبزی بقعه بضم یکم و سکون دوم پاره زمین و البقیعه زمین
هموار و بالضم رسنیکه محدود و متمیز باشد از زمین دیگر بقل تره و در و بانیدن زمین گیاه را بقلة الحجانیه سبزه ایست معروف هند
چیون لائی خوانند و قیل مرد سرخ و او را ابلطاون گویند چنانکه گذشت بقلة یحینه گیاهی هست بقلة الحمقا و آن سبزه ایست ترش
او را بزبان هندی لونیه ساکه گویند بقله یهودیه و آن گیاهی ست معروف بقلقار بالفتح و الکسر گیاهی ست که در تداوی بکار برند و
جانوریست بزرگ و فربه گوشتا و لغایت لطیف میشود و در حل اللغات بزای معجمه نیز آورده بقم بفتحتین مع التشدید نام چوبیست سرخ که رنگ
ریزان جامه بدان رنگ کنند و اهل هند بکم نامند بقله یعنی دانه و تخم بقله مبارک آنکه او را البقلة الحمقا خوانند چنانکه گذشت بقی بالفتح چشم داشتن
و نگریستن بقیا بمعنی بقا که گذشت بقیر گاوان و جامه که بشکافند و بی آستین بپوشند و شتر ماده که از برای برآوردن بچه شکم او را بشکافند
و بر چه او را بشکافند بقیع موضعی که در وی هر نوع درخت باشد و گورستان مدینه که درخت غرقد بسیار دارد بقیقه بفتح یکم و سیوم بانگ کردن
کوزه بوقت آب فرو کردن ادو بقیه بالفتح و تشدید یا باز مانده قال الله تعالی بقیة الله خیر لکم یعنی آنچه حق تعالی باقی داشته برای شما آنرا حرام نکرده هست بهتر است
برای شما بک بالفتح و تشدید کاف کوفتن و دریدن و انبوهی کردن و بفتح با و کاف هر دو تازی امیر و صاحب و خوید ست خیار دشتی و بالفتح بای پارسی بلی
هندی و در تنجری بیای فارسی غوک و در موئید بکاف تازی و بای فارسی عون نوشته و بکسر و فتح با و کاف هر دو پارسی بند انگشت و پاشنه پای و بمعنی
دستار نیز استعمال کرده اند و بالضم پیشه و این لغت ترکیست در فارسی عنانی را گویند پک شله بکا بالضم گریه و کسی را بگریستن غلبه کردن و اشک ریختن و
بکارة بالفتح دوشیزگی و بالفتح و الکسر پستان جوان بکاره بالفتح دختران نوزاد بکاغذ برند بالفتح یعنی عزت تمام برند و کنایت از کتاب بوستان
بکال بالکسر پدر قبیله ایست از حمیر بکالی بالفتح منسوب بقبیله بکال و بکالی نام دربان حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب ع بود بکاول
بضم یکم و چهارم چاشنی گیر و باورچی بکاه بالفتح یعنی وقت بامداد و بیا پارسی نیز آمده هست بگاه بالفتح مثله بکپک بالکسر بند انگشت و پاشنه پا که
بتازیش عقب نامند و آنرا اهل دل نیز خوانند بکتانوش بفتح نام پری که با جمشید بود بکتر بالفتح سلاحی که بوقت جنگ پوشند و شتر جوان و بکتر بالکسر
دختری که مهرش گشاده باشد و زنیکه یکبار زائیده باشد و بکتر بفتح الکاف مردی که بگاه خیزد و کار کند و بکتر مثله بکتوش بالفتح نام مردی بکتوسان
بالفتح نام مردیست که نهایت دانا بود و قیل نام شاعری بکر بالکسر دختر نارسیده بکر آن بضم یکم و فتح دوم جزوی که ته و یک بعد د
گرمانیان دل و یکتا نامند و بزبان هند کهرجن بکران بهشت بالکسر حوران بکران چرخ بکسر اول حوران و ستارگان بکر پوشیده گوی
بکسر معروف و شرابیکه هنوز از وی کسی نچشیده باشد و بمعنی صورت پوشیده بود بکر مشاطه خزان بکسر اول می انگوری و نیز شرابی که از آن کسی نخورده
باشد بکر مناظر خزان بالکسر مثله بکره بالضم بامداد و بالفتح چوب گرد که در میان چرخ دولاب میباشد و حلقه در و دال شمشیر بکز بکسرتین مع
التشدید زن سبز بکسل بالفتح تری و نم و خبرنگی بکسمات ست با وسین مهمله هر دو مفتوح در تنجری نام حلوا ایست بکشنجه بضم با و بای پارسی
قطع کرده و گسسته بکع بالفتح تمام بخشیدن و رفتن و بپای زدن کسی او بملامت خاموش کردن بکف او را دعنی قابض شد بکل بالفتح آشفته
سخن و آمیختن بالفتح نام قبیله ایست بکل آفتاب اندودن بکسر کاف فارسی چیزیکه غایت شهرت داشته باشد و او را پنهان کردن و خسپوش نمودن بکل
در ندارد و یعنی بقالب ندارد بکل میگرفت خسپوشی میگرفت بکله یعنی طبع و سرشت بکمار بکسر یعنی مهمانی بکمال آهن چرم دوزان که بدان خط
کشند بکند بفتح بای فارسی نام مقامی از زمین توران بکنک با هر دو کاف پارسی حیوان دم بریده بکنبوش یعنی نام مردی بکنه بالفتح

روغن بدوغ آمیخته و دار و ایست بروغن سرشته و آمیختن سخن بکنه بفتح کاف فارسی قریه و کوته قد آنکه بزبان هند تهنکه خوانند بکور بالضم به گاه
برخاستن و بامداد کردن و بامداد رفتن بکوس یعنی ذریب بکوک با بای پارسی نشست گاه چوبین که از بام بود بکول با واو و کاف هر دو پارسی همان بکوک
بکاف تازی که گذشت بکه بالفتح و تشدید کاف که معظمه بکهان بالضم نام دوغ بکهوجنان بیا و ضم و با جیم موقوف و دو واو پارسی و قیل تازی خرشته
در موئید ست بجای بیجه بکهون جمان بالفتح و با واو فارسی و جیم موقوف و قیل با واو تازی مثله بکی بالفتح و تشدید بسیار گریده بکیم یعنی گنگ
بلا بالفتح رحمت و بدی و تعنت و نیکی و آزمایش و بلا بالکسر کهنه و پوسیده شدن بلابه بفتح زنی نابکار و دشنام ده بلابه قز نوعی از ابریشم
گلینه که او را پوشه گویند و در سکندری باداسه بلاد بالکسر شهرها بلادر بالفتح یکم و ضم چهارم نام درختی ست مشهور که اهل هند بلاوه خوانند و نیز
ذرینه که عروسان بر سر بندند و نام شرابی بلادری بضم دال مهمله معجونی و شرابیکه از بلادر سازند و آنرا اهل هند بلاده گویند و بفتح دال بمعنی بلادی
بلادسته بالفتح کنده ذهن شدن و کندی خاطر بلاده بفتح با فاسد کار و کند ذهن شدن بلارک بالفتح و با بار فارسی تیغ و گوهر تیغ و پلالک
مثله پلاس بالفتح و با بار فارسی یعنی جل رهت کرده بر اسپ بندند برای دفع سرما و باران و در شرفنامه هست که نوعی از پشمینه که درویشان بر
شب دارند و پلاس بالفتح در صراح گلیم و هو معرب و میوه ایست مانند انجیر و آن در یمن بسیار باشد و نیز درشت پلاسا جمع دی و نام پهلوانی و تات که از دس سازند
انوری گوید سخواستم گفتن که دست و طبع او بحر ست و کان عقل گفت این مدح باشد خرز دامان پلاس پلاسان بفتح بای پارسی جمع پلاس و نام
پهلوانان پلاشان بالفتح و با واو فارسی نام درختی که بصرت و غن زودی بجلد و در تمام عالم بجان یکدرخت ست و غلش بغایت نافع هست بلاط نام شهری بالفتح
سنگها و خشتهای پخته که در صحن سرای گسترده باشد بلاغ بالفتح رسانیدن و رساندن و رسانیده و کافی شدن و بالکسر مبالغه کردن و رسنده بلاغت بالفتح
تیز زبانی و رسیدن بمرتبه کمال در ایراد کلام بلاغة بالفتح بلیغ شدن یعنی گویایی کامل شدن بلاق بفتح ازار پارچه و ریش فرج و بکسر با نیز آمده و بضم شاخ
درخت اما درین معنی در الفاظ ترکی آورده بلال آب و شیر و هر چه حلق را تر کند و نام موذن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و اصحابه بلانه بالفتح کول و کم عقل
شدن در امور دنیاوی نه در امور آخروی بلاهت نادانی و ناتوان بودن بلبال بفتح اندوه و ناله و وسواس جمع بلبله و نیز بمعنی گرگ بلبان نام مهارتیست
که او را بلبان نوازند و او را مؤلف در باغ حافظ از دوست بلبانی شنیده و محظوظ شده و گویند آن شخص بود که در کابل بباغی می نواخت بلبل مست
شده در کنار او آمده و جمعی را بران گواه گرفته و الله اعلم بلبل بضم هزار دستان جانوریست معروف و مرد سبک بلبلانی بفتح هر دو نام حلوائی و این
مثل هست که حلوای بلبلانی تا نخوری ندانی و گویند نام طعام ترکان بلبل بوستان مازاغ کنایه از آن سرور دو جهان است صلی الله علیه و آله و
سلم کذا فی المؤید و در جای دیگر آورده بمعنی بهشت بلپل خام هر دو بای فارسی پلپل سفید بلبل کنج با کاف پارسی مفتوح بوم را گویند بلبله
بضم کوزه یا نایره چنانچه مشربه و نیز صراحی و قیل اندوه و نیز بوزن غرغره روغن پاچک و خوش مزه و مشورت و ساغر بلبلی مثله بلج بفتحتین روشن
صبح بودن میان دو ابرو و بمعنی اندازه و قدر چیزی پل چکنم بضم بای پارسی و کسر جیم پارسی پلی است در شیراز او را ازان گویند که سوداگری مال
و منال در ان شهر در آمده و آنهمه را در شراب و شاهد باخت چون مفلس شد از ان شهر بدر آمد بر سر پلی رسید و با خود اندیشید که چکنم نه یارای آنکه در آن شهر
باز روم نه روی آنکه متوجه وطن گردم همدران حالت میگفت چکنم آن پل ملقب بهمان گشت بلح بالتحریک خشک شدن و در صراح است غوره خرما
بلحه بالفتح و الضم روشنی بلخ بالفتح آوند شراب چون صراحی و قرابه و نیز نام شهریست مشهور و بالتحریک در عربی تکبر و بزرگ منشی کردن بلخاست بفتحتین با
سین موقوف همان برانجاست مذکور بلخج بفتحتین بروزن فرنج باجیم فارسی دال سیاه که بدان خضاب کنند تازیش غراج خوانند بلخم چیزیکه بدان
سنگ اندازند آنرا فلاخن نیز گویند بلد بفتحتین شهر و نشانه و شتر و مرغ و نیز علم بزرگ و پیاده که بفرزین بند کنند و نام موضعیست بلدم
بالفتح نغمه حلقوم هست آنجا که بپیچد بلدله بالفتح آنکه چسپا پا شد از حلقوم و سینه اسپ بلده بالفتح شهر و زمین و سینه و منزلی از منازل قمر
و گشادگی میان هر دو ابروی چنانچه از همدیگر جدا باشد و بلده بالضم مثله و صاحب قاموس گوید بلده پاره از آسمان خالی از کواکب میان سعد ذابح

دخایم که ماه در انجا نازل میشود و گاهی از انجا میل میکند و نزول بغلاده می نماید و آن شش کوکبی است مستدیر مانند کمان بلدبه بالفتح ترسیدن و بعد از ترس
خاموش شدن بلرزنگ بکسر بین و رای اول مهمله و دوم معجمه آنکه در جامه وازار بند گره زنند و آنرا فلرزنگ نیز گویند استاد گوید ازین از دکان
فرود آید چو یار پس بلرزنکش بپرست اندر نهان بلریزه بثلد بلس بفتحتین عدس بلسن یعنی انجیر بلشت بابای فارسی لام
مفتوح و قیل بالام مکسور پلید و ناپاک پل شکستن یعنی محروم گردیدن بلطاتون پنبه کن منکر و خاموش عاجز شو و محو کن بلطاون نام گیاهی است که آنرا
هندی چولائی گویند بلطنه بالضم ناکاه و پشت زین بلع بفتح و سکون لام فرو بردن و نیز منزلی از منازل ماه و زمین بی رویدگی بلعدره بضم یکم و فتح دوم
بیضه گنده و تباه شده بلعک بفتح یکم و سیوم شتر ماده و نوعی از خرما بلعم بالفتح نام ولی که سلب ایمان شده و نیز مرد بسیار خورنده و سخت فرو برنده و
بضم یکم و سیوم مجرای طعام که آنرا اموی هم گویند و شهریست بنواحی روم و قبیله ایست بلعوم بالضم مجرای طعام بلعنده بضم یکم و سیوم کنج بر هم نهاده
تنکی و تهیچه دارنده بلعثه بالفتح زن و بالضم سوراخ آسیا و بکر بلغار بالضم نام شهریست عظیم نزدیک ظلمات و قیل نام ولایتی از ترکستان و پوست قیچی اتجا
رنگین و خوشبو باشد که ملوکان از ان موزه قطع سازند بلغچه بالکسر بگلو فرو بردن لقمه بلغر بالفتح یعنی بنو الغیر بپارسی پسران غیر و بالضم شهریست
بسیار سرد و سیر در ناحیه شمال که عامه آنرا بلغار گویند بلغم خلطی است بلغنده غلوله تشکل در حل اللغات ست باغنده بلغوره بضم و بیده
طعامی که آنرا کاچی گویند بفتح نیز آمده بلغه بالضم سیاهی و سپیدی باهم بلغیر بالفتح مخفف بنو الغیر و قبیله ایست از بنی تمیم بلق بفتحتین بمعنی ابلق
و سراپرده و تمام گشادن و سیاه و سپید بودن ستور بلقاء بالضم شهریست عظیم در شرق مقابل جابلسا بلقدر بفتح یکم و سیوم لفظی است که در محل
قدح استعمال کرده اند و بمعنی بی دیانت بلقع بالفتح بیابان و زمین خالی بلاقع جمع آن بلقیس بکسر با و سکون لام نام زنی که ملکه شهر سبا و زوجه
حضرت سلیمان ع بود بلک بکسر یکم و فتح دوم نو باوه و طرفه که بچشم خوش آید سلمان گوید ؎ خاک و خاشاک سرا چه میفرستد هر صباح ٭ گلشن
فردوس را فراش بر رسم بلک پلک بفتحتین و نیز بسکون دوم معروف و بعضی بکسر اول او را بام چشم نیز گویند بلکس بکسر با و زن هرمس نام
حکیمی در شرفنامه مذکور است که آنرا اهلکس نیز گویند و در دستور بسین مهمله آورده بلکس بپا و کاف مضموم سر دیوار آنرا اهلکس بنون نیز گویند بلکفل بالفتح
رشوت کذافی الادات و بجای لام دال نیز آمده چنانکه گذشت غالبا این تصحیف خواهد بود بلکفه بالفتح بلاکیفیت بودن بلکلک بوزن
کلکلک آب شیر گرم و در ادات این لفظ را در فصل لام آورده بلکنجک بپای تازی چیزی طرفه استاد گوید ؎ ای قامت تو اعجوبت
کاو نجک هستی تو بچشم هر کی بلکنجک بلکن بالفتح نام گیاهی است و بکاف فارسی سر دیوار بلکه بالفتح لفظ مبالغه است چنانکه گویند
انجاست بلکه همین است بلنج یعنی قدر و اندازه چیزی بلند بضم با و کسر و فتح لام معروف و مرتبه و آسمان و بفتح با نیز آمده بلندح بفتحتین
فربه و کوته بلند کام معروف و بمعنی بلند بلندی گرای ای کسیکه میل بزرگی و عظمت کند بلندین بالفتح والکسر پیرامون استاد گوید ؎
در وافراشته در های سیمین جواهر در نشانده در بلندین بلنقدر بفتح یکم و سیوم بمعنی بی دیانت پلنگر بکسر و بابای فارسی پادشاه زنک
که سلطان سکندر در میدان او را کشته پلنگل بکسر یکم و فتح سیوم و با کاف فارسی مثل بلک که مرقوم شد پلنگ موش بکاف فارسی مینی است خوشبو
پلنگینه سلاحی و پوششی که از پوست پلنگ سازند در تنجر نیست جامه برنگ پلنگ بلو بالفتح و الکسر آزمودن بلوان بضم با و فتح لام سنگی معروف که او را بلو
گویند و همچنین در تنجر نیست بلوا نگاه غوبان بالفتح و بابای فارسی پشتواره و بالکسر با لام مشدد پراکندگی آدمیان بی امام و سردار بلوج بالفتح چیزی که بر سر
طاق و ایوان مانند آن ربت کنند و نیز نام ولایتی است از ایران زمین بلوچ بضمتین و در عربی درخشیدن و روشن شدن بلوج بضمتین مانده شدن بلور
بتشدید لام مفتوح گویند که هر که با خود دارد در رو شی آورد و شراب خوردن در جام او دافع استسقاست که اگر در آب افکنند فرق نتوان کرد نوعی دیگر اگر در مقابل
آفتاب نهند و پنبه در زیر او بدارند آتش خیزد و اهل هند او را سورج کانت گویند و بالکسر و فتح لام مشدد مهر و جسم و دلیر و پادشاه بزرگ از پادشاهان هند و سنگیست
معروف بفارسی آنرا بلور گویند بلوس بفتح یعنی باز آمده باشد بلوط بالفتح میوه ایست معروف که آنرا آس کرده نان می پزند و قیل دارو ییست

و بالفتح و التشدید ناکاه و نام درختیست که یکسال از زون بار آورد و سالی دیگر غیر آن چنانکه درخت پسته یکسال پسته بار آرد و سال دیگر بلیله بلوغ بضمتین بسیدگی
در سیدن و نزدیک شدن برسیدگی و بحد مردمی رسیدن کودک بلوک بپای تازی آنکه چند یکدیگر تعلق داشته باشد و این لغت ترکی است
بلونک بامفتوح و لام و کاف مضموم شمشیر چوبین بضم با نیز خوانند بلونه بالفتح چوبین عرب آنرا مخراقه خوانند بلوی بالف مقصوره محنت
و بلا بله بالفتح و التشدید بیابان و تر شدن و بالکسر تری و نمناکی و یکجا شدن و بفتحتین نادان شدن و بضاعت و قیل متاع و موی اطراف سر و کم شدن
عقل در امور دنیا و معاش و زیرک شدن در امور آخرت و بله بسکون لام و فتح ها بمعنی بگذار و بمعنی اسم فاعل ست و بمعنی غیر هم آمده و بله بالضم یعنی ابلهان
و کم عقلان پلپه بفتح بای پارسی و لام کفته از وی و درختی معروف که اهل هند او را پلاس گویند در شرفنامه چنین مسطور است و در تحفه بتشدید لام
یکسوی ترازو و عرب آنرا کفه خوانند و بپای تازی مایه اندک و موی اطراف و نیز صاحب مؤید این کلمه را بدین معنی نقل کرده و در شرح مخزن هم بپای تازی
آورده و هم در فارسی مسموع است و بفتح بای فارسی چیزیست که زنان باو ریسمان می تابند چنانکه در هند اتیرن گویند بلهاء بالقصر و المد زنی بی عقل بلی
بالفتح آری و بلایا جمع و بلی نیز چنان ست بلیات جمع بلیه رنج و سختی و شتر ماده را هم گویند بلیته یعنی سختی و رنج پلیه بکسر بای فارسی و فتح لام خسا
و در ابراهیمی است ابریشم بلید بالفتح و بابار تازی کند ذهن و کاهل و در فارسی پلید بابا فارسی ضد پاک آنچه طبع از و نفرت گیرد بلیقه نام ولایتی که بلقیس دختر
آن بوده بلیمین نام پرنده ایست که او را جرغ گویند و لقب پادشاه هند که او را غیاث الدین گفتندی بلیناس بالفتح نام حکیمی است که انیس سلطان
سکندر بود و او را بلیناس جادو خواندندی بلیله بالکسر با دشناک و نیز داروی معروف که اهل هندش بهیره نامند و بالفتح رنج و سختی و شتر ماده را
هم گویند که در ایام جاهلیت چون صاحبش بمیرد در پهلوی گور او می بستند و آب و علف نمیدادند تا بمیرد بلیه بفتح با و کسر لام مع التشدید مثل بلیات که
گذشت بم بفتح تار کنده از تار های ساز و قلعه ایست از توابع کرمان و بیرون و بمعنی بتشدید میم عماره گوید ؎ عدو را بر دل از وی بار غم باد سنان او کلید
فتح بم باد ور و د سطبر در باب و عود و در ابراهیمی است نام شهری در حد مشرق و نیز نام آواز یست و نیز نیچه زدن بسرود ستار کسی لیکن بدین معنی در کلام
متقدمین دیده نشد و متاخرین استعمال کرده اند بن بالضم برگ گیاه و نو خاسته و پایان کار و بیخ درخت در تنجر نیست اکثر مرکب آید چنانکه گلبن و سرو
بن و جز آن و نیز بمعنی بنیاد موافق معنی بیت شاهنامه ؎ چو بشنید افراسیاب این سخن ٭ چو دستان جنگی چه افکند بن ٭ و بالفتح باغ و زراعت و بجنگ
و بد بمعنی نبود و نبوده نیز آورده بنات بالفتح جمع بنت یعنی دختران و نیز لعبتان که با آن دختران بازی کنند بنات الارض بالفتح گیاهان که از
زمین روید و نیز جوبهای خورد بنات الدهر بالفتح حوادث زمانه بنات البحر بالفتح ابرهای سفید و تنک را گویند و بنات النخر بجای منقوطه هم بدین
معنی است بنات النعش بفتح سه ستاره اند متصل بنعش نیز پروین و در کنز اللغات ست بنات النعش هفت کوکب اند که چهار بر مثال نعش اند و سه
دیگر تابع آنها بجای بنات بنات النعش صغری یعنی هفت ستاره و رنگ کهن بنات اللهو رود های ساز که میزنند بناخن سنه خون
دل یعنی عرق سرنا ناخن در ادات ست شتاق چنانکه عرق سر ناخن پای رسد در مؤید ست عبارت از خون گریستن بنادر بالفتح و قبل
بنادک بالفتح پیرامنها بنازق بالفتح گردشها و جماعت مردم بنازم یعنی مفاخرت کنم بنازم چشم مست را اشله بناغ بفتح با
و نیز تار ریسمان خام که برو دوک ریسند مانند صیغه که هندش کوکری گویند و این لغت فارسی است پناغ بفتح بای فارسی پیر ماشوره ریسمان خام
که بر سر دوک بر بستند او را هند گلوی گویند بکسر با نیز موافق اول ست منصور شیرازی گوید ؎ ضمیر من بود آن بلبلی که گاه بیان ٭ پیش او بود
ابکم زبان تیز بناغ بناق بالفتح گریبانها و جمع بنیقه بناکم با کاف فارسی یعنی پر کنم بناکوش بفتح با و کاف فارسی متصل گوش آنکه به
تازی عذار گویند در سکندری بضم با خطاست و در حل اللغات آنچه میان جبین و گوش است صاحب شرفنامه نیز بضم تحقیق کرده و بضم با و کاف فارسی
بمعنی اطاعت و فرمان برداری بطوع و رغبت و نیز کنایت از ان است که چون طفل از مادر متولد شود ماما چه که بتازی قابله گویند انگشت در دهن کودک
کرده کام او را بردارد سیف گوید ؎ تا در ملک ز پستان شرف شیر دهد ٭ هر کرا دایه لطف تو بنگر کوش کند پنام بالفتح پوشیده و پنهان کمال

کوید ع باآن کافر مجلس وخلوت گفتگوی بنام بنجاهم و این مخفف پنهام بمعنی پنهان است و پارچه مربع که بر دو گوشه آن دو بند بدوزند و وقت خواندن
بر روی خود ببندند بهرام گوید ع بشد بر تخت زراداوی دیرافت پنامی بر رخ وکستش بر ناف نبا بیزد بالفتح بمعنی بسم الله وقسم نیز آمده در موید
بمحل عجب نیز استعمال کرده‌اند بنام ایزد عجب دلکش شد الشان که کنجیدست اندر کوزه دریا و بخاتمه کتاب در ضمن بیت مؤلف بمعنی تازه و نیاز
هم واقع شده بناپخ بفتح با و نون و وم وجیم فارسی وجیم تازی نیز بمعنی زن نماید صاحب سکندری از قاضی ظهیر الدین دهلوی بجای نون اول
تای فوقانیه نقل کرده بمعنی آنکه دو زن در حباله یکمرد بود آورده پنانک بیای پارسی آنکه نیز بآن تابجه کویند بضم کاف تازی کویند بنان بالفتح
انکشتان باسرهای انکشتان واحدش بنانه وکوهیست و بالضم موضعیست و بالکسر بوهای خوش وناخوش بناور بالفتح دنبل که بتازیش دبیل خوانند
پناهید بمعنی پناه کرفت چنانکه درین بیت است از شاهنامه ع بمیداد بدو نیک بازار او بیزدان پناهید در کار او بن بخت بر زمین بالد بضم
اول یعنی بن بخت در زمین بیخ کرد پنبه آکنده کوش یعنی ناشنوا کر پنبه برخمیدن بضم و بای فارسی یعنی متفرق کردن پنبه بر حلاج ونداف
تازی کویند پنبه بزی فاش کرد یک نکهت سر عشق پنبه حلاج یعنی مایه منصور پنبه در کوش کردن غفلت وانکار کردن پنبه زن
بمثل پنبه بر که گذشت پنبه شدن یعنی متفرق ونرم وصاف شدن پنبه کردن پریشان وتسلی کردن وخاموش کردانیدن مولوی کوید چون بیاید
در واپنبه کنید ع مهمان بلغ من شوید پنبه کن بالضم با بای فارسی منکر شود ومحو کن وقیل پراکنده ساز پنبه نهادن یعنی فریب دادن مولوی فرماید ع
مثل جولاهی است ز هوش پنبه منصور دار تا چه خواهی کرد این انشر دل جولا درا پنبه در مثل پنبه بر که کذشت پنبه پای بمعنی پای پوش پشمینه
بنت الکرم یعنی دختر رز که از وی می انکوری کردد بنت مخاض یعنی ماده شتر یکساله بنت کوش بیای فارسی ودر حل اللغات است بیای
تازی وآن جلبی است از موش که زهر غذای اوست وکوشت او دافع مضرت است بنج بالضم افشردن در سکندری بدین معنی بوزن کنج آورده
و سر در پایان آورده و بمعنی بکسر با و فتح تا در مؤید است پنج ارکان بفتح بای فارسی توحید و نماز و روزه و زکوة و حج پنج انکشت
بفتح نباتیست که بکنار رودخانها روید و ورقش مانند ورق شاهدانه بود و خوردن آن شهوت جماع کم کند و در تجربی نام کیاهی است که تشنگی را دفع نماید
و بتازی خمسه اوراق و ذوات الاصابع کویند و موضعیست قریب برابر تبریز پنجاه بفتح مدت الحکاک انصاری وآن پنجاه روز و شب چنانچه
اهل اسلام را چهل روز وغیره پنج پا بالفتح سرطان وبرج سرطان پنج پایک مثله پنج پایه بالفتح مثله پنج بوده بالفتح والضم با واو
مجهول نصف عشر چنانکه دو سیوده عشر پنج دعا صلوة خمس پنج رواق بالفتح وکسر را سپهر پنجم که مقام مریخ است پنجروزه بالفتح مدت
اندک پنجره بیای فارسی بوزن قرقره معروف سوراخی که از خانها و کاخها بسوی کوی وبازار بود وقیل بیای تازی پنجش بالفتح چنبه دانی که
برای رسن با غنده او را کلونه نیز کویند پنجشک بوزن و معنی کنجشک که عرب آنرا عصفور خوانند پنجک بالفتح بمعنی پنجش که مذکور شد پنج
کنج بالفتح حواس خمسه وصلوة خمس پنجم در بر شد بالفتح یعنی در مراقبه شد پنج نوبت بالفتح کنایه از پنج وقت نماز است ونیز پنج
نوبتی که بر در شاهان زنند پنج نوش بالفتح یعنی شرابی که در وی پنج تریاک انداخته باشند ونیز معجونیست مرکب از پنج چیز که مقوی ومفرح دل است
فنجنوش معرب آن پنج نوش سلامت بالفتح حواس خمسه ظاهره و باطنه که بدل تعلق دارد پنجه باول مضموم جسمی که بر املاک می بندند
پنجه بفتح بای فارسی بوزن کنجه پنجه دست وعذاری معروف ونوعی از نان وظرف منجنیق وسنکی که از قلعه بر خصم اندازند ودر تجربی است نام قرصی و عجم که
دست بکمر کرفته بر قصند وسنکی که از بالا بر پنجره کشتی مخالفان زنند چنانکه کوید ع سر رفعت این پنجره لاجورد پنجه برزد که سر پنجه زند پنجه برروی کسی زدن
یعنی سیاه کردن پنجه پژه بالفتح دست بند و بالضم وجیم فارسی پیشانی وپنجه بند عصابه که بر پنجه بندند پنجه در دیده بالفتح یعنی خسته سترده پنجه سر
کران بالفتح وبای فارسی جنکجوی وستیز کردن پنجه شعبه یعنی پنج حواس پنجه کربه بالفتح وبای فارسی نام کلیست به پنجه کربه ماند واو را بید مشک
نیز کویند پنجه مریم بالفتح کیاهیست که بخور مریم نیز کویند بند بالفتح پیوند وعضو که بتازی مفصل کویند وعلم بزرک وبند پای ودست

مجرمان و دیوانکان واسیران وبند در وشمشیر وکارد وبند خنجر وامثال آن وبند اسپ وشتر وخران وبند رجیع وترکیب وبندی که پیش آب بندند
ومکر وحیله وفن کشتی کیران خصوصا فردوسی کوید ع بیامد چنین تا لب هیرمند همه لب پر از باد ودل پر ز بند و بمعنی طومار کاغذ و پیمان و جهت کاوک بجهة زراعت
واراب باهم جدا زند نیز کفته اند ونام ولایتی است ونیز بمعنی خیال وتوقع ومحبت وطلب ورزق وفریب آید وغلیواز و روغن وقیل بالضم وبای فارسی
کلوله پنبه ندافی کرده برای رشتن چنانچه در ضمن ذکر پنجش کذشت وبالکسر نشستکاه بنداد بضم بنیاد واصل بر چه وقیل بن دیوار بندار
بالضم صاحب مکنت وخانه دار پندار بالکسر نخوت وعجب وامر از پنداشتن و برین قیاس پنداشت پنداری بالکسر بای فارسی بمعنی کمان پندار کرفتن
بالکسر با بای فارسی دانستن وکبر کردن وکمان بردن پنداق بالکسر با بای فارسی خانه که از جهة تابستان بنا کنندش بند امیر بالفتح بندیست در شیراز
کویند در وقت سلطان عضد الدوله مسافری امیر نام رسید وکفت اکر اینقدر زر بدهی این آب را به بندم مردمان اکر وبندرا بند امیر کویند واین مثل شهرت یافت
که بند بستن از امیر وزر خرج کردن از عضد وازمردم شنیده شد که بند امیر و سنخ هم هست که بند امیر مروان بسته ونیز نام نهریست در شیراز بالای
کوه بندجان بالفتح اسیر ومحبت جان بندخنت بضم با ودال وسکون خا چهره بندروغ این دو کلمه ایست که صاحب فرهنک یک کلمه
دانسته و بدروغ خوانده وصحیح بند روغ است چه روغ بندیست که پیش آب بندند تا آب بزراعت روان شود بندزر بفتح با و دال یعنی جولا
دوز بندش بالضم بمعنی پنجش که کذشت وبضمتین کبود رنک پندشدن بالضم با بای فارسی یعنی کریخت بندشهریار نام نوایست
از علم موسیقی بندق بضم چلغوزه بندک بفتح یکم وسیوم با غنده بزرک که چنبه پیچیده باشد که بهند آنرا اکاله کویند بندمه بالفتح تکمه وکریبان
نیز کویند پندن بالفتح وبای فارسی نصیحت پذیرفتن بندوز بالفتح وقیل بالضم جوالدوز بند کلاه جوهر ولعل که کلاه را بآن مرصع و
مکلل کنند بندیمه مثل بندمه که کذشت بندی بالفتح اسیر ومقید بنسفنج با و نون وسین هرسه مفتوح ودر ابراهیمی بکسر یکم وفتح دوم
وفلفته وقیل رنکیست سرخ که بسیاهی زند بنشاخت بمعنی بنشاند چنانکه در معنی فردوسی کوید ع بجای که بودش بنشاختند ببرد و نهد خوان وخورش
ساختند بنشاختن یعنی بنشانیدن بنشاختن بالکسر وبا خای موقوف بنشانیدن بنفشج بکسر یکم وفتح دوم وفتح بنفشه بنفشه کون
طارم آسمان بنفشه کون مهد مهد زمین وآسمان بنفشه بالضم نام کلیست وقیل کلیست که همواره در آب باشد و برنک سبز وکبود و ماند کی
بسیاهی زند بوی خوش ولطیف دارد بنک بفتحتین نوعی از قماش که زمینش اطلس باشد وکلماش زربفت بود وبضمتین درخت کوچک و نشان
چیزی چنانکه کویند از فلان چیز نماند پنک بکسر بای فارسی کاسه سیمین یا روئین که ته آن سوراخ تنک بکنند و در آب کذارند چون پر کرد و بنشیند یک
پنک شود و اکثر آب باران بیدارند وطشت صبوح نیز کویند ومطلق کاسه روئین وسیمین را نیز کویند و بهره وبمعنی پنکان آمده وفنجان معرب آن
کوید ع در جهان چه بایدت بودن که پنکان تو آتش ساپیمودن وبمعنی نیلوفر که همواره روی او بسوی آفتاب بود پنکاشتن بالکسر وبای فارسی نقش
کردن پنکان بالکسر وبای وکاف فارسی صحنک روئین که بهندش تهال کویند ودر حل اللغات است جام بزرک که در میان او سوراخ باشد ودر بعضی ولایت
آنرا بر سر مقسم آب نهند چون بن آب بنشیند کویند یک پنکان است وقسمت آب برین موجب کنند چنانکه کهری کهریال کمال سپاهانی کوید ع زانکه خون کشت تهی
آمد و پنکان برسد پنکاه باکاف پارسی آنجاکه رخت نهند پنکران بالضم وکاف تازی مفتوح همان بکران یعنی ته دیکی از طعام مولوی کوید ع تا ز بسیاری
آن زر نشکند پنکرانی پیش آن مهمان نهند پنکره بفتح با وکاف فارسی ابی مهد ذکری که برای خوابیدن اطفال خوانند و تانو نیز کویند پنکستن بالکسر با و فارسی مفتوح ومضموم فرو بردن
چیزی پنکشتن بضم با وکاف فارسی دیده فرو بردن پنکلک بالضم میوه ایست بولک بن کوی نیز کویند ودر نسخه میرزا از درخت کل باشد بنکه بمعنی بنکاه که کذشت پنکه تیر بضم کاف پارسی پنج
جوز او سنبله که خاده عطار است پنکی بکسر بای فارسی غنودن و سبک بنلاد بالضم بنیاد دیوار وعمارت اصفهانی کوید یقین شناس که چندان بقا نخواهد بود بنای
عمر عدو را چه بنلاد بنو بفتح با وضم نون خرمن وسبزی بنو الاصغر کنایه از رومیان بنوان بالفتح باغبان ونکاهبان زراعت ومحافظ خرمن ونیز
نام میوه ایست که او را بن کوهی ودرزن نیز کویند بنود بضمتین جمع بنیاد و پنج ماده بنوره بضمتین مثل بنلاد که کذشت بنوماش ماش سبز که بهندی

سونک گویند بنوان بضم با و سکون نون خداوند خرمن و نگهبان و بفتح با نیز آمده بنوان بفتح پسران بنوه بالفتح پسری و در فارسی بنوه
بفتح یکم وضم دوم خرمن بنئین بفتح پسران بهنه بضم با و فتح نون رخت خانه و متاع صاحب موئید بدین معنی جهل خانه و نگاه آورده و بنه
بنست بضم یکم و فتح دوم و چهارم مسافر شد بنه بستن یعنی کوچ کردن بنهاسه بفتح بای تازی کلیچه و نام جانوری معروف که او را نیز
وکپی نیز خوانند و بدین معنی پارسی است بنی بفتح با و کسر نون پسران من و بنی بالفتح والف مقصوره زن بگانه آوردن و بنی بضم یکم و فتح دوم
وسیوم مشدد پسرک من قوله تعالی یا بنی لاتقصص رؤیاک بنیا بفتح نام طعامیست که از بن سازند و نام میوه ایست و در موید و سکندری بیست
بضم آشی که از بن کوبی پزند مخفی نماند غالبا این لفظ بر تصحیف بن خوابد خصوصا آنکه نام آن میوه را بن کوبی نوشته اند بنیاد بضم بنا و بیخ
و ماده بنیاد بیخ نهادن یعنی بجای بنیاد عمر بیخ یعنی ای استوار و بی بنیاد بنیاس یعنی دریچه نظرگاه بنیاسات بالکسر
دریچه خورد و پای پوش چرمی بنیامین بود ن اسرائیل نام پسر یعقوب علیه السلام بنیان بالضم یعنی بنا کردن بنیر بالفتح چیزی ترش که از
آن شیریست که جغرات در جامه می بندند آب چکیده و شیر دوغ آنقدر باقی مانده آنرا اقرص آفتاب و ماهتاب تشبیه کرده اند و در وقت بستن بیان
آن هم روغن اندازند تا خوب ترش میشود بنیرک بالفتح با و کسر نون و یای معروف تخم خبازی بزبان کرمان و بشیراز تخم خرو گویند و نیز نام
گلی ست سرخ رنگ که چون آفتاب بسمت الراس رسد شکفته و آنرا اقولنونان کلاغ نیز گویند بنیز بیای تازی یعنی بزرگ ابوشکور گوید ع آن رو
باشد در وی بنیز تا این رادران اندهی بود و نیز بو بالفتح والتشدید پوست بچه شتر که پر از کاه کنند و شتر را دوراگه بچه اش مرده باشد
بان تسلی داده شیر بدوشند و بچه شتر و خاکستر و نادان و بضم اول و واو مجهول معروف است و بمعنی بوده باشد بوآر بالفتح بازگشتن و اقرار
کردن و برابر شدن و یکسان و جای دادن بواب بالفتح و تشدید واو دربان بوابق سختی و بدی بوادی بالفتح جمع بادیه یعنی
بیابان بوآر بالفتح هلاک و کاسد شدن متاع و میوه و گوشتها که میان دوش و گردن باشد بوارح بالفتح بادهای گرم شمالی
بوازخ بالفتح کوههای بلند بواسحاقی طایفه میگویند که در خفا بور چند کان پیروزه اند یکی را کان بواسحق گویند و پیروزه بواسحقی
منسوب است بدان کان بواع بالفتح پیمودن بباع یعنی بمقدار گشش هر دو دست پیمودن و گام فراخ نهادن است و در دویدن اسپ بفتح
و بضم بمقدار دراز کردن هر دو دست و برف و گرم بدین معنی باع نیز آمده است بواعث بالفتح برانگیزندگان بوال بالضم خصی است
که تاش بسیاری آید بوالحصین بالضم کنیت روباه بوالحیا کنیت حبنق نام شخصی که در احمقی ضرب المثل بود بوالعلا مشلر
بوالعجب کنیت بازیگر و استاد او بوالعجبی یعنی بازیگری بوالقاسم کنیت آن سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم اجمعین
بوالکمال کنیت مدمی بوالکیر کنیت صاحب یزدوی و نیز یعنی صاحب فراخ بوالکی بالفتح زنان کریده و او جمع باکیه
بوان بالفتح نام ولایتی است که مویز و نار و ان درانجا بسیار باشد بالفتح والتشدید موضعی است در فارس کذا فی الصراح بوان بکسر اول
ستون خیمه بوانج بالفتح کارهای سخت و سختیها بوانق ستمها و سختیها بوب بالضم بساط و فرش آنرا بوپ نیز خوانند رودکی گوید
شاه دیگر روز بزم آراست خوب تختها بنهاد و بر گسترد بوب پوپ باول مضموم و واو مجهول کاکل مرغان و آن چندی پری است که
بر سر مرغان از پرهای دیگر بلند تر باشد بوبرو بابر دو با مضموم طبل باشد مولوی معنوی گوید همیدانی که سیمرغم که در آفاق بیگردم همیدانی که
بو بجرم که در گلزار بیگردم بوبردک شلم بوبرافش بالضم نام مرغیست که هر زمان رنگ دیگر می نماید پوپشمین بضم اول و واو مجهول و کسر
بای عجمی و سکون شین منقوطه و کسر میم خود آهنی باشد که در روز جنگ بر سر نهند بوبک بضم با و واو مجهول دوشیزه و بمعنی هدهد پوپک
بضم بای فارسی یعنی هدهد شمس فخری راست ع پناه ملک سلیمان که چون سلیمانش توید ملک سبا و مدام هدهد پوپک بوبکر همان بوبکر معروف
و نام مردی رمانی که بدین کنیت شهرت ست پوپل بضم اول و واو مجهول و فتح بای عجمی میوه درختیست که مقدار جوز بویا باشد و از آن جگر گر

نیز شود و آنرا در هندوستان با تنبول بخورند و بغیر از هندوستان در ملک دیگر پیدا نشود و آنرا سپاری گویند معرب آن فوفل ست بوبن بفتح
گردن بوبو یعنی هدهد پوپو هرد و بضم بای فارسی غوک را گویند و نیز بمعنی هدهد ست بوپیمودن بالضم کنیت شهد پوت بالضم و
واو مجهول جگر را گویند و لهذا قلیه که از جگر پزند آن را قلیه پوتی گویند و در اکثر اشعار پوت مرادف لوت ست که از اقسام خوردنی باشد
بوتراب کنیت حضرت علی ابن ابی طالب رض بوتمام یعنی ابوتمیم انصاری که حرزا و معروف است و نام شاعر بوته چهار معنی دارد
اول درختی باشد که بسیار بلند شود دوم دختر بکر را گویند و آنرا دوشیزه نیز خوانند و بزبان هندی احمق و نادان را گویند و باول مضموم
و واو مجهول بچه آدمی و بچه سایر حیوانات را گویند عموما و بچه شتر را نامند خصوصا سیوم نشانه تیر را خوانند چهارم ظرف باشد که از گل حکمت سازند
و زر و سیم و امثال آن را در میان نهاده بگدازند و معرب آن بوقه ست و بواو تازی گیاه صاحب تنجری گوید که این قطر لیست فردوسی گوید
بر آن تیر گر شست آید بدر همه روان شد سوی بوته ما ندیر بوته خاک یعنی قالب مردم بوتیمار باول مضموم و واو معروف نام مرغیست
که آنرا غم خوراک نیز خوانند گویند که بر لب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کمی پذیرد خود بغایت تشنگی آب نخورد و آنرا بتازی دیوبانی
شقشق نامند گویند خوردنش بخوابی آورد و تقوی و قوت حافظه باشد و ذهن را تیز کند و بالضم جانوریست پرنده و دراز گردن که هندش
بگلا نامند بوث بالفتح کاویدن و بیرون آوردن بوثاق یعنی شاخ بوج بالضم نام شهریست و بالفتح بجیم فارسی خودنمای و کروفر
بوجعفر طرار یعنی کنیت مردی که دزد و طرار بود چنانکه بدینمعنی سنائی فرماید ع وندیم طبیبان و دین را یشناسیم با جعفر طیار تو بوجعفر طرار
بوح بالفتح آشکارا کردن راز و بضم اصل و دایره اندام و جماع و نفس و درهم شدگی کار و نامی از نامهای آفتاب بوحیا یعنی حضرت یحیی
پیغمبر بوخ بالضم آهنگی و آشفتگی کار و ساکت شدن گرما و غضب و آتش و مثل آن و مانده شدن مرد و تغیر یافتن گوشت بوخت باول
مضموم و واو مجهول و خای موقوف پسر را گویند پوخت بضم اول یعنی پخت آورده اند و شعر خسرو شاهد آن ساخته ع همه کس بجز غار
حیله می پوخت شه غازی بت و بتخانه می سوخت بوخشک یعنی بوسه مجرد بی جماع بوخلافه کنیت شیطان علیه اللعنه بوخلافی
بشنو بود بالضم و بابا تازی هستی و بودن پوو بضم اول و واو مجهول ریسمانی باشد که در عرض تار ریاقند و کهنه و بوسیده فردوسی
گوید ع شهی کو نترسد ز درویش بود شهنامه اورا نباید ستود در کوع سوخته و چوب بوسیده که زیر چقمق نهند تا آتش درگیرد
بودردا بالضم نام صحابیست رض که دایم بدرد دین مشغول بودی و مناقب او بسیار است چنانکه حکیم سنائی در مناقب مینفرماید ازین
مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید مسلمانی زسلمان جوی در دوین ز بوذر جو و بودردا بودق بفتحتین یعنی پیوسته بود و بار
یعنی انتظام امور بی خلل و معنی ترکیبی معلوم پوونه بالضم و با بای فارسی رستنی است معروف که بر کبابها و بالای طعام بدارند و خام خورند
بوذر بالضم نام صحابه حضرت رسول خدا صلی الله علیه وسلم است بور بوزن نور آرد و ببای پارسی پسر و نادان و بوزن شور رنگ که عرب آنرا
قمر خوانند و رنگ اسپ معروف و زمین خراب و هلاک شده و تباه شدگان و بور بالضم شیر و خورنده و فرو رفتن پروین و برانگیختن باران
و بالفتح آزمودن و کاسد شدن بازار و بدینمعنی جمع بائر است و فاسد گشته که او را چیزی نباشد جمع و مفرد هر دو آمد پور بضم اول و واو معروف
پسر را گویند و نام راجه شهر قنوج بوده و او را فور هم گویند پورآب بضم بای پارسی نام آهنگری پوراجی یعنی ویران کننده پورآذر
حضرت ابراهیم ع پوراسپ بابر دو بای پارسی و باو او موقوف نام پادشاهی است که سخت ظالم بود و آنرا ضحاک نیز گویند پورا فع
نام یکی از دوازده متعلق آن سرور عالم صلی الله علیه وسلم پورال هیجا یعنی حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب رض پوران بالضم دختر حسین
بن سهل زوجه مامون و بورانیه طعامی ست معروف منسوب بدان پوران بالضم نام شهر قنوج که پوران نیز گویند و راجی هست بجز ساس
پوران دخت نام دختر پرویز که پیش از زری یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد و بورانی بدو منسوب است چنانکه در شفا و تاریخ گزیده

آورده بورانی بالضم نام طعامی است معروف او را بوراک نیز گویند پورآیین بالضم و بابار فارسی یعنی فریدون که پادشاه زمین ایران
بوده پورجبل یعنی جواهر کانی پوردستان بضم بار فارسی یعنی رستم پورسقا بضم بار پارسی نام مردی بود عالم و زاهدترین خلایق
اما بعشق دختری مجوس مذهب او اختیار کرده بود چون آن دختر خواست بر و مسلمان شدند و اکثر مجوسیان را هدایت نمود
پورسینا بضم بار فارسی یعنی بوعلی سینا که حکیم پیشه بود پورشسپ پدر زردشت بوده و پشپرشب جداو بورع بالفتح جوزدونی
پورعمران بضم بار فارسی یعنی حضرت موسی علیه السلام پورعنقا پدر رستم دستان بن سام که او را زال زر گفتندی خاقانی گوید ؛ بی یاری
زال پور عنقا بر خصم ظفر نیافت رستم پورقباد یعنی نوشیروان بورک بضم واو پارسی نام مشهور خراسان و آن را بغرا نامند و
بهای فارسی و فتح رای مهمله بمعنی آنکه دو کس نرد بازند و از آن گردچیزی با اهل مجلس بدهند پورک بفتح را نام دختر پورای قنوج است
در حباله بهرام گور بود او را فورک نیز گویند پورمریم یعنی حضرت عیسی علیه السلام پورملجم قاتل حضرت علی رضی پورمند بضم اول و واو مجهول
و رای مهمله موقوفه و فتح میم نام گیاهیست خوشبو بوره بالضم معروف که بشکرتری صاف و مشکربسته با بوره نیز گویند و در عربی بفتحتین جای
آتش و بالضم گیاهی است خوشبو که او را بورمین و بور نیز گویند بوره ارمنی یعنی شوره بوره کباب بضم گوسفندی بابزی که بروغن سرخ
کنند بوریا آنچه از گیاه بافند برای گستردن صاحب قاموس گوید بوریا حصیر باشد و گفته بافته شود از هر چیز بوریاکوبی جشنی که چون
خانه نو بسازند برای مردم کنند پوریان یعنی متوطنان شهر قنوج پوز بضم بار فارسی تنه درخت و اسپ تند و تیز و گرداگرد لب و
میان لب و زنخ و بالای بینی و میان بینی و منقار و نیز بمعنی ساق باشد و باستعاره مرد فهیم را گویند چنانچه گودن را اسپ پالانی مولوی
گوید شاگر تو من باشم کر گودن و کر بوزم بوزار یعنی بوی افزا و نیز آنچه در شکم مرغ آبی و کبوتر باشد بوزار بفتح با و کسر زای
معجمه سخت لبستن فارار را بوزانغ اسپ خنگ یعنی سفید رنگ پوزاک بضم اول و واو مجهول و کسر زای منقوطه عذر خواهی و بهانه
وقبل معذرت و حجت سعدی گوید ؛ خداوند بخشنده دستگیر ؛ کریمی خطابخش و پوزش پذیر بوزک بالفتح سبزی که بر نان و جز آن
که بواسطه رطوبت و نم نشیند شاعر گوید تا تواند گفت نان را میخورم با ناخورش میگذارد تا بر آن از کهنگی بوزک فتد و نیز بوز زنبور سیاه
که بر گلها نشیند بهندی بهونره گویند و نیز گرداب بوزکند بالضم ایوان بوزسه بضم با و واو فارسی و فتح زای معجمه گیاه خوشبو بوزنه بضم
کپی که بهندی بندر گویند بوزواسر بضم اول و سکون زای عجمی و سین موقوف بمعنی پاک و پاکیزه آمده و از کتاب ژند مرقوم شد بوزه
بالضم یکم و کسر دوم مرد باآهنگی و بیا فارسی شرابی است که ترکان از برنج سازند و تنه درخت بوزی بیا و تازی و رای مهمله کپی پوس
بضم بای فارسی فریفتن کسی را بچرب زبانی و فروتنی و بواو فارسی نیز کهنه و بیای تازی بوسه و نام زنی مشهور مثال شده و در جمل اللغات
بمعنی سختی و در نصاب درویشی و فروتنی کردن و در کنز اللغات بوس دادن پس دستادن و نرم راندن و آمیختن و ترکردن آرد بروغن و بدحالی و
ونفاق بوسا بالضم زن سخت پوسانه بضم و بابا فارسی فروتنی کردن و بزبان شیرین کسی را فریفتن پوستان بالضم و بابا و واو
فارسی و سین موقوف جای درختان گل و میوه خوشبو باشد و بتازیش بوستان گویند بوستان گل نمای یعنی آسمان بوست پاکه
آن پوست که بعلم فریدون آویخته بودند کذا فی التحفه و در جای دیگر از آن کتاب است که در وقت ضحاک برسر فریدون بپا کرده بودند
بعد از فتح مرصع ساختند پادشاهان دیگر او را درفش کیانی کردند پوست باز کردن یعنی اظهار راز نمودن و پوست کردن یعنی
محرم ساختن فردوسی گوید ؛ چه گشتاسپ هشیوی را دوست کرد بدانش وراچون رهی پوست کرد بوسحاق طایفه اند در نیشاپور که کان
فیروزه بدانها منسوب است و نام شاعری صاحب اطعمه و نیز نام طبیبی حاذق بسحاق بحذف واو نیز آمده پوست سگ برروی
کشیدن یعنی شرم گذاشتن پوست سگ برروی یعنی بی شرمی کردن بوسکان بضم بار فارسی و سین موقوف و کاف فارسی

نام مقامیست نزدیک به نیشاپور بوسلیک بالضم نام نوائیست بوشنج شهریست بهرات و دهیست بترمذ بوسه بالضم معروف در
اصطلاح متصوفه تلذذ و تحفظ روح است بوسه شکستن یعنی بوسیدن باجهد نظامی گوید ملک بر تنگ شکر بوسه بشکست که شکر در دهان نیز آمده
باید نه در دست پوسیدن بضم بار فارسی سخت سوده و نزدیک ریختن شدن و پژمرده گردیدن و بمعنی آماسیدن است و قیل با بار تازیست
پوسیده بمعنی آماسیده و ریزیده و سخت سوده و بر در ریختن شده بابار فارسی نیز آمده بوسیده چوب هر دو بابای تازی چوبیست که در شب
چون انگشت سوزان نماید خواجه نظامی فرماید ؛ چو بوسیده چوبی که در جنگ باغ نماید بشب آتش چون چراغ بوش بالضم با و کسر واو
تقدیر و هستی فردوسی گوید ؛ برانگیز کو ساخت اندر برش برافشست چرخ روان را بوش و نیز غوغای جماعت بسیار از مردم در هم آمیخته او باشد
که کر و فر کرده باشند پوشش بضم با و واو فارسی از راه کیسو شود راه بده در ره شهابی گوید چو ماهی شبم آنکه بدپوش داد چو
غول اندر آب شده غوطه خوار بوشتاب بضم اول و واو مجهول خواب دیدن که بتازی رؤیا خوانند بهرام گوید ؛ نه در بیدار گفتم سخن
نه بوشتاب نکو غم خوربه پیش تخت گشتاسب پوشاد بالضم و واو مجهول شلغم پوشک بواو مجهول و شین معجمه که به مرادف پشک مرقوم
پوشکان بواو مجهول و فتح شین معجمه نوائیست از موسیقی پوشنک بواو مجهول و فتح شین معجمه و سکون نون و دهیست از نواحی هری
بوسنج معرب آن لیکن صاحب قاموس بوسنج بیای موحده و سین مهمله آورده پوشنوای بوی کن پوشنه بضم بای پارسی سرپوش و غلاف
هر چیزی لیکن در باب سین مذکور که سرپوشنه سرپوش باشد پس پوشنه بمعنی پوشش مطلق باشد بوشی بالفتح مرد فقیر و عیال بوشینه
بضم با پارسی سرپوش هر چیزی بوص بالضم میوه درختی است و بالفتح تقدیم نمودن و شتافتن و پوشیدن و گریختن و سخت و محنت سرین
زن و دو رنگ و بدین معنی بالضم بانیز آمده و نیز بالفتح و ضم شیرین زبان را گویند بوطنع بالفتح جماعت گوسپندان بوضی بالضم و التشدید یک
نوع کشتی است خورد بوطاق بفتحتین کلاه درویشان و گدایان بوع بالفتح مقدار کشش دست همودن ریسمان و غیر آن و فراخ گام
نهادن اسپ و شتر در رفتار بوعذرا بفتح عین باصطلاح واقفین شراب انگوری بوعلی نام شاعری و نام حکیمی است که اشارات و عیون و
شفا قانون از تصنیفات اوست و نام پدرش سینا بوده و نیز نام ولی که او را ابوعلی وقاق گویند بوغ بضم و دهیست تبرمذ از انجاست ترمذی
کذا فی القاموس و در نسخه سروری نوغ بضم نون دهیست از ترکستان و ظاهره بوغ را تصحیف نوغ خوانده بوغنج بضم غین معجمه سیاه دانه با لکسر
انگد او بیمار بسیار بود و عرب آنرا اسقام خوانند بوف یعنی بوم ظاهرا تصحیف است و صحیح کوف است بوفا یعنی کاویز بوفان کرمهای
سرخ که در هوای برشکال برآیند هندا و را بیر بهوتی گویند بوفراز مثل بوزراکه گذشت بوفروش بالضم یعنی عطار پوک بضم اول
و واو معروف گوی سوخته و چوب بوسیده باشد که آنرا بزیر سنگ چقماق نهند و چقماق را بران زنند بزودی آتش در آن درگیرد و آنرا
پده و خفت نیز خوانند و غله را گویند که در چاه کنند و خاک و خس و خاشاک بزیر آن ریزند این دو معنی را شمس فخری بترتیب نظم آورده
غم اگر یار من بود چه عجب میل آتش بود همیشه بپوک زیر خار و خس و غم و حرمان مانند فضل و هنر چه غله پوک و بمعنی اپف کردن بود بر آتش
تا روشن شود و آنرا فوک نیز خوانند بول یعنی پیشاب کردن پول بواو معروف هر دو معنی مرادف پل که مرقوم شد پولاد بضم
با و واو فارسی نام پهلوانی ایرانی و دیو ماژندران و نیز مبارزی که بمدد افراسیاب آمده بود و رستم او را بکشتی بر زمین انداخت
فردوسی گوید ؛ یکی دسته بسته برهنه تنا یکی را ز پولاد پیراهنا پولادخای بضم اسپ پرزور و آهن خای و آهن رگ نیز
خوانند پولادسنجان بضم بای پارسی مبارزان و دلاوران تیغ و تیرانداران پولادهندی با با و واو فارسی نام دیویست که تنداری باشد
و نیز بمعنی شمشیر پولانی بابار فارسی نام طعامیست که بتازیش اردل خوانند پولایه بواو مذکور خربزه و هندوانه و سایر
میوها که درونش سپید باشد بوم بضم اول و واو معروف زمین را گویند و نام جانوریست که بنحوست و شامت اشتهار دارد

ونیز نام ولایتی ست که در و دیبای منقش و رنگارنگ بافند و بمعنی سرشت و طبیعت آمده شیخ سعدی فرماید * شنیدم که مردیست
پاکیزه بوم شناسا و رهرو در اقصای روم بومار گلی ست که رنگش مایل بکبودی ست و نیز بوی ماست بوماره بضم و واو معروف *
جانوری ست پرنده بومقتر نام حکیمی بومهن بمعنی زلزله اسدی گوید * برآمد یکی بومهن نیم شب تو گویی زمین را ازلرزه تپ بومیون
کنیت شهد بون بالفتح فصل و آسمان را گویند و بمعنی بن و پایان ست و روده گوسپند و گاو و امثال آن که سرگین آن پاک ساخته باشند
و بضم ساز میان دو چیز و اندوه و شسرمت بمین دیهی ست بهرات بونافع یعنی شراب بوند بضمتین آهستگی و بمعنی باشند بولفه بضم
بوته مذکور بوه بالضم مرغی ست مانند بوم و جانوری ست که آنرا چرخ گویند و مرد نادان و سبک و بالفتح لعن و نفرین کردن بوی
بالضم معروف امید و محبت و طمع و خوی و پیروی و بوی و بضم یکم و کسر دوم بمعنی برابر بویا بالضم و بای فارسی چیزی خوشبو و بدبو و بمعنی
اسیر چیزی چنانکه گویند بوی از و مانده است و بمعنی بهره و نصیب و امید بویان مثل بویا که گذشت بوی پرست سگی که
که بوی شکار گیرد بوتو بمعنی خلق تو بویحیی کنیت حضرت عزرائیل ست بویدان ظرف خوشبوی که بعربی جونه گویند بویدکه
بالضم نام پرنده ایست بوبیسایی بدانچه عطر ساید بوی شنو یعنی بوی کن بوی شنوم یعنی بویم و بوکنم بوی کلک بن کوهی
نجک و بن کلک نیز گویند بومین بضم دال و واو معروف و بای عجمی موقوف و کسر میم و بای باشد بویه بابای تازی و واو فارسی آرزومندی
و بابای فارسی و واو معدوله لوسی انه ده و یدن که متوسط باشد لیکن در استعمال با واو فارسی مشهور ست و رفتار میانه و نام مردی بود
بهاء بالفتح نیکو تر و زیبا شدن و دریده شدن خانه مومن خالی شدن خانه و بهاء بالضم گیاهی است و در فارسی بها بالفتح آنچه قیمت کالا
باشد و بالفتح تازه و روشنی و نیز کاو و شتر که دوشنده باشد بهاجه بفتح یکم و چهارم نیکو شدن بهادر بالفتح پهلوان و مبارز سخت
چیزی بیش بها و قیمتی بهاذر بالفتح شتران ماده و بزرگ بهار بالفتح شکوفه گیاهی ست صحرائی و آنرا عین البقر هم گویند و بهار
در فارسی مدت ماندن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا که تابستان پیش بیخ خوانند و نام تبخانه ایست بترکستان و خزیره و نام شهریست در
هندوستان و در عربی بهار بالضم سه قطار زر و سیم و ظرفی که بآن چیز سنجیدن و آن مقدار سی صد رطل ست نیز بمعنی سبزی موسم نظامی
گوید ترسم از آن بخت که خود روزگار پیش ده میوه پس آرد بهار بهار پذیرا یای پارسی شنونده سخن و فرمان بردار بهار
بشکفته نام نوای از موسیقی بهار پیرا بفتح بای عجم فارسی آراینده بهار خانه بفتح با و راء موقوف خانه کهنه و اگر راء مکسور خوانند خانه
بلند و برج باشد بهار خوش بوا و موقوف گوشت خشک که بتازی قلیل گویند زیرا که در بهار خشک کنند بهارکی نام داروئیست
که آنرا اسود و کو هرکوبند بهانه بالفتح عذر بیجا و ناپسندیده و آوردن بهانه باول مفتوح چوبکی باشد که نجاران چوبی که آنرا می شکافند در آن
شکاف فرو برده تا زود شکافد و آنرا پانه نیز گویند بهایم بالفتح چهارپایان و او جمع بهیمه است بهبود بکسر خیر و صلاح پپه
بهرد و بار پارسی کلمه نخستین چون هیچ هیچ که هنگام حیرت و تعجب گویند بهتان بالضم دروغ بستن و دروغ بهتانه بالفتح جانوریست
که آنرا بوزنه نیز گویند و قیل بابار فارسی و بالکسر کلیچه و قرص و در عربی بهتانه بالفتح زن خوشبوی و خوش نقش بهتر بضم یکم و سیوم کوته
بالا و هم رسته بهترک در فرهنگ گفته که فارسیان پیش از ظهور اسلام کبیسه یکصد و بیست سال که یکسال و سیزده ماه میبود اعتبار نموده بهترک
مینامیدند و این سال در زمان هر پادشاه که واقع میشد او را اعظم سلاطین میگفتند بلکه عقیده ایشان آنکه این جز در زمان پادشاه ذوی شوکت
واقع نمیشود چنانکه در زمان نوشیروان واقع شد شهریاری گوید زده رجرخ ترا عمر آنقدر باد که بهترک سزدش عمر نوح و صد چون آن بهترین
خلف آنسرور عالم صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم بهته بالفتح نام قبیله ایست و جوانی و شادمانی و شاد و نیکو شدن بهته باول و ثانی مفتوح بمعنی بهشت
و باول مفتوح و ثانی زده نوعی از چوگان باشد که سر آنرا مانند کفچه سازند و گوی را در آن نهاده بر سر هوا افکنند و چون نزدیک بفرود آید

شود باز سر بچه را برد و بزند و همچنین کنند و نگذارند که بر زمین آید و آنرا بتازی طاپتاب نامند بهتیه بالفتح بهتان و دروغ گفتن بهجت نیکوئی
و شادمانی بهجه بفتح یکم و سکون دوم تازگی و شادمانی بهدله نام امام اعظم قاری و نیز نام مادر ازتمیم الضاری بهر بالضم مدرسه جهودان
و بالفتح هلاک شدن و نگونساری و شگفت نمودن و غلبه کردن و روشن شدن و تکلیف کردن از حد طاقت و زیاده و فایق شدن بر
کسی و گرفته شدن نفس بالضم و نیز زمین فراخ و شهر و میان وادی و تنگی نفس از بسیاری ماندگی و باول مفتوح ثانی زده بمعنی حظ و نصیب
بهر حصه چهارم از روز یا شب بهراذیو رسپ را گویند و نیز ابریشم و بیدمشک بهرامج معرب آن بهرام بالفتح نام ستاره ایست بر آسمان
پنجم معرب آنرا مریخ خوانند و منجمان نحس اصغر و نام روزی از روزهای فارسیان و گویند بیستم روز از هر ماه شمسی و نام ملکیست که مامور روز
بهرام بدو متعلق است و محافظت مسافران میکند بهرام تل بامیم موقوف چبوتره که بهرام چوبین ترکان بر آورده بود بهرام چوبین بالفتح و
باجیم و واو پارسی نام سر لشکر هرمز بن نوشیروان و چوبین نسبت بآن میکنند که دراز قد بود و فربهی نداشت بهرام سپهر یعنی مریخ
بهرام شیر زور همان بهرام گور پادشاه ایران که بگور خوانده شد و گویند مدت چهار سال در عهد او قحط بود و خلق را قوت از خزانه دادی و
یک شخص در آن قحط بدرگاه خدا گریه و زاری کرد و حق تعالی چهار سال از ولایت او مرگ برگرفت بعده شش هزار مطرب پای کوب جهت تنعم و طرب
مشغول بودندی بهرام گور پسر یزدجرد بود او را از آن گور نیز گویند که روزی شیر گور را گرفته و او تیر بر پشت شیر چنان زد که از هر دو گذشت
بر زمین نشست و قیل بیک تیر پای گور با دوش دوختی و قیل اکثر شکار گور کردی او را شیر بهرم گور بحذف الف نیز گویند بهرامن بمعنی
یاقوت سرخ و نوعی از بافته ابریشمی و گل معصفر و غازه را گویند که زنان بر روی مالند بهرامه بالفتح نام درختی و برج و ابریشم سرخ و بفتح بیدمشک
باشد و آنرا کلمه موش نیز گویند معرب آن بهرامج است بهرای یعنی دلاوری و خونریزی بهرج بالفتح باطل و زبون و درم ناسره بهرسه
نوع حیوانی و نباتی و کانی بهرگه باول مفتوح ثانی زده و رای مفتوح چرک را گویند و دست و پا و دیگر اعضا بود که بسبب کثرت کار سخت
شده باشد و آنرا پینه نیز خوانند بهرمان مثل بهرامن که گذشت بهروج باول مفتوح ثانی زده و رای مضموم و واو مجهول نوعی از بلور
کبود است که در نهایت لطافت و صافی خوش رنگ باشد و گسندی را مانند بهروجه مثله بهروز بفتح اول و واو مجهول
بلور کبود در نهایت صافی بهروزه بالکسر مثل بهروج که گذشت بهروان بالکسر و رای مهمله مضموم و واو معروف نام ذوالقرنین
بهره باول مفتوح حصه و حظ و نام قصبه ایست و بالضم نام طایفه ایست که منشا و موطن ایشان در گجرات باشد پهره باول مفتوح ثانی
زده بمعنی پاس باشد و پهره دار پاسبان را خوانند مرتب و اشت جمع پهرداران بهرین خلق اربعین صباح حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم بهز بالفتح دور کردن بجور و نام مردی ابیداوگر بهزاد بکسر اسفندیار بن گشتاسپ شاه و نام
اسپ سیاوش و او را شبرنگ بهزاد گویند بدین معنی فردوسی گوید * بیاور دشبرنگ بهزاد را بهست بالفتح ناگاه گرفتن و حیران
کردن و پنهان نهادن و دروغ گفتن و حیران شدن بضم منقطع و حیران کردن بهشت بکسر دین یعنی دار الخیر نیکوکاران در آخرت و نیز
بگذاشت و ترک داد سعدی گوید * قیامت کسی بلند آمد بهشت * که معنی طلب کرد و دعوی بهشت * بهشت دنیا نام ملایرا
قریب سمرقند بهشت صبوحی شراب بامداد که همچون بهشتی بود و صبوحی بمعنی گوار بهشت گنگ بکسر بای تای موقوف و بهر دو
کاف فارسی دار الملک افراسیاب که پادشاه ترکستان بود و نیز نام موضعی است در حد و مشرق که شب و روز در آن یکسان است
و او را قبة الارض نیز گویند بهشتی رو یعنی خوبرو و امرد بهط بفتح نوعی از طعام است بهظ گران بوزن و دشوار بهظ بالفتح گران
شدن بار بر چیزی بهفت کنگ مثل بهشت کنگ که گذشت بهق بفتحتین سپیدی که در پوست آدمی پدید آید بواسطه
از دیاد بلغم یا سیاهی که بواسطه غلبه سودا بر بدن ظاهر شود اول را بهق سپید و برص نیز گویند و ثانی را بهق سیاه گویند و قسم اول مشهور

ترهست بهقل شتر ماده بی نشان وشتر ماده که چوب در بینی او نکرده باشند بهک بفتحتین مثل بهق که بالا مذکور شد بهکنه
بالفتح زن جوان وتازه بهگزین بکسر یا وکاف فارسی آنکه چیزهای نیکو اختیار کند وکسی که سیم را سره کند تا از لیش ناقد خوانند وچیزهایی
که برگزیده ومنتخب باشد یکبترین مگذار ودر عربی بهل اندک وآسان ونفرین وزاری کردن پهلو بفتح یکم وسیوم با بار فارسی نام اقلیمی
ومقامیست که پهلوی زبان بدان منسوب ست وبفتح یکم وضم سیوم مشهورست ونیز بمعنی سخت ومرد توانا ودلاور وبزرگ درشت
می آید پهلوانی معروف وزبان آتش پرستان اورا پهلوی نیز گویند پهلوتهی کند یعنی بگریزد چنانکه ظهیر فرماید + پهلوتهی کند اجل
زتیغ تو وقتی که از دشمنان دولت تو پر کند شکم پهلو دادن بفتح بای فارسی روی گردان شدن وروی گردانیدن پهلوزدن
بفتح بای پارسی برابری کردن باکسی در قدر ومرتبه پهلوسای مثله پهلوساییدن یعنی همنشین کردن پهلو کردن بالفتح
یعنی گریختن بهلول نام مردی بسیار خنده کننده پهلونهادن یعنی خوابیدن پهلوی مثل پهلوانی که گذشت بهله بالفتح وضم
چیزی از پوست دوزنده بصورت دست آدمی پنج انگشت دارد وطایفه که باز نگاه دارند آنرا در دست کنند تا از ناخن پای
باز دست ایشان مجروح نگردد وگلهای ابریشمی برای زیب درمیان بران دوزند که آنرا دستگی نیز خوانند اما معروف وصحیح بکسر است
بهم بفتحتین زیر وزبر وغم وغصه وبالضم سواران ولشکرها وبفتحتین ستورهای خورد چون بره وبزغاله بهمان بالکسر تابع فلان است
چنانکه فلان بهمان اما مسموع بفتح است وقیل بفتح محقق است ومشهور بکسر بهم برآمد یعنی در غضب شد بهم درشکست یعنی برهم ریخت
بهمزنگ باول مفتوح بثانی زده ومیم وزای منقوطه همان اسفرکه خارهای ابلق دارد چون کسی قصد گرفتن او کند خارها بسوی او اندازد بهمن
باول مفتوح بثانی زده درست کردار وبسیار کوچک ودراز دست وگیاهیست شبیه به بیخ ترب اندکی کجی دارد وآن دو قسم است
سرخ وسفید ومدت ماندن آفتاب در برج دلو آنرا بهمن ماه گویند وبزبان هند پهاگن ونیز نام روزیست از روزهای آنماه ونام
حصاری باشد ونام موکلیست که بر گاوان وگوسپندان واکثر چارپایان باشد وعقل اول نیز نامند چنانچه در شرح دیوان حضرت امیر المؤمنین ع
قاضی میر سید حسین میبذی آورده عقل نزد مشائین اوست میگویند خدا واحد محض است از واحد محض بجز واحد محض صادر نتواند شد و
آن واحد که از خدا صادر شده است عقل اول حکماء فرس اورا بهمن گویند پس بدین اعتبار بهمن عقل اول باشد ونام پسر اسفندیار بن
گشتاسب است که اردشیر نام داشت مورخان در وجه تسمیه او بدین اسم اختلاف کرده اند گروهی گویند که بسبب راست گفتاری ودرست
کرداری اورا بهمن گفتندی وجمعی گفته اند که چون در خوردسالی بغایت زیرک وعاقل بود بدین اسم موسوم گشت وفرقه آورده اند که دست
او بمثابه دراز بود که اگر بایستادی بزانویش رسیدی ونیز گفته اند که چون در اکثر بلاد وعالم دست یافت اورا باین نام خواندند زیراکه یک
معنی بهمن دراز دست ست وقیل تیمنا بهمنامی فرشته باین نام نامیدند ونام کوهیست بس بلند بهمن جشنه بکسر جیم فارسی جشن روز دوم
بهمن ماه چون قاعده فارسیان ست که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آنرا روز عید گیرند ودرین روز انواع غله وگوشتها پزند وگل بهمن
سرخ وسفید بچینند وبر طعامها پاشند وبرگ بهمن را مالیده کرده با نبات وقند بخورند وبهمن سفید را بسایند وباشیر بنوشند ومقوی قوت
حافظه دانند واین جشن را بواسطه چیدن بهمن سرخ وسفید بهمنجنه خوانند منوچهری گوید بجوش اندرون دیگ بهمنجنه بگوش اندران بهمن و
قیصران بهمن سرخ بیخ اتکی وقیل هکندره وآن دو نوع ست بهمن سرخ وبهمن سپید بهمنیار نام یکی از شاگردان شیخ بوعلی
سیناست بهمی بضم یکم وفتح سیوم والف مقصوره نوعی ست از خار بهمینه باول مکسور بمعنی بهترین آمده وهفته وحلاج ونداف را نیز گویند
ونام مادر سهراب بهن بکسر بهن توانگری ویافت ونیکوترین چیزی پهن بفتحتین شیری که بسبب مهربانی در پستان مادر طفلان کند وپهنه
نیز گویند وبالفتح عریضه وهمیشه وگستردن مولانا آنی گوید پستان مثال غنچه پر از شیر شبنم است از مهر طفل سبزه برون آید ش پهن پهنا

بالفتح نوعی از میمون بواسطه آنکه رویش پهن است ودنان سیده که بر دشمن بزند وکلیچه خوانند پهنه بالفتح چوبکی کرد که کودکان بریسمان
پیچیده گردانند هندش لتو نامند ونیز گوی بازی وقیل بابار فارسی ودر عربی بهنه بالفتح خرامیدن وسولجان نامند وبکسر با وتازی کلیچه
قرص بفتح نام جانوری که اورا بوزنه وکپی خوانند پهنه بالفتح پهنی ران از جانب درون که بتازی فطن گویند ونوعی از چوگان که سرش
مانند کفچه سازند وگوی در آن نهاده بر هوا افگنند وچون نزدیک بفرود آمدن رسد باز سر پهنه بر وزنند وهمچنین نگذارند که بر زمین آید و
بتازی طایرتاب گویند بهو بالفتح خوابگاه فراخ که برای گاو سازند وزمین فراخ ومیان سینه یا فرجه میان دو پستان وآرامگاه طفل در
حامله وخانه که در پیش خانهای دیگر ساخته باشند صاحب صراح گوید + خانه پیش سرا که جدا گانه باشد ونیز بمعنی کوشک است بهوگل زن
تازه وجوان پهول بضم یکم وسیوم مرد خندان وپیشوای قوم ونام شخصی وبیت المال که مسلمانان را در آن حق بود بهی آلوی ست
مخصوص در شهر یزد میشود وبالفتح وبابار فارسی هم مرتبه وهمنشین وبرابر وبکسر بهترین نیکو ونیز نام میوه است بالضم وتشدید در عربی بمعنی
زیبا وخوب شدن واهل دل پهی بالفتح اول وکسر دوم حنظل بهیج بالفتح نیکو وشادمان وزیبا بهیق بالفتح شهریست نزدیک
نیشاپور بهیم باول مفتوح ثانی زده کوشک بو دو ثانی مضموم ونام یکی از راجایان هند بهیمه چارپایه اگرچه درمیان آب باشد یا ذوی الحیات
که تمیز وعقل نداشته باشد بهین بکسر تین توانگری ومهتری بهینه یعنی بهترین وبمعنی هفته وحلاج ونداف نیز آورده شاعر گاهی
گوید + حاجات صد بهینه وسه سال بگذرد وگر زهی نیاز بی یاد پی بفتح بای فارسی نشان پای وآنچه کمان گران بکار برند در حل اللغات
بمعنی پای نیز آمده وبکسر بای پیه وقیل پشت قدم وپس وقصد وکنایت از متعقب ودنبال چنانکه گویند پی این رفت یعنی دنبال این
رفت وبمعنی بهره وبرای تاب وطاقت ونوبت ومرتبه نیز آمده بیا بالفتح ضد خالی یعنی پر وبالکسر امر آمدن بی آب معروف وخجل وشرمنده
وبیرونق موافق معنی اخیر حافظ گوید + کز آن رفتنش خلق بیتاب شد + نماند وکنون باغ بی آب شد بیابانک نام موضعی است
بیابان بالفتح صحرای دور از آبادی که مسکن وحوش وطیور باشد بیابق بضم یکم وسیوم جوزه خورده وفندق بیات شب کردن
ودر شب کاری کردن وشبخون ونام شهریست نزدیک واشط بیاد بیداری ونیز ضد فراموش پیاده بکسر بای فارسی معروف
ونام گلیست که در کوچه ارویند پیاده نهادن یعنی پیاده طرح دادن وآن کنایه از زبون داشتن حریف بود پیار بالکسر نام ولایتیست
میان بیهق وشهریست دران پیاره بالفتح درختی که ساق بلند ندارد چون خربزه وخیار وکدو پیازک بالکسر گیاهیست که ازان
بوریا بافند ونوعی از گرز که سر آن را بزنجیر یا تسمه بدست قصب کنند اورا پیازی نیز گویند ودهیست در دامن کوهی که معدن
لعل ست ولعل پیازی که برنگ پیاز بود ازانجاست اول درست ترست پیازموش بکسر بای پارسی پیاز صحرائی که بتازی
بصل الفار گویند پیازنرگس مثله بیاسا بیا بالکسر امرست بآسودن وفراغت کردن پیاستو بالکسر وسین مهمله موقوف وبضم تا
کنده دهان را گویند آنرا اسکنج نیز خوانند بیاض بالفتح سپیدی ونام شکل نهم علم رمل بیاض خور روشنی آفتاب بیاغازیدن
بمعنی آغازیدن وغمز کردن وجنبانیدن بیاغالیدن مثله پیاله بالکسر وبابار فارسی قدح وکاسه خورد که بدان شراب خورند ودر اصطلاح
سالکان پیاله کنایه از چشم محبوب ست ونزد بعضی حضور از ذلت موجودات است که از آن مرد عارف شراب معرفت مینوشد و
بیخود دیگردد پیاله جور بفتح جیم پیاله پر پیاله گل آگین کردن یعنی پر می کردن پیام بابار فارسی پیغام بیان بالکسر آشکار
شدن وفصیح گردیدن وبالفتح طایفه اند که اعتبار ندارد وآفتاب وسخن روشن بیانی نام پرده سرود است بیباک معروف ولاوند
بی بغل بودن بمعنی بی برگ بودن بیت بالفتح خانها که از گل وپشم وجز آن سازند بیوت وابیات جمع وشرف ومرد دستر
وزن کردن بیتاخ گستاخی باشد وآنرا ابستاخ نیز گویند بیتار باول مکسور ویای مجهول لفظی باشد فلان وبهمان وچنین

فلانرا و مهمان را بهم نویسند **بیت الحرام** بالفتح مکه مبارک که آنجا شکار کردن و ایذا رسانیدن حرام است در اصطلاح متصوفه انسان کامل را گویند **بیت الحیات** نام برجی است **بیت الحزن** بالفتح سوگ خانه حضرت یعقوب علیه السلام **بیت الشرف** برج حمل که در آن شرف آفتاب است **بیت الطبق** سنگ پشت **بیت العتیق** خانه کعبه **بیت الفراغ** بالفتح قدمجا * **بیت المقدس** بفتح میم و سکون قاف قبله پیشینیان بضم و تشدید نیز گویند **بیت الله** خانه کعبه و مسجد **بیترست** باول مکسور و یای معروف و تای فوقانی و رای مفتوح بسین زده پدر پواشب است و پواشب پدر زردشت است پارسیان باو اعتقاد نبوت دارند **بیتوته** شب گذرانیدن **بیج** بالکسر اول و بالفتح گیاهی است و بفارسی اجوائن خراسانی را گویند **بیجاپیچ** بالفتح و بابا و جیم فارسی خم در خم و سخت پیچیده پیچ پیچ مثله **بیجاد** بیای مجهول سنگریزه است سرخ که مانند کاه ربا جذب کاه کند و گفته اند که بر مرغ را نیز جذب کند و نوعی از جوهر کانی است و گویند جسمی که طبع وی گرم و خشک است **بیجاده مذاب** خون وی سرخ و زعفران **بیجاده گون** **بیغ** تیغ خون آلوده **بیچاره شد** یعنی بیراه شد **پیچک** باول مکسور و یای مجهول و جیم عجمی مفتوح نام گیاهی است که بیخ او بر سر درخت که پیچد درخت را خشک گرداند و سربند زنان و گره ابریشم و ریسمان و نگین انگشتری را نیز گویند **پیچاک** باو با و جیم برسه فارسی آنکه بتازیش طره خوانند و بواو فارسی نیز آمده **پیچن** پسر کیو خواهرزاده رستم **پیچه** موی پیچیده و حلقه زده و نیز گیاهی ست که بیخ ندارد و بر سر درخت که پیچد خشک گرداند بتازی لبلاب و عشقه گویند و نیز زلفی که سرش مقراض کرده زنان و پسران صاحب حسن و کذا از عجنه بیابانی **پیچیده** یعنی پژمرده **پیخ** بباء فارسی آب غلیظ که از چشم برآید و بر مژه بندد **پیخ پشم** یعنی گوشت نزاری گوید * از عالم معاش سه نعمت گزیده اند * وی لکو شیره انگور و پیخ و پشم **پیختن** بالکسر پیچیدن ست **پیخته** یعنی ... و عاجز شده و خربزه که زیر پای مردم و جز آن نرم شده باشد و راه بردن بچیزی و دیواری بود که بیخ آن کنده باشد **پیخیش** بالفتح و خای مفتوح گمان بردن و از روی گمان فهمیدن **بیخ شاخ دست** یعنی انگشت دست **بیخویش** بیخود را میگویند **بی خویشتن** مثله **بیخ یک گرفته** با دبای اول و کاف دوم فارسی یعنی جهان خراب شده و شش جهت از میان برخاست یعنی قیامت و رستخیز **بید** بالفتح نام درختی ست مشهور و نام دیوی ست از دیوان مازندران و بمعنی پوسیده و پاشیده و هلاک و برده شده و نام کرمی ست که کتاب و کاغذ و جامهای پشمی را بخورد و کتابی ست مشتمل بر دین هندوان اعتقاد ایشان بر آن ست که از حق تعالی نازل شده و بتازی بالکسر بیابانها جمع بیدا بفتح **بیدا** بالفتح بیابان که رونده در و هلاک شود و در فارسی پیدا بابای فارسی یعنی ظاهر **بیداد** بابای فارسی ظلم و نیز نام شهریست در ترکستان که رستم آنرا فتح کرده بود و پادشاه آنجا کافور نام داشت بمعنی رغبت کمال داشت **بیدار تخم** صاحب درخت خانه و خانه دار **بیدار رگ** دست و رنجن **بیدار مغز** حلیم و زیرک و عاقل و هوشیار **بیداری** اهل دل و صاحب دلی و هوشیاری خواجه حافظ گوید * زبخت خواب آلوده بود که بیداری * بوقت فاتحه صبح یکدعا بکند **بید انجیر** نام درختی ست و نوعی از بید **بید آوسی** بالفتح و واو مفتوح نام درمی است که در زمان کیان رایج بود و هر درمی پنج دینار بود **بید برگ** باکاف فارسی و دال موقوف جنسی از پیکان **پیدکن** بابای فارسی و دال موقوف جنسی از پیکان باشد **بید تبری** یعنی بید مشک ظهیر گوید * همچو بستان صبوحی زده افتان خیزان * شاخهای سخن تازه و بید تبری **بیدخ** بالفتح زن فربه و سطبر و بلند **بید خام** یعنی عود خام **بیدخت** بالفتح و کسر بوزن میکفت نام ستاره ایست که عرب زهره و منجمان سعد اصغر خوانند **بیدر** بالفتح خرمنگاه **بیدستر** باول مکسور و یای مجهول و دال ساکن زده و تای فوقانی مفتوح نام حیوانیست که در آب و هم در خشکی زندگانی کند آنرا سگ آبی نیز خوانند و ترکی قندز گویند و در دوا بکار برند و خصوصا برای دفع امراض بلغمی بغایت مفید است **بید سنک** نام گلی است *

بید طبری بالکسر نام درختی و گلی است خوشبو و بالفتح ببای فارسی آرنده و برنده **بید گربه** یعنی بید مشک بواسطه مشابهت پنجه گربه نیز خوانند **بید کش** نام حلاجی ست **بیدلا** باول مکسور و یای مجهول و دال مکسور سخندان بیربط ترازی گوید * سخن جای دگر بردم از آن سرپی پیشقدام * نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها **بیدمال** پاک کردن زنگ بود از روی شمشیر و خنجر و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دیگر که این کار را شاید **بید مشک** نوعی از بید بغایت خوشبو باشد عرق آن بجهة تفریح قلب بنوشند **بید موش** مثل بید گربه که گذشت **بیدواز** باول مکسور نام کوهی است بماوراءالنهر **بیدوند** بالفتح نام داروی ست که آنرا شاذنه گویند **بیذ** بانام ... ست در هند **بیذق** بالفتح معرب پیاده در ابراهیمی پیاده شطرنج حافظ گوید * تا چه بازی رخ نماید بیذقی خواهیم راند * عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست * **بیاذق** جمع **بیذق سیم** یعنی ستارگان **بیرا** بالکسر جامه خواب مانند لحاف و نهالین و غیره و صاعقه باشد و پهلوان و شجاع را نیز گویند **بیر** بکسر و فتح با خربزه را گویند که زیر پا کوفته باشد و بمعنی رونده نیز آمده و بعضی گفته بمعنی پدر **پیرا** بالفتح و ببای فارسی آرایند و از پیراستن **پیرا** پیرایند و امر پیراستن است **بیراز** بیای مجهول و زای تازی شاخ را گویند **پیراستن** ضد آراستن و زیاده کردن چیزها بود بجهة خوش آیندگی و پیراستن کم کردن چیز با بود بواسطه زیبائی و بمعنی دباغت چرم نیز آمده است **پیراسته** ببای پارسی معروف و بکسر با برج و قبل حصار پیراسته **پیرامن** ببای فارسی گرداگرد هر چیزی **پیرامون** مثله **بیران** بالفتح نام سرلشکر افراسیاب **پیرانه** بمعنی پیرانه سر خسرو فرماید * در عهد او چه جوئی دلهای خسته از غم * در ملک شهر ظالم پیرانه چند خواهی **پیرانه سر** یعنی وقت پیری **بیراده** بضم با تازی زیب و نیکی **پیر آبان** پیراهن باشد و آنرا کرته نیز خوانند **پیراهن قبا کردن** یعنی چاک و پاره کردن جامه **پیراهن کاغذ** کنایه از شعاع صبح است **پیراهن کاغذی** کنایه از دادخواهی و روشنی صبح است **پیر پروش** یعنی دنباله فلک **پیر بصره** بضم انگور یکه در تنگی آمده باشد بفتح نام شهری **پیر پشم** کسی را گویند که بغایت پیر گشته باشد چنانچه در اعضای او مطلقا موی سیاه یافته نشود **پیر خرابات** در اصطلاح متصوفه عبارت از مرشد کامل مکمل است **پیر دبستان** یعنی معلم **پیر درد جان** یعنی فلک **پیر دو موی** یعنی ماه که ابلق است بواسطه روز و شب **پیر دهقان** یعنی شراب **بیرزد** نام صمغی است که در مرهم داخل کنند خاصیتش گرم و خشک است **بیرزی** مثله **پیر سالخورد** یعنی شراب **پیر سراندیب** یعنی حضرت آدم علیه السلام **پیر فلک** یعنی زحل **پیر کند** نام شهریست معرب آن بیرجند است **پیر کنعان** حضرت یعقوب علیه السلام **بیرم** اول مفتوح ثانی زده پارچه ریسمانی ست که نهایت باریک و لطیف شود **پیر مجوس** آتش و آتش پرست **پیر مغان** بالکسر شراب انگوری می فروش سالکان مرشد را گویند و نیز آتش پرستان **بیرنگ** بالکسر و باکاف پارسی مرد بیهمت **بیرو** بالفتح مقتدی **بیروج** باول مکسور و یای مجهول و رای غیر منقوطه مضموم نام مرغیست ماکول اللحم آنرا بیل مرغ نیز نامند **پیروز** مظفر و منصور **پیروزه** سنگی سبز رنگ مثل زمرد بغایت کم بها **پیروزن** تابزنگی که بران نان پزند **پیروز نام** نام شهری قدیم بود **پیروزه مغفر** بکسر میم فلک **پیروزی** مثل پیروزه که گذشت **بیرون سرا** زیرا گویند که در غیر دارالضرب مسکوک کرده باشند **بیره** مشایخ و ارباب طریقت **پیر هفت فلک** مثل پیر فلک که گذشت **بیژن** باول مکسور و یای مجهول و زای عجمی نام پسر گیو خواهرزاده رستم و عاشق منیژه دختر افراسیاب **بیس** بالفتح شیر درنده و ببای فارسی زخمی است عرب آنرا جذام و برص خوانند و مرد دلیر و سخت و بسکون همزه بمعنی بد باشد و بالکسر دریچه نظرگاه **پیسارک** بالکسر و ببای فارسی بمعنی پاره و گیاهی که از وی بوریا بافند **پی سپر** بباء پارسی کوفته و مالیده و راه رونده اما در معنی تامل است زیرا چه در کلام اکابر بنظر نیامده **بیست یک طاق** یعنی بیست و یک پیکر نجوم از جمله سی و شش پیکر **بیستاخ** یعنی گستاخ **پیستک** باول مکسور و یای معروف نام کرمیست که جامهای پشمین بخورد آنرا بید نیز نامند **بیستگانی** ماهیانه که بنوکر دهند **بیستون** بالکسر کوه معروف **بیستی** یعنی بهشت **بیسر** نام جانوری است شکاری مانند شکره **بیسرا** اشتر جوان و پرقوت **بیسراک**

بالکسر استر که پدرش خر و مادرش اسپ باشد **بیسرائیست** عالم را پیاله شراب و نام یکی از اسلحهٔ ترکمیان **بیسره** مثل بیسر که گذشت ملحن **بیشخن**
یعنی بی شک و شبه **بیسکه** بیقدر و وقار **بیسنگ** مثله **بی سیمین** بالفتح و بابا فارسی و سین مهمله بی شک و شیرین و زهر قاتل
بیسودن بیای مجهول و ضم سین مهمله میل کردن و نام شهریست **بیسه** سیاه و سفید که بتازی ابلق خوانند **بیش** بالکسر و اوبست و بیخ گیاهی
که بغایت زهر قاتل بود **پیشه** بیای مجهول حرفت و صنعت و ریسمانی که از لیف خرما بتابند **پیشا درشت** باول مکسور و یای مجهول لقدرا
گویند **پیشیار** خدمتکار و آن را پیشکار نیز گویند **پیشیار ریحه** بکسر با پارسی یعنی آن دست برنجن که در سر دست باشد و دیگر پیرایها از پیش
او بود **پیش انداز** معروف آنچه زنان در گلو بندند و بر سینه بود و هندش بار گویند **پیشانی** بالکسر معروف و قوت و صلابت و شوکت
پیش پاره بیای مجهول حلوای نرم از آرد و روغن بسازند **پیش پای** غلبه و سبقت شاعر گوید ع گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پای بچراغ تو بسوزم چه شود **پیش بین** عاقبت اندیش **پیش خانه** بکسر بای فارسی و شین موقوف بالاخانه **پیش خورد**
طعامیکه باول چاشنی بخورند **پیششهد** بالکسر نام مقامی است به توران زمین **پیش داد** لقب باشد یعنی از کسیکه پیش از کار بکارگر دهند و لقب
یازده تن از پادشاهان عجم که مدت پادشاهی ایشان دو هزار و چهار صد و پنجاه سال بود کیومرث هوشنگ بن سیامک طهمورث جمشید
ضحاک فریدون منوچهر نوذر افراسیاب زو تهماسب بن منوچهر گرشاسب **پیش دار** حربه که از آهن و فولاد سازند **پیش**
دست غالب شدن و صدر مجلس و نقد و پیش خدمت **پیش دستی** یعنی سبقت **پیشرو لشکر صحرا** یعنی گورخر **پیش شاخ** جامه
بود که مانند فرجی پیش آن باز باشد و اکثر زنان بپوشند **پیشکار** ربیای پارسی آنکه کارهای صاحب خود پیش گرداند برین قیاس میباید که کا
تازی باشد و نیز بمعنی خادم بود **پیشکار کشور** روز قیامت **پیشکاره** مثل پیشکار که گذشت **پیشگاه** بابا فارسی صدر و نیز محراب مسجد
و صدر مجلس و آنرا دستگاه نیز گویند **پیشگاهی** بکسر با فارسی و شین موقوف مرتبه و بلند و صدر و نیز سپهر **پیشگر** سابق و غالب شدن
پیشکش معروف و مقدم و پیشرو **پیشکشی** بالکسر با فارسی و شین موقوف یعنی سبقت **پیشکو** معروف یعنی آنکه مجلس گرکان
آید بیان حسب و نسب کند تا اهل مجلس مطلع شده فراخور آن تعظیم کنند و بعضی گفته اند شخصی که عرض مطالب کند پیش پادشاهان و امرا آرزوقی گوید
مرو فارالطبع محمود و آمد پیشکو عمر ستارا دست مسعود و آمد ترجمان **پیشکوی** مثله **پیشکه** مثل پیشگاه که گذشت **پیشکی** مثل پیشگاهی که گذشت
پیشکین بکسر با فارسی و شین معجمه نام هندی که ممدوح خواجه نظامی و ظهیر فاریابی **پیشم** مختصر پشمار **پیش نشین** بکسر شراب انگوری و می
فروش و دایا که او را باشراج و باماچه گویند بتازی قابله **پیش نماز** یعنی امام **پیش نها** و مقدمه **پیشینه** جزو کار عرب نرا حرفه خوانند
پیشه آتش کار شیطان **پیش یار** پیش خدمت و مددکار رودکی گوید بخت و دولت چو پیشکار تو اند نصرت و فتح پیش یار تو باد
بیص بالفتح کلمه ایست که مرکب سازند و گویند و تعوانی حیص بیص و سختی و تنگی **بیض** بالفتح خایه کردن مرغ و خود آهنی و آماسیده و تخمهای مرغ و
بالکسر شمشیر **بیضا** آفتاب وزن سفید پوست و شهریست بفارس و چار دهی ست و خانه ایست در بصره که زندانخانه عبیدالله بن
زیاد بود **بیضای زرین** یعنی ستارگان **بیضه** بالفتح تخم مرغ و خود آهنی و خایه آدمی و میانه هر چیز و اصل قوم و جماعت مسلمانی و بالکسر
شهریست **بیضهای زرین** مثل بیضهٔ زرین که مرقوم شد **بیضهٔ آتشین** یعنی آفتاب **بیضهٔ آتشین پر** مثله **بیضه در آب** یعنی بیضه
که هنوز بچه در آن نشده باشد **بیضه در کدو** بیضه که بازی گران بکار برند **بیضه در کلاه** مثله **بیضهٔ زرین نهند** یعنی آفتاب پندارند
بیضهٔ صبح مثل بیضهٔ زرین که گذشت **بیضهٔ کافور** یعنی برف و آفتاب **بیطار** بالفتح علاج کننده چهارپایه **بیطر** مثله **بیع** بالفتح
فروختن و خریدن اما اکثر استعمال در فروختن هست چنانکه شرا در خریدن و بالکسر عبادتخانه های ترسایان **بیعا** بالفتح طوطی **بیعة** بالکسر صومعهٔ
ترسایان و بالفتح دست زدن در کار بکسی **بیعه** بالفتح پیمان بکسر معبد ترسایان بهند دیوره خوانند **بیغار** باول مفتوح طعنه و سرزنش

بیغاره

بیغاره مثله **بیغال** بالکسر و غین معجمه نیزه بتازی رمح خوانند **بیغان** بیای مجهول عهد و پیمان برزه **پیغله** باول مفتوح و غین مضموم گوشه
بیغن بفتح اول و ثالث صدای آب **پیغو** نام ملکیست بطرف چین و نیز نام پادشاه آنجاست **پیغوله** بفتح با پارسی پیکان دو شاخه و گوشه چشم
و گوشه خانه و جز آن **پیغون** بابا پارسی شرط و عهد و پیمان **بیغا** بفتحتین نام نوئیست **بیفه** بیای معروف و فتح فا چوبیست پوسیده که در
خارستان سوختن برند **بیک** یعنی دیو **پیک** بفتح بای فارسی پیام آور بکاف فارسی نیز آمده **بیکار** باول مکسور و یای مجهول کار بمزد **پیکار** یعنی
جنگ **پیکار پرستان** یعنی جنگجویان و پهلوانان **پیکان** بفتح بای فارسی معروف جمع پیک خاقانی گوید ع بسته کمر آسمان چو پیکان **پیکان**
سیم اسپی که سم او مانند پیکان بود و نظامی گوید ع علف در زمین کشت چون کنج کم ع ز نعل ستوران پیکان سم **پیکان کان** آفتاب و ستارگان
پیکان متقراضه پیکان که او را دو شاخه گویند **پیکانی** بفتح بای پارسی جنسی از نعل **پیکپاسا** بکسر با یعنی کلیم **پیکر** بفتح بای پارسی صورت **پیکران**
درخشش یعنی ستارگان صوفیان صورتهای روحانیه را گویند **پیک رایگانی** ماه و سوداگر و باد صبا **پیکرکا** و بیا و کاف هر دو مفتوح صراحی که بصورت
گاو سازند **پیکر زر** آفتاب و صورتیکه از زر سازند **پیک فلک** یعنی ماه **پیکم** بفتح با و کاف صفهٔ دیوان **پیکین** مثل بیغن که مرقوم شد
بیکند بفتح با و کاف شهری است آباد کرده جمشید پای تخت افراسیاب **پیکو** مثل پیغو که گذشت **پی کور کردن** یعنی بی نشان
شدن **بیکه** بکسر با تازی بیوقت **پیکی** بفتح با فارسی یعنی ابر **بیل** بیای مجهول معروف و تخته بر هیأت بیل بود در بر چوبی نصب کنند
و کشتی بدان رانند **پیل** معروف که معرب آن فیل است **پیل ابکش** یعنی ابر **پیل افکندن** کنایه از عاجز کردن باشد **پیلام رود**
و امرود بالکسر و بابا پارسی جنسی از امرود **پیل امرود** مثله **پیلان** بالفتح و بابا فارسی معروف و آسمان **پیلپا** نوعی از صراحی
و قدح **پیل پالا** یعنی بسیار **پیلبان** معروف و کنایه از ساقی و شراب است **پیلپای** بالکسر و بر دو بای فارسی پیالهٔ شراب و
صراحی **پیلتن** لقب رستم **پیل رایگانی** ماه و سوداگر و رهگذار **پیلس** بضم لام کنیهٔ طعام که از نان خشک شکسته پزند **پیلسته**
استخوان فیل معرب آن عاج است **پیلسم** بفتح سین مهمله نام برادر پیران که از دست رستم کشته شد **بیلغت** نام ستاره که او را زهره خوانند
پیلغوش باول مکسور و لام موقوف نام گلی است که بر کناره اش نقطهای سیاه باشد **بیلغوش** مثله **هیلفخت** بکسر با و فتح یا و سکون لام و خای
معجمه یعنی بیند وخت و جمع کرد **بیلقان** بکسر با فارسی و لام موقوف رستم را گویند و بالفتح شهریست نزدیک دربند از انجاست مجیر بیلقانی
شاعر مشهور **بیلک** بالفتح منشور و قباله و بکسر یای مجهول نوعی از پیکان که پهن و دراز سازند مانند بیل **بیلکش** ابر سیاه **بیلگوش** بابا فارسی
و لام موقوف همان بیلغوش مرقوم و گل بیلوفر و نیز داروئیست که زنان بر سر مالند و عطاران در اخلاط خوشبوبها ترکیب کنند و قومی از یاجوج که گوش
دراز و پهن دارند و چیزی مانند بیل که پهن تر از بیل سازند و از سه طرف کنارهاش بلند کنند و یکجانب پست گذارند و دسته کوته دارند و
فراشان چون جاروب کرده خاک و خاشاک جمع کنند در بیلکوش کرده بیندازند و از خاک انداز نیز گویند **پیلمال** پایمال کردن بقهر **بیلمان** [illegible]
بیلقان نوعی است پهن یا هند از انجاست شمشیر بیلمانی **پیل معلق** یعنی ابر **پیل معلق در هوا** مثله **پیل وار** مثل پیلپالا که گذشت **پیل ور** بابا پارسی مکسو طبیب و دارو
فروش **بیله** مرادف بیل که بدان کشتی رانند و بمعنی رخسار و پهلو نیز آمده خاقانی گوید ع بیله تو گرد روی مه و زهره اجل ع زان سکیتد هر سحری روی در نقاب ع ذرمین و کنار دیلا
درود خانه و این متعارف ولایت هند نیز بود **پیله** بکسر بای پارسی زمین خشک نیز کرم و خون ریکان بالفتح خریطهٔ عطار و غوزهٔ ابریشم **بیم** بالکسر ترس **پیما** بابا فارسی پیدا
کننده و اندازهٔ چیزی **بیمار خیز** کسیکه از بیماری خاسته باشد **بیمار غنج** یعنی بیماری که از طول بیماری غنج شده باشد یعنی بهم آمده باشد و در صراح در تفسیر مروض که
کثیر المرض باشد آورده و این لفظ مرکب است **بیمال** بی سپر کردن بقهر و غلبه **پیمان** بفتح بای فارسی سوگند و عهد و شرط و پیوند و بالکسر بزرگان **پیمانه** بالفتح و با
بای فارسی قفیز و کیل که بران غله و جز آن پیمایند و ظرفیست که بدان شراب نوشند **پیمانه پر شدن** عمر بآخر رسیدن **پیمانهٔ عمر پر شد** عمر آخر شد و اجل رسید
پیمایش معروفست **پیمای وانشدن** یعنی در برج حوت رفتن **بی محابا** بیدریغ و بی مانع و بیکایک **بی محابا پلنگ** یعنی روزگار و مرگ

پی مخنسبه بابا زفارسی وخای مضموم درمانده وعاجز وقیل بالفتح بمیغز یعنی سبک بمیودن مثل پیمایش که گذشت بین بالفتح میانه هر چیز ودوری
وجدا شدن وبهم پیوستن وبالکسر ناحیه وفاصله میان دو زمین وموضعی بهت ودر فارسی بیننده وامر بدیدن بفتح اول وتشدید یای روشن
بینا صاحب دیده وچشم را نیز گویند بیناش مثل بیناسک که مرقوم خواهد شد بیناسک باول مکسور ویای مجهول دریچه بینایی معروف
چشم نیز از واراده کننده بینید مثل بینا که گذشت بیند وخت یعنی مال گرد کرده وذخیره نمود بینش مثل بینایی که گذشت بینو باول مکسور
ویای معروف ونون مضموم وواو معروف کشک باشد وآن را ترکان قروت گویند وبوزن مینو بیای پارسی جغرات چکیده عرب اقط خوانند ونیز جغرا که
سکر کشیده باشد بینوا بالکسر درمانده وعاجز بینونه یعنی جدا کردن بینه بفتح با وکسر یای مشدده گواه وحجت روشن بی نیاز توانگر وآن که
احتیاجش بهیچ چیز نبود بی نیازی توانگری بیو باول مفتوح وثانی مضموم وواو معروف کلوخ ورشته باشد که در اعضای مردمان برآید بیو بفتح
با وضم یا عروس وبیوک نیز گویند بیوار باول مکسور وبیای مجهول ده هزار اسب ولقب ضحاک برای آنکه ده هزار اسب بر درگاهش موجود بود بیوا
بکسر یای فارسی غربت وتنها وقیل با یای تازی بیوارش بالکسر وبای فارسی شیره که بتازی خشخاش گویند وقبول واجابت ونیز بمعنی پاسخ آمده
مولوی گوید ؂ در جهان رنج کی گنجد بدن ؛ کی شود بیوار هم فرجای ؛ بامید رفتم بدرگاه او ؛ امید مرا جمله بیوار کرد بیواسته بکسر بای فارسی
وسین موقوف حصار وبرج بیوباریدن باول مکسور وثانی مضموم وواو مجهول یعنی فرو بردن ودر اصل با وباریدن بوده واو را باریدن
نیز گویند وبتازی بلع خوانند بیور باول مکسور ویای مجهول وواو مفتوح ده هزار را گویند وآن را بیوار نیز خوانند ونام ضحاک وگردکان وبادام وجوز
هندی وپسته وامثال آن بیورد نام مبارزی که افراسیاب برای تائید پیران فرستاده بود ونام شهریست بنا کرده او بیوسپ نام
پادشاه سخت ظالم که او را اژدهاک وضحاک نیز گویند بیوز پرسوز بفتح وقیل بضم اول علف پیوس بکسر اول وواو مجهول امید وطمع
وصحیح بیای تازیست پیوست معروف پیوسته یعنی متصل وهمیشه وبرین قیاس پیوست وپیوستن پیوسته برو یعنی جفت ابرو بیوچین
بالفتح مرغکی بسیار بیضه کننده بیوک بضمتین عروس بیوکان مثله بیوکانی مثله بیوکشدن باول مکسور وثانی مفتوح بواو زده وکاف عجمی
مفتوح بنون زده یعنی بیفکندن بیوکتمان وقت یعنی مخالفان ومنکران پیوکن بالفتح بای فارسی یعنی پند دادن بیوه بفتح زنی که شوهرش مرده باشد
اما بکسر صحیح است پیه بابا پارسی چربی ونیز بمعنی گراید بهنده یعنی ناحق بود چه بهده وبوده بمعنی حق باشد بیه سوز یعنی از شمع که در وپیه سوزانند
پهین بکسر با وفتح ها همان اسفر که خارها دارد بیهود بفتح اول وضم ها چیزی نزدیک رسیده که حرارت آتش آزار رسانده باشد پرهود نیز گویند
بیهوده بالکسر ناحق وباطل وبی فایده وجای نیم سوخته که بهیچ کار نیاید

باب التاء

ت این حرف برای خطاب واحد آمده چون در ابتدا واقع شود مضموم بود پس اگر بکلمه دیگر نه پیوندد واو معدوله در آخرش زیاده کنند برای حرکت ضم چون
تو واگر پیوسته باشد واو زیاده نکنند چون ترا وچون در آخر کلمه در آید ساکن بود چون کت وبایدت وباشدت برین تقدیر اکثر افاده معنی مفعول وگاهی
مضاف الیه بود چون انیت وآنت یعنی این تو وآن تو وگاهی بمعنی خود آید نظامی گوید ؂ گفت بامن نفروش باغت را ؛ از خواص دست که بدال بدل
شود چون بت وبد وتوت وتود ودر آخر کلمه زاید کنند چون کوس وکوست وفرامش وفرامشت وبالش وبالشت وبحساب ابجد چهارصد باشد
ونیز اشارت از تخت است وبمعنی توئی وتاکید نیز آمده وبمعنی بسیار مستعمل است تا کلمه انتها ومخفف تا بمعنی عدد است چون یکتا ودوتا وتارا گویند
وبمعنی زنهار آمده سعدی گوید ؂ زصاحب غرض تا سخن نشنوی ؛ که گر کار بندی پشیمان شوی ؛ وبمعنی مثل ومانند نیز مستعمل است تاب فروغ

ماه وآفتاب وهر چیز که روشن بود وگرمی وپیچ وخم که در زلف محبوبان افتد وطاقت وتوانائی وروگردانیدن ورنج وغصه وغرور وبمعنی تابنده نیز آمده تاباک
بیقرار واضطراب امیر خسرو گوید ؂ تاپاک جان از حد گذشت افتادگان را بر درت ؛ برزیم بسمل کشتگان دستوری ده ناز را تاپال بیای فارسی تنه درخت تابان
مشعله وبیای تازی روشن کننده وتابندگی ریسمان تابخانه بابای موقوف خانه که در آن بخاری وتنور باشد وهم خانه شیشه بندی بود تا هر چه بیرون
باشد دیده شود وروشنائی آفتاب در آن خانه افتد ونیز خانه که در آن تاب دار باشد آنرا جامه خانه نیز گویند تابد خشم گرفتن وخالی شدن جای تابیده روشنائی
وزیبائی تابید جاودان کرد تابیدن طاقت آوردن ودرفشیدن تاپریان دم پختی ست که بعد از پختن گوشت میان روغن گاو برشته میکنند تابر
بریدن درخت خرما تابس خیال افکندن واستوار کردن تابسه بیای تازی وسین مهمله مفتوح چراگاه پر آب وعلف تابیس خار کردن وشکستن
تابش گرمی آفتاب وروشنائی تابط در بغل گرفتن چیزی را تابع پیرو ونیز چاکر تابل دیگ افزار تابم بیزن شدن مرد وبی شوی شدن زن تابو
جنازه وآنچه در تربت نهند وگردن را نیز گویند تابوک بیرون در غارتها تابونش نام دختر قیصر تابونش مثله تابه ظرف که بدان بریان کنند وآنرا
تاوه نیز گویند ودر عربی گردن کشی کردن تابه بریان مثل تاپریان که گذشت تابه ماهی آنکه ماهی وچیزی را در آن بار وغن بریان کنند تابی بفتحتین
مع التشدید گردن کشی کردن ودر فارسی بیای تازی طالع شوی وغصه کنی ودر گردانی ونیز بمعنی کمتابست تابین بکسر با چشم داشتن ومروه ستوه شده عیب
گفتن بر روی کسی وقصد کردن کار وپس چیزی رفتن تات یعنی تاریک تاتا گرفتن زبان در وقت سخن وبتازی لکنت گویند زیرا که انحالت در سخن گفتن حرف تا بیشتر باشد
تاتار نام ولایت مشک خیز واو تاتار وتتر نیز گویند تاتف گرد چیزی در آمدن وبجای ایستادن تاتلی بتای ثانی مکسور وسرخوان شیخ جنید وخلخالیست
جو خرم تاتلی بر وشت ونیش ؛ دعا وشکر ونعمت کرد درویش تاتم قصد کردن ودریافتن تاتیب سرزنش کردن تاثر نشان ماندن در چیزی وپس چیزی
رفتن تاثل گرفتن اصل مال وجان کندن تاثم خود را در گناه داشتن واز گناه باز ایستادن تاثیر تیز کردن دندان تاثیل با اصل واستوار کردن تاثیم
بگناه نسبت کردن کسی را تاج کلاهی که پادشاهان بر سر نهند ودرختیکه هیزم آن بسوزانند تاج برشم بفتح بای تازی وشین چیزی که از آن نیک وبد طعام
معلوم شود تاج تاش خداوند تاج تاج خروس گلیست سرخ آنرا الالک نیز گویند وگوشت پاره سرخ که بر سر خروس بود ونیز گل زردی شکل تاج ماکیان
میشود آنرا اوستان افروز گویند وبتازیش عبهر خوانند تاجدار پادشاه وتاجدارنده یعنی خازن ومحافظ تاج ونیز خانه که مخزن تاج است تاجر بازرگان وشراب فروش
تجار جمع تاج رابرسم بفتح با وسین چیزیکه وقت پرستش آتش وجز آن بدست گیرند تاجران بضم جیم شخصی را گویند که معنی لغتی بلغتی دیگر فهماند بعربی مترجم
گویند تاج سعدان زحل که بر فلک هفتم است تاج فیروزه تاج کیخسرو ونیز اشارت از آسمانست تاجک با جیم مکسور مخفف تاجیک تاجیک غیر مردم
ترک که در عجم باشد وغیر مردم عرب را نیز گویند تاجیل مهلت دادن وعلاج کردن ونیز اصلاح کردن وکستی تاجج برافروخته شدن آتش تاخ درختیست که چوب آن از هیزم
دیگر دیر ماند بعربی عشاقه گویند وگاه تاخ نیز خوانند واین از تغیر لهجه است چه قاف در اصل فرس نیامده اسدی گوید ؂ پر از کوه بیشه جزیره فراخ ؛ درختش همه عود و
بادام وتاخ تاختن یعنی دوانیدن تاخته بجا معروف دوانیده ودویده وریخته بمعنی تافته نیز آمده تاخط ازرق پیاله پر وبالامال ونام خطی است از خطوط
جمشید تاخط بغداد مثله ودر جام جهان نمای جمشید چند خط بود یکی خط بغداد دوم خط ازرق سیوم خط جور نام داشت تاخی بالفتح برادر گفتن تاخیر
پس گذاشتن تاخیره نصیب وسرنوشت چنانچه گویند تاخیره تو چنین بود تادب ادب گرفتن وگردن تادی رسیدن بچیزی تادیب ادب
دادن ودر رو رفتن تادیه رسانیدن تاذن آگاه کردن کسی را تاذین گوشه ساختن وگوش مالیدن کودک ودستوری دادن کسی را بکاری ولیسیا
آگاهانیدن وبانگ نماز گفتن تار تاریک چنانچه شب تار این لفظ را تنها استعمال نکرده اند ومیانه سر وابریشم وسخت تاریک ودرختیست شبیه بدرخت
خرما که در هند بسیار باشد آبی که از آن درخت برآرند فشار آرد وزیر وزبر تاراب نام دهی است بسه فرسنگی بخارا تارات یعنی کرات ومرات جمع تارت
بمعنی یکبار واین عربیست ونیز بمعنی تاراج خاقانی گوید ؂ خود سر بر خاکش از کرامات ؛ تا تارهی رود بتارات مناسب معنی اول است ؛ ثانی تاراج از
یکدگر جدا کردن وغارت نمودن تاران تیره وتاریک باشد تارت یکبار وچیزی اندک تارتار سخت تاریک تارتنک بفتح تا ولون عنکبوت تارچوبه

نام دارویست که بکار برند و آنرا امیون نیز گویند تارخ نام پدر حضرت ابراهیم و نام درختیست که تارغ نیز خوانند تارسلق بکسر لام تنگی تارم بمعنی طارم که
معرب است بطای حطی و نام شهریست معروف معرب آن نیز تارم است تارمار یعنی زیر و زبر تارمغ بمیغ تیره آن بخاریست که در زمستان با هوا پدید آید و
زمین تیره گرداند بتازی ضباب خوانند تارون بمعنی تاران که گذشت تاره مثل تار که گذشت و نام ولایتیست و بعضی بکبار را خوانند و بسکون رای
مهمله قراد را گویند و آن جانوریست که بهرک خود نمیرد تاری مثل تار که گذشت و نیز آبی که از درخت تار بچکانند و آنرا بکار برند و نشادر سازند و در عربی
بالفتحتین مع التشدید ایستادن تاریث ورغلانیدن و برانگیختن و آتش افروختن تاریج بکسر رای ورغلانیدن تاری چند معروف تار ابریشم و ریسمان
ذره ذره و زیر و زبر ساختن تاریخ بالفتح وقت چیزی پدید کردن تاریخ سکندری تاریخی که تولد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم در آن تاریخ
بود تاریش جنگ و شر انگیختن و آتش افروختن تاریق بکسر را بیدار کردن تارین مثل تارون و تار و تاره و تاران که گذشت تارتاختن آن معروفست و خبر
و محبوب و بکسر را سخت و خشک تاژ بازای عجمی خیمه را گویند تاژآنه مخفف تازیانه که چابک است تازک بازای منقوطه مکسور مخفف تازیک که مذکور خواهد شد
تازک مثل تاجیک که گذشت تازنک بفتح زای معجمه و سکون نون و کاف عجمی بلیایه تازه معروف و تابنده و تر تازی بمعنی عربی و اسپ معروف و تاخت
کنی تازیان بایای مکسور قصد کنان و شتابان و نیز جمع تازی است تازیانه بمعنی چابک تازیرا وار بستن یعنی شکوته بر کسی بستن تاژیک بازای
دوم فارسی همان تاجیک مذکور و بچه عربی که در عجم کلان شود تاسا اندوه و ملالت و نیز تپش و اضطراب دل تاسف بوزن تفعل افسوس کردن و اندوه خوردن
تاسه مثل تاسا که گذشت تاسی بالفتحتین مع التشدید صبر و پیروی کردن تاسیس بنیاد نهادن و در عرف آوردن کلمه ایست که افاده معنی تازه کند غیر معنی
اول و آن بمعنی مقابل تاکید باشد ولهذا گفته اند التاسیس خیر من التاکید تاش خداوند و صاحب خانه و نیز بمعنی سنگست و کلفی باشد که بر روی اندام مردم پدید آید و آنرا
کلک نیز گویند تاشک باشین منقوطه مفتوح مسکر باشد آنرا بتازی تبده خوانند و مرد چالاک تاشکل باشین منقوطه سوقوت بمعنی آنچه است که مرقوم شد تاغ
مثل تاخ که گذشت در بعضی کتاب تارنج و تارنج یافته تافتن گردانیدن و رشته پیچیدن و جز آن تافته تابیده و افروخته و گرم شده و غم و اندوه و برگشته و گره
و زلف و ریسمان تاب داده و نوعی از بافته ابریشمی تافه بمعنی قلیل و حقیر و بیمزه تافیف بالفتح اف گفتن تاک درخت انگور و نیز آنچه از رسن است سازند و
بیاویزند و بر آن چیزها می دارند هندش چهیکه مینامند و در عربی ... گویند تاکاج بمعنی ناگاه و یکبار باشد حکیم سوزنی گوید + زهی دولت
که دارم که دیدم چو تو ممدوح کرم را تاکاج تاکید بالفتح استوار کردن و تاکید شدن تال درختیست شبیه به درخت خرما در هند پیدا شود تالار عمارتی بود که چار ستون
برچهار طرف صفه بر زمین فرو برند و بالای آنرا بچوب و تخته بپوشند تالان بمعنی غارت تالانه میوه ایست مانند شفتالو تالد بکسر لام مال کهنه و دستور و غیر
آن تالش بکسر لام قومی از مردم گیلان و نیز ناحیه از گیلان تالف ساز کار یافتن کسی را با چیزی و بدست آوردن و باهم پیوستن تالکی بلام موقوف و کسر
کاف فارسی گشنیز صحرائی و نیز گیاهیست دافع مضرت زهر گزندگی مثل مار و کژدم و جز آن تالمال بمعنی زیر و زبر تالواسه بیقراری و بی آرامی باشد تاله
پرستش حق کردن تالی بالفتحتین مع التشدید سوگند خوردن و بر کسی که بعد میلی در میان بیاید او را تالی گویند تالیف فراهم آوردن و ساز کاری دادن و چیزها
باهم و هزار تمام کردن تالیل بالفتح سخت تیز کردن چیزی تام بمعنی اندک و تمام بزبان طوسی مشهور ست و تام است چنانکه بیاید تامات سخنان چپ و
رست یعنی بیهوده تامر خداوند خرما تامل بتشدید میم اندیشه کردن و نیک نگریستن تامور غلاف دل و بیشه شیر و خون و نفس تاموره ابریق و
غلاف و صومعه تامول برگ پان که در هند با آهک و کت و فوفل میخورند و نیز تنبول گویند تامه کم عقلی و احمقی نمودن تامیل امید داشتن و امیدوار ساختن
تامین آمین گفتن تان تارهای طولانی را گویند که جایکان بجهة بافتن ترکیب داده باشند و معنی تراوش آید و ضد این و شان است و نیز دهن را گویند تانبول
مثل تامول که گذشت تان دهن بمعنی تان که گذشت تانست مخفف توانست تانستن مثله تانکو بنون موقوف و کاف فارسی حجام تانکو
شله تانم مخفف توانم تانول بانون مضموم و واو معروف پیرامون دهن باشد و آنرا پوز نیز گویند استاد عسجدی نظم نموده چون پیرم و پیدا شده فالج همه برمن
تانولم چنین کج گشته شده و دندانها تانی بالفتحتین مع التشدید نرمی و آهستگی کردن و مهیا شدن کار تانیس خوگر گردانیدن و انس دادن تاو فروغ و پرتو

پیچ و خم و طاقت و قدرت تاواتا و مثله تاوان بمعنی غرامت و گناه و بدل چیزی که تلف کرده باشد تاوانه مثل تابخانه که گذشت تاوتو مثل تاو که
گذشت تاوسه مثل تابسه که گذشت تاوک بالفتح خرگاه و خوانه را گویند تاول بوزن و معنی تاوک که گذشت و در عربی تاول بالفتح اول و ضم و تشدید ثالث
بیان کردن سخن که بادی بازگرده و تعبیر خواب گردانیدن کلام از ظاهر بخلاف ظاهر تاوه بالفتح اول و ضم و تشدید ثالث آه کشیدن و غمگین شدن تاویق بکسر
واو کار مکروه و مشقت بر کسی نهادن تاویل بیان و آشکارا کردن تاویه بواو مشدده آه گفتن تاه بمعنی عدد و فرد است و زنگ شمشیر و جز آن و توی
نیز آید تاهل زن خواستن و باهل شدن تاهو بهای مضموم و واو معروف شراب انگوری باشد امیر خسرو فرماید؛ چشمه خورشید را در ته نشاند عکس ساقی گر
تاهو نمود تای ترقی و طاعت و معنی عدد نیز آمده چنانکه گویند تای کاغذ و چندین تای جامه تایب بازگردنده بسوی حق از گناه تایید بکسر یای زور
دادن و توانا کردن تاییس ناامید گردانیدن تب بالفتح زیانکار شدن و زیان کردن و هلاک شدن و بابای فارسی اضطراب و بیماری معروف که حرارت مزاج
انسان آرد و بضم بمعنی شیکاه و بتازی توکین تبات هلاک و زیانکار شدن تبادر شتافتن و پیش گرفتن بر یکدیگر کاری تبادل باهم معاوضه کردن تبار بالفتح
هلاک شدن و در فارسی خاندان و خویشان تبارز بالفتح یکدگر جنگ کردن تبارک بلند شدن و پاک گشتن و زیاده شدن و مبارک کردن و برکت گرفتن و معنی
پاینده و بزرگ و نیکی بسیار و نام سوره قرآن است تباری بالفتح معارضه کردن در کاری تباز بفتح و تشدید بامردگونه تبازی بالفتح جنبانیدن تباسیان
بفتح سین مهمله بیخود شدن از گرما تباشر بفتح با و ضم شین معجمه باهمدگر مژده دادن تباع بالکسر در پی یکدگر رفتن با عمل تباعد بفتح اول و ضم عین مهمله از همدگر دور شدن
تباعه پیروی کردن تباغض یکدگر را دشمن داشتن تباغی بالفتح بایکدگر افزونی جستن و ستم کردن تباقی بالفتح بایکدگر باقی ماندن تباکی بایکدگر گریستن
تبالط بضم لام باهمدگر شمشیر زدن و جلدی نمودن تباله بفتح اول و ضم لام ابلهی نمودن و بفتح لام شهریست در یمن تبان بفتح اول و تشدید با کاه فروش و بضم شلوار
کوچک که ستر عورت مغلظه کنند تبانچه بالفتح و با جیم فارسی معروف که بتازیش لطمه خوانند و تیری که به پرندگان اندازند و تیر که پیکانش پهن و سخت تیز بود تباته
بالفتح زیرک شدن تباه بالفتح آنچه باطل شده و چیزیکه بهیچ کار نیاید و تبه مثله و گوشت نرم و نازک تباهجه مثله تباهی بالفتح فخر و معارضه نمودن تبایز بهمدگر
را لقب نهادن تباشیر بالفتح اوایل صبح و اوایل هر چیز و نشانه و در فارسی نام دارویست سرد مزاج برنگ سفید مانند شکل کس لوچن گویند آنرا الصبح تشبیه کنند تباشیر
صبح یعنی روشنائی صبح تبایع باهمدگر بیع کردن تباین بفتح اول و ضم یا جدا شدن و بریدن از یکدگر تبت بکسر یکم و سکون دوم و نیز بکسر بای مشدد و نام
شهریست و قیل نام ولایتیست مشک خیز منسوب بجو برویان و تبت بالفتحتین چیزی از کار افتاده شده و تباه شده و بزرگی فرموده؛ صبا نافه مشک تبت نداشت
جهان بوی مشک از چه معنی گرفت تبتل دل از دنیا بریدن برای خدا تبتیل مثله تبثط باز ایستادن تبثیط بثای مثلثه مشغول کردن و باز داشتن
از کاری تبجیل بالفتح بزرگ داشتن و تعظیم کردن تبخال بالفتح جوششی که از حرارت تب بر لب پدید آید تبحر بسیار علم و مال شدن تبختر خرامیدن تبخیر
بخار کردن چیزی تبخیس بالفتح کشیده و کاهیده شده تبدخ بفتح اول و ضم دال گردن کشی کردن و گردن بلند شدن تبدل عوض کردن این بآن قال الله
تعالی ومن یتبدل الکفر بالایمان تبدی بالفتحتین مع التشدید به بیابان مقیم شدن و پدید آمدن تبدید بالفتح پراکنده کردن تبذیر پریشان ساختن و پدید آن
گیاه و زمین و بی اندازه خرج کردن تبدیع بالفتح کسی را بدعت نهنده خواندن تبدیل بدل کردن چیزی بچیزی تبدین بالفتح پیر و ناتوان شدن تبذر [illegible]
و تغیر یافتن آب تبذل دریافتن و نگاه داشتن چیزی را تبذیر بالفتح آشکارا کردن و پرده کسی دریدن تبر بالفتحتین معروف و شکستن و بالکسر طلا و نقره یا ریزه
طلا و نقره پیش از آنکه بگدازند و چون گداختند ذهب و فضه گویند و زر خالص مسکوک چون سکه زنند عین گویند و در فارسی نام مرغیست تبرا بالفتحتین و تشدید را پیش
آمدن و بیزار شدن تبراق بالضم خاک تبراکاری یعنی خواهد زیست تبرتیشه بالفتحتین آلتی است آهنی عرب آنرا اصلات خوانند تبرج درفشیدن و خود را آراستن
زن در نظر مردم تبرح بالفتحتین اندوهناک شدن تبرخون چوبیست سرخ رنگ بغایت سخت و گران و بعضی بمعنی عناب گفته تبرز برای غایت بیرون
رفتن و بصحرا برآمدن و بجای جنگاه آشکارا شدن تبرزد شکر سفید سخت که گویا اطراف آن بتیر تراشیده اند طبرزد معرب آن تبرزده قسم نمکی است که از کوه
نیشاپور و سایر جبال بهم رسد و قسمی از انگور بغایت شیرین که خاص تبریز است و اول را بواسطه مشابهت رنگ و شکل و ثانی را بواسطه مشابهت مزه بدین نام خوانند

تبرزین تبری که سپاهیان بر پهلوی زین بندند و نعلی هست کوچک که تبرچه نیز گویند تبرستان ملکی معروف چرا که تبرداران بسیار است طبرستان معرب آن تبرص
بانکه چیزی کار گذرانیدن معیشت اندکی از چیزی گرفتن تبرع بخشیدن بغیر واجب تبرقع برقع بر رو پوشیدن تبرک دعا کردن برکت طعام تبرنس
بضم نون نام کلاهیست دراز تبریح بالفتح بیهوش گردانیدن و سرگشته کردن و رنجانیدن و ضعیف و سست شدن تبریح سخت دوستی و افروختن آتش
تباریح جمع آن تبرید بالفتح خنک گردانیدن تبریز بالفتح آشکارا کردن و بیان نمودن از همراه خود درگذشتن و بالفتح شهریست معروف و نام پدر پارس تبریق
بالفتح چشم نیکو گشادن و تیز نگریستن تبزغ خون روان شدن از پیشانی تبزل بالفتح شکافتن تبساس بالفتح سخت رفتن تبستن بالفتح نیک
نگریستن در کاری یا در چیزی تبسط گستاخ وار رفتن بهر طرف تبسم آهسته خندیدن تبسیع یاری کننده و کینه کش تبش بفتح یکم و کسر دوم گرمی و تابش در
عربی بفتح یکم شادمان و گشاده روی تبشبش شاد و گشاده رو شدن تبشی بفتح یکم و سکون دوم و کسر شین معجمه طبقچه از مس و نقره و جز آن سازند و تبشی باریک
و برگشته گفته این آمین گوید؛ باز در بزم چمن نرگس سرمست نهاد بر سر تبشی سیمین قدح زر عیار تبشیر مژده دادن تبصر بفتح اول و ضم صاد مهمله شد و نیک نگریستن
و شناختن تبصره بالفتح بینا گردانیدن تبصیر بینا و روشن گردانیدن و شناسانیدن تبصیص جنبانیدن سگ دم و چاپلوسی کردن تبضیض اندک سخن
گفتن از کسی تبطن کسی را در زیر خود گرفتن تبطین جامه استر کردن و شمشیر زیر گرفتن و تنگ بر کشیدن ستور را و خاصه و محرم کردن کسی را تبع بالکسر پی بردن
عمل کسی کردن و پی یکدیگر رفتن و بفتحتین پیروی کردن و بضم و تشدید باء مفتوح لقب بادشاهان یمن تبابعه جمع تبعث برانگیخته شدن تبعصص بفتحتین و ضم صاد
اول جنبیدن بخود و درپیچیدن مار زخم خورده تبعض بفتحتین و ضم ضاد معجمه بعض بعض شدن تبعه بالفتح تا و کسر با عاقبت بد که در او گناه باشد تبیان بالکسر
و الفتح آشکارا کردن تبعید بالفتح دور کردن تبعیض بالفتح حصه حصه پاره پاره کردن تبعیق بالفتح شکافتن و کشتن تبعیل بالفتح نوعی از بر رفتن تبغض
دشمن داشتن یکدیگر تبغیض بالفتح دشمن گردانیدن کسی را با کسی تبقر بالفتح همان تبحر که بالا مرقوم شد تبکر بامداد کردن بامداد رفتن و شتاب کردن تبکیت کسی
را بملامت خاموش گردانیدن تبکیه گریستن و گریانیدن تبل بفتح یکم تباه گردانیدن هلاک کننده و بضم از مه وفائی کردن بالفتح کینه و دشمنی داشتن بیمار کردن
و بفتحتین شکنج و چین بهست با دام مختاری گوید؛ دیده و دشمنت ز کینه تو همچو بادام در گرفته تبل تبلج روشن شدن صبح تبلح بالفتح مانده شدن تبلد مانده
درهم نمودن و دست بهم از پیشانی و حیرانی مالیدن و متردد خاطر شدن تبلیث تراث بالضم میراث وردن تبلیح مثل تبلح که گذشت تبلید بالفتح خود را
بر زمین زدن تبلیس بالفتح پای تخت گرجستان تبلیس بفتح و کسر معرب آن تبلیط بالفتح فرش کردن زمین از سنگ و مانده شدن در رفتار تبلیع بالفتح پدید آمدن
سپیدی موی جای جای و نشستن تبلیغ بالفتح رسانیدن و دست یافتن بار کردن و دراز کردن تبلیم بالفتح زشت کردن تبلین بکسر و سکون ان پای ابی کاوه و فروختن
و بفتحتین بزرگ شدن و فوج بزرگ تبند با واو ثانی مفتوح بنون زده طرو سکاره و محل را گویند تبنک بضم تا و سکون با و فتح نون قالب زرگران که زر و سیم گداخته
در آن ریزند و بفتحتین و سکون کاف فارسی طبق حلوائیان و نانپزان کاتبی گوید؛ نان ریزهای سفره خوانش فلک همه دریوزه کرد روز و شب و ریخت در تبنگ و تبنک
که بازیگران نوازند چنانکه آواز کوس باز نداند کس از تبنک و آواز طبل باشد آواز زنگ و صدای ناقوس تبنگو بکسر اول و فتح بای فارسی یعنی سحاب باشد تبنگو بفتحتین و سکون
نون و ضم کاف پارسی صندوق کیسه عطاران و حجامان فخری گوید؛ ز زر و یاقوت لعل بند خزینه نه بنید روی کیسه یا تبنگو تبنگه بفتحتین سکون نون و فتح کاف
طبلبرنان بعضی تنور گفته تبواء جای گرفتن تبوج درفشیدن برق تبوراک بفتح تا و ضم با آوندیست و بدانچه آرد بیز ندو آوندیست در آن حبه میدارند
ان که درویشان نوازند و طبلکی که طراران دارند برای ماندن مرغان و بعضی یعنی غربال و طبق چوبین حلوائیان گفته تبوغ از باب تفعل پر شدن خون و در جوش آمدن
آن و تبیغ بمثله تبوک بالفتح طبق چوبین حلوائیان و نام موضعی است که در آنجا حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم بجنگ کفار رفته بودند و قلعه ایست
در کنار دریای قلزم و بضم کفچه دراز که بقالان در دکان دارند تبول جمع تبل که بالا گذشت تبویب باب باب کردن تبه گیر کردن حیران شدن تبهزه با اول مفتوح
گوشت نرم و نازک بهتیازه بالفتح تب لرزه تبهیت بالفتح کاهلی کردن و کاهل گردانیدن بهتید مکر و حیله بتید بالفتح و بای پارسی از جای برجستن تپیدن
جنبیدن و لرزیدن بتیذ بالفتح انداختن و شراب خرما کردن آنرا نبیذ نیز گویند تبیین آشکارا شدن و آشکارا کردن و بیان کردن تت بالضم و بکسر مثل تاب

که گذشت تتابع پیاپی در افتادن در بدی تتار مثل تاتار که گذشت و تتری منسوب بدان هست تتارچه بالفتح و رای موقوف و جیم فارسی نوعی از تیر تتبع از باب
تفعل پیروی کردن و نیز بطلب چیزی رفتن در پی وی تتخل برگزیدن تتر بفتحتین نام ولایت تتری منسوب بدانست تتر بو بفتح اول و ضم های موحده و واو مجهول
ظرافت و لاغ تتر بوه مثله تترع شتافتن ببدی تتری بفتح اول و سکون دوم و کسر رای مهمله ترشاوه ایست که در دیگ اندازند عرب آنرا سماق خوانند تتری با
نام طعامیست که در وی آن تتری که مذکور شد اندازند تتفج از باب تفعل کرشمه کردن تتق بفتحتین پرده و تخت عروس و مطلق پرده و روشنی تتق سپهر گون یا
کبود کنایه از مینا سازند و پرده کبود تتق نیلی آسمان و ابر سیاه تتم بالفتح تمام کردن تتماج بضم تا و جیم پارسی طعامیست معروف از آرد گندم تتمم دیگرگون
شدن و بیم کردن تتمه بفتح یکم و کسر دوم مع التشدید آخر کار تتمیر بالفتح بسیار کردن مال و سکر بر آوردن تتمیق بالفتح نوشتن تتمیم بالفتح
تمام کردن تتنوز بتشدید نون مضموم معروف فارسیان بتخفیف نیز خوانند در وخلاصة الصفا یعنی جوشیدن زمین از آب تتوج تاج بر سر نهادن تتوق
طوق در گردن خود کردن تتی مخفف تی تی یعنی صوت دم و سایر حیوانات و کلمه که بدان مرغان خوانند تثبت برقرار بودن و دوتا کردن تثبیت
برقرار داشتن تثقل گران بار شدن تثقیل گرانبار گردانیدن تثلم رخنه کردن تثلیث بالفتح سه گوشه کردن تثمین بالفتح هشت گوشه کردن
تثور بر جوشیدن تثویر از قرآن بحث کردن و جنگ بر انگیختن تجا بالفتح لشکر و تیر و آهی که زمین نکرده باشد و در بعضی فرهنگ بمعنی رونده آورده تجاذب
بالفتح از یکدیگر جدا شدن تجاور بالفتح با یکدیگر همسایگی کردن تجادل با یکدیگر جدل کردن تجار مثل تجار که گذشت تجاذب یکدیگر را کشیدن تجارت
بازرگانی کردن تجاره مثل تجار و تجار که گذشت تجاری بالفتح با هم رفتن تجازی بالفتح تقاضا کردن تجاسر بالفتح و ضم سین بر یکدیگر دلیر شدن و دلیری
کردن بر چیزی تجافی بالفتح یکسو شدن و جدا شدن از چیزی تجالس بالفتح با یکدیگر نشستن تجالید بالفتح تن تجان بالفتح خود را دیوانه کردن تجانف
بالفتح میل کردن تجاوز بالفتح درگذشتن تجاویز بالفتح تا و کسر واو نوعی از جامه پر تجاه بالفتح و ضم برابر تجاهد کوشیدن و فکر صواب جستن تجاهل خود را
نادان نمودن تجبه از باب تفعل سوار شدن بر یک مرکب که بر دو پشت بر چه گرگره باشد تجبتین بالفتح بددل و بزدل شدن تجتیر بازرگانی کردن تجدد از
باب تفعل نو شدن تجدید بالفتح نو کردن و خطهای مختلف بر جامه کشیدن و پستان شتر بریدن تجدیر جدری بر آوردن یعنی آبله تجدیع سخت بریدن لب
یا گوش یا بینی یا دست تجدیل بالفتح بر زمین انداختن تجر بفتحتین خاک زمستان که بخار و خورده سیاه باشد و برای فارسی علی قباء بستانی و تجارت و بازرگانی کردن تجرب
بفتحتین آزمودن و آزمایش تجربه مثله تجرد از باب تفعل برهنه شدن از علایق دنیا و کوشش کردن در کاری تجرع جرعه جرعه خوردن آب و مثل آن و فرو خوردن
خشم و اندوه تجرف بالفتح نیک بریدن و تمام بدر بردن تجرم کسی را جرم نهادن و تمام شدن سال تجری بالفتح میرد تجریب مثل تجرب که گذشت تجرید
برهنه کردن زمین از نبات و جز آن و بریدن شاخهای درخت تا آزاد شود و پوست کندن موی از پوست و کردن و سوال کردن چیزی از کسی و ندادن آن یا دادن بکراهیت
و پاک شدن از علایق خلایق تجریر بالفتح کشیدن تجریس بالفتح محکم رای کردن و آزمودن تجریع بالفتح بیشتر جرعه نجنه شدن و پاره پاره کردن و غیر آن تجزی بالفتح
فعل مطاوعه یعنی بگذارد و جزاء بده اگر برای غایب باشد و بگذار یعنی جزا ده و بی نیاز گردانی اگر برای مخاطب باشد تجزیه پاره پاره کردن تجسد از باب تفعل صاحب
تن شدن چیزی تجسس از باب تفعل جستجو کردن و خبر جستن تجسم صاحب تن شدن و برگزیدن و قصد کردن تجسیس سخن گفتن و بناز و نعمت زیستن نرم کردن و جستجو کردن و خبر رسیدن(?)
تجسیم بالفتح جسم گردانیدن چیزی را تجشیم بالفتح و شین منقوطه رنجانیدن و تکلیف کردن تجعد از باب تفعل جعد شدن موی تجفاف بالفتح برگستوان که بر اسپ اندازند اما بالکسر این لغت
صحیح است تجفیه بالفتح جفا نمودن تجلجل از باب تفعل بر زمین گشتن تجلحل از باب تفعل دور شدن از جای تجلد از باب تفعل جلدی کردن و جلدی نمودن
تجلی بفتحتین نور شب و ظهور و روشنائی و بیای تازی آشکارا شدن تجلید بالفتح کتاب را پوست کردن و پوست از شتر وا کردن تجلی شهودی بفتحتین و
بتشدید لام ظهور وجود هست که مسمی است باسم نور و ظهور حقیقت تجلیه بالفتح آشکارا کردن و پاک و صاف کردن و تیز نگ کردن تجمجم آشکارا نگفتن تجمع فراهم آمدن
تجمل آرایش و خوبی نمودن و پیه گداخته خوردن تجمیر بالفتح لشکر را بر داشتن در جای دشمن و موی سر را جمع کردن و بر پس سر بستن تجمیش بالفتح بازی کردن
تجمیع نیک جمع کردن و بنماز جمعه رفتن تجمیل آراستن تجنب جنب شدن و دور شدن تجنح بفتحتین آرمیده شدن تجنید لشکر جمع کردن تجنیس

بالفتح مجانست و صنعتی است معروف و آن انواع است تجوب بالفتح گروهی از قبیله بجیله ازان قبیله ابن ملجم است تجوز درگذشتن و مجاز سخن گفتن و آسان فرا گرفتن
تجوع خود را گرسنه داشتن تجوف درمیان چیزی در شدن و میان تهی شدن تجوید نیک کردن و گفتن تجویر بالفتح بجور نسبت کردن کسی را و انداختن برای
زدن تجویز گذاشتن و روا داشتن و مجاز سخن گفتن و سبک گذاردن نماز و عفو کردن تجویف مثل تجوف که گذشت تجویع گرسنه داشتن بقصد تجول
بسیار گردانیدن و گردیدن تجهز ساختن تجهضم بزرگی کردن و تکبری کردن تجهم ناخوش کردن تجهیز ساختن اسباب عروس و مسافر و مرده و روانه کردن اسب
برکسی و آماده شدن کاری را تجهیل بنادانی منسوب کردن و دشنام دادن تجیب بالضم و الفتح نام قبیله ایست تجیش بالفتح و سکون جیم تازی گردیدن
بلفتا طه و بجای جیم بخشم در آوردن تحبیب بالفتح کفران نعمت کردن و بوی گرفتن مردار تحبیل بالفتح تقصیر کردن و ناکسی نمودن تحاب بتشدید با یکدیگر را
دوست داشتن تحاج بالفتح و بحای مهمله مشدده حجت آوردن و حجت گفتن تحاجز بالفتح و بالضم جیم با یکدیگر صلح کردن تحاحص بالفتح بهتر در صلح
کردن باهم تحاد با یکدیگر خلاف کردن تحادث با یکدیگر حدیث گفتن تحادر بالفتح و بخای غیر منقوطه بدیگر را جواب گفتن تحاذی بالفتح و بذال منقوطه سنگ برداشتن
تحارب باهم گر جنگ کردن تحاسد با یکدیگر حسد و رشک بردن تحاشی یکسو شدن و معنی ای گویند بی تحاشی یعنی بیباک تحاکم باهم و حاکم رفتن تحالف با یکدیگر سوگند خوردن تحالم
حلم نمودن حلیم تحامق بر خود احمقی گرفتن تحامی خود را نگه داشتن و پرهیز کردن تحاوص بالفتح و ضم واو بدنباله چشم نگریستن تحبس خود را بند داشتن
تحبیر برگشته شدن و گرداب گشتن آب تحت بالفتح مقابل فوق تحت الثری بالفتح زیر زمین تحتم واجب شدن و نگریستن نان ریزه و جز آن و خوردن چیزی
و نرم شدن نان و طعام مثل فال نیک زدن و آرزوی نیکوی کردن برای کسی تحتن مهربانی کردن تحثم رنج چیزی کشیدن تحجیر بالفتح و راغ کردن برگرد چشم
و خلی گرد ماه شدن تحجیل سپیدی دست و پای ستور و حجله ساختن برای آن و در حجله آوردن زن را تحدث حدیث کردن تحدس جستجو کردن از خبر تحدی
معارضه کردن و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن بر او تحدیث بالفتح مثل تحدث که گذشت تحدید تیز کردن و حدهای هر چیز آشکارا شدن تحدیق تیز
نگریستن تحذیر بالفتح ترسانیدن تحذیق بالفتح و بذال معجمه دعوی بزرگی کردن تحرج از گناه باز ایستادن تحرز پرهیز کردن و خود را نگهداشتن تحرس ...
تحرف کردن و برگردیدن و سخت بخیل شدن ... تحرق بالفتح سوخته شدن تحرک جنبیدن تحرم حرمت داشتن تحرم یعنی
حرامزادگی کردن تحری بتشدید یای مهمله قصد کردن چیزی شایسته و سزاوار کردن و صواب جستن و درنگ کردن بجای تحریج بالفتح تنگ گرفتن کار بر کسی تحرید
بالفتح و بجای غیر منقوطه در غضب آوردن و کج کردن و بلند کردن خانه و طاق و عمارت ساختن تحریر نقش خط بر گرفتن و بنده آزاد کردن و فرزند را نامزد خدمت
مسجد کردن و کلام را پاک کردن از زواید و حشو تحریش بالفتح بر یکدیگر انداختن مردم از جنگ و تیر و سنگ و تهریش مثله تحریص بالفتح حریص گردانیدن تحریض
بر غلانیدن و گرم گردانیدن کسی را بر چیزی تحریف گردانیدن سخن از موضع خود و محرف تراشیدن قلم را تحریق نیک سوختن و سوزانیدن تحریک جنبانیدن
تحریم حرام کردن و احرام بستن و تمام دباغت نا کردن پوست را تحز یعنی انگوشه رفتن تحزن اندوهگین شدن تحزین اندوهگین شدن و بزاری و سوز آواز کردن
و باواز نرم و حزین خواندن تحسر مانده شدن و افسوس خوردن تحسین بالفتح آراستن و نیکو کردن و شمردن تحشاء بالفتح و المد خاک پاشیدن بر روی
کسی و چیزی اندک دادن تحشیه پر کردن درون چیزی و حاشیه کردن و حاشیه نوشتن تحصن در حصار شدن و خود را در حصار کردن تحصیل جمع کردن و
خلاصه چیزی بر آوردن و ستاندن و فایده گرفتن و آشکارا کردن تحصین بالفتح استوار کردن و حصار کردن تحضیض بالفتح بر غلانیدن تحطم از باب تفعل شکسته
شدن تحطیم نیک شکستن تحفظ هوشیار و خود را نگاه داشتن و بیک دیگر فتن آگاه بودن تحفی بالفتح و التشدید مهربانی و مبالغه نمودن در اکرام کسی و از حال خود
پرسیدن تحفیظ یاد آوردن تحفه بالضم آنچه برای ملوک هدیه برند تحقق درست شدن تحقیر بالفتح زبون و خوار کردن تحقیق درست و راست کردن حقیقت
دانستن و استوار کردن و استوار یافتن جامه و در اصطلاح متصوفه ظهور حقیقت تحکم حکم کردن کسی را میان دو خصم و باز داشتن ستور را و حکومت نمودن بر کسی تحکیم بالفتح حاکم
گردانیدن کسی را تحلت مهیا شدن برای کاری تحلز مثله تحلق حلقه حلقه نشستن مردم تحلل اشتباه در سوگند و فایی شدن چیزی بگداختن تحلم از باب التفعل
بتکلف بردباری نمودن و فربه شدن سوسمار و جز آن تحله بالفتح و کسر حا و تشدید لام راست کردن سوگند تحلی زیور پوشیدن و آراسته شدن و شیرین یافتن چیزی را

تحلیف

تحلیف سوگند دادن تحلیق بالفتح بر هوا پر شدن مرغ و سر تراشیدن تحلیل حلال گردانیدن و بجای فرود آوردن و نکاح کردن مطلقه ثلثه را تحلیم بردباری کردن
و بحلم منسوب کردن کسی را تحمحم بانگ کردن اسپ برای علف تحمد خود را ستودن تحمط گردن کشی و غضب کردن و موج زدن دریا تحمق احمقی نمودن تحمل
از جای برداشتن چیز را و بار برداشتن چیزی و بر خود رنج و مشقت نهادن تحمیج تیز نگریستن و بکوی فرو رفتن چشم تحمید نیک ستودن تحمیق بالفتح احمق
خواندن و احمق گردانیدن تحمیل کسی را بر داشتن فرمودن تحمیم سیاه شدن امرد موی تحنث بالفتح عبادت کردن و از گناه پرهیزیدن تحنی خمیده شدن
و پیچیدن و سست ... تحوز از باب تفعل فراهم آمدن و بجای گرفتن و از طرف بطرف دیگر گردیدن تحیز مثله تحوس بالفتح دلیری داشتن تحویش بالفتح دور شدن
تحول بالفتح برگشتن از جای بجای دیگر داشتن تحویش بالفتح نیک خراشیدن تحویل بالفتح نوح محفوظ ... از جای بجای شدن و دادن و
ملک گردانیدن چیزی با کسی تحیت درود و رحمت و سلام و پادشاهی تحیات جمع آن تحیر پر انداختن مرغ و رحمت افکندن و گشته شدن و گرد گردیدن آب جمع
شدن آب تحیز در پیچیدن تحیض از نماز باز ایستادن زن در ایام حیض تحیک بالفتح نیک خاریدن تخ بالضم خمیر ترش شده و بالفتح صف لشکر شاهنشاه
بجوشید لشکر چو مور و ملخ ... سپه کشید ... تخارج نفقه بیرون کردن از همراهان و یاران بقدر عدد ... تخاص بالفتح و التشدید بخشیدن چیزی بجلدی ... تخاصم
باهم خصومت کردن تخافت پنهان باهم راز گفتن تخافو یعنی مرغ تخالج آمدن شک در دل تخالف باهم خلاف کردن تخاوص باهمدیگر ...
کردن تخایف میل کردن تخبس غنیمت گرفتن و غیر آن تخبط براه رفتن و دیوانه کردن دیو مردم را تخت بالخاء المعجمه ظرفی که دران رخت نگاه دارند
و بمعنی عرشیست و تخت که بمعنی سریر است فارسی است تخت السراج نام مدرسه ایست ابو اسحاق شهریار کازرونی چراغ در دست مبارک خود افروخته بود مدت
چهارصد سال باشد که آن چراغ افروزان است تخت اردشیر نام نوایست از موسیقی تخت حاسبان تخته حساب که تخته خاک میخوانند تخت خورشید
بر سر ضرغام یعنی آفتاب در برج اسد و ضرغام بتازی شیر را گویند تخت روان یعنی آسمان و تخت روان حضرت سلیمان و معنی ترکیبی خوش رفتار تخت و
مثله تخت طاقدیس نوعی از تخت که مانند طاق بود و دیس یعنی مانند است تخت عاج کنایه از روز و از سرین و شرمگاه تخت فیروزه آسمان
تخت نشینان خاک پادشاهان و اهل سلوک و ارواح و گوشه نشینان تخت وار جاره سپید که در تخته بسته دارند تخته بالفتح و تشدید خای معجمه نوعی از حلوا تخته
آبنوسی یعنی شب تخته اترسوق آلتی چوبین که بهندش ... گویند و نهال انزیر خوانند تخته استرش مثله تخته اول لوح محفوظ و تخته که دران الف با و تا نویسند
و با طفال هند که بخوانند تخته بند یعنی محبوس و زبر دست و شکسته که به تخته بندند تا کج نشود و اهل هند پتی گویند تخته خاک مثل تخت حاسبان که گذشت تخته دکان
... ساختن تخته زر ریخ انگشتان افروخته تخته سپاره بیای پارسی چوب درخت هند آنرا بروته خوانند تخته سالخورد حکایات گذشته تخته
گوی بازی چوبک گرد که طفلان بریسمان پیچیده بازی کنند تخته کیخسرو یعنی آسمان تخته مینا مثله تخثیث بالفتح برانگیختن تخثم متغیر شدن گوشت تخجم
بفتحتین و ضم جیم تازی مشد حریص شدن ... تخجیر بالفتح فراخ گردانیدن چاه تخجیل شرمنده گردانیدن تخدد بخای منقوطه در هم کشیده شدن پوست و لاغر شدن
تخدیر بالفتح زن را در پرده داشتن و سست کردن و خوابانیدن و گرفتن گردن و بیهوش گردانیدن تخدیع بالفتح نیک فریفتن تخذ بفتحتین گرفتن و بخود کشیدن و
ستیدن تخذیل بالفتح خوار گردانیدن تخرج بعلم رسیدن و ادب یافتن تخرص دروغ گفتن تخرف برای حمله سخت بخیل شدن تخرق نیک دریده شدن
و دروغ گفتن تخریج بیرون آوردن و ادب کردن و بر ساختن تخزم بالفتح عاجز شدن و پر کردن ظرف تخسف رهت ترین راه رفتن و بدین است میل کردن تخش
نوعی از کمان که تیر اندازان تعلیم اندازند تخشا بالفتح کوشنده و ساعی از تشت بهرام گوید ... تخشخش آواز سلاح
و گیاه خشک با مثل آن تخشع فروتنی کردن تخشف جامه کهنه پوشیدن تخشم بالفتح غضب شدن تخشیم بالفتح بر سینه خوابانیدن و محبوس کردن مرغ چند
تیر و تخصیص بالفتح بر انگیختن کسی از جنگ و غیر آن تخضخض بفتحتین جنبیدن آب و مثل آن تخضیر بالفتح سبز گردانیدن تخضض بالفتح فرود داشتن
و آسان کردن تخضیع مثل تخشع که گذشت تخطیم بالفتح و بجای منقوطه مهار بر کردن و خطها و زنگها بر غوره خرما افکندن تخطیه خطا بر کسی گرفتن و بخطا منسوب کردن
تخفیر بالفتح شرمنده کردن و زنهار دادن تخفیف بالفتح سبک شدن تخلخل از هم وا شدن و خلخال در پای کردن تخلص رهیده شدن و برستن و در اصطلاح

شعرا نام ممدوح آوردن است تخلع برکنده شدن و از جای برآمده شدن بند دست یا غیر آن تخلف خلاف ورزیدن و پس ماندن تخلق خوی کسی گرفتن
و دروغ گفتن تخلل ندان خلال کردن و سپری شدن چیزی و باران بجای باریدن و در میان قوم شدن تخلّه باول مفتوح بثانی زده و لام مفتوح دو معنی دارد
اول عصا و نعلین دوم ریزه هر چیزی باشد تخلّی خالی شدن و فارغ شدن تخلید بالفتح دست برنجن در دست کسی کردن و گوشواره در گوش کسی کردن
تخلیص بالفتح محض خالص کردن و رهانیدن تخلیط آمیخته کردن و فساد افکندن در کاری تخلیع بالفتح از جای برکندن و از هم جدا کردن و نیز از تصرفات عرض
تخلیق بالفتح تمام آفریدن و هموار کردن و سزاوار گردانیدن و مالیدن بوی خوش زعفران و در دست خلعت گردانیدن و خلق آمیختن تخلیل از هم واشدن و بالفتح
خلال کردن دندان و سرگردانیدن دو انگشتان در میان آوردن و خلال کردن تخمانیه بالفتح رها کردن و خالی کردن و این لغت تازی است تخم معروف و آن اصل هر چیز است
و بالضم نشانه و حد میان زمین و حد شهر و جز آن و نوعی از بیماری باشد از ناگواری طعام تازی آنرا هیضه خوانند تخمار بالضم تیری بیکان ملی پر تخم جاروب اطری فل تخم
جهو و پریشان و پراگنده تخم جلیل تخم بغایت تلخ باندازه تخم کرفس و بشکل تیره باشد بعضی گویند کبود و سبز تخم جخرخ بهمتا تازی و پارسی لونگ هندی تختم
خلال مثل تخم جاروب که گذشت تخم مقنع بر افکندن و مثل مهر افکندن تخمر ریز بالضم با بای پارسی تیره گوشت که هنگام بریان کردن تخم مرغ در دو پا شده
چندان برادر مچه بریزند که یکی شود و بر بوسه بهم اران بیسازند و بانان نیز خورند تخم ریحان تخمی است تند لالچی و تخم گیا نیز گویند تخمط گردنکشی و غضب کردن و
موج زدن دریا تخمکان مثل تخم ریحان که گذشت تخمه ناگواری معده و علتی است که اسپان الاحق شود و نیز علتی است که در چشم کبوتران و ماکیان عارض گردد
و گوشت و گندم و جو و زرعه و جبه مرغ بکار پزند تخمیر سرشتن و شراب نوشانیدن و شرم داشتن تخمیس پنج گوشه گردانیدن تخمیل زیان نمودن تخنث
بخای منقوطه نرمی کردن تخنخ بالفتحتین فرو خفتن شعر تخوار نام پهلوانیست و پادشاهی که بسیار زر لشکر کیخسرو بود تخوص بیرون آمدن برگ از خوشه تخوف ترسانیدن
و کم کردن تخول بعهد چیزی ایستادن و چهار رو شتن تخون بچهار دانشتن و کم کردن حق کسی تخویف ترسانیدن تخویل بالفتح مالک چیزی گردانیدن تخوین کسی بخیانت منسوب گردانیدن تخیر اختیار
کردن تخیط جامه مخطط بافتن و خطها رنگ رنگ نوشتن تخیل خیال بستن و ابرناک شدن آسمان برای باران و در خیال انداختن کسی تخیم بالفتح مقیم شدن چیزی را همچون خیمه
کردن تخییم خیمه زدن تداخل بهم در شدن تدارس بالفتح با هم درس خواندن تدارک در یافتن و با یکدیگر رسیدن و بدست آوردن تداعی یکدیگر را خواندن
و پیش آمدن دشمن و افتادن دیوارهای خانه تدام بضم میم بهم گراجنگ برانگیختن تدانی بالفتح بهم نزدیک شدن تداوک جنگ مدن در حرب تداول
از یکدیگر گرفتن چیزی را بنوبت تداوی بالفتح خود را درمان کردن تداین بالفتح بهم گر بقرض چیزی فروختن تدبر باندیشه کاری کردن تدبیر بالفتح اندیشه
کردن در عاقبت کار و صلاح اندیشیدن و بنده آزاد کردن و پیش از مرگ و حدیث از کسی روایت کردن تدحل آهنگ اندک در رفتن تدخین دود کردن تدرا
بالضم و المد قوت و توانائی تمام تدرع زره یا جوشن در پوشیدن تدرو بفتحتین کبک و آن جانوریست سرخ فام و خوش رفتار بعضی گویند پرنده ایست که آنرا آتش
خوار نامند و قبل دراج تدرو زرین پر آفتاب و آتش تدرسی بفتحتین مع التشدید تاریک شب تدریب بالفتح آزمودن و باز را صید آموختن تدریج اندک
بر کاری داشتن و در نوردن با آهستگی تدریس بالفتح درس گفتن تدریع مثل تدرع که گذشت تدفع بالفتح و ضم فا از هم دگر دفع کردن تدقی بفتحتین مع التشدید
نزدیک آمدن تدقیف بالفتح زود کشتن تدقیق بالفتح باریک کردن و نیک گفتن و نیکو سخن کردن تدلف نزدیک شدن نرم و آهسته رفتن تدلل ناز کردن
تدلی در آویختن به درخت و جز آن و نزدیک شدن تدلیس پنهان کردن عیب متاع بر خریدار تدلیل نرم گردانیدن و رست کردن خوشه های خرما و فرو گذاشتن تدلیه
بالفتح کسی را بحیلت بکاری داشتن و چیزی بجای فرو گذاشتن و در رفتن عقل از عشق تدمر هلاک شدن تدمیر مثله تدمیس بالفتح پنهان کردن در خاک تدمیع
بالفتح سخت رفتن اشک از چشم تدنب بالفتح و دنبال کردن چیزی را تدنس چرکین شدن تدنیس بالفتح چرکین کردن و زشت چیزی آلوده کردن تدنیق بالفتح
دور در رفتن و دایم بچیزی نگریستن و نزدیک شدن آفتاب بغروب تدنیه بالفتح کارهای دون را از پی رفتن و ضعیف شدن تدو بفتح اول و ضم دوم کرم سرخ رنگ
بیشتر در حمامها باشد تدویر گرد گردانیدن تدوین جمع و تالیف کردن تده بفتحتین بمعنی تند زاری گویند و سواس و سکال نوکشته که بر او چون تار کرم پیله
که بر خود زند تده بده بفتح و ضم دال آخر در گردیدن تدهن چرب شدن و مالیدن روغن خود را تدهین چرب کردن تدهیق بالفتح استوار کردن تدین

بالفتح بروغن چرب کردن تدین دیندار شدن تذبیل بالفتح کسی را با دیانت پنهان داشتن تذبذب یعنی جنبیدن تذحج گشاده شدن شکم بسختی و جنبش شکم
چنانکه خون ریخته باشد تذخیر مثله تذرع بذال منقوطه گلوی چیزی گرفتن و بدست اشارت دهنده بودن تذرو تذرنج آتش و انگشت دان تذعذع از باب
تفعلل یعنی پراگنده شدن تذفیف مثل تدفیف که گذشت تذکر یاد کردن و یاد آوردن و پر شدن شکم از چیزی تذکره بالفتح پند و پند دادن و یاد آوردن تذکیر
مثله تذکیه بالفتح گلو بریدن و تیز کردن آتش و شش ساله و هفت ساله شدن اسپ تذلذل جنبیدن چیزی که آویخته باشد تذلل لاغر شدن و فروتنی و زاری کردن
تذلیق بالفتح و بذال منقوطه تیز کردن طرف کنار هر چیزی تذلیل رام کردن و پست کردن راه و فرو گذاشتن تذمر بذال منقوطه ملامت کردن خود را بر خبر فوت شده و
ترسانیده تذمیم بالفتح نکوهیدن یعنی بدی کسی کردن تذوق چشیدن و صراحت است پاره پاره چشیدن تذهب بالفتح زراندود کردن تذهیب مثله
تذییب دنباله دستار کردن تذییل چیزی را دامن چیزی گردانیدن تر بفتح معروف و بتازی بادو بار نیز استعمال کنند چنانکه بهتر و اولی تر و نام مرغ خوش آواز که در
باغها نشیند و بالضم ریسمانی که معماران بآن اندازه بنا گیرند و بفتح و تشدید را جدا شدن و بریده شدن و بریدن ترا بالفتح دیوار بلند و دیوار خانه پادشاهان کاروانسرای
و حصار و قلعه مانند آن نیز آمده رضی نیشابوری گوید ❊ ز بیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش ❊ همیشه ماه ترا لبه باشد از خرسن ترابا ترباب با بار و بلند خاک زدن تراب
ترشح و چکیدن آب و شراب و روغن و مانند آن مولوی گوید ❊ خموش آب نگهدار همچو مشک درست ❊ و از شکاف بریزی تراب معیوبی ❊ و بالضم یعنی خاک و در فارسی
رفتن آب بالا اندک اندک ترابر بالفتح و ضم با ستیز و پرخاش کردن و نیز بریده شدن قوی از دیگر ترابع برای همه بای ابجد بکسور یعنی ستارگان ترابیدن چکیدن
آب پیاله بی بری و آهستگی و جوان خوش صورت و صاحب جمال و معنی نغمه باشد ترات بالفتح جمع تره است یعنی گیه و خشم تراث بالضم میراث قوله تعالی و تاکلون
التراث اکلا لما تراجع بالفتح و ضم جیم با هم بازگشتن و واپس آمدن تراجم بفتح تا و کسر جیم ترجمان است با یکدیگر سنگ انداختن تراحم بفتح تا و ضم حا با یکدیگر رحم کردن ترجی
بالفتح تقصیر کردن و دور کردن و کاهلی نمودن تراد بالفتح از یکدیگر رد کردن ترادف بالفتح از پی در آمدن بهم تراره بالفتح پر گوشت و فربه شدن ترازاباد
مفتوح سه معنی دارد اول رشته ریسمان خام باشد دوم درخت صنوبر سوم نام شهریست از ترکستان و بالکسر جامه علم و زینت و آرایش را گویند ترازو شدن افتادن و
پیچیدن و گریختن از جنگ ترازوی آهنین وش آن ترازو که دست و آهنین باشد ترازوی پولاد سنجان نیزه مبارزان ترازوی چرخ برج میزان
ترازوی چشمه و اشتن یعنی زیادتی یک پله ترازوی فلک مثل ترازوی چرخ که گذشت ترازوی انجم اصطرلاب که بدان ستاره معلوم کنند و برج میزان
تراس بالفتح و تشدید را ای بیر سار و معنی زمین سخت و هیبت تراسل با یکدیگر پیغام فرستادن و بالفتح آشکارا خواندن تراش بالفتح زایدی که هنگام آراستن چیزی
تراشیده و جدا کرده باشند تراشه بمثل تراش که گذشت تراشیدن معروف و خراشیدن و انگیختن و نگاه داشتن و کم کردن تراص بتشدید صاد بیکدیگر چسپیدن
مردم در صف تراصیص مثله تراضی بالفتح از یکدیگر خوشنود شدن تراعک در یافتن و با یکدیگر کوشش کردن در جنگ ترافی بالفتح بر عهد گرفتگی
کردن ترافع بالفتح و ضم فا با هم عرض کردن چیزی پیش حاکم ترافی استخوانهای گردن جمع ترقوه است تراک بالفتح بگذار و این اسم فعل و بکسر نامهای صوت است
تراکان نام دارو که او را امیس خوانند تراکب بهم نشستن تراکض بالفتح و ضم کاف با هم اسب دوانیدن تراکم بر هم نشستن و موجها پایان دن گرد و آمدن
تران بفتحتین گل نسرین بعضی یعنی دشت و بیابان گفته اند تراتر بفتح آلودگان و فاسدان ترانگبین بفتحتین بکاف موقوف شیره که از خار شکر خار بر آید مانند شهد
کذا فی شرفنامه تراوه بالفتح تراویدن آب یعنی رفتن آب بالا اندک اندک تراول بالفتح برگ گیاه تراویدن مثل ترابیدن که گذشت ترامین بفتح تا
و ضم ها با هم گرد کردن تراهی بفتح اول و کسر ها نو باده سعدی گوید ❊ بر و بوستان بان بایوان شاه ❊ ترابی و لی هم ز بستان شاه ❊ ترایب بالفتح استخوانهای سینه
جمع تریبه است ترایید مثل تراود که گذشت ترایمان بالفتح مرض اسهال ترائیدن یعنی تراویدن بود ترب بالفتح خاک آلوده شدن و درویش شدن و
زیان شدن و بالکسر همسال بودن و بضم خاک و مکر و حیله ترپ بالفتح و بالکسر دوست و همزاد و همراهان و گزاف و زرق و تزویر و هرزه تربال بالفتح و لام مکسور عمارتی
عالی از آن و جز آن یک تربان بالفتح طبقی که از شاخهای بید بافند و معنی ترجمان باشد تربالی بمثل تربال که گذشت تربت بالفتح آراسته شدن عروس و بالضم گور
و معنی خاک و نام وادی و شهری از خراسان سرگشت گیاهی تازه و نام داروی مسهل تربش در رنگ کردن و باز ایستادن تربره باول مفتوح و بثانی زده باد در آ

پرد و مفتوح نام از انگور باشد تربز قسمی دیگر [illegible] نیز در چل اللغات است بمعنی پر مرغان تربزه بالفتح هندوانه [illegible] بالضم بمعنی خیار و بادرنگ و بضم تا بمعنی ترب گفته
تربسته باول مفتوح بثانی زده و با و سین مهمله مفتوح و های مختفی قوس قزح باشد ترابسه شله تربص چشم داشتن چیزی را [illegible] برای روزگار گرانی و بمعنی [illegible]
گردن هم آمده است تربع مربع نشستن و بهای جای بودن ترباب مثل تربه که گذشت تربک بالفتح تا و بای فارسی گنجشک سیاه که تبرکی [illegible] خوانند [illegible]
معرب آن مولوی گوید [illegible] ترکو بالفتح و ضم بای موحده
[illegible] ترتیبه بالضم خاک [illegible] مشهور از خراسان ترپیه مثل ترپک که گذشت ترپکی بالفتحتین [illegible] تریان بالفتح [illegible] نام طبقی است
[illegible]

[illegible]

شغل و دود است که هوا را تاریک کرداند ترماهی نام دارو ییست و قیل گز و در تنجر بیست منسوب به تیرماه ترعاد کبیر بکم و سیوم نام شهر یست مسکن سادات و ابدال
معجمه نیز خوانند ترمس بوزن ققنس یعنی باقلی مصری است و آن گردانه باشد بشکل مهره و آنرا بشین معجمه نیز خوانند ترمشیر بالفتح دارویی که از ان اکسیر خالص سازند
ترمغ یعنی جنبیدن ترمهرگان یعنی آفتاب ترمه بالفتح دو پاره نمد باشد که در زیر زین بدوزند و صحیح اترمه است ترمیاد بالفتح در خاکستر کردن ترمیره
بالفتح تره ایست که تا ریش القصا نامند ترمیق بالفتح دایم نگریستن ترمیل بالفتح خون آلوده کردن ترمیم بالفتح ایستادن و دایم بودن ترن بفتحتین نام
گلیست منسوب برخ خوبان و شادابان و آنرا نسترن گویند و بتازیش نسرین و در بعضی فرهنگها دشت و بیابان مرقوم است ترناس باول مفتوح و ثانی زده صدای
گویند که هنگام تیر انداختن از چله کمان برآید ترنان بفتح تا و سکون را نوعی سبد است که از بید سازند ترنانه باول مفتوح ثانی زده نان خورش را گویند و آنرا بتازی
ادام خوانند ترنت خطا و سهو کسی جستن ترنج بضمتین معروف و بفتحتین فراهم نشاندن و سخت رو ترنجی از سرای بهشت کنایه از حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله و سلم ترنجیدن بفتحتین گرفته شدن و در شب کشتن و خشت شدن پوست و جز آن ترنجیده هر عضوی و بندی که کار نتواند کرد و بمعنی کشیده آمده ترنخ
بانطرف و الظرف میل کردن ست و جز آن ترندر بوزن قلندر جانوری که بعرب زراصعوه خوانند ترنگ باول و ثانی مفتوح نام جانوریست که آنرا ترترک نیز خوانند
و در ماوراء النهر دختر صوفی نامند مقدار گنجشک سپید در زوم و دراز منقار بزبان هندی مولا خوانند و بتازی بمعنی کند شکستن و خودهای آهنی و بالضم کرویست از اولاد یافث بن
نوح که در شرق زمین باشند ترنفش بفتح خدمتی ترنگ بفتحتین و کاف پارسی تارک سر و آواز کمان ترنگا ترنگ خنله ترنگبین شبنمی که بر خار شتر نشیند و مانند
انگبین تازه باشد و بعربی من گویند ترنم یعنی سرائیدن ترنیان طبقی باشد که از شاخهای بید بافند ترنیم بالفتح آواز کردن ترنیه باول مفتوح و یای معروف
نوعی از قاتق باشد که مردم فقیر و نامراد آنرا از آشهای آس و جز آن پخته بخورند و انواع سبزیها را نامند تروال باول مفتوح ثانی زده برگ گیاه باشد ترو تازه کلام
سلیمان یعنی سرو سبز نهم جشیود تروا بر پاک شدن هوا و ترش روی و متغیر شدن رو از غضب ترور بالضم دور افتادن از جای خود و بیرون افتادن ابله خرما از
پوست تروشه بفتح و ضم را نام میوه ایست تروک بفتح کم و سیوم کرم کندم خوار تروسند بفتح اول و ضم ثانی و واو مجهول و کسر سیوم تخته و اندوخته ترونه
بفتح تا و واو نوباده ترونده مثله تروه بوزن خرقه بمعنی جفت ضد طاق و در مؤید است بضم تروی بضم استاد و نام بزرگی است و بحجة بهادری بدین
نام گویند ترویج روائی دادن متاع را ترویح رخصت دادن خوشنود کردانیدن و بجایگاه باز آوردن ستور را شبانگاه ترویید بالفتح و اگردانیدن
چیزیرا و باز گردانیدن ترویع بالفتح ترسانیدن ترویق بالفتح صاف کردانیدن شراب و جز آن و تاریک شدن همه شب ترویم بالفتح بر آمدن مرغ در هوا و آفتاب
و آسمان ترویه سیراب کردن و در کاری اندیشه کردن و سخن کسی بر کسی خواندن و روز هشتم از ماه ذی الحجه تره بالفتح و دوم مشدد سبزی باشد که با نان توان خورد و در
عربی تره بالضم دوم مشدد بمعنی باطل و تره بکسر و فتح راکینه و خشم ترهات بالضم مع التشدید راه خرد و چیزهای باطل و سخنان بیهوده و فریفتن نیز ترهب عبادت
کردن و ترسیدن ترهپرک بفتحتین یای فارسی بمعنی سبزوییست که در هند با لم گویند و چند رسول مند ترهته مثل ترهات که گذشت تره کامل یعنی ماه تره کرسم باجحجه
دیر المکر و دست میارو ترهمیره تره ایست باد و افزا عرب بقان خوانند ترهمیز تره ایست دراز میشود و شکوفه سرخ دارد و برگش پهن است ترهمینه مثله ترهند
آراسته و طراوت ترهنده مثله ترهینه بالضم و التشدید راه خورد و چیز باطل ترهیب عابد طرفی شدن و عبادت و ترسانیدن ترهیق بسیار شدن مهمان و
تهمت و بد گمان شدن بر کسی تری باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول یعنی تر آمده که مرقوم گشت ترياق بالکسر دارو ییست مشهور و قیل زهر مهره ترياک معرب آن
ترياق که گذشت تريب بالفتح پنهان آلوده کردن تريت باول مضموم و ثانی مکسور و یای معروف ترید کردن نان در میان شیر و شربت و آش و آبگوشت و امثال آن
و آنرا شکینه نیز گویند تريد مثل تريت که گذشت تريدن بوزن خریدن ابیرون کشیدن تريس بالفتح مهتر کردن کسی ابر قوم تريق یعنی خریدن تریکه زنگیه مشهور
کنند و مرغزاریکه نا چریده مانده باشد و خود بی و بیضه شترمرغ و مرغان دیگر ترینه بوزن مدینه جنسی است از طعام تازی عوشه خوانند تز باول مفتوح ثانی زده و کشتن و نام
مرغیست که بیشتر در بوستانها بود و برگ نو برآمده ترخ مثله تزاحم انبوه شدن تزاد بالفتح نام داماد افراسیاب تزاع بضم دام صیاد تزاد بزای پارسی
نام مبارز تورانی تزاور بالفتح یکدیگر را زیارت کردن و برگردیدن تزاوق همراهی کردن و باهم یار بودن تزاول بالفتح برگ گیاه و بهم درکوشیدن تزاید

افزون شدن تزایغ بالفتح میل کردن تزایل جدا شدن و پراکنده شدن تزتک باول مفتوح ثانی زده قفل دهن را گویند تزتو بفتح سخره و لانغ تزجیه زراجیه
روزگار گذاشتن تزرد و توشه گرفتن تزرع بالضم درهم جمع زرعه باشد تزعزع جنبیدن تزعن بضمتین ترنج تزفیق بالفتح و برای منقوطه از طرف سوخت
کندن تزکی بفتحتین مع التشدید زکوة دادن و صدقه دادن و پاکی کردن تزکین بالفتح مانند کردن تزکیه بالفتح کردانیدن و ستودن تزلب باول مفتوح
ثانی زده دنبه بر شته بود تزلج یعنی لغزیدن تزلیج بالفتح اندک کردن خود را لطایفه و ابستن تزلیع بالفتح شکافته شدن دست و پای تزلیق بالفتح موی
سر تراشیدن تزمل خود را در جامه پیچیدن تزمم تنگ دادن داشتن از چیزی تزمیر نی نواختن تزمیل بالفتح چرب و نرم کردن طعام بروغن و فرو هشتن
اسپ خود را برای بول کردن تزنب دنباله کردن چیزی را تزنیف زر قلب و ناسره و معیوب کردانیدن زر و سیم تزنین بالفتح گمان بد بکسی بردن و تهمت
نهادن تزنیه بالفتح از زانی خواندن کسی را تزوج زن کردن و شوهر کردن تزویج بالفتح مرد از زن دادن و زن را شوهر دادن تزویر بالفتح بیاراستن دروغ
و مکر و حیله کردن تزویق بالفتح نقش کردن و آراستن و درست کردن کتاب را تزویه بالفتح سیراب کردن و در کاری اندیشه کردن و کسی را شعر خواندن فرمودن تزه
بفتحتین و زای پارسی و ندانه کلید و غنچه درخت تزهد زهد نمودن و عبادت کردن تزهل نرم گوشت شدن و نرم شدن عضو تزهید بالفتح زاهد کردانیدن
و بی رغبت کردانیدن تزئی لباس پوشیدن تزئیه چشیدن شراب تزید بالفتح نام قبیله ایست و افزون کردن و گران شدن نرخ تزیع بد خوئی کردن و خشم
گرفتن تزیغ خود را آراستن زن تزیین خود را آراستن و آراسته شدن تزیین بالفتح زینت داده شده و نیز آراسته تس بالضم خوی بسوی کسی انداختن و در
فارسی بمعنی طپانچه باشد تسابق بالضم با یکدیگر پیشی گرفتن تساجر با یکدیگر خلاف کردن و باهم نیزه زدن تساجه یعنی نهنگ تساحق بهم سائیدن تسارع
بالفتح و ضم رای باهم شتافتن تسافد بالفتح بضم فا بر همدیگر رفتن چهار پایه و مرغ و سایر حیوانات برای جماع تساقط بالفتح و الضم قاف افتادن تساقی همدیگر را ساقی
کردن تساکر بالفتح و بضم کاف خود را بمستی نهادن تساکم باهمدیگر آشتی کردن و قسمت کردن و تیراندازی نمودن تسالم باهمدیگر صلح کردن تسامح بالفتح
آسان گرفتن تسامع بالفتح و الضم میم خود را اشنوا کردن تسامی بفتحتین باهم معارضه کردن ببزرگی تساند بالفتح و بضم نون پشت بچیزی واگذاشتن
تسانف بعد نوشیدن آب که در ظرف باقی بماند تساور بالفتح و بضم واو باهم برجستن تساوی بالفتح برابر شدن دو چیز تساهل آسان و سهل دانستن
تساهم باهم قرعه زدن تسایف باهم شمشیر زدن تسایل با یکدیگر روان شدن لشکر و غیر آن تسبب سبب ساختن تسبیح بپاکی خدا را یاد کردن
و سبحان الله گفتن تسبیع هفت عدد کردن تسبیغ بالفتح بجا انداختن شتر تسبیل بالفتح چیزی را براه خدا تعالی گذاشتن تستر پوشیده شدن و بضم
نام شهریست که او را ششتر نیز گویند تسجیع سخن با سجع گفتن تسجیف بالفتح پرده فرو گذاشتن تسجیل قباله و مسک نوشتن قاضی تسجیه بالفتح کسی را
در جامه پیچیدن تسحب ناز کردن تسحر جادو کردن کسی را تسحیر بالفتح محتاج کردانیدن کسی را از طعام و شراب تسخر ام کردن و بمزد کار فرمودن تسخط
اندک شمردن تسخن صورت چیزی مشاهده کردن تسخی بفتحتین مع التشدید بخشش کردن تسخیر مثل تسخر که گذشت تسخیف بالفتح بجای منقوطه شک کردانیدن
و کره نرم کردن تسخین گرم کردن و کوفتن کفش تسرع شتافتن تسرف المیدن خوردن تسری بفتحتین مع التشدید کنیزک سره خریدن تسریح بالفتح آمیختن
گوشت پخته با خام تسریع بالفتح آب خوردن گاه آوردن تسریق بالفتح کسی را بدزدی نسبت کردن تشدید ره است کردانیدن و توفیق راستی کردانیدن تسدید
شش گوشه کردن و شش کردن و واقع شدن ستاره ببرج دوم که سدس فلک است از برج ستاره دیگر تسک بضم اول و سکون ثانی گیاهیست و وائی تسطیح
پهن کردن تسطیر چیزهای باطل آوردن و نوشتن و تالیف نمودن تسع بفتح و بضم نهم شدن و بالکسر نه زن و مدت تشنگی شتران تسعاب بالفتح آواز کردن تاع
و شتاب رفتن تسعه مثل تسع که گذشت تسعیر نرخ نهادن و آتش افروختن تسعیع بفتحتین و الضم چهارم پیر شدن و فرو افتاده شدن تسغنه یعنی کوتاه تسفه
نادانی کردن و فریب دادن تسفیع بالفتح نیک بسوختن گرمای آفتاب روی مردم و سیاه کردانیدن آتش چیزی را تسفیغ بخاک در رفتن تسفیل بالفتح بزیر فرو بردن
تسقط خطا و زلل جستن بر کسی تسقیف بالفتح راست کردن تیر و تسقیه بالفتح نیک آب دادن کسی را تسکن خوار و ضعیف و بیچاره شدن تسکین بالفتح آرام
کردن و مسکین شدن تسلح سلاح پوشیدن تسلسل بالفتح پیوسته روان شدن و جاری شدن آب تسلط بر کسی غالب شدن و تیر بر کاشته شدن تسلف

پیش گرفتن تسلق بدیوار برشدن تسلل بیرون آمدن از میان مردم تسلم گرد آوردن و ستادن تسلی بفتحتین مع التشدید خوشدل و خوش عیش شدن
تسلیط بر گماشتن کسی را بر کسی تسلیع بالفتح شگافتن تسلیف بالفتح پیشکی فرستادن و طعام نهاری دادن تسلیل مثل تسلل که گذشت تسلیم
بالفتح بسپردن و گردن نهادن و سلام کردن تسلیه بالفتح عیش خوش کردن و غم بردن تسمح بالفتح آسان رفتن و راست کردن نیزه تسمع گوش نهادن بسوی
کسی تسو چهار جو که تبازیش طسوج خوانند و در عربی مقدار دو حبه گفته‌اند تسمه بالفتح چرم خام و موی شانه کرده بر فراز پیشانی هندش بائی نامند تسمیر میخ
زدن و رقیق کردن و شیر آب دادن تسمیط بر فتراک بستن چیزی بستن و شعر گفتن بر وجهی که چهار قافیه در تماثیل در هر بیتی آورده شود تسمیع بالفتح مشهور و معروف
کردن به بدی و نیکی تسمین فربه کردن و روغن بخورد کسی دادن تسنم بالفتح تر شاده بهشت تسنن متغیر شدن تسنه سال گذرانیدن و گره بستن تسنیم
نان و شراب و جز آن تسنیم بالفتح شراب بهشتیان و قیل چشمه آبیست در بهشت و بلند کردن قبر و پر کردن ظرف و خرپشته تسنیه بالفتح بلند گردانیدن
و گشودن تسو بضم سین مهمله مشدده مقدار چهار جو آنکه او را عرب تسوج خوانند تسوق بیازار رفتن و خرید و فروخت تسوک بالکسر مسواک بدندان مالیدن تسوم
نشان‌دار جرسیتن بر خود و خود را نشان کردن در وقت کارزار تسوی راست شدن تسوید سیاه کردن هر کسی را تسویر یاره در دست کردن کسی تسویس
بالفتح مالک و حاکم گردانیدن کسی را تسویط بالفتح آمیختن و بازدیانه زدن تسویغ بالفتح بیچاندن شتر تسویف یعنی تاخیر کردن تسویق بالفتح نیک راندن
تسویک مثل تسوک که گذشت تسویل بالفتح بکسر سیوم آراستن و خواستن بزبان تسویم غارت کردن و حاکم کردن کسی را در مال تا هر چه خواهد بکند و رها کردن
ستور را بچراوشان کردن تسویه راست کردن و برابر کردن تسهد بالفتح بیخواب گردانیدن تسهل آسان شدن تسهیل مثله تسهیم بالفتح جامه را نقش
کردن تسیخ بالفتح سبک گردانیدن و سبک شدن تشش بالفتح و الضم بیشه بزرگ که درخت بدان بشکافند و پاره کنند بیشتر در رو گران وارند و پیمانه روغن تشابه
بایکدیگر مانند شدن تشاجر نزاع کردن و کسن با هم تشاح بالفتح حرص نمودن تشاور با هم در کنکاش کردن تشاول بسوی یکدیگر کردن نیزه در حرب
تشاوم مال بدزدیدن و ملک خود نسبت کردن تشاخص بالفتح کژ و راست بر آمدن و اختلاف افتادن در میان قوم تشاع خود را اشاع نمودن تشاغی
بالفتح از یکدیگر دور شدن و پراکنده شدن تشاغل خود را بچیزی مشغول کردن تشاکل بهمدیگر مانند شدن تشاکی بالفتح بایکدیگر گله کردن تشاتم همدیگر را
دشنام دادن تشاور بالفتح بایکدیگر مشورت کردن تشاوس بالفتح و بضم واو بگوشه چشم نگریستن از خشم یا از تکبر رخساره کژ گردیدن در آنحال تشایع بایکدیگر
رفتن تشبث چنگ در زدن تشبر برچیدن و آشکار کردن و شمشیر از نیام برکشیدن و ابرو در هم نمودن تشبع از خود چیزی نمودن کسی که او را آن نباشد و
خود آرا آیین بزیادت از وضع خود و نازنده از آن تشبه خود را با چیزی یا چیزی را بچیزی مانند کردن تشبیب غزل گفتن یعنی صفت جمال معشوق کردن و حال خود را
از عشق باو گفتن تشبیع بالفتح دیوار را کاه گل کردن و خنب را پیه مالیدن سن البجل تشبیک بالفتح در هم بردن تشبیل دل از دنیا بریدن تشبیه مانند
کردن تشت معروف طشت معرب آن تشت آتش یعنی آفتاب تشت از بام افتادن یعنی رسوا شدن تشت بلند یعنی آسمان و آفتاب
تشتخانه آفتابی خانه شرف شعروه گوید شاید که تشت دار لبش شود خضر زیرا که تشتخانه او چرخ اخضر است تشت خایه بازی است که خایه مرغ را
خالی کرده بشبنم پر کنند و سوراخش استوار سازند و در هوای گرم در طشت نهند و اگر هوا گرم نباشد زیر طشت آتش کنند چون گرم گردد شبنم مستحیل بهوا شود و بطبع
میل بالا کند و خایه در هوا رود و تا از چشم غایب شود و بجای شبنم سیماب پر کنند و همچنان بالا رود تشت خوان خوانیکه بر آن طعام و نان نهند تشت آ
یعنی آفتاب چی تشت زرین مثل تشت آتش که گذشت تشت سبز یعنی آسمان تشت سیم یعنی ماه تشت سیمین مثله تشجع دلیری نمودن
تشجیر منقش کردن بصورت درخت از آنجاست جامه مشجر تشجیع دلیر کردن و دلیر خواندن تشخیم بالفتح فاسد گردانیدن طعام تشدد سخت شدن و بخیل شدن
تشدق لب پیچیده در سخن گفتن تشدیخ بالفتح سر چیزی گرفتن تشدید بالفتح استوار کردن و حرف را مشدد کردن تشذر برای جنگ تیار شدن و دور از آن
کشیدن جنگ و ترسانیدن و پس اسپ کسی نشستن تشرف بزرگی ارجمندی جستن و بالای چیزی شدن تشریح نیکو گردانیدن و جز آن تشریح اعضا
نیکو گشانیدن اندامها و پیدا کردن فربهی گوشت تشرید بالفتح و شین منقوطه راندن و پراکنده کردن تشریف بالفتح بزرگوار گردانیدن تشریق بالفتح بطرف

مشرق

مشرق رفتن و گوشت قدید کردن و ایام تشریق سه روز بعد از نحر تشریک بالفتح کسی را شریک کردن و خراک بستن نعلین تشریم بالفتح باز گردانیدن
شگار جراحت یافته و سخت شگافتن تشرین بالفتح دو ماه اند خریفی یکی را از آن تشرین الاول گویند و دیگری را تشرین الآخر و قیل این لفظ ترکیبست تشعث
پراکنده و شاخ شاخ شدن تشعیث پراکنده گردن تشغیث مثله تشفع شفاعت کردن تشفی شفا جستن و دل خوش شدن از کسی تشفیع شفاعت
دادن کسی را و پذیرفتن شفاعت تشق شگافته شدن تشقیق بالفتح سخت شگافتن و نیک بیرون آوردن سخن تشکک در شک افتادن تشکر سپاس
داری نمودن تشکل خوب صورت شدن و نیز شیره شدن انگور تشکی مثل تشاکی که گذشت تشکیج یعنی سجده تشکیک در شک انداختن تشکیل
صورت دادن تشلیخ مثل تشکیج که گذشت تشمر مهیا شدن برای کاری تشمس در آفتاب ایستادن تشمم بالفتح بوئیدن تشمیت دعا
کردن و نام خدا بر چیزی بردن و دعا کردن کسی را بر خیر تشمیر بالفتح دامن برچیدن و چست روان شدن در کار کردن و رها نمودن تشمیز
یعنی برچیدن تشمیس بالفتح بآب ایستادن و بآفتاب خشک شدن تشنن کهنه شدن پوست خیک و در هم کشیده شدن پوست آدمی و خشک شدن
پوست تشنه چیزی بودن یعنی مشتاق بودن تشنه دل مشتاقانه تشنک بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح موضعی از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد
بجهد و جاندانه نیز گویند و بتازی یافوخ خوانند تشنیج بالفتح و بسکون سین در هم کشتن چیزی را تشنیخ مثل تشکیج که گذشت تشنیع زشت گفتن بکسی و زشت
نمودن چیزی را تشنیع بضم یکم و کسر سیوم بر آمدن تشویر خجالت و خجل کردن و برهنه کردن عورت را و اشارت کردن تشوذ دستار بر سر بستن تشور شرمسار
کردن و اشارت کردن تشوشو بفتح تا و شین ثانی آوازیست مرغوب وقت ایستادن خر خوانند تشوق در روی آفتاب نشستن و آرزومندی نمودن تشویش
شوریده شدن کار تشویق بآرزو در آوردن کسی را تشویک بالفتح خار بر سر دیوار نهادن و سر تیز و بلند شدن پستان دختر تشه بوزن پشه پیمان روغن
و تیشه بزرگ تشهد نشستن در میان نماز و شهادت آوردن تشهی بفتحتین مع التشدید آرزوی چیزی کردن تشهیر مشهور ساختن کسی را بگناهی تشیق
بکسر شین جانوریست که در پشتش مانند دوک خارهای سیاه و سفید تیز اند چون کسی قصدش کند خود را بیفشاند و خارها چون تیر جهد و در اندام قاصد نشیند تشیخ بالفتح
نیک شرح کردن سخن را تشیخ پیری نمودن تشید برافراشتن بنا تشیع دعوی مذهب شیعه نمودن تشنیف گوشواره در گوش خود کردن تشیک در شک
انداختن تشیم در رفتن تشیب سخت انگیخته شدن تشیید بالفتح بلند کردن بنا تشییع بالفتح از پس جنازه و پس مسافر رفتن تصابی بالفتح
عشق و آرزو نمودن و عاشق شدن تصادق بالفتح بایکدیگر راست گفتن و دوستی کردن تصادم بهم واکوفتن و برزدن و از هم دیگر بریدن تصا
بالفتح بلندی و برتری تصافح بالفتح دست یکدیگر را گرفتن تصافی بالفتح و کسر فا باهمدیگر دوستی پاک داشتن تصاول باهم حمله بردن در جنگ تصاویر
صورت چیزی را در عقل آوردن و خوبصورت شدن تصایح بالفتح بانگ بر یکدیگر زدن تصبح بامداد خفتن و شراب خوردن و بامداد آمدن و صباح بخیر گشتن
تصبیغ بالفتح نیک رنگ کردن تصبی بفتحتین مع التشدید کودکی نمودن تصبیر بالفتح شکیبائی فرمودن تصحیح نیک نگریستن و درست کردن
تصحیف بادل خط نوشتن در صحیفه و تجنیس را نیز گویند تصحیف بوسه یعنی توشه آنکه عرب آن زاد خوانند تصحیف غم حال یعنی غم حال تصعد
بالا نشستن تصدع پراکنده شدن و شگافته شدن و درد سر بر آوردن تصدق صدقه دادن تصدی پیش آمدن تصدیر در گذشتن اسپ بدویدن
از اسپان دیگر و سر نامه نبشتن و در پیشگاه مجلس نشاندن کسی را تصدیع بالفتح درد سر رسانیدن و بیهوده گفتن تصدیق بالفتح باور داشتن و درست گفتن
تصدیم بالفتح سخت بهم واکوفتن تصدیه دست بر دست زدن تصرج کشوده شدن و خون آلوده شدن تصرخ افغان کردن و بتکلف آواز سخت کردن
تصرف شروع کردن در کار و ستاندن و حیله نمودن تصرم بریده شدن تصریح خالص و روشن گفتن و آشکار کردن و آشکارا شدن تصرید بالفتح اندک
کردن و اندک دادن آب بکسی که سیراب نشود تصریع بالفتح بدو پاره کردن و بسیار انداختن و با قافیه آوردن مصرع اول شعر تصریف
بالفتح سخت گردانیدن و شروع دادن کسی را در کار تصریم بالفتح بریدن ریسمان تصعاق بالفتح بیهوش شدن تصعد بالا رفتن و دشوار
آمدن چیزی تصعیر تنگدل شدن و اندوهناک شدن تصعصع پراکنده شدن و جنبیدن تصعید بالفتح بر کوه رفتن و بلندی گرفتن

تصغیر بالفتح خورد و حقارت کردن تصفح از باب تفعل خود را فضیح نمودن تصفر زرد کردن تصفیح صفحه صفحه نگریستن و در کاری نظر کردن
و دست برهم زدن و پهن گردانیدن تصفیق بالفتح دست برهم زدن و جنبانیدن باد درخت را و آمیختن شراب را بآب تصقید
بالفتح سخت کردن و بند بستن تصلب سخت محکم شدن تصلف زیرکی نمودن و لاف زدن تصلق از باب تفعل بانگ فریاد کردن زن بوقت پیدا
شدن درد زه تصاصل بانگ کردن و گردن دراز کردن برای دیدن چیزی و دست درازی کردن تصلی بفتحتین مع التشدید بگرما تابیدن و بآتش
تابیدن تصلیب بردار کردن و صلیب ساختن و سخت گردانیدن تصلیل بالفتح پوست در چیزی گردیدن و گوشت شدن تصلیم بالفتح ابدین بریدن
گوش و غیر آن تصمغ خون آلوده شدن تصمیت بالفتح خاموش کردن و خاموش شدن تصمیع بالفتح بلند و سر تیز گردانیدن تربت تصدر صومعه تصمیم
بالفتح گذشتن شمشیر در چیزی بران و گزیدن چیزی و کمر بستن در کار تصنع خود را آراستن و صنعت نمودن تصنیف بالفتح از خود کتابی ترتیب کردن و
نوع نوع کردن و جدا کردن بعضی طرح را از بعضی تصنیم بالفتح تمام کردن و استوار کردن تصوب فرو آمدن از بالا بنشیب تصور در دل خود صورت
چیزی بستن و میل کردن و نزدیک شدن بافتادن تصوح خشک شدن گیاه و پراکنده شدن تصوف یعنی بیکسو رفتن تصویب درست داشتن
چیزی را و راست گری گفتن کسی را و فرو آوردن تصویر صورت کردن و صورتیکه از چوب و گل و جز آن سازند یا بر دیوار و غیر آن که نگارند تصاویر جمع
تصویع بالفتح خشک گردانیدن آفتاب گیاه و زمین را تصویغ بالفتح زرگری کردن و آفریدن تصییح مثل تصویع که گذشت تصییح بالفتح پهن
گردانیدن و دست برهم زدن تصیف تابستان کردن تضاجم از باب تفاعل کج دهن و کج دوش و مختلف شدن کار تضاد بالفتح و تشدید
دال دشمنی کردن و همتائی کردن تضارع بضم تا در انام کیاهیست در نجد تضاعف باهمدیگر نسبت شدن و تنگ شدن رو و خانه و هم پهلو
شدن تضاغن بالفتح و بضم غین باهمدیگر کینه گرفتن تضاف مردم بسیار جمع شدن بر سر آب تضایف تنگ شدن دو در خانه
از هر دو طرف و نزدیک پهلوی چیزی شدن تضایق برهمدیگر تنگ شدن و در یکجا نگنجیدن تضحیح بالفتحتین شیر آب تنک و شیر با آب
آمیخته بکسی آشامیدن تضحی ضحی کردن و طعام چاشت خوردن تضحیه بالفتح قربان در روز ضحی و نرمی و آهستگی نمودن در کار تضخ آلوده
شدن به بوی خوش تضرب به بالفتح برانگیختن و خو کردن تضره بالفتح با وتشدید را ضرورت تضرر گزند و آسیب یافتن و رنجور
شدن تضرع زاری کردن تضرم زبانه زدن آتش و خشم گرفتن و فریاد کردن او بیداد کسی تضریب بالفتح والکسر بدی کردن میان مردم
و جنگ و خصومت پیوستن تضریس بالفتح مجرب و محکم گردانیدن حرب و سفر مرد را تضریع بالفتح و بضاد منقوطه تقصیر کردن و نزدیک
بغروب آمدن آفتاب تضریم برافروختن آتش و هیمه خورد تضع روشن کردن و روشنی نیکو نمودن و از خود آراستن زن خود را
تضعضع خوار شدن و ویران شدن تضعضعت جنبانیدن چیزی تضعیف بالفتح دو بالا کردن و دو چند گردانیدن و ضعیف
کردن و خواندن تضغیق دست برهم زدن و جنبانیدن باد درخت را و شراب را از ظرف بظرف کردن و ستور را از چراگاه گردانیدن
تضلیل بالفتح گمراه و هلاک و ضایع کردن تضمد بالفتح غیر از دستار چیزی دیگر بر سر بستن و دارو بر جراحت افشاندن تضمن بدر پیچیدن
و فراهم گرفتن لفظ معنی را و چیزی را در ضمن گرفتن تضمید بالفتح قصد کردن و خرقه بر بستن تضمیر دانه و کاه معتاد دادن اسپ را بعد از
فربه شدن تضمین بالفتح کسی را بضمان دادن و چیزی در میان نهادن و شعر کسی در میان شعر خود آوردن تضند آشکارا کردن
تضفور بضاد منقوطه آزردن و برخویشتن پیچیدن از درد و یا از گرسنگی افغان کردن تضنیع بالفتح ضایع و باطل کردن تضعیف
دو چند کردن و افزون کردن و ناتوان کردن و منسوب بنادانی کردن تضنیف نوع گرفتن و اطراف چراگاه چریدن و بکنار
زمین رفتن تضیق برهم زدن و تنگ کردن و تنگ گرفتن با کسی تطابق اتفاق کردن تطاول بالفتح دراز گردن شدن و گردن
کشی کردن برای دیدن چیزی و دست درازی کردن تطبخ آلوده کردن تطبق تو بر تو شدن و دست در میان در النهادن در رکوع

چنانکه

چنانکه مذهب ابن مسعود است و بر پیوند رسانیدن شمشیر بوقت زدن و جدا شدن آن و سم بر سم نهادن اسپ در رفتن و دویدن
تطبیق بالفتح موافق گردانیدن چیزی با چیزی و رسانیدن ابزاران را بزمین تطبین بالفتح بگل اندودن و گل کاری کردن عمارت تطرب
بطرب آوردن کسی را تطرق راه کردن تطریب بالفتح آواز خوش آینده کردن تطریح بالفتح انداختن تطریز بالفتح طراز کردن و علم بر جامه
انداختن و در یافتن تطریف بر کرانه لشکر زدن و باز گردانیدن خصم را در حرب تطریق نزدیک شدن و مرغ بخانه ساختن تطعم یعنی چشیدن
تطفح بفتح یکم و کسر سیوم پر کردن حوض تطفل طفل شدن تطفیل بالفتح سیل کردن آفتاب بغروب رفتن و روان کردن بتاریکی شب چیزی را و طفیلی
کردن تطلب بالفتح بیمار پرسی کردن تطلع چشم داشتن تطلیق بالفتح طلاق دادن تطمیع در طمع انداختن تطیین بگل اندودن تطوف
بالفتح طواف کردن تطوع چیزی که نه فرض باشد و نه سنت و فرمان بردن تطوق طوق در گردن خود کردن تطول منت نهادن و افزونی
کردن بر کسی تطویح بفتح یکم و کسر سیوم از جای بجای افکندن تطویع بالفتح فرمان بردار گردانیدن تطویف تکلیف کردن در چیزی و
توانا کردن تطویل بالفتح دراز کردن و مهلت دادن تطهر پاک شدن از حیض و سرو تن شستن تطهم ناخوش شمردن تطهیر بالفتح پاک کردن
و ختنه کردن را نیز تطهیر گویند تطهیم بالفتح گرد روی گردانیدن تطیاب بالفتح پاک شدن تطییب بالفتح خوش بوی کردن تطیح هلاک
کردن و سرگشته شدن تطیر پرانیدن و تعبیر خواب بیان کردن و بیکبار سنجیدن درم و دینار بعد از آنکه بتفاریق سنجیده باشند تظیم مثل تظلم
که گذشت تظالم تظلمی نمودن تظاهر بظاء معجمه نیم شب شدن و یکدیگر را یاری دادن تظرف زیرکی نمودن تظفر بالفتح ظفر دادن
و ناخن فرو بردن در چیزی تظلم از بیداد کسی نالیدن و شکایت کردن از آن تظلیل بالفتح بظاء منقوطه سایبان کردن و چیزی را در سایه بردن
تظلیم بالفتح ظالم خواندن تعادل باهمدیگر برابر شدن تعادی بالفتح و بکسر دال باهمدیگر دشمنی کردن و فاسد شدن و دور
کردن تعارض بالفتح همدیگر را پیش آمدن و هم برابر شدن و رنجانیدن تعارف همدیگر را شناختن تعاشی شب کوری نمودن
تعاش بالفتح زندگانی کردن تعاطف باهمدیگر مهربانی کردن تعاظم بزرگی نمودن تعاقب بالفتح از پی یکدیگر در آمدن و فراهم
آوردن تعاقد همدیگر گره بستن و پیمان بستن تعاقل خردمند شدن بتجرد تعال بفتح یکم و چهارم امر است از تعالی یتعالی یعنی بیا تعالم
باهم دانستن تعالی بلند شدن تعامس بالفتح و بضم میم باهم بدخوئی و تغافلی کردن و خویش را غافل ساختن تعامی بالفتح خود را کور
نمودن تعانق دست یکدیگر را فرا آوردن تعاون هم پشت شدن و یکدیگر را یاری نمودن تعاهد باهمدیگر عهد کردن و ضامن شدن
تعب بفتحتین رنجور شدن و نیز رنج و مشقت تعبد بندگی گرفتن و عبادت کردن تعبس روی ترش کردن تعبئین مخصوص
گردانیدن چیزی را از میان چیزها و آب در مشک نو ریختن و سوراخ کردن مروارید و دلروی کسی بد بیا گفتن تعبیه آراستن لشکر
و آماده کردن در جای خود تعثان بفتح ثانی مثلثه دود تعجره بفتح یکم و سیوم آب ریختن تعجز بالفتح برجهانیدن و در باکردن تعجس
بیکاری و در پی آمدن باران تعجل بر انگیختن و شتاب فرمودن و پیشی گرفتن تعجیب در شگفت انداختن تعجیز پیر شدن زن و عجز
نسبت کردن کسی را و خوار گردانیدن و باز داشتن و انکار کردن تعجیف بالفتح اندک طعام خوردن چنانکه سیر نشود و از طعام خود چیزی وا
گرفتن برای کسی تعجیل بالفتح شتابانیدن تعجیم بالفتح کتاب را نقطه کردن و عربی را عجمی ساختن تعدد یعنی شمار کردن تعدی بفتحتین و بدال مکسور
مشدد از حد در گذشتن و افزونی جستن تعذیب یعنی شکنجه کردن تعدید شمار کردن چیزی را و چیزی را ساز و سامان خود کردن تعدیل
بالفتح راست کردن و شایسته گواهی دادن تعذر قرار کردن و قرار گرفتن تعذل بیکسو شدن و چیز را با نگبین پروردن تعذیب
عذاب کردن تعذیر بالفتح و بذال منقوطه تقصیر کردن در نماز و عذر آوردن و موی بر عذار کودک بر آمدن تعذیل بالفتح بسیار ملامت کردن
تعرب بالفتح سخن عجمی را عربی کردن و پاک گردانیدن سخن از خطا در اعراب تعرج کوژ پشت شدن تعرض پیش آمدن و بچیزی پرداختن

وتباه شدن ورنج رسانیدن تعرّف بعرف کاری کردن وشناسا شدن ونام کتابی است درعلم سلوک تعرّق گوشت از استخوان بریدن
تعرّی بفتحتین مع التشدید برهنه شدن تعرید بالفتح گریختن تعریس باخیر شب فرو آمدن بعد از ان روان شدن وجرب ومحکم کردن
جنک وناهموار کردن ودندانه دار ساختن چیزی را تعریض بالفتح پهن کردن واظهار کردن وسخن سربسته گفتن وبکنایه سخن گفتن و
پیش آوردن چیزی وفروختن کالا بکالا وپیش آوردن کسی را برکاری وخداوند عارضه شدن ونوشتن کتاب را چنانکه شک نتوان خواند
ونیم جوش کردن گوشت تعریف بالفتح شناسانیدن وخوشبوی گردانیدن وبعرفات ایستادن وگم شده جستن تعریق
بالفتح دوشیدن وشراب باب اندک آمیختن وعرق کردن تعریک بالفتح مالیدن وگوشمال دادن وادب کردن تعریه
بالفتح بسریش چسپانیدن وسریش کردن تعزّی بفتحتین وبزای منقوط مکسور ومشدد صبر کردن ونسبت کردن تعزیه صبر
فرمودن وپرسش کردن خویشان میت را تعزیز عزیز کردن وقوی گردانیدن تعزیط بمعنی تقصیر تعس بالفتح هلاک
شدن ونگون سازی واندوه وزشتی وناامیدی تعسّر دشوار شدن تعسعس بفتحتین وبضم عین ثانی حیله جستن وپوی
کردن وطلب شکار کردن درشب تعسّق بر پراهی رفتن وسوار شدن تعشیر بالفتح ده گردانیدن وتمام کردن ونشان
عشر از مصحف کردن تعشّق عاشق شدن وعشق نمودن وچنگ درزدن ونیز نام قلمی تعشین بالفتح بوی ده دادن جامه را
تعشّی بفتحتین مع التشدید بوقت شام خوردن تعشیر مثل تعشیر که گذشت تعشیه بالفتح پوشانیدن تعصّب
عصابه برسر بستن وحمایت کردن وباری دادن تعصیب از گرسنگی هلاک کردن وسروری کردن تعصّی بفتحتین مع التشدید
نیست شدن وحیران شدن تعطّر خوشبو شدن تعطّف مهربانی کردن وخم شدن ورداء بر خود افکندن تعطّل
بی کار شدن وبی زیور شدن تعطیف بالفتح مهربان گردانیدن ونیک خم کردن تعطیل بالفتح مثل تعطل که گذشت تعظّم
بزرگی نمودن تعظیم بزرگ داشتن وبزرگ نمودن تعفّف پارسائی نمودن وباقی شیر را که در پستان مانده باشد
دوشیدن وخوردن تعقّب از پی درآمدن کسی را وجستن بدیهای ولغزشهای کسی را وعاقبت خود بخیر یافتن تعقیبه بالفتح تیر بر
هوا افکندن وبلند برفتن مرغ برهوا تعقّد پوشیده سخن گفتن چنانکه نیک نتوان دریافت وبسیار گره بستن وبسته شدن و
جوشانیدن چیزی تا غلیظ شود تعقیب چیزی را درپس چیزی کردن وفورنک نمودن وآمد شد کردن درکاری ونشستن بعد
از نماز برای خواندن اوراد وواپس نگریستن تعقید باز داشتن از حاجت وباز ماندگان از کار خود ایستادگان بکاری
تعقیف بالفتح گوژپشت شدن وخم کردن تعکّن از باب تفعّل شکن بشکن شدن شکم از غایت فربهی تعلّق چنگ درزدن و
بچیزی درآویختن تعلّل بهانه کردن وبیمار ساختن وباز داشتن کسی را از کاری تعلّم از کسی آموختن وآگاه کردن کسی را
تعلّی بفتحتین مع التشدید بلند شدن وپاک شدن زن از نفاس وسالم شدن از علت تعلیق درآویختن چیزی را وعاشق
گردانیدن ونیز قلمی وخطی است تعلیل بالفتح بازی داشتن کسی را وپیاپی شراب وآب دادن وعلت زایل کردن وبچیزی
مشغول شدن تعمّد از باب تفعّل بقصد کاری کردن تعمّق بکنه چیزی رسیدن تعمّل از خود کاری گرفتن تعمّم عمامه بر سر
بستن وکسی را عم خواندن تعمیر بالفتح دراز عمر گردانیدن وآباد ساختن تعمیق بالفتح مغاک کردن ودور اندیشیدن درکار
تعمیم بالفتح همه را فرا رسانیدن وکسی را مهتر کردن تعنّت بفتحتین وضم نون وعین مهمله نفرین جستن دیگری را وخطا وگناه
کسی جستن تعنّق بناز ونعمت زیستن تعنّه دیوانگی نمودن واحمقی نمودن وحیران شدن تعنّی بفتحتین مع التشدید رنج بردن
تعنّف سرزنش نمودن ودرشتی کردن تعنین بالفتح عاجز شدن مرد از جماع وکتاب را عنوان نوشتن وعنان لگام کردن تعوّد

عادت

عادت وخوگر شدن تعوّذ بعین مهمله پناه جستن ونیز اعوذ بالله تا آخر گفتن تعوّر بعاریت گرفتن چیزی را تعوّق باز ایستادن
ومشغول شدن تعوید خوکردن وپیر شدن شتر تعویذ معروف یعنی دعای وآیتی که بکاغذ ومانند آن نوشته اکثر در بازو وگردن
می بندند برای دفع بلا تعویذ بمیمین زره توین مهربانی کنند وقبل مهربانی کننده تعویر بالفتح کور کردن چشم وانباشتن چشمه وپر کردن
ونیز از کسی دروغ گفتن وباز گشتن از ان تعویز پناه دادن ودرپناه آوردن تعویز آسمان ستارگان تعویض بالفتح عوض دادن
یعنی بدل تعویق بالفتح سست کاری کردن واز کار وا داشتن وایستادن تعویل بالفتح اعتماد کردن وبآواز بلند گریستن تعوین
بالفتح بانو شدن زن تعهّد تیمار داشتن وتازه کردن تعییر بالفتح سرزنش کردن ودشوار تعییش بحیات زندگانی کردن تعیّن
نشانه چیزی جستن ومکان چیزی طلب کردن وخود را بچیزی مانند کردن تعیین چیزی دادن دربرابر بدی کسی وسوراخ کردن و
آشکارا کردن تغابن یکدیگر را در زیان افکندن ویوم التغابن روز قیامت باشد تغاذی بالفتح همدیگر را واخریدن از چیزی باکی
جستن ویکسو شدن تغاضب بالفتح خشم گرفتن تغافل خود را غافل نمودن تغامز بالفتح وبضم یکدیگر را بچشم اشارت کردن
تغانی بالفتح همدیگر را بی نیازی دادن تغاور بالفتح یکدیگر را غارت کردن تغایر بالفتح غیر یکدیگر شدن تغبیق بالفتح
بغین منقوط خمار رای شدن وآشفته رای شدن تغتّق گشاده شدن وشگفته شدن تغتیق بالفتح شگافتن وگشادن تغث
بفتحتین در مکه مبارکه شاربین گرفتن وپشم زهار تراشیدن وناخن تراشیدن وسر خراشیدن شتر وموی بن بغل گرفتن درروز
حج تغثیث بالفتح درشته انداختن تغذّی بفتحتین مع التشدید غذای چاشت خوردن تغذیه بالفتح وبذال منقوطه طعام دادن
وپروردن تغرطس بفتحتین وبضم الطای بیداد کردن وگردن کشی کردن تغرغر بفتحتین وبضم غین آخر گردیدن آواز در گلو
تغریب از شهر بیرون کردن ودور کردن وبجانب مغرب رفتن تغریر بالفتح بغین منقوط درخطر وهلاک انداختن خود را
تغریق بالفتح غرق کردن وغرق گشتن تغزّل عشق نمودن وبافتن تغزیث بالفتح گرسنه شدن تغس بسکون
غین معجمه بر رو افکندن وافتادن وبسر درآمدن وهلاک شدن تغسیل بالفتح شستن تغشمت ریزه ریزه شدن تغشّی بفتحتین
وباشین شده وخر در ابجاره وغیره پوشیدن وجماع کردن تغشیه پوشانیدن تغضّن درهم کشیده شدن عضو تغطّی
پوشیدن تغطیط بالفتح مهار از سر شتر فرو کردن وداغ بر گردن شتر نهادن تغطیه بمثل تغشیه که گذشت تغظ بفتح
پسندیده بودن چیزی را برای گرمای تابستان تغفّل خود را غافل نمودن تغفیل بغفلت نسبت کردن تغلّب چیره شدن
تغلغل دررفتن ودر صراح است رفتن آب درمیان درختان تغلّف غالیه کردن موی وریش را تغلّل غالیه بکار داشتن
وکار خوشبو کردن تغلّی شده تغلیب چیره کردن کسی را تغلیط در غلط انداختن وکسی را بغلط منسوب کردن تغلیظ
بالفتح درشت گفتن ودرشت کردن تغلیف بالفتح چیزی را در غلاف کردن وچیزی را بغالیه کردن تا خوشبو شود تغلیق در
خانه وابستن تغلیل بالفتح بغالیه آوردن ونوعی غالیه از داروی خوشبو تغمّ بالفتح نیک پوشانیدن چیزی را تغماق
بفتح زادن تغمّد بغین منقوط گناه پوشانیدن تغمّم ابرناک شدن آسمان تغمیض بالفتح چشم فروچیدن واحسان کرفتن
درمعامله وسخن را مشکل گردانیدن تغمیم بالفتح برکسی تاوان نهادن تغمیه بالفتح خانه را سقف کردن وچیزی بر بالای پوشانیدن
تغنّم غنیمت گرفتن تغنّی بفتحتین مع التشدید جوانمردی ورزیدن وسرائیدن وبی نیازی نمودن تغنیم بالفتح غنیمت
داشتن تغنیه بالفتح سرود گفتن تغوّط بجهت غایط کردن رفتن تغویر بالفتح بغین منقوطه بغور رفتن وخواب چاشت کردن
تغییر بالفتح از حال گردانیدن تغییظ بالفتح زیادت از حد دشمنی کردن باهمدیگر تغیّف میل کردن درخت برچپ وراست ومیل

کردن چیزی بطرفی تعیثم مثل تعثم که گذشت تقف بالضم ریم ناخن وچرک ناخن وگاه باشد که بجهة اهانت گویند و در فارسی تف بالفتح
گرمی آتش و روشنی و بخارات و زمین که از گرمی همچون دود برآید و نیز بمعنی عقوبت هم آمده است تفاح بالضم والتشدید سیب تفاخر بالفتح
بایکدیگر فخر کردن و نازیدن تفاسح بالفتح در مجلس فراخ نشستن تفاصح بالفتح خود را تیز زبان نمودن تفاضل از همدیگر فزون آمدن
تقاعس بالفتح وضم عین باز ایستادن از کاری تفاغ بمعنی قلح تفاقد بالفتح وضم قاف همدیگر را یافتن وگم شدن تفال بالضم جو
تفالج باهم کوشیدن تفاوت دور افتادن چیزی را از چیزی و بمعنی عیب نیز آمده تفاوض بالفتح انباز شدن و باهم مشورت کردن
تفاول خرامیدن در رفتار و آهستگی و نرمی نمودن در حاصل کردن حاجت خود و فال نیک گرفتن تفت بوزن زفت گرم شدن و در
غضب شدن و شتاب شدن و فرو آمدن و در تبجتری نام مقامی است تفتت پاره پاره افتادن تفتح واگشوده شدن و شگفته شدن
تفتر بفتح آشکارا کردن تفتن کور شدن و در فتنه افکندن تفته بالفتح تفیده و تنه عنکبوت و سخت گرم شدن تفته جگر عاشق
و بمعنی سوخته جگر تفته دل یعنی سوخته دل تفتیش بالفتح باز پرس کردن و نیک جستجو کردن تفتیک بفتح تا اول و کسر
تا دوم و یای معروف پشم نرم تفتیل بالفتح نیک یافتن تفتین در فتنه افکندن تفجر آب روان شدن تفجع اندوه
نمودن تفجیر آب روان کردن تفحش بد و ناسزا گفتن تفحص جستجو کردن و کاویدن و پژوهیدن تفخیم کار بجهه (?)
بزرگ داشتن تفرج الفت جستن و گشادگی گرفتن و به تماشاگاه رفتن و آرمیده شدن و غم و اندوه برون تفرد تنها و یکی و
بیگانه شدن تفرس دانستن بعلامت یعنی در اول حال دریافتن چیزی را تفرع از چیزی فرع بیرون آمدن تفرغ
فارغ شدن بجهة کاری و پرداختن تفرق جدا شدن و پراکنده شدن تفری بفتحتین مع التشدید و فا داشتن و شکافته شدن
تفریج بالفتح شاد و خوش کردن تفریخ از هم ریزیدن تفرید بالفتح بیگانه کردن و گوشه گرفتن و خلوت گزیدن جهة رعایت امر و
نهی فقیه و دانا شدن تفریس دریافتن چیزی در اول نظر به علامت و آثار تفریش بالفتح از خشت در سرای فرش کردن
و بر سر زمین پریدن مرغ تفریض بالفتح مدح کردن و شعر گفتن و بیکدیگر نگریستن بگوشه چشم و فرض گردانیدن تفریع بالفتح
ترسانیدن و پاک کردن و فرع بیرون آوردن تفریغ بالفتح فارغ کردن و ریختن آب و خالی کردن ظرف تفریق مثل
تفرق که گذشت تفزیج بالفتح کژ شدن و کژ کردن تفس بفتح کرمی و شین معجمه نیز آمده تفسان یعنی کرم شده تفسح
فراخ نشستن تفسنع بسیار شدن سپیدی در موی و غلبه کردن بچیزی و در میان خانه در آمدن و میان پای دختر در آمدن
و بکارت زایل کردن تفسیق فاسق خواندن تفشنه بالضم سیاهی روی که از اندوه پدید آید بتازیش کلفه گویند
تفسیر پیدا کردن معنی سخن و آشکارا کردن چیزی پوشیده تفسیده بالفتح همان تفسه و جگر مروم گرم شده تفشیله بالفتح
جنسی از جامها و بشین معجمه قلیه گوشت و تخم مرغ و انگبین که گشنیز و کندنا در آن کنند و در کتب طبی آشی که از سرکه و عدس پزند
برای دفع خمار تفنش بالفتح طعنه زدن و بکسر و وم (?) گرمی تفشه بالفتح طعنه تفصیل بالفتح پیدا کردن و جدا جدا کردن و
فصل فصل کردن کتاب و عضو عضو کردن قصاب گوسفند را تفضل فضل نمودن و جامه پوشیدن برای کار تفضیض
بالفتح سخت بدندان گرفتن لب تفضیل بالفتح افزونی نهادن و افزونی گردانیدن و برگزیدن کسی را بر کسی و حکم کردن بفضل
کسی تفطیر روزه کسی را گشودن تفقض بالفتح پراکنده کردن و شکستن و بنقره گرفتن چیزی را تفق بفتح یکم و سوم
مرغ خانگی تفقح شکفته شدن تفقد گم شده را جستن و پرسش نمودن چیزی هنگام نبودن آن تفقه بالفتح فاقه دادن و
گرسنه شدن و نیک دانستن و دانشمند شدن تفکر اندیشه کردن تفقیه زیرک و دانا گردیدن تفکک از هم جدا شدن

تفکس پشیمان شدن تفکه تعجب نمودن و پشیمان نمودن و لذت گرفتن از چیزی تفکیر مثل تفکر که گذشت تفکیک
جدا کردن دو چیز از یکدیگر تفل بالفتح خیو افکندن و صاحب صراح گوید افکندن چیزی را از دهان و ناخوشبو شدن تن تفلت التفات کردن
یعنی واپس نگریستن تفلج ستم کردن تفلق شکافته شدن تفلیس بالفتح بافلاس نسبت کردن و حکم کردن قاضی بافلاس
کسی و نام قصبه‌ایست از گرجستان که آباد کرده نوشابه است و بالکسر نیز آمده تفلیق بالفتح بناز و نعمت پروردن تفلیک
بالفتح گرد و مدور شدن پستان دختر تفلیل بالفتح بسیار رخنه کردن تفنگ بضم تا و فتح فا و سکون نون و کاف فارسی در آخر بمعنی
بندوق تفنن گونه گونه شدن تفنه بفتح تا و نون پرده عنکبوت تفنید بالفتح کسی را بدروغ گوئی یا بضعیفی یا بکم عقلی و یا بعجز و کم (?)
و مثل اینها نسبت کردن و فرسودن تفنین بالفتح نوع نوع کردن و رنجانیدن و نیز در آمیختن تفو بضمتین آب دهن انداختن
بسوی غیر بصورت حقارت تفوت در گذشتن تفور بفتح اول و ضم دوم گلی که بتازی طین گویند و بعضی بزای منقوطه گفته اند تفوز
بالفتح رستن و پیروزی یافتن و هلاک شدن و راه بپایان قطع کردن تفوق برتری جستن بر کسی و بالا نشستن و شیر خوردن شتر بچه تفوه
سخن گفتن تفویز بالفتح بپایان بردن و مردن تفویض بالفتح کار بکسی گذاشتن و بی مهر نکاح کردن و فراهم آوردن و سپردن کار مملکت
و پادشاهی بکسی تفویه فراخ دهن گردانیدن و نیک سخن گردانیدن تفه بفتح یکم و کسر دوم بیمزه و زبون تفهم بخود در رفتن و اندک
اندک دریافتن تفیح بالفتح آلوده کردن تفید خرامیدن تفییل بالفتح کسی را نا کس و ارذل خواندن تفییل بالفتح ضعیف
رای خواندن تفتیه (?) کند گردانیدن کسی را از سخن گفتن تقابل بالفتح بایکدیگر برابر شدن تقاتل یکدیگر را کشتن
تقادع بالفتح وضم دال باهم افتادن و پی در پی شدن و مردن و باهم نیزه زدن تقارب بالفتح باهمدگر نزدیک شدن و نام بحری است
از بحرهای شعر تقارظ بالفتح همدیگر را ستودن تقارع بالفتح باهم قرعه زدن و باهم شمشیر زدن تقاریح بالفتح توابلی که در
دیگ طعام کنند و او جمع قزح است تقاسیم باهم سوگند خوردن و مال بخش کردن تقاص بالفتح بتشدید صاد از همدیگر
قصاص ستانیدن تقاضا طلب خواهش تقاضی بالفتح تقاضا کردن یعنی طلب کردن تقاطر پیاپی قطره چکانیدن تقاعد بالفتح
وضم عین از کاری باز ایستادن تقاول با کسی گفت و شنید کردن تقاوم بایکدیگر برابر ایستادن و مقابل شدن تقاوی
یکدیگر را واخریدن تقبح ریم کردن جراحت و ریش تقبض کم کردن و باز داشتن اشک و در پیشه گرفتن شیر تقبل
پذیرفتن تقبیح بالفتح زشت کردن تقبیل بالفتح بوسه دادن تقتال بالفتح کشتن و باهمدیگر کارزار کردن تقتص شکار
کردن و نیز صید جستن تقتیل بالفتح نیک رام کردن و مبالغه کردن در کشتن تقدد شکافته شدن و پراکنده شدن تقدس پاک
شدن تقدم فرا پیش شدن و بکسی چیزی فرمودن تقدمه بالفتح در پیش کردن و پیش شدن تقدیر بالفتح اندازه مرتبه در آخرت کردن
و مهیا کردن تقدیس بالفتح پاک و بپاکی یاد کردن و پاک خواندن تقدیف بالفتح سنگ سخت انداختن و سخت دشنام دادن تقدیم
بالفتح مثل تقدمه که گذشت تقذیه بالفتح و بقاف و ذال منقوطه ریزه کاه از چشم بیرون کردن تقرب نزدیک شدن و نزدیکی جستن
تقرر آرام گرفتن تقرط بالفتح گوشواره در گوش کردن و لجام بر دهن اسپ کردن تقرطع پاره پاره کردن و گذشتن اسپ دونده از میان
دیگر و وزن کردن شعر باوزان عروض تقرف پوست و اکرده شدن جراحت تقری بفتحتین مع التشدید در شهرها گردیدن و از پی
چیزی رفتن تقریب نزدیک گردانیدن و قربان کردن و نوعیست از دویدن اسپ و یکبار در میان دویدن تقریظ بالفتح ستودن
کسی را که زنده باشد تقرین بالفتح باهمدیگر قریب کردن تقزیع بالفتح و بزای منقوطه بعضی موی سر تراشیدن و بعضی گذاشتن تقسس
شنیدن آواز و طلب کردن و پیروی کردن و منع کردن تقسط بخشیدن چیزی را تقسیم پراکنده کردن و پراکنده شدن تقسیم

بالفتح جدا شدن و بخشیدن و نیکو کردن تقشر پوست وا کردن تقشیر پوست باز کردن از چوب و درخت و میوه و مانند آن تقشیف بالفتح
بقاف پوست وا کردن تقصد از باب تفعل کشته شدن و پاره پاره شدن تقصص از باب تفعل از پی کسی رفتن تقصف بمعنی
شکسته شدن تقصم از باب تفعل شکسته شدن با جدائی تقصی بفتحتین مع التشدید دور شدن تقصیر بالفتح فرو گذاردن و باز ماندن
از چیزی و کاستن چیزی و کوتاه کردن جامه و کوتاه شدن موی و در نماز سستی کردن و کردن بند تقضی بفتحتین مع التشدید از هوا در آمدن جانور
و بسر آمدن ... ت و تمام شدن و از تنگی و دشواری بیرون آمدن تقضیه بالفتح بقاف و ضاد منقوطتین قاضی گردانیدن و تمام گذاردن
تقطع پاره پاره شدن و پراکنده کردن کار و واپس ایستادن و خلاف کردن تقطیر انداختن بگوشه و قطره چکانیدن و قطار
شتر تقطیع بالفتح پاره پاره و نیرو وزن کردن شعر و شعر از کوتاه وزن گفتن تقعقع جنبیدن و ویران شدن تقفیه بالفتح چیزی
واشتن و در پی چیزی فرستادن و با قافیه آوردن سخن تقفیل بالفتح در را قفل کردن تقل بفتحتین ناخوشبوی شدن تقلب
بر گردانیدن و بسیار گردیدن و تصرف در کارها کردن بخواهش خود تقلد بر گردن خود کاری گرفتن و کردن بند در گردن خود کردن
تقلس کلاه بر سر نهادن تقلع پراکنده شدن تقلقل جنبیدن و اضطراب کردن تقلنس مثل تقلس که گذشت تقلیب
بر گردانیدن تقلیب بقا بمعنی قبا تقلید بالفتح پیروی کردن و کار در عهده کسی کردن و بگردن افکندن حمایل و جز آن
تقلیس بالفتح دف زدن و خوشخوانی کردن در استقبال حاکم رفتن با دف و چنگ و امثال آن تقلیع بالفتح شکافتن و از بن بر کندن
تقلیل بالفتح اندک کردن و اندک نمودن تقلیم ناخن چیدن و چیزی بریدن تقمح بالفتح سر بر داشتن تقمص پیراهن پوشیدن تقمن
طلب کردن تقمیص بالفتح پیراهن پوشانیدن تقن بالفتح و بالکسر ایستادن و بکسر تا و سکون قاف زیرک تقنع قناعت کردن و
مقنع بر خود افکندن تقنیع بالفتح مقنع پوشانیدن زن را و تازیانه زدن بر اسپ تقنین بالفتح دن را آرایش دادن تقوس
خم شدن مانند کمان تقوم یعنی راست تقوی بالفتح و با الف مقصوره پرهیزکاری و ترسیدن از حق تعالی است و توانا شدن تقویس
مثل تقوس که گذشت تقویض شکستن و بر کندن خیمه تقویل بر کسی دعوی سخن کردن تقویم راست کردن و قیمت کردن
چیزی را و در فارسی تقویم حساب یکساله منجمان که بهندش پوتهی نامند تقویه بالفتح و بکسر واو نیرومند گردانیدن تقی بالفتح پرهیزکار و ترسنده
و نام حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم تقید خود را بند کردن تقیظ بیدار بودن تقییل اقتدا کردن و خود را مانند کسی
کردن و در چاشتگاه شراب خوردن تقیئه بالفتح سخت شکست گردانیدن تک بالفتح اندک و نام گیاهیست که میان گندم روید و گیاهی
دیگر که میان آب روید و در مصر کاغذ از آن سازند و بضم چراغیکه نور اندک دارد و بالکسر طعام و بمعنی پیش چیزی و بالفتح بکاف فارسی بن حوض
و چاه و دریا و بن هر چیزی و نیز بمعنی دویدن باشد چنانکه گویند تک و دو و بمعنی فریاد بلند کردن تکا مرد بسیار تکیه کننده تکاب بالفتح
و با کاف فارسی زمین که آب فرو رود و جا بجا بماند تکاپوی بالفتح با کاف و واو پارسی دویدن و جستجو کردن تکاتب بالفتح با یکدیگر
نامه نوشتن تکاثر بالفتح با هم معارضه کردن در مال بسیار و فخر نمودن بمال بسیار تکاشف درشت شدن و بطرف شدن و درهم
شدن و عیب همدیگر ظاهر کردن تکارع بمعنی دست و پا تکارم کرم نمودن تکاسل کاهلی بر خود گرفتن و کاهلی کردن در خدمت پادشاه
تکاظ بکاری اقامت نمودن تکالم با یکدیگر سخن گفتن تکامل تمام شدن تکافی با هم برابر شدن تکاو بالفتح و با کاف فارسی
مثل تکاب که گذشت تکاور بالفتح و با کاف فارسی اسپ و شتر که رونده و دونده بود و کوار شدن تکاورابلق بالفتح بکاف پارسی
معروف و بمعنی روزگار تکاوس بالفتح و بضم واو بر هم نشستن تکاه دشمن داشتن و ناخوش داشتن تکاهل خود را کاهل نمودن تکبیر
بالفتح بزرگ شمردن و بزرگی صفت کردن و خدای را ببزرگی یاد کردن و الله اکبر گفتن و کردن کشی کردن تکبیس بالفتح بزرگ

گردانیدن تکبیل بالفتح بند گرفتن تخت بند بالفتح کمری که از پشم شتر یا ابریشم بافند تکپار بکاف فارسی جستجو نمودن و دویدن
و تاختن تکتماش بفتح بنده ملوک تکثیر بالفتح بسیار کردن تکحل سرمه در چشم خود کردن تکحیل سرمه در چشم کسی کشیدن
تکدس کاه و لاله رستن و در صراح است رفتن تکدیم بالفتح سخت بدندان گزیدن تکذاب بالفتح دروغ گفتن تکذیب
دروغ گو ساختن کسی را و انکار کردن چیزی را تکر بضمتین اسپ ماه پیشانی تکرار بار بار گردانیدن تکرز بالفتح شله تکرع
وضو کردن و شستن تکرگ بفتحتین با هر دو کاف پارسی ژاله که بهندش اوله گویند تکرم بزرگی و بزرگواری نمودن تکریر بمعنی
تکرار که گذشت تکریم گرامی کردن و فرزند کریم زادن تکز بفتحتین تخم انگور تکژ بفتحتین با کاف و زای فارسی دانه انگور آنرا
تکمش و تاش نیز گویند تکژ دانه بفتحتین و با کاف و زای فارسی غلاف و دانه انگور باشد تکس مثل تکژ که گذشت تکستن
بالفتح بچه و نیز نام ترکی و ترکان بچه را گویند تکسر خود را خورد شدن تکسک بفتحتین تخم انگور تکسیر بالفتح نیک شکستن و کلمه را
جمع تکسیر گردانیدن تکسین بالفتح نام یکی از سپهداران ترکستان و نیز نام آن ملک که بدو منسوب است تکش بکسر کاف فارسی نام
یکی از پادشاهان ترکستان تکشف برهنه شدن تکشیع بالفتح کعک بدر انداختن تکشیف بالفتح نیک وا بردن و تمام پرده بر داشتن
تکشیم بالفتح نیک پوشیدن تکعکع بددلی کردن و باز ایستادن تکعیب چهار گوشه کردن و نارپستان شدن تکفف دست پیش
چشم داشتن وقت نگریستن از دور و دست پیش کسی داشتن بخواهش طعام و جز آن تکفل از باب تفعل پایندانی کردن تکفیر بالفتح از
دو سر فرو آوردن بجهة خدمت کسی و از گناه در گذشتن و کفارت دادن و کافر خواندن تکفیل مثل تکفل که گذشت تکفین بالفتح
کفن کردن تکک بکسر یکم و فتح دوم بندهای شلوار تکل بفتحتین فوج جنگی و کسر دوم امرد نوخط تکلان بالضم توکل و اعتماد کردن
تکلته بالضم توکل کردن تکلف از باب تفعل رنج چیزی کشیدن و از خود چیزی نمودن که آن نباشد تکلل تاج بر سر نهادن تکلم سخن
گفتن تکله بالضم دیوانه و نام یکی از اتابکان شیراز تکلیف رنج نهادن بر کسی تکلیل بالفتح تاج بر سر نهادن و درخشیدن و خنده گشتن
در جنگ تکلیم بالفتح سخت گفتن و خسته کردن تکمار بالضم تیری معروف عامه آنرا تکمه گویند تکمر بالضم و بفتح میم بمعنی تکمار که گذشت
تکمی بفتحتین پنهان شدن در سلاح و پوشیده شدن در چیزی و پوشانیدن چیزی را تکمیل بالفتح تمام کردن تکمیم بالفتح کسی را کلاه پوشانیدن
تکمند بفتحتین و قیل بالکسر خانه مرغ و جای داشتن آن تکنف چیزی را گرو در گرفتن تکنلی بضمتین با کاف فارسی حاجتمند تکنی کینه
یافتن تکو بفتح یکم و ضم دوم موی زنکیانه و قیل با کاف فارسی تکور افتادن و مهیا شدن برای کار تکوف گرد کشتن و بکوفیان مانند کردن
و خود را انسبت کردن با ایشان تکوک بالفتح صراحی از سیم و گل که بصورت جانوری سازند و بضمتین با بار فارسی غرفه بزرگ یعنی بالاخانه
بزرگ با دریچه و در عربی بالفتح احمق شدن تکوک صراحی که بصورت جانور باشد تکون هست شدن و بودن تکویر دستار بر سر
پیچیدن و انداختن و افشردن و فراهم آوردن متاع و سخت بستن آن و دادن چیزی در چیزی تکویس بالفتح بیرون در افکندن و نگونسار کردن
تکوین بالفتح در وجود آوردن و پیدا کردن تکه بوزن لمه بز کوهی که آنرا کل نیز گویند تکهن فال گوئی کردن به نجومی یا بچیزی دیگر تکی
بفتحتین مع التشدید خود را خوشبو گردانیدن ببخور تکیس زیرکی و ظرافت نمودن تکین بکسر نون و کاف فارسی نام پادشاهیست و نیز
نام پهلوانی تکنیه بالفتح کسی را کنیت نهادن و کنیت کسی تکیه بند بالفتح و با کاف فارسی سنگی خورد که بر سر کمر بند وصل کنند و بدان کمر را
محکم بندند تل بالفتح مع التشدید زمین بلند و بلندی توده که سرش بس فراخ باشد و پشته ریگ و توده خاک و بالکسر ترکی زبان را گویند
تلاتوف بفتح تای اول و ضم تای دوم شور و غوغا تلاتی یکدیگر را دریافتن تلاج مثل تلاتوف که گذشت تلاجم سخت پیچیدن
ریسمان و بهم پیوستن و تنگ اندام شدن زن تلاحظ بالفتح در همدیگر نگریستن زن تلاحق از باب تفاعل بهمدیگر رسیدن تلاحی بالفتح

همدیگر را دشنام دادن و با همدیگر نزاع کردن تلادم همدیگر را ملامت کردن تلارق بهم آوردن و زود زود سخن گفتن تلازم یکدیگر را لازم شدن تلاس بالفتح نام شهری است بترکستان زمین تلاشان بالفتح نام بزرگترین مرغزاری از مرغزارهای اسپاهان. تلاشی بفتحتین نیست شدن تلاطم بایکدیگر تپانچه زدن و جوش زدن دریا و موج پیاپی تلاع بالکسر جویهای آب که از بلندی فرود آمده باشد تلافی بالفتح دریافتن و بدست آوردن باشد و تلف کردن چیزی را و خود را نادان ساختن تلاق بالفتح پایچه ازار و تلاق بالکسر ریشی که میان فرج بود و همدیگر را ملاقات کردن تلاکم بهمدیگر مشت زدن تلاکل جمع یکم و کسر چهارم تختیها و زمین بلند و توده که سرش بس فراخ نباشد تلام بالفتح شاگردان و بمعنی گل زمین آمده و نیز عجب و خوب تلامید مثله تلامذه بالفتح شاگردان تلاوه بالکسر خواندن قرآن و غیر آن و بالضم باقی مانده از طعام و غیر آن تلاهی باهم بازی کردن تلایم بالفتح جامه را وصل زدن تلبد برهم نشستن تلبس جامه پوشیدن تلبنک بضمتین حاجت و خواهش و نیاز تلبیج سوختن و گردانیدن آفتاب و آتش رنگ و روی را و گرم گردانیدن و رنگ دادن جامه را و درخشان کردن و اشارت کردن و نام کتابی است در اصول فقه تصنیف مولانا سعد الدین تفتازانی تلبیس بالفتح مکر و حیله کردن و آشفته و عیب فروختنی بر خریدار پوشانیدن و زیر مس اندودن تلبیک بالفتح بریدن و پاره پاره کردن تلبین بالفتح خشت کردن تلبیه بالفتح لبیک گفتن در حج و در جواب تلته بالضم حاجت و نیاز تلثلث بفتحتین و ضم چهارم متردد خاطر شدن در کار تلثیم بوسه دادن تلجلج بفتحتین آشفته کردن تلجم سخت کردن زن حایض لجام را تلجیج بفتح جیم معجمه در ژرف دریا شدن کشتی و غیر آن تلجیم حریص شدن تلحین بالفتح فقره کردن و سطر کردن تلحلح بفتحتین بیک جا ایستادن تلحیف بالفتح سفاک کردن و در کنارهای چاه کندیدن تلحین بالفتح بکار منقوط خوش خواندن و بخطاب منسوب کردن تلخ چکوک کاسنی تلخ چوک بشله تلخک گیاهی است بغایت تلخ بعضی گفته اند حنظل است و بمعنی خربوزه تلخ تلخیج بالفتح و بکسر خاء آشفته شدن خبر و پوشیده گفتن آن تلخیص بیان کردن و آشکار کردن و پاک گردانیدن و خلاص گردانیدن و ریزه ساختن تلد بالفتح اقامت کردن بجای و بالضم بچه عقاب تلداع گزیدن مار و غیر آن تلدج بالفتح شور و غوغا تلذذ خوش آمدن و مزه و لذت یافتن تلزیق بالفتح استوار کردن تلطخ آلوده شدن تلطف نرمی کردن و مهربانی نمودن و لطیف خبر آوردن و باریک دیدن و چابکی کردن تلطیف بشله تلع بالفتح درازی کردن و دراز گردن شدن و بلند شدن و دراز شدن آدمی و ظرفی که پر باشد از چیزی تلعاب بالفتح بازی کردن تلعلع چشم سیاه شدن از گرسنگی و شکسته شدن استخوان و کشید و شدن تلعین بالفتح سخت لعنت و نفرین کردن تلف بفتحتین هلاک شدن و در فارسی تلف بضم کثافتی که بعد از شستن انگور و امثال آن بماند تلفیح بالفتح صنعتی اشارت کردنست تلفظ بزبان آوردن سخن و از دهن انداختن تلفع از سر تا پای پوشانیدن زن خود را بچیزی و سپر گرفتن مرد را تلفف خود را در جامه پیچیدن تلفیف بالفتح نیک در پیچیدن تلفیق بالفتح یعنی باهم آوردن تلو نام طعامیست تلقاء بالکسر دیدن و بالفتح جهت برابر و سوی تلقب لقب یافتن تلقط از جای بجای کردن خرما و جز آن تلقف زود فرا گرفتن چیزی را تلقلق بفتحتین و بضم لام سختی تلقم لقمه کردن و بحلق فرو بردن طعام تلقن فرا گرفتن یعنی بسیار و تمام گرفتن تلقی پیش رفتن بملاقات تلقیح گشن دادن خرما را و ماده یان را تلقیط بیدار شدن تلقیف زود سخن بزبان کسی دادن تلقیم بالفتح لقمه دادن تلقین بفتح یکم و کسر سیوم فهمانیدن و سخن فرا زبان کسی دادن تلقیه بالفتح چیزی پیش بکسی آوردن تلک بالکسر غله لوبیا و میل ادرک تلک بغرا جنسی است از طعام که از آرد سازند و پزند تلک توشا بکاف فارسی علم خانه رومیان تلمج لب لیسیدن تلمذ بر کسی چیزی خواندن و شاگردی کردن تلمس جستجو کردن

تلمظ زبان بگرد دهن برآوردن تا دهن از طعام پاک کرده شود تلمید بالفتح شاگرد تلمیع بالفتح رنگارنگ گردانیدن تلنک بضمتین با کاف فارسی حاجت تلنکیانه یعنی گدایانه تلنگی یعنی خواهش کننده و خر گدا تلنبه بالضم گدائی و حاجت و خواهش تلو بکسر یکم و سکون دوم پیرو و بچه شتر که در پی مادر رود تلواسه بالفتح غم و اندوه تلود بالضم کهنه شدن و قدیمی شدن مال تلودن بالفتح و بضم واو که در قرآن آمده است زبان پیچانیدن تلوسه بوزن سنبوسه غلاف تیغ و خنجر و کارد و مانند آن تلوع بضمتین بلند برآمدن روز تلوک بالفتح نشانه تیر که بتازیش هدف خوانند تلوم درنگ کردن و چشم داشتن تلون رنگ کردن و رنگارنگ شدن تلویث بالفتح آلوده کردن تلویح بالفتح اشارت کردن و درخشان کردن و بآتش گرم کردن و سیاه کردن تلویع بالفتح سوختن عاشق از محبت کسی تلویق بالفتح چرب و نرم کردن طعام تلوین گوناگون کردن و رنگ آوردن میوه تلویه بالفتح نیک پیچانیدن تله بفتحتین تلف شدن تلهب زبانه کشیدن آتش تلهف دریغ و افسوس خوردن و اندوه نمودن تلهوق بفتحتین و بضم واو بسخاوت نمودن کسی که در سخاوت نباشد تلهی بازی کردن تلیبار بکسرتین و یای مجهول خانه که اندرون آن چوب بندی کنند کرم پیله در آن نگاه دارند تلیج بالفتح طعام نهادن تلید بضم تا و فتح لام نام آسمان تلیع بالفتح دراز تلیق بالفتح چرب کردن تلیل بمعنی عشق کردن تلیمان نام پهلوانی ایرانی تلین نرمی کردن تلیوار مثل تلیبار که گذشت تم بالفتح پرده که در چشم کشیده شود و بتازی غشاوه گویند تماثل از بیماری به شدن و مانند همدیگر شدن تماجد فخر کردن بیکدیگر به بزرگی تماجن مسخرگی نمودن و بیباکی کردن تماحک باهمدیگر لجاج کردن یعنی ستیزه کردن تماخره با دال خاء و راء مفتوح هزل مزاج و ظرافت و تمسخر باشد تمادی بالفتح در نهایت بیراهی شدن تمار بالفتح و تشدید میم خرما فروش تمارض بالفتح و بضم را بیماری خویشتن اساختن تماری بالفتح در شک افتادن و شک آوردن بچیزی و باهم ستیزه کردن تمازج بالفتح آمیخته شدن و آمیخته گردانیدن تماس بضم میم بمعنی پیشه تماسح با کسی نیک و مردم شیرین سخن و دروغگو تماسک توانستن تماسخ بالفتح با بازی تماشا کننده و نیز بمعنی تماشا و باهم رفتن تماخط بالفتح بدی و منازعت کردن تمام بکسر درازترین شبها در سال و نیز ماه شب چهاردهم و درست شدن تمام شدن یعنی مردن و بکمال رسیدن تماوت خود را مرده نمودن و خود را باز کشیدن از مناهی تمایح بالفتح باینطرف و آنطرف میل کردن تمایط بالفتح و بضم یای از یکدیگر جدا شدن تمایل یعنی میل کردن تمایم جمع تمیمه که مذکور خواهد شد تماین دروغ شدن تمایه بالفتح یعنی بسیار مدت برخورداری یافتن تمتام بالفتح بسخن گفتن در پیچیدن و تردد و تکرار کردن تمتم بضم هر دو تا دم گاو کوهی که غژغاو و کژ گاو گویند و بترکی قطاس نامند و سپاهیان بر نیزه و طوق آویزند و بر گردن اسب بندند تمتمه بهر دو تای مفتوح زبان پیچیدن بگفتن حرف تا و تکرار نمودن آن تمتی بفتحتین مع التشدید سخت کمان کشیدن تمتیع دراز کردن و برخورداری دادن تمثال بالکسر صورت و مثال آوردن و تماثیل جمع آن تمثل بر مثال چیزی شدن تمثیل مثل چیزی نمودن تمجس مجوس شدن یعنی گبر شدن تمجید بالفتح ببزرگی یاد کردن خدا تعالی و نسبت بزرگی کردن تمجیس بالفتح مجوس گردانیدن تمحص جنبیدن و آهسته شدن و درد زه پیدا شدن تمحل مکر و حیله کردن تمحیص درد زه گرفتن زن را و ماهیت جدا کردن از روغن تمخخ از مغز استخوان بیرون کردن تمخط بینی پاک کردن تمخیشا بالفتح نام دعائیست و نام یکی از اصحاب کهف تمحیص آزمودن و کم کردن و پاک کردن تمدح ستودن و تکلف کردن در ستایش خود و افتخار نمودن تمدد کشیده شدن و دراز کشیدن و نیز بمعنی خرامیدن تمده خود را ستودن تمدیح بالفتح بسیار ستودن تمدید کشیدن تمدین بالفتح شهر آباد کردن تمر بالفتح خرما و علتی است که در چهل سالگی بچشم مردم پدید آید و بینائی نقصان پذیرد و چون سنه از پنجاه متجاوز شود خود بخود برطرف شود تمراد بکسر کابک کبوتر تمران بضم خرمایها و او جمع تمر است تمرتاش نام یکی از بندگان تمرد سرکشی کردن و رسیدن

درنا قرمانی که از نوع خود بیرون رود و امر و ماندن کسی تمرط ریخته شدن موی تمرقزاک بفتح یکم و چهارم و پنجم و کسر دوم
بمعنی قرآن تمرن نرم شدن و عادت کردن بچیزی تمریخ خود را بروغن مالیدن تمرید هموار و یکسان و تابان و درخشان کردن
دبنا و برگ دور کردن از درخت تمریز بالفتح ترش و شیرین چیز را کردن تمریض بالفتح تقصیر کردن در کار و بیمار پرسی کردن تمرین
نرم کردن تمزع بزای منقوطه پاره پاره شدن تمزق دریده شدن تمزن بزای منقوطه سخاوت کردن تمزیخ روغن و مانند آن مالیدن
تمزیع جدا کردن و پراکنده کردن تمزیق سخت دویدن و پراکنده کردن تمساح بالکسر نهنگ تمسح خود را در چیزی مالیدن تمسک
چنگ در زدن تمسکن بیچاره و خوار شدن و ضعیف شدن تمشق بالفتح و بشین منقوطه منقار تمشی بفتحتین مع التشدید رفتن و کار گذارده شدن
تمشیق بالفتح بگل سرخ رنگ کردن و بشتاب نوشتن و خوردن نیز خوردن و مثل آن تمشیه بمعنی تمشی که گذشت تمصص اندک اندک تمطط خود را بازیدن و خرامیدن
یعنی بیرون کشیدن و آشکاره کردن متعیک بالفتح ستور را داغ فرمودن تمغا بالفتح نشان داغ که بر ران اسپ نهند و باج
گرا از ابنای سبیل بستانند تمقق اندک اندک خوردن شراب و جز آن و مغز استخوان بیرون کشیدن و کن ندر رسانیدن تمک بالفتح
دراز و بلند شدن کوهان شتر تمکن جای گرفتن تمکین پای برجای کردن کسی را تملاق چاپلوسی کردن تملز رهانیدن تملس
رهیدن و هموار شدن تملص مثله تملق چاپلوسی کردن و وهبی و لطف نمودن تملک پادشاه شدن و خداوند ملک شدن
تملیت بالفتح بار اندک که بر بار بزرگ گذارند و بمعنی یک تنک بار نوشته‌اند تملیح نمک کردن و چیزی نمکین آوردن تملید بالفتح نرم و
نازک کردن پوست و غیره تملیز بالفتح رهانیدن تملیس بالفتح نیک هموار کردن و رهانیدن تمن بالضم تا و فتح میم ده هزار را که تمن گویند
تمنا بالفتح آرزو کردن و دروغ گفتن تمنانه بالفتح در آرزوی چیزی انداختن کسی را تمنده زبانی که بوقت سخن گیرد تمنک بفتحتین
بکاف فارسی رستنی است طعم ترش تمنه بفتحتین سوزن کلان که بدان چیزهای کنده و سطبر دوزند تمنی آرزو کردن و دروغ گفتن و قرآن و
کتاب خواندن تمنیق نوشتن تمنین بالفتح استوار کردن تمورفرق بفتح تا و ضم میم ستاره قطب تموز بالفتح و با واو فارسی
گرما و مدت ماندن آفتاب در برج سرطان که رومیان یکماه شمرند و تموز ماه خوانند تموک بفتح اول و ضم دوم تیری که چون بگوشت یا با استخوان
درود بآسانی برنیاید تمول بتشدید واو مالدار شدن تمویل مالدار گردانیدن تمویه آبدار کردن و بیاراستن و تلبیس کردن تمه
بفتحتین تباه شدن طعام و گوشت تمهد راست شدن حال و کار و جای گرفتن و جای یافتن تمهق ساعت بساعت آشامیدن
شراب و غیر آن تمهل درنگ افکندن چیزی را تمهید بالفتح گسترانیدن و هموار و نیکو کردن کار و گستردن عذر و قبول کردن آن
تمیز همدیگر جدا شدن و ترقیدن و پاره پاره شدن از زخم تمیک بالفتح و با کاف فارسی چیزیست سرخ از رستنیها تمیل
بالفتح میان دو کار سترد بودن تا کدام کرده شود تمیم خاک سخت و قبیله ایست و مهرها که برای چشم زخم در گردن کودکان
به بندند تمیمه مهره سیاه و سفید که در گردن طفلان آویزند تن بالفتح معروف و تننده و امر به تنیدن و بالکسر همزاد و مانند
تن آسانی یعنی آسوده تنائل فرو ریختن تناجش در قیمت چیزی افزوده خریدن تا دیگری نخرد تناجی بالفتح همدیگر را
آواز دادن و باهم در انجمن نشستن و راز گفتن تناحی بالفتح سوی پیشانی همدیگر را گرفتن و در برابر با همدیگر افتادن تناد بالفتح ندا کردن یکدیگر تناوش
دست بازیدن گرفتن چیزی را تنادم باهمدیگر ندیمی کردن تنادی همدیگر را آواز دادن و باهم در انجمن نشستن تنازر همدیگر را ترسانیدن تنازع بالفتح و
بضم زا و دشمنی کردن تنازم پشیمان نمودن تناسخ نقل کردن روح از قالبی بقالب دیگر هندش اوتار گویند تناسل همدیگر زائیده
شدن تناسیدن بالفتح یعنی خوش شدن تناشد بضم شین از همدیگر شعر خواندن تناصح بالفتح با یکدیگر نصیحت کردن تناصر بالفتح
همدیگر را یاری کردن تناصف با یکدیگر انصاف دادن تناصل با یکدیگر تیر انداختن بدعوی تناطح بالفتح با یکدیگر واکوفتن و بهم کرشاخ زدن تناطر بالفتح

با همدیگر نگریستن و با همدیگر نزد حاکم رفتن برای زیادتی اصالت تناقص ضد یکدیگر تنامد بالفتح و الضم چهارم هر کس چیزی نفقه بیرون
آوردن برابر یکدیگر تنائی بالفتح باهمدیگر یاد کردن چیزی را تناوح روبروی یکدیگر شدن تناور بفتح اول و چهارم یعنی قوی و
تندرست تناوش بهمزه واپس ایستادن و دور شدن تناول بالفتح فرا گرفتن و برداشتن تناوم خود را خفته ساختن
تناهز بالفتح شتافتن دو کس بر یکدیگر تناهی بالفتح بپایان رسیدن و نهایت و بدین خبر رسیدن تنابز همدیگر را لقب نهادن
تنباک بالفتح نام پادشاهی و نام مردی تنبال بکسر کوتاه و تنابیل جمع آن تنبان بضم ازار کوتاه کشتی گیران و توبان نیز گویند
تنبق بالفتح باد آهسته کردن از دبر تبنک بالضم دریچه زین تبنکو بکاف پارسی زنبیل و سبد حجام تنبل بفتح یکم و سیوم
خاموش و کاهل و بیکار و مکر و حیله تنبوک بفتح تا و ضم با گباده که بزم نیز گویند تنبول یعنی برگ پان که در هند میخورند تنبه بالفتح
چوب کنده که پس در نهند تا گشوده نشود و کلندره نیز گویند و بیدار شدن تنبیت بالفتح ترکیب کردن و درخت نشانیدن تنبید
بالفتح یکم و سیوم خاموش بودن و خاموشی و قیل بمعنی فریبنده در سکندریست تنبیدن معروف و خاموش بودن تنبیر بالفتح
لقب دادن تبلبیس بالفتح سخن گفتن تبنیات باول مضموم ثانی زده دهلکی کوچک باشد که بازیگران دارند و در هنگام
بازی و رقاصی بنوازند تنبیل بالفتح بپایی دادن تنبیه بیدار کردن و دلالت بر چیزی کردن که از آن غافل نباشند تنتالک
باول مفتوح نام پادشاهی و نام مردیست تنتال دست بر داشتن و دیوار گویند و سر کوه بود و آن را چکاو و چکاوه نیز خوانند و بلند
و بلندی نیز آمده است تنتنو بالفتح عنکبوت تنتن آواز سرود و مزامیر تنتنه آواز چنگ و بافته عنکبوت باشد تنتشر
بالفتح نیک نثار تنجس بجیم منقوطه پلید شدن تنجه از باب تفعل باز داشتن تنجی دور شدن. تنجید بالفتح دلیر کردن و خانه را
آراستن تنجیس پلید گردانیدن و نام پلیدیست و استخوان مرده با و لته حایض که آنها را بر کسیکه از جن ترسیده باشد بندند تا شفا یابد
تنجیم بالفتح بنجومی حکم کردن و مال بسیار دادن و ستاره شناسی و وقت شناسی کردن تنجیه بالفتح رهانیدن و بر موضع بلند افکندن
تنحل از باب تفعل برگزیدن تنخم بلغم انداختن تنخنده باول مفتوح بمعنی درهم کشیده بود و آن را برنجیده نیز خوانند تنخنخ
بفتحتین و بسکون خا رجوئیدن بر تدو کلور وشن کردن تنخید بالفتح محکم رای گردانیدن تند بالضم جنبان و جنبیدن
و توانا و فربه و خشمناک و گرم مزاج تندبور باول مفتوح بثانی زده برجستن باشد تندر بالفتح و بالضم رعد غرنده و آواز
کننده و نیز بلبل تندرداد یعنی راضی و فرمان بردار شد تندرو بخیل و ترش رو تندس بالفتح تمثال و پیکر چیزی و معنی
ترکیبی مانند ترجه وس بفتح اول بمعنی مانند بود تندسه مثله تندم یعنی پشیمانی نمودم تندو یعنی عنکبوت تندور
بالضم بمعنی رعد تنده باول مضموم آنکه مانند غنچه نخست از درخت سر زند و برگ از میان آن برآید و سر بر زدن تندی بالضم
و التشدید بلندی و درشتی تندید بالفتح آشکارا و فاش کردن و آواز بلند کردن و کسی را به بدی معروف کردن و پرده او دریدن
تندیش بمعنی مانند تندیشه مثله تندیه صورت و پیکر تنزدن خاموش کردن و نیز تحمل کردن و آسودن تنزل فرود
آمدن بدرنگ تنزن یعنی بر جا بمان و در سکندری میان لفظ تنزن و تن زدن فرق کرده تنزه دور کردن و پاک کردن از چیز ناخوش
زشت تنزهت یعنی پاکی تنزیل بالفتح فرو فرستادن و ترتیب داشتن و نیز نام کتابی است در علم سلوک تنسته
بفتحتین تنیده عنکبوت تنسخ بفتح اول و ضم سین نفایس و نادر تنسق بنظم و نثر ترتیب دادن تنسک عبادت کردن
و خدای را پرستیدن و قربان حج کردن تنسم نفس زدن و دم بخود کشیدن و دریافتن نسیم تنشم رسیدن و بوئیدن نسیم
تنصل بیزار شدن از گناه تنصیر بالفتح کسی را نصرانی گردانیدن تنصیص ظاهر کردن چیزی و موجود کرده شده و در اصطلاح

شعرا نام ممدوح یا نام خود آوردن در شعر **تنضیف** بالفتح بدو نیم کردن و مقنعه بر سر کسی افکندن و گونا گون کردن چیزی را **تنصیل**
بالفتح پیکان از تیر بدر کردن و پیکان بر تیر نهادن **تنضیر** بالفتح تازه روی گردانیدن و بناز و نعمت پروردن **تنطس** نیک پاکی کردن
و نیک اندیشیدن و نیک نظر کردن در کاری **تنطق** سخن گفتن و کمر بستن **تنطیق** بالفتح کمر بر میان کسی بستن **تنطف**
گوشواره در گوش کردن و آلوده شدن بعیب **تنظم** در در رشته جمع کردن د مهرها و جواهر ها و بنظم آوردن سخن **تنظیف**
پاکی نمودن و پاکی جستن **تنعم** بناز و نعمت کسی را پروردن و موضعی است بر سه میل یا چهار میل از مکه معظمه **تنعنع** دور شدن
تنعیث بالفتح شتافتن **تنعیل** بالفتح نعل بستن **تنعیم** بالفتح بناز و نعمت پروردن **تنغ** گردن نهادن **تنغضه** ناخوش
آمدن **تنغذ** رهانیدن کسی را از کسی **تنفر** رمیدن **تنفزاه** ابرش سیاه **تنفس** دم زدن و پراکنده شدن نور صبح
و شکسته شدن کمان و نفس زدن مردم و بر وی کشیدن **تنفل** نفل گذاردن که نه فرض و نه سنت باشد **تنفیذ** بالفتح فرستادن
و روان کردن فرمان **تنفیر** بالفتح رمانیدن و افزون شدن کسی برکسی **تنفیز** بالفتح بر سر ناخن انگشت گردانیدن و برجهانیدن
تنفیس رهائی دادن از غم و آسایش دادن **تنفیل** غنیمت بکسی دادن **تنقص** کسی را نقص و عیب کردن **تنقض**
شکافته شدن **تنقط** بیدار بودن **تنقیح** بالفتح پاک کردن درخت از شاخ و مغز استخوان بیرون آوردن **تنقیر** بالفتح آواز
کردن مانند آواز مرغ **تنقیس** بالفتح مداد در دوات کردن **تنقیش** بالفتح منقش کردن **تنقیص** کم کردن **تنقیض** بالفتح
جنبانیدن **تنقیظ** بیدار کردن **تنقیه** پاک کردن **تنگ** بالفتح و با کاف فارسی ضد فراخ و شکم بند اسپ و شتر و ستور و نیز
دره کوه و تخت و فریب و خروار شکر و بار ستور و نیز نام مقامیست از ترکستان زمین که ترکان تنگی منسوب بدان مقام اند و باریک تنگ
و صفحه و تخته که نقاشان و مصوران صنعت خود بران اظهار کنند **تنگار** باول مفتوح بثانی زده نام داروی است که بدان زر و نقره و
امثال آنرا باهم پیوند کنند و آن را لفشیر و سها که خوانند **تنگ آب** بالفتح با کاف فارسی موقوف هرچه بدشواری تمام دست ده
و فراخ نبود **تنگبار** بالفتح و با کاف فارسی کسیکه مردم را بدشواری بار دهد و جائیکه مردم بدشواری بار یابند **تنگ پغوله**
یعنی دنیا **تنگت** بالکسر قصبه ایست مابین کوله و حصار **تنگ ترکان** بالفتح نام موضعیست **تنگتنگ** بالفتح با کاف فارسی
یعنی نیک نزدیک **تنگ چشم** یعنی بخیل و ممسک و فقیر و ارذل و حریف فقیر دل **تنگحوصله** بی همت و بخیل **تنگدست** با
کاف فارسی موقوف یعنی بخیل و ممسک و فقیر و تهیدست **تنگدستی** با کاف فارسی موقوف یعنی فقیری و ممسکی و بخیلی **تنکر** وزن خنجر
بکاف فارسی نام حق تعالی **تنگری** بکسر یکم نام حق تعالی **تنگز** بفتح و کاف پارسی مکسور و زای تازی درختی است خارهای تیز بسیار
دارد و گل آن برنگ گل کاسنی است و آتش هیزمش بغایت تیز و تند بود **تنگ زبر گیر** بالفتح با کاف فارسی موقوف یعنی
سخت در کنار بگیر **تنگ زعفران** یعنی برگهای زرد که درختان میریزند **تنکس** مثل تنگز که گذشت **تنگ است میدان**
صبح را یعنی صبح را بقا کم است **تنگ شکر بار** شکر و بمعنی بسیار و کنایه است از دهان معشوق **تنگ عیش** یعنی
فقیری **تنکلو** نام کتابی بود **تنکلوش** بالفتح و با کاف پارسی علم خانه رومیان **تنکلوشا** کتابی که حکیم توشا صور تها
و نقشها و سایر صنایع و بدایع که خود اختراع کرده بدان ثبت نموده و این کتاب در برابر ارتنگ مانیست و همچنین که مانی سر آمد
نقاشان چین داو سر آمد مصوران روم بوده **تنگنا** بالفتح مع التشدید راه میان دو کوه **تنگناب** با کاف پارسی
هرچه بدشواری تمام دست ده و فراخ نبود و نادر و نایاب **تنگنای دهر** بالفتح یعنی دنیا **تنگنای** با کاف فارسی موقوف
یعنی تنگچه و تنگی هر چیزی **تنگنای خاک** یعنی دنیا **تنگنای ظلمت** دنیا و نیز بمعنی قالب مرده تازه **تنکو** با کاف

فارسی نام پادشاه ملک خطا و ختن **تنکوز** بکسر و سکون نون و ضم کاف فارسی خوک **تنگه** بکاف پارسی مشهور و نیز آلتی است
که از آن آواز سازند **تنگی** بکاف پارسی یعنی دریا **تنکیر** ناشناسا گردانیدن و گردانیدن حال نیک بسوی حال بد **تنکیس** بالفتح سر نگون
کردن **تنکیز** بالفتح شتابانیدن **تنکیل** بالفتح عقوبت کردن و رسوا کردن **تنکیه** بالفتح نکایت و رنج رسانیدن
تثلیث بثل تثلیث که گذشته است **تنمیص** بالفتح و بکسر میم موی از روی بر کندن **تنمیق** نبشتن و نقش کردن و آراستن
بکتابت **تنمیه** افزون کردن و بلند کردن آتش و بسیار کردن بهیمه تا زیاده شود و آشکار اکردن سخن بوجه سخن چینی **تنند**
بالفتح عنکبوت **تنو** بفتح تا و ضم نون مختصر از تنومند بمعنی توانائی **تنوخ** چپانیدن شتر نر بر شتر ماده تا با او جماع کند و نام
قبیله ایست از یمن **تنودن** بفتح و ضم دوم بمعنی کشیدن **تنوده** بمعنی سلاحی مانند جوشن **تنور** از دور با آتش نگاه کردن
و نوره گرفتن و در آنچه نان قرص پزند **تنور خانه** یعنی مطبخ خانه **تنوز** بفتحتین یعنی خویشاوندزن **تنوزه** باول مفتوح و ثانی مضموم
و واو مجهول و زای منقوطه شکافته و چاک زده **تنوع** بالفتح نوع نوع شدن **تنوفه** بفتح یکم و ضم دوم بیابان **تنوق** نیک
نگریستن در کاری **تنومند** بفتح یکم و ضم دوم بواو فارسی زور آور و توانا و پهلوان و دانا و زیرک و در حل اللغات بمعنی خرم
و شاد **تنویخ** بالفتح رام کردن **تنویر** بالفتح روشن کردن و روشن شدن و شکوفه آوردن گیاه و درخت و ظاهر شدن نور صبح
و مشتبه شدن کار بر کسی **تنویع** بالفتح گونا گونا کردن **تنویل** بالفتح عطا کردن **تنویم** بالفتح کسی را در خواب کردن و خوابانیدن
تنوین بالفتح منون کردن کلمه و نون ساکن در آخر کلمه آوردن **تنویه** یعنی بزرگی **تنه** باول و ثانی مفتوح معروف آن را تن
و تنیده گویند **تنید** بفتح یکم و سیوم خاموشی و خاموش بودن و نیز فریبنده **تنیدن** معروف و خاموش بودن **تنیده**
بوزن خریده آنجائیکه بالا تر از و مقامی نبود آنجا عمارت کرده بر فلک نگاه کنند و نیز فلک الافلاک **تنیزه** دور شدن و بر آمدن
بسیر باغ و سبزه زار **تنین** بکسر تا و نون مشدد و مکسور اژدها و ستاره زهره و در مؤید است جوزا **تنین فلک** بکسر تین
و تشدید نون اول راس و ذنب و قیل کواکب سبعه **تو** بالفتح فرد و بالضم معروف و بمعنی خود هم آمده است **توا** بالفتح هلاک و
تلف **تواب** بالفتح و التشدید دوا و توبه کننده و توبه پذیرنده و تیز رفتن و تیز سخن گفتن **توابع** بالفتح جمع تابع **توابل**
بالفتح دارو ها و اخلاط که در طعام کنند **توابه** بالفتح نام مبارز ایرانی که پسر او برزه نام داشت **تواتر** پی در پی شدن **تواتی** باول
مضموم و واو مجهول و تای مفتوح خربزه را گویند **تواثق** بالفتح با یکدیگر استوار کردن چیزی **تواجد** بالفتح جنبیدن و یافتن و دیوانگی
کردن **توادع** بالفتح و بضم دال با همدیگر آشتی کردن **توار** بالفتح رسنی است که چون بر چهار پایه جهند بآن به بندند **تواران** هم سنگ
آمدن **تواران دخت** نام دختر خسرو پرویز است **توارث** بالفتح از همدیگر میراث گرفتن **توارد** بالفتح باهم یکجا فرود آمدن **تواره**
بالفتح معروف یعنی نشستگاه و خانه که سرگین و پلیدی او در وی نهفته بود و نیز خانه که دیوار آن از کاه و گل سازند **تواری** بالفتح پنهان شدن و سر گشته
شدن و ناپدید شدن و باهم برابر شدن **تواریخ** وقت چیزی پدید کردن **توازن** برابر و هم سنگ شدن دو چیز **توازی** بکسر تا
و سین مهمله گلیم و فرش منقش **تواصف** با همدیگر وصف کردن **تواصل** با یکدیگر پیوستن **تواضی** با همدیگر اندازه کردن **تواضح**
با یکدیگر سنگ یا تیر انداختن **تواضع** فروتنی و نرمی کردن و ناکس و زبون شدن **تواطح** بضم چهارم شر انگیختن و کارزار کردن **تواعد** بالفتح
و بضم عین با همدیگر عهد نهادن **توافر** بسیار شدن **توافق** باهم یکی شدن **توافی** بالفتح تمام شدن و سستی کردن و تقصیر کردن **تواق** بالفتح
سخت آرزومند **تواقف** باهم ایستادن **تواکن** بضم اول و چهارم غلیواز **توالد** از یکدیگر زادن و بسیار شدن فرزند **توالی** بالفتح
پیاپی شدن **توام** بفتح تا و همزه برج جوزا و نام تیر لیست و بچه که با بچه دیگر از یک شکم در یکوقت زاده باشند و هر دو را توامان نیز گویند و بالضم

نام شهریست بر میست فرسخی از قصبهٔ عمان و موضعی ست بهجرین **توامان** بشله **توان** بالضم زور و قوت و نیز معنی ابر **توانچه** بالفتح و با جیم
فارسی بوزن و معنی تپانچه که گذشت **توانه** یعنی کلند **توانی** سستی کردن و تقصیر نمودن **تواهق** بالفتح استوار شدن **توب** بالفتح
پاکیزه کردن و پاکیزه خلق کردن بر کسی **توبا** با اول مضموم و واو موقوف و بای عجمی سیب را گویند **توباره** یعنی بزر **توبال** بر وزن
رو مال و با بای عجمی ریزه زر و سیم و امثال آن را خوانند و آنرا براده نیز گویند **توبان** بالضم ازار تنگ و کوته که کشتی گیران دارند و معنی چابک آمده
توبه بالفتح از گناه باز ایستادن **توبج** بالضم بلاب و آن گیاهی است که بتازیش عشقه خوانند و بلوی رفتن چشم **توبره** بواو پارسی معروف
ظهیر فاریابی گوید؏ از بهر مرکب تو نعلش سرد هلال شد کهکشان چو آخور و پروین چه توبره **توبزه** بالضم و واو مجهول و زای منقوطه مفتوح
بیخ و بیاره و خربوزه **توبک** بالضم گنجینه بجای با نون هم آورده **توبلی** معروف نام پرنده ایست خوردتر **توبه** بالفتح از گناه
باز گشتن **توبیخ** بالفتح بیم و تهدید کردن و سرزنش و زجر کردن **توبلیش** بالفتح آمیخته شدن بگروههای مختلفه **توت** میوه معروف
و آنرا تود نیز گویند و نام درختی که از برگ آن کرم ابریشم پرورند **توتح** یعنی چرکین شدن **توتش** از باب تفعل جنبیدن **توتک**
بواو مجهول و تای مفتوح مرغیست معروف که آنرا طوطی گویند و قسمی است از نی و محله ایست از شیراز **توته** بواو معروف گوشت زوائد
که گاه درون پلک و گاه بالای پلک بر آید و گاه سرخ باشد و گاه بسیاهی گراید و نرم بود و بر شکل توت آویخته باشد و گاه خون از وی روان
شود و گاهی نشود و نیز طوطی را خوانند **توتیا** بالضم معروف دارو ئیست که بجهت روشنی نظر در چشم کشند و سنگی است از آن سرمه سازند **توث**
درخت توت و نام دهی است **توثیق** بالضم استوار کردن و معتمد داشتن و استوار شمردن **توج** بواو معروف میوه بهی **توجز** روائی
حاجت جستن **توجس** پرسیدن و آواز نرم را گوش کردن **توجع** دردمندی نمودن و مرثیه گفتن مرده را **توجه** روی بچیزی
کردن و بقضای حاجت رفتن **توجیه** نیک بیان کردن و گردانیدن روی را بسوی چیزی و فرستادن **توحد** یگانه شدن **توحید**
بالفتح یکی گفتن و یکی دانستن و یکی در دل اعتقاد کردن و غم خوردن **توحلیش** بالفتح جامه و سلاح از خود انداختن از ترس **توحیم** بالفتح
واپسین دادن طعام **توختن** بالضم با واو فارسی و خای موقوف چیزی از کسی که آورده باشند باز بدو رسانیدن و قیل بمعنی کشیدن و حاصل
کردن و نیز جستن و دوختن **توخته** بمعنی کناره **توخش** رمیده و میده شدن و خالی شدن زمین و جای و کشیدن **توخی** جستن و قصد کردن
تود همان توت مذکور و مشهور عرب آنرا فرصاد خوانند **توده** یعنی دوستی **تودره** بواو مجهول و فتح دال و را مرغی است که گوشتش لذیذ بود
تودری بالفتح نام دار وئیست **توده** بالضم انبار هر چیزی کذا فی الادات و در عربی توده نرمی و آهستگی نمودن **توده های خاک** طبقات
زمین و قبور **توده کافور** انبار برف و سرهای موی سفید **تودیع** بالفتح پدرود کردن و چیزی در جای نهادن که تباه نشود و باز بر آوردن
تور بفتح تغار و کوزه که بدان دست و روی شویند و طبق شمع و بضم مهمانی و نام ولایتی که توران نیز گویند و نام گیاهی که ترمس نیز خوانند و نام
پسر فریدون **توراغ** بضم نمک **توران** بالضم نام ولایتی است و نام دختر پرویز که بعد شاه زاده لشکر بدو بیعت کرد **ترانه** یعنی
معشوقانه **تورج** نام پسر بزرگ فریدون که توران زمین بحصهٔ او بود **توردن** بالضم بمعنی بیرون می آید آتش زنه و آتش زننده **تورع**
پرهیزگاری کردن **تورغ** بفتحتین اسپ کمیت **توراک** بفتحتین و کاف فارسی سبزه ایست ترش عرب آنرا بقلة الحمقاء گویند و هند نونیه **تورم** آماس شدن
بینی **تورنک** بالفتح با کاف فارسی و قیل بالضم یعنی کبک و تدرو و بضمتین خروس صحرائی **توروم** بفتح درخت **توره** بالفتح فرزند یوز
و بالضم جانوری که بتازیش شغال گویند و قاعده و رسم **توریدن** با واو فارسی شرمنده شدن و شکسته گشتن بحضور خصم و رمیدن و دور شدن
توریش بالفتح فتنه کردن میان مردم و در هم انداختن مردم را بدشمنی **توریط** بالفتح در هلاکت انداختن **توریع** بالفتح باز داشتن و باز
ایستادن **توریه** بالضم نام کتاب خدایتعالی که بموسی نازل شده بود **توز** بالضم و با واو فارسی نام درختیست که پوست آن بکمانها پیچند و بر

بالای

بالای آن روغن دهند و جستن و دوختن و کشیدن و اصل و طبیعت و خلق و نام موضعی است **توزش** با زای فارسی نام پسر فریدون شاه که زمین توران
در بخش او بوده **توزع** بخش گرفتن و پراکنده شدن **توزف** آهسته خرامیدن و نزدیک گام نهادن در رفتار و شتابانیدن **توزن**
بضم یکم و سیوم مادیان نازاد **توزنک** بفتح کبک نر او کاف پارسی **توزنکان** پدید آرنده و زنده کننده **توزه** بضم و فتح شکال
که بتازی شغال خوانند **توزی** بالضم جامهٔ منسوب بشهر توز و از اشعار چنان مستفاد میشود که اکثر جامهٔ آن کتان باشد **توزیدن** بالفتح بمعنی همان
توختن که گذشت **توزیع** بالفتح بخشیدن چیزی میان گروهی و پراکنده کردن **توزیغ** صوت بچهٔ بشکم **توزین** بالضم بتازیش حرون نامند **توس** بالضم طبیعت و
عادت و اصل **توسخ** چرکین شدن **توسط** بالفتح میانجی کردن و در میان چیزی رفتن **توسع** فراخی کردن و فراخ زندگانی نمودن و فراخ نشستن **توسف**
پوست از سر ریش باز شدن **توسل** نزدیکی جستن بچیزی و دزدی کردن **توسم** بفراست دریافتن و جستن و علفی که بباران نخستین روید
توسن بالضم و قیل بالفتح کره بیرام و اسپ سرکش و تند **توسید** بالش گردانیدن برای کسی **توسیط** بالفتح درمیان آوردن
چیزی و به دو نیم بریدن چیزی **توسیع** فراخ کردن چیزی را **توسیم** بموسم حاضر شدن و بسیار داغ کردن **توش** بالضم با واو
فارسی توانائی و خورش بقدر حاجت که بتازی قوت خوانند و طعام مسافر را گویند **توشح** حمایل در گردن انداختن و اندک خراشیدن
توشع بر شدن گوسپند بر کوه **توشک** بالضم جامهٔ خواب و نهالین که پادشاهان بر او نشینند و معنی نوجوان **توشمال** یعنی خوان
سالار **توشه برداشتن** یعنی مسافر شدن **توشه برداشته** یعنی مسافر شده **توشیح** بالفتح حمایل در گردن انداختن و آراستن **توشیع**
بالفتح پیچیدن باغنده **توشیم** بالفتح نقش بسوزن بر دست کردن **توشیه** بالفتح بسیار نقش و نگار کردن جامه را **توصل** بالفتح بچیزی
پیوستن **توصیص** بالفتح نیک در نقاب شدن زن چنانچه از چشم غیر خبر نباشد **توصیم** بالفتح درد کردن اندام و کاهلی **توصیه** اندرز
و وصیت کردن **توضح** روشن شدن و بجای آوردن **توضع** رحم و شفقت نمودن **توضیح** بالفتح روشن کردن و روشن گردانیدن
و کتابیست معروف **توضیع** بالفتح پنبه در جامه نهادن و جامهٔ پنبه نهاده را دوختن **توطد** بفتحتین استادن **توطن** وطن و نقصان کرد
توطید بالفتح استوار کردن و پابرجای کردن و گران سنگ گردانیدن **توطیش** بالفتح دست بر کسی کشیدن و دفع کردن و بخشیدن
و مهیا کردن **توطین** بالفتح وطن گرفتن و دل بر چیزی نهادن **توطیه** گستردن **توع** بالفتح نان **توعد** ترسانیدن و وعید
کردن **توغ** با واو فارسی هیزمی است که آتش او سخت تیز است **توغل** در در شدن و آمدن و رفتن **توغم** خشم و کینه گرفتن
توغیز بالفتح اشارت کردن و فرمان دادن و نیز پیش آمدن بکاری **توف** بالضم صدا و ندا و شور و غوغا **توفان** آرزومند
شدن **توفر** بزرگ داشتن و حلیم شمردن و آزمودن **توفه** ساز کم **توفی** بفتحتین مع التشدید پرهیزیدن و خو در انگاه داشتن
از چیزی و قصد کردن **توفیدن** با واو فارسی صدای دندان باشد و غریدن **توفیر** بالفتح تمام کردن حق کسی را و بسیار کردن
توفیرسنج بالفتح کسیکه برای افزونی دولت فکر و اندیشه کند **توفیق** بالفتح سزاوار و موافق گردانیدن اسباب **توفین** بفتحتین آرزو
کردن **توفنه** بسکون واو تمام کردن **توق** بالفتح آرزومند شدن **توقت** تعین وقت نمودن **توقد** افروخته شدن
توقر بفتحتین و بضم سیوم مشدد آرمیدگی نمودن **توقع** بوزن تفعل چشم داشتن **توقف** ایستادن یعنی تأمل کردن **توقید** بالفتح آتش افروختن
توقیر بالفتح بزرگ داشتن و آزموده کردن و آرمیده کردن **توقیص** بالفتح هیزمهای خشک بر آتش نهادن **توقیع** بالفتح نامه را نشان کردن
و نشانی که در مکتوب کنند و پشت ریش کردن ستور را و تیز کردن شمشیر و مانند آن بر فسان **توقیع احمدی** کنایه از مهر نبوت است
توقیف وقوف آوردن در حج و دست برنجن عاج در دست کردن **توقیه** بالفتح و بقاف سخت نگاه داشتن **توک** بفتح رود را
گویند **توکاف** بالفتح چکیدن سقف خانه از باران **توکد** استوار شدن **توکف** چشم داشتن **توکل** اعتراف به عجز خود کردن

واعتماد بر غیر کردن **توکلک** بضم تا و فتح لام خربزه خام **توکن** جای گرفتن **توکی** بالضم تکیه کردن **توکید** بالفتح استوار کردن
عهد و زین و پالان بر پشت ستور و غیر آن کردن **توکیر** مهمانی بنان کردن و پر کردن شکم و مشک **تول** بضم غربال شیر و ملک
وجز آن و بواو مجهول شورش و غوغا و نفرت و بضم واو معروف جنگ و پرخاش باشد **تولا** بالفتح محبت و دوستی و بالکسر تصرف
کردن و دست یافتن **تولاغ** پاتابه **تولچه** یعنی تو و شش حبه را گویند **تولد** پدید آمدن چیزی از چیزی و زائیده شدن **تولک**
یعنی شفتالو **تولوم** بضم یکم و سیوم اسلحه **توله** بضم واو تازی کوتاه قد **تولی** بتشدید بر خود کار گرفتن و روی گردانیدن و
دوستی داشتن و برگشتن **تولید** زایانیدن و پرورش کردن و از گوسفند بچه گرفتن و چیز را از اصل بدر آوردن **تولیه** بفتح یکم و چهارم
والی گردانیدن و پشت بر گردانیدن و حیران گردانیدن و جدا گردیدن مادر از فرزند **توم** بالضم مروارید و بعضی گفته اند مهره که
از زر و نقره سازند مانند مروارید و نام دهی است در انطاکیه **تومار** معروف و او را تعویذ خوانند اما بطای حطی بسیار دیده شده است
تومیخ چرکین کردن **تون** بالضم قرارگاه نطفه در رحم و نیز روده گوسفند که در و سرگین بود و نام شهریست در خراسان و تن و
بدن و آتشدان حمام را نیز گویند **تونا** بضم اول و واو مجهول گاو را گویند **تونک** بضم اول و واو معروف گنجینه باشد **تونگه** شکل
تو نیز بلبل خطائی **توثیق** بضم سیم **توه** بفتح و کسر شر **تو هستی نه بلکه پیرون ازین** یعنی هستی تو مقرر است مانند هستی
شکل هستی ما **توهم** گمان بردن **توهن** سست شدن و اهانت کردن **توهیم** بالفتح در غلط و در وهم انداختن **توهین** بالفتح
سست کردن **توییج** بضم اول و واو مجهول و فتح یا و سکون جیم لبلاب و آن گیاهیست بر درخت که پیچد آنرا خشک کند تازیش عشقه
خوانند **تویل** بوزن طویل پیشانی از فراز سر **توین** بالفتح مهمانی کننده و میل مهربانی کننده **تهاتر** بالفتح دعوی باطل بیکدیگر کردن
تهاجر از همدیگر جدا شدن **تهادن** سست شدن **تهادی** بالفتح نرم رفتن و یکدیگر را هدیه دادن و فرستادن **تهافت** افتادن و آفرید
و نام کتابیست **تهاک** بالفتح افتادن بتصنیف غزالی بچیزی افتادن بحرص تمام **تهال** گشاده روی شدن و ریزان آب و اشک **تهالک**
بالفتح افتادن بر چیزی بحرص تمام و خرامیدن زن در رفتار **تهامه** بالفتح زمینی ست در ملک عرب که مکه معظمه در ان واقع است **تهاون**
بالفتح خود را سستی داشتن **تهاوی** بالفتح از پی یکدیگر افتادن **تهاویل** بالفتح رنگهای گوناگون **تهایط** بالفتح و بضم با هم یکدیگر را
دشنام دادن **ته بالا** زیر و زبر و نیز عبارت از بیقراری است **تهتال** بالفتح باریدن باران و اشک **تهتان** بفتح بر دوتا
باران خورد باریدن **تهتک** رسوا شدن و پرده دریدن کسی **تهتم** بضم ترشاده ایست آن را سماق نیز گویند **تهته**
باول مفتوح و سیوم زیر در ماندگی زبان بسخن **تهشه** باول مفتوح و ثانی مکسور نام شهریست که فریدون در ان بماند **تهج** برخاستن باد
غبار و مانند آن و آماسیدن **تهجا** بالفتح شیره کردن از انگور **تهجاع** بالفتح خفتن **تهجد** خفتن در شب و در شب بیدار شدن **تهجی** بفتحتین
مع التشدید بجا کردن حرف **تهجید** بالفتح در خواب کردن **تهجین** بالفتح زشت گردانیدن **تهجیه** مثل تهجی که گذشت **تهدا**
بالفتح و بدال غیر منقوطه جوش زدن شراب **تهدد** ترسانیدن **تهدم** ویران شدن **تهدیب** بیقرار و سرگشته و مدهوش
شدن **تهدید** بالفتح ترسانیدن **تهدیم** بالفتح سخت ویران کردن **تهذیب** بالفتح آراستن نظم و نثر و امثال آن **تهرع** از بدن
و پاره پاره شدن **تهرید** بالفتح گوشت پختن و مهرا کردن **تهزم** شکسته شدن و آواز کردن رعد **تهزیز** بفتحتین جنبیدن **تهزیع**
بالفتح سخت شکستن **تهضم** شکستن و شکسته شدن و ستم و بیداد کردن **تهقم** لقمهای بزرگ بحلق فرو بردن **تهک** بفتحتین خالی و برهنه
و قیل با کاف فارسی **تهکم** بفتحتین و نیز بسکون ها بیهمتای و غضب کردن و سرود گفتن و ویران و خراب شدن و تکبر کردن و پشیمان بر چیز گذشته
شدن **تهلک** بالفتح هلاک شدن و نیست شدن **تهلکه** بهر سه حرکت نیست شدن و مردن **تهلل** درخشیدن برق و روی

از شادی

از شادی و روان شدن آب **تهلیک** بالفتح هلاک کردن **تهلیل** لا اله الا الله گفتن **تهم** بالفتح بد بو شدن روغن و گوشت و بفتحتین
شدت گرما و بیهمتا و بزرگی و قامت **تهمتم** شکسته شدن **تهمتن** بفتح هر دو تا و ها و سکون میم نام مردی که او را رستم گویند و خداوند سپاه
و قیل نام بهمن بن اسفندیار و فرمان برداری کردن **تهمته** بالضم دروغ بر بستن بر کسی و دروغ **تهمتین** مثل تهمتن که گذشت **تهمع**
گریستن بدروغ و زیبائی **تهمک** کوشیدن و مبالغه کردن **تهمم** یعنی خواستن **تهمینه** نام زن رستم و آن دختر پادشاه سمنگان بود **ته
ندارد** یعنی هیچ مایه و اصل ندارد **تهنیت** مبارکباد گفتن و گوارانیدن **تهنیه** مثله **تهو** بفتحتین انداختن آب بسوی کسی آنرا قفو نیز
گویند **تهود** جهود شدن و توبه کردن و عمل نیک کردن **تهور** دلاور و مردانگی و فرود ویدن و افتادن در چیزی بیباکی و در جنگ بیباک
شدن **تهوع** بستم قی کردن **تهوک** متحیر شدن و افتادن در چیزی بیباکانه **تهون** نفی کردن **تهوی** آماده شدن برای کاری **تهوید**
بالفتح گردانیدن و نرم و آهسته رفتن و خسپانیدن و سست گردانیدن از شراب و آرمیده سخن گفتن **تهویر** مثل تهیر که خواهد آمد **تهویع** بالفتح
قی آوردن **تهویل** بفتح یکم و سیوم ترسانیدن **تهویم** بالفتح ساعت خفتن و سر جنبانیدن در اول خواب **تهی** بکسرتین معروف و قیل
بضم تا خالی و برهنه **تهیج** بالفتح برانگیختن و آماسیدن **تهییر** بالفتح ویران کردن **تهی رو** رهروی که با خود هیچ نداشته باشد **تهیشه**
بالفتح نام شهریست که افریدون در ان بود **تهیکم** بالفتح سرود گفتن **تهیه** آمادگی کردن **تی** مخفف تهی باشد **تیار** بالفتح مع التشدید
موج دریا و دولک جنده **تیان** بالکسر دیک سر گشاده که لوید نیز گویند **تیب** بکسر یای مجهول مرادف شیب بمعنی شیفته و مدهوش
است و در مؤید است بمعنی بلند و فرو **تیبه** بالکسر یعنی فکر پاک **تیت** بفتح کاری در شب کردن **تی تی** بکسر هر دو تا یعنی صورت
مرغ و جانور که از آرد سازند برای تسلی اطفال و بچه بطفلان دهند و مرغان را طلبیدن و لقب پادشاهان گیلان است مولوی گوید
فخر رازی آرد را لیسی کند تا مرغان جهان تی تی کند **تیج** بالکسر و یای معروف و جیم تازی ابریشم و پنبه که بدست از هم بگشایند و بعضی
گفته اند پنبه ریزها که در ندافی بر ریش نداف چسپد **تیخ** بالکسر و یای معروف و خای معجمه هر چیزی سر تیز **تیر** بالکسر معروف
که آنرا سهم گویند و نام ستاره در آسمان دوم که خانه در برج جوزا دارد و بتازیش عطارد نامند و نیز مدت ماندن آفتاب در برج جوزا
و سرطان که فارسیان آنرا تیر ماه گویند و نیز فصل خزان و تاریک و بمعنی طاقت هم آمده است و بهره که عرب آنرا حصه و نصیبه خوانند
و اسم فرشته ایست که بر ستوران موکل باشد و تدبیر و مصالح روز تیر ماه تیر بدو تعلق است و ماه چهارم از هر سال شمسی و آن مدت
ماندن نیر اعظم باشد در برج خرچنگ که بتازی سرطان نامند و نام روز سیزدهم از هر ماه شمسی گویند که نیک است درین روز دعا کردن و
حاجت خواستن و مقرر است که چون نام روز و نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند و جشن نمایند و بمعنی قهر و غضب و خشم
و تنگ و قدر و مرتبه و هر چوب راست را گویند چون تیر بام خانه که آنرا شاه تیر نیز گویند و تیریکه در میان کشتی نصب کنند و
بادبان از ان بیاویزند و چوبکه هر دو پله ترازو از ان آویخته باشد و چوبکه نان را از ان خنک کنند و چوبکه قنادیان شیره
بقوام آمده را بآن بزنند و صاعقه و شکوفه خرما و نام نوعی از ماهیست و جنسی از مرغ و مور و چیزی را نامند که از انواع و اجناس خود بهتر باشد
و گلوله توپ و تفنگ و امثال آن و نیز بمعنی تکیه شیخ سعدی راست * میازار پرورده خویشتن * چو تیر تو دارد به تیرش مزن **تیرست** بالکسر
و یای معروف و الف مفتوح و سین ساکن و تای فوقانی عدد سه صد بزبان پهلوی **تیر تظلم** یعنی آه مظلوم و دعای بد وقت سحر و آه سحر **تیر چرخ**
چیزی باشد مانند تیر هوائی که از آهن سازند و درون آنرا پر از باروت کرده آتش زنند و سر دهند بر هر که خورد هلاک کرد **تیر عصاری** تیریکه قنادیان
شیره بقوام آمده را بدان زنند **تیر فکندن** دعای بد کردن و طعنه زدن **تیر فلک** بالکسر عطارد **تیرگان** جشن روز تیر از ماه تیر که شرح آن
بلفظ تیر گذشت **تیر گردون** مثل تیر فلک که گذشت **تیرم** بالکسر و یای معروف و رای مفتوح بانوی اعظم و خاتون بزرگ

تیره بالکسر تاریک تیره آب اختران یعنی دور شدن روشنی ستارگان و محل آنها تیره خاک کنایه از کاهل مردم که بعفت ذمیمه مالامال باشد تیره خاکدان یعنی دنیا و قالب جاهلی کافر تیره دهشت کنایه از دنیاست تیرهدی یعنی عطارد تیره شد یعنی شرمنده شد تیره شد آب چشم یعنی ظلم بر افتاد تیره شد آب ستم یعنی ظلم دور شد تیره گل یعنی آب شراب آمیز تیرماه یعنی چون آفتاب در برج سرطان میرود آنرا تیرماه گویند تیره نیکن یعنی دعای بد و طعنه مکن تیر هندی یعنی عطارد تیریز باول مکسور و یای معروف و زای منقوط شاخ جامه و نیز بال جانوران را گویند تیزنا محل تیزی را خوانند جمال الدین عبدالرزاق در صفت شمشیر بنظم آورده ع تیغ توزان قاصرم که اندیشه پر بریده گشت چو بر تیزناش کرد گذار تیزنای مثله تیزور بالکسر سخت تیز و خداوند تیزی تیزو مثله تیزی باول مکسور و یای مجهول در فارسی زبان تازی را گویند یعنی عربی و نیز بمعنی اسپ تازی امیر خسرو فرماید ع جنبش تیزی اسواران دلیر بدرزه می افکند در اندام شیر و در جلیل رانیز گویند تیزی راست نام پرده ایست از موسیقی و آنرا بتازی کردونیه خوانند تیشه زن بیستون کنایه از فرهاد است که کوه بیستون را کنده بود تیشه فرهاد تیز کردن یعنی شروع در عشق کردن تیغ معروف و روشنی مهر و ماه و تیزی و سرکوه و پشت چیزی و شمشیر دو رویه که بدم شبها تند و گرگ کارد و آتش و بلندی هر چیزی تیغ افراسیاب یعنی خطوط و شعاعی که از آفتاب و چراغ در پیاله شراب افتد تیغ خورشید مثله تیغ دو دستی کنایه از جنگ قوی است از تیغهای دراز تیغ دو دستی زدن یعنی جنگ صعب کردن تیغ زن یعنی آسمان صبح و مریخ و آفتاب و روز سیزدهم از ماههای ملکی تیغ زن آسمان مثله تیغ ستم رونق ظلم تیغ سحر روشنی صبح کاذب و آه سحری و دعای بد تیغ شدن یعنی رو برو شدن تیغ گوشتین زبان را گویند تیغ کوه بالکسر یعنی سرکوه و بلندی هر چیزی را گویند تیغ نطق زبان فصیح تیف کنج باول مکسور و یای معروف نام نوائیست از موسیقی تیق بفتح و کسر یای حطی بدخو خشکی تیکور بالکسر و یای معروف و کاف مضموم و واو مجهول و زای منقوطه کشک که بترکی قروت گویند تیلا بالکسر و یای معروف چنبر رسن تابی را گویند تیلسان چادر سیاه طیلسان معرب اوست تیلماچی آنکه زبانهای مختلف افهمد و بفهماند و نیز کارگذار تیم بکسر خانه و کاروانسرا و دکان و بفتح قبیله و بمعنی بنده نیز و بعضی فرهنگ تیم بمعنی تیمم آورده تیمار بالفتح والمد دشت و بیابان که رونده در آن حیران بماند و سرگردان شود تیماج بالکسر و با جیم تازی چرمیست رنگین و خوشبوی تیمار بالکسر غم و غمخواری و بمعنی اندیشه نیز گفته اند تیماس بالکسر بیشه و نیستان را گویند تیمم قصد کردن و بخاک طهارت کردن و در شرع عبارت از دست زدن بخاک و مسح کردن بخاک روی و دو دست بنیت عبادت و وضو و غسل و بمعنی رضا نیز آمده است تیمن خویش را بایمن منسوب کردن و با برکت شدن تیمور بفتح پولاد و نام پادشاهی معروف تیمین بالفتح بطرف یمین آمدن یعنی طرف راست تین بالکسر انجیر و نام کوهیست در شام تیو بالکسر و یای مجهول تاب و طاقت بود تیور بلاکی و فارسیان خویش را گویند تیه بالکسر حیران شدن و تکبر کردن و رفتن بهر جای سرگردان و بیابان و در فارسی تیه بالکسر بیابانی را گویند که مردم در آن حیران بمانند و از آن بیرون شدن نتوانند

تیهو بکسر و یای تازی جانوریست بزرگتر از چکاوک و قیل جانوریست خورد تر از گنجشک

باب الثاء

ث بمعنی فراخ چشم و ما یعلیش من کل شیئی و بحساب ابجد پانصد است ثا چشم زخم از هر چیزی ثاب بالفتح و سکون همزه خمیازه کشیدن

و بفتحتین نام درختی است ثابت بالفتح قرار و آرمیده و محکم و ایستاده و نام پدر امام اعظم که یکی از اصحاب بود ثاج بانگ کردن گوسپند ثاد نم و سرما ثادار بالفتح کنیزک ثادق نام اسپی است ثار بفتح و سکون همزه طلب خون کردن و کشنده خویشاوند ثاط گل و لای ثاطه گل و لای سیاه تر ثاغیه گوسپند ثاقب افروخته و درخشنده و شتر ماده پر شیر و نیز ستاره روشن و نام زحل است ثاقل دینار درست ثالث سیوم و سه کننده و قیل ستاره ایست و نام بتی ثالث ثلاثه بکسر نصرانیان که قوم عیسی خدا را سه میگویند و گمان میبرند که حضرت عیسی پسر خداست و بی بی مریم زن خداست ثامر درختی که میوه او رسیده باشد ثامن بالفتح هشتم ثانی یعنی دوم و دو تا کننده و برگرداننده و باز داشتن و باز گردانیدن ثاوی یعنی مقیم ثای جای گوسپند در باز شده ثایب باد سخت که اول باران پیدا شود ثایر کینه کشنده و قصاص کننده ثبات بالفتح قرار و استوار و ایستادن و بر جای بودن و آرام و مرد ثابت عقل ثبان بالفتح در نوشتن و چیزی در دامن نهادن و بهر دو دست گرفتن دامن را یا در ظرف نهادن و بهر دو دست گرفتن آنرا ثبت بفتح یکم و سکون دوم آنچه در دفترها درج کنند و مرد ثابت دل و ثابت زبان و بفتحتین حجت ثبته بالضم و التخفیف جماعت و گروه و میانه حوض ثبر بالفتح باز داشتن و راندن ثبره بالفتح زمین نرم و چاه و نام موضعی است ثبط بالفتح باز داشتن از کاری ثبن مثل ثبان که گذشت ثبوت بضمتین ایستادن و بر جای بودن ثبور بالضم زبان کشیدن و هلاک کردن کسی را ثبون بالکسر جماعت متفرقه ثبیان بالکسر پاره جامه و انبان و زنبیل ثبیت بفتح مرد عاقل که عقلش بجا باشد ثبیر بوزن کبیر نام کوهیست بمکه ثت بالفتح شکافته باشد ثج بالفتح و تشدید جیم ریختن آب و خون و روان شدن خون قربانی ثجاج بالفتح و تشدید جیم فرو ریزنده و روان شونده ثجب کافور نام دارویست و او را اهل هند کگرامرنگی گویند ثجج مثل ثج که گذشت ثجر تیرهای سطبر ثجره بالضم میان وادی و فراخی آن و میان سینه ثجله بالفتح سطبر شدن و سخت استوار شدن ثجیر بالفتح چیزی بیفشاندن ثخن بالکسر و فتح خای یعنی حجم و سطبری ثخین مثله ثداء بالضم نام گیاهی است که آنرا اسب ارشاد گویند و بعضی گویند که خردل است ثدوه بفتح یکم و سیوم بسیار مال و بسیاری عدد ثدق بالفتح روان شدن آب و ابر و غیر آن ثدن بالفتح تغیر یافتن بوی گوشت ثدی بالفتح پستان چه مرد و چه زن ثدیا زن نار پستان ثراء بالفتح بسیار مال و توانگری ثرب سرزنش کردن و چادر پیه که در گوسپند و غیره که بر گرد روده و شکنبه پیچیده باشد ثرثار بالفتح نام جوی است که بسیار برکت است و نیز بسیار گو ثرثره بفتح یکم و سیوم بسیار گفتن ثرثم بضم هر دو ثا بقیه طعام که در کاسه مانده باشد ثرد بالفتح و بسکون را نام در کاسه شکستن و ترید کردن و بفتح را شکافته شدن هر دو لب ثرزه پستان مرد ثرشک میوه ایست که هندش انبه گویند ثرط بالفتح ریخ بردن و سرگین انداختن ثرطه بفتحتین مرشش و سرگین ثرق بضم یکم و سیوم و تشدید یا گنوع جامه سپید در مصر ثرم بفتحتین افتادن دندان پیش از بن چنانکه دندان بیفتد و نام کوهی است ثرمار بالفتح زمین نمناک ثرمله بالضم روباه ماده و نام شخصی ثرن بفتح یکم و کسر دوم فربه ثروان بالفتح مرد پر مال ثروت بفتح بمعنی مهتری و توانگری و نعمت ثری بفتحتین و با الف مقصوره خاک نمناک و زیر زمین و بمعنی و ثری بفتح یکم و کسر دوم و به تشدید یا بسیار مال و توانگری ثریا بالضم منزلی از منازل قمر و نام ستاره پروین و نام ذنب و آن شش ستاره اند و قیل هفت ثرید بالفتح بسیار سوال کردن از کسی و بسیار در خواستن زن جماع را از مرد ثط بالفتح مرد کوسه ثطط مثله ثعاشه بالفتح گیاهی است که آنرا در هند سپید گویند ثعالیه بالضم روباه ثعب بفتحتین و نیز بسکون دوم حوضی که در سایه بجهت خنکی آب کنند و او را فارسیان سرابه گویند ثعبان بالضم اژدها و مرا رهای بیابان ثعثع بفتح ثار صدف و مروارید ثعشم بفتح هر دو ثا تباه کردن ثعرور بضم یکم و سیوم خلاف قضیب ستور ثعط بفتحتین بوی گرفتن گوشت و آب ثعل بضم ثا و فتح عین نام شخصی است و بفتح ثا و عین دندانهای زاید ثعلبان بالضم روباه نر ثعلبه بالفتح و تشدید نام موضعی است ثعلبیه

بیابانیست ثغاثیر جماعت و بار درخت و بلیر وارث ثغبان بالکسر و سکون غین منقوطه آبگیر که در سایه کوه باشد و آب آن سرد و خوش
باشد ثغثغه بفتح یکم و سیوم در وقت سخن گفتن دندان جنبیدن و لرزه آمدن چنانکه سخن او را فهمیده نشود ثغر بالفتح دندان پیشین و جای
ملک کفار و رخنه کردن و رخنه بستن و دندان بستن ثغشم بفتح اول و کسر دوم سگ گزنده و قیل سگ خوگر ثغور بضمتین
جاکهای سینه که در بن حلق میباشد و رختهای ثفال بالفتح شتران گران رو یعنی کاهل و بالکسر پوستی که در نشیب آسیا گسترانند تا آرد
بر سر آن افتد و سنگ زیرین آسیا و زن آرمیده و فربه و بزرگ سرین و مردم آرمیده ثفام بالفتح نام گیاهی است که آنرا درمنه سفید
گویند ثفر بفتح و بسکون فا فرج دد و دام و غیر آن و بفتحتین دد و دام ثفل بالضم و سکون فا پری طعام و دردی که بته نشیند و بفتح
اول و کسر دوم کسیکه آنرا خورد ثقات بالکسر استواری ثقاف استوار کردن ثقافة بالفتح زیرک شدن و ایستاده شدن
و سخت استوار شدن ثقال بالفتح زن فربه و گران سرین و آرمیده و آهسته و شتر آهسته رفتار ثقب سوراخ کردن و سوراخ و بفتح
ثا و ضم قاف هیمه خورد که از آن آتش برافروزند ثقبه بالفتح سوراخ ثقت بالفتح و الکسر نام حضرت عزت و معنی آن استوار ثقل
بالکسر گرانی بار و گنج زمین و مرده و گناه و بالفتح خریدن چیزی در وزن و گوسفند را در واکردن بجهت سنجیدن گوشت و بالکسر و فتح قاف گران
و بفتحتین متاع مسافر و هر چیز نفیس نگاه داشتن ثقلان بفتحتین جن و انس یعنی آدمی و پری ثقالة بالفتح رختها و اسبابها ثقلین مثل
ثقلان که گذشت ثقلیه بکسر یکم و فتح دوم گرانی ثقن بالفتح درست شدن و دست و غیر آن ثقوب بضمتین افروختن آتش و جز
آن و پر شیر شدن شتر ثقه بکسر نام حق تعالی کذا فی المؤید و بمعنی اعتماد و استوار ثقیف نام پدر قبیله و سرکه بسیار تیز و تند و بدین معنی
بالکسر و التشدید نیز آمده است ثقیل بالفتح گران بوزن و مرد آرمیده ثکل بضم و بفتحتین مردن و هلاک شدن و کم شدن دوست
کسی و بفرزند شدن زن و گم کردن مادر فرزند را ثکلی بالفتح و الف مقصوره زنیکه فرزند او گم شده و یا فوت شده باشد ثکم بالفتح لازم
شدن بکاری و مقیم شدن بجای و پیروی کردن اثر کسی را و بفتحتین میانه راه ثکنه بالفتح جماعت کبوتران و مرغان و بضم و سکون کاف وادی
فراخ ثکول بالفتح زنیکه فرزندش فوت شده باشد ثل بالفتح سرگین انداختن ستور و خاک در چاه ریختن و خانه ویران کردن ثلاث
بفتح سه و بضم سه گانی و سه گان ثلاثا بالفتح روز سه شنبه ثلاثه سه پیاله که در آن کدورت باشد ثلب بالفتح نقص گرفتن کسی را
و رخنه و عیب کردن و بالکسر شتر پیر که رخنه در دندان افتاده باشد و بفتحتین شگافته شدن و قیل چرک ثلموب بفتحتین نام وادی
و موضعی است ثلث بالضم بخش سیوم از هر چیز و نام خطی است ثلثا مثل ثلاثا که گذشت ثلاثه غساله یعنی سه پیاله که فریل
کدورت بشرابیت باشند این هر دو لفظ عربی اند اما ترکیب فارسی ثلج بالفتح برف و باریدن و بفتحتین خنک شدن دل و آرمیدن از
کسی ثلط بالفتح سرگین تر ثلغ سر شکستن ثلل بفتحتین هلاک شدن و هلاک کردن و ویران شدن و ثلل بکسر ثا گوسپند بسیار
ثلم بالفتح رخنه کردن و بفتحتین رخنه شدن کنارهای وادی و نام موضعی است ثلمه بضم رخنه ثلوج مثل ثلج که گذشت ثله بالضم
و التشدید لام گروه مردم بسیار و بالفتح صوف آمیخته با موی و پشم شتر و خاکی از چاه برآرند ثلیث بالفتح سه یک ثم بالضم و بفتح میم مع التشدید پس و بضمتین و تمیز
مع التشدید رخت و اسباب خانه و بفتحتین مع التشدید آنجا و جمع کردن و استوار کردن و اصلاح کردن کار و رفتن بخانه و جای برکندیدن گوسپند علف
را از بن ثمال بکسر ثا فریادرس مردم و کارگذار و بضم ثا سوراخ و کفهای شیر و آب و مثل آن ثمامه گیاهیست ثمانین هشتاد و نام شهریست بنا
کرده نوح م و قلیکه از کشتی برآمده با او هشتاد کس بودند ثماد بالفتح و بفتحتین آب اندک اندک ثمر بفتحتین بار درخت و انواع مال و سیم و زر
و فرزند و بفتح ثا و کسر میم بسیار مال و کوهها و بندهای تازیانه و اثر چیزی و فایده ثمرار بالفتح درخت میوه دار ثمره باغ
حسن کنایه از جوانی و برنائیست ثمل بفتحتین مست شدن و بکسر میم موخر کردن شراب از طعام ثمن بالضم هشت

و بالکسر تشنگی هشت روز شتر و بالفتح هشتم شدن و هشت گرفتن و بها کردن متاع یا ثمود نام قبیله ایست که حق تعالی حضرت صالح علیه السلام را بر ایشان
بود ثمیر مسکه که ظاهر شود بر ماست پیش از جمع شدن و شیریکه مسکه آن آمده باشد ثمین بالفتح بیش بها و فربه و هشت یک و گران قیمت
ثناهی بالضم لفظ و خریست ثنایه بالکسر ریسمان موئین و پشمین ثنته بالضم و التشدید موی که بر دست و پای چارپا باشد ثنک نام
کتابیست در نجوم ثنی بالفتح دو تا کردن و دوم شدن و ثنی کس چیزی و بفتح یکم و کسر دوم گاو و گوسفند دو ساله که پای در سیوم نهاده باشد و اسب
سه ساله که پای در چهار نهاده باشد و شتر پنج ساله که پای در ششم نهاده باشد ثنیه بالکسر خوار و زبون بر چیزی و بالفتح یکم و کسر دوم و تشدید
سیوم مشدد و زمین بلند و راه سر بالا و دندان پیشین ثوار بالفتح ایستادن و مقیم شدن بجای و فرود آمدن ثواب بالفتح
مزد طاعت و عمل و نام مردی که بغایت فرمانبردار بوده است و جامه فروش ثوابت بالفتح ستارگان غیر سیاره که آن یکهزار و بیست
و دو اند و بعضی گفته اند یکهزار و بیست و پنج اند و جمله بر کرسی فلک هشتم جا دارند ثواج بالضم بانگ و فریاد گوسپند ثواقب بالفتح جمع ثاقب ثوب
بالفتح جامه و پر شدن حوض و چاه و مثل آن از آب ثوبار بضم یکم و کسر دوم دهن دره یعنی فازه ثوبان بالفتح بازگشتن ثوج
بالضم نام ظرفیست ثوخ بچیزی نرم فرو رفتن پای و دست و غیر آن ثور بالفتح گاو نر و نام برجی از بروج آسمان که صورت گاو دارد
و نام پدر قبیله ایست و نام کوهیست از مکه و پیشوای قوم و سبزی که بر آب بندد و آنرا الطحلب جامه غوک گویند و سپیدی که در بن ناخن شود
و احمق و مرد نادان و برخاستن گرد و جز آن و برآمدن حصبه و برجستن ملخ و جز آن و ظاهر شدن خون ثورالما بالضم نام رستنی است
که بزبان هند سیول خوانند ثوران بفتحتین برخاستن گرد و غبار و فتنه و مثل آن ثورموری بالفتح سرخ و سپید که بتازیش اسبیج
خوانند ثوره بالضم کشتن و ثوره بفتح سوزش ثول بالتحریک دیوانه شدن و گوسپند و ثول بسکون واو گروه زنبور یعنی انگبین
مگسان انگبین ثولاء بفتح گوسپند ماده دیوانه ثولول گوشت پاره سیاه و برخ آنکه بزبان هند مسا گویند مثل دانه که از پوست بدر آید
ثوم بالضم سیر و گندم و نخود و قبضه شمشیر ثومان بالفتح بازگشتن و نام مولای حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم است ثومون نام
گیاهیست که او را پودینه گویند عرب آنرا حاشله خوانند ثوید بالفتح جوان نو خواسته فربه که نزدیک ببلوغ باشد ثوی بالضم یکم و کسر دوم
و تشدید یا مقیم و مهمان شدن ثهل بفتحتین گسترده شدن چیزی بروی زمین ثهلان بالفتح نام کوهیست ثهلل بفتح یکم و سیوم باطل ثهمد
بالفتح نام موضعی است ثهی بفتح و تشدید یا شیر شش ساله و گوسپند سه ساله ثیب بالفتح و تشدید یای تحتانیه مکسور زنیکه شوهر کرده باشد و نیز ضد بکر

باب الجیم

ج بمعنی شتر مست و نیز شهوت و دریا و بحساب ابجد سه است جارث ترسانیدن و رفتن شتر در حین گران باری چاپاتی
نان که بدست پهن کرده پزند جابر ستم کننده و گرمی سینه از غضب یا از گرسنگی و راهی که حق نباشد یعنی راه ضلالت و گمراهی چابک
باجیم فارسی و بضم با چالاک و جلد و بختی گرش و نیک جنبان چابکی با یای معروف اسپ راهوار را گویند که اگر چابک بر وی زنند
راه غلط نکند و آنرا چهارگامه خوانند جابل نام شهریست جابلسا بفتح با نام شهریست بسر حد مغرب که هزار دروازه
دارد و بر هر دری هزار پاسبان جابلستا مثل جابل که گذشت جابلقا نام شهریست مقابل جابل چاپلوس
باجیم فارسی و بای عجمی موقوف و ضم لام و واو مجهول کسی که بسخن شیرین و زبان چرب مردم را فریبد جاپوز بالضم باز فارسی و زای تازی نام شهریست از

ترکستان چابوک با بای مضموم و واو معروف بمعنی چست و چابک آمده جاتاغ کلیچه‌ای که بیه باشد و آنرا بادیه نیز خوانند جاثلیق عابد و عالم
و حاکم ترسایان و نیز قاضی و حکیم ترسایان جاثوم بمعنی کابوس یعنی آنچه بشب مردم را فرو گیرد و آنرا اجرع گویند جاثمین ایستاده خفتگان و بر
جای ایستادگان و هلاک شدگان و بی‌حس و حرکت شدگان جاثی کنه کار و چیننده میوه جاثیه بزانو نشسته چاچ نام شهریست از
ولایت ترکستان که بتاشکنت اشتهار دارد و شیخ نظامی فرماید کانهای چاچی و چینی پرند • کرانمایه شمشیر با تیر چند • جاجرم با هر دو جیم مفتوح
نام شهریست جاجرمیه نام چشمه ایست جاجله باهر دو جیم فارسی نوعی از پا افزار و بعضی بمعنی مطلق پاپوش گفته‌اند جاجم جای سخت گرم
جاجی سینهای مرغان و سینهای کشتیها چاچیچ باهر دو جیم فارسی بزبان ترکی کمانرا گویند جاحظ نام مردیست و آنکه کلاه چشم او بر
آمده باشد جاخسوک با خای موقوف و سین مضموم و واو معروف و دوال را گویند جادار بالفتح بزغالهای نر جادب دارو علتی جادر
باجیم تازی بزبان ترکی خیمه را گویند و باجیم فارسی معروف یعنی ردا چادر احرام یعنی برف چادر خراسان مثله چادر زرد
چادری که عابد ترسایان میپوشند چادر کافوری سفیدی صبح و روشنی آفتاب چادر کحلی یعنی آسمان و شب چادر لاجوردی نیز
نارو آسمان چادر گلریز آسمان باستارگان جادع با دال غیر منقوطه بریده بینی یا لب یا گوش جادل شتر کوره که در پی مادر
تواند دوید و پسر بالغ نشده و قوی جادو یعنی سحر جادو خیال خیال جادوانه جادو زبان یعنی شاعر فصیح جادو
سخن کنایه از شاعر فصیح سخن جاده نام ولایتی است و بتشدید دال راه بزرگ جاذی سوال کننده که اسیر باشد جاذب
کشنده و ربانیده و شتر کم شیر جاذبه مثله جاذل برپای داشته جار همسایه و شریک و نگهبان و زنهار داده شده چار
مخفف چهار باشد و مخفف چاره بود و بمعنی داشتی که کاسه و کوزه و خشت و امثال آن در میان آن پزند و بزبان هندی درخت محلب را گویند
و بزبان عامی اهل هند جاسوس را گویند چار اجساد عناصر اربع چار اخشیج لفظ مرکب بمعنی عناصر و اخشیج بمعنی یک عنصر آید و بفتح جیم فارسی
آنچه بدان غله افشانند و پاک کنند و آنرا آهسته نیز گویند چار ارکان یعنی چار طبع چار اسباب باجیم فارسی یعنی قوه جاذبه ماسکه و هاضمه
و دافعه چار اقران چار اصحاب کبار حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و خلفاء الراشدین رضی الله عنهم چار بالش مسندی که بادشاهان
و بزرگان بران نشینند و عناصر اربعه چهار باکش ارکان اربعه یعنی طبایع اربعه چار پور بفتح جیم و باهر دو بای تازی نام شهریست چار بند
یعنی دنیا چار پهلو شدن یعنی فربه شدن چار تخم حیات عناصر اربعه که اصل حیات اند چار تا بمعنی معروف و نام سازیست که آنرا چار تار نیز گویند و نیز عناصر اربعه
چار تاره نوعی از سازها چار تکبیر زدن باجیم فارسی یعنی ترک تمام کردن و کنایه از نماز جنازه است جارح سگ شکاری و برنده جارحه دست
و دیگر عضو آدمی و جراحت کننده و جانور شکاری جوارح جمع چار در جوبکه سیل شده باشد چار دیوار ظلمانی یعنی دنیا و قالب انسانی چار دیوار نقش
مثله جارز سرفه سخت و زنیکه ابستن نشود و آب گلو مانده شده و غصه بدل مانده و اندوه که در دل ماند و غضب چار سو بالفتح باجیم فارسی و را موقوف بازاریکه از
او شرق و غرب باشد و دوم راه جنوب و شمال و در میان آن محل قصاص و ابراز احکام و سلاطین باشد و نیز چهار طرف چار طاق باجیم فارسی و سیوم موقوف
یعنی اربعه عناصر و خیمه چهار گوشه که در عراق شروانی و بهندی روانی گویند جارف سیلی که برنده زمین باشد چارک بفتح چاوش را گویند
چار کامه یعنی اسپ راهوار و چابکی را نیز گویند چار کانه مثله چار گوشه یعنی تخت و تابوت چار گوشی صراحی که چهار گوشه داشته
باشد چار مادر یعنی عناصر اربعه چارم بلاد اقلیم چهارم که خراسان است و منسوب بآفتاب چار مغز جوز مغز که بهندی
اکهروت خوانند چار میخ باجیم فارسی آنکه بر دست و پایش زده باشد چار میخ کشند مثله چارو یعنی نوعی
از سازه و آن آهک و خاکستر باشد که بیکدیگر آمیخته در عمارت بکار برند چاروا باجیم فارسی و را موقوف ستور و شتر و اسپ
و خر و مانند آن جاروب یعنی چیزی که بدان صحن خانه روبند چاروچه یعنی چاره و علاج جارود مرد شوم و نحس و نامبارک

صحابه رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم چار و هفت عناصر اربعه و هفت ستاره چاره باجیم فارسی حیله و جدائی از چیزی چاره ساز باجیم
فارسی چاره کن جاری بمعنی روان جاریه کنیزک و دختر و روان و کشتی و آفتاب جازع چوبکه در زیر رز و انگور میرانند جازون
بفتح واو و سکون زای منقوطه نوعی از خار سفید رنگ جازه زن باشوی جاسپ با بای فارسی نام حکیم ایست که وزیر گشتاسپ شاه بود
جاست بوزن راست جای فشردن انگور جاسد خون خشک جبیدن جاسوس جستجو کننده و احوال اخبار را پرسنده جاش انبار غله پاک
کردن و خرمن و قیل باجیم فارسی و در تازی رمیدن دل از ترس چاش توده غله از کاه پاک کرده را گویند چنانچه توده غله با کاه را خرمن خوانند
چاشت باجیم فارسی زمان معروف و طعام بامداد چاشدان بشین معجمه موقوف ظرفیکه دران چیزی گذارند و طعام را نیز گویند چاشقوق
بجیم فارسی آتش و شین معجمه و فا هر دو بضم جائیست در راه کعبه چاشکدان بفتح شین منقوطه ظرفی را گویند که نان در میان آن بگذارند و آنرا کرسان
نیز گویند چاشنی دلیل و نمودار مزه جامی گوید غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غم است • ورنه زیر فلک اسباب تنعم نه کم است چاشنی دل بشین
موقوف و باجیم فارسی سخن خوب و لطیف جاغر باغین مفتوح چینه دان مرغانرا گویند و آنرا اژاغر نیز خوانند و بتازی حوصله نامند چاغر بمعنی کار
جاف زنی بدکاره و در تازی نیست ترسانیدن و گرسنه گردانیدن و بالتشدید خشک جاف جاف زنی را گویند که برکشیوه آرام نگیرد و هر روز چند
شوهر کند چافروش باجیم فارسی نقیب و نگهبان جافل سبک و زود رفتار و موی گرد آمده و پسر جافی جور کننده و قبرا نا گیرنده بجای خود
چاق بالفتح جیم فارسی تند و تیز و این لغت ترکیست چاک باجیم فارسی شکاف و پاره چاکانیدن بمعنی چکانیدن بود چاک چاک با سیوم موقوف
هر دو جیم فارسی آواز زخم تیغ و گرز چون پیاپی زنند و پاره پاره چاکرم بفتح کاف فارسی قرار چاکشو دانه ایست سیاه مانند دانه عدس که آنرا در دوا
های چشم بکار برند چاکوچ با کاف مضموم و واو معدوله و جیم عجمی چکش باشد چال بمعنی دام و گرداگرد چاه و بجیم فارسی پرنده ایست بمچه زاغ
گوشت او چون گوشت بط باشد و نوعی رنگ اسپ است و چال بمعنی درخت اراک که از چوب آن مسواک کنند چال
دو موی را گویند و اسپی که موی آن سرخ و سفید درهم باشد و نر و قار و آشیانه و نام مرغی باشد و آن دو قسم است بزرگ و کوچک و
دهیست از ولایت فزوین و بزبان هند رفتار و نام ماهیست چالاک باجیم فارسی جلد و باقوت و دلاور و درنده و دزد و بختی کش و جای بلند
چالپوس بالام موقوف و بای عجمی مضموم و واو مجهول یعنی چاپلوس است جالس نشسته جالش بالام مکسور مباشرت
جماع و بسیار جماع کننده جالش کر بسیار مباشرت کننده جالع مردم کم حیا و فحش گوی و زنیکه خود را آراسته پیش
مردمان آید و زنی بلند زبان جالف مرگ عام یعنی وبا جالوت نام کافریست که داود پیغمبر ع او را کشت جاله
بالام مفتوح و اخفای ها مغاک کوه جالی نام درختیست که آنرا اراک گویند از چوب آن مسواک سازند جالیز بالام مکسور و یای
معروف کشت زار خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن را گویند و در این روزگار پالیز خوانند جالیش بالام مکسور و شین منقوطه
زده رفتار از روی تکبر و ناز مولوی فرماید • این نظر با آن نظر چالیش کرد • ناگهانی از خرد خالیش کرد • چالیک دو پاره چوب
باشد که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز و دیگری کوتاه آن چوب بلند را بدست بگیرند و چوب کوتاه را بر زمین نهند بنوعی که سر آن اندک
از زمین بلند باشد و آنچوب دراز را بر سر آن چوب کوتاه بزنند بعنوانی که از زمین بلند شود و باز در هوا ضربتی بر و بزنند چنانکه دور
افتد و در هندوستان گلی ڈنده خوانند جالینوس نام حکیمی است و طبیب جالیه جزیه و کسانیکه جدا از وطن باشند
جام پیاله و آبگینه که در تابدان خانه بکار برند و نام ولایتی است از خراسان و نام حاکم شهر تهته جام بمعنی خم و جیم آمده جاماسپ
نام حکیم مشهور که پیش گشتاسپ بود و بعضی گفته اند که برادر او جاماس نام حکیمی است که وزیر گشتاسپ بود جامانت
مثله جاماسف مثل جاماسپ است جام بر سنگ زدن یعنی توبه از شراب کردن جام کیورک کنایه از جام نقره جام جم

پیالهٔ جمشید که ساخته حکما بود و راز هفت فلک در و معاینه مشاهده کردی آنرا جام جهان نمای نیز گویند جام جهان نگاهی مثله جامد چیزی
افسرده و کلمه که از و اشتقاق کلمهٔ دیگر نتوان کرد و زر و سیم و مانند آن که آنرا مال صامت گویند ضد مال ناطق یعنی چارپایان و بمعنی بسته و منجمد جامش
یعنی قرار ده جام سحر آفتاب و قیل باد صبا جام سیم یعنی زنخدان معشوق جام شهریاری یعنی قدح بزرگ جام شبستان شبستان
آور جام صدف بالفتح دال پیالهٔ صدفی جامع معروف و هنرمند و گرد آرنده و چارپا که قابل رسن و پالان شود و ماده خر که اول بار
آبستن شود و شتر ماده که چهار سال برو گذشته باشد و مسجد آدینه جام غم بر تاب جام غم کش و تاب آرندهٔ غم جام غول بایم موقوف دیو
مضموم واو مجهول حرام زاده را گویند جام کوهری پیالهٔ بلورین و پیالهٔ آبگینه و قیل پیالهٔ لعل و لب معشوق جامگی با جیم فارسی انچه
جاگیرداران و نوکران را از مشاهره و سالیانه و نان کار و جز آن بدهند و نیز انچه از آن جامه باشد و بقیهٔ شراب که در پیاله بود جام گیتی
نمای مثل جام جهان نمای که گذشت جامگی خوار علوفه خوار و وظیفه خوار و قیل درد نوش و نیز پرستار جامل گلهٔ شتر با شبانان و شتر
بانان و اسباب آن جام طلب مشرق قرص آفتاب و پادشاه مشرق جاموس معرب گاومیش جامه پیاله و شراب و نیز بمعنی صراحی آمده و مطلق رخت
پوشیدنی گستردنی باشد جامه خانه خانه که رخت پوشیدنی و غیر پوشیدنی از دوخته و نادوخته دران گذارند جامهٔ خورشید یعنی زمین و قیل برگ دهقان که آفتاب را
از نظر مردم می پوشد و بعضی شعاع آفتاب را گویند و قیل غبار جامه دان مثل جامه خانه که گذشت جامهٔ دریل دل چاک ماتم داشتن
جامهٔ عید کنایه از سرخی شفق صبح است جامهٔ عیدی یعنی جامهٔ سرخ و گلهای بهاری جامهٔ غوک سبزی که در آب ایستاده بهم
و شبیه باشد بابریشم اهل هندش سیوار گویند و قیل بتازی طحلب گویند جامهٔ قطرانی یعنی جامه سیاه و کبود و جامهٔ ماتم جامه کویم
و با کاف و واو فارسی غزلخوان و مطرب جاملین بول و غایط جان بتشدید نون بدریان چنانکه آدم پدر آدمیان است و قیل
ابلیس و پری و دیو و مار سپید و در اصطلاح متصوفه جان عبارت از روح انسانیست که مدرک معنی و معلم علوم ربانی باشد جان
آب و گل یعنی قالب بشری جان افزا یعنی انچه ممد حیات باشد و آب حیات و در اصطلاح سالکان جان افزا اشارت از
معشوقست و نیز ذکری که بذکور رساند جانانور از آدمی و غیر آن اما غالب استعمال بر پرندگان است جانان محبوب را گویند جان
کناره و طرف و غریب جان بدیشار چه دادن یعنی بهدیه دادن و پیشکش نمودن جان بریان یعنی شراب جان جان محبوب را گویند
و روح اعظم نیز مراد بود و کنایت از حق تعالی هم آید زیرا چه جان زنده باد دست جان جانه یعنی روح حیوانی باشد چنانکه شیخ ابو علی در رسالهٔ
معراجیه گوید که مراد از روان نفس ناطقه است و از جان روح حیوانی و سلاح را گویند جان چشاش ده یعنی می بده و کنایه
از انتظاری است جان حیوان روغن و شیر و شهد و گوشت و مثل آن جان دار یعنی سلاح دار جان دارو
یعنی آب حیات جان دانه جای را گویند از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجهد و بتازی یافوخ گویند و سامانی معنی و باغ گفته
ترکیبی محل جان چه دماغ محل روح است جان در سر دل کنی این مثل است که جان تو در سر دل رود یعنی ترا بکشد جان زمین
یعنی سبزه و میوه و گل و شکوفه و رود و چشمه جان سپار نام قاتل دارا ابن دارا است یعنی نام یکی از دو سرهنگ دارا جان شکر با شین بکسر
یعنی شکار کننده جان که قابض ارواح باشد جان شما جان من یعنی چیزی بکسی سپارند و سفارش نمایند و این بگویند جان صبا بکسر نون بمعنی
خاصیت صبا جان فرسای آنکه عمر را نقصان کند جان افزا مثل جان فزا که گذشت جان گزا بفتح کاف فارسی
گزنده جان و کاهنده جان بچو زهر و مانند آن جان گزای مثله جان نکیان یعنی طالب جان و در غایت کوشش جان
من جان شما یعنی جان من فدای جان شما یا آنکه جان من جان شما یکیست و این را در محل اتحاد کمال گویند جانور کنایت از
صاحب روح جانه مثل جان که گذشت چانه با جیم فارسی انچه بندش چیره و لوچ گویند و استخوان زنخ چانه وار

یعنی سلاح دار. جانی گناه کار بپارسی معروف و چیننده میوه و جور کننده چاو پاره کاغذ مستطیل و مربع که بر دو طرف کلمهٔ شاه دین و چند
کلمه مرقوم بود و در میان آن دایرهٔ کشیده از نیم درم تا ده درم گیخاتو خان در ملک ایران رواج داده بود چاو چاو آواز گنجشک باشد وقتی که
جانوری شکاری خواهد که او را بگیرد یا کسی اراده برداشتن بچهٔ او کند جاود مخفف جاوید است جاودان مخفف جاویدان جاودان
خرد نام کتابیست که هوشنگ در حکمت عملی تصنیف نموده جاودانه مخفف جاویدانه جاور دو بفتح جیم فارسی وزن نادر و خار سپید
و برای معجمه نیز آمده جاورس بمعنی ارزن جاوزد باواو مفتوح برای منقوطه زده نوعی از خار باشد و آن سپید رنگ باشد
جاوش با جیم فارسی نقیب و نگاهبان چاوک مخفف چکاوک جاوله گلیست خوش رنگ و خوشبوی عنصری گوید بیت
سازی از دو نشیت و راغ چهاش پر لاله و جاوله چاولی باواو موقوف غله فشان را گویند و آنرا جرخ نیز خوانند و بمعنی
شاهین و بحری جاوندان انجبار و پشکی جاوه نام جزیره ایست مشهور و بمعنی کنار دهن نیز آمده جاوی بمعنی زعفران
و نام ولایتیست از شام که در انجا زعفران بسیار میشود و آن منسوب بجاویه است جاوید بمعنی همیشه و ابد باشد جاویدان
بمثله جاه منزلت نزد پادشاه و بزرگی چاه بابل که هاروت و ماروت دران بند اند و باستعاره چاه زنخ خوبانرا خوانند
چاه چابل مثله چاه جو با جیم فارسی آن خارهای آهنی سر کج که بدان دلو افتاده را از چاه بر کشند چاه جوی مثله
جاهد کوشنده و آرزومند طعام کشنده چاه شقوق با جیم فارسی نام چاهیست براه کعبة الله شریف جاهص زیرک
و تیز دل و سبک جاهلیه زمانی که پیش از پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم و پس از حضرت عیسی علیه السلام بود چاه مقنع بتشدید النون
انجاییکه حکیم مقنع از و ماه برآورده و چون ماه آسمان فرو رفتی از و برآمدی و چهار شهر موران روشن کردی جاهیه رباطی است براه
مرو و نیشاپور که بعد از وجه صله که سلطان محمود بجهت فردوسی فرستاده بود بعد از فوت او رسید از و ساختند چاهیدان با جیم فارسی سر
دندان بخوردن تگرگ یا آب بغایت سرد باشد چاه یوز با جیم فارسی و با سیوم موقوف انگارهای آهنی که سر کج باشد که بدان دلو
افتاده از چاه بدر کشند جای معروف و گلیست سفید و خوشبوی در هند جای باش بمعنی خانه و وطن جایه حوض آب
و گرداگرد چاه جاید باران بسیار جایز روا و گذرنده و آنکه گذر کند و نیز چوب که میان دو دیوار گذارند جایزه عطا و نیز انچه بشاعر یا عامل
دهند جایع گرسنه جایق با جیم فارسی کاسه و این لغت ترکیست جای گرم کردن بر جای قرار گرفتن و ساعتی انجا نشستن
و در مراقبه رفتن جب بالفتح و تشدید بای ابجد بریدن و غلبه کردن و خایه کندن و آبستن درخت خرما و بالضم چاه بسیار آب و عمیق و خام کردن
کسی را و غالب شدن بر کسی بحسن و فضل و غیر آن جبا بالضم و تشدید بای ابجد شدن و نوعی است از اثر و نام شهریست بخوزستان و ولایتیست
بهروان و بدخشی بمعنی بید نیز آمده و بالکسر ظرف که در دیگ نهند و باج و خراج جباب بالفتح قحط سخت و بالکسر بردن آبرو و غالب شدن بر کسی و بالضم
زبون و کلفه شیر شتر و بالکسر بریدن نره و خایه کندن و بریدن شاخ های درخت خرما تا آزاد شود جبابت مثل جبار که گذشت جبابه گرد کردن
خراج و آب جبابات بمعنی الطمه و از نجاست چپانی و آن تانیث که بضرب دست بهم کنند جبابج باول مفتوح ثانی زده جامه باشد که
پادشاهان در نوروز بپوشند جبار بمعنی خرده وری که کار کند اگر در زیر آن بمیرد مستاجر را دیه لازم نیاید و نام روز شنبه در قدیم و بفتح و تشدید با
تکبر کننده و مرد کردن کش و آنکه است از اسمای خدای تعالی و درختیست که دست باو نرسد و بزرگ و غضب کننده و مرد کشنده و درخت خرمای
بلند جبار بالفتح هر جزو رنگ که خالهای سیاه داشته باشد و اسپی که خلاف لون بدین نقطها بر اندامش بود و که بتازی ابرش خوانند جیاغ بالکسر
چپ افتادن یعنی نقیض گرفتن جبان بالفتح بتشدید بای ابجد صحرا و گورستان و زمین هموار که گیاه بسیار بر آید جپان بالفتح و تشدید
بای فارسی لباس کهنه جبانه بتشدید بای ابجد دشت و بیابان جبانه ستان بهای ابجد خراج گیرنده جباه بکسر جمع جبهه بمعنی پیشانی جبایره

دست چندبا چوبهای که بر جراحت بندند جبت بالکسر بت وکاهن وساحر وسحر وهرچیز که بجز خدای تعالی پرستیده شود جلبناج بالفتح اول وسکون
ثانی جامه پادشاهان که در نوروز پوشند چچلپ بفتح هر دو جیم ولام زمین پر آب وگل که در آن افتد وخلاف وخلاش نیز گویند چچاپه هر دو
جیم فارسی گلی که بر روی جوی آب می بندد و پاره و بلغزد و در شرفنامه بمعنی خلاشی که از و بلغزد و آنرا خلاب وخلیش وخلاش نیز گویند وستارش زحلوفه نامند
چپدار بالفتح و در فرهنگ بکسر گفته کفش بالای موزه که بر موزه کوبند چپیدان مثله جبر بالفتح شکسته را بستن ونیکو کردن حال کسی را
و پادشاه و بنده و مرد شجاع و فقیر جبیر بالفتح اول وثانی مشدد حلقه و دایره جبرائیل نام فرشته معروف جبرت چوبهایکه بر عضو شکسته
بندند و دست برنجن جبردان بالفتح موضعیست در دمشق وگویند دروازه ایست از دمشق بالضم عادت کردن بکاری ونرم وسوده شدن
جامه وزره وآرد کردن دانه جبروت بزرگی وعظمت وتکبری کردن ونیز عالم بالقوه را خوانند ودر اصطلاح سالکان مرتبه وحدت را خوانند که
حقیقی است وتعلق بمرتبه صفات دارد جبروز بالفتح جانوریست خزنده که پشتش مانند دوک خارها باشد اهل هند شاهی گویند جبرئیل بالفتح وکسر
کاف وسکون میم نام فرشته ایست معروف که رسول حضرت کردگار است بر پیغمبران وبزبان سریانی جبر بنده را گویند وئیل نام خدای تعالی جبریه بفتحتین گروهی اند
که میگویند بنده را در کار اختیار نیست وسکون با غلط است چپش بالفتح اول وضم دوم بزغاله چپشیدن یعنی چسپیدن چبیت باول مفتوح وثانی
زده وچین مضموم وتای فوقانی زده نهالی ولحاف وسوزنی وجامه و هر چیزی که آگنده را گویند که پس کهنه وبیک فرسوده گشته وازهم ریخته وضایع شده
باشد واز مردم خوب سمرقندی ونگاره تحقیق نموده ایست که مرقوم گشت وصاحب فرهنگان بتقدیم چین مرقوم ساخته اند چبعوت مثله جبل
بالفتح آفریدن وبفتحتین کوه وپیشوای قوم ونام مردیست وبکسرتین وتشدید لام جماعت مردم وبفتح جیم وکسر با مرد درشت خوی وجفاکار جبل الاخضر
نام کوهیست سوی ظلمات از زبرجد که گرد تمام عالم برآمده بالصد فرسنگ ارتفاع دارد وعکس رنگ آن کوه بر آب افتد وعکس آن برفلک
منعکس شود وآسمان سبز نماید وآنرا کوه قاف میگویند جبل الرحمة کوهیست نزدیک مکه جبل الفتح بفتحتین کوهی است در مصر که مشغولی الجاد وسیله
گشاد کار راست جبلاج باول مکسور ثانی زده بزرگ جبهیت را گویند جیلان سرموزه که بتازی جرموق گویند جبلک باول مفتوح
ثانی زده ولام مفتوح سخت شدن چیزی بچیزی پادشاه با عدل وبخشش تو گشت دیوار دولت جبلک چپلک بفتحات کسی که خود را
بچیزهای ناشایسته آلوده دارد وکارهای چرکین کند چپلوس مخفف چاپلوس جبله بالفتح روی وغیب وقوه وبکسر جیم وبا
وتشدید لام خلقت وطبیعت وبسیاری از هرچیز وآمرزیده گان جبلی بالضم البستن ولقب شاعر معروف وبفتحتین کوهی در ...
بمعنی کوه هستی ونیز کنایت از عبدالواسع جبلی است جلبن بالضم بددل شدن وبددلی جبور بالضم درست شدن شکسته جبه بالضم وتشدید
سوراخ وآهن وسرنیزه ونام جامه مخصوص که کسوت صوفیان ودرویشان است وجبه بالکسر فرو رفتن آفتاب وجائیکه در آب جمع شده باشد و
بفتحتین بزرگ پیشانی جبه خورشید وماه یعنی روز وشب جبه درویش یعنی آفتاب جبهه بالفتح رخساره وپیشانی وستاره
ونیز منزلی ازبیست وهشت منازل قمر که آنرا جبهة الاسد گویند وجماعتی از مردمان ومهتر قوم ودلاوران ومرد بزرگ وکسی را بدرشتی
از کاری بازداشتن وبفتحتین پریشانی بردن جبه هزار میخ یعنی فلک جبیر بکسرتین مع التشدید سخت تکبر کننده جبیره بالفتح ...
مکسوره وپای معروف آماده وپسی چیده وجمع شده جبین دو طرف جبهه از جانب دو ابرو مابین دو ابرو باشد وپیشانی ومعنی ...
چتین بالضم طبقی که از چوب بید بافند جت نام قومی است فرومایه که در ملک هندوستان باشند چتر آبگون
یعنی آسمان چتر روز یعنی آفتاب چتر زرین مثله چتر سحر آفتاب چتر سیمابی یعنی ماه چتر سیمین
مثله چتر شاه اختران یعنی قرص آفتاب چتر عنبرین یعنی شب چتر کحلی یعنی آسمان وابر سیاه چتر مار
بمعنی سماروغ چتر نور یعنی آفتاب صبح چتوت باول مفتوح وثانی مضموم بمعنی پرده چتوک باول وثانی مضموم دوا

معروف بمعنی گنجشک باشد جبث بالضم زمین بلند وبالفتح موم ومگس مرده ومگس وغیر آن که بعسل آمیخته باشد واز بن برکندن جثاث
بالضم گیاه بسیار درهم رفته وموی درهم شده وشتر سبز جثام بفتح بسیار خواب وبالضم کابوس وسرداتحمل در بردبار جثجاث بالفتح گیاهیست
جثل بالفتح موی بسیار ونرم جثم بالفتح سینه ... بر زمین نهادن مرغ ومردم وگذشتن نیمه شب وبلند شدن کشت
از زمین وگرد آوردن خاکستر وخاک وگل جثو بهر سه حرکت سنگ توده وبضمتین وتشدید واو بزانو نشسته وبالفتح کمان سنگ جثوم
بضمتین بمعنی جثم مذکور جثه بالضم وتشدید ثا تن مردم وغیر آن وبکسر با جثی بکسرتین وبضم جیم وتشدید یا بهر دو زانو نشستن
یا ایستادن بر انگشتان پای وبالضم والکسر مع التشدید پا بزانو نشینندگان جثیث بالفتح درخت خرما چچ بالفتح جیم فارسی
آنچه بدان غله افشانند وپاک کنند چچ مثله چچر غنه هر دو جیم فارسی اول مفتوح ودوم مضموم کره تازیانه ...
از تازیانه چچک بفتحتین با هر دو جیم فارسی خال رخساره وبزبان ترکی گل را گویند چچو باهر دو جیم عجمی مضموم پستان را گویند
جحاش بالکسر کارزار کردن وبهم دیگر با خراشیدن ودفع کردن جحاف بالضم بیم روی بود که هرچه پیش آید ببرد ودوران شدن
شکم از پیه جحال بالضم زهر قاتل جحام بالضم ورد چشم که از آن چشم را آماس آید جحجاح بالفتح مهتر قوم جحر بالتحریک بکوی
در رفتن چشم ولیس استادن وجحر بضم سوراخ جانور ومقام او جحش بالفتح خراشیدن پوست ودرشتی ونام صحابه ایست جحف
بالفتح جیم وسکون حا باد سخت وزمین بلند وبردن ونقصان کردن جحل بالفتح انداختن ومشک بزرگ وآفتاب پرست وآنرا
حربا نیز گویند ومگس انگبین وبفتحتین شتر ونوعی از گربه وسگ جحلل بالفتح فربه وقوی ودر صراح است فربه وسبک جحم
افروختن آتش جحمرش بفتح جیم ومیم وکسر را زن بسیار پیر وزن قبیح وخرگوش شیردار وافعی درشت پوست جحوش
بالفتح کودک نابالغ جحیش طرف وناحیه ومردود باشنده وخودرای ومتکبر جحیم بالفتح یکی از نامهای دوزخ است و
آتش بزرگ گمور مغاک افروخته باشد چخ بجیم فارسی امر خیدن وبمعنی ستیزه کردن وکوشش وگفتگوی وغلاف کارد وشمشیر وامثال
آن چخاچخ با هر دو جیم مفتوح آواز ضرب شمشیر که از پی هم برآید چخچخ شپره کلان بقدر غلیواژ که سرنگون خود را از درخت بیاویزد ودر ...
خورد چخچخن باول مفتوح وثانی مکسور جیم زده دانه باشد سیاه کلان عدس اندک بزرگ باشد وآنرا در سرگین اسپ بپزند ونیک صلایه کرده
در چشم که درد کند خوب شود چخس مثل چخچ که گذشت چخش بجیم فارسی وزن رخش علتی که در گلوی وغیره برآید بهندی کلهر خوانند چخل
بالفتح بزرگ قدر وزیر لشکر چخماخ بفتح جیم فارسی چقمق وبمعنی کیسه باشد از پوست که مردم درویشان وغیره دارند چخماق مثله چخیدن
بالفتح با جیم فارسی ستیزه کردن چخین بمعنی رنگین وغمناک جد بالفتح ابوالاب وابوالام وآن علی یعنی پدر وپدر مادر وبزرگی خدای تعالی
وبمعنی غنی وتونگری وبرتری وعظمت وجلال وبالکسر وتشدید دال درشتی وکوشش در کار وبفتحتین زمین راست وهموار وبضمتین راهای جدا
ستاره از بنات نعش صغری که قبله را بدو شناسند ونیز جدی آنرا گویند جداد بالضم وتشدید دال جامهای کهنه ودرختهای خورد و
کوه های خورد وهر چیزی از رستنیها که بعضی اجزای او در بعضی دیگر پیچیده ودرهم رفته باشد وبالفتح وتشدید دال شراب فروش جدار
بالکسر دیوار جدارک بالضم بازیست که کوزه گردان گویند جدال بفتح غوره خرما وبکسر خصومت وجنگ ودشمنی با کسی نمودن
وکاویدن وقوی شدن وبهانه گرفتن جداله بالفتح زمین ریگناک وغوره خرما ومورچه خرد جدانک مثل جدارک که گذشت
جداثه بالضم قیل وزن حمانه بمعنی سرگین جداوی بالفتح وواو مکسور علوفه ومرسوم نوکر جدب بالفتح
تنگ سال شدن وعیب کردن جدتین بالفتح وثانی ساکن انبانچه که مزین کرده باشند جدث بفتحتین قبور جدجد
بالضم چاه وبسیار آب ونام کرکی سیاه که شبها بانگ کند بزبان هندی جهینگر گویند ونام مرغیست که آنرا حمار اللیل گویند وبعضی گویند

گران بوم است و بفتح هر دو جیم زمین هموار جدد راه راست جدر بفتحتین نشان گزیدن که در گردن شتر باشد و رستنیها و آبلهها که در بدن
پیدا شود و نام دهیست از شام و قیل نام شهری و بالفتح جیم و سکون دال نام گیاهیست جدر شتر چهار ده ساله جدروا بالضم رستنی است
که صبر غبیره اوست جدری بالضم آبله آنکه کودکان را بیرون آید و عطا کردن جدع بالفتح جیم و سکون دال غیر منقوطه بریدن لب و
گوش و بینی کردن و بفتح دال بد غذا شدن جدف بفتحتین قبر و گور و نوعی از آب و نباتی که در یمن باشد که خوردن وی تشنگی شکند جد
کاره باول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی راههای مختلف را گویند جدل بالفتح یکم و سکون دوم عضو و اندام و ذکر و محکم بافتن ریسمان و
قوی و محکم شدن و بر زمین انداختن استخوان دست و پا و سایر اندام و بفتحتین خصومت کردن و قادر بودن بر خصومت چدن بجیم
فارسی مختصر چیدن جدو بالفتح از کسی چیزی خواستن جدوف بالضم پریدن مرغ جدول بالفتح جوی خورد معروف
جده بالکسر توانا شدن و توانگر شدن و بالکسر و التشدید دال نو نو شدن و نام شهریست مشهور بر کناره دریا و قلاده سگ و بالضم خط و نشیب
و بمعنی مادر مادر و مادر پدر جدی بالفتح بزغاله نر یعنی بچه بز نر و نام برجی از بروج آسمان که او صورت بزغاله دارد و چون
آفتاب دران برج رود آنجا را در هند ماگه نامند و ستاره ایست نزدیک قطب شمالی جدید بالفتح نو و بریده و روی زمین و
زمینیکه بی آب باشد و نام جوی است جدیدان بالفتح دو روز یاده و ماه جدیر بالفتح سزاوار و مکانی که بر گرد او دیوار کرده
باشند جدیل بالفتح مهاری که از پوست تابیده باشند جدیله خوی و قبیله و کرانه و نام زنیست جذ بالفتح و التشدید ذال بریدن
و شکستن و کشیدن جذاب بالکسر کشیدن چیزی از یکدیگر و نزع کردن با همدیگر و شتر ماده کم شیر جذاذ بالکسر و بالضم
افزونی و پاره و ریزه خورد هر چیزی جذاسته بالضم کشت درو ده جذام بالفتح بیماری و علتی است و نام قبیله ایست
جذب بالفتح کشیدن و ربودن و شیر جدا کردن بچه از پستان مادر جذبه بالفتح کشش جذر بفتحتین علتی است بی سود اچون آماس و
ترنگی جذر بفتح اول و سکون ذال معجمه حاصل ضرب حساب چنانچه ده را ضرب در ده کنی پس حاصل آن مائة باشد و بفتحتین شتر و شتر چهار ساله و نیز اصل هر چیزی
و بمعنی کشیدن و در هم آوردن جذع بالضم و شتر را بر یک رسن بستن و بالکسر تنه درخت و بالا خانه و نام مردیست و بفتحتین آنچه بسال
سیوم در آمده باشد از گاو و اسپ و بسال چهارم در آمده باشد از شتر و سال بر او گذشته باشد و سالیکه در وی ستور دندان شیر
بیفکند و هنوز دندان دیگر بر نیامده باشد و جوان نو و تازه جذل بالفتح و بذال منقوطه شادمان شدن و شادی کردن و بکسر یکم و سکون دوم
بیخ و تنه درخت و بفتح یکم و سکون دوم گوشه از کوه جذمه بفتحتین مرد کوتاه و بالکسر تازیانه جذوه بالضم و الکسر آتشپاره و انگشت
آتش دار جذیمه بالفتح نام پادشاهی است جر بالفتح نشیبان کوه و سبوها و سفالها و بالضم در فارسی زین اسپ و بالفتح مع التشدید کشیدن
و بخفض کردن کلمه را گوی که در زمین که بواسطه گذر آب افتد جر باول مضموم آلت تناسل باشد جرد بالضم پاره و بالفتح نام مردی
و بخشش کردن و پاره پاره کردن و پسند کردن بچیزی و بفتحتین قناعت کردن شتر از آب و علف چرا بالکسر جیم فارسی برای چه سبب
و چه و بمعنی چریدن و چراگاه آید جراب بالفتح و الکسر انبان و توشه دادن و درون چاه و فراخی آن و پوست خایه و بالضم آبی است
بمکه مبارک جرابین بمعنی چراگاه آمده جرات دلاوری و بی ادبی جراجر گردنها جراح بالفتح جراحتها و بالتشدید بسیار
جراحت کننده جراحت ریش و زخم چراخوار مثل چرابین که گذشت چراخو بمعنی جای چریدن چراخور و شله جراد بفتحتین ملخ و نام کوهیست
و بالضم پوست و برگ دور کرده جراده مثل جراد که مرقوم شد جرار بتشدید را بمعنی سلح و مستعد و کشنده و لشکر بسیار جراره
بالفتح و تشدید را لشکر گران و نوعیست از کژدم که دم بر زمین بکشد و آن کژدم در زمین اهواز بسیار می باشد و گویند مسافران نیز زند
این از غرایب است جراز بالفتح و الضم و بالضم تیغهای بران و نیک خورنده و شتر خورنده و گیاهیست و آهن فولادی و شیر خورنده

چراغ بفتح معروف و برداشتن اسپ دو دست و ایستادن بهر دو پای و آنرا چراغ پا نیز گویند چراغ اکبر یعنی عرش چراغپایه
برداشتن اسپ هر دو دست را و ایستادن بهر دو پای و چیزیکه بران چراغ نهند چراغ پرهیز چیزی باشد که در پیش چراغ بسازند تا چراغ
از باد گل نشود چراغ روز را پروانه کردند یعنی آفتاب را پنهان کردن پروانه اینجا چند معنی دارد یکی پنهان بجهة آنکه چون در چراغ افتد بطرفی نهان گردد
دوم بمعنی پیچیدن سیوم آنکه از پروانه نامه مراد دارند یعنی آفتاب را در نوردیدن مانند نامه چراغ سپهر ماه و مهر و ستارگان چراغ شب یعنی مهتاب
چراغک کرم شب تاب چراغله مثل چراغک که مرقوم شد چراغ مغان بالکسر با جیم فارسی یعنی شراب چراغواره بفتحین موقوف
قندیل که میانش چراغ روشن کنند چراغوانه مثل چراغپایه که گذشت چراغهای بن طشت کنایه از ستارگان است چراغپا
اسپی را گویند که دستها برداشته بر دو پای بایستد جراف بالضم مع التشدید سیل که همه چیزها را ببرد و مردیکه همه طعام را بخورد و بالکسر مع الفتح
نام کیل است چراکر بفتح جیم و کاف فارسی جانور بیرون چرنده جرام بالکسر بریدن درخت خرما و جمع جرم و بالفتح و استخوان خرما و خرما
خشک چرام بمعنی چراگاه باشد جراه بالضم و بالفتح همزه دلیری جرائه بالکسر وظیفه روان جرائم بفتحتین گناهان جرب بفتحتین
زنگ گرفتن شمشیر و بضم اول و فتح دوم دراج چرب بالفتح جیم فارسی راجح و افزون و غالب جربا بالفتح آسمان و زن گرگین و زمین قحط
رسیده و دختر صاحب نمک چرب آخری بفتح جیم فارسی و بمعنی دغای بمعنی فراخی عیش و بسیاری علف جربال بالکسر رنگ سرخ و پیاله شراب
جربان بکسر را ظرفی است که شمشیر با غلاف دران نهند و نیز گریبان پیراهن چرب بالا بالفتح و با جیم فارسی یعنی آنکه بالایش خوب بود جربت
گیاهیست که بیخش بزبان آدمی ماند چرب خشک بالفتح با جیم فارسی بمعنی نیک و بد و زیادت و نقصان و خشک و تر و فربه و لاغر چرب دست
بمعنی شیرین دست و شیرین کار و تیز دست چرب زبان یعنی کسیکه بسخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب سازد و چاپلوس و فریبنده چرب زبانی
بمثل چرب زبان که گذشت چرب قامت بلند بالا و تمام قد چربک بوزن مردک لشکری که از اطراف بعد لشکر بیاید و بضم سخن نغز و مزاح که بهندی چهلی گویند
چربلو مثل چرب زبان که گذشت چرکوچوبی باشد که آنرا چرپش نیز خوانند چرپو بالفتح با جیم فارسی فربه چرپونی نام مردی چربه بالفتح با جیم فارسی چیزیکه بر روی
بند و بهندی ملاگی گویند چربی یعنی نرمی و ملایمت و مدارا چربیدن غالب و افزون شدن جرت بالفتح مع التشدید بر هم سودن دندان و جران جرنگ
آواز زنگ و صدا زدن شمشیر و زنجیر و امثال آن جرته بالفتح پوست سیه چرده یعنی پوست سیاه و بعضی بمعنی رنگ لون گفته اند جرج بالفتح زمین درشت و تنگ
تاک و جنبان شدن انگشتری در انگشت چرچ بفتحتین جنبیدن زمین سنگستان و زمین درشت و بکسر پایی آرام جرجان نام شهریست جرجر
بمعنی گردن و بکسر هر دو جیم نخود و بعضی گویند باقلا چرچر نام تره ایست جرجرخ لفظ مرکب دور فلک جرجص بفتح هر دو جیم راه راست جرجم
بکسر نام بیغوله ایست جرجیر تره تیزک جرجلین بکسر هر دو جیم پشه جرح بالفتح خسته کردن و طعن کردن در گواهی و عدالت کسی و کسب کردن و بضم
خستگی جرخز بکسر یکم و سیوم آواز دیگ وقت بریان کردن گوشت چرخ بالفتح با جیم فارسی فلک و آنچه بدان روغن و شیره و شکر و جز آن بکشند و چرخیکه
زنان ریسمان بدان ریسند و چرخه گویند و دائره و کمان حکمت که از آلات حصار گیریست که چرخ بدان اندازند و دولاب و رشیدی بمعنی گردش و چرخ
دو دور که درویشان در سماع کنند و پیراهن که آنرا گریبانی و گرته گویند و گریبان جامه و دهیست از مضافات غزنین و طاقهای ایوان و طاق درگاه
سلاطین و امثال آن چرخ اثیر بالفتح با جیم فارسی فلک یکم که بر و ماه است و بعضی گویند کنایه از آسمان چهارم و نیز بکره ناری
چرخ اطلس عرش چرخ اکبر بالفتح و با جیم فارسی یعنی عرش محیط و نیز اشارت از دل انسان کامل است چرخ
اگر خاید لگام کنایه از سرکشی فلک است چرخ انداز کمان دار را گویند شاعری گوید که شهاب وار چو تیر از کمان
خود رانفی ✤ ثنای شست تو گوید سپهر چرخ انداز ✤ چرخبا جیم و با هر دو پارسی گرباری و بیقراری و گردنده چرخ بالا آنکه
خوب بلند باشد چرخ برین عرش و قیل کرسی چرخست بفتح و سوم با جیم فارسی و قیل با سیوم مضموم بمعنی معصفر

چرخ ترسا جامه باجیم فارسی آسمان دنیا چرخ تهی رو آسمان بی ستاره وتنها وبی فائده چرخ جسمانی بفتح مورچه چرخ
چنبلی یعنی چنبر کلی که بالا مرقوم شد چرخ خضراب یعنی آسمان اول چرخ دورانی یعنی چرخ چنبلی چرخ دولابی کنایه از
آسمان است چرخ زرین کاسه باجیم فارسی یعنی فلک چهارم که مقام آفتاب است چرخ زمهریر کره سردی چرخ زن رقاص وسیاح
چرخ سداب مراد آسمان که برنگ سداب است چرخ سداب رنگ یعنی آسمان چرخشت باول مفتوح بثانی زده وخای معجمه مضموم
بشین منقوطه زده چرخی باشد که بدان شیره انگور بگیرند وبعضی گفته حوضی که انگور دران بریزند وبپای بمالند تا شیره آن فشرده گردد وآن را چرس
نیز گویند چرخ صوفی جامه باجیم فارسی مثل ترسا جامه چرخ قبا کنایه از گریبان چرخ کبود جامه یعنی فلک چرخ
گنبد ناگون یعنی چرخ کبود جامه چرخ مقوس فلک کوژپشت وفلکی که برج قوس دارد چرخ مینا یعنی آسمان دنیا چرخ
نهم عرش مجید ونام مقامی از ایران چرخه آبنوس یعنی آسمان چرخه زنان نباتیست که ساق باریک دارد وبعبری شکاعی خوانند
چرخی جنسی است از جامه ابریشمی ومنسوب بچرخ وآن نام موضعیست از نواحی کابل جرد بالفتح پوست واکردن وتراشیدن وملخ خوردن
وجامه کهنه وسوده وبقیه مال وسرو فرج وابرو وپوست واکردن واز پوست مو را دور کردن وسئوال کسی از کسی ونداده آنکس او را یا دادن
بکراهیت ودربرهنه کردن کسی را وتخم از پنبه جدا کردن وبالضم زمین همواری گیاه وچیزهای خا بیو وبفتحتین بیو شدن وصحرائیکه درو گیاه نباشد وشهریست از شهرهای
بنی تمیم وعیبی در چهار پایان وآنکه بر آوردن از خوردن تلخ ودژم دار چرد بادال مفتوح بثانی زده رنگی باشد مایل بسرخی که مخصوص
مر اسپ واشتر وخر را و آستانه در را نیز گویند جرداسک باول مضموم وثانی مفتوح نام جانوریست شبیه ملخ اما کوچک تر از ملخ باشد و
آواز کند وآن را بتازی صرصر وزیز نیز گویند جردان بالفتح وبادال مهمله نر اسپ واشتر جردبان بالفتح آنکه دست بر سر
طعام نهد تا کسی نخورد جرده باول مفتوح بثانی زده رنگ ولون را گویند چرد پیه بکسر بای فارسی آنکه گرده
وجگر بچربی بگیرد چرده چرزه بالفتح با برو وجیم فارسی رنگ وگونه وپوست سیه وآدمی سبز رنگ وگندم گون واسپ
برنگ بور جرذ بفتحتین آماس پای ستور وبالضم وفتح ذال نوعی از موش است جرذان بالکسر وذال منقوطه موشان دشتی
جرز بالفتح بریدن وبضم گرز وبکسر لباس زنان از موی شتر وپوست بز وبفتحتین زمین بیگیاه وسال قحط وسطبری تن وسینه وگوشت
پشت شتر ودرشتی هم آمده است چرز بالفتح باجیم فارسی پرنده ایست که آن را چکاوک وچلوک وخرچال نیز گویند وسرخاب هم
خوانند چرس بالفتح آهسته آواز کردن وپاره از شب وخوردن مگس انگبین چیزی را وسخن گفتن وترنم کردن وآواز نرم وبدین معنی
بکسر نیز آمده وبالکسر اصل چیزی وبفتحتین زنگوله بزرگ که برگردن شتر وغیره بندند وبفارسی درای گویند چرس بالفتح باجیم فارسی
چرخلیست که بدان انگور مالند جرسام بالکسر علت سرسام یعنی بیماریست که عقل را دور کند وآن سخت گرم ست که زبان از غایت
گرمی میسوزد وسینه آماس کند وبمعنی زهر کشنده جرست باول مفتوح وثانی مشدد آواز بر هم زدن دندان وجز آن جرس دار یعنی
یعنی قاصد جرسدان بفتحتین رو پاک چهار گوشه که چهار گوشه آن باهم بندند ودرویشان بر کتف اندازند وبعضی چیزها از ماکول وملبوس وغیره
دران نهند جرس در گلو بست یعنی دعا بآواز بلند گفت جرسومه بالضم اصل جرسهای زر یعنی ستارگان جرش بالفتح
پاره از شب وشانه کردن موی سر وخوردن وبضم جیم وفتح را موضعی است در یمن جرشفت بفتح جیم وشین معجمه وسکون را وفا بمعنی هجوم جرض
بالتحریک خوی در گلو گرفته شدن از اندوه وغمگین شدن جرع بفتح جیم وسکون را جرعه خوردن آب وشراب جرعه بالضم مقدار
یک بار آشامیدن آب وشراب وجز آن جرعه دان چیزیکه دران جرعه شراب ریزند جرعه ریز دیده خون واشک چرغ باجیم
فارسی نام جانوری معروف وآن را صقر گویند چرغان بالفتح مهری که بر طغرا نهند چرغند بجیم فارسی چراغ وچراغدان

دوده گوسپند بگوشت پر کرده جرغنده مثل جرغند که گذشت جرغول باجیم وواو فارسی دارویست چرغوان شد جرف
بالفتح کاویدن زمین ببیل واز خاک گل برکشیدن وبالضم جای که آب درو جمع شود وبفارسی آبگیر گویند وبفتحتین داغ سرین ستور جرک باول
وثانی مضموم بیابان باشد چرک بفتحتین زخم وریم اندام وآب دهن چرکس بفتح جیم وکاف هردو پارسی اصل از ترکان ونام مردی اما آن
مشهور بکاف تازی است جرگر باول مضموم بثانی زده وکاف عجمی مفتوح پیغمبر را نامند ودر بعضی از کتب بمعنی مفتی مرقوم است جرل بفتحتین سنگلاخ
وجای درشت وسخت جرم بالفتح کسب کردن وبریدن وگرفتن وسزاوار شدن وبفتحتین مردان کوتاه وگوسپند زبون ونام مقامی از ایران
زمین دگرمسیر ولاجرم وبالضم گناه وبالکسر تن ورنگ وآواز چرم بکسر یعنی پوست وبفتحتین بجیم فارسی نام مقامی از ایران زمین که بجیم تازی نیز گذشت •
چرمدان بفتحتین کیسه که از چرم سازند که دول میان نیز گویند چرم شیر تازیانه چرم صبح بکسر روشنی صبح دروز چرمک
بفتح جیم فارسی بادرلیسه دوک که از چرم سازند چرمکک بفتح جیم وکاف ودیم مرغیست خورد چرم کوره کمان چرموز بالضم خورد خوردن
خورد وجاه واعضا جرموق سرموزه وپای ابه جرمه بالفتح اسپ وخنک واسپ کال که چابک خورده باشد چرچ
خلیه چرنداب بفتحتین محله ایست از تبریز چرندوه بفتحتین استخوان که بر شانه باشد مانند استخوان گوش چرنک بکسرتین بجیم
فارسی واز وآواز که بزدن گز بر آید چرنکید بالکسر باجیم فارسی آواز کردن هنگام زدن جرو بالفتح وبالضم بچه سگ وسباع وهرچه خورد
باشد ونیز خیار خورد را گویند وبهر سه حرکت هرچه خورد باشد از خربوزه وخیار وحنظل وبچه شیر درنده جرواحن بالکسر سطبر وبزرگ
شکم جرور بالفتح اسپی که کشیدن نتواند ونیز چاه جروز بالفتح آنکه طعام چنان خورد که بر خوان هیچ نگذارد وشتر ماده سخت خورنده
جروک باجیم فارسی نان باشد که طباخان آن را ترتیب دهند ومانند حکینه فرد گله وپاره بگذارند ودر تنور نهند تا نیک پخته شود
چرون بالفتح وباجیم فارسی نام شهریست چروند بفتح اول وواو چیزیکه چراغ دران نهند وجای بجای برند تا باد
فرو ننشاند چرونده بفتح جیم فارسی یعنی چراغ پایه وچاره جستن وجوینده چروید یعنی چاره جستن باشد چریدن مصدر
چروید است جره بالفتح والتشدید را یکبار کشیدن وخرمهره وبالضم والتشدید را بازخوب وبهتر ودام آهو وچوبیکه بر سر او دام نهند و
درمیان ریسمان کنند وسبو وهر جانور نر از پرنده وپرنده ونیز دلیر ودلاور را گویند جره باز بالضم نوعی از باز سپید جره بان بضم
جیم وراء ظرفی است که شمشیر با غلاف دران نهند ونیز گریبان پیراهن جرهم بضم جیم وها قبیله ایست از یمن که درحوالی مکه معظمه دو قسم آمده
بودند حضرت اسمعیل را که خدا کردند مشهور که مکه معظمه از ایشان شد جری بالکسر والتشدید را ویا مار ماهی باشد وبزیادتی حرف یا چینه دان مرغ
جریاحن مثل جرواحن که گذشت جریب بالفتح مقدار زمین معلوم ومقدار معین از غله وارتفاعات جریت بالکسر والتشدید نوعی از ماهی
یعنی غیر مار ماهی جریج بالضم نام مردی جرید شاخ درخت خرما ودرختیکه شاخ وپوست از وجدا کرده باشند چرمدان کیسه باشد
که از پوست سازند که آن را دول میان نیز گویند جریده بالفتح تنها وشاخ درخت خرما وبی برگ ودفتر وگروهی از لشکر جدا کرده از بهر کاری
جریره بالفتح ریسمانیکه افسار شتر کنند ونام پدر عبدالله که از صحابه جناب رسول الله صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم بوده او را جریر بجلی گویند منسوب
بقبیله بجیله ونام شاعریست جریره یعنی گناه جریز بالضم فریبنده وخبیث جریش بالفتح چوب نیم کوفته ونمک زشت بوی جریض بفتح جیم
دوم غمناک بسیار خورنده وآنچه در گلو گیرد جریم بالفتح بزرگ تن واستخوان وبمعنی گناه کار جریمه بمعنی گناه جز بالفتح
نوعیست از رفتار بشتاب ومخفف جزیره وبمعنی اندک چز بالفتح بجیم فارسی [illegible] جزاء بالفتح پاداشت نیکی وبدی اما بفارسی فرق
کرده اند در نیکی جزا گویند ودر بدی سزا ونیز بی نیاز گردانیدن وغالب شدن جزار بالفتح مع التشدید بسوی خود کشنده وگشنگ
بسیار وبالکسر بادوم مخفف خرمهرها وچیزهای سفالین ونیز سبوها جزاز بالکسر بریدن بار درخت خرما وشاخ آن وبریدن پشم

ودرودن کشت و بالفتح وتشدید زای بریدن و بالضم انجار جرم وغیر آن بعد از بریدن بماند جزاف بالکسر گزاف گفتن وگزاف کردن
وبهر سه حرکت تخمین وقیاس کردن وبیع وشرا وجز آن چیزی که بتخمین کنند جزال بالکسر وقت بریدن بار درخت خرما جزاله بالفتح
تمام شدن وفصیح ومحکم شدن وروان شدن جزام گرفتن کسی را وبفتحتین علت جذام پیدا کردن آدمی وبریده دست شدن جزایر
بالفتح جزیره های دریا جزب بالکسر بهره وبالضم بند جزیه بالکسر مالی که هر سال کافران ذمی دهند جزجز بکسر هر دو جیم آواز که بوقت بریان
کردن گوشت یا پختن آن نیک بر آید جزد باول مفتوح بثانی زده جانوری باشد مانند ملخ که در تابستان بسیار پیدا شود وهوا هر چند بیشتر گرم
کرددا او بیشتر فریاد کند ودر بعضی ولایات مردم فقیر آنرا بریان کرده بخورند چزده بالفتح باجیم پارسی پیه جوشانیده که روغنش بدر آورده
باشند جزر بفتحتین معرب گزر معروف وبمعنی روده گوسپند فربه وگوشت که دو خورد وبفتح یکم وسکون زا بمعنی دم بریدن وکمی آب دریا بالکسر
زنان از موی شتر وپوست بز وزمین بیکباره وسال قحط ولاغری تن وسینه وگوشت پشت شتر جزر اصم بالفتح در علم محاسبه ونویسندگی
وتحریر عددی را گویند که از وی جذری بدر نیاید چون یازده وامثال آن ودر تخته خاک مطلق است هندسی را این جزر گویند وهشتمی را جزر اصم نامند جزع
بفتحتین عجز وزاری چنانکه گویند جزع وفزع کرد وبفتح جیم وسکون زا قطع مسافت کردن وبریدن ونیز مهره ایست یمانی که سفید وسیاه باشد
منسوب بچشم شاهدان وبالکسر گشت وگردش گاه رود وناشکیبائی کردن چزع بالفتح مهره یمانی وشتر چهار ساله که با نجم در آید وقیل بمعنی ترس
جزع تو بکسر خشم تو جزغ باول وثانی مکسور بمعنی جز وراست که خواهد آمد جزغ یعنی خارپشت جزف بالفتح آسان گرفتن کار را جزک
بالکسر باجیم وبازای فارسی جانوریست خزنده که در پشتش مانند دوک خارهای سر تیز باشد چون کسی قصد وی کند نور را بیفشاند خارها چون تیر جهید ودر
اندام قاصد نشیند بزبان هندی ساهی گویند وپرنده ایست که بینه بلند دارد جزل بالفتح بریدن وهیزم خشک وسطبر وسخن درست ومحکم ودانای
درست رای ونام دارگبوتر وبفتحتین ریش کوهان شتر که از پالان بهم رسد جزم معروف وبمعنی قطع یقین وعاجز وبدل شدن وساکن کردن حرف
وسوگند وراست کردن وعزم کردن بکسی بر کاری چنانکه از آن برنگردد وخاموش شدن وپر کردن مشک وبریدن خرما وبار کردن حروف در نوشتن
وبالکسر بهره ونصیب جزو بالضم معروف ودر اصطلاح متصوفه کثرات وتعینات را گویند دیگر شیر دبک جزور بالفتح یکم وضم دوم شتر کشتنی
واسپ نافرمان وچاه عمیق جزوره مثل جزور که گذشت جزوز بفتحتین خشکی وخشک شدن خرما جزوع بمعنی ناشکیبا جزوه زبانه
آتش وآنچه از پیه گداخته بداند جزیره بفتح یکم وکسر دوم وزای معجمه خشکی که میان دجله وفرات باشد وبضم وفتح دوم نام دختر پیران که
بحباله سیاوش بود جزیل بالفتح بزرگ بسیار ومحکم وسخن فصیح وهیمه خشک جزیه بالکسر آنچه بر کفار ذمی در ساله مقرر دارند جس بالفتح
وتشدید سین لمس کردن وبدست سودن ونبض گرفتن جسار بالضم درشت وسخت شدن دست از کار جساد بکسر زعفران جسارت
دلیر شدن وگستاخی جسامت بزرگ جثه شدن جسامه بالفتح بزرگ تن شدن چسپیدن بالفتح وباجیم و
بای پارسی میل کردن وافزون آمدن جست بالفتح خیز کردن وبمعنی گریختن وخلاص یافتن وطلبیدن چسپت
بالضم وباجیم فارسی تنگ درگرفته وچالاک وزود واستوار چستان بکسر جیم فارسی پرسیدنی بلفظ سخن سربسته واو را عرب لغز
وهند سیلی گویند چستک بفتحتین وکاف عجمی بمعنی داغ پیشانی جستن بالضم طلبیده شدن وبالفتح جهیدن وجهانیدن ورها
شدن وگردن جسته بالفتح خراشه لغزه ونغمه را نیز گویند وبمعنی ساغر وشیر دادن بز وگوسپند جسد بفتحتین جسم آدمی
وجن وملایک وزعفران وگوساله بنی اسرائیل وخون خشک جسر بالفتح شتر بزرگ وپل وبدین معنی بکسر نیز آمده جسک
باول مفتوح رنج وبلا باشد چسک یعنی گل را گویند جسل بالفتح والتشدید لام سرگین ستور چیدن وبادبان وبالضم
پوتین ستور وگل یاسمین وهر گلی که سرخ یا زرد یا سپید باشد وبسیاری از هر چیز وبالکسر باریک کلیمبا جسم بالکسر تن وهم

چیز که عظیم خلقت باشد جسیم فربه وتن دار وزنان بلند جسش بالفتح مهره کبود که از آبگینه سازند رنگش بغایت شبیه برنگ فیروزه بود
ومردم فقیر در بار کشند ونگین انگشترین سازند وبزرگان بجهت دفع چشم زخم در گردن اطفال آویزند وبالفتح وتشدید شین کوفتن وشکستن وزدن بعصا وآرد
کردن گندم وجز آن بآسیا وپاک کردن چاه را جسش مخفف چشم جشار بالضم والمد آروغ جشام همان چاکسو که از دواهای درد چشم است
چشان بالفتح گزر را گویند وبمعنی فسان نیز آمده چشیر بالفتح اول وبای عجمی مفتوح نشان پا یعنی نشان پای سباع خصوصا جشن بالفتح بیرون آوردن
چهارپایی از برای چرا کردن وبفتحتین چنگال مرغ شکاری وچنگال انداختن آن چش زخ مخفف چشم زخم جشع بالفتح سخت حریص شدن وبالتحریک
حریص چشغ مثل چشیر که گذشت چشک بالکسر افزودن وغالب جشم رنج ومشقت کشیدن وبفتحتین گرانی چشم معروف وامید چشم زخم
وقیل گیاهی که او را چاکسو خوانند چشم آبداد آن یعنی تماشا کردن چشم اغل نگاه گوشه چشم چشم اغول مثله چشم اغیل نگریستن ودیدن از خشم
ویا از مهر چشم افسار کسیکه از افسون چشم زخم کند چشماک بجیم فارسی مفتوح بمعنی کفش چشمالوس مثل چشم اغل که گذشت چشم آور
آنچه در باغ وخانه برای دفع چشم زخم بندند چشم آویز چیزیکه از موی مشک بافند وزنان پیش چشم آویزند تا مردم غیر نبینند وایشان ببینند چشم
براه باجیم پارسی ویم موقوف منتظر وانتظار چشم براه داشتن یعنی انتظار کشیدن چشم بر زمین افکندن سجده کردن یا فرو دیدن
از شرم یا از اندوه ویا از تواضع ویا از خجالت چشم بی آب یعنی بیحیا چشم پیش کردن یعنی فرو نگریستن از شرم واز اندوه چشم چراغ
فلک یعنی آفتاب چشم خروس یعنی شراب سرخ ودانه سرخ که سرش سیاه بود ولب معشوق چشم خروسان کنایت از شراب
انگور که سرخ باشد چشم خضر آب حیات ودهان معشوق ومی چشم داشتن باجیم فارسی امید داشتن وانتظار نمودن چشم دریده
مثل چشم بی آب که گذشت چشم رسیدن یعنی چشم زخم رسیدن باشد چشم رحل یعنی انگشت مرده چشم زخ مثل چشم زخ که
گذشت چشم زخم باجیم موقوف یعنی آسیب نظر بد چشم زدن اشارت کردن وترسیدن وشرم کردن وبمعنی اندک فرصت وزمان اندک
وبیدار بودن چشم سماعیل یعنی چشم غلطان چشم سوزنست بفتح جیم فارسی وسکون شین معجمه کنایت از غایت تنگ چشمی وگسنگی چشم سیاه
کردن کنایه از طمع کردن بچیزی باشد چشم شب کنایه از ماه وستارگان چشم شب پیمای بمعنی چشم شب بیدار چشم شدن یعنی
ظاهر شدن ومناقشه گشتن چشم صبح یعنی آفتاب چشمک عینک وبمعنی غمزه بچشم واشاره بچشم چشم گاو گلیست زرد که بتازی عین
البقر گویند چشم گاوانه باجیم وکاف فارسی یعنی چشم فراخ چشم گاو بیش مثل چشم گاو که گذشت چشم کردن باجیم فارسی یعنی چشم
زخم رسانیدن وخواب سبک چشم گرگ معروف وآفتاب چشم گرم کردن مثل چشم کردن که گذشت چشم گشته کنایه از احوال باشد
چشم محیط یعنی عرش مجید چشم منقوط چشمی که در وی نقطه سپید افتاده باشد چشم نام هیکلی که بجهت دفع چشم زخم نویسند ومعنی ترکیبی القاب
وپرده چشم چشمه آتش یعنی آفتاب چشمه آتش فشان یعنی مشعله چشمه آفتاب یعنی قرص آفتاب چشمه
بماهی شد یعنی آفتاب در برج حوت رفت چشمه بماهی شدن مثله چشمه تدبیر مغز سر وقوت متفکر وپیدا کننده تدبیر
چشمه تیغ آب تیغ چشمه خاوری یعنی آفتاب چشمه خضر یعنی آب حیات ودهان معشوق چشمه دریای روان
آفتاب در برج حوت رفت چشمه دریای روان مثله چشمه روشن یعنی آفتاب چشمه سیماب یعنی آفتاب وروز
چشمه سیماب ریز یعنی آفتاب چشمه قند یعنی لب معشوق چشمه قیر یعنی شب تاریک چشمه کافور نمکیکه از
آب آید چشمه گرم یعنی آفتاب چشمه نور مراد آفتاب باشد چشمه نور بخش آفتاب وآب حیات چشمه
هفت اختر نام منزلی از منازل ماه در برج ثور ودر آن هفت ستاره اند ثریا نام دارد جشن خوشی وکامرانی
جشن بزرگ ششم فروردین که نوروز خاصه نیز گویند جشن سباز روز اول از سال جشنو بفتحتین دمیدن صبح

بوزن پیشه پیمانه روغن و بضم اول و فتح دوم آستین پیراهن و جامه جشمیشک بالفتح درخت خرما جشنبیر بالفتح جوال بزرگ سطبر و
چرمی جشیع بالفتح غالب آمدن حرص و بخت آرزومند شدن جشینه وزن خزینه آنکه چرمه زنگ بود و بجیم فارسی نیز آمده
جص بالفتح والکسر و تشدید صاد بمعنی گچ جصاص بالفتح و تشدید صاد گچ گیر جنظ بالضم والتشدید شخصی سطبر و راندن و انداختن و مرد
فربه و خراننده و تیز نگاه کردن جظیانا ساز مطربان و دست در جیب زدن و نام داروییست جعاب بالکسر ترکشهای تیر جمع جعبه جعار
بالکسر ریسمان که در میان بندند و بجای فرو برون و بفتح جیم و کسر را کفتار جعاشش بمعنی نا قالان حال جعال بالکسر دستمال دیگ جعب
بالفتح مرد شرانگیز و برگردانیدن و فراهم آوردن و انداختن جعبه بالفتح ترکش تیر جعجاع بالفتح زمین و موضع درشت و تنگ
و سرکش جعد بالفتح موی مرغول مرکرد اندام و کریم جعد الانامل بمعنی بخیل جعد قدم بمعنی کوتاه جعد قلم سیاهی که
در شکاف قلم باشد و قیل سیاهی که در قفای قلم باشد جعد گره گیر یعنی جعد پیچیده جعده نام گیاهیست که بهندش ... گویند
جعر بالفتح پخال مرغ شکاری و پخال انداختن مرغ و دویدن جعشم بضم جیم و سکون عین و فتح شین مرد کوتاه سطبر و قوی جعشو
مفرد جعاشش است جعظ بالفتح باز داشتن جعف بالفتح افکندن و بزمین زدن کسی را و برکندن جعفر بالفتح جوی خورد و نام یکی
بزرگی که با نواع هنر و فنون و کیاست آراسته بود و با ولیلی داشت و نیز مردی بود کیمیا گر که زر جعفری منسوب است و نام مبارک یکی از دوازده
امام است جعفرآباد نام موضعیست قریب شهر شیراز جعفر طیار برادر حیدر کرار را طیار از آن گویند که چون او شهید شد سر دو بازوی او در
بجای او حق تعالی پرها داد که در بهشت میپرد جعل بضم جیم و فتح دوم کوکال و سرگین غلطان و کرمیست که عادت او همواره در نجاسات بودن و بوی
گل بمشام او برسد بمیرد و درختهای خرما و بالفتح گردانیدن جعم بفتحتین طمع داشتن و آرزو کردن مردم بگوشت و شتر لیسنده گیاه
و بی اشتها شدن بطعام جعیر بالفتح مرد درشت و کوتاه بالا جغ بالضم چوبیکه بر گردن گاو قلبه کش نهند جغ بالفتح
چوبیکه بدان جغرات شور انند تا مسکه از دوغ جدا شود و پرهٔ که زنان بدان ریسمان ریسند و بالضم چوب آبنوس جغانیشه
عالم کتابکار جغار بالکسر آبیست که در بنی تمیم و قیل موضعیست در نجد و نیز زمینهای فراخ جغاره بالفتح بمعنی نان ارزن و سرخی که زنان
بر روی مالند و آنرا غازه نیز گویند و نان گاو و شتر و گوسفند و دیگر حیوان جغاز بالفتح زن دشنام ده جغال بالضم هر چه آب سیل آورد و کف
و سر جوش دیگ جغاله بالفتح کله مرغان جغامه بالفتح قصیده چغان بالفتح با جیم فارسی نام شهریست و نام سازیست از موسیقی و بالکسر کاسهٔ
چوبین و شاخهای رز چغانه بالفتح چوبی مانند شته حلاجان که سر آنرا شکافته جلاجل چند در آن تعبیه کنند و اصول را بدان نگاه دارند و نام پرده ایست
از موسیقی چغانیان نام شهریست نزدیک حصار شادمان و محله ایست از سمرقند جغبر بالفتح تیردان بزرگ جغبوت بفتحتین پنبه آگنده و حشو آکنده و
بالفتح پنبه و امثال آن که میان ابره و آستر جامه و بالش و نهالین نهند و قیل با جیم فارسی چغبوت مثله چغنک بالفتح با جیم فارسی پرنده ایست
چغد بالضم با جیم فارسی بوم و آن جانوریست که آنرا بهندی الو خوانند و کنگره حصار چغندر با جیم فارسی سبزه ایست خوردنی مثل
ترب جغر بالفتح بره و بزغاله چهار ماهه که گاه و دانه میخورده باشد و چاه فراخ و چاهیست بمکه و نام علمی است معروف چغر بالفتح
با جیم پارسی بوسیدن و التفات نمودن و بفتحتین اسپی که یک چشم او سیاه باشد و یک چشم سفید جغرات بالضم ماست چغرباره
سبزی بالای آب که جامه غوک نیز گویند چغرشته بالفتح و رای مکسوره و شین ساکن گرده ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود
چغرواره مثل چغرباره که گذشت چغریدن بالفتح با جیم فارسی ترسیدن و التفات کردن چغریده بالفتح با جیم فارسی ترسیده
چغز بالفتح و بسکون غین و با جیم فارسی جانوریست آبی که آنرا غوک گویند و بفتحتین بوته گیاهی بغایت سفید مانند درمنه بود
و شباهت تمام بجاروبی دارد و جراحتی که دهانش فراهم آمده و درون آن چرک جمع شده باشد و بهر دو معنی بتازی ضفدع گویند و در

کتب طبی گره که در زیر زبان بر می آید و چون مستحکم شود غیر از شکافتن علاجی ندارد جغش بفتحتین سبزی و تیره که در ابتدای بهار پیشتر از
جمیع سبزها روید که با سرکه خورند جغشت مثله چغنگ بفتحتین گنجشک جغل بالکسر سرگین و قیل بالفتح ابزنی آب و مورچه و پوست
دور کردن گل از زمین کشیدن و سرگین انداختن و گوشت دور کردن از استخوان و دریا و ماهی و حرکت دادن و راندن و ابرا و شتر مرغ
و دویدن شتر و انداختن کسی را و ژولیدن موی چغل بفتحتین چین و شکن و ظرفی چرمین که از آن آب خورند و اکثر مسافران دارند
بکسرتین گلولای و بفتحتین تخم چین که آنرا چغل خوار گویند و بالضم اول و فتح دوم نوعی از سلاح که بعربی جوشن گویند چغم بجیم فارسی
نام ترکی و نیز بمعنی بخیل جغن بالفتح پلک چشم و شاخ بیخ درخت رز و نوعیست از انگور و درختیست خوشبو و موضعی است و نام شمشیر
با نیمنی(؟) بالکسر نیز آمده چغند بضم اول و فتح دوم موی سر که بر قفا گره زده باشد چغنه بالفتح مخفف چغانه و بالضم گنجشک جغور
بفتحتین سست شدن و گنجشک چغوک بفتح جیم پارسی بمعنی همان چکاوک و قیل جانوریست بزبان هند مزه گویند جفا بالفتح و بهمزه
ستم کردن و از جای دور شدن و گران شدن بر کسی و برگزیدن از کسی جفا پیشه ظالم و گنهگار جفاف بالفتح خشک شدن جفاله بالفتح و الفاکلا(؟)
مرغان یعنی خیل پرندگان جفاله مثله جفان بکسر جمع جفنه جفت بفتح جیم تازی نوعی از انگور و بالضم زوج ضد طاق و کاو قلبه و چوبی که با آن
از جغرات مسکه کشند بزبان هندی متهی گویند جفت بالفتح بمعنی سقف و طاق اما صحیح آن است که سقفی که خمیده مانند طاق باشد و بالضم تنگ و
چسپان و جست نیز گویند و چوبیکه زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد و بالکسر زنجیر در جفت ساز بالضم نوعی از ساز مثل چنگ و رباب و غیر آن جفت
سلامت بمعنی نیم جفت فلک بفتح جیم فارسی خم فلک و بضم جیم مذکور ماه و آفتاب جفتک نوعی مرغیست که گوشت لذیذ دارد جفت
منقوش سقف مانند طاق و خمیده چون چوگان جفته بالفتح کاسه چوبین و شاخ رز یعنی شاخ انگور و در پارسی بمعنی کج شده و خمیده و بالضم
لگدی که ستور بهر دو پا اندازد و سرین مردم و غیر آن و گره ریسمان و در عربی بمعنی چاه خورد جفته بالفتح سر گوسفند جفته زدن
بالضم معروف و پشت زنست جفتی خوردن یعنی مباشرت کردن جفتی کردن مثله جفده بالفتح مرادف جفته جفسیدن
بمعنی چسپیدن جفور بالضم از کس باز ماندن محل از بسیاری جماع و فراخ شدن آنجا که بزغاله از شیر باز ماندن و دست شدن جفوف بالضم
خشک شدن جفوه ستم و بدی کردن جفسه کاو جافی مراد دنیا و خفیف و گیاه خشک جفینه بالفتح کاسه چوبین و مردم کریم و چاه خورد و قیل
در این چق بفتح جیم فارسی بمعنی آواز زخم تیر چقاچق با هر دو جیم فارسی بمعنی چق چقماق بالفتح با جیم فارسی بمعنی آتش زنه چقمق مثله چقندر با جیم فارسی سبزی
ایست خوردنی مانند ترب چقیق بالفتح و با جیم فارسی چیزیکه بدان خنج است تنند و بالضم جنبانیدن جغرات چکاچاک بالفتح با هر دو جیم فارسی
آواز زخم تیغ و گرز چون پی در پی زنند چکاد بالفتح تارک سر عموما و قله کوه خصوصا اما صاحب نصاب بمعنی جبهه گفته چکادگاه موضعی است گوشه کمان که گره زه در آنجا
واقع شود چکادگه مثله چکاده بمعنی چکاد که گذشت چکاشه بالفتح جانوریست که در پشتش مانند دوک خارها باشد چکاک بالضم
و با جیم فارسی منشور نویس و قباله و فرمان و آنکه گوهر سوراخ کند اما غالب بجای مهمله آمده چکال بالفتح جیران و کنیف
چکامه بالفتح قصیده چکان بالکسر با جیم فارسی چکنده و امر از چکیدن چکانی بالفتح و ثانی مشدد و کسر نون نوعی
از خربزه چکاو مرغیست از گنجشک اندک بزرگ تر و خوش آواز بود و بهندی چتور گویند و تاج خروسی بر سر دارد و در
عراق بوزه و بتازی قبره و ابو الملیح گویند و در جهانگیری بمعنی جل گفته او سهو کرده چکاوک بفتح جیم فارسی سرخاب و تیر
سازی و نوائی و نیز دوک ابریشم و کفچه دیگ زن چکچاک بالفتح آواز ضرب شمشیر و گرز که پی هم زنند چکچک بفتح هر دو جیم مثله
جگر بکسر اول و فتح دوم معروف و غم و غصه و مشقت و رنج و میانه هر چیز را نامند جگرآگند هر دو کاف فارسی بمعنی همان
جرغند جگربند بالکسر دل و جگر و شش و بمعنی فرزند و لاغر و آنچه در شکم آویزان باشد جگرتاب ای گرم کننده جگر و سوزنده

جگرتافته یعنی عاشق جگرتشنه یعنی مشتاق جگرتفته مثل جگرتاب که گذشت جگرخستگان کنایه از عاشقان و سالکان
و مظلومان جگرخواره اندوه جان گداز و یعنی رنج کش و مشقت خوار جگرک نام گیاهیست جگرگرم یعنی جگرعاشق
جگرگربه با هر دو کاف فارسی و واو مضموم چیزی پاکیزه و گویند فلانی جگرگربه خورده است جگرگوشه بزبان شیرازی فرزند را گویند
جگرگوشه مردم مردم چشم و قبیل فرزند جگرنه بکاف فارسی نوعی از کلنگ جگره بکاف فارسی قطره ریزه که در آب جهد بتازی رشحه گویند
جگسا خجالت و شرمندگی و چکیدن چگسه بالفتح جانوری بشبیه باز مرادف چکس چکسی بفتحتین جانوری بشبیه باز باشد و
امثال آن چکیش بجیم فارسی چوب آهن زده باز بدان نشانند چگاک بالفتح باجیم فارسی مرغکیست خورد و بالضم و دال ابریشم
چگل بکسرتین یا جیم و کاف فارسی نام ولایتی است و گویند نام شهریست از ترکستان زمین و منسوب بخوبرویان و معنی ترکیبی چه کل
چگله بالفتح قطره ریزه که در آب جهد و بتازی رشحه گویند چگ میزک بالفتح مرغی است که بول قطره قطره چکد و بتازی تقطیر البول گویند
چگن بالفتح واصح بالکسر و با جیم و کاف فارسی جامه کشیده و نام ولایتی است چگو بیج بالضم با واو فارسی آسیا را با تیشه تیز کردن و با هر دو
جیم فارسی نام تره ایست که آنرا چگوک نیز گویند چگوش یعنی منقار چگوک بفتح اول و ضم دوم گیاه خرفه که برین نیز گویند و آنچه بزرگ و کبود
او بین شود خرجوک گویند و یعنی گنجشک بکاف فارسی چگی چگی با هر دو جیم مکسور و کاف فارسی یعنی آنکه چون کسی بر کسی خشت کند چرم در گلوی خود بدو انگشت
گرفته چگی چگی گوید یعنی بار انجش چنانکه بهندوستان ها مری هاری گویند چگیده بالفتح معروف و گرزا نیز گویند که بتازی عمود خوانند چگیده
خون یعنی می انگوری چگیدن بکسرتین نوعی از کشیده و آن پارچه زرد دوزیست آنرا چکن دوز نیز گویند چل بالفتح مرغیست خوش آواز و
سرگین ستور رچیدن و بادبان کشتی بزرگ تر و گل و خلاب و بالضم پوشش ستور و لیساری از هر چیز و بالکسر باریک و کلیها و لساطها و جاها و گندم
و برنج که از ساق بریده باشند چل بالفتح امر از چلیدن یعنی رفتن و بزبان هندی نیز بهمین معنی مستعمل است جلا بالفتح از وطن و جای
بیرون رفتن و از وطن بیرون کردن و رانده شدن و بالکسر چشم روشن کردن بسرمه و زدودن و جلوه فرمودن عروس را و روشنائی او جلاب
بالفتح و المد پیمودن پیش سر بانصف سر جلاب بالفتح و التشدید کشنده و دهیست و جوئیست جلاته بالفتح زمین و غوره خرما چلاچل
بالضم کمان گروهه یعنی غلوله و جولاه بافنده جلاجل بالضم زنگهای چند که در حرم دوخته بر اسپ و شتر آویزند جلاخ بالضم سیل که همه چیز را
ببرد جلاد بالکسر کسی را بشمشیر زدن و شتران و گوسپندان ماده بی شیر و بی بچه و پوست و در عرف کسیکه بکتاب بها پیچند و بفتح تازیانه زدن و پوست از تن
باز کردن و دروغ گفتن و درخت خرمای بزرگ و محکم و شتر ماده بسیار شیر جلاده بالفتح چست و چالاک شدن جلاز بالکسر پیچیدن جلاعد
بالضم شتر سخت جلان کوه بالفتح کوهیست در چین جلال بالفتح بزرگ و بزرگواری و بزرگی و نیز ضد جمال و آنچه در و لطف و رفق باشد
آنرا جمال گویند و آنچه در و جبر و قهر باشد آنرا جلال گویند و نیز صفات باطن را جلال نامند و بالضم بزرگ جلهای چهارپایان و با هیست از نجد نزدیک
مکه جلالت بالضم شتر ماده بزرگ جلاله بالفتح بزرگ شدن و پیر شدن و نیز بزرگی و حیوان نجاست خوار جلال هریسه نیز نام
طباخی که در شیراز هریسه خوب پختی جلالی یعنی بزرگی و صفت قهاری و آنچه منسوب بجلال باشد و سال شمسی را نیز سال جلالی و ماه جلالی ماه بهار را گویند جلاهق
بالضم و کسر ها کرده عنکبوت جلب بالفتح کشنده و برانگیختن و بفتحتین گوسپند و شتر و برده را از جای بجای بردن برای فروختن و بانگ
بر زدن اسپ بوقت دوانیدن تا در گذر دو در فارسی زن فاحشه را گویند و پوست بر آوردن جراحت و صدقه ستاننده در میان قوم و کس
فرستادن برای صدقه آوردن و بالضم و الکسر ازتنگ باران و چوب پالان چلپ بفتحتین و طبق پهن که از برنج سازند
و بینوازند و غوغا و آشوب و فتنه جلباب بالکسر چادر و ردا و قمیص و معجر و بالاپوش زنان جلباب شکوف
لاله و گلهای لعل جلبابه بکسر زن بدخوی و فاحشه چلپاسه بالکسر و با جیم فارسی کرفش جلبک بالضم همان جامه

غوک یعنی بزغ که بر آب ایستاده بهم رسد چلپک بفتح اول و سیوم نانی که میان روغن بریان کنند و سخت شدن چیزی جلبکه بالضم
جیم فارسی و بار موحده شتاب کار و مضطرب جلبو بالفتح و بار مضموم و واو معروف بز است شبیه بنعناع جلجلان بالضم بکم و سیوم کشنیز
و کنجد و میان دل و یعنی جلق نیز گفته اند جلجله بالفتح بانگ کردن رعد و جنبانیدن زنگوله و در ارو قتل آن و نیز کاسه سر چلچله با هر دو جیم
فارسی مکسور مخفف چهل چله و قیل غلیواز را گویند جلج بفتحتین سپیدی اول صبح و سرها و کاسها جلح بفتح جیم و سکون لام سرهای درخت خورد
ستور و پوست باز کردن از درخت و بفتحتین بخاستن موی پیش سر و بالضم گاو بیشاخ جلحاظ بالکسر آنکه بر تن او بسیار موی باشد جلخ بالفتح با جیم تازی
بریدن سنبل یعنی را و پر کردن و لاوی را جلد بالفتح تازیانه زدن چنانچه بر پوست خورد و چیست و چالاک از هر چیز و اکراه کردن بر کاری و گزیدن مار
و جمع کردن بازن و بالکسر پوست حیوان و بفتحتین پوست بچه شتر پر کاه کرده تا ناقه بچه خود تصور کرده بدان آرام گیرد و شیر دهد و زمین سخت و هموار و جز
که بچه اش وقت زادن بمیرد و ماده شتران و گوسفندان و سخت شدن و چیست شدن نشان جلده بالفتح تازیانه زدن جلندار بالکسر زمین سخت و
درشت جلز بالفتح سنان مثیری پر و تازیانه و کارد جلس بفتح جیم و سکون لام زمین درشت و بلند و چیزی غلیظ و محکم و شتر و زنی که با مطرب نشیند
بکسر لام آنکه دایم بر در خانه نشیند جلسا بالضم همنشینان جلستان معرب گلستان جلط بفتح جیم و سکون دوم سر تراشیدن و شمشیر برکشیدن
از نیام جلع بفتحتین گشاده شدن لبهای بهم چنانچه دندان دیده شود و کم حیا شدن و فحش گفتن و بالفتح و سکون لام جامه برکندن و جامه بیرون کردن و
روی گشاده بودن زن بهر جای جلعد بالفتح سخت و درشت و استوار و نام موضعیست جلعم بالفتح بریدن و گوشت از استخوان تمام گرفتن
و بفتحتین کارد و فریز یعنی آن کارد که بان گوشت کباب قدید میکنند جلغن بکسر ترهای بزرگ برگ جلغوزه بالفتح درخت صنوبر چون غوزه
آن بسیار است بنابرین جلغوزه نام کردند جلف بالفتح پوست کندن و ریزیدن گل و جز آن و بریدن گل از زمین برکندن و بالکسر خم تهی و سر چه
میانه تهی باشد و مرد جفا کننده و سخره و بیباک و سفیه جلفار بالضم دهیست و بالضم و التشدید و مد لام مفتوح شهریست بنواحی عمان مشهور
لام است جلفر شلم جلفور و آن میوه ایست جلق بفتح جیم و سکون دوم مباشرت و انزال بدست و بکسرتین و تشدید القاف نام قریه
در شام جلک بفتحتین با جیم فارسی و تازی مرغیست خورد و بکسر جیم و سکون لام کفچه دیگ زدن جلل بفتحتین کار بزرگ و دشوار
و کار خورد و آسان و بالضم کارها جلم بالفتح بریدن و بالکسر پیه روده تر جلمد بالفتح سنگ سخت و مرد سخت جلمو و شله چلمه بفتح جیم فارسی
سرگین بز و گوسفند جلنجبین معرب گل انگبین جلنگ بکسرتین صدای زنگ و زنجیر و مانند آن و بپاره خربوزه و هندوانه و خیار و کدو و مانند آن و
ملخ آب و نوعی از قماش ابریشمی که زرتار و غیر زرتار بافند و از آن قبا و کلاه و شلوار سازند جلنبیق بالفتح آواز در بزرگ بوقت گشودن و بستن
جلو بفتح چوب سیخ کباب و پراگنده شدن و جلای وطن شدن و بکسر معروف آنکه عرب آنرا اعناب گویند جلواخ بالکسر با جیم تازی وادی فراخ پر آب
و بفتح گران فوج و گروه پیاده و آنرا جوق نیز گویند بتازیش فوج خوانند جلوار بکسر علمدار و خراج گیر و تخته و سرسنگ جلو خوب
بالکسر و الضم و با چهارم و جیم فارسی بدانچه گوشت جانور بریان کنند و قیل سیخ و با هر دو جیم فارسی نیز آمده است جلود جمع جلاد
که گذشت جلوس بالضم نشستن و نشینندگان چلوک با جیم فارسی رسنی که بگرد اسیا بندند جلول بفتحتین جلا از وطن
کردن یعنی بیرون شدن از شهر بشهر دیگر جلوند بالفتح چراغ مرادف جروند چلوند شلم چلونک بفتح اول و ضم
دوم نام شخصی و درخت خرزه جلوه بالکسر خرامیدن و عروس را جلوه کردن یعنی عروس را آراستن و بحسن نمودن جلوز بالفتح
و یای مجهول غماز و مفسد جلهه بفتح جیم و با سنگ بزرگ گرد و حله قوم و کناره وادی و رفتن سوار پیش سردار جلی بالفتح
آشکارا و روشن و از خانمان بدر شدن چلیان بکسر جیم پارسی نام میوه سرخ مانند کنار که بتازیش عناب خوانند جلبان
ماش سبز آنکه بزبان هند مونگ خوانند جلیانه زن بدخوی چلیپا چوب چهار گوشه و سه گوشه که بصورت دار است

وبعقیده نصاری حضرت عیسی را بران دار کشیده بودند آنرا بتازی صلیب خوانند **چلیپای فلک** یعنی شکلی که از تقاطع خط معدل النهار
بهم رسد **جلید** بالفتح نمی را گویند که مانند برف بر زمین افتد و یخ را هم گویند و نیز یکی از پرده های چشم **جلیز** بالفتح کوتوال و جاسوس
که مردم را گیرند و غمازی کنند **جلیس** بالفتح همنشین **جلیل** بضم جیم و فتح لام جل اسپ و پیل و نقاب چیزی باشد و بالفتح بزرگتر و نام خدای عز و جل **جلیله**
بالضم پوست جراحت که خشک شده باشد و نخی کار و پوست خام که بر بالای زمین کشند **جم** بالفتح بمعنی حضرت سلیمان و نام پادشاه معروف در
عجم مثلا اگر بخاتم و آصف و باد و دیو و مانند آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد بود و اگر بجام و شراب و جز آن مذکور شود پادشاه عجم مراد بود و بمعنی
پیاله و شراب و انگشت افروخته و انگر زنده و نگریستن و بالفتح والتشدید چیزی بسیار و آب گرد آمده در چاه و پر کردن پیمانه **چم** بفتح جیم فارسی
خرام و خوش رفتار و بالضم لاف و تفاخر **جماء** بالکسر والمد بمعنی مرد بی خود بالفتح و بتشدید میم جماعت آدمیان و گوسپند بی شاخ **جماجم** بفتحتین کیلها **جماح**
بالضم والتشدید میم تیر بی پیکان و بالکسر انداختن و سرکشی کردن اسپ و زن با شوهر **جماد** بالفتح زمینکه در و باران نبارد و یا بوی نرسیده باشد و چیزیکه او را
نشو و نما نباشد و نیز هر چه جان ندارد و شتر بی شیر و سال بی باران و چیزیکه نغز باشد **جمار** بالفتح سنگ ریزه و بالکسر سنگ ریزه انداختن در حج و گور و
بالضم والتشدید پیه درخت خرما و آنرا شحم النخل نیز گویند **جماز** بفتح مع التشدید تیک دونده **جمازه** بالفتح و تشدید میم شتر تیزرو و با قوت **جماع**
بالکسر در زن گشتن و جماع کردن و دیگ بزرگ **جماعة** بالفتح گروه مردمان و نیز نام شکل پسر دهم علم رمل **جمال** بالفتح خوبی و خوب شدن و ضد
جلال و سیرت و بالکسر شتران و بالضم خوب صورت و خوب سیرت و بهمین معنی بتشدید میم نیز آمده **جمالات** بالکسر شتران **جماله** بالکسر شتران زرد
بالفتح خوب شدن شتربان **جمالی** بالفتح خوبی و صفت رحمانی و آنچه منسوب بجمال باشد و نیز نام شاعری مشهور و بالضم و تشدید یای مرد بزرگ هیکل **جمام**
بفتح جیم و تشدید میم شتر ماده بزرگ و قوی **جمام** بالضم درد چشمی که از آن چشم آماس آید و پر شدن کیل بچیزی و آنچه بر سر کیل بالا بر آید بعد از پر شدن و
بالفتح آسوده شدن اسپ و غیر آن و از ماندگی بدر آمدن اسپ و بالکسر گرد آمدن و از آب پر شدن پیمانه و ظرف و آبگیرهای پر آب و آب منی نحو فحل برای
ترک جماع حاصل شود **چمان** بالفتح با جیم فارسی خرامان یعنی با ناز و تکبر رونده **جمانه** بالضم گوی دعوره و بالفتح با جیم فارسی سپاله و نیم کدوی
خشک و خالی که پیاله اش سازند **چمانی** بفتح جیم فارسی بمعنی ساقی و خرامان **چمانیدن** بالفتح خرامیدن **چمچاخ** بکسر جیم اول و خای معجمه در آخر
و بمعنی **چمچغه** بالفتح و با هر دو جیم فارسی جنسی از تازیانه **چم چم** بالضم کیوه که از قسم پا افزار است **چمچه** بفتح هر دو جیم کاسه و قدحی چوبین و چاه زر
شوره **چمچمه** کفچه منور **چمخ** نخوت و تکبر کردن **جمد** بالفتح بستن و فسردن و ایستادن و بخیل کردن و بفتحتین یخ و بفتحتین زمین بلند **جمر** بمعنی انگشت
و بالفتح اخگرهای آتش **جمر** لو بر اسپی که روی و شکم و هر دو دست و پای او سفید بود **جمره دوم** سفیدن زمین و در تمام سال سه جمره میشود و دو
و ریشی که بر عضو بر آید و آنرا آتشک گویند و اخگر آتش و سنگ انداختن در حج سه مرتبه و قبیله ایست که با هم متفق باشند و گروهی دیگر بیایند و وقت زعم گمان
عرب و سوم آنست که پیش از بهار سه جمره از بالا بجانب زمین آید جمره اول در آب رود و اثر کند و برودت آن کم سازد و جمره دوم در زمین اثر کند
سیوم در اشجار اثر کند و آنرا در حرکت آورد و گویند باین جمرها شکم زمین گرم شود و از دمها بخار بر آید **جمزی** بالفتح والضم والاصح بالکسر بازاری
و کم اصل **جمز** بالفتح نوعی از رفتار بشتاب و قبل دویدن **جمست** بفتحتین و سکون سین مهمله گوهریست کبود رنگ و کم بها
و سنگیست منقش بسرخی مایل **جمش** بالفتح تراشیدن موی سر و انگشتان و آواز دوشیدن **جمش** مثله
جمشاسب مثل جم که پیش گذشت **جمشاک** بالفتح با جیم فارسی کفش **جمشید** نام پادشاهی است که
جام جهان نمای از و است **جمشید ماهی گیر** یعنی آفتاب که در برج حوت ماند و حضرت سلیمان علیه السلام و
بمعنی جعد پیچیده **جمشیدون** مثل جمشید که پیشتر گذشت **جمشک** بالضم کفش و در نسخه سروری بالضم جیم و فتح میم گفته
جمع بالفتح همه و گروه مردم و نخل بسیار بار و نام مزلفه و گرد آوردن و اسم واحد را جمع جمع کردن و بالضم مشت و دست فراهم

آورده

آورده **جموش** دیدن سگ و مثل آن و پلیدی مردم **جمعه** بالضم و بالضمتین روز آدینه و یک مشت از خرما و جز آن
جمعیه بالفتح فراهم آوردن و ساز کاری نمودن و در اصطلاح سالکان اشاره از آنست که از همه عشبا بواحدیه دازی و تفرقه عبارت
از آنست که دل را بواسطه تعلق با مور متعدده پراگنده سازی بعضی گفته اند که جمعیه آن را گویند که سالک بمرتبه محو رسد و شعور از خلق و از
خود نماید **جمل** بالفتح گداختن و بالضم نام زیست و رسن کشتی بفتحتین شتر نر و بسکون میم پدر قبیله و درخت خرما
و ماهی است که درازی آن سی گز است **جمله** کاسه و قدح چوبین و چاه در شورستان **چمن** بضمتین و با جیم فارسی
نشستگاهی میان باغ که پیرامون آن درختان و گلها کارند و درختان سایه دار باشند و بمعنی باغ و گلزار است و مقابلیست مخصوص
در باغ که آنجا گلها باشند **چمن افروز** گل تاج خروس **چمند** با جیم فارسی خرامیده و کاهل و اسپ چابک خوار **جموح**
بالضم سرکشی کردن اسپ و بالکسر سرکشی کردن زن با شوهر و رفتن پیش خویشان خود بی رخصت شوهر و شتافتن و سرعت نمودن بچیزی و بالفتح
اسپ سرکش **جمو** بفتح یکم و ضم دوم آب چشم بی گریه و فسرده شدن **جموس** بالفتح فسردن روغن و پیه و آب **جموش** بالفتح سالی
که در آن گیاه پدید نیاید **چموش** بالفتح اسپ سرکش و شموش معرب آن **جموم** بالفتح چاه پر آب و اسپیکه هر زمان رفتار دیگر کند و نزدیک
آمدن وقت کار و بسیار شدن چیزی **جمه** بالضم و تشدید میم تمامی موی سر و انبوهی آن و بالفتح جائیکه در وی آب گرد آید **جمهو** بفتح یکم و سوم
از غله هست **جمهور** بالضم همان جماعت و بزرگترین مردم و پشته بلند از ریگ **جمهوری** بالضم شیره انگور پخته و قبل شراب **چمید** بالفتح با جیم
فارسی بمعنی چمیده یعنی بناز رفت **چمیدن** بالفتح با جیم فارسی خرامیدن یعنی بناز و تکبر رفتن **چمیده** یعنی خرامیده **جمیع** فراهم کرده شده و فراهم
آمدگان و بالضم و تشدید میم مردم در آمیخته از قبایل بسیار **جمیل** بالفتح خوب و پیه گداخته و بالضم و فتح میم مرغیست و نام زنیست **چمین**
همان چامین یعنی بول و غایط **جن** بالفتح والتشدید نون پوشیدن و رفتن گردن مرده و شب گردیدن مردم و بالکسر و تشدید نون اول
چیزی و شکوفه گیاه و پری و نوعی از ملایک است و بالضم سپر و با جیم فارسی بمعنی چون **جنا** بالفتح میوه چیدن و میوه و گوز پشت شدن
در افتادن **جناب** با دال مفتوح درگاه و آستانه و گرد سرای و کنار و بالکسر ریسمانی که در گردن چارپا افکنند و کشند و دور شدن از اهل
خود و بالضم درد پهلو و با نون مشدده بزرگ **چناب** با دال مفتوح دو معنی دارد اول کلیچه خیمه باشد و آنرا با دریس خوانند دوم نام رودیست
پس بزرگ در ولایت پنجاب که آب آن بغایت لطیف و گوارا باشد **جناپ** بالفتح مثل جناب که گذشت **جنابت** یعنی گناه **جنابت**
فشاندن بکسر جیم یعنی کینه ریز **جنابه** بالکسر گناه کردن و گناه جنابه نزد اهل شرع حاجت غسل بسبب منی و بکسر گناه **چناچن** با هر دو جیم عجمی
مفتوح آواز صدای تیر که گویند که از هم می اندازند و آنرا اشباشاب نیز خوانند **جناح** بالضم گناه و بالفتح بال مرغ و بازو و بغل و جانب و ذات
شی و کتف و پاره از چیزی و بمعنی لشکر **جناخن** بمعنی شیرگاو **جناذف** بالضم کوتاه و ستبر **جنازه** بالفتح تختی که مرده را بدان بردارند
و بالکسر مرده و عکس این نیز گویند **جناغ** بالضم آنچه فرو دو دامنه زین بود از جهت آرایش و آنرا غاشیه زین گویند **چناق** مثله **چنال**
یعنی درخت چنار **جنان** بالفتح در آمدن و تاریک شدن شب و دل و جامه و اول شب و اکثر از مردم و بالکسر باغها و
سپرها و بمعنی اول جمع جنه بالفتح و بمعنی ثانی جمع جان و بمعنی ثالث جمع جنه بالضم **چنان** بجیم فارسی حروف تشبیه اند و برای شرط
نیز آمده **جنانه** بالضم دو بچه که از یک شکم زاید **جنایت** اسپانیکه در پیش کشند **جنب** بالفتح پهلو و قبیله ایست از یمن و کرانه
و یار و مصاحب و بفتحتین مرد غریب و دور و بیگانه و آنکه جنابت داشته باشد و بفتح اول و کسر نون آنکه از راه یکطرف رود و از ترس
مهمانان و بفتحتین لنگیدن و کشیدن اسپی را بسوی اسپ خود که اگر اسپ او سستی کند بران اسپ سوار گردد **چنبر** بالفتح
با جیم فارسی حلقه رسن تاب و حلقه دف و جز آن و دایره غربال و هر چه گرد و میان تهی باشد چون چنبر گردن **جنبش اول** بالضم

یعنی حرکت نخست قلم قدرت در ازل و اول حرکت فلک و حرکت سیارات از برج حمل **جنبش آبا** بالضم و مد الف یعنی جنبش
افلاک و ستارها **جنبل** بالضم کشکول بزرگ چوبین **چنبل** بفتح و کسر بسیار کار روان **چنبور** یعنی بخور کشیده و عرب آنرا
مقوه خوانند **جنبه** بفتحتین پهلو و کرانه **چنبه** هر چوب کنده را گویند و چوبی که در لیس در نهند تا زود کشاده نشود و چوبیکه گازران
بران جامه را بشویند و چوب دستی بود که اشتربانان و غیره بدست گیرند **چنبه** بالفتح با بای فارسی نوعی از برنج که در هند معروفست
و نام گلیست خوشبو معروف **جنبیدن** جست و خیز کردن **جنت** بالفتح بهشت و بکسر بکم و فتح دوم پری **جنت الخلد** بفتح جیم و ضم
خای معجمه بهشت جاوید **جنت الفردوس** نام یکی از هشت از ان هشت بهشت **جنت المأوی** نام بهشتی است ع‌ن
چنجنگ بفتح جیم فارسی کردانکه بجیم تازی نیز **جنتر** بالفتح بهشت و بوستان و بالکسر دیوانه شدن و پریان و بضم جیم پرده و دفن کردن
و آلت پوشش و مجنون که عقل او پوشیده شده است و بچه که در شکم باشد او را جنین گویند برای همین که نهان است **جنث** بالکسر اصل هر چیزی
جنجخ باول مفتوح بثانی زده آواز و فریاد کاو را گویند **چنچخر** بفتحتین کرمی آواز ناک نهند آنرا جهنگر گویند و آورده که این تفرس است ع‌ن
چنجک هر دو جیم پارسی اول مکسور لعل رخسار و خال و بمعنی رخسار و گل در بستان و بعضی بکسر نیز خوانند **جنجخ** بالضم یعنی از شب
و بهره از شب و بالکسر پناه و آرام گاه مردم را گویند **جنخیده** دم زده **جند** بالضم لشکر و مددگاران و شهر و طایفه از خلق و تنها و بالفتح
شهریست بر کنار جیحون و بفتحتین زمین درشت و سخت و سنگیست گل مانند و بفتح جیم فارسی شمار اندک و عددی که کم از ده باشد **چندان**
یعنی آنمقدار و یا آنزمان **چندان بود** یعنی آنزمان بود و تا بجدی باشد **چنداول** راندن لشکر **جندبیل** جیوانیست که موی او
مانند موی دله باشد یعنی گربه دشتی **جنبدر** بالفتح کوتاه بالا و چوب باشد که بر یکی جامه بچیند و دیگر را زیر آن بمالند که شکنج جامه ازان برطرف
شود و طراوت پیدا کند **چندر** بجیم فارسی همان چقندر **جندر خانه** خانه که در ان رخت گذارند و آنرا توشکی نیز خوانند **جندره** چوبیکه در پس در گذارند
جندقند بیم و نهیب **جندل** بالفتح سنگ و نام مردی و بوستان و بفتحتین سنگستان و چوبیست چون صندل و نام قبیله ایست
و نام موضعی که در و سنگ باشد و نام شخصی که او را فیدون بخواستگاری دختر پیش پادشاه یمن فرستاد و **جندل** بوزن و معنی
صندل **جندن** بمثله **چندول** مثل چنداول که گذشت **چنده** بکسر جیم تازی جست و چابک **جندی** بالضم و بالکسر لشکر
جنس بالکسر از هر نوع چیزی که در و اقسام چیزها باشد و بفتحتین بستن آب و مانند آن **جنف** بفتحتین میل کردن **چنطی** بفتح
جیم فارسی باکسی مشورت کردن **جنک** بالفتح معروف و بالضم کشتی کلان و بیاض کلان را گویند **چنگ** بجیم فارسی و بنا
رنگ دست مردم و چنگال درندگان و نوعی از سازها و نیز اعتصام و بفتح خمیده و کجی بود و قلاب و قلابی که فیل را بدان نگاه دارند
و آنرا چنگ گویند و نگارنامه مانیست و بمعنی شل آمده **چنگار** بجیم و کاف هر دو فارسی جانوریست آبی که عرب آنرا سرطان
خوانند **چنگال** بالفتح و با جیم و کاف فارسی پنجه دست چه مردمان و چه جانوران و میانه باریک و حلوای مالیده که از نان
روغن و شیرینی سازند و نام ولی است **چنگال خوست** یعنی حلوای مالیده که از نان و روغن و شیرینی سازند **چنگال خوشه** یعنی هر چه بچنگال مالیده باشند **چنگالی**
کسیکه بچنگال مالیده کند **چنگ در نای** نهادن یعنی دست در گلو نهادن **چنگز** یعنی کنده **چنگ لع و شچنگی** که مانند اصطرلاب نما است
چنگ لعی مثله **چنگ زرگری** یعنی چنگ ساختگی **جنگ سود** بمعنی جنگجو و ستاینده جنگ **چنگش** بالکسر و با جیم و کاف فارسی
نام مبارز تورانی که بدست رستم کشته گشت **چنگل** یعنی ناخن مرغ درنده **جنگ لاهی** بالفتح با کاف موقوف فارسی غلیواز **چنگلاهی**
باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی موقوف و لام مضموم آدمی و حیوانی را گویند که دست و پای او نارا ست باشد **چنگلوک** کسیکه
دست و پای او شل شده و خمیده باشد **چنگله** باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مضموم و لام مفتوح و اخفای ها نام سازیست که ع‌ن

بچنگ اشتهار دارد و پنجه مردم و جانوران پر نده مثل باز و جره و بحری باشد و بمعنی قلاب **چنگلی** بالفتح و با جیم و کاف فارسی یعنی چنگال **چنگ**
مریم بفتح جیم فارسی نام گیاهیست بشکل پنجه مردم **چنگوک** بالفتح و با جیم فارسی و قیل تازی و با کاف اول فارسی موقوف آنکه دو دست فراز
هنگام نشستن **چنگی** بالفتح و با جیم و کاف فارسی مطرب که ساز چنگ زند **جنگیدن** بالضم سخن کردن **چنگیز** بکسر یکم و سیوم
نام پادشاه مغلان کفرا و چهار لک آدمی را کشته او را چنگیز خان نیز گویند **جنن** بفتحتین گور و مرده و کفن و بفتحتین جنون و بضم اول و
فتح ثانی سپرها جمع جنه بالضم **چنو** بالضم با جیم و واو فارسی یعنی چون او **جنوب** بالفتح باد دوست راحت و کسیکه رو بطرف مشرق داشته
باشد طرف دست راست آن شخص **جنوبی** بفتحتین آنچه بطرف جنوب باشد **جنوج** بفتحتین میل کردن و شتاب رفتن شتر **جنوح**
بالضم میل کردن و میل دادن کسی را **جنور** بفتح یکم و دوم مخفف جانور **چنور** بالضم با جیم فارسی قوه کش که بتازیش مقوه خوانند **جنون**
بضم دیوانه شدن و پوشیدن و دراز شدن و انبوه شدن درخت و گیاه و بسیار شدن آواز مگس و تاریکی شب **جنه** بالضم و تشدید نون
بمعنی سپر **چینه** بکسر جیم فارسی دانه ارزن و آن مختصر چینه است **جنیا** بتشدید نون پنیر فروش **جنیب** فرمانبردار و غریب **جنیبت**
کش فرمانست یعنی مطیع فرمان تو **جنید** بوزن و معنی کنید **چنیده** اول ثانی مکسور و یای معروف بمعنی چیده **جنید** بالضم
مست **جنیفی** بالضم با کسی مشورت کردن **چنیک** باول مضموم ثانی زده و یای مفتوح خیز کردن و برجستن و
سنگ آهن ربا و آنرا بتازی مقناطیس خوانند **جنین** بالفتح بچه که در شکم باشد و مرده در گور **چنین** بالضم و با جیم
فارسی یعنی چون این **چلینور** بکسر جیم و نون و یای معروف و فتح واو پل صراط **جلینه** بکسر تین اسپی که پیش یا پهلوی امیر برند **جو**
بالفتح و تشدید واو میان زمین و آسمان و هوای آن و زمین نشیب و بالفتح غله معروف و نیز بمعنی اندک **چو** بالضم و با جیم فارسی و واو
معدوله مانند و وقتی **جوا** بالکسر وادی فراخ و زمین فراخ و ظرفیکه در و دیگ نهند **جواب** بالفتح پاسخ دادن سخن او بکسر جو جمع آن
بزرگ **جواد** بالضم تشنگی و تشنه شدن و بالفتح بخشنده و اسپ نیک رفتار و دیگ دهنده و نام حضرت عزت و جوانمرد **جوار** بالفتح همسایه شدن و پناه
کردن و بالکسر بکاف فارسی نشستن و آب بسیار عمیق و کشتیها **جواره** بفتحتین همسایه **جواری** بالفتح و تشدید یا کشتیها و کنیزکان و دختران بزرگ و بکسر آواز بلند **جواز**
بگذاشتن و روانی آبی که ستور و کشت آن دهند و بالضم هاون چوبین که بتازی مهراس گویند **جوازان** بالفتح هاون چوبین و آنرا بشیرازی جرغن و به ترکی دیگ
الیکی گویند و شیره از شکر و انگور و امثال آن **جوانگل** **پوست بیرون آمدم** یعنی خنده کنان بیرون آمدم یا از بندگی خلاص شدم و یا رانده و بیرون آمدم
جواسق جمع جوسق بمعنی کوشک نام مسجد نام خانه ابو منصور عباسی در بغداد **جواظ** بالفتح مع التشدید مرد سطبر و متکبر در رفتار **جواف** بالضم نوعی
از ماهی **چواک** بالضم و با جیم فارسی ماهیست که در روغن بریزندش **جوال** بالضم معروف نوعی از پوشش درویشان که در دست در ولایتان که در وقماش و غله و جز آن
اندازند و بر ستور بار کنند و در هند گون خوانند **جوالح** بالفتح پهلو بازدیک سینه و در فارسی بازو را گویند **جوالق** بالضم خرجین یعنی زنبیل و در فارسی
جلیسی است از پوشش قلندران و در غایت شهرت **جوالقی** قومی از قلندران و نیز جوال باف یعنی زنبیل باف **جوام** بضم اول رود را گویند
از زند مرقوم شد **جوامع** یعنی بندها **جوانوی** نام مردیست **جوانه** همان جوان معروف و بمعنی بچه کبوتر و جز آن **جوانی** یعنی قوت باضم
حوضهای بزرگ **جوابر** بفتح یکم و کسر ها اصل کوه و کان و سوراخ و نهان خانه جمع جوهر **جوائز** عطایا و تحفها **جوب** بالفتح پیراهن بی آستین که زنان پوشند
و سینه بند زنان و دریدن و بریدن مسافت قطع کردن و دلو بزرگ **جوبال** بالضم اول بواو معروف جوال را گویند **چوپان** بالضم و با جیم فارسی یعنی
شبان و گله بان اسپ **چوپای کبوتران** یعنی سرخ **جوجو** یعنی پاره پاره و جزو جزو و ذره ذره **چوب خوار** نام کرمی است که
چوب و هر چه بر زمین افتاده باشد آنرا بخورد و بتازی ارضه گویند **چوب دانه** کنجد را گویند و بتازی عبیر خوانند **چوب بر بینه**
چوبیست بی پوست و آن سرخ و سپید باشد **چوب سا** جیم و واو فارسی سوهانی که بدان چوب را سایند **چولشپت**

پلنگ یعنی ابلق چوبک چوبی که پاسبانان بر طبل زنند تا مردمان خبردار شوند و مهتر پاسبانان چوب کاو و بکاف تازی چوبی که برای دست
افراز گاو رود گران چوبک زن طلعه کشنده و نوبت زن از سکندرنامه یعنی پاسبان نیز مفهوم میشود و نیز بمعنی سازنده چوب چوب
بجیم فارسی چوبی را گویند که بدان پنبه از دانه جدا کنند چوبکی مثله چوبلین بالضم با میم و واو فارسی از انچه دانه از پنبه کشند چوبم
خسته خرما و خرمای خشک چوبور با هر دو واو فارسی و رای موقوف پرنده ایست خوب رفتار و آتش خوار و آنرا کبک وتند روگویند چوبه
بالضم و واو مجهول جای و مقامی از هر شهر که در ان اسباب و متاع و غله و غیره از اطراف و جوانب آورند بواسطه فروختن چوبه
بضم بالجیم و واو فارسی آن آلت چوبین که بدان نان را مانند هندش بیلن نامند و لقب بهرام و تیر خدنگ چوبی بالفتح جیم فارسی و واو و سکون
یای سوزش دل و بیمار شدن چوبین بالضم اول و واو مجهول و فتح یای تحتی و یای معروف دست افرازی باشد که بدان پنبه از دانه
جدا کنند چوبینه مثل چوبین که گذشت جوت بالفتح کلمه ایست که بآن شتر را الیو (?) خوانند جوج آنچه بر سر تیز نای خود و نیز نای خاق
ایوان و امثال آن وصل کنندش از جهت زیبائی و نیز پاره گوشتی که بر سر خروس بود چوچ مثله چوچا بالضم و با جیم و واو فارسی جاج
الیست پشمین و نیز نوعی از پوشش کوتاه که هندو جوگیان پوشند و آنرا کفنتا گویند چوچشم گرگ یعنی تنگ و تاریک جوجم بالضم و واو مجهول
و فتح جیم دوم در فرهنگ شاخ اصل که گل و میوه بار آورد جوجن بالضم اول و واو معروف و کسر جیم دوم را گویند از کتاب زند مرقوم شده
با واو مجهول و فتح جیم ثانی بزبان هندو فرهنگ و فرسنج را گویند که چهار گروه باشد جوجنگ بالفتح معروف و کمر آواز تنگه زند و نقره جوجو بالفتح
مثل جو بجو که گذشت چوچه چوبی باشد که بدان نان تنگ سازند جوح بالفتح از بن بر کندن و هلاک کردن چوحقه بیدل متهری
یعنی مرده دل و اهل دل نه جوخ بالفتح گروهی سوار یا پیاده که بتاخت پیش فوج خواهند و بالضم بریدن سیل زمین را
چوخا بالضم جیم فارسی و خای معجمه جامه ایست پشمین نوعی پوشش ترسایان چوخوشه صد زبان سخت گیا چوخور زان یعنی می انگوری
چوخیدن یعنی لغزیدن افتادن جود بالفتح نیکو و چیزهای نیک و باران بسیار و بالضم و دراز گردن و بخشش و در حل اللغات بمعنی گرسنگی جودان
نوعی است از کافور خوشبو و جیده دان مرغان و نیز سیاهی مقدار دانه جو که میان دندان اسپان باشد و آن علامت جوانی است و جمعی
کرد دندان خشک باشد و بی آب چودانه مثله جودر بفتح جیم و دال مهمله یعنی گاو بچه گوزن جودره بچه گاو و نام پهلوان رومی جودرمی
بالفتح اول و سکون ثانی و فتح دال و سکون را گاو را گویند و نام گیاهیست که بهشت تا رجو و گندم بر وید و دانه او ریزه باشد و چو دل کعبه کردی
یعنی تو بهبل کردی جوده بالفتح تشنه شدن و نیک شدن و بالضم نیک رفتار شدن اسپ و نیک شدن چیزی و نیک دو شدن جودی
بالضم نام کوهیست که کشتی حضرت نوح پیغمبر علیه السلام در ان جا قرار گرفته بود جوذاب بالضم و ذال معجمه طعامی از شکر و برنج و گوشت پزند
جوذل تافی فیض جور بالفتح ستم کردن و از راه گردیدن و نیز خطوط جام جمشید که بر لب پیاله نوشته بود و نیز یکی از خطوط جام که بالای جسر
خطا بود و بسیار دادن شراب چور بالضم لنگ را گویند چورابیه یعنی بالا و بلند چورب بای مهمله موزه و سر موزه و
پای تابه الیشتا جورجان بالفتح با رای موقوف نام شهری است جوره بالضم تنگ رفتن است و بالفتح نیکی جوز
بالفتح نام میوه ایست و بمعنی عزم راندن سنتور و میانه و گردکان یعنی گوز که بدان بچگان در ایام عید بازی کنند و بهندی اخروٹ
گویند چوز بالضم با جیم فارسی کلنگ که بتازی تدرو خوانند و جانور شکاری را گویند و گیاهی باشد سفید مانند درمنه جوزا بالفتح
نام برجیست از بروج فلک که حکما آنرا برج بادی خوانند و آن بصورت دو آدمی است چون آفتاب در آن برج آید آن ماه را بهند اساڑھ
نامند و نیز نام کنیزکی جوزاک با اول مفتوح ثانی زده غصه خوردن و مانده و گین شدن جوزائی نام زنی و گوسفند سیاه
و سفید میان و برجیست از بروج آسمان و صورتیست از صور حیوانی بصورت مردم قایم و شمشیر پیش انداخته جوز گنبد انداختن

یعنی کار بیحاصل کردن جوز بوا یعنی جایفل جوز بویا مثله جوز فلک یعنی کشتن جوزق بالفتح غوزه و غنچه و دهیست بهرات
و ناحیه ایست به نیشاپور جوزل بالفتح زهر و بچه کبوتر و نوجوان جوزن بالفتح یکم و سیوم آفتی که در جو و گندم افتد و کشت خراب و خشک
میشود و آتش را گویند و افسون خوان چوزه بالضم و با جیم فارسی بچه نو زاد ماکیان و مرغ و طاوس و غلیواز و جز آن جوزهر بالفتح یکم و سیوم
و کسر چهارم راس و ذنب را گویند چوزهر مثله چوزه ر بالضم جیم فارسی غلیواز چوزیدن مثل چوزه که گذشت جوزینه بالفتح حلوا
با دام و طعام معروف جوس بالفتح میان سرا باد خانها گشتن برای غارت و پرسش و جستجو نمودن از چیزها جوساک بالفتح جیم و سین
مهمله گوی گریبان چوسایه در گل جفت بکسر کاف فارسی یعنی هر دو در خاک غلطید چوسبونتن بالضم اول و واو معروف و ضم با و کسر
نون و بفتح تای فوقانی ایستیدن باشد جوسق بالفتح کوشک جوسک بالفتح و قیل بالضم کوزه با لوله جوسنگ با کاف فارسی یعنی
مقدار جو جوسو مثل کوشک جوسه بالفتح جیم قصر جوسیدن بالضم اول بمعنی مکیدن جوش با اول مفتوح و واو مجهول حلقه
را گویند و بالضم شورش دل و سینه انسان و بالفتح و در تازی حیله و بعضی از شب و جوشیدن دیگ و شوریدن و پر آب شدن رود
و دریا جوشاک یعنی جوشش و غلبه جوش صورت ای بدخو و ترش رو جوشک بالفتح اول و سکون ثانی و فتح شین گریبان
را گویند جوشن بالفتح معنی از پوشش مبارزان و قیل نام ره مول و سینه و میانه شب جوشید مغفر خشمناک و در بعضی فرهنگها بمعنی هوشیار
گفته اند جوشیره بالفتح جولاهه جوظ بالفتح تکبر رفتن جوع بالضم گرسنگی و گرسنه شدن جوعان بالفتح گرسنه جوع کلبی علتی است
که بخوردن سیر نگردد جوغن بالفتح غین هاون سنگین جوف بالفتح زمین پست و شکم و اندرون چیزی و در گذرانیدن و بفتحتین فراخ
و درون خالی شدن و میانه هر چیزی و مغاک جوق بالفتح گروه مردم جوقامت دوک یعنی قد لاغر جوقم بمعنی گرز چوقمر مثله
جوقی بالضم و التخفیف یکنوع ماهی است جوک بمعنی بیند از و چوک بجیم فارسی مرغیست که خود را سرنگون آویزان از درخت و چندان بانگ
کند که از حلق او خون آید جوکارز بمعنی قوس قزح و بالضم کمان که در وقت باران بکناره آسمان پدید آید آن را کمان رستم نیز گویند
چوکار زعفر یعنی ماه نو چوگان چوب سر گژ چون چوب گوی بازی و چوب سر کژ که بدان دهل و نقاره نوازند چوگان سنبل بافته
یعنی زلف معشوق چوگانی یعنی اسپی که در چوگان بازی کرده چوکک بمعنی بوم چوکلک با جیم فارسی بوم چوکور بضم اول و واو
مجهول کلنگ را گویند جول بالفتح گشت و طوف کردن و گردیدن و گرد برآمدن جول بالفتح خمیده و بالضم بیابان جولاک یعنی تور باف
جولان بفتحتین گرد گشتن و گردیدن در کارزار و بسکون واو کوهیست در شام جولانج بالفتح نام جنسی است از کافور که نفایت خوشبوی
بود و آنرا جوداشه و کافور چینی نیز خوانند و نوعی بید را گویند جولاه بمعنی بافنده و عنکبوت و در فرهنگ بمعنی تیردان و ترکش و نوعی از سبزه که حیوانات
برغبت خورند و بهندی دوب گویند جولخ بالضم جیم و واو مجهول و فتح لام نوعی از بافته پشمینه که اکثر ازان خرجین و جوال سازند و درویش و قلندر
بپوشند جولق مثله جولک بالضم جیم فارسی ثانی مخصوص که در روغن بپزند جوله یعنی جولاه که گذشت جومست بالفتح جیم و کسر میم و سکون
سین مهمله نبی مجوسان که کتابی کوست نام بر و نازل شده بود جومهر بلیس و پا یعنی بی قرار و بی آرام جومهره در ششدر محبوس و عاجز
جون بالفتح سفید و سیاه و سرخ و نام اسپی و ظرف عطار و گیاهیست که از غایت سبزی بسیاهی زند و اسپ و شتر سیاه و بمعنی روز نیز
چون با جیم فارسی بمعنی چگونه و نیز برای شرط آید چون ارجو بالفتح زخمه سازها و غله معروف آنکه عرب آنرا شعیر خوانند چون ماه
یعنی آنچنان چون آخرت ز ابجد کنایه از بلبل است بجهت آنکه آخر ابجد غین است که عدد هزار دارد و بمعنی بلبل چون حلقه بر در
بودن یعنی مقیم بودن چون حلقه بر در تو یعنی مقیم بر در تو چون سر دلیس زانو فشانند یعنی در مراقبه نشانند چون
ماه چهار بیفتد ناچیز و معدوم و محاق گرفته چونه یعنی آهک جونی بالفتح فراخ اندرون چونین یعنی چنین

جوهر بالفتح گوهر و دانهٔ قیمتی و نیز آنچه عرض بدو قایم ماند و اصل هر چیز و ذات و خلاصه هر چیزی و نیز بمعنی اصل و نسل و خاصیت که در وی باشد گویند گوهر خود پیدا کرد و بمعنی ایمان نیز آید جوهر جان بالفتح پاکی جان و علم ثابت و نیز بمعنی جوهر فروش و جوهر شناس جوهر زمان اصل و دگار رو ذات او جوهر علوی روح آسمانی و ستارگان جوهر فروشان معروف و مراد انبیا و اولیا و شاعران فصیح کلام جوهریان معروف و طایفه که خدا را جوهر گویند جوی بالضم روان شدن آب و حل آن و رفتن اسپ و بفتحتین اندوه و سوز دل و داغ گندهٔ و درولیست در بیشه جویا محله ایست از محلات اصفهان و بمعنی جوینده و نیز نام مبارزیست مازندرانی جویان معروف و نام پهلوانی مازندرانی جویای بمعنی جوینده جویبار رجائی که جوی آب بسیار باشد چه بالکسر با جیم فارسی برای استفهام آید و بمعنی بسیار هم آمده است و بالفتح برای تصغیر آید چنانکه مورچه و باغچه و نیز مختصر چاه آید جهاد بالکسر با کفار کارزار کردن و بالفتح زمین سخت که در و گیاه نباشد جهاد اصغر یعنی کارزار با کفار برای الله تعالی جهاد اکبر یعنی مجاهده کردن با نفس اماره جهار بالفتح و الکسر آشکار اشان و نام بتی است که قبیله زنان می پرستند چهار ارکان یعنی چهار یار رسول مقبول صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم چهار امین مثله چهار بالش با جیم فارسی و بارای موقوف مسند و تخت آراسته و نیز عناصر اربعه چهار بالشت با جیم فارسی مثله چهار پایگی نام مرضی است که آنرا اقعام خوانند چهار بسیط عناصر اربعه چهار جمال بمعنی عناصر اربعه چهار جوهر کنایه از چهار تکبیر یعنی الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله و الله اکبر و لله الحمد گفتن چهار جوی یعنی عناصر اربعه و چهار جوی که در بهشت اند یکی از شیر و دوم از شهد و سیوم از شراب و چهارم از کافور چهار دریچه بالفتح با جیم فارسی و رای موقوف یعنی چشم و بینی و دهن و گوش چهار دیوار عناصر اربعه و چهار ستاره نعش که گرد قطب اند چهار دیوار جهان چهار حد معروف و عناصر اربعه چهار دیوار النقش یعنی کنایه از تن مردم است چهار بالش مثل چهار بالش که گذشت چهار طاق فلک یعنی عرش کننده چهار طوفان کسی که بر یک سخن نماند چهار علم با جیم فارسی و با رای موقوف کنایه از خلفاء الراشدین علیهم المغفرة چهار عیال عناصر اربعه چهار قران یعنی چهار یار معروف چهار گامه اسپ رهوار و تیز رو و آنرا چهار گامه نیز گویند چهار گرس یعنی عناصر اربعه چهار گوشه بالفتح با جیم فارسی و بارای موقوف یعنی جنازه و حجره و سفره طعام که مربع باشد چهارم بالفتح ابری آب و شیرینی آب بجیم تازی نیز چهارم صطرلاب یعنی آفتاب و اقلیم چهارم چهارم منظره یعنی فلک چهارم چهارم منقوطه فلک کرسی چهارم میخ کند امر کواطیت کنند و نیز عذاب کنند چهار نظم با جیم فارسی و کاف موقوف یعنی طبایع اربعه جهاره بالفتح بلند آواز شدن جهاز بالفتح و الکسر رخت عروس و مسافر و کفن مرده و آنچه بدان محتاج باشند و آنچه بر شتر باشد و اندام نهانی زن و رسیدن اسپ و کشتی بزرگ که دور یا روان شود جهاض یعنی جهد که خواب آمد جهال بالضم و التشدید سخت نادان جهاله نادان شدن جهان بالکسر جهنده و روزگار و بالفتح جیم مال و اسباب دنیا جهان بین چشمی که بینندگان جهان راست و امر بدیدن جهان جهاندار پادشاه و دارندهٔ جهان جهاندیده یعنی مسافر و سیاح جهان کهین آدم را نامند و آنرا بتازی عالم صغیر گویند جهان مهین عالمی باشد که آن را بتازی عالم کبیر گویند جهانی باشنده جهان چه جنگ با سیوم موقوف و کاف فارسی آن آلت چرمی که زنان شوخ هنگام فراهم شدن بکمر بندند چهچه آواز بلبل جهد بالفتح و ضم توانائی و کوشش و طاقت و رنج جهر بفتحتین در روز کور شدن و آشکاره کردن و جامه را پاک کردن و بالضم شکل و هیأت و حس و منظر و بالفتح یکم و کسر دوم شخص بلند آواز و ناوانسته در راهی شدن و بامداد بی آگاهی نزدیک کسی شدن و دوغ در مشک کردن و بزرگ دیدن نمایان یافتن کسی را و بسیار دیدن لشکر را جهرش نادیدن بکسی و آماده شدن برگریستن جهرم بکسر نام شهری جهرنگ با جیم و کاف فارسی بمعنی چه فایده و چه لطافت و لفظ چهره نام دختر بهمن چهره پرداز صورتگر چهره چو تاج خسروان

بمعنی زرد چهره چهره شدن یعنی رو برو شدن و منازعت کردن جهز بالفتح اسپ دونده و فیل آب دونده جهزا بالفتح چشمی که در آفتاب نبیند جهض بالفتح چیره شدن بر کسی برای تخلیص دیگری و رمانیدن صید را از چنگل باز و صیاد جهضم بالفتح شیر درنده و مرد بزرگ سر و گرد رو جهل بالفتح نادانی و ناد انستن چهل ساله ملایک و عقل آدم علیه السلام چهل صبح بکسر جیم فارسی و آن صباحی که بدان خمیر آدم ع کرده اند جهله بالفتح نادان جمع جاهل جهم بالفتح زشت روی و ترش روی جهمیه بفتح و تشدید گروهی که بهشت و دوزخ را فانی گویند جهن بالفتح نام پسر افراسیاب شاه ترکان زمین جهنم چاه عمیق و نام دوزخ و آتش جهود بالضم کافر را گویند و نام درختیست بلند بالا چون میوه او بخته گردد از میان بترقد چنانکه حشیشه او بغایت متفرق و پراگنده شود جهوداند بضمتین چرب روده بریان کرده و نام درختی بی بار و بمعنی مانند جهودان و پاره زرکه جهود بر کتف دوزند جهول بالفتح سخت نادان جهیدن بالفتح سخت تر زمین و جستن جهیز بالفتح ناقه جهیض بالفتح بچه ناتمام که از شکم شتر ماده افتد جهیم بالفتح نام موضعی است که گذر پریان در آنجا بسیار است جی با دال مکسور و یای معروف ولایت اصفهان را گویند جی مخفف چیز باشد جیب بالفتح دل و گریبان پیراهن و بالکسر نام دو قلعه ایست در شام جیپال بالفتح نام پادشاه لاهور که او سه صد زنجیر فیل و هزار سوار داشت چیپال بفتح و بای فارسی مثله جیب افق یعنی کنارهٔ آسمان جیبور بفتح جیم و ضم بای موحده پادشاه هند جیبت بالکسر بت و ساحر و فالگوی و معبودی که غیر خدا باشد جیجک بمعنی آبله جیجبه بالضم شکنبه و زنبیل چیزی جیحان بالفتح نهریست در شام جیحل بفتح اول و سکون دوم بحار عظیم بزرگ و بفتحتین شتر جیحون بالفتح آبی ست میان خراسان و ماوراء النهر نزدیک بلخ چیخ بالکسر و با جیم فارسی آنکه آب چشمش همواره بر روی رود و موی مژگانش ریخته باشد جید بالکسر دراز گردن و بتشدید بانیکو و سره چیدان بفتح جیم پارسی سرموزه عرب آنرا جرموق خوانند جیر بالکسر تره تیزک و نیز بمعنی بلی و سوگند است چیر با جیم فارسی و یای تحتانی بمعنی دلاور و غالب جیران بالکسر همسایگان و نگهبانان چیره زبردست و غالب چیره دست یعنی غالب دست و زبردست چیز بالفتح نان خشک چیزا بفتح جیم و زای هر دو فارسی خارپشت کلان چیز جنگ آلت چرمینه که زنان شوخ بهنگام فراهم شدن بکار برند و بعضی بهر دو جیم فارسی گفته اند چیزلیز با دال مکسور و یای معروف کالای اندک بود و آنرا بتازی بضاعت خوانند چیزه یعنی خارپشت جلیس بالکسر نامکس بد دل و لئیم و فاسق چلیستان با دال مکسور و یای معروف نغز را گویند چلیستن با دال مکسور و یای مجهول بمعنی جستن باشد و ابناچه پر زلیت را گویند جلیش بالفتح ستردن موی و آواز باریک و دوشیدن بسر انگشتان و بازی عشق ورزیدن بکسی و لشکر و بجوش آمدن دیگ و موج زدن دریا و طپیدن دل از اندوه یا ترس جلیش آبا سیر کواکب سبعه جیص بالفتح چیزیکه از سنگ عیا باشد جیض رفتار متکبرانه و برگشتن از چیزی و برگزیدن جیغوت بفتح جیم و ضم غین توبره که از لیف کنند جیف بکسر یکم و فتح دوم مردار بوی گرفته و جسمهای مردگان جیفت بالفتح گیاهی که که آنرا الیف خوانند جیفه بالکسر مرده بوی گرفته جیقا بمعنی کز شده و دوتا گردیده جیک بالکسر آواز مرغان جیک جیک با هر دو جیم مکسور و یای معروف آواز اقسام جانوران و مرغان باشد جیلان بالکسر نام شهریست و نیز ولایتیست و بمعنی کنجد هم آمده و نام میوه ایست مانند کنار که بتازیش عناب گویند چیلان با دال مکسور و یای مجهول مثله چلین بالکسر با جیم فارسی شکن و نام شهریست که کافران دارند و بمعنی چیننده دام چیدن و خطوط پیشانی که بهنگام غضب و ترش روئی پدید آید چلنیک بفتح یکم و کسر سیوم و کاف فارسی نام رای گجرات که در هند اول پادشاهی کرده بود جیوه با دال مکسور و یای معروف و واو مفتوح سیماب و آنرا بتازی زیبق خوانند جیوه زیوه مثله

باب الحاء

حح بحساب ابجد هشت باشد وزنی تیز زبان و بمعنی سلطنت حاء بکسر همزه کلمه ایست که برای راندن شتر گویند حاب بمعنی گناه حابش درختهای خرما حابل آنکه برای صید دام نهد حابول ریسمانی که بآن بر درخت روند حاتم بفتح تای فوقانیه قاضی و نام مردی و زاغ سیاه و زاغ سرخ پا و منقار که آنرا غراب البین گویند و کرم و سخی مشهور بکسر تا حاتم طی نیز گویند حاج حج کننده حاجات امیدها و مرادها و نیازمند حاجب ابرو و دربان و پرده کننده حاجب یار جبرئیل علیه السلام حاجب یار حامل نخی شلد حاجة نیازمند شدن و نیاز و امیدوار و مراد و نیازمندی حاجر پل و بند آب و دیوار و کناره رود و باز دارنده و زمین بلند که میان او پست باشد حاجز بالفتح باز دارنده و در میان دو چیز درآمده حاد بمعنی تیز و نام پسر حضرت یعقوب علیه السلام و بخت حادث نو پدید آینده حادثه پلیدی و خاری که نو برسد و نو پدید آینده حادر مرد قوی حاذ پشت و سرو دوش اسپ و موضع انداختن نمد زین بر پشت ستور و نام گیاهی است حارث شیر درنده و جمع کننده مال و برزگر و نام شخصی است حاش پاکی و دوری از عیب و بدی حاشرین برانگیزندگان و فراهم آمدن حاش لله یعنی پاکی و ولی یعنی مخصوص مر خدا را است که چون خواهند کسی را وصف بخوبی کنند اول کلمه حاش لله بیارند چنانچه در شان حضرت یوسف گفتند حاش لله ما هذا بشرا حاشیه طرف و کناره چیزی و سیاه و شتران خورد و مرد فرومایه و نیز دهل و طبل و بوق حاصب باصاد مکسور باد که سنگریزه پاشاند حاصر شمارنده و در حصار کننده و باز دارنده حاصل پیدا شده و بقیه چیزی و بیرون آورده و فایده حاضر بحضور آمده و ایستاده و قبیله ایست بزرگ و باشنده خواه در شهر خواه در ده حاضره شهر و ده حاضنین پرهیزگار حافد بکسر فا یار و دوست و خدمتگار و فرزندزاده و داماد و پدر زن و برادر زن حافر سم ستور و کننده چاه و جز آن حافره اول هر چیزی و حالت اصلی و خلقت اولی که بر آن آفریده شده حافظ نگهبان و یاد دارنده و نیز یاد دارنده کلام الله و راه پیدا و روشن که آن راه منقطع نشود و نیز نام خدا تعالی و نام شاعران مشهور چنانچه حافظ شیرازی و حافظ نوعی و حافظ خموش حافه بتخفیف فا کنار چیزی و حاجت و سختی حافی مبالغه کردن و تعلیم دهنده و مهربانی و دانا و سؤال کننده و برهنه پا و قاضی حالق بکسر لام موی تراشنده و پستان پر شیر و کوه بلند و مکان و شاخ رز که بر شاخ درخت دیگر پیچیده باشد حاقف بکسر القاف جانوری که سر و پای خود در هم کشیده باشد حاقن آنکه بول آمده را نگاه دارد حاک وقت گردش و گردنده چگان حاکه جامه بافان جمع حایک است و بتشدید کاف دندان حاکی حکایت کننده حال بتشدید لام فرود آینده و نیز در چوگان بازی چون گوی را در میان دو میل در آرند گویند که حال کرده و فرح برد و بتخفیف لام میان پشت اسپ و زمانی که در وی باشیم و وقتیکه موجود باشد و گل سیاه و رنگ پشته و جامه که بگول بردارند یعنی بگفت بردارند و در اصطلاح متصوفه حال اشارتست از آنچه وارد شود بر دل سالک از موجب دل و یا از آن ترقی کند و یا ترک نماید و جای بجای رفتن و گشتن و گردیدن و قیل عطای حق تعالی که در دل سالک فرود آید بغیر کسب و شوق و ذوق و حال زایل شود حالة کیفیت و آنچه آدمی بر آن بوده باشد حالف سوگند خورنده حالق مثل حالق که گذشت حالک یعنی سیاه حالی یعنی بزیور آراسته حامد بکسر میم ستاینده حامل باربردارنده و نیز زن باردار یعنی آبستن حاملات زنان آبستن و باربردارندگان و ابرها که بردارندگان آب اند حامل وحی یعنی حضرت جبرئیل علیه السلام حامله زنان باردار حامن یعنی ماه حامی نگهدارنده و بغایت گرم و شتر نر که بسیار بچه از پشت او حاصل شده باشد و او را آزاد کرده باشند از بار کردن حامیت یعنی بغایت گرم حامی حمایت حرام یعنی نام راهزن معروف حامیه جمعیکه از حمایت مردم خود میکنند و دیگ پایه و سنگها که گرد چاه گذارند و چیزیکه بغایت گرم باشد حان مختصر حانه یعنی دکان خمار خانه و بمعنی شتر ماده هست حانات دکانهای میفروشان حانوت دکان شراب فروش و دکان و بمعنی شراب فروش حاوی گرد کننده و گرد و فرو گیرنده و نیز یاد گیرنده و هر جا مع حای

نزدیک

نزدیک و تیر یکه اول بر زمین آید و از زمین بخیزد و بسوی هدف رود حایر سرگشته و جمع شدن گاه آب حایص شتر ماده که فرج او در هم بسته باشد چنانکه قضیب در فرج او نرود حایص تیر یکه از دست تیرانداز بیفتد و زنیکه بی نماز از آمدن خون حیض باشد حایط دیوار بستان حایک یعنی جولاهه حایل مانع و باز دارنده و بچه ماده شتر و حایل بمعنی واسطه یعنی در میان درآینده و از جا بجا شونده و بمعنی پرده و حجاب حب بالضم دوست داشتن و دوستی و بالکسر دوست و بالفتح دانه حبا بالکسر بخشیدن و بزانو و دست رفتن کودک حبایل شیطان زنان و قیل زنان فاحشه حباحب بضم یکم و کسر چهارم نام مردیکه بغایت بخیل بوده است که از ترس مهمانان آتش در شب بسیار روشن نمیکرد و ضعیف و کرم شب افروز حبارا بالضم چنگل مرغ حباری چرز ماده و پرنده ایست آبی که آنرا سرخاب و خرچال گویند یعنی چکوی حباک بالکسر راه آسمان که از آثار ابر پیدا میشود یا راه ستاره و یا راهی که در دیگ توده و آب پیدا میشود از مرور باد و شکن آب و زره و موی جعد حباله بالضم درخت انگور و بفتحتین بچه که در شکم شتر ماده باشد و زنیکه هنوز نرسیده باشد و بالکسر دام و قرض و بالفتح هنگام حبة الخضرا بالفتح گیاهی که بخوردن آن عقل تفاوت میشود حبة القلب خون بسته در دل که آنرا دانه دل و محبت خدا تعالی گویند حبذا بالفتح والتشدید البار دوست وی و دوست آن و نیز بمعنی نیکو آید و آرزو حبش بفتحتین نام شهری که آدمیان آن سیاه ترند حبشه بفتحتین نام ولایتی معروف حبشی بالضم نام کوهیست در مکه مبارک و بالفتح منسوب سوی حبش و نیز اشارت از مردم چشم است حبکه بالفتح راه و شکن آب و زره و موی حبیب دوست و محب و محبوب هر دو را گویند حبیر ابر و برد منقش و جامه نو حبلیش بضم حا و فتح بای و سکون یا نام مرغیست و بالفتح سوسمار شکار کردن و خراشیدن و برغلانیدن و برانگیختن کسی را بر چیزی و بفتحتین درست شدن پوست و بکسر ثانی کسیکه از گرسنگی نخوابد حبل بالفتح رسن و عهد و امان و پیوستگی و ریگ توده دراز کشیده و گرانی و سختی و وصال و بفتحتین درخت انگور و بسکون با نیز آمده حبل الورید رگیست در گردن حبلی بالضم و بالف مقصوره زنی باردار حت بالفتح والتشدید تار یختن برگ از درخت و خراشیدن منی خشک از جامه و شتابانیدن حتارش بالفتح حرکات کودک و خروش حتد بفتحتین مقام و بضمتین چشمه که دایم از و آب روان آید حتر بالفتح اندک دادن و استوار کردن و سخت بستن و نیز نگریستن و خورانیدن طعام بسیار خوردن و پیوند دادن و دوختن بدامن خیمه و خرگاه و چشیدن طعام و جز آن و آنچه از زمین بلند برآمده باشد و چیز اندک بدین و معنی بکسر نیز آمده و بالکسر عطای اندک و آنچه بر خیمه وصل کنند که آن از زمین بلند باشد و پرده دامن خیمه حتف بالفتح مرگ حتکه بالفتح شتاب رفتن و گام خورد نهادن و بفتحتین جنبش حتم بالفتح استوار کردن گمان و حکم کردن و واجب کردن کار بر کسی حتن بالفتح والکسر قرین و حریف و مثل و همسر و بفتحتین سخت شدن گرما و کنارهای کوه حتو بالفتح سخت دویدن حتی بالفتح مع التشدید آبرو و بمعنی تا حثا بالفتح کاه ریزها حثاث بالکسر و بفتح خواب و سرمه حثحاث بالفتح شتاب کننده و حریص حثر بفتحتین سبز شدن پلکهای چشم و دانه سرخ برآوردن چشم حثروم میانه سینه ستور که محل بستن تنگ بود حثک بسیار شدن شیر پستان و بسیار شدن بار در خت خرما و جمع شدن مردم حثو بالفتح خاک پاشیدن و اندک چیزی روان کردن حج زیارت کعبة الله کردن بنیت عبادت و قصد کردن و قدم نهادن و غالب شدن بر کسی بحجت و مجادله و بالفتح والتشدید بجای آمدن و بسیار آمد و رفت کردن پیش کسی و میل بجراحت فرو بردن حجاء بالفتح بهمزه حریص شدن و شاد شدن و ایستادن و بخیلی کردن و بغیر همزه ناحیه حجاب بالفتح کوه خورد و مرد کوتاه بالا و بالکسر پرده و نیز بمعنی شب و بالضم والتشدید دربانان و آنکه پیش پادشاهان خبر آینده رسانند حجاب ظلمانی یعنی شب و در اصطلاح سالکان چنانکه بطون و قهر و جلال و نیز جمله صفات ذمیمه حجاب کحلی یعنی ابر سیاه و غبار و آسمان حجاب نورانی یعنی ظهور الحق

وجمال ونیز جملهٔ صفات حمیده حجاج بالضم والتشدید حجت آوردن و بالفتح والکسر استخوانی که گرد چشم باشد حجارت بالکسر سنگها
جمع حجر حجاره بکسر سنگ ریزها حجاز بالکسر نام شهری و دیگر شهرها که نزدیک مکه اند و ریسمانی که دستهای شتر بآن بندند ونیز نام پردهٔ سرود
حجام بالکسر چیزی بر دهن و بینی شتر بستن تا نگزد و بالفتح وتشدید جیم خون کشنده حجب بالفتح باز داشتن و پوشیدن و کم کردن
حصهٔ وارث و یا محروم کردن وارث از حصه و بضمتین پردها حجت الاستوار یعنی قرآن شریف حجج بالکسر سالها و او جمع حجت
حجر بفتحتین سنگ و بفتح وبسکون جیم باز داشتن کسی را از تصرف در چیزی و حرام کردن و بکسر حا و سکون جیم عقل و خویشی و کناره و اسپ
مادیان وصفا و پاکی و گرداگرد چشم واطراف خانه و بالضم نام مردی که آن را حجر کندی گویند و بالکسر عقل و دیوار کعبه از جانب
شمال و اندرون حطیم و منازل ثمود و بلاد ایشان و بضمتین سیم و زر و ریگ و شهریست عظیم بر کوه اندلس حجره بالضم خانهٔ کوچک
وحظیرهٔ شتران و حجرات جمع و بالفتح گوشهٔ سرا و ناحیه و جز آن حجره بپرداخت آب یعنی خواب از دیده برفت حجش بالفتح
خر کره و یعنی خر یکساله حجف بفتحتین سپرها و سپرها که از پوست و چرم باشد جحفل لب اسپ حجل بالفتح و بالکسر بند کردن و
برجسته جسته رفتن در راه و راه رفتن کلاغ و کبک نر و بفتحتین شترکره و پای برنجن و خلخال و قید که بر پای نهند حجلان بالفتح
کبکهای و بر یکپای برجسته رفتن ونیز بهر دو پای برجسته رفتن حجله بفتحتین تختی که بر آن عروس را نشانند و خانهٔ آرایش کرده برای
عروس و کبک ماده و شترکره خورد و ماده و پردهٔ عروسان و جلوه گاه عروس و جامه حجم بالفتح کرانه و بیرون آمدگی هر چیز و حجامت
کردن و مکیدن و باز داشتن و بر آمدن پستان حجن بفتحتین کژ شدن و کری و بالفتح خم کردن و باز داشتن و گردانیدن و کشیدن چیزی
بچوگان و کجی و خمیدگی و کهنه حجو بالفتح ایستادن و گمان بردن و راندن باکشتی را و نگاه داشتن راز و غلبه کردن بر کسی و یا بر چیزی بسیار
و بخیلی کردن حجه بالکسر و تشدید جیم یکبار حج کردن و سال و نرمهٔ گوش و بالضم گواه و برهان و بالفتح مهرهٔ مروارید که در گوش کنند حجی بالفتح
حریص و روان کردن با کشتی را و کرانهٔ چیزی و بکسر خردمند و دانا و بزرگی و جایها که از باران بر آب پدید آید حجیج بالکسر سالها و
حج کنندگان و بضمتین راهی که گنده باشد و بضم و فتح جیم حجتها حد بالفتح والتشدید کنارهٔ چیزی پیدا کردن و حد شرعی بر کسی راندن و باز داشتن و تندی
و تیزی کردن و باز ایستادن زن از زینت بعد از وفات شوهر و مرتبه و دلیری و چیزی که حایل در میان دو چیز باشد و باز دارندهٔ دو چیز باشد از
رسیدن بهمدیگر و اندازه کردن و اندازه کرده و ادب کردن گناهکار تا بار دیگر گناه نکند حدار بالضم راندن شتر بنغمه و بالفتح تیرهای دور
حداثت بالفتح نوشدن و تازگی و نوی و اول چیزی حداد بالفتح آهنگر و دربان و زندان بان و بالضم و تشدید تیغ تیز و بالکسر
چیزهای تیز و جامهای سیاه و کبود که در ماتم پوشند حداقه بالفتح ماهر شدن در چیزی حدام بالفتح و بفتحتین گرمی سخت و سوختن آتش حدایق
بالفتح باغهای پر درخت که دیوار داشته باشد حدب بفتحتین مهربان شدن و بلند بر آمدن چیزی و زمین بلند و کوژ پشت حدبرد بمعنی
حدکرد حدث بفتحتین مرد نوخاسته و چیز نو پیدا شدن و بکسر یکم و سکون دوم خبرگوی و افسانه گوی پیش پادشاهان و مرد بسیار سخن حدج
بفتحتین حنظل خشک و بالکسر کجاوه و هودج که زنان در ان نشینند بر پشت اشتر ونیز بار و کجاوه بر شتر سخت بستن و بچیزی تیز نگریستن و
تیر و جز آن بر کسی انداختن و کسی را تهمت کردن و خربزه و بادام که تازه باشد حدر بفتحتین جایگه از ان جا فرود آیند و بسکون
دال از بالا بزیر فرستادن و بشتاب قرآن خواندن و فربه شدن و آماسیدن و آماس شدن پوست از زدن چوب و گرد گرفتن
چیزی را و جاری شدن اشک از چشم حدس بالفتح گمان بردن و تخمین کردن و بگمان سخن گفتن و زود دریافتن چیزی و راه برای
رفتن و کارد در سینهٔ شتر زدن و پایمال کردن و شتاب رفتن و انداختن و تیر زدن و بفتحتین نام قومیست که در عهد حضرت سلیمان ع بودند
حدو بالفتح برانگیختن و راندن شتر بالنغمه و سرود و مطلق راندن را هم گویند و بس ع مانع شدن شب و روز را حدوث بالضم نو

پیدا شدن چیزهای نوپیدا حدور بالفتح جای نشیب و بالضم فرود آمدن در جای نشیب و آماس کردن اندام از زخم زدن حدیث بالفتح
خبر و سخن و مرد اندک سال حدید تیز و آهن و شمشیر را نیز گویند حدیقه بالفتح مرغزار یا درخت و بوستان با دیوار و نام کتابی و گرداگرد و
دهیست بنواحی مدینهٔ مشرفه حدیقهٔ قدس یعنی مرتبهٔ واحدیت که آنرا جبروت نیز گویند حذای بالکسر برابر کردن چیزی با چیزی و
نعل و سم شتر و اسپ و جز آن حذاقی بالضم فصیح زبان حذافیر سرها و کنارهای چیزی حذقه بالفتح زن کوتاه حذذ بالفتح
والتشدید ذال سریع و سبکدست بودن و سبکی دم شتر و اسپ حذر بالکسر و بفتحتین پرهیز کردن و آماده شدن و بیدار بودن و بفتح
اول و کسر ثانی و ضم آن مرد بیدار و ترسیدن و بیم حذف بالکسر زیرکی و بالفتح ایستاده شدن و زیرک شدن در کاری و نیکو
دریافتن کودک خواندن را و گزیدن تیرشی زبان را و بریدن حذو بفتحتین کوتاهی و سبکی دم شتر و جز آن و نوعیست از تصرفات
عروض و انداختن و گذاشتن بجای حر بالضم مع التشدید آزاد و میانهٔ سرای و هر چیزیکه بغایت نیکو باشد و بچهٔ کبوتر و باز و بچهٔ آهو بره
و بفتح گرمی و بکسر فرج زن حراء بالکسر والمد نام کوهیست بمکه که حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم در انجا بودی حراته
بالفتح آواز چیزی و غوغای مردم میان سرا و کشادگی حراث بالفتح والتشدید برزگر و بالفتح سوراخ گوشهٔ کمان که در ان زه کنند و بالکسر
تیری که هنوز تراشیده باشد حرار بالکسر آزاد شدن بنده و سنگستانها و تشنگان حراسته بالکسر نگهبانی کردن حراض بالفتح
والتشدید گچ پز و آهک پز و قلیاپز حرافت بالفتح جمع بمعنی حرفه و بمعنی پیشه و هنر حراف بالضم بغایت سوز و سوخته و اسپ نیک دونده
و آنچه آتش بر او افتاده باشد و پنبهٔ چقمق حراقه بالفتح والتشدید سوخته و آنچه از خانه روفته باشد مثل خاک و خاشاک و غیر آن حراک بالفتح
جنبیدن و حرکت کردن و حرکت حرام بفتح حا احرام بسته و تازه روی گشته یعنی ضد حلال و بالکسر گوسپندان ماده حرامی یعنی راهزن
و بی نکاح زاده حران بالفتح مع التشدید مرد تشنه و نام شهریست در جزیرهٔ دریا و حرونی کردن و بکسر درون فرج حرب بفتحتین
ستاندن مال کسی و سخت شدن و بسکون راء جنگ دشمن حرباء بالفتح جانوریست دراز دم که آنرا آفتاب پرست گویند و میخ زره یا سر میخ
که در حلقهٔ زره کنند و پشت با گوشت پشت حرت بالفتح سخت مالیدن و بالفتح و تشدید راء تشنه شدن و زمین سنگلاخ و بالکسر تشنگی و بالضم
زن آزاده و کنیزک آزاده و ابر بسیار باران و شتر ماده بسیار شیر و ریگ بی گل و شب زفاف که شوهر بکارت زایل نتواند کرد و جای گردیدن
گوشواره از بناگوش حرث بالفتح کشت کردن و قرآن خواندن و جمع کردن مال و کسب کردن و چهار زن کردن و سوار شدن بر پشت ستور
و راندن آن چنانکه لاغر شود و دو اندیشمند شدن و جستجو نمودن چیزی در کشت زار که پایمال ستور شده باشد و سوزانیدن آتش حرج بفتحتین تنگدل شدن
و تابوت مرده و حرج بکسر حاء و سکون راء آنقدر گوشت شکار که نصیب باشد و گناه و مهره ایست سپید حرس بفتح حاء و سکون راء زمانه و دزدیدن
و بفتحتین زندان حرش بفتح حاء و سکون راء دشمنی در میان مردم افکندن و شکار سوسمار کردن و کوه خراشیدن و درشت پوست شدن و بفتحتین
نشانه و درستی حرص بالکسر سخت نیازمند شدن و آرزو و بالفتح سر شکستن و شکافته کردن جامه در وقت کفن و شکافتن پوست و غیر آن حرض
بضم یکم و سکون دوم و بفتحتین اشنان که بآن جامه شویند و برانگیختن و تمام شیر پستان دوشیدن و تباه شدن حرف بالفتح کنارهٔ چیزی و لب شمشیر و
حرف تهجی و شتر ماده میان باریک استوار و شتر ماده لاغر و ناقهٔ بزرگ جثه و کسب کردن و گردانیدن چیزی را و سرمه کشیدن چشم را و بکسر حاء و فتح راء
صناعتها و پیشها حرف گیری بالفتح یعنی عیب گیر هستی حرفه بکسر یعنی پیشه و هنر حرق بفتحتین آتش و سوخته شدن و جهیدن برق
و فرو ریزیدن موی و بفتح یکم و سکون دوم سوختن و بسوهان سائیدن و دندان سائیدن از غضب حرقان بضم هر دو ران بهم واکوفتن
در رفتار ونیز بر یکدیگر سودن ران حرقت سوز چشم و دل از درد یا سوزش دهن حرک بفتح یکم و سکون دوم زدن اسپ را و زیرک و
چست حرکت بالفتح اعراب و جنبیدن حرکه بفتحتین جنبش و جنبیدن حرم بفتحتین سنکوچه و گرد بر گرد مکه که صید کشتن آنجا حرام است

وکسی را ایذا رسانیدن درست نیست و بفتح حا و سکون را بی بهره و بی روزی گشتن و بضم حا و سکون را احرام حج بستن و بالکسر چیزی حرام
و بضمتین احرام بستگان و حرمت داشتگان **حرماز** بالکسر قبیله ایست از تمیم **حرمان** بالکسر بی بهره کردن و بی بهرگی و بفتحتین
مکه و مدینه **حری** بفتح و تشدید یا سزاوار و کار توکل **حریر** بالفتح جامهٔ ابریشمی و نیز کاغذ باریک را گویند و گرم شده **حریر**
سلینه بالفتح و یای چهارم موقوف یعنی نرم سینه **حریش** بالفتح ماری که بر پوست او نقطهای سیاه و سفید باشد و
جانوریست که آن را بزبان فارسی کرگدن گویند و نام قبیله **حریص** مرد با آرزوی بسیار **حریصه** بالفتح ابری که باران سخت
بارد **حریف** بالفتح هم صحبت و معامله و نیز هم پیشه **حریق** بالفتح با آتش سوخت و آتش زننده **حریک** بالفتح آنکه جنبان براه رود
حریم بالفتح گرداگرد چیزی و گرد بر گرد کعبه و آستانه و گرد حوض و جز آن و نیز جامهٔ کسی که احرام بسته باشد **حزار** بالفتح و بالضم
بتخفیف زا رسنبوسه و نیز دردیست که در دل پیدا می شود از غضب **حزارة** بالفتح هوشیار و آگاه شدن در کاری **حزام** بالکسر
تنگ ستور و دست بند طفل گهواره **حزب** بالکسر طایفه و گروه یاران و پارهٔ از هر چیز و بالفتح رسیدن چیزی بکسی و سخت شدن و
دشوار شدن چیزی بر کسی و رفقهٔ قوم نوح و عاد و ثمود و غیر آن که حق تعالی ایشان را هلاک کرد **حزب الله** بالکسر یعنی مومنان و صالحان
و عارفان و درویشان و آزادان **حزف** بالفتح انداختن و بعصا زدن و خرگوش و غیر آن و بریدن و دور کردن حرفی از کلمه و نزدیک
گام نهادن و سلام سبک و بفتحتین گوسپند سیاه و خرد و نام مرغیست **حزق** بالکسر گروه مردم و مرغان و جز آن و بالفتح رسن
بستن سخت و فشردن و کشیدن اعصاب او بضمتین کوتاه و بضمتین و تشدید قاف آنکه گام تنگ نهد در رفتن **حزم** بالفتح استواری و استوار کردن
تنگ بر ستور و هوشیاری و آگاهی در کار و بفراهم آوردن کار خویش را و زمین وادی و بفتحتین در سینه ماندن چیزی و بضم اول و فتح
دوم پشتهای هیزم و علف **حزمه** بالضم پشته هیزم و علف و دسته کاغذ و جز آن **حزن** بالضم حا و سکون زا اندوه و غم و بفتح اندوهگین
کردن و زمین درشت و سخت و شهرهای و نام قبیله و کوههای **حزون** شله **حزین** بالفتح اندوهگین و غمگین **حس** بالفتح
و تشدید سین کشتن و حیله کردن و آتش بچوبی گردانیدن و سوختن سرما گیاه را و گوشت بر آتش انداختن تا بپزد و از بیخ برکندن و خاریدن ستور
بشانهٔ ستور خار و افشاندن گرد و خاک از آن بشانهٔ ستور و بالکسر داشتن و آگاه شدن و در یافتن و تنگدل نمودن بر کسی و حرکت کردن و آواز
نرم کردن و بخشیدن و مهربان شدن و تقلین کردن بچیزی و درویکه زرا ابتدا از وضع حمل حادث شود و دریافتن بیکی از حواس خمسه و سرمای که سر
گیاه را بسوزاند و بفتح طعامیکه از مسکه و خرما سازند **حسا** بالفتح آشامیدن و شوربا که بیاشامند **حساب** بالکسر و بالضم شمردن و شمار
و پس شونده **حساب جمل** بضم جیم و فتح میم یعنی حساب ابجد **حساد** نام پسر حضرت یعقوب علیه السلام **حساد** یعنی پشت
حسار بفتح و سین مهمله نام گیاهی است **حساس** بالفتح مع التشدید دریابنده و بالضم و تخفیف شومی و بدخلق و ماهی خورد **حساسه**
بتشدید سین وقتی دریابد چیزی را **حساله** بالضم پوست جو که بریده شده باشد **حسام** بالضم شمشیر تیز و بتنوین میم شتری باشد که ده بچه
از پشت او پیدا شده باشد و آنچنان شتر را در ایام جاهلیت باز نهادندی و گوشت آن حرام دانستندی و نام شاعری **حسان** بالکسر خوبان
و بالضم خوب و بدین معنی بتشدید سین نیز آمده و بالفتح و التشدید بسیار خوب و صاحب درک و بر تقدیر اول از حسن است از نام مداح جناب رسالت
مآب حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و صحابه و بارک و سلم **حسان العجم** کنایه از امام خاقانی است **حسب** بالفتح شمرد و بالکسر تدبیر با د
مزدهٔ کار و بفتحتین شمرده شده و بزرگی و اندازهٔ مرد از روی نسب و فخر به پدر و یا از روی مال و دین و شرف **حسبان** بالضم شمار کردن
و عذاب و تلخ و تیرهای اندک ناوک و پسند کردن و آتش دیگ و بالکسر فرمان حاکمان بردن **حسحاس** بالفتح مردی و جوانمرد **حسد** بفتحتین
بدخواهی و زوال نعمت دیگری **حسدآرا** یعنی بدخواه **حسد بردن** یعنی حسد کردن **حسر** بفتحتین سست و کم شدن بینائی و اندوه

بردن بر چیزی فوت شده و بفتح حا و سکون سین رنجانیدن و مانده کردن و برهنه کردن و آشکارا کردن عضو و پوست از شاخ جدا کردن و راندن
شتر چنانکه مانده نشود و جاروب کردن خانه و افسوس خوردن **حسرت** بالفتح اندوه بردن کسی بر چیزی که فوت شده باشد و پشیمانی
سخت **حسس** هر دو سین مهمله بانگ آتش و آواز **حسک** بفتحتین خار چهار پهلو بهندی گوکهرو و کپور گویند و پشهٔ کوه و زمین و سوسمار
و خار مغیلان را هم گویند و خاری است سه گوشه و گیاهی است خاردار که آن را شتر میخورد و نیز آنچه از آهن سازند و کینه و دشمنی **حسکل**
بکسر حا و کاف بچه خورد از سوسمار و غیر آن **حسل** بالفتح ناکس شمردن و خار گردانیدن **حسم** بضمتین نام موضعیست و بالفتح بریدن و
پیوسته داغ کردن **حسن** بفتحتین نیکو و نام کوهی و نام شخصی که شاعر مشهور بود در هند و نیک روی و نیک سرشت و نواسهٔ حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و آله و سلم **حسنا** بالفتح زن خوب شکل و بالضم پس شونده **حسنات** بفتحتین نکوییها **حسن الجماد** شنجار آنکه بزبان هند ساجی گویند
حسنة بالفتح نیکوئی **حسن عارشی برج قمر** یعنی نور ماه **حسن عاریتی** یعنی آن خال که از وسمه بر روی عروس نهند و هر آرایش
که غیر حسن ذاتی باشد **حسن میمندی** نام وزیر سلطان محمود **حسنی** بالضم نیکوئی و زن نیکو و بهشت **حسو** بالفتح آشامیدن
آب مرغ را و نوشیدن شوربا و جز آن اندک اندک **حسود** بفتحتین بدخواه و بدخواهی کردن و خواستن و تمنا کردن زوال
نعمت و فضیلت کسی را **حسور** بفتحتین خوار شدن و رنجه و مانده شدن و کند نیش شدن و بالضم خیره شدن چشم از دیدن و آشکارا
شدن **حسی** بکسر زا و التشدید آنچه ظاهر باشد و بکسر یکم و سکون دوم آبی که آن را زمین ریگستان در خود جسپیده باشد
حسیب شمرنده و انتقام کشنده و پس شونده و بزرگوار **حسیر** افسوس و دریغ خوردن و مانده شدن **حسیل** بالفتح
بچه گاو و بفتح یای زمین پاک بید درخت و بی عمارت **حسین** بالضم خوب و تصغیر حسن و بالفتح و کسر سین خوب و صاحب حسن
و حسین نام سبط جناب رسول خدا صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم و نام کوهیست و قبیله ایست از بنی طی **حش** بالفتح و التشدید شین
بچه که در شکم مادر خشک شود و بیرد و بستان و جای قضای حاجت بیرون شهر و بدین معنی بفتح و کسر نیز آمده و کوکب و موضعی است بیرون
مدینه منوره **حشار** بکسر گرداگرد چشم و کنارهٔ گوش **حشاشه** بالضم بقیهٔ جان در مقتیکه در دم مردم فرو مانده باشد **حشاک**
بالکسر چوبیکه بر دهن بزغاله بندند تا شیر نخورد و قبیل رود خانه ایست **حشان** بالکسر باغها **حشر** بالفتح لطیف و باریک شدن
و گوشت ستور و باریک کردن نوک نیزه و تیر و جز آن و گرد کردن و برانگیختن و انداختن و راندن و هلاک کردن سال قحط ستور و مال مردم را
حشرات بفتحتین خزنده مانند موش و جز آن **حشروم** میانهٔ سینهٔ ستور که محل بستن تنگ بود **حشفه** بالتحریک سر ذکر **حشک** بالفتح
پر شدن شیر در پستان و بسیار شدن بار درخت خرما و جمع مردم **حشم** بخشم آوردن کسی را و خجل کردن و خشم و بفتحتین چاکران و خدمتگاران که برای
او غضب نمایند و جنگ کنند با دیگران و بالفتح دادن و نرم و رام کردن **حشمت** یعنی عظمت و بزرگی **حشمه** بالکسر خداوند بسیار خدمتگاران شدن
و خشم کردن و شرمنده شدن و نیز خشم و شرم و عظمت و بالضم زن و خویش **حشمه** نهانی و مانند آن **حشو** بالفتح خاک پاشیدن **حشوش** افروختن
آتش و ستور را گیاه دادن و خشک شدن و چوبیکه در بینی شتر کنند و بالضم باقی جان از مریض **حشوه** بالفتح نهانی و مانند آن و آنچه در شکم بود **حشوه**
کننده پوستی که مار افکنده باشد بزبان هند کینچلی نامند و پنبه پر کرده **حشه** بالکسر کینه و بالضم رود با و مردم فرومایه **حشی** بالفتح
یعنی خشک **حشیش** گیاه خشک و بچه در شکم خشک شدن **حشیف** جامهٔ کهنه **حشیم** بالفتح مرد محتشم یعنی بزرگ و بسیار توابع و
خدم دارنده **حشیه** بالفتح آبله و دانهٔ سرخ که از غضب بیرون آید **حص** بالضم درس و آن گیاهیست مانند زعفران و بعضی گویند که
زعفرانست **حصاد** سیراب شدن **حصاد** بالفتح درودن **حصار** بالکسر محاصره کردن و قلعه و بالش و پالان شتر و نیز نام ولایتی است
و شهری **حصار برین** یعنی فلک **حصار پولادی** آسمان اول که از پولاد است و نیز حصاریکه سخت و لا فتح باشد **حصار**

شادمان بالکسر نام شهریست از ولایت ماوراء النهر حصار مطلق یعنی فلک حصاص بالضم دویدن و نیز راندن حصافه بالفتح
استوار و محکم کردن حصام بالضم خورد و شکسته و ریزهٔ هر چیزی و اندک مال حصان بالفتح پارسا و زن شوهردار و بالکسر اسپ نر و یا
اسپ خوب و نیکو که نسل او نگاهداشته شود و نام شهریست حصانه بالکسر استوار شدن و استواری و پرهیزگار شدن حصب
بفتحتین و صاد مهمله فروزینه و ریزهٔ هیزم حصبه بالفتح و کسر صاد زمین و سنگریزه و بفتحتین دانهٔ سرخ باریک سوزنده که از اندام
مردم برآید و آنرا بفارسی سرخجه گویند حصحاص رفتار شتاب و چست و نام موضعیست حصحص بالکسر خاک و سنگ
و بفتحتین کم موی شدن آدمی حصحصه بفتح هر دو حاء پیدا شدن حق از باطل و جنبانیدن چیزی در چیزی تا استوار شود و جنبیدن
شتر از بار کردن وقت برخاستن و شتافتن حصن حصین لفظ مرکب نام کتابیست در علم حدیث حصد بالفتح درودن و بفتحتین
گیاه خشک و سخت تافتن رسن و استوار و محکم کردن در صناعت زره بافتن و رسن بافتن و جز آن حصر بالفتح و سکون صاد
شمردن و در حصار کردن و روا داشتن و بفتحتین بخیل شدن و باز داشتن و تنگدل و درمانده شدن در سخن و تنگ گرفتن و بر کسی و گرد گرفتن کسی را
و پالان بستن شتر را و بالضم شکم بسته شدن و تلف شدن و بفتح حاء و بکسر صاد راز پوشنده و عاجز شدن از چیزی حصرا بالفتح زره استوار
حصرم بفتحتین خوشهٔ انگور خام و بکسر اول و ثالث خرمای ناپخته و غورهٔ انگور و مرد بخیل و ترش روی و تنگ خوی حصف بالفتح
بهانه و استوار کردن و رساندن و دور کردن و بفتحتین خشک شدن پوست حصل بفتحتین بدرد آمدن شکم اسپ از خوردن خاک
و غورهٔ خرما که سخت باشد حصن فیروزه کنایه از آسمان و نام شهری حصم بالفتح شکستن و تیز دادن حصن بالکسر قلعه و جای
پناه و هر موضع استوار که باندرون آن نتوان رسید و نام مردیست و بالضم در پرده شدن زن و پارسای و پرهیزگار شدن حصو بالفتح
باواز شکم رها کردن و باز داشتن حصور مردیکه بزن رغبت نکرده باشد و بالفتح شتر ماده که سوراخ پستانش تنگ باشد حصول بفتحتین پیدا
شدن و بدر آمدن حصه بالکسر و تشدید صاد بهره و بخش حصی سنگریزه حصیا مثله حصیب بفتحتین همه و هرچه بآن آتش افروزند و هیزم
ریزه و فروزینهٔ آتش از هر چیز باشد و بفتح یکم و سکون دوم سنگ انداختن و رفتن حصید بالفتح درووده شدن حصیر بالفتح پهلو و جای حبس و بساط و بخیل
و پادشاه و آنکه نفس خود را باز دارد و بچهٔ مصاحبان و همراه گشتنده از لهو و لعب و مناهی و فسق و بوریا از خرما و هر چیزی که بافته شود و مجلس و آب و صحن
مردم و روی زمین و جوهر شمشیر و کوهیست در عرب و بالضم گورکن و بمعنی گور و چاه حصین بالفتح نام شخصی است و جای استوار که بآن پناه گیرند یعنی
قلعه و زندان حض بالفتح مع التشدید برانگیختن الیه خود را برای طعام دادن و بر جنگ و جز آن حضاجر کفتار و بزرگ شکم حضار بالفتح مقیم
شدن و بالضم دردیست که شتر را پیدا میشود و بالکسر شتران نیکو و بالفتح و کسر را نام ستاره ایست حضانه بالکسر در کنار گرفتن کودک را و پرورش
دادن او را و زیر بال گرفتن مرغ چوزه و بیضهٔ او و بالفتح دور کردن کسی را از کاری حضب بالکسر و بالضم آواز کمان و مار نر و بالفتح
آتش انداختن بر هیزم و کنارهٔ کوه حضجر بالفتح کفتار حضد بالفتح نام شهریست و گویند که نام قلعه ایست و بفتحتین مسکن آدمی
و غیره و بیابان و بالضم دویدن و کافتن حضرت بفتح نزدیکی و درگاه حضور و سخت حضرت تنگبار یعنی ذات حق تعالی
که آنجا دوئی را بار نیست حضرته بالفتح گروه اندک که از لشکر غزوه کنند و چرک و جراحت حضرموت بفتحتین و ضم میم
شهری است و قبیله ایست حضره بالضم مغاکی و گوی که بر زمین کنند حضض بضمتین و بالضم و فتح ثانی عصاره و گیاهی است
آن دو قسم میشود عربی و هندی بهترین آن عربی است که آن را حضیض نیز گویند حضن بالکسر زیر بغل و کنارهٔ چیزی و خانه
گفتار و بالفتح در کنار گرفتن مادر بچه را و زیر بال گرفتن ماکیان چوزه و بیضه را و بفتحتین عاج و کوهی است در نجد و قبیله ایست از
بنی ثعلب حضو بالفتح برافروختن آتش و باز داشتن حضور بضمتین حاضر شدگان و حاضر شدن و بفتح حا نام شهری است بیمن در

اصطلاح متصوفه مقام وحدت را گویند و نام کوهیست و قبیله ایست حضیان بالکسر بزرگ بودن یک پستان حضیر بالفتح چهار یا پنج
تن و ریم و روده که بیرون آید از رحم مادر حضیره موضعی است که در آنجا خرما خشک کنند حضیض پستی زمین و دامن کوه حط بالفتح
باطل شدن ثواب عمل و دور کردن شکم ستور را از خوردن گیاه و زخم تازه شدن بعد از به شدن حطاء بالفتح کف دست بر چیزی زدن
و آنرا دفع کردن و انداختن چیزی و جمع کردن حطاط بالکسر رام شدن شتر بمهار و بالفتح کفک شیر و سپیدیها که از دی و سر تره و دانه
بر روی پیدا شود حطام بالفتح و بالضم خورد و شکسته و ریزه شده و اسباب دنیاوی که تلف شود و مال اینجهان حطامه بالضم مثله
حطب بالفتح هیزم جمع کردن و برای کسی آوردن و بالکسر مرد هشنگ و لاغر حطبه بالضم و فتح طای و سکون با مرد زشت و کوتاه و نام
شاعری است مشهور حطل بالفتح باز داشتن از تصرف و حرکت و بفتح اول و کسر ثانی مرد سخت گریزنده باطل خود حطلان بفتحتین رفتار که
خشمگین و بالکسر حساب کردن و فقر تقتیر بر عیال حطم شکستن و سخت پیر شدن اسپ و مرد کم رحم و بفتحتین کلان سال شدن ستور حطمه
بالفتح قحط سال و بضم یکم و فتح دوم آتش و قومی و نام دوزخ و شکننده و مرد خورنده و بی رحم بر حیوانات حطوب بالضم فربه شدن و بر شدن
شکم حطوط بالفتح تیر کوتاه حطه بالکسر مع التشدید یعنی فرو انداز گناهان ما را و گویند کلمه ایست که بنی اسرائیل مامور شده بر گاه کلمه گفتن تا گناهان
ایشان فرو اندازند و بمعنی لا اله الا الله است و نام ماه رمضان است حظی بالفتح و التشدید مرد صاحب دولت و بزرگوار تر و بفتح
و کسر طاء و سکون یا اسپی که بعد عالف در میدان بیاید حظیر القدس یعنی بهشت حظیره بفتح جای شب بودن ستوران که از شاخ
درخت و چوب راست کنند حطیم شکسته و اسپ شکسته و زبون حال و دیوار درون کعبه از سوی مغرب و رکن حظ بالفتح بهره مند
شدن و بهره و بخت حظار بالکسر و الکد تیرهای خورد و پیکان افکندن و جماع کردن و کف دست بر کسی زدن حظانا بنایست که
پادشاه یونان ساخته بود و بمعنی رستنی حظر بالفتح حرام کردن چیز را و باز داشتن از چیزی و جمع کردن چیز را حظیره جایکه خرما خشک
کنند و خاریست که برای آمیوات سازند حظیظ بالفتح خداوند بخت و نصیب و بهره مند حف بالفتح و التشدید ذاکر و خدمت کردن و مهربانی
کردن و پاک و ساده کردن سر و روی را از موی و خشک شدن گیاه در زمین و گرفتن بروت و پیراستن ریش و خشک شدن موی از بی غنی
و شنیدن آواز اسپ وقت دوانیدن و آواز کردن بال مرغ در پریدن حفاته بالکسر برنج یافتن و گیاه از زمین کندن حفاث بالضم
و التشدید نام ماریست و در صراح مار دمنده که بی آزار میکند حفاظ بالکسر نگهبانی کردن و چشم داشتن و ننگ و عار نمودن و یاد گیرنده
حفامه آشکاره کردن شادی حفد بالفتح بخدمت شتاب نمودن و شتاب کردن و چست بودن در کاری و بفتحتین یاران و خدمتگاران جمع حافد
حفده نبیرگان و دختران و پدر زنان و خادمان و یاران حفر بالفتح زمین کندن و لاغر کردن و تباه شدن بن دندان و پاک و مجامعت کردن با زن
و افتادن دندان شیر کودک را و بفتحتین خاکی که از زمین کندن بیرون آید و چاه فراخ در زردی که بر بیخ دندان بر آید و بدین دو معنی بسکون
فا نیز آمده حفره بالضم مغاکی و گوی که بر زمین کنند حفز بالفتح افراط کننده و نیز دفع کردن و جنبانیدن و راندن و شتابانیدن و تیز زدن
حفش بالفتح گرد آمدن سیل از هر جهت بیکجا و جمع شدن مردم پی در پی و خوش رفتن اسپ و بالکسر دوا گردن و خانهٔ خورد
و چیزی کهنه و بوده و ظروف و متاع کهنهٔ خانه حفص بالفتح جمع کردن و آرمیدن و چیزی از دست انداختن و سخت فرو هلیدن
و بچه شیر و زنده و بفتحتین تخم کنار و جز آن حفض تخم دادن چوب را و انداختن از دست و بفتحتین رخت و قماش خانه که برای بار کردن مهیا کنند
و شتر یکه قماش بر روی بار کنند حفصه نام حرم آنسرور و بمعنی سوگند خوردن حفظ بالکسر نگهداشتن و یاد کردن حفظه بفتحتین نگهبانان و وادارندگان و
نوشتگان که عمال بنی آدم را مینویسند حفل پاک داشتن و گرد آمدن و گروه حفن بالفتح بمشت گرفتن چیزی را و اندک چیزی دادن و بفتحتین وقت
رفتن هر دو پای گشتن چنانکه گرد بر خیزد و بسبب آن حفی بالفتح مهربان حفیر گور کننده شده حفیظ نگهبان و نامیست

از نامهای خدای تعالی که از علم او چیزی غایب نیست حق بالفتح نام خدای تعالی و تقدس و ضد باطل آمدن و غالب شدن مدعی بر مدعی
علیه در دعوی و سزاوار شدن و درست و راست و واجب و راستی و راست کردن سخن و درست کردن وعده و حق عبارت از وجود مطلق
و بالکسر شتر سه ساله و جوانی گاو و هفت ساله و حقیقت حق حقا بالفتح و التشدید راست و درست و حق است حقاب بالفتح یک نوعی
میان بند زنان و نیز نام کوهیست حقارت بالکسر خوار و زبون شدن حقاره شد حقاق بالکسر دشمنی کردن حقب بالفتح دشوار
شدن بول شتر از بختی رسن تنگ و بفتحتین تنگ پالان شتر و بضمتین روزگار و بالضم زمان دراز و هشتاد هزار سال حقبه شده حق حیله
ساز معروف و جدائی زوج حقد بالکسر کینه و بالفتح کینه در دل داشتن و منتظر فرصت گرفتن کینه بودن و نبارانیدن
باران و بر نیامدن چیزی از کان حقر بالفتح خوار شمردن حقص بچه شتر و نام مردم و بفتح زنبیل چرمی حق طراز یعنی حق نگار
و پیدا کننده حق حقف بالکسر توده ریگ کژ و پشته ریگ حقفه بالضم دار و ئیست مسهل برای اسهال حق گوی
بالفتح با کاف و واو فارسی نام پرنده ایست که شب بشاخ آویزان حق حق گوید و در روز پنهان شود و کسی او را نه بیند و آخر شب از دهن
وی یکقطره بچکد آنرا مرغ شب آویز گویند حقم بفتحتین نوعی از مرغ و کبوتر حقن بالفتح باز داشتن و شیر در مشک بختن تا ماست شود
و مسکه آن بر آید و نگاه داشتن بول و مانند آن و خون کسی نگاه داشتن خلاص نمودن حقنه بالضم داروی در دبر چکانیدن حقو و حاشیه
و کینه ورزان و بالفتح مرد بسیار کینه حقوه بالفتح میان بستگاه حقه باز یعنی بازیگر حافظ گوید صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد حقه بازی چشم بندی و بازیگری حقه سبز بالضم یعنی آسمان حقه کاوس یعنی لحن و نوائی حقه مینا
یعنی فلک حقیر خوار و خورد حقیق بالفتح دکستر قات سزاوار حک بالفتح خراشیدن و خاریدن و لبودن و چیزی در دل و خاطر در آمدن
حکاو علتی است خارش اندام حکاک بالضم مع التشدید نگ خراش و آهنگر حکاکه ریزه هر چیزی حکایت سخن گفتن و نقل کردن
حکر بالفتح ستم کردن و بدزندگانی کردن درو غلتیکه با عسل آمیخته طفلان را خورانند و کاسه خورد و چیز اندک و بدین دو معنی بضم نیز آمده و بفتحتین
غله که نگاه دارند تا وقت گرانی بفروشند و لجاج کردن و آب جمع شده حکره بالضم غله که برای گرانی و قحط نگاه دارند حکل بالضم آنکه گویائی
ندارد حکلک بالضم سنگ نرم و سپید حکم فرمان و فرمان دادن و بفتحتین حاکم شهر و داور و میانجی و نام پدر قبیله ایست و دانستن
و حکم کردن میان مردم و استوار کار شدن و بالفتح باز داشتن و لگام در دهن اسپ کردن و نام شخصی از یمن و بفتح اول و کسر ثانی حکمتها حکمت
بالکسر دانش و دانستن حقیقت هر چیزی و عدل و علم و حکم و نبوت و قرآن و انجیل و درست کرداری و راست گفتاری و بفتحتین قدر و منزلت
و بفتح حا و قاف حلقه آهنی که در دهنه لجام اسپ کنند و ذقن گویند حکم قدم بکسر قاف حکم ازلی حکم کش بایم موقوف و کاف مفتوح
یعنی مطیع و فرمانبردار حکومت بضمتین داوری کردن یعنی میان نیک و بد فرق کردن حکه بالفتح و تشدید کاف یعنی خارش
حکیمت بالفتح سنگ تراشیده و کعب بالفتح شتالنگ و هم سیاهی حکیم دانا و راست و حاکم و خداوند حکمت حل
بالفتح و تشدید لام و روغن کنجد و کشاده کردن گره و فرود آمدن و واجب شدن و بیرون آمدن زن از عدت و بالکسر از احرام بیرون
آمدن و حدوث و کفاره سوگند دادن و حلال شدن و بیرون آمدن و بالفتح گداخته شده و آب گشتن حلابه بالفتح خراشیده
وقت بر آوردن پوست و نکاح کردن و تازیانه و شمشیر زدن حلاج بالفتح و التشدید ندافان که پنبه از تخم جدا کنند
و لقب حسین بن منصور بیضاوی که انا الحق میگفت حلاحل بالضم مهتر و بزرگ قوم حلاف سوگند بسیار خورنده
حلال بالفتح روزی شدن و بیرون آمدن زن از عدت و واجب شدن عقوبت و بالکسر رخت و پالان شتر و فرود آینده
حلام بالضم و التشدید لام بزغاله که از شکم گوسفند بر آمده باشد و بالفتح دانا و استوار کردار و گفتار و حاکم حلان بالفتح بخشش کردن

در مقابل

در مقابل کاری و مهر دختر ستاندن و قیل نام شتریست پنیت و بالضم و تشدید لام بره و بزغاله که از شکم مادر بر آورده باشند و بزغاله خورد
حلاوه بالفتح شیرین شدن و شیرینی حلایل بالفتح زنان نکاح کرده و زنان باشوی حلب بفتح حا و سکون لام بر آوردن شیر و دوشیدن و
بالفتح و بفتحتین دوشیدن شیر و انگور و غیر آن و شیر تازه و نام شهری که آنجا شیشه خوب پیدا میشود حلیب بالکسر دوشیدن و ظرفیکه در آن
شیر دوشند و شیر تازه دوشیده و شراب خرما حلبه بالضم تره ایست معروف که بزبان هندی میتهی گویند و بالفتح اسپانی که بجهت دوانیدن
از هر جا جمع کنند و میدانیکه در آن اسپ تازند و بفتحتین شیر دوشندگان حلتیت بالکسر انگوزه و آن صمغ درخت انجدانست
حلج بالفتح پنبه از تخم جدا کردن و سیر کردن و رفتن و نان را گرد و پهن کردن و وا کردن خروس بالها را حلزون بفتحتین کرمیست که
در چراگاه شتر و شوره گیاه روید حلف بفتحتین سوگند و بفتح حا و سکون لام و نیز بکسر سوگند خوردن و نام گیاهیست و عهد و پیمان کردن
حلفه بالفتح سوگند حلق بالفتح نای گلو و تراشیدن بر گلو زدن و بالکسر مال بسیار و انگشتری و پادشاه و بالضم شکل و بفتحتین دست تافتن و برخ
شدن قضیب اسپ و خر از کشی کردن حلقه بالفتح زره و ظرفیکه خالی کرده باشند از چیزی و داغ ستور و پری حوض آب و دایره
مردم و حلقه و بفتحتین سر تراشان جمع حالق حلقه آب گون یعنی آسمان حلقه بگوش یعنی بنده مطیع و فرمان بردار حلقه تسلیم
بنده و چاکر و حلم حلقه زانو یعنی مراقبه حلقه زن طلب کننده و طواف کننده حلقه سیماب کنایه از ماه است حلقه مینا
یعنی فلک حلقه نوش کنایه از لب معشوق حلک بفتحتین سخت سیاهی حلل بفتحتین سستی پی ستور و بضم اول و فتح ثانی جمع
حله حلم بالکسر آهستگی و بردباری و دیر غضب شدن و آهستگی نمودن از عقوبت کسی و نرمی نمودن و خردمند شدن حلمه بفتحتین
پستان و درخت سعدان و گیاهیست و کنه و رنگ و کرمیست که در پوست گوسفند می افتد حلوا بفتح شیرینی حلوان بالضم
برشوت دهند و اجرت دلال و فال گوی و مهر زن و شیرین شدن چیزی حلوای شکر نام حلوائیست مخصوص حلوب بالفتح
ماده شتر دوشیده حلول بضمتین فرود آمدن و رسیدن و عده چیزی و رسیدن قربانی بموضع قربان شدن و واجب شدن و برآمدن
عدت زن حلوی بالضم دوستدار شیرینی حله بالضم ازار و برد یمانی و جامه که آستر داشته باشد و بالکسر گروهی و مجلس و جمع
شدن گاه مردم و نام شهریست و دهیست و بالفتح محله و زنبیل بزرگ که از نی سازند و موضعیست بشام حله آدم یعنی بشر حله گرجان
یعنی روپاننده سبزه حلی بالفتح زیور که برگردن زنان باشد حلی آب آن نقشها که هنگام وزیدن باد بر آب ظاهر شود حلی بند
آب بالضم آراینده آب لب سبزه و آفریننده مروارید از قطرات باران حلیج پنبه که از تخم جدا کرده باشد حلیر سرگشته و لاغر
گرداب و موضعی است که در آنجا مشهد امام حسین واقع است حلیف همعهد و هم سوگند و تیز زبان حلیق بالفتح تراشیدن موی
حلیل بالفتح شوهر و هم منزل و همسایه حلیله زن کسی و زن فرود آینده بجای و زن منکوحه حلیم بالفتح مردیکه بر غضب نشود و شتر
فربه حلیمه نام زنیست مشهور حلیه بالکسر آرایش و پیرایه که از جواهر و طلا و نقره و مانند آن سازند و خلقت و صورت و صفت چیزی
حلیه زنان نکاح کردن بشوهر بعد از طلاق تا حلال شود بشوهر دیگر و دروغ زنان و عورتان حم بالفتح بکیم و سکون دوم
پیوسته و بریدن و بد اختر و خویش شوهر و خویش زن و پدر شوهر و پدر زن و بالفتح و التشدید گرفتن و قصد کردن و
شتاب کردن و تب گرفتن و چشمه گرم و گرم کردن آب و گداختن دنبه و گداختن پنبه و گزر و چاره حماء بالفتح گل سیاه و متغیر
شدن و خویشان شوهر چون پدر و برادر حماد بالفتح و التشدید بسیار حمد گوینده و نام مردی حمار بالکسر خر و کره خر و نام مردی
از عاد که کافر شده بود و بحر کافر شدی او را بکشتی حمارس بالضم بمعنی سخت حمازه بالفتح سختی و سخت شدن حماس
بالکسر نام مردی حماسه بالفتح دلیر شدن حماض بالضم و التشدید گیاهیست که گل سرخ دارد حماط بفتح انجیر

کوهی و نام گیاهی حماق بالضم والفتح آبله که براندام آدمی برآید حماقت یعنی ابلهی حماقته بالفتح احمق و بیعقل شدن حمال
بالفتح والتشدید بردارنده و باربرنده حماله بالفتح مع التشدید زن بارکشنده حمام بالفتح کبوتر و قمری و مرغیکه طوق دارد و بالفتح مع التشدید
گرمابه و بالکسر تقدیر مرگ و بالضم تپ و شترب گرفته حمام طوری وحشی کوهستان حمامه بالفتح یک کبوتر یا یک قمری یا یک فاخته و تا برای
وحدت است نه برای تانیث و شترمرغ ماده و استخوان سر و سینهٔ اسپ و سینه که بر زمین نشیند و مال گزیده حمان بالکسر آلت مرد
حماه گوشت ساق حماها بالفتح میوه ایست بشکل خوشهٔ خرما و بوی پودینه دارد و قیل جنسی است از دار و حمته بالفتح چشمهٔ
آب گرم که بعضی علت مندان را فایده دهد حمج بالفتح چشم گماشتن و برنگریستن چیزی خورد حمحم بکسر دو خاریست سخت سیاه حمد
بالفتح ستودن و ستائش و نیز سپاس و ستایش حمد الله الحمد لله گفتن حمدونه بالفتح بوزینه معروفست حمر بالضم خرهای سرخ
جمع احمر و بفتحتین ناگوار شدن و دوال پیراستن و پوست بازگردانیدن گوسفند را و بالضم اول و فتح ثانی ترمهندی حمرا بالفتح زن سرخ
رنگ و بالضم لقب ام المومنین عائشه صدیقه رضی الله عنها حمرة بالضم سرخی و نام مرغی است و نام و هم شکل از علم رمل حمره
حمز بالفتح تیز مزه شدن و زبان گزیدن و شراب و گیاه و جز آن و تیز کردن چیزی و استوار شدن حمزه بالفتح تره تیزک چیدن حمس
بفتحتین سخت و محکم بودن در دین و دلیر بودن در جنگ حمش بالفتح بخشم آوردن کسی را و خشم کردن و بفتحتین باریک شدن ساق حمص
بالکسر نام شهریست و بالفتح فرونشستن آماس جراحت و ساکن شدن چیز از جنبش و برآوردن خاشاک از چشم و بالضم و بالکسر و التشدید
منقوطه و مکسوره نخود حمض بالفتح پاک شدن زمین و شیر غلیظ و ترش و گیاهیست تلخ یا شور باشد و آنچه تلخ و شور مزه باشد از گیاه
حمق بالضم شراب و نادانی بدین معنی بفتحتین نیز آمده و بفتح اول و کسر ثانی مرد سبک ریش حمقاء یعنی زن کم عقل حمقی بالضم
نادان و بعضی گفته اند جمع نادانان در کار آخرت حمک بفتحتین چیزهای خورد چنانکه مورچه حمل بالکسر باری که بر پشت یا بر سر کشند و
بالفتح بار درخت و بار شکم و باری که برگردن بردارند و برداشتن و باردار شدن و بار برنهادن و حمله بردن بر کسی و بر ستور نشاندن کسی را و بفتحتین
آهوبره و نام برجیست از بروج آسمان که صورت بره گوسپند دارد چون آفتاب دران برج آید اهل هند آنرا ماه بیساکه نامند حملان
بالکسر آلت مرد یعنی ایر قضیب را گویند حمله بالفتح آهنگ کردن بجنگ و بازگردیدن بر دشمن برای زدن و راندن و بالضم و بکسر شقشقت رفتن
از جای بجای و بفتحتین بردارندگان جمع حامل حمم بفتحتین گرم شدن و بضم یکم و فتح دوم خاکستر و انگشت و قصد کردن و گداختن پیه
بدن حموت بالکسر پرهیز کردن بیمار از چیزی که او را زیان ارد و چیزیکه نگاهداشته شود و بالتشدید با غیرت و ننگ حموص بفتحتین فرونشستن
آماس حموض بالفتح شوره گیاه خوردن ستور حموضه بالضم ترشی حمول بالفتح بسیار بردبار و متحمل و ستوریکه بدان
بار توان کرد و بالضم هودجها و شترانیکه بر آنها هودج باشد و احدش حمل بالفتح و بالکسر حموله بالفتح ستور بارکش و بالضم باریکه بر ستور نهند
حمه بالضم زهر کژدم و بتشدید میم گرمی سخت و سیاهی حمی بالضم حاء و فتح میم مع التشدید تپ و بالفتح حاء و سکون میم گرمای آفتاب و گاه خشم مرد
و گرم شدن و بالکسر آنچه که فرق کنند و مرغزار حمیت ننگ و عار داشتن از چیزی و ننگ و عار و بالفتح یکم و کسر دوم و یاء
مفتوح چشمه آب گرم حمید ستوده و نام مردی حمیر بالفتح و دال وزین و دوال چرم سپید را گویند و بالکسر و
بسکون میم و فتح یا قبیله ایست و بالفتح و کسر میم جمع حمار و عالم غیر عامل و قاری جاهل حمیرا بالفتح لقب بی بی عائشه رضی الله عنها
حمیز بالفتح زیرک و دانا و سخت استوار حمیش بالفتح آواز نرم کردن و آواز نرم حمیل بالفتح کودکی که از ملک کفار بکودکی
برداشته در ملک اسلام آورده باشند و گیاه خشک و ضامن و پسرخوانده حمیم بالفتح آب گرم و تابستان و خویشاوند و عرق و
باران گرم و دوست و خون دندان و قضا کردن حمیه مثل حموته که گذشت حن بالکسر نام قبیله از جنیان و بالضم پدر

قبیله ایست حناء بالکسر درختی است از برگ آن دست و پا را رنگ کنند و بدان خضاب سر و ریش نیز کنند هندش مهندی گویند
حناجر جمع حنجره که مذکور خواهد شد حنان یکی از نام خدا تعالی و بالفتح بخشودن و مهربانی کردن و برکت و وقار و هیبت و شتر دراز رو
و بالفتح و تشدید نون بخشاینده و آرزو کننده چیزی و راه پیدا و آشکارا حنث بالکسر سوگند را خلاف کردن و نیز گناه و معصیت و طاعت
حنج بالفتح میل دادن و تابیدن ریسمان را و ساکن کردن و پنهان ساختن و سرعت نمودن و سنجیده گفتن سخن او بالکسر اصل چیزی و دل میانه چیزی
حنجره بالفتح نای گلو و گلوگاه حنجز بالفتح دور کردن و باز داشتن و درمیان دو چیز درآمدن و نشاندن شتر و بستن رسن در دو پای و میان او
تا علاج زخم پشت او کرده شود و بضم و بکسر اصل و خویشان و نزدیک و کنار و جانب و بفتحتین گلو بریدن و بیماریست که در روده میشود حنجور
بضم نای گلوی حندقوق نام دیویست که مذکور خواهد شد حندقوقا نام گیاهیست که در باب ذال مذکور خواهد شد حنذ بالفتح بریان
کردن گوسپند و جز آن در مغاکی و بالای آن سنگهای گرم گذاشتن تا پخته شود و اندک آب در شراب کردن و نیز نام شهریست و مهمیز کردن و دوانیدن اسپ
یکدو تک و بعد ازان جل بران انداختن در آفتاب تا عرق کند و سوختن گرمی آفتاب مسافر را و بفتحتین دهیست نزدیک مدینه مشرفه حنط بالفتح دارویست
و سرخ شدن و رسیده شدن میوه و رنگ کردن ادیم را و بکسر یکم و فتح دوم گندم حنطه بالکسر گندم غله و دیوانه شدن و بالفتح مردن شکوحه حنظل بالکسر مانند
خربزهٔ خرد و خیریست که بغایت تلخ بود و آنرا خربوزهٔ ابوجهل گویند حنف بفتحتین راست بودن در دین و میل کردن بحق و کج بودن پا چنانکه سر پای
پا بسوی یکدگر میل کند حنفاء بالضم مسلمانان و میل کنندگان بحق حنق بفتحتین کینه و بکسر خشم دار حنک بالفتح بکام کودک مالیدن
خرما و جز آن و رسن در دهن ستور کردن و دریافتن و استوار و بفتحتین کام و منقار مرغ و زیر زنخ و سیاهی حنوط بالفتح داروئیست خوشبو و میل خوشبوی
برای مردگان حنه بالفتح و التشدید نون مادر مریم ع و بالکسر دیوانگی و زوجه و بمعنی زین حنیف راست در دین و مایل بحق و ثابت بران و
انکه بر ملت حضرت ابراهیم ع باشد حنیق بفتحتین و التشدید و نون مفتوح نام مردیست که در احمقی ضرب المثل بود و نام کوهیست و مرد کوتاه و پوستین
کهنه و موزهٔ کهنه و مرد بزرگ شکم حنیه بالفتح و کسر نون زنیکه بر فرزند شوهر گذشته باشد مهربانی کند و کمان که در وقت تیر انداختن آواز کند حو بالفتح سیاهی
و سیاه لبان و گندم گون حوا نام زن پیغمبر یعنی حضرت آدم ع که از پهلوی چپ او برآمده بود حواتیک بفتحتین بادهای مخالف حواج بتشدید
جیم حج کنندگان حواجل نوعیست از کبک حوادث جمع حادثه معروف حوادث افیون خور یعنی حوادث معدوم شد حواد
خفت بشله حوار بالکسر رد و جواب دادن حواره بفتح و التشدید شیر مال حواری بالفتح خواهش برگزیده در جواب و یا غیره
حواریات بالفتح و التشدید زنان سپید رنگ و گازر و سپید پوست و یاری دهنده حواس بتشدید سین دریابندگان و دریابنده و
بتشدید واو و تخفیف سین آنکه مروارید را سوراخ کند و بمعنی جوینده حواس الخمس یعنی سمع و بصر و شم و ذوق و لمس حواشی جمع
حاشیه آنکه جهت خادمان در گوشه و کناره باشد حواصل نام جانوریست که از پوست او پوستین سازند و مرغ آبی و جانوری که نوک دراز دارد
و شکار نماید و رنگ سپید بسیار خوار حواص الارض پنج آفت یعنی سرما و یخ و باد و ملخ و ستور گزنده حوافر یعنی سم اسپ حوالق
یعنی بستان حواله معروف و نیز گرد بر گرد شهر چنانکه حواله گاه شهر و تفرج و تماشا گاه اسپ حوایض بالفتح زنان حایض حوب
بالضم گناه حوبا بالفتح والمدتین حوبه بالضم گناه و مردی که نه از وخیری آید و نه شر و عیال ضعیف حال و اندوه و درویشی حوت بالفتح
گردیدن و پریدن مرغ و گرد چیزی و بالضم نام برجیست از بروج آسمان که صورت ماهی دارد چون آفتاب در آن آید اهل هند آنرا چیت
گویند حوت گردون یعنی برج حوت حوته بالضم ماهی و نام برجی از بروج آسمان حوجم بفتح گل سرخ و گل سفید و گل صد برگ
حوحب بوزن کوکب دلوی فراخ و موضعی است حود یعنی بدخواه حودل بفتحتین برجستن بر ستور و برنشستن از عهد برگشتن حور بالفتح بازگشتن
و کم شدن و باز کردن دستار و حیران شدن و قعر و ننگ چیزی و بالضم هلاک و نقصان و سپید و سیاه چشمان و بفتحتین سفید شدن چیزی و سخت سیاه بودن

چشم چنانکه چشم آهوست و پوستیکه بالای سلاک شنده و جوان زنیکه سفیدی او بسخت سفید بود و کشاده چشم حورا بالفتح زمین سپید و پوست حور
زبان ساز یعنی تیغ حور علین بضم حا و کسر عین مهمله حور چشم و حور بهشت حورق بفتح آنکه حرفی باشد که در کتابت و در وزن نیاید
حوز بالفتح کناره و بکسر واو جمع کردن و نرم راندن شتر و اسپ حوزان گل نیلوفر حوزه بالفتح ناحیه و میان مملکت و طبیعت و اندام زن و
وادی حجاز حوس بالفتح و بسکون واو و در میان سرای گشتن گوسپند و گاو و شتر و امثال آن حوص بالفتح گرد اگرد حصید در آمدن تا بدانگاه
آید و آب گرد آوردن ستور را و بالضم چهارپای وحشی و چیزی تنک تر حوشب بالفتح پیوند سر دست ستور و تهیگاه برآمده آماس
کرده و خرگوش و روباه و بچه گاو و نام مردیست حوص بالفتح دوختن و تنگی کردن میان دو چیز و فراهم آوردن دو چیز و بالضم تنگ
شدن گوشهٔ چشم حوصله چینه دان مرغ و آشیانهٔ مرغ و دل سنگ و همت حوصیه دوکان نان پز حوض بالفتح چاه و مغاک
کوتاه که برای ایستادن آب کنده باشند حوض آب کنایه از آسمان حوض ترسا یعنی حوضیکه دران مغان نشست و شو کنند حوضک
کنایه از حوض خورد و طاس بزرگ حوض ماهی کنایه از برج حوت حوطه بالفتح نوعی از زیور نقره و نگاه داشتن و گرد آوردن حوف
بالفتح ازار چرمی که زنان حایض و کودکان پوشند حوقل مرد عاجز از جماع و سرخی گل حوق بالفتح رفتن خانه و مالیدن اعضا
و هموار کردن چیزی و گرد گرفتن و گروه بسیار و بالضم گرد اگرد سر ذکر و سرزه حوقله بالفتح یکم و سیوم سخت پیر شدن و زن سست و بیکار
حوک بالفتح جامه بافتن و خرفه و ریحان کوهی که آنرا ماوریج گویند حول بالفتح سال و توانائی و گرد اگرد چیزی و از حال بر گشتن و یکساله
شدن کودک و جدائی افگندن و باز داشتن و بالضم آبستن نشدن شتر ماده و بکسر اول و فتح ثانی رفتن از جای بجای و بفتحتین احول شدن حولقه
بالفتح لاحول ولا قوة الا بالله گفتن حولی بمعنی یکساله حوم بالفتح گرداگرد چیزی و گرد چیزی گشتن مرغ و رمه بزرگ و شتر و بفتح یکم و سیوم گاوان
حومان بالفتح گرد چیزی گردیدن مرغ و غیر آن حومل بفتح اول هر چیز و ابر سیاه و بسیار باران و سیلی که آب داشته باشد و موضعی است و نام زنیست
حومه بالفتح کارزار بزرگ و معظم هر چیزی حویر بفتح یکم و کسر سوم جواب سخن حی بالفتح و التشدید یازنده و نام قبیله و اندام زن و زندگی
و جمع کردن و گرد و روکرفتن و کنایه از تروتازه حیا بالفتح شرم و شرم داشتن و باران بهاری و بارانی که زمین را زنده کند و فراخی سال و
فرج و زهدان شتر ماده و جز آن حیاسه بالکسر دوالی که تنگ اسپ بدان استوار کنند در اصل حواسه بوده است حیال بالکسر برابر و
شترانیکه آبستن نشوند حیتان بالکسر جمع حوت یعنی ماهی حیث بالفتح کلمه ایست که برای مکان وضع کرده اند بمعنی هر جا و آنجا حیثما بالفتح
هرکجا حید بالفتح میل کردن و گره شاخ گوزن و بلندی کوه و هرچه بلند باشد و بفتحتین طعام حیدرة بفتح شیر درنده حیدر کرار
لقب امیر مردان علی کرم الله وجهه بمعنی حیدر شیر است و کرار آنکه رو نگرداند حیر بالفتح سرگشته شدن و مانده شدن و اندوه و حوم
حیرار حرمان و افسوس حیران بالفتح سرگشته و فرو مانده حیرة پس سرا گویند و نام جای نزدیک مکه معظمه و محله ایست
بنیشاپور و دهی است بفارس و نیز بمعنی سرگشته حیز بالفتح سخت راندن و آهسته راندن و بالفتح و التشدید یای مکسوره کناره هر چیز
و مکان حیزبون کنده نا و بفتح حای مهمله و سکون یای تحتانیه و فتح زای معجمه و ضم بای بمعنی پیرزن حیس بالفتح در آمیختن خرما و روغن
و شیر بهم شدند و استخوان اذان دور کنند حیص بالفتح بر بستن و یکسو شدن از راه حیض بالفتح خون آمدن زن و بی نماز شدن
زن و بفتحتین جنبیدن و آواز زه کمان و افتادن تیر پیش تیرانداز و کم شدن آب چاه و باطل کردن حق کسی را حیض عروس رز
می انگور حیط بمعنی در گرفتن حیطان بکسر دیوارها حیق بالفتح گرد گرفتن و فرود آمدن و قرار گرفتن و واجب شدن چیزی بر
کسی و لازم شدن بکاری حیل بالفتح قوت و توانائی و حیله نمودن و قوت یافتن و آبیکه در میان وادی جمع شود و قدح بزرگ
حیله بالکسر مکر و دغا و چاره و بهانه حیلهٔ زنان نکاح کردن بشوهر بعد از طلاق حین بکسر وقت و بفتح هلاکی و نومیدی

ونزدیک

ونزدیک شدن هنگام حیوان بفتحتین زنده بودندگان حیوه بالفتح زنده شدن و زندگانی و ضد موت

باب الخاء

خ شعر الاسپ یعنی موی سرین ای دبر و بحساب جمل شش صد باشد خا جاییکه آبهای کثیف در آنجا فراهم آید و آنرا پارگین هم خوانند
خاب باز پس افکنده خابز صاحب نان خابیه خم که در وسرکه و دوشاب و جز آن کنند خات بمعنی غلیواز خاتم
ختم کننده و بفتح تا انگشترین و جز آن و کنایه از حضرت رسول خدا صلی الله علیه و سلم خاتم جم یعنی انگشترین مهتر سلیمان علیه السلام خاتم
سهیل نشان دهان شاهد معشوق خاتم گو یا مثله خاتم نو کنایه از دهن معشوق خاتم وحی آن سرور علیه الصلوة و السلام
خاتمه پایان یعنی آخر چیزی خاتوره مکر و حیله و دغا خاتوله مثله خاتون زن شریف و نجیب و کدبانو خاتون جهان
یعنی آفتاب خاتون شبستان فلک یعنی شمس و زهره خاتون عرب یعنی کعبه معظمه خاتون عنب یعنی شراب انگور
خاتون فلک آفتاب خاتون کائنات یعنی کعبة الله خاتون یغما یعنی آفتاب و صبح و ماه خاج دو معنی دارد اول چلیپا باشد و بجیم
فارسی صورت حضرت عیسی است روزی از روزها آنرا در آب شویند و جشن کنند و آنرا خاج شوران گویند خادر بالفتح حیران و سست و کاهل
و شیر درنده خادع فریبنده و متغیر و ناقص خادم خدمتگار و خدام بالضم و خدم بفتحتین جمع آن خادم پیر یعنی زحل خاده جاروب
که سقف و دیوار را از آن گرد افشانند و شاخ رست رسته و کفچه که کشتی را بدان برانند و بمعنی مطلق چوب نیز استعمال کنند خار معروف و
خارنده و امر بخاریدن و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه و بمعنی آفتاب و ماه خارا سنگ سخت و جنسی از جامهای ابریشمی و نام مردیست
خاراسنگ مثله خارا شتر نام جنسی از خار باشد که شتر آنرا برغبت تمام چراکند خار انداز نام جانوری که خارهای ابلق بر
پشت دارد و هر که قصد آن کند بسوی او خارهای چون تیر اندازد خار انداخته هیزم و بمعنی خار جمع کرده خارای سنگ سخت
خارای عتابی جامه ایست قیمتی مخطط و منسوب بعتاب و نام مردیست که واضع اوست خار بر چیده یعنی خاریکه سر کج و گرد شود +
خار بست بارای موقوف انچه از خار و چوب بنا گرد بر گرد باغ و کشت و در بندند برای محافظت آن خار پشت بابای فارسی مضموم جانور
خزنده که در خار انداز گذشت خارج بیرون و بیرون رونده خارجی آن که بنفس خود مهتر شود بی اصالت چنانکه منکران حضرت
علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه اند خار چین بجیم فارسی آلت بیلک خار جنبه مثله خار خوف نام گیاهی است خار دو
گوش خار آهنی که بدان دلو از چاه کشند خار در راه شکستن کنایه از محافظت کردن خار روزگار با خرماست یعنی
خار خرما و هر تنگی را فراخیست و هر دشواری را آسانیست خارز یعنی ریم اندام خار زمانه با خرماست مثل خار روزگار با
خرماست خار سپهر کنایه از آفتاب و مشتری است خار سپید نام گیاهی است که آنرا باد آورد نیز گویند بتازیش شمامه گویند
خار سیاه نام گیاهی است خارف قبیله ایست خارق سنان و تیری که بهدف رسیده باشد خارک چیزی است در کنارهٔ بحر
فارس و قسمی خرماست اکثر در آن جزیره و نواحی آن پیدا شود خارکش بارای موقوف و کاف مضموم سرموزه که بتازی جرموق
خوانند و بمعنی هیزم کش خارکن نام شخصی است هیزم کش خار مغیلان خار درخت مغیل که آنرا ببول گویند خار نهادن

یعنی جفا کردن خار نهند یعنی جفا کنند و بیفرمانی نمایند خاره مثل خارا که گذشت خاریتی نام آتشی کمینه تر از همه آتشهاست ❊
خاربست آنکه بر گرد دیوار از خار و جز آن زنند خارش کند خراش و زیان کاری کند خاز چرک بدن و جامه سنگ خار یعنی سنگ پاک
که چرک بدان دور کنند و جامه کتان و سنگ پاشوی بود خاز باز مگس و آواز مگس و نام گیاهی است و دردیکه در حلق پیدا میشود
و گربه خازه بالفتح زبان کشیدن و گمراه شدن و هلاک شدن و نیز شاخهای پراگنده از درخت بریدن و نیز زبان خاژغان
بزای عجمی دیگ را گویند و آنرا بترکی قازان خوانند و بتازی مرجل نامند خازن نگهبان خزینه خازنه خواهر زن باشد خازه گل
سرشته و خمیر کرده بجهة دیوار و غیره خاش کسیکه محبت او بمفرط باشد و مادر زن و مادر شوهر و خس و خاشاک و قماش و متاع ریزه و بون
خاشاک معروف یعنی ریزه کاه و خاک بهم آمیخته باشد خاشع آرسنده و ترسنده و فروتنی کننده بجای ویران و دگرگون شدن
خاشعه فرو خفته و فروتنی کننده و گرد آلوده و خوار شده و خراب و آرام گرفته خاشف شتر شب رو خاشق سنان و تیری که
بهدف رسیده باشد خاشک ریزه چوب و کاه خاک آمیخت خاشه ریزه کاه و خاک آمیخته خاص ضد عام خاصب شتر
مرغ نر که استخوان سرخ شده باشد خاصة چیزی که مخصوص چیزی باشد خاصرة بمعنی تهیگاه مردم خاصره مثله خاصگی مقرب
پادشاه و خزینه دار خاضع فروتنی کننده خاضه دور برنده و زنیکه ختنه زنان کند خاف بکسر فا با تنوین پنهان و نام شهری
از خراسان و بالفتح والتشدید مردیکه سخت ترسنده باشد خافض فرود آرنده و کسر دهنده و زمین نرم و نامیست از نام خدا و خاک کننده
خافق لرزنده و جنبنده و کناره عالم خافقین یعنی مشرق و مغرب خافیه پنهان شده و شاخ خرما که نزدیک تنه درخت باشد و
پرهای کوتاه مرغ غیر تیز خاقان پادشاه ترکان و پادشاه چین خاک معروف و موالید ثلثه را گویند و مطیع و خوار و قالب مردم
خاک انداز مباحر و جامه که کره شامیانه و امثال آن نقان باشد که بزبان هند آنرا جهالر گویند خاک باد او دست یعنی بنده و قاصد
و مطیع او ست خاک باد دست مثله خاک بازی نوعی از بازیهای خوردان که چیزی را در خاک پنهان کنند و بپرسند که آن در کدام
جاهست بتازی خیال گویند خاک پز آنکه خاک بیخته زر و سیم بر آرند خاک بیز کسیکه برای حصول مطلب کارهای سخت و حرفتها بخود گوا
کند خاک تاریک کنایه از قالب بشر خاک الست یعنی خاک باد دست که گذشت خاک جرعه طالب و قالب جرعه
خاک جفت یعنی خاک پوش خاکدان بکاف موقوف یعنی دنیا و آنجا که خانه روفته اندازند خاکدان دیو مراد دنیا خاکدان
غرور مثله خاکدان کهن مثل خاکدان غرور که گذشت خاکدان کهنه مثله خاک در بمعنی مقیم خاک ذلیله یعنی جاهلان
و کافران خاک رنگین یعنی زر و سیم و گلشن و آدمی خاک رو به مراد دنیا خاک زند یعنی جاروب کند خاکساری یعنی خاکی
و خاک آلودگی و فروتنی خاکش بضم کاف تازی پاگه که زمین بآن بعد از تخم افشاندن هموار کنند خاک شنگرف خاک سرخی که زنان
بر رخساره خود کشند خاک شو یعنی عاجزی مکن خاک شوی آنکه از خاک شیشه ریزه زر و سیم بر آورند خاکشی دوای سرخ
میگون بغایت ریزه باشد طبیعت آن گرم تر است خاک ضعیف بشر و قالب بشر خاک مطلق کره زمین خاک
معلق گردی که از سم چهارپایان بالا رود خاک نمک نوعی بازیست و آن چنان باشد که خاک را توده کنند و چیزی در آن
پنهان کنند و از بخش هر که پدید آید او برده باشد خاک و آب یعنی قالب آدمی خاکیان آدمیان و خواران و خاکساران
خاکی نهاد آنکه حقیقت آن از خاک بود و بمعنی تواضع نیز آمده خال برادر مادر و نشان روی و علم لشکر و شتر سیاه و ابر بی باران
و برق و جامه نازک و نوعی جامه ایست از برد و جوانمرد و ضعف دل و اسپ و شتر فربه و صاحب و ملازم چیزی و گیاهیست خالد جاودان
باشنده و نیز نام پسر ولید که قرابت بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم داشت و نیز نام پدر یحیی خال شنگرفی خالیکه از شنگرف باشد و اشک خونی که بر

رخ افتاده باشد خالص پاک و ساده و نیامیخته بچیزی خالع رطب و نیک پخته و زن رها گشته از شوی بمالی که دهند خالف مخالف
کننده و مرد بخیر و باز پس مانده و آب کش خالفه مرد بسیار خلاف و بخیر و ستون خیمه و خرگاه خالق آفریدگار و آفریننده خالم بالام
مضموم مار باشد خالنان یعنی روی نان سطبر و سیاه دانه و تخم کاه یعنی تخم ریحان و خشخاش خالو بالام مضموم و واو معروف برادر
مادر را گویند و آنرا بتازی خال نامند و سرنای را نیز گویند خاله پی بی نوعیست از آتش خالی پیر تنها رو و ماه را چون خالی از
ستاره بود گویند خالنجان دارویی خوشبو و آن بیخ در ثلثیست در هم پیچیده و رنگش سرخ که بسیاری زنند خام بتشدید میم گوشت گنده
خامالا نام دوائیست خامد مرد آرامیده و فرونشسته خامر بمعنی آمیختن و پوشیدن و ملازم شدن خام رونیه خم یعنی پوست
دف که نام سازیست خامس بمعنی پنج خامش مختصر خاموش خامص مرد لاغر میان خامط شیرین ترش خامعه
گفتار ماده خام کردن یعنی بر هم زدن خامل گمنام و بیقدر که او را کسی نشناسد و یاد نکند خام نوش بامیم موقوف خورنده شراب مقطر باشد
خامه قلم و شاخ و تر و تازه خامه زرین یعنی خطوط شعاع آفتاب خامی بمعنی خامش که سین را بیان قلب کرده گویند خامیا
عرب آنرا سوفه و هند جهائی گویند خان کاروانسرا و دکان و صاحب دکان را نیز گویند خانج بانون موقوف و جیم گوی کوچکی باشد
که چون کودکان جوز بازی کنند جوز را در میان آن پرتاب کنند خانچه چشمه خورد و حوضخانه کوچک را گویند خان خانان پادشاه پادشاهان
را گویند خان خرک کاروانسرا را گویند و آنرا خان نیز نامند خاندان خیلخانه و دودمان خانع بدگمان و بدکار خانغر
با نون موقوف و غین مفتوح خانه تابستانی خان غرو مثله خالف آنکه بینی خود را بر کشد از تکبر خانق کرانه از شهر و نیز کوه
و دره کوه بغایت تنگ خانقاه عبادت خانه خانقاه بالا یعنی آسمان خان کاروان سرای و در فارسی نام القاب پادشاه
سمرقند و نام پادشاه ترکستان و بمعنی خانه و نام ولایتی از ترکستان خانگاه عبادتگاه درویشان و صوفی خانگه مثله خانمان
اسباب خانه و متاع خانه خان نمک نام بازی داو را خیر گیر نیز گویند کوه و هامون و دواله و جزیره و مزید نیز گویند خانواده
یعنی خیلخانه خانه معروف بمعنی زن فجار و خرگاه بود خانه آفت پذیر یعنی دنیا خانه باد برج میزان و جوزا خانه باز
آنکه خانمان خود را در خرابات و قمار خانه ببازد خانه برانداز یعنی خراب کننده خانه و خانه را خراب کن خانه پرداز بیای
فارسی خانه سازنده خانه پشت بفتح بای فارسی خانه فقرا و قبر خانه ترازو برج میزان که خانه زهره است خانه چوب بفتحتین
و جیم فارسی چوبکیه ملاح بدان کشتی راند خانه روشن کردن یعنی آخر شدن خانه زر یعنی آفتاب خانه سیل ریز خجانه و باد
خانه شاهی بهشت خانه شش در دنیا باعتبار شش جهة خانه شیر برج اسد خانه عنقا نوائیست از موسیقی خانه غول عجائب
و وسواس خانه فردا یعنی خانه عقبی خانه فروش یعنی تارک دنیا خانه فروشان پاکبازان و ناخلفان خانه گیر تابعین
خانه و بازی چهارم از هفت بازی نرد خانی حومن و زلیست ایج ماوراء النهر منسوب بخانه که لقب ملوک بزرگ است خاو علیا از
باشد خاور باواو مفتوح برار زده مشرق و مغرب باشد خاوران نام ولایتی که مولد حکیم انوریست و بمعنی خاور آمده خاور
خدای یعنی خداوند و خاور زمین خاوری آنکه منسوب بخاور باشد خاوش باواو مضموم و شین منقوطه دهیاری باشد خاوع
فریبنده و متلون و ناقص تمیز خاول باواو مضموم مورچه نامند خاو نون و نا شصد و پنجاه و پنج خاوه باول مفتوح و اخفای ها
چوب بلند باشد مانند چوبکیه کشتی را بدان برانند و چوبکیه جاروب بر سر آن بسته سقف خانه را بدان پاکیزه سازند خاویه افتاده و
خالی خای یعنی خاینده و امر بخائیدن و بر قیاس خاینده خایب نا امید و بی بهره مند شده خاید یعنی بدندان ریش کند خاید لگام یعنی سرکشی
کنند خائیدن بدندان نرم کردن و جامه دریدن خاییسک بکسر یای حطی و سکون سین مهمله بوزن بالیست آلت آهنگران که زنان

بندستوره نامند و پتک خورد که سپاهیان بجهت استوار کردن نعل ستور و کشیدن آن نگاه دارند خایف ترسنده خایل خدمتگاران خایه تخم مرغ و بیضه
وغیره و خصیه آدمی خایه ریز یعنی نگینه را گویند خایه زر یعنی آفتاب خایه زرین آفتاب و ستارگان و نام مبارز خسرو خایه غلامان
نوعی از انگور که غالب سیاه و خوابیده و این در سمرقند بیشتر میباشد خایه گرگ با کاف عجمی مکسور و یای معروف نام جانوریست که شلیلت بحکیمت
خایه مرغ یعنی بیضه مرغ خب بالفتح موج زدن دریا و بلند شدن گیاه و گاه و وایستادن اسپ و بالکسر فریب دادن و گریزی نمودن یعنی حیله
و مکاری کردن و مرد گریزنده و بفتح خاموشی و امر بخاموش خبا بالکسر و المد خرگاه و خیمه خباث بالفتح و کسر ثا زن خبیث خباز
چوبیکه جاروب بران بسته دیوار و سقف را پاک کنند خبار خیر نام دارویست از دشتی که او را اهل هند کردالو گویند خبار شیر شله خباع
بالفتح هشیار که چست و چابک در کارها باشد خباز بالفتح و التشدید با نان پز و نام گیاهیست خباس بالفتح مع التشدید غنیمت یابنده
خباط بکسر داغ سرین ستور خبانک بالفتح چاردیواری سرگشاده که شبانان گوسپند دران کنند خبال بالفتح ریم و خون تن دوزخیان
و نام اسپی است و تباهی و کمی و هلاک و رنج و ماندگی و فساد و دوز هر کشنده خبان بالکسر نهان کردن و نهادن طعام و یا چیزی برای سختی روز
خبت بالفتح نهان و زمین نگستان خلتع بالفتح نهان کردن زن سر خویش را خبث بالضم پلید شدن و کسی را بد گفتن و ناخوش شدن و چرک آن
که در وقت گداختن آهن از کوره بیرون آید و آنرا در فارسی ریم آهن گویند و بفتحتین پلیدی و بضم خا و فتح با پلید خبثات بالفتح پلیدان و نیز
نام کتابیست از تصنیفات شیخ سعدی قدس الله سره العزیز در مطایبات خبجه بالفتح خا و جیم تازی تر هندی خبر بالفتح مال و اسپ تیز و بفتحتین
آگاهی و حکایت و قصه و بالضم دانش و آزمودن خبرا بالفتح اول و سکون بای ابجد زمین نشیب خبرگیر جاسوس و خبر برنده خبز بالضم نان
خبزدو باول و ثانی مفتوح و زای منقوط زده دال مضموم و واو معروف جانوریست سیاه که از سرگین و نجاست راغب بود و آنرا گاوله گردک
تاراپش جعل گویند خبزدوک مثله خبس بالفتح گرفتن از غنیمت و لغایت گیرنده خبش بالفتح جامه ایست که تارهای دارد و نیک
بافند و آن قسم کتانست خبط بالفتح آمیختن و دست و پا زدن ستور و بالضم مانند دیوانگی چیزیست که آدمی را پیدا شود و عقل را دور کند خبع
فسق و فجور کننده و شک آورنده خبعثنه بفتحتین و سکون عین مهمله و کسر ثای مثلثه و فتح نون شیر درنده خبک بفتحتین افشردن گلو و باد گو
فارسی نان بزرگ را گویند خبکال باول مکسور و ثانی زده و نشانه بود مانند سوراخ خبل بالفتح دست و پا بریدن و رفتن عین تا از کلمه
مستفعلن در بحر بسیط عروض و باز داشتن و دور کردن و قرض دادن و عاریت خواستن و زیاده آنچه دهند برانچه در بر داشتن بار شرط
کرده باشند و تباهی و فساد اعضا و بفتحتین دیو و دیوانگی و تباه شدن قوایم ستور و مرغیست و تشنه دادن مشک و بفتحتین جماعت خبل المساکین گیاهیست که
او را عشقه و عشق پیچان گویند خبن بالفتح جامه پیچیدن و دوختن برای کالا و طعام جود برای روز سختی و دور کردن حرف دوم از عروض خبو بفتحتین فرو رفتن
آتش و بالفتح نهان کردن و بفتحتین پنهان کرده و نهانی خبوس بفتحتین غنیمت گیرندگان خبوک بالفتح محکم یعنی استوار خبیثات مثل خباث که پیشتر گذشت
خبیص طعامیکه از روغن و خرما سازند و حلویست بکرمان خبیوه باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول جمع حساب و ریک را گویند
خت سخن فحش و بیهوده ختار بالفتح بازداشتن از کاری و فریب دادن و ربودن ختار بالفتح و التشدید تا فریبنده
ختام بالکسر مومی که بر و مهر کنند و آخر چیزی ختان بالکسر ختنه و جای بریدن قضیب و جای بریدن اندام نهانی
زنان و دعوت کردن بخوردن طعام عروسی و ختنه ختانه مثله ختب بالضم اول و سکون دوم بمعنی خم و
جهیدن اعضا ختبز بالضم نان پختن و نان دادن و سخت راندن و دست زدن شتر بر زمین و بفتحتین ریگ و جای پست
ختر بالفتح غدر کردن و فریفتن و جانور خزنده ختع بالفتح براه رفتن و رهنمائی کردن در تاریکی ختعرج باول و ثانی
مفتوح بعفای زده و رای مفتوح بجیم زده خرقه را گویند ختم معروف و نشان و بمعنی عسل نیز ختل بالفتح فریفتن و پنهان شدن

گرگ برای شکار و بالکسر کف و سوراخ گوش و بالضم و تشدید تا مفتوح شهریست بماوراء النهر ختلان بالفتح نام ولایتی که در وادی آن رز باشد و اسپ
ختلانی بدان ولایت منسوب است ختلانی یعنی هرچه که منسوب بختلان باشد ختلی بالفتح فریبنده و بخیل و نیز اسپی که از ختلانش آرند ختن
بالفتح ختنه کردن و بفتحتین داماد و پدر زن و برادر زن و هر که از طرف زن باشد و ختنه مادر زن و بضم و فتح نام شهریست معروف مشک خیز و عروس سا پسر
ختنه مثل ختان که گذشت ختون داماد شدن ختیر آگاه شدن و کشاورز و گیاه و پشم و کف دهان شتر و بالفتح فریفتن خجا
بالفتح جماع کردن خجاء نکاح کردن و زدن خجاد بالضم صدا خجاره بالضم و رای مهمله اندک خجالت شرمنده شدن و بسیار گیاه شدن
زمین و بالضم شب تاریک و ابر سیاه و عقاب و قبیله ایست از انصار خجج بالفتح نام جانوریست خجس علتی است که هندوا را بوتیه
خوانند خجسته بضم خا و فتح جیم مبارک و فرخنده و نام زنی است شاعره و نام گلی است خوشبو خجش بالفتح خر گره یعنی خر یکساله خجعل
یعنی اشکر خجک بفتحتین نقطه و نکته و اگر نقطه سفید در چشم کسی افتد گویند که خجک سفید در چشم فلان افتاده خجکول بفتح و ضم کاف کاسه
گدا که آنرا کجکول نیز گویند خجل بالفتح یکم و سکون دوم شرمنده شدن و شاد شدن و زمین پر گیاه خجوج بفتح یکم و سیوم باد سخت خجوله
بکسر و فتح جیم آبله که بسبب سوختن یا کار کردن بر دست و پا و دیگر اعضا پدید آید و آن را انا نیز گویند خجیر بفتح و کسر جیم و یای معروف
خوب و پسندیده خجخجه بالفتح خود را فراهم گرفتن از ترس و پنهان داشتن اندیشه در دل و سخت وزیدن باد خد رخساره و مغاکی اندر زمین
و زمین کندن و رخ و راه و شکاف زمین خدا فروتنی کردن و بضم فارسیان این لفظ را اطلاق بر خدا تعالی بتنهائی کنند و بندگی
خداوند خانه و دولت خداج بکسر بچه خام انداختن شتر ماده و ناقص و ناتمام خداخریو بفتح نام پادشاه و قبل نایب او خداد
بکسر داغ و نشان که بر روی باشد خدادوران یعنی آنان که بعید اند از او و داده را نزدیک اند بفسق و فجور و ملعونان خداری
بالضم شب تاریک و هرچه سیاه باشد و عقاب خداع بالکسر دغا و فریب دادن و سخت فریبنده خدافروشان یعنی اهل لعنت که دعوی
خدائی کنند و صوفیان و ملامیان و ناخلفان خدام بالکسر پای تختها و بفتحتین چاکران و نوکران و غلامان و نام مردی شاعر خداوند یعنی صاحب و
مالک و خاوند خدایگان یعنی پادشاه خدف بالکسر بریدن و زدن شمشیر و دروغ گفتن و گزیدن و بفتحتین نادانی و درازی خدبار بالفتح زره نرم
وزن شتابنده و دراز بالا خدر بالکسر پرده و بفتحتین باران و بالضم سست خدره باول مضموم و ثانی زده و فتح را ریزه هر چیزی و بفتح
شراره آتش خدری مثل خداری که گذشت خدش بالفتح خراشیدن و پوست بازکردن و مانند آن خدشه بالفتح خراشه چیزی
خدع بالفتح و بالکسر فریفتن و بسوراخ درشدن سوسمار و خشک شدن آب دهان و کاسد شدن بازار و باز ایستادن از عطا و رنگ
شدن و ناقص شدن خدعه بالفتح و الضم فریب و بفتحتین نیز آمده خدف بالفتح بشتاب رفتن و گام نزدیک نهادن و انداختن آسمان
برف را و بریدن جامه و شکافت کشتی و بالکسر و فتح دال پارهای پیراهن خدق بالفتح بچنگال انداختن مرغ و زدن چیزی سرتیز بستور تا بشتاب راه
رود و بچنگال مرغ خدل پری و آگندگی ساق و بازو خدلاء بالفتح زنی فربه ساق خدم بفتحتین چاکران و غلامان خدمه بالکسر
چاکری کردن و بفتحتین دوالی که بر دست و پای شتر بندند و کارها برای کسی کردن بفروتنی خدمتی یعنی پیشکش آنچه بخدمت کسی گذرانند و
این لفظ اگرچه اصل عربیست بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته خدن بالکسر و بفتح دوست و معشوقه خدنج بچه که پیش از وقت ولادت
زاده باشد خدنق بمعنی عنکبوت خدنگ قسمی است از چوب که ازان تیر سازند و نیزه آنرا بان مانند خدو باول و ثانی مضموم آب دهن باشد
و اثر چیزی از مژه و سست شدن و فرو بسته شدن خدور بمعنی پرده خدوف چرم پارهٔ گرد که کودکان دران ریسمان کنند و بدو دست
بکشند تا آواز کند و مرد چالاک در جنگ و گلهٔ شتر و شتری که از گله جدا باشد و برق درخشنده در ابر که از ابر جدا شود و گلی که طفلان خمیر کرده مانند
شکر سازند و بدان بازی کنند و هر چیز که پراگنده شود و از چیزی خدوک باول و ثانی مضموم پراگنده و پریشان شدن طبیعت باشد

از امور نا ملایم و رشک و حسد و خجلت و خشم و تیرگی بود و از و غذعه دست بزیر بغل کردن خدیجه نام یکی از زنان پیغمبر که مادر فاطمه
زهرا رضی الله عنهما بود خدیش باول و ثانی مکسور و یای مجهول کدبانو را گویند خدیعه مکر و فریب و نوعی از طعام با گوشت ریزه خدیمه
بالضم نام مادر پادشاهیست که اورا خدیمه ابرش گفتندی خدیو بکسر و نیز خداوند و پادشاه بزرگ و قوی و در فرهنگ بمعنی مکر
و فریب است خدیور بالفتح خر سوار و خداوندگار خذع بالفتح بریدن و ریزه کردن گوشت خذعل بالکسر زن احمق
و نادان خذف بفتحتین خرمهره و سفال خذل بالفتح فروگذاشتن و خوار کردن و یاری دادن و باز ماندن آهوی ماده از رمه
وایستادن او بر بچه و جدا شدن و سست شدن خذلان بالفتح فروگذاشتن و خوار کردن و یاری دهندگان و راندن و خوار کردن خذم
بالفتح بریدن و بریده شدن و زدن باز بچنگال و سست شدن و بفتحتین بشتاب رفتن و عطا کردن و بفتح یکم و کسر دوم شمشیر برنده و جوانمرد
و مرد بخشنده و اسپ چست رفتار خذو بالفتح سست شدن و بفتحتین فروتنی کردن خذوف بالفتح ماده خر فربه و ماده خر چست رفتار
خذول بالضم فروگذارنده خذی بالفتح سست شدن خذیج بالفتح شترکره خام که پیش از وقت ولادت از شکم مادر افتاده باشد
خر بالفتح و التشدید را افتادن از بالا بپایین و شکافتن و گل بخت ترو توده گل و بالضم دهان آسیا و بفتح گوش و بالکسر خوش و این پیلو
و چوبکی باشد که بر کاسه عود و بربط و رباب و تنبور و امثال آن ببندند و تارها بران بکشند و آنرا خرک نیز نامند و چیزی را گویند که در بدی و زشتی
بنهایت رسیده باشد خره بالضم بهندی خراب معروف و بسیار مست خرابات بفتح طرب آباد و میخانه خراباتی بالفتح منسوب
بخرابات یعنی میخانه و در اصطلاح سالکان آنرا گویند که از خود فراغت یافته باشد و خود را بکوی نیستی در باخته بود خرابه بالفتح و در ...
و بالضم جوئیکه آب از و گیرند خراتین کرمی باشد دراز و میگون که در میان گل شود و آنرا بتازی خراطین گویند خراج بالفتح باج یعنی حاصل
ملک و بالضم دملی و ریشی که در بدن پیدا شود خراج مصر مطلب است یعنی لب غیرتی نهایت غالب آید از مصر که طلب خراج میکند
خراخر باهر دو خا مفتوح آواز گلوی مردم خفته و کسیکه گلویش فشرده باشد خرار بالفتح و التشدید رامشگر و موزه دوز
و جز آن خرازه باول مفتوح آلت تناسل و آنرا خرزه بحذف الف نیز خوانند خراس بالفتح و التشدید خم کرد و بتخفیف در کار
بزرگ ستور خراسان باول مضموم بمعنی مشرق و نام ولایتی است مشهور و معروف خراسانی آنچه منسوب بخراسان است
خراس خسیسان کنایه از آسمان است خراش بالفتح خراشیدن بناخن و جز آن و هر چه انداختنی بود که بکار نیاید و قلیل ناکاره
آنرا اتباع نیز نامند و تراشیش حافظ نامند خراشی بالفتح بمعنیها خراص بالفتح و التشدید را دروغگو خراط بالفتح مع التشدید چه خرگر دقیقه تراش و چوب
تراش و خشنگی کردن خراطان نام ولایتی خراطیم متراقوم خراطین کرمهای سرخ دراز که در زمین نمناک میباشد خراع بالفتح
دیوانه شدن ساده خراف بالفتح و التشدید خف و آن بگوی نیم سوخته که زیر چخماق بدارند تا آتش ... و دیگر خرافات بالضم افسانها و حکایات غریب ... و دروغ
و شیرین خرافه بالضم نام مردیست که خبرها از پری میگفت و در عربی هر سخن که باور ندارند گویند هذا حدیث خرافه خراک بالفتح بانگ خفتن یعنی آوازیکه از گلوی مردم
خفته برآید خرام رفتار بناز و رونده بناز و امر بخرامیدن و خوب صورت و جمیل و شادمانی خرامان بالکسر بناز و تکبر رونده خرامیدن
بکسر و فتح رفتن بناز خران بکسر خا در رای مشدد و مخفف یعنی رام و مطیع خرانبار یعنی مجامعت کردن خرانگبین
نام سلاح است خرانگبین خبر جبین بفتح زنبیل و یا جوال بزرگ خرآهنین بمعنی تیز خراهین نوعی از علف است
خرا بد زنان شرمگین و درهای ناسفته خرایف نخلهای خرما خرب بفتح یکم و کسر دوم ویران و بضم یکم و سکون دوم
پاهین ریگ پشته و سوراخ دبر و هر سوراخ که باشد خرباق بکسر نام صحابه ایست خربت بط بزرگ را مانند ...
قاز نیز خوانند و بتازی بکسر خا در اهشد و بتازی زنبق ماهی خربزه بمعنی میوه ایست کلان و شیرین آبدار خربزه

بفتح یکم و ضم سیوم خربزه هندی که بتازیش دابوغ خوانند خرپشته پشته دراز را گویند که میانش بلند و اطرافش نشیب بود و خیمه و قبر و طاق و جز آن
مشکل اینها باشد و نام نوعی از جوشن است خرابط بالضم سخن پریشان و سخن خوش که از و مردم در خنده در آیند و بار درخت خرپله باول مفتوح بثانی زده
و بلام مفتوح دولاب را گویند خربنده کسی را گویند که خر را بکرایه دهد و آنکه در علف دادن و پالان نهادن و بار کردن اهتمام کند خربوه
بالفتح پرنده ایست که پر ندارد و بروز نه بیند بهند بادر گویند و قیل شب پره خربوا از مثله خرت بالفتح راه شناس و جا شناس بالضم سوراخ گوش و سوراخ
سوزن و سوراخ انگشترین و جز آن خرتشم بالفتح تکبر کننده در نفس خویش و متغیر گون گوشت خرتک باول مفتوح بثانی زده و تای
فوقانی مهره باشد که از برای دفع چشم زخم بگردن کودکان بیاویزند خرتوت جنسی از توت باشد در نهایت زبونی و زبون مزگی خرج
بفتح بیرون شدن و ابر سیاه و رودی که گذر کاهش نباشد و مالی که بیرون رود و نام موضعی است و بفتحتین باج و رنگ سیاه و سفید خرچال بالفتح
و با جیم فارسی پرنده ایست آبی یعنی سرخاب خرچنگ بالفتح با سیوم و جیم فارسی نام برجی که بتازیش سرطان گویند و نیز جانوریست آبی که مذکور شد
خرچنگ فلک مثله خرچکوک بفتح جیم فارسی گیاهیست که بجهت افزونی شیر زنان بکار برند خرچین بالفتح و با جیم فارسی زنبیل و یا جوال
بزرگ که در آن چیزی بدارند خرد بالضم در تازی زنان شرمزاده و در فارسی خسبک بالفتح گل که بتازیش طین خوانند و بکسر خا و فتح را عقل و دانش
را گویند و بالضم خا و سکون را و دال مهمله ایست خوش آواز و خوش رنگ و گل تیره که چسپنده باشد خرداد بالضم مدت ماندن آفتاب در برج جوزا که
فارسیان یکماه شمرند و اصفار گویند و ... وزارماه و نام ملکی است موکل بر آب روان و مصالح روزها و متعلق است خرد براه طبع آمد یعنی عقل از نفس
پرورش یابد و مطیع نفس گردد و بقا یابد خرد تاج پیشوا و اعظم عقل برتر خردل بفتح یکم و سیوم اسپندان و نام دانه ایست که هندش رائی خوانند
و بفتح یکم یعنی نامرد که آنرا خردل نیز گویند و احمق خردله بالفتح و با دال مهمله و معجمه خورد خورد و پاره پاره کردن گوشت خردمند دانشمند و عاقل و
دانا خرد ناامین از دست طبع یعنی عقل ترسنده از نفس است خرده بالضم شراره آتش و عیب و نکته و تفسیر ژند ساخته پارسند
زردشت و خروس و جانور وحشی و بمعنی تاج خروس گلیست سرخ که آنرا بستان افروز خوانند و ریزه چیز و گیاه و خس و خاشاک و سنگ خرده دان
با دال و معدوله دانا و باریک بین و نکته دان و عیب دان خرده کافور یعنی ستاره خرده گاه باول مفتوح بندگاه سر دست و پای اشتر و
موضع بالای سم ستور که شکیل بران بندند و سینه شتر که بر زمین نشیند خردیش بمعنی شمار خردیله باول مفتوح بثانی زده و واو مکسور و یای
مجهول آواز گریه بلند خررشته بالفتح یعنی خرامنده خرز بالفتح دوختن موزه و کفش و مشک و نام ولایتی از ترکستان که مردم آن سپید
پوست میشوند و خرمهره و بضم یکم و فتح دوم خرگوش نر خرزان نام پوستین تنداز خرز باب یعنی آن آلت چوبین که بر کاسه رباب و امثال آن
بود که تارها بران کشند خرزبان یعنی نام پادشاهزاده خرزج بفتح اول و ثالث باد جنوب و نام دو قبیله ایست از انصار در مدینه
یکی را اوس و دیگری را خزرج میگفتند و اوس و خزرج نام دو زن نیز بوده که هر دو قبیله را نسبت بانها میدهند خرزه بالفتح سطبر و دراز
آلت مرد خرزهره بفتح یکم و سیوم درختی است خورد که برگهایش را کافران هنگام پرستش بکار برند و هندش کنیل نامند خرزین سه پایه
که چون زین از پشت ستور بردارند بران نهند خرس بالفتح خم و بالضم مهمانی و در فارسی بالکسر جانوریست سیاه و دشتی درنده در غایت شهرت
که موهای تمام اندام دراز و انبوه بود و هندش بهال گویند و خنده کسی از روی هزل و تمسخر و آنرا خوش خنده نیز خوانند خرسک بازیست و آن
چنان باشد که خطی بکشند و یکی در میان آن خط بایستد و دیگران آیند و او پای خود را جنبانند هر کدام که پای او خورد او را بجای خود ببرد خرس گیا
باول مکسور و بثانی زده نام گیاهی باشد و آنرا خرس بسیار دوست دارد و گرز بری نیز گویند خرسلاک خرنده باشد خرسله بفتح خای
و رای و سین مهمله و لام نام داروئیست که هندش ... گویند و کسیکه هر چه او را از پیش آید در وی راضی و شادمان باشد خرسند بالضم
قانع و آنکه همیشه خوش بود خرسنگ بالفتح و با کاف فارسی سنگ بزرگ سخت و گران که در راه افتاده باشد و کسیکه میان طالب و مطلوب مانع شود و ناهموار

خرسته خرامیده خاک و قاب بشره شکم مردم و بکسر خاء و سکون سین مهمله و فتح نون کرم: لوکه خون بمکد خرسول یعنی بی امین و نامبارک خرسی
بالضم خراسانی و منسوب بخراسان خرحش بفتح یکم و ضم دوم کسب روزی کردن و خراشیدن و بضمتین گل تهٔ جوی که خره نیز گویند و
روغن گرفتن از مغز بادام و کنجد خرشا بالفتح پوست مار و بلغم و غبار و گرد خرشاو با دال مضموم برادر زده یکی از نامهای آفتاب
و آنرا خورشید نیز گویند خرشت با اول و ثانی مفتوح سیاه و دست را گویند و آنرا بتازی طارم خوانند خرشتق نام دارویی است
خرشته با اول و ثانی مفتوح بشین منقوطه زده و تای فوقانی و های مختفی یعنی خرامیده آمده خرشید یعنی آفتاب روشن چه خر آفتاب و
شید روشن را گویند خرص بفتح یکم و ضم دوم اندک شدن و اندک و تخمین کردن میوه بر درخت و کشت در زمین و گمان بردن و
دروغ گفتن و بالضم سنان چوب و نیزه و نخل پیراسته از برگ و شاخ و حلقه از زر و نقره و حلقه گوشواره و بالکسر حصه و شتر قوی و نیزه باریک
و معرب خرس و بفتحتین گرسنه شدن و خم می و سرمازده خرصان بالکسر حلقهای زر و نقره و درختهای خرما خرط بالفتح چوب تراشیدن و دست
مالیدن بر شاخ تا برگ او بریزد و راندن دارویی مسهل شکم را و دراز کردن آهن را چون عمود و جز آن و بفتحتین علتی که بدان شیر پستان لبسته دماست
شده آید و بسته بدیدار اخراشنده چوب و غیره خرطوم بضم یکم و سیوم یعنی بینی پیل و شراب زود دست کننده و مهتر قوم و زمین بزرگ خرع
بفتحتین نرم شدن و ضعیف شدن و نرم و سست و بالفتح شکافتن خر عیسی یعنی آن خر که باوقت سیاحت و مسافرت حضرت عیسی علیه السلام آنجا
بر و بار کردی خرغول بالفتح و با واو فارسی یعنی گیاهیست که اطلاق شکم را باز دارد خرغوله با اول مفتوح بثانی زده و غین مضموم و واو مجهول گیاهیست
که از انشیرا دی بارتنگ خوانند و در دواها بکار برند و تخم آن بدانها بکار آید خرغون بالضم نام شهریست خرغیل بفتح خا و سکون را دیا شجان عجیب خرعوبه
نازک باریک شنجوان شاخ سنبر و درخت خرق بالفتح دریدن و بریدن مسافت و جامه و دروغ گفتن و وزیدن باد و زمین خالی و فراخ و سوراخ و اوج
بیابانی و درانیدن و جوانمرد و گیاهیست مانند قطا و موضعی است بنیشاپور و بفتحتین حیران شدن از ترس و فرو ماندگان در کاری و درشتی نمودن با کسی و بالضم و
سکون انادانی و درشتی و جامه پاره کردن و بالکسر ظریف و شرمنده و خیره شدن و نا ملایم شدن و کول خرقا بالفتح با دهنت نام زنی خرقان بالفتح
و سکون را دهیست به بسطام و از آنجاست شیخ ابو الحسن خرقانی خرقه بالکسر پاره جامه و جامه که از پارها دوخته باشند و آنچه که چیده شود از میوه خرقه
انداختن یعنی بخشیدن جامه و مجرد شدن و از خود بیرون آمدن و مقر گناه خود بودن و عاجز شدن و تسلیم کردن خرقه انداخته مثله خرقه بدر آ
یعنی مجرد شو و از خود بیرون آی خرقه در انداختن عطا کردن خرقه و مقر گناه خود بودن خرقه کرده یعنی چاک کرده خرک با دال و
ثانی مفتوح عضو خورد خرما خشک و نخود و کشمش و پسته و چوبکی که بر سر کاسه عود و رباب و تنبوره و امثال آن نهند و تارها بر زبر آن بکشند و نام دهی است
از بلوک و تخته باشد که گناهگاران و مجرمان را بزیر آن نگاه دارند و دو بزنند و سه پایه و چیزی باشد که بدان سوراخ دیوار سازند خرکاه بالکسر با کاف فارسی
بمعنی از خیام مراتب پادشاهان و ملوک خرکاه ازرق یعنی آسمان خرکاه خضرا مثله خرکاه سبز یعنی فلک خرکاه گاو پشت برده
کاف و بای ابجد پارسی کنایه از آسمان است خرکاه قمر بکسر دایرهٔ ماه خرکاه لاجورد مراد از آسمان است خرکاه ماه بالکسر
دایره ملون که گاه گاه گرد ماه پدید آید و آسمان کنایت از خط معشوق است خرکاه مه یعنی هاله خرکاه مینا مراد آسمان خرک
رباب چوبکه رباب بر آن تارها نهند خرکره یعنی بچه خر و خر کوره نیز گویند و بکسر دوم خر دشتی که او را گورخر گویند خرکفش بفتح
یکم و ضم سیوم سرموزه و کفش که بتازی جرموق گویند و کشنده خر و خارکش و جانوریست مانند جعل خاکستری رنگ که در کوهستان
باشد خرکمان بفتح یکم و ضم سیوم کار لاینفع و کار دشوار که از آن بدر آمدن نتواند و کمانی باشد که از چوب سازند بجهة دفع سباع و حیوانات
و امثال آن خرگوش معروف و رستنی ست که پر تخم باشد عرب آنرا جوش خوانند خرگوشک نام گیاهیست دوائی که بجهة دفع اسهال نافع باشد
خرکوف بوم بزرگ خرگه مثل خرگاه که گذشت خرگه سنجاب یعنی آسمان خرگه قمر یعنی هاله خرگه مه مثله خرم بالفتح و التشدید

نوعی از گل خوشبو و نیز نام مردی و در فارسی مخفف خورم و بفتحتین سوراخ گوش و نام مرغزاریست که سکندر در آنجا فوت شده بود و بمعنی تازه و طراوت و دوز هشتم
بمعنی ماه دی و نام روزیست که ملوک عجم آن روز را نوروز میگردند و جامهای سفید میپوشیدند و بر فرش سفید می نشستند و از تخت فرود آمده بار عام میدادند
و با مردم صحبت میداشتند خرمار ابوجهل خرمائیست که از پوستش رسن سازند خرمستان آنجا که خرما بسیار باشد خرمک بفتح خا و میم
مهره آبگینه سیاه و سفید و کبود که برای دفع چشم بد بر گردن طفلان ببندند و چشم دو نیز گویند خرمگاه بتخفیف و او مخفف خورم گاه
خرمگس مگسی است برنگ سبز که چون بر گوشت و ریش نشیند تباه کند و آنجا کرم افتد خرمل بکسر یکم و سیوم زن احمق و گول خرمله
نام دار و نیست خرمن بالکسر توده غله مالیده و غیر آن با کاه آمیخته و بالفتح خوشهای غله که بعد درودن بر بالای یکدگر جمع سازند
خرمن سوخته یعنی مفلس و مایه بباد داده خرمن قمر یعنی هالهٔ ماه خرمن گدا یعنی گدائی که در خرمن گدائی کند خرمن
گل کنایه از رخسارهٔ محبوب خرمن ماه یعنی دایرهٔ ماه خرمن مه مثله خرموش نوعی از موش است که اندکی از خرگوش
کوچک تر باشد و گربه آنرا نتواند گرفت بلکه بسیار باشد که با گربه جنگ کند و غالب آید خرمهره بالفتح نوعی از بوق و مهره است خرمهره
سنگین مثله خرمیخ یعنی مگس بزرگ که سبز مگس نیز گویند خرنائی بتشدید رای مهمله یعنی کرنای که مذکور خواهد شد خرنز بالفتح نام ولایتی است
که طوطی در آن نزیند و شهد در آن بسیار باشد خرنجاس بضمتین و سکون نون و جیم تازی نام پهلوان ایرانی خرنظم بالفتح سبر دانشتن بتکبر و خشم
خرنق بکسر یکم و سیوم بچه خرگوش و بالفتح باد سخت سرد و زمین هموار خرو بضمتین خروس و بکسر خا خبازی است خروار بفتح دو تنگ
بار نتوان ستیدن جامه و قماش و جز آن که خروبار شتر و ستور نیز خروج بضمتین بیرون شدن و بیرون رفتن و بالضم با جیم فارسی خروس و تاج
خروس و آنکه مجرم پادشاهی در مقابل دیگر سر کشد و ظاهر سازد خروس بضم معروف و با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف نام گیاهی است
که زنان جهة زیاده شدن شیر بخورند خروس طاوس دم یعنی صراحی خروسک کرم سرخ که در حمامها باشد و پوستیکه بر کنار اندام زن و
آلت مرد باشد و بجنبد و رشود خروس کنگره عقل یعنی روح و سخن موزون خروس کنگره عقل بر کوفت یعنی روح شاد شد و در
نشاط آمد خروسه بضمتین خروس و پاره گوشت درون فرج که بلند باشد و پوستیکه در ختنه دور کنند خروش بالضم با واو فارسی فریاد با گریه و هم
خروشیدن و بضمتین گل تهٔ جوی و بخششی از پنج بخش ملک فارس خروشیدن بضمتین با واو فارسی فریاد کردن با گریه و زاری خروط بالفتح اسپ
سرکش خروف بالفتح بره گوسفند و اسپ کره شش ساله و یا هفت ساله خروه بالضم خروس خروهک یعنی مرجان خروهیات
مثله خرویله با اول مفتوح بثانی زده و واو مکسور و یای مجهول آواز گریهٔ بلند خره بالضم یعنی خروس و نیز جانور وحشی و بالفتح کثافت روغن
که بعد چکیدن بماند بندش گلی نامند و لای شراب و گل تیره که چسپنده باشد و پهلوی چسپیده و قفل بزرگی را گویند که روغن از آن کشیده باشند
خربک یعنی مرجان خرنیج بفتح یکم و سیوم باد جنوب و نام قبیله ایست و بازیست از عرب خرید معروف و نام شهری از سند خریدار
کیر یعنی چیز بکر و آتش بسیار بود خریر جای هموار در میان دو بلندی و آواز کردن آب و باد و عقاب و آواز خفته خریش
بفتح خا و کسر یای مجهول و حذف آن خراشیدگی خریص بالفتح سبزه و آب سرد خریط یعنی بط بزرگ و کلان خریطه ظرفیست از پوست
و کرباس و جز آن خریف فصل پائیز و آن سه ماه است میان تابستان و زمستان که در آن میوه چیده میشود و باران این فصل را نیز خریف گویند
خریق بکسر رای مهمله بچه خرگوش و نام گیاهیست بغایت مسهل خریقا خرکلان سالخورده خز بالفتح و التشدید جامه معروف و خار را بر
دیوار پرچین کردن تا بر دیوار نتوان رفت و بتیر بردوختن و نیزه زدن چنانکه دوخته شود و خزنده خزام بالفتح و المد گیاهیست خزخز
بالکسر گرخزیدن و چفسیدن خزاز بالفتح مع التشدید موزه دوز و بالکسر و التشدید کوهیست خزاعه بالفتح پاره که از چیزی بریده شود و
قبیله ایست که از قوم خود جدا شده بمکه اقامت نموده و بالضم نام ولایتی است نام پادشاهی خزان بالفتح مشترک ماه شهریور و فصلی از فصول اربعه سال و ماه است

که آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس آید و آن را تیرماه گویند و ایام برگ ریز و مدت ماندن آفتاب در برج سنبله و آن روز جشن مغان است و بمعنی خزینه
و بالضم زیان و دیان کردن و زیانکار شدن خزان شد علم پرش یعنی خزان متعاقب او شد خزانه بالکسر خزینه داری و گنجینه خزن
بالفتح خزینها خروب بفتح یکم و کسر دوم گوشت نرم و نازک خز بار بالفتح زن شرمدار خزبر بفتح خا و کسر زا و یای معروف خاکستر
گرم که در آن آتش باشد خزر بفتحتین در عربی تنگی چشم و خوردی آن و گروهیست از آدمی که ولایت ایشان را خزان گویند که بترکستان
پیوسته است و عسل خوب از آنجا آرند و دریای گیلان بدو نسبت داده بحر خزر گویند و بگوشه چشم نگاه کردن خزروان بضمتین نام مبارز
تورانی خرز بضم یکم و فتح دوم و خرگوش نر خزعه بالفتح لنگی در یکپا و بالکسر پاره از گوشت و بالضم و فتح رای مهمله باز ایستاده از کارها
خزوف بفتح یکم و کسر دوم پیر فرتوت یعنی پیری که عقلش فاسد شده باشد از غایت پیری و بفتحتین میوه چیدن و خرمهره و سفال و بالکسر
شتر لاغر خزق بفتح نیزه زدن و تیر بهدف رسیدن خزم بالفتح تنگ کردن سوراخ بینی شتر و حلقه کردن و بیخ در کشیدن ملخ را
و بفتحتین درختیست که از پوست آن رسن سازند خزن بالفتح مال گنجینه نهادن و پنهان داشتن راز و گنده شدن گوشت بدین معنی بفتحتین نیز
آمده خزنند بفتحتین گیاهیست مانند اشنان که گازران و رنگریزان بکار برند خزنده حشرات الارض را گویند خزوک با اول مفتوح
و ثانی مضموم و واو معروف کرم سرگین گردان باشد و آن را بتازی جعل خوانند خزه اردشیر با دال موقوف و بای فارسی نام شهریست آباد کرده اردشیر
شیر شاه و اردشیر نام بهمن ابن اسفندیار بود خزیدن بالفتح در آمدن در چیزی خس بالفتح مع التشدید کوک یعنی تره ایست خسیس و زبون و خاشاک
و بالضم نام شخصی است و در فارسی مرد کوهی و کاه ریزه شده و بهم آمیخته و از زدن مجروح کردن و مردم دون و فرومایه و نام جانور زنگی است که پایهای باریک
دارد خساسی بالفتح زمین مرکب از گل و سنگ و موضع گمشتن زمین و راندن سنگ و رفتن سنگ خسار بالفتح هلاک و گمراهی و زیان خسارة مثله
خساره بفتح و سین مهمله شاخهای پراگنده از درخت بریده و بمعنی زیان خساست ناکس و زبون شدن خسال بالضم و التشدید ضعیفان و زبونان
خس بدهن یعنی عاجز و امان خواه خس بدهن گرفتن عاجزی کردن و امان خواستن زیرا که چون کفار بر جماعه غالب آیند آن مغلوب خس بدهن گیرند
خس پوش پوشیده و چیزی بی احتیاط خس پوش کردن دانسته پوشیدن یا مشهور را پوشیدن خسپی با اول مضموم ثانی زده و بای عجمی مکسور
و یای معروف نام ستاره مشتری باشد خست بالفتح معروف و ماضی خستن و بمعنی قصد خستر بفتح خا و تای قرشت حشرات الارض
که چون مار و مور و موش خستگانان با اول مفتوح و ثانی زده بمعنی تفتیش و تفحص طبع باشد خستک زر یعنی آفتاب خستم با اول مکسور
ثانی زده جراحت باشد خستن بالفتح مجروح کردن و شدن و خریدن خستوانه بفتح خا و تا و نون پشمینه درویشان که صوبهای آن بخیه
باشد و بالضم با تای موقوف خرقه از کرباس باشد خسته استخوان خرما و شفتالو و مانند آن و زمین اشتار با ترد و خاک آن کوفته و نرم شده
باشد و بالفتح زخم خورده و چرنده ایست که عرب آن را هامه گوید خسخاش کوکنار و آن گیاهی است معروف و مرد که با سلاح و جوشن و زره
باشد خس در دهان گرفته عاجز و زنهار خواهنده خسر بالضم زیان و زیانکاری و زیان کردن و نقصان کردن چیزی را و در فارسی بفتحتین و نیز
بسکون سین پدر زن و پدر شوهر و او را خواجه نیز گویند خسران بالضم زیان کردن خسر خواجه بالضم پدر شوهر و زن خسرو بالضم نام پسر
سیاوش بن کیکاوس شاه که او را کیخسرو گفتندی و نام پرویز بن هرمز عاشق شیرین و شاعری مشهور خسروان بالضم پادشاهان از
کیان و صاحب شوکت و عظمت و هر پادشاه ذیشوکت را خوانند خسروانی بالضم نوعی از سرودهای باربد که مطرب شاه خسرو بود
و نوعی از زر باشد خسرو انجم آفتاب را گویند که خسرو فلک چهارم است خسرو چهارم شیر بر مثله خسرو خاور یعنی آفتاب خسرو
دارو گیاهی است که سپید تاک نیز گویند خسرو دارو نام داروی که او را خولنجان گویند خسرو زرین عطا آفتاب پادشاه کریم خسرو سیارات
مراد آفتاب است خسرو هفتم بهشت یعنی حضرت رسالت پناه صلعم خسروی یعنی پادشاهی و نام شاعری از قدما و قسمی است از خربزه و [illegible]

مقوی معده و نوعی از شراب و یا عرقی باشد و خاریست سه گوشه خس طبع پوش یعنی مردم سبک و فرومایه خسف بالفتح بیرون آمدن
گاو آب چاه و گزشکمین و بزیر زمین فرو رفتن و بر زمین فرو بردن و نقصان شدن و مغاک رفتن چشم و چشم کندن و دریده شدن و بریدن و گم شدن
و لاغر شدن و صحت یافتن از بیماری و کندن چاه در سنگلاخ که آب از آن منقطع نشود و آنجا را خسیف گویند خسک بفتحتین کوهامون و آن
بار نیست و بمعنی ریزه خس و خار و آهنی سه سر که در پای قلعها و میدان جنگ ریزند تا پای اسپ و پیاده فگار گردد و بجای حمله هر که دار و چون
در فارسی حا نیاید بخا بدل کردند و بضم خا و سکون سین تاخیر و درنگ خسکانج آنکه گوشت اندام وی از لاغری خشک شده بر استخوان ماند خسم
بکسر جراحت خسوودن بضمتین درودن و بستن خسور با اول و ثانی مضموم و واو معروف و رای موقوف پدر زن و پدر شوهر را گویند
و بمعنی درو آمده خسوردن با اول و ثانی مضموم بمعنی درو کردن و بستن و پاک کردن فالیز از خس و خاشاک خسوف بضمتین گرفته شدن
ماه و بزمین فرو شدن و بکوی فرو رفتن چشم خسیدن با اول و ثانی مکسور خائیدن باشد خسیس بالفتح فرومایه و ناکس و چیزی زبون
خسیف بالفتح چاه پر آب خش بالفتح دویدن تیز خشا بالفتح و المد درشت و زشت خشاب بالفتح طایفه اند از عرب
خشادم بالضم آواز با خشاره آنچه از طعام بر خوان بماند و بکار نیاید و بضم پاک کردن باغ و کشت از گیاههای خورد خشارم بضم شل
خشادم که گذشت خشاش بالکسر چوبکیه در بینی شتر کنند و حشرات زمین و مرد خورد سر و مار خورد سر و جوال و کنار چیزی و مردیکه کلش روان باشد و بمعنی
بفتح و بضم نیز آمده خشاف بضم خا و تشدید شین جانوریست که آن را خفاش گویند و بفارسی شپره خشام بالضم مرد بزرگ بینی و سطبر بینی خشای بالضم
خوش کننده خشب بفتح یکم و کسر دوم درشت و بالفتح آمیختن چیزی بچیزی و زدودن روی و جز آن چندانکه تا و از روی دور شود و تا و زنگ را گویند و بمعنی
گرفتن و بفتحتین چوب خشت بالکسر معروف و سرنیزه و اسلحه و نام حلوایی که بصورت خشت سازند خشت زر یعنی آفتاب خشت زرین مثله
خشت زن یعنی خشت پز خشتک بکسر تصغیر خشت و پاره جامه که در بغل پیراهن و امثال آن بدوزند خشخاش ریزه
ریزه کردن خشرای بالضم و الفتح آمیزندگان خشعه پشته هموار خشف بالفتح جنبیدن و دریافتن و بسنگ سر کوفتن و بالکسر آهو بره خشفه بالفتح
جنبش و آواز دریافتن خشک بالضم معروف خشک آخر کنایه از خشک سالی خشک آخور کنایه از قحط است خشکار بالضم آرد که با سبوس بود
و نان نیز های خشک خشک افزا یعنی نخود و عدس و ماش و مانند آن که در دیگ کنند خشک انگبین شهد خشک که در زنبورخانه باشد خشکاب ورن
یعنی سکوت از غایت عرض و خشکی دماغ خشک باختن یعنی نیکو درباختن و هر چه پاباب بود تمام درباختن خشک پستان یعنی زن بی مهر خشک
پی کنایه از شوم قدم باشد خشک جان کنایه از مردم محروم و بیحاصل باشد و کسیکه عاشق نبود و ناامید بود از یار و دوست و مجرد جان که در آن عشق نبود و از
غم دیگر بی بهره باشد خشک جنبان کسیکه حرکت بیفایده و بی نفع کند خشک جهان با کاف موقوف یعنی روزگاری که در آن اهل کرم نباشد خشک
دامن یعنی پاک دامن و نیکوکار خشک دست یعنی بخیل خشک دهان یعنی صایم و روزه دار خشک ریش کنایه از خشکی بود که بر دی جراحت بسته
شود و بهانه چنانکه میگویند که فلان خشک ریش میکند یعنی بهانه میکند خشک ریشه مثله خشک زر کنایه از آفتاب باشد خشکسار زمینی که از آب دور باشد
و گیاه در آن نروید خشکسال بالضم و با کاف تازی یعنی سال قحط و سال بی باران و نیز سالی که در آن مناهی شراب و سرود باشد خشکسال آفت کنایه از این
جهان است خشکسایه یعنی متکبر خشک سر یعنی مزاج سودائی و بیهوده گو خشک مغز مثله خشکو آنانکه پیش از بر آمدن خمیرش پزند و بعربی فطیر گویند
خشک و تر یعنی نیک و بد و قلیل و کثیر و بحر و بر و آنچه ماحضری بود خشم بفتحتین زبونی افتادن بینی و بسبب متغیر شدن گوشت و بفتح یکم و سکون دوم استخوان بینی
بشکستن و علتی است که در بینی پیدا میشود و بالکسر غصه خشن بالفتح و کسر شین درشت و موضعی است خشنجه پارچه مربع که زیر بغل و در میان ازار دوزند و آنگنه
زانو و مردم عام خشنشره مثله خشنک زیر جامه پوشیدنی و بمعنی عماری خشنوک بالضم خا و نون و بضمتین حرامزاده خشنه بفتح و کسر شین معجمه
مفلس و بی برگ خشنی بضم خا و کسر نون فاحشه خشو بالضم مادر زن خشود شاخ بالنده خشودن بالضم برگ درخت دور کردن و خائیدن

وبدندان ریش کردن خشوع بفتحتین فروتنی کردن وآرام گرفتن وچشم فرو خوابانیدن ونزدیک شدن ستاره بغروب خشوف بفتح یکم وضم دوم مرد چست
رفتار وشتابنده وشب رو ودر زمین فرو رفتن خشوک بسینی حرام زاده وچرب زبان وزشت کردار خشوم بالفتح مگس انگبین وزنبور وخانهٔ زنبور ونام شخصی
خشونت بضم درشت شدن خشونه مثله خشی بالفتح ترسیدن وسرگین انداختن گاو ونام مرغی سپید دم وبالکسر سرگین گاو خشیب
بالفتح شمشیر صیقل زده وشتر پرشیر وچوب سطبر وشیشه زدوده ورنگ ازفته ونیز تراشیده وچیزی زبون وپاک کرده خشیة بالفتح ترسیدن
خشیدن مثل خشودن که گذشت خشی سار مرغیست آبی برنگ تیره ورنگ سفید هم هست خشی شار بالفتح هر دو شین معجمه مرغیست آبی کلان
سبز وتیره گون خشیف بیای حطی یخ را گویند خشین بفتحتین درشت پرنده که اورا غلیواز گویند وبالضم وفتح قبیله ایست سفید از برف
وباز سفید که چشم وپشت او سیاه باشد ویا موی سفید وبسیار دلیر بود وچون از مرتبه بچگی بگذرد چشمش سرخ شود خشیان بالفتح مرد ترسنده
خشین سار مثل خشیسار که گذشت خشینه بکسر میم سفید عند سیاه ونیز مرغی خورد وسفید خص بالضم وتشدید صاد خانهٔ نی ودکان شراب
وشراب نیک وبالکسر ناقص وبالفتح خاص کردن خصاء بالکسر والمد خایه کشیدن از پشت خصاب بالکسر درخت خرما پربار خصارع
بالضم بخیل خصاص بالفتح درویش ومحتاج بودن ومیانهای انگشتان وسوراخ خورد در خسته وگزیده کار ونعلین دوز خصاصه مثله خصاصة
بالفتح درویشی وبرقع ومانند آن وفرجهای دیگ پایه وبالضم آنچه بعد از چیدن در درخت انگور ماند خصال بالفتح وبالکسر خوبیهای ونیز با کسی
تیر انداختن بدعوی خصام بالکسر دشمنی کردن وجدل کردن با کسی خصب بالکسر بسیاری گیاه وفراخی عیش وشهر آباد وبالضم کنار
وبالفتح شگوفه خرما ودرخت خرما بسیار بار خصخصه بفتح هر دو خا حلق زدن خصر بصاد مهمله آب سرد ومرد سرمایافته خصف بالفتح نعل
دوختن ونعل را پاره زدن وچیزی را بچیزی پیوند دادن وچسپانیدن خصل بالفتح غلبه کردن برکسی به تیر وآنچه بر آن گرو کنند وپیمان وفرو هم
وتیر انداختن خصلت بالفتح خوی نیک وخوی بد نیز آمده وبالضم موی درهم پیچیده ومجتمع شده خصلته بفتح عادت وخوی حالت وبالضم خاص
کردن وکعبتین دوستی وگیاه شور وبکسر غلاف شمشیر وجز آن خصم بالفتح دشمن وکینه کش وغالب شدن برکسی بخصومت وبالضم افتادن بیخ بینی کسی
ومرد بزرگ بینی وشیر درنده خصمان سفلی عناصر اربعه خصمان سفلی چهارتن مثله خصوصیة بالضم والفتح خاص کردن چیزی بچیزی
خصوف بفتحتین شتر ماده که بچه انداخته باشد خصومة بالضم دشمنی خصیب بالفتح آباد کردن وفراخ سال وزمین بسیار سرد وبکسر صاد
فربه را گویند خصیف بفتح یکم وکسر دوم هر چیز که دو رنگ باشد وشیر که درماست کرده باشد خصیف الحاذ آنکه اورا اهل و
عیال نباشد خصیم بالفتح جدل وخصومت کردن وخصومت کننده وبالضم گوشهٔ جوال وجامه دان وجز آن وجانب وطرف چیزی
خصیین بالفتح تیر خورد خصیه بالضم خایه خصیبان بالکسر خایه کنندگان خضاب چیزیکه بدان مورا رنگ کنند ورنگ کردن موی
ونام ستاره ایست خضاحض بالضم جایکه بسیار آب وبسیار درخت باشد خضارت بالفتح ترهای سبز خضارم بمعنی گروه بسیار
وسنگ فسان خضاره بالضم مرد بد رگ خضاض بالضم پیرایهٔ اندک واندکی از سیاهی که بدان نویسند وبدین معنی بکسر نیز آمده وحمق
خضب بالفتح رنگ کردن موی وسبز شدن درخت خرما خضبه بالضم بسیار فروتنی کننده خضخاض بالکسر قطران ای آنچه در
شتران از سرگین مالند خضنده بضم وفتح ضاد معجمه نام دریائیست خضر بالفتح بدرقه وزنهار وامان دهنده وبالکسر نام پیغمبر مشهور
وبفتح خا وکسر ضاد شاخ سبز وکشت وتره وبفتحتین تازگی سبزی خضراء بالفتح سبزه وگیاه سبز ولشکر که در آهن غرق باشد ونام قصریست
عظیم بشام ولشکری که سیاه نماید از بسیاری سلاح وزره که در پوشیده باشد وآسمان لون وخوب شکل وبد اصل را هم گویند
خضراء الدمن سبزه که از میان سرگین وخاک روید وزن با جمال که بد اصل باشد خضرت بالضم سبزی وآدمی گندم گون را
گویند خضرم بکسر مرد بسیار بخشش ودریای پر آب خضره بالضم وسکون ضاد معجمه یعنی سبزی خضنض بفتحتین مهرهای خورد که زنان

در دست بر بندند وطعام زنگار رنگ خضف بفتحتین خربوزهای خورد وبالفتح دادن وخوردن طعام خضم بالضم وفتح ضاد مشدد بسیار عطا
وشتر کلان سال خضوع بالضم فروتنی کردن ومیل کردن ستاره بغروب وتواضع خضولة بالفتح زنان که بسیار موی خود را خضاب
کنند خضیمه بالفتح گندم پخته خط بالفتح نوشتن ونوشته وخط کشیدن وشگافتن گرد راه وریش نو دمیده وبالکسر والتشدید جایگه
در وعمارات باشد وزمینی که کسی برای خود نشان کرده باشد بجهة عمارت وزمین سرحد ملک خطاء بالفتح گناه کردن وبالکسر گناه وبفتحتین
ناراست وناصواب خطا بفتح شهریست معروف وضد ثواب وناحق کردن خطاب بالکسر سخن وباکسی سخن گفتن ولفظ خطاب چنانچه
تو وشما وایستاده کردن کسی را بمحل پرسش وباکسی سخن رو برو گفتن وحکم بگواه یا سوگند کردن باد انش بسیار خطابه بالفتح خطیبی کردن
خطار بالفتح مع التشدید نیزه زننده خط ازرق بالفتح نام آن خط است که در جام جهان نمای بود خط ارزه پشت آن خطی که در
میانهٔ پشت است خط استوا نزدیک حکما خطی موهوم در میان آسمان که یکسر او بقطب شمالی ودیگرش بقطب جنوبی پیوسته است وچون
آفتاب بغایت درجات ارتفاع که وقت استوا است میرسد سایه پنهان میشود بلکه اثرش نمینماید ودر هر اقلیم متفاوتست وزمین شیب
خطاط بالفتح والتشدید نیک نویسنده خط اطلس آنست که سلطان سکندر برای پیمودن اندازه جهان کرده بود وبمعنی خط چهار
گوشه خطاف بالضم والتشدید مرغیست سیاه رنگ که بفارسی پرستو گویند وبالفتح شیطان را خوانند خط الحاق خطی که نویسندگان
در مقام الحاق نویسند خطام بالکسر مهار باشد خط اول کنایه از کعبه وعرش مجید خطب بالضم جمع خطبه معروف وسخنگوی وبمعنی فصیح
خطبا بالتحریک خطیبان وبالفتح ماده خری که بر پشت او خط سیاه باشد خط بجهان کش یعنی تارک دنیا باش خط بر جهان کش مثله
خط بر جدار نگ خط سبز ونو بر آمده خط بر سر کش یعنی گنه بر سر من نه خط بر سر کشیدن یعنی گرفتن وبریدن خط بصره یعنی خط
غیب وشب ونام خطی از جام جم خط بغداد پیالهٔ مالامال ونیز خطی است از خطوط جام جمشید خط جور نام خطی از خطوط جام
جهان نمای خط واشکر خط سیاه وخطی از جام جم خط دم بمعنی خط بغداد جام جهان نمای خط دل یعنی عرش مجید خطر
بفتحتین قدر وعظمت ودشواری ودم زدن شتر وتکیه مست باشد وجنبیدن نیزه واهتزاز کردن ونیز چیزیکه گرو بندند چنانکه در تیر اندازی وگوبازی
وبمعنی احراق وهلاک وبکسر خا وسکون طا گیاهیست که بدان خضاب کنند ویا وسمه باشد وشیر با آب آمیخته وشتران بسیار خطرف
بالفتح زفار شتر خط رقم یعنی اول صورت عالم خطر ندارد یعنی فروتنی ندارد خطره بالفتح معروف واندیشه که در دل گذرد
وآن چهار نوع است خطرهٔ نفسانی وخطرهٔ شیطانی وخطرهٔ ملکی وخطرهٔ رحمانی خط ساغر آن خطوط نقش که در پیالهٔ جمشید کنده بود خط سبز
بمثل خط واشکر که گذشت خط سپهر یعنی خط استوا وخط محور خط شب یعنی خط سیاه خط صلیب یعنی خط چهار گوشه وچهار
تخته که در وصورت تباه نگاشته دارند خطط بالضم کارها ومقصودها وقصها خطف بالفتح ربودن وجهره کردن برق بینائی
را ودزدیده شنیدن دیو گفته ملک را خط فرمان بمعنی طغرا خط فرورونیه بمعنی خط ازرق است خط کاسه گیر مثله
خط گردار یعنی خدا وشیت او خط کشیدن یعنی محو کردن خط گل یعنی عرش مجید خطل بفتحتین خطا شدن وبی آرام
شدن وبیهوده گفتن وسخن زشت وبفتح یکم وکسر دوم جنبیدن ومرد مضطرب وبی آرام ومرد زود بخشش وبضم گوسپندان وسگان که
گوشهای ایشان سست افتاده باشند از سختی گرما وسستی وسبکی وشتاب وتباه گفتن وبسیار اضطراب در اسپ ونیزه وخرامیدن وگردن
پیچیدن ونام کافری واحمق وجوانمرد زود عطا وجامه وبدن که درشت وسطبر باشد ودام صیاد وطرف خیمه وجامه که بدرازی بر زمین می افتد
خطم بالفتح منقار مرغ وسر بینی وپیش دهن ستور وچارپا ومهار کردن شتر را وبر بینی زدن شتر را واطراف چرم دوختن وزه بر کمان کردن ومهر کردن برای
سخن بر کسی تا فراموش نکند وکار بزرگ وموضعی است خط محور خطی است موهوم که یکسر او بمشرق ویکسر او بجانب مغرب پیوسته است وسیر

آفتاب براوست خط مهرهٔ گردون آتشی است درودگران را که بآن چوب میبرند خطمی بالفتح والکسر نام گلیست که سرخ و زرد باشد
وآنرا خیرو و خیری گویند و آنچه بدان سر شویند و گیاهی است معروف خط النسخ نام یکی از خطوط و بمعنی خط محو خط نصف النهار بمعنی خط
محو و آن خطی است که سر آفتاب براوست خطو بالضم کام نهادن خطوات بفتحتین کام نهادنها خطوت بالفتح یکبار کام نهادن خطور
بضمتین در دل درآمدن اندیشه و بلند شدن خطه بالکسر زمین که برای بنای عمارت که خط کشیده جدا کرده باشند و بالضم کار و حال و حصه و قصه و
خصلت و حاجت و مقصد و نام تیری بدشکل که در عرب مشهور است و بازیچه است عرب را خطی بفتح خا و کسر طا و تشدید یا کام زننده و اسپ
ازده اسپ و جلبنی جامه و بالفتح آهنگر و موضعی است در یمامه خطیان بضم جنسی است از میوه که خطهای سبز مانند خربوزه دارد خطیب
خطبه خواننده و سخن گوی خطیب الهی یعنی هاتف الغیب و ذاکر و موحد و قاری خطیب فلک یعنی مشتری خطیر مرد با قدر و منزلت
بلند و بها خطیف شتر تیز رو و آردی که در آن شیر کنند و بپزند و بقاشق خورند و چست رفتار خطیه بالفتح گناه خظو بالفتح ظا در هم رسته
شدن گوشت خظلان بالفتح نشاط کردن شتر و جنبیدن و خرامیدن و نیرو زدن خف بفتح دلف در گوی نیم سوخته یعنی پارچه جامه که زیر +
چقمق نهند و گیاهی است نرم که آنرا زیر چقماق نهند و نیز بمعنی ترس و بالکسر و تشدید فا گروه اندک و سبک و چست و بالضم موزه و سم شتر و کف پای شتر
مرغ و کف پای آدمی که بزمین رسد و زمین درشت و شتر نر خفای پنهان شدن خفات بالفتح ناگاه مردن خفاجه بالفتح قبیله ایست از بنی عامر که تنها
راه زننده بودند خفاد بالفتح درخت نرم بیخار خفاده بالفتح زنهار ده خفاره بالضم و بالکسر تعهد و فا کردن و عهد و پیمان خفاش بالضم و
تشدید فا شپره خفاص بالکسر ختنه زن کردن خفاف بالفتح موزه بادسکان و چستان و بالضم سبک و نام مردی و بالکسر سبک بازان و لقب
دانشمندیست از حکمای مذهب حنفی خفایا بالفتح پنهانیها خفت بالفتح آهسته گفتن سخن و آواز کردن خفتان خود و قبا و سلاح و زره و تنبی خفت
و خیز آهسته و تدریج شونده و قیل بیقراری و نیز کنایه از جماع است خفتیدن یعنی غلطیدن و خفتانیدن و غلطانیدن خفتک بالضم نام جانوریست
خفتو بضم خا و تا کابوس خفته بالفتح زره خفج بفتح و سکون فا گرانی که در خواب مردم را فرو گیرد و عرب آنرا کابوس گویند خفجا بالفتح یعنی خفج که مذ
شد خفچه بالکسر و جیم فارسی توشه از زر و سیم و موی چند از سر کاکل و زلف که یکجا جمع شود و بر روی لب افتد و شاخ نازک است و بالضم و جیم تازی درختیست
پرخار که میوه سرخ دارد خفد یعنی عطسه زدند و سرفه کنند و بالفتح شتاب رفتن خفدان بفتح فرا کنند که روز جنگ پوشند خفده بالفتح کر شده خفر
بالفتح بدرقه و زنهار دادن دهنده و بفتحتین شرم داشتن و شرم و حیا و سخت شرم داشتن و جامه فکندن و شرمگین شدن خفرج بفتح خا و سکون فا و کسر را مهمله خرفه و
پرپهن نیز خوانند خفرق بفتح یکم و سیوم فارسیان در محل ذم و دشنام استعمال کنند خفرک یعنی سست رگ و بیغیرت خفره بالضم امان و زنهار
خفش بفتحتین ضعف بصر و خوردی چشم از روی خلقت یا از بیماری و در تاریکی چیزی دیدن و در روشنائی ندیدن و خورد بودن
پیش کوهان شتر و بزرگوار شدن و آن علتی است که در تیرگی بهتر بیند و در روشنائی نه بیند خفض بالفتح آسوده و تن آسانی و فرود آشتن
آواز اندازه و عیش و نرم رفتن و ختنه کردن دختر را و آسان کردن کار و انداختن کسی را از مرتبه خود و کلمه را کسر دادن و بجای مقیم شدن خفف
بالکسر نام بحری است از بحرهای عروض خفق بالفتح جنبیدن علم و طپیدن دل و سراب و برق و باد و سر جنبانیدن از غلبه خواب و بدره
زدن و زدن بهر چیزی که پهن باشد و بال زدن مرغ در پریدن خفقان بالضم بیماری در گلوی و بفتحتین طپیدن دل و جستن باد و جنبیدن
سراب و علم و مانند آن خفنج یعنی ناز و طرب و نفع خفوت بفتحتین مردن و فرو افتادن آواز و آرمیدن و ساکن شدن خفود بالفتح
ناقه که بچه افکند پیش از آنکه صورت او پیدا آید خفوف بالضم سبک شدن و بزودی رفتن و اندک شدن خفوق بالضم غروب گردیدن ستاره و سر
جنبانیدن از غلبه خواب اگر شب و پریدن مرغ خفه بالفتح و التشدید سرفه و فشردن گلو و بالکسر سبک خفی بالفتح پوشیده و پنهان و آشکارا
کردن و برآوردن باران موش را از سوراخ و ضعیف و درخشیدن برق خفیات بالفتح جمع خفیه یعنی پنهان شده و چاه و دیوانگی خفیدن

بالفتح خفا کردن و عطسه زدن و بالضم سرفه کردن خفیده بالضم پسندیده و مشهور و معروف خفیر بالفتح امان دهنده و زنهار دهنده خفیف
بالفتح سبک و چست و در خدمت شتافتن و مرد سبک قدر و سبک مرتبه و کتان سفید خفیف الحاذ آنکه او را اهل و عیال نباشد خفیق آواز
رفتن اسپ و آواز وزیدن باد خفیه بالضم پوشیده و پنهان خقوق بالفتح بدو قاف مادهٔ خری که فرج او آواز کند از غایت
لاغری و همچنین غلاف کیر اسپ که آواز میکند از غایت لاغری خکاو بفتح و کاف فارسی نام زمینی و بالفتح ولایتی است و مخفف خرکاو
و بعضی خرکاو نیز نام آن ولایت گفته اند خل بالکسر و الضم دوست و بالفتح درویش شدن و شگافتن زبان شتر بچه تا شیر نمکد و لاغر شدن و سرکه
و راه در میان ریگ و مرد ضعیف و نحیف و جامهٔ کهنه و رگیست در گردن و پشت و لاغر و فربه و مرغ اندک پر و چیزی ترش و خیر و خوبی و فضل
و شرف و شگاف خامه و بمعنی خلنده و امر بخلیدن و امر بآمدن و بالضم آب غلیظ که از بینی رود و بدین معنی مخفف خلم است و نار است و خمیده بدین معنی
مخفف خول است و بزبان گیلان بمعنی سوراخ آمده و در فرهنگ بمعنی خاکستر آمده خلا خالی شدن و در خلوت شدن و افسوس داشتن و جای خالی
خلاء بالفتح و المد ادات خانه و جای خالی و تنها شدن و افسوس داشتن و گرد آمدن در خلوت با کسی خلاب بالفتح زمین گلناک که در آن پای
لغزد و بدشواری از آن برآید و گل و سرگین که یکجا کنده شود خلاته بالفتح فریفتن بزبان خلاخیل یعنی خلخالها خلاش بالکسر غلغله و غوغا
خلاشمه بفتح شین سوقوف علتی که در میان گلو و بینی از تخمه پیدا شود خلاشه بفتح خاشاک خلاص بالفتح رهائی و رستگاری و بالکسر از چیزی
پیوستن و یکسو شدن و برگزیده هر چیزی و در فارسی زر و نقره را نیز گویند یعنی زر خالص که از بوته بدر آورده باشند و نقد نفیس هر جنس خلاصه بالضم
معروف و روغن گاو و خالص و نام کتابی و گزیده هر چیزی خلاط بالکسر شوریدن عقل و آمیختن با کسی خلاعه بالفتح از فرمان مادر و پدر بیرون
شدن و فرزند گذاشته شدن و بی سامان و پریشان شدن و سنق و مخمور کردن و کابین فروختن زن بطلاق و ترسیدن از فراق عشق و برکشیدن و
خلعت دادن خلاف بالکسر مخالفت و ناسازگاری کردن و درخت بید و پس چیزی و دگرگون کردن و آستین پیراهن و نیز دست بشمشیر
کردن تا بکشد خلافت بالکسر بجای کسی بودن در کاری و بجای کسی خلیفه کردن کسی را و پی کسی آمدن خلافه شله خلافی نام علتی است
خلاق بفتح و تخفیف نصیب و بهره و بالکسر نوعی از خوشبوی و تمام از خوبی و بتشدید نامیست از نامهای حق تعالی و بمعنی بسیار آفریننده خلا
کوش بواو فارسی غلبه و آشوب و غلغله خلال بالکسر با کسی دوستی کردن و سخت در هم پیچیدن و میان چیزی و چوبکه در میان خانه نهند و
چوب دندان و دوستان و خصلتها و عادتها و رخنه ها و بالفتح غورهٔ خرمای سبز و گرد شده و بفتح و تشدید لام سرکه فروش و سخی و بالضم انگور نارسیده
که هنوز ترش باشد خلان بضم و تشدید دوستان خلاوه بفتح سراسیمه و سرگشته و صحیح بغا و واو است خلایف بالفتح جای
نشستن مردم و پادشاهان و بمعنی پس آیندگان خلب بالکسر پردهٔ دل و گل سیاه و ریشهٔ درخت و بضم و فتح دوم ابر بی باران و چنگل مرغ و چنگل و گیاه
رویانیدن و ناخن و ترب و برگ و انگور و خراشیدن بناخن و بریدن و پاره کردن چیزی و در بودن هوش کسی و گزیدن و فریب دادن و بضم و بضمتین لیف خرما و نغر و درخت
خرما و گل سیاه چسپنده و رسن تافته خلبش بکسر خا و لام یعنی گلی که پای بدشواری از آن برآید خلپسله بالفتح خا و بای فارسی و لام دوم نارستی
و حساب نامنقح که سر از آن بیرون نتواند آورد و نیز اطلاق کننده خلج بفتحتین طایفه از ترکان صحرانشین و بفتح خا و سکون لام کشیدن و ربودن
و مشغول کردن و بچشم و ابرو اشاره کردن و نیزه زدن از چپ و راست و بچه را از شتر باز گرفتن و گروهی از عرب و کشتیهای خورد و سردی و فرج
زن و فساد و درد استخوانها از ماندگی کار و بدر آمدن استخوان از کار سخت و رفتار و نام ولایتی است از ترکان زمین خلجان بفتحتین جستن دل
و جنبیدن سراب و برق و علم و امثال آن و نیز علت گلو و بخاطر آمدن و جستن عضو و پریدن چشم و بمعنی شک و خلیدن در دل خلجم بفتح یکم و سیوم
بمعنی دراز خلخ بفتح یکم و بضم و تشدید دوم شهری از ترکستان زمین و نیز نام ولایتی است مشک خیز منسوب بجوبر و بان خلخال +
بالفتح پا برنجن و نیز نام شهری است قریب گیلان و بالاستعاره بر آفتاب و ماهتاب نیز اطلاق کنند خلخال زر مثله خلخال زرین

یعنی آفتاب و ماه خلخال فلک مثله خلد بالضم همیشگی و کورموش و نام بهشتی خلد برین یعنی بهشت بالایین خلدنگ بضمتین انگشت
زنده عرب آن را جمره خوانند و پارهٔ آتش خلده بالضم گوشواره خلسه بالضم ربودگی و گیاه خشک و تر و موی سیاه و سفید بهم آمیخته و بالفتح
یکبار ربودن خلش بالفتح خا و کسر لام خلیدگی یعنی رفتن خار و جز آن در چیزی و برین قیاس خلیده و خلیدن خلشنگ بضمتین کوزهٔ گلین رنگ
کرده و گل ناپخته و بفتح و بضم لام کوزه که از برای دوشیزگان رنگ کنند خلصان بالضم دوست و دوستان خلصون صدف
پیچاک که جز بان ... گوهر نگه گویند خلط بالفتح آمیختن و بالکسر تیری که چوب او در اصل کج بوده باشد و داروی خوشبوی و یکی از اخلاط اربعه که
خون و صفرا و بلغم و سوداست خلطاء انبازان خلع بالفتح بیرون کردن جامه و موزه و نعلین و خلعت دادن و زن رها کردن شوهر طالب
کابین باشد و معزول کردن از عمل و خار برآوردن خوشه و بزرگ شدن ابروی کودک از جهت بلوغ و گوشت قاق که بریان کرده بدارند تا بوقت
حاجت خورند خلعت بالکسر جامهٔ دوخته که کسی را بپوشانند و بالضم مال گزیده خلف بالفتح پس و سخن تباه و خطا و کوتاه ترین استخوان پهلو
و دم هر یا سران تیر بزرگ و پس آینده و فرزند ناخلف و مرد بنجیر و جمعیکه از قبیله خود در رفته باشند و جمعیکه حاضر باشند و آب برکشیدن و قی کردن و بالکسر پستان
ستور و مردم و چیز مختلف و مرد لجوج و گیاهی که بتابستان روید و بفتحتین پس آینده و فرزند نیک و بفتح و کسر ثانی شتر ماده های آبستن و بالضم و سکون
لام دروغ و خلاف وعده کردن خلفاء بالضم پادشاهان و بالفتح هموار و آسمان وزن خلفاء الراشدین بضم خا و فتح لام چهار یار جناب
رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم خلفه بالکسر پی یکدگر آمدن و شدن و بالفتح علفی که بعد علف خورده شده روید و علفی که بتابستان روید و میوهٔ
دوباره و بالضم عیب نادانی خلق بالفتح اندازه کردن پیش از آفریدن و دروغ یافتن و چیزی ساختن و نرم و هموار کردن و آفریده شده و آفریدگان
و بالضم یا بضمتین خوی و عادت و مروت و دین و بفتحتین کهنه شدن جامه و جامهٔ کهنه و بدین معنی بکسر لام نیز آمده خلقان بالضم جمع خلق خلقه
بکسر آفرینش و بالضم دوستی و دوست و بالفتح و بتشدید لام شراب ترش و درویش و بچهٔ شتر یکساله که پا در دوم سال نهاده باشد خلک بفتح کم
و دوم مشدد و نام شهریست و نام ولایتی است خلل بفتحتین گشادگی و رخنه و تبه کار و میان چیزی و سوراخ فرجه و بالکسر طعامی که در بن دندان
مانده باشد خلم آب بینی که سطبر بود و نام دهیست و غضب و گل تیره چسبنده و در عربی بمعنی دوست و مصاحب و خانهٔ آهو و پیه روده خلمده
باول و ثانی مکسور بمیم زده بینی را گویند که خلم از آن روان شود خلن بضم خا و کسر لام آنکه دایم آب غلیظ از بینی او رود خلنج بفتحتین نام درختی است
دو رنگ که بتازیش ابلق گویند و درخت گز است خلنده اندرون و مجروح کننده خلنگ مثل خلنج که گذشت خلو بالفتح تهی شدن و خلوت
کردن و افسوس داشتن و بکسر خا و بضم و تشدید واو خالی شدن و بفتحتین قسمی از آلو که سیاه باشد و کوهیست بزرگ و بلند خلوب بالفتح دروغگوی و فریبنده
خلوت بالفتح جای خالی و بفتح دروغگوی و فریبنده و تهی شدن و تنها بودن و جای خالی خلوج بالفتح ابر پراگنده و شتر که بچه او را از شیر باز گرفته
باشد و بضمتین جستن چشم خلود بضمتین همیشه بودن خلوص بالضم ساده و پاک شدن و درد که در ته چیزی مانده باشد و بضمتین بچیزی
رسیدن و بچیزی پیوستن و آنچه خالص گردانند او را آتش مانند زر و نقره و گزیدهٔ هر چیزی و آنچه بماند از پس گداختن روغن و بمعنی خلاص شدن
خلوف بالضم بوی گرفتن دهان و مزه و بوی گردانیدن طعام و تباه شدن کسی و آب برکشیدن و جامهٔ کهنه بیرون کردن و جامهٔ نو پوشیدن
و پس ماندگان و رفتگان خلوق بفتح بلم و ضم و دوم دار و بیست خوشبو و خوش خلول بضمتین لاغر شدن و کم شدن گوشت چیزی
و دوست و درویش و محتاج خلولیا بالفتح و ضم لام اول و کسر دوم بیای حطی چیزیکه هر کس تصرف کند و مالکی نداشته باشد خلوه
بضم رسوا و بفتح تنهائی خلویا باول و ثانی مضموم و واو مجهول بیشتر مردم بیباک و دیوانه مزاج را گویند و چیزی بود که از هر کس تصرف شود و مالک
نداشته باشد خله بالفتح و تشدید لام خود حاجت و درویشی و رخنه و فی ترش شتر بچه و چوب دراز باشد که بدان کشتی را برانند و خالی و هر چیزی خلنده ... نیز گویند و
بادی بود خلنده در شکم و در اعضای آدمی پیدا شود و بالضم علف شیرین و دوستی و دوست و بکسر خا آنچه در میان دندان مانده باشد و غلاف و پوستیکه بر گوشه

کمان

کمان پیچیده باشد و در فارسی آب بینی که سطبر بود و بالتشدید برزه و کم شده و دردیکه ناگمان از بند گاه خیزد خلهٔ چشم یعنی جسم خلی تهی و خالی
و بتشدید لام بی غم و بیپیر را گویند و خالی گشته و مرد و زن را هم گویند و بیغم خلیج بالفتح شاخی از دریا و جوی و کنارهٔ جوی و کاسهٔ بزرگ و چیزیکه از جوی بزرگ
باز کنند و پاره از دریا و خوردترین موضع و کشتی خورد خلیس بالفتح ربودن و دو چیز بهم آمیخته خلیط گاه و آب بهم آمیخته بجهت علف ستور و نبید
خرما و شریک و انباز و همسایه خلیع بالضم صیاد و غول بیابانی و فسق کننده و نرغان کرده شده و قمار باز که داو او نیاید و غوک و گرگ و مردم
پریشان رو و بیفرمان خلیع العذر یعنی اسپ بی لگام و شتر بیمهار و مرد کوسه خلیف راه میان دو کوه خلیفور بالفتح سراب و لعاب شمس مانند
تاری که از هر ماه فرود آید و آنچه بر یکحال نماید و نباشد چون سراب و جز آن و غول و گرگ و بمعنی تختی خلیق سزاوار و خوگیرنده و مردم تمام خلقت
و مستوی الاعضا و بفتح باران خلیقه آفریدگان طبیعت خلیل درویش و بدحال و دوست صادق خلیه بالفتح و تشدید یا استوانیها
کرده و زن طلاق داده و ناقه که بر بچهٔ دیگر رحم آورده شیر دهد و خانهٔ زنبور که در وی عسل کند و کشتی بزرگ خم بالفتح معروف و خرشپه و ایوان
و خانهٔ تابستانی و بفتح و تشدید میم گنده شدن گوشت و رفتن و پاک کردن چاه و خانه و دوشیدن شتر ماده و بضم بوق کوچک و قفس ماکیان
و چاهیست در مکه و غدیره و موضعیست بجحفه میان مکهٔ معظمه و مدینهٔ منوره و سبوی بزرگ و بالکسر جراحت و گنبد و عمارت بود و خمیده و خمیدگی
و طاق و پیش طاق خانه خماخسرو نام نوائیست از موسیقی خمار باول مفتوح نام شهریست از ملک خطا و ختن که منسوب بخوبرویان است و
در عربی ملالت و کدورت را گویند که بعد از کیفیت شراب حاصل شود و بقیه مستی که در سر ماند و بمعنی انبوهی و بالکسر معجر زنان و بفتح مع التشدید معجر و سرپوش
و مقنعه زنان و دامن خماط بالفتح پوست کنده بریان کردن خماع بالضم جنبیدن در رفتار خمال بالضم لنگ شدن و لنگی خمان
بالفتح مع التشدید مرد زبون و ناکس و شکست و کمان که در اصل خمان بود و بمرور ایام و بتغییر السنه خا را بکاف بدل کردند کمان شد خمانیدن باول
مفتوح آن باشد که چون بر کسی سخن گوید یا حرکتی کند و دیگر از روی طرز سخن آن را تقلید نماید خماهن باول مضموم سنگی باشد و آن دو نوعست نر و ماده و نر
آن بغایت تیره رنگ بود و چون با آب بسایند زرد شود مانند زرنیخ و مادهٔ آن چندان سخت نبود و جوهر آن پاک بود و چون با آب بسایند سرخ شود مانند
شنجرف خماهن بالفتح و قیل بالضم سنگی است که از آن نگین سازند و اندکی رنگش بسرخی زند و مهرهٔ کبود و ابلق خم آهن گون یعنی فلک خماهین
مثل خماهن که گذشت خمخانه یعنی شراب خانه خمخمه با هر دو خای مفتوح متکبرانه سخن کردن و در بینی سخن کردن خم دادن زود دفع
کردن خم دان یعنی شراب خانه و دامن خشت پز خم دهد یعنی کج شود خمر بالفتح خمیر کردن و مایه کردن در خمیر و نهان داشتن گواهی و شرم
داشتن و شراب انگوری یا مطلق شراب مست کننده و اول مختار حنفیه و ثانی مختار شافعیه است صاحب قاموس گوید اصح آنست که مطلق شراب باشد
و بفتحتین آنچه بپوشد چیزی را مانند درخت یا سقف یا کوه و وادی و ریگ توده و انبوهی مردم و پنهان شدن خمره بالضم خمک خورد و سجاده ایست که از خاخ
درخت خرما سازند و بفتحتین بوی خوش خمره بفتح بکم و سکون دوم شراب و سجاده ایست کوچک از برگ خرما بافته و گلگونه و ظرفیکه در آن
خمیر و غیر آن کنند خم زدن یعنی گریختن خمس بضم پنج یک و بالفتح پنج زدن و پنج یک گرفتن و پنج شدن و پنج گردانیدن
خمسک زدن بالضم و سنک زدن و دف زنان و خوشی کردن خمسهٔ مجره یعنی پنج کواکب سیاره غیر آفتاب و ماهتاب *
خمسهٔ مس کنایه از پنج انگشت است خمسین پنجاه و اعتکاف پنجاه روز ترسایان خمش بالفتح خراشیدن و طپانچه زدن و بریدن
عضوی و زدن کسی را خمص بالفتح باریک کردن گرسنگی کسی را و لاغر میان شدن و آرمیدن و ریم جراحت کردن خمصان بالفتح
مرد باریک میان خمط بالفتح بریان کردن گوسپند بی پوست و نوعی از درخت اراک که میوه کوچک دارد شیرین و ترش و هر چیز
ترش و هر چه تلخ باشد و بریان کردن گوشت و شیر در مشک کردن تا ترش شود خمع بکسر راه رفتن گرگ و دزد خمک بفتح
و بضم میم مشدد آواز دف خورد که چنبرش رویین باشد و نیک و عمیق و آلت زدن کوس و طبل و غیره و صدای دست بر دست

زدن خمکانه مثل خمخانه که گذشت خمک زدن بضم وتشدید دستک زدن و دف زدن و خوشی کردن و بفتح خروشیدن و فریاد کردن
باگریه خمل بالفتح ریزه جامه وریشه هر چیز باشد و مژه چشم و بالکسر والضم دوست صادق و خالص خم لاجورد یعنی آفتاب و آسمان
خمن بالفتح بگمان و قیاس در چیزی سخن گفتن و بفتحتین گنده گی خم ندهد یعنی زود دفع نکند و نتوان کرد خمود بالضم مردن و فرونشستن آتش و
بفتحتین بیهوش شدن و گرمی و آرام گرفتن و بالفتح والتشدید جائیکه آتش در آن پنهان کنند و نگاه دارند خموش بالضم خراشیدن و بالفتح
سینه خموص بالضم فرونشستن آماس خموع بفتح گفتار خمول بالضم گمنام بودن و بی نام شدن و نام بیقدری خمیدن دوتا
شدن و دانه از پنبه جدا کردن خمیر بالفتح آرد سرشته و مایه و نان بوسیده و بالکسر والتشدید میم مکسوره آنکه دایم خمر خورده باشد خمیازه
یعنی کش کش اعضا و بغل باز کردن از خمار و کلال و کوفت و مرکب است از خم ضد راست و یا لغتی است بمعنی قلاج و آن گشادگی
هر دو دست باشد خمیازه مثله خمیس روز پنجشنبه و پنج یک و جامه که درازی او پنج گز باشد و لشکر که با پنج رکن باشد و آن
مقدمه و قلب و میمنه و میسره و ساقه است یعنی دنباله لشکر و بدین ترتیب در ترکی چون برانغار و جوانغار و چنداول خمیص باریک میان
و شکم خمیصه بالضم جامه سیاه که در علم انداخته باشند اگر معلم باشد خمیصه نگویند خمیط بریان بی پوست چنانکه سمیط بریان با پوست
و شیر که بویش متغیر شده باشد خمینه باول مفتوح بثانی مکسور و یای معروف باران تند خن بالفتح و تشدید نون بریدن شاخ و گرفتن
مال و بالضم والفتح سوراخ فرجه خنا بالفتح نام زنی شاعره و سخن فحش بیهوده خناز آمدن سگ و رفتن او خنار بضم نون سوز
خناس بالفتح و تشدید نون دیو سردوشنده خناف بالکسر سستی سربند دست و سرپیچیدن شتر از مهار خناق بضم بیماری خفه
و گلو گرفتگی و جای خفه کردن از گلو و بالکسر یکدیگر را خفه کردن و رسنی که در گلو کرده بدان خفه کنند خناک مثله خنام بالضم و تشدید
نون و تخفیف آن مرضی است که اسپ و شتر را میشود خنب بالفتح صفه و بفتحتین سست شدن پای و هلاک شدن خنبره باول
مضموم بثانی زده و بای مضموم کوزه کوچک سر تنگ را گویند خنبک بضم نوعی از پوشش درشت درویشان خنبور بضم و نون و بای فارسی
و قیل بفتح قیامت داور را ستخیز نیز گویند و پل صراط که بر روی دوزخ کشیده اند و مزاح و نام شهری خنبوزه بالفتح پامال خنبه
باول مفتوح بثانی زده آنرا گویند که در میان رشته تاک را جز زنند و کوکنند و کنارهای آنرا بلند سازند و از سر بلندی تا سر بلندی دیگر چوب
اندازند تا تاک بر زبر آن پهن شود و باول مضموم خم بزرگ و گنبد عمارت خنبیدن باول مضموم بمعنی خنبک است که مرقوم شد و برجستن را نیز
گویند خنتار بمعنی گرسنگی خنج بالضم نام شهری است بفارس و بالفتح ناز و طرب و نفعه و مال ضایع آمده و بفتحتین و فاتی بمعنی باطل و آوازی
که هنگام اجتماع مردم برآید خنجر بالفتح کارد بزرگ که آنرا دشنه گویند و بمعنی روشنائی آتش و ماه و خور و امثال آن و یک نوع تیغ است
که از پولاد باشد و آن مشهور است و نام شاعری که انیس و جلیس و خدمتگار حضرت همایون پادشاه بود و رطب خرمای هندی خنجر الماس
کناره برف نیم گداخته و تیزی نوک رستنی که زمین را شکافته برآید و کنایه از تیغی الماس باشد خنجر زر یعنی آفتاب خنجر زرافشان مثله
خنجر صبح مراد آفتاب خنجک بفتح خا و جیم تازی خار سه پهلو خشک شده که خار خسک نیز گویند و بضم در سنه و یک
نباتی است که آنرا بتازی حبة الخضرا خوانند و نیز نوعی از آش است که بهندش کلهتی نامند خنجه بفتح خا و جیم فارسی آواز که وقت جماع از
کسی برآید و بعضی بضم خا گفته اند خنجیر بفتح خا و کسر جیم تازی بوی پشمی و دود و چرکی گوشت و بوی او که بوقت بریان کردن و پختن برآید و نیز
بمعنی تیره اسدی فرماید ٭ همه آسمان گردش گرگرفت ٭ همه دشت خنجیر و خنجر گرفت ٭ خند بالفتح خنده و امر خندیدن و بضم مخفف خداوند
و طایفه ایست از سادات که از آن طایفه است طاهر خندی و دهی است حوالی قزوین خندان معروف و نام شهریست از نواحی جیلان خند
خریش مسخره و افسوس خندروس شراب کهنه و گندم کهنه خندستان جای تمسخر و هزل و کنایه از دهن معشوق خندق معروف یعنی غار خندکه

بفتح و کاف فارسی لبها و چین و دندان خنده ریش ریشی که از بالا خشک بماند و در درون سرایت کند خندیدن زمین یعنی
دمیدن سبزه و ریاحین خندیقون یعنی قند و قیل معجونی است خنزیر بالکسر خوک و نام موضعی است خنس بفتحتین خسته شدن
و بضم یکم و فتح دوم مشدد مطلق کواکب را گویند و بعضی کواکب سبعه سیاره را گویند و بعضی پنج کوکب را گویند که آن زحل و مشتری و مریخ و زهره
و عطارد است و قیل گاو کوهی و ستاره و غروب شدن خنشان بضم خا و سکون شین معجمه فرخنده و مبارک خنشور یعنی ابهم خنصر بکسر
انگشت خورد خنطیر بالکسر زن پیر خنع بضم یکم و فتح دوم بدکاره و بضم نون ذلیل و خوار خنعده بفتح کج شدن خنفساء بالضم کرم
سرگین که عرب آنرا جعل خوانند چون بگوش گاو در رود و دماغش رسد جانش هلاک گردد خنق بالفتح و کسر نون خفه کردن شخصی که او را خفه کرده شود خنک
بفتحتین معروف و خوش باد گفتن و بالکسر با کاف فارسی اسپ و این چند گونه است سبز خنگ و سرخ خنگ و نقره خنگ و گلس خنگ و بور خنگ خنگ کال
یعنی نشانه تیر و غیره خنگ بت بت سفید نهایت بزرگ در کوه بامیان است خنگ پید مثله خنگ سپید خاریست سفید خنگ ابلق
یعنی اسپ ابلق که از سفیدی زینت داشته باشد خنگ سار یعنی از سفید سر که عبارت از پیر باشد خنگ شب آهنگ یعنی براق
ابلق و سفید صبح خنو بالفتح و بفتحتین خیره شدن چشم خنوع بفتحتین فروتنی نمودن و نرم کردن خنیاگر بضم و فتح کاف پارسی مطرب و سرود گوی
و رامشگر خنیاگر فلک یعنی زهره خنیان بالضم بمعنی خمان خنیانیدن مثل خمانیدن که گذشت خنید باول مفتوح بثانی مکسور و یای
معروف مشهور و شهرت یافته خنیدن بفتح خا و کسر نون و سکون یای معروف رسیدن و بالضم صدای گنبد و کوه خنیده بضم خا و کسر نون و یای معروف پیچیده
و ستوده و آوازیکه از کوه و طاس و مانند آن برآید خنین در عربی خندیدن و در معنی گریستن خو بفتح اول بند چوب و کنانه تولیان و یک است کاران
که در درون عمارت ترتیب دهند و بر زبر آن نشسته کار کنند و گیاهی باشد خودرو که در باغها و کشت زارها میروید تا آنرا نکشند زراعت نشو و
نما ندهد و درو کردن باشد و گیاهیست خودرو که بهر درخت بپیچد آنرا خشک گرداند خوا بالضم آنچه بدان روزگذرانند و بکسر اول بمعنی مزه که آنرا بتازی
لذت گویند و بفتح اول والف ممدوده در عربی جای خالی میان هر دو پای خواب جاوید یعنی مرگ خواب خرگوش با کاف و واو تغافل
تغافل و خفته ساختن خود را بهانه خوابستان بمعنی شبستان و آنجا که شب گذرانند و خوابگاه کنند و با واو معدوله سیاهی دوات که بتازی نقش دوات
خوانند خوابسته یعنی دوات خوابگاه با واو معدوله و بای موقوف آنجا که شب خواب کنند خوابگاه غول یعنی دنیا خوابگاه نابالغ
یعنی نابالغ خواب گران بکسر کاف پارسی بمعنی همان خواب جاوید مذکور خوابگه بمثل خوابگاه که گذشت خواب نادیده بمثل خوابگاه نابالغ
که گذشت خوات بفتح و تشدید نام مردی از انصار که بزنی روغن فروش کار زشت کرده و مرد دلیر خواتیم الملوک نام گلیست که در روم باشد
خواجه با واو معدوله خداوند و خداوند خانه و حاکم خواجه اختران مشتری و آفتاب و ماه و عطارد خواجه ارزق مثله خواجه تاش
خداوند خانه و خداوند و چاکران و غلامان که از یک خواجه باشند از اینجا یکی مر دیگری را خواجه تاش میشود خواجه تاشان دو بنده از یک صاحب
بوند خواجه چرخ ازرق یعنی آفتاب و مشتری خواجه سپهر با دوم معدوله و هفتم پارسی مشتری باشد خواجه سه یاران
نام موضعی است لطیف در دامن کوه که چشمه از آنجا جاریست و درختان چنان بر لب آب چشمه آراسته که گویا سر به فلک کشیده خواجه
گریبان چراغی گرفت یعنی دل نوری حاصل کرد و دست بگریبان عقل زد خواجه مساح کنایه از آن سرور است خوا
خره تاج خروس باشد و آنرا اخوج نیز گویند خوار بضم آواز گاو و خورنده و راست و خوش و آسان و اندک خوارزم نام شهر و ولایتی..
خوارکار یعنی خواری کننده و دشنام دهنده خوار مار طعامی که بقدر حاجت بود خواره خوار یعنی خورنده چون غمخوار و غمخواره خواری
با واو معدوله لایق و زیبا خواریار بالضم بمعنی گندم و مزه وخطه ایست نزدیک ری خوازه بضم دستور و نیز
غذا دلابه ی که قوام بدان بود و پرده و قبه که در عروسیها سازند و گلهای ریحان خواست

بمعنی خواهش و اراده و بر اینقیاس خواستن و خواهندگی خواستار بضم سین بمعنی خواهنده خواستگار با واو معدوله بمعنی طلب گار خواسته
با واو معدوله و بسین موقوف مطلوب و دال و بسیم و زر خواسته خواهش مثل خواص بالفتح و تشدید واو زنبیل باشد و فروشنده برگ خرما خواف
بالفتح ناحیه ایست به نیشاپور و بانگ مردم خوال باول مضموم خوردنی و دود که از چراغ باشد خوال خوالی طعام خوردنی و طباخ و خوان سالار خوالستا
چاشنی گیر باشد که آنرا ترکی بکاول گویند خوالستالار مثل خوالستان بمعنی دوات باشد خوالگر بمعنی مطبخ خوالگیر مثل خوالی با واو معدوله مطبخی
و رود و آب خوالیگر بکاف فارسی طبخ و طباخ و خواهر و خوان و گیرنده خوامزه آنچه بدان روز گذرانند خوان بالضم معروف عرب آنرا مائده خوانند و
گیاهی که در کشت بر آید و درو کنند تا کشت پاک شود و طبق مسین و چوبین و غیر آن که بران نقل و طعام گذاشته بمجلس آرند و خواننده و امر بخواندن خوان پایه
بمعنی دستار خوان خوانچه آسمان بمعنی آفتاب خوانچه روز مثل خوانچه زر بمعنی عمود صبح و آفتاب خوانچه سپهر مثل خواندل خانه کعبه و
بمعنی که در دل سر و دو وجه خوان سالار مطبخ و خوان کش و چاشنی گیر خوان کرم خوان یغما و خوانیکه کریمان گسترند و صلای عام و جهت
خوانه نام قصری بود خوانی بمعنی روز بزرگ و دود و سیاهی و دود خوان یغما آنکه کریمان خوان فراکشند و صلای عام در دهند چنانکه خلق از
کشیدن آن عاجز آیند و ترکان یکبارگی هجوم نمایند و بالکل غارت می کنند و آنرا خوان کرم نیز گویند خواو خواب را گویند خوبچین بمعنی
مومیائی است خوب کلا نام تخمی است دوائی خوب کلان مثل خوبله باول مضموم و واو معدوله بمعنی احمق و بیعقل بود خوبوز بمعنی خربوزه
خوبه باول مضموم و واو معروف مثل چوبی باشد که خاکستر را از حمام و میان و بجدان بیرون کشند خوتع بالضم بچه خرگوش و بالفتح راهنمای و استاد
خوج بالضم جیم پارسی نام گلیست و نیز گوسفندی که کودکان آنرا بهر سواری آموزانند و کلاه ترکی و نیز تاج خروس خوچه مثل خوخ در نصاب بستانکی بمعنی
شفتالو و در حل اللغات است اجاصه شرح خوخه بهر دو خاء اول مفتوح دریچه که بزرگ بود خود بالفتح زن جوان و نازک و بالضم کلاه آهنین خود
آمده معروف و نوعی از شراب که بی واسطه افشردن از انگور میچکد و آن در غایت صفا باشد عرب آنرا اسلاف گویند خود پرست
متکبر و سرکش خود بینی با واو معدوله عجب و تکبر خود خروه بالضم و با دوم فارسی تاج خروس و نیز نام گلیست سرخ که آنرا بوستان افروز و چستان
افروز نیز گویند خود خروس همان کلاه خروس است خود آرمن کرکو بمعنی محبوس ساختن خود رایه یعنی خودسر خود روی گل لاله و
هر چه ناکاشته روید خودکام مثل خودرایه که گذشت خودکامه مثل خودکامی بمعنی خود مرادی و خود خواهی خور بالفتح جدوده و ستور
و دان و زمین پست و شاخی که از دریا بر آید و جای ریختن آب و در حلقه بر زدن نیزه و تیغ و شمشیر و سستی و آفتاب و نام کوشک بهرام گور که
ساخته نعمان بن منذر و روز یازدهم از ماه پارسیان و نام فرشته که موکل نیر اعظم است و مدبر و مصالح روز خور است و بمعنی خورنده و امر
بخوردن و مزه چاشنی خورا لائق و سزاوار و بمعنی خورش نیز آمده خورابه جوئی که از ان آب بر گیرند خوران بالضم با واو فارسی نام مبارز
کیخسرو شاه بن سیاوش و بالفتح رود و دستور خورای مثل خورا که گذشت خورجیون بالضم هره و متجانس و قیل جای ادم گرد و دیوی از گروه
شیاطین و این لغت سریانی است خورد معروف و خورش از طعام و میوه و لائق و بمعنی در خورد خورداستان شاخ نازک که از بیخ درخت
که از تاخ بر آید و آنرا میخورند و ستاک نیز گویند خوردخه بالفتح آفرین خوردزوی با دال اول موقوف گل لاله را گویند خورد استان
بمعنی شاخ نو و نازک خوردگاه بالضم جای خوردن و خیمه خورد و خانگی ملوک خورد و مرد بالضم خا و میم ریزه ریزه خوردوستان بمعنی
شاخچه درخت و نهال و بوته ریاحین که نو رسته و بطراوت باشد که بهندی کونپل گویند خورده بالضم نکته باریک
و ریزه هر چیزی و پیوند و شراره آتش و عیب و نیز ماکول را گویند خورده الماس ریزه الماس و ریزه
برف و یخ خورده دان عیب دان و باریک دان خورده گیر بالضم یعنی عیب گیرنده و سخن چین و بمعنی
خورده دان و بازی گری و نام دارو که باشد خورده مینان بمعنی شراب خوردی با واو معدوله شوربا و خورده کاری و ریزه

کاری که از عیب کنند خوردی پز باول مفتوح و واو معدوله مطبخی باشد خورسند بضم قانع و راضی و آنکه همیشه خوش باشد خورشید
بکسر شین معجمه و یای تحتانیه معروف و نام معشوقه جمشید خورشید پرستان با واو معدوله و دال موقوف یعنی مخان خورشید
روم پرور آفتاب اول روز و سکندر ذوالقرنین خورشید سوار مردم صبح خیز و تهجد گذار و شب زنده دار خورشید سواران
یعنی شب بیداران چون آفتاب ذی بزین مشهور و در شب پس هر که در شب بیدار باشد گوئی بران سوار باشد خورگاه مینا یعنی آسمان
خورم بالفتح تگرم و بسیوم سنگی ست که در ان سوراخها باشد خورماه بضم دوازدهم روز از ماه خورم فضا یعنی آسمان
خورنک با واو معدوله مهره ایست برای دفع چشم زخم که در گلوی کودکان بندند خورمهر نام شمشیر حضرت سلیمان پیغمبر بود
خورند یعنی بخورند و بمعنی جزاوار خورنق نام قصر پادشاهی و کوشک بهرام گور خورنگاه نام قصری بود عالی خورنگه پیشگاه دیوان
و جای افتادن خورد و اصح آنست که خورنگ بضم خا و واو معدوله ایوان و صفا خانه خوره با اول مفتوح و واو معدوله و رای مفتوح نوریست
از حق تعالی که فایض میشود بر خلق و خلایق بدان نور ریاست کنند بعضی بر دیگران و بوسیله آن نور رفاه رشوند بر صنعتها و حرفتها
که آنرا خره نیز گویند و حصه بود از پنج حصه ملک فارس و حکیمان فارس آنرا به پنج حصه قسمت نموده اند و هر حصه را خوره نام نهاده اند
نام مرضی است که آنرا بتازی جذام خوانند خوزی بالضم آنچه منسوب بخور باشد گگن نام شهریست خوز بالضم نام ولایتی است
که آنرا خجسته نیز گویند قریب اسپهان و بالفتح دشمنی کردن و بالضم گروهیست از مردم خوزابه بمثل خزابه که گذشت خوزان
نام پهلوانیست ایرانی و شهریست در خوزستان خوزانیدن باول مضموم و واو مجهول خسانیدن بود خوز دوک باول
و دال مفتوح بزای منقوطه زده چل باشد خوزم باول مفتوح و واو معدوله بزای منقوطه زده بخار باشد خوزه بوزن روزه
یعنی پامال خوزی بالضم منسوب بخوز که آن نام ولایتی است خوس بالفتح بیوفائی کردن و خیانت نمودن و کاسد شدن
چیزی و عذر کردن با کسی خوست با واو ملفوظ یعنی کوفت و مالید خواسته یعنی کوفته و مالیده و کنده شده خوسه
بمثل خواسه که گذشت خوسه خواسه بالضم صورتی که در کشتها و پالیزها سازند تا سباع و بهایم بگریزند خوش بالفتح تهیگاه و
سرین مردم و نیزه زدن و نکاح کردن و بالضم و هیست با سفراین و مادر زن و شوهر او را خوش و امن نیز گویند و ساده و نیک
صبح و مخفف خشک و خوب و نیکو و بوسه را گویند خوشاب بالضم با واو پارسی مروارید درخشنده و آبدار و آب خوش و نیز نام شهریست
در سرحد هند خوش اسپر نوعی ریاحین و ستی خوش انگشت یعنی سازنده خوش بوزی یعنی بوسه دادن و چاپلوسی کردن خوش
بوش بالفتح با واو فارسی پوشیدن خوش دامن بالضم با واو معدوله مادر زن و مادر شوهر و باکدامن و نیکوکار خوشکاره بمعنی خوشکار خوشکام یعنی
اسپ خوش رفتار خوشگنار یعنی محبوب خوشگوار بضم کاف فارسی شیرین و زود هضم و سبک خوش نظر نام گلیست که او را بتازی ریحان
خوانند و سبزه که برگ او سرخ و سفید و زرد و سبز باشد و لاله خطائی بزبان ترکی قلعه را گویند خوشنواز بالضم با واو معدوله ولایتی بهاطه که شهر بزرگ است
خوشه معروف و برج سنبله خوشه چرخ مثل خوشه خوشی باول مضموم و واو مجهول نام مرغیست خوشه درگلو آورد یعنی پخته شد و نزدیک بدرو شد
خوشه درگلو آوردن یعنی نزدیک بدرو آوردن خوشه خوشه سپهر یعنی برج سنبله خوشه گندم مثل خوشید بوزن جوشید یعنی خشک شده خوشیدن مثل
خوشیده مثل خوشید که گذشت خوص بالفتح فرو رفتن چشم بمغاک و بالضم برگ خرما و جز آن که ازان بوریا و زنبیل بافند خوط بالضم شاخ نازک و
مرد جسیم چالاک خوش سیر و درست و درختان کیشنیز و در فارسی وبه را گویند خوع سپیدی کوه خوف بالفتح بیم و ترس کشتن کسی و دانستن و ادیم سیاه خوق بالفتح حلقه گوشوار و
و بمعنی چوب فراخ شدن چیزی و گرگین شدن خوک بفتح و کاف تازی کیک و آن جانوریست معروف و بالضم با کاف پارسی خنزیر خوکاره یعنی الفت گیرنده خوگر مخفف خوگیر
معروف و آمیزنده خول بفتح خدمتگار و حشم و آنچه حق تعالی و راه نعمت و دولت بخشیده تا غرو نگاهداشتن و نیک عادت کردن و مرغیست تیز پر و بلند پرواز خولع بالفتح

ترس خوله باوّل مضموم وواو مجهول بمعنی خالی آمده خولیا بفتح وواو فارسی چیزی که همه را در تصرف کند و دیوانه خومت بفتحتین
جزیرهٔ دریا وراه ومالیده وکوفته ونام شهری از بدخشان خومل کج وکجای خون بالفتح خیانت کننده وناراستی وبیوفائی کردن خونابه
بالضم خون که آب گردد وآنچه بگذارد از تن وآن را خون ناب نیز گویند خون آبلهٔ تن رزان می انگوری خون باران یعنی خون گریان
خون بالای یعنی خون ریز خون بط یعنی شراب سرخ خون بها بهای خون معروف خون جبال یعنی لعل ویاقوت وامثال آن
خون جگ بواو معدوله خارپشت سه پهلو خون جگر مشقت ومحنت ورنج خون جهان بمعنی خون اهل جهان خون حیوان سرخ
وشیر وجهرات ودرون هست خون خام لب لعل ومی خون خروس یعنی می سرخ خون خم مثله خوند باوّل مفتوح وواو معدوله
خداوند وتند وتیز بود خون دل از ناخن روان یعنی از سرتاپا روان خون دل بناخن آوردن یعنی سینه خراشیدن
وجگر بستن خون دل خاک یعنی لعل ویاقوت رگها وبعضی گفته اند خلاصهٔ اجزائی خاک که بسبب آن رنگ ولعل ویاقوت هست خون
رز یعنی شراب انگور خون ساده بسین مهمله خون خالص خون سیاوش چوبیست که بآن جامه رنگ سرخ کنند ودر هند بقم گویند و
بز شفق وشراب خون سیاووش مثله خون سیاوشان نگر یعنی روشنائی صبح وروشنی شفق خون عسس ریخته یعنی
مزاحمت او دفع کرده خون قلیه آبی سرخ که از گوشت قلیه بچکد خون کردن یعنی کشتن وبمعنی جان نیز آمده خون که آتشی وغضنفری
کند کنایه از می انگوریست خوه خرما وانگور بهم آمده خوهد مختصر خواهد یعنی بخواهد خوهل بواو معدوله وسکون ها کج وناراست خوهله
مثله خوی خود آئین ونام شهری وبواو تازی سرشت وعادت بود وبواو معدوله آب دهن وعرق اندام وزمین وشت امونه
ونرم خوی از بغل کنایه از شرمندگی است خوی از بغل روان نشد کنایه از مشقت است خوی جست بمعنی خوی بد وخوی
تند خوید بضم کشت زار جو خوی درو باوّل وثانی مکسور نام مرضی است که اطراف ناخن ریخته شود وناخن بیفتد خولیسه بوزن
هریسه یعنی مباحثه ومناقشه خویش یعنی قرابت خود وخویشتن وجود وخوب ونیک خوی ماه باوّل مضموم نام کرمیست که آن را بتازی
خراطین گویند خه یعنی کلمهٔ تحسین خه خه بالفتح والکسر بمعنی زهی وتحسین وآفرین خی بمعنی خیک خیا بفتح وکسر خیمه پشمینه وپردهٔ بزرگ خیاد
چوبیکه جاروب او بندند وخانه را پاک کنند خیار بالکسر برگزیدگان ونیکان وبرگزیدها وبالفتح مع التشدید نان پز ونام گیاهیست وخیار معروف
که بزبان هند کهیره گویند بگوی خیار سبز وخیتیست معروف که آن را خیار چنبر نیز گویند خیار رگ نام علتی است خیار گیر بفتح کاف ویای
تازی نام گیاهیست مانند خیار خیار زنه باوّل مفتوح خواهر زن را گویند خیاط بالکسر داغ سوزن ستور وبالضم دیوانگی وچیزیست که
آدمی را پیدا میشود وبالکسر سوزن وبفتح وتشدید یاء درزی خیال بالفتح پندار وشخصی وصورتیکه بخواب بیند یا در آئینه وچوبیکه درمیان
غلزار راست کنند وجامهٔ سیاه بر آن اندازند بجهت رمیدن مرغان خیانت دغلی وناراستی خبیب بالضم وفتح یا یکی از صحابهٔ
رسول خبیب آلهی هاتف غیب وذاکر موحد خیبرستان قلعهٔ خیبر وبمعنی کشایندهٔ خیبر وآن حضرت امیر المؤمنین علی بن
ابی طالب خیج باوّل مفتوح ویای مجهول وجیم عجمی قلبه را گویند وچوبیکه بر گردن گاو بندند خید باوّل مفتوح ویای معروف بمعنی خوید باشد
یعنی جو وگندم سبز خیدع بالفتح راه ناراست وسراب بیابان وفریبنده خیر بفتح خا وبسکون یا نیک ونیکی وبکسر خا وبسکون یا کرم
ونوازش خیرات بالفتح نیکیها وزنان پسندیده خیر البلاد یعنی مکه ومدینه وبیت المقدس وزیارت گاه پیران خیر الحرکات سعی در
کار نیک خیر السکنات یعنی اعتکاف وقیلوله وروزه خیر العمل یعنی فکر در صفات خدای وذکر جلی وخفی با هشت رکن خیرباد
بالفتح دعائی که دوستان وقت وداع بیکدیگر کنند خیرخیر بکسر هردو خا بیهوده وبیشرم وتاریک وخیرگی وبی سبب وبی وجه خیر خیره
یعنی حیران وسرگشته وتاریک وتیره وشوخ ودلیر وبمعنی جام جم وکلاه آهنین وتیز رو خیرو بالکسر نام گلیست بتازی خطمی

خوانند وگیاهیست که از آن بیت سن گویند خیروم بالفتح نام مرکبی که حضرت محمد مصطفی بر آن سوار شده از سدرة المنتهی تا کرسی رفته بودند خیره
بکسر آزمایش وبضم بهره وگوشت ماهی وبفتح محکم واستوار خیره دست سرکش وبی ادب خیره سری بشیری وشوخی خیره کش بضم کاف
سرکش خیری گلیست زرد وخوشبو معروف ورواق وایوان خانه که بیری نیز گویند ورنگ سرخ زمین حیزی لباس آمد بو الکلی صلب گرد
اگر از حلهٔ کحلی کنی در جب عربانش ودر این تامل است چه درین بیت حیزی بمعنی گلیست چه رنگ حیزی مائل بسرخی است وحق آنست که خیرو گل
خطمی است سرخ رنگست وخیری زرد است خیز بمعنی خیزنده وامر بخواستن خیزاب موج آب که از کنارها بگذرد وآب خیز نیز گویند
خیز چون باد بکسر شتاب خیز ولطوف بر خیز خیزدوک بفتحتین سرگین غلطان عرب آن را جعل گویند وبعضی گویند هزار پا خیزنده زمین
زمین کنارهٔ دریا که لغزنده باشد وطفلان از آن بمیان آب بلغزند خیزه خیزه ودوناک یعنی آسمان خیس بالفتح ناکس وزبون وفرومایه
خیسانیدن تر کردن وتر شدن خیسخانه باوّل مکسور ویای مجهول وسین موقوف خیمه باشد که از کتان سازند ودر اندرون آن
آب برگ بید بگسترانند ومردم منعم جهت گرمی هوا در آنجا بسر برند خیسید تر شد وبرین قیاس خیسانیده خیش باوّل مکسور ویای
مجهول وشین منقوط نوعی از بافته باشد از کتان واکثر واغلب در ملک گجرات وسند وبلاد هند بافند خیشاه بالفتح زنی ترسنده
خیشوم بفتح اندرون بینی خیط بفتح رشته خیطل بفتح خا ویای تحتانیه بمعنی گربه خیف بالفتح ترسیدن وجای
بلند تر از راه آب وفروتر از کوه وپستی وبلندی که در کنار کوهی باشد وکبود چشم ویکچشم سرمه رنگ بودن اسپ وپوست پستان
وپشته زمین وفراخ شدن غلاف قضیب شتر خیک بالکسر وبا کاف فارسی شراب دان خمار ومشک بزرگ خیل گلهٔ
اسپان واصحاب وگروه سواران تابع وبفتحتین دیوانگی وپنداشتن خیلتاش جماعت نوکران وغلامان وسرلشکر وسرخیل خیلتا
شان یاران خیل خیلخانه یعنی خاندان ودودمان خیلو باوّل مکسور ویای معروف ولام مضموم وواو معروف بمعنی خیره باشد خیم
بالکسر بمعنی خو وطبیعت مردم وبالفتح ترسیدن وبددلی کردن وکید ومکر وپای برداشتن وخانهای که از شاخ درخت یا چوب وکاه وپشم
وکرباس سازند بر آن را جمع خیمه وحوالی برا گویند که از ریسمان پنبه ببافند وبمعنی جراحت نیز وچرکی که در گوشهای چشم شود خیمنه
بالفتح خانه که از کرباس وپلاس سازند خیمه مقنع وخانه از جامه وپشمینه خیمه ازرق یعنی آسمان خیمه بصحرا زدن یعنی غایب
از نظر خلق ونیز بمعنی آشکارا وبی پرده خیمه بصحرا زدن مثله خیمه در خرابی زد بیقرار ودر سفر شد وبیباک وبی شرم شد
خیمه دهر یعنی آسمان اول خیمه روحانیان یعنی آسمان خیمه زد یعنی فرود آمد ومقیم شد ونزول کرد ولشکر کشید خیمه
زرفشان عمود صبح وآفتاب خیمه زرنگاری یعنی آسمان خیمه کبود یعنی آسمان وخیمه مطبخ خینور باوّل مکسور ویای معروف
ونون وواو مفتوح برازده یعنی پل صراط خیو بفتح یکم وختم دوم آب دهن که بتازیش لعاب ورضاب نامند وخوی نیز خیول
بمعنی اسپان جمع خیل خیوه بالکسر مثل خیره که گذشت

باب الذّال

ذ حرفیست از حروف هجا بحساب جمل چهار وبمعنی زن فربه ذا بیماری ودرد ذاء باهمزه بیمار شدن داب
بالفتح وبسکون همزه وبفتحتین رنج کشیدن وکوشش در کار وعادت وسخت راندن ستور وراندن چیزی از پیش خود وکرو فرو دار وگیر

دابر یعنی آخر وتابع وباقی از نسل وبخشش ونصیب وبابا مضموم نام مرغیست سبز رنگ که بمنقار درختان را سوراخ کند وآن را بشیرازی
تنک خوانند وسبزک نیز گویند داپرزه بابای عجمی مفتوح برا زده وزای منقوطه مفتوح وهای مختفی فراشتوک را نامند وآن را دال پوز
نیز گویند داث یعنی خوردن داشا کنیزک داثره یعنی عدس داج بتشدید جیم شب بسیار تاریک ونیکوئی وباریدن باران
وبسیار شدن شیر وباران وجز آن وبمعنی مزدوران وخدمتگاران داجبه باران پیوسته وگوسپند وکبوتر داچک بفتح
جیم فارسی کوشکوار داجن تیر وغیر آن که بجای الفت وانس گرفته باشد داجوال دامی که از چوب سازند داجیه بکسر سیوم
تاریک داحس نام اسپی است مشهور داحول چوبیکه صیاد بر زمین نهد بجهة صید گرفتن داختن بسکون خا وبفتح تای فوقانیه
بمعنی دانستن داخدار جامه سفید که در تخته بسته دارد داخر یعنی خوار داخس بخای منقوطه نام علتی است که در ناخن پیدا می شود
داخل یعنی درگاه وصفه که بر در سلاطین از چوب وسنگ سازند برای نشستن خسرو ودر اندرون در آینده ضد خارج داخم
بکسر خاروزی داخول بمثل داخل که گذشت داد عدل وبخشش وراستی داداء بالفتح ثلث لیال من آخر الشهر قیل
المحاق یعنی سه شب آخر ماه پیش از محاق دادار یعنی عدل کننده که بر حق تعالی وپادشاهان اطلاق کنند دادآفرید نام نواییست دادآفرین
یعنی حق تعالی که آفریننده داد است داده نامیست از نامهای باری عز اسمه ونام روز چهاردهم است از نامهای ملکی دادر
بادول مفتوح برادر را گویند لیکن مشهور بکسر دالست واز قافیه شعرا بالفتح معلوم می شود دادرس یعنی عادل را گویند ودلونده
بکسر دال ودوم برادر بزرگ دادستان باول ودوم مکسور شریک شدن وراضی گشتن بود در کاری دادفرمای یعنی عادل بر
حق تعالی وپادشاهان اطلاق کنند دادک یعنی میر داد که دیوان عدالت باو مفوض باشد دادگر یعنی عادل ونام جشنی است
از جشنهای سال دادنیافتن یعنی نانشستن نقش بمراد دادو غلام پیر که در طفلی خدمت کرده باشد داد هفده آوری یعنی نماز هفده
رکعت فرض گذاری دادی داروئیست وقیل نوعی از حبوب دادیک بکاف فارسی یعنی خداوند داد دار سرای سیاست
ودر بعضی طلب بلبل دراو دیار ودارنده وامر داشتن وآن ستون که برای سقف نهند وآن آلت سیاست که دزدان واهل جرایم را بدان
آویزند دارا دارنده چیزی ونام پسر داراب واو را دارای اصغر وپدرش را دارای اکبر گویند وبمعنی وردی که در ته خم نشیند وسرانیست
در بصره بنا کرده عبید الله زیاد که در وصورتهای سر بریده نوشته ودر دهلیزش صورت سگی وشیری وگوسپندی نیز وبمعنی هموار داراب
نام پادشاه ایران زمین که او را اردشیر میگفتندی دار آفرین آنچه برای نشستن پادشاهان از چوب وسنگ سازند وبمعنی تکیه گاه
صفه بام وتکیه گاه مطلق وصفه دوکان که پیش در سازند بواسطه نشستن دار الادب بمعنی مجلس علم وفضل دار البوار سرای هلاکی
یعنی دوزخ ونیز دنیا دار البیضا بمثل دار که گذشت دار الثعلب علتی است که او را باد خوره گویند دار الجلال نام بهشتی است
دار الخلافت دام یعنی دنیا دار الخلافت پدر یعنی دنیا وسرای وترا ازو سرای آخرت دار السرور سرای خوشی یعنی بهشت
دار السکنه یعنی خانه که در و بلا برسد دار الغبار مثل دار الخلافه پدر که گذشت دار الغرور یعنی دنیا دار الغمایه نام معبدی دار القمامه
نام معبد بد مذهبان وقیل نام شهری دار النکبت خانه که در و بلا برسد وآنچه عدس ومثل آن در انجانه بپزند دارای
روم یعنی سکندر ذو القرنین داربا چیزی ضروری را گویند وآزادر باد در دادو دربایست نیز خوانند داربار یعنی آنکه بچوب بدار
بازی کند وبچوب دار بازی گردن ورسیمان باز که بچوب بلند سوار شود وبازی کند داربام چوبیکه بدان بام خانه پوشند وشاه تیر نیز گویند داربر مرغیست
که چوب درخت را سوراخ میکند داربنیان چوب بقم که پرنیان وسائر قماش نفیسه را بدان رنگ کنند دارپرین مثل دارآفرین که گذشت
دارپلپل بهر دو بای پارسی نام داروئی وآن چوب پاره باشد ودر مزه مانند پلپل دراز داربوی یعنی چوب عود که بوی خوش دارد دارچینی نام داروئ

گرم معروف دار در دان نام دهی است بنا کرده وردان غلام عمرو عاص دارس زن حایض وناپدید شده دارسیخ یعنی دنیا دار سلامت یعنی بهشت
دارش یعنی پوست دارششدر مراد دنیا دارع بالفتح زره وآنکه زره پوشد دارفلفل یعنی پلپل دراز دارکدو بمعنی چوبی بلند که کدوهای طلا آویزند
وتیراندازان اسپ تاخته بران تیر زنند هر که یکی را زند همه از آن او باشد وبترکی ضباق گویند دارگوش یعنی نگاه دار ومستمع باش دارم نام شخصی است
از قبیله بنی تمیم ونام درختی ست دارنوبان نام ولایتی است دارنهال بمعنی درخت بقم داروبر بمعنی کروفر داروبرد یعنی طاقت وکروفر دارگیر
بارای موقوف یعنی فرمان وفرمان دهی دارومدار امر ونهی وبمعنی کش مکش داره مرد چالاک وچاکر ووظیفه ورابته بود ونیز دایره وهاله داری خداوند مال
ونعمت که مقیم باشد وسفر نکند ونیز عطار ودارنده وخوشبو فروش داژآگاه خشم آلوده وبداندیش وبمعنی بدخیر دازه بزای منقوطه مفتوح آنست که دو چوب
بلند را بزمین فرو برند وچوبی دیگر بر زیر آن دو چوب بندند تا که کبوتران ودیگر جانوران بر بالای آن نشینند وآن را بهندی اده گویند داس آلت آهنی
معروف که بدان کشت دگاه درو کنند وببرند آن را بتازی منجل خوانند ونوعی از دام باشد وگیاهیست که برگ آن را در دواها بکار برند وبتازی سداب خوانند داسال
یعنی دلال که بتازی سمسار گویند داستار مثله داستان معروف وحکایت مثل وشهره باشد داسدکوس یعنی سفله ودون داس زرین
یعنی ماه داسکاله بامیم موقوف عصای سر کج وبمعنی ترکی داسی که کالنده ودرو کننده وبرنده علف وتره است داسمال یعنی عصای سرکج
داسه خار سرهای خوشه جو وگندم که در دست میخلند داش تنور وخشت پخته وکاسه داشاب بمعنی عطا وبخشش مطلق واشاد مثله داشته
بمعنی کهنه وفرسوده بود داش خار چرک آهن بود وآن را بتازی خبث الحدید خوانند داش خال مثله داش غاله مثل داسکاله که گذشت ،،،
داشن عطا وبخشش مطلق وعطائیکه پارسیان روز عید وجشن مستحقین را میدادهند داعر بعین مهمله پلید وتبه کار داعی خواننده وبمعنی پسر ودعاگو
وفرزند پرورده داعیه خواهش وآواز اسپان در جنگ وبقیه شیری که در پستان باشد وشیر دیگر را بخود میکشد داغ معروف ونشان وشاعری که نام
خود در شعر وغزل آرد آن را نیز داغ گویند این لفظ مشترکست میان عرب وعجم ونیز نام مرغیست که کاکلی بر سر دارد داغ بر رخ یعنی داغ بندگی
داغ بر رخ زده یعنی باداغ بندگی زاده داغ بلندان اثر سجود بر پیشانی داغدار بنده وعیب دار داغ سر باغین موقوف آنکه
پیش سر او موی نداشته باشد ونام جانوریست که در میان سر او چند پر زاده باشد ومانند بلبل خوش آواز داغ گاذران داغ بادی که بر جامه وخرقه
نشانی زنند وبگازر دهند داغ کار مثله داغول باغین مضموم وواو مجهول حرامزاده داغول غول مثله داغی شد یعنی عیب دار شد
داغینه گناه را گویند دافق ریزنده آب وماه یعنی آب ریخته شده واسم فاعلست بمعنی مفعول داف بتشدید فا لشکر که بسوی دشمن حرکت نمایند
واستخوان زانو دال بمعنی راه نما وآهسته رفتن وفراهیختن ونرم دویدن وبالضم وکسر همزه جانوریست چون راسو وگرگ وروباه وقبیله ایست
از کنانه از آن قبیله است ابو الاسود دئلی وبالکسر وفتح همزه قبیله ایست دیگر ودو مرغیست سیاه وسفید دالان بمعنی دهلیز دالانه مثله
دال پوز یعنی فراشتک دال پوزه مثله دالج شب تاریک دالح ابر پر آب دالدر دور الماء الذی یدور ویخاف فیه الغرق
وآن آب که میگردد وخوف میکنند در آن غرق شدن را دال دوز یعنی جامهای مخطط دالف تیریکه بنزدیک نشانه افتد واز آنجا
بار جهد ومردیکه با بار گران براه رود وگام نزدیک نهنده بسبب بار گران دالق شمشیریکه از نیام بآسان بیرون آید
همان دالان مذکور دام معروف وجانور درنده چون روباه وشغال ودر پنج بخشی ودرختی است که بر روی آب باشد بزبان هند کنول
گویند وبمعنی آهو وآنچه بدان آهو گیرند ودامن جامه وبلند ساختن دیوار عمارت داماء دریا وبتشدید میم سوراخ موش دشتی دامان دهیست
در عراق که سیب در آنجا بسیار میشود ومخفف دامن وطرف چیزی چون دامن جامه ودامن کوه وصحرا دامج یعنی شب تاریک دامعه شکسته که از و خون
روان شود دامغان بامیم موقوف نام شهریست بجد وطبرستان زمین دام غول بامیم موقوف وغین مضموم وواو مجهول گره باشد که در گلو واعضای
مردمان برآید که در دکنند بتازی غدد گویند ونه مقدار جنگه از بدن برآید دامغه بغین منقوطه شکسته که از وی جراحت بدماغ رسیده باشد دامگاه خرد یعنی دنیا ونفس

دامگاه و دیبو دستور مثله دامگاه گرگ مراد دنیا دانگیه در عربی سخت زمانه را گویند و در فارسی با میم موقوف و کاف فارسی بجای دام یعنی دنیا
دامن مثل دامان که گذشت دامن باغی گرفت یعنی خلوت گرفت دامن بدندان گرفتن یعنی چیزی گریختن و نیز عجز کردن و فروتنی دامن بر
افشاندن یعنی ترک نمودن دامن خشک یعنی خالی از صلاح و محبت دامن خورشید آسمان چهارم و روشنی خورشید دامن در پای فتادن
یعنی گریختن از روی اضطراب دامن در ریخت کنایه از ابر است دامن کحلی بمعنی دامن کبود دامن کشان یعنی با ناز خرامان و متکبر دامن
کشید اعراض کرد و تارک صحبت شد دامن کشیدن یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن از چیزی دامنگیر ملازم و مصاحب صحبت و نیز خصم
و مدعی دامن نگاهدار از تری یعنی پرهیزگار و صالح باش دامنی سرانداز زنان مخفف دامانی که بتازی مقنعه گویند داموغ بضم میم و سکون واو
و غین معجمه در آخر بمعنی فریاد و زاری گفته دامی یعنی صیاد را گویند دامیا سوراخ موش دامیار مثل دامی که گذشت دامیدن از چیزی بلند
و برابر چیزی شدن و بالای چیزی گشتن و بالا رفتن بود دامیده بالای چیزی شده و از بن برکنده و تخم افشانده و باد خاک را بر هوا برده دان بمعنی داننده
و امر بدانستن و ظرف چون کتابدان و قلمدان برین تقدیر افاده معنی ظرفیه کند و مخفف دانه دانا طوس کنایه از فردوسی مصنف شاهنامه داناق
ستور لاغر و افتاده دان چه مثل دانژه که گذشت دانستن معروف و بمعنی توانستن و قدرت در نظم و نثر دانش بمعنی علم و دانائی
دانش پژوه بابای و زای و واو فارسی یعنی طالب علم و خرد دانشگر یعنی صاحب دانش دانشمند مثله دانشور و دانشومند
بمعنی دانشگر که گذشت دانشی مثله دانق بکسر نون نادان و آدمی و ستور لاغر دانگ یعنی شش یک از چیزی و بفتح نون و کاف تازی آواز که
از چیزی بر آید داد دانه و بضم نون چار دادار دانگانه چیزی قلیل گویا نزدیک بیک دانگ بود و با کاف فارسی اسباب و کالا و متاع بود دانگاه نیز
بکاف فارسی مثله دانگو آشی که مرکب از نخود و باقله و عدس و غیره میپزند دانه معروف دانه چین معروف و گدائی دانه دان موضعی که تخم
در آن بسیار کاشته باشند چون روید از آنجا بجای دیگر برند و نشانند و آن تخم دان نیز گویند و پریشان و پراکندگی دانه زن نوعی از جاده باشد مطلق
سحر را نیز گویند دانه علی کنایه از مروارید علی است دانی بمعنی نزدیک و ناکس دانیه نزدیک و پاداش داو زیاده کردن فصل قمار و بمعنی
دشنام و دعوی نیز گفته اند داور نام حقتعالی باشد و پادشاه عادل و دارو و درمان باشد و ممیز نیک و بد داوردان معروف نام دوبیت
داوری یکسوی کردن میان نیک و بد که بتازیش حکومت خوانند و امر در آمدن و آواز کننده و آواز کن و جنگ و خصومت
داه یعنی ده که بتازیش عشر خوانند و کنیزک و ناکس و دایه داهار بمعنی غار و دره داهرا بیماری و عیبی که باشد از ظاهر
و باطن و بمعنی دارو داهق جام پر کرده داهل آن علامتی که بر زمین افگنند و دام بر آن گسترانند تا نخچیر برند دب
بضم و تشدید خرس و بفتح پنهان کردن چیزی در زمین و بالفتح و تشدید با نرم رفتن و سرایت کردن شراب و بیماری در جسم
و کهنگی در جامه دبا بفتح و تشدید کدوی را گویند دباب یعنی لواط دباغ بالکسر پیراستن پوست دباغ بالفتح
و تشدید با آنکه پوست را پیراید دباغت بالکسر پوست از موی پاک کردن دباغه مثله دبال بضم سرگین و مانند آن
دباله باول مفتوح یعنی ترنج دبج سر فرو کردن و پشت گسترانیدن از نرم برای تواضع دبدار بضم فوج پسین عرب آنرا
ساقه خوانند دبدبه نقاره باشد و آنرا دمدمه نیز گویند دبدجه آواز و آوازه رسیدن سم ستور باشد بر زمین سخت دبران
بفتحتین نام منزلی از منازل قمر و آن پنج ستاره است و یکستاره روشن که از آن میانست آنرا عین الثور گویند دبره بالکسر خلاف قبله
و بفتحتین ریش شدن ستور دبس بالکسر دوشاب و شیره خرما و بضم کارهای بزرگ دبستان باول مفتوح و ثانی مکسور بسین زده مکتب
خانه باشد یعنی جای آموختن علم و ادب دبش بالفتح خوردن ملخ گیاه را دبغ یعنی دباغت و پیراستن پوست و پاک کردن
آن و رنگ سبز دادن جامه را دبق بفتح معروف آنچه درویشان پوشند و فرومایه و ناکس و بالکسر جنبیدن و چیزیست جنبنده مانند

بریش که بآن مرغ شکار کنند دبل بالفتح گرد آوردن و اصلاح کردن بسرگین و مانند آن و پیاپی زدن کسی را بعصا و بالکسر تختی دبوب
بضم غار عمیق و خر فربه دبوجه با بای پارسی چوب اندام خارک که آنرا چوبک نیز گویند و کرمیکه در عصای سلیمان ع سخت شده بود دبور
بالفتح بادیکه از طرف مغرب وزد و بفتحتین بیرون آمدن تیر از کمان و از نشانه گذشتن تیر و پیروی کردن و نقل کردن سخن از کسی بعد از موت آنکس
و رفتن و پر شدن و ردی و اکردن دبوس بالفتح گرز که بتازی عمود گویند و بتشدید با معرب آن و استعاره قضیب را نیز گویند و قلعه ایست
دبوسه مثله دبوقا بالفتح سرگین دبوکی بفتح دال و ضم با و کسر کاف فارسی همان بیرک مرقوم که بلوکیه گویند دبول بالضم
نیرو دادن و رفتن و پیراستن هر چیز و حوضهای خورد و بالفتح بلا و زنیکه فرزندش مرده باشد و بالفتح و تشدید با ظرف روغن و توده ریگ
و زمین هموار و کدو و نوعی از آماس و آلتیکه از پوست سازند و بزبان هند کپه خوانند دبه خایه نام علتی است که از آن خایه آماس کرده
دبیب بالفتح رفتن گاه نیک و دروازه و راه و بفتحتین عادت و خو کردن و نرم رفتن دبیر بالفتح نویسنده و منشی و در عربی رشته را نامند که
در عین تابیدن آن دست بطرف بالا برده شود و تا آنکه بجانب سینه آید دبیرستان مثل دبستان که گذشت دبیر فلک یعنی عطارد
دبیش بالفتح نام امیر مداین دبیک بالکسر خروس و گاهی بر ماکیان نیز اطلاق کنند دبیله بضم غلوله و بفتح و کسر با نام یک نقطه نیز
دثار بکسر و ثاء مثلثه جامه که زبر جامه پوشند چنانچه فربه نماید دثر بالفتح مال بسیار و بفتحتین بسیار دثور بضمتین ناپیدا شدن و سخت شادی
کردن دجا بالضم تاریکی شدن دجاجه بکسر مرغ خانگی و یک کنده ریسمان و عیال دجاله بالفتح مع التشدید دروغ عظیم و همراهان بسیار
دجان بالضم ابر تاریک باران دجدج آواز مرغان و شب تاریک دجدجه بالفتح سخت تاریک شدن شب دجر بالفتح
کردن و چیزی در زمین افگندن دجل بالفتح قطران مالیدن اندامهای شتر را و دروغ گفتن و یکچشم و یک ابرو شدن و تلبیس کردن و پوشیدن
حق دجله بکسر رود و نهر بغداد و نیز کنایت از پیاله است دجم بضم جیم و فتح و وم تاریکیها و غمگین شدن دجمه بالضم تاریکی دجن
بفتحتین فربه پشت و کلان شکم و گریز و خبیث دجو بالفتح و بفتحتین و تشدید واو تاریک شدن شب و قوی شدن اسلام و غیر آن دجون
بالضم مقیم بودن بجائی دجه بالضم تاریکی و تاریکی سخت دجی مثله دجیه بضم خانه صیاد و جای مگس انگبین دح بالفتح در زیر خاک
و در زیر زمین پنهان شدن دحاس بالکسر بسیار و زری که سخت در هم یافته باشند دحاق بالکسر بیرون آمدن زهدان بعد از زائیدن
او چنانکه بجات نیابد بمیرد دحدحه بضم یکم و سیوم کوته بالا دحر بالفتح راندن و دور کردن دحس بالفتح بدی افگندن در میان قوم
و دستها در پوست گوسفند کردن در وقت پوست کندن و پر کردن چیزی را و لغزیدن و پنهان کردن و سخنی پوشیدن بدن دحص بالفتح
جنبیدن مذبوح بدست و پای خود دحض بالکسر جای لغزان و بفتحتین لغزیدن پای و گشتن آفتاب دحق بالفتح دور کردن و زائیدن و انداختن
بر حم آب منی و قبول نکردن آن را دحل بفتح یکم و کسر دوم مرد کوته و فربه دحم بالفتح بقوت جماع کردن دحن بالفتح دود برآمدن و بضم گاو
و بفتحتین کینه و کج خلقی و جوهر شمشیر و تغییر عقل و دین دحو بالفتح گستردن و بزرگ شدن شکم و اندک و دست و پا برداشتن است در رفتن دحوض
باطل شدن حجت دحول بفتح یکم و ضم سیوم جائی که آب گرد کناره او در آگنده باشد و مرد چاپلوس و فریبنده و خبیث دحیق بالفتح دور دخ بضم گیاهیست
که در آب روید از و بوریا بافند و بالفتح خوب و نیکو و بمعنی فوج سهو کرده دخال بالکسر شتر آب خورده را در میان و شتر تشنه در آوردن و آب خور
دخان بضم دود و نام سوره از قرآن و بمعنی قحط دخت بضم مختصر دختر و بمعنی دار سیاست دختر معروف دختر آفتاب یعنی می انگوری
دختران یعنی بی بی مریم رضی الله عنها دختر اندر یعنی دختر زن دختران نعش یعنی بنات النعش کبری آن هفت ستاره که بشکل کشتی
نوع مینماید و بنات النعش صغری آن هفت ستاره با فرقدین سیم است نزدیک قطب شمالی دختر بر بضم دختر زن نه از شوهر حال
و دختر شوهر نه از زن حال دختر خم یعنی شراب دختر رز می انگوری و نیز بمعنی دانه انگور دختر روزگار یعنی حادثه دختر

کاسه شکننده و دختر دخت مریم آن درخت خرما خشک که در زیر آن بی بی مریم عیسی ع را زاده بود و وقتیکه بی بی مریم را اشتها پیدا شدی آن درخت ببرکت عیسی ع
خرما افتادی دختر نعش را گنند پروین یعنی پراگنده راجع کند دختره بضم باکره که او را دوشیزگی نیز گویند دختند یعنی دختر زن دختنده
بشد دخته بضم مخفف دوخته دخج یعنی درشتی دخدخه رام کردن و خوار کردن و مانده کردن چیزی را دخریص بالکسر جامه دخس
بضم یکم و فتح دوم جانوریست در دریا که بعضی از غرق شدگان را بر آرد و بعضی گویند که نوع ماهیست دخش بوزن فرش یعنی آغاز کار دخش در
بضم دختر زن و دختر شوهر دخص بالفتح کنیزک و پر گوشت و صله دخل بالفتح در آمد چیزی که بعوض خرج و بفتحتین تباه شدن عقل و تن و مکر
و نغز نمودن و عیب کردن در حسب کسی و درختان انبوه و گردهی که خود را بطایفه نسبت کنند و از ایشان کسی نباشد دخم اول مفتوح ثانی
زده سردابه را گویند که مردگان را در آنجا نهند دخمه مثله دخمه زندانیان یعنی آسمان دخمه فیروزه مثله دخنه بالضم ارزن دخول
بالضم در آمدن و بالفتح نام موضعی است و دریافتن دخیل اسپیکه میان دو اسپ در میدان در آید و آنکه در کار کسی دخل داشته باشد و شخصی
که در طائفه در آید و از ایشان نباشد و کلمه که در کلام عرب آورده شود و از ان نباشد و بالفتح صاحب سر و معتمد در آمده دد بفتح جانوریست درنده
و بیابان پر از شغال و جز آن در بفتح و تشدید خیر بسیار که بتازیش لبن خوانند و نیکی و غنیمت و خیره و کوه و دره کوه و گذر آب و پرده در و بالضم در
و بالفتح باب خانه و کلمه ظرف و در ندیدن و امر بدریدن و بضم اول و فتح دوم ... باریک درا بفتح آنکه عرب او را اجرس خوانند و بازی دارع بالفتح کم
در آمدن و نیز ... آواز کننده در آب فرو بردن یعنی معدوم و نابود شدن در آبگینه نقش پری بین یعنی می در پیاله بین دراج
یعنی جانور معروف و نوعی از مرغان رنگین مانند تدرو دراجه همان دراج و نام دلیچه که در هنگام پاس نوازند و پاسبانان همراه نگاه دارند درا
دوزا یعنی فاتق و راتق و آنکه رتق و فتق مهمات یعنی بستن و کشادن امور بدو متعلق باشد درازخوان یعنی دستارخوان و سفره دراز دراز
دستی ستم کردن و بغارت بردن درازدم یعنی گاو و میمون و سگ درازشمشیر کنایه از توران زمین درازگوش یعنی خر
بتازیش حمار خوانند درازنا یعنی درازی که بعربی طول گویند دراس بالفتح گندم و غله را خورد کردن درآستین کردن یعنی ملک
قبض کردن و از آن خود کردن در آسمان بکسر راه کهکشان در آس گوشت یعنی دهن دراسه بالکسر علم خواندن و کتاب خواندن
دراع بضم و تشدید پوشش مشایخان دراعه بضم و تشدید غوطه که بر دوش اندازند در افتاد یعنی خصومت و نزاع کرد در
افتادن مثله دراک بفتح و تشدید نیک دریابنده در آمد ز خواب یعنی بیدار شد دراهل بفتح دال و ضم میم موضعیست
که شراب در آن خوب میشود درانگت بفتح دال و کسر نون نام در بانیست در انگشت در آوردن یعنی حساب کردن
دراهم بفتح ابتر در آهنگ افراسیاب غاریست نزدیک بردع که افراسیاب گریخته بود درای بفتح جرس که او را گهنته نامند
و آواز و شور و غوغا در آیات بکسر جمع درایت یعنی دریافتن درایت بالکسر دانائی طبیعت و مراتب علم و دانستن درایته
بالکسر دانستن در آشیدن یعنی آواز کردن و گفتن بر قیاس در آید و در آئید و در آئینده درب بالفتح در فراخ و کوچه و محله و عادت
کردن و رفتن گاه تنگ در کوه در باچیز مرا گویند که بآن احتیاج باشد در بابست یعنی ضرورت و بایسته در باختن عطا دادن
و قمار بازی و خرج کردن و بیع و شراء و وام کردن و دادن در باد در بادی مثل در بایست که گذشت در باکمان رفتن یعنی در آمدن
و کشیدن کمان در باغ قلم در کش یعنی باغ را ترک ده در باقی شد یعنی نماند در باقی شدن یعنی تمام شدن و آخر شدن در باقی
کردن بی باقی کردن و دور نمودن و موقوف داشتن در پای انداختن اهمال و تعطیل کردن در پای سیل افتادن یعنی در رنج و مشقت
افتادن در پای سیل انداختن یعنی رنج و مشقت کشیدن در پای عدل حنا یعنی عدل جاگیر شده و عدل تو ثابت شد در پای عدالت
حنا شد در پیچ یعنی سرفرود کردن در پرده خم آهن یعنی آسمان در پریخت بضم گریه و سخن خوب گفتن در پس زانو

کنایه از مراقبه در پس زانو نشاندن مثله در پس زانو نشستن یعنی مراقبه نمودن در پشم کشیدن یعنی پوستین در بل
بالتحریک نوعی از رفتن دربند معروف نام شهری که مسکن شیرین در بند کش نام راهی که در میان کوه گذر دارد در بوس بالفتح
بابا دفارسی و بالکسر گرد بر گرد خانه و چوبی که پس در نهند برای محکمی تا کسی باز کردن نتواند در بوزه دل مشاهدات عالم الغیب در
بوس در پوش را گویند در پیه بوزن چوبه و پیوند و پاره درة بالضم مروارید بزرگ و بالکسر دره که باد میزنند و خون و بسیاری شیر و روانی آن
و ریزندگی باران در التاج مروارید که بر تاج نهند درج بفتح خط نقش آمیز و نیز نام مقامی که آنسرور در شب معراج از ان در گذشت و طبله
پیرایه زنان یعنی طومار و ... و دوم کاغذ نوشته و بضم دو کدان و جایگاه عطر زنان و بضم صندوق بی سرپوش و بمعنی تجلی ذاتی و پیرایه دان
و کنایت از دهن معشوق و پیرایه عروس باشد درجات بالفتح جمع درجه بمعنی مرتبه و منزل بهشت و نردبان درج تنگ یعنی دهان معشوق
درج در شد درج دهقان یعنی قول دهقان و بمعنی نقل نامعتبر و کنایت از تواریخ درج دهقان نوردی نقش و نامه دهقان و نیز بحیده
نویسنده یعنی رد کنند درج دهگان مثل درج دهقان که گذشت در جگر گل گرفت زیر خاک کرد درج کنگ دهن محبوب
درج گهر دهان معشوق درج گهر بر کشاد یعنی دهن بلطافت و لطف بر کشاد در جوال شدن یعنی فریب و دغا خوردن درجه
بفتحتین پایه و پایگاه در حساب مینگیرد یعنی در شمار می آرد و یا در حساب مواخذه میکند درحه بفتحتین پیر در حیض اند یعنی ناپاک
و تارک صلوة اند درخت بفتحتین معروف و دار سیاست درخت چهار بیخ کنایه از چهار رکن عالم است درخت سفته
با تای موقوف و سین مضموم زنبور سیاه که چوب را سوراخ کند بهندش بهنوره نامند درخت سفینه مثله درختک نام درختیست
که چون آدمی سخن کند گویند که صدائی از ان بر می آید بعضی گویند جزیره ایست که آن درخت در آنست بر او مادام که آن درخت باشد چون
آدمی حرف زند والله اعلم بالصواب درخت دانا مثله درخت مریم خرمای خشک که مریم ع زیر او زاده بود درخمان یعنی در دستور
که خراج از و ممکن نبود درخش بضمتین و قیل بفتح دوم نیز برق و صاعقه و روشنی و علم و رایت و آلت آهنی که بآن پلیه بدو زند و نام انگشه
بشهر بر سه و پاره آتش که سید رخشند و بلده ایست از قاین کوهستان و فروغ هر چیز درخشان نیک تابان درخشنده مثله درخط فرمان
بر وستم و بیخود درخط شد بیخود شد و فرمان بردار درخط شدن یعنی بیخود شدن و بیقرار شدن و مطیع منقاد شدن و در حیرت
و تفکر شدن درخفت بضم دال خانه زنبور سیاه درخفت باول مضموم مثله درخلا بالضم صاحبان پیر و مستعدان و خواص درخم یعنی
الداهیه یعنی درد درخوار یعنی گدا گویند درخواست یعنی التماس کرد درخواه یعنی گدا و امر خواستن درخور لایق و زیبا درخورد
با واو معدوله لایق و زیبا و نیز بمعنی زیبنده باشد و شایان و فراخور درخون شدن قصد کشتن کسی کردن درخوی سرد یعنی سکرات موت
درد بضم شراب تیره و هر چیز ته نشین باشد دردا بالفتح نگون آویخته و واژگونه کرده و باژگونه آویخته و نیز بمعنی حاجت و سر گشته و سر گردان
درداخ بالکسر پیراهن دربرد آم بضم زاهد در دانه بضم یعنی دانه در دبیس بالفتح مرد پیر و حادثه زمانه در دخوار روزگار
بضم فقره و فقره مایه و زمین در دانه مار بضم قطره خون دردر بالفتح ناقه بسیار شیر دردزد یعنی بیمار دردق بچگان حیوانات
خورد و چیزهای خورد و نام پیمانه ایست دردکش یعنی دد و نوش دردمس با دال مفتوح ثانی زده و دال موقوف مخفف دردمند
باشد درده انچه ته روغن و شراب و جز آن نشیند درر بضمتین مروارید ها جمع در در رقص شود مفاصل خاک
یعنی زمین را زلزله گیرد و لرزان شود در ریختن سخن خوب کردن و گریه نمودن درز کنارهای جامه که بهم دوزند و نعیم الدنیا
و لذت آن و سوزن درز بالش دارم سخنان نالایق در حق او میگویم درزن یعنی سوزن درزنان یعنی ریسمان که در سوزن
کشند و نوبید درزن ترسایان درزن ترسا موی خوک که بدان چرمینه دوزند درزه پشته علف و هیمه و جز آن درزی

بالفتح خیاط و نیز بمعنی دوزنده درس بالفتح ناپدید کردن نشان علم خواندن و کتاب خواندن و کهنه شدن جامه و سوار شدن و مجامعت
کردن بزن و کوفتن گندم در خرمن و سرگین شتر و قطران مالیدن و راه پنهان و بالکسر مردم و شتر و جامه کهنه درسا یعنی درگاه و مکان
و جا باشد درساره دیواری که در پیش قلعه و حویلی محوط نهند و پرده که از پیش در بیاویزند درست بضمتین و سین مهمله راست چیزی
و ضد شکسته و مهر و زر و نقره خالص و تنگ زر که اشرفی اشتهار دارد و صحت و تندرست و درم و دینار درست خوان بضمتین آنکه قرآن را
بترتیب خواند درستیه بضم دال و کسر را خار خورد که از گندم و جو شکسته باشد درستی بضم دال و سکون را و فتح سین و کسر آن دختر کسری
که در نکاح بهرام بوده درس خوان شاگرد و نو آموز و بمعنی سبق خوان درسه بالفتح درگذشتن از گناه که بتازیش عفو خوانند درسیاهی آب
یعنی در ظلمات است درشاهوار یعنی مروارید بزرگ و بیمثل و قیمتی که آزاد و یتیم گویند درشت یعنی ناهموار درشت پسند یعنی دشوار پسند
درشکر ریزند یعنی شادی و غم یکجا پیش آورد و دنیا بمعنی اینکه در عین شادی غم پیش آرد درصره خون خیال درکان لعل و جواهر و یاد فقر و حادثه
درع بکسر زره و پیراهن زنان درعرق افتاد یعنی شرمنده شد درعرق شدن یعنی خجل گشتن درغال بالفتح ایمن و آسوده درغاله
بفتح راهی که در کوه بود چون دره و فرجه میان دو کوه درغان بالفتح نام شهریست نزدیک سمرقند درغرب منقار آمده یعنی ماه نو در غروب
آمده درغلیکن بالفتح و ضم غین معجمه و فتح کاف پارسی ذری باشد مانند جعفری و بمعنی جزوه آمده درغم بالفتح معروف و نام مقامی که شراب درغمی بآن
منسوبست درغیش بالفتح و غین مکسور بسیار و انبوه درفس بالکسر اشتر بزرگ درفش بفتحتین آنچه بآن چرم را سوراخ کنند کفشگران و دارند
و بفتحتین علم درفشان و پارچه قماش گوشه که بزر منقش کرده بر سر علم و خود بندند و فوته که بر زیر دستار خود ترکان پیچند و بمعنی برق درفش
کاوان بفتحتین درخشان و تابان شدن و گشتن و رایت و علم فریدون درفش کاویان مثله درفشه باول و ثانی مضموم لقای زره و شمشیر
بمعنی تیغ درفشیدن بفتحتین معروف و روشن شدن و لرزیدن درفلان گریختن پناه بدو ساختن درفنجک بفتح دال و فا و جیم
و سکون نون یعنی کابوس درق بالفتح و بفتحتین سپر که از پوست سازند و قبه سپر صیقل زده جمع درق درقل بالکسر نوعی از جامه درک
بفتح دریافتن و نهایت قعر و بفتحتین منزل ششمین دوزخ و عقوبت و زوال درکات بفتحتین طبقهای دوزخ و پایهای زمین و آفتاب فرو رفتن
درکار خرابات ایمان را یعنی ایمان را بر باد دهند و مرتکب آن شوند درکاله باول مفتوح بثانی زده آبی را گویند که از ناودان
بباغ بسته باشند درکجا میخورد یعنی درکجا میزیبد درکر یعنی در دیگر درکش بنوش محو و ناچیز کنند درکل
بالکسر بابای از عجم درکله بکسر دال و کاف نوعی از لعبتی و بازیچه درلوزینه سیر داد یعنی شادی و غم در یکجا پیش آورد
درلوزینه سیر خوردن یعنی فریب خوردن و کردن کاری که عیش کسی منغص سازد درم بکسر بمعنی نقش سکه و نیز آنکه
سه ماشه و چهار جو نقره است و نیز کنایه از گلهای سفید که شکفته باشند و بالفتح میم و سکون دوم نزدیک نهادن گام در رفتار و پوشانیدن
گوشت کعب را و فرو ریزیدن و بکسر میم و فتح دوم مهره زر و نقره و مس درما بالفتح گیاهیست تلخ و خرگوش و زنبک کعب پای
او را پوشانیده باشند درمان بالفتح دارو و ماندن و در عربی گامهای نزدیک نهادن در رفتار و نرم رفتن درمانم بمعنی
عاجز شوم درم سپر یعنی دار الضرب درم سرای مثله درم شرعی سه ماشه چهار جو نقره درم گزین یعنی صراف
که دینار شمر نیز گویند درمل بضم میم و سوم گندم و جو و نخود و جز آن که خام پخته بریان کنند درمنه بفتح و کسر و آن نام
گیاهیست تلخ بوی در خراسان اسپان خورند درن بفتحتین چرک و ریم و بفتح میم و کسر دوم چرکن درنگ بفتحتین و کاف فارسی
آهستگی و آواز جرس و طاس و صدای گرز و شمشیر و تازیانه و جز آن درنگیدن درنگ کردن و صدا کردن تار ساز و جز آن در
نمیگیرد یعنی در نمیسوزد و اثر نمیکند درنه بالکسر تیغ و بفتحتین کمان نداف که آنرا لورک گویند درو بفتحتین بریدگی

غله و میوه از کشت و شاخ رسیده دروا بفتح دارو درواخ بفتح بیماری که به شده باشد و تندرستی درواز یعنی ضروری و حاجت دروازه
معروف و نام شهری از بدخشان دروازه گوش یعنی سوراخ گوش دروازه نوش یعنی دهن معشوق درواس بکسر در بند بمعنی شیر که عرب
آنرا اسد خوانند درواقس بالضم استخوان جدا میان سر و گردن دروج بضمتین گذشتن و رفتن و مردن و باد تیز و باد سخت درود بالضم از حق هم
رحمت و از ملایک استغفار و از مومنان دعا و از سباع و طیور تسبیح درودگر یعنی نجار درودن بضمتین کشت و غله رسیده را بریدن دروس
بالضم ناپدید شدن نشان و ناپدید کردن و حایض شدن و کهنه شدن جامه دروش بضمتین و واو فارسی آنچه بدان کلک زنند و بمعنی نشان داغ
دروک باول و ثانی مضموم و واو معروف هیزم باریک باشد دروگر بکسر و فتح دروکننده درون نام شهریست در خراسان درون پرور
صاحب مجاهده که دل بدست آورده باشد و پرورنده دل درون پروران یعنی انبیا علیهم السلام و اصحاب قلوب و ارباب مجاهده رضوان
الله علیهم اجمعین درون کام رها کن یعنی خاموش باش و دم مزن درونه بفتحتین کمان نداف و هیچی است دوائی که بعقرب شبیه دارد
دریوزه گر یعنی گدائی کننده درویش سلطان دل یعنی حضرت محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام دره بفتحتین دهان و شکنبه و دره
کوه و بکسر دال و تشدید را آنچه بدان حد زنند و بضم مع التشدید مروارید و بالفتح دفع کردن و راه باریک میان دو کوه درهای بیضا بضم مروارید سفید
درفشان و ستارگان دره آسمان راه کهکشان در آسمان درهشته بالفتح عطا و جود درهم بفتح پیچیده و ابتر و بیهوش و بالکسر معرب درم که وزن شش
دانگ است دری بضم و تشدید ستاره بزرگ درخشان و بفتح دره کوه و کبک دری و زبان فارسی و الفتن و فریفتن دریا بالفتح معروف و نیز کنایه
از شراب بسیار است که در پیاله بزرگ نوشند دریاب معروف و بمعنی مددیاری کن و تدارک و بمعنی دریا نیز آمده عطار گوید :: تو حل خواهی شدن
در آب معنی :: اگر هستی یقین دریاب معنی :: و امر از یافتن بود دریابار نام شهری و دریای بزرگ و جائی که آب بسیار فراهم آید و کنایه از چشم عاشق
و جزیرهائی که بکنارهای دریا آباد است دریابند یعنی دریابنده و امر آن دریاخموش یعنی فلک دریاق بالکسر تریاق ای تریاک دریا
کش معروف و میخواره که از شراب سست نگردد دریای محیط آن دریا که گرد عالم است که در آن آفتاب غروب میکند و آب آن دریا گرم و سبز مانند
سیماب و در شب بمانند آتش مینماید دریانوش مثل دریاکش که گذشت دریای اخضر آسمان و نام دریائیست دریای اعظم مثل دریای
محیط که گذشت دریای بصره پیاله بزرگ پر می و شراب بسیار دریای ثالث دریائیست درمیان آسمان و زمین که ابرها از آن آب آرند
دریای حامله دریای مروارید خیز و بمعنی شراب گفته اند بواسطه نشاطی که در آنست دریای دل یعنی جوانمرد و سخی دریای زخار
دریای موج زن و بی پایان دریای شهد نام جوئیست دریای قیر کنایه از شب تاریک و دوات پر سیاهی دریای لعل کنایه از پیاله
شراب انگوری و صراحی و خم دریچه باجیم فارسی دری خورد دریدن بالفتح پاره کردن و بالضم همان درودن مرقوم دریغ یعنی افسوس و اندوه
و دشواری دریغا بمعنی دریغ و افسوس کردن برای تقصیرات گذشته درین بالفتح در عربی کاه و گیاه خشک و کهنه فرو ریزنده
درین برکه لاجورد اشاره بآسمان است درین چاه پست جیم و بابرو و پارسی اشارت بدنیاست درین
جنبش بمعنی درین روزگار درین حلقه یعنی فلک درین طشت یعنی فلک و دنیا درین مطبخ اشارة بدنیاست
درین ورطه یعنی گرداب و آن نیز کنایه از دنیاست دریوز یعنی گدائی و گدا دریوزه یعنی جستجو کننده در ...... دژ
بکسر زای پارسی بمعنی حصار و قلعه دژآباد بکسر زای پارسی خشم آلوده و تندخو و بترشی و زشتی آلوده دژابرو بزای فارسی وقت
خشم گره در ابرو زدن دژاکام یعنی خشمگین و بدخواه و زاهد و پرهیزگار دژاکامه مثله دژاگاه بالکسر بازای و کاف فارسی خشم آلوده
دژاگهه مثله دژآلود یعنی زشتی آلود دژآهنگ زا و کاف هر دو فارسی تیر و ژوبین که اسلحه جنگ اند و بدقصد و بدخو و بدکردار دژ
آهنگ افراسیاب نام غاری نزدیک برده که افراسیاب گریخته پنهان شده بود دژآیوان بکسر دال و بزای فارسی بمعنی دریغ

درشت اپراج یعنی خشم آلوده وخام طبع وعیب گیر درشت از مثله درشت آزان بکسر عیب دان درشت برام یعنی زشت خوی درشت برو بالکسر وبازای
فارسی وضم سیوم وچهارم یعنی خشم درشت پسند یعنی مشکل پسند وپرهیزگار وبلپسند درشت پیه بکسر وفتح زا بابرد وفارسی عدد وگوشت درشت حبتی
بالفتح وقیل بالکسر بازای فارسی گرفته وتیز تندیان درشت خم بدخو وتندمزاج درشتی مثله درزد بالضم معروف درشت دار یعنی قلعه دار درزد
افشار یعنی محرم راز وحامی ومعاون درشت افشره مثله درشت دان بالفتح دریغ وحسرت درشت دیش بالضم زشت وبد وترش روخشم را
نیز گویند درشت دند یعنی فاسق وبدمذهب درشک بکسر ترین آبله وگرهی که بر ریسمان از تافتن افتد درشکام مثل درشت کام که گذشت درشکامه
مثل درشتکامه که گذشت درشم بضم وزای فارسی مفتوح مخمور وغمگین وسرمست واندیشناک وترش روی وآشفته وخشمگین وبسیار مغ درشند
تند شده وخشم آلود دره بالکسر پر خشم درشیج بکسر وسکون زای پارسی بیت المقدس وقیل بت خانه درشت سوخت کنک بزبان فارسی بیت المقدس
را گویند دس بالفتح وتشدید سین قطران مالیدن شتر را وپوشیدن چیزی وپنهان کردن چیزی زیر چیزی وشبیه وماننده دسار بکسر وسین مهمله
میخ آهنی وریسمان که بآن بجهت محکم کشتی بندند دسام بالکسر آنچه جراحت بدان استوار کنند وآنچه که در گوش وسر شیشه وکوزه بندند دست
بفتح معروف وقوت وقدرت ویکعدد وچهار بالش ونیک ترین جای واندازه وعایه وغیره در بازی وبیاری وکمینو چنانکه گویند یکدست بازی وامثال آن ویکبار
بافتن تمار دست آب یعنی آبدست مراد وضو دستادست یعنی نقد دست بدست دستار دلال عرب سین را بکسر خوانند دستار
بندان یعنی قاضیان ومفتیان ومشایخ وامثال ایشان که بعربی ارباب عمایم گویند دستارچه دستار کوتاه که در کمر بندند ورومال وپارچه که بر سر نیزه بندند
وطراوت نیز گویند وهدیه ساختن واستمالت کردن دستارچه ساز باجیم موقوف وشین فارسی ای هدیه وسلامی جوی واستمالت ساز دستارچه
شمع یعنی فتیله او دستارخوان بارای موقوف یعنی سفره چهارگوشه دستارنجن دستینه زنان بود دست از سر برگرفت
یعنی بی شفقتی نمود دست از سر برگرفتن مثله دستازند بالفتح نام پدر رستم دستاس بالفتح آسیائی که بدست میگردانند دستا
سنگ بالفتح یعنی فلاخن که بدست اندازند دست افزار آنچه بدان کار کنند دست افراز یعنی گیکن دست افشاندن ترک
کردن چیزی وبیزار شدن از چیزی دست افشانی کنایه از رقص کردن دست آموز یعنی مرغ دست آموخته برسید دستان بالفتح
مکر وحیله وفن وحکایت وافسانه وسرود ونام پدر رستم که او را دستان زند وزال گویند ونام موضعی است در سمرقند وبلبل هزار داستان دست انبوی
یعنی دست آویز دست انبویه مثله دست انداز دهل زن ورقاص وگرو بر دست اندازی غارت وتاراج ورقص دستان زند
لقب زال دستاوامر پیشگاه وزارت وصدارت امیران وولایت دستاویز یعنی چیزیکه بآن وسیله مدعا سازند وبچیزی که بنیاد گیرند
دست بازی ملاعبه وانبساط وشطرنج بازان که دست بر مهره که کنند همان بازند دست پاک خالی دست ومفقیر وپرهیزگار دست
بدندان کندن پشیمانی وافسوس خوردن دست برآر شفاعت کن ودعا کن دست برآوردن شفاعت کردن ودعا کردن
وغالب آمدن دست برآورده ترقیب یافته وغالب آمده ودعوی کرده دست بر ترکش زدن یعنی آراستن خود در جنگ دست
برد فتح وفیروزی ودلاوری ومال وقوت وچابکدستی دست بردهان کنایه از خوردن وخاموش دست بردهان برد یعنی پشیمانی وخموش
گرد دست بر دهان داشتن یعنی تاسف وتحیر کردن دست بستن معروف ونزد حزین دست بسته معروف وبخیل وبیمایه وبیقدرت دست پایین یعنی نوبت آخر وآخر کار
دست بند پیرایه زنان که آنرا دست برنجن نیز گویند وبازی مجوس ومراقبه سالکان ورقص که دست یکدیگر را گرفته کنند وسلک
جواهر که زنان در دست کنند دست بویه بفتح دو واو پارسی آنچه از جنس میوه وعطریات مرکب بدست میدارند دست
پیراهن یعنی آستین دست بیرون کن یعنی دست قطع کن دست پیش یعنی دست بدعا بر آوردن وگریه کردن ونیز صدر
مجلس دست پیش داشتن منع کردن ودست بر آوردن دست پیمان یعنی اسباب دامادی ومهر معجل دست تور سرمن یعنی آنچه

ترا هم میسر مرا هم نصیب باد دست چک بجیم فارسی چابکدستی وفریبی وقدرت ودلیری وفتح وفیروزی دست چپک مثله دست
خال بالتاء موقوف یعنی خلایق دست خر دشنام ودست متاسف ومتحیر دست خوش سخره ودستمال وزبون وزیر دست وعاجز
دست خوان نام بازی وکسیکه همه چیز را باخته وگرو بر جان بسته باشد دست داد بالتای موقوف بمعنی رام وحاصل گشت دست در
آستین یعنی فارغ از کار دست در آستین کرد یعنی دست باز داشت وکوته کرد وکرد آمد دست در آستین کردن یعنی باز داشتن
از کار دست در حمایل کردن یعنی در کنار گرفتن دست در خون زدن یعنی جنگ کردن دست در کفچه زدن یعنی گدائی
کردن دست در کیسه شد یعنی دست بجوانمردی نهاد دستر آهنی بود پهن وبیرنج ماننده اره که بیکدست گردانند دست رس
بالفتح قدرت وتوانائی دست رنج بالتاء موقوف حرفه وپیشه وکاریکه بدست کنند دست رنجن بالتاء موقوف یاره که بتازی سوار گویند
دست ره مثل دستر که گذشت دست زن یعنی نادم وپشیمان دست سحاب برهم ابر از حسرت دست خود برهم میزند دست
سنگ مثل دستاسنگ که گذشت دست شکسته بیمایه وبیقدرت وکسیکه حرفه وپیشه ندارد دست شوره بالتای فوقانی موقوف دختر زنرا
گویند که خواستگاری نموده باشند اما هنوز نکاح ناکرده وبشوی ناسپرده باشند دست شوکی یعنی آشنا ودست شوینده دست صبح چنانکه تیغ صبح
دست طلبی کن یعنی پیش مخلوق دست طلب بدار دست فال یعنی سودای اول دست فشاندن ای ترک کردن وآشکاره نمودن
دستک بالفتح آواز هر دو دست بایکدیگر دستکار یعنی اوستاد وساخته معمول هر کس وباکاف فارسی خداوند دست وبکاف تازی دست کارنده
دستگاه بالتاء موقوف وکاف پارسی کثرت اسباب وغنی وسرمایه وقدرت ومرتبه وتوانائی ودست رس وسامان وجائی که بالش ومسند در آنجا
گذارند دستگاه وجود توای بشری دستگذار یعنی مددگار دست گرای بفتح کاف پارسی پشیمان دست کش اسیر وسائل
وکمان نرم وبمعنی مزد است وگدا وکسی که کور را بهر جانب برد وعصاکش ودست پرورده دست گشاد جوانمرد وسخا دست کشیدن
دست دراز کردن ودست از چیزی کشیدن دست کفچه کردن یعنی گدائی کردن دست گل یعنی آن شاخهای گل که از درختهای گل بشکنند
وبا گیاهی بندند وبدست دارند دست کندن یعنی پشیمان شدن وافسوس کردن دست کوته بالتای موقوف یعنی بیمایه وبیقدرت
دستکه مثل دستگاه که گذشت دستکی بفتحتین وکاف فارسی روزگار دستگیر بالتاء موقوف یاری ده ودام دست گرفتن وگیرنده دست
وآنکه بند افتاده باشد تا زیش اسیر نامند دست گیری بالتاء موقوف وکاف فارسی یاری واعانت واسیری دست لاف مثل دست خال
که گذشت دست مال بالتاء موقوف هرچه دست بدان مالند وبمعنی زبون واسیر وگرفتار دست مامان دست ساقیان ومحبوبان ....
دست ماهیان مثله دست مجلس بمعنی صدر مجلس دست مردی بتای موقوف یعنی شجاعت واعانت ومددگاری وبکسر تا قوت
وقدرت دست مزد یعنی مزدوری دست مزدی باسیوم موقوف شفاعت واعانت دست موزه جامه پنبه آگنده که زنان در موسم سرما
بپوشند دست موسی یعنی آفتاب دست موسی برآرد از کهسار یعنی آفتاب از طرف کهسار خیزد دست نبو غلولا که مرکب از
عطریات در دست گیرند برای بوئیدن وهر میوه خوشبو که در دست کرده بویند ومیوه که شبیه بخربزه کوچک بود وبوی خوب دارد ومزه ندارد
دست نبویه مثله دست نشان یعنی مطیع وفرمان بردار ونشانده کس دست نشین یعنی صدرنشین
دست نماز یعنی وضو دست نمودن اظهار قدرت نمودن دستوار بمعنی دست یار ویاره ودست برنجن وچوب
دستی سطبر وکنده بود که شبانان دارند دست واره یعنی دست مانند ومقدار دستی دست توانه آنچه از آهن سازند وروز جنگ بر
دست کشند وبمعنی یاره دست گفته دستور بالفتح بمعنی صاحب مسند وصدر واین مرکبست چون گنجور ورنجور وهر قاعده وقانون
را نیز گویند وچوب کنده دراز که بالای کشتی بعرض نهند ومیرکشتی بآن نگاه دارند ورخصت وطرز وروش وکتابی که در

مایحتاج نوشته باشند دست رنجن یعنی دستینه دستوره بفتح یکم وسیوم چوبیکه بدان بادبان رسمات کنند بهندیش نامند دستوری بضم
اذن ورخصت ورضا موافق قاعده وقانون دست وزارت سند وصدر وزارت دسته بالضم شنکت وبالفتح گستاخ ویاری
ومعاونت ومردم سبزه وگلهای بسیار باشاخ بیکهای بسته برای بوئیدن راست میکنند دسته جو سواز نه نگشت جو که از گشت بدروند اورا
شتواره نیز گویند دسته گل معروف اوراگلدسته نیز گویند وبمعنی آفتاب دست همیبند یعنی تاسف همی کنند دستی ظرفیکه بدست
توان برداشت ونیز بمعنی پاره دستیار یعنی یاری دهنده ترسایان ویاری دهنده درپیشه دستیاری باتامی موقوف یعنی قوت وقدرت
دست یافتن ظفر یافتن وغالب آمدن دستینه بفتح یکم وکسر سیوم فرمان حکمی که بامر حاکم برای کسی نویسند بهند دستک گویند دسر
بالفتح دفع کردن ونیزه زدن وبازداشتن ودور کردن وجمع کردن ومحکم کردن کشتی دسعه عطیه کلان وطبیعت وکاسه ومانده خوب
وتوانائی دسکت بالفتح رشته جامه دوختن دسکر بالفتح زمین لودسکره شهر وده وشهریست از عراق دسم استوار داشتن گوش وجراحت
وسرشیشه واندک ترکردن باران زمین را وناپدید کردن نشانه وبفتحتین چربی وچرب شدن وبفتح دال وکسر سین چرب دسمه بالضم فرومایه
وناکس ونوعی از غله دسوروه بفتح دال وضم واو وسکون سین ورای مهمله چوبیکه بآن نان پهن کنند دسه بفتحتین ریسمانی که درچوب جولاه
بماند وچیزیست که کودکان عرب بآن بازی کنند دسیس بالفتح پوشیده داشتن ومکر وحیله دسیعه بالفتح بخشش وطبیعت وخلق
دسیلن بالضم وسین مکسور ویای معروف خرم باشد دسینه مثله دش بالفتح آراستن خود را وبالضم زشت وبد ودشنام دشبل بضم
دال وکسر بای فارسی گره که میان گوشت وپوست مردم پدید آید بعربی غده گویند دشپیل مثله دشت تیره یعنی دنیا دشتکی بفتحتین
باکاف فارسی روزگار دشت مرغان نام دشتی است دشتنه یعنی صحرا دشتی یعنی زلو که خون از بدن میکشد دشخوار بضم دشوار
دشتک بفتح دال رشته سوزن دشم بفتح دال ومیم نوعی از غله که بهندی ارهر گویند دشمن کام دشوار وکم بخت دشنام بضم دال بد وزشت
گفتن دشنگ بفتحتین بکاف فارسی بند آب وانچه شاخ خرما بران باشد دشنه خنجری که عیاران دارند ودر محاورات خنجری کوچک
دشنه صبح بالفتح روشنائی صبح دشیشکه باهر دو شین شب باشد دع فعل امراست بمعنی بگذار ونیز بزور وخواری راندن وبالفتح وتشدید
عین سوختن دعاء بالضم خواستن حاجت از خدای تعالی وبالفتح وتشدید خواننده دعاب بالفتح وتشدید مزاح وبازی کننده دعابه مثله
دعارته بالفتح فسق وفجور کردن دعامه بکسر مهمله وپایه زر ومزاح وطینت دعب بالفتح نگاه کردن دعبل بکسر دال وبای موحده
وسکون عین مهمله شتر ماده ونام شاعری دعث بفتح اول بیماری وسستی پیدا کردن در تب وبالکسر بقیه آب دعثر بالفتح شکستن دعثور
بالفتح حوض کنده شده دعج سخت سیاه چشم وفراخ چشم دعجاء مثله دعد بفتح نام زنی ونام معشوقه عرب ونام مردی عاشق دعداع بالکسر
جنبانیدن پیمانه تا شیء درو گنجد وپر کردن ظرف وبانگ کردن بزاره وداع گفتن کسی را که افتاده باشد یعنی برخیز وآهستگی ودویدن مردم دعدع
بالفتح برخیز وزنده شو دعدعه بالفتح آهسته دویدن وپر کردن کیل وظرف از غله وجزآن دعر بفتحتین دور کردن خون وفاسق شدن وعیب
گوی شدن وناچیز شدن وبضم کرمیست که چوب را میخورد ونام پدر مالک خزاعی که یوسف را از چاه برآورده بود ودود کردن چوب در آتش
دعز بالفتح دفع کردن وجماع کردن ونکاح کردن دعس بالفتح اگندن وبه نیزه زدن وکنایت از جماع هم آمده است ونشانه ونشانه راه
دعص بالفتح پشته ریگ گرد دعق بفتح یکم وسکون دوم بسیار کوفته کردن راه ودست بر زمین کوفتن شتر ونشانه پای کردن چار
واوبرانگیختن دعک بفتح یکم ودوم نیک مالیدن ونرم کردن وبضم دال ضعیف وبفتح وکسر عین لجام وستیزه کننده دعکه
بالفتح دست بند وآن یکنوع بازی مجوس است دعلج بالفتح نام اسپ عامر بن طفیل وجوان نیکوروئی ورستنی که قوت گرفته باشد
وگرگ وتاریکی دعم بالفتح ستون نهادن عمارت را وبلند کردن عمارت ومهتر قوم که تکیه بروی کنند درکارها دعمان

بالضم مرد سیاه رنگ دعمیص بالضم دال نام شخصی است که بغایت دانا وزیرک بوده است دعوا معروف باصطلاح فقها طلب حق دعوت بالفتح
خواندن اسم اعظم برای مهمی وطلبیدن کسی را برای طعام وغیره وبالکسر دعوی نسب کردن دعوت عیسوی سرعت اجابت دعا که آن ربنا
انزل علینا مائدة من السماء دعوی خاک کندای عجز وضعیفی وفروتنی کند دغ بالفتح جائی که موی نباشد وزمین که در وگیاه نباشد
دغا بالفتح فریب وناراستی وناراست دغادل بفتح یکم وغین معجمه وکسر دال مهمله سختی دغام بالکسر ستونهای خیمه وخانه دغد بالضم مادر زردشت
وزرا تشت دغدغه بالفتح تشویش دادن ودر فارسی انگشت دربغل ودرشکم کسی زدن برای خندانیدن ودرهند گدگدی گویند دغر بفتح
یکم وسیوم سرپیوی وآنرا کل گویند دغبس پر کردن ظرف وسخت پامال کردن چیز را وافشاندن ونیزه زدن بجائی وراه بسیار افشاندن وبالکسر
پنبه دغش بالفتح برسر چیزی در آمدن دغص بفتحتین پر گیاه شدن شکم شتر دغل بفتحتین تباه شدن وتباهی درختان انبوه وجنگل وبمعنی
عیب وفساد وسیم ناسره وخاشاک که بمطبخ وحمام سوزند وکاهل وکند رو ونیک وبد بهم آمیخته ومکر وحیله دغلداز یعنی عیب گو ومنافق دغل خالدا
قالب بشر دغم بفتحتین سبزه رنگ شدن اسپ وغیرآن وشکستن استخوان اندرون بینی دغم بالفتح آمیزش طبیعت دغو بفتح دال وضم غین
دشتی است که کیو وطوس در شکارگاه دختر گرشیوز برادر افراسیاب را یافته نزد کیکاوس آوردند واورا در حباله نکاح خود آورده سیاوش ازان پیدا
شده دغوات زنی که بغایت احمقه بوده است دغوی بالغین وواو فارسی نام دشتی دغه بالفتح آسودن وآرامیدن دغیت یعنی خوی بد
دف بفتح پهلو ویکجانب جلد وبضم آلت نواخت وپهلوی شتر دفا بالکسر بچه شتر وپشم شتر وشیر شتر وآنچه ازان نفع توانند گرفت چنانچه از
شتر وگوسپند وجزآن وگرمی چیزیست که گرم دارد در برشال جامه وپوشش وغیرآن وسوراخ دیوار دفار بالفتح رنجها دفاع بالکسر مرمت
کردن ودور [illegible] اهمال کردن وادای حق کسی ودور کردن چیزی از کسی دفاف بالفتح وتشدید دف گر ودف زن دفاین بالفتح وزیر
خاک کرده دفتر کتاب ونیز اوراق مجموعه که دران نوشته دارند ومجموعه اشعار دفتر پارین را گاو خورد یعنی آن حساب آخر شد دفتر
قاضی یعنی شکنبه دفر بالفتح فتنه ورنج ودشنام وآب گنده وبوی انبل وبفتحتین افتادن کرم در طعام وگندگی وخواری وبدبختی وذامی از نامهای
دوائی دفع چیزی بکسی دادن ودور کردن وبازداشتن دفعه بالفتح یکبار وبالضم باران که بیکبار آید دفغا بالفتح خاک دفق بفتح جنبیدن
وبرتراویدن آب وجان بر داشتن وشتر چست رفتار دفک بفتحتین هدف دفل بالفتح وجزآن اسیل وبفتحتین نخل پربار وخرمای زبون دفن
بالفتح در خاک نهان کردن وبالکسر موضعی است دفناس بالکسر احمق دفنس مثله دفنوک بفتح اول وضم نون غاشیه دفنی بفتحتین وتشدید
نون یکنوع جامه ایست مخطط دفو بکسر دال وسکون فا بالهمزه گرما وآنچه بدان گرم شوند چون جامه وجزآن وبچه شتر وپشم شتر وشیر او وما یشبهه
دفوا بالفتح والمد درخت بزرگ وعقاب واسپ دراز گردن وشاخ دراز دفوف بالفتح نرم رفتن وپریدن مرغ برسر زمین دفه بالفتح مع
التشدید پهلوی چیزی یا روی آن دفیف بالفتح مرغ که برسر زمین پرد دفین بالفتح در زیر خاک کردن گنج زیر زمین وچاه وحوض وچشمه که بخاک
انباشته باشند دفینه بالفتح آنچه در زیر خاک یا گل کرده باشند دق بالفتح مع التشدید کوفتن وآرد کردن وبالکسر باریک واندک وپشمینه
که درویشان پوشند واعتراض برسخن کسی کردن وگدائی وزمینی است وعطار شعر وجامه ایست نفیس بیش بها که در مصر بافند وخرمن کوفته فراهم
ناکرده دقاع بالکسر بازداشتن ودور کردن وبضم وتشدید سیل کردن دقاق بتشدید کوبنده وآرد فروش وباریک بین وقصار که جامه را
می کوبد دقدقه بالفتح آواز دادن سم ستور در رفتن دقرومی جنسی است از جامه که بروم بافندش دقع بفتحتین بخاک پنهان شدن از
برهنگی ودرویشی وخوار شدن دقعه بالکسر باریک شدن وباریک ورودهای باریک که در شکم باشد وبالضم خاک نرم دقل بفتحتین مرد
ضعیف وخرمای بد ونخل پربار وسرکه خرما وخضاب دقمه یعنی نام آلت جولاه دقیق بالفتح آرد باریک وچیزی اندک دک بفتح جای هموار
وریزه ریزه کردن وکوفتن وخورد کردن وزمین کوفته وهموار کرده وبضم کوه وتپهای وافسان پهن پشت ومادر شتر بلی کوهان دکاع

بضم پیدا کردن و نیز علتی است که در سینهٔ اسپ و شتر پیدا شود دکان بضم و تشدید معروف فارسیان بقال و بزاز را گویند دکان دار
یعنی چرب زبان و مشتری گیر دکداک بالفتح دیگ بر هم نشسته که مرتفع و بلند نباشد دکر بفتحتین نام جزیره و شهریست معروف و بازو من
بعد و دیگر دگرره یعنی دگر بار دگرگ بضم با هر دو کاف فارسی یعنی صبح کاذب دگع بالفتح علتی است دگن بفتحتین سیاه رنگ شدن
دگیک بالفتح سال تمام دل بالفتح و تشدید لام نازک کردن و بالکسر قلب و میانه هر چیزی و بالضم غلولهٔ بیماری که درون شکم پیدا شود
و در اصطلاح متصوفه لطیفهٔ ربانی و روحانی و حقیقت انسانیت و مدرک و عالم و عارف و عاشق و هر که دل را دریافت او خدا را دریافت
و هر که بدل رسید بجای رسید که مظهر جلال و جمال کبریاست القلب هو العرش و الصدر هو الکرسی دلا بالفتح و المد و الکسر جمع دلو است و بالکسر
نیزه ایست خرد و کوچک که بسوی دشمن اندازند دلات بکسر شتر تیزرو و چست رفتار دلاس نوعی از زره دلاسا تسکین و آسایش
دل و دل آسمان یعنی سبزه و ستاره و میانهٔ آسمان دلاشوب باول مفتوح نام درختی است بس لطیف خوش قامت که برگ
آن پنج شاخ داشته باشد لهذا آنرا پنج انگشت خوانند و اکثر و اغلب در کنار جویبار روید و اکثر در دواها بکار برند دلاص بالکسر زره
نرم و درخشنده دلاع بضم و تشدید هندوانه دلال بفتح و تشدید بسیار راه نماینده و شخصی که میان بایع و مشتری سودا راست
کند و بضم سوسن و گویند ارغوان و ناز و کرشمه و حسن و اضطراب دلاله زن حیله گر و دلاله نیز گویند و گریه فریبنده و بالفتح و الکسر راه نمودن
در راه بری دلام بالکسر نیزهٔ کوچک و بعضی گفته اند که مطلق اسلحه دل انگیزان نام لحنی است از موسیقی دلاوران خدای فاسقان و
ملعونان دلاویز آنچه بدل آویزد و چسپد دلایل بالفتح راه نمایان و نشانها و جمعها دلب بالضم کم و سکون دوم درخت چنار دلپذیر
با بای فارسی آنکه حرکات و سکنات او مقبول دلها باشد و پذیرندهٔ دل دل برکسی زدن یعنی مهربانی و غمخواری با فراط نمودن دل
برو دویدن یعنی گریهٔ خونی برو آمدن دل تنور آتشی شد یعنی دل پر از آتش شد و رنجیده و غمزده گشت دلث بالفتح گام
خورد نهادن در رفتار دلج بالفتح جنبیدن دلجه بالفتح و بالضم اول شب رفتن دلح بالفتح نام زنیست دلحاک اولیا و انبیا
علیهم السلام و سایر مومنان دلخ بالفتح یعنی فربه دل خورده دان یعنی دل عیب دان و باریک شناس دلخون یعنی مشتاق و
رنج کش دلدل بضم کم و سیوم نام اسپ حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب و خار پشت بزرگ و اشتر سفید بسیاهی مایل
دلدل کنان یعنی اضطراب کنان و بمعنی آه زنان آورده دلدله بفتح جنبانیدن چیزی آویخته دلدیک بکاف فارسی ته دیگ
در هند کهرچن گویند دلربا یعنی رباینده دلها و اصحاب منظر بحسن و لطافت و ظرافت دل روز یعنی نیم روز دلس
بفتحتین تاریکی و گیاهیست که آخر تابستان بر آید دلسوز مشفق و مهربان و قسمی از اقسام هفت گانه لاله دل شب یعنی نیم شب
دل طاق کن محو و مجرد و خالی کن دلظ بالفتح زدن و دفع کردن دلع بالفتح بیرون آمدن زبان از دهن و بیرون کردن آن
دلعس بالفتح ماده شتر تنه دار دلقین بالضم ماهیست در دریای شور بصورت مشک پر آب که آدمی را بر تیره دوست دارد که غریق را بر داشته
بکنار رساند دلق بالفتح پشمینه ایست با موهای آویخته که درویشان پوشند آنرا ازند هم گویند و شتر ماده دلک بالفتح بدست مالیدن و مالش
دادن و ادب کردن کسی را دل گرم کردن یعنی عاشق شدن دل گرم کرده دلسوخته و عاشق و حریص دلکش
بالفتح طلب و شوق انگیز دلگشاید یعنی فرحت انگیز و نیز شاهدی که بدیدن وی دل را کشادگی حاصل آید دل کعبه کردن توجه بدل
کردن دل کعبه کردی مثله دلم بضم دال و فتح لام ثریا و جوشش دلمک بفتح دال و میم جانوریست که چون ببدن آدمی
رسد ریش کند و او را بعربی رتیله گویند و کشیری بود که پنیر مایه بران پزند تا بسته شود و آن را پنیر تریز گویند دلمل بوزن
بلبل خوشهٔ گندم و نخود که سبز بریان کنندش و بزبان هند هوری گویند دلمه باول مضموم و ثانی زده و میم مفتوح نام جانوریست شبیه بعنکبوت

که زهر داشته باشد دل میداوت یعنی دل تو راضی میشود با در میداد دلنظ بالفتح شتر ماده پشت سخت دلنگ بفتحتین و سکون
نون تیشه و کلند که بدان سنگ کنند و حربه باشد از نیزه کوچک تر دل نمودن مردی نمودن دل نمودی مثله دلو بفتحتین و یک
شدن و بالفتح بیابان و نام موضعی است و دولاب و کوزه و ظرفی که آب از چاه بر کشند و نام برجیست چون آفتاب در آن برج آید آنماه را
در هند پهاگن گویند و نرم راندن و شفاعت کردن و خواستن و نرمی کردن و با کسی مدارا کردن و سختی و بلا و نشانه که بر اعضای شتر باشد
دلو چرخ بمعنی برج دلو دلوح بفتحتین گرانبار بودن ابر و گرانبار شدن ابر بسیار دلوک بضم گشتن آفتاب از بالای سر و فرو شدن آفتاب و بالفتح آنچه
بر تن مالند چون روغن و چیزهای خوشبو دلوه بالفتح ناقهٔ نالان دله بالفتح پشمینه ایست با موهای آویخته که درویشان پوشندش و بالفتح و التشدید
و عربی گربهٔ دشتی و بفتح کم و سکون دوم باطل و هرزه و بفتحتین بی عقل شدن و حیران شدن و جانوریست سیاه فام بزرگ تر از گربه و سخت دلیر
دلهات بالکسر شیر درنده و مرد دلیر و پیش روی حرب دلهس بفتحتین شیر درنده و حیوان دلیر و شب دله محتاله بالفتح و التشدید گربهٔ فریبنده
دلیر دله بتشدید گربهٔ دشتی که بتازیش دلف خوانند دلیف آهسته رفتن و رفتار پیران و پیش آمدن لشکر در حرب دلیک بالفتح خاکی که باد
بر داشته برد و طعامیکه از مسکه و خرما سازند دلیل بفتح راه و راهنما و بول بیمار که پیش حکیم برند تا مرضی معلوم کند دلیلی بالفتح یعنی راهنما دم بالفتح
خون و بتشدید میم طلا کردن و بمعنی طرف تیزی تیغ و کارد و فربه و دمهٔ آهنگران که بتازی منفخ گویند و دنبال و عقب چیزی و نفس و افسون و حرکت
و امر بدمیدن دما بالفتح دم یعنی نفس دماخ بالکسر کوهی در نجد دمادم بفتح هر دو دال بمعنی ساعت بساعت و بضم هر دو پیاپی دم اژدها
بفتح راس و بضم ذنب چون راس یا ذنب با ماه در یک برج افتد خسوف واقع شود دماع بضم آب چشم که از علت سردی بر آید و حالت پیری
دماغ بالکسر مغز سر و فارسیان بمعنی عجب و تکبر نیز استعمال کنند دماغ دارد با غین موقوف یعنی تکبر دارد و مغرور است دمال بالفتح سرگین
و خرمای پوسیده دم الاخوین یعنی خون سیاوشان دمام بالکسر چیزی که آنرا طلا کرده باشند و بهر رنگ که باشد و نیز دارویست که بآن چیزی
طلا کنند و مامه بالفتح زشت شدن و نقاره دمامین بفتح دال و کسر میم دهیست دمان باول مفتوح فریاد کنان از روی شادی و تیز رفتن
و زمان و بالفتح خاکستر و سرگین و تند و سخت و حمله و مست و غضبان و این لفظ بترکیب مستعمل است چنانچه پیل دمان و امثال آن صاحب مؤید گوید
این لفظ جز بوصف مار و پیل و شیر نیاید دماوند بالکسر نام ولایت و شهریست و نیز نام کوهیست بحدود ری که چاه بابل جای هاروت و ماروت
آنجاست دم پلنگ بضم بای سیوم فارسی سپاهی چالاک و چست و دهیست و سیاست و رسمیست که دم پلنگ از ترکش آویزند بجهت هیبت و نشان
دم تسلیم یعنی خاموشی یا اطاعت و استرضا و فرمان برداری دمجه بالضم و نباله باشد دمخ بالفتح نام کوهیست دمدار بالضم معروف
که در عقب لشکر میروند برای محافظت که بتازیش ساقه گویند دم در آتش دمیدن سخنی گفتن که مردم را گرم سازد دمدمه بالفتح
هلاک کردن و بر زمین چسپانیدن و خشم گرفتن و فریب بسیار و مکر دم زدن سخن گفتن و سکوت کردن دمساز یعنی همدم و موافق ...
دمسازی موافقت در همه چیزی دم سجالی آه و دود ناک دم سیاوشان یعنی چوب بقم دم سیاوش مثله
دمسیچه بالضم با جیم فارسی پرنده ایست که چون بر زمین نشیند دم بر زمین زند و رنگ خاکستری و سفید در هم که بیشتر
در کنار آب نشسته دم جنباند دمش بر آمدگی بوی دمش خزینه کشای مجاهر الارواح یعنی دم آن سرور
کشاینده اسرار ربانی بود دم شناس یعنی حکیم دانا و مزاج دان دم صبح آغاز روشنی صبح دمع
بالفتح آب ریختن چشم و اشک و بفتحتین نشانه که از قطرهٔ اشک بروی واقع شود دمعه بالفتح علتی است که در چشم پیدا شود
و پیوسته اشک بریزد و قطرهٔ اشک را هم گویند دمغ بالفتح شکستن استخوان سر چنانکه بمغز برسد دمغازه استخوان دمگاه
که بعربی عصعص گویند وجه تسمیه اش آنکه غاز شگاف است و غازه آنچه شگاف دارد و چون این استخوان سوراخ دارد ازان دم بری

آید بدین نام موسوم شد دمغزه بالضم تنه دم و بنیاد دم و نیز بن دنبالهٔ مرغ دمغزهٔ تنه یعنی دم مرغ و بنیاد او دمق بکسر اول
و فتح دوم و سین مهمله ابریشم سفید و باد و برق که باهم باشد و بکسر میم و ندان شکستن دم گاو یعنی تازیانه دمگاه بالضم جائی که دم از انجا دمید
و بالفتح کوره آهنگر و زرگر و جائی نفس که عبارت از گلو باشد دم گرفته یعنی نفس گرفته و نیز پوستی که در چین دباغت منقش شده باشد دم
گرگ بفتح صبح صادق دم گژدم فلک نام منزل ثور که بمنزل ماه است دم گزم شلهٔ دم کشتی چوبیکه جهاز را بوی گردانند دمگه
مثل دمگاه که گذشت دمل بالفتح نیرو دادن زمین را و اصلاح کردن چیزی و بالضم و تشدید میم مفتوح نوعی از ریشها که بر تن آدمی پیدا میشود
دم لابه دم جنبانیدن سگ بعجز و الحاح برای لقمه و غلطیدن او دملکه بالفتح گرد مدور کردن و هموار کردن دملوک بالضم سنگ گرد دمن
بکسر جمع دمنه بمعنی سرگین جمع گشته در شبانگاه ستوران و بکسر یکم و فتح سیوم سرای خاکدان و بمعنی خوب و آراسته و تر و تازه و بفتحتین خانه شراب و
آثار خانه و سواد مردم و جاهای نزدیک خانه دمندان بفتحتین و سکون نون آتش عموماً و آتش دوزخ خصوصاً و شهری از توابع کرمان ...
دمنه بالکسر سرگین بر هم گذشته و سواد مردم و نشان مراد موضع نزدیک سرا و کینه و نام شغالی که برادر کلیله بود و آمدن در صفت مردمان
افتادن استعمال کنند و سوراخی که برای دم کشی تنور بگذارند دمنه دانی الله کهنه تو شبی که بسوراخ دمنه بگذارند تا بخار تنور بیرون نرود دمور
بفتح اول مفتوح و ثانی مضموم نام یکی از خویشان افراسیاب که در قتل سیاوش سعی بسیار کرده بود و آواز نرم و آهسته دموس بضمتین
تاریک شدن و سخت شدن تاریک دموع بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم احمق دموق بضمتین در رفتن بجائی بیرخصت و در رفتن صیاد
بخانه و شکار کردن دموک بضمتین هموار شدن و هرچه تیز رو باشد دمه بالفتح آلت دمیدن آهنگران و امثال آن و بپایان آمدن
و علتی که دم افزاید و بیم سرما و برف دمهای سنجاب آبهای دردناک دمیدان باول و ثانی مفتوح آتش دوزخ و شهریست از توابع
کرمان دمیدگی یعنی برآمدگی بوی دمیدن معروف و دم زدن و لاف زدن و صبح و حیله آوردن و رستن و روئیانیدن و دم در چیزی
کردن و طالع شدن و برکسی حرز خوانده فف کردن و نو برآمدن و وزنده و بوی دهنده دمیک باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف
زمین ولوم و نام قریه ایست از قراهای غزنین دن بالفتح مع التشدید خم و صاحب قاموس گوید که خم بزرگ با خم دراز باشد و بنشاط خرامیدن
و امر بدین معنی دنا موضعی است در بادیه دناءت بالفتح ناکسی و زبونی دنات بالکسر باران ضعیف دناده بالفتح
خویش و قرابه دنار اسپی که برابرش نکته باشد دنان بالفتح از چشم جوشان و بنشاط خرامان دنانیر بمعنی جمع دینار
دنب بضم همان دم معروف که بتازیش ذنب خوانند دنبال بالفتح و تشدید بی و لیس و سخره دنباله دم چارپایه و گوشه چنانکه
گویند دنبالهٔ چشم و پس چیزی دنبر باول مفتوح و ثانی زده نام شهریست از هندوستان و کریوه ایست در راه کشمیر دنبره
طنبور و آن نام سازیست دنبل بفتح نرسازیست مخصوص هندوان و بمعنی غلوله و بالضم معروف دنبوقه بالضم موی از
پس آویخته و نیز شلهٔ و ستار دنبه پرواز بای دوم پارسی و دنبه که بخانه پرورده باشند دنبه دادن فریب دادن و نیز سحر
کردن و افسون خواندن دنبه گداز یعنی ظرفی که ساحران دنبه را در میان آن برشته کنند و بنام شخصی که بر آن دشمنی برند افسون
خوانده آن دنبه را در قبر کهنه بیاویزند و چراغی در زیر آن بنهند تا از حرارت آن گداخته شود و آن شخص نیز بگدازش در آید روز بروز
لاغر و نزار گردد تا بمیرد دنبه نهادن مثل دنبه دادن که گذشت دند بالفتح مرد خودکام و بیباک و ابله و گیاهیست و استخوان پهلو و فقره و دریش
دو ندان و دزد و بیدیانت و قسمی باشد از گدایان که شاخ گوسپند بر دست نشانهٔ گوسپند بر پوست و بگیرند و در خانه و پیش دکان مردم بایستند و شاخ را بران شانه بعنوانی
بکشند و از آن آواز غرغری ظاهر کنند تا مردمان آن صدا را شنیده بوی چیزی بدهند و نام کتابیست و نوعی از زنبور دندا بمعنی بکر باشد
دندان معروف و ستارگان سحری و برف سحرگاهی و روشنی صبح مراد است دندان اپرپژ بباء فارسی و زای فارسی

بمعنی خلال دندان افریژ مثل دندان آفریش بمعنی خلال است دندان آفرین یعنی خلال دندان بخون فرو بردن یعنی
گزیدن کسی را دندان بر چیزی کنایت از طمع باشد دندان پریش بالفتح با بای فارسی بمعنی خلال دندان بزهر خائیدن یعنی
سخن بطرزی گفتن که ناشی از نهایت عداوت و دشمنی باشد دندان بکام فرو بردن کامیاب و مستولی گشتن دندان تیز کردن
یعنی طمع بچیزی بستن دندان دارد یعنی خیال خشم و کینه دارد دندان داشتن یعنی طمع کردن و اقدام نمودن و سخت بجد شدن
بکاری و خشم داشتن و کینه ورزیدن دندان فرو بردن شله دندان گاو یعنی خلال دندان کردن یعنی اعراض کردن دندان
کنان یعنی رسوا کنان و خوار کنان و زاری کنان دندان کندن رسوا و بیقرار کردن دندان گوساله تیری که پیکانش از استخوان باشد
مانند دندان گوساله دندان مزد آنست که در ایام قدیم مقرر بود چون درویشان و فقیران را کسی اطعام کردی آنچه خرج بطعامشان شدی
بهمه قدر مهیا جنس بانها بدادندی و آنرا مزد دندان نیز گویند دندان نمکی سپید یعنی خنده نمکین دندان نمای اظهار غضب کن یا بمعنی
بخند دندان نمودن کنایه از خندیدن و کینه کردن با کسی و ترسانیدن و بمعنی عاجز شدن نیز آمده دندانه باول مفتوح معروف دست و کنگره را
نیز گویند دندان نهاد یعنی قبول کرد و رغبت نمود و طمع بچیزی بست دندان نهادن مثل دندان نهاد که گذشت دندش بفتح دال و
کسر دوم سخنی با خود گفتن زیر لب از خشم دنس بفتحتین ریمناکی و ریمناک شدن و ناپاک و پلید و زشت چرکناک شدن دنغ بفتحتین
خوار شدن و خواری و بضم یکم و فتح دوم آنچه قصاب از شتر کشته بلیداز که از و بکار نیاید و بفتح دال و کسر نون مرد بیخیر دنف بفتحتین بیماری
و بفتح یکم و سکون دوم نزدیک بغروب شدن آفتاب و ضعیف شدن و دایم بیماری دنفس بالتحریک فاسد تر دنگ بفتح کاف فارسی
نقطهٔ دایرهٔ پرکار و نشان و دیوانگی و بیهوشی و بالکسر آلتی است که برنج با آن کوبند که چون یکسرش بهاون برنج رسد سر دیگرش بلند شود و چون
آن سرش بلند شود دنگداله بالفتح با کاف فارسی موقوف آبی که در حین فرو ریختن از بلندی یخ بسته باشد دنگل با کاف فارسی نادان
و ابله و احمق و بی اندام و بزبان ترکی رو برو نشستن را گویند دنن بفتحتین نگون و سیاه رنگ و کوتاه دست بودن چارپا دنه بفتح نعمت ؛
دنه گرفته یعنی خرم و شادی و نشاط گرفته دنی بفتح نشاط خرامی و ناکس و نزدیک دنیا بضم معروف و بمعنی زن و نزدیک شونده
با زن کمترین دنیاوند باول مفتوح ثانی زده کوهیست در مازندران دیندن بالفتح بنشاط خرامیدن و بغایت شادی دینده یعنی
بنشاط خرامیده دینه میدید یعنی فریب میدهد دوا بهر سه حرکت و مشهور فتح است چیزیکه بآن درمان کرده شود و بهمزه بمعنی بیماریست
دوا مسک بکسر میم و سکون سین مهمله داروئیکه از مشک سازند برای قوت و فرح خاطر دواب بالفتح روندگان بر زمین دوابه
بالفتح و تشدید آلت چوبین که بر سر او خار آهنین باشد بچگان رشته پیچیده بگردانند بهندی لٹو گویند دوات اشور سیلی که بدان
دوات برهم زنند بتازی محراک خوانند دواکش بالضم دو لب معشوق دواته بالفتح آنچه در وی سیاهی کنند برای نوشتن
کتابت دواجیل یعنی دام دواد و باول مفتوح دویدن بهر طرف از پی خدمات و از بیم دوار بالفتح گردیدن و بالضم
گردش سر بعلتی و نام بتی است و آلتی است خراسانرا و بالفتح و تشدید واو بسیار دور کننده دواری بالفتح و التشدید واو و یای
بمعنی زمانه دوازده جوسق بمعنی دوازده برج فلک دواسپه بالضم یعنی عبارت از شتابان دو اضطراب یعنی
ماه و مهر دواعی بالفتح خواهشها و گردشهای زمانه و بایستها دوال باز یعنی دغاباز و محیل دوالک بازی بمعنی دوال
بازی باشد دوالک شادن یعنی پرواز کردن دوالی باول مفتوح نام مردیست که والی انجاز بود و سکندر نوشابه ؛
حاکم بردع را بحبالهٔ او داد و ملک بردع را بوی عطا نمودند دوام بالفتح همیشه بودن و همیشگی و آرمیدن دوان
دونده و دویست نزدیک کازرون دوانی نام مردی ارمنی و نام والی انجاز که اسکندر نوشابه را که ملکهٔ بردع بود بدو داد

دوآتی سختیهای زمانه دوایر بفتحتین گردشهای زمانه و گرو گروندگان و سختیها دوپا کرم سرخ است که بر درخت
نبوط ماند و آن ابریشم و امثال آن را رنگ کنند و در دواها نیز بکار برند دو بدخوی از لعل بمعنی شرمندگی و شرمنده شده ...
دوپروزیر نی باد یا وزا اهرشته فارسی دوباره در غربال بیخت دوبره انفاس دعای نیک و آواز نیک دوپیکر با سیوم
فارسی نام برجیست که خانهٔ عطارد است بتازیش جوزا نیز نامند چه آن برج بصورت دو کس است و بی هم دیگر در آمده باشند
و بمعنی دوپرکاله نیز آید دوتامهره یعنی مهر و ماه دوتاه بمعنی دوتا یعنی دو دوته بالضم مثله دوج بضم نام گیاهیست ::
دوچار یعنی ملاقات و رسیدن دو کس بهم دیگر بیک ناگاه دوچهار یعنی روز و شب و قبیل نفس و شیطان دوچشمه یعنی مهر و
ماه دوچهار مثل دوچار که گذشت دوح بالفتح درختان بزرگ دوحته مثله دوحجرهٔ خواب کنایه از دو چشم است دو
حرف یعنی کاف و نون دوحه بالفتح درخت بزرگ دوحیطهٔ ملون صبح صادق و صبح کاذب و نیز روز و شب دوخ بالضم با واو
خوار شدن و خوار کردن و رسوا شدن و فرو شکستن و در شهرها گردیدن دال اول مضموم و واو معروف صحرای از علف و گیاه ساده و
شاخ از برگ و بر خالی و سر بهوی و بمعنی لوح که از آن حصیر بافند دوخالوتن یعنی مهر و ماه دوخالوتن بینش یعنی دو مردمک
چشم و آفتاب و مهتاب دوختن معروف و گذاردن و دوشیدن و ادا کردن وام دوخواهر یعنی دو ستاره است نزدیک سهیل که
بتازیش اختا سهیل گویند یکی شعری یمانی دوم شعری شامی دود بضم معروف و بمعنی غم و اندوه و غبار خاطر و در عربی کرم را گویند دود
افکن قسمی از ساحران باشند که لوبان و عود و دانه سپند و امثال آن بر آتش نهند و افسون خوانند تا جن حاضر شود و مطلق افسون
خوان و ساحر دودآهنج با اول مضموم سفالهٔ را گویند که بر سر چراغ تعبیه کنند بجهة گرفتن دود و سوراخیکه در حمامها و مطبخها بگذارند تا دود
از آن راه بر آید و آنرا دودکش نیز گویند دودآهنگ مثله دود برآوردن مستاصل ساختن دود چراغ یعنی ظلم دود دل
آه دل عاشق و مظلوم و آه غمزدگان دودم یعنی آه دودری بالفتح کنیزک کوته بالا و مراد و نیا و آنچه دود در داشته باشد دودک
بالفتح سختیهای زمانه دودکش بمعنی دودآهنج که مذکور شد دودله یعنی متردد خاطر دودلی معروف و بمعنی دغابازی دودمان بضم
خانمان و اهل و قبیله است دودواله نام بازیست معروف و گره برگشتن دوده بضم فرزند و پسر مهتر و دود چراغ که هندوان کاجل
گویند دوده عباس یعنی فرزند و خلیفه دور بفتح معروف و عهد و زمان و دور هزار سال و دور آخرین قمر که در آن بعث خاتم النبیین شد
و نام بازیست و آن دو چوب باشد یکی را قلعه و دوم را مقلا خوانند و بمعنی گردگشتن دوران بفتح معروف و گشتگی سر و گرد گردیدن دو
رای بالضم با واو فارسی نوعی از مزامیر که آنرا نای خوانند و نوعی از ساز مطربانست دورباش بضم چوبیست مخصوص که بزر و نقره
در گیرند شحنه و کوتوال و میر توزک در هند و نوعی از اسلحه و معنی ترکیبی آنکه از راه یکسو شو و نیزهٔ دو شاخه در زمان قدیم پیش پادشاهان میبردند
تا مردم از دور دیده راه خالی می ساختند و نیز در جنگ اگر کسی کمند بجانب پادشاه می انداز دبآن دفع کنند الحال در هند متعارفست که مانند
آن نیزه پیش فیل میبرند و بطریق استعاره آه را نیز گویند دورجگرتاب بفتح زمانهٔ جفاکار دوردست آنچه رسیدن باو مشکل بود و بمعنی دور و دراز
دوررفته بضم دال و رای مهمله دوم و سکون رای اول عمیق باشد دورفلک بفتح معروف و نیز کنایه از سه پیالهٔ شراب پیاپی است که
بفلک هم نیز سه دور است دور قمری این دور اخیر همه ستارگان سیاره است و دور هر ستاره هفت هزار سالست هزار سال تنها عمل آن ستاره
و شش هزار سال دیگر بمشارکت شش ستاره و آدم علیه السلام در دور قمری بود چنانچه مسموع است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی ظهیری فرماید
صبحدم نالهٔ قمری مشنو از طرف چمن * تا فراموش نکنی محنت دور قمری * وگفته که بعد پیغمبر است دورقندیل یعنی ستارگان فلک *
دورگوشمال بفتح زمانه قحط و فتنه و ظلم و ایام فقر و حادثه دورگیران یعنی پادشاهان و باده نوشان دورمعجزی همان دور قمر و در اخیر را گویند

دوزخ بفتح نام دارو ایست دوزنگ یعنی منافق دوزنگی بضم یعنی دورویی و نفاق دوروزی محنت و تندرستی فخر گورگانی گوید دوروزه
و درستی مرترا باد * مباد از بخت بر جان تو بیداد دوروچی یعنی نام گلیست که دو روی دارد یعنی دو رنگ دوره با اول مضموم
و رای مفتوح و واو مجهول مرتبان کوچک و پیمانهٔ شراب و پیالهٔ که بدان دور روان کنند و بالفتح بمعنی دایره و گرد باد دوزبان
بالضم ظالم و دار و منافق دوزخ بالضم با واو و زای فارسی و آن درکهاست که از قهر خدا در وجود آمده و آن هفت درک اند در زیر
هفتم زمین زیر بالای یکدیگر و میان درکی مفاصلهٔ هفتاد ساله راه است و میان آن ماران و کژدمان بسیار اند اول دوزخ جهنم نام
دارد و بران گذر هر یکی است و جائی اهل کبر است که بی توبه مرده اند و بمعنی سختی و درشتی و رنج دوزق برای معجم دام ماهی و پیمانهٔ شراب
و کوزهٔ آن دوژنه بالضم و بازای فارسی مفتوح نیش پشه و زنبور دوژه بالضم با زای فارسی و واو نیز گیاهیست که جامه آویزند و ببندش
چرچره مانند و نیش زنبور دوژینه مثل دوژنه که گذشت دوس بالفتح خرمن کوفتن و پایمال کردن چیزی را و روشن و صاف کردن شمشیر
مثل آن بصیقل و نیز نام قبیله از یمن و بضم دال و واو مجهول چسپنده و دوشیدن و چسپیدن دوست یار و دوست دارنده دوستبین
نام روز بیست و دوم است از ماههای ملکهٔ یزدگرد دوستکام آنکه کارش بمراد دوستان باشد و شرابیکه دوستان بیاد دوستان بنوشند
دوستکامی مثله دوستکان با واو و کاف فارسی آنکه جان و تن عزیز دارندش دوستگانی واو و کاف هر دو فارسی آنکه قدح است
پیالهٔ خود بدوستی دهند و قدح بزرگ که بآن شراب خورند دوسر بالفتح شتر نرینه دوسنده بالضم و بالفتح زمین چرب و نخستان و نخشانیده
دوسوک بضمتین یعنی هیزم باریک دوسه دهلیز یعنی عناصر اربعه و حواس خمسه دوسه قندیل هفت ستاره و ستارهای روشن و بمعنی افلاک
دوسه مرکب یعنی ستارگان دوش بواو فارسی شب گذشته و محل گاه و بازو و کتف و دوشنده چیزی دوشا حیوان دوشیدنی
دوشاب یعنی خرمای پخته که شیره از وی گیرد و از شکر نیز راست کنند مثل جلاب و نیز سرکه بهندی دوشاب طرب یعنی صراحی دوشاخ گیسو
کنایه از دو جعد مبارک آنسرور است علیه الصلوة و السلام دوشاخه نوعی از پیکان دوشاهین یعنی دو دستهٔ ترازو و جانور شکاری
و نیز کنایه از طایر نسر واقع چنانکه نسر طایر بشکل ترازو است و نسر واقع بشاهین شکار ماند دوش برجون یعنی شادی کردن و کتف بر زدن
نیز گویند دوشه ظرفی باشد که شیر بدان بدوشند دوشیدن معروف دوشیزه با دوم فارسی دختر نارسیده که مساس نکرده
باشندش و بتازیش باکره خوانند دوصحن یعنی آسمان و زمین دوعلوی یعنی زحل و مشتری دوغ بالضم با واو فارسی جغراتی
که در آب انداخته ماست کنند دوغبا بالضم و واو فارسی آنچه از جغرات سازند و آش جغرات دوغو بضم دال و غین آنچه در ته تاپیل
بماند و از آنچه روغن از آن گیرند دوغوا آشی که از دوغ پزند دوک بالضم آن آلت آهنی که بران ماشوره ریسند دوکارو گریبان
گاو یعنی مقراضی که بدان گریبان پیراهن ببرند دوکاک یعنی مردم چشم دوگانه یعنی دو بهم شده و نیز دو رکعت نماز گذاردن دوگاو
یکی برج ثور دوم گاو زمین دوگاوپشه یعنی روز و شب دوگاهواره یعنی زمین و آسمان دوگدان مهند و قحبه باشد که در آن دوک
و پنبه و غلوله ریسمان گذارند دوگروهی دو چند و تردد و نفاق دوگس بالفتح شیر درنده و عدو بسیار دوکعبتین یعنی آفتاب و
ماهتاب دوگله دار یعنی آفتاب و مهتاب و روز و شب و دو شاه دوگوهر یعنی عقل و روح دول بکسر و فتح واو دولت و بمعنی صاحب
دولت و داد است و بالضم مرد سفله و کمینه و سبک سر و در عربی دول بالفتح کهنه شدن جامه و گردیدن ایام و آنچه بر بالای آسیا نصب کنند
که گندم از آن در آسیا رود و بحیا و مکاره و دلو آب کش و برج دلو و تیر کشتی دولاب علینا یعنی آسمان دولانه بالضم و واو مجهول
میوه ایست بوستانی و صحرائی و بوستانی سرخ رنگ باشد دولت خدا یعنی خداوند دولت دولت خدای صاحب دولت
و خداوند دولت دولته بالفتح بخت غالب شدن و بضم دال و سکون واو دولت و بی نیازی و مالداری نمودن و در فارسی گرد باد را گویند

ونیز پیمانهٔ شراب دولوق بکسر تین نام قصبه ایست از شام که بغایت لطیف است و نام حلوائی دوله گرد باد و گردش زمانه و نیکی و ظفر و اقبال و
بمعنی دایرهٔ زلف و بضم دال پشته و بلندی دوم بالفتح همیشه بودن و آرمیدن دومص بالفتح خود آهنی دون بضم کمینه و ناکس و بدون
بخیل و فرومایه و نیز دیگر تر و بفتحتین بازیست دونان زیک خوشه یعنی مهر و ماه دونان فلک یعنی مهر و ماه دونان گرم و
سیر و مثله دونان ملون یعنی آفتاب و مهتاب دو نارون کافر یعنی دو چشم محبوب دو هندوی طفل بمعنی دو مردم چشم
دوی یعنی دغاباز و بالفتح و تخفیف واو و تشدید یا آواز کردن مگس و مور و بالفتح و تشدید واو و یای شخصی بیابانی و بیگانگی و دغابازی
دویل یعنی مکر و حیله و ابریشم کننده دو یوسف خوب بمعنی دو مردمک چشم دویه بفتح یکم و کسر دوم مع التشدید یعنی بیابان ده
بالفتح عدد معروف و بالکسر قریه و دهنده و امر بدادن و امر بزدن دها دو یعنی وزیرکی دهات بضم جمع داهی بمعنی بزرگ دهار
بالفتح و رای مهمله در آخر غار و شگاف کوه و دوانش و بمعنی بانگ فریاد دهارس بالفتح حوادث زمانه و سختیها دهاژ بالفتح و زای فارسی
در آخر نعره و فریاد دهاق بالکسر جام پر کرده دهاک بالفتح لقب ضحاک زیرا که صاحب ده عیب بود و دهاک بمعنی عیب بود و بعضی
گفته که ضحاک معرب آنست و آن ده عیب این است اول زشتی و کوتاهی و بیدادگری و بیشرمی و بسیارخواری و بدزبانی و دروغگوئی و
شتابکاری و بددلی و بیخردی دهان بالکسر پوست سرخ و روغنها و باران ضعیف و بالفتح معروف که بتازیش فم گویند دهان ده
بمعنی خمیازه دهان ضیغم یعنی برج اسد که خانهٔ آفتاب است دهانه بالفتح زیرکان و بفتح هر دو متجانس آنکه دهان از هم باز کند از کاهلی یا از
غلبهٔ خواب و آنرا پاسک و خامیازه و دهن دره و فاژه نیز گویند بتازیش تو به هندش جمائی گویند ده پانزده داری یعنی
زیب و آرایش داری ده پنجی زر عیار دهج بفتح یکم و سیوم سنگی است سبز که از کوههای مشرق آرند طبعش شیرین بود چون بدهن گیرند
و بالضم و فتح ها نوعی از جواهر ده چار یعنی چار ده دهچه یعنی ده خورد و بزبان دیلم رعیت را گویند ده جنبی یعنی ده انگشت ده
خدا بمعنی خداوند ده دهوان بالفتح شتران بسیار و بضم هر دو دال یعنی باطل ده دواه بالفتح شتربان خورد ده درم شرعی
یعنی دو توله و هشت ماشه و ده و نیم جو نقره باشد ده دله یعنی بغایت دلیر و مسکون مزاج و شجاع ده دهی یعنی صفت زر خالص و طلا
روزگار و همیشه و فرود آمدن و عادت و همت دهر شنگ یعنی دنیا و فلک دهر کاسه گردان یعنی روزگار دهر نکوهی مذمت روزگار
و شکایت آن دهره خنجریست کوچک که هر دو طرفش تیز و سرش باریک باشد چون سنان و اکثر مردم گیلان دارند و نیز کنایه از روشنی صبح و
شعاع وی دهری بالضم پیر سالخورده و بالفتح ملحد دهره بکسر ده خراب ده سال باصطلاح منجمان کواکب سیاره باشد دهستان بکسر مین نام
ولایتی است و بالضم نام شهر دهش دادن بسیار دهشت بفتحتین سرگشته شدن و بسکون ها سرگشته کردن دهشت بفتح دال و کسر ها و سکون شین معجمه بیگانگی
دهشته بالفتح حیران دهشم بالفتح مرد خوش خلق دهص چغبه و دیوار و هرچه بالا تر از پیچ و بن باشد و بالفتح شکافتن و بفتحتین تنگی ابروی و تنگی موی سر دهغنه
نرم و خوب بودن طعام و شکستن و پاره کردن دهق بفتحتین شکنجه کردن و شکستن و بریدن دهقان بالکسر دهکان خوطه و نیز ساکن دهها و دهقان بر یعنی
دهقان پر شده دهقان خلد یعنی رضوان که خازن بهشت است دهقان خلد رضوان دانه کرد یعنی پراگنده کرد دهقان خورد نامهای دهقان
و کتابهای ایشان دهقان فلک بالکسر زحل دهک بفتح یکم و سکون دوم سائیدن و خورد کردن و شکستن و نزدیکی کردن زن
دهکان بالکسر مزارع دهقان معرب آن دهکانی بالکسر یعنی باشندهٔ ده و بالفتح مهره و داهی است بقزوین ده کیا بمعنی
ده خدا که مرقوم شد ده کم بفتح یکم و سیوم مرد بغایت پیر دهل بضمتین معروف که بهندی ڈھول گویند دهله بفتح دال
و لام پلی که مردم بران گذرند و نام گیاهیست دهلیز بالکسر ما بین در و دروازه و اندرون سرای دهم بالفتح عدد
بسیار و فرو گرفتن انبوهی دهماء بالفتح والمد دیگ و گروه آدمیان و سختی زمانه و عدد بسیار ده ماه نو کنایه از ده ناخن شاهد است

دهمست نام گیاهی که دانهٔ او مانند لوبیا بود و نیز بار درختی است دهمه بالضم سیاهی دهن بالفتح دوری کردن و بدن را روغن
مالیدن و اندکی تر کردن باران درون کسی را و بالضم روغن و قبیله ایست از یمن و اندک باران که روی زمین را تر کند دهن بند بمعنی
بر بند دهن دره بمثل دهان دره که گذشت دهن دریده یعنی یاوه گوی دهن مهره دار کنایه از دندان است دهنه بالفتح
نوعی از جواهر کم ارز که بعربیش دهنج گویند و آهن لگام که اسپان را در دهان کنند و سنگی است معروف که در دواها بکار آید بخصوص دواهای چشم
و آنرا زنگار معدنی گویند و بمعنی ده نیز آمده دهول بضمتین یاد و بتازیش حفظ خوانند و از بر نیز دهی بالفتح زیرک شدن و سختی زمانه
رسیدن و شجاع دهیچه مثل دهچه که گذشت دهید یعنی بزنید دهیوده باول مفتوح بثانی زده و یای تحتانیه مضموم و واو مجهول و دال
مفتوح بهار زده عشر را گویند و پنجوده نصف عشر باشد دیه بالکسر همیشه و دائمی و باران بی برق و رعد دی بالفتح مدت ماندن آفتاب ببرج
جدی که آنرا دیماه نیز خوانند و نیز نهم روز از ماه و بالکسر دیروز که گذشته از روز حال دیان بالفتح و تشدید جزا دهنده و قهر کننده و قضا کننده
و حکم کننده و حساب کننده دیبا جامه که عرب آنرا حریر گویند بیای پارسی نیز گویند دیباج بالکسر دیبه دیباچه بکسر رخساره و پیشانی و دیباچه
کتاب و بجیم فارسی نیز و بمعنی جامه ایست مکلل که پوشش خاصه پادشاهان عجم بودی آنرا بالای جامه دیگر پوشیدندی و در هیچ پوشش چندان تکلف
نه کردندی دیباجی یعنی دیباباف دیبادز بفتح دال و ضم ذال معجمه روز هشتم ماه فارسیان و سروشی است که تدبیر امور و مصالح که بروز دیبا
ذر واقع شود باو متعلق است و این روز روز عید و جشن مغان باشد و گویند نیک است درین روز صدقه دادن از بهر تندرستی خود و فرزندان
دیباوند لقب طهمورس است بجهت آنکه دیوان را مسخر گردانیده دیبادین باول مفتوح نامیست از نامهای ایزد تعالی جل جلاله
و بعضی گفته اند که اسم فرشته است دیباه جامه ایست ابریشمی دیبای رام جامه که در روم بافند و نیز کاغذ رومی دیبای پخته و ریخته
بضم های فارسی دیبائی که تار و پودش خام نباشد و بعربی مطبوخ گویند دیبه حریر تنگ دیباج معرب آن دیبهٔ خسروی گنجی است از هفت گنج
پرویز دیت بالکسر خون بها دادن و خون بها دیت بالکسر کینه دیجور بالفتح تاریک و نیز تاریکی شب دیخ بالفتح خوشهٔ خرما دید
بالکسر یعنی معاینه کرد و دانست و پیدا آمد و نیز بمعنی دانش و هوشیاری دیدار رویت را گویند و چشم و بینائی و قوت باصره و پیدا و دیدن
دیدبان یعنی معلم که خبر دریا و از لشکر بیگانگان دهد و ناظر بیگانه از بلندی دیدبان بام چهارم یعنی آفتاب دیدبان فلک یعنی زحل دیده
بمعنی چشم و مشاهده شده و درخت بلند یا پشته و یا کوهی باشد که دیدبان بران نشسته مشاهده کند دیده آهوی دشت یعنی ستاره دیده بر در داشتن
بمعنی منتظر بودن دیده آر مثل دیدبان که مرقوم شد دیده کافوری یعنی دیدهٔ سفید و نابینا دیده کافورسیت شد دیدهٔ گاو نام گلیست
که آنرا چشم گاو نیز گویند و نوعی از جامه که در هنگام جنگ و کارزار پوشند و نوعی از انگور باشد دیده گاه جای نشستن دیده کنان یعنی نگاه کنان و تامل
کنان دیده که مثل دیده گاه که گذشت دیده ور یعنی بیننده و واقف اسرار دیر بالفتح کلیسای ترسایان دیرباز بمعنی مدت دراز باشد دیر تنگ کنایه از دنیا باشد
دیرزی نام روز بیست و هفتم است از ماههای ملکی دیرشدن یعنی مردن دیر مکافات یعنی دنیا دیرمینا یعنی فلک دیرند اول بمعنی دیرباز است
که مرقوم شد دوم هر زمان را گویند دیرنده یعنی دیر کننده دیرندسور یعنی دنیا دیز بمعنی رنگ و لون و نام اسپ خسروپرویز و رنگ سیاه و رنگ خاکستری
سیاهی مایل و قلعه و حصار و نوعی دیگ است دیزندان باول مکسور و یای مجهول و زای منقوطه مفتوح بنون زده و شه پایهٔ آهنی را گویند دیزه بمعنی دیز
که مرقوم شد دیزیدان مثل دیزندان که گذشت دیس بکسر و بیای مجهول مانند و همتای و ساز و شکل دیسه بالکسر و سین مهمله شخص
دیش بکسر دال و یای مجهول امر است از دادن دیصان بالفتح پنهان بسوی چیزی رفتن و دیر بگردیدن دیف رخش نام لحنی است
از موسیقی دیقوع بفتح یکم و سکون دوم گرسنگی سخت دیک باول مکسور و یای معروف و کاف عجمی روز گذشته و با یای مجهول اول معروف است
دوم توپ بزرگ باشد که بدان گلوله بیندازند دیک افزار بالکسر و با کاف فارسی موقوف آنچه بالای دیگ پخته اندازند برای خوشبوئی

دیگ افزار مثل دیگ اوزار مثل دیگ پایه بالکسر و با کاف فارسی موقوف و بابای فارسی دیگدان آهنی دیگدان سرد
یعنی بخیل دیگ نهار مثل دیگ افزار که گذشت دیلم بفتح دال ولام طایفهٔ معروف و سختی و بلا و دشتبان و گروه در ایج و جمع شدن کا
سور رجبه و خوابگاه شتران و نام شهریست از گیلان و دیوانه و آنکه در جنش و ترک زاید دیلمان جمع دیلم دیلمک باول مکسور و یای مجهول
ولام موقوف و میم مفتوح نام جانوریست سیاه رنگ شبیه بعنکبوت که بغایت زهردار بوده هر که را بگزد هلاک سازد و آنرا اغنده نیز گویند و بتازی
رتیلا خوانند دیم باول مکسور و یای معروف بمعنی روی و نوعی از چرم که آنرا بتازی ادیم گویند و در عربی جمع دیمه است و آن باران سخت بود
دیماس بالکسر نام زندان حجاج بن یوسف و گلخن و حمام و زیر زمین دیماه یعنی مدت ماندن آفتاب در برج جدی دیمر بالکسر خساره ...
و بتازیش خد گویند دیمه بکسر باران سخت دیمهر بفتح و کسر یای پانزدهم روز از هر ماه دیمین بفتح دال و سکون هر دو یای و کسر میم آن دو چوب
که بچگان بلان بازی کنند و آنرا غوک چوب نیز گویند دین بالفتح وامی که در وی تعیین وقت مقرر باشد و اگر وقت تعیین نباشد آنرا قرض گویند
و وام خواستن و وام دادن و بالکسر پاداش و پاداش دادن و نرم شدن و گردن نهادن و نرم کردن و رام گردانیدن کسی را بزور و بر چیزی داشتن و ملک
و مستعلی شدن و مالک و پادشاه و خوار کردانیدن و گناه کردن و خواری در پرهیزکاری و بیاری و کیش و سیرت و عبادت و شمار و حکم و باران
دایم یا باران نرم دینار بالکسر مهریست زرین و نام اولیا است دینار شمر کنایه از صراف دیناری نوعی از جامهٔ ابریشمی و قسمی
از شراب دین پژه نام روز بیازدهم بود از هر ماه ملکی دیز نام شهریست از هندوستان زمین دینور بکسر یکم و فتح دوم و سکون چهارم نام
مقامیست که حضرت خواجه احمد دینوری و خواجه ممشاد علو دینوری منسوب بدان جاست دینوری مثله دیو سه معنی دارد اوّل معروف
دوم پهلوان سیوم نوعی از جامهٔ پشمینه که در روز جنگ پوشند دیوار گر بنیاد گل کار دیوار کوتاه دیدن یعنی عاجز و زبون دیدن
دیوان بالکسر کتاب حساب یعنی دفتر و کتاب شعر و غزل و جمع شدن گاه دیوانسی کنایه از نفس اماره دیو پا بادوم و چهارم
فارسی جنسی از عنکبوت او را دیو پای نیز گویند دیو پای جنسی از عنکبوت دیو بچوریده بکسر بای موحده و ضم خا و کسر را مهمله کسیکه
جن او را گرفته باشد دیو بند نام واردی و نام مردی و نیز طهمورث و جمشید شاه را گویند و نام روز شانزدهم از ماههای ملکی دیوث
بالفتح والتشدید مرد بیغیرت و بیحمیت دیوج بمعنی تاریکی دیو جامه نوعی از پوستین باشد و در بعضی از نسخ مرقوم است که پوست
شیر و پلنگ را گویند که بهادران و پهلوانان در روز جنگ بر کتف اندازند والله اعلم دیو جان یعنی سخت جان دیوچه کرمیست
که در پشمینه و ابریشم افتد و چوبیکه اندام بدان خارند و زلو که خون از بدن میمکد و گیاهیست که آنرا زردک گویند دیو خار شوشه زر و سیم
و موی چند از سر و کاکل و زلف که یکجا جمع شود و بر روی دلبر افتد و شاخ نازک دیودار صنوبر هندی و درختی است مانند صنوبر
که شیر آن نافع است عصب و فالج و لقوه را دیو دل یعنی سخت دل و دلیر و تاریک دل و جاهل دیو دلی یعنی سخت دلی
دیو دولت دولتی که زود زوال پذیرد دیو دیده یعنی دیوانه شد پری دیده دیو دیده مثله دیور باول مکسور و یای معروف
صاحب خانه و سرای بود دیور حش نام نواییست دیو زد یعنی دیو گرفته دیو زده مثله دیو سار یعنی دیو مانند و کسیکه دیو جامه
پوشد و آن جامه ایست که پرها بران بندند و در وقت شکار کبک پوشند و آن نوعی از جامهٔ موینه است که بغایت دراز قامت ...
و عریض باشد و بران شانه های عقاب بلغب کرده در شکارگاه جنبیدن گیرند و شانهای عقاب بجنبانند و جانوران گمان برند که مگر
صدای بال عقابست همه فرو خیزند و از بیم عقاب از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این نوع شکار در بهستان بسیار کنند و نوعی از جامهٔ موینه
که بیشتر آن بسوی بالا باشد و پهلوانان در روز جنگ پوشند و در موید گوید دیو جامه جامهٔ پلاسین درشت که روز جنگ پوشند و اصح آنست که پوشندهٔ آنرا
دیو سار گویند دیو سپید نام دیویست که رستم او را کشت دیو سوار یعنی سوار اسپ سرکش دیو سنگ بکاف فارسی غلهٔ ایست سیاه مانند

ماش او را دیو مشنگ نیز گویند دیو کلاه بالکسر سماروغ دیو گندم نوعی از گندم که دو دانه در یک غلاف باشد و بعضی گفته اند که خوشهٔ بزرگ که پیدا شده
باشد دیو گاوج مثله دیو لاخ یعنی مکان دیوان و جائی باشد که درخت و گیاه بسیار در آن بود و خرابه و ترسناک دیو مردم یعنی نسناس
که جنسی اند از خلق که بر یکپای جهند و دیگر پای ندارند و میگویند که در رفتن از دو پایه فرا پیش نمود و بزبان عربی دانند و مردم شرانگیز و آنکه وسواس بد دیوه
یعنی کرم پیله دیو هفت سر یعنی زمین باعتبار هفت کشور یا آنکه هفت طبقه است و نیز شب که هفت ساعت نزد منجمان مقوم است دیهیم یعنی تاج
که دامیم نیز گویند و جامهٔ بالای تخت که بر رو پادشاهان نشینند و کلاه مرصع

باب الذّال

ذ بمعنی تاج خروس و جیست رفتن و حرفیست از حروف تهجی بحساب جمل هفتصد باشد ذا ایمر و خداوند ذآب عیب و آواز کردن و راندن
گرگ و سخت تشنه چنانکه لبهای او از تشنگی خشک شده باشد و بمعنی گداخت ذابح معروف و نیز ستاره که مسعد ذابح
گویندش و داغیکه بر حلق نهند ذات هستی و حقیقت و خداوند نفس و در اصطلاح سالکان ذات باعتبار صفات است
ذات البروج یعنی کرسی ذات الجنب یعنی درد پهلو ذات الذواب درخت بزرگ ذات الشمال
جانب دست چپ ذات العماد باغ ارم بنای شداد ذات العین مردم چشم و علت او ذاتک یعنی ایشان و این اسماء
اشاره است ذاج اندک اندک خوردن شراب و آب ذاط سخت گلو گرفتن تا که زبان بیرون شود ذاف بالفتح و سکون همزه
زود مردن ذاقن زیر زنخ و سر گلو ذاقنه طرف حلقوم که بلندتر بر آمده باشد ذاک اشارت بعیدان ذاکر یاد کننده
ذالک مثل ذاک که گذشت ذالنون یعنی حضرت یونس ع که خداوند نون است و نون آن ماهیست که یونس ع را
در شکم فرو برده و این قصه مشهور است ذام بمعنی عیب و بدی صفت کردن و خوار شدن و خوار شمردن و بد گفتن و راندن
ذان بکسر نون ایشان دو مرد و این اسم اشارتست و عیب ذانب بکسر نون مینوا و پس کس رونده ذاهل یعنی غافل
ذایب یعنی گداخته ذایبه یعنی گیسو ذایقه یعنی چشیده ذب بالفتح والتشدید گاو دشتی و دور
کردن و باز داشتن و متردد بودن و بیک جا قرار نگرفتن و خشک شدن چشمه در آخر گرما و خشک شدن لب از تشنگی و لاغر شدن
و نگاه داشت کردن در دفع و راندن و باز داشتن ذباب بالضم مگس و نام کوهیست در مدینه و مگس عسل و نقطهٔ سیاه که درون حدقه
ذبابه بالضم مگس و بقیهٔ قرض هر چه باشد ذباح بالفتح والتشدید شگافهائیکه در انگشتان پیدا شود ذباله بالفتح فلیته
یعنی پلیته ذبیان بالضم و بکسر نام شخصی و بفتحتین پژمرده و لاغر شدن ذبح معروف و داغ که بر حلق نهند و پهنا کردن و بالفتح
گلو بریدن و آنچه برای کشتن باشد از چارپا ذبحه بالکسر و بالضم و فتح با دردیست که در گلو از بسیاری خون پیدا میشود ذبح بکسر
و سکون با رابجه گفتار نرم ذبذب بالفتح دفع و نگاهداشت و نیز بمعنی فرج زن و ایر که نره نیز گویند ذبذبه بفتح هر دو
ذال دو دله کردن کسی را در کاری و جنبیدن چیزی که آویخته باشد در هوا ذبر بالفتح نوشتن و نقطه کردن و زود خواندن
و آهسته خواندن و دانستن چیزی ذبل بالفتح گوشت ماهی و پشت کشف و استخوان ماهی که از آن دست برنجن و شانه سازند
ذبول بالفتح پژمرده شدن و کاهیدن و لاغر شدن اسپ و باد سخت که سبزه ها را خشک کند ذبه نگاه داشت در دفع ذبیح کشتنی و

نیز لقب اسمعیل ذجل بالفتح ظلم وجور وکینه ودشمنی ذخایر بالفتح جمع ذخیره ذخر بالضم آنچه برای روز پسین نهند ونهادن ذخیره آنچه
پس افگنده کنند وبرای روز پسین گذارند بفارسی بخنی گویند ذر بالفتح دانه افشاندن بر زمین ونمک ومانند آن بچیزی افشانده ومورچه‌های خورد
ونام مردیست وبالکسر بگذار ذراریح حیوانیست مقدار زنبور برنگ زرد بود ونقطه‌های سرخ دارد وچون او را بگیرند بی توقف بول کند
ذرأته بالضم سپیدی موی از پیری ذرار بالکسر بدخلق شدن شتر ماده وروی بگردانیدن در حین غضب ذراع بالکسر ارش دست وآرنج
وبازو تا انگشتان وطاقت ومنزلی از منازل قمر وبالفتح زن چست دست بر رشتن ریسمان وزن سبک بازو ومسافت دو دست فراخ چون
کنند وگزی که چیزها را بپمایند دران شتر وقبیله ایست ذرآیته بالفتح تیز شدن ذرایح مثل ذراریح که گذشت ذرایع فراخ گامها وبمعنی تلاش
ذرب بالفتح تیز گردیده گفتگو وتیز شدن چیزی وبالکسر مهره ومانند آن که در گردن آدمی یا حیوان باشد وبیماری که در جگر بهم رسد وبالضم چیزی تیز وبفتحتین
تباه شدن معده وشکم رفتن چنانکه گاهی رود وگاه بازایستد وبیهوده گفتن وبفتح اول وکسر ثانی تیز زبان ذربا بالفتح زمانه ذرج بالفتح پشتها وتلها
ونام فحل معروف از شتران ونام پدر قبیله ایست ذرح بالفتح رواج وطعام کردن ذرذر بالفتح داروی سائیده ونمک سائیده که بر چیزی
افشانند وقیل داروی روشنائی چشم وبفتحتین بدر آمدن آفتاب وگیاه ذرط خوردنی قبیح درشت ذرع بالفتح گز کردن جامه وغلبه کردن
قی وفراز شدن دست وچست شدن وبفتحتین طمع وبچه گاو دشتی وشتر ماده که صیاد پس آن پنهان شود وتا صید را تیر زند ذرعان بالفتح
دو ستاره اند دو در زمین بسته ذرغان بفتحتین روان شدن اشک از چشم وسست رفتن ذرف شله ذرق بالضم سست وسستی وبالفتح
سرگین مرغ وسرگین انداختن مرغ ذرقی بالفتح یعنی بگذار ذرو بفتح یکم وسکون دوم بیرون وپراکندن وجست گذشتن وافشانیدن وترسانیدن
کسی را ذروح بضمتین جانوریست سرخ زهردار بر ونقطه‌های سیاه باشد ذرود بفتح نام کوهی وقیل نام ریگستانی ذرور بالضم داروی روشنائی
چشم وبرآمدن آفتاب ودمیدن گیاه ذروع بالفتح اسپ وشتر سبک رفتار وفراخ گام ذروف بالضم اشک چشم رفتن ذروه بالکسر
کوهان وبالای سر کوه وبالاترین موضع ذره بفتح مورچه خورد وآنچه گرد آفتاب وگرد روزن که در روشنائی آفتاب نماید وبالضم گاورس وآن غله ایست
باریک که آنرا ارزن گویند ذری بالضم بالف مقصوره بالاتر تا وچیزها وبالفتح افشانده ذریات بالضم فرزند زادها ومفرد وجمع آمده است
ذریته بالضم فرزندان وفرزندزادگان وفرزندزاده ذریح بالفتح نام شهریست ودشت زمین ذریحه شله ذریع مثل ذروع که گذشت
ذریعه پیوستگی وبالضم والکسر وتشدید را ویا نسل آدمی وجن ذریف بالفتح اشک بار چشم رفتن ذعاذع بالفتح پراگنده شده ها
ذعاع بالفتح کوهها ذعاف بالضم زهر قاتل وزود جان بردارنده ذعاق بالضم آب سبوی وآواز کردن ذعت
بالتحریک یعنی خفه کردن ای گلو گرفتن وشغلیدن ذعذاع بالفتح زود وچست ذعذعه بالفتح پراگنده کردن وفاش کردن راز
ذعر بالضم ترس وبفتحتین ترسیدن وچیزیکه ازان ترسیده شود ذعف بالفتح هر چیزی زهر آلود کرده بخوردن کسی را دادن
ذعق بفتحتین آواز کردن ذعلب بکسر دال ولام ناقه تیز رو ذعلبه بالکسر شتر ماده تیز رفتار وشترمرغ ذعلوق بالضم
نام گیاهیست ذف بالفتح شتاب نمودن بکشتن کسی وشتابانیدن وچستی نمودن ذفر بفتحتین بوی تیز از خوش وناخوش
وبوی آمدن وبکسرتین شتر که پس سر او قوی باشد وبالکسر جوانی ذفرا بالفتح گیاهیست زشت بوی دارد وبالکسر بنا گوش
ذفیف بالفتح شتاب کننده وچست وقیل سبک ذقن بفتحتین زنخدان وزنخ وبفتح یکم وسکون دوم بر زنخ زدن ودشت
بر پشت حلق کسی زدن وپیر سالخورد ذقون بفتح شتر ماده که ذقن نرم فرو هشته باشد در رفتار وبزرگ کردن ذکا بالضم آفتاب ووقت
چاشت وبالفتح تیزی طبع ودانش ذکر بالکسر یاد کردن ویاد آوردن وآوازه وثنا وبزرگی وبفتحتین نره که دراز وسطبر بود از مرد
وآهن پولاد وشمشیر آبدار ذکران بالضم نره وجمع ذکر است ذکرته بالکسر یاد کردن ذکری بالکسر وبالف مقصوره

یاد کردن ویاد آوردن وپند ذکوان بالفتح نام شخصی است ذکور بضمتین نران ونره قوی ذکی مرد تیز طبع وزیرک وبکسرتین مع التشدید زینهاری
ذکیر بالضم شکیب یاد گیرنده ونیک یاد دارنده ذل بضم خواری وبالکسر رام شدن ونرم شدن ذلاقه بالفتح تیز زبان شدن وفصاحت وفصیح شدن
ذلان بالفتح شتاب رفتن ذلذل بالضم دامن جامه ذلف بفتحتین خورد بودن بینی وبر راست بینی وبضم ذال وسکون لام خورد
بینان ذلفا بالفتح زن خورد بینی ذلک اشاره است سوی بعید ونیز مجره باز وصر ناسه ذلول بالفتح رام ذله بالکسر خوار شدن وگرگ
وبالضم خواری وپرنده خورد ذلیق تیز زبان ذلیل بالفتح خوار ذم بالفتح نکوهیدن وصفت بد گفتن کسی را وبالکسر بسیار لاغر ذماء بالفتح والمد
جنبیدن مقتول باشد ذمار بالکسر زینهار وآنکه حمایت کردن او واجب باشد بر کسی ونام پدران بزرگ ذمام بالکسر حرمت وحق وزینهار وجاهای
اندک آب ذمة بالکسر والتشدید میم عهد وامان واهل کتاب که بعهد وامان در دار السلام درآیند وبالفتح چاهیکه آب اندک داشته باشد ذمر
بالفتح بانگ کردن شیر بر کارزار وغیره آن وانگیختن کسی را وحریص گردانیدن بر چیزی وبرانگیختن بجنگ وبانگ کردن شتر وبالکسر دلیر وزیرک
وبسیار بازی کننده ذمه بکسر عهد وامان ولزوم کردن نیز آمده چنانکه گویند فلان کار بر ذمه منست ذمی بکسر وتشدید میم اهل کتاب که بزینهار
باشند ومنسوب بذمه ذمیان بالفتح شتابیدن وبرداشت شدن ورنجانیدن ذمیر مثل ذمر که گذشت ذمیل بالفتح نوعی رفتن
شتر وخرامیدن ذمین بالفتح نکوهیده وآب ناخوش ودلیکه بر روی پیدا شود وآب منی وبول وچیزی چون بیضه مور ذمیمه بالفتح ضد حمیده
ذن بالفتح سست شدن وهلاک شدن ذنا بالفتح زنی که حیض او منقطعه نشود وروانی که دایم آب از بینی او آید ذناب بالکسر
پس هر چیزی ودنباله ذنابی بالضم دم ودنباله چشم ذنایب بالفتح نام موضعی است ذنب بالفتح گناه وبفتحتین نام ستاره ایست
دم دراز ونیز دم وآخر هر چیزی ودنباله چشم ذنب الخیل گرفش کوهی ودم اسپ ذنب السرحان یعنی صبح کاذب ذنذان بفتحتین
وهر دو ذال دامن قمیص ذلف بفتحتین خوردی وراستی ذنوب بالفتح دلو بزرگ پر آب واسپ دراز دم وگوشت پشت
وبهره وبالضم گناهان ذنین بالفتح چکان منی شدن وآب بینی ذو بالضم خداوند ذواح بالفتح شیر بآب آمیخته وبالضم وتشدید را
کرمیست پرنده سرخ باخالهای سیاه بغایت زهرناک ذوارع خیکهای خورد شراب ذوارف آبهای روان ذواف چست
وشتاب قتال ومرگ زود ذواق بالفتح تخفیف واو چیزی چشیدنی وچشیدن وبتشدید واو مرد ملوک ذوافق بالفتح طرفهای حلقوم ذو
الخراف بکسر الخاء المعجمه وفتح الراء المهمله نام شاعری ذو الجناحین نام جعفر طیار ذو الشهادتین خزیمه ابن ثابت که یکی از اصحاب بود
روزی شخصی جهود دعوی بهای ناقه بر آن سرور کرد فرمودند بتو داده ام وی گفت که گواه درآرند فرمودند که کسی حاضر نبود عرضه کرد که آنسرور
خیار عالم بجامه رسانند اما او راست بنداریم ظاهر است که آنحضرت درین واقعه صادق اند فرمودند که خزیمه هر جا که گواه دهد دو گواه باشد
ذو العقل بالضم آنکه خلق را ظاهر بیند وحق را باطن وحق نزد او آئینه خلق باشد آئینه پنهان گردد بصورتیکه ظاهر بود ودر آئینه سراکنده این احتجاب مطلق است
نزعید ذو العین آنکه خلق را با حق یکدیگر می بیند ذو الفقار بفتح الفا نام تیغ حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام ذو القرنین نام سلطان
سکندر ذو الکفل بکسر کاف نام پیغمبریست وبعضی گفته اند که شخصی بود که متکفل کار پیغمبری شده بود ذو المعین مثل ذو العقل که گذشت ذو المنین
بفتح میم خداوند منتهای ذو النورین کنایه از حضرت عثمان است ذو النون یونس ع که خداوند نون است ونون نام آن ماهیست که یونس ع بشکم او فرود بود
این قصه مشهور است ذوآیب بالفتح گیسوها ورئیسان ومهتران ودستهای شمشیر بلند ومنزین وبهترین چیزها ذوب بالفتح عسل صاف وگداختن
وواجب وثابت شدن وسخت گرمای آفتاب وهمیشه خوردن عسل ونادان شدن بعد از دانش ذوح بمعنی سخت رفتن ذود بالضم راندن وبالفتح
اشتران نرم که بعد از سه تا ده باشد ذو ذوابه نام ستاره نحس که مانند گیسو دراز برآید وآن بقول منجمان فارس دوازده نوعست خواص بعضی وبا است
وخواص بعضی هلاکت عام است وخواص بعضی تقاتل وتفاوت خلایق است وخواص بعضی مرگ ناران مردمان است وخواص بعضی قحط است وبقول منجمان

هندوستان دو نوعست و آن تسامح است از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی ذوذن بالفتح خداوندان ذوراق بالفتح طعامیست که از آرد
خمیر کرده میپزند ذوشجون یعنی صاحب راههای وادی ذوفنون صاحب فنها ذوق بالفتح چشیدن و آزمودن مزه چیزی و کشیدن زه کمان
نادانسته شود که کمان سخت است یا نه و در اصطلاح سالکان مستی از چشیدن شراب عشق مر عاشق را و شوقیکه از استماع کلام محبوب و از مشاهده دیدارش
روی دهد و از خواری عاشق بیچاره در وجد آید و از آن وجد بیخود و بیهوش شود و بی نام و بی نشان و محو مطلق شود اینچنین حال را ذوق گویند ذولق
بالفتح کنار زبان و سنان ذوم مثل ذوذن که گذشت ذونون نام گیاهی ست

باب الراء

ر حرفی از حروف هجا و بحساب جمل دوصد و بمعنی قرا و دی کی که بهندش کلنی گویند رآد کفچه خور رآب پیر زن و شوهر مادر و جمع کردن متفرقات
و بصلاح آوردن کار رابح بکسر با سود کننده رابد خاشاک که افتاده باشد در چشم و اسباب خانگی رابس نام رودخانه ایست و نام
بیابانی و نام گاوی که درمیان خرمن گاه دارند و دیگر گاوان را گرد آن گردانند برای خورد کردن خرمن رابض آنکه اسپ را ریاضت کناند یعنی رام
و آراسته کند رابط آنچه بآن چیزی را بچیزی ببندند رابطه آنچه بآن چیزی را بچیزی بندند و جماعت لشکری سخت دل و پای بر جای باشند
و در اصطلاح متصوفان مرشد کامل را گویند که مسترشد را با حقتعالی رابطه دهد رابع چهارم و چهار کننده و نیز کنایه از سگ اصحاب کهف است
رابع آن هفت مرد یعنی سگ اصحاب کهف رابعی نوعی از اصطرلاب رابغ یعنی میل کننده و قصد کننده رابق نیکو
و شگفت آرنده و خالص هر چیز و هرچه ناشتا بخورند و بنوشند و آنکه چیزی در دست او بنا شد رابیه زمین بلند و فزاینده راتب
دایم و ثابت و در فارسی بمعنی روزینه آمده است راتبه مثله راتع بکسر تای قرشت چرنده و چریده راتین بالنون مفتوح شلوار راجح
غالب و گران سنگ و افزون راجع بازگرداننده و زن که شوهرش مرده باشد و او بخویشان خود رفته باشد و بول چنان اندازد که آبستن حاید
راجف یعنی تپ لرزه راجفه لرزنده و نفخ صور بار اول در وقت حشر راجن خو گرد و الفت گرفتن راجبه بجیم و بای مفصل انگشت
که پهلوی سر انگشت باشد راح شاد شدن و شراب و کفهای دست راحله شتر بار که بر آن سوار شوند راحم مهربان و نرم دل و آسوده
راحه آسانی و کف دست و زمین هموار راحیل نام مادر حضرت یوسف ع راخ یعنی غم و اندوه راد جوانمرد و سخی و دانا و حکیم و ضا لبطه
و در عربی آنکه بطلب گیاه با آب فرستاده باشد و ضد سفله و شجاع رادفه در پی آینده و نفخه ثالث در وقت حشر رادک دال مفتوح بکاف زده
شراب صاف لطیف باشد رادمرد یعنی کریم طبع رادمنش مثله رار مغز تنگ و استخوان نرم پشت باشد و محکم شده رارد
بالفتح والکسر مغز تنگ و استخوان و تباه شده و گداخته از لاغری راز سر و دار معماران معروف سالی سردار سامان و مهتر گل کاران و بمعنی سر پوشیده
که بتازیش مستور و مخفی نامند و نام شهریست و قریه ایست رازش بزای فارسی خرمن غله توده کرده رازایام نام دار و ئیست راز بام
یعنی با دهان رازبان مثله رازبانه همانست رازپنهان خاک یعنی رستنیهای آن و کنایه از روح اعظم است
رازح شتر یکه نزدیک بهلاک باشد از لاغری رازدل آب یعنی عکس که در آب بنماید و نیز سبزه رازدل زمانه یعنی باد و نرم و آفتاب
راززمین سبزه و گلهای درستنی و مهتر آدم ع رازق یعنی روزی دهنده رازنهان خاک یعنی روئیده گیاها رازی منسوب
بشهر راز و نیز رازوار راس سر و مهتر و سرور و سروران و بر سر زدن کسی را و در فارسی عقده ایست فلکی در هر برجی هژده ماه میماند و نیز

رستاو

ستاو ایست که بهندش هوط گویند و بالای چیزی و بالفتح و تشدید همزه ممدوده کلاه پوش و بمعنی طریق و راه و وظیفه و راتبه راسا بالراس یعنی
سر بسر راس المال یعنی سرمایه تجارت راست ضد کج و نام نوائیست و نام پرده راستا طرف دست راست راستان
ضد کج و پیغمبران و صدیقان راست خانه کسیکه با همه کس راستی و درستی معاش کند راست روشن نام وزیر بهرام که بر خلق ظلم فراوان
کرده بود و ملک و مال ستیده آخر الامر بهرام او را کشته هرچه بظلم ستیده با خلایق داده راسته جامهای سپید کتان راستین یعنی راست
و واقعی راسخ استوار و چیست راسق نام جانوریست راسم راهروان و آب جاری راسن بالفتح سین مهمله گیاهیست که بوی خوش دارد
و قیل رستنی است که میان پیاز و سیر کار ندش آنرا اکنده نامند و مکر شامی گویند چون با گوشت دنبه بخورند لذت عظیم دهد در خراسان روید
و بهرات بهتر از آن باشد راسو نام خزنده ایست مشهور که دشمن مار است و بتازی ابن عروس گویند و بهندی نیول گویند راسی
یعنی ثابت و استوار راسیات جمع راسیه یعنی کوه استوار و چیزی استوار راسیه کوه استوار راش سست و ضعیف و در فارسی انبار غله
که آنرا جاش نیز گویند راشته زن کوته و شتر ماده ضعیف راشد یعنی راه یافته راشن آنکه ناخوانده بطعام عروسی خوردن رود و آنرا طفیلی
گویند و مقیم بجایی راصد چشم دارنده بچیزی یعنی نگاهبان راضع شیرخورنده راضب نوعی از درخت بید و باران یکبار فرو ریختن راضع
آنکه شیر شتر در بکند و نمیده و شنیدن تا آواز دوشیدن کسی نشنود راضی خوشنود شونده راضیه خوشنود و نیز راضی شده از دو پسندیده راعف
اسپ پیشرو و بینی کوه و طرف بینی راعک یعنی احمق راعنا یعنی مراعات کن مرا صحابه این معنی قصد کرده بحضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
و سلم خطاب میکردند و یهود اندک تغییر داده راعینا میخواندند یعنی شبان و حق تعم صحابه را نهی کرد و دیگر بار باین کلمه خطاب بحضرت علیه السلام
نکنند بلکه انظرنا بگویند راعون نگاهبان و نگاه دارندگان و شبانان و مراعات کنندگان راعی شبان یعنی چرانده گوسپندان
و گاوان و نگاهبان و حاکم و کنایت از حضرت رسالت پناه صلعم راغ دامن کوه که بجانب صحرا کشیده فرو رود و صحرا و باغ و بن کوه
و کشت راغیه اشتر ماده راف جوتری که آنرا لباسه خوانند و در عربی راف مهربان و مهربان شدن رافات جمع رافت یعنی مهربانی
رافته مهربان و مهربانی کردن و نیز مرد با وقار و آرام گرفته و در فارسی گیاهیست مانند سیر که بریان کرده بخورند رافد یاری کننده
رافدان دجله و فرات رافص چرنده و آب اندک و گرههای بسیار رافضه بالکسر جماعت لشکری که سردار خود را گذاشته باشند
و کور و شیعه را هم رافضه گویند برای آنکه ترک بر علی علیه السلام کردند و آن دوازده نوع است رافضی آنکه بر علی رضی الله عنه گذاشته
است رافع بردارنده و بلند گرداننده و بضم کننده کلمه و نام یاری قدم و برنده کتابت و پروانه و جز آن رافعود خم بزرگ و دراز و ماهی است
کوچک رافغ یعنی زندگانی فراخ رافول ریسمانی که بآن بر درخت خرما روند و خرماهای زبون رافه مثل رافته که گذشت رافهه نام شهری
راقی یعنی افسونگر راقد بقاف خواب کننده و چوبهای سقف راکاره یعنی فاحشه و بدکاره راکب سوار شتر و بر کشتی نشسته و آنچه
بر سر نخل بر آید از شاخ و سوار اسپ راکد آرام گرفته و ثابت بجای خود راکع رکوع کننده رال بالفتح و سکون همزه بچه شتر مرغ
رام شتر بچه که در چیزی آگنده باشند تا بدان تسلی شتر ماده بچه مرده کنند و نیز بکنوع و خصت و در فارسی لبت و بکم روز از هر ماه شمسی و نام عاشق و بمعنی فرمان
بردار و مطیع و ضد سرکش و نیز نام عادی در هند بود و نام ملکی است که موکل بر افعال بندگان و تدبیر مصالح روز و متعلق است و نام شخصی است
که واضع ساز چنگست و بمعنی روان و شاد و خوش و شاد باشد و نام ده ایست از ملک هندوستان رام اردشیر شهریست بنا کرده اردشیر
و مسخر و فرمان بردار اردشیر و بمعنی طرب است رام برزین نام آتشکده و نام پهلوانیست رامح بضم نیزه زنان رامر نام شهریست رامش بکسر میم شادی و طرب
و سرود و رگی است درون بازو آرمیده و روز چهارم از خمسه مسترقه سال ملکشاهی رامش جان نوائیست دلخواه است رامش خوار مثله رامشخوار
نام نوائیست از موسیقی رامشک بمثل رامش که گذشت رامشگر بکسر میم و فتح کاف فارسی سرودگو و مطرب رامشگران یعنی مطربان و قوالان رامشی

یعنی مطربی که سرود در پرده راه در سراید **رامُوز** دریا و اصل و نمونهٔ چیزی و بضم میم ماهیست بغایت دلیر و جنگجو که با آدمی انسی تمام دارد و با کشتی همراه شود اگر ماهیان قصد کشتی کنند مانع آید و اگر کشتی غرق شود مردم را بکنار رساند **رام هرمز** نام شهریست بنا کردهٔ هرمز که آنرا در زمان قدیم همکان میگفتند **رامی** یعنی تیر و سنگ و غیر آن انداز نده و دشنام دهنده **رامیار** با میم موقوف شبان را نامند **رامین** نام عاشق ویسه که آن را اورام گفتندی و نام چنگیست که خوب مینواخت و زان چنگ زن **رآن** امر براندن و عضو یکه آنرا اوب فخذ خوانند و درخت انگوزه **رانج** جوز هندی و هندوی و خرمای پارس **راندن** یعنی دور کردن کسی را از جائی و رد کردن **رانف** بسکون نون لاله زار **رانق** نام جانوریست **ران گشادن** یعنی سوار شدن و رفتن **رانین** بفتح نون نوعی از سلاح که مبارزان هنگام جنگ بر رانها پوشند **راواق** پیلوته و آن آلتی است حلوائیان را بسوراخهای بسیار که جلاب روغن بدان صاف کنند **راو باده** صبغ درخت **راوچه** نام نوعی از انگور باشد **راود** بفتح واو آنجا که سبزه نورسته باشد و آبهای روان و پشتها باشد و بضم واو زمین سنگلاخ **راورا** بفتح را و ضم همزه و واو معروف و رای مهمله خارپشت **راوق** بفتح واو پیلوتهٔ شراب **راوی** روایت کننده و سیراب شونده **راه** معروف و پرده و سرود و بمعنی کرت و مرت و قناعت و رسم و قاعده و هوش و سخن و نام پادشاه هندوستان او را رای نیز خوانند **راه اردشیر** نام شهریست **راه افتادن** بمعنی دزدان بر سر جماعت بزنند و غارت نمایند **راه انجام روحانی** یعنی براق و نفس مطمئنه **راه آورد** یعنی توشهٔ راه و سوغاتی که مسافران از سفر برای دوستان بیارند **راهب** خداپرست قوم نصاری و ترسنده و نیز صومعه دار و زاهد ترسایان **راه بدر بردن** یعنی صورت معقولیت داشتن **راه بسر بریدن** یعنی راه تمام رفتن **راه بقا** یعنی پایندگی **راه بند** یعنی راهزن و راه دار و زکواتی **راه خسروانی** یعنی سرودی که باربد مطرب پرویز وضع کرده و نیز خسروانیش نام نهاده و نوعی سجع **راه خفته** راهی که درازی داشته باشد **راه دار** مثل راه بند که گذشت **راه در** بمعنی دزد و راه زن **راهروان سحر** یعنی سالکان شب بیدار **راه روان گردون** یعنی هفت ستاره **راه شاه** بمعنی گذر فراخ **راه شبدیز** نام لحنیست از سی لحن باربد **راه غولدار** یعنی دنیا **راه فنا** یعنی امراض و آفات و در اصطلاح راه عشق **راه قلندر** نوائیست از موسیقی **راه گستر** بضم کاف فارسی شتر و جز آن از مرکوبات **راه گشادن** فرود آمدن از مرکب و برهنه شدن و عیب ظاهر کردن **راه گل** سرودیست از موسیقی **راه گیر** یعنی بچیده راه و تیز رو **راه نشین** غریب و بیخانمان و گدا که بر سر راه نشسته گدائی کند **راه نورد** یعنی تیز رونده که از سرعت گویا راه میرود و می بچید **راه ورد** مثله **راهوی** نام پردهٔ سرود و نام مقامی از موسیقی **راهن** گرو کننده و ثابت و دایم و لاغر از شتر و مردم **راهی** یعنی همیشه **رایت کاویان** علم فریدون **رایج** یعنی روان **رایح** شبانگاه کننده و گاو وحشی **رایحه** بوی خوش و ناخوش **رایش** آنکه میان رشوه ستانند میانجی باشد **رایق** افسون کننده و خوش آینده **رایکا** بسکون یای و بکاف عجمی مطلق معشوق اهل طبرستان ریکا نیز گویند **رایگان** مفت و چیزی که از راه یابند که بر سر راه افتاده باشد **رایم** بالکسر و سکون همزه آهوی سپید و بالفتح بچهٔ شتر و پوست شتر بچه آگنده که برای تسلی شتر ماده سازند و محبت کردن ناقه بخیال بچه بران پوست آگنده و به شدن و فراهم آمدن جراحت و پیوند دادن ابریشم و استوار کردن **رایه** جوششی که طفلان را عارض شود و بتازی سعفه گویند **رب** بالفتح والتشدید خداوند و پروردگار و آفریننده و بصلاح آرنده و یار و برادر بزرگ و آموزنده و بالضم شیرهٔ انگور و سیب و غیر آن بخته شده و افزون شدن و لازم شدن و اقامت کردن و خداوند شدن و پروردن و نیکو کردن و تمام کردن و فراهم کردن **ربا** بالفتح بلندی و بزرگی و بکسر گوشه و زیادتی و عوض و کلید و بضم زمین که در دگشت توان کرد **رباب** بالفتح معروف نام سازیست و نام زنیست جمیله معشوقه و عدد و موضعی است بمکه و کوهیست بدینه و بالکسر نزدیک شدن گوسپند و بزائیدن **رباحبه** بالفتح گنده دهن شدن و کولی **رباج** بفتح را و بای ابجد نام یکی از حوالی آنسو و حیوانیست مانند گربه که دوشیده شود و کافور رباحی باد و غنو بست و بوزنه و سود و سود کردن

و نام ساقیست و نام شهریست و بالکسر فروختن چیزی بسود و فائده کسی را دادن و قلعه ایست باندلس و بز و بزغاله و شتر بچه **رباط** بالکسر خانه و پل و بند آب و بند ستوران و پیوسته در گذرگاه دشمن و بجای ترس مقیم بودن و نگاه داشتن سرحد دشمن و انتظار نماز بردن بعد نماز دیگر **رباع** بضم چهار چهار **رباعی** بالضم لفظ چهار حرفی و شعر چهار مصراعی و بالفتح اسپ و گاو چهار ساله و شتر شش ساله که پا در هفت سال نهاده **رباعیه** بوزن ثمانیه یکی از چهار دندان **رباق** بالکسر گردن بندها **ربان** بضم و تشدید بای ابجد ناخدا یعنی ملاح کشتی **ربانی** بالفتح خداشناسی و خداشناس **ربایب** دختران زن و دوابها و بزها که خانه پرورده باشند و بزهای ماده که در خانه نگهدارند برای شیر **ربث** بالفتح بازداشتن از حاجت و عمل خیر **ربح** بالفتح سود کردن و بالکسر سود و بفتحتین سود شتران و اسپان که برای فروختن بیارند و پیه شتر بچهای خورد و بالضم و بفتح بچه بزغاله و مرغیست **ربر** بواو مراد و بیای فارسی رحمة و از اینجا معلوم شد که این لفظ فارسی است داخل الفاظ عربی آورده اند **ربرب** بفتح میم و سکون دوم رمه و گاو دشتی **ربس** بهر دو دست زدن و مشک پر کردن **ربصه** بالفتح چشم داشتن **ربض** بفتحتین گرد قلعه و گرداگرد شهر و آرامگاه و عیال مرد و منکوحهٔ مرد و ریسمانهای بار کردن و رودهای شکم و بضم شتر شیر دوشیده باشد و میانهٔ چیزی و اساس بنا و بضمتین کرانهای چیزی و خوابگاه گوسفند و قوتی که بسنده و رسنده باشد و مال و خانه و خدم و اهل خانه از زن و خواهر و مادر و هرچه باو رجوع شوند **ربط** بالفتح بستن بچیزی و دل بستگی که میان دو کس باشد و خرمای خشک و چیزی سخت **ربع** بالضم چهار یک و نوعی آلت رصد اصطرلاب و شتر بچه و باز ایستادن خود را و باز کشیدن از کاری و باران بهاری باریدن و منزل و سرای و محله و بالکسر تپ دو روز **ربع مسکون** چهار یک حصهٔ دنیا که زمین است خارج دریای محیط بدانکه زمین از عنصر سفلی است و جملهٔ زمین را بسیصد و شصت درجه قسمت کرده اند چون کروی شکلست صد و هشتاد درجه در تحت و صد و هشتاد درجه فوق است و از جمله صد و هشتاد درجه که فوق است از آن نود درجه تحت دریای محیط است و نود درجه که خشکی است آنرا ربع مسکون گویند و از جملهٔ ربع مسکون شصت و دو درجه زمین محرقه و کوههای برفست که در آنجا جانوری نشو و امکان و آبادانی ندارد و بیست و هشت درجه از سیصد و شصت درجه که باقی مانده قابل آبادانی **ربعی** بضم نوعی از اصطرلابست **ربعه** مرد و زن قد در از چهار شانه و طبلهٔ عطار و بفتحتین سخت ترین دویدن شتر و نام قبیله ایست از بنی اسد **ربقه** بالکسر گردن بند زنان **ربک** بالفتح صلاح کردن ترتیب طعامی را و آمیختن **ربل** بالفتح نوعی از درخت که بعد از گذشتن وقت برگ و بار بیرون آورد و بفتحتین گیاهیست بغایت سبز که پا زهر گزیدگی مار است **ربما** بضم و تشدید بمعنی بسیار **ربنا ارنا** اشارت بدعای مشهور است بار خدایا بنمای تو ما را **ربو** یعنی سالک راه رونده راه شریعت و طریقت و حقیقت باشند **ربوته** بالفتح و بالضم و بالکسر پشتهٔ زمین و جای بلند **ربوخ** بالفتح زنیکه در وقت جماع بیهوش شود **ربوخه** بالفتح و خای معجمه کسیکه بلذت جماع برسد **ربود** بفتحتین ایستادن و در فارسی ربود یعنی برد **ربوشه** بالفتح سرپوش چون دامنی و چادر و جز آن **ربوض** بفتح درخت بزرگ و سطبر و بضم ربضیه فروختن گوسپند و سگ و امثال آن و بزانو در آمدن گوسفند و گاو و اسپ **ربوضه** بالفتح ذوق جماع و آنکه بذوق جماع خوش شده باشد **ربوند** بکسره و بای فارسی گیاهیست که چرنده را مستی آورد و آن دافع حرارتست **ربوبیه** یعنی پروردگاری **ربی** بالفتح خداشناس **ربیب** پسر زن و بفتحتین آب بسیار آورده **ربیبه** دختر زن و بز در خانه پرورده و برای شیر و دایه پرورنده **ربیج** بالفتح مرد بزرگ جثه و نرم گوشت **ربید** بکسره و بفتح نام مقامی لشکرگاه ایران که لشکر افراسیاب بود **ربیس** بالفتح فربه و آگنده گوشت و دلیر و سختی زمانه **ربیض** بالفتح رمهٔ گوسفند **ربیط** لقب مردی و غوره خرمای تر در آب نهاده و خرمای خشک که در ابنان کنند و آب بران ریزند و راهب و زاهد و حکیم که اعراض از دنیا کرده باشد **ربیع** بالفتح بهار و باران بهاری و نام مردیست که بنهایت عاقل بود و جوی خورد **ربیعه** بالفتح خود آهنی و نام زنیست و سنگی که بردارند و بدان زور آزمایند **ربیقلا** بالکسر ستارهٔ خورد **رت** بفتح و تشدید خوک نر و بمعنی رئیس و مهتر و کاغذ و بضم بر شنه عطار گوید سران کلهها با خاک هموار رتنی رت شده مانده دیوار **رتاج** بالکسر در بزرگ که دری خورد میان او باشد و نیز بند در و دری که بسته باشد **رتاع** بالفتح چرندگان **رتاق** بالکسر دو جامه که کنارهای ایشان بهم دوخته باشد **رتب** بفتحتین

فرجه میان انگشت و میانگی انگشت شهادت و شدت و سختی و بمعنی رنجه شدن و زمین بلند برآمده و سنگهایکه بعضی از آن بلندتر از بعضی دیگر باشد **رتبه**
بالضم پایه و منزلت و بفتحتین زمین بلند برآمده و سختی **رتته** بالضم مع التشدید شتاب سخن گفتن چنانکه آشکار انشود و گنده زبان شدن **رتج** بفتحتین دری
بزرگ **رتخ** بالفتح تنگ و رقیق شدن گل خمیر و نقره **رتع** بفتحتین طمع و حریص بودن و چریدن ستور و آشامیدن در فراخی و ارزانی **رتغ** بفتحتین
راو تاگفتن در سخن و درارا غین گفتن **رتق** بالفتح بسته شده و بستن و دوختن و بفتحتین بسته شدن فرج زن و استوار بستن و درکاری انداختن
کسی را و زایل نشدن بکر و بالکسر گردن بند **رتقا** بالفتح زن که بادی دخول نتوان کرد یعنی زنیکه سوراخ فرجش بسته بود **رتک** بالفتح نزدیک
نهادن شتر گام را **رتکان** بفتحتین دویدن شتر و غیر آن **رتم** بالفتح شکستن و سخن گفتن و رشته بر انگشت غیری بندند تا چیزی یاد باشد
و شکستن مینی و جز آن و نام درختی است **رتمه** مثله **رتن** بالفتح آمیختن پیه بخمیر و بفتحتین نام مردی از اهل هند که بعد از ششصد سال
ظاهر شد و دعوی صحبت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم داشت و او را ابو الرضا بار تن هندی گویند **رتو** بالفتح استوار بستن
و سست کردن و دل را قوی کردن و بسر اشاره نمودن **رتوب** بالضم ثابت و ساکن شدن **رتوت** یعنی خوکان نر **رتوخ** بالفتح خمیر
رتوع بضمتین چرا کردن ستور و خوردن و آشامیدن در فراخی و ارزانی **رته** بالضم و تشدید تا در ماندن بسخن **رث** بالفتح کهنه
رثا بالفتح آمیختن و مرثیه کردن مرده را و دوشیدن شیر **رثایه** بالکسر خبر و حدیث نقل کردن **رثث** بالکسر خنبار **رثد** بفتحتین
و بسکون متاع و کالای خانه و برهم نهادن رخت و مردم ضعیف و ناتوان **رثق** بالکسر آب تیره و عیش بکدر و بفتحتین تیره شدن آب و جز آن
رثم بالفتح سپیدی که بر لب بالائین اسپ باشد و بفتح را و بسکون ثا شکستن بینی و خون آلوده کردن و بوی خوش طلا کردن بر بینی
و آلودن بدان و بفتحتین گیاهیست **رثو** بالفتح مرثیه گفتن و بر مرده گریستن و رحم کردن **رثوته** بالفتح گام نهادن **رثوط** بالضم
ثابت و لازم داشتن نشستن را **رثی** بالفتح بر مرده گریستن و محاسن او را شمردن و شعر در آن گفتن **رثیب** یعنی مجروح **رج** بالفتح و تشدید
جیم جنبانیدن و جنبیدن و باز داشتن **رجا** بکسر امید و ترس و کنارهٔ آسمان و گوشهٔ زمین و کنارهٔ چاه و بالفتح امیدوار شدن **رجابته**
بالفتح فراخ شدن **رجاج** بالفتح زن بزرگ سرین **رجاح** مثله **رجاز** بالکسر نام موضعی است **رجاس** بالفتح و التشدید ابر رعد آرنده
و اشتر آواز کننده **رجاع** بالکسر خود در الطریق آبستن نمودن شتر ماده **رجاف** بالفتح و تشدید جیم دریای موج زن و روز حشر و نوعیست
از رفتار **رجال** بالکسر مردان و پیادهار **رجالت** بالکسر زین چرمی **رجاله** تشدید جیم پیادگان **رجام** بالکسر سنگی که بر دلو بندند تا زود
بآب فرو رود و سنگهای بزرگ **رجب** بفتحتین معروف نام ماهیست **رجبات** بفتحتین جمع رجب **رجراج** بالفتح لرزان و جنبان **رجرج**
بالفتح جنبیده و لرزیده و گیاهیست **رجرجه** بفتح هر دو را مثله **رجز** بالفتح نام بحریست در عروض و بالکسر عذاب و پلیدی و نوع شعریست و علتی است
که در کفلهای شتر پدید می‌شود و عبادت بت و عذاب سترگ **رجس** بالکسر پلیدی و عقوبت و خشم و گناه و کار بد و بالفتح آواز بلند کردن و آواز ابر
و بانگ شتر و آواز بلند **رجع** باز گردانیدن و جواب دادن و دست و پا برداشتن ستور در وقت گام زدن و فروختن ناقه و بهای آن دیگری خریدن
مانند آن و باران بعد باران و منفعت و گیاه بهار و سرگین ستور **رجعان** بالضم جواب سخن و آبهای سیل که در آبگیرها ایستاده باشد **رجعه** بالفتح
بازگشت بدنیا بعد مرگ و جواب نامه و جز آن و باز آمدن و باز گشتن مرد بسوی زن مطلقه و بدین معنی بکسر نیز آمده **رجعی** بالضم بازگشتن **رجعک**
با اول مفتوح بمعنی آروغ باشد **رجک** با جیم عجمی مثله **رجل** بالکسر پا و عهد زمان و گروه ملخ انبوه و گوشهٔ کمان و بالفتح بند بر پا نهادن و بفتحتین پیاده شدن
و گذاشتن ستور را بچه اگاه و گذاشتن بچه با مادر تا بر او خود شیر بکد و بفتح را و ضم جیم مردیکه بحد بلوغ رسیده و جوان شده باشد و بکسر جیم موی فرو هشته خلاف جعد
و رفتن کاهای آب **رجلاء** بالفتح امید داشتن عالمد زمین سنگستان و مرد کلان پای و اسپ پایهای سفید **رجلان** بالفتح لرزیدن و سخت جنبیدن **رجله**
بالفتح زن بر د ماننده و تره خرفه و مرد شدن و پیاده رفتن و زن عطبر **رجلی** آنکه پیاده زود رود **رجم** بمعنی گور و سنگها برهم نهاده

وسنگسار

و سنگسار کردن زانی و زانیه را و سنگهای بزرگ **رجمه** بالضم مثله **رجن** بالفتح باز ایستادن ستور از چرا و باز داشتن شتر از چرا و با کم علف دادن **رجو** بالفتح
امید داشتن و ترسیدن **رجوح** بالضم چربیدن ترازو و جز آن **رجوع** یعنی باز داشتن و باز آمدن و باز گردانیدن **رجوله** مرد بودن و مردی و سواری
و کلان پای را **رجولیه** بضمتین مردی نمودن و مرد شدن **رجوم** جمع و سنگ بسیار بر گور نهادن تا خرپشته شود و بفتحتین کوه و چاه و تنور و بضمتین ستاره‌ها
رجون بالضم ایستادن و شتر را بستن تا علف نخوردن **رجیع** بالفتح چاروا که از سفر باز گردیده باشد و بسفر دیگر رود و خطی که دوم بار قلم بر سر او
برده باشند و کلامیکه گردانیده شود و بسوی صاحبش و هر چه رد کرده شود و سرگین ستور و نشخوار چاروا و شتر لاغر **رجیل** بالفتح حیوانیکه بقوت
براه رود **رجیم** بالفتح سنگسار کرده شده و نفرین کرده شده **رحا** بحاء مهمله کاسهٔ فراخ و بالف مقصوره سنگ آسیا و پارهٔ از زمین گرد و بلند
و نام موضعی و گردانیدن آسیا و گرد شدن مار و مهتر قوم **رحاب** بالضم فراخی و بالفتح میان سراها و مسجدها و فراخ شدن **رحاله** بالکسر زین
چرمین که بجهت تاختن بر ستور نهند **رحب** بفتحتین ترسیدن و بزرگ داشتن و بمعنی رود نیا آمده **رحبه** بالفتح زمین فراخ و میان سرای و مسجد و بالضم
قبر و سنگ بزرگ و گفتار **رحج** بفتح زشت **رحراح** بالفتح فراخ و باریک و تنگ **رحض** جامه پوشش و در عرق آوردن تپ بدن را **رحل** بالفتح بار بر نهادن
و پالان بر شتر نهادن و بصبر داشتن نفس در رنج بلا و سکین و رخت سباب **رحلت** بالکسر رفتن و بالفتح پالان بر شتر نهادن و بار نهادن
رحله کسر کوچ کردن و بالضم مقصد و آنچه آن رفته شود از بر جا **رحم** بالفتح و بالضم مهربانی کردن و دل نرم کردن و بر کسی بخشیدن و بفتح
یکم و کسر دوم زهدان که در بچه می‌باشد و نیز خویش و قرابت و اسباب آن ظاهر آنست که از جانب رحم بهم رسیده باشد ذو الارحام آنکه در رسم
شریکی باشد و جای بخشایش و نام پهلوانی **رحمان** بالفتح بخشاینده و مهربان این اسم بر غیر خدا تعالی درست نیست **رحمت آباد**
خانقاهیست در شیراز بغایت عمارات خوب دارد و بهشت و مکه و مدینه و مدرسه و مجلس صلحا **رحول** بالفتح ستور قابل سواری و بار **رحی**
بالفتح بالف مقصوره سنگ آسیا و پاره گرد زمین و بلند و بفتح یکم و دوم آسیا گردانیدن و گرد و حلقه شدن مار **رحیب** بسیار خوار و فراخ **رحیض**
بالفتح جامهٔ شسته **رحیق** بالفتح شراب خالص **رحیل** کوچ و ستور قوی در رفتار **رحیم** نرم دل و بخشاینده و بخشیده شده و آمیست ؛
از اسماء حقتعالی **رخ** بضم رخ شطرنج و آن در اصل بتشدید است و فارسیان بتخفیف استعمال کنند و بمعنی رخسار و طرب و جانب
و نبات تازه و بفتح دم سرد که از گرانی و مشقت برآید و عنان اسپ و روی مردم و نام مرغیست بر سواحل دریا و در جزایر باشد در بزرگی
و قوت همشابه است و قتیکه کرگدن شاخ در شکم پیل زده باشد او هر دو را در رباید و بر هوا برد و در اصطلاح صوفیان عبارت از ظهور تجلی
جمالی که سبب وجود و عیان عالم و سبب ظهور اسماء حق است و بالفتح و تشدید خا پایمال کردن **رخاء** بالضم و الدعرق تپ باد نرم و بالفتح
فراخی و خوشحالی و فراخ شدن **رخاخ** بالضم عیش فراخ و زمین نرم **رخاونه** بالفتح مهربانی کردن **رخاصه** بالفتح شتر ماده **رخافه** بالفتح نرم شدن
و بالضم سنگ نرم سپید **رخام** بضم سنگ نرم و قیل سنگ مرمر و نام شهری مسکن حبن **رخامه** بالفتح نرم و باریک شدن آواز **رخت** با اول
مفتوح بثانی زده متاع و اسباب خانه و لباس و در فرهنگ بمعنی درست و راست آمده شیخ نظامی فرموده ؛ گریوه بلند است و سیلاب سخت ؛ بپیچان
عنان سر از راه رخت ؛ و بمعنی اسپ هم آید شیخ نظامی گفته ؛ گره بر دوال کمر کرده سخت ؛ بجنگ دوال روان کرد رخت ؛ و بمعنی غم و غصه سوگ‌شادی است
دم گشته با فکر و اندیشه یار ؛ بزد دستم بیرون بر رخت اختیار ؛ و طعام بکم مرد را نیز گویند **رخت افگند** یعنی مقیم شد **رخت بر بست** یعنی مسافر شد **رخت بر**
بربستن یعنی سفر کردن و مردن **رخت بستن** مثله **رخت بصحرا کشیدن** و نهادن یعنی ظاهر شدن و مردن **رخت خورشید و ماه** بمعنی برج
خورشید و ماه **رخت فکند** مقیم شد و عاجز آمد **رخج** با اول مضموم بثانی زده نام ناحیه ایست از ولایت بست **رخخ** بالفتح بخشش اندک کردن و کوفتن
و شکستن و سنگ بر چیزی انداختن **رخد** بالکسر نرم استخوان و زیادتی گوشت **رخراض** سنگ ریزه که به پای کوفته شود و شتر فربه **رخساره** بالضم معروف
بتازیش خد گویند **رخسیدن** بالفتح دم سرد از بار مشقت بر کشیدن **رخش** بالضم پرتو و عکس مصرع عنصری گوید ؛ فکند تیغ یمانیش رخش در عمان ؛ و بالفتح رنگ

سرخ و سفید از این جهة اسپ رستم را رخش گفتندی که ابرش بود و از این جهة قوس وقزح را نیز گویند و در فرهنگ بمعنی فرخنده و میمون آورده رخشان
بالضم مختصر رخشان و تابان رخشان بالفتح نیک تابان رخش بهار بالفتح ابر بهار رخشه یعنی شعلهٔ آتش رخشیدن بالضم روشن شدن رخصت
بالضم دستوری و آسانی و بزای رخصة بالضم دستوری دادن و سهولت بالفتح زن نازک اندام رخف بالفتح سکه تنک و نرم از خمیر و غیر آن و بکنج زنگست نیز بمعنی نرم شدن رخ فروز
باول و فاء مکسور نام روز هفتم باشد از ماههای ملکی رخل بفتح یکم و کسر دوم بره گوسفند و بز ماده رخم بالفتح بجای منقوطه نرم و آهسته و مهربان
و بفتحتین شیر غلیظ و موضعی است میان شام و نجد و کوهیست بمکه و مرغیست مردارخوار که آنرا بالفارسی کرکس گویند رخمه بفتحتین نام مرغیست
مردارخوار مانند کرکس که آنرا انوق هم گویند رخنه بالضم کاغذ و بالفتح سوراخ دیوار و دریچه و خلل و آفت و جز آن رخو بهر سه حرکت مشهور نرم
و سست از هر چیزی و مرضی است رخوصه امید داشتن و ترسیدن رخوص بالضم بجای اشدن ستور رخوخته بالفتح نازک بدن شدن
رخوه بکسر نام یکی از درهاست و بمعنی سستی رخی بالفتح آسیا رخیخ بالفتح گل تر رخیدن باول مفتوح و ثانی مکسور نفس زدن باشد
بسبب برداشتن بار و مشقت رخیم نرم آواز و سخن نرم و سلیس رد بالفتح و تشدید دال باز گردانیدن و باز گشتن و باز آوردن چیز زبون
و فاسد و دانا و دلیر و بهادر ردا بکسر چادری که بر دوش گیرند رداق بالکسر جای نشستن ردال بچه شترمرغ ردام بالضم تیر روان
رداء کحلی بالکسر یعنی شب و آسمان رداء نیلی مثله ردبیل نام پسر یعقوب ع از مادر یوسف علیه السلام ردج بفتحتین سرگین
و بچه شتر و سرگین بره گوسفند که هنوز بعلف خوردن در نیامده باشد ردس بالفتح رفتن و انداختن سنگ و دیوار و جز آن بکسی و کوفتن
و خورد کردن زمین بچیزی و رفتن بجائی ردع بالفتح باز داشتن و باز زدن و بچیزی آلودن و ترسیدن و ترسانیدن و شگفت آوردن
و بالضم عقل و دل ردغ بالفتح پنهان رفتن روباه و جز آن بسوی چیزی و جستن صید و میل کردن و روی آوردن بچیزی پنهان و جستن
ردف بالکسر دیپی هم در آمدن و پس سوار نشیننده و چیزی که از پس چیزی و تابع چیزی بودن و کوکبی است نزدیک نسر واقع و حرف علت
ساکن که بیفاصله پیش از حرف روی واقع شود و سرین و جانشین پادشاه و در جاهلیت چنان رسم بود که مردی جانشین پادشاه شدی
و از طرف راست او نشستی با او یکجا خوردی و آشامیدی و در هر کار دوم او بودی و از مال غنیمت چهار یک گرفتی ردن بفتحتین و بالفتح
برهم بافتن و برهم نشاندن و آواز کوفتن سلاح بر یکدیگر و بفتحتین ریسمان ردنجو باول و ثانی مفتوح نون زده و جیم مضموم و واو معروف نام کرکس
که آنرا بوک خوانند ردود بالفتح خورد و باریدن ردی بالفتح شتر که از بسیاری سفر لاغر شده باشد ردیات بفتح یکم و کسر دوم یای مفتوح
مشدد یعنی فاسد و زبون ردیان بفتحتین تیز براه رفتن و نرم دویدن اسپ و جز آن ردیر سفر تنگ و استخوان و شباه شده و گداخته از لاغری
ردیس بالفتح سنگ انداز نیک ردیع بالفتح تیر تکیه پیکانش افتاده باشد ردیف بالفتح پس یکدیگر سوار و نیز ستاره ایست نزدیک نسر
واقع و در اصطلاح عروضیان آنکه بعد از قافیه لفظ بعینه مکرر آید ردیف سرطان کنایه از برج اسد ردیم بالفتح جامهٔ کهنه و جامهٔ پاره زده ردیه بفتح یکم
و کسر دوم فاسد و زبون و نوعی از ازار پوشیدن رذاذ بالفتح باران نرم و ضعیف رذال بالضم فرومایه و زبون و ناکس رذاله ناکس و فرومایه شدن رذل
ناکس و فرومایه و زبون از هر چیز رذم بالفتح روان شدن آب و آتش و شوربا از طرف و ریخته شدن آب از پری ظرف رذوم بالضم کاسهٔ پر و لبریز و روان شونده از هر چیز
رذیل بالفتح جامهٔ تباه رز بالفتح مع التشدید کارد بر زمین فرو بردن و چیزی در زمین ثابت کردن و دوم بر زمین فرو بردن ملخ تا خایه نهد و بالفتح رنگ کننده چون
رنگرز و امر برنگ کردن و انگور و بمعنی باغ و رزبر رزآب یعنی می انگور رزاز بتشدید زای معجمه برنج فروش و در شمار شالی کوب رزاغ بالفتح قسمی انگبات
رزاق بالفتح بسیار روزی دهنده و نام باری تعالی رزال فرومایه و ناکس و زبون و جز آن رزام بالضم بر زمین ماندن شتر و بیا ایستادن شتر و غیر آن بوجهی که جنبد
از غایت لاغری و بالکسر پدر قبیله از تمیم رزان یعنی رنگ کننده و درخت و باغ رزانه بالفتح آهسته و آرامیدن و گران بار شدن رزایا بالضم
مصیبت رزب بالفتح لازم شدن بچیزی و نگاه داشتن رزح بالفتح افتادن چارپا و بدحال شدن و مانده شدن رزش و

بزای فارسی بسیار خوار رزده بفتح را و دال پنهان مانده و کوفته و آزرده رزق بفتح روزی دادن و بالکسر روزی و مرسوم باران و انچه بدان نفع گرفته شود
رزقات یعنی یکمرتبه روزی و علوفهٔ لشکر رزم گرد کردن و شتر بر زمین ماندن از لاغری و بفتحتین بانگ کردن شتر و رعد و بمعنی جنگ و پیکار و پرخاش و ثبات
و قایم و بزبان خوارزم هیزم و ... و جای جنگ رزمگاه یعنی جای جنگ رزمگیر نام روز یازدهم از ماههای ملکی رزمه بستهٔ جامه و بمعنی گروه
و پشته و ... راه و تنگی و بقچه و تخته جامه و جز آن و رسنی که هر دو سرش بسته باشد و بر چیزی افکنده و بفتحتین آواز سخت رعد و آواز شتر ماده
پیش بچه رزن بالفتح جای بلند که میان آن آب تواند استاد و بدست گرفتن چیزی تا گرانی و سبکی آن معلوم شود و بالکسر کنار رزنده
یعنی رنگ کننده رزو بالفتح بسیار خواری رزواق بمعنی رستا یعنی ساکنان ده رزه باول و ثانی مفتوح یعنی طناب و آنرا رژه نیز گویند
و در عربی عنب الثعلب را گویند و بفتحتین ریسمانی که از لیف خرما تابند در غایت محکمی و طنابی که دو سر بسته باشند و در آن رخت آویزند
رژه بفتح و زای فارسی رشته که هر دو سرش بجایی بسته باشد بر و چیزی افکنند و حلقه که آستانه در باشد و قفل را در آن کنند و نیزه زدن
رزیته بالفتح و التشدید یا مصیبت رزیدن یعنی رنگ کردن رزیده یعنی رنگ کرده رزیز بالفتح گیاهیست که با آن چیز را رنگ کنند
رزیل یعنی جامه تباه رزیم بالفتح بانگ کردن شیر درنده رزین بالفتح آرمیده و گران بودن و چیزی گران و گران مایه و استوار
رس بالفتح سنگ و مع التشدید اصلاح کردن مردم و فساد کردن میان مردم از چیزی و حکایت ابتدای و بت و چاه و نام رود و جا
است و نام وادیست و گلوبند زنان و امر رسیدن و آنکه حریص بر خوردن باشد رسا بالکسر ریسمان و بالفتح آهو بره و نیز منزلی از منازل قمر
رساغ بالکسر ریسمانی که در پای چارپا کنند در مرغزار که هندش دست کل گویند رسال بالکسر قوایم ستور یعنی چهار دست و پای شتر
رسالت بالکسر پیغام گذاری و بالفتح پیغام رساله مثله رسام بالفتح و تشدید نام آهنگری که آئینه سکندر ساخته بود و نیز نام نقاش بهرام
گور رسانه بفتح را و نون حسرت و افسوس رسایل بفتح کتابها و نامها رسب بالضم ترسیدن و بالفتح شتر ماده لاغر و پیکان باریک
و بفتحتین آستین رست بالفتح یعنی خلاص یافت و رها شد و گرد خاک و بالضم روئید و دلیر و صفه و ایوان فخری گوید ،، همیشه تا که باشد
سرو سوسن ،، به بستان برکشیده هر یکی رست ،، و قسمی از خاک و زمین که در آن گیاه و زراعت پیدا شود رستاخیز بالضم قیامت را گویند
از شیخ محمد فخری بالکسر محقق است و روئیدن و برخاستن از زمین رستاد باول مضموم و ثانی زده بمعنی راتبه و وظیفه رستار
بالفتح مخفف رستگار رستخیز مثل رستاخیز که گذشت رستگار بالفتح با کاف فارسی خلاص یابنده و فیروزی یابنده رستگاری
بالفتح خلاصی رستم بضم معروف و را پیلتن و تهمتن گویند که زور هشتاد پیل داشت رستم دستان نام پهلوان مشهور و آنکه در خوردن پیش دستی کند رستن
بالفتح خلاص شدن و بالضم روئیدن و بالکسر رسیدن رسته باول مفتوح خلاص یافته رسته خاک یعنی آدمیان و موجودات دیگر رستهم بالضم یعنی رستم
رستی بالضم نان و حلوا و خطاب و خلاص یافتن و نعمت و روزی و ما حضری و فراغت رسخ بالفتح شکستن سنگ ریزها و اندک بخشیدن و سنگ بر کسی زدن
رسخا بالفتح زنی پیر که بغایت لاغر باشد رسد بمعنی زیبد و سزد رسدراف یعنی جاترکی رسع درد مند و بفتحتین علتی است در پلک چشم پیدا شود
و بالضم و بفتحتین پیوند دست و سر دست و پای و شتی ست و پای شتر رسغ بفتحتین و سکون دوم بندگاه دست و سر ساعد و سر ساق و بفتحتین سستی دست
و پای شتر رسف بالفتح رفتار پا بند و رفتن رسفان بفتحتین رفتن مقید براه رسل بضمتین جمع رسول و بالفتح موی که فروهشته باشد و بالکسر نرمی
و خوشی و شیر خوردنی و گله از شتر و گوسپند و جز آن رسم بالفتح نشان و آئین و در زمین پنهان کردن چیزی و ویران کردن باران خانها را و نشانهای که بهشتن
شتر ماده بر زمین از قوت رفتار و بفتحتین رفتار سگ و ولغ و طریقه از قدیم آبا و اجداد و نوشتن و نشانه کردن و تعریف کردن و در اصطلاح سالکان هر کرا
عباداتی که بی نیت بود و آنرا رسم و عادت گویند نه عبادت رسمی بفتح خدمتگار مقرب وظیفه دار و مواجب خوار و متعارف و مشهور رسن بفتحتین
ریسمان تافته و بالفتح و بالکسر رسن بستن چیز را رسنباز بفتحتین طایفه بازیگران که بر رسن بازی کنند رسواد یعنی نام مردی رسوب بالضم بهم گویند

وبالفتح شمشیر برنده رسوخ بالفتح استوار و پای برجای و استوار شدن و استوار بودن و رفتن آب چشمه و رفتن تری باران بزمین رسول بالفتح
پیغمبر و فرستادن و بمعنی رسالت و پیغام بران رسه بالفتح راه و رسته بازار و رسته زندان و رسیده رسیا بالکسر مرثیه گفتن مرده را و محاسن
او را شمردن در شعر و جز آن رسید معروف و بمعنی بالغ شد و پخته گشت چنانکه گویند میوه رسیده رسیده بالفتح زن و مرد بالغ و میوه پخته و نیز رسیده
حق تهم رسیس چیزی ثابت و استوار و مرد زیرک و دانا و ابتدای دوستی رسیل نامه بری و آنکه در تیر انداختن و جز آن شریک و موافق
باکسی باشد و پیغام فرستاده رسیم بالفتح نوعی رفتن شتر رش بالفتح مع التشدید باران اندک و ریزه و بالفتح در فارسی بازو و مسافت دو دست
وقتیکه فراز کنند و نیز خرماییست سیاه رشا بالکسر رسن و منزلیست از منازل قمر و بالفتح و بفتحتین آهو بره و بمعنی رسن چاه رشاد بالفتح راه راست
نماینده و چالاک رشاش بالفتح باریدن باران بسیار شک و باران که در چیزی چکیده باشد رشاشه بالفتح قطرهای خورد باران و پنج
گلاب زننده و پر از چشم رشافه بالفتح نیکو قد شدن رشت بالفتح و بفتحتین بمعنی گرد و خاک و بالکسر رسیدن پنبه و جز آن چیزی که از هم فرو ریزد و در بودن
که قریب افتادن بود رشتن بالکسر رشته بالکسر معروف و تار و نیز طعامیست و آن بر دو نوعست یکی با قیمه پزند و دیگری بی قیمه رشته تپ
ریسمانیست که دختر نارسیده بدست چپ رسید بقصد صاحب تپ و بران افسون خوانده بندند بعون الله شفا یابد و پیچیده و بود همین چو بنج پیچون
رشته تب همه گره و گیر رشته دراز یعنی طول مدت چنانکه گوئی ظالم را رشته دراز است رشته دراز کردن یعنی فرصت دادن در کار رشته ضحاک
یعنی مار ضحاک و طول مدت رشته لطایف باضافت و فک آن حلوائیست بغایت لطیف رشتی بالفتح خاک روبی و خاکساری هر دو منسوب برشت
یعنی خاک و گرد سنائی گوید رقص کردن بخواب در کشتی بیم غرق ست و مایه رشتی رشح بالفتح اندک گوشت شدن و خوی کردن و تراویدن آب و بخشیدن
رشحه آب رجای تراوش کند و بجای چکد و قطره آب که از چاه بیرون زده باشد یا بر جای دیگر افتاده باشد رشد بالضم و بفتحتین براه شدن و راه راست یابنده و راه گرفتن
و به زیرکی و چالاکی رشف بالفتح مکیدن و بفتحتین بقیه آب که در حوض مانده باشد و شتران را بدهن بمکد رشق بالفتح تیر و جز آن انداختن
و بالکسر تیر اندازی و نوعی از تیر انداختن و آواز قلم و بفتحتین بچمان نیکو که تیر از آن زود گذرد رشک بالفتح غیرت و بالضم کژدم و بالکسر تخم شپش و انچاز دو چرح
وقروح تراو و بمعنی ژولیدگی نیز آورده و بمعنی راست ایستاده و شخصی بزرگ ریش و کرمیست رشکن بکسر کاف فارسی یعنی رشکناک و رشک برنده و غیور رشم
بالفتح مهر کردن غله در خرمنگاه و بفتحتین اولین گیاه که از زمین بر آید و پوشیدن طعام و حریص شدن بآن و زیر باران رفتن رشمیز بالفتح کرم چوب
خوار رشن بالفتح روز هیجدهم ماه فارسی و گزیدن و گزیدگی و ناخوانده طعام عروسی خوردن رفتن و سر بردن سگ در کاسه و مثل آن و چکیدن آب
و اشک و خون و جز آن و باران اندک رشنواد بفتح را و نون سپهسالار دختر بهمن و نام مردی رشوه بالضم والکسر چیزی بکسی دهد تا کار سازی
او کند یعنی ابطال حق رشوه مثله رشه بالفتح قطرهای خورد باران رشی بالضم والکسر جمع رشوه رشیح مثل رشح که گذشت رشید بالفتح راه راست
نماینده و راه راست و نیز از اسماء باری تعالی و بمعنی مرشد رشیز بکسر اول و سیوم بشین معجمه کرمیست و بزبان عراق و تبریز کرمی که چوب را خورد
و اهل خراسان او را خوره گویند رشیق بالفتح نیکو قد و زیبا اندام رص بالفتح مع التشدید تنگ در بر آوردن و استوار آوردن و نیز استوار
کردن و بر هم چسپانیدن و جوشیدن شراب رصانه استوار و محکم شدن رصب بفتحتین میانه سبابه و وسطی رصد بفتحتین نگاهبان و پاسبان
و بمعنی گیاه اندک و اول باران و بلند و چبوتره بمقصد گز که حکما بجهت دانستن اسرار فلک راست ساخته بودند و بمعنی چشم داشتن و نظر کنندگان
و خبر گیران رصد بند واضع قوانین نجوم و منجم کامل حال بصاحب که عمر چهار صد سال کم نبود رصدگی بفتحتین رابدار رصدگاه یعنی نظرگاه
و قدمگاه و باج گاه و نیز جای اسپید داشتن رصدگاه دهر بفتحتین یعنی اینا رصدکه خاکی یعنی دنیا و قالب آدمی رصع چفیدن بچیزی و تمام در بردن
نیزه و نیز بچهای مگس انگبین رصف بالفتح سخن بسخن پیوستن و پای بر سران دیگران نهادن و سنگ بر سنگ نهادن و سزاوار شدن رصغه
بالفتح استخوان سر زانو و بفتحتین سنگهای که بر سر چپیده شده باشد رصن بالفتح تمام کردن و دشنام دادن و غالب آمدن بشناخت

چیزی رصواصه بصاد غیر منقوطه زمین سخت رصوف بفتح یکم و ضم دوم زن تنگ فرج و خورد رصید بالضم چشم دارنده بچیزی رصیع چسپیدن
بچیزی و بالفتح والکسر شیر مکیدن بچه رصیف بالفتح لایق و سزاوار شدن و سنگ بر همدیگر نهادن در بنای خانه و پایدار نگاهداشتن و بفتحتین سنگها
که بر هم دیگر چیده باشند و شیر سنگ جوشانیده شده رضین استوار و مهربان بر کسی و دردناک و صاحب الم رض بالفتح مع التشدید کوفتن
و خورد و مرد کردن یعنی ریزه ریزه کردن و خرما در شیر آغشته رضا بالفتح خوشنودی و مرد پسندیده و فراخی عیش و باد نرم رضاب بالضم آب دهن
و ریزهای مشک و پاچهای برف و تگرگ و شکر و کف عسل و شبنم که بر درخت باشد رضاخ بالفتح خورد و مرد شده و ریزهای چیزی رضاع
شیر خوارگی رضاعه بالفتح والکسر مثله رضاف بالکسر پرکه در دنباله تیر پیچیده باشد رضام بالکسر سنگهائیکه در بنیان دیوار نهند رضب
بالفتح مکیدن آب دهن رضراض سنگریزه که زیر پای کوفته شود و مرد و ستور بسیار گوشت و قطرهای خورد باران رضراضه بالفتح زن پر گوشت
رضرضه بالفتح هر دو را شکستن رضف بالفتح داغ کردن بسنگ فسان و بسنگ گرم بریان کردن و چیزی با آن پختن و سنگهای تفسیده که شیر بران
جوشانند رضو بالفتح غالب شدن رضوان بالکسر خوشنودی و خوشنود شدن و پسندیدن و نام خازن بهشت رضوان کده یعنی بهشت
رضی بالفتح والتشدید یا پسندیده که از آن دیگر خوشنود شود رضیض دانهای خرمای کوفته رضیع بچه شیر خواره رطام بالضم مقید نگاهداشتن
چیزی را رطانه بالفتح سخن عجمی گفتن و سخنی که نتوان دریافتن رطب بضم را و فتح طا خرمای تر و بالضم و سکون طا گیاه سبز رطب اللسان
شیرین و تازه زبان رطط بالفتح احمق و نیز غوغا و افغان کردن رطب نوشداری یعنی ذوق بجام دارد رطل بفتح را و تشدید میم آنکه علم رمل
داند و نیم من و آن دوازده اوقیه است و اوقیه چهل درم را گویند و مرد سست و نرم و جوان نحیف نزدیک بلوغ و آنکه استخوانش قوت نگرفته باشد
رطل گران یعنی پیمانه و پیاله بزرگ رطل کشان یعنی میخواران رطم بالفتح در گل انداختن و نکاح کردن رطوبت بفتحتین تری و تر شدن رطوم
بفتح یکم و ضم دوم احمق و زن فراخ اندام رطیب بالفتح تر و تازه و نازک رطیبا بالفتح چیزیست چرمی شکل نقطها مثل عدس داشته باشد
رعاء بالکسر شبانان و حاکمان رعابیل بالفتح جامهای کهنه رعاة بالضم شبانان و نگاهبانان رعایه مثله رعاث بالفتح گوشوار و تاج ناسر
و غبغب خروس رعاد بالفتح والتشدید یکنوع ماهیست که او را صید کننده مادام که در دام باشد و هر که او را بشوید دست و بازوی او
لرزان شود و مردم بسیاری گوی رعادة بالکسر مثله رعارع بمعنی راستی و برابر بودن رعاش بفتحتین لرزیدن رعاع بالکسر مردم فرومایه
و ناکس رعاف بالضم خون از بینی آمدن و خونی که از بینی آید رعال بالکسر جاعتها و رشتهای دراز خرما رعایا محکومان و نگهداشته شدگان
رعایت بالکسر پاسبانی و پاس رعیت داشتن رعب بفتحتین ترسیدن و ترسانیدن و مملو کردن یعنی پر کردن رعبوب بضم یکم
و سیوم ضعیف و بددل و زن بلند بالا رعث بالفتح پشم صوف رنگین که از هودج آویزند رعج بالفتح درخشیدن برق پیاپی و بی آرام کردن رعد
بالفتح آواز ابر و آواز کردن ابر و آواز فرشته ایست که ابر را میراند و آراسته و نیکو شدن زن و ترسانیدن و تهدید نمودن و نیز نام مردیست
که عاشق زنی بود رعراع بالکسر جوان زیبا و معتدل اندام رعرعه بفتح هر دو را و پاشیدن و درخشانیدن رعس بالفتح لرزیدن و افشاندن
و راه آهسته رفتن از ماندگی و ضعف رعش مثله رعش مستور آنچه از دهان بیرون آید رعشه بالفتح لرزش رعص بالفتح کم کردن و چسپیدن
و ربودن و حرکت دادن رعظ بالفتح جای نشاندن پیکان از تیر رعف بالفتح خون بر آمدن از بینی و در گذشتن و پیش شدن اسپ و در آمدن
بدر خانه و روان شدن خون رعل بالفتح سخت نیزه زدن و بینی کوه و جامه مرد و موضعیست و پاره از گوش بریده گوسپند و ناقه که آویزان
باشد و بالکسر درخت خرمای تر و قبیله ایست از بنی سلیم رعم بالفتح بعین غیر منقوطه فرو رفتن و آفتاب را مشاهده کردن و آب از بینی گوسپند
آمدن رعن بفتحتین احمق شدن و خودرائی نمودن و بسکون عین سست گردانیدن آفتاب چیزی را و بینی کوه که پیش آمده باشد و بالفتح
گردن و بیهوش ساختن و درد سر دادن آفتاب کسی را رعنا بالفتح جمع رعاء و خویشتن آرا و زنی سست و نام گلی است و در فارسی ساز و رز بیا

هم آمده است رغنای صاحب بربط ستاره ایست در سوم آسمان عرب آنرا زهره خوانند رغو بهر سه حرکت نیک برگشتن از نادانی و کشیدن خود را
از آن رعونة بالضم خویش آراستن و نادان و احمق شدن و نرم و سست شدن و سرکش و سختی و زینت و کولی و سستی رعی بالفتح چریدن و چرانیدن
و چشم داشتن بچیزی و بالکسر گیاهی که ستور آنرا چرد رعی الحمام گاو شنگ رعیان بالضم شبانان رعیل بالفتح قطعه از اسپان رعیل الابل
گیاهیست چون شتر آنرا بخورد از زهر گزندگان او را زیان نکند رعین بالضم نام حصاریست رغ بالضم مخفف آروغ است رغاء بالضم آواز کردن
شتر و آواز شتر مرغ و گفتار رغاب بالفتح رغبت کردن و زمین نرم رغال بالفتح گرد و است رغام بالفتح خاک و بالضم آب بینی و خاک ریگ آمیز
رغایب بالفتح عطاهای بسیار و بالهای بسیار و چیزهای مرغوب رغب بالفتح زبد آورد و بالضم و بفتحتین خواهش نمودن و آز کردن و بسیار خوردن رغبت
بالفتح خواهش نمودن رغبة مثله رغث بالفتح شیر خوردن رغثا بالضم بکیم و فتح دوم رگیست به پستان که شیر از و آید رغد بفتحتین بسیار شدن نعمت
و فراخ و نیک شدن عیش رغز بالفتح را و زاء معجمه نوعی از لباس پشمی که در کشمیر میشود رغش بالفتح بالیدن و نیکوئی و افزودی و برکت در نعمت
رغف بالفتح فراهم آوردن خمیر و گل بدست بمالند و خو راندن آرد و تخم و جز آن شتر را رغل بالضم گیاهیست که آنرا حمص گویند و بالفتح خوردن
بزغاله و جز آن شیر مادر بی آنکه رها کرده باشند رغم بالفتح و ضم مقهور شدن و بخاک آلوده شدن و قدر نگاه داشتن و خواری و بمعنی ناکس و بند
رغن بالفتح ساکن و گوش داشتن و قبول کردن سخن و میل کردن بچیزی رغوث بالفتح و غین معجمه زن شیر دار و حیوان ماده شیر دهنده رغول
بالفتح بکیم و ضم دوم گوسپند شیر خواره و آنکه همه چیز را غنیمت داننده گیرد و خورد رغیب بفتح بچیزی رغبت گردانیدن و حریص و بالضم فراخ شکم شدن
و بسیار ستدن رغید بالفتح زندگانی بسیار و فراخ رغیف بالفتح قرص نان سطبر رف بالفتح و تشدید فا بسیار خوردن و بوسه دادن زن
بکنارهای لب و نیکوئی کردن کسی و درخشیدن رنگ چیزی و لمیدن و گستردن مرغ بالهارا و گله رمه و اشتران بزرگ و آنچه در دیوار عمارت
بیرون داشته بنا کنند برای نشستن رفاء بالکسر اتفاق نمودن و پیوند نمودن و بالفتح والد آرام دادن و سازواری رفاع بفتح کشت درو ده
بخرمنگاه آوردن و خطی است از اجناس خطوط و اگنده شدن خوشه از دانها رفاعه بضم بلعیده و بالفتح چیزی که زنان بر سرین بندند تا فربه نمایند
و بلندی و بلند آواز شدن و بالکسر نام مردیست رفاقة بالفتح همراهی کردن رفاهت بالفتح تن آسان و فراخ عیش شدن رفاهه مثله رفاهیت مثل رفاهت که گذشت
رفت بفتح معروف و بالضم روفت رفث بفتحتین جماع و سخن زشت و سخن با زنان در جماع کردن رفد بالفتح عطا کردن و یاری دادن
و کاسه بزرگ و خواب کردن رفرف بالفتح بالشها و بساطهای گرانمایه و جامهای سبز و دریچه خیمه و اطراف زره مفرد و جمع آمده است
و در فارسی تختی که حضرت رسول ص شب معراج نشسته بحضرت خداوند تعالی برده رفش بالفتح کوفتن و خوردن و بیلک
که بآن خاک بردارند و بالضم نیز آمده رفشا بالفتح مار پیشه و چیزیکه سست از گلو برآرد رفض بالتحریک والتسکین بچرا
گذاشتن ستور و بفتحتین پراگنده شدن و تنها چریدن و گروهی پراگنده که بر زمین گذشته باشد و آب اندک رفضه بالضم آنکه
چیزی را ترک و فراموش کند و آنکه چیزی را بگیرد و باز میراند رفع بالفتح برداشتن و نزدیک کردن و حال و قصه پیش حاکم گفتن و بالضم
کله کردن و درو دن کشت رفعان بالفتح نزدیک گردانیدن و پیاده شاه و حاکم حال و قصه خود رسانیدن رفعة بالکسر بلندی
و بزرگی و بلند شدن رفق بالکسر سهولت و نرمی و لطیف و آنچه بدان استعانت گیرند و بالفتح نفع رسانیدن بکسی و زدن آرنج کسی را
و بستن بازوی شتر که مبادا بسوی خانه اصلی بگریزد و در راه آهسته رود و بفتحتین بر تافتن آرنج و بیماری پستان ماده شتر بواسطه
دو شیدن رفقا بالضم بکیم و فتح دوم رفیق و بمعنی یار و همراهان رفقة مثله رفل بالفتح خرامیدن و دامن کشان رفتن
و نادان و کول و خرامنده رفوء بالفتح معروف یعنی پیوند که برشته خام کنند که کسی معلوم نمیکند که بافته اند یا دوخته اند و آرام
دادن رفوشه بالفتح برچیدن و کنه و تسخر و لاغ و بچیزی پی بردن رفوض بالتحریک والتسکین نگهداشتن و ماندن چیزی را و

برانداختن

و بر انداختن و نیز برگ دادن چرنده رفوف بالضم و تشدید فا نگهدارنده رفه بالفتح و بالکسر آرام گرفتن شتر و سیر خوردن شتر آب و علف را
و تن آسان شدن و تن آسانی رفیده بفتح را و کسر فا و یای معروف آنچه نان بدو در تنور بندند و آن لته چند باشد مانند گرد بالش که نان بر آن
گذارند رفیع بالفتح بلند و بزرگوار رفیف بالفتح درخشیدن و درخشیده رفیق بفتح دوست و یار سفر و چوب دست و دست در گردن بستن و بمعنی
چرمه کردن رق بفتح و تشدید پوستی که بروی نویسند و سنگ پشت بزرگ و کاغذ تنک و نامه خوان و روش و بکسر غلامی و بندگی و نان تنک
و نرم و زمین نرم و گیاهیست خاردار رقاحة بالضم بازرگانی کردن و کسب کردن رقاد بالضم در خواب شدن و خواب با خواب شب و بالفتح کوهیست
که از آن سنگ آسیا برگیرند رقاعه بالفتح احمق شدن رقافه بالکسر آنچه از پس قرپوس زین نهند و پارچه که بر جراحت بندند و مالی که قریش بجهة
حاجیان بیرون آرند رقاق بالضم نان تنک و هر چیزی که تنک باشد و زمین تنک هموار رقان بالکسر حنا و زعفران رقبان
بالکسر انتظار داشتن رقبه بفتحتین گردن بند و بالکسر چشم داشتن و بضم و تشدید ریسمانی که بر گردن ستور بندند رقد بالفتح خواب
کردن و کوهیست که از آن سنگ آسیا برگیرنده و ترسنده رقدان بفتحتین از شادی بر جستن رقراق بالفتح درخشنده و درخشیدن شراب رقرقه بالفتح جنبانیدن
آب و برگشتن آب بر چشم رقص بالفتح پای کوبیدن و پای کوفتن رقص پهلو راحت گرفتن و غلطیدن از پهلو به پهلو رقط بالضم منقش شدن بنقشهای سیاه
سفید رقعه بالضم پاره کاغذ که بر آن نامه نویسند و پاره جامه و بساط شطرنج رقعه بلند نیلگون یعنی آسمان رقعه غبرا یعنی زمین رقعه کژدم عبارت از آنست که
مغان روز نخست از پنجروزکه در سفندارمذ ماه است و جشن گویند و بر سه دیوار خانه چسپانند و دیوار چارم که صدر خانه است خالی گذارند گویند درین روز آفریدون بنو طلسمها فرموده بهم
و حیوانات بستی لهذا فارسیان دران روز رقعه نویسند بنام ایزد و بنام بنو آفریدون و جمعی بر آن شد که فارسیان فریدون نوح را گویند و ازین
سبب عربیان بر آن رقعه نویسند که سلام علی نوح فی العالمین رقق بفتحتین سستی و ناتوانی و زمین هموار و نرم رقل بالکسر درختهای بلند خرما
رقم اول بالفتح یعنی عرش رقمو بالفتح پای کشاده براه نهادن و آهسته رفتن و ساکن و آهسته و زمین بلند و زمین پست و کوچه راه آب
محل که باران از آن روانه شود و زن فراخ اندام و مرغ کولنگ رقمه بالفتح بوستان و مرغزار رقن بالفتح نبشتن و نقش کردن و
بحنا رنگ کردن رقوء هر چیز که بنهادن آن سیل خون ساکن ماند و بضم ایستادن اشک و آنچه بر جراحت نهند تا خون بایستد رقوب
بالضم چشم داشتن و بالفتح زنی یا مردی که او را بچه نزیید و زنیکه چشم بمرگ شوی دارد بجهة میراث و شتری که نزدیک بحوض و آب خورد نیاید
بجهة ابخوردن رقود مثل رقد که گذشت رقه بالکسر مع التشدید نرمی دل و تنک شدن و رحم کردن و بالفتح نام موضعی است
رقی بالفتح و بالضم بالا رفتن رقیبات بالفتح سیارات و نگهبان صدر رقیبان بالفتح لفظ مرکب است ستارگان و پاسبان و
نگهبان و شب خیزان رقیبان راز عارفان و اصحاب مشاهده رقیبان هفت بام یعنی سبعه سیاره رقیده آنچه نان بر و نهند
و در تنور زنند آنرا کابوک نیز گویند رقیع بالفتح کم عقل و آسمان و دنیا و مطلق آسمان رقیمه اول یعنی عرش والف رقیه بالضم افسون و سحر و بالضم
و فتح کاف و تشدید یا نام دختر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم است و بالکسر و تشدید کاف تنک شدن چیزی و مهربان شدن و بالفتح
هر زمین که نزدیک آب رود باشد وقت مد آب بر آن گذرد و شهریست بر کنار فرات رک بالفتح و تشدید کاف دست را با گردن بهم در غل کردن
و کفاره بر گردن کسی لازم کردن و انداختن چیزی بر سر چیزی و دست بر چیزی مالیدن تا حجم او معلوم شود و با زن جمع کردن و تنگ شدن
چیزی و بالکسر و الفتح باران نرم ریزه رکاب بکسر نام پیاله معروف پیاله دراز و بشت پهلو چیزیکه بر زین اسپ بندند و پا بر و نهند و شتر سواری
و شتر بارکش و نیز بمعنی پیاله است و سواران رکاب افشاندن یعنی روانه شدن رکاب تو گران گشت یعنی از سواری کردن و حمله کردن گران
گشت رکاب می پیاله می و آن پیاله ایست دراز پهلودار و رخ که پر از خالهای شنگرف باشد یعنی پر از اشک سرخ رکابی بکسر رکاب دار
بمعنی ساقی رکاز یعنی گنج و بالفتح مال پنهان کرده در زمین و آنچه در کان بهم رسد رکاشه بشین معجمه و سین مهمله و بزیادتی یا

وحذف آن بمعنی خارپشت رکاک جمع رکیک رکاکه سست وضعیف شدن وآنکه براهل خود غیرت ندارد وایشان را از وی ترس نباشد
رکام بالضم ریگ توده برهم نشسته رکانه بالفتح آرمیدن ونام پهلوانیست که بحضرت رسول علیه السلام کشتی گرفته گرو بسته بود وآخر حضرت
او را بر زمین انداخت ومسلمان شد رکایب جمع رکوب که مذکور خواهد شد رکب بالفتح شترسواران واسپ سواران که زیاده از
ده باشند وبالضم زانو وبفتحتین موی شرمگاه زن وزهار وموی زهار رکبان بالضم سواران جمع راکب رکبه بالضم زانو وبالکسر
نوعی برنشستن رگ جان معروف وحبل الورید رکح بالضم کرانهٔ کوه ومبنی آن ومیان سرا رکز بالکسر آواز نرم وبالفتح در زمین
زدن نیزه ومردانه رکس بالفتح بازگونه گردانیدن وسرنگون کردن وبالکسر جنس مردم بسیار رکض بالفتح پای جنبانیدن وپای زدن
چیز برا وحرکت دادن وپای بر انگیختن اسپ را وپای زدن برای تاختن وبال جنبانیدن مرغ در پریدن رکل بالفتح پای برکسی زدن
وپاشنه زدن اسپ را تا بدود رکم بالفتح برهم گرفشاندن چیزها را وبفتحتین ابر برهم نشسته رکن بالضم جانب اقوی چیزی ودودمان یعنی
اصل خاندان وخیل خانه ونیز ارجمند یعنی صاحب عزت وصاحب قدر ونیز کرانهٔ کوه که از آن پهلو ومعنی شریف واشراف ومعنی قوت وگوشهٔ دیوار رکناباد
بالضم نام نهریست بشیراز که چشمهٔ کوه الله اکبر درکنارهٔ او جاریست رکنی بالضم زر خالص منسوب بمرد کیمیاگری رکو بالفتح دوبالا بار
کردن وسخت کردن چیزی را واصلاح کردن وگناه برکسی نهادن وبرکاری استاده شدن ودر فارسی جامهٔ کهنه وریزه وجا در ریگ
تخته رکوان بالضم آرام گرفتن وبسوی چیزی میل کردن رکوب بالضم سوار شدن وبالفتح بسیار سواری کننده وستوری که
سزاوار سواری باشد رکوبه بضمتین چارپای سواری رکوح بضمتین میل کردن وآرام گرفتن بچیزی رکود بالفتح کاسهٔ مملو شده
یعنی کاسه پرشده وبالضم آرام گرفتن آب وباد وکشتی وغیر آن وآفتاب دوپاس وراست ایستادن ترازو رکوص بالفتح کمانی که
تیر از وی تیز جهد رکوع بضمتین پشت خم کردن برای تواضع وپشت دوتو کردن به پیری وغیره رکوک تصغیر رکو که گذشت
رکون بالضم میل کردن بچیزی وساکن وآرمیده شدن رکوه بالفتح حوض بزرگ وکوزه وکشتی خورد بدین معنی بهرسه حرکت آمده
وبالکسر قدح چرمین وابریق ودلو خورد وبفتح پاره وجامهٔ کهنه وسوده وریزیده وجا در ریگ تخته رکوی مثله رکی بالفتح والتشدید
چاه رکید بالفتح آهسته آهسته از غم واندوه سخن گفتن رکیدن بالفتح از تندی نرم نرم با خویشتن سخن گفتن رکیک بالفتح سست
وضعیف واول هر چیزی ودر فرهنگ بمعنی گردنده است رکین خردمند واستوار وآرمیده وسنگ رم بالفتح مختصر رمه یعنی گوسپند
وبزان واسپان ودر عربی بفتح میم بصلاح آوردن چیزها وخوردن ونیز گور وبالضم مرمت کردن خانه وصفحه را که نهایت شکسته باشد
وبالکسر مال بسیار وموی زهار ومخفف ریم وگوشت اندرون وبیرون ونان رما بالفتح ایستادن شتر وبالکسر تیر انداختن رماح بالفتح والتشدید
نیزه دار ونیزه زن رمارم باهردو رای مفتوح بمعنی مقابل وبرابر خسرو فرماید شعر بسیار مگوی هرچه بالی ؛ با خار مدار گل رمارم ؛
ومعنی گوناگون وپیوسته وپیاپی نیز آمده رماس باول مفتوح مصطکی رماع بالضم زائیدن ومتغیر شدن روی ولرزانیدن رماعه
بالفتح وتشدید میم تارک سر رماق چیزی اندک رمال بفتح والتشدید رمل دان ومعنی ریگ رمانه بالضم یک انار رمانی
بالضم مع التشدید یاقوت سرخ وگرد رمانیه بالکسر تیر انداختن رمج بالفتح ستردن سطر کتابت وناپدید کردن نشانه رمح بالضم نیزه رمدا
بالفتح را اشتر مرغ وبکسر را خاکستر رمز بفتح اشارهٔ پنهانی وباب وابرو وجز آن اشاره نمودن رمزک بفتح را وزای فارسی وسکون میم
کناره کردن ولغزیدن واز جای فرود افکندن ودر فرهنگ بمعنی لغزش صوری ومعنوی رمس بفتح میم وسکون دوم خاک گور رمش
بالفتح سنگ انداختن واندک چریدن گوسفند وبفتحتین سرخی که در پلک چشم باشد رمص بفتحتین صلح دادن میان وکس بدحالی کسی را بخوشحالی
بدل گردانیدن ودرست کردن شکسته را وتسلی دلهای مصیبت زده را ونیکو کردن حال کسی را وبحال انداختن مرغ وزائیدن ستور ودرنده رمض

بالفتح سخت تافتن گرمای آفتاب بر ریگ وزمین وجز آن ودرون علت ناک شدن از آن وقیل سوخته شدن وتیز شدن ودر گرمای سخت چریدن چار
پا وگرم شدن ریگ وسنگ از آفتاب وباپوست پختن گوسفند را در مغاکه که پر از سنگریزه در یک تفسیده وتاریک باشد وآن نوعی از بریانی است
رمضاء بالفتح ریگ گرم که چون پای بر آن نهند بسوزد رمضان بفتحتین معروف یعنی ماه صوم رمط بالفتح عیب کردن رمعل
خایه کشیدن خوردوان رمغ بالفتح زندگانی فراخ رمق بالفتح سبک نگریستن وبفتحتین بقیهٔ جان وگلهٔ گوسپند وبالضم وتشدید میم مفتوح
ضعیف وناتوان رمقان بفتحتین لرزیدن وجنبیدن از خشم رمک بفتحتین گله وخیل لشکر رمکان بالفتح موی زهار رمش بزریش
خالست ناپدید چون کبر مرد غرجه بر مکان نهان شده رمکه بالضم رنگ سیاه وسرخ شتر وبفتحتین اسپ مادیان رمل بسکون میم ریگ ونام
بحری از بحور عروض ونام علم معروف ومعنی بوریا بافتن وزرو ودویدن وباران اندک رمله نام شهریست در شام رموح بالفتح چارپای لگد
زن رموز جمع رمز که گذشت رموک بضمتین ایستادن واقامت کردن بجائی رمه بالفتح ثریا که آن شش ستاره اند وآنرا پرن وپروین
گویند ونیز گلهٔ اسپان وگوسپندان ومیشان وبزان ودر شاهنامه در محل بسیار لشکر وسپاه آمده وبالضم والتشدید رسن کهنه وبالکسر والفتح استخوان
پوسیده وپوسیده شدن استخوان رمی بالفتح انداختن وزیاده کردن وتیر انداختن وتهمت کردن وبالتشدید ابر بزرگ باران رمیض
بالفتح بغایت تیز رمیم استخوان پوسیده وریزنده وریسمان تارهای کهنه رنج بالفتح مشقت وزحمت وشدت وقیل در عربی زبان گرفته شدن
در وقت سخن گفتن ومعنی خشم رنجبار ریک کنایه از مرض دق باشد رنجن شکم نرم شده رنجور بالفتح مریض وخداوند رنج رنجوردار
بالفتح محافظ بیمار وخادم آن رنجه یعنی آزرده رنجیدن یعنی ناخوش شدن رنخ بالفتح سست شدن ودور بودن ودوران از یکدیگر چنانکه
هم نیابند وبالکسر موضعی است بخراسان وناحیه ایست به نیشاپور رند بالکسر منکری که انکار او از زیرکی باشد نه از جهل وآنکه کار خود بفراست
کند ومنکر ومتحرک وفتنه وچاپلوس وقیل آنکه بظاهر خود را در ملامت دارد وبالفتح خراش ودر عربی درخت پاک وخوب وخوشبوی وبعضی درخت
عود را گویند وآنچه از چوب وقت رنده کردن ریزد ورنده کننده وامر برنده کردن وخرامنده رندج بالفتح پوست سیاه تر ودر فارسی رند
رندخاک بیز با کاف موقوف وبای فارسی یعنی آن اصحاب که دقیقه از دقایق دین فرو نگذارد رند دهل دریده کسی که از شرع بیرون
رفته باشد رندش بالفتح برادهٔ چوب وامثال آن رندو یعنی تراشنده ورنده کند رنف بالفتح بید مشک صحرائی رنگ بالفتح
دویدن شتر وبکاف فارسی بد ومعنی معروف وحیله وخیانت وخجالت وتشکل وسرخی وخشم وشرم وخوشی وفایده وخال ونقطهٔ سیاه وروشن
وسیر تا شیرین کار واندک مایه وزری که از دزدی وقماری حاصل شود وبز کوهی وشتری که برای نتاج نگاه دارند ومعنی حاکم ووالی وحصه
ونصیب وعیب ومحنت ورنج وقوت وجان رنگ آزادان بالفتح سیرت وروش جوانمردی رنگ آور آنکه هر دم رنگی نماید
ومردم را فریب دهد رنگ آوردن یعنی خجل شدن رنگ ربیع یعنی رونق بهار رنگرز بکاف فارسی موقوف آنکه عوام آنرا رنگ ریز
گویند بتازی صباغ خوانند رنگرزان بالفتح با کاف فارسی موقوف جمع آن رنگرز گلگون یعنی شراب فروش رنگروس بمعنی رنگ
فروش وابریشم فروش وابریشم تاب ومکار وفریبنده رنگ شبه زنگبار یعنی تاریکی وسیاهی رنگ فروش با کاف فارسی موقوف
یعنی ابریشم فروش وابریشم گر رنگ ماتم یعنی لباس سیاه رنگیان بفتح را وسکون نون وکسر کاف فارسی نوعیست از شفتالو رنگین کمان
یعنی قوس قزح رنم بفتحتین آواز کردن وزنان مغنیه وسرائیدن رنو بفتحتین پیوسته نگریستن ودائم بچیزی نگرنده ....
رنویات بالفتح دایم وآرمیده رنین نالیدن وبانگ کردن وآواز کمان رو بالضم مختصر روی وجه وبالفتح امر بالیدن و
افزودن وبربلندی آمدن ونفس تنگ شدن ونفس تنگ شدن اسپ از دویدن روا بالفتح جایز وبالضم والمد بداره وخوبی منظر وبالکسر سیراب
شدها ورسنی که بآن بار بر شتر بندند رواج بالفتح روانی ورواج شدن رواح بفتح پس از کار پیشین تا شب ومطلق شب از پس نماز پیشین تا شام

دا از زوال آفتاب تا شب رواررو کثرت آمد و شد خلق در جنگ رواسخ استوار و جست و بیخ کوه و در معنی محکم و ثابت رواسی
بالضم مرد بزرگ و بالفتح جمع راسیه است یعنی کوههای استوار رواِش بالفتح رگهای ظاهر کف و رگهای درون بازو رواض لشکریکه
سوار خود را بگذارند رواغ بالفتح مست شدن اسپ و چارپا روافض گروهی اند که خلافت و جماعت اند بعضی از ایشان فضل میدهند
علی بن ابی طالب برابی بکر صدیق رضی الله عنه قال النبی ستفرق امتی علی ثلث و سبعین فرقة اثنان و سبعون منها هالکة و واحدة منها ناجیة
و فی روایة کلهم فی النار الا السواد الاعظم الا واحدة و هو اهل السنة والجماعة اما هفتاد و دو گروه که بر باطل اند و راصل شش گروه اند بدین اسامی
رافضیه و خارجیه و جبریه و قدریه و جهمیه و مرجیه و هر گروه ازین شش دوازده گروه شده اند چون شش را در
دوازده گروه ضرب کنند هفتاد و دو باشد چنانچه از رافضیه دوازده گروه بیرون آید بدین اسامی معلوم میشود علویه و عبدیه
و شیعه و اسحاقیه و زیدیه و عباسیه و امامیه و ناوسیه و تناسخیه و لاعنیه و راجعیه و مترتصبیه بیان
هر یکی در تفاسیر مذکور هست رواق بالضم و الکسر خانه که بر یک ستون ساخته باشند و سقف خانه و پرده که درکشیده
باشند از سقف خانه و آول شب و ابرو بالفتح آنچه بدان شراب و جز آن صاف کنند و آنرا بفارسی پالونه شراب گویند رواق
پیستون کنایه از آسمان رواق منظر چشم کنایه از مردم دیده رواقی افسوس کنندگان روال بچهٔ شتر مرغ
روامس بادهای خاک افشان روان بالفتح و ا تا یان و سخنیان و بالضم بمعنی جان روان بخش نام فرشته ایست که علم
بدست او است و او را بتازی روح القدس خوانند روانخواه با واو دوم معدوله گدائی که از درها بجوید روان سحر سالکان
شب بیدار و اولیا روایت بالکسر نقل کردن سخن و آب برکشیدن روایح بادها بوی خوش روباه ترکی خارپشت روباهی
مکر و حیله کردن روباهی کردن مثله روث بالفتح سرگین روج باول مضموم یعنی روز که به هندی نیلاگاو گویند و بمعنی گاو
کوهی روح بالضم جان و رحمت و قرآن و جبرئیل و گفته اند که روح از فرشتگانند که ایشانرا فرشتگان دیگر نمی بینند مگر در شب و عیسی
علیه السلام و روح عبارت از روح انسانی است که مدح معانی و معلم علم ربانی روح افزا بالضم یعنی افزایندهٔ روح و نام سازیست
روح الاکبر جبرئیل علیه السلام و کنایه از روح آنسرور هست روح القدس مثله روحانی بالضم آدمی و پری و قیل روح بی تن
چنانکه ملایک و جن روح ریحانی یعنی خوشبو روح طبعی یعنی حیوانی روح فداک بالضم عادت عرب است بر هر که خوش شوند
این کلمه بگویند روح قدسی یعنی مهتر جبرئیل علیه السلام است روح مکرم مثله و نیز کنایه از عیسی علیه السلام روخ بالضم گیاهیست
که از ان بوریا بافند روخ سرخک یعنی گل که میان سر موی نداشته باشد چه چکاو بمعنی تارک سر و روخ کنایه از بی موی رود بالضم
و واو فارسی جوی آب و تارهای ابریشم و بزبان شیراز فرزند را گویند رود آب بالضم و واو فارسی معروف و نام مادر رستم
رودابه مثله رودارو نام دارویی رودان بفتحتین بسیار آمد و شد کردن زن بخانهٔ همسایه گان خود رودبار
شهریست از قهستان و جائیکه در و بسیار جیز باشد رودیس بالفتح زرق یعنی ریا و نفاق و همان رود جامه نوعی از
آلات سرود رود خیزان یعنی سیلاب رود رزم نام جوئیست رودساز سازندهٔ رود باشد رود شهد نام دریائیست
رودک باول مضموم و واو مجهول نام جانوریست رودکان بالضم و با کاف فارسی موقوف جمع رود است رودکانی
بکاف فارسی آنچه منسوب برود باشد رودکشف نام مقامیست رودگی بالضم با واو فارسی نام شاعریست از انوری و خاقانی
مقدم بود رود مهربان نام رودی و مقامی رودنک چوبیست که جامه بدان رنگ کنند روده معروف
دگوسپند و مرغ و جز آن از حیوانات که با آب که مو و پر از و جدا سازند و با پوست بریان کنند و بعربی سمت گویند و درخت برگ پخته از آن

مناسبت روده گویند روزبازار یعنی رونق بازار و رواج کار دنیا و آرزوی و گرمی بازار روزبازخواست یعنی روز قیامت خواجه حافظ گوید:
بترسم که صرفه نبرد روز بازخواست ۰ نان حلال شیخ ز آب حرام ما روزبازی یعنی بازی روز و روز بمعنی دهر و روزگار نیز آمده روزبان یعنی
سرهنگ و درگاه نشین روژبان بالضم بزای فارسی موقوف مثله روز پانزده ساعت یعنی بزرگترین روزهای سال روز پیکر
یعنی روشن روی و بدان روز بیم و امید یعنی روز قیامت روز چیت روز پنجم ماه شعبان و روز شب برات روز حسپ یعنی کاهل و غافل
روز خسپ شبخیز یعنی عابد و عیار و شبرو و دزد روز خوش عمر یعنی جوانی روز خون تاختن که بر لشکر غنیم در روز آرند و ضد شبخون روز سیاه
یعنی روز بد روز سیه بمعنی بد و ماتم و نحس روز عالم شد یعنی روز ایجهان با آخر رسید روز عزلت یعنی معتکف روزگار بکسر زای معجمه و گاف
و بکاف فارسی زمانه و عهد و بمعنی مدت روزگار بردن یعنی عمر و وقت ضایع کردن روزگار مبر یعنی عمر و وقت ضایع مکن روزگذاری روزگذرانیدن
بجیل روزکوشش با جیم فارسی یعنی روز جنگ روزمزه روز بخشش روز مظالم یعنی روز قیامت روز نجات یعنی روز قیامت و خلاص
از شر دشمن روزنه بالفتح روزن روز نبرد مزد بالضم ماه روز پنجشنبه روزهٔ مریم خاموشی و نیز کنایه از موت روزی معروف و چابکی و خدمتگاری
و سالیانه روزیخواران یعنی خلایق روزینه بالضم هر روز روس بالضم با واو فارسی نام ولایتی است و بمعنی روباه نیز آمده روساختن
یعنی شرمنده شدن روستا بالضم با واو فارسی و سین موقوف باشندهٔ ده و صحرا روستان فلک یعنی ستارگان روستائی یعنی دهقانی
روس و چلبش معروف و کنایه از روز و شب است روسی بالضم با واو تازی منسوب بولایت روس و نام پهلوانی تورانی و نیز نام جام یعنی پیاله
شراب و آوند شراب و نوعی جامه ایست روسی پارگی شاهد بازی روش بالضم و سکون واو مقصور روش و بفتح یکم و کسر دوم خوی که بتازیش
عادت خوانند و نیز بمعنی رفتار و خوردن بسیار و خوردن اندک روشان یعنی روشن روشند باول مضموم نقاب باشد روشم بمعنی بلا و سختی
و متغابعنی مهری که بر چوب کنده باشند بجهت انبار غله و ظروف و جز آن و نشان و آئین روشناس یعنی آشنا خلق آنکه
مشهور باشد عرب آنرا وجیه خوانند روشناسان یعنی آشنایان و معارف و مشابهت روشنان یعنی ستارگان
روشن چراغ نام نوائیست از موسیقی روشندان یعنی چراغدان روشن قیاس یعنی صاحب قیاس و فراست روشنک
بالضم و واو فارسی نام دختر دارای ابن داراب پادشاه ایران زمین که سکندر ذو القرنین بحبالهٔ خود آورده بود روض بالفتح جمع روضه
یعنی مرغزار و نیم چنگ از آب و اصلاح کار کردن و نرم و رام کردن روضه بالفتح بوستان و مرغزارها و آب اندک که در حوض باشد
روضهٔ باغ رفیع بالفتح کنایه از محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و مرغزار بهشت روضهٔ ترکیب یعنی قالب مردم روضهٔ
خوب یعنی بهشت روضهٔ دوزخ بار کنایه از تیغ باعتبار آنکه رنگ تیغ سبز است و درفشنده و دشمن سوز روضهٔ رضوان
یعنی بهشت روضهٔ رنگ بکاف فارسی سبزه دام روضهٔ فیروزه رنگ یعنی آسمان روع بفتح کارزار و بیم و بضم دل
و حاقل و بفتحتین خوش آمدن و شگفت آمدن روعا زن خوش شکل و خوش آینده و شتر ماده روعته بالفتح ترسانیدن و ترسیدن
و نیک آمدن روغ بالفتح پنهان رفتن و روباه بازی و روغن چراغ و روغن که بعد از کشتن چراغ باشد و جستن صید و روی آوردن بچیزی و پنهانه
جستن و میل کردن روغن بریک ریختن کار بیحاصل کردن و ضایع کردن روغن جوشی آنکه در میان روغن بپزند روغن
خود یعنی دین خود روغن زبان یعنی چرب گفتار و چاپلوس روغن کده خانه که در و جواز روغن باشد روغن گل و بادام
یعنی گل را که با بادام ترکیب کنند و از ان روغن میکشند و آنرا روغن گل گویند روغن مصری یعنی روغن بلبلان روغن مغز
یعنی عقل روغنی یعنی چرب زبانی و شیرین زبانی روغنینه نانیکه در روغن بپزند و نانیکه خمیرش با روغن سرشند روف
بالفتح مهربانی روفتن بالضم جاروب دادن و بالکسر زمین باکشتن روق بفتح شاخ گاو و اول هر چیزی رواق پیش خانه

وپالوده روگاه بالضم وکاف فارسی دیباچه کتاب وجز آن وعلم جامه وپیشوای قوم روم بالضم اقلیمی است فراخ پر نعمت در پهلوی شام وکنایه از شراب سرخ انگوری وجمعیت وآن ولایت بسیار است در کلام مجید واقع شد که غلبت الروم ومردم آنجا سخی می‌باشند پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرموده اند که السخاوة فی الروم وبالفتح البستن در روسید برآورده شده وسد یاجوج وماجوج واز دیوار منهدم آنچه بیفتد ومردمی که در روخیر نباشد رومال جامه که بدان رو پاک کنند رومان بالضم سیحی رومی معروف ونام حلوائی ونیم جامه ایست ونیز کنایه از سرخ والکه مستقل بیک خوبی نباشد وباهرکه در آمیزد خوبی او گیرد رومی بچگان یعنی اشکهای خونین رومی خوی شل رومی که گذشت رومی زن رعنا یعنی آفتاب رومی و زنگی یعنی شب وروز وکنایه از سرخ وسیاه باشد رومی و هندی مثله رومیه شهر آباد کرده نوشیروان بر کناره دریای روم رون بالضم نام قصبه ایست از هند وبفتح را وواو آرایش رونامس چوبیکه از ورنگ کنند رونجو باول وثانی مفتوح بنون زده وجیم مضموم وواو معروف نام گرمیست روندگان عالم یعنی هفت سیاره رونق معروف وروشنی شمشیر وآب ای وآب کار وخوبی چیزی رونما هدیه که بوقت دیدن روی عروس دهند روپیاس مثل روناس که گذشت روبینات مثله روه بالضم سیرت پارسائی ترسایان ونیکی ودرشتی ونام ولایتی که در ان افغانان می‌باشند روهنیده بواو پاسی کشت پالیده روهینی آهنی بغایت گوهردار روبینا نوعیست از پولاد هندی بغایت بران وهمچنین بهار روبینای هند مثله روی بالکی وقلعی چیزی ببرد و وجه و نوع وطاقت وسبب وجهت وسومی وبمعنی ریا ونفاق وباواو فارسی مس قلعی آمیخته ودر اصطلاح صوفیان عبارت از کشف انوار ایمان وفتح ابواب عرفان ورفع حجب از جمال حقیقت وعنان وسید کی وعبادات از وجه حقیقی است وبفتح را وکسر واو حرف قافیه شعر که در بحر بیت آرند وابر باران بزرگ قطره وسیراب شده وروینده وامید وشیدن ای امید وپیدا کردن وتفحص نمودن وباواو مجهول یکی از فلذات است رویا بالضم خواب دیدن وآنچه در خواب ببیند و بزیادتی گرفتن ودوام روآورد یعنی توجه کرد روی البقا راه پایندگی وصحبت پیر مرشد کامل که همیشه باقی بالعشق است روی پوش باباد فارسی یعنی برقع و اسم پوشیدن روی پوشد باول مضموم یعنی نقاب روی تردد یعنی راه تردد وبکسر کم وفتح دوم یعنی خلاص ونجات یابنده رویته بالضم دیدار دیدن ودانستن وبفتح کم وکسر دوم وبای شدد مفتوح اندیشه وحاجت وبقیه قرض رویجامه آنچه بالای جامه پوشند رویجه یعنی راحت روی خاندان یعنی شرف خیل خانه روی در روی آمد متوجه ومقابل آمده رومی درکشیدم پنهان شدم باعراض کردن روی درکشیدن اعراض کردن رومی در روی یعنی توجه بدو روی دیدان یعنی جانب داری کردن روی زان رعنا یعنی قرص آفتاب روی عراق شعبه عراق وآن نام نوائیست رویل بالضم پسر مهتر یعقوب نه از مادر یوسف علیه السلام روی مال مثل رومال که گذشت روین بالضم باواو فارسی وفتح سیوم چوبیست که بدان جامه رزند روئین نام مبارزیست ایرانی که پدر او پشنگ نام داشت داماد طوس بود ونیز نام پسر افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بر دست بیژن بن گیو کشته شده ونام ولایتی روئین تن یعنی اسفندیار بن گشتاسپ روئین دژ باواو فارسی ودال مکسور نام شهریست از توران زمین تختگاه ارجاسب که اسفندیار فتح کرده روئینه خم بالضم خای معجمه دمامه کوس ره بالضم نیکی وسیرت وعادت وپارسائی رها بمعنی رها بیابان وبالفتح فراخ وبالضم قبیله ایست وبالکسر کوچهای بازار که آب از آن روان شود رهاط بالکسر متاع خانه رهام بفتح وتشدید نام پسر گودرز که در جنگ دوازده رخ بارمان را کشته پهلوانی وگوسفند لاغر وبالضم مرغیکه شکار نکنند وبیمار بسیار وبالکسر باران بسیار ونرم وضعیف که دایم بارد رهان بالکسر جمع رهن یعنی گروها وگرو بستن تا ختن اسپ دایام الرهان آنروزها که عرب در آن اسپ گرو تازند ره انجام آخر کننده راه که عبارت از مرکب باشد وبعضی بمعنی اسباب سفر گفته اند چون مرکب وغیره ره انجام روحانی یعنی نفس مطمئنه وبراق ره آور یعنی

هدیه که مسافران برای دوستان بوقت مراجعت می‌آرند ره آورد مثله ره آوردی بمعنی همان ره آورد که گذشت رهاوی نام نوائیست از موسیقی رهایی بفتح نام نوائی وبمعنی خلاص رهب بفتحتین ترسیدن وبفتح یکم وسکون دوم پیکان باریک رهبه بفتح ترسیدن رهت بالضم سوراخ موش رهج بفتحتین گرد وغبار جنگ ره جامه دران نام نوائیست از تصنیفات نکیسا ی واین صوت را چنان میساخت که حضار مجلس بر تن جامه پاره کردی وبیهوش گردیدی رهدان بالفتح نام مرغی است ره روان ازل سالکان دین وطالبان حق ره روان سحر سالکان وشب بیداران ره روان طریقت اهل سلوک رهروان گردون سبعه سیاره رهز بالفتح جنبیدن رهزان مثله رهزنان طبیعت یعنی عناصر اربعه ودیو مردم رهص بالفتح بنیاد دیوار رهط بالفتح خویش وقبیله وگروه مردمان ولنگوته پوست که زنان حائض وکودکان بر میان بندند ولوبتی که از وی دوال کشند رهف بالفتح تنگ وتیز کردن دم شمشیر وهمچنین است ارهاف بفتحتین باریک ولطیف شدن رهق بفتحتین بر نشستن گرد بر چیزی وفرو پوشیدن ودر گرفتن ورسیدن ونزدیک شدن بچیزی وخود را بر حرام وفساد واداشتن وستم وظلم کردن وبرداشتن وشتافتن ودروغ گفتن وبزرگی وبیدادی وتباهی ره کشامی نام روزه مقدم باشد از ماههای ملکی ره گو یعنی سرود گوی رهل بالفتح جنبان شدن گوشت وآماسیدن وورم کردن آن بغیر بیماری رهما بالضم باران نرم رهمه بکسر باران خورد رهن بالفتح گرو وگرو دادن رهنما یعنی نماینده راه ونقیب ره نمودن بالفتح نای یعنی راه نماینده ره نورد مطرب نابینا گرو واسپ رهو باول وثانی مضموم وواو معروف نام کوهیست از کوههای سراندیب که حضرت آدم صفی الله علی نبینا وعلیه السلام وقتیکه از بهشت بر آمدند بر آنکوه افتادند رهوه بالفتح جای بلند وموضعی ومحله که از آن آب باران روان شود رهوج بالفتح رهوار رهوک بفتح آهوی فربه رهون همیشه وثابت بودن رهی بکسر بنده وچاکر وناقص رهیاب یعنی ضعیف ابر رهیشه بالفتح یکبار تیر انداختن رهید یعنی خلاص ونجات یافت رهیدان بکسر تین خلاصی یافتن ودادن رهیش بالفتح شتاده که پشت با شد وکمان سهابر درآینده بکشیدن وشمشیر نیک وچیزی ضعیف رهیف بالفتح نیک ولطیف ری بالفتح نام شهریست در خراسان زمین طلب آب کر مقابله تجارات وبفتح وتشدید در عربی سیراب شدن ونیکو شدن ونام شاهزاده ریاح بالکسر جمع ریح یعنی باد وبوی وبالفتح خرو شبانگاه ریاست بکسر سرداری ریاسته بالکسر مهتری ریاض بالکسر بوستانهای ومرغزار وبالفتح آرام کردن چارواو جور بر تن کسی نهادن برای تقلیم ریاضت بالکسر توسن را رام کردن ورنج کشیدن ریاط بالفتح چادرهای یک لخت که زنان بر سر افکنند ریان بالفتح مع التشدید نماز کننده وخواب کننده وبیدار وسیراب ونام یکی از درهای بهشت وهرکه از آن در درآید هرگز تشنه نشود واز آن در روزه داران درآیند ریب بفتح گمان وشک وحاجات وگردش زمانه ریبا بفتح را وبا موحده نام صحرائی که جنگ یازده رخ میان ایرانیان وتورانیان واقع شده بود ریباس نام داروئیست که آنرا ریواج گویند وترشتی ترش معروف وبمعنی مکر وحیله ریبال بکسر شیر درنده ودلیر ریب الزمان یعنی سختی روزگار ریبه بالکسر گمان وتهمت وآنچه شک افگند ریبه مثله ریت بالفتح درنگ کردن وکاهلی کردن ونیز نام شخصی ریچار بکسر وجیم فارسی طعامیست که از جغرات سازند ریچال مثله با شد که هر دو شاب بپزند که آنرا آچار گویند در پیری نرم کوشته تازه در آن ریزند وسیاه دانه ودیگر ادویه گرم که هر دو سیب وموز وغیره در دوشاب بجوشانند ونگاه دارند وبوقت حاجت صرف کنند ریچاله مثله ریچپار بالکسر با جیم فارسی طعامیست که از جغرات پزند بهر رنگ که خواهند ریح بالکسر باد وبوی وقوت وغلبه ورحمت ولذت ودولت ونرو زنکه باد خوش وزد وبالفتح گردش سر از مستی ودجز آن ریحان بالفتح نام خطی از خطوط وریاحین ونیز همه گلهارا گویند وجنسی از شراب ودر عربی روزی وطلب روزی کردن وروزی جاودانی وبوی خوش

ریحانی بفتح بوستانیان وگل فروش وجنسی از شراب ریخ بالکسر فضله رقیق صاحب اسهال ومرغ وپرندگان وبالفتح سست شدن
وودور بودن ودوران ازیکدیگر چنانچه مبهم مینماید ریختنی یعنی نثار ریخن یعنی آنچه ریخ آلوده باشد واوّم وحیوان راگویند رید
بالفتح گوشه کوه که بیرون آمده باشد ریدن بالکسر غایط کردن ریز بالفتح جست وسبک شدن ولشهای رنگین که برگردن شتر
آویزند برای زینت وبکسر ریا بار بر دچاروای که جست دست وپا بر دارد در رفتار ریز بمعنی نغمه وهوش ونعمت وپاره از چیزی وریختن
وریزنده وزمین پشته بلند ریشه باوّل مکسور ویای مجهول وزا معجمه کام وآرزو ریز ریز یعنی پاره پاره وقطره قطره ریزه سیماین یعنی
ستاره ها ریزی ابریز رحستکن وجرعه بریز ریس بالکسر حلیم وهریسه پیش از پختن اما در کتب طب لغات جمیع حبوب مطبوخه وهر
چه رقیق باشد از مطبوخات ریستن یعنی ریدن رسیدن بالکسر رشتن ریش یعنی پر وبکسر معروف جراحتی که در ریم
دخون از وی رود ونام گیاهی که در ریم یافته چون ببر ندش از وشیر روان شود اکثر آهوان اورا خورند وبالفتح پر نهادن بر تیر
ونیکو کردن حال کسی را ونفع رسانیدن وپوشانیدن وخوبانیدن کسی را وپر مرغ وجامه فاخره وفراخی در معاش وقهر وخشم وشور یا بی
غلیظ ریش بچه چند موی زیر لب که یکجا انبوه باشد ریش بدروغ سپید کردن یعنی کم عقل شدن ریشچه یعنی ریش خورد
ریشخند یعنی مسخره ریشخندی یعنی مسخرگی ریش خوک یا وکاف فارسی علتی است که در اندام بر آید ریش قاضی
لته که بر شیشه وکدوی شراب نهند تا چون شراب به پیاله بریزند صاف ریخته شود وگویند آن لته آویخته بشراب تر شده شراب
از ان قطره قطره چکیده باشد ریش گاو باشین موقوف وکاف فارسی احمق ومسخره ریشه معروف یعنی ایشه درخت وریشه هرچیز وبیخ درخت
ریشیدن ریختن چیزی ومرچیزی وخنازیر بود که در اندام مردم بر آید ریض بالفتح والتشدید کره ناآموخته وپیر تعلیم ناکرده
ریع بالفتح بالیدن وافزون شدن وباز گشتن ونیکو بر آمدن نان از تنور وطعام از دیگ وافزودن وآهن زنده وافزونی هرچیز وبالکسر
زمین واوّل هرچیز بلند وراه گشاده که درمیان کوه باشد ریعان بالفتح بهترین واوّل جوانی وشراب وباران وانچه از زمین بیرون
آید از غله ریغ بالفتح فراخی عیش ومقیم شدن بجای بدکار دوامن کوه وضم اوّل بمعنی کینه ونفرت ریغال بالکسر وغین معجمه قدح باشد
ریف بالکسر زمین سبزه زار وزمینیکه در او غله باشد ریق بالکسر آب دهن وبالفتح روان شدن آب بر روی زمین ودرخشیدن
سراب وبالفتح والتشدید یا مکسور اوّل وبهتر هرچیز واوّل جوانی ومردی که ناآشنا باشد ریقه بالکسر حلقه از رسن که برگردن ستور بندند
ریک بالفتح نیک بخت وطالع ونیک سخن واز جای فرو خزیدن وگناه کردن ولغزیدن ریکا سه باوّل ویای مجهول خارپشت را
گویند ریگ روان ریگیست که جانب شمال چون آب روانست وجانوری در آنجا نیز بید وآن ریگ هم نقره خام است
ودر چشمه که از ان بر می آید سیماب آمیخته میباشد وآب بالا میرود وسیماب فرو وهر که از ان آب بخورد بمیرد ...
ریگ زاده نوعی ماهی است که آنرا ریگ ماهی گویند ریگ ماهی مشله ریم چرکی که از جراحت رود وچرکی که
بر جامه نشیند ریماد بالکسر نوعی جامه ایست ریمار مشله ریمان بالکسر اصلاح کردن چیزی ودوست داشتن
ومهربان شدن ریم آهن چرک آهن که در وقت گداز در کوره ماند ووقت مطرقه زدن از آهن ریزد ...... ریمن
مثل ریما وکه گذشت ریمن چرکین وخسیس ریمه چرک کنج چشم ومیان مژگان ریمیا بکسر آنکه هرگاه کسی خواهد
جائی رود خواه بالا خواه پست خواه در بر خواه در بحر ودر زمان خود را انجا بیند رین بالفتح مهر کردن وزنگ چرک گرفتن
وغالب شدن گناه بر کسی وخسیس ودرشت نفس گشتن وبالکسر افتادن در چیزی که بر آمدن از ان میسر نباشد ریو باوّل مکسور
ویای مجهول مکر وحیله ونام پسر کیکاوس است داماد طوس بود بر دست فرود بن سیاوش کشته شد ریواج رستنی ترش

معروف وبمعنی مکر وحیله ریواس مثله ریود بالکسر غایط کردن وغایط کننده ریوق بالضم جان دادن ونزدیک شدن دانخان
ضعیف ریویج درختی است که پوست او بکار برند ریونجو گرم چوب خوار که بتازی ارضه گویند ریونچه مثله ریوند گیاهیست که چرندگان
مستی آورد ریونیز پسر فریبرز بن کاوس که در جنگ پشن در دست ایران کشته شد ونام پسر طوس بن نوذر که بر دست فرود کشته شد
ریوه مخفف گریوه است ریه باوّل مکسور ویای مجهول خلط وافتادگی وبیچارگی ریهانیدن یعنی ویران کردن ریهانیده مثله
ریهیدن افتادن وخاک نرم از جائی ریختن وویران شدن ریهیده یعنی افتاده وخاک از جائی ریخته وویران شده

باب الزاء

ز حرفیست از حروف تهجی بحساب جمل هفت ودر لغت مرد بسیار خوار زالغر یعنی دهان طاهر باز کنند تا شخص دست بران بزند وباد
بیرون آید وبترکی آلوق گویند زابل بضم سیوم نام ولایتی است که آنرا نیم روز گویند ودر عربی بکسر با مرد کوتاه زابلستان بکسر لام وسکون
سین نام ولایت آبا واجداد رستم زاپیشتر یعنی سنگ آتش ونام دارویست که آنرا بوی مادران گویند زاج معرب زاک بمعنی پهنگری
وصاحب قاموس گوید نمکی است زاجرات یعنی رانندگان وباز دارندگان ومراد بزاجرات که در قرآن مجید واقع شده فرشتگانند
زاج سور جشنی که هنگام زادن زن کنند زاجل بکسر جیم چوبکی که در ظرف می بندند وسر خیک را بآن محکم میکنند وبفتح جیم حلقه که
در سر ریسمان باربند میباشد وزرده تخم مرغ وآب منی شتر مرغ زاجه مثل زاج که گذشت زاحف تیریکه فرو ونشانه افتاده باشد
بعد از ان بهدف رسد وحیوانی که بشکم راه رود وحیوانات در رفتن چهار قسم اند ماشی که بپا رود وطایر که ببال پرد وزاحف که بشکم رود وسابح که شنا
کند زاخر دریائی پر آب وساحل او پر واگنده زاخل بکسر خا درخت اگ وزقوم زاد بالفتح وسکون همزه ترسانیدن وتوشه
راه وبمعنی فرزند وسن وسال وبمعنی زاید زاد باشم با سیوم موقوف نام جد افراسیاب زاد بوم با دال موقوف یعنی مولد زمین
که در آن زائیده باشد زادخر نام افراسیاب است زادخو با دال موقوف پسر سال خورد زادر بفتح سیوم ستاره ایست سیاره در آسمان
سیوم که کشور نجم بدو منسوبست واو را مطربه وفاره فلک نامند وآنرا ناهید وخت وناهید نیز گویند ومنجمان زند او را سعد اکبر خوانند وبتازیش
زهره نامند زادسرو یعنی آزادسرو زادشم یعنی جد افراسیاب ومخفف زادشام چه بشامگاه متولد شد چنانچه
شعبان ورمضان وادینه نام می کنند زادمرد یعنی مخفف آزادمرد زاده یعنی فرزند وبمعنی زائیده زاده
خاطر یعنی فکر منشات وشعر وغزل وامثال آن زاده خوست یعنی پیر سال خورده زاده شش روز کنایه از
هردو جهان است وانچه از مخلوقات است زاده شمشیر بفتح شین معجمه نام پسر فریدون زاده کوه
نام کوهیست زار یعنی بانگ شیر وپاسبان ودر پارسی ناله اندوه زدگان باگریه ودم سرد وجائی بیتن

معنی مرکب آید چون گلزار و لاله زار زارتشت نام مردیست که کیش مغان را او بنا نهاده و کتابی ساخته که نام آن زند بود و گفته که
این کتاب حق تعالی بمن داده و آن مشتمل بر احکام دین مغان بود و در زمان گشتاسپ بود زارج بمعنی زرشک باشد زاردشت
مثل زارتشت که گذشت زاره بمعنی زاری کردن و ضعیف زارهشت مثل زارتشت است زاری معروف گریه و ناله و اندوه
و غم و الحاح بمعنی خار زاریدن یعنی فریاد و زاری کردن ژاژ بهر دو زای فارسی سبزه که بی مزه و بی تخم باشد و بیهوده و گیاهیست
که شتر آنرا چندانکه بخاید فرو بردن نتواند و آن در ماوراء النهر و در ولایت قبچاق باشد و نیز در صحاح گیاهیست که خار بسیار دارد و در صحرا
علف شتر باشد و در شبیر بمواضع او را کنگره گویند زازال مرغ سیاه کوتاه پا چون بر زمین نشیند نتواند برخواست ژاژخای یعنی
هرزه گو و بیهوده گو ژاژ خائیدن با هر دو زای فارسی بیهوده گفتن زازل بکسر زا و دوم کفگیر پر سوراخ که بدان چیزی صاف
کنند و ترش پالا و مطلق آلت پالودن و صاف کردن هر چیزی ژاژوک بضم زا و سوم لوبیا باشد ژاژه مثل ژاژ که گذشت
زازی آنکه منکر کسی باشد بچیزی و عتاب و عیب کننده و ناخوش نود ژاژیدن یعنی ژاژ خائیدن و هرزه گفتن زاستر گیسو
دور تر و بالاتر و جدا زاسته مثله زاغ معروف یعنی غراب و بمعنی گشت و میل کردن و نقل کردن و نقل کرده و جنسی از کبوتر سیاه و
سخت متحرک و فتنه انگیز و بگوشه چشم نگریستن و التفات نمودن و گشتن و گردانیدن و گوشه کمان و گوشه هر چیزی و کلاغ کوچک که اندکی سفیدی
دارد زاغ پا یعنی نام مرغی زاغ پا سرخ بمعنی زاغ سرخ پا که مذکور خواهد شد زاغ پر شکن یعنی زلف محبوب زاغج با غین منقوطه
مکسور زاغ را گویند زاغر بضم غین چینه دان مرغ آنرا حوصله و هندی پوته خوانند و سنگ دانه نیز گویند زاغ سرخ پا پرنده ایست
خوردنی فربه و لذیذ زاغ نول بسکون غین و بضم نون تیر سر تیز باریک نول مانند نول زاغ که بدان جنگ کنند زاقدان
یعنی قرارگاه نطفه در شکم که آنرا از بدان گویند بتازیش رحم خوانند زاک بفتح کاف لشکری و لک یعنی رنگیست سرخ که بدان هر چیزی را رنگ کنند
و آنرا گویند رنگ لاکی است زاکان جمع زاک و نام ولایتی است و قبیله ایست از عرب از آن قبیله عبید زاکانی است زاکیه
یعنی پاک زاکیه مثله زال پیر فرتوت و نام پدر رستم بن سام که او را دستان و دستان زند خوانند و زال زر گفتندی و در عربی بمعنی نقصان
شده در وزن و دینار زالج یعنی لغزنده زال خو بمعنی پیر سالخورده زال خوست مثله زال رعنا یعنی دنیا زال زر یعنی
ماه نو و آفتاب و تنگه زر زال سفید ابرو یعنی آسمان و دنیا باعتبار ماه نو زال سپید رو یعنی دنیا زال سر سپید سیه دل
یعنی دنیا و هر کسی که بی مهر و شفقت باشد زال عقیم یعنی دنیا زال کوژپشت یعنی فلک زال کوفه آن زالی که طوفان از تنورش
بر آمده بود زال مداین آن زن که خانه او در کوشک نوشیروان بود زال مستحاضه مثل زال عقیم که گذشت ژاله بزای
فارسی شکوفه و قطره شبنم و خیک پر باد که بر آن شناوری کنند ژاله از نرگس تر یعنی اشک از چشم زام بتشدید
میم متکبر و بلند دارنده زامج بلندی بینی زامهران بفتح و سکون او و رای مهمله داروئیست که در نوشدارو کنند و
معجونیست از معاجین زامیاد بیست و هشتم روز از ماه فارسیان و نام ملکی که بمحافظت حوران بهشت مامور است زامیم
در بابیست عظیم زانج بالفتح تشنه شدن زانو رصد کردن یعنی مراقبه شدن و اندوهگین و متفکر شدن
زانو کنم رصدگاه در مراقبه شوم و بدو زانو بنشینم زانو کنم رصدگه مثله زانه بفتح نون جانوریست
سیاه که در حمام و جاهای نمناک باشد و بانگ و زاری کند و در تحفه گوید که سیان غله زار در هوای گرم بر برگها نشیند و بانگ
تیز کند آنرا چزو گویند زانیج بکسر نون و سکون یای معروف و جیم فارسی وطن باشد زانیه زن زنا
کننده زاو قوی و زبردست و پر زور و دره کوه و خشت شکسته زاوش با واو مضموم و شین منقوطه

زده ستاره مشتری باشد و آنرا برجیس نیز نامند زاور بفتح واو ناهید و بمعنی خادم و قدرت و یارا باشد و حیوانی که بر آن سوار شوند
و آنرا بتازی راحله نامند و بمعنی رنگ سیاه درخت و بخیل زاوستان یعنی ملکی است که گیلان و مازندران از
مضافات اوست زاوش بضم واو مشتری زاوق سیماب و نیز خورش دادن مرغ چوزه را بدهان زاولان
زنجیر در پای محبوسان نهادن زاولانه مثله زاولانی بواو پارسی نام جاسوس ابومسلم صاحب دعوت زاویه
گنج فراهم آرنده زاویر بکسر واو کل کار زهد تنک خلق و آنکه رغبت و خواهش دنیا ندارد زاهد خشک
زاهدی که بی درد و بی عشق و بی معنی باشد زاهد کوه یعنی آفتاب و نیز زاهدی که در کوه منزوی باشد زاهر
روشن و بلند زاهق رونده و نیست شونده و چارپای بسیار فربه و بسیار لاغر و بسیار روان و مرد گریخته و چیزی خشک
زای یعنی زائیدن و امر زادن زاید یعنی افزون زایده مثل زاید که گذشت زایر یعنی زیارت کننده
زایش زائیدن و افزودن و بمعنی نتیجه و زاده زایل بالفتح دور کردن و پاره پاره کردن و جدا کردن و بفتحتین دوری
رانها از یکدیگر زب بضم زای معجمه بمعنی نره و ریش آدمی و نرلی کودک و بینی را نیز گویند زبا بالفتح و التشدید حادثه سخت
و نام دختر پادشاه جزیره که بغایت حسن و لطافت و فهم و کیاست بود و گویند که چون پدر او را خزیمه ابرش گشت قابض ملکش شد سوگند
خورد که با انتقام خود بگیرد و موی زیرین نکند زباب بالفتح موشان بزرگ که چیزی نشنوند زبابه واحد و بالفتح و تشدید بافروشنده
مویز زباد جنسی از عطریات که از گربه پدید آید و در فرهنگ است خوی گربه مسکین و بضم زا و تشدید با گیاهیست خوشبوی
و شیرین و خوردنی و مرزبون که از آن نفع نتوان گرفت و بالفتح دارویست خوشبو زبال بالکسر چیز و آنچه مورچه بدهن بردارد
زبان بالفتح معروف که بتازیش لسان گویند و بالفتح مع التشدید نام شخصی است و روزمره قوم و بهره زبانا بالفتح
شاخ گژدم و منزلی از منازل قمر زبان آور بالفتح یعنی فصیح و شاعر زبان بر بالفتح جوابی که اسکات مدعی بدان شود و نیز
عطا زبان بره بالفتح نام کوهیست و نام گیاهیست که اطلاق شکلها زوار و چه برگ آن شبیه است بزبان بره زبان بریدن یعنی
عطا و بخشش کردن و خاموش کردن مدعی را بحجت و دلیل زبان بستند یعنی خاموشی فرمود زبان ترازو یعنی آن خار که
در میان دسته ترازوی زر بشکل زبان مهیا شده چون آن خار برابر باشد چپ و راست سر نگشد وزن راست باشد زبان تر کردن یعنی
سخن کردن زبان دادن یعنی عهد و شرط کردن و رخصت دادن بحکم و فریب دادن زبان دان یعنی سخن فصیح گو و شخصی که همه زبانها
داند زبان در کشیدن یعنی خاموش بودن زبان دو سر یعنی چاپلوسی کند و بچرب زبانی بفریبد و سخن دلفریب کند زبان زدن یعنی
سخن گفتن و آنرا لب زدن نیز گویند زبان بستدن یعنی خاموش گردانیدن زبان طوطی نام گیاهیست زبان قلم تراش گاه آن
زبان گاو نوعی از پیکان و گیاهیست زبان گشادن یعنی در گفتار آمدن و در گفتار آوردن زبان گیر یعنی جاسوس زبانه
بضم شعله آتش و نیز آنچه میان شاهین ترازو باشد و آنچه میان زنگ که بجنبیدن آن از زنگ صدا بر آید زبانه دل یعنی آتش دل که
زبانه کشد زبان یافتن یعنی رخصت یافتن بحکم زبانیت بالضم جن و آدمی سرکش و سخت و نام مالک دوزخ است
زبانیه بالفتح مالکان دوزخ یعنی فرشته عذاب کننده در دوزخ و مردم اوباش زبب بفتحتین دراز شدن
موی و بسیار شدن و نزدیک بغروب شدن آفتاب زبد بالفتح اندک دادن و مسکه خورانیدن و ماست در مشک جنبانیدن
تا مسکه بر آید و کف کردن دهن و جز آن و بالضم شیر شتر و کف دهان شتر و روغن تازه و بفتحتین کفک آب و کفک شیر زبدان
آفرین بهای تازی کونه از فراشنگ زبده بالضم مسکه و خلاصه هر چیزی زبر بفتحتین بالا بتازیش فوق نامند

و بضمتین نوشته و مواعظ و احکام شرعیه و بکسر یا و فتح با از بر که بتازیش حفظ خوانند و بالفتح عقل و کتاب و حرکت معروف
زبراوند نام گیاهیست زبرپوش باول و ثانی مفتوح برازده لحاف باشد و آنرا بالاپوش گویند زبرج بکسر اول و ثالث
زر و زیور و زینت و آرایش از جواهر و قماش و ابر که اندک سرخی داشته باشد زبرجد بفتحتین گوهریست سبز فام و صاف و
آبدار بود و زر و دشکند و تاب آتش ندارد زبردست یعنی توانا و فایق و قابض زبرقنه زرد کردن زبره بالضم
آهن پاره و کتف مرد و دو ستاره روشن بر دوش و برج اسد که منزل قمر است و موی انبوه که بر دوش شیر درنده و جز آن باشد
زبزب بالفتح یک نوع کشتی است زبرته بالضم سینه و منزلی از منازل قمر و نیز آهن زبرج بکسر هر دو زا آرایش
و زر و زیور و ابر تنک که اندک سرخی داشته باشد و ابر تنک که بی آب باشد زلغر بمعنی آنکه کسی دهان خود را پر باد سازد و دیگر چنان
دست بر آن زند که باواز و بالش بجهد با صدا زبق بالفتح برکندن موی و آمیختن چیزی بچیزی و بند کردن کسی را زبکر مثل
زبغر که گذشت زبل بالکسر سرگین و بالفتح قوت و اصلاح دادن زمین را بسرگین زبلق بالفتح کلمه ایست که عرب در محل دشنام
استعمال کنند زبلوجه یعنی سطرنجی خورد زبن بالفتح باز داشتن و نرو فتن خرما بر درخت و لگد انداختن شتر و بالکسر حاجت و
بفتحتین ناحیه و جامه که باندازه خانه ببرند چون حجله و دفع کردن زبوخه بالفتح خوش ذوق جماع زبوده بالفتح و قیل بالضم
نوعی از سبزهای ماکول که میان پیاز و ترب کارندش و آنرا گندنا گویند زبور بالفتح کلام خدای تعالی که بر داود علیه السلام فرود آمده و نیز
نوشته شده زبوز باول مفتوح و ثانی مضموم و زای منقوطه گرداب را گویند زبون بالفتح شتر لگد زن و جنگ سخت که مردم را
باز دارد و کول و ناوان و راغب و خریدار و گرفتار و زیر دست و بیچاره زبونه بالفتح و تشدید با بکبر زبهر باول مکسور و ثانی مفتوح
بهای زده عاق ساختن فرزند و بیزاری از و زبهیده باول مفتوح ثانی زده و های مکسور و یای معروف و دال مفتوح و اخفا
فرو افتاده زبی بفتح یکم و کسر دوم برداشتن و بالضم گروهها ی مردم و پشتهای بلند که آب بران نرسد جمع زبیه زبیب
بالفتح مویز یعنی انگور و انجیر خشک کرده زبید بضم زا و فتح با نام قبیله ایست و بفتح زا و کسر با شهریست در یمن زبیده
بالضم نام زن هارون رشید و زن پارسا زبیر بالفتح و کسر با نوشته شده و سختی و بالاو نام کوهیست که حق تعالی با موسی
علیه السلام در آن جا سخن گفت و نام مردیست و بالضم و فتح با نام صحابه رسول علیه السلام زتود سپوخت کردن ای سوراخ
کردن و آکندن زج بالضم و التشدید جیم فارسی تیر بی تاب و بجیم تازی و بفتح سنان و سر آهنج و بالفتح نیزه زدن و تیر انداختن
و دویدن شتر و شترمرغ زجاء بالفتح و بالف ممدوده بآسان حصول شدن خراج و مال و آسان شدن چیزی زجاج بهر سه
حرکت و مشهور از آن حرکت ضم است بمعنی شیشه و بالفتح و تشدید جیم شیشه گر و لقب دانشمندیست از نحوی زجاجه
بالضم آبگینه زجاجه مثله زجج بفتحتین فراخ گام نهادن و دراز و باریک شدن ابرو
زجر بالفتح ترسانیدن و از کاری باز داشتن و بمرغ فال گرفتن و راندن شتر و انداختن ناقه
بچه را که در شکم او باشد زجل بالفتح یکم و سکون دوم انداختن و جماع کردن شتر و نیزه زدن
زجم بفتح یکم و سکون دوم سخن گفتن زجمه بالفتح مثله زجن بفتح جیم
درنگ کردن زجوم بالفتح کمانی که نرم آواز کند زچه بالفتح و با جیم فارسی شده
زنی که فرزند زاده باشد تا چهل روز او را زچه خوانند زحار بالضم درویست که شتر را شود
زحاف بالکسر کم شدن عقل و زیاده شدن جز شعر زحر بضم و فتح حا بخیل زحرف بضم زر و آرایش و هر چه

لمع باشد زحزح بفتح زای اول و بکسر زای دوم و بسکون هر دو حا یعنی دوری و دور کردن زحزفته بالفتح آراستن
دروغ و هر چه باشد و تلبیس کردن زحف رفتن کودکان بزانو و خزیدن و با غلبگی لشکر بجنگ رفتن و بالتحریک لشکر یکه یکبار بر سر
دشمن رود و بشکم رفتن حیوان زحک بالفتح مانده شدن زحل بضمتین نام ستاره ایست که او را پارسیان کیوان خوانند
و آن دو خانه دارد یکی برج جدی دوم دلو جای او بر هفتم فلک است و رنگ او سیاه و مزاج او سرد و خشک است و او پاسبان فلک و دهقان فلک است
و مؤثر بر خاکست و اقلیم هند حواله اوست و بفتح زایل شدن و مانده شدن و آنکه از کار دور شده باشد و نام منجمیست زحل زنگم یعنی زنگ
سیاه دارم زحلقه بالفتح دور گردانیدن و دفع کردن و خیزانیدن زحلوفه بالضم لغزیدن کودکان بطیل ریگ و بازیست
عرب را آنست که بر توده گل آب میریزند چون تر میشود و از بالای آن خود را بسرین می لغشانند و در فارسی چچله گویند و جای لغزان سراشیب
که کودکان در کنار دریا سازند زحمة بالفتح رنج و انبوهی و تشویش کردن و آلوده کردن زحول بضمتین دور شدن زحیر
آواز نفس که بتابش باشد و نفس سرد و سخت بر آوردن و گشاده شدن شکم و پیچش شکم چنانچه نشسته باشد زد بکسر زیاده کن و
بیفزای زدا بالضم صاف و روشن کرده زدای بالضم روشن کن و دور کن و روشن کننده و دور کننده زدائیدن
بالضم صاف کردن زدست برگیرم یعنی بکشم و دست گیری کنم و رفع کنم زدودن بالضم دور کردن زنگ و امثال
آن و دور شدن و پاک گردانیدن و روشن کردن و شدن زدوده زنگ کرده و روشن کرده زده بمعنی خورده و فرسوده زر
بفتح امراست بمعنی ترکن و پرکن و بالکسر و تشدید را نام مرد تابعیست که آنرا آزر زین خیش گویند و بالفتح کوی گریبان ابستن و گزیدن
و تنگ شدن چشم و پیر کهن سال زرآب بفتح زرحل کرده و می زعفران و نام کوهیست از نواحی بغداد زرآتشت بالفتح نام حکیمی
که واضع دین آتش پرستی بود علیه اللعنه و پازند و زند استا کتابهای اوست و احکام دین آتش پرستی و او یکی از بلغا بود و نام یکی از پهلوانان
زنگبار است که همراهی زنگ بجنگ سکندر ذوالقرنین آمده در روز اول از لشکر سکندر هفتاد آدمی را بقتل رسانید آخر الامر سکندر خود بمیدان
در آمده بیک گرز دمار از و بر آورد زراجه مثله زراد بفتح و تشدید زره و بالکسر ریسمان که در گلوی شتر کنند تا نشخوار بیرون نیارد و
و بالفتح و تشدید را زره گر زرادشت مثل زراتشت که گذشت زرادهشت مثله زراریق جمع زرق یعنی جره باز زرر
اسب بهای پارسی نام پهلوانی پسر طوس بن نوذر شاه که خواهر کیخسرو بحباله او بود که بر دست فرود بن سیاوخش کشته شد زراع
بفتح زمین ریگناک و دانه خردل و زراعت کننده زراغن وزن فلاخن بتازی فواق هندش هچکی گویند و بمعنی زمین سخت ریگناک
زراف بضم جانوریست بشتر گاو پلنگ زرافه بضم شترگاو پلنگ و بفتح جماعة مردمان و در قنیه بمعنی بوقلمون آورده و بمعنی
تیغ تیز و جامه لطیف پر رنگ و جامه ایست هفت رنگ در محل فرش مستعمل است و بضم و تشدید زرافه حیوانیست سرش مانند سر
شتر و پوست مانند پلنگ و سم او چون آهو و دو دست او دراز و پای او کوتاه و گویند که گفتار با شتر جمع شود پس حیوانی از ان متولد گردد
و بعضی از ان مشابهه شتر و بعضی گفتار چون آن حیوان مذکور با گاو وحشی جمع شود حیوانی از و پیدا گردد آنرا زرافه گویند ....
زرافین جمع زرفین آهنی که بر درها زنند و زنجیر باریک که بر درها و طبلها زنند زرّاق بتشدید دروغی زراوند گیاهیست
تلخ خوشبو زراوند طویل مثله زرآوه باول مفتوح نام پهلوانی از پهلوانان ایران است زراه خوار و نادان
از غم زرای بالفتح و تشدید را بالشها و گستردنیها زرب بالفتح گاو و صیاد و جایگاه گوسپند و بکسر
نیز آمده زرباقته یعنی زر و زربده زربان یعنی محافظ زر و بمعنی بگذار زربفت مثل
زرباخته که گذشت زرپوست یعنی پوست آهو که تنک کنند و ورق نقره بدان چسپانند زربوم

یعنی زر خالص زربین یعنی زرد و سیاه زُرت بضم و فتح رای مهمله نام غله‌ایست که در هند جوار گویند زرتشت
مثل زرآتشت که گذشت زرتلی زر را گویند و بتازی ذهب زرتوتان بضم دو منار و دو ستون که بر سر چاه راست کنند
برای اخراج آبکش زرجعفری زر خالص که نسبت بجعفر است و بفتحتین شراب و معرب زرگون و رنگیست سرخ و درخت انگور زرح
باول مفتوح و ثانی مکسور کبک را گویند زرخشک یعنی زر خالص مجرد از آلایش زرخون بفتحتین شراب و رنگ سرخ زرد
یعنی زرت که معروف که بهندی جواری گویند زرد بفتح زای فارسی لب بسیار خوار زرداب یعنی آب زرد که از جراحت و آبله
بیرون آید زرداب ریز یعنی خونریز و خون ریزنده زردان بزرگ نامی از نامهای حضرت ابراهیم علیه السلام است
زردگشت مثل زراتشت که گذشت زردچوبه همان زردچوبه که بتازی اصابع الصفر خوانند زردخو گیاهیست که در باغها
روید و گلی دارد زرد و خوشبو زرددندان چوب پارهای زردچوب زردر بفتحتین داروی بجهت افزونی روشنی چشم کنند
زردرخ یعنی شرمنده و ترسان زردسرخ سپهر یعنی آفتاب زردشت نام شخصی از نسل منوچهر شاگرد اقلیدس
حکیم که شاگرد فیثاغورث بود و در زمان گشتاسب دعوی نبوت کرد مجوس او را پیغامبر دانند و زند را کتاب آسمانی میگویند که او از نسل
ابراهیم علیه السلام و نامش ابراهام و زردشت لقب او بود زردف بالفتح اشتر جست رفتار زردک رنگی یعنی شقایق زرد
کف یعنی آفتاب زردگوش یعنی منافق زردلاب چوب چوب پارهای بررنگ زردچوب که مزه اش تلخ و اندک بوی خوش
دارد زردمرغ مرغیست زرد که بعربی صفاریه گویند زردوار نام دارویست بجهت دفع مضرت زهرها زردوست
یعنی بخیل و ممسک زرده بالفتح اسپ بررنگ معروف و نام کوهیست که آنجا کوه نقره هست و زردی تخم مرغ و صفره او و کنایه از آفتاب
و زر کامل عیار زرده پنجی زر معروف و بمعنی پر و لقب پدر رستم زرده دوز یعنی جنسی از پیکان زرده هشت مثل
زرآتشت که گذشت زرده فواره یعنی آفتاب زرده گوش مثل زردگوش که گذشت زرده دهی زر خالص و کامل و
عیار زرده هفتی مثل زرده که گذشت زرر کنی نوعی از زر خالص که برکنی کیمیاگر منسوب است زرر رومی یعنی آفتاب زرساو
بفتح سین مهمله زریکه از کان بیرون آید و خورده زر که بسوهان کردن ریخته باشد و زرگران سوکهه گویند زرسانوش
زریکه از کافور دار گیرند زرسرخ یعنی آفتاب زرسرخ سپهر مثله زرسردمی مثله زرسک
باول و ثانی مکسور گلی است خوشبو که بهندوستان باشد زرشکش سری گویند در خراسان بتی بود باششش سری از زر
خالص و زر خالص کامل عیار زرشک بکسرتین میوه‌ایست ترش مزه از آن آش سازند با کاف فارسی دانه‌ایست ترش
معروف و نام گلی است زرع بالفتح کشت کاشتن و رویانیدن زرغنج بفتح یکم و ضم سیوم نام گیاهیست که او را
از چین می آورند و بغایت بدبوی که از خس دسته بسته بیارند و آن را حلبه چینی خوانند و سرد و تر است زرف بالفتح بازای
فارسی بمعنی باریک و مغاک که بتازیش عمیق و غور خوانند و شتاب رفتن ناقه و آهسته رفتن مرد و بفتحتین تازه شدن جراحت و
به شدن زرفت باول مفتوح یعنی عمیق و دور و دراز است زرفشان نام روز نهم از ماهها ی
ملکی زرفین مثل زرافین که گذشت زرق بالفتح ریا و مکر و پس انداختن شتر بالان را و سرگین
انداختن مرغ و گردیدن چشم چنانکه سپیدی او ظاهر شود و چکانیدن دریک آوند و سنانهای نیزه و پیکانهای و آبهای صاف و بفتحتین کبود
چشم شدن و کبودی چشم و صاف شدن آن و جز آن و بالضم و تشدید را مرغیست شکاری و صاحب صحاح و صراح گوید باز سفید
و صاحب دستور گوید باشه خورد زرقا بفتح نام زنی که در تیزی طبع ضرب المثل بود و در شرفنامه است

نام دختر خزیمه بن ابرش که زیرک و عاقله بود گویند که لشکر بیگانه را از یکروزه راه میدید و او را زرقای الیمامه گفتندی
و بمعنی زن کبود و سبز گویند زرقطونا نام دارویست که او را اسبغول نیز گویند زرقم یعنی کبود
چشم زرکار بالفتح یعنی زر اندود زرگرچرخ یعنی آفتاب زرک زریک مثل زرک
که گذشت زرکش بفتح اول و سیوم جامه زر دوزی و در شرح مخزن کنایه از مطرب است و پادشاه و زاهد که
مال از سلطان بگیرد زرگنج باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی بنون زده بمعنی زرغنج که گذشت و کاسه بزرگ و سفالین را هم
گویند زرکند مخفف زراکند یعنی زرین و مطلا زرکوه بفتح و واو فارسی نام کوهیست درمیان
دریا که جهاز آنجا غرق شود زرم بفتح یکم و کسر دوم بخیل و ضیق و غلبه یعنی آنکه برو کار تنگ آورده باشد و بفتحتین باز
ایستادن اشک و بول و زائیدن و بخیل شدن زرمان بفتح زا و میم پیر فرتوت و بمعنی بگذار و نام حضرت ابراهیم
علیه السلام زرمانق بمعنی جبه صوف زرمشت افشار آن زری که افشرده میشود و پارچه طلای که
پرویز داشت چون موم نرم بود و از آن هرچه خواستی بساختی زرمشت افشان مثله زرمصری
زر خالص زرمغربی مثله زرنب بالفتح گیاهیست خوشبو و زعفران و یا خوشبوئی دیگر زرنج
بفتحتین شهریست از سیستان زرنگ بفتحتین و کاف فارسی درختی که بار ندارد و چوب او سخت است و آتش او دیر بماند و زرد
چوبه را نیز گویند و قیل خردل که بهندش رائی گویند و بضم یکم و فتح دوم گله اسپان زرنی مخفف زرنیخ که می آید زرنبا
بفتحتین نام دارویست که هندوا را کچور خوانند زرنباد مثله زرنیخ نام دارویست که او را کوگرد گویند زرنیق
مثله زرنلبیه باول مفتوح و ثانی زده و نون مکسور و بای معروف ریواس را گویند معرب آن زرنیخ است زرو باول مفتوح
و ثانی مضموم نام جانوریست که چون او را بر عضو بچسپانند خون میکشد و آن را زلو نیز گویند و دارویست که مانند سرمه و توتیا جوهر دار
باشد و بجهت روشنی در چشم بکشند زرود نام موضعی است در راه مکه و در فرهنگی است که جائی باشد پشته پشته با سبزه
و آب روان زروغ بضم همان آروغ باشد زره معروف و نام خویش افراسیاب که سعی در خون سیاوش
کرد و بکسرتین ریسمانی که بدو جامه آویزند زره بر بالضم و الکسر یک نوع از پیکانست زره تشت
مثل زراتشت که گذشت زره خورد بکسرتین و واو فارسی آنکه در کلاه پوشند زره مو آنکه بر خویشتن موی
خود را زره سازد یعنی تن خود را از آن بپوشد زره موی زرهیکه از موی سازند زرهون یکی از نامهای حضرت
ابراهیم علیه السلام است زریر نام کوهیست که حق تعالی در آنجا با موسی علیه السلام کلام کرده و گیاهیست که بدان
رنگ کنند زرد و گروهی آن را زرد چوبه گویند و بالضم و بکسرتین نام برادر گشتاسپ شاه و ماده صفرا و سبز و کبود و قیل زعفران
و در عربی بالفتح روشن شدن و سرخ شدن چشم و مرد پاک و سبکسار و برافروخته شدن زرین ترنج کنایه از
آفتاب است زرین چلیپا یعنی ماه نو زرین درخت نام درختی است بر حرم زنان
بکار آید و چیزی نه مزه تلخ و نه شیرین نه نمکین بود زرین سپهر یعنی آفتاب زرین صدف
مثله زرین عذار بمعنی زردرخ زرین کاسه یعنی آفتاب زرین
گاو سامری یعنی صراحی زر که بصورت گاو می سازند زرین کلاه یعنی آفتاب زرین
هزار نرگس یعنی ستارها زرین همای یعنی آفتاب زریون باول مفتوح بثانی

زوه و یای تحتانی مضموم و واو معروف سبز و خورم و گل شقایق و بمعنی زر و زرگون زریوند نام مبارز مازندرانی
زژه بکسرتین با و زای فارسی رشتهٔ طناب که هر دو سرش را بجائی بسته باشند و بدان هر چیز برا افکنند زستن
مخفف زیستن و برین قیاس زست و زسته زشت معروف و مخفف و بفتح زا بمعنی دیدن و در فرهنگ بجائی دیدن دویدن
آورده زشتی یعنی ضد نکوئی و غمی و شادی و رنج و راحت زشت یاد یعنی آنکه زشت و بد یاد کند
بتازی غیبت و بعرف خبث گویند زعاف بالضم زهر قاتل و مرگ زود زعاق بالضم آب شور
که نتوان خورد زعب بالفتح رفتن سیل و جماع کردن و پاره از مار و بریدن و پر کردن ظرف و جز آن و دور کردن
زعر بالفتح اندک موی شدن و بفتح یکم و کسر دوم مرد بد خلق و زمین کم علف و غضب کردن و کثرت و افراط هر چیز
زعرور بالفتح نوعی از میوه و بعضی گفته اند کنار است زعف بالفتح کشتن کسی را چنانکه همان جا
بمیرد زعفر یعنی رنگین زعفرة بالفتح زعفرانی رنگ کردن زعفوق بضم زا
و فا و عین مهمله بد خوی و بد خلق زعق بالفتح بانگ و فریاد کردن و بفتحتین ترسیدن و بیهوش شدن در حالت نشاط
زعلوک بالضم مرد کوتاه و ناکس و شتر فربه زعل بکسر یکم و سکون دوم آنکه شکش بر سنگی بپیچش کند و بفتح یکم
و کسر دوم نشاط کننده و بفتحتین نشاط کردن و شیر خوردن بزغاله زعم بالفتح و بالضم و بالکسر دعوی و شکی
و بمعنی گفتن حق و ناحق و دروغ گفتن و سخن گفتن که در آن تردد باشد و بر آن اعتماد نباشد و بالفتح ضامن شدن و بفتحتین طمع کردن
زعوم بالضم فرو ماندگی در سخن و بالفتح آنکه بسخن در ماند زعونه باواو پارسی ماشوره ریسمان که بهند کگری خوانند
زعیل بالفتح کودکی که شکم او بزرگ و گردنش باریک باشد زعیم ضامن و پیشوا و رئیس قوم
و آنکه از جانب ایشان سخن کند و بالفتح بد رفتار و دعوی کننده زغار بالفتح با زای فارسی نعره و فریاد و بانگ و همنا
و سختی و زمین نمناک و چیزی زنگ بر آورده زغاره بالفتح نان کاورس و چینه و در پنج بخشی است تا بیکار
و زمین سخت زغازه مثل زغاک بفتح شاخ انگور و درخت انگور زغب
بالفتح بعضی پر اولین و موهای زرد که بر پر چوزه بر می آید و بالضم چوزهای مرغ زغرض دورکن یعنی همیران
زغرفان بفتح یکم و سیوم یعنی باد سخت زغزغ بفتح هر دو زای فارسی آوازی که از بسیاری قهر و
غضب از دندانها بر آید و صدای دندان وقت خوردن یا وقت سرما و صدای بادام و پسته و گردگان و جز آن که بر هم خورد
زغفته بالفتح زره نرم و فراخ زغل بالفتح یک باره ریختن و انداختن و شیر دادن
مادر طفل را زغلک بکسر زا و فتح غین و کاف فارسی فواق و بفتحتین بمعنی یک چشم زدن زغلول
بضم یکم و سکون دوم کودکان چست و مرد چست و سبک زغن بفتحتین غلیواز که آنرا چوزه لیوا و چنگلاهی
و گوشت ربای گویند زغند بفتحتین تند بر جستن و در پنج بخشی است بانگ سخت زغنک بفتحتین
و کاف پارسی آنکه عرب او را فواق و بهند هچکی خوانند و بمعنی چشم بر هم زدن که بتازیش لحظه خوانند زغوته بالفتح
و غین مضموم و تای مفتوح غلوله ریسمان که بر دوک ریسیده باشد و ماشوره را نیز گویند زغوشه مثل زغیر
یعنی تخم کتان که بهندش السی گویند زف بالکسر و التشدید پرهای ریزه شتر مرغ و هر مرغی که باشد و
بالفتح باد وزیدن و شتاب رفتن و عروس بخانهٔ شوی فرستادن زفاف مثل زفان بالضم زبان زفانه بضم

آتش یعنی آتش بید و زفت تن آور و سطبر و فربه و بضم گرفته روی و بخیل و بالفتح پر کردن و خشم کردن و بالکسر قیر که بکشتی و ظرف مالند تا آب در نیاید
و بیرون نرود و چیزیست مانند قیر که از زمین پیدا میشود و چیزی که در خوردن آن گلو و کام را بگیرد و در هم کشد چون مازو و بلیله و صمغی است بسیار چسپنده
که از درخت صنوبر حاصل شود اما صاحب قاموس بکسر زا آورده و ستبر و سطبر و فربه و بالضم گرفته روی و بخیل زفر بضم نام فقیهی و بفتح یکم
و سکون دوم بار بر داشتن و بالکسر جنگ و بار درخت و نفس بخود کشیدن و بعد از آن بر آوردن و آب خوراندن و شنیدن آواز و افروختن
آتش و از اسباب مسافر و گروه و بضم اول و فتح فا شیر و مرد دلیر و دریا و جوی بسیار آب و بخشش بسیار و آنکه بار بر دارد و شتر و حشم و لشکر و بفتحتین
استخوانیکه دندان از آن روید زفرفته بالفتح آواز باد از درخت و آواز زفزف بفتح هر دو زا باد سخت زفن بالفتح اشتر شتاب
رفتار و کمان سخت و نام شاعریست و پای کوفتن و قصد کردن سخت و بالکسر سایه بان که بالای سطح خانه زنند تا از حرارت و تری شبنم
ایمن باشند و شاخ خرما از برگ جدا کردن که بهمدیگر پیوند کنند ژفیدن بالفتح با زای فارسی بآب تر شدن ژفیده بزای فارسی یعنی
بآب تر شده زفیر بانگ اسپ و بانگ خر و بالفتح دم فرو بردن آدمی و غیر آن و اندوه گین زفیف شتاب رفتن و درخشیدن برق
و گشادن مرغ بال را زق خیک می و جز آن و نیز خورش دادن مرغ چوزه را و بالفتح و تشدید چینه دان مرغ زقان بالضم خیکهای
و کوچهای بازار و محله و بمعنی اول جمع زق است بکسر اول و تشدید قاف و بمعنی ثانی جمع زقاق است بالضم زقاق بالفتح کوچه شهر و بازار
و بالفتح آنکه طعام در دهان داشته باشد و آب خورد و بالکسر مشکها جمع زق زقب بفتحتین در سوراخ رفتن موش زقبه بالفتح بر جهانیدن
مادر کودک را زقم بالفتح خوردن لقمه و نوشیدن چیزی زقن بالفتح بار بر نهادن و بار بر داشتن زقو بالفتح بانگ کردن بوم
و غیره زقوم بالفتح و تشدید قاف طعامیکه در وی خرما و مسکه باشد و درختی است معروف که در صحرا میشود و درختی است در دوزخ که خورش
اهل نار خواهد بود زقونیا بالفتح درختی است که در هند سیج گویند زقه بالفتح پرنده بچه را خورش دهند و آن را در فرهنگ بمعنی اردو
که بچه گان را دهند زقی بالفتح بانگ خروس و غیر آن زک بالفتح و تشدید نزدیک نهاده ژک بزای فارسی
چرک خشک زکاء بالفتح نقد دادن مال و زود دادن آن و نیز طاق و جفت و کار و بالضم و المد زیادت شدن و
و افزایش کردن کشت و بصلاح آمدن و لایق شدن و پاک شدن و بی نیاز شدن زکاب بالفتح و قیل بضم
سیاهی نوشتن که بتازیش حبر خوانند زکازک بفتح هر دو زا یعنی زبون زکاسه بالضم خار پشت بزرگ
زکال بضم یکم و کاف مشدد و انگشت افروخته و انگشت مرده زکام بضم سرد گرفتگی و در قنیه بمعنی
پری دماغ است و بیرون آمدن فضلات سر و دماغ از بینی و از راه دهن زکان بالفتح از خود رسیده و قیل بزای
فارسی زکبت بالفتح پر کردن مشک و جز آن زکر بالفتح پر کردن زکردناوک حسن یعنی
از دو و آه من زکفر بالفتح و بزای فارسی شکیبا که بتازیش صبر خوانند زکن بفتحتین دانستن و در یافتن و ظن غالب
بچیزی کردن زکنج بضم زا و کاف کاسه سفالین بزرگ زکند مثله زکور بفتح زای پارسی یعنی بخیل و پیچیده روی
و دزد زکی پارسا و پاک از گناه و پاک مطلق و نیز مصدر بمعنی بالیدن کشت و زیاده شدن و بناز زیستن و بصلاح آمدن
ژکیدن بالفتح و کسر کاف از غایت غضب بخود سخن کردن زگیک بفتح رفتار خرد کام زلبه بالفتح پاک
زل بالفتح لغزیدن بزبان در سخن و پای در گل و بمعنی نقصان کمی در ترازو و جای لغزش زلازل بالفتح جنبشها
زمین زلاقه بالفتح زمین نمناک زلال بضم آب روشن و صاف و خوشگوار زلب بالتحریک ملازم بودن کودک را
مادر او زلج بفتح یکم و کسر دوم سبک رفتن زلجلج بالفتح مرد چست و رود خانه که ژرف نباشد زلزال بالکسر لرزانیدن

وجنبانیدن زلزل بفتح هر دو زای رخت و کالای زلف ابراهیم زلفیکه بر عارض آتش تاب می افتد
زلفت بالتحریک حوض پر آب زلف چلیپا یعنی زلف پریشان و خم در خم زلف خال معروف
و نیز آنچه از زر و لاجورد بر روی عروس در شب کارند زلف و خال میخوانند زلف خطا یعنی گناه زلف شب یعنی
سیاهی زلفه بالضم نزدیک شدن و نیز درجه و منزله و نزدیکی و بعضی از شب زلق آنچه پای در و لغزد و جای
هموار و بیگیاه و بفتح و کسر دوم بمعنی مردم زود خشم و بسکون لام سر تراشیدن و بچه افکندن و موی ستردن
و آنکه پیش از دخول انزال کند زلم بالفتح و الضم قسمت و نصیب که در قمار قرعش کنند و بالضم بکم و فتح دوم
اندک گردانیدن و پر کردن آب و پر کردن ظرف و کم کردن عطا و بریدن بینی و خطا کردن و بفتحتین تیر قمار که در
جاهلیت بدان بازی میکردند و تیر بکه پر نداشته باشد زلمخ بالفتح جای لغزان و تیر بی تابی انداختن...
و نیز وزیدن و فربه شدن زلمه بفتحتین مستی در راه حق زلو گرمیت که در بدن آدمی خون میمکد
زلوث مشدد زلول بالضم گشتن درم در وزن و زود گذشتن و لغت دادن و عطا کردن
چیزی زلوله بالفتح جنبانیدن و لرزیدن زله بالفتح و تشدید خطا و لغزش و گناه و نیز آنچه که
از بهر کسی طعام نهند و نیز دو عدد نان تنک زلیچ بالتحریک لغزیدن گاه زلیخا بفتح بکم و کسر دوم نام عاشقهٔ منکوحهٔ
مهتر یوسف علیه السلام و آن بنت طیموس بوده و این محققست زلیق بالفتح بچه رسیده که از شکم مادر افتاده باشد
زلیل آواز گلو زم بفتح نام شهریست از ایران و درا دانست گوشت اندرون دهن که بوقت سخن بیرون رود
و باد سخت و سرما و بالفتح و تشدید بر داشتن و پیش رفتن و سخت استوار کردن و پر کردن مشک و بر داشتن شتر را و مهار
کردن شتر را و دوال کردن نعلین را و نام چشمه ایست و نام قبیله ایست زماج بالضم زا و تشدید میم مرغیست زمار
بالکسر بانگ شترمرغ و بالفتح و التشدید میم نی نواز زماروغ بالفتح و الضم با واو فارسی سماروغ که از زمین عفن و شوره ستان
خیزد و بعضی آنرا خورند و شیرهٔ آن بروشنائی چشم بکار آید و عوام چتر مار خوانند زماره بالفتح و التشدید زن زانیه که با جمال باشد
و بالکسر نواختن نی و قلاده سگ زمالق بالضم آنکه پیش از جماع انزال شود زمام بالفتح و الکسر مهار و رشته که در چوب بینی
شتر بندند و دوال نعلین که در پشت پای بود و مهتر و دبیران حساب زمان بمعنی مرگ و بفتحتین روزگار و وقت زمانه بالفتح
برجائی ماندگی و دهر و آفتی است که در حیوانات پیدا شود و در فارسی افگار شدن زمج بتشدید میم مرغیست مانند باشه فارسیان
بجیم فارسی استعمال کنند و بکسر شکره و بفتح نام موضعی است و پر کردن بفتحتین خشم گرفتن زمج بلور با سیوم فارسی
زاک که بتازیش زاج گویند بزبان هندی پهتکری گویند زمجره بالفتح آواز و افغان زمجک نام پرنده ایست
زمح بالضم زا و تشدید میم کوتاه و زبون و ناکس و فرومایه و زشت رو زمخر بالفتح تیرهای باریک و دراز زمخشر بفتحتین دیست
بخوارزم مولد صاحب کشاف زمخ بالفتح بلند شدن و تکبر کردن و بلند بینی شدن زمخت بفتح و ضم دوم گره بسته
و چیزی سخت و درشت و چیزی که مزه او نه شیرین و نه تلخ بود و بزبان هند کسیلا گویند زمخک بفتح زا و ضم میم و سکون خای
معجمه بخیل و ممسک و ناکس و خورشی باشد زمر بفتح بکم و سکون دوم پی زدن و بفتحتین اندک موی شدن و اندک معروف
شدن و بالضم بکم و فتح دوم گروهها بعضی در پی بعضی و بفتح بکم و کسر دوم اندک مروت و بالفتح نواختن و پر کردن مشک و فاش
و آشکار کردن سخن و بر غلانیدن کسی را بر کسی و بالضم و فتح میم گروههای پراگنده و متفرق از مردم و جز آن زمرد بضم بکم و دوم

و سیوم سنگی است سبز و سیاه که بدیدن آن مار کور شود و آنرا زبرجد نیز گویند زمره بالضم جماعت و گروه مردمان زمزم بالفتح چاهیست
در حرم کعبه و نیز آهسته آهسته و بکسر هر دو زا و هر دو میم شتران بزرگ سال و جماعت آدمیان زمزم آتش فشان یعنی آفتاب
زمزم افشاندن یعنی گریه کردن زمزم افشان یعنی گریان زمزمت بالفتح آواز رعد و سخن گفتن بوقت
طعام خوردن و بالکسر گروه آدمیان و در فارسی بمعنی آواز دشوار و فریاد مستان زمزمه کلماتیکه مغان در حین آتش پرستیدن آهسته
بر زبان رانند و کنایتیست از تصانیف زردشت زمع خار پس پای خروس زمعان بفتحتین کاهلانه
رفتن زمق بالفتح کندن ریش و کشودن قفل زمن بفتح زا و کسر میم افگار شدن و مبتلا شده بر آفت زمانه و آفتی است
که در حیوانات پیدا شود که بپای رفتن نتوانند و بفتحتین روزگار و بمعنی وقت و عهد فرصت و بمعنی مرد بر جا مانده و کوفت
زمو بالفتح گل تر و خشک زمود بالفتح نقش و نگار زمودن نقش و نگار بستن..
و از بر کردن و یاد کردن و ضبط کردن زموده مثل زمود که گذشت زمه بفتحتین سنگی است
سفید که بهندی پهتکری گویند زمهرت بالفتح سرخ چشم زمهریر بالفتح سرمای
سخت و باد سخت و بمعنی قهر و آن سرما که بدان کافران را عذاب کنند زمیاد باول مفتوح و ثانی
مکسور و یای تحتانی مشدد نام سروشی است که بمحافظت حوران بهشتی مامور است و تدبیر امور و مصالح روز
بدو متعلق و نام روز بست و هشتم از هر ماه شمسی نیک است درین روز تخم کاشتن و درخت نشاندن و عمارت کردن
زمیت بکسر اول بتشدید میم مرد سخت آرمیده و بفتح زاء بتشدید یای مرد آرمیده زمیج
بضم یکم و بتشدید سیوم مرغیست و بفتحتین پرنده ایست درنده که کلان تر از غلیواز و بفتح یکم و سکون
دوم آب پر کردن در کوزه و خیک و امثال آن و بالفتح و باجیم فارسی نام موضعی است و بفتحتین خشم
گرفتن و در فرهنگ بمعنی فخر است زمیر یعنی کوتاه و کودک صاحب جمال زمیع
مردی که کار پیش گیرد و پسر بر دوشتابنده و مرد مبارز و دلیر و نیکو رای زمین از زیر پای
کشیدن یعنی دیوانگان را تر سانیدن زمین پیمای یعنی سیاح و مسافر و بسیار گردنده زمین
جسته بفتح جیم مسافر و سیاح زمین خفته بفتح خای معجمه زمینی که شیار کرده باشند برای زراعت یا بسبب آمد و رفت
نرم شده باشد چنانکه باندک حرکتی غبار برخیزد زمین دایه است یعنی نعم دنیاوی و اشربه و فواکه همه از زمین
متولد میشوند چنانکه شیر غذای طفل است از دایه پیدا میشود و باز زمین همچو دایه در کنار خود میدارد زمین زاده
بالفتح یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و جملهٔ موجودات زمین کوب یعنی اسپ و امثال آن
زمین لرزه کنایه از زلزله است زمین مرده زمینیکه در درستی نباشد زن بالفتح معروف
یعنی جفت مرد و مکر و حیله و عذر و بیوفائی و خود رائی و بالضم و تشدید نون خشک شدن زنا بالکسر و بیهزه
جماع غیر حلال کردن و بالفتح و تشدید نون بسیار زنا کننده و بالفتح و المد کوتاه و تنگ و باز دارندهٔ بول و نزدیک شدن
و بالا رفتن زناج بالضم و تشدید نون روده گوسپند که بر آن چربی نباشد و اندرون او بگوشت
و آرد پر کنند و بزعفران زرد کرده از روغن بریان سازند زنادقه بالفتح ملحدان اثنا عشره
و بی دینان زنار بالضم و تشدید نون ریسمانی که نصاری و مجوس و سایر کفار بر میان بندند و سنگریزها و گسهای

کوچک و نام جائیست و زمینی است و در اصطلاح سالکان عبارت از عقد خدمت و بند طاعت محبوب حقیقی است **زنّار ساغر**
خطهائی که از می خالص تا سر پیاله بر روند و موج پیاله شراب **زناشوئی** یعنی مباشرت و انعقاد نکاح و محبت و آمیزش و وصال
زناق زیر کام و گلو بند زنان **زنامه** بالکسر قصیده ایست در مغرب زبین **زنانیر** یعنی جمع زنار **زنبر** کلیمی یا تخته که بر دو سر
آن دسته از چوب تعبیه کنند و بدان گل خاک کشند و خاک کش نیز گویند **زنبری** با اول مفتوح کشتی بزرگ **زنبور** بالضم مگسی است
نگس انگبین مانند **زنبور خانه** بالضم بازای موقوف خانهٔ مگس شهد و آن را شان و شانه و آلانه نیز گویند **زنبور سرخ**
یعنی انگشت افروخته **زنبورک** نام اسلحه ایست و توپ کوچک و تیر کوچک **زنبوره** مشدد **زنبه** با اول مفتوح
گلی دراز لغایت خوشبو **زنبیل** معروف و بمعنی انبان درویشان و قیل سبد کناس **زنج** بالفتح صمغ درخت
و گره که از درخت بیرون آید و بفتح و کسر زنگیان و بفتحتین تشنه شدن یا پیچیده شدن روده از غایت تشنگی چنانکه آب نتوان
خورد و سخن و لاغ و نوحه نمودن **زنجار** بالکسر شهریست و بالفتح معرب زنگار **زنجرف** بالفتح شنجرف **زنجره**
بفتح زا و جیم و رای مهمله جانوریست شبیه ملخ کوچک که بعربی صرار اللیل گویند **زنجه** بالفتح نوحه و بمعنی درد درون و بجیم فارسی
بمعنی زن فاحشه که در بازار نشیند **زنجی** طایفه اند از آدمیان و قوم زنگی **زنجبیر** بکسر معروف و تخته شیار آنکه
بزبان هندی پروبهه خوانند و در عربی بالکسر آواز که از زدن انگشت ابهام بر سبابه و وسطی بدر آید **زنجیری** بالکسر یعنی
دیوانه **زنجیر پایان** بالکسر دیوانگان و قیل شاهدان **زنخ** بفتحتین متغیر شدن و بدمزه گردانیدن روغن طعام را و بالفتح
و کسر نون روغن گنده و جز آن **زنخ** بفتحتین معروف و بیهوده و فرو و لب و فرودین که آن را چاه زنخدان و چاه زنخ
گویند و بمعنی بی نفع و مطلق سخن **زنخ بر خون زدن** عبارت از خجل گشتن **زنخدان** مثل زنخ
که گذشت **زنخدان گشادن** عبارت است از نمودن خود را بر کسی عاشق و شیفته گردانیدن او را ......
زنخ زدن یعنی سحر کردن و طعنه کردن و افزون و بسیار سخن خود نمائی گفتن **زنخ یاسمن** سوراخی که میان
گل باشد و ژاژ ائیدن و بیهوده گفتن **زند** بالفتح نام کتابیست از جمله تصنیفات ابراهیم زردشت در احکام دین
باطل آتش پرستی و قیل صحف ابراهیم علیه السلام و نیز آتش زنه که او را چقمق گویند و نام وزیر سهراب ابن رستم
و بازای فارسی پاره پاره **زند استا** نام کتابیست که زردشت در احکام دین آتش پرستی تصنیف نموده **زندان** بکسر بند
خانه و نواخانه که بتازیش سجن گویند **زندان بان** یعنی نگهبان محبوسان **زندان خاموشان** یعنی گور **زندان
سکندر** شهریست مشهور آنجاست که وفات سکندر در آن شهر واقع شده و در وی ظلمات است **زندآور** با اول مفتوح و ثانی
زده حلال را گویند که ضد حرامست **زند باف** بالفتح پشه زمین دراز و جانوری عاشق گل عرب بلبل خوانند **زندبجی** بفتح زا
و سکون نون و دال مهمله و کسر بای موحده و جیم فارسی یعنی جامه سفت و سطبر و در فرهنگ بمعنی کرباس گنده **زنده پیل** پیل عظیم
زندخوان یعنی بلبل هزار دستان **زندرود** بفتح واو فارسی نام جوی بکناره سپاهان که آبش لغایت شیرین و صاف و آواز نغمه تار
رباب و جز آن **ژند ژنان** نام موضعیست در کنار نیشاپور **زندقه** بالفتح بیدین شدن و ملحد شدن و سخن گفتن کسیکه نداند یعنی باطل
و از راه شرع سر پیچیدن **زندکانی مبید مبدله** یعنی بیمیرد و خورد افزا میکند **زندلاف** مثل زندباف که گذشت **زندن**
بفتح نام شهریست **زنده** بالکسر معروف و بمعنی بزرگ از هر چیز چون زنده پیل و زنده رود **ژنده** خرقه کهنه و پاره شده
و نیز بزرگ و بفتح زا بمعنی پاره آورده و نیز پاره ها و جامهای کهنه که از کوچها چینند آن شخص را ژنده چین و کهنه خوانند **زنده زرم**

نام پهلوانی ایرانی و وزیر سهراب بن رستم که رستم او را بضرب مشت کشت **زنده کردن خاک** رویانیدن سبزه بهار **زندی** بفتح مجوس و آنکه
بکتاب زند عمل کند **زندیق** بالکسر ملحد و بیدین و آن جماعت که در خلوت نور سیده باشند و آنکه ایمان ظاهر کند و در باطن کافر باشد و آنکه اعتقاد
بژند و کتاب زردشت دارد **زندیک** با اول مفتوح و ثانی زده کسی را گویند که با احکام کتاب ژند عمل نماید **زن سیرتان** یعنی مخنثان **زنق**
یعنی لغزیدن و سر پیکان **زنقه** بفتحتین کوچه باریک و تنگ **زنقی** بالضم مرتبه و منزلت و نزدیکی **زنگ** بکاف فارسی زنگال چشم و روشنی ماه
و ولایت زنگبار و جرس خورد و زنگار که بدان رنگ کنند و آب و شراب و جلاجل و بزای پارسی نیز و قطرهٔ باران و آنچه بر روی تیغ و آئینه و جز آن
بندد و زنگار که بر آهن و آب نشیند و شکنجی که بر اندام و روی مردم پدید آید **زنگان** بالفتح جمع زنگ و نام شهریست **زنگانه رود** نام رودیست
و نام سازیست که زنگیان نوازند **زنگبار** بالفتح نام ولایت زنگیان **زنگدان** بالفتح و بازای فارسی موقوف ترجمه جلاجل است **زنگل**
بالفتح با کاف فارسی جلاجل که بکناره دف وصل کنند و نام مقامی است از مقامهای موسیقی **زنگله** مثله **زنگوله** همان زنگل است که مرقوم شد
زنگه نام ولایتی است و نام مبارزیست **زنگه** آهنی که بتعلیه رسد چنانچه خوشها از دانه خالی کند **زنگه شاوران** با اول مفتوح نام یکی
از پهلوانان ایرانیست **زنگ هوا** بمعنی تاریکی هوا **زنگین گل** اشاره بکتاب و معانی خوب و برین قیاس برای مهمله گذشت **زنم**
بالضم و فتح نون پدر ساریه صحابهٔ حضرت عمر مرد سیاه بود و بالفتح و کسر نون قومی باشند ولیبی مشهور ولیبی **زنمغا** با اول و ثانی مفتوح دو پوستک دراز
مانند سر پستان که از زیر گلوی بز آویخته باشد **زنو** بفتح زا و ضم نون کرمیست که در پشمینه و ابریشم افتد و چو بیله اندام بدان خارند **زنوتا لکبن**
بکسر یکم و فتح دوم یعنی از جوان تا پیر **زنور** اول مفتوح و ثانی مضموم بن خوشه و کرمی سیاه و دراز که خون را بمکد **زنویه** با اول مفتوح و ثانی مضموم
و واو مجهول و یای تحتانی مفتوح ناله شبک که در هنگام گریه کنند و آن را ولوله نیز نامند **زنهار** بالکسر عهد و امان و امانت و حذر و شکایت
و نیز بمعنی حذر و تاکید و در شرح مخزن بمعنی حسرت و افسوس آمده است و نیز هوش دار **زنهاری** بالکسر امان خواهی **زن هفت بخانه
ترازو** ستاره است سبعه در برج میزان **زنیه** بالکسر آرایش و آنچه باو چیزی را آرایش کنند مثل لباس خوب و زیور **زو** بفتح دریا و پسر طهماسب
که در ایران پنجسال پادشاهی کرد و بالضم مخفف زود **زوا** جمع زاویه بمعنی گوشه **زواده** نام برادر گودرز بن رستم که پسر هماشیه بن سام بود
زوار بفتح و تشدید زیارت کنندگان و مستعمل فارسیان بمعنی متکار و بندیان و بیماران و زنده ضد مرده **زوارا** بالفتح دجله **زوارق** بفتح
برای مهمله طعامیست از آرد خمیر کرده پزند **زواره** نام برادر رستم و نام موضعی است **زوارج** یعنی لشتهٔ زمین خورد **زواغار** بالفتح نام شهریست
زواغار نام بت پرستی است **زواقی** بالفتح خروسان آواز کننده **زوال** معروف و میل کردن آفتاب از خط استوا سوی مغرب
زواله بالضم غنده آرد خمیر که بهندش پیره خوانند و پرکالهٔ آرد خمیر که درازی مقدار انگشت دست راست کنند و قیل غلوله و طعامی که عرب
مزروعه خوانند و خمیر یکه از جهت نان و آش مدور کنند بهندی پیره گویند **زوان** بالضم و الکسر دانه که آمیخته بگندم باشد **زوایا**
بالفتح جمع زاویه یعنی کنجها **زولع** بالفتح کوتاه و حقیر **زوبین** بالضم با دوم و سیوم فارسی نیزهٔ هندی **زوترک**
مرد کوتاه و زبون **زوج** بالفتح جفت یعنی خلاف فرد و شوی زن را نیز گویند و قرین و کوبه و همتا و غلاف که بر هودج افگنند
زوح بالفتح دور شدن و نیست شدن و رفتن **زود** با اول مضموم ضد درنگ یعنی شتاب **زود از زود** یعنی پیاپی و زود
زود **زودخیز** یعنی فرمانبردار و مطیع **زودسیر** شخصی که زود از چیزی سیر شود و بفتح شتاب رونده **زور**
بالضم عقل دروغ و بت و معبودی که غیر حق باشد و بفتحتین میل کردن و خروج و دخول کردن و بفتح یکم و سکون دوم زیارت کردن
زوراء بالفتح چاه ژرف و قدح و ظرف نقره و مقام دور و کمان و دجله و شهر بغداد و خانه حضرت عثمان تقی در مدینه که بالای آن
اذان میگفتند و موضعی است در مدینه نزدیک مسجد و نام بازاریست در مدینه **زورق** بفتح یکم و سیوم یکنوع کشتی و قیل کشتی خورد **زورق**

سیمایین یعنی ماه نو **زورق** کلاهی مانند کلاه قلندران سازند که گاهی او را پوستین گیرند و جوانان بر سر نهند **زورک** بالفتح بازای
فارسی پرنده ایست سرخ مانند گنجشک و نیز جوزه باز **زورمند** یعنی توانا و خداوند زور **زورناک** بارای موقوف خداوند زور و توانا
زوزن شهریست در خراسان مابین هرات و نیشاپور و نام پادشاهی **زوزه** بضم زای اول و فتح دوم آواز نوحه گر و ناله سگ **زوری**
بفتحتین بازای دوم مشدد و باالف مکسوره مرد بزرگ **زوش** سخت و زود خشم و تند و گرفته روی و ترنجیده خوی و بمعنی زورمند **زوع**
بالفتح مهار شتر جنبانیدن تا نیک براه رود و عنان اسپ تا تیز رود **زوف** بالفتح واکردن مرغ بالها و شست رفتن **زوفا** دارو ئیست
و نیشتر گوسپندان **زول** زا و واو هر دو پارسی شکنج و ناهموار و بالفتح بزا و تازی شگفت و مرد سبک و ظریف که شگفتیها نماید و مرد دلیر
و چرغ شکاری **زولانی** بالضم با واو پارسی نام جاسوس ابو مسلم صاحب الدعوت **زولک** بفتح اول و سیوم پرنده سرخ مانند گنجشک
زولکه بضم زا و فتح لام چکاوک و ظاهره همان زولک است **زولیدن** بالضم بازای فارسی پر شکنج و ناهموار شدن روی و اندام و پریشان
شدن و درهم رفتن **زومج** بالفتح شخصی سیاه و کوتاه و زشت **زون** بالکسر و تشدید واو مرد کوتاه و بالضم صنم یعنی بت و معبودی بغیر حق
باشد و بهره و حصه **زونج** بفتحتین روده گوسپند بگوشت پر کرده و نیز روده و مانند آن و روده ها که با پیه درهم پیچیده بریان کنند **زونی**
باول مضموم و واو معروف زانو را گویند **زوه** بالضم کشت آب زده و افزوده **زوهنده** باول مضموم و واو مجهول و های موقوف درخت کشت
بالیده را گویند **زوهنده** با واو فارسی کشت بالیده و افزوده **زوهیدن** بالضم بازای فارسی چکیدن سقف بواسطه باران **زوهیزه**
بالضم بازای و واو فارسی با یکدیگر آمیخته و بدست مالیده شده و پریشان و ابتر **زولیفتن** مثل زور رفتن که گذشت **زویقی** یعنی مکر و فریب **زه**
بکسر پادشاه و نیکی و آفرین و دوال باریک و زه کمان و زه گریبان و مشاره و صفره و نطفه و مثل آن و بالفتح فرزند در شکم و زادن و زهدان و چشمه
که آب از و بیرون آید **زهاب** بالفتح آبی که قعرش پدید نشود کذا فی الشرفنامه و نیز آبی که بجائی جمع شود و در زفانگویا است چشمه آب و قعر عمیق
آب و آن موضع از چشمه که آب از آن جوشد و تراوش کند **زهاد** بالضم عبادت کننده و رغبت گرداننده از دنیا و از اهل دنیا و بیزار شونده از آرزوهای
دنیا مثل مال و منال و ملک و جاه و نیکنام و غیره و بالفتح زمین خوشیده و ترقیده که بباران اندک سیل روان شود **زهادت** بالفتح پرهیزگار شدن و رغبت
نکردن بدنیا **زهار** بالکسر آلت یعنی شرمگاه **زهاره** بکسر کسی را از هر طرف آفرین و مدح و نیک نیک از هر سو گفتن و نیز برابر **زهالف** بالفتح
کناره های پوست **زه برزدن** یعنی شیرازه بستن **زه بند** بالکسر نوعی از گردن بند **زهد** بالفتح بریدن درخت خرما و تخمین کردن خرما و غله
و بالضم رغبت گردانیدن از چیزی و عبادت کردن و نخواستن چیزی و بفتحتین زکوة **زهدان** بالفتح بچه دان که عبارت از رحم باشد **زهدان**
نهادن یعنی عاجز در جنگ و بحث و مقر شدن بسستی و کم فهمی **زهدم** بفتح یکم و سیوم چرغ و بچه باز و نام اسپی است **زهر** بکسر یاد داشت بیکی و بفتحتین
شکوفه و خوشه و در فارسی معروف یعنی در خوردن آن هلاک شود و بمعنی غم و غصه و قهر و خشم **زهراه** بالضم مقدار و بالفتح زن سفید روی و درخشنده
رو و نیز لقب حضرت بی بی فاطمه علیها السلام **زهراب** بالفتح و آن آب که در روز بقیه بود و آبی که بعضی از اثمار و نباتات در آن خیسانده شد
تا تلخی و شوری آن ببرد **زهرخند** باسیوم موقوف خنده که با شرم و خجالت بود **زهرگیاه** هر گیاهی که زهردار و کشنده باشد **زهرمهره**
مهره که بآن زهر دفع کنند **زهره** بالفتح تلخه و قوت و قدرت و بالضم ستاره ایست که مطربه فلک است فارسیانش بسکون ها مستعمل کرده
و بمعنی خوبی و شکوفه و عدد و نان تنک **زهره شب** بالفتح روشنائی صبح **زهره گاو** بالفتح مهره ایست زرد که میان زهره گاو میباشد بندش
گاو روغنی گویند **زهره میغ** یعنی باران **زهش** بکسرتین صفت و تحسین **زهشت** یعنی دم و نفس **زهف** چست شدن و شتابیدن
زهفه بالفتح بیار استن **زهق** بفتحتین زمین دشت و هامون و بکسر ها چست رفتار **زهک** بالفتح سخت جستن باد **زهم** بالضم پیه و بفتح زا و کسر ها
فربه و گنده بوی و جنسی از عطریات است که از گربه پدید آید و قیل خوی گربه مشکین **زهم برکشاد** بالکسر یعنی پراگنده کرد **زهمن** باول مفتوح شانی

زده خانه بود از شهر ری و در عجائب المخلوقات آورده که صاحب زهمن مرد درویشی بود مگر بخواب دید که گنج بدمشق یابد بنابر آن بدمشق رفت و گشته
بر گرد کوی و برزن دمشق میگشت ناگاه مردی با وی دو چار شد پرسید که از کجائی و در اینجا چرائی گفت من ری ام زر بخواب دیده که بدمشق گنج یابم تا باینجا آمده
و گنج میطلبم آن شخص بخندید و گفت که چند سال است که من بخواب دیده ام که در ری خانه ایست نام آن زهمن و در آن گنجی است من بر آن اعتماد نکردم
زهی سیم دل تو باشد چون این بشنید باز گردید و بخانه خود آمد و زهمن را میکند تا آن را دریافت از آن توانگر شد **زهنجه** بکسر زا و فتح ها و جیم سختی
و ریاضت **زهو** بالفتح دروغ و باطل و دیدار نیک و منظر خوب و غوره خرما رنگ سرخ گرفته و نازیدن و جنبانیدن باد درخت را و بلند شدن
درخت خرما و تکبر کردن و سبک خوار شدن و پستان شیر دار شدن پیش از وقت زائیدن **زهور** بالفتح روشن شدن آتش و غیر آن و قوی
بسیار شدن آتش و بالضم روشنی چراغ و کوکب **زهوق** باطل و هلاک شده و جایکه قعرش دور باشد و بفتحتین مغز آگنده شدن و پر شدن مغز
زهیاد بالفتح زمین خشک و ترقیده که باندک باران سیل از آن روانه شود **زهیدن** بالفتح افتادن **زهیزه** بکسر هر دو زا مثل نازه که گذشت
زی بکسر زا با یای تازی امر زیستن و طرف و جانب و سوی و بالکسر و التشدید جامه و صورت و نیز آرایش و کسوت و بالفتح مع التشدید جمع شدن
و فراهم آوردن و بگردانیدن **زیآی** بالفتح آبگیر و آبدان و آبدار یعنی نشیبی که در وی آب باران فراهم آید **زیاد** بکسر نام مردی کافر که گواهی
دروغ با آنکه و روا داشته با زن زید زنا کرده و بمعنی بسیار و بازی نرد و نوعی از منصوبه نرد بازی بابن نوع که هر نقش که در کعبتین افتد هنگام
باختن یکی از آن زیاده بازند و بفتح جنسی از عطریات که از گربه پیدا میشود اهل هند او را امید خوانند و نیز زندگانی **زیاده سر** کسی که از اندازه خود
پا بیرون نهند **زیارت** بالکسر دریافتن مقام متبرک را × و دریافتن عزیز را **زیان** معروف و بازای فارسی خشم آلوده و قیل بز کوهی و میش
دشتی و آنچه بدین ماند و بالکسر نقصان در زندگی دهنده **زیب** بفتحتین دراز شدن موی و بسیار شدن موی شتر و نزدیک بغروب
شدن آفتاب و آرایش **زیبا** معروف و نام گلی است **زیبا زیبان** یعنی بسیار زیبنده **زیبق** بالکسر سیماب که هندش پاره گویند آورده اند
که از معدن زر و نقره حاصل آید و در فارسی آن را جیوه هم گویند و نیز کنایت از ابر است که از آنجا دریا موجود میشود **زیت** درختی است
که از و روغن حاصل میشود و او را روغن زیتون میگویند **زیتون** درخت معروف و نام مردیست در دمشق و شهریست بچین
و دهی است بمصر و کوهستانی است بشام **زیتونه** بالفتح درخت زیتون **زیج** بالکسر آن کتاب که از و تقویم استخراج کنند و نیز لاغ و سخره و نقش
و بمعنی سابق با جیم فارسی و در کنز اللغات رشته بناگوش که بآن اندازه طره کنند و خوش طبع و ظریف و بمعنی کشیدن و جستن و چابک و نوعی
از انگور که در غایت خوش لذت باشد **زیچک** باول مکسور و یای معروف و جیم عجمی بکاف زده روده گوسپند که به برنج و گوشت و دیگر
مصالح پر کرده خشک سازند و در زمستان بوقت حاجت بپزند **زید** بالفتح نام مردی و افزون کردن **زیدیا** بالکسر و با سیوم موقوف
حلبائیست **زیر** بالکسر رود و نهیدیم و مردی که او را بازن حکایت خوش آید و تار باریک از تارهای ساز **زیراب داد** وعده دروغ نمود
زیر از میانه یعنی زبون **زیرافکند** یعنی نهالی و توشک و شعبه ایست از بیست و چهار شعبه موسیقی **زیرافکن** بکاف پارسی نام پرده سرود
و شب تاریک و زن ساحره **زیر بر** بالکسر بابای فارسی مضموم آنکه در باطن دشمنی کند و بظاهر دوستی نماید و کیسه و گره بر **زیر چاک** کسیکه بطور او را
خواهند فرمان برد **زیر خرد** باول مکسور و یای مجهول نام لحنی است از موسیقی **زیر زور** یعنی آواز آهسته **زیرقان** بمعنی قمر **زیرک** بکسر یکم و فتح سیوم
هوشیار **زیرگاه** کرسی باشد پائین تر از گاه یعنی تخت **زیرک سار** یعنی خداوند فهم چه سار بمعنی صفت **زیرگوش** پیرایه که او را گوشواره گویند **زیرلب**
سخن پوشیده و آهسته گفتن **زیرنا** بکسر آش زیره و هر نان خورشی که شور با بسیار دارد **زیرنشین عالم** یعنی پادشاه و امیر **زیره** بکسر زای اول ریزه تابی
برف که از هوا بارد و بالکسر دارو ئیست **زیرها** یعنی خار پشت **زیع** بالفتح شهریست بکنار بحر و چشمه **زیغ** بالفتح میل کردن و گردیدن
آفتاب و میل کردن از حق و شک نمودن در چیزی و نوعی از حصیر بود و بمعنی نفرت و کینه و فراغت و جمعیت خاطر

زیفال باول مفتوح و یای معروف قدح باشد زیف بالکسر زرناسره و ناروا و بالفتح خرامیدن و دم کشیدن کبوتر بر زمین و بانگ کردن و ناروا شدن درم جهة غش زیق بالکسر گریبان پیراهن و نام شخصی است زیک قطرهٔ باران و بمعنی خارپشت و ریسمانها که نقش بندان نقش جامها بدان به بندند و کتاب منجمان که ازان راز فلک ظاهر میگردد و قانونیست که جامه بافان را در معرفت نقشهای جامه و منجمان را در شناختن نقوش و اوضاع فلک و خطوط و جدول این کتاب بآن ریسمانها که طولا و عرضا برکشیده اند چنانچه کیفیت نقوش بر ثیاب از آن ریسمانها پیدا میشود و کمیات و حرکات کواکب از جدول های اینکتاب ظاهر میگردد و نام طایفه ایست از کردان زیلو یعنی شطرنجی و بساط و قالین چه زیلوی مثله زیلو بفتح زا و میم و لام چهار چوب که بهم وصل کنند مانند کجاوه پر از میوه و جز آن سازند زین کوچه پاستان و دنیا و بالفتح آراستن زینان بالفتح آراستن و آرایش و خوبی و تاج خروس و بالکسر مختصر زینت زینته بالکسر آرایش و آنچه چیزیرا بآن آرایش کنند مثل لباس خوب و زیور و مانند آن زین بر گاو نهادن یعنی روانه شدن و رفتن زین چار تا اشارت بچهار رکن عالم است زین کوهه یعنی بلندی پیش زین را گویند زینه بالکسر مثل زینت که گذشت زینهار باول مکسور و یای معروف پناه و پناه جستن و امان خواستن زینهار خوار یعنی عهد شکن

باب السین

س حرفیست از حروف تهجی بحساب ابجد شصت و از روی لغت بمعنی الرجل الکثیر التسخیخ سا خراج در حل اللغات است خراجی که حاکم ملکی بپادشاه فرستد و گزیده و مانند و ساینده و امر سودن و فعل آن ساءت خفه کردن چنانکه بمیرد ساب یعنی گلو گرفتن چندانکه بمیرد و سیر آب شدن و فراخ کردن مشک و مشک و یا ظرفی چرمین که در ان مشک نهند و بالفتح و تشدید باد شنام دادن و نیزه زدن و بالکسر دستار و معجر و جامهٔ کتان تنگ و هر پارچه تنگ و بسیار دشنام دهنده ساباط ... ساجات اسپان شتاب رفتار و ستارهای سیاره و شنا کنندگان و نیز فرشتگان سابح اسپ نیک دونده و مرد شنا کنندهٔ آب سابری جامه ایست ابریشمی و تنگ و باریک گرانمایه و بهترین جرمها ساباط بالضم نام شهریست سابع یعنی هفتم و هفت کننده سابغ فراخ و تمام و زره و فراخ دامن سابقه سالار یعنی سر لشکر و مقدمه و امیر کاروان و پیشرو قافله سابونه بضم با و فتح تا زن پیر بزبان اصفهان سابود رسنی که در بازیها بپایی آویزند و آنرا اسر گویند و آن مدور و ملونه که گاه گاه گرد ماه بر آید و آنرا پژمون و خرگاه قمر و خرمن ماه گویند و بتازیش هاله نامند سابور نام پادشاهیست معرب شاپور و شهریست بفارس و نام شخصی است سابیون نام پرنده ایست خورد و مانند گنجشک سات بمعنی ساب که گذشت ساتری جامه ایست تنگ ساتگی قدح بزرگ که آوند شراب ساتگین در ترکی بمعنی محبوب و پیالهٔ بزرگ ساتگینی مثله ساتور نام یکی از سحرهٔ فرعون که بحضرت موسی علیه السلام ایمان آورده بود ساج چادر سبز پارسیان را گویند و درختی است سیاه هندی آنرا ساگوان گویند و در سکندر است

مادہ ۸۱

مادهٔ مرغ گنجد خوار و سنگیست که بدان شمشیر ها صیقل کنند و دندان جلا دهند و طیلسان سبز و سیاه ساجر جاییکه آب سیل در اپر کرده باشد و موضعی که آب سیل در رود و پر شود و بهندش تال گویند ساجع براه راست رونده و سرانیده و سرود و روی خوب و سخن با قافیه گوینده ساجق آنچه بخانهٔ عروس و دستند ساجور چوبی که در گردن سگ بندند و اگردن بند سگ گویند و نام موضعی است ساجی بکسر جیم فارسی سپید باشد ساح یعنی میان سرا و کشادگی سرای ساحت یعنی میان سرای و غیر آن ساحر بمعنی جادوگر ساحل یعنی لب دریا ساحه کشادگی خانه و سرای و ناحیه ساخت تا دو خا موقوف ساختن و نیز دوال رکاب ساخته رنگ یعنی موافق ساخته رنگم مثله سادات یعنی مهتران سادت پیشوایان و مهتران سادر یعنی سراسیمه و آنکه باک ندارد از چیزی و بیغم و حیران ساذوس یعنی عدد ششم سادم پشیمان و غمگین ساذوج بجیم پارسی بوزن سالوس نام مقام سلمان شاعر معروف ساذوک بالفتح کبوتر ساده بی نقش و بی ریش و مردم بی اندیشه و نادان و بی تکلف و مجرد و بزرگ قوم و نیز بمعنی خالص است و ریزهٔ زر و نام جا رزی و نام شهری و درختی است دوائی از ملک هندوستان ساده دشت ملکوت و جبروت که مجرد است از اجسام و قیل عالم ناسوت که محض خیال است ساده دل یعنی نادان و احمق ساده مرد یعنی نادان سافخ نام دارو ئیست سار بمعنی جای چون کهسار و چشمه سار و مانند آن و نیز بمعنی خداوند چنانچه شرمسار بمعنی شرمنده و بمعنی شتر سارا بمعنی خالص لیکن در غیر زر و عنبر و مشک مستعمل نشده ساران یعنی سرباشد و بالا تنه و عالی شخص چنانکه پایان و پائین تنه و اسافل ناصر خسرو گوید ؛؛ بگورستان بزیر خشت بنگر ؛؛ کز شناسی تو سار اشان زپایان ؛؛ و مولوی گوید ؛؛ گویدآن رنجور کای یاران من ؛؛ چیست این شمشیر بر ساران من ساری بر یکجهة رونده و بر زمین رونده ساربان بمعنی شتربان و نگهبان شتران سارج جانوریست خوش آواز که آنرا اسارک نیز گویند و بعضی هزار دستان گویند سارجه جای و مانند و جانوریست که آنرا اشارک نیز گویند سارو بفتح را بمعنی کهنه و بعضی فرهنگ هم بمعنی کهنه یافته و این صحیح است سارشکدار نام درختی است که آنرا انحال پشه و کژدم و پشه دار و سده و لاشکر و نازبین و دردار و پشه خانه و کنجک نیز خوانند و بتازی شجرة البق نامند ساروغ یعنی آرد بزبان ترکی است سارق یعنی مرد دزد سارقه یعنی زن دزد سارقیه نام موضعی است در راه مکهٔ معظمه سارقین نام دارو ئیست سارک بارای مفتوح نام جانوریست سیاه رنگ که نقطهای سپید دارد و خوش آواز بود و آنرا اسار نیز گویند سارنج مرغکی است ضعیف و خورد و سیاه رنگ سارو بارای مضموم و واو مجهول نام جانوریست سیاه رنگ که در هندوستان طوطی را گویند سارو ان مثل ساربان که گذشت سارونه برای مضموم و واو معروف نیز گویند ساره نام زن ابراهیم علیه السلام و چادر پوشش هنود و جامهٔ سپید و چادری که زنی هیچ سر ساز ندا هل هند و نذیه دارند که بهندی ساری گویند ساری نام مقامی و پرنده که او را شارک گویند و چیزی رونده ساریقون یعنی سپیده ساریه ستون و چیزی در همه جای و چیزی رونده و نام مردیست که او را فاروق رضی الله عنه بر غیر نهاده فرستاده بود چون از مکر دشمن غافل بود و نزدیک شد که لشکر اسلام شکست یابد فاروق اینمعنی را بر سر منبر دریافته بساریه آواز کرد و او بحکم الهی این آواز را شنیده آگاه شد و شکست بر لشکر کفار افتاد ساز ساختگی و نفع و نوائی و ساز مطرب و روش و آلتی که بدان چیزی بسازند و در ابراهیمی است نفع و استعداد و آنچه بیز نند مثل رباب و بربط و چغانه و مثل آن و نیز امر ساختن و چنگ و نی و هرچه بنوازند و نیز ساختگی کار و سلاح جنگ و سامان مهمانی و مکر و حیله و فریب سازخک وزن باریک بازاء موقوف اپشه که بتازیش بعوضه خوانند سازگار بازای فارسی یعنی موافق کارها سازکاری شده سازگری نام پرده ایست مرکب از عراق و سپاهان سازمند بازای موقوف ساخته و مستعد و آراسته سازنده رود یعنی سازی مثل رباب که وضع باربد مطرب خسرو بود سازنورود یعنی ساختگی اسباب نوروز و نوائی از نواهای باربد سازوار یعنی موافق مزاج و ساخته و مانند سازور یعنی ساخته شده سازیدن یعنی ساختن و راست کردن و دوم خور آمدن

ساس یعنی لطیفه و پاکیزه و نام کرمیست که خون مردم بخورد و بهندی زبان کهتمل را گویند و مادر زن و شوهر ساسا کلمه ایست که عرب خر را
برای آب خوردن طلبند ساسا شلہ ساساة شلہ ساسان نام پسر بهمن بن اسفندیار بود و چون بهمن بعد خود ملک را بهمای
داد ساسان از خوف خواهر خود با جمعی از درویشان سر در جهان نهاد و او را پسر بود هم ساسان نام تا بابک والی فارس دختر خویش را بوی داد
پس فرزندان این ساسان را ساسانیان خوانند و گدا را هم گویند ساسانیان آل پادشاهان ساسان ساساقی منسوب بساسان
که پادشاهان بزرگ بود ساسپر بضم سیوم و فتح آن نی که از آن قلم سازند و کفش و ریسمان و پشم ساسو نام مردی ساسی یعنی گدا
و گدائی ساطر یعنی قصاب ساطع یعنی بلند و بالا بر رفتن و بالا بر رونده و دمیدن صبح صادق ساطور کارد و خنجر که بدان
چیزی برید شود ساطلی کوشنده و پرنده ایست و اشتری لیبیا بشهرت بجماع و اسپ فراخ گام و زکوات ستاننده تا بمستحق دهند یعنی
والی زکوات و نیک سخن چین و عیبگوی و غمازی کننده ساعت زمان روز قیامت و اندک زمان و زمان حال یا وقتیکه روز قیامت
قایم شود و باصطلاح ارباب نجوم دو نیم گهری باشد ساعد دست و نیز دو ستوانه چرم و بازوی مردم و بال مرغ و در اصطلاح سالکان قدرت
باشد ساعده شیر درنده و نام مردیست ساعور تنور آتش سر آمده طبیبان و ترسایان ساعه بضم و تشدید روشن ساغ
گوسفند و گاو شش ساله ساغر بغین معجمه پیاله و آوند شراب و قصبه ایست از ملک دکهن و پارچه ایست معروف بدان منسوب ساغج
نام شهریست ساغل یعنی فربه و آب که بروی زمین رود ساف بفتحتین ترقیدن دست و شگافتن گرد اگرد ناخن و پراگنده
شدن لیف خرما و بفتحتین برگ خرما و موی دم سافر نولسنده و مسافران و زن روی کشوده و اسپ کم گوشت سافرة یعنی
مسافران سافل بکسر سیوم شیب و زیرین ساق یعنی پا و بالای شتالنگ و تنه درخت و ستون درخت و نیز کبوتر و قمری نر
ساقیه چوبی که میان کشت و باغ رود ساقة دنباله لشکر و سرایچه خاص ساقط افتاده و مرد ناکس و فرومایه و بی هنر
ساقطه یعنی افتاده ساق عروسان نام حلوائیست که از مایده و شکر بشکل ساق آدمی میپزند بغایت لطیف باشد
ساقی معروف یعنی آب دهنده و مشهور شراب دهنده و در اصطلاح سالکان مراد از ساقی پیر کامل و مرشدی مکمل است و نیز حق تعالی
ساقی صفت گشته شراب عشق و محبت بعاشقان خود میدهد و ایشان را محو فانی خود میگرداند و اینمعنی را جز ارباب شهود و ذوق در نمی
یابند و بحقیقت این نمیرسند لاجرم هر یکی بنوعی تاویل مینماید ساقیج یعنی اندیشه و این لغت ترکی است ساقی دما یعنی نام کوهیست
ساقی روحانیان یعنی حضرت آدم علیه السلام و قیل ابلیس علیه اللعنة ساقی شب ماه شب و قیل پیر و مرشد
ساقیه یعنی جوی خورد و ساکب ریزنده آب ساکره یعنی شب آرمیده ساکن آهسته و نیز حرفی که سکون باشد و بمعنی
سکونت ساکنان خاک یعنی ساکنان ربع مسکون ساکی یعنی غماز و سخن چین ساکیز بکسر کاف و سکون یا نیز باشد
و چون کیز بزبان مغل بمعنی ند آمده و سا بمعنی خوب و بالادست بنابر ساکیز نوعی از ند باشد ساگ معروف و چوبیست در هند که از آن
کشتی سازند و بتشدید لام آب روشن و راه تنگ و رودخانه سالار سر لشکر و مقدمه و سرگروه و امیر کاروان و پیشرو و بمعنی
کهنه یعنی سال آزنده سالار بیت الحرام یعنی حضرت رسالت پناه علیه الصلوة والسلام سالار خوان چاشنی گیر
و آنرا خوان سالار و بترکی بکاول گویند سالار هفت خروار کوس یعنی آفتاب سال بر درختی که در یکسال بار آورد و سال
دیگر نه سال جلالی تاریخ شمسی و آن چند روز زیاده از سال قمریست استاد شیخ محمد خضری گفته اند که سال شمسی سیصد و شصت و
پنج روز میباشد و سال قمری سیصد و پنجاه و چهار روز میباشد یازده روز از سال قمری زیاده و تفاوت میان شهور و سنین مبنی بر این است
وجه تسمیه آنست که سال شمسی یا سال جلالی گویند که سلطان جلال الدین رومی بسته و قیل بسبب جلالت آفتاب شرح باد جلالی می آید سالج اگر مردی باسلاح

باشد سال خورد بالام موقوف و واو معدوله یعنی کهنه و دیرینه سال خورده شلہ سالفه بالفتح درازدستی و دراززبانی و قهر
سالکان عرش اہل سلوک و ملائکه سالم رهنده از آفت و عیب و نام مردیست و پوست میان مینی و چشم است سال مه
بالام موقوف علی الدوام سالو آش پخته نان و غیره و جامه سفید و تنگ لایق دستار سالوس فریبنده و دروغی و مکاری و رندی
و چرب زبان و نام و ننگ ساله لشکری را گویند که در پس قلب بدارند و بزبان هندی برادر زن را گویند سالی یعنی دیرینه و کهنه
و سالخورد سالیان یعنی سالها و بمعنی سال واحد و شهریست از شروان سالیون تخم کرفس دشتی و در مؤیداست کوهی
سام پدر زال و از اینجاست مرض سر سام و پسر نوح علیه السلام و آتش را نامند و نوعی جانوری آتشی که سمندر نامند و نام کوهیست باو بزبان هندی
نام کتابیست سام ابرص کرفش و جانوریست سیاه بهندش کال و کهر گویند و در شرح نصاب جنسی از کرپاسک ساماچه باخای موقوف
سینه بند زنان است کساماچه شلہ سامد بازی کننده و سر بردارنده سامر افسانه گوی و افسانه گویان سامرا بفتح سیوم و تشدید
چهارم مهمله نام شهریست سامره و هیست میان حرمین و قومیست از یهود که در بعضی احکام یهود مخالف اند سامری نام مردیست که بحکمت...
گوساله از طلا ساخت و جمع کثیر را بعبادت او خواند و گمراه کرد و صاحب قاموس گوید گبری بود از کرمانیان که از اکابر بنی اسرائیل بوده سامط
شیر ترش و نان بی نمک سامع یعنی شنونده سامعه زن شنونده و قوت شنوائی سامل صلاح زندگی و فراز گرفته و سعی کننده
در صلاح کار و امر معیشت سامندر نام جانوریست گویند که در میان آتش بود و بعضی گویند بر هیأت موش باشد و از پوستش
کلاه و ساز زند و چون چرکن شود در آتش اندازند تا چرک آن بسوزد و پاکیزه گردد و گروهی آورده اند بصورت مرغی بود و آنرا اسمندر
هم خوانند سامه سوگند و عهد و بالفتح و مد همزه ملول شدن و بستوه آمدن و دام و پناه و دایره و پناگاه و امان جای مردم باشد
که وقت ضرورت و واقعه سخت بدان پناه جویند و این معنی در جمع ابیات درست آید سامی یعنی بلند سانح آن صید که در دست
راست پیدا شود و صیدی که از سوی راست بسوی چپ تیرانداز در آید و نیز این صید را مبارک دانند و نیز چیزی که ظاهر شود کسی را...
سانخ نوعی از مار و کیسه پوست شتر را جدا کنند سان مانند و رسم و عادت و سنگی که بدان کارد و جز آن تیز کنند و آن را فسان
نیز گویند که بتازیش مس خوانند ساینده شته آگنش ساو یعنی همت و بمعنی سولش هر چیزی و ریزه زر خالص و خراج و آنچه
از مردم گذری بستانند و در مؤیداست بمعنی مرسوم و در اداۃ باجی که از سوداگران بگیرند ساو آهن یعنی سولش آهن ساوچی
بجیم فارسی پیغمبر ساوری آنچه چیزی پیشکش گویا بگیرند ساوه ریزه زر و نام مبارزی و آب کاووس که رستمش کشته و نیز نام شهریست ساویز یعنی
نیکوی و خوش خلق بود فردوسی گوید ٭ دلبر باشوخ خوشتر و خونریز ٭ نزد عاشق ز مشفق و ساویز ساوس با واو مکسوره و یای معروف سه معنی
دارد اول چیزی گرانمایه را گویند دوم جامه پنبه آگنده بود که آنرا در روز جنگ پوشند و سیوم سبدی بود که پنبه را برای رشتن مهیا ساخته باشند و در میان
آن نهند ساوین وزن کاوین سبدی که در وی پنبه باقنده نهند ساهرت یعنی روی زمین و قیامت ساهرة زمین بلاد زمین چشمه روان و سامان و زمین شام و کوهیست ببقدس
و دوزخ و زمین روز قیامت که حق تعالی پیدا خواهد کرد ساهور چیزیست بر آسمان که عرب آنرا غلاف القمر و سایه روی
زمین گویند ساهویه نام معبری بود که در علم تعبیر شبیه و نظیر نداشت ساهی غافل و فراموش کننده سایبان ظلم
یعنی شب و صبح کاذب سایح روزه دارنده سایحات یعنی زنان روزه دار و سیر کنندگان ساید جمع سید
یعنی پیشوایان سایر یعنی باقی و جمع سیر کننده سایس نگاهدارنده و نگاهبان ستور سایس پنجم رواق
کنایه از مریخ سایغ بزبان ترکی هوشیار و گوارانده سایف یعنی شمشیر زن و شمشیر دار سایق یعنی راننده و از
پس رانده چنانکه فایده از پیش کشند سایل پرسنده و رونده و خواهنده و تیز روان سایم چرنده سایوس مایای

تحتانی مضموم و واو معروف اسپغول باشد سایه آنکه آسیب دیو و پری رسیده باشد و نام دیویست معروف سایه این دو رنگ حمایت
این زمانه سایه بان چیزی باشد مانند چتری که بر سر پادشاهان دارند تا مانع آفتاب شود و آنرا آفتاب گیر نیز خوانند سایه بان سیمابی
یعنی ابر سایه پرست بیای فارسی فاسق و فاجر سایه پرستی یعنی فسق و فجور سایه برگ با بای و رای مفتوح بکاف زده گیاهیست
که چون شتران آنرا بخورند بخواب روند سایه پرور آنکه همیشه در آسودگی بود و نیز نام رستنی است که بهندش تروی نامند و بناز و آرام پرورده
شده و گیاهیست که از آن نان خورش کنند سایه پروران خم بضم خاء آن و انبهای انگور که در خم کنند تا شراب گردد سایه تو یعنی حمایت تو
سایه خورشید یعنی حمایت آفتاب سایه خوش یعنی درخت نارون سایه رب النعم یعنی خلیفة الله و پادشاه سایه رکاب
بمعنی حمایت و تابعان سایه رو شب بیدار و شبرو و عیار سایه روان یعنی دزدان سایه نشین معروف آنکه گرمی روزگار
ندیده باشد سایه نشین درخت طوبی یعنی اهل بهشت سایه یزدان معنی نایب الله یعنی پادشاهان سب بالفتح بریدن
و دشنام دادن و نیزه زدن و بالکسر دستار و معجر و رسن و جامه کتان تنک و هر پارچه تنک و بسیار دشنام دهنده و بمعنی کوه سبا بالفتح
شراب خریدن برای فروختن و بفتحتین شهر بلقیس و لقب مردی که عامه قبایل یمن از نسل او بند و بدو نیز آمده و نام پدر عبد الله و بالکسر اسیر گرفتن
و دل بردن معشوق از عاشق سبایا اسیر گرفته شدها سبابه بفتح و تشدید انگشت شهادت سبات بضم خواب کردن و روزگار
و نیز آنکه روح در بدنش نباشد و حرکت منقطع شود و در مؤید اصل درخت سباح بفتح و تشدید بای ابجد آنکه سیر در دریا کند سباحت
بالفتح و الکسر شناوری کردن سباحه مثله سباحی دریای آرمیده و ظرف پر سباخ بالکسر شوره که در زمین باشد سباده
باول مضموم سنگی باشد که از آن فسان سازند حکاکان نگین را بر آن شند و جلا دهند سپار بضم بای پارسی معروف و آهنی
که بدان زمین را شدیار کنند و بهندش پهال گویند و در حل اللغات است چرخ انگور مال و آلات خانه از هر نوع و سپارنده و امر آن و در عربی
بالکسر بابار تازی میلی که در جراحت کنند تا قعر آن بدانند و اسباب خانه و سپردن و پایمال کردن سپاروک بوزن سماروغ بادد
واو پرده و فارسی کبوتر سپاره بالضم آن سنگ که از و فسان سازند برای تیز کردن اسلحه که بهندش کونده نامند سپاس بکسر و قیل بضم
شکر و بمعنی لطیف سباط بالضم نام شهریست و بالفتح بت سباع یعنی ددی سباق بالفتح بالکسی پیشی کردن در دویدن و پیشی
کننده و بالکسر بند پای و بازو سباک بالفتح و تشدید باء گدازنده زر و سیم سبالیز یعنی تند سبال بکسر سبلت بمعنی موی لب
سپاناج یعنی تره ایست معروف سپانج مثله سپاه سالار معنی سر لشکر سپاه بالضم و الکسر بای دوم پارسی لشکر کش انبوه
سپاهی یعنی لشکری سبایعی مرد هفت اندام درست و کلمه هفت حرفی سبب پیوستگی و عهد و رسن و مودت و وسیله و دو واسطه
و گوشه آسمان و رسن و هر چه بدان بدیگری پیوسته شود و پیوند خویشی و در شعر یک حرف ساکن و یک حرف متحرک سپت بالکسر و بای دوم پارسی مفتوح
گیاهیست تند دارو و بتازیش رطب خوانند و بالفتح پلید و بوی ناخوش و بکسرتین سبزه ایست مثل خوید سپتاک بکسرتین با بای فارسی سپید آب
و آنرا اسفیداج نیز گویند سبج بالفتح گذاردن حاجت و تصرف کردن در معیشت و در امور دینی و دنیاوی و ریختن آب و روان شدن آب
از بالا بزیر و تازیانه و جز آن زدن و بسیار فربه شدن سبحان بالضم پاکی کردن و به پاکی یاد کردن خدا را و بالفتح و تشدید جیم زندان بان
سبج بالضم میان راه دراز باریک شدن و مرد باعتدال و اندازه و مقدار و بضمتین رفتار نرم و هموار سبحه بالضم
مهرهای تسبیح و نماز نفل سبجیدن یعنی سخت سر باشدن سبخ بالفتح خواب سخت و فراخ و پنبه و جز آن چیده
و یکجا کرده برای رسن و بالفتح مع التشدید مرد سخت خواب کننده سبد آباد یعنی نام کتابی سبد چین بقایای میوه را
گویند که آخر فصل در باغ جا بجا مانده باشد سبر بالفتح آزمودن و میل بجراحت فرو بردن تا قعر آن معلوم شود و بالکسر نهاد و صورت مردم

سپر افکندن یعنی عاجز شدن و فروتنی کردن سپر افکنم بالکسر عاجز شوم سپر انداختن بای دوم فارسی یعنی عاجز شدن
و غروب کردن و ترک دادن سپر بر آب افکندن یعنی ترک ننگ و عار کردن و حیا گذاشتن سپرخی بفتح سین بای و کسر خا
نشاط و خرمی سپرد بفتحتین و بای دوم فارسی فروتنی و تامل و قناعت و گوشه نشینی و راه سلوک سپردن یعنی تسلیم کردن سپر سیاه
یعنی آفتاب سپر شنگرفی یعنی آفتاب و آنرا اسیماب آتشی نیز خوانند سپرغم یعنی ریحان و ریاحین خوشبوی سپرک بالفتح
با کاف پارسی چلی شوربای که در اول جوشش کنند آنرا سرجوش هم گویند که جوشیکه بر روی کودکان پیدا شود سپر گاو سپر یکه از چرم گاو میش
سازند سپرگی بالکسر و بای دوم فارسی تیری مشهور که بجای پیکان انداز زنند و تمام شدن و بسر رسیده و بفتحتین و کسر کاف تازی سختی در سیج..
سپرکوس بفتحتین و سکون را و لام مضموم و واو مجهول خانه پادشاهان سپرم مثل سپرغم که گذشت سبروت بالضم درویش محتاج و بالفتح
زمین خشک و بیگیاه سبره بالفتح بامداد و خشک و بفتحتین شهریست بمغرب و نام چند صحابه ایست سبری بکسر معروف و جنسی از پیکان
آهنی باشد و تمام شدن و بسر رسیدن بفتحتین بای دوم فارسی آن پاره گوشت که در معده سوده است و تبا کلش طحال نامند و اهل هند تلی
نامند سپریس یعنی میدان سپریغ بضم یکم و فتح دوم و بابای فارسی خوشهای انگور که چند بار باشد سبز آشیانه یعنی آسمان سبز اندر زمام لحنی است
از مصنفات باربد سبزپا نگون بخت و قیل ناپاک قدم سبز باغ تن آدمی و آسمان و بهشت سبز پوش زاهد و اهل معصیت سبز پوشان
با زای موقوف و واو پارسی یعنی ملایک سبز پوشان فلک مثله سبز پوش بهشت کنایه از حوران است سبز بهار لحنی است از موسیقی
سبز خنگ منحوس یعنی زمانه سبز داغ دنیا و آسمان سبز در سبز نام نوائیست از باربد سبز دو تای یعنی شب سبز راغ بفتح
سین و ضم با یعنی دنیا سبز طشت یعنی فلک سبز غن منار و این لغت ترکی است سبزک باول مفتوح و زای منقوطه مفتوح بکاف زده
صراحی شراب باشد سبز کارگاه یعنی آسمان سبز کوشک یعنی آسمان سبز بهار یعنی آواز باربد سبزه در سبزه لحن باربد سبزی مثل سبزک
که گذشت سپلس بکسر بای فارسی مفتوح لیس و نیز سپسب بفتح یکم و سیوم یعنی بیابان سبط بفتح سین راست قد و بکسر سین گروه و قبیله
و قوم موسی و فرزند زاده سبع بالضم هفت و بالکسر پنجم روز آب خوردن شتر و هفتم روز بآب آوردن و بالفتح هفت دانه و هفتم شدن و هفت تو افگندن رسن
و هفت یک گرفتن و دشنام دادن و عیب گفتن و گزیدن و دزدی کردن و افکندن و دریدن و بالفتح و ضم با و سکون آن جانور درنده سبع المثانی نام سوره
فاتحه بجهت آنکه با بسم الله هفت آیت است بهر نماز مکرر میخوانند و بعضی این هفت سوره دراز را گویند اول سوره بقره دوم سوره آل عمران و سیوم سوره النساء
چهارم سوره مائده و پنجم سوره انعام و ششم سوره اعراف و هفتم سوره انفال و بعضی گویند سوره توبه هم داخل سوره انفال است و سبع طوال نیز گویند
بجهت آنکه این هفت سوره دراز اند و مثانی بجهت فرایض و امثال که در این سوره داخل و ثابت است سبعه بالفتح مرد و ماده شتر و نام مردی سبغ بزبان
ترکی یعنی بوریا سبغانه باول مفتوح ثانی زده دراز قد و کشیده سبق بالفتح پیش شدن و در گذشتن اسپ از اسپان دیگر و دوانیدن و تیر انداختن
و جز آن و سبق که پیش استاد خوانند بسکون با سبق برد یعنی فرو برد سبقبه بالکسر و فتح اول و سکون دوم پیش و ستی نمودن و پیشی
سبقه بالفتح مثله سبک بالفتح گداختن زر و نقره و بضمتین معروف و مردم شتاب و بیقرار و باول مضموم و ثانی مکسور..
سست و سستی و باول مکسور و ثانی مفتوح نام جانوریست پرنده بخلاف شپره عاشق و طالب نور آفتاب باشد سپکاو
بکسرتین و کاف تازی میان سر و کله اکوه سبکپای بالفتح و با چهارم فارسی شتاب رو و گریز پای سبک پر بمعنی تیز پر
سبکتگین نام پدر سلطان محمود سبکخیز یعنی زود خیز سبکدست یعنی شتاب دست در کار سبکدستی
تیز دستی چنانکه در ضمن سبکدست گذشت سبکرو یعنی شتاب رو و مجرد رو سبکروح بسکون کاف یعنی ظریف و نیز آنکه
جسم در لطافت بمرتبه روح رسد و در طیر و سیر همچون روح پرد و ظریف سبکسار بضمتین بیوقر و شتاب کار و کم متاع

سبکساری بالفتح خواری و بیقراری و سبک سرایت کننده و بیوقری و شتاب زدگی سبکسایه یعنی کم بقا و گذرنده و شتابان و نیز کنایه
از سبک سرای است سبکسران یعنی مفلسان و فرومایه گان و اصحاب دل سبک سنگ یعنی بیوقار و بی تحمل و سبک سر
سبک لقا سبک خیز و خوش لقا و آنکه زود ملاقات باشد و دیر نشین نبود سبل بفتحتین علتی است که چشم را موی فرو ریزد
و از چشم آب جاری شود و درد کند و خوشه و باران و سرخی که در چشم پیدا میشود و نام اسپی سبلت بکسر تین چیزیست که از چرم
خام سازند بهندش سرتیش گویند و بفتح موی سر و لب و بروت مرد سبلته شد سبلک کرم گندم خوار سپناک بالکسر یعنی
سپیدی سپنجی خانه بالکسر و با دوم فارسی خانهٔ عاریتی سپند سازیست شکل پای و نام حصاری در ایران زمین و بالکسر دانهٔ
سوختنی معروف و نام کوهی سپندار یعنی شمع سپندرو بفتحتین و سکون نون و ضم دال با در یسه خیمه سپندمرد
بالکسر با دوم پارسی نام درختی است سپندیار بالکسر با سیوم و چهارم موقوف نام پسر گشتاسب شاه در ایران زمین بهمن شاه
پسر او بود و او رویین تن بود آخر الامر رستم او را کشته سبوح بالفتح شناکننده و اسپ نیک دونده و نام اسپی است و بالضم و بالفتح و تشدید با
بسیار پاک و نامیست از نامهای حق تعالی سبوحه بالفتح مکهٔ معظمه و بعضی گفته اند وادی است از عرفات سپوختن بالفتح با دوم و سوم فارسی
چیزی را بجای چیزی می خلاندن و فرو بردن چیزی را از چیزی می بر آوردن سپوختن مصدر سپوخت که مرقوم شد سپوره باول مفتوح و ثانی
مضموم و واو معروف چیز دمخنث سپوزکار یعنی کار را پس انداز سپوزی بالکسر مثل سپوخت که گذشت سپوزیدن بکسر
سین چیزی را بجای خلاندن و فرو بردن و چیزی را از چیزی بر آوردن سپوس بفتح با و واو فارسی پوست غله که از آرد بیخته باز سبوسه
با واو فارسی علتی که در سر باشد بهندش بفا گویند سبوشکست یعنی نومید گردد و نیز شراب دور گرد سبوغ بفتحتین فراخ شدن
و نام شدن لغت سپه مثل سپاه که گذشت سپهدار بالضم والکسر و با دوم فارسی خداوند لشکر و لشکری انبوه سپهر اعظم
بالکسر یعنی عرش سپهر برین یعنی آسمان هفتم و کرسی و عرش سپهرم با دوم فارسی پهلوانی تورانی قرابت افراسیاب که در جنگ دوازده
رخ جهر بن گودرز او را کشته سپهر هشتم یعنی کرسی سبی بالفتح اسیر کردن و اسیر کرده شده سبیب موی پیشانی
و یال و دم اسپ و موی پیچیده سبیت بالفتح آسایش و روزگار و روز شنبه و نوعی از رفتار شتر و موی گشاده روان کردن
و موی سر و گردن زدن و عبادت کردن یهود این روز شنبه و بالکسر چرمهای گاو دباغت کرده برای کفش نعلین
و بالضم گیاهی است سپیج پیراهن بی آستین سپیچ بالکسر با بای پارسی چیزی که راست چون ستون و قامت مردم و راست لقد
سپید بالکسر معروف ضد سیاه و نام قلعهٔ ایست و در تحفه گوید ساز یست بشکل نای و نام کوهیست و نام ولایت که رستم بازندران
گشته بود و نام دیوی که بطوران زمین سهراب بن رستم فتح کرد و هجر بن گودرز زنده دستگیر ساخته سپید آب یعنی سپیده سپیدار بالکسر
با دوم و سیوم فارسی نام یکی از آن پنج درخت که بار ندارد و در ولایت ماوراءالنهر بسیار بود سپیدپا با دوم و سیوم و پنجم فارسی و چهارم موقوف
طعامیست معروف و مبارک قدم سپید بالا یعنی صبح کاذب سپیدبرگ نام رستنی است که تازیش نقد گویند و بهندی چولائی
خوانند سپید پنهانی یعنی صبح صادق سپیدخار گیاهیست که در کوهها و مرغزارها روید و نام داروئی که در عربی شوکة البیضا
خوانند سپیددست حضرت موسی علیه السلام و نیز بمعنی سخی آید سپیدروی روشن روی و مبارک لقا سپیدشدن یعنی ظاهر
شدن و آشکاره گشتن سپیدکار یعنی نیکوکار و صالح سپیدمهره زرم سنگی که جهودان بجای برغون پرستند بهندش سنگ نامند سپیده
یعنی سپیده دم و سپیداب و سپیدی چشم سپیده دم بامداد و بمعنی صبح کاذب و بضم دال دوم نوعی کبوتری که دم سپید داشته باشد و مرد
سرخ رو سپیده مهره یعنی آن سپید مهره ایست که هنگام جنگ میزنندش سپیدی پر روشن کننده و پرده گشای سبیط موی جعد

فرو هشته شدن و نیکوئی قد و نیز گیاهی را گویند سبیع بالفتح و کسر با هفت یک و پدر قبیله ایست از قبیله همدان و بالضم و فتح با نام مردیست سبیک
بکسرتین و سکون یای حطی آواز بلند و باریک و بعربی صفیر گویند و در تحفه سر انگشت ابهام بر سر وسطی زدن در حالت سرود و طرب سبیکه
زر و سیم گداخته صاحب موید گوید بمعنی خالص نیز آمده سپیناک یعنی انگور سپید ست بالکسر و بر و حلقه و بر ستا بکسر ستایش و نام پرده سرود
و بالفتح و ضم کتاب زردشت و تنبوره که سه تار داشته باشد و سه پیاله شراب که بر قرار دارد ستاخ یعنی زرد و بالکسر شاخ نازک تازه که از شاخ
دیگر بجهد و بمعنی مطلق شاخ و لطیف ستاد مخفف استاد و مخفف ستاند نیز آمده برین قیاس ستادن و ستد شاعر گوید × سلطان زبنده تو نیارد
ستاد باج × لیکن ستاند نیز توان خواند ستار بالکسر پرده و نام کوهیست و نام جائی و بالفتح و تشدید تا بسیار پوشنده و نامیست از نامهای
حق تعالی وقیل بتخفیف زمین که آبش تنگ بود و کشتی را بگیرد کذا فی المؤید و در ادات بمعنی اخیر آورده ستاره بالکسر کوشش و نام کوهی است
و بالکسر والتشدید تا شش زن و بالفتح والتشدید نیک کوشنده و پرده پوش و نوعی از چادر باشد که شامیانه و سائبان نیز خوانند ستاره زمین
یعنی مطلق که بهندش ابرق گویند ستاره سوخته یعنی بدبخت و فقیر و بدحال و نیز کنایه از آه گرم ستاره را بر آسمان سوخته ستاره شمر یعنی منجم
ستاره شمردن یعنی بیدار بودن ستاره شناس مثل ستاره شمر که گذشت ستاره یمانی روشنائیکه طلوع او در آخر مرداد باشد
و اول اور اسانکنان مین بلند و طلوع وی سیل را خشک کند ستاغ بالکسر کره اسپ شیرخواره زین ناکرده و بمعنی اسپ مطلق و نیز شتر ان
تا شیر آور و نازائیده و عقیم ستاک مثل ستاخ که گذشت ستام بکسر ساخت مرکب از زر و نقره و ضو یداست لگام و ساخت مطلق ستان
بکسر معروف و غلطیده بقفا و سعی و بی صبری و بی طاقت و مخفف آستان و ستاننده و امر بستاندن و جای انبوهی چیزها چون گلستان و هندوستان
و خارستان ستانی زبان یعنی خاموش و دهن ستاوند صفه بلند ستاوه بالکسر و فتح واو و کر و حیله ستاه باول مکسور بمعنی سه تاه
و سه عدد و سیم قلب و نام پرده ایست در سرود ستای بالکسر ستاینده و امر بستودن و سه عدد ستاید بالکسر تحسین نیکوئی ستایش
بالکسر دعا و نیک و ستودن و آفرین ستایش گاه گریزگاه شعر بجانب مدح ستاینده بالکسر وصف کننده نیکی ستبر بالفتح تند باریک
ستخر بالکسر آبگیر و تالاب و قلعه استخر فارس را بدین جهت این نام کرده اند که در آن آبگیری عظیم واقع است ستخوان بفتحتین ستخوان
ستخیز مخفف رستخیز یعنی قیامت ستر بالفتح پوشیدن و بالکسر پرده و پوشش است سترد بفتحتین یعنی تراشیده ستردن
بفتحتین وقیل بالضم زن نازائیده که تازیش عقیمه خوانند و زنیکه همه عمر فرزند نزاید و بمعنی پاک کردن و تراشیدن سترگ باول مکسور
و ثانی مضموم و بر از ده و کاف عجمی بغایت بزرگ و درشت و لجوج و بی آزرم را گویند و نیز ستیزگاه سترنگ بوزن فرهنگ با کاف پارسی
نام نباتیست که در زمین چین روید گویند نگونسار بود و چنانچه ریشه اش بمنزلهٔ موی سر آدمی باشد و نر و ماده و دستها در گردن همدیگر آورده
و پایها در هم محکم ساخته باشند و نر را پای راست بر پای چپ ماده افتاده و ماده را بر عکس آن و هر کس که آنرا بکند در زمان بمیرد و بعضی گویند
که بعد از سالی بمیرد و حاصل کردن آن بدین نوع است که از اطراف بوته خاک خالی کنند چنانچه باندک قوت کنده شود پس یکسر ریسمان محکم
در سترنگ بندند و سر دیگر آن بسگ گرسنه بندند بعد از آن دسته علف یعنی پارچه گوشت بدان سگ نمایند تا بجانب طعمه بدود و آن درخت
از بیخ بر آید و آنرا استرنگ و مردم گیاه و سگ کن نیز گویند ستروک بر وزن متروک مرد بیمایه و بیکاره و بدخو و خشمناک و دروپیشه
و یاوه گوی ستره بضم یکم و سکون دوم پرده و سپر و کرانه صیاد و نیز آنچه در وقت نماز پیش نهند تا گذرنده بزه کار نگردد و آن مقدار
یک گزی باید و در فارسی بفتحتین استره را گویند و آنچه بدان خود را پوشیده شود ستر بضم یکم و کسر دوم سیاه دانه که بهندش کلونجی نامند
ستم بکسر السین و بفتح التا ظلم و جور و بمعنی دیده و دانسته ستمدیده یعنی مظلوم ستمگار بالکسر و با کاف فارسی یعنی ظالم ستنبج
باول مکسور و ثانی مفتوح بنون زده و دو معنی دارد اول چوبی باشد که در زیر آن غلطکهای انصب کنند و بر گردن گاو به بندند و بالای غل

که از کاه جدا نشده باشد بگردانند تا غله از کاه جدا شود و آزار ده و چون هم خوانند **ستو** بکسر مهره ایست که بظاهر زرد و نقره باشد و میانه وی
مس بود و تعریبش ستوقه است و گورخانهٔ گبران که آن را دخمه گویند و سازی که پنج تار داشته باشد و هر چیزی که سه تهٔ باشد
ستوار باول مضموم ثانی زده محکم و مضبوط باشد و مقدمه را گویند **ستوان** مثله **ستود** بفتحتین ستایش
و درود و نیز ماضی ستودن **ستودان** بضم و باواو گورخانهٔ گبران و بفتحتین صفت کردن و بیان محاسن کردن **ستوده** بفتحتین صفت کرده
و به نیکوئی ذکر کرده شده **ستور** بفتحتین و باواو فارسی اسپ و چارپایه و جز آن **ستوردن** بمعنی پاک کردن و تراشیدن **ستوق** بالفتح والضم
والتشدید تا درم ناسره و قلب **ستوفه** مثله **ستونذان** شل ستودن که گذشت **ستونه** بالکسر و تای مضموم حمله نمودن و انداز کردن و مانند
آن بجانب شکار و موج آب را گویند **ستوه** باول و ثانی مضموم ملول و تنگ آمده **ستة** شش بالفتح کلام زشت و عیب و سستی و دوستی و بالکسر
لقب زنان چنانکه خاتون و بفتحتین تنگ آمدن و تنگ آوردن و ناخوش طبع و بکسر تین ستیهش و بفتحتین انگور و بکسر یکم و فتح دوم رنجور
و بالکسر و با تاء مشدد هر چه بران گذشته باشد و آنرا شبانه و دوشینه نیز گویند و بالضم سیوسه **ستی** بالفتح سین و کسر تا آهن و پولاد باشد **ستیخ** باول
و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی بلند و راستی مانند تیر و نیزه و ستون **ستیر** پوشیده شده و پرهیزگار **ستیز** معروف و بمعنی ستیزه ......
ستیزه بکسر تین ستیهش و جنگ و سرکشی و ظلم و تعدی و خشم و کینه **ستیغ** بکسر تین و چیزی است راست و نیز آسمان و راست قد و عدد
ستیم باول و ثانی مکسور و یای معروف چرک و ریمی باشد که در جراحت جمع شود و تا آنرا نشتر نزنند بنیک نگردد و آن را گرگ نیز گویند ......
ستینه بکسر مجموع و ستیهنده و دیو و مردم قوی بازو و زن ستیهنده و بیفرمان **ستیهش** بوزن و معنی ستیزش **ستیهنده**
بوزن و بمعنی ستیزنده **سج** بالفتح بوزن حج یخ و خساره و بالضم سرین و در عربی بالفتح مع التشدید گل کار کردن دیوار و تنگ و نرم شدن
و بجیم عجمی سخن راست را گویند و بترکی کاکل **سجا** پند نامه و نیز بمعنی عنوان نامه و ریسمان که بر نامه پیچند و گیاهی است خاردار
که زنبور عسل آنرا بخورد **سجاح** بالضم هوا و بالفتح نام زنیست که در زمان حضرت رسول صلی الله علیه و سلم دعوی نبوت کرد آخر
مسیلمه کذاب که در همین دعوی نبوت میکرد او را بخواست و در عوض مهر تکلیف نماز خفتن و صبح از تابعان خود برداشت **سجاده**
بالفتح اثر سجود در پیشانی و فارسیان بمعنی جای نماز استعمال کنند بوستان × چنان گسترانید فرش تراب × چو سجادهٔ نیکمردان بر آب ×
و بعضی بالضم و تشدید خوانند صاحب موید گوید همین صحیح است اما بکسر غلط است و در سکندریست راه گشاده و راست **سجادهٔ نان**
یعنی سفرهٔ نان **سجاس** بالکسر شهریست بمیان همدان و ابهر **سجاف** بالفتح جامه اندرونی که آن را آستر گویند
و بالکسر پرده که بر در آویزند و درمیان آنها فرجه باشد و هر پارچه آن را سجاف گویند **سچاک** بالضم و فتح جیم فارسی آن شیر که
با دوغ نوشند **سجانیدن** یعنی سیر شدن و نیز بستن و کردن **سجاوند** بکسر نام شهری که صاحب سجاوندی نحوی از انجاست
و گویند که در اصل سکاوند است **سجایا** بالفتح خوبیها جمع سجیه **سجستان** بالکسر نام ولایت رستم از آبا و اجداد
که آن را سیستان گویند **سجج** بالفتح خراشیدن و پوست باز کردن و بیماری که خراش روده بهم رسد **سجح** بالفتح
خوب شدن و معتدل شدن و خوب و راست شدن و میان راه و رفتار نرم **سجد** بفتحتین سرمای سخت لبین
و جیم مکسور نام میوه ایست و بالضم و تشدید جیم مفتوح سجده کنندگان **سجده** بالکسر و قیل بالفتح پیشانی بر زمین
نهادن و فروتنی کردن **سجر** گرم کردن تنور و پر کردن جوی از آب و ریختن آب در گلوی کسی و نالیدن شتر ماده و بفتحتین سرخی
و سپیدی که در چشم آمیخته باشد **سجع** بالفتح کلام مقفا و سخن با قافیه گفتن و آواز قمری و کبوتر و آواز کردن شتر ماده **سجف**
بالفتح والکسر پرده فروهشتن و سخت تاریک شدن شب و بالفتح دور کردن موی از پوست و تراشیدن پیه از پشت و سوختن چیزی [illegible]

بادرا و بفتحتین باریکی میان و لاغری شکم **سجفان** موشی این لغت ترکیست **سچک** بفتح یکم و ضم دوم فارسی و قیل بفتحتین و بالضم یکم
و فتح دوم جهندگی سینه که هندش هچکی نامند و آن شیر که بدوغ آمیزند **سجل** بکسر تین و تشدید لام حکمنامه قاضی و پیاده قاضی و بفتح یکم و سکون
دوم دلوی که با آب باشد و بالکسر دلوهای و فخر کردن با هم در آب خورانیدن و راندن و جز آن **سجلات** بکسر سین و جیم یعنی گل یاسمین
سجلاطه بکسر سین و جیم یاسمین و صوفیکه بر هودج زنانه آویزند و جامه کتان **سجم** بالفتح روان کردن اشک و بفتحتین آب داشتن
و برگ بید و بالضم و بالفتح چشم اشک ریزنده **سجن** بالکسر زندان و باز داشت و بالفتح باز داشتن و در زندان کردن **سجنجل**
بفتحتین آئینه و می و زعفران **سجود** بضمتین سر بر زمین نهادن و فروتنی کردن و نیز سجده کنندگان **سجور** بضمتین
آواز کشیدن اشتر و بالفتح اول و دوم هیمه خورد آنچه بآن تنور بر افروزند و بالضم نالیدن شتر ماده که از بچه جدا شود **سجوم** یعنی رفتن اشک
سجیحه بوزن کریمه سرشت و عادت و مقدار چیزی **سجیدن** بالفتح نام مردی فصیح که بر سر جمع حکایت مکرر نگفتی اگر حاجت
افتادی بعبارت دیگر باز نمودی و سخت شدن سرما **سجیر** بالفتح یار و دوست برگزیده **سجیف** مثل سجاف که گذشت
سجیل بفتح یکم و کسر دوم پستان دراز شتر و غیره آن و بکسر یکم و بتشدید دوم سنگ یا گل و سنگ سخت **سجین** بالکسر سخت
شدن و بالفتح زندان کرده شده و بالکسر و تشدید جیم دایم و شدید و موضعی که در وی نامهای فجار و کفاران بود و وادی در جهنم و زمین هفت
و طبقه هفتم زمین **سجیه** بالفتح و تشدید خوی و طینت و عادت **سح** بالفتح شنا کردن و پرداختن معمول و معاش و فارغ
بودن و آمد و رفت کردن و بنیک رفتن اسپ و ریزانیدن آب و غیر آن و آب زدن **سحاب** ابر تنک و پردها **سحاج** بالضم
و بتشدید حا گوسفندان فربه **سحاف** بالضم علتی است که آنرا سل گویند **سحام** بالضم نام سگی است **سحب** کشیدن و بسیار
خوردن و بسیار آشامیدن **سحبان** بالکسر نام شاعری مداح حضرت رسالت پناه صلعم و بالفتح باقی آب دلو **سحت** بالفتح
نیست کردن و جدا کردن و از بیخ و بن دور کردن و بالضم و بضمتین حرام و کسب بد که موجب ننگ و عار شود **سحر** بفتحتین پیش صبح
یعنی آخر شب و بکسر اول و بسکون دوم جادوی و کار بغایت نازک و باریک و النستن و فریفتن و بیمار کردن و بالضم و کل و شش
و بالای شکم که بحلقوم و شش پیوسته است و سفیدی که بالای سیاهی ظاهر شود و طرف هر چیز **سحر حلال** بیان فصیح که بمنزلهٔ سحر
رسیده باشد و نام کتابی از اهل شیراز **سحر کاهان** بمعنی وقت صبح سحره بالضم سحر **سحساح** بالفتح باران سخت **سحستان**
معرب سیستان **سحیح** بالفتح فراخی سرای **سحط** بالفتح گلو بریدن و از غضب آوردن طعام کسی را و گذاشتن بچه نهاد و بالضم و بفتحتین خشم گرفتن
و ناخوش شدن **سحف** بالفتح پیه از گوشت و از استخوان باز کردن **سحق** بفتح یکم و ضم دوم جامه کهنه گوشه که زنان برای زینت از روی معجر بر سر
اندازند و بفتح یکم و سکون دوم سائیدن و آهسته دویدن و جامه کهنه و بالضم دوری و دور شدن و دراز شدن نخل **سحل** بالفتح رسن تافتن
و بسودن درم و نقد کردن و زدن چنانکه پوست برخیزد و کشادن باد روی زمین را و خار و خاشاک و جامه سفید از پنبه **سحم** بفتحتین سیاهی و بالضم
درختی است و آهن و بضمتین مطرقه های آهنگران **سحو** بالفتح گل کشیدن به بیل **سحوح** بفتحتین طعنه و فربه شدن گوسفند **سحور**
بالفتح اول و ضم دوم آنچه در روزه خورند بوقت سحر **سحوف** بضمتین چاروای فربه و بالفتح تیزی و شتر ماده که پیه پشت او برداشته باشند
سحوق بالفتح درخت خرما که دراز باشد و هر چه دراز بود **سحول** بالضم والفتح موضعی است بیمن که جامه در آنجا خوب میشود **سحی** بالفتح به بیل
گل را از زمین کشیدن **سحیف** بالفتح آواز آسیا **سحیق** دور **سخ** بالضم بمعنی خوش و نام شهری و بالفتح و تشدید خا دوم بزمین بردن ملخ تا تخم نهد
سخاجوا نام دزدی و شهریست بمصر **سخاب** بالکسر گنج قلاده است **سخاخ** بالضم زمین نرم و سنگریزه و موضعی است بماوراء النهر **سخافه**
بالفتح تنگ بودن و تنکی و کم خردی نمودن **سخال** بچهای گوسفندان **سخام** بالتحریک سیاهی دیگ و سیاهی جامه و نرم سودن

وزم نرم پر و پنبه سخاوی بالفتح زمین نرم و زمینهای دشت فراخ سخت بالضم آنکه از شکم چارپایان بیرون آید وزن کردن و بالفتح
والتشدید دشوار و بمعنی غایت و نهایت نیز آید چنانکه گوئی سخت خوبست و بخیل ازل و بی همت و لئیم و بمعنی بسیار آید سختانه یعنی سخن سخت
گفتن سخت بازو یعنی توانا سخت ساق یعنی ثابت قدم سخت لگام یعنی سرکش و گردن کش سختو بالضم روده چوب کردن
ان بریخ و گوشت پر کنند یعنی بخت و انه که هند شتر بچه گویند بطریق کیپا پزند و در روغن بریان کنند سخته بالضم اندیشه باریک و نقد خرم
خالص و سنجیده سختی دیوار دهر یعنی آفتاب و تنگی حوادث روزگار سخد بفتح خاء معجمه کرم و بالضم آب زرد و غلیظ که با بچه
از رحم بیرون آید سخر بالفتح و فتحتین و ضمتین افسوس کردن سخره باول مضموم ثانی زده و رای مفتوح و های مختفی بیکار
و کار بیمزد و زبون و زیردست والضم افسوس کننده و آنکه بروی افسوس کنند و سخرکی بکسر درختی است در هفتم آسمان سخری بالضم
والکسر افسوس داشتن و افسوس سخریته مثله سخف بضم یکم و سکون دوم تنگ عقل شدن و بالفتح تنگ عیش شدن ...
و کم ظرف شدن سخفه بالفتح والضم تنگی و لاغری از گرسنگی سخل بالضم مرد ضعیف سخم بفتحتین سیاهی ::
سخن معروف و اصل کنایت و بالضم گرم و کرم آب سخن آرایی بالضم یعنی شاعر و منشی کامل سخن
پرور یعنی شاعر سخن پروران یعنی شاعران سخن جور یعنی سخن بلطافت و دل شکن سخن در آستین است یعنی اعتراض
درین است سخن زن یعنی شاعر و سخن فهم سخن سنج مثله سخو بالفتح و با خای منقوطه خاکستر و خمیر و آتش
از دیگدان بیرون کردن سخون بالفتح شوربا گرم کرده شده سخونه بالضم گرمی سخیف مرد سبک ...
و تنگ ظرف و جامه اندک ریسمان تنگ بافته سخیمه بالفتح یعنی کینه کهنه سخین بالفتح گرم و گرم شدن و گرم
کردن و بند راه و حجاب و در حل اللغات است بتشدید پرده و میانه دو چیز و کوه بلند و استوار سداب بالفتح گیاهی است
که دایگان برای اسقاط حمل زنان بکار برندش و نیز آنرا آس میکنند و در نان خورش اندازند سداج بالفتح والتشدید دروغ
گوی سداد بفتح راستی در سخن گفتن و در تیر انداختن و راست کردار و بالضم بیماریست که در ان منفذ بینی بسته میشود و نفس نتوان
زد و بالکسر چیزیست که بدان رخنه و شیشه به بندند و آنقدر چیزی که رفع احتیاج بدان شود و شیر که در سر پستان ناقه خشک شود و
سدانه بالکسر خدمت کعبه و بتخانه کردن سداهرا بفتح سین و دال و رای مهمله نام مرغیست سدایته تره ایست
از بچگاه زمان منوچهری تا زمان استیلای اسلام از موقوفات نوبهار بلخ بوده سدپایه بفتح بای سیوم فارسی خزنده ایست
بسیار پای زهردار که آنرا بعضی هزارپایه گویند اهل هند کنکهجوره نامند سدج بالفتح دروغگوئی سدح بالفتح گستردن
چیزی بر روی زمین و در افکندن سدد بفتحتین درکار درستی کردن و در گفتار راست شدن و حق شدن و بالکسر سربند شیشه
و بالکسر والضم علتی است که در بینی پیدا شود و نعوذ بالله منها و بفتحتین چشمهای سفید که بدان نتوان دید سدره بالکسر درخت
کنار و سدرة المنتهی و نام درختی است در بهشت و قیل درختی است در هفتم آسمان سدره نشینان یعنی ملائکه مقرب و جبرئیل
علیه السلام سدس بالضم ششم حصه سدف بفتحتین شب و بامداد بهم آمیختن و روشن شدن و تاریک شدن سدفته
بالضم بکم و سکون دوم و بفتحتین روشنی و تاریکی سدق و آن روزیست مغان را سدکام باول مفتوح ثانی زده از کسی چیزی
طلب کردن از روی ضرورت سدکاه باول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی بمعنی درگاه سدکیش باول مفتوح ثانی زده و کاف
مکسور و یای مجهول قوس قزح را گویند سدل بالفتح فرو گذاشتن پرده و جامه و موی و غیر آن و بکسر رشته که با مهره و جواهر باشد سدم
بفتحتین اندازه و پشیمانی با اندوه و خشم یا اندوه و حرص بچیزی و نری که شهوتش غالب شده باشد و بفتحتین و سکون چاه انباشته و آکنده شده

سدنه بفتحتین دربان و خادمان خانه خدا و بتخانه سده بفتحتین و روز دهم از بهمن ماه که جشن مغان است و ماندن آفتاب در برج حوت و نام
درختی است که بتازیش شجر البق گویند و بضم سین و تشدید دال درگاه و بیماریست که بدان منفذ بند شود و نفس نتوان زد سدی بالضم والفتح
بگذاشته مهمل و معطل و ضایع و درین سکاف و تار جامه و شبنم و بضم و تشدید دال و یا لقب مردی دانشمند که بر سده مسجد معبر زنان میفروخت
سدید بالفتح استوار و محکم و درست و راست سدیر بالفتح نام جوئیست بناحیه بصره و نام قصریست معرب سه در و زمینی است بیمن
کر بر دیبای از انجا آرند و موضعی است ببصره و بالضم و فتح دال دشتی است میان بصره و کوفه سدیف پیه کوهان شتر سذوم
بذال معجمه شهر لوط که قاضی آن به بیدادی و ناحق معروف و لواطت و ظلم بر خلق راهمان مردود جهیدین بیکرد و نام حکیمی است بیدیانت
سر معروف و هوش و خیال و محبت و مهتر قوم و بالای چیزی و جانب چیزی و اول چیزی و بالکسر والتشدید آنچه پوشیده شود و اندام نهان
و جماع و آبروی زنان و نکاح و اول ماه یا وسط یا آخر آن و اصل نیک و زمین نیک و مغز و میان چیزی و بهترین و خط کف دست و بالفتح
والتشدید بمعنی ناف بریدن و ناف راز خم زدن و چوب در روز آتش نهادن تا آتش گیرد و میان فوج شدن و بالضم و بیت بری در نیکو
و نیکی کننده و شادی کننده و کفشگل ز ریسمان و ابریشم سازند و شرابی که از برنج سازند و جوششی است که بر اعضا پهن شود و بشره را
سرخ گرداند و نوعی از ماهیست که طول آن یک گز است و خرطومی داشته باشد بزرگ مانند پیکان تیر و اکثر حیوانات را بدان گزند رساند
و رنگ سرخ باشد سرا بفتح سراینده چیزی و درختی که از وی کمان سازند و بتشدید را بسیار در شب سیر کننده و شادی دهنده سراب
بالفتح زمین شوره که چون آب نماید و آنرا نمایش آب گویند و نام شتر ماده سراپرده کحلی با بای فارسی یعنی ابر سیاه و آسمان نیز
و بمعنی شب آید سراپیلی یعنی مخنث سراجه بالکسر و جیم تازی و بیت از ریات قم و مرضی است مخصوص اسپ و اشتر سراچه
بالفتح و جیم فارسی سرای خورد سراچه گل یعنی عرش سراد بالکسر سوزن کفشگران سرادق بالضم سراپرده
و خیمه سرادقات جمع آن سرارو رگیست که فصد آن امراض سر و درد چشم را مفید بود و بیونانی قیفال گویند سراز آب
بیگانه شستن یعنی بدست آوردن ملک بیگانه سراز شیشه تهی چه کردن یعنی فریب دادن سراسیخ وزن قنادیل یعنی
دو جهان سراسیمه دیوانه و سرگشته و بیقرار و بالفتح دانا و زیرک در کارهای دنیا و عقبی سراغ بضم خبر و نشان جستن سراغچ بالضم غین معجمه و جیم
پارسی کیسه دراز که بر سر زنان کلاهی وضع کنند و زنان آن کلاه بر سر نهند و گیسو را در آن کیسه اندازند و بجواهر و طلا مرصع کنند سراغوچ مثله
سراغوش مثل سراغچ که گذشت سراکوش همان سراغچ مرقوم سراکوفت سرزنش و طعنه سراکون یعنی سرنگون سرا
باج چوبی باشد که اشیا بسته بر گردن گاو نهند و آنرا یوغ نیز خوانند سرامده بزرگ و غالب و دانا سرانجام یعنی آخر کار سر
انداز بالفتح مندیل که بالای معجر پوشندش و در وی زر دوزی هم باشد و نام جامه ابریشمی و دلاور و کسی را گویند که از روی ناز و مستی سر خود را
بهر جانب حرکت داده بخرامد سر اندر زدو یعنی سرکش سر اندر زدن یعنی پنهان شدن از ترس و بعضی گفته اند که سر در گریبان بردن
و حیرت و فکر سرانگشتی با کاف فارسی یعنی طعامیست بمقدار سرانگشت از آرد راست کرده می پزند و نوعیست از آتش آرد سراندیب بفتح و بای
فارسی معروف و آن جزیره ایست در سیلان که از فضای هند است و در عجایب البلدان آورده و بفتح شهریست بزرگ و حدی بر لب دریا دارد
و بر لب آن قبر حضرت آدم صفی الله علیه السلام و حدی با ظلمات دارد که آن اقلیم هند است و منسوب بزحل است بسبب مردمان آنجا
سیاه رنگ میشوند سراندیل مثله سرآوردن یعنی آخر شدن و بنهایت رسیدن سراویل بفتح شلوار و ازار و زیر جامه
سراهنگ با کاف پارسی پیشرو لشکر و مقدم کار که علم پروست او باشد و نیز تار کننده که بر سر ساز تا کشند سرای
خانه و کاروان سرای و نیز نام شهریست از خراسان و سراینده و امر به سرود کردن سرآیان یعنی سرایندگان و نغمه کنندگان

سرای جاوید اشاره بعقبی است سرای جزا یعنی بهشت سرای خاک یعنی دنیا سرای سرور یعنی میکده و دنیا و قمارخانه و بهشت سرآتش
نغمه پردازی سرای ششدری یعنی دنیا سرای محمود یعنی مقام محمود و سر رود چنگ و رباب و بربط و نیز ستاره سرای نهفت یعنی آخرت
سرب بالفتح شتران و سایر چرندگان و راه و روش و سینه و زهره و بالکسر گروه زنان و گله آهوان و مرغان و جز آن و تن و دل و نفس و بفتحتین
آبی که از مشک و زعفران روان شود و چکیدن آب از مشک و مسکن جانوران وحشی و مغاک زیر زمین و گیاهیست و بمعنی سوده و فسرده و از هم
رفته سرپ بالضم و بابای فارسی هندش سیسه گویند و مال کنده و خانه کفتار سر باد سنج سری که در و باد غرور و تکبر باشد سر باری بار
اندک که بر بار بزرگ نهند و باری که بر سر ستانند سر باز زد یعنی یاغی شد سر بار گردون یعنی بیفرمانی کردن سر پاس بفتح
و بای فارسی گرز و عمود و لخت و تخت نیز گویند سر پاپیش یعنی آنکه در مهلکه گذشت سر پاک بباد موحده حاکم با سیاست
سرپایان ببای فارسی دستار و شمله که بتازیش عمامه خوانند و خود و مغفر سر بخش حصه و نصیب سر بر افراز بالفتح
انحصار که در و تخت و جام کیخسرو است سر برآوردن یعنی یاغی شدن سر بر تافتن مثله سر بر خط نشستن یعنی اطاعت
کردن و فرمان بردن سر بر در آنچه بدر و روز کار بگذرانند سر بر زانو نشست یعنی در مراقبه شده و متالم و غمگین نشستن
سر بر زانو نشستن مثله سر بر گرفتن یعنی از خواب برخاستن و بیدار شدن سر بر کمر میزند یعنی دیوانگی میکند
سربزرگ یعنی عظیم الشان و عالی مرتبه سربست بالفتح یعنی مشکلی که امکان حل ندارد و نیز هر کلامی که پیچان بود و معلوم نشود
سربسته بالفتح مثله سر بسر بالفتح از یکسر تا سر دوم سر بگریبان بردن یعنی فکر کردن سر پنجه کردن زور آزمائی
کردن سرپوشته یعنی سرپوش و طبق پوش و غیرها سرپوشه مثله سر پوشیده بالفتح و بای و واو فارسی یعنی سرپوش *
چون دامنی و کلاه و امثال آن و طبق پوش سربها کنایت از دیت باشد سر پیچیدن یعنی سرکشی کردن سر تاج یعنی کینه و راز
بجواهر و طلای مرصع سر تافت یعنی عاصی و یاغی شد سر تافتن یعنی بیفرمانی کردن سرت سبز باد یعنی عمر تو دراز باد سر تو داد
یعنی خیال تو دارد سرتیز شره و نیزه سر تیغ نوک تیغ و نیز روشنائی و سر تیغ کوه روشنی مهر و ماه و سر کوه و نیز تیغ دو روی
سرج بالفتح زین و بافتن زن بوریا و نیکو روشدن سر جب یعنی افسانه سر جکاو بجیم فارسی تارک سر چه چکا بالای
پیشانی بود و چکاو بالاتر از آن سر جم بالفتح دراز سر جوش بالفتح شوربائی که اول جوش کشند و آنرا ابره دیک هم نامند سر جه
یعنی آبگینه سرجین بالکسر معرب سرگین سرح ستور چرنده و چریدن و چرانیدن و بچرا گذاشتن و درختان بزرگ و بلند
و هر درختی که خار ندارد و سرحان بکسر السین گرگ و شیر درنده و نام سگی است سر حلقه بالفتح پیشوا و مقتدا و سر غنه
سرخاب بالضم پرنده ایست آبی تیز پر بتازیش قبره و هند چلوا خوانند و نیز بمعنی شراب آمده و گلگونه که زنان بر رو مالند و کوهیست
معروف در تبریز سید جلال الدین ما تورا آید تب غم سازد دل سرخاب نوش غبر سر سرخاب و تا بنگری تبریز را سرخاره سوزن مذین که زنان
بقنعه سر دوزند تا محکم بماند و چیزیکه بدان سر خارند سر خاریدن یعنی نگاهداشتن و لطف کردن و تسلی نمودن و حیله و مکر و بهانه
و اهمال کردن سرخ بت و آن بتی است که در زمان جاهلیت مشرکان از سنگ تراشیده آنرا می پرستیدند و بعضی مناقات گفته
که باین صورت صورت دیگر هست و بشکل پیره زنی و باینصورت از غرایب و عجایب روزگار است سرخ بید بالضم و باخای
موقوف و بجیم فارسی یکی از هفده بید سرخ چشم یعنی جلاد و خون ریز سرخچه آنچه که در گوش کنند و دو مید کی آبله
که بچه کان را بر روی و تمام اندام پدید آید که بتازیش حصبه نامند و اهل هند بو دربکا گویند سرخره مثله سرخ زنبوران یعنی
انگشتان سرخ سرخس بفتحتین نام ولایتی و شهری از خراسان سرخ سوار یعنی بکر سرخوش یعنی سرگرم و کیفیت

شراب و جز آن سرخوه مثل سرخچه که گذشت سر خویش گرفتن یعنی بدر رفتن سرخه بضم نام پسر افراسیاب و ساده
و بی نقش و بیریش و نادان و مجرد و خالص سرخیل بالفتح سر لشکر و سر گروه و صاحب خیل خانه سر خیل شیاطین بسکون دوم
ابلیس علیه اللعنه سرد بالفتح ادیم دوختن و کاری پیوسته کردن و سخن مسلسل گفتن و چیزی که پی درپی یکدیگر باشد و پی پی نگاهداشتن
روزه سرداب بکسر یعنی خانه که در آن آب را سرد کنند و خانه تابستانی سردابه مثله سرداد بفتح یعنی حدیث و شعر بزبان عجم
و غزل و سرود سردار بالفتح یعنی پادشاه و خداوند و سرغنه سردان در بیت السبستان سر دبیان یعنی کسیکه سخنان راست
گفتن مردم را آزار کنند و نیز ناموزون سر در کار کردن یعنی سر بباد دادن سر در گلیم بازیست و آنچنان باشد که یکی سر
در کنار دیگری نهد و دیگران جامها را بدل کنند و هر یکی در گوشه رفته سر در جامه پنهان کنند بعد از آن که آن طفل سر در کنار نهاده
برخیزد هر کدام را گوید که کیست پس هر کرا نام درست برد بجای خود برده سر او در کنار گیرد و اگر درست نام نبرد او را بر دوش گیرد و بجائیکه
مقرر باشد سوار کرده برد سر در نشیب یعنی تغیر و زوال سر در نشیب کردن شرمنده و خجل بودن سر درود دهی است
بهمدان سردستان نام نوائیست سردسیر بالفتح و بادال موقوف زمینی که خاصیت سرد دارد و سرد شد بالفتح یا سیوم
موقوف یعنی سرد و ملول شد سر دفتر آفرینش یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم سردقه بالفتح سر بریده کردن سرد کوهی
بادال موقوف و کاف فارسی طعنه گوی سر ده میوه که بعد از میوه پیش رس باشد و ساقی و سر حلقه میخواران سرده نواره
بالفتح یعنی ده انگشتان و ده ناخن معشوقه را گویند سردلیه قوس قزح و قیل یعنی مهرهای سنگین سرر بضم اول و فتح دوم
جمع سره و موضعی است نزدیک مکه که در آنجا درختی است زیر آن هفتاد پیغمبر را ناف بریده اند و بکسر سین نیز گفته اند و بفتحتین جمع
سریر و اطراف ساقهای گیاه سر راه دارم اراده سفر و خیال و قصد مسافرت دارم سر رشته از دست رفت کنایه از مردن است سر ریزه
بالفتح نام گیاهیست خوشبو سر زانو کنایت از مراقبه است سر زدن یعنی سرزنش کردن و کنایت از گردن زدن و بیخبر و بی اجازت
و بیک ناگاه بخانه یا بمجلس کسی در آمدن سرزده یعنی سر کوفته و کنایت از سرگشتگی و پریشانیست و سرزنش کرده شده سر زلف
یعنی ناز و تبختر سرزنش بالفتح تشنیع و ملامت و عتاب و رنجش و سر از کسی باز زدن سرس بالفتح و کسر را عنین و کسیکه
او را فرزند نشود و ناتوان و مرد زیرک سرسام بالکسر مرضی است زبان را بسوزد و خلل دماغ آرد سرسامه بالفتح دیوانه سرس
سبان یعنی بیقرار و حیران سرسبز بالفتح جوان و اهل دولت و پادشاه و زنده و تازه عیش سر سبز خشک ابلق یعنی زمانه
سر سر ده فواره را زهره کند لب اختری یعنی ده ناخن خود را بکمال خوش نوازی مانند زهره سر سری بالفتح مردم فرومایه
و کار آسان و کاریکه رعایت حقوق آن کار بواجبی نکنند و کاریکه تکلف در آن چندان ننماید و سخن سریع الفهم و قیل سخن بیهوده سرسور
بالضم زیرک و دانا که در هر کار دخل نماید سر شاخ چوبها که بآن بام خانه در پوشند و سر آن بیرون عمارت بود و ابریشم باریک
و هموار و بلندی که بهر جانب پیشانی باشد سر شاخه بالفتح و ثانی مکسور بسین زده نام ولایتیست از عجم سرشار یعنی لبالب
سرشت بکسرتین طبع و آفرینش و سرشتن و سرشته سرشته بدست مالیده و معجون کرده سرشف بر وزن
چقمق غله ایست خورد که از ان روغن تلخ کشند و آن برنگ زرد و لعل بود سر شوق شکاف ترقیده سرشک بکسرتین
آب چشم و پاره آتش که جهد و درختی است که گلهای او مایل بسرخی بود و قطرهای باریک از باران سرشک انگبین بکسر کاف دوم
پارسی ترشی مرکب از آب و شهد و نیز دوشاب سرشک خجلت بکسرتین گریه و شرمندگی سرشک شور بکسرتین و واو پارسی
اشک غمزدگان سرشکون بکسرتین و کاف فارسی موقوف و فتح واو پرده که در شب زفاف پیش عروس برآویزند و آنرا بتازی کله گویند

سرشمار بفتح وضم سیوم آنکه حاکم شمار رعایکند واز هریک چیزی ستاند سرشوی یعنی سرتراش وگلی که بدان سرشویند سرشیر بفتح
کلک شیر آنکه هندش بالای خوانند سرط بفتحتین فروبردن لقمه بحلق وجز آن وآسان ونرم راه رفتن سرطان بفتحتین خرچنگ
ونام برجی وعلتی است که در سر بند دستهای چارپایان شود سرطراط بکسرتین وسن پالوده سرطرع بفتحتین شاخ درخت زرد وغیره و
وجوان تازه ونرم ونازک ونوخواسته سرطم بالفتح دراز سرع بالفتح شاخ درخت زرد وبفتحتین وبالکسر وفتح را شتافتن وزود شدن
بخیر وشر سرعته بالضم شتاب کردن وشتابی وزودی سرعشر آن نقش که بر سر ده آیت بنویسند در موید ودرین سه تقریر است یکی
آنکه از اول آیه ده آیت مراد است دوم از قبیل ذکر محل واراده حال است زیرا که سرعشر ذکر کرده ده آیه مراد داشت سیوم آنکه لفظ سر زاید است
ونیز گفته سرعشر اعوذ گفتن است واینجا اعوذ گفتن بمعنی خاموش بودن است زیرا که سر تسلیم خاموشی است چنانکه در ضمن دم تسلیم از خاقانی مذکور
شده سرعطسهٔ آدم یعنی عیسی علیه السلام وبالکسر آفتاب سرعف الصبی احسن غذاءه سرعفه یعنی تیغ سرعنوغه یعنی
زنجوبه سرغ بزبان ترکی ماهی را گویند که رنگ زرد باشد سرغج بفتح سین وکسر غین کاسه چوبین درویش سرغن یعنی مناره
سرغوج بفتحتین سین وجیم فارسی سرپوش وپستان دهقان نارسیده که هندش کوچ گویند سرغوغا کسیکه باعث فتنه شود وسرفتنه
نیز گویند سرغوف بالضم نازک وسبک گوشت واسپ دراز سرغین بفتح وکسر غین هیمه که زیر آن آذر نهای وصحرائی نیز گویند سرغینه مثله سرف
بفتحتین خوی وعادت کردن وچیزی وغافل وخطا کردن وافزونی کردن در خرج مال وخوردنی وریختن آب از اطراف حوض وبضم خاریدن کام
وخارش گلو از بلغم وبالفتح خوردن وکرمیست سپید وبالفتح وکسر را نادان وخطا کننده سرفراز معروف وقوت وشوکت وآن همان
که در وتخت وجامه کیخسرو است سرفه بضم جانوریست که درخت را سوراغ کند وخانه سازد ونام درختی است معرب سرفه بمعنی پارسی
خواهد بود سرق بفتحتین پارچهای حریر وزردی کردن وبدین معنی بسکون را وکسر آن نیز آمده سرقه بالکسر دزدی کردن سرقین
بکسرتین سرگین سرک بکسر وسکون را سپیده وسرخی که زنان بر روی مالند وسرکه را نیز گویند وبضم مرضی است بفارسی سرخچه گویند
سرکا یعنی سرکه سرکب نام مطربی است مشهور که در صنعت خنیاگری در عهد خود شبیه ونظیری نداشت سرکچه بفتح وباجیم
فارسی گردش سر بعلتی سرگذشت یعنی ماجرای چیزی سرگر بضم سین وفتح کاف فارسی آنکه شراب از برنج سازد وآنکه کفش
از ریسمان بافد سرگران یعنی متکبر وقیل خمار زده وملول وسرزنش وخواب آلود وآنکه اندک بیماری دارد سرگرفته یعنی طاعت کننده
نظامی گوید ؛ درآمد سرگرفته سرگرفته :. عتاب حجت با من درگرفته سرگزین باول مفتوح بثانی زده وکاف عجمی مضموم آن باشد که کسان
حاکم از هر گله اسپ وگوسفند وگاو وامثال آن یک اسپ وگوسفند وگاو را انتخاب کرده بگیرند سرگش بفتح سین وکاف مرغیست
خوش آواز سرگش بمعنی سرکب که گذشت سرگشته بالفتح یعنی شوریده مغز وحیران سرگل بفتح سین وکاف فارسی چیزیست
مانند گوی که اطفال از ریسمان سازند برای بازی کردن سرگله نهادن یعنی برابری کردن سرگوب معروف ونوعی از آلت
جنگ وبالفتح وباواو فارسی حریف قوی وقیل فایق ومضا اطلاو سرزنش وطعنه وجای بلند که مشرف برجای دیگر باشد سرگوبه
مثله سرگوچک یعنی بیعقد وبلایقین سرکه ابرو یعنی ترش ابرو سرکه دیساله کنایه از دیرینه است سرکه
فروش ترش رو سرکه فروختن یعنی رو درهم کشیدن وترش رو شدن سرکه فشان یعنی طاعن وبدگوی..
سرکه هندی آنکه هندش کانجی گویند سرکلیس یعنی قوس قزح سرگین گردانک بمعنی جعل بود زیرا که از سرگین
چیزی مدور میسازد وبر زمین گرداند سرگین غلطانک مثله سرم بالفتح راندن سگ وبکسر سین وفتح را ودال سعید
که روی آنرا خراشیده باشند تا نرم شود سرماک بالفتح نام بازیست که بچه کان بریکدیگر سوار شوند سرماک مثل

سرمال

سرماک که گذشت سرمان بفتح یعنی پشیمان سرماهی مقرری که سرماه که بنوکر دهند وماهیانه ومشاهره سرمایه بالفتح اصل
مال سرمختار یعنی زمانی در رنگ مکن وتو نومید مشو سرمد یعنی همیشه سرمرش بکسر میم وسیوم زردالوی خشک سرمق بالفتح
گیاهی است وبالضم تعریب سرمک که توتیا باشد ودر صراح بمعنی سوره است سرمکش بالفتح بیفرمانی مکن سرمن یعنی شلغم
سرمن داری یعنی خیال محبت من داری سرمن رای بضم سین وراء شدد وبفتح هردو وفتح اول وضم ثانی شهریست معروف
در اول بنا او را سارمن رای گفتندی چون تمام شد وپسند مردم افتاد او را سرمن رای گفتندی سرموزه کفشی باشد که بالای
موزه بپوشند سرموق بالفتح گیاهیست که بسیار نافع مرض استسقاست وآنرا اسفناج رومی گویند وشهریست سرمه
بضم معروف ومع التشدید کنیزکی که او را در تصرف آرند ودو بیت از فارس که از آن سرمه خیزد ونوعی از شراب که در ترکستان شعار
وبفتح نام گیاهیست عرب آنرا قطف گویند سرمه پرس یعنی روشنی تیز سرمه خاک یمین گویند که سرمه بوده خسرو پرویز را که هرکس
آنرا درچشم کشیدی عمق زمین بدیدی تا یکسال سرمه گیتی یعنی شب سرنامه عنوان نامه یعنی آنچه بر سر نامها نویسند
ودیباچه کتاب سرنوشت حکم ازلی وسرگذشت وماجرا وافسانه سرنج بفتحتین طاس روئین ودو تا که هندش ارتال گویند
وبکسرتین بمعنی سفیداب سرند بکسرتین نام گیاهیست که او را جامه غوک گویند هندش سهاله ورسنی است که در پای بازیگران
افگنند ونام بندیست که کشتی گیران پای خود بپای دیگری بند کنند واو را بیندازند سرو بالفتح نام درختی است بلند منسوب بقد
شاهدان وآن سه نوع است یکی سرو آزاد که یکشاخه رسته باشد دوم سرو سهی که دو شاخه راست برآمده باشد وشاخ بشاخ دیگر
متمایل نشده سیوم سرو دو شاخه رسته بود یکی از دیگری متمایل گشته ونیز نام پادشاه یمن ودر ادات الفضلاست که آن درخت بار ندارد
وهمیشه سبز بود وبرگ ریزد او را زیان نکند ورنگش متغیر نگرداند ودر برگ او نقشهای لعل خام پیدا شد وآنرا تشبیه بنقش ونگار دست
شاهدان میدهند سروار باراندک که بر تنگ بار گذارند بعربی علاوه گویند سرواره مثله سرو آزاد یعنی آن درخت که یکشاخ
رسته باشد ومتمایل بشاخ دیگر نگشته سروالاه بضم سین گیاهیست که بر سر آن خارها باشد ودر جامه آویزند وهندیش [illegible] گویند سروه
بفتحتین بریکجهه رفتن وبیرون برآمدن سروتک باول مفتوح شورش وآشوب سروج باول مفتوح وثانی مضموم وواو مجهول وجیم عجمی
نام دشتی است بنواحی کرمان سروح بفتحتین چرا کردن سرو خرامان یعنی شاهدان باناز رونده وآن سرو که از وزیدن باد می جنبد سرود
معروف وگفت وگفتن سرودن بفتحتین سرائیدن یعنی در پرده سرود گفتن سرور بضمتین شادی واطراف بهار وشگوفه باساقهای
وشاد گردانیدن وبفتح سین وواو وبسکون هردو راخداوند ومهتری وبزرگی سروسامان یعنی ساختگی کار وآراستگی حال وترتیب کردن سرو
ستان بکسر واو آنجا که سرو بسیار باشد چنانکه درکنار جویها وباغات ونام لحنیست از موسیقی ونام موضعی است درفارس سروسهی لحنی از سی لحن
باربد سروسیاه یعنی درخت صنوبر سروش به فرشته را گویند ونام ملک که ریاست بندگان بدست اوست وتدبیر امور ومصالح که در روز سروش
واقع شود بدو متعلق است ونام روز هفدهم بود از هر ماه شمسی وآواز جوش سرود ومژده دهنده سروشه مثله سروکاشغر سرویست لطیف که بقد نسبت
کنندش سروط بالفتح والمد شتر دراز وغیر آن سروان بفتحتین شاخ حیوان ودر ابراهیمی است بفتح وقیل بضم بمعنی سرانها که سرین گویند سروتات
یعنی آن سر درا که نو بر آمده باشد چون پخته شود صنوبر گویند سرونگاه موضعی که از آن شاخ برآید که عبارت از میان سرها باشد نظامی گوید
سری کو سزاوار باشد بتاج :. سرونگاه او شک باشد نه عاج سروی بضم یعنی شاخ دباول مضموم نشستگاه مردم وکفل چهارپایان
وآنرا سرین هم گویند سرویزه وزن درویزه گیاهیست خوشبو سرولیسه بفتح هردو سین وکسر واو قوس قزح خسروی گوید
چونکه ساقیش داشت برکف دست :. همه سرولیسه گشته بام سرا سره بفتحتین جید وراست وبیعیب وپاکیزه ودر موید است پارچه حریر سفید ونقره

وتشدید را موضعی که ازان ناف برند **سرمال** باوّل مفتوح بثانی زده چیزیرا گویند که در گشتن باشد مانند فلک و گردون و آدمی سرگردان
وآنرا سران نیز خوانند **سرهنگ** باکاف فارسی مثل سرآهنگ که گذشت **سرمی** بالفتح مرد مهتر و مرد بزرگوار **سریان** بفتحتین
رفتن چیزی در جمیع اجزای چیزی و بالضم جوبهای خورد **سریانی** بضم لغت ترسایان که بزبان توریت نازل شده بود **سرچه** بکسرتین
وجیم پارسی جانوری خورد که عرب صعوه و هند مموله خوانند **سریجی** بضم شمشیر خوب که منسوب باشد بسریج آهنگر **سریح** بالفتح برهنه
وکاریکه زود میکنند **سریخ** بالفتح زمین فراخ و خاره **سریر** تخت و ملک و پادشاهی و نعمت و وسعت عیش **سریر فلک**
یعنی بنات النعش **سریره** آداد و آنچه پنهان کرده شود **سریکی** نام پادشاه **شهر سریر** و آن حصاریست که در و تخت و جام
کیخسرو نهاده اند **سرکیس** بالفتح مرد عنین که بازن قادر نشود و نری که ماده آبستن کردن نتواند **سرکیسه** وزن هریسه قوس قزح
وطعن و ملامت کننده **سریش** بالفتح معروفست که از چرم خام جوشانیده راست میکنند بدان کمان بچسپید و صحاف وچرم گر
بدان چیزها چسپانند و بمعنی ناله و فغان و بدو زبون **سرشیم** مثله **سریع** بالفتح زود شتابنده وچست وچالاک **سرمن داری** یعنی
خیال و محبت من داری و همسری و همراهی من داری و بمعنی سوگند سر نیز متعارفست **سرین** باوّل مضموم و ثانی مکسور و یای معروف
نشستگاه آدمی و کفل جمیع حیوانات را گویند و بکسرتین نشستگاه و تختگاه پادشاهان که بران نشینند و محل سرین و قیل بضم رنج
سریه بالفتح و التشدید یا فوج و لشکر از پنج کس تا سیصد و چهار کس و بالضم و تشدید یا کنیزی که برای او خانه بسازند و از او تمتع گیرند
سزا بالفتح موافق و پاداش **سزد** بالفتح و سکون زای معجمه سفید خاره و بالکسر یعنی شاید که و روا باشد **سزکی** باوّل مکسور و ثانی
زده بمعنی سختی آمده **سست** بالضم نا استوار و ناپایدار **سست مهار** بالضم رام و مطیع و بیهوده گو و بیهوده **سطاح** بکسر
سین گیاهی است **سطاع** بالکسر ستون خانه و شتر دراز و فربه **سطام** بالکسر شمشیر تیز و آنچه بدان سر شیشه ببندند **سطح** بالفتح گستردن
و نیز بام خانه و بالای هر چیز و انداختن کسی را بر زمین و بپهلو خوابانیدن **سطر** بالفتح خط کشیدن و نوشتن و در رشته و صفهای هر چیز چون رشته
درخت و سطور کتاب و جز آن **سطرلاب** بفتحتین آلت منجمان و حکیمانست کیفیت آن مشروحا در لغت اسطرلاب نوشته شده است
سطع بفتحتین دراز شدن گردن و دست بر دست زدن و آوازی که از دست زدن بر آید **سطقس** یعنی عناصر اربعه **سطقات**
بفتحتین آدمیان و طبایع اربع **سطل** بالفتح آوندیست برمخته که در آن شراب میریزند و شراجی که نوع طعامیست مثل کباب و آوند رویین
وطاس دسته دار و مرد عدار **سطلات** مثله **سطو** بفتحتین سلاحی است از شب **سطوع** بالضم بلند شدن گرد و صبح و شعاع **سطوه**
بفتح سخت گرفتن و حمله کردن **سطوی** بالفتح حمله کردن و گام در نهادن در رفتار و بسیار شدن آب و مثل آن و خوار کردن **سطیع** بالفتح بلند شدن
و صبح و چیزی دراز نیز آمده **سعاد** بضم نام زن کعب و در اشعار تشبیه محبوب خود مراد دارند چنانکه سلمی **سعادت** بالفتح نیک بخت شدن و نیک
بختی **سعار** بضم سین گرمی آتش و سخت گرسنگی **سعال** بالضم سرفه و سرفه کردن **سعالی** بالفتح غولهای بیابان **سعاه** بالضم زکوة ستانان
سعایب یعنی آب کساف **سعایه** بالکسر غمازی کردن و پاره از قیمت گذاشتن مکاتب را جهت آزادی و زکوة و صدقات ستاننده **سعتر**
بسین مهمله و تای قرشت و بفتح کم و سیوم گیاهی است مثل تره صوفیان بجهة ریاضت با نان خورند **سعتر باز** آن سنی که با آن چرمین بر زن دیگر قادر شود **سعتری** مثله
سعد بالفتح نیک و مبارک و نیکبخت کردن و بالضم تخمی است خوشبو که آنرا مشک زمین گویند **سعد اصغر** یعنی زهره **سعد اکبر** یعنی مشتری و این هر دو
لغت باصطلاح منجمان آرند **سعد سعود** منازل قمر و قبیل مرد و زن **سعد مانیه** یعنی پیمانه شراب **سعدین** کنایه از زهره و مشتری
سعر بکسر نرخ بالفتح افروختن آتش و گرم شدن و بالضم گرمی و حرارت آتش و گرسنگی **سعط** یعنی نام داروییست
سعفه نوعی از غله است و بمعنی ریش سر و جنون **سعلاه** بالکسر غول **سعم** بالفتح نوعی از رفتن اشتر **سعو** بالکسر

قبیله ایست **حنا** بالکسر درختی است از برگ آن دست و پا را رنگ کنند و بدان خضاب سر و ریش نیز کنند هندش مهندی گویند
حناجر جمع حنجره که مذکور خواهد شد **حنان** یکی از نام خدا تعالی و بالفتح بخشودن و مهربانی کردن و برکت و وقار و هیبت و شتر دراز رو
و بالفتح و تشدید نون بخشاینده و آرزو کشنده چیزی و راه پیدا و آشکارا **حنث** بالکسر سوگند را خلاف کردن و نیز گناه و معصیت و طاعت
حنج بالفتح میل دادن و تابیدن ریسمان را و ساکن کردن و پنهان ساختن و سرعت نمودن و سنجیدن گفتن سخن او بالکسر اصل چیزی و دل میانه چیزی
حنجره بالفتح نای گلو و گلوگاه **حنجز** بالفتح دور کردن و باز داشتن و در میان دو چیز درآمدن و نشاندن شتر و بستن رسن در دو پای و میان او
تا علاج زخم پشت او کرده شود و بضم و بالکسر اصل و خویشان و نزدیک و کنار و جانب و بفتحتین گلو بریدن و بیماریست که در روده میشود **حنجور**
بضم نای گلوی **حندقوق** نام دیویست که مذکور خواهد شد **حندقوقا** نام گیاهیست که در باب ذال مذکور خواهد شد **حنذ** بالفتح بریان
کردن گوسپند و جز آن در مغاکی و بالای آن سنگهای گرم گذاشتن تا پخته شود و اندک آب در شراب کردن و نیز نام شهریست و مهمیز کردن و دوانیدن اسپ
یکدو تک و بعد از آن جل بران انداختن در آفتاب تا عرق کند و سوختن گرمی آفتاب مسافر را و بفتحتین درختیست نزدیک مدینه مشرفه **حنط** بالفتح دار و
وسرخ شدن و رسیده شدن میوه و رنگ کردن ادیم را و بکسر یکم و فتح دوم گندم **حنطه** بالکسر گندم و غله و دیوانه و بالفتح مرد و زن شکوهه **حنظل** بالکسر مانند
خربوزه خرد و خیریست که بغایت تلخ بود و آنرا خربوزه ابوجهل گویند **حنف** بفتحتین راست بودن در دین و میل کردن بحق و کج بودن پا چنانکه سر پای
پا بسوی یکدیگر میل کند **حنفا** بالضم مسلمانان و میل کنندگان بحق **حنق** بفتحتین کینه و بکسر خشم دار **حنک** بالفتح بکام کودک مالیدن
خرما و جز آن و رسن در دهن ستور کردن و دریافتن و استوار و بفتحتین کام و منقار مرغ و زیر زنخ و سیاهی **حنوط** بالفتح داروییست خوشبو و میل خوشبوی
برای مردگان **حنه** بالفتح و التشدید نون مادر مریم و بالکسر دیوانگی و زوجه و بمعنی زین **حنیف** راست در دین و مایل بحق و ثابت بران و
انکه بر ملت حضرت ابراهیم باشد **حنیق** بفتحتین و التشدید و نون مفتوح نام مردیست که در احمقی ضرب المثل بود و نام کوهیست مرد کوتاه و پوستین
کهنه و موزه کهنه و مرد بزرگ شکم **حنیه** بالفتح و کسر نون زنیکه بر فرزند شوهر گذشته باشد مهربانی کند و کمان که در وقت تیر انداختن آواز کند **حو** بالفتح سیاه یا
و سیاه لبان و گندم گو نان **حوا** نام زن پیغمبر یعنی حضرت آدم که از پهلوی چپ او بر آمده بود **حواتیک** بفتحتین بادهای مخالف **حواج** بتشدید
جیم حج کنندگان **حواجل** نوعیست از کبک **حوادث** جمع حادثه معروف **حوادث ایون خور** یعنی حوادث معدوم شد **حواد**
خفت بثلث **حوار** بالکسر رو برو جواب دادن **حواره** بفتح و التشدید شیرمال **حواری** بالفتح خواهش بر گزینده در جواب و یا غیره ؛؛
حواریات بالفتح و التشدید زنان سپید رنگ و گاذر و سپید پوست و یاری دهنده **حواس** بتشدید سین دریابندگان و دریابنده و
بتشدید واو و تخفیف سین آنکه مروارید را سوراخ کند و بمعنی جوینده **حواس الخمس** یعنی سمع و بصر و شم و ذوق و لمس **حواشی** جمع
حاشیه آنکه جهة خادمان در گوشه و کناره باشد **حواصل** نام جانوریست که از پوست او پوستین سازند و مرغ آبی و جانوری که نوک دراز دارد
و شکار نماید و رنگ سپید و بسیار خوار **حواص الارض** پنج آفت یعنی سرما و گرما و باد و ملخ و ستور گزنده **حوافر** یعنی سم اسپ **حوالق**
یعنی بستان **حواله** معروف و نیز گرد بر گرد شهر چنانکه حواله گاه شهر و تفرج و تماشاگاه اسپ **حوالیض** بالفتح زنان حایض **حوب**
بالضم گناه **حوبا** بالفتح والمد تن **حوبه** بالضم گناه و مردی که نه از وخیری آید و نه شر و عیال ضعیف حال و اندوه و درویشی **حوت** بالفتح
گردیدن و پریدن مرغ و گرد چیزی و بالضم نام برجیست از بروج آسمان که صورت ماهی دارد چون آفتاب در آن آید اول هند از آنجهت
گویند **حوت گردون** یعنی برج حوت **حوته** بالضم ماهی و نام برجی از بروج آسمان **حوجم** بفتح گل سرخ و گل سفید و گل صد برگ
حوجب بوزن کوکب دلوی فراخ و موضعی است **حود** یعنی بدخواه **حودل** بضمتین بر جستن بر ستور و بر نشستن و از عهد برگشتن **حور** بالفتح بازگشتن
و کم شدن و باز کردن و دستار و حیران شدن و قعر و تنگ چیزی و بالضم هلاک و نقصان و سپید و سیاه چشمان و بفتحتین سفید شدن چیزی و سخت سیاه بودن

چشم چنانکه چشم آهوست و پوستیکه بالای سلاکشنده و حوران زنیکه سفیدی او سخت سفید بود و کشاده چشم حورا بالفتح زمین سپید و پوست حور
زبان ساز یعنی تیغ حور علین بضم حا و کسر عین مهمله حور چشم و حور بهشت حورق بفتح آنکه حرفی باشد که در کتابت و در وزن نیاید
حوز بالفتح کنار و بکسر واو جمع کردن و نرم راندن شتر و اسپ حوزان گل نیلوفر حوزه بالفتح ناحیه و میان مملکت و طبیعت و اندام زن و
وادی حجاز حوس بالفتح و بسکون واو در میان سرای گشتن گوسپنده گاو و شتر و امثال آن حوس بالفتح گرداگرد حصید درآمدن تا بدانگاه
آید و آب گرد آورد [illegible] ستور را بالضم چهار پای وحشی در چیزی تنگ تر حوشب بالفتح پیوند سر دست ستور و تهیگاه برآمده آماس
کرده و خرگوش و روباه و بچه گاو و نام مردیست حوص بالفتح دوختن و تنگی کردن میان دو چیز و فراهم آوردن دو چیز و بالضم تنگ
شدن گوشه چشم حوصله چینه دان مرغ و آشیانه مرغ و دل سنگ و همت حوصیه دوکان نان پز حوض بالفتح چاه و مغاک
کوتاه که برای ایستادن آب کنده باشند حوض آب کنایه از آسمان حوض ترسا یعنی حوضیکه دران مغان شست و شو کنند حوضیک
کنایه از حوض خورد و طاس بزرگ حوض ماهی کنایه از برج حوت حوطه بالفتح نوعی از زیور نقره و نگاه داشتن و گرد آوردن حوف
بالفتح ازار چرمی که زنان حایض و کودکان پوشند حوفل مرد عاجز از جماع و سرخی گل حوق بالفتح رفتن خانه و مالیدن عضا
و هموار کردن چیزی و گرد گرفتن و گروه بسیار و بالضم گرداگرد سر ذکر و سرزه حوقله بفتح یکم و سیوم سخت پیر شدن و زه سست و بیکار
حوک بالفتح جامه بافتن و خرفه و ریحان کوهی که آنرا مادریح گویند حول بالفتح سال و توانائی و گرداگرد چیزی و از حال برگشتن و یکساله
شدن کودک و جدائی افکندن و باز داشتن و بالضم آبستن نشدن شتر ماده و بکسر اول و فتح ثانی رفتن از جای بجای و بفتحتین احول شدن حولقه
بالفتح لاحول ولا قوة الا بالله گفتن حولی یعنی یکساله حوم بالفتح گرداگرد چیزی و گرد چیزی گشتن مرغ و رمه بزرگ و شتر و بفتح یکم و سیوم گاودان
حومان بالفتح گرد چیزی گردیدن مرغ و غیر آن حومل بفتح اول ابر خر و ابر سیاه و بسیار باران و سیلی که آب داشته باشد و موضعی است و نام زنیست
حومه بالفتح کارزار بزرگ و معظم هر چیزی حویر بفتح یکم و کسر سوم جواب سخن حی بالفتح و التشدید یازنده و نام قبیله و اندام زن و زندگی
و جمع کردن و گرد فرو گرفتن و کنایه از تر و تازه حیا بالفتح شرم و شرم داشتن و باران بهاری و باران که زمین را زنده کند و فراخی سال و
فرج و زهدان شتر ماده و جز آن حیاسه بالکسر دوالی که تنگ اسپ بدان استوار کنند در اصل حواسه بوده است حیال بالکسر برابر و
شترانیکه آبستن نشوند حیتان بالکسر جمع حوت یعنی ماهی حیث بالفتح کلمه ایست که برای مکان وضع کرده اند یعنی هر جا و آنجا حیثما بالفتح
هر کجا حید بالفتح میل کردن و گره شاخ گوزن و بلندی کوه و هر چه بلند باشد و بفتحتین طعام حیدرة بفتح شیر درنده حیدر کرار
لقب امیر مردان علی کرم الله وجهه یعنی حیدر شیر است و کرار آنکه رو نگرداند حیر بالفتح سرگشته شدن و مانده شدن و انده و خوم
حیرار حرمان و افسوس حیران بالفتح سرگشته و فرو مانده حیرة پس سرا گویند و نام جای نزدیک مکه معظمه و محله ایست
بنیشاپور و دیهی است بفارس و نیز بمعنی سرگشته حیز بالفتح سخت راندن و آهسته راندن و بالفتح و التشدید یای مکسوره کناره چیز
و مکان حیزبون کنانا و بفتح حای مهمله و سکون یای تحتانیه و فتح زای معجمه و ضم بای یعنی پیرزن حیس بالفتح در آمیختن خرما بروغن
و شیر لبسر شده و استخوان از آن دور کنند حیص بالفتح بر بستن و یکسو شدن از راه حیض بالفتح خون آمدن زن و بی نماز شدن
زن و بفتحتین جنبیدن و آواز زه کمان و افتادن تیر پیش تیرانداز و کم شدن آب چاه و باطل کردن حق کسی را حیض عروس رز یعنی
می انگور حیط بمعنی در گرفتن حیطان بکسر دیوارها حیق بالفتح گرد گرفتن و فرود آمدن و قرار گرفتن و واجب شدن چیزی بر
کسی و لازم شدن کسی بکاری حیل بالفتح قوت و توانائی و حیله نمودن و قوت یافتن و آبیکه در میان وادی جمع شود و قدح بزرگ
حیله بالکسر مکر و دغا و چاره و بهانه حیله زنان نکاح کردن بشوهر بعد از طلاق حین بکسر وقت و بفتح بلاکی و نومیدی

ونزدیک

ونزدیک شدن هنگام حیوان بفتحتین زنده بود زندگان حیوه بالفتح زنده شدن و زندگانی و ضد موت

باب الخاء

خ شعر الاسپ یعنی موی سرین ای دبر و بحساب جمل شش صد باشد خا جائیکه آبهای کثیف در آنجا فراهم آید و آنرا پارگین هم خوانند
خاب بازپس افکنده خابز صاحب نان خابیه خم که در وسرکه و دوشاب و جز آن کنند خات یعنی غلیواز خاتم
ختم کننده و بفتح تا انگشترین و جز آن و کنایه از حضرت رسول خدا صلی الله علیه وسلم خاتم جم یعنی انگشترین مهتر سلیمان علیه السلام خاتم
سهیل نشان دهان شاهد معشوق خاتم گویا مثله خاتم نو کنایه از دهن معشوق خاتم وحی آن سرور علیه الصلوة والسلام
خاتمه پایان یعنی آخر چیزی خاتوره مکر و حیله و دغا خاتوله مثله خاتون زن شریف و نجیب و کدبانو خاتون جهان
یعنی آفتاب خاتون شبستان فلک یعنی شمس و زهره خاتون عرب یعنی کعبه معظمه خاتون عنب یعنی شراب انگور
خاتون فلک آفتاب خاتون کائنات یعنی کعبة الله خاتون لعما یعنی آفتاب و صبح ماه خاج دو معنی دارد اول چلیپا باشد و بجیم
فارسی صورت حضرت عیسی است روزی از روزها آنرا در آب شویند و جشن کنند و آنرا خاج شوران گویند خادر بالفتح حیران و سست و کاهل
و شیر درنده خادع فریبنده و متغیر و ناقص خادم خدمتگار و خدام بالضم و خدم بفتحتین جمع آن خادم پیر یعنی زحل خاده جاروب
که سقف و دیوار را از آن گرد افشانند و شاخ رست رسته و کفچه که کشتی را بدان برانند و بمعنی مطلق چوب نیز استعمال کنند خار معروف و
خارنده و امر بخاریدن و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه و بمعنی آفتاب و ماه خارا سنگ سخت و جنسی از جامهای ابریشمی و نام مردیست
خاراسنگ مثله خاراشتر نام جنسی از خار باشد که شتر آنرا برغبت تمام چرا کند خارانداز نام جانوری که خارهای ابلق بر
پشت دارد و هر که قصد آن کند بسوی او خارهای چون تیر اندازد خار اندوخته هیزم و بمعنی خار جمع کرده خارای سنگ سخت
خارای عتابی جامه ایست قیمتی مخطط و منسوب بعتاب و نام مردیست که واضع اوست خار بر چیده یعنی خاریکه سر کج و گرد میشود +
خار بست بارای موقوف آنچه از خار و چوب بنا گرد بر گرد باغ و کشت و غیره بزنند برای محافظت آن خار پشت با بای فارسی مضموم جانور
خزنده که در خار انداز گذشت خارج بیرون و بیرون رونده خارجی آن که بنفس خود مهتر شود بی اصالت چنانکه منکران حضرت
علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه اند خار چین بجیم فارسی آلت بیلک خار جبینه مثله خار خوف نام گیاهی است خار دو
گوش خار آهنی که بدان دلو از چاه کشند خار در راه شکستن کنایه از محافظت کردن خار روزگار با خرماست یعنی
خار خرما و هر تنگی را فراخیست و هر دشواری را آسانیست خار ز یعنی رم اندام خار زمانه با خرماست مثل خار روزگار با
خرماست خار سپهر کنایه از آفتاب و مشتری است خار سپید نام گیاهی است که آنرا بادآورد نیز گویند بتازیش شمامه گویند
خار سیاه نام گیاهی است خارف قبیله ایست خارق سنان و تیری که بهدف رسیده باشد خارک چیزی است در کنار دریا
فارس و قسمی خرماست اکثر در آن جزیره و نواحی آن پیدا شود خارکش بارای موقوف و کاف مضموم سر موزه که بتازی جرموق
خوانند و بمعنی هیزم کش خارکن نام شخصی است هیزم کش خار مغیلان خار درخت مغیلان که آنرا ببول گویند خار نهادن +

یعنی جفاکردن خارنهند یعنی جفاکنند و بیفرمانی نمایند خاره مثل خاراکه گذشت خاریتی نام آتشی کمینه‌تر از همه آتشهاست *
خاربست آنکه برگرد دیوار از خار و جز آن زنند خارش کند خارش و زیان کاری کند خارز چرک بدن و جاره سنگ خار یعنی سنگ پاک
که چرک بدان دور کنند و جامه کتان و سنگ پاشوی بود خار باز مگس و آواز مگس و نام گیاهی است و در دیگر حلق پیدا میشود
و گریه خارشته بالفتح زبان کشیدن و گمراه شدن و هلاک شدن و نیز شاخهای پراگنده از درخت بریدن و نیز زبان خارغان
بزای عجمی دیگ را گویند و آنرا بترکی قازان خوانند و بتازی مرجل نامند خازن نگهبان خزینه خازنه خواهرزن باشد خازه گل
سرشته و خمیر کرده بجهت دیوار و غیره خاش کسیکه محبت او مفرط باشد و مادرزن و مادرشوهر و خس و خاشاک و قماش و متاع ریزه و دون
خاشاک معروف یعنی ریزهٔ کاه و خاک بهم آمیخته باشد خاشع آرسنده و ترسنده و فروتنی کننده بجای ویران و دگرگون شدن
خاشعه فروخفته و فروتنی کننده و گرد آلوده و خوار شده و خراب و آرام گرفته خاشف شترشب رو خاشق سنان و تیری که
بهدف رسیده باشد خاشک ریزهٔ چوب و کاه خاک آمیخت خاشه ریزه کاه خاک آمیخته خاص ضد عام خاصب شتر
مرغ نرکه استخوان سرخ شده باشد خاصته چیزی که مخصوص چیزی باشد خاصرة بمعنی تهیگاه مردم خاصره مثله خاصگی مقرب
پادشاه و خزینه دار خاضع فروتنی کننده خاضه نو برنده و زنیکه حنت‌شده نان کند خاف بکسر فا با تنوین پنهان و نام شهری
از خراسان و بالفتح والتشدید موزه که سخت ترسنده باشد خافض فرود آرنده و کسر دهنده و زمین نرم و نامیست از نام خدا و خاک کننده
خافق لرزنده و جنبنده و کنارهٔ عالم خافقین یعنی مشرق و مغرب خافیه پنهان شده و شاخ خرما که نزدیک تنه درخت باشد و
پرهای کوتاه مرغ غیر تیز خاقان پادشاه ترکان و پادشاه چین خاک معروف و موالید ثلثه را گویند و مطیع و خوار و قالب مردم
خاک انداز مساحر و جامه که کرهٔ شامیانه و امثال آن نقان باشد که بزبان هند آنرا جهالر گویند خاک باد اوست یعنی بنده و قاصد
و مطیع اوست خاک باد دست مثله خاک بازی نوعی از بازیهای خوردان که چیزی را در خاک پنهان کنند و بپرسند که آن در کدام
جاست بتازی خیال گویند خاک پز آنکه خاک بجهته زر و سیم بر آرند خاک بیز کسیکه برای حصول مطلب کارهای سخت و حرفها بخود گوارا
کند خاک تاریک کنایه از قالب بشر خاک نشست یعنی خاک بادنشست که گذشت خاک جرعه طالب و قالب جرعه
خاک جقت یعنی خاک پوش خاکدان بکاف موقوف یعنی دنیا و آنجا که خانه روفته اندازند خاکدان دیو مراد دنیا خاکدان
غرور مثله خاکدان کهن مثل خاکدان غرور که گذشت خاکدان کهنه مثله خاک در یعنی مقیم خاک ذلیله یعنی جاهلان
و کافران خاک رنگین یعنی زر و سیم و گلشن و آدمی خاک روبه مراد دنیا خاک زند یعنی جاروب کند خاکساری یعنی خاکی
و خاک آلودگی و فروتنی خاکش بضم کاف تازی پاله که زمین بآن بعد از تخم افشاندن هموار کنند خاک شنگرف خاک سرخی که زنان
بر رخسارهٔ خود کشند خاک شو یعنی عاجزی مکن خاک شوی آنکه از خاک شیشه ریزهٔ زر و سیم بر آورند خاککشی دوای سرخ
سیگون بغایت ریزه باشد طبیعت آن گرم تر است خاک ضعیف بشر و قالب بشر خاک مطلق کرهٔ زمین خاک
معلق گردی که از سم چهارپایان بالا رود خاک نمک نوعی از بازیست و آن چنان باشد که خاک را توده کنند و چیزی در ان
پنهان کنند و از بخش هر که پدید آید او برده باشد خاک و آب یعنی قالب آدمی خاکیان آدمیان و خواران و خاکساران
خاکی نهاد آنکه حقیقت آن از خاک بود و بمعنی تواضع نیز آمده خال برادر مادر و نشان روی و علم لشکر و شتر سیاه و ابر بی باران
و برق و جامهٔ نازک و نوعی جامه ایست از برد و جوانمرد و ضعف دل و اسپ و شتر فربه و صاحب و ملازم چیزی و گیاهیست خالد جاودان
باشنده و نیز نام پسر ولید که قرابت بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم داشت و نیز نام پدر یحیی خال شنگرفی خالیکه از شنگرف باشد و اشک خونی که بر

و بالفتح والتشدید لام نام مرویست و سنگلاخ ای سخت و بالضم استخوانهای کف پای مردان و موضعی است سلامان بالفتح درختیست و نیز
پادشاه‌زاده ایست که عاشق ابسال بود و قصه آن مولانا جامی در نسخه سلامان مشروح آورده است سلامه بالفتح رستگاری و نام درختیست و بیدن
سلامی استخوان و استخوانهای انگشت مفرد و جمع آمده سلب بفتح یکم و سکون دوم ربودن و بکسر لام دراز نیز موجیست و سبک و بفتحتین پوشیدن
جامه ماتمی و ربوده شده و گیاهیست و درختیست و از و پوست درختیست یمن که از وی رسن تابند و پوشش مردم سلت ستردن و پاک کردن
کاسه بانگشت و سر تراشیدن و بریدن و انداختن انگشتها و استخوانها و بالضم چوب برهنه یعنی بی پوست سلته بالکسر زن زبان دراز و فغان کننده
سلتم بکسر سین سختی قحط سال و شتری که هیچ دندانش نباشد سلتنه بالکسر سنگ بزرگ سلج بالفتح فرو بردن لقمه بگلو و بالضم والتشدید لام
گیاهیست که شتر خورد سلجق بالفتح نام پادشاهی است که آل و را سلجوقیان خوانند سلجوق مثله سلح بفتح یکم و سکون دوم غایت کردن
و سلح بالضم سین و فتح لام بچه کبک و بکسر سین و فتح لام آلت حرب و بفتحتین نام آبی است سلحدار مخفف سلاحدار سلحشور مثل سلاح شور
که گذشت سلس بالفتح گوشواره و رشته که مهره سفید در او کنند و کنیزان بپوشند اهل هند پوت خوانند و بفتحتین نرمی و همواری و پیوسته شدن
بول و بالفتح و کسر لام نرم و هموار و رام و احسان و پیوسته بفتح یکم و سکون دوم سلسال بالفتح آب صاف خوشگوار سلسبیل چیزی نرم
و خوشگوار و شراب و چشمه ایست در بهشت سلسبیول نام علتی است سلسله بالکسر زنجیر آهن و جز آن سلط بالفتح سخت و زبان دراز و فصیح
است بشام و بالکسر تیر دراز سلطات بفتح و کسر لام سهمهای تیر و باریک سلطان بالضم پادشاه و پادشاهی و حجت و توانایی و قدرت
و متاع و تسلط سلطان چرخ یعنی آفتاب سلطان دریابار سلطانی که گذرهای دریا زیر فرمان او باشد و پادشاه جزیره سلطان یک
اسپه یعنی آفتاب سلطان یکسواره گردون مثله سلطقی نوعی از پوشش قلندران سلطه بالضم برجا شتگی و تسلط و بالکسر تیر دراز
و باریک سلع بالفتح بهم واکوفتن و بالکسر سیل کردن و بالفتح کوهیست بمدینه و شکاف پای و بفتحتین درختی و تره ایست بدطعم و بمعنی
برص نیز آمده سلف بالفتح هموار کردن زمین و برگردانیدن زمین برای زراعت و چرمی که خوب دباغت نکرده باشند و بالکسر شوی خواهر
زن و بفتحتین در گذشتن و پیش شدن و پیشگاه و پدران گذشته و بضم و فتح لام بچه کبک سلغر بالفتح نام پدر سلجوق شاه که پادشاه شیراز بود
سلق بالکسر گرگ نر و بالفتح چرب کردن بروغن و پشک و جوشاندن و نیم پخته کردن و بر قفا افکندن کسی را و سخن سخت و نشان ریش
پشت ستور که نیکو شده باشد و بفتحتین دشت هموار سلقد بالکسر احمق و کودن سلقع … سلک بالفتح مردان دلیر سلک بالکسر رشته و کشیدن
چیزی بچیزی و ملازم شدن چیزی را و بضم سین و فتح لام بچه کبک و در فارسی نادان را گویند سلک دو رمه یعنی روزگار و روز و شب
سلک لالی یعنی دندان معشوق سلکلم بفتح و کاف فارسی جانوریست و قیل کرم پرنده سلم بالفتح دلو که یک طرف حلقه دارد
و نام مرویست و گزیدن مار و دباغت چرم از پوست درخت سلم کردن و فارغ شدن از ساختن دلو و محکم کردن آن و بالکسر آشتی کردن
و آشتی کننده و بالفتح نیز آمده و سلام کردن و سلام آوردن و بفتحتین پیش دادن بها و گردن نهادن و درختی است خاردار و بضم و تشدید
لام مفتوح نردبان و در متعارف بزرگ چمن را گویند و نام پسر فریدون سلمان بفتحتین نام شهریست و صحابه حضرت رسول صلعم که او را
سلمان فارسی گفتندی و معشوقه عرب و نیز نام کوهیست سلمی بالفتح نام معشوقه عرب و نام قبیله ایست از وارم و وارم نام شخصی است
سلنجه وزن شکنجه نوعیست از دارچینی سلنطح بالفتح والتشدید گسترانیدن و بام و بالای هر چیز سلو بالفتح و بضمتین و تشدید
واو خورسند شدن و فراموش سلوا بفتح پرنده ایست آنرا … خوانند و بهندش لوا گویند سلوان بضم تسلی شدن و داروئیست
که اندکی بدهند تا فرح یابد یا آبی که باو بنوشانند تا شاد شود یا خاک گور مرده در آب کرده بخوردن عاشق دهند تا عشق او زایل شود و
و چشمه ایست در قدس سلوب بالفتح مادهٔ ناقه که بچه ناتمام افکند سلوع بالضم دندان شش سالگی افکندن گاو و گوسفند

سلوف بفتحتین پیش گذاشتن و بالفتح یکم و ضم دوم اشتر ماده و پیشرو اشتران وقتی که بآب خوردن روند سلوق بالفتح نام شهریست
از یمن که زره در آن خوب میشود سلوک بالضم راه رفتن و در آمدن بجائی سلول بالفتح نام عبد الله بن ابی منافق سلوه بالفتح خورسندی
و تسلی سلیب ربوده شده و مرد سبک دهوش رفته سلیح بالفتح نام قبیله ایست از یمن سلیخ پاره پشم و پر مرغ و پنبه که بچیده
باشند برای رشتن سلیطه زن دراز زبان سلیف بالفتح پیشینه سلیق بالفتح پوست شاخی که از درخت و زیده باشد
سلیقه سرشت و طبیعت و نشان سلیمات بالضم و فتح لام نام مردیست سلیم ساده و درشت و مار گزیده و بضم سین
و فتح لام قبیله ایست سم بالفتح زهر و زهر دادن و زهر در طعام کردن و تپ و سوراخ سوزن و سوراخ گوش و نام گیست در ینی سما
آسمان و سقف خانه و سایه بان و ابر و باران و پشت اسپ و گیاه و نام اسپی است سماجته زشتی و زشت شدن سماجه
بالفتح مثله سماح بالفتح جوانمردی و بخشیدن سماحته بالفتح جوانمردی و احسانی و بخشیدن سماحیق پاره ابر در آسمان و پاره چار
و گوسپند فربه سماخ بالفتح سوراخ گوش سماچه بالفتح و سکون خا و جیم فارسی سمان یعنی سینه بند زنان و بحذف خا نیز آمده
سماد بالفتح سرگین بخاک آمیخته سماده بالفتح مهمله حرون اشتر نر بر اشتر ماده سمار بالفتح و التخفیف نام موضعی است و آب
آمیخته بشیر و بالفتح گیاهی است که اگر حیوانی خورد بمیرد سمارو بالفتح کبوتر سماروغ بالفتح والضم و با واو فارسی نام گیاهیست ...
که از زمین غلیظ و شورستان روید و بعضی آنرا خورند شیره آن برای روشنی چشم نافع است و عوام مردم چتر مار گویند سماروک مثل سمارو که گذشت
سماری با اول مفتوح کشتی باشد سماط بکسر صف و نطع و خوان و غلمان و بالفتح اسب گوش و جانب دستر خوان که بالای طعام کشند
و پایین کنارهای وادی و طریق و ترتیب چیزی سماع شنیدن و قبول کردن و بالفتح و تشدید نیک شنونده و جاسوس و در فارسی
بمعنی سرود آمده و عرب رقص را گویند سماعیلی بالفتح قربانی و نیز طایفه اند بدخشان سم افکنده یعنی لنگ و عاجز شده
سماق بالضم و تشدید میوه ایست ترش که از آن آش پزند و بالضم دروغ محض سماک بالکسر نام دو ستاره است
یکی را اعزل و دیگری را سماک رامح گویند و آن هر دو بمنزله دو پای برج اسد اند سماکار بفتح سوکش و خاران و یوزه گران
و مطلق خدمتکار شاعر گوید :: زهره و مشتری خریدارت :: آفتاب و قمر سماکارت سماکاره مثله سمال بالفتح گرمی
که در آب باشد و بتشدید نام پدر قبیله ایست سم الخیاط سوراخ سوزن سمان بالفتح والتشدید روغن فروش
و دو رک که در بینی اسب باشند و در فارسی بیست و هشتم روز هر ماه را گویند و بالکسر نام شهری و نیز مرغ سمانه بالفتح مخفف
آسمانه یعنی سقف خانه و همان مرغ سمان که بعربی سلوا و سمانه گویند مولوی گوید :: چون مست شود ز باده حق :: شهباز شود
کمین سمانه سمانی بضم نام مرغی سمت بالفتح گمان بردن و راه نیکو و براستی راه یافتن و بالای چیزی و آهنگ چیزی
کردن و هیات مردم نیک سمج با اول مضموم جایرا گویند که در زیر زمین یا در کوه بکنند و چنان سازند که درون آن توان
ایستادن و خفتن چنانچه درویشان و مردم مرتاض بجهت خود و چوپانان و شبانان برای گوسپندان و گاوان بسازند و بالفتح
و سین مهمله و کسر زشت و قبیح سمچه بالضم و با جیم پارسی مصغر سمچ که مرقوم شد سمح بالفتح جوانمرد و بخشنده سمحاق
بالکسر پوست باریک بالای استخوان سمحوق بالفتح دراز و درخت خرما سمخ بالفتح رسیدن چیزی بگوش و دمیدن و ظاهر شدن
کشت سمد بالفتح بر داشتن از روی بزرگی سمر افسانه گوی و بفتحتین حدیث شب و شبی و بفتح و تشدید ناله و سایه ماه و دهر
سمرته بضم یکم و سکون دوم رنگ گندم گون سمرقند بفتحتین نام شهریست بنا کرده سکندر سمسار بالکسر دلال آنکه کالارا
قیمت کنند و بفروش رساند سمسام بالفتح چالاک و سبک سمسم بکسر هر دو سین دانه کنجد و نام رنگیست و بفتح هر دو سین روباه

وبالضم

و بالضم و الکسر موچهای سرخ سمط بالفتح مرد سبک و پاکیزه کردن موی بره و بزغاله از جهت بریان کردن و بالکسر رشته که با مروارید
باشد و قلاده و دوال بازین سمع بالفتح شنیدن و گوش ها و بکسر سین بچه گرگ و گفتار و ذکر جمیل و آوازه نیک و بفتحتین و کسر سین پدر قبیله
ایست از حمیر سمعمع بفتحتین کوچک سر سمعه بالضم طلب آوازه و ستایش خلق را گویند یعنی کاریکه برای شنوانیدن مردم کنند سمغ بفتح
و ضم میم شیره درخت بزبان هند گوند گویند اما بسکون میم مشهور است و بجای سین صاد مهمله نیز نویسند سمک بفتحتین ماهی
و سموک جمع و سمک بفتح اول و سکون دوم سقف و مقدار بلندی و برداشتن و بلند گردانیدن و در فارسی رعنائی سمل بالفتح چشم را
کور کردن و اصلاح کردن میان قومی و پاک کردن حوض از گل و لای و بفتحتین جامه کهنه و آبهای اندک که در ته حوض و ظرف مانده باشد
سمن بفتحتین و قیل بالضم گلی است سپید و بفتح اول و سکون دوم در عربی روغن گاو و گوسفند و مسکه را نیز گویند و نیز فربه شدن
و روغن دادن در طعام و قحط شدن سمنار بالکسر نام حکیمی است سمنان بکسر نام شهری و قیل بالفتح موضعی است از کوفه سمند
بفتحتین سیم گون و اسپی که رنگ سیاهی و زردی دارد و در اشعار مطلق اسپ اطلاق کنند و حافظ اولین بمعنی تیز مرقوم نموده سمندر بفتح و ضم
و کسر چهارم موشی است که در آتشکده بود و چون از آتش بدر آرند نزد پادشاه و ملوک از پوستش لباس سازند بعضی گویند مرغیست
سمندل یعنی سمندر که گذشت سمندر مثله سمندول یعنی همان سمندر مرقوم سمنو بفتح سین و سکون میم و ضم نون
مانند حلوا چیزیست که از گندم سبز پزند و در خراسان متعارفست و خشخاش و گردگان و بادام و پسته در آن کنند و عرف حلوای سمنک
گویند سمنون بالفتح نام یکی از اولیاء الله سمو بفتح یکم و سکون دوم برای شکار بیرون رفتن و بالضم و تشدید بلند شدن و بلندی
و بفتح سین و سیم تره دشتی سموت بفتح سین و ضم میم فتراک زین سمود بالفتح بازی کردن و سرود گفتن و سعی کردن و بزرگوار
شدن سمور بالفتح جنسی از پوستین که ملوک و صدور پوشند سمور سیه یعنی شب سموط بفتحتین بجلاوت شدن شیر
و بالضم رشتهای مروارید سموق بالفتح درازی و بلند و دانه ترش مزه معروف که آنرا سماق گویند سموک بالضم بلند شدن
سمول بالضم کهنه شدن جامه سموم بالضم زهرها و سوراخها و باد گرم که اگر بوزد آبها و صحراها و چاهها و جز آن خشک گردد
و در صراح است بفتح باد گرم که بروز وزد سمه بکسر رنگ آب و بفتح تیز و در عربی بالکسر داغ و نشان کردن
چوبی بقد رنگ و دو دست که سر پهن دارد و کرباس که بر نور پیچیده باشند بدان مالند و نیز سبزه که در آب
روید سمهدر بفتحتین فربه و فراخ و بعضی بعید آمده است سمی بفتح یکم و کسر دوم همنام و مانند سمیج
بفتح و جیم و سین تازی ناخوش و بد طعم سمیح جوانمرد شدن و جوانمرد سمیسند بالفتح نان سفید و بدال مهمله
نیز آمده سمیر بالفتح افسانه گو و زمانه و آنکه شب افسانه گوید و ابناء سمیر روز و شب را گویند سمیط بالفتح نام مرد
سبک و کفش یکتو سمیع شنونده و شنواننده و نامی است از نامهای الله تعالی سمیق چوبی که بر گردن گاو زراعت
بندند و بدان شیار کنند و آنرا چوب یلوغ گویند سمین بالفتح فربه و در فارسی نام گلی است سن بالفتح زره و خود
فرو گذاشتن و تیز کردن تیغ و کارد و هموار کردن و از حال گردانیدن و فرو ریختن و در لغت ترکی تو و زاد مردم و کلید
و مقدار عمر و گاو وحشی و کوهیست و شهریست بر کنار دجله و دانه سیر و شاخ چارپایه و بسیار خوردن و بالفتح سنان و نیزه کردن
و مسواک کردن و سخت راندن ستور و بیان کردن چیزی و نیزه زدن کسی را سنا بالفتح روشنی و گیاهیست معروف که آنرا سنامکی
گویند و بدین معنی نیز آمده و نوعی است از جامه حریر و دختر اسماء بن صلت که حضرت پیغمبر صلعم آنرا نکاح کرد و شاعری بود در عرب خوش کلام
که بعد از حکیم سنائی مشهور بوده و محل رفعت سنابلو با اول مفتوح و لام مضموم و واو مجهول نوعی از سیمان و بزبان هندی نام درختی است

که گل آن درخت را در دوا بکار برند سناج بالفتح اثر دود چراغ که در دیوار پیدا شد سناد بالکسر گوناگون آوردن و ارباب لغت
گمان برده اند که از اصل کلمه نیست زیرا چه در اصل سناو با لواو است سنار بالفتح آن آب که کشتی را بگیرد سناط بالکسر سنوط و بالفتح
مردی بی ریش سناع یعنی ستون خانه سناف بالکسر چیزی که بر سینه شتر و رسن که بر سینه بندند سناک بالفتح شاخ نو که از درخت و ریاحین بجهد آنرا
خرد و ستان نیز گویند سنام کوهان شتر و بالضم نام شهریست سنان بالکسر نیزه و عصا و تیزی هر چیز و سنگی که بدان کارد و تیغ تیز کنند
و خوابیدن شتر نر و ماده سناو بالفتح خورش سنب بفتح مدت و بکسر نون اسپ بد رفتار و بالضم سوراخ کننده و سم ستور و خانه زیر زمین
سنباط بالضم دهیست بمصر سنباک بالکسر و باواو و بسیوم سپید سنباک مثله سنبالو بفتح و لام مضموم بوزنه که بمیمون و شادی
مشهور است سنبت باول مضموم ثانی زده و سوم چهار پایان سنبات مثل سنباک که گذشت سنبل باول مضموم ثانی
زده و بای مضموم گیاهیست که شبیه بزلف باشد و خوشبوی بود که بعطریات بکار برند و آنرا بتازی سنبل الطیب گویند و بهندی بال
چهر گویند سنبل تابدار بالضم یعنی زلف خوبان و پیچیدگی آن سنبل تر مثله سنبله بالضم خوشه و نام برجی از بروج آسمان
که بصورت گندم است سنبله فلک بالضم برج میزان و قیل برج سنبله و هو صحیح سنبوت باول مفتوح ثانی زده و بای مضموم و واو
معروف سنبات باشد یعنی نمودنی بود سنبوسه بالفتح معروف و آن دو جنس میشود یکی نگلی و دوم شکری سنبه بالضم معروف یعنی
آلت تیز کردن آسیا و بعضی بفتح نیز آمده و به مشو سنبه ملک و مال و منال سنبیدن بالضم حفتن و سنبه هم ازین است سننت
بفتحتین تنگ سالی و بکسر نون مرد اندک خیر و بالضم انچه پیغامبر علیه السلام و صحابه رضی الله عنهم بر ان عمل فرموده اند و بالکسر مقدمه خواب سنج بالفتح آنکه
بهندی کاجل نامند و بالضم مدرین مردم و غیر آن و بمعنی وزن چنانکه گویند فلان سخن سنج است و کاسه نوبت که از روئین بود و چاشنی
و رخساره و صدف و نیز نام کوهی سنجاب جانوریست که از پوست او پوستین کنند و همان پوست را هم سنجاب گویند و این لغت
تازی است و در شرفنامه شیخ ابراهیم آورده است که این لغت ترکی است و گفته است که جنسی از پوستین در پوشش ملوک و سلاطین
و نیز نام ولایتی و قیل جنسی از اسپان که خاکستر گون باشد که بسیاهی زند او را اوراق هم گویند و بفتح با و دوم فارسی نام پهلوانی که بدست
رستم کشته شده سنجاب زای یعنی سبز زای سنجار بالفتح نام قلعه سنجر شاه و قیل کوهی و نام جایی و موضعی است و بفتح جیم
و سیوم نام پادشاه خراسان که وارث ملک شاه بود سنجد بکسر جیم و سیوم میوه ایست مانند کنار در غایت سردی چون
در وجود خشک گرداند بتازیش عناب خوانند و نیز آنرا جیلان گویند سنجد لوی نام گلی است سنجد جیلان
بکسر جیم و سیوم و بجیم فارسی مثل سنجد که گذشت سنجق چرب روده سنجوق بالضم و الفتح کمربند
و علم و دامن قبا و پرچم و ساختگی آن علم سنجیدن بالفتح و الکسر اندازه کردن سنخ بالضم ایمن و برکت و موضعی
است نزدیک مدینه و بالفتح ظاهر شدن چیزی و برگشتن از راهی و بآسانی آمدن شعری سنخاخ بالفتح زمین نرم
سنجج بکسر جیم و فتح دوم تنگی لغش و قیل با جیم فارسی سنخ بالکسر بیخ و اصل چیزی و روغن گنده و تیزی و دهی
است بخراسان و بفتحتین تغیر یافتن و مزه گردانیدن روغن و طعام سند بفتحتین منسوب شدن بچیزی و دو فارسی
بالکسر حرامزاده که از کوه پیش بر دارند و آنرا بچه خوشنوک و فغاک نیز گویند بتازیش لقیط خوانند و نیز نام رودیست
مشهور بسرحد هندوستان و خراسان و بالفتح شهریست بملک باخه و بالکسر نام ملکی است و مردم آن ملک را
باسندی میگویند و قافیه معیوب سنداد بالکسر نام رودخانه است سنداس پایخانه که در جهاز بندند
و بفتح اول طهارتخانه باشد سندان بالفتح یکی از آلات آهنگران که بر آن آهن کوبند بهندش

ثانی

ثانی نامند و حلقه بر ان زنند تا مردم خانه خبردار شوند و بیرون آیند سندباد بالکسر و با سیوم موقوف نام کتابیست و بالفتح نام پسر گشتاسب
سندر بالفتح خوبصورت و صاحب حسن را گویند سندروس صمغی است زرد مانند کهربا که کمان را بدان رنگ کنند و این فارسی است
و بضم چوبیست که روغن از ان کشند و نیز بمعنی سرخ و قیل مهره ایست که روغن از و کشند سندره بالکسر آن حرامزاده که از کوی بر دارند وش
آنرا بچه کوی و خشنوناک و خشنوک و سند و فغاک نیز گویند بتازیش لقیط خوانند و پیمانه بزرگ و نام درختی است و شتافتن و نام پهلوانی
سندس بالضم دیبای فاخر بتازیش حریر گویند سندل کفش باشد و سندلی کرسی که در قدیم کفش پادشاهان بر ان بیگذاشتند
و بمعنی کشتی کوچک که بار بران کرده بکشتی بزرگ برند و بمعنی احمق نیز آمده سندلک مثله سندله مثل سندل
که مرقوم گشت سندوه یعنی حرامزاده سنده بکسر پلیدی مردم و نیز دریای و پهلوانی و بفتح سین و دال غایت سبطر
و سدی که پیش آب بندند و آلت آهنگران باشد سن فسن بفتح نیم و سیوم عبارت از سخن غیر فصیح است سنغ
بزبان ترکی سوادرا گویند سنف بالفتح رسنی بر سینه شتر بستن و بالکسر درختی است که چون بر یکدیگر سایند آتش
از ان بر آید سنق بفتحتین ناگوار شدن سنگ بکاف پارسی معروف و وزن و قیمت و قدر سنگ
آبدار یعنی شراب خوردن و عیش و عشرت که در آخر ماه شعبان کنند و آنرا کلوخ انداز و برغندان نیز خوانند سنگ
آتش آن سنگی که چون آهن باو زنند آتش از ان بیرون آید سنگار بالفتح همراه و رفیق چون دو کس همراه روند
سنگار یکدیگر باشند و چون دو کشتی با هم نیز هم سنگار خواهند بود سنگ انداز برق انداز باشد که شیر از بالان
کلوخ انداز گویند سنگانه بالفتح و با کاف پارسی پرنده ایست خورد که بتازی صعوه نامند سنگ بر شیشه
زدن یعنی توبه از شراب کردن سنگ بر قندیل زدن یعنی مکدر و منغص ساختن عیش کسی را سنگ پشت
کشف باشد و باخه و قیل ماهی ورم دار سنگ تقرابه زدن یعنی توبه کردن سنگچه بالفتح و با کاف موقوف
و با جیم فارسی آب منجمد که از ابر بارد و آنرا تگرک و ژاله نیز گویند سنگ جهیدن بالکسر تراشیدن و گزیدن و سرفیدن
یعنی آواز بگلو کردن سنگخاره بالفتح و با کاف فارسی سنگ سخت که با آهن راست و هموار نشود و دل محبوب تشبیه
بان دهند سنگ خانه یعنی سنگ سخت سنگخوار مرغی است که ریزهای سنگ خورد سنگخوارج مثله سنگخوارک
بالفتح و با سیوم فارسی موقوف و پنجم معدوله مثل سنگخوار که گذشت سنگخور مثله سنگدانک نام غله و پرنده ایست سنگدانه
بالفتح چینه دان مرغ و نام غله ایست که اهل هند گرتهی نامند سنگ در موزه کنایه از رفاقت و ترک سفر و نیز بیقراری و مزاحمت
است سنگ دوله گرد بادی که عرب اعصار گویند سنگ راه شدن یعنی مانع شدن سنگرک بوزن زر برو
باریسه دوک که آنرا اسکور نیز گویند بهندش بهرکی خوانند و نوعی از غله ایست که اهل هند آنرا اکل او د خوانند سنگری بالفتح
و با کاف فارسی نام کوه رستم دستان که ساکنان آنجا را سنگریان نامند و ایشان را بدین لقب میخوانند و سنجری نیز خوانند سنگریزه
معروف و نام طعام سنگ زن صفت تراز و ست که کم وزن باشد سنگسار باکاف موقوف فارسی بسنگ زدن اهل
قصاص را که بتازیش رجم گویند و آن خذلانی است که بر زنا ثابت شود بطریقی و شرایطی که در کتابهای فقه واقع شده سنگ سلایه
بروی عطر و جز آن بسایند اهل هند سل نامند سنگ سیو یعنی سبو دان از شیخ محمد خضری سماع است بطریقه مثل است یعنی اینچنین
مندرس که خاک گشت سنگ شکن نام غله ایست که بهندش کلتهی نامند و نوعی است از هرما سنگک بالفتح تگرگ و ژاله
که از ابر می بارد و پنجه نیز گویند و نام غله ایست که آنرا اشنگ گویند که بهندش کلائی خوانند و بمعنی شبنم هم آمده سنگلاخ یعنی زمین

سنگستان وآنرا سنگ لاخه نیز گویند سنگله بالفتح وضم کاف فارسی تا نیکه از کاه در میزند سنگم بالفتح باکاف فارسی جانوریست پرنده سنگ مس یعنی توتیا سنگور بالفتح وباکاف فارسی باد ریسه دوک یعنی چرمی بر دوک کنند که بندش بهر کی نامند وآنرا اشنکرف وسنکرک وشولک نیز گویند ونام مرغی وبالفتح سله که فقاعیان فقاع دران چینند سنائی گوید :. اگر چون زر نخواهی روی عاشق :. منه بر کردن چون سیم سنگور سنگوک باول مفتوح بثانی زده وکاف عجمی مضموم وواو مجهول یعنی سنگرک که مرقوم شده است سنگوه بکاف وواو پارسی نام گیاهی است که خار او سه گوشه دارد سنگچه جانوریست کوچک واو را خارپشت نیز گویند سنگین خوار نام جانوریست که غذایش سنگریزه باشد سنگین سار نام جانوریست سیاه رنگ که بر پشت آن نقطهای سفید باشد آنرا اسار وساج نیز گویند سنلخ باول مفتوح بثانی زده ولام مفتوح جامه باشد آستین ودامن آنرا کوتاه سازند سنم بالفتح مرتفع وبلندی کوهان شتر وبلندی آب ودود سنمار بکسر سین ونون وتشدید میم ماه ومردی که شب نخوابد ودزد ونام کفش گری است سنن بفتحتین روش وراه وادی وبالضم بکسر وفتح دوم سیرتها وروشها وراهها جمع سنت است سنو بالفتح شتر آب آوردن وآب دادن چیزها سنوت بضمتین ریزه سنوح از سوی راست بسوی چپ درآمدن صید سنوخ بالضم پا برجا شدن درعالم واستوار بودن سنود بالضم پشت دادن بچیزی وبضمتین بچیزی باز دادن سنور بالفتح وضم نون مشدد دو خفتان از دوال چرم باشد وهر سلاحی که باشد وبالکسر وفتح نون مشدد گربه بیشه وضیافت واین فارسی است که حضرت رسول صلعم بدان تکلم نموده .... وسورهای قرآن سنوط بالفتح والضم والکسر نیز داروئیست معروف سنوطی بالفتح مرد کوسه که هیچ ریش ندارد سنوع بالضم خوب شدن سنوغ آسان بگلو فرو شدن شراب وفرو بردن آن وروان شدن چیزی سنون بالفتح داروئی که بر دندان مالند وچوب مسواک که بدندان مالند سنویچ بالفتح نام شهریست سنه بالفتح لغت را گویند سنی بالفتح بلند وروشن سنیاد باول مکسور نام کتابیست سنیدن باول مضموم یعنی سوراخ کردن وفریفته شدن باشد سنیز بالکسر وبایای فارسی ستیهش سنیغ بالفتح خوب صورت وخوب ونیکو سنیغ بالکسر وبایای فارسی چیزی راست ایستاده چون ستون راست قد وقیل آسمان ونیز سه عدد تیغ وقیل ستیهش سو بالضم جانب بدساز وبزبانی ابر را گویند ودر عربی سبدرا گویند ونیز هر آفتی که باشد خواه برص خواه بلا آنرا سو گویند ومخفف سوه وروشنائی میگویند که چراغ سو ندارد یعنی فروغ ندارد وبمعنی مانند آمده وبالفتح اندگین وبد کردن سوای بالفتح برابر وغیر ومیان وقله کوه ومیان روز سواد بالفتح سیاهی وشهر وده وبالکسر بازار گفتن وبالفتح نام اقلیمی است که ده هزار فرسنگ است وگرد بگرد شهر را نیز سواد گویند وضد بیاض وخلطی است از اخلاط اربعه وکلمه بدو مدینه واول تصنیف مسوده ومال بسیار وصورتیکه بخواب ببیند سواد اعظم مکه معظمه خصوصا وهر شهر بزرگ را عموما گویند سواد الوجه سیاه روی وکنایه از خال است که زیبائی رویست باین معنی خواهد بود ونیز سیاه روی وبمعنی صبغة الله یعنی رنگ خدا مراد باشد سواد لوح بینش بالفتح مردم چشم سوار بکسر دست برنجن ودر فارسی بالضم راکب ودر عربی سبکباری از شادی یا از خشم وبالفتح بر جهنده وعربده کننده سوار آب یعنی حباب سوار سیستان یعنی رستم سوار رگ آب یعنی سوار آب که گذشت سوار مه بالفتح شب وآن سیاهی که بر روی ماه است سوانس بکسر شهریست بروم وبالضم بیماریست که در گردن اسپ می شود وبالفتح کوهی است

وموضعی است سواسیه بالفتح وکسر سین ثانی یکسان وبرابر شدگان سواع بالضم نام بت قوم نوح وپاره از شب سواعد بالفتح بازوها ومجاری آب ورگهائی که از آنجا شیر به پستان میرود ومجاری مغز در استخوان سواغ بالفتح آنچه بآن چیزی بحلق فرو برده شود سواف بالفتح هلاک شدن وبیماری ستور وبالضم نیز آمده سوافع سوختگیهای باد سموم وبالفتح سوزانیدگان سواک بالکسر چوب دندان ونیز سست رفتن چارپایه از لاغری وبالفتح رفتار ضعیف وسائیدن وبفتحتین بوی ماهی وگوشت وزنگ آهن سوال بالضم خواستن وبجای واو همزه نیز آمده سوالک درزمان پیشین ولایت ناگوار را گفتندی سوام جانوران خداوند زهر چنانچه مار وکژدم وامثال آن وبالفتح یعنی ستوران صحرائی سوب بالضم بزبان خوارزم آب را گویند سوپ باول مضموم وواو معروف آب بود بزبان هندی غله افشان را نامند سوبدکی بیای موحده وواو غیر ملفوظه بوزن گفتی مرغی است خوش آواز سوابق بالفتح پیش رفته جمع سابقه سوبهار بالضم بتخانه ایست حوالی غزنین بیامد به بتخانه سوبهار سوت یعنی شیر این لغت ترکیست سوجی با سوم فارسی پیغامبر این لغت ترکی است سوح بفتحتین آمدن وپیدا شدن طرف راست شکار چنانکه از طرف چپ دود واین طور شکار را مبارک گیرند سوخ بالفتح قوائم چارپایان در زمین فرو رفتن وبضم نشستن چیزی وفرو رفتن در زمین وبالضم دهی است سوخته معروف ونیز پنبه ولته که آتش دران گیرند وبعربی حراق گویند ونام یکی از هشت گنج پرویز وبالضم وباواو فارسی وخاء موقوف آنکه جگرش از حرارت فاسد شده سود بالضم سیاهان وبالفتح پائین کوه که پرسنگ باشد وبضم سین وبفتح واو مهتر :. ودر فارسی نفع وماضی سودن والودن عطر وامثال آن وگیاه وبالضم پیشوای وچیزهای سیاه سودا سیاه وخلطی است از اخلاط اربعه وکلمه بدو نام شهری وموضعی است نزدیک مدینه وبالفتح معروف وخیال وماده که پیوسته در دماغ مردم افتد واز آن خیالات فاسده زاید وخلل دماغ آرد وعشق وسودا ودیوانگی ومیانه دل وسیاهی چشم وجز آن وپیرامون شهر سوداوبه بالفتح نام دختر ذوالاذعار پادشاه که شهر یمن را داشت ودر حباله کیکاوس بود سوداده مثله سودازده بالفتح دیوانه وسرگشته سودان بالفتح آدمیان سیاه سودانق درشب آتش افروختن مغان عرب سودن بالضم سائیدن سوده بضم مهتری وبفتح نام یکی از نه جفت پاک آنحضرت علیه الصلوات سوذنوق مثل سودنق که گذشت سور بالضم عروسی وضیافت ومهمانی وتطهیر وشادی ودیوار حصار وپایه شهر وبالضم پس خورده سوفار بالضم دهان تیر وسوراخ سوزن وبضم میم وفتح دوم جمع سوره قرآن است واسپ وشتر وخر را نیز گویند سورا بفتح نام شهری وباول مضموم نام جانوریست پرنده سیاه رنگ که نقطهای سپید داشته باشد وخوش آواز بود وآنرا اسار وشار وشاروک نیز خوانند سوران بوزن کوران مرغ سیاه معروف سورغال بضم چیزی که برای مدد معیشت کسی بدهند وادرار ومعاش گویند سوره بالضم کهنه شده وآیتهای قرآن وبالفتح تیزی شراب وتیزی تپ وزن ومرد خوی زشت وکار بد ورسوائی وظلم وتعدی وخشم پادشاه وحمله بردن وبرجستن مردان در جنگ

دنیز شدن از غضب سوری بالضم نام گلی است و بعربی شراب سرخ را گویند و بمعنی خوش و بدین معنی تازیست سوز بالضم و بواو فارسی امر سوختن سوزا
یعنی سوزنده سوزاک بیماری معروف که بعربی حرقة البول گویند و بمعنی سوختگی نیز آمده و بالضم که اندک بول آید و نا زه بسوزد و گاهی خون هم بچکد مندش سکج نامند
سوزمه حشرات و نوعی از ترشی سوزیان بالضم و کسر زای معجمه و یای حطی سرمایه باشد و نام درختی است سوس بالضم و در عربی اصل و طبع و کرمی که گندم
و برنج خورد و نیز جانوری که اهل هند جونک گویند و شهریست بنا کرده سام بن نوح که در آنجا قبر دانیال پیغمبر است سوسپلند بضم سین اول و سکون دوم
و فتح بای تازی و سکون نون گیاهی که علف شتر باشد سوسغری کاویش این لغت ترکی است سوسک بالضم مرغی است که خورد تر از گنجشک و تیهو باشد
و بکاف فارسی جانوریست سوس کافور بضم یکم و کسر سیوم یعنی قطرات باران سوسمار بالضم و با سیوم موقوف جانوری آبیست در خشکی نیز بود شافعی و ذهبیان
اگر ابخورند سوسن بالضم و با سیوم مهمله نام گلی است بزرگ او را بزبان تشبیه کنند و آنرا ده زبان هم گویند سوسه بالضم کرم گندم خوار او را
سیسک نیز گویند فردوسی گوید :: نباید بکار این ساز جنگ :: کجا سوسه سنجد بجنگ پلنگ سوع بالفتح فروگذاشتن و بیکار ماندن و پاره
از شب سوغ بالفتح بگلو فرو شدن شراب و طعام و آسان بگلو فرو کردن متعدی و لازم می آمده است سوغات تحفه و ره آوردی که برای
یاری برند این لغت ترکی است سراج الدین راجی گوید :: هر که بر بحر ضمیرش بگذرد :: گوهر معنی بسوغات آورد سوغنه بفتح سین و غین انچه نویسندگان
را غازیان از غنیمت خود دهند سوف بالفتح بوی کردن و هلاک کردن و سر انجام باشد و این حرفی است که بفعل مستقبل می آید و بالضم زمین
نرم و حکمت سولان نام پیغمبریست از بنی اسرائیل و بالفتح کوهی است سولت یعنی بید این لغت ترکیست سوفان شد سوفته باول مضموم
و واو معروف مکر و حیله و کرم گندم خوار سوفچه بالضم ریزه زر سوفرا بضم سین و فتح فا نام وزیر قباد و بعضی بجای فا خای معجمه گفته اند فردوسی گوید
قباد اندر ایران شده کدخدا :: همی راند کار جهان سوفرا سوفزا شد سوفسطائیه بالضم قومیست از حکما که نفی حقایق اشیا کنند
سوق بالضم بازار و ساق پا و کارزار بزرگ و بالفتح راندن و بر ساق زدن و دست پیمان بردن بسوی عروس و دستور و جز آن و بفتحتین نیکو شدن
ساق و دراز شدن آن و بالضم و فتح واو مردم فرومایه و رعایا سوق الثلاثا بازاریست در بغداد که خانه فحول علما در آنجا بود سوقی بضم بازاری
سوک بضم واو و کاف فارسی مصیبت و تعزیت و ترک اسباب عیش و عشرت پس از مرگ عزیزان و خوشه گندم و جو و در عربی بالفتح مالیدن چیزی
و مسواک کردن سوکال بفتح رنجور سوکوار بالضم ماتم زده و غمگین سوکه بالضم الت مرد و فرج زن سوکلیس بفتح و کسر کاف زن بد کیش و کمان رنگین
که او را قوس قزح خوانند و آلت جنگ سولجان بالفتح ماده نو سولک بضم یکم و فتح سیوم آفتی که در کشت پدید آید بواو پارسی بمعنی سبک وزن کوچک و جانور
خورد سوله سوراخ مقعد و سوراخ فرج سوم بالفتح نشان و گران فروختن و قت نمودن و در فروختن و خریدن سومنات بواو فارسی بتخانه بود در زمین گجرات
که این لفظ در اصل هندیست که بمعنی قراهت سومند یعنی سمند سون باول مفتوح و مع و شتاب را گویند سونام بالضم اندک بواو فارسی و بزبان طوسی اندک
و کوچک باشد سونانک بفتح نفس منی و بواو فارسی و سکون نون فوقانی یعنی صدائی که از بینی بر آید سونخل بفتح یکم و چهارم جنسی از نمک سونخ بضم سین و فتح نون نام شهریست بجای
نون بای موحده نیز گفته اند سونش بضم سین و کسر نون ریزه آهن و جز آن سونش زدان بالضم قطرات باران و برق سونکان بالضم و باو فارسی تیغ و پیکان سوزن مثله
سوی بالفتح و بالکسر و التشدید پای راست و یکسان و استاده و برپای و پسندیده و تمام حق و فارسی بازار و بتازی الی گویند و بالکسر و الفتح میانه و عدل و راستی و ریسمان
و قصد کردن و بالضم و الفتح بدی و بد کردن و بمعنی برص هم آمده است نعوذ بالله منها سوی باری و ید یعنی خجل شدن سویت بالفتح ناآگاهی که بتازیش غفلت خوانند سویه یکسانی
و راستی و همواری سویدا سیاهی اندک و بمعنی نقطه است و سیاهی که در دل باشد چون عشق بکمال رسد سپید گردد و اندیشه و حرارت و سوزندگی سویکی باول مضموم و واو معروف
و یای موقوف و دال مکسور و یای معروف نام جانوریست که آنرا اسبار نیز گویند سوی زن سوزن را گویند سویس باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول ناآگاهی باشد که آنرا بتازی غفلت خوانند
سوی ست مثله سوکیسه بالفتح و بیای فارسی آن کمان شکل لون که در آسمان پدید آید سویق آرد گندم و جو سوین بالفتح آوند سنگ و آوند ماهی طبخ چون کاسه و دیگ و طبق و کوزه
و آنرا بتازی ظرف و اناء نامند سها بالضم ستاره ایست باریک سهاد بالضم بیداری سه اسپه یعنی سخت شتابنده و دو اسپه هم آمده است سهام

سهام

سهام بالکسر نصیب و بهره و ترس و هیبت سه ایوان دماغ یعنی محل فکر و خیال سهب بالضم بیابان و اسپ فراخ رفتار و بسیار گفتن و
بالضم زمین هموار سه پایه هوائی یعنی ستاره و نسر سه بعد یعنی طول و عرض و عمق جهان سه بعد عالم مثله سه تا یعنی سه ته و تار سه عدد و
سه پیاله که بتازی ثلاثه غساله گویند سه تاره ساز و تنبور و بازی سیوم نرد سه جاده بالکسر طول و عرض و عمق جهان سه جاده سوار
شه مگاه و کالبد تن و عرض و طول و عمق جهان سه خوان یعنی سه خوان طعام و جز آن و جماعتی که قایل ثالث ثلاثه اند سه خواهران آن سه ستاره
صف زده متصل بنات النعش واقع است سهد بفتحتین بیدار شدن و بضمتین کم خواب سه دختر مثل سه خواهران که گذشت سه درک
خطی باشد که بر زمین کشند برای قمار بازی سه دوری بالکسر طول و عرض و عمق جهان سه دیر عمارتی بود مشتمل بر سه گنبد متداخل یکدیگر
نعمان بن منذر بجهة معبد بهرام گور ساخته سهر بفتحتین بیداری و بیدار بودن و بالکسر ماده گاو سهراب بالضم نام پسر رستم از دختر پادشاه سمنگان
سه روح موالید ثلاثه یعنی حیوانی و نباتی و جمادی سه رود مثله سه ظلمات یعنی تاریکی شکم و زهدان و مشیمه سه علم یعنی علم الهی و طبیعی
و ریاضی سه غرفه دماغ یعنی دماغ سه غرفه دارد محل فکر محل خیال محل حفظ سه غرفه مغز مثله سهف بالفتح اضطراب کردن کشته و دوختن
غلطیدن وقت نزع و بفتحتین سخت تشنه شدن سه فرزند مثل سه رود که گذشت سه قرطاس یعنی اسپ سیاه که از تهیب
کاکل تا بسر او خطی سفید و باریک کشیده باشد و نیز نام اسپ حمزه عم سهک بالتحریک بوی ماهی و بوی عرق آدمی و بوی زنگار آهن و بالفتح سودن
و سبک رفتن چارپایان و سخت جستن باد سه کاته کنایه از سه پیاله شراب که بعربی ثلاثه غساله گویند سه گوهر یعنی موالید ثلاثه سه گوک
باواو فارسی نام گیاهیست که مندش گوکهر و نامند سهل بالفتح زمین نرم و هر چیز نرم و آسان و نام شخصی و مرد نیکو خوی و در فارسی ضد صعب
و نام وزیر مامون پادشاه سهم بالفتح تیر و تیر چوب که در سقف خانه کنند و تیر که بدان قرعه زنند و فال گیرند و نصیب و بهره و ترس
و هیبت سه موالید یعنی بمعنی همان سه فرزند که گذشت سه نتاج یعنی موالید ثلاثه سه نوبت یعنی وقت کودکی و جوانی و پیری
و تهجد و اشراق و چاشت سهو بالفتح فراموش کردن و غافل شدن و آرمیدن و نرم شدن و در حیض بودن زن و بسوی چیزی رفتن
سهور بکسر رنگ اسپ سهوله بالضم نرمی و آسانی سهوم بالضم ترش رویی و بالفتح پرنده سهوه شتر ماده و سنگ بزرگ و طاقی
که در آن چیزی گذارند و حجره تنگ سهی باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف راست و درست را گویند سهیک بالفتح باد سخت
و سبک و خالی را هم گویند سهیل بالفتح نام ستاره ایست روشن و نام شخصی است سی عدد معروف و نیز سنگ خاره را گویند سبا
بالفتح شراب خریدن برای فروختن و بفتحتین شهر بلقیس و لقب مردی که عامه قبایل یمن از نسل اویند و نیز آمده و بالکسر و مد همزه شراب
و بالفتح و تشدید یا شراب فروش سیاب بالکسر حیات سیاح بالفتح و التشدید یا بسیار سیر کننده سیاحت بالکسر سیر کردن و رفتن
در زمین که بدان عبادت میکرده باشند سیادت بالکسر پیشوای سیاده بضم سنگی که بدان صلاح تیز کنند و سنگ سیاه و نیز بعضی
بجای دال را خوانند چنانکه گذشت سیار بالکسر میلی که بآن عمق جراحت معلوم کنند و آنرا اسیار گویند سیاره بفتح و تشدید یا کاروان
و بسیار سیر کننده سیاست بالکسر پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت سیاسی بالفتح مهرهای پشت و بالکسر و الد مهره پشت خر
سیاف بالفتح و تشدید یا شمشیر زدن سیال بالفتح موضعی است بحجاز و درختی است خاردار و گیاهیست که خار سفید دارد سیالخ
بفتح سین و کسر لام خار خسک را گویند سیام بفتح سین کوهیست در حوالی نخشب که ماه مقنع از چاه آن نمودار میشد سیامک بالکسر نام پسر
کیومرث پدر هوشنگ که دیوان او را کشتند سیان یعنی عشق بچه سیاوخش کرد نام شهریست آباد کرده سیاوش سیاه معروف
سیاه پستان یعنی زنیکه فرزندان او نزیند و هر طفل را که شیر دهد زود بمیرد سیاه چشم محبوب و نوعی از مرغ شکاری که دیر رام شود
سیاه خانه بند خانه و خانه بی قیمت و خیمه سیاه دست یعنی بخیل و او را کاسه سیاه و سیه کاسه نیز گویند سیاه کار فاسق و فاجر و ظالم

سیاه کاری مشهور سیاه کاسه مثل سیاه کار که گذشت سیاه گلیم بدبخت و بیدولت سیاه گلیمی بدبختی سیاه نامه نامهٔ اعمال گنهکاران که بسبب گناه
سیاه شده باشد سیاهی ده یعنی شرمنده سازد سیب بالفتح سیخ بخش احسان و موی دم اسپ و روان شدن آب و شتاب رفتن چارپایه و بالکسر چوبی است سیبیوس
اسبغول بهیج سیبیوس سیب خاکی میوه مثل خیار خورد و تلخ مزه که در ویرانها و ریگستان روید سیج بفتح سین و جیم تازی سوبرزا گویند سیچغنه بکسر
سین و جیم فارسی و سکون غین و نون و بفتح غین نیز گفته اند مرغ صیاد و در بعضی نسخه بمعنی باشه است سیچیدن مهیا ساختن سیجان شهریست بزرگ
در شام و بعد و او را ساحین نیز گویند سیحون شهریست بما وراء النهر و نهریست بهند سیخ پریچه مرغ باشد سیخک مصغر سیخ و قسمی از کباب سیخول بکسر
سین و ضم خا جانوری باشد که بر اندامش خارهای ابلق مثل دوک باشد سید بالکسر گرگ و شیر درنده و بالفتح و تشدید یای مکسوره مهتر کلان و کلان سال
سیر بالکسر دشمنی کردن و دشنام دادن و بالفتح میل بجراحت فرو بردن و آزمودن و شکل و صورت و جمال و رنگ و اصل چیزی و بدین معنی بکسر نیز آمده سیراف
بالکسر شهریست بفارس سیرب شهریست معروف بهند سیر شدن مستغنی شدن و آرام گرفتن سیرم بکسر سین و ضم را دوال سفید سیرمان
بکسر سین یاقوت سرخ و حریر منقش سیرماه گیاهی سرخ سیز بکسر سین و یای مجهول تیز سیس اسپ تند و چست و نیز ظرف شراب سیسار سنگی که سرش
سیاه میباشد سیسب بفتح هر دو سین بیابان و زمین هموار و درخت سیسیت بکسر سین اول و سکون سین ثانی بمعنی برجست چه سیستن بمعنی برجستن آمده سی ستاره
پاک یعنی سی دندان مبارک حضرت صلعم سیستان بکسر یای تازی نام شهریست سیسرو بکسر سین اول و فتح دوم کرم گندم خوار و نام غله ایست سیسنک
مثلث سیطح بفتح و کسر طا کشته شده بر قفا افتاده که از ناتوانی و بیماری زود نتوانست برخاست و نام قلعه ایست از قلاع خیبر سیغ بکسر سین و یای مجهول
نغز و خوب سیف بالفتح شمشیر زدن و شمشیر و موی دم اسپ و ماهی است و بکسر نیز آمده و بالکسر کنار دریا و کنار وادی سیفور بفتح سین و ضم فا جامه ایست ابریشمی
سیک بوزن نیک مثل سواک که گذشت سیکی نام شرابی سیل بالفتح آب بسیار که روان شود و روان شدن آب و جز آن و در از پهن شدن پیشانی سیلاب کند
یعنی را گویند که سیلاب آنرا کنده باشد سیلان بالفتح نام ولایتی است که یاقوت خوب از آن آرند و بالکسر جنسی است از دو شاب و معرب بفتحتین روان شدن آب و جز آن
سی لحن سی نوای باربد که پیش خسرو نواخت و هر کدام باسمی موسوم اند چنانچه در کتابها مذکور است سیلک بکسر سین و فتح لام مثل سیک که گذشت و بعضی
سیلک بکاف نیز گفته اند سیله کله گاو و جز آن سیلی بالسین و لام مکسور معروف آن باشد که بانگشتان دست طپانچه زنند و نیز تیغ و ابر گردن مجرمان و گنهکاران
و دیوانگان بزنند سیم بفتح سین نام چوبیست بالکسر نقره سیما بتشدید یا خاصه سیماب بکسر معروف سیماب آتشین یعنی آفتاب سیماب آتشین پر مثله سیماب چشم
آنکه چشم سیماب در گوش ناشنوا و کر سیماب شدن گریختن و ناپدید شدن و بیقرار گشتن سیم سوخته نقره نرم خالص سیم صوبجان ماه نو
سیم کش گزنده و کشنده اموال و بالفتح کاف بسیار خرج کننده سیم کشان جوانمردان و مسرفان اموال سیم گل بفتح کاف فارسی گلابه که با لاله گل ماند سیمه سیار
بمعنی سیار سیمه سیمین غواره ماه نو سیمین نان ماه چهارده هم سیین مثل سیان که گذشت سینا لقب شیخ ابو علی سینا سینی خوانچه که از برنج و مس سازند سینج
بفتح سین و یا و سکون نون و ضم جیم تازی شراره و آتش پاره سینه معروف و پستان نیز باشد سینه باز یعنی دورنگ سینه کردن تیر آن باشد که چون
تیری بقیه اندر زمین فرو رود خبر کنند گویند که این تیر سینه کرد سینین بالکسر مبارک و همچنین این لغت سریانی است سیواز تیر نام نوائیست سیه بفتح سین
و کسر یا بدی و سیئات سیه بادام چشم محبوب سیه پستان مثل سیاه پستان که گذشت سیه پوش چاوش که در پیش پادشاهان میباشند زیراکه
این جماعت در قدیم سیاه میپوشیدند سیه پوشان نام شهریست که مردم آنجا سیاه میپوشند سیه سنبل ریحانیست خوشبو که دفع زهر عقرب
کنند سیبز معرب آن سیه جرده یعنی سیه رنگ را گویند سیه چشم مثل سیاه چشم که گذشت سیه خانه مثل سیاه خانه که گذشت سیه خانه
وحشت یعنی دنیا و گور سیه دست مثل سیاه دست که گذشت سیه دوده یعنی بد اصل سیه زن زن بد کاری که تیل از ری
قحبه خوانند سیه سار مثل سیسار که گذشت سیه حضر یعنی آدمی سیه کار مثل سیاه کار که گذشت سیه کاسه بخیل سیه گر
سیاه نامه که گذشت سیه مغز شخصی که سودا بر مزاجش غلبه کند و خلل در دماغ آرد سیه نامه مثل سیاه کار که گذشت

تمام شد جلد اول از کتاب شمس اللغات بتاریخ دوازدهم ماه جمادی الاول سنه ۱۲۹۴ هجری

ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

کتاب

شمس اللغات

سنه ۱۲۹۴

جلد ثانی

در مطبع حیدری واقع بمبئی معموره طبع گردید

باب الشین

ش ضمیر واحد غایب منصوب متصل افاده معنی مفعول کند چون خوردش و زدش و گاهی مضاف الیه نیز آید چون چشمش و رویش و از خواص او
بجای جیم تازی استعمال کنند چون کاش و کاج و گاهی در آخر افاده معنی مصدر کند چون دانش و بینش و جز آن **شا** مختصر شاد یعنی شاد باش
شاب جوان و شباب جمع آن **شاباب** نام درختی است **شاباش** مختصر شاد باش **شابران** مقصور نام ولایتی است و
شهریست **شاب مرد شتاب** بالفتح و تشدید با برافروختن آتش و جنگ و بلندی هر چیز و جوان شدن **شاپور** بیای فارسی نام پادشاهی
شابورد ببای موقوف آن دایره که گرد ماه برآید **شابورکان** ببای مضموم و رای مفتوح آخر و بواو مجهول اسامی پولاد معدنی است
شابهار ببای مفتوح نام بتکده بود در نواحی کابل **شاة راسای** گوسپند سیاه و تن سپید باشد **شاج** بالفتح و سکون همزه پس افگندن
کاربیرا **شاجب** بجیم غراب سخت آواز **شاجم** بیه خروس و شهام بالفتح و التشدید مثله **شاحر** بالتحریک آهوبره **شاخ** معروف و نام پیاله
دراز و استخوانی که هندش پنکلی خوانند و خرماء خوشه و پرکاه چوب که در عمارت بکار آید **شاخابه** جوی و نهری باشد که از رود بزرگ و دریا جدا شود آنرا بتازی خلیج
گویند **شاخار** آنجا که شاخها بسیار پیوسته باشد **شاخ آهو** یعنی کمان و وعده دروغ **شاخ ترنج** نام دارویست که هندش پاپره خوانند **شاخچه بندی**
یعنی تهمت سازی **شاخ در شاخ** یعنی دور و دراز و گوناگون **شاخ زرین** کلک زر **شاخسار** جائی از درخت که شاخهای بسیار رسته باشد و
آهنی باشد که آنرا پهن ساخته در و سوراخهای کوچک و بزرگ کرده باشند و سیم کشان سیم را از آن میان بکشند **شاخ سمن** کنایه از قد محبوب است
شاخ شاخ پاره پاره و گوناگون و دور و دراز **شاخص** تیری که از بالای آماج گذشته باشد **شاخ غزال** کنایت از ماه نو و از هلالست **شاخک** نوعی
از غلاست **شاخ گوزن** یعنی ماه نو **شاخ گوزن اندر رسوا** یعنی ماه نو و اسب شب رو و کنایت از براق حضرت رسالت پناه صلعم که در شب معراج
برای بردن ذات پاک ایشان از بهشت نازل شده بود **شاخ گیسو** یعنی تارهای موی و دستهای گل بنفشه به زهر سو شاخ گیسو شانه میکرد و به بنفشه بر سر گل
دانه میکرد **شاخل** بفتح سیوم نام غلاایست که اهل هند آنرا ادهر گویند و شاخول بمثله **شاخ ناشکسته** یعنی کناراسته و ناپیراسته بوده و نیز اشارت
از کسی است که او بی ادب و خودنمای و خودپرست و خودرو و نورسته باشد و پیش پیر مرشد خدمت نکرده بود **شاد** فراخ حال شدن و بمعنی
بسیار نیز آمده و شراب **شاداب** یعنی تر و تازه و خوشنودی **شاد باخ** نام نیشاپور در زمان قدیم **شاد باد** نام پرده از
موسیقی **شاد باش** نام روز بیست و ششم است از ماههای ملکی **شاد بهر** بمعنی خوشحالی باشد **شادخ** مثل شادباخ که گذشت
شادخواب بمعنی خواب خوش بود و آنرا اشکرخواب نیز گویند **شادخوار** باواو معدوله بمعنی خوشحال و فرحان آمده و شراب خوار و شراب
خوردن **شادخواره** مثله **شادویه** باواو فارسی نام پسر پرویز **شادران** نام ولایتی است و قیل نام شهریست **شا
دروان** بفتح دال جامخانه و قیل بساط و پرده که بزرگ باشد و نام نوائیست **شادروان خاک** یعنی زمین **شادروان**

مروارید لحنی است از سی و سه لحن باربد و آنرا شادروان نیز گویند **شادغر** بفتح غین ولایتی است بماوراءالنهر **شادکام**
نام برادر فریدون **شادگونه** بادال موقوف و کاف فارسی نهالی و بمعنی تکیه گاه **شادمان** بادال موقوف خوش و خوش شونده و خوش
شادمان بی نیاز شدن آهو بره از مادر او **شادنه** نام دارویی است **شادور** بوزن ساطور آنکه میان عاشق و معشوق بود و پیغام یکی
بر دیگری رساند و نیز ندیم خسرو و شیرین بود **شادیچه** بالاپوش باشد و آنرا بتازی لحاف گویند **شاذ** بتشدید ذال جدا شده و تنها مانده و
نادر **شاذب** بذال منقوطه دور شونده از وطن خود **شاذل** بکسر ذال معجمه نام شخصی است در مغرب زمین **شاذنه** باذال منقوطه مفتوح
سنگی باشد سرخ که بسیاهی زند و دو لب شکند و آن انواع است عدسی و کاورسی و آن را از طور سینا و دیار هندوستان آرند و در دوا بکار برند خصوصا
درد و وای چشم **شار** نامور و نام پادشاه غرجستان و جانوریکه او را شارک خوانند و نیز جامه ابریشمی **شارب** آشامنده و بروت
مرد را گویند و خورد و نی آب را خوانند **شاربه** نام دارویی که او را شادنه بنون نیز گویند **شارح** نگاهبان زراعت **شارد** بکسر رای مهمله
رمنده و رمانده **شارده** نام جزیره ایست از جزایر دریای روم **شارسان** شهر را گویند **شارستان** مثله **شارشتان**
بکسر را کوشک و شهر و قیل قبه بزرگ که بر اطراف فرش سلاطین بود **شارع** راه راست و شرع دهنده و راست بزرگ پیدا کننده راه دین و عالم
عامل که تعلیم دین بمردم کند و نیز بمعنی صاحب و شارع عام را گویند **شارف** شتر ماده کلان سال و باریک **شارق** آفتاب و جای برآمدن
آفتاب که در وقت صبح برآید و رنگ و می سرخ زند و نام بتی است که در ایام جاهلیت بوده و لقب شخصی است و طالع و برآینده **شارم** تیری که
نشانه را بشگافد **شارمار** یعنی مار سخت و بزرگ **شارماند** مثله **شاروف** معرب جاروف و نام کوهی است و نیز ریسمان است
شارونه نام پسر پرویز است که بشیرویه و شیروا اشتهار دارد **شارویه** یعنی شیرویه بن پرویز **شاره** پارچه تنگ که از هند آرند و بمعنی پیراهن
فانوس و لباس و درخت خانه **شاریدن** تراویدن جراحت و فرو ریختن آب و شراب و امثال آن باشد **شاز** درشت و سخت شدن
جای و بی آرام **شازب** بزاء منقوطه اسپ باریک میان **شازخ** جوان و سرخ جوان **شاس** یعنی جای سخت و درشت شدن
شاسب یعنی خشک و لاغر **شاسف** مثله **شاش** امر بشاشیدن و شاشیدن بر چیزی و نیز نام شهریست و پیشاب **شاشتک** مثال
شارک که گذشت **شاشات** باشین منقوطه مفتوح تازی بمعنی رباب چهار تاره **شاشنک** بکاف فارسی بروزن تارنک مثله **شاشو** بضم
شین گیاهیست که تخم او بکار دوا برند **شاشیدن** فرو ریختن آب و شراب و امثال آن باشد **شاصب** یعنی معیشت سخت **شاصبه**
خیک پر آب و خیک پر باده **شاط** خون آمیختن و ریختن و رفتن خون باطل و شتابی و سوختن و کرانه حوض و دریا **شاطر** شوخ و بی باک و آنکه بر رنج
آورده باشد اهل خود را و آنکه ایشان را از بدکاری مانده کند و نیز شطرنج باز و چالاک و نیز محکم انداز و مرغ تیز پر بازی دهنده و پیک دلاور **شاطن**
یعنی خبیث و بدکار **شاطی** بکسر طا و همزه خر و کناره دریا و جوی و در نصابست کنار مطلق در شرح او ست وادی **شاع** آشکارا و فاش و چیزی
قیمت نکرده **شاعر** عباد تهاو قربانیهای حج و چیزهائی که بر آنها نشان باشد **شاعر اطعمه** کنایه از بسحاق حلاج **شاعل** یعنی آتش افروزنده
شاغوله بضم غین طره و شمله دستار **شاف** پنبه که بدارو تر کرده بر چشمان نهند برای دفع درد و بفتح همزه جراحت کردن بر پای و ریش سوختنی
که بر قدم برآید و بسکون همزه دشمن داشتن **شافع** معروف و نیز گوسپندی که بره از پس او میرود و ماده شتری که در شکمش بچه باشد و بر دل
و نوعی از مار و گوسفند ماده و شتر ماده بچه دار و شفاعت کننده و جد امام شافعی رضی الله عنهما **شافعی** امام معروف صاحب مذهب نامش محمد ابن ادریس
کنیتش ابو عبدالله منسوب بسوی شافع که پسر آن عبدالمطلب بن عبد مناف است **شافور** وزن کافور نام نقاشی است **شافول** نام چوبی اهل هند
سنگی را گویند که بر ریسمان بیاویزند تا همواری زمین بدان معلوم کنند **شافه** ریش و جراحتی که در بن پای پیدا شود و در فارسی آنکه او و یه را او جامه کنند و در قبل یا
در دبر بدارند و در پیش پایش بچکانند **شافی** یعنی صحت دهنده **شاق** یعنی دشخوار و رنج آرنده و مرد رنج کشنده **شاک** سینه بند زنان و در عربی گمان برنده را

گویند شاکر سپاس گذار و شکر گوینده و نام مهتر نوح علیه السلام شاگردانه بکسر کاف فارسی عطا بر فقیر و مهمانی کودکان شاکر فاستقم یعنی حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم شاکل سفیدی گوش و عذار و بنا گوش شاکلول باکاف موقوف ولام مضموم و واو معروف بسیار خورد و بسیار
گو بود شاکله طور و طریقه و عادت شاکمند باکاف موقوف نمدی که از پشم سازند شاکه درمیان خوار در رفتن و درخت پرخار شاکی
گله کننده شال گلیم خورد و نمدی که زیر بر گستوان بود شالده بالام موقوف و دال مفتوح و اخفای ها بنای دیوار باشد شالنگی بالام مفتوح بنون
زده و کاف عجمی ریسمان تاب را گویند کز استیلای نفس شالنگ همچو شالنگی است و الپس رفتم شالهنگ بالام وهای مفتوح بنون زده و کاف عجمی
گردو گردکان بود و بمعنی سرکش آمده و ستم و مکر و حیله شام شبانگاه که بتازیش مغرب خوانند و طعامیکه بهنگام شام خورند و نام اقلیم و شهریست
شاماخ غله ایست که دانهای خورد دارد شامار نام موضعی است که وطن گبران است شامرخ مثل شاماخ که گذشت شاماک
سینه بند زنان شامت شادی کننده بمکروه کسی و بالفتح و تشدید میم یکبار بوی کردن و بوی اندک شامخ بلند و کوه بلند شامخات
جمع شامخ که گذشت شام دادن یعنی طعام وقت شب دادن شامش بامیم مکسور بشین منقوطه زده جزیره ایست از یونان زمین شامل
همه را فرا گیرنده شامه خال سیاه و شتر ماده و مقنعه که زنان بر سر اندازند و آنرا سرپوش و داسی نیز گویند و نشان و سیاهی که میان
ماه باشد و هر کاریکه در و شومی باشد و بالفتح و التشدید بو کردن شان بالفتح و سکون همزه کار و حال و مجرای آب اشک از سوی چشم و
باک نداشتن و آگاه نشدن از چیزی و مرتبه و در فارسی خانه زنبور که در ان شهد بود و آنرا شانه و گواره نیز گویند شاند بفتح نون یعنی شانه
کند فلک بدست ظفر جعد ملک میشاند و بمعنی نشاند نیز آمده شاندن مخفف فشاندن و بمعنی شانه کردن شانک خانه که زنبور
اصل سازد و شهد دران کند و جامه سفید و سنگدانه مرغان باشد شانه معروف و استخوان پنجه دست و پا و استخوان مابین دو دوش
و بمعنی نشان مرقوم است شانه باف جامه ایست شانه بان یعنی آنکه بر صبر و قرار باشد شانه دست یعنی کف دست شانه
کاری یعنی در آویزی شانه کرپاس چوبیکه بر سر آن سوزنها بند کنند و جولاهان بر دو سر پهنای کرپاس نهند تا پهنای کرپاس
هموار و یکسان شود شاو پیشی گرفتن و خاک از چاه بیرون آوردن و غایت هر چیزی و درگذشتن شاور بمعنی شاهپور شاوران
شهریست نزدیک گنجه و دربند شاوخز بوزن گاو سر ولایتی است بر کنار ماوراء النهر شاون یعنی آهو بره شاونی چادر گهواره
شاویج چیزیست مانند چرم نقطها بمقدار عدس دارد شاه معروف و راه فراخ و مهره شطرنج و نام جانوری است که بهندوستان
بود و کشت کردن و داماد را گویند و هر چیزیکه در ان بزرگی و خوبی بود و در عربی گوسپند را گویند شاهاب آب سرخ که از گل کاجیره
حاصل شود شاهانه مثل شاه اسپرم گلی که اورا ریحان و ضیمران نیز گویند شاه آفاق گرد یعنی سکندر
شاه افسر بتازیش اکلیل الملک خوانند شاه آلو نوعی از آلو شاه انجم یعنی آفتاب شاهانی انگوریست سیاه
شاهباز باز سفید شاه بالا کسیکه بطرز داماد آراسته همراه او بخانه عروس رود و دهدوش نیز خوانند و بترکی ساقدوش
گویند شاه بانگ باهای موقوف و نون مفتوح نام گیاهی است و بتازی بنفسج الکلاب خوانند و معرب آن شاه
بانج است شاه بسه بفتح با و سین مهمله گلی است معروف که بعربی اکلیل الملک گویند چه او بصورت تاج است
و بسه بمعنی تاج آمده و نام جامه ایست و جانوریست که بهندوستان بود و نام شهری شاه بند جنسی
از بند که عرب اورا ضعصان خوانند شاه بوی عنبر را گویند شاهبه باهای موقوف و بای مضموم و شین
مفتوح و های مختفی اکلیل الملک بود شاهتره سبزه ایست که فارسیان آنرا تره نیز گویند و در هند سبزی نامند و عرب
اورا بقلة الملک و اوراتره میسره نیز گویند اهل هند اورا پاپره نامند اطبا در دوا بکار برند شاه توران

یعنی افراسیاب شاه چین یعنی آفتاب شاه خابه جوی و نهری باشد که از رود بزرگ جدا شود و آنرا بتازی خلیج خوانند شاه دارو
باهای موقوف جمشید شراب انگوری را نام نهاده چه وجه تسمیه آن در کتب لغات متقدمین مرقوم است شاه درخت یعنی درخت صنوبر باشد
شاهد زر لفت پوش یعنی آسمان و دنیا و آفتاب در روز شاهد زرد رو یعنی می زعفرانی و خربزه شاهد طارم فلک یعنی آفتاب
شاه دیوان دیوی که تمیم انصاری را شب برده در مهلکه انداخت شاهراه راه عام و جاده بزرگ که راههای دیگر ازو گشاده شود و راه
شاه نیز گویند شاه رود باهای موقوف و واو فارسی نام سازیست که آنرا شهرود نیز گویند شاه چمن یعنی گل لاله بسمن زرد شاه زنبوران
یعنی آن مگس شهد که پیش امیر المومنین حضرت مرتضی علی علیه السلام ایمان آورده بود او پادشاه زنبوران بود و آنرا امیر النحل نیز خوانند شاه سپرغم
گلی که اورا ریحان و ضیمران نیز گویند شاه سوار افلاک یعنی پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم شاه تغابن سرخ یعنی آفتاب شاه فلک مثله شاهق
یعنی کوه بلند شاه گردون یعنی آفتاب و آسمان شاه گونه نام جامه شاه گوهران یعنی جوهری بود در خزانه خسرو پرویز که آنرا در سلسله بستی
و در دریا افگندی چون برکشیدی جوهر دریا بخود جذب کرده چون مقناطیس که آهن را بیاورد آوردی شاه گویندگان حضرت رسالت پناه صلعم
شاهلونه تخم بنگ شاه مشرق یعنی آفتاب شاه مربع نشین یعنی کعبه معظمه باعتبار آنکه عمارت کعبه مربع است شاهنام سرنای معروف
که اورا شاهنای نیز گویند و نام شهری بود و از ولایت شیروان شاه نای باهای موقوف نام سازیست که بسیار اشتهار دارد و آنرا شهنای و سرنای
نیز خوانند شاهندن باهای مفتوح بنون زده صالح بودن و نیکوکاری کردن بود شاهنشاه آنکه پادشاهانش خدمت و مالک املاک گردانند و آنکه
باعانت و مظاهرت او دیگران پادشاه شوند منقولست که این لفظ بر غیر خدا تعالی اطلاق نکنند اما شاعران میگویند چنانچه این لفظ خداوند و پادشاهی
که بعد داد دیگر پادشاهان شوند در اصل شاه شاهان و شهنشاه بحذف الف نیز گویند شاهنشاه زنده و استا یعنی آفتاب شاه نشین
یعنی بام گرانمایه و محل نشستن پادشاهان شاهوار باهای موقوف دری که بی همتا بود و آنرا شاهوار یکدانه نیز گویند
و بتازیش در یتیم و آنچه که سزاوار شاهان باشد شاهی نام حلوائیست که از تخم مرغ و نشاسته پزند و بالفتح نام پرنده ایست
و نیز پادشاهی و جامه ایست و سکه در ولایت خراسان از شاه طهماسپ شاهید صالح و بزرگ سنجیده و پوستین
و جامه کهنه و بواو فارسی نام جوئیست و نام سازیست رومی شاهیدن بزرگ شدن و پارسائی کردن
شاهیق یعنی کوه بلند شاه یک اسپه یعنی آفتاب شاهین دسته ترازو و نیز نام پرنده ایست که بدان
شکار کنند شایان بمعنی لایق و سزاوار و شایسته بود شایبه زشتی و آمیزش و چرک در استعمال نیز آمده است
شایخ یعنی مقاومت شایران شهریست نزدیک گنجه و دربند شایع فاش و آشکار و حصه آمیخته بحصهای
دیگر و آنرا مشاع نیز گویند شایک گیاه خاردار و قوی سلاح شایگان کار بیمزد مغر بای درویش را شایگان
و بسیار و بی نهایت و مال گرانمایه و پر قیمت که لایق شاهان باشد شایکه یعنی درخت خاردار شایل شتر ماده
که دم بر دارد شباب بالفتح جوانی و جوان شدن و بالکسر جهو و دست برداشتن اسپ برای نشاط و بالضم آب
دمی شباباز یعنی گوهر بزرگ شباتور باول مفتوح مرغی که در شب بیدار شود شبادع بالفتح کژدمها جمع شبدعه
شباشب صدای تیر که پیاپی اندازند شباع بالکسر هیمه خورد که بآن آتش افروزند و آواز نای شبان و خواندن
و بانگ کردن و بالفتح آشکارا شدن و قصت ناکردن چیزی را و پیروی کردن شب افروز کرم شب تاب و لعل درخشنده در شب
شباک بالکسر و امها شباکه بالفتح دریچه مشبک شبالنگ بفتح شین و لام نخچیر شبام بالکسر قبیله ایست و فتیله
در رشته در برقع زنان باشد که برپس سر بندند و چوبیکه بر دهن بزغاله بندند و موضعی است بشام و بالفتح گیاهیست شبان فریوک

مرغیست کوچک بسیار زند و بعربی مکا بالضم میم و تشدید کاف گویند مرغیست شبیه بباشه چون بر زمین نشیند چنین نماید که قوت بر خاستن
و پریدن ندارد و چون نزدیک او روند پرواز کند و اندک دور نشیند و هر چند پیش روند دور تر رود **شبان فریبک** مثله
شبان کاره بالفتح نام ولایتی است **شبانگه** با کاف فارسی آنجا که شب کنند و نیز شب و وقت در آمدن شب **شبان وادی**
ایمن بالضم یعنی مهتر موسی علیه السلام **شبانه** هر چیز که نسبت بشب داشته باشد و آنکه در شب کاری کرده باشد عوام شبینه گویند
شباوک بفتح یکم و چهارم با کاف فارسی شهریست قریب کرمان که کان فیروزه آنجاست **شب آویز** مرغ حق گو که شب خود را
از درخت بیاویزد و حق حق گوید **شباهنگ** مرغ سحر خوان **شب پرده** بفتح بای سیوم فارسی یعنی سپرک و جوابی نماید
شب پوش بفتح بای سیوم و چهارم فارسی یعنی جامه خواب و در بعضی نسخه تاج و کلاه آمده **شب بوی** بفتح باء فارسی نام گلی است زرد
که شب بوی دهد و آنرا اگاو چشم نیز گویند **شب پمای** شب بیدار و دزد و هند و عاشق و مهجور **شب پیمودن** یعنی بیدار بودن **شبت**
بکسرتین سبزی معروف و بهندی سوا گویند **شب تاب** کرم شب چراغ و گوهر آبدار و جانوریست کوچک و پرنده که دنباله اش در شب
مانند آتش بدرخشد و آنرا چراغله و شب چراغک نیز نامند **شب ترکتاز** یعنی شب سیاه که ترکان تاخت در شب سیاه کنند **شبچرا**
چریدن حیوانات در شب و نقلی و میوه که در شب خورند **شب چراغ** گوهری را گویند که در شب مانند چراغ روشنائی دهد آورده اند که گاوی
در دریا میباشد و شبانگه بچرا بر می آید گوهری را از دهن او برآورده بر زمین می نهد و بروشنائی آن چرا میکند و گوهریست قیمتی بغایت نفیس
شب چراغک باسیوم فارسی کرمکی است که بشب مانند اخگر تابان نماید و قیل مرغیست سیاه و سفید **شب چک** باجیم عجمی مفتوح
بکاف زده شب پانزدهم شعبان را گویند و آنرا شب برات نیز نامند **شنج** بفتحتین ترنجیدن و در هم شدن پوست **شب خانه**
جائیکه شب باشند و حرم سرای ملوک **شب خوش** یعنی وداع شب **شبخون** تاختن که بر غنیم در شب بر کسی آورد **شبخیزک**
تره تیزک بود و آنرا بتازی رشاد خوانند **شبد** بمثل شبت که گذشت **شبدر** بالفتح گیاهیست **شب درمیان دادن**
یعنی ضامن دادن یا وعده نمودن **شب درمیان دهد** یعنی بضمانت شب دهد و قیل بوعده یکشب دهد **شبدیز** بالفتح با چهارم
فارسی نام اسپ شیرین که معشوقه خسرو بود و نوائیست از موسیقی **شبدیز نقره خنگ** کنایه از فلک و شب و روز و ماه **شبدع**
بالکسر و کسر دال و فتح آن سختی و بلا **شبدغه** مثله **شبدوش** باواو فارسی جادر زیکاوس که پدرش گودرز و برادرش گیو بود
شبذیر باول مفتوح بثانی زده و ذال منقوطه و یای معروف نامیست از نامهای باری تعالی **شبر** باول و ثانی مفتوح شعله آتش
بود و نام شمر علیه اللعنه و بزبان تازی بلشت را گویند و آنرا وجب نیز گویند **شبیر** بفتح بای فارسی مشدده و مخففه پارسیان امیر المومنین حسن
و حسین را گویند **شبراق** بالکسر جامه پاره پاره کردن و پاره گوشت **شبرغان** بسکون با و ضم غین ورادیست نزدیک بلخ
شبرق بالفتح تری پستان و جامه پاره کردن **شپرک** بفتح و بای فارسی جانوریست پرنده که در شب بیرون آید
بتازیش خفاش نامند **شبرم** بالفتح دانه ایست مانند نخود و مردی کوتاه قد و چوبیکه بر دهن بزغاله بندند و بضم سین
بخیل و درختی است خاردار **شبرنگ** بالفتح و با کاف فارسی اسپ سیاوش و نیز اسپ سیاه و نام گلی است
در بیابان زرد و سیاه باشد بو ندارد و در بعضی نسخه جوهر سیاه کم قیمت **شب رو** بالفتح یعنی دزد
و عیار رو در اصطلاح سالکان کنایت از سالک شب خیز و بیدار است **شبروان** شب بیداران
و عیاران **شب زنگی** **شب گیسوفشان** یعنی شب تاریک **شبستان** خواب گاه و حرم خانه
سلاطین که آنرا مشکوی نیز خوانند **شب شاب** صدای تیر که پیاپی اندازند **شبشب** مثله **شبشت**

باول و ثانی مکسور چیزیرا گویند که بر طبع گران و ناخوش آید **شبشپشت** بکسرتین و شین دوم زشت و کریه که طبع از و متنفر شود **شب شد**
یعنی جوانی رفت و شب گذشت **شبشو** بکسر شین اول و بضم شین دوم تیهو و آن جانوریست خورد **شبشیر** بفتحتین مخفف [illegible]
یعنی کرم گندم خوار **شبع** بکسر یکم و فتح دوم سیر شدن و بکسر اول و سکون دوم آنقدر چیزی که سیر گردانند **شب عنبرین** یعنی شب
تاریک **شبعه** بالضم آنقدر از طعام که یکبار سیر کند کسی را **شب غا** باول مفتوح بثانی زده و مخلوط را گویند که گاوان و گوسپندان
و دیگر چهار پایان شبانگاه در آنجا بسر برند **شبغاد** مثله **شبغازه** مثل شبغا که گذشت **شب غریب** یعنی جلوائی که در شب
اول که مرده را در گور کنند بر فقرا قسمت کنند **شب فراخ** نام نوائی و لحنی است **شب فرخ** نام لحنی است از موسیقی **شبک**
بکسر با و سکون دوم فارسی دوک و گرده دوک و در عربی شبک بالفتح آمیختن و بهم در رفتن و قیل دندان **شب کائنات** یعنی دنیا
و سیارات **شبکو** بحذف کاف دوم درویش که شب بر بلند بها آمده همسایگان را بآواز بلند دعا کند و صبح بدر خانه رود
و پاسبانی که شب فریاد کند جهان کرد شب کوک خرمن گرای **شبکوی** مثله **شبکوکا** مثل شبکو که گذشت **شبکه**
بفتحتین دام و بالضم خویشی **شبگیر** مرغی که وقت سحر آواز حزین کند و سفر وقت پگاه را نیز گویند یا آنکه وقت سحر روانه شود **شب**
گیسوفشان شب تاریک **شبل** بالکسر بچه شیر که شکار تواند کرد **شپل** بکسر و بای فارسی افسردگی جامه و جز آن **شپلانه**
بالکسر نام میوه ایست که او را فندق و عناب نیز خوانند **شبلنجا** بفتح صحابه ترسایان و در بعضی نسخه یکی از
اصحاب ایشان **شپلیدن** بالکسر و بای دوم فارسی شیفته و دیوانه شدن و فشردن بر این قیاس **شبم**
بفتحتین سرما و سرد شدن **شبنم** بالفتح اشک آبیکه هندش اوس گویند **شبنه** بالنون مکسور و های مفتوح
کنج را گویند **شبوب** بالضم برافروختن آتش و کارزار و بالفتح آنچه بوی آتش افروزند و هیکل کشنده و بدی
کننده و اسپی که هر دو دست بردارد **شپوختن** بکسر شین و ضم بای فارسی زدن از روی قوت و تیر افشاندن
شبوط بالفتح نوعی از ماهی دریا **شبوعه** بکسر کژدم **شبوی** نام گلی است اکثر کبود رنگ
میشود و الوان دیگر نیز میشود و بشب بوی میدهد **شبه** بالکسر نشان و رنگ غیر از رنگ اصلی چیزی و آمیزش
و آلودگی و بفتحتین آن مهره سیاه که بر سر مروارید کشند و در عربی مانند **شبهه** بضم یکم و فتح دوم پوشیدگیها
و پوشیدگی **شبهر** بوزن عبهر منقار چرغ که مرغیست شکاری **شبی** بکسرتین و بالفتح نوعی از جامها
و قیل از پوستین و جامه که بشب پوشند و منسوب بشب و سینه بند زنان که جیب و آستین ندارد **شبیار**
باول مفتوح بثانی زده گیاهیست تلخ که آنرا الوان نیز گویند بتازی صبر خوانند **شب یاره** شپره را گویند **شبیته**
بالفتح موی سفیدی و موی و تیزی **شبیج** جامه بسیار ریسمان و مرد بسیار عقل و سن بسیار موی **شپیل**
بکسرتین و بای فارسی افسردگی جامه **شبیم** باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف یعنی گریز بود **شبینه**
باول مفتوح سنگی باشد نرم که در غایت سیاهی بود و آنرا شبرنگ نیز خوانند **شت** باول مفتوح مخفف ششتل
باشد که در بازی قمار بحاضران دهند و معروف آن ششتل است **شتا** بالکسر زمستان و گرسنه و نهار لقمه
نان خویشتن بخورد گرد و هفته هی شتا باشد **شتاغ** باول مکسور هر زن و هر ماده حیوانی را گویند که شیر بسیار
دهد **شتافتن** بالکسر و با فای موقوف شتاب کردن **شتاق** بالکسر رشته که هر چنگ را بدان بندند و بالفتح
گرفتن زکوة چیزی از میان لعاب **شتالنگ** معروف و او را النگ نیز گویند و بتازیش کعب خوانند و بکاف

عجمی استخوانی را گویند که در میان بندگاه پا و ساق واقع است **شتر** باول مفتوح بثانی زده بمعنی کشتار آمده و بزبان هندی دشمن را گویند
شترب بفتحتین پلنگ **شترپای** بضم بای چهارم فارسی گیاهیست که برگش همچو پای شتر است **شتربه** بفتح نام گاوی که قصه
آن در انوار سهیلی مسطور است **شترخار** نام جنسی از خار باشد که شتر آنرا برغبت تمام چرا کند و آنرا خار شتر و اشترخار نیز گویند
که بهندش جوسه گویند **شترخان** نام موضعی است **شترول** یعنی غرول و نامرد **شترغار** بضم گیاهیست که از بیخ او آچار
سازند **شترک** باول وثانی مضموم و رای مفتوح موج باشد و آنرا اشترک نیز گویند **شترگاو** زرافه باشد و در صفتش
آورده که سر آن بسر شتر و گروهی گفته اند که لب گاو کوهی ماند وسینه و سم و شاخ گاو شبیه باشد لیکن شاخش از شاخ گاو کوچکتر و باریکتر
است و پوست آن مثل پوست پلنگ پرخال بود و بهرنگی که طبع از دیدنش خوش آید و دم بدم آهو و دندان بدندان خر مانند است و گردن
و دستهای بسیار دراز و پایها کوتاه **شترگاوپلنگ** باچهارم و هفتم و دهم فارسی بهیمه وحشی که بتازیش زرافه خوانند **شترگیاه** مثل
شترخار که گذشت **شترمرغ** بالضم جانوریست آتشخوار که پر دارد و پایش چون پای شتر و بتازیش نعامه خوانند **شترنگ**
بوزن و بمعنی شطرنج کذا فی حل اللغات **شتروار** یعنی بار شتر **شتل** بفتحتین بعد از آنکه گرد برده شود در بازی نرد و جز آن زری که کامل
شود و بردم حاضر دهند **شتلم** بفتحتین ستم و غضب و بزور کسی را بچیزی واداشتن و بزور چیزی از کسی گرفتن که بتازیش ظلوم
خوانند **شتم** بالفتح دشنام دادن **شتورع** بالضم درخت آن یا تران (?) و بفتحتین پراگنده شدن موی سر **شتول** بالفتح
برداشتن ناقه دم را و برداشته شدن دم و بقیه آب در مشک و آب اندک در دلو **شتون** بالفتح فربه و لاغر **شته** بالکسر
و با تای مشدده هرچه بر آن گذشته و قیل انگور **شتی** بالفتح و تشدید تا پراگنده **شتیت** زشت رو و شیر درنده و ترش رو
شج بالفتح و التشدید سر شکستن و شکستن و شکافتن کشتی و جز آن و آب دریا و قطع کردن راه بیابان **شجاب**
بالکسر چوبی چند ایستاده که بر آن جامه نهند **شجاج** بالضم بانگ کردن زاغ و شترمرغ و بالکسر شکستهای سر و بالفتح یکدیگر را
سر شکستن و بالفتح و التشدید جیم گورخر **شجار** بالکسر چوب هودج و چوبی که در پس در اندازند برای استحکام و پای تخت بدان محکم
کنند و چوب بالای چاه و دواغ اشتر و چوبی که در دهان بزغاله کنند و موضعی است **شجاع** بهر سه حرکت و مشهور ضم شین است
دلیر و پردل و یک نوع مار است و بالکسر قبیله ایست **شجاعه** بالفتح دلیر شدن و پردل نمودن در کارزار و خوف **شجام**
بالکسر سرمای سخت و آفت که از سرما برسد و بالفتح آنکه درختان را بخشکاند **شجان** بالفتح و راز **شجانیده** یعنی سر و شده و
سر بازده **شجاید** مثل **شجب** بفتحتین قلعی است و بالفتح خون سبک کشیدن و از پستان شیر فرود آمدن و بالکسر اندوهگین
شدن و هلاک شدن و هلاک کردن و اندوهگین کردن و مشغول کردن و بفتح جیم نیز آمده و استوار کردن سر شیشه و صاحب
اندوه و ستون خانه **شجد** بفتحتین سرمای سخت **شجر** بالفتح باز گردانیدن و دور کردن و در صراح است
که ساحل میان عمان و عدن **شجرک** یعنی تره تیزک **شجره** بفتحتین درخت و شجره ملعونه که در قران است مراد
بآن درخت زقوم است که در دوزخ میباشد بعضی مفسران گفته اند که مراد بآن شجره زقوم شیطان علیه اللعنه و شجره
طیبه درخت جرخاماست شجر جنت و درخت دیگر است **شجر البق** نام درختی است **شجع** بفتحتین سبک برداشتن
ستور و بفتحتین ریشهای درخت **شجعا** بضم یکم و فتح دوم دلیران و بالفتح شتر ماده که دست و پا چست بردارد و در رفتار
شجعان بالفتح دلیر **شجعه** بکسر یکم و سکون دوم دلیران **شجک** بضم یکم و جیم فارسی جهندگی سینه
بهندی ہچکی نامند و آواز اسپ و اشتر و امثال آن در وقت رفتن **شجلیز** باول مفتوح بثانی زده و لام مکسور و یای

معروف سرمای سخت **شجن** بالفتح باز داشتن حاجت کسی را از کار و اندوه و اندوهگین شدن و شاخ در هم شده بشاخ دیگر و در صراح است راه
وادی بسیار درخت **شجو** بالفتح اندوهگین کردن و اندوهگین و شاد کردن **شجوا** بالفتح درخت و درخشان و زمین بسیار درخت **شجوب**
بالضم هلاک شدن و لاغر شدن و دیگرگون شدن و لاغری و گرسنگی و سفر و زمین را گشتن و پیل و ستونهای خانه **شجه** بالفتح و التشدید جیم
جراحت و شکستگی سر باشد **شجیج** بالفتح بانگ کردن زاغ و اشتر و شترمرغ **شجیده** مثل بجانیده که گذشت **شحیر**
بالفتح زمین پر درخت و نصیب و غریب **شح** بالضم بخیلی و حریصی کردن **شحاح** بالفتح بخیل و حریص و آتش زن و زمین سخت **شحام**
بفتح و التشدید حاء مهمله پیه فروش **شحامه** بالفتح فربه شدن **شحب** بفتح یکم و سکون دوم لاغر **شحر** بالفتح گشادن دهان
و کناره دریای میان عمان و عدن و بکسر نیز آمده **شحشحه** بالفتح جست پریدن مرغ و نوعی از آواز در حلق گردانیدن **شحص** بفتحتین
و حاء مهمله ستوری که از شیر باز ایستد و اصلا شیر نه دهد و آنکه نر بر وی گذشته باشد و آنکه باروار نشود **شحط** بالفتح دور شدن **شحم**
بالفتح پیه و بفتحتین خوردن و بالفتح و کسر حا پیه خوار و انگور کم آب **شحمه** بالفتح اندک پیه و چربی **شحن** بالفتح پر کردن ظرف و کشتی و جز
آن و بفتحتین اندوه و حاجت **شحنا** بالفتح دشمن داشتن و دشمنی **شحنه پنجم حصار** بالفتح یعنی مریخ بر نجم آسمان
شحنه چهارم آن سرور صلعم **شحنه چهارم کتاب** کنایه از آن سرور علیه السلام **شحنه دریای عشق**
یعنی سرور کائنات **شحنه شب** عسس و شبروان و دزدان و عاشقان **شحنه غوغا** حضر متقیان و سر غوغا **شحنه
غوغای قیامت** آن سرور صلعم **شحنه نجف** امیر مردان کرم الله وجهه **شحو** بالفتح دهن باز کردن و دهن باز شدن
و گام زدن اسپ **شحون** بفتحتین اندوهها و حاجتها **شحیح** بالفتح بخیل **شخ** بالفتح شاخ درخت و زمین
پلید و چرکت اندام و جامه و با خای مشدد نیز آمده است و در عربی از پای روان شدن و شنوانیدن کودک آواز بول خود را
بکسی و مختصر شاخ بوستان نه در کوه و سبزی نه در باغ شخ طرح بوستان خورد و مردم بلخ **شخار** چیزی که
زنان بعد از حنا گذاشتن ناخنها با آن سیاه کنند **شخائید** یعنی ریش کرده و خراشید **شخائیدن** یعنی مجروح کردن
شخائیده یعنی ریش کرده **شخادن** مثل شخائیدن که گذشت **شخار** بکسر آنچه رنگ رزان و گازران بکار برند
بهندش ساجی گویند **شخال** یعنی خلیدگی چیزی و بالفتح ریش و خراش **شخالیدن** بالفتح خلیدن یعنی جستن و در
رفتن و کناره کردن **شخب** بالفتح رفتن خون از جراحت و بالضم رفتن شیر از پستان **شخر** بالفتح رنج و محنت
کشیدن و عیب و طعن کردن و اضطراب نمودن و بی آرام شدن **شخس** بالفتح و بخای معجمه اضطراب و اختلاف کردن
و دهن گشودن **شخسار** باول مفتوح زمین سخت و محکم باشد و آن دامنهای کوه بود و آنرا شخ نیز گویند همچو مرغان
زمین برسر شخسار **شخش** بالفتح خزیدگی و افتادن بجائی و پوستین و جامه کهنه بود و باول مضموم و ثانی مفتوح نام
مرغیست کوچک و خوش آواز   گرگ را کی رسد صلابت شیر   باز را کی بود نهیب شخش   **شخشد** بمعنی افتادن
و خزیدن **شخشیدن** مثل **شخص** بالفتح تن و کالبد مردم و جز آن و سیاهی چیزی که از دور پیدا شود و نادر
شدن **شخکاسه** بالفتح آب افسرده و منجمد گشته که از باران بارد و آنرا ژاله و تگرگ و سنگک و سنگچه نیز گویند
شخل باول مفتوح بثانی زده بمعنی صفیر و فریاد و بانگ **شخلی** باول مفتوح بثانی زده خار گیاهی بود **شخلیدن**
بمعنی تبر آمدن **شخلیده** مثل **شخم** بالفتح فاسد و تباه شدن طعام و جز آن **شخم الارض** یعنی خراطین **شخن**
بالفتح بو کردن و راندن و بستن و دور کردن **شخود** بالفتح یعنی ناخن کننده **شخودن** بالفتح والضم

بناخن کندیدن وریش کردن **شخوده** بالفتح بناخن کنده شده **شخوص** بالضمتین بلند بر آمدن و بی آرام شدن و چشم باز ماندن
واز شهری بشهری رفتن و کشیده شدن و آماسیدن زخم و بلند تر شدن تیر از نشانه و بر آمدن ستاره و بلند شدن کلام از دهان **شخول**
بالفتح و با واو فارسی بمنقار کندن مرغ و فریاد و صفیر و بانگ **شخولیدن** بفتح شین و ضم خای صفیر زدن **شخولیده** مثل شخول که گذشت
شخیت بالفتح باریک **شخید** بالفتح از جای فرو فرزنده **شخیدن** افتادن و لغزیدن **شخیده** یعنی برج **شخیر**
بانگ کردن خر از بینی و بانگ کردن از حلق یا بینی و آواز اسپ **شخیص** یعنی جسیم و تناور **شخیل** بالفتح مثل شخول که گذشت **شد**
بالضم رفت و گذشت و معروف بالفتح و در عربی استوار بستن و شدن و سخت شدن بسخت گرفتن **شدا** بالضم والتشدید سختی **شداد**
بالفتح نام پادشاهی که دعوی خدائی کرده بهشت در دنیا راست کرد آخر وران مجال آمدن نیافت **شدت** بالکسر سختی و بالفتح
یکبار حمله بردن **شدح** بالفتح فربه شدن **شدخ** بالفتح شکستن چیزی و میل کردن و پهن شدن و دراز شدن و سفیدی پیشانی
و بفتحتین بچه که ناتمام از شکم بیفتد **شدسد** معروف یعنی جای رفت **شدف** بفتحتین شخص شدوف جمع آن **شدقم**
اسم فحل کان النعمان بن المنذر ینسب الیه الابل الشدقم الواسع الاستداق **شدکار** باول مضموم بثانی زده سرگین و زمینی که
شیار کرده باشند برای تخم کاشتن **شدن** بالفتح بی نیاز شدن آهو بره از مادر و بفتحتین درختیست که شگوفه آن بیاسمین ماند **شدند**
وزن کنند نام کتاب مغان **شدو** راندن و شعر خواندن با آواز و ترنم کردن و در بینی خواندن و آهنگ چیزی کردن و مانند چیزی بچیزی کردن
شده بالفتح شگافتن و مجروح کردن سر و مدهوش کردن و بالضم و بفتحتین دهشت **شدیار** مثل شدکار که مرقوم شده **شدید**
سخت و دلیر و بخیل و شیر درنده و نام مردیست و بالضم و فتح دال نام شاعریست و استوار بستن و حمله بردن و قوی کردن **شذ**
بالفتح والتشدید ذال تنها شدن و بر آمدن از میان قوم و همچنین پراگنده و یک یک شدن پراگندگان **شذا** بالفتح و با ذال منقوط یکنوع
کشتی است و آواز سگ و مگس و نام درختی است **شذاذ** پراگندگان یعنی کسانیکه باشند در قومی که از قبیله آن قوم نباشند **شذر**
بالفتح و ذال معجمه چیده شده و مروارید های ریزه شده **شذو** مشک یا بوی یا رنگ آن **شذوذ** بضمتین پراگنده و یکیک شده
و پراگندگان **شر** باول مکسور بثانی زده نامی است از نامهای نیر اعظم و بالفتح و الضم و التشدید رابدی و بد **شرا** بالکسر و الفتح خریدن و
فروختن **شراب** آشامیدنی و خوردنی از آب و می **شراب دینار** نام شربتی **شراب گوشت گوار** یعنی شراب و شهد **شرابه** بالکسر
پیاله **شرابی** بالفتح و با یای فارسی شراب دار و قیل ساقی **شراحی** بالضم و حای مهمله مکسور قسمی از کباب که کرده باشند
شراح سر کوه و سفیدی پیشانی اسپ **شراد** بالکسر رمیدن قافیه **شرار** بالفتح پاره آتش که بجهد **شراره**
بالفتح مثله **شراستد** بالفتح بدخو شده **شراسه** بدخلق و بدخو شدن **شراشر** بالفتح گرانیها و نفس **شراط**
بالفتح نشانها و مال زبون و شخصی بزرگ و شخصی زبون **شراع** بالکسر چله که بر کمان بسته باشد و بادبان کشتی و گردن شتر و زههای
کمان و بارهای ساز جمع شرعه و بالضم نام مردیست که نیزها و سر نیزها را خوب میساخت **شراک** بالکسر بند دوال نعلین که
بر عرض آن باشد و دو دوال دیگر که بر طول آن میباشد **شران** بالکسر باران تند **شرایط** بالفتح شرطها و شرائط هم بمعنی اول
شرط است **شرب** بالکسر آب و حصه از آب و بالفتح آشامندگان جمع شارب و بهر سه حرکت آشامیدن و خوردن آب
و مانند آن و بفتحتین حوضهای خورد که در درختان از آن آب خورند و سبز و تازه نمایند و بسیار خوردن آب **شربت الماس**
یعنی شمشیر **شربت** بالفتح والضم آن مقدار آب که یکبار آشامیده شود و در عرف شکر در آب گداخته میشوند و نیز جنسی از شرابست
شربتی نوعی از قماش بغایت باریک و تنگ و نازک و لطیف **شربه** بالکسر خوردنی و آشامیدنی از آب و جز آن

شرث بالفتح نعلین کهنه و بفتحتین سطبری پشت دست و شگافتن آن **شرج** بالفتح جای روان شدن آب از سنگستان بر زمین
نرم و دو اولیست همین و انبار شدن و فراهم آوردن و دروغ گفتن و بفتحتین کهکشان و فراخی وادی **شرجع** بالفتح دار **شرح**
آشکار او کشاده کردن و پدید کردن و بد کاری **شرحب** یعنی دار **شرحه** بالفتح پاره گوشت بدراز بر آمده **شرخ** بالفتح جوانی و
جوانان و جوان شدن و بر آمدن دندان شتر **شرد** بفتحتین و ضمتین ترسندگان **شرداخ** بالفتح مرد و دراز قدم **شرذ** بالفتح
جمعی اندک از مردم و پاره از میوه و به **شرر** بالفتح بد بناگوش چشم نگریستن از غضب و تکبر و از چپ و راست تیره شدن **شرز** بالفتح
درشتی و درشت خوی شدن و بریدن و دشواری **شرزدک** بکسرتین و سکون رای و فتح دال آلوی کوهی که بعربی زعرور گویند **شرزه**
پلنگ بالفتح و با کاف فارسی شیر شرزه درنده ایست از شیر کوچک تر اما از شیر قوی تر و دلاور تر است **شرزه** بالفتح شیر
خشمناک و برهنه دندان و درنده ایست غالب تر از شیر **شرس** بفتح اول و کسر دوم مرد بدخوی و بسیار خلاف کننده و جای درشت
و بالکسر نوعی گیاهی است **شرشار** بالفتح بریان که روغن از و چکد **شرشر** بفتحتین و کسرتین نام گیاهیست **شرشره** بالفتح هردو شین پاره
کردن گوشت **شرشور** بضم متجانس مرغیست خورد چون گنجشک **شرص** بالفتح زمین درشت **شرط** بالفتح بچیزی و البستن قول
یا فعل و لازم گردانیدن و لازم شدن چیزی در بیع و مانند آن و بالضم والفتح سرهنگان و پیادگان و شحنه شهر **شرط** بالفتح جاسوس و پیاده
و کوتوال و باد موافق را گویند و در اصطلاح سالکان عبارت از نفس رحمانی است چنانچه آنحضرت اشاره کرده صلعم انی وجدت نفس الرحمان
من جانب الایمن **شرطی** بالکسر نیزه دار و بضم پیاده و کوتوال و سرهنگ و شحنه **شرطین** بالفتح یعنی علامت دو ستاره ایست
در اول حمل و آن اول منزلی است از منازل قمر **شرع** بالفتح راه راست نهادن و در خانه بر راه کشادن و پوست کندن و راست شدن
نیزه و بسیار بلند کردن چیزی را و راه راست که حق تعالی پیدا کرده برای بندگان و بدان امر نموده و بالکسر زه کمان و نام موضعی است **شرعب**
نوعی از سرود **شرعه** بکسر و سکون راه و ملازه کمان و راه دین و نام کتابی که او را شرعة الاسلام گویند **شرف** بفتح و سکون راه آواز
دم اسپ و شتر و بزرگوار شدن و مکان عالی و بفتحتین تخته که پیش در بود و بضمتین خیار المال و شرف و بضم یکم و فتح دوم کنگرهای عرش
و بفتح اول و سکون دوم غالب شدن بر کسی ببزرگی **شرفاء** بالضم بزرگان و بفتح یکم و سکون دوم گوش دراز **شرفاک** بالفتح
آواز دم اسپ و اشتر و امثال آن که هنگام رفتن راه بر آید **شرفالنگ** باول مفتوح و بعضی باول مکسور نیز گفته اند هر آواز را گویند عموما
و آواز پا را میخوانند خصوصا **شرفانک** مثله **شرفک** مثال شرفاک که گذشت **شرفه** بالضم کنگره **شرق** بالفتح آفتاب و
تابان و روشن شدن و بر آمدن و جای بر آمدن آفتاب و روشنی که از سوراخ در خانه افتد و بفتحتین شگافته شدن گوش ستور و اندوه و غصه
ناک شدن و در گلو ماندن چیزی و گوشتی که چربی نداشته باشد و نزدیک شدن آفتاب بغروب و ضعیف شدن روشنی آن و سرخ شدن چشم
بخون **شرقا** بالفتح و با قاف منقوط یعنی گوسپند و شتر شگافته گوش و اندوه و غصه ناک شدن **شرقه** بالفتح جای بر آمدن آفتاب
و بالضم اندوه **شرقیه** بالفتح منسوب بطرف آفتاب بر آمدن **شرک** بفتحتین دام راههای بزرگ و میانه و راههای و جمع شرکه و بکسر اول
و سکون دوم کافر شدن و انباز کردن خدای تعالی و قیل بالفتح نوعی از ومیدگی که بیشتر کودکان را بود **شرکاء** بالضم و فتح را انبازان
شرکته بالکسر انبازی و شریکی و انباز شدن **شرکه** بفتحتین دام و راه بزرگ و میانه راه **شرم** بالفتح معروف که بتازیش حیا گویند
و نیز آلت مرد که بتازیش ایر نامند و در عربی جوی که از دریا باز بریده باشد و گیاه بزرگ و شگافتن و اندک چیزی دادن **شرمسار**
با میم موقوف شرمنده **شرناق** بالکسر و نون گوشت سرخی که در کناره چشم ظاهر شود و در بعضی نسخه پرده پیه که در پرده پلک
بالا بهم رسد **شرنک** بالفتح و بالکسر و با کاف فارسی زهر و خربزه تلخ و بفتحتین و سکون نون حنظل **شرواص** بالفتح مردیست

بزرگ تن شرواط بالکسر دراز شرود بالضم رمیدن و قافیه مشهور و منتشر در جاها شروع بالضم بکاری درآمدن و در آب درآمدن
و بالفتح در آب درآیندگان شروم بالفتح زنی خورده که هر دو فرج او یکی شده باشد از کثرت مباشرت شرون بالفتح قوت
گرفتن آهو بره و بچه آن و بی نیاز شدن از مادر شروه باول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح نوعی از کوه باشد که آنرا شهری نیز گویند
و بزبان رومی نام مبارزی بوده شروین باول مفتوح بثانی زده و واو مکسور و بیای معروف نام قلعه ایست شره بالکسر
والتشدید حرص و نشاط جوانی و بد شدن و بفتحتین در فارسی گیاهیست که اهل هند تلسی گویند شرهم وزن درهم زنیکه هر دو جای او یکی شده
باشد شری بالفتح حنظل و اسپ نیک رفتار و بالکسر و بالف مقصوره خریدن و فروختن و بالفتح سخت غضب کردن و سخت درخشیدن
برق شریچه بالفتح گوشت پاره شریح بضم یکم و فتح دوم نام مردی مجتهد و نام قاضی مدینه شریچه سبدی که از برگ خرما بافند و در آن
خربزه و جز آن بردارند خرم شود و نشکنند شرید بالفتح رانده شده شریدن بالفتح تراویدن شریر بفتح شین و تخفیف را
بدکار و بکسر و تشدید را بسیار بدکار و کنار دریا و درختی است که در دریا روید شریط تعلق چیزی بچیزی و پیمان و شرط و رسن از پوست خرما
بافته شریک یعنی انباز شرکه جمع آن شزر بفتح درشتی کردن و دشواری و سختی نمودن و بریدن شسب باول مفتوح
بثانی زده و بیای عجمی جهنده را گویند و آنرا شب و کشب و کشپ نیز خوانند شست بالکسر مخفف نشست شست فرود آمد و پیشش
و وید و بالفتح عدد حروف که الحال بعضی بصاد آنرا نویسند برای امتیاز معنی و زناریکه گبران در میان خود باشند و گیتیسی هم خوانند و
نیش رگ زن و آنرا کلک و نشتر نیز خوانند و انگشت نر و آنرا ابتاری ابهام خوانند و قلابی بود که بدان ماهی گیرند و بمعنی مضراب که بسازها بدان
نوازند و تار رود و تار ابریشم که بر سازها بکشند و حلقه رسن و کمند زلف و امثال آنرا گویند شست باز یعنی شست فلاح و همچنین معتاد باز
شست کافی بالکسر بنای عمارت و اساس شست گیران یعنی تیر اندازان شسته بالضم معروف و بالکسر
مخفف نشسته شسع بالکسر بند کفش و دوال نعلین و بکسر سین غیر منقوطه مال اندک و انگ مال خود را نیک محافظت کند
شسف بالفتح خشک و لاغر شدن شش بالضم نوعی از شکنبه که باد و بدل میرساند و نیز کنایت از پستان
پیر زنست شش ابا سیده باول مفتوح کنایت از بد دل و نامرد است شش انداز یعنی نرد بازنده است که شش مهره گرد
مثل کوهی در هر دو دست بگیرد و در هر دستی سه عدد در هوا اندازد و بگیرد شش بانو کنایت از ستاره های سیاره غیر آفتاب
شش بانو پیر مثله شش پر بالفتح و بابای فارسی گرز شش پری شش پستان بالضم و بابای سیوم فارسی
یعنی زنیکه پستانش نرم افتاده بود و این عیب زنان است شش و پنج بفتح هر دو شین معجمه نوعی از بازی قمار شش تا
تنبوری که شش تار دارد ششدر بالضم نام شهریست شستن بالفتح درست انگشتان و بفتحتین درشت و سخت شدن دست
شش جهت مشرق و مغرب و جنوب و شمال و فوق و تحت و شیشهای ساعت باشد شش خاتون یعنی کواکب سیاره غیر آفتاب
شش خاتون ردیف همان شش سیاره سوای آفتاب شش خانج بالفتح کردک گلیم که بتازیش مدرمند و بالکسر پرده را گویند
شش خنج بفتح شین اول و خای معجمه و سکون نون گردگان که اندرون آن خالی کرده از سرب پر سازند برای قمار بازی شش دامن
بالفتح یعنی کشور ششم که ولایت آدم است و شش روز که آفرینش عالم در آن دست ششدر بالفتح معروف و مراد از خانه که مهره
نرد در آن بیکار باشد ششدر تنگ یعنی دنیا ششدر فنا کنایه از دنیا ششدر ره بالفتح کنایه از خانه و دنیا و مراد از خانه
که از آن مهره نرد بیرون آمدن نتواند ششدر گی یعنی دنیا که جهات ستة دارد و حجره که آنرا ششدر بود شش روزه یعنی اول مدت آفرینش
آسمان و زمین شش روز آفرینش یعنی این جهان و آنجهان و آنچه آفریده است شش روز کون بفتح کاف تازی شش روز

آفرینش عالم شش زمین یعنی ششم کشور که روم است شش سری یعنی زر خالص زیرا که در زمان یکی از ملوک اسلام بت شش سر
از کفار بدست آمد چون شکستند و سکه زدند زر خالص بر آمد بعضی گفته اند که بسکه آن سر بت یکطرف داشت و سر بت در طرف دیگر چون طلای کامل عیار
راست بدین مناسبت زر خالص گویند شش سوی یعنی شش جهت شش سوی هفت خوان یعنی شش جهت و هفت کشور شش ضربه
و اویست در نرد که آنرا شش ضرب نیز گویند شش طاق بالفتح نام خیمه که مخصوص برای سلاطین است شش طرف همان شش جهت
شش عروس رعنا یعنی شش ستاره سوای آفتاب شش بهفت آب کنایه از کمال طهارت است شش پنجه خوب یعنی گوهر و زر
و مشک و شکر شش و پنج نوعی از قمار بازی و هر چه در معرض تلف باشد شش و پنج زنان یعنی قمار بازان و آزادگان شش شبه
بفتحتین آن شش روز که بعد از عید فطر اهل صلاح روزه دارند شص بالکسر والتشدید صاد آهن سر کج که بدان ماهی شکار کنند
بفارسی قلاب ماهی و شست گویند و بفتح تیز آمده و دزد استاد و ماهر در دزدی که هر چه بیند ببرد و کم شیر شدن ناقه و گوسپند
و دشوار شدن معیشت شصت بالکسر سختی شصر بالفتح دوردوردوختن چیزی و دوختن چشم باز نو گرفته و گاو
شاخ زده گان و بفتحتین آهو بره که بشاخ زدن رسد یا آنکه یکماه از گذشته باشد شصو بالفتح وا شدن چشم و بلند شدن
ابرو و بضمتین والتشدید چشم واگشوده نهادن شصوص بالفتح ماده شتر کم شیر و سخت معیشت شصیبه بصاد
مهمله مصیبت و اندوه شط بالفتح والتشدید دور شدن و کرانه رود و جوی و کرانه کوهان شتر و کناره هر چیزی و جوی بزرگ
در بغداد شطا بالفتح خوشه و برگ کشت و نام دهیست در نواح مصر شطار بالضم والتشدید شاطر بی باک و کودک
و شیفتگی باطن و آتش خواره شطرنج باز و کودک شوخ رفتار شطاره بالفتح بی باک شدن و نافرمانی کردن شطب
بضم یکم و فتح دوم خطهای و جویهای دراز که بر پشت شمشیرهای کشیده باشد و بضم شین و بالتحریک شاخهای سبز خط
شطبه بالفتح شاخ سبز و سبزه و درخت خرما و زن بلند بالا و خط خوب که بر پشت شمشیر کنده باشند
شطح بالفتح سخن فراخ و بی باک وا گفتن و بحسب لفظ حرکت را گویند شطحیات یعنی سخنهای مشایخان که در وقت مستی
و ذوق و غلبه حال بی اختیار از ایشان صادر میشود شطر نیمه و پاره از چیزی و جهت و طرف و قصد کردن و دو پستان پیش یا پس از
چهار پستان شتر و گاو و گوسپند دوشیدن شطرنج بازیست معروف و بسین مهمله و بتازی قرشت نیز آمده
شطط بفتحتین از اندازه در گذشتن در هر چیز و جور کردن از حد و دروغ شطف بالفتح رفتن و دور شدن شط کامل بالفتح
تری و خاک نمناک شطل بفتحتین چون جماعتی قمار بازند که در میان آنها نبازد و هر یک از آن قمار بازان چیزی برند آن یکی که نمی بازد از
بازنده چیزی ستاند شطنج بفتح سخن فراخ و بی باک گفتن شطن بفتحتین رسن دراز و بفتح یکم و سکون دوم بر ریسمان بستن و دور
کردن و مخالفت کردن شطور بالفتح شکایت کردن و فربه شطوط بفتحتین دور شدن و آب جو بهار و اشتر ماده شطون
بالضم دور شدن و دور کردن و بالفتح چاه عمیق یا چاهی که بالایش فراخ باشد شطی بالفتح جامه است شطیر بالفتح دور و غربت
و نیز دیک شطیف درخت خشک از بی آبی شطیه بالفتح والتشدید یا پاره از چیزی شظ بالفتح و تشدید گوشه بستن جوال را شظاظ
بالکسر چوبک گوشه و نام وزد و لیست شظاف بالفتح سختی شظف مثل شظاف که گذشت شعار بالکسر جامه چون پیراهن و ازار
و جز آن و بالفتح درخت درشت شعاع بالضم روشنائی آفتاب و تیغ و بالفتح خون پراگنده و پراگنده شدن خون و جز آن شعاف بالفتح دیوانگی
و بالکسر موی سر که سرخ باشد شعایر بالفتح نشانهای حج و عبادت شعب بفتح اول و سکون دوم قبیله بزرگ و نام کوهی و شگافتن و پراگنده شدن و جای روان
شدن آب در زمین و نشان شتر شعاب جمع و بفتحتین دور بودن شاخهای چارپایان از همدیگر و دور بودن دو دوش از یکدیگر شعبده بالضم شاخ و بالفتح بازی شعث

کار پراگنده و بفتحتین پراگنده شدن و آشفته شدن موی و گردآلوده و سرد شدن **شعر** بالفتح سخن منظوم و بضم شین مردی که بر اندام ایشان بسیار مو باشد **شعراء** بالفتح نوعی از شفتالو و زمین پر درخت و پوستین و مگس کبود و سرخ که بر شتر و خر و سگ افتد و چرکو و درشت و سختی و بلای عظیم و سخت **شعر الجبار** پر پادشاهان **شعر الجباری** پر خرچل که آنرا سرعاب نیز گویند قیل پر سیاوشان **شعر الغول** گیاهی است که بیخش از زمین بر آید سیاهی زند **شعر بید** بفتحتین پای بر پای پیچانیدن حریف در وقت کشتی گرفتن و آن یکنوع حیله کشتی گیران است **شعر مردم** یعنی پلک چشم و موی چشم **شعری** بالکسر دو ستاره روشن در عربی بالف مقصوره است اما در فارسی بالف خوانده اند **شعشاع** بالفتح مرد دراز قد و مرد چست در هر کاری و چیزی پراگنده **شعشع** بالفتح لطیف و سرو بلند بالا و شراب مزاج **شعشعه** باب آمیختن شراب او خلط کردن چیزی بچیزی و اندک ماندن از ماه و بمعنی پرتو آفتاب چنانکه مشهور است در کلام عرب نیامده و بضم تیشه و کارد و بفتح و تشدید بت پرست و بضم و تشدید جامه که در محل مخصوص زن باشد و سرگین دان و جای خاک و بلندیهای که در کوچه باشد **شعف** بفتحتین و بعین مهمله و معجمه آنکه از خوشحالی رخساره اش سرخ شود و از رسیدن دوستی **شعل** بفتحتین سفیدی دم اسب و سفیدی ناصیه و پس گردن اسب و بضم یکم و فتح دوم زبانهای آتش **شعلا** بالفتح مادیان دم سفید **شعله** بالضم درخش و زبانه آتش **شعن** بفتحتین آنچه از برگ گیاه ریزد بعد از خشک شدن و موی پراگنده **شعوب** بفتح اول و ضم دوم مرگ **شعو** دریافتن و دانستن **شعیب** بالضم نام پیغمبریست و توشه دان و مشک کهنه **شعیث** یعنی پراگندگی **شعیر** بفتح غله جو **شعیره** لگیذانه و دنباله کارد و شمشیر و جز آن و قربانی حج و عبادت **شعیعب** یعنی بسیار جمع کننده و موضعی است **شعیله** بالفتح فتیله با آتش افروخته شده **شعبه** پیوند کاسه ظرف و گردیی و طایفه از هر چیز و جدائی **شغ** بالضم شاخ گاو که خالی کرده بدان شراب خورند و مطلق شاخ جانور بدون آنکه خالی کنند و شراب خورند **شغار** بالفتح بمبادله نکاح کردن دو کس دختر یا خواهر یکدیگر بی مهر و آن نکاح در ایام جاهلیت بود و در اسلام حرام گشت **شغاف** بالفتح غلاف و پرده دل و دردیست که زیر استخوان پهلو از طرف دست پیدا میشود **شغال** بفتح جانور وحشی و شگال نیز گویندش و نام برادر رستم و قیل نام پدر رستم **شغال نیلی** شغالی که در خم نیل افتاده بود و رنگش نیلی شده باشد **شغالی** قسمی است از انگور که شغال بخوردن آن حریص است **شغانته** بالفتح مرغ کلانتر از غلیواز که سرا و چهار رنگ دارد **شغب** بالفتح و بفتحتین برانگیختن فتنه و فساد و تباهی و بفتحتین نام زنیست **شغر** برداشتن سگ یکپای خود را از جهة بول کردن و خالی شدن شهر از مردم و قومی را از جائی بیرون کردن و در فارسی پوستی که از کثرت کار سخت و سطبر گردد و بضم شین کناره هر چیزی **شغره** بالضم پلک چشم که مژه بروی زنند و بالفتح تیزی شمشیر و خادم **شغس** بالفتح باسکون دوم آلتی که نداف پنبه را گرد آرد و میز شاخ درخت که آنرا شخ گویند **شغشغه** بالفتح آواز کبوتر و جنبانیدن نیزه در نیزه زدن **شغف** بالفتح رسیدن چیزی بپرده دل و بفتحتین آویختن چیزی بچیزی **شغل** بالضم و الفتح و بضمتین و بفتحتین کار و ناپروائی ضد فراغ و بالضم و الفتح مانع شدن و باز داشتن و مشغول کردن کار کسی را **شغموم** بالفتح دراز و باز **شغن** مرد زیرک و دانا و بکسر حافظ میراث و انتظار کشیدن و بالضم و فتح زمین سخت تیز نگرنده **شغو** بالضم اندوه **شغه** بفتحتین آن پوست که از کثرت کار سخت و سطبر گردد و بالضم هر دست و پای مردم که از کثرت کار سیاه گردد **شغیر** بالفتح کناره وادی و جز آن **شف** بالفتح چیزی بغایت تنگ و باریک و نازک و پرده باریک که از پس آن چیزی توان دید و لاغر کردن و اندوهگین و در فارسی بمعنی شبت **شفاء** بالضم و قیل بالفتح تیردان که طبلک ترکش است و بالفتح و بهمزه کنار و طرف هر چیز و بالکسر تندرستی دادن و تندرستی یافتن و ضد مرض و نام کتابیست در علم طب از تصنیفات ابو علی سینا **شفادارو** یعنی پازهر **شفارج** بالضم طبقی که در وی پیالها گذارند معرب سپاره یعنی خواهش کردن **شفاعه**

درخواهنده

درخواهنده عفو و گناه مردم و خواهش کردن **شفاف** بالفتح و التشدید فا چیزی تنک که از پس آن چیزی دیگر توان دید **شفانه** بالفتح مرغیست بزرگتر از زغن که چهار رنگ دارد **شفاه** بالکسر جمع شفه که لبهاست **شفت** بالضم بخیل و بالفتح چیزی کم بها و فربه و بالکسر تراویدن ریم و خون از جراحت و چیزی کج ناهموار و جامه پر و درشت بافت **شفتالو** بالفتح نام میوه ایست که آنرا شفتالود نیز گویند و کنایه از بوسه **شفتالود** مثل **شفتاهنگ** بکاف فارسی نداف و کمان و دسته و تخته آهن که سوراخهای مختلف کرده باشند بسیار باریک بود تا در وزر و نقره و آهن دراز کشند و باریک **شفتای** بالفتح بزرگ لب **شفترک** بکسر شین و فتح تا و را گیاهیست که شتر خورد و باصفهان خاکشیر گویند و آن تخم خوب کلان است و بعربی خمخم گویند **شفترنک** بکسر شین و فتح تا و را و سکون نون نوعی از شفتالو **شفتن** بفتح تراویدن جراحت و چکیدن آب **شفته** بالفتح لب و ثنایای نیک **شفتین** بفتح یکم و دوم و سیوم هر دو لب **شفده** بالفتح مشغول کردن و الحاح کردن در سؤال **شفراق** بالفتح حیله و بازیگر و بعضی گویند این لغت ترکیست و بالکسر مرغیست که نشانهای سرخ و سبز و سفید دارد و ازین جهة اورا اخیل گویند **شفره** بفتح یکم و سکون دوم کارد بزرگ و تیزی او و تیزی شمشیر و جز آن **شفشاهنج** بالفتح تخته فولاد پر سوراخ که تار آهن و غیره از آن بر آرند تا هموار و باریک شود ٭ شفشاهنج تدبیرش برآهنج ٭ و کمان نداف و چوبی که وقت پنبه زدن بزه کمان میزنند و بمعنی شاخسار **شفشاهنگ** مثل **شفشف** بالفتح شاخ درخت که آنرا شفشق نیز گویند و بفتحتین نی که بآن پنبه گرد آرند **شفشفه** بالفتح لاغر و نزار کردن غم تن را و نیز پرده تنک و شاخ درخت **شفشه** بالضم شاخ درخت و بفتح مرغیست بزرگتر از غلیواز سرش چهار رنگ دارد **شفص** بالکسر حصه و نصیب و پاره از زمین و از هر چیز **شفع** بالفتح جفت و روز اضحی و جفت کردن و خواهش کردن چیزی و و ابستن ناقه و میش که بچه در پس خود دارد **شفعا** بضم شین و فتح فا درخواست کنندگان گناه مردم **شفعه** بالضم خواهش خریدن ملک را که در جوار ملک او باشد و خریدن خانه که در همسایه باشد **شفف** بالفتح سفال یا سفال شکسته **شفق** بفتحتین سرخی که از آسمان که بعد غروب آفتاب میشود و جامه که اندک سرخی باشد و تباه و زبون از هر چیزی و بالفتح مهربان شدن **شفقته** بفتحتین مهربانی و مهربانی کردن **شفل** بالفتح مجامعت کردن و سنجیدن دینار و درم **شفلج** بالفتح مرد فراخ منی و زن فراخ منی و فراخ فرج **شفلیدن** بالضم صفیر زدن **شفن** بالفتح کم کردن عطا و چیزی اندک **شفور** بالضم حاجت و کار و فهم ٭ **شفوف** بالضم لاغر شدن **شفون** بفتحتین بر بنا در چشم نگریستن و مرد با غیرت **شفیص** شریک و اسپ نیک رفتار و اندکی از بسیاری **شفیع** درخواهنده گناه مردم و خداوند شفعه **شفیف** گزیدن سرما کسی را و تنگ بودن جامه و بارانی که با سردی باشد و شدت گرمی آفتاب و چیزی اندک **شفیفه** یکطرف سر و برق که در افق منتشر شود و مرغ و باران بزرگ قطره و درد نیم سر و نام جده نعمان بن منذر **شفیق** بالفتح مهربان شدن و بفتحتین سرخی افق بعد از غروب آفتاب **شق** بالفتح و تشدید قاف شگاف و میخ شگافتن و بر آمدن و دشوار آمدن کار بر کسی و چشم ماندن بر او و جدا شدن از قوم و در رنج انداختن کسی را و پراگنده کردن و بالکسر نیمه چیزی و بالفتح نیز آمده و کرانه چیزی و برادر و دوست و نام کاهنی است در زمان کسری بوده و نوعی است از جن و موضعی است بخیبر و سختی و شدت و هر دو بفتح نیز آمده و پاره از چوب و تخته از قلعهای خیبر و شگاف قلم و دیوار و شگاف دانه خرما و دندان بر آمدن ستور **شقا** بالفتح بدبختی و بدبخت شدن **شقاح** یعنی رستنی است **شقاشق** بالفتح ناب البعیر طاح **شقاق** بالکسر یکطرف گرفتن و مخالفت و دشمنی کردن و بالضم شگاف بند دست ستور **شقاوه** بالفتح و الکسر بدبخت شدن و بدبختی **شقایق** بالفتح لاله آنرا شقایق النعمان نیز گویند **شقایق النعمان** نوعی از لاله کوهی **شقب** بالفتح و الکسر و سکون قاف زمین پست و جای فرود آمدن میان دو کوه و بالکسر شگاف کوه و سوراخ در زمین کوه که مرغان در آن آشیان کنند **شقدف** بالفتح محفه ایست معروف بحجاز **شقذ** بفتحتین چشم زدن چیزی را و دور شدن و رفتن و بکسر آنکه در خواب نشود **شقر** بفتح یکم و کسر دوم لاله کوهی

وبفتحتین سرخ و سفیدی و بضم شین و سکون قاف اسپان کرپو زآن سرخ بود شقراق بکسر و سکون قاف مرغیست رنگارنگ شقره
بالضم سرخی شقشقه بفتح هر دو شین بانگ کردن شتر نر و گنجشک و شکافتن هیزم و سخن خوب راندن شقص بالکسر پاره از زمین
وطایفه چیزی شقع بالفتح عیب کردن کسی را شقن بالفتح اندک و هم کم کردن و بخشش شققور بالفتح ماهی خورد است
در رود نیل مصر و بعضی در ریگستان نیز متولد میگردد و از خوردن آن شهوت افزاید شقوه مثل شقاوه که گذشت شقه بضم و تشدید قاف
جامه پیش شگافته خلاف جبه و پاره لوح و عصا و جامه و جز آن شقی بالفتح بدبخت شقیح بالفتح زشت گردانیدن شک گمان
ضد یقین و بگمان افتادن شکابه بکسر تیردان و قیل شیردان شکار بالکسر صید شکاسه بالفتح بدخو شدن شکاشک بفتح متجانس
آواز پای وقت رفتار شکاف معروف و شکافنده و امر بشکافتن شکافتن بالکسر بریدن راز و و شق شدن شکافته بالکسر کافته
و مشهور بمعنی شق شده است شکافه بالکسر زخمه که مطربان بدان چنگ و رباب و مثل آن زنند بتازیش مضراب خوانند شکافیدن
مثل شگافتن که گذشت شکاق بکسر یکم و فتح قاف خلاف و گمراهی شکال بفتح و با کاف فارسی جانوریست وحشی و بالکسر پای بند اسپ
و جز آن و رسن که بر پالان شتر بندند و دو اسپ که سر پای او سفید بود و یکی بر جنگ دیگر و بیایر عکس آن بود شکان بکاف فارسی نام ولایتی
شکانک بالفتح و الکسر سنگدان مرغ شکاور بفتح و کاف پارسی بادریسه خیمه شکاوند بکسر شین آنکه زمین را بکاود و کاونده و نقب زننده
بدین جهت کفن دزد را گورشکاوند گویند شکاونه مثل شکاه بالکسر تیردان شکاینه بالکسر گودشکوه شکایک بالفتح گروهای
هفتاد و دوگمراهند و یک ناجی شکپوی بابای فارسی آواز پا در وقت رفتار شکت بالکسر شکستن ماضی آن بمعنی انهزام و خجالت
نیز آید شکد بالضم بخشش و بالفتح بخشش کردن شکر بالفتح اندام زن و بالضم سپاس داشتن و ثنا گفتن منعم را بسبب نعمت و بفتحتین
پر شیر شدن پستان و از بن درخت روئیدن شاخ و نام زنیکه خسرو پرویز برغم شیرین او را خواسته بود و در فارسی معروف و بکسر شین و فتح
کاف شکار کننده و شکننده و امر شکار کردن و شکستن و شکار کننده جان شکرآب بالتحریک شیرین شکران بالضم سپاس گذاری کردن
شکر بادام آنکه مغزش خشک کرده آمیخته خورند و قیل شکر کنایه از لب و بادام از چشم است شکر پاره بالفتح و با بای فارسی جنسی از حلوا
شکر برگ بالفتح و با کاف دوم فارسی جنسی است از شکرهای صاف شکر پره شکر پاره که از شکر سازند و بعضی گفته اند سنبوسه قندی که با میوه پزند
شکر تیز بکسر با جنسی از بهی که شیرین میشود شکر خار بفتحتین درختی است بسیار خاردار که میوه اش گرد و از خوردن انجیر باشد عرب انزاع قال
خوانند شکر خواب یعنی خوابی که بعد از صبوح کنند و نیز خواب استراحت و خواب خوش شکر خند یعنی تبسم شکر خنده
بالفتح خنده شیرین و تبسم و نیز آن خنده که از خوشی باطن بود شکرو بالفتح شکار کننده و کوشش و جهد ساخته شکردن یعنی شکستن
و شکار کردن شکر ریز یعنی نثار و نیز شکر ریختن و شعر و گویندگی مطربان و آواز خوش و مردم بذله گوی شیرین سخن و گریه
شادی و گفتار نرم و شیرین شکر ریز طرب یعنی گریه شادی و قیل بخنهای شادی شکر ریزی مثل شکرستان
بالفتح آنجا که شکر راست میکنند شکرش بفتح شین و رای مهمله و سکون کاف بدنامی شکر شکن یعنی شیرین سخن شکر
عقیق رنگ یعنی لب محبوب شکرف بالفتح و با کاف فارسی معروف و نیز کرم گشت خوار شکرفنده بالفتح معنی آب بر آمده
و بفتحتین اسپ بسر آینده شکرفیدن بسر آمدن اسپ و ستور شکر قلم جنسی است از شکرهای صاف شکر لب
نام کنیزک و آنکه لب شیرین و حکایت شیرین دارد و شیرین سخن شکره بفتح یکم و کسر دوم گوسپند ماده چست رفتار و شکرت
بفتحتین بسیار شیر شدن گوسپند و شتر و مرغ شکاری معروف شکره بد بالکسر شکار کننده و شکست شکرینه نوعی است
از حلوا شکرز خراشیدن بانگشت و آزردن و بزبان نیزه زدن و جماع کردن شکس بالفتح محاق یعنی یک روز و دو روز آخر ماه و بالفتح و ضم

کاف و سکون آن دشوار خو و بخیل شکست معروف و هزیمت و غم و خجالت شکشاک بفتح هر دو متجانس آواز پای در وقت رفتار
شکص بفتحتین بدخو شکع بفتح دردمند شدن و خشمناک شدن و بسیار دار شدن کشت و بالفتح و کسر کاف بخیل و لئیم و بدخو و ناکس
شگفت بکسرتین عجب و بکاف فارسی و نیز بفتحتین و اشدن غنچه شگفتن بکسرتین در عجب شدن و حیران گشتن و بکسر یکم و ضم دوم
پهن شدن و از هم باز شدن گل و خرم شدن آدمی شگفته بفتحتین برگ گل که از شاخ سر بر زند و دهان بسته شگفه بفتحتین مختصر
شکوفه غنچه گل که نزدیک بشگفتن باشد و برگ نو که سر از شاخ بیرون آرد غنچه سفید بابونه و عراقین شگفتیدن بکسرتین
تعجب گرفتن شگفید بفتحتین شگفت و شگفته گردانیدن کذا فی الشرفنامه و شاید که معنی آخر شگفانیده باشد شکاک مثل
شکشاک که گذشت شکل بالفتح مانند و شایسته و لایق کسی باشد و صورت چیزی و اشکال و حرف را اعراب دادن چنانچه اشکال
از آن برطرف شود و بکسر ناز و کرشمه زنان و بفتحتین پدر قبیله ایست شکله بالضم مانند و سرخی که بسفیدی چشم باشد شکم
بالضم پاداش و عطا و بالفتح گزیدن شکم بنده یعنی چاکر نان و بسیار خوار و بنده شکم شکم خوار یعنی سخت گرسنه شکم خواره
سخت گرسنه و بسیار نیز گویند شکم خارای یعنی گرسنگی شکم خاریدن یعنی بهانه کردن شکم خواه یعنی پرخوار و چاکر بی ماهیانه
و بسیار خوار شکم نیاریدن کنایت از بهانه کردن است شکن بکسر خم و پیچ زلف و رشته و جز آن و امر شکستن و بالفتح و سکون
دوم نام ولایتی شکنجه بکسر عذاب و آلتی مجلد شکند وزن بلند جانوریست خزنده و بکسر سین و فتح کاف و سکون خرا الطین
باشد و آن کرمهای دراز که از زیر درختان و از زمین نمناک بر آرند شکن کاری دیگر برا الطین شکستن شکناک بکسر
و کاف فارسی قاصدان و پیکان که ایستاده بجهند بر نمطیکه پاشنه پا ایشان بسرین رسد شکنه بالکسر کرشمه و ناز شکنی بالفتح
نام ولایتی است شکو بالفتح شکایت و گله کردن و بالکسر عضو آدمی که با گوشت باشد شکوب بفتحتین و با واو فارسی دستار و ثوب
شکوح بالضم و با واو فارسی لغزش و افتادگی و بسر آمدن آدمی و اسپ شکوخید بالکسر و با واو فارسی افتاد و لغزید و اسپ بسر آمد و شکوخ
معروف و بمعنی قی نیز آمده شکوخیدن بالکسر و قیل بالفتح و با واو فارسی بسر آمدن اسپ و لغزیدن و افتادن و هیبت زدن و بکسر بانگ زدن
و چیزی را نا خوش کردن شکوخیده مثل شکور بالفتح و با کاف فارسی بادریسه خیمه و در عربی بالضم سپاس داشتن و سپاس دارندگان و بالفتح
بسیار شکر گذارنده و ستوری اندک علف بسند کننده و نامیست از نامهای خدا شکوف بالضم شگافنده شکوفه بالکسر زخمه که مطربان
بدان چنگ و مثل آن زنند شکوفه سر کودک علتی است که در سر چشود و دانه ها مو میریزد و ریش شدن بی ناخن و آنرا شیرینه و شیرون
نیز گویند شکوفیدن شگافته شدن و گشوده شدن و شگفتن شکوک بالفتح ناقه بسیار سوی که لاغری و فربهی او پیدا نباشد و بسیار
شک کننده و بالضم گمان ها جمع شک شکول بواو فارسی قوت و جلدی شکون با کاف فارسی فال شکوه بالضم و با واو فارسی
هیکل با قوت و مهابت و بزرگی بتازیش حشمت گویند شکوهید بفتحتین یعنی ترسید و زیبا شد از عظمت خویش و سخن کسی در گوش
کرد شکوهیدن بزرگ شدن و پارسائی کردن شکوی بالفتح با الف مقصوره گله کردن و گله شکه بالکسر و التشدید سلاح
شکیبنده بکسرتین صبر کننده شکیبیدن بالکسر و باسیوم پارسی یعنی صبر کردن شکیب بالفتح مثل شکیبا بالکسر و با بای فارسی صبور
شکیبائی بالکسر و باسیوم فارسی صبر شکیر شاخیکه از بن درخت روید و موی زهار شکیفت یعنی صبر کرد و بر ینقیاس صبر کردن شکیکه
بالفتح گروه مردم شکیل مثال شکال که گذشت شکیمه دهنه و لگام و گوشه دیگ و طبیعت و سرشت شل بالفتح و تشدید لام راندن و دوختن
و خشک کردن جامه و تباه شدن و آنرا گویند که یکدست و پای او خشک شده باشد بلکه یکدست و پای او گم باشد و بخیه زدن جامه را و بالکسر یکی
از اسلحه هند که بهندی سیل گویند و تیریست کوچک که آنرا دو پره و سه پره و نیز سازند و چندین از آن در دست گرفته یکیک بجانب خصم اندازند

ومیوه ایست گرد مانند به و بالفتح پوستی که نازک کرده طول با الوان مختلف کنند و در کفش دوزند و ورزند تا خوش نماید و بالضم چیزیست نرم و سست
شلاء بالفتح و تشدید لام دست خشک شده و زنی شل دست شلال بالکسر پراگندگان و مانند و نام قبیله هم باشد و بالفتح و الکسر ناز و کرشمه
کردن شلاهط وزن فلاسفه جزیره ایست در ولایت چین شلتوک بالفتح و ضم تا رقرشت شالی و برنجی را گویند شلجم معرب شلغم شلخ
بالفتح اصل و نسل مرد و نطفه و اندام زن شلشال بالفتح چکیدن شلشل بضم هر دو شین مرد چست خدمت و مرد سبک و باران و خون که پی
در پی چکد شلغم بالفتح بیخ گیاهیست شلف یعنی زن بدکار شلفیه باول مفتوح بثانی زده فرج نسوان را گویند شلک بالکسر گل سیاه
چسپنده که از آن پا و شلواری توان کشید شلکا باول مفتوح بثانی زده نام کرمیست دراز سیاه رنگ که میان آبها و حلبهای تیره بهم رسد و چون
بر عضوی بچسپانند خون بمکد و آنرا شلوک و زلو و دیوچه نیز گویند شلکک باول مکسور بثانی زده و کاف مفتوح بکاف زده سوراخی باشد که در تنه دیوار
کنند تا آبهای کثیف و آب باران و جز آن بیرون رود شلل بفتحتین داغ سیاه که بر جامه نشیند و برود و در اندن چیزی و تباه و خشک شدن دست شلل
گوش بفتحتین و سکون لام و دوم سگ شکاری که گوشهای او آویخته باشد شلم بفتحتین و تشدید لام بیت المقدس و بالفتح بعضی گویند نام موضعی است
در شام و بکسر صمغ درخت شلماب شلغمیکه در آب جوشانیده باشند شلنگ بفتحتین برجستن و پا افشاندن شاطران بجهه ورزش شلول
بضمتین و با واو فارسی قوت و جلدی در کار شلون بالفتح نام جانوریست شله باول مفتوح مخفف کشتن قاتل بود در عوض مقتول و بتازی قصاص خوانند
و بالفتح و تشدید لام سرگین دان و جای خاک و سرکوچها شلیخا بالفتح صحابه ترسایان شلیخ باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف آواز و صدا
باشد شلیر باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف میوه باشد سرخ و سپید که شبیه شفتالو بود شلیل پیراهنی که زیر زره پوشند و زره کوتاه و پلاس که
بر پشت شتر نهند زیر پالان و مجرای آب و وادی شلیم دانه گرد و سیاه که در میانه کشت گندم بروید شم بفتح و تشدید بوئیدن و بمعنی شدن
و در فارسی بضم اول پا افزار که از چرم شتر یا گاو دباغت نکرده دوزند و بیهوش شدن و آشفته و پریشان و بمعنی تاختن نیز آمده شمات بالکسر
بی بهره شدگان شماتته شاد شدن بمکروهی که بکسی رسد شماج بالفتح پوست دانه انگور که آبش خورده باشند و انداخته شماخ بالفتح و التشدید نام
مردی شاعر است و در فارسی نام مبارز ایرانی که او لهراسپ را بپادشاهی داشت شماذ بالکسر برداشتن ماده دم خود را تا شتر نر با او جماع بکند
و بمعنی آبستن شتر آمده است شمار معروف آنرا حساب گویند و شبیه و مانند و دوستی و محبت و زخم کاری بود که از آن امید زیستن نباشد
شماس بالفتح و تشدید میم مهتر ترسایان که میان سر تراشند و در عبادتخانه بنشینند شماسیان بالفتح و دوم مشدد قومی اند آتش پرست
ابطال مذهب شمامش بالضم نام مردیست و نام راهبیست شماشاش بهر دو شین معجم و فتح اول نام مبارز تورانی و نیز نام پهلوانی دیگر در لشکر
افراسیاب بود شماص یعنی تیزرو شماضی بالفتح نام قصبه ایست نزدیک شیروان شماطیط مردم متفرق و پراگنده و جامه کهنه
و پاره شده شماع بتشدید میم موم ریز و بالکسر و التخفیف بازی شماغنده بالفتح متعفن و بدبو از گوشت و غیره و بعربی انخنا گویند شمال بالکسر
دست چپ و طبع و غلاف و نخل نورس و بالفتح بادی که ما بین مشرق و بنات النعش وزد شماله بالفتح شمع و قسمی است از برنج و طعامی از گوشت
شمالیل بالفتح شاخهای پراگنده درخت و جامه که بسیار پاره داشته باشد شمام بالفتح و تشدید میم خربزه ایست خورد که خطوط سرخ و سبز دارد
و آنرا بفارسی دستنبو گویند و بالفتح نام گیاهیست شمامه بوی خوش که بو کرده شود و بالفتح و التخفیف غلوله عطریات مرکب و بالفتح و التشدید بوئیدن
بینی شمامه کافور یعنی آفتاب روز و روشنی آن شمامی بالفتح و التشدید طایفه اند آتش پرست شمان یعنی سپنده و بیهوش شوند چنانکه فریاد و گریه
کنند شمایل بالفتح خلقها و عادتها و سیتهای چپ و خصلتهای پسندیده شمج بالفتح آمیختن و شتاب نمودن شمخ بالفتح بلند شدن و تکبر کردن
و نام پدر قبیله ایست شمد بالفتح آبستن شدن ناقه و دوم برداشتن آن و تیز کردن کار و مانند آن شمر بالفتح خرامیدن و در رفتن و بفتحتین
آبگیر خورد و در فارسی بضم شین و فتح میم امر بشمردن و شمارنده شمراخ بالفتح شاخی که بر و انگور و خرما باشد و سر کوه و سفیدی پیشانی اسپ که تا لب او

رسیده

رسیده باشد و طرف بالای ابر شمردل بالفتح اشتر چست رفتار شمرکند معروف نام شهر و در لغت ماوراء النهر بمعنی شهر و قریه باشد سمرقند
معرب آن شمروخ بالضم خوشه خرما و قیل خوشه انگور شمس آفتاب و نوعی از گروه هند و بتی بوده است در قدیم و چشمه آب و پر قبیله ایست شمسار
بالفتح درختی است میانه بالا سخت چوب شمشاد درخت معروف شمشه زمسند یعنی حضرت محمد مصطفی صلعم شمشیر بالفتح درختی و بیای فارسی
آن تیغ که یکطرف پشت مطبر بود و روشنائی صبح و آفتاب و جز آن و تیغ و خنجر شمص بالکسر دزد شمط بالفتح در آمیختن چیزی بچیزی و بفتحتین
سفیدی مو بسیاهی آمیختن و بکسر و فتح اول و سکون هم آمده شمطیط بالفتح پاره و پراگنده شمع بالفتح بازی کردن و بفتحتین موم و در اصطلاح
سالکان اشارتست از پرتو انوار آلهی که در دل عارف صاحب شهود افروخته میگردد و بسکون میم مشهور لیکن در اصل فتح میم است شمع الکتاب
نام کتابیست از ابوعلی سینا شمع الهی قرآن مجید و اسلام و آفتاب و مهتاب را گویند شمع خاور بالفتح آفتاب شمع زرین مثله شمع زرین
لگن مثل شمع خاور که گذشت شمع سحر آفتاب و عمود صبح شمع صباح بمعنی شمع زرین که مرقوم شد شمع صبحی آفتاب و زعفران
که وقت صبح خورند شمع طراز شمع منقش و نام ولایت و شهریست شمع عالمتاب مانند شمع خاور که مرقوم شد شمعون نام مردی و پیغمبری
دولیی است شمعل مثل شمردل که گذشت شمع مزعفر آفتاب و رنگ زرد شمعی جامه ایست از ابریشم شمع یهودی وش شراب زعفرانی
شمغنده بیم زده و بیهوش شمق بالفتح خرمی کردن و حریص شدن شمقمق بفتح شین و هر دو میم دراز و نام مردی شمگیر بالفتح
و با کاف فارسی نام سر لشکریست شمل بفتحتین فراز گرفتن و اندک و آبستن شدن ناقه و بسکون میم کارهای جمع شده و جمعیت و پراگندگی در کارها
پای افزار چرمین و مانند آن شملخ بوزن و معنی شلغم و بفتح میم و سکون لام هم آمده شملغ مثله شمله بالفتح جامه ایست که در خود بپیچند و در عرف
دیار ما آنچه در بند دستار گذارند شملیت بفتح دانه که او را اسپغول نامند شملید مثله شملیز مثل شملیت که گذشت شمم بفتحتین دوری
و نزدیکی و بلندی کوه و بلندی بینی و راستی بینی و خوبی آن شمن بفتحتین بت پرستی و قیل بت شمنان بسکون میم کسیکه بسبب دویدن یا تشنگی
دم برداشتن با نفس تند زند و بینی هیزدم باشد و لباط بزرگ را خوانند شمنده بالفتح بوناک و قیل آدمی بوناک و بوی که از اندام مردم بر می
آید شمو بالفتح بلند شدن کار کسی شموخ بالضم بلند شدن و تکبر کردن شموس بالفتح شراب و اسپ سرکش شموع بالضم درخت بان
یا تران و بفتحتین پراگنده شدن موی سر و درشتی آن چنانکه مانند خار گردد و بالفتح زن بازی و مزاح کننده و بضمتین مزاح کردن
شمول بالضم فرا گرفتن چیزی او را و بالفتح شراب با شراب سرد شده شموم چیزی بوئیده فی شمسه بالفتح آن قرص منقش که در مساجد و
نگارستان راست کنند و بفتح جر بوئی و اندکی و بکسر یکم و فتح دوم چربی که بر شیر و حجرات باشد و بنده ش طلائی گویند شمید بالفتح بیهوش
شده و بوئیده و ماضی شمیدن یعنی امید و بیم زده شدن شمیدن بالفتح رمیدن و بیم زده شدن و بیهوش شدن و بوئیدن و افغان کردن شمیده
بالفتح همان شمنده که بالا گذشت شمیران بالفتح نام مردی شمیط بالفتح صبح آمیخته شمیم بوئیدن و بوی چیزی بلند شمینان
نام گروهیست از بت پرستان چنانکه در ضمن شمن گذشت شن باول مفتوح ناز و کرشمه باشد و گیاهیست که از پوست آن ریسمان بتابند
و پاشیدن آب و پراگنده کردن و ریختن لشکر بجائی از هر طرف و مشک خورد و کهنه و دریده و نام قبیله ایست و نام قلعه ایست شنا
بالضم و الفتح و الکسر و شمن داشتن شناب شناوری شناتر انگشتها و نام پادشاهی است از پادشاهان یمن
شناح بالفتح مرد دراز و اشتر جوان شنار بالفتح عار و عیب و کار شنیع بالکسر در فارسی افسونی که در آنطرف کسی نایستد
و در غایت حیرانی بود و آشنا و آشنا کردن شناع بالفتح زشتی و زشت شدن شناق بالفتح دراز و بالکسر رشته که بآن سر خیک
بندند شناک بالفتح شاخ نوک از درخت ریاحین سرزند شنان بفتح دشمنی و بالضم آب سرد و پاشیده شد و بالکسر واویست بنام
شناه مثال شناک گذشت شنب باول مفتوح بثانی زده بمعنی گنبد باشد و در عربی بفتحتین تیزی و خوشی آب دندان

شنبید بوزن و معنی شنبه شبنمر سیاه دانه شنب غازان گنبد سلطان غازان در تبریز که حوالی آن از آبادانی شهری شده
شنبکات بفتح شین بازیی باشد که بیکپا بر جهند و لکد بر سینه زنند شنبلیت گل زرد حلبه و آنرا اکلیل عبهر خوانند شنبلید بالفتح
تخمی است معروف بادشکن که هند آنرا میتهی خوانند و نیز نام گلی است شنتر بالفتح جامه پاره کردن شنج بالفتح سرین مردم و
حیوانات شنجار بالکسر معرب شنکار شنجرف بفتح و سکون نون معرب شنگرف شند بالفتح منقار چرغ و پرندگان و نیز
چنگل را گویند شندف بفتح شین و دال و پل باشد و دو نامه و طبل شندوس یعنی نام مردی شنزبه بفتح شین و زای معجمه و
بای موحده نام گاوی که قصه آن در کلیله و دمنه مسطور است شنشش باوّل مفتوح ثانی زده آنرا گویند که چیه راند افغان بدان گرد آورند
و آنرا اشغش خوانند و در عربی خرما بود که دانه آن سخت نشد باشد شنشنه بکسر هر دو شین عادت و طبیعت و خلق شنع بالفتح
زشت شمردن و طول کردن شنغ باوّل و ثانی مضموم شاخ گاو باشد و آنرا اشغ هم گویند شنفتن باوّل مکسور بمعنی شنیدن
باشد شنق بالتحریک وبیت ناتمام و آرزومند شدن و بالفتح ایستاده کردن شتر را بکشیدن مهار بوقتی که بر آن سوار باشند شنک
بالفتح با کاف درخت سرو و دزد و رهزن و مکار و متکبر و شوخ و خوب و بمعنی ساز و ناز هم آمده است شنکار بالفتح گیاهیست
خاردار بر زمین چسپیده بیخ سطبر و سرخ دارد شنکبر بالفتح و ثانی زده و کاف عجمی گیاهی معروف و شرابی باشد که از درخت خرما
حاصل کنند شنکبیل بوزن و معنی زنجبیل که معرب آنست و شرابی که از درخت خرما حاصل شود شنگرف بالفتح و با کاف
فارسی معروف و نیز کرم گشت خوار شنکرک باد ریسه و بادلیسه که شنکریز بالفتح و کاف و یا هر دو پارسی آنکه بهندش سینهی گویند
شنکزن بنون و زای معجمه کرمیست گشت خوار شنکک بوزن فلک خوشه شنکل بالفتح قبل بالضم و با کاف مضموم دزد و
رهزن و نام پادشاه هند که بمدد افراسیاب آمده بود و افراسیابش بیاری پیران برای جنگ طوس فرستاده و غلط الیست و نام پهلوانی که رستم
او را کشت شنکوک باوّل مفتوح ثانی زده و لام مضموم و واو معروف بادلیسه دوک باشد که آنرا افلکه خوانند شنکلیه بفتح شین و ضم کاف
فارسی ریشه دامن جامه و غیره و دانه انگور و جز آن و در فرهنگ بمعنی خوشه گفته شنکور بالفتح و با کاف فارسی بادریسه خیمه شنکول بالکسر و با
کاف و واو فارسی شوخ و رهزن شنکوله بالفتح و با کاف و واو فارسی در ساز ظریف شنکولیه بچهار شنکه بالفتح و با کاف فارسی که بتازیش
ایرو ذکر خوانند و سرگین دان و آن جای خاک بلندی و کوه دولته که زنان در ایام حیض در فرج خود نهند شنکیت چوب که خر و گاو بدان رانند شنگیر
مثل شنکیل که گذشت شنلیله باوّل مفتوح و لام مکسور و یای معروف شنلیز را گویند و آنرا بتازی حلبه و بیونانی فریقه و بهندی میتهی خوانند شنم
بالفتح دشنام شنودن معروف شنیدن بمعنی بو کردن هم آمده شنوسه بالضم و با واو فارسی عطسه شنوک مثل شنلوک که گذشت شنوم
بوم و بشنوم شنول مرد گرسنه شنوی بالفتح زمستان و باران رستاقی شنه بالکسر و با نون مشدد آواز اسپ که بتازیش صهیل خوانند شنیع زشت
و بد شنیدن معروف و بوئیدن و آواز و صدای بگوش رسیدن شنیق بالفتح حرامزاده و پسر خوانده شنین بالفتح چکیدن
آب و اشک شوا باوّل مفتوح کرا گویند و آنرا بتازی اصم خوانند و باوّل مکسور سختی پوست دست و پا باشد بسبب
کثرت کار و در عربی بریان را گویند شوات هر نیست که بتازی حباری خوانند و بعضی گفته اند که سر خابست و بعضی گفته اند بوقلمون که هر
زمان برنگی نماید و ماکیان فرنگی گویند شواته بالفتح پوست سر و بالکسر پاره از بریان شواجر بالفتح کردانندگان و حوادث
شواد یعنی شد و رفت شواذ نام پرنده و قیل چرز شوار بالفتح رخت خانه و اندام زن و مقعد مرد و لباس و مهورت فرج زن
شوارب بالفتح رگهای که بحلقوم پیوسته باشد مجاری آب اند شوارد بالفتح رمندگان و قافیهای مشهور شواصی
بالفتح اسپان کشاده دهن شواظ بضم و کسر زبانه آتش بید و دود شواعی بالفتح پراگندگان شواکل روشها و طرزها جمع

شاکل شوال بالفتح ماه عید الفطر شوالک بفتح شین و لام مرغ بوقلمون شوام کوه باشد شوامت بفتحتین چهار دست و پای چارپا
جمع شامت شوامخ بالفتح بلندان و کوههای بلند شوانق اسب سیاه که دم که هر چهار پای او سفید باشد در موید است یعنی انگبین شواهد
بالفتح گواهیها و حاضر شدگان شوائب بالفتح چرکها جمع شایبه است شوب بالفتح آمیختن شوربا و بالضم پارسی یعنی دستار شوتن نام مرد است
شوتیزبه بالفتح و با یای اولی و زای معجمه مکسوره و یای دوم مفتوح نام مسجدیست شوخ باوّل مضموم و واو معروف چرک بود و بتازی وسخ
خوانند و با واو مجهول دلیر و بی باک بالضم و با واو فارسی نام درختیست و ریم اندام و دست و پای که از کثرت کار سخت و سطبر گردد شوخیدن
یعنی چرکین شدن شود شد و رفت و بفتحتین سبزه که بهندش بوی خوانند شور بالفتح انگبین چیدن و عرض کردن ستور بفروختن و بالضم
و واو فارسی برهم زننده و آمیزنده و شوینده و چیز پر نمک و طمع و لذت و نحس و شومت و کوشش و برهم زدن و برهم خوردن و نیز بمعنی شش
هم آمده شوآب اشک بالضم اشک غم زدگان شوربا مقالیست که در و شوربسیار اندازند شورباج بالضم بارای موقوف شوربا
شورچشم بدچشم بتازی عیون گویند شورش بالضم بیقراری و جنگ و فتنه و آشوب شورمور مورچهای خورد و ضعیف و غوغا و
آشوب و نام شهریست شورموزند بالضم هر دو واو فارسی مورچه خورند شوره بالضم زمین نمکین و داروی معروف و بالفتح خجل شوره زار
خاکی که نمک از وی بر آید شوره گز نام درختی است که بتازی اثل و هندش جهاو خوانند شوری بالضم و بالف مقصوره ستور
و مشورت و اصحاب شوری عثمان و علی و عبد الرحمن و طلحه و زبیر و سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهم اجمعین و در فارسی که بالف نویسند
بمعنی شور است شوریدن بالضم پریشان شدن و در غضب شدن و دیوانه شدن شوریده بالضم و با واو فارسی پریشان و دیوانه
و آشفته شوریز بواو فارسی مزارع و زمین زاینده و نام داروئی شورین شور پشت آنکه پیوسته پشت خارد شوس بفتحتین بگوشه
چشم نگریستن از تکبر یا از خشم شوشک بالضم مرغیست خورد و ضعیف که آنرا گنجشک و تیهو هم گویند و ساز چهار تار شوشمیر باوّل مضموم
و واو معروف و شین منقوطه موقوف و کسر میم هیل باشد که بهندی الاچی گویند شوشنیز سیاه دانه انگور هندش کلونجی نامند شوشو
با هر دو شین منقوطه مضموم و واو معروف ارزن را گویند شوشه بضم شین اوّل و فتح دوم ریزه هر چیز و پشته ریگ و خاشاک و علامتی که بر
قبر شهیدان بر پا سازند شوص بالفتح شستن و نیک پاکیزه کردن و مسواک کردن و بدست مالیدن و درد دندان و شکم و چیزی را بدست
ایستاده کردن و راست کردن و پاره زدن بچه در شکم مادر شوصه بالفتح ورم بادی که در اضلاع پهلو پیدا شود و آنرا ذات الجنب گویند شوط
تگ و گشت سبعه اشواط یعنی هفت گشت شوغ بوزن و معنی شوخ که گذشت شوغا بوزن غوغا جای شب بودن گوسپندان و گاوان و
دیگر چارپایان شوف بالفتح خشک شدن از لاغری و زدودن و جلی کردن چیزی را شوق بالفتح آرزومند گردانیدن و میل کردن نفس
بچیزی و اشتیاق و آرزومند شدن و بالضم عاشقان و مشتاقان شوقب بالفتح مرد دراز شوک بالفتح خار و قوت و تیزی نمودن و خلیدن خار و خلاندن
خار و در میان خارها افتادن و پیدا آمدن پستان دختر و دندان بر آمدن شتر را و بر آمدن پرهای مرغ و سخت و درشت شدن بروت جوان و بر آمدن
موی سر بعد از تراشیدن شوکا یعنی بادریسه شوکته بالفتح سخت و محکم شدن در جنگ و تمام سلاح شدن در جنگ و خاری که بدان جولاهان تار درست کنند
و نیز سلاح و خار و تیزی و قوت و پیدا آمدن پستان دختر شوکة البیضا نام داروئیست سفید شوکک بالضم بادریسه دوک و بواو فارسی اسپ تیز
رو شول بالضم و با واو فارسی امر شولیدن و اشتر ماده خشک پستان که بعد هفت ماه میرد شولان باوّل مفتوح ثانی زده گمنه باشد
شولک باوّل مفتوح و مضموم و واو مجهول و لام مفتوح اسپ جلد و تند و تیز رفتار را گویند شوله بالفتح دم کژدم که بر داشته باشد
و دو ستاره که بر دم برج عقرب واقع شده و آن منزل قمر است و نام زنیست نادان شولیدن بالضم متحیر و در مانده و
نشستن شوم بالضم چیزهای سیاه و نامبارک و سیاهان شومز باوّل مضموم و واو مجهول زینی بود که بجهة

زراعت آراسته باشند **شومزیدن** بالضم زراعت کردن **شومیزه** بالضم مثل شومز که گذشت **شولق** بالفتح اسپ سیاه که بر چهار
پای او سفید باشد **شونیز** بالضم سیاه دانه **شوه** بالفتح زشت شدن روی و بفتحتین درازی گردن و کوتاهی آن **شوهاء** بالفتح زن بدشکل
وزشت رو و زن خوب رو و اسپ نیک و فراخ دهن و بینی و کوچک دهن **شوی** بفتح یکم و کسر دوم چیزی حقیر و بکسر تحتانی آنکه هندسوی نامند
و در عربی دستها و پاها و سر مردم و پوست را میکشد چون مقناطیس که آهن را جذب کند **شوبیت** بفتح یکم و کسر دوم پراکنده **شوید** و زن نوید
سبزه ایست که هندش سوده خوانند و بفتح نام چهارپایه است **شوبیزیه** نام مقامی و نام مسجدی **شه** کشت کردن شاه شطرنج و بمعنی نفع
و سیر آمده و با اول مضموم کلمه ایست در محل نفرت و کراهت گویند **شهاب** بالفتح شیر که دو حصه آب باشد و آب اندک و بالضم بسیار آب و بالکسر نام
ستاره و شعله از آتش بلند شده **شهادت** بالفتح گواهی و قصد گواهی دادن و خبر درشت و گواهی راست و شهید شدن و در اصطلاح سالکان
مطلق عالم **شهادت پرسته** شهادت مخاصمانه **شهاق** بالضم گردیدن کره در سینه و نام کوهیست **شهام** بالفتح غول بیابان **شهب**
بفتحتین سفیدی بر سیاهی چیزی غالب آمدن و کوهی که بالای آن برف باشد و بضمتین کوکب روشن و شب از آخر ماه و بالضم موضعی است
شهبا بالفتح ماده یان سیاه و سفید که سفیدیش غالب باشد **شهباز** جانوریست شکاری **شهجان** لقب شهر مرو باشد و آنرا
شاهجهان هم خوانند **شهجمله** بالفتح آفتاب **شهد** بالفتح شاهدان و در فارسی عسل و بعضی گفته عسل با موم و نام کوهیست
و نیز رودی **شهدار** بالفتح کسیکه اعضای شکسته بندد **شهدارته** مرد بدکاره **شهدان** بالفتح کوهیست و ولایتی است و نام مقامیست
نزدیک آرند **شهدانه** تخم بنگ را گویند **شهدورباش** یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم **شهدارته** مثل شهدارته که گذشت **شهر** بالفتح
آشکار کردن و شمشیر برکشیدن از نیام و نیز مشهور و هلال **شهراقی** آفرین که عوام آیین بندی گویند **شهرآزاد** نام پادشاهیست **شهرازادیه** بالفتح نام شهریست
که اردشیر بن شیرویه پادشاه آنجا را بر برگشته آن شهر را متصرف گشت **شهرآشوب** بالفتح یعنی از حسن و جمال شهر آشوب و آفت دهر
بود **شهراه** بمعنی شاهراه که گذشت **شهرب** بجوز الکبیره **شهربز** نام شهریست نواحی سمرقند **شهربند** یعنی بندخانه..
شهرروا زر و سیم که در شهر رایج باشد **شهرستان** حصار برا گویند و زمینی که آباد بود **شهرناز** نام خواهر جمشید زن ضحاک
شهروا باول مفتوح بثانی زده زر ناسره و کیکاوس کوکی در ملک خود بزور و نقدی رایج ساخت **شهرود** بالفتح و با واو
فارسی خانه بزرگ و رود خانه ایست و نام شهریست در ملک عراق و نام سازی باشد و نام صوتی از علم موسیقی **شهروزه**
گدای حریص که تره و بسیار کند **شهریار** بالسیوم موقوف پادشاه روزگار و مطلق پادشاه و گروهی نوشیروان را گفته اند
شهریاری یعنی پادشاهی **شهربیده** باول مفتوح بثانی زده پراگنده و پریشان شده و از هم پاشیده **شهریمه** ماه پارسیان
و روز چهارم از هر ماه بحذف واو و با واو هم آمده **شهرپور** مدت ماندن آفتاب در برج سنبله **شهرزور** بالفتح نام شهریست **شهغه**
نعره زدن **شهق** بالفتح بلندی **شهکار** یعنی غریب و دعای عظیم **شهلا** نوعی از نرگس که او را بچشم تشبیه کنند **شهلان**
بالفتح کوهیست **شهلنگ** بفتح و کاف فارسی شفتالو **شهله** بفتح گوشت چرب مثل سینه و امثال آن **شهلیده**
مثل شهربیده که گذشت **شهم** بالفتح مرد جلد و تیز و اسپ تیزرفتار و توانا و پیشوای نافذ الحکم و ترسانیدن **شهنای**
شاهنای باشد و آنرا سرنا و سرنای خوانند **شهنشاه** بمعنی شهریار که مرقوم شد **شهنشاه فلک** یعنی آفتاب **شهنشه**
آنکه باعانت او دیگران پادشاه شوند گفته اند اطلاق این لفظ بغیر خدا درست نیست اما شعرا در شعر استعمال بغیر خدا کرده اند **شهوان**
بالفتح آرزو کننده چیزی **شهوت** بالفتح آرزو و آرزوی طعام و آرزوی جمع کردن **شهود** بالضم حاضر شدن و حاضر
شدگان و گواهان و در اصطلاح سالکان رویت حق است بحق یعنی کاملیکه از مراتب کثرات موهومات صوری و معنوی عبور

نموده

نموده بمقام توحید رسید و باشد **شهور** جمع شهر **شهوق** بلند شدن **شهی** بالفتح بمعنی پادشاهت و دامادی و هر چیز شیرین خوانند
و نیز آرزو کرده شده طعام **شهیان** بالضم شعلهای آتش **شهیای** اسپ و شتر **شهید** معروف و گواه و حاضر و نامیست از نامهای حق تعالی
شهیره بالفتح زن سخت پیر **شهیق** بالفتح آخرین آواز خر و دم درکشیدن **شهیل** بفتحتین میش چشم بودن **شهیم** بالفتح گیاهیست
که در میان گندم روید **شهین** نام شهریست **شیء** بالفتح چیز اشیا جمع وی **شیاب** بالکسر آنچه بچیزی آمیخته شده باشد **شیاح**
بالکسر در کاری کوشش کردن و پرهیز یدن **شیار** بالکسر زمین زراعت که بگاو آهن شکافته باشند **شیاریدن** زمین را شکافتن برای
تخم ریزی و تراویدن جراحت **شیاق** بالکسر بستن طناب و درآویختن **شیان** بالکسر جزا و مکافات و پاداش نیکی و بدی **شیانی**
بمعنی شانی که گذشت **شیب** بالفتح موی سفید و سفیدی مو و بالکسر دوال تازیانه و در فارسی نشیب ضد فراز و بمعنی مدهوش و نیز نام کوهیست
شیبا یعنی شیفته و دیوانه **شیب پالا** بکسر شین و بای دوم فارسی ظرف مسی که ته آن پر سوراخ باشد مثل کفگیر آنرا بر سر دیگ
نهاده شیره و ترشی و روغن را صاف کنند **شیب بلا** یعنی دنیا **شیبان** مثل شیبا که گذشت و نیز نام شهریست **شیبد** مثله
شیبیدن شیفته شدن و دیوانه گشتن **شیپور** بالفتح و بای فارسی مضموم نای رومی که در حرب گاه نوازند **شیت** بفتح یکم و کسر دوم
اسپ پس آینده و در رنگ و نشان ستور و اسپ **شیتیت** مطلع قوم **شیث** بالکسر نام پیغمبریست علیه السلام **شیح** بالکسر مرد کوشنده و نام گیاهیست
شیخ مرد شکسته و میخ شکسته **شیخ** پیر و خواجه و آنکه سن پیری درو ظاهر شود و یا آنکه از پنجاه سال گذشته باشد و بهشتاد نرسیده و بالفتح
آواز دو شیدن شیر **شیخ نجدی** لقب شیطان **شید** بالکسر چیزی بسیار روشن را گویند و بتازی کثیر الشعاع و نامیست از نامهای نیر اعظم و نام
پسر افراسیاب و بالفتح فریب و دروغ **شیدا** آشفته و دیوانه **شیدانه** بالکسر میوه ایست مانند کنار که بتازیش عناب خوانند **شیدائی** دیوانگی
و آشفتگی **شید و مش** بالکسر و با واو فارسی نام پسر گودرز **شیده** مثل شید که گذشت **شیذر** بالکسر نامیست از نامهای باری تعالی عز اسمه
شیر باول مکسور و یای مجهول معروف و برج اسد **شیرآز** نام شهریست مشهور و دوغی را گویند **شیر آسمانی** یعنی برج اسد **شیر اکبر** یعنی
محمد بن علی رضی الله عنهما **شیران پولادخای** یعنی بهادران دلیر زور **شیر انداز** بیای تازی پرپستان و بیای پارسی معروف **شیربا** یعنی شیر
برنج **شیر بار** یعنی حقه باز و آفتاب **شیر بها** زر و جواهر که از جانب داماد بخانه عروس برفرستند **شیرج** روغن کنجد **شیرجامه**
بالکسر و بیای معروف پستان و پیاله که شیر در آن کنند **شیر حق** یعنی حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه **شیروان** بالکسر و بیای تازی
گوشتی که از آن شیر آید و نیز تو شیره نام طعامی **شیردانی** گوشتی مجرب که هندش کهری نامند **شیر دل** معروف **شیردوشه** ظرفیکه در آن شیر
دوشند **شیر زدگان** آنان که وقت بچگی شیر بسیار نخورده باشند **شیر زنه** چوبی باشد که بدان ماست زنند تا مسکه و دوغ از هم جدا شود **شیر سپهر**
یعنی برج اسد **شیر سوار** باراء موقوف یعنی آفتاب **شیر سیستان** یعنی رستم **شیر شادروان** یعنی صورت شیر که
بر جامخانه باشد **شیر شرزه غاب** یعنی حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه **شیر شنگرف گون** یعنی می انگوری **شیر طاقی** بی دل
و متنفر بودن **شیر رگ** یعنی دلیر **شیر گردون** یعنی برج اسد **شیر گ ساختن** یعنی دل دادن و دلیری کردن **شیر گیاه**
نام گیاهی است که چون آنرا بشکنند از آن شیره سفید مانند شیر برآید **شیر گیر** نیم مست را گویند و نام روزیست **شیر گیری**
شل **شیر ماهی** بای پارسی ماهی است بزرگ و لذیذ **شیر مردان** معروف و سالک **شیر مرغ** یعنی محال بجهت آنکه مرغان شیر
ندارند **شیر مگس** یعنی عنکبوت خورد که مگس را میگیرد **شیرینک** مصغر شیرین و جوشش که بر رو و اندام طفلان پدید آید **شیر و نه**
نوعی از علت و آفتیکه بگشت زار رسد و جز آن بعضی گفته اند علتی است که در پای اسپ عارض گردد **شیرویه** پسر هرمز **شیره**
بالکسر افشرده که بعربی عصاره گویند و شربت قند و مانند آن و خوانیست مانند چوکی **شیره گیاه** نام گیاهیست **شیرکی** بالکسر و بالف

مقصود و چوب سیاه که از وی کاسها سازند **شیرین** معروف معشوقهٔ شاه و منکوحهٔ خسرو **شیرین نقاب** شهد شکر و آب شربت
شیرینه مثل شیرونه که گذشت **شیز** بالکسر چوب سیاه که از وی کاسها سازند بعضی آبنوس گفته اند **شیر زاور** لقب بهرام گور
شیشاک باول مکسور و یای معروف گوسپند یکساله را گویند **شیشک** مثل شیشاک **شیشلم** باول مکسور و یای معروف و شین منقوطه مفتوح
سست و بیقوت و بتازی شل نامند **شیشم** مثل **شیشو** مرغیست ضعیف آنرا تیهو گویند **شیشه باز** یعنی حقه باز
و آفتاب **شیشه حلبی** پیاله که در حلب سازند و آن نام جائیست که در آنجا بغایت لطیف شود **شیشه خون ناب** یعنی فلک
شیشه ساعت شیت یعنی از آلات منجمان که در روزی و شبی که ابر باشد بدان ضبط ساعت کنند **شیشه مه** یعنی فلک
و قیل بمان مه **شیص** بالکسر خرمای که استخوان سخت داشته باشد و نام مردیست و نوعی از ماهی **شیط** بالفتح هلاک
شدن و تمام قیمت کرده شدن اشتر و قمار و آمیختن خون بچیزی و باطل شدن و سوختن روغن و جوشانیدن دیگ و چسپیدن ...
شیطان معروف و آنرا اشهد الرسول گویند **شیطرج** بالکسر نام گیاهیست که بهندش چیته نامند **شیع** بالفتح آشکارا شدن
و فاش شدن مقدار و اندازه و بچه شیر درنده **شیعه** بالکسر اتباع و انصار و گروه علیحده و در عرف این اسم بر جمعیکه دوست دارند علی
بن ابیطالب و فرزندان آن جناب صلوات الله علیهم را استعمال کنند **شیفتن** یعنی دیوانگی و برهمزدگی **شیفتگی** مثل **شیفته**
یعنی دیوانه **شیک** بالفتح و سکون یای سست و دست و پای که در آن قوت نباشد **شیکار** باول مکسور و یای معروف کار فرمودن
باشد بی اجرت و مزد **شیلان** بالکسر و بیای فارسی خوردن طعام **شیلانجی** آنکه سامان بز و گوسپند کرده باورچی خانه ملوک
گشته بیشوند با و تعلق داشته باشد **شیلونه** باول مکسور و یای مجهول لاک پشت بود و آنرا باخه گویند **شیم** بالکسر نام رودیست
و نیز ماهی درم دار که بر پشت نقطهای سفید دارد و بعضی گفته اند که آن ماهی یونس بود **شیمه** بالکسر خلق و خوی و خاک **شین** عیب
و گدائی و حرفی معروف و تنگ و درختی پرخار و بسیار شگوفه دارد و نشیننده و امر از نشستن **شیناب** باول مکسور و یای مجهول کنا فی
باشد و شنا کردن در آب **شیوا** بالکسر فصیح **شیوا زبان** بالکسر و بیای فارسی یعنی فصیح **شیوان** یعنی شیفته و دیوانه
شیوانیدن مثل **شیوب** بالضم بر افروختن آتش و کارزار و بالفتح آنچه بوی آتش افروزند و نیکی کننده و بدی کننده و کسی
که هر دو دست بر وارد **شیور** بیای فارسی مشدد و بغیر یای نوعی از مزامیر علم خانهٔ پادشاه که در وقت سواری نوازند **شیون**
ناله و فغان بود که در هنگام مصیبت و محنت کنند **شیوه** باول مکسور و یای معروف ناز و کرشمه و طرز و روش
و طریق و هنر **شیویدن** شیفته شدن و دیوانه گشتن **شیهه** بالکسر آواز سم اسپ

باب الصاد

ص سورهٔ از قران و اسم قران و اسم خدای تعالی و صفای محبت دوستان و صورت مجذبه و صانع ازل و ابد و صادق الوعده
صاب بسیار آشامیدن و درختی تلخ **صابته** آرزوی عشق و باقی آب در حوض و بالفتح سخت آرزومند شدن **صابر** شکیبائی
کننده **صابی** میل کننده و کیش بکیش شونده **صاجی** معروف و جامه ایست مخطط **صاح** آواز و فریاد **صاحب** یار و خداوند چیزی **صاحب
التاج** خورشید و پادشاه و مریخ **صاحب الحوت** یعنی ذوالنون یونس علیه السلام **صاحب المعراج** یعنی حضرت رسالت پناه صلعم **صاحب امضا** یعنی وزیر
صاحب جانی یعنی عیسی علیه السلام **صاحب چرخ** یعنی خداوند نجوم **صاحب جوز** یعنی دبیر فلک **صاحب جیر** یعنی حجاب و نقاب
صاحب خاطران خوش طبعان و شاعران **صاحب خطران** ملوک و مشاهیر **صاحب دارا** نام شاعری معروف **صاحب رای** یعنی ابو علی
سینا گویند که وزیر فخر الدوله بود در اصطلاح صاحب وزیر را گویند **صاحب سفران خط افلاک** یعنی سیارات **صاحب سنگ** طاعن و لایم
و عنایت و صاحب قدر **صاحب شبدیز** یعنی ماه نو که صاحب شب تار است و نام اسپی از اسپان شیرین **صاحب صفین** بکسر صاد دوم و تشدید
فا حضرت علی ابن ابی طالب رضی الله عنه **صاحب عماد** نام وزیری که بغایت عاقل و دانا بود **صاحب عین و میران** یعنی برج ثور و پادشاه بحر و بر
و پادشاه دو اقلیم و آنکه در سال ولادت او زحل و مشتری را قران بوده باشد **صاحب فصل الخطاب** حضرت مهتر داؤد و نیز نام نسخه که از
تصنیف اوست **صاحب قران** آنکه در سال ولادت او زحل و مشتری را قران بوده باشد و این قران بعد از سالهای بسیار میشود و آن پادشاه
سعادتمند و دیر سال باظفر بود **صاحب کافی** نام مردی صاحب فضایل که منصب وزارت داشت **صاحب کف بیضا** حضرت موسی علیه السلام
صاحبه زن منکوحه **صاخر** یعنی سخت دل **صاخه** بتشدید خا آواز روز قیامت که گوش را کر سازد **صاد** حرف معروف و مس
صادر بازگردنده و راه بازگشت از آب و ظاهر و پیدا شونده **صادق** راست گوینده و لقب حضرت اسمعیل علیه السلام **صادی**
تشنه **صار** کشت و بضم میوه درختی است که طعم او ترشی خرمای هندی مانند **صارته** بتشدید را حاجت و تشنگی **صارد** تیری که از آماج
گذشته باشد **صاروج** آهک آمیخته با خاکستر و خشت و غیر آن که در عمارت بکار برند و کاه گل **صارم** شمشیر برنده و مرد دلیر **صارمی**
صلاح **صاع** پیمانه چهار منی و پیمانه ایست که در آن سیزده اثار گندم گنجد و آوند شراب و نیز کنایت از آفتاب **صاع زر یوسف**
یعنی آفتاب **صاع عهد** معروف و نیز کنایت از آفتاب **صاعقه** پاره آتش که از آسمان با آواز سخت افتد **صاغر** خواری و راضی
بخواری و ستم و پیاله که پارسیان بسین استعمال کرده اند و نیز نام مردی **صاف** بتشدید صف زننده و بالتخفیف گوسپند بسیار پشم **صافات**
صف زدگان مراد از آنکه در قران مجید آمده است فرشتگانند که در بارگاه الهی صف زده ایستاده اند **صافر** هر مرغیکه شکار نکند **صافن**
رگ ساق و اسپیکه بر سه پا و کنارهٔ سم چهارم ایستد **صافنات** اسپانیکه بر سه پا و سم چهارم ایستاده شوند **صافی** صاف و بیغش و ستاره پرست
صاقور تیر بزرگ سنگ شگاف **صال** حمله کردن **صالب** تب گرم بالرزه و خلاف و ناقص **صالح** نیک و نیکوکار
صالحه نیکی و اعمال نیک و زن که بصلاح آراسته باشد و نام کوهیست در دمشق **صالحیه** محله ایست در بغداد و دو بیت در بغداد و بدمشق و
مصر **صاله** سختی زمانه و حمله بردن شتر بر کسی برای کشتن **صالی** اسپ کمیت یا اشقر که سفیدی غالب باشد **صام** بالفتح و سکون
همزه دلالت کردن کسی را بر کسی و بفتحتین بسیار خوردن آب **صامت** خاموش و زر و سیم مضروب **صامغ** طرف دهن **صامل**
خشک **صالغ** چیز ورد آفریننده **صابون** معروف اهل هند و عرب و همه خلایق صابون گویند **صای** بانگ کردن گنجشک
و موش و پیل و خوک **صایب** رسنده و فرود آینده و صاحب یار و خداوند و وزیر و نام مردی **صایت** آواز کننده **صایف**
تابستان و گوسپند بسیار پشم **صایقه** تب گرم و غژ آگنند کان شهر روم **صایل** حمله کننده **صب** بفتح و تشدید با ریختن
و ریخته شدن آب و آب ریزان و عاشق و بضم آنچه ریخته شود از طعام و جز آن و ماران سیاه **صبا** بالفتح بادیکه از طرف مشرق وزد و بالکسر

کودکی و بالفتح و بهمزه بازی کردن با کودکان صَباح بالفتح بامداد شدن و بامداد و خوبصورت و بتشدید با صاحب حسن و شعلهٔ قندیل و نام مردی
صباح اشمار یعنی ماه نو صباحیته بالفتح خوبی و جمال صباح جواهر یعنی آفتاب صباح کنان صباح الخیر گویان صباخ
نام پادشاه یمن و سپاه زنشکر کیخسرو صبار بالکسر راستی و صبر کردن باهم و بار درختی است ترش و بضم و تشدید با و تخفیف آن خرهندی
صبارة بتشدید را سختی سرما بزمستان و بضم و تخفیف را سنگ را گویند صباغ بالکسر نان خورشها و آنچه بدان رنگ کرده شود و بفتح
و تشدید با رنگ رز صبابیه بالضم بقیهٔ آب ظرف و بالفتح گرمی و سوزش عشق و دلتنگی از عشق و شوق و نام دیوانیست صبب بالفتح
ریزانیدن و آرزومند شدن و مرد عاشق صبّنه بضم و تشدید با کلا ازاسب و بقیهٔ آب در ظرف و پاره از هر چیزی صبح بالضم بامداد
و یا اول روز و بفتحتین درخشندگی آهن صبحان آنکه در بامداد شراب خورند صبح اولین یعنی صبح کاذب صبح دل متقی و پرهیزگار
و صاف دل صبحدم وقت صبح صبح دوم یعنی صبح صادق صبح راست مثل صبح روان یعنی جوانی صبح ستاره نمائی
عبارت از تیغ صفا و ظاهر صبح قیامت یعنی روز قیامت صبح ملمع نقاب یعنی صبح کاذب صبح نخست مثله صبح
نخستین یعنی کاذب صبح نیستان یعنی صبح خیزان صبحه بالفتح والضم بامداد صبحی بالفتح والف مقصوره زنیکه
در صباح شراب کند صبر بفتح شکیبائی کردن و بند کردن کسی را و سردار قوم و کوه و ابر سفید که بنا رود و بالکسر و بالضم کرانه و ناحیه
چیزی و بالضم قبیله و بالضم و بفتحتین زمین سنگ ریزه و بفتحتین شتر و بالفتح والکسر گیاهیست بغایت تلخ صبر سقوطری داروئیست تلخ
و آن مره و تراست صبریه بالضم انبار غلا نا پیموده و نا سنجیده و بالفتح بول و سرگین و شهریست بمغرب صبع بالفتح اشارت کردن
بانگشت و دلالت کردن کسی را بانگشت سوی کسی و انگشت بر کنارهٔ کوزه نهادن و از طرف دیگر آب دران کوزه ریختن صبعوی باران تابستانی صبغ
بالفتح رنگ کردن صبغة الله رنگ خدا مراد از دین خداست صبغه رنگ و دین و ملت صبو بالفتح و بفتحتین و تشدید واو نادانی و میل کردن
بکودکی و وزیدن باد صبا صبوح بالفتح شراب بامداد و دور بامداد بجائی رفتن صبوحی بالفتح شراب صبحگاهی صبور بالفتح بردبار و شکیبا
و نامیست از نامهای خدای تعم صبوغ بالفتح پرشدن پستان و خوش رنگ شدن صبوه بالفتح آرزومند شدن و میل کردن و نادانی وقت
جوانی صبی بالفتح والتشدید با کودک که از شیر باز نشده باشد و مردمک چشم و استخوان مابین نرمهٔ گوش و تیزی شمشیر و جز آن و سردار قوم
صبیان بالکسر کودکان و بضم هم آمده صبیب بالفتح معصفر و برق و خون و عرق درختی است و آب برگ کنجد و عصاره برگ حنا و عصارهٔ بقم و شهد
خوب و طرف شمشیر و موضعی است صبیح بفتح خوب و جمیل صته بالفتح و التشدید تا گوفتن و آسیب که هندش دکیه گویند صج بالفتح
و تشدید جیم آواز زدن آهن بر یکدیگر صحاح بفتح علامت صحیح که بر خطوط و جز آن کنند صحاب یار شدن و یاران و بتشدید با بانگ کردن و فریاد
کننده و بفتحتین شیر ترش و صمغی است سرخ و جمع کردن شیر در مشک تا ترش شود و نگاهداشتن بول و بالضم شیرهای ترش صحابه یار و همیشگی و
یاری داشتن و یاران صحاح بالفتح تندرستی شدن و پاک شدن از عیب و بالکسر جمع و نام کتابیست در لغت صحاصح بفتح یکم و کسر چهارم
جایهای هموار و سخنهای باطل صحاف بالکسر جاهای جمع شدن آب و بفتح و تشدید حا کتاب فروش صحب بالفتح یاران صحبا
بفتح شراب سرخ صحبان بالضم یاران صحبت بالضم یاری صحت بالکسر تندرست شدن و پاک شدن از عیب صحر بالفتح پختن
و رسیدن گرمی آفتاب بدماغ و نام زنی است صحرا زمین هموار صحرای سیم یعنی صبح صادق صحرای قدسی یعنی عالم لاهوت
صحصاح زمین هموار صحصح بفتح هر دو صاد مثله صحل بفتحتین گلو گرفتگی صحو بالفتح هوشیاری
و وا شدن ابر و گذاشتن چیزی باطل صحون بالفتح ماده شتر صحما بالفتح گردآلود و نام گیاهیست صحن بالفتح
نیکو کردن و صلح کردن میان قوم و طبق بزرگ و دادن چیزی و میان خانه و بیابان صحنا نان خورشیست که از ماهی سازند

صحن ارم یعنی باغ صحن دورنگ یعنی زمانه بعلاقهٔ روز و شب صحن سیم صفحهٔ کاغذ و قرص قمر صحن عظیم یعنی زمین
صحیح بالفتح درست و پاک شدن از عیب و راه سخت صحیفه بالفتح نامه و مصحف مجید و نام تختهٔ دل صحیفهٔ رخ زرد برگ درختان خزان
صخد بالفتح سوختن آفتاب چیزی را و آواز کردن مرغ و خر و بفتحتین سخت گرم شدن آتش صخر بخای معجمه و بفتح سنگ بزرگ و نام شخصی
صخره بالفتح و با خای منقوطه سنگی است بزرگ در بیت المقدس و بالضم رنگ سرخ و زرد و موضعی است از سنگستان صخرهٔ جنی
بالفتح و با جیم فارسی نام دیویست که انگشترین مهتر سلیمان عم گم کرده بود و آنرا دیو سفید هم میگویند صخرهٔ رضما بالفتح آن سنگ که در شب معراج
آنسرور صلعم بر روی آن رفتند و ازان بر پشت براق سوار شدند صخود بالضم شنیدن و بالفتح سخت از سنگ صد بفتح و تشدید دال باز
داشتن و برگردانیدن و بضم رودخانه و کوه و بکسر مهتر و بزرگ صدا بفتحتین مرد لطیف جسم و بالفتح آواز کوه و گنبد و امثال آن و تشنگی
و تن مرده و مرغیست که بفارسی بوم خوانند و بالفتح والمد زنگار گرفتن و بضم قبیلهٔ ایست یمن صداد بالکسر پرده که زنان پوشند و بضم و تشدید
یار و جانوریست صدار بالکسر پیراهن خورد و داغی که بر سینه شتر نهند بجهة نشان و رسنیکه بر سینه شتر باشد و بالضم موضعی است نزدیک مدینه
صدارت بالفتح بالانشین شدن صداع بالضم درد سر و بالفتح بزکوهی صداغ بالکسر آنکه در مابین چشم و گوش باشد صداق بالفتح والکسر مهر زن
صداقه بالفتح دوستی داشتن صدام بالکسر بیماریست که در ستور میشود و عوام بضم صاد گویند لیکن شنیده نشده اگرچه قیاس همین است صدایا بالفتح
زن تشنه صدبرگ با کاف فارسی نام گلی است مشهور صدپیوند گیاهیست که بتازی عصافیر الراعی گویند صدح بالفتح بلندی و آواز بلند کردن مرغ
بفتحتین علم و جای خالی و پشته ریگ خورد و سنگلاخ و میوه ایست سرخ تر از عناب صدحه بالفتح والضم و فتحتین مهره که زنان بآن افسون کنند مردان را
صدد بفتحتین نزدیکی و برابری چیزی و جمعی پی هم آید چنانکه گویند فلانی در صدد اینست صدر بالفتح سینه و اول و بالای هر چیز و بالانشین و پیشگاه
خانه و بفتحتین بازگشت از آب صدره بالضم سینه و پیراهن خورد که سینه را پوشد و بفتح صدنوع و صدراه صدر نجند خواجه نجند و ثبت رو صدع
بالفتح شگافتن چیزیرا که دوپاره شود و آهنگ کردن بسوی کسی جهة کرم و رسانیدن کار بموقع خود و سخن حق آشکار گفتن و بالکسر جماعتی از مردم و بفتحتین
جوان و قوی از آهو و بز کوهی و شتر و مانند آن صدغ دوش بدوش و برابر رفتن با کسی و گردانیدن از کاری و بالضم میان چشم و گوش صدف بفتحتین
گوش ماهی و آن خانهٔ مروارید است و کرانهٔ کوه و چیزی بلند صدف آتشین یعنی آفتاب صدف روز مثل صدف صبح یعنی آفتاب صدف
فلک یعنی آفتاب و شکلی است که جانب شمال از پنج ستاره بنات النعش و ستاره دیگر که بصورت صدف نماید صدف گون ساغر یعنی
پیالهٔ بلور صدف مشک رنگ یعنی آسمان صدق بالکسر راست گفتن و در اصطلاح سالکان صدق آنست که هرچه داری بنمائی صدقه
بفتحتین آنچه در راه خدای تعم دهند و بفتح یکم و ضم دوم پیمان و مهر زن صدم بالفتح کوفتن و زدن چیزی سخت بچیزی سخت و باز داشتن صدمر صود
عماری مخصوص که برای دیدن ساعت منجمان راست کنند صدمه بالفتح یکنوبت بهلد گیر کوفتن و آسیب رسانیدن صد و چهارده عقد یعنی
صد و چهارده سوره قرآن صدود بالضم رو گردانیدن و بالفتح بسیار گردانیده صدوع بفتحتین میل کردن صدوف بالضم باز گشتن و میل
کردن و بالفتح زنیکه بسوی کسی رو کند و باز گرداند صدوق بالفتح راستگو صد هزار بیدق یعنی ستارگان صدی بفتحتین بوم نر و آواز
کوه و گنبد و جز آن و مرد لطیف تن صدیان بپای حطی تشنه صدید زرد آب جراحت و آب گرم که بجوشانند و غلیظ شود
صدیع بالفتح صبح و رمهٔ گوسپند و رمهٔ اشتر صدیغ بالفتح ضعیف صدیف سیم و شراب صدیق بالفتح دوست
و دوستان و بالکسر و تشدید دال بسیار راستگو و لقب خلیفهٔ اول است رضی الله عنه صدیقه بالکسر والتشدید عایشه رضی الله عنها
صر بکسر و تشدید را سرما و سختی باد و سخت تر صراح بالفتح والضم خالص و بالضم والکسر رد بر و شدن و شرابیکه با آب نیامیخته باشند
و بالضم نام کتابیست در فن لغت صراحی یعنی آوند شراب صراحیه بالضم مثله صراخ آواز و فریاد صراد بالضم ابر

تنک بی باران صرار بالکسر بند پستان شتر ماده و نام کوهیست و موضعیست بمدینه و جاهای بلند و وادیست بحجاز صرارته بالفتح اگر چه
نکرده باشد صراط بکسر راه راست و پلی است که بر سر دوزخ باشد صفت آن در حدیث مسطور است که از موی باریکتر و از شمشیر تیزتر و
بسین هم آمده صراع بالکسر باهم کشتی کردن صراف بالفتح و تشدید را سره کننده سیم و زر و داننده علم صرف و نیز لقب شاعری معروف
که سید عضد نام داشت صراف خزان یعنی آفتاب و باد خزان و فصل خزان صرام بالضم سختی در بلا و جنگ و باقی مانده شیر که بار دیگر دوشیده
شود و مرد قوی و بالفتح والکسر ریزهای درخت بریده و بفتح و تشدید را چرم گر صرایر بالفتح آواز کردن صرب بفتحتین جمع سرخ و شیر
ترش صربه بالفتح شیر ترش صرجی بالکسر و بالف مقصوره آبی که بسیار در جائی ایستاده باشد و رنگ و بوی او متغیر شود صرح بالفتح
قصر و بنائی که عالی باشد و آشکار کردن چیزی و خالص شدن سرمه و بفتحتین خالص از هر چیزی صرحته بالفتح عرصه سرا صرح ستارگان
یعنی لرزش شاره ها صرح ممرود یعنی آسمان و قصر بنای عالی که نردبان بر آن بر آیند صرخد بالفتح نام موضعیست صرخدی
بفتح یکم و سکون دوم نام شرابیست منسوب بصرخد که گذشت صرد بالفتح خالص و محض و بمعنی بگذشتن تیر از آماج صرداج بالفتح والکسر
زمین سخت صردان بضم یکم و فتح دوم دو رگ اند زیر زبان صرصر باد سخت و جانوریست و شتران عظیم صرصرته بشکل مرارته
که گذشت صرصر کوه پیکر یعنی اسپ و شتر قوی هیکل صرصره بانگ باز صرع افکندن بر زمین و شعر را دو مصرع کردن و در خانه
دو طاق کردانیدن و بیماریست معروف صرعه بالکسر نوعی از افتادن صرعی بالفتح افتادگان صرف بالفتح گردانیدن و
خرج کردن و حیله کردن و توبه کردن و نام علم معروف و افزونی درم بر درم و بکسر شراب خالص صرفان بفتح یکم و سکون دوم شب و روز
و بفتحتین قلعی و نوعی از خرما صرف بیجاده رنگ یعنی می زعفرانی صرفه بالفتح ستاره ایست روشن و آن منزل نهم است و افزونی و گردانیدن
چرب صرفه بردن یعنی نفع بردن و سبقت کردن صرم بفتح معرب چرم و بریدن سخن را و قطع کردن و بریدن درخت خرما و جز آن و بضم
بریدگی و کوتاهی و بالکسر جماعت مردم و موزه نعل دار صرمه بالکسر گله شتر از بیست تا سی و پاره از ابر و نام مردیست صرواح بالکسر نام قلعه ایست در یمن
صروح بالکسر زمین سخت و هموار صرود بالضم بلا صروم بالفتح شمشیر و مرد قوی در برندگی صره بالضم والتشدید همیان کیسه و بالفتح آواز سخت صریح
بالفتح سخن ظاهر گفتن و آشکارا صریخ فریاد خواه و فریادرس صریر بانگ قلم و طبع و بانگ کردن ایشان صریع افکندن و افتادن و تازیانه و چوب بر درخت خشک
شده صریف آواز چرخ دلو و بانگ دندان شتر و شیر خالص و شیر تازه دوشیده صریم صبح و شب و پاره از شب و چوبی که بر دهن بز نهاده
کنند تا شیر نخورد و زمین سیاه که در و چیزی نروید و موضعیست و نام مردی و پاره از توده ریگ صریمان بفتح صبح و شام صطرخ بالتحریک نام شهریست
در ایران زمین که تختگاه دارا ابن داراب بود و قبل لشکرگاه مهتر سلیمان ع و آنرا اصطرخ هم گویند صعاصع متفرقه و پراگنده صعاق بالضم آواز
سخت و رعد صعب بالفتح دشوار و تند و سرکش و شیر درنده صعبر بالفتح درختیست بمنزل صدر صعد بالضم نام موضعیست و بفتحتین
عذاب سخت و بالفتح و کسر عین بلند شدن صعدا بالضم والمد آه سرد که برکشیده شود صعد صبحگاهی آوازی و آهی که بوقت صبح
کشند صعده بالفتح نیزه راست و هموار و زن راست قامت صعر بفتحتین رخساره کج کردن از کبر و بیماریست در شتر که گردن
او را کج کند صعرور بالضم صمغ رقیق که در هم پیچیده شود صعصاع بالفتح جنبانیدن و پراگنده کردن صعصعه
بفتح هر دو صاد جنبانیدن و جدا کردن و پدر قبیله ایست از هوازن صعف بالفتح مرغیست کوچک و نوعیست از شراب
که اهل یمن از عسل و انگور سازند صعفوق بالفتح لئیم و دهیست بیمامه صعق بالفتح بیهوش شدن و مردن و انداختن آسمان
صاعقه را صعقه بالفتح بیهوش شدن صعل بفتحتین خاک نرم و باریک و بفتح یکم و سکون دوم شخصی خورد صعلوک
بالضم محتاج و درویش بوستان من و چند صعلوک صحرا نورد برفتیم قاصد بدیدار مرد صعو بالفتح مرغیست کوچک مانند

گنجشک

گنجشک صعوبته بفتحتین دشوار شدن صعود بالضم بالا بر آمدن و بالفتح بلندی و کوهیست بدوزخ صعوه مثل صعو که گذشت
صعید خاک یا روی زمین و کوه و شهریست بمصر و موضعیست نزدیک وادی القری که در آنجا مسجد حضرت پیغمبر صلعم است صعیق
بالفتح سخت و بیشه صغانیان شهریست بماوراء النهر صغار بالکسر خوردان و بالضم خورد و بالفتح خواری و ستم صغانه بالفتح
سازیست معروف معرب چغانه صغب بالفتح خورد و سه از مردم و جز آن صغد موضعیست در سمرقند که باغهای دلکش دارد صغر
بفتحتین و ضم یکم و سکون دوم خوار شدن صغرا بضم اول و سکون دوم والمد خوردان صغرور بالفتح خوردان و بالضم خواری و ستم و
بفتحتین خوار شدن صغری بالفتح خوردان و بالضم خورده تر صغیره بالغین منقوطه کتاب خورد صفیف بالفتح گوشت بریان و گوشت
خشک صف بتشدید فا صف کشنده و بتخفیف فا مخفف صافی است و قطار بقطار ایستادن و گوشت در سیخ کشیدن و صفه ساختن
زمین را و راست کردن شتر قوایم خود را و دوشیدن شیر شتر ماده در دو قدح و سه قدح و باز کردن و گشاده داشتن مرغ بالهای خود در ا
و دمیست و خطا شدن تیر صفا بالفتح پاک و بیغش و سنگ سخت و بزرگ و نام کوهیست صفات بالکسر جمع صفت صفاح بالکسر جمع صفح
و بالضم والتشدید فا سنگ پهنا و صفاد بالکسر دوال و بند و غل که اسیر را بدان ببندند صفار بالفتح گیاه خشک و بالضم آواز مرغ و کرم شکم و آب زرد
که در شکم جمع شود صفاق بالکسر پوست تنک زیر پوست سطبر که بر وی موی روید و بالفتح و تشدید فا مرد بسیار سفر و بسیار تصرف در تجارت
صفان نام شهریست از ماوراء النهر صفانی منسوب بصفان از شهر بن صفانیان نام شهریست صفاهان بالکسر نام شهریست در زمین فارس
صفایا بالفتح برگزیدها و دوستان مخلص و شتران و گوسپندان بسیار شیر صفایح تختهای در و شمشیرهای یمن و سنگهای پهن و تنک و شتران
بزرگ کوهان صفته چلو کمی و نشانه صفح بالفتح گوشه چیزی و پهلوی چیزی پهنا و فرو گذاشتن صفحات جمع صفحه که می آید صفحه بالفتح
یکجانب ورق و روی چیزی و رخساره و کاسه و بالکسر تندرست شدن و تندرستی صفحه تیغ بالفتح یعنی آسمان صفحه تیغ سحر آفتاب و روشنی
روز صف خاص تر صف انبیا علیهم الصلوة صفد بالفتح بند کردن و محکم بستن و بفتحتین بخشش صفدر بفتح یکم و سیوم درنده صف صفر بالضم
روی و چیزهای خالی و چیزهای زرد و بالکسر تهی و دایره خورد که اهل حساب بجهت حفظ مرتبه عدد می نویسند و بفتحتین خالی شدن و بیماری شکم که رنگ زرد
کند و گرسنگی و عاقل و اعتقاد و دل و ماهیست از ماههای عرب صفرا زرد و خلطی از اخلاط اربعه که آنرا تلخه گویند و گیاهیست و نام اسپی و وادیست
میان دو حرم و نام دختر حضرت شعیب ع که در خانه حضرت موسی ع بود صفرا کردن یعنی خشم و اعراض نمودن صفرد بالفتح پرنده صفرکن
بکسر بمعنی خالی کن صفرکن این برج یعنی خالی کننده این برج صفروار بکسر خالی و اندک صفره بالضم زردی و سیاهی و موضعیست
و بالفتح گرسنگی و گرسنه صفریت بروزن عفریت تهیدست و درویش صفرین یعنی خالی کن صفصاف بالفتح درخت بید صفصف
بفتح هر دو صاد زمین هموار صفع طپانچه زدن و مشت زدن بر قفای کسی صفف بفتحتین آنچه زیر زره پوشند صفق بالکسر
چوب یکطرف در و بالفتح دست بر هم دیگر زدن تا آواز بر آید و دست بر دست کسی زدن در بیع و بیعت و باز گردانیدن و باز کردن تار عود
و رباب جنبانیدن و گردانیدن و چشم پوشیدن و پر و بال جنبانیدن مرغ چنانکه آواز بر آید در رفتن و حرکت دادن باد درخت را و پیاله
پر کردن و شمشیر زدن کسی را و کرانه چیزی و بالضم و بفتحتین جانب کوه و ماوروی کوه و در خسارهٔ اسپ و آب زرد از چرم نو که بر او آب ریخته
باشند صفقه بفتح دست زدن خریدار بر دست فروشنده بقصد قرار بیع صفن بالضم ظرفی از چرم که در وی آب کنند و وضو
سازند و بالفتح پوست خایه مرغ و جز آن و بفتح فا بر آمده زردی و بفتحتین خوشه باشد و خانه که زنبور و مانند آن ترتیب و بند برای خود صفوان
بالفتح سنگ هموار و نام مردیست که منافقان تهمت ام المؤمنین حضرت عایشه صدیقه رضی الله عنها بدان نسبت کرده بودند صفوته بالفتح
والضم والکسر برگزیده و خالص صفوح بالضم کریم و عفو کننده و زن ترک کننده و رخ گردانیده از شوهر و بالضم کم شدن شیر تا قه

صفورا دختر کوچک حضرت شعیب صاحب قاموس گفته که این دختر در خانهٔ موسیٰ بود مشهور همین است اما از احادیث ظاهر میشود که دختر
بزرگ بخانهٔ او بود صفوف بالفتح جمع صف دناق که چند قدح شیر و هدبیک دوشیدن صفوق بالفتح کوه بلند که بدان نتوان رفت و کان نرم
و سنگ بزرگ و سخت صفون بالضم بر سه پا و سم پای چهارم ایستادن اسپ و برابر داشتن هر دو قدم و وزن آن بر زمین و بالکسر نام دهی است
صفه بالضم و تشدید خانه و جای بلند و پوشش زین صفه یعقوب نام شهریست از ولایت شام صفی بالفتح دوست و یگانه و برگزیده
صفیح آسمان و روی هر چیز عریض صفیحه شمشیر پهن و سنگ پهن و روی هر چیز صفیر بانگ مرغ و بانگ کردن مرغ و مانند آن و بالفتح آواز قلم
صفیف گوشت بسیخ درکشیده و بر آتش گذاشته جهت بریان کردن و گوشت که بر آفتاب اندازند تا خشک شود صفیق بالفتح جامهٔ سخت
بافته که تنگ بنافته باشند و روی سخت که حیا نداشته باشد صفین بالکسر و تشدید فای مکسور موضعی است نزدیک رقه که بر کنارهٔ آب فرات
که در آنجا جنگ عظیم میان حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه با معاویه واقع شد صفینه بر وزن بقیه نام موضعی در راه خیبر و نام دختر
یحیی ابن قطب صقار بالفتح و تشدید قاف سخن چین و بسیار لعنت کننده و کافر و دوشاب فروش صقاع بالکسر خرقه که بالای معجر
افگنند و روی بند و آنچه ناقه را بدان بینی بندند صقال بتشدید مهره زن و آنکه آهن را روشن کند و بالکسر شمشیر و آئینه و شکم و تهیگاه و نگاه
داشت و تیمار اسپ صقالبه بالفتح مردم صقلاب صقب بالفتح دراز از هر چیزی و بچهٔ اشتر ماده و ستون خانه و ستون دراز میان
خانه و زدن کسی را باهتمام مشت و بلند کردن و بنیاد و جز آن و جمع کردن و آواز کردن مرغ و زدن بر چیزی خشک و بفتحتین نزدیک شدن و دور شدن
صقبل بالضم تهیگاه و پهلو و چارپای سبک و بالفتح و کسر قاف مختلف رفتار و اسپ سبک گوشت صقر بالفتح چرغ و هر مرغی که شکار
کند از باز و شاهین و شیر ترش و دوشاب و شکستن هیزم و سنگ و جز آن و گرم تافتن آفتاب و بفتحتین آبی که در حوض بماند و در آن سگ
و روباه شاشد و بالفتح و کسر قاف خرما که از وی دوشاب سازند سقراط بمعنی حجرات باشد صقع بالفتح سیلی زدن یا بر کسی زدن
و بانگ کردن خروس و گریختن و بر زمین انداختن و رفتن و از راه میل کردن یا از راه خیر گردیدن و بفتح قاف هم آمده و شبنم افتادن بر
زمین و بالضم کرانه و گوشهٔ زمین و بفتحتین فرو ریختن چاه و افتادن کنارها و سفید شدن میانهٔ شراب و مرغ و جز آن و اندوه صقعب بالفتح
دراز صقلاب بالفتح شهریست سردسیر اطرف شمال و بالکسر بسیار خوار و خر سفید و خروس سرخ و شتر بسیار خوار صقیع بالفتح مانند برف
چیزی که بر زمین میافتد از سرما و آسی که نیم سرا و سفید باشد صک بالفتح و تشدید کاف کوفتن و سخت زدن و در بستن و نامه و قباله و طبق
بر افگندن صکاک بالکسر قباله و بالفتح و تشدید کاف نویسندهٔ قباله صکیک ضعیف و ناتوان صل بالفتح متغیر شدن بوی
و سختی رسیدن و بالکسر مار خورد که بروی افسون کار نکند و نام گیاهیست صلا بالفتح افروختن آتش برای دفع سرما و آوازی که برای استحضار
بطعام کنند و بالکسر بریان صلاب بالکسر سختیها صلابة بالفتح سخت شدن صلات بکسر جمع صله که مذکور خواهد شد صلاح بالفتح تنگی
صدف و نام مکه معظمه و بالکسر با هم آشتی کردن صلاحیة بالفتح و تخفیف یا نیکو و نیکوکار بودن صلادم بالضم سختیها صلاصل
جمع صلصل که مذکور خواهد شد صلافق بالفتح نان تنگ و نان باریک صلال بالکسر بارانهای پراگنده و گیاه صلامة
بالکسر گروه آدمیان صلایق گوشتهای بریان و نانهای تنگ صلایه بکسر یای حطی سنگ زیرین که بر آن بسایند
سنگی دیگر صلب بالضم درشت و سخت و استخوان مرد محل نطفه و زمین درشت و بفتح چیزی سخت و پیر و از پردهای چشم صلبان جمع
صلب که گذشت صلت بالفتح کشاده پیشانی و چیزی آشکار و هموار و کار بزرگ و مرد میر او کارها و حاجتها و نام مردیست و بالکسر
و زدن بالفتح بشمشیر زدن و ریختن آنچه در جام باشد و تاختن اسپ صلحا بضم یکم و فتح دوم نیک کاران صلخدم بالفتح اشتر سخت
صلد بالفتح سرکه از وی سوی بر نیاید و خاکی که در وی هیچ نروید صلصال گل باریک آمیخته و گل خشک خام که هرگاه انگشت بر وی زنند

از نهایت خشکی آواز آزان بر آید صلصل بالضم هر دو صاد بقیهٔ آب در حوض و بقیهٔ روغن و زیت و موی پیشانی اسپ و سفیدی موی یال
اسپ و قدح خورد و نام مرغیست و موضعی است براه مدینه و نام آبیست نزدیک یمامه صلعاء بالفتح والمد درختیست که سرها و شاخهای آن
افتاده باشد و سختی زمانه صلف بالکسر و بفتحتین لاف زدن و بی بهره شدن زن از شوی و نا باریدن ابر صلفاء بالفتح والمد زمین سخت
صلق بالفتح سخت آواز کردن و بعصا زدن و خوابانیدن برای جماع کردن و گرمی آفتاب بکسی رسیدن و بفتحتین زمین صلقم بالفتح سخت
بدندان گزیده و بر هم زدن دندانها صلقة بالفتح افغان سخت و واقعه ناخوش صلک بفتحتین هر دو زانو بهم زدن صلم بالفتح
گوش از بن بریدن صلنان بالفتح اسپ نشان کننده و خر محکم و استوار صلواة دعا و رحمت و آمرزش خواستن و عبادت خانهای یهودان
صلوح بالضم نیکو شدن صلود بالضم آواز چقماق بجستن آتش و بالفتح سخت و هموار و اسپی که خوی نکند و تنها و بخیلی که دیر بجوش آید و ناقهٔ کم شیر
و مردی که از ترس بالای کوه رود صلوغ بفتحتین بر آمدن دندان گاو و گوسپند صله پیوستن و عطا دادن و پیوند و خویشی صلی بالفتح
بریان کردن و بآتش در آوردن و دست بآتش گرم کردن و فریب دادن صلیب بالفتح سخت و بر دار کرده شده و چربی استخوان
و چوبیست که ترسایان دارند و بفارسی آن را چلیپا گویند و داغیست که بر ران شتر نهند و علم دراز و چهار ستاره است پس نسر طایر
واقع شده و بالضم و فتح لام موضعی است و کوهی صلیب الفلک دو خط اند در فلک که باجتماع این هر دو خط صورتیکه حاصل میشود صلیب
الفلک نامند صلیب الاکبر مثله صلیبی بالفتح زنار دار صلیب خطی یعنی خطهای چهار گوشه صلیعا عورت مردم که مکشوف
باشد و سختی بلا صلیف کرانه گردن و پهنائی گردن و چوبی که بر جانب پالان شتر باشد صلیل آواز کردن دریا و آواز کردن
آهن و آوازی که از شکم تشنه که روده ایش از تشنگی خشک شده باشد صم بالفتح والتشدید میم ناشنودن و بالضم ناشنوندگان و سنگهای
سخت و بالکسر مرد دلیر و شیر درنده صماء بالفتح و تشدید میم زن کر و سختی زمانه و سنگ سخت صمات بالفتح خاموش بودن صماح
بالضم بوی بغل و داغ صماخ سوراخ گوش صماد بالکسر سر بند شیشه صماری بفتح و تشدید یا دبر صمایخ بالضم شیر ترش و غلیظ صمام
مثل صماد که گذشت صمان بالفتح و تشدید زمینی که در ریگستان باشد صمت بالفتح خاموشی و خاموش شدن و خاموش بودن صمح گداختن
تابستان دماغ را از گرمی صمحاء بالکسر والمد زمین سخت صمحته بفتحتین قندیل صمخ بالفتح چیزی بسوراخ گوش رسانیدن و سخت تافتن
آفتاب بر روی کسی صمحمح بفتح یکم و سکون دوم سوزانیدن آفتاب چیزی را و رسیدن آفتاب بچیزی و بفتحتین سخت شدن روز صمد بالفتح
آهنگ کردن و بستن سر شیشه و زدن و تاثیر سوختگی آفتاب در روی و بفتحتین مهتر و آنکه آهنگ باو کنند در مهمات و حاجات و بی نیاز و بلند و
مردی که تشنه و گرسنه نشود در جنگ و گروهی که پیشه ندارند و چیزی دارند که بدان معیشت کنند صمده یعنی سه نای صمر بفتحتین گندیده
شدن گوشت صمصام بالفتح تیغ بران که باز نگردد و نام شمشیریست و آنکه از زخمها بجهد و بالکسر چیزیکه بدان سر شیشه بندند صمصم
بکسر هر دو صاد مرد درشت و کوتاه و مرد دلیر و در وسط و میان قوم و بفتح هر دو صاد بخیل صمصمه بکسر گروه صمعر بالفتح سخت و سخت زمین
صمغ معروف آنکه بزبان هندی گوند گویند صمکک بفتحتین و سکون سیوم و فتح چهارم سخت و قوی صمکوک بفتح یکم و سکون دوم
درشتخو و ستیزه صمل بالفتح زدن بعصا و درشت و سخت شدن چیزی و سیراب شدن درخت و باز ماندن از طعام صملاخ بالکسر ریم و چرک
گوش صمم بالتحریک کر شدن و کری صموه بالفتح زره گران و شمشیر بران و نام اسپی است صمول بفتحتین سخت شدن
و درشت شدن صمی بالفتح صید مرده صمیان بالفتح سخت و دلیر صمیج بفتحتین مندیل صمیر مرد خشک شده
که از وی بوی عرق آید صمیل خشک صمیم خالص و مغز چیزی و اصل چیزی و استخوان که بدان قوام اعضا ست و شدت
گرمی و پوست خشک بالای تخم مرغ و مرد خالص و میان دل و میانهٔ هر چیزی و اشتر بد خلق و خالص در خیر و شر صن بالکسر و تشدید نون بول

گوزن و اول ایام عجوز صناب بالکسر کینوع نان خورشی است که از مویز و خردل سازند و بالفتح نوعی از رنگ کذا فی الصحاح صنابر بالفتح سرمای
سخت و نیز سرمای زمستان صنابی بالکسر اسپ کمیت یا اشتر که سفیدی بر وی غالب باشد صنات بالفتح دشمنی کردن صنادید
سختیها و بلاها و مهتران و گروهی از لشکر صناع بالفتح زن چست در کار صنان بالضم بوی بغل صنج بفتح چنگ و دف صنج
بالفتح و تشدید خاکر ساختن آواز گوش را وزدن چیزی سخت بر چیزی که میان خالی نباشد و آواز سنگ صندل شتر و خر بزرگ و سخت سر
و چوبی است خوشبو و آن دو قسم است سفید و سرخ صندوق بالضم معروف یعنی پرده مرده که از چوب سازند صنع بالضم نیکوی
کردن با کسی و بدی کردن و احسان و آفرینش و بالکسر سیخ و جامه و دستار و جای گرد آمدن آب باران و موضعی است و بالفتح کرمی یا طایری است
صنعا بالفتح نام شهری است در یمن صنعان بالفتح نام شهری است در شام و نیز نام شخصی که مقصد مرید برابر خود داشت چنانچه احوال او بکتب
دیگر مسطور است برای طوالت کلام تفصیل آن در اینجا نمود بگردید صنعانی منسوب بطرف صنعان که مرقوم شد صنف بالفتح و الکسر گونه
و نوع و پاره از چیزی و بالضم شتر مرغان که از ساق آنها پوست رفته باشد و بالفتح موضعی است که عود صنفی بدان منسوب است و آن زبون ترین عودها
ست و بهترین آن قماری است صنق بفتحتین شدت بوی بغل و بالفتح و الکسر نون خیر بسیار کننده صنم بفتحتین بت که از چوب و جز آن
سازند صنو بالکسر و الضم برادر مادری و پدری و ابن عم و شاخ درخت که با شاخ دیگر از یک تنه بر آمده باشد و بالفتح آب اندک و سنگی
که میان دو کوه باشد صنوان بکسر صاد و نون آخر چاه و جوی که نزدیک یکدیگر باشند و آب هر دو از یک چشمه باشد و درخت خرما که از بیخ
بر آمده باشد صنوبر بالفتح نام درختی است خوشبو و ناز و قیل سرو صنوین مثل صنوان که گذشت صنیع بالفتح اسپ نیکو تیمار کرده
شده و احسان و کار و پیدا کردن حق نقد صواب بالفتح راست ضد خطا و بالضم رشک صواح بالضم اسپ کج خوی صواع بالکسر و الضم جام
بزرگ که بدان شراب و جز آن خورند و کیل و پیمانه آوند آب صوعق آتشها که از آسمان افتد صواف بالفتح حوادث زمانه صوان
بهر سه حرکت جامه و تخته که در آن رخت نگهدارند و غلاف کمان و بالفتح و تشدید واو نوعی از سنگ است صوانی بالفتح ظرفها و کاسها که
منسوب بچین باشد صوب بالفتح فرود آمدن باران و راستی و ریختن و میانه رفتن و طرف و جهت و بید و قبیله ایست صوبه بالضم جانب
و طرف چنانکه پادشاه بکجی جانب معین از ولایت هند صوبه قرار داده چنانکه صوبه پنجاب و صوبه بنگ و جز آن و نام موضعی است که خرما در آنجا
خشک کنند و خرمادان صوت بالفتح آواز کردن و آواز صوت الحق یعنی تعبیر کرده محمد مسلم صوح بالفتح شگافتن و بالفتح
و الضم دیوار رود خانه و مابین کوه صور شاخ حیوان که آنرا اعنوازند و پیکرها و اینکه اسرافیل روز محشر بدمد و نام شهری بکنار دریای شام
که مولد اقلیدس است و بالفتح نخل خوردن و فراهم آمده و قلعه ایست و میان جوی و بیخ نخل کج کردن و میل دادن چیزی را و گردانیدن و بریدن
و بفتحتین کجی صوراه نعره و آه بلند و دردناک صورت بالضم پیکر و نقش و نمونه چیزی صور نیم شب یعنی نالهٔ نیم شب صوع بالفتح پراگنده
و جدا کردن و پیمودن و تر ساییدن و پیمانه ایست و بالضم هم آمده صوغ بالفتح در زمین نشستن آب و گوارا شدن آب و آفریدن و آماده کردن چیزی برابر نمونه
درست و برابر و همزاد صوف بالضم پشم گوسپند و موهای آویخته بر گردن و بالفتح یکسو شدن و یکسو رفتن تیر از نشانه و برگشتن صوفه بالضم اندکی
از پشم و بالفتح حمل بردن صوفی در اصطلاح سالکان آنکه نگاهدارد دل خود را از خطرهای نفسانی صوق بالفتح راندن و بالضم بازار و موضعی است
نزدیک مدینه صوک بفتح اول برجیز و جنبش و جنبیدن و زعفران و خوشبوئی صول بالفتح زیادتی کردن و حمله کردن و برجستن
و بالضم نام موضعی است صولت عمری یعنی عدل حضرت عمر رضی الله عنه صولجان بالفتح معرب چوگان صوم
بالفتح روزه و روزه دار و روزه داران و درخت و کلیسای ترسایان و سرگین شترمرغ و ایستادن ستور بی علف و سرگین
افگندن شترمرغ و راست ایستادن روز وقت نصف النهار صومان بالفتح روزه دار صومعه عبادت خانهٔ ترسایان که

که سر آن باریک و بلند سازند و عقاب و کلاه دراز صومعه داران یعنی ملائکه مقرب صون بالفتح نگاهداشتن و بطرف سم ایستادن
اسپ جهت سودگی از بی نعلی صوی بادهای مختلف صهاب بالضم نام موضعیست صهال بالضم آواز اسپ و بالفتح
و تشدید ها اسپ آواز کننده صهبای بالفتح شراب صهبه بالضم رنگ سرخ صهد بالفتح سوختن از گرمی آفتاب صهر
بالکسر خسر و خویش شوی و شوی دختر کسی و بالفتح بگداختن و تافتن آفتاب بر دماغ کسی صهریج بالکسر حوضی که در و آب جمع شود
صهری بالکسر حوض آب صهل بالفتح گلو گرفتگی و درشتی آواز صهلب بالفتح اشتر سخت صهونه بفتحتین رنگ سرخ و زرد
صهود جسیم و تن آور صهی بالفتح جراحت صهیب بالضم نام یکی از صحابه رسول صلی الله علیه و آله و سلم که از روم آمده
بشرف اسلام مشرف شد صهیر بالفتح آخر کار و نزدیکی کار و نان خورش از ماهی و گشتن و میل دادن صهیل بالفتح بانگ اسپ
صیاح بالکسر آواز بلند و بالکسر و الضم سخت آواز کردن و بفتح و تشدید یا بوی خوش و شهد و نام مردیست صیاد بالفتح و
التشدید شکار و صید کننده صیادله خوشبوئی فروشان صیاص بالفتح گوشها و شاخهای گاوان و حصارها صیال بالکسر
بر یکدیگر حمله بردن در جنگ صیام بالکسر روزه صیانت بالکسر نگاهداشتن صیب بالفتح رسیدن تیر بنشانه و بالفتح
و تشدید یای مکسور ابر بارنده صیت بالکسر آوازه و ذکر خیر صیح بالفتح آواز بلند کردن صیحه بالفتح آواز و افغان
و عذاب صید بالفتح شکار و شکار کردن و بالکسر و بفتحتین بیماریست که شتر را میشود و بفتحتین بلند داشتن صیداء بالفتح و المد زمین
درشت و شهریست بکنار بحر شام و نام چاهی خوش آب که آنرا صداء هم گویند و نام زنی و سنگی که از آن دیگ سازند صیدانه بالفتح غول بیابان
و زن بد خلق و بسیار گو صیدانی عطار و بوستان افروز صیدپی بالفتح نام جانوریست صیدح بالکسر اسپ سخت سیر کننده
و اسم ناقه صیدله بالفتح خوشبوئی فروختن صیر بالفتح گشتن و میل دادن و بالکسر پایان و باز گشت و طعامی است که از ماهی سازند
و شکاف در صیرف بالفتح مرد حیله گر و تصرف کننده در کار صیرفی مثله صیروره بالفتح گردیدن از جائی بجائی صیص خرمای
نرم استخوان صیصا بالکسر خرما که استخوانش سخت نشده باشد و نیز دانه حنظل صیصیه بهر دو صاد و سکون یای اول و فتح یای
ثانی خار چنگال خروس و قلعه شاخ گاو و آهو و آلت جولاهان که بدان تار و پود جامه را هموار و درست سازند و شبان که تیمار چارپایان خوب کند
صیغ بالکسر ناحیه ایست بخراسان صیغه بالکسر کلمه که متصرف باشد و جامه کبود و خلقت و طریقه و اصل صیف بالفتح
زمان گرما و فصل تابستان و بالفتح و تشدید یای مکسوره باران تابستان و بیکسو افتادن تیر از هدف صیفی بالفتح برگزیده و دوست
مخلص صیق بالکسر و الفتح زمین و غبار صیقل بالفتح زداینده آئینه و جز آن و تیز کننده شمشیر صیقلی مثله صیل
بفتحتین پندار صین بالکسر معرب چین که نام ملکی است صیود بالفتح شکار کننده و بالضم
و التشدید یا تیر راست رونده صیوم بالفتح یکبار خوردن در شبان
روز صیهد بکسر یم و سیوم سراب جاری و دراز

باب الضّاد

ض اینحرف خاصه لغت عرب ست چنانچه صاحب قاموس گفته و نیز اشاره بطرف خصومت و بحساب ابجد هشتصد باشد ضابط نگاهدارنده
بحزم و آگاهی ضابغ پیاده و فرومانده ضابه بالفتح ابری که روی زمین را پوشاند ضابی خاکستر ضاحک خندیده و ابر برق زننده
ضاحکه زن خندیده و دندانیکه وقت خندیدن ظاهر شود و یکی از چهار دندان که پیش نشسته باشد ضاحیه بحای مهمله و یای حطی ناحیت آسمان را
ضاد خصومت کردن و هم جراحت ضارب زننده و رونده و بیابان فراخ و شب تاریک ضارج اسم مکانیست ضارط
تیز دهنده ضاری سگ شکاری ضارع عاجز و سخت لاغر و خورد سال ضاز بفتح و سکون همزه کم کردن حق کسی و جور کردن
ضاغط نگاهبان شرف و آئین هر چیزی و کشادگی و شگافته شدن بغل شتر و سوسمار و بسیاری گوشت و فشارنده ضاغن اسپیکه تا
نزنی نیکو نرود ضاغوطا آنچه در خواب بر سر مردم افتد و آن مقدمه صرع باشد نعوذ بالله ضال بتشدید لام گمراه و بتخفیف آن لاغر شدن و
نام درختی است که ازان کمان سازند و در هندی جهربیری نامند ضالته بتشدید لام چیزی گم شده ضالع میل کننده و جور کننده ضالین
گمراهان و آنکه در سوره فاتحه است مراد ازان انصاری اند ضامر باریک میان و لاغر ضامز خاموش و آهسته ضامن پذیرفتار و کفیل
ضان بالفتح میش و بالکسر پشک بزرگی از پوست ضاتن بالفتح و بفتحتین میش نر ضای بالفتح روشن کرد ضایع معروف مشک
بویا ضب بالفتح و تشدید کینه دل و بسیار گوشت و کوتاه و فربه و کوه و خرما که از غنچه بیرون آید ضباب بالفتح ابر باکمه متصل بزمین شود
و بزمین را بپوشاند ضباره بضم و تشدید با درختی است شبیه بدرخت بلوط و بالفتح نام سنگی ضبارت بالفتح استوار خلقت شدن
ضبارم شیر درنده ضبب بفتحتین درد سم و سینه چهارپا کردن شتر ضبته بالفتح والتشدید آهن پاره که بر در چسپانند ضبث
زدن بر کف دست و کوفتن چیزی را ضبح بالفتح و کسر آواز دم اسپ در وقت دویدن ضبر بالفتح گروه غازیان و چار مغز
و آثار دشتی و درخت چارمغز دشتی و بکسر با نیز آمده و پوست که بالای چوب بها کشند و بر هم نشاندن سنگ و جز آن و بکسرتین و تشدید
را اسپ جهنده و شیر درنده ضبس بفتحتین دشوار شدن و بلند شدن ضبط بالفتح نگاهداشتن بحزم و بهوش و بفتحتین
بهر دو دست کار کردن ضبطر بالفتح سخت ضبع بالفتح بازو یا میان بازو یا بغل بخشش کردن و دو دست دراز کردن
برای زدن و برای دعا کردن و دست بشمشیر دراز کردن و دراز کردن ستور بازوها را در رفتار و میل کردن با کشتی و قیمت کردن
چیزی و سخت رفتن شتر و حرکت دادن بازو را و موضعیست و بسکون با نیز آمده ضبعان بالکسر کفتار نر ضبعه بالفتح آرزو کردن شتر ماده
اشتر نر را ضبوث بالفتح شتریکه در فربهی او شک باشد دست برو نهند تا بدانند فربه است یا نه ضبوع بالضم و بفتحتین دراز کردن ستور
بازوها را در رفتار ضبیب روان شدن آب و خون ضبیبه بالفتح مسکه و آنچه از وی سازند برای خورونی کودک خورد ضجر بالفتح جای تنگ
و بکسر جیم نیز آمده و بفتحتین دلتنگی و بی آرامی از غم و طپیدن دل از اندوه و بانگ کردن شتر ماده بوقت دوشیدن ضجرته بالضم تنگ دل شدن از غم و بی
آرام از غم ضجع بالضم پهلو بر زمین نهادن و قبیله ایست از بنی عامر و بالفتح دلو فراخ و زن مخالف شوهر و ضعیف رای و ابر آهسته از بسیاری آب
و شتر ماده که یکبار بچه دهد ضجم بفتحتین پیچیده شدن ضجن بفتحتین نام کوهی ضجوج شتر ماده که در وقت بار کردن و دوشیدن بانگ کند ضجوع
بالفتح نام موضعی است ضجیع یعنی همخوابه ضح بالکسر و تشدید حا آفتاب و روشنی آن و زمین صحرا که گیاه نداشته باشد و آفتاب بر آن تابد ضحاء
بالفتح والمد چاشت بلند و طعام چاشت ضحاج بالفتح بانگ و پوست و علاج و مهره است و بالکسر بریکدیگر بانگ کردن ضحاک بالفتح و تشدید حا
بسیار خندنده و راه روشن و آشکار و پادشاهی از عرب خواهرزاده شداد که روی زمین گرفته ضحک بالکسر والفتح و بکسرتین
و فتح دوم خندیدن و بالفتح شگوفه و برق و مسکه و عسل و شگفته و دندان سفید و میان راه و بفتحتین حایض شدن زن و شگفته آمدن و از چیزی
ترسیدن و درخشیدن برق از ابر و آواز کردن یوز نه خندنده و سنگ سخت که در کوه نمایان باشد ضحکه بالفتح یکبار خندیدن و بالضم

آنکه بر وی مردم خندند ضحل بالفتح آب اندک ضحن بفتحتین نام شهریست ضحو بالفتح هنگام چاشت و آشکارا شدن ضحوه بالفتح چاشتگاه
ضحوع بالفتح جنبانیدن و بی آرام کردن و ترسانیدن و راندن و لاغر کردن سفر چارپا را و طعمه دادن مرغ بچه را و چیدن مشک و جز آن
و دمیدن و منتشر شدن بوی آن و بالضم والکسر و فتح واو مرغیست از مرغان شب ضحوک بالفتح بسیار خندنده و راه روشن و آشکار و فراخ
و ابر با برق و سنگ سخت سفید که در کوه نمایان باشد ضحی بالضم چاشتگاه ضحیا بالضم بادیان سفید و نام اسپی ضخیج بالفتح شتر ماده
که بوقت دوشیدن و بار کردن فریاد کند ضخ بالفتح و تشدید خا شک و چکیدن آب و بر پاشیدن ضخام بالفتح بزرگ جسم و بزرگ
هر چیز ضخامته بالفتح بزرگ شدن ضخم بالفتح سطبر از هر چیز و سطبر شدن و راه فراخ ضخیره دلتنگی ضد بالفتح و تشدید دال پر کردن
مشک و جز آن و غالب شدن در خصومت با کسی و باز گردانیدن چیزی از کسی و بالکسر دشمنی و مخالفت و مانند و ناهمتا ضدید مانند و مخالف
ضر بالفتح والضم بعضی گفته اند بالفتح گزند رسانیدن و بالضم گزند و سختی و بدحالی و لاغری و نقصان و نام آبیست و بالضم والکسر زن خواستن
بر زن پیشین ضراء بالفتح و تشدید را سختی و گزند و بالکسر و تخفیف سگان حریص بر شکار ضراب بالکسر جماع کردن شتر نر و با کسی
شمشیر زدن ضراح بالکسر لگد زدن و بالضم بیت معمور که قبله ملائکه است در آسمان چهارم ضرار بالکسر یکدیگر را ضرر رسانیدن
و نام چند صحابه و مسجد ضرار مسجدیست منافقان ساخته بودند حق تعالی بهدم آن امر کرد چنانچه در قرآن واقعست ضرارة بالفتح نابینا شدن
ضراعه بالفتح خواری و زاری نمودن ضراک بالضم شیر درنده ضرام بالکسر هیمه ریزه که بآن آتش افروزند و بالفتح آتش افروخته شدن
و سخت گرسنه شدن ضراوه بالفتح خوگر شدن و عادت کردن ضرب بالفتح زدن و بیان کردن و آمیختن چیزی بچیزی و تیز رفتن و
خوابانیدن و رفتن در زمین بطلب روزی و سبک سر و باران سبک و مانند و نوع از هر چیز ضربان بفتحتین جستن ریش و جراحت از درد
و جستن رگ از درد ضربیه طبیعت و خوی شمشیر و تیزی شمشیر و زده شده و شمشیر ضرتان بالفتح هر دو سنگ آسیا ضرج بالفتح
شگافتن و انداختن و آلودن ضرح بالفتح قبر کندن و انداختن و دور کردن و لگد زدن چارپا و جرح کردن گواهی کسی و بفتحتین مرد فاسد
ضرر بفتحتین گزند و تنگی کرانه غار ضرزم بالکسر مار سخت گزیدن و اشتر کم شیر ضرزمه بالفتح سخت گزیدن ضرس بالکسر دندان
و بسیار ایستادن در نماز و دو رسته و چراگاه استر و باران اندک و سنگی که بآن چاه بگیرند و بالفتح سخت گزیدن و بدندان نرمی و سختی چوب
آزمودن و سخت شدن روزگار بر کسی و بفتحتین کند شدن دندان از ترشی و بالفتح و کسر را بدخو و غضبناک از گرسنگی ضرط بالفتح تیز دادن و بفتحتین
سبکی ریش و تنگی ابرو ضرع بالفتح پستان شتر و گاو و گوسپند و جز آن و بالکسر مانند و استواری رسن و بفتحتین سست و ناتوان و کره اسپ
که قوت دویدن نداشته باشد و خورد سال و خوار و فروتن شدن و بالفتح و کسر را خوار و زبون و ضعیف ضرغام بالکسر شیر درنده ضرغامه
بالفتح شیر ضرغمه بالفتح بیچارگی و گزنده ضرم بالضم والکسر درختیست خوشبو که ثمرش چون بلوط و شگوفه اش چون شگوفه خرما و بالفتح سخت
شدن حرارت چیزی و سخت شدن گرسنگی و افروختن آتش سخت و غضبناک شدن و بالفتح و کسر را گرسنه و بچه عقاب و اسپ تیز رفتار و
بفتحتین چیزهای نیم سوخته ضرو بالفتح چکیدن خون از جراحت و از رگ و بالکسر درختیست و نیز صمغ درختیست و سگی که بر شکار حریص باشد ضروح
بالفتح ستور لگد زن و اسپ دست و پای زننده و کمان سخت که تیر را سخت جهاند ضروره یعنی حاجت ضروس بالفتح گزنده و ماده شتر که در دو
زادن بگزد و بالضم سنگهای گرد چاه و بفتحتین علتی است که در دندان پیدا شود ضروع بالضم نزدیک شدن حیوان بچیزی و فرو رفتن
آفتاب و نزدیک شدن بغروب ضره بالفتح و تشدید را زنیکه بر زن دیگر آورده شود و آنرا اتباع گویند و مال بسیار و
گوشت بن انگشت نر و پوست باطن و پستان و بیخ پستان و سختی حال و پاره از مال و اسپان و شتران ضری بالضم رگیست که
خوانند ضریاس بالضم بار انبهای اندک و بالفتح شتر ماده بدخلق که دوشنده را گزد ضریج سخت ضریح شق در گور یا مغاک

کو درمیان گور سازند ضریر آنکه بینائی او رفته باشد و کرانه وادی و نفس بقیه در تن و صبر و رشک و عبرت و مرد شکیبا و لقب دانشمندی
ضرلیس چاهی که بسنگ اینباشته باشند و مهره استخوانهای پشت و سخت گرسنه ضریع بالفتح گیاهیست که از غایت بدمزگی و سمیت
وچارپا نزدیک آن نتواند شد یا گیاهی است که بالای آب گنده میروید یا گیاهیست گنده که دریا آن را بیرون اندازد یا چیزیست در میان دوزخ گرم تر
از آتش و تلخ تر از صبر و آن طعام اهل دوزخ باشد ضرعیت بالفتح زن بزرگ پستان ضریک فقیر و محتاج و بدحال و نابینا و زمین و کرکس
نر و ناودان ضریم یعنی سوخته ضرز بفتحتین و به زای منقوطه چسپیده شدن حنک اعلی بحنک اسفل ضضیع تر و تازه ضع
بالفتح والتشدید این لفظی است که برای ادب دادن اشتر گویند ضعاب آواز کردن خرگوش ضعت بالفتح مالیدن و خائیدن ضعد
بالفتح گلو فشردن ضعضاع بفتح هر دو ضاد سست و ضعیف از هر چیزی و مرد ضعیف رای و سست در کار ضعضع بفتح هر دو ضاد مثل ضعط
بالفتح گلو بریدن ضعف بالضم والفتح سستی و ناتوانی یا آنکه بالفتح سست رای و نقصان عقل و بالضم ناتوانی و سستی بدن و بالکسر مانند
و دو برابر چیزی و زیاده بر چیزی و همچنین جامهای دوتا کرده شده ضعفا بالفتح سستان ضعفین بالکسر دو مانند و دو برابر چیزی ....
ضعقفه بالفتح تمام ویران و خوار کردن و جنبانیدن ضعه بالفتح نهادن چیزی و فرومایه شدن ضعیب بالفتح مثل ضعاب
گذشت ضعیف بالفتح سست و ناتوان و نابینا ضعیفه بالفتح زن ضغاطه بالفتح سست رای و ضعیف عقل شدن ضغاظ
بالفتح یکنوع بازیست و بفتح و تشدید گروه گروه بازرگان ضغاغه مرد احمق و بالضم آنچه بدندان گزیده باشند ضغث
بالفتح آمیخته کردن چیزی و آمیخته کردن سخن ضغز بالکسر دد و دام و بدخلق ضغضغه بالفتح خائیدن ضغط بالفتح
فشردن و تنگ کردن و بدیوار و جز آن سخت مالیدن و بالضم تنگی و اکراه و سختی ضغطه بالفتح رنج و سختی و تنگی ضغم بالفتح
گزیدن مار و گزیدن چیزی که بدندان گزد و بدریدن نرسد ضغن بالکسر کینه و فعل شتر و کنار و شوق و میل و بفتحتین کینه گرفتن
و میل کردن و آرمیدن ضغیط چاه کنده در پهلوی چاه خوش آب که آنرا آب ناکت و بدمزه گرداند و سست رای و ضعیف عقل
ضغا بالضم والمد آواز و افغان کردن و گریه ضفد بالفتح زدن کسی را بکف دست ضفدع بکسر ضاد و دال وزغ که
آنرا غوک و چغز گویند و بکسر دال استخوانیست که درمیان سم فرس میباشد ضفر بالفتح دویدن و برجستن و موبافتن و رسن
تافتن و تنگ ستور بافتن و انداختن علف در دهان ستور و رسنی که بآن اشتر را به بندند و ریگ توده و جمع شده و جمع کردن و پیچیدن موی ضفرط
بالفتح والتشدید آنکه شتر بکرایه دهد ضفف بالفتح والتشدید فادوشیدن ناقه بتمام کف دست و مرد بدحال و تنگدست ضفف بفتحتین
کثرت عیال و کثرت دستها بر طعام و خوردن طعام با مردم و حاجب و شتاب و انبوهی کردن مردم بر آب و نزدیک پر شدن پیمانه ضفو بالفتح
شتاب ضفوط بالفتح بسیار و تمام ضفوف بالفتح شتر ماده بسیار شیر که نتوان دوشید الا بتمام کف دست و بالضم جانوریست گزنده
ضفوه بالفتح بسیار و تمامی ضفه بالکسر و تشدید فا کنار رود و جوی و کناره دریا ضفیر کرانه دریا و کوهیست بشام ضفیره موی پیچیده
و جمع کرده بر سر ضکضاکه بالفتح زن فربه ضکضکت بفتح هر دو ضاد و سکون کاف اول و بفتح کاف ثانی تنگ رفتن ...
ضل بالضم و تشدید لام هلاک ضلالت بالفتح گمراه و غافل و حریص و خوگر شدن و عادت کردن و گمراهی عشق و هلاکت و
ضایع شدن ضلاعه قوی بازو و قوی پهلو شدن ضلال بالفتح گمراهی و ضایع ماندن و هلاک شدن و گم شدن و مغلوب
شدن ضلع بفتح یکم و سکون دوم میل کردن و بفتحتین کژ شدن و قوت ناک شدن و سر قوت و کوه خرد ضلل بفتحتین
گمراهی و آب جاری زیر سنگ که آفتاب بر آن نتابد یا جاری میان درختان ضلوع بسیار گمراه ضلیل بر وزن خلیل زار
و گمراه و لقب شخصی ضم بالفتح و تشدید میم فراهم آوردن چیزی بچیزی و حرکت پیش در کلمه مبنی بالکسر بلای سخت ضماد بالکسر بستن

چیزی بجراحت و چیزی که بر جراحت بندند و درختی است که آنرا فج گویند ضماده بالکسر پارچه که بر جراحت بندند ببالای دارو ضمار بالکسر مال
رفته که امید برگشتن آن نباشد و موعود که امید از آن نتوان داشت و مکان و زمان آن معلوم نباشد ضمام بالکسر والضم چیزی که بدان چیز ها را
بهم و فراهم کنند چون رشته و جز آن ضمان بالفتح پذیرفتن و کفیل شدن و برجای ماندگی ضمخ آلودن تن ببوی خوش چنانکه بچکیده باشد
ضمد بالفتح عصا بر زدن کسی را و مرهم بجراحت بستن و دو دست گرفتن زن و برابری کردن کسی در چیزی و بفتح میم هم آمده و خشک و تر
ولاغر و گوسپندان خوب و زبون و بالکسر دوست و بفتحتین خشک شدن و کینه گرفتن و کینه و بقیه حق کسی از دین و دیت ضمر بفتح یکم
و سکون دوم مرد سبک تن و باریک میان ضمرز بالکسر شتر ماده قوی کم شیر ضمز بالضم خاموش بودن و ایستادن بر چیزی و نگاه داشتن
ضمضام بالفتح مرد خشمناک و شیر درنده و چیزی بر چیزی دیگر مشتمل باشد ضمعج بالفتح زن سطبر و جوان و ماده شتر ضمن بالکسر
شکن و لنور و کتاب و جز آن و بفتحتین بر جا ماندن و بالفتح و کسر میم عاشق برجای مانده و مبتلا شدن ضمنته بالفتح بیماری و بخیلی کردن
ضمیر راز و نهان و درون دل و شهری بعمان و بضم و فتح میم کوهیست بشام و موضعی است بدمشق و بالضم نام یکی از آزادگان آنسرور ضمیران
بالفتح و اویست بنجد و درختی است باریک و بالضم نام سنگی است ضمیز بالفتح کم کردن حق کسی ضناء بالفتح والمد بسیار فرزند شدن و بسیار
مال شدن و بالفتح لاغر شدن ضناک بالفتح زن فربه و بالضم زکام و بالکسر استوار خلقت و درخت بزرگ ضنته بالفتح آواز و غوغا کردن
مردم ضنک بالفتح تنگ و تنگی در قبر ضنو بالفتح بسیار بچه شدن زن و بسیار شدن مال و بالکسر اصل و جایگاه و بالفتح و
والکسر فرزند ضنور خرما خائیدن بجور و سختی ضنی بفتح یکم و کسر دوم لاغر ضنید بالفتح آمیختن تر
و خشک باهم و غوره خرما و بفتحتین خشم ضنیک عیش تنگ و ضعیف رای و ضعیف تن ضنین بالفتح
بخیل ضو بالفتح روشن شدن و بالکسر والتشدید آسمان این نیز آفتابست ضواء مثله ضواجع پشته‌ها و
موضعی است ضواحک بالفتح دندانها که وقت خندیدن ظاهر شود با چهار دندان که میان انیاب و اخراس است ضواحی
بالفتح لاغر و بیمار ضواد بالضم و مد همزه زکام باشد ضوارب بالفتح مرغانیکه بطلب روزی روند ضواع بالضم
بانگ مرغ ضوابط آمیختن آب و گل ضوج بالفتح میل کردن ضود بفتحتین مثل ضنوا که گذشت ضود بفتحتین
علت زکام ضور بالفتح گرسنگی سخت و بضم ابر سیاه و گزند رسانیدن ضوس بالفتح خوردن طعام ضوضا
بالفتح والمد آوازها و غوغا ضوع بالفتح جنبانیدن بوی خوش و دمیدن و بوی خوش دادن و بضم یکم و فتح دوم بوم نر و
طعمه دادن مرغ بچه را و جنبانیدن باد شاخ را ضومر بالفتح نوعی از ریاحین و گیاهیست ضهل بالضم کم شیر شدن
شتر ماده و بز و بالفتح چاه اندک و ناقه ضهن بالکسر چیزی نفیس و عزیز و بخیلی کردن ضهنی بالفتح و بالالف مقصوره
درخت خرمائی که در شهر و ده باشد ضهوه بالفتح برکه آب ضهیا بالفتح درختیست و زنیکه او را حیض شود و زنیکه او را
شیر نباشد ضهیر بالفتح سنگ پشت و بالای کوه ضهیه بالفتح زنیکه او را حیض نباشد ضبباء بالکسر
روشنی ضیات بالفتح ابرهای تنک و تریها که مانند شبنم افتد ضیاح بالفتح شیر تنک با آب آمیخته و بانگ کردن روباه
و اسپ ضیافه بالکسر مهمان شدن و مهمانی ضیثت بالفتح بکف و پنجه گرفتن چیزی ضیح بالفتح شیر با آب آمیختن و
عسل و مقل پخته رسیده باشد ضیراک بالفتح تنه درخت ضیز مثل ضاز که گذشت ضیزان بالفتح نگاهبان معتمد و اولاد
و عیال مرد ضیزن بالفتح نام بیتی است و آنکه مزاحم پدر شود در باره زن خود و آنکه ناخوانده بطعام عروسی حاضر شود ضیغم
بالفتح شیر درنده و آنچه بدندان گزند ضیضی بالکسر و بالالف مقصوره قسمت بجور و ستم و قسمت ناحق و ناقص ضیعه

بالفتح ضایع و ہلاک شدن و آب و زمین کہ در و نملہ شود ضیغم بالفتح مثل ضیغم کہ گذشت ضیف بالفتح مہمان و مہمانان مفرد
و جمع آمدہ و مہمان داشتن کسی را و نزدیک شدن آفتاب بغروب و بیکسو رفتن تیر از نشانہ و فرود آمدن و بالکسر پہلو و کنارہ رود خانہ
ضیفہ بالفتح تلف شدن زمین و ملکی و کنایت از ضعف ہم باشد ضیق بالکسر و الفتح تنگ و تنگی و تنگ شدن و بکسر خندہ
و بانگ یوز ضیقہ بالفتح تنگی و درویش و محتاج ضیکل بالفتح برہنہ کہ پوشیدن نداشتہ باشد ضیل بالفتح لاغر و خورد
و سختی زمانہ ضیلع کج و سخت بازو و آنکہ استخوانہای پہلوی او سخت محکم باشد ضیم بالفتح نقصان کردن حق کسی و ستم
و بالکسر کنار و ناحیہ کوہ و موضعی است ضنین بالکسر و تشدید نون بخیلی کردن ضنینہ بالکسر و تشدید نون بخیل و نام
پنج قبیلہ است ضیون بالفتح و سکون یا و فتح واو گربہ نر ضیہ بفتح بخیلی است

باب الطاء

طا این حرف در لغت فرس نیامده اما طراز و طپیدن و طپانچہ و طلا و امثال آن ہمہ بتای قرشت است کہ متاخرین بواسطہ رفع اشتباہ
بباو یا و نون بطا نویسند و بحساب ابجد نہ باشد طاء آنکہ صحبت با زنان بسیار کند و مرد جوان و پیر بسیار جماع کنندہ طاب
پاک و لذیذ و بوی خوش طابخ پزندہ و تپ گرم و سخت طابع بکسر با سرشت و مہر زنندہ و بفتح انگشتری و ہرچہ بدان مہر کنند
و آلت داغ کہ بدان چارپایان صدقات را نشان کنند و بکسر باہم آمدہ طابق بفتح با و کسر آن خشت بزرگ پختہ و ظرفی کہ
در آن نان و جز آن پزند معرب تابہ طابن زیرک طابون یعنی جائیکہ آتش نگاہ دارند طابہ یعنی خرخرہ طاثہ
نرم شدن فراش و نشستن و پایمال شدن طاثر شیر آشامیدن و غلیظ باشد طاجن بفتح جیم معرب تابہ طاحونہ
آسیاب خانہ طارف مال نو یافتہ طارق بشب آیندہ و در شب پیدا شوندہ و ستارہ ایست کہ بفارسی او را ستارہ صبح خوانند
بعضی زحل را گفتہ اند و زنی و شتر مادہ کہ بشوق تمام نزد شوہر و نر رسیدہ باشد و نام پسر امیہ بن عبد شمس کہ در عرب بخس ضرب المثل شدہ اند
طارقہ تخت خورد و خویشان و نزدیکان طارم بفتح را خانہ چوبین چون خرگاہ و سراپردہ و گنبد طارم اخضر یعنی آسمان
طارم فیروزہ مثلہ طارم نیلگون مثل طارم اخضر کہ گذشت طارہ رفتن ستور بچراگاہ و گل و لای طاری آیندہ
از جائی و ظاہر شدن و گاہ ظاہر شوندہ بر کسی و سنجیدہ و گرسنہ طاس ظرفی کہ در و آب خورند طاس آبگون یعنی آسمان
طاس ازرق مثلہ طاس آتشین پر یعنی آفتاب طاس زر مثلہ طاسک طاس خورد
طاس نور یعنی آفتاب طاسہ مادہ گاو و پست خورد و فربہ طاط مرد دراز و سخت در خصومت و دلیر و شتر نر کہ برای
گشتی مست شدہ باشد طاطاء بر وزن سلسال زمین پست کہ ہر کہ در آن باشد پوشیدہ ماند طاطاۃ بر وزن زلزلہ فرود
آوردن و سر در پیش افگندن و اسراف کردن در مال طاعم خورندہ و چشندہ و آنکہ طعام نیکو خورد طاعن عیب کنندہ و نیزہ زنندہ

طاعون مرگ و وبا طاغ از حد در گذشتہ بگناہ و بفرمانی پادشاہ کنندہ طاغل تیر است طاغوت بضم غین معجمہ لات
و عزی و کاہن و شیطان و ہر کہ سردار و مقتدای گمراہان باشد و بت و ہر کہ غیر خدا پرستد طاغی از حد در گذرندہ طاغیہ پادشاہ روم
و جبار و متکبر طاف آنکہ بسیار طواف کند طافح مست گذران و پر شدہ از شراب طاق ضد جفت و طاقیکہ در خانہا کنند
چون محراب کہ از گچ سازند و چیزہا بر آن گذارند و بمعنی گشادہ و باز کردہ آمدہ و نوعی از جامہا و طیلسان یا طیلسان سبز و شہریست بسجستان و قلعہ
ایست بطبرستان طاق اخضر یعنی آسمان طاق یا وجہ رنگ مثلہ طاق بر نہادن یعنی ترک دادن و فراموش کردن
مولوی گوید امروز نیم ملول و شادم چہ غم را ہمہ طاق بر نہادم طاقہ معروف و پارہ از موی و یکتار از رسن طاقچہ بقاف موقوف و جیم فارسی
طاقی خورد و طاقچہ ہم گویند طاقدیس تخت خسرو پرویز و معنی ترکیبی آن طاق مانند است چہ دیس مانند را گویند طاقدیسی نام نوائیست
از سی و سہ لحن باربد طاق شکرپورہ شکلی و سنبوسہ شکرین طاق طارم یعنی آسمان طاق فیروزہ رنگ مثلہ طاق کحلی
یعنی آسمان طاق لاجوردی مثلہ طاق مقرنس یعنی آسمان و صفہ حضرت سلیمان ع طاق نیلوفری مثل طاق کحلی کہ گذشت
طاق و ترنب یعنی طمطراق و کر و فر طاق و طرم مثلہ طال دراز طالب جویندہ طالح فاسق و بدکار طالع
بکسر لام بر آیندہ و صبح کاذب و تیریکہ ورای نشانہ افتد و در فارسی بمعنی بخت و دولت است طالق زن رہا شدہ از قید طالقان
بالفتح شہریست میان بلخ و مرو و شہریست میان قزوین و ابہر طالوت نام مردیست از بنی اسرائیل کہ سقا بود حق تعالی او را سردار بنی
اسرائیل کرد و بر سر جالوت فرستاد تا آنکہ داود ع کہ از جملہ لشکر او بود جالوت را بکشت و انتقام بنی اسرائیل بگرفت قصہ آن در قرآن شریف
مذکور است طامات سخنہای بلند کہ صوفیہ برای اظہار کرامت و شرافت مرتبہ گویند و باعث پندار نفس و سوء اعتقاد مردم شوند و بمعنی
بیہودہ و مکر و حیلہ طامث بالفتح جماع کردن و بکارت بردن و حایض شدن طامح بکسر میم سرکشی کردن و بتشدید میم زن نگرندہ بمردم و نام
مردیست و ہرچہ بلند باشد طامر گیاہیست و کیک طامر بن طامر آنکہ او را و پدر او را ندانند و نشناسند طامع بکسر میم طمع کنندہ طامہ بتشدید میم
سختی و بلا و قیامت و انباشتہ کنندہ چاہ و مثل آن و بر بالا آیندہ طامی آب بسیار کہ از کنار در گذرد و دریای پر طان مکان بسیار گل
طانی یعنی آفتاب طاؤس مرغیست معروف و مرد خوب صاحب جمال و بلغت شام نقرہ و زمین سبز کہ ہر قسم گیاہ داشتہ باشد
و نیز نام منزلیست از منازل در کرمان زمین و نام مردیست طاؤس آتشین پر یعنی آفتاب طاؤس الفردوس یعنی حضرت جبرئیل ع
طاؤس پران اخضر یعنی ملائکہ و ستارگان طاؤس خلد یعنی حور و غلمان طاؤس مشرق خرام یعنی آفتاب طاؤس زاغ
ہم نفس یعنی انگشت نیم سوختہ طاوی بر سر چیزی در آیندہ طاہر پاک و در اصطلاح سالکان پاکی کہ خدا تعالی او را نگاہ دارد از
مخالفت و معاصی طاہریہ یعنی پاکی طاہی یعنی طباخ طایحہ حادثہ و ہلاک کنندہ و مرد ہلاک شدہ طایر پرندہ و کنار و دماغ و عمل
از نیک و بد طایر سدرہ یعنی حضرت جبرئیل ع طایر سدرہ نشین مثلہ طایر قدسی یعنی فرشتہ طایر واقع گردون
یعنی کرکسان فلک طایط اشتر مادہ نعرہ زنندہ در وقت گشتی طایع بکسر یا فرمانبردار طایعین گردن نہادگان طایف
عسس و کاوی کہ متصل بطرف خزن باشد و طوف کنندہ و خیالی کہ در خواب نماید و نام شہری چند و گوشہ کمان طایفہ گروہ و پارہ از چیزی طایل
فایدہ و فزونی و توانائی و توانگری و فراخی و بیفائدہ و بی نفع طایلہ عداوت و فضل و قدرت و توانگری و فراخی طب بہر سہ حرکت
علاج جسم و جان و نرمی و سحر و بالکسر شہوت و ارادہ کار و عادت و جادو کردن و بالفتح دانا و ماہر بکار و چارپای نر حاذق در کار طباخ
بالفتح و الضم قوت و فربہی و استواری و بفتح و تشدید با پزندہ طباخہ بالضم سرپوش دیگ و بالکسر خرقہ آتش پری ×
طباشیر داروئیست سفید مفرح کہ در میان نی خالی کہ بہندی بانس نامند میباشد طباع بالکسر سرشت مردم کہ زایل نشود و بفتح

وتشدید یا کوزه کرو شمشیر کر طباق بالکسر موافق کردن دو چیز را با هم وطبقاتی که بعضی بر بعضی باشند و بالضم وتشدید با درختی است که
در کوهستان مکه معظمه میشود نافع سموم وامراض دیگر است طبال بالفتح وتشدید با نقاره زن طپانچه بالفتح یعنی طمانچه طبانه
بالفتح زیرک شدن طباه بالفتح طبیبی طبایع بالفتح جمع طبیعت وحرارت و رطوبت و یبوست و برودت طبخ بالفتح پختن طبر
بالفتح برجستن وپنهان شدن وبفتحتین نام ولایتیست که او را طبرستان گویند و بالکسر یک رکن خانه طبرخون چوبیست سرخ وخشک
طبرانی یعنی طنبور زن طبرزد نوعیست از شکر که بغایت سفید وسخت میشود طبرس بکسر طا و را وفتح طا و را و نیز طبریه
نام شهریست بمغرب که آنجا کژدم بسیار پیدا باشند طبز بالکسر جانب کوه وشتر دو کوهان و بالفتح جماع کردن و بریدن هر چیز طبس
بالفتح سیاه از هر چیز و بالکسر گرگ وبفتحتین شهریست بخراسان طبش بفتح خطا کردن تیر از نشانه طبطاب بالفتح تخته کوی بازی و
قیل چوبک تراشیده که بچگان بر رشته پیچیده بگردانند وش اهل هند لٹو گویند و کره دشتی و آواز اسپ طبطابه بالفتح زیرکی طبع مهر کردن
و درم زدن بر سکه و شمشیر زدن و آلوده و کاہلی آشکارا طبع جامد یعنی کند طبع طراز بکسر طای ثانی خوش شود طبع کافوری یعنی مرد کند
طبع وسرد وخشک مزاج و موت طبق بالکسر ابریشم که بآن مرغان را شکار کنند و بار درختیست و هر چیز که بپیچد و پاره از روز و شب
و گروه مردم و ملخ و بالفتح چسپیدن دست به پهلو وبفتحتین روی زمین وآنچه بر وطعام خورند و استخوان تنک که میان دو پیوند استخوان
باشند و بار عام و اکثری از شب و روز و پشت و اندام زن طبقری بفتح یکم وسیوم نام مقامی وقیل کفچه و باغچه طبق زنبور یعنی خانه زنبور
طبقه گروهی از مردم و یکی بر بالای دیگری طبل نقاره که مینوازند طبل باز یعنی آن طبل خورد که در پیش کوهه زین ملوک و
سلاطین هنگام شکار بنوازند طبل خوردن یعنی رمیدن عمریست که زعطای تو من طبل میخورم طبل در گلیم زدن یعنی پنهان
داشتن امری که ظاهر و هویدا شده باشد طبل در زیر گلیم زدن مثله طبل در زیر گلیم ماندن یعنی بی نام و نشان شدن انوری گوید
موافقان تو بر بام چرخ برده علم مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم طبل واپس بالفتح یعنی طبل ماتم طبل واپسین مثله طبنی
بفتحتین چرهٔ که دراز بود و در روی دریچهای متعدد باشد طبو بالفتح خواندن طبوط بفتحتین برانگیخته شدن طبی پستان آهو بره و خر
و شتر و پستان درنده طبیب بالفتح آنکه علاج بدن و جان کند و ماهر و استاد در کار طبیب القلب یعنی زهره که مطربه
فلک است وقیل سرود گوی خوبصورت و خوش الحان و در اصطلاح سالکان شخصیکه عارف بود بعلم توحید و قادر باشد بارشاد
وتکمیل مریدان طبیخ شراب نیم جوشیده و چیزی جوشانیده شده و گچ و خشت کهنه و بالکسر وتشدید با خربزه مرادف تبیخ
طبیس دریای بسیار آب طبیعت شناس یعنی طبیب طث بالفتح وتشدید ثا بازیست کودکان را طحن
بالفتح بریان کردن طح بالفتح وتشدید حا کوفتن چیزی را طحاء بالفتح والمد گیاهیست طحاب بالکسر موضعیست طحال
بالکسر سپرز و نام سنگی است و موضعی است و بالضم بیماریست که در سپرز بهم میرسد طحبه بالفتح شیره گرفتن آب طحر برون انداختن چشم و چشمه خاشاک
را از خود طحرب شخص خرقه پاره طحز بالفتح بجای مهمله کنایه از جماع و بالکسر دروغ طحس بالفتح جماع کردن بزن طحش بالفتح تاریک شدن چشم طحطاح
بالفتح شکستن و پراگنده کردن طحطحه بالفتح مثله طحل بالفتح رسیدن چیزی و سپرز وبفتحتین بزرگ شدن و آماس کردن سپرز و تباه شدن و بوی گرفتن
آب وتیره رنگ وخاکستری رنگ شدن و بالفتح وکسر حا خشمناک و پر و مملو طحلب بضم طا و لام و فتح آن و بکسر طا و لام سبزی که بر آب ایستاده جمع شود
و بفارسی جامهٔ غوک وجل وزغ گویند طحمه بالفتح زن بدگمان کردن و پر کردن ظرف و جستن طحمورث مشهور بجای هوز نام پادشاهی طحن
بالفتح آرد کردن و گرد شدن مار و بالکسر آرد و بالضم وفتح حا جانوریست خورد طحو بالفتح گستردن و بدر از کشیدن و دور شدن
وهلاک شدن و بر پهلوی چپ خفتن طحی بالفتح والف مقصوره یعنی بگسترد و برفت طحیر بالفتح بلند کشیدن و دم زدن طخ بالفتح

وتشدید خا انداختن و دور کردن و جماع کردن طخابر بالفتح والمد ابر بلند و بیهوشی و اندوه و ابر بلند بجاء مهمله نیز آمده و بالکسر والفتح ابر تنک که
آسمان دران توان دید طخس بالکسر اصل ونهایت در چیزی طخطخه بالفتح حکایت خنده از کسی کردن و راست کردن طخف بالفتح
اندوه و غم طخمه بالضم سیاهی که در بینی باشد طخوم حدود و اطراف زمین مرادف تخوم طخوه بالفتح ابر تنک طر بالفتح وتشدید را
تیز کردن و بریدن و شگافتن و بگل اندودن حوض را و سخت راندن شتر و گرد آوردن ستور بوقت راندن از دو جانب و افتادن دست بزخم شمشیر و بر
غلانیدن و ربودن و بطپانچه زدن و افتادن طرء بالفتح وطر وبفتحتین آمدن از جائی و برآمدن از جائی طرابلس بالفتح وضم با و لام شهریست
بشام طراخ بالضم دور طراد بالکسر بر یکدیگر حمله آوردن و نیزه ایست کوتاه و بالفتح وتشدید را کشتی کوچک تیز رو و جای فراخ و
بالضم وتشدید را موضعی است طرار بالفتح وتشدید را کیسه بر طراره بالکسر جامه کشیده و ابریشمی که بر سر سنان نیزه و علم بندند طراز
بالکسر علم جامه معرب تریز و موضعی است که دران جامهای خوب می بافند و بساط جامه که برای بادشاهان بافند طرازگاه بالکسر کار
گاه دیبا طرازیدن یعنی آراستن طراف بالکسر خیمه از ادیم و آنچه از اطراف کشت گرفته شود و شرف و بزرگی و بفتح وتشدید را نام
مردیست طراق بالکسر طپانچه و بفتح آوازیکه از زخم مقرعه و جز آن برآید و بالضم وتشدید را کاهنان و ساحران طراقف بالفتح نیکنام
طراک بالفتح مثل طراق که گذشت طرام جمع طارم که مرقوم شد طراوة بالفتح تازگی طرایق جامه کهنه و اشراف و اقران
قوم و گروهی ازان قال الله تعالی کنا طرائق قددا فرقا مختلفه طرب بفتحتین نشاط و شادی و جز آن وحرکت وشوق و بالفتح وکسر را
نام اسپ پیغمبر صلعم طربال بالکسر دیوار و مناره و علامتیکه بنا کنند و هر بنای عالی و هر پاره از کوه و سنگ بلند و بزرگ که از کوه پیش
آمده و برآمده باشد و دیوار دراز و بلند طرطوث گیاهیست که او را میخورند طرث بالفتح نگاه کردن و هر بنائی که تازه باشد طرثیث
دهیست به نیشابور طرح انداختن و دور کردن و بالکسر انداخته شده و همچنین طریح وبفتحتین جای دور و چیزیکه بوی کسی را حاجت نباشد و نیز آنچه
نقاشان اول نشانی می کنند بعده رنگ آمیزی میکنند طرخان بالضم نام پادشاه طرخون بالفتح نام داروئی است طرد بالفتح وبفتحتین
راندن و دور کردن و جمع کردن شتران از اطراف و نواحی و آشکارا کردن و بالفتح وکسر را آبی که بآن چارپایان غوطه خورند و فرو نشینند طرز
بالفتح نامه وبفتحتین خوش خلق شدن بعد از بدخوئی ولباس فاخر پوشیدن طرس بالکسر کاغذ و صحیفه و کاغذیکه نوشته و محو کرده باز نوشته باشند
طرسم بالفتح اطراق طرسوس بالضم نام موضعی است طرسیقوس بالضم نام مردی از زهاد ترسایان و حکیمی است دانشمند ایشان
بعضی گویند نام پادشاه ایشان طرش بالفتح کری سنگ وبفتحتین کری و کر شدن طرط بفتحتین نادانی و تنگی موی مژگان وبکسر را
نادان طرطور بالضم جه از باریک و نوعی از کلاه و بز کوهی ناتوان طرطوس بفتحتین نام شهریست و نام مبارز لشکر روس طرطبه
بالضم وتشدید با زن پستان دراز طرف بالفتح چشم و جنبانیدن چشمان و نگریستن و دو ستاره اند که آنرا عین الاسد گویند و آن منزلیست از منازل قمر و باز
گردانیدن و چشم برهم زدن و طپانچه زدن و جوانمرد و کریم و نهایت هر چیز و بالکسر کریم الطرفین از انسان و غیر آن هر چیز و گیاهی که هنوز
در غلاف باشد وبفتحتین کرانه و گروهی از هر چیز و مرد کریم و بفتح و کسر را مردیکه بیک زن و بیک دوست و رفیق ثابت نباشد و
شتری که از چراگاهی رود و بالکسر خیمه از ادیم طرفاء بالفتح درخت گز و بالکسر شب تاریک طرف بستن یعنی حاصل کردن
فایده طرفة العین بالفتح پلک زدن چشم طرفدار بفتحتین سلاطین و حکام و جاگیردار طرفدار انجم یعنی آفتاب
طرفدار پنجم یعنی مریخ پادشاه ترکستان طرف گرفتن یعنی گوشه گرفتن و جانب داری و حمایت کردن طرف گیر
مثله طرفوا بفتح وتشدید رای مهمله مکسوره راه دهید و بیکسو شوید طرفه بالضم چیزی نو و خوش آینده و عجب و نام شخصی است
و بالفتح یکبار چشم برهم زدن و نقطه سرخ که در چشم پیدا شود از زخم و نام ستاره ایست و نام چند شاعر است و صحابه ایست که بینی او در جنگ افتاده بود

چون از نقره معاف یعنی او کنده شد حضرت صلعم او را رخصت داوند که از طلا سازد طرفه شش طارق اسباب دنیاوی طرفه بست
یعنی حاصل کرد و امید نداشت خواجه حافظ کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت به که نفروشند مستوری بمستان شما طرق بالفتح
زدن و شکستن و سنگ ریزه زدن کاهن برای فال وجفت کردن نر بماده و آمدن پست و آب منی نر و سستی عقل و آبی که در ان ستوران در آیند
و بول کنند و نری که در جماع قوی باشد و آواز نغمه ساز و دو چند آن و بالکسر قوت و فربهی و بالضم و بفتحتین راهها و بفتحتین نورد و شکن مشک
و سستی زانوی شتر و کجی ساق آن و انگبینهای بیابان و نام آیست و بالضم و فتح را خطها و نقشها که بر کمان باشد طرقوزنان بفتح طا
و رای مشدد یعنی چاوشان و چوبداران که پیش پیش ملوک و سلاطین روند و مردم را از راه دور کنند طرقوگویان مثله طرقة
بالضم خطی که بر کمان باشد و نشانه و طور طرکیدن بالفتح از هم شکافتن و پاره کردن طرم بالکسر والفتح مسکه و عسل و بالضم کالون آتش
و درختیست طرماح بکسرتین و تشدید میم عالی نسب و مشهور و ممتاز و کار او نام پسر عدی بن حاتم که نامه حضرت علی بن ابیطالب کرم الله وجهه
پیش معاویه برد و مناظره او بمعاویه مشهور است و نام شاعری طرمح بالفتح دراز تر طرمحه بنا بلند کردن طرمذته بالفتح دروغ
کردن و گفتار بیکردار طرموث بالضم جاهل طرموس بالضم لئیم و دور و نکو طرنجبین بفتحتین معرب ترانگبین و آن بکاف فارسی
شیره که از شتر خار پدید آید تازی من خوانند که از آسمان بجو بر قوم موسی عم بباریده طرو بالفتح والضم ناگاه در آمدن از جای بجای
و بر سر چیزی ناگاه در آمده طروح بالفتح کمانی که سخت بلند کرده شود برای انداختن تیر و نخلی که شاخهای دراز داشته باشد طرور بالضم
دمیدن گیاه و تیز کردن کارد طروره بالفتح شتافتن و چستی نمودن و بریدن طروق بالفتح بشب آمدن و گشنی کردن نر بماده طره
بالضم و تشدید را موی پیشانی و علم و جامه و کرانه وادیها و کرانه هر چیز طره صبح کنایت از اندکی تاریکی صبح طری بتشدید یا تازه
طریان بفتحتین بر سر چیزی در آمدن طرید رانده شده و شاخ خرمای کج شده و بتشدید یا تازه و بی برگ مانده و دور از طریده
تنه درخت کج شده و بی برگ و شاخ مانده و آنرا عرجون هم گویند طریر بالفتح مرد خوش منظر و خوبصورت و سنان و جز آن که تیز باشد
طریره بالفتح شکار و جماعت شتران که با همدیگر باشند و ناوک دوک طریف بالفتح مثل طارف که گذشت طریفه بالفتح گیاهیست
که آنرا افنی گویند طریق راه و شکل شانزدهم از علم رمل و نخلهای بسیار بلند طریق طاعت سپردن یعنی فرمان بردار شوند طریق نشو
شش جهات سفر یعنی نبات هر شش جهة می بالاید طریم ابر سطبر عسل طریقه روش و مذهب و نخل بسیار بلند و نهالی دراز که از ریشه و
جز آن سازند دیبا بافته باشند و برگزیدگان و اشراف قوم و بالکسر و تشدید را سستی و ناتوانی طس بالفتح و تشدید سین طشت طساء
بالفتح ناگوار شدن طعام و تخمه پیدا کردن طست بالفتح و سین مهمله مثل طس که گذشت طسق بالتحریک وظیفه که از خراج زمین یابند طسل
بالفتح درخشیدن و جنبیدن سراب در صحرا و آب روان بر روی زمین طسم بالفتح قبیله از عاد و ناپدید شدن راه و جز آن و ناپدید کردن و بفتحتین
ناگوار شدن و گرد و غبار و تاریکی طسمغاج بالفتح نام شهریست طسوکم بفتحتین ناپدید شدن طش بالفتح و تشدید شین باران ریزه
و باریدن طشاش بالفتح والضم بیماریست مانند زکام طشت بلند یعنی آسمان و آفتاب طشت زر بالفتح جامه ایست ابریشمی
و آفتاب طشت زرین یعنی آفتاب طشت سیمین یعنی مهتاب طشت شمع یعنی طبقی است بلند کناره که در ان شمع نهند
طشت گر بالفتح و با تای موقوف و کاف فارسی نام مطربیست طشت من از بام افتاد یعنی آوازه بدنامی
من بر خواست و بلند شد چو طشت من فتاد از بام زین سان نمی باید زد اکنون طبل پنهان و نیز آفتاب روز بازار
من فرو رفت طشرج بالضم مورچه طشه بالفتح و با شین منقوطه طشت طعاشه بالفتح چرکین شدن طعام
گندم و هر چیز خوردنی طعان بالکسر نیزه زدن و بالفتح عیب کسی کردن طعل بالفتح قدح کردن در نسب کسی طعم

بالفتح

بالفتح خوردن و چشیدن و اشتهای طعام و آنچه بدان اشتها شود و مزه طعام و شراب از حلاوت و مرارت و بالضم خوردنی و بالفتح و کسر عین
خورنده و چشنده طعمه بالضم خورش و وجه کسب و بالکسر حرص در خوردن و بالفتح یکبار چشیدن طعن بالفتح نیزه زدن و قدح و عیب
کردن و در بیابان رفتن و در شب سیر کردن و عنان کشیدن اسب را تا تیز رود طعنه بالفتح معروف طعین نیزه زده شده و همچنین
مطعون طغام بالفتح مردم فرومایه و مرغان زبون طغای غال که او را هند ماموت گویند طغرا بالضم نشان که پادشاهان بر سر
فرمان مینویسند و لقب ایشان که بر سر منشور مینویسند چنانچه در زمان پادشاه ما فرمان جلال الدین اکبر پادشاه غازی مینویسند و خطیکه در عهد
ملوک بالای مکاتیب و مناشیر میکشند طغران بالفتح پادشاه است طغرل بضم یکم و کسر سیوم پرنده ایست درنده و بچه کبک و نام پادشاهی
طغشا بالفتح والمد بد دل طغم بفتحتین دریا و آب بسیار طغن مرگ و بند طغوان بالضم از حد در گذشتن طغوی بالفتح مثله
طغیا بالضم والفتح گاو وحشی طغیان مثل طغوان که گذشت طف بالفتح و تشدید فا چمانه و پری اطراف پیمانه و آنچه از پیمانه ماند
بعد از دست کشیدن بر سر آن و موضعی است نزدیک کوفه و زمین بلند از زمین عرب و کرانه و پهلوی طفاف بالفتح والکسر سیاهی شب
و پری پیمانه تا لبهای آن و آنچه در پیمانه بماند بعد از دست کشیدن بران و بالضم سر ظرف و آنچه زیاده آید از پیمانه و بالفتح و تشدید فا ظرفیکه تا لبها
رسیده باشد و اسپی که سبک و جلد باشد طفال بالضم والفتح گل خشک باشد طفاوه دایره که گرد آفتاب و مهتاب و اکثر استعمال
در دایره که گرد آفتاب پدید آید کنند و دایره گرد ماه را هاله گویند و کفی که بالای دیگ ظاهر شود و گروهی است از قبیله قیس همدان طفح بالفتح
والضم بالب پر شدن ظرف طفر بالفتح والضم بلند بر جستن و چربی شیر طفرس بالکسر شیر گوارا طفرل بالضم نام پادشاهی و شهباز طفره
بالفتح بر جستن طفس بالفتح جماع کردن و بفتحتین چرک بدن و جامه و بفتح و کسر فا چرکین و پلید طفطاف کرانهای درخت طفطفه
بالفتح آواز سمهای چهارپایان طفق بالفتح و طفوق نزدیک شدن و شروع کردن در چیزی و بفتحتین نزدیک شدن و شروع کردن و بموضعی
ماندن و بدانجا مقیم شدن طفل بالکسر بچه نوزادهای مردم و جانوران وحشی و بالفتح نازک و بفتحتین باران و پس از نماز عصر نزدیک فرو رفتن
آفتاب و نام کوهی طفلان آتش یعنی شراره چو طفلان آتشی بتاراج موم طفل پیش روی یعنی نای و نی که سازی معروف اند
طفل چهل روزه یعنی حضرت آدم علیه السلام طفل خوبی یعنی آفتاب طفل زبان دان یعنی کودکی که سخن استاد زود فهمد و یاد گیرد طفل
غازیان آن کودکی که اطوار غازیان را پی برد طفل مشیمه رزان یعنی شراب انگوری طفل هندو یعنی مردمک چشم طفوح بفتحتین پر شدن
ظرف و آمدن بچیزی چنانکه بریزد و پر شدن مست بشراب طفور بالضم مرغیست خرد و نام بایزید بسطامی طفیف اندک و ناتمام طفیل
بضم یکم و فتح دوم مردمی که بطفیل دیگران در ضیافت و مهمانی میرود و بالفتح و کسر فا آب تیره درد که در حوض بماند و کوهیست بمکه
معظمه طفیلی آنکه ناخوانده بمهمانی رود طفیه بالضم ماریست خبیث که بر پشت او دو خط میباشد طق بالفتح آواز
سنگ طقطق بالفتح آواز بر هم زدن دندان از غایت سرما طقلق بضم یکم و سیوم مواجب طل بالفتح و تشدید
لام باران ریزه و ضعیف و چیزی خوب و شیر درنده و مرد کلان سال و کم شدن شیر ناقه و کم کردن حق کسی را و سخت راندن شتر و
تر شدن زمین از شبنم و باطل و هدر کردن خون و ابرو و بالضم شیر و خون طلاء بالکسر قطران و هرچه آنرا بمالند و شراب و دشنام
و رسن که بدان پای بر بندند و بالضم خون و پوست تنک که بالای خون باشد و بالفتح و همزه مرد سخت بیمار و آهو و گاو و گوسپند و هر ستور
که سم او شگافته باشد و بالکسر لذت و بالضم گردنها طلاب بالضم طالبان و جویندگان طلاح بالفتح تباهی و فساد ضد
صلاح و بالکسر درختان بزرگ طلاطه بالضم سختی طلاغ بالکسر پری چیزی و آن مقدار جایی که آفتاب دران تابد و بالفتح
و تشدید لام آنکه اراده کاری بزرگ کند و مرتکب امور عظیم گردد و کارها آزموده باشد طلاق بالفتح رهانیدن زن از قید نکاح

طلاقه بالفتح کشاده رویی و کشاده زبان شدن طلال بالکسر جمع طل که گذشت طلاوه بهر سه حرکت خوبی بهجت و قبول و پذیرایی دل
و سحر طلایه بالکسر پیشروان لشکر طلایع بالفتح قومی که چهار طرف لشکر بجهة محافظت بگردد و تجسس لشکر بیگانه کند طلب بفتحتین جستن و جستجو
و ور شدن و بالضم و تشدید لام مفتوح جویندگان و در اصطلاح سالکان آنرا گویند که شب و روز در یاد او باشد طلبگار باکاف فارسی جوینده
طلبه بفتحتین جمع طالب بکسر لام حاجت طلجه بفتح یکم و سکون دوم درختیست خاردار بزرگ در ریگستان و شگوفه خرما و درخت موز که منبتش
گیلان گویند و خالی شکم از طعام و بالکسر ستور مانده شده و بفتحتین درد شکم ستور از خوردن و لقمه و موضعی است طلحه بالفتح درختی و نام مردیست
طلخ بالفتح پشه و سیاه کردن و ضایع کردن نوشته و داروییست که بتازیش صبر خوانند طلخام بالکسر و بخاء منقوطه آب بیزه طلخند
بکسر و فتح سیوم نام پسرهای پادشاه سندلی طلخوم مثل طلخام که گذشت طلس بالفتح محو کردن و طیلسان سیاه و آوردن چیزی
چنانکه هست و انداختن کسی را در زندان و بالکسر کهنه و رنگی که بسیاهی زند از غایت سرخی و چرک جامه و شست ران شتر که موی او رفته باشد و
گرگی که موی او ریخته باشد طلسم بکسرتین حکمت ساختن در چیزی طلع بالفتح اندازه و مقدار و شگوفه نخستین که از درخت خرما
بر آید و بالکسر راز و اطلاع و وقوف بر چیزی و دیدار و ناحیه و کرانه و جای بر آمدن آفتاب و زمین پست و زمینی که پشتهای خاک دارد
و مار طلعة بالفتح دیدن و دید و دیدار و بفتحتین زن بسیار بیرون آینده و خویشتن نماینده و باز نهان شونده طلف بالفتح و بفتحتین
هدر و باطل و بفتحتین و ضمتین گردن و آنچه از گردن بلندی داشته باشد و کرانهای دیوار که بخشت فرو گرفته باشند طلفاء بر زمین الصاق شدن
طلق بالفتح آهو و سگ شکاری و ناقه رها کرده و روز و شب معتدل و درده که در حین زادن زنان پیدا میشود و سنگی است سفید براق که آنرا
ابرک گویند معرب تلک و بالکسر حلال و رها شده و بر آمده از چیزی و گیاهیست شیوار قاتل یا گیاهی که در رنگها بکار برند و نصیب و تنگ ستور و بالضم و الفتح
اکر بند نداشته باشد و بفتحتین شتر و ناقه بی پای و بند از بند پوست خام و بهر دو دست یکبار آب بردن شتر طلق حلال بار دوان بکسر شرابی که
از باروان کشیده باشند و باروان صراحی را گویند و حلال بیرون آمده طلق روان بالفتح یعنی شراب چه طلق بمعنی ابرک است چون حل شود آب گردد
و بدین مناسبت شراب را گویند طلل بفتحتین مردم و نشان خانه و سرای ویران شده که بجا مانده باشد طلم بالفتح خوانی که بر آن نان
بگسترند و بفتحتین چرک دندان که از نکردن مسواک بهم رسد طلمس بفتحتین و به تشدید لام قرص خشک طلو بالفتح آهو بره که نوزاده باشد و بالفتح
و تشدید واو انتظار و درنگ طلوع بالضم بر آمدن آفتاب و جز آن و دانستن و آشکارا شدن و آمدن پیش کسی و غایب شدن و بر آمدن
دندان کودک و آمدن شگوفه خرما و رسیدن بر زمین و بر آمدن بر کوه و جز آن طلول جمع طلل که گذشت طله بالضم نانی که در زیر خاکستر
پزند و منکوحه مرد و چیزی لذیذ و بالفتح رفتن و بالفتح و تشدید زن و شراب خوش طعم طلی بالفتح بچه آهو و گاو طلیعه مثل طلایه که گذشت
طلیق رها شده از بند و رها کرده طلیل بالفتح پهلو و اطل خوان و نمناک شدن طلیه
بالضم گردن طم بفتح و تشدید میم بسیار شدن آب و پر کردن ظرف و به سنگ گرفتن چاه طمات
بفتحتین سختیهای زمانه طماح بالکسر سرکشی کردن و بلند نگریستن و بالفتح و تشدید میم نام مرد پست
طمار بالفتح بر جستن و بفتح را و کسر آن جای بلند و سخت طماع بالفتح و تشدید میم بسیار
حرص و طمع کننده طماعه بالفتح طمع داشتن طمانینه بالضم و الفتح و کسر نون اول و سکون یای آرام
طمث بکارت بردن طمر بالفتح در زیر خاک کردن و پوشیدن و جستن به بالا یا
پایین و آماس کردن زخم و پر کردن سکوره یعنی ته خانه از طعام و جز آن و بالکسر جامه کهنه و
بفتحتین آماسیدن دست و بکسرتین و تشدید را اسب تازی دویدن و گرد اندام و دراز پا و بالضم و تشدید اصل طمرس

بالکسر و طمروس بالضم دزد و نگو طمس بالفتح ناپدید کردن و نشان چیزی بردن و نظر دور کردن و دور شدن و هلاک شدن طمطام
بالفتح میان دریا طمطراق بالضم بکاف باکر و فر طمطم بکسر هر دو طاء مردی که زبانش درست نباشد طمع بالفتح و بفتحتین
امید و امید داشتن و حرص و بفتحتین هر سیاه و غلول لشکر و بالفتح و کسر میم و ضم آن مرد حریص و طامع طمع بند یعنی قید طمع خام
یعنی طمع بچیزی که ممکن الحصول نباشد طمغاج بجیم فارسی شهری و ولایتی و نیز نام پادشاهی طمل بالفتح خلق عام و آفریدگان و بخت
راندن ستور و باغتن حصیر و پهن کردن بمطله و آن بالکسر چوبیست که بدان نان پهن کنند و آلوده شدن تیر بخون و آلوده شدن هر چیز بخون یا
بروغن و بالکسر مرد بدکار که از بند کردن باک ندارد و آب تیره و جامه سبز رنگ و گلیم سیاه و هر چیز سیاه و گردن بند و لئیم و نادان و دزد و بد کلی
و جامه کهنه و گرگ تیره رنگ که رنگش بسیاهی مایل بود طمم بفتحتین در انباشتن طمن بالفتح ساکن و آرمیده طمو بالفتح دراز شدن
گیاه و پر شدن آب دریا طموح بالفتح اسب سرکش و بالضم بلند شدن طمور بالضم جستن و رفتن و سیر کردن در زمین طموس
بالضم ناپدید شدن و کهنه شدن و محو کردن طموم بضمتین گره زدن موی و بریدن موی طمی بالضم شتاب و غلبه کردن آب و بپایمی
بر آمدن طمیس یعنی نابینا طمیل بالفتح و کسر میم مهمول بزغاله نر و ماده و پیکان پهن و گردن بند و بالضم و فتح میم برهنه از جامها طمین
بالکسر و تشدید میم شهریست بروم طن بالفتح و تشدید نون رطب سرخ بسیار شیرین و مردن و آواز کردن مگس و طشت و کوس
و جز آن و بالضم بدن انسان و غیر آن و دسته نی و پشته هیمه طناب بالکسر رشته خیمه و قیل بالفتح طناز بالفتح فسوس و سخریه
و نغز گویی و رفتار با ناز طنب بضمتین طناب خیمه و جز آن و میخ و دوالی که بحلقه کمان وصل کنند و بیخ درخت و بفتحتین کجی نیزه و درازی
پشت طنبار بالکسر یکنوع سازیست که مینوازند طنبز بالفتح دهیست بمصر طنبک کرنای که بتازیش بوق خوانند طنبل بالفتح مثل
طنبذ که گذشت طنبور بالضم سازیست معروف طنبور گیلی بالضم و باکاف فارسی مکسور جنسی است از طنبور که منسوبست بگیلان طنبول
مثل طنبل که گذشت طنبون نام استخوان طنجیر بالکسر پاتیله و این فارسی معربست طنجیه بفتح و سکون نون و جیم تابه بریان
گوشت از این ماخوذ است طنز بالفتح و تشدید نون فسوس و سخریه کننده طنطفه بهر سه حرکت طاء و فاء و بکسر طاء و فتح
فاء و عکس آن بساط و جامه و طنافس جمع و مصلای مانند حریر و حصیر که از برگ خرما بافند طنطنه بفتح هر دو طاء حکایت و آواز طنبور
و مانند آن طنف بالفتح و الضم صفه که پیش دیوار باشد و شکاف دیوار پوشش در سرای و طرف کوه و سر کوه طنو بالکسر باقی جان
و منزل و بساط و میل و هوای چیزی و زمین روشن و سفید و مرغزار و بقیه آب در حوض و بفتحتین چسپیدن سر اشتر به پهلوی آن طنین
بانگ مگس و آواز طشت و طاس و کوس و مانند آن و آواز پشه و زنبور طواحن دندانهای بزرگ پهن که طعام بدان سائیده شود و آن
را بفارسی آسیا دندان گویند طوار بالفتح و الکسر فراخی و درازی خانه طوارف بالفتح چشمان و خیمه که دامن او برداشته شود تا بیرون
نظر کرده شود طواسین بالفتح سوره های مسمی به طس یعنی الطاء اشارت بطهارت قدس الهی و السین عبارت است بسناء الاعتناء فی
طواغت جمع طاغوت که گذشت طواف بالفتح گرد چیزی گشتن و بقضای حاجت رفتن و معروف که رکن حج است و بالفتح و
تشدید واو گرد و بگرد بر آینده و بسیار طواف کننده و خادم که بنرمی و مهربانی خدمت کند و نام مردیست طواف سرکش آنکه میوه
بر سر کرده میگردد و میفروشد و قیل عسس و دزد و رهزن طوارق بالفتح زنان کاهنه و حوادث طوال بالفتح درنگ و عمر و
بالضم دراز و بالضم و تشدید واو بسیار دراز طوالع بالفتح در اصطلاح متصوفه اول چیزیکه پیدا شود از تجلیات اسمای الهیه بر باطن بنده و آراسته گرداند
اوصاف و اخلاق او را بنور باطن او طوامس بالفتح موضعی است و شبها از شبهای محاق طوب بالضم خشت پخته بلغت اهل مصر طوح بالفتح هلاک
شدن و سرگردان و حیران شدن و در زمین افتادن و رفتن طوخ بالفتح متهم کردن بچیزی بد از گفتار و کردار و بالضم نام چهارده موضع است

از مصر **طوذ** بالفتح وسکون واو کوه یا کوه بزرگ و توده بلند از ریگ و نام کوهی است مشرف بعرفه وشهریست بصعید مصر **طور** بالفتح معروف
و یکبار و آنچه بر طرف چیزی و مقابل چیزی باشد و فاصله میان چیزی باشد و اندازه و کره دیدن اگر در چیزی و بالضم کوه و کوهی است نزدیک ایله
که آنرا طور سینین و طور سینا گویند و کوهی است بشام و کوهی است ببیت المقدس از طرف راست مسجد اقصی و کوهی است نزدیک از طرف قبله
که در آنجا قبر هرون است **طور روان** بالضم اسب و شتر فربه و روان **طور سیقوس** مثل طرسیقوس که گذشت **طور سینا**
بالضم نام کوهی است در حدود مصر **طوس** بالفتح ماه و خوبی روی و زیبای مالیدن و بالضم مردن و دوام و شهریست معروف و دوائیست
که برای حفظ آشامیده شود **طوش** سبکی عاقل **طوط** بازو باشه و شیر و خورد و دلیر و شیر مست و بی قرار برای کشتی **طوطیا**
نوش بالضم نام مردی رومی که ندیم وزیر سکندر بود از دست زنگی کشته شد **طوطی زرین نقش** یعنی قلم که آب و رنگ بسیار داشته
باشد **طوطی صحرا** یعنی سبزه **طوع** بالفتح فرمان بردن و فراخ شدن علف در چراگاه و منقاد و فرمان برنده **طوف** بالفتح گرد
چیزی گشتن و مشک چند که باد در آن دمند و بایکدیگر استوار بندند چنانکه بصورت سطح هموار شود و بران سوار شوند و از آب بگذرند
و غایط و رفتن بیرون برای قضای حاجت **طوفان** بالفتح گرد چیزی گشتن و قضای حاجت رفتن و بالضم باران سخت و آب که از زمین برآید
و همه را غرق کند و مردن و کشتن و در آب غرق کننده و هر چیزی که بسیار غالب شود و همه را فراگیر **طوق** بالفتح وسع و طاقت و توانائی و
حلقه و هر چه مدور بوده باشد و گرد چیزی در آمده باشد **طوقدار** یعنی مخطط و اسیر و بنده و قمری و فاخته **طوق عنبر** خط نودمیده **طوق ماه**
یعنی هاله **طول** بالضم درازی و دراز شدن و بالفتح منت نهادن و فروتنی کردن بر کسی و غالب آمدن در فضل و فراخی و توانگری و قدرت و
بالکسر و فتح واو رسنی که بدان پای چارپا بندند و رسن دراز که ستور را بدان بندند و سر دهند که بچرد و بالضم و فتح واو چیزهای دراز و بالضم و
تشدید واو مرغی است آبی دراز پا **طومار** بالضم نامه و صحیفه طوامیر جمع **طوماف** بالفتح بلند **طون** بالضم جز **طوی** بالفتح
گرسنه شدن و بالضم والکسر دو تا کرده شده و نام وادیست بشام که آنرا وادی مقدس و وادی ایمن گویند **طویت** بالفتح ضمیر و نیت و خاطر
طویس بالضم و فتح واو نام مخنث است که در مدینه بود و کنیت او ابو عبد النعیم در عرب بشومت ضرب المثل گشته **طویل** بالفتح دراز و
نام بحریست در علم عروض **طویله** بالفتح رسن دراز و سطر که اسپان بدان بندند و خورش دهند تا چرند و بمعنی رشته مروارید آمده **طه**
سوره از سوره های قرآن مجید و قیل نام پیغمبر صلعم **طهارت** پاک شدن **طهاه** بالفتح اسب جلد و چست رفتار **طهر**
بالضم پاکی از حیض و جز آن **طهران** بالکسر دهی است باصفهان و دهی است بری **طهش** بالفتح برهم زدن کاری و درهم شدن
مرد کار و برهم زدن آن بدست خود **طهف** بالفتح و بفتحتین گیاهیست زبون و بالکسر پاره از هر چیز **طهل** بالفتح و بفتحتین بد شدن
آب و بالضم و کسر ها آب بد بو و همچنین طاهل **طهماسپ** بهای فارسی پادشاهی که هفت سال خراج از رعیت معاف نموده **طهاف**
بالفتح ابر بلند **طهمل** بالفتح زشت خلق و زن نازک و چیزی که دیوان بدو دست رسانند حجم نداشته باشد **طهمورث** نام پادشاهی
طهو بالفتح والضم و تشدید واو انتظار و درنگ و گوشت پختن و بریان کردن و رفتن و کار کردن و بمعنی غلبه و زیادت در روده خانه **طهور**
بالفتح پاک شدن و چیزی که بدان پاک کرده شود و پاک کننده چیزی **طی** بالفتح در نوردیدن و انباشتن و گرسنگی کشیدن
و نام قبیله ایست از یمن که حاتم منسوب باوست **طیاب** بالکسر درخت خرما در بصره و بتشدید یا بسیار پاک و خوب و خوشبوی
طیاره بفتح و تشدید یا معروف و کبوتر بسیار پرنده و لقب امام جعفر که در ضمن جعفر طیار گذشت **طیاش** بالفتح
و تشدید یا مرد سبک عاقل **طیال** بالکسر درازان **طیان** بالفتح و تشدید یا گلکار و گرسنه **طیب**
بکسر یکم و سکون دوم خوشبوئی و خوشبو شدن و خوش و پاک شدن و حلال و بخشیدن و نام یکی از اولاد آنحضرت علیه السلام

طیبه بالکسر پاک و حلال شدن و خوشی طبع و بالفتح والکسر و فتح یا مدینه مشرفه حضرت رسول صلعم **طیر** بالفتح
مرغان و مرغ و فال بد **طیران** بالفتح پریدن **طیره** بالکسر فال بد و سبک پارسایان بمعنی غضب و خجالت استعمال
کرده اند و بفتح اسب و کشتی تیز رو **طیسه** بالفتح نهالی بستر **طیش** بالفتح سبکی و سبک شدن و رفتن عقل و
خطا شدن تیر از نشانه **طیشار** بالکسر شیر درنده و پشه **طیط** بالکسر نادان و دراز **طیطاب** چوبی است
پهن که بدان گوی بازند و بفارسی تخته گوی بازی گویند و مرغیست گوش دراز **طیف** بالفتح غضب و دیوانگی و آسیب
دیو و خیالی که در خواب بنماید **طیغون** بالفتح نام شهریست از ایران زمین **طیل** بالفتح باد و یا باد سخت و غبار و شب
تاریک و بسیار از هر چیز **طیلسان** بفتح چادری که خطیب و اهل عرب بر سر کشند **طیلسان مطرا** یعنی شب **طیلسان مزعفر**
یعنی شعاع آفتاب **طیم** بالفتح مجهول بودن و مخلوق شدن بر چیزی و نیک بودن کار کسی **طیموس** نام پدر زلیخا
طین بکسر گل و سرشت **طینت** بالکسر خلقت و پاره از گل **طیور سدره عشاش** ملائکه که محل ایشان
سدره است **طیه** بالکسر و تشدید یا نورد و پیچیدگی نامه و ضمیر و نیت و موضعی که قصد
آن داشته باشند **طیهوج** کبک دری و معرب تیهو

باب الظاء

ظ حرفی از حروف هجا که در لغت فرس نیامده و بحساب ابجد نهصد و از روی لغت پستان زن زال و قیل زن
بزرگ پستان **ظأب** بالفتح وسکون همزه بانگ و فریاد و کید خدا شدن و ستم کردن و آواز بز بهنگام مست شدن
و کسی که خواهر زن کسی در خانه داشته باشد و آنرا سلف الکس میگویند **ظأر** بالفتح وسکون همزه دایه گرفتن برای طفل دیگری
و ستونی که در پهلوی دیوار گذارند و یکجانب خانه و بالفتح مهربان کردن شتر ماده بر بچه دیگر **ظأغن** بالغین معجمه مسافر
ظاف موی گردن و قفای گردن و پوست گردن **ظالع** میل کننده و تهمت زده و ستور لنگ و سگی که در شب خواب
نکند **ظالم** بالفتح ستمگار و شور و غوغا **ظان** بتشدید نون مرد بدگمان و تهمت نهنده **ظأور** مهربان شدن شیر ماده
بر بچه دیگری **ظاهر** بالفتح خلاف باطن و زایل و زمین بلند و غلبه کننده و نامیست از نامهای حق تعالی **ظاهره** چشم برون
آمده و چشمه که آب او نیم روز خورند و باب در آوردن شتر وقت نیم روز و شتر ماده قوی پشت **ظباء** بالکسر والمد آهوان **ظباظب**
یعنی آوازهای گوسپندان **ظبی** بفتح یکم وسکون دوم آهو و بضم یکم و کسر دوم نام رودیست **ظنظاب** بفتح برد و
ظادره و عیب و آبله که در پلک چشم میشود **ظبه** بالضم والتشدید سر دنباله تیر و لب شمشیر و سنان **ظبیه** بالفتح
آهوی ماده و فرج زن و فرج اسب و فرج آهو **ظر** بالفتح و تشدید را سنگ یا سنگ مدور و تیز **ظراف** بالضم و تشدید را

تخفیف آن زیرک و مرد زیبا و خوش طبع **ظرافت** بالفتح زیرک شدن **ظرّان** بالکسر و تشدید سنگهای تیز پهلو **ظرب** بالفتح و کسر
راکوه فراخ یا کوه خورد و زمین پشته که بلند بر آمده باشد و بضمتین و تشدید با مرد کوتاه و خزبه **ظربان** بالکسر و الفتح جانوریست مانند گربه
بغایت بدبو **ظرر** بضم یکم و فتح دوم سنگ ریزه که همچو کارد تیز بود **ظرف** بالفتح زیرکی و زیرک شدن و آوند کردران چیزی گذارند
ظرفاء بالفتح مثل ظربان که گذشت **ظریف** زیرک و خوش طبع **ظغان** بالکسر رسنی که بار و هودج بدان بندند
ظعائن بالفتح هودجها و زنانی که در هودج نشینند **ظعن** یعنی از جا بجا شدن **ظعون** بالفتح شتر هودج و بار کش
ظعینه بر وزن سفینه هودج و زنیکه در هودج باشد **ظفّ** بالفتح و تشدید فا بستن و فراهم آوردن و پایهای شتر و کراز پوست
درندگانی ناخوش **ظفار** بالفتح و کسر را موضعی است در یمن که عود خوب بدان منسوبست و قلعه ایست بشام و یمن و بوی خوش که آن را
ناخن دیو گویند **ظفاری** بالفتح مهره که بظفار مذکور منسوب است **ظفر** بالضم ناخن و گوشه کمان بالا تر از سوفار کمان که دران سر چله
میزنند و ناخنه چشم و قلعه و بالفتح دیدن کسی را و بفتحتین زمین هموار علف ناک **ظفره** بالفتح ناخنه چشم و آن علتی است که آنرا ناخن
هم گویند **ظل** بالکسر و تشدید لام سایه و تاریکی و خیال و موج دریا و پاره از شب و اول جوانی و شدت گرما و ابریکه آفتاب را
بپوشد و پناه و تاریکی شب یا آنکه سایه اول روز فی سایه آخر روز و بمعنی بهشت نیز آمده و **ظل الله** سایه خدا ازان خلیفه مراد
دارند **ظلاع** بالضم بیماریست که در پای ستور پیدا شود **ظلال** بالفتح سایه ابر و جای سایه دار **ظلّام** بفتح و تشدید لام سخت
ستمگار و بتخفیف تاریکی اول شب و تاریکی **ظل حق** خلیفه خدا و سلطان **ظل زمین** یعنی شب **ظل ظلیل** بالکسر سایه
دایم و سایه کشیده و سایه تمام **ظلع** بالفتح لنگیدن شتر و رفتار و تنگ آمدن جا به بسیاری مردم و تهمت زده شدن و بالضم
و فتح لام کوهیست نجی سلیم را **ظل عنایت** یعنی حمایت و پناه و عنایت **ظلف** بالفتح سم شگافته چون سم گاو و اسب و گوسفند و
مانند آن و حاجت و متابعت در رفتار و جز آن و بالفتح باطل و بفتح لام نیز آمده و برهم زدن و بالضم و فتحتین چیزهای سخت و شدت معیشت و بفتحتین و فتح و کسر
دوم جاهای بلند از آب و گل **ظلل** بضم یکم و کسر دوم سایه افگند و نشستگاه ها مانند ایوانها و بالضم و فتح لام سایبانها و ابرها که سایه کنند و بفتحتین آب
زیر درختان که آفتاب بران نتابد **ظلم** بالضم و الفتح ستم کردن و سخت زیاده شدن آب و کم کردن حق کسی و گذاشتن چیزی در غیر محل و کندن
زمین در غیر موضع و کشتن شتر بغیر بیماری و خوردن شیر از مشک پیش ازانکه ماست شود و کشتی کردن خر باده و بالفتح آب صفا و سفیدی
دندان و برف و بفتحتین تاریک شدن شب و شخص و کوه و بالکسر و فتح لام وادی است **ظلماء** بالفتح و المد شب تاریک
و تاریکی **ظلمات** بضم یکم و فتح دوم جمع ظلم بمعنی تاریکی که در طلب آب حیات در ظلمات رفت و نام مقامیست در کناره دریا که مهر گز
آفتاب در آنجا نتافته **ظلمات ثلثه** یعنی ظلمت شکم و رحم و مشیمه **ظلماتی** آنکه در ظلمات باشد و کافر سیاه پوش **ظلمان**
بالکسر شتر مرغان **ظلمت آباد** یعنی عدم **ظلمتیان** یعنی بت پرستان و کافران که نور و ظلمت را خدا گویند **ظلمگاه** بکاف تازی
نقصان کننده ستم **ظلمة** بالضم تاریکی **ظلول** بالفتح سایه کردن **ظلوم** بالفتح بسیار بسیار ستم کننده **ظلّه**
بالضم و تشدید لام ابر و سایه بان و آنچه سایه کند و هر چه بدان از حرارت و برودت پناه برند و ابریکه سایه افگند **ظل**
یزدان یعنی پادشاه **ظلیف** بالفتح بدحال و خوار و جای درشت و ناهموار و کار سخت و دشوار و سختی و بیچ کردن و
چیز رایگان **ظلیل** سایه دایم و جای سایه دار و آنچه سایه اندازد و خیمه و امواج دریا **ظلیم** شتر مرغ نر و
ستم کرده شده و شیر که ماست نشده باشد خورده شود **ظماء** بالکسر تشنگان **ظن** بالفتح و تشدید نون تهمت نهادن و گمان
بردن و یقین دانستن و گمان یقین **ظنبون** یعنی استخوان **ظنن** بکسر یکم و فتح دوم تهمتها **ظنون** بالفتح مرد بدگمان

و مرد ضعیف و کم حیله و چاه که معلوم نشود آب در آن هست یا نه و چاهی که آب کم دارد و وامی که معلوم نشود صاحبش ادا کرده است یا نه **ظنّه**
بالکسر تهمت نهادن و تهمت **ظنین** بالفتح تهمت نهاده شده **ظوار** بالضم و مد همزه ریگ پایه **ظواهر** بلندیهای زمین و
میانهای زمین **ظهار** بالضم جانب کوتاه از پر مرغ و بالکسر هم پشت و موافق شدن و گفتن مرد زن را که تو بر من همچو پشت مادر
منی و باین گفتن زن بر وی حرام میشود تا کفاره ندهد حلال نشود و بالفتح ظاهر سنگستان **ظهاره** بالکسر ابره و روی جامه خلاف
بطانه و بالفتح قوی پشت شدن **ظهر** بالفتح پشت و ستوران سواری و بار و جانب کوتاه از پر مرغ و بالضم هنگام زوال آفتاب و
صلوة الظهر نماز پیشین **ظهران** بالضم ظهرهای کوتاه ترین پرهای مرغ و جمع ظهر که مذکور شد و راه دشت و مال بسیار و موضعی است
و فخر کردن بچیزی و زمین بلند و درشت **ظهرة** بالکسر بار و بفتحتین رخت و متاع خانه و مردم خانه **ظهری** بالکسر پس پشت و شتر ماده که مهیا
باشد برای حاجتی و کاری و فراموش کرده و پس پشت انداخته **ظهور** بالضم پیدا شدن و خیره شدن و ببام بر آمدن **ظهیر** بالفتح یاری
کننده و نام شاعر مشهور و آنکه پشت او درد کند **ظهیره** نیم روز **ظیّان** بالفتح و تشدید یا سمن دشتی و انگبین و گیاهی است
که از برگ آن چرمها را دباغت
کنند **ظیر** بالکسر

باب العين

ع اینحرف در لغت فرس بنا مده و بحساب ابجد هفتاد عدد باشد **عاب** عیب کردن و معیوب شده **عابد** پرستنده
و خشم گیرنده و عار دارنده **عابدون** یعنی پرستندگان **عابر** یعنی گذرنده و گرینده **عاتق** خسیک کهنه و شراب
کهنه و فراخ و زن جوان نو رسیده و زنیکه هنوز شوهر نکرده باشد و زن میانه سال و کمان کهنه و بچه مرغ که هنگام پریدنش رسیده
باشد و بچه مرغ سنگ خوار و بچه کبوتر که هنوز ناتوان و مستحکم نشده باشد و دیرین از چیزهای غیر جاندار چون شراب خرما و عواتق
جمع **عاتک** کریم و رنگ خالص و مرد لجوج و بازگردنده از جائی بجائی و بتشدید ساقی **عاثم** درنگ کننده و کاهل **عاثور**
مهلکه و سختی و بدی و چاهی که از برای شیر درنده کنند تا صید کنند **عاج** استخوان فیل و ناقه که جای خواب او نرم باشد و
بکسر جیم کلمه که بدان شتر را رانند و بتشدید جیم راهبر **عاجب** تاکید عجب است **عاجل** شتابنده و شتاب و بیمهلت
عاجله اینجهان و نقد غیر مهلت **عاج مطرا** کنایت از برفست **عاجن** ناقه که در شکم او بچه قرار بگیرد و مردی که بدست
بر زمین نهد تا برخیزد از جهت پیری و ضعف **عاد** بازگشت و عاد تنها و نام پدر شداد و قبیله ایست که هود بر سالت ایشان
آمد و چیزیکه عادت شود **عادة** یعنی خو و عادات جمع و فی المثل عادات السادات سادات العادات یعنی خصلتهای
بزرگان و پیشوایان پیشوای خصلتهاست **عادل** داد دهنده و ترازوی راست **عادن** شتر در یکجای باشد از
علف **عادی** دشمن و از حد در گذرنده و بیدا کننده **عاذ** پناه گرفتن **عاذب** بالفتح ستور ایستاده که از غایت
تشنگی آب و علف نخورد **عاذر** نشان جراحت و رگ و خون استحاضه و غایط آدمی **عاذره** بادال منقوط

زن حایض **عاذل** باذال منقوطه ملامت کننده و تر سانیدن و رگی است که از و خون استحاضه بیرون آید و نام آبی و موضعی است و نام ماه
شعبان یا شوال در ایام جاهلیت **عاذور** بدی و سختی و نشانه مانند خط **عار** ننگ و عیب و سخن زشت **عارض** عرض دهنده لشکر
و سالار لشکر و ابر سایه افکن و آنچی که پیش آید از دنیا و بیماری و شکستگی و ناتوانی و دوال لگام بر پیشانی اسپ و رخسار و ابر سیاه و لشکر بزرگ
و شتر ماده بیمار و چوب بالای در که بدان در میگردد و عطا **عارضه** حاجت و قدرت و چوب زیر در و کاریکه پیش آید و صفحه رو و ورود و
گوسپندی که بسبب علت کشته شود و رنج و بیماری **عارف** مرد شناسنده و خداشناس و شکیبا **عارفه** کردار نیکو **عارق**
نام شاعری است **عارک** مالنده و جنگ کننده و بفتحتین افشردن و زن حایض **عارم** شوخ و بدخو **عاری** برهنه
فارسیان جاهل را گویند **عاریه سرای** یعنی اینجهان **عاریه** بتشدید یا و تخفیف آن بر هنه و آنچه بدهند و بگیرند تا انتفاع گرفته
شود از آن و عواری بتشدید و تخفیف جمع **عاز** بفتحتین بی آرامی و سبکی و بی تابی که مریض و اسیر و حریص را بهم رسد و بالفتح و کسر
لام دردمندی آرام که خواب نکند **عازب** آب و گیاه دور دست و کوهیست **عازر** بالفتح مردیکه بدعای عیسیٰ زنده شده و بالضم
و بضمتین و بفتحتین دشواری و دشوار شدن کار و بالکسر قبیله ایست از جن **عازف** سرودگوی و نوازنده ساز و موضعی است **عاس** آنکه
شب گردد برای احتیاط و دزدان **عاسف** شتریکه بزودیک مردن باشد **عاسل** گرگ و آنکه از مگس ران مگس انگبین گیرد
عاسی سخت خوشه خرما **عاشب** شهر گیاه ناک و شتر گیاه خوار **عاشر** ده یک گیرنده و ده کننده و ده هم **عاشق** بسیار
دوست دارنده و شیفته شونده بدوستی کسی **عاشق خشک** یعنی عاشق غیر صادق **عاشور** دهم روز محرم یا نهم **عاشورا** مثله
عاشقیا جنسی است از طعام ترش **عاص** یعنی گناهکار **عاصد** بالفتح پیچیدن و کسی را بزور بکاری داشتن **عاصف** باد
سخت و باد عذاب که از وی یا خیزد و تیر میل کننده از هدف و روزیکه دران باد سخت وزد و شتر ماده و شترمرغ تیزرو **عاصفات** جمع عاصف
که می آید **عاصفه** باد سخت و تند **عاصم** نگاه دارنده **عاصی** گناهکار و بیفرمان و رگی که از و خون باز ایستد **عاضد** رونده بسوی
چار پا و شتریکه جگر و بازوی ناقه خوا باشد **عاضر** بالغ **عاضه** ساحر و ماریکه چون بگزد فی الحال بمیرد **عاطر** دوستدارنده بوی
خوش **عاطس** عطسه زننده و صبح و آهوئی که پیش رو آید عرب بدان فال گیرند **عاطف** مهربانی کننده و برگرداننده و بر اسپی
که بعد مرتاح در میدان بیاید او را عرب عاطف گویند و آهوئیکه گردن خود را کج کند وقت نشستن در جای خود **عاطفه** مهربانی **عاطل**
خالی و بیکار و زن بی پیرایه و کمان بی زه و خالی از پیرایه **عاطوس** چیزیکه بدان عطسه آرند و جانوریکه آنرا بفال بد گیرند **عاف**
طعام و شراب که باکراه نوشیده شود **عافط** گوسپند ماده **عافور** سختی **عافی** از گناه درگذرنده **عافیه** دور کردن
خدای تعالی بدی را از کسی و صحت و تندرستی و فارسیان بمعنی پارسائی استعمال کرده اند **عاق** سرکش و نافرمان از مادر و پدر **عاقب**
هرچه پس چیزی آید و کسیکه نایب کسی باشد در خیر و نامی از نامهای حضرت رسول صلعم زیراکه آخر همه انبیا بودند **عاقبت** آخر
و پایان چیزی و فرزند **عاقد** ناقه که دم خود را گره کند و آن علامت آبستنی باشد و گره اگر د چاه و عهد کننده و گره
زننده **عاقر** ریگ توده بلند که در آنجا چیزی نروید و زن نازاینده و مردیکه او را فرزند نشود **عاقرقرحا** نام
دارو ئیست باه افزا **عاقل** خردمند و آهوی بالای کوه رونده و نام کوهیست **عاقله** مرد و زن که خردمند
باشند و زن خردمند **عاقول** موج و خم وادی و جوی و زمین ریگ که راه دران نتوان یافت و گیاهیست و کار پوشیده
و مشتبه و شهری و دهی است بموصل **عاقیبه** بمثل عاقب که گذشت **عاکب** جمع کثیر **عاکف** بجای مقیم شونده
و گرد چیزی گردنده و در مسجد برای عبادت نشیننده **عاکفین** دایم در کاری ایستاده و بجائی مقیم شوندگان **عاکه** **عاجی**

نادان **عال** درویش فاقه کش **عالج** بفتح لام نام موضعی است و شتریکه علجان خورد و آن گیاهی است **عالم** داننده و بفتح لام جهان
و گروه و در میان فلک الافلاک باشد **عالم امر** عالمی است که بیماده موجود گشته باشد همچون عقول و نفوس این را عالم ملکوت خوانند
عالم تیره یعنی جاهلیت **عالم جان** یعنی عالم ارواح **عالم خاک** دنیا و قالب بشر **عالم دورنگ** روزگار و دنیا و منافق
و غدار **عالم کون و فساد** دنیا **عالم معنی** در اصطلاح متصوفه عبارت از ذات و صفات و در لغت معنی قصد کرده شده
عالمون بفتح لام اصناف الخلق **عالکه** بکسر لام حیوانی و شترمرغ **عالی** بلند و برگزیده تر و برتر **عالی مرد** تخم گشنیز
قبیل طالب خدای تعالی که دنیا و عقبا را در خیال نیارد **عالین** بلندان و بلند قدران و متکبران **عالیه** بلند و زبر و زبرهر چیزی
عام سال و بتشدید میم همه را فرا رسنده و مردم عامی و ضد خاص **عام الفیل** آن سالی است که در آن سال ابرهه بن صباح
برای خراب کردن مکه مبارکه آمده بود **عامد** آهنگ کننده و قصد نماینده **عامر** آباد کننده و آباد و برین تقدیر بمعنی معمور
باشد و نام مردیست و بسیار نماز و روزه و قوی در ایمان و ثابت در کار و حلیم و بردبار در سخن و مردی که اهل خانه و یاران خود را بر آداب
رسول صلعم جمع کند و قایم باشد در امر و نهی تا دم مردن و بالضم عمارت کنندگان **عامره** آباد کننده و معمور **عامری** پدر مجنون
و گدای عامری بگذر خدا را + بپریشانی مده خود را و یار را **عامل** کارکن و سر نیزه که زیر سنان بود **عامل جان را** حق تعالی و قیل عناصر
اربعه **عامل دریا و کان** یعنی آفتاب **عامل طبع** یعنی روح **عامله** زن کارکن و نام قبیله ایست **عامه** بتخفیف
میم مشکهای پر باد که با یکدیگر بسته باشند و بتشدید ضد خاصه و بکسر میم حیوان **عامی** مردمان جاهل و عوام الناس **عاند** ستیزه
کننده و شتریکه از راه میل کند و گردن کش و از حق تعالی گردنده **عانس** دختریکه بی شوهر در خانه پدر دیر بماند و مردیکه بی زن مدتی
دیر بماند و شتر فربه تمام اعضا **عانک** ریگ توده بسته و سخت شده **عانی** اسیر و خون روان **عانیه** زن اسیر
عاهته آفت عاهات جمع **عاهر** زناکننده **عاهره** زن زانیه **عاهل** پادشاه بزرگ و زنیکه شوی ندارد
عاهن محتاج و مال نو و حاضر و مقیم و ثابت بیکجا و مرد سست و کاهل و شاخ درخت که نزدیک تنه باشد و زخم ناقه عواهن جمع
عایات اسپان دونده و شتران حاجیان **عایب** عیب کننده و عیب ناک و شیر ماست شده **عایبه** از حد
درگذرنده و سرکشی کننده **عایج** ایستاده **عایده** بازگردنده و سود و نفع قسمت کننده و قوتیکه بدان چیزها را
دریابند و زن خردمند **عایذ** بچه نوزاییده از اسب و شتر و جز آن و قیل بچه نوزاییده تا هفت روز و پناه برنده **عایط**
شتر ماده که آبستن نشود و عوط و عیط و عاط جمع **عایف** آنکه فال گیرد بمرغ و جز آن **عایق** بازدارنده و
بازغ **عایل** درویش و عیالمند و آنکه گم شده را بیابد **عایم** نام بتی است **عاین** بچشم معاینه کننده
عبا بالکسر بار و گرانی از هر چیز و بالفتح روشنی آفتاب و آماده کردن کاری و ساختن و آمیختن بوی خوش ؛؛
عبامی بالفتح و مد همزه پوششی است پشمی معروف که آنرا عرب پوشند و نادان و گران و ناگوار **عباب** بالضم
درخت خرما و معظم سیل و بلندی آب و اول هر چیز **عبابید** بالفتح جماعت روندگان بجهات مختلف **عباد** بالکسر
بندهای خدا و قبیله چند و بتشدید یا پرستندگان خدا و بالفتح آماده کردن و ساخت و آبادگی و ساز راه و قدح بزرگ **عبادت**
بالکسر بندگی کردن و پرستیدن **عبادید** گروهی از مردم و اسپان بهر سو رونده و راههای دور و پشتهای و موضعی است
عبارت بالکسر بیان کردن و تعبیر کردن سخن خواب **عباس** بالفتح و تشدید با ترش رو و شیر درنده
و نام خلیفه و نیز مردی لطیفه گو **عباسیان** خلفائی که از آن عباس باشند **عبال** بالفتح نوعی از گلهای کوهی که

چون ساق آن سطبر و استوار گردد از ان عصا سازند و میگویند عصای موسی از ان بود و بالکسر سنگهای سفید سخت عبام بالفتح درماندگی
کردن و بالضم آب بسیار عبابل پادشاهان یمن عبابیث بالفتح آمیخته و کشکها عبّ بالفتح و تشدید با پی در پی خوردن و بدهان
پری خوردن آب و بالضم آستین عبث بدخویان و خبیثان عبث بفتحتین بیفایده و بیهوده و بالفتح یکم و سکون دوم آمیختن و
کشک بآفتاب نهادن تا خشک شود عبد بالفتح بنده ضد حر و بفتحتین خشم گرفتن و عار داشتن عبد الرحیم مظهر اسم رحیم است
و رحمت او مخصوص بمتقیان و صلحاء رضی الله عنهم عبدوس بالضم و الفتح نام مردیست عبر بالفتح بیان کردن خواب و خبر دادن
از حقیقت و مآل آن و بالضم بسیار از هر چیز و گروه و گرمی چشم و قبیله ایست و زن و فرزند مرده و ابرهای شتاب رونده و عقاب و
بالکسر آنچه بر عربی کنار فرات تا بیابان عرب گیرند از باج و بالضم و الفتح کرانه رودخانه و بهر سه حرکت شتر قوی بارکش که پیوسته در سفر
باشد عبرت بالکسر پند و پند گرفتن و اعتبار کردن و بالفتح اشک باریدن و گرمی و سوزش چشم عبره پذیر پندپذیر عبرق
وزن زبرخ نام گیاهیست عبری بکسر زبان ترسایان عبس ترش روی شدن و گیاهی است که آنرا ستنز گویند و گویند
و آمیست بنجد و محلا ایست بکوفه و بفتحتین شاش و سرگین شدن خشک و بر دم شتر چسپیده و خشک شدن و بستن چرک بر دست
و اندامها و نام مردیست عبط بالفتح کشتن چار پا بغیر علت و بیماری و غایب شدن کسی و موضعی که بیشتر بکنده باشند و افترا کردن
و جنگ افکندن خود را بی سبب و بی باعث و بر انگیختن خاک و روان کردن عرق تا آنکه روان شود و خون آلوده کردن پستان و شگافتن
جامه و جز آن و شگافته شدن و رسیدن سختی و دریافتن سختی کسی را بغیر سبب و گفتن بی سبب و بهانه عبعاب مرد دراز
عبعب بفتح هر دو عین جامه ایست پشمی و پشم شتر و جامه فراخ و کسوت نرم و مرد دراز و بز کوهی و آهوی نر وحشی و نام بتی و نام
مردیست عبق بفتحتین بوی خوش و چسپیدن بوی خوش در بدن و جامه و بجائی مقیم شدن و بچیزی حریص شدن و نام مردیست
و بالفتح و کسر با مردی که اندک خوشبوئی بمالد و مدتی مدید بوی آن بماند عبقر بالفتح هر چه از مردم و جامه و فروش و جز آن که در غایت
حسن و لطافت بود عبقرته بالفتح درخشیدن عبقری بالفتح بساطهای گرانمایه و هر چیز که نفیس باشد و تحقیق آنست که
در عبقر گذشت عبک بالفتح آمیختن چیزی با چیزی عبل بالفتح سطبر و بکسر بازو و تافتن رسن و برگ درخت و تراشیدن و پیکان در تیر
کردن و برگ افتادگان از درخت و برآمدن برگ از درخت و باز داشتن و باز گردانیدن و بریدن چیزی و خرامان رفتن عبن بالفتح سطبری
و درویشی تن و بفتحتین مردم فربه و بفتحتین و تشدید نون کرکس و تیر بزرگ و سطبری عبود بالفتح نام غلام سیاه که اول بهشت خواهد
رفت عبودیت بضمتین بندگی کردن و فروتنی نمودن عبور بالفتح گذشتن از آب و نو سال از بز و گوسپند و مرد ختنه نکرده و بفتح
نام ستاره که پس جوزا برآید عبوس بالضم ترش رو شدن و ترش روئی و بالفتح ترش رو و گربه و شیر درنده و روز ناخوش
عبهر نرگس و بوستان فروز و چیزی بزرگ تن آور و براینده از چیزها و یاسمین عبهر او چشم او عبهر لرزان
بالفتح گیسوی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم عبهری بالفتح نام کتابیست عبهقه بالفتح خوش برآمدن عبهل بالفتح
اشتر عبی نوعی از جامه و پوشش عبیث بالفتح ریحانیست و بالکسر و تشدید بای موحده بسیار بازی کننده عبید
بالضم و بفتح با تصغیر عبد و نام مردی و اسپی است و بالفتح و کسر با بندگان و غلامان و گیاهی خوشبو و پیکان کوتاه و پهن
و کوهی است بنی اسد را و نیز کوهی دیگر است و موضعی است و بفتحتین خشم و غضب و عار عبید الهیکل
عبید ترسایان عبیر خوشبوئیست معروف که از صندل و گل و گلاب و مشک سازند و بعضی گفته اند خوشبوئیست
با زعفران آمیخته و بعضی تنها زعفران را گفته اند و گل نرگس و مرد فربه و دارویست خوشبو عبیط گوشت و خون تازه و چارپا کشته بغیر

سبب و بهانه و جامه شگافته و شگافته شده عت بالفتح و تشدید تا سخن دوباره گفتن و باز گردانیدن و الحاح کردن در سوال چیزی
عتاب بالکسر ملامت کردن و خشم گرفتن و باز کردن و بالفتح و تشدید تا نام مردیست عتابی بتشدید جامه مخطط و آن را
خارای عتابی هم گویند و آن نام شخصی است که واضع آن جامه است عتاد ساز ره و ساختگی راه و قدح بزرگ و آمادگی و عدة عتار
بالکسر بدر آمدن عتاق بالفتح آزاد شدن و بالکسر مرغان شکار و اسپان نجیب عتاقه بالفتح آزاد شدن عتب بالضم خشم
گرفتن و ملامت کردن و بالکسر بسیار عتاب کننده و بفتحتین میان انگشت سبابه و وسطی یا میان وسطی و بنصر و سختی و کار ناپسندیده و درشتی
و سطبری زمین و آستانها عتبان بفتحتین یکپای جستن مرد و رفتن اشتر بسته پا و بالکسر نام مردیست عتبه بالفتح آستانه
و عتبة الداخله نام هفتم شکل علم رمل و عتبة الخارجه هشتم عتبی بالضم و با اول مقصوره خوشنودی و بالضم و الکسر از حد درگذشتن
و بغایت پیری رسیدن عتد بفتحتین و بکسر تا اسپ مهیا و آماده برای رفتار و استوار محکم و تمام خلقت عتر بالکسر اصل گیاهیست
آزاد و درختی است کوچک و بزی که برای بتان میکشند و قبیله ایست و دسته بیل و جز آن و بالفتح لرزیدن و جنبیدن نیزه و جز آن و بر
خواستن ابر و بفتحتین شدت و قوت عتران بفتحتین جنبیدن نیزه عتره بالکسر حمایل کردن بند که بشک و عود و عنبر جا میزند و
خویشان و نزدیکان و فرزندان و پاره از مشک و درختی است خورد عتریس بالکسر شخصی متکبر و خشمناک عتریف بالکسر و عتروف
بالضم مرد دلیر کار و خبیث فاجر کار گذار و سر سخت و استوار عتز ماده آهو و جز آن و نام اسپی عتزوت صمغی است که بدان زحل
کنند و نام گیاهی است عتطط بفتحتین دراز عتعت بالفتح گوسپند عتق بالکسر کرم و جمال و شرف و نجابت و آزادمردی و
آزادی و آزاد شدن و بالفتح آزاد شدن و درگذشتن از دیگر اسباب و کهنه شدن و گزیدن و اصلاح آوردن مال و پیش گرفتن و نیک شدن
بشره بعد از کشیدن رنج و جفا و بالکسر و بضمتین درختی است که از ان کمان سازند عتک بالفتح باز گردیدن در جنگ و حمله کردن برای گزیدن
و چسپیدن بوی خوش و جز آن و خشک شدن بول و سرگین بر ران شتر و جز آن و میل کردن بجائی و کهنه شدن و کمان و روزگار و کوهی است
عتکف بالفتح کندن موی و جز آن و بالکسر پاره از شب عتکول بالضم و الکسر خوشه خرما عتل بالفتح کشیدن و بر داشتن
و شتافتن و بضمتین و تشدید لام بسیار خوار در شب و ستمگار و سختگوی و نیزه سطبر عتم بالفتح درنگ و تاخیر کردن و کاهل شدن و باز داشتن
از کاری و باز داشته شدن و گذشتن و پاره از شب و دوشیدن شیر شتر وقت نماز خفتن و موی کندن و در وقت نماز خفتن خفتن
یا آوردن و فرستادن چیزی در آن وقت و بالضم نام مردی و اسپی است و بضم و بضمتین زیتون دشتی عتن بالفتح بدندان بردن بشدت و
سختی و آزردن قرضدار را عتو بضمتین و تشدید واو تکبر و گردن کشی کردن و از حد درگذشتن و بغایت پیری رسیدن عتود بالفتح بچه بز
قوی و نام رودیست عتوک بالضم تنها رفتن بجائی و اقدام بر سوگند دروغ نمودن و ببدی و یا نیکی پیش آمدن کسی را و از شوهر خود نافرمانی
کردن و کهنه شدن کمان عتوم بالفتح ناقه که در وقت خفتن شیر دهد عته بالضم و الفتح و بفتحتین کم عقل و حریص شدن
بدانستن چیزی و حکایت کردن سخن کسی عتیب بالفتح پدر قبیله از یمن عتید بالفتح و کسر تا حاضر و آماده و نام شاعریست
و بالضم و فتح تا موضعی است عتیده بالضم آئینه دان عتیره بالفتح مثل عتر که گذشت عتیق آزاد شده و دیرینه
از هر چیز و گرامی و آزاده و گزیده و اسپ نیکو و هر چیز نیکو و جمیل و شراب و آب و خرما و شیر و لقب حضرت ابو بکر صدیق رضی الله عنه و بیت العتیق
کعبه شریفه زیرا که اول خانه است که بنا شده یا ایمن بوده از غرق طوفان و یا آنکه کسی را در آن ملک نبوده عتیک روز بغایت گرم و گروهی از
قبیله ازد عتیل مزدوری که باجرت گرفته باشند و خادم عتیه بعقل و همچنین معتوه عث بالفتح و تشدید ثا کرم در پشم افتادن و الحاح کردن در
چیزی و گزیدن مار عثاعث بالفتح شداید و سختیها عثالت بالضم شیر غلیظ عثان بالضم غبار و دود و موضعی است

ووود کردن آتش عثبکل بالفتح مرد بزرگ شکم عثبی بالفتح و با الف مقصوره فساد کردن عثعث بفتح هر دو عین
پشته و توده و ریگی که در وی گیاه نباشد و زمین نرم و کوهیست بمدینه عثلبه بالفتح شکستن و اندکی آشامیدن آب و خراب کردن عثم
بالفتح استخوان شکسته بسست و درشتی توشه دان عثن بالضم نوعی از مردم و برگ درخت خرما و رعایت کنند کاشتران و بفتحتین بت کوچک
و خوشبو شدن جامه و بالفتح و کسر ثا طعام فاسد و تیره عثو بالفتح فساد کردن و بالضم نزد کسی رفتن برامید نیکوئی و قصد کردن و اعراض کردن و
بشام خوردن و بشام طعام دادن عثود بالفتح بزغاله یکساله و درخت کنار و درخت طلح و وادی است عثور بالفتح جای سخت و درشت
عثوه بالضم بهم آشفته شدن موی و شانه کردن و شانه ناکردن مو عج بالفتح و تشدید جیم آواز برداشتن و بهوا گرد کردن عجاب
بالضم شگفت و بتشدید جیم بسیار شگفت عجاج بالفتح گرد و دود و زاد آن و بانگ و آواز کننده و از هر چیز چون نهر آب و باد و کمان و جز آن
و شاعریست معروف عجارف بالفتح حوادث زمانه عجارم بالفتح سخت و دلیر و بهم و سخت استوار عجاف بالکسر لاغران و
پیکانهای تنگ و بالضم نوعی است از خرما عجالد بالفتح شیر خوار عجاله بالضم و الکسر هر چه بشتاب حاضر آورده شود و شیری که شبان
در چراگاه بشتاب دوشد عجام بالضم دانه هر چیز عجان بالکسر گردن و مقعد و زیر و نقن و میان خصیه و ذکر و بالفتح و تشدید
جیم گول و ناوان عجاهن بالضم خدمتگار و طعام پزنده و خوان سالار عجایز بالفتح زنان پیر عجب بفتحتین معروف و
بیخ نرم و ته دیگ و استخوانی که نشست مردم بروی بود و بالضم پندار عجب رود نام سازیست و آواز مرغ امیر عجد بالضم مویز
و دانه انگور یا میوه ایست مانند مویز و بفتحتین عریان عجر بالفتح دام بهم واشتن دو ریدن و بشتاب رفتن اسپ و بفتح یکم و سکون
دوم دهن بستن و برون آمدن و حمله کردن و بالضم و الکسر غلیظ و درشت و بفتحتین سطبر و فربه شدن و بر آمدگی هر چیزی و بالضم حاشیه ها
که در میان کتاب مینویسند عجرد بالفتح سبک عجرده بالفتح برهنه شدن عجرم بفتح و کسر سیوم چیزی کوتاه و سخت کوتاه
اندام عجروف بالضم مور چهر دراز پای تیز رو عجره بالفتح امیخ و بالضم گره عجز بالفتح ناتوانی و آنکه قادر بر جماع نباشد و
بالفتح و کسر جیم و ضم آن سرین و پس هر چیزی عجزاء بالفتح زن بزرگ سرین عجس بازداشتن کسی را از حاجت و گرفتن
چیزی را و میل نمودن ناقه از راه و بالفتح و بهر سه حرکت پاره از میان شب آخر شب عجعاج بالفتح بانگ کننده عجف
بالفتح خود را بازداشتن از طعام تا گرسنه بخورد و صبر کردن بر رنج بیمار و قیام بکار او نمودن و برداشتن کردن
از کسی و با الضم و الکسر لاغری ستور و بفتحتین لاغر و تنگ شدن سر پیکان و سنان عجل بالکسر گاو ساله و نام قبیله
ایست و بالضم چیزی که بشتاب آرند او را و بفتحتین سرعت و شتاب و گل و لای و بالفتح و کسر جیم و ضم آن شتابنده
عجلان بالفتح شتابنده و نام شخصی است عجله بالکسر شتاب و مشک و دولاب عجال بالکسر و عجل بالکسر و فتح جیم
جمع و نوعی است از گیاه و موضعی است و بفتحتین الکتی که آنرا گاو میکشد و دولاب و چوب استوار و محکم که بدان بار بر دارند و
چوب پهنای سر چاه که بدان دلو را آویزند و گل و لای و دهیست در یمن و شتاب عجم بالفتح استخوان هیچ دم که او را عجب
و عصعص هم گویند و شتران خورد سال و دندان و شاخ فرو بردن بچوب و جز آن بجهة دانستن سختی و سستی آن و گزیدن و خاویدن
بجهة خوردن یا برای امتحان و زیارت کردن کسی را و جنبانیدن شمشیر برای آزمودن و نقطه و بالضم کنندهء بانان از حیوان و بفتحتین
مردم غیر عرب و حبه و دانه خرما و انگور و دانه هر چیز عجماء بفتح یکم و سکون دوم و المد حیوان غیر ذوی عقول عجمه بالضم
عجمی بودن و بفتحتین درخت خرما که تخم رسته باشد و سنگ سخت عجمی بفتحتین معروف عجن بالفتح خمیر کردن و نرشتن
هر چیز و دست زدن شتر بر زمین و در زمین تکیه کردن وقت برداشتن از ضعف و پیری و بفتحتین فربه شدن و آماس میان فرج

و پیر ناقه بالفتح و کسر جیم فربه و شتر فربه محکم گوشت عجنس بالفتح اشتر سطبر عجو بالفتح شیر دادن ماده بچه را و شیر خورانیدن
مادر کودک را عجوز بالفتح زن پیر عجوز خشک پستان یعنی دنیا عجوزه بالفتح مثل عجوز که گذشت و فصیح عجوز است بغیر تا
عجوزه فرتوت مثل عجوز خشک پستان که گذشت عجوس بالفتح ابر کردن و باران پیاپی ریزان عجول بالفتح نیک شتابنده
و ناقه بچه گم کرده و بتشدید جیم گوساله عجوه بالفتح خرمائیست نیکو در مدینه و حضرت رسول فرموده که هر که هفت خرما عجوه صباح بخورد
از گزند و آسیب زهر ایمن شود عجه بالفتح و تشدید جیم خاگینه عجیب کار شگفت و خبر بدیع و غریب عجایب جمع عجیج آواز
برداشتن عجیجه بالفتح بانگ کردن عجیز آنکه قادر نباشد بر جماع عجین بالفتح خمیر آرد و جز آن عد بالفتح و
تشدید دال شمردن بالکسر نیزه زدن از چپ و راست و آبی که آماده باشد و منقطع نشود چون چشمه و مانند آن عداء بالفتح دراز
و پهنا هر چیز و دوری و سنگ تنگ که بدان چیزی را بپوشند و بالکسر دشمنی کردن و دویدن و در پی یکدیگر زدن و انداختن
و بالفتح و المد گرد خانه و گرد اگرد هر چیزی و بیدا کردن و از حد در گذشتن عذاب بالفتح و با دال غیر منقوطه ریگ تنگ عداد بالکسر
بخشش و شمار و ناله زه کمان عداف بالفتح عطاء اندک و خوردن و اندکی از علف و بالکسر پاره از شب و گروهی از مردم و پاره
از چیزی و از ده تا پنجاه مرد و بفتحتین خاشاک که در چشم افتد عدالت داد کردن و شایسته گواهی شدن و عادل بودن و داد ستاندن
و برابری عدام بالفتح نوعی از رطب که در مدینه میباشد عدان بالفتح کرانه جوی و ساحل دریا و مدت هفت سال و موضعی است
عداوه بالفتح دشمن شدن و دشمنی عدایم مثل عدام که گذشت عدبه دوال و علاقه و تازیانه عده بالضم و تشدید دال
ساز و ساخت و آمادگی و بالکسر شکار و روزهای حیض زنان و روزهای طلاق ایشان و وعده کردن و شمار و جماعت عدد بفتحتین
شمار و شمرده شده و بکسر اول و فتح دوم پیدا شدن اثر زهر در سالی و آواز کمان و نگهداشتن شعار عدر بفتحتین و بدال غیر منقوطه
باران بسیار عدس بالفتح رفتن در زمین و سخت پایمال کردن و عدس نمودن و چرانیدن شتر و بفتحتین دانه ایست معروف
که در فرس نسک و بهندی مسور خوانند و بضم دال نام مردی عدف بفتحتین خوردن عدق بالفتح فراهم آوردن و بفتحتین
دست در حوض کردن برای جستن چیزی و گمان بردن بچیزی و رسانیدن فکر بچیزی و بدان یقین نداشته باشد و بالفتح درخت
خرما بابار و بریدن شاخهای خرما و پراندن و ظاهر شدن و به بدی کسی را متهم کردن و بچیزی نسبت دادن و بالکسر خوشه خرما
و خوشه انگور و حصاریست بمدینه و هر شاخی که شاخهای دیگر داشته باشد و بفتحتین موضعیست بسیار آب و بسیار درخت کنار و بالفتح و
کسر دال هر چسپان و خوشبوی که بوی او تیز باشد عدک بالفتح زدن صوف بطرفه عدل بالفتح داد و داد دهنده و مرد صالح و
شایسته گواهی و داد دادن و برابر کردن چیزی با چیزی و مانند و نظیر و برابری و راستی و پاداش دادن و پیمودن و نام مردی بسیار کوشنده
و بیرحم و ستمگار و بالکسر مانند و یکطرف بار که آن را بفارسی تنگ گویند و بعضی گفته اند مانند چیزی که از جنس او باشد عدلت بالتحریک
عادلان عدم بالضم و بضمتین و بفتحتین نیستی و درویشی و گم کردن و منع کردن و بالضم اول و کسر دال درویش و محتاج عدن بالفتح اقامت
کردن در جائی و همیشه بودن و جنات عدن باغهای بهشت که مردم همیشه در آن خواهند بود و کندن سنگ و بریدن درخت به تبر و جز آن و لازم و مقیم
بودن شتر بر خوردن درخت خاردار و بفتحتین جزیره ایست در یمن عدنان بالفتح نام یکی از اجداد حضرت رسول صلعم که بفصاحت مشهور بود
عدنی منسوب بعدن عدو بالفتح دویدن و ستم کردن بر کسی و برگردیدن در کاری و بر جستن بر چیزی و در گذشتن
از چیزی و ترک کردن و بفتح و ضم دال و تشدید واو دشمنی عدوان بالضم ظلم عدول برگشتن از راه میل کردن و جماع
ترک کردن و از کشتی باز ماندن فحل عدولی بالفتح نام مدح و نام دهی عدوه بالفتح کنار جوی و بالضم جای دور و بالکسر

جای بلند عدوی بالفتح آنچه سرایت کند از گرد و جز آن و تباهی و فساد کردن و بالضم ستم کردن عده دار کبر یعنی شرابی که نخورده
باشند و بعضی گویند که خم می عدی بالکسر ناحیه و مسافران و بیگانگان و بالضم و الکسر دشمنان و بالفتح و تشدید یا گروهی که برای کارزار آماده
باشند و نام پسر حاتم طائی که از اصحاب رسول علیه السلام و خواص علی ابن ابیطالب رضی الله عنهما بود عدید بالفتح شمار و شمرده شده و نظیر
عدلیس شتر سخت و استوار خلق عدالیس جمع عدیل بالفتح راستی کننده و داد دهنده و همتا و برابر در قدر و مرتبه عدیم بالفتح
درویش و نیست شده و نادان و دیوانه عذاب بالفتح شکنجه کردن و بالفتح و تشدید ذال نام اسپی است عذار بالکسر رخساره و خط
ریش از دو جانب و سفیدی که میان گوش و زلفین است و داغی که از پس گردن شتر نهند و طعامی که برای ختنه کردن و هر چیز که نو بهم رسانند
شود و بپزند عذال بالفتح زن ملامت گر و بالضم و تشدید ذال ملامت کنندگان عذام بالفتح و تشدید ذال کیکی که مردم را میگزد
و بالضم و تشدید ذال درختی است خاردار بیابانی عذب بسکون ذال معجمه آب خوش عذبوط بکسرتین مردی که در وقت جماع حدث
کند عذابی بفتحتین مرد نیک خلق عذر بالضم بهانه و معذور داشتن و بالفتح لگام کردن بر ستور و ختنه کردن و بسیار عیب و گناه
شدن و طعام وزدن بر پشت کسی که نشان شود و سرگین بسیار شدن در خانه عذرا بالفتح زن دوشیزه و نام معشوقه وامق و برج سنبله
یا جوزا و مدینه مشرفه و موضعی است نزدیک دمشق و دهی است بشام و نیز عیسی علیه السلام عذر لنگ یعنی عذر ضعیف عذری بالضم
معذور داشتن و عذر خواستن عذف بالفتح و با ذال منقوطه خوردن و بفتحتین خاشاکی که در چشم افتد و بالکسر پاره از شب عذق
بالفتح درخت خرما و میوه و نشان کردن بر گوسپند و شتر عذل نکوهیدن و ملامت کردن و بفتحتین نکوهش و ملامت و بضمتین روزهای
سخت گرم عذم بالفتح خوردن و گزیدن اسپ و جز آن بسختی و فرومایگی کردن و دشنام دادن شوهر را و از خود دفع کردن و بالفتح
و کسر ذال سخت گزنده و بفتحتین و اولیست همین و گیاهی است عذوب بالفتح ستور ایستاده که از غایت تشنگی علف نخورد
و آنکه میان او و آسمان پرده حایل نباشد عذور بد خلق و خر فراخ شکم عذیب بالضم نام آبی است عذیره بالفتح
نشانه جراحت عذیوط بکسرتین و سکون دوم و فتح سیوم زنی که وقت جماع کردن حدث کند عر بالفتح و تشدید را کسی را
غمگین و بگناه آلوده کردن و بیماری است که موی شتر را بریزاند و گویند بعدن عرا بکسر و برای مهمله مهره که میان رخ
و شاه شطرنج واقع شود و بفتح صحرای بید رخت عراب بالکسر اسپان و شتران تازی عراد بالفتح گیاهی است
و هر گیاه هیکه درشت باشد و بالفتح و تشدید را نام اسپی و نام مردیست محدث بلخ عرار بالفتح و الکسر بانگ کردن
شتر مرغ نر و نام مردیست و بالفتح گلی خوشبوی که او را گاو چشم و بهار خوانند و نام گاویست عراس بالفتح رسن که
گردن و بازوی شتر جوان بر بندند عراص بالکسر ابر با برق و رعد و برق درخشیدن و نیزه لرزان و شمشیر و جمع عرصه
که مذکور خواهد شد عراض بالکسر رو در شدن از کسی و برگشتن و مقابله کردن کتاب را با کتاب دیگر و بکرانها و نواحی
شدن و پیش آمدن کسی در راه و پیش آوردن ناقه پیر را بفحل بجهت گشنی و داغ پهن که در ران ستور زنند یا خط بر
پهنای سرین ستور و بالضم پهن و عریض عراضه بالفتح پهناور شدن و بالضم راه آورد از طعام و جز آن عراعر بضم یکم
و کسر چهارم نام موضعی است و فربه و مهتر و بالفتح و کسر چهارم اطراف کوهان شتر و مهتران عراف بالفتح و تشدید را
بسیار شناسنده و کاهن و طبیب عرافه شناسا شدن عراق بالضم استخوان که گوشت آن خورده باشند و بالکسر جمع و جانب
پر مرغ و نام آبیست و کنار آب و کنار دریا و ملک معروف و آن دو عراق است عراق عرب و آن آنکه سوی دجله بغداد است
و عجم بجانب شیراز و نام پرده سرود عراقان بالکسر بصره و کوفه عراقی بالکسر منسوب بسوی شهر عراق

و تخلص شیخ فخر الدین عراقی که لمعات تصنیف اوست و بالفتح دسته باده و لوبائی که از چوب ساخته باشند عراقین بالکسر نام کتابیست
منظوم از تصنیف افضل خاقانی و نیزه و عراق که گذشت و نیز کوفه و بصره عراک بالکسر انبوه کردن و نام مردیست بالفتح و تشدید را بانگ
نالنده و گوشمال و کارزار کننده عران بالکسر چوب بینی شتر و بیماری که آخر پای چارپا شود و بدان مو ریزد و شگاف در دست و پا و در سینه
دور شود و میان چرخه دولاب و کارزار کردن عراوه بالفتح و تشدید را آلت قلعه گیری که کوچک تر از منجنیق کذا فی القاموس و بیست
عرایس جمع عروس که می آید و مرد که خدا عرب بالفتح نشاط و تازه شدن جراحت و بالکسر گیاه خشک و بفتحتین سیاه شدن معده
و آب بسیار صافی و ناحیه ایست بمدینه و باقی ماندن نشان جراحت و بعد بر شدن و بالضم و بفتحتین مردم تازی یا مردم تازی
که در شهر باشند عربا بالفتح عرب خالص عرب العربا خالص عربده بدخوی و جنگجوی عربده جوی یعنی جنگجوی و چاپلوس و
بازیگری عرب نیلوفری برج عقرب که خانه بهرام است عربیه بفتحتین جوی آب عربیه بفتحتین و تشدید یا الفت تازی عرت بالفتح مالیدن و
درخشیدن و بالفتح و تشدید سخت و لاور شدن بجنگ و بالفتح جنبیدن نیزه و برق عرج بفتح اول و کسر را شتر بچه راست ترشاشه
و نام موضعی است و لنگی که در اصل خلقت باشد و فرو رفتن آفتاب و مایل شدن آن بغروب عرجان بالضم مرد لنگ و بفتحتین لنگان شدن
و لنگ شدن عرجله بالفتح گروه پیادگان و رمه اسپان عرجون بالضم گرشده و چوب خرما یا چوبی که کج شده خشک گشته
و شاخهای او بریده باشند و گیاهی است عرد بالفتح سخت و محکم و راست ایستاده عرداء بالضم و المد تب لرزه عرزم
چیزی گرد سخت و سخت فراهم آمده عرس بالضم مهمانی عروس که بعد آوردن زن بخانه خود بعمل آید و بکسر زن مرد عرش بالفتح
عرش حق تعالی که کیفیت و بیان حدان در شرع جایز نیست گویند یاقوتیست سرخ که از نور حق تعالی درخشان است و تخت ملک و
سقف خانه و عزت و جاه و قوام و درستی کار و جانب قوی چیزی و خیمه و خانه که برای سایه سازند و رئیس و سردار قوم و مدبر ایشان
و چهار کوکب خورد ما بین منزل عوا که آنرا عرش سماک گویند و سریر شیر درنده و جنازه و چوبی که بدان کنارهای چاه را گیرند بعد از آن
بسنگ گرفته باشند و بلندی و سایبان که از نی سازند و چوبی که آب دهنده دران ایستد و آبخور اند و آشیانه مرغ برآوردن
بنا و بجای مقیم شدن و بسنگ گرفتن چاه و صد و ل کردن انچیزی و بالضم گوشت یکطرف گردن و عرشان گوشت هر دو طرف
عرش اکبر یعنی دل آدمی عرش روان یعنی اولیا و انبیا و اهل دل عرش سیاهی تخت بلقیس پادشاه
سبا عرشیان یعنی ملائکه مقربه و حاملان عرش عرص بالفتح هموار یا رعد و برق بودن هوا و بی آرام شدن و شتر
و بفتحتین شاد شدن و تغیر یافتن بوی خانه و جنبیدن برق عرصات دشت قیامت و بساط شطرنج عرصه
بالفتح کشادگی میان خانه عرصه کون بالفتح و با کاف تازی عرصه جهان عرض بفتح یکم و
سکون دوم رخت و متاع و بفتحتین هر چه غیر از زر و سیم باشد و روی کوه و گرد اگر آن را افق گویند و ملخ بسیار
و کوه و کنار کوه و کوهیست بفارس و فراخی و پهنا و سر و گردن کج کرده رفتن اسپ در دویدن و لشکر و دیوانگی و
مردن آدمی بغیر بیماری و پاره از شب و آبرو پیدا شدن و پیدا کردن و در عوض کسی چیزی دادن و رسیدن
آفت بستور و عرض کردن چیزی را بر کسی برای فروختن و پیش داشتن نامه و عرض داشتن سخن و جز
آن و عرض دادن لشکر را و پیش آمدن ناخوشی و تب و بمکه و مدینه رفتن و پیش آوردن و نشان کردن و عرین و بالکسر
حسد و نفس و همه موضع از بدن که عرق کند و ناخوش و ناموس و آنچه بدان مفخر کردن شود از حسب و شرف
و نام وادیست بیمامه و لشکر و وادی که در و درخت و آب بسیار باشد و درخت اراک و گز و جانب وادی شهر

وبالضم شهریست بشام وجانب وناحیه وکرانهٔ میان دریا وجوے واکثر سخن واکثر مردم ورفتاریست که در اسپان پسند کنند
وبفتحتین بیماری وگزندی که عارض آدمے شود ومال دنیا وغنیمت والیکه جنس باشد نه نقد وآنرا خواسته گویند وطمع و
انچه دوام نداشته باشد وهرچه قایم بچیزے باشد **عراضان** بضم والکسر بزغالهاے یک ساله **عرضه** بالضم همت وحیله
ودر فن کشتے گرفتن ودرمیان آمد اختهٔ شده که هرکسے اورا متعرض شود وپیش کشد وقوے وطاقت وبالفتح آشکارا کردن و
عرض کردن **عرط** بفتحتین وتشدید لسک وچست **عرطز** بالفتح تیغ **عرطل** بالفتح دراز وسطبر **عرعار** بفتح یکم وکسر دوم
رایک نوع بازی که کودکان بانگ کنند تا دیگران از خانه بیرون آیند **عرعر** بفتح یکم وسوم درختیست از قسم سرو واین لفظ اصل
فارسے ونام موضع است **عرف** بالضم شناختگی وکردار نیکو وبالا ویال اسپ وتاج خروس وبالفتح بوے خوش وبوے ناخوش
وبکسر شکیبائی **عرفاء** بالضم والفتح شناسندگان وبفتح یکم وسکون دوم گفتار **عرفات** بالتحریک موضع است درمکه وجاے
وقوف آوردن حاجیان **عرفج** گیاہے ودرختے است **عرفط** بالضم درختے است خار دار صحرائی **عرفه** بفتحتین نهم روز
ذی الحجه وجراحتے که بکف دست باشد وبالضم زمینے که درو گیاهاے بزرگ روئیده بود وریگ پشته بلند **عرق** بالفتح گوشت از
استخوان باز کردن واستخوانیکه گوشت ازوے باز کرده باشند ورگے که مردم بشناسند وبالکسر گشت کردن در زمین غیر تا آن زمین
را مالک ومتصرف شود واصل هرچیز وزمین شوره که چیزے درآن نروید وکوه سخت که بالاے آن بے سواری نتوان رفت
وکوه خورد وجسد وموضعے است وشیر وتاج وبسیار وزمین شوره که دران گز روید وجاے بلند وبفتحتین خوے از مردم وسایر حیوان وبفتحتین
جمع عراق یعنے کناره دریا **عرقاص** بجیم تازیانه که بدان عقوبت کنند ودوال تادیب **عرق النسا** بالفتح نام زحمتے است که از غلبه
باد پیدا میشود **عرق الصفرا** بالفتح زرد چوبه **عرقچین** بفتحتین والجیم فارسی رومالی که بدان خوے چینند وجامه که در زیر جامه
پوشند تا خوے اندام دران بگیرد ونوعی از کلاه **عرقه** بار وقتیکه چون در دو مغز نباشد **عرق کردن** یعنے چیزے دادن وشرمسار
شدن **عرق کردن** اسپ که بدوانیدن نفس بگیرد و**عرق گیر** شرمنده وجامه که بدان عرق از بدن پاک کنند **عرقل** بالفتح یعنے عراقیل جمع **عرقوب**
بالضم کج وپیچ پیچ وادے وساق مرغ شکوار وراه تنگ درکوه وکاریز رگ ودشوار دانستن وشناختن حجت ودلیل وحیله وبهانه ونام اسپے
ومردے بود که بدروغ وخلاف وعده در عرب مشهور است وازینجهت وعدهاے ناراست را مواعید عرقوب گویند **عرک** بالفتح مالیدن و
گوشمال دادن وخراشیدن چیزے بنحوے که محو ومنهدم شود وخوردن چارپا گیاه را وحایض شدن زن وبفتحتین حاجت روائی وکامیابی
شتر از خوردن درخت خاردار وکارزار کردن وآواز کشتے بانان وملاحے گیران وبالفتح وکسر را آواز سخت ومرد سخت در کارزار وانداز نده
مرد دران جنگ **عرکس** بالفتح چیزے جمع کردن یعنے به بعضے **عرکی** بفتحتین ملاح وماهی گیر **عرم** بالفتح استخوان خائیدن ودخت
خائیدن ستور ورسیدن بچیزے وگوشت را از استخوان جدا کردن وخوردن وبالفتح وکسر را روده خانه کسدی که پیش رودخانه
گرفته باشد وباران سخت وموش کلان تر وبفتحتین گوشت وپیاسه ببیضه آمیخته وبکسر را تبدیل آب وبضم بیضه سنگ **عرما** بالفتح
ماریکه برو نقشهاے سیاه وسرخ باشد **عرمس** بالکسر سنگ وشتر ماده سخت **عرن** بفتحتین چوب درمینی شتر کردن وبیماریست که در پاے
چارپاے شود ومو ریزد وشگاف دست وپاے چارپا وریش گردن وشگافتگے پاشنه ستور وغم وبوے و درختے است
که بدان پوست را دباغت کنند وگوشت پخته وبالفتح وکسر را نام اسپے است **عرنان** بالکسر کوہے است
عرنین بالکسر اول هر چیزے ومهتر قوم وبن بینی نزدیک ابرو یعنے یا استخوان سخت **عرو** بالکسر خالی
وبالفتح نزدیک کسے آمدن براے طلب چیزے وفرو گرفتن مهمان میزبان را وبضم گوشه **عروب** بفتح وراے

حب

مهمله زن شوهر دوست وبا ناز وشیرین سخن وخنده رو باشد وزنیکه شوهر او را دوست دارد وعرب بفتحتین
جمع **عروبه** بالضم تازے زبان شدن **عروة الوثقی** دست آویز محکم وقیل مصحف مجید **عروج**
بالضم برآمدن بآسمان وببالا ورسیدن چیزے بجاے واسطه آن لنگیدن **عرو** وبالضم بلند شدن گیاه وبرآمدن دندان
عروس نام گنجے از کیکاوس که بطوس نوذر داده وکیخسرو آن را بگودرز سپرد که بزال وگیو ورستم رساند ونیز گنج خسرو پرویز
وبعربی وبالفتح زن ومرد کدخدا وقبیله ایست بیمن ونام مردے ست **عروس ارغنون** یعنے ستاره زهره **عروسان باغ**
گلها ومیوها ونهال نوبران **عروسان چمن** شده **عروسان خلد** یعنے حور **عروسان درخت** یعنے شاخهای نوخیز **عروس چمن**
بالفتح درخت میوه دار ودرخت گل وشاخ وشگوفه که نوبرانه باشد **عروس جهان** یعنے پادشاه روز وجهان
عروس خاوری یعنے آفتاب **عروس خشک پستان** یعنی زن دنیا وعقیمه **عروس روز** بالفتح آفتاب **عروس شام**
نام شهرے **عروس شوی مرده** یعنے دنیا **عروس عدن** بالفتح ماه وستاره وشتے که دران ستارگان باشند **عروس عبا**
بالفتح کعبة الله **عروسک** بالضم جنے است از منجنیق وپرنده ایست که بشب بیدار بود وبانگ کنند وقیل کرم شب تاب
عروس کنج صورتے است از گشت که اطفال را بدان ترسانند **عروس مرده شوے** مثل عروس شوے مرده که گذشت
عروس نه فلک یعنے آفتاب **عروض** بالضم عارض شدن وجمع عرض که گذشت وبالفتح میزان شعر وراه کوه ونام مکه ومدینه
وآخر جزو مصرعه اول وشتر بچه خار خورد واز بے خلقی وکرانه چیزے وناقه که ریاضت نکشیده باشد وحاجت وجائیکه در هنگام سیر
کسے را پیش آید وبسیار از هرچیز وبز وگوسپند که او را اغار پیش پیش آید پس بخورد ونام اسپے **عروط** بالضم وزد
عاریط جمع **عروف** بالفتح صبور وبسیار شناسنده وبضمتین روبرتافتن از چیزے **عروق** بالضم رفتن در زمین وجمع عرق
وعروق الصفر زرد چوبه وعروق البیض گیاهے است که زنان براے فربهی خورند **عروک** بالضم حایض شدن زن وبالفتح
ناقه بسیار مو که لاغری وفربهی او پیدا نباشد **عروه** گریبان پیراهن وگوشه هرچیزے وبالضم دستگاه ودرختے که همه وقت
بر زمین باشد **عری** بالفتح وبالالف مقصوره برهنه وباسرد وستے وبالضم برهنه شدن **عریاض** بجه شتر در دشت
عریان بالضم برهنه **عریب** بالضم وفتح را تصغیر عرب وبالفتح وکسر را نام مردی ونام اسپی **عریج**
بالفتح لنگ وکار نا استوار **عریسه** بالفتح جاے شیر وگرگ **عریش** بروج زن وکرانه وخانه که از ابزرگ درخت وگیاه
سازند براے سایه ونام شهریست بمصر که اکنون خرابست **عریض** بالفتح پهن ضد طویل وهمیشه وبسیار وبزغاله یکساله
که بجهه کشتی وربانک وحرکت آمن باشد **عریضه** معروض داشته وعرض کرده شده **عریف** بالفتح شناسنده وبالکسر وتشدید را بسیار
شناسنده ورئیس وسردار قوم **عریق** بالفتح زمین دشت **عریکه** بالفتح طبیعت ونخوت وکوهان شتر **عرین** بالفتح جاے
بودن کفتار وگرگ ومار وگوشت وگروهے از تمیم وآواز فاخته وایوان خانه وشهر وخار وسوسمار وبیشه وشیر در نیم وودنخان
عز بالکسر وتشدید زا ارجمندے وبالفتح غلبه کردن وباران سخت **عزای** بالفتح صبر کردن بر مصیبت وشکایت
کردن وسال سخت **عزاز** بالفتح زمین سخت وتنگ شدن سوراخ پستان **عزازتا** بالفتح عزیز وگرامی
شدن وکمیاب شدن ودشوار شدن وقوے کردن **عزاف** بالفتح وتشدید زا ابر که آواز رعد از ان آید
ونام ریگے است وقبیله بنے سعد وکوہے است بر دوازده میل از مدینه **عزال** بالفتح وتشدید زا نام شعبه
زنگوله است که اهل هند آن را گزوتان گویند **عزایم** افسونها وآیات قرآن که براے شفاے بیماری خوانند

فرض خداکه واجب کرده بر بندگان **عزب** بفتحتین مرد بی‌زن و زن بی‌شوهر عزاب بالضم جمع هم و **عزبه** بالضم بی‌زنی و بی‌شوهری و دور شدن و دور رفتن ستور بچراگاه **عزة** بالکسر و تشدید زا عزیزی و قوت تمام زنی و آهو بره ماده **عزج** دفع کردن و نکاح کردن و برگردانیدن زمین به بیل **عزر** بالفتح ملامت و منع کردن و نکاح کردن و بزه ربه کاری داشتن و واقف گردانیدن بر ابواب دین و فرائض و احکام **عزرائیل** او ملک مقرب است و بنده خدا زیرا که عزر در زبان سریانی بنده و ائل نام خدایتعالی است او قابض ارواح است **عزف** آواز جن که شب در بیابان شنیده میشود **عزل** بالفتح بیکار کردن کسی را و جدا کردن و دور شدن از کنیزک و زن و ناخواستن فرزند از ان و بالضم بی‌سلاحان جمع اعزل و بضمتین بی‌سلاح و بفتحتین بی‌سلاح شدن **عزلان** بالضم بی‌سلاح **عزلة** بالضم گوشه‌نشینی و جدائی **عزم** بالفتح و الضم آهنگ و ثبات در کار خدای تعالی و دل نهادن بر چیزی و برجای راه رفتن و قسم دادن کسی را و اولو العزم از پیغمبران آنانند که دل نهادند و ایستادند در امر خدا بانچه عهد کرده بودند گفته اند که آن چهار تن نوح و ابراهیم و موسی و حضرت محمد مصطفی علیه الصلوة و السلام و قیل اولو العزم آنانکه حد و ثبات داشتند در کارها و آن نه تن بودند نوح و ابراهیم و اسحق و یعقوب و یوسف و ایوب و موسی و داؤد و عیسی عم **عزو** بالفتح چیزی را بچیزی نسبت کردن **عزوب** بضمتین خالی شدن زمین از جانور و آدمی و غائب شدن و دور شدن **عزوبه** بالضم بی‌زنی و بی‌شوهری دور شدن و دور رفتن ستور بچراگاه **عزور** بالفتح بدخو **عزوز** بالضم تنگ پستان شدن ناقه و بالفتح ناقه تنگ پستان **عزوف** بالفتح روی برتافتن از چیزی و دل سرد شدن **عزوم** بالفتح ناقه کلان سال و زن عجوز **عزون** بالکسر گروه‌ها و گروه حلقه زدگان **عزهات** بالکسر مردی که بر زن قادر نباشد و زنیکه پیر شده باشد و مائل شدن به کودکی **عزهل** بالکسر کبوتر نر **عزی** بالضم و تشدید زا نام بتی است **عزیر** بالضم نام پیغمبریست و **عزیز** کمیاب و ارجمند و قادر و غالب بر کسی حالا پادشاه مصر را هم گویند و دشوار خوار و سخت و ضعیف و پیش ازین وزیر مصر را میگفتند و شوهر زلیخا بالکسر جماعت **عزیز مصر** القاب پادشاه مصر و وزیر او و شوهر زلیخا را **عزیف** مثل عزف که گذشت **عزیم** دشمن سخت **عزیمة** دل نهادگی و قصد و فرض بعضه خدا و سوگند خوردن و آیتی که بر بیمار خوانند تا به برکت آن شفا یابد **عزین** بالکسر مثل عزون که مرقوم شد **عس** بالفتح و تشدید سین شب گردیدن بپاسبانی و تنها چریدن شتر و شیر ندادن او پیش مردم و اندک خورانیدن گروهی را و بالضم قدح بزرگ و قضیب **عساء** بالتحریک و المد نوعی از جرم او سخت شدن و خشک شدن **عسار** بالفتح درویش شدن **عسائل** بتشدید سین شب گردان **عساعس** خارپشتان **عساف** بالضم لرزیدن گلوی شتر از نفس نشافت وقت مردن **عسال** بالفتح گرگ و مردم و نیزه جنبیده **عساله** بالکسر موضع عسل و بالفتح و تشدید سین زنبور عسل و خانه عسل **عسایر** بالفتح بچگان کفتار که گرگ زاده باشند عیار واحد **عسب** بالفتح بجای دادن فحل جهت گشنی و بر جستن نر بر ماده و آب منی نر و نسل و اولاد **عسج** بالفتح گردن برکشیدن و دراز کشیدن و رفتار **عسجد** بالفتح جواهر چون در و یاقوت و شتر بزرگ و عسجدیه نام اسپی است و موضعی ست و شتران و شتربچهای بزرگ که زر بران بار کنند و شتران سواری ملوک **عسر** بالضم دشواری و بفتح یکم و کسر دوم دشوار **عسرة** بالضم دشواری و تنگدست شدن **عسری** بالضم و بالف مقصوره دشواری و تنگی **عس**

جمع عساس که گذشت **عسطوس** بالفتح درختی است **عسعس** بالفتح گرگ و نام جائیست در بادیه و نام مردیست **عسعسه** بالفتح بشب گردیدن **عسف** بالفتح بیراه رفتن و از راه راست میل کردن و بیداد کردن سلطان و بخدمت گرفتن کسی را و چریدن ستور گیاه را و کافی شدن کار کسی را و برای کسی کاری کردن و قدح بزرگ **عسفله** بالفتح جنبیدن سراب در بیابان **عسق** بالتحریک حریص شدن **عسقفه** بالفتح فشرده شدن چشم از اشک چنانچه اشک از و بیرون نیاید وقت گریه **عسقلان** بالفتح نام شهریست **عسک** بالفتح لازم شدن و چسپیدن **عسکر** بالفتح لشکر و بسیار از هر چیز و این فارسی است و تاریکی شب و محله ایست به نیشاپور و بمصر و دهیست بخوزستان و از انجا است امام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری علیهما السلام **عسکران** بالفتح عرفه و منا که این دو موضع اند در مکه معظمه و نیز دو لشکر **عسکره** بالفتح سختی و لشکر شدن **عسکری** بالفتح لشکری و جنسی از شراب است که از میشکر سازند **عسل** بالفتح طعام با انگبین سرشتن و مدح و ثنا خوب کردن بر کسی و نکاح کردن زن و سخت جنبیدن نیزه و سخت دویدن و سر جنبانیدن اسپ و گرگ و جنبانیدن باد آب را چنانکه موج زند و حرکت کند و شتافتن در اهتمام در بیابان و ناقه تیز رفتار و موضعی است و بالکسر قبیله ایست از جن و بفتحتین چشیدن طعام و شیرین و خوش آینده و ساختن حق تعالی کسی را بسوی خلق و شهد و آن لعاب مگس است **عسلب** بالکسر موضعی است نزدیک مکه معظمه **عسلجه** بالفتح شاخهای نازک بر آوردن درخت **عسلی** منسوب بعسل و نشان جهودان **عسم** بالفتح طمع داشتن و در آمدن در میان جنگ و ضعف کارزار بی‌باک و کسب کردن و جهد نمودن و بفتحتین خشک شدن بند دست و قدم و کج شدن آن **عسن** بالضم موضعی است و بالکسر مانند و نظیر و بالضم فربهی و بضمتین و بفتحتین گواریدن آب و علف در شکم ستور و بالفتح و کسر سین چارپایی خورسند **عسو** بضمتین سخت و درشت و ستبر شدن و خشک و نهایت پیر شدن **عسوس** بالفتح ناقه که پیش مردم شیر ندهد و جوینده صید و کسب کننده و مرد اندک خیر و زنیکه از دیدن مردان کناره و ماده شتر که پنهان چرا کند **عسوف** بالفتح بیراه و ستمگار **عسی** بفتحتین یعنی امید و نزدیکست که چنین شود **عسیب** استخوان دم یا جای رستن موی دم و شاخ خرمای باریک و راست که برگ از و دور کرده باشند یا آنکه برگ نیاورده باشد و شگاف کوه و نام مردی **عسیر** خرد بالضم خالی یعنی خوشه انگور **عسیر** دشوار و ناقه که رام نشده باشد **عسیل** مرد سخت زننده و رز و گرداننده دست را در زدن و جاروب عطار و پر مرغ که بدان غالیه را از جا جدا کنند و قضیب شتر **عسیله** بالضم و فتح سین لذت جماع و آب منی **عش** بالفتح و تشدید شین مرد لاغر و چیزی اندک و کم کردن چیز و چیز اندک و طلب کردن و فراهم آوردن و کسب کردن و زدن در رقعه و دوختن پیراهن را و لازم شدن مرغ بآشیانه خود و بالضم نام شاعری و حق کسی **عشاء** بالکسر اول تاریکی و از مغرب تا نماز خفتن یا از زوال آفتاب تا طلوع فجر و بالفتح طعام وقت خفتن و بی همزه شبکوری و روزکوری را هم گویند **عشار** بالضم ده ده و بالکسر شتر ماده های آبستن ده ماه و بالضم و فتح شین و بالفتح و تشدید شین ده یک گیرنده **عشاش** بالکسر آشیانه **عشاشه** بالفتح اندک و لاغر و باریک شدن **عشاق** بالضم و التشدید جمع عاشق و نام پرده‌های سرود **عشاوه** شب کوری و روزکوری **عشب** بالضم گیاه تر **عشد** بالفتح فراهم آوردن **عشر** بالفتح ده یک گرفتن و دهم شدن و بالضم ده یک و بکسر و سکون شین معجمه اصل و تر از درختان خار دار **عشرای** بالضم و فتح شین ناقه ده ماه آبستن **عشر ادب** یعنی سبق و آداب **عشرت** بالکسر نغزیگی و صحبت و رافتادگی **عشرخوان** بالفتح قاری ده آیه و حافظ **عشرق** بکسرتین مع التشدید نباتیست **عاشق** **عشره** صحبت داشتن و خوش زندگانی کردن و بفتحتین ده **عشعش** بالضم هر دو عین خانه مرغ **عشش**

بالفتح زمین نرم عشق بالفتح والکسر حریص شدن وزیاده از حد دوست داشتن یا چشم پوشیدگی از عیوب محبوب
یا بیماریست سوداوی که بر دماغ کسے غالب شود از دیدن صورت کسی و بفتحتین بسیار دوست داشتن و پیوستن بچیزے
عشقه لبلاب عشم بفتحتین نان خشک عشو بالفتح دیدن آتش بشب از دور و قصد آن نمودن و طعام
شبیه خورانیدن کسی را و در وقت عشا چیزی خوردن و بالکسر قدح غیر که هنگام رفتن گوسپند بصحرا یا بعد از ان آشامیده
شود عشورا روز دهم محرم بالضم عشوه بالضم والکسر آتشے که در شب دیده شود از دور و مرکب کاری شدن بی آنکه دانسته
شود عشه بالفتح والتشدید زنیکه استخوانهای دست و پائے او باریک باشد عشنه زن بفتحتین مرد درشت و سخت
عشی بالفتح و تشدید آخر روز و بالکسر طعام خفتن عشیان بالفتح آنکه وقت شام چیزے خورد عشیره یک و نزدیک و دوست و شوهر
زن و قبیله اش و هم صحبت و هم حصه و آواز گفتار عشیره خویشاوندے و قبیله عشیق بالکسر و تشدید شین بسیار دوست
دارنده عشیقه گیاهیست که آنرا البلاب گویند عص بالضم و تشدید صاد اصل و بیخ چیزے و بالفتح سخت و محکم شدن عصا
بالفتح چوبے که بدست گیرند و نام اسپیست و حمایت اهل اسلام و مجموع زبان و استخوان ساق عصابه بجیم صاد مهمله سربند و دستار
و رگ بند و گروهے از مردم و اسپان و مرغان عصاة بالضم نافرمانان عصار بالفتح و تشدید صاد روغن کش عصاره بالفتح تاج
دستار و کلاه و هرچه بر سر بندند و بالضم ثفل چیزے فشرده و آب حنا عصافیر جمع عصفور و درختی است که صورت گنجشکان دارد
عصافیر الرعی گیاهیست که آنرا اسد بیوز هم گویند عصال بالکسر بند و کج و تیر کج شده و موضعی است عصام بالکسر دوال مشک
که بدان مشک بربو از مو و رسن دلو و نام شخصی و نگاه دارنده و موضعی است ببلاد هذیل عصب بالفتح عصابر سر بستن و پیچیدن
و داغ کردن واستوار بستن و فراهم کردن شاخهاے درخت بعد از ان چیزے زدن تا برگهاے آن بریزد و نوعی از جامه برد یمانی
و سحاب سرخ که در قحط سال پیدا شود و سرخ شدن کنارهٔ آسمان و سخت بستن رانهاے شتر ماده تا شیر بسیار دهد و چرکین شدن
دندان از غبار و مانند آن و گرد بستن بچیزے و رسیدن و گرفتن و قبض کردن چیزے را و خشک شدن آب در دهن و
لازم شدن بچیزے و ساکن کردن لام مفاعلتن در بحر وافر و نقل کردن آن بسوے مفاعیلن و بفتحتین برگزیده و پاے
قوم و درخت لبلاب عصبات بالتحریک جمع عصبه و آن بفتحتین پسران و خویشان نرینه و وارثان از جانب پدر عصبیه
پشتی کردن عصد بالفتح پیچانیدن عصر بهر سه حرکت و بفتحتین روزگار و روز و شب و آخر روز تا سرخ شدن آفتاب
و باد او و باران و قوم خویشان و بند کردن و باز داشتن و بخشیدن و بالفتح تا زدیگر و فشردن انگور و جز آن و بفتحتین ملجا و
گرد و غبار عصره بالضم و صاد مهمله پناه و نزدیک عصص بفتحتین سخت شدن عصعص بالضم و فتح هر دو
عین استخوانهاے بالائی حلقهٔ دبر و استخوان بیخ دم عصف بالفتح برگ کشت و نارسیده درودن و
سخت وزیدن باد و کسب کردن و شتاب رفتن و هلاک کردن و کشتے که دانه او خورده شود و کاه مانده باشد عصفر
نام گیاهیست معروف که جامه را آب آن رنگ کنند و گوشت را بهره گردانند و تخم آنرا حب القرطم گویند عصفرة بالفتح
یک نوع رنگے است عصفور بالضم گنجشک و مرغ نر و پاره از مغز سر و چوب هودج که سر چوبهاے دیگر در آن
پیوند کنند و چوبهای پالان بود و جاے برآمدن موے ناصیه و استخوان برآمدن پیشانی اسپ و میخ کشتی
و پادشاه و پیشوا و سفیدی روے اسپ که به بینی رسد و سبزهٔ پاکیزه عصل بفتحتین روده و درختی است که بخوردن آن
شتر را شکم روان شود و کج شدن دندان و کج شدن دم اسپ عصم بالفتح وزیدن و کسب کردن و باز داشتن و بالضم قلعه و کوهیست و بالضم و ضمتین از خضابها

و جز آن و باقی مانده و بقیه هر چیز و بالکسر و فتح صاد گردن بندها و بالکسر و الضم عصمتها عصمت بالکسر نگاه داشتن از گناه و خوف
کسی را و بالضم والکسر گردن بند و حمائل و سفیدی بازو آهو و مانند آن عصمتکده بالکسر خانهٔ مریم و حجرهٔ صلاح و عبادتخانه
عصمور بالضم دولاب و دلو عصامیر جمع عصو بالفتح بستن بچیزے و جمع کردن گروهے را بر خیر و شر و زدن بعصا عصود
بالفتح و بفتحتین شتر بچه بوقت مردن گردن پیچید عصوف بالضم سخت وزیدن باد و بالفتح باد جهنده عصوم بالفتح بسیار خوار
عصی بالفتح نافرمانی کردن عصیان بغیر مانی و گناه عصیب بالفتح شش پاره روده با درپیچیده و بریان کرده و سخت و دشوار
عصیده نوع حلوائی است عصیر بالفتح شیرهٔ انگور و جز آن و هرچه افشرده باشند عصیم بالفتح خوی و چرک و بول که بر ران
شتر خشک شود و بقیه هر چیز و اثر خضاب و جز آن که باقی مانده باشد عض بالفتح و تشدید ضاد گزیدن و بالضم نوعی از علف ستور
و بالکسر ساو زیرک و درخت خار و توانا بر سفر عضاب بالفتح والتشدید دشنام دهنده عضاد بالفتح زن و مرد کوتاه بالا و سطبر بازو و
بالکسر دست برنجن عضاده بالضم چوب طرف در که آنرا بازوے در گویند و بالکسر داغی که بر بازوی ستور کشند عضاضه
بالضم و با ضاد منقوطه نازک پوست شدن عضال بالضم کار دشوار و بیمارے سخت عضب بالفتح بریدن و دشنام
دادن و شکسته شاخ گردانیدن بز را و شمشیر و نیزه زدن و گرفتن و کشتن و ضعیف و شمشیر بران و سر و تیز زبان و جوان
سبک سر و بچه گاو که شاخ او دمیده باشد و بفتحتین شکسته شدن شاخ گوسپند و بریده گوش شدن ناقه عضد
بالفتح یاری دادن و بر بازو زدن و بریدن درخت بعضد و آن آلتی است و نالیدن از درد بازو و بالضم والفتح و ضم ضاد و کسر آن و بفتحتین
بازو و ناحیه و ناصر و معین و بفتحتین دردیست که در بازوی شتر پیدا شود و بالفتح و کسر ضاد کسیکه نزدیک کنار حوض باشد و آنکه از درد بازو نالد و بفتح و ضم ضاد
نام عالمی صاحب کمال عضر بالفتح فاش کردن سخن و گرد جستن از زمین عضرط بفتح عین و را میان خصیه و حلقه دبر و بالضم تابع و پیرو
عضل باز داشتن بیوه از شوهر کردن و تنگ شدن کار بر کسی و بالکسر زشت و بفتحتین موضعی است ببادیه که چشمه بسیار دارد
و به قبیله الیست و موش کلان و پینا و بالضم جمع اعضل یعنی گه ساق و ملازم بچیزے عضم بالفتح و با ضاد منقوطه قبضه کمان و سر آب
عضو بالفتح پاره پاره کردن و بالضم والکسر بیاره یا استخوان بسیار و بالضم اندام عضوب بالضم تیز زبان شدن عضوض
بالفتح چیزیکه گزیده و خورده شود و سخت گزنده و چاه دور و زنگ تنگ و بسیار آب عضوه بالضم مثل عضوب که گذشت عضید
درخت خرما که دست بدان رسد عضیض ملازم شدن کسی را عط بالفتح و تشدید طا بریدن و شگافتن جامه بطول یا بعرض و غائب
شدن و بسوے زمین انداختن کسے را عطا بالفتح بخشیدن و بخشش و بخشنده عطار بالفتح و تشدید طا خوشبوئی فروش
و در فارسی دارو فروش و نام ولی موحد و شاعرے که در حادثه چنگیز به رتبه شهادت رسید عطارد بالضم دبیر
و نام ستاره الیست معروف و نام مردی که در وقت حضرت رسول صلعم جامه دوخته میفروخت عطاس
بالضم عطسه زدن و نام عارضه است که از ان عطسه آید عطاش بالکسر تشنگان و بالضم بیماری تشنگی که هر چند آب خورد
تشنگی زود عطاط بالفتح مرد جسیم و دلیر و شیر درنده عطاف بالکسر چادر و ازار و شمشیر و نام سگے
است عطاء کبرے صد و بیست سال عطایا جمع عطیه یعنی بخشش عطب بالضم و بفتحتین پنبه
و بالفتح نرمی و نازکی و هلاک شدن عطر بفتحتین بو کردن مشک و بالکسر بوی خوش و داروی خوشبو عطر و بالفتح
دار عطر مثلثی یعنی خوشبوی که از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند بعربی غالیه و به هندی
ارگجه خوانند عطس بالفتح عطسه دادن و مردن و دمیدن صبح عطسه معروف که اهل هند چهینک گویند

عطسه شب یعنی صبح عطسهٔ صبح یعنی آفتاب عطسهٔ عنبرین یعنی بوی خوش عطش بفتحتین تشنه شدن و تشنگی و بالفتح و
کسر طا تشنه و ضم آن جائی کم آب عطشان یعنی تشنه عطشی بنهایت سیر شدن و بالضم سخت و درشت شدن عطف
بالفتح میل کردن و خم دادن چوب را و دوتا کردن بالش و سخن را به سخن باز گردانیدن و میل دادن و مهربانی کردن
و بازگشتن بر چیزی و حمله کردن و بالکسر طرف سر و جانب هر چیز و میان راه و قبضهٔ کمان و زیر بغل و بفتحتین درازی سفر عطف کرد
بکسر و گردانیدن عطف کردن مشله عطل بالضم و بفتحتین مرد بی زر و مال و بی ادب و کمان بی زه و بی پوشش و بفتحتین
اسپ و شتر که داغ و قلاده و رسن نداشته باشد و مرد بی سلاح عطار و زن بی زیور و بفتحتین بزرگ جثه و بی پیرایه شدن زن و شخص
و گردن و قامت و خوشهٔ خرما عطله بالضم بیکاری عطن بالفتح پوست را دباغت کردن و بفتحتین پیراسته شدن پوست و خوابگاه شتر گرد
حوض عطو بالفتح بدست گرفتن چیزی را و غالب شدن و سرکشی و بهر دو دست برداشتن عطود بالفتح جست رفتار عطوس بالفتح
نام درختیست عطوف بالفتح مهربان و ناقه که بر بچه خود مهربان باشد و دام صیاد که در آن چوب خمیده باشد عطول خالی شدن زنان
و آداب و خالی شدن زن از زیور عطون بالضم سیراب شدن ناقه و استراحت دادن ناقه را بعد از خوراندن آب و بار دیگر بنودن آب
و فرو خفتن شتر عطیف زنیکه فرمان بردار و ملایم باشد و کبر نداشته باشد بالضم و فتح تا نام مردیست عطیه بکسر و تشدید بخشش عظ
بالفتح و تشدید ظا بزمین چسپیدن عظاظ بالکسر شدت جنگ و مشقت کشیدن و سختی و دشنام دادن عظال بالکسر نوعی است
از مصرف در قافیه شعر و سوار شدن سگ و ملخ بعضی بر بعضی و پیوسته بر جستن ایشان بر ماده عظام بالکسر استخوانها و بالفتح
موضعی است بشام و بالضم و تشدید ظا و تخفیف آن بزرگ عظب بالفتح جنبانیدن مرغ دم خود را بشتاب و لازم شدن
بچیزی و صبر کردن بر آن و پر و بال خود اقامت نمودن و ایستادن و خشک پوست و سطبر شدن دست در کار و بفتحتین فربه
شدن عظر بفتحتین گرد برداشتن چیزی و پر کردن مشک عظل بالفتح سوار شدن بعضی از سگان بر بعضی عظلم بکسرتین و سوم
… و شب تاریک عظم بالفتح استخوان یا استخوان که بر او گوشت باشد و بزرگ شدن و چوب پالان و بالضم بزرگی
عظما بالضم بزرگان عظمت بفتحتین بزرگ شدن و بزرگی در قدر و مرتبه و سطبری ساق و دست و نخوت و تکبر
عظموت … شده عظو بالفتح غمگین و هلاک کردن و زهر نوشانیدن و از چیزی باز گردانیدن و دشنام دادن و غیبت
کردن عظه بالکسر پند دادن و پند عظیم بزرگ عف بالفتح و تشدید فا پارسائی و باز ایستادن از حرام
عفار بالفتح درختی است که از وی آتش گیرند و پیراستن درخت خرما و موضعی است میان مکه و
طائف بالفتح و تشدید فا کشتی و هنده نخل و نان بی نان خورش عفاف بفتحتین پارسائی عفان
بالفتح و تشدید فا نام مردیست عفد بالفتح برابر کردن هر دو پا و دویدن و کبوتر یا مرغی است مانند کبوتر
عفر بالفتح خاک کردن و در خاک غلطانیدن و بالضم بفتحتین پشتم دهم از ماه و مرد دلیر و جلد و
درشت و سخت و بالکسر خوک یا خوک نر و مرد خبیث و شریر و بفتحتین روی خاک و اول آب که کشت را دهند و
تارهای مانند لعاب عنکبوت که در تابستان ظاهر شود و آن را آب بینی شیطان گویند عفروط بالفتح
… و را و ضم فا جانوریست سفید و نرم که انگشتان دختران را بدان تشبیه دهند یا جانوریست مانند سام ابرص عفریت
بالکسر دیو خبیث و ستیزنده و پری سرکش و آدمی زیرک در کار عفش بالفتح باز داشتن و سخت راندن شتر و زدن پای و سرین کشیدن
بسوی زمین و نالیدن و سخت مالیدن چرم عفش بالفتح جمع کردن عفک بالفتح و بفتحتین سخت نادان شدن و بفتح و کسر فا سخت نادان عفل … زدن

بیمان پای گوسپند تجربه دانستن گرانی و سنگینی آن و بفتحتین بسیاری پیه میان دو پای بز نر و گاو نر و خلی که میان مقعد و قضیب
باشد و پیه خصیه گوسپند و نواحی آن عفله گوشت ساق عفن بالفتح بالای کوه رفتن و تغیر دادن و بدمزه گردانیدن گوشت
و غیر آن و بفتحتین گنده شدن هوا و گوشت و جز آن و عفونت و گندگی عفو بالفتح در گذشتن از گناه و اعراض نمودن از تقصیر کسی
و ترک عقوبت کردن و محو کردن نشان چیزی و بزرگترین و بهترین مال و برگزیده و نیکوترین چیزی و افزونی درخشان
و عطا و آب قرون و زمینی و شهری که در وی اثر عمارت و زراعت نبود و مرد در گذرنده از گناه کسی و خوردن شتر چراگاه را و موی شتر
و بسیار و دراز شدن چنانچه مقعد او را بپوشد و در دانش زیاده شدن و پوشیدن گیاه زمینی را و بریدن پشم و جاه کندن و بلند شدن
علم و بکرده و داشتن چیزی را و در نیافتن چیزی را و آب در نیافتن چیزیکه او را تیره کند و بالضم و الفتح و تشدید واو در گذرنده از گناه عفونت
و گندگی هوا و پوسیدگی آن عفه بالکسر و تشدید فا پرهیزگاری و پارسا شدن و بالضم بقیه شیر در پستان عجوز و ماهی سفید خورد که مزه
برنج و بد و بالفتح زن پارسا عفی بالضم نیست شدن عفیدن بالفتح آواز کردن سگ عفیز بالفتح گوشت در آفتاب خشک کرده و
پست بشیرینی نیامیخته و نان بی نان خورش عفیف نهفته و پارسا عفیفه پاکدامن و مستوره عق بالفتح و تشدید قاف شکافتن
و گوسپند کشتن وقت فرزند شدن و موی سر فرزند تراشیدن عقاب بالضم مرغ شکاری سیاه معروف و سنگ بر آمده در میان چاه که دلو
را بدرد و سنگ بزرگ بر آمده از طرف کوه مانند نردبان و جوی آب که از آن جا آب بحوض رود و پشتهٔ خاک و هر چیز بلند که بسیار بلند نباشد و رایت
حضرت رسول صلعم و چیزیست که در قوائم چارپایان بر می آید و ستاره چند بصورت عقاب که آن را عقاب آسمان گویند و ریسمان کوچک که در
سوراخ حلقهٔ گوشواره کنند و بالکسر شکنجه کردن عقاب آهنین منقار یعنی تیر پیکان عقاب شدن یعنی طالب چیزی شدن
عقاب شده بالضم طالب چیزی شده و علم انداخته و بفتحتین شکسته و گریخته عقار بالضم می و نوعی از جامه سرخ و بالفتح
آب زمین و درخت خرما و قماش خانه و خرمه بند و آب درخت و اسباب خانه عقاقیر جمع عقار عقارب جمع عقرب و
سخن چینیها و بدبختیها و شدت سردی سرما عقاس بالکسر فساد عقاف بالضم بیماریست که پای ستور را لنگ کند عقاق بالضم آب تلخ و
بالفتح و الکسر بار شکم و باریکه بر پشت بروارند عقاقیر ترکیب دارو ها عقال بالکسر رسنی که بدان بازو و ساق شتر بهم بندند و
صدقه و زکوة و خراج یکساله و نام مردی و بالضم و تشدید قاف لنگی ستور عقام بالضم و الکسر و الفتح زنان بدخلق و آنکه او را
فرزند نشود و ناقه جوان و استوار عقایق بالفتح جمع عقیق که می آید و شمشیرهای درخشان عقب بالفتح رفتار و رکوش ستور بعد
از رفتار نخستین و فرزند و فرزند زاده و زه بر کمان تافتن از پی و پی بر چیزی پیچیدن و پس چیزی آمدن و
تایب کسی شدن و بر پاشنه زدن و بضم و بفتحتین پایان کار و بالفتح و کسر قاف فرزند و فرزند زاده و پاشنه پا عقبه
بالضم نوبت و بدل و عوض و چیزی از خوردنی که در دیگ عاریتی بخداوند دیگ فرستند و بالکسر نشانهٔ شادی و خوبی
بفتحتین بیراه و راه کوه و بالای کوه رفتن و بنده آزاد کردن و بمسکین طعام دادن روز سختی و گرسنگی عقبی
بالضم و بالف مقصوره آخر عمر و سر انجام کار عقد بالفتح بستن و گره دادن و حساب کردن و گردن بچیزی
در آوردن و ضمان و عهد و شتر قوی پشت و بالکسر گردن بند و رشته مروارید و بفتحتین گره گرفتن و بالفتح و کسر قاف گره
گرفته از ریسمان و جز آن و ریگ توده بسته و برهم نشسته و بالضم و فتح قاف گرهها عقد شب افروز یعنی سیارها و ثوابت که سبب
زینت شب است عقد شب و روز یعنی مهر و ماه و زمانه عقده بالضم گره و حکومت و بالفتح ملکی و آب بسیار و زمین
و جای درخت و نخلستان عقر بالفتح کوشک و بلند بنا و بنای ویران شده و ابر سفید و ابریکه آفتاب حوالی آن را بپوشد و فربه میان دو چیز

ومنزل وبامین پایهای جوان و نام جای نزدیک کوفه و بنیاد و اصل چیزی سوخته و مجروح کردن و پشت ریش کردن ستور و ریش شدن
و پی کردن ستور را و باز داشتن از رفتن و بالضم کابین زن و زر بچه بوطی شبه واجب شود و نازاینده و عقیم شدن زن و محله قوم و پس حوض
و جای خوردن آب از حوض و میان خانه و بنیاد آن و بیضه که زنان بکر را بدان آزمایند و تحفه که یکبار اتفاق افتد از جای که امید
نباشد و بالضم و فتح قاف زمین و پالان که پشت ستور را ریش کند و از آسیب سواری نگهدارد عقرب بالفتح کژدم و نام برجی
است که بصورت عقرب ماند و دوال نعل و دوالیکه بدان تار دم چاروزین استوار کنند و نام اسپی است عقرب پریشان بر فتح
عقرب خانه یعنی دنیا و منقل آتش عقرب نیلوفری برج عقرب عقربه بند دوال بر پشت پای عقره بالفتح و الضم نازایندگی
عقری بالفتح مجمره و جان عقش بالفتح فراهم آوردن بال و خم دادن چوب و اطراف شاخهای انگور و تره ایست عقعق
بالفتح هر دو عین مرغیست سیاه و سپید که آوازش بلفظ عق عق میماند و آنرا عکه و زاغ دشتی گویند عقف بالفتح خم دادن چیزی را و
روباه عقق بفتحتین جانوریست که او را سرک گویند و بالضم نافرمانبردار عققه بالفتح از مادر و پدر عاصی شدن نعوذ بالله
منها عقل بالفتح خرد و دانش و تمیز میان نیکی و بدی و فوقیت نفس را که بدان تمیز اشیا کند و دیت و جامه سرخ که هودج را بوشانند
یا نوعی است از جامه مخطط و دیت دادن کشته را و گذاشتن قصاص را بدیت و ببالا رفتن آهو و غیره و ز ایستادن سایه و بجای پناه
بردن و ساقط کردن یا از مفاعلین و بفتحتین کوفته شدن زانو و پیچیدگی و برتافتگی پای شتر و بضمتین جمع عقال عقلا بالضم خردمندان
یعنی کسانیکه عقل معاد آرند عقلان نام ولایتی و آنرا عروس شام گویند و قیل عقل اول یعنی نور محمدی و روح
اعظم عقل کل مثله عقله بالضم بند و نام شکلی است از اشکال علم رمل عقم بالفتح و الضم نازایندگی و بالفتح و الکسر
نوعی از رنگ و نگار و بالضم گلیم سرخ و هر جامه که سرخ باشد و زنان نازاینده و بضمتین جمع عقیم عققل بالفتح و بفتح
هر دو قاف وادی بزرگ و فراخ و ریگ توده و بر هم نشسته و حوصله سوسمار و شمشیر و قدح عقو بالضم از حد در گذشتن و بنهایت
پیری رسیدن عقوبه بالضم عذاب و سزای گناه و شکنجه عقود بالضم جمع عقد عقور بالفتح سگ گزنده و گرگ گیرنده عقوق
بالضم نافرمانی کردن پدر و مادر و ایشان را آزردن و بالفتح باردار و گاهی غیر باردار را هم گویند برای تفاؤل عقول
بالضم بالای کوه رفتن آهو و پناه بردن بجای و جمع عقل و دارو دیت قابض عقه بالفتح و تشدید قاف موی مولود
عقیان بالکسر زر عقیب بالفتح آنکه از پس کسی باشد عقیره مرغی که پرهای او آفت رسیده باشد و
از آن سبب پریدن نشاید و گزنده و گزیده عقیق گوهریست در یمن و سنگی است سرخ مخطط و معروف که از جانب یمن آرند و وادی
و هر جائی آب که سیل آن از آبگاه فرو نشیب سازد و موضعی است بمدینه و میانه و بحر و موی مولود از انسان و حیوان که باز کنند
عقیق ناب بمعنی شراب و اشک خونین و لب معشوق عقیق ناب بر صحیفه زر اشک سرخ بر رخساره
زرد عقیقه بالفتح موی مولود و تیر که سوی آسمان پرتاب کنند و گوسفند و جز آن که در هفته بخشند
مولود قربانی کنند عقیل بالفتح و کسر قاف نام پسر ابوطالب که و اماتر بود و بالضم و فتح قاف
دهیست بخوزستان و نام پسر و دیست عقیله زن مستوره گرامی و شتر گرامی و سید قوم و بهترین
هر چیز و مروارید عقیم باد و ابر و روز قیامت و جنگ سخت عک بالفتح و تشدید کاف باز داشتن
از حاجت و امهال و دو بار و سه بار گفتن سخن را و تبا زبانه زدن و مکرر کردن بدی با کسی و متهم کردن بر کسی و باز گردانیدن
چیزی و بیان کردن سخن و نام قبیله ایست عکاب بالضم دود و بالفتح گرد عکاد بالفتح کوهیست نزدیک زبید و بالضم شیر ترش عکار

بالفتح و تشدید کاف برگردنده و بجنگ و بد رقبیله ایست عکاس بالکسر رسنی که بر مهار شتر بندند عکاشه بالضم عنکبوت
و نام مردی از بنی اسد که دعای عکاشه منسوب بدو است عکاظ باز داشتن و عزل کردن عکاک بالضم تیزی گرما
عکاکیز بالفتح عصاها با سنان عکال بالکسر رسنی که بدان دست و پای شتر را بندند و نام مردی عکام بالکسر آنچه
بدان بار بندند عکامد بالضم مثل عکاد که گذشت عکامس بالضم شب تاریک و شتران بسیار عکان بالکسر گردن عکب
بالفتح گرد و غبار و سنگ و سبک شاد و درشتی در رفتار و بفتحتین سطبر لب و نزدیکی انگشتان پا و بالکسر و فتح کاف و تشدید با کوتاه
جسیم و سرکشی و متمرد از جن و انس و آنکه مادر او شوهر دیگر داشته باشد عکد بالفتح میان چیزی و قادر کردن بکاری و مضطر
ساختن بچیزی و بفتحتین فربه شدن شتر و سوسمار و بالفتح و کسر کاف درختان خشک که بعضی آن بر بالای بعضی باشد عکده
بکسر کاف شتر ماده فربه عکر بالفتح میل کردن بجائی و باز گشتن بجنگ و باز گردانیدن شتر خداوند خود را بوطن و بالکسر اصل
هر چیزی عکرش بالکسر نام مردی عکرمه بکسر عین و راکبوتر ماده و پدر قبیله و نام صحابی است عکز بالکسر مرد بدخلق و
لئیم عکس بالفتح برگردانیدن سخن و مهار شتر بر دست شتر بستن و شیر بختن بر خوردنی عکس حلال یعنی لا له عکس لا له
یعنی هلال عکش بیچیده شدن و برهم نشستن موی و پیچیده و انبوه شدن گیاه و موی پیچیده و مهربان شدن بر کسی حمله آوردن و فراهم
آوردن چیزی و گرد گرفتن سگان بکاو و استوار کردن بندی عکص بالفتح باز گردانیدن و بفتحتین بدخو شدن چارپا عکاظ بالضم
بازاریست بر صحرای ناحیه مکه میان نخله و طائف عکعک معرب عقعق که گذشت عکف بالفتح باز داشتن و بکسر کاف موی جعد
عکل بالفتح رخت بر هم بستن و چریدن و باز داشتن و در بند کردن انداختن و کوشش کردن در کار و زدودن یا مفتن و راندن شتر
و بستن سر بند دست شتر و برای خود چیزی گفتن در کاری و پوشیده شدن کار و مردن و بالکسر و بالضم لئیم عکلد بالفتح سخت
و محکم عکم بار استوار بستن و پشت بر و نهادن و برگشتن از زیارت کسی و حمله آوردن و از دشنام کسی پیش ایستادن
و فربه شدن شتر و انتظار بردن و بالکسر تنگ بار و آنچه بدان بار بندند و بساطی که زن در آن ذخیره خود گذارد عکموس بالضم
خر عکمه بالفتح تاریک شدن شب عکن بالضم و فتح کاف نوردهای و شکنهای شکم که از فربهی شده باشد عکنه پیچش شکم
و شکنی که در شکم و هر دو پهلو بیفتد عکو بالضم دم چارپا بستن دو موی را بر هم تافتن و مهربانی کردن کسی را عکوب
بالضم انبوه شدن و ایستادن و جوشیدن دیگ و بالفتح گرد و غبار عکور بضمتین برگردانیدن عکوف بر چیزی مقیم
بودن و بچیزی آوردن و گرد چیزی گشتن و در مسجد برای عبادت نشستن و رعایت کردن و اصلاح نمودن عکوم برگردنده
عکوه بیخ دم ستور عکه بالضم و تشدید کاف ظرف روغن و جز آن و ریگ توده گرم که آفتاب بر وتابیده باشد
و بالفتح نام موضعی است عکی بفتح عین و تشدید کاف شیر غلیظ عکیس شیری که بر شوربا و دیگر خوردنی بریزند و نوعی
از طعام که از شیر و آرد سازند عکیشه بالفتح شب تاریک و شاخ رز و شیر بسیار عکیم بالضم و الفتح نام مردیست عل
بالفتح و تشدید لام مرد لاغر و پیر و ریزه اندام و کلان سال و نحیف از همه چیز و آنکه بسیار زیارت زنان کند و بزرگ
فربه و کهنه فربه و نحیف بدن و بیمار شدن و مبالغه کردن در زدن و دوم بار خوردن آب علاء بالفتح بلندی
و نام مردی و موضعی است بمدینه و غالب شدن و کبر آوردن و قدر و منزلت علابط بالضم گله اسپان
علاة بالفتح سندان و سنگی است که کشک بر و نهند تا خشک شود علاج بالکسر و الفتح دارو و دارو کردن علاد
بالکسر ور و مار گزیدگی علاس بالضم چیزی از طعام علاط بالکسر داغ و نشان که در پس گردن باشد

علاق بالکسر نام مردے و بالفتح و تشدید لام علف فروش علاق بالفتح راه دولاب آبکش و رسنی که بدولاب آویخته بود و
محبت و هوا علاقه بالفتح رابطه و بازبستن چشم بچشم و آویزش دل و تناسب و میان دو چیز و بکسر دوال تازیانه و شمشیر و جز آن
علاکدا نام دیو علالا شور و غوغا و فریاد علاله بالضم دانا و بقیه شیر و ابی هر چیز علام بالفتح و الضم تشدید
لام بسیار دانا و غار بالضم چرغ علامه بالفتح نشان و بتشدید لام بسیار دانا علان بالفتح آشکارا کردن و بالکسر با هم
آشکارا و پیدا کردن و قلعه ایست نزدیک صفا علانیه یعنی سطبر با علانیه بالفتح آشکارا کردن علاوه بالضم بلندی و بالکسر
بالای سر و گردن و هر چیز که بر سر چیز زیاده کنند و آنرا بفارسی سرباری گویند علایق بالفتح در آویزندگان و آویزش و تعلقات
و آلودگی علب بالفتح نشان و نشان کردن و استوار کردن قبضه شمشیر و سخت شدن گوشت و بالکسر مردی که از و امید چیزی نتوان داشت
و جائے که اگر همیشه باران بارد چیزی نروید و جای رستن درخت کنار و نوعی از بیماری شتر بجانب گردن علبه
بفتحتین درخت و ظرف از خرما و بضم عین و سکون لام شیر دوشه از چرم علت بفتح یکم و سکون دوم آمیختن و بفتحتین سختی و جنگ
و همیشه بودن حرف علج بالفتح غالب شدن و بالکسر خر وحشی و مرد کافر و بفتحتین رستنهای خرد خرما و بفتح و کسر لام و بالضم و فتح لام سخت
و شدید علجان نام گیاهیست علجم بفتح عین و جیم و راز علجن بالفتح ناقه آگنده گوشت علجوم بالضم زاغ و خوک نر و آب
بسیار موج دریا و تاریکی شب و شتر قوی و گزنده و کهنه آهو و بچه مرغ و گوسپند و بزکوهی و گاو نر و لبط نر و مرغیست سفید
علس بالفتح آشامیدن و چشیدن و نوعیست از مورچه و آنچه خورده و آشامیده شود و بفتحتین کهنه بزرگ و بالضم مردے
و نوعی از گندم که دو گانه در یک غلاف باشد علش حرم دادن چیزی را و از بیع بر کندن و ثابت داشتن و از میش خود را ازل
علط بفتحتین شتر بی مهار و بی بند علعل بضم هر دو عین مرغیست خورد و بفتحتین آلت مرد علف بالفتح بسیار
آشامیدن و کاه و دانه دادن چارپا را و بکسر بسیار خوار و درختی است در یمن و بالضم و ضمتین جمع علوفه و بفتحتین خورش ستور
و جز آن و بالضم و تشدید لام میوه ایست علف خانه یعنی دنیا علق بالکسر چیزی نفیس و گرانمایه و شراب
کهنه و جامه نیکو و سپر و شمشیر و بالفتح و سکون لام در آویختن و دوست داشتن و بار گرفتن زن و در آویختن آهو
در دام و خوردن شتر سرهای درخت خار دار و بفتحتین خون یا خون بسیار سرخ یا خون غلیظ و خون بسته و هر چیزی که
بچیزی در آویزد و گل که بدست چسپد علقق بالفتح فرج زن علقم بفتح عین و قاف درخت تلخ مزه و هر چه
تلخ باشد و خربزه علقمه بالفتح نام مردے و شهریست بمغرب علقه بالضم آویزش دل بدوستی کسی و اثر
چیزے و قوت روزگار و چیزے اندک و بالکسر جامه کودک نوزاد و پیراهن بے آستین و جامه نفیس و درختی است که بدان
دباغت کنند و بفتحتین پاره از خون بسته علک بفتح یکم و سکون دوم خائیدن مصطگی و مثل آن و بفتحتین چسپیدن و پیچیدن
علک رومی یعنی مصطگی علکم بوزن علجم نام مردی علکوم بالضم سخت و استوار علل بفتحتین دوباره خوردن آب
و شراب و بجز اول و فتح دوم بیماریها علل دریا و کان یعنی آفتاب علم بالکسر آگاه شدن و دانش و دانستن و بالفتح
شکافتن لب بالا و نشان کردن و بفتحتین شکاف لب بالا یا یک طرف آن و کوه یا کوه دراز و پیشوای قوم و نامی که مرد بدان معروف
بود و علمای بالضم و فتح لام دانایان علم انداخت یعنی گریخت علم بخش بفتحتین مشت غنایم بر هر که زیر علم ایستاده
باشد از مبارزان علم روز یعنی آفتاب و صبح علم روشنائی سپهر یعنی مهر و ماه و ستارگان علم صبح روشنی
صبح علم کائنات یعنی آسمان علم میفگن یعنی غافل مشو علمهای روز یعنی صادق و کاذب

و ستاره و آفتاب علکن بضمتین و بفتحتین مثل علان که گذشت علو مثلثه حرکت بلندی و بضمتین بلند شدن و تکبر کردن
و بالا بر بالاے چیزے برآمدن و بلندی و گردن کشی کردن و قوی گشتن بر کاری و غلبه کردن بر کسے و بالضم و الکسر بالا
علوان بالضم یعنی عنوان که مذکور خواهد شد علوب بفتحتین نوعے بیماری شتر که در اعصاب گردن میشود و سختی و درا
درخت و دم شمشیر و بالفتح و کسر لام چیزے سخت و درشت و سوسمار و بز کوهی و جز آن که پیر باشد علو بالکسر و التشدید گوسپند
دراز علوز بالکسر و رو شکم علوس بالضم مثل علاس که گذشت علوص مثل علوز که گذشت علوق بالضم در آویختن و
دوست داشتن و آنچه بدان چیزے آویزند و بالفتح سختی و بلا و مرگ و فرج زن و آبستن زن و نام درختیست و ناقه
که او را بر بچه غیر مهربان سازند و زنیکه غیر شوهر خود را دوست ندارد و زنیکه غیر شوهر زند خود را شیر دهد و شیر اندک علوک
بالفتح کوتاه و فربه و مکان سطبر و سخت علون بفتحتین مثل علان که گذشت علوی بالکسر منسوب بعلو که گذشت علویان
بالکسر سیاره سبعه و ملائکه و بالفتح سادات منسوب بحضرت علی کرم الله وجهه و قیل بالضم فرزندان آن حضرت علهه
بالکسر و تشدید لام بیماری و وجه و سبب چیزے و بالفتح زنیکه بر زن دیگر آورده شود علهان بالفتح گرسنه و شتر
نرع علهز بکسر عین و ها طعامیست که از خون شتر و پشم آن میسازند در زمان قحط علی بالفتح و بالالف مقصوره معروف
و بلندی و بزرگواری و زبر هر چیزی و بعلم و قدر و کمال بلند پایه علیار بالضم بلند تر و زن بزرگ و سخن بلند تر و بالفتح آسمان
و سر کوه و جاے بلند و هر چیزیکه بلند باشد از چیزے و کار دشوار علیان بالفتح زن دراز و بزرگ تن علیه
بالفتح و تشدید یا بلند و بالکسر و تشدید لام و یا غرفه بهشت و جز آن و چیزے علت چیزی بودن علیت بالفتح گندم بجو
آمیخته بود علیس بالفتح بریان با پوست و گوشت که با پوست پخته باشند علیقه بالفتح شتریکه خورونی برو بار
کنند علیق بالضم و تشدید لام مفتوح گیاهیست که بدرخت مے آویزند علیک بالفتح بر تو علیل بالفتح بیمار
علیم داننده و بالضم و فتح لام نام مردیست و نامیست از نامهاے الهی علیون بکسرتین و بالام و یاے مشدد نام
موضعی بر آسمان هفتم و در زیر عرش علیین بکسرتین و یاے مشدد جاهاے بلند اندر بهشت و درجات پادشاهان
بهشت و کتاب خیر که فرشتگان در اعمال نیکوکاران نویسند عم بالفتح و تشدید میم برادر پدر و جماعت آدمیان
و بالکسر فعل امر است یعنی خوش عیش باش عما ابر گرامے و تیره وابر باشد و ابر سطبر و غلیظ و ابر تنک طرف باریده
و ابر سیاه و ابر سفید و ابرے که باران آورد ریخته باشد عمار بالفتح و تشدید نام مردے که والضم عماریست و هر چه
بر سر بود چون دستار و کلاه و جز آن عمارة بالکسر آبادانے و آباد کردن و نام قبیله ایست و بالفتح هر چه بر سر
گذارند چون دستار و کلاه و جز آن و بالضم نام مردے عمارط بالفتح جمع عمروط که مرقوم خواهد شد عماس بالفتح جنگ
سخت و شب و روز سخت تاریک و کار بسیار و بلای که راه بآن نتوان برد عمالقه گروهی از اولاد عملیق که هر بلا منتشر شدند
عمالیق مثله عمامه بالکسر خود و مغفر و دستار و هر چه بر سر نهند عمان بالضم شهریست بیمن و بالضم و التشدید دریائیست که در آن
مروارید میشود و قصبه ایست که وی را اضحار خوانند و آن کنار دریا است عمایم بالفتح جمع عمامه که گذشت عمج بالفتح شتاب رفتن و بالضم
والتشدید بی اندیشه گفتن عمد بالفتح آهنگ کردن و قصد نمودن و برپا کردن ستون و لاغر کردن و رنجور کردن و شکستن کاری
عشق کسی او را بیمار کردن کسی را از دوا و اندوهگین کردن و بفتحتین نمناک و ترشدن خاک و کوفته شدن اندرون کوهان شتر و خشم
گرفتن و لازم شدن بچیزی و بضمتین و بفتحتین ستونها و بالفتح و کسر میم خاک ترشده و مرد بسیار احسان عمده بالضم ستون خانه و نام کتابیست

عمر بالفتح والضم زندگانی وزیستن و بالضم مسجد و معبد ترسایان و یهودان و بالفتح دین و گوشت میان دندان و گوشت بیخ دندان و
بفتحتین کوهیست و بالضم و تشدید میم موضعی است عمران بالکسر آبادانی و نام پدر موسی و پدر مریم رضی الله عنها و نام ابوطالب عم
پیغمبر و بالفتح دو گوشت پاره آویخته بر کام عمر در سر شد یعنی عمر تمام شد عمرس بفتحتین و تشدید را مرد سخت و قوی و بالفتح شتر
ماده محکم عمر لیث نام پادشاهیست که شهر شیراز آباد کرده اوست و قیل آباد کرده حضرت سلیمان علیه السلام عمرو و طا درد عمره بالضم
زیاده و یکی از ارکان حج و بالفتح هر چه بر سر کشند چون کلاه و دستار و جز آن عمر فی بحران کنم یعنی روزگار عمر بسر برم عمس بفتح یکم و ضم دوم
کاری بی سر و پا که بجهت آن دانسته نشود و باریک عمش بالفتح زیستن و بمقصد رسیدن و جز موافق و بفتحتین ضعف بصر و رفتن اشک اکثر
اوقات برای علتی عمص بالفتح نوعیست از طعام و بالفتح و کسر میم حریص بخوردن چیزی ترش عمق بالفتح والضم و ضمتین تک چاه
و مانند آن و کنار بیابان که دور باشد از دیدن و بالضم ژرف و بالفتح بتعمق نظر کردن در چیزی و خرما رسیده که در روغن پرورند
تا خشک شود و نام وادی و موضعی و شهری و قلعی است و بالضم و فتح میم منزلی است در راه مکه و بفتحتین حق کسی در چیزی عمعق
نام شاعری عمکس مرد جلد و گرگ و شب تاریک عمل بفتحتین و ضمتین نام مردی و کار کردن و اعراب دادن عامل اسم را و
بالکسر والضم و فتح میم کارگذار و عملدار عملاق بالکسر پسرزاده ارم بن سام بن نوح عملج بالفتح خربزه سرخ که میان او سفید باشد
عملس بالفتح تجاهل کردن و رکاب عمله بالکسر کار و عمل و بالفتح تنگی و بفتحتین کارکنان که بدست خود کار کنند گویند عمله فلانیست
عملیق بالکسر مثل عملاق که گذشت عمسم بفتحتین بسیاری و انبوهی و بزرگی جثه و هر چیز تمام شامل و مردم عمن بالفتح
مقیم شدن بجائی و بفتحتین باشندگان و مقیم گشتگان بجائی عمه بالفتح گمراهی و خواری و فرولی عمواس بالفتح
والکسر نام جائیست در شام عموج بالفتح بجان رونده و شتابکننده عمود بالفتح ستون خانه و چوب خیمه و پیشوای قوم و رگ میان جگر
و رگ شکم تا ناف آمده و میان دو طرف سنان و مروان د و بگین بسیار در دو پای شتر مرغ و خط دراز صبح و بالکسر بناهای بلند و تو تنها
عمود الصبح صبح صادق می باید که از روی ترکیب معنی او صبح کاذب باشد برای آنکه سفیدی در کاذب همچو ستون در صادق می شود
عمود القلب میانه دل عمود حشی بالفتح زه اسب رستم عمور بفتحتین گوشتهای میان دندان عموس بضم یکم و فتح دوم مثل عماس که گذشت
عمول بالفتح بسیار کارکننده عموم بالضم همه را فراگرفتن و ضد خصوص عمه بتشدید میم خواهر پدر عمی بفتحتین رفتن بینائی چشم و
دل و بالضم کوران عمیا پوشیدگی و چیز پوشیده عمیان بالضم کوران عمید پیشوای قوم و شکسته شده از عشق
و بیماری و نام شاعری معروف عمیده آنچه بران اعتماد کنند و اعتماد کرده شده عمیر جای
معمور و جامه سخت بافته و بالضم و فتح میم موضعی است نزدیک مکه و نام مردیست و مصغر عمر عمیس بالضم
و فتح میم مردیست عمیق بالفتح ژرف و چاه دور و تنگ عمیم تمام و دراز و همه را فراگیرنده و انبوه و بسیار
عمیه بفتح یکم و کسر دوم و تشدید یا مرد زیرک و محافظ و انتقام مرد نادان و ضعیف عن بالفتح و تشدید نون
ظاهر شدن چیزی پیش رو و پیش آمدن و بالضم قبیله و موضعی است و بالفتح و سکون نون از و جانب عنا بالفتح رنج و مشقت
عناب بالضم بزرگ بینی و نام کوهیست و بستگی فرج و بالضم و تشدید نون میوه ایست مانند کنار و وادی و عقل و حکم
و نام اسبی و کوه خورد سیاه و کوه دراز و بالفتح و تشدید نون انگور فروش و نام مردی عناب ترکناست(?)
از انگشتان محبوب عنابل بالفتح سطبر عناقه بالضم اسیر عناج بالکسر رسن دلو بزرگ که مابین آن بسته
گوشهای دلو محکم کنند عناد بالفتح ستیزه کردن و از راه روان شدن عنادل بالفتح جمع عندلیب که

مذکور خواهد شد عناس بالکسر و ماندن در خانه پدر بی شوهر عناص بالفتح اندک و پراگنده و موی اندک پراگنده عناصر
بضم عین و صاد بنیاد و سرشت عناصر اربعه بالفتح خاک و آب و باد و آتش عناق بالفتح بزغاله ماده و وزن دراز کردن و
سختی زمانه و بی بهره شدن و یک نوع جانوریست و بالکسر دست در گردن یکدیگر کردن عناقید بالفتح جمع عنقود که می آید
عناکب بالفتح جمع عنکب که مذکور خواهد شد عناکیب مثله عنان المهاسبک یعنی تو میبد بها عنان باز کشد
یعنی باز ماند ای پس ماند عنان بر عنان یعنی برابر و همسر عنان تافت یعنی عنان بگردانید عنان تو سبک گشت
یعنی روان کردی و حمله کردی عنان وادان یعنی حمله کردن و تعجیل روان شدن عنان درو یعنی پس افتاد عنان رها کردن
مثل عنان دادن که گذشت عنان زمان یعنی شتابان عنان بخو یعنی شتاب رود عنان سبک گشتن یعنی روان شدن
عنان فرو گرفت یعنی عنان کشید و متامل گشت عنان فرو گرفتن مثله عنان کش یعنی کشنده سوار عنایه بالکسر خود و مغفر و دستار
و هر چیز که بر سر پیچند و بالفتح والکسر قصد کردن و اهتمام داشتن بچیزی عنب بالکسر و فتح نون انگور و شراب و پرده چشم
عنبار بالکسر انگور عنب الثعلب سگ انگور عنبر معروف و در حقیقت در دریا صمغ اوست و چشمه ایست عنبر تر
یعنی شب و خط و زلف محبوبان عنبر سارا بالفتح یک نوع عنبر است که بوی خوش و تیز دارد عنبر سنبل یعنی زلف محبوب
عنبر لرزان یعنی گیسوی حضرت رسالت پناه صلعم عنبرینه زیوریست که در میانش عنبر کنند و در گردن اندازند و عنبر چه هم
گویند و بعضی گفته نار یکه از مروارید و مهرهای عنبر سازند عنبوق اکت مرد عنت بفتحتین گناه کار و زنا و در کاری دشوار
افتادن و فرو تنی و رنجور شدن و تباه کردن عنتر بالفتح والضم و بفتح تا مگس بزرگ که آنرا خرمگس گویند و نام مردی عنج
بالفتح کشیدن ریسمان عنجد بالفتح والضم مویز و یا نوعیست از مویز و یا مویز سیاه و ربون عنجرو بالفتح زن دراز زبان
عنجس مقابل شدن لشکر عنجیج بفتحتین بزرگ عند بهر سه حرکت ناحیه نزد و بالکسر ستیزه زدن از چپ و راست
بفتحتین جوانب و کرانه عنداق نام مقامیست عندل ماده شتر بزرگ و نیز نام شاعریست شیرازی و بفتح عین و دال شیر
کلان سر عندلیب یعنی بلبل عندم بالفتح بقم یا خون سیاوشان عنز بالفتح بز ماده و عقاب و آهوی ماده و اسپی
است و یک نوع ماهی عنس بالفتح ناقه سخت و دم دراز عنش بالتحریک خم دادن چیزی را و جنبانیدن عنصر بالضم عین
و صاد و فتح آن اصل و حسب و سختی و بلا و حاجت و اهل و بزرگی و بزرگواری مردم یعنی گوهر مردم عنصری بضم نام
شاعری عنصل بضم عین و صاد پیاز دشتی که آنرا پیاز نرگس و پیاز موش گویند عنطیان بالکسر و با طای
منقوطه جوانی عنظب بالضم نر عنظوب مثله عنعنه بالفتح قمرود و سستی عنعنه بالفتح نقل کردن سخن عنف
بهر سه حرکت مشهور اداء منم است درشتی خلاف رفق و درشتی نمودن عنفص بالفتح زن بی شرم عنفوان بضم
یکم و سوم اول هر چیز عنفوان الشباب اول جوانی عنفوان النبات اول گیاه عنق بالضم
و ضمتین و بالضم و فتح نون گردن و گروه مردم و سرداران قوم و پاره از نان و میل کنندگان در روزگار گذشته
و از قدیم بعوام مشهور است که نام مادر عوج بن عوق و عوق پدر اوست و بفتحتین نام نوع رفتاریست شتر را
و دراز گردن عنقاء زن دراز گردن و سختی و بلا و نام سازیست که در فرنگ معروف است و مرغ معروف
زیرا که گردن دراز داشت و در زمان یکی از انبیاء ظاهر شد اطفال مردم میبرد بدعای آن پیغمبر
ناپیدا گشت و مشهور شد که آن سیمرغ است عنقاد بالکسر خوشه انگور و خوشه میوه اراک و جز آن عنقر بفتح قاف

وخیم آن بیخ نے و بہر چه اول از بن بروید و تازه باشد و میان درخت خرما و اصل مرد و اولاد دہقانان عنقریب بالفتح نزدیک
عنفقه بالفتح قضیب حمار و دارو ئے است که او را مزبخوش گویند عنقود بالفتح مثل عنقاد که گذشت عنک بالفتح
بسته شدن و مضطر شدن شیر و نافرمانی کردن زن در رفتن و سیر نمودن و نزدیک شدن و برگشتن و حمله کردن اسپ و خون سخت سرخ شدن
و بالضم تودہائے ریگ سخت شده و بالکسر اصل چیز و سعی و حصه آخر شب عنکبوت معروف و پرده از پرده ہای چشم عنم
بفتحتین درختی است در زمین حجاز با پیش سرخ می باشد عنن بفتحتین پیش آمدن چیزی و پیش گرفتن کسی و پدید آمدن عنو بالفتح
اسیر گشتن و فروتنی نمودن و ظاہر کردن زمین گیاه را و بر بندیدان کسی چیزی را و دشوار شدن کار و نازل شدن امری بکسی
و شکافته [illegible] اشتن مشک آب را از جہت بسیاری و ناحیه آسمان عنوان بالضم و الکسر اول کتاب و سرنامه عنوته بالفتح و دیباچه کتاب
کردن عنود بالضم بر خلاف حق کارے کردن و ستیزه کردن بباطل و میل کردن و دوان شدن عرق چنانکه نه ایستد و جهیدن ناقه
تنها و بالفتح ابر بسیار باران و ناقه که شبها [illegible] عنوس بالضم و الکسر دیر ماندن دختران بعد از بلوغ در خانه بیشوہر عنوق
بفتحتین [illegible] عنون بالضم پیش آمدن و پیش [illegible] ظاہر شدن و بالفتح مستور [illegible] عنیان بالضم و الکسر دیباچه کتاب و نشان
و اول چیزی و آنچه بدان دلیل گیرند بر چیزی و آنچه فهمیده و دریافته شود از چیزے عنید بالفتح ستیزنده عنیس بالفتح نام مردے
معروف عنیف بالفتح سخن درشت و آنکه سوارے اسپان به نرمی و ملایمت کند عنیق بالفتح گردن و دست در گردن کسی کننده
عنین بالفتح آنکه قادر نباشد به نکاح و [illegible] و بالکسر و تشدید نون آنکه قادر نباشد بر زن عو بفتح بانگ خر و سگ
عواء بالفتح ناقه که پیش [illegible] و بالفتح و المد و التشدید و التخفیف [illegible] سگے که بسیار آواز کند و [illegible]
و منزلیست از منازل قمر عوابه بالکسر [illegible] رسیدن عواج بالفتح و تشدید واو مرد عاج فروش عواد بالفتح و تشدید واو عود نواز و بالکسر
باز گشتن عواد بالفتح کراہت داشتن و ناخوش شمردن عوار بہر سه حرکت عیب و شکاف و دریدگی جامه و بالضم و تشدید واو
خاشاکی که در چشم افتد و مرد بد دل و ناتوان عوارای بالفتح و المد [illegible] عوارض بالفتح جمع عارض [illegible]
که از لب پدید آید و بالضم کوہی است در دیار طی که گور حاتم در انجاست عواری بالفتح [illegible] عواس [illegible] نمادت کننده
عواسج بالفتح قبیله ایست و دراز گردن از آہو و شتر مرغ و شتر ماده [illegible] عواشی بالفتح حیوانی که شب چرا کند عواصل بالفتح
گرگان عواصم بالفتح نام شهرها عواطف بالفتح [illegible] عواف بالضم آنچه شیر درنده [illegible] عواق بالضم آواز شکم
چارپا در وقت رفتن و بالفتح باز داشتن عوال قبیله ایست [illegible] و بالفتح و تشدید واو نام مردیست عوالم [illegible]
عوام بالضم موضعی است و بالفتح و تشدید واو اسپ خوش رفتار [illegible] و بالفتح و التشدید [illegible] خواص عوامل
بالفتح عمل کنندگان و گاو ہائے کارے و شتران باری عوان بالفتح جنگی که [illegible] زن میانه سال [illegible]
شوہر باشد و میانه سال از گاو و زن و سرہنگ دیوان و کدبانو و پیر [illegible] عوانک فلک
یعنی سبعه سیاره عوانی بالفتح زنان اسیر شده عوایر بالفتح گرد بادے [illegible] عوایق بالفتح
موانع و حوادث روزگار عوج بالضم کج بودن [illegible] گردن شتر [illegible] ایستادن و
برگشتن و بالضم نام مردی است معروف در زمان آدم علیه السلام بوجود آمده تا زمان موسی زیست آخر الامر از دست
موسی کشته شد عمرش سه ہزار و پانصد سال داشت طوفان نوح تا کمر او بود و بفتحتین کج شدن و بالکسر و فتح واو کجی در دین و در
معیشت و رائے عود بالفتح باز گشتن و گردانیدن [illegible] و مریض را پرسیدن و باز گردندگان [illegible]

وب [illegible] دارے قدیم و شتر و بزرگان سال و نام اسپی ست و بالضم چوبی ست خوشبو که بهندی اگر گویند و سازے ست مشهور
عود الصلیب نام چوبی ست که آتش بدان کار نکند ترسایان بآن توبه کنند عود خام یعنی صندل عوذ بفتحتین نو زائیدن
عود قماری بالضم یعنی است از عود عوذ بالفتح و الکسر و تشدید نام کوه جودی عوذان بالضم و با ذال منقوطه آہوان و بزان
و اشتران که نو زائیده باشند عوذه بالضم و با ذال منقوطه تعویذ و پناه خواستن عور بالفتح و بفتحتین یک چشم شدن و رفتن بینائی
یک چشم و بالفتح و کسر واو بد باطن عوران بالضم کوران یک چشم عورته بالفتح فرج و آلت زن و خالی و شگاف چیزے و
مشرق و مغرب عوری بالضم و با واو و مد [illegible] برهنگی عوز بالفتح دانه انگور و بالضم نام مردیست و بفتحتین نایافت و
درویش شدن عوسج بالفتح نوع خاری و نام اسپی و قیل گیاہی ست چون خشک شود آنرا ضریع خوانند عوص بفتحتین دشوار شدن
و سخت شدن چیزے عوصا بالفتح مثله عوض بالفتح بدل شدن و بدل دادن و بالکسر و فتح واو بدل چیزے عوط بالفتح
بار گرفتن ناقه سال نخست عوف بالفتح حال و کاری و قضیب و مهمان و بخت و بهره و مرغی ست و خروس و شیر درنده و کوہی ست
و گیاہی ست خوشبو و نام مردی و بتی ست و گرد گردیدن مرغ گرد آب عوق بالفتح باز داشتن و باز گردانیدن و در بند کردن و
مردے که در وے خیر نباشد و مردے که مردم را از خیر باز دارد و بالضم نام پدر عوج مذکور و بفتحتین گرسنگی و گروہی ست عوکل بالفتح
زن احمق عوکله بالفتح ریگ بزرگ عول بالفتح جور کردن و میل نمودن از حق و کم و زیاده شدن کار و غالب شدن بر کسی ترازو
و میل کردن آن و دشوار شدن کار و غالب شدن بر کسی و زیاده کردن و بر آوردن سهام فرائض میراث از حساب و نقصان
در مال میراث و بسیار عیال شدن و قوت و نفقه دادن عیال را و آواز برداشتن بگریه و بالفتح و کسر واو اعتماد و تکیه بر کسے و یاری
و استعانت عولک رگی ست در رحم و خوی اسپ و خر و گوسپند عوم بالفتح شنا کردن کشتی و رفتار شتر و بالضم و فتح کرمهای
سیاه که بر آب شنا کنند عومه بالفتح کرم سیاه که بر روی آب شنا کند عون بالفتح یار پشتی بان و بفتحتین
میانه سال شدن عوهق بالفتح دراز و نام شترے ست که شتران نجیب از نسل او یند و گاوے که رنگ او بسیاہی زند و کلاغ
سیاه و لاجورد و رنگ کبود که بسیاہی مایل شود عوہق [illegible] یعنی آسمان عویر بالضم و فتح واو جا و خصلت نکوہیده
عویص شعری که استخراج معنی از آن دشوار باشد و کار دشوار و زمین سخت و جائے بلند و نفس و قوت و حرکت
عویق بالفتح غول بیابان و سگ حریص و گرگ و گرسنگی عویل بالفتح با آواز بلند گریستن عویم بالضم و فتح واو نام
مردیست عهاد بالکسر باران اول و بارانهائے پیاپے عهد بالفتح زمان و زنهار و سوگند و پیمان و اندرز و وصیت
و امان و نگاه داشت و منزلے که همیشه بوے باز میگردند از هر کجا که رفته باشند و باران پس از باران اول و جبار و رعایت
حرمت و ملاقی شدن و شناختن و دانستن و وفا بچیزے کردن و خدا را واحد دانستن عهده بالضم نوشته بیع و شری
و نوشته سوگند و تیمار دارے و سستی و ضعف عهر بالفتح و الکسر و بفتحتین زنا کردن و بالکسر زنا عهن بالکسر پشم
یا پشم رنگارنگ و سست و ریزه و بالفتح مقیم شدن بجائی و بر آمدن از جائے و کوشش کردن در کارے و شتاب دادن
مراد [illegible] و خشک شدن برگ درخت خرما عهو بالکسر شتر و خر عهید بالفتح عهد کردن و هم پیمان و هم زمان و کهنه
و دیرینه عی بالکسر و تشدید یا در ماندگی و در مانده شدن بسخن خلاف بیان و راه بردن بچیزے و عاجز شدن از استحکام
چیزے و بالفتح نام مردے عیاج بالفتح باور داشتن سخن کسی را و مقابله کردن و راضی و سیراب شدن و فائده گرفتن و رسانیدن
عیاذ بالکسر پناه بردن و پناه و ملجا و مرغے که بکوه و جز آن پناه برد عیار بالفتح سنجیدن و آزمودن زر و سیم و بالفتح و

تشدید یا مرد بسیار آمد و رفت کننده و بسیار حرکت و شتر بسیار حرکت و بسیار جولان و نام اسپی ست عیاش بالفتح و آن بدیا
بسیار عیش و خوب زندگانی کننده و نام مردی عیاط بالکسر آبستن نشدن ناقه عیاف بالکسر ناخوش داشتن و بالفتح
بازیچه ایست عرب را عیافه بالکسر و فتح فال مرغ فال گرفتن عیال بالکسر اولاد و زن و خوردن عیان بالکسر دیدن بچشم
و ظاهر و آشکارا و آهن اماج عیانه بالفتح چشم زخم شدن عیب بالفتح ناپسندی و بی هنری و خشم گرفتن عیبه بالفتح عیب
کردن و معیوب شدن عیث بالفتح زیان و تباهی رسانیدن گرگ بربره و تباهی و زیان عید بالکسر هرچه باز آید از اندیشه
بیماری و اندوه و مانند آن و روز جشن مسلمانان و نام سرودیست واضع آن زردشت و درختی ست کوهی و محلی ست معروف
در عرب و بالکسر بیمار پرسی کردن عیدان بالکسر چوبها عید فقر یعنی انقطاع از خلق و وصول بحق عید مسیح
آن روز که مائده از آسمان بر مسیح فرود آمد عیر بالکسر شتران که غله بران بار کنند و هر مرکبی که غله آرد و بالفتح خر وحشی و نام
کوهیست بمدینه و چوبی که در پیش هودج وضع کنند تا دست دران زنند و پلنگ چشم و گوشت چشم و بلندی گوش و بلندی پشت پای
و موضعی ست که در قدیم آباد بود الحال خراب ست و لقب کافریست مهتر قوم و پادشاه جلیل و میان پشت و خط سفید میان برگ
و مرغی ست چون کبوتر و رفتن اسپ و جز آن و سیر کردن و بیک گوشه شدن ناقه بطلب فحل عیس بالفتح گشنی کشتی گرفتن و
بالکسر شتران سفید و سرخ موی عیسی اسمیست عبرانی و سریانی و نام پیغمبری معروف و بمعنی سنگ هم آمده عیسی خرد
بضم خا خوشه انگور عیسی دهقان یعنی شراب عیسی ره نشین یعنی آفتاب و طبیب عیسی شش مه یعنی
میوه که در شش ماه پخته میشود عیسی کده یعنی آسمان چهارم و خانه مریم و صومعه حضرت عیسی عیسی هر درد یعنی شراب
عیش بالفتح زندگانی کردن و بالکسر نام مردی عیشام بالفتح نام درختی ست عیش دو روزه یعنی زندگانی اندک
عیشه بالفتح زندگانی کردن عیص بالکسر درخت بسیار و در هم پیچیده و اصل و نام پسر حضرت اسحق عیف بالفتح کراهت ناخوش
دارنده شراب و طعام و جز آن را و نامهای مرغ بگفتن و بیان کردن و بیان جاهای افتادن عیقه بالفتح کنار دریا عیل بالفتح ناقه
تیزرو و خرامان رفتن اسپ و مرد و جز آن و درویش شدن و سیر کردن و بالفتح و تشدید یا مرد خرامان و اسپ خوش خرام و عرض
کردن سخن خود بر کسی عیلج بالضم درخت و شاخ تازه رز عیلم بالفتح دریا و چاه پر آب و شخص فربه و نازک تن عیله بالفتح
درویشی عیم بالفتح آرزوی شیر شدن و تشنه شدن و ناقه سخت عیمه بالکسر مالهای پسندیده و بالفتح آرزوی شیر آمدن
عین بالفتح چشم و چشم رسانیدن بچیزی و چیزی بچشم رسانیدن و آدمی و یکس و نام شهری و موضعی ست و دو بیت
بشام زیر کوه لکام و دو بیت بیمن و روان شدن آب و چربیکه در میان زه کمان غلوله کنند و گروه و مال حاضر و حاضر از هر چیز
و حرفی ست مشهور و گزیده هر چیز و دائره های باریک که بر پوست باشند و دیده بان و جاسوس زر و دینار و زر و هر چیز و ابریکه
از جانب قبله پیدا شود یا از جانب قبله عراق یا از طرف راست قبله عراق و آفتاب و شعاع آفتاب و مرغیست و انگور و اکثر
از قوم و اکثر از مال و جای روان شدن آب چاه و دیدار مرد و کجی و کجرو و میل در ترازو و ناحیه و چشمه آب و نصف دانگ از هفت
دینار و نظر کردن و مغاک و برادر پدری و مادری و بالکسر گاو وحشی و زنان که سیاهی و سفیدی چشم ایشان بکمال بود و بالکسر
و بفتحتین جمع و نام کتابیست در حکمت تصنیف شیخ ابو علی عینا زن خوش چشم و ماده گاو وحشی و سبزه و مشکی که نزدیک
پاره شدن رسیده باشد عین البقا چشمه آب حیات عین البقر گاو چشم و نوعی از انگور و کوهیست و قیل منازل قمرست
عین الثور دبران که یکی از منازل ماه است عین الشمس بالفتح نام شخصی ست و موضعی ست در زمین مصر عین الصفا

چشم و روشنی عین العجل مثل عین البقر که گذشت و قیل آلو عین القطران روغنی که بوی گنده دارد عین الکمال
چشم و رغ عین الله حفظ خدا عین النهر نوعی از سنگ و جواهر که رنگش مانند چشم گربه است عین الیمین
یعنی چشمه عیوف بالفتح شتر تشنه که آب گنده نخورد عیوق بالفتح و التشدید نام
ستاره ایست روشن عیول بالضم درویشی و بالفتح و الضم سیر کردن
و گردیدن عیون بالضم بسیار چشم زننده
عیهب بالفتح مرد ضعیف عیاهب جمع
عیهل بالفتح باد سخت و ناقه تیز رو

باب الغین

غ حرفی ست از حروف هجا و ازین حروف در بعضی اشعار بلبل اراده کرده اند بواسطه اینکه عدد او بحساب ابجد هزار و هزار بمعنی
بلبل ست انوری گوید ؎ چون حرف آخرست ز ابجد گه سخن ✣ وز راستی چو حرف نخستین ابجد ست ✣ و از خواص اوست که
در آخر بعضی کلمات زائد کنند چون گیا و گیاغ و چرا و چراغ و متاخرین عجم گاهی بقاف بدل کنند چون چیلاغ و چیناق و ایاغ و ایاق
و این تبدیل بیشتر در ترکیست غاو بالفتح و المد بیهوش شدن و غش کردن غاوش بوزن چاووش خیار بزرگ که برای تخم نگاه دارند و
خوشه خورد انگور غاب بالفتح بیشه شیر و در فارسی سخن بیهوده و بقیه خوردنی که از خورش زائد آید و چیزی خراب شده و از کار مانده
غابه بباء موحده نیستان و بیشه غابر بالفتح آینده و رونده و باقی مانده و نام مردیست غابرین بقایای چیزی و گرسنگان
غاشیه قیامت و آتش دوزخ و بیماری که در اندرون میشود و سائلان و زیارت کنندگان که پیش کسی آیند و دوستان آهنگ
بالای چوب پس پالان میباشد و بیهوش کننده و پوشاننده غالوک بالفتح کمان گروهه و آن چیزیست که بدان غلوله آهنی
و سنگی و گلی بازند غالی بالفتح کودن غاتفر باتاء فوقانی و فاء مفتوح نام شهریست از ترکستان و محله ایست از محلات سمرقند
و نام یکی از پهلوانان تورانی غادر بیوفا غادف کشتی بان غادوش خیار بزرگ که برای تخم نگاه دارند غادوف
چوبیکه بهر طرف کشتی بندند و حرکت دهند تا کشتی روان شود و آنرا بال کشتی گویند غادین گمراهان غاذ با ذال منقوطه و
تشدید آن پس پشت چارپا و رگیست در چشم غار بالفتح شکاف کوه و شکاف عمیق در کوه بسوی پستی و زمین پست و سوراخی
که جانور صحرائی دران ماوا کنند و لشکر و جمع کثیر از مردم و برگ درخت انگور و نام مردیست و گیاهیست و قیل بار درخت چند که
هندش سنگرنا نامند و بالضم گرد بر آمده و بپارسیان هرج و مرج و فتنه و آشوب استعمال کنند غار آن شکم و فرج و میان و دو لشکر
غارب میان کوهان و گردن شتر غارت تاراج اسباب کننده غارتیدن یعنی غارت کردن غاریچ بکسر را و جیم
فارسی در آخر شرابی که وقت صبح خورند غارجی یعنی صبوحی و ساقی و بمعنی صباح و شراب هم گفته اند غارز بالفتح ناقه کم شیر و ملخ که
دم بر زمین فرو برده باشد برای تخم دادن غار غشم بالفتح بندی خانه و گور گناهکار غارق بالفتح غرق شده غارم

قرص دارے که براداے قرض قادر نباشد غارمے بالفتح گمراه غار تقون بالفتح گیاهیست چون اورا بشکنند جرم او
هموار بیرون آید و کرانه ها نیز هموار بود و تخم زیتون وحشی و چوبی ست سفید بغایت سبک سهل الجرم غارز بالفتح و بازاے منقوطه
پهنه و نوعے از مرغ آبے که او را قاز گویند و شگاف و بر هم زدن چشم کهنه غارژ بالفتح و بازاے فارسے بر دهان فراخ و خار باشد
غاز غاز یعنی شگافته و شگاف و چیزیکه از هم شگافته و باز رفته باشد غاژ کردن بالفتح بازاے فارسے دانه از پنبه بیرون آوردن
وصاف گردانیدن و پشم را مهیای ریسیدن ساختن غازه بالفتح گلگونه زنان که بر رو مالند و چوبی که در رخنه چوبی نهند هنگام شگافتن
و در بارهٔ نسخه بمعنی صدا و ندا آمده غازی معروف و بازیگری که پای چوبین بسته آید غازیدن مثل غاز کردن که گذشت
غاسق بالفتح ماه و شب تخیب(?) و قیل تاریکی اول شب پس از شفق غاشش(?) بالفتح عاشقی بود که عشق او با علی درجه رسیده باشد
و خوشه غوره و خیارے که بجهت تخم نگاه دارند و گنده و دین و پلید طبع و شور و غوغاے سخت غاشیه زین پوش و قیامت
غاشیه دار یعنی رکاب دار حضرت جبرئیل غاشیه بردوش بنده و چاکر و فرمان بردار غاصب
ستم ستاننده غاصف(?) نازک و نیکو غاضر بالفتح پوست نیکو پیراسته و دباغت کرده و بجاه رونده در طلب کارها
غاضی شتر(?) که درخت غضا خورد و تاریکی و روشنی و این از لغات الاضداد ست غاضیه روشن و تاریک غافت
نام درختی ست غافت نام داروئیست غافث شاه(?) غافر پوشنده و آمرزنده غافق بکسر فا قاده ایست غافل
بالفتح بیخبر و گول غافه حاجت مختلفه غاق بکسر قاف آواز زاغ غال بتشدید لام زمینی ست پست و نیز گیاهیست
و جای رستن درخت سلم در غار سے پیچیده و غلطیدن و آشیانه زنبور و سوراخے باشد که جانوران صحرائی مثل شغال و روباه و
جز آن و یا چوپانان بجهت گوسپند در کوه و صحرا بزیر زمین بکنند غالب بالفتح چیره و زبردست و نام مردے ست و موضعی ست
مابین مصر و نام پیغمبرے غالد بالفتح غلطانند بر سبیل عیش و خوشحالی چون عاشق و معشوق غالص بتشدید جهاد موضع پراز مردم
وانبوه غال غاز شگاف کوه و مغاکی که حیوانات شب دران آرام گیرند و غلطانیدن و غلطانیده و آشیانه زنبور غالو
مثل غالوک که می آید غالوک بضم لام گل مهره کمان که غلوله آهنی و جز آن بران اندازند غالی بالفتح گران بها و گرانی در نرخ
و از حد در گذرنده غالیدن غلطیدن و غلطانیدن غالیه بالفتح خوشبوئی ست معروف مرکب از مشک و عنبر
و کافور و دهن البان غالیه بار بالفتح بوی خوش دهنده غامد بالفتح قبیله ایست و زمین غامر بالفتح زمین خراب نامزروع
غامض بالفتح زمین پست و مغاک و مرد شست از حمله کردن و سخن پوشیده و مشکل و دور از فهم و گم نام و خوار غاند
بالفتح کشتی پر و چاه که آب بجوشد و بر جهد و پدر قبیله ایست غانه بالفتح نام شهریست در حد مین(?) غانیه بالفتح زنیکه بحسن و جوانی بی نیاز
باشد از زیور و زینت و بی نیاز باشد از دیگر مردان و زن جوان عفیفه و مستوره که خواهش مرد نداشته باشد خواه شوهر داشته باشد
خواه نه غاو بالفتح گاو و کوی باشد که در زمین بود غاوش بالفتح و با واو مضموم خیاری که برای تخم نگاه دارند و خوشه انگور خورد باشد
غاوشنگ با واو موقوف و شین منقوطه مفتوح بنون زده چوبی که بآن گاو را برانند یعنی ترکیبی آن تنبیه کننده غاوشو مثل غاو
که گذشت غاوه بالفتح نام کوهیست غاوی بی راه غاویه ابر و بارانی که بامداد پیدا شود غایت نهایت چیزی و رایت و علم که در دکان
خمار بجهت نشان زنند غایر پست و بزمین فرورفته غایص باب دریا فرو رونده بطلب مروارید غایط زمین هامون فراخ و مغاک
و سرگین اما در سرگین آدمی مستعمل ست غایله بدی و سختی و گزند غب بالکسر و تشدید با عاقبت و پایان چیزی و با آب آمدن شتر یک روز
تشنه بودن یکروز و در هفته یکبار زیارت کسی کردن و یکروز نیامدن و هر که یکروز آید و یکروز نیاید و بالفتح یک روز آب خوردن چارپا و بالضم

دریای موج زن

دریای موج زن که آلیش از ساحل بگذرد و صحرا زیر و زمینی نشیب غباته بالفتح منفعت راے غبار بالضم گرد و نام مردیست و بادپیمان(?)
کدورت خاطر استعمال کنند غباز بالکسر و زاے معجمه چوب دستی که بدو گاو را برانند غبازه بالکسر و زاے معجمه شعله غباوه
بالفتح گول و کند ذهن شدن غبب با اول و ثانی مفتوح گوشت زیر زنخ و بتازے غبغب خوانند غبث مسکه و پنیر بهم آمیختن غبر
بالضم بقیهٔ شیر در پستان و بقیه خون حیض و بقیه هر چیز و بالکسر کینه و پوست برآوردن و فراهم آمدن جراحت و تباه شدن و بیماری
که در درون سم شتر میشود و بالفتح و کسر با جراحتے که پوست برآرد و به شود و بعد از ان بشگافد و تباه شود و بالضم و فتح نام مردی و نوعی
از ماهی ست غبرا بالفتح زمین و کبک ماده و زمین بسیار درخت و نام اسپی ست و درختی که میوه آنرا غبرا گویند غبره بفتحتین غبار
و گرد و بالضم تیرگی رنگ و غبار گون غبس بالفتح ناقه ایست و بفتحتین خاکستر گون و تیره رنگ شدن غبش بفتحتین بقیه شب
و تاریکی شب آخرے غبص بفتحتین بسیار شدن چرک چشم غبط بالفتح دست رساندن بر گوسپند تا دانسته شود که فربه است
یا نه و قیل دست نهادن بر گوسپند که معلوم شود قدرت جماع دارد یا نه و بالکسر نیکوئی احوال و شادی و آرزو بردن بحال کسے
بی آنکه زوال آن خواهند از ان غبطه بالفتح و بالکسر آرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال او خواهند بخلاف حسد غبغب بفتح
هر دو غین پوست آویخته از گلو گاو و آنرا طوق گلو هم گویند و کوهچه ایست بمنا غبیک بفتحتین گیاهی ست که از ان بوریا بافند و
او را سخ هم گویند غبن بالفتح زنقیص(?) و زیان رسانیدن کسی در بیع و شرے و نقصان در راے و عقل غبوخ بالفتح و با خای منقوطه
شراب شبانگاهی و بتازیش غبوق خوانند غبور بالضم باقی ماندگان و مکث کردن و در گذشتن غبوق بالفتح شراب شبانگاه
غبیه بالضم آنقدر روزیکه زندگانی را بدان کفایت باشد غبی بالفتح نادان در کارها غبیب بالضم و فتح با و سکون یا موضعی بمدینه
غبیثه بروزن هریسه مسکه و پنیر بهم آمیخته غبیرا شراب گاورس و نام میوه ایست غبیس بالضم و فتح با هرگز و همیشه غبیط زمین
هموار و نام وادیست و پالان شتر که بر روے هودج بندند عبقب(?) بالضم ابله و نادان غتفر و بفتح غین و فا و ضم غین گول و
احمق غتفره مثله غتم بالفتح مال خود بکسی بخشیدن و سختی گرفته و بضمتین مردم فصیح غث بالفتح و تشدید ثا لاغر و فاسد و تباه شدن
چیزے و رفتن ریم و خون از جراحت غثا بالضم و تخفیف ثای مثلثه و تشدید آن گیاه و آب آورده و کف آب و هلاک شده و ورق
پوشیده درخت که با کف سیل آمیخته باشد غثاثه یعنی لاغر شدن غثم بالفتح بار گوار مال نیکو دادن بکسی و بالضم نان
ریزه که خورده شود غثمره بالفتح درشت و زشت بافتن جامه غثوثه مثل غثاثه که گذشت غثیثه بالفتح ریم جراحت و گوشت سوده
و گوشت مرده جراحت غثیمه بالفتح طعامیست غجک سازیست معروف غد بفتح فردا روز غدا بے همزه بول شتر
غدآته بالفتح بامداد غدار بالفتح والتشدید بسیار بیوفا غدارة با اول مفتوح پیکان بزرگ را گویند غدایر
گیسوهاے بافته غده بالضم و تشدید دال گوشت مانند گره که در گوشت پیدا شود و هر پارهٔ سخت که در عصب بهم رسد
غده بالضم مثله غدر بالفتح کوفتگی زمین و دبے وفائی و نام سلاحے غدران بالفتح جمع غدیر که مے آید غدره
بفتح یکم و کسر دوم شب تاریک غدرک بفتح غین و راے مهمله نوعی ست از اسلحه که هند آنرا کدره خوانند و نیز گیاهیست
غدف بالفتح بسیار کردن و در بخشش و بفتحتین نعمت و ارزانی و فراخے غدفان بالفتح زاغان سیاه غدق
بفتحتین آب بسیار غدن بفتحتین سست شدن و سستی غدنگ با اول و ثانی مفتوح و سکون نون و کاف
فارسے بے اندام و ابله غدو بضمتین و تشدید واو بامداد کردن و بامدادها غدوه میان طلوع فجر و آفتاب غدور
مثل غدار که گذشت غدیان بالفتح آنکه در بامداد چیزی خورد غدیر پاره از آب که از سیل باز مانده و در جاے

فراهم آمده باشد و شمشیر و نام مردے و وادیست به یار مصر و بالکسر و تشدید دال بسیار لب یار بے وفا غذ بالفتح و تشدید
ذال ریم کردن جراحت و روان شدن آن از زخم غذا بالفتح و المد طعام چاشت خلاف عشا و بتشدید ذال نام مردیست
و بالکسر خورش غذارمه بالفتح و بذال منقوطه خرید و فروخت بگذاف کردن غذمته بالفتح خستگان پس مانده
و خشم گرفتن غذو بالفتح منقطع شدن بول و رفتن آب و خون و مثل آن غذوان بالفتح و بذال منقوطه چست و
سبک رفتار و نشاط کننده غذیا بالفتح و المد زنیکه بامداد چیزے خورد غذیره بالفتح ریم جراحت و گوشت مرده
جراحت غر بالفتح و تشدید را فریفتن و دانه که مرغ در دهن بچه نهد و شکاف زمین و شکن جامه و نورد و پوست و موضعیست
است ببادیه و تیزے شمشیر و بالضم گرهی که بر گردن و پیشانی و حوالے آن برآید و بر بین آن خطرناک باشد و بکسر دو کار
ناآزموده و ناتجربه کار و در فارسے باول مفتوح ثانی زده زن فاحشه که بتازیش قحبه خوانند غرا بالکسر گرش
کسیکه چهار پا نداشته باشد و بالفتح و بے همزه هر چه طلا کنند و هر چه چسپیده باشد و بچه گاو و بچه هر چیز و لاغر و آفتاب
روشن و کنایت از عبارت فصیح ست غراب بالضم نام ستاره و زاغ سرخ نول غراب زمین یعنی شب
غرابیل جمع غربال که مے آید غرابه بالفتح لفظ و سخن غریب در کلام آوردن و این معایب کلام ست
غرابی بالفتح بالف مقصوره گرسنگان غرات مثله غراده بالفتح نوعے از پوشش سلاحی غرار
بالکسر کمی و نقصان در هر چیز و کم شدن و نقصان و کمی کردن در سلام و روش و طرز و نمونه و اندکے از خواب و غرار آن
و شتاب و تیزے شمشیر و نیزه و تیر و جنه آن و تیری که بدان تیر های دیگر راست سازند و مقدار و مدت چیزے
و کم شدن شیر و کاسد شدن بازار و خورش دادن مرغ بچه را و بالضم کوهیست بتهامه غراره بالفتح ناآزموده و ناتجربه کار
شدن و فریب خوردن و آب در دهن کرده جنبانیدن باشد برای پاک شدن دهن و آنرا بتازے مضمضه و بهندی
کلّی خوانند غراز بالفتح موضعے ست غراس بالفتح انچه بوقت خوردن دارو خورنده دارو بریزد و بالکسر
وقت نهال نشاندن و نهال نشانده شده غراش بالفتح خشم و تندی و خشم آلوده غراشید بالفتح خشمگین
شد و خشم گرفت غراشیدن بالفتح خشم آلوده شدن غراشیده بالفتح خشم آلوده و تندے
غراضه بالفتح تازه شدن و تازگی غراف بالکسر جمع غرفه و آب ها که بکف دست بر داشته باشد و
پیمانه ایست بزرگ غرام بالفتح بدے دائم و پیوسته شیفتگی عشق و حرص بچیزے غراما یعنی لازمان
فلان بغرام النسائی وقتی گویند که لازم و دوستدار زنان باشد غرامه بالفتح تاوان و انچه ادا کردن آن واجب
باشد مثل قرض و جز آن و قرضدار شدن غران بالضم موضعیست غرانق بضم جوان نازک اندام
غرانقه بالفتح مثله غراونگ بفتحتین و کاف فارسی تخت بزرگ غرائب جمع غریب که مے آید غرب
بالفتح دیو بزرگ و ظرفی که دران آب کنند و جاے رفتن آب چشم و تیزے تیغ و زبان و تیزے هر چیز و تیزی رفتار
اسب یا اول رفتار و اسپ تیز رو و فرو شدن آفتاب و ماه و جز آن و رفتن و دور شدن و رگیست در چشم که همیشه آب
ازان روان باشد چون ناسور اشک و جای روان و درختی ست در عرب بزرگ و خاردار و روز آب خورانیدن و
پس و پیش چشم و فراق و دورے و بالضم بر آمدن و دور رفتن از جاے خود و بفتحتین درختی ست بفارسے پده گویند
و شراب و زر و نقره و جام نقره و قدح و بیماری ست که گوسپند و بز را میشود و آبے که از دلو چکد میان حوض و چاه

دکبودی

و کبودے چشم و بوے آب و بفتحتین غریب و نام موضعے ست و بالضم و رای مفتوح کوهی ست به شام غربا بالفتح مسافران
غرباسنگ باول مفتوح ثانی زده نان تنکی باشد که بر روغن بریان کنند غربال بالکسر پرویزن و مرد سخن چین و ادف
غربان بالفتح مقدم و موخر چشم و بالکسر زاغان غربی رنگی سرخ و چیزے که منسوب بغرب باشد غربیب
بالفتح سخت سیاه غربیه بالفتح منسوب بطرف غرب و موضعے ست که آفتاب در آنجا ناپدید غرث بالفتح گرسنه شدن
و بفتحتین گرسنگی غرثان بالفتح گرسنه غرچستان بالفتح و باجیم فارسی نام ولایتی ست غرچه بالفتح مخنث و
نادان و نام ولایتی ست حوالی خراسان غرد درون سرو خانه تابستانی غرده باول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح
چوبے باشد غرر بفتحتین خطر و گرو و شرطے که در بیع و جز آن کنند و بالضم و فتح را جمع غره که مے آید غرز بالفتح رکاب
چرمے که بر پالان نهند و شیر کم شدن ناقه و پا در رکاب گذاشتن و اطاعت سلطان کردن و شاخی که در شاخهای درخت انگور
بدوزند تا بآن پیوند دو بفتحتین نوعے از گیاه غرس بالفتح درخت نشاندن و درخت در زمین نشانده شده و بالکسر
آب غلیظ غرشق بالفتح میوه درختی ست و در فارسے خشم و تندی غرشت بضم یکم و کسر دوم آواز اسپ و آواز با مهابت
حیوانات غرشفنه باول مضموم و ثانی مکسور شین منقوطه زده و نون مفتوح گیاهی باشد که آنرا انجوزند غرشیدن مثل
غراشیدن که گذشت غرشیده بالفتح مثل غراشیده که مرقوم شد غرض بالفتح تنگدل شدن و پر کردن ظرف را از
آب و کم کردن آب از پرے و نیمه کردن ظرف و تازه چیدن میوه و تازه بریدن و پیش بند و تنگ پالان شتر و بالضم
و بالکسر تازه شدن چیزے و بفتحتین نشانه تیر و خواست و قصد و دلتنگ و ملول شدن و ستوه آمدن و آرزومند شدن
و ترسیدن غرغر بالکسر گیاهی ست و ماکیان دشتی و در فارسے بضم هر دو غین سخن که زیر لب از خشم گویند و بالفتح غلطکی که
جولاهان ریسمان بران اندازند و گشند غرغره بفتح هر دو غین آمد و شد کردن آواز در گلو و جان در حلق و آب گردانیدن
در گلو و آوازے که از گلو گرفتگی باشد و آواز دیگ در وقت جوش و شکستن استخوان بینی و سر شیشه غرف بالفتح درختی ست
و بریدن موے پیشانی و بهشت آب سر گرفتن و بفتحتین بسیار بیمار شدن شتر از خوردن درخت غرف و گیاه تمام سبز و تازه و بالضم
و فتح را جمع غرفه که مذکور خواهد شد غرفج بفتح غین و فا درمنه که آتش در وی زود گیرد غرفد زنے که بشرط دوشیزگے
خواهندش و دوشیزه نباشد غرفه بالفتح یکبار آب بر داشتن بدست و بالکسر نوعی از بر داشتن آب بدست و بالضم یکمشت
آب و بالاخانه بر کنار بام که آنرا افراسے تیر واره گویند غرفه دماغ جائیکه دماغ را سه غرفه است یکی محال فکر دوم خیال سوم
حفظ که آن فروتر ست غرق بفتحتین از سر گذشتن آب بکسر را آب از سر گذشته غریق چشمه قیر یعنی آفتاب
غرقه بالفتح زمین سیراب غرل بالفتح و کسر را نیزه دراز و مردم و نرم اندام و سست خلقت غرم بالضم تاوان
و آرزومند گوشت شدن و انچه ادای او لازم باشد و بالفتح تاوان و تاوان دادن و بالضم قبیل گوسپند که کودکان بروی سواری
آموزند و بز کوهی و میش وحشی غرما بالفتح قرضداران غرمان بالفتح خشمگین و غضبناک غرمانوشش بفتح غین و
میم و ضم نون ترخون باشد و آن تره ایست غرمج بفتح غین و میم ازرق پخته بچربے و ناب گوشت و بکسر میم سیاه دانه غرمنده
مثل غرما که گذشت غرمنده مثله غرن بانگ نوحه و گریستن مخفف غرنگ که مے آید غرناله فلک آفتاب و برج حمل غرنب
بفتحتین آواز بلند که از خشم برآید و بانگ رعد غرنده بالضم آنکه از غایت خشم آواز کند غرنج بفتح بکسر غین
معجمه و جیم پارے آنکه سر انگشتان بزیر بغل کسے بزند تا بخندد و بهندش گدگدے گویند غرنگ بفتحتین و سکون نون ناله که

وقت گریه از گلو برآید غرنوق بضم غین ونون وکسر غین وفتح مرغ سیاه آبی دراز گردن وجوان سبز رنگ نیکو ونازک اندام ونام بت
غرنه نام شهریست از شام غرنبیدن مثل غرنب که مذکور شد غرنیق بضم اول نوعیست از مرغان آبی غرنیه باول
وثانی مضموم بنون زده ویای مفتوح بانگ بود غرو بالفتح شگفت داشتن وپارسیان نی میان تهی را گویند غرواشن بضم
دست افزار مانند جاروب که جولاهان آب بدان بر جامه پاشند غرواشه بالضم مثله غروب بالضم فرو شدن آفتاب
ومهتاب وجز آن ومجاری اشک وتیزیهای دندان وآبداری آن غروته بالفتح پرده فرو گذاشتن وبرقع فرو افگندن زنان
غروده باول مفتوح وثانی مضموم ودال موقوف مثل غرمه که گذشت غرور بالضم فریفتن ونشنهای جامه وجز آن وبالفتح فریبنده
دنیا وشیطان وانچه بدان غرغره کنند غرونیه باول وثانی مضموم وواو معروف ونون موقوف بمعنی غرنیه که مرقوم شد غرویدن
مثل غرود که گذشت غرویزان بوزن ومعنی پرویزن غره بکسر وتشدید را فریفتگی وناآزمودگی وبالضم ماه وسردار قوم وسفیدی
پیشانی اسپ بزرگتر از درمی واول وبهتر از هر چیز وغلام وکنیزک غرة المال آنکه ومعنی غره مذکور شد غری بکسر اول
مقصوره نوعی از عبا سیاه ونوعی از پوست گاو ونوعی از ماهی غریب بالفتح سخت سیاه وفقیر ودور وبیگانه وفارسیان بمعنی لطیف وعجیب ونادر استعمال
کنند غریچی بالفتح غین معجمه در عراق سرما گویند غرید باول مفتوح وثانی مکسور ویای معروف مثل غرود که گذشت غریدن بالضم وتشدید آواز
بخشم بر داشتن غریر خوی نیک وضامن وجوان کار ناآزموده غریزان باول مفتوح وثانی مکسور ویای مجهول بمعنی غرویدن که گذشت غریژن
مثل غرزیان که گذشت غریژنک گل سیاه وتر آب مرادف غلیژن غریزه بالفتح طبیعت غریس میشی که او را خوانده شود وبرای
روشیدن غریض بالفتح تازه وآب باران ونوباوه وشگوفه وهر چیز سفید وتازه باشد غریف نیستان وبیشه ودرخت انبوه
ودرهم بر جسته غریفخ خلاب که پا از آن بدشواری برآید غزالیه بالفتح کفش وپوستیکه بر غلاف شمشیر آویزان کنند برای
آرایش غزلیق بالفتح غرق شده ودر آب فرو شده غزریم بالفتح تر ضدار و تر نخواه وتاوان زده غزیو بالفتح بانگ
وفریاد غزیوان بالکسر مثله غزیونده فریاد کنان غزویه فریاد کرد غز بالفتح وتشدید زا نام جنس گروهی
از ترکان صحرانشین که سلطان سنجر را اسیر کردند وخراسان را غارت نمودند غزار بالفتح بزانو ودست وسرین رفتن کودک
غزار بالکسر رفتن بجنگ کفار غزار بالکسر شتر بسیار شیر غزاره باول مفتوح بسیاری وبسیار شدن
غزال بکسر وتخفیف آهو بره که در حرکت ورفتار آمده باشد وآفتاب وقتی که طلوع شود وجوان رعنا وبالفتح وتشدید زا ریسمان
فروش غزالان غزل خوانان ومطربان غزاله بالفتح آفتاب وآهو بره ماده غزاله در دهان شیر
آفتاب در برج اسد وآهو بره در کوه اسد وآن نام کوهی ست غزب بالضم دانه انگور غزة بالفتح وتشدید زا
شهریست در حدود شام غزتک بوزن خوردک آواز نرم گلو با گریه با ناله وفریاد غزدل بالفتح نام [illegible]
غزر بالفتح شتر بسیار شیر وبالضم جمع غزز بالفتح میخ فرو کوفتن غزغاو بالفتح گاوی که از دم او چتر
سازند غزغند باول مفتوح وثانی زده وغین منقوطه دیگ را گویند غزک باول مکسور نام
سازی ست غزل بالفتح رسن وریسمان وبفتحتین حدیث زنان وحدیث عشق ایشان کردن وسخنی که در وصف
زنان وعشق ایشان گفته اند وسست شدن وباز ایستادن سگ از بیم آهو بره وبعد از آن پی او دویده وبدان
رسیده باشد وبالفتح وکسر زا مردیکه حدیث زنان وعشق ایشان کند غزغرم بالضم وزای عجمه فارسی بخشم آمدن وخوشه
انگور ودانه آن غزغران بزای عجمه بانگ گریستن غزنه شهریست معروف غزنین مثله غزو بالفتح اراده

وقصد کردن وبجنگ وتاراج کسی رفتن غزیده بالفتح وبزای منقوطه مرد سخت آواز وگیاه نرم غژید مثل غژم مذکور غژمیر
بالفتح بسیار غزیر بالفتح بسیار از هر چیز وباران بسیار وچاه وچشمه آب وچشم بسیار اشک غش بالفتح عیب کردن وبالضم
مرد زبون وناکس غساق بالضم والتشدید خون وریم که از تن دوزخیان برآید وبالفتح وتشدید سین آب چیزی سرد وگنده
چون زرد آب وجز آن غساک عشق پیچه که بر درخت پیچد غسال بالفتح والتشدید مرده شوی وشوینده غساله بالضم
آبی که بدان دست در و شویند وآب مستعمل وهر آبی که بعد از شستن بجائی افتد غسان بالفتح پوستی که طفلان پوشند وبالضم
تنه دل وبالفتح وتشدید سین تیزی جوانی وپدر قبیله ایست از یمن غسف بالفتح تاریکی غسق بفتحتین تاریکی اول شب
وتاریکی شب وبالفتح تاریک شدن چشم واشک ریختن وسخت سیاه شدن شب غسقان بفتحتین زرد آب رفتن از جراحت
غسک بفتحتین کرکی ست که از بدن آدمی خون میمکد غسل بالفتح شستن وزدن کسی را وبسیار جماع کردن بزن وبسیار
سوار شدن نر بر ماده وبالکسر نریکه بسیار جماع کند وموضعی ست وبالضم وبضمتین شست وشوی تمام بدن وسر شستن وبالکسر
آبی که بدان شسته شود غسله بوزن همزه اشتر بزرگ بسیار جماع کننده که آبستن نگرداند شتر ماده را غسلین بالکسر
آبی که بعد از شستن چیزی واستعمال نمودن بجائی افتد وزرد آبی که از تن اهل دوزخیان بیرون آید وسخت گرم ودرختیست
در دوزخ غسم بالفتح تاریک شدن شب وبفتحتین سیاهی شب وآمیختگی ظلمت وبالضم وفتح سین پارهای ابر غسن بالفتح
جنبانیدن وبالضم ناتوان وبضم یکم وفتح دوم موهای درهم پیچیده غسوق بفتحتین مثله غسول بالفتح وتخفیف وتشدید
شین آبی که بدان چیزی شسته شود غسیل بالفتح شسته غش بالفتح وتشدید شین خیانت کردن وآب تیره
وکدورت وتشویش وبالکسر خیانت وعدم خیر خواهی وکینه درونی وخبث باطنی وبالضم منافق وخیانت کننده وبالفتح
بیهوشی وحیرت در وقت تعلق خاطر غشاء بالکسر پرده وغلاف زین وشمشیر وجز آن وپوشش دل غشاش
بالکسر وبالفتح شتاب وبکسر اول تاریکی وآخر آن واندک غشاک بالفتح بوی گنده وناخوش غشاوه بالکسر پرده
وبالفتح بجکوری وپوشش که بر سیاهی افتد وبالضم وبالفتح نیز مستعمل ست غشر بالضم مرد فرومایه وتیرگی که بسبزی زند
غشمش بفتحتین بتیرگی غشنق بالفتح زدن بر چیزی نرم چون گوشت ومانند آن غشمشیم باهر دو شین ومیم مرد دلیر و
شجاع وخودرای غشم بالفتح ستم وظلم وبیداد کردن وشکستن ووادی ست وبفتحتین هیزم چیدن از شب غشمره بالفتح بگزاف
کار کردن غشن بالفتح زدن بعصا وشمشیر غشی بالفتح بلند شدن وبیهوش گردانیدن وپوشیدن وبتازیانه
زدن وجماع کردن بازن ونزد کسی آمدن غشو بالفتح تاریک شدن شب غشوم بالفتح ستم وظلم وبیداد کردن وبالفتح وضم دوم کارزار ومرد ستمکار غشه بالفتح
بیهوشی غشی شوریدن دل غشیان بکسر غین وسکون شین بازن مجامعت کردن وبتازیانه زدن کسی را وبفتحتین بیهوش شدن غصب
بستم گرفتن چیزی را وقهر کردن بر کسی وبسختی وشدت دور کردن چیزی را ودور کردن موی وپشم از پوست غصبه بالفتح بیشه و
جنگل غصص بضم یکم وفتح دوم جمع غصه که مذکور خواهد شد غصن بالضم شاخ درخت خورد باشد یا بزرگ ونام مردیست
وبالفتح بریدن وگرفتن چیزی را واز حاجت باز داشتن کسی را غصه بالضم وتشدید صاد اندوه وگلو گیر
غصیص بفتحتین بگلو در ماندن طعام وجز آن وبالضم وفتح صاد جمع غصه مذکوره غض بالفتح وتشدید ضاد چشم
خوابانیدن وتحمل کردن وبه داشتن مکروه ونقصان کردن واز قدر کسی کم کردن وبچه گاو ونوآینده وشگوفه نازک غضاء
بالفتح جمع غضاة که آن درختی ست صحرائی مانند درخت کنار وقیل درخت انگور ونوعی از درخت غضاب

بالکسر خشم و غضب و موضعیست بفتحتین خشم گرفتن و بالکسر و الضم خاشاک که در چشم افتد غضفار بالفتح گل خاصه
و چسپنده و بالضم نام کوهیست غضاره بالفتح گل چسپنده و نعمت و فراخی عیش و ارزانی و مرغ سنگ خوار و نام قبیله
ایست غضاض بالفتح و الضم میان بینی غضاضه بالفتح تازگی و تازه شدن و نرمی و نقصانی غضب
بالفتح گاو و شتر و چیزی بسیار سرخ و سرخ غلیظ و سنگ سخت و بفتحتین خشم گرفتن غضر برگذشتن از چیزی
و باز داشتن و منع کردن کسی را و بریدن چیزی را و بر کسی مهربان شدن و بفتحتین ارزانی بعد از تنگی و گرانی غضراء
بالفتح زمین و المد خوشحالی و نیک زندگانی غضعضه بالفتح نقصان کردن آب غضف بالفتح شکستن چوب
و غیر آن غضن بالفتح باز داشتن و در بند کردن غضبان سنگی که از منجنیق اندازند غضنفر شیر درنده
و مرد سطبر جثه و مرد درشت غضو بالفتح تاریک شدن و درخت غضا خوردن شتر غضوب بالفتح
بسیار غضبناک از انسان و مار بزرگ و نام زنیست غضور بفتح یکم و سکون دوم نبات و گیاه و نام آبیست
غضوضه بضمتین بمعنی غضاضه مرقومه غضیب سخت سرخ و بفتحتین خشم و مار پلید غط بالفتح و التشدید
غوطه دادن بآب و آواز کردن شتر غطار بالکسر آنچه بدان پوشیده شود غطاط بالفتح مرغ سنگ خوار
و نوعی از آن که پشت و شکمش تیره رنگ باشد غطامط بالضم آواز جوشش و آواز موج دریا غطرفه
بالفتح تکبر کردن غطریس بالکسر مرد ستمگار متکبر غطریف بالکسر مهتر و شریف و
جوانمرد و نگس و بچهٔ باز غطس بالفتح بآب فرو بردن و آب خوردن از ظرف غطشاء بالفتح و المد زنی که
بینایی او فتور باشد و از چشمش آب ریزد غطف بفتحتین فراخی چشم و درازی مژگان غطل تمام
در گرفتن آسمان را بفتحتین پوشیدن تاریکی شب جهان را غطمش بالتحریک ضعیفی چشم غطو
بالفتح و ضمتین و تشدید واو تاریک شدن و بلند شدن شب و بلند شدن آب و پوشیدن چیزی را غطوش بالفتح
مرد دلیر و قدم پیش گذارنده در جنگ و سختی غطی بالفتح پوشیدن چیزی را بچیزی و تاریک شدن
و بالغ شدن کودک غطیط بالفتح نعره کردن شتر و آواز خر خفته و کشته شده و فیل آواز شیر غطیم
بفتح غین بحر عظیم غف بالفتح و تشدید فا آنچه خشک شود از بر درخت گز و بالفتح در فارسی موی جعد
غفار بالفتح پدر قبیله ایست و بالضم موی از ساق و پیشانی و موی گردن و قفا و موی هر دو جانب
ریش و بالفتح و تشدید فا بسیار پوشنده و آمرزنده و نامیست از نامهای حق تعالی غفاره بالکسر مقنعه معروف
غفچ بالفتح و جیم فارسی در آخر شمشیر آبدار غفر بالفتح برگشتن از چیزی غفران بالضم
بخشیدن گناه و بخشیدگی غفره بالفتح عفو کردن گناه غفغف بفتحتین درختیست مانند خرما
از فرو تا بالای برگها پوشیده باشد غفق بالفتح باواز کسی جستن و بسیار کسی را بتازیانه زدن و خواب
کردن و هر ساعت بآب آمدن شتر و ساعت بساعت رفتن خر بر ماده و برگشتن و هجوم کردن بر چیزی
و باران نرم غفل بالضم آنکه امید خیر و بیم شر از و نباشد و زمینی که در او اثر عمارت نداشته باشد و
ستور بیداغ و مرد بی تجربه و نادان و آنکه حسب ندارد و شعر یکه قائلش مجهول باشد و سرگین شتر و بفتحتین
بیخبر و فراموش از چیزی و فراخی عیش غفلة بالضم بیخبر و بی آگاه بودن از چیزی غفنج بجیم فارسی

سندان غفنو بالفتح زمین پشتهٔ بلند و بالفتح و ضمتین و تشدید واو خواب کردن غفور بالفتح آمرزنده و پوشاننده
و بسیار بخشاینده و نامیست از نامهای حق تعالی غفوق بضمتین بازگشتن غفول بالضم بیخبر شدن و فراموش
کردن از چیزی و گذشتن چیزی غفه بالضم و فتح فا و شد و پوستین بره که بغایت نرم و نیکو باشد غفیر
بالضم و فتح فا نام مردیست و بالفتح و کسر فا خود آهنی که تمام سر را بپوشد غفیض بالفتح تازه اول بار که خرما
پیدا شود غلاء بالفتح گران شدن نرخ کالای و ماهیست کوتاه و آنکه تیر را دور اندازد و تیری که در رفتن
بلند شود و دور رود غلاب بالفتح نام مردی و نام زنیست و بالفتح و تشدید لام مرد بسیار غلبه کننده غلاظ
بالضم سطبر و درشت و بالکسر جمع غلاظه بالکسر و درشتی و بدخویی غلاف بالکسر پوشش آئینه و شمشیر و شیشه
غلاق بالفتح موضعیست و بتشدید لام نام مردیست غلاله بالکسر پیراهنی که زیر زره و جامه پوشند
غلام بالضم کودک که خطش دمیده باشد بعضی گفته اند از وقت زادن تا رسیدن بجوانی غلان
بالضم گیاهای مخصوص و او جمع غال است بتشدید و بفتح و تشدید لام اشتر تشنه غلب بالضم باغهای
بسیار درخت که با یکدیگر پیوسته و درهم شده باشند و بالفتح و بفتحتین سطبر گردن و بالفتح و کسر لام مرد چیره و بفتحتین
غالب شدن غلبان بفتحتین جوشیدن دیگ غلبه بفتحتین چیره و زبردست شدن غلپه باول
مضموم ثانی زده و بای عجمی مفتوح نام جانوریست که رنگ آن سیاه و سفید باشد غلت بالفتح غلطیدن
و غلط کردن در حساب و بضم غین معجمه و فتح لام نام درختیست غلتان بالفتح مثل غلتبان باول
مفتوح و ثانی زده و تای فوقانی سنگی باشد گرد و دراز که بر پشتهای بام بغلطانند غلتک چوبی که بر دو رسن
بگردد و پایهٔ گردون غلتیده مثل غلتان مذکور غلتیدن معروف مثل غلطیدن که گذشت غلث بالفتح
کشک بروغن آمیختن و بفتح یکم و کسر دوم مردی سخت جنگ کننده و بفتحتین سختی جنگ غلج بالکسر و جیم فارسی
در آخر گیاهی که بآسانی نتوان کشود و بالفتح و جیم فارسی زن و فرج غلس بفتحتین تاریکی آخر شب غلط بفتحتین خطا
کردن در سخن و حساب و جز آن بعضی گفته اند غلط بطا خطای در سخن و غلت بتاء و نقطه خطا در حساب غلطان معروف
غلظ بالفتح زمین درشت و ناهموار و بالکسر و فتح لام سطبر و سطبر شدن غلظه بالکسر و الضم بدخویی و
سطبری و درشتی غلغلج زیر بغل و دست کردن تا بخنده آید غلغلچه مثله غلف بالفتح غالیه کردن موی
ریش و موی سر را و در غلاف کردن چیزی را و درختیست و بفتحتین ختنه ناکردن و فراخی عیش و فراخی سال
غلفچ باول و ثانی مفتوح بفا زده زنبور سرخ غلفه بضمتین آن پوست که در ختنه ببرند غلق بالفتح در بستن و در
زمین و چراهه و بضمتین و در بستن و بفتحتین چیزی که بدان در را ببندند و بفارسی کلیدان خوانند و سختی و هلاک شدن
و بالفتح و کسر لام سخن بسته و مشکل غلگونه یعنی چیزی که زنان بر روی مالند غلل بفتحتین تشنگی و سوزش غلم
بالضم آرزوی جماع کردن و تیزی شهوت غلماء بالفتح و المد گران شدن نرخ غلمان بالکسر
جمع غلام یعنی کودکان مقبول که در بهشت خادم مومنان باشند غلمة بالکسر پسران و بالضم تیزی شهوت
غلمچ باول مکسور ثانی زده جنبانیدن انگشتان بود در زیر بغل و پهلوی کسی تا بخنده آید غلمکین بالفتح
و با کاف فارسی نگمین که مرقوم خواهد شد غلمیلج مثل غلمچ که گذشت غلو بضمتین از حد گذشتن و هجوم کردن

غلواء بالضم تیزی اول جوانی غلوه بالفتح مقدار یک تیر انداز غلّه بالفتح و تشدید لام درآمد هر چیز از
حبوب و نقود و جز آن و اکثر استعمال آن در حبوب ست و بالضم تشنگی و سوزش اندرون و پیراهن زیر زره غلمه
بالضم درختی که دائم بوی برآرند و پوست را بوی دباغت دهند غلّه وان معروف آنجا که اهل کان زر زنند غلی
بالفتح جوشیدن دیگ و جز آن غلیث بالفتح نان جو و گندم بهم آمیخته و هر چیز آمیخته غلیج باول مکسور بثانی زده و جیم عجمی
گرهی را گویند که آنرا هیچ وجه نتوان کشود غلیند یعنی غلیط غلیزن باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف گلی سیاه باشد
که در حوضها و تالابها بهم رسد غلیکر باول و ثانی مکسور و یای مجهول و با کاف عجمی مفتوح برازده گل کار را گویند غلیل
بالفتح کینه و تشنگی و شدت آن و سوزش درون غلیم بالضم و فتح لام تصغیر غلام و نام مردیست و بالکسر و تشدید لام مکسور
بسیار تیز شهوت غلیو بفتح غین و کسر لام سرگشته و حیران غلیواج بالکسر و با یای فارسی جانوری معروف
که سالی ماده و سالی نر بود و قیل شش ماه ماده و شش ماه نر باشد غلیواژ مثله غلیظ بالفتح درشت و سطبر
غمّ بالفتح و تشدید میم و بالالف ممدوده سختی و بالکسر آنچه بالای سقف باشد از گل و خاشاک غماره بالفتح
انبوهی شدن مردم و بسیار شدن آب غماز بالفتح و التشدید تهمت و عیب گوئی کردن و سخت فشردن و اشارت
کننده و طعنه زننده و چغل غمازک بالفتح و التشدید چوبکی خورد و چوبکی که بر شست ماهی بندند و آن در آب فرو نمی‌رود
چون انقلاب آویزد آن چوب بآب فرو رود و معلوم شود که ماهی انقلاب آویخته غماص بالفتح و الکسر غنودن
غمام بالکسر ابر یکه آفاق را بپوشد و ابر سفید و نام شمشیر جعفر طیار رضی الله عنه و نام اسپی ست و بالضم زکام
غمامه بالفتح ابر سفید و بالکسر خریطه و بند دهان شتر و بند بینی غمایم بالفتح دهن بندهای شتران غمت
بفتحتین غافل و بی آگاه غمث بالفتح ناگوار شدن طعام غمچه بالفتح و الضم آن مقدار آب که یک نوبت
بیاشامند غمخوار مرغ بوتیمار غمخوار شده غمخور رگ مثل غمخوار مذکور غمد بالکسر غلاف شمشیر
غمدان بالضم نام قصریست در یمن برنگ سرخ و سفید و سبز و زرد و جز آن نقش کرده اند
غمر بفتحتین کینه و تشنگی و بالضم کار نا آزموده و قیل بالضم و سکون میم احمق و گمراه و کول و قدح خورد
و غافل و بالفتح فرا نوشیدن چیزی را و ویران شدن غمرات بفتحتین سختیها غمرا الراد
عیب پوشی و بمعنی ترکیبی فرو گرفتن چادر اندام را غمزة بالفتح سختی و انبوهی آدمی و بسیار آب و مبالغه کردن
بیاری و کار باطل و بالکسر تشنگی غمز بالفتح بچشم و ابرو و مژگان اشارت کردن و عیب کسی را آشکارا کردن
و انگشت بچیزی فرو بردن و فشردن و لنگیدن چارپا و کشیدن آن و دست بر پشت گوسپند نهادن تا لاغری و فربهی
آن معلوم شود و بفتحتین مال زبون و مرد ضعیف غمزوان ای نام روز ششم ست از ماههای ملکی غمزات
بزای معجمه غمزه معروف غمز دی آنکه به بیدار او غمزه گشاده شود غمزه بالفتح و بزای معجمه بچشم و
ابرو اشاره کردن و چشم برهم زدن بکرشمه غمزه اختر لرزش ستاره و روشنی او غمزه بستر
یعنی حرکت مژه غمزه عنبرین شگفتن گل نسرین غمزه گل یعنی شگفتن گل غمزه لاجوردی
یعنی ناز خشک غمس بالفتح بآب فرو بردن غمش تاریک شدن چشم از گرسنگی و بعضی گفته اند
بعین مهمله ضعف بصر که عارض شود غمص بالفتح و بفتحتین خورد و حقیر شمردن و سستی کردن در حق کسی و عیب کردن

وشکر

وشکر نعمت نکردن و بفتحتین روان شدن چرک از چشم غمض بالفتح زمین پست و مغاک و سیر کردن و رفتن و
شمشیر در گوشت پنهان شدن و بالضم غنودن و بفتح و تشدید فرو خوابانیدن چشم غمغمه بالفتح آوازهای شجاعان
در وقت جنگ غمق بفتحتین نم گرفتن بالای زمین و بکسر میم تره و گیاه که از کثرت تری بوناک و تباه شود غمقه
بفتح یکم و کسر دوم نمناک غمکاه بالفتح نقصان کننده غم غمکده بالفتح خانه غم و نیز اشارت از دنیاست غمگسار
بالفتح معروف غمگین معروف غمل بالفتح پوست در زیر چیزی کردن تا نرم شود و جامه بر کسی انداختن تا عرق کند
و نام موضعیست غملان نام قصریست مشهور غمم بفتحتین فرو گرفتن موی پیشانی و قفا را و سخت گرم
شدن روز غمن بالفتح پوست تر را در چیزی نهادن تا موی او بریزد و میوه نارسیده بجائی گذاشتن تا برسد و
بر کسی جامه انداختن تا عرق کند مرادف غمل مرقوم غمنده بفتح و کسر میم غمگین شونده غمنده بفتحتین غمناک غموز بفتحتین
بسیار بخشندگان و دریاهای پرآب غموز بالفتح ناقه که بر کوهان آن دست نهند برای دانستن فربهی و لاغری غموس
بالفتح تا آب فرو بردن و فرو رفتن ستاره غموص بالفتح سوگند دروغ و نام قلعه ایست از هفت قلعه خیبر که حضرت پیغمبر از کفار
گرفت و نام ستاره ایست غموض بالضم پست و مغاک شدن زمین و پوشیده و غیر واضح بودن سخن غمه و غمّه
بالفتح پس افتادن زمین و پنهان شدن سخن از فهمیدن و دور شدن غموم بالفتح جمع غم و بحرهای کوتاه و سبک
غمه بالضم و تشدید میم اندوه و کار پوشیده غمی بالفتح و القصر بیهوش و بالفتح و بالالف مقصوره ابر تشدید میم
ابرناک بود غمیج بالفتح جرعه آشامیدن آب غمیر گیاهی سبز که در زیر گیاه خشک بر آمده باشد غمیس بالفتح رطب
تباه و زبون غمیص بالفتح روان شدن آب چشم و بالکسر رمص غمیصا بضم یکم و فتح دوم ستاره ایست از شعری معروف
غمیل بالفتح پوست فاسد شده و پوستیکه نرم شده باشد غمیم علف تر میان گیاه خشک مانده و مخلوط شده و
شیر گرم و غلیظ ماست شده و بالضم و فتح میم وادیست غن بالفتح و سکون نون چوب تیر عصار که سنگ گران بر آن
بندند تا روغن از کنجد و جز آن بر آید که بهندی شل لاته گویند غنا بالفتح فائده و سود و بالکسر سرود غناج بالفتح و تشدید
کرشمه کننده غناک بالفتح لبلاب که او را عشقه و عشیقه هم گویند غناوه بالضم و واو مفتوح سازیست و چنگ
بازیست غنایم بالفتح مالها که از کافران بجنگ بگیرند غنت بالفتح لاغ غنج بالضم و بفتحتین کرشمه و ناز کردن
و مرد پیر و بالفتح در فارسی جوال باشد غنجار بالضم لقب احمد البخاری صاحب تاریخ بخارا و در فارسی گلگونه باشد که زنان
جهت زیبائی بر رخسار مالند غنجاره مثل بمعنی آمیخته غنجار مذکور غنجال بالفتح میوه ایست ترش مزه غنجر مثل غنجاره
که گذشت غنجرشش باول مفتوح بثانی زده و جیم موقوف و برای مفتوح و شین منقوطه زده غوک باشد غنجره
باول مفتوح بثانی زده مثل غنجاره مرقوم غنجمشش بامیم و رای مفتوح و شین منقوطه زده مثل غنجرشش مذکور غنچه بالضم
گل ناشگفته غنچه آب یعنی حباب غنچه شدن یعنی گره شدن غنچه کبک درّی نوائیست از نواهای
باربد غند بالضم گرد شده و جمع آمده غندرو و باول مضموم بثانی زده تغیر باشد که آنرا بجهت فراهم آمدن مردم نیوازند
غندرود مثله غنده باول مضموم بثانی زده گرد شده و فراهم آمده و بیضه گرد کرده برای رسیدن عنکبوت سیاه زهردار
غنظ بالفتح اندوه سخت و دشواری بر کسی نهادن و در اندوه سخت انداختن غنظق بر وزن جعفر جامه غوک و گیاهیست که
بر گرش پهن ست غنک مثل غن که گذشت غنم بفتحتین گوسپندان و بالضم غنیمت گرفتن غنود بخواب در شدن غنودن

باول وثانی مضموم آسودن وآرمیدن **غنوده** بفتحتین نیم خفته **غنونده** شاید **غنوی** مثل غنود مذکور **غنویده** مثل غنود
مذکور **غنه** بالضم وتشدید آواز بینی **غنی** بالکسر توانگری وبی نیازی وبالفتح بکم وکسر دوم مالدار وبی نیاز **غنیان**
بالضم بی نیاز شدن از زیور بکمال حسن وبی نیاز شدن زن بشوهر خود از دیگر مردان **غنید** بفتحتین کج شدن گردن ومیل
کردن آن ونازک ونرم شدن اندام **غنیم** بالضم وفتح میم نام مردیست وبالفتح غنیمت گیرنده وفارسیان خصم ودشمن را گویند
غنیمت بالفتح مال واسبابیکه از کفار بزور بدست آرند **غنیه** بالفتح توانگر شدن وبی نیاز شدن ومقیم شدن **غو** بالفتح نالیدن
وغوغا ومغاک **غواز** بالفتح همان غبار مذکور **غواش** بالفتح پرده ها وپوشانندگان **غواشی** بالفتح پرده ها جمع غاشیه که گذشت
غواص بالفتح وتشدید واو فرو رونده به دریا برای طلب مروارید **غوانی** جمع غانیه که مذکور شد **غوایه** بالفتح گمراهی وگمراه شدن
غوائل بالفتح سختیها وبدیها وبلاها **غوب** باول مضموم وواو مجهول فلاخن را گویند **غوث** بالفتح فریادرس وقبیله ازیمن
وآن دو تن که از یمین ویسار قطب اند **غوج** بالفتح دوتا شدن وخمیده شدن وبرروی آب درآمدن **غور** بالفتح قعر وتگ
هر چیزی وزمین پست نزدیک یمن وآب فرو رفته در زمین وفرو رفتن آب وفرو شدن چشم بمغاک وبزمین غور شدن و
فرو شدن آفتاب وگرم شدن روز ومنفعت رسانیدن وبالضم ناحیه ایست بملک عجم وپیمانه ایست اهل خوارزم را که بدان
زمین را به پیمایند وآن مقدار دوازده فرسخ ست وکنه وعمق شئی **غوربا** بالضم وبا واو فارسی قلیه انگور خام **غورمکس**
نوعی از زنبور خورد مانند مگس کبود چشم سبز رنگ **غوره** بواو فارسی ورای مهمله دانه انگور نارسیده ترش **غوزان** بالضم
نام کوشکی ست در یمن **غوزه** بالضم پوستی که بالای پنبه وبالای خشخاش باشد **غوزه** بزای فارسی بمعنی غنچه **غوزه آب**
سوار آبی که عرب آنرا حباب خوانند **غوش** بوزن ومعنی گوش **غوشا** چوبیست سخت که از آن زخمه رباب وتیر ومانند آن سازند
وسرگین حیوانات **غوشا** با واو فارسی پاچک دشتی **غوشاو** با واو پارسی درختی ست بلند وجایگاه دیوان وگاوان و
گوسپندان **غوشاک** باول مضموم وواو مجهول بمعنی غوشا که مرقوم شد **غوشای** با واو فارسی سرگین دشتی **غوشباک**
بکاف تازی جنسی ست از سماروغ که بر وجه ماه بشوید **غوشت** بالضم وشین معجمه موقوف برهنه مادرزاد **غوشه** بالضم و
با واو فارسی گیاهیست **غوص** مغاکی که از آن مروارید بدر آرند وبآب فرو شدن **غوصه** **غوطه** بوضعیست بزمین شام
پردرخت آنرا ابشت دنیا گویند **غوط** بالفتح فرو شدن در چیزی **غوطه** بالضم سر بآب فرو بردن **غوغا** شور وشغل وجمعیت
وملخ وبسیار مردم وردآمیخته ومردم فرومایه **غوغای هراسندگان** بالفتح استغفار تائبان وآه پشیمانان وترسندگان
غوق بالضم وبا واو فارسی معروف یعنی غوک **غوک** باول مضموم وواو مجهول وزغ باشد بتازی آنرا ضفدع خوانند **غوک چوب**
با جیم وواو دوم پارسی بازی که کودکان چند چوب بازند یکی از میان مقدار یک گز دراز بود ودیگر کوته مانند یک وجب اهل هند یکی را
گلی ودوم را ڈنده گویند **غول** بالضم معروف وهرچه ناگاه فروگیرد وهلاک کند وبالفتح هلاک کردن ودوری بیابان وخاک بسیار
غول تاس باول مضموم وواو مجهول ولام موقوف وتای فوقانی خود آهنی که سپاهیان در روز جنگ بر سر نهند
غول کاربادیه بالضم یعنی دنیا **غول سیاه** مطلق شب ونیز کنایت از شب دیجور **غولک** طبله زر وسیم **غوله** باول مفتوح
بشانی زده مردم خام وبیعقل **غولین** بالفتح سبوی دهان گشاده **غونیک** بضم غین وکسر یای تازی وفتح نون گیاهی ست
غوی بالفتح وبا الف مقصوره فاسد شدن درون بر از خوردن شیر وبالفتح وتشدید یا گمراهی **غویر** بالضم وفتح واو ناحیت از قبیله
بنی کلاب وغار خورد **غویل** بالکسر بیشه ونیستان ودرختان وهر وادی که در آن آب باشد وبالفتح شیری که زن در هنگام جمع کردن طفل دهد

وآن بغایت معروف ست وکودک فربه وبزرگ وآب روان بر روی زمین وخطی که بر چیزی بکشند ونام آبیست وهر وادی که در آن
چشمها روان ست وآنچه بظاهر نزدیک دیده میشود ودر واقع دور باشد ونام چندین موضع ست وعلم جامه وجامه فراخ **غهب**
بفتحتین غفلت وفراموشی وبی آگاهی **غهوق** بالفتح وکسر ها شتر دراز **غهیق** بالفتح شتر دراز ونشاط ودیوانگی **غی** بالفتح وتشدید
بیراهی ونام وادیست در دوزخ وبیراه وتباه وناامید شدن **غیاب** بالکسر جای ناپدید وناپیدا **غیابت** آنچه پوشد
چیزی را وغالب شدن وتنگ چاه ووادی **غیابت الجب** ناپدیدی چاه وتاریکی وتنگی آن **غیاث** بالکسر فریادرس
غیار غیر یکدیگر شدن ومبادله کردن وپارچه زرد که بر جامه نزدیک بدوش دوزند **غیاض** بالکسر نیستانها وبالفتح جنگل و
بیشه **غیاف** بالفتح وتشدید یا آنکه ریش دراز وبسیار ودراز وکلان باشد **غیب** بالفتح ناپدید شدن وزمین پست وشک و
گمان وبفتحتین وضم وتشدید ناپدید شدگان **غیبت** بالفتح ناپدید شدن وبالکسر بدگویی پس مردم وکار نیک یا بد واکثر در بد استعمال
کنند **غیث** بالفتح باران باریدن **غیدا آی** بالفتح یکم وسکون دوم والمد زن نازک اندام **غیداق** بالکسر موضعی ست
نزدیک دشت قبچاق تیر آنجا بسیار سخت وراست میباشد چنانکه اگر بر سنگ زنند در شکنند **غیر** بالفتح منفعت رسانیدن
وباران دادن وآب خورانیدن باران زمین را **غیرت** بالفتح رشک بردن وناموس آوردن وبالکسر رشک وخون بها **غیز** بالکسر
وبا زای فارسی رفتار بود بزانو که هر دو پا از زمین بلند شوند چنانچه اطفال میروند **غیژیدن** راه رفتن اطفال بزانو وسرین
غیش بوزن کیش غم واندوه وبسیار وانبوه **غیشان** بالفتح تیزی جوانی **غیشه** گیاهیست که کاه کشان از آن جوال
بافند **غیض** بالفتح کم شدن آب وبزمین فرو بردن آب وکم شدن قیمت کالا وکم شدن بزرگان وبچه خام که از شکم افتد و
بالکسر شگوفه **غیظه** بالفتح بخشم آوردن وخشم یا خشم سخت یا تیزی خشم واول آن ونام مردی **غیف** گروه مرغان ومیل کردن
راست وچپ **غیفان** بالفتح میل کردن درخت بچپ وراست **غیل** بالفتح روان بر روی زمین **غیلان** بالفتح نام شاعریست
وبالکسر جمع غول که گذشت **غیلط** بالفتح گاو ماده وآهوی ماده شیردار وآوازهای مردم **غیلم** بالفتح نبع آب چاه و
دختر بشهوت رسیده **غیم** بالفتح ابر **غین** ابر وتشنگی وحرفی از حروف هجا وبالکسر موضعی ست
بسیار گیاه **غینه** بالکسر پولاد که بر جوشن نصب کنند وبعضی گویند دو اثر که بر سر بود
وآن چوبهاست که ابریشم وجز آن بران پیچند **غیو** مثل غو که گذشت
غیور بالفتح بسیار رشک برنده بر اهل خانه وجز آن
غیوران سالکان **غیوران شب** بالفتح
بیداران وزهاد وعشاق

باب الفاء

ف از خواص اوست که بجای فارسی وتازی وواو آید چون زبان وزفان وفرخج وورخج وسفید وسپید وبحساب ابجد
هشتاد باشد وحرفی ست از حروف هجا ودر لغت کف دریا **فا** کلمه ایست که بجای واو استعمال کنند چنانکه گویند فا گفت یعنی وا گفت

ودر بعضے نسخه بمعنے شرمگین آورده **فاتح** جمع کننده وتقضا کننده **فاتحه** اول چیزے وسورهٔ الحمد ونام زرحمتے ست
مخصوص چنانچه ازین بیت مفهوم میشود — بجوزی بینے پس فاتحه میخوانی ٭ ای دوست نمیدانی کز فاتحه زبجوزم ٭ **فاتحه فکرت**
یعنے اول سخن **فاتر** سست وآب نیگرم ونیمی گرم وچشمی کز نظرش تیز نباشد **فاتر چین** بمعنے سپند سوختنی **فاتر شین**
باتاء فوقانی مفتوح بزاء زده وسین مکسور ویای معروف اسپندان باشد وآنرا قاش رستی هم گویند **فاتوق** درایام جاهلیت
ماه رمضان راگفتندی وکشاینده وشگافنده وبستگی **فاتن** گراه وگمراه کننده شیطان ودر بلا وفتنه افتاده **فاتوریدن**
باتاء فوقانی مضموم وواو مجهول دور ترشدن ویکسو رفتن ورسیدن **فاتولیدن** باواو فارسے مثله **فاثور**
بناء مثلثه طشت وجزآن از رخام یا فضه ویا طلا وظرفیکه دران شراب وجزآن کنند وقرص آفتاب وموضعے ست و
جماعتی که لسر حد بفرستند پس دشمن برای خبرگرفتن وجاسوس ومرتبه ومنزلت وخوان طعام **فاجام** بقیهٔ خرما وانگور بر درخت
فاجتیا زو الجیم وتاء قرشت پس شتاب رفتن **فاج** بکسر جیم اول راه کشاده ومیان دو کوه **فاجر**
کاربد کننده ومالدار وبیفرمان وساحر ودروغگو **فاحش** لسیار بخیل ولسیار غالب وسر بدے که از حد درگذرد و
مرد درشت سخن وزشت کار **فاحشه** زن زنا کننده وگناه سخت وزشت وقوے وخلاف شرع **فاخته** مرغیست که
برگردن طوق دارد مثل قرے **فاخر** گرانمایه ونیکو از هر چیز وغوره خرما **فاخور** نوعے از گل بهار وخوشبوئی **فادر**
بزکوهی کلان سال وبزکوهی جوان ودرست خلقت وناقه که جدا باشد از اشتران **فار** بالفتح وسکون همزه زمین کندن
ودفن کردن موشان **فاراب** نام ولایتے در دیار ترکستان وشهریست مابین جاج وبلاساغون **فاران** نام کوهی
فارج کمانی که هر دو خانه اش کشاده باشد **فارد** یکی ازبازے هفتگانه نرد که اسامی هر هفت بلغت خانه گیر گفته شده
ودر عربے یگانه وجدا وگاو دشتی وتنها وشکر سپید وکوهیست بنجد **فارز** زبان فصیح وکلام روشن **فارس** سوار اسپ
ومطلق سوار وخدا وندا اسپ وملکی ست معروف که مردم آن ملک را فارسے نامند وبفتحتین اسپ شریا ماده **فارض** بالفتح
گاو پیر وهر چه کلان وبزرگ جثه باشد وعلم وفرایض دادن **فارط** بالفتح پیش رونده وآب فراه وبالضم وتشدید راء چهار ستاره
از دو ستاره که پیش بنات النعش واقع اند **فارغ** آسوده وپرداخته یعنے خالی شده **فارق** جدا کننده وشتر ماده که از درد
وزن که در درد زه بید اکرده باشد وابر جدا شده از ابرهاے دیگر **فارقات** جدا کننده وفرشتگان که جدا کننده حلال از حرام
باشند **فارقه** جدا کننده واشتر ماده که در درد زه داشته باشد **فاروق** بالفتح فرق کننده میان دو چیز ولقب امیر المومنین حضرت عمر
بن الخطاب رضی الله عنه ولسیار فرق کننده وابر جدا شده از ابرها **فاره** موش ونافه مشک **فاریاب** نام موضعی ست ببلخ
که ظهیر شاعر از انجاست **فاز** برای فارسی خمیازه باشد **فازر** بالفتح راه فراخ ومورچه سیاه که در وسرخی باشد **فازه** مثل فاره که گذشت
فاژه مثل فاژ که گذشت **فاس** کلند آهنی که بآن سنگ اشکافند **فاسد** بالفتح تباه **فاسر** ابرار احسان **فاسق** بالفتح بیفرمان
فاسقون نام بیشه ایست در روم **فاسقین** بیرون شدگان از فرمان خدای تعالی **فاش** آشکارا وکشاده وپراگنده **فاشرستین**
نباتیست که ورق آن بین تراز لبلاب ست **فاصل** بالفتح فرق کننده میان دو چیز **فاصله** جدا کننده دو چیز از یکدیگر یعنی کفر وایمان
وآخر وتمامی آیه ومهرهٔ بزرگ ومهرهٔ خورد وسه حرف متحرک پیش از حرف ساکن چون ضربت **فاضل** افزون وآینده ومرد دانا وصاحب
فضل **فاضلاب** آبی که زیاده بسر شاری ازسرها برمیرود **فالگیر** فالگیری راگویند که بر سرکوچه وبازار نشسته برای مردم فالگیرد
فاضله باضاد منقوطه زیادت آمدن عطا وزن صاحب فضل **فاضه** بالفتح سخت **فاطر** بالفتح آفریننده چنانچه

درقرآن مجید فاطر السموات والارض واقع ست **فاطمه** زنیکه بچه را از شیر گرفته باشد ونام دختر حضرت رسول صلعم **فاعره** نوعی از عطر
فاعده بالفتح وبا دال مهمله نیز **فاغر** بالفتح گلی است سرخ وبوی مایل خوشبو ودراز که هندی را رایے چنبا گویند **فاغره** بفتح غین معجمه
دانه خوشبو مقدار نخود وسخت ودهن شگافته **فاغیه** مثل فاغ که گذشت **فافا** مرد یکه بفاگفتن درمانده ونیکو بدیع **فافاه**
درپیچیده سخن یعنے تکرار کردن در گفتن **فاقد** زنیکه شوئی یا پسر گم کرده باشد ونایابنده چیزی وگم کننده **فاقره** بالفتح حادثه و
سختی وبلا ورنج و اول کار **فاقع** بکسر قاف سخت زرد **فاقه** بالفتح درویشی وحاجت مندی **فاک** تشدید کاف بیر فرتوت **فالکبوان**
بنازیغمت زرگان **فاکه** بالفتح وکسر کاف میوه که بدان غذا حاصل نشود وشادان وخوش طبع وظریف **فال** بالفتح وسکون
همزه شگون نیک وگاہے در شگون بد نیز استعمال کنند ودر بیت بلفارس معرب بال از انجاست قطب الدین فالی **فالج**
بکسر لام شتر دو کوهان وتیری که نشانه زد وسستی همه بدن آدمی بواسطه خلط بلغم که بدان از حرکت باز ماند و آنرا
فلج گویند ونام مردیست **فالوذج** معرب پالوده **فالوق** مثله **فالیز** معرب پالیز **فام** مانند ورنگ وگونه ووام که تبازیش
دین خوانند وقصبه در خراسان مولد شهاب الدین علے فامی که در فن انشا وشعر وتاریخ ماهر بود **فام** بضم میم شهریست
حوالی نوخار ونیز دیگ آن بیابانی ست که آهو دران نافه انداز د **فافره** مثله **فالوذ** تعریب پالوده **فانوس** چراغدان
معروف **فانوس خیال** وآن لفصور تها که بزور دود فتیله میگردد **فافه** لو لان و بمعنے یا نکه در یا فارسی گذشت
چو بیکه میان شگاف چوب گذارند وچوبیکه پس دروازه برای بستن در استوار کنند **فانی** معروف ونیز بمعنے قریب فنا باشد
فانیذ شکریست مانند شکر قلم که مذکور شد **فاو** بالفتح وسکون همزه زدن وشگافتن سر بزخم شمشیر وشگافتن هر چیز وشگاف میان
دو کوه **فاه** دهان و بفتحتین فراخ دهان شدن **فاید** بابای تحتانی مفتوح کلمه الیست بمعنے تاکه تبازیش حتے گویند
فایده انچه از دانش ومال گرفته وداده شود **فایز** بالفتح رستگار ومظفر وآستانه بلند **فایق** بالفتح افزون وزیاده
بر کسے وبرگزیده از هر چیزے **فایل** رگ ران وگوشت کناره سرین **فت** بالفتح وتشدید تاء ریزه ریزه کردن
فتا بالفتح والمد جوان وجوانی وجوان شدن **فتات** بالضم ریزه از هر چیزے **فتاح** بالفتح وتشدید بسیار
کشاینده وداور وحکم کننده ونامیست ازنامهاے حق تعالی ونام مرغیست **فتاخرو** نام پادشاه کرمان **فتار**
بالفتح شگافنده وجدا کننده ودر عربی بمعنے فتور ست **فتال** بالکسر درخت لو فشاندن وبالفتح ازهم شکستن وبریدن ودریدن
فتالیدن بالکسر فشاندن وریختن **فتان** بالفتح والتشدید دزد وشیطان وفتنه انگیز وزرگر وپیشه آور وبالکسر والتخفیف
غلاف از چرم و پوست که در پا سکینند **فتح** بالفتح کشادن وکشایش ونصرت وآب روان ازچشمه وجز آن وبضمتین در فراخ
کشاده **فتح الباب** کشادگی در ونام شهریست **فتحیاب** معروف کشاد کارها **فتخ** انگشتری بی نگین **فتر** بالکسر فرجه میان
انگشت سبابه وابهام وبالفتح نام زنیست وفرونشستن گرمی وبفتحتین سستی وناتوانی وگوشت میان مفاصل که بدان اعضا
پیوند یافته اند **فتراک** بالکسر معروف شکار بند **فترت** بالکسر سستی وزمان میان دو پیغمبر وماهیست که چون آنرا بیابان
سستی در اعضا بهم رسد **فترد** بالفتح درنده ودریده ودریدن **فترون** بکسر میم وفتح دوم دریدن **فتش** بالفتح جستجو کردن
وکاویدن **فتک** بهر سه حرکت ناگاه گرفتن وناگاه کشتن ومرتکب کار عظیم شدن وعذر کردن ودلیر شدن ووقت یافتن و
کشتن یا زخم زدن کسی را **فتل** بالفتح تافتن ریسمان وبرگردانیدن وبفتحتین دوری میان آرنج وپهلوی شتر **فتن** بالفتح سوختن
وآزمودن وشگفت آوردن از چیزی وگونه وحال وبالکسر وفتح تا بمعنے فتنه که می آید **فتنه** بالکسر آزمایش وحیرت وگمراهی ودرشتر افکندن ونرم

شدن آهن وکفر ورسوائی وعذاب وگداختن نقره وگمراه کردن ودیوانه شدن ومال واولاد ومختلف شدن مردم دررائهای خود فتنه خفت بالکسر
یعنی فتنه نماند فتنه راالکرکشا و یعنی فتنه ازکینه کشتی باز ماند فتو بضمتین وتشدید واو جوانان وجوانمردان فتوت بضمتین و
تشدید واو جوانمردی فتوح بالفتح اول باران بهار وناقه که سوراخ پستانش فراخ باشد وبالضم کشایشها فتور بالضم
نرم شدن بعد از سختی وساکن شدن بعد از تیزی وسستی آوردن درکارے ونرم شدن وسست شدن مفاصل و
جدائی میان دوکس فتوی بالفتح وبالف مقصوره آنچه بدان حکم کند فقیه در مسئله فتی بالفتح جوانمرد وصاحب کرم فتیا
بالضم مثل فتوی که گذشت فتیان بالکسر جوان وجوانمردان و بفتحتین دو جوان وشب وروز فتیل بالفتح چیزی یافته شده
ورسن باریک از پوست خرما ورشته واله خرما وچرک میان انگشتان فتیله بالفتح پلیته چراغ فث بالفتح وتشدید ثا
درخت حنظل وگیاهیست که درسال قحط نان ازان پزند وبخورند ودرخت خرما راهم گویند فثج بالفتح السقن شدن
شتر وآب از چاه برکشیدن فج بالفتح راه فراخ وراهی که میان دوکوه باشد وراه دور وبالضم در فارسی فروهشته
لب را گویند وبالکسر خام وناپخته از هر چیزے فجاءة بالفتح ناگاه گرفتن کسے را وهجوم کردن برکسی فجاج بالکسر جمع فج
مرقوم فجاجه بالکسر خامی فجار بالفتح وکسر راء زن فاجره وبالکسر روزی از روزهای میان قریش وبالضم وتشدید جیم
بدکاران فجاره بالضم بکم ناگاه آمدن وناگاه گرفتن فجج بفتحتین میان هر دو پا کشاده داشتن در رفتار وجداوه دور ربودن
زه کمان از قبضه فجر بالفتح آب روان کردن وسپیده صبح وآن سرخی آفتاب در سیاهی شب وبرانگیخته شدن بر معاصی وزنا و
بفتحتین جوانمردی وکرم وبخشش واحسان وبضمتین جمع فاجر فجرة بفتحتین بیرون روندگان از فرمان خدا تعالی ودروغ گویان
وبالضم برآمدن آب فجش بالفتح زخم کردن وشگاف وفراخ کردن چیزی فجع بالفتح مصیبت رسانیدن واندوهگین کردن وبردن چیزی
که بیش کسے عزیز وکریم باشد ونیست فجفاج مرد بسیار گو فجل بالضم وضمتین ترب وبفتحتین سست شدن وسطبر شدن
فجم الکلب نام ستاره ایست فجن بالفتح گوشک فجو بالفتح دور بودن زه از کمان فجوا اشگاف زمین فراخ وکمان
که زه از آن دور باشد فجور بالضم میل کردن از حق ودین وجز آن ودروغ گفتن وبے فرمانی وتباهی وضایع کردن
نماز وبرانگیخته شدن بر معاصی وزنا کردن وبالفتح بدکار فجوة بالفتح کشادگی میان سرا وشگاف میان دو کوه وجز آن
فجیع بالفتح بدرد آرنده فجیعه بالفتح درد سخت ومصیبت فحاش بالفتح وتشدید حا بسیار سخن زشت گوینده وزشت کارها
فحال بالکسر جمع فحل که می آید وبضم وتشدید حا درخت خرمای نر که بر ندارد فحام بالضم سیاه رنگ شدن وگریستن
کودک چندانکه کبود شود فحاوی بالفتح معنیها فحث بالفتح تفحص کردن فحس بالفتح بدندان وزبان گرفتن ولیسیدن
آب وجز آن فحش بالضم از حد درگذشتن بدی وسخن زشت گفتن وبالفتح ضایع کردن کارے فحشاء
بالفتح کار بد وزنا وبخل وامساک ومنع صدقات فحص بالفتح کاویدن از چیزے ونیک پژوهیدن وزنگ
جستن وتفتیش کردن وتر گردانیدن باران خاکستر را وشتافتن ودندان پیش جنبیدن وآشیانه ساختن
مرغ سنگخوار در زمین ونام چند موضع در مغرب فحض بالفتح وحاء مهمله شگافتن چیزے تر چون خیار وخربوزه
فحطاح بالفتح نام جوئیست از جویهای بهشت فحل بالفتح نر از هر جانور ونر میان ماده تار رها کردن وستاره سهیل
ونام مردیست وحصیر که از ریشه درخت خرما بافند فحل آفاق عالم بزرگ چنانکه فحول علما گویند فحله بالکسر اشتران
نر فحلی آفاق مثل فحل آفاق مرقوم فرتنا بالکسر نام کنیزک زنیست ونام کوشکی فخم بالفتح خاموش شدن وآنکه

ساکن که

ساکن که روان نباشد وبفتحتین اول شب یا سیاهیست فخوا بالفتح سخن ومضمون آن فخوخ بالفتح نام میدان قبیله ایست فخوم بالضم
سیاه رنگ شدن وبسیار گریستن کودک فخوی مثل فخوا مرقوم فخیل بکسرتین کشن خرما از اصل اشتر فخیم بالفتح انگشت وسخت
سیاه فخ بالفتح وتشدید خا دام شکار وموضعیست بمکه وسستی که در هر دو پاے وآواز مرد خوابیده فخار بالفتح نازیدن
وبالفتح وتشدید خاء معجمه سفال وجز آن فخته بالفتح یکم وسوم نیکوئی ومودت فخذ بالفتح یکم وکسر دوم ران و
زانو وبر ران زدن وچیزے بر ران رسیدن وقبیله خود از خویشان وبرادران فخر بالفتح وبفتحتین نازیدن
بچیزے فخری بالفتح یکنوع انگور است فخفره بفتح هر دو فا جو باشد فخم بفتحتین چادر یکه نثار چینکان بر سر چوب کنند
تا نثار از هوا گیرند فخمید پنبه دانه از پنبه کشیده فخمیدن دانه از پنبه جدا کردن فخن بفتحتین میان باغ فخور بالضم
نازیدن وبالفتح بسیار نازیدن وناقه بزرگ پستان کم شیر وپستان سطبر تنگ سوراخ کم شیر ودرخت خرمای بزرگ تنه
وسطبر مرگ واسب بزرگ ودراز قضیب فخیر بالفتح کنند با کسے وزبون ومغلوب کشته در فخر وبالکسر وتشدید
خاے مکسوره بسیار نازنده فخیم بزرگ قدر وهر چیز بزرگ فدا بالکسر آنچه بدان اسیر خود را خلاص کند وآنرا سربها
گویند وخلاص کردن وخریدن خود را بمال ومطلق قربانی فداد بالفتح وتشدید دال مرد سخت آواز کننده ودرشت
بکلام ومتکبر وصاحب صد شتر تا هزار فدام بالکسر والتخفیف سرپوش ابریق ودهن بند مجوس فدان بالفتح وتشدید
دال وتخفیف آن گاو یا دو گاو که با هم بهم بندند برای قلبه راندن وآلت قلبه راندن که بر گاو بندند برای قلبه رانی فدای
کسی که برای کسے وابسته مرتکب امری شود که دران بیم جان باشد فدح بالفتح شکستن تیر را فدر بالفتح باز ایستادن نر از جماع وبفتحتین
نر کوهی وجوان وبالفتح اول وکسر دال ناتوان وچوبیکه زود شکند وبضمتین وتشدید راء القره وکودک فربه بلوغ نزدیک رسیده فدرنجک
بوزن فرسنگ پیراهن دهان فدرنگ بالفتح فا وراء مهمله وسکون دال ونون وکاف فارسی در آخر چوبی که پس دروازه
برای بستن در استوار کنند فدرونگ بفتح فا ونون وضم راء مهمله سنگے که بر کنگره حصار نهند بجهت مدافعت خصم فدره
بالفتح وراء مهمله بوریا ومانند آن که بالای سقف اندازند وگل بدان رانند فدس بالضم عنکبوت فدش بالفتح رالش کردن
سر فدع بفتحتین کجی پیوند دست وپا چنانکه کف دست وقدم برگردد ودر رفتار بر پشت قدم وبلندی میان فدغم بالفتح
وغین منقوطه مرد بزرگ جثه وخوبروی فدفد بالضم هر دو فا وسکون هر دو دال مهمله بلند آواز ودرشت در سخن
وبفتح هر دو فا صحرا وزمین سخت ودرشت وزمین هموار فدک بفتحتین نام دهیست در ناحیه مکه بخیبر فدم بالفتح مرد گران
زبان ودهن ابریق بغلاف بستن فدان بفتحتین رنگی است سرخ وقصر بزرگ وبلند فدور بالضم باز ایستادن گشن از
گشنے فدید بالفتح بانگ کردن فدیک بالضم وفتح دال نام موضعی است فدیه بالکسر سربها وسرخری یعنی طعامے و
مالی که برای واخریدن نفس خود را داده شود فذ بالفتح وتشدید ذال تنها ویگانه وچیزهای پراگنده وسخت راندن
فذالک بوزن کذلک عاقبت وحاصل چیزے وجمع حساب بعد تفصیل فذرقه بالکسر وذال منقوطه پاره گوشت
فر بالفتح وتشدید راء دمان ستور وا کردن وباز دیدگان وتفتیش کردن از کاری وگریزندگان وگریختن ودر فارسی
بمعنے زیبائی وشکوه ودبدبه وغیره است فرع بفتحتین کور خر وخربزه است فرا بالکسر والمد پوستها وبالفتح وتشدید
راء پوستین دوز ولقب نحوی است مشهور ودر فارسی بالفتح والقصر بالاو پیش وبلندتر وبمعنی ابر ودرهم آمده
فراخ نام حلوائیست ایرانی فراپوش بالواو هر دو پارسی یعنی بے هوش فرات بالضم آب خوش ونام رودیست در کوفه

فراترک بمعنی مشترک فراتوق معرب فراته که مذکور خواهد شد فُراته بالضم حلوائی است که او را امیده گویند فراچنگ بالفتح و
باجیم فارسی تیز کردن و فرومایه و نادان و کمینه و بمعنی درچنگ هم آمده فراخ بالفتح شاخ زرع که از دانه بدر آمده باشد
و نیز و یک باشد که شاخ شاخ شود و جوزه فرخ و بالفتح بکم و ضم دوم مشدد و مبارک و همایون و زیبا فراخ فراخا جای تنگ فراخ آهنج
بالفتح جوانمرد فراخنا مثل فراخای مذکور فراختن بالفتح و با چهارم موقوف بلند ساختن فراخ دست یعنی نهایت سخی
و کریم و بخشنده فراخ دهن یعنی بسیار گوی و بدزبان فراخ رفتن یعنی شتاب رفتن فراخ رو یعنی کسی که بعشرت گذراند
و همیشه با مردم شگفته باشد و از حد بیرون رونده فراخاک بالفتح کوشتابه فراخود باول مفتوح ثانی زده و خای مفتوح
بواو زده پیراستن درخت و بریدن شاخ و زیادتی آن و آنرا بر خونیز خوانند فراخور لایق و زیبا فراخیدن بکسر خای
معجمه موبرخاستن فرادی بالضم تنهایان و جداگانان فرادیس جمع فردوس که خواهد آمد و موضعی است نزدیک
حلب و دمشق فرار بالکسر گریختن و ترسیدن و بالضم بچه میش و بز و بچه گاو دشتی و بالفتح و تشدید را بسیار گریزنده
فرارفت بالفتح نزدیک رفت فراروان بالضم قاو را که تو وم چیزی که تازلیس بود فراز بالفتح گستردن و بستن و گشادن
فرازنده بالفتح بکم و چهارم بالاکننده فراس بالفتح خرمالیست سیاه و شیر درنده فراسوده بالفتح بسیار فرسوده و
سخت کهنه شده فراسه بالفتح سوار شدن و سواری کردن و دانستن و بالکسر دانائی و شناخت بنشان و نظر فراسیاب
همان افراسیاب مذکور فراسیون بالفتح و کسر سین مهمله و ضم یای حطی گیاهی است که بتازیش صدف الارض گویند و فیل
کند نامی کوهی چنانچه در کتب طب مذکور است فراش بالفتح والکسر گستردنی و کرم پیله فراشته بالفتح پروانه چراغ و بالکسر جاروب
که خاشاک روبند و مردم سبک و آب اندک فراشتن برآوردن و بلند کردن و برکشیدن فراشه بالفتح پروانه و گل خشک شده بعد
از رفتن آب از زمین فراص بالکسر سخت و درشت و سرخ و نام مردیست فراض بالکسر جمع فرض که مذکور خواهد شد
فرافحه بالضم شیر درنده فراط بالکسر پیش دستی کردن و پیشتر سخن کردن فراعین بالفتح جمع فرعون که مذکور خواهد شد
فراغ بالفتح پرداختن از کاری و بکسر زمین دلو و ظرفی که در آن دوشاب باشد و اسپ فراخ گام و حوض فراخ بزرگ که
از چرم سازند و ناقه بسیار شیر و کمانی که تیرش تیز رود و کاسه بزرگ که نتوان برداشت و پیکان پهن فراغار بمعنی فرغ که می آید
فراغتنه مثل فراغ مذکور فراغا بالفتح گشادگی سر فراق بالکسر از همدگر جدا شدن و بالفتح والکسر جدائی و در اصطلاح سالکان
مراد از فراق آن است که اگر یک لحظه عاشق از معشوق جدا شود آن فراق صد ساله او باشد فراک باول مضموم لشت بود و شیر
که بتازی اسد خوانند فراکن بالفتح جوی بلند فرامرز پسر رستم فرامش مخفف فراموش فراموشت مثله فران بالفتح
نام آبی است و بالفتح و تشدید را شهریست وسیع در مغرب زمین فرانس بالضم شیر درنده و سطبر کردن فرانک بالفتح مادر
فریدون فراوان بالکسر بسیار فراوند بالفتح چوبی که پس در نهند تا گشوده نشود فراویز بالفتح سنجاف جامه فراهته
بالفتح زیرک و استاد شدن و نیک رفتن اسپ و نام شهریست نزدیک سیستان فراهختن بمعنی برآهختن مذکور
و تربیت نمودن و ادب کردن باشد فراهیختن مثله فراهد کسانیکه از قبیله فرود باشد فراهم بالفتح فا یکجا و گرد آمده
و جمع شده فرایزدی شکوه خداوندی فرایس بالفتح جمع فریسه که مرقوم خواهد شد فرایض بالفتح فرموده‌ها
خدا تعالی از نماز و روزه و زکوة و علم قسمت میراث فرایق بالضم شیر درنده و جانوریست که پیش پیش شیر
فریاد میکند و میترساند و آنرا سیاه گوش گویند و آنکه راه بر لشکر و آنکه نامه بر سلطان را راه نماید فرب بفتحتین و بای موحده

در آخر نام رودیست فرپر بالفتح و با سوم فارسی نام پسر کیکاوس فربی بالفتح و بای فارسی فربه چندلاغ فرت بالفتح تار جامه
چند بود و بالضم گیاهی است که درد شکم رانافع است فرتاج بالکسر نوعی از نشانهای اشتر فرتنا بالکسر نام کنیزک زنیست و نام
پوستکی فرتوت پیر سخت سالخورده فرتور مثله فرتوز باول مفتوح ثانی زده و تای فوقانی مفتوح بمعنی عکس باشد
فرتوک باول مفتوح ثانی زده و تای فوقانی مضموم و واو معروف پرستوک را گویند فرث سرگین شکنبه و پاره پاره جگر
فرج بالفتح عورت و اندام مخصوص و رخنه و شگاف و جای ترس و بیم و میان هر دو پای اسپ و شهریست نزدیک موصل و دو ان
و بالضم شهریست بپارس و بالکسر آنکه راز نهان ندارد و بضمتین کمانی که از چله جدا و دور باشد و بفتحتین همیشه گشاده بودن
عورت و بهم رسیدن و بهم پیوسته نشدن الیتین آدمی بواسطه کلانی آنها و بالضم و فتح را تنگها فجها جمع فرجه فرجار بالفتح معرب پرگار فرجام بالفتح
آخر کار و انجام و نیکوئی فرجامگاه یعنی قبر فردوسی گوید بیت دشمن و دوست گردی تباه ÷ کنون باز گشتست فرجامگاه فرجد بفتح فا و جیم
و بجد لفظ فارسی و جد عربی فرجند بوزن دررومند خداوند شکوه فرجه بالفتح شانه کردن یال و دم اسپ فرجون زن فرعون و
پشت خارستور فرجه بالفتح شگاف و گشاد و گشودن و از تنگی و دشواری برون شدن و گشادگی میان دو چیز فرجی بالضم جامه ایست
معروف که عوام فرزی گویند فرح بفتحتین شادی و سرور و شادمانی کردن و بالفتح و کسر را شادان فرخ بالفتح جوزه مرغ و بچه هر آن و شاخ نو بر آمده
از گیاه و نام مردیست و در فارسی مبارک و زیبا رخ و بفتحتین ترس و بیم زائل شدن فرخا بالفتح فراخی و گشادگی فرخار بالفتح شهریست
در ترکستان منسوب بخوبرویان و نیز نام بتخانه ایست فرخاش بوزن و معنی پرخاش فرخاک بالفتح بمعنی البسبزفروشه فرخال بالفتح مثله فرخج بضمتین و جیم فارسی
در آخر کفاف اسپ فرخجسته یعنی فرخنده فرخ روز نام لزائی و لحنی است فرخسته بفتح خا و سکون سین مهمله بر زمین کشیده شده
و بشین معجمه نیز آمده فرخشه بفتح فا و خا و شین معجمه نانی که از نشاسته و لوزینه پزند فرخمیدن بالفتح پنبه زدن فرخنج
بفتح فا و خا و سکون را و نون نصیب و بهره فرخند باول مفتوح و ثانی زده و خای مضموم بنون زده بمعنی فرخجسته مرقوم
فرخو بفتح فا و خا پیراستن تاک و کشت مرادف پرخو فرخواک بالفتح و کاف فارسی قلیه که بالای آن تخم مرغ ریزند چه فر بمعنی بالا
و خواک تخم مرغ باشد فرخور باول مفتوح ثانی زده و خای مضموم و واو معدوله جای گذر آبرا گویند فرد بالفتح تنها
و طاق ضد زوج فردا بالفتح روز آینده فردار بالفتح گذار و چهار پهلو و خانه تابستانی که بالای بام بود فرداز مثله فردجام
بالفتح نام کوهی است فردن بوزن درتن بمعنی جوی فردوس بالکسر و فتح دال و واو بهایی که در آن اقسام گیاه باشد
و ورد و گلستان انگور و خرما و جز آن و آبی است از بنی تمیمه نزدیک کوفه و نام بهشت و بالکسر آب و بسیاری میوه ها
فردین باول مفتوح ثانی زده نام ماه نخستین بود از سال و آن مدت ماندن آفتاب در برج بره و آنرا فروردین نیز
خوانند فرز بالفتح زمین هموار و زمین نشیب و جدا کردن چیزی از چیزی و بالکسر راه در زمین بلند و توده ریگ فرژ
بزای فارسی گیاهی است و نافع درد شکم فرزام باول مفتوح ثانی زده و زای منقوطه بالف کشیده لایق و سزاوار باشد
فرزان باول مفتوح ثانی زده علم و حکمت و دانش و فرزانه فرزانگی حکمت و دانائی و افزونی و شکوه فرزانه حکیم و دانا فرزد
بفتحتین سبزه که بیشتر در آب باشد و همه وقت تازه بود و آنچه که رفت تا سر کوچه فرزد فرزدق بفتحتین نان تنگ که در میان تنور
سر دافتد و پاره نان از آرد خمیر کرده و لقب همام بن غالب و شاعر مشهور فرزده اول مفتوح و ثانی مضموم نیزه ایست در
غایت تیزی فرزم بالضم فا و زا آگنده موزه و دز و تخته کفشگران فرزند بکسر تین نام موضعی است و قیل ریگستانی است فرزند فلک
حیوانات و حباب فلک فرزند خاور یعنی آفتاب فرزه بالکسر پاره جدا کردن از چیزی و بالضم نوبت و فرصت و راه میان توده ریگ

فرزین بالفتح مهرهٔ شطرنج فرس بالکسر گیاهی است و بالضم مردم ملک فارس مذکور و بالفتح افگندن شیر درنده شکار را و فرو گرفتن و شکستن استخوان گردن و کشتن و همیشه خوردن گیاه فرس و چرانیدن و نگاه داشتن اسپ فرسان باول مکسور جانوری است که از پوستش پوستین سازند فرسا بالفتح امر فرسوده فرسانیدن بالفتح سخت کهنه و ریزنده شدن و از هم ریزانیدن و کهنه کردن فرسانیده باول مفتوح ثانی زده چیزی را گویند که تعبیه از اسباب مانند رسیدن آسیبی و مکروهی یا دست زده و پامال و یا شدت غم و اندوه معزول ایام و طول زمان نقصان و جز آن تمام بدان راه یافته گشتن فرست بفتحتین جامه که بدان بام پوشند فرستادگان پیغمبر و رسولان فرستو بفتحتین و سین مهمله مرغکی سیاه فرستوک باول و ثانی مکسور بسین زده و تای فوقانی مضموم فرشتوک باشد و آنرا پرستو نیز خوانند فرستون معرب کرستون که در کاف بیاید فرسته بالکسر فرستاده و رسول و پیغمبر فرسنخ مقدار سه میل معرب فرسنگ و میل چهار هزار قدم اشتر را هموار فرسطون تبادان بالفتح قاف و تشدید بای ابجد انجیر است که با گلابیان بخند مانند ترازو فرسنک باول و ثانی مکسور شفت آلو را گویند فرسن بکسر فا سم شتر فرسناف باول و ثانی مکسور شب نوروز فرسنافه شلغم فرسنگ بالفتح و با کاف فارسی گروه زمین که تبار ایش فرسخ گویند فرسنگسار یعنی سنگ چینی که بر سر راهها فرسنگ کنند و میلی که برای نشان مقدار فرسنگ سازند فرسنه بالفتح بادی که در گردن پشت نشیند و پشت را خم کند فرسو بالفتح سخت کهنه و ریزه ساختن پیخ کهنه فرسودن کهنه گشتن و از هم فرو ریختن فرسوده باول و ثانی زده و سین مضموم و واو معروف غایت الغایت کهنه و از هم ریخته را گویند فرسید بالفتح و بای فارسی نام مردی فرسیه بالفتح گردن شکسته و کشته شده فرش بالفتح بساط گستردن و کشت و برگ که بر زمین گسترده شود و فضای فراخ و موضعی است که در آن گیاه بسیار بود و ریزهای خورد از درخت و گیاه و گاو و گوسفند و آنچه برای ذبح کردن بکار آید و گستردن و برافکندن و فراخ کردن کار و ماندگی فراخ شدن و هموار شدن تمام شتران و دروغ گفتن و نام وادی است که پیغمبر صلعم در آنجا فرود آمده بود و بالضم شیر حیوان نوزاییده فرشاخ بالکسر پا در راه افتاده شدن فرشاط بالکسر فراخ فرشستان یعنی زمین فرشته بکسرتین معروف فرشته نشان یعنی روحانیان فرشتهٔ سحاب یعنی میکائیل عم فرشتهٔ صور یعنی اسرافیل عم فرش خاک یعنی زمین فرش دو رنگ یعنی زمانه و زمین فرشک بالفتح فا و کسر را و سکون شین معجمه خوشهای انگور که بخوشه بزرگ چسپیده بود و بتازی خصل گویند فرشطه بر یک پا نشستن و گام گشاده نهادن و میان هر دو پا فرش عاج یعنی برف فرش نهاده تخت یعنی مقلوب نشست و کم بازداشت فرشید بالفتح و کسر شین برادر پیران بن ویسه فرص بالفتح بریدن و دریدن و شگافتن و رسیدن زخم بر گلو فرصاد بالکسر توت یا توت سرخ یا میوهٔ توت و رنگ سرخ فرصه بالضم معروف و فراخ و مجال فرصد بالکسر دانه مویز و دانه انگور فرض تعیین کردن وقت و چیزی مستحسن و مرسوم کردن و عطا دادن و اندازه گرفتن و بریدن و فرموده و واجب کرده خدای تعالی و نوعی از خرما سوراخ گوشه کمان و جز آن و چوبی از چوبهای خانه و عطای مرسوم و مقرر فرضی بالفتح علم فرائض دادن فرط بالفتح تقصیر کردن در کاری و ضایع کردن و فوت کردن آن و زیادتی کردن و غالب شدن در سخن بر کسی و مردن فرزندان کسی در کودکی و پیش فرستادن بسوی کسی و آبستن نشدن نخل تا اینکه نزدیک شدن زمان شگوفه آن و پیشدستی کردن و پیش رفتن با آب برای اصلاح حوض و دلو و نگاهداشت آن و شتاب کردن بر کسی و درگذشتن در کاری و زمان و وقت و آمدن پیش کسی بعد از مدتی که زیاده بر پانزده روز و کمتر از سه روز نباشد و زیادتی و غلبه و کوه خورد و راهی و یا موضعی تنها مرد و بفتحتین کسی که برای آب پیشرو رود با اسباب آب خور از دلو و رسن و پاک کردن چاه و هر کاری و هر طفلی که پیش از بلوغ بمیرد و بفتحتین ستم کردن و از حد درگذرانیدن و کاری که در و از حد گذرانیده شود و گذشته مانده و نشیته و بلندی و اسپ تیز رو و گذرنده از اسپان دیگر فرطاس بالکسر عریض و پهن فرطس بالفتح فا و طا دهی است

در بغداد

در بغداد فرطوط بالفتح ولیده گندم و نیکوفته و نیم کرده حلوایی که آنرا فرد شه هم گویند فرطوس بالضم و با واو فارسی نام سباره از افراسیاب و نام پشتیبان فرطوم بضم فا و طا یعنی موزه فرع بالفتح بلندی و بالای هر چیز و مهتر و شریف قوم و مال و منفعت آماده و موی تمام و شاخ درخت و کمان که از شاخ سازند و کمان از شاخ شگافته نباشد و عصا بر سر زدن و برتر شدن از قوم خود و بزرگ و حال و لگام زدن اسپ تا باز ایستد و باز داشتن مجرای آب بسوی شعب کوه و بالضم نام آبی است و موضعی نزدیک ابو فاسو و جانب مدینه مشرفه و مردم که موی سر بسیار داشته باشد جمع افرع ضد اصلع و بفتحتین اول نتیجه ناقه و گوسپند که عرب برای بتان میکشند و بضمتین جمع و نام موضعی است میان بصره و کوفه و بسیار موی شدن و تمام موی سر شدن و چیز مشک و رشک زیاده کنند فرعته بالفتح زیرکی و زیرک شدن فرع خوران خاک یعنی آدمیان فرعل بضم بچه کفتار فرعون بالکسر معروف که نام او ولید بن مصعب بود فرغ بالفتح ریختن آب و بالکسر پرداختن از کاری و هدر و ضایع و بفتحتین ریخته شدن و جای برآمدن آب از دهن دلو و دو ستارهٔ روشن که بعد الیشان بحسب رویت یک نیزه است فرغار بالفتح نیک تر شده و نیز نام ترک که افراسیابش بجاسوسی فرستاده بود که ببیند رستم چه مقدار لشکر دارد و جنبانیدن باشد فرغاریدن چیزی را تر کردن و شستن فرغانج بالفتح فا و سکون را و لون ماده گاو کوچک و فربه فرغانه ملکی است معروف فرغره بفتح کیم و سموم خشک زردی را گویند که سیلاب بر آن گذشته و جابجا آب ایستاده باشد فرغند باول مفتوح ثانی زده و غین مفتوح گیاهی باشد که پیچ ندارد و بر هر درخت که به پیچد آنرا خشک گرداند فرغنده مثله فرغو مرغیست کوچک مانند باز که بآن شکار کنند فرغوک بالفتح و ضم غین چاه موش رتن زده فرغول تاخیر در کارها و درنگ و غفلت فرغیش بالفتح و کسر غین معجمه موها که از دامن پوستین نمایان باشد فرفار مرد سبک و بسیار گو و آنکه همه چیز را بشکند فرفتن بکسرتین مخفف فرا رفتن فرفته بکسرتین مخفف فرا رفته فرفج بالفتح هر دو فا نام گیاهی که در راه روید فرفر شتاب خواندن و نوشتن فرفره چرخی مدور که کودکان در آن رشته کنند و گردانند فرفر همی نوشت یعنی تیز تیز مینوشت فرقعه بالفتح جنبانیدن انگشت و بر هم زدن تا صوتی پیدا آید فرفود بوزن و معنی فرتوت مذکور فرفور بالضم نام مرغیست فرفیز بالضم بنفشه فرفیون بالفتح و کسر فا دارویست معروف فرق بالفتح جدا کردن و گشادن و راه میان موی سر که آنرا فرق گویند و پیمانه السیت اهل مدینه را و آن مقدار سه صاع است و آن مقدار شانزده رطل و بالکسر رمه گوسپند و آهو و گاو و جز آن و کوه و لشته و موجه و گشادگی و میان شگاف میان چیز شگافته و بالضم جدایی و بفتحتین برسیدن صبح یا سفیدی صبح و دوری میان دو چیز و میان دو سم شتر و برآمدگی و بلندی یک ران اسپ بر ران اسپ دیگر و جدا شدن شاخهای تاج خروس از یکدیگر و بالفتح و کسر را گیاه خورد و دیر آگنده که زمین را بپوشد و ترسنده و بالکسر و فتح را گرو و مهای مردم فرقان بالضم قرآن و هر چه بدان فرق کنند میان حق و باطل و شگافته شدن دریا فرقه بالکسر مشک پر و گروهی از مردم و بالضم جدایی فرقد بالفتح بچه گاو و یکی از دو ستاره که نزد قطب اند و بدان راه شناسند و هر دو را فرقدان گویند و نام موضعی است بخارا فرقدان آنکه در ضمن فرقد گذشت فرقد بر دم یعنی بر در قدم در عراقیه فرو کش کنند فرک بالفتح مالیدن جامه و خوشه و دشمن داشتن زن شوی را و شوی زن را و بفتحتین سستی تن و گوش و سست شدن آن و دهیست باصفهان و بالکسر و فتح را موضعی است و بالفتح و کسر را چیزیکه پوست او مالیده و پاک کرده شود فرکامج باول مفتوح ثانی زده زمینی را گویند که بعد مه سیل کنده شده باشد و جابجا آب ایستاده بود و چیزی را گویند که بواسطه مدت پوسیده و از هم ریخته باشد فرکن بالفتح فا و کاف فارسی جوی نو که بکنند و آب در آن روان کنند فرکند بالفتح فا و کاف تازی رهگذر سیل که آب ویران کنده شده جابجا ایستاده چه بر دیوار چه بر زمین فرکنده یعنی فرسوده فرم بوزن زخم چادر که بازیگران در هوا بگیرند

ناشار دران افتند و بفتحتین و لنگه و فرو ماندگی از غم فرمان روا یعنی پادشاه و نافذ الامر فرمخ بالفتح آن شیر که برخوردنی بریزند فرمنح
بفتح فا و میم و ضم رای مهمله شخص که کم خورد بواسطهٔ که لاغر و ناتوان باشد و بعربی قصیع گویند بفتح قاف و کسر صاد مهمله و سکون یای حطی
و عین مهمله در آخر فرمس بضم میم نام شهر دامغان چنانچه در فرهنگ گفته لکن سهو کرده چه قرمس را بتصحیف فرمس خوانده فرموش
بالفتح مختصر فراموش فرمشی مثله فرنک دانه و خوردنی که آنرا مالیده و پاک کرده باشند و برغون بجز آن آمیخته باشند فرنگین بمعنی غمگین
و اندهگین آمده فرنموش بمعنی فراموش است فرموک باول مفتوح ثانی زده میم مضموم و واو معروف گروهی از ریسمان رشته بود
که بر دوک پیچیده شود فرموید و بیت از طوس که زردشت دو درخت سرو الطالع سعد نشانده بود یکی درین ده و دیگری
در کاشمر چنانچه شرح آن در لغت کاشمر می آید فرن بالضم جای نان پختن و آن غیر تنور است و نانیکه در آن بپزند آنرا فرنی
گویند و بمعنی مرد درشت و غلیظ و سنگ و فره هم آمده است فرناد بوزن فریاد با یاء باب و با بایان فرناس بالکسر سطبر گردن
و رئیس و دهقانان و شیر درنده و مرد سخت و دلیر فرنج بضمتین و سکون نون پیرامون دهان فرنجاب بفتحتین انچه
مردم را در خواب فرو گیرد فرنجه بکسرتین ولایتیست درکنار دریا فرنخ بالضم نام آهنگری است فرند بکسر فا
شمشیر و جوهر شمشیر و زینت آن فرنک بکسر فا و فتح نون چوبکی که اطفال بر زمین گردانند فرنگیس بالفتح و
یای پارسی نام دختر افراسیاب که بحبالهٔ ابن کیکاوس بود و کیخسرو شاه پسر اوست فرنی بالضم کوره خورد
که در او قرص کلیچه پزند و آن غیر تنور است و آن آتش آهنگر و جز آن که در هندی بھٹے گویند فرنین بالضم برنج سفید را در
شیر تر میکنند و با رنگ بسنگ صلایه اوس کرده در شیر و شکر و روغن و گلاب انداخته لذیذ میشود فرو بالفتح پوستین پوشیدن
فرو بردن دندان الکام یعنی کامیاب گشتن و مستولی و غالب شدن فروت باول و ثانی مفتوح بواو زده بمعنی بسیار بود فروج
بفتحتین یعنی متواضع فروتنی بضمتین تواضع و سکینه فروج بالفتح کمانی که هر دو خانه او کشاده باشد و بالضم جمع فرج و بالفتح و التشدید رابیراین (?)
کوچک و قبای که از پس سر شگافته باشند و جوزهٔ ماکیان فروجه بالفتح و التشدید جوزه فروختن بیع کردن و روشن کردن مختصر
افروختن فرود باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول نام پسر سیاوش و باول مضموم بمعنی برشته و بریان کرده گفته اند فرود آمدن
بالضم یعنی انشکین فروده بمعنی برشته و بریان کرده فرودین بالفتح و دال مکسور و یای معروف یعنی زن فرور بالفتح زن
گریزنده از مرد فروردگان بجز و زفارسیان که لغایت معتبر دانند جشن کنند فروردمان مثله فروره بالفتح چوبی که پس در نشیند (?)
فروریه تافتن آن انست که دست راست خود را کوفته تافتن بسوی خود فرو کشد فروز بالفتح افروزنده و امر بافروختن و
تابش و فروغ فروزان بضمتین تابان و سوزان فروزنده خاور یعنی خورشید و امیر فروسه سواری و اسپ شناس فروشیده
شد فروشاندن دور کردن و مخفف فرونشاندن فروشه بمعنی همان افروشه که مرقوم شد فروشیدن لرزیدن و موی برتن
خاستن و در هم آمدن پوست و راندن ای تب و غیره فروض بالضم پیر شدگان گاو و جز آن فروط بالضم پیش آمدن و سبقت نمودن
در کار فروغ بالضم پرتو افتن از کاری و دو ماهی و لوها و در رخسار بمعنی تابش و روشنی فروق بالضم رسیدن و بحر جستن نافه و ماده
خراز در روزه و نام موضعی است فروک بالفتح مثل فارک که گذشت فرو گذاشت تقصیر و خیانت و ضایع کردن فرو کش کردن
یعنی اقامت کردن فرومال یعنی فروریز فروماندن بضمتین گذاشتن و عاجز و سرگشته و متحیر شدن فرومایه بضمتین بی پیر و فقیر
و آنکه کارهای کمینه کند فرونجک همان فدرنجک مذکور فرهل بالضم فا و کسر ها فروگذار فروهیدن گذاشتن و انگندن فرویده (?)
بفتحتین مرد خرمند و دانا فروهیش بوزن درویش کاهلی و فرو گذاشت فره بکسر فا زیاده و افزون و بفتحتین شهر مشهور بفتح فا

درای

ورای سنده و فرو شکوه فرمانخ شاخ بزرگ که بشاخ دیگر پیوند گشته و قبل شاخ تاک که در زمین کنند و سرش از موضع دیگر بر آرند و بعربی
ملکیس گویند فرهست بفتح فا و سکون سین مهمله جاده و دست فرهمند بفتحتین خردمند با شکوه فرهنج ادب و اندازه و مقدار خیر (?)
و ادب کننده و امر بادب کردن فرهنگ مثله فرهنگی بالفتح و با کاف فارسی ادب آموز و شاگرد مودب
فرهنگیان بالفتح و با کاف فارسی ادب آموزان و اهل ادبان فرهود بالضم قبیله ایست فرهی بکسر فا و یا افزونی
و نما و صاحب فرهی فری آفرین و پسندیده و نیکو و شگافتن چیزی و دور و غ گفتن و متحیر شدن و مدهوش کردن و بالفتح و تشدید یا
دروغ گفته شده و از خود ساخته شده فریاد خوان یعنی دادخواه و مظلوم فریج بیخ گیاهی است فرید یگانه و بزرگ
و جوهر بفتحتین دانه که در میان در ها باشد و نام شخصی ولی و شاعری فریدون بکسرتین نام پادشاه ایران زمین که ضحاک کشته
فریر بالفتح بچه گاو کوهی و در فارسی گیاهی است خوشبو فریز مثل فریج مذکور فریشگردن بالکسر یا و زاهد و فارسی ستردن
پشم و نوعی از ادویه فریس چیزیکه از چوب سازند و کشته شده و نام مرد است فریش بالفتح ستوران بعد از شاخ وا زدن
هفت سقف و آن هبت بن وقت بار کردن است بران و ناقه که نو زاده باشد و در فارسی تاخت و تاراج و پریشان با جمال و بر بالای (?)
و بعضی بمعنی تحسین و آفرین گفته اند نظامی گوید که خوابانی که در حوزه و فرش اند تعالی در کدامی بقعه چش اند فرشیته فرشته را مانند فریص (?)
آب و رگهای گردن و گوشت میان پهلو و دوش و گوشت شانه که بهیبت میلرزد فرائص جمع فریصه گوشت شانه ستور و رگ گلو فریغ (?)
فریضه بالفتح واجب فرموده خدای تعالی از نماز و روزه و زکوة و حج فریع بالفتح اب فراخ کام و زمین فراخ و زمین هموار فریفتن بالکسر
فریب دادن فریغون بکسرتین و با یاء فارسی نام مردی فریق بالفتح گروه جبشتر و مجوا است و بالضم و فتح را صحرا است نزدیک تهامه فریور
بکسرتین مرد آنکه در دین راست راه باشد فریورکیش مثله فریوری راستی دینی و راستی دین فریوریدن راست شدن
در دین و مستقیم شدن بر جاده و در اصل بمعنیش آفرین و تحسین کردن فز بالفتح و التشدید زایل کردن و تنها شدن و مرد سبک و بچه گاو
وحشی و بالضم محله ایست در نیشابور فزد بالفتح چرک و پلیدی و بوی بد و بالضم یال اسب مرادف فش فزاک بالفتح پلید
و پلیشت و متعفن فزایش بمعنی افزایش فزنز (?) تر شدن و روان شدن خون از جراحت فزولیدن بضمتین لقاح منا (?)
کردن و در انگیختن در کاری و دور کردن فشن بمعنی مکمت فسان است که مرقوم خواهد شد فسار بالضم باوی که لیس (?)
خیار شود و آواز بر خیایده و بعربی آنرا انس گویند و بالفتح و بی همزه شهری است بفارس از اعمال ابو علی نحوی فساد
بالفتح تباهی و بدکاری و تباه شدن فساره بالکسر و سین مهمله سر افشار اسب و خروش معجمه چیزی نشلمیده و قادم در زمین
شادن فساط بالضم و الکسر خانه بزرگ و سرا پرده و شهر جامع و شهریست در ولایت مصر فساق بالضم و التشدید
جمع فاسق و بالفتح و التخفیف و بکسر گردن فاسقه فسانه بالضم سوهان و قبیل آنچه از آهن و مس و نقره و مثل آن در وقت
سوهان کردن بریزد فسان بالکسر آن سنگ که از آن چرخ سازند برای تیغ تیز کردن و کارد و امثال آن و فسانه
یعنی افسانه و حکایت گذشتگان است فسانه بالکسر مخفف افسانه مذکور فسانیدن بالفتح افسون گری کردن و مالیدن
و رام کردن فسحم بالفتح فراخ سینه فسحه بالضم مثله فسخ بالفتح سست و ناتوان شدن و تباهی و فساد کردن
و رای و مکر و ویران کردن و باز گردانیدن بیع و نکاح و بر گردانیدن عزم و پراگنده کردن و مفصل دست از جای خود
دور شدن و انداختن جامه و جز آن و فراموش کردن قرآن و مرد ضعیف عقل و ضعیف بدن که کار حاجت و مطلب سید و صلاح کار خود نکردن
و بفتحتین تباه و فاسد شدن فسر بالفتح پیدا کردن معنی سخن و وا کردن پوشیده و نظر کردن طبیب بول بیمار را فسرن مخففا فسردن

یعنی منجمد شدن آب و جز آن فسروه بفتحتین از سبته و منجمد شده فسروه لبستان یعنی زنی که بتازی عقیم خوانند و زن پیر از زادن
مانده باشد فسروه بیان یعنی بیهوده و سرد و ناموزون گوی فسروه قدم یعنی سست و کاهل قدم و نیز ثابت قدم فسروه دل
مرده و سخت دل و کم مهر فسطاط بالضم شهرستان و معرکه که عمرو عاص آنرا بنا کرده بود و خیمه و خرگاه بزرگ و سراپرده و جماعت انبوه
از اهل شهر فسفاس بفتح هر دو فا بسیار نادان و گیاهی است بسیار بدبو و شمشیر کند فسفسه بفتح هر دو فا و سین اول ساکن و سین ثانی
مفتوح آسیب باشد فسق بکسر یکم و سکون دوم بیرون آمدن از فرمان خدای تعالی و بیرون آمدن رطب از پوست و ترک امر حق نمودن
و بیرون آمدن از راه راست و کار بد کردن و همچنین بالکسر و تشدید سین فسقه بفتحتین بیرون آمدن از فرمان حق تعالی و نابکاران
و فاسقان فسکل بکسر فا و کاف مرد کاهل و ناکس و بکسر فا و کاف و ضم هر دو اسپ دهم که در میدان پس همه آید و عرب ده اسپ
که بشرط گرو در میدان بتازند نامهای ایشان بترتیب اینست مجلی و مصلی و مسلی هر سه بروزن مفرح و تالی و عاطف
و مرتاح بالضم و مؤمل و حظی و مصلی و سکیت بالضم و فتح کاف و آنرا فسکل و فاشور نیز گویند فسل بالفتح مرد ناکس و
بی مروت فسول و افسال جمع و شاخهای درخت انگور که برای نهال باشد و از شیر باز داشتن کودک و بالکسر نادان فسلان
بالضم درختان خورد خرما فسن همان فسان مذکور فسوس بالضم مخفف افسوس مرقوم یعنی دریغ و استهزا و نام شهری
فسوله بضمتین ناکس و فرومایه شدن فسون بضمتین مکر و حیله فسیح بالفتح فراخی و گشادگی فسیخ آنکه بحاجت خود نرسد
و گوشت عربی از تنگی فسیط بالفتح آنچه از ناخن بگیرند و بیندازند فسیله گله اسپ و شاخ درخت و در عربی نهالی که در بیخ درخت
روید و آنرا بر آرند و جای دیگر نشانند فش بالفتح و تشدید شین بیرون شدن باد از مشک و شتاب و دوشیدن شیر از ناقه و سخن چینی
کردن و بیروی و دزدی کردن و مشعله و نادان و بار درختی است و پلاس سطبر و تنگ ریسمان و جای جمع شدن و بالضم نام مردی است
فشاح بالفتح گفتار فشار بالفتح هذیان و این فارسی است فشاردن بالکسر همان افشردن مذکور و نیز بمعنی خلانیدن فشافش
بالفتح و تشدید مثل فشافش که می آید فشاغ بالضم پاره از چرم که مشک را بدان دوزند و گیاهی که بر درخت پیچد و درخت را
خشک گرداند و بالکسر کسل و سستی فشافاش آواز تیرها که پیهم اندازند فشافش مثله فشان بالکسر همان افشان مذکور
یعنی بریزد و ریزاننده و ریزان فشاندن بالکسر ریزانیدن و ریختن فشانیدن بالکسر مالیدن و راست کردن فشخ بالفتح ستم
کردن و زدن سر را بدست فشتر و بفتحتین فشردن و پای محکم داشتن فشردن بضمتین افشردن و محکم داشتن فشغ از بالا فرو گرفتن
در بستر چیزی و برآمدن فشق بفتحتین و شین منقوطه نشاط و حرص و خوش دلی و پراگنده شدن فشغ و گریختن و دویدن و دوری میان دو شاخ
و دوری میان اول نای گلو و آخر آن و بالفتح شکستن و نوعی از خوردنی و سختی فشل بالفتح ناتوان و سست شدن و مرد ترسنده و بددل و
بالکسر هودج و چیزیکه زن بر زیر خود اندازد از هودج فشن بالضم دهی است در مصر فشو بالفتح و بضمتین و تشدید واو فاش و آشکارا
شدن خبر و منتشر شدن بوی چیزی فشوش بالفتح ناقه پراگنده پستان و مردیکه بچیزی باطل نازد فشیج بالفتح پا بپا از دور
نهادن برای بول کردن فص بالفتح و تشدید صاد مهمله نگین و فصوص جمع و پیوند استخوان مفصل و حدقه چشم و دانه درخت [illegible]
فصاحت بالفتح گشاده سخن و تیز زبان شدن فصاد بالضم و تشدید صاد رگ زن و بفتح فا نیز آمده فصاص بالفتح
و تشدید صاد نگین گر و نام مردی است فصال بالضم باز داشت کودک از شیر و بالکسر از شیر باز گرفتن بچه را و شتر بچه
که از مادر جدا شده باشد فصح بالفتح گشاده سخن و درست زبان و آشکارا و واضح سخن گفتن و بالکسر عید ترسایان فصح
بالفتح زبان کردن و در بیع فصد بالفتح رگ زدن و عطار برای کسی جاری و روان کردن و اقطاع نمودن فصص

بفتحتین

بفتحتین تر شدن و روان شدن تری از زخم و جدا کردن چیزی از چیزی و بیرون کشیدن و آواز کردن ملخ و گریستن کودک گریه ضعیف و دانه
تاک چرب که گویا او را روغن داده اند فصع بالفتح فشاردن رطب و بدر آوردن او از پوست و مالیدن چیزی بانگشت تا نرم شود و عطا کردن
چیزی و گردانیدن غلاف سر قضیب چنانکه حشفه از غلاف بیرون آید و دستار از سر وا کردن و ظاهر کردن چهارپا بار شکم را و بار نهادن
کردن فصل یکی موسم از چهار موسم سال و یک بخش سخن و جز آن و جدا کردن و جدا شدن و پرده و حجاب میان دو چیز و پیوند استخوان
از بدن و [illegible] است و ظاهر و محکم و درست و فاصل میان حق و باطل و از شیر باز کردن کودک و باز داشتن و بریدن و تغیری که در قافیه بیت واقع شود و آن
اسقاط یک حرف یا زیاده و مانند آن میان بیت جایز نیست فصل الربیع بالفتح آن وقت که آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا باشد و بالفتح نام
وزیر هرون رشید و نیز نام صاحب منصور بن علی بن عبدالله بن عباس که در علم قرائت و کیاست یگانه عصر بود فصل خطاب بالفتح صریح یا بی
محضور سخن کردن فصل خریف یعنی آن وقت که آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس باشد فصل سهیل نام وزیر مامون فصم بالفتح
شکستن چیزی فصوص بضمتین جمع فص مذکور و نام کتابی است در علم اسرار حقیقت و توحید فصول بالضم از جائی بیرون و جدا شدن و برآمدن
از شهری فصیح بالفتح سخن درست و روان و زبان درست و گشاده و مرد تیز زبان و درست سخن فصید مفصد کرده شده و خون
در روده بریان کرده که آنرا در ایام جاهلیت برای مهمانی داشتندی فصیص بالفتح روان شدن خون و ریم از جراحت فصیل بالفتح دیوار
درون حصار و شتر بچه از شیر باز کرده و از مادر جدا کرده فصیله بالفتح همه خویشان نزدیک فض بالفتح و تشدید ضاد معجمه شکستن چیزی چنانکه از هم جدا
شود و شکستن مهر نامه فضا فراخ بودن مکان و در میان نکردن درم و ساحت خانه و موضعی است و زمین فراخ و موضعی است بمدینه فضاور فضا کشادگی
و گشادگی فضاض بالضم شکسته و ریزه و بفتحتین و بفتح و تشدید ضاد سوم لقب [illegible] فضال بکسر غلبه جستن بر فضل کسی و جدا کردن و آنچ بالضم و تشدید ضاد مرد بسیار فضل
فضاله بالضم زیاده آمده از چیزی و نام مولای حضرت رسول صلعم فضانح بالفتح رسوائیها فضائل بالفتح افزونیها و هنرها و درجات بلند فضح بالفتح آشکارا
کردن عیب و بدی کسی و بفتحتین سفید بغایت و سفیدی چشم که سرخی داشته باشد و تیرگی که برنگ غبار باشد فضخ بالفتح سر شکستن و شکستن چیزی
میان خالی چشم کندن و جستن و برآمدن آب و جز آن فضفض بفتحتین پراگنده فضفاض بالفتح فراخ و گشاده فضفاضه بالفتح زره
فراخ فضفضه بالفتح فراخ شدن جامه فضل بالفتح افزونی و افزون شدن و بخشش و غلبه کردن بر کسی در فضیلت و بضمتین
زن یا مرد که جامه زبون و بی آستین پوشد برای کار کردن فضلا بالضم و فتح ضاد جمع فاضل مرقوم فضله بالضم آنچه زیاده آمده باشد
و آنچه بعد از خوردنی بماند فضلی بالضم فاضل تر فضو بالضم فراخ شدن مکان و در میان نکردن درم فضوح بالفتح رسوائی
فضوخ بالفتح شرابی که مست کند خورنده را فضول بالضم زیادتیها و افزونیها فضه بالکسر و تشدید ضاد نقره
فضیح بالفتح رسوا و آنکه مال خود را نگاه ندارد فضیحة بالفتح رسوائی فضیخ بالفتح شراب غوره خرما و شیره انگور و شیر [illegible]
آب بر وی غالب و زیاده باشد فضیض آب خوش روان و شکوفه که اول ظاهر شود و هر چیز متفرق و پراگنده
فضیل بضم یکم و فتح دوم نام ولیی است فضیله بالفتح افزون آمدن و افزونی و زیادتی و درجه بلند و هنر
فطا نام حکیمی و نام کتابی از تصنیفات او فطار بالضم شمشیری که در آن شکاف و رخنه باشد و نیز فطاط درشتی
آب نزد در شکم ناقه فطاعه قباحت فطام بالکسر جدائی و از شیر باز گرفتن کودک را فطانه بالفتح زیرک شدن
فطح بالفتح پهن کردن و بعصا زدن و انداختن زن بچه را و تراشیدن و پهن ساختن چوب را و بفتحتین پهنای سر و بینی و آبستن
شدن نخل فطر بالفتح شگافتن و آفریدن و آغاز کردن و اختراع کردن چیزی که مانند آن نبوده و روزه گشودن و روزه
دار و بالکسر انگور که سرش نمایان شود و روزه گشائی و روزه گشایند و بالضم و بضمتین گیاهی است که آنرا بپارسی لوکلاه گویند و سماروغ

وچیزی از زبان وی نشیر وقت دوشیدن و برآمدن دندان شتر و شیر دوشیدن بانگشت سبابه و ابهام یا باطراف انگشتان و آرد خمیر باشند
بجتن **فطرت** بالکسر آفرینش و دین اسلام و صدقه و زکوة عید روزه **فطس** بالفتح حب درخت آس و لوت
پاک نکرده و مهره افسون که بدان کسی را بگیرند و رام کنند و پهن کردن آهن و گفتن سخن کسی را برو و بفتحتین پهن و پهن شدن **فطم**
بالفتح باز کردن کودک را از شیر و باز داشتن کسی را از عادت **فطن** بهر سه حرکت و بفتحتین و بضمتین زیرک شدن و زیرکی و بالفتح و کسر طا زیرک
و دانا **فطنه** بالکسر زیرکی **فطو** بالفتح سخت راندن **فطوح** بالفتح ناقه بزرگ شکم **فطور** بالفتح آنچه بدان افطار کنند
فطوس بفتحتین مردن **فطیر** آرد نارسیده و ناخواسته ضد خمیر و چیزی که شتاب کرده شود و از رسیدن باز ماند و سختی و بلا و بالضم
و فتح طا نام مردی و آسیای است **فطیم** بالفتح کودک از شیر باز مانده و باز داشته **فعال** بالفتح کار نیک و سخاوت و مروت
با هر کاری باشد نیک یا بد و بالکسر کردارها و کارها و با جد بگر کار کردن و دسته تبر و تیشه و بالفتح و التشدید بمعنی بسیار کار کننده و
نامی ست از نامهای حق تعالی و عقل فعال یعنی عقل عاشر **فعفاع** بالفتح شبان و نیک دارنده گوسپند **فعل** بالفتح کردن
و بالکسر کار و کردارها و فرج شتر ماده و حرکت و جنبش آدمی و اندام زن و اندام هر ماده که باشد **فعله** بفتحتین کارکنان **فعم** بالفتح
آگنده و پر کردن ظرف از آب و مانند آن و پر کردن بینی از بوی خوش و بوسه دادن زن را و شیر خوردن بزغاله و بفتحتین فعم شدن جای
و لازم شدن بدان و حریص شدن کسی بر … **فغ** بالفتح و الضم بت و آنکه دوست که معشوق داده شود … بالفتح نام شهری است **فغاک**
یعنی ابله و نادان مانند فغ باشد زیرا که لفظ اک برای نسبت است چنانچه در مقدمه گذشت **فغان** بالکسر فریاد و بانگ و نعره
فغر گشادن دهان و گشاده شدن آن و گلی که شگفته باشد **فغفور** نام پادشاه چین هر که باشد **فغفوریان** یعنی چینیان
فغند بفتحتین و سکون نون جست و خیز **فغنده** نام مقامی **فغنشور** نام شهری است در چین که مردم آنجا جمیل و
خوبصورت اند که در عالم شور انگیزند است **فغو** بالفتح و غین معجمه شگوفه حنا **فغواره** بالفتح و سکون غین معجمه کسیکه از مخالطت و اندوه و
دلتنگی حرف نزند و مانند بت خاموش باشد **فغوم** بالفتح گل شگفتن **فغیار** بالفتح صله شعرا و مژدگانی و شاگردانه **فغیاز**
بالفتح مثله **فقا** بالفتح خرمای فاسد **فقار** بالفتح شکافتن و چشم کور کردن **فقاح** بالضم و التشدید قاف گل و شگوفه گیاهی است
و شگوفه هر چیز **فقار** بالفتح استخوانهای مهره پشت از گردن تا کمر و سه بیت از قصیده و نام کوهی است و ذو الفقار بالفتح نام شمشیر
عاص بن منبه و آن شمشیر بحضرت رسول صلعم منتقل گردید و از آن جناب بامیر المؤمنین علی بن ابی طالب رسید و لقب مردیست **فقاع**
بالضم و الفتح مرد سرخ رنگ و بالضم و التشدید قاف شرابی که از جو و غیر آن سازند و … و گیاهی که چون خشک گردد و سمت …
شاخهای چهار پایان **فقاع از و گشاید** یعنی تفاخر او کند **فقاقیع** بالفتح حباب های آب **فقاه** بالفتح دانا شدن **فقد**
بالفتح کم شدن **فقدان** بالکسر و الضم کم کردن **فقر** بالفتح و الضم احتیاج و درویشی و بالفتح بریدن بینی شتر چنانکه باستخوان رسد
و سوراخ کردن مهره برای کشیدن رشته و بالضم جانب و بالضم فات جمع و بالکسر و فتح قاف استخوانهای مهره پشت و بالکسر و الفتح و کسر قاف
درویشی و احتیاج پشت او راست شکسته باشد **فقراء** بالضم یکم و فتح دوم و بالمد درویشان و محتاجان **فقش** بالفتح شکستن تخم مرغ بدست
خود **فقص** بالفتح مثله **فقط** بفتحتین پس و بس **فقع** بالفتح و الکسر سمارق و غ سپید و نرم و سخت دویدن
و بالفتح خالص شدن و بالسیده شدن و بحد بلوغ رسیدن کودک و مردن از گرما و بالضم چیزهای سپید بسیار سپید **فقعس** بالفتح
نام پدر قبیله ایست از بنی اسد و نام مردی ست **فقفاق** بالفتح مرد احمق و فراخ نشانی و صبح **فقفقه** بالفتح بانگ
کردن سگ **فقم** بالفتح آنچه به جنبش زبان از میان دندان بیرون آید و بفتحتین پیش … و بسیار خوشحال شدن و مال بسیار شدن و

و کم شدن و بالفتح و کسر قاف مرد دانا که در سخن بر خصمان غالب شود **فقوبس** کسی رفتن و موضعی ست **فقوس** بالضم مردن و شکستن بیضه مرغ و بر آوردن
آنچه در آنست و تباه کردن و کشتن حیوان و بموی کس را بز بر کشیدن و بالفتح و التشدید قاف مندوانه **فقوص** بالفتح و التشدید قاف خربزه خام
فقه در یافتن و دانستن چیزی و علم شریعت و بالفتح و کسر قاف مرد دانشمند **فقها** بالضم یکم و فتح دوم دانایان **فقیار** بالضم عطای شعرا و شاگردانه
فقیر بالفتح درویش که قوت یکروزه و کفاف عیال داشته باشد و مسکین آنکه هیچ ندارد و یا آنکه محتاج فی الجمله باشد و یا آنکه بسیار محتاج باشد
فقیره بالفتح زن درویش **فقیم** بالفتح و ضم قاف گروهی از قبیله بنی کنانه **فقیه** بالفتح دانا و دانشمند **فک** بالفتح و التشدید کاف جدا کردن
و چیزی بهم در شده از یکدیگر و خلاص کردن اسیر را و دارو در دهان کردن کودک را و گرد بیرون آوردن گردشده را و آزاد کردن
بنده و مهر شکستن و دهان باز کردن از پیری **فکار** بالکسر و بکاف فارسی یعنی زخم **فکاک** بالفتح و التشدید جدا کننده **فکاهه** بالضم
مزاح و مطایبه **فکر** بالکسر اندیشه و اندیشه کردن و بالفتح و الکسر حاجت **فکر پرده دار** یعنی عرش و آسمان و دنیا **فکره** بالکسر اندیشه
فکز بالفتح و نای تازی در آخر یعنی و نگیدان و بمعنی دود کش نیز گفته شده **فکع** بالفتح سرپیش انداختن از اندوه و غضب و رفتن
بجائی **فکفکاک** بکسر هر دو فا گریه سماع و وعظ و گریه در وقت ملاقات و وداع دوستان **فکل** بکسر یکم و سوم مرد فرومایه و کاهل و ناکس و اسپی
که از همه اسپان در تاختن پیشتر باشد **فکلناغورش** بالفتح نام حکیمی است **فکنده سر** یعنی منفعل و شرمنده شد **فکنده سرش** را
یعنی در مراقبه شد **فکور** بالفتح مرد بسیار اندیشه کننده **فکوک** بضمتین پیر شدن و نام کتابیست شرح فصوص **فکه** بفتحتین خوش طبع
و ظریف شدن و سخت شاد شدن و بالتشدید ستاره چند بر مثال دائره مردم **فکهون** بالفتح شادی کنندگان **فکیر** بسیار اندیشه
کننده **فل** بالفتح و التشدید لام رخنه روی کارد و دندانه دم شمشیر فلول جمع و هزیمت کردن و لشکر را شکستن و قومی که منهزم
شده باشند و بالکسر زمین خشک که در و گیاه نباشد و باران نبارد و بالضم و تخفیف لام مخفف فلان **فلا** بالفتح بیابان **فلات**
بالفتح بیابان خالی از آب و گیاه و صحرای فراخ **فلاته** بالفتح همان فرتوت مرقوم یعنی تار ضد پود **فلاح** بالفتح رستگاری
و پیروزی و بقا ماندن در چیزی و نیکی و طعام سحری و نام مردیست و بالفتح و التشدید لام کشاورز و برزگر **فلاحه** بالفتح برزگری
و کشاورزی **فلاخان** مثل فلاخن که مذکور خواهد شد **فلاخن** آلتی است که بدان سنگ اندازند **فلاد** بالفتح فا بیهوده و بیهده
و ساقط از اعتبار **فلاده** شد **فلاس** بالفتح و التشدید لام پشیز فروش **فلاسفه** بالفتح قومی بد مذهب **فلاسنگ** مثل فلاخن
مذکور **فلاط** بالکسر ناگاه و بکسبی رسیدن **فلاطن** نام حکیمی که انیس و جلیس سکندر بود **فلاطوس** نام شهری و ولایتی **اشغلاطوس**
قومی اند چالاک **فلاق** بالکسر شگافها **فلان** بالضم کنایت از آدمی **فلانه** مثله **فلاوه** با اول و ثانی و واو مفتوح و اخفا…
سرگشته و حیران **فلج** بالضم نام موضعی ست و پیروزی و رستگاری یافتن و قسمت کردن و دو نیم کردن و زمین شگافتن بجهت
زراعت و خراج و جزیه مقرر کردن و بالکسر پیمانه ایست معروف و نیم چیزی و بفتحتین جوی خرد و گشادگی در دندانهای پیش و کشادن
و دوری میان دو قدم **فلح** بالفتح شگافتن و مکر کردن و بفتحتین رستگاری و پیروزی و شگاف دو لب زیرین **فلحاس** بالکسر زشت **فلحس** بالفتح
حریص و سگ و خروس پیر و نام مردیست از بنی شیبان که چون حصه غنیمت او را سپردند حصه زن میخواست بعد از آن حصه ناقه خود میـ
خواست و ضرب المثل عرب الطمع مشهور گشت **فلخ** بفتحتین و خای معجمه در آخر ابتدای کارها و قیل بالفتح خا و سکون لام پنبه که از دانه جدا کرده باشند **فلخم** با اول
مفتوح آلتی که بدان پنبه از دانه جدا کنند و قیل بمعنی فلاخان مرقوم است **فلخمان** با اول و ثانی مفتوح بثالث زده فلاخن است که …
فلخمه با اول و ثانی مفتوح مثل فلخم مرقوم **فلخمیدن** پنبه زدن **فلخو** با اول مفتوح ثانی زده بجای مضموم و واو معروف
پنبه دانه را گویند **فلخید** با اول مفتوح و ثانی زده و خای مکسور و یای معروف مثله **فلخیدن** با اول و ثانی

مفتوح مجازوه یعنی پنبه زدن فلخیده پنبه از پنبه دانه جدا کرده فلنذ بالفتح بخشیدن چیزی بمهلت و تاخیر بوعده و بسیار کردن عطا و یا دادن پاره
از آن و بالکسر جگر شتر و بالکسر و فتح لام پاره های جگر و پاره های طلا و نقره و جز آن فلذه بالکسر پاره جگر و پاره گوشت و پاره مال و پاره پاره
از هر چه باشد فلرز بضمتین و سکون راء مهمله و زاء معجمه در آخر خوردنی که در دست مال و غیره بند فلز بکسرتین و تشدید
زا و بضمتین و کسر فا و فتح لام جواهر کانی که گداخته شود و یا جواهر مطلق و یا مس سفید که از آن دیگها سازند و یا ریم آهن
و یا سنگ و مرد درشت و مرد بخیل و در ریسمان و جز آن که بر دوک پیچیده شمشیر بدان آزمایند فلس بالفتح الشیر یعنی درم
زبون فلوس جمع و بالکسر نام تیی است قبیلطی را و بضمتین در نیافتن چیزی را فلسفه بالفتح حکیم و دانشمند شدن فلسطین نام شهری
از شام فلط بالفتح مدهوش و حیران شدن و شمشیر و بضمتین ناگاه فلع بالفتح شگافتن و بریدن و شگاف قدم و جز آن فلفل بکسر
هر دو فا و ضم هر دو معرب پلپل و آن دو قسم است گرد و دراز گرد نیز دو قسم است سیاه و سفید و بالضم هر دو فا خدمتگار زیرک
فلفل در آتش افگندن یعنی بیقرار کردن فلفله بالفتح پلپل در طعام کردن فلق بالفتح شگافتن و بالکسر شگاف و زمان و شگاف
هر چیز فلوق جمع و سختی و بار و کار شگفت و چوبی که او را شگافند برای کمان و هر پاره او را فلق گویند و بفتحتین صبح و سفیده دم که آنرا عمود صبح
گویند و آفریدگان و دو شخ و یا جائیست در دو شخ و پستی میان دو پشته زمین و فضای کشاده میان دو ریگ توده و دو بیت بمعنی شگاف
کوه و شیری که از ترشی بریده شود و بالکسر و بالفتح لام دهیست در نیشاپور فلقان بالضم زمینهای درشت که در میان دو کوه باشند فلقه
بالکسر پاره از چیزی فلک بفتحتین کشاده شدن پیوند دوش از ضعف و سستی و شکسته شدن طرف ذقن و آماسیدن قدم و بالضم کشتیها
مفرد و جمع یکسان که مرقوم خواهد شد و بفتحتین آسمان و بضمتین جمع و چرخه ریسمان و ریگ توده گرد و پاره زمین گرد و بلند برآمده
فلک اطلس یعنی عرش فلک البروج یعنی کرسی فلک الثابت مثل فلک اطلس مرقوم فلک الافلاک یعنی عرش مجید فلک المنازل
فلکی که در آن بیست و هشت منزل است فلک اندازه کرد یعنی بلند قدر و بلند مرتبه شد فلک پردار عرش و آسمان و دنیا
فلک پرده بردارد یعنی قیامت قائم شود فلک ساده یعنی عرش و کرسی فلک سیر یعنی تیزرو فلک کوکب
یعنی کرسی فلک محیط یعنی فلک عرش فلک نشیم یعنی آفتاب فلکه بالضم چرخه ریسمان و پاره زمین گرد و ریگ توده
و چوبک گرد میان سوراخ که در میان دوک چرخ میکنند و چوب گرد که سر ستون خیمه را بدان گذارند فلکنه بی اندیشه و ناکار
فلنجیدن باول و ثانی مفتوح بنون زده یعنی اندوختن و جمع آوردن باشد فلنفس بفتحتین کسیکه مادر او عربی زاد باشد و پدر او
بنده باشد و مادر کنیزک همین پدر باشد که بنده است فلو بالفتح از شیر باز گرفتن کودک و بشمشیر بر کسی زدن فلوس بضمتین جمع
فلوح بالفتح شمشیر برنده فله اول مفتوح و ثانی مخفف و مشدد و شیر نخستین که بعد از زائیدن بچه از حیوان دوشند چون بر آتش نهند
در زمان مانند پنیر بسته شود و آنرا فرشا نیز خوانند فلهم بالفتح اندام پیش زن و ماکو بافندگان و ماکو یکی از آلت جولاهگان است فلی
بفتح یکم و سکون دوم شمشیر زدن و بیرون آوردن معنی از سخن فلید باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف چیزی در جای
فرو بردن بزور و عنف فلیق بالفتح کار شگفت و دهیست لطایف و رگیست در گردن و در بازو و مغاکیست پیش حلقوم شتر
و بالضم نوعی است از شفتالو که دانه شگافته فلیل بالفتح درخت انبوه و دندان پیش شتر فلیله بالفتح موئی که بهم جمع کرده شود
و درخت انبوه فلیو یعنی فلاده است که مرقوم شد فلیوک نام مقامی فلیوه مثل فلاده مرقوم فم بهر سه حرکت دهان و تشدید
میم نیز آمده فم الاسد بفتح یکم و ضم دوم نام مقامیست در دریا که نهایت خطرناک است فن بالفتح و تشدید نون حال
و گونه و نوعی از چیزی و راندن و رنج و یک گونه علم فنا بالفتح نیست شدن و بالفتح و بی همزه سنگ انگور که آنرا عنب الثعلب گویند

و کوهیست بنجد بالکسر پیش خانه که فراخ کشاده باشد و گره اگر دخانه فنج بالفتح تیج و زشت و آماس خصیه فنجا بالفتح برق که آنرا وسه نیز گویند فند
بالکسر کوه بزرگ و کوهیست میان حرمین الشریفین و نام مردی و لقب شاعریست و زمینی که باران بران نرسیده باشد و شاخ درخت
و گروه جمع و فراهم آمده و نوع و گونه و بفتحتین دروغ و خطا و سستی در رای و گفتار و نقصان عقل از پیری یا بیماری و در فارسی بمعنی مکر
و حیله فنداق بالفتح صحیفه حساب فندرسک بکسر فا و دال و را و سکون نون و سین مهمله نام شهریست از ولایت استراباد فندق
بالضم فا و دال میوه ایست مغزدار بهوا از نه سیاری سرخ و سیاه میباشد و سرای کاروان که بر سر راه باشد و نام موضعی است
فندق زدن آن باشد که دست چپ را مشت کنند و سر انگشت سبابه دست راست را در میان انگشت سبابه و وسطی دست چپ
بنوعی بزنند که صدا بر آید فندق سیم یعنی ستاره فندیره باول مکسور و ثانی زده و دال مکسور و یای معروف سنگ گردی باشد که از
سر کوه بغلتانند فنطاس بالکسر حوضی که در کشتی باشد و آب در دست شود و مستعمل در آن جمع شود و ظرفی که از تختهای چوب سازند
و آبخوردن در آن بر دارند و قدحی که آب خوردن بر آن قسمت کنند فنع بفتحتین فزون و بسیار شدن مال و خیر و کرم و افزونی
و نیز بوی مشک و ذکر خیر و بکسر نون مال بسیار و افزون شونده فنغ بالفتح از بالا فرو رفتن و بتازیانه بر زیر آوردن کسی را
و بالا شدن و پوشیدن چیزی فنق بضمتین شتر ماده فربه و زن نعمت پرورده فنک بالفتح شگفت و بفتح نون نیز آمده
و پیوسته خوردن طعام و مکروه داشتن و بفتحتین جانوریست که آنرا بالفارسی دله گویند و از پوست آن پوستین نیکوترین پوستینها
و موافق بجمیع مزاجهای معتدلست و دهیست بسمرقند و قلعه ایست و بالفتح و با کاف فارسی در آخر پریشانی و بمعنی خنظل نیز آمده فنوبه بالتحریک
فریفته و غیره فنود باول مفتوح و ثانی مضموم فریفته و جدائی فنودن بضمتین فریفته شدن و توقف نمودن و ایستادن در رفتار
و گفتار فنوده بالضم فریفته فنوک بالضم ستیزه کردن و مقیم بودن بجای و در آمدن در کاری و در وقع پیوسته خوردن چنانچه بیخ طعام
نگذارد فنیق بالفتح اشتر نر بزرگ و قوی که او را بار و سواری کمتر کنند فواد بالفتح و المد زن فراخ دهن فواته بالفتح بمعنی فواح
بالفتح بوی خوش دمیدن و بوی خوش دادن فواخت بالفتح خلاو بند طوقها واحد فاخته فواد بالفتح و با واو بمعنی دل نا درست و بالضم
دل و درد دل و انگشت سوزانیدن فواره بالفتح و تشدید واو معروف آنکه در میان حوض و چاه سازند که آب از خود بر آید و بالضم کف دیگ فواح
بالفتح گوسفندان بجا اگاه پراگنده فواصل اواخر آیات قرآن بمنزله قوافی در شعر فواض بالفتح و تشدید ضاد منقوطه بخششها فواضل
بالفتح بخششهای بزرگ و عطاهای نیکو فواظ بالضم مردن و بدر رفتن روح از بدن فواق بالضم بر آمدن باد از سینه و حالتیکه وقت
نزع شخص را پیدا میشود و مقدار زمان میان دو دوشیدن ستور که ساعتی میمکانند بچه را تا شیر فرود آید باز میدوشند و بازگشتن شیر در
میان دست رسانیدن به پستان و گشادن و مهلت دادن و در فارسی بالضم چنبرگ سینه مندش هیچکی نامند فواکه بالفتح میوه جمع فاکهه و بعضی
گفته اند خرما و انگور و انار این خطاب است فوال بالفتح و تشدید واو باقلا فروش فواه بالفتح انچه در دیگ جوش کنند و بالفتح و تشدید واو جوش زننده فوایح بالفتح
بوها فوت بالفتح در گذشتن و سبق بردن و نیست شدن و نگاه مردم و بالفتح میان دو انگشت فوج بالفتح گروه مردم و جز آن و دمیدن
بوی مشک و سرد شدن روز فوح بالفتح دمیدن و منتشر شدن بوی مشک هر بوی خوش یا هر بوی که باشد خواه خوش خواه بد فود
بالفتح یک جانب سر و بسیاری از موی سر نزدیک بگوش و یکطرف بارکه آنرا تنگ بار گویند و آمیختن و مردن فودج بالفتح معرب هودج
که مرکب عروس است فودق بالفتح جان دادن و نفس زدن در وقت مردن فور بالفتح جوشیدن دیگ و چشمه و جز آن و دمیدن و منتشر
شدن بوی مشک و شهریست بکنار دریای سند و نام مردیست و آهو بره ها فوران بالفتح جوشیدن و بالضم شهر قنوج فوردیان بالضم
و با یای موقوف و دال مکسور بجز در آخر ابان یعنی آفتاب در عقرب بود و آن روز جشن مغان است فورک دختر پادشاه هند که در حباله

بهرام گور بود فوریان یعنی قنوجیان فوز بالفتح رستن و فیروزی و رسیدن بخوبی و هلاک شدن و در فارسی بالضم آواز جماع فوشان بالضم و زای پارسی بانگ عظیم فوشنج بالضم نام شهریست فولمنان بالضم جامه که بالای خوان اندازند فوغ بالفتح دمیدن بوی خوش فوف بالفتح شاخه گاو و بالضم سفیدی که در ناخن پیدا میشود و پوست سبز دانه خرما و هر پوست که باشد و سفیدی مغز دانه خرما و لوزه از بر و یمنی و پوستی که بر سویدای دل باشد و چیزی اندک فوفل بالضم و الفتح معروف آنکه سپاری که با برگ بخورند درخت آن مانند درخت نارجیل است فوق بالضم سوفار تیر و سفیدی ناخن و راه اول که از آنجا آمده باشند و مرضیست و نوعی از کلام و اندام زن و جای نه از تیر و بالفتح بالا و زبر و فزون آمدن و بلند شدن بر دیگران فوکان بالضم و با کاف فارسی مثل فقاع مذکور فول بالضم دانه ایست مثل نخود فولاذ بالضم معرب فولاد فوم بالضم سیر و پیاز و نخود و گندم و هر دانه که از آن نان پزند و لقمه بزرگ فومه بالضم خوشه فوه بالفتح سخن گفتن و بفتحتین فراخ شدن دهن و بالضم دارو ئیست خوشبو فوه الاصابع یعنی گاو زور و مین فویه بالفتح لو خواسته دفربه فه بالفتح عاجز شدن از سخن گفتن و بالکسر چوبکه کشتی بدان رانند و آنچه که در میان آن چوب بچو دسته فرو برند و دو طرف آهن رلیسمان بندند و دو کس هر یک سر ریسمان بدست گیرند تا زمین هموار کنند فهاد بکسر اول جمع فهد که نوشته خواهد شد فهامیه بالفتح دریافتن و دانشمند فهانه بالفتح همان فانه مرقوم که آشیانه باشد نیز گویند فهد بالفتح یوز و مانند شدن بیوز در خواب کردن و در از کشیدن و ابن فهد نام فقیهی است از فقهای امامیه و بفتحتین خواب کردن و تغافل کردن از چیزی و بکسر تین و فتح ذال مرد شبیه الفهد در خواب و سستی فهر بالکسر سنگی که بدان جوز و جز آن سایند و سنگی که گشت دست را پر کند و پدر قبیله از قریش و بالفتح و بفتحتین جماع با زن بی انزال و با دیگری انزال کردن و آن در شرع منهی است و بالضم مدرسه جهودان که روز عید بدان جمع شود یا نام روزیست که در آن طعام و شراب خورند و جشن کنند معرب بهر فهرس بالکسر نوشته که در آن ابواب و فصول جمع کنند معرب فهرست بالفتح معروف یعنی آنچه در صدر کتاب بطریق اجمال فصول تمام کتاب ذکر کنند فهج بالفتح راه و فاشهر لیست فهق بالفتح پوشیدن ظرف چنانکه از سر بیرون ریزد فهم بالفتح و بفتحتین دانستن و دریافتن و بالضم نام قبیله ایست و بالفتح و بکسر هاء دو دونیک دریابنده فهو بالفتح سهو کردن فهه بالفتح عاجز شدن از سخن گفتن و زنی که کند زبان باشد و بکسر زبون و جاهلانه فهیر بالفتح نام مردی و نوعی از طعام و آرد و شیر آمیخته فهیق بالفتح فراخ و کشاده از چیز و نشتر ماده نیکو و گزیده فی بالفتح و سکون یا و همزه در آخر باز گشتن و سایه بعد از لیس زوال و بیابان فراخ و فراخ و غنیمت و بالکسر و سکون یا حرف ظرفیت از حروف جاره فیاد بالفتح و تشدید یا مرد خرامنده و متکبر و خواننده و بوم فیار بالفتح شغل و کار فیارزوز بالفتح محله ایست در سمرقند که شراب در آن میشود فیاض بالفتح و تشدید یا بسیار ریزنده و سخت جوانمرد و جوی پر آب و آب بسیار چنانکه از اطراف بریزد و فیال بالفتح و تشدید یا پیل بان و صاحب فیل و در فارسی بالفتح فا و یای حطی یعنی خیالی است که بعد از این مرقوم خواهد شد فیام بالکسر گروه مردم و پرده که هودج بدان پوشند فیاوار بالفتح مثل فیاد مذکور فیاسی بالفتح ماهی که مشترک باشد میان مردم و قوم بهتهن فیغشه بالفتح سبز فکر فیج شراب و پیمانه آن و معرب پیک یعنی شاطر و گروه مردم و زمین پست و نشیب فیجان بالفتح بوی خوش دادن فیحجن بالفتح سداب فیح بالفتح دمیدن بوی خوش و ارزانی فصل بهار و فراخی و ارزانی و جوش کردن دیگ و بفتحتین فراخ شدن فیخم بالفتح بانگ کردن مار و آواز فیخ بالفتح با دبیرون شدن از آدمی و دستور بیانگ و دمیدن بوی مرادف فوح و بلند شدن باد و فقیکه آواز و داشته باشد فید بالفتح خرامیدن و مردن و رفتن مال ثابت و بحال ماندن مال بجای کسی و جنبانیدن و سائیدن و زعفران سوده و موی دراز که بر لب اسپ بر آید و قلعه ایست نزد مکه و فید نام شخصی از اعراب بود

فیدافه بالفتح نام زنیست که او را نوشابه نیز نامند فیدر بسکون یای حطی و فتح دال مهمله خاکستر فیر بالکسر و یای فارسی افسون و سحر و انباز دگی فیراب بالکسر ولایتیست بخراسان فیرفار افسون و سحر فیره بالکسر سخریه و استهزا فیرمیدن بالکسر و با یای معروف یعنی خرامیدن باشد و پر نفخت شدن فیروز بکسر اول و یای مجهول ظفر و منصور باشد و نام روز سوم است از خمسه مسترقه سالهای ملکی و در عربی نام صحابی است که اسود عیسی را که دعوی نبوت کرده بود بکشت و او را فیروز دیلمی نامند و فیروزآباد بکسر فا نیز آمده و شهریست بفارس مولد صاحب قاموس و دهیست در فارس نزدیک مرودشت و قلعه ایست محکم فیروزج بالکسر تعریب فیروزه فیروزمند با یا و دو واو فارسی خداوند ظفر و فر فیروزتاج یعنی تاج کیخسرو فیروزتخت یعنی تخت کیخسرو و بنات النعش و نیز اشارت بافلاک است فیروزه تشت یعنی آسمان فیروزه مرقد آسمان و بالفتح خوابگاه فیروزه گون دریا یعنی آسمان فیروزی بالکسر ظفر و فتح و روائی حاجت فیش بالفتح سوار شدن خر بر ماده و ناز کردن و تکبر نمودن و دیدن کسی آنچه پیش او نباشد و سر قضیب فیص بالفتح روش سخن گفتن و برگردیدن و از جائی جنبیدن فیصل بالفتح قطع و قاطع و قضای میان حق و باطل و بمعنی حاکم فیض بالفتح رود نیل و نهر بصره و فاش و آشکارا شدن چیزی و لبالب رفتن رود و بسیار شدن آب چنانکه از اطراف بریزد و بر آمدن جان و اسپ تیز رو و چیز بسیار در اصطلاح افگندن امری در دل بطریق الهام فیض اقدس بالفتح فیض حق که بواسطه روح اعظم بود فیضان بفتحتین ریخته شدن آب بسیاری و فاش شدن چیزی فیض مقدس بالفتح برخلاف فیض اقدس مذکور فیظ هر دو بالفتح مردن و بر آمدن جان و دادن جان را فیظان بالفتح و با ظای منقوطه مردن فیع بالفتح ابتدای کار فیف بالفتح زمین هموار و صحرائیست که در آن آب نباشد و زمینی که بادهای مختلف وزد و موضعی است فیق بالفتح آواز ماکیان و بالکسر کوه قاف که گرد دنیا محیط است و مرد دراز و موضعی است و شیر که میان دو دوشیدن در پستان جمع شود فیقا بیابانی که در او آب نبود فیل بالکسر معرب پیل بالفتح ولالکه سست رای فیلسته مثل پیلسته مرقوم فیلسوف بالفتح زیرک و دانا و حکیم و معنی ترکیبی دوست در حکمت زیرا که سوفیل بمعنی دوست در سوفت یعنی حکمت است فیلسوفان دانایان و حکیمان فیلاق بالفتح فا و لام لشکر بزرگ فیلقوس بضم قاف نام پدر سکندر که مولد و منشار او یونان و او بادشاه روم و روس بود فیلکات با اول و ثانی مفتوح تیری که پیکان او دوشاخه باشد فیلگوش نگی است و نام حلوائیست و سبدی که بدان غله افشانند تا پاک گردد فیلم بفتح فا و لام و یای حطی مرد بزرگ و مرد بزل و چاه فراخ شدن و شاه و قطع و بسیار سر از لشکر فیلوله بالفتح ضعیف رای و سست شدن فیم بالفتح مرد سخت فیوض بالضم جمع فیض و بسیار شدن آب چنانکه روان شود و مردن بر آمدن جان فیوظ مردن و بدر رفتن روح از بدن فیوکن بالفتح طالیفها فینج شراب و پیمانه ایست و ضایع گردن آن

باب القاف

ق این حرف در فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل غین بود یا کاف چون قالیچه و قلندر و امثال او و اما قند معرب کند است بالجمله این کلمه غیر فارسی که فارسی گمان کرده اند یا معرب است یا استعمال متاخرین عجم است زیرا که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و بحساب ابجد صد باشد و حرفیست معلوم قا بالفتح جمع کردن و لبته شدن از حیض و حوض حوض و نام پادشاه چین

قاآن لقب پادشاهان ترکستان **قاب** بالفتح وسکون همزه طعام وآب خوردن وآشامیدن و بالفتح و بالف مابین قبضه کمان و خانه کمان مقدار چیزی **قابس** بکسر با شهریست **قابض** قبض کننده ارواح وگیرنده وتنگ کننده روزی **قابط** وقت تخت گرم **قاب قوسین** معنی قاب مذکور شد اما قوسین دو کمان خانه کمان پس معنی ترکیبی چنین باشد یعنی اندازه دو کمان واین مثل عربست وعبارت از نهایت قرب وضابطه عرب است چون دو کس عقد بندند هر دو کمان خود باهم کنند **قابل** بالفتح پذیرنده وسال آینده وسزاوار پسندیده **قابل امانت** یعنی آدم علیه السلام **قابله** زن شایسته دایه وشب آینده **قابو** وقت یافتن در کاری غالب شدن که ترکی باشد اما در زبان مردم ولایت بسیار مستعمل است معلوم میشود که فارسی خواهد بود والله اعلم بالصواب **قابوس** بالفتح مرد نیکو رو و پاکیزه لون ونام پادشاهی ست معرب کاوس وابو قابوس کنیت نعمان بن منذر وقیل مردیست از پیران لشکر **قاپول** بضم بای فارسی مخارج عمارت ربای تازی آنچه برکنارهای بام وضع کنند تا باران بران سیلان کند **قاپه** بالفتح آواز رعد و قطره آب **قابیل** نام پسر آدم علیه السلام که قاتل هابیل بود اول کسیکه کافر شد از بنی آدم او بود **قاتق** بالفتح نیکو ساخته وگوشت خوشبوی **قاتل** بالفتح مرد کشنده **قاتل الکلب** بالفتح گربه وآن نام رستنی ست **قاتم** بالفتح سیاه وگرد آلوده **قاتوره** بالفتح آنکه هندش دهتوره خوانند **قاحف** بالفتح باران سخت و درشت **قاحمه** بالفتح میانه و بدخلق که باکسی دوستی نکند **قادح** بالفتح عیب کننده وسیاهی که در دندان پیدا شود **قادر** بالفتح توانا و نامی ست از نامهای الله تعالی **قادر انداز** یعنی تیرانداز بیخطا **قادم** از سفر آینده وقادوم انسان سر آدمی **قار** نام داروئیست سیاه که بر خیک و کشتی مالند تا محکم شود وآب درو نرود ودر ترکی بمعنی برف ست **قارب** کشتی خورد که پهلوی کشتی بزرگ دارند برای برآوردن ستور وآنکه طلب آب کند **قارح** اسب پیر واسپ پنج ساله وشتر ماده آبستن **قارص** کرمی ست مانند پشه و شیری که زبان گزد یا شیر ترش که شیر تازه بسیار بدو شند بران تا ترشی او برود **قارظ** چیننده برگ درخت **قارع** یعنی شدائد زمانه **قارعه** سختی زمانه وروز قیامت **قاروره** شیشه وهرچه دران شراب وغیران قرار گیرد و حدقه چشم و بول مریض که پیش طبیب برند **قاره** بالفتح زمین بلند ونام قبیله ایست **قاری** خواننده وستاینده وسیاهی وخواننده قرآن بقراءة **قاریه** سر نیزه ونام مرغیست **قاز** بط وقیل پرنده ایست آبی **قازب** سوداگر حریص **قازغان** دیگ مس **قازقان** مثله **قازن** بکسر زا مرد باتیر وشمشیر وقاصد وبفتح زا نام پسر کاوه آهنگر ونیز نام سپاهدار کیخسرو بن سیاوشان **قازوره** بدخلق وپلیدی قازورات جمع **قاس** اندازه وقیل یعنی ابر **قاسان** بسین مهمله شهریست معروف وشهریست بماوراء النهر وناحیه باصفهان **قاسر** بزور بر کاری دارنده **قاسط** بیداد و جابر ونام پدر قبیله ایست و بمعنی داد نیز آمده **قاسم** قسمت کننده **قسام** بالفتح والتشدید مثله ولقب حضرت پیغمبر صلعم **قاسی** بالفتح سیاه قلب وسخت **قاش** ابرو بلغت ترکی وازین ماخوذ ست قاش خربزه **قاشر** بالفتح پوست باز کننده **قاشور** سال قحط که از غایت قحط چیزی را پوست کننده وشوم وبدفال واسپ دهم از ده اسب که پس اسپان رود آن را قاشر وسکل هم نامند **قاص** بالفتح والتشدید صاد قصه خوان وخبر دهنده **قاصب** نای زن وبرنده گوشت وروده وماننده آن **قاصد** بالفتح قصد کننده **قاصد چرخ** یعنی آفتاب وماه **قاصر** بالفتح کوتاهی کننده وآب سرد وگداخته وچشم فروخوابانیدن **قاصرات** بالفتح فروخوابانندگان چشم از زنان **قاصرات الطرف** زنان نگاه گوشه چشم خود بسوی غیر شوی نکنند **قاصف** بالفتح باد شکننده **قاصی** بالفتح بنهایت رسیده **قاضی** گذارنده وام وجز آن وتوانا وحاکم زورمند **قاضی آوش** نام کوه پایه یکی از مسخر کار بابطالف وجیل گریه کرده **قاضی چرخ** یعنی مشتری **قاضی فلک** مثله **قاطبه** بکسر طای مهمله وبفتح بای ابجد بمعنی همه

قاطط

قاطط بالفتح موبهای دراز و بلند **قاطع الطریق** یعنی راهزن **قاطن** یعنی مقیم **قاع** بالفتح زمین نرم وزمین خالی وبمعنی هامون **قاعد** نشسته وزنی که از حیض وزائیدن باز مانده باشد **قاعده** بنیاد ودستور وزن نشسته وبمعنی رسم وقانون هم مستعمل ست **قاع صفصف** بالفتح بیابان هموار **قاعف** بالفتح باران درشت **قاعلة** بالفتح سر کوه بلند **قاعون** بالفتح خربزه **قاف** بالفتح حرف معروف وکوه گرداگرد زمین وگفته اند که آن از زمرد ست وهیچ کوهی نه که از وی رگی دران نیست **قاف تا قاف** یعنی از مشرق تا مغرب **قافیه** پس سر ودر پی آینده وکلمه آخر که شعر بی آن درست نیست **قافیه سنجان** بالفتح شاعران **قاق** مرد تنگ دراز واحمق وآنچه بچگان بروی بازی کنند وپارسیان بمعنی گوشت خشک استعمال کنند ومردم خشک اندام **قاقا** بالفتح آواز زاغ **قاقل** بضم قاف دوم دوائیست **قاقله** بفتح هر دو قاف سایه پرور که هندش تری تا منبل وقیل آن چیزیست که بر تخم سپندان ماند **قاقلی** بضم قاف دوم کاکل **قاقم** بضم قاف جنسی ست از پوستینهای نفیس که ملوک و سلاطین از آن کسوت سازند **قاقم آرد** یعنی زور کند **قاقم آرنده** مثله **قاقم نمای** یعنی سفید وروشن **قاقوزه** بزای معجمه بیار **قاقیا** بالفتح برگ درخت **قال** بالفتح گفتار وگفت وچوبکی ست که بدان کودکان بازی کنند **قالب** بکسر لام گردانیدن ورواز گون کننده وغوزه خرمای سیخ گشته وبزی که رنگ مادر او باشد وبفتح لام کالبد کفش وخشت وزر ونقره وجز آن **قالص** بالفتح آب بلند برآمده **قالص** بالفتح شکار کننده **قالع** بالفتح بر کننده از بیخ **قال ودال** یعنی قول ودلیلی **قالوش** بضم لام موضعی ست که نوی قالوشی بدان منسوب ست **قالولیدن** ستردن ودور کردن **قالی** دشمن دارنده ونام موضعی ست معروف یعنی جامه خانه **قالی باف** بافنده قالی **قامع** یعنی کوبنده **قاموس** دریا وجای ژرفترین دریا وآب بسیار ونام کتابیست معروف در لغت از محمد بن یعقوب فیروزآبادی **قانت** فرمان برنده ودعاخواننده در نماز **قانتات** بالفتح عبادت کنندگان **قانط** بالفتح ناامید **قانع** بالفتح بانداک چیزی راضی شونده و خورسند وثابت **قانون** قاعده و رسم قدیم ونوعی از مزامیر ونام کتابی در طب واصل هر چیز قوانین جمع واین کلمه در اصل رومی ست بمعنی مسطر **قانور** بفتح واو وسکون را نام حلوائیست **قانوس** کشتی بزرگ وجزیره ایست بانفیس وقصبه ایست بهرات **قاویل** بکسر واو وجماعتی ست که در طرف شمال میباشند ونام پسر آدم که هابیل را کشت **قاه** بمعنی اطاعت وفرمانبرداری **قاهر** قهر کننده وشکننده **قاه قاه** خنده بآواز بلند **قاهی** مرد تیز خاطر وزیرک **قایی** شهریست بترکستان **قاید** بالفتح عصاکش ولشکر کش واز پیش کشیده ستور وجز آن وکوهی ست برروی زمین وچوبیکه برگاو زراعت بندند وستاره اول از بنات النعش **قایف** پیرو وپی شناخت **قایل** بالفتح گوینده وقیلوله کننده ونام دریائی ست که مروارید از انجا بسیار برآید **قایم** پاینده وایستاده وترازوی راست وشمشیر وآنکه چشمش برجای باشد **قایم انداز** یعنی برابر دارنده بازی شطرنج ونرد **قایم العین** آنکه چشمش برجا باشد و نه بیند **قایم بر تخت** یعنی جنگ نکرده وحاضر شده **قایم تخم آسمان** یعنی مریخ **قایمه** یعنی پایه **قاین** کف پای **قب** بالفتح وتشدید با آواز دندان برهم زدن شیر درنده وشیر نر وآواز کردن شیر که بعد آن حمله زند وخشک شدن گیاه وبریدن ونر کشتن از مردم وشتر وپاره ها که درون جیب پیراهن کنند وسوراخی که دران محور دولاب میگردد یا سوراخ میان بکره دلو وچوبی که میان بکره دلو میباشد ورئیس وپادشاه خلیفه و درویش و بالکسر استخوان برآمدن از پشت وشیخ قوم وبالضم زنان باریک میان **قبا** بالفتح جامه ایست معروف که پنبه درو کرده میدوزند وبتشدید با ومد الف زن باریک میان وبالضم والمد موضعی ست در حجاز **قباب** بالکسر قبه های عمارات وبالضم قلعه ایست بمدینه وشمشیر تیز وبران ومعنی بزرگ وفربه وبالکسر موضعی ست بسمرقند ومحله ایست بنیشاپور وموضعی ست در

رهگذر حاجیان بصره و بیست ما بین مصر و یعقوبا و نوعی ماهیست و بالفتح و تشدید با شیر زرینه قباتنگ شدن یعنی بطاقت
شدن و تنگی معاش قباچای یعنی قبای کوچک قباچه مثله قباح بالفتح کرانه آریخ و پیوند ساق و ران و بالضم و تشدید با قرص
قباد بالضم نام پدر نوشیروان قباس بالضم آفتاب قباط بالضم والتشدید حلوای شکر خالص قباع بالکسر جنبی و فشاندن
و بالضم جنبی فشانی و مرد نادان و پیمانه ایست بزرگ و لقب مردی واضع آن پیمانه و بالفتح و تشدید با خوک قباکردن یعنی چاک کردن
و تراشیدن و بریدن قبال بالکسر دوالی که بر طول نعلین دوزند و آن دوتا باشد و شراک دوالی که بر عرض دوزند قباله بالفتح
پایندانی کردن و پاپیمان آمدن و بالضم ضامن شدن و بالفتح خط وام و غیره و نیز پذیرفتار کردن و بالکسر دانگی کردن قباه بالفتح همان
قبای مذکور بزیادتی هاست قبای زربفت یعنی آسمان با ستارگان قبای کحلی یعنی آسمان قبایل بالفتح قبیلها
و پارهای کله سر و آن چهار استخوان باشد قبب بضمتین باریک میان و بکسر با جمع قبه که مرقوم خواهد شد قبر بالفتح پیری و میخ زر
قبج بالفتح معرب کبک قبچاق با و جیم هردو پارسی چقماق و بکسر جیم فارسی بیابانی و نیز اصلی ترکان را قبجه بالفتح واحد قبج مذکور
قبح بالضم زشتی و زشت شدن نقیض حسن و بفتح هم مستعملست قبر بالفتح گور قبور جمع و در گور کردن و بالضم و فتح بای مخففه و مشدد
نرسیست معروف قبرق و نیز قبره بضم قاف و فتح بای مشدد و قنبره بالنون مرغ چکاوک که از ابر ستو نیز گویند عوام بابل قبس بالفتح
آتش گرفتن و دو آتش از کسی استفاده نمودن و بالکسر ریخ چیزی و بفتحتین پاره که از آتش بسیار گرفته شود و دو آبستن نمودن کشن و بالفتح و
کسر بازی که زود کشن و آبستن کند ماده را قبص بالفتح و ندان افتادن و بسر انگشتان چیزی گرفتن و باز داشتن از آب خوردن پیش از
سیراب شدن و بالکسر عدد بسیار از مردم و اصل و جمع شدگان و ریگ بسیار و بفتحتین درد شکم و درد جگر و درد گرفتن از خوردن خرما بنهار
و بهم آمدن و بسته شدن زخم ناقه و شادمان و بزرگ تارک و بالفتح و کسر با شادمان و آنکه از خوردن خرما دردش گیرد قبض بالفتح
گرفتن به پنجه و گرفتگی خلاف بسط و بشتاب رفتن مرغ و بشتاب راندن و میرانیدن و بفتحتین انچه از اموال مردم گرفته شود و بالضم و تشدید
با حلوا ایست قبض الخارجیه شکل چهارم علم رمل قبض الداخلیه شکل سوم علم رمل قبضه بالفتح دسته شمشیر و کمان و جز آن و بالضم
مقدار یک مشت از چیزی قبط بالکسر اهل مصر قبط بالفتح نوعی از جامه قبطی بالکسر منسوب باهل مصر و آن مردم که مهتر موسی علیه السلام
او را ابشت کشته بود قبظ بالفتح گرمای تابستان و سخت گرم شدن روز و گرمای تابستان مقیم بودن بجائی قبع بالفتح جنبی فشاندن
خوک و جز آن و بانگ کردن چیزی و آواز فیل و گربه و بردن در سجود بالضم آنانکه کردبان بر آید قبعثر بالفتح بزرگ و خلق
قبعثری بالفتح شتر بزرگ و شتر بچه لاغر و جانوریست در دریا و چیزی سخت و بزرگ خلقت و نام شاعریست معروف بفصاحت
قبقاب بفتح هردو قاف دروغگو و شتر مست آواز کننده و غرنده و اندام فراخ زن و نعلین چوبین و مهره ایست که بدان جامها
مهره کنند و بسیار گو قبقب بفتح هردو قاف شکم بالکسر صدفی ست دریائی قبک آب بالضم والتشدید حباب قبل بالفتح زمان پیش از
زمان چیزی و نقیض بعد و بالضم و بضمتین پیش چیزی و اول چیزی و پایان کوه و بفتحتین بلندی زمین که پیش آید و بلی اندیشه و تحصیل
سخن گفتن و میل کردن سر شاخ گاو و گوسفند بطرف روی و برابر کردن و روی واکردن و احول چشم شدن و آشامیدن شتر آب را چنانکه
از سر او فرو ریزد و چوبهای گرد میان سوراخ که بر دوک کنند و مهره که بر گردن اسپ بندند بجهت چشم زخم و افسون و عیان پیش رو
و بالکسر و فتح با نیز و جانب و طاقت قبلسی بفتح یکم و ضم دوم فارسی حلوائیست که در جلاب اندازند قبلوغ بالضم بلند قبله بالضم
بوسه و بالکسر کعبه و جهتیکه بدان جهت رو کنند در نماز و بالفتح چوبک گرد میان که در دوک مرغ کنند قبله دهقان
یعنی آتش قبله فلک یعنی عرش و آفتاب قبله گاه مجوس یعنی آتش و بت قبله هر دیده یعنی حضرت آدم

قبو بالفتح ضم کردن حرف را قبوب بالضم فریاد و غوغا کردن در خصومت و جنگ و پژمرده شدن گوشت و پوست و از خشک شدن
ریش و جراحت قبوع بالضم سر در کشیدن خارپشت و سر در گریبان کشیدن و در زمین رفتن و سیر نمودن و جنبی فشاندن و جز آن
و تیره شدن روی از ملالت و جدا شدن از یاران قبول بالضم پیش آمدن و وزیدن باد صبا و دلو را بچاه انداختن و بالفتح پذیرفتن
و باد صبا و زن که بچه زن دیگر بپذیرد و پرورد قبون بالضم رفتن قبه بالضم سپر و سر بارگاه و سر گنبد و مثل آن قبه زبرجدی
یعنی آسمان قبه زربفت مثل قبای زربفت که گذشت قبه زرین یعنی آفتاب قبه سرفراز مینا یعنی آسمان قبه علیا مثله
قبه فلک یعنی عرش قبه گردنده مثل قبه سرفراز مینا که مرقوم شد قبه مینا مثل قبه علیا که مذکور شد قبیب بالفتح آواز کردن
دندان شیر که بر هم زند قبیح بالفتح زشت و کناره استخوان مرفق قبیس بالفتح سبک و آهسته و گشنی کننده و بالضم تصغیر قبس م توم نام مردی
آهنگر و نام قلعه ایست از حلب قبیص بالفتح شکاریست و نیز نام گیاهیست که کیفیت دارد در رنگ کوکنار هر که باو گرفتار شود خلاصی
از و دشوار داهل مکه معظمه او را اسپیو رند و کوهیست نزدیک شهر مکه قبیض بالفتح تیز رفتار قبیطی بالضم حلوائیست معروف و بالضم و تشدید
با نیز گویند قبیل بالفتح گروه مردم زیاده از سه گروه چون روم و زنگ و عرب و بضمتین جمع و رشته که در حین تافتن او دست بطرف سینه
و روی آورده شود و شناسنده قوم و زنی که بچه زن دیگر بپذیرد در وقت ولادت قبیله بالفتح پسران یک پدر و پاره از استخوان قبیبن
بالفتح کم خواب و اندک طعام زن باشد قبیبنه بضم یکم و فتح دوم نام حلوائیست قتاد بالفتح درختی قرشت درخت بادام تلخ و درخت خاردار
و نوعیست از خار قتار بالضم و قتاده بوی قرشت بوی بریانی و بوی عود و بوی دیگ قتاره سه پایه چنگلدار آهنی که قصابان گوشت بر آن
آویزند قتال بالکسر باهم کشش کردن و جنگ کردن و کارزار نمودن و بالفتح و تشدید تا بسیار کشنده و بالفتح جان بقیه تن قتام بالفتح
گرد و غبار قتب بالضم خلاف تضبیب چارپایا چارپائی که سم دارد چون اسپ و جز آن و ماده یان بزرگ قتر بکسر نوعی از پیکان که برای
تیر هدف سازند و بالفتح بوی بریانی بر آمدن و تنگ عیشی و نفقه بر عیال تنگ کردن و بفتحتین گرد و غبار و بالفتح و کسر تا متکبر قتق بفتح اول
و کسر دوم ترشی که در آشها اندازند و بضمتین مهمان و بالفتح مهمانی قتک بالضم والتشدید کنگ معروف قتل بالفتح کشتن و نیکو داشتن
چیزی را با آمیختن شراب و بالکسر دشمن اقتال جمع قتلی بالفتح کشتگان جمع قتیل قتور بالضم تنگ عیشی و نفقه بر عیال تنگ کردن و بریان
گوشت و بوی آن و بالفتح بخیل و تنگ شده بر عیال قتول بالفتح کشنده تانیث و تذکیر درین یکسان ست قتیر بالفتح سرهای میخ زره و پیری
یا اول پیری قتیل بالفتح کشته شدن زن یا مرد قتین بالفتح کند و آدمی خوار قثام بفتحتین و کسر میم گفتار ماده و کنیزک قثد
خیار قثاق بالکسر خانه گرم زمستانی قجقار بالضم گوسپندان قجاب بالضم سرفه خشک از اسپ و شتر و مردم قحاحته
بالکسر خالص شدن قحار بالضم بیماری گوسپند و سرفه شتر قحاف بالکسر شراب و بالضم سیل بزرگ که همه را ببرد قحال
بالضم بیماری گوسپند قحبه بالفتح زن بدکار و فاسد و رن از بدکار قحرته بالفتح زن پیر قحر بالفتح برجستن و بی آرام
شدن و بعصا زدن و انداختن کسی را قحص بالفتح بشتاب گذاشتن و جاروب کردن خانه و باز دن کسی را و دیدن
قحط بالفتح خشک سال و سخت زدن و ایستادن باران و بالضم گیاهیست قحطان بالفتح نام قبیله ایست فصیح از عرب
قحط در علم خانه افتاد یعنی عمر سپری شد و دنیا نماند قحطیه بالفتح شمشیر بر کسی در آوردن قحف بالکسر کاسه سر
و قدح چوبین و بالفتح بر کاسه سر زدن و آب خوردن بکاسه چوبین و خوردن و آشامیدن انچه در کاسه باشد قحل بکسر پیر
سال خورده و بالفتح و کسر حای مهمله و سکون سر پوست بر استخوان خشک شده و بفتحتین خشک اندام شدن و بد حال شدن
قحم بالفتح پیر فرتوت و بالضم جای هلاک و سال سخت و قحط و تنگی قحم الطریق دشواریهای راه و نورزیدن بیابان و نزدیک شدن

بچیزی قحوز بالضم از سفر باز آمدن و از جای آمدن و بالفتح پیشه و بسیار اقدام کننده و نام موضعی ست که ابراهیم در انجا ختنه خود
کرده بود و قلعه ایست یمین و دو جهت بحلب و کوی بمدینه قحه بالفتح والکسر بی شرم شدن قد بالفتح و تشدید دال دراز بریدن
و از بیخ بریدن و کوتاه کردن سخن و بریدن بیابان و بالا و قامت و اعتدال و پوست بزغاله که از ان ظرف سازند و بالکسر
دوال که چرم غیر بیده و نوع بدرا زبرند و تازیانه و ظرفی که از پوست سازند و راه جماعه مردم که هر کدام بهوای خود سر خود باشد و بالضم
ماهی ست در دریای شور و بالفتح و تخفیف دال حرفیست بمعنی تحقیق و تقلیل و بمعنی بس نیز آمده قداح بالفتح و تشدید سنگ و چوب آتش زنان
قداو بالضم دردی که در شکم بهم رسد و بالفتح خارپشت و موش کلان و نشتی قدار بالضم میانه قدر و شترکش و طباخ و خوان سالار و نام مردی که
ناقه صالح علیه السلام را پی کرده او را قدار بن نقع گویند و بار بزرگ قداس بالضم نام مردی و مهره که بقدر مروارید از نقره سازند و سنگی که در
جای ریختن آب از حوض نصب کنند و بالفتح و تشدید دال نیز آمده و سنگی در حوض شتران اندازند تا آب میانه ایشان بقسمت رسد
قد الف چو میم کردن یعنی مراقبه قدام بالفتح نام اسپی ست و بالضم دیرینه و کهنه و پادشاه و سرور و مقدم مردم از روی
شرف و باز آیندگان از جائی قدح بالکسر تیر تمام تراشیده و پیکان بر نکرده قدح لاجوردی یعنی آسمان قدد بکسر قاف
و فتح دال راههای مختلف و جماعات مردم و جمع قده قدر بالفتح اندازه کردن و بفتحتین تقدیر کردن حق چیز را و آفریدن و نوشتن و
توانا شدن و بالکسر دیگ قدر خان بالفتح نام پادشاه سمرقند قدرفی زری که در قدر رفی میزنند و آن بفتح قاف و تا مهمله
شهریست قدره بفتح چیزیست مانند بوریا و یا از شاخ خرما که بر سقف نهند تا گل و خاک در نیفتد قدس بالضم و بضمتین پاکی و پاک شدن
و کوهیست عظیم بنجد و بیت المقدس و نام شهری قدس خلیل و نام جبرئیل و روح القدس نیز گویند و قدس آبطن نام دو کوهیست
و بفتحتین سطل و قنطاس و شهریست نزدیک حمص و بضمتین و بالضم و فتح دال کاسه بزرگ قدع بالفتح عنان زدن اسپ را و باز داشتن کسی
از کسی و بفتحتین ضعیف شدن چشم و کم سخن و شرمگین شدن زن و بدخشم شدن اسپ و نزدیک شدن سال قدغ قدح شراب که
از شاخ گاو سازند قدم بالضم پیش آمدن و بضمتین پیش رفتن و بکسر دال و فتح دال دیرینه و کهنه شدن و کهنگی و بفتحتین پای و پیش پا
و اثر سابقه کار و عمل از خیر و شر و گروهی از اشرار و اخیار که حق تعالی بدوزخ و بهشت پیش فرستند و بالفتح و کسر دال بسیار اقدام کننده بر کاری
و بالضم و فتح دال گروهی ست یمین و موضعی ست قدما بضم یکم و فتح دوم پیشینگان قدم از جان بر آوردن یعنی ترک جان کردن
قدم بر سر کار خود نهادن یعنی از مراد خود گذشتن قدم خاک یعنی زمین قدم فشردن یعنی ثابت قدم بودن قدو
بالفتح بوی خوش کردن طعام و بامزه شدن گوشت و بشتاب رفتن اسپ قدوس بالفتح مرد پیش آینده بر کسی به شمشیر و بالضم
و تشدید دال بسیار پاک و مبارک و نامیست از نامهای حق تعالی قدوع بالفتح اسپی که حاجت آید او را بعنان زدن تا باز ایستد بفتحتین
اسپی که لگام او را باز باید زد تا نیکو رود قدوه بالکسر والضم پیشوا و پاک و خوشبوی کرده طعام و اسپ نیکو رونده و بزرگ قدی
بالفتح خاشاک که در چشم و شراب و غیر آن افتد و خون و آب غلیظ که از رحم شتر ماده و بز و میش از زادن افتد و بالکسر خاک باریک
قدیح بالفتح شوربا یا آنچه در دیگ مانده و بمشقت آنرا بر داشته شود قدید بالفتح گوشت خشک کرده و گوشتی که بدرازی بریده باشند
و جامه کهنه و بالضم و فتح دال نام آبی ست بحجاز قدیر بالفتح توانا و آنچه پخته شود در دیگ و نامیست از نامهای الهی قدیس
بالفتح مروارید قدیم بالفتح کهنه و دیرینه و بالکسر و تشدید دال مکسوره پادشاه و سرور و پیشوای مردم از روی شرف قذ بالفتح
و تشدید ذال منقوطه تیر را پر کردن قذاف بالکسر تیزی رفتار قذال بالفتح پس سر از دو طرف قذ جر از دشنام باز داشتن
قذر بفتح یکم و کسر دوم پلید و بفتحتین پلید شدن و پلیدی قذع بفتح یکم و سکون دوم و با ذال منقوطه بیهوده گفتن و

فحش

فحش گفتن و بد گفتن و دشنام دادن و بفتحتین فحش و پلیدی و دشنام قذعمل بضم قاف و فتح ذال منقوطه و میم شتر جسیم و فربه
قذف بالفتح سنگ انداختن و قی کردن و دشنام بزنا و به بد نسبت کردن کسی را و بفتحتین و بضمتین بیابان و فراخ منزل دور و بالضم
و فتح ذال کنگرها قذل بالفتح جور کردن و در پس سر زدن قذم بالکسر و بذال منقوطه سخت و چست قذور بالفتح زنیکه از پلیدی
دور باشد و از فسق پرهیز نماید قذوف بالفتح دور قذی بالفتح و تشدید یا شمشیر منسوب بقاس و آن معدنی ست از معادن
آهن قذیف بالفتح مثل قذوف مذکور قر بالضم سردی یا سردی فصل سرما و بالفتح هودج و جز آن که در ان سوار شوند و جوتره
و آب سرد ریختن و سخن در گوش افگندن و بالکسر یکم قرء بالفتح وزیدن باد بوقت خود و فراگرفتن آب منی در رحم ناقه و باز گشتن
و نزدیک شدن قرا بالفتح مهمانی کردن و بالضم و تشدید را قرآن خوانندگان و عبادت کنندگان و پارسا و بالفتح و تشدید را
خوش خوانان قراب بالکسر یا باید نگر نزدیک شدن و نیام شمشیر و کارد یا ظرفی که شمشیر با نیام در وی نهند و بر داشتن یا برای جماع و قدح که
نزدیک باشد پر شود از چیزی و بالفتح نزدیکی قرابه بفتح قاف و رای مشدد و مخفف صراحی بزرگ چون در لغت فارسی یافته شد مرقوم
گردید چه در اشعار فارسی بسیار آمده و بالفتح خویشاوندان قرابه زرین یعنی عمود صبح قراح بالفتح و الضم خالص از هر چیز و آبی که
نیامیخته باشد و روی پست و جز آن و زمین پاک بی درخت و عمارت یا زمینی که باز برای زراعت و نهال نهادن باشد و بالضم دهیست
و شمشیر قطیف و آن دو موضعی ست قراخان بالضم نام پادشاه هند که معاصر سکندر بود و نام مبارزی از افراسیاب قراد بالضم
کنه و سرپستان قرادت بالفتح پارهای طلا و پارهای پر تیر که بریده باشد قرار بالفتح آرام دادن و آرام گرفتن و سرد گشتن و
آرامگاه و بالکسر در فارسی منجنیق قراز بالفتح بار بزرگ و بارهای کوتاه و بالفتح و تشدید رای مهمله ابریشم فروش و بالضم و تشدید دال
منقوطه دوری کننده از معاصی و معایب قراشقر یعنی سیاه در اصل جانوریست شکاری قراسنق یعنی عقاب قراسو بفتح
نام رودیست که از خوارزم به پنج گروه رود قراض بالضم ریزهای زر و سیم و بالکسر یا باید نگر قرض گرفتن قراضه بالضم ریزه زر
و سیم قراط بالکسر گوشواره یا چراغ و شعله چراغ قراع بالکسر جماع کردن شتر و گاو و یا باید نگر و قرعه زدن و شمشیر زدن و بالفتح والتشدید
مرد سخت صلب قراف بالکسر آمیزش کردن بگناه و جز آن و جماع کردن قراق بفتحتین در زبان این لغت ترکیست قراقر
بالضم نام آبی و بالفتح آواز کبوتران و آوازهای شکم قراک گوشتابه قرام بالکسر پرده رنگین و منقش از صوف یا پرده تنک یا پرده
سرخ و غلاف شمشیر قرامل بالکسر شتران دو کوهان و موی بند زنان قرامو نام رودی پنج گروهی از خوارزم قرآن بالضم
و مد همزه خواندن و جمع کردن و کلام الله که بر پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم شرف نزول یافته و بالکسر مقارن شدن چیزی بچیزی و بهم آوردن
حج و عمره و بهم آمدن دو ستاره در برجی بیک درجه و دو خرما را بهم خوردن و یک جفت تیر برابر و تیرهای که تراشیده و یکسان باشد
و رسنیکه در ان دو ستور بهم بسته باشند قرآن خوان یعنی معزول قراواط یعنی خیک قراوه بالفتح کجاوه قرآة بالکسر
خواندن قرای خواندن بر یاد قرای صاحب طیلسان یعنی مشتری قراین بالفتح پیوسته شده با چیزی و جمع قرینه
قرب بالضم نزدیک شدن و نزدیکی و موضعی ست و بالفتح در آوردن شمشیر بغلاف و ساختن غلاف برای شمشیر و بالضم و بضمتین کمر
و بفتحتین نالیدن از درد کمر و سیر شب برای فرود آمدن فردا بکنار آب و بالکسر و فتح را شکمها و در اصطلاح متصوفه قرب آنرا گویند که شریعت
و طریقت را نگاه دارد و بطریقت حقیقت را محافظت کند قربان بالضم آنکه در راه خدای تعالی تصدق کنند و بدان تقرب جویند بخدا و
همنشین و خاصه ملک و بالکسر نزدیک شدن و نیز کنایت از جماع باشد و بالفتح قدح که نزدیک پر شدن باشد قرب قاب قوسین
یعنی دو گوشه کمان قرب نوافل آنرا گویند که بنده سالک فاعل و مدرک باشد قربه خویشی و نزدیکی و بالکسر مشک آب به مشک قربی بالضم

نزدیکی و خویشی و نزدیک شدن **قرتور** بالضم کشتی دراز و بزرگ **قرشع** بالفتح زن حمقا و گول **قرح** بالفتح ریش کردن و خسته
کردن و ریشها بیرون آمدن و بحق پیش آمدن و ریشی که بفساد منجر شود و گره سخت که شتر بچه بمار اکشد و بالضم نام وادیست و اول هر چیز و سر
در بر ماه و زخم رسانیدن و پوشیدن زره که بدن را مجروح کند یا آنکه بالفتح جراحت سلاح باشد و بالضم درد آن و بفتحتین ریش بر آمدن
و بر آمدگی آبله کودک **قرحه** بالضم ریش و جراحت **قرد** بالکسر بوزینه که آنرا کپی هم نامند و بالفتح گرد کردن روغن در مشک و بفتحتین خاموش
شدن آرزوی و جعد شدن موی و برهم چسبیدن پشم و نمد شدن و پشم برهم چسبیده نمد شده و پشم زبون و شاخ خرما که برگ آن دور
کرده باشد و خورد شدن دندان و فاسد شدن نره سگ و مانند آن و بالفتح و کسر را ابر برهم نشسته و یکجا شده و بالضم و فتح را موضعیست
قرز بفتحتین مرد زیرک و دور از عیوب **قرزم** رود خانه ایست حوالی خوارزم **قرس** بالفتح سرمای سخت و فسردن آب **قرش**
بالفتح فراهم آوردن و کسب کردن **قرشب** بالکسر و تشدید با سال خورده و پیر **قرص** بالفتح گزیدن کیک و گرفتن گوشت آدمی
بسر انگشتان و بریدن و گرفتن و قرص کردن از خمیر و بالضم نان و تکیست بر زمین عمان **قرص خورشید** در سیاهی شد
یعنی آفتاب فرو شد در سیاهی **قرص زر** یعنی آفتاب **قرص زر مغربی** مثله **قرص سیمین** یعنی ماه **قرصعک** بالضم
شیرینی است که هندش برسوله نامند **قرص گرم و سرد** یعنی آفتاب و مهتاب **قرصه هفت رود** بواو فارسی آفتاب
قرض بالفتح وام دادن و پاداش دادن و بریدن و شعر گفتن و مردن و یا نزدیک شدن بردن و میل کردن بیمین و یسار و میل
کردن از جائی و هر چه پیش فرستاده آید از نیکی و بدی و آنچه داده شود برای قرض **قرضاب** بالضم و الکسر شمشیر **قرط** بالضم گوشوار
و نام شمشیریست و بالکسر قسمی ست از گندنا که آنرا کراث مائده گویند **قرطاس** بهر سه حرکت و مشهور کسرست کاغذ و بالکسر نشانه و شتر
گندم گون و دختر سفید رنگ و دراز قامت و روی هر چیز و ناقه جوان و مرد مصری **قرطاط** بالضم و الکسر زین و جل شتر که پالان بر او نهند
قرطان بالفتح دیوث **قرطس** بالفتح دیست بمصر و کاغذ **قرطعب** بکسر قاف و فتح طا چیزی بسیار یا کم **قرطف** بالفتح چیزی
در پیچیده و جامه مخمل که آنرا قطیفه گویند **قرطق** بالضم معرب کرته و آن پوششی ست معروف **قرطم** بکسر قاف و طا و ضم هر دو آن
تخم معصفر **قرطه** بالفتح بر نشانه زدن و بالضم معرب کرته و آن پوششی ست معروف و گوشوار را **قرع** بالفتح کدو و فال زدن بقرعه و
غالب شدن بقرعه و کوفتن و زدن عصا بر سر و تمام خوردن آنچه در کاسه باشد و کشتی کردن ستور و بفتحتین ریختن موی سر بعلتی و قبول
کردن مشورت را و باز ایستادن از آنچه فرمایند و خالی شدن درگاه از مردم و خدم **قرعش** بالفتح کیش بزرگ و بیابان فراخ **قرعوش**
بالفتح مثله **قرعه** بالضم چوب پاره و جز آن که بدان فال گیرند **قرعوی** بکسر سکون رای مهمله و غین معجمه جانوری بود مانند باز که تیز در آید
و برباید و کلنگ بگیرد **قرعه** یعنی زاغ **قرف** بالکسر پوست چیزی و بالفتح دور داشتن از پوست و دباغت کرده شتر و گاو و پوست باز کردن
و تهمت کردن و عیب کردن و کسب بدی یا نیکی کردن و سر جراحت و ریش تازه کردن **قرفشه** بالفتح جوان را خواندن **قرفنجی** بفتحتین
با نزبان بزور بسته آنرا او که خوانند **قرقر** بالفتح پیرهن زن و زمین هموار **قرقار** بالفتح کبوتر بغدادی **قرقره** بالفتح
آواز کردن شکم و نیک خندیدن و بانگ کردن شتر و کبوتر و بفتح هر دو قاف زمین هموار و نام غنچه **قرقیر** بالفتح سرائیدن
بلبل قرقور بضم هر دو قاف کشتی دراز **قرقش** بالفتح بیقراری **قرقصا** بضم یکم و سوم زانو بخود کشیدن در نشستن و دو تها بر زانو
در هم افکندن **قرقف** بالفتح کتاب ترسایان در بیان اقانیم ثلثه و آن سه کتاب ست **قرقلق** ترسنده این لغت ترکیست
قرقوب وزن افزود نام موضعی ست که جامه قرقوبی بار منسوبست **قرقوبی** بفتح قاف اول و دوم جامه که در شهر قرقوب میبافند
قرم بالفتح شتر نر یا شتری که هنوز کشتی نکرده باشد و مهتر و بالضم درختی مثل خیار از روی سطبری و سفیدی که در میان دریا روید و بفتحتین سخت آرزومند شدن

قرمته بالفتح سگ را خواندن **قرمزی** بفتح قاف و میم مضموم جامه ایست فرنگی و آن سرخ بود و بکسر قاف و زا و میم نیز آمده **قرمطه**
خورد و نزدیک باهم نوشتن سطور کتاب و نزدیک بهم نهادن گام در رفتن **قرمک** بالفتح شست ماهی **قرمل** بالفتح درخت بخار و بکسر
قاف و میم شتر کره بختی **قرمود** بالضم بز کوهی **قرموص** بالضم خانه زمین کند که در گرمی راست کنند. **قرمید** بالکسر و تشدید یا اخیر
یعنی بخشت پخته **قرن** بالکسر همسر و همتا ست در شجاعت و کشتی و هنر و کارزار و بالفتح شاخ و گیسو و کوه خورد تنها و جدا و تنگ اسپ و روزگار
و زمانه یا مدت سی سال یا هشتاد یا صد و بیست سال یا صد سال و این درست ترست چه پیغمبر کسی را گفت که عش قرنا آن مرد صد سال
زیست و یک طرف هودج و گیسوی سر و کناره آفتاب که نخست از افق ظاهر شود و مناره یک طرف چاه که بران چوب دولاب کنند هر دو
مناره را قرنان گویند و موضعی ست نزدیک طائف که میقات اهل نجد ست و آنرا قرن المنازل گویند و بستن دو ستور را باهم و ستم پای
اسپ بر جای دست افتادن در رفتن و پیوستن چیزی بچیزی و بفتحتین شمشیر و تیر با پیکان و رسنی که دو شتر را باهم بندند و شتر بسته باشتر
دیگر و پدر قبیله ایست که اویس قرنی از آن قبیله است و پیوسته ابرو شدن و پیوسته شدن ابرو **قرناس** بالفتح و الکسر کوه **قرنداش**
یعنی برادر **قرنفل** بفتحتین دارو ئیست که در هند لونگ گویند **قرنه** بالضم آنچه بلند بر آمده باشد از چیزی **قرو** بالفتح بزرگ شدن خصیه
خصیه و قدح چوبین و کاسه که سگ بدان آب خورد و بن درخت که آنرا کاوک کنند و چوبی که عصاره ابدان چیزها را افشرد و روغن کشد
قرواح بالکسر زمین کشاده و آفتاب فراخ **قروت** بضمتین خشک شدن خون و متغیر شدن رو از اندوه **قروح** بضمتین چهار ساله
شدن ستور و آبستن شدن شتر ماده و ریش **قرود** بالضم بزبچه کوهی **قرور** بالضم خشک شدن چشم و بالفتح آب سرد و بضمتین روشن شدن
چشم از شادی و آرام گرفتن **قروس** بفتحتین میش کوه زمین و کوه پس را نیز گویند و هر دو کوه زمین را قربوسان گویند و بسکون را
نیامده الا در ضرورت شعر و فارسیان بسکون را استعمال کنند. **قروش** بالکسر کنیزک **قروطی** بالکسر موم و روغن **قرومانی** قبائیست
که در جنگ پوشند. **قرون** بالضم جمع قرن مذکور و بالفتح ستور خوی کننده و ستم پای بر جای دست نهنده در رفتن و شتر که زانو باهم بندد چون
خسپد و ناقه دوستان میش پس را باهم آرند و دو خرما باهم خورنده **قره** بالضم و تشدید را روشنی چشم و روشن شدن چشم از شادی **قرهیت**
بالفتح گاو پیر **قره سنقر** نوعی از پرندگان سیاه که بدان شکار کنند. **قری** بالکسر مهمانی کردن و بالضم دهها و جمع قریه و پیر و بالفتح و تشدید یا
یا جوی و آب فراهم آوردن بحوض و یا جای دیگر **قریب** نزدیک و ماهی نمک زده و با دام کرده شده باشد و بالضم و فتح را نام مردیست
لقب پدر اصمعی و لقب رئیس خوارج **قریت** بوزن فسیق یکنوع ماهی ست **قریچه** یعنی مورچه **قریح** ریش و چیزی خالص **قریحه** بضم یکم و
فتح دوم اول آبی که از چاه آید و ارواح و اول هر چیز و طبیعت آدمی **قریر** خشک در چشم و روشن شدن چشم **قریز** بالفتح و تشدید
یکنوع ابریشمی ست و پرهیزگاری کردن و مرد پرهیزگار و نفرت کردن از چیزی و در ترکی بالضم گران بها بالفتح آوند پر و سخت نوشیدن
و خربزه تلخ **قریس** سرمای سخت و چیزی کهنه و افسرده و بسته شده **قریش** بالضم تصغیر قرش و آن جانوری دریائیست که جمیع
جانورهای دریا از آن میترسند و شتر استوار و نام قبیله معروف و پدر قبیله نسرین که کنایه است از اجداد حضرت رسول و نام مردیست
که صاحب قافله عرب بود **قریص** نوعی از نان خورش **قریض** بالفتح شعر و نشخوار شتر که از گلو بر آرد **قریع** حریف و
مانند و برگزیده و مهتر و شتر نر و شتر کره آبله بر آمده **قرینی** کنه **قرین** یار و هم پیوند **قریه** بفتح یکم و سکون دوم ده و شهر
و سوراخ **قز** بالفتح و تشدید زای معجمه ابریشم و جامه ابریشمی که هند آنرا تستر گویند. و بر جستن و تنگ دل و گرفته شدن و اباکرد
از چیزی و بالضم دوری از چرک و بهر سه حرکت مردی که از آلودگیها دوری کند **قزاح** بالضم بیماریست که بگوسپندان
عارض شود **قزاغنده** مثل قزاگنده که بر قوم خواهد شد **قزاق** مثل معنی اخیر قزق که خواهد آمد **قزاقند** نوعی ست

از پوشش سلاحی که در روز جنگ میپوشند لحاف در زره که او را بابریشم پر کرده باشند **قزاگند** مثله **قزال** الپس سر
قزام بالکسر فرومایگان **قزاوه** برای پارسی کجاوه آنکه عرب او را غماری خوانند **قزب** جمع بسیار و بفتحتین سختی و درشتی و
سخت شدن **قزح** بضم یکم و فتح دوم کمان وشکلی ملون و آن جز در هوای ابر نباشد که آفتاب ابر بر زمین نمناک تابد در هوا عکس آن
قوس قزح پدید آید آفتاب اگر مغربی بود از جانب مشرق شود و اگر شرقی باشد از جانب مغرب ظهور شود و قزح نام دیویست و
قوس قزح همانست اما نشاید گفت قوس ﷺ اهل پارس قوس رستم و کمان رستم میگویند و اهل پارس استعمال کرده اند چنانچه در اشعار بسیار
واقع ست **قزق** قطب و ماه دیان **قزل** بفتحتین لنگی زشت که رفتن زشت و در زبان ترکی بفتح یکم و کسر دوم شیر سرخ و سبز نام
پادشاهی که ممدوح ظهیر فاریابی بود که آنرا قزل ارسلان نیز گویند این لغت ترکی ست **قزل ارسلان** مثله **قزلان** بفتح یکم و
سکون دوم لنگ و بفتحتین لنگان رفتن **قزم** بفتحتین فرومایگی و فرومایگان مفرد و جمع آمده **قزمل** بفتحتین لنگی زشت **قزدع**
بالضم سبک شدن و بشتاب رفتن آهو در گریختن **قزوین** بالفتح نام شهریست قدیم **قس** بهر سه حرکت و تشدید سین جستن چیزی
در پی آن شدن و سخن چینی کردن و بالفتح صاحب شتران که از شتران خود جدا شود در نیس و نام مهتر ترسایان در علم همچنین **قسیس**
و بالکسر و تشدید سین نام شهریست بر زمین مصر که در انجا جامه خوب میشود و بالضم نام مردیست موحد و بلیغ که در زمان جاهلیت که قس بن
ساعده نیز گویند **قساوة** بالفتح سخت دل شدن و سیاه دل شدن **قساس** بالضم معدن آهن ست بارمینیه که شمشیر از ان خوب
میشود و نام کوهی از زمین که از ان عقیق آرند **قساسی** بالضم شمشیریست بقساس مذکور **قسام** بالفتح و التخفیف خوبی و بتشدید سین
بخش کننده **قسامه** بالفتح حسن و صلح میان کفار و مسلمانان و جمعی که بر چیزی قسم خورند و آنرا بگیرند **قسان** کبر و عصا **قسب**
بالفتح چیزی زشت و سخت او خرمای خشک که در دهان ریزه شود و روان شدن آب **قسر** بالفتح ستم بر کاری داشتن و گروهی
از قبیله بجیله **قسط** بالفتح بیداد و جور کردن و پراگنده و جدا کردن و بالکسر داد و عدل و عادل و حصه و نصیب و پاره از چیزی و اندازه
در روزی و ترازو و بالضم چوبیست که برای بیماریها نافع ست و آن دو قسم ست هندی و عربی و بفتحتین خشکی که در گردن بهم رسد و راستی پا
و استخوانهای ساق چارپا و راست شدن آن عیب ست و پیمانه ایست بقدر از نصف صاع که گاهی بدان وضو کنند **قسطا** بالکسر
نام حکیمی ست از شهر بعلبک **قسطاس** بالضم و الکسر ترازو و یا راست ترین ترازو و ی عدل این در اصل رومیست و لصاد نیز
آمده **قسطال** بالفتح گرد و غبار **قسطنطنیه** بضم یکم و فتح سوم شهریست که دار الملک روم ست **قسطنطین** نام شخصی ست که
شهر قسطنطنیه بنا کرده اوست **قسقاس** بالفتح رفتار بشتاب و رهبر در بیابانهای و گرسنگی سخت و سرمای سخت و نام گیاهیست **قسقسه**
بالفتح از اول شب رفتن **قسم** بالفتح بخشش کردن و اندازه کردن و نوبت میان زنان نگاه داشتن و بالکسر بهره و بخشش و بفتحتین سوگند
قسمت بالکسر بخشش بفتح قاف و کسر سین و فتح آن حسن **قسن** نام مقامی که مقنعه آنجا مشهورست **قسو** مثل قساوة که گذشت **قسوب**
بالضم سخت شدن **قسور** بالفتح شیر درنده و نام گیاهیست **قسوره** بالفتح شیر درنده و صیادان و ریسمان دام و مردم تیرانداز و آواز مختلف
قسوس بالفتح ناقه ایست که تنها چرا کند **قسوط** بالضم جور کردن و از حق برگشتن و پراگنده و جدا کردن **قسوم** بفتح یکم و ضم
دوم مرد بغایت بخشنده و چیزی بسیار ستاننده از مردم **قسوه** بالفتح سختی دل **قسی** بالفتح مرد سخت دل و روز سخت و نام شخصی
ست و بکسر سین و تشدید یا کمانها **قسیان** بالکسر درمهای ناسره **قسیب** بالکسر دراز و سخت و بفتح یکم و کسر دوم آواز کردن
و رفتار آب و آواز آن **قسیته** بفتح یکم و کسر دوم درم ناسره **قسیم** بالفتح خوب رو و جمیل و هم بخش کسی و ضد چیزی
و سینه قسمت کننده و در لغت عربی نیامده **قسیمه** بالفتح نافه مشک و زن خوب رو و سوگند **قش** بالفتح و تشدید شین

بعد از لاغری فربه و نیکو شدن آدمی و ستور و فربه و نیکو یافتن ستور و آدمی را بعد از لاغری و خوردن از اینجا و از انجا چیدن
و خوردن انچه بدان دست رسد و یافته شود از طعام بر خوان و جمع کردن چیزی و بشتاب دوشیدن ناقه را و رفتن و رفتار لاغران
و ناتوان و خرمای زبون و دلو بزرگ **قشاش** چیزی ست خوردنی **قشارش** عصای درشت **قشاط** بالکسر و الفتح
آشکار کردن و پوستی که از چیزی دور کرده شود **قشام** بالضم انچه طعام بر خوان باقی ماند و بخورند و بیفشانند و نام مردی که
شتابی سیکرد **قشب** بالفتح آمیختن و زهر دادن و مکروه رسانیدن و تباه کردن و آلودن بچیزی و کسب نیکنامی و بدنامی کردن و
دروغ گفتن و سرزنش کردن و جلای دادن شمشیر و زائل کردن هوش و بالکسر نفس و نام مردیست و گیاهی و بدیخیر و رنگ متغیر
و جز آن و زهر و شمشیر تیز و زدوده و زنگ رسیده و نو و کهنه و قصری بیمن **قشته** بالکسر میمون ماده و دختر خورد **قشر** بالکسر
پوست درخت باز کردن و پرده چیزی و خلقی باشد یا عارضی یا هرچه پوشیدنی باشد و بالضم ماهی مقدار یکشبر و بالفتح کوهی ست
و شوم داشتن کسی را و پوست باز کردن از درخت و حیوان و جز آن و بالفتح و کسر شین میوه و جز آن که بسیار پوست باشد
قشط بالفتح پوست کندن و آشکار کردن و زدن بعصا **قشع** بالفتح واشدن ابر و رانده و پراگنده کردن و بر روی زمین افگندن
و خشک و بفتحتین ثابت نشدن بر کاری و خشک شدن و بضم یکم و فتح دوم پوستهای خشک خانه از پوست **قشعم** بالکسر پاره
قشف بالکسر آنکه متغیر شده رنگ رو و گردیده باشد از درویشی یا از تپش آفتاب و بفتحتین تنگی معاش **قشقشه** بالفتح
بر دو قاف بیزار کردن **قشم** بفتح یکم و سکون دوم خوردن و شگافتن و بفتحتین غوره سفید خرما **قشمش** بالکسر معرب کشمش
قشور بالفتح دارویست که بر رو مالند تا صاف شود و بالضم پوستها و بفتح قاف و واو و شین زنی که او را حیض نیاید **قشیر** بالضم
و فتح شین قبیله از هوازان **قشیش** بالفتح چیزی چیده شده از زمین که آنرا لقاط گویند **قص** بالفتح و تشدید صاد در پی کسی رفتن
و خبر دادن و پشم بریدن پر مرغ و پیدا شدن و آبستنی گوسپند و اسپ و سینه یا سر سینه یا میان سینه یا استخوان آن و قصاص
بالکسر جمع و انچه از پشم بز و گوسپند بریده شود **قصای** بفتحتین و المد بیدینا و بالفتح بر شاخ شکسته **قصاب** بالفتح و تشدید صاد
مطرب برنده گوشت و روده و نای زن **قصابک** مرغیست بغایت تیز پر و خوش رفتار که بر لب آبها نشیند **قصار** بالضم پایان
و غایت چیزی و بالفتح پاره آهن و چوب و بالکسر کوتاهی موی و جز آن و جمع قصر که مرقوم خواهد شد و بالفتح و تشدید صاد مهمله بر دکوب
یعنی گازر **قصاره** بالفتح شستن جامه **قصاری** بالضم و بالف مقصوره پایان کار و نهایت چیزی **قصاص** بالکسر
کشتن کسی را بعد از خون وانچه داده باشد و باز ستانند و بالضم موی پیشانی و کوهیست و بالفتح درختی ست که مگس شهد آنرا بخورد و
از ان شهد حاصل شود و بهر سه حرکت نهایت و روییدن گاه موی از پیش سر یا از قفا و پیوند سر مردوسرین و بالضم و تشدید صاد قصه خوان
قصاع بالکسر کاسه ها **قصاعه** بالفتح فرو و ریزه برآمدن کودک که کلان نشود **قصال** بالفتح و التشدید برنده **قصایب**
جمع قصبه که مذکور خواهد شد **قصب** بالفتح بریدن و باز داشتن شتر از آب پیش از سیراب شدن و بالضم پشت در روده قصاب
جمع و بفتحتین نی و هر گیاهی که میان خالی و گره دار باشد و هر چیزی که باشد از میان کاواک استخوان انگشت و گلو و مخرج نفس و
رگهای شش و مجرای آب چشمه و مجرای اشک و جامه نازک از کتان و مروارید آبدار و زبرجد خوش آب مرصع بیاقوت و نیهای گره گره
وانبوهای جواهر **قصبا** بالضم بیابان و دور تر **قصباب** جمع قصابه معروف و نی **قصب الجیب** بفتحتین نوعی از خرمای کم مزه و نوعی از
شکر و نوعی از شیرینی **قصب السبق** روشنی ست در عرب که نی میان آن می نهند و اسپان می تازند هر کدام پیش برد گرو ببرد
قصب سه دانگی یعنی دنیا باعتبار ابعاد ثلثه و جایهای چاکدار **قصب المصری** نوعی از جامها که در مصر بافند ش و در استعاره یعنی شعاع آفتاب آمد

قصب مغرب یعنی شعاع آفتاب وبرق ونام پارچه ایست قصب نرگس جامه ایست منقش قصبه بفتحتین شهر وده ونی واستخوان
وهر چیزی که مجوف باشد مانند گوشواره وغیره که از طلا ونقره سازند قصد بالفتح آهنگ کردن وراستی راه وراه راست رفتن ونزدیک شدن
وآمدن وشکستن چوب ومیانه بودن ومیانه رفتن هر چیز وصله دادن شاعر را برای قصیده ومردی که نه فربه باشد ونه لاغر وبالضم آنچه
وفتح صاد مهمله پاره ها از چیز شکسته جمع قصیده قصر بالفتح خانه بزرگ که از سنگ وجز آن سازند وکوتاهی وبازداشتن وشبانگاه کردن
ونماز چهار رکعت کردن وپرده فروهشتن وکوتاه کردن وکوتاه شدن وایستادن بجائی وازان درگذشتن وبسند کردن بچیزی و
جامه شستن وگازری کردن وآمیزش تاریکی بروشنائی وکوتاه گذاردن وکم کردن موی وبفتحتین بنهای درخت خرما وجز آن و
بازمانده های آن وبن گردنهای مردم وشتران وخشکی که در بیخ گردن بهم میرسد وخشک شدن گردن وبالکسر وفتح صاد مهمله کوتاهی
خلاف طول قصر دوازده دری یعنی آسمان هشتم قصری بالکسر دانه که در خوشه باقی مانده باشد قصص بفتحتین سخن
وحکایت وبالکسر حکایتها قصطل بالفتح مثل قسطل رقوم قصطال مثله قصع بالفتح فرو خوردن مردم جرعه آب را وحقیر
داشتن وریزه وخورد ماندن کودک که نبالد وبزرگ نشود قصعه کاسه ده مرد قصعة المساکین کاسه درویشان آن
ستاره چند اند بصورت کاسه قصف بالفتح شکستن باد کشتی را شکستن هر چیزی ودستک زدن وبازی کردن وسخت غریدن آن
وبفتحتین پوسیدن وزود شکن شدن درخت وبفتح یکم وکسر دوم بهمین قصقاص شیر دمان ومار سیاه واژدهای ژیان
قصل بالفتح بریدن وبالکسر مرد فرومایه وضعیف وبفتحتین دانه دیگر که بگندم آمیخته باشد ودر وقت پاک کردن از گندم جدا کنند
قصم بالفتح شکستن چیزی چنانکه جدا شود وبضم یکم وفتح دوم وبفتح یکم وکسر دوم شکننده قصمل سخت عصای ازشبان قصو بالفتح
کناره گوش اشتر بریدن وبضم یکم وتشدید سوم دور شدن قصواء بالفتح والمد شتر ماده وگوسپند ماده گوش بریده قصور بالضم عاجز و
فرو ماندن از چیزی وشبانگاه شدن وفرونشستن وساکن شدن درد وغضب ونارسیدن بچیزی وگذاشتن آن وجمع قصر وبفتحتین از
کاری بازماندن قصوری بالضم وبالف مقصوره بیابان دورتر از مدینه قصه دراز کردن یعنی بسیار گفتن بیفائده وبیجا قصید
بالفتح شکسته ومغز سطبر وپوست خشک وپاره از شعر زیاده از سه بیت واندکش قصیده قصیر بالفتح کوتاه واسپی که از عزیزی پیش خود بسته دارند
وآنکه پدرش معروف بود ودر شناختن او احتیاج بذکر جد نباشد وبالضم وفتح صاد مهمله شهریست بکنار دریای یمن از طرف زمین مصر ودهیست
بدمشق وجزیره ایست کوچک که مقام ابدالست قصیع بالفتح کودکی که خورد وریزه باشد قصیف بالفتح غریدن رعد وآنچه بریزد از
درخت وبانگ شتر ومرد زود شکن قصیل بالفتح جو نو برآمده ونارسیده وبپارسی خوید نامند قصیم بالفتح شکن وبفتحتین شکستگی دندان و
بالفتح وکسر صاد مهمله زود شکننده وبالضم وفتح صاد آنکه هرچه بیند پاره پاره کند قض بالفتح وتشدید ضاد معجمه سنگ ریزه ناک شدن طعام
سنگریزها قضاء بالفتح خوردن وگنده شدن وبوی گرفتن مشک افتادن وسرخ شدن چشم وتباه شدن آن وکهنه شدن رسن
وپاره شدن آن وبالفتح ومد همزه وبغیر همزه نیز حکم کردن وگذاردن واجب وتمام کردن وآفریدن وبیان کردن و
عبادتی که وقتش گذشته باشد وبتشدید ضاد معجمه زره محکم قضا را یعنی بارادت خدا وبغیر قصد قضاض بالکسر
سنگها که بعضی از ان بر بعضی چیده شود قضاعه بالفتح پدر گروهی از یمن وسنگ آبی قضاقم بالفتح وبضاد منقوطه
چیزی از خوردنی قضامه بالفتح وبضاد معجمه خشک شدن ولاغر شدن قضایا بالفتح حکمها وخبرها جمع قضیه قضب
بالفتح بتازیانه یا بچوب زدن وبریدن وهر درختیکه بالند وبسیار شاخ دارد وشاخها که بریده شود برای ساختن تیر وکمان
ودرختی است که ازان کمان سازند وگیاهیست قضبان بالفتح شاخهای درخت قضبض بفتحتین سنگریزها وسنگریزه بزرگ

قضع

قضع بالفتح وبا ضاد منقوطه فرو شکستن قضقض بفتحتین وبه ضاد منقوطه تنگی وتاریکی شدن قضم بالفتح خوردن اول جو او
خائیدن وخوردن چیزی خورد وبفتح یکم وکسر دوم شمشیر لب شکسته قضی بالفتح وتشدید چیزی پسندیده از طعام که برای مهمانی
نگاه دارند ومهمان عزیز قضیب بالفتح شاخ درخت وناقه رام ناشده وابرو وشمشیر نازک وشمشیر تیز وتازیانه وکمانی که از شاخ درخت سازند
ووادیست بیمن ونام مردیست قضیع بالفتح اشیای خورد وزن قضیف بالفتح وبا ضاد منقوطه لاغر وباریکی وخفیف قضیم بالفتح
پوست سفید که دران چیزی نوشته شود وعلف ستور قضیه بالفتح حکم گذاردن وخبر وحکم قط بالفتح وتشدید طای کوتاه وجعد
وبریدن چیزی سخت وگران شدن نرخ وبالکسر نصیب وبهره وقباله وکتاب محاسبه ونامه وقطوط جمع وگربه نر قطاط جمع وبالفتح
وتشدید طا وتخفیف آن هرگز وهمیشه واین کلمه خاصه زبان گذشته است وبالفتح وتخفیف طا بمعنی بس نیز آمده واز بیجاست فقط قطا
بالفتح سنگخوار قطاب بالکسر آمیختگی وآمیختن وگریبان جامه قطابی مثل سنبوسه چیزیست که درمیان روغن پزند قطار
بالکسر شتران قطار شده هر یک بنسق رونده ویک رشته شتران که دران ده شتر باشند قطاط جمع قطط که مذکور خواهد شد وبفتح و
تشدید طا حقه گر قطاع بالضم آب تلخ وغلیظ وبالفتح والکسر انگور وخرما بریدن وجز آن وبالفتح ایستاده شدن وبریده شدن
آب ورفتن مرغ از سر وبالضم وتشدید طا برندگان وقطاع الطریق راه زنان قطام بالفتح نام زنیست قطان بالکسر [illegible]
قطایف بالضم چادرهای پیچیده جمع قطیفه وجامهای مخمل ولوزینه ونان لوزینه ورشته که از خمیر سازند وآنرا رشته قطایف گویند
قطب بالفتح درهم کشیدن روی وچین فگندن میان دو ابرو وترش شدن وجمع کردن وآمیختن شراب بآب ودرغضب آوردن
وپر کردن ظرف وجمع شدن گروهی ومیان دو گروه کدورت انگندن وبالضم ستاره ایست که قبله مسجد بران بنا کنند وسید قوم
وسپه سالار که مدار کار برو باشد ومدار واصل هر چیز قطر بالفتح باران وقطار جمع وقطره واحد وچکیدن آب وجز آن وچکانیدن
وبریک نسق بقطار رفتن شتران وموضعی است میان واسط وبصره ودهیست میان شیراز وکرمان وبالکسر مس گداخته یا نوعی از ان
ونوعی از جامهای برد وبالضم کرانه وکرانه هر چیز وکرانه آسمان وچوب عود وجز آن که ازوی بخور سازند وباصطلاح ریاضیین خطی که از مرکز
دایره گذرد وبفتحتین وزن حساب کردن وپیمودن یک تنگ بار از غله وخرما وباقی را وزن نکردن وبدان حساب گرفتن وشهریست
میان قطیف وعمان قطران بالکسر داروئیست سیاه که بر شتر می مالند وگویند که آن روغن درخت عرعرست قطرب بالضم
گرگ وجاهل وبیدل وسفیه ومصروع ونوعیست از مالیخولیا ومکان سگان خرد ومرغی وجانوریست که تمام روز در حرکت میباشد وبعضی
گفته اند که آن کرمیست سیاه که بر روی آب در حرکت میباشد ولقب دانشمندی نحوی شاگرد سیبویه که همیشه در طلب علم میبود قطره آب
شمشیر یا سلاح صیقل قطره دزد یعنی آفتاب وبعضی ابر را گفته اند زیرا که از دریا قطره میدزدد قطره زدن یعنی تشنه وتیز رفتن
قطط بفتحتین موی کوتاه وپیچیده وجعد وپیچیده شدن موی قطع بالفتح بریدن وبالضم بیابانی زدن وبرافتادن برکسی بپانی نفس
زدگی ودو سه وبالکسر تاریکی آخر شب وگلیم خورد که بر پالان شتر اندازند برای سواری وپیکان خورد کوتاه که در تیر نشانند وبالکسر وفتح طا پارها جمع
قطعت قطعه بالکسر پاره چیزی ودر اصطلاح دو بیت یا زیاده که مطلع نباشد قطف بالفتح بریدن خوشه انگور وچیدن میوه وخراشیدن
وآهسته براه رفتن ستور وبالکسر خوشه خرما وخوشه انگور ومیوه پخته ومطلق میوه وبفتحتین گیاهیست که برگهای او پهن باشد واو را اسفناخ
رومی وسرمق نیز گویند قطفه بالکسر وقت درودن وچیدن انگور قطم بالفتح گزیدن وچشیدن وبفتحتین تیزی شهوت وآرزوی گوشت وبالضم
وکسر طا آرزومند گوشت وآرزومند جماع قطمیر بالکسر نام سگ اصحاب کهف وپوست تنک دانه خرما یا نقطه سفید که بر پشت دانه بود یا شگاف دانه خرما
یا رشته که درمیان شگاف بود قطن بالضم وبضمتین پنبه وپنبه زار وبفتحتین میان دوران مرغ واستخوان میان هر دو سرین یا بیخ دم مرغ وکوهیست

قطو بالفتح گام نزدیک نهادن در رفتار و نرم و شادمان رفتن **قطوان** بالضم اقامت کردن بجائی **قطوب** بالضم روی ترش کردن
و در هم کشیدن و بالفتح ترش رو و شیر درنده **قطور** بالفتح آنچه در بینی و گوش و جز آن چکانند و بالضم رفتن و شتافتن و سخت انداختن کسی را
و جامه دوختن و گرفتن چیزی را و روان شدن و چکیدن آب و جز آن **قطوط** بالضم قط زدن قلم **قطوع** بالضم گذشتن از جوی و
بریده شدن و ایستادن آبها و سیری شدن آب چاه **قطوف** بضمتین خراشیدگیها و میوه‌ها و بالفتح ستور کاهل آهسته گام **قطیع** رمه گوسفند
و گاو و تازیانه و آنکه از ضعف یا فربهی نتواند برخاست **قطیعه** بالفتح رمه گوسفندان و گاو و غیر آن و جامه مخمل معروف **قطیف** نام دو موضع است
یا یک موضع است **قطین** بالفتح مقیم و خدمتگاران **قعاد** بالکسر شکوفه مرد و بالضم علتی ست که در سرون شتر پیدا میشود و سرون دُمُر یعنی [illegible]
دارد و سرون گوسفند و گاو و امثال آن را هم گویند **قعاص** بالضم بیماری گوسفند که در حال بکشد **قعاف** بالفتح و الکسر سخت راننده چارپا
قعاف بالضم سیل که همه چیز را ببرد **قعاقع** بالفتح نام راهی ست راست که از یمامه بکوفه میروند و آوازهای پیاپی رعد **قعال** بالضم شکوفه
انگور **قعب** بالفتح کاسه چوبین بزرگ یا قدحی که یک کس را سیر گرداند **قعثا** بالفتح پاید از دامگی **قعد** بفتحتین جماعتی که در دیوان نباشند و کسی
و گرانی و پیوند پای شتر و ستور **قعده** بالفتح نشستن و بالضم بکسر و فتح دوم بسیار نشیننده و بضم یکم و سکون دوم اعتقاد کرده شده و پسندیده **قعر**
بالفتح تک چیزی و از بیخ کاویدن چیزی و آشامیدن آنچه در کاسه بود و بریدن نخل از بیخ و انداختن کسی را و نا تمام انداختن بر بچه را **قعس**
بالفتح بوی ناک بفتحتین برآمدن سینه **قعسری** بالفتح سخت سطبر و شکوفه **قعش** بالفتح جمع کردن و ویران کردن خانه و جز آن و گردانیدن
سر چوب بسوی خود و جائی مانند هودج **قعوش** جمع **قعشته** بالفتح باره **قعص** بفتحتین ناگاه مردن و بالفتح برجای خود بجز کشت و مردن بزخم تیر
و جز آن **قعضب** بالفتح و ضاد منقوطه نام مردی که سنان ساختی **قعط** بالفتح سخت و تنگ گرفتن هر قدر ضدار و تنگ گرفتن و دستار بستن
و سخت بانگ کردن و سخت راندن و دور کردن و بستن دستار و مهمان شدن **قعف** بالفتح از بن برکندن درخت را و خوردن آنچه در کاسه
باشد **قعقاع** بالکسر آواز کردن و آواز سلاح و راه دشوار و بالفتح نام مردی و راهی ست از یمامه بکوفه و جزهای خشک نام تبی و تب لرزه
قعقع بالضم هر دو قاف نام مرغیست **قعقعه** بالفتح آواز کردن سلاح و کاغذ و پوست خشک و مثل آن **قعم** بفتحتین کجی بینی **قعو** بالفتح
بر رفتن اشتر نر بر ماده **قعود** بضمتین نشستن و بالفتح شتر کره که قابل سواری باشد **قعور** بالفتح دو رنگ و بالفتح و تشدید عین چاه عمیق
قعیر بالفتح دو رنگ **قعین** بالضم و فتح عین مهمله گروهی از بنی اسد **قف** بالفتح و ریزیدن تره و سبزی خشک شده و بالضم پشته زمین
بلند و بالکسر جمع **قفا** بالفتح پس گردن **قفاحته** بالضم و تشدید یک نوع کلید است **قفاجیره** بروزن سراسیمه روی که تا بالش و جبه خوانند
قفاخری بالضم مرد سطبر اندام **قفار** بسته یا پخته بشکر و جز آن و نان خورش **قفاز** بالضم و تشدید فا دستانه که بر آن پنبه کنند و زنان
و دست پوشند یا زیوریست که برای دست و پا سازند **قفازه** بالفتح درست موزه **قفاع** بالضم آب غلیظ و تلخ **قفاگیر آن** یعنی مظلومان
قفال بالفتح و تشدید فا قفل گر و نام عالمی از علما مذهب امام شافعی رضی الله عنه **قفای بخورد** یعنی سیلی بخورد **قفای فلک**
یعنی حادثه و جور فلک **قفح** بالفتح و تشدید رنجیده شدن از چیزی **قفد** بالفتح دستار بستن و بفتحتین بر سر انگشتان پای رفتن بر سم رفتن
ستور و میل کردن سم ستور و دست ستور بجانب راست **قفر** بالفتح زمین خالی از آب و گیاه و نان بی نان خورش و در پی کسی رفتن
و پیروی کردن و گرسنه و شکم خالی ماندن و بچه گاو که از مادر جدا کنند برای زراعت کردن و بفتحتین اندک گوشت شدن و کم مال و بی نان خورش
شدن طعام و بکسر قاف کم موی و بیابان بی آب و گیاه **قفران** بالفتح جستن **قفز** بالفتح پر کردن چیزی را از آب و جز آن و آشامیدن
آنچه در ظرف باشد و برجستن مرادف قفوز و مردن **قفس** بالفتح مردن و بستن دست و پای آهو و سوی کسی گرفتن و کشیدن چیزی از کسی و گرفتن کسی را از روی غضب
و بفتحتین بلند شدن سر بینی **قفش** بالفتح معرب کفش و گرفتن و جمع کردن و افتادن و زدن بعصا و شمشیر و بشتاب دویدن

وشتاب

و شتاب انداختن و آنچه در پستان باشد و بسیار جماع کردن و بفتحتین و زدن **قفص** بالفتح در قفس کردن و دست و پا بستن آهو و بلند
شدن و بلند خواندن و بالضم کوهیست بکرمان و دهیست در بغداد و بفتحتین آنچه مرغ وحشی در آن کنند و ظرفیست که در آن گندم کرده بجز[illegible]
برند و نشاط و سبکی و حرارت و ترشی معده از خوردن آب خرما فقط و بالفتح شهریست بصعید مصر که وقف کرده شده است بر علویان از
زمان حضرت امیرالمومنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه **قفع** بالفتح در کشیدن دست و پا و جز آن و بالضم آنکه انگشتان او برگشته باشد
جمع اقفع **قفقفه** بالفتح لرزیدن **قفل** بالضم آهنی که بدان در بندند و بالفتح آنچه خشک شود از درخت و بفتحتین بازگشتن از سفر و از جائی
قفلان بالفتح و بفتحتین خریطه عطار **قفل آسمان** یعنی شرک و کفر زیرا که بواسطه شرک جان از آسمان اول گذشتن نتواند
قفل بر در شکست کردن یعنی کشاده داشتن در بسائل **قفل رومی** نام لحنی ست از سی لحن باربد **قفل و اسواس** تنگه آهن
که حلقه‌ها از آهن بر آن نصب کنند و دو میل آهنی که سر دو سر هم وصل ست از آن حلقه‌ها گذرانیده بستن و کشادن آن خالی از اشکال
نیست **قفن** بالفتح از قفای سر برآمدن و ذبح کردن گوسفند را **قفو** بالفتح پی کسی رفتن **قفور** بالفتح و التشدید فای مضموم غلاف شکوفه
نخل گیاهی **قفوف** بالضم خشک شدن جامه شبینه و برخاستن موئی از اندام از ترس و جز آن و سیم زدن میان انگشتان
قفول بالضم از سفر بازگشتن و خشک شدن **قفه** بالضم و التشدید مردی دراز و درخت خشک و پوسیده و زمین بلند **قفیر** طعام بی نان
خورش و زنبیل و ظرف بزرگ از برگ خرما که خرما در آن کنند و آلتیست برای شام **قفیز** پیمانه‌ایست مقدار دوازده صاع و دهم بخش جریب از
زمین مقدار یکصد و چهل و چهار گز شرعی **قفیف** بالفتح گیاه خشک و سنگ **قفیل** بالفتح درخت و چوب خشک و تازیانه و نام
گیاهیست **ققنس** بالضم جانوریست خوش آواز بمنقار سیصد و شصت سوراخ دارد و هزار سال عمر ویست چون موتش
نزدیک رسد هیزم انبار کند و در آن انبار هیزم مقابل باد نشیند و پیش خود نگاه دارد و با استماع آواز سوراخهای منقارست
گرد و جنبان پر زدن گیرد که آتش از پرهای او برآید و در آن هیزم گیرد و خود را در آن افکند از آن شکل بیان جانور پدید آید باز
هزار سال عمر باشد بعد از هزار سال همچنان اتفاق افتد و در ابراهیمی ست که نهصد سوراخ در منقار اوست و او را جفت نیست
با ده ندارد و علم موسیقی از و گرفته اند **قل** بالضم و کسر لام کمی و بالکسر لرزه و بالضم و التخفیف نگو **قلا** بالفتح و المد دشمن داشتن
کسی **قلاب** بالضم کوهیست و بالفتح و التشدید گردانیدن و بدل کننده **قلابه** بالضم و التشدید و التخفیف کنیزک
که در هند برده گویند **قلات** نام موضعی ست **قلات گازران** موضعی ست در شیراز که مدفن سعدی ست
و سیرگاه اهل شیراز و آنجا حوضی ست مثمن پر ماهی و مردم در آنجا رخت شویند و گازرگاه گویند بعد از چهل روز از نوروز
انبوهی عظیم در آنجا شود **قلاج** بالضم و با جیم فارسی جهیدن ست و جست برجست رفتن ست **قلاخ** بالضم موضعی ست
به یمن و نام شاعریست **قلادن** بالفتح نقیبان لشکر **قلاده** بالکسر گردن بند و حمائل و جز آن **قلاس** بالفتح و تشدید
لام دریای موج زن و بالا مال **قلاشوق** گوش این لغت ترکی ست **قلاخسنگ** یعنی فلاخن مذکور و آن چیزی ست
که بدان سنگ اندازند ظاهره این لغت بغاست والله اعلم بالصواب **قلاسی** بالفتح و تخفیف یا و با واو جمع قلنسوت ست
قلاش بالفتح کوچک و گرفته و تنگدل شدن و بتشدید لام کلمه فارسی ست **قلاط** بالضم اولاد جن و شیطان و
بالکسر قلعه‌ایست میان قزوین و خلخال **قلاع** بالکسر بادبان کشتی و قلعه‌ها و نوعی از بیماری ستور و علتی ست که در دهن
پیدا میشود و اکثر در دهن طفلان عارض میگردد و بالضم و تشدید لام سرهنگ و عملدار **قلال** بالضم اندک و بالکسر
سبوها **قلام** بالضم و تشدید لام نوعی از شوره گیاه **قلامه** چیدگی ناخن **قلاو** و مقدمه لشکر و راهبر این لغت

سنگی ست **قلانیا** بالفتح جمع قلیه است وآن خورشی معروف ست **قلاید** بالفتح شتران قلاده درگردن کرده از پوست درخت
وجز آن برای قربانی **قلب** دل وخرد وخالص هر چیزی ومیانه لشکر ومنزلیست از منازل قمر وستاره ایست بزرگ که
بر قلب عقرب واقع شده وبرگردانیدن وبازگونه کردن جامه وجز آن وبر دل زدن وچیزی بدل رسیدن ومغز درخت
خرما بیرون کشیدن وسرخ شدن غوره خرما وبالضم دست برنجن وباز سفید ومغز درخت خرما یا نیکوترین برگ آن وتبش. بدلام
حیله گر وبفتحتین برگشتگی لب **قلب اقبال** یعنی لا اقبا بدین معنی تازیست **قلب رئیش** شیر وزیست **قلب شتا**
یعنی آتش **قلب عقرب** بالفتح منزلیست از منازل قمر **قلب عنقا** یعنی اقمع که معنی آن قانع ست **قلب غم**
یعنی مغ وتباز لیش غنق خوانند **قلب کلاه** یعنی هالک **قلب گنج** یعنی جنگ **قلب مجن** یعنی نجم بمعنی ستاره
قلب مرو ورم یعنی اماس **قلب حمی** یعنی یم بمعنی دریا **قلب منغ** تخم مرغ ونام طعامیست **قلب نم** یعنی من
قلت بالفتح مغاکی که در کوه باشد وآب در وی گرد آید وبالکسر جمع وبالتحریک هلاک شدن وبالتشدید اندک **قلبتان**
شخصی را گویند که از احوال قبیحه زن خود واقف باشد وچشم از آن بپوشد ودیده نادیده کند وبهندی بهڑوه نامند ونیز
سنگی مدور وبزرگ که در بعضی ولایات بر بامها دارند تا آنکه باران که بارد باطراف بام بغلطانند تا آنچه خراب شده باشد صلاح
آید وزمین هموار شود ودر صحاح فرس گفته زعم من آنست که آن سنگ را غلتبان بغین معجمه باید گفت بجهت آنکه او را بر بام می غلطانند
ودور نیست که بواسطه کثرت استعمال قاف را بغین بدل کرده شود وباعتبار قرب مخرج کذا فی حل اللغات **بوستان** خور از کوه
یک روز سر بر نزده که آن قلبتان حلقه بر در نزد **قلته** بالکسر اندک وبالضم والتخفیف دو چوب ست که کودکان بازی
کنند وبالضم والتشدید سر مردم وسر کوه وبعضی از انگور وسبوی **قلث** بالفتح فراهم آوردن وکشیدن **قلچ**
بالضم وبا جیم فارسی معروف آنکه هندوان را قلیچ گویند **قلخ** بالفتح بانگ کردن کشن وزدن چیزی خشک بر چیزی
خشک وکندن درخت وخر کلان سال وبنی میان خالی **قلد** بالفتح تافتن رسن وجز آن **قلدس**
بالفتح دریا بیکرانه اندازد **قلز** اسپ گره **قلزم** بالضم دریا وچاه بسیار آب **قلزم تیغ** شاخ یعنی دست
کریمان **قلزم نگون** یعنی فلک **قلس** رسن ستبر کشتی که از لیف خرما وبرگ آن وجز آن سازند
وآنچه از گلو بیک دفعه برآید از طعام بسبب پری دهن یا کمتر وآنچه بد وبار وسه بار آید آنرا قی گویند ورقص
یا سر دو سرود ونیکو وبسیار آشامیدن نبیذ وغیشان وبرهم زدگی دل وانداختن جوی آب را وجام را بر لبها
از غایت پری **قلنسو** بفتحتین وضم سین کلاه **قلع** بالکسر بادبان کشتی وبالفتح توشه دان شبان ونام
معدن که از وی ارزیز خالص خیزد وقلعی منسوب بدان وبرکندن واز منصب کسی را انداختن وبفتحتین
ابرهای بزرگ جمع قلعه وکسر لام سست پای بی آرام **قلعه** بالفتح ابر پاره وخانه که از سنگ ساخته باشند
قلعه بند نام قلعه ایست در شیراز بالای کوه **قلعه کهر باگون** یعنی دنیا **قلف** بالفتح
بریدن قلعه یعنی غلاف سر اپرده وپیوند کردن تختهای کشتی **قلفه** بالضم سر ذکر ختنه ناکرده شده
قلق بفتحتین اضطراب وبی آرامی **قلقاش** بالضم رستنی ست چون ترب وجز آن **قلقال**
بالکسر بانگ کردن وجنبانیدن وبالفتح جنبش **قلچی** بالضم وتشدید لام آنکه نوکر باشد نوکر پادشاه نباشد
قلقع بالکسر گل خشک شده بر زمین ترقد وپراگنده شود **قلقل** بالضم هر دو قاف اسپ ومرد سبک وبکسر هر دو قاف

گیاهی که تخم سیاه دارد **قلقله** بالفتح بازکردن وجنبانیدن **قلقمه** وزن هر چند زاک سبز بفتحتین زاک سفید **قلم** بالفتح ناخن گرفتن
وبفتحتین خامه تراشیدن وتیر قمار وکارد وشمشیر وهر چه بدان چیزی ببرند **قلما** بالفتح فلاخن **قلمات** بالضم ظلمات که گذشت
قلماش بالضم بیهوده وهرزه ویاوه **قلم ثلث** نام قلمی ست از جمله شش قلم که سه خط از آن درست می دهد وآنرا
ام الخطوط هم نامند **قلم جعد کرد** یعنی کتابت کرد **قلم در سیاهی نهادند** یعنی قلم بدبختی کشیدند
دسعد ـ ی عطارد وقلم در سیاهی نهاد **قلم در کشید** یعنی محو کرد **قلم زن** یعنی نویسنده **قلم کردن** یعنی
دو نیم کردن **قلم نسخ** آنکه بدان خط نسخ می نویسند **قلم نیت** یعنی حساب نیت **قلنج** بالضم وبا جیم فارسی چارپائی
که هر دو پایش از هم جدا بود ودر سر زانو طرف پسین او پیوسته باشد **قلندیس** بالفتح زاک سرخ **قلندر** معروف
وآن صاحب تجرید وتفرید نام نواییست **قلبنک** بفتحتین چوبیست خوشبو مانند عود وزره را نیز گفته اند **قلوز** مثل
قلاوز مرقوم **قلوص** برجستن چیزی وبرآمدن سایه وبالفتح شتر ماده جوان وشتر ماده که بران سوار توانند شد وشتر ماده
ورا از دست وپا وبچه ماده شترمرغ **قلولا** بالفتح قاز یعنی بط سفید. بدان که بطه وطریق ست یکی میپرد وسخت بالا تر میرود
ودوم هرگز نمیپرد وآنکه میپرد نام او در عربی قلولی گویند ودر فارسی قاز **قلون** بالفتح نام ترکی ست که رستم او را کشته وقیل نام مبارز تورانی
قله بالضم والتشدید چوبی که کودکان بدان بازی کنند وسبوی بزرگ وقلتین یعنی دو سبوی آب وآن مقدار آب کثیر ست
پیش امام شافعی وبالای سر هر چیز وکوهان شتر وسر کوه وقبضه تیغ وبالکسر خلاف کثرت وبالفتح بر شدن وبرداشتن از
بیماری ورستن وبرداشتن از فقر **قلی** بالفتح برتابه بریان کردن چیزی را وقلیا که از آن صابون پزند **قلیا** بالکسر شخار که بهندی
سجی گویند **قلیب** بالفتح چاه وبا چاه کهنه **قلید** بالفتح رسن تافته **قلیدس** همان اقلیدس که گذشت **قلیدم**
بالفتح چاه عریض **قلیس** بالفتح بخیل وبالکسر وتشدید لام کلیسیای **قلیل** بالفتح اندک **قلیه** بالفتح معروف **قم** بالفتح وتشدید
میم جاروب خانه وبالضم والتخفیف برخیز ونام شهریست **قماة** بالفتح خوار شدن **قماح** بالضم دو ماه سرمای سخت واشترانی که
آب نخورند بسبب علتی ودر روی **قمار** بالکسر بازیگران وبازیگری وچیزی باختن چه نرد چه شطرنج وبالفتح موضعی ست از بلاد هند
که عود قماری بدان منسوب ست **قماری** جمع قمری ومنسوب بقمار **قماس** بالفتح وتشدید میم غواص **قماص** بالضم والکسر جرکت دادن
موج دریا کشتی را وبرداشتن اسپ وجز آن هر دو دست وبر زمین گذاشتن چون این عادت او شود آنرا قماص گویند وبالضم والکسر
جهندگی واضطرابی وبی آرامی **قماط** بالکسر ریسمانی که بدان دست وپای اسیر وگوسپند بندند وخرقه که بدان دست وپای
کودک را ببندند ودر گهواره خوابانند **قماقم** بضم هر دو قاف مهتر باخیر **قمام** بالضم خاکروبه ودار القمامه جائیکه خاشاک وسرگین
اندازند **قمامه** بالضم خار وخاشاک که از خانه رفته شود وگروه آدمی **قمایم** بالفتح والضم جمع قمقمه که مذکور خواهد شد **قمچره**
بالفتح کمان ساختن **قمح** بالفتح چشم بر هم نهادن **قمد** بفتحتین وتشدید دال قوی واستوار وابر سخت **قمذ** آب
با ذال موقوف شراب وشربت **قمر** بالفتح غالب شدن در قمار بر کسی ونرد کردن چیزهای روشن وسفید جمع اقمر
وجمع قمری نیز آمده چون روم ورومی وموضعی طرف ملک زنگیان وبفتحتین خیره شدن چشم از دیدن برف واز نگریستن
سفیدی وسیر شدن شتر از گیاه وآب وبیدار شدن در مهتاب ونخوابیدن بعد از آن وسوختگی مشک که تابش مهتاب
بدان رسد وماه از بعد سه شب هلال گویند **قمرا** بالفتح وبمد همزه شب روشن ومهتاب وشعاع ماه وروشنائی آفتاب **قمران**
ماه وآفتاب **قمر قمتنک** چهل هزار **قمره** یعنی قمار **قمرک** فاخته مخفی نماند که قمری دیگر وفاخته دیگر ست معلوم میشود

که در عرب باهر جانورے که طوق دارد قمرے گویند. قمتیرین مثل قمران که گذشت قمز بالفتح جمع کردن وگرفتن چیزی باطراف
انگشتان وبفتحتین چیزے زبون بی قیمت ومرد ناکس بخیر قمس بالفتح غوطه خوردن درآب وغوطه دادن واضطراب کردن بچه
درشکم وبالضم وتشدید میم مفتوح مرد شریف قمص بالفتح برجستن اسپ وجز آن وبرداشتن اسپ وجز آن هر دو دست
خود را یکبار وگذاشتن یکبار وحرکت دادن وبرجهانیدن دریا کشتی را بموج وبفتحتین پشه هاے کوچک ومگسهاے کوچک که
بالاے آب ایستاده میباشند وملخی که از بیضه برآمده باشد قمصان بالضم پیراهن ها واو جمع قمیص است قمط دست
وپاے طفل بستن ودر گهواره کردن ودست وپای اسیر بستن وپاے ودست گوسپند بستن بجهت کشتن وجماع کردن وگرفتن
وچشیدن وقطران مالیدن شتر وبالکسر رسنیکه دست وپاے گوسپند بدان بندند براے کشتن ورسنی که دست وپاے
کسے بدان بندند قمطر بالکسر وفتح میم وسکون طا شتر قوے وفربه ومرد کوتاه وصندوقی که دران کتاب نگاهدارند وظرفیکه
دران شکر وماننده آن نهند قمطره بالفتح سرخیک بستن قمطریر بفتح قاف وطا روز سخت وسرماے سخت واسم قبائل است
قمع بالفتح بعمود زدن وشکستن وقهر کردن وخوار گردانیدن قمقام بالفتح دریا ومهتر وعدد بسیار وکنه ریزه کار وبزرگ
قمقان بالضم هر دو قاف دریای عظیم وعدد بسیار قمقم بالضم هر دو ومتجانس آفتابه قمقمان بالضم هر دو قاف عدد بسیار
ودریا ومهتر وشپش ریزه قمقمه بالضم هر دو قاف آفتابه قمل بالفتح شپش وبفتحتین شپش شدن وکلان شدن وبالضم وتشدید میم مفتوح
کنه وملخها وبمعنے جمع قملات است قمن بفتح یکم وکسر دوم سزاوار قمنان بضم یکم وکسر دوم نام ولایتی است قمند
بکسر یکم وفتح دوم بمعنے زغند است قمنین سزاوار قمود بالفتح فربه شدن ستور وخوار شدن قموح بالضم سر برآوردن
شتر بعد از آب خوردن وگذاشتن آب را قموس بالفتح جاهی که از کثرت آب دلوها دران پنهان شوند قمه بالضم و
تشدید سر هر چیز وگروه قمی بالفتح مرد خورد وزبون وحقیر قمیر بالفتح بازے وحریف وبالضم وفتح میم تصغیر قمر قمیص بالفتح
جاریکه زیر سوار بجهد وغلاف دل وپیراهن وبعضے گفته اند پیراهن پنبه قمیط بالفتح سال تمام ودرست قمیم بالفتح تر وخشک
قمین بالفتح بمعنے قمن مذکور قن بالکسر وتشدید نون بنده که پدر ومادر او بنده باشند جمع ومفرد آمده ودر عرف فقها بنده که
در ورقبه کامل باشد ضد مدبر ومکاتب قنات بالفتح کاریز ونیز استخوان مهره پشت قناح بالضم وتشدید نون کلید دراز
وکنج قناد بالفتح وتشدید نون شکرریز وحلوائی قنادیل بالفتح جمع قندیل وآنکه در مسجد ومحافل بسوزانند قنادیل چرخ یعنے
ستارها قنازع بالکسر وبازای منقوطه مثل قناع که مذکور خواهد شد. قناص بالفتح والتشدید صیاد وشکار قناطیر جمع قنطار
که مے آید قناع بالکسر طبق ها پیر ودامنی وقیل نوعی از مقنع زنان وطبق که بر وی طعام خورند. قناعت راضی شدن
باندک قناعف بالضم کلان قنافذ بالفتح خارپشتان قناقن بالفتح راه نما وآب شناس قنان بالفتح نام
کوهیست وبالکسر قلعه ها وسرهای کوه وبالضم آستین وبوی بغل قنب ابر وجماعت مردم قنبض بالفتح مرد کوتاه
قنبله کاه اسپان وگروه آدمیان قنج بالفتح خم کردن چوب وغیر آن مانند چوگان کذا فی الصراح وسر برداشتن
آب خورنده بعد از آب خوردن قند بالفتح شکر وبالکسر عسل الشکر ودر خراسان وپارس از نبات مصرے
خوب تر میشود وقند ولایت ما را آنجا قند نمیگویند واین فقیر بچشم خود دیده است که شکر چینی را صاف کنند ومثل کوزه
نبات راست کنند وچون در صحنک چینی بدارند وبر سر آن آب بریزند فی الحال درگد. از آید قند ز شب
یعنے سیاهی شب قندز بالضم نام ولایتی وجانوریست در ترکستان کوتاه تر از سگ که از آن پوستین سازند ونام شراب قند زارد

یعنے شب آرد قندز تیغ دار پوستین آبدار قندس آنکه هندش کوی گویند قند مکرر یعنے لب معشوق ودر اصل بمعنے
قندے که مکرر صاف کنند. قندهار بالفتح نام شهریست از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان قندیل ترسا قندیلی که
ترسایان در معبد خویش افروزند قندیل عیسی یعنے آفتاب قنس بالفتح اصل وبکسر نیز آمده وبالکسر بالاے سر وبفتحتین
مے اندک وگیاهیست خوشبو کثیر النفع که بفارسے آنرا اس گویند قنط بفتحتین نوامید شدن قنطار بالکسر یک پوست گاو پر زر
گفته اند که آن مقدار هزار دینار واز معاذ بن جبل منقول است که قنطار یک هزار ودویست اوقیات واوقیه هفت ونیم مثقال است
بعضے گفته اند یک صد وبیست رطل یا صد رطل از طلا ونقره ومقدار چهل اوقیه از طلا ویا هزار ودویست دینار یا هفتاد هزار دینار
وهشتاد هزار درم قنطال بالکسر نام پادشاه روس که اسکندر را اسیر کرده باز نواخت وولایت را هم بدو تفویض فرموده قنطر
بدره زر وسیم در شرح نصاب است پل که بر روم مردم بگذرند ومصدر بمعنی پل بستن وتماشا کردن قنطره بفتح همیان زر وپلیکه از خشت پخته
باشد قنطیر بالکسر سختی وبلا قنع بالفتح بار کردن وبطرفی میل کردن وبالکسر طبقی از برگ خرما قنغ بالفتح سخت قنغه بالفتح
کشیر ازے زبان قبه را گویند قنف بفتحتین خوردے گوش ودرشتی آن وسفیدی گردن اسپ قنفذ بالضم وفتح فا وضم آن
خارپشت ونام موضعی است ومکانی که درو گیاه روید وجاے روئیدن نبات انبوه قنفرش بالفتح زن عجوزه پیر قنفل
بفتح هر دو قاف پیمانه بزرگ ونام تاج کسرے قنقن بکسر هر دو قاف مثل قناقن که گذشت قنم بفتحتین بوے روغن وبوی گرفتن
مشک وتباه وفاسد شدن جار مغز قنو بالکسر خوشه خرما قنوان بالکسر خوشهای خرمای تازه وخوشه خرما قنوت بالضم
فرمانبردارے کردن ودعا خواندن وایستادن وخاموش بودن قنوج بالکسر وتشدید نون شهریست بهند که سلطان محمود غازی
آنرا فتح نمود قنوخ بالفتح تباه شدن اندرون بواسطه بیمارے قنور بالضم سر وقیل سر سخت از هر شئ قنوط بالضم نومید شدن
قنوع بالضم خواستن ونیاز نمودن سوال وپسند کردن ورضا نمودن ومیل کردن ستور بچراگاه وخوابگاه وبالفتح بسیار قانع وراضی
قنه بالضم وتشدید نون سر کوه وبالای هر چیز وبالکسر تار ریسمان ودارویست که آنرا بفارسی بیرزه زرد گویند قنینه آوند شراب وصراحی
بزرگ وجام قنیط بالضم وفتح نون مشدد نوعی است از گیاه قنیف بالفتح گروه مردم وابر بسیار وپاره از شب قنیله
دارویست که در هندش کنیله گویند قوا بالفتح والمد والقصر دشت وبیابان خشک قوادکی قلتبان قوادم بالفتح تیز پرهای ابر از مرغ
وسرهای آدمیان قوارص بالفتح سختیها ودرشتی قوارع بالفتح سختیها وآیتهای قرآن که برای دفع شر جن یا انس خوانند قواره
بالضم پارچه گرد که از پیراهن بر آورند وهر چه گرد بریده شود وچیزی که گرداگرد او ببرند وگوانید قواره پیراهن برای سحر بکار آید قواره دنیا
یعنے زمین قواصع بالفتح سوراخهای موش صحرائی قواعد بالفتح بنیادها جمع قاعده وزنان بغایت پیر که از زادن باز مانده باشند قواعل
سرهای کوهها وکوههای بلند. قواف مردم بسیار انبوه که از کثرت انبوهی گویا بعضے بر بعضے میشکنند. قوافی بالفتح جمع قافیه واکثر کلمه آخر
شعر وشعر بے آن درست نیست قواقیز جمع قاقوزه که گذشت قوال بتشدید واو مرد زبان آور وبسیار سخن ودر استعمال سرود گوینده
وبالکسر بالتخفیف دوال نعلین قوام بالفتح راستی وبالاے مردم مرادف قامت ودست وپای اسپ وشتر ومثل آن وبالکسر نظام چیزی
وار واصل چیزے که بدان قائم باشد. آن چیز بالضم بیمارے که در قوائم ستور پیدا شود قوامی بالکسر نام شاعری مشهور از گنجه
قوانص بالفتح چینه دانهاے مرغان جمع قانصه قوائم بالفتح راست ودرست ایستاده قوب بالفتح زمین کندن وشگافتن مرغ
بره خود را وبالضم جوزه مرغ وبچه سگ آبی قوت بالضم خوردنی قوت مسیح یکشبه یعنے خرماے وتیرے که یکشبه
قوتچ بضم واو وجیم فارسے گوسپند بردارے شاخ دار جنگی قوچ بالفتح پیش ستور وجز آن وبالضم اسپان وبفتحتین

کشنده را کشتن بقصاص و درازی گردن و پشت قودل بالفتح گویا قور بالفتح بر سرهای یار رفتن و ضرب دادن شکار را و پاره گرد
ازمیان چیزے بریدن و خفته کردن زن را و رسن نیکو و پنبه نو قورا بالفتح سراے فراخ قورق بالضم نگاهبانی قوز بالفتح ریگ
تودۂ بلند و ریگ پشتۂ بلند گرد و خورد قورچی بالضم و جیم پارسے سلحدار قوس بالضم صومعه ترسایان و خانه صیاد و زندان و وادی
است و بالفتح کمان و گز که بآن مساحت کنند و آنچه از خرما در ته ظرف خرما بماند و نام برجے ست و اندازه کردن چیزے بچیزے و قاب قوسین
مقدار دو گز و بفتحتین خمیدگی پشت و خمیده شدن پشت و بالفتح و کسر واو ریگ توده و بلند و زمانه دشوار مرادف اقواس قوش بالضم
مرد ریزه اندام و خورد جثه معرب کوچک و در ترکی بعضے جانورے شکارے آمده قوص بالضم قصبه ایست بمصر که بعد از شهر قسطاط
ازان فراختر و بزرگتر شهرے و قصبه نیست و هیئت دیگر قوصره بالفتح و تشدید را و تخفیف آن زنبیل قوط بالفتح رمه گوسپند و بالضم
و هیئت بلخ و نام مردیست محدث قوطره بالفتح تنگی که از برگ خرما سازند و براے خرما پر کنند قوع بالفتح برجستن نر بر ماده
و موضعی ست که خرما یا گندم بران اندازند تا خشک شود قوف بالضم بالاے گوش و تمام تن و قوف الرقبه موی آویخته گردن بز و بالفتح
پے کسے شناختن و پی رفتن و پی بردن قوق بالضم مرد بسیار دراز و مرغی ست آبے دراز گردن و اندام زن و بالفتح
نام پادشاهیست از پادشاهان روم که دنانیر قوقیه بدان منسوب ست و آواز کردن ماکیان وقت مست شدن و طلب کردن
خروس قوقو بضم هر دو قاف آواز کبوتر و فاخته و مانند آن و کوکو نیز گویند قوقه مثل معنی اولے قوقه مذکور قول بالفتح
گفتن و گفتار و بالضم والتشدید گوینده گان جمع قایل و بدین معنی بالفتح و فتحتین نیز آمده قول کاسه گر قولیست از موسیقی
قوله بسیار گو قوم بالفتح گروه مردم و گروه مرد و زن اقوام جمع قوم زرین آدم معروف قومه بالفتح یکبار ایستادن و یکبار
برداشتن قونس بالضم و فتح نون سر خود آهن و استخوان برآمده میان دو گوش اسپ و جادۂ راه قونص چینه دان مرغ
قوه روز و تیر و یکتار از ریسمان قوی بالفتح محکم و توانا و زورمند و بضم یکم و فتح دوم و بالف مقصوره تو تها و جای خالی و زمین خالی
که در و باران نبارد قوی دست یعنی توانا و سخت بازو و غالب قهاد بالکسر نام موضعی ست قهار بالفتح و تشدید ها بسیار چیره و
غالب و نامی ست از نامهاے حق تعالی قهب بالفتح سفیدے و تیرگے مایل و کوه بزرگ و شتر کلان سال قهد بالفتح سفیدے
و تیره رنگ و بچه گاو و گوسپند و نوعے از میش آنکه شاخ ندارد و بالکسر پیر کلان سال و بفتحتین موضعی ست قهر
بالفتح فروشکستن و خوار کردن و چیره و غالب شدن قهرمان قائم بکارهاے کسی و خزانه دار و وکیل و نگاهدارنده آنچه در تحت
تصرف اوست و پادشاه و کارفرماے و این لفظ در اصل فارسے ست صاحب قاموس ذکر نکرده و در نهایه آورده است قهز
برجستن و جامه ایست از صوف سرخ و بدین معنے بکسر نیز آمده قهل بفتحتین متغیر شدن شکل و بفتح یکم و سکون دوم
ناسپاسے کردن و ناسپاسے نعمت و نیکوئے و بدے کسے گفتن قهندز بضم قاف و ها و دال نام چهار موضع معرب کهندز
قهنده خریده قهوه بالفتح شراب قیا بالضم والمد علتی ست که بسیار قی آرد قیار
بالفتح و تشدید یا صاحب قیر و قیر فروش و نام مردیست و نام شتر و شاعریست و نام دهے ست
قیام بالفتح و تشدید یا بسیار نگاهدارنده و نامی ست از نامهاے حق تعالی قیامت کردن یعنے کار عجب کردن
قیان بالفتح و تشدید یا و تخفیف آن ترازوے و بکسر جانوریست خورد قیتوے یعنے کرگس قیح بالفتح ریم آوردن
قید بالکسر مقدار مرادف قاد و بالفتح بند قیود و اقیاد جمع و نام اسپی ست و دوال شمشیر قیدافه نام نوشابه ملکه روم
قید بند بالفتح حصار و قلعه قیدود بالفتح کشیدن قیدوم بالفتح کوه و مقدم چیزے بالکسر چیزیست که بر خنک

و کشتی و غیره آن مالند تا محکم شود و آب در و نرود یا آب از آن بیرون نیاید و نیز سیاه روغنی ست که بر شتران گرگین مالند
قیراط بالکسر نیم دانگ و در حاشیه اکثر ست که یک حبه چهار خمس و در قنیه است که نیم جو را قیراط گویند قیروان بالکسر
کاروان و در فرهنگ ست نام شهریست و نیز مشرق و مغرب را گویند و باران قیس بالفتح اندازه و نام مجنون قیصر
بالفتح پادشاه روم هر که باشد قیصران نام مقامی ست از مقامات موسیقی قیصور بالفتح نام شهریست قیض
بالفتح شگافتن و شگافته شدن و مانند و عوض و پوست خشک بیرون بیضه یا آنچه از بیضه برآید از بچه و آب قیعاق
سیل که همه را ببرد قیعان بالکسر زمینهاے هموار جمع قاع قیعون بالفتح گیاهی ست قیفال بالکسر
رگے ست که در دست فصد کرده میشود قیق بالکسر زمینهاے درشت و کوهیست محیط و بمعنی نعره
باواز بلند این لفظ در ترکے آورده قیقاز بط سفید. قیقه بالکسر زمین فراخ و بیابان
قیل بالکسر گفته شده و نام بیابانے ست و بالفتح نیم روز شراب خوردن و
در زبان ترکے قیل اسپ توسن را گویند قیل وقال بمعنی توے
و دلیلی و حجت قیم بالکسر و فتح یا جمع قیمت و بالفتح و تشدید یاے
مکسوره نگاهدارنده و برپا دارنده چیزی و نامیست از
نامهاے حق تعالی قیمه بالکسر ها و بالفتح والتشدید در
درست در زبان ترکی گوشت بسیار ریزه
کرده قینین بالفتح ...
و بالکسر ... آوردن

باب الکاف

ک از براے تصغیر باشد و تصغیر گاهی براے تحقیر بود چون مردک و خرک و گاهی براے ترحم چون طفلک سعدی گوید + بیندیش زان
طفلک بی پدر + وز آه دل دردمندش حذر + و بحساب ابجد بیست باشد کاب با بای مضموم و واو معروف دو معنی دارد اول
آشیانه مرغان را گویند عموماً و خانه کبوتران را خوانند کابل نام شهریست در میان کوه میان هندوستان و خراسان زمین و آنرا کاول
نیز گویند و آورده اند که چون آدم علیه السلام را از بهشت بدر کردند و در سراندیب انداختند و حوا را در جده و ابلیس را در کابل و مار را
در اصفهان و طاؤس را در هندوستان پس ازین معلوم میشود که غلبه لواطت دران اقلیم ثمره ابلیس لعین ست و اثر آن در دیگر اقلیمها
نیز سرایت کرده است کابلیج بیاے موحده موقوف و کسر لام انگشت کوچک و مطلق دست آورده و حق آن ست که بمعنی مطلق انگشت
کوچک باشد. کابوس آنچه بشب حالت مرد خفته را فرو گیرد کابوک مثل کابک گذشت کابیج کبوتر و بمعنی خورد دیو
کابیدن بمعنی کاویدن آمده است کابین مهر زنان کاث قصبه ایست در خوارزم و در فرهنگ قسمی ست از برنج در ولایت
شوشتر که چون بکارند تا هفت سال روید کاتب دبیر و نویسنده و دانا و نام مقامے و قبیل نام کوهے دمشک ختن کاتب
جان یعنی حق تعالی کاتب وحی یعنی حضرت عثمان جامع القرآن کاتوره با تاے فوقانی مضموم و واو معروف

گشته و حیران کاتوزی باتاے فوقانی مضموم و واو معروف و زاے منقوطه مکسور زاهد و عابد آورده اند که جمشید طوایف انام را بچهار قسم کرد اول را کاتوزی نامید و گفت که در کوهها و غارها جا کنند و بعبادت حق تعالی و کسب علم مشغول باشند و گروه دوم را نیساری خواند و گفت که سپاهگری نمایند و طبقه سوم را نام نسودی نهاد و فرمود بکشت کاری مشغول گردند و جماعت چهارم اهنوخشی لقب داد و حکم کرد بانواع حرفها پردازند کاشب بالفتح جمع کننده و نام کوهی ست کاشر بثاے مثلثه بسیار کاج درخت صنوبر و سیلی که بر قفای و روی کسی زنند و آنکه یک چیز را دو بیند و بتازیش احول خوانند و بمعنی کاشکه نیز آمده و در بعضی نسخه بمعنی آبگینه آورده و گفته که خشت و ظروف که بران آبگینه ریزند بنابران کاجی گویند و جیم بشین بدل کرده کاشی گفته اند کاچار بجیم اسباب و آلات و ادوات خانه کاچال بجیم فارسی مثله کاچغر شهر معروف کاچک بضم جیم فارسی تارک و سر کاچکی با جیم فارسی معروف بمعنی کاشکی کاچول کون جنبانیدن در رقص کاچه با جیم عجمی مفتوح زنخ شیرازیان کچه خوانند و خوشی و طرب کاچیره معصفر بهندی کسنبه خوانند کاح سینه کره که برابر باشد کاخ خانه بیرون لیکن بمعنی عربی ست و فارسیان بمعنی کوشک استعمال کنند و در بعضی نسخه بمعنی باران و نام قصبه ایست کاخسر نام علتی ست که آنرا یرقان نیز گویند کاخ مشتری برج حوت و برج قوس و فلک ششم کاخ مه یعنی برج سرطان کاد فعل ماضی یعنی خاص و نزدیک شد و بکاف فارسی بمعنی حرص و جمع باشد کاداب با کاف فارسی جائه غوک کادح بالفتح کار کننده و کوشش کننده کاذب بالفتح دروغگو کاذبه بالفتح دروغ و زن دروغگو کاذی بذال منقوطه درختی ست خوشبو که آنرا کدر نیز گویند و در هند بسیار میباشد بهندی راکیوره گویند و شراب کاذی برای جذام و مانند آن بسیار نافع ست کار معروف یعنی فعل و جنگ مرادف کارزار کار آب شراب خوردن بافراط کار آسی حکیم و طبیب و هر کاردانا زیرا که آسی در عربی بمعنی طبیب و مجربه کار باشد و بعضی گفته اند نام حکیمی ست که پیش سلطان محمود سرگذشت پیشینیان میخواند و بعضی گفته اند نام مرغی ست که آوازی حزین دارد کار آگاه هوشیار و آگاه از کار و نیز قاصد که خبرها رساند کار آگهان یعنی دانایان و منجمان و اصحاب فراست و یار مجربه کار کارداران فلک یعنی ستارگان سیارات و آن هفت اند کاردان دانشمند کار و وزیر کاردانگ آن پرنده ایست آبی دراز گردن کار یار یعنی شغل و عمل کار و مال کاربان یعنی سوداگران معنی ترکیبی نگاهبان کار زیرا که بان بمعنی نگاهبانست کارتنق عنکبوت کارتنه براے مفتوح و بتاے فوقانی زده شلنیز باشد و بتازی علبه خوانند کارچوب آلتی که جولاهان تار جامه بران فراز کرده ببافند کارخانه فلک یعنی دنیا کارد بکاف پارسی سپس زند کاردار مثل کاردان مذکور کاردی میوه ایست که آنرا کردوی نیز خوانند کارزار براے موقوف جنگ آوری و پیکار و پرخاش و ناورد کارزگاه هر دو کاف فارسی نام مقامی در شیراز که روضه سعدی علیه الرحمة آنجاست کارساز بارای موقوف آنکه کارهای خلایق بسازد و حاجت مردمان بسیار برآرد کارسان ظرفی باشد مانند صندوق مدور که از چوب یا گل سازند و نان و حلوا و امثال آن در میان آن بنهند کارشناس یعنی عارف و دانا و حکیم کارشناسان یعنی عارفان و حکیمان کارغره مثل کاشغر که مذکور خواهد شد کارگاه فلک مثل کارخانه فلک مذکور کارگذار پیشواے در داواے کار کارگر بفتح کاف دوم تازی یعنی کارقوت و مراد کارگیا کار دارو کار فرما و بزرگ تن کارگیاے بکسر کاف دوم فارسی مثله کارنامه تاریخ و علم خانه و جنگنامه کارنگ صاحب طرب و چرب زبان باشد کاروان

مثل کاربان که گذشت کاروانی بیاے تازی اہل کاروان کاره لیشتواره و بکاف فارسی نیز گفته کاری مبارز و جنگی کاریز آب روان باشد کاریگر بارائے موقوف و کاف هر دو فارسی در صنعت تیز نظر و امثال آن استعمال کرده اند و قبیل کار کننده و خداوند کار کاز جائیکه کنده باشند در بیابان و بوقت حاجت گوسپندان و مردم کاروان دران روند کاژ احول و درخت صنوبر و سیلی کاژران بازاے فارسی معروف نام شهریست کاژغر مثل کاچغر مرقوم کارنجک یعنی باد رنگ کاژه مغاکی که صیاد دران نشیند و بران شاخهای درخت گذارد تا صید او را نه بیند کاژیچ کاف و یاء و جیم پارسی جامه زر دوزان کوشیده گران کاژیره مثل کاچیره مرقوم کاس قدح و آوند شراب و در فارسی خوک باشد خواه نر خواه ماده و در بعضی نسخه بمعنی خوک نر گفته اند و حق آنست که بمعنی مطلق خوک ست و کوسی که در حرب و جز آن نوازند کاسان شهریست حوالی سمرقند کاسانه مرغی ست بسیار خوار پر شهوت رنگ سبز دارد و در خورستان بسیار بود کاسب حاصل کننده روزی کاست یعنی گم شده باشد و کم گرد و نقصان شد کاستن باسین موقوف یعنی نقصان کردن و نقصان شدن و کاهیدن کاسج باسین مضموم خارپشت کاسجوک مثله کاسد بالفتح متاع و بازار بیرواج کاسر شکننده و عقاب کاسف بالفتح پوشنده و بدحال و غمگین و تاریک و ترش رو کاسک بالفتح معفر کاسه کاسکینه مرغیست سبز رنگ و آنرا سبزک نیز گویند و بترکی سغراق خوانند کاسموی بسین مهمله هوی خوک باشد چه کاسموک رشته را گویند که کفش گران و موزه دوزان بدان کفش و موزه دوزند و بتازی هب خوانند کاسن مثل کاسان مذکور کاسنی گیاهیست که معروف نافع تب و در هند کشنیز گویند کاسه طبل و نقاره کاسه پشت جانوریست آبی که آنرا باخه و سنگ پشت نیز گویند کاسه درویشان اکلیل شمالی را گویند و آن هشت ستاره ایست مانند تاجی بر دست کاسه رو د نام رود خانه باشد کاسه سرنگون یعنی آسمان کاسه سیاه بخیل و ممسک کاسه شدن یعنی گوژپشت شدن کاسه گاه یعنی نقاره خانه کاسه گر نام مطربی ست که کاسهاے چینی را خوب مینواخت کاسه گردان گدا را گویند کاسه گردانی گدائی کاسه لیس یعنی حریص و خوش آمدگو و دون همت کاش یعنی کاشکی بمعنی افسوس ست کاشان شهریست معروف که دران همه قوم روافض اند کاشانه خانه زمستانی که برای روشنی تا بر انهای شیشه دران کنند کاشاه پرنده ایست که بانگ کند و نیز کرمی سرخ رنگ ست کاشت بشین معجمه معروف و برگردانید کاشتن معروف و بر بیقیاس کاشت مذکور کاشح دشمن پنهانی و بدگوئی کاشغر مثل کاچغر مرقوم کاشف پیدا کننده و برهنه کننده کاشمیر نام قریه ایست که آنرا کشمیر نیز گویند آورده اند که زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی درهمین قریه و دیگری در قریه فرومد طوس و عقیدهٔ مجوسان آنست که زردشت شاخ سرو از بهشت آورد و درین قریه کشت متوکل عباسی هنگام عمارت جعفریه سر من رای که بسامره اشتهار دارد حکم بطاهر بن عبد الله طاهر ذو الیمینین که دران وقت حاکم خراسان بود نوشت که آنرا قطع نموده بر گردون بانهند و شاخهای آن در نمد گرفته بر شتران بار کرده ببغداد فرستند مجوسان پنجاه هزار دینار میدادند که آنرا نبرند طاهر بن عبد الله قبول نکرد و بقول مؤلف از عمر آن درخت یکهزار و چهار صد و پنجاه سال گذشته بود که قطع کردند گویند که در سایهٔ آن زیاده از ده هزار گاو و گوسپند و بز قرار میگرفتند و جانوران مختلف النوع خارج از حد شمار بران درخت آشیانه داشتند چون آن بیفتاد دران حدود زمین بلرزید و بکاریزها و بناهاے بسیار خلل فاحش راه یافت چندانکه هوا پوشیده گشت و جانوران بانواع اصوات خویش نوحه و زاری میکردند و گوسپندان و گاوانیکه درسایهٔ آن می آرمیدند همه ناله و زاری

آغاز نهادند خرج تنه آنرا تا در بغداد نقل نمودند پانصد هزار درم شد و شاخهای آن درخت را بر هزار و سیصد شتر حمل نموده بودند و آن درخت چون بیک منزلی جعفریه رسید متوکل عباسی را در همان شب غلامان او پاره پاره کردند والله اعلم بالصواب **کاشمر** همان کاشه مذکور و نیز یخ را گویند **کاشے** معروف زیرا که کاش یعنے شیشه بران ریزند **کاظم** خشم فرو خورنده **کاظمه** نام موضعی ست **کاعب** نار پستان و کواعب جمع آن **کاغ** آواز جنبانیدن غلوله و رطاس و مانند آن و بمعنے مطلق فریاد و بانگ نیز آمده و بانگ کلاغ **کاغذ** معروف و نیز بمعنے بانگ و فریاد کنند **کاغذین جامه** مستعد بعجز و بیچارگے **کاغذین جامه پوشیدن** یعنے دادخواه شدن و تظلم کردن چه پوشیدن جامه کاغذے از قدیم علامت دادخواهی بود **کاغک** با غین مفتوح بکاف زده بمعنے نشاط و خرمی بود **کاغ کاغ** یعنے بانگ کلاغ در پے بانگ دیگر **کاغنو** بسکون غین کرمے سیاه و سرخ زهردار که نقطهاے سیاه دارد و بتازیے ذرموح گویند و بیشتر در فالیزها باشد و کاونه نیز گویند **کاغنه** مثله **کاغین** ترش رویان و کسانیکه سرهای ایشان سوخته باشد و لب زیرین و بالائین برجسته و دندانها پیدا شده و این صفت روز خیان ست **کاف** شگاف و شگافنده و امر بشگافتن برین قیاس کافت و کافد **کافت** باکاف موقوف ماضی کافتن و بمعنے شگافد نیز آمده **کافتن** شگافتن و کاوش کردن **کافر** پوشاننده و گرداننده و ناسپاس آنکه بالای جامه پوشیده باشد و دریاے بزرگ و جوی بزرگ و برزگر و شب تاریک و کفار جمع **کافل** ضامن **کاف لام** یعنے گل و نیز کنایت از کذب و لهو ست **کاف لولاک** مخاطب لولاک یعنے حضرت رسالت پناه صلے الله علیه وسلم **کافور** معروف و غلاف و غوزهٔ انگور و خرما و نیز بمعنے سفیدے استعمال کنند و نام چشمه ایست در بهشت خوشبوے و سفید و نیز نام پادشاه شهر بیداد که آدمی خوار بود رستم شهر او را فتح کرده او را کشت **کافور بار** یعنے سرد و خوشبوی و برف **کافور بویه** بابونه و آن نام گیاهیست که چون بدست مالند کش بوے کافور دهد و او را کافور یهودے نیز گویند **کافور خورده** یعنے عدم رجولیت **کافور خورده** نامراد و عقیمه گشت **کافور خوردن** مثل کافور خورده گذشت **کافورے** بابونه که بتازیے اقحوان گویند. **کافه** بتشدید فا همه و باز دارنده **کافیلو** بکسر فا و ضم لام گیاهی ضعیف و سست که ساق باریک دارد و چرخه نیز نامند **کاک** مردے باشد و مردمک چشم و نان تنک که بعربے کعک گویند و چیز خشک و لهذا گوشت خشک و آدم لاغر را کاک گویند که مشهور بقاق شده چه در فارسے قاف نیامده **کاکا** برادر کلان و غلامے که خدمت اطفال کرده پیر شده باشد **کاکو** نام بازیست یکی بر سر یا نشسته و دستها بر زمین نهاده کاکو گوید **کاکل** موئی ست که بر فرق سر نهند و او را جعد نیز گویند **کاگره** بفتح کاف دوم عاقرقرحه که بهندے اکرکره گویند و درین تأمل ست **کال** نوعے از گل و نوعے از غله که آن را گاورس نیز گویند معرب آن جاورس ست **کالا** رخت و متاع خانه و بانگ و فریاد و بر مهرهاے شطرنج اطلاق کنند **کالب** بالفتح صاحب سگ و در فارسے کالبد باشد و آنرا کلوب نیز خوانند **کالجوش** نوعے از آش ماحضر که درویشان پزند و نان را ریزه کنند و در دیگ اندازند و روغن و جز آن بران ریزند و جوشے چند داده فرود آرند و کالیوش نیز گویند بمعنے ترکیبی نیم جوش چه کال بمعنے خام باشد **کالخته** بفتح لام و تا آشفته و لوند باشد **کالخون** بمعنے کاخین که مرقوم شد **کالفته** بالام مضموم و بفا زده و تای فوقانی مفتوح و اخفاے یا آشفته و شیدا **کالک** بالام مفتوح کدو گویند و خربزهٔ نارسیده و کدوی خراب **کالم** بکسر لام زنیکه شوهرش مرده باشد یا گذاشته باشد و آنرا کالمه نیز گویند **کالمه** مثله **کالنجر** قلعه ایست معروف گنی باشد سلیل تیغ او و رعد کالنجر **کالنجه** بکسر لام و فتح جیم عشق که عوام شیراز کالنچه گویند و بعضی فاخته را گویند

اول اصح ست و بتازیے مسلسل گویند **کالوج** بمعنے کبوتر باشد **کالوخ** بضم لام و خاے معجمه در آخر نوعے از رستنیها که بوے بد دارد **کالوس** بضم لام ابله و نادان و در بعضے نسخه مسخره و اسبیکه سر و بینی او سفید باشد **کالوش** مثل کالجوش مرقوم **کالوشه** شلغم **کاله** بمعنے کالا که مرقوم شد و نیز بمعنے متاع **کالے** حافظ و نگاهبان **کالیدن** درهم شدن و گرفتن و موی درهم شدن **کالیده** موے درهم شده و پریشان شده و ژولیده و قیل موی مادرزاد **کالیو** با یای فارسی نادان و سرگشته و دیوانه **کالیود** دام صید **کالیوش** بمعنے کالجوش **کام** بمعنے درون دهن نزدیک بحلق جانب بالا که آنرا هیانه نیز گویند و بتازیش حنک و بهندیش تالو گویند و نیز بمعنے مراد بود و در قنبیه بمعنے چاره است و با کاف فارسے بمعنے قدم و پے رفتن آهسته **کام خاریدن** اراده نمودن و میل کردن **کامگار** با میم موقوف و کاف دوم فارسے خداوند مراد طلب **کامل** چیزے تمام و نام اسپی ست و درویش و نام قبیله ایست **کامن** بالفتح پنهان **کام ناکام** بمعنے البته چنانچه خواه نخواه **کاموس** با واو فارسے نام مبارزے که بمدد افراسیاب آمده بود و بدست رستم کشته شد و او پادشاه سنجاب بود تا روم ولایت داشت **کامه** بفتح میم خواست و بند را گویند که بتازیش مرجان خوانند که نباتیست در قعر دریا چون درخت بروید رسنها بران افگنند و برکشند اول سبز باشد چون باد بران وزد و آفتاب بران تابد سرخ گردد **کامیز** بیاے پارسے شاشگاه و جز آن **کان** بالفتح بود و هست و در پارسے معروف که بتازیش معدن خوانند و بمعنے کننده نیز آمده **کانا** ابله و نادان و چوب بن خوشه خرما و انگور **کاناز** چوب بن خوشه خرما **کانش** آهوی که در مسکن خود رود **کان سار** نیک توانگر و سخت مایه دار **کانور** کندو غله و آنرا کنوف نیز خوانند. **کانون** آتشدان رومیان یا آهنی و دو ماه از ماههاے رومے یکی را کانون اول و دیگری را کانون آخر گویند. **کانه** برابر کردن با کسے بر مرتبه و نشستگاه باز در گریز خانه **کاینات** بالفتح مخلوقات و موجودات **کاینیرو** بکسر نون و ضم را حمله مار زبون و گیاهی ست که استغفار نافع ست **کاواب** جامه خوک باشد که مرقوم شد. **کاواره** مخفف گاهواره و گله گاو را گویند **کاواک** میان تهی و کاواک نیز آمده **کاوآسی** بکاف فارسے بمعنے درفش کاویان **کاوانے درفش** نام علم فریدون و درفش علم را گویند و کاوانی منسوب بکاوه آهنگر بود که واضع آن علم بود **گاوپشت** یعنے آسمان **گاوپیکر** نام گرز فریدون گویند که فریدون هیأت آن گرز را بصورت کله گاومیش ساخته تا آهنگران و او مانند آن بجهت او ساختند **گاو تازے** یعنے خود را غالب نمودن و ترسانیدن غنیم **گاوچشم** گلی ست زرد که بعربے بهار گویند **گاودل** با کاف فارسے یعنے نامرد و جبون **گاودم** با واو موقوف و دال مضموم نامے روے که بصورت دم گاو سازند و در وقت جنگ نوازند و آنرا نفیر و شیپور نیز خوانند. **گاودوش** ظرفی باشد سر گشاده که بن آن تنگ بسازند و شیر گاو و میش در میان آن بدوشند **گاودوشه** مثله **گاودے** احمق و بے عقل را گویند. **گاورس** معروف جاورس معرب آن **گاورسه** گوهر تیغ **گاورنگ** مثل گاوپیکر که گذشت **گاوریش** یعنے احمق **گاوزاد** یعنے بمیراث رسید سکندر نامه شبندوستان پیرے از خرفتاد * پدر مرده را چین گاوزاد * **گاوزادن** میراث یافتن چنانکه گذشت و همین گاوزاد گذشت **گاوزر** صراحے زر که بصورت گاو سازند **گاوزهره** سنگی باشد که در میان زهره گاو پیدا شود **گاوس** آنچه بدان فال بگیرند چنانکه عطسه و بانگ خر که از پس مے آید بوقت روان شدن **گاوسار** بکاف پارسے بمعنے چابک و بمعنے صفت باشد چنانکه دیوسار و نیز گرزے باشد

گرشش چون سر گاو سازند **گاو سامرے** بکاف پارسے آن گاو که سامرے زرگر که او از اقربا ے موسی علیه السلام بود آن گاو را از زرهای غنایم فرعونیان ساخته بود و خاک سم اسپ جبرئیل علیه السلام که در روز غرق شدن فرعون بدست آورده در دهانش دمیده و آن گاو زنده گشته و خاصیت اسپ جبرئیل علیه السلام آنست که از و مرده زنده شود **گاو سر** مثل گاوسار مرقوم **گاو سفالین** صراحے گلی که بصورت گاو باشد **گاو سیمین** صراحے نقره که بصورت گاو سازند **گاو شنگ** با هر دو کاف فارسے روا و موقوف آن چوب که بدان گاو را برانند **گاو شیر** صمغ درختی ست که ساق کوتاه دارد و برگ او از برگ انجیر گردتر و کوچک تر باشد و گل آن زرد و تخمش خوشبوی و تیز بود و صمغ آن چنان گیرند که ساق او را بشکافند صمغ بیرون آید بادن زعفران باشد و بآب زود حل شود اول که برون آید سفید بود چون خشک شود زرد گردد و چون در آب حل کنند مانند شیر نماید و طبیعت آن گرم و خشک بود جاوشیر معرب آن ؎ نامت بسی شنیدم بردم گمان که شیرے * چون دیدمت بشیری قطران گاو شیرے * **گاو عنبر** گاوے که از سرگین او عنبر بود **گاو فلک** بمعنی برج ثور **گاو** و **کاو** و **کاوش** و **تفحص** **گاو گردون** مثل گاو فلک که مرقوم شد **گاو کلور** تصحیف باشد لیکن اعراب او معلوم نشد **گاو گیا** نام گیاهیست **گاو ول** بضم واو و جاشنی گیر و بوزن و معنی کابل مذکور **گاو لے** بضم واو و کسر لام طائفه اند بے اعتبار و مسخره که اهل هند ایشان را بهاند گویند **گاو مشنگ** نوعے از غله ایست که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و گاو را بدان فربه کنند دیو مشنگ نیز گویند **گاو میش** با کاف فارسے بمعنی جاموش **گاو نجک** بفتح نون و جیم تازے و بسکون کاف خیار بزرگ در مؤید بجای واو راے مهمله آورده است **گاونه** بمعنی کاغنه که مرقوم شد **گاوه** بکاف فارسے آهنگری ست مشهور براے قتل ضحاک سر غنه غوغا شده فریدون را اختیار کرده با ‌ برای نسبت ست ابشجاع فخرے گوید ؎ گر کاوه صیت دولت و مردیت بشنود * بر خویشتن دگر ننهد هیچ نام گاو * درفش کاویانی بدو منسوب ست **گاویان** بکاف فارسی علمے که کاوه آهنگر بوقت ضحاک بر فریدون افراخت **گاویانے درفش** مثل کاوانی درفش که گذشت **گاو یزن** بکسر واو و فتح زای معجمه سنگی که از زهره گاو بیرون آرند جاویزن معرب آن **گاو یزه** زهره گاو را گویند **گاویس** بکاف فارسے آوند شیر و دوغ **گاویش** مثله **گاه** بمعنے وقت و تخت و بوته زرگران که زر و نقره و امثال آن بدان بگدازند و نیز بمعنی صبح و جای آمده چون چراگاه و حربگاه و لشکرگاه و نام ستاره جدے باشد و بکاف تازی بد حالی و شکسته شدن از غم **کاهنبار** پارسیان گویند که حق تعالے عالم را بشش گاه آفریده یعنے بشش روز و زردشت گفته که خدا تعالی هر بارے گونه آفریده چون آسمان و زمین و جانوران و مردم اول از ین هر یک بار ها ششش روز ست نام شان **کاه پارینه بباد دادن** یعنی لاف زدن **کاهنبار** ها مثل کاهبار که مرقوم شد **کاه ربا** صمغی ست از درخت چون لبسته میشود آن را سبل الکهربا دیت خوانند آتش در وزو دیگر دو خاشاک را بخود جذب بکند و هر گاه کاه ربا را کسے با خود دارد از یرقان ایمن بود و نیز گویند در جد در روس چشمه ایست بر میجوشد و باد بر وے آید لبسته شود **کاهش** گداختن و گداخته شدن و کم شدن و کم کردن **کاهکشان** خطے ست معروف در آسمان و بعربے مجره گویند **کاهل** بالفتح سست و میان دو کتف ستور و پدر قبیله از بنے اسد **کاهن** بالفتح فال گوے **کاهنکان** بهاے مفتوح بنون زده ها را گویند حکیم زجاجے نظم نموده ؎ جمال لعل وشش خواجه در عمارے سیم * چنانکه ماه رود در طریق کاهنکان * **کاهو** بمعنی جنازه گیران مغان و گیاهی ست که خورنده او را خواب و سستی آرد **کاهواره** معروف آنکه او را گهواره گویند **کاه کب**

شد

شد **کاهیده** یعنے نزار و لاغر و از عشق کاهیدن ست **کایان** جماع کنان **کاین** موجود و باشنده **کاینه** دزن آئینه ایکه گر از من چشم بگردان **کب** بالفتح و التشدید با غلواکردن ریسمان و نام کوهی ست **کپ** بالضم و باے مشدد و مخفف ترازو یک پله دارد و جانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند **کباب** ریکے لیشته انبوه شده و بر هم نشسته **کباب تر** کنایه از بر فست که بر کالبد منجمد بار د **کبابه** بالفتح دارو ئیست از رستنیها و آن دو نوع ست یکی کبابه دهیاد وم کبابه چینی و بحذف ها نیز آمده **کباث** بالفتح میوه اراک نچخته که بهندی پیلو خوانندش **کباد** بالضم درد جگر **کباده** بالفتح کمان نرم **کبار** بالفتح بزرگ شدن و بالکسر بزرگان جمع کبیر و بالضم و تشدید با بسیار بزرگ و با اول مفتوح غنجفه را گویند که چوب و علف از صحرا بجهت فروختن می آورده باشد و رسنیکه از لیف خرما بافند **کباره** بالضم بزرگ شدن **کباس** بالضم و تشدید با بزرگ سر **کبال** بالفتح رسنی را گویند که از لیف خرما سازند **کبان** بفتح بهاے پارسے ترازوے یک پله که از ان بار ها سنجند و بتازیش کتاس خوانند **کبان** بالضم بهارے شتر و بالفتح و تشدید با شتر بهار **کبانے ترست** یعنے امامی و مقدمی ترست **کبت** بالفتح خوار کردن و هلاک کردن و بروے در افگندن و با اول مفتوح ثبانی زده و تاے فوقانی زنبور عسل باشد **کبتر** مخفف کبوتر **کفتر** و کوتر نیز گویند و بالفتح گنده و سطبر **کبج** اول ثبانی زده خردم بریده بود **کبح** بالفتح لگام باز کشیدن اسپ را تا باز ایستد از رفتن **کبخ** بالضم انچه از صورت زشت نگارند و غیر آن که کودکان را بدان ترسانند و بالفتح و با کاف فارسی نام شهریست **کبخ شیر** یعنی جغراتی که نمک و شیر و روغن در او اندازند و بخورند **کبد** بالفتح رسیدن چیزے بجگر و بر جگر زدن و لب انگشت دو شیدن و چیزے را بدندان شکستن و بفتح کاف و کسر با و سکون آن جگر اکباد جمع و بفتحتین سختی **کبر** بالفتح بزرگی و بزرگ شدن و همچنین کبر او بالکسر و فتح با کلان سال شدن و کلان سالی و بفتحتین میوه ایست معروف که از ان آچار سازند و بالضم و فتح با جمع کبرے و بکاف فارسی خود آهنی و غیر آهنی و مغ بد دین و خفتان و نیز نام گیاهی ست مثل ترب و قیل گیاهی ست مانند زنجبیل از زمین بر آید **کبرا** بالضم و فتح دوم بزرگان و بسکون دوم بزرگتر **کبرکے** با اول مفتوح و ثبانی زده ظرفے باشد که شراب در ان کنند و هر چه منسوب بگبران باشد ابن یمین گوید ؎ دارم طمع ز خود تو یک کبر کی شراب * بفرست و بنده را کن از خویش منتی * وریست کبر کی بفرست هر چه هست از ان * هر چه آید از تو خود نبود غیر کبر کے * **کبرو** ا نام آنغی ست که با کبر بپزند و آنرا کورو انیز گویند **کبریت** بالکسر گوگرد زرد و نقره خالص **کبز** بالفتح چیزے گنده و سطبر را گویند مولوی المعنوے فرماید ؎ یک زمان چون خاک سبزت میکند * یک زمان بر باد کبزت میکند * هم او گوید ؎ در فلان بیشه درختی هست سبز * پس بلند و پهن هر شاخے ست کبز * **کبس** بالکسر بخاک انباشتن چاه و جوی و سر بگریبان فرو کشیدن و در دستور یعنے شبخون بردن و بفتحتین بر پیشانی در افتادن موے پیش آمدن و بالکسر تا کی که بآن چاره انباشته باشند **کبست** بفتحتین و سکون سین مهمله حنظل باشد **کبسته** مثله **کبش** بالفتح گوسپند نر و مهتر و صاحب لشکر **کبک** مرغی معروف و بعضی کفت درست نیز گفته اند **کبک الخیر** بالفتح پرنده ایست تیز پر و بلند پرواز و مرغی سفید و قیل دراج **کبکب** بالفتح نام کوهی ست و کبکب بروزن فعلل معناه اقذف واطرح وا بقے بعضهم بعضا و بروی افگندن **کبک دری** کبکی که در دره کوه میباشد و نام نوائیست از موسیقی و نیز بمعنے کاخ **کبک رقاص** اسپ جهانش **کبک شکستن** یعنی گم کردن **کبکان** نرم یعنی شاهان و ساقیان و نیز در ولایت **کبل** بفتحتین پوستین گوسپند کلان سال مراد **کبن** بالفتح پیچیدگی لب دلو و بخیه زدن و در نقش لب دلو و باز گشتن از چیزے و ناپدید کردن چیزے را و فربه شدن **کبنک** بکسر کاف و فتح با و نون پوششی پشمی معروف **کبو** بالفتح آب از کوزه ریختن و سرد کردن

ورانده اسپ ورفتن خاشاک وبرف ومثل آن ودر خاکستر پوشیدن آتش کبوتر دم یعنی بوسه خاطرخواه ظهور رسد گوید
که گنجشک نهاده سینه بر سینهٔ باز بچه تا صبح مدار بر کبوتر دم بود * کبوتر فام سیاه رنگ کبوشت بالفتح متغیر شدن گوشت کبود
رنگ معروف ونام کوهیست کبودان بالضم دهیست از مضافات نیشاپور کبود دشت یعنی آسمان کبود حصار یعنی فلک
کبودر باول مفتوح وثانی مضموم وواو معروف ودال معروف ومفتوح پرازده کرمیست خورد آبی که آنرا ماهیان بخورند کبوده
نام چوپان افراسیاب وقسمی ست از درخت بید بعضی درخت پشه را گفته اند کبوس بالفتح وواو فارسی وکاف تازی
هندراست کبوک بالفتح وبای مشدد درمنیت کبود مقدار باشه وگویند که با غیر جنس خود جفت گردد اگر کبوک نر جانور دیگر را
نر ببیند در زمان ماده شود وبا آن جفت گردد وشاهد بازان استخوان اورا بجهت تقویت باه با خود دارند وبحذف واو نیز آمده ودر بعضی
نسخه مرغیست آبی سرخ رنگ که ترکان عنقه گویند کپه آن سالی که روزی در وا افزایند وآن بعد از چهار سال ست کپی بوزنه چه بخود
وامثال آن دردن دهن نگاه میدارند کبیب بر وزن غریب محزون وشکسته از غم وبدحالی کبیتا حلوائیست که قبیطه
نیز گویند ودر بعضی نسخه نانی که از شکر وکنجد پزند خسرو درصفت هلال گوید * کناره ایست سفید از کبیتهاے نبات * فراز آن
طبق زرنگار سیم آگین * کبیتیا شد کبیتیک بضم کاف وفتح بای تازی وسکون یا وتای مفتوح چیزے که آسیا بدان
تیز کنند کبیده باول مفتوح یعنی چیزے باشد که بآن چیز پیوند کنند وآنرا الجیم گویند کبیدن بالفتح از جائی بجائی کشیدن
کبیده بالفتح وبای مکسور ویای معروف آرد جو وگندم بریان کرده ودر فرهنگ بضم کاف گفته کپید با نان خورشے که از
کبیده وگندم سازند کبیر بالفتح بزرگ کبیس خاکی که بدان حیقر برکرده شود وعالم الکبیس گویند کبیکج بالفتح دارو ئیست کت
باول مفتوح دو معنی دارد اول تخت پادشاهان هند دوم کاریز آب را گویند کتاب بالکسر نبشته ونامه وفرض کرده وواجب
گردانیدن وحکم واندازه وتقدیر کردن ونوشتن وآزاد کردن بنده بحال بر بیوجه که بر وی نوشته شود که درین مدت این زر بدفعات
برساند اگر رساند آزاد شود واگر آزادی آن بتمام عاجز شد غلام ست وبالضم وتشدید تا نویسندگان ودبیر جوزد سر کرده بآن تعلیم
تیر اندازی کنند کتابت بالکسر نوشتن کتابه بکسر معروف انچه برعمارت نویسند کتار باول مفتوح وثانی زده وکاف عجمی مفتوح
دررود گر باشد کتاره حربه ایست که هندیان دارند ودر شرفنامه گفته که در اصل قتاله است کتاف بالکسر رسنیکه بدان دست اپس سر بندند
کتان بالفتح وتشدید تا پارچه معروف وجامه آن معتدل ست درحرارت وبرودت وبالضم کرمیست وموضعی ست ببادیه وشهریست نزدیک سیراف
وبفتح کاف وتشدید محلیست باصفهان وشهریست نزدیک تبت وقلعه ایست منسوب کتان الماء بالفتح والتشدید جامهٔ غوک که اهل هند سوال
گویند کتایف بالفتح چیزی که آهن پارهای بین بروز نند برای استحکام واورا کتیفه نیز گویند کتایون بالفتح نام دختر قیصر روم که درحبالهٔ
گشتاسپ شاه بود کتب بالفتح فراهم آوردن وگرد کردن ونوشتن ودرز مشک دوختن ودوانستن وآماده کردن لشکر وجمع کاتب کتح بالفتح
خوردن وسیر شدن وخاک انداختن باد بر کسی وجامه بر کشیدن باواز کسی کتخ باول وثانی مفتوح کشک باشد که در آش کنند ومطلق حاشیش
از ترشی وشیرینی که آنرا قتق گویند * مدام تا که بجاهست اهل سفره ترا * موافق ست همه عمر باردان کتخ * کتر بالفتح والکسر کوهان اشتر و
عمیت وبزرگی باصالت کتران منح سرد کوهی وآن سرو را ابهل گویند آن صمغ بغایت حاد ومحرق وسیاه است وآتش از آن زود میگیرد
بر شتر گرگین مالند قطران معرب آنست کتره باول مضموم وثانی زده ورای مضموم تخمی باشد که از جد گویند ومتجاوز بود ولاف وگزاف را نیز گویند
کتع یعنی کنج که مرقوم شد کتف بالفتح آهسته رفتن ودو کرانه پالان بر یکدیگر بستن ودو دست وا پس وپس بستن وبلند شدن سرشانه ونوعی براه رفتن و
بالکسر شانه وبالفتح وکسر تا نیز آمده وبفتحتین پهن شدن شانه ونوعی علتی ست که در شانه پیدا میشود وتنگی ستور از درد کتف کتفان بالضم ملخ

کتف ساره

کتف ساره آن موضعی از پشت اسپ که پیش زین باشد کتک بالضم وفتح تا چوب دست قلندران وضرب مطلق وکوتک باضافه واو نیز گفته اند
وبفتحتین گوسفند کوچک دست وپا کوتاه که بعربی نقد بفتحتین گویند کتکار بالفتح دره دره کتاک شد کتل بضم کاف وفتح دوم آنرا که اسپ کوتل گویند
کتم بالفتح پنهان داشتن وراز پوشیدن وبفتحتین گیاهیست که از آن خضاب کنند کتمان بالکسر پوشیدن راز وپوشیدن گواهی وغیر آن
وبالضم نام کوهیست کتن بالفتح چسپیدن اثر سبزی گیاه در گوسفند وبفتحتین حرکت دود کتنکی کتو باول مفتوح وثانی مضموم نام مرغیست که شکر
خورده وکبوتر را نیز گویند وغوره پسته بفتحتین در عربی گام نزدیک نهادن ودر رفتار کتوم بالفتح کمان سوفار نکرده وناقه که وقت نشستن بانگ نکند
کتیب بالفتح توده ریگ گرد آمده وبلند شده که در فارسی بوزن فریب یعنی هند وغل کتیبه بر وزن صحیفه لشکر ونام قلعه ایست از قلعهای
خیبر کتیر باول مفتوح وثانی مکسور ویای معروف سراب بود * بنظر آید جهان مثل کتیر * میرود عمر گرامی بمحو تیر * کتیران یعنی کتیرا ان کنگ
کتیره صمغ درخت قتاد وآن درختی ست خاردار وشتر آنرا نخورد مگر وقتی که باران بیارد وآنرا خاگون نیز گویند کثیم باول مفتوح وثانی
مکسور ویای معروف شک وخیک باشد که آب از آن تراوش نکند کث بالفتح وتشدید تا روانبوه ریش وبالضم گروه بسیار کثا بالفتح
روئیدن وبر سر آب ایستادن وکف بر آوردن آب دیگ در وقت جوش زدن وبالفتح والمد لحیه وریش بزرگ ودرهم رفته کثاثه انبوه
شدن ریش ودرهم شدن کثار بالضم بسیار کثافه بالفتح سطبری کثب بالفتح وسکون دوم جمع کردن ودرگذردن وبفتحتین نزدیک
شدن کثر بالضم چیره شدن بر کسی بر بسیاری چیزی وبالضم والکسر بسیار وبفتحتین درخت خرما کثرت بسیار شدن کثکث بکسر ودو
وفتح هر دو کاف خاک وسنگریزه کثم بالفتح باز گردانیدن کارے کثوت بالفتح گیاهی بے بیخ که بر درخت بپیچد کثونه بالفتح نام ساریست
کثیر یعنی بسیار کثیرا بالفتح جمع بسیار ونیز داروئیست کج بالفتح وتشدید جیم بازی کردن بچه وکجه بالضم وتشدید جیم چیزیست که اطفال از
کرباس مدور سازند وبدان بازے کنند ودر فارسی آهنی سر کج که بر سر چوبے استوار کنند وپیخ از یخدان بکشند ونیز آنکه سقایان دارند
وصندل است کجا بالضم کدام جا وهر کدام مقام وشهریست اندر چین اسدی گوید * ز یاجوج پرداخت زان رزمگاه * بگرد کجا خیمه زد با سپاه *
کجا دید یعنی هر جا دید کجاز بالکسر زای معجمه آلتی آهنی وتیشه وتبر ودر حران کجاکند جامه ایست که روز جنگ پوشند مشهور بقزاگند *
کجاوه بالضم انچه بر شتر بندند ودر آن سوار شوند وبتازیش هودج گویند کجبه شد کچاک بالفتح وبا جیم فارسی جانوریست که مشک ازو
دارد یعنی پاره کند کجکلاه یعنی محبوب کچل بالفتح وبا جیم فارسی جانوریست که مشک را در دهانیست کجاوه باشد کجلانه بالفتح کاف
ولام رنیت که آنرا کلازه گویند کچیچ بفتح یکم وضم سوم رفتار یعنی غرغره کور خواهد شد کچوک نام مرغی ست کچول یعنی کاچول تروم
کچه بالفتح وبا جیم فارسی مشدد آنکه فصیح سخن نتواند گفت کچه گل کردن ظاهر شدن راز کچیر بفتح کاف وکسر جیم وسکون یا
پشیواور بیس کجیده شد کجیک یعنی اطراف رخ کجیم بفتح برگستوان اسپ کجین شد کح بالفتح عنان باز کشیدن
ستور را تا از رفتن بایستد وشمشیر زدن وباز گردانیدن کسی را از کارے وحاجت وبالضم نوعی از جامه که آن را پیاده ترکش
گویند کحال بالفتح وتشدید حا آنکه در علاج چشم حاذق باشد کحال شریف یعنی محمد رسول الله صلعم کحل بالفتح
سال قحط وسختی سال محل رسیدن یکی سرمه در چشم کردن وبالضم سرمه ومال بسیار وبفتحتین سیاه رنگ وسرمه گون شدن چشم
کحل الجواهر یعنی سرمه که در روم از دیده جواهر اندازند برای روشنائی چشم کحلی بالضم جامه ایست سیاه کحلی پرند بالضم
با بای فارسی کنایه از تاریکی شب ست کحلی پوش یعنی سیاه پوش کحلی چرخ آسمان اول کحلی شب تاریکی
شب کخ باول مضموم گیاهی باشد که از آن بوریا بافند واز آن گیاه صورت زشت برای ترسانیدن اطفال سازند
وبمعنی گرمی نیز آمده ونام دیو کخ باول مضموم بثانی زده گیاهے باشد که از آن جاروب سازند وآتش بدان روشن کنند

کخ کخ بکسر هر دو کاف صدای خنده و بفتح هر دو کاف در وقت نفرت گویند اما در تحفه بمعنی حرارت دیگر گفته کد بالفتح رنجیدن
و رنجانیدن و بانگشت اشارت کردن و آب چاه کشیدن چندانکه هیچ آب در و نماند و کوشش کردن بطلب چیزی و کوفتن و مرد چست
رفتار و مانند هاون چیزیست که در چیزی کوبند کداو بالضم نام قحطی ست و نام اختر کداس بمعنی غله و بالضم عطسه زدن بهائم
کد اغاریے طائفه از بازیگران کدام دل بمعنی چه دلیری و چه قوت و چه مجال کدانی معروف کدب بالفتح
تازه خون و تازه کد بانو بی بی و خاتون خانه را گویند و در عرف بی بی و خاتون زنی را نامند که معتبر و موقر باشد و
بترتیب خانه و سامان سرای بروجه لائق کند و صاحب خانه را گویند و بادشاه را نامند کد بانوری بالفتح عروس خانه کدح
بالفتح ورزیدن و کاری کردن از برای خود که خیر باشد یا شر و کوشش نمودن و رنج کشیدن در روی و جز آن خراشیدن و سیاه کردن
آن یا بروی خود کاری کردن که زشت و معیوب نماید و برای عیال خود کسب کردن کدخدا بمعنی خداوند خانه و قبیل عیال دار و بمعنی
تیرگی و تیره رنگ و درختی ست خوشبو که شکوفهای آنرا کیوره گویند و شربت آن نافع جذام و جدری و دیگر امراض سوداویست که آن شربت
را شراب کدر گویند کدرک بادال مفتوح ثانی زده و رای مفتوح سلاح جنگ را گویند کدرم بضم کاف و رای مهمله مانند ارزن
که در زراعت برنج باشد و بعضی گفته غله ایست که از خوردن آن گردش سر شود و نشأ ناملائم دهد و در میان گندم روید کدره تیرگی
در رنگ کدس بالفتح بشتاب رفتن ستور گران بار و بالضم خرمن غله کدست بالضم و کسر دال بهیت باشد که بعربی شیر گویند
ظاهر بدست را تصحیف چنین خوانده اند کدش بالفتح خراشیدن و رنج کشیدن در طلب روزی جهت عیال و عطایا فتن
از کسی و سخت راندن ستور کدفت بفتح کاف و ضم دال کاسه سر کدک بفتحتین و بکاف پارسی کیسهای کوچک و بالکسر
و با کاف فارسی یک نوع طعام ست کدگده بالفتح صدای مطرقه کدکدی بالضم هر دو کاف عجمی مضموم گل باشد که بدان بزرا الطلبند و
بنوازند و بربری نیز گویند ابن یمین فرموده ع زانکه دیر است تا غلل زده اند ٭ نشود بر نگه کدی فربه ٭ و بزبان هندی
جنبانیدن سر انگشتان را گویند در زیر بغل تا کسی بخنده افتد کدم بالفتح گزیدن و خستن با آهن کدن بالفتح جامه که زن در پای خود
بپیچد در هودج و نهالین که زن در هودج زیر خود نهد و باران جرمین و بفتحتین و کسر نون ردف بود و در فارسی بفتحتین روستائی ست که عاشورا قریب
ده هزار مرد در آنجا جمع میشود و نیز حیز و مخنث را گویند کدنگ بادال مضموم و ثانی مفتوح و کاف عجمی چوبی را گویند که دقاقان و گازران بدان جامه
دقاقی کنند کدنگه مثله کدو بفتحتین سخت شدن زمین چنانچه گیاه از و دیر بدر آید و بالفتح در فارسی معروفست که بتازیش دبه گویند
و از ان پیاله منقش هم سازند و در بعضی مزامیر او را وصل می کنند تا آواز خوب بدر آید کدوآد بادال مفتوح و ثانی زده بنای خانه و عمارت بود
کدواده مثله کدوبا قلیه که از کدو سازند کدوخ بادال مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول حجام را گویند استاد رودکی گوید ع چشم آمد با علاج
آن نگارین از کدوخ ٭ با دو رخ از باده لعل با دو چشم از سحر شوخ ٭ کدود بالفتح چاه بسیار آب و مرد رنج کش کدورت بضمتین تیرگی و غش
در آب و جز آن ع فیضیا دور کن کدورت خیز ٭ تا به بینی جمال او اصفا ٭ کدوشمه بالفتح پیاله که از کدو سازند و بدان شراب خورند کده
بادال و ثانی مضموم دو معنی دارد اول خراش و خراشیدن بود دوم بمعنی گرفتن آمده کده بفتحتین کلیدان خانه و بمعنی اخیر ترکیب آید
چنانکه میکده و بتکده و غمکده و آتشکده کدی بالضم زمینهای سخت و جمع کدیه است کدیرا بالضم شیر که در و خرما
انداخته باشند کدینه بالضم چوبیکه گازران جامه بدان کوبند کدیور بالکسر با یای فارسی باغبان و مزارع که آنرا
برزگر نیز گویند و بمعنی خانه دار و قبیل بالفتح کدیوری بالفتح و یای فارسی زراعت و باغبانی کدیون بالفتح پیچاره
ستور کدیه بفتحه سغد و کدی ست که مرقوم شد کذا بالفتح با ذال منقوطه بمعنی همچنین کذاب بالکسر و تشدید ذال دروغ گفتن و بالفتح

بسیار

بسیار دروغگو کذاور اسب پیکر کذار بالضم تارک گذاردن بالضم و با کاف فارسی و رای موقوف ادا کردن و نقش باریک کردن
و بمعنی گذارنده گذاشتن مثله گذاغایان با کاف فارسی طائفه بازیگران که کسوت غازیان و پای چوبین در خود بربندند کذب
بالکسر و بالفتح و کسر ذال دروغ گفتن و دروغ بالفتح واجب شدن و درنگ کردن گذر امرست بگذشتن و جای گذر گذرا بالضم ست گذرنا
خلاف حقیقت و دستوری گذشت معروف بمعنی از تقصیر کسی تجاوز کردن نیز آمده گذشته بمعنی خوی سابق و قصه پیشین کذوب بالفتح بسیار
دروغگو کگ بفتح کاف توانا و مراد و بمعنی ناشنوا و بکاف فارسی سازنده چیزی چنانکه چابکگر و سابگر و کمانگر و نام علمی ست معروف که
او را فارشن نیز گویند و مختصر اگر بمعنی کارگذشت و بالضم و کاف تازی برنج و نام دهیست در زیر کرمان و باز گردن و باز گردانیدن حمله بردن
و متعدی و لازم آمده و ریسمان که بآن بر درخت خرما بروند و ریسمان بادبان کشتی و آبی که در زمین ریگستان در خود جمع باشد کرا بکسر بمعنی
بهر که او بمعنی کدام کس را و در عربی بالکسر و المد بمعنی اجرت و مزد کار و بالفتح باریک ساق شدن و بکسر کاف فارسی میل کننده و بفتح کاف تازی
و تشدید رای مهمله و قیل بکاف پارسی غلام شده که او را بنده کار گویند کراب بالکسر و تخفیف جویهای آب و بکسر و التشدید یکی و چیزے کراب
بالفتح شخمها کرابه بالفتح مرغیست سیاه و خام که تیز نتواند پرید و جنون نیز گفته اند کرات بالفتح سرات و بالضم اصلی ست ترکان را کراث
بالضم درختی ست بزرگ در جبال طائف و تره ایست که آنرا بارچوبه و بهیون خوانند و در قلیه کنند و بالضم والفتح و تشدید را گندنا کراجیدن
بالفتح و با جیم تازی بانگ کردن ماکیان هنگام بیضه دادن و بجای جیم خا نیز گفته اند کراخ بمعنی کراجیدن مرقوم کراخان بالفتح نام پسر
افراسیاب کراخیدن بمعنی کراجیدن که گذشت کراد بالضم جامه کهنه پاره پاره کرادا چوب زیر در کرادش بکسر کاف و ضم همزه
چرک و روغن کرادن نام جوشنی ست که آنرا ابریون کریون نیز خوانند و بتازی قوبا او بهندی داد گویند کرادوندش روغنگر کراده
بمعنی کراب که مرقوم شد کرار ابوزن قواره و هر دو را بمعمار چوب زیرین در روزمینی را گویند که برای سبزی کاری آراسته کنارهای آنرا بلند
ساخته باشند کرازه بالضم خشک شدن گردن از سختی سرما و شیشه یا کوزه سرتنگ هر دو معنی بتشدید او بالکسر خرامیدن و خرامش و امر
از کرازیدن و بالفتح سرشک و نیز آن تب سخت که زنان را بوقت ولادت پیدا شود و بالضم و با کاف فارسی خوک نر و آنرا گرازه نیز گویند و بعضی
بر و مادن و لا و را اطلاق نیز کرده اند و نیز آن آلت چوبین که بدو رشته بسته مزارعان و باغبانان دو کس نفسه کشند تا زمین هموار شود و برای
تخم پاشیدن کرازان بالکسر خرامیدن و بالکسر با کاف فارسی گداخته شدن گرازدن بالفتح و کسر زای پارسی پاره پاره کردن گرازه
بالضم پهلوان ایرانی که در جنگ دوازده رخ سیامک تورانی را کشت و منسوب بگراز و در دلیری چنانکه گاو منسوب بگاو و بمعنی خوک گرازیدن
بالضم بمعنی خرامیدن و بر قیاس گراز و گرازیده و گرازش و گرازی گراش بکسر سرگین و شاشه که با یکدیگر باشند و در پارسی فهم و بالفتح بمعنی بیم النزام
آمده و موی پیچیده و جامه و بمعنی گرسنگی گراسه بالضم و تشدید رای مهمله و تخفیف جزوی از کتاب و پاره از کلام الله گراشق بالفتح تباهی و پریشانی
گراشیدن تباه شدن و پریشان شدن و اعمال در زاهدی و شکستن خواب و جز آن گراشیده بالفتح کار و جز آن تمام تباه
شدن و پریشان شده گراض بالکسر بیرون انداختن مادیان آب منی از زهدان گراع بالضم بچه گوسپند و گاو و جز آن و ظرف
چیزی و بمعنی کوه و گروه اسپان و لفظیست که بآن اسپان را فراهم آرند و نام دهیست گراف بالضم و بکاف فارسی گفتار بیهوده و مقال
دروغ و سخن بی تحقیق گراک بالضم پرنده ایست سیاه و سفید دراز دم که در کنار آب نشیند و دم بلرزاند گراکاشلر گرام
بالضم کریم و بالکسر جمع کریم و لقب ابو عبدالله و طائفه که بدان منسوب اند و بالکسر و تشدید را بسیار کریم گرامات بالفتح بزرگیها
و نوازشها و چیزی نفیس و گرامیها و پیدا کردن و او جمع گرامت است گرام و دامه بکسر کرم ابریشم گرامند بفتح لائق و درخور گرامه
نوازش و بزرگوارے گرامات جمع گرامی بکسر کاف فارسی عزیز و محبوب و بزرگ و بزرگی گران بالکسر بربط و بعضی گفته اند

چنگ و بالفتح کنار و بمعنی کناره نیز آمده و بالضم اسپ کرنگ و بحذف الف نیز آمده گران پشت بالکسر و با کاف پارسی حمال قوی پشت
گران خواب آنکه زود از خواب بیدار نشود گران خوار با ول مکسور بمعنی بسیار خوار باشد گران دست قوی دست و غنی و شجاع
گران رکاب آنکه از حملهٔ خصم از جا نجنبد و قیل آنکه حمله برد گران رکاب سبک عنان پایهٔ حمله بر جاه گران سایه
یعنی شخص عالی مرتبه گران سرشت متکبر و کاهل و بالفتح و بکاف فارسی کینه نواز و بنده پرور گران سنگ بفتح با وقار و قانع
و صابر گران گوش کر و ناشنوا گرانه با ول مفتوح بمعنی کناره و کناره بود گراه بالفتح کناره و نهایت گرای بفتح کاف فارسی میل کن
و میل کننده و بفتح یکم و تشدید دوم و کاف فارسی حجام گرانیدن بالفتح و با کاف فارسی میل کردن و بمعنی خرامیدن گرب بالفتح اندوه
و بفتحتین رسن و لوولی آرام و اندوه و گین شدن گریا بالفتح و با کاف فارسی گیاهیست گرباشش بفتح یکم و سوم جانوریست گزنده چون
مار کوتاه و فا او دست و پایی دارد و کوتاه دم و سیاه و سر گرد باگزد و ناخن در زخم بماند و آنرا گرباش و گرباشش نیز گویند گربار نام شهریست
که در وی جنگ بسیار خوب میشود گرباس بالکسر جامع [?] که از ریسمان سفید باشد گرباسو جانوریست که در خانها جای کند
و آنرا چلپاسه و وزغ و ماترنگ نیز گویند گرباسوغ بفتحتین گرفش نرو گربه نیز گویند گرباشه جانوریست گزنده بیشتر بویرانه ها بود مثل
گرباشش مرقوم گربال بالکسر چوب که بدان پنبه و پشم زنند و بکسر با و کاف فارسی غربال و آونده که دران آرد را غربال کنند
گرباسنی بالفتح و بای فارسی گیاهیست که آنرا بلغند نیز گویند و بجای بای حطی نیز گفته اند گربز کاف و بای هر دو پارسی مضموم
و زای [?] و زیرک و فریبنده و مکار و بعضی گفته اند که گربز در اصل گرگ بز بوده چه مکاره و محیل و طامع و نرم میباشد بحسب ظاهر
چون گرگ و بز گربزی بضم یکم و کسر دوم و بای و زای پارسی مثل گربزه گذشت گربس بمعنی چلپاسه باشد گربسو مثله
گرابسه بمعنی گربس مرقوم گربش مثله گرش پایه گیاهی است که بر ساحل دریای هند میباشد گربشو مثل گربس که گذشت
گربلو مشک بید که بید گربه نیز گویند گربلا بالفتح نام جایی است که حضرت امیر المومنین امام حسین مع هفتاد و دو تن در آنجا شهید شده اند
گربوک طعامیست که از سر سینه و پستان و بعضی از گوشتهای بره سازند گربه بضم کاف معروف و گیاهیست که او را گربه بید گویند
گربه از بغل افکندن یعنی ترک مکر و حیله نمودن گربه بید مثل بید گربه نیز گویند و بالضم و با کاف فارسی بیدی که
بعضی از ان در ظلمات اند و بعضی از ان در غیر ظلمات و رنگیست خوشبوی به پنجه گربه باشد و نیز بید طبری گویند این تحقیق از امیر شهاب الدین
حکیم کرمانی است گربه در انبان بالضم و با کاف فارسی یعنی مکر و حیله و در آوات کسی مکار گربه در انبان داشتن یعنی مکر کردن
و حیله ورزیدن گربی بمعنی خارپشت گرت بفتح سرات و بالضم و تشدید را بمعنی دولت و همت یکبار گرتان بالفتح صبح و شام گرته
بالکسر علفی است که از ان جاروب سازند و درختی است خوشبو که خار بسیار دارد و شتر خار نیز گویند و بالفتح قطعه زمین زراعت کرده و بالضم پیراهن
گرتیه با ول مفتوح و ثانی زده و تای فوقانی مکسور و یای معروف پرده سفید باشد که عنکبوت از لعاب دهن خود بسازد و در اندرون او
تخم کرده و بچه بیرون آرد و آنرا کره نیز خوانند و در اصطلاحات بمعنی سطوریست که در بازوی کسیکه تب ربع داشته باشد بندند و زائل شود
گرث بالفتح دشوار و غم و اندوه و اندوختن کسی را گرج بفتحتین شهریست و قریه ایست بیغور و بالضم و فتح رای مشدد معرب
گرت و بالضم و تشدید بیشتر گره و هر چه باشد گرج با ول مفتوح شگاف گریبان و کرته و پیراهن را گویند و با ول مضموم [illegible]
و هندوانه باشد گرچغو بفتح کاف و جیم تازی مرغیست کوچک که بهر سلوا و بودینه گویند طیان مرغوب گویند بچه ایست
بود و شتان را بجو * تو سر شاهباز و عده گرچغو * گرچن بالضم و جیم تازی مفتوح استخوان نرم گرچیلدن بالفتح و با جیم
فارسی بانگ کردن ماکیان بوقت بیضه دادن گرخ بالفتح نام محلیست در بغداد و بفتحتین آنکه اندام او از باد و زحمت خشک شده باشد

گرخت مثله گرد بالفتح گردن و راندن و بالضم گروهی از مردم و بالضم و با کاف فارسی پهلوان و بالفتح شاخی که بوقت پیراستن از درخت ببرند
و زمین کشت زار که کنارهای آنرا بلند کرده باشند بهندی کیاری گویند گردا بالفتح و بکاف فارسی مختصر گردان بحذف نون گرداب
بالضم و بتخفیف موج آب گردآباد بالکسر شهر دراین یعنی آباد شده از شهرها گردابه مثله گردار بالکسر مثل عادت و طرز و روش
گرداس بالضم ستمگار گرد آفتاب بالفتح و بکاف فارسی غباری که در قرص آفتاب است که بتازیش شعاره گویند یعنی ذره
گرد آفرید بالضم و با کاف فارسی نام خواهر گردهم گردان نوعی از کباب را نامند و آنچنان بود که گوشت مرغ یا حیوان دیگر را در آب
جوشانند بعد از ان او را بر دار و بهاء گرم کرده کباب کنند و او را گردانه نیز گویند گردانند ه مثله گردانیه بکاف تازی آوازه
و رشته گردبا نوعی از زیره و قیل کشنیز گردبان بالکسر و با کاف فارسی نگاهبان گرد برآوردن یعنی پامال کردن و دمار
برآوردن گرد خوان بالکسر و با کاف فارسی سفره گرد گرد خون مثله گردر بالفتح زمین سخت و درشت و کوه و دره کوه گردر
کوه و دره کوه گرد زمرد یعنی سبزه نورسته و خط نو دمیده گرد سنگ سنگی که در کف دست گنجد گردسه بالفتح گروه و بند بر پای
نهادن کسی را و بند بر پای بوده براه رفتن گرد سید بالضم نام یکی از ان دو شاهزاده که بر سر مطبخیان ضحاک بودند گرد شب
یعنی تاریکی شب گردک بالکسر مصغر گرد و خیمه مخصوص پادشاهان باشد نظامی گوید * در گردک دشتی خسرو مهیا * بر آسوده بگوهر
چون ثریا * و نیز حجلهٔ عروس و لهذا شب گردک کنایه از شب زفاف است و بمعنی چیستان نیز گفته اند و در فرهنگ بمعنی کلیچه که اندرون آن
از قند و مغز بادام پر کنند گردگار بالکسر و با دال موقوف و کاف آخر فارسی آنکه همه از وست و آن خداوند تعالی بمعنی ترکیبی
آن خداوندگار و بمعنی آمدن نیز آمده رودکی گوید * چون پور میر خراسان که او * عطارد نشسته بود گردگار * گردگان بمعنی چهار مغز
گردگانی نام نوعی از انگور باشد گرد گریبان بالکسر یعنی پیراهن غزالی گوید * ما باده ایم گرد گریبان ما خم است * گردگیر
با ول مضموم و ثانی زده و دال موقوف و کاف عجمی مکسور نام پیر افراسیاب بوده گردن بالفتح معروف و جمع آن گردنها باشد و
بمعنی قوی و سرکش جمع آن گردنان باشد گردنا بالفتح گردنکه رباب کذا فی عجایب البلدان و لسان الشعرا و در عادت الفضلا با کاف
فارسی صحیح است و بالکسر مرغی و یا چیزی که بر آتش بگردانند و بریان کنند و سیخ پر گوشت که بر آتش بریان کنند گردنان بالفتح
و بکاف فارسی جمع گردن و بالضم پهلوانان گردنای بالکسر و با کاف فارسی و دال موقوف رنگ سرخ و نیز آنچه کودکان پای
رفتن بدان آموزند و چیزی چوبین و گرد که آنرا ریسمان پیچیده بچه گان بگردانند در هندی لتو نامند گردن بشمشیر خاریدن
یعنی قرار بکشته شدن دادن گردن خاریدن یعنی بهانه کردن و توقف نمودن گردن شتر یعنی همیان گردنگ
با ول مفتوح ثانی زده و دال مفتوح بنون زده و کاف عجمی دیوث و احمق باشد گردنکش یعنی کسیکه با قدرت و قوت باشد
و آنرا سرکش نیز خوانند گردن گل مثل گردنگ که گذشت گردن نهادن یعنی فروتنی و اطاعت نمودن گردو یعنی گردگان که
مرقوم شد گردوس بالضم کلهٔ بزرگ از اسپان گردون بالفتح و بکاف فارسی آسمان و بمعنی ارابه که بهندش گاری گویند گردون شتر
یعنی متکبر و خونریز دون نواز گردون کاسه پشت یعنی کوژپشت گرده بالکسر و با کاف فارسی نان و کلیچه و پارچه زر و مدور که
سپاهیان بر کتف دوزند نزاری گوید * گرده بر دوش راهب دیرم * حلقه در گوش ساجد لاتم * و بالضم آن دو گرده که در پهلوی
حیوانات باشد گرده چرخ یعنی آفتاب و مهتاب گرده گردون بالکسر و با هر دو کاف فارسی بمعنی گرده چرخ مرقوم گردی
بضم یکم و فتح دوم آنچه گرد باشد گرز بالضم معروف و گرزه نیز گویند و بمعنی دستهٔ هاون نیز آمده و بالضم و تشدید مرد ناکس و بخیل
و نیز مرد حاذق و استاده بالضم و با کاف معروف یک نوع اسلحه است و آنرا اختمار و چماق و سر باس و سر پاس

وگو پال وخشت نیز گویند گرزاسپ بضم کاف فارسی نام مردی گرزمش بفتح وکسر زای معجمه تظلم وزاری نمودن گرزم بالفتح والکسر تبر وکرانه وبالضم نام پهلوانی ایرانی که بگفته او گشتاسپ شاه اسفندیار را بسته بود گرزمان بکاف وزای معجمه آسمان ودر ادات بکاف فارسی گفته فخری گوید شعر تا بود در کان عقیق بهرمان * تا بود خورشید ومه بر گرزمان * و بمعنی خیمه گفته اند باد باقی سایه تعظیم او * تا که باشد نام بوح وگرزمان * درین تامل ست چه بمعنی آسمان نیز درست ست و بفتح را و سکون را نیز آمده و قیقی گوید مه وخورشید بار جیش بهرام * زحل با تیر زهره بر گرزمان * گرزن بفتح کاف و زا بمعنی تاج بود مرکیان را از طلای مکلل بجواهر لنهایت بزرگ و سنگین گرزه بالضم وبا کاف فارسی ماری بزرگ که سرش بغایت کلان بود واین سماع از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی ست وبکاف تازی زمین کشت زار که کنارهای آن بلند سازند وآن کنارها را مرض خوانند و سرشک وتب که زنان را در وقت ولادت پیدا آید گرزه گاو پیکار نام گرز افریدون است که هیات سر گاو میش ساخته بود گرزه گاو چهر شله گرزه گاو سار بمعنی گرزه گاو پیکر مرقوم گرزه گاو سر شله گرزه گاو میش بمعنی گرزه گاو پیکر که گذشت گرزین مثل گرزن که گذشت گرس بالکسر برهم نشسته واصل هر چیز وبالضم وقیل بالفتح ریم اندام و در فارسی بمعنی گرسنه گرسان بالفتح مخفف کاربسان مرقوم یعنی تیپاره که در آن نان کنند گرسب بوزن ومعنی گرفس که بهندی اجمود گویند گرسنه باول مفتوح مست و مدهوش را ناشد و بمعنی فرو بردن لقمه و مانند آن باشد گرستن بالکسر وبا کاف فارسی مختصر گریستن گرستون یعنی ترازوی حروف کرنیک ملیه دار دیگر گرستون شاه گرسه گشند باز شاید یعنی ممکن باشد عنان گرفتن گرسف بضم کاف و سین بنیه لطیفه دوات گرسنه بالفتح وسین ونون مفتوح غله تیره رنگ که میان عدس و ماش باشد مقشر کرده بگاو دهند و در کنز بکسر کاف و سین مهمله و سکون را گفته که دانه ایست شبیه بعدس اما ازان کردتر است وبکسر کاف و را و سکون سین ریم و چرک که بر روی جراحت بسته و خشک و سخت شده باشد گرسوع بالضم استخوان پیوند مردست از طرف خنصر که آنرا ارزند گویند گرسه بمعنی گرس مرقوم گرشتی بالضم تخت کوچک گرشتی خاک بمعنی زمین گرشتی دار مجلس طور موسی علیه السلام گرسی خشش گوشه بمعنی این جهان گرشیوز بالفتح نام برادر افراسیاب که پادشاه توران زمین بود گرشیون بالفتح نام مبارز افراسیاب گرشش بفتح یکم وکسر دوم شکنبه ستور و فرزندان خورد و عیال مردم بمعنی گروه هم آمده است گرشاسپ بالفتح وبابای فارسی نام پهلوانی ازان فریدون ومنوچهر نام پسر زو بن طهماسپ پادشاه ایران زمین که بعد از پدر سه سال پادشاهی کرده و نیز مبارزی قرابت کیخسرو شاه بن سیاوش بود گرشال باول مفتوح نام حیوانیست که از خرس وشغال متولد شده از هر دو نصیبی و خاصیتی داشته باشد گرشش ترکش یعنی تیر فلک گرشته بکسر کاف و را و سکون شین معجمه خس و خاشاک عطار گوید شعر زمین و آسمان ها بر فرشته است * تو کی بینی که چشمت بر گرشته است * گرشتمه بفتحتین ناز و بگوشه چشم نگریستن و در شرح مخزن حرکت چشم و ابرو گرشم باول وثانی مفتوح فروتنی کردن از روی فریب و باول وثانی مضموم ریسمانی بود که از موی بافته باشند گرص بالفتح آب منی گرع بفتحتین کعب یاران ایستاده و باریک ساق شدن و بدهان آب خوردن گرعه بالفتح زن پر شهوت گرغ بالضم گیاهی ست که کیان گران بر بازو فرود آمده بندند گرک بالفتح بوئیدن خر پیشاب خر ماده را و سر را کردن ولب برگردانیدن وی دران حال گرفت بکسرتین وبکاف فارسی گرفتن ونیز بمعنی مواخذه آید و بمعنی خسوف و کسوف هم استعمال کرده اند وبکسرتین آنکه خود را از جسم نجاست پاک ندارد گرفته بکسرتین وبکاف فارسی اسیر و نیز مسخره و لات اقبال نارسا گرفته مزن گر حریف افگنی * گرفته شوی گر گرفته زنی * گرفته لب بالکسر خاموش گرفته مزن بالکسر وبا کاف فارسی بمعنی لاف مزن گرفنج بالفتح گیاهی که بدان آتش

افروزند و بعربی ابو سریع گویند بواسطه زود گرفتن آتش ودران گرفش بفتحتین گیاهی ست که بهندی اجمود گویند گرفش بالفتح جانوریست مانند حربا گرفشانه خوب خانه جولاه کرک باول مفتوح ثانی زده نام جانوریست درنده و بفتحتین مرغیست خورد و بضم یکم وفتح دوم سربی موی وگل وهیل وبیخ گرکاس بفتح کاف تخم گیاهی ست که بعربی دو سه گویند و در میان زراعت گندم وجو روید گرگان بالضم جمع گرگ وشهری معروف وجرجان معرب آن واین شهر بنا کرده گرگین ست بنابران گرگان گویند گرگانج بالضم شهر معروف پای تخت خوارزم و بعربی جرجانیه و ترکی ارگنج گویند گرگاو بالضم نوعی از پاافزار که مسافران پیاده روان پوشند شعر بجستجوی تو گردون چو عزم راه کند * زخام ثور کند پای ماه را گرگاو * گرگج باول مفتوح ثانی زده وکاف عجمی مفتوح سرکوبی باشد گرگر بالضم هر دو کاف سختی که از خشم زیر لب گویند و دندانه نیز خوانند وبالکسر با قلا جرجر معرب آن و بعضی گویند نملی سیاه از نخود کوچکتر و بالفتح خدای تعالی و بمعنی ترکیبی آن خداوند قدرت و توانا لیکن اصح بکاف تازی و تخت پادشاهان در قصبه ایست گرگرانگان بفتح اول و دوم ونون وسکون را و اول استخوان که بینا بند گرگرانی با هر دو کاف مفتوح بمعنی کوچ که مرقوم شد گرگرک بفتح هر دو کاف باول مفتوح بمعنی کراک که گذشت گرگره بفتح هر دو کاف سخت خندیدن و گردانیدن باد ابر را و با آواز نرم خواندن و باز داشتن و بالکسر هر دو کاف گرد و دایره گرد که بر سر سینه شتر باشد و نام شخصی گرگری بالضم هر دو کاف پارسی استخوان خاکیدن در مویه ست استخوان نرم گرگز بالضم هر دو کاف علامت و دلیل آذری گوید شعر ز حیوان بهشت آید بزی هست انجم تبفرقه گرگز * وبا اضافه واو نیز آمده گرگزن کاف دوم پارسی نام جانوریست وقیل نام جانوری آبی که فیل را بجنگل برد وصاحب شرفنامه گوید که در عجایب البر والبحر دیده شد که بچه آن پنجسال در شکم مادر میماند بعد ازان از شکم مادر سر بر آرد و شاخی در پیشانی او میشود و آن جانوریست که در هند او را گیدن گویند فقیر مولف این کتاب آنهمه را دیده بدین صفت اخیر الحمد لله که مشاهده نشده والله اعلم بالصواب گرگس جانوریست معروف سیاه مردار خوار که پرهایش تیر بکار برند و بتازیش نسر خوانند گویند گرگس شب غراب وار ز خلق * بیضه آتشین برانداز د * در طبقات ناصری بتقریب عمر لقمان آورده که ایزد تعالی دعای او مستجاب کرده او را عمر هفت گرگس داده که هر گرگس هفتصد سال بزیید و در تکملة اللطائف که تعبیر احوال انبیاست آورده که عهد سال بزیید پس لقمان بچه گرگس برداشت و می پرورید چون بمردی دیگری برداشتی هم بدین صفت تا هفت گرگس پرورش داد لقمان را چون اجل نزدیک رسید وآن گرگس هر روز می پرید و پریدن نتوانست سست شد و بنعتاد لقمان را تب گرفت چنانچه او ضعیف شد ولقمان و گرگس هر دو به یکبار جان دادند گرگسار بفتح اول وسکون دوم وکاف فارسی پهلوانی تورانی که بهمن واسفندیار او را دستگیر کرده برای رهنمائی در رویین بر دند و او بدغا بر او هفت خوان در بیابان بی نشان برد آخر الامر بهمن واسفندیار او را کشتند گرگس ترکش بمعنی تیر که بتازی سهم خوانند گرگس فلک نسر طائر و نسر واقع که آن دو ستاره اند گرگسو بمعنی زشت گرگ فسونگر بمعنی دنیا و فلک گرگلو بمعنی چوب گرگم بالضم هر دو کاف معروف گرگن با هر دو کاف فارسی غله درنده و بضم سوم بزبان هند کاندورا گویند گرگند بهر دو کاف عجمی دو معنی دارد اول ضابطان ولایت را گویند دوم نام پهلوانی بود که افراسیاب او را بیاری پیران ویسه فرستاده گرگوز مثله گرگی بالضم پرنده ایست که آنرا کلنگ گویند کورا کی بالفتح جمع گرگین بالضم با هر دو کاف نام پهلوانی ست ایرانی که در دوازده رخ بدست اندریمان تورانی در میدان کشته شد و کیفیت این جنگ در ضمن دوازده رخ مذکور شد گرگینه هر دو کاف پارسی پوستین و نام علاجیست که از پوست گرگ سازند و پوستین گرگ فردوسی گوید شعر ز باران کجا ترشد آن گرگ پیر * که گرگینه پوشد بجای حریر *

وجامه ایست سبز مانند مخمل و بدندان گرفتن گرم بالفتح بکرم غلبه نمودن بکسی و درخت انگور و بفتحتین جوانمردی و مردمی و عزیزی
و بزرگوار و گران مایه شدن و بخشیده شدن و بالضم و با کاف فارسی غم و اندوه و زحمت دل و گرفتگی او و بالفتح در فارسی آن سبزه
که در کنارهٔ حوض و جوی رسته باشد گرما فزای نام ماه سوم ست از سالهای ملکی کرمان بالکسر نام شهریست از ولایت
فارس بنا کردهٔ بهرام بن یزدجرد گرماوان بمعنی حمام باشد گرماوه بالفتح و با کاف فارسی معروف و بتازیش حمام گویند
گرمائیل بالکسر نام یکی از دو شاهزاده که در مطبخ ضحاک بودند و نام دیگر ارمائیل بود گرم خیز یعنی چست و چابک و چالاک
گرم دلان بالفتح و با کاف فارسی عاشقان و سوخته دلان گرم رو بالفتح گوی باختن و نوعی از خرامان رفتن زن
و گرم رو و سخت و شتاب رو و عاشق سالک گرم روان شتاب روان و عاشق و در مؤید سالکان چالاک و عاشقان صابر
گرم سر و چرخ یعنی نیک و بد که از فلک رسد و مهر و ماه گرم شب تاب آن کرمیکه در شب روشن نماید کریاب بالفتح
طعامی ست که از باقلا پزند و بالکسر مصغر کرم و اشنان که رخت بآن شویند و باول و ثانی مفتوح لشکرگاه و جنگ گاه باشد گرم گاه
یعنی میان روز که هوا در غایت گرمی باشد گرم گر یعنی میباید یا نه گرم گرد شتاب و غضب کرد گرم کردن یعنی شتاب
کردن و غضب نمودن گرمند بفتح کاف و میم شتاب کار و بمعنی شتاب غلط ست چه کر بمعنی قوت گذشت پس کرمند توانا و صاحب قوت
گرمیخ بالضم و یای پارسی میخ چوبین بزرگ و پهن سر که در طویله اسپان بکار برند و آنرا گور میخ نیز گویند کرناف بالفتح بیخ درخت
بریده و بیخ شاخ درخت خرما که بعد از قطع شاخ مانده باشد کرناورن نام ولایتی کرنب بفتح هر دو کاف و را و سکون نون کلم باشد
که در طعام میکنند اما صاحب قاموس بمعنی چغندر مطلق یا نوعی از چغندر گفته و بضم کاف نیز آورده لیکن بعضی اطبا بفتح کاف و
نون و سکون را خوانده اند کرنج بوزن سکنج سیاه دانه باشد فخری گوید ه ریاحین باغش بود از کرنج ☆ و بالضم برنج خوردنی گوشخانه
و قیل بالضم هر چیزی که در خرمن دارند و خانه کوچک و کنج خانه و خانهٔ خرمن بان که دهقان سازند کرنجار باول مفتوح و ثانی
مکسور بنون زده یعنی زار کرنج بشیر بالضم و با کاف فارسی و میم موقوف برنج که در شیر می پزند کرنجو بفتحتین و سکون و ضم جیم
تازی کابوس باشد ه زناگه بار پیری برسن افتاد ☆ چو بر خفته فتد ناگه کرنجو ☆ کرنجه یعنی کرنج که گذشت کرنده بفتح
کاف و دال و سکون نون و کسر را تیغی که جولاه بآن روی کار هموار کند کرنک بالضم اسپ ال باشد و کورنگ باضافه واو نیز
آمده فخر گرگانی گوید ه ز هر قسم اسپ الوان در طویله ☆ سمند و ابرش و کورنگ و شیله ☆ و جای صف بستن و دائره زدن لشکرگاه
و نام رودیست معروف و دیگی که رنگ رزان بقم وغیره دران جوشانند تریع الدهر گوید ه دمنش همچو خم نیل پر زے ☆ چشمها چون
کرنگ رنگ رزی ☆ کرنگه باول مضموم و ثانی مفتوح یعنی کورنگ مرقوم کرنه بکسر کاف ماری که او را شتر خوار نیز گویند کروب
بفتح کاف و ضم رای مهمله چاه کم آب که آب از آن به دشواری بر آید کروب بفتحتین نزدیک شدن آفتاب بغروب و نزدیک شدن
بکاری و چیزی کروبی بالفتح و تشدید را فرشته مقرب و بتخفیف آن اصح ست کروت باول و ثانی مضموم واو
معروف فربه را گویند کروخ بضم کاف و را دهی ست بهرات رودکی گوید ه چشم آمد باد داوری آن
نگارین از کروخ ☆ باد و رخ از باده لعل و باد و چشم از سحر شوخ ☆ و در فرهنگ کدوخ بدال بمعنی حمام گفته و همین بیت
آورده است درین تامل ست کروخان باول مضموم نام برادر پیران بن ویسه بود کرود باول و ثانی مضموم و
واو مجهول بمعنی کرنه مرقوم کروز بفتح کاف و ضم رای مهمله و زای تازی در آخر نشاط و شادی و طرب باشد رودکی
گوید ه باکروز و خرمی آهو بدشت ☆ میخرامد چون کسی کو مست گشت ☆ کروزه بوزن کشوده یعنی جمع و گروه مردم باشد کروغ آب بدهان خوردن

از جوی و جز آن کروکان معروف که بعربی مرجان گویند خسرو گوید ه شد گم گشته هوشی یافته جان ☆ بجندین حسرتش جان کرده کاوش
و بمعنی تقنیب نیز آمده کروکر باول و ثانی مضموم و واو مجهول و کاف عجمی مفتوح اسمی ست از اسامی باری تعالی شانه
و معنی آن مراد بخش باشد حکیم ناصر خسرو فرماید ه فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی ☆ فردا تو چه فریاد کنی پیش کروکر ☆ گروه
جماعت مردم وغیر آن و نیز غلولهٔ مطلق و غلولهٔ خمیر و آنچه زنان مانند بیضه بر دوک ریسند کروهه باول مضموم و واو مجهول و های
اول مفتوح و ثانی مختفی بمعنی غلولهٔ توپ و تفنگ و منجنیق و حلوایی که آنرا کعب الغزال هم میگویند و آن بر شکل غلوله باشد
کروی بضمتین و با کاف و واو فارسی نام شخصی قرابت افراسیاب که در کشتن سیاوش سعیها میکرد کرویدن بتصدیق
نمودن و قبول و اذعان کردن بر بقیاس گرویده و گرونده کرویه نام یکی از اقربای افراسیاب که در قتل سیاوش سعیها کرده
گره باول و ثانی مفتوح و اخفای ها بمعنی چرک باشد و مسکه را هم گویند و قسمی از تنیدهٔ عنکبوت بود که سفید باشد مانند
کاغذ که در میان آن عنکبوت تخم کنند و بفتحتین سر ذکر و در عربی بمعنی مرکز و دایره گره آب بالضم و بالتخفیف موج آب گره آتش
بالضم فلک آتش و عنصری و حرارت گره آتشین بضم فلک اثیر گره بباد زدن یعنی اعتماد و عمر کردن حافظ گوید ه
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد ☆ که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت ☆ گره پر یعنی کیسهٔ پر گره برگره یعنی پیچ بر پیچ و مشکل
بر مشکل گره بر گوش زدن کنایه از کر شدن و نیز گوشمالی دادن گره چه بمعنی گره خورد گره گردان نام بازی ست
گره کشای بکسرتین و با کاف پارسی یعنی حل کننده مشکلات و کشاینده کارهای بسته گره لاجورد یعنی فلک گری
باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف هر پیمانه را گویند خواه آن جریب باشد که پیمانهٔ زمین ست خواه گز که زمین و جامه و مثال آن
بدان توان پیمود خواه کیل غله خواه پیمانهٔ آب که تهش سوراخ کنند و بر روی آب گذارند چون غرق شود گویند گری گذشت و باول
و ثانی خانه گریاش بفتح و سین مهمله جانوریست چون مار گزنده هر کرا بگزد دو دندانهای او در زخم بماند گریال بالفتح تختهٔ سفت چوبین
چو طاس بن سوراخ که بر سر آب گذارند چون پر شود در آب فرو رود و چوبی بران گریال زنند تا معلوم شود که یک گهری گذشت
گریبان دامن یعنی مراقبه رفتن گریبان راکنم دامن آنکه دامن و گریبان در مراقبه و جز آن یکی شود گریبانی
یعنی پیراهن گریچ بالفتح و قیل بالضم چیزیکه خرمن را ابدان اندازند و کنج خانه و خانهٔ کوچک و خانه خرمن بان که در خرمن سازند
و کریچه بجیم فارسی مشابه و نیز کلوخ کریچه شده گریز بالفتح آواز کردن و در فرهنگ گریز بالضم بیکار اسپ شکار را گویند گریزه
مشابه گریستن هوا یعنی باریدن باران گریش بفتح کاف و یای پارسی جانوریست مانند حربا اما از ان کوچکتر
می باشد چون بزنند سر دم علحده شود و تا دیر بجنبد و آنرا کرلیشه نیز گویند خاک رنگ و گربه صورت و بتازیش وزغه
خوانند باز صاحب مؤید بحث می کند که در صراح ست وزغه جانوری مانند گربه هر که وزغه را بزند مانند کسی ست که یک من
گندم بر رویش صدقه داده باشد گریشتن بالضم گریختن چنانکه در ضمن گریغ می آید گریغ باول مضموم بمعنی گریز
باشد حکیم سنائی فرموده ه مرد را گلشن ست سایهٔ تیغ ☆ ورنه گیرد چو خر براه گریغ ☆ حکیم فردوسی راست ه کس از
در یزدان نباید گریغ ☆ اگرچه بر آرد بر آید بمیغ ☆ گریم بخشنده و جوانمرد و از گناه در گذرنده گریواره بکسر کاف و
را و یای مجهول و فتح رای مهمله رشتهٔ مروارید که در گردن کنند و باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی برلون
گر مرقوم شد گریوه پشتهٔ بلند از کوه اسدی فرماید ه دیده اند از پس گریوهٔ غیب ☆ رب خود را بدیدهٔ لاریب ☆
امیر خسرو راست ه رهنمای راه سان سازیم تدبیر ☆ گریوه پست و سیلاب آسمان گیر ☆ گریه در گلو داشتن

بمعنی مهیاے گریه بودن گز بالفتح وقت رسیدن زانگ کردن و تنگ گرفتن کار بر کسے و خشک شدن از صدمه و مردت نمود
باکاف فارسے و بالفتح چوبے بمقدار یک دست که بدان چیزها مے پیمایند. و گزنده و امر بگزیدن و درختی ست معروف و نوعے
از مار ست و نوعے از تیر بے پر و پیکان و بالکسر دندان پیش که کاز نیز گویند چنانکه گذشت گزا بالفتح و با کاف فارسے
گزنده رساننده گزآبه بمعنی کجاوه گزاز کاف و زا هر دو فارسے نشتر حجام و حوصلهٔ مرغ و بمعنی نگذارد و نیز در مؤید ست در باب
کاف تازے چینه دان مرغ که تبارش حوصله خوانند گذارش بالضم و باکاف فارسے تعبیه و بیان خواب گذارنده
در تاج دهقان بمعنی نگارهٔ نقش نامه و دهقان گزاره مثل گذارش مرقوم گزآز بالضم چینه دان مرغ گزاغ باول
مضموم گیاهیست که بر بازوے و فرود آمده بندند گزاغند بالفتح و باکاف و زاے فارسے نوعے از پوشش که در روز جنگ
سپاهیان مے پوشند گزاف چیزے که بتخمین و گمان گویند و سنجیده و کیل نکرده باشند از بیخت بیهوده و بیهوده را گویند جزاف
معرب آن و بمعنی بسیار و بحساب نیز آمده گزافه مثله گزاگند بمعنی گزاغند که گذشت گزاکین مثل گزاغند مرقوم گزانه
بالفتح پارهٔ که بر جامه دوزند و پینه را نیز گویند گزاونکان بالفتح شتاب رو گزاوه همان کجاوه معروف گزب بالفتح
اندوه گزبا بالفتح نوعے از ریواس گزپا شخصے که پاے او کج باشد و نام مرغکیست خسرو گوید ع از ره کنان آب زنزمے
چو خز چه مرغک گزپا شب با کرده گزپود بفتح کاف و سکون زا و ضم باے موحده که عذرا باشد گزتر خون بالفتح عاقرقرحا
و بعضے بزاے تازے گفته اند گزد شاخ ناکشته که ببراید صاحب مؤید در کاف تازے آورده گزدم جراره نوعی از عقرب
که در دیار خوزستان بود چون براه رود دم خود را بر زمین کشد و هر کرا از خم زند هلاک کند گزدم طاس آبگون بمعنی
برج عقرب گزدم گردون مثله گزدم نیلوفرے بمعنی گزدم طاس آبگون مرقوم گزدم بالضم گیاهیست خوشبو
گزدهم بفتح اول نام پهلوانے ایرانی که بگفتهٔ گشتاسپ شاه اسفندیار را کشته بود گزر چاره و ناگزیر گزردشله گزرش
بالفتح تظلم کردن و زارے نمودن و قیل با کاف فارسے در خورد و بالضم تعبیر خواب گزرف بفتح کاف و راے مهمله گیاهی
بغایت بدبو که چون بدست بگیرند بوے بد آن مدتها زائل نشود گزرنامه بضم یکم و فتح دوم باکاف فارسے خواب نامه و
تعبیر خواب گزره باول مضموم ثانی زده و راے مفتوح دو معنی دارد اول گیاهے بود خوشبو دوم کشتی را گویند که
سیراب باشد گزشایگان گزی باشد بمقدار یک ارش و نیم و این گز در ولایت خراسان رواج دارد و آنرا گز ملک
نیز خوانند گزطرخون دارو ئیست باه افزا که آنرا عاقرقرحا نیز گویند بتازیش عاقرقرحه گزغان بالفتح دیگ
و در رسالهٔ دیگ بزرگ سین اما قازغان و قزغان بدین معنی گذشت خسرو گوید ع ولی با این همه زین خوان خالی
نشسته به دستم ❊ که حلواے رضا پخته نگردد اندرین گزغان ❊ گزف بالفتح قیر باشد که بر کشتیها مالند و بمعنی سواد
که زرگران بکار برند و بعضے گفته که سیم سیاه و سوخته و مهر کردن گزک بفتحتین و بزاے فارسے قلاب و قلابه و
بزاے تازے و کاف فارسے چیزے که براے تغییر ذائقه بعد از شراب خورند و بمعنی گزیده گزلک بالفتح و کسر
لام نوعے از قلمتراش که سرش برگشته و دنباله اش باریک باشد گزم بالفتح درخت گز و در تحفه بالضم و با کاف و زاے
فارسے نام پهلوانے ایرانی گزمز بر دو زاے و کاف فارسے طفل نوسخن که زبانش هنوز درست نشده باشد و در مؤید
بفتح یکم و ضم سوم الفاظ نادرست گزمزبان بالفتح با دوم و چهارم فارسے بمعنی گزمز مرقوم گزن بمعنی رسو
گزناک گزنا عن تخم درخت گز که آنرا حب الاثل گویند گزند بفتحتین آفت و آسیب گزنده بضم کاف فارسی

بکشن زبان

بمعنی رنج و آفت رساننده گزنه نام گیاهیست که چون بعضو آدمی رسد بگزد و بزاے فارسے پارهٔ که بر جامه دوزند گزو بالفتح
زر نباد که بهندی انرکچور گویند و بجیم فارسے و آن گیاهیست تلخ مزه گزوغ باول مفتوح مهرهٔ گردن استاد عسجدے فرماید ع
بزخم گزوغے و را افکند گرد ❊ چنین حرب سازند مردان مرد ❊ گزون بالفتح پیراستن گزه بفتحتین و بزاے فارسی آن گوشت
که درون حلق بزبان آویخته است و نیز چوبے را گویند که بکلید آن فرود افتد تا در نتوان کشادن گزیت بمعنی جزیه و خراج
فردوسے گوید ع گزیتی نهادند بر یکدرم ❊ گرایدون که دهقان نگردد دژم ❊ گزید وزن مزید معروف و چیزے که از رعیت
ستانند چون خراج و جزیه و رشوت و هدیه و بمعنی آزرده و مکدر شده و بالفتح بدندان گرفتن و نیش زدن و بالضم انتخاب و
اختیار کردن گزیر بمعنی گزر که مرقوم شد گزیرد بالضم و با کاف فارسے و راے مفتوح اے صبر کنند و شکیبائی نماید
گزیرم باول مضموم و ثانی مکسور چاره باشد گزیره بالضم گشنیز گزیستن بفتح در خورد و بکسر کاف تازے صاحب مؤید
بدین معنی گزایش بضم نیز آورده گزین بمعنی گزیده و گزیننده و امر بگزیدن چون خلوت گزین و عشرت گزین گزینه
مثله کس بالضم فرج زن و بالفتح شخصے از آدمیان و خادم و معین و یاور چنانکه گویند کس بیکسان کسا بالفتح از پی
رفتن و از پس راندن و پس و عقب و بالکسر و المد گلیم و پوشش کساب بالفتح نام سگے کساح بالضم جاری ست که شتر را
مے شود کساخل بفتح و ضم خاے معجمه نوعے از غله کساد بالفتح بیرواج شدن و ناروائی متاع و جز آن کسار بالضم ریزم
ریزه و ریزه هر چیز و در فارسے خورنده و بخور چنانکه غمگسار یعنی خورندهٔ غم و باده گسار یعنی خورنده باده گسارنده بالضم خورنده
و این را در خوردن مے استعمال کرده اند گساریدن بضم کاف پارسے خوردن چنانکه در ضمن گسار گذشت اما استعمال این در
محل شراب و غم آمده نه هر جا کساے بالضم و الفتح کاهلان کسائی نام شخصے ست قاری مشهور کسب بالفتح حاصل کردن و طلب
کردن روزے و گرد آوردن و بالضم کنجارهٔ روغن و آن ثفل روغن ست کسبرج بفتح اول و باے عجمی و راے مهمله و جیم
تازے در آخر مرادف کسبه بالضم بمعنی کنجاره گست بمعنی زشت گستاخ بالضم و بکاف فارسے دلیر و بے ادب و تند و
شوخ گستاخ مست یعنی دلیر و بیحابا گستر بالضم و با کاف فارسے امر از گستردن و گسترنده و خار سیاه گستردن
بالضم و با کاف فارسے فراز کردن و پهن کردن و پهن کننده گسترش مثله گستریدن بر قیاس گستل بالضم و فتح
تاے قرشت حبل باشد گسستن بضم یکم و کسر دوم کشادن گسته بالفتح سرگین زیرا که نسبت بچیزے زشت دارد و برای نسبت
گستهم بالفتح پسر نوذر بن منوچهر و نام پسر گزدهم کستی بالضم زنار تعریب این کستیج ست کستیج بالضم زنار و آنچه که مغان
بر میان بندند کسجان بالضم مردان لنگ کسخانه یعنی صاحب خانه کسر بالفتح شکستن و پر فراهم آوردن مرغ وقت فرود آمدن
و بالکسر استخوانے که بر آن گوشت کم باشد. و دامن خیمه و استخوان بازو از جانب آرنج و بفتح نیز آمده و حرکت زیر دادن و حرکت
زیر و شکستگی و بالکسر و فتح سین بار ها کسرا بالکسر نوشیروان و نیز همه پادشاهان فارس را کسرا نامند و بالف مقصوره و بالفتح
شکنها کسمس بالفتح شراب خرما و گوشت قاق یعنی قدید و نیز چیزے که جوهر شمشیر بدان پیدا آرند گسستن یعنی بریدن و
جدا کردن و شکستن کسمته مهار بمعنی بقید کسع بالفتح سپیدی گرداگرد پاشنهٔ اسپ و موهاے آویزان که بر سر دست و پاے اسب
و خر بالاے سم باشد و تاب در زدن لپستان تا شیر باز گرداند و بفتحتین گروهے ست از یمن کسعه بالضم خران و در صراح ست خر کره
کسعوم بالضم خر کسعی بالضم نام شخصے که درخت مدید درخت چوب کمان پرورده بود و از آن کمانی ساخته و در دشت رفته براے
شکار کردن و تیرے از آن کمان شکار انداخته و در خاطر او آمده که تیر رد کرده است و از آن قهر کرده کمان را شکسته چون صباح بهمان موضع

رفته و دیدکه تیر خورده افتاده است بسبب شکستن کمان بغایت پشیمان شد کسف بالفتح بریدن پاشنه شتر و پاره کردن و کوشیدن
ستاره و جز آن و بالکسر پاره پاره های چیزی و جمع و مفرد آمده است کسل بفتحتین کاهلی کسلان بفتحتین کاهل دست کسم
بالفتح پاک گردانیدن چیزی بدست خود کسمه بفتحتین آسانی و بالفتح موی چند که بعوض زلف سر آنرا مقراض کنند و خم داده بر
رخسار گذارند و پنجه نیز گویند و در ولایت فارس و عراق زنان موی سیاه در پیش رو بندند و آنرا کسمه نیز گویند حافظ گوید عروس
بخت در آن حجله با هزاران ناز * شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده * و بمعنی نان کلیچه نیز آمده سراج الدین راجی گوید کسمه اش
نازک چو خوی دلبر ست * در لطافت همچو روی دلبرست * کسندر بفتحتین و ضم دال ناکس و نااهل عنصری گوید سپز مردرا گوهر
کند * چو شد نیکو بی باکسندر کند * کسنک بالفتح و کسر نون همان گرسنه که گاو را فربه کند و بهندی کرا و کلا نامند گسنه بالضم و
باکاف فارسی گرسنه گسنی بالضم گیاهی تلخ مخفف کاسنی انوری گوید خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را * کسوت کافوری
بالکسر بمعنی برف کسور بالفتح زمین بلند و پست و بالضم جمع کسر کسوف بالضم گرفتن آفتاب و ماه و آورده اند فی کسوف الشمس
سبب آن حایل شدن ماه است میان آفتاب و میان ابصار ما و جرم قمر مظلوم ست آفتاب را از ابصار حجب کند و چون مقارن
آفتاب شود در یکی از نقطهای راس یا ذنب و یا نزدیک آن و در زیر شعاع آفتاب حایل بود میان آفتاب و ابصار زیرا که
خطوط موهوم شعاعی آن شعاعی که از دیده بیرون شود و بمبصر پیوندد بر شکل مخروطی باشد زاویه آن با مره و قاعده آن مبصر و چون
حایل افتد میان ماه و میان شمس مخروط اول بجرم ماه پیوندد و اگر ماه را عرضی نبود از فلک البروج جرم ماه در میان تمام مخروط افتد
آفتاب بکلی گرفته شود اگر ماه را عرض بود مخروط از آفتاب منکسف شود و زمان کسوف بسیار نماند زیرا که قاعده مخروط شعاع
چون صفحه قمر منطبق شود و در حال از آن منحرف شود و انجلا باز پدید آید لیکن کسوف مختلف شود باختلاف اوضاع بسبب اختلاف
منظر و در بعضی کسوف نباشد اما فی کسوف القمر و سبب آن توسط زمین میان جرم آفتاب و ماه است چون قمر در نقطه راس
یا ذنب یا نزدیک آن استقبال زمین میان آفتاب و قمر حایل شود ماه در سیاهی زمین افتد و سیاهی زند او را منخسف بینند و
جرم آفتاب بسیار از جرم زمین بزرگتر ست پس سایه زمین در شکل مخروطی حادث شود که قاعده او بر صفحه زمین باشد زیرا که خطوط
شعاعی آفتاب نیابد و بسطح ارض رسد متوازی نباشد چون بجرم زمین رسد از جوانب او بگذرد بیکدیگر متصل شود بر یک نقطه
از سایه زمین شکل مخروطی باز پیدا آید و اگر قمر را از فلک البروج عرض نبود در وقت استقبال جمله جرم قمر در ظل مخروط افتد پس منخسف
شود و او را ایکمی بود و اگر قمر را عرض بود از فلک البروج بعضی از و منخسف شود و باشد که جرم قمر مماس ظل مخروط باشد از ان هیچ قدر منخسف
نشود و این آنوقت بود که عرض قمر مساوی نیمه مجموع قطرین بود یعنی قطر قمر و قطر ظل اگر کمتر از نصف قطرین باشد پاره از و منخسف
شود کش و کو بمعنی اهل مؤلفه گوید گفتم در و مسند و نامراد و بیکس و گویم * نگشا خند خواهی گفتن ای فیض فنون خود * گسسته
بالضم و باکاف و بای فارسی روان کردن و فرستادن کسی را بجائی و دفع کردن گشنیج عاجز و بر جای مانده گسیختن بمعنی گسستن
مرقوم گسیدیه بالفتح متاع ناروان و متاع بیرواج و فرومایه گستیز بالفتح شکسته گسیف بالفتح [illegible] گسیل رفع کردن و فرستادن
و نامزد کردن گشیلا بالفتح آن دارو یست کش بالفتح شهریست نزدیک سمرقند که شهر سبز نیز گویند آورده اند که حکیم ابن عطا
که بمقنع مشهور است مدت دو ماه هر شب ماهی از چاهی که بزیر کوه سیام در نواحی کش واقع ست بر آوردی و پرتو آن ماه
چهار فرسخ افتادی و نیز گوشه و پیغوله [illegible] و بغل خصوصاً و سینه را نیز گویند فردوسی گوید جوانی
بکردار ایرانیان * بکشاده کش و تنگ بسته میان * سعدی گوید بینداخت شمشیر و ترکش نهاد * چو آزادگان دست

برکش نهاده و نیز ریشی که بر دست و پای شتر پیدا شود و زرد آب روان کرده و از ترس آن شتران صحیح را داغ کنند تا سرایت نکند
و بمعنی کشنده و امر بکشیدن و بالکسر خطی که جهت بطلان بر نوشته بکشند کشاخ بالکسر داغ پهلو کشاخل بالضم و فتح خا جنسی از غله
که بهندی ار هر گویند و شاخل بحذف کاف نیز آمده کشاد بالضم فتح کرد و باز کرد و خندید و تیر از شست رها کرد کشادن قفاع
بمعنی تفاخر کردن و خود نمائی نمودن کشاده بالضم فراخ و باز کرده کشاده پیشانی یعنی شخصی که در کار کشاده رو باشد
و آنرا پیشانی کشاد نیز نامند کشاده دل کریم و بخشنده و خوشحال کشاده دل و دیده برد و خته بالضم یعنی مراقبه کرد
کشاده زبان یعنی فصیح زبان کشاده نامه بالضم و با چهارم موقوف منشور ای فرمان پادشاه کشاژه بالفتح و ضم کاف و زای
پارسی مرد مسخره و صاحب مزاح و طعنه زن کشاف بالکسر آبستن شدن ناقه و بالفتح و تشدید شین بسیار پیدا کننده و نام تفسیریست
معروف کشافل بالضم جنسی ست از غله کشاکش فرمالیش پی در پی و ناخوشی از غمهای بسیار و گوناگون کشاکه بالفتح یعنی کشید
کشان بالفتح خیمه که بیک ستون ایستاده شود و نام ولایتی که کاموس کشانی حاکم آن بود کشاورز بالفتح مزارع و زمین زراعت
نظامی گوید کشاورز شغل سپه ساز کرد * سپاهی کشاورزی آغاز کرد * نام خسرو گوید * در کشاورزدین پیغمبر این فرومایگان خس
و خار اند کشاورزی شغل کشب بالفتح گوشت که خوردن آن سخت آید کشت بالکسر زراعت و زراعت کرد و بالفتح و باکاف
فارسی گردید و گردیدن کشتار بالضم بسمل کرده که بعربی مذبوح گویند و بمعنی کشش نیز آمده و بمعنی گوشت چنانکه گویند چند من
کشتار ست گشتاسپ بضم یکم و بای فارسی پادشاه ایران زمین که پسر او اسفندیار روئین تن بود پدر او لهراسپ نام داشت
صد و شصت سال پادشاهی کرد و او در دین زردشت حکیم در آمده و چون زردشت در دین دعوی نبوت میکرد و چون گشتاسپ
گشتاسپ جاماسپ حکیم را که وزیر او بود بجای زردشت نصب کرد تا او دین آتش پرستی را آب داد کشت زار دیو کنایه از دنیا
کشتک بالفتح جعل باشد یعنی سرگین گردانک نیز گویند کشتن بالکسر زراعت کردن و تخم ریختن و از خسرو شیرین معلوم میشود
که بمعنی دردن نیز آمده است کشتو بالفتح انگور نیم پخته کشتوک بالفتح و ضم تا کشت باشد کشته بالفتح کاشته و شفتالو و
زرد آلو و امرود و امثال آن که تخم او را برآورده خشک کرده باشند سوزنی گوید شتا گوئی ترا میتو دل از غم بد و نیم ست چون
امرود گشته کشتی بالکسر معروف که بتازیش سفینه خوانند و جاریه نیز و پیاله که باشکال کشتی سازند نیز گویند کشتی بان بالکسر
مزارع کشتی خضرم یعنی می انگوری کشتی زر یعنی ماه نو و نیز پیاله زرین که بصورت کشتی سازند کشتی زرین مثله
کشتی شدن یعنی شناور شدن کشتی غم یعنی دنیا کشتی کش یعنی شراب خوار کشتی نوح بالکسر معروف
و پیاله و قالب آدمی کشنج بفتحتین ریسمانی که خوشهای انگور و کشمش بران بگذارند تا هوا بخورد کشخان بالفتح دیوث خاقانی
گوید * این طرفه که موبدی گرفته است * بر یک دو کشیش رنگ کشخان * کشر بالفتح دندان سفید کردن شتر و تبسم کردن مردم
کشش بفتح کاف و کسر شین اول اسپ و رغبت و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده کشف بالفتح گشاده و برهنه کردن و
بفتحتین سوی کرده و مانند دایره و پیچیده شدن دم اسپ و جانوری ست آبی که آنرا باخه گویند و سنگ پشت نیز نامند و بالفتح
و باکاف فارسی قید و سیم سوخته [illegible] کشفنن بفتحتین کشودن و شکافتن
و پراگنده و پریشان شدن و پژمرده گشتن و نابود و معدوم شدن گشفته شده کشک [illegible] مرغی ست که رنگ سیاه و سفید در هم
و دم دراز دارد [illegible] دوغ خشک که آنرا قروت گویند و بالضم مخفف کوشک است یعنی قصر کشکاب آش جو کشکاو مثله
کشکبا بالفتح آش حلیم در سکندر نیست آش یکی از جغرات سازند کشکر [illegible] مرقوم [illegible] شکسته بفتح کاف و شین

گفتن و سخن یعنی بدل کردن و بانگ کردن مار و کاو و آواز جوشیدن شراب و آواز چقماق در وقت بیرون جستن آتش از وی
کشکنجیر بالفتح طعامیست در مؤید ست بضم یکم از آلات جنگ و آن سنگی ست که بقوت ادویه های آتشین روان سازند بمنجنیق و گوله
مانند و او را گوشک انجیر بواو نیز نویسند بمعنی اصلی او سوراغ کننده گوشک ست انوری گوید + نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر +
نه تیر چرخ نه سامان بر شدن بوهق + کشکو بالفتح طعامیست معروف کشکول بالفتح بمعنی کجکول کشکین بالفتح نانی که از باقلا و
نخود و جو و گندم از هر گونه غله یکجا کرده بپزند کشاییده همان کشکین مذکور کشلینک بمعنی موشخوار کشم بالفتح بینی از بن بریدن
و بفتحتین ناقص خلقت شدن و نقصان کشمان بالکسر زمین زراعت که کشمند نیز گویند نزاری گوید + از حبوبات در همه کشمه بهیت
چندان که در کشمند نفع + کشمر بالفتح همان کاشمر مرقوم که زردشت در آن سروی کاشته بود کشمکش امر و نهی و خوش ناخوش
کشمور بالکسر نام دشتی ست و بعضی گفته اند نام موضعی ست که در حوالی آن دشتی واقع ست کشن بکسر کاف فارسی سکون
شین موی سیاه انبوه و بسیار و بالضم طالب نر شدن و بار گرفتن ماده و بارور شدن درخت خرما نظامی گوید + بدشت
آنکه در هر قرانی + بکشن آید بکام و مراد یابی + به فرمان خدا از کشن گیرد + خدا را گفتی شگفتی در بزیرد + کشنج بالفتح کنیز و نیز گیاهیست
که گل او لاجوردی رنگ میشود کشنیز بالفتح معروف که بزبان هند دهنیا گویند و در مؤید بفتح رفتار با ناز و شادمان رفتن کشنیز خوم
و انگور کشنیز موشی گیاهیست که آنرا انالکی گویند کشنک بضم خزنده ایست که آنرا چیلانک و ذک و دیلک و سرگین
غلطان و سرگین غلطانک و سرگین گردان و سرگین گردانک نیز گویند و بتازیش جعل نامند و در هند گبروره گویند کشو بفتحتین باخم
و نیز رسن را گویند که از آن رسن تابند کشواد بالکسر نام پهلوان کیکاوس پادشاه ایران زمین کشواده نام مبارزی ایرانی
که نام مرد گو در روز جنگ پیران سپاه را افراسیاب بود کشوح بالضم نام شمشیریست که بلقیس برای سلیمان فرستاده بود کشور
بالکسر یک اقلیم کشور خدای بمعنی صاحب کشور کشور خدای مثله کشوع بفتحتین دویدن و روان شدن ستور و شیر و جز آن
کشوف بالفتح ناقه که آبستن بود کشتی بفتح و تشدید خرشه و رفتار با ناز و قیل با کاف پارسی کشیخان بفتح یعنی قلتبان
کشید بالفتح می خورد و بیرون کرد کشیده روی دراز روی کشیش پیشوایان نصاری در علم و زهد کطو بالفتح پر شدن
گوشت و درهم شدن آن کظ بالفتح و تشدید ظا رنجانیدن دشمن و عداوت با یکدیگر کظظة بالکسر پر شدن شکم از طعام
و ناگوار شدن طعام و جز آن کظر بالفتح چوبک گوشه کمان و میان چیزی کردن کظلاظ مرد سخت و دشوار خو کظم بالفتح خشم
فرو خوردن کظوم بالضم خاموش بودن از نشخوار و باز استادن شتر کظیم خشم فرو خورنده شده کعاب بالفتح نار پستان
و بالفتح والتشدید شوم قدم کعام بالکسر دهن بند شتر کعب بالفتح شتالنگ و پاره روغن و گرهبندهای خوبی و نام دو پدر قبیله
که یکی را کعب بن کلاب و دیگری را کعب بن ربیعة گویند کعب الغرا یکنوع حلوا ایست و بمعنی شراب آید کعب الغزال مثله
کعبت بضم یکم و فتح دوم هزار دستان کعبتین دو مهره نرد که بر هر دو مهره رقم پانزده است چون جمع کنند سی شود کعبه
بالفتح خانه خدای تعالی معروف خانه مربع کعبه جان مقصد جان کعبه جهان گرد بفتح کاف فارسی یعنی آفتاب کعبه خلوت یعنی
حق تعالی کعبه زبر رو یعنی آفتاب کعبه محرم نشان مثله کعت بالفتح کوتاه کعشب بالفتح ستیر کعک بالفتح نان تنک
معرب کاک کعکع بضم هر دو کاف بددل کعکعه بالفتح باز داشتن کعوب بضمتین نار پستان شدن زن کعوع بضمتین
بددل کعیصه بالفتح رسن و دام آهو کف بالفتح و تشدید فا پنجه و باز ایستادن و باز ایستاده کردن کسی را و دو پاره دوختن جامه
بر یکدیگر و نابینا شدن و لقمه و ساقط کردن حرف هفتم از کلمه وقتی که ساکن نباشد چون فاعلاتن و مفاعیلن و کف الذئب و کف الاسد

وکف المریم

و کف المریم که نام گیاهیست کفاء خبر دادن و مانند همدیگر شدن کف الخضیب بفتح الکاف والخاء و با صاد مهمله نام ستاره ایست
کفات بالکسر جمع کردن کاه و مع کاهها کفاح بکسر رو برو جنگ کردن و چیزی گفتن و برو بوسه دادن کفار بالضم
و تشدید فا گروندگان و برزگران و کشاورزان کفاره بالفتح و تشدید فا پوشاننده گناهان و چیزی که برای خیر گناهی دهند
کفاف بالفتح مانند و اندازه چیزی و روزی و روز گذار و هر چه کفایت شود مستغنی سازد و بالکسر قرار گرفتن هر چیزی
کفالت بالفتح ضامن شدن کفایت بالکسر بس شدن و سود گرفتن کفاییدن بمعنی ترکانیدن کفاییده
بالفتح یعنی شگافته کفایه بکسر بستنه گی و آنکه در فرامین واقع شود دیوانیان و شعرا یان میگویند که درین دیوانست یا نه
که در بستنه گی مال میکوشند و فضولی در زیادتی روا نمیدارند کفت بالفتح سخت راندن و باز گردانیدن و بخود فراز گرفتن و
جست پریدن مرغ و جمع کردن کاه چیزی و بمعنی جمع کردن هم آمده است و بکسر کتف و بمعنی دوش و در حل اللغات سر دوش
و نیز بمعنی دفع خورد کفتار بمعنی سطبر و کشنده عموما و جامه سطبر کفتر بمعنی کبوتر کفتگی بالضم مانده شدن و کفیده نمودن کفتن
از هم باز شدن و کردن و شگافتن کفته بالفتح از هم باز شده و شگافته شده کفج بمعنی کفچه چاپی گویند + ای شده همچو کفج و حمله
شکم کفچ تمن + بهر پر کردن آن دست طمع سوی لبوی + کفچاک بمعنی دامن زین کفچل بالفتح بمعنی کفل کفچلیز بمعنی
کفچه سوراخ دار که حلوائیان دارند و جانوریست آبی سیاه که سرش بسر کفچه و دنباله اش به دنباله کفچه ماند بعربی او را عموس گویند
کفچه مار قسمی ست از مار کفچه نول مرغی ست که نولش پهن و دراز ست کفح بالفتح رو برو شمشیر زدن و بوسه دادن و بعضا
از دق و کشیدن عنان چارپا و پرده از چیزی دور کردن و خجل و بیدل شدن کفد بمعنی از هم باز شود و از هم باز کند و
تبر قد و تبر قاند کفر بالضم باز گردانیدن و ناسپاسی کردن و بالفتح پوشیدن و کوزه بزرگ کفران بضم ناسپاسی کردن
کفر حقیقی بالضم عبارت از فناست زیرا که کفر در لغت پوشیدن ست کفره بالفتح کافران کفری بضم غلاف غوره اولین
خرما و بعضی اول بار خرما را گویند کفش بند موزه مخواه یعنی اقامت بکن و سفر مکن کفش پوش بالفتح و با واو فارسی
نوعی از زر دوز بها کفش خواستن یعنی انتقال نمودن از جائی بجای کفشیر بفتح و با یای پارسی آنچه پیوند زر و نقره
کنند و آنرا در هند کوشیر گویند خسرو گوید + از آن زر سپر و استاد زرساز + که با کفشیر پیوند و هم باز + شمس فخری گوید که آلات سیمین
و روئینه باشد که آنرا بحجیم پیوند کنند چنانکه گفته سبوی مطبخ تو از طلاست کیمیاره + چو دیگ بخت عدو هست سر بسر کفشیر + سوزنی گوید
تو شیر بیشه نظمی و من چو بیشه علم + میان تهی و مزور مزین کفشیر + کفف خطهای کف و مانند حلقها که بر دست عروس نقش
و نگار کرده باشند و کفهای ترازو کفک بالفتح کف روغن و صابون و مانند آن کفلیر معروف کفکیره مثله کفل بالکسر
بهره و حصه و آنکه در ستور نتواند نشست و گلیمی که گرد کوهان شتر به پیچند تا بر و نشینند و بالفتح پیوسته روزه داشتن و ضامن
شدن و بفتحتین سرین کفلیز بالفتح و با یای فارسی نوعی از آلات حلوائیان که شکر و روغن بدان صاف کنند و آن
رخنهای بسیار دارد و آنرا ارون و پالوانا و پالاون نیز گویند کفلیزه مثله کفلیوس بالفتح و با یای و واو فارسی نوعی
از زردوز بها که بر قطیفه و قاقم بجواهر مرکب کرده بر سر سپاهیان پادشاهان اندازند کفن بالفتح رسن صوف و جز آن و بفتحتین
جامه مرده کفور بالضم ناسپاسی کردن همچنین کفران و بالفتح بسیار ناسپاس و ناگرونده کفوح شوهر زن و همخوابه و مهمان
که ناگاه رسد کفوف بالضم تمام سوده و کوتاه شدن دندان شتر از پیری کفول بضمتین پابندان شدن کفه بالکسر
و تشدید فا گوشت بن دندان و پله ترازو و خط گرد و دایره که بر دست نقش کرده باشند و بالضم چیزی دراز و حاشیه پیراهن

كفه بيضه يعنے يد بيضه كه معجزهٔ حضرت موسىٰ بود چون هر دو دست از بغل ميكشيدندى نورى پيدا ميشدى كفه غنچه كردن
يعنے پنجه گرد ساختن طنبورے گويد ؛ كفه غنچه كنے پر از گل نغمه شود كفے بفتح يكم وكسر دوم پايندانى كننده و بسلامت بودن
كفيح بفتح يكم وكسر دوم همتا كفيدن تركيدن كفيده مثله كفيز پيمانه ايست معرب آن قفيز كفيل ضامن وقبول كننده
كار بر خود كفين بالفتح مع التشديد دو ستاره اند كك بالفتح نان تنك و بمعنى مخفف كاك ست و بمعنى گياه نيز آمده و بالضم
مرغ خانگى كه از تخم باز ايستد و بمعنى مخفف كرك ست ككام بالفتح گرد اندام ككچه بالفتح و جيم مفتوح پنبه دانه كه بتازى حب القطن
گويند ككر خكن يعنے كبوتر ككمك بالفتح و ميم مفتوح كالف كه بر رو و اندام پديد آيد و بضم ماكيان كه از تخم دادن مانده باشد
ككه بالفتح سرگين آدمى كه بتازى غايط خوانند ككے مثله كل بالفتح و تشديد لام گرانى و بار گران و عيال و دو يتيم و
آن آنكه او را پدر نباشد و كند شدن چشم و كند شدن زبان كلا بالفتح گياه خوردن و بفتحتين گياه و با گياه شدن زمين و بالفتح و
تشديد لام ممدوده حرفى ست براى سخن پيشين كل انگبين گلى كه با انگبين آميزند چنانكه گل قند گفته اند گل با قند آميزند
كلاب بالكسر سگان جمع كلب و نام پدر قبيله از قريش كه آنرا كلاب بن مره گويند و نام پدر قبيله از هوازن كه آنرا كلاب
بن ربيعه گويند و بالضم نام آبى ست و بتشديد لام آهنى كه بر پاشنهٔ موزه كنند براى راندن اسپ و آنرا مهار گويند و بالفتح
سگبان كلابرن بضم كاف فارسے ظرفى ست كه از زهره گاو بيرون آيد چون در دهن كنند محكم شود كلاپشت بضم
جامه كه از پشم گوسفند سازند و آن سياه و سبز باشد بيشتر مردم گيلان پوشند شاعر گويد، هر آنكس كه مازندران داشتى
كلاپشت و كيش و كمان داشتى ؛ و بخاطر ميرسد كه بفتح كاف باشد زيرا كه مركب ست از كلا و پشت يعنى بر پشت غوك مانند
در سياهى و سفيدى و سبزى كلاپشته مثله كلاپيسه باول مفتوح و باى عجمى مكسور و ياى مجهول و سين مفتوح و هاى مختفى
گشتن چشم باشد از حال خود چنانچه سياهى چشم پنهان شود بسبب لذت جماع يا بواسطه ضعف و سستى و يا بجهت خشم و اعراض
كلات بالفتح قلعه و دهى كه بر سر كوه و بلندى ساخته باشند منوچهر گويد، ز راد خانه تو بود مقصد كلات ؛ و دوير ان و كوه بلند
و نام قلعه ايست كه از مضافات قندهار كه بر سر كوه واقع ست فردوسى گويد، ز خيل و حشم آنچه زان دشت پاك ؛ بحصن كلات اندر
آورد پاك ؛ و در شرفنامه شهريست از تركستان فرودين سياوش با مادرى كه جريره نام داشت آنجا ميبود كلاته بالفتح
ده و قلعه كوچك و دير بزرگ مرتبه و بجاى تا نون نيز گفته و بمعنے خانها باشد فردوسى گويد چو ديوار شهر اندر آيد زپاے ؛ كلاته نماند
كه باشد بجاى ؛ كلاج بضم جيم پارسے نام حلوائى مشهور كلاجو بفتح و ضم جيم تازى بمعنے پيالهٔ عميد لونكى گويد، هان تا ندى گوش
باواز دف و چنگ ؛ هان تا نكنے راى صراحى و كلاجو ؛ كلاخ بالضم روى ترش كردن و سال قحط و روزگار سخت كلاده
بضم پارچه خوب و تخته كه در سقف نهند بندش بركه خوانند كلاز قلعه كوچك را گويند كلاژه بالفتح پرنده ايست سرخ نام
هدهد تاج دار و در اداة الفضلا بزاى فارسى صحيح ست كلاسكن نام حلواى باشد كلاسنگ بالضم و با كاف آخر فارسى
يكى از آلات جنگ كه بدان سنگ كلوخ اندازند فلاخن نيز گويند كلاسمور بالفتح و با واو فارسى نام پهلوانى مازندرانى كلاسه
بالضم نام موضعى ست و بالفتح عنكبوت را گويند و قيل نام جانوريست كلاغ بالضم زاغ سياه و دشتى و بالفتح لنگره كه گرد برگرد قبور
بزرگان بسيارند و آن از سنگ و چوب نيز بود و در محاورات بمعنى تسخر نيز آمده چنانكه ميگويند فلانى را كلاغ ميكردند كلاغ گرفتن
بمعنے تسخر كردن كلافه بمعنے كلاوه ريسمان كلاك بالفتح دشت و صحرا كه در ان زراعت مطلق نبوده باشد و بالضم
خانه و تهے انورى گويد، حاصل آن شب چنان بياسودم ؛ كز همه مغزها كلاك شدند ؛ وموج بزرگ بالكسر چوب دراز سركج

كه گل و ميوه را كه دست بدان نرسد بآن چينند و بفتح تارك سر بالاى پيشانى كلاكل بالضم مرد كوتاه و سطبر و درشت
كلاك موش بالفتح بمعنے موش دشتى كلاكونه بالضم بمعنے گلگونه كه زنان بر روے مالند كلاكه با هر دو كاف
عجمى مضموم بمعنے زلف و پيراهن بود اگر كلا كه آواز حرير و گل دوزند كلال بالفتح ماندگے و خيرگے چشم و بالاى پيشانى
ميانه و بالضم در فارسى آوند گلين و كوزه گر كلاله بالضم موے پيچيده و پر شكن كه در هم باشد بنفشه وار و در كنز اللغات بالفتح
مانده شدن زبان و كند شدن شمشير و بيمار و بے پدر شدن فرزند كلام بالفتح سخن و سخن گفتن و بالضم خستگے كلان
بالفتح بزرگ و مهتر و بالضم و با كاف فارسے جمع دل برخلاف قياس و قسمى ست از نان ميده و بمعنے افشانده نيز آمده بهرام
گويد ع سحر كه باد برگ گل كلان ست ؛ ز در د آن فغان بلبلان ست ؛ كلان روضه ذات آن سرور عليه السلام
كلاو بمعنى خرگ كلاور بالفتح مثله كلاوه بالفتح بمعنے كلافه كه مرقوم شد كلاوه چرخ يعنے گردش او كلاه بالفتح هر چيز
سياه و شيخ زين الدين على كلاه ازين جهت باين لقب ملقب گشت كه يكے از اجداد شيخ از اصحاب حضرت امام حسين
رضے الله عنه بود چون خبر شهادت آن حضرت شنيد سياه پوش شد بعد از ان فرزندان او سياه مے پوشيدند و بعضى
گفته اند كه شيخ وقتيكه از اعتكاف برآمده بود شخصے كه از اولياے آن عصر بود بجهت ايشان از پارچه پشمينه سياه جبه
دوخته براے او فرستاد و شيخ او را مبارك دانسته پوشيد بعد از ان مريدان و اولاد او اقتدا باو كرده سياه ميپوشيدند
كلاه انداختن شوق كردن و شاد شدن كلاه انداز دن يعنے با شتياق تمام طلب كند و نيز از نشاط
كلاه مے اندازد كلاه بر انداختن مثل كلاه انداختن كه گذشت كلاه زمين بمعنے آسمان كلاه زنگله يعنے
تخته كلاه فهمے گويد ع كلاه زنگله مهر بر سر صبح ست ؛ بعهد خواجه مگر آب كرده است بشير ه كلاه شكستن كج كردن
گوشه كلاه كلاه نهادن عجز و زبونے كردن و سر نهادن كلاهو بالفتح و ضم ها نوعے از آهو كلاهور بالفتح
نام پهلوانے ست مازندرانے با نشتر و جنگ كلاهور سخت كلاهون بالفتح و ضم ها نام پهلوانى ست كلب بالفتح سگ و نام
ستاره ايست و نام قبيله ايست و خطى كه در ميان پشت اسپ باشد و بفتحتين سخت شدن و تحتى و بدى و ديوانگى سگ منقار مرغان و ديوانه
شدن سگ و گرگ و حريص شدن بجنگ و بفتح يكم و كسر دوم ميخ دو دسته شمشير و چوبى كه بدان ديوار ستون نهند و مسمار سر پالان كه سوار كوزه
در انجا آويزد و درخت خارناك كلب الجبار بالفتح نام ستاره و شاعرے كلباد بالضم نام پهلوانى تورانى كلبار نام شهريست
و كنيزگے كلباسو بمعنے چلپاسه آذرے گويد ع همچو عقرب عدو كلباسو ؛ دشمن مار ها بود راسو ؛ كلبام باول مضموم آوازے
بلند باشد كه نقارچيان و قلندران و شاطران و امثال ايشان بهنگام نواختن كوس و نقاره و شاك زدن و جز آن بر كشند
خاقانى گويد ع ساغر گلفام خواه كز دهن كوس ؛ نعره كلبام وقت بام بر آيد ؛ كلبانك مثله كلبايگان شهريست معروف
كلپياده گلهاے را گويند كه بوند انشته باشد نه درخت مثل گل نرگس و سوسن و لاله و بنفشه امير خسرو گويد ع تو گوئى زان
بتان در دشت ساده ؛ دميد از خاك گلهاے پياده ؛ كلبستان باول مفتوح بثانى زده گلبن را گويند كلبزه
بالفتح و بياے فارسے چيزے نادرست كلبسو باول مفتوح بثانى زده و باے مفتوح و سين مضموم و واو معروف چلپاسه
باشد كلبك بالضم خرسبان گلبن بالضم درخت گل چون انار بن و جوز بن كلبت بالفتح فراهم آوردن كلبتان بوزن
نماطان بازوے در كلبته بالفتح بريده دوم و ناكس و حيوانى كه پير شده باشد. از هر جنس ابو شكور گويد ع بشاهى دوان كلبته روباه
گفت ؛ و در ماوراء النهر بمعنے كوتاه استعمال كنند و در فرهنگ كسے كه زبانش فصيح نباشد و حرف مخرج نتواند گفت خسرو گويد ع

روز و شب هست در اطراف جهان سرگردان ٭ تا بکی کلمهٔ زبان جاهل و احمق بکجا ٭ کلثوم بالضم پر گوشت روی در خساره و گرد رو
و نام یکی دختر نبی علیه السلام کلج بفتحتین جوانمرد و دلیر و بالفتح و با جیم فارسی در آخر چرک و معجب و خودبین و بالضم پوشش پشمینه که از جانب
تبت آرند و چین و شکن زلف و کاکل و نان ریزه ابو شکور گوید ع بوی کاکل آن زلف مشکین ٭ فتاده صد هزاران کلج بر کلج ٭
و بالکسر سلهٔ کناس و حمامی که پلیدیها بدان کشند فخری گوید ع حمامیان قهر پلیدی و حادثات ٭ از بهر ریش خصم تو در کلج کرده اند ٭ کلجان
بالفتح مزبله را گویند بخاطر میرسد که بکسر باشد منسوب بکلج یعنی سلهٔ کناس کلجهر بالفتح و کسر سوم و کاف فارسی نام معشوقهٔ اورنگ کلچهره بالضم
و با جیم فارسی شله کلچکان بضم کاف و کسر جیم درختی ست از مصنوعات آتشبازان کلچین بالضم و با کاف و جیم فارسی نام زنی ست
که حق تعالی را در خواب دیده بود کالنج بمعنی آتش کالنج بالضم گیاهیست کلنج بفتحتین و جیم فارسی در آخر چرکین اندام گلخن بالضم و
با کاف فارسی روفته و خاکدان و بضم یکم و فتح دوم مقامی که آنجا رفته اند گل خیمه بصحرا زدند یعنی گل شگفت و بهار آمد گلدسته بالضم
و با کاف فارسی شاخهای گل شگفته که یکجا کرده بندند گل دوری بالضم و با کاف فارسی گلیست که رنگش زرد و سرخ میباشد کلاه باول و
ثانی مفتوح پارهٔ از زمین سخت و درشت و نام مردی گلذار بالضم و با کاف فارسی جائیکه غیر گل چیزی دیگر نکاشته باشند و بالکسر جائیکه
گل بسیار بود در بنای تشن طین گویند گلریز بالضم و با کاف فارسی بهار و ختان و پارچه که گلهای سرخ دران بافند محمدی عصاری گوید ع
قبای اطلس گلریز والا ٭ گلزار معروف و نام لحنی ست از موسیقی بهرام گوید خروشان بلبلان در صحن گلزار ٭ بوقت صبحدم بلحن گلزار ٭ و بالکسر جای گل
گل زرد فلک یعنی آفتاب گلزریون بالضم و فتح زای معجمه و تشدید رای مهمله شهریست بطرف شهر چاج و رودخانه ایست که این شهر
بنام آن رودخانه موسوم شده فردوسی گوید ع سپهدار با لشکر و گنج و تاج بگلزریون ران سوی شهر چاج ٭ ازان پس زهیتال و ترک
و ختن ٭ بگلزریون بر شدند انجمن ٭ بدی نام آن رود گلزریون ٭ که به در بهاران چو دریای خون ٭ کاس بالکسر چارچوب یعنی آنکه
که بکار عمارت بر نهند چونه گویند و نیز بمعنی سوخته کلست بفتحتین و سین مهمله ساکن مست خراب که آنرا خرست و کرست نیز خوانند و
بتازی حاقع گویند کاستو باول مضموم و ثانی مکسور بمعنی گلستان باشد کلستنه بفتحتین غلو حلوا که بهندش ... خوانند گل سرخ
معروف و آفتاب و عارض محبوب کلستاک مثل گلستان که گذشت کلشاه بالضم نام معشوقهٔ ورقه و بالکسر نام کیومرث که اول پادشاهان
بود و گروهی از عجم گویند که کیومرث آدم ست و جفت او را پارسیان بلده خوانند و عرب حوا چون او از گل آفریده شده او را گلشاه موسوم کردند
گلشن قدسی یعنی عالم جبروت و ملکوت کلشه بمعنی کلشاه مرقوم کلشهر بالضم نام زن پیران ویسه که سر لشکر افراسیاب بود
گل صد برگ آسمان بمعنی آفتاب کلغ شگافتگی سنگ و ظرف که چرک لبته باشد و چرکین شدن و چرک کالغ
بالضم پشم نرم که از بن موی بز بشانه برآرند کلغونه بمعنی گلگونه کلف بفتحتین گنجده روی یعنی خال سیاه و رنگی که میان
سیاهی و سرخی باشد و شیفته شدن بدوستی کسی و بچیزی حریص شدن کلفت بفتحتین بمعنی منقار مرغ و آنرا کلبه نیز خوانند کلفه
بالضم رنج و مصیبت و دشواری و رنگ روی میان سیاهی و سرخی و در شرفنامه بمعنی ست از غله که دانهٔ آن سیاه است و سیاهی که بر روی
مردم افتد آنرا در هند جهائی گویند کلفهنگ بالضم و فتح فا و شین و سکون هاء و نون آبی که در فرو ریختن از بلندی چون ناودان
و مانند آن یخ شده باشد کلک بالکسر نی که ازان قلم سازند و قلم را نیز گویند و آتشدان کلین را گویند و بضم اول و فتح لام نشتر فصاد
و سخن که از روی طعنه و سرزنش و کنایه گویند و بمعنی وروسه و شوم و نامبارک و خربزهٔ نارسیده و غوزهٔ پنبهٔ ناشگفته و گاومیش نر جوان
و باول مفتوح بثانی زده بقل بود و پشم نرم را گویند که از بن موی بز برآرند و آنرا بشانه برآورده بریسند و شال زنان بها فند و باول ثانی
مکسور بکاف زده کاج را گویند و بتازی آنرا احول نامند و بمعنی درد شکم و نام صمغ درختی ست بغایت تلخ که آنرا اجهوانه گویند کل کال

بفتح هر دو کاف سینه و در فارسی کل کل بفتح یکم و سوم معروف یعنی کاو کاو کردن کلکنجه بالضم و فتح کاف عجمی و جیم تازی
آداب و رسوم که در زمان ولادت و عقیقه و گاهواره بطریق سنت عرب بعمل آرند کلکز بضم کاف اول و فتح دوم مرغ کم رنگ شبیه کلنگ
گلگشت گشتی که در بوستان کنند شیخ گدائی دهلوی گوید ع سیر گلگشت چمن در موسم باران خوش ست ٭ موسم باران مقل
صحبت یاران خوش ست ٭ کلکل بفتح هر دو کاف نوعی میوه مقدار نارنج که چنان ترش بود که سوزنی دران خلانند و بگذارند بعد از
اندک زمانی سوزن گداخته شود و بضم هر دو کاف بمعنی ست که آنرا مقل و بگوگل اشتهار دارد کلکم بضم هر دو کاف قوس قزح و بفتح
منجنیق کلکندم گیاهیست که در نظر چنان نماید که پنج شش دانهٔ گندم چسپیده است و گاو گندم نیز گویند مسموع چنان
که از قسم نباتات نیست بلکه از ارضیات ست و میان چیزی بشکل گندم میباشد اگر یک دو رطل آنرا با دو رطل آب و عسل ممزوج
کنند فی الفور شراب مسکر شود جندم معرب آنست کلکنده گیاهی ست بغایت بدبو کلکونی بالضم سیری
که در اول بهار کنند و آنچنان بود که مقدم بر جمیع گلهای گل زرد بشگفد و مردم در باغها رفته جشن کنند و گل زرد و بسیار بچینند و
در حوض و جوی آب ریزند مولوی گوید ع خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی ٭ بباغ عقل در آید برسم گلگونی ٭ گلگوزه
یعنی گل نسرین و گل مشکین نیز گویند و بهندی سیوتی خوانند خسرو گوید ع در گل گوزه نگر تا بادرا در کوزه کرد ٭ یا سمن آن دید
بهره خنده دندان کرده باز ٭ گلگون بضم هر دو کاف فارسی لعل و نام اسپ خسرو که زادهٔ مادیان دشتی بود که در دشت
رمکه بود و هم دران دشت اسپی سنگین بود چون مادیان را حاجت کشتی شدی نزد سنگین اسپ آمده جفت خوردی بقدرت
حق تعالی آن مادیان بار گرفتی و کیفیت این اسپان بندگی خواجه نظامی در خسرو و شیرین شروح نوشته اند گلگونهٔ دام آدم
کنایه از آن سرور ست علیه السلام گلکیتی گلیست که در برگهای او سه چهار خار باشد و سفید و زرد میشود و بهندش
کیتکی نامند و سفید را کیوره کلکیشه بالضم و با هر دو کاف فارسی جامه مخمل باشد کلل بفتحتین پری که جوانان
و دلاوران بر دستار زنند کلم بالفتح خسته گردن و بکسر لام سخنها جمع کلمه و بفتحتین سبزه ایست مانند شلغم کلما بالضم
چون و هر آنچه کلمات بالفتح سخنها کلمر گلیست بغایت خوشبو و نوعی از ریحان خسرو گوید ع بوستان
شیر مردان برگ بید و گلمر ست ٭ گلمرغ باول مفتوح بثانی زده نوعی از کرکس که بر سر آن پر نباشد خسرو گوید ع
بیضهٔ گلمرغ بزیر هماست ٭ از نسب خویش بود بچه زای ٭ کلمل نام مردی کلمه بفتح یکم و کسر دوم قصه و قصیده
در تفسیر بمعنی رسول هم آمده است چنانچه کلیم الله عیسی را هم گویند کلن بضم کاف و فتح لام اعضای دیگر از مردم پیدا آید
گلنبار بضم کاف تازی نام پهلوان مازندرانی و گل انار و نیز کنایت از شراب سرخ گلناری بالضم و
با کاف فارسی بمعنی گل لعل و گل آتشی و گلنار هستی و گل انار هستی گلناتش نهایت بلندی کنگوره و عمارتی که
بر و بنای دیگر نباشد کلنجری بفتح کاف و کسر لام و نون ساکن و جیم تازی مفتوح و رای مکسور نوعی از انگور سیاه
و نازک و شیرین که در ولایت هرات شود و پوست آن در غایت تنگی و نزاکت بود و گویند که خوشهٔ آن پنج من و دانهٔ آن پنج
درم باشد کلند بضم کاف و فتح لام آلت گل کاران که بدان زمین کنند و چیزی کنده و ناتراشیده کلندیدن
باول و ثانی مفتوح بمعنی کندن باشد کلندر چوب کنده و تراشیده را گویند و گاهی آنرا پس در اندازند تا در
گشوده نشود و گاه آنرا سوراخ کرده در پای مجرمان و گناهگاران کنند و مردم ناهموار و ناتراشیده را بدین مناسبت
کلندر گویند و بمرور ایام و بتغییر السنه قلندر مشهور شده کلندره شله کلنده باول و ثانی مفتوح چوبی

باشد که بر دو آسیا نصب کنند که چون آسیا بگردش در آید سر چوب حرکت کند و دانه به تندی در آسیا ریزد **کلید رے**
باول وثانی مکسور زمین سخت و درشت را گویند **کلمشاط** یعنی شراب گل **بنفشه** یعنی گل مختوم که از جمله تریاق زهر باست
و این نام برای آن کرده اند که زود مهره کرده میشود و از غایت لطافت و نرمی بعضی گفته اند از انجا که مهره کرده
می آرند **کلنگ** باول وثانی مضموم بنون زده یعنی کلند که مرقوم شد **کلو** بضمتین رئیس محله و بازار **کلوب** بالضم
والتشدید لام استرا آهنگران و همچنین گلاب **کلوتاک** بضمتین و واو مجهول وثانی مفتوح کلاه گوشه دار پرپنبه **کلوته** یعنی
کلوتاک مرقوم چنانچه سوزنی گفته ؎ صوفی شدی از صوف و سیه شد لباس تو؛ چون صوفیان کلوته بر بر عقیق رنگ و جهد
گوید ؎ بر سر نهند زر و کلوته بر چه دل پی سیم و چشم در پی زر؛ **کلوچ** بفتحتین و واو معروف کلیچه بزرگ و با واو مجهول
بدل و عوض و خائید و خائیدن چیزے که در هنگام خاویدن از ان صدا بر آید مانند قند و نبات و نان خشک **کلوچیدن**
مصدر آن **کلوخ** بضمتین و با واو و بار سے پارهٔ خشت پخته یا خام **کلوخ امرود** نوعیست از امرود **کلوخ انداز**
سوراخ که زیر کنگرهٔ قلعه ها سازند که چون خصم نزدیک آید از ان سوراخ سنگ و کلوخ و خاک و آتش بر او اندازند و بمعنی شرابے
که پیوسته بی ناغه خورند و نیز شرابے که در آخر ماه شعبان خورند **کلوخ انداز** ان شد **کلوخ برلب زدن**
از گروه خود را دور گرفتن سولوے گوید ؎ صد جام بر کشیدے و بر لب زدے کلوخ؛ **کلوز** بفتح کاف و ضم لام غوزه
پنبه که شگفته باشد و آنرا جوز غه نیز گویند **کلوزه** مثله **کلوس** بضمتین و واو معروف و سین مهمله اسپی که چشم و
روے و پوز آن سفید باشد و آنرا اشوم و بدیمن دارد **کلوک** بضمتین بیچاره گویند و آنرا اگنگ نیز گویند و حرامزاده و فلاش
و رند عالم سوز و بفتح کاف نام **کلول** بالضم گنده شدن شمشیر و زبان و خیره شدن چشم **کلوم** بالضم خشکی **کلوند** بالفتح نام
کوهیست **کلونده** باول مفتوح بثانی زده واو مکسور نوعی از خیار است که باریک و دراز شود و آنرا اشنگ نیز خوانند شاعر گوید
؎ سیل کلونده که دارد که مبارک بادش؛ بخت فیروز که افتاد زغیش بکنار؛ **کله** بفتحتین رخسار و نام شهریست که در میان جزیره
واقع است اسدے گوید ؎ چنین هر یکی هجو شیر اله؛ که زین کرد شد باب شهری کله؛ و نیز هر مرتبه که سوزن را در جامه فرو برند و بر آرند
و بمعنی دیگدان و گرز آمده است و بالضم کوتاه و ناکس و بالفتح و تشدید لام و تخفیف آن سر حیوانات و بکسر لام خیمه که از پارچه
تنک بجهت دفع پشه و مگس سازند که به پشه خانه مشهور است و گاهی عروس را در زیر آن آرایش دهند و در عربی پرده تنک و هر پرده
که مجوخانه بدوزند سعدے گوید ؎ تو کے بشنوی ناله داد خواه؛ بکیوان زدی کلهٔ خوابگاه؛ **کله آند اختن** شوق کردن
و شاد شدن **کله بر ند اختن** مثله **کله دار** بالضم پادشاه و متکبر و سرکش را گویند **کله دخانی** باکسر و تشدید یعنی فلک و ابر سیاه
و شب تاریک **کله دوست** سر فه دوست **کله سالی** بالضم یعنی سیاه رخی و سیاه گلیمی و بدبختی که لازم سوال سائل ست **کله نوش**
بالضم بید مشک **کله نیلوفری** یعنی فلک **کلی** بالضم روشنائے و قسمی از ماهی و در نسخه سروری مرضی معروف که آنرا جذام خوانند **کلیا** بالکسر
اشخار را گویند **کلیاس** بالکسر در خانه و طهارتخانه که بر بام راست کنند و بتازی کریاس خوانند **کلیج** بفتح کاف و کسر لام چرک اندام و منجیو
و خود ستا و بالضم کلیچه بزرگ و بالکسر و یای مجهول اسپی که پای او کج باشد عسجدی فرماید ؎ پیش رخش تو سبز خنک فلک؛ لنگ لنگ
بود بسان کلیج؛ **کلیجه** بالفتح کلید چوبین و بالضم معروف یعنی چراغ و جامه سوزنی راست ؎ شب ست و جهه راه تاریک و چاه؛
کلیجه مینگن که نزدیک براه؛ و بکنایه آفتاب را گویند **کلیجه سیم** یعنی ماه چهاردهم **کلید** بالفتح آلت آهنی که بدان
قفل کشایند **کلیدانه** مثله **کلید ایمان** کنایه از کلمهٔ شهادت **کلید بهشت** مثله **کلید گنج حکیم** کنایه

از بسم الله الرحمن الرحیم **کلیز** باول مفتوح وثانی مکسور و یای معروف زنبور باشد و بکاف فارسی لعابی که از دهن بر آید سراج الدین
راجی گوید ؎ غرق گشته تا بگردن در کلیز؛ **کلیزه** بالفتح و یای معروف سبوی آب شاعری گوید ؎ چو کردان کلیزه پر از آب جوی؛
از آب کلیزه و فرو شست روی؛ **کلیک** باول وثانی مکسور و یای معروف تخم گل و بالکسر انگشت کهین و احول اختلی گوید ؎ کی فتد
بالقدر تو و عیار با چشم کلیک؛ کی رسد در مدح تو گفتار با پای قصیر؛ و مظفر هروی گوید ؎ چونکه منم تو راز بهم جستی؛ خویشتن را کلیک
سازم زود؛ **کلیکان** باول مفتوح وثانی مکسور گیاهیست بدبوی **کلیل** بالفتح کند و کنک **کلیم** بالفتح هم سخن با کسی و جراحت
کرده شده **کلیم شوی** بکسر کاف فارسی چیزے که ابریشم را بغایت پاکیزه کند و بیخ زعفران **کلین کوی** یعنی کرده خاک **کلیواج**
بالکسر و با یای فارسی بمعنی لیش که مختصر پیشه باشد و قیل با جیم فارسے **کم** بالفتح چند و بسیار و بالضم شاو بالضم و تشدید میم آستین و با لام
غلاف و شگوفه و بالفتح مقدار چیزے و آستین کردن جامه را و دهن شتر بستن تا نگزد و سر خم را پوشیدن و سر پوش تنور و در فارسی
نقصان و اندک و ترک و بالضم شهری معروف **کما** بالفتح آستین رفیده و آن لته چند که نان بران مانند بالش کرده بدوزند و دست
در میان آن کرده نان بر پشت آن گسترند و در تنور گذارند و آستین هم بران نصب کنند تا با ساعد و بازوی از آتش آسیبی نرسد بالضم
گیاهیست بدبو و در عربی بفتحتین بمعنی شگافته کردن پای و برهنه بودن پای **کماج** بالضم و تشدید میم و تخفیف آن معروف و کلیچه خمیر را
نیز بمشابهت آن کماج گویند **کماجدان** بالضم یعنی کالبد کماج **کماخ** بالضم کبر و عظمت و بالفتح شهریست بروم **کماد** بالکسر
گرم کردن عضو بپارچه گرم یا بحبوب یا بسبوس گرم و همچنین تکمید **کمار** باول مفتوح آستین رفیده باشد و رفیده و لته چند ست که
نان بران باشی بدوزند و دست در میان آن کرده نان بر زبر آن گسترانند و به تنور بنهند تا دست از تف آتش نسوزد و آستین هم
بران کنند تا بازو را اثر از آتش نرسد و باول مضموم سستی بود در غایت تعفن و بدبوئی و آنرا کل کنده نیز خوانند و بتازی کمان گویند
کماس بالفتح کوزه پهن مدور کوتاه گردن **کماسه** مثله **کماش** بالضم والتشدید یعنی کچکول **کماشته** بالکسر شتابیدن
کمال بالفتح تمام و تمام شدن و نام دو شاعر است یکی صفهانی و دوم خجندے **کمال ایچ** را گویند حکیم ناصر خسرو گفته ؎ باز قوی
شد بباغ دختر نرگس؛ چه درست شده سستی همچو کماله؛ **کمام** بالکسر آنچه زبان شتر را بدان بندند تا نگزد و سر پوشهای
تنور و غلافهای غوره و او جمع کم **کمان** بالفتح معروف و برج قوس **کمانچ** بالضم بزیادتی نون و بفتح نام سازیست **کمانچه** نام سازیست معروف
کمان کوچک و تیر و کمان خشکی که بر بالای فرامین سلاطین کشند و آنرا کمانچه نیز نامند **کمان رستم** قوس قزح باشد **کمان نگین**
مثله **کمان زنبوری** تفنگ باشد و بتازی بندوق گویند فردوسی گوید ؎ گرفتند گردان ایران زمین؛ کمانهای زنبوری چرخ و کین
کمان سام مثل کمان رستم مرقوم **کمان شیطان** قوس قزح و او را کمان رستم نیز گویند **کمان فلک** بالفتح برج قوس
کمان کش اختران آنرا بمعنی راننده اختران گویند **کمان گردون** مثل کمان فلک مرقوم **کمان گروهه** کمانے که بدان
غلوله گلین اندازند **کمان کریهه** مثله **کمان گلوله** مثل کمان گروهه که گذشت **کمان گیر** لقب آرش که از آمل تیر را انداخته بود در عهد منوچهر
و افراسیاب **کمان مهره** مثل کمان گلوله مرقوم **کمانه** بالفتح ثانی که از دو سازند و بالضم و با کاف فارسی همان کمان و بتازی هم گویند و در آداتست بمعنی
آلت سوراخ کردن و بالفتح نوعی از رفتار **کماهه** بالضم و بفتح کاف طلو بنیاد باشد **کماتی** بالضم لقبی از سلطان ایران **کمایوک** بالفتح و ضم یای معروف
چیزے از پارچهای کهنه مانند گرد بالش سازند تا نان را پهن کرده در تنور زنند و رفیده نیز گویند **کمایه** بیایے حطی نیز در مؤید و بفتح
کاف تازے کمان شکل که بدان بعضے از سازها زنند **کمپیر** یعنی زن فرتوت **کمتر** بالضم و با کاف پارسے شخص کوتاه و سطبر
کمج بالفتح پوست بیرون کردن و تکبر کردن **کمخا** بالکسر مشفف کمخواب و آن جامه ایست معروف و در آداتست جامهٔ مختلف الالوان

کمخواب مثله کمدرک برنبد کمر بالفتح غلبه کردن برکسی ببزرگی وسر قضیب بفتحتین شرها وابرها کمرا بالفتح ومیم ساکن جایگه
چارپایان دران باشند شاعرے گوید ؎ چو گرگ ظلم راکشتی بزور بازوی عدلت ❊ زانبوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا ❊
وطاق درگاه سلاطین ازرقی گوید ؎ گهی از گردش گردون بکیوان بربزد کله ❊ گهی از گردش گردون بکیوان بربزد کمرا ❊ وزنار گبر
مجوس ونصارے برمیان بندند کمر آفتاب بمعنے کوه کمر تیز کمر یعنے بلندے بربلندے کمر بسته آماده ومهیا بکارے
ونوکر وخادم کمر بستن آب یعنے منجمد شدن آب کمربند بمعنے خادم ولازم سوزنی گوید ؎ چو کمربند زمین بوس تو نیست ❊ سر کرا از دو
زمین تاج وراثیت ❊ کمربند باش یعنے مطیع وحاضر باش کمرسار بمعنے کمربند کمر گرفتن بمعنے ترک دادن کمرکش
شجاع ودلیر ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ کمر گشادن باز ماندن در شروع درکارے کمرگشادن مثله کمر گشودن بمعنی گشادن
گذشت کمرکوه آفتاب ومیانه کوه وعیسے علیه السلام وبیت المعمور وزمین کمروار بمعنے چاکر وخدمتگار کمرزن مدبر وبدولت
وبمعنی نقصان کن … وتواضع نمودن وخوار ساختن وذلیل کردن کمرزده چند بمعنے کفار ومنافق وگنهگار کمست باول وثانی مفتوح
وبعین زده سنگی ست فرومایه که رنگش کبود وبسرخی مایل ست ومعدن آن قریب بمدینه مکرمه است وچون پاره کمست در قدح شراب
اندازند هرچند شراب بخورند مستی نیارد وچون در زیر بالین نهند خواب نیکو بینند وآنرا خمی ست نیز خوانند کمستان یعنے نقصان وفقیران
وبینوایان کمسک بفتحتین وسکون سین مهمله چیزیکه از شیر ودوغ آمیخته بزنند کمش بالفتح مرد سبک کافی کمع بالکسر همخوابه و
بالفتح زمین هموار کمکاسکان بمعنے کمستان مرقوم کمکام بالفتح دارویست که بتازیش افواه الطیب خوانند کمکا وشلیم کرده
بمعنے بے نشان کمگرفتن ترک دادن وناشده انگاشتن کمکم بفتح هر دو کاف آواز کفش وصدائے دررو مانند آن وزعفران آ
نیز نامند کمکم نقاک بفتح هردو کاف آواز کافتن کم گیر بمعنے کم گرفتن که گذشت کمل بضم کاف وفتح میم مشدد جمع کامل ست و
بفتح کاف وتخفیف لام بمعنے همه وتمام کمل کان بفتحتین وسکون لام جوی خورد وبعضے بمعنی قطره آب گفته اند میگر نیزی از ایشه
ورگزدمی میگریزے ازکمل کان دریں کملول بالضم بیابان ونام گیاهیست کملی بفتح کاف وکسر لام بافته پشمینه درست که فقرا ومردم
فرومایه پوشند ودرهند نیز همین نام خوانند شاعرے گوید ؎ دراز کار بود گر بکسوت کملی ❊ بتاج وتخت کند میل رایے پیرو گدا ❊ کمنه
بفتح یکم وکسر دوم اندوهناک وبفتحتین اندوهگین شدن واندوه نهانی وبالفتح معروف رشته چرمی وچیزے آنکه بدان مبارز را
گرفته آرند کمون بالضم نهان شدن وبالفتح ناقه که آبستنی خود پنهان دارد وبالفتح وتشدید میم زیره کمنه بفتحتین کوربادرزاد کمی
بفتح یکم وکسر دوم مرد دلاور وسلاح پوشیده شده وبفتح یکم وسکون دوم نهان داشتن گواهی وبالضم استین کمیت بالضم
اسپ سرخ که اندکے بسیاهی زند ودم ویال او سیاه باشد وشراب سرخ وبفتح یکم وکسر دوم ویای مفتوح مشدد بمعنے چندی کمیخت
پوستی معروف که ازخر حاصل میشود ودانه دار … گویند کمیخت ماه بمعنے آسمان کمیز بالکسر شاش که بتازی بول خوانند
کمیع بمعنے کمع که مرقوم شد کمین بالفتح پنهان شوند ودرکارزار وجز آن کمین گاه جاے دزدان ورهزنان وامثال آن
کمینی گو مثله کمینه بالفتح فرومایه وهرچه کم ارزش بود کن بالکسر وتشدید نون پوشش واکنان جمع وبالفتح پوشیدن ونهان
داشتن چیزے را وبالضم مخفف کهن ودرفارسے بالضم امرکارے کنا بالضم مرز یعنے زمین کناب بالکسر خوشه خرما کناد
بالفتح وتشدید بیزند کناور بالفتح شخص کوتاه ودرخت وسطبر کنار بالضم میوه معروف وبالکسر در بغل گرفتن یک طرف وطرف هرچیز
وبمعنے جدائی آما بدین معنے بفتح افصح ست ظهیر فاریابی گوید ؎ جو در ابر دے از میان بیان ❊ بجل راکردی از کنار کناره کنار گرفت
بالکسر جدائی گزیدن وعلحدگی جست کنارند بمعنے زمین دار وحاکم کنارنگ مثله کناره بالفتح معروف وتقلاب آهنین

دنناره

ودنناره معرب آن کناز بالفتح آوان خرما وگنج پنهان وبالکسر دختر اگنده گوشت وشتر ماده پرگوشت کناس بالکسر خوابگاه
آهو وپنهان شدن او دران وبالفتح وتشدید خاکروب وبالضم وتشدید بتخانه کناسه … کناغ بالضم تار ابریشم که از آن دیبا بافند
وتنیده عنکبوت حکیم سنائی گوید ؎ از کرم بدرآورده ام تن چون کناغ کرده ام ❊ وقیل اصل ابریشم که کرم پیله باشد ظهیر گوید ؎
کناغ چند ضعیف زخون دل بتنند ❊ بمجلس آرے کمین اطلس ست آن سیفور ❊ وبمعنے کنار وجانب نیز آمده اسدی گوید ؎ میان
آبگیرے بپهنای باغ ❊ شناور شده باغ ازبر کناغ ❊ لیکن بدین معنی ظاهره بفتح کاف باید چه مرادف کنار ست کناگ
بالفتح دردشکم وپیچش شکم کنام باول مفتوح بمعنے آرامگاه آدمے و وحوش وآشیانه مرغان وسائر حیوانات چرنده
وپرنده وبمعنے بیشه وچراگاه نیز آمده فردوسے گوید ؎ سوم روز داراب کردندنام ❊ کز آب روان یافتندش کنام ❊
انورے گوید ؎ مرغ درسایه مین تو برد کرد هوا ❊ وحش از نعمت فضل تو جدا کرد کنام ❊ کنان بالضم کننده کار وکننده
چیزے وبالکسر پرده زیر درخانه کنانه بالفتح کهنه وبالکسر تیردان یعنے ترکش ونام قبیله ایست کنایات بالکسر
جمع کنایت ست یعنے سخن پوشیده وناصریح کنابیه مثله کنابد بالفتح مقامی ست وانجا کوهی ست که کودرز در جنگ
دوازده رخ بدانجا فرود آمده کنائس بالفتح معابد ترسایان جمع کنیسه کنباین بالفتح زنان پسران کنب
بالضم شهر قسم مرادف کم که مذکور شد مولوے گوید تو بدان خداے بنگر که صد اعتقاد بخشد ❊ ز جه سنی ست مروی ز جه رافضی
ست کنبی ❊ ونوعے از چنار باشد وبفتحتین ریسمان از گیاه معروف که بهندے سن گویند کنبند باول مضموم وثانی زده
وبای مفتوح نوعے از عمارت باشد وبمعنے غنچه گل خاقانی گوید ؎ فریب گنبد نیلوفرے مخور که کنون ❊ اجل چو گنبد
گل برشکافدت عمدا ❊ ونوعے از آهنین بندے که ظرف گنبد سازند وآنرا کوبله نیز گویند وبتازے قبه خوانند فردوسے
گوید ؎ همه راه وبیراه گنبد زده ❊ جهان شد چو دیبا پر از اژدها ❊ ودر فرهنگ بمعنی جستن آورده اما چنین مسموع شده
که نوعے ست از جستن که طاق لبت نیز گویند خسرو گوید ؎ زهمت تا ختم رخش فلک کام ❊ بیک گنبد رسیدم بر نهم بام ❊
وبمعنے پیاله نیز آورده گنبد چهاربند بالضم وباجیم فارسے یعنے دنیا گنبنده بمعنے گنبند که گذشت گنبد آب
بمعنے حباب گنبد اعظم یعنے عرش گنبد آفت پذیر بمعنے آسمان گنبد ازرق مثله گنبد انداز
بالضم وبا کاف فارسے وبادال دوم مکسور وزده وبالکسر نام حصاریست گنبد پیر کاب بلی کنایه از دنیا باشد
گنبد تیزرو کنایت از فلک ست گنبد جان ستان وگنبد حراق رنگ و
گنبد خضرا وگنبد زود گشت وگنبد دولاب رنگ وگنبد دولابی وگنبد طاقدیس وگنبد شگرف
وگنبد صوفی لباس وگنبد گیتی نورد مراد از همه لفظ آسمان ست گنبد مایل کنایه از فلک چهارم باشد گنبد مقرنس و
گنبد نارنج رنگ وگنبد نیلوفرین کنایه از آسمان ست کنبور باول مفتوح وثانی زده بمعنے مکر وفریب باشد کنبیزه باول
مضموم وثانی زده وبای مکسور ویای مجهول وزاے منقوطه وهاے مختفی نوعے از خیار باشد که بهنگام خامی شیرین وبافره بود وچون پخته شود
آنرا استخوان خورد گنج بالضم گوشه خانه وجز آن وباجیم فارسے احمق وخود ستا وباجیم تازے بمعنے گوشت پاره که از منتهاے کام آویخته
است … گوید ؎ همه تا دایه کنج کام گردش ❊ که در فرزانه هرمز نام کردش ❊ وشکنج که در گلیم وجامه وامثال آن افتد و
شخصی که ز پشت کرشتش برآمده باشد وبتازے احدب گویند سراج الدین راجے گوید ؎ بکنج خانه دارم من یکے کنج ❊ …
تند وافگنده فرو لنج ❊ وبالکسر بزرگ جثه ومهیب وجنگی کنجا بالضم گنجایش مولوے گوید ؎ دل تنگ همو شم که در فراخی ❊

هر سنجره رازه است و کنجات ٭ کنجار نخار کنجد و امثال آن که روغن از ان برکشیده باشند و با کاف فارسی گلگونه زنان کنجاره
شد گنج افراسیاب گنج چهارم از جمله هفت گنج خسرو پرویز کنجال بمعنی کنجاره که مرقوم شد کنجاله شد گنج الٰهی
کنایه از قرآن و قناعت را نیز گویند کنجانیدن بالضم و با کاف فارسی راست در چیزی در آوردن و این لغت بدین معنی
بکاف فارسی مشهور است امّا در شرفنامه بکاف تازی آورده گنج باد نام گنج دوم از هفت گنج پرویز چه قیصر روم از بیم پرویز خزینه
آبا و اجداد خود در کشتیها در آورده که جائی برد اتفاقاً باد و طوفان عظیم شد و کشتیها را بجائیکه خسرو پرویز بود انداخت و نام نوائیست از
نواهای باربد گنج باد آور شد گنج باد آورد بمعنی گنج باد مرقوم گنج حکیم بالفتح بمعنی سورهٔ فاتحه گنج خاک بمعنی آدم
و فرزندان او گنج خسروی گنجی که پرویز نهاده بود گنج خضرا نام گنج ششم از گنجهای هفتگانهٔ پرویز کنجد بالضم نام صمغی ست
کرتبانی انزروت گویند در دوای چشم و پاک کردن ریشها مفید ست و کلفی که بر روی افتد و بمعنی خال کنجدا از نام نوائیست از
موسیقی و نوائی از نواهای باربد کنجاده بمعنی کنجد که گذشت گنج دیوار لبست نام گنجی که زیر دیوار بود و آن دیوار نزدیک
افتادن شد حضرت خضر آنرا راست کرد و گنجی که همچون دیوار توده بسته و انبار کرده باشند یعنی گنج بزرگ کنجر بالکسر و جیم مفتوح
بمعنی فیل بزرگ جثه و مرغی که زنان بجهت زیبائی بر رخساره مالند گنج روان نام گنج قارون ست و آسمان با ستارگان و نیز
شراب گنج سوخته گنج پنجم از هفت گنج پرویز بمعنی زر کهنه آن گنج سنجیده چه سخته و سوخته بمعنی سنجیده آمده و نام نوائیست از نواهای
باربد گنج شاد آورد نام گنجی از هفت گنجهای پرویز گنج شایگان نام گنجی ست که شرح آن در لغت شایگان گذشت و بمعنی
گنج بی پایان کنجشک بالضم معروف و هر مرغ خورد و بکاف تازی نیز آمده گنج عروس بالفتح با کاف فارسی گنج اول از
گنجهای پرویز گنج فریدون نام نوائیست کنشت بالفتح درخت پسته و بالضم چیزی تازه که دیدنش خوش آید گنج گاو
گنجی از گنجهای جمشید که در زمان بهرام گور ظاهر شد شرح این اجمال آنکه دهقانی کشت را آب میداد ناگاه سوراخی پیدا شد که آب در آن نشیب
رفته و آوازی مهیب بگوش می آمد رفته بهرام گفت فرمود که آن زمین را بکنند چون کندند عمارتی عالی که ارتفاع آن شصت گز بود
پیدا شد نزد بهرام عرض نمودند که در ان خانه دو گاومیش زرین ست که چشم آنها از یاقوت قیمتی ست و شکم شان پر از نار و سیب
و بهی زرین کرده و درون میوها پر از دُر خوشاب ساخته و در پیشانی گاومیشها نام جمشید کنده اند و در اطراف گاومیشها از جانوران پرنده
و چرنده مانند شیر و گور و تذرو و طاوس زرین که چشمها و سینهای شان از لعل و مروارید ساخته بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بمستحقان
قسمت کنند و نام نوائیست از نواهای باربد گنج گاوان شد گنج گاومیش بمعنی گنج گاو مذکور کنجلک بالضم و نون
ساکن و جیم موقوف و لام مضموم چین و شکنج گنجور بمعنی خزانه دار گنجور شد گنجه بضم کاف و فتح جیم فارسی خردم بریده و
بعضی گفته اند خرسی که زیر دندان او آماس کرده باشد و بالفتح نام شهریست مشهور گنجیده بمعنی کنجاره مرقوم گنحت بالفتح تیر
جوهر شیر گند بالفتح شکر باشد قند معرب آن و جراحت و ریش و دهی ست از دیهای خجند در راه کاشغر که بادام خوب در ان مشهور
و بزبان ماوراء النهر مطلق شهر را گویند و بالضم قند تیز و پهلوان و دلاور و بکاف فارسی و بالضم خصیه کندا بالضم دانا
و حکیم و شجاع و پهلوان و بکاف فارسی چیزی گندیده که از ان بوی ناخوش آید گندا اگر شد گندامویه بالضم
موی اماء و زهار گنداور بمعنی گندا که گذشت گند بند باول و چهارم مفتوح عمارتی را گویند که کهنه شده
و خراب گشته باشد گند بیدستر بمعنی خصیه سگ بحری گندر بضم کاف و دال صمغی ست مانند مصطگی که بعربی
لبان گویند و بفتح هر شهر عموماً و شهری از شهرهای خراسان خصوصاً و بالضم یکم و سوم درختی ست همچون درخت

بسته امّا میوه و تخم ندارد و نام مبارزی که بیاری افراسیاب آمده و او پادشاه سقلاب بود و در عربی شخص کوتاه و سطبر کندرو
بضم یکم و چهارم بمعنی مصطگی و آن بیخی ست که میخوانند و بعضی گویند صمغی ست و بمعنی ترش کندروش بفتح کاف و دال و ضم
را مهمله زمین پشته پشته کندری بضم نام وزیر ضحاک کندز نام شهری از توران زمین آباد کردهٔ فریدون و در بعضی فرهنگ
بمعنی قلعه کهنه کندز شد کندش بالضم و کسر دال خاوله پنبه برزده و در اسامی چوبی اشنان که خمیر شکربان سفید کنند
کندک بالضم و فتح دال نان ریزه و بمعنی گوگرد کندکیا بالفتح نام گیاهیست که آنرا خرس گیا و نیز گویند کندل بر وزن
مندل کوتین و ناف کندلان بضم کاف و دال خیمه که ملوک هر جائیکه سوار شوند بر پا سازند گندم با بالفتح و بکاف
فارسی آش و حلیم را گویند کندمه بالضم نرخ باشد که بعربی ثؤلول و بهندی مسه گویند کندن روز روشن گندنا معروف
که بعربی کراث گویند گندناگون بالفتح با هر دو کاف فارسی سبز رنگ گندناگوهر با هر دو کاف فارسی گیاهی که
او را علاقه گویند کندو بالفتح و ضم دال ظرف بزرگ گلین که پر از غله کنند و بهندی کوٹهی گویند کندواله بالضم مرد بلند بالا
و قوی هیکل شهاب الدین عبد الله گوید ؎ جا گرانت بگه رزم و گه بزم بوند ٭ کندواله چو تهمتن چو فلاطون کندا ٭ کندوج یعنی
کندو که مرقوم شد کندوری بمعنی سفرهٔ بزرگ که آنرا دسترخوان گویند کندوک بمعنی کندو که مرقوم شد کندوکوب
بمعنی تشویش و بیقرار کندوله باول مفتوح بثانی زده و دال مضموم ظرفی باشد مانند خم بزرگ که از گل سازند و پر از غله کنند و
بهندی آنرا کوٹهی گویند کند و مند بالفتح بمعنی خراب و ویران و کنده شده شاعر گوید ؎ که باز خورد به و تاب زنده پیل
تو شاه ٭ کنون رسوم دیارست کند و مند کند ٭ ناصر خسرو گوید ؎ مادر بسیار فرزندی ولی ٭ خوار دار ایشان همیشه کند و مند ٭
کنده بالضم چوبی که بپای مجرمان نهند و مطلق چوب را کنده نیز گویند و غول بیابانی و بالفتح آنچه گرداگرد قلعه کنند مثل آن
خندق ست اسدی گوید ؎ به پیرامن دز یکی کند ساخت ٭ ز سر جوی و شهراب در وی بتافت ٭ و موضعی که در زیر زمین کنده
باشند در بیابان برای مسافران و بضم با کاف فارسی معروف و کوفته که مدور و بزرگ ساخته در میان آش اندازند کنده پیر
پیر زنی که بغایت سال خورده باشد کندهٔ گوش بضم کاف تازی یعنی کم شنو سعدی گوید ؎ پراشیده عقل و پراگنده
هوش ٭ ز قول نصیحتگران کنده گوش ٭ بعضی این بیت را چنین خوانده اند ؎ پراشیده عقل و پراگنده گوش ٭ ز قول نصیحتگر آگنده
گوش ٭ گنده مغز بمعنی یاوه گوی کندی بالفتح نام گلی سفید که در هند کیوڑه گویند و بعربی کاذی خوانند کنز
بالفتح گنج نهادن و بگنج نهاده کنوز جمع کنز الاشتها یعنی کتاب اطعمه کنس بالفتح خانه روفتن و بالضم و تشدید نون سبعه سیاره
کنشت بالفتح مسجد ترسایان ای جای پرستش گبران کنش بضم یکم و کسر دوم بمعنی کردار چنان گویند بدکنش یعنی بدکردار
کنشا بضم و کسر نون تبرک زدن اعصاب بسبب دردمندی کنشت بضم یکم و کسر دوم و قیل بفتحتین عبادتگاه جهودان یعنی
بتخانه و آتشکده موبد گوید ؎ توئی معبود در کعبه کنشتم ٭ توئی مقصود در بالا و پستم ٭ کنشتو بفتحتین و ضم تا گیاهیست که از
بیخ آن جامه شویند و آنرا اشنان نیز گویند فخری گوید ؎ تو خوش بنشین که آدای تو شستن ٭ ز ملکت دل بصابون کنشتو ٭
کنشو بفتح کاف و سکون نون و ضم شین غورهٔ انگور کنغ بفتح گوفتگی عضو و منقبض شدن و نزدیک آمدن و کار فروتنی کردن و نرمی
نمودن و میل بغروب کردن ستاره و بالتحریک بر گرفتن انگشتان و شکنج که بر اندام افتد کنغانه بضم کوهی ست بخراسان کنغر
بالفتح نوعی از ماهی دریا کنغال بالضم امرد باز و غلام باز در اصل کنک غال بود یعنی امرد در سلطانند و غلام بارگی و شاهد بازی
فخری گوید ؎ احتساب نفاذ او بر داشت ٭ از جهان رسم کنک غاله ٭ ز احتساب نفاذت موذن ست و امام ٭ که یکی بود از ...

فاسق کنغال ۵ و بمعنی قحبه نیز آمده کنغاله شلّه کنفت بالفتح فرج گرفتن چیزی را ونگاهداشتن وبازپس کردن وبرگردیدن
وبرای تخطیه ساختن از شاخ درخت وبالکسر ظرفیست که رشبان در دوات وآلات خود نگاهدارد و بضمتین کرانه وجانب وپناه وبال
مرغ اکناف جمع آن ویکنوع علتیست که در شانه جاروا پیدا میشود وبمعنی ریسمان سن نیز آمده کنغلیل بوزن زنجبیل ریش بزرگ
ودو رمویه گفته این لفظ هندی نیست اما هرگز از هیچ ولایت کسی نشنیده کنگ بهر دو کاف فارسی بوزن رنگ بیت المقدس و
بهار خانه ایست در ترکستان وکوشکی که کیکاوس ساخته وقیل بتخانه و خزینه ایست ونام رودی وشهری در هند وبالضم معروف
در مؤیدست بمعنی بتخانه کمال اصفهانی گوید ۵ مدام تا بجهان هست مسلم وترسا ٭ نهاده رو بعبادت بسوی وقبله وکنک للمؤلف
در فراقت دو دیده ام فیضی همین چون جوی کنک ۵ ... بهم هر چیز خمیده وخمیده گی که در پشت پیدا شود مرد خمیده فخری گوید ۵
اگر جلال تو از چرخ متکا سازد ٭ زبار قدر تو در خط محور افتد کنک ٭ مسعود گوید ۵ بار محنت بسی ست بر سر خود ٭ زین سبب گشته بر تن
خرفش کنک ٭ ونیز بمعنی نیکو وزیبا فردوسی گوید ۵ بهر گونه بوی وبهر گونه رنگ ٭ نکوتر بیارای آن شنگ کنک ٭ ولوله از سفال که
مجرای آب سازند وبمعنی بخیل وبالکسر نام میوه ایست ونام جزیره ایست کنکاچ بالفتح وبا کاف آخری وجیم فارسی بمعنی شور
کنکار بالضم ماریکه پوست افگنده باشد شهاب الدین عبد الرحمن گوید ۵ از گفتن نیک در نکوئی ٭ کنکست وبرهنه همچو کنکار ٭
کنکاش بالفتح وبا هر دو کاف تجانس فارسی بمعنی کنکاچ مذکور کنگ دژ بهر دو کاف وزای فارسی نام شهریست
کنگ دژ هوخت بضم یکم وکسر چهارم قبلهٔ پیشینیان آنکه بتازیش بیت المقدس خوانند وقیل بتخانه فردوسی گوید ۵
بنخچیر رسیده وسرخنگ جوی ٭ به بیت المقدس نهادند روی ٭ که بر پهلوان زبان رانده اند ٭ همی کنگ دژ هوختش خوانده اند ٭
کنگ دژ هنخیت شلّه کنگر باول مفتوح بثانی زده وکاف عجمی مفتوح رستنی باشد معروف ومشهور که در کوه پایها روید
وکنارهای آن خارناک بود آنرا با ماست آمیخته خورند اسحاق گوید ۵ کنگر چو بر آورد سر از زیر زمین گفت ٭ خرما نتوان خورد از ین
خار که کشتیم ٭ وبالضم هر دو کاف قسمی از گدایان باشند که شاخ گوسفند بر دست وشانه گوسفند بر دست دیگر گیرند وبر در خانهٔ مردم
وپیش دوکان ایستاده آن شانه را بر آن شاخ زنند چنانکه از آن آوازه ظاهر شود که مردمان چیزی دهند واگر اهمالی شود کارد
کشیده اعضای خود ببرند واغلب کارد بدست پسران امرد خود دهند که این کار کنند تا صاحب خانه ودوکان لاعلاج شده چیزی
بایشان دهند اکنون کسی اگر از کسی حاجت خواهد ومیسر نگردد گوید اگر حاجت من بر نیاری خود را اخواهم کشت بطریق تمثیل گویند که
شاخ وشانه میکشد وبمعنی چغد که بعربی بوم گویند وبکسر هر دو کاف نام سازیست که اکثر اهل هند نوازند کنگران بمعنی خار دشتی که آنرا
آنرا انجنک گویند کنگره بضم هر دو کاف محراب شکلی که بر سر حصار سازند کنگل بالفتح هر دو کاف فارسی هزل وظرافت مولوی
گوید ۵ منتظر میباش چون مه نور گیر ٭ ترک کن این کنگل ونظاره را ٭ کنگلاچ بالضم کسیکه زبانش گرفتگی داشته باشد بتازی
الکن گویند کن مکن بالضم امر ونهی وتردد وعبارت از پادشاه کنمور بفتحتین ابر بزرگ کنو بالفتح بکنایت سخن گفتن وبا کسی کینه
کردن کنود بالضم ناسپاسی کردن وبالفتح زمینیکه از وی چیزی نروید ومرد ناسپاس وکافر نعمت کنور بضمتین وبالفتح غله ایست
که در هند کنندری گویند کنوریدن بالفتح فرنفقن کنوس بضمتین در خانه ودر جای خود رفتن آهو وگوزن وبز کوهی ودر غار
رفتن وپنهان گشتن کنوع بضمتین کوفتگی عضو ومنقبض شدن ونزدیک آمدن کار وفروتنی کردن ونرمی نمودن ومیل بغروب
کردن ستاره کنون بالضم مخفف اکنون وبمعنی کند علی فرقدی گوید ۵ نیست ما را مشت گندم در کنون ٭ یاز دیناری بکیسه
اندرون ٭ وبضمتین پیلی که سر آن کج باشد بزرگان با خود دارند کنوندانه بالفتح تخم بنگ کنوه بالضم غایت ونهایت وپایان چیزی

کنی بالضم وبالف مقصوره جمع کنایت وبالتشدید با هم کینه کشی کردن کنیة بالضم نامی که در اول آن لفظ اب یا لفظ ام
یا لفظ ابن باشد همچو ابو المعانی وام کلثوم وابن حاجب کنیده کل بضم ناشگفته وپیاله زرین کنیده بضم کاف فارسی غنچه گل
کنیز پرستاران کنیزک شلّه ودر فرهنگ بمعنی دختر باکره گفته فردوسی گوید ۵ کنیزک بدو گفت کز راه داد ٭ منم دختر
مهرک نوش زاد ٭ کنیس بفتح گیاهیست که گوهر شمشیر بدان پیدا شود وبتخانه وجامهٔ زربفت کنیف بالفتح نهان خانه وپوشیده
وسپر وجای خلا وطهارت وبالضم وفتح نون تصغیر کنف وظرف کوچک که در آن چیزی نگهدارند وبالکسر لقب ابن مسعود که فاروق
رضی الله عنه او را بدان ملقب کرد کنیقه بالفتح کینه وآهن پاره پهن که بر در زنند برای استحکام گو بالفتح زیرک وعاقل وبالفتح
باکاف فارسی زمین پست ومغاک وشجاع وپهلوان وباول مضموم معروف وتکمه جامه گوا بضم کاف فارسی مخفف گواه گواب
بالفتح جوارح واعضا که با تنج کسب کنند گواش بضم تره کنند تا گواجو یعنی ریسمان که هر دو طرف آن بجای بندند وطفلان در آن
نشینند وبجنبانند گواجه شلّه گواده بالفتح چوب زیر ور گوار بالفتح سبدی که در آن میوه کنند وبالضم قصبه ایست از مضافات
شیراز وابریکه در شبهای تابستان پدید آید وبعضی بمعنی نرم مرقوم ساخته اند وبالضم کاف فارسی چیزی را گویند که در ذائقه خوش
باشد وزود هضم شود گوارا بالضم کاف فارسی باضمه گوارب بالضم وبا کاف وواو فارسی زمین سپید وشوره که از دور چنان نماید
که آبست وآب نباشد بتازیش سراب خوانند گوارث بالضم چیزها یکه رانده وافگنند گوارش ترکیبی که جهت گواریدن طعام
سازند معرب آن جوارش گوارشت باول مضموم ورای مکسور وشین منقوطه زده شلّه گوارش مصطگی بالضم وباکاف
فارسی دارو بیست خوشبو گواره بالفتح وباکاف تازی سبد دراز که بر پشت گیرند ونیز خانه زنبور وبالفتح وباکاف فارسی
مخفف گهواره گواریدن بالفتح وباکاف پارسی هضم شدن طعام گواز بالفتح چوب دستی که خر ودیگر ستوران رابدان برانند
وآنرا خرگاو نیز خوانند وبادن چوبی باشد معرب آن جواز ست گواژ بالفتح سرزنش وطعنه گوازه بالفتح کوزه سرتنگ که مسافران
با خود دارند وتخم مرغ نیم پخته گواژه بالضم مثل گواژ مذکور گواس بالضم صفت وگونه ودر بعضی نسخه بالفتح کاف وسین مهمله
نیز مستعملست ودر بعضی فرهنگها باشین منقوطه نیز بنظر رسیده گواسه شلّه گواش بالفتح والضم مثل گواس مذکور بسین
مهمله گواشمه بالضم والفتح وشین معجمه مکسور قاسانی ودر بعضی نسخه گواسیمه بکسر سین مهمله وزیادتی یا آورده اند گواشه باول مفتوح
مقنع باشد که زنان بر سر اندازند گواشیر بالفتح نام ولایتیست که در آن فیروزه کم بهای شیرفام پیدا میشود گواعب بالفتح
جمع کواعب وآن دختران نارپستان باشند گوافر بالفتح زنانیکه کافره باشند گوالب بالضم کوهیست معروف گوال
بضم کاف پارسی بالیدگی وافزونی ونشو ونما کننده وبالش دادن وافزون کردن وبالش دهنده وافزون کننده لازمی
ومتعدی هر دو آمده گوالیدن بالضم والفتح بالیدن هر چیز از درخت وگوشت گوالیده بالفتح والضم غله بالیده وگشت
بالیده یعنی صاف وافزون وپر شده وبزرگ شده گوام بالضم گیاهیست خوشبو گوانج بالفتح ونون موقوف
سردار وسپهسالار ودلیر وپهلوان گوانگله بالضم والفتح حلقه باشد که تکمه جامه در آن بند کنند گواه بالفتح چوب زیرین در گوب
بالضم کوزه بدیسته ولوله ودر فارسی ضربی که بکسی رسد از سنگ وچوب وامثال آن وقسمی از زیور پاکه آن بغایت گنده
وزرمی باشد وآلتی که پیلبانان با خود دارند وامر از کوفتن وبضم کاف وواو وبای پارسی در آخر کوه وحصیر گوپاره بالضم و
بای پارسی کله گاومیش سنائی گوید درین گو پاره چون کردی بر آخور چون خر عیسی ۵ بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی
گوپال بضم کاف وبای پارسی گرز باشد ونام مبارزی که یکی از خویشان پادشاه بود وبعضی بمعنی تخت آهنی وچوبین گفته اند

کوپان بوزن و معنی چوپان کوپل بالضم و واو مجهول و بای فارسی مفتوح شگوفه و بهای تازی گل بابونه کوبله بالضم
قبه که در ایام جشن و شادی برسم آذین در شهرها بندند کوبه بالضم دو طبل باز و باواو پارسی گیاهیست شیرین که بخورند و آنرا
هر چیز که بتازیش مدق گویند کوبین بالضم و باواو فارسی آلتی از آهنگران را مانند کفه ترازو و آنرا از برگ خرما بافند و عصاران
تخم را کوفته در ان کنند کوت بالضم و باواو فارسی سرین مردم کوتا نام جانوریست مانند گوزن کوتار بالضم و واو مجهول و تای
فوقانی کوچه سرپوشیده کوتاه پا جانوریست معروف رنگ زرد و خالهای سیاه دارد کوتاه پاچه مثله کوتاه پازه
مثله کوتاه نظر بالضم آنکه از عواقب امور نیندیشد و غافل بود کوتر بالفتح مختصر کبوتر کوته پا بالضم خرگوش کوته بال یعنی
کوته قد چه زیراکه بال بمعنی قد آمده مخفف بالا کوث بالفتح کفش کوثر بالفتح مرد بسیار خیر و گرد و غبار بسیار و مرد بخشنده و جوئیست
در بهشت و حوض کوثر حوض بیرون بهشت در موقفی که منبع آن کوثر ست کوثل بالفتح و نباله کشتی و بن کشتی کوچ بالضم و با جیم فارسی
روان شدن از منزل و جغد که بتازیش بوم خوانند در هند الو نامند و بالضم و با جیم تازی آنکه یک چیز را دو بیند و بتازیش احول خوانند
و نیز بمعنی کاش آید که معنی آن افسوس ست و طائفه از صحرانشینان در نواحی کرمان کوچ بکوچ بهر دو جیم فارسی معروف و
دزدان کوچیدن بمعنی کوچ کردن کوچک بهر دو کاف تازی و واو و جیم پارسی خورد و چوزه و نام پرده سرود کوچه باستان
یعنی دنیا کوچه خط تنگ کوچه افتاد بالضم یعنی غریب و مفلس کوچه قفر بالضم و با جیم پارسی یعنی دنیا و نیز کوچه معشوق کوخ
بالضم خانه خرپشته که از چوب و نی و علف ترتیب دهند لیکن در قاموس نیز آمده ظاهرا عربی ست کوخت بفتحتین و سکون خا خوشه
انگور که بعربی خصله گویند بضم خاء معجمه کود بالفتح خواستن و نزدیک شدن بکاری و نزدیک آمدن و در فارسی با دال و ثانی مضموم کبود را خوانند و
با دال و واو مجهول جمع و توده خرمن و باری که در زمین زراعت اندازند تا غله قوت گیرد کوداب با دال مضموم آشی باشد که از برنج و گوشت پزند
و قاتق آن از سرکه و دوشاب سازند و دوشاب را گویند کودر مرغ آبی که گوشت آن نهایت بدبو باشد و قیل مرغ کوچک که در آب نشیند و گوساله بود و نام پسر شاه بولاد
و پهلوانی ایرانی و بچه گوزن و پوست گوساله کودرز بالضم و باکاف و واو پارسی نام پسر قارون بن گاوه آهنگر و نام پسر شاپور که ولیعهد ملک بر خویشتن بود و در عهد او
مساجد و معابد خراب شد و جور و ظلم آشکارا بود و پنجاه و هفت سال ملک راند عیسی در عهد او متولد شده بود و نیز نام پسر ایران شاه که از ملوک اشکانیان بوده و نام مرغیست
که اکثر در آب نشیند کودره مثل کودر مرقوم کودک معروف خدمتگار و بنده و پسر نابالغ کودن بالفتح و باکاف تازی یالان
اسپ که بار برو نهند و شخصی که زیرک و زود فهم نباشد کور بالفتح گشتن و افزونی و پیچ دستار و پیچیدن آن و شتر گاو و بسیار و بعضی
گفته اند مقدار و صد و پنجاه و بالضم کوزه آهن و خانه زنبور و پالان ناساز و ساختگی آن و در فارسی بالفتح جای خراب که از تشنه و تشنگی
بسیار داشته باشد کورا بالضم و باکاف فارسی ضد گلوگیر یعنی آنچه از خوردنی و آشامیدنی در حلق باسانی رود و
نیز بمعنی هاضم آمده است کوراب بالضم و واو مجهول گنبدی که بر سر قبر سازند و بضم کاف تازی و واو مجهول سراب
کورابه همان کوراب مرقوم بمعنی اخیر و موضعیست که دخمه پدران رستم آنجا بود کوراسپ بالضم و باواو فارسی نام مردی
قبیل پادشاهی کوراکور یعنی نود نود و تیز کورب بفتح کاف پارسی جامه پشمین که زیر موزه پوشند جهت دفع سرما
و آن بجای پای تابه باشد بعربیش جورب کوربا بالفتح نام آشی ست که در آن کبر کنند و بتازی کبر را گویند کورپ بالک
جانوری که خانه از خس شبیه به کورب ساخته از شاخهای درخت بیاویزد کورچشم پارچه ابریشم که در بافندگی چشم خروس
بران نقش کرده باشند چنانچه پارچه ست که آنرا بلبل چشم گویند گورخان بالضم و باکاف پارسی و واو موقوف نام پادشاه
ختن گورخر بضم کاف فارسی خریست دشتی که خوردنش حلال ست کورد اشل کور بادام مرقوم کوردی بالضم و باکاف

تازی جامه پشمین کوردین بالضم و باکاف فارسی مثله کورز بالضم گیاهیست پرخار که برگ و میوه و شاخ و گل آنرا در سرکه
اچار سازند کورزه بالضم مثله کورس بضم کاف تازی و واو مجهول و رای مفتوح موی جعد و چرک که آنرا کرس و کرنز نیز گویند کورشت بضم کاف تازی و واو مجهول
و رای مکسور و شین معجمه پیمان و دوله و جالیک و آن دو چوب باشد یکی دراز و دیگر خورد و باشد که طفلان بدان بازی کنند کورشکاونه بضم کاف فارسی و واو
مجهول و رای موقوف کسیکه گور از شبها بشگافد و کفن مرده را ببرد و بتازیش نباش گویند کورکان بضم هر دو کاف نام پادشاهی کورکانی بالضم و باکاف
فارسی بختیها و قبیل کاف اول تازی گورگور مثل کوراکور مرقوم کورکاه بفتحتین و کاف دوم فارسی نقاره کلان هندش دهنول نامند
گویند کورکیاه هر دو کاف پارسی گیاهی که گور خورد کورموش بالضم و با رای موقوف آن موش که بوی بد
دارد و در روز بیرون نیاید و اگر بار او را بگیرد و بگزد کور شود و اگر فرو برد بمیرد کوز بالضم کوزه گران و اکواز جمع و نام مردیست و بالفتح
گرد کردن و نوشیدن آب و در فارسی پشت خمیده و بضم کاف فارسی و واو مجهول چهار مغز و معرب آن جوز است و بفتحتین
مخفف کوزن کوزاز بفتح کاف فارسی و واو مجهول و هر دو زای منقوطه مرغیست خوش آواز شبیه به بلبل کوزبان بضم
کاف عجمی و واو مجهول و زای منقوطه موقوف پاره دم مولوی گوید ه چو خریدارم خرنده نیستم ای جان * من از کجا غم یاران
و گوزبان زکجا * کوزپشت بضم کاف تازی و واو مجهول و زای منقوطه مفتوح نام پادشاهی بوده کوزد بالضم و باکاف
تازی و زای فارسی مفتوح صمغی ست از درخت پرخار و بتازی آن درخت را اشابک و صمغ را انزروت خوانند کوزده
بالضم و باکاف تازی مثله کوزر بفتح کاف تازی و زای معجمه خوشه گندم بعد از پاک کردن خورد نشده باشد و آنرا بار دیگر کوبند
کوزره بمعنی کوزر مرقوم که گذشت کوزسب بالضم و واو مجهول و کسر زای معجمه و سکون سین مهمله و بای موحده در آخر
نام پادشاهیست کوزغه بالفتح غوزه پنبه و معرب آن جوزغه کوزک بضم کاف و واو مجهول و زای تازی مفتوح
لعب با کرجول نیز گویند کوزکانی باول مضموم و هر دو کاف فارسی بختیان باشد کوزگندم بالفتح هیچ گیاهیست
که در نظر چنان نماید که گویا پنج شش دانه گندم بهم چسپیده جوزجندم معرب آن کوزن بفتحتین و باکاف فارسی گاو دشتی
که از چرمش زه کمان میسازند خواجه نظامی گوید ه گوزن از حسرت آن چشم چالاک * ز زخرگان زهر بالاید نه تریاک * کوزوک
بالضم و واو معروف پرده کلید زیراکه نوک کش کج ست کوژه بضم زای فارسی مفتوح خر سفید رنگ که بتازی اقمر گویند
کوزهر باول مفتوح و ثانی مکسور عقده راس و ذنب و جوزهر معرب آن کوزینه یعنی حلوای گوز که چار مغز باشد
کوس بالضم و واو مجهول کوفت و آسیب که بتازی صدمه و بهندی دهکه خوانند و نقاره بزرگ که کورکا نیز
گویند و بسبب کوفتن باین نام موسوم شده و قصبه ایست از قصبات مازندران که الحال بگوساله اشتهار دارد فردوسی گوید
ه کجا نام او کوس خوانی همین * جز این نام نیزش ندانی همین * و در فرهنگ جمعی صف جنگ آورده نظامی گوید ه
دو لشکر بهم در کشیدند کوس * چو شطرنج از عاج و از آبنوس * و درین میان تامل ست چه بمعنی نقاره نیز بطریق کنایه تیر است می آید
و بمعنی گوشه و جامه و گلیم و امثال آن که از گوشهای دیگر زیاده شود و نوعی از بازی که به نبرد و شباهتی دارد و نیز آورده و گفته اند که
چون بارها و را از هر دو جانب بوصف می چینند بنابران آنرا کوس خوانند و بمعنی دوش که با یکدیگر پهلو با پهلو دوش با دوش
بهم گویند ناگهان یا عمدا و در عربی بالفتح سرنگون کردن و بر سر پای رفتن ستور کوساله گاو بچه و امثال آن کوسال
فلک یعنی برج ثور کوسان بالضم و باواو مجهول بمعنی همان کوس مذکور و نام نائیست که در زمان یکی از پادشاهان
قدیم بود و نوعی از خوانندگی مخفر کاسنی گوید ه شهنشه گفت با کوسان نائی * زهی شایسته کوسان سرائی *

کوشپان باول مضموم و واو مجهول بمعنی کهسان مرقوم گوسپند چرخ بمعنی برج حمل گوسپند کشان یعنی عید قربان
کوشپه دو معنی دارد اول معروف ست دوم نام شکلی ست از اشکال رمل که آنرا بتازی فرح گویند کوشپ بالضم و واو مجهول
و سین موقوف بمعنی همان کوس که بالا گذشت کوشنان بفتحتین در زبان بشین ماوراء النهر را گفتندی کوشمن بالضم
کوفتن کوسج بالضم مرد کوسه و یک نوع ماهی ست دریائی که بینی او تازه میماند اگر [illegible] کنند بهیه بیابند و ناقص دندان
و ستور کنند و نیز نام شکل نجم علم رمل و بمعنی کجی ریش ست کوس فرو کوفتن بمعنی کوچ کردن کوسه معروف و شکلی از اشکال
رمل که بتازی قرح گویند کوبرنشین نام جشنی ست که پارسیان در غره ماه آذر کنند و وجه تسمیه آنکه مجوس درین روز مرد کوسه
مضحک را سوار میکردند و بخور زا و طعامهای گرم میدادند و دار و های گرم بر بدن او می مالیدند و آن مرد مضحک مروحه در دست
داشتی و خود را باد میکردی و شکایت گرما نمودی و مردم یخ و برف برروی او زدندی و او از هر کسی چیزی بستندی و اگر کسی
ندادی گل تیره که با خود داشتی برو کردی و جامه او پاشیدی و بتازی کوسج بر نشین گویند کوشی بالفتح و بالف مقصوره زن زیرک
و دانا و پارسا کوش بالضم و واو مجهول معروف و بمعنی کوشش نیز آمده و نام فرشته که موکل مهمات خلق ست و در فرهنگ بمعنی
منتظر نیز آورده و بکاف تازی امر از کوشیدن کوشا بالضم بمعنی کوشنده و بر قیاس کوشیدن و کوشش بمعنی جنگ و جدل نیز آمده کوشاشب بالضم
بمعنی ذوذنب گوش افتادن بمعنی گرشیدن خسرو گوید ع کوفت چو آن کوس شغبناک را * گوش فتاد اختر افلاک را * کوشانگ بمعنی کرم هزار پا سنج انوری
گوید ع قول ناصح بگوش دل داده * بدهی خانه بچو پای کوشانگ * کوشان بالضم و واو مجهول شیره انگور کوشانه بمعنی گوشه کمین نظامی
گوید ع هنوزم عشق سیدار د زنکبت * در پناه ارچه * خرد برین برون آرد ز هر گوشانه غوغائی * گوش بدر بالضم و باکاف فارسی منتظر
خبر خوش گوش بر در مثله گوش پیچ بالضم و باکاف و جیم فارسی بمعنی گوشمال و نیز جامه که مغلان از و سر و گوش بندند
گوش پیچیده بمعنی شاگرد گوش بفشرد بالضم و باکاف فارسی یعنی گوشمال داد گوش تاب بمعنی
گوش پیچ که بالا مرقوم شد گوشتاپ بالضم و باکاف و واو و بای پارسی اختلاف ست و آنکه هنوز خطش ندمیده باشد
گوشت چینه بمعنی گوشانگ مذکور گوشت ربای بالضم و باکاف و واو فارسی رباینده گوشت و نیز غلیواز و آن جانوریست
در غایت شهرت و آنرا برند و جوزه بواو و چنگلاوه و خلاو زغن نیز گویند و آن شش ماه نر و شش ماه ماده میماند و صحیح آنست که
سالی نر و سالی ماده باشد گوشتر شدن یعنی شنیدن گوشتهنگ مثله گوشخارک بالضم و باکاف فارسی و شین
موقوف یعنی بچیزی که گوش خارند و نیز خزنده ایست بسیار پا که در گوش خزد و در هند کنکهجورا گویند گوشخاریدن بمعنی توقف کردن
و مکث نمودن گوش خبه بالضم و باکاف فارسی و شین موقوف بمعنی گوشت خارک که مذکور شد گوشدار بالضم
و باکاف فارسی یعنی نگهدار و محافظت کن گوش داشتن بمعنی نگهداشتن گوش دوماهی یعنی گوش حوت و گوش
آن ماهی که زیر زمین ست گوش زده سخنی که یکبار بگوش رسیده باشد گوشزای آنکه هرچه بشنود نکو فهم کند
کوشک بالضم بنای بلند که بتازیش قصر گویند گوش کرد بالضم و باکاف فارسی یعنی نگر و حاضر شد و دیگر گوش
کردن یعنی نگر کردن نظامی گوید ع کلاغی تگ کبک را گوش کرد * تگ خویشتن را فراموش کرد * اما در ینجا بکاف تازی
بمعنی کوشش مناسب ترست گوشگشتن یعنی شنیدن چنانچه در شنیدن تمام گوش باشد گوش ماهی نوعی از
صدف که بگوش ماهی ماند و پیاله صدف را نیز گویند گوش من بفشرد یعنی مرا گوشمال داد گوش موش
نام دارویست گوشوار فلک بالضم و باکاف فارسی یعنی ماه نو گوشواره فلک مثله گوشه بالضم

وباواو فارسی

و با واو فارسی بمعنی کوشنده و بمعنی جنگ و جدل نیز آمده کوشهار بالضم و با واو فارسی و شین موقوف نام حکیمی که از فضلای حکمای
روزگار بود و قیل استاد شیخ الرئیس بود گوشه بالش تو یعنی گوشه مسند گوشه جامه شکسته بالضم و باکاف فارسی یعنی
ماه نو کوشیار بالضم و باکاف تازی و واو فارسی موقوف نام منجمی که او را ابوالحسن کوشیار گویند سعدی گوید ع برگوش یار
آمد از راه دور و در فرهنگ بکاف فارسی آورده کوشش و کوشنده و امر از کوشیدن کوع بالفتح انگشتان بند دست بطرف انگشت
ابهام که آنرا از ندا علی و استخوان بجل گویند و همچنین کاع و بر ساق دست رفتن سک و در ریگ از گرما کوغ بالضم و باکاف تازی در شدن
کوف بالضم و باکاف تازی پرنده ایست که در روز نمی بیند و بشب بیرون آید و در ویرانه باشد و بتازی بوم خوانند که بنحوست مشهور
و بهندی الو نامند و لهذا بوم بزرگ را خرکوف نامند ابن یمین گوید ع نشاند بی هنران را بجای اهل هنر * ندیده هیچ تفاوت ز کوف
تا بهمای * کوفان بالضم پناه و نام شهر کوفه کوفتان بمعنی گرداگرد کوفته بالضم مقداری گوشت که با حوائج بکوبند و غلوله ها
ساخته در آتش کنند و بمعنی آزرده و ضرب زده معروف ست و برین قیاس کوفتن و کوفت سعدی گوید ع کوفته بر سفره ما [illegible]
کوفته را نان تهی کوفته است * کوفته بریان طعامی ست که گوشت را کوفته بریان کنند کوفج بضم کاف تازی و واو مجهول و فای
مفتوح جماعتی ست که در کوههای کرمان ساکن اند و قوفص معرب آن لیکن در قاموس قفص آورده کوفجان بالضم و واو معروف و
فای موقوف قفص باشد منجیک گوید ع گر ببر در مرغ جان از کوفجان تن مرا * همچنان اندر هوایت تا قیامت پر زند * و در اسامی
بمعنی همان گروه که در کوه کرمان باشند آورده اند که بعربی قفص خوانند اما در معنی اول نشانش تامل ست والله اعلم کوفشانه بالضم و
باکاف تازی جولاه زیرا که شانه آلتی ست معروف جولاه را و چون همیشه نظر بران دارد و بنابرین او را بکوف شباهت داده اند شاکر بخاری
گوید ع نفرین کنم ز درد و بلا این زمانه را * کو داد کبر و مرتبه این کوفشانه را * کوفه بالضم رنگ سرخ و شهریست معروف کوک
بضم کاف تازی و واو معروف آواز بلند و بواو مجهول تره ایست که از خوردن آن خواب آورد و کاهو را نیز گویند و دو پارچه
بهم پیوند کردن تا در دوختن کم و زیاده نشود و هم آهنگ ساختن سازها و موافق کردن آواز و سرفه که آنرا اکیرا نیز گویند و لهذا غوزه
خشخاش را نار کیرا و کوکنار را گویند و بزبان ترکی کبود باشد کوکا بالضم و باکاف تازی و واو معروف آواز و فریاد بلند و نام ساز
نامهای ماه کوکان بالضم و باکاف تازی و واو مجهول دست افراز کاذر و در نسخه سروری بوزانج کان بمعنی ساز کاذر آورده
کوکانون بالضم ساز کازر و قیل با واو فارسی کوکب بالفتح ستاره روشن و بزرگ هر چیز و گل مرغزار و درخشندگی آهن
و کودکی که نزدیک بلوغ رسیده باشد و آب بسیار کوکبه بالفتح درخشندگی و بزرگی و شکوفه و ستاره کوگرد بالضم و باکاف فارسی
معروف که در هند گندهک گویند و آن دو نوع ست سرخ و سپید کوگرد سپید بالضم نوعی ست از کوگرد و کمیاب کوکسار با واو
فارسی نام مردی تورانی که اسفندیار را بدر رویین از راه هفت خوان راه نمود و در مؤید ست بفتح کاف فارسی نام ولایتی و نام
پهلوانی تورانی کوکل کوتاه کوکلم بالضم و باکاف تازی و واو مجهول و کاف مفتوح مرغ هدهد کوکن بالفتح و باکاف تازی
و واو مفتوح چغد که بتازی بوم گویند کوکنار باکاف تازی غوزه خشخاش زیرا که کوک بمعنی سرفه و نار بمعنی رمان ست و لهذا بتازی
رمان السعال گویند و بمعنی خشخاش دانه بطریق مجاز نیز آورده شده چنانکه اسدی گوید نظم یکی را چنان کوفت آن نامدار *
که گشت استخوانش همه کوکنار * کوکو بضم هر دو کاف تازی آواز فاخته کوکوز بضم هر دو کاف تازی نوعی از قماش لطیف
نزاری گوید ع تشریفهای فاخر کرده روان ز هر سو * خز نسیج و کمخاب کوکوز و سای ساده * کوکه بضم کاف تازی و واو
مجهول مثل کوکن مذکور و بمعنی برادر رضاعی آمده و بکاف فارسی نکمه کول بالضم و واو مجهول آبله و دوش که بعربی کتف گویند

وآبگیر وهر کوی که دران آب بایستد وچند که بشامت معروف ست ومردم گیلان وتل ولشته را گویند وبفتحتین بوستینی که از پوست
گوسپند سازند وبعضی کلیم کهنه را گفته اند نظامی گوید ؎ بیفکن کول گرچه خار آیدت * که هنگام سرما بکار آیدت * کولاد نام تجی
از پهلوانان ایران کولاک بضم کاف تازی وواو مجهول موج بزرگ وطوفان کولان بفتحتین وبا کاف تازی گیاهی ست
که در آب روییده وازان بوریا سازند وبالضم وبا کاف فارسی نادان کولخ بمعنی کولخن که می آید کولخن یعنی گلخن بمعنی
ترکیبی سوراخی که ازان گل یعنی شعلهٔ آتش ظاهر شود کولنگ بالضم وبا کاف تازی وواو مجهول ولام مفتوح وکاف فارسی آخر
مخنث کوله با کاف وواو فارسی غلوله سنگین که بمنجنیق اندازند وبکاف تازی ابله ونادان کولیدن بالضم وبا کاف تازی
خندیدن کوم بالفتح برجستن اسپ وجز آن بر مادیان ودر فارسی بالضم وبا واو معروف گیاه خشک که در زمین شیار کرده روید وبیخ او
شبیه به بیخ نی ست ودر بعضی فرهنگ گفته گیاهیست خوشبو کومر بالضم نام گیاهیست کومشت بفتح کاف فارسی ومیم مکسور
نام کتابیست که بر بنی مجوسان که جوست نام داشت نازل شد وآن کتاب بار هفتاد شتر بود کومه بضم کاف تازی وواو مجهول
خرگاهی که از چوب وعلف سازند وپالیزبانان ومزارعان درون آن نشسته پاس پالیز وزراعت دارند وصیادان نیز مثل این خانه
ساخته درون آن نشینند وکمین برند کون بالفتح بودن وهست شدن چیزی وحادثه وفسقی ودر فارسی بضم کاف وفتح واو
درخت بید وبسکون واو معروف وبکسر ثانی در فرهنگ یعنی حنز وخنثی ونام روستائی که روز عاشورا مردم دران جمع شوند لیکن بدیخیلی
کدن ست کوناب سرخی که زنان بر روی خود مالند گوناگون بالضم وبا هر دو کاف پارسی رنگ برنگ وجنس بجنس وانواع
کونج بضم یکم وکسر دوم سیاه دانه کون خاریدن یعنی پشیمان شدن کون خر بیعقل واحمق وبخت نادان کونده بالفتح
وبا کاف تازی ونون ساکن چیزی که از گیاه مانند شبکه دارد وکاه بدان کشند کونشته بضم کاف تازی سرین وطرف سرین
کون مرغ بالفتح کرکس ونام جانوری کونه بمعنی رنگ ونوع وطرز وروش نیز آمده چنانکه گویند ازینگونه کونیا سه چوب مرکب
بطریق مثلث که معماران بدان راستی وکجی گوشهای بنا وعمارات معلوم کنند ودر فرهنگ بمعنی ریسمان معماران آورده که کشند ورنگ
ریزند تا عمارت کج نشود کوه معروف وسنگ وفربه را نیز بکوه تشبیه کرده اند وبالضم وفتح واو مشدد غوره یعنی کوکنار وپیله ابریشم کوه خضر
کوه قاف که از زمرد است وبانصد فرسنگ بلندی دارد کوهان بالضم وبا واو فارسی موضعی که بر پشت شتر بلند شده باشد وبلندی که بر دو
شانه گاو باشد کوهان ثور بالضم وبا واو فارسی یعنی پروین وآن منزلی از منازل قمرست کوه برد بالضم وبا کاف فارسی یعنی فتح کرد
وفیروزی یافت وسبقت کرد وراهوار کوه پیکر بالضم وبا واو وبای فارسی پیل واسپ وستور بزرگ هیکل کوه تیغ بالضم کوهستانی
بسیار کوه جلیل بالضم نام کوهیست که حضرت نوح آنجا خانه داشت وآب طوفان اول ازان کوه برآمده بود گوهر بمعنی اصل ونژاد
وجوهر قیمتی ودر فرهنگ هند وشاه بمعنی عوض وبدل آورده گوهر آگین بالفتح وبا هر دو کاف فارسی هرچه که در وجواهر نشانده باشد
گوهر آمای بالفتح وبا کاف فارسی یعنی آراینده گوهر وبر کننده گوهر گوهران بالفتح وبا کاف فارسی عناصر اربعه نظامی گوید
؎ مسلسل کن گوهران در مزیج * گوهر تر بالفتح وبا کاف فارسی یعنی اشک خونین عاشقان گوهر حلقه مریخ یعنی انگشت افروخته
کوه رحمت بالضم نام کوهیست گوهر خانه خیز یعنی سرور کائنات صلعم گوهرزای یعنی فصیح وصاحب طبع ودر نسخه میرزا نیکو کار دهر بمعنی
واصل وبزرگزاده گوهر سلجوق بالفتح وبا کاف فارسی یعنی فرزند سلجوق شاه وازین معلوم میشود که گوهر بمعنی فرزند آمده است اما
در لغت یافته نشده گوهر شاه بالفتح وبا کاف فارسی یعنی شاهزاده وزاده شاه گوهر مطهر بالفتح وبا کاف فارسی اصل نیکو ونفس پاک گوهر
نیم سفت بالفتح وبا کاف فارسی عبارت از کلام سربسته است گوهرین علم وهنر وعبادت چنانچه اصل وخوی کوه زن بالضم یعنی

موج زن کوهسار بالضم وبا های موقوف زمینی که دران کوه بسیار باشد کوهستان بالضم وبا واو فارسی ولایتی ست که آنرا قهستان
هم گویند کوه گرفته یعنی دیو گرفته ودر فرهنگ ابراهیمی بمعنی وحشی شده کوه کمین اول مفتوح کوشت کوه مخروق یعنی آن کوه که
تجلی حق سبحانه تعالی بران شده بود وقیل کوهیست در حد وداربن کوه نالان نام کوهیست درمیان راه کازرون وشیراز کوهنگ
بالفتح وقیل بالضم وبا کاف آخر فارسی بمعنی برجستن کوی بالفتح والقصر والمد دریچهای خانه وبالضم وبالف مقصوره هم دریچه است
کوبای گهواره یعنی حضرت عیسی علیه السلام کوی باغ بالضم وبا کاف وواو فارسی میوه ایست مانند بادنجان که ازان نان خورش
میسازند کویر بالفتح وبا یای تازی زمین سراب وبیابان بی آب وبالفتح وبا کاف پارسی پای کارای مشکار کویز بالفتح گوشه خانه گوی زر
یعنی آفتاب گوی زرین مثله گویس بالفتح وبا کاف فارسی بمعنی آوند دوغ گوی ساکن یعنی زمین ونکتهای حروف گویست
بالفتح وبا کاف وبای فارسی کوفتگی کویستن یعنی کوفتن فاله کویسته مثله کوفته ومجنین کویسته بحذف یای حطی کویسیدن بمعنی کویستن
مذکور گوی جهان یعنی ماه کویش بالفتح وکسر واو ظرف شیر ودوغ وبعضی بسین معانی نیز گفته اند گوی شده بالضم وبا کاف فارسی یعنی
در مراقبه شده کویک بمعنی تکمه باشد گوی گردان بهر دو کاف فارسی چنبر دوک در ریسمان گوی گریبان بهر دو کاف فارسی
جوز گره گریبان پیرهن کویل بالفتح کوتاه کویله بیای حطی وبوزن هلیله بمعنی سواران آب وموی کالبد دم کویهم بکاف تازی گیاهیست
که در زمین شیار بروید گوینده بالضم وبا کاف وواو فارسی زبان قایل وسرود گوینده فردوسی گوید ؎ اگر شاه فرمان دهد بنده را *
که بکشاید از بند گوینده را * گوی هفتاد راه بالضم وبا کاف فارسی یعنی دنیا گویه بفتح یکم وکسر دوم موی کالبد دم که بالفتح مخفف کاه
وبالضم مخفف کوه وبالکسر وبای سکته رابطه است میان صفت وموصوف وصله لفظ چنان وچندان وزیرا مثل چنانکه گوئی وچنان بود
که دلبر بود وچندان بنود حسن خوش که خط بر نیامد ومتصل هم آید مثل چنانکه وزیراکه وبدانکه وتاکه ونیز بمعنی هرکه وزیراکه وبالکه وبالکسر وبا های
ساکن کوچک وخورد کها بفتح کاف تازی خجل وشرمنده ومنفعل نزاری گوید ؎ بدست خود که کند با خود آنچه من کردم * کهای توبه اخم
زاحمقی تا که * کهاب بالفتح گیاهیست واو ویه را گویند که جوشانیده گرما گرم بر عضوی که درد میداشته باشد بنهند کهام بالفتح
تیغ وزبان کند واسپ کند کهان بالضم وتشدید ها نام موضعی ایست وبالکسر وبا کاف فارسی مختصر که همان این زبان شیراز است
یعنی آن جهان وبالفتح وکسر ثانی ننگ وعار کهانت بالفتح اختر گوئی شدن یعنی فال گوئی وغیب گوئی شدن وبالکسر اختر گوئی کردن یعنی
عیب گوئی شدن وگردن وقصد بنجوم کهب بالفتح اول وکسر ثانی ننگ وعار آمده کهبار بمعنی کابیار که در فصل کاف عجمی از باب الف
مرقوم شد کهباره مثله کهبد بالضم وفتح بای موحده زاهد مرتاض که گوشه نشین ومعنی صراف نیز گفته اند کهبل بالضم وبا مفتوح احمق وابله
کهبله بالضم مثله کهتاب مثل کهاب مرقوم کهر بالفتح برآمدن روز وبانگ برزدن وقهر کردن ودر فارسی همان گوهر مذکور ورنگی که باشد
مر اسپ واشتر وخر را که بتازی کمیت خوانند کهربا زنگ یعنی زرد فام وآنکه خاصیت بکهربا دارد گهر عقد فلاک یعنی
ستارها گهرگستر بالضم وبا کاف فارسی جوانمرد وناصح وواعظ فصیح کهرم بالفتح نام پهلوانی تورانی گهر ملک بفتح کاف فارسی
وکسر لام شاهزاده قیاس آنست که بضم باشد کهره بالفتح بزغاله شیرمست کهزل بالفتح وزای منقوطه مفتوح گیاهیست که بکار دواها
درآید کهزن بفتح کاف فارسی وزای تازی یکی از افزار کفشگران کهستان بالضم اول وکسر ثانی نام شهریست از ملک خراسان کهسته
بضم کاف تازی وکسر های مهمله کوزه پر آب وشین معجمه نیز گفته اند کهشته بضم اول وکسر دوم مثله کهف بالفتح پناه وغار کوه جمع کهفان یعنی
کننده کوی کهکشان معروف که کاهکشان نیز گویند کهل بالفتح مرد میانه سال وبنیم پیر وقیل مرد از سی سال گذشته وسال قحط کهلان
بالفتح قبیله ایست از قبائل بنی سبا کهمس بالفتح کوتاه وپدر قبیله ایست از عرب ونام شخصی کهن بضم کاف فارسی وسکون های مهمله کرمی

زجوب از خوردن او مانند میده میشود و بکسر تین خورد ترین کهندز نام قلعه ایست از قلعهای بدخشان قهندز معرب آن و معنی ترکیبی قلعهٔ کهنه کهن دیر بالضم آسمان و دنیا کهنزه بفتحتین و سکون نون کمان کش و آن عارضی ست که قبل از تب آدمی را در یابد بعربی تمطی گویند و کسی را اگر این حالت واقع شود گویند می کهنزد کهن طاق بالضم آسمان کهنه بالکسر کمتر و خورد و بفتحتین در عربی جمع کاهن ست کهنه فرش یعنی زمین کهنی بکسر کاف خانهٔ زمستانی گهوارهٔ فنا یعنی دنیا گهوارهٔ مینا فلک کهول بالفتح عنکبوت کهوله بضمتین پیر شدن کهیج بالفتح و کسر ها و یای مجهول قلعه ایست از ولایت سیستان بر ورا یام جیم فارسی قیاده الحال گهی فردوسی گوید ؎ نمانیم کارام گیرند گهیج ٭ سواران ما با سپاه کهیج ٭ کهیر بفتح کاف و یای حطی مصطفی و بکسر کاف و بفتح ها و سکون یا گیاهیست مانند عشقه بر درخت پیچد و در عربی علیق بضم عین و تشدید لام مفتوح گویند کهیلان نام یکی از مبارزان ولایت توران کهیم بالفتح کلان سال کهیین بالفتح گوشت اندرون زنخ و بکسر تین در فارسی سیب صحرائی کی بالفتح والتشدید یا بمعنی داغ و دراغ کردن و گزیدن و نگریستن و کدام وقت و نیز پادشاه پادشاهان و بعضی گفته اند پادشاه بلند قدر و این نام از کیوان گرفته اند و جمع آن کیانند و این نام را زال بقباد داده و در قدیم چهار پادشاه را کی میگفتند کی قباد و کی کاوس و کیخسرو و کیومرث و در کیومرث تامل ست و در فرهنگ بمعنی پاک نیز آمده زراتشت بهرام گوید ؎ ندیم بشک و بشبه از روی چو برفتم مراد و راز دل کام و بکاف فارسی جانوریست که دو پر آن ابلق باشد که آنرا ابر تیز لقب کنند کیا بالفتح مرادف کی مرقوم و هر یک از عناصر اربعه و بمعنی مطلق خداوند و صاحب نیز آمده خاقانی گوید ؎ خواهی که نزل جان دهدت ده کیای دهر ٭ و فخری گوید ؎ شکوه تخت کیان وارث ممالک تخت ٭ که تاج جم و کیان را شبه است و کیا ٭ و له جان پناهی و شاهی که مثل او نباید ٭ ز اقتران نجوم و ز امتزاج کیا کیاجور بضم جیم تازی و واو معروف عاقل و دانا کیاخن بوزن فلاخن آهستگی و استواری و نرمی فخری گوید ؎ همه اعدای خود را دوست کردی ٭ باحسان و بمردی و کیاخن ٭ کیاده بوزن پیاده یعنی رسوا کیار بالضم کابلی فردوسی گوید ؎ یکی غار سی بود بس نامدار ٭ که سوزاندش نام او بیکیار ٭ کیار بالفتح اندوه و ملالت کیاخسته بالکسر زیرکی و زیرک شدن کیا شیر بالکسر و با کاف فارسی شیرهٔ گیاه کیاغ بالکسر و بکاف فارسی گیاهی بهرامی گوید ؎ عجب نیست از شور من گر بباغ ٭ ترقد درخت و بسوزد کیاغ ٭ کیاک بفتح کاف تازی آنچه از خر بارکش سازند کیال بالفتح و تشدید یا پیماینده و لقب شخصی احمق که همیشه خاک را پیمودی کیان بالفتح عذر کردن و نام شخصی ست و بالضم خیمه کرده ابو شکور گوید ؎ به بازبسته بدین آسمان که هر دو بمعنی لسان کیان ٭ و بالفتح جمع کی و بالکسر جمع که خاقانی گوید ؎ از کیانست چرخ سرپنجه ٭ که بشاه کیان در آویزد ٭ و بمعنی اصل نیز گفته اند ؎ تاج سر خاندان سلجق ٭ بر تخت که کیان بنشیم ٭ بر شاه کیان گهر فشانم ٭ کو را گهر کیان ببینم ٭ کیانا یعنی عناصر اربعه خسرو گوید ؎ همه آزادگی و همت تو ٭ قهر کرده است مر کیانا را ٭ کیانی بالفتح پادشاهی و جباری و منسوب بکیان سعدی گوید ؎ کمان کیانی بزور آست کرد ٭ بیکدم وجودش عدم خواست کرد ٭ کیپا بالکسر و با کاف فارسی نام طعامیست کیبس بفتح یکم و ضم سوم جنسی ست از پیکان کیت بالفتح چنین و چنین گیتی بالکسر و یای معروف دنیا را گویند گیتی بان پادشاهی جهان و پادشاهی هفت کشور گیتی پژوه یعنی طالب دنیا گیتی پناه بالکسر و با کاف و یای فارسی یعنی جهان پناه که پادشاه عادل ست گیتی گروه بالکسر و با کاف فارسی یعنی گروه گیتی و آن آدمیان اند گیتی نورد بالکسر و با کاف فارسی جهان گرد و نیز آفتاب کیج بالکسر و یای مجهول پریشان و پراگنده کیچکه دیرینه در سکندر یست کیچله بلا کیچه بالکسر بنگاه کیخ بالکسر و بایای معروف چرک بود که در گوشهای چشم جمع آید کیخسرو بالفتح نام پسر سیاوش بن کیکاوس که ولیعهد جد خویش شده بود و آنکه افراسیاب پدر او را کشته بود و کیخسرو

بانتقام

بانتقام آن ولایت افراسیاب را تاراج و خراب کرده و کودرز که یکی از سران لشکر او بود افراسیاب را دستگیر ساخته آنا در شاهنامه کیفیت گرفتن و کشتن او در نمط دیگر نوشته است کید بالفتح بد اندیشیدن و دق و درمان کردن و بانگ کردن کلاغ و دویدن آن و حایض شدن زن و کارزار نمودن و در فارسی نام رای کنوج باشد که معاصر سکندر ذوالقرنین بوده و دختر او را اسکندر بحبالهٔ نکاح در آورده حکیم فردوسی فرماید ؎ یکی شاه بد هند را نام کید ٭ نکردی جز از دانش و رای صید ٭ کیدپا بالفتح اسم عورتیست که نام او نوشابه بود و معرب آن قیدافه است کیر بالکسر دم آهنگران که آنرا منفخ گویند و نام کوهیست کیرا بالکسر و بایای معروف سرفه چنانکه در لغت انار کیرا گذشت و بمعنی گیرنده معروف ست کیربان بالکسر و با کاف فارسی همان کیریان کیرخ بالکسر و یای معروف و رای مفتوح و خای معجمه رحل که مصحف و کتاب بران نهاده بخوانند کیرک گیاهیست خاردار که آنرا خسک نیز گویند کیرنگ بکسر کاف فارسی و یای معروف نام قصبه و شهری که قاضی آنجا بلطیفه گوئی و بذلت در ازمنهٔ مشهور بود حکایت از و نقل میکنند که زنی صاحب جمال که یکتار زلفش چون مشک تاتار بلا کمند گردن جان صد عاشق زار بود در محکمهٔ قضای او حاضر شده و با خود زنی دیگر را که ساقش بر ساق عروسان سیمین ساق شباهت داشت آورد و گفت این محضره مقدار یک ریسمان از آن من داد و در کار من رشته که تار هر یکی چون تار زلف مشکین بود و در ادای آن بعذر میگذراند و در جواب او آن زن گفت آری همچنین ست و ساق خود را از شلوار بیرون آورد و گفت آن ریسمان چون ساق من باریک بود نه چون زلف تاریک او قاضی با آن لطیف طبعی که شهرت داشت از محکمهٔ قضا برخاست و در خلا آن هر دو فتنه و بلا را طلب نموده و ایر را برابر کرده و از تار خود تا کمر کشید و بمدعیه نمود و گفت الصلح خیر ریسمانی که بدین باریکی باشد النقد آنقدر بصالح قبول باید کرد تا قطع خصومت پذیرد در شعار استاذه نقد آن لفظ قاضی کیرنگ شهرت دارد کیروی با اول مکسور و یای معروف و را مضموم و واو معروف نام یکی از پهلوانان ایرانی بوده کیره بالکسر و یای معروف سید خرد کیز بالکسر و یای مجهول تمد کیزان بالکسر و بزای منقوطه کوزها کیس بالفتح زیرکی و زیرک شدن و بالکسر کیسه و بالفتح و تشدید یا بزرگی و در فارسی بالکسر و با واو معروف مخفف گیسو باشد و کیس بند گیسو بند را گویند گیسو بالکسر و با کاف و یای فارسی موی بافته از پس سر که در عمل و اهتمام آن گیسوی پیچ و خم از رخنهای سینه ام سر میکشد چون مارها ٭ گیسودار مولانا زاده و سادات علوی را نیز گویند کیسه پرداز یعنی خالی کننده کیسه و کار کسی در پای میند از یعنی در کار کسی اهمال و تعطیل مکن کیسه بر کسی دوختن یعنی توقع از کسی داشتن کیسه بصابون زدن یعنی خرج کردن و خالی نمودن کیسه کیسه دار شخصی که چیز را وقت ارزانی بخرد و نگاهدارد تا وقت گران بفروشد سنائی گوید ؎ کفر و دین را نیست در بازار عشق ٭ کیسه داری چون خم گیسوی تو ٭ کیسته بالکسر و نون مفتوح ریسمان که بر دوک پیچیده باشد و آنرا دوکچه و فرموک نیز خوانند کیش بالکسر و بایای فارسی شهریست در جزیرهٔ دریا بالای کوه و ترکش که تیردان جعبه خوانند و دین و مذهب و جانوریست که از پوست او پوستین کنند و پارچه ایست که از کتان بافند و آنرا خوش نیز گویند کیع بالفتح ترسیدن از چیزی و بد دل شدن کیغ بالکسر و یای معروف مثل کنج مذکور کیغال با اول مکسور و یای معروف شخصی را گویند که رند و کوچه گرد و شراب خوار و لوند باشد و قیل این لغت تصحیف ست و صحیح کنغال ست کیف بالفتح چون و چگونه ٭ کیفر بالکسر سنگ کنگرهٔ حصار که بجهت دفع خصم نهند و بفتح کاف مکافات بدی و پشیمانی و پاداش و ظرفی که ماست فروشان شیر در آن کنند و نام قلعه ایست که بدست کسی نمی آید گویند شخصی خواست که آن قلعه را بگشاید معلاقی ساخت و بمعنی معلاق مذکور خواهد شد و بر ریسمان بست و از باره در برج قلعه انداخت سنگی بر بارهٔ قلعه نهاده بودند معلاق در آن سنگ نشست آن شخص آهنگ کرد که بر آن قلعه رود و چون دو سه گز بالا رفت آن سنگ افتاد و بر سر آن مرد آمد و او را بکشت بعد از آن هیچکس آهنگ آن قلعه نکرد و بعضی گویند نام سنگی ست که معلاق در آن سخت شده و بر سر او افتاد کیفه بوزن حیفه شکم دوغ

کیفیت چگونگی کیقباد بالفتح پادشاه ایران که در عصر خویش از همه پادشاهان بزرگ تر بود صد سال ملک راند و کی با قباد مرکب شده است
کیک بالفتح جانوریست خورد گزنده و جهنده عمرش زیاده از پنج روز نباشد و بالکسر و یای مجهول آدمی و مردک دیده کیکاوس پادشاهی
که در دور خویش بزرگترین پادشاهان بود و یکصد و پنجاه سال پادشاهی کرد و گروهی نمرود را مانند و بعضی فرعون را کیک در پاچه افگندن
یعنی مضطرب ساختن کیک و شلوار افتادن شد کیکر بکسر کاف اول فارسی و بفتح نوعی از نباتات و قیل بر آی معجمه و قیل رستنیها
و زیبا تر کیکز بفتح کاف اول شد کیکن بکسر هر دو کاف تازی کیکوس بالفتح بچه رسیده غذا کیل بالفتح پیمودن و پیمانه و در فارسی
بالکسر و یای معروف خمیده و کج و در نسخه سروری بمعنی آرزو مند گفته و بالفتح میوه ایست صحرائی زرد رنگ و گاهی سرخ نیز میشود و با تای و کاف
فارسی نام شهریست که معرب آن جیل است کیلان بالکسر و با کاف فارسی مثل معنی اخیر کیل که گذشت کیلانی بالکسر یعنی کیلانی
و بزبان کیلان رعیت و عامی را و روستائی را گویند کیلن بفتح لام مثل کیکن مذکور کیلو بالکسر نام کوهی ست که آنرا کوکیلو گویند کیله
نام مقامیست کیلهراسپ بجای فارسی لهراسپ شاه که در عهد خود بزرگتر بود کیلی بالکسر و با کاف فارسی طائفه منسوب بکیلی عموماً
و اسپ راهوار خصوصاً و قیل طائفه از گلیم پوشان کیماز نوعی از جامه است کیماع بالکسر سر شیر و جغرات که در هند ملائی گویند کیماک
بالفتح نام دریائیست و شهریست از دشت قبچاق فردوسی گوید ه زدریای کیماک در تنگ دم ❊ و بمعنی تنگی که بر بالای بار بندند کیمال
بالکسر و با یای معروف جانوریست که از پوست آن پوستین سازند و کبود رنگ بود و بیشتر از اطراف شیروان بیارند کیمخت معروف و سامانی
در کاف فارسی آورده و گفته که در اصل کیمو اسوخت بوده چه کیمو و فتنکه در صحرای ترکستان پنهان می گشت از پوست گور خر کیمخت ساخت
و از وی دیگران تعلیم گرفتند و منتشر ساختند کیموش رو باز بچه غذا کیمیا بالکسر زر بزی و در صراح ست بالکسر المادة اصل زر و سیم و در
فرهنگ کیمیا بمعنی مکر و حیله نیز آمده است سوزنی گوید ه آنانکه بر مخالفت پادشاه دین ❊ بودند دست برده بمکر و بکیمیا ❊ کیمیا
ریمیا مرکب نام جامه ایست و عالمی ست کیمیای جان یعنی شراب کین بالکسر صاحب و خداوند و این لفظ را تنها استعمال نکنند
چون غمگین و شوخگین و این در اصل مختصر آگین ست و بالفتح چیزی را او پوست لب دلو که باز گردانیده شده است و در نوشتن و دوختن
دلو بفتحتین فربه شدن و آهسته دویدن و بکسر کاف تازی گینه کین ایرج نام کوهیست و نام لحنی ست از موسیقی کین سیاوش
مثله کینو بمعنی بودن مرادف کون گینه مخفف آبگینه سوزنی گوید ه هر که دل از مهر تو چو نقره ندارد ❊ ز آتش غم در گداز باد
چو گینه ❊ کیتیم گش نام روز دوازدهم ست از ماههای ملکی کیو بالفتح و ضم با کاهو که خوردن آن خواب آرد و آنرا کوک نیز خوانند و
بکاف فارسی و بالکسر و یای مجهول نام پسر گودرز کیوان باول مفتوح ثانی زده ستاره زحل در فرهنگ بمعنی کمان و تیر گفته فردوسی
در صفت بهرام گور گوید ه چو شش ساله شد ساز میدان گرفت ❊ بهفتم ره تیر و کیوان گرفت ❊ چو ده ساله شد زان نفرس نبود ❊
که باوی تواند نبرد آزمود ❊ و درین تامل ست چه کیوان بمعنی ستاره معروف ست و تیر بمعنی عطارد ست و نه تیر و کمان کیونج آن دو تخته
چوب شکافته که در میانش پیوسته دارند و قرآن و کتاب را بر آن نهند تبازیش رحل گویند کیوش باول مکسور و یای تحتانی مضموم و واو
مجهول کج و نارست را گویند کیوکان بالکسر با یای مجهول نام یکی از پهلوانان ایران که پسر او کراو نام داشت کیومرث باول مفتوح
و ثانی مضموم نخستین کسیکه در جهان پادشاهی کرد او بود و بمعنی زنده گویاست چه کیو بمعنی گویا آمده و مرث با تای فوقانی زنده را گویند
و در میان متاخرین کیومرث بکاف تازی و ثای مثلثه مشهور ست و حال آنکه این اسم پارسی ست و در کلام پارسی ثای مثلثه نیامده
حکیم فردوسی فرماید ه نخستین خدیوی که کشور گشود ❊ سر پادشاهان کیومرث بود ❊ کیوه بالفتح سبزه که برگ آن نغز دارد
و میوه آن خوش و خوب بود و بکاف پارسی قسمی از پا افزار که از پشم سازند ❊ ❊

باب اللام

لا بمعنی نه و آن حرف نفی ست و نیز کنایت از لا اله که عبارت از نفی غیر ست لا ابالی باک ندارد و در استعمال لاابالی کسی را گویند که بی باک باشد
لاب یونانیان آفتاب را گویند و اسطرلاب مرکب ازین ست چه اسطر ترازو را گویند معنی ترکیبی ترازوی آفتاب بود و در عربی جمع لابه
یعنی سنگستان لا باس یعنی باک نیست لاب آفتاب شعاعی که متصل سایه بود لابد لاچار لابر لا تو بر تو لابس جامه پوشنده
لا بقا مقلوب یعنی اقبال لابن شیر خوراننده و خداوند شیر لابی بکسر سوم و چهارم نوعی از جامهای کوتاه که درویشان پوشند لابه
یعنی سنگستان و سنگ سیاه و در فارسی بمعنی بازی و چاپلوسی و تملق و عاجزی و نیاز و در جمل اللغات ست بیفائده و هرزه گو لابی بمعنی
زره پوش و در تجربیست چاپلوس و هرزه و بیهوده گو لات نام بتی ست که آنرا اشتقی پرستندی لاتب پای برجای و استوار و چسبنده
لاتو بضم تار و رشته چوب گرد که یکجانب آنرا دراز سازند و دران میخکه نصب کنند و ریسمان بر گرد آن پیچیده اطفال بگردانند و در فرهنگ
بمعنی میزبان آورده لاته گاو وحشی ماده خائف شونده لاج بمعنی برهنه باشد مولوی گوید ه بر سر نور عشق یعنی تاج ❊ اندران دم که عشق
یعنی لاج ❊ و ماده سگ که او را لاس نیز گویند ه نی ترسم ز دشمن و خیالش ❊ که باد شمنش همچون سگ لاج ❊ و با جیم فارسی بازی باشد لاجرم
یعنی ناچار و بفتح جیم لابد و لا انقطاع هر چند که اصل معنی چنین ست فاما باستعمال نیز خفا مستعمل ست لاچی قافله که بهندی الاچی و بهال ده بیل
نیز گویند لاح بمعنی جای تنگ لاحب راه روشن و راه فراخ لاحق در بنا کسی رسیده و نام اسپ معاویه بن ابوسفیان لاحم گوشت
خوراننده و خداوند گوشت لاخ زمین سنگستان و بیابان مقام دیوان و در بعضی فرهنگ جای دیو را گویند چنانچه دیولاخ یعنی جای دیو
لاخشته با خای مکسوره و شین منقوطه تماج باشد لاخشه مثله لاخیز میل باشد زیرا که از گل منجر د لاد هر رده دیوار که آنرا در شیراز چینه دیوار
گویند مخرے گوید ه لاد ما ر بنای محکم نه ❊ که نگهدار لاد بن لاد ست ❊ و فرخی گوید ه بنا شکسته و بتخانها فگنده ز پای ❊ حصارهای قوی
بر کنا ده لاد از لاد ❊ و بمعنی دیبای تنگ و نرم قطران گوید ه باد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم ❊ پیش تیغ دشمنانت باد چون پولاد لاد ❊ و بمعنی
خاک و گل منوچهری گوید ه در همه کاری صبور و زهمه عیبی نفور ❊ کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد ❊ و خاقانی گوید ه نریز دار درخت ارس کافور
بخیزد از میان لاد لادن ❊ و نیز مخفف لادن باشد که می آید کسائی گوید ه از عبیر و عنبر و از مشک و لاد و دار بوی ❊ در سر البستان مانند خزان
سیدار بوی ❊ و نام شهریست و بمعنی گل و شگوفه نیز آمده شاعری گوید ه هر لاد که از دامن کهسار بر آید ❊ و بمعنی آبادانی نیز گفته اند لادب
لازم و ثابت و چیزی چسبیده لادغ علتی ست و بمعنی گزنده و در شرح نصاب ست بمعنی گزیدن مار لادم پاره زننده لادن بفتح دال نوعی
از خوشبوها که در دواها بکار برند گویند از زمین حاصل شود بدین طریق که گیاهی از زمین روید و بر آن گیاه را دوست دارد هنگام چریدن که ریش و
موی بز بدان آلوده شود بعد از ان جدا سازند آنچه بر ریش آلوده باشد بهتر ست و در قاموس گوید عطریست و آن اصل گیاهی ست که در زمین
ریگستان این حاصل شود بز آن گیاه را دوست دارد و چون بچرد موی ریش و اعضای او آلوده شود و بذال منقوطه نیز آورده و مشهور بدال مهمله
است و ظاهر الهمله فارسی و بمعجمه معرب ست لادنه بدال مکسور گیاهیست که از پوست ساق آن ریسمان سازند لاده بیعقل و احمق باشد
لار ملکی معروف و نام آبی ست در کشمیر که آنرا آب لار گویند شاعری گوید ه بهشت و جوی شیرین آب لار ست ❊ لاریب بی شک لاز
بمعنی جای و بدندان گرفتن و دست دراز کشیدن و با زای فارسی موقوف نام دهیست لازب بمعنی لادب که مرقوم شد لاژورد با زای
فارسی و آن سنگی ست معروف لاس جنسی از ابریشم فرومایه آهستگی گوید ه پیچ پیچیست بد درون و دغل ❊ راست گوئی کلافه لاس ست ❊ و ماده جوان
عموماً و ماده سگ خصوصاً که او را لاج نیز گویند لاس کوی با سین و کاف مفتوح و واو مکسور و یای معروف فریبیست کوچک خوش آواز لاش

باشین معجمه کم خرد وبی اعتبار و تاراج و غارت سنائی گوید ے ریخ کاران که گنج لاشان اند * زر نگهدار و آب پاشان اند * خاقانی گوید ے
لاش کنند تیغ تو قاعدهٔ انتقام * لاش کند رمح تو مایهٔ روزگار * بمعنے ضائع و زبون و فرومایه نیز آمده شاه داعی گوید ے بالا اسرار خدا فاش
نمی باید کرد * اینچنین کار سخن لاش نمی باید کرد * و هیچ و چیزے اندک سعدی گوید ے برین زمین که تو بر بینی ملوک طبع جانند بلکه ملک لاش روزمین پیش شان
نیز ز حلاش * لاشه اسپ و خر زبون سنائی گوید ے بارگیر تو تازی اسپ دوان * تو خریدار لنگ و لاشه خران * و نزارے گوید ے ای همه
ممطراق چیزی نیست * لاشه خر بمرا ازین همه لاش * و نیز کالبد حیوان و آدمی بعد از مردن لاع مرد بد دل و ترسنده لاعب بازی کننده
لاعج سوزش دل لاعون نوعی از معجونات عطر مانند دوشاب سیاه و خوشبوی و جنسی ست از عنبر و بعضے گویند مشکی ست لاغ بمعنی بازی
لاغر بفتح غین معجمه وزن ساغر بمعنے معروف لاغش کم خرد و بی اعتبار و خرج کردن مائده طعام بیکبارگی بوجه غارت که آنرا خوان یغما گویند
لاغوش بمعنی خرگوش و این لغت رومیست لاغون مثله لاغیه باغین معجمه سخن باطل و زن بیهوده گوی لاف یعنے دعوی و سخن یاوه
از حد لاق پیوسته و چسپیده لاقح آبستن و آنچه نخل را بوی گشنی دهند لاقش بقاف معجمه عیب کننده لاقط برچیده لاقطه دریا و آسیا
و نر و ماده و خروس لاقیس نام دیویست که در نماز و طهارت وسوسه دهد لاک آنکه فریب خورده زودتر در چیزے افتد و صمغیست معروف
که بدان رنگ کنند ے همی گفت پیچیده بر روی خاک * ز خون دلش خاک شد رنگ لاک * و بمعنی تغار و کاسهٔ چوبین نزارے گوید ے شیوهٔ
ستان چالاک ست بین * بر کف مانه لبالب لاک می * و ابسحاق گوید ے باشم داد ند و لاک فلک * شد بکس ران سر خوانم مالک * و چیز
زبون و ضائع که بکاف نیز خوانند سوزنی گوید ے هر کی همچو سگ لاک و دان از پس کوی * آفت اخل و هلاک قدح و مرگ سبوی * و چیزے آبی
معروف لاک پشت یعنی سنگ پشت سنائی گوید ے لاک کژدم بر پشت خویش گرفت * بعد از آن راه بحر پیش گرفت * و رنگی بغایت سرخ که
رنگ رزان و نقاشان بکار برند و آن در اصل شبنمی که بر درخت کنار و دیگر اشجار منجمد شود آنرا بکوبند و بپزند و از آن رنگ سرخ حاصل شود که زود
زائل نشود لاک پشت جانوریست آبی که آنرا سنگ پشت نیز گویند لاکن نام کوهیست نزدیک روم لال گنگ هر چیز سرخ فرخی گوید
ے آن تازه گل لعل که در باغ بخندد * در باغ نکوتر نگرے چشم شود لال * و از جهت لعل را لال گویند لالا بنده و خادم و گیاهی ست
که از طرف مکه معظمه آرند و بجهت بواسیر نافع ست سلمان گوید ے سر فرا گوش کنیز انش بشارت آورید * بوی لولوی کافور و شش
با نام خود لالا نکرد * مولوی گوید ے این بزن و ستی که آن شاه رسید * پان بکن رقص که لالا برسید * لالانس یعنے خواجه سرا
لالس بفتح لام نوعے از بافته ابریشمی سرخ که بغایت نازک و لطیف بود جامع گوید ے که بر قدم باغ گشته فصل تو دیبا * که بر سر کهسار
شده حکم تو لالس * لالک یعنے کفش باشد سوزنی گوید ے که عاشق است بران لاله روی لالک دوز * و بمعنی تاج عموماً و تاج خروس
خصوصاً آمده لالنگ بلام مفتوح و نون ساکن و کاف فارسی زله و نان پارهٔ گدائی مولوی گوید ے مرثیه سازم که مردے شاعرم *
تا ازینجا برگ و لالنگی برم * پارهای نان و لالنگ طعام * در میان گوئی بد خاص و عام * لاله گل معروف و آن اقسام ست لاله صحرائی
و لاله شقایق و لاله دلسوز همچنین ست لاله دخترے نوعے از لاله که کنارهٔ آن بغایت سرخ رنگ باشد لاله زار جائیکه لاله بسیار
رسته باشد لاله ساز مرغیست خوش آواز اسدی گوید ے پراگنده با مشک دم سنگخوار * خروشان بهم سازے و لاله ساز * لاله
نعمان یعنے پسر نعمان بن منذر روزی بجائی فرود آمده که در آنجا لاله بسیار بود فرمود تا گرد آن گل انداختند تا کسی آنرا پامال نکند از ان روز
آنرا لالهٔ نعمان گویند لالی بالفتح مروارید های بزرگ لام بالفتح و سکون تیر را پر نهادن و بهم آوردن جراحت و زره و بالضم ناکس
و بخیل بودن و بفتح صلح و اتفاق میان دو کس و حرفے معروف از حروف تهجی و نیز سپند سوخته که بمقدارے مالیده و بر بناگوش بچکان
مالند برای دفع چشم زخم انورے گوید ے انگشت از لاو جود سرمه بر چهره لام * عطار گوید ے دست بس زیبا ست لامی هم بکش *

ولات وگرات

ولات و گرات لاماشی زره پوستی لامانی گزاف و چاپلوسے و لابه گرے سنائی گوید ے چه سستی دیدے از سنت که فتی
سوی بی دینان * چه تقصیر آمد از مصحف که گشتی کرد لامانی * خاقانی گوید ے فرو کن قطع آزادی برافگن نام درویشی * که با لام سیه
پوشان نماند لات و لامانی * لامچه یعنے همان لام مذکور عمید لونکی گوید ے تا بود لامچه ز عنبر و مشک * حور را بر عذار تو بر تو * لامس
بالفتح مالنده و دست رساننده و در عرب جنسی از ابریشم کهنه و غل و ناپاک لامساس بمعنی نزدیک نیست منقول ست که چون موسی
در حق سامری دعای بد کرد از اندام او آتش خواست که چون کسی نزدیک او آمدے لامساس گویان گریختے یعنے نزدیک من نشوید لامش
بکسر میم و سکون شین معجمه درخت پشه دار که آنرا غال پشه نیز گویند لامشگر مثله لامع درخشنده لامک بفتح میم چارگزی که بالای
دستار پیچند لامه مثله لان بیوفائے و بحقیقت مولوی گوید ے می آیدم ز رنگ تواے یار بوی لان * و امر از لاندن یعنے
جنبانیدن و افشاندن و لان یعنے مجنبان مولوے معنوے نظم نموده ے اینچنین کن نماز و شرح بدان * ورنه برخیز و خیره ریش ملان *
و بمعنی کو و مغاک لاند دو معنی دارد اول بمعنی جنبانیدن و افشاندن که در معنی لان مرقوم شد حکیم سنائی راست ے یک قصیده
دو بیت جا خوانده * پیش هر سفله آتش لانده * دوم آلت تناسل باشد و لند نیز گویند و همانا که این لغت هندیست لانسلم یعنے قبول
نمیدارم این لفظ را در محل بحث اطلاق کنند شاعری گوید ے گر اطمع و هوا باشد علم * بود علمش لم و لا انسلم * لانه آشیانه جانوران چرنده و پرنده و
کاهل و بیکار و در فرهنگ بمعنی ندا و نغمه پردازی آورده لاو گل سفید که آنرا کلابه گویند خانه ها را بدان سفید کنند و بمعنی لابه نیز آورده اند لاوانام جنسی
از پرنده خورد و نیز بچه شغال لاوک تغار کناره دار که آرد در ان خمیر کنند شرف شغروه گوید ے سفرهٔ دونش آن روز بگستر دقار حکه نه این
قرصه خور بود و نه این لاوک بوده * و نان تنک که آنرا نوش نیز خوانند لاوه چهار معنی دارد در سه معنی مترادف ست که بالا به نوشته شده چهارم
نام بازی ست که آنرا جالک نیز گویند لاوی نام پسر یعقوب علیه السلام لاهیه با بای فارسی آب گل اندک که سیاه و گنده شده باشد لاهجان
نام شهریست لاه کاه جنبانیدن آهو لاهلی غافل شونده و بازی کننده لاهنور با بای موقوف نام شهریست از ملک هندوستان
که بلاهور اشتهار دارد لاهوره با های مضموم و واو مجهول کرج خربزه هندوانه که آنرا تربزه فاش خوانند لاهی بازی کننده
و غافل شونده لای سخنے واهستگی و کاهلی و در فارسی گل لغزان یعنے خلیش و نوعے از جامهای چینی و ابریشمی رنگین و آب
باران که در کوچها روان شود و بمعنی خوار و امر از لائیدن یعنے گفتن چنانکه گویند هرزه لاے بیهوده گوے و می لاید یعنے می گوید و
نوعے از بافته ابریشمی که در ملک گجرات باشد و آن ساده و رنگارنگ بافند و گل تیره که در ته حوض از جوے آب باشد و در فرهنگ
و امثال آن و تای از جامه و ریسمان و مانند آن چنانچه گویند که این جامه و ریسمان یک لای است یعنے یکتای و هر چیز از دیوار
و رده نیز گویند چنانکه گویند یک لاے دیوار و دو لاے دیوار لایباع یعنے فروخته نشود لایح آشکارا و روشن لوایح جمع
و نام کتابیست در تصوف لایزال یعنی همیشه لایزالی یعنے لایزال که گذشت ملا جامی گوید ے زندهٔ عشق نمرد ست و
نمیرد هرگز * لایزالی بود این زندگی لم یزلی * لایق یعنے در خور لایل یعنے شب تاریک لائم ملامت کننده لب
بالضم و تشدید با عاقل شدن و ته درخت و خالص هر چیزے و مغز بادام و جز آن لبوب جمع و عقل و جمع الباب جمع و بالفتح برابر
شدن و زدن شمشیر بر موضعی از مردن که مقتل است و بالکسر و الفتح مردے که ملازم کارے باشد و باز آمدن از زدن کسے و در اصطلاح
عاشقان لب اشارت از فیض شامل رحمانی ست که بلطف کامل خود عاشق را از میان سرگشتگی و دورے بکنار قبول آورد و
محروم نگذارد و نفخت فیه من روحی کنایت از دست و بندگی شیخ جمال قدس الله روحه فرموده اند که لب عبارت از لطف رب الودود
است و در فارسی معروف و سیلی و بفتح لام و با بای فارسی لقمهٔ کلان لبا بالکسر و الضم و الفتح قلع و آن شیریست که بعد از زادن

بچه حیوان دوشند **لباب** بالضم خالص هر چیزے ونام کتابیست در علم نحو وبالفتح گیاه اندک **لبابه** بالضم
خردمند شدن ونام زنے ست **لب آتش فشان** یعنے لب معشوق ولبیکه از وآه سوزناک بر آید ولب بالضم زن **لباث**
بالفتح درنگ کردن ودرنگ شدن **لباچه** بالفتح فرجے راگویند وبباء فارسے نیز گفته اند وبمعنے دریدن وپاره کردن نیز آمده
انورے گوید ؎ عجب مدار که امروز مر مرا دیدست ❊ دران لباچه که تشریف داده دوشم ❊ **لباد** بالضم آلت زراعت
کذا فے لسان الشعرا وبضم وتشدید باند فروش وبالفتح جامه بارانے **لباده** بالضم مثل بمعنے اخیر لباد مذکور **لباس**
بالکسر جامه وپوشش ولباس الرجل زن ولباس المراة مرد ولباس التقوے شرم وجامه درشت وستبر **لباس راهبان**
یعنے لباس سیاه خاقانے گوید ؎ لباس راهبان پوشید روزم ❊ چو راهب زنار برابر هر شب اوا ❊ **لباس زنگاری**
یعنے لباس سبز **لباس عنبر ساشل** لباس راهبان که مرقوم شد **لباش** ریسمانے راگویند که بر چوبے بندند
ولب بالاے اسپان بد نعل را دران نهاده تاب دهند تا عاجز گشته حرکات ناپسند نکنند **لباشه** مثله **لب آفتاب**
بالفتح یعنے شعاعے که متصل لبایه بود **لبان** بالفتح سینها ومیان سینه وبالضم کزه وآن درختیست مانند پسته میوه وتخم ندارد
وبالکسر شیر دادن وبالفتح در فارسے جمع لب خلاف قیاس **لبب** بفتحتین حال ودوال زیر شکم اسپ وبکسر سینه بند وموضع که بند
بران نهند وریگ تنک بسیارے از ریگ **لب تر کردن** یعنے سخن کردن وزبان زدن خسرو گوید ؎ زچندین نکتها کم گشت
لب تر ❊ ندیدم هیچ نقشے زین نکوتر ❊ **لبته** بالفتح وتشدید بای موحده کناره کردن که گشتن گاه است **لبث** مثل لباث مذکور
لب چرا بالفتح وباجیم فارسے مفتوح یعنے خودرو نے وعلف رانیز گویند **لب خضرا** بالضم وفتح کرانه آسمان وخط سبز که بر لب نو
دمیده باشد **لبد** بالضم بسیار از مال وجز آن ومردم انبوه ولبسیار وآنکه بسفر برود واز جاے خود دور نشود وبالکسر نمد وموی انبوه
میان دوش وبفتحتین پر شدن درون شتر از گیاه وعلق وسینه گرفتن شتر از بسیار خوردن گیاه **لبده** بالفتح جمع شدن و
موے پشت وشانه وشیر درنده **لب را چشمه خضر ساختن** یعنے شراب بر دوام خوردن **لبز** بالفتح لگد زدن شتر
لب زدن بالفتح عربده کردن ودشنام دادن **لبس** بالفتح والضم پوشیدن جامه وپوشانیدن کار بر کسے وآمیختن
تاریکی با روشنائی وآشفته کردن ودر اصطلاح سالکان صورت عنصریه که لباس حقائق روحانیه اند وبالکسر جامه وپوشش
لب سپید کردن یعنے تبسم نمودن **لب سفره** کنایه از نشستن است **لبط** بالفتح بر زمین زدن وانداختن
لبق بفتح یکم وکسر دوم زیرکے وهوشیارکے وچرب سخنے واستاد شدن درکار وزیبا شدن وبفتح وکسر با چالاک وزیرک
وشیرین سخن **لبک** بالفتح آمیختن وکار آمیخته ودرهم وآمیختن پسته باشکر وانگبین **لب کشتیگاه** گذر آب که
عرب معبر خوانند وکناره آب که بعربے ساحل گویند **لبلاب** بالفتح گیاهیست که بیخ ندارد وبر هر درخت که درپیچد
آنرا خشک کند **لبن** بالفتح شیر ولبسیار شیر شدن وشیر خوراندن وزدن بعصا وانداختن وبالکسر خشتهاے خام وبفتحتین
درد کردن گردن از ناهموارے بالش وشیردار شدن میش وناقه وبالکسر وبالفتح وکسر با خشتها وبضم شتران وگوسپندان
شیردار **لبنان** بالضم نام کوهیست معروف نزدیک جبل عامل ونام موضعیست قریب اصفهان **لبنک**
باول وثانی مفتوح بنون زده وکاف عجمے دیوک باشد وآنرا بتازے آرضه خوانند **لبنه** بالفتح یکم وکسر دوم خشت و
شتر وگوسپند پر شیر **لبنی** بالضم والف مقصوره وادے ایست ونام زنے ودر صراح ست درختیست با شیر چون عسل وزن
گرسنه **لبوب** بفتحتین مغز ها واو جمع لب است **لبوة** بالضم بر سینه خفتن مرغ وبر زمین چسپیدن وجمع لبد مذکور

لبوس بالفتح زره وجامه وپوشش **لبون** بفتح یکم وضم دوم شتر ماده وگوسپند ماده وشیردار وبچه اشتر که دو ساله شده باشد
وبادر سوم نهاده **لبیا** بالفتح جوے بمعنے لب آب **لبیات** باول مکسور زده ویاے تحتانی ودر خانه راگویند **لبیب** بالفتح
عاقل وفهیم **لبیبه** نام جامه ایست وزن عاقله **لبید** بالفتح خرمین خورد ویعنے جوال خورد ونام شاعر معروف ومشهور **لبیدن**
باول مفتوح وثانے مکسور سخنان لاف وگزاف **لبیشه** بالفتح ویاے فارسے دهانه اسپ ولجبین معرب نیز در تحفه است لبیسه ولباسه
آنکه لب ستور وخر بادبندند وعنان او را فرو کشند **لبیش** بالفتح مثل لباش مذکور **لبیشه** بالفتح مثله **لبیک** بفتح لام وباء وشد د
جواب نداست بر وجه تعظیم یعنے ایستاده ام بخدمت تو ایستادنے بعد ایستادنے **لبیشن** پرورده شدن **لبینا** باول مفتوح وثانی
مکسور ویای معروف نام نوائیست از موسیقے **لت** بالفتح وتشدید تا زدن پشت وماننده آن واستوار بستن بچیزے ودر فارسی
بالفتح وتخفیف قطع کردن عمود نیز آید وبدین معنے مرادف لخت ولگد زدن ورود خانه ایست در ملک دیلمان که بلت رود مشهور ست
وبمعنے جامه کتان نیز گفته اند وبمعنے شکم نیز آمده **لتا** بالفتح سنگ بر کسی زدن وزائیدن **لتات** پاره پاره **لت انبان** بسیار خوار
وشکم پرست **لتبت** استوار دپای بر جاے بودن وچسپیدن بچیزے **لت لتوت** رنج وراحت **لتر** بفتحتین ظرفی که دران
شراب کنند **لتره** بالفتح زبان قرار داده میان دو کس که چون تکلم کنند دیگران نفهمند وآنرا الوتره نیز گویند وشخصے که زبان نداشته باشد
وهر چه بشنود همه جا بگوید وباول مفتوح وثانی زده ودو معنے دارد اول پاره پاره ودریده بود شمس فخرے گفته ؎ آنکه باشد بر جلالت او
اطلس چرخ ژنده ولتره ❊ دوم مرد فربه راگویند خواجه عبید زونکی راست ؎ خلعت ایمان تازه بر عمید غسته پوش باد تا بابدان خلعت ز فضلت
لتره ولتره شود ❊ **لتغته** بالضم شکستگی زبان وحرف را لام گفتن وبا عین وسین را تا گفتن **لتق** بفتحتین تر شدن وتری وتر شده
لتک باول وثانی مفتوح نام بازی ست **لتلت** بالفتح پاره پاره **لتم** بالفتح نیزه زدن وبر سینه زدن **لتمان** بالفتح مرد گرسنه
لتنبار یعنے لتنبان که مذکور شد سعدے گوید ؎ لتنبار بد عاقبت خورد ومرد ❊ **لتوت** یعنے لتب که مذکور شد **لثه** بالفتح
وتشدید پاره جامه وکهنه **لثا** بالفتح آبے که از تنه درخت بیرون آید وچرک جامه وبالکسر گوشتهای گرداگرد دندان **لثام** بالکسر
دهن بند زنان که بآن دهن خود را پوشند **لثغ** بالفتح والضم حرف سین را ثا ورا را غین ویا را لام گفتن **لثلث** بالفتح قائم بمکان
لثلثه بفتح هر دو لام مبالغه کردن وباز داشتن از حاجت وتردد خاطر شدن درکارے **لثم** بالفتح بوسه وشکستن ودهن بند بستن
لثی بالفتح وبالف مقصوره تر شدن جامه وجز آن **لج** بالفتح وتشدید شمشیر بر آب وژرف ترین موضع دریا وبالضم وباجیم فارسے برهنه
مادرزاد وبالفتح لگد زدن منجیک گوید ؎ یک روز بگرمابه فرو آب همین ریخت ❊ مردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز ❊ فخری گوید ؎
گر کینه کشد راے تو از انجم وافلاک ❊ درهم شکند تا دم افلاک بیک لج ❊ **لجای** بالفتح والمد پناه گاه وپناه گرفتن وبالفتح والقصر بمعنے جگر
لجاج بالفتح آنکه زبانش در سخن درماند وسخن درست نگوید وستیزه کردن وستیزه کارے **لجاجه** ستیز کردن **لجام** بالکسر لگام و
انچه که زن حائض در وقت حیض در میان ران خود بندد **لجب** بفتحتین آواز غوغا وفریاد وبانگ وراه فراخ در دشت ورست رفتن وگوشت
از استخوان جدا کردن وپوست وا کردن ولاغر شدن از غایت پیری **لجح** بالفتح استوار شدن در شمشیر ودر چیزے بسته شدن شمشیر در چیزے
بسته شدن وچسپیدن وکار دو جز آن در غلاف کردن وجای تنگ وهر چه تنگ باشد **لجز** چسپیدن ولغزیدن **لجف** بفتحتین میان
بیابان وجایگاههای خورد که در کناره چاه بزرگ باشد وکناره چاه وحوض **لجلاج** بالفتح آنکه سخن نا درست وغیر فصیح گوید ودر فارسے
نام واضع شطرنج **لجلج** بفتح هر دو لام کلام مترددفیه **لجلجه** بفتح هر دو لام لقمه در دهن گردانیدن وشوریده سخن گفتن ودر دهان
گردانیدن چنانکه ظاهر نشود **لجلیه** مثله **لجم** بفتحتین گل تیره وسیاه ته حوض وته جوے آب سودے گوید ؎ تا جبر

بروے سند لجم سیاه ؛ تا شود تاریک موج و سبزگاه ؛ لجن مثل لجوج بالفتح ستیزه کننده لجون بفتح یکم وضم دوم شتر ماده کاهل
بضمتین سست و کاهلانه رفتن لجے بالضم وتشدید جیم دریای ژرف پرآب لجیب بالفتح شتر ماده لاغر پشت لجیان بالضم
وفتح جیم نقره وبالفتح وکسر جیم برگ از شاخ افتاده لح بفتح لام وتشدید حا برهم گرفتن وپلک هاے چشم برهم چسپیدن لحاص بالفتح سختی
بلا ورنج و بختین بچیزے لحاظ بالفتح دنباله چشم که بطرف گوش باشد وبالکسر نگریستن وبگوشه چشم نگاه داشتن بچشم چیزی با
لحاف بالکسر قزاکند یعنے جامه خواب وهر جامه که بجاے جامه خواب بر کسے پوشانند لحاق بالفتح در رسیدن و دریافتن و پیوستن
بچیزے لحام بالفتح والتشدید گوشت فروش لحد بالفتح شگاف کرانه گور وشگافتن یک کرانه گور براے نهادن مرده وبالضم نیز
آمده لحز مرد بخیل تنگ خو لحس بالفتح لیسیدن لحص بالفتح تنگ شدن وبیچاره کردن کسے را بکارے لحظ بالفتح نگه کردن بگوشه
چشم لحظه یکبار نگه کردن بگوشه چشم لحف بمعنی لحاف که بالا مذکور شد لحق بفتحتین آنچه بسابق ملحق شود وانجیر وخرما که بعد خرما
وانجیر اول در رسد وآنچه بدهان بردارند وآنچه بدنباله چیزے پیوسته باشد لحک در آوردن چیزے وچیزے در چیزے
چسپیدن بهم لحکته بضم یکم وفتح دوم مثل جانورے که کبود ودم دراز مانند کرلیشه لحلحه بالفتح استادن بجائے لحم بالفتح گوشت و
آرزومند گوشت شدن وپیوند آبگینه یعنے وجراان کردن وبالفتح وکسر حا آرزومند گوشت لحمه بالضم وبالفتح اطعمه باز وچرغ از
شکار وخویشے وقرابت وپود جامه لحن بالفتح یکم وسکون دوم خطا کردن در اعراب وخطا کردن در سخن و دریافتن سخن وسخن گفتن
با کسے که او دریابد ودیگرے درنیابد ومیل کردن وآواز وخوش خوانی وبمعنی سخن ومشهور سرود گفتنست وبفتحتین زیرک شدن وزیرکی
لحوق بالفتح بهم شدن دو چیزے بیشتر ودنباله چیزے پیوستن ولاغر شدن لحون بضمتین جمع لحن مذکور ودر حدیث آمده است
اقرأ القرآن بلحون العرب یعنے بخوانید قرآن را بخوش خوانیهاے عرب لحیان بالکسر نام شکل پانزدهم علم رمل که آنرا الحیان
الضحاک الثانی خوانند وبالکسر پدر قبیله کذا فی الصراح وبالفتح هر دو استخوان ریش کذا فی کنز اللغات لحیانی بالفتح مرد بزرگ ریش
لحیص بالفتح تنگ لحیف یعنے لحاف که مذکور شد لحیق بالفتح پیوسته شده لحیم بالفتح مرد پرگوشت وفربه گشته شده ونیکبر تن
در غار سے پیوند کردن سینه و روشیئه زر و نقره وامثال آن لحیه بالکسر موی ریش و آن یکمشت سنت ست وچون از یکمشت زیاده
شود بریدن واجب ست ودر خبرست که زنان راموی سر بریدن حرام ست ومردان راریش بریدن حرام مگر زیادتی از یکمشت زیرا که
زینت مردانست کما قال الله تعالی اللحیة زینة الرجال ولحیة التیس نام گیاهیست لخ بالفتح بسیار اشک شدن چشم وبالضم گیاهیست
که در آب رویید وازان بوریا بافند ومرغ نیز گویند وتبارے حصیر نامند لخا بالفتح والمد بسیار بیهوده گفتن وظرفیکه سعوط در و کنند سعوط بالفتح
دار وئیست که در بینی افشانند ونیز فرج زن که پرآب باشد وبالکسر زنان خاینده وآب تر کرده شده وبالضم در فرهنگ کفش سرموزه است لخاف
بالضم وبجاء منقوطه سنگ سپید وباریک وپهن وسنگهاے سپید وباریک پهن ومفرد وجمع آمده است لخت بالفتح مرادف لت وپاره
از چیزے وسبزه دموزه وکفش پای افزار وپاره کردن ولت زدن وسلاح آهنی که آنرا گرز وکوپال گویند ونیز عمود لختئے
بالفتح وبایاے فارسی قدرے وبعضے از کل ونیز گرزے لخچ بالفتح وجیم فارسے در آخر زاک زرد و فحش گوید ؎ بررخ دشمنش که
چون مازوست ؛ هیبت شاه کار لخچ کند ؛ زیرا که چون مازو جمع کنند زنگ سیاه دهد لخچه شعله آتش و در فرهنگ یعنے اخگر گفته
بدر چاچے گوید ؎ ز یکمند آورد سنبل تو بهر نفس ؛ لخچه پدید آورد آتش تو دمبدم ؛ لخش بالفتح لخشیدن ولغزنده لخشان
بالفتح افشیدن وآنچه بردست وبا افزار نگیرد لخشته بالفتح مثل لخچه مذکور شاعرے گوید ؎ آتش عشق را زلبس سوزنست ؛ آه شعله
است وغم بود لخشه ؛ لخشیدن بالفتح مثل لخشان مذکور لخص بفتحتین وبا خاے منقوطه پرگوشت پستان که شیر از وی بدشواری بیرون آید

وبکسر خا

وبکسر خا نیز آمده لخف بالفتح مسکه باریک وشنگ وسخت زدن وقیل تنگ زدن لخلخ بفتح هر دو لام وسکون هر دو خاے منقوطه
ضعیف ولاغر موی معنوی گوید ؎ مغز را پر زیان شاه جهان شمس دین ؛ فربه وزفتت کند گرچه که تو لخلخی ؛ لخلخانی بفتح هر دو
لام مرد گنده زبان لخلخه بالفتح چیزیست که داروے خوشبوے در وکنند وبدست دارند وجنبانند وبو کنند لخم بالفتح قبیله ایست
از یمن وبالضم نوعے ست از ماهی لخن بفتحتین گنده شدن وختنه ناکرده ماندن لد بالفتح وتشدید دال خرجین وجوال وخصومت
کردن وبالضم والتشدید کسانیکه سخت باشند بدشمنی ونام موضعے ست بشام که مهتر عیسے دجال لعین را دران موضع خواهند کشت
لدام بالکسر پاره زدن جامه وموزه را که در هند پای تابه گویند لدد بفتحتین سخت دشمن شدن لدغ بالفتح گزیدن مار وکژدم
وعیب کردن وتباه کردن کسی را بسخن لدفس عیب کننده لدن دست لدم بالفتح آواز سنگ وجز آن که بر زمین افتد وپاره زدن
جامه وموزه را در زدن واضطراب کردن ودست بسینه زدن زنان در نوحه لدن بالفتح وضم دال نزدیک ونرم وهرچه نرم باشد
لدود بالفتح جدل کننده وبخصمین الدّ بتشدید دال لدون بضمتین همسران ومانند لدے بالفتح وبفتحتین وبتشدید یا
نزد من لدید بالفتح کرانه وادے وکرانه کردن لدیس ناقه آگنده گوشت لدیغ بالفتح مار گزنده لدیم بالفتح جامه پاره زده
لذاذ بحذف تای قرشت از جهت ضرورت شعر بمعنی خوش مزه لذاذه بالفتح مثل لذة بالفتح والتشدید مزه وخم لذذم بالفتح
بوسه دهنده لذع بالفتح سوزانیدن ورنجانیدن بسخن وسوختن آتش کسے را لذم بفتحتین مهربان وخویشان لذید بمعنی خوش مزه
لر بالفتح جوے آب اعم از آنکه سیلاب آنرا کنده باشد یا آدمی ساخته باشد ؎ بهترین میدان ننگ خرگوش را سوز در لراست ؛ وبمعنی
بغل نیز آمده ؎ در پیش دوات وقلمت عرض رسالت ؛ این دست بلر کرده وآن پشت خمیده است ؛ ولاغر وضعیف وبالضم
طائفه ایست معروف از صحرا نشینان ونیز شهریست لرد بالفتح میدان شاعر گوید ؎ تا خنجر تو گشت جگر کاو در نبرد ؛ گلگون نخون
خصم دغل شد فضای لرد ؛ و میدانی ست در هند بر مزر که بلرد ابر اشتهار دارد و میدانیست در شیراز که بلرد قانی معروف ست لرزه
بالفتح معروف ونام زحمتی ست که عرب آنرا رعشه خوانند لز بفتح وتشدید زای معجمه سخت کردن وچسپانیدن لزام بالکسر لازم بودن
بچیزے وبالفتح نام زدن که لازم باشد بکسے وعذاب دائم لزایز بالفتح استخوانهای سینه لزج بالفتح چسپیدن وبالفتح وکسر زای
چیزے چسپیدن چون ابریشم وجز آن لزز بفتحتین جفانیدن وسخت کردن ونیزه لزق رسیدن لزم بفتحتین لازم بودن
بجائے وشگفت نمودن چیزے کسے را لزم بالفتح گل تیره لزن بالفتح سختی عیش وتنگی وبفتحتین جمع شدن وگرد آمدن مردم
بر سر چاه بجهت آب وانبوهی کردن در هر کارے لزوب بالضم ثابت شدن واستادن
وچسپیدن بچیزے لزوجه بالفتح چسپیدگی لزوق بضمتین چسپیدن لزوم بالضم لازم بودن بچیزی
وواجب شدن وثابت شدن لزیدن بالفتح آمیختگی کردن وآمیزیدن لزیر وزن وزیر
پرهیزگار وزیرک وهوشمند لس بالفتح وتشدید سودن وجماع کردن ولیسیدن وخوردن لسان بالکسر زبان وسخن ولغت
قومے وزبانه ترازو والسنه جمع لسان لسان العصافیر بار درختی که بفارسے زبان گنجشک گویند لسان الحمل زبان بره وآن
گیاهیست مانند زبان بره اطلاق شکم بازدارد لسان العصافیر درختی ست بزرگ بار آورد واهندا ندرجو نامند لسب
بفتح یکم وسکون دوم لیسیدن عسل وفراهم آوردن وزدن بتازیانه وگزیدن گژدم وبفتحتین چسپیدن بچیزی لست بالفتح چیزی تهی
وخوب ونیکو لستن بالکسر لیسیدن سوزنی گوید ؎ لستند استان بزرگان ومهتران ؛ لستند بفتح یکم وسکون دوم فخر کیدن
لسع بالفتح گزیدن مار وکژدم وکیک ونیز کسی را بد گفتن لسوق بفتحتین چسپیدن بچیزے لسن بالکسر لغت ودر زمره قومے و

بالفتح زبان آورے وفصاحت وبفتح یکم وکسر دوم گویای فصیح وبالضم زبان آوران وبفتحتین زبان آورے لشش بالضم گل تیره که در حوضها
باشد مخفف لوش لشک بالفتح پاره پاره لشکر شکوف یعنی شکننده لشکر لشکر شکوفان دلاوران وشکنندهٔ لشکران لشکم
مثل لشک مذکور لشن بفتح یکم وکسر دوم لخشان وبی خشونه لص بکسر وتشدید صاد مهمله دزد لصاف بالفتح موضعی ست لصب
استوار شدن شمشیر در نیام چنانکه در نتوان کشید وچسپیدن پوست بر استخوان از لاغرے لصت مثل لص مرقوم لصص
بفتحتین دندانها وشانها بهم نزدیک شدن لصف بالفتح خیار وکبر ونوعے از خرما لصق بفتحتین بر چسپیدن سنش از لصنگ
لصوص بالضم جمع لص مذکور لصوق بالضم بر چسپیدن لصوصیه بالضم وتشدید یا دزدی کردن لصی بالفتح دشنام دادن
سن المجل لصیصت جوشش پرده وآن جنبی از آتش آرد لضلاض رهبر بزرگ لطافه باریک وتنگ شدن ونازک وکوچک
شدن لطام بالکسر بیکدیگر طپانچه زدن لطائف نکوییها وچیزهای نازک وجمع لطیفه است لطائم بطای مهمله جمع لطیمه که مذکور
خواهد شد لطس بالفتح آلودن ودر بدی انداختن وببدی متهم کردن لطش بالفتح کوفتن وسخت بپای سپردن لطط
بفتحتین افتادن دندان ودور شدن وماندن بیخهاے دندان لطع لیسیدن وبر پیش پای زدن بس کسی وبفتحتین سپیدی درون
لبها وآن بیشتر مردم سیاه بود وریختن دندان مردم چنانکه بیخهای ماند لطف بالضم نرمے ونازکے در کار وکردار ومهربانی وشفقت
کردن ونرمے ویارے ونگهبانی وحمایت کردن وبفتحتین هدیه احسان ونکوئی ونیکو شدن ونیکوئی ودر اصطلاح عاشقان پرورش
دادن معشوق ست مر عاشق را بطریق مواسات وموافقت لطم بالفتح طپانچه زدن بر پنجه لطمه طپانچه لطوخ بالفتح دارویست
که بچیزها مالند لطیف بالفتح نیکو کارے کردن ولطافت نیکو کار وبار ایک بین ویارے کننده ونهایت خورد ونازک ونامیست از
نامهای الله تعالی لطیفه نکوئی وچیز نیک لطیفه انسانیه حکما نفس ناطقه را خوانند ودرویشان دل را گویند ودر حقیقت منزل روح ست
لطیم بالفتح اسپ سفید روی وآنکه یک طرف روی او سفید باشد وشخصے که پدر ومادر او مرده باشند لطیمه بالفتح بازار عطاران
وشتر مرے که داروهاے خوشبو بر و بار کنند لظاظ بالفتح والتشدید بسیار الحاح کننده لظی بفتحتین ولظای معجمه دوزخ وآتش زبانه
زننده لعاب بالضم آب دهن وآب غلیظ که از داروی چسپانیده برآید وبالکسر باکسے بازے کردن لعاب آفتاب بالضم
آنچه در وقت تابستان مانند نسج عنکبوت نماید بسراب مشهور ست لعاب شمس همان که در ضمن لعاب آفتاب مذکور شد
لعاب عنکبوت بالضم نقش نگارے نقاش لعاب گاو بالضم وباکاف فارسے کاغذ سفید وروشنی صبح وبرف
لعاب گوزن بالضم وباکاف فارسے شد لعاب لعل بالضم مثل لعاب فام مذکوره لعاب لعل فام بالضم یعنی
مے سرخ وجرعهٔ او لعاب نحل بالفتح شهد چنانکه در لعاب مذکور شد لعاع بالفتح والضم گیاهیست نازک وخوش آینده وبرآید لعان
بالکسر بیکدیگر را لعنت ومذمت کردن ونفرین نمودن ودر شرع آنست که شوهر زن را متهم بزنا کند وگواه در میان نباشد ومرافعه پیش
قاضی حکم کند که شوهر چهار بار شهادت دهد که درین قول صادق ست ولعنت خدا بر او واگر کاذب باشد زن نیز چهار بار شهادت دهد که شوهر
درین قول کاذب ست وغضب خدا بر ان باد اگر شوهر درین قول صادق باشد قاضی در میان ایشان تفریق کند وقرآن مجید درین معنی
ناطق ست وبالفتح وتشدید عین مهمله بسیار نفرین ولعنت کننده لعب بالفتح رفتن آب دهن کودک وبفتح یکم وکسر دوم بازے وبازی
کردن لعبتان بالضم جمع لعبت ونوعی از بازیچه کودکان آن بازی کنند لعبتان دیده یعنی مردمان دیده ونیز کنایت
از شاهدان ست لعبت بالضم بازیچه که بآن بازے کنند مثل شطرنج ونرد وصورتیکه از جامه میسازند وبآن دختر گان
بازے کنند وبالفتح یکبار بازی کردن ست لعبت زرنیخ بالفتح آفتاب لعج بالفتح خلیدن چیزے در دل وسوزانیدن ودرد

آوردن لعس بفتحتین سرخے لب که بسیاهی زند وگیاهی سبز که از انبوهی بسیاهی زند وبالضم سیاه لبان که پشت ایشان از غایت سرخی بسیاهی
زند لعط چیزے را با چیزے برابر کردن لعطاء بالفتح والمد زنیکه دندان او ریزنده باشد از پیرے وزنیکه گوشت او اندک باشد لعظمه
بالفتح حرص وآرزو وگوشت بدندان کندن از استخوان لعق بالفتح لیسیدن ولعق الاصبع کنایه است از مردن لعک بالکسر وباکاف
فارسے شتالنگ پای که ببازی کعب گویند لعل بفتحتین وتشدید لام حرفیست از حروف مشبه بالفعل بمعنی امید وشاید وبالفتح گوهریست
قیمتی درفشان وبدخشان وذیقند مگر لب انداز بیب وآنرا گاو رے آرد از ظلمات ودر دهن گیرد وبصحرا نهد وبر روشنائی آن علف خورد ومردم کمین
کنند وگل تر بر سرش زنند گاو ببانگ وزارے کنان بازپس بدریا شود ومردم آنرا بردارند کذا فی عجائب البلدان وبمعنی سرخی لب معشوق
نیز آید لعل آبدار کنایه از لب معشوق لعل پیازی بالفتح وبابای فارسی نوعی از لعل که رنگ او با سفیدی وسرخی آمیخته باشد
لعل پیکانی بالفتح یعنی ست از لعل که بغایت سرخ باشد لعل خاموشی بالفتح کنایت از نجت خاموشی لعل خوش آب
بالفتح معروف ولب معشوق لعل سپید بالفتح نوعی از لعل نایاب همچو یاقوت سفید لعل سفته بالفتح می سرخ لعل شکر بار بالفتح همچو
لعل آبدار مذکور لعل طراز بالفتح فریبنده لعل ونگارنده آن لعلع بالفتح هر دو لام نام کوهیست وسراب بیابان لعلعه بالفتح شکستن
ودرخشیدن سراب بیابان لعل فلک بالفتح کنایه از آفتاب لعل قبا بالفتح جگر لعل قبای بالفتح شراب لعل گر آفتاب بالفتح
بمعنی روشن کنندهٔ آفتاب لعل گهر بار بالفتح کنایه از لب معشوق ولب شیرین گوی لعل مذاب بالفتح شراب سرخ وخون اما مشهور بالضم معلوم
ست لعل ناسفته کنایه از سرود ﻫ گهی سفته لعلی به بهانه خورد وچگی گوش بر لعل ناسفته کرد ﻫ لعمرک بالفتح سوگند ببقای عمر تو لعن بالفتح
راندن ودور کردن از نیکی ورحمت لعنة بالفتح نفرین وبضم یکم وفتح دوم آنکه مردم او را لعنت کنند لعوة بالفتح سیاهی پستان زنان حریص طعام وسختی
گرسنگی لعوس بالفتح چست کار وچست خورنده وگرگ وحریص لعوق بالفتح وبضم عین وسکون واو آنچه لیسیده شود مثل رب وغیر آن بالفتح وسکون عین وفتح واو مرد
وچالاک لعین بالفتح نفرین ولعنت کرده شده ودور کرده از رحمت واز صورت انسانی گردیده یعنی مسخ شده وصورتیکه در پالیزها وزراع بر پا کنند تا وحوش وطیور از آن
برمند وگرگ را هم گویند لغ بالفتح زمین هموار وسخت که گیاه بر ان نروید لغات بالفتح وتشدید مرد احمق وکول بدخو وبالضم جمع لغت
که مذکور خواهد شد لغاظ بالضم نام کوهیست وبالکسر آواز وغوغا کردن لغام بالضم کفک دهان شتر وبالکسر روی بند زنان ودر عرف
لگام را گویند لغب بالفتح بفساد آوردن وتباهی افگندن میان قوم وبفتح یکم وسکون دوم ضعیف وتیر فاسد لغت بالضم اصوات
وکلمات که مردم بدان از غرض خود تعبیر کنند لغجیان بالفتح وباجیم فارسے فرو هشته لبان لغزیدن بالفتح افتادن وفرو خزیدن
لغط بفتحتین بانگ وخروش لغو بالفتح بیهوده گفتن وبانگ کردن سگ وسخن باطل وسوگندی که بقصد دل نباشد وبچه شتر که از غایت
خوردی لائق نباشد که خون بها دهند لغوآن بضم لام یعنی کرانه کردن لف بالفتح وتشدید فا در پیچیدن وباز داشتن وباغ پر درخت
وبالکسر درخت پیچیده بدرخت دیگر ومجتمع وفراهم آمده وعاجز در کلام ودرنگ کننده در سخن وگران سنگ وآهسته وجای انبوه بسیار
مردم لفاح بالفتح وتشدید فا نوعے از بوئیدنے مانند بادنجان که زرد شود لفاظ آنچه از دهن انداخته شود لفافه جامهٔ
برونی که بر مرده پیچیده شود لفافه بالکسر آنچه بر چیزے پیچیده شود لفام بالفتح روی بند زنان لفت بالکسر شلغم
ونیمه چیزے ونگه کردن ومیل نمودن وبفتح وکسر دوم پیچانیدن وبگردانیدن لفج بالفتح وباجیم فارسے لب ستبر وپرکالهٔ گوشت
بے استخوان وآنکه گوشت فرو هشته باشد وچون کسی اعراض کند گویند لفج انداخت فردوسی گوید ﻫ خروشان ز کابل همی رفت زال
فرو هشته لفج وبر آهیخته یال ﻫ دقیل باجیم تازے لفجن کسیکه لب بزرگ داشته باشد ناصر خسرو گوید ﻫ خداوند زبان وروی
کروست ﻫ سیاه ولفجن وباریک ورنجور ﻫ لفچه بالفتح وباجیم فارسے گوشت بے استخوان وسر بریان وکله بریان نظامی گوید ﻫ

سر زنگیان را در آرد به بند * خورد چون سر لغچه گوی بند * لفح بالفتح سوختن گرما و آتش سموم و سوزانیدن و شمشیر زدن
لفزه سفله و فرومایه عطار گوید ع جام زر بر دست نرگس میدهی * لفزه را میر مجالس میکنی * لفظ بالفتح بیرون افگندن
از دهان و سخن گفتن لفف بالفتح سبک گرفتن چیزی را و چیزی سبک و بفتحتین افتادن دیوار و فرو ریزیدن حوض کرانه های
آن لفق بالفتح فراهم آوردن درز جامه را بد دوختن و بالکسر یک کرانه درز و مانند دو و سخن را هم آوردن لفیف بالفتح گروه مردم
پراگنده از هر جای و چیزی پیچیده و در هم و درست و کلمه که در حروف اصلی آن حرف علت باشد و آن دو نوع ست لفیف مقرون
و مفروق چنانکه در کتب علم صرف ثابت گشته لق بالفتح و تشدید قاف بر چشم زدن و بالضم در فارسی بمعنی وصاف و فریب و ساده
و در مؤید این لفظ را داخل ترکی کرده و گفته بضم چنانکه در بع مذکور شد لقا بالکسر و المد دیدن و رسیدن و کارزار کردن و بطریق مجاز بر دوست
نیز اطلاق کنند و در حل اللغات ست بغیر مد بمعنی کارزار و بدین معنی مذکور و در اصطلاح عاشقان لقا ظهور معشوق را گویند چنانچه عاشق را
یقین شود که اوست بصورت آدم ظهور کرده لقاح بالکسر دست انبوه و گروهی که پادشاه را فرمان نبرند و یا ایشان را در ایام جاهلیت
هیچ بار اسیر نکرده باشند لقاع بالکسر چادر و زن بد کاره و در حل اللغات ست مگس دراز پا لقاعه بالضم و التشدید مرد بسیار گوی و مرد
حاضر جواب لقانه بالفتح زود فهمیدن لقب بفتحتین نامیکه دلالت بر مدح یا ذم کند لقح بفتحتین حامله شدن لقحة بالکسر شتر دوشا
لقس بالفتح عیب کردن و بفتحتین شوریدن دل و تباه شدن و بفتح اول و کسر قاف مردم را لقب نهنده و فسوس کننده و بدی اندازنده
میان مردم و مرد حریص و بدخو لقط از زمین برگرفتن و دندانه چیدن و سخن چیدن و بفتحتین برداشته و برچیده لقطه بالضم چیزی
انداخته * * * شده که برچیده شود تا ضائع نگردد و وقت پیدا شدن صاحبش باو رسد لقع بالفتح چشم زدن لقف بفتح یکم و سکون
دوم زود گرفتن و سنگ گرفتن چیزی را و مرد چست و استاد و بفتحتین افتادن دیوار از کنار حوض و طرف چاه و بفتح یکم و کسر دوم حوض خراب
شکسته لقلاق مرغ لکلک و آواز آن لقلان انتقال لقلق بفتح هر دو لام نام مرغی ست دراز گردن لقلقه بفتح هر دو لام آواز
کردن و آواز لقلق و آن مرغیست که او را در فارسی لکلک گویند و جنبانیدن لقم بفتحتین میانه راه فرو خوردن و بفتح یکم و سکون دوم
راه راست و لقمه کردن و لقمه باهستگی فرو بردن و بالکسر روی بند و بینی بند زنان لقمه بالضم مقدار یک فرو خوردنی طعام لقمه آهنین جسد
یعنی تن زخم خورده و مزاحمت زنجیر با کشیده لقمه خلیفه بالضم نام حلوا ئیست لقن بالفتح فهمیدن و دریافتن سخن از کسی و بالفتح و کسر
قاف زود رسنده و دریابنده لقوه بالفتح معلول بعلت لقوه گردانیدن لقوح بالفتح شتر ماده که زادن او دو ماه یا سه ماه گذشته باشد و
بعد از آن او را لبون گویند لقوما نام پدر ارسطوی حکیم لقوماجس بضم همان لقوما مذکور لقوماجش در مؤید ست همان لقوماجس
که در سین مهمله گذشت لقوماشس شاید لقومه بالفتح نام برادر ارسطاطالیس لقوه بالفتح علتی ست که روی آدمی را کج میکند و معلول العلت
گردانیدن و ماده شتر که زود آبستن شود و بالکسر عقاب ماده است لقی بالضم و بالف مقصوره دیدن و رسیدن و کارزار کردن
و بضم یکم و کسر دوم و تشدید یا دیدن و دیدار کردن لقیانه یکبار دیدن لقیط بضم یکم و کسر دوم آنچه که از راه افتاده گیرند
و بچه افگندن لقیطه بالفتح طفلی کا از راه بردارند و پرورند لقیه مثل لقیانه مذکور لک بالفتح و تشدید کاف زدن و کوفتن و چیزی
سرخ که بآن پوست را رنگ کنند و در فارسی ابله و نادان هند و شاه گوید ع زدست اسمان مخلص مخلص * که لب با رحمت ست انجار لک
و عدد معروف یعنی صد هزار عنصری گوید ع و لک لشکر او شد بزیر خاک نهان * و بدین معنی در اصل هندی ست و همان لاک مذکور که از
درخت کنار و دیگر اشجار حاصل شود و بالضم چیزی کنده و سطبر و کعب با نزاری گوید ع محیط بر لک پالم نمیرسد براب * و مخفف لوک
و آن نوعی ست از اشتر و ریشی ست که در شکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ کند و بعربی دبیله خوانند و بالکسر نام مرغیست که گوشت لذیذ دارد

و بالفتح و با کاف فارسی هذیان و هرزه لکا بالفتح کفش که او را لالکا نیز گویند و بظاهر لالکا کفش سرخ و لکا مطلق کفش و بختیان ونیز
همان لک بمعنی لاک مرقوم و در فرهنگ بالضم بمعنی زمین و ملک و ولایت نیز آورده لکاع بفتح یکم و کسر چهارم زن بخیله و بدکاره لکالک
بفتح یکم و کسر چهارم شتر سطبر لکام بالضم نام کوهیست در شام که اولیا الله در آنجا جمع میشوند و در فارسی بالضم امرد و قوی جثه و بالفتح و
با کاف فارسی معروف و لجام بالکسر معرب لگام مذکور لگام خائیدن کنایه از سرکشی و نافرمانی انوری گوید ع ابلقش اکنون نمیخاید
لگام * لگام دادن کنایه از حمله کردن و متوجه شدن نظامی گوید ع بهندوستان داد خواهم لگام * لگام در کار زدن
کنایه از برهم زدن کار ست لگام ریز یعنی بشتاب رفتن خسرو گوید ع زین سان لگام ریز شه آمد بشهر در * لگانه بالفتح امعای
گوسپند و آن بالکسر رودهای بگوشت پر کرده و بعضی نسخه بجای میم نون ست یعنی لکانه لگانه بالفتح روده از گوشت پر کنند و به بریزند
و بکنایه قضیب را مانند فخری گوید ع بدنیا میل را او نباشد * مالک نی فرج خوابد نی لکانه * لکد بفتحتین جنبیدن چرک چسپیدن بجائی و در فارسی
بپای زدن چنانکه مستشهد در ضمن لات گذشت و آن از لطائف خاص میر خسرو دهلویست لکز بالفتح عیب کردن و اشاره بچشم کردن و
زدن و سوختن و بفتحتین لگد زدن بر سینه و قیل مشت زدن لکع بالفتح چرک چسپیدن بر اندام و گزیدن مار و کژدم و لب زدن بچه پستان
مادر را وقت مکیدن و بالضم و فتح کاف لئیم و خوار و بنده نفس و کم همت و کودک و خر و اسپ نر لکل بکسر یکم و فتح دوم امرود که تبار نیش
مرود گویند لکلک بفتح هر دو لام سخنان یاوه و هرزه و گفتار بیهوده و نام مرغی ست مشهور که گردن و پا و منقار دراز دارد و بعربی
لقلق گویند و بکسر هر دو لام چوبکی که بر دوال آسیا بندند و بگردیدن آسیا متحرک شود و دانه از آن دوال در آسیا ریزد لکلکه بفتح
هر دو لام مثله لکم بالفتح مشت زدن و برای شما لکن بفتحتین در ماندگی سخن مرادف لکنت بفتح کاف کند زبان مرادف الکن و بالف
ملفوظ بعد از لام و کسر کاف و تخفیف و تشدید آن حرفیست از حروف مشبه بالفعل که برای تدارک چیزی آرند و در فارسی بفتحتین طشتی که
دست و رخت در آن بشویند و گاه باشد که شمع در آن نهند و موم گداخته در آن ریزند و عود سوز را نیز گویند و در فرهنگ بمعنی گرته فانوس آورده
لکنت بالضم در ماندن سخن و گرفتگی زبان و کند زبان شدن لک و پک بالفتح آلات و ادوات خانه و فرش و رخت کهنه و
بالضم کنده و ناتراشیده لکور بالفتح و با کاف فارسی معلوم و واو موقوف جمعی از صحرانشینان که در نواح هرات و سیستان میباشند
لکی بالفتح و بالف مقصوره لازم شدن و حریص شدن لکیعه بالفتح زنی بخیله و کنیزک فرومایه لکیک بالفتح گوشت بی استخوان و شخص
فربه و آگنده گوشت لکین بالضم و بایای معروف نام شاعر گوید ع همی تا بود نزد اهل خرد * سقراط افزون بها از لکین * لم بالفتح
و سکون میم حرفیست از حروف نافیه و بالکسر و فتح میم بمعنی چرا و بفتح و تشدید میم جمع آوردن و نیکو کردن و اصلاح نمودن و خوردن
بخش خود و بخش خویشان و یاران خود لما بالفتح و المد رنگ گندم گون لماج بالضم و الفتح چیزی اندک که خورده شود لماز
بالفتح و تشدید میم عیب کننده لماس بالضم حاجت لماظ بالفتح چیزی اندک و بطرف زبان آشامیدن لماظه دشت
و عقاب بیابان لماع بالکسر زمین پر گیاه و زمین پاره لماق تیز نگریستن و کف دست بر چشم مالیدن و ستردن و نوشتن
و پاک کردن لمالم بضم هر دو لام مالامال فردوسی گوید ع ز از لشکر ما کسی کم شده است * نه این کشور از خون لمالم شده است
لمام بالکسر موهای سر و زلف که در از شده باشد و از بناگوش گذشته شود و بدوش رسیده لمتر بفتح لام و ضم
تا گشنده و قوی و کاهل و بی برگ سنائی گوید ع عقل جزیر است گوی لمتر نیست * حیله سازنده و گلو بر نیست * لمج بالفتح
بکنج دهان خوردن لمح بالفتح نگریستن و دیدن بنظر سبک لمحه بالفتح درخشیدن برق و یکبار اندک دیدن چیزی را لمز بالفتح
عیب کردن و بچشم اشارت کردن لمزه بالضم و فتح میم و زای معجمه عیب کننده لمس بالفتح بسودن و جماع کردن و در فارسی

یعنی سست ونرم **لمط** بالفتح زبان گرد دهان درآوردن بعد از طعام ولیسیدن **لمع** بالفتح روشن شدن ودرخشیدن **لمعه**
بالفتح روشنی ودرخشیدن وبالضم گروه آدمیان وسپیدی که برسر باشد وپارهٔ از گیاه که خشک شده وسپید شده باشد وپارهٔ عضو که خشک
مانده در وضو وغسل **لمغان** بالفتح ناحیه ایست از نواحی غزنین **لمق** بالفتح پاک کردن وچشم مالیدن **لمک** بفتحتین نام پدر نوح
علیه السلام **لملمه** بفتح هر دو لام فراهم آوردن وجمع کردن **لمم** بفتحتین زلت ونزدیکی بگناه وگناه صغیر ونوعی از جنون **لمور**
بالفتح بادام **لمه** بالفتح وتشدید میم چیزی اندک ودیوانگی وزمانه وبالکسر موئی که از بناگوش گذشته باشد وبالفتح زنی که لب او گندم گون
باشد **لن** بالفتح وسکون نون حرف نفی که بر مستقبل داخل میشود معنی آن هرگز **لننا** ما را **لنب** بالضم بزرگ وسنگین **لنبان**
بالفتح فربه سرین وزنیکه فاحشگی گذاشته بعبادت مشغول بود **لنبر** بوزن عنبر فربه وظاهر التصحیف لنبه خواهد بود ودر فرهنگ بمعنی سرین
نیز آورده **لنبک** بالکسر وبا موحده مضموم نام سقائیست کریم که در زمان بهرام گور بوده ومهمانی بهرام کرده فردوسی قصه او وبهرام
را در شاهنامه شرح وا نظم نموده است **لنبه** بالفتح گرد ومدور وبالضم فربه وبزرگ جثه عماره گوید ع چرا که خواجه بخیل وزنش
جوانمرد ست * زنی چگونه زنی سیم ساعد لنبه * **لنبه سر** نام کوهیست از ولایت مازندران **لنج** بالفتح رفتار از روی ناز وتبختر
وآنرا اخرام نیز گویند شیخ عطار نظم نموده ع چسان آسمان سوی رومت برم باز * که چون کبک دری می لنجی از ناز * وبیرون
کشیدن وبیرون بردن چیزی را از جای بجائی وبالضم لب واندرون رخساره وکسی را گویند که شل باشد **لنجه** بالفتح مثله **لند**
بالفتح لب وبزبان هندی قضیب را گویند سوزنی گوید ع توئی که لندی وسیکی بهند وترکی * توئی که کیری ودایی
بهاری وتتاری * وبالضم سخن کردن زیر لب از غایت خشم **لندهور** نام پادشاهیست از هند که بزبان هندی راجه کرن میگویند
چه عقیدهٔ برهمنان وهنودان ست که آفتاب بمادرش که کنتی نام داشت نظر عنایت نمود او حامله شد ولهذا اجم او را لندهور نام
کرده اند یعنی پسر آفتاب چه لند بمعنی پسر وهور آفتاب ست والله اعلم بالصواب **لنک** بالفتح معروف وآلت مردی باشد او را
لند سوزنی گوید ع بر پشمها بران مانند رگها * بدستش زخمها باشد ز لنگی * **لنکاک** بالفتح سخن ناخوش وزشت طیان عرض
گوید ع من با تو سخن بلابه گویم * از چه دهیم جواب لنکاک * **لنگر** باول مفتوح وثانی زده وکاف عجمی مفتوح آلت آهنی که کشتی بدان
نگاه دارند وجائیکه در آنجا طعام همه روز بمردم دهند وچوبی که ریسمان بازان بدست گیرند وکنایه از تمکین ووقار باشد ودر فرهنگ
شخصی که بمکر وحیله در مرتبه اعلی باشد **لنگوته** باول مضموم وواو مجهول وتای فوقانی مفتوح وهای مختفی لنگ کوچک که درویشان
بر بندند ومردم هند نیز بهمین نام خوانند **لو** بالفتح حلوا شاعر گوید ع لو ولوزینه اش در کار کردم * ز جام عشرتش بیدار کردم * چو تشنه
ولبندی وزرد آب که بتازیش صفرا گویند وقصبه ایست از مازندران وبمعنی لب نیز آمده است **لوا** بالکسر وبالفتح علم ونیزهٔ بزرگ
لواب بالضم تشنه شدن **لواح** بالضم مثل لواب مذکور **لواحق** بالفتح پیوستها ودنبال چیزی وجمع لاحقه باشد
لواحه بالفتح والتشدید بسخت رنگ روگردانیدن سفر مردم را **لواذ** بالکسر در پس یکدیگر پنهان شدن **لواس** بالفتح
چشیدگی **لواسه** بالضم لقمهٔ خورد **لواش** نان تنک **لواصب** بالفتح جاهای خشک ودرشت **لواطه** بالکسر
اغلام کردن واز راه پس رفتن زن یا مرد را **لواعج** بالفتح سوزندگان **لوافح** بالفتح وبا فاء منقوطه مثله **لواقح** بالفتح آبستنان
وباردار کنندگان **لواق** بالفتح چیزی خوردنی **لوالو** بالفتح هر دو لام مرد سبک وبی تمکین کمال گوید ع تیز بر ریش آن مزی گو
کارسازش لوالوا باشد * **لوام** بالضم بر تر وبفتحتین بخیل وناکس شدن **لوامع** بالفتح جمع لامع یعنی درخشنده وروشن شونده
لوامه بالفتح والتشدید بسخت ملامت کننده **لوان** بالفتح گوهر رنگ چون زردی وسرخی مانند آن ونوعی از خرمای زبون

لوایح بالفتح شگفتی وحرص دارندگان **لوائح** بالفتح جمع لائحه است **لوائم** بالفتح ملامتها وجمع لائمه است **لوب** بالضم تشنه شدن
وبالفتح سنگستانها از سنگ سیاه **لوبان** بالضم مثل لوب بالضم ست **لوبرته** بالضم وواو مجهول وتای مفتوح پیش دستی
لوبیا غله ایست معروف نزدیک بباقلا ودر طب ست غله ایست که بهندش روانس گویند این لفظ را در مؤید داخل الفاظ تازی آورده
ودر کتابهای فقه ترجمه باقلا افتاده از اینجا نیز معلوم میشود که فارسی ست **لوت** بالفتح نیز رسیده چیزی گفتن ودر غارسی بالضم و
واو معروف برهنه وبواو مجهول اقسام طعام های لذیذ **لوت خوار** یعنی بسیار خوار وخوب خوار **لوترا** بالضم وواو مجهول وتای
فوقانی معروف زبان باشد که دو کس باهم قرار داده باشند که دیگری نفهمد واو را از گری نیز گویند **لوتره** بالضم وواو مجهول
وتای فوقانی معروف مثله **لوت وپوت** یعنی اقسام خوردنیها وانواع طعام ومشروبات ولفظ پوت تابع لفظ لوت ست
لوث بالفتح دستار پیچیدن وآلوده کردن وتوانا وقوی شدن وپناه گرفتن وگرد گشتن وبفتحتین سستی وکاهلی والتفات کردن و
عمامه بر سر بستن **لوچ** بالضم وواو معروف وجیم فارسی برهنه مادرزاد وآنکه یک چیز را دو بیند وبتازیش احول گویند وبالضم وبا جیم
تازی ولایتی ست از ایران زمین **لوح** بالضم هوای میان آسمان وزمین وبالفتح شانه آدمی وجز آن وهرچه پهن باشد
از استخوان وچوب وتخته ودویدن ورنگ وکوته گردانیدن سفر مردم را وتشنه شدن ودرخشیدن برق وپیدا شدن ستاره وجز آن
لوح خاک بالفتح تخته خاک ونام کتابیست در فن حکمت وتن مردم **لوح داغ توشانه ددوام** یعنی درنده
وناورنده بنده ومطیع تواند **لوح دورنگ** بالفتح وبا کاف فارسی دآخر یعنی زمانه **لوحش الله** پارسیان این لفظ را
در محل تمنی وآرزو استعمال کنند **لوح ناخوانده** کنایه از علم لدنی **لوحی** بالفتح وبالف مقصوره شتر آشفته **لوخ** بالضم وواو
معروف گیاهی ست که از آن بوریا بافند وبمعنی خمیده وگوز نیز آمده **لوخن** بالضم وواو مجهول ماه را گویند **لودس** حشنده
لوده بالفتح سبدی باشد دراز که بر پشت گیرند وبدان آب واشتر وخر بار کنند وآنرا کوره نیز خوانند **لوذ** بالفتح پناه گرفتن وگرانیدن
الواذ جمع **لوذعی** بالفتح مرد بغایت زیرک **لور** بالضم وواو مجهول زمینی که او را سیلاب کنده باشد ونوعی از پنیر وپیشرم وبجای
وکمان ندافی وآنرا لورک نامند **لورآور** بالضم وواو مجهول وبه روغن وبعضی گفته اند ظرفیست برنجی که روغن واشال آن دران کنند
لورک بالضم وواو مجهول مثل معنی اخیر لور مذکور **لورکند** بالضم وواو مجهول مثل معنی اول لور مذکور عمید لوکی گوید ع درهر کی
از این عدد شصت روشن ست * آنها که تعلیه درین تیره لورکند * **لورکنده** بالضم وواو مجهول مثله **لوری** بالضم
وواو معروف مرض جذام که گوشت اعضای آدمی فرو ریزد وبواو مجهول لولی که آنرا در ولایت کاولی گویند کمال گوید ع با ترک تاز
طرهٔ هندوی تو مرا * همواره همچو نیکه لوری ست خانمان * جمال الدین عبدالرزاق گوید ع رومی روز آب کارت بر دو تو در آب کاش
لوری شب پای عمرت بر دو تو در پنج وچار * وتحقیق آنست که لول ولوری بمعنی بیحیاست ولوری ولولی منسوب ست بآن زیرا که
بیحیائی لازمهٔ لولیان ست **لوز** بالفتح بادام **لوزتان** بالفتح وبا زای منقوطه دو پاره گوشت مانند دو بادام که در درون دهن از
حلقوم آویخته باشد **لوزینه** بالفتح نام طعامی ست وحلوائی که از بادام سازند **لوس** بالفتح چشیدن وبالضم وبا واو فارسی
گزدهان وگلی که با از وبد شواری توان کشید هند آنرا چهله گویند ودر رسالن اشعرا بمعنی فریب دادن وفروتنی کردن آورده سعدی گوید
ع چو رستی ندانی گزیدن بیوس * که با غالبان چاره زرق ست ولوس * وغشی که بکافور مخلوط سازند **لوشا** بالفتح وبا واو مجهول
تملق وچاپلوسی **لوسیدن** بواو فارسی فریب دادن وفروتنی کردن **لوش** بالضم وواو معروف وبا شین معجمه
گلی تیره ته حوض وجوی آب ولوشن بزیادتی نون نیز گویند ودر بلاد فارس بالضم وبا واو تازی زمینی ست که تبازی جذام

گویند و بمعنی کز دهان نیز آمده و نام حکیمی از حکمای روم **لوشاشل** بمعنی اخیر لوش مذکور **لوشابه** چرب و شیرین خواه طعام
خواه کلام و بعضی بجای با نون آورده **لوشاره** بواو مجهول مثل لور مذکور **لوص** بالفتح نگرداندن چیزی بچیزی که میخواهد و
از دریا از دریچه و از شگاف چیزی بچیزی نگه کردن **لوط** بالفتح بر چسپیدن بچیزی و بگل در گرفتن و اندودن حوض را و عمل قوم
لوط کردن و بعضی رو هم آمده است و بالضم نام پیغمبریست که او پاک و معصوم بود از لواطه اما قوم او را شیطان بی راه کرده بود **لوع**
بالفتح جزع و زاری کردن و سوزش عشق و مصیبت دل **لوعه** بالفتح سوزش عشق و دوستی و سوختن دوستی دل کسی را **لوغ** بواو
فارسی آشامیدن و دوشیدن **لوغیدن** بواو مجهول آشامیدن و دوشیدن و ریختن **لوقا** بالضم نام مصنف قسطا و آن
کتابیست در احکام دین باطل آتش پرستی و آنرا قسطا لوقا خوانند **لوقه** بالضم روغن تازه و مسکه **لوک** بالفتح خائیدن که درغار
بواو مجهول قسمی از شتران و آنکه بزانو و دست راه رود از ضعیفی و سستی دست و پا **لوک نوش** بالضم و واو مجهول قسمی از
اشتر و آن معروف و حقیر و زبون **لوکیدن** بالضم و واو مجهول درشت و ناهموار رفتن از ضعف و سستی دست و پا **لول** بالضم
بیشرم و بیحیا **لولانج** باول مفتوح و ثانی زده و نون موقوف و جیم تازی نام حلوائیست **لولانک** بمعنی لورنگ که مرقوم شد
لولاو رشته **لولو** بضم هر دو لام مروارید و مرواریدهای بزرگ **لولوه** بالضم مروارید با جمع لولوی مذکور **لوله** ناوه کوزه و جز آن **لولی**
بالضم و با واو فارسی سرودگوی و درویشان و ظریف و لطیفه گو و گدای کوچه گرد حالا در عرف بجای مطرب اطلاق کنند **لوم**
بالفتح نکوهیدن و سرزنش کردن **لومه** بالفتح ملامت کردن **لومی** بالفتح و بالف مقصوره ملامت و رسوائی **لون** بالفتح رنگ و گونه
و خوبروئی و سرخی و مانند آن و نوعی از خرما **لوه** باول و ثانی مفتوح غلیواج باشد و آنرا خاد و زغن نیز گویند و بزبان هندی نام
جانوریست شبیه به تیهو **لوهنین** باول مضموم و واو مجهول و های مفتوح آلتی ست که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند **لوهور** بهان لاهور
مشهور مذکور و در سکندریست بواو فارسی بمعنی اگر مذکور شد و نام زمین و شهری و زمین نشیب **لوی** بالکسر و بالف مقصوره بیابان
و ریگستان و راه راست که از ریگستان پیدا میشود **لویده** بالفتح و بیای مجهول دیگ سرگشاده نظامی گوید ؎ دهان فراخ و سیه
چون لویده ٭ کژ و چشم بینده کشتی سپید ٭ **لویش** بمعنی ریسمانی که یوز اسپ را بدان پیچ دهند وقت نعل بستن **لویش** شله **لویه**
بالفتح و بیای فارسی غله کوفته **لویه** هر ته از جامه **له** بالفتح و لها ما شراب و بمعنی بوی نیز آمده و نام شهریست از ترکستان و با خفای ها
نام درختی ست و بالضم عقاب که بر جاهای بلند آشیانه کند که آنرا الموت نیز خوانند و بالکسر شیخول (?) نام شهریست از فرنگ که در سرحد روم
واقع ست **لهاب** بالضم زبانه زدن آتش **لهاته** بالفتح گوشت پاره ایست اندرون دهن نزدیک حلق بالای دهن **لهاث**
بالفتح توانا شدن و بالضم مانند شدن و حرارت و زبان بیرون آوردن سگ از تشنگی و ماندگی **لهاذمه** بالکسر و بذال منقوطه دزدان
لهازم بالفتح استخوانهای زیر نرمه گوش جمع لهزمه **لهاشم** بالفتح و ضم شین منقوطه زشت و نازیبا و دون خاقانی گوید ؎
ای بانو این کرم کن و این قصه را بخوان ٭ هر چند خط مزور کاغذ لهاشم ست ٭ **لهاق** بالفتح سفید و گاو سفید **لهاک** بالفتح
و تشدید ها نام برادر پیران که از پهلوانان توران بود و در جنگ دوازده رخ گریخت و گستهم او را تعاقب نموده کشت **لهام**
بالفتح لشکر بسیار **لهاور** بالضم نام شهریست در حد و هندوستان که هندش لهاور گویند یعنی همین لاهور را گویند **لهب**
بفتحتین تشنه شدن و زبانه آتش و غبار بالا رفته و بالکسر شگاف کوه و دره تنگ که در میان دو کوه باشد **لهبان** بالفتح
برگشتن و غافل شدن و زائل شدن و مرد تشنه **لهبه** بالفتح تشنگی سخت **لهثی** بالفتح والضم زن تشنه **لهث** بفتحتین مثل لهاث
مذکور **لهج** بفتحتین حریص و شیفته شدن بر غلانیدن **لهجه** بفتح یکم و سکون دوم زبان و در عرف طرز نواختن خراسان را گویند و بالضم

طعام نهاری کذا فی الدستور **لهد** بالفتح با گرانی بار دفع کردن و لاغر شدن چارپا از گرانی بار بر ستور و جز آن و سوختن بگوری **لهذم**
بالفتح درزه و تیغ تیز و زبان تیز **لهر** بفتحتین شراب خانه و قحبه خانه **لهراسب** بالضم نام پادشاه معروف که کیخسرو پادشاهی با وداد
داد و پدری پادشاهی خود را به پسر خود گشتاسپ داد و خود در بلخ بعبادت آتش پرستی مشغول گشت **لهز** بالفتح در آمیختن و درمیان
قوم شدن و مشت بر سینه و یا بر گردن کسی زدن و نیزه بر سینه زدن و بر سر زدن شتر بچه و بره پستان مادر را بوقت مکیدن **لهزمه**
بالفتح رسیدن پیری و اثر کردن آن **لهس** بالفتح لیسیدن **لهط** بالفتح آب زدن و شیر زدن بچیزی **لهف** بفتحتین دریغ
خوردن و اندوهگین شدن و بیچاره و مضطرب گشتن و بفتح یکم و سکون دوم ستم کردن **لهفات** جمع لهفت که مرقوم خواهد شد
معلوم میشود که این لفظ تازی خواهد بود و الله اعلم **لهفان** بالضم دریغ خوار و حسرت و دریغ خورنده **لهفت** بوزن و معنی لعبت
و آن صورتیست که از جامه میسازند و دختران بآن بازی کنند و هند آنرا گدیه خوانند **لهفتان** بالضم جمع لهفت مذکور **لهق**
بالفتح سفید شدن و بفتحتین سفید و سفید شدن و بکسر های مهمله سفید **لهلهه** بفتح هر دو لام سخن زبون و شعر زبون و جامه ست
بافته و بضم هر دو لام زمین فراخ که در سراب نماید **لهم** بالفتح خوردن و بگلو فرو بردن و بکسر لام و تشدید میم بزرگ و اسپ پیشرو و مردم
بسیار بخش **لهنان** بفتحتین مع التشدید تشنه شدن **لهنج** بفتحتین و سکون نون سنگ کارگه و رافسانه نیز گویند و بعضی بمعنی
سنگ کار آورده و قیل سازگار و سازگاری ظاهرا این همه تصحیفات صحیح اوست **لهنه جان گزا** بالفتح سنگیست در موج گاه دریای
اعظم هر که آنرا ببیند چندان خنده کند که بمیرد کذا فی عجائب المخلوقات **لهو** بالفتح بازی کردن و برگشتن از چیزی و جماع و زن و فرزند
و چیزی که از عمل خیر باز دارد و لهو الحدیث افسانها و حکایات و سرود و غنا و مانند آن و در اصطلاح سالکان اعتبار ذات بحسب
عینیت و فقد **لهوته** بالضم بخشیده و بخشش و خورش و ستاس یعنی یکمشت دانه که در آسیه اندازند **لهوجه** بالفتح ناتمام و خام کاری
و سست کردار **لهی** بالضم و بالف مقصوره جمع لهوت و سیم را نیز گویند و در فارسی بکسر تن رخصت و اجازت **لهیب** بالفتح مثل لهاب
مذکور **لهید** بالفتح ستور مانده شده **لهیف** بالفتح بیچاره و غمگین و دریغ خورنده **لهیم** بضم یکم و فتح دوم سختی و حادثه زمانه **لی** بالکسر
مراد و بالفتح و تشدید یا تافتن و گردانیدن و پیچانیدن چیزی را و گردانیدن زبان در گواهی و غیر آن و مدافعت کردن در دام
و دوم جنبانیدن و ریسمان تابیدن و روی واپس کرده نگریستن **لیا** بالکسر و بالمد نوعی از حبوب سفید مانند نخود و بالکسر و القصر
زمینی که از آب دور باشد **لیاح** بالکسر سفید و گاو دشتی **لیاذ** بالفتح پناه گرفتن **لیاط** بالکسر دهن و هر چیزی که آنرا بچیزی
چسپانیده باشند **لیاق** بالکسر آلت دوات مثل مداد و پرزه که در دوات کنند و بعد از ترسازند **لیال** بالفتح جمع لیل که می آید
و فارسیان جمع لو آورده اند و این خلاف قیاس ست **لیالی** بالفتح شبها **لیان** بالکسر تن آسانی و فراغت و بالکسر نرمی
کردن با هم و بالفتح و تشدید یا پیچیدن و در فارسی بالفتح درخشان و تابان فرخی گوید ؎ گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان ٭
کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان ٭ خاقانی گوید ؎ جمشید کیانی نیز که خورشید لیانی ٭ کز نور عیانی همه رخ مین (?) سنائی **لیت**
بالفتح باز گردانیده و باز داشتن و نقصان کردن و کلمه تمنی و این کلمه تمنی ست **لیتک** باول مکسور و یای معروف بی سر و پا و مفلس و
بیخبر را گویند حکیم سنائی از زبان زن خود گوید ؎ عورتی ام بکرده از شنگی ٭ تیغ بسیار مرد را افشان ٭ بر همه مهتران فگنده رکاب ٭
و ز همه لیتکان کشیده عنان ٭ آخر این لیتک کتاب فروش ٭ برساند کار بنده بجان ٭ بیخبر لیتکی و بدخصلت ٭ بی ادب مردکی
و بی سامان ٭ **لیث** بالفتح شیر درنده و نوعی از عنکبوت که مگس را گیرد و بالکسر اسم موضعی ست و نام گیاهی **لیچار** بالکسر و
با سوم فارسی طعامی ست که از جغرات پزند بهر رنگ که خواهند و باول مکسور و یای مجهول و جیم عجمی بمعنی ریچار است که در فصل الرا مرقوم شد

مولوی معنوی نظم نموده ❊ ترش دیدم جهانی را من از ترس * دران دوشاب چون لیجار گشتم * حکیم فردوسی گوید ❊
تلی عزم زیان و نان از ترش * نمکدان لیجار کرد اندرش * لیز بیای مجهول آب غلیظ که از دهن و گوشه لب فرود آید لیرت بالکسر
و بیای مجهول و رای مفتوح کلاه آهنی که ترکی بلغه گویند و در لسان الشعرا بمعنی غراره است و آن نوعی از سلاح ست که روز جنگ پوشند
لیزد بالکسر مثله لیز بالکسر زمین لغزنده لیزه بالکسر و بیای مجهول آمیخته و دست افراز لیزیدن آمیختن لیس بالفتح
فعل ماضی ست یعنی نیست و بفتحتین دلیر شدن لیسینه بالکسر و بیای فارسی و نون مفتوح ماشوره که در قوم خواهد شد لیط بالفتح
چسپیدن بچیزی و بگل اندودن و بدل و دوستی کسی چسپیدن و بالکسر پوستهای نی و بمعنی رنگ هم آمده است لیطه بالکسر
پوست نی لیغ بالفتح ترسیدن و بددل شدن لیف بالکسر پوست درخت خرما و ریشه درخت خرما و بالکسر و بیای فارسی
غلاف و نهالی ست لیفه بالکسر ابریشم یا ابریشم که در دوات اندازند زردیا ربا آنرا صوف گویند لیق بالفتح بر چسپیدن سیاهی
بر دوات و بر چسپانیدن و نیکو کردن و اصلاح دادن سیاهی و جز آن لیک مخفف ضعیف و در شرح مخزن ست بهانه که بدان خبر او
جز آن به بهانه بدل میگذرد که بدین معنی کیل ست و این تحریف ست و نیز مختصر لیکن لیل بالفتح شب و بچه مرغی که آنرا کروان گویند
و قیل مرغیست که بفارسی او را ماهی خوار گویند لیلا بالفتح والمد شب بغایت تاریک و نیز نام معشوقه مجنون لیلة الصک
شب برات لیلة القدر یعنی شب با عزت و شرف و هر که دران شب طاعت کند عزیز و مشرف گردد و در اصطلاح سالکان شبی که سالک
بتجلی خاص مشرف گردانند و تا بداند تجلی را شناسد قدر و رتبه خود بنسبت محبوب و آنوقت ابتدای وصول سالک ست لیلنج بالفتح و الکسر
نیل لیلنگ بالکسر مثله لیلوپر نام گلی ست که از میان آب بروید و آن کبود رنگ باشد و گاه سرخ و سفید نیز میشود و اندرون آن
زرد بود چون نیر اعظم طلوع نماید بشگفد حکیم قطران نظم آورده ❊ بتی دارم چو ماه نو بزیر میغ کرده اندر * دلی دارم چو لیلوپر میان آب
سرو اندر * لیلوپل مثله لیلی بالفتح و بالف مقصوره مثل لیلاء مذکور لیم بالفتح بخیل و ناکس لیمو بالکسر نام میوه ایست ترش
و خوشبو و شیرین هم میشود لیموار گیاهیست که در اول بهار از سنگ روید لین بالفتح و تخفیف یای و تشدید آن نرم و نیز خرما و
بالکسر نرمی ضد خشونت لینه بکسرتین نرمی و نیز درخت لیو بالکسر و یای مجهول نامی ست از نامهای نیر اعظم لیوس بیای تحتانیه
ضد غیور آنکه بی رشک باشد لیونک بفتح هر دو لام و ضم یا و سکون نون برف که بعربی ثلج گویند لیوه بالکسر فریبنده و چالاک لیه
بالفتح نوشیدن لییدن جاویدن و خائیدن *

باب المیم

م حرفیست از حروف تهجی چون در آخر کلمه واقع شود بجای ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم و کردم چنانچه در کلام عرب
تای مضموم چون قلت و فعلت و گاهی بجای ضمیر منصوب نیز آید و افاده معنی مفعولیه کند سعدی گوید ❊ تولای مردان این
پاک بوم * برانگیختم خاطر از شام و روم * و بحساب ابجد چهل را گویند ما بالفتح والمد آب و اصله موه جمع مواه و میاه و ما بالقصر نیست
و چیز و آنکه و آنچه و چیست و هر چه بود و چه بود و نه و چون و دوام و چند و آنکه و چه چیز و بالفتح و بالف ممدود ده شام ماء السماء آب
آسمان و نیز لقب مردی و زنی مارب بالفتح و بالف ممدود ده حاجتها ماق بفتح میم و همزه و نون آوق گوشه چشم

پیدا کردن از گریستن چنانکه صبیان را میشود و گریستن و بفتح میم و کسر همزه گیرنده مأکل بفتح کاف خورد و کسب کردن مآب بالف بجای باز گشتن یعنی جای
آرام و قرار گاه مات بمعنی مرده و مصطلح شطرنجیان آنکه شاه را چون خانه نماند گویند شاه مات شد یعنی هیچ خانه نماند ماتح آب که توان
کشید بی دلو ماترنگ بتای فوقانی مکسور و رای مکسور و نون زده و کاف عجمی چلپاسه باشد جامه راست سه برفلندر
پشت کنکه را * زین پی آلات ماترنگه را ماتع شراب سرخ و ریسمان نیکت افتد و چیزی دراز و چیزی خوب و نیک منفعت گرفتن و زاش
ماتم بفتح میم و سیم مصیبت و زنانیکه باهم جمع شوند در کار خیر یا در کار شر و بکسر سیوم جمع ماتمها ماتی آمدن گاه و آمده شده و
بمعنی آینده نیز آمده قوله تعالی انه کان وعده ماتیا ماثر بکسر ثالث مثلثه کارهای نیک و این جمع ماثرست مأثم گناه مأثور نقل
کرده شده مأثوره بثای مثلثه خبر داده شده چنانکه ادعیه مأثوره گویند و بمعنی خبر داده آنحضرت صلعم و صحابه رضی الله عنهم
ماج بالفتح و سکون همزه آب شور و تلخ و بتشدید جیم پیری که آب از دهن او رفته باشد و از غایت پیری نتوان نگاه داشت و
مردناوان و ناقه که آب از دهن آن میرفته باشد و دیگر دو معنی دارد اول ماه را گویند حکیم فردوسی گوید ❊ چو نوشاه بنشست بر تخت
عاج * فروغ از تو گیرد همی مهر و ماج * دوم نام راوی رودکیست و او را ماج نیز گویند و در بعضی فرهنگها ماج و مج بمعنی راوی مطلق نیز نوشته اند
و با جیم عجمی بوسه را گویند ماجد بزرگ ماجرا سرگذشته و چیزی و آبی رفته باشد ماجوج گروهی از مردم کذا فی التاج نقل
ست که یاجوج و ماجوج مخلوقی اند بصورت مردم که در آخر الزمان پیدا و هویدا خواهند شد قد ایشان مقدار یک شبر باشد سد سکندر
را لیسیده بیرون خواهند آمد و ایشان حالا هر روز می لیسند چنانچه آن سد رقیق شود و باز علی الصباح همچنان سطبر گردد و چون وقتش رسد
گویند ان شاء الله فردا تمام کنیم آنروز همچنان رقیق ماند روز دوم لیسیده بیرون آیند حق تعالی رزق ایشان مار ساخته است که از
آسمان می بارند ماچوچه با هر دو جیم عجمی اول مضموم و ثانی مفتوح ظرفی باشد که بدان دارو را در گلوی اطفال بریزند ماح سپید
با تخم مرغ ماحص بالفتح صاحب شیر خالص و دوستی خالص کردن ماحق سخت گرم ماخ زر ناسره منافق و دون همت فخری گوید ❊
بصلاح و دامن بخشد زر تمام عیار * نسیم ماخ دهد بر شال مردم ماخ ماخان قریه ایست از مضافات مرو نام پهلوانی بوده از پهلوانان چین
ابو مسلم رحمة الله علیه از اینجاست ماخچی بالفتح و با خای منقوطه موقوف و جیم فارسی مکسوره اسپی را گویند که از یک جانب تازی باشد و از جانب
دیگر ترکی و آنرا الکدش هم نامند و قیل اسپ راهوار شاعری گوید ❊ یکروز صد قبیله تازی و ماخچی * با ساز زر که داد بمردان کارزار *
ماخص بالفتح و با خای منقوطه آبستنی که درد زه باشد ماخولیا بواو پارسی خلل دماغ و سودای خام ماو بالفتح و سکون همزه گیاه
نرم و نازک و جنبیدن گیاه و شاخ از غایت نازکی و سیرابی ماده بتشدید دال اصل ترکیب چیزی و زیاده متصل بچیزی ماور بکسر دال
نام مردیست که بغایت بخیل بود و بفتح دال والده مادر آب و آتش یعنی زاینده گریه و سوز مادر باغ یعنی زمین و همه باغ مادرز
جای پناه مادرینک بکسر میم و فتح نون گیاهیست که از آن جاروب سازند ماوف بالفتح آفت رسیده ماده طبع معقول ماده گو یک
گریبان یعنی جوزه گره مادی بالفتح جای برگشتن ماذون بالفتح و با ذال معجمه اذن داده شده ماذیه بالفتح و با ذال منقوطه و تشدید یا
یا زره سپید و چیزی نرم و انگبین مار بالفتح و سکون همزه دشمنی کردن و فساد انگیختن و به تخفیف را گزنده ایست معروف که بتازی
حیه خوانند مار اسپند روز بیست و نهم از ماه شمسی و ملکی ست که موکل باشد بر آب و تدبیر امور و مصالح روز بدو تعلق دارد مار افسا
افسونگر مار را گویند مار افساری بالفتح و رای موقوف افسونگر که مار را گیرد مار افسان مثله مار افسای برای موقوف مثل مار
افساری مذکور مار افشار آنکه زهر مار با افسون فرود آرد مار بدست دیگر گرفتن یعنی کار دشوار کسی را فرمودن مار پیکر درفش
یعنی شب مارج بالفتح آتش بید و دو زبانه آتش و در شرح لغات ست اسم فاعل یعنی مضطرب شونده مارچوبه بالفتح و با جیم فارسی

بیخ گیاهیست که داغ زهر مار و کژدم ست هر که اورا باخود دارد آسیب مار باو نرسد مارج بالفتح ستانیده مارحمری بالفتح یعنی مار ضحاک
مارخوار نوعی از بز کوهی که خورنده مارست آورده اند که در سوراخیکه دران مار باشد چون آن دم گیرد مار بیرون آید و آنرا بخورد و اگر چرم آن
بز در سوراخ مار بسوزند مار بیرون آید و از کف دهن او پاد زهر میشود و میگویند که بطلب مار آن بز بالا میجهد و از کوه بر زمین می افتد و
استخوانش کرمی شکند سر و سرون خود میساید آن استخوان درست می گردد و چون استخوان آدمی می شکند آن سرون را ساس میکنند استخوان
آن درست میشود مارخور شله مارخوردن یعنی رنج و سختی بردن مارور پیراهن یعنی دشمن نزدیک مارورده دانه ایست ماردوزبان
یعنی منافق و قلم ماررنده یعنی دایه مادر خوانده مارزبون گیاهیست مسهل که آنرا حب السلاطین گویند اطبا بکار برند و او را آرند
مارستان یعنی بیمارستان مارسر یعنی از کبوتران مارضحاک زنجیر و گیسوی محبوب مارق بالفتح از دین بیرون رونده و کنایه
یعنی و تازیانه نرم شده مارقشیشا نام داروئیست کانی که هندوان راسون کهی گویند و قیل سنگیست که چون آنرا بشکنند مانند
زرچشها دروی پدید آید ماماج یعنی مازیاره و آن چیزیست خوردنی مارماهی نوعی از ماهی که بصورت مار باشد مارمصری
یعنی نیزه مصری مارمهره معروف که او را مهره مار گویند هندوی نامند مارپیچوری یعنی غم و اندوه و پیچوری مارن بالفتح نرمه بینی
و سر بینی مارنهر بالفتح یعنی نه فلک و نفس بشر را نیز گویند ماریره قیل یعنی دایه مرقوم ست مولوی گوید سه چو آمد گوش سلطانی چه باشد
کاش شیطانی بد چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره مارتعصوب نام مردی که صاحب مذهب ترسا بود ماریه نام حرم حضرت رسالت
پناه صلعم که یک ماه در حجره او سوگ بودند و او را ماریه قبطیه گویند و قیل نام عورتی که آمر بعضی از ولایت یمن بود مارچلین شکنج
و شکاف که در چیزی از چوب افتد مارزق بالفتح و بازای منقوطه جای تنگ مارزل نام کوهیست در هندوستان مارزن بکسر زای
مفتوحه مور و نام شخصی ست مارزند بالفتح و بازای منقوطه مفتوحه ولایت مازندران مارشندران مثله مازو بالفتح معروف
و بمعنی مازن مرقوم و چوبی باشد که بر زمین شیار کرده بکشند تا کلوخها بشکند و هموار شود و آنرا ماله نیز خوانند مازون بالفتح
و بازای منقوطه مضموم و واو معروف یعنی نخست مازو ست که مرقوم شد و استخوان میان پشت مازه چوبک پشته و آنرا مازن
و ماز و نیز گویند و بتازیش صلیب خوانند مازیاره نام نوعی از طعام باشد ماس بالفتح و سکون همزه فساد کردن
و بدی افگندن میان گروهی و در رفاری خفت آماس و بهندی ماه را گویند ماست بالفتح جغرات آب انداخته سعدی گوید سه
غریبی گرت ماست پیش آورد + دو پیمانه آبست یک چمچه دوغ + گر از بنده لغوی شنیدی مرنج + جهان گشته بسیار گوید دروغ ماسجی
بالفتح بیباک ماسط آب شور و نام گیاهیست شور و تلخ ماسکته بالفتح توت نگاه دارنده ماس ماهی بسین مهمله جزیره ایست در
دریا ماسو بالفتح گلیم باشد ظاهرا بشین معجمه خواهد بود چنانکه می آید ماسوچه بالفتح مرغیست مانند قمری که آنرا موسیچه گویند ماسی
در ویزه و پیشی گیرنده در کاری ماسیتا بالفتح آتش جغرات ماش غله ایست که در هند اسپان را خورانند و آدمیان نیز
خورند و برکش را آفتاب پرست گویند ماشاء الله آنچه خدا خواسته باشد و نام حکیمی ست صاحب مدخل و بفتح یکم و سیوم نام کتابی
است در علم نجوم هم نظم و هم نثر ماشاد بالفتح جامه پشمین ماشرز بالفتح و باشین منقوطه دست افزاری باشد آهنگران را و آن
آلتی ست که در هند سنداسی گویند ماشطه معروف یعنی آراینده عروس و بالفتح کنایه از غالیه مشک ست ماشو بضم شین منقوطه غربال
و طبقی مانند کفگیر سوراخ دار که بدان روغن و ترشی و شیره صاف نمایند و نوعی از بافته پشمینه که فقرا پوشند ماشور چیزی بهم
آمیخته ماشوره نی میان تهی که جولاهان ریسمان بران پیچیده در میان ماکو نهند بتازی ضج گویند و قیل ریسمان خام که بر دوک پیچند
هندش لگری نامند ماشه ماشرز مذکور ماشیه بالفتح زن رونده و دونده و زنی که بسیار فرزند دارد و شتر ماده که بچه بسیار دارد و مال

ناطق مثل گاو و گوسپند و امثال آن باشد ماص ماه که بتازیش قمر خوانند و این لغت عربیست یا فارسی اما بقیاس آنکه صاد در
فارسی نیامده میباید که عربی باشد ماصر چیزی بهم آمیخته ماصع بالفتح و بصاد غیر منقوطه رونده و درخشنده و آب شور و چیزی که متغیر
شده باشد ماصل بالفتح اندک ماصر بالفتح حیوان اندک شیر و شیر ترش زبان گزنده ماضی بالفتح گذشته و رونده و پیشی گیرنده
در کار ماعز بالفتح و کسر عین بز نر و پوست آن بز ماعون آب و مایحتاج خانه چون تبر و تیشه و آلات کار و آنچه بدان معونت جویند
مثل طاعت حق تعالی و زکوة و فرمان برداری ماغ پرنده آبی سیاه فام مقدار ماکیان که بیشتر در آب باشد و نوعی از کبوتر که هر دو
بال و سینه او سبز یا سرخ یا سیاه باشد اول را سبز ماغ و ثانی را سرخ ماغ و ثالث را سیاه ماغ گویند و در بخارا که در ایام زمستان
در هوا پدید آید و ظاهر بمعنی اماله اش میغ باشد و این بیت مولوی ظاهر میشود که غیر آفتست سه در آفتاب فضل کشا پر و بال تر + کز
پیش آفتاب بر فته ست میغ و ماغ + اما حق آنست که در اشعار قدما عطف تفسیری بسیار واقع ست بنا برین میغ اماله ماغ تواند بود
مافقط بالفتح و سکون همزه فال گیر که بسنگ زدن فال گیرد و اشتر لاغر که ایستاده باشد و رفتن نتواند ماقوتی بالفتح نام
حلوائیست ماکان نام یکی از حکام که بغایت دلیر بود و پدر او کالی نام داشت و نیز نام ولایتی ست و ژوبین و سائر سلاح را بدو
نسبت کنند خاقانی گوید سه چو کیلی کور و بین پوش ست و ژوبین گرچه ماکانی ماکانی طایفه اند ساکن ماکان مذکور ماکس دیه
یکستان و باج گیر ماکلته بفتح کاف و قیل بالضم موضعی که کسی از آن موضع چیزی خورد یعنی موضعی که خوردنی از آن حاصل آید ماکم
بدالت دیر ماکو بالفتح دست افزار جولاهان که ماشوره مذکوره را در آن کنند و بدان جامه بافند ماکول بالفتح خوردنی و خورده شده
و رغبت ماکیان ماده مرغ خانگی ماکیان بر در کنند یعنی از غایت بخل ماکیان را بدر کنند ماکیان زاغ زنگ یعنی شب ماکیان سحر
یعنی صبح صادق که از شب او بیضه خورشید پیدا میشود مال بفتح میم و همزه ممدوده باز گشتن و مهیا شدن برای کارها و بالفتح و سکون
همزه خواسته یعنی سیم و زر و مرد بسیار مال مالامال یعنی لبریز مالامی بالف ممدوده یعنی آلوده ملمن مالج بفتح لام چیزی که معماران
بدان گل را بر دیوار مالند معرب ماله مالح بالفتح شور مال صامت یعنی زر و نقره مالکانه بالفتح حلوائیست که از برنج پزند و بیشتر
در گیلان باشد و قیل حلوائیست که از چند مغز سازند ابو العباس گوید نگارمن خوب کرد بی صلتی + انگبین طعم مالکانه دهد + و بمعنی قضیب
نیز گفته اند مالکا مثل مالکانه مذکور مال ناطق بالفتح اسپ و استر و گاو و شتر و جز آن و قیل زر و نقره مالو الفت گفته مثله مالول
بالام مضموم و واو معروف غلامی را گویند که مرتبه بزرگ یافته باشد و شرح آنرا صاحب فرهنگان قدیم کلو بنده نوشته اند یعنی بنده بزرگ باشد ماله
بالفتح چوبی را گویند که بر زبر زمین شیار کرده بکشند تا کلوخها شکسته گردد و زمین هموار شود حکیم سنائی فرماید سه بز رگر رفت و نان و دوغ برد
ماله جفت و داس و بوغ ببرد + ابو الفرج رونی راست + تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز + تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را + انگیخته از خانه او
خواهم شادی + آویخته با دشمن او خواهم غم را + و دست افزاری باشد جولاهان را که از خس سازند و بدان تانه را آهار دهند اثیر الدین اخسیکتی
راست در صفت شتر سه چون عنکبوت چوله چالاک تیز پای + پس بر مثال ماله و کف همچو ریسمان + و نیز بمعنی پر و مالامال بود حکیم سوزنی
گوید سه سبکی ده بخانه دام سداست + هیچ از ان خولیه هیچ از ان ماله + و قیل بمعنی مالش ادیب صابر تکلم نموده سه بیرون ازین کشیدم
و لفتیم کس ترا + بر کوک تا بگیر که داو است ماله + دیگر دست افزاریست که بدان کاه گل و آهک بر دیوار مالند مالی یعنی بسیار آمده سیف اسفرنگی
گوید سه هر که سرمایه ماهی ز تو دارد حاصل + آفتابش ز دل سنگ بر آید مالی مالیخولیان مثل مالیخولیای مذکور مام بالفتح مادر را گویند مامک
مثل مام مذکور مامول بالفتح کلو بند یعنی غلام بزرگ مامن جای امن مامناف دایه شیر و دایه ناف بر مامولسا بالفتح کسی را از خود رنجیم
برابری دادن و آسانی و نیکی کردن با کسی ماموران بیخ درختی ست که بر جرم آن گره بسیار بود در دواهای چشم بکار آید ماموسه آتش شر شکنگی

که میان وی و میان دماغ پوستے مانده باشد مأمون نام خلیفه عباسے و این مأمیران مثل ماموران مذکور مان بالفتح و بالمد
نیک اندیشه کردن و مهیا کردن و چیزی برمانت رسیدن و مانت میان زهار و ناف و تهیگاه آدمی و جلی که بان گل از زمین برکنند و بفارسی
خانه و اسباب خانه اسدی گوید سے چو آمد بر مهمان مان خویش * ببردش لقدلا به مهمان خویش * و امر باندن یعنی گذاشتن چیزے و
بمعنے مانند و یعنے باشنده و بقا کننده خاقانی گوید ع عمر تو چون عقل جاویدان مان * و بمعنے ما نیز آمده مولوی گوید سے چون خدا خواهد
که مان یاری کند * میل ما در گریه و زاری کند * مانا نام خدای عزوجل مانند و بمعنی همانا یعنی پنداری و گوئی خسرو گوید سے زلف تو
سیه چراست مانا * بسیار در آفتاب گشته مایاک ناگهان و آنچه مسموع ست و معروف بمعنی بیدار و تحقیق دان و شاید که بود مانج
بالفتح بخشنده مانده یعنے توقف کرده و نیز بمعنے گذاشتن آید ماندند بفتح نون یعنی درماندند مانش معنی مانستن مانند شدن مانع
بالفتح بازدارنده مانگ بانون موقوف و کاف فارسی عنصری گوید سے بکرمی بران کو که بانگ زد * کزان بانگ ترلرزه بر مانگ زد
مانگ و یم نام مردیست معنی ترکیبے آن ماه رو مانند بفتح نون اول معروف مانند سنگ بستن یعنی کسی را محکم بستن
مانوزک پرنده ایست آبی که او را سرخاب گویند و در فرهنگ چکاوک گفته مانه همان مان مرقوم یعنی اسباب خانه مانی بایاء فارسی
نام نقاشے رومی که بدروغ دعوی پیغمبرے کرده بوده نقاشے را معجزه خود ساخته در عهد بهرام شاه بن هرمز بود و هم بدست او کشته گشته و
وجایگاه نقاشان اما بدین معنی بیای تازی ملا عبد الله هاتفی در خسرو شیرین آورده و در محاورات همچنین یافته ملا هاتفی گوید سے بنقاشی کرو
برده زمانے * نبوده در هنرهایش ثانے * و الا در اکثر در قصاید اساتذه بیای پارسے آمده بقافیه دعوے مانیا نوعی از دیوانگی و این
معرب ست مانید بوزن تاکید معنی مانند آید ماو بالفتح و سکون بمعنی کشیدن پوست تا کشاده و دراز شود ماوا جای رجوع و بازگشت
ماور مخفف میاور حکیم قطران فرموده سے باده گلگون خور و فریاد ماور باد پیچ * تا کند بلبل فراز شاخ گل فریاد باد ماورالنهر نام ولایتی ست
ماویه بتشدید یا سنگ بلور و آئینه و نام زنیست ماه نام قمرست و مدت عدد ایام از رویت هلال دیگر و آن گاه بیست و نه روز و گاہے سی روز
بوده آنرا قمری گویند و مدت ماندن آفتاب در یک برج که آنرا ماه شمسی گویند و روز دوازدهم ماه شمسی و فرشته ایست که بر جرم قمر موکل ست و تدبیر
امور و مصالح روز ماه بدو متعلق ست و شهر و مملکت چنانکه در تاریخ طبری مسطورست که چون ماه بزبان فارسے شهر و مملکت باشد نهاوند را ماه بصره
و دینور را ماه کوفه میگفتند لیکن در قاموس بمعنی بلده و قصبه آورده و ظاهرا معرب باشد ماه آب مدت ماندن آفتاب در برج اسد که
آنرا ابان نیز گویند هندش بهادون نامند و در ان ماه بادهای بی نفع میوزد ماه پاره جمیله روشن رو ماه پرکوهان نام لحنی ست از
مصنفات باربد شیخ نظامی در صفت باربد گوید سے چو لحن ماه برکوهان گشادی * زبانش ماه بر کوهان نهادی ماهتاب بهای موقوف ماه
و روشنائی آن ماه جلالے همانکه در ضمن اول اردی بهشت گذشت و در ضمن سال جلالی نیز و حقیقت وجه تسمیه او این ست که در طبقات
ناصری واقع شده که سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی گویند که او آثار او در جهان بسیار خیر و فضل باقیست یکے از آنست که استقامت
علم نجوم بدولت او تازه شده و آن چنان بود که در ماههای قمری تفاوت بسیار در رصد شده بوده حسابها غلط افتاده احکام اصحاب تقویمان
منحرف گشته سلطان مذکور فرمان داد تا استادان علم نجوم و محاسبان کامل رصد تازه بربستند و ایام شهور بقرار باز آوردند و تبیل ماه
بهاری ماه چو شاخ گوزن یعنی ماه باریک و خمیده ماهچه یعنے دوازده یک توله و سر علم که بصورت ماه سازند و
سوزنیکه بر سر ان تکمه از زر و نقره امثال آن سازند و زنان آنرا در گریبان خلانند و گلی و نقشے که نقاشان در نگارستان
کنند ماه دو هفته یعنی ماه شب چهاردهم ملا جامی گوید سے دو هفته که ندیدم مه دو هفته خود را * کجا روم بکه گویم غم نهفته خود
را * ماهر بکسر ها استاد و واقف در کار ماه روشن معروف و نام معشوقه مولانا عاشق صادق ماه رمه بهاے

موقوف و رای مفتوح و میم الفی باشد مرد رو و گران را که بدان چوب را سوراخ کنند و آنرا برما نیز خوانند ماه سی روزه یعنی ماه تحت
باریک ماه سی شبه یعنی ناچیز و محو گشته ماه سیام ماہے بود که ابن مقنع بسحر تا مدت دو ماه هر شب از چاهی که بالای کوه سیاه بود چهار
فرسنگ نخشب که آنرا کش و شهر سبز نیز گویند بر می آورد که آنرا از سیماب ساخته بود ماه قصب دوخته یعنی شاهد قصب
پوش ماه کاشغر مثل ماه نخشب که می آید ماه کش ماه سیام مذکور ماه کنعان یعنی حضرت یوسف ماه نخشب مثل
ماه سیام مذکور ماهو بهای مضموم زیب و زینت ثور زحیب اندر آیدت آهو به خوبرو را چه حاجت ماهو * و نام حاکم سیستان که او را ماهویه
نیز گویند ماهو بدانه بهای مضموم و واو معروف حب الملوک که آن غیر حب السلاطین ست که بهندی جمال گوته گویند ماهویه
نام شخصی از قبیله یزدجرد که سپه سالار و حاکم خراسان بود و بعد از آن که یزدجرد از لشکر اسلام گریخت بمرو رفت ماهویه بخاقان
ترکستان ساخته کسان خود را فرستاد تا یزدجرد را بقتل رسانیدند ماهار مهار شتر رودکی گوید که برآب و گل نقش بنیاد کرد که ماهار در
بینی باد کرد * اما مهار در فارسے رسن شتر را گویند که ساربان بدست گیرد و بتازیے مهار بالکسر بمعنے چوبی که در بینی شتر کنند و رسن را
زمام گویند ماهان نام قصبه ایست از توابع کرمان که مزار شاه نعمت الله ولی در انجاست شاعر در صفت شاه نعمت الله ولی گوید سے
در دکن دست و خرقه در ماهان * تاج بخش اند این چنین شاهان ماهن خدمتگار ماهی معروف و نیز باء منسوب ماهیات
جمع ماهیت که می آید ماهیان جمع ماهی مذکور و جمع ماه چنانکه سالیان جمع سال ماهیابه نام نان خورشی ست که از ماهی
می سازند ماهیت حقیقت چیزے ماهی چرخ یعنی برج حوت ماهی سپهر مثله ماهی ست دریای بر داشته
یعنی انگشت معشوق تر و تازه هم ماهیست ساغر بر داشته ماه سی شبه یعنی ناچیز و محو گشته ماهی گویا یعنی زبان ماهی یمانی
عبارت از روی مبارک محمد مصطفی صلعم مای بالفتح و سکون همزه سخن چینی کردن و فتنه انگیختن و فساد کردن و کشیدن پوست
و در فارسے بمعنی ماهی و قیل جانوران خورد مانند مثل مار و مور و ملخ حکیم فردوسے گفته سے بدو گفت خسرو درست آمدی * همیشه
تو از دور و دست آمدی * توئی پهلوان جهان کدخدای * بفرمان تو مرغ و ماهی و مای مایته یعنی صد مایج موج زننده مائده خوانی
که بر و طعام باشد و خوان آراسته و آرد باریک که آنرا میده گویند و نیز مجلس طعام پادشاهان مائده سالار بالفتح چاشنی گیر مائع
گداخته و روان مائل میل کننده مایین درونگو مایندر بالفتح مادر اندرست حکیم ناصر خسرو فرماید سے فاطمه را عائشه مایندرست
پس تو چرا شیعه زمایندری مایور متهم در امر دین و جز آن مایون نام علتی ست و نام گاوی که فریدون شاه بشیر او پرورده
شده بود و او را برمایون نیز گویند و قیل نام مردی مایه بالفتح مقدار رضی الدین نیشاپوری گوید سے چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار * بآب
دیده و خون جگر گرفته قرار * و نیز ماده هر چیز را گویند و بمعنی ماده شتر و قدری از مال که بدان تجارت کنند و نام یکے از شش آواز موسیقی
شاعر گوید سے عراق و کوچک آمد اصل مایه * در اصفهان و زنگوله ست سلمک مایه صدق کنایه از حضرت ابوبکر صدیق رضی الله
عنه مایه شب تاریکی و سیاهی شب مباته بالضم با کسے راز گفتن مباح بالضم خلاص کرده مباحثه بایکدیگر کاویدن و تفحص نمودن
چیزی را مباحه خلاص گردانیدن مباوات با کسے چیزی بچیزے بدل شدن مباورت بالفتح پیش گرفتن و پیش پیش رفتن
مبادله بالضم چیزے را با چیزے بدل کردن مبار بالضم روده پاک کرده که درون آن از گوشت و برنج پر کرده می پزند مبارات
بالضم با کسے معارضه کردن مبارز بالضم آنکه با کسے بجنگ بیرون آید مبارزه با کسی برای جنگ بیرون رفتن و با کسی جنگ و کارزار کردن
مبارک خجسته و برکت کرده شده مبارک مژده آزاد کردن یعنی کاری حاصل کردن و اصل آن قصه چنان ست که مردی غلامی
داشت مبارک نام که شب و روز او را در شکنجه میداشت چون مرد گفت مبارک را آزاد کردم و این مثل گردید نظامی گوید سے بجشوه بیدلی را

شادمیکن ٭ مبارک غزده را آزاد میکن ٭ وقیل مبارک غزده آزاد کردن آن باشد که در ایام جاهلیت برای صحت مریض جانوری را
گرد سر گردانیده رها میکردند و همین جهت شاید آورده و انچه مع نه با اصل قصه نه شعر مذکور مناسبت دارد مبارکه برکت کردن مباسمه
بایکدگر تبسم کردن مباشر بالضم بادیان خواسته که قصد کشتن کنند و نیز کشتگان که اصل استعمال این در جماع کردن ست مباشرت
بالضم جماع کردن و سودن و بخود در شدن و خود بکار رسی شدن مباص بالفتح گریزگاه مباطعه بالضم مجامعت کردن
مباعده بالضم از کس دور شدن و کسی را دور کردن مباغات بالضم باکسی زنا کردن مباکره بامداد کردن
و بامداد کاری کردن مبالات بالضم باک و اندیشه داشتن از چیزی مبالغه بالضم در چیزی غلو کردن و سخت کوشیدن
در چیزی مباهات بالضم نازیدن بچیزی مباهله بهمدیگر را نفرین کردن مباینت بالضم از یکدیگر جدا شدن
مبایعه باکسی خرید و فروخت کردن و میثاق بستن مبتدا بالضم آغاز کرده شده مبتلا آزموده شده و در بلا افتاده
شده و فارسیان بمعنی دیوانه و شیفته نیز استعمال کنند سه خود شدی مبتلای او قیفی ٭ نیست خود کرده را دوائی دل مبتلی آزماینده
مبدا بالفتح آغاز شدن معاد مبدر آنجانه مبذر اسراف کننده مبذول بالفتح بخشیده و قبول کرده مبرا
پاک کرده شده مبرد بالکسر سوهان و بالضم و فتح رای مشدد سرد کرده شده و نام نحوی ست مشهور و بکسر را سرد کننده مبردات
بضم یکم و کسر دوم مشدد سرد کنندگان مبرز بالفتح آبریزان وقیل حاجت و جای مشهور مبرم بالضم و فتح را استوار و محکم و جامه
ایست که تار و پود آن محکم بافته باشند مبرور مرد پذیرفته و مقبول و طاعت و نکوئی کرده شده مبره بالفتح و رای مشدد نکوئی کردن
مبرهن بضم یکم و فتح دوم روشن و معلوم مبزغ بالکسر نشتر مبزل بالکسر آنچه بآن شراب و مثل آن صافی کنند یعنی
بپالانید و مبسام بالکسر بسیار تبسم کننده مبسم بفتح یکم و کسر سیوم دندان مبسوط بالفتح کشاده و نیز فراخ کرده
شده و گسترده شده مبشر بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد بشارت دهنده و نیز عیسی و موسی پیغمبر علیهما السلام که مژده حضرت رسالت
پناه صلعم داده بود مر امت خویش را مبشر جام بالضم پیغمبر عیسی زیرا که او گفته بود انی مبشر بان یاتی من بعدی اسمه احمد مبصر
بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد بیننده مبطان آنکه شکمش و اثم بزرگ باشد از بسیار خوردن مبطون بالفتح آنکه او را علت
شکم جاری باشد و نیز بیماری شکم دارد مبغوض بالفتح دشمن داشته شده مبلغ بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم شتاب کار و
شتاب زده سبک مبلغ بالفتح جائی رسیدن و در فارسی مال را گویند مبنی بنا کرده شده مبهم بالضم پوشیده فرو بسته
مبهوت بالفتح حیران کرده شده مبیع فروخته شده و خریده شده مبین بالضم آشکاره شده و بالضم و تشدید یای مفتوح
بیان کرده شده و بکسر سیوم مشدد بیان کننده متا بالفتح بعصا زدن متاب بالضم پاداش داده و یعنی چیزی نیک بدهد
و بالفتح باز گشتن و جای باز گشتن و جمع شدن گاه آب و رجوع و باز گشتن بسوی حق تعالی متابعت بالضم پیروی کردن و پیامی کردن
کار و محکم کردن کاری متاجره بالضم باکسی بازرگانی کردن متاح بالفتح والتشدید شب دراز متاوب بالضم ادب گرفته متاره
آفتابه بو و متاع بالفتح رخت و جامه و هر چه از و نفع گیرند و برخورداری اندک ابودن و خانی و فرج زن را نیز گویند متالم بضم یکم و
فتح سیوم و بکسر لام مشدد دردمند متاله بضم میم و کسر لام مشدد واله و عاشق و شیفته و نیز آنکه دعوی الوهیت کند متانه بالفتح استوار کردن و استواری
وانجیرستان متبسم بالضم خنده نرم کننده متبنی بالضم پسر خوانده متبول بکسر تای قرشت پرده دل متجاورات همسایگان همدیگر متجلی
بالضم و لام مکسور مشدد ظاهر شونده متح بالفتح انداختن و کور ودادن و آب از چاه کشیدن و دراز شدن چیزی و رها کردن متحالف
بالضم میل کننده متحامل بالضم میل کردن بر کسی بخصومت و جور و ستم کردن بر کسی و بضم میم اول و فتح میم دوم یعنی مقام میل کردن بر کسی

در خصومت و جای جور کردن بر کسی متحتم فرض کننده متحلی بالضم و لام مکسور مشدد و آراسته متخبط بضم یکم و کسر چهارم تکبر و عقب
کننده و دریا و رود و موج زننده و اشتر آواز کننده و متخیله بالضم و بایا مکسور مشدد و یعنی … وان دل گذشته و محل خیال و دماغ
متداول بالضم دست بدست گرفته شده متدین دین دار متدارک باول مفتوح و بثانی زده نام منزلی ست از منازل قمر
و آنرا تبادی حوا خوانند متراکب بالضم برهم نشسته متراکم بالضم مشد… مترجه بالفتح درویشی و درویش و محتاج شدن مترده
آنچه از جای بلند افتد و بمیرد مترس بفتحتین و رای ساکن چوبی که در پس در نهند تا گشوده نشود یا بر سر کنگره قلعه گذارند که چون خصم نزدیک
بیاید بر سر او اندازند شاعر گوید سه بدل حصار گروهی پناه … ٭ زترس قالب بی روح چون مترس حصار ٭ و صورتیکه بران جانوران
در کشت زار نصب کنند و صاحب قاموس گوید چوبی که در پس در و منع کنند و لغت که فارسی ست مترصد یعنی منتظر مترف نعمت داده
شده و گمراه کرده بنعمت بسیار مترقب بالضم و با قاف مکسور مشدد چشم دارنده و بالضم و با قاف مفتوح مشدد چشم داشته شده
متشابه بالضم مانند شونده بهدیگر متشابهات بالضم و با یای مکسور مشدد سخنان مشکوک المعنی قوله تعالی و آخر متشابهات
متصدق بالفتح راست رفتار و بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد و صدق کننده و صدقه رساننده متع بالفتح بلند شدن آفتاب
و منفعت گرفتن در چیزی و راج آمدن بوزن متعاقب بضم یکم و فتح دوم از پی چیزی در آینده متعالم بالضم آنکه از کسی
چیزی آموزد متعجب بالضم شگفت دارنده متعه بالضم آنچه از و فایده گیرند و کابین زن متغلب بالضم غالب شونده متغلبه
بالضم بتعصب و غلبه بدست فراگیرندگان چیزی را متفرقه بالضم پراگندگان متفضل نیکوئی کننده و فزونی جوینده بر اقران
خود متقارب بالضم نزدیک شونده بایکدیگر و نام بحریست معروف متقاسط بضم یکم و فتح دوم بیشتر و متقن محکم و استوار
متکا بالضم والتشدید تکیه گاه و طعام بکسر کاف تکیه کننده و نیز آنجانه متکاف غلیظ و سطبر شده متکب بالفتح و کسر کاف
دوش آدمی و مهتر و بازو و کتف و زمین و چهار پر مرغ متل بالفتح جنبانیدن متلاصم ریسمان محکم تابنده متلف
ضایع کننده و نیز هلاک کننده متلو عیبناک متماصل بیابان دراز بی پایان متماوت بالضم آنکه بریا عبادت
کند متملغ بضم یکم و فتح دوم و سیوم و بالکسر لام مشدد و احمق برخود کبر کننده متمنی آرزو کرده شده متمیز جدا شده متوکشیدن
متن بالفتح مرد سخت پشت و گوشت تازه و نیز آنچه بر در میانه صفحه نویسند یعنی ضد حاشیه و بر پشت زدن و جامه کشیدن متنبه
بضم یکم و فتح دوم آگاه و تنبیه متواری بالضم پوشیده شونده متوجه روبچیزی کننده متوسط بالضم میانجی متوسل بضم یکم و کسر
چهارم مشدد نزدیک جوینده متوضا بضم یکم و فتح دوم و تشدید آنجانه وضو وقیل با کسی خبرداری مرتبه پهلو زدن متوقع امیدوار
متولی بالضم و بالام مکسور مشدد و بر سر کاری استاده و دوستی دارنده متولی مهره زنان بالضم یعنی عطار و متة بالفتح والتشدید
بر سر نجاران که آنرا برما نیز خوانند مسعود گوید ع چو منته تو شدم در غم تو سرگردان متی بالفتح و بالف مقصور کی و چون متیل باول
و ثانی مکسور و یای مجهول پیه سوز را گویند متین بالفتح استوار و محکم و گوشت پاره و جای سخت و بلند و مرد قوی و سطبر تیر زیر
پر مثاب بالضم پاداش داده شده و بالفتح باز گشتن و جمع شدن گاه آدمیان و جمع شدن گاه آب در حوض مثابه بالفتح
باز گشتن گاه و منزل و دوامگاه صیاد مثال بالکسر مانند و کالبد و دستور و فرمان پادشاه مثالب بالفتح عیبها و زبونیها
مثال مطلق بالکسر یعنی عالم ارواح مثال مقید بالکسر یعنی عالم خیال مثالی دوتاها مثانه جای جمع شدن بول آدمی و
حیوانات مثبت بالضم و کسر با نویسنده و باز دارنده و ثابت کننده و بفتح با ثابت کرده شده و بالضم و تشدید با بر جای دارنده مثغ
بالفتح بدر رفتن مثقال بالکسر سنگ نه دینار و هم سنگ چیزی وقیل چار ماشه و سیزده نیم جو باشد وقیل بست قیراط را گویند و قیراط یک میم

وچهار خمس حبه باشد **مثقالی** بالکسر نوعی از انگور و آنچه بوزن یک مثقال باشد **مثکل** بالکسر مانند و بفتحتین قصه و داستان که در میان قوم
مشهور باشد **مثلث** بضم میم و فتح دوم و سیوم مشدد و سه یک کرده شده و سه گوشه و لقب حضرت ادریس و شراب که دو بهره رفته
و یک مانده و یک سرشتی باشد از مشک و عود و عنبر **مثلثه خاکی** یعنی برج ثور و جدی و سنبله **مثلثه هوائی** بالضم یعنی برج جوزا و میزان و دلو **مثلثی**
جمع عطریات چند که عرب آنرا غالیه خوانند **مثل عطاردی** بالکسر یعنی همیشه و مدبری **مثلوج** بالفتح برف زده **مثلوج الفواد**
یعنی افسرده دل **مثلی** بالضم و الف مقصوره تانیث امثل یعنی فاضل تر و راست تر **مثمات** بالکسر جنبانیدن و آشفته کردن **ممثل**
بفتح همزه و میم پناه و جای پناه **مثنا** بالضم و تشدید نون دو تا دو تا و دو پاره **مثنی** بالفتح و بالف مقصوره دو دو و بضم میم و فتح دوم
و سیوم مشدد دو کرده شده **مثوبه** بالفتح مزد طاعت **مثول** بالضم بر پا استادن و بر زمین چسپیدن و از موضع خود نیست کردن **مج**
بالفتح و تشدید جیم ماش و انداختن شراب و خوی و آب آب از دهن انداختن و انداختن از هر چیز باشد و چکیدن نقطه از قلم و در فارسی
بالفتح همان باج مذکور **مجاب** بالضم جواب داده شده **مجاحشه** بالضم بکسی و بکاری بسیار کوشش کردن **مجاچنک** بفتح میم و هر دو جیم
و کاف فارسی آلتی چرمی که زنان در کاره استعمال کنند فخری گوید * کنند اعدای جاهت مادوز * ز مغز و دست فرنقل و مجاچنک *
و در نسخه سروری هر دو جیم تازی گفته **مجادله** بالضم بایکدیگر شمشیر زدن و با کسی کاویدن و خصومت **مجاذبه** بایکدیگر چیزی را کشیدن
و با یکدیگر نزاع کردن در کشیدن چیزی **مجاراة** بالضم با کسی رفتن و با کسی چیزی و راندن **مجارة** بالضم با کسی دشمنی کردن و دفع
الوقت نمودن **مجاری** بالفتح روانی **مجاز** بالفتح راه و جای گذشتن و کلمه که در غیر معنی حقیقت مستعمل شود **مجازاة** بالضم پاداش دادن
مجازی خبر دهنده و بفتح معروف آنکه ضد حقیقی **مجاعه** بالضم گرسنگی و گرسنه شدن و سخت گرسنگی کردن **مجافات** بالضم چیزی
از جای برداشتن **مجافته** بالضم بایکدیگر فخر کردن و تکبری نمودن **مجال** بالفتح جای جولان کردن **مجالبه** بالضم با کسی اتیتی
کردن **مجالسته** بالضم با کسی نشستن **مجامعت** بالضم جماع کردن و اجماع کردن در چیزی **مجامله** بالضم با کسی نیکوئی
کردن **مجانبه** بالضم از چیزی دور شدن **مجانسته** بالضم با کسی مانند شدن یعنی هم جنس **مجاورة** بالضم همسایگی کردن
و در مسجد معتکف و مجاور شدن و زنهار و امان کسی دادن **مجاوبه** بالضم کسی را جواب دادن **مجاهد** بضم میم و کسر چهارم غازی
مجاهده بالضم با کافران کارزار کردن و کوشش نمودن **مجاهر** بالضم بلند و سخت **مجاهران** بالضم یعنی آفتاب **مجاهرة** بالضم
با کسی رو برو جنگ کردن و با کسی دشمنی آشکارا کردن و بآواز بلند چیزی خواندن و بلند گفتن سخن و دشنام دادن **مجاهلة**
بالضم با کسی سبکی و نادانی کردن **مجبیه** بفتحتین و تشدید یا راه راست **مجتبا** بالضم برگزیده **مجتبی** بالضم و بالف مقصوره
مثله **مجتهد** بالفتح و الضم اجتهاد کننده و شرط مجتهد آنست که با حدیث و معانی او را ضبط باشد و در علم اصول دسترس
تمام بود و ناسخ و منسوخ احادیث و قرآن دانسته باشد **مجتمع** بالضم آنچه جمع شده باشد و خط ریش بهم رسیده **مجتنب** بالضم از چیز
خود را دور کننده **مجد** بالضم و الفتح بزرگی و بزرگ شدن و علف دادن چارپا را چندانکه سیر شود و غلبه کردن بر کسی ببزرگی و نام
مادر قبیله ایست که بنو مجد بدو منسوب اند **مجداف** بالکسر بیل کشتی و بال مرغ **مجدبه** بالضم سال قحط و سال تنگ معیشت
مجدح بالکسر چوبیست سه پهلو که بآن آرد پسته را آغشته کنند و تر سازند و نام ستاره ایست **مجدد** بالضم و تشدید دال مکسور
ماندن و بودن **مجدر** بالضم و تشدید دال آنکه آبله در آبله داشته باشد **مجدود** بالفتح صاحب بخت و روزی و نام حکیم سنائی غزنوی
مجذور بالفتح آبله دار **مجذاف** بالکسر و با ذال منقوطه پر بریدن و در رفتن و شتافتن **مجذوب** بالفتح کشیده شده و ربوده
شده و در اصطلاح سالکان آنرا گویند که حق تعالی او را بجانب خود کشیده و از احوال دنیا فارغ ساخته باشد و تکلیف بر ایشان نیست

چه تکلیف بر عاقل است و ایشان مجانین و انکار جماعت نمی توان کرد و بر ایشان اقتدا هم نمی شاید نمود لا یقتدی و لا ینکر علیهم و محققان صوفیه
این طایفه را کامل ینبا مند چه ایشان در مقام سکر و فنا جمع اند و مرتبه کمال بقای بعد الفنا و محو بعد المحو و جمع الجمع است بر تبه مقام ختم محمدیت
صلعم ایشان نرسیده اند **مجذوذ** بالفتح بریده شده **مجذور** بالفتح مضروبی که مضرب حاصل آید مثلا دو در دو چون ضرب کنند چهار
حاصل شود **مجر** بالفتح و سکون جیم خریدن چیزی و بچه که در شکم چارپا باشد و لشکر بسیار و بفتحتین تشنه شدن و گران بار شدن گوسپند
ماده از بچه که در شکم اوست و بالکسر دوات که در آن سیاهی کنند و نیز بمعنی سیاهی **مجرا** بالفتح جای روان بودن آب وغیره و بالضم روان
کرده شده و رانده شده **مجرب** بالضم و تشدید رای مهمله مکسوره آزماینده و بفتح را آزموده شده **مجرد** بالضم و تشدید رای
مکسوره برهنه کرده شده و برهنه کننده و با رای مفتوح مشدد تنها آنکه اسباب دنیاوی هیچ ندارد **مجرفه** بالکسر بیلی که بآن چیزی از زمین
برگیرند **مجرک** بفتحتین و رای ساکن و کاف فارسی کاربمیزه که آنرا بی کاره و سخره نیز گویند ابوشکور گوید * چنین گفت هارون
مرا روز مرگ * مفرمای هیچ آدمی را مجرک * **مجرم** بضم میم و کسر سیوم گنه کار **مجره** بالکسر و تشدید رای مهمله راه کهکشان در سکندریست
بالفتح آسمان و بالکسر سیاهی نوشتن و قیل دوات که در آن مداد کنند **مجری** بالضم روان کردن و روان کرده شده و بالفتح جای
روان شدن و بکسر بای پارسی ظرف چوبین که عطاران در آن ادویه دارند **مجز** بالکسر داس **مجزر** بالفتح جای کشتن شتران
مجازر بالفتح جمع **مجزی** بالضم و تشدید زای معجمه پاره پاره کرده شده **مجس** بالفتح و تشدید سین مهمله جستن رگ و رگی که طبیب
بران دست نهد **مجسطی** بکسر میم و فتح دوم کتابیست معان را و قیل کتابی ست ساخته اقلیدس حکیم در علم اشکال و بمعنی حکیم نیز
آمده **مجسطی کشای** بکسر میم و فتح دوم یعنی حل کننده مشکلات مجسطی مرقوم **مجسم** بالضم و تشدید سین مکسور جسم کننده و بفتح
سین بزرگ داشته شده و جسم ساخته شده **مجش** بکسر میم و فتح دوم آسیایکه بدست گردانند **مجع** بالفتح خوردن خرمای بشیر آغشته و بالکسر
احمق و زبون **مجعر** بالفتح دبر و کون **مجعول** بالفتح گردانیده شده **مجففات** بضم میم و فتح جیم منقوطه و بکسر فای مشدد خشک کنندگان
مجک بفتحتین عدس که بهندش مسور گویند سوزنی گوید * بر آتش حسد دان زیر کترین خصم * بجوشی بران قیاس که در زیر پای مجک * و بعضی
گفته اند بادام کوهی تلخ که بریان کرده در شوربا و غذاهای دوای بجای روغن بکار برند **مجل** چرک بستن دست و پا و آبله برآوردن از
کار و آبله **مجلس** بکسر لام جای نشستن **مجلس افروز** یعنی شمع و نام نوائیست و قیل خوبصورت **مجلکه** بضم میم و فتح جیم پارسی و کاف
نیز آنکه چیزی بحاکم نوشته دهند اگر خلاف آن ظاهر گردد گنهگار سازند **مجله** بتشدید لام نامه و کتابت **مجلی** بالضم و تشدید لام آشکار و روشن
کرده شده **مجمجه** بالفتح برهم زدن خط و سخن در دهن گردانیدن و آشکار ناگفتن **مجمر** بالکسر و الضم آنچه خمیره آتش در آن کنند و آنچه بوی خوش
در آن بسوزند و گوشت و نیز کنایت از آفتاب ست **مجمره پوش** یعنی دنیا **مجمع** بفتح هر دو میم جای فراهم آوردن **مجمل** فراهم آورده و در هم
کرده **مجن** بکسر میم و فتح دوم و بتشدید نون سپر و جماع کردن و گریستن و از چاه چیزی بالا کشیدن و گربه و مرد دراز **مجنند** بالضم و تشدید نون گروه
مجنندان با جیم عجمیه جنبیدن و خرامیدن و خریدن و سرکشی و بیفرمانی کردن **مجنه** بالکسر و التشدید همان مجن مذکورست **مجنون** بالفتح دیوانه و
لقب عاشق لیلی که او را قیس نام بود **مجو** بالضم بسیری و فراخی رسیدن شتر **مجوس** بالفتح پرستندگان ماه و آفتاب آتش پرستان و قیل نام
مردیست خورد گوش که دین مجوس پیدا کرد **مجوسه** بالفتح نام عورتی جهود **مجوسی** همان مجوس مذکورست **مجوف** بضم میم و فتح دوم و سیوم مشدد
میانه خالی **مجول** بالکسر نوع جامه ایست پوشیدنی که آنرا الصدره گویند و سپر و سینه بند زنان **مجون** بفتحتین بیباکی و شوخی کردن و آنکه
او را علت استسقا باشد **مجهاض** بالکسر و با جیم منقوطه شتر ماده که همیشه بچه ساقط کند **مجهل** بالفتح بیابان بی نشانه و بیابان بیکوه و نیز جای جهل
مجی بالفتح آمدن **مجیب** بالضم جواب دهنده و جواب داده شده **مجید** بالفتح بزرگوار و گرامی **مجیدن** بجیم فارسی

خرامیدن مجمع خرمای بشیر آغشته شده مح بالفتح وتشدید حای حطی جامهٔ کهنه وکهنه شدن جامه وبالضم زردهٔ بیضه محابا بالضم مهر ومحبت وموافقت وجنگ وخصومت ورعایت کردن وصلح وآشتی نمودن محاباة فروگذاشت نمودن وباکسی معارضه نمودن وبخشش محابی بالضم وبالف مقصوره فروگذار کرده شده محاثا بایک دیگر بنهایت منازعت کردن محاج بالضم باد وآبی که از دهن انداخته شده باشد محاجاة بالضم بسیار چیزی پرسیدن از کسی چنانکه مانده گرداند اورا محاجرة بالضم سربک یکدیگر را از جنگ بازداشتن محاجه بالضم باکسی حجت گرفتن وحجت گفتن محاح بالفتح والتشدید حای اول دروغ محادثة بالضم باکسی حدیث گفتن وجلا دادن کارد وشمشیر را محاده بالضم باکسی حرب کردن ومخالفت کردن وکسی را از کار واجب بازداشتن محاذا بالضم بایکدیگر حکایت کردن وبایک دیگر برابری کردن محاذات بالضم برابری کردن وبرابر شدن وبرابر هم واقع گشتن محاذره بالضم پرهیزیدن از چیزی محارب بالضم جنگ کننده وبالفتح نام قبیله ایست محاربه بالضم باکسی جنگ کردن وماجرا کردن محارف بالضم وفتح رای مهمله از آرزو وازبخت بازمانده محارفه بالضم جماع کردن ومجامعت محارن بالفتح لمسهای انگبین که بانگبین چسپیده باشند محاسب بالضم شمار کننده محاسبه بالضم باکسی حساب وشمار کردن محاسن بالفتح نیکوئیها ومشهور بمعنی ریش ست محاش بالکسر قومی که از هر قبیله گرد آمده باشد ونزدیک آتش بایکدیگر سوگند خورند وعهد کنند وبالضم سوخته محاشاه بالضم استثنا کردن وپرهیزیدن از چیزی محاشه باکسی درشتی کردن وبالضم بریکدیگر افگندن مکان را وبریکدیگر انداختن مردم را درخصومت محاص دویدن وپاک وخالص گردانیدن محاصة بالضم نصیب وحصه وبخشش کردن محاسده باکسی حسد بردن محاصره کسی را درحصار کردن محاضة بالضم وباضاد منقوطه مریکدیگر را برانگیختن برکاری محاط بالضم آب یعنی محافظه نگهداشتن ونگهبان بودن چیزی را ونیز بمعنی ننگ وعار داشتن آمده است محافه بالضم دشمنی ومخالفت کردن واز یکدیگر حق خود طلب کردن محاق بالضم سه روز آخر ماه که در آن ماه ناپیدا شود ودر مؤید ست گرفتن ماه محاکا بالضم وتشدید کاف پاک کرده شده محاکاة بالضم حکایت کردن محاکمه بالضم باکسی نزد حاکم رفتن برای دفع خصومت محاکه بالضم معارضه کردن محال بالفتح چرخ بزرگ ودلو بزرگ وبالضم ناممکن وبالکسر مکر وکید کردن واستاده شده یا زدن وخشک شدن گیاه وسعایه کردن پیش سلطان محالة بالفتح دلو بزرگ که بآن آب از چاه برکشند ومهرهٔ پشت ومکر وحیله وچاره وگزیر وجای فرود آمدن ولامحالة ناچار وناگزیر محالفه بالضم باکسی عهد کردن وسوگند خوردن محامد بالفتح ستایشها وخصلتهای نیک محامقه بالضم باکسی احمقی نمودن محاودت بالضم باکسی معارضه کردن درجوانمردی محاوره بالضم روی خوب وجواب دادن مریکدیگر را ودر محاورات جستن واقع ست محاوله بالضم جستن وخواستن چیزی محب بالضم دوست دارنده محبوب بالفتح دوست داشته شده محت بالفتح سخت وصلب هر چیزی محتاج آنکه بسخن دلخوش کند کسی را محتال بالضم مکر وحیله کننده محتاله بالضم زن حیله گر ومکاره محتجب بالضم درپرده شده محترم بالضم حرمت داشته شده محتسب بالضم بشمار آرنده ونیز آنکه وزن وسنگ وترازوی دوکان کند ونرخ غله تحقیق کند محتقه بالکسر قلاده وگردن بند محتکر بالضم انباردار محتمد بفتح یکم وکسر سیوم اهل محتوی بالضم گردگیرنده واحاطه کننده وجمع کننده محتل بضم میم وسکون های مهمله وفتح ثای مثلثه نام شاعریست که آنرا اخطل بن ابوسا گویند محجر بفتح یکم وکسر سوم بوستان وگوشهٔ چشم که از نقاب منکشف شده باشد وبفتح یکم وسکون سیوم گرداگرد شهر وولایت محجل بالضم وتشدید جیم مفتوح اسپی که چهار دست وپای او سفید باشد محجن عصائیست مانند چوگان محجوب بالفتح نابینا وپرکرده شده وآنکه ممنوع از میراث شود محجوبه بالفتح چوبیکه درپس درنهند تا کسی وا نکند محجوبهٔ احمد بالفتح یعنی الف احمد محجور بالفتح حرام کرده

محجمه آلت حجامت کردن محدد بالضم وکسر دال مشدد تیز کننده وحد کننده وبفتح دال تیز کرده شده محدود بالفتح وابسته شده ویقین کرده شده محذوف بالفتح اسپ دنبال بریده ودر اصطلاح نحویان کلام متروک را گویند محر بالضم والتخفیف آزمودن کاه بالضم وفتح سیوم مشدد ومردی آزرده وحقیر بطن محرا بالضم وتشدید سخت گرم واین مشتق ست از حرارت والف بدل را ست محراب بالکسر بالاخانه وصدر مجلس وطاق درون مسجد که بطرف قبله باشد محراب جمشید یعنی آفتاب وآتش وجام بهمان نای شراب محراث بالکسر تنور آشوب وآن آلتی ست که حرکت داده شود از ان آتش تنور را محراف بالکسر میل که بجراحت فرو برند تا غور آن معلوم شود محرر بالضم وتشدید رای مکسور نویسنده وآزاد کننده وبفتح را آزاد کرده شده ونوشته شده محرران فلک مثل مدبران فلک که مذکور خواهد شد وستارگان محرق بالضم سوزنده من دعشق تو سوختم ای یار انما العشق محرق کالنار محرم بفتح یکم وسیوم وصاحب سر وحرام شده وآنکه در حرم راه دارد ووقت مخوف شب وبالضم وکسر را در حرم رونده ودر ماه حرام رونده وکسیکه احرام حج بسته باشد وبضم یکم وفتح رای مشدد حرام کرده شده وحرمت داشته شده وماه محرم که سر سال تاریخ هجریست وحرام کننده محرم آسا بالضم برهنه وتنه بند بسته محرور بالفتح گرم ومجروح محروس بالفتح نگاهداشته شده محروم بالفتح بی نصیب وبی روزی گردانیده شده وحرام داشته شده محسن بالضم مردیکه خدا وپرهیزگار محسوب بالفتح شمرده شده محسو وبالفتح آنکه بر حسد برند محش بالفتح سوزش وسوزانیدن آفتاب پوست وخراشیدن وتراشیدن پوست را ومجروح محشر بفتح یکم وکسر سیوم جای گرد آمدن مردم وروز قیامت محشور بالفتح حشر کرده شده محشه بالفتح وتشدید شین معجمه مقعد آدمی محشی بالضم وبالف مقصوره آنچه برکنار او چیزی نوشته باشند ویا چیزی ساخته باشند محص بالفتح دویدن وپای زدن آهوی عذلوج و خالص گردانیدن وبالفتح وکسر حاء ریسمان وزه کمان محصد بالکسر داس که بدان علف درو کنند محصرم بصاد مهمله مرد بخیل اندک چیز محصل بضم یکم وکسر سیوم مشدد حاصل کننده محصن بضم یکم وفتح سیوم مخفف مردی که منکوحه دارد وتشدید سیوم نگاهداشته شده محصنات بضم یکم وکسر سیوم زنان پرهیزکار ومستوره وزنان شوهردار محصنه بضم یکم وکسر سیوم واحد محصنات مذکوره محصوص بالفتح بچه محصول بالفتح حاصل کرده شده محصون بالفتح درحصن کرده شده محض بالفتح بی نماز شدن زن بجهت خون حیض محضد بالکسر داس وآنرا زبان کیل داده گویند وبالضم استوار محضر بالفتح سجل قاضی وکسیکه غائب را بنیکی یاد کند وبازار فتگاه آب محضیر بالکسر اسپ بسیار دونده محض عدل یعنی امیر المؤمنین حضرت عمر رضی الله عنه محضوص مثل محصوص مذکور که باصاد مهمله گذشته است محظوظ بالفتح بهره مند وصاحب بخت محفد بالکسر پیمانه وبالفتح اصل وبن کوهان شتر محفل بالفتح جای جمع شدن مردم هنگامه محفود بالفتح مخدوم محفوظ بالفتح نگاهداشته شده محفوف بالفتح گرد گرفته شده محفه بالکسر مانند هودج چیزیست که دران بیماران وبزرگان نشینند محق بالفتح کاهیدن وکاهانیدن ونیست کردن ونسودانیدن وسوختن گرما چیزی را وسخت گرم شدن وبرکت بردن محقق بالضم تحقیق کننده وبعضی گویند آنکه سخن را بدلیل ثابت کند محک بالفتح ستیزه کردن وستیزه کننده وبالکسر خط تراش وآزمایش وسنگی که بدان امتحان عیار کنند محک زر ایمان مثل محک زرین که می آید محک زرین معروف وحجر الاسود محکم بالضم استوار کرده شده ونام مردی وبضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد ومرد آزموده ونسبت کرده شده بحکمت محکمات بالضم استوار کرده شده ها واستوار گفته شده وسخنان متعین المعنی محکمه بالفتح جای حکم کردن وجای نشست قاضی وجای حاکم محکیه قصه وحکایت کرده شده محل بالفتح وتشدید لام جای فرود آمدن وبکسر حا شتر کشتن درحج ووقت ادا کردن قرض وبالفتح مکر وحیله وخشک سالی وتنگی واستادن باران وقحط رسیدن مردم وزمین بی باران محلا بالضم وبالام مشدد آراسته کرده شده وبمعنی صورت نیز آید محلات بضم یکم وکسر دوم وفتح سیوم مشدد دیگ وآسیا ودلو وتیر وتیشه

و واس محلال بالکسر جای فرود آمدن مردم محلب بالکسر کاوو دوشه یعنی آنچه شیر در وی دوشند و بضم یکم و کسر سیوم باز یکم محلّلة بالفتح
منزل و مقام مردم محلج بالکسر چوبیکه بآن حلاجی کنند محلّق بالضم و بالام مفتوح مشدد سترده و نیز مهر لیست در عرب و بکسر لام مشدد نام
مرد لیست و بالکسر گلیم درشت محلو بالفتح و تشدید واو زدوده شده محلوف بالفتح سوگند خوردن و این مصدر بر وزن مفعولست محلوق بالفتح
سترده شده محلی بالضم و بالف مقصوره زیور کرده شده و صفت کرده شده و نشان داده شده محماق بالکسر زنیکه دائم فرزند احمق زاید محمد
بالضم بسیار ستوده شده و ستوده و نام پیغمبر ما صلعم که ختم جملهٔ پیغمبرانست محمده بالفتح ستودن و ستایش و خصلت نیک محمل بفتح یکم و کسر سیوم
کجاوه و آنرا کژاوه نیز گویند و بضم یکم و کسر سیوم نام کتابیست یکی نظم و دیگر نثر و بکسر میم اول و فتح میم دوم دوال شمشیر محمود بالفتح ستوده شده
محن بکسر میم و فتح حای مهمله جمع محنت که می آید و بالفتح بخشیدن و آزمودن و زدن و خاک و گل از چاه بدر کردن محنتة بالکسر آزمودن آزمایش
محنون بالفتح و بجای مهمله آنکه اورا علت استسقا باشد و نیز دیوانه و چیزی بکنار خود برداشته شده و چیزی از اجزای شعر محو بالفتح ستردن
و پاک کردن نوشته و نقش از لوح و جز آن و نیز نام موضعی و سیاهی ماه محوتة بالفتح باد شمال محور بالکسر تیر چرخ که دولاب بدان گردد
و نیز ستارهٔ قطب جنوبی و چوبی که بآن خمیر نان را پهن کنند و باصطلاح ریاضی خطی که میان دو قطب پیوسته است محول بضم یکم و کسر سیوم
آنکه در سال نزاید و در سال ماده و بضمتین زمین خشک محی بفتح یکم و سکون دوم ستردن و بضم یکم و فتح دوم و سیوم مفتوح مشدد و در دی
و بفتح یکم و سکون دوم و یای مفتوح مخفف زیستن گاه و زندگی و نیز کنایه از وقت ملاقات دوست هم باشد محیا بالضم زندگانی محید بالفتح
گردش گاه محیص بالفتح باز گردش گاه و پناه گاه و نیز بحث و محکم گردیدن از چیزی و شتر استوار و قوی محیص بالکسر کمان نداف محیط
بالضم در گیرنده و نام دریای بزرگ و نام کتابیست محیق بالفتح پیکان تیز و باریک محیل بالضم حیله و مکر کننده و حواله کننده قرض
مخ بالضم و تشدید خای منقوط مغز استخوان و دماغ و خالص هر چیز و در فارسی بالفتح آتش جای گویند در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ
پس کرم تنور کی شب از سوزه مخ + گوئی که گشاده مالک اندر بر رخ + در گوشتی دریچه از دوزخ + و معنی چسپیدگی و چسپیده و امر چسپیدن
نیز آمده ناصر خسرو گوید دانش آموز چو نادان پس مخ چو تو + دانه شوی آنکه دیگران بر تو مخ اند + و بالضم لجام گران که بر سر اسپان
سرکش کنند و نام جانوریست که آنرا بتازی سوسن نامند و درخت خرما را نیز گویند لهذا خرماستان را مخستان نامند مخاتله بالضم و بفتح
مخاو بمعنی مغتنم مخاوشه بالضم خراشیدن مخادعه بالضم فریب دادن مخاده بالضم باکسی دوستی کردن مخاذی بالفتح جلیها
مخاصره بالضم دست بر یکدیگر گرفتن در رفتار و دو کس از دو راه رفتن باهم باز پیش آید مخاصمه بالضم باکسی دشمنی کردن و جنگ
کردن مخاض بالفتح درد زه گرفتن و ماده شتران آبستن و ابن مخاض و بنت مخاض شتر بچه که بسال دوم در آمده و مصدر بمعنی در آب
شدن و شورانیدن شراب و در کاری شروع کردن مخاضنة بالضم عشقبازی کردن با محبوب و کلمات کردن مخاضره بالضم و با ضاد
منقوطه بیع میوه کردن پیش از آنکه پخته شود و این در شرع ممنوع است مخاط بالضم آب بینی و بالکسر چوب خط کش مخاطب بالضم
سخن گوینده و بضم یکم و فتح چهارم کسیکه با و سخن گویند مخاطبه بالضم باکسی سخن و حکایت کردن مخاطره بالضم در خطره و تهلکه
انداختن کسی را و باکسی گرو بستن چیزی مخافتة بالضم ترسیدن مخالب جمع مخلب که می آید مخالسة چیزی از کسی ربودن
مخالصه بالضم باکسی دوستی پاک داشتن مخالطه بالضم باکسی آمیختن مخالعة بالضم رها کردن زن را در مقابل مهر که زن ببخشد
مر شوهر را مخالف بالضم خلاف کننده و نام پرده ایست مخالفان تراطبل زیر گلیم یعنی مخالفان تو از خوف تو طبل خود را
زیر گلیم پوشیده اند مخالف مال یعنی مهر کننده و دشمن و بکسر فا باضافت مکرم و سخی مخالفه بالضم باکسی خلاف کردن مخالقتة
بالضم باکسی خوش خلقی نمودن مخالکه بالضم باکسی خوش و دوستی داشتن و کردن مخامره بالضم آمیختن و ثابت شدن

در مکان

در مکان و جای پنهان شدن در موضع مخامشه بالضم خراشیدن مخانتة بالضم خیانت کردن مخاوف بالفتح جاهای ترس مخاوته بالضم
مخالفت کردن بچیزی باکسی مخاولته بالضم امیدوار شدن بباریدن باران و مهیا شدن آسمان برای باریدن و باکسی معارضه کردن
بفوز و برابری کردن مخائل بالفتح آثار و علامات و جاهای خیال و گمان مخبر بالضم خبر گفته و بضم یکم و فتح سیوم خبر کرده شده
و بالفتح جای خبر دادن مخبّط بتشدید آنکه دماغش بر جا نباشد مخبت بالضم امید شهاب الدین عبد الرحمن گوید
هر که دارد در جهان یک ذره محنت ابد + دیگ سودایش باندیشم پخت + مختال بالضم متکبر و فریبنده مختبط بضم میم و فتح تای قرشت
عاجز مختصران فرومایگان و دون همتان مختلط بکسر لام آمیزنده مختوم بالفتح مهر کرده و باخر رسانیده شده مختون بالفتح
ختنه کرده شده مخج بالفتح جماع کردن و جنبانیدن دلو در آب تا پر شود مخدرات زن در پرده شده یعنی مستورات مخدره بالضم
و تشدید دال مهمله زن پردگی مخدوم بالفتح خدمت کرده شده مخذم بالکسر و با ذال منقوطه مفتوحه شمشیر بران مخذول بالفتح خوار
کرده شده و فرو گذاشته مخر بالفتح شگافتن کشتی آب را و با بانگ کردن آن و آب در زمین رها کردن مخراط بالکسر ماری که هر سال
پوست اندازد مخزال بالفتح نام معبد ترسایان که بنام معنی او خوانند و دیر مخزال نامند مخره بالضم و الکسر برگزیده
مخرط بالضم گوسپندی یا شتری که از پستان او شیر قطره قطره افتد بواسطه علت مخرف بالفتح راه و بستان و نیز میوه دان
مخرفه راه و بستان میوه دار مخرق بالکسر دره که از کرباس در هم پیچند و بکسی زنند و شمشیر چوبین مخرم بفتح یکم و کسر سیوم بینی
و بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد خیمه مخروط الوجه یعنی دراز روی مخروط اللحیه یعنی دراز ریش مخروط بالفتح
خراشیده و پوست واکرده مخزن بالفتح خزینه و گنجینه مخزون در خزانه نهاده شده مخزی هلاک کننده مخسم بکسر
میم شانه که بر دم و یال اسپ زنند مخصف بالکسر درفش مخض بالفتح دروغ زدن و جنبانیدن دلو در چاه مخضرم بکسر
یکم و فتح دوم و چهارم گوشتی که دانسته نشود که از نر است یا از ماده و شخصی که دریافته باشد ایام جاهلیه و اسلام را و بکسر را
حرامزاده مخفق بالفتح شمشیر بران مخضود بالفتح درخت پاک کرده از خار مخط بالفتح کشیدن کمان و جز آن و بیرون
گذشتن تیر از چیزی و انداختن آب بینی و بالکسر و تشدید طا چوب خط کش مخطط آنچه در آن خطها کشیده باشند و جوان نیکو خط ریش
او دمیده باشد و آنچه در و خط باشد و گلیم با خطها مخلاه بالکسر توبره مخلاف آنکه بسیار خلاف کند وعده را مخلب بالکسر
و با خای منقوطه چنگال مرغ و داسیکه بآن علف و کاه خله میده روند مخلج بالفتح و بالام مفتوح و جیم عجمی نام گیاهیست که چرندگان را
مستی آرد مخلص بکسر لام دوست خالص که دوستی و محبت را از شایبه ریا خالص سازد و بفتح لام خالص کرده شده مخلف بضم
یکم و کسر سیوم کبوتر بچه و حتیل شتر که از نه سالگی در گذشته باشد و درین نر و ماده برابرست مخلقی بالضم و بخای معجمه مثل معنی اول مخلف
مذکور مخلی بالضم رها کرده شده و خالی کرده شده مخم بالضم و تشدید خای مفتوح سرشته شده مخمص بالضم و فتح میم مشدد بریان
کرده شده مخمصه بالضم گرسنگی و گرسنه شده مخمل بکسر میم جامه ابریشمی مشهور مخمور بالفتح خمار زده مخمه بالکسر جاروب مخن
بالفتح جزع کردن و گریستن و از چاه چیزی بالا کشیدن مخنث بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد آنکه لواطت کناند و نیز آنکه هم مرد و هم زن باشد
مخنذه بضم یکم و کسر دوم فرزند عاق و خزنده و جنبنده مخوع بالضم و الکسر و خای منقوطه خزینه و گنجینه مخوف بالفتح ترسیده شده
مخید بالفتح و با خای منقوطه یعنی جنبیدن و خزنده را که در جامه افتد خوانند خصوصا ابو شکور گفته سپیه پیرزن سوی خانه دوید
برهنه باندام او درخنید مخیدن مثل خنید مذکورست مخیر بالضم و بایای مفتوح مشدد خیر کرده شده مخیز بالفتح و بایای مجهول
و زای منقوطه آهن سر تیز که بر پاشنه کفش و موزه کنند و بپهلوی اسپ خلانند تا اسپ تند شود و مهیز و مهماز و میز نیز گویند لیکن مهماز عربیست

فردوسی گوید ؎ چو رستم درا و ید ز انگونه تیز ٭ بر آشفت زان سان که پورا مخیز ٭ مخیط بالکسر بوزن مخیله بالضم پنداشتن مد بالفتح
افزونی آب دریا و کشتی آب خیز و آب سیل و بسیاری و افزونی آب و مداد و دوات کردن و در گمراهی فروگذاشتن و دراز شدن
چیزے و مهلت دادن و انداختن نظر بسوی چیزی و خطیکه برای الف نویسند در اصطلاح اہل سیاق چیزے و دراز که بالای حساب
نویسند و مد النهار بلندی روز و وقت چاشتگاه و مد البصر رسیدن گاه نظر و کشیدن و ستردن و مددگاری کردن و بالضم پیمانه ایست و
آن دو رطل ست یا یک رطل یا پری دو کف آدمی و در فارسی بالفتح ششم روز آذر ماه مداح بالفتح و تشدید دال بسیار مدح و ستایش
کننده مداخله بالفتح در کاری و بازی در جای خود در آمیخانیدن مداد بالکسر سیاهی که بدان کتابت کنند و سرگین و روغن چراغ مدار بالفتح
جای دور و گردش و مرکز زمین و نقطه زمین و جای قرار و صلح و لقب والی ایست که نام او شیخ بدیع الدین ست و نام کتابیست در فن لغت
که او را مدار الافاضل نامند مدارا بالضم رعایت کردن و صلح و آشتی نمودن ط مدارج بالفتح راهها مدارس بالفتح جایهای درس گفتن جمع مدرسه
که می آید مدارسه بالضم بکسی درس و تعلیم گفتن مدارکه بالضم کارے پیاپے کردن مدار مدار یعنی مرکز زمین مدارے بالضم
و بالف مقصوره فروگذار کرده شده مداسه بالفتح جای خرمن مداعبه بالضم با کسے بازی کردن مدافعه بالضم باز داشتن و با کسے
دور و باز کشیدن کاری را و دفع الوقت کردن مدافه بالضم بشتاب کشتن اسیر یا مجروح را مداقه بالضم کارے با کسے یا رنگ
گرفتن مداک بالفتح سنگیست که بروی عطریات سایند مدالاة بالضم مرادف مداراة مذکوره مدالث بالفتح جای ایستادن
گاه آب سیل مدالکه مثل مدافعه مذکور مداکه بالضم فریب دادن و با کسے نرمی کردن در کارے مدام بالضم می و شراب
و همیشه و بالفتح جای دوام مدانات بالضم نزدیک گردانیدن چیزی بچیزے و نزدیک شدن مداوات بالضم
دارو کردن مداوالت بالضم روزگار گردانیدن و دولت دادن مداوزة بالضم گردانیدن کارزار و تدبیر کار کردن
مداومة بالضم دائم در کارے بودن مداهنة بالضم پوشیدن و خیانت و نفاق کردن و دروغ گفتن و خار داشتن
مداین بالفتح شهرها مداینه بالضم بکسے قرض دادن و چیزے بوام بکسی فروختن و بکسی وام دادن مدبر بالضم
پس رونده خلاف مقبل و بالضم و تشدید بای مکسور تدبیر کننده و بفتح با پرورده شده و تدبیر کرده شده و بنده که پس از مرگ
مولایش آزاد شود مدبرات بضم یکم و کسر سیوم مشدد تدبیر کنندگان و مراد از مدبرات که در قرآن شریف آمده فرشتگانند مدبران
فلک یعنی سبعه سیاره مدة بالضم و تشدید دال پاره از زمان و روزگار و مدادی که از قلم گرفته باشند و بالفتح ستودن و بالکسر
چرک و ریم جراحت مدح بالفتح ستودن و ستایش مدحج بکسر جیم پدر قبیله ایست از یمن مدحور بالفتح دور کرده شده مدخ بالفتح
بزرگ شدن مدخل بالفتح در آمدن و جای در آمدن و نام کتابیست در علم نجوم یکی منظوم ست دیگری نثر و بالضم در آوردن
و جاے در آوردن مدخول بالضم در رفته شده و لاغر مدد بفتحتین یاوری و یاور مدر بالفتح اصلاح کردن حوض و زمین
و بفتحتین کلوخ و گل و شهرها و نام دهی ست یمن مدرار بالکسر ابر بسیار بارنده و بسیار باران مدرجه بالفتح
مذهب و راه راست و جای رفتن و گذشتن مدرسه جای درس گرفتن مدرک بالضم و بکسر را مهمله رسیده و در
یابنده و بالفتح دریافته شده مدروس بالفتح ناپدید شدن و کهنه شدن جامه مدره بالتحریک شهر ٭ و دیه و کلوخ
مدرهم پیر سالخورده مدرے بالکسر شاخ گاو و گوسپند که از ان شانه کنند مدری بالکسر چوبی که بآن خرمن مثل
جو و گندم پاک کنند مدش بفتحتین سست و نرم شدن و کم گوشت شدن دست مدعاس بالکسر راه مدعس بالکسر
نیزه مدعی بضم یکم و فتح دوم مشدد و بالف مقصوره دعوے کرده شده مدغم بالضم چیزی که بچیزے آورده شده مدفان

ط مداراة بالضم با کسی نرمی کردن و از خشم فرو خوردن ۱۲

بکسر خیک

بکسر خیک کهنه یعنی مشک کهنه مدفون بالفتح زیر خاک کرده شده مدق بضمتین و تشدید قاف و بکسر یکم و فتح دوم و تشدید قاف
جامه کوب و میخ کوب وغیره مدقه بالکسر و تشدید قاف جامه کوب و هاون دسته و هر چه بدان چیزی را سائیده شود مدک بکسر یکم و فتح
دوم مردی قوی که زمین را سخت پامال کند مدل بالکسر مرد اندک گوشت و خوار اندام و لاغر و مرد سبک تن و بذال معجمه نیز آمده ست مدلال
بضم یکم و دوم و سیوم مشدد و ذلیل کرده شده مدلول بالفتح راه نمودن مفعول بمعنی مصدر ست مدماک بالکسر بنیاد دیوار مدمد
بفتح هر دو میم جوی آب و رسن مدمک بالکسر چوبیکه بدان نان را پهن کنند و آنرا در هند بلینه گویند مدموم بالفتح سرخ و چیزی
خون آلوده شده و گران بار کرده شده و درنگ کرده شده مدن بالفتح ایستادن و بضم و بفتح دال جمع مدینه یعنی شهر مدنف بضم
میم و سکون دال غیر منقوط و بفتح و کسر نون آنکه نزدیک مرگ شده باشد از مفارقت محبوب و نزدیک شدن آفتاب بغروب مدنگ
بفتحتین و سکون نون و با کاف عجمی کلید چوبین و دندانه کلید و بزه قفل سلمان گوید ؎ نیزه شاه هر جا که رود بکشاید ٭ سر آن نیزه مگر
بر در فتح ست مدنگ مدنی بالفتح آنکه منسوب بمدینه باشد و نیز اشارت از جناب حضرت رسالت پناه رسول صلعم مدور بضم یکم
و فتح دوم و سیوم مشدد دور داده شده مدوک بالکسر سنگی که بان چیزی را سایند مدول بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد
یکنوع اطلس است که نام ان مدول مشهورست مدون بالضم همیشه بودن بر جا مدهٔ بالضم پیمانه غالیه و بدین معنی در تازی نیز
آمده مدهوش حیران کرده شده مدهون بالفتح زمین که اندک تر میشود از باران و پوست دباغت کرده شده اسدی
گوید ؎ صد و بیست کردون همه تیغ ترک ٭ دو چندین سپر با زره بون گرگ ٭ ظاهرا بمعنی در اصل عربیست یعنی انچه او بروغن چرب
کرده شده است مدهی بفتحتین غایت و نهایت و بالضم کار و جمع مدیه و بالضم و تشدید دال دعوی کرده شده و آرزو داشته شده مدیان
بالکسر بسیار قرض کننده مدید بالفتح کشیده شده و دراز بالا و نام بحریست از بحور اشعار عروض و نام موضعی ست نزدیک مکه معظمه
و گیاهیست مدیر بالضم دور دهنده مدین بضم یکم و کسر دوم مشدد قرض دار و خوار کرده شده و بفتح میم و یاد هیست که در ان حضرت شعیب
می بودند مدینة السلام کوفه را گویند که دار الملک عراق و عربست مدینه بالفتح شهر و کنیزک و قیل شارستان یعنی کوشک و نیز قبه
بزرگ که اطرافش بساطین بود و قبه خرگاه را گویند و نام جای هجرت رسول و اصحاب علیه و علیهم الصلوة والسلام ست مدیون بفتح یکم و
ضم سیوم قرض دار مدیه بالضم کار و مذ بالضم ابتداء زمان و بالفتح در فارسی صاحب و خداوند و استعمال این مرکب ست مذار
بالکسر و المدزن و مرد بیگانه را با هم جمع کردن و جای خالی گذاشتن مر ایشان را تا مذی کنند مذاب بالضم گداخته شده مذارع
بالفتح و تشدید ذال معجمه انچه نگاه نتوان داشت و دروغگوی مذاع بالفتح والتشدید دروغگو و فاش کننده راز مذاق بالفتح و تشدید ذال منقوط
شراب و شیر بآب آمیختن و دوستی خام داشتن و تخفیف ذال منقوطه چسپیدن و چشیدن گاه و این مشتق است از ذوق مذاقه بالفتح مزه چیزے
چشیدن مذاکر بالفتح اهل مذاکره با کسے چیزی یاد کردن مذاکیر بالفتح قضیبها جمع ذکر مذام بالضم و تشدید میم و ذال منقوط نکوهش
مذاهب بالفتح راهها و بدین معنی جمع مذهبست بضم میم مذبذب بالضم و با هر دو ذال منقوطه آنکه متردد باشد میان دو کار مذبذبین بضم میم و
فتح هر دو ذال منقوطه یعنی متردد میان دو امر مذر بفتحتین تباه کننده شدن و تباه شدن معده مذران بالکسر هر دو گوشه کمان و هر دو شق دبر مذرع
بضم یکم و فتح و کسر سیوم بارانی که مقدار یک ارش نم بر زمین فرو برد و بضم یکم و فتح سیوم آنکه مادرش اشراف باشد بنسبت پدر مذع بالفتح
پاره از چیز معین و پاره پنهان داشتن و شاش انداختن و مشهور شدن مذق بالفتح آمیختن شیر بآب و آمیختن دوستی بالطمع و غرض مذکار
بالکسر مردی و زنیکه همیشه از و پسر حاصل شود مذکر بالضم و تشدید کاف مکسور یاد دهنده و بفتح کاف یاد داده شده و برخلاف
مؤنث مذکر سماعی بالضم و با کاف مفتوح مشدد یعنی شوهرے که مضبوط زن باشد مذل بضم یکم و کسر دوم و بتشدید

لام خوار کننده و نام ست از نامهای حق تعالی و بالکسر بخشنده مال و فاش کننده راز و فتح میم و بکسر ذال منقوط هر دو خرد جثه اما در صراح بر عکس
این گفته است و بالکسر مرد خرد اندام و کم گوشت و بفتح یکم و کسر دوم و بفتحتین تنگدل شدن از راز و لستوه آمدن از سخن کسی شنودن
و خواب شدن پای و سست شدن اعضا **مذلت** بالفتح خوار شدن و خواری **مذمت** بالفتح بدی کسی گفتن و نکوهش یعنی سرزنش کردن
مذمر بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد و آنکه دست در فرج شتر ماده کند تا بداند که بچه اش نر هست یا ماده و بضم یکم و فتح سیوم مشدد بنا گوش
گرد و دوش و گرد بر گرد آن **مذموم** بالفتح سرخ چیزی و خون آلوده شده و زنگ شده و گران بار کرده شده و آنکه او را بد گفته اند
مذنب بضم یکم و کسر سیوم گناه کننده **مذموم** آنکه او را بد گفته شده **مذهب** بالفتح راه و جای رفتن و روش و بالضم طلا و طلا اندوده
شده و بالفتح و تشدید های مفتوح زر اندوده شده **مذی** بفتح یکم و سکون دوم آب سپید باریک که در وقت ملاعبه و بوسه یا بخیال شهوت
از قضیب مرد بیرون آید **مذیق** شیر آمیخته **مذیل** بالکسر دستار و دستارچه یعنی دستارخوان **مر** بالضم و تشدید را تلخ و پدر قبیله ایست از تمیم
و نام دارو نیست و بالفتح رسن و گلنده و گذشتن و در گذشتن و در عبارتی بالفتح عدد پنجاه نزد محاسبان فارس مقررست چون عدد به پنجاه رسد گویند
که یک مر شد و چون بصد رسد گویند دو مر شد علی هذا القیاس خاقانی گوید ؎ مر مامن حساب العمر ٭ چون به پنجه رسد حساب مرست ٭ مولانا عبد الرحمن
جامی گوید ؎ مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابیات آن ٭ در صفا و محکمی شاید که گویم مر مرست ٭ و کلمه ایست که از برای حسن کلام زیاده کنند چنانکه گویند
مر او را گفتم و مر او را دیدم و گاهی افادهٔ معنی حصر کند سعدی گوید ؎ مر او را رسد کبریا و منی ٭ یعنی همین او را رسد کبریا و منی **مرآ** بفتح یکم و سکون
دوم و همزهٔ مفتوح و ممدود مرد و بالکسر و المد ستیزه و مجادله کردن و بالضم و المد گوارا شدن طعام و بالکسر و القصری سیری و مرتبه و پهلو زدن
مراباة بالضم پرهیزیدن **مرابحه** بالضم بسود بیع کردن **مرابطه** بالضم بگذرگاه دشمن مقیم بودن و بجهاد با کفار ایستادن و اسپ بستن
در راه خدای تعالی برای جهاد **مرابعه** بالکسر با کسی بار بر چارپا نهادن **مرآة** زن و بالکسر و مد همزه آیینه **مراتب کلیه** بالفتح شش اند اول مرتبه
وحدت حقیقت ست یعنی مرتبه صفات و حضرت محمد رسول صلعم که در ظهور ذاتست غیب و عیان اشیا درین مرتبه مستغنی است کان الله
ولا شی معه اشارت برین ست و دوم مرتبه واحدیت ست یعنی مرتبه آسمائی و آدم صفی که آنرا مقام قاب قوسین نیز گویند سیوم مرتبه
عالم ارواح مجرد ست که در ظهور هر روحی ست مر امثال خود را چهارم مرتبه عالم و خیال که در ظهور وجود مرکبات لطیف ست پنجم مرتبه حقیقت
اجسام ست که در ظهور وجود مرکبات کثیف ست ششم مرتبه حقیقت انسانیت که جامع جمیع مراتب ست **مراتج** بالفتح راسهای تنگ و
قفلها **مراتی** نردبانها **مراجعه** بالضم با کسی باز داشتن و زن را بخانه آوردن بعد از آن که طلاق داده باشند او را و با کسی سخن را گردانیدن
یعنی با کسی سخن گفتن **مراح** بالفتح نام کتابیست در علم صرف و نیز جای روح و بالکسر شادی **مراحل** بالفتح منزلها **مراد** بالضم خواسته و پدر
قبیله ایست از یمن و بالفتح گردن گران و عشق را نیز گویند **مراد و مار ضحاکی کشید** یعنی در سنگ زاد لانه کشید و زاد لانه نوعی از بند های
آهنین که بر پای نهند و آنرا جولانه نیز گویند **مرادع** بالفتح گرداگرد دهن **مراد و سخن کم اندر کمند او فتند** یعنی مراد او نادر بدست افتد یعنی
کم باشد که مال و نعمت بقدر همت او بدست نه او فتند و قیل مراد او در توقف نه افتند یعنی زود برآید **مرادفه** بالضم کسی را در پی کسی نشاندن
و بر نشستن ملح زبر ماده **مرار** بالکسر بارها جمع مرة و درخت تلخ **مراده** بالضم و کردن **مراس** بالکسر ممارست و با کسی کوشیدن مداز کار
رنج دیدن و درمان و علاج کردن **مراسله** بالضم با کسی کتابت نوشتن و پیغام فرستادن **مراسم** بالفتح نشانها **مراضعه** بالضم فرزند
شیرخوار را بدایه دادن **مراعاة** بالضم با هم چرا کردن و نگاهداشتن و گوش فرا داشتن و بگوشه چشم نگریستن و از اینجاست که مسلمانان مر
حضرت رسول صلعم را راعنا میگفتند یعنی نگاه ما را چون این لفظ دشنام یهودیان بود حق تعالی را خوش نیامد فرمان شد که بگویند انظرنا
بجای راعنا **مراغ** بالفتح جای غلطیدن چارپا **مراغم** بضم میم و نیز معجمه جای رفتن گاه و هجرت گاه **مراغمه** بالضم با کسی جنگ

بالفتح و بالغین منقوطه جای غلطیدن خر و اسپ و جز آن و ولایتیست و شهریست و لقب مادر جریر شاعر که در مراغه شتران متولد شد یا آنکه
فرزدق او را بدین لقب ملقب گردانید **مرافات** بالضم با کسی نرمی کردن و اتفاق نمودن و فراهم آمدن و سزاوار **مرافض**
بالفتح مجاری آب و دریا بار **مرافعه** بالضم سخن نزد حاکم بردن **مرافقه** بالفتح با کسی همراهی کردن و یاری نمودن **مراقب** بالضم
چشم دارنده و ترسنده و بفتح قاف چشم داشته شده **مراقبه** بالضم چیزی را از کسی چشم داشتن و از کسی ترسیدن **مراکب** بالفتح جمع
مرکب می آید **مراکضه** با کسی اسپ تاختن **مرام** بالضم مراد **مرامر** بالضم نام مردی از طی که خط نو نوشتن او در عرب بیرون آورد و هشت
کلمه ابجد هوز حطی نامهای هشت فرزند اوست و ایشان را آل مرامر گویند **مران** بالفتح و تشدید رای مهمله موضعی ست و بالضم تیر ها
مرانه بالفتح نرم شدن و نرمی و عادت کردن بکاری و سخت شدن و نام موضعی ست و نام ماده شتری ست **مراوده** گاه برین و گاه
بران ایستادن و گاه این کار و گاه آن کار کردن **مراوده** بالضم کاری از کسی در خواستن و کسی را بر کاری داشتن **مراوغه** بالضم
با کسی کشتی کردن و با کسی گربزی و روباه بازی و حیله گری کردن **مراهق** بالضم کودکی که نزدیک به بلوغ رسیده باشد **مراهقه**
بالضم نزدیک به بلوغ رسیدن زن یا مرد **مراهنه** بالضم با کسی گرو بستن **مرایخ** بالکسر انچه سخت آواز باشد **مربا** بالضم و تشدید با
تربیت کرده شده و نیز نام حلوائیست و بفتح یکم و سکون دوم منظر یعنی دیدن گاه **مرباة** بالضم و التشدید میوه ترش که در جلاب اندازند
مرباع بالکسر چارپائی که بخود از چراگاه باز آید و چهار یک غنیمت که مهتر لشکر برای خود میستاند و اول باران بهاری و شتر که در بهار زاید **مرباع**
بالضم جسته و خواسته شده و جای جستن و خواستن **مربد** بستن گاه چهارپا **مربع** منزل بهاری و چهار چهار و بالضم و فتح را و تشدید با چهار
گوشه و نام شکلی از فن اعداد و نام حلیله **مربع خانهٔ نوز** یعنی کعبه شریف **مربوط** بالفتح بچیزی بسته شده **مربعه** چوبی که در زیر بار
ستون کنند و دو کس آنرا بر دارند **مرة** بالکسر صفرا و قوت و کمال و عقل و بالفتح یکبار و بالضم نام شخصی ست و ابو مره کنیت شیطان ست
مرتاج بالکسر قفل و هرچه در را بآن بند کنند **مرتاح** بالضم صاحب راحت و نشاط **مرتب** بضم یکم و فتح سیوم مشدد ترتیب داده شده
و بکسر تا ترتیب دهنده **مرتبه** بالفتح پایگاه و ایستادنگاه قدر و قیمت و سر کوه و نشانه که در کوه و صحرا کرده باشند **مرتج** بفتح یکم و سکون دوم
در بهم کشودن و چراگاه **مرتد** بالفتح شیر درنده **مرتشی** بالضم رشوت ستاننده **مرتضی** و بالف مقصوره پسندیده **مرتع** بالفتح چراگاه
مرتفع بالضم بلند **مرتفق** بالضم و فتح فا جای تکیه کننده و بالکسر آرنج و بفتح نیز آمده و بالفتح و کسر فا انچه بر و تکیه کنند و کاری که از آن
فائده حاصل شود **مرتقب** بالضم جوینده **مرتک** بالفتح و الضم مردار سنگ **مرتکب** بالضم گناه کننده و شروع کننده **مرتکل** بالضم
شعر و خطبه که بر بدیها گفته شده و لفظی که از معنی بمعنی دیگر بمناسب نقل کرده شود **مرتل** یعنی مردار سنگ **مرث** بالفتح بالیدن و سودن
و چیزی را در آب گذاشتن تا گداز دو نان در آب ترتیب دادن و لیسیدن طفل انگشت را **مرثیه** شعری که برای مرده گویند و اوصاف او شمارند
مرج بالفتح چراگاه و بچراگاه گذاشتن ستور + + + + و چیزی را با هم گذاشتن و انداختن ناقه بچه را بعد از آن که خلق
بسته شده باشد و مرج الخطاب نام موضعی ست در خراسان و مرج راهب موضعی ست بشام و یوم المرج روز جنگ و بفتحتین جنبیدن خاتم در انگشت
و در آمیختن و در هم شدن و آشفته شدن کار و دین و از بیخاست هرج و مرج و در فارسی یعنی مرز باشد شمس فخری گوید ؎ بو اسحاق دارای
دوران که چرخ ٭ سعادت در احوال او کرده درج ٭ ز مهرش مباد ای تهی هیچ دل ٭ ز فرمانش خالی مشو هیچ مرج ٭ و بمعنی کشت زار آمده شاعر گوید
؎ سواد ابیر مشک سارا گرفت ٭ زمین مرج تا مرج دیبا گرفت ٭ **مرجان** بالفتح مروارید خورد و بمعنی بسر نیز آمده و ظاهرا بمعنی فارسی
ست زیرا که در لغت عربی یافته نشد و بالضم و تشدید و قیل مخفف معروف که در هند آنرا مونگا گویند و آن دو نوع ست سرخ و سفید هرچه
سرخ ست آنرا در گردن کودکان به بندند تا از چشم زخم امین باشد و اگر صاحب دق به بندد صحت یابد **مرجان پرورده** بالفتح یعنی

لب معشوق و شراب کهنه **مرجاده** بالفتح چرسے کہ بدان از آب درگذر ندو اسباب راہم بدان پاره کردن میگذرانند **مرجاه** مثل
مرجل بالکسر دیگ مس بزرگ **مرجانک** بالفتح و ضم جیم تا نے و میم مفتوح بکاف زده نام غلّه ایست کی آنرا بتازی عدس و بهندی
مسور خوانند **مرجو** بالفتح و تشدید و او امید داشته شده **مرجول** بالفتح شکاری که بالش در دام افتاده باشد **مرجوم** بالفتح کشته و سنگسار
کرده و دشنام داده شده **مرجون** و ایس داشتگاه **مرح** بفتحتین سخن شادی و خرمی کردن **مرحاض** چوبی که بدان جامه را بکوبند
مرحب بالفتح فراخ شدن و جای فراخ و فراخی **مرحبا** بالفتح کلمه ایست که چون کسی بیاید گویند مرحبا یعنی آمدی بجای فراخ را و جای
تو فراخ باد بطریق دعای و نیز بمعنے خوش باد کے آید **مرحل** بفتح میم و سوم و با حای مهمله بمعنی منزل **مرحله** بالفتح مثله **مرحمه** بالفتح مهربانی
کردن و بخشش نمودن **مرحوم** بالفتح رحمت کرده شده **مرحی** بفتح میم و سکون دوم و تخفیف حای مهمله و بالف مقصوره جای تیر انداختن
مرخ بالفتح مالیدن روغن و جز آن و درخت و چوب زیرین آتش زنه که آنرا زند اسفل گویند و چوب بالا را عفار زند اعلی **مرخشه** بفتحتین و
سکون خای معجمه نحس و شوم این ضد سعد **مرخم** بضم معروف کنایه از خاموشی **مرو** بالفتح برکیش و از حد درگذشتن و میوه تر و تازه و بضم میم
و سکون دوم پریشان و بفتحتین بدست مالیدن و در آب جنبانیدن و نرم کردن و بفتحتین و تشدید دال گردانیدن **مرداء** بالفتح والمد ریگستان
بی گیاه و روی تابان و درخشان **مرداة** بالکسر سنگ زرین آسیا **مرداحمدش** یعنی شایسته خدمت و شایع محمد صلعم **مرداد**
بالضم مدت ماندن آفتاب در برج اسد که فارسیان مرداد نامند و بهندی بهادون و در آن ماه کمال خوبی و حرارت باشد سعدی گوید
شخصے نه چنان کریه منظر ✤ کز زشتی او خبر توان داد ✤ گه جلش نعوذ بالله ✤ مرداد با آفتاب مرداد ✤ و هفتم روز از ماه شمسی و نیز نام فرشته
ایست که موکل ست بر فصل زمستان و تدبیر و مصالحی که در مرداد واقع شود بوی متعلق ست حکیم فردوسی گوید زمرد بجام تو ایزد دهاد ✤
ز مرداد باش از بر و بوم شاد ✤ **مردارخانه** بالضم و باراء موقوف یعنی خانه کنار شطرنج که ده و خانه و بیت الخلا نیز گویند و بعضی گفته اند
خانه از نرد که دران خانه مهره شش درافتد یعنی از آن خانه بیرون شدن نتوانند **مرداس** بالکسر سنگی که بچاه اندازند تا دانسته شود که
آب در وی هست یا نه و نام مردی **مرمرداسنگ** مثل مرتک که گذشت **مردان علوی هفت تن** سیارات سبعه **مردة**
بفتحتین دیوان سرکش **مردف** بالضم از پے در آمدن و از پے در آورده شده و بضم میم و کسر سوم از پی در آینده **مردق** بالضم بیرون
گذاشتن تیر از نشانه **مردگیر** نام جشنی ست که مغان در پنجم روز آخر اسفندار ماه کنند و درین روز زنان از مردان آرزو ها که دارند
بخواهند و بر مردان تسلط کنند لهذا آنرا مردگیران خوانند **مردگیران** مثله **مردم** آدمی مردمان جمع آدمی و گاهی جمع نیز اراده کنند
چنانکه مشهور ست لیکن مردم لفظ جنس ست نه جمع بمقابل آن در عربی انسان ست و اراده جمع نیز از آن صحیح ست و صورتیکه در سیاهی چشم
میماند **مردم زاد** یعنے آدمی زاد سیف اسفرنگی گوید اگرچه دیدبه جاه و دیر میماند ✤ بشعر نیک بود زنده نام مردم زاد ✤ **مردم ستا**
یعنے مداح برای طمع مال **مردم گیا** بالفتح و با کاف فارسے گیاهیست که بصورت مردم بر آید و هر که آنرا بکند بمیرد و عند الحاجت سگی در میان
سنگی گرسنه بندند و سر دوم آن در آن گیاه استوار کرده سر دهند و گوشت بسگ نمایند چون سگ بسوی گوشت قصد کند مردم گیاه کنده شود
و سگ بمیرد و آنرا استرنگ نیز گویند **مردم گیا** مثله **مردمک** بالفتح تصغیر مردم و مردمک چشم یعنے آن سیاهی اندک که در چشم بصورت
مردم میماند **مردمه** یعنے مردمک چشم و آنرا بتازی انسان العین گویند خاقانی گوید مردم مجو زمانه و مخواه از جهان که هست ✤
مارے و مردمے به مار ✤ سے مردمے ✤ چون هر دو میم مردمه در چشم کائنات ✤ کورست هر دو مردمه چشم مردی ✤ **مردن**
بضم میم و کسر دال تاریک و بکسر میم و فتح دال دوک بود **مردود** بالفتح رد کرده شده و باز گردانیده شده **مردوده** بالفتح زن
طلاق داده شده **مردوس** بالفتح گنده نامے شامی را گویند **مرده ریگ** چیزے که از مرده باز ماند و میراث نیز گویند

و بکنایت هر چیز زبون و سقط را خوانند **مرده ری** مثله **مرده سنگ** مثل مرداسنگ که مذکور شد **مردی** بالکسر چوب آبرو
که ملاح بدست گیرد و کشتی بدان راند و بهندی آنرا بتوال گویند و در فارسی جوانمردی و مردانگی سعدی گوید مردیت بیازما و آنگه زن کن ✤
مرز بالفتح زمینی را که مربع ساخته کنار هایش بلند کنند و در آن چیزے بکارند و زمین شیار کرده و کاشته شده و مند بوم یعنی زمین
ناکاشته و ناساخته که دران خانه و جز آن سازند و تحقیق آنست که مند هر چیز ست ابوم زمین کاشته و زراعت کرده **مرزا** بضم میم و فتح دوم
و تشدید زای معجمه مردم کریمی که آدمی از وی فائده گیرند **مرزاب** بالکسر ناودان و کشتی دراز **مرزبان** بزای موقوف زمیندار و حاکم و سرحد
را گویند حکیم فردوسی فرماید ✤ چو در کابل این داستان فاش گشت ✤ سر مرزبان پر ز پرخاش گشت ✤ **مرزابل** یعنی رستم **مرزنج**
بالکسر چوبی که در زیر انگور گذارند و درخت رزرا از زمین بردارند **مرزغن** باول مفتوح بثانی زده و رای منقوطه آتشدان باشد و در بعضے
از فرهنگها بمعنے گورستان نیز مرقوم ست حکیم سنائی فرماید ✤ ای هیشه دل بحرص و آز کرده مرتهن ✤ داده یکبار عنان خود بدست
اهرمن ✤ هیچ نندیشی که با خود چون بود انجام کار ✤ مرغزار آید جزای نخل تو با مرزغن ✤ **مرزغان** باول مفتوح بثانی زده و زای منقوطه
مفتوح و غین منقوطه بالف و نون زده بروزن کرزبان دوزخ را گویند که او مقابل بهشت ست و بمعنی آتشدان هم آمده است و گورستان
و قبرستان را نیز گفته اند **مرزغه** مثله **مرزکوش** بالفتح و با کاف فارسی آلت مرد که بتازی ایر خوانند **مرزنجوش** معرب مرزنگوش
که مذکور خواهد شد **مرزنگوش** بالفتح و با کاف فارسی و زای منقوطه نوعی از ریحان باشد که در غایت خوشبوئی و سبزی بود زلف و خط
بدو تشبیه دهند شیخ نظامی گفته ✤ چو مرزنگوش خطش بر دمیده ✤ دل را چو طره سر بریده ✤ **مرزه** نوعی از شعیر بستانی **مرس**
بالفتح مرد بسیار ممارست کننده و تر کردن خرما در آب و جز آن و انگشت خائیدن کودک و دست بمندیل پاک کردن **مرس** و **خوی** بفتحتین
رسن و رسن در آویختن از دلو و در فارسی بالفتح نام آتش پرستی ست **مرسال** بالکسر شتر کوتاه و شتر ماده نرم رفتار **مرسل** بالضم
و کسر سوم فرستنده و بفتح سین فرستاده شده و آویخته شده و پیغامبرے که صاحب کتاب باشد و بفتحتین جماعت و نوعی از احادیث
که متصل اسناد باشد **مرسلات** بالضم فرستاده شده ها و فرشتگان **مرسک پیوند** یعنے زینت دهنده قلم در مبدا رحکم ازلی
ورشان پیغمبر رفته و آن سیاهی در کرانهٔ آسمان **مرسی** بالضم ثابت کرده شده و جای ثابت کردن **مرش** بالفتح خراشیدن
و شکافتن پوست بناخن و سینه که روی آنرا خراشیده باشند **مرشد** بالفتح راه راست **مراشد** جمع و بکسر سین و ضم میم راه راست نماینده
مرص بالفتح خراشیدن و سوراخ کردن پوست بناخن **مرصاد** بالکسر راهی که دران انتظار کسی برند و دوزخ و نام کتابی ست **مرصد**
بالفتح جای نگاهداشت و موضع چشم داشت و انتظار چیزی و بالکسر راه فراخ **مراصد** جمع **مرصع** بالضم والتشدید آنچه در طلا و جواهر نشانند
و نیز کلامی که قرینه دوم موافق اول باشد و وزن سجع در هر چه جید باشد و ترازوی نگوم **مرصوص** بالفتح بنیاد استوار و بر آورده شده
مرض بالفتح بیماری و بیمار شدن و سستی نظر شدن چشم از کثرت نگاه **مرضع** بفتح میم و ضاد دبستان و جای خوردن شیر و بالضم و کسر
ضاد معجمه زن شیر دهنده **مرضعه** بالضم شیر دهنده **مرضی** بالفتح بیماران جمع مریض و بکسر ضاد معجمه پسندیده **مرط** بالفتح موی کندن **مرط** بالکسر گلیم از صوف و خز و جز آن که پوشند و بالضم
بزای زن و مرد کم ریش و بفتحتین تیری که پر نو نیست از جا **مرطوب** بالفتح رطوبت ناک چیزی فربه **مرطی** بفتحتین و بالف مقصوره نوعی از دویدن **مرع** بالضم و فتح را مزغیت **مرعا**
بالفتح چراگاه **مرعش** بالفتح و عین مهمله نوعیست از کبوتر که در هوا معلق میزند و حلقه شود **مرعی** بالفتح چریدن و چراگاه و گیاه سبز
و بالفتح و با عین مکسور رعایت نگاه داشته شده **مرغ** بالفتح غلطیدن ستور در علف و جز آن و تمام گیاه را چریدن و بفتحتین آب دهان و در فارسی
بالفتح سبزه که با نبوهی روید حیوانات آن را برغبت چرا کنند بهندی دوب خوانند و مرغزار از این مرکب ست و نام شهر ست و بالضم معروف
و آفتاب را نیز گویند نظامی گوید ✤ تو دهی صبح را شب افروزے ✤ روز را مرغ مرغ را روزی ✤ یکی از استادان گوید ✤ بود طعمه باز تو

مرغ روز؛ مانند همچو رایت بود شب فروز ✽ مرغاب رود خانه ایست که از پهلوی شهر مرو میگذرد و آنرا مرو رود نیز گویند و اضح آنست که موضعی ست در خراسان چون بر کنار آن رودی میگذرد آنرا مرو رود گویند مرغ آذرافروز یعنی ققنس و آن مرغیست که تفصیل آن در فصل قاف گذشت مرغ آذرفروز مثله مرغ آفتاب عالم یعنی آتش مرغان شاخ سدره ملایک مرغان عرشی مثله مرغان فلک مثل مرغان شاخ سدره مرغ الکن بالضم روح مرغ باغ یعنی بلبل مرغ بام یعنی بلبل و موذن که بانگ کننده نماز ست مرغ چرخ یعنی ماهتاب مرغ چمن مثل مرغ باغ مذکور مرغ دل یعنی عقل مرغ زبانک باغین موقوف درختی ست که بر شکل زبان گنجشک شود و آنرا بتازی لسان العصافیر خوانند و بهندی اندرجو نامند مرغزار عقبی بالفتح و باغین منقوطه یعنی بهشت مرغ زر یعنی آفتاب و صراحی طلا مرغ زن بفتح یکم و چهارم و با غین موقوف گورستان مرغ زندخوان مثل مرغ باغ مذکور مرغ زیرک سار مرغی را گویند که مانند طوطی سخن گو شود و سیاه رنگ باشد و آن را سار و سارک و شار نیز خوانند حکیم اسدی گوید

چون بشناسد جای خورد امرغ زیرک سار ما ✽ ابد ناپدید کند اندر زمین آثار ما ✽ مرغ سحر مثل مرغ چمن که نوشته شد مرغ سلیمان یعنی هدهد مرغ شب آویز نام مرغیست که همه شب خود را بپای از شاخ درخت آویزد حق حق گوید تا زمانیکه قطره خون از گلوی او چکید شیخ نظامی گوید

بنهاده نام آن شبرنگ شبدیز ✽ برد عاشق ترا زمرغ شب آویز ✽ مرغ شب آهنگ مثل مرغ صبح خوان که می آید مرغ شب خوان مثله مرغ صبح خوان همان مرغ چمن یعنی بلبل مرغ طرب مثله مرغ عیسی یعنی شب پرک از آن جهت گویند که عیسی از خدا خواسته که مرغی سازد بموجب حکم جانورے از گل ساخت مقعد شش را فراموش کرد و حق تعالی او را جان بخشید چنانچه به پرواز آمد و از نظر خلق غایب شد و هفتاد و دو مرد حق تعالی چنان مرغی را بی مقعد آفریده تا در عالم باشد مرغک دانا یعنی طوطی مرغ گوشت ربا نام جانوریست گوشتخوار مرغ مسیحا مثل مرغ عیسی مرغ نامه آور یعنی قاصد و هدهد و کبوتر مرغ نامه بر مثله خواجه حافظ گوید این مرغ نامه بر که رسید از دیار دوست ✽ آورد حرز جان بخط مشکبار دوست ✽ مرغوا باول مضموم بثانی زده فال بد و نفرین باشد حکیم قطران یعنی فال بد نظم نموده گردد از قهر تو نفرین مولی آفرین ✽ گردد از کین تو مردای معادی مرغوا ✽ حکیم سنائی بمعنی نفرین گفته

شاه را گفت مقبلی ز احوال ✽ که کند مرغوا بجان تو زال ✽ مرغوب بالفتح خواسته شده مرغول بالفتح و با واو فارسی پیچیده و موی زلف و کاکل و آواز مرغان و نغمه مطربان که پیچ و تاب در آن باشد حکیم سنائی گوید جعد مفتول جان گسل باشد ✽ زلف مرغول دل باشد ✽ شیخ نظامی نظم نموده بتن برگی آسمان گون زره ✽ چو مرغول زنگی گره در گره ✽ و بمعنی نشاط نیز آمده مرغوله مثله مرغ یاقوت پر یعنی آفتاب مرفا بالفتح و المد و آستنگاه کشتی در کناره دریا و رفو کردن کار جامه مرفق بالفتح رنج و مشقت و بضم و کسر فا آنچه بر و تکیه کنند مرفقه بالکسر بالش مرفوع بالفتح بلند برداشته شده و حرکت پیش داده شده و نیز رفتار را گویند مرفه بفتحتین و تشدید با شکسته بستن مرق بالفتح شوربا کردن در دیگ و پوست بوی گرفته و سرود کنیزکان و فرومایگان و موی از پوست باز کردن و بیرون شدن از بیم و بالفتح و الکسر و فتح را شوربا و آفتیکه در کشت و پالیز می افتد مرقب بالفتح جای نگاه کردن مرقد بالفتح خوابگاه و کنایه است از گورستان مرقع بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد خرقه که در آن پارچه های جامه مربع و بسیار دوخته باشند ظهیر گوید

هنوز تا سر زانوست کبریای ترا ✽ مرقعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام ✽ مرقع دار ابلیسی یعنی تائب و خلیفه ابلیسی که بصورت صوفیان کار بلیسی کند مرگ بالضم آب منی که غلیظ و سطبر باشد و بکاف تازی معرب مرغ مرکاز بالکسر بر کار مرکامرکی هر دو میم مفتوح و بر دو کاف فارسی عالم و مرگ عام و بتازی طاعون خوانند مرکب بالفتح و کسر کاف گروه سواران از اسپ و شتر و جز آن و بالضم و تشدید معروف ضد مفرد نیز سیاهی ست که بآن مینویسند و میوه ایست خورد و تر مرکب جسم یعنی باد و مسند جم مرکب جسم باد زیرا که تخت حضرت سلیمان را باد می برد

مرکز

مرکز بالفتح جای گذر و بمعنی دایره پرکار و جای بودن مردم و میانه دایره مرکز خورشید یعنی زمین مرکز مثلث بالفتح آن چهار اند یکی مرکز مثلث آتشی دوم مرکز مثلث بادی سوم مرکز مثلث آبی چهارم مرکز مثلث خاکی مرکل بالضم راه پهلوی اسپ که پای فرو کوفتن گاه سوار است برای راندن اسپ مرگ موش یعنی سم الفار باشد مرکن بالکسر ظرفی از سنگ و یا از گل که در آن چیزها شویند مرگو باول مضموم و ثانی زده و کاف عجمی مضموم و واو مجهول گنجشک باشد مرکوز بالفتح نهاده شده مرکوم بالفتح بر هم نهاده شده و جمع کرده شده مرم بفتحتین یعنی رسیده و مشوم مرماغ بالضم جسته شده و خواسته شده مرماک بالکسر ساق پای بنا یعنی پای بنا که آنرا بنیاد گویند و چوب دوشاخه که در خرگاه سوی در کنند مرمد بالضم و فتح میم دوم از مرمت بمعنی همیشه این لغت معرب ست که در کلام شاه قاسم انوار افتاده مرمر بفتح هر دو میم سنگی ست معروف سپید و نرم و آنرا رخام نیز گویند مرن بالفتح دست و پای ستور بروغن چرب کردن سب سودگی و بفتح یکم و کسر دوم حال و خلق و خوی مرنان بالکسر کمان سخت مرنج نام قلعه ایست از ملک هندوستان مرنگ مثله مرو بالفتح سنگ سپید براق که آتش از آن بدر آید و نوعی از ریاحین و نام داروئیست و نام شهریست و در فارسی نام دو شهرست یکی را مرو شاه جهان گویند و دیگر را مرو رود و گیاهی ست خوشبو و رود خانه ایست که شهر مرو بر لب آن واقع ست مروا باول مضموم بثانی زده فال نیک و دعای خیر باشد حکیم خاقانی نظم نموده

از خاک صفا صفا پذیری ✽ مروا ز جمال مروه گیری ✽ شیخ نظامی فرماید

نه مروای منست این حال پیغام ✽ نه بینم آنچه خواهم دید زایام ✽ مروارید بالفتح دری نام علتی است در چشم که او را آب مروارید نیز گویند و بهندی موتیابند خوانند مروای نیک نام نام لحنی ست از مصنفات باربد شیخ نظامی در صفت باربد فرماید

چو بر مروای نیک افراختی بال ✽ همه نیکو شدی مروای آن فال ✽ مروة بالفتح گویند و سنگ سپید درخشنده و بفتحتین و با واو مفتوح مشدد مردمی و مردی کردن مروح بالفتح شادمان مروحه بالکسر باد زن بالفتح وزیدن گاه باد مروا از باد یعنی فراموش مباد مرود بالکسر میل و نیز حرج و آهن دهنه لجام و بفتحتین عادت کردن و دائم بودن چیزے و بفتحتین و با واو فارسی نام میوه ایست که آنرا امرود نیز گویند مرور بفتحتین بگذاشتن و رفتن و بمدت روزگار دراز مرورات بفتحتین بیابان خالی از درخت مرورود نام رود خانه باشد که شهر مرو بر لب آن واقعست و آنرا مرغاب نیز گویند جامی نظم نموده

زناگاه در مرورودش بگشت ✽ از آن پس که شد روزگارش درشت ✽ مروس بالفتح علاج مروسی باول مفتوح و ثانی مضموم بواو مجهول و سین مکسور و یای مجهول عادت کردن بچیزے و رنج بردن در کاری هنگام بچیزی مروشیدن عادت کردن بچیزی و رنج بردن در کاری مروشاه جهان نام شهریست که آنرا مرو نیز گویند مروض بالفتح ریاضت داده شده و رام نموده شده مروق بالفتح شراب صاف کرده شده چنانکه اصلا در وغش نبود از غایت صافی مرون بالضم دو ک پشم و پنبه رسیدن و بفتحتین نرم شدن و عادت کردن بر چیزے و سخت شدن و دست در کاری نمودن مروه مثل مروای مذکور مروی بالفتح روایت کرده شده مرها بالفتح و المد چشم بی سرمه و زنیکه سرمه در چشم نکشد مرهفات بالضم شمشیرها و تیغهای باریک دم کرده شده مرهم بالفتح دارو یکه بر جراحت نهند مرهون بالفتح گرو مری بالفتح دوشیدن و بیرون آمدن باران از ابر و ستور را گرم راندن و دست بر زمین زدن برای نشاط یا انکار چیزے و بالکسر و بارای مشدد مکسور رگیکه راه گذری آب و نان ست و در فارسی بالکسر و بیای فارسی پوشیدن با کسی برشته سر سے مریج آمیخته و درهم شده مریخ بالکسر و تشدید بخت شاد شدن مریخ آفتاب عالم یعنی آتش مریخ ژند بالکسر و درودگری که ژنداو همچو مریخ و در آلات ست یعنی مریخ زخم مریخ سلب یعنی سرخ پوش و سلب و بفتحتین ربوده و پوست درختی ست ایمن که از وی رسن تابند مرید بالفتح متمرد و سرکش و بیرون رونده از فرمان خدا و بفتحتین جمع و خرمای اشیر تر کرده شده و نام قفل و

نام قلعه ایست و بالضم اراده چیزی کنندهٔ و نیز دست بیعت که شخصی صاحب خلافت دهد و بر سر او مقراض رانند و کلاه پوشانند و از
گناهان توبه دهد ؎ مرید ذره ذرات کائنات شود ✽ ولی که جلوهٔ خورشید را طلبگار است ✽ مَرِی بالفتح مرد توانا و بازهره و قصد کننده
و ریسمان دراز سخت تافته و جامه این کتاب را اغونان مرین گویند و این غلط عام است اصل این فقره مریست مِریز بانک
باول مضموم و ثانی مکسور و یای مجهول و زای منقوطه نام داروئیست که آنرا خوب کلان گویند مرکشیم باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول
و شین منقوطه مفتوح خسته بند را گویند و آن چیزی باشد که بر جراحت به بندند مَریض بالفتح بیمار و نیز جای گوسپند مَریع آبادان و
چراگاه فراخ آب و علف مَریق بالفتح سخت بیدیانت مَریم بفتح یکم و سوم نام مادر مهتر عیسی و نام زنی که روزه گرفت روز یازدهم
ماه رجب بنیت رها شدن پسر خود از قید و نیز نام منکوحه خسرو مریم شعور یعنی شاخ انگور در ایام خزان مَریه بالفتح شک و گمان مَز
بالفتح و تشدید زای معجمه مکیدن و بالضم ترش و شیرین و بالکسر افزونی و بالزای فارسی که ضد راست و بالضم مژه چشم و چیزی که
هوا را باریک کند مَزای بفتح میم و زای منقوطه مشدده و ممدوده شراب مِزاج بالکسر آمیختن چیزی بچیزی و کیفیتی که از آمیختن چیزها بهم رسد
و آنچه بدان شراب را آمیزند در شستی و کیفیتی که از امتزاج چهار عنصر بهم رسد و انگبین مَزاجته بالفتح مزاج و کنگل مزاج گوهران
یعنی عناصر اربعه مزاج گوی کسیکه موافق مزاج سخن گوید مُزاح بالضم خوش طبع و بالکسر با همدیگر خوش طبعی کردن و جای فرح و نام
کتابی در علم صرف و بالضم و الکسر کفک کردن مُزاحمت بالضم کسی را زحمت دادن و تنگی نمودن بر کسی مَزاد بالفتح افزونی کردن و
توشه دانها مزاده خیک و توشه دان و آبدست دان مَزار بالفتح جای زیارت مَزارت بالفتح و زای منقوطه سخت دل شدن
و سخت صلب شدن مَزارع بالفتح کشت زارها مزارعه جمع مزارع مذکور مِزاق بالکسر شتر ماده چست و تیز رفتار مَزالف بالفتح
و بازای منقوطه شهرهائیکه در میان آبادانی و بیابانی باشند مُزانات بالضم با کسی زنا کردن مزاوان همان مرزبان یعنی آخر
مزاوجه چیزی را بچیزی جفت و قرین کردن مزاوله بالضم واکوشیدن و خواستن و در ماندن مزاهمه بالضم نزدیک شدن
مزایا بالفتح افزونیها مزاید مثل مزاد مذکور مزایره بالفتح زمین پر زیور مزایله بالضم از یکدیگر جدا شدن مزبق بضم یکم و فتح دوم
و سوم مث. و سخت بیدیانت و بدبخت مزبله بالفتح سرگین دان و زباله خانه مزبور بالفتح و بازای معجمه نوشته شده مزج بالفتح انگبین و آمیختن
شراب و جز آن و بالکسر و فتح زای منقوطه و تشدید جیم نیزه کوتاه مُزجاة بالضم اندک و کالای کمینه مِزجل بکسر میم و فتح جیم مثل معنی آخر
زج مزبور مزجی بضم یکم و فتح دوم مشدد و بالف مقصوره رانده شده و کسیکه خود را القومی دیگر وابسته باشد مزح بالفتح خوش طبعی و ظرافت
کردن و لاغر کردن مزخرج بالضم و زای اول دو گروه و بضم یکم و کسر چهارم دو کننده مزخرف بضم یکم و فتح دوم باطل و آرایش کرده شده
مزخه بفتح میم و زا خاریدن مزد بضم یکم اجرت کار مزدوندان بالضم یعنی آن نفقه که فقرا را بعد طعام خوراندن بدست دهند مزدغنه
بالکسر بالش سر مزدقان شهریست در کوهستان مزدک بالضم و بازای منقوطه نام مردیکه در غایت فصاحت و کیاست بود
و بالفتح نام مردی از نیشاپور که در زمان قباد دعوی پیغمبری کرد و دین مغان بر قرار داشت تصرفی که کرد آن بود که نکاح از زنان برطرف ساخت
و تصرف از مال دور کرد و گفت که میباید با هم مساوات منظور دارید در مال و زن و هر کس که زن متعدد و مال بسیار داشت از و گرفتی و بدیگری
دادی یا خود گرفتی او باش و رنود را این مذهب خوش آمد و چون قباد را با زنان بکر یار غبت دید این مذهب آشکار ساخت آخر نوشیروان
او را بکشت مژگان برابرو زدن یعنی اعراض کردن خاقانی گوید ؎ رقیب آمد که بیرونم کند مژگان برابرو زد ✽ که این پایه بدانی
تو که مارا یار غار است این ✽ مژدگانی چیزیکه برای مژده دهند مزدکن نام شهریست در کوهستان مزدور دیوان یعنی آنکه کارهای
بیفایده و خدمت بی اجرت نماید مژده بالضم و قیل بالضم و بازای فارسی شادی و خبر خوش و نیز بشارت و بالفتح سرما و این عربیست مزر بالکسر

قفاع ارزن

قفاع ارزن و جو در مرد نادان و بالفتح آشامیدن چیزی بجهت چاشنی مَزرع کشت زار مزرعه مثله مزرغه خاک ظلمت خاک جهان
و قالب مردم و کور مزروع بالفتح کاشته شده مزرّه بالفتح چراغدان و در بعضی نسخ بتقدیم را بر زای منقوطه مرقوم است مزع بالفتح شتاب
رفتن اسپ و آهو و فتح زای منقوطه چست رفتار مزعاج بالکسر زنیکه بیکجا قرار نگیرد مزعفر بضم یکم و فتح دوم بزعفران رنگ کرده شده و
شیر درنده مزعم بالضم پاره گوشت و بالکسر پاره پیه مزق بالفتح جامه دریدن و پاره کردن و بنچال انداختن مرغ و بالفتح و کسر پارهای
جامه دریده مزقه بالکسر مثله مزگت بالفتح و با کاف فارسی مکسور بوزن و معنی مسجد چنانکه شیخ بوعلی در حکمت علائی این لفظ را استعمال
کرده حکیم سوزنی فرماید ؎ سر و باغ آشنایی بستر ✽ دیگران در مقابل تو سست ✽ تو مشرف تری ز هر مردم ✽ بمحویت الحرم زهر مزگت ✽✽
مزکوم بالفتح آنکه زکام دارد مزکه بالکسر هوای تیز بود مزکی بالضم و با کاف مفتوح مشدد و بالف مقصوره پاک گردانیده شده
و ستوده و زکوة داده شده مزلاج بالکسر پس کلید که بآن در بندند و بی کلید وا کنند و زنی که سرد بین او لاغر و در هم خشکیده باشد مزلاق
بالفتح مثل دو معنی اول از لاج مذکور مزلج بضم میم و فتح لام مشدد اندک و کسی که خود را القومی وابسته باشد و از ایشان نباشد مزلق بالفتح
جای لغزیدن مزمار بالکسر نائی که میتوازند مزمز بکسر یکم و سوم و با هر دو زای فارسی مگسی است سبز که چون بر گوشت نشیند گوشت را
گنده کند و کرم افتد مزمزه بالفتح جنبانیدن مزمل بتشدید زا و میم جامه درپیچیده مزمن بالضم مرض دیرینه و چیزی دیرینه
مزمهل بالضم آب صاف مزمیر بالضم مرد سخت خشمناک مزن بالضم باران و ابر سفید مزنگ بفتحتین و سکون نون و کاف عجمی
ناخوشی و زشتی مزواج زنی که بسیار شوهر کند مزوجه بالضم و با واو مشدد زن جفت کرده شده و کلاهی که میان آن پنبه آگنده باشند و نام
حلوائیست که از بادام سوده و شکر میپزند مزود بالکسر آنچه در آن نان کنند و توشه دان راه مزور بالضم و تشدید دوغ آشامی که بیمار را دهند
چنانچه در دیار ما از برنج و مونگ ظهیر فاریابی گوید ؎ وقتست که لب تو بر سیم فرو ری ✽ بیمار عشق را شکر ناروان دهند ✽ مزوره مثله
مزوغ بالضم زود گذشتن مزون بالضم روشن روی و رفتن و پر کردن خیک از چیزی و بالفتح زمین عمان مزه بضم یکم و فتح دوم مشدد
شراب ترش و بفتح میم و بر تشدید زا شراب خوش لذت و بالکسر و بازای فارسی موی و در اصطلاح عاشقان اشارت از نیزه و پیکان تیر است
که از هر کرشمه و غمزه معشوق بهدف سینه عاشق میرسد و آن بیچاره را مجروح میکند مزهر بالکسر بربط یعنی عود دیگر نوازند مزیته یعنی
افزونی مزید افزودن و افزون کرده شده مزیدن بالفتح خوشیدن و نیز بمعنی مکیدن آمده مزیده بالفتح و بازای فارسی نام بازی
مزیز بالکسر و فتح یای موحده قلم که بدان بنویسند مزین بضم یکم و فتح سوم مشدد آراینده و نیز آنکه موی را ستره دمس بالفتح و تشدید
سین سودن و دیوانه شدن و دیوانگی و در فارسی بندی باشد که بر پای مجانین نهند فردوسی گوید ؎ هنر زنان ایرانیانست و بس ✽ در آرند
شیر ژیان را بمس ✽ و بزرگ و مهتر را گویند مسا بالفتح و المد شبانگاه ضد صبح مسابعه بالضم بهفته کاری کردن مسابقه بالضم
با کسی پیشی کردن در دویدن مسابه بالضم کسی را دشنام دادن مساتیره بالضم چیزی را پوشانیدن مساجد جمع مسجد مساح
بالفتح و تشدید سین پیماینده زمین مساجبه بالضم با یکدیگر زندگانی کردن و نیک آمیزش کردن مساحته بالضم پیمودن زمین مساحل
بالضم بر کنار دریا فتن مساخته بالضم و با خای منقوطه احمق نمودن مسارب بالفتح بالا خانها و گیاه زارها مساریه بالفتح غمگین کرده شده
مسارعته بالضم شتابیدن و شتافتن مسارقه بالضم دزدیدن و بچیزی نگریستن مساره بالضم با کسی راز گفتن مساس بالکسر
با یکدیگر سودن و جماع کردن مساضحین بالضم مردان زنان کننده مساع بالکسر چاره و آنکه بخود چراگاه رود و بیاید مساعات
بالضم با کسی شتاب رفتن و کنیزک را زنا کردن با کنیزک کسی مساعد بالضم یاری دهنده مساعده بالضم یاری کردن
مساعقه مثله مسافات بالضم با یکدیگر سفاهت کردن یعنی نادانی و سبکی کردن و نیز رو برو سخن گفتن مسافحه بالضم زنا

گردن مسافران والابنی اولیاء الله وسالکان راه خدا وطالبان مولا مسافره باکسی سفر کردن مسافقه بالضم مر یکدیگر را
کشیدن وگرفتن وبر یکدیگر حمله بردن مسافه بفتح یکم وسوم دور ودوری بودن کاه وبیابان مسافهه بالضم باکسی نادانی وسبکی کردن ودرات
داشتن مشک وجز آن که مردم از آن آب خورند مساق جای راندن مساقاة بالضم باکسی نرمی کردن وباهم آب کشیدن وزمین
بکسی دادن برای زراعت مساقط ستاعهای زبون واو جمع مسقط ست مساک بالفتح بخیل شدن وجای آب مسال بالکسر
جوال دوز و بالضم میم وتخفیف لام طرف ریش وجانب سر وگردن مسالت بالضم درخواستن وپوشیدن وچیزیکه از آن پرسیده شود
مسالح گذرگاهای وجاهای ترس مسالک بالفتح جمع راه مسالمه بالضم باکسی آشتی کردن مساله معروف پرسیدن مسام
بالفتح وتشدید میم سوراخهای بن موی بدن مسامات بالضم در بزرگی باکسی معارضه کردن مسامحه بالضم باکسی کار آسان فرا گرفتن
ونرم کردن مسامره بالضم باکسی افسانه گفتن وفروگذاشت کردن ونرمی کردن وکار را بآسانی فرا گرفتن از کسی مسانحه از طرف
راست درآمدن شکار وغیره مساندت بالضم مخالفت افگندن میان قافیه های شعر مسانه بالفتح شتر نر شتر ماده را دندان زدن
مسانهة بالضم چیزی یکسال بکسی دادن ویکسال نه دادن ودرخت خرما یکسال بار آوردن ویکسال نه آوردن مساوات بالضم
برابر کردن وبرابر آمدن مساودت باکسی راز گفتن وباکسی معارضه کردن بمهتری وبسیاری مساوقه بالضم باکسی مفاخرت کردن
درسخت جنگی مساوکه بالضم باکسی مسواک بدندان مالیدن واز زیدن سر وگردن ستور از غایت لاغری وضعیفی مساومه بالضم باکسی
نرخ کردن در بیع مساوی بالضم برابری مساهره بالضم باکسی بیدار بودن وبیدار کردن مساهله بالضم آسان گرفتن وآسان
کردن مسایح بالفتح گذرگاهها وجاهای ترس وخوف دشمن مسایره بالضم رفتن مسایفه بالضم باکسی شمشیر زدن مسایله بالضم
از کسی چیزی پرسیدن مسبحه بضم یکم وکسر سوم مشدد انگشت شهادت مسبعة بالفتح زمین بسیار سبعه مسبند بالضم وبالفتح کسیکه
پای بند کسی شود که بدان سبب جائی نتواند رفت مسبوت بالفتح علت سبات داشته شده یعنی سبات گذشت ومرد بیهوش
مست بالضم بیخ گیاهیست خوشبو که آنرا مشک نیز گویند وبتازی سعد وبهندی موتهه خوانند مستاجه بالضم چیز زیبا پوشیدن مستار
باول مفتوح بثانی زده نام گیاهیست دوائی که بوی خوش دارد ودر غایت تلخی باشد مستاس بالفتح کار شوریده مستانه بالضم باکسی
برابری کردن ودر آب کشیدن مستثنی بالضم وبالف مقصوره بیرون کرده شده از طائفه مستجاب بالضم پاسخ کرده شده وجواب
داده شده مستجابه بالکسر بیل که بآن گل از زمین برکنند مستحاضه بالضم زنی که در ایام حیض ونفاس خون بیند مستحب بالضم
وتشدید بای ابجد برگزیده ودوست داشته شده مستحیل بالفتح طلب محال مستدعی بالضم وبالف مقصوره درخواسته شده مستدیر
حلقه صفت ودایره شکل مستراح بالفتح موضعی وجای آسایش وفراغت مستر ر نوعی از دو نوع مازریون که آنرا هفت برگ
نیز گویند مستریح بالضم طلب راحت کننده مستسقی بیماری که هر چند آب بخورد سیر نگردد چنانچه در استسقا گذشت شاعر گوید
زنظم جنت شاداب دل بیمار محنت کش نگردد سیر از آن گونه که مستسقی بشرب الماء مستشزرات سربالا تافته شده مستشیر بالضم فرمانبر
وآنکه باکسی مشورت کند مستطاب پاک آمده وخوش آمده مستطیر بالضم پراگنده وآشکار شده وفاش شده ورسیده آشکارا
مستظلم بالضم مظلوم مستظهر بالضم طلب ظهور کننده وقوت یابنده وقوت دهنده وپشتی طلبنده مستعار بالضم طلب
عاریت کرده شده مستعان بالضم یاری خواسته شده مستعد بالضم ساختگی وآمادگی چیزی کننده مستعذب
بالضم شیرین کرده شده مستغرق بالضم غرق شده وبهمه را فرا رسیده مستغل بالضم وتشدید لام جای غله مستغیث
بالفتح فریاد خواه مستفره رسنده وبیرون رفتن وخواهنده مستفع بالضم وبالفتح جای ایستادنگاه آب مستفیض بالضم

جوینده وفاش شده وپراگنده وقصه وفراخ بسیار مستقر بالضم وباقاف مفتوح آرام گرفتن مستقه بالضم وبفتح تا وقاف
درازا آستین مستقیم بالضم راست مستکین بالضم فروتنی کننده مستلم بالضم سرگشته وبیچاره ودردمند مستم
بالضم وتشدید میم نام مقامیست مستمر بالضم وتشدید را استوار وروان مستمط بالضم وبکسر طا جوینده وبفتح طا موضع آشکار مستمند
بالضم حاجتمند وغمگین فردوسی گوید ه چنین ست کار سپهر بلند گهی شاد دارد گهی مستمند مستواره آنچه که در دست آید بیچان که
پشتواره هر چه در پشت توان برد مستوجب بالضم سزاوار شونده مستودع بالفتح اول امانت گاه وبکسر دال امانت نگاهدارنده
مستور پوشیده شده وپوشاننده مستوشمه زنیکه بر دست خود نقش سوزن فرماید مستوفی بالضم تمام گیرنده وعهده دار
دفتر باشد وبالضم وبالف مقصوره تمام ستیده شده مستوقه بالضم زنی که بدست خود نقش کردن فرماید مستولی
بالضم غالب وقادر مستومند مثل مستمند مذکور مستی بالفتح سکر یعنی بیخود بیهوش شدن ودر اصطلاح متصوفه عبارت از
حیرت است که در مشاهده جمال دوست سالک صاحب شهود را دست دهد مستین بالضم ظاهر مسجد بالفتح وکسر جیم وبفتح نیز آمده عبادتگاه
وبفتح جیم پیشانی وجای سجده دادن ودر اصطلاح سالکان مظهر جمالی را گویند وقیل آستانه پیر ومرشد مسجل بالضم وتشدید جیم
سجل کرده شده وآن قباله با مهر مسجور بالفتح پر کرده شده مسجون در بند کرده شده ودر زندان کرده شده مسجهر بالضم سپید
مسح بالفتح دست مالیدن ومسح سر وموزه کردن وجماع نمودن وشمشیر بریدن وبالکسر پلاس یعنی کلیم وبفتحتین
مسحاة بالفتح والمد زمین هموار وسنگریزه ناک وبیگیاه وزن لاغر سرین مسحل بالکسر سوهان وزبان تیز وخرد نام شخصی مسخ بالفتح
برگردانیدن صورت بصورتی بدتر از صورت نخستین وفرو رفتن مزه چیزی مسخر بالفتح افسوس داشتن وبالضم وفتح خای مشدد رام
کرده شده مسخره آنکه مردمان مطایبه کنند واستهزا وسخریه کنند ودر اصطلاح متصوفه آنرا گویند که در هنگامه مردمان کشف وکرامات
خود بیان کند ولاف درویشی ومعرفت زند مسخنات بالضم گرم کنندگان مسخنه بالکسر وباخای منقوطه یک نوع دیگ است مسد
بفتحتین لیف خرما که رسن بدان بسته بود وسلسله حدید در دوزخ مسدس عالم بضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد شش جهات مسر
بفتحتین مسربه بفتح وضم را موی که مانند خط از سینه تا ناف برآمده باشد مسرة شادی وآنچه در وی سر وراز خود نویسند مثل مکتوب
مسرت اسلوب مسرجه بالفتح چراغدان مسرد بالکسر سوزن کفشگران مسردله بالضم کبوتر بازی مسرع چرخ یعنی ماه مسرف
بالضم آنکه بی اندازه خرج کند مسرمد بضم یکم وفتح دوم یعنی همیشه مسرور بالفتح شادمانی وخوشی مسروق بضم یکم وفتح دوم سرا پرده
مس زر اندود وبحت باتفاق ودروغ راست مانند مسط بالفتح فرو رزیدن چیزی از جائی وبدست بیرون آوردن آب جنین
از رحم مادیان مسطار بالکسر شراب ترش مسطح بالکسر ستون خیمه وزمین هموار وبالفتح موضعی که خرما یا گندم در آن اندازند
تا خشک شود مسطر بالکسر آلتی که بدان سطرها درست کنند وبالفتح جای سوز مسطور نوشته شده مسع بالکسر باد شمال مسعار
بالکسر چوب که بآن آتش برافروزند مسعر مثله مسعط بضم میم وعین دارو دادن وبالفتح ظرفی که در آن سعوط کنند مسعود
بالفتح نیکبخت کرده شده ونام درویشی که شاعر هم بود مسغب بالفتح وباغین منقوطه گرسنگی مسغبه مثله مسغوب بالفتح زبون شده
مسفره بالکسر جاروب مسفسفه بضم یکم وفتح دوم وکسر سوم بادیکه خاک وگرد برانگیزد مسفن بالکسر سوهان وتیشه چوب تراش
مسقام بالکسر آنکه بسیار بیمار شود مسقط بضم یکم وکسر سوم افتادن گاه ومسقط الراس جائیکه بچه از شکم مادر بر زمین افتد
وبفتح یکم وکسر قاف انداخته وخطا کننده در سخن ودر نوشتن مسقع بالکسر بلیغ وفصیح مسک بالکسر مشک آهو مسکب
بالفتح آب روان کرده بر روی زمین شده مسکت بالضم خاموش کننده مسکر بالکسر آنکه بسیار شراب خورد مسکک بالکسر نام سازیکه بر بن بنوازند مسکل مثله

مسکن بکسر کاف موضعی ست بکوفه و بفتح کاف منزل و جای آرام مسکنه بالفتح درویشی و بیچارگی و آرمیده شده مسکوب
مثل مسکب مذکور مسکیر آنکه بسیار شراب خورده مست شود مسکون بالفتح نشستگاه مسکه بالکسر روغن تازه ماده گاو و بفتحتین دست
برنجن غیر نقره یعنی دستانه از عاج و بضم یکم و فتح دوم و سوم بخیل و بضم یکم و سکون دوم در لغت هر چیزے مسکین بالکسر آنکه هیچ ندارد و یا آنکه کفاف
او سود نداشته باشد و درویش و بیچیز و ضعیف و ذلیل و بیچاره و مظلوم و بی تکیه و آنکه باعث فقر و فاقه از حرکت و قوت باز باشد مسل بفتحتین
راه آب مسلاخ بالکسر پوست مار افتاده باشد و پوست باز کرده هر چیزے باشد مسلاط بالکسر و ندانه کلید مسلان بالضم
جای جاری شدن آب مسلبت بالضم و فتح با داخل در روز سبت شدن و آنکه حرکت نکند مسلته بالکسر و فتح سین و تشدید لام
جوال دوز مسلحه بالضم جای ترس و گذرگاه دشمن و مردم با سلاح مسلسل بضم یکم و فتح هر دو سین مهمله بمعنی جعد مسلسل گویند مسلف
بالضم زنی که عمر او بچهل و پنج سال رسیده باشد مسلک بالفتح راه مسلم بالضم آنکه اسلام دارد و بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد و باور داشته
و سپرده و بسلامت داشته و تسلیم کرده شده و نیز نام مردی مسلمه بالضم بسلامت داشته شده و گردن نهاده شده و باور داشته شده
مسلوب ربوده شد مسلول شمشیر از نیام بیرون کشیده و مرد بیمارے که سل داشته باشد مسمار بالکسر میخ مسماس
بالفتح کار شوریده مسماک بالکسر چوب خیمه و چوب شاخه که خرگاه بادو راز کنند مسمط آنچه بر دوال زین آویخته باشد و سوالی که جواب
داده نشود و حکم روان و شعری که در هر بیت سه قافیه یا زیاده باشد و بالکسر و ندانه کلید مسمع بالکسر گوش و دسته میان دلو و بضم میم
اول و کسر میم دوم ستوده مسمن بالضم و بفتح میم مشدده فربه کرده شده و بکسر میم فربه کننده مسموط بمعنی نوعی از کفش مسمون
بالفتح روغن و فربه روی مسمی بالضم و با الف مقصوره نام کرده شده یعنی ذات را نامند مسن بالکسر و فتح سین مهمله و تشدید نون
فسانه و سنگی که بآن کارد و شمشیر تیز کنند و بالضم و کسر سین با نون مشدد بسیار سال خورده مسند بالفتح تکیه گاه و بالش بزرگ و بالضم
روزگار و پسرے خوانده و خطی ست که قبیله حمیر بنویسند و پشت باز داده شده و حرامزاده و زمانه و بالضم و تشدید نون مفتوح افراشته شده
و بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم بازیگر مسند آسودگان یعنی ملک جهان و قبور مسند جم یعنی باد مسنده بالضم و فتح نون
مشدد دیوار افراشته و باز نهاده مسنگ بالفتح و با کاف فارسی قاره و اندام شکستن و قمار باز و دزد و در ابرزن مسنم بالضم و تشدید
نون خانه بالش خرپشته باشد و قبر که بطریق خرپشته باشد مسنون بالفتح بوی ناک و کننده و بصورت گرده شده و روشن گردانیده
و راه و روش نموده شده و ریخته شده مسنون با لوجه آنست که بینی و روی او دراز باشد و نیز سنان تیز مسواط بالکسر کفگیر مسواک
بالکسر معروف آنکه از و دندان بمالند مسوح بالفتح دارو یکه بچیزے مالند مسور بالکسر تکیه و بالش که از پوست [illegible] کنند و نیز نام مرد است
مسوس بالفتح آب نه شیرین و نه شور و نیز بمعنی سودن مسومات بالفتح بلند برداشته شده و نیز طبقهای آسمان مسوم
بالفتح و تشدید واو چرانیدن ستان کردن و بالضم چرانیده و نشان کرده شده مستهر بالکسر و بالفتح مثل دو معنی اولین مسور مذکور که بالا گذشت
مسهک بکسر اول اسپ تیز رفتار مسی بالفتح بردن دست در رحم شتر ماده و آب منی از محل بدر آوردن و بضم یکم و کسر دوم و
بفتحتین و با الف مقصوره شبانگاه مسیاح بالکسر آنکه در شهر بگردد و سخن چینی مردمان بکند مسیح بالفتح عطا کردن و عطا خواستن
و خرامیدن و دوست و بسیار مصاحبت کننده و در و نگو و پاره نقره و زر بی سکه و لقب حضرت عیسی و بعضے گفته اند آنکه دروغ گوید و چشم
و یک ابرو ندارد و مردے که مجامعت بسیار کند و اسپ تیز رفتار مسیحا بالفتح لقب حضرت عیسی مسیح قدم یعنی شکسته پای
و بمعنی گوشه نشین مسیر بالفتح رفتن مسیس بالفتح سودن و خرامیدن و نام درختی مسیط بالفتح آب تیز و بوی ناک که در حوض مانده باشد
مسیک بالفتح بخیل مسیل بالضم جای روان شدن آب مش بالفتح و تشدید شین دست بچیزے مالیدن که تا پاک شود

و پاره و شیر اشتر دوشیدن و پاره در پستان گذاشتن و سر استخوان نرم را خائیدن و گرفتن چیزے را بی یکدیگر و چیزی را در آب
جنبانیدن مشاء بالفتح و المد بسیار فرزند شدن زن و بفتح یکم و سکون دوم و المد رونده مشائت بالضم از کسے پیش رفتن
در دویدن مشایع بالضم با کسی با چیزے پیوسته و همراه و مصاحب مشابهت بالضم بچیزے مشبه بودن مشاتمه بالضم
مر یکدیگر را دشنام دادن مشاجرة بالضم با کسی خلاف کردن مشاحة بالضم با کسی در چیزے بخیلی کردن مشاحر
بالفتح چوبهای هودج مشار بالفتح کندی و مگس انگبین و بالش چرمینه مشارب بالضم آب خورها و بالا خانه مشاربه بالضم
با کسی شراب خوردن مشارة بالضم با کسی بدی و مخالفت کردن مشارز بالضم بدخلق و زشت خو مشارزته بالضم
باهم نزاع کردن و بدخوئی و درشتی نمودن مشارطه بالضم با کسی شرط کردن مشارفه بالضم با کسی تفاخر کردن بحسب و
بزرگی و بر چیزے مطلع شدن مشارکه بالضم با کسی انبازی کردن مشاش بالضم زمینهای نرم و استخوانهای نرم که
توان خائید و نفس و طبیعت نرم را نیز گویند مشاطبه بالضم رفتن با کسی بدو طرف رود خانه چنانچه یکی از آن طرف رود و دیگری از طرف
مشاطره بالضم مال را بدو نیمه کردن و نیمه پستان دوشیدن مشاطه بالضم موی را شانه کردن که در هم افتاده باشد و بفتح
و تشدید شین زنی که عروس را بیاراید و زنی که شانه کند عروس را یا دیگر را مشاع بالضم بخش ناکرده و فاش کرده و آشکارا نموده
مشاعر بمعنی جای شعور یعنی حواس باطنی و بمعنی جای عبادت نیز آمده مشاعرة بالضم با کسے در یکجا [illegible]
معارضه کردن در شعر گفتن و یا در شعر خواندن مشاعل جمع مشعل و مشعلها و کارها و بالفتح چراغدان های بزرگ مشاغبته بالضم
و با غین منقوطه با کسی بدی کردن مشافهه بالضم با کسی رو برو سخن گفتن مشاقاة بالضم رنج چیزی کشیدن مشاقته بالضم مخالفت کردن و دشمنی نمودن و
انجیدن موی بشانه افتد مشاکلته بالضم بچیزی مانند و هم شکل شدن مشاکهته بالضم بچیزی ماندن و بمعنی نزدیک کردن هم آمده است مشام بالفتح و تشدید
میم ثانی منتهای و مشو انفع و قوت شامه اما فارسیان مخفف استعمال کرده اند مشامه بالضم چیزی بوئیدن و نزدیک شدن بچیزی و بچیزی نگریستن مشاورت
بالضم با کسی مصلحت در کاری نمودن مشاوله بالضم فرو گرفتن دشمن را بنیزه در حرب مشاهده بالضم دیدن با کسی بعیانی حاضر بودن مشاهره بالضم
ماه بماه چیزی دادن مشایله بالضم با یکدیگر بدی کردن و هر یکدیگر را سخن بد گفتن مشاهور بالضم کندی انگبین مشایحه بالضم از چیزی پرهیز کردن در کارے
کوشش کردن مشایخ بالفتح پیران خواجگان و جمع شیخ ست مشایعه بالضم با کسی یاری کردن و پیروی نمودن و گوسفندان را آواز دادن
و خواندن و چند قدم همراه کسے رفتن مشباط بالکسر شتر که زود فربه شود مشبج بالکسر و الضم جامه کهنه مشبک بضم یکم و
فتح دوم مشدد رخنه دار مانند دام و پنجره مشبک قلعه بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد انگشت دران آهنی و آسمان
مشت باول مفتوح بثانی زده یعنی پروانه جوهره و سطبره و بمعنی غلطیدن نیز آمده ع ارزق دیو چهره نزمره رنگ ÷ از
بدی مشت از بحرے دنگ ÷ و بمعنی قریه ایست از بلوکات غزنین و بضم اول معروف و گروه اندک و جمع قلیل باشد و بمعنی
مالیده بود مشتاسنگ بالضم و با کاف فارسی سنگ فلاخن علا شطرنجی گوید ع تیغ خونشتر ز طعنه دشمن ÷ مشت
بتر ز سنگ مشتاسنگ ÷ مشت افشار بالضم یکی از آن زر که همچو موم نرم در مشت خسروے بود در وقت بار عام
از آن صورتهاے مختلف راست کردے و باز میشکستی که قطعه بر نرمش دست او مطلع نشدے و پارچه زرے مانند موم نرم که
پرویز داشت و شرابے که نو ساخته باشند از انگورے که طعم وے نگشته باشد مشتاق بالضم آرزومند کسے و چیزی
مشت رند دست افزارے بود که درودگران بدان چوب را هموار سازند و آنرا رنده نیز گویند انورے گوید ع
کردگار اشتر رندے ده جهان را خوشتر ش ÷ ناله از قومے که هم ایشان و هم ما رنده ایم ÷ مشت رنده مشتری بالضم

خریدکننده و ستاره ایست معروف که آنرا برجیس نامند **مشتبهات** بالضم مشکلات و پوشیده ها **مشت زن** معروف آنکه
خار میکند و بمعنی پهلوان **مشتعل** بالضم شعله زننده **مشتغل** بالضم بکارے درشده و بکارے درآمده **مشتکی** بالضم و بالف
مقصوره چیزے ازو نالنده و شکایت کننده **مشتق** بالکسر گل سرخ و بالفتح بشتاب زدن و بشتاب خوردن و بشتن و دریدن جامه و
شانه کردن موی و جست و جستن و کشیدن دوال و مانند آن تا دراز و پهن شود و بالضم گرفته شده **مشتمل** بالضم پرورده و نیز
در گیرنده **مشتن** بالکسر رشتن و خمیر کردن **مشتنک** باول مفتوح بثانی زده و با تای فوقانی مفتوح دزد و راهزن را گویند
مشتو باول مضموم بثانی زده و تای فوقانی و واو معروف نام گلی ست سرخ رنگ **مشتواره** بالضم و با تای موقوف گندم یا
جو یا شالی و یا گیاه که موازنه یکمشت درو ده باشند و بچیزے بندند و در هند آنرا آنتیه گویند و نیز یکمشت را گویند از هر چیزے و بمعنی [illegible]
است که مذکور شد **مشتوت** چوب جولاهان که بران پارچه بوقت بافتن پیچند و نورد نیز گویند **مشته** باول مضموم دسته هر چیز را
گویند مثل دسته کارد و خنجر و امثال آن عموماً و دسته نداف را خوانند خصوصاً اثیر الدین گوید ۵ هر روز بهر پنبه زدن بر دواج چرخ * صبح از
عمود دشته کند و از افق کمان * **مشتی** بالضم و با یای فارسی یعنی معدودی چند و گروهی اندک و باول مکسور بثانی زده نوعی از جامه حریر
باشد که آنرا بغایت نازک و لطیف بافند استاد دقیقی گوید ۵ برافگن ای صنم ابر بهشتی * زمین را خلعت آری بهشتی * زمین برسان
خون آلود دیبا * هوا برسان نیل اندوده مشتی * **مشتی آلتشی** بالضم و باهر دو یای فارسی یعنی گروه ظالمان و دیوان و آتش پرستان
مشتی خاک بالضم یعنی گروه آدمیان اندک مایه و ضعیف خلقت **مشتی زیاد** بالضم یعنی گروه مخالفان حقیر و مردود **مشتی شرار**
بالضم یعنی چندے مشروران و نیز ستارگان منحوس و گروهی مردگان **مشج** بالفتح آمیختن و بالکسر آمیخته **مشجب** بالکسر و با جیم منقوطه
چوبی که دران جامه اندازند **مشجر** بالفتح درختان و بالکسر چوبی که جامه بران اندازند و چوبیکه بر هودج باشد و بالضم و فتح شین و تشدید جیم
مفتوح چیزے که صورت درخت داشته باشد **مشجره** بالضم درختان و بالکسر پایه **مشجع** بالفتح نیکو کار **مشجیج** بالکسر خر گور یعنی
خر وحشی **مشحذ** بالکسر سنگی که بآن تیغ و کارد تیز کنند **مشحون** پر کرده شده و رانده شده و دارنده **مشخ** بالفتح بسیار خط نوشتن و آغاز
و بتازیش مشق گویند **مشخم** بالضم کوه بلند **مشخنه** بضم یکم و فتح دوم یکنوع حلوائیست **مشدن** بالضم و کسر دال آهوے ماده که از شیر
دادن بچه بی نیاز شده باشد **مشراط** بالکسر نشتر و آنچه که بدان عضوی شگافته شود و بالفتح کشیدن چیزے و بر کشیدن ابرو چیزے آن
مشراق بالکسر جای رفتن آفتاب یعنی طرف مشرق **مشرب** بالفتح جای آشامیدن و بمعنی مزاج و مذهب نیز آمده است **مشربه**
بالکسر ظرفیکه ازان آب خورند و بفتح میم و ضم راے و بفتح میم و راء بالاخانه و بفتح میم کنار آب و آشامیدن گاه و با کسی شراب خوردن **مشرح**
بالضم و تشدید رای مکسور شرح کننده و بفتح راء شرح کرده شده **مشرط** مثل مشراط مذکورست که بالا گذشت **مشرف** بالضم و راے مکسور
دیده ور شونده و از بالا نگاه کننده و بلند و بفتح میم و راء جای بلند و مشارف الارض عالی زمین و مشارف الشام دهیست چند در زمین عرب
نزدیک شام که شمشیر مشرفی بفتح را منسوب بدو است و بضم میم و فتح شین و فتح راے شده شرف داده شده **مشرفیه** مثل مشرفی
بالفتح یکنوع شمشیر که منسوب بمشرف مذکورست **مشرق** بالفتح جاے برآمدن آفتاب **مشرق کشاده بال زر** یعنی
مشتری و آفتاب و صبح و پیدا آورده و بجاے بال زال نیز گویند یعنی کشاده زال **مشرقه** بفتح میم و را و بفتح میم و ضم را مهمله
موضع آفتاب یعنی مشرق **مشروب** بالفتح آشامیدنی و آشامیده شده **مشروح** بالفتح روشن کرده شده **مشط**
بالفتح شانه فرمودن و بالضم شانه که بر موی کنند و استخوان شانه و استخوانهای پشت و نام گیاهی ست **مشطه** بفتحتین
خار و چوب در دست خلیدن **مشع** بالفتح کرد کردن و گوسپند فرو رفتن و دوشیدن و ربودن و بسیار خوردن **مشعبد** بضم یکم

و فتح دوم

و فتح دوم و کسر چهارم بازیگر **مشعبدان حقهٔ سبز** بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم آفتاب و ماهتاب و سیارگان سبعه
مشعبنه همچنانکه در مهمله گذشت **مشعر** بالفتح نشانه و حاسه از حواس عشره و بکسر نیز آمده و مشعر الحرام موضعی ست در مکه **مشعشع**
روشن و شراب بآب آمیخته **مشعله** معروف و آنرا مشعل نیز گویند ۵ ما را شب هجر توچه پروای چراغ ست * گاه و دل پر شعله بود مشعله ما *
و بالفتح چراغدان بزرگ **مشعله خاورے** بالفتح یعنی آفتاب **مشعله روز** بفتح یکم و سکون دوم مثله **مشعله صبح** مثل مشعله خاوری
مشعله گیتی فروز حضرت محمد مصطفی رسول صلعم و نیز آفتاب **مشغ** بالفتح خوردن **مشغر** بالکسر لب شتر **مشغول** بالفتح بکارے
درشده و بکارے درآمده **مشغله** بفتح غین معجمه کار و بار و غوغا و فریاد و آواز و بعضے بدین معنی بکسر خوانند **مشغلة الطالبین**
بالفتح نام میوه ایست که لطافتی ندارد **مشفا** بالفتح میان سر و فرق سر و بالکسر شانه **مشفقی** بالضم مهربانی و غمخوارے و دوستی **مشقوع**
بالفتح شتاب و جست و جستن و کشیدن دوال تا دراز شود و بفتحتین رسیدن دهن بدامن و بکسرتین طبق احمر یعنی گل سرخ **مشقب**
بالکسر آتشگینه و برمه درودگران یعنی آلت سوراخ کردن **مشقص** بالکسر پیکان پهن و دراز **مشک** معروف لیکن اهل فارس
بکسر میم و اهل ماوراء النهر بضم میم خوانند و در اشعار بهر دو روش یافته شده **مشکاة** بالکسر روزن فراخ که دران چراغ نهند و دریچه
و طاق و نام کتابیست معروف در علم حدیث **مشک بیز** آنچه ازان خوشبوها بسیار آید **مشک بید** نوعی از هفده بید و نیز
نام گلی ست **مشک تر** یعنی قوے تر او خطا تر **مشکچه** بالفتح مشک کوچک که مشکیزه نیز گویند و بالکسر گلی ست که او را نسرین نامند
مشکدانه بالضم و با کاف موقوف نام نواے و لحنی ست و دانه خوشبو که درو سوراخ کرده بویند و مشکک نیز گویند **مشکدر**
بالفتح جانوریست **مشکدم** نام جانوریست سیاه رنگ و خوش آواز حکیم اسدی گوید ۵ پراگنده با مشکدم سنگخوار * خروشان
بهم سار و کبک سار * **مشک را کافور کرد** یعنی موے سیاه را سفید کرد **مشکن** بفتح یکم و کسر دوم یعنی شکار مکن **مشک [illegible]**
بیخ گیاهیست که هندوی راسوتهه نامند **مشک فروشان** خوبان خوش آواز **مشک فشان [illegible]** آنکه بوی خوش
از دهن او بر آید **مشکک** مثل مشک زمین که گذشت **مشک کاشغری** کاشغر نام جائیست مشکی که ازانجا آرند آنرا مشک
کاشغرے نامند **مشکل** بالضم کار سخت **مشک مالی** نام لحنی ست از مصنفات باربد مطرب نظامی گوید در صفت باربد ۵
چو در مشکو گفتی مشک مالی * همه مشکو شدی پر مشک مالی * **مشکناب** بالضم یعنی مشک خالص **مشکنافه** مثله
مشکنک بالضم و کسر کاف مرغی ست کوچک که بیشتر در کنار آبها نشیند و مشابهت کبک دارد **مشکنه** مثل مشک
زمین که گذشت **مشکو** بالفتح و با واو فارسی مشک خورد که آنرا مشکیزه گویند و بالفتح بتخانه را گویند و بطریق استعاره حرم خانه ملوک
و سلاطین را نامند خاقانی گوید ۵ رفت شیرین بشبیخون فنا * نقش مشکو و شبستان چکنم * **مشکوة** بالکسر روزن و دریچه و طاق که
چراغ درو گذارند یعنی چراغدان قندیل **مشکویه** نام نواے باربد **مشکور** بالفتح پسندیده و ستوده و لقب داده **مشکوئی**
بالفتح و قیل بالضم نام حلوائیست که با بادام راسوده و با شکر می پزند و از ترکیب معلوم میشود که مشک هم دران می اندازند **مشکوله**
مثل مشکو مرقوم ست **مشکونه** بالفتح و بالضم و با کاف و واو فارسی مشک خورد **مشکوئی** بالضم مشک خورد و بضم
با واو فارسی نام بتخانه ایست و نیز نام کوشک مطلق و بمعنی حرم پادشاهان ست **مشکیچه** بالفتح مثل مشکچه مذکور که بالا گذشت **مشکین**
بضم آنچه معطر بمشک بود و نیز نام گلی ست که او را مشکین وفادار گویند بسبب آنکه سالها در خراسان میماند و زلف فخری گرگانی گوید ۵
بدیگر دست مشکین تاب داده * **مشکین ختام** بضم میم و کسر حای منقوطه شراب که آخر بوے مشک دهد **مشکین سنان** بالضم
یعنی مژگان خوبان **مشکینک** بالضم نام حلوائیست **مشکین کلاه** مثل مشکین مذکورست **مشکین مهره** بالضم زمین و نیز

کنایت از خال خوبان ست **مشکین وفادار** بالضم نام گلی ست که در خراسان پیدا میشود وفادار باعث دیرپائی او میگویند
زیرا که تمام سال تر و تازه گی قیام نماید **مشلک** شل بهمان مشک زمین که گذشت **مشمری** یعنی تیز رفتاری و شتابی **مشمش**
بالکسر آلوی زرد و بفتح اول نیز آمده است **مشمعه** بالفتح بازی و مزاح و مطایبه **مشموم** بالفتح مشک خوشبو و خالص و عطر و چیزے که
بوئیده شده باشد و بو کرده شود **مشن** بالفتح تافته شدن و نیز تازیانه زدن و پوست وا کردن و بریدن **مشنا** بالفتح دشمن داشتن
مشنج باول مضموم و ثانی مفتوح و سکون نون نام غله ایست و باول مکسور ثانی زده و بکسر نون مگسی باشد سبز رنگ که چون بر گوشت نشیند
گوشت گنده شود و کرم در آن افتد و آنرا افرمز نیز گویند **مشنگ** بضم اول مثله و بمعنی راهزن نیز آمده است سراج الدین راجی گوید ۵
از بی غفلت چه شود شاه زنگ * مال رعیت ببرد هر مشنگ * **مشنگک** بالضم مثل **مشنگل** مثل شنگ مذکور **مشکلنگ** بالضم
و با کاف فارسی نام غله ایست سه گوشه برنگ سفید که در هند آنرا کساری گویند **مشوذ** بالکسر عمامه یعنی دستار و مشاذ جمع آن **مشی**
بالضم و تشدید معروف و نام تار دوم رباب و در صراح ست شتاب در رفتار **مشوار** بالکسر نخاس ستور و آن دوال ستور و در تاج ست
اما معلوم که نخاس چنین مشهور را گویند **مشوب** بالفتح یکم و ضم دوم آمیخته شده **مشوذ** مثل مشوذ **مشور** بالکسر و فتح واو چوبی ست که
بآن مگس عسل را برانند و در صراح ست بالکسر آلت انگبین گرفتن و بالضم خانه زنبور را گویند **مشورت** بالفتح و ضم شین در صلاح کار
اندیشیدن و در فارسی آنرا کنکاش گویند **مشوش** بالفتح دستارچه که بدان دست پاک کنند و بالضم و تشدید واو مفتوح پریشان کرده شده
و بکسر واو پریشان کننده و نیز بفتح واو مشدد نام حلوائیست **مشول** بالکسر داس خورد یعنی داره خورد **مشوم** بفتح یکم و ضم دوم ناپاک
و شوم **مشهد** بالفتح جای حاضر شدن ملایکان و نیز مردمان و نام شهریست **مشهود** بالفتح انچه بران گواه شوند و روز عرفه **مشهوم**
بالفتح حریص و سیر ناشده از طعام **مشی** بالفتح رفتن و بسیار فرزند شدن و بسیار جاری شدن **مشیاع** بالکسر آنکه راز پنهان ندارد
مشیب بالفتح پیر شدن و سفید شدن موی **مشیئة** بفتح یکم و سکون دوم و فتح یای مشدد خواستن و خواست **مشیج** آمیخته و آب
و خون بهم آمیخته و امشاج جمع و نطفه و آب مرد و زن بهم آمیخته **مشیخة** بفتح میم و سکون شین پیران و جمع شیخ ست **مشید** بالفتح گچ کرده
و استوار و محکم کرده شده و بالضم و فتح شین و تشدید یای مفتوح بنای بلند کرده و گچ افراشته و دراز کرده شده **مشیده** مثله **مشیر**
بالضم خداوند مشورت و اشاره کننده **مشیش** بالضم استخوان برآمده **مشیع** بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد مرد دلیر و شجاع **مشیق**
بالفتح اسپ لاغر **مشیمه** بالفتح پرده که در و بچه میباشد در اندرون شکم سلمان گوید ۵ که آفرید که پرورد در مشیمه بچه ز آب پاک لجودی
چو لولوی منثور * و نیز بچه که از شکم بیرون آید **مشیمه عالم** بالفتح آسمان و قیل آفتاب **مص** بالفتح والتشدید مکیدن **مصاب**
بالفتح رنج کشیده شده **مصابات** بالضم تیغ را مقلوب کردن **مصابحة** بالضم بگروهی که بآوازے برسد **مصابرة** بالضم در کارها
صبر کردن و باکسی معارضه کردن در صبر **مصاحب** بالضم همصحبت **مصاحبة** بالضم باکسی رو برو و کارزار کردن و نزدیکی
نمودن و نزدیک شدن بچیزے **مصاد** بالفتح بالاے کوه و سر کوه **مصاداة** بالضم باکسی مدارا کردن و بر کسی چیزے پوشیدن
و باکسے معارضه کردن **مصادرة** بالضم تاوان ستاندن و باز زدن **مصادفه** بالضم یافتن **مصادقه** بالضم و با قاف منقوطه
باهمدیگر دوستی با اخلاص داشتن و باهمدیگر راست بودن و بایکدیگر دوستی کردن **مصادمه** بالضم بایکدیگر دو چیز را کوفتن چندانکه
صدا بر آید **مصارحه** بالضم باکسی رو برو کارے کردن **مصارع** بالضم و با صاد مهمله پهلوان کشتی گیر و بالفتح جمع **مصارعة**
بالضم بهمدیگر کشتی گرفتن **مصارفه** بالضم باکسے بصرفه معامله کردن **مصارمه** بالضم از یکدیگر بریدن **مصاره**
بالضم کسی را بکراست بر کارے داشتن و کراست مصحف را گویند **مصاص** بالضم خالص از هر چیز و اصل هر چیز و نام گیاهی ست

مصاع بالکسر

مصاع بالکسر شمشیر زدن و رزم افتادن **مصاف** بالفتح جاهای صف و بالضم بایکدیگر صف کشیدن و بالضم والتشدید استادگی
در جنگ **مصافات** بالضم باکسے دوستی پاک داشتن **مصافحه** بالضم دست بهمدیگر گرفتن **مصافه** بالضم باکسے در جنگ صف
کشیدن **مصاقبة** بالضم باکسی نزدیکی نمودن و بچیزے نزدیک شدن **مصاقل** بالفتح جمع مصقله که مے آید **مصالح** بالفتح
چیزهائیکه بدان صلاح چیزها دهند ضد مفاسد **مصالحته** بالضم بایکدیگر آشتی کردن **مصالعه** بالضم مدارا کردن و آسان گرفتن
کارا **مصام** بالفتح جای ایستادن **مصامص** بالضم آنچه ترکیب مفاصل او سخت باشد **مصان** بالفتح و تشدید صاد مهمله آنکه
شیر از پستان شتر و گوسپند بخورد و از کمال بخیلی ندوشد **مصانع** بالفتح قلعهاے استوار و عمارتهائیکه بجهت آبگیر کرده شود **مصانعه**
بالضم رشوت دادن **مصاوله** بالضم باکسی بر جستن و حمله کردن **مصاهره** بالضم باکسی خویشی کردن بزن دادن یا بزن کردن
مصائب بالفتح کارهای ناخوش و حالهای بد **مصباح** بالکسر چراغ و پیاله که بدان شراب بامدادی بخورند و شتر ماده که صباح خسپد
و چون روز بیگاه شود بچرا رود و نام کتابیست در علم نحو **مصباح هفت و چهار** یعنی روشن کننده هفت کشور و چهار مذهب
و این اشارت از جناب حضرت رسول صلی الله علیه وسلم ست **مصتبوح** بالضم رفتن و کهنه شدن جامه و رنگ گردانیدن و گوفه
و کوتاه شدن سایه و ویران شدن و منقطع شدن و در خاک رفتن **مصحات** نام ظرفی ست **مصحوب** بالفتح همراه کرده شده
مصحف بالضم والکسر چیزے که در و صحیفه ها و رساله ها جمع کرده شود و کتاب خدای تعالی که بر محمد نازل شده **مصغر عبد**
بالضم والتشدید یعنی عبید یعنی بنده **مصد** بالفتح مکیدن و جماع کردن **مصداق** تصدیق کننده چیزے و آنچه موافق صدق
چیزے باشد و دلیل راستی سخن **مصدر** بالفتح صادر شدن و جای بازگشتن و بدر آمدن و کلمه که از آن افعال و صفات اشتقاق
کنند و بالضم و فتح دال مشدد مقدم داشته و شیر درنده و حیوان سخت سینه **مصدعه** بالکسر بالش سر **مصدق** بالضم و فتح دال
راست رفتار و بالضم و کسر صاد مهمله و تشدید دال غیر منقوطه باور دارنده و صدقه ستاننده و صدقه رساننده **مصدور** بالفتح آنکه
درد سینه داشته باشد **مصده** بالفتح سرما **مصر** بالکسر شهر و نام شهریست معروف و حد میان دو چیز و بالفتح بقیه شیر از پستان
دوشیدن **مصران** کوفه و بصره و بالکسر صاد مهمله و کسر رای مشدد ایستاده بر یک چیز **مصرات** گوسپندیکه مدتی ندوشند تا شیر
بسیار در وے جمع شود و گوسپندی که سر پستان او ببندند تا شیر جمع شود **مصراد** بالفتح آنکه طاقت سرما ندارد **مصراع** بالکسر بیت
و نیم شعر **مصرام** بالکسر داس **مصران** بالضم روده های آدمی و بالکسر کوفه و بصره **مصرخ** بالضم بفریاد رسنده و فریادرس
مصر زلیخا پناه یعنی قالب مادر دم و جای پناه **مصرع** بالفتح افگندن و جای افگندن و بالکسر مرادف مصراع مذکور **مصرف**
بالفتح خرج کردن گاه **مصرم** بالفتح داسی که بدان غله درو کنند **مصروع خاوری** یعنی آفتاب از آن وقت غروب و نیز وقت طلوع
مصری بالکسر آنچه منسوب بمصر باشد چنانچه کالک و قند و تیغ و جز آن **مصری مار** بالکسر یعنی سبزه ایست مصری
مصطار بالضم والکسر شراب ترش **مصطفی** بالضم و بالف مقصوره برگزیده و نامی ست از نامهای پیغمبر صلعم **مصطکی**
نوعے از صمغ ست آنچه سفید ست صمغ رومی و آنچه سیاه است آنرا صمغ بصری گویند **مصع** بالفتح جنبانیدن ستور دم را و شمشیر زدن
و آب سر زدن پستان ناقه را و بشتاب رفتن و انداختن مادر بچه را و درخشیدن برق و جز آن و باز گشتن شیر از پستان و رفتن و
پشت دادن **مصعب** بالضم و فتح عین مهمله شتر گش و نام مردیست **مصعد** بالفتح جاے بر آمدن بلند **مصعم** بالکسر
مصفف بتشدید فا ایستادن گاه در جنگ **مصفا** بالضم والتشدید صاف کرده شده و شراب صاف **مصفات**
بالکسر انچه بآن چیزے را صاف کنند و کفگیر **مصفار** بالکسر زرد گونه **مصقع** بالکسر بسیار فصیح و بلیغ **مصقل** بالکسر

آلتی که بآن کارد و شمشیر و جز آن روشن کنند و بالضم و تشدید قاف روشن کرده شده و زدوده مصقلة بالکسر مثل معنی اول
مصقل مذکور مصک بالکسر قوی سخت مصل بالفتح تراویدن آب از ماست و چکیدن زردابه از جراحت مصلا بالضم
والتشدید نمازگاه و نیز لقب نمازگاه شیراز خواجه حافظ ره بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت * کنار آب رکن آباد و گلگشت
مصلا را * مصلات مرد چست و چالاک مصلاد بالکسر شتر ماده بسیار گریزنده و فریاد کننده مصلحة صلاح کار مفسد
مصلی صلوة فرستنده و نماز کننده و اسپیکه در پی اسپ پیشین رود مصمت بالضم دریکه لیته باشد و اسپ یک رنگ
و آگنده بیان و خاموش کرده شده مصمم بتشدید و کسر میم عزیمت محقق و عزم بالجزم مصنف بکسر نون تصنیف کننده و بفتح نون
کتاب مصنوا بالفتح والمدن لاغر سرین مصور بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد و نام خدای تعالی و صورت کننده و بفتح واو مشدد
صورت کرده شده مصوص بالفتح والضم طعامی ست که با مرغ جوزه و کبوتر بچه سازند مصوع بالفتح واپس رفتن شیر از پستان
مصیب بالفتح صواب یابنده و صواب گوینده و رسنده مصیبة بالضم کروهی که با آدمی رسد یعنی آفت و رنج و غم و اندوه مصیر
بالفتح جای باز گردیدن و باز گشت و باز گشتن مصیف بالفتح تابستان گاه مض بالضم و تشدید ضاد معجمه سوزانیدن و بار د
آوردن جراحت کسی را و سوختن سرمه چشم را و سوختن از اندوه و بالکسر کلمه ایست که در نفی استعمال کنند مرادف لا مضاء
بالفتح روان شدن مضابث بالفتح چنگالهای شیر مضاجه بالضم باکسی بدی و مخالفت کردن مضاجعة بالضم
باکسی خفتن مضاحکة بالضم باهمدیگر خندیدن مضادة بالضم باکسی دشمنی کردن مضارب بالکسر زخمه که بدان
ساز را نوازند و مرد بسیار زننده مضاربة بالضم شمشیر زدن و مال بکسی دادن برای تجارت که نفع آن بشرکت باشد
مضارع بالضم مشابه و نام بحری از عروض و نام فعلی که از آن استقبال گویند مضارعة بالضم بچیزی شبیه بودن و شریک
شدن مضارة بالضم بکسی گزند رسانیدن و گزند و بالضم آفت و چشم زخم مضاعف بضم یکم و فتح چهارم دو چندان
کرده شده و افزون کرده شده مضاعفة بالضم زره کرد و حلقه باهم بافته باشد و یکی دو کردن و افزون نمودن مضاغ
بفتح میم و ضاد منقوطه آنچه او را بخایند و بالضم ریخته شده در دو آفریده شده مضاف بالضم خوانده و بیکدیگر مضافرة
بالضم باکسی یار بودن مضامة بالضم نزدیک کسی رفتن مضامین بالفتح معنی های شتران و اسپان
و جز آن که هنوز در پشت پدر باشند و چون در شکم مادر آیند آنرا ملاقیح گویند مضاهات بالضم بچیزی مانند شدن و شبیه
بودن بچیزی مضایقة بالضم باکسی تنگ فرا گرفتن کار مضباة بالفتح والضم مغاکی که در وی گو باج پزند و بالفتح گرده نان
که در خاکستر پزند مضبون بالفتح انکار شده مضجع بالفتح خوابگاه مضحاة بالکسر موضع آفتاب و که آفتاب بران بر آید مضحاک
بالکسر زنی که بسیار خندد مضحکة بالفتح آنکه برو خندند مضح بالفتح ربودن و کشیدن و گرفتن مضر بالضم و فتح ضاد معجمه نام پدر قبیله
ایست و زیان کار مضراب بالکسر زخمه رباب و عود و جز آن و حلقه چوب که بدان کبوتران گیرند مضرب بکسر یکم و فتح
سوم مرد سخت زننده و بفتح یکم و کسر سوم و جای زدن و رفتن و استخوانی که مغز در و باشد و بفتح یکم و کسر سوم زدن و بضم یکم و فتح دوم و سوم
مشدد دو دوخته شده و بالکسر آلت زدن مضربات بالضم و فتح رای مشدد دو دوخته شده ها مضرت بفتح یکم و دوم و سوم مشدد گزند
رسانیدن و گزند کردن و گزند و بالضم با کاف فارسی آفت و رنج و چشم زخم مضرج بالکسر جامه کهنه مضروب بالفتح
زده شده مضض بفتحتین درد و مصیبت و سوختن از مصیبت مضطر بضم یکم و فتح سوم بیچاره و عاجز گشتن مضطرب
بالضم لرزنده و آشفته حال گشته مضغ بالفتح خائیدن مضغه بالضم گوشت پاره مضلل بضم یکم و فتح دوم نهایت گمراه و نام شخصی

مضمار بالکسر

مضمار بالکسر میدان و اسپ میان باریک و جائیکه حیوان را دارند و فربه سازند و آن قدر مدت که حیوان دران فربه شود و آن چهل
روز باشد مضمحل بالضم و تشدید نیست و محو شده مضمم بضم یکم و فتح سوم پوشیده مضمضة بالفتح آب بیک طرف دهان گردانیدن
مضمون بالفتح مفهوم مضمون خطاب یعنی مضمون لطف و کرم مضنون بالفتح غالیه که بر سر و ریش مالند و آن دارو ئیست
خوشبو و مرکب از بعضی داروهای خوشبو مضوا بالضم یکم و فتح دوم و بالمد پیش رفتن و تقدیم کردن مضور بالضم ترش و زبان کنند
شدن شیر مضوغ بالفتح خائیده و آنچه که او را بخایند مضوفة بالفتح کار مخوف مضوک بالفتح مرد دکام یافته مضی بالضم و تشدید
یا گذشتن و رفتن و بالضم و بالف مقصوره گذرانیده شده مضیاع بالکسر سخت ضائع کننده مضیرة بالفتح دوغ یا آش خیرات مضیض
بالفتح سوخته شدن بدرد مصیبت مضیف بالضم مهمانی کننده و نسبت کننده و زیارت کننده و ترسنده و میل دهنده مضیق
بالفتح با ضاد منقوطه جای تنگ مط بالفتح والتشدید کشیدن چون بدر کشیدن ابرو از تکبر و جز آن مطا بالفتح والقصر پشت مطابق
بالضم فراهم آوردن دو چیز را بیک حد و همنشین کردن باکسی و فراخور و برابر آمدن مطارحة بالضم باکسی سخن برافگندن مطارد
بالفتح جای هلاک و جاهای انداختن چیزی مطاردة بالضم بایکدیگر حمله کردن مطارقة بالضم توبرتو دوختن چیزی براو و جامه
برسر افگندن مطاع بالضم اطاعت کرده شده مطاف بالفتح جای طواف و گشت گاه مطال بالکسر واپس افگندن کار و بعده دراز
کشیدن کار مطالبة بالضم چیزی از کسی درخواستن مطالعة بالضم بچیزی در نگریستن برای وقوف یافتن بران مطاوعة بالضم
فرمانبرداری کردن مطاوی بالفتح شکن ها و نوردها واحد آن مطویست مطایا شتران سواری مطایبة بالضم باکسی خوش طبعی و
مزاح کردن مطایرة بالضم پرانیدن مطبخ بالفتح جای پختن مطبوخ بالفتح پخته شده مطحول بالفتح آنکه علت سپرز دارد مطحون
بالفتح آس کرده شده مطر بالفتح باران و بشتاب رفتن اسپ مطراف بالکسر شتر ماده که جابجا چرا کند و قیل ناقه که بیک چراگاه
بچرد مطراق بالکسر تازیانه مطران بالکسر حاکم ترسایان و قیل حاکم مطرب بالضم و کسر را نشاط در آرنده و در عرف سرود گوی و در اصطلاح
سالکان عبارت از پیر و مرشد کامل که از یک نغمه و آهنگ خوش که در معرفت و عشق و حالات او امیناید و همه را میسوزاند و بمقام نیستی
آرد و خرمن هستی را بر باد میدهد و محو مطلق سازد مطربهٔ فلک یعنی زهره مطرح بالفتح جای انداختن شکار و بچیزی که شکار گیرند
مطرحم بضم میم و کسر خا بغایت نکوهیده و سنگ مطرد بالکسر نیزه کوتاه که بدان شکار کنند و بالضم و فتح طای مشدد و کسر را مستقیم بر یک روش تیره
مطرف بالضم و الکسر چادر خز با علم و بالفتح اسپیکه سر و دم او سفید باشد یا سیاه و دیگر اعضا برنگ دیگر و گوسپندی که دم او سیاه باشد و
اعضا اش سفید مطرفه بالکسر چوبیکه بان پنبه و پشم زنند تا واشود مطرند بالضم آنکه گویند ذنکند مطرود بالفتح رانده شده مطعام
بالکسر آنکه بسیار مردم طعام دهد مطعان بالکسر بسیار نیزه زننده مطعم بالکسر نیک خورنده و بالضم و کسر عین طعام دهنده مطعوم
بالفتح خوردنی مطعون بالفتح طعنه کرده شده و نیزه زده شده مطل بفتحتین درنگ کردن در دادن وام و واپس افگندن کار مطلاق
بالکسر مردی که زنان را بسیار طلاق دهد مطلب بالفتح جای جستن و خواسته شده مطالب جمع آن و بضم یکم و فتح دوم مشدد جوینده و نام مردی
که جد حضرت رسول صلعم بود مطلع بالفتح رفتن و خوردن و ماندن چوب تر تا خشک شود و بر آمدن کوکب و جز آن و جای بر آمدن و بالضم و
کسر لام واقف کننده کسی را و بالضم و تشدید طا واقف شونده و اول غزل و شعر را مطلع گویند مطلق بالضم از بند باکرده شده و روان کرده شده
و بالضم و فتح لام طلاق داده شده و ضد مقید و بضم میم و سکون طا و کسر لام نام جایگاهی که اسپان را آنجا بدارند مطلقة بالضم رها کرده شده مطلوب
بالفتح خواسته و جسته شده و نام موضعی مطلح بالفتح جای افتادن نظر مطلمة بالکسر آنچه بآن نان را پهن کنند آنرا در فارسی تفروج گویند
و در هندی بلین مطمورة بالفتح نهان خانه که در وی طعام و آب پنهان کنند و مغاک مطمئن آرمیده و زمینیست و هامون مطو

بالفتح کشیدن دنبک راندن ستور و سفر مطور بضمتین بشتاب رفتن اسپ مطوی بالضم پیچیده شده مطهر بالفتح جای طهارت
و بالضم و کسر ها طاهر کننده و بفتح ها طهارت کرده شده مطهرت بضم یکم و فتح سوم مشدد و پاک گردانیده مطیب بالضم پاک و خوش
و خوشبو کرده شده مطیر بالفتح بارنده مطیطا بضم یکم و فتح دوم خرامیدن و این اسم مصدر است مطیطه بالفتح آب غلیظ که در تک حوض و
چاه باشد مطیع بالضم فرمان بردار مطیه بالفتح شتر سواری و مرکب مظ بالفتح و تشدید ظا انار دشتی و انار کوهی مظاظ بالکسر دشمنی و بد
گفتن مظان بتشدید نون جای گمان بردن مظاهره بالضم و با ظای منقوطه باکسی هم پشت بودن و از زن ظهار کردن یعنی زن را
تشبیه بمحارم کنند در حق حرمت بعده او را کفارت ظهار لازم آید آن یک برده آزاد کند یا شصت مسکین را طعام دهد و جامه در هم پوشیدن
مظروف بالفتح آنچه در ظرف گذاشته شود مظفر بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد و فیروزی داده شده مظلة بالکسر خانه شتوی بزرگ
مظلل سایبان کننده و در سایه آرنده و بفتح لام در سایه کرده شده مظلم بفتح میم و کسر لام و با ظای منقوط تاریک مظلوف بالفتح
و بسکون ظای منقوط از بخت بازمانده مظلوم بالفتح ستم کرده شده مظلة بالکسر و تشدید لام و ظای معجمه سایبان مظنون
بالفتح و با ظای منقوطه گمان برده شده مظنة بالفتح جای گمان بردن مظهر بالفتح جای ظهور و بالضم یکم و کسر سوم مشدد و ظاهر کرده شده مع
یعنی با معاء بالکسر جوی آب که از بلندی فرود آید و نیز روده معاتب بالضم و کسر تا عتاب کننده و بالضم و بفتح تا عتاب کرده شده
و عتاب بالکسر خشمگین شدن و خطاب کردن کسی را از خشم معاتبة مثله معاجزه بالضم کار خود بکسی واگذاشتن و پیشی
گرفتن در کاری و در پیش رفتن کسی چنانکه دیگران باو نرسند معاجله بالضم شتابانیدن معاد بالفتح جای بازگشت و عالم آخرت
و جای باز داشتن و رفتن و در اصطلاح متصوفه اسمای کلی الهی را گویند و اسمای کلی کونی را نامند و آمدن سالک از راه اسمای کلی کونی بود معاداة
بالضم باکسی دشمنی کردن و چیزی را پیاپی نمودن معادله بالضم با چیزی برابر آمدن و برابر کردن چیزی معاذ بالفتح جای پناه
و پناه دادن و جای فریاد و بیخ انار دشتی و بعضی سنبل را نیز گویند معاذ الله بالفتح یعنی اعوذ بالله یعنی پناه جویم من از خدا معاذة
بالفتح با ذال منقوطه تعویذ معارج بالفتح نردبانها و بر رفتن جاهای بلند و آسمانها معارزة بالضم بایکدیگر دشمنی کردن و دور شدن از
چیزی معارض سخنهای کنایت و پوشیده و غیر صریح معارضه بالضم باکسی برابری کردن و از چیزی برگردیدن معارف
بالفتح آشنایان و روی آدمی که آنچه از روی او پیدا باشد و شناسایها و آشناها و بالضم شناسیده معارکه بالضم کارزار کردن و
همدیگر را مالیدن در جنگ معاز بالفتح و التشدید عین صاحب بز معازف بالفتح و بازای منقوطه بازیها معازه بالضم و بازای
منقوطه کسی را از چیزی باز داشتن و بر کسی غلبه کردن و بیابان و رسیدن گاه و فیروزی یافتن گاه معاس بالفتح و تشدید عین مهمله
دلیر و پیش آینده در جنگ معاسره بالضم باکسی کار دشوار و سخت گرفتن معاش بالفتح زندگانی کردن و چیزی که بدان
زندگانی کنند و نیز و بیار را گویند معاشر بضم یکم و کسر چهارم بایکدیگر عشرت کننده و بالفتح گروهها و بفتح یکم و سکون دوم و فتح سوم
گروه معاشران بالضم مصاحبان و همنشینان معاشره بالضم باکسی زندگانی کردن معاصاة بالضم
بیفرمانی کردن معاصی بالفتح و با صاد مهمله و بالف مقصوره بیفرمانیها و گناهها معاضده بالضم باکسی یار و مصاحب
بودن معاضه بالضم و با ضاد منقوطه مر یکدیگر را بدندان گرفتن معاطاة بالضم چیزی را باکسی دادن و کسی را
عطا کردن معاطی بالفتح و تخفیف یای مشدد و بسیار بخشندگان معافاة بالضم ناخوشی و بدی و کسی را رستگاری
دادن و بخشیدن معاقره بالضم همواره خمر خوردن و پیوسته متصل کاری و ملازم شدن چیزی را و باکسی نزد حاکم
رفتن برای اظهار فخر و بزرگی و حسب معافی بالضم و بالف مقصوره عافیت داده شده معاقب بالضم و کسر قاف

عقوبت کننده

عقوبت کننده و بالضم و فتح قاف عقوبت کرده شده معاقبة بالضم باکسی عقوبت کردن و در پی درآمدن و غنیمت
یافتن معاقله بالضم و با قاف منقوطه باکسی بعقل برابری کردن معالات بالضم گران خریدن و تیر دور
انداختن و بلند گردانیدن و بلندی و باکسی معارضه کردن و چیزی در زیر چیزی نهادن معالجه بالضم و با جیم منقوطه
درمان کردن معالنه بالضم باکسی چیزی آشکار کردن معالی بالفتح بزرگواریها و بلندیها و بدیها و برین تقدیر
جمع معالات است معامله بالضم باکسی خرید و فروخت کردن معان بالکسر و فتح دال تیری که بدان سنگ را بشکنند
بالفتح و کسر دال کان زر و جواهر و مکان و اصل و مرکز هر چیز معانته بالضم باکسی برابری کردن معانده بالضم
باکسی ستیزه کردن و باکسی برابری کردن و جدائی نمودن معانق بالضم کنار گیرنده معانقه بالضم دست در گردن
یکدیگر کردن معانی جمع معنی و آن علمی معروف است پیش ارباب معانی چه کنم عرض هنر معاودت بالضم بازگشتن
معاورت بالضم چیزی بکسی دادن و راست کردن ترازوها و پیمانها معاوضه بالضم عوض دادن معاهد
ذمی و هم عهد معاهدة بالضم باکسی عهد و میثاق کرد معاهرت بالضم زنا کردن معایره بالضم راست کردن
ترازوها و پیمانها باهمدیگر معایش بالفتح اسبابهای زندگانی معایشه بالضم باکسی زندگانی خوش کردن معاینه
بالضم باکسی بنقد معامله کردن و روبرو چیزی را دیدن معبد بالکسر جای پرستش معبر بالفتح جای گذر
و بضم یکم و کسر سوم گذراننده از گذرگاه و تعبیر کننده خواب معبله پیکان معبود بالفتح آنکه او را پرستند معتدل
بالضم روز بغایت گرم و هوای برابر نه بسیار گرم باشد نه سخت سرد معتر بالضم و تشدید را آنکه احتیاج بچیزی
داشته باشد و روی سوال نداشته باشد معترف شناسنده حق و قبول کننده آن معترک بالفتح جنگ گاه و [illegible]
کاف مکیدن معتصم بالضم چنگل زننده و ایستاده از گناه و جز آن معتق بکسر تای فوقانیه آزاد کننده و بفتح تا آزاد کرده
معتمد بالضم استواری دارنده و نام خلیفه که او را معتمد بالله نیز گویند معج بالفتح بشتاب رفتن و لب زدن بچه شتر پستان مادر را
معجاز بالکسر بزرگ سرین معجب بالضم در عجب اندازنده و خوش آینده معجر بالکسر دامنی معجر غالیه گون
یعنی شب معجزه مسیح احیای مرده بدعا و نزول مائده از آسمان معجزه زرنیخ یعنی گلهای زرد و رنگ
زرد خزان و شعاع صبح معجل بالضم شتاب کرده شده معجم بالضم عجمی کرده شده و نیز حرف منقوط را معجمه گویند
و ترکیب ابجد را اعجم نامند و بدان جهت که این ترکیب وضع عربیست میگویند که این هشت کلمه نام هشت پسر پادشاهی اند معد
بالفتح تازه و تیز و شتاب و چست رونده و رفتن و ربودن و بفتحتین و تشدید دال زندگانی سخت و فقیرانه و نام شخصی و بضم یکم و کسر دوم
آماده کرده شده معدلت بالفتح داد و داد دادن و داوری معدن مثل معان مذکور معدود بالفتح شمرده شده
و چیزی اندک معدوم بالفتح نیست کرده شده و نایافته شده و نیز کنایت از دهن محبوب است معده عضو معروف
آدمی که طعام دران قرار گیرد و هضم شود معده انبار بالکسر یعنی بسیار خوار معده تنگ کردن سخت سیر کردن و سیر خوردن
معذار بکسر یکم و سکون دوم و فتح ذال منقوطه پرده و پوشش معذب بالفتح و بالضم ذال مشدده منقوطه عذاب کرده شده و بضم
یکم و کسر ذال مشدده عذاب کننده معذرة بالفتح و با ذال منقوطه عذر خواستن معر بفتحتین افتادن موی و ریزیده موی شدن معرا
بالضم برهنه کرده شده معراج بالکسر نردبان کشاده و نیز قرب حضرت حق تعالی چنانکه گویند معراج حضرت موسی بر کوه طور بود و معراج
آنسرور لامکان و در مؤیدست یعنی بر رفتن معراض بالضم تیرگی و بالکسر تیر بی پر که آنرا گز خوانند معرب بضم یکم و فتح سوم

اعراب داده شده و آشکار کرده شده و بالضم بکسر رای مهمله کلمه را اعراب دهنده و بیان کننده و فحش گوینده و بالضم میم و فتح سوم
مشدد عربی کرده شده **معرة** بالفتح و تشدید رای مهمله گناه و امر قبیح و مکروه **معرج** بالفتح و الکسر نردبان و محل برآمدن **معراج گران فلک**
ملائک و ستارگان **معروشاه** بالفتح بنا کرده شده بام بلند بر داشته شده بام جفت کرده شده بام **معرض** بالفتح جای پیدا شدن
و عرض کردن چیزی و بالکسر جامه که بروز عروسان جلوه دهند و عرض کنند بر خریدار و بچیزیکه پیش آیند چنانچه گویند که فلان در معرض
هلاک ست یعنی بمنزل هلاک **معرف** بالضم و کسر رای مشدده شناسنده و تعریف کننده و بفتح را شناخته شده و تعریف
کرده شده **معرفة** بالفتح شناختن و آشنائی نمودن **معرک** بالفتح جنگ گاه و بتشدید کاف نمیدن **معرکه** بالفتح جای ایستادن
لشکر و حرب **معروض** بالفتح عرض کرده شده **معروف** بالفتح شناخته شده و نیز خواجه معروف کرخی **معری** بفتحتین و یای مکسور
مشدد و نام شاعر عربی **معریه** بالضم و فتح عین جنگجوی و بدخوی **معز** بفتحتین سخت شدن زمین و جز آن و چیزی درشت و
زمین سخت **معزال** بالکسر مرد زبون و کول و احمق و آنکه از مردم کناره گیرد و از زبونی خود و از اهل نماز دور باشد بسبب خساست و
مروت بی تمیز **معزز** بضم میم و فتح دوم و کسر سوم مشدد جدا کننده و بضم میم و سکون دوم و فتح سوم جدا کرده شده **معزقه** بکسر میم
فتح سوم بیل که بدان زمین را بکاوند **معزل** بالفتح دوری و دور کرده شده و دور شدن گاه و جدا شدن گاه **معزم** بالضم و تشدید
زای مکسور عزیمت خوان و نادان و آنچه ادای آن واجب باشد و بالضم و الفتح حریص چیزی و گرفتار دوستی کسی **معزوم**
بالضم و بازای منقوطه تعویذ فروش **معزی** بضم میم و کسر دوم و سوم مشدد و نام شاعری که مادح سنجر بود **معس** بالفتح و تشدید سین
مهمله جماع کردن و مالیدن و دلیری کردن و نیزه زدن **معسکر** بالضم و بکسر کاف لشکرکش و لشکرگاه **معشار** بالکسر ده یک
معشر بالفتح ده ده گروه مردم که باهم زندگانی کنند **معص** بالفتح رگ و پی در هم پیچیدن چنانکه با بدرد آید و کام خورد نهادن
براه رفتن مانند پای بسته **معصر** بضم میم و کسر سوم دختری که اول آغاز بلوغ و حیض باشد **معصرات** بالضم ابرهائیکه نزدیک بباریدن شده
معصفر بضم میم و دوم و چهارم رنگ سرخ معروف کرده شده کسته گویند **معصوم** بالفتح بیگناه **معصیة** بالفتح بیفرمانی کردن **معض** بفتح میم
و سکون دوم و بفتحتین خشمناک شدن و سخت خشم گرفتن و دشوار آمدن چیزی بر کسی **معضد** بالکسر بازوبند و بالضم و تشدید ضاد
مفتوح جامه که بالای علم دارند و شتری که بر بازوی او داغ کرده باشند **معضل** کار سخت فرو بسته **معضلات** شدائد **معضم** بالکسر
جای دست برنجن از دست **معط** بالفتح کشیدن و بفتحتین ریخته شدن موی اندام مرد **معطا** بالکسر و المد مرد بسیار بخشش و بالضم و الف
مقصوره بخشیده شده **معطار** زن و مرد بسیار عطر زننده **معطر** بالضم خوشبو کرده شده **معطس** بالفتح و کسر طا و فتح آن بینی
معطل بالضم و با طای مفتوح مشدد بیکار مانده و فروگذاشته و کار سخت و فرو بسته **معطوف** بالفتح میل کرده شده چنانکه گویند
عنان باین طرف معطوف نماید و در اصطلاح نحویان کلمه که بر کلمه سابق عطف کرده باشد چنانکه گوید زید و عمر **معطوف**
کردن عنان بالفتح پیچیدن عنان **معطی** بالضم عطا دهنده و بالف مقصوره بخشیده شده **معطیر** بالکسر
زن و مرد بسیار عطر سوده **معظم** بالضم و الفتح بزرگتر چیزی و بهترین چیزی و بتشدید ظای معجمه بزرگ داشته شده
معق بالفتح دور شدن و گوشه دراز بیابان **معقاة** بضم میم و دوم و کسر سوم مشدد فرشتگان روز و شب که از عقب یکدیگر آیند
و از پی آیندگان **معقد** بالفتح جای بستن و سوگند دادن و بالضم و فتح قاف مشدد بسیار بسته شده **معقر**
بالکسر زین که پشت اسپ ریش کند **معقول** بالفتح دریافتن و در تاج ست بمعنی خرد و نیز آنچه بمقتضای عقل باشد گویند که
این معقول ست **معک** بفتح میم و سکون دوم و اپس افگندن و مالیدن و دور دراز انداختن و بفتح میم و کسر دوم و اپس افگندن کار

معکم بالضم مرد لاغر **معکوف** بالفتح باز داشته شده **معکوک** بالفتح در بدی انگندن **معل** بالفتح زبون و خایه کشیدن خر
و غیر آن و بسیار رفتن و شتاب کردن در کار و تباه کردن و فاسد گردانیدن **معلا** یعنی برتر و بلند **معلاق** بالکسر آنچه بآن چیزی
درآویزند و جبل ذو معلاق مرد سخت خصومت و کینه ور **معلف** بالکسر نام کوهیست **معلق** بضم میم و فتح دوم و سوم مشدد در آویخته و عاشق
شده **معلق زن** بالفتح و الضم و با لام مفتوح مشدد طائفه ایست از بازیگران که سر زیر و پا بالا نموده ایستاده شوند و نوعی از کبوتران
معلل بالضم و کسر لام مشدد سبب گوینده و بیماری دور کننده و بفتح لام سیراب کرده و سبب گفته شده **معلم** بالفتح نشانه چیزی و بالضم
جامه علم دار و بالضم و کسر لام مشدد آموزنده و بفتح لام آموخته شده و سگ شکاری که آداب شکار آموخته باشند **معلم اسمای**
بالضم و با لام مشدد و مفتوح حضرت آدم **معلوق** قلاب در گریبان و در راه بندند **معلول** بالفتح بیماری و علت یافته و علت
گرفته شده و این کلمه بر زبانها شایع و مستعمل ست و در کلام عرب نیامده و بجای آن علیل را استعمال کنند **معلوم** بالفتح دریافته و
دانسته شده و در فارسی بمعنی چیزی و درم و دینار مستعمل ست **معلومی** بالفتح و با واو و یای فارسی دانسته شده و بمعنی درم و چیزی
معلی بالضم و بالف مقصوره بلند گردانیده شده **معما** بالضم مکان پوشیده و در اصطلاح آنکه کلامی که بوجه صحیح دال باشد اسمی از
اسما بطریق رمز و ایما و چنانچه پسندیده طبایع سلیم باشد **معمار** بکسر اول و فتح سوم عمارت و در عرف آنکه صاحب وقوف باشد در طرح احداث
عمارات **معمان** بفتح هر دو میم گرمای سخت **معمع** بفتح هر دو میم زنیکه کار خود کسی دهد و نیز معمعان هم گویند که میباشد ابونصر و فضا
آورده **معمعه** بالفتح آواز آتش و بانگ شجاعان در جنگ و نیز در سختی گرما شدن **معمعی** بالفتح آنکه دائم با کسی باشد و غالب بود **معمور**
بالفتح آباد کرده شده **معموره عمرو لیث** بالفتح یعنی شیراز و از شیخ واحدی محقق ست که پادشاهی بود که شیراز آبادان کرده او ست و
در آخر عمرو واو بسبب آن نویسند تا فرق بود با عمر **معمی** بالضم و بالف مقصوره پوشیده کرده شده و کور کرده **معن** بالفتح روان شدن
آب و اندک و آسان و نام مرد بیت کریم **معنا** رنج رسانیده شده و با عنایت کرده شده **معنان** بالضم روان شدن گاه آب و دخانه
معنبر بالضم چیزی آمیخته **معنفقه** بالفتح چیزی اندک و چیزی بسیار **معنک** بالکسر کاسه دان **معنی** بالفتح قصد کرده شده و آنچه
از لفظ فهمیده شود و بالفتح و بالف مقصوره جای قصد کردن و بالف مقصوره مشدد و تری و آنکه از روی جماع ... باشد و بالضم میم و
فتح دوم و کسر سوم مشدد عنایت کننده و رنج رسانیده **معنو** بالفتح خرمای تر رسیده **معوان** بالکسر یاری دهنده **معوج** بالفتح و ضم عین
اسپ و خر و باد تیز رو و بالضم و فتح واو و تشدید جیم کج و نا راست **معوذ** بالضم و کسر واو مشدد و تعویذ فروش **معوز** بکسر و فتح واو جامه کهنه
و بکسر واو درویش **معوق** بالفتح دور شدن **معول** بالکسر کلید آهنی که بآن سنگ را میشگافند و بضم میم و فتح دوم و سوم مشدد درد
کرده شده و در صراح بمعنی یاری خواسته و نیز یاری کرده شده و بر کسی و بر کسی یار نهاده **معون** نام شهریست از کرمان و بالفتح اندک و آسان
و نام شخصی که جوان مرد بوده در عرب و در فرهنگ ست نام یکی از کریمان که او را معن زائده گویند **معونت** بالفتح یاری کردن **معهد**
بالفتح عهد و منزل و ماوا و بکسر دوم در رفتن و سیر کردن و نیز دوی رسیدن چیزی و تازه و تر و نازک و دویده و چست و چالاک و شتاب
و بفتحتین و تشدید دال نام مردی از اجداد حضرت رسول صلعم و گوشت زیر شانه و جای پای سوار و بالضم و کسر عین آماده کننده
و بفتح عین آماده شده **معهود** بالفتح دیده و دانسته و شناخته و قرار داده شده **معیار** بالکسر جامه و اندازه و چاشنی گرفتن زر
و سیم و آلت راست گرفتن ترازو **معید** بالضم باز گردانیده و نام باری تعالی ست **معیش** بالفتح آمیختن ابریشم
با موی و شیر بز و با شیر گوسپند و پنهان داشتن پاره چیزی و شیر دوشیدن از پستان و نیز مثل معاش مذکور ست که بالا گذشت
معیشت بالفتح زندگانی و آنچه بدان زندگانی کنند **معیشه** بالفتح مصاحبت و همراه بودن با کسی **معیق** بالفتح دور

عمیق و رزق معیل بالضم شخصی که بسیار عیال دارد و بالفتح عاجز گردانیدن معین بالفتح آب روان و جاه و بالضم یاری
دهنده و بالضم یکم و فتح سوم مشدد و نقل کاو و تعین کرده شده معیوب بالفتح عیب کرده شده مغ بالفتح ژرف عموماً که بتازی
عمیق گویند و در دو خانه خصوصاً و بالضم آتش پرست خواجه حافظ شیرازی فرموده ع آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش +
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده و باول مکسور مخفف میغ ست مغاث بالضم دارویست و آن پوست بیخ درخت انار
صحرائی ست مغادرة ترک قوله تعالی لایغادر صغیرة ولا کبیرة مغار بالفتح غاری که در کوه باشد و نیز جای غار و بالضم سوراخ
مغاره و مثله مغازله بالضم با محبوب بازی کردن و سخن گفتن و عشقبازی کردن و با زنان و با هم غزل گفتن مغاضب
بضم و کسر ضاد معجمه خشمناک مغاضبه بالضم با کسی خشم گرفتن مغاک بالفتح و بالضم گوی عمیق که در زمین افتد مغاک ظلمت
یعنی دنیا و قالب بشر مغال بالکسر گوسپندی که در یک سال دوبار زاید مغالبه بالضم بر کسی غلبه کردن مغالطه بالضم
در غلط افگندن مغامه بالضم مرکیدن یکدیگر را در آب فرو بردن مغان بوقت شیم زمینداران و نگهبانان زمین و بدین معنی پارسی ست
و بمعنی چهار عنصر و نیز پنج بخش ست و شهری که شهریار نیز گویندش مغانی بالفتح جاها و مقامهای مردم مغایبه بالضم از یکدیگر
غائب شدن و بحضور و برابر سخن گفتن مغبچه بالضم صبی کنیز بچه که اکثر ایشان شراب میفروشند و امت ابراهیم را نیز میگویند و
و باصطلاح سالکان پیر کامل و مرشد مکمل و محبوب را نیز گویند و بالفتح گل سرخ مغبون بالفتح زیان رسیده مغتاظ بالضم و سکون
غین منقوطه خشم گیرنده مغتسل بالضم یکم و فتح چهارم آبخانه و جای غسل و آبیکه بآن چیزی شوئید و نیز شراب مغتنم بضم یکم و فتح سوم و
چهارم غنیمت شمرده شده و غنیمت گرفته شده مغث بالفتح عیب ناک کردن و بی آبرو کردن کسی را و مالیدن دارو و چسپانیدن
آن و آب زدن کسی را از پی در پی که سخت نباشد و بالکسر یک کشتی گیرنده و اندازنده کسی را مغثم بالکسر دلیر و خود رای مغر
بالفتح آفتاب رفتن مغرانج بالضم مغبچه مغرب بالفتح و کسر را جای فرو رفتن آفتاب و جز آن مغارب بالفتح جمع و بضم یکم
و سکون غین منقوطه و کسر را اسپیکه سفیدی بچشم او رسیده باشد مغربی بالفتح و با رای مکسور نام شهریست و در خانه و نیز نام ولی
معروف و فاضل صاحب دیوان و نوعی از شمشیر مغرج بالضم و با زای مفتوح مشدد و مخفف نام جامه ایست منقش و
نیز علتی ست که بار آورد و ابد و بالضم و کسر را مشدد و بافنده آن جامه مغرض بضم میم و سکون غین منقوطه و کسر را جای شکاف شیر
مغرفه بالکسر کفگیر مغرور بالفتح فریفته شده مغروض بالفتح آب تازه و آب باران مغز تر دن یعنی مغز خانه و
درد سر … گویند ع مغز را بر … مغز تر کردن بالفتح سخن گفتن … مغز جرام مغز … عرب … خوانند
مغز در سر کردن یعنی خاموش شدن نظامی گوید ع بگفتار شه مغز را تر کنیم … مغز طبرزد طبرخون شست
الیست از مخزن اسرار یعنی … و لب لعل … طبرخون سرخ ست و طبع گرم و خشک دارد و طبرزد گرم و تر ست
ضد آن مغز قلم کنایت از مغزیکه در استخوان باشد مغز ما برد یعنی سر ما خالی کرد مغز مبر بالفتح و بار اسپ
موقوف یعنی سه خاک … مغزیان درختی ست در کوهستان مغزین نام حلوا ایست مغس بالفتح
و با غین منقوطه درد گرد دن روده و نیزه زدن مغ سرای مغیبر یعنی دنیا مغسل بالفتح و کسر سین جای
شستن مرده مغسول بالفتح شسته شده مغشوش آمیخته ضد خالص و مکدر و تیره مغشی بالضم و با الف
مقصوره پوشانیده شده مغصوب بالفتح و بالصاد غیر منقوط بستم گرفته شده مغصن بالفتح درخت مغصون
بالفتح درخت شاخ دار مغضوب بالفتح خشم گرفته شده مغط بالفتح کشیدن چیزی و کشیدن کمان و جز آن

مغفر بالکسر

مغفر بالکسر خود که در جنگ بر سر نهند و آنرا از آهن تیار سازند مغفرة بالفتح آمرزیدن مغفور بالفتح آمرزیده شده و بالضم
صمغ که مانند عسل شیرین از چوب درخت روان شود و دانه که بوی بد دارد مغکده بالضم میخانه مغل بفتحتین درد شکم ستور از علف
با خاک خوردن و بدرد آمدن شکم ستور بفتح یکم و کسر دوم سخن چینی کردن و بدگفتن کسی را پیش کسی و بفتحتین در فارسی قومی اند زشت خلقت
و بد جسم و کینه کش مغلاج بالکسر گوئی که با آن چوگان بازی کنند مغلاع بالفتح مثله مغلاق قفل در که بآن در را بندند مغلطه
بالضم و با لام مفتوح مشدد و درشت کرده شده مغلق بالکسر بخشش و نصیبی که در قمار وضع کنند مغلوق مثل مغلاق مذکور
مغلوله بالفتح بند کرده شده مغمز بالفتح عیب مغمض بفتح هر دو میم زمین هامون و زمین سخت که باران را قبول نکند و زمین سخت
مغال و بالضم و الفتح غار مغمغ بضم هر دو میم و بفتح اول آمیخته شده مغموز بالفتح تهمت نهاده شده مغموم بالفتح اندوهناک گردانیده شده
و فرو پوشانیده شده مغمند باول و ثانی مضموم گلوله و چیزی که در رحم و ممزوج مغنده باول و ثانی مضموم گره که باشد کنده که در زیر پوست
بهم رسد و در دمکند و چون بجنبانند حرکت کند مغنم بالفتح مال و چیزیکه از کفار بحرب و غارت ستانیده شود مغنی بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم
مشدد سرود گوئی و بالفتح و بالف مقصوره منزل و مقام مغون بالفتح شهریست بکرمان مغیب بالفتح و الضم خانه گنبدی مغیث
بفتح یکم و کسر دوم کشتی گیر زیرک و بضم یکم و فتح دوم گیاهیست که از باران انداخته باشد و بالضم فریاد رس مغیق بضم یکم و فتح دوم مشدد
زین و لگام مغیلان بالضم نام درختی ست خاردار مفاتحه بالضم چیزی آغاز کردن و با همدیگر در باز گشودن و با همدیگر نزد
حاکم آمدن مفاتیح بالفتح جمع مفتاح که در آیه و نام کتابی ست در احادیث مفاجا بالضم مختصر مفاجات یعنی ناگاه رسیدن موت
مفاجاة بالضم ناگاه گرفتن موت مفاخرة با کسی فخر و ناز کردن در بزرگی و هنر و برابری در سفر مفادات باهم کسی را و
یا خود را از اسیری باز خریدن مفاوضه بالضم با کسی بنوبت کاری کردن مفارزة بالضم جدا شدن دو شریک از یکدیگر
مفارطه بالضم پیشدستی کردن مفارق یعنی تارک سر مفارقت بالضم از کسی جدا شدن مفاز بالفتح جای رستگاری
و جای هلاکت مفازات بالضم مدارا و نرمی کردن و بالفتح سامان و جای رسیدن و جای رستن و فیروزی مفازة بالضم و بازای
معجمه جای فیروزی و بیابان مفاصل بالفتح پیوندها و جای جدا شدن مفاصله بالضم از همدیگر جدا شدن مفاضله بالضم و
بالضاد منقوط با همدیگر برابری کردن در فضل و هنر مفاخضه بالضم زره مفاغمه بالضم و با غین منقوط بوسه دادن مفاقمة
بالفتح جماع کردن مفانقه بالضم بناز و نعمت پروردن مفالیشه بالضم با کسی مشورت کردن در کاری و با کسی سخن گفتن مفت
بالضم رایگان مفتتاح بالکسر کلید مفاتیح جمع مفتح بالکسر کلید و بالفتح خزانه مفتاح جمع مفتقر بالضم محتاج مفتن
بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد و فتنه انگیز مفتول بالفتح بافته و پیچیده شده مفتون بالفتح در فتنه انداخته شده و آزموده و
سوزانیده شده و در شر و بلا افتادن و دیوانه شدن مفتی بضم یکم و تای مکسور فتوی دهنده و بالضم و بالف مقصوره فتوی
داده شده مفخر بالفتح جای نازش و مفاخر جمع مفخره بالضم با کسی معارضه کردن و فخر و بزرگی مفر بفتحتین جای گریز مفراح
بالکسر بسیار شادی کننده مفراص بالکسر گاز یعنی مقراض زر و نقره مفرح بالضم و کسر رای مشدد فرحت دهنده و دارو
مقوی دل مفرح یاقوت یعنی مفرحی که یاقوت و مروارید و زر سرخ و دیگر ادویه در آن کرده باشند برای قوت باه
و تقویت دل و دماغ مفرز بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد جدا و واکننده و بضم یکم و سکون دوم و فتح سوم جدا و واکرده شده
مفرس بالضم جای نشاندن نهال مفرش بالضم آنچه جامه خواب درخت و در آن کنند و مفارش جمع مفرص
بالکسر مثل مفراص مذکور که بالا گذشت مفرع بالفتح و با فای یک نقطه بناگاه مفرق بفتح یکم و سکون دوم و کسر سوم

تارک و میان سر جدا شدن کاه را و براه دیگر و بفتح را نیز آمده است **مفرق النعم** بفتح یکم و کسر سوم نام جانوریست **مفروز** بالفتح بهره و جدا کرده شده و کوز پشت **مفسدت** بالفتح جاے تباه شدن ضد مصلحت **مفصل** بالفتح جدا و وا کرده شده و نام کتابی ست و بکسر میم و فتح صاد جاے بندکشادن میانه دو کوه و زبان و بفتح یکم و کسر سوم پیوند اندام مفاصل جمع **مفضال** بالکسر مرد بسیار احسان و فضل و بخشش کننده **مفضل** بکسر یکم و فتح دوم جامه زبون بی آستین که زن یا مرد براے کار در خانه پوشد و بالضم و فتح ضاد معجمه مشدده آنکه او را تفضیل داده باشند **مفط** بالفتح بر زمین زدن گوی و مانند آن تا بر جهد و بر دست گرفته شود **مفق** بالضم سخت شدن و دراز شدن چیزے **مفقود** بالفتح نایافت کرده شده و گم شده **مفلاک** بالکسر فلک زده و پریشان حال و تهیدست و درویش که الحال مفلوک گویند و این اشتقاقات فارسیان ست چون فلاکت و نیز اکت میر عبدالرزاق گویند بقسمت ست مقادیر خلق نه جهد ست چه ولیلش الله مرزوق وزیرک مفلاک **مفلحان** بالضم نیست بسر جد و لایت غزان و نیز یعنے رستگاران **مفلوج** بالفتح باد زده یعنے آنکه دستش بلرزد و این مشتق از فلج ست **مفنن** بضم میم و فتح فا و کسر نون مشدده نوع نوع کننده و فن و نوع و گونه **مفوض** بالضم کار بکسی واگذاشته شده و بکسر واو کار بکسی واگذارنده **مفهوم** بالفتح دریافته و دانسته شده **مق** بالفتح و تشدید قاف شگافتن درخت **مقابح** بالضم زشتیها **مقابله** بالضم و بای منقوطه و بفتح چهارم با یکدیگر برابری کردن و روبرو نمودن و برابر شدن و کریم النسب گردیدن از طرف مادر و پدر و نعلین را دوال دادن تا پاره دادن کننده و پاره گوش گوسپند بریدن چنانکه از هم جدا نشود و در اصطلاح منجمان مقابله آنرا گویند که نظر یک ستاره با ستاره دوم بهفتم خانه باشد و این دلیل ست بر دشمنی **مقاتت** بالفتح دشمن داشتن **مقاتله** بالضم کارزار کردن و دشمن داشتن **مقادل** بالفتح پذیرفته **مقاربه** بالضم با کسی نزدیکی نمودن و نزدیک شدن بچیزے **مقارة** بالضم قرار گرفتن **مقارضه** بالضم با یکدیگر وام دادن و جماع کردن و آمیختن چیزے **مقارعه** بالضم با کسی قرعه و شمشیر زدن **مقارنه** بالضم با یکدیگر نزدیک شدن و نزدیک گردانیدن و جمع شدن دو کوکب در یک برج بیک درجه و جماع کردن و بچیزے آمیختن و نزدیک گردانیدن و او متعدی و لازم آمده است **مقاساة** بالضم با کسے رنج کشیدن بچیزے **مقاسطه** بالضم با یکدیگر جور و عدل کردن **مقاسمه** بالضم با کسے سوگند خوردن و کسی را چیزے بخشیدن **مقاصته** بالضم دور شدن **مقاضاة** بالضم و با ضاد منقوطه وام دادن **مقاصته** بالضم کسے را در عوض کسے کشتن و جراحت کردن **مقاط** بالفتح رسن سخت تابیده و بند گهواره **مقاطعه** بالضم با کسے بریدن چیزے را **مقاع** بالضم تیز نیشها و نیزها و عصاها که مانند چوگان از آهن ساخته باشد **مقاعده** بالضم با کسے نشستن **مقاله** بالفتح با کسے سخن گفتن **مقالید** بالفتح کلیدها **مقام** بالفتح ایستادن و جای ایستادن و شمارگاه و قیامت و در اصطلاح مغنیان بالفتح پرده سرود را گویند و آن دوازده پرده اند یکی راست دوم شتاب و سوم بوسلیک و چهارم عشاق و پنجم زیر بزرگ و ششم زیر خورد و هفتم بنا دن و هشتم عراق و نهم باخرای و دهم حسینی و یازدهم رهاوی و دوازدهم نوا و دیگرها شعبه اند در تقسیم و آن بیست و چهار شعبه است و دو کان شعبه از یکان مقام پر دیا که تعلق بتعلم دارد و در اصطلاح سالکان بفتح سیم ست که بنده را حاصل میشود و از آغاز سلوک بدرجه که بدو توصل کرده است و گفته اند که مقام عبارت از قامت بنده است در عبادت و شرط سالک اینست که از مقامے دیگر ترقی کنند تا از نو دو نه مرتبه تلوین در گذرد و بعد مرتبه تمکین مقام کنند و مراد از تمکین زوال بشریت است که آنرا مرتبه نقره و فنا گویند **مقامات رضوان** یعنے بهشت بهشت **مقامته** بالفتح مجلس و گروه آدمیان **مقامر** بضم یکم و چهارم حریف قمار باز و قمار باختن و نرد و جز آن با یکدیگر

نوبت بجنگ و کشتی برسد و آن حرام ست **مقامرة** مثله **مقام متصلا** یعنے آنجا که حضرت ابراهیم نماز میگذارد **مقاوة** بالضم با کسے معارضه کردن بقوت **مقاوله** بالضم با کسے قول و عهد کردن و دادن چیزے **مقاومه** بالضم با کسی برابری کردن **مقایسه** بالضم با کسی قیاس و مشورت در کارے کردن و با کسی سخن گفتن **مقابله** بالضم تاخیر کردن و منع کردن **مقبر** بالفتح گورستان مقابر جمع **مقبره** بالضم مثله **مقبص** بالفتح گردیدن از چیزے و جای گردش **مقبض** بالفتح قبضه شمشیر و کمان و دسته هر چیز و بکسر میم و سکون قاف و فتح با نام رسن که اسپان سابقه را بدان بندند و اسپان را رها کنند **مقیل** بالفتح نیمروز خفتن و در حل اللغات ست بالفتح نیمروز قیلوله که آن خواب نیمروز ست و بضم یکم و فتح دوم هفت دانه که بروز عاشورا پزند **مقبوضه** بالضم قبض کرده شده و نیز نام ستاره **مقتدر** بضم یکم و کسر چهارم توانا و نام خدای تعالی **مقتدی** بالضم و بالف مقصوره پیشوا و بالضم و با دال مکسور پس رو **مقترن** پیوند یافته **مقتضات** زنیکه هر دو اندامش یک شده باشد از غایت مباشرت و کثرت مجامعت **مقتضی** بالضم و بالف مقصوره تقاضا کرده شده و خواسته شده **مقتعد** بالضم میانه رونده و میانه بخ نگاهدارنده **مقتل** بالفتح جای کشتن و زمان کشتن **مقتول** بالفتح کشته شده **مقحم** بالضم یعنے زائده **مقحمه** یعنے حرف زائده زبون و نابودن او برابر باشد **مقد** بالفتح دهیست بشام و شراب مقدی که از عسل سازند منسوب ست بدان **مقدام** بالکسر مرد بغایت دلیر **مقدر** بضم میم و کسر دال اندازه کننده و بفتح دال اندازه کرده شده **مقدره** بفتح یکم و ضم سوم توانگر بودن **مقدس** پاک و زمین بیت المقدس **مقدسه** بالضم پاک گردانیدن **مقدم** بالفتح از سفر یا از جائی باز آمدن و هنگام قدم نهادن و جای قدم نهادن و بالضم و کسر دال پیش رونده دلیر و کج چشم که بطرف بینی باشد و بالضم و تشدید دال مکسور پیش کننده کسی را و پیش شونده و بفتح دال پیش کرده شده و منزلیست از منازل قمر **مقدمه** بکسر دال پیش رونده و پیش کننده و مقدمة الجیش لشکر پیش فرستاده و بفتح دال پیش داشته شده **مقدور** بالفتح آنچه بدان قدرت و توانائی باشد **مقدونیه** بالفتح نام شهریست از روم پای تخت فیلقوس **مقذ** بالفتح همان مغث مذکور یعنے جای فریاد و بعضے سنبل را گویند **مقذ** بالضم و فتح ذال مشدد زینت کرده شده و مردم سنگ **مقذور** بالفتح و با ذال معجمه پلید و آنکه مردم از و اجتناب کنند **مقر** بالفتح و سکون قاف و کسر آن چیزے تلخ و صبر و کوفتن و بختیدن تلخ شدن و ترش شدن شیر و بفتحتین و تشدید را جای قرار و آرام و بالضم و کسر قاف اقرار کننده **مقرا** بالضم خوانده شده **مقراة** بالکسر جای جمع شدن آب و کاسه **مقراض** بالکسر جاسه بر و کاغذ بر و مقاریض جمع آن **مقرضه** نوعے از پیکان دو شاخه و نوعی از حلوا **مقراضی** بالکسر جنسی از جامه ابریشمی ست **مقراع** بالکسر چیزیکه بدان سنگ شکنند و مقاریع جمع آن **مقربه** بالفتح خویشی **مقرر** بالضم و تشدید راے مهمله مفتوحه قرار داده شده و تقریر کرده شده و بکسر را تقریر کننده **مقرض** بالفتح و تشدید بریده شده **مقرطون** یعنے ترک کرده شدگان و فراموش کردگان **مقرعه** بالکسر و فتح سوم تازیانه و قیل آلت کوفتن هر چیزے **مقرن** بالضم و کسر را توانائی دارنده **مقرنس** عمارتیکه سر آن بصورت قرناس ساخته باشند و قرناس بالضم بینی کوه **مقرون** بالفتح بسته شده و پیوسته **مقری** بالکسر و بالف مقصوره کاسه **مقرع** پناه گاه و بتشدید را دلیر و بدل **مقسم** بالفتح و کسر سین مهمله جای بخش کردن و بالضم سوگند خورنده و بالضم و تشدید سین مکسور نیکو کننده و بخش کننده و بفتح سین نیکو کرده شده **مقسوم** بالفتح بخش کرده شده **مقشر** بالضم و فتح شین مشدد پوست کرده شده **مقصاة** فرشتگان روز و شب که از عقب یکدیگر باشند و شتران ماده که در پس شتران جمع شده باشند بگرد حوض بانتظار آب خوردن و دیگران **مقصر** بالضم و با صاد مکسور تقصیر کننده و کوتاه کننده **مقصود کن فکان** یعنے حضرت رسالت پناه صلعم **مقصورات** بالفتح در پرده شده و پنهان شده و معنی نزدیک آمده

مقصوره بالفتح جای ایستادن امام در نماز و نیز قصر کرده شده **مقصوص** بالفتح مرغ بال لبس بریده جهت پریدن **مقضی** بالفتح
گذارده شده **مقطره** بالکسر کنندهٔ چوبینه که در پای محبوسان و مقیدان پی نهند و مجمرهٔ که در و خوشبوئی سوزند **مقطع** بالکسر مقراض و
بالفتح جای بریدن و جای ترس و بیت آخری شعر داد و را تخلص نیز گویند **مقطم** بالکسر جبل مصر **مقع** بالفتح دشنام دادن و بخش گفتن
و بسیار خوردن شراب و آب را و سخت زدن کسی را و در بند انداختن **مقعاطس** چیزی که بچیزی زنند که از جا بجنبد **مقعد** بالفتح
نشستگاه و دبر و بسیار باشد که بر حلقهٔ دبر اطلاق کنند و بالضم مرد لنگ و پستان دختر که نو برآمده باشد **مقفی** بالضم و با الف مقصوره قافیه
کرده شده و در پی داشته شده **مقل** بالفتح سخن چینی کردن و بد گفتن کسی را پیش کسی و نگریستن بچیزی و فرو بردن در آب و جز آن و
بالضم معنی ست معروف و میوهٔ درخت است و بالضم و کسر قاف و تشدید لام درویش **مقلات** بالکسر تابه و شتر ماده که یکبار بزاید و دیگر بار
آبستن نشود و زنیکه او بچه نزاید **مقلاد** بالکسر کلید **مقلاص** بالکسر شتر یکه در تابستان فربه باشد **مقلاع** بالکسر فلاخن که بدان
سنگ اندازند **مقلت** بالفتح سنگریزها که در آب افگنند که تا قعر آنرا دریابند **مقله** بالفتح سنگریزه که در آب ریزند تا قعر آنرا بدانند
و هر یک چه مقدار آب برسد ارند این در وقت کمی آب میکنند و بالضم تمام کاسهٔ چشم با سفیدی **مقلمه** بالکسر قلمدان **مقلوب**
بالفتح بدل کرده شده و نام شعبهٔ عراق **مقلود** بالکسر مثل مقلاد مذکور **مقلوع** بالفتح امیر معزول **مقلی** بالکسر و با الف مقصوره دیگی که
در و قلیه پزند **مقلید** بالکسر مثل مقلاد مذکور **مقمقم** بالتحریک دراز شدن **مقمه** بالفتح جاروب **مقنا** بزبان شیراز مقنع را گویند
مقناة بالفتح جایی که سایه که آفتاب بران نتابد **مقناطیس** سنگ آهن ربا **مقناع** بالکسر معجر زنان و در فارسی پدر آن حکیم که
او نخشب ساخته بود **مقنطس** مثل مقناطیس مذکور **مقنع** بالضم و تشدید نام مردی که او را ابن مقنع نیز گویند و اقنع ماه نخشب و
بضم یکم و فتح دوم چیزی که بدان سر و روی پوشند **مقنعه** بالفتح جامه ابریشمی معروف **مقوا** کتاب و خط خواننده **مقوال** بالکسر
بسیار گوی **مقود** بالکسر ریسمانیکه در لجام و مهار بندند آنرا بفارسی بالهنگ گویند **مقوس** بالکسر چیزی که در ان میان گذارند
و ریسمانیکه اسپان وقت دویدن و پیش گرفتن بر یکدیگر از ان رسن دهند و بضم میم و فتح قاف و واو مشدد چیزی خمیده **مقوط**
لاغر شدن شتر **مقوقس** بضم میم و فتح قاف اول و کسر ثانی مرغیست که طوق سیاه و بسفیدی مائل بر گردن دارد چون کبوتر
و مثل آن و لقب حاکم مصر و اسکندریه که بجناب رسالت پناه صلعم ایمان آورده بود و او را از اصحاب شمرده اند **مقول** بالکسر زبان و
و بسیار سخن **مقوم** بالضم و کسر واو مشدد در است دارنده و قیمت کننده **مقوی** بالضم و با واو مشدد قوت دهنده **مقوین**
بالضم بی توشه شدگان و منزل خالی فرودگاه مردم **مقهور** بالفتح خار کرده شده و فرو شکسته شده و غلبه کرده شده **مقیاس**
بالکسر اندازه و آنچه بآن اندازهٔ چیزی گیرند **مقیت** بالضم نگهبان و توانا و گواه و روزی دهنده **مقیص** رسنی که بآن سر دو دست
چارپایه بندند وقت دوشیدن **مقیل** بالفتح جای آسایش کردن **مقیم** بالضم ضد مسافر **مک** بالفتح و التشدید کاف مکیدن
و بالضم ژوبین را گویند شاعر گوید ۵ باد اخلیده و دیده سوخت بزخم خار + آنگه سفته سینهٔ شومت بنوک مک + **مکا** بالضم و المد
آواز کردن مرغ و جز آن و بفتح میم و تخفیف کاف سوراخ روباه و خرگوش و مثل آن و بالضم و التشدید مرغیست **مکابده** بالضم
رنج چیزی کشیدن **مکابرة** بالضم با یکدیگر بزرگی کردن و سخن بزور و غضب گفتن نه از برای اظهار ثواب ضد مناظره **مکاتب** بالضم بنده که او را بال افرود هشتند که
و حسیکه بر نامه نوشته شده باشد **مکاتبه** بالضم با یکدیگر کتابت نوشتن و بنده را بعوض مال آزاد کردن **مکاتمه** بالضم از کسی چیزی پوشیدن **مکاتیب** بالضم
و الفتح نامه نوشتن **مکاثره** بالضم با کسی معارضه بسیار و غلبه کردن کسی در بسیاری **مکاد** بالفتح بدخواستن **مکاده** بالفتح دیگ شدن **مکار** بالفتح بسگال و حیله گر
مکاراة بالضم بکرایه دادن **مکارزه** بالضم بجائی گریختن و پنهان شدن در آنجا و پیش کردن در کاری **مکارم** بالفتح کارها و بزرگواریها

مکارمه بالفتح با کسی بخشش کردن **مکاری** بالفتح و با کاف مفتوح مشدد مکر و حیله **مکاس** بالضم کمس و مبالغه در معامله
نمودن و نهایت طلبی کردن در کاری و آنرا تبازی استقصا گویند نزاری گفته شخصی اگویند که دستوری از مردم گرفته باشد
و آن زری بود که از سوداگران و مردمی که آمد و شد میکنند بگیرند و آنرا باژ نیز خوانند و مکس باز را نامند از اسرارنامه شیخ فریدالدین عطار
قدس سره مرقوم شد ۵ گفت محمود آن خدیو کامگار + میخریدار بهر خود بنده هزار + پس ایاز پاک دل را آن زمان + در مکاس حلم
بستید آن زمان + و بالفتح درنگ کردن در بیع و جمع کردن خراج و بالکسر مبالغه در وقت معامله کردن لیکن بدین معنی عربیست **مکاشفه**
بالضم با کسی جنگ و دشمنی آشکارا کردن و در اصطلاح متصوفه آنرا گویند که آشکار شود بر او ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت
یعنی از نفس و دل و روح و سر واقف حال شود و هر واقعه و حادثه که در دنیا صادر شود **مکاعمه** بالضم بوسه دادن **مکافات**
بالضم پاداش دادن و پسندگی و جز آن **مکافحه** بالضم با کسی رو برو جنگ کردن و کسی را بوسه دادن و مباشرت کردن و
ستودن **مکافه** بالضم از چیزی باز داشتن **مکافیه** بالضم کسی را برابر کردن او را سزا دادن و مانند یکدیگر شدن **مکاکفت**
باول مفتوح و کاف مفتوح بمعنی رنج و آفت **مکال** بالفتح پیمانه پیمودن **مکالبه** بالضم سگ کردن یعنی جنگ بمعنی بدی کردن
با کسی **مکالته** بالفتح جای و جاگیر شدن و مکالات جمع **مکالحه** بالضم با هم بگیر سخت گرفتن **مکالمه** بالضم با کسی سخن گفتن
و جواب دادن **مکامعه** بالضم خفتن مرد با مرد در یک بستر و آن منهی ست **مکان** بالفتح محل بودن و آنکه شیر از پستان گوسپند
و شتر و غیره خورد و از کمال بخیلی ندوشد **مکانه** بالفتح مثل مکانت مذکور **مکاوحه** بالضم با کسی و اکوشیدن و آشکارا دشمنی
کردن و دشنام دادن **مکاوله** بالفتح دشنام دادن **مکایحه** بالضم با کسی بزرگی معارضه کردن **مکایده** بالضم با کسی
مکر کردن **مکایسه** بالضم با کسی بزرگی و معارضه کردن **مکبب** بضم یکم و کسر سوم مشدد کباب کننده و بضم یکم و فتح سوم
مشدد کباب کرده شده **مکبو** بالفتح آنکه درد جگر دارد **مکبون** بالفتح علت شتر گرفته شده **مکتب** بالفتح دبیرستان و
بضم یکم و فتح سوم مشدد نوآموزندگان و در تاج ست بضم یکم و کسر سوم نوآموز خط **مکتوم** بالفتح پوشانیده شده **مکیتم**
بالفتح یعنی ابر بی رعد **مکث** بالفتح درنگ کردن و انتظاری کشیدن و بالضم نام مردی و با وقار و آهستگی و
درنگی و بپارسیان بسین مهمله خوانند و مصوری **مکحال** بالکسر میل سرمه و استخوان ذراع **مکحل** بالکسر مثله و بالفتح سرمه
و بالضم و تشدید حای مفتوح سرمه کشنده **مکحله** بضم یکم و سوم سرمه دان **مکذب** بضم یکم و کسر ذال مشدد و بد روغ دارنده
و بد دل **مک** بالفتح حیله کردن و بد سگالیدن و فریفتن و گل سرخ و نوع درختی ست و بالکسر و با کاف فارسی کفش و اندیشیدن
و خواستن و شخصیتن و با کاف فارسی بمعنی شک استعمال کنند و بمعنی یقین و تحقیق و تمنا آمده است شیخ سعدی فرماید ۵
مگر بوی از عشق مستت کند + طلبگار عهد الست کند + و بالضم نوحه کننده **مکران** بالضم نام شهریست **مکرم** بالضم و کسر را
بزرگوار دارنده و نوازنده و بفتح را بزرگوار داشته و نواخته شده و بتشدید را تعظیم داشته شده **مکرمه** بضم یکم بزرگی و بفتح میم و را
کار نیک و زن صالح و بضم یکم و فتح را بخشش کردن و بزرگواری نمودن **مکروه** بالفتح ناخوش شمردن و بضم یکم و فتح را آنکه او را ناخوش
در کاری دارد **مکس** بالفتح نکیس کردن و تنگی گرفتن در بیع **مکسب** بضم یکم و کسر دوم بر رو افتنده **مگس پرانیدن**
یعنی کساد بازاری کردن **مگس پری** یعنی عیب و عار **مگس بندر** یعنی تشویش و مزاحمت **مکست** از توابع شکست باشد رودکی
گوید ۵ وی ازان چون چراغ پیشانی + وی ازان زلف شکست و مکست + **مگس گیر** یعنی عنکبوت و او را جولاهه نیز گویند
و دیوی پای فنده هم نامند **مکشار** بالکسر بسیار گو **مکشاش** بالکسر شتر آواز کننده که نو بآواز در آمده باشد **مکظوم** بالفتح

اندوده پوشیده مکفوف بالفتح باز داشته شده و نابینا و کف برآورده شده ملقی الطعن یعنی هفتم روز از ماه مکل بالفتح کم شدن آب چاه و جمع شدن آن
در میان چاه مکلا بالضم والتشدید والمد جای کشتی داشتن چنانچه کناره رود و دریا مکلب بالضم و کسر لام مشدد سگ درنده مکلبین بضم میم و فتح لام
مشدد سگان شکار آموخته و مقیدان و اسیران و بکسر لام سگ داران مکلف بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد مشقت و رنج بر نهاده شده و در شرع
عاقل و بالغ را گویند مکلل بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد تاج بر سر نهاده شده و قیل آنچه در جوهر با نقش می نشانند و بعده از مروارید بیارایند یعنی لمع
کرده شده مکمل بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد تمام کرده شده و کمال بضم و فتح دوم جایی که در آب اندک باشد و بفتحتین و بضمتین جمع مکمن بضم
یکم نهان شدن گاه و کمین گاه و بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد نهادن و شدن و بالفتح سوسمار یکبیضه در شکم او جمع شده باشد
مکمون بالفتح پوشیدن مکنت بالضم قدرت و توانگری مکنون بالفتح پنهان داشته شده مکنه بالکسر جاروب مکو یعنی باکو
که با شوره در میان آن گروه جولاهان جامه بافند مکوات بالکسر آلت داغ کردن مکود بالضم ایستادن و مقیم بودن بجای
و بالفتح ناقه که شیر او کم نشود مکوک بالفتح و تشدید کاف پیمانه ایست بزرگ و آن سه کیلچه است و یکمین و ثمن من ست و من دو رطل و
رطل دوازده اوقیه و اوقیه یک استار و استار چهار مثقال و نیم مثقال یک درم و سه سبع درم و درم شش دانق و دو قیراط و دو طسوج و
طسوج دو حبه است و حبه سدس و ثمن درهم که جزویست از چهل و هشت جزو درم و نیز مثل مکوک مولوی گوید ۵ مانند مکوکی اندر
کف جولاه * صد تار بریدی تار و تار دگر رفتی * مکول بالفتح آب چاه اندک شده مکوی بالکسر و بالف مقصوره آهن داغ کرده
مکه بالفتح والتشدید شهریست معروف از عرب که کعبه معظمه در آن ست و نیز نام زنی عربیه که بنهایت فصیحه بود شخصی از فصحای عرب
که اصمعی نام داشت روزی از او پرسید نام تو چیست گفت مکه مرد گفت نزدیک بیا تا بوسه دهم حجرالاسود را و این کنایت از خال
سیاه است که بر رخ داشت بعد از آن زن این آیت بخواند که لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس یعنی هرگز نخواهید رسید بآنکه مگر بمشقت
و اتعاب یعنی مشقت مالی و بدنی نکشید بعده آنمرد درستی چند از آستین برآورد و بآن زن داد زن گفت کنون اگر خواهی بیا در مکه واگر خواهی
بوسه ده حجر اسود را و این اشارت از وصال و بوسه و کنارست مکی بالفتح و تشدید کاف نام پیغمبر ما صلعم و آنکه منسوب بمکه باشد مکیال
بالکسر پیمانه مکیب بالفتح و بای فارسی از راه باز داشتن کسی را یعنی از راه راست بکجی بردن مکیث بالفتح آرمیده مکیدن بالفتح
جوشیدن مکیده بالفتح مکر کردن مکیس بالضم مرد با وقار و آهسته در کار مکیف بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد چگونگی دارنده
و بفتح یای مشدد چگونگی آورده مل بالفتح و تشدید لام خمیر در آتش کردن و جامه دوختن و سیر شدن و اندوه رافتن از چیزی و بالضم شراب
و در فارسی نوعی از مرد و بزرگ و میزه که آنرا خرل نیز گویند و بالکسر جوی را گویند خواجه شجاع بهرامی گوید ۵ زلش خمش چنان بارست
گوئی که مل دم گراز ست * ملای بالضم و تشدید لام نام دانشمندی که پدرم بود مردی ملائی * تا بچل سال داد فتوائی * و اکثر مرکب
استعمال کنند چنانکه گویند ملای فلانی و بفتحتین و مد همزه صحرا و آشکارا و استوار و پر شدن از چیزی و بمد همزه گروه و مردم اشراف بزرگ
و خلق و خوی و بکسر میم و سکون لام مینی که آفتاب بران نتابد ملا علا بالفتح گروه برتر کنایه از ملایک ست ملابسته بالضم باهمدیگر
شباهت داشتن و بکاری در رفتن ملاح بالکسر جمع ملیح و بالضم و تشدید لام گیاهیست شور و نباتات ملیح و خوب آیند و بالفتح و تشدید
کشتیبان ملاحاکه بالضم همدیگر را دشنام دادن و با کسی نزاع کردن ملاج بالفتح جاهای تنگ و گرداگرد دهن ملاحت
بالفتح نمکین و خوش آینده ملاحظه بالضم بگوشه چشم نگریستن و در علم شطار در از کاران را گویند که بمعنی صفات
فهمیدن و در خاطر آوردن توانند ملاحف بالفتح چادرها و رو جمع او ملحفه است ملاحفه بالضم با کسی یاری و دوستی
کردن ملاحم بالضم کارزارها ملاخ بالفتح نام جزیره ایست از جزایر که بملاحه مشهورست سعدی گوید ۵ ز تاج ملک زاده

۵۵

در ملاخ * شنیدم علمی افتاد در سنگلاخ * در اکثر نسخ بوستان مناخ بضم میم و بجای لام نون دیده شده بمعنی جای خوابانیدن شتر لیکن
معنی اول مناسب ترست و بضم و تشدید چاپلوسی کردن و بالکسر باز کشیدن پوست ملاد بالضم نام پهلوانی ایرانی و شهری که
کید رای هندوان دارالملک داشت ملاذ بالضم پناه گرفتن بچیزی یا بکسی یا بجدی ۵ ای سرکوی تو جهان را ملاذ *
انت ملاذی والیک المعاذ * ملازمت بالضم با کسی یا بجائی همیشه بودن ملازه بالفتح داستان و بالضم کام و گوشت پاره بود
شبیه بزبان که دارد از منتهای کام آویخته باشد و بالضم و بمد الف چادر یک تخته ملاط بالکسر گلی که بآن سنگ و خشت بر دیوار برآرند
و پهلو و ابنای ملاط هر دو بازوی یا شتر ملاطفه بالضم با کسی نیکوئی کردن ملاطمه بالضم طپانچه زدن و طپانچه که از دست
بر روی زنند ملاع زمینی که در آن گیاه نروید و رفتار چست و شتاب ملاعق بالفتح کفچها و چمچها جمع ملعقه که مذکور خواهد شد ملاعنه
بالضم مر یکدیگر را نفرین کردن ملاغم بفتح یکم و کسر چهارم گرد دهن که سر زبان بآن رسد ملاقات بالضم یکدیگر را دیدن
و بچیزی رسیدن ملاقح بالفتح اسپان نر و زنان که بچه در شکم دارند ملاقیح بالفتح بچها که در شکم مادر باشند ملاک بالفتح و الکسر
اصل چیزی و آنچه بدو قائم باشد چیزی و قرار داشتن و بالضم پادشاه شدن و پادشاهی ملاکمه بالضم کسی را مشت زدن ملال
بالفتح اندوهناک شدن و ستوه آمدن از چیزی و بالضم گرمی تب ملالت بالفتح رنجوری و بیماری و تنگدل و ملول شدن ملام
بالکسر مرد احمق سطبر و فربه و سنگی که بآن استخوان خرما شکنند و بالفتح زره پوشیدن ملامت بالضم رسوائی و عتاب ملامسته
بالضم جماع کردن و مر یکدیگر را سائیدن ملامی بالضم و تشدید لام انگور بزرگ دراز دانه و سپید ملان بالفتح نهی ست از
لاندن یعنی جنبانیدن ملاوده بالضم در پیش مردم پنهان شدن ملائک بی اند بالفتح یعنی مبارک قدم اند ملائکه
بالفتح فرشتگان ملائمت بالضم دو چیز را فراهم آوردن ملبن بالکسر و فتح با گاو دو شاخ و قالب خشت و بکسر با آنکه شیر
بسیار دارد ملت بالکسر دین و بالفتح خاکستر گرم و خاک گرم ملتحد بالضم از حق برگشتن و کسیکه ظلم کند در راه حق تعالی و بیدین
ملتجا بالضم پناه گرفتن و جای پناه ملتزم بالضم و کسر زا التزام چیزی کننده و بالفتح زا التزام کرده شده و موضعی ست ما بین
کعبه و حجر اسود که محل اجابت دعاست ملتفت بالضم باز پس نگرنده و بفتح فا باز پس نگریسته شده ملتقی بالضم و بالف
مقصوره جای رسیدن دو چیز ملث بالفتح بچرب زبانی کسی را از کاری باز داشتن و بزبان وعده دادن و بدان وفا نمودن
و بفتحتین آمیختگی تاریکی شب بروشنی آفتاب ملج بالفتح بلب گرفتن کودک پستان را و مکیدن شیر و شیر خوردن ملجا و بالفتح
جای پناه دادن ملجا نوح یعنی کوه جودی و آن نام کوهیست معروف ملجان بالفتح آنکه شیر از پستان گوسپند و شتر
وغیره خورد از کمال بخیلی تا دوشیده نشود ملچ بفتحتین و سکون دوم و جیم عجمی مفتوح سنگ فلاخن ملح بالفتح نمک و آب شور و شیر خوارگی
و شیر شتر در طعام ممزوج کردن و بالفتح شیر دادن بچه را و شیر خورانیدن ستور را و نمک بطعام کردن و بهر دو بال طپیدن مرغ و طلاع از بجای
با خوشت و بفتحتین آماس پاشنه و آماسیکه در زانوی اسپ پیدا میشود و بالضم و بفتحتین سخنهای خوش و نمکین و بالضم و کسر لام و حای مشدده
الحاح کننده ملحاح بالکسر سخت الحاح و مبالغه کننده و پالان شتر که در وش شتر را گیرد ملحب بالکسر مرد دشنام دهنده و بد زبان
ملحد بالضم و کسر حای حطی از راه حق برگردنده و فاسق و بیدین ملحفه بالکسر چادری که بر بستر اندازند ملحق بالضم بچیزی وابسته
و حرام زاده ملحم بضم یکم و فتح سوم آنکه روزی او گوشت شکار باشد و نوعی جامه است و قیل جامه ابریشمی ملحمه بالفتح کارزار و جنگ عظیم
ملحوظ بالفتح نگریسته شده ملخ بالفتح رفتار سخت و دور رفتن و سخت رفتن و گردن کشی کردن و در کار باطل در شدن و کشیدن دندان
از گوشت بهمزه و بفتحتین جرا و آنکه بزبان هند ستیدی گویند سعدی فرماید ۵ نه در باغ سبزه نه در کوه شخ * ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

ملخ آب نوعی از ماهیست که آنرا بزبان هندی جهینگه گویند ملخ پیاده بالفتح ملخی که بر انداز دو در زمین پیاده رود و همچو مورچه ملخ که پرش
بر نیامده باشد ملنج بالفتح و با جیم فارسی گیاهیست که از چریدن آن حیوانات را ستی آرد ملد بفتحتین نازکی و خوشنگی روی و زبان ملدای بالفتح و المد زن نازک
اندام ملدام بالفتح سنگی که بدان استخوان خرما شکنند. ملدم مثله و بالکسر مرد احمق و فربه بسیار گوشت و سطبر ملس بالفتح خایه کشیدن و سخت راندن و بفتحتین
آمیخته شدن تاریکی شب با روشنی روز و بفتح کم و سکون دوم خایه بیرون کشیدن ملسا بالفتح زمین هموار ملصوق بالفتح وا چسپیده و حرامزاده ملصی بالفتح و دشنام
دادن ملط بالکسر دزد و آنکه نسبت او معلوم نباشد و بالفتح بگل بر آوردن دیوار و کور و بفتحتین تنگ ریش شدن ابر ملطاس بالکسر
سنگ بزرگ که بدان استخوان خرما شکنند و اشتر زسخت جماع کننده ملطاط بالکسر کنار دریا و رودخانه و آسیای عصاران و شکافی که
در میان سر شتر واقع شده باشد و شکستگی سر که بدماغ رسد ملطس مثل ملطاس و قوم ملطوط بالکسر پیر تکیه بر روی افتاده باشد
ملظاظ بسیار الحاح کننده ملع بالفتح شتاب گذشتن و رفتن ملعب بالفتح جای بازی ملعقه بکسر میم و فتح سوم کفچه و چمچه ملعون
بالفتح رانده شده ملغ بالکسر احمق بدزبان ملغم بوزن و معنی جان مرهم که بالا گذاشت ملفوظ بالفتح بزبان در آورده شده ملق
بالفتح و کسر لام آنکه بزبان چاپلوسی کند و در دل اخلاص نداشته باشد ملقی بالضم انداخته شده ملقیات بالضم اندازندگان
و ملقیات که در قرآن شریف است مراد از ایشان فرشتگان باشند ملک بالضم پادشاه شدن و بالفتح سخت کردن خمیر و زن خواستن
و ملکه بالکسر و آنچه قائم شود باو کاری و بالفتح و کسر لام پادشاه ملوک جمع و بالکسر آنچه حق مخصوص باشد و راه راست و بفتحتین فرشته
و آب آنچه باو استوار باشد کاری ملکا بفتح و سکون لام نام مردی از ترسا و ملکائی طائفه اند ملک ارسی بضم اول و بفتحتین کلمه
دوم باضافت ولایت ایران زمین ملک آوزه یعنی بلند آوازه ملک را فربه کند بضم یعنی ملک را قوت دهد و بیفزاید
ملکشاه نام پدر سنجر که پادشاه خراسان بود ملکوت بالفتح پادشاهی و در اصطلاح متصوفه عالم ارواح و عالم غیب و عالم معنی
را گویند ملکوم اسم ماریکه ملک نیمروز بفتح میم و کسر دوم یعنی حضرت رسالت پناه صلعم که پادشاه سیستان اول ایمان آورده بود
پادشاه سیستان رستم را نیز گویند ملکه بالضم پادشاهی و بفتحتین ملک ساخته شده و مخمر ساخته در خاطر و هستی و کردار و اطوار با ملوک
و آنچه راسخ و متمکن گردد و در طبیعت کسی خلاف حالت ملل بالضم گرمی تب و بفتحتین اندوه و تنگی و نام جائیست ملمه بالکسر لام و تشدید
میم مفتوح حادثه دنیا و محنت سخت ملمنج بکسر میم چیزی که از جائی بیرون کشند. ملنجیدن باول و ثانی مکسور بنون زده و معنی برکشیدن
باشد ملنگ باواو ثانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی مردم مجرد سر و پا برهنه را گویند داعی شیرازی گفته صفات نور تو
روی رخان بسته نقاب * صفات ظلمت تو زنگیان عوز ملنگ * و در کشف معنی بخود و بیهشی آورده ملوی بالکسر ملواح بالکسر
چارپایی که زود تشنه شود و مرغی که بدام بندند برای صید مرغان و آنرا بفارسی پای دام گویند ملوان بفتحتین شب و روز ملوح
بالضم شور شدن ملوخ بالفتح پوست باز کرده و نیز گوسپندی که درست بریان کنند ملوک بضمتین پادشاهان ملوک طوائف
پادشاهانی که ایشان را اشکانیان گویند و نیز نام پادشاهی که صاحب سکه و خطبه نباشد. ملوکیه آفتاب پرستانی که آنرا سیرک
نیز گویند ملول بالفتح رنجور فیضی گوید هرچند زناوه دست ای یار ملولم * از دیدن اغیار تو بسیار ملولم * و نان در خاکستر پخته
ملوم بالفتح ملامت کرده شده ملی بالفتح و الکسر و تشدید یا زبان دراز و مهلت ملیح بالفتح نمکین و خوش آینده و چاه شور
و بالضم و فتح لام گروهیست از قبیله خزاعه ملیخ بالفتح گوشت بیمزه و بی لذت ملیس نهایت در کار ملیط بالفتح موی بچه که در شکم
چارپا باشد و آب شور و هرچه شور باشد و شکم رانده ملیع زمینیکه در آن گیاه نروید ملیک بالفتح پادشاه و پادشاه
زنبوران ملیکا بیای پارسی قصد ملیل بالفتح کوماج و قیل نان بخاکستر پخته ملیکه بالفتح گرمی تب ملیم بالضم سزاوار ملامت

مماة بالفتح

مماة بالفتح مرگ و مردن گاه مماثله بالضم بچیزی مانند شدن مماحکه بالضم با یکدیگر ستیزه کردن مماحله بالضم مکر و حیله کردن ممادات
بالضم مرد بیکار را باهم جمع کردن و خانه خالی گذاشتن و با یکدیگر بخشش کننده و معنی بهدی سابق مذکور گردیده ممادق بالضم آنکه دوستی با کسی بغرض خاص
دارد ممارات بالضم با کسی کاویدن در خصومت و جدال کردن ممارسته بالضم با کسی کوشیدن و در کاری رنج بردن و درمان کردن
ممارجته بالضم باهم آمیختن ممارحته بالضم با کسی بجنگ مزاح کردن ممانهته بالضم با یکدیگر راسودن و جماع کردن مماشاة
بالضم با کسی رفتن مماطله بالضم وعده الوقت کردن و فرصت نمودن و دور و دراز کشیدن کار مماعات بالضم واپس افگنده ممال
بالفتح بطرف خمیدن ممالک بالضم مقامهای پادشاهی مماکسه بالضم با کسی در چیزی مکس کردن ممانعه بالضم کسی را
از چیزی باز داشتن ممایره بالضم مخالفت نمودن و با کسی معارضه کردن در فخر ممایله بالضم با کسی میل کردن ممتاد بالضم آنکه
عطا خواسته باشد ممتحن بالضم و بکسر حای مهمله آزماینده و بفتح حا آزموده شده ممتد بالضم و فتح تا و تشدید دال کشیده و
دراز شده ممحوص بالفتح محکم ممخاض بالکسر ظرفی که در ان ماست کنند و جنبانند تا مسکه شود ممخض مثله ممد بضم میم و کسر دوم
و تشدید دال مدد کننده ممدوح بالفتح ستوده شده ممدود بالفتح کشیده شده ممدور بالفتح گذشته و آنکه صفرا برو غالب شده باشد
ممر بفتحتین و بارای مشدد گذشتن آب و راهگذر و در عرف بمعنی سبب گویند چنانکه در معمای مولف که باسم میر واقع است برزلف تو
باد راهگذر شد * دل بی سر و پا از این ممر شد * ممراح بالکسر سخت نشاط کننده و چشم پر اشک ممراض بالکسر بسیار بیمار ممرجل بضم
میم و فتح دوم و چهارم نوعی از جامه ایست رنگین و قیل نام گیاهیست ممرد بالضم و بارای مفتوح مشدد خانه ساده ممزق بضم میم
و فتح دوم و سوم مشدد دریدن و دریده شدن و پراگنده گردیدن و دریده شده و پراگنده شده و نام شاعریست ممزوج بالفتح تراج
آمیخته و بمعنی طبیعت و سرشت هم آمده است ممزوق بالفتح سرگین انداختن مرغ ممساک بالضم بخیل و نگاهدارنده و باز دارنده
ممسوس بالفتح دیوانه و دست رسانیده شده ممسوم آنکه علت برسام داشته باشد ممشق بالضم و تشدید شین مفتوح
جامه رنگ کرده شده بگل سرخ ممشوق بالفتح اسب لاغر میان و دختر کشیده قامت ممضاة بتشدید ضاد و تخفیف آن زنان پرهیزگار
ممطر بالکسر و با طای مفتوح جامه و باران ممطول بالفتح ممدود ممعود بالفتح آنکه درد معده داشته باشد ممکن بالضم
رود و در اصطلاح متصوفه فی حد ذاته نه هست و نه نیست ممکن الوجود بالضم آنکه وجود او نه از مقتضای ذات وی باشد
بلکه از جهت موجود محتاج بغیریست که علت وی باشد مملان بالکسر پادشاه آذربایجان که نام پسرش وهسودان بود قطران گوید
بروی تو جهان شادم که در روشیکه بنوازد * سر شاهان ابومنصور وهسودان مملانش * ممالحت بالفتح پای افزار مملکت بالضم پادشاهی
و بالفتح قائم مقام پادشاهی و ولایت مملو بفتح و سکون دوم پر مملوک بالفتح بنده ممالیک جمع ممن بالضم راهروان ممنون بالفتح
منت نهاده شده و نقصان کرده شده و نعمت داده شده ممهد بالضم گسترده شده و نیکو کرده شده ممیت بالضم میراننده ممیز
بالضم و بکسر یا جدا کننده و بفتح یا جدا کرده شده ممیل بالفتح بطرفی خمیدن من بالکسر حرفیست از حروف جاره و در فارسی معنی
آواز و بمعنی بر نیز آمده و بالفتح کسی و آن کس و کیست و بالفتح و تشدید نون وزن معروف و ترنجبین که بر قوم موسی بارید بود و هر شبنمی
شیرین که بر درخت جمع شود و نعمت دادن و منت نهادن و بریدن و نقصان کردن و بقوت نمودن و مانده شدن و مانده گردانیدن
و در فارسی بالفتح معروف و دل را گویند شاعر گوید یار همچون روح حیوانی و شکل مردمک * گه میان من در آید گاه اندر چشم من *
و سوراخی را گویند که شاهین ترازو را از آن بگذرانند شیخ نظامی فرماید جز این با منت هیچ درخواست نیست * که در کیک ترازو
دمن راست نیست * و در بعضی کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کرده که جوهریست که هر کس اشارت باو و تعبیر از و بیان کند

و معنیش من باشد و بعضی گفته اند که در اصل بمعنی توده است و ازین مرکب ست خرمن یعنی توده بزرگ **منا** بالفتح اندازه و مقدار و تقدیر
و برابر و بمعنی منازل هم آمده است که زا و لام برای خفت حذف کرده باشند و بالکسر نام مقامی که قریب مکه است و آن بازار بیت و بالضم
آرزو ها **مناب** بالضم و الفتح ایستادن بجای کسی و جای ایستادن **منابذت** بالضم با کسی جنگ کردن و دشمنی آشکارا کردن **منابلة**
بالضم با کسی برابری کردن در تیر اندازی **منات** بالضم و الفتح نام بتی ست و قیل سنگی بود که هذیل و خزاعه و آن بضم جای مجمه قبیله ایست
او را پرستندی **مناتح** بالفتح بیرون آمدن عرق **مناجات** بالضم راز گفتن برای نجات و رستگاری فیضی گوید ؎ به پیش حضرت قاضی
حاجات * برآور فیضیا دست مناجات * **مناجته** بالضم نزد حاکم رفتن با کسی برای خصومت **مناحه** بالضم جای نوحه کردن زنان
مناخ بالفتح نام مقامی **منادمه** بالضم ندیمی کردن **مناده** بالضم ناگاه گرفتن **منادی** بالضم و الفتح و بالف مقصوره خوانده شده
منادی اسلام بالضم کنایه از مؤذن ست و مقام ابراهیم و آن سنگی ست که نشان هر دو قدم ابراهیم در وست **منادح** بالفتح بیابان
منار بالفتح نشان راه که در بیابان باشد و جای نور و نام ملکی از ملوک یمن و نام کتابیست در علم اصول **مناره** بالکسر جای بلند که مقام
اذان گفتن مؤذن و چراغ پایه است **منازعه** بالضم با کسی در چیزی واکوشیدن و نزاع نمودن و آرزومند شدن **منازل آفلاک**
یعنی منزل مهر و ماه که آن بیست و هشت اند **منازلته** بالضم کارزار کردن **مناسب** بالضم فراخور **مناسبته** بالضم با کسی خویشی داشتن
و بهمدیگر شبیه بودن **مناسک** اعمال و افعال حج **مناشده** بالضم کسی را سوگند دادن و با کسی شعر خواندن **مناص** بالفتح گریختن
و باز پس شدن و خویش را باز کشیدن و گریزگاه **مناصاة** بالضم موی پیشانی و پیوسته شدن جائی بجائی **مناصبته** بالضم با کسی
دشمنی و جنگ آشکارا کردن **مناصحته** بالضم با کسی اندرز کردن **مناصع** بالفتح مجالس **مناصفه** بالضم چیز را بدو نیم کردن **مناضلته**
مثل مقابله مذکور **مناطقه** بالضم با کسی سخن گفتن **مناظره** بالضم با یکدیگر نگریستن در چیزی و با یکدیگر بحث کردن در چیزی و نظیر آوردن
چیزی را **مناع** بالفتح و التشدید باز دارنده و بسیار منع کننده **مناعمه** بناز و نعمت پروردن کسی را **مناعی** بالفتح خبر مرگ مردم **مناغات**
بالضم با کسی سخن گفتن و با دوست بازی کردن و در کسی نگریستن تا او فریفته شود و گستاخ **منافات** بالضم یکدیگر را نفیت کردن
منافره بالضم با کسی معارضه کردن در بندگی **منافع** بالفتح سودها و نام کتابیست **منافح** بالضم دور وئی کننده **منافقه** بالضم دو روئی
کردن و در سوراخ رفتن موش دشتی **مناقب** بالفتح هنرهای و راههای تنگ و راههای کوه **مناقده** بالضم با کسی در دروغ گفتن
در چیزی و در حساب **منافسه** بالضم کسی را حسد بردن در چیزی و با کسی معارضه کردن در غبطت چیزی **مناقشه** مثل مناقده
مذکور **مناقضه** بالضم سخن کسی را شکافتن و رفع کردن نقیض یکدیگر **مناقله** بالضم دویدن اسپ بسرعت و با یکدیگر حدیث گفتن و
جواب دادن **مناک** بمعنی تارک **مناکحه** بالضم نکاح کردن **مناکده** بالضم با یکدیگر دشوار گرفتن **مناکره** با کسی مناظره کردن و جنگ
و کارزار کردن **منال** بالفتح منفعت و جای خبر یافتن **منالة** بالضم و کسر لام مشدد عاشق و الله وانگور و آنکه دعوی الوهیت کند
منام بالفتح خفتن و جای خفتن **منامس** بضم یکم و کسر چهارم آنکه داخل سرو آزاد باشد **منان** بالفتح و التشدید نون نعام
کننده و منت نهنده و اسمی ست از اسمای الهی **مناوات** بالضم دشمنی آشکار کردن **مناوجه** بالضم برابری کردن **مناور**
بالفتح نام شهری ست در ملک چین فخری گوید ؎ تو آن نامداری که بگرفت صیتت * همه روم و هند و خطا و مناور * لیکن صاحب قاموس گفته
که مناذر بکسر ذال معجمه بروزن مساجد نام دو شهر در اهواز یکی صغیری و دیگر کبیری چون مناور باواو مسموع نشده شاید که مناذر را تصحیف
چنین خوانده باشند لیکن احتمال دارد که مناور بواو در ملک چین منسوب بخوبرویان و غیر مناذر اهواز باشد **مناوشه** بالضم
باهم نزدیک شدن دو لشکر برای جنگ **مناوله** بالضم چیزی بکسی دادن **مناومته** بالضم با کسی خفتن و با کسی

معارضه کردن بجواب **مناویح** بالفتح بیابان **مناهبته** بالضم غارت کردن و با هم معارضه کردن در دویدن **مناهج** جمع منهج که گذر
خواهد شد **منانزه** بالضم فرصت چشم داشتن و بچیزی نزدیک شدن **مناهضه** بالضم با کسی بجنگ برخاستن
و غوغا کردن **منایا** بالفتح مرگها جمع میت **منابح** بالفتح بیرون آمدن عرق **منبت** بالضم یکم و سکون دوم رویننده و رویانیده
و بضم یکم و فتح دوم و سوم رویانیده و پرورنده **منبه** بالضم آگاه و بضم یکم و فتح دوم و سوم مثله **منبر** بکسر یکم و فتح سوم
مشهور و جای بلند که بر آنجا واعظ وعظ گوید و خطیب خطبه خواند منابر جمع آن **منبر گو دکان** بالکسر یعنی قالب فاسقان و
تردامنان **منبره نه پایه** بالکسر عرش مجید **منبض** بالکسر کمان نداف **منبع** بالضم جای برون آمدن چشمه و جائی که
آب از و برآید **من بعد** بالکسر از پس **منبل** بالفتح بداعتقاد و کاهل و تنبل هولوی معنوی گوید ؎ هذا یا دست منت
خود بگیر از رفتن درین مقصد * ز سستی آن کند با خود که در سستی درین منبل * باول مضموم ثانی زده و بای مکسور منکر و از راه و روش
دور رانا منبد حکیم سنائی گوید ؎ شرع و رزی نیاید از منبل * حق گذاری نیاید از کاهل * **منبل دارو** بالفتح نام گیاهیست که
بجهت بر شدن جراحتها و زخمهای تازه بکار برند **منبوذ** بالفتح انداخته شده و بچه که او را بر سر راه انداخته باشند و اندک
منتاش بالکسر مثله **منتاف** بالکسر مثله **منتن** بالضم و تشدید نون قوت و نیرو و بالکسر نیکوئی و احسان
کردن با کسی و سپاس نعمت **منتحل** بالضم آنکه سخن کسی را بر خود بندد **منتخب** بالضم و با خای مفتوح برگزیده و برگشیده
و نام کتابیست در فن لغات **منتسب** بالضم با کسی چیزی نسبت کرده شده **منتشر** بالضم پراگنده **منتظم**
بالضم و تشدید میم فراهم آورده شده بچیزی **منتو** باول مفتوح ثانی زده و تای مضموم و واو معروف نوعی از گیاهی
خوشبوست **منتهون** بالضم بازدارندگان و بپایان رسندگان **منتی** بالکسر موضعی ست در مکه و بالضم امید با و بالفتح
مقدار و اندازه و برابر دومن که در وزن و سنجیدن مقرر ست و بمعنی منزل نیز آمده است و برین تقدیر مخفف منازل ست **منج** بالضم
مگس عسل لیکن مگس را خرمنج گویند و مطلق زنبور شرف شفروه گوید ؎ تهمت اندر دود غوغائیان * همچنان دود دست
در منج آشیان * و لاشه زنبور را گویند و نام درختیست از ابرانات و بفتح میم دانه گیاهیست که جنون می آرد **منجاب** تیر بی پر و
بی پیکان و مرد ضعیف **منجاذ** بالضم مقیم **منجار** بالکسر نام طوری بازیست **منجب** مثل منتخب مذکور ست **منجت**
بالکسر تیشه و در دستوری ست رنده را گویند **منجذب** بالفتح کشیده و ربوده شده **منجنیز** بالکسر مردی که سخت راند اشتر را
و سنگ گرم کرده شده **منجک** بفتح یکم و سوم شعبده ایست که مشعبدان کنند چنانکه آهن پاره ها در کاسه پر از آب کنند
و شعبده از کاسه بر جانند منجیک گوید ؎ منجک جهاندی مرا از درت * بهانه نهادی تو بر بادرت * و بمعنی برجستن هم آمده است
منجل بالکسر داس و فراخی جراحت و بمعنی پوست باز کردن و نیزه زدن و بیرون آوردن **منجلاب** بالفتح و جیم تازی
مفتوح کو و یکه در پس حمامها و مطبخها و جاها کنند تا آبهای چرکین و مستعمل در آن پر شود و آن را بار کین نیز نامند سعدی فرماید
؎ اگر برکه پر کنند از گلاب * سگی در وی افتد کند منجلاب * **منجلی** بالضم روشن **منجم** بالکسر آهنی که در آن بابه
ترازو باشد و بالفتح و تشدید جیم معدن و منبع چیزی و بالضم و تشدید جیم مکسور ستاره شناس و حکم نجوم کننده و بفتح جیم آنچه
بچند مدت ادا کرده شود و بنجوم حکم کرده شده **منجنون** بالفتح چرخ دولاب **منجوش** بالفتح خوش ترش **منجوف**
بالفتح غار فراخ و تیر بی پیکان و ازجاع باز مانده **منجوق** بالفتح بالای علم آنچه از زر و نقره و امثال آن مثل قبه و هرچه
برگنبد و خیمه نهند ظهیر فاریابی گوید ؎ آنکه در نوبت او مطلع خورشید ظفر * زیر منجوق سراپرده ماه علم ست * **منجنیق** بالفتح

فلاخن بزرگ منجنیک بوزن و معنی منجنیق مذکور منح بالفتح دادن منحر بالفتح و با حای غیر منقوطه جای نحر منخره بالکسر خشش
منخل بالکسر داسی که بدان غله درونند منحنی بالفتح کوز پشت منحوس بالفتح بدبخت منخر بالکسر و الفتح سوراخ بینی مناخره
بالفتح جمع آن منخل بالکسر و بفتح خای منقوطه پرویزن مناخل بالفتح جمع آن منخلی بالضم و باخای منقوطه پرویزن ساز منخوس
بالفتح و باخای منقوطه شتر کرکین منخول بالفتح بیخته شده و کتابیست در اصول فقه شافعی مند بالفتح خداوند و صاحب و استعمال
این اکثر در آخر کلمات بترکیب کنند تا معنی بحصول آید چون دولتمند دارمند و حاجتمند و دانشمند رودکی گوید ع تراباد خدا انجهان
نیکو داد + بزرگ کرد ترا از آنکه هست روزی مند + و نام نوعی از عنبر که سیاه و گران بود مندامس بالکسر زن جلب و سبک
مندبور بالفتح مفلوک و پریشان و بیدولت و سیاه بخت مندرج درآمده در چیزی مندرس کهنه و فرسوده مندش
بالفتح و دال مکسور فرش و بساط فرخی گوید ع نیلگون پرده برکشیده هوا + باغ بنوشت مندش دیبا + مندغ بالکسر آنکه مردم
طعن زنند و عیب کنند مندف بکسر یکم و فتح سوم کمان نداف مندق بالفتح کساد و متاع ناروا و کالا مندل بالفتح
دائره ایست که عزائم خوانان بر گرد خود کشند و در میان آن نشسته عزائم و ادعیه بخوانند فرخی گوید ع کرد تسخیر جن و انس و پری +
بی عنا و نشستن مندل + و عود خام در تاریخ وصاف در وصف ولایت هندوستان این عبارت مرقوم ست که اوراق و غصون اشجار
و خاک و گیاه و حطب آن قرنفل و سنبل و عود و صندل و کافور مندل ست و در عجائب البلدان منقولست که نام شهریست از هند که عود
در انجا بسیارست و آنرا عود مندلی گویند و در قاموس مندل بلد و عود هر دو گفته و اصح آنست که نام شهریست و بکثرت استعمال بر عود
نیز اطلاق کنند و لهذا آن عود را عود مندلی خوانند و بالکسر نوعی از قماش و در فرهنگ سروری گفته قماش که از ان سایبان کنند
و بهندی نوعی از دهل باشد مندله بالفتح دائره عزائم خوانان مقدار شش گز و مطلق دائره را نیز گویند مندمج بالضم در هم رفته
مندور بالفتح و با دال مضموم و واو معروف مثل مندبور که مرقوم شد منده بالفتح مندک ست و نیز سبو و کوزه را گویند که دسته و
گردن آن شکسته باشد مندیش نام قلعه ایست از ولایت خراسان شاعر فرموده ع ای شاه چه بود آنکه ترا پیش آمد +
دشمنت همه از هر سخن خویش آمد + از مختها همه تو بیش آمد + از ملک پدر رهبر تو مندیش آمد + مندیل بالکسر دستار و دستارچه
منذ بالضم ابتدای زمان و بالفتح جهان مندکه در حمله گذشت یعنی صاحب و خداوند من ذلک معروف و معنی ترکیبی آنکه
در سیاق محل خرج را گویند منذور بالفتح مع الذال بیدولت منزغ بالکسر تیر منزعج از جا برخاسته منزل بفتح یکم و کسر سوم
جای فرود آمدن و سرای آخور منزل بیمنزل یعنی عالم امکان منزل جانان بالفتح یعنی مقصد و مقصود اعلی منزل خاکی
یعنی دنیا و گور منزل خون یعنی دنیا منزل شناسان گم کرده پی یعنی شناسندگان که اثر قدم اتحاد دیده نمی شود و
قیل عارفان منزله بالفتح جای فرود آمدن و پایگاه منزل هفتم یعنی زحل و زهره منزوی بالضم گوشه نشین منزه
بالضم پاک و دور گردانیدن از زشتیها منزوق بالکسر تنک سخن گوی منساة بالفتح عطا منساره بالفتح مثله منسج بالکسر جای
گریان جامه بافند و بالفتح کارگاه جولاه منسر بالکسر منقار مرغ گوشت خوار و رمه و اسپ که از صد تا دویست باشد و مقدمه لشکر
منسک بفتح یکم و کسر سوم عبادتگاه و جای قربان کردن حاجیان منسم بفتح یکم و کسر سوم سم شتر و روی واکردن گاه
منسوب بالفتح نسبت کرده شده منسوج بالفتح بافته شده و نام جامه ایست قیمتی منسی بالفتح فراموش کرده شده
منسیک بالفتح مثل منسک مذکور منش بفتح اول و کسر دوم طبع و همت بلند شیخ نظامی فرماید ع منش چون بهم گشت
آمیخته + از انجا شد این صورت انگیخته + منشاة بالفتح بلند برداشتها و کشتیهای بادبان کرده شده و آفریده و انشا کرده شده

و انشا کرده شده منشاخ بالکسر آهن موی کن که بهندی موچنه گویند منشار بالکسر اره منشای نام گیاهیست منشعب
بالضم پراگنده شده منشق بالضم شگافته شده منش کشته بالفتح بیمار شده منشل بالکسر سیخ آهنی که سر او کج باشد و بآن گوشت
از دیگ بر کنند منشله بالفتح موی انگشتری و انگشترین خورد منشور بالفتح پراگنده کرده شده و فرمان و ورنا سفته و گشاده و جعد سادات
منشور نویسان باغ یعنی مرغان خوش آواز باغ چون بلبلان و امثال آن منشی فلک بالضم یعنی عطارد منصب بالفتح
مرتبه و مقام و اصل و بپای داشتنگاه و بکسر یکم و فتح سوم پایه آهنی و مناصب جمع آن منصف بالضم داد دهنده و بفتح میم و صاد نیمه راه
و بالکسر خدمتگار منصل بضم میم و صاد شمشیر و تیغ منصوب بالفتح مرتبه و برپا داشته شده و حرکت نصب داده شده منصوبه
بالفتح هفتم خانه نرد و این هفت اسامی اند اول فا و دوم زیاده سوم ستاره و چهارم هزاران و پنجم خانه گیر و ششم طاویل و هفتم منصوبه و نیز
منصوبه شطرنج معروف و زن نصیب کرده شده منصوبه کشای یعنی مشکل کشای منصور بالفتح نصرت داده شده و نام ولی
بی سر آواز انا الحق از ان بر آمده بود چنانچه در عهد حضرت مهتر موسی از درخت آواز انا رب العالمین بسمع مبارک ایشان رسیده بود ع
اگر منصور بگفتی انا الحق روی او دیدی + بماندی شرمسار از وی چو سلطانی ز سبحانی + منصه بالفتح و تشدید صاد مهمله حجله عروس و بالکسر
چیزی باشد که عروس را بر ان نشانند و جلوه دهند منطق بالفتح و کسر طا سخن و سخن گفتن و بفتح طا گروهیان بند و نام علمی معروف
و قیل کمربند زنان منطقه بالکسر کمر و کمربند منطوق بالفتح گفته شده منطیق بالکسر نیک سخن گوی منظار بالفتح جای دیدن و آئینه
و گوشه منظر بالفتح مثله و بضم یکم و فتح سوم مهلت داده شده و انظاره منظر چشم بالفتح یعنی مردمک چشم و جای نظر منظر نهم خانه
بالفتح یعنی فلک نهم و خانه که مانند طاق سازند زیرا که شبیه است به نهم طبقه منظم بضم یکم و فتح سوم فراهم آورده شده چیزی بحریر
منظور بالفتح نظر کرده شده و نیز معشوق را گویند منظوم بالفتح به پیوسته و سخن نظم کرده شده یعنی شعر منع بالفتح باز داشتن منعاة
بالفتح مرگ منعاة بالفتح خبر مرگ منعام بالکسر بسیار بخشش کننده منعب بالکسر اسپ تیز رفتار منعطف بالضم و کسر طا خم شده و بفتح طا آلودگی و میل گردنگاه
و گردشگاه و رود خانه منعقد بالضم بسته شده منعم بضم یکم و کسر سوم بالدار و نعمت دهنده منعه بالفتح و بفتحتین باز داشتن و ارجمند شدن
و عزیز و صاحب قدر و باز دارندگان و به تحتانی جمع مانع باشد منغر بالفتح و با غین مضموم برای زده نوعی از پول ریزه باشد و با اول مضموم
ثانی زده و غین مضموم قدحی باشد بزرگ که بدان شراب خورند و آنرا ساتگین نیز گویند امامی هروی گوید ع ای برده نسیم لطف
از روی گل آب + وی در چمن از شرم رخت گشته گل آب + منغر که بدو دست شد نه همه گرد + وی ساغر مستی تو اش خانه خراب + خواجه عمید لونکی
گوید ع ای خداوندی که از لطف تو دریا بر شود + در صدف هر قطره آبی ز نیسان در شود + بزم شوق تو چه رود گسترد فرش نشاط + چشم بز
هم ساقی خونابه هم منغر شود + منغرک مثله منغض بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد مکدر و بد عیش منفاخ بالکسر دم آهنگران
منفاش بیش منماص که مذکور خواهد شد منفخ مثله منفذ بالفتح جای نفاذ و جاری منفرار بفتح یکم و ضم سوم طاس شراب و سبزان
سلمان گوید ع ساقی مجلس شاهست که با منفرار + ایستاده است همه روز برابر نرگس + منفرد بالضم تنها منفس بضم یکم و کسر سوم
چیزی نفیس و نادر و قیمتی و مال بسیار منفعة بالفتح سود مند منفود بالفتح بر بهار گیر چسپیده منفوس بالفتح کودک نو زاده و ناف بریده
منفوش بالفتح از هم جدا شده منفی بالفتح نفی کرده شد منقار بالکسر نول مرغ که بدان مرغها دانه می چینند و آنچه نجاران بدان چیزها
سوراخ کنند و خانیکه آسیا و بوق و آواز گردن اسپ بروجهی که زبان بکام چسپد منقار قار یعنی زبان قلم چه قار بزبان ترکی سیاه را گویند
منقار گل یعنی زبان نظامی گوید ع جان تراشیده منقار گل + فکرت خائیده بدندان دل + منقاش مثل منتاش مذکورست منقاف
بالکسر مانند خزف چیزی که از دریا بیرون می آرند و آنرا گوش ماهی نامند منقبت بالفتح هنر و آنجاکه بیطار نشگافد از عضو چارپا و راه تنگ

وبالکسر راهی که بر سر کوه باشد و سودگی منقح بالضم و فتح نون و قاف مشدد پاک کرده شده و بکسر قاف پاک کننده منقر بالکسر کلنگ که بآن
سنگ را شکنند و بضم میم و قاف چاه خورد و تنگ سر منقرض آن چیز که از آن اثری حاصل شود و چیزی باقی باشد و بمعنی گذرنده نیز آمده است
منقسم بضم یکم و کسر چهارم قسمت کننده منقص بالکسر آن چیز که بآن ناله بر باد دهند منقضه بالفتح کم شدن منقضی بالضم گذرنده
منقطع بالضم بریده شده منقل بالفتح راهی که در کوه هست منقلب بالضم و کسر لام واگردنده و واگردیده شده منقله بضم یکم و سوم انگشتدان
منقوف بالفتح مرد کم گوشت منقی بالضم و بالف مقصوره مشدد پاک کرده شده و یکنوع انگور ست منک بالفتح قمار که آنرا اشکبا
گویند و شکیبا کر یعنی قمار باز سوزنی گوید ے دنیا قمار خانهٔ دیو ست و ابلهان ٭ ما شکیباگران و اهل نقش همین منک ٭ و درخت امیر بالفتح
را نامند و تخم آنرا تخم منک گویند و آن دانه ایست که چون خورده شود عقل مختل گردد و بهندی اجواین خراسانی نامند و گیاهیرا گویند خاقانی
در صفت ایوان نعمت که بسیار نظم نموده ے منکش بکلیم کیمیابخش ٭ خاکش بسیج توتیابخش ٭ و دهان دره باشد و آن گشودن دهان
ست بسبب خواب و خمار و کاهلی که آنرا فاژ و فاژه نیز گویند و دزد و راه زن را گویند و بمعنی دغا نیز آمده است و بالضم نام غله ایست
ناصر خسرو فرماید ے بگوشه در از بهر بیرون شدن ٭ جهان جمله شد باشی منک نخود ٭ نرگس عسل آنرا نامند و آنرا منج نیز خوانند منصور شیرازی
فرماید ے زاده از من فضیلت و دانش ٭ چون شکر از نی و عسل از منک ٭ و بالکسر مجری آب که کوزه گران از گل سازند و از آن آب منضبط
کنند و بمعنی روش و طرز و رنگ و اندام شکستن نیز آمده منک ایکی بالفتح دو هزار منکات آون بالکسر دو هزار منکب بالفتح و کسر
کاف دوش آدمی و مهتر عارفان و سر قوم و دانایان و زمین و چهار پر مرغ بعد از قوادم منکر بالضم و کسر کاف انکار کننده و بفتح کاف انکار
کرده شده و ناشناخته و ناشایسته شده و غیر مشروع و نام فرشته که در گور سوال کنند و کافران و فاسقان را منکر و نکیر گویند و مؤمنان
را مبشر و بشیر والله اعلم بالصواب منک سکبین هشتاد هزار منکشکر هشت هزار منگل بالفتح و با کاف عجمی مضموم دزد و راهزن
و آنرا اسنگل نیز گویند منگلوس بالفتح و با کاف عجمی مفتوح نام شهریست در هند که در آنجا فیل بغایت عظیم جثه و چالاک و دلاور میشود
و فیل سفید هم در آنجا بهم میرسد شاعر گفته ے محمود کو که او ره هندوستان گرفت ٭ در پای فیل کوفت همه منگلوس را ٭ هاتفی گوید ے
فیلان سفید منگلوسی ٭ خرم گشت ز بار آن عروسی ٭ منگله بضم کاف عجمی ترا میست صحرائی منکه چهار هزار منکو منیش بالکسر معتاد بزور
منکوب بالفتح بدحال و محنت رسیده منکوحه بالفتح نکاح کرده شده منکوس بالضم نگونسار کرده شده منگیدن بالفتح و
با کاف فارسی سخن در بینی گفتن و قیل آهسته سخن در زیر لب گفتن از غضب منک یکومی بیست هزار منماص بالکسر آهنی که
موی بینی و جز آن بآن برکنند منمص بالکسر ... منناک بفتحتین و سکون نون دوم و کاف فارسی در آخر گیاهی ست که از آن
جاروب سازند منو بفتحتین یعنی جنبش ثمن و ناله کن منوال بالکسر طور و طریق و چوبیکه جولاهان جامه بافته بر آن پیچند منوچهر بالفتح دختر زاده
ایرج گویند که سلم و تور چون ایرج را کشتند و تیغ در ذریات و دودمان او نهاده اکثری از مخدرات ایرج را هلاک ساختند یکی از کنیزان که ماه آفرین
نام داشت گریخته پناه بکوه برد و در آنجا دختری زائید از آن منوچهر پیدا شد و در اصل منوچهر بود یعنی چهره منو داشت زیرا که بغایت وجیه بود و بعضی گفته اند
چون منوچهر در کوهی مانوش و مانوشان نام داشت متولد شد او را مانوش چهر نام کردند و بکثرت استعمال الف و شین را انداخته منوچهر گفتند منوج بالفتح
ناقه که در ایام زمستان شیر دهد منوشان نام حاکم پارس که مبارز لشکر کیخسرو بود و بمعنی نهی از نوشاندن معروف ست منوط بالفتح بچیزی
در آویخته شده منوع بالفتح باز دارنده منون بالفتح زمانه و مرگ بسیار منت روزگار و کم کننده قوت منونه بالفتح مرد بسیار منت نهاده منه با اول
و ثانی مفتوح فک را نامند و آنرا خانه نیز نامند و این لغت ماوراء النهر ست منها بالکسر شراب منهاج بالکسر راه راست و بالفتح نام کتابیست منهال بالکسر
مردیکه بسیار آب دهد شتر را و توده ریگ بلند که از طرف آن ریگ سیر ریخته باشد منهر ریزان و باران منهزم بالضم از جنگ گریخته منهل بالفتح چشمه

و در چراگاه و صحرا آرامیدن و منزلیکه در بیابان باشد و منزل کاروان و موضعی که در آن آبخور باشد منهوک آنکه از آتش اندوه یا عشق
گداخته باشد منهی بالضم باز داشته شده منهیان ربع مسکون یعنی سبعه سیاره منهیان سبعه طاق مثل
منی بالفتح یکم و کسر دوم آب پشت و قیل آب غلیظ و بالکسر و بالف مقصوره امیدها و آرزوها و بالفتح یکم و سکون دوم اندازه کردن و پخته شدن
منیب بالضم باز گردیده بسوی حق و توبه کننده منیته بالضم امیدواری و آرزومندی و بالفتح و التشدید مرگ منیج بالفتح نرد بخش و
یا قمار باز که آنرا النصیب نباشد منیر بالضم روشن کننده منیژه بالفتح و ثانی مکسور و یای مجهول و زای عجمی و های مختفی نام دختر افراسیاب که
بیژن بن گیو بر وی عاشق بود و در اکثر فرهنگها که در هندوستان تالیف کرده اند بیژه بابای موحده آورده اند حال آنکه این غلط ست من یزید
بالفتح یعنی کیست که زیاده کند بها را و استعمال این در کالای فروختنی ست و کنایه از بازار ست منیع بالفتح عزیز و عجیب و منع کننده و بمعنی
استوار منیف بالضم بلند و زیاده و مشرف منین بالفتح ضعیف و سست مو بالفتح آواز گربه و شتی مولوی گوید ے گربه جان عاطس
شیر از نیست ٭ شیر بلرزد چو کند گربه مو ٭ و درخت انگور را خستگی گوید ے گر بوی بزمگاه تو آرد صبا بباغ ٭ آب رقیق میشود اندر عروق مو ٭
و از ین مرکب ست موبد یعنی دانشمند مغان چه دانشمند مغان درخت انگور را بپرورند تا از آن شراب سازند که باعث قوت دماغ و دل ایشان ست و
چون تعظیم و تکریم شراب از سنن ایشان بود درخت انگور را بدو نسبت داده موبد گویند چه لفظ بد بمعنی ملازم و صاحب چیزی آمده چون کهبد و
اسپهبد و بعضی گویند موبد حکمت و معنی ترکیبی خداوند حکمت لیکن بدین معنی در فرهنگها بنظر نرسیده موات آنچه بیجان باشد و زمین
بیخداوند و بالضم مرگ و بالفتح هر که روح نداشته باشد مواتره بالضم پیاپی روزه داشتن و یک روزه دو روزه گشودن و اول یکی از وی
خود بر زمین نهادن مواثبة بالضم باکسی بر جستن برای جنگ و جز آن مواثر بالفتح زین پوشها مواثقه بالضم در کاری استواری
کردن و عهد بستن مواثقه بالضم دائم بر کاری ایستادن مواج بالفتح و تشدید واو بسیار موج زدن مواجب بالفتح واجب کردن
و افتادنگاهها مواجره بالضم مزد کار بکسی دادن مواجن بالفتح پتکهای آهنگران و او جمع منجیه است و در سراج منجیه بالکسر کوشک
مواجه بالضم روبرو کردن مواحقه بالضم باکسی کینه داشتن و باکسی دشمنی کردن مواخات بالضم باکسی برادری کردن و
برادری گرفتن مواخذه بالضم کسی را بگناه گرفتن مواخر بالضم روان شوندگان در آب و شکافندگان آب مواد بالفتح
بادها موادّه بالضم و با همزه و دال مفتوح مشدد گذارده شده و رسانیده شده موارده بالضم باکسی خود را بجای آوردن
مواره بالضم پوشانیدن و پنهان کردن موازره بالضم وزیری کردن و یاری دادن موازنه بالضم باکسی یا با چیزی هموزن شدن
و با چیزی هموزن کردن و باهم سنجیدن موازین بالفتح ترازوها مواسا بالفتح کسی را با خود در مرتبه برابری دادن و آسانی
و نیکوئی کردن باکسی مولوی جامی گوید ے درین محنت سرای بی مواسا ٭ بنعمتهای خویشم کن شناسا ٭ مواساة بالضم یاری
کردن مواسکنة بالضم شتابیدن و زود شدن مواسم بالفتح جمع موسم و روزهای معین چنانچه عید و شب برات و عشوره و نوروز و در
پنج بخشش ست نجم روز از ایام عجوز مواسه بادال مضموم و واو معروف زنبور را گویند مواسی بالضم و بالف مقصوره فروگذار کرده شده
مواصده بالضم فرو بسته شده مواصره بالضم و بدالف باکسی همدیوار بودن مواصفه بالضم بایکدیگر بر کاری قرار نهادن و هم شرکت
در چیزی نمودن و باکسی چیزی بیع کردن بصفت آن نه بمشاهده و حضور آن مواصلت بالضم باکسی پیوستن و پیوسته کاری کردن مواطاة
بالضم باکسی موافقت کردن مواظب بر کاری دائم ایستنده مواظبت بالضم دائم بکاری ایستادن مواعده بالضم باکسی وعده کردن
مواعظ بالفتح پندها جمع موعظه ست مواعظه بالضم پند و نصیحت کردن مواغده بالضم و با غین منقوطه باکسی مسابقه کردن
در رفتار موافات بالضم آمدن و باهم وفا کردن موافق بالضم سازگاری کننده و همواری نماینده موافقه بالضم باکسی یکی کاری کردن

وهم پشت شدن ولائق آمدن **مواقع** بالفتح جاهای افتادن وبالضم وکسر قاف واقع کننده **مواقعه** بالضم کارزار کردن وجماع نمودن
وباهم درجائی افتادن **مواقفه** بالضم باکسی درجنگ ایستادن وباکسی درمعامله جدا ایستادن **مواکبه** بالضم سواران بجائی رفتن
وبیشی کردن وباسواری دررفتار شدن ودوائم برکاری ایستادن وفراخ رفتن اشتر **مواکله** بالضم کارے بکسی گذاشتن وبالضم
من الهمزه باکسی طعام خوردن **موالاة** بالضم پیاپی کاری کردن وباکسی دوستی داشتن **موالفة** بالضم باکسے پیوستن **موالی**
بالفتح یاران وخواجگان وخداوندان وغلامان وپسران عم وهمسایگان وهم عهدان وآزاد کرده شدگان ومهتران ودوستان وتابعان
وندیمان ومیراث خوران ونیز منسوب بگروهیست که غیر از افاضل وهر گروه که نسبت او معلوم نیست وعهد بستن بدین اسلام پیش زمان
وباغیر نسبت هاشمیه وقرشیه ونفریه وبکریه وفاروقیه وعثمانیه وغیرهم **موالید سه گانه** بالفتح برلسته وبرسته وجنبیده یعنی نباتات و
حیوانات وکائنات **موامرة** بالضم باکسی مشاورت کردن **مواناة** بالضم فرمانبرداری کردن **موانسة** بالضم انس گرفتن و
کسی رامونس کردن **موانع** بالضم بازدارندگان جمع مانع ست **مواهب** بالضم بخششها وچاههای خورد وآبگیر **موامهة** بالضم
بایکدیگر راز گفتن **موایسة** بالضم ناامید گردانیدن **موایله** بالضم باکسی موافقت کردن **موبد** بضم یکم وسکون دوم وفتح
سوم دانشمند مغان امیرخسرو فرماید ؎ سپرده عنان موبد چند را ✤ گرفته بکف زند وپازند را ✤ نظامی فرماید ؎ چون شه این
گفت ورا ایما شده است ✤ پیر موبد زموبدان برخاست ✤ وحاکم آفتاب پرستان وموبد بذال معجمه نیز خوانند **موبق** بفتح یکم وکسر سوم
هلاک شدن گاه **موبقات** مثله **موبل** بالضم عصای بزرگ ولشته هیزم **موبمو** بالضم اندک اندک وهمه **موت** بالفتح مرگ
موتان بالفتح زمینی که هیچ نوبت مزروع ومعمور نشده باشد وبالضم مرگ گاو وگوسپند وسائر مواشی وبفتحتین غیر ذی الروح وصید
حیوانات **موتمر** بالضم نجم روز ایام عجوز ودر تاج نام محرم ست در ایام جاهلیت **موتمن** بالضم وفتح نون امین کرده شده
موتن بالضم اندوهها وامین باشندگان واعتماد کرده شده **موتی** بالفتح وبالف مقصوره مردگان **موث** بالفتح سودن
چیزے درآب وجنبانیدن وترکردن وبالکسر مردی که صابر باشد بر دشمنی کردن باکسے **موثان** بالفتح بارشاهی که غزا شسته باشد
وعطی نکند **موثق** بکسر ثا پیمان وعهد واستواری وبالضم عهد بسته واستوار کرده شده **موثوق** بالفتح اعتماد کرده شده **موج**
بالفتح حرکت واضطراب کردن وبرآمدن آب ببالا وبرآمدگی آب وپاره آب که در حرکت باشد وآشوب کردن آب هم درشدن مردم
موجب بالضم وکسر جیم واجب کننده وثابت کننده وبفتح جیم واجب کرده شده وثابت نموده شده **موجد** بالضم پیدا کننده
موجدت بالضم وکسر جیم خشم کردن **موجع** بالضم دردآرنده **موجل** بضم یکم وفتح سوم مشدد زمان داده وبفتح یکم وسوم رسیدن
موجینه معروف عرب آنرا منقاش خوانند **موجود** هست کرده شده **موجه** بضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد خوب وپسندیده
وانچه بسوی آن رو کرده شود **موجه عنبرین** یعنی خط نو که برعذار محبوبان دمد **موحد** بالضم آنرا گویند که برتبه یگانگی رسیده باشد
واز دوئی وارسته بود واز همه قید ها گذشته ونقش از غیر ساقط گشته یکی گوی ویکی دانا شده باشد که اشتر ولاسواه **موخر** بضم یکم وکسر
سوم وبنازچشم وبضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد واپس داشته شده ومنزلیست از منازل قمر **مودب** بضم یکم وفتح سوم مشدد ادب داده شده
وباوال مکسور ادب دهنده **مودة** بضم یکم وفتح دوم وتشدید دال بیابان وجای هلاک شدن وبالضم وفتح دال مشدد دوست داشتن
دوست **مودود** بالفتح دوست داشته شده **موذن** بالضم وتشدید ذال معجمه بانگ نماز گوینده وبضم یکم وسکون دوم وکسر سوم
آگاهی دهنده **موذنه** بالضم یحتاج معیشت چون نفقه وتوشه سفر ورنج ومحنت **موذی** بالضم آزارنده **مور** بالفتح راه وموج
وموج زدن وجنبیدن وگشتن وبالضم باد یا گرد وخاک که آنرا باد برسید ارد وسنگریزه اند ودر فارسے مور او زنگارے را نامند که

درجسم آهن کار کند وبصیقل کردن صاف نشود **مورانه** زنگی که در آهن نشیند **مورج** بالفتح میل کردن کاه وادی بطرف راست
یاچپ **مورچانه** بالضم وبارای موقوف وجیم فارسی مثل مورانه مذکور ونیز کنایت از ضعیف ونحیف وعاجز ست **مورچه پی زدن**
یعنی چیدن ریش از بیخ ظهورے گوید ؎ آورده به شکر لبش مورچه بے ✤ جز مورچه پی زدن علاجیش نماند ✤ **مورچه** بالضم وبارای
موقوف وجیم فارسے مثل مورچانه مذکور **مورد** بالفتح وکسر را جای آب خوردن وآبخور ومحل فرود آمدن ودرفارسے باول مضموم وواو
مجهول نام درختی ست که برگ آن بغایت سبز ومعطر باشد ودر دواها بکار برند وبسبب سبزی آنرا بزلف وگیسوی خوبان نسبت کنند
مورس بالضم وکسر را مهمله مهره ریزه که در رشته کشند وزنان در گردن ودر دست کنند **مورق** بالضم وبا دوم وسوم مشدد
مفتوح ورق کرده شده **مورک** بالضم جای بیرون نهادن **موروث** بالفتح بمیراث برده **موری** بضم ناودان وبگذر آب
لیکن درهندی نیز بهمین نام معروف ست جامی گوید ؎ زنگی روی اچون در دوزخ ✤ مینی همچو مورے مطبخ ✤ **موریات** بالضم
آتش زنندگان وسپاهیکه سمهابر سنگ زنند واز ان آتش برجهد **موریانه** مثل مورچانه مذکور **موز** بالفتح موبز ودر تحفه یعنی
نرگس آورده وبواو مجهول وزای عجمی انگبیر باشد وآنرا اثر بیر نیز خوانند **موژان** بالضم وبا واو مجهول وزای عجمی چشم شهلای پر کرشمه و
برین مناسبت نرگس شگفته را گویند شمس فخری گوید ؎ خدایگانا شعرم که هست سحر حلال ✤ حرامزاده بود هر که خواندش مرجان ✤
گرش بلولو ومرجان کسی کند نسبت ✤ چنان بود که بنرگس تشبیه موژان ✤ **موزج** بضم یکم وفتح سوم معرب موزه **موزون** بالفتح
آراسته وسنجیده وخوش طبع **موزه** بالضم معروف ونیز نام حلوائیست **موزه برجسته** بالضم موزه که پیش آن بلند باشد
موزه درگل ماندن درمانده وپابند گشتن **موزه نهادن** یعنی اقامت کردن وتوقف نمودن **موس** بالفتح
سرتراشیده **موسخ** بواو معروف وسین مفتوح زنار **موسر** بالضم وکسر سین توانگر **موسقی** علم سرود **موسم** بفتح یکم و
کسر سوم هنگامه چیزے وجاے جمع شدن وهنگام حج ووقت گرد آمدن خلق درعید ونوروز ومانند آن وبمعنی وقت هم آید چنانچه
گویند موسم بهار وموسم شباب وجزآن **موسوم** بالفتح نشان کرده شده وداغ داده **موسوی** تابوتی که موسی را بعد ولادت از
خوف فرعون درو نهاده میان دجله روان کرده بودند وآنکه نسبت با مام موسی رضا رضوان الله عنه دارند **موسه** بالفتح زنبور ونام
قصبه ایست **موسی** بالضم وبالف مقصوره نام پیغمبرے از بنی اسرائیل ونوعے از خرماست **موسیچه** مرغیست مشابه بفاخته مولوی
گوید ؎ اگر موسی نیم موسیچه هستم ✤ درون سینه موسی قار دارم ✤ **موسیقار** بالضم نام سازیست که درویشان دارند ودر علم
موسیقی نام جانوریست که در منقار او سوراخهاست واز ان آواز گوناگون بر مے آید وعلم موسیقی از ان اخذ کرده اند ظهیر فرماید
؎ زبس ترنم والحان مطربان وروی ✤ همیشه سفر فلک برنوای موسیقار ✤ **موشخوار** نوعے از علیواز **موشکیان**
بالضم جانوریست مانند موش خطهای سیاه برپشت دارد وبر درختان باشد وبوی شراب است وبیهوش شود **موشکور**
نوعے ست از موش که در روز برنمی آید ودر زمین میباشد وبعربی خلاو شیرازی انگشت برگ گویند وصاحب اختیارات گوید موشکور
بتازی خلاو شیرازی خفاش را گویند لیکن معنی خفاش بیشتر سعدی گوید ؎ زخورشید پنهان شود موشکور ✤ **موشگیر** مثل موشخوار
مذکور **موشی** بالضم وبا واو وشین مفتوح مشدد وبالف مقصوره جامه نقش کرده شده **موص** بالفتح شستن **موصدة** بالضم
وفتح صاد مهمله طبق برسر در بسته **موصل** بضم یکم وکسر سوم رسانیده وبفتح یکم وکسر سوم نام شهریست که هرکه دران شهر مقام کند قوت
خود زیاده یابد **موصلی** بالضم دارویست وآن دو نوع ست سیاه وسفید **موصون** زره دربافته **موصونه** بالفتح بجواهر آراسته
وزره دو حلقه بافته **موضع** بالفتح جای نهادن چیزی وجای زادن **موضوع** بالفتح نهاده شده وزائیده شده **موطن** بالفتح یکم

وکسر سوم جایگاه **موظف** بالضم وفتح ظای منقوطه وظیفه داده شده **موعد** بالفتح جای وعده و وقت **موعز** بضم یکم وکسر سوم اشارت
کننده **موعود** بالفتح وعده کرده شده **موغ** بالفتح آتش پرست **موغان** نام شهریست **موفوذه** بالفتح وبا ذال منقوطه بچوب کشته شده
موفور بالفتح تمام کرده شده و زیاده **موق** بالضم پیش بند موزه ونادانی واحمقی وبالفتح از زبان شدن چیزی **موقت** بضم یکم وکسر دوم
وقت نهنده وبفتح قاف مشدد وقت نهاده شده **موقده** بالفتح آتش افروخته شده **موقع** بالفتح وکسر قاف جای افتادن **موقف**
بالفتح وبا سوم مکسور جای ایستادن در عرفات وشمارگاه **موقنین** بالضم بالیقین کنندگان **موقوة** بالفتح راقت کرده شده **موقوده**
بالفتح وبا دال غیر منقوطه برافروخته شده **موقوف** بالفتح حبس کرده شده ونیز وقف کرده شده **موقی** بالفتح وبالف مقصوره احمقان
واو جمع مایق ست وبضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد وبالف مقصوره مرد دلیر **موک** بالضم وبواو معروف میش را گویند **موکب** بفتح یکم و
کسر سوم گروه سواران وسوارانی که با امیر بنشینند وبرابر امیر سوار شوند یعنی سواران خاصگی خواجه حافظ گوید اندران موکب که
بر پشت صبا بندند زین * با سلیمان چون برانم منکه مورم مرکب ست * ودر سکندرنامه بیت بارهاش **موکبیان سحر** بالفتح آن ملائک
ودر شب معراج برابر حضرت رسول محمد مصطفی صلعم نامزد شده بودند **موکل** بضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد سپرده شده وبکسر سوم
سپارنده کار به دیگری **مول** بالفتح پامال شدن وبالضم عنکبوت وپناه وجای پناه ودر فارسی باول مضموم وواو مجهول زن معشوقه
مولوی معنوی گوید آن زنگ میخواست تا با مول خویش * برزند در پیش شوی گول خویش * وبمعنی باش نیز آمده است حکیم
اسدی گوید ندیان ابشد شاد گفته بمول * همه کارهای جهان شد شمول * وبمعنی بازگشت وناز وحرامزاده هم آمده است ودر زبان
هندی قیمت **مولا** بالفتح صاحب ومهتر وماه ویار ودوست ومتاع وهمسایه وندیم وپسر عم **مولا مول** یعنی تا خیر ازپی تا خیر **مولد**
بالفتح جای زادن **مولع** بالضم وفتح لام حریص کرده شده وبکسر لام حریص کننده **مولق** بالضم جای هالاکی وواوی **مولم** بضم یکم وکسر سوم
بهد آرنده ومهمانی عروس کننده **مول مول** یعنی باش باش ودرنگ کن **مولنجه** بالضم وواو مجهول ولام مفتوح بنون زده وجیم
مفتوح وهای مختفی کرمی که در جو وگندم وشل آن درافتد وآن را تباه سازد **مولو** بامیم ولام هر دو مضموم وهر دو واو معروف ظرفی
یا سنگی باشد که جوگیان وقلندران بر لب نهاده بنوازند خاقانی گوید سولو شال دم چو برآرد بلال صبح * من غیر سرزجیه خار برآرم
مولود بالفتح زائیده شده وبمعنی زنان زائیدن نیز آمده **مولی** بالفتح آزاد کننده وآزاد کرده شده وسزاوار وسزاوارتر وپسر عم ویار
ودوست وهمسایه وهم عهد وبدرزن وخداوند بنده **مولیس** یعنی شاخ **مولیدن** بالضم خریدن وناز کردن ودرنگ کردن وبانگ داینده آن
موم آیین یعنی مومیائی چه وقتیکه از کان برآرند مانند موم باشد وبکثرت استعمال تغیر داده مومیائی خوانند **مومنان** بفتح میم وسکون واو چیزی که
هیچ بار ثمر ومزروع نشده باشد وبفتحتین آنچه غیر زنده باشد وبالضم گاو وگوسپند وسائر مواشی **مونث** بفتح دوم وضم یکم وکسر سوم مردی
که در وی نرمی باشد ودر کنز اللغات بضم یکم وسکون دوم زنیکه دختر زاید **مونس** بالضم همدم وآرام دهنده وآرام جان **مونسه** بالضم زن فاحره
موی ازکف برآمدن یعنی محال بودن کمال گوید موبر آید زکف وزلف تو نآید بکفم * آنچنان بخت کرمن دارم واین خوکه تراست *
موی از ماست یعنی آسان وبی مشقت **مویان** بضم ها وفارسی گریان ونوحه کنان **موید** بالضم والکسر وبکسر سوم مشدد قوت دهنده وسوم مشدد وبفتح
قوت داده شده **مویز** بالضم انگور خشک کرده شده وبالکسر اسباب مهمانی ولفظ میزبان ازین ست ودر تجر بیت بنای فارسی خانه آبادکنند
ملمح شنیده شده **مویزه** گیاهیست که بر درخت بپیچد وبتازی عشقه نامند **موکیا** بالضم وبا سوم موقوف وکسر چهارم گیاهیست خوشبوکه
شبیه بزلف باشد کمال گوید لنگر عشق تو گر دودلم ای ترک خطا * حلقه درحلقه زانبوهی چون سوی کیاست * وآن را سنبل گویند **مویل**
بالفتح پناه وجای پناه **مومینه** بالضم پوشش از سنجاب وسمور وامثال آن وپوستین سعد هروی گوید گرچه یک موی زمومینه ندارد بنده *

در چه آسیب حوادث اثرے بر سر ماست * ومو بینه دوز پوستین دوز را خوانند **مویه** بالضم وباواو فارسی گریه ونوحه ومویه گر یعنی نوحه گر و
بر انقیاس مویدن ومویید ومویند یعنی نوحه کن ونوحه مکن ومویان یعنی نوحه **مویه زال** نام نوایست **مه** بالفتح نه فردوسی گوید
تاجداران فرو شم بزم * که مه تاجدار ومه تخت فر * از و نیز منذرش زو کشورش * که مه کشورش باد ومه افسرش * وبالکسر بزرگ ومهتر ودر عربی بمعنی
ثمن وبا اول مفتوح وبا اظهار ها ماه را گویند وآن معروف ست **مها** بالفتح گاوان وحشی ونیز با واو تی همزه آخری لفظ وبمعنی کدر قدح وکاسه پیدا میشود
مهاب بالفتح جای بیا ترس **مهابا** بالضم همان محابا که فارسیان حا حطی را بهای هوز میخوانند چنانکه در قفص قفس آمده ست وبالفتح بمعنی مهابت
یعنی ترس **مهابته** بالفتح یعنی بزرگ وترسیدن **مهابده** بالضم شناختن **مهاة** بالفتح گاو وحشی وسنگ بلور وآفتاب وبالضم آبی که در رحم
باشد **مهاجات** بالضم مرکب دیگر را هجو کردن **مهاجر** بالضم وکسر جیم هجرت کننده وبفتح میم هجرت کرده شده وزمان ومکان ::::: هجرت
وهجرت کنندگان برابر حضرت رسول صلعم از مکه بسوی مدینه **مهاجرة** بالضم از کسے جدا شدن واز جای خود دور شدن واز مکه معظمه بمدینه منوره
رفتن **مهاد** بالکسر بستر وبساط وفرش وبمعنی قرارگاه هم آمده است **مهادنة** بالضم آشتی کردن **مهافذة** بالضم روبرو کسی را گفتن **مهار**
بالفتح رسن شتر چنانکه مشهور ست اما در عربی بالکسر میم چوبی که در بینی اشتر کنند ورسن او را زمام گویند **مهارت** بالفتح استاد وبزرگ شدن
مهامسه بالضم با کسی راز گفتن **مهال** بالضم فرو ریخته شده **مهان** بالضم خوار کرده شده وبالکسر جمع یعنی بزرگان **مهانته** بالفتح
یعنی خوار شدن **مهانل** بالفتح وضم نون افیون خالص حکیم سنائی گوید خود حال دگر خلق چگویم که ز سودا * بودم چو کسی کو خورد
افیون مهانل * **مهانول** بالفتح مشد **مهاواة** بالضم با کسی نیک وعده کردن **مهاوش** بالفتح وکسر واو مال حرام ودر صراح جمع
فتنه واضطراب **مهایجه** بالضم برانگیختن فتنه **مهایطه** بالضم بانگ کردن **مهب** بالفتح وتشدید با جای وزیدن باد **مهباب** بالکسر
بزی که سخت بانگ کننده **مه بر کوهان** همان ماه بر کوهان که نوائیست از موسیقی **مهبت** بالفتح جای فرود آمدن سعدی فرماید
در مقام نعت جناب رسالت مآب صلعم امام رسل پیشوائی سبیل * امین خدا مهبط جبرئیل * **مهبل** بفتح میم وبا راه ورحم وجسم باد در
مهتاب پیمودن یعنی کار بیهوده کردن **مهتر** بالکسر بزرگتر وسردار قوم **مهتم** بضم تیمار داشته شده **مهتوک** بالفتح وضم تا مرده که کفن از تن
نسخ بجای مشوک معتود واقع ست وآن بتازی کسی را گویند که سخنش نامربوط وپریشان بود **مهج** بالضم وفتح ها جمع مهجه که بے آید **مهجع** بالفتح
مرد احمق وغافل **مهجور** بالفتح گذاشته شده وناحق وبیهوده قال الله تعالی اتخذوا هذا القرآن مهجورا **مهجوم** بالفتح رنج وتعلق ست **مهجه** بالضم
جان ودل وخون وبالفتح وباجیم فارسی باد ریسه خیمه شاعر گوید مهچه خیمه تو جرم قمر * نوبت تو چو چرخ اعلا باد * **مهد** بالفتح گهواره وگستردن وبالطرف
کنایه زوجه وهر موضعی که برای کودک مهیا وهموار سازند **مهداء** بالکسر والمد آنکه بسیار هدیه دهد وآنکه عادت او باشد هدیه دادن وبالفتح والکسر آنچه
برو هدیه نزد کسی برند مثل طبق وغیره **مهداج** بالکسر سعده آواز کننده برای بچه **مهد کواکب** بالفتح کرسی وآسمان **مه دم** مرغیست که دم آن
ابلق باشد وبران پر تیز کنند کہ کنی نسر چرخ را مرغش * که کنی زاغ شام را مه دم * وکبوتر هم رنگ زاغ که دم او تمام سفید باشد کبوتر بازان
آنرا مه دم خوانند **مهد بینا** بالفتح یعنی فلک **مهد نفس موسی** یعنی صندوقی که موسی را در آن کرده در آب انداختند **مهدی** بالضم
هدیه کرده شده وبالکسر آنچه برو هدیه دهند ونزد کسی برند ودر فارسی بکسر میم وسکون های هوز وکسر دال غیر منقوطه نام معشوقه از معشوقان هند که
عالمی بلبل آسا از چمن حسنش گل تمنا را با من مراد چیدن آرزو میکردند وخلقی نقد جان را در بازار تماشایش بهزاران هزار نیاز میباختند و
طائفه پروانه صفت از فروغ شمع جمال او در سوز وگداز بودند وگروهی از آتش رخساره اش مثل مصباح دیده افروز محافل امید وبرخی از هوای تماشای
قد آن سرو جان حدیقه امانی وشادمانی چون نهال خار سرنگون حسرت جاوید **مهدیه** بالفتح شهریست بحدود مغرب **مهذب** بالضم یکم وفتح سوم مشدد پاک
کرده شده وبکسر ذال معجمه پاک کننده **مهر** بالفتح کابین وکابین کردن وبالضم آب آستخوانی که بالای سینه اسپ میباشد وبالکسر در فارسی شفقت وآفتاب و

سنگ سرخ و مدت ماندن آفتاب در برج میزان که فارسیان یکماه شمرند و بنا بر قاعده کلیه که در میان مغان مستمر ست که چون نام روز
با نام ماه موافق افتد آن روز را عید گیرند این روز را ازین ماه بغایت مبارک دانند و بزرگ شمرند و عید کنند و جشن نمایند و بمهرگان
موسوم دارند و شرح آن در ذیل لغت مهرکان انشاء الله تعالی مرقوم خواهد شد و فرشته ایست که موکل ست بر مهر و محبت و تدابیر
و مصالحی که در ماه مهر و روز مهر واقع شود و به و متعلق ست و حساب و شمار همه خلق از ثواب و گناه بدست اوست **مهرآ** بالفتح میم و
بالضم ه بازای فارسی مشد و نیک بخت و مشتعل شده را گویند و بالکسر نام والی کابل بوده که رستم از دختران او متولد شده **مهراب**
بالفتح نام والی کابل جد مادر رستم **مهراج** بالفتح راجه بزرگ از راجهای هندوستان که بهندی مهاراج گویند **مهراس** بالکسر سنگ
میان کاواک که در آن چیزی کنند و اشتر سخت و نام پدر الیاس **مهران** بالفتح آفتاب و فلک و قبله و بالکسر نام رود لیست و نیز نام
مردی صاحب فضائل از عجم و ظاهرا رودخانه تبریز بدو منسوب ست خاقانی گوید ۵ تا به تبریزم دو چیزم حاصل ست * نیم نان و آب مهران
رود و بس * **مهرب** بالفتح گریختن و جای گریز **مهربانی** بالکسر و با رای موقوف شفقت و نوعی جامه است که بغایت نازک و لطیف
باشد **مهر پرستان** یعنی عاشقان **مهرجان** بالفتح معرب مهرکان و بالکسر پیرده سلطان و ملوک **مهرجان وار** دینی بساز
مهر جم بالضم خاموشی و انگشتری مهتر سلیمان که بران نوشته بود که این نیز بگذرد **مهر خاک** بالضم یعنی آدمی و جمیع مخلوقات **مهر خاوران**
بالکسر کنایه از حکیم انوریست زیرا که خاوران نام ولایت اوست **مهره در طاس افگندن** یعنی کسی را خبر کردن و آورده اند که در زمان
قدیم رسم چنان بود که طاسی از هفت جوش بر پهلوی فیل می بستند چون پادشاه سوار میشد مهره از هفت جوش در میان آن طاس
می انداختند و از ان صدای عظیم برمی آمد که مردمان خبردار شده سوار میشدند **مهر دهان** کنایه از روزه و بالضم خاموشی و جواب
ناصواب که بسبب خاموشی مدعی بود **مهره دهان روزه داران** یعنی آفتاب **مهر شریعت** بالکسر یعنی حضرت رسالت پناه
صلعم و قرآن مجید **مهرق** بالضم مهره ورزی کاغذ **مهرکان** بالکسر و با رای موقوف و کاف فارسی شانزدهم روز مهر ماه که در ان جشن مغان
بود و بعضی ماه خزان را گویند که روز جشن مغان ست و در فارس جشنی عظیم در ان کنند که بعد از نوروز از ان جشنی بزرگ تر نباشد و این جشن
تا شش روز کنند و ابتدائیش روز شانزدهم ست که مهرکان عامه گویند و انتهائیش بیست و یکم که مهرکان خاصه گویند همچنانکه نوروز نیز دو قسم
ست عامه و خاصه عامه روز تحویل آفتاب بحمل و خاصه روز شرف آفتاب و سبب جشن مهرکان آنکه فارسیان گویند درین روز خدای تعالی
زمین را گسترد و اجساد را مقرون بارواح کرد و بعضی گفته اند که درین روز ملائک یاری کاوه آهنگر نمودند بر دفع ضحاک و فرقه برانند
که فریدون درین روز بر تخت نشست پیش از انکه کاوه دفع ضحاک نماید و زمره گفته اند که فریدون درین روز ضحاک را در بابل گرفت و
بکوه دماوند فرستاد که جشن کنند پس خلق از ظلم او رستند و فارسیان بدین خود عود نمودند و شکر ایزد کردند و حکام را مهر بر رعایا افتاد و گروهی
آورده اند که پارسیان را پادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت و خلق از و تنگ بودند او درین روز بمرد و جمعی گویند که معنی مهر وفاتست یعنی
چون پادشاه ظالم درین روز وفات یافت بمهرگان موسوم شد **مهرگان بزرگ** نام پرده ایست از موسیقی **مهرگان خرد**
و خردک شاد **مهرگان خورد** مثل مهرگان بزرگ که گذشت **مهرگانی** نام لحنی ست از موسیقی تصنیف باربد شیخ نظامی
در صفت باربد گوید ۵ چو نو کردی نوای مهرگانی * ببردی هوش خلق از مهربانی * **مهرگاه** بکسر کاف فارسی مدت ماندن آفتاب
در برج میزان **مهرگش** بالضم و بفتح کاف یعنی معرفت ده و زینت ده **مهرگل** بالفتح و با کاف مکسور زمین و یا قالب خشت **مهرگلی** مثله
مهرگیا بالکسر و با رای موقوف نام گیاهیست **مهرگیاه** مثله **مهرماه** بالکسر مدت ماندن آفتاب در برج میزان و با واو عطف یعنی مهر و ماه
و نام کتابیست مثنوی تصنیف شیخ جمال قدس سره **مهر مشکین** یعنی زمین **مهر نبوت** بالضم نقشی که بالای کتف مبارک حضرت رسالت پناه صلعم

بود **مهروس** بالفتح از متاع خانه **مهروع** بالفتح دیوانه **مهره** بضم معروف یعنی سنگی و گوهر گرد و نیز سنگ سیم و یا غیر آن باشد که آنرا
گرد میکنند و بدان کاغذ هموار میسازند و صاحب فرهنگ بمعنی تیک آورده و ازین بیت عبدالواسع استناد نموده ۵ بساید زخم گرز او چو سر
پیکر خارا * ببندد نوک رمح او چو مهره تارک سندان * و این غلط صریح ست چه مهره اینجا بمعنی معروف خودست و معنی شعر این ست که سوراخ
کنند رمح او تارک سندان همچنانکه مهره سوراخ کنند و اگر بالفرض بمعنی تیک باشد استناد بشنیدن با وجهی ندارد **مهرهای سیم** یعنی ستارگان
مهرهای سیمابی بالضم مثله **مهره جاندار** یعنی مهره مار که تریاک زهرهاست **مهره در ششدر بودن** یعنی محبوس بودن و عاجز
شدن **مهره زرد** مثل مهره دهان روزه داران که گذشت **مهره سیم** مثل مهرهای سیم مرقوم **مهره گل** مثل مهر گل مسطور **مهره لاجورد**
یعنی فلک **مهره و حقه** آسمان و زمین **مهره یرقان** یعنی مهره که بجهت بیماری یرقان بندند تا دفع شود شاعر گوید ۵ تف نهیب تو
تا بر زمانه افتاد ست * فلک ز مهر نجود بسته مهره یرقان * **مهری** اسمی ست از اسامی جنگ و بالکسر جنگ که مطربان نوازند خاقانی گفته
۵ مهری یکی پیر نزار * او ابر آورده هزار * چون تند رانده مرغزار * جانی بهر جا ریخته * و نیز پیاله و در هندی زن را نامند و بالضم مهره مهر نهادم
چنانکه در چهار مقاله گفته که امیر علاء الدوله فرامرز را صد دینار عطا کرد در حال مهری بیاورد و صد دینار نیشاپوری در روی فتوحی در مذمت
انوری گفته از پس آنکه ز انعام جلال الوزرا * بتو هر ساله رسد مهری با نصد کانی * **مهریاوه** یعنی نان خورشی که از ماهی ترتیب دهند
مهزاق بالضم زن بسیار خندنده **مهزام** بالکسر یکنوع بازیست **مهزع** بالکسر انچه بآن چیزی گویند **مهزل** بالفتح لاغر کرده شده
مهزول بضم میم و فتح سوم ضائع و بیکار و بیهوده **مهزوم** بالفتح از جنگ گریخته و هزیمت یافته شده **مهستی** بفتح میم و سوم نام آور
و نام زن پارسائی از گنجه **مهطع** بالضم شتابنده و اشتر گردن فرو انداخته شده **مهق** بالفتح و بالتحریک سبزی و سپیدی آب هرچه باشد
مهقهقه زن لاغر میان **مهک** بالفتح گیاهیست که بیخ آنرا بیخ مهک گویند و بتازی اصل سوس خوانند و در دوا بکار آید **مهل** بالفتح
مس گداخته و روی و زیت و ریم و زرداب و نقره و گوهر گداخته و بفتحتین نرمی و آهستگی و زمان **مهلب** بالضم و فتح ها و لام مشدد و نام شاعری
ست مشهور **مهلت** بالضم مثل معنی اخیر مهل مذکور **مهلکات** بفتح میم و کسر سوم هلاک شدن و نیست شدن و بالضم جای افتادن و جای
فوت شدن **مهلکه** بالضم مثله **مهلند** بفتح میم و لام تیغ هندی نجم الدین سمنا گوید ۵ مرا که صورت فضلم جگر بیاز خون کرد * دگر که هیکل
مهلند داد آب زلال * **مهم** بالضم و کسر دوم و سوم مشدد کار سخت و دشوار و ضروری **مهما** بالفتح هرگاه و بالکسر مهتر و اگر الف بمد خوانند بمعنی
آتی میباشد **مهمار** بالکسر سخت بیهوده گوی و بسیار گو **مهماز** بالکسر آهن پاره سر تیز و میخ آهنی تیز سر که بر پاشنه موزه پیوند میکنند برای راندن اسپ
و چاروای سرکش را چون رکاب زنند اسپ از زیر ران بیرون جهد **مهمان** بالضم خوار کرده شده و در فارسی بالکسر آنکه او را میزبان برای طعام
و شراب خوردن و جشن کردن در خانه خویش برد و بتازیش ضیف خوانند و این مرکب ست از مه و مان یعنی بزرگ خانه **مهمانی** بالکسر استعداد
ضیافت کردن از شراب و طعام و جز آن **مهمر** مثل مهمار مذکور **مهمز** مثل مهماز مرقوم **مهمله** بالضم خلاف معجمه یعنی بی نقطه و بالفتح بیابان **مهمه** بالفتح
هر دو میم بیابان مهامه جمع آن **مهمیز** مثل مهماز مرقوم که گذشت **مهن** بالفتح خدمت کردن و کشیدن جامه و دوشیدن **مهند**
بضم میم و فتح دوم و سوم مشدد مثل مهلند که بالا گذشت **مهندس** بالضم اندازه گیرنده و نویسنده و اندازه کننده و حکیم و
دانا و باریک بین **مهندس فلک** یعنی زحل و منجم را گویند **مهنل** بفتح میم و سوم گذر آب که هندش گهات نامند
شاه طاهر گوید ۵ غیر سر چشمه احسان تو امروز کجاست * در بیابان اجل تشنه لبان را مهنل * و بضم میم و فتح نون با نون مشدد
مهنه بالکسر و بفتح خدمت کردن و نام ولی ست **مهو** بالفتح رقیق شدن شیر خوردنی و شیر رقیق آب آمیخته و شمشیر باریک
و نام مردیست **مهواة** بالفتح تباه کردن و دره مابین دو کوه **مهواره** بالفتح مشاهره که آنرا ماهیانه هم خوانند **مهوب**

بالفتح جای ترسناک مهوّة بالفتح باریک یعنی غیر غلیظ مهور بفتح میم و واو و سکون ها گیاهیست مهوز مثلا مهوش بفتح یکم و
سوم مانند ماه و همچو ماه زیرا که مه بمعنی ماه و وش بمعنی مانند ست مهوی بالفتح دره که میان دو کوه باشد مهی بکسرتین بزرگی و
بزرگ هستی و بالضم و بالف مقصوره در عربی آبهای منی که در رحم مادیان باشد مهیا بالضم و بیای مشدد آماده و ساخته شده و موجود مهیا
بالفتح ثانی زده و یا و واو هر دو مفتوح نان خورشی باشد که اکثر و اغلب مردم لار از ماهی ریزه ترتیب دهند مهیب بالضم مرد سهمناک که
خوف و ترس از و مردم را آید مهیری بفتح اول و کسر ثانی نامیست از نامهای ماه عطار گوید ... نه شمسی باشد آنجا نه مهیری * نه ظلمت یعنی
آنجا نه مهیری * مهیل بالفتح فرو ریخته در روان و بدین دو معنی مشتق از هیل ست و جای ترس و خوف و بدین معنی از هول ماخوذ ست مهیم
بفتح یکم و کسر سوم چیست حال تو و چیست کار تو مهیمن بالضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم گواه و داور و رقیب و نگهبان و مهربان و نامی ست
از نامهای الهی مهین بالفتح خوار و ضعیف و بالضم خوار کننده و بکسرتین در فارسی ضد کهین مهینه بالکسر گرانمایه و بزرگتر و نیز بمعنی مهتر هم
آمده است مهیوه بالفتح ثانی زده مثل میاوه مذکور گذشت می بالفتح شراب و شراب انگوری و گاهی بمجاز پیاله را نیز گویند چنانکه
میگویند یک می و دو می و یکباده و دو باده و بمعنی گلاب باشد فردوسی گوید ... همه یال اسپ از کران تا کران * برآموده مشک و می
زعفران * و درین مثال تامل ست میار بالضم نوعی از طعمه که رود خشک را با برنج بپزند میاسره بالضم با کسی آسان گرفتن و کسی را
بطرف چپ بردن میاسطو بالفتح معبدی است ترسایان را میاط بالکسر دور کردن و دور شدن و باز داشتن و رفتن میامار
یعنی در شمار میامنه بیار یمین رفتن و کسی را بسوی راست بردن میان بالکسر معروف و بتازی وسط گویند و کمر و غلاف شمشیر و در هندی
... بزرگ باشد او را میان گویند میانجی آنکه پیغام و نامه پادشاه به پادشاه دیگر برد نظامی گوید ... میانجی چه باشد کز اینجا ... اند *
اگر راست خواهی میانجی کش اند میان سرای نوعی از انگور ست میانه بالکسر ضد کرانه و آنچه در میان عقد از جواهر بزرگ تا مثال آن
باشد و بتازیش واسطة العقد خوانند می پخته بالضم دوشاب انگور که چندان بپزند تغلیظ شود می بشر و بمعنی میبر دوی نیار ... می پرست
آنکه همیشه میخوار باشد عرب مدمن الشرب خوانند و مطربان چابکدست و مطربا بنیله در زخمه و ستاک ... کنند می پرستان یعنی همیشه
شراب خوران میت بفتح یکم و کسر دوم مشدد مرده و زمین خراب می تا خط ارزق کش یعنی پیاله پر کن و بخور میتین
باول مکسور و یای مجهول و تای فوقانی مکسور و یای معروف میل آهنی که سنگ تراشان بدان سنگ را تراشند و ... امیر خسرو فرماید
... سینه ام باز شگافید بمیتین چون سنگ * کان جگر گوشه چو یاقوت ز معدن گم شد * میث بالفتح زمینها میثاق بالکسر پیمان و عهد
میثای بالکسر نام گیاهیست میج معروف و نیز سکه زر میخانه بالفتح معروف و در اصطلاح سالکان خانه پیر مرشد را گویند میخش بالکسر
و یای مجهول و خای موقوف شاشیدن میخ چرخ یعنی قطب جنوبی و شمالی میخ درم سکه را گویند که بدان مهر زده شده شاه نامه ...
از ان پس دگر کرد میخ درم * همان میخ دینار هر بیش و کم * میخ قدم بخای موقوف آنکه پای را شکسته کمی نشسته بود و جای نزد ...
میخک بالفتح مصغر میخ و قرنفل میخانده یعنی دار الضرب میخچه بالکسر و بیای تحت فارسی جبه درویشان سعدی گوید ...
دلق بحکار آید و بیخ مرقع * میکد بالفتح خرامیدن و میل کردن و طعام دادن و روانی آوردن برای عیال یا برای کسی دیگر و بمعنی حیرت
نیز آمده و مرادف بید میدا بالکسر و المد نهایت رفتن گاه اسپ جمع شدن گاه راهها و برابر چیزی و بمعنی رنگ پشته بزرگ و درخت
بسیار شاخ میداشت گوش یعنی نگاه میداشت میدان بالفتح و کسر نیز آمده زمین فراخ و جای وسیع و محلاتیست در نیشاپور
و ظرف را گویند میدان بر آمد بالفتح یعنی عمر باخر رسید و قیامت قائم گردید میدان خاک بالکسر یعنی زمین
میدان فراخ یافتن یعنی وسعت و فراخی عیش یافتن میدانی پیاده و رخ میدان عاج بالکسر معقد

ورق سفید میدع بالکسر جامه کهنه میده بالفتح معروف و نان را نیز گویند و آب انگور که نشاسته و آرد در ان کنند و بپزند و بالضم نام
حلوائیست که با چندین میوه در شکر بپزند میده سالار یعنی بزمیر میر بالفتح طعام و غله از جائی آوردن برای اهل و عیال یا برای فروختن
و فائده دادن و نیز مختصر امیر ست یعنی پادشاه و فرمان ده و سرغنه را گویند میراث بالکسر از مرده باقی مانده میراش یعنی آنکه بمیرد و در کتاب
سکندریست آنکه بانگ آتش میزند میرزا مرزوق یعنی برادر سلطان سیف الدین قطب الدین پادشاه هرمز میر نحل یعنی حضرت امیر المومنین
مرتضی علی میروک باول مکسور و یای مجهول معروف و رای مضموم و واو معروف مورچه میره بالکسر طعام که برای عیال یعنی برای فروختن
از جائی آرند و بکسر با همزه عداوت میر بهشت جنبان یعنی رضوان که خازن بهشت اند میر هفتمین یعنی زحل میرین نام مردی
و امادی قیصر سوم و بفتح رای امیر خسرو میز بالفتح جدا کردن و بالکسر در فارسی بیای فارسی اسباب مهمانی و کرسی که بالای آن طعام بکشند و بر کرسی
دیگر نشسته بخورند و میزبان مرکب از این ست میزاب بالکسر ناودان و موازیب مبازیب کلهم جمع آن میزان بالکسر ترازو و نام برجی
از بروج آسمان و آن خانه زهره است و در اصطلاح متصوفه عدالت را گویند و میزان اهل ظاهر شرع ست و میزان اهل باطن عقل و میزان
خاص علم طریقت ست و میزان خاص الخاص عدل الهی ست میزبان بالکسر و با رای موقوف آنکه مهمانی کسی کنند شمس الدین فخری گوید
... بکام نعمت تو باد میزبان کرم * بخوان جود تو صاحبدلان و شاهان میز * میزبانی یعنی خدمت مهمان کردن و مهمانداری نمودن
میزد بفتحتین و سکون زای معجمه مجلس شراب و عشرت و بزم را نیز گویند فرخی گوید ... اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار * و اندر میزد مونس
جان تو ماه نو * و باول مکسور و یای مجهول و زای منقوط مفتوح بمعنی شاهد آمده میزده کسی را گویند که بسبب کثرت خوردن شراب چیزی نتواند
خورد و شراب زده هم گویند میزر بالکسر زیر جامه و شلوار و لنگوته فوته شلوار و بالضم ازار و فوته و بالضم تشدید میزک بالکسر و بیای فارسی
بول که او را شاشه گویند میزند بیای فارسی میزاشد و میزاشیدن میزیدن بالکسر و بیای فارسی بول کردن میسان بالفتح نام موضعی ست
و بالکسر زنیکه در نفاس بوده باشد میستی بالکسر و بیای مجهول بمعنی مستی باشد که بتازیش برص گویند و ظاهرا او را تصحیف خوانده اند چه
... مست ... آمده است میسر بفتح یکم و کسر سوم قمار و قمار باختن و بالفتح آسان شدن و آسان میسره بفتح سین طرف دست چپ
و توانگری و بمعنی بضم سین هم آمده است میسور بالفتح آسان و آسان شدن مصدر بمعنی مفعول ست میش بالفتح آمیختن چیزی و بمعنی چیز
گفتن و بمعنی پنهان داشتن و بمعنی شیر دوشیدن و بمعنی در پستان گذاشتن و بالکسر و بیای فارسی گوسپند ماده میشا باول
مکسور و یای مجهول نام گیاهیست که آنرا بتازی حی العالم خوانند و بالفتح و المد زمین نرم و درشت و نام کنیزک میشاق بالکسر مرغی که
بال بر هم زند در وقت پریدن میش بهار گلی ست زرد که او را گاوچشم نامند میشته بالکسر و بیای مجهول و شین موقوف معلم جهودان
شاعر گوید ... دیدم بت ماه روی رعنا یک را * سر رشته بپیش نشسته بنشسته * میشره بالفتح زمین پوش و آنچه بر روی زمین افگنند تا نشست
آسان باشد می شعری فش یعنی سرخ فام میع بالفتح روان شدن و گداخته شدن و نیک شدن چیزی چون روغن و مسکه و جز آن
میعاد بالکسر وعده کردن و جای وقت وعده میعه بالکسر خرمی و اول رفتار و اول سوز و نام صمغ درختی ست که در روم میباشد و ان دوا
میشود میغ بالکسر و بیای فارسی ابر و بخاریست که در ایام زمستان بر روی هوا پدید آید و آنچنان بود که اطراف زمین را تیره گرداند و آنرا
تمن و ماغ و مار و نرم نیز خوانند و بالفتح آمیخته میفقه بالکسر سنگی که بآن کارد تیز کنند و جانوری که بازنالفت گرفته باشد و انجا فرود آید
میفکن وبه پای پیل یعنی تن را از سواری محادث مگردان میقات بالکسر جائیکه احرام بندند و وقت وعده چیزی
میقده جای آتش میکائیل بالکسر نام فرشته ایست معروف که قسمت روزی بدو متعلق ست میگسار بالفتح یعنی میخوار
میکده بالفتح خمخانه و میخانه میکک بالکسر میم و یای مجهول بلغ را گویند و در فرهنگ میک بالفتح و باکاف عجمی در آخر آورده میگون

بالفتح سرخ رنگ **میل** بالفتح خمیدن و جنبیدن و جور کردن و بالکسر مقدار رسیدن گاه بینائی و میل سرمه و میل آهنی جراح و سه فرسنگ و
بفتحتین کجی و خمیدگی در خلقت **میلاد** بالکسر وقت زائیده شدن کس و در فرهنگ نام شهریست و نیز نام پهلوانی ایرانی **میلامیل**
یعنی میل در میل **میلان** بفتحتین بطرفی خمیدن **میلغ** بالکسر ظرفی و آوندیکه سگ در آن آب یا خون خورد **میلاده** شاگردانه یعنی
اجرتی که بشاگرد دهند **میل کشیدن** بالکسر محو کردن و دور کردن بینائی چشم چنانکه گویند در چشم فلانی میل کشیدند و بمعنی سرمه
کردن نیز آمده **میم** بفتحتین نام قصبه ایست و بعضی بسکون یا گفته اند معنی ترکیبی آن شراب من **میم کاتب** کنایه از کور چشم ست
و نام یعقوب و نام بردی صاحب مذهب **میم مطوق** کنایه از ذکر ست والله اعلم **میمند** بفتح میم سوم معنی ست از مضافات غزنین **میمنه**
بالفتح طرف دست راست **میمون** بالفتح مبارک و در فارسی بوزنه را گویند **میمیز** با هر دو میم مکسور و هر دو یای معروف و زای منقوطه موتوت
مویز عمر خیام راست ه آنها که اسیر عقل و تمیز شدند * در حسرت هست و نیست ناچیز شدند * رو باخبری ز آب انگور گزین * کاین بیخبران بغوره
میمیز شدند * **مین** بالفتح دروغ گفتن و دروغ **مینا** بالکسر والقصر آبگینه الوان که شبیه بیاقوت و زمرد و دیگر جواهر و بغایت خوش آیند
و مطلق آبگینه را نیز گویند و قلعه ایست مابین لار و هرمز و در فرهنگ بمعنی کیمیا آورده مولوی گوید ه اینچنین اکسیر از اسرار تست * اینچنین
مینا کیمیا کار تست * **مینادوز** بالفتح و با واو پارسی جمع کمن **مینو** بالکسر سبزه زار و بهشت شیخ نظامی فرماید ه یکی مجلس آراست
از رنگ و بوی * که مینو ز رشکش بر آورد موی * کیانی یکی جشن سازید و سور * که آید ز مینو بدان جشن حور * و بمعنی آبگینه آمده و نیز زمرد را نامند
مینوی خاک یعنی گور **میینه** بالفتح و تشدید نون جای تعین و ثبوت چیزی و نام زنی ست والله اعلم **میو** بالکسر و بیای مجهول موی را گویند
ه دو دست تو شل و دو گوش کر * دو چشم تو مینور بر مینور بر * **میوه دل** یعنی سخن و بمعنی و فرزند شایسته و نیک بخت **میویز** بالکسر مویز باشد
مهمانی بالکسر و بیای موقوف خدمت مهمان کردن **میهن** بالفتح خانه و قبیله و زاد و بوم فردوسی گوید ه ز بهر یکی یار گم بوده راه * بر اندازیم
میهن و دوده را * و بمعنی مسکه و خوشخوار نیز آمده *

باب النون

ن از برای افاده معنی نفی آید چون نکرد و نگفت و هرگاه بکلمه دیگر اتصال نیابد های هوز در آخر او زیاده کنند برای اظهار حرکت فتح
چون نه بمعنی نا و از احکام اوست که در آخر کلمات زائد بود چون پادشن و پاداش و روشن و روش و زیبا و زیبان و سود و سون و چون
در آخر کلمه واقع شود و ما قبلش یکی از حروف علت باشد بطریق غنه متلفظ شود چون زبان و دهان و گاهی در وسط کلمه در آرند چون
خوانده و رانده و گاهی در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدر دهد چون کردن و گفتن و برین تقدیر البته بعد از تا و یا و دال باشد و گاهی
بحذف نون همان معنی افاده کنند چنانچه گفت و شنید و آمد و رفت و داد و شد و برین تقدیر اکثر با کلمه دیگر ضد او باشد مستعمل شود چنانچه
در امثله مذکوره گذشت و گاهی تنها نیز آرند نظامی گوید ه بگفتار شه مغز را تر کنم * بگفت کسان مغز در سر کنم * و در حساب ابجد
پنجاه بود **نا** نی باشد که مینوازند و آب **نا انبان** سازیست معروف و مشهور که آنرا نای انبان نیز خوانند خواجه افضل الدین
کاشی گوید ه آنها که مقیم حضرت جانانند * پادشن نکنند و بر سان کم رانند * و آنان که شال نای انبانانند * دور اند از آن
ببانگش خوانانند * **ناووس** بضم الف جای عبادت گاه مغان و آتشکده و سنائی گوید ه گرچه زاغ سیاه گشتم من چ

نگزنیم مقام جز ناوس * و گور خانه گبران و ترسیان **ناب** بالفتح خالص و صاف ادیب صابر گوید ه خسته عشقم و در دل غم عشق * تماشا
نایم و در سر می ناب * **ناپاک** با بای فارسی بمعنی پلید **نابت** بالکسر بار و بینده **ناپروا** اسراسیمه و بیفراغت و بیقرار **نابود** چیزی
نورا گویند که دست زده نشده باشد **نابک** بالفتح مکان بلند **نابکار** یعنی بدکردار و آنچه بکار نیاید **نابل** بالفتح تیرگر و تیرانداز **نابوده مند**
یعنی مفلس و فقیر شاعر گوید ه تو کوتاه دستی و نابوده مند * مزن دست بر شاخ سرو بلند * **نابه** بالکسر بزرگوار و مشهور ببزرگی **نابهره**
بالفتح زر قلب و فرومایه و بزرگ عظیم را نیز گویند مولانا عبدالرحمن جامی فرموده ه که وا ویلا عجب کاریم افتاد * بسر نابهره دیواریم افتاد * هم
او فرموده ه چو ایشان دفع آن کلچهره سهرا * پسندیدند آن نابهره چه را * **نابی** بالفتح گروهی بزرگ که گرد اگرد زمین و پشته های بلند
باشند **ناتراشیده** بی آب و بیساز و بی وصول **ناتوق** بالفتح زن بسیار بچه و شتری که زود آبستن شود و آتش زننده و اسپی که
سوار را جنبانده و افشاند **ناثر** بالفتح گوسفند عطسه زننده **ناثره** بالفتح کمان سخت **ناج** بالفتح نوعی از کلاه ملوک **ناچار** بالفتح چیزیکه
لازم ولی آن میسر نشود و بتازیش لابد گویند **ناچخ** بالفتح و با جیم عجمی مفتوح بخا زده تبر زین و نیزه خورد نظامی گفته ه چنان زد بر و ناچخی
نه گره * که هم کالبد سفته شد هم زره * **ناجذ** بالفتح دندان پسین و آن چهار دندان آخرست بغیر از دندان آسیا **ناجر** بالفتح ماهی که
در گرما آید و تابستان که بغایت گرم باشد **ناجرمک** بالفتح نام مردی از اصحاب ترسایان و قیل در بتکده نشستن **ناجز** بالفتح گذارنده
حاجت کسی و نقد و آماده و دست بدست **ناجس** بالفتح و با جیم مکسور دردی که از آن خلاص نتوان یافت **ناجش** بالفتح آنکه صید را
برباید و برانگیزد **ناجع** بالفتح گوارنده و خون تازه **ناجو** با جیم مضموم و واو معروف درخت کاج را گویند و بتازی صنوبر نامند **ناجود** بوزن
نابود کاسه بزرگ و آوند شراب **ناجه** بالفتح مردی که در شهری در رود و آنرا خوش شمرد **ناجی** بالفتح رهنده **ناجیه** بالفتح رستگاری و شتر ماده
چست رفتار **ناحره** بالفتح آخرین روز و آخرین شب از ماه **ناحز** بالفتح شتر سرفه دار **ناحص** بالفتح آواز کردن زاغ و زن لاغر شده
از غایت پیری **ناحل** بحای غیر منقوطه لاغر **ناحی** قصد کننده و گرداننده **ناحیه** بالفتح کناره و گوشه زمین **ناخدا** بالفتح صاحب جهاز و
صاحب کشتی در اصل ناو خدا بوده زیرا چه ناو کشتی را خوانند و خدا خداوند و صاحب باشد و آنرا تخفیف نموده ناخدا گفتند شیخ سعدی
فرموده ه خدا کشتی آنجا که خواهد برد * اگر ناخدا جامه بر تن درد * **ناخر** با خای مکسور استخوان کاواک که از و آواز آید **ناخش** بالفتح
کرمی که رشتر را شود **ناخن آفتاب** یعنی آتش **ناخن بدندان ماندن** یعنی حسرت و افسوس کردن **ناخن بر** بضم بای
موحده مقراض **ناخن برا** مثله **ناخن پریان** بالضم نوعی از صدف شبیه بناخن که بوی خوش دارد و بتازی اظفار الطیب و بهندی
نکه خوانند **ناخن پیرای** دست افزاری باشد که حجامان بدان ناخن ببرند بهندی نهرنی خوانند **ناخن چین** آنچه بدوی ناخن گیرند
ناخن خامه یعنی نوک خامه **ناخن خواره** درمی باشد مایل بسرخی نزدیک بناخن که در وی عظیم کنند و آنرا اکثر دمه نیز خوانند و
بعربی واخس و بهندی انگل برا گویند **ناخن خوش** نغش ناخن پریان مذکور **ناخن در دل زدن** تصرف در مزاج کردن
و تاثیر در دل نمودن **ناخن دیوش** ناخن خوش مذکور **ناخن روز** یعنی آفتاب **ناخن زدن** یعنی جنگ انداختن میان
دو کس قاضی نور گوید ه چو تو سوار شوی ماه نو زند ناخن * که در میان دو خورشید گرم سازد جنگ * **ناخن شیم رنگ** یعنی ستاره و
تنگرک **ناخنه** مرضی معروف که در چشم پیدا شود و **ناخنه چشم شب** یعنی ماه نو کذا و راحاس زرین نیز گویند **ناخوار** نای بزرگ **ناخواست**
آنچه بپای کوفته باشند و بیطلب و نامراد **ناخواه** یعنی بیخواست و کسب اختیار **ناد** بمد الف بمعنی **ناداشت** بیشرم و بیحیا نظامی گوید ه
چنین آمد ست از بزرگان پیر * که با هیچ ناداشت کشتی مگیر * و قوییست که بدرخانها سوال کنند هرگاه با تمنا چیزی کسی ندهد اعضای خود را بتیغ
و انجاعت را کنگر گویند خسرو گوید ه شوخی ناداشت زجلاد بیش * گوشت غیری برد این جای خویش * **ناداشتی** بیشرمی و بیحیائی و

بی غرقی که اہل ہند او را اکنکرا گویند **نادان ده مرد گوی** یعنی نادانی که سخنان بیهوده و پریشان و بیفائده گوید سعدی فرماید
ع حذر کن ز نادان ده مرد گوی * چو دانا یکی گوی و پرورده گوی * **نادر** تنها مانده و اندک و نایاب و غریب **نادره** بکسر سوم نایافته
و تنها مانده و ناگفته و کهنه و لیکن **نادم** پشیمان **نادی** بسکون یای مجلس و جای جمع شدن مردم و بدال مقصوره پریشان و بیفائده
نار یعنی آتش و در فارسی بمعنی انار است و در شرح نصاب است بمعنی داغ که بدستور سند جمع او انوار و نور و نیران آمده است **نار افشاندن تیغ**
خون گریست **نار آی** یعنی منکر و زشت و ناشایسته و بیفکر **نار پستان** یعنی زن نوبر و سخت پستان و زنیکه پستانش نو بر آمده باشد و
او همچو انار سخت باشد **نار بن** درخت انار **نار جیل** معرب نارگیل که آنرا جوز هندی گویند **نارخو** بارای موقوف گل انار و آنرا گلنار نیز گویند
نار خوک بمعنی افیون **نار د** بخفف سیار و دو جانوریست که بجوانات چسپد و کنه نیز گویند و نارده بزیادتی ها هم آمده است و بزبان هندی
نام یکی از حکما **نار دان** یعنی دانهٔ انار ظهیر فاریابی گوید ع وقتست کز لب تو بر سم مزوری * بیمار عشق را شکر و نار دان دهند *
نار دهن بارای موقوف سنبل رومی زاد **نار ردن** مثله **نار رباب** یعنی انار خوش ترش **نار ست** بخفف یارست یعنی
نتوانست **نارستان** جاییکه درخت انار بسیار باشد **نار سیده** یعنی خام و بی بهره **نار شیرین** نام نوائیست از موسیقی
نار عذاب ناریست مخصوص شیرین **نار کفیده** یعنی انار ترقیده **نار کفیه** مثله **نار گند** دهیست که دران انار بسیار و قیل
دران درختان بسیار باشد **نار کوک** مثل نار خوک که گذشت **نار گیل** مثل نار جیل که معرب است **نار مشک** انار هندی که اندک
سبزی در میان آن باشد و گوره آهنگران و نام گلیست خوشبو که بزبان هندی ناگیسر گویند **نار مند** یعنی آرام نگیرند **نار موسی** همان
آتش موسی که از درخت بر آمده بود **نارنج** معروف نارنگ و آن میوه ایست در هند **نار نگ** مثله خاقانی گوید ع رنگها باز چه
است کاینه کنید نارنگ رنگ * چند چو چشم گزبر و ترنگذر و صفرای سن * **نار نور** یعنی بجمیل **نار نوروز** نام نوائیست **نار و**
جانوریست خوش آواز مانند بلبل **ناروان** درختیست خوش قد و خوش اندام و گل انار فارسی حکیم ارزقی گوید ع ناروان قدست
آن سرو و لب چون ناروان * ناروان بار دستر شکم در فراق ناروان * دگر ز آب چه در دریا و چه در صحرا **نارون** درختیست دراز مانند
قد شاهدان و سایه ور **نار وند** مثله **نار وه** مثل نار و که گذشت و زبانه شرار و **نار هی** بارای مکسور و یای معروف جامه پوشیدن اگو
و بزبان هندی زن را گویند **نار یا** آشی ست که از انار دانه سازند **نار بخشش** از عاشق و فخر و نام درختی که عرب آنرا صنوبر خوانند
و دارو ئیست **ناز** مثل معنی اخیر از معنی اول ناز ندگور **ناز بالش** یعنی بالش سر **ناز بالین** بالشی ست که زیر رخسار نهند
ناز پری دختری که پادشاه خوارزم داشت و بهرام گور بنکاح خود در آورده بود **ناز بو** یعنی ریحان **ناز تا** یعنی سست **نازج**
شهر زور **نازع** بیشتر که آرزومند چراگاه و جای خود باشد **نازعات** بسوی خود برادر از نازعات که در قرآن شریف آمده است
فرشتگان اند **ناز فرما** و بقتین جنسی ست از انار در کوه بیستون که از تیشه فرهاد رسته است و شاخ و برگ و بارهای آن همه سرخ است
نازک بازای منقوط مضموم معروف ست و محبوب که آنرا بت و مغ و نگار و جانان خوانند امیر خسرو گوید ع رسید نازکی من ای
نظارگی زنهار * بپوش دیده گرت جان بکار می آید * **نازک بدن** گیاهیست شبیه بتاج خروس لیکن ساقش سرخ و خوشرنگ
شود و آنرا شناسخ مرز نیز خوانند **نازکه** یعنی زبانی و بلائی که بر دم برسد **نازو** نام درخت کاج حکیم ناصر خسرو گفته ع ای بهنر خوب چهره و خرد
تو * خود بشرم نیایدت چون نازو * **ناز نوروز** نام نوائیست از موسیقی **نازونو ز** درخت صنوبر **نازیدن** ترسیدن و فخر کردن **نازیدن**
بمعنی رامشگریست **ناش** آدمی و نام غصه و در شرح نصاب است برگ و نان خشک **ناساز گار** یعنی تند خوی و بد مزاج
ناسازی یعنی مخالف **ناس پال** با سین موقوف و بای فارسی پوست انار **ناسته** جای که آب و نام مکه معظمه

۶۲

ناسک

ناسک عبادت و در راه خدا قربانی کننده **ناسور** جراحتی ست که بفنشود و قیل علتی ست که در حوالی مقعد پیدا شود و ریش و
جراحت کهنه که از وی آب و ریم رود و بیماریست که در گوشهٔ چشم پیدا شود و از ان سبب پیوسته از چشم آب ریزان باشد. و با صاد نیز
آمده است **ناسی** فراموش کننده **ناش** تاخیر کردن در کار **ناشب** مرد با تیر در آویزنده بچیزی **ناشتا** بکسر شین گرسنه
و از صباح چیزی نخورده باشد که آنرا نهار و ناهار نیز گویند **ناشتاب** مثله **ناشتا** **ناشتکن** یعنی نهاری خوردن **ناشتاین**
مثله **ناشرات** پراگنده کنندگان مبادها که پراگنده کنندگان ابرها و بادان ها که پراگنده کنندگان گیاها اند **ناشزه** زن بیفرمان شوهر **ناشط**
گاو دشتی **ناشطات** کشایندگان و بیرون کشندگان و روندگان از منزلی بمنزلی و فرشتگان و ستارگان و غیر آن
ناشک با شین منقوطه و کسوره قرض دار و انرا انشک نیز گویند **ناشنک** مثله **ناشی** نوجوان و پیدا کرده و در رفاه
بیوقوف و اجنبی خاقانی گوید ع ختم ست برغم حند ناشی * بر خاقانی سخن تراشی * **ناشیه** اول ساعتها و ساعتها که در شب
گروه باشند و مردی که در شب برخیزد و عبادت کند **ناصب** بالفتح برپا دارنده و حرکت دارنده **ناصبه** رنج کشیده و مرد برپای
دارنده و نصب کننده **ناصح** بالفتح عسل خالص و خالص هر چیز و نصیحت کننده و پند دهنده و نیکخواه **ناصحان** بالفتح پند دهندگان
و نیکوخواهان و با اخلاص دوست دارندگان **ناصر** بالفتح یاری کننده و نام شاعری معروف **ناصف** بالفتح خدمتگار **ناصیعه**
بالفتح جای رفتن آب **ناصیه** بالفتح موی پیشانی و محل آن **ناصیه داران پاک** یعنی عابدان و ملائکه **ناض** بالفتح و تشدید
ضاد منقوطه درم و دینار نقد شده **ناضح** بالفتح شتریکه بآن آب کشند برای گلستان **ناضر** تازه و بسیار سبز و بسیار زرد و سرخ و جامه
غوک **ناطح** بالفتح هر چه پیش آید از مرغ و آهو و کار دشوار و منزل اول از منازل قمر که آنرا شرطین گویند **ناطر** بالفتح نگهبان باغ
و انگور **ناطس** بالفتح جاسوس **ناطف** بالفتح حلوائیست معروف **ناطق** بالفتح سخن گوی و مال جان دار یعنی حیوانات
بخلاف صامت **ناطقه** بالفتح زبان و تهیگاه میان **ناطل** بالفتح کوزه که شراب بدان پیمایند **ناظر** نگاه دارنده و مردمک چشم
ناظران بالفتح دو رگ که از دو جانب بینی در دماغ صعود کند که اشک چشم ازو میکشاید **ناظر در سرای** بالفتح مصطلح نام نویس
و معنی کارکن در سرای **ناظره** بالفتح معشوق و انگرنده **ناظم** بالفتح شعر گوینده و مهره در رشته کشنده و مرغ خانگی که تخم داشته باشد **ناعت**
بالفتح صفت کننده **ناعتوی** بالفتح صفت کنندگان **ناعج** بالفتح سپید رنگ **ناعس** بالفتح خواب کننده **ناعط** بالفتح گروهی
ست از قبیله همدان و نام کوهیست **ناعل** بالفتح صاحب نعل و خداوند کفش **ناعم** بالفتح نازک و بناز و نعمت پرورده و نام قلعه
ایست از قلعهای خیبر **ناعمه** نازک و لطیف **ناعور** چیزیکه بآن از چاه آب میکشند **ناعی** بالفتح خبر مرگ کسی دهنده **ناغض**
با غین مکسور جنبیدن و جنبانیدن **ناغوش** بالفتح سر در آب فرو بردن **ناغول** بضم غین منقوطه و واو مجهول نردبان سقف
ناف معروف میانه هر چیز و در عربی خوردن طعام و سیر اشدن **ناف ارض** یعنی کعبة الله **ناف بر خوشی زدن** یعنی
اکثر اوقات خوشحال بودن چه اگر قابله طفل را ناف بخوشحالی برد اکثر اوقات بخوشی بگذرند مردم گویند که ناف این بخوشی زده اند و اگر بغمی برد
بیشتر اوقات اندوهگین بود گویند که ناف این بر غم زده اند **نافجه** اول هر چیز که پیدا شود و نافه مشک **نافح** بالفتح دهنده **ناف خاک**
مثل ناف ارض مذکور **نافذ** جاری و فرمان برداری **نافر** بالفتح نفرت کننده و غائب شونده **نافر سخته** زشت
و بی ادب **نافرمان** نام گلی ست **ناف زمین** یعنی مکه معظمه **نافس** بالفتح بفساد خصم کننده یعنی نخجی که
چشم باشد **ناف شب** یعنی نصف شب **نافض** بالفتح جنبانیدن و افشانیدن و تب لرزه **نافع** بالفتح
سود کننده و نیز نام کتابی ست در علم فقه **ناف عالم** مثل ناف زمین مذکور **نافقا** سوراخ موش صحرائی

ناقله بالفتح طاعتی که نه فرض باشد و نه سنت و بنیره و بخشش چیزی واجب و نماز سنت و فرزندها در نافه بالفتح ناف آهوی مشکین
و بمعنی باده خواجه حافظ گوید ۵ ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید * ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاده در دلها * و بائی که در لفظ
ببوست بای قسم ستا یعنی سوگند میخورم ببوی نافه و لفظ آخر زائده است و مراد از صبا فیض سبحانی و مراد از نافه تجلی جمال ربانی نافه آهو
یعنی مشک خوشبو نافه بوی یعنی گنده دهن چه نافه بدبوی میباشد نظامی گوید ۵ جهان جوی چون دیدگان باده گوی * ز نافه کند
خویش را نافه بوی * نافه مشک یافتن بلند آوازه شدن و نیکنامی یافتن نافه مشک یافت یعنی آواز بلند
و نیکنامی یافت ناف هفته یعنی روز سه شنبه ناقی راننده و نیست کننده ناقد بالفتح سره کننده ناقر بالفتح تیری که بر نشانه
رسیده باشد ناقص بالفتح شکننده ناقع بالفتح زهر بغایت کشنده و خون تازه ناقل بالفتح گرداننده چیزی از جائی بجائی
ناقور نائی که در وقت حشر در دمند و قیل نای بزرگ ناقوس شراب ترش و چوبیکه ترسایان بوقت نماز خویش زنند و در اصطلاح
متصوفه جذبه از حق تعالی خبر کند و از نفس خلاص گرداند و لقناعت کوشد و از خواب غفلت بیدار سازد ناقوس مغان آن چوبیکه
آتش پرستان هنگام پرستش زنند ناقوسی بالفتح لحنی ست از سی لحن باربد ناقه بالفتح شتر ماده و ستاره ایست که بر قاب از
بهاری برشده ناک عنبر و مشک و عبیر و مانند آن که مغشوش باشد و بعضی حصر در مشک مغشوش کرده اند و گروهی گفته اند که عنبر را
گویند که در مشک و دیگر خوشبوئی بندازند و بعضی گفته که این لفظ را بهرچه مغشوش باشد اطلاق توان نمود مانند زر و سیم لیکن در شعر قدما
بمعنی مشک مغشوش ست فقط سنائی گوید ۵ از برای دام دارد مرد دنیا علم دین * و ز برای نام دارد ناک ده مشک تتار * لفظی
ست که بجهت بیان اتصاف موصوف بصفتی در آخر کلمات بیاورند و این لفظ بدین معنی تنها استعمال نکنند چون طربناک و غمناک
و بوی ناک و قسمی از امرود لذیذ و شاداب و شیرین و در زبان هندی بینی را گویند و جانوریست آبی که شبیه باشد به نهنگ ناکاج
یعنی ناگاه و یکبارگی سوزنی گوید ۵ زهی دولت که من دارم که دیدم * چو تو ممدوح مکرم را ناکاج * ناکام ناچار معنی ترکیبی
نامراد و خود دوست ناکح زن کننده و شوهر کننده و جماع کننده و زن شوهردار و مردیکه زن داشته باشد ناگرفت یعنی ناگهان
ناگز چاه کم آب ناگزران یعنی ناچار و لابدی ناگزیر مثل ناکس بکسر کاف سر در پیش افکنده و بفتح کاف در فارسی فرومایه را
گویند ناکل ترسنده و ضعیف دل و از سوگند باز ایستاده ناگوار چیزی بدهضم که گواره نشود و مرد گران جان را نیز گویند
ناگواره بهمین معنی و استلا ناگوارشی شده ناگور با کاف عجمی مضموم و واو معروف ناخوش و ناگوارنده بود ناصر خسرو گوید ۵
بمجلس تو ربی را شکایتی ست شگرف * که سال سفله پدید آمد و زمان ناگور * نال ریشه که درمیان قلم میباشد و مرد بسیار نحیف
و میان تهی و نام پرنده ایست خورد که هند طوطی خوانند و نی باریک و ضعیف و گویند میان آگنده و جوی و رودخانه کوچک و در هندوستان
نیز همین نام خوانند و بمعنی ناله کننده و امر از نالیدن نیز آمده نالان کوهی میان شیراز و بمعنی ناله کننده معروف ست نالغه
مداح نعمان بن منذر پادشاه یمن ناله یعنی فغان آن معروف ست و نی را گویند و ریشهای باریک را گویند که درمیان قلم بهمرسد
نام آور یعنی خداوند نام چه در نیکی چه در بدی نام بردار یعنی در بدی مشهور و بندگی شیخ واحدی شیرازی بالضم با خوانده اند
نام برده یعنی نامدار فردوسی در فرستادن گشتاسب اسفندیار را بجنگ رستم نظم نموده ۵ اگر او نگفتی باسفندیار * که رو سوی کابل
زبر کارزار * ببر لشکر نام برده بجنگ * به بند آن جهان دیده تیز چنگ * بگفتی بنه گرد اسفندیار * وگر چه قضا خود برین کرد کار *
نام تریج زدن یعنی فراموش کردن و محو ساختن نامجوئی معروف و نیز نام روز دوم ست از نامهای ملکی نامدار معروف نامزد
بامیم موقوف و فتح زا لشکر براه کرده برای مهمی و کاری نامور مثل نام آور مذکور ناموس صاحب راز و نیز نام جبرئیل و مکر و حیله

نهانی و کازه صیادی و بانگ و آوازه نیکنامی و مشهوری طلبیدن ست یعنی در هر کار معامله طالب شهرت باشی و دروغ ناموس اکبر
جبرئیل و صاحب اخلاق جلالی گوید حکما گفته اند ناموس اکبر شریعت ست و ناموس اصغر سلطنت که تابع شریعت ست ناموس گاه
یعنی جای جنگ و هنگامه مرد آزمائی نام و ننگ فخر و تفاخر و بانگ و آواز نیکنامی و نامداری و مشهوری یعنی از کارهای زشت
خود را نگاه داشتن ناموبه بواو مجهول و بامیم مضموم زنی را گویند که جز یک شوهر بمردی دیگر نرسیده باشد و میان او و شوهرش نهایت
محبت و اتحاد بود و آنرا بهندی سهاگن گویند نامه کتاب چنانچه شاهنامه و فرسنامه و کتابتی که بجائی فرستند و سیلاب و خط
تعلیق برای آنکه اکثر نامجات و مکتوبات باین خط نویسند نامه چهارم یعنی چهارم قرآن نامه مشک یافت یعنی آواز بلند
و نیکنامی یافت نامی افزایش کننده و زیبنده و رستگاری و در فارسی نامور و نامدارنده نامیه براننده و افزاینده و در عرف
سبزه و نو رسته و فصل بهار شاعر گوید ۵ شاه انجم چو ز شرق کند آهنگ حمل * عامل نامیه را باز فرستد بعمل * نان آتشین یعنی آفتاب
نا ناه اول اسلام کقوله طوبی لمن مات فی النانا ناه نان پالان یعنی نان پادشاهی نان بابی یعنی نان پز نان تبرزی
آنکه نان تو بر تو میان روغن پزند نان چواک بضم جیم پارسی نانیکه در روغن پزند نان چوبرف از میده سفید نان جوی
بواو فارسی گدا و طالب دنیا نان حادثه خام یعنی حادثه دانا مراد نان حریر یعنی نان روغنی مشهور نان حلال شیخ
کنایه از زهد و تقوی اوست نان خطائی بکسر خا از جنس حلوائیست خشک مانند نان نان خوار یعنی علوفه خوار نان خواه
معروف و جوانی که بهندیش جوبن خوانند ناخورش آنچه نان بوی خورند نان خورش خانه یعنی سرکه نان در انبان نهادن
یعنی سفر کردن نان دو پزی نانیست که او را دو باره در آتش پزند و آنرا دو آتشه نیز گویند نان دهقان یعنی نان پادشاه
نان زرین یعنی آفتاب نان سفید فلک یعنی ماهتاب نان سنگین مثل نان شیرین لبود یعنی نان نایاب بود و نان شیر بود
بودن یعنی نایاب بودن نان و قحط سالی نان فیروز خانی بواو فارسی نانیست از جنس خطائی [illegible] نان گرم حرج
شله نان کشکین نانیکه از گندم و نخود و جو بهم آمیخته پزند نان کلاغ رستنی باشد که از زمینهای نمناک دمد نان کور
یعنی نمک بحرام و آنرا کور نمک نیز خوانند و مرد لئیم و خسیس که گویا نان هرگز ندیده باشد نان مش با نون موقوف و میم مفتوح چیزی
نادیده و بیراهی کردن نان مشیدن یعنی از جهان چیزی ندیدن نانو با نون مضموم ذکریا گویند که زنان در وقت جنبانیدن
گهواره بگویند تا اطفال بخواب روند حکیم آذری گوید ۵ تا خواب رود خصم تو بر بستر جاوید * در مهد سفر میزندش ماه و یه نانو * نان و
با نون موقوف نان پز نانوش نام سازی که از مطربان ست نان و نمکدان شکستن یعنی نمک حرامی کردن ناو جوی آب
ابن یمین گفته ۵ گذشتم بناکام از آن بحر جوی * روان بحر رخ از دو چشم دو ناوه * ناوان یعنی خم دادن و مانده گردانیدن ناوج
واچیدن و رفتن ناودان با واو موقوف سیلاب که در بام و صحن باشد ناورد جنگ و پیکار و جولان و رفتار بسرعت سعدی گوید ۵
به پیکار دشمن دلیران فرست * هژبران بناورد شیران فرست * ناوردگاه جای جنگ کردن ناوک تیر کوچک که در غلاف آهنین
یا چوبین که مانند ناوی باریک بود گذارند و از کمان سر دهند تا دورتر رود و بدین وجه آنرا ناوک گویند ناوک سحری یعنی آه آخر شب و
دعای بیگاه ناوک قلبی یعنی آه درونی و شعر هجو ناول بکسر واو امر ناولستا یعنی بده و عطا کن و بکسر و بالضم واو نوعی از شتاب زدنه
چنانکه سر خود را راست دارد ناوه چوب میان تهی مانند کشتی کوچک که گلکاران بدان گل کشند و قیل چوبی میان تهی که تیر ناوک در آن
نهند و بیندازند و نام مقامی ست ناویدن یعنی سر جنبانیدن و نالیدن و خرامیدن و خمیدن ناهار کسیکه چیزی نخورده باشد
و در اصل نا اهار بود یعنی بی خورش چه اهار بمعنی خورش ست و کاهش و گداختن ناهاری چیزی را گویند که به ناهار بخورند ناهید

دختر نارپستان و نام ستاره ایست که آنرا زهره نامند و نام اسکندر ذو القرنین ناهده مثله ناهض بچه مرغ که بال تمام راست
کرده باشد و گوشت شانه اسپ ناهق بالفتح آواز خر و آواز کرنا ناهل تشنه و سیراب ناهون بازدارندگان ناهی بازدارنده
ناهید مثل ناهد کو رود دختر یکه پستان بر آمده باشد ناهیه باز داشتن زن و نهی کننده از چیزے نای بالفتح و سکون همزه
و بصلا آوردن و در فارسی سازیست معروف و گلو که بتازیش حلقوم خوانند و نام حصاریست نای ابنان سازیست معروف
اثیر الدین اخسیکتی گوید ۵ بیش بار بدطبعی که راه ارغنون سازد ۴ زیادت رونقی بنود نوای نای ابنان را ۴ نایب یعنی بجای کسی ایستاده
شونده نایب عیسی یعنی آفتاب و مهتاب نایبه یعنی حادثه و واقعه نایتی یعنی خلیفه خدای نایچ با بای مکسور و جیم عجمی زده نے ایست که
مطربان نوازند ناچخ هی آنکه بر در ملوک و سلاطین در وقت جنگ زنند نائره عداوت و آتش نایزه نے میان تهی که جولاهان دارند
و بولهاز نیز بطریق استعاره نائره گویند نایع تشنه و گرسنه و میل کننده نایک جماع کننده نایل بخشش و عطا کننده نایله مشد[د]
نایم یعنی خفته و خسپنده نای موسیقی یعنی موسیقار که آن نام سازیست که ضیا … گران نوازند نای مشکک بفتح میم مثل نای
ابنان نای نوشتان ناشنیده و بی‌خبر نبا و بفتحتین آگاهی و خبر … و از جائی بجائی رفتن و بر سر چیزی در آمدن و چیزی دادن و بالضم
پیغامبران نبات بالفتح روئیدن گیاه و پیدا شدن نبات بالفتح جای گیاهی چاه نباح بالکسر و الضم بانگ کردن سگ و آهو نباذ با[لفتح]
نبیذ فروش نبار بالفتح و التشدید مرد فصیح و بلیغ نبارش بفتح نون و رای مهمله چوبیکه زیر چوب سقف شکسته و زیر دیوار شکسته نهند تا نیفتد
نباش بالفتح و التشدید کفن دزد و در کنز اللغات ست گورکن نباض بالفتح و التشدید طبیب حاذق و دانا نباغ مخفف انباغ یعنی
زنیکه بر زنے دیگر آورند نباک بالکسر پشتهای و تلهای خورد نبال بالفتح و التشدید صاحب تیر و تیر تراش و نیزه دار با خفتان نباله
بالفتح ایستاده شدن و نیک شدن و فاضل شدن و خبر دادن و تیر تراشیدن و زمین بلند نباوه بفتح یکم و سکون دوم آواز نرم نبا[هت]
بالفتح بزرگوار شدن و مشهور گردیدن نبت بالفتح گیاه و رستنی نبث بالفتح کاویدن بدست و بیرون تراویدن آب از مشک نبج بالفتح
آبله نبدلان بفتح نون و دال کابوس یعنی آنکه در خواب بر سر آدمی افتد و آن مقدمه صرع باشد نبذه بفتح یکم و کسر دوم کناره و گوشه زمین
نبذ بالفتح چیزے اندک انداختن از دست نبر بالفتح بهمزه کردن حرف و بلند برداشتن و افزایش کردن کودک و بالکسر جانوریست
نبراس بالفتح چراغ و چراغدان نبرد بفتحتین جنگ و پیکار نبرده جنگ آور و دلیر فردوسی گوید ۵ نخستین یکی نامدارنده شیر ۴
سر شهریاران نبرده دلیر ۴ نبز بالفتح لقب نهادن و خواندن و بفتحتین لقب که آنرا بفارسی ما زنامه گویند نبس بفتحتین دختر زاده نبشته
بفتحتین مثله نبش بالفتح کفن دزدیدن و سر قضیب برکندن نبض رگیست که طبیب میگیرد و از و مرض معلوم میکند و جنبیدن رگ
نبضان بفتحتین مثل معنی اخیر نبض مذکور نبط بالفتح طایفه ایست از عرب نبطل بفتح نون و طای غیر منقوطه سختی زمانه نبع بالفتح درختی ست
که ازان کمان سازند و از شاخهای آن تیر بایند نبغ بالفتح آشکارا شدن و شعر نیکو گفتن کسے بے آنکه شاعر بوده باشد نبق بالفتح و کسر [دوم]
و بار درخت کنار و بکسر با نیز آمده نبقه بالفتح مقدار و میوه درخت کنار نبک بالفتح بلند شدن و بفتحتین زمین پشتهاے خورد و
بالفتح تراویدن آب از چشمه و رود خانه نبل بالفتح تیر و تیر انداختن و سخت راندن چارپا و بالضم افزون آمدن و نیک ایستاده شدن
در کارے و بفتحتین بزرگان و خوردن و افزونیها نبله بالفتح بخشش نبو بالفتح و بضمتین و تشدید واو دور شدن و واپس جستن
از زخم شمشیر و بجائے قرار نگرفتن و موافق کار نکردن نبوا بضمتین بیرون آمدن از جائے بجائے و همین معنی اراده اعرابی
کرد گفت بحضرت رسالت پناه صلعم یا نبی الله یعنی بر آمدن از مکه بمدینه بحضرت رسالت پناه صلعم برو انکار نمود نبوة بالفتح خبر دادن
و زمین بلند مرادف نباوه و بضمتین و تشدید واو خبر دادن نبوح بضمتین فریاد و آواز نیور … بالفتح و ثانی مضموم و واو معروف فیر باشد

نبوط بالضم بر آمدن آب از زمین و چاه نبوع بالضم بیرون آمدن آب از چشمه و جز آن نبوغ بالضم جستن با انگشت و زبان و
نیزه زدن نبه بفتحتین آگاه شدن و بضمتین و کسر با شهرت یافته و ناپدید شده که معلوم نشود که کدام وقت ناپدید شده که ناگاه پیدا شود
و نام مولای پیغمبر نبی بالفتح پیغمبر و خبر دهنده و مشرف بر خلق و در فارسی بضم نون و یای مجهول قرآن مجید و در فرهنگ بکسر تین و یای
فارسی آورده نبیت بالفتح و الکسر قبیله ایست از یمن نبیج مثل نباح مذکور که گذشت نبیذ بالفتح شراب خرما نبیره پسرزاده و دخترزاده
فردوسی گوید ۵ نبیره و پسر و اشتم لشکری ۴ شده نام بردار بر کشوری ۴ نبیره مثله نبیرگ زر یعنی سے انگورے نبیض طبیب حاذق
نبیط مثل نبط مذکور نبیغ بالضم و یای مجهول خبر خوش که اورا نوید گویند نبیل بالفتح فربه و بزرگ و بزرگان قوم و خردان ایشان و استاد
دانا و نیکو نبیله بالفتح مردار و شگوفه نبیه بزرگوار و مشهور به بزرگی نتاج بالکسر بچه گرفتن از شتر و گوسپند نتاش بالکسر خوش و خرم
نتال بالکسر کوتاه نتای بحد بلوغ رسیدن و بلند بر آمدن نتایج بالفتح زادگان جمع نتیجه نتب بضمتین پستان دختر بر آمدن نتح
تراشیدن و بیرون کردن نتخ بر کشیدن و بر کندن نتر بالفتح سر قضیب مالیدن وقت شاش کردن و کشیدن آن بدرشتی و نیزه را از کسی
ربوده زدن و بفتحتین تباه شدن و ضایع شدن کار نتش بالفتح بیرون آوردن خار و مانند آن از جائی نتغ بالفتح بافسون کسی خندیدن
و عیب کردن نتف بالفتح بر کندن موی و بهترین برگزیدن کسی را و بفتحتین نمله ها و موها و جز آن بدست خود چیدن نتق فشاندن
و جنبانیدن و بر کندن و بسیار بچه شدن زن و زود آبستن شدن و بیرون کردن آتش از آتش زنه نتل بالفتح کشیدن پس پای
می و فراپیش کشیدن چیزے را و بیضه شتر مرغ که دران آب بر کنند و در بیابان دفن نمایند نتن گنده شدن و گندگی و بوے ناخوش
نتو را از جاے خود بیرون آمدن و آماس کردن ریش و مطلع شدن بر کسے و بالیدن و رسیدن دختر و بلند بر آمدن نتیجه بالفتح گوسپندے
که نتاج گوسپند دیگر داشته باشد و زائیده و پیدا شده از چیزے نتیجه نشنگ حل و جواهر و آتش نتین گنده نثا بالفتح و المد
خبر و فاش کردن خبر نثار بالضم آنچه ریزد از چیزے و بالکسر افشاندن و پاشیدن نثار اشک یعنی گریستن و گریه کردن
نثاریدن بالکسر نثار کردن نثر بالفتح پراگندن و پراگنده و بمعنی افشاندن و انداختن زره از تن نثره بالفتح عطسه زدن ستوران
و از بینی رگ برانداختن و منزلی از منازل قمر نثل خاک از چاه بیرون آوردن نثله بالفتح زره فراخ نثو بالفتح اظهار کردن و فاش
کردن نثوان بالفتح نام شهریست از یمن و مرد تشنه نثی بالفتح و با ثای مثلثه آشکارا کردن چیزے نجیل بالفتح سرگین نجا بالفتح و المد
رسیدن و شتافتن و پیش گرفتن و پیشی گرفتن و بالکسر و المد ابرها و بالفتح و القصر شاخهاے درخت و پوست چیزے نجاءة بالفتح
در چیزے سخت نگریستن نجابت بالفتح بزرگوار و گرامی شدن نجات بالفتح رستگاری یافتن و جای بلند و شاخ درخت و شتر ماده
چست رفتار و حرص و حسد و رستن نجاح بالضم فیروزے یافتن و روان شدن حاجت و صواب یافتن نجاد بالکسر آرایش خانه
و حمله کردن بشجاعت و بند شمشیر و بفتحتین خوی بر آمدن از ماندگی و رنج دیدن و بالفتح و التشدید خیاط نجار بالضم و الکسر اصل و چیت
و رنگ و بالفتح و التشدید درتراشنده چوب و نام قبیله ایست از انصار نجاز با اول مفتوح و با زای معجمه گلگونه که زنان بر روی خود مالند
نجاف بالکسر آستان و قضیب بز تا کشنی نکند نجب بفتح یکم و سکون دوم برگزیده و بخشیده و بزرگوار و بضمتین پوست درخت
و بضم یکم و سکون دوم پوست باز کردن از درخت نجبا بضم یکم و فتح دوم برگزیدگان و بزرگواران و بزرگواران یعنی چهل تن اند از مردان غیب
که قائم باصلاح کارهاے مردم اند و بر دارنده مشکلات بنی آدم و متصرف در کار خلائق و قیل بالضم هفت تن اند که ایشان را رجال الغیب
گویند نجبته بضم یکم و فتح دوم مثل دو معنی اول نجبای مرقوم نجبه بالفتح نشانه گاه تیر که از خاکستر تیار کنند و بران تیر
اندازند و آنرا خاک توده تیز نامند نجث بالفتح کاویدن زمین بدست و فریاد خواستن و بالضم پرده دل نجح بالضم فیروزی

وبرآمدن حاجت نجد بالفتح زمین بلند خلاف غور وشتاب کننده وغلبه کردن بر کسی وآزمودن وشناختن ونام دیاریست از عربستان
ونجد بکسر دوم وبفتح یکم وضم دوم وبالفتح دلیر ومردانه وغمگین راهم گویند وبالتحریک اندوهگین شدن نجدا بالفتح دلیران نجد آغ تنگی
کارزار شمشیر وکارد وجز آن تیز کنند نجر چوب تراشیدن وگرم کردن آب بسنگ تفسان وسخت راندن واصل زمین مکه ومدینه و
بفتحتین تشنگی وتشنه شدن شتر از حبوب نجره بالفتح سختی ومردانگی نجز بالفتح وعده بجا آوردن وحاضر شدن وروا کردن حاجت ونام
نزدیکی برواشدن حاجت وبفتحتین پیری ونیست شدن نجس بفتحتین پلید شدن وپلید وبدین معنی بکسر جیم هم آمده است
نجش بالفتح برانگیختن وشتاب زدن انجش بالفتح خار از پا بیرون آوردن بمنقاش نجع بالفتح پلیده دادن ستور را نجعه بالضم
طلب آب وگیاه کردن ودر موضع آب وگیاه نجف بالفتح تراشیدن وفراخ شدن وبالتحریک نام شهری که روضه حضرت امیر المؤمنین
علی بن ابی طالب ست نجک بفتحتین نوعی از تبر نجکل یعنی نارگیل که او را جوز هم نامند نجل بالفتح نسل واولاد وفرزند وانداختن
چیزی ونیزه فراخ زدن وشکافتن پوست وباز کردن پوست وبدی کردن وتیره شدن زمین بگیاه وبفتحتین فراخ شدن چشم وبالضم
فراخ چشمان نجم بالفتح ستاره وگیاه بیساق ووقت معین ونام پروین وبدین معنی الف ولام لازم آن باشد نجم ثقلی یعنی زهره
نجنج بالفتح جنبانیدن وبودر آب وجماع کردن نجند باواو ثانی مفتوح اندوهگین وافسرده را گویند وآنرا ترند هم خوانند نجو بالفتح رازگفتن
وبوئیدن بوی دهن وخواستن وغایط کردن وشاخ درخت بریدن وپوست از گوشت باز کردن وسرگین وآنچه از شکم بیرون آید وابر
پوشیدن نجوان بالفتح زعفران نجوة بالفتح زمین بلند نجود بضمتین مثل نجاد مرقوم وبالفتح وحشی بزرگ نجوع بضمتین طعام گوارنده
وآب خوش گوارنده وسیر خوردن واثر کردن نصیحت بکسی ودارو بروی اثر کردن ونزدیک کسی رفتن برای طلب نیکوئی وبالفتح آب وطعام گوار
وآرد جو که باب ویخ سرد کرده چون دوغ ستور را خورانند تا زود فربه شود نجوم بالضم ستارگان ودرآمدن گیاه وستاره ودندان وشاخ
وپدید شدن مردم بدمذهب نجوی بالفتح وبالف مقصوره راز وراز گفتن ونیز راز گویان نخه بالفتح باز داشتن نجی بالفتح وتشدید
یار راز گفتن وهمرازان وبالضم وتشدید جیم در قرآن آمده است نجی المؤمنین یعنی سیر هائیم نجیب سیر گزیده ومرد اصیل نجیح بالفتح
رای ورفتار شتاب نجیج آواز آب نجید دلیر ورنج کشیده نجیع بالفتح خون سیاه وخون اندرون وآرد جو که بشتر دهند وآن طعامی ست
ازآرد وگوارنده نجیف بالفتح تیری که پهن پیکان باشد نحاب بالفتح سرفه کردن اشتر نحاس بالضم مس وطبع ودود بی شعله آتش
وبکسر آتش نحاط بالفتح والتشدید مرد نالنده از غایت غصه نحافة بالفتح لاغر وباریک شدن نحب بالفتح وباحای غیر منقوطه بدر کرد
وشتاب کردن درکاری کوشیدن نحت بالفتح تراشیده وآنکه داخل شده باشد درقومی ودیگر از نسل ایشان نباشد نحر بالفتح شتر کشتن وبرینه
سینه وبر سینه زدن وباز دهم ودوازدهم روز ذی الحجه نحریر بالفتح نیکو داننده وعالم ماهر نحز بالفتح وباحای غیر منقوطه پوشیده ودرریزه
ریزه شدن وچیزی دفع کردن ومشت بر سینه زدن ودر هاون چیزی کوفتن نحس بالفتح بدبخت وبداختر شدن وبداختر وبدبخت
ونامبارک وبکسر حانیز آمده نحس اصغر یعنی مریخ نحس اکبر یعنی زحل نحش بالکسر لاغر کردن نحص بالضم بن کوه نحض
بالفتح گوشت آگنده شدن وریزیدن گوشت از استخوان نحل بالفتح مگس انگبین وبالضم عطیه وبالکسر کابین زن بعوض وطلبی
وپیدا کردن ونامیدن وکابین را دعوی کردن وسخن کسی بر دیگری بستن وبالکسر وفتح حا مذهبهای باطل نحله بالکسر
دادن چیزی که عوض آن ستانیده باشند ودعوی کردن وقرض وبخشش بعوض نحم بالفتح نالیدن نحن ما نحو بالفتح قصد
کردن وسوی وراه ومانند وعلمی که اعراب کلام عرب بدان دانسته شود وبرگردانیدن ونام مردی وبنون نحو قومی
از عرب که بدو منسوب اند نحوست بالضم بدبختی نحوص بالفتح ماده خر آبستن بالضم لاغر شدن از پیری نحول بضمتین

گداخته ولاغر شدن نحی بالکسر مشک روغن نخب بالفتح آواز برداشتن از گریه نخیزه بالفتح وبازای منقوطه طبیعت وخلقت
نخیض باریک کرده شده نخیط بالفتح دم فرو بردن نبالش وبانگ ونفیر نخیف بالفتح لاغر ونزار نخیوه بالفتح آخر روز
وآخر شب از هر ماه نخیه بالفتح مثل نخیزه مذکور نخ بالفتح وتشدید خا سخت رفتن وسخت راندن وشتریکه خوابانیده شود نزد صدقه
ستاننده تا اهل صدقه برسانند ودر فارسی بالفتح تار ریسمان وابریشم ونوعی از جامه گران مایه وشطرنجی ونهالین ولباط دراز
وآهنی باشد که بزرگران بدان زمین را شیار کنند وآنرا آهن جفت وکاو آهن نیز گویند نخاره بالفتح یعنی تارهت نخاس
بالکسر چوبکی در سوراخ دولاب کنند تا تنگ گردد وبالفتح وتشدید خا برده فروش ودر استعمال ست بازار اسپ وستور وجز آن
که در آنجا میفروشند نخاسی منسوب بنخاس مذکور نخاع بالضم وبالفتح مغز مهره ایست که آنرا حرام مغز گویند نخاعه بالضم
آنچه از گلو برآید نخامه مثل نخاعه مذکور نخج بالفتح باجیم فارسی گیاهیست که زمین را بدان روبند مانند جاروب نخجد بفتح نون وجیم فارسی
وهم آهن نخچل بفتح نون وجیم فارسی گرفتن عضوی بدو ناخن که بدر آید نخچوان بفتح جیم فارسی نام ولایتی ست ونام موضعی ست
نخچیر شکار وجانور شکاری عموما وبز کوهی خصوصا نخچیرستان شکارگاه وجای دو کان نخچیر کان نام لحنی ست از سی
لحن باربد نخچیرکاو بالفتح وباجیم فارسی نام نوائیست نخچیروال مرد شکاری وصیاد نخر بالفتح فرو خوابانیدن اشتر نخر
بالفتح پوسیدن وریزه شدن استخوان نخراز بالضم بزرگ بینی وکلاه باشد نخرة بفتح یکم وکسر دوم جوشیده وریزیده نخس
دولاب که سوراخ او فراخ باشد نخست بالضم گزیده ونخست ودر فارسی معروف نخستین اول وآغاز نخشب شهریست
از ماوراء النهر که از نور ماه مقنع روشن شدی نخص مثل نخوص که آید نخط باخای منقوطه یعنی فشاندن آدمی نخع بالضم
قبیله ایست از یمن انسان ست ابراهیم نخعی ومالک اشتر ازآن بنی اند اختن وخالص کردن دوستی نخف باخای معجمه که برآورد
نخکله بفتح نون وکاف ولام چهار مغز که زود شکسته نشود ومغزش بدشواری برآید نخل بالفتح بیختن ودرخت خرما نخلبند
بالفتح آنکه نخلبندی کند ولقب خواجه کرمانیست نخله بالفتح درخت خرما ونام موضعی ست میان مکه معظمه نخله بنی هلال نخلستانیست
درراه کعبه معظم نخله محمود بالفتح چند از درختان خرما که در کعبه اند نخله موصل یعنی درخت خرما نخوه بالفتح بزرگی ونازونی کبر
نخور بالفتح ماده شتری که چون انگشت در بینی او کنند شیر دهد نخوص بالفتح وباخا منقوطه لاغر شدن از غایت پیری نخیر
بالفتح بانگ کردن به بینی نخیز بالفتح وبایای مجهول وزای منقوطه کمین گاه وزمینی که دران قلم درخت نشانیده باشند چون سبز
شود بجای دیگر برند وبمعنی فرومایه وکمینه هم آمده است نخیط باخای منقوطه پاک کردن نخیل مثل نخل مرقوم ند بالفتح وتشدید
دال نوعیست از بوی خوش ورفتن ستور پراگنده وپشت بلند ورمیدن شتر وبالکسر همتا ومانند ودر فارسی یعنی رشد وافزونی
ونیکوئی ندا بالکسر والمد آواز دادن وبآواز کسی را خواندن وبالفتح سخاوت وباران در زیر خاکستر کردن ودر آتش کردن کماج
وگوشت وخوش شمردن نداد بالکسر مثل ندند کور ندس بالتحریک زیرک شدن ودانا گردیدن نداف بالفتح وتشدید
دال پنبه زننده یعنی حلاج ندامت بالفتح پشیمانی ندب بالفتح بر مرده گریستن وبرشمردن وبکاری خواندن واسپ نیک رفتار
ومرد سبک در حاجت ودر فارسی بفتحتین نشان جراحت وتمالکه وسبب یعنی آنچه نثر وشارع نیکو باشد ودر ابراهیمی ست افزونی گرد
بازی نرد را گویند که در نرد بازی هرگاه بازی چرب شود واو یکی بدو کرد کند وچون بازنده بازش چرب گرد ودو یکی بسر کند بدین شرط تا هفت افزونی
بازی متواتر برد آنرا ندب گویند وچون از هفت تا یازده بازی شود که نهایت بازی ست فرو برد آنرا تمامی ندب نامند وهر که تو بتو یازده ندب
برد آن بازی را گویند عذرا برد از حریف یکی بسر کرد وآنچه کرد شده باشد بستانند وآنکه چند ندب حریف شده باشد بعد حریف دوم یازده ندب

ستوا تر بر دآن بازی را وحق گویند وچون بعقده بر سد آنرا دست خون خوانند واگر از دست خون بگذرند حکم اول پیدا کند ندبان بالفتح
نشاک ندبه بالفتح ندبه وشیون ندح بالفتح زمین فراخ ندر بالفتح وبا دال غیر منقوطه افتادن وتنها وغریب شدن وبیرون
جستن ندرة بالضم تنهائی ویکی ندس بالفتح وسکون دال غیر منقوطه وضم آن مرد زیرک وبفتحتین زیرک شدن ونیزه زدن ندغ
بالفتح بیرون چشم ندع بالفتح نیزه زدن وعیب کردن ندف بالفتح پنبه زدن وبرف باریدن آسمان وجست برداشتن دست
وپای ستور در رفتار ندل بالفتح ربودن واز جای بردن چیزے وچرک ندم بفتحتین پشیمانی وپشیمان شدن وندامت
ندمان بالفتح همصحبت وحریف شراب خواره ندمی بضم یکم وفتح دوم وسوم وبا الف مقصوره همصحبتان ندوه بالفتح مجلس ومجمع
شدن گاه مردم وبالضم آب خوردن گاه شتر ندی بفتحتین بخشش ونم وبعضے مردم را بدعوت خواندن وبعضے را نخواندن وباران
وگیاه وپیه وجوانمردی ندیف بالفتح پنبه زده کرده وهمچنین ندیم پشیمان وحریف وشراب وهمنشین بزرگان وبالفتح
همنشین مجلس شراب پادشاهان ونام پدر سام که جد رستم بن دستان بود ونریمان نیز گویند نذاکة بالفتح وبا ذال منقوطه
ناکس وزبون وفرومایه شدن نذر بالفتح پیمان وپیمان بستن وچیزے واجب کرده شده برای کسی چنانچه روزه وجز آن وبفتحتین
دانستن وبفتحتین بیم نذغ بالکسر وبا ذال منقوطه نام گیاهی نذل بالفتح مثل نذالة مذکور نذیر بالفتح ترساننده ونام پیغمبر علیه السلام
والصلوات نر بالفتح معروف یعنی مرد وآلت رجولیت وزشت وناهموار وزبردست ونام نریمان که جد رستم بود وموج آب را نیز خوانند
وشاخ میانه درخت را مانند نرآد وتشدید رای مهمله بازی کننده نراک بالفتح همیشه ودوام نرجس بالفتح نرگس وآن
گلی ست خورد وباستعاره چشم معشوق را اطلاق کنند نرجستان معرب نرگستان نرجل بفتحتین جامه ابریشمی که در
حبش بافند نرخ بالکسر معروف که بتازیش سعر گویند وآن بالکسر نرخ جبر باشد نرد بالفتح بازیست معروف وتنه درخت مختاری
گوید ۵ اے خداوندے که فضل وفخر وعز وجاه تو ٭ آن چو بیخ ست این چو نرد ست آن چو شاخ ست این چو بار ٭ آن چو
بیخ آبدار ست این چو نرد پایدار ٭ آن چو شاخ باردار ست این چو بار مایه دار ٭ نردبان بادال موقوف معروف که بتازیش سلم
خوانند نرساک بفتحتین وسین مهمله ساکن عدس نرسی بالفتح نام پسر گودرز وآواز ملوک اشکانیان بود نرف آب چاه را کشیدن و
همه آب چاه خشک شدن وسست گردانیدن ورفتن خون کسی وتمام خون رفتن بریده شدن حجت کسی در خصومت وبیهوش بردن
بالضم وفتح رای مهمله سبز بهای اندک نرگ بالفتح وبا کاف فارسی دائره لشکر نرگان بالفتح وبا رای مشدد وبا کاف فارسی گدایان
شوخ نرگس بالفتح وبا کاف فارسی همان نرجس معرب گور نرگس بینا یعنی چشم نرگسدان مغالیه شبکه که در وی نرگس نهند
نرگس گل یعنی چشم وگوش نرگس نیمخواب یعنی چشم معشوق وچشم خواب آلود نرگسه بالفتح وبا کاف فارسی گلی که در سقف ودیوار
از عاج یا از استخوان سازند بصورت گل نرگس وجز آن نرگسه سقف چرخ یعنی ستارها نرگسی بالفتح وبا کاف فارسی نوعی از طعام نرم
یعنی زبون وسست نظامی گوید ۵ تو در من چه نرم آهنی دیده ٭ که پولاد را در پسندیده ٭ نرم چشم یعنی حیادار ظهوری گوید ۵
ودیگر از نرم نرشرم مدعیان ٭ نرم چشمان چه سخت رو باشند ٭ نرم شانه یعنی مخنث وکاہل وضعیف نرم شمشیر یعنی نامرد وترسنده
نرم گردن یعنی مطیع ومنقاد نظامی گوید ۵ نشستند بیدار مغزان روم ٭ ملک جهان نرم گردن چو موم ٭ نرموره بالفتح وواو معروف
ریسمانی که هر دو سر آن بجائی بندند ودر میان آن نشینند وبجنبانند بهندی جهولا گویند نریم نام پدر سام که جد رستم بود ونریمان نیز نز بالفتح
وتشدید زای منقوطه مرد تیز فهم وزیرک ومرد چست وزمینی که از آن آب تراود وروان نشود ودر شتر مرغ که یکجا قرار نگیرد ودر فارسی بالفتح وبا زای فارسی
بیرون کشنده چیزی ودندانه کلید نزا بالکسر ولله در جستن نر بماده وبفتح یکم وسکون دوم فتنه وفساد در میان انداختن نزاد بالفتح والکسر

وبازای فارسی اصل ونسب وتخم ونجیب نظامی گوید ۵ نژاده منم دیگران زیر دست ٭ نژاد کیان را کی آرد شکست ٭ نژاده بالکسر
وبازای فارسی مثله نزار بالفتح والکسر لاغر ونام جد قبیله الیست نزاع بالکسر باکسی درچیزے کوشیدن وآرزومند گشتن وبالفتح و
تشدید زای منقوطه کشنده که اسپ را بوا باد اصل خود کشد نزاعة بالفتح کشاکش کردن بخصومت نزاک بالفتح وتشدید زا عیب کننده و
طعنه زننده نزال بالضم آب ومرد وبالفتح یعنی امر ست یعنی فرود آی وبالکسر فرو آمدن دو گروه باهم در کارزار نزاله بالفتح منی مرد وبالضم
آب منی نژاد وبازای فارسی نام پهلوانی نزاهة بالفتح دور شدن از بدی نزح بالفتح آب چاه برکشیدن وبفتحتین چاهیکه بیشتر آب آنرا
کشیده باشند نزد بالکسر والفتح معروف نزدبان بالفتح نام پادشاهی کافر نزدیک دور یعنی البته نزر بالفتح اندک وبهمزه نزع
بالفتح چیزی کشیدن از جای خود وکشیدن کمان وجان کندن وبفتحتین موی رفتگی از هر دو جانب پیشانی نزغ بالفتح میان مردم تباهی وفساد
افگندن وفتنه انگیختن وتباه کار کردن ودر غلا شدن وعیب کردن وطعنه نمودن نزف بالفتح همه آب چاه خشک شدن ومست وبیهوش
گردیدن نزفه بالضم آب شراب اندک نزق بفتحتین سبکی وجستی نمودن ودر جستن وشتاب کردن وبفتحتین مثله نزک بالکسر وبازای
منقوطه قضیب سوسمار وبالفتح طعنه زدن وعیب کردن ونیزه زدن نزل بالضم آنچه پیش مهمان از جنس طعام وجز آن حاضر آرند وزیادتی
ودخل وبالفتح زمین سخت که باندک باران آب در وروان شود وخطیم پیوسته ومجتمع نزل پرستنده بالضم یعنی نعمت خوار ودستار نعمت
وحال لب بهشت نزلف مست وبیهوش نزله بالفتح یکبار نزول کردن ومرضی ست معروف از قسم زکام ونام تخفیف ست وبالضم پیشکش
مهمان از اسباب مهمانی نزم بالکسر وبازای فارسی چیزیست مانند دود که هوا را تاریک سازد وقبل نزالی پارسی در بیخ بخشی ست وآنرا آنا تنغ
گویند نژند بفتحتین افسرده وپژمرده وفرومانده وانده وغمگین کمال اسمعیل گوید ۵ حسود جاه تو حیران ومستمند ونژند ٭ بدان مثال که در جمل
مهرگان نرگس ٭ وبمعنی پست ونشیب اسمعیل گوید ۵ تو آفتاب بلندی ومن چو سایه نژند ٭ همی کند از نکیدگر جدا برده ٭ وبمعنی خشمگین نیز آمده
نژمات بفتحتین وسکون نون دام نزو بالفتح بر جستن وکشش بچیزی نمودن نزوح بالفتح چاه کم آب وقبل بالضم وبفتحتین دور شدن نزور
بالفتح زن کم فرزند نزوع بالضم پرداختن انکار نزول بفتحتین جای فرود آمدن نزه بالفتح والکسر پاک وخالی ودور وبزرگوار وبلند همت ودر فارسی
بالتحریک وبازای فارسی شاخ درخت ونازک ولطیف وورق زر ونقره که بر سیات گل بریده وبر سر پادشاهان ونو دامادان نثار کنند ونام ستایشگاه
نزهت بالضم پاکی ونیکوئی وفرحت ووقت حصول چیزی ودوری از ناخوشی وپاکیزگی وتازگی ونام کتابیست در علم سلوک نزهتگاه بالفتح تفرجگاه
نزیدن بالفتح بیرون کشیدن نزیر بالفتح دویدن آهو وبانگ کردن او نزیع بالفتح غریب ومثل نزوع مرقوم نزیق بالفتح چست وتیز رفتار
نزیل بالفتح فرود آینده یعنی مهمان نس بالفتح وتشدید سین مهمله راندن وخشک شدن آب ودر فارسی بالضم گرد واگرد دهان واورا پوز
نیز گویند حکیم سنائی فرماید ۵ بینوا تر از ابر های تموز ٭ سترون تر از بادهای خزان ٭ وبمعنی هوش وعقل نیز آمده نسا بالمد والکسر تاخیر در عمر
باز پس انداختن وام از کسی وزنان وبالفتح رگیست کشیده از سرین تا ران وساق وقیل بالکسر بانگ برزدن شتر وتاخیر کردن وزمان دادن ودر زبان
بالفتح موضعی را گویند از کوه وجز آن که دران جا آفتاب هرگز نتابد وبالکسر نام شهریست از خراسان وگوشت واستخوان مرده از آدمی وسایر حیوانات بهرام گفته
۵ حیا لای انزا بخوان ونسا ٭ که تا از تو خوشنود باشد خدا ٭ نسابه بالفتح وتشدید سین مهمله نیک دانای بانساب نساج بالفتح وتشدید سین مهمله جولاه
نساخ بالفتح وتشدید سین مهمله صیغه مبالغه نسخه کننده نسایک بفتحتین قربانی کرده شده وبا این جمع نسک ست یعنی قربانی نشب بفتحتین اصل
ودر فارسی آنرا نژاد گویند نسپه بالکسر وبابای فارسی رده از دیوار گل چنانچه گویند این دیوار چند نسپه است نستاک بالکسر بمعنی شکم نستر گلی
سفید خوشبو بهندی آنرا سیوتی نامند وآن اقسام باشد پنج برگ وصد برگ وگل کوزه وگل مشکین نیز گویند وبعربی نیز نسترون ونسترن خوانند وبعضے
بالکسر خوانند وبعضے بالفتح مگر بالفتح مشهور ترست نستراشله نسترم مرادف نسیم که می آید نسترون باواو مفتوح ثانی زده وتای فوقانی مفتوح

شش لنستر مرقوم نسترین مثل نستر گذشت نستک بالکسر فتیح تا بافته و پیچیده نستوه بالفتح بدخو و زشت و در اصل معنی او آنکه در کارها
ستوه نکرد و ملول و عاجز نشود فردوسی گوید ؎ بیازید چون شیر چو شنگ جنگ * جهان کرد بر دیو نستوه تنگ * و نظامی گوید ؎ نخواهم رفت با یاران
نخواهم مشورت کردن * که نستوه از خرد هرگز نخواهد یافت دستوری * و نام پهلوانی از پهلوانان ایرانی فردوسی گفته ؎ جهان دیده نستوه سالارشان *
خروشیده و دلاور نگهدارشان * نستیهن نام برادر پیران و آن پهلوانیست از پهلوانان توران نستیهن بالفتح مثله نسج بالفتح بافتن جامه و جز آن
نسخ بالفتح نوشتن کتاب و دور کردن چیزی و نام خطی و قلمی ست و نیز خانه عنکبوت نسخ تعلیق بالفتح نام قلمی ست از شش قلم قدیم نسج چرخ
بالفتح نجیم وسوم نسر طایر و نسر واقع و آن دو ستاره اند نسخه آنچه از روی نوشته بردارند نسر بالفتح کرکس و نام بتی و ستاره ایست و نسر طائر و نسر واقع
و آن سکان ستاره اند و قیل نسران دو ستاره اند یکی نسر طائر دوم نسر واقع و در فارسی بفتحتین جائیکه آفتاب برو نتابد و صاحب فرهنگان آورده اند
که سایه بانی باشد بر سر کوه که از چوب و خس ترتیب دهند شمس فخری گوید ؎ ملک در تاب آفتاب ستم * ساز داز عدل تو بهینه نسر * نسر بفتح نون
و ضم سین و سکون را معاشکاری را گویند نسر طائر نام ستاره و نسر واقع چنانکه در مجمن انسر گذشت نسرم بالفتح نون و رای مهمله مفتوحه نام جی
در بتکده بامیان که ترتیب سرخ بت و خنگ بت ساخته اند نسرین بالفتح گلی ست سفید بخار و جزیره ایست که عنبر از ان آرند فخری گوید ؎
حریری نامه از ابریشم چین * بدو مشک از تبت و عنبر نسرین * نسرین پوش بالکسر با واو فارسی نام دختر سقلاب شاه که بهرام در حباله نکاح
خویش آورده بود نسطو مختصر نسطور که می آید نسطور بالفتح نام مردی که صاحب مذهب ترسایان بود نسطوری بالفتح نام ترسائیست
نسع بالفتح و بفتحتین سینه بندهای شتر و باد شمال نسعه بالفتح زمینی که در روز و گیاه روییده و بالکسر سینه بند شتر که از دوال بافته باشد نسف بالفتح
برکندن بنا و علف و پاشیدن غله و بر باد دادن خرمن و جز آن و بفتحتین شهریست معروف و قصبه از قصبات بخارا و آن داخل اقلیم چهارم
ست نسق بالفتح سخن را نظم و ترتیب دادن و بفتحتین رشته دندان و جز آن که برابر و هموار باشد و مهره و در رشته کشیده و سخن زینت داده نسک
بالفتح شستن و پاک کردن و بالضم عبادت کردن و قربانی کردن و بضمتین قربانیها و قربان خورده شده و بالفتح در فارسی غلهایست که تازی عدس
خوانند و بهندی مسور و با اول مضموم ثانی زده قسمی باشد از بیست و یک قسم زند که گویند که زردشت زند را به بیست و یک قسم منقسم ساخته و هر قسمی را
نسکی نام نهاده و باز هر نسکی را باسمی موسوم ساخته اند و اسامی آن نسکها هر کدام در محلش گفته شده نسکیا بالفتح آش عدس را نامند
نسل بالفتح فرزند زادن و افتادن آن و ریختن پشم و وقت ستور رسیدن و شیر گرفتن بر قوم و جامه از کتف افتادن و بشتاب دویدن
و بفتحتین شیر که از پستان بی دوشیدن بیرون آید نسل آدم بمعنی شرابیکه از انگور سیاه سازند نسلان بفتحتین بشتاب رفتن و جامه از کتف
افتادن نسم بفتحتین مردم نسمان بفتحتین باد خوش آمدن نسناس بالفتح دیو مردم و نوعی از خلق که هر یک با یک دست دیگر یا نداد و قیل
حیوانی اند بصورت انسان سخن میگوید و بر یکپا میجهد و قیل زبان عربی وار دانسو بالفتح و ضم سین چیزی هموار یعنی چیزی که خشونت و درشتی نداشته باشد
و غایت لغزندگی داشته باشد نسوان بالکسر زنان نسود مثل نسو مذکور نسودی بالفتح مزارع و برزگر نسوس بفتحتین پراگنده شدن و
تشنه گردیدن و سخت بریان شدن نان نسوع بالضم گوشتهای بن دندان و دور شدن و سست شدن نسوف بالفتح شتری که
گیاه را از بیخ برکند و بخورد و اسپیکه در دویدن سمهای خود بزمین نزدیک وار دانسوه بالکسر والضم زنان جمع ست مفرد ندارد
نسی چیزی فراموش کرده شده و چیزی زبون که در منزل سفر انداخته باشند بدان التفات نکرده و چشم بر هم نهادن در کوی پاک
خوردن حیض زنان و بفتح یکم و کسر دوم و تخفیف یا آنکه زحمت عرق النسا داشته باشد و آن علتی ست که از غلبه باد پیدا میشود و بالفتح
و بالف مقصوره درد کردن رگ زنان و فرو گذاشتن و باز داشتن نسیان بالکسر فراموش و فراموش کردن و ترک نمودن
و بالفتح مرد یکه بسیار فراموشی داشته باشد نسیب بالفتح غزل گفتن و بلند گوهر نسیج بالفتح بافته شده و قیل جامه زربفت

نسیدن

نسیدن بفتح نون و کسر سین مهمله نهادن نسیم بالفتح و یای معروف جائیکه آفتاب برو نتابد نسیس بالفتح جان که از مریض
مانده باشد و تشنگی نسیع بالفتح عرق نسیف بالفتح راز و سخن پنهان و نشان دندان خر و نشان لگد بر پهلو و ماندامهای ستور چنانکه
موی ریخته باشد نسیل بالفتح عسل گداخته و از موم جدا شده و آنچه از پر و پشم و جز آن بیفتد نسیکه بالفتح کله اسپان و ستوران
نسیم باد نرم که از سحر تا طلوع آفتاب وزد و باد خنک و خوبروی و شعر یکه در گلستان بمقام نعت جناب رسالت پناه صلعم واقع شده بدین معنی
خوب می آید ؎ شفیع مطاع نبی کریم * قسیم جسیم نسیم وسیم * نشیه بالکسر آنچه نقد نباشد و بزبان دور وعده کرده باشد نش بالفتح
و تشدید شین بیست درم سنگ و آن نیمه اوقیه باشد که چهل درم ست و پنج درم را نوات گویند و در فارسی بالفتح سایه و در مؤید سایه کلاه
نشای بالفتح آفریدن و نو پیدا شدن و نوجوان گردیدن و بالمد انداز کنندگان دانه رز و بالفتح وصیت و نصیحت نشاب بالضم
و تشدید شین تیر نشاپور بالکسر شهریست مشهور از خراسان در اصل نه شاپور بود بفرس قدیم نه شهر را گویند بمرور ایام و تغیر السنه نشاپور
گفته اند ناصر خسرو گفته ؎ شهر کرگان نماند با کرکی * نه نشاپور ماند با شاپور * و شعبه ایست از شعبهای موسیقی که آنرا نشاپورک نیز نامند
نشاپورک نام شعبه سپاهان نشاتین بالفتح ظهور دنیا و آخرت نشاخ بالفتح و تشدید شین باران بسیار نشاخت
بالکسر نشاندن از شاهنامه فریدون بفر کیانی یکی تخت ساخت * چه مایه در و گوهر برنشاخت * نشاختن بالکسر با یای موقوف نشاندن
و بر قیاس نشاست و نشاخته و نشاسته قطران گوید ؎ با چنگ و بربط ساخته از درد و غم پرداخته * اندر میان بنشاخته یاری لطیفی غمگسار *
نشاره بالفتح تراشه چوب که افتاده باشد از بریدن اره نشاز جای بلند نشاستن مثل نشاختن مذکور نشاسته بالفتح خلاصه
آرد گندم نشاسنج بالکسر مثله نشاص بالفتح ابر بلند برآمده و مشک پر آب نشاط بالفتح شادمانی نمودن و گزیدن نازور برانگیختن
کسی را از جای بجای نشافته بالفتح کفک شیر و شیره گندم نشان بالکسر علامت هدف و حصه و بهره و نصیب و امر از نشاندن نشاندن
بالکسر نهادن نشاوه بالفتح والقصر و بالفتح والمد مثل نشاه مذکور نشاوی بالفتح و بالف مقصوره مستان نشپیل بالکسر و با یای
فارسی و یای معروف شست که بآن ماهی گیرند و در نسخه سروری بفتح نون گفته الثی قلاب وار که از آن خرما از درخت گیرند نشت بالفتح خراب
و سست و زبون و ضایع و بالکسر بمعنی خوشی نشتر طفلان یعنی آن نقش و نگار که در تخته طفلان نویسند نشتو بالفتح و شین معجمه نام مرد
و نام مردیست و نام گلی ست سرخ رنگ نشتوده بالضم آنکه از خصم رو نگرداند در سخن و در خصومت نشتوه بالفتح جنگ آور و ستیهنده
و زشت و سین مهمله نیز گفته شده نشتی بالفتح دانستن و تجسس کردن چیزی نشج بفتحتین سخت بانگ کردن خر و آب روشن و باد از بلند
گریستن و راهگذر آب نشح بالفتح آشامیدن آب چنانکه سیراب نشود و نشوح بالفتح آب اندک نشخوار بالضم والکسر گیاهی که بعد از
خوردن بهایم در آخور یا در زیر پا بمانده باشند نشخور مثله نشد بالکسر گم شده جستن و شعر خواندن و بالفتح یاد کردن خدای تعالی بسیاری
و در فارسی معروف نشدان بالکسر گم شده جستن و شعر خواندن نشده بالکسر مثله نشر بالفتح بوی خوش دمیدن و بر و پاشیدن سبزه
گیاه را بعد از خشک شدن و بریدن چوب پاره و گستردن و فاش کردن چیزی و بفتحتین پراگنده و پراگندگان جمع و مفرد آمده و پراگنده شدن
گوسپند در شب برای چرا و بضمتین جمع و لیکن نشور نیز آمده و بالضم زنده شدن و یوم النشور روز رستخیز نشره بالضم بدیه که برای طفلان
نویسند و تعویذ و افسونی که برای آبستنی زنان و برای دیوزدگان و غیر آن کنند نشز بالفتح بلند نشستن و بلند جستن و جای بلند نشستن
چون خاک یعنی نشستن بحلم و آرام نشص بضمتین بلند شدن و از جائی بجائی بلند تر رفتن و ناسازگاری کردن شوهر با زن و زن با شوهر
نشط بالفتح گزیدن مار و بردن اندوه کسی را از جائی بجائی و آب کشیدن از چاه و گره آسان کشادن نشغ بالفتح عیب کردن و جستن
تبار زبانه و آمیختن شراب با آب و سخن آموزانیدن و سوزن زدن بر دست کسی بجهت نشان و نقش نشف بالفتح بخود کشیدن جامه عرق و دوی

مراد کاغذ سیاهی را و حوض آبرا و برچیدن و کشیدن آب را از هر چیز و سنگهای سیاه سوخته نشق بالفتح پوشیدن و در دوام افتادن
آموز و بفتحتین بوی و بالفتح و کسر شین مردی که در کاری افتاده باشد که از آن کار خلاصی نیابد نشک بالفتح درخت صنوبر و قیل درختی ست
خوشبوی نشکرده بفتح یکم و سوم دست افزار کفشگران و موزه دوزان و مجلدان و بتازیش شفره خوانند نشکرده گاذران گیاهی
که آنرا امرده و امریج گویند و در مصر گاذران آنرا در آب باران می نهند چنانکه از آب چشمه صاف تر میگردد نشکنج بفتح نون و کاف گوشت
و پوست مردم بناخن گرفتن بنوعیکه درد کند نشل بالفتح گوشت بر کشیدن از دیگ و بفتحتین در فارسی چنگ در زدن و در آویختن بچیزی
و آنرا بتازی تشبث گویند استاد فرخی گوید ٭ گر تو خواهیش و گرنه بتواند رنشله ٭ زان او چون بدر خانه او برگذری ٭ نشم بفتحتین
درختی که از وی کمان سازند و خال خال شدن پوست گاو و جز آن و بد شدن در کاری با کسی و بکسر شین آنچه برو نقطه های سیاه و سفید
باشد نشو بالفتح و با شین معجمه کشش که در ریح درشتی بود نشوآر بالکسر مثل نشخوار مذکور نشوان بالفتح مست و مستی نشور بفتحتین
پراگنده و گسترده و بالفتح باد هموار نشوز بالضم ناسازگاری کردن زن با شوی و زدن شوی زن را و بالا نشستن و بلند جستن نشوص
مثل نشص مذکور نشوط بالفتح نوعی از ماهی و جائی که نمک کشیدن و بو بر سر آن آید نشوع بالضم دارو در بینی ریختن و سخن تلقین
کردن نشوغ بالضم مثله نشوق بالفتح دارو که در بینی افشانند نشوه بالفتح مست شدن و بالکسر بوی یافتن و خبر
دانستن نشوی بفتح نون و سکون شین و کسر واو نام شهریست نزدیک شروان که الحال نخچوان گویند نشیب بالفتح مال و آب زمین
و در آویختن از چیزی و در فارسی ضد فراز نشیج بفتحتین و شین معجمه براگندن آب نشید بالفتح و بیای تازی شعر مشهور و بالفتح و بیای
فارسی سرود گو و غزل عرفی میگوید ٭ نی نی غلط این نغمه بموقع نه سر دم ٭ این نغمه نشیدست دگر صوت نغم را ٭ نشیدن بالفتح
نهادن نشیش فرو رفتن آب در زمین و آواز جوشیدن آب و آواز گوشت قدید نشیص اندک اندک رفتن آب نشیط
شادمانی و نام مردی نشیل بالفتح گوشت بی توابل پخته نشیم بکسرتین و با شین منقوطه و بیای فارسی آشیان مرغان و جای
نشستن و مقامیکه همیشه آنجا باشند و آنرا نشیمن نیز گویند نشیمن بکسرتین جای نشستن و آشیانه مرغان و آن مقام که همیشه
آنجا نشینند نشیمن دیو یعنی دنیا نشیمه بالفتح آن پوست خام پیراسته که آنرا در هند بیرم گویند نص بالفتح و تشدید صاد تنک
راندن و رفتن شتر و بر داشتن حدیث و خبر کسی و بلند کردن و عرضه و نیز قرآن شریف را گویند نصا بر داشتن و بانگ بر زدن شتر
نصاب بالکسر اصل مال که بران زکوة واجب شود و آن در اموال تفاوت ست چنانکه از کتب فقه معلوم میشود و دسته کارد و شمشیر و نام کتابی
منظوم در فن لغت مشهور بنصاب الصبیان نصاح بالکسر رشته که بدان چیزی دوزند و نام مردی از قدما نصاحة بالفتح پند دادن و نیکو خواهی
کردن نصاف بالکسر خدمت کردن نصافة بالفتح مثله نصال جمع نصل که می آید نصایح بالفتح پندها نصب بالفتح بر پا کردن
و دشمن داشتن و همه روز بآهستگی رفتن و حرکتی ست از حرکات ثلثه که در کلمه معرب میشود چنانکه فتح در کلمه مبنی و بسر و گفتن و بفتحتین رنج
و رنج دیدن و آنچه بر پا کنند بهر پرستش و بدین معنی بضمتین نیز آمده نصح بالفتح جامه دوختن و درزگری کردن و بفتحتین پند دادن و نیک خواستن و
و با اخلاص دوستی داشتن نصر بالفتح یاری دادن و یاری کردن و یاری دهندگان و پدر قبیله ایست از بنی اسد و باریدن باران و عطا دادن
نصرة الداخل نام شکل دوم از علم رمل نصران بالفتح دهیست در شام که نصاری بدان منسوب اند و جمع نصرانی نیز گفته اند چنانکه یوم و روم
و زنج و زنجی و لهذا صاحب صحاح گوید نصاری جمع نصران ست نصرانی بالفتح ترسا نصرة بالفتح یاری و یاری کردن نصع بالکسر نوعی از
جامهای سفید نصف بالکسر نیمه و درستی و هر دو معنی بضم نیز آمده و بالفتح نیمه رسیدن هر چیز و نیمه را در شدن و بفتحتین زن و مرد میانه سال و خدمتگار
نصف النهار یعنی زوال و استوا نصفة بفتحتین انصاف و داد نصفی بالکسر اصطرلاب و نوعی از چنگ و جنسی از پیاله نصل

نصفان قدحی کز شراب او نیم پر رسیده باشد

بالفتح پیکان و کارد و تیغ و نیزه و نیش نیزه و دمش کارد نصنصه بفتح هر دو نون زانو بر زمین زدن و نهادن سر بر کاری برخاستن و جنبانیدن
نصو بالفتح موی پیشانی گرفتن نصوح بالضم راست شدن سخن و جز آن و خالص و پاک و صاف شدن چیزی و بالفتح عسل پاک و صاف
و خالص نصوص بضمتین جمع نص که مذکور شد نصوع بضمتین خالص شدن رنگ و سخت سپید شدن و پیدا و روشن شدن کار نصول
بفتحتین و بالضم زائل شدن رنگ حنا از دست و خضاب از ریش و بیرون افتادن پشم از ستور و تیغ از دست بیرون آمدن و نیز بدر آمدن ستور
از جای خود و در ماندن پیکان بجای خود نصی بالفتح گیاهیست نصیب بالفتح بهره و حوض و دام بر پا کرده شده نصیبین بفتح یکم و کسر دوم
و چهارم نام شهریست از نواحی مکه معظمه که آنجا دیوان بملازمت آنسرور آمده بشرف اسلام مشرف شدند نصیح بالفتح نصیحت کننده نصیحة
بالفتح خیر خواهی نصیر بالفتح یاری دهنده نصیص بالفتح سخت رفتن نصیف بالفتح معجر زنان و نیمه چیزی و پیمانه ایست و آن نصف مد است
و بزبان گیلان آنرا نیم هشتک گویند و معجر یعنی سربند و روی بند زنان نصیل بالفتح بهم پیوستن سر و گردن نض بالفتح و تشدید ضاد منقوطه
درم و دینار و نقد و بالفتح آب و شیر اندک نضاب بالفتح سنگها که گرداگرد حوض نهند نضاح بالفتح و تشدید ضاد منقوطه و قیل بالضم آب کشنده
ان شتر برای نخلستان و جز آن نضاخ بالکسر با یکدیگر آب زدن و بالفتح و تشدید خا باران بسیار نضاخة بالضم و تشدید ضاد و خای معجمتین
چشمه بلب که از ان آب میجوشیده باشد نضار بالفتح زر خالص و خالص هر چیزی و قدح چوبین نضارة بالفتح تازه روی و تازه و آبدار شدن
و نیکو گردیدن نضاض بالفتح جمع نض مذکور نضاضة بالضم و بالفتح بقیه آب و جز آن نضال بالکسر و با ضاد منقوطه تیر اندازی کردن و سخن
و شعر و معارضه کردن نضح بالفتح آب پاشیدن و آب بیرون آوردن از چیزی از مشک و آب دادن و شگفته شدن درخت برای بیرون آمدن
برگ و انداختن و باز گشتن از چیزی و دور کردن چیزی از خود و بفتحتین خوی و عرق نضحات بفتحتین از چشمه آب بر جوشیده نضخة بالفتح باران
نضخ بالفتح بر جوشیدن آب از چشمه و نم سیر شدن از آب و آب زدن نضد بالفتح بهمدیگر رخت نهادن و بفتحتین رخت بر هم نهاده و همچنین منضود
و تخته جامه و رخت انضاد جمع و انضاد الجبال سنگها بر یکدیگر نهاده و انضاد السحاب ابر متراکم و انضاد الرجل اعمام و اخوال مرد نضر بالفتح زر و قبیله
ایست از قریش و نام شخصی از یهودی و تازه و تر و درخت سبز نضرة بالفتح تازگی و سیرابی و تازه و نیکوئی نضف بالفتح و الضم همه پستان بمکیدن
شتر بچه و قیل همه پستان مکیدن نضو بالکسر شتر لاغر و ستور لاغر از بسیاری رفتن و جامه کهنه و بالفتح جامه بر کندن و شمشیر از نیام بر کشیدن
و گذشتن تیر از نشان و بضمتین و تشدید زائل شدن خضاب نضوب بالضم فرو شدن آب در زمین نضوع بالفتح نوعی از خوشبوئی
نضی بفتح یکم و کسر دوم و با ضاد منقوطه موضع گردن که ما بین شانه باشد تا سر و بالضم شمشیر کشیدن و گذشتن تیر از نشانه و جامه بر کندن و ابر و بیرون آمدن
ستور نضیب بالضم و بفتح ضاد منقوطه نام شاعریست نضیج بالضم محکم گرفته نضیح عرق و حوض نضیر بالفتح زر یا نقره و پدر قبیله ایست از یهود
و چیزی تازه نضیع بالکسر نوعی از جامهای سپید نطاة بالفتح نام قلعه ایست از قلعهای خیبر یا چشمه ایست یا موضعی و یا چراگاهی باشد
در ان قلعه نطاح بالفتح و التشدید سر و زدن زننده و آنچه برابر کسی پیدا شود از مرغ و آهو و غیره نطاسی طبیب نیک و استاد و دانا نطاق بضم
یکم و فتح دوم سخن گفتن و بالکسر جامه ایست که زنان پوشند و آن مانند ازار ست که ران از و بند میکشند و قیل کمر بند نطح بالفتح سر زدن گاو و گوسفند
و جز آن نطرون بالفتح بوره سرخ و قیل نمک دریای و کف دریای نطس بالفتح نیک پاک شدن و نیکو دانستن و دانا و نیک احتیاط کننده
در کار و نجش کردن نطع بالفتح و الکسر و بفتحتین لب دهن و کام و شکنهای کام و بساط چرمین که بران نشینند و بساط شطرنج گستردن و
قیل چرمی که برای سیاست کسی گسترانند و بران ریگ ریزند تا خون در صحن نیفتد نطف بالکسر نام شخصی ست از بنی یربوع
و بغایت فقیر بود و مال بسیار که ملک باران حاکم یمن برای کسری میفرستاد غارت نموده در یک روز صرف کرد و بالضم آبهای سفید
و بالتحریک گوشوارها و بعیب آلوده شدن و تهمت نهاده و شکسته گردیدن سر چنانکه جراحت آن تا مغز برسد نطفان بالتحریک

چکیدن آب و روان شدن آب نُطفه بالضم آب منی مرد و آب صافی و بالتحریک گوشواره نطق بالضم سخن گفتن نطل بالفتح آب بدارو چشانیده
بر سر ریختن نطناط بالفتح دراز نطنط بفتح هر دو نون چیزی را کشیدن تا دراز شود نطو دور شدن و بالکسر استخوان با مغز نطول بالضم
آب جوشیده و بالفتح آب جوشیده بذرها که بر جمیع اندام ریزند نطیح بالفتح بچه پیش آید و برابر کسی شود از مرغ و آهو و جز آن خلاف
قاعده و اسپی که بر پیشانی او دو دائره باشد نطیس بالفتح مثل نطس که گذشت نطیش بالفتح قوت و حرکت و جنبش نظار بالضم
والتشدید نگرندگان و نگهدارندگان و بفتح نون و کسر را یعنی منتظر باش نظاره بالفتح نگریستن بچیزی و مع التشدید نگرندگان و بینندگان
و بالتخفیف ناظر شد بچیزی نظارگی یعنی بینندگی و بالفتح والتشدید و با کاف فارسی بیننده لیکن استادان ازین معنی اعراض میکنند
چه کاف فارسی بهر کلمه که لاحق شود بمعنی مصدر گرداند چنانچه زندگی بمعنی زنده بودن ست نظافت بالفتح پاک شدن و پاکیزگی
نظامیه بالکسر رشته جواهر و سلک مروارید و رشته که در وی چیزها را پیوند کنند و سخن موزون و شعر و صلاح کاری و راستی و کسیکه او کار راست شود
و ترتیب پذیر دو در پنج بخشی ست بمعنی پیوستگی و بالضم نام یکی از اهل کرم نظامیه بالکسر نام مقامیست و مدرسه مشهور از هرات و بوستان
که مراد از نظامیه او را بود به شب و روز تعلیقین و تکرار بود نظایر بالفتح مانندگان و منظوران توم نظر بفتحتین نگریستن در چیز
بتامل و چشم داشتن و کنایت ست از شفقت و در کنز اللغات ست بالتحریک نگرندگان و همسایگان نزدیک نظران بفتحتین نگریستن
نظره بالفتح یکبار نگریستن و متغیر شدن تن و گونه و لاغر شدن و چشم زخم و زیان داشتن و بفتح یکم و کسر دوم تاخیر کردن و مهلت دادن
نظم بالفتح بهم پیوستن و در کشیدن جواهر برشته و سخن را موزون و ترتیب دادن و شعر و رشته مروارید و گروه و نام ستاره کواکب جوزا
نظیر بالفتح مانند نضیف بالفتح پاک نعاج بالکسر گوسپندان ماده و گاوان ماده نعاس بالضم خواب شدن و خواب
یا ابتدای خواب نعاق بالفتح بانگ کردن زاغ و بانگ بر گوسپندان شبان و نیز شتر ماده آواز کننده نعال بالفتح و تشدید
عین نعلبند و بالفتح جمع و کفشها و نشیب ترین جای کوه را ان کفشها نهند نعام بالفتح شترمرغ و چوبکی بر بهای سر چاه گذارند و نشانی
که در راه های بیابانها کرده باشند و روشنی چشم و نام بهشت ست نعامه بالفتح شترمرغ و آنچه در زیر پا باشد و بیابان و نام کوهیست
و چوبی که در میان دو مناره که بر سر چاه ها باشد میکنند و رگیست در پا و آن نشان که در بیابان باشد نعامی بالضم و بالف
مقصوره باد جنوب نعایم بالفتح منزلیست از منازل قمر نعب بالفتح بشتاب رفتن و آواز کردن زاغ و خروس و سر جنبانیدن
در رفتار نعت بالفتح صفت و صفت کردن و مشهور صفت حضرت رسالت پناه صلعم ست نعج بالفتح فربه شدن شتر و سفیدی خالص
و سفید شدن نعجه بالفتح میش و گاو ماده وحشی نعر بالفتح بر جوشیدن خون و رفتن در شهرها و بفتحتین در آمدن مگس بر بینی شتر و
آنکه بجای آرام نگیرد نعره بالفتح بانگ و بفتحتین کاری که در آن اهتمام تمام بوده باشد و بالضم و فتح عین غیر منقوطه مگس بزرگ
سبز کبود چشم و کبر و منی نعش بالفتح برداشتن جنازه با مرده و بمرده و را سریر خوانند نعثل نام یهودیست که در مدینه می بود و
نام مردی دراز ریش که حضرت عثمان رضی الله عنه را بدان تشبیه کردند نعص بالفتح خوردن ملخ گیاه زمین را نعف
بالفتح جای بلند که در مابین کوه باشد و از بیابان مرتفع شده باشد نعل بالفتح معروف که آنرا پوشند و زمین درشت که سنگریزه ها
ازوی درخشد بوزن منکوحه نعل افگندن یعنی درماندن اسپ از رفتار و شتاب رفتن نعل برابرش یعنی
چست و چالاک نعلبهها یعنی زر که بلشکر بیگانه دهند از جهت مرافقت نعل پیکان یعنی سر پیکان که اکثر بخون
آلوده باشد نعل در آتش یعنی مضطرب و بیقرار چه هرگاه خواهند که کسی را بیقرار کنند نام او را بر نعل اسپ بکنند
و افسونی چند بران بنویسند و بر مند و در آتش کنند آن شخص بیقرار گردد نعل زرین یعنی ماه نو نعلک رکابی باشد

اسدی گوید ۵ هزاران بزرگان خسرو پرست * رکاب بلورین و نعلک بدست * نعل واژگون لبستن یعنی کاری کردن که مردم
بآن طعنه زنند نعل واژگون زدن کنایت از نایافتن نعلین بالفتح هر دو کفش نعم بالضم نام زنی و نازکی و نرمی و بفتحتین آری چارپایان
نعماء بالفتح والمد نعم کرده شده و منت و مال و خوشحالی نعم اجر العاملین یعنی نیکوست مزد نیکوکاران نعمان بالضم چارپایان و نام
شخصی ست که مالک عرب بوده است که او را نعمان بن منذر گویند و نام امام اعظم ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه نعمان منذر نام پادشاه
حیره که از شهرهای عراق ست نعمانیه بالضم نام موضعی ست نعمت بالفتح بناز و نعم زیستن و بالکسر مال و روزی و دسترس و نیکو و ناز و
آسایش و عطا و بالضم چشم روشن گردانیدن بچیزی و چشم روشن شدن بچیزی نعمت تو جند راصم یعنی نعمت تو هشت بهشت نعمتکده
بالکسر یعنی بهشت نعم شام یعنی ماه و صبح و نزدیک دمیدن صبح نعمی بالضم و بالف مقصوره انعام کرده شده و منت و مال و روزی بسیار و
خوشحالی و نیک روشن چشم نعنا بالفتح پودنه در اصل این کلمه تازیست فارسیان باختصار خوانند یعنی مختصر نعناع نعناع بالفتح پودنه
و پودنه و بضم هر دو نون دراز نعنع مثله نعوس بالفتح شتر ماده شیردار نعوص مثل نعص مذکور نعوظ بالضم برخاستن قضیب از
شهوت نعومه بالضم بانگ شدن نعی بفتح یکم و سکون دوم خبر مرگ کسی دادن و بفتح یکم و کسر دوم خبر مرگ کسی دهنده نعیان خبر
مرگ کسی دادن نعیق بالفتح مثل نعاق که گذشت نعیم بالفتح دسترس و نیک و ناز و مال و بهشت و انعام کرده شده نعیم پاک ستانند
یعنی مصالح عالم علوی نغار بالفتح و با غین منقوطه سخت خشم گرفتن و جوش زدن دیگ نغاشه بالضم انجد میده و شود از ذهن نغاضه
بالضم والتشدید دم آتش نغاک نادان و ابله و حرامزاده که آنرا اسندره و سنده گویند نغام بالفتح زشت و ناخوش نام خسرو گوید ۵
چون سیرت در راه دیو او دیدی * بگذار حقیقت نغامش راه و بعضی بمعنی تیره و سیاه فام گفته و در لسان الشعرا با فا بمعنی هذا نیز آمده اما در ادوات
با غین منقوطه اصح ست نغخواد باول مفتوح ثانی زده و نون و خای مفتوح و واو معدوله تخمی باشد که آنرا بر روی نان ریخته پزند بر آدم
برود ست و آنرا بهندی اجوائن خوانند و نانخواه نیز نامند سوزنی گوید ۵ شعر مرا بر اثنه از نزل چاشنی * باید بجای بلبل گشنیز و نغخواد *
نغر بالفتح مثل نغار که گذشت و بالکسر رسیدن و بیرون رفتن و غلبه کردن و دور شدن و فریاد کردن و پناه گرفتن و اما سیدن نغران
بکسر نون و سکون غین منقوطه گنجشکهای خورد و قیل مرغهای خورد سرخ منقار مانند گنجشک نغروج بالضم و با رای مضموم و واو معروف و جیم
فارسی چوبکه بدان نان بهین سازند بهندش بیلن خوانند نغز بالفتح چیزی نیکو و بدیع که دیدنش خوش آید نغزک بالفتح میوه ایست
معروف در غایت لذت و شیرینی که مخصوص هندوستانست و آنرا انبه نیز نامند و در هندی آنب خوانند امیر خسرو فرماید ۵ نغزک خوش
نغز کن بوستان * نغزترین میوه هندوستان * میوه بباغ ارنیکی ده بود * پخته شود خوردنش آنگه بود * نغص بفتحتین بر او تمام
نارسیدن و سیراب ناشدن شتر و کار ناتمام شدن نغض بالفتح سر جنبانیدن و جنبیدن پالان شتر و دندان کودک که خواهد افتاد
نغضان بفتحتین جنبیدن دندان و غیر آن نغل بفتحتین تباه شدن پوست در دباغت و لب و بکسر غین بدنیت و پوست خراب
و ضایع شده و کینه ور شدن و سخن چینی و تباهی کردن میان مردم و در فارسی بفتح نون و کسر غین مفتوحه جاییکه در بیابان برای گوسپندان
سازند و مردم نیز در آنجا باشند و بفتحتین مرادف نغول که می آید نغم بالفتح سخن آهسته گفتن و بفتحتین آواز باد در فارسی کاویدن سخن و
سوراخی که در پنج دیوار کنند دزدان و بتازی نقب گویند نغمات جمع نغمه که می آید نغمه بالفتح آواز نرم و ملایم نغمه عنقا نام نوایی و لحن
نغن بفتحتین زنان نغنخوالان بالفتح و با خای مفتوح و واو معدوله مثل نغخواد مذکور نغنغ بضم هر دو نون گوشت بن کام و بضم یکم و سوم
در فارسی چیزی که بدان غله پیمایند و بتازیش قفیز گویند نغنغه بفتح هر دو نون سخن نیک و آواز نیک نغوشا بالکسر مثل نغوشاک
که می آید نغوشه بفتحتین و واو مجهول تسکین دل شکسته دادن و دل شکستن ابریشم و نیز گوش فرو داشتن که بفهمند چه میگوید مذهب خراسانی

گوید ع من ورین شیوه از قضای خدا ٭ نغوسه ستاده بر در یار ٭ نغوشا بالکسر با واو مجهول آنکه از دینی بدینی رونده و بعربی صابی گویند
و در تفسیر حسینی گفته که اتباع یحیی ابن زکریا اند از دینی بدینی گرائیدگان یعنی از هر دینی چیزی اخذ کنند و پرستش ملائکه کنند و زبور خوانند و رو بکعبه نماز گذارند و بمعنی
اہل بیت و بعضی بمعنی آتش پرست گفته اند نغوشاک باول مکسور و ثانی مضموم و واو مجهول مثل نغوشاکیدن بالکسر از کیشی بکیشی شدن
نغوشه مثل نغوسه باسین مهمله که گذشت نغوک مثل نغوسه که مذکور شد نغول باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول جائی را گویند
که در کوهها و صحراها بجهت گاوان و دیگر حیوانات بسازند تا شب در آنجا به برند و آنرا آغال و مراغل و نغل نیز خوانند و باول مضموم عمیق
و ژرف را گویند و بحر نغول و چاه نغول آنرا گویند که قعر آن دریا و چاه بسیار ژرف و دور باشد و بیابان نغول یعنی دور و دراز و مشهور است
که فلان در فلان هنر نغول ست یعنی بغور و عمق آن رسیده است و فلان نغولی میکند یعنی در کارها تعمق میکند شاعر گوید ع آه از فضولیهای
تو آه از ملولیهای تو ٭ آه از فضولیهای تو یکسان شود از صد سالگی ٭ اگر کسی گوید که سخن را با تو از نغول میگویم اراده آن باشد که از روی
فهمیدگی و دانستگی و تعمق می گویم مولوی معنوی گوید ع این اشارتها که گویم از نغول ٭ لیک میترسم ز آزار رسول ٭ و بالکسر پوشش نردبان
که آنرا سقف سازند و آن سقف را نغول نامند نغوله بالفتح و با واو فارسی نزاری قهستانی گوید ع زهی از عنبر سارا نغوله ٭ کمند ست
آنکه داری یا نغوله ٭ و پوشش نردبان نغومته بضمتین باریک و نرم شدن نغی بالفتح و با غین منقوطه راندن و رانده شدن و سست
گردن و نیست کردن و سخن گفتن نغیر بالضم و الفتح مرغی ست ریزه نغیق با غین منقوطه بانگ کردن زاغ نفاث بالفتح و تشدید فا
دمنده یعنی ساحری که کلمات سحر بگوید و بدمد نفاثات جمع نفاثه مذکوره زنان ساحره نفاثه بالضم الخیه و دمیده شود نفاج بالفتح و التشدید
مرد نازش کننده و لاف زننده و بزرگی نماینده بچیزی که در وی هیچ نباشد نفاخ بالفتح و تشدید فا مرد بالکبر و سخت در دمنده و آبگیر نفاد
بتشدید فا سنده و صرف کننده و نافذ شده اما نفاذ بالقشد به صیغه مبالغه است نفاذ بالفتح در گذشتن تیر از جائی که بدان رسد و رفتن نامه
و جاری شدن فرمان فیضی گوید ع حکم کشتن کنی و غم خوری ٭ باز گردد چو قضا شد نفاذ ٭ نفاز بالضم جهاری گوسپند که از آن چندان
برجهد که بمیرد و گنجشک ریزه و قیل بالفتح نفاس بالکسر رغبت کردن بچیزی و خواستن بطریق معارضه و مناقشه و منفسی کردن و خونی
که بعد از ولادت روان شود و ظاهر گردد و زنانیکه نو زائیده باشند و نیز فراخی نفاسته بالفتح حسد بردن و بخیلی کردن و پسندیده
و مرغوب شدن و زچه شدن و زچگی زن و زنان زچه نفاص بالضم علتی ست که در گوسپند پیدا شود که از آن پیوسته بول کند چنانکه
بمیرد نفاض بالضم بے توشگی و تنگدستی و بے توشگی و بالفتح قحط سالی نفاغ بالفتح و الکسر قدحی بزرگ که بدان شراب خورند حلیم
قطران گوید ع چو بزم خسروان گرد ز بوی و رنگ باغ اکنون ٭ دور و خسرو به پیروزی کند بزم نفاغ اکنون ٭ نفاق بالفتح
روان شدن و رواج یافتن متاع و بالکسر دوروی کردن و جمع نفقه نیز آمده است نفام باول مفتوح سیاه رنگ و تیره فام را گویند
فرخی گوید ع تا بود چون روی رومی روز تابان سپید ٭ تا بود چون روی زنگی شب درم گون و نفام ٭ و در بعضی فرهنگها
نغام بغین منقوطه و نفام بفا بیک معنی نوشته بنابر آنکه مصنفان را سهوی واقع شده چه نفام بفا بمعنی سیاه رنگ و تیره فام ست
و نغام بغین زشت و ناخوش نفایه مثله نفت بالفتح روغنی که در ولایت شروان پیدا شود و آن دو گونه است سیاه و سپید
سپید بهتر از سیاه بود و در دواها بکار برند و گویند در ولایت شروان زمینی ست که چون آنرا بکنند نفت از آنجا بیرون آید مانند آب که
از چشمه جوشد و نفط بطاء حطی و کسر نون معرب نفت باشد که بتازی قرشت موضوع است نفج باول مفتوح بثانی زده و جیم عجمی کاغذ باشد
نفح بالفتح دمیدن بوی خوش و لگد زدن ناقه و جز آن و شمشیر زدن و وزیدن باد خوش و دادن چیزی و بخشیدن و جستن
خون از رگ نفحه بالفتح بخشیدن و بوی خوش نفخ بالفتح دمیدن دم در چیزی و باد از مقعد بدر کردن و بفتحتین

و آماسیدن خایه نفخه بالفتح یکبار در دمیدن و بالکسر آماسیدن شکم و باد گرفتن آن نفخه روح دم جبرئیل که در آستین مریم دمید
نفد بفتح نون و سکون فا آخر شدن نفر بفتحتین چند عدد و بفتح یکم و سکون دوم کسی را از میان جماعتی بسوی خود خواندن نفران مثله نفره
بالکسر رمیدگی نفرین بالکسر دعاء بد که بتازیش لعنت خوانند نفز بالفتح بر جستن آهو بره و بزغاله در دویدن نفس بالفتح چشم زدن
چیزی را و جان و خون و تن و شخص و بفتحتین دم و فراخی کار و دوم دهبت (?) و در اصطلاح اهل سلوک نفس سه نوع ست یکی اماره که امر به بدی
کند دوم لوامه که خود را به بدی ملامت کند سیوم مطمئنه که انبیا و اولیا دارند نفسا بالضم و المد زنیکه زائیده باشد و خون نفسا از و آید نفس آبادی (?)
یعنی شش و سینه نفس راست یعنی در خیر و وجود دنیا و رند (?) نفس کل بالضم کاف تا زیر عرش و لوح محفوظ ظهیر فاریابی گوید ع
نفس کل از برای راتب و رزق ٭ بے اساس خلقت بیدیت (?) ٭ چنگ در دامن قضا زده ٭ کرمت گفت الضمان علی ٭ نفس ناطقه
یعنی انسان و نیز عبارت از دل ست نفش بالفتح پنبه و پشم زدن و بفتحتین گوسپندان و اشتران که بی شبان در شب چرا کنند
نفصه بالضم یکنوبت خون که از عضو در آید نفض بالفتح فشاندن جامه و درخت و بسیار بچه برآوردن زن و فشاندن تب لرزه
کسی را و برگ و میوه افتاده و نیکو نگریستن نفط بالفتح و الکسر روغنی ست معروف و قیل روغن چراغ و بفتحتین آبله آوردن دست
و قیل دارو نیست که حکما ساخته اند هر جا که بنهند از آن آتش در گیرد نفطه بالکسر آبله نفع بالفتح سود و سود کردن نفل بالفتح بخشش
و عطا و عبادتیکه بر بنده واجب نبود و قیل سنت و بخشش غیر واجب و بفتحتین غنیمت و گیاهی ست نفق بفتحتین سپری و تمام شدن
خرج و نیست شدن و ترسیدن و روان شدن آب و جز آن و راه باریک و سوراخ نقب نفقه بالفتح روزیی و ما یحتاج معاش
و بضم یکم و فتح دوم سوراخ موش نفنف بفتح هر دو نون جای بلند که در مابین دو کوه باشد و هوا که در میان دو کوه باشد نفوج
بالفتح ناقه که بلند و کشیدن شیر او را اشخ و کمانی که تیر او دور رود نفوخ بالفتح دارو نیکه در بینی در دمند نفوذ بالضم مثل نفاذ که مذکور شد
نفور بالضم رمیدن و پیش آمدن بکاری نفوس بالفتح مرد بغایت استاد و دانا نفوس ناطقه بضمتین روح ناطقه
نفوش بضمتین شب چرا کردن گوسپند و شتر بی شبان نفوق بضمتین مردن چارپا نفه بفتحتین کند شدن و از کار
و مانده شدن و از ادراک و بدل شدن نفی بالفتح نیست کردن و نیست شدن و رانده شدن نفیر بالفتح فریاد نفیر نامه فرمان
و حکمی را گویند که سلاطین و حکام بجهت گرد آمدن سپاه نویسند نفیری بالفتح نوعی از مزامیر معروف که هنگام سواری سلاطین
بوقت جنگ زنند نفیس بالفتح گرانمایه و مال بسیار و چیز قیمتی و عزیز و پسندیده و مرغوب نفیص بالفتح آب خوش نفیط یعنی
فشاندن ماده و نر و جوشش زدن نقا بالکسر پاک شدن و پاکی نقائب بالکسر روی بند و روشن و مرد نیک و دانا و ناگاه
بر چیزی آمدن و ناگاه ملاقات کردن با کسی و بالفتح و تشدید قاف نقب زدن نقاب خضرا یعنی آسمان نقاب نیلی
یعنی شب نقابه بالکسر نقیبی کردن نقاخ بالضم آب بغایت سرد نقاد بالفتح و التشدید شناسنده و بسیار سره کننده
نقار بالفتح و التشدید بمنقار سوراخ کننده و بمنقار دانه چیننده و منقار بر درخت زننده نقاره بالفتح و التشدید طبل که
در موکب ملوک و سلاطین بنوازند نقاط بالکسر جمع نقطه که می آید و بالفتح و تشدید قاف نقطه زن و نقطه کننده نقاف
بالکسر مرکب دیگر را شکستن نقاوه بالضم برگزیده و خلاصه نقاهت از بیماری برخواستن یعنی از بیماری به شدن نقایع
بالفتح مهمانی و ضیافت مسافر و ستوران که بجهت آن کشند نقب بالفتح راه در کوه و سوراخ کردن دیوار و جز آن و بفتحتین تنگ شدن
راه و سوده شدن سم ستور و دریدن موزه و جامه را نقبا بمعنی نجبا نقبته (?) بالضم آغاز و ابتدا کرده و در رنگ و بالفتح سوراخ و بالکسر روبند زنان
نقث بالفتح مغز استخوان بیرون آوردن نقث بالفتح شتافتن و نقل کردن چیزی از جائی بجائی نقح بالفتح شکستن سر و دماغ و

سوراخ کردن نقد بالفتح آماده کردن و دادن و سره کردن درم و دینار و بفتحتین نوعی از گوسپند کوتاه دست و پا و خوردگی سم ستور
و پوست رفتگی و بالفتح و کسر قاف کودک حقیر که اثر جوانی در روی پدید نیاید نقد روان بالفتح مال سره نقد شش روزه یعنی
عالم و ما فیه نقد گیران یعنی رشوت گیران و طالبان دنیا نقذ بفتحتین رهاننده نقر بالفتح آوازی که بیرون آید از زدن زبان
بر حنک یا از زدن انگشت ابهام بر انگشت وسطی و بفتح نون و کسر دوم خشمناک نقران بفتحتین با قاف منقوط جستن آهو در دویدن
نقرس بالفتح دردی که بانگشتان پا و دست بهم رسد و مرد استاد نقره بالضم سیم گداخته و آبگیر که در آن آب باران و آب سیل افتد
و بضم نون و فتح قاف منقوطه بیماری که در پهلوی زن پیدا میشود و بدان بیمار سیمبر ذ نقره این کار بر آهن کشید یعنی کار را بتحت
و مراقبه و فکر با آهن کشید یا که معنی او این است که نرمی این کار سختی کشید و خوبی این کار زشتی نقره خام یعنی نقره صاف سوختی
گویند ه شلغم نحیسیه ز نقره خام + نقره خنک زرکشتی یعنی آفتاب نقره خنک زرکش شد نقرای بالفتح و بالالف
مقصوره یعنی مردم را بدعوت خواندن و بعضی را نخواندن نقز بالفتح بر جستن آهو بره در دویدن و بفتحتین و بالفتح والالف آب خوش مزه
نقس بالکسر سیاهی دوات و مرد طبیب حاذق و استاد و بالفتح ناقوس زدن نقش نگاشتن و خار از پا بیرون کردن و نیز
سرودی و رود بیت خراسانی خواه موزون خواه غیر موزون باشد نقش آباد یعنی بشر نقش بر آب زدن یعنی محو کردن
و نیز کار بیفایده و چیزی بی ثبات کردن نقش بر آب کشیدن یعنی کار عبث نمودن نقش بر کار کن یعنی همه مخلوقات
نقش بست یعنی بیافرید و تصویر ساخت نقش بستمند یعنی چیزی در وجود بیاورد نقش بعیار یعنی دعای مظلوم
نقش خاکی گوهری یعنی صورت مردم نقش زباد یعنی آنچه قابل دیدن بود نقش طراز یعنی نگارنده نقش قندیها
یعنی صورت خوب نقش نشسته ثرای فارسی یعنی بیرون کشنده چیزی نقشهای قندیها ر مثل نقش قندیها که گذ
نقص بالفتح کم کردن و کم شدن و کمی نقصان شد نقض بالفتح باز کردن تاب ریسمان و شکستن بنا و عهد و قصد بستن
چیزی و مخالفت چیزی و آواز انگشت و شکننده و پیوندها و بالکسر شتر لاغر شده از بسیاری سفر و زمین که بچیده باشد
بوقت بر آمدن سماروغ از وی نقط بالفتح نقطه کردن حرف را و بضم نون و فتح قاف جمع نقطه نقطه بالضم نشانه سر قلم که بر کاغذ و
یا بر لوح نهند نقطه روشن تر پرکار بالضم نقطه مرکز فلک محمد مصطفی صلعم نقطه زرین مثل نقره خنک زرکش گذشت
نقطه کل بالضم مرکز عرش نقطه نه دائره بالضم مثل روشن تر پرکار مرقوم نقطی یعنی نقطه انداز و در موید ست رنگی
ست که سبز باشد لب ماهی زند نقع بالفتح غبار و بفتحتین تشنگی نشاندن و بیلچای گرد آمدن آب و آنچه در چاه گرد آمده باشد از آب
و زمین که خاک پاک خوشگوار در آن ایستد و بانگ کردن شتر مرغ نقل بالفتح از جائی بجائی بردن چیزی و موزه و نعل کهنه و جامه پاره
زدن و دوختن و بکسر نون نیز آمده و بالضم آنچه بر شراب و جز آن خورند و تبدیل ذائقه زبان نمایند و بفتحتین تیز زبان شدن و حاضر جواب
گردیدن و سنگ و بیماری که در سم شتر بهم میرسد و بفتح نون و کسر دوم حاضر جواب و موضع سنگستان نقل نوروزی بالضم میوه
چند خشک کرده که در وقت شراب خورند نقم بالفتح عتاب کردن و انکار نمودن بر کسی و ناپسند داشتن کار و عیب کردن و انتقام
و کینه گرفتن و خشم کردن و بکسر نون و فتح قاف عقوبتها نقمه بالکسر کینه و عقوبت نقنق بکسر هر دو نون شتر مرغ و نقانق جمع نقنقه بفتح هر دو نون بانگ کردن
بزد مرغ خانگی نقو بالفتح مغز از استخوان بیرون کردن و بالکسر استخوان با مغز نقوع بالفتح آنچه در آب ترکنند چون مویز و خرما و جز آن
و بالضم و قیل بضمتین گرد آمدن آب در چاه و گرد آمدن و جای و بلند شدن آواز و فریاد و مهمانی از سفر رسیدن و گوسپند و
شتر کشتن و سیراب شدن و باور داشتن خبر را نقومه بفتحتین مثل نقه که می آید نقه بضمتین از بیماری به شدن و در یافتن

نقی بالکسر و بالفتح مغز استخوان و پیه چشم و بالفتح و تشدید یا پاک و خالص نقیب مهتر دواننده قوم و کار فرمای مردم نقیبان مار
یعنی ملائکه و حجاب سلطان نقیر بالفتح اصل و دانه خرما و حقیر نقیش بالفتح مانند و جوشش زدن می در خم نقیض بالفتح شکننده و
انگشت و پیوندها و بانگ عقاب و ماکیان و ضد چیزی منطقیان میان ضد و نقیض فرق کرده اند ضد آنکه جمع شود نه بر طرف
چنانکه نفی و اثبات و حیات و ممات مشهور است که الضدان لا یجتمعان ولکن یرتفعان و نقیض آنکه جمع نگردد و بر طرف شود چنانکه
سفید و سیاه ممکن نیست که یک چیز سیاه باشد و سفید اما میتواند که هر دو نباشد بدینکه زرد باشد نقیع چاه بسیار آب و آب میوه که
تر کرده باشند و آب ایستاده و بانگ و فریاد و شیر خالص که سرد کرده خورند و ماست نقیق بالفتح آواز غوک کژدم و گربه و مرغ
خانگی نقیل بالفتح راه و نوعی از رفتار نکاب ظاهرا تصحیف رکاب است که در باب را گذشت و بالفتح زاغ نکابه بالکسر
گزند بتن رسانیدن یا بجراحت یا بقتل نکات بالضم جمع نکته که می آید نکاح بالکسر عقد زنان شوئی کردن و مجامعت
نمودن نگار نقشی که بر کاغذ یا بر جائی کشند و بت را نیز گویند و بکنایت و مجاز بر خوبرو اطلاق کنند و نقشی چند که از حنا بر دست
و پا در روز عید و جشن کشند و با کاف و نوسادر سیاه کنند و این معنی نزدیک نقش است نظامی گوید ه رخ آراسته دستها در نگار +
بشادی در دیده ندار هر کنار + نگارخانه بالکسر و با کاف فارسی و رای موقوف آن خانه که بنقش گوناگون آراسته و پیراسته باشند
نگارستان بالکسر و با کاف فارسی مثله نگاریدن مثل نگاشتن که می آید نگاشت بالکسر و با کاف فارسی نقش کرد و
نوشت نگاشتن نوشتن و نقش کردن نکاف بالکسر بوزه دست که آنرا ابله گویند نکال بالفتح عقوبت و عذاب و شکنجه
نگاه حیوان یعنی خیره چشم و بیمزه نگاه نکب بالفتح میل کردن و بفتحتین کجی در هر چیزی و نوعی از بیماری ستور که در پهلو پدید آید و
بدان می لنگد نکباء بالفتح بادیکه از دو سه طرف وزد و بادیکه از محل وزیدن چهار باد مشهور وزد و آن نیز چهار است یکی آنکه از میان
صبا و جنوب وزد و آنرا الازیب نیز گویند دوم آنکه از میان صبا و شمال وزد آنرا صابیه و نکباء نامند سوم آنکه از میان شمال و دبور وزد
آنرا جربیا خوانند چهارم آنکه از میان جنوب و دبور وزد آنرا هیف گویند و بضمتین متکبر و کار ناخوش نکبات بفتحتین جمع نکبت
که می آید نکبت بالفتح خواری و خستگی و دردمندی و رنج نکت بالفتح با کسی سر در افکندن نکته بادی بالضم سخن نرم و دلپذیر و سخن
گذاب و دور و عارنو نکته موهوم جوهر فرد که اشارت بدهن محبوب کنند نکته بالضم نشانه بر انگشت یا سر چوب که بر زمین زنند و سخن
باریک و لطیف نکح بالضم والکسر کلمه ایست که زنان در وقت زناشوئی گویند نکد بفتحتین سختی و ناخوشی و کم شدن آب چاه و بفتح کیم
و کسر دوم اندک خیر و ممسک نکر بالضم و بضمتین ناآشنائی و شگفت و ناسپاسی و مرد زیرک و ناخوش و ناشایسته و بفتح کیم و ضم دوم
مثله نگران بالکسر و با کاف فارسی بیننده و متامل نگریستن یعنی دیدن نکره بالضم ناشایسته شدن و بالضم و کسر کاف بچوب
و جز آن کاویدن و بفتح کیم و کسر دوم ضد معرفه نکز بالفتح بی آرام و کم آب شدن و چاه و حوض و پری شدن آب چاه و زدن و فرو
بردن و لیسیدن مار چیزی را نکسته دیه بضم کاف و رای فارسی کوزه و پیاله شراب سفالین و قیل بازای تازی نکز پرد
بالفتح و با کاف فارسی یعنی چاره نباشد نکس بالفتح سرنگون کردن و بالکسر باز گشت کردن و باز گردیدن بیماری و سوفار شکسته
اسفل و اعلی سازند و مرد ضعیف نکش القعر رسانیدن چاه را و بیرون کردن چیزی را و آب کشیدن و بر سر گیاه در آمدن و تمام
خوردن آنرا و تمام نیست نکظ بفتحتین شتافتن و شتاب کردن نکع بالفتح شتابانیدن در کاری و پشت پای بر کسی زدن و باز داشتن
و بفتحتین پوست رفتن بینی که سرخ شود نکت بالضم مخفف نوک خسرو گوید ه نک طاوسکان طاوسان + کاه خوردن شده زمین
بوسان + و بالفتح والکاف مخفف اینک نکل بالکسر بند آهن و بنه لگام و مرد راه برو مرد آزموده و قوی دل و اسپ قوی و بفتحتین دلیر

در است نگنده بالکسر و فتح دوم بخیه گشاده نکوب بالضم برگشتن از راه و قبل بضمتین نکور ناشناختن نکوص بضمتین باز گشتن
و باز ایستادن از کاری و پس پا رفتن نکول بالضم باز ایستادن از دشمن و از سوگند نگون بالکسر و با کاف فارسی آنکه دو سر افگنده باشد
نگون تشت یعنی آسمان نگونسار بالکسر و با کاف فارسی آنکه از شرمندگی سر افگنده بود و آنکه سر زیر و پا بالا باشد و نگوسار که بغیر نون مینویسند غلط ست و
شیخ محمد بن لاد فرموده اند که نگوسار مختصر نگونسار ست غلط نیست نکوهش بالکسر سرزنش و ملامت و عیب نکوهیدن مثله نگین ... آن معنی انگشتری و دائره که در ان نگینه باشد
نگین دان زمرد یعنی ماه و نیز کنایه از فلک لیکن معنی اول اصح ست چنانکه نظامی گفته ع مه که نگین دان زبرجد شده است + خاتم او مهر محمد شده
ست + حکما گویند که رنگ ماه سبز ست بنابرین او را نگین دان زمرد و زبرجد هم نامند نکیر بالفتح منکر و نکیر نام دو فرشته که در
گور سوال میکنند نگین کان زمرد مثل نگین دان زمرد که گذشت نکیسا بکسرتین نام چنگی که نظیر و قرین باربد بود شیخ نظامی
فرماید ع نکیسا نام مردی بود چنگی + ندیم خاص امیر سخت سنگی + نلشتک باول و ثانی مکسور و بشین منقوطه زده قرضدار و اورا
نالشک نیز خوانند و در نسخه سروری بکسر نون و لام و سکون شین معجمه قرضدار و قرض داده بهر دو معنی آورده و بسین مهمله نیز خوانند
لیکن شاید هیچ کدام نیافته شد غرض همه را ذکر کرده شده نلک باول مفتوح بثانی زده آلوی کوهی را خوانند و بالکسر دانه سنبلیه
و بمعنی فهم و ادراک نیز آمده اما از آثار ظاهر میشود که این معنی نیز بکسر نون ست نلکس یعنی سر دیوار نلم بالفتح خوب و زیبا نم بالفتح
و تشدید میم سخن چینی کردن و نفس زدن و حرکت کردن نما بالفتح افزونی و افزایش و زیاده شدن و گران شدن نرخ و بلند شدن
و رسیدن نمارق بالفتح جمع نمرق که می آید نماز بالفتح خدمت و بندگی و بعضی بمعنی سجده گفته اند فردوسی گوید ع چو بشنید پیران
گردن فراز + پیاده شد از اسپ و بردش نماز + نماک بالفتح زیبائی و رونق ظاهر اینک ست اسدی گوید ع چو سالی به نفقه
ای خواجه از شصت پاک + می و جام و آرام شد بی نماک + نمام بالفتح و تشدید میم سخن چین و گیاهیست خوشبو نمایش آب
یعنی سراب که بهندش دهوکه نامند نمایم سخن چینیها و در فارسی معروف نمتک بفتح اول و ثانی مضموم و بتای فوقانی زده میوه سرخ
رنگ کوچک باشد و آنرا کیل سرخ نیز گویند و بتازی زعرور و مثلث العجم نامند نمج بالفتح و جیم عجمی ار اخرام و رطوبت عنصری گوید ع
سنگ بی نمج و آب بی آتش + بهتر از جاهلی بار الیش + نمد بالفتح معروف نمد در آب داشتن یعنی مکر کردن و در زنگ حیله بودن
نمد در آب داری یعنی کینه و عداوت داری نمد زین نمدیکه بر پشت اسپ نهند و زین بران گذارند نمر بالکسر نام مردی و بالفتح و کسر میم
پلنگ و پدر قبیله الیست و بفتحتین پلنگ رنگ شدن نمرق بضم نون و رای غیر منقوطه و کسر دو بالش خورد و نهالین بالین نمرقه
مثله نمس بالفتح پنهان داشتن راز و راز گفتن و بالکسر جانوریست که اژدها را میکشد و در زمین مصر میباشد و بفتحتین تباه شدن
روغن نمش نقطهای سیاه و سفید و در فارسی بالفتح مکر و حیله نمشاف بفتحتین مسکه نمشکری بکسرتین حلوائیست نمشکری که مذکور
میشود نمص بالفتح موی برچیدن و بالکسر نوعی از گیاه نمط بالفتح نوع و گونه از چیزی و نوعی از بساط و گروهی که بر یک کار باشند
و طرز و طریق نمق بالفتح نوشتن نمک بفتحتین معروف نمک اندرآبی یعنی نمک سنگ نمک بر جگر داشتن یعنی محنت بر محنت و
عذاب بر عذاب کشیدن نمکدان آن معروف و کنایت از دهن محبوب ست خواجه حافظ ع از لبت شیر روان بود که من میگفتم + این شکر گرد
نمکدان تو بیخبری نیست + نمکدان تو یعنی دهان تو نمک در آتش افگندن یعنی شور و غوغا کردن نمکرم بالفتح و با کاف فارسی انک
عزر دکان نمک ریزیدن یعنی گریستن نمکری بفتحتین حلوائیست که از شکر و سپیده و عسل پزند و مغز بادام و پسته و امثال آن در ان
اندازند و قند سوده بران باشد ع چو آن نمکری چرب و شیرین باد + آن حلوا فروش نمکسود یعنی کباب نمک سوده یعنی کباب قدید معروف نمکل بالفتح مورچه دانهای
خورد که بر اندام ظاهر شود و اطبا آنرا ذباب خوانند و بالفتح و کسر میم بیقرار و بی آرام و عیب کننده و سخن چین نملوک نان جلا نمله بالفتح مورچه و ریشی ست که

در پهلو پیدا میشود و سخن چینی و بالضم چیدن و سخن چینی کردن و بالفتح و کسر میم زمین پر مورچه نمنم بکسر هر دو نون سفیدی خورد که بر ناخن پیدا میشود نمو
بضمتین و تشدید واو افزایش کردن و بر آمدن گیاه از زمین و بالیدن آن و بالفتح بمعنی نهی هم آمده است نمودار چیزی که در نظر بیاید شاعر گفته
ع در هر چه بنگرم تو نمودار بوده + ای کم نموده رخ تو چه بسیار بوده + و بمعنی دلیل و مانند نیز آمده نموده یعنی مثال نمودار چیزی نموسک بضمتین
و واو معروف و سین مفتوح و قیل بفتح نون مرغیست خورد که بتازیش صوح نامند و تیهو نیز گویند نموش مثله نموشک مثل نموسک که بسین مهمله
گذشت نموک نشانه تیر نمونه مثل نموده و بمعنی زشت نیز آمده صاحب قاموس نموذج بفتح نون معرب نمونه گفته و نموذاج بزیادتی الف خطا
دانسته اما عبارت مفتاح و بعضی از صاحب قاموس و هر دو شارح مفتاح نموذج را صواب دانسته معرب نموده گفته که آنکه معرب نمونه زیرا که قاعده تعریب
دلالت میکند که معرب نموده باشد چه دال مهمله بذال معجمه در معربات بدل میشود نه از نون نمنمه بفتح هر دو نون خطهای منقار و نقش کردن و نگو نوشتن
و آراستن نمی بالفتح چیزی بر سر چیزی نهادن و بچیزی کسی را استاد کردن و نسبت کردن چیزی و برداشتن و رسانیدن سخن بر وجه صلاح و بالضم یکم و کسر
دوم مشدد و بیای مضموم مشدد پشیزه یعنی درم نا سره و بفتح یکم و دوم و سوم در فارسی تری اندک نمیج بالفتح و با جیم فارسی نم و تری نمید باول مفتوح و ثانی
مکسور و بیای معروف چیزی نمیده را گویند نزاری گفته ع ای رم بر گرفت آن دل نمیده + نسیمی بر ده زان خاک نمیده + و باول مضموم و بیای
مخفف نا امید و نا امیدی ثنائی گوید ع ای جوان مرد نکته بشنو + از عطای خدا نمید مشو + نمیدن بالفتح و کسر میم میل کردن و توجه نمودن نمیده
مثل نمیده که گذشت نمیر بالضم و فتح میم پدر قبیله ایست از بنی قیس و آب ساده هر چیز و آبخوش گوارنده نمیص بالفتح گیاهیست که بعد از
خوردن باز روید نمیمه بالفتح سخن چینی و حرکت و جنبیدن و آواز نرم ننک بالفتح و با کاف عجمی بمعنی معیوب و زشت ننگین مثله نو
بالفتح جدید ضد کهنه جامی فرماید ع آسمان و زمین و هر چه در و + باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو + و پهلوان دلیر فردوسی گوید ع اگر چند
بیژن جوان ست و نو + بهر کار دارد خرد پیش رو + هم او گوید ع جهاندار کاوشان پیشرو + ز لشکر بسی رزم سازان نو + و بمعنی ناله و امر
بنالیدن آمده و در عربی بالفتح گرانی بر خاستن و افتادن و غروب کردن منزلی از منازل قمر و طلوع کردن مقابل آن منزل نواد شمنی کردن و
در فارسی بالفتح نغمه و آهنگ و مقامیست از دوازده مقام موسیقی و سامان و جمعیت و گرد و بند و حبس و بندی خانه و پیشکشی که برای سلاطین
فرستند تا از تاخت و تاراج ایمن باشند و بهترین و بزرگترین چیزی و اسمی ست از اسامی مغلان و سپاهی و لشکر فردوسی گوید ع جهان
چون بباید بسازی نوا + مگر بیژن از بند گردد رها + لیکن درین بیت بمعنی جمعیت و سامان ست و بمعنی نبیره نیز آمده که آنرا نوه نیز خوانند نظامی
گوید ع نوا مین ترین شاه آفاق بود + نوا زاده عیص اسحاق بود + و خواجه حافظ شیرازی فرماید ع تا شکر غمت نکند ملک دل خراب +
جان عزیز خود بنوا میفرستمت + و خوراک و روزی که آنرا بتازی قوت نامند نواب بالفتح و التشدید نایب پادشاه نواة بالفتح خسته خرما و
آهنگ کردن و حاجت و مراد نوابته بالفتح و با جیم مفتوح بسین زده باغ نو نشانده و در بعضی فرهنگها بجای جیم خا مرقوم ست نواحی
بالفتح جمع ناحیه است یعنی کنارها و گوشها و اطراف زمین نواخانه زندان را گویند شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده ع بوسی گرت عقل و تدبیر
هست + ملک زاده را در نوا خانه دست + نواختن بالفتح و با خای موقوف سرائیدن و خوش کردن و ببر او رسانیدن نواخته یعنی
خیرات نواخل بالفتح شمشیرها که بان بسیار ضرب کرده باشند نوادر بالفتح تنها مانده ها و غریبها نواده نبیره یعنی فرزند زاده و فرزند عزیز را
خوانند نوار بالضم و التشدید شگوفه و بالفتح و التخفیف هید نوازان بالتحریک نوازنده نوازیدن بالفتح با جاویده فرو بردن و آنرا
اوباریدن نیز گویند و بتازی بلع خوانند بهرام گوید ع گرفته بچنگال سیدار وش + بدان تا بیکباره بنوازدش + نواس بالفتح و تشدید واو
آنچه اضطراب کند و سست شود نواشته بالضم و با شین معجمه موقوف خشت و کج و خمیده و بسین مهمله نیز آمده نواصف بالفتح نهرهای آب
نواصی بالفتح موهای پیشانی نواطح بالفتح سختیها نواغ بالفتح شاعران غیر موزونی و بالضم و با واو فارسی نام موضعی ست نزد

خنجاق نون فج بالفتح نافهای مشک نوافل بالفتح جمع نافله گذشت نواق بالفتح وتشدید واو رایض شتر و مردیکه بصلاح کار کند
نواقس بالفتح جمع ناقوس مرقوم نواکته بالفتح حماقت و احمق نواگر بالفتح سازنده و گوینده نواکیدن مثل نوائیدن که می آید نوال
بالفتح عطا و بخشش نواله بالفتح معروف که یک عطیه و فارسیان بمعنی یک لقمه طعام و آنچه بیکدست گیرند استعمال کرده اند نواله بر کار ردا گویند
نواله سنج خوان یعنی خادم و غلام نوام بالضم مثل توام که می آید نوآموز بالفتح و بایای تازی ابتدای تعلیم نوان بالفتح
خزان و جنبیدن و نالان و فریادکنان و خمیده و دوتا شده و بمعنی آگاه و کهنه نیز آمده نظامی فرماید ۵ کهن باغ را وقت نوکردن ست
نوان را حساب در وکردن ست ٭ و اسپیکه رنگ او میان زرد و بور باشد نوانند بالفتح نالنده و آگاهی نوالفل بهها آن مالی که بقدر دلالت
خود بلشکر بیگانه دهند نواهض بالفتح بچهای مرغ که پر برآورده باشند و خواهند که بپرند نواهق بالفتح مخارج آواز خر نواهی بالفتح
بازدارندگان نوایب بفتحتین مصیبتها نوای جان یعنی اسیر محبت جان و سرود عیش نوای چکاوک نوائیست از
موسیقی نظامی گوید ۵ نوا گر نوای چکاوک بود ٭ چو دشمن زند تیر ناوک بود ٭ نوای خاکی نام نوائیست نوای خسروانه نوع
از نوا که باربد در مجلس خسرو میخواند و آن سجع و سر بسر مدح خسرو بود و هیچ منظوم نداشت و این قسم لحون و اغانی را خسروانه نام نهاده اند
نوای خسروانه مثله نوائیدن سماونداکردن فردوسی گوید ۵ درخشیدن تیغهای سران ٭ نوائیدن گرزهای گران ٭ نوای گلبند
نام لحنی و سرودی و پرده نوآئین زیبا و آراسته مرکب از نو بمعنی تازه و آئین بمعنی رسم و قاعده پس نوآئین آنکه بطرز تازه جلوه گر شده باشد
نوب بالفتح نزدیکی و بالضم کوهی از حبش که آنرا نوبت نیز گویند و بفتحتین کار سخت بکسی رسیدن نوبان بالضم و بایای فارسی اسپیکه از بید
بافته باشند و بجای بایای حطی نیز آمده نوباوه هر چیز نو آمده عموماً و میوه نورسیده خصوصاً و چیزیکه بدیدن خوش آید و بتازیش باکوره
خوانند و در لسان الشعرا بمعنی تحفه آورده نوبته بالفتح وقت چیزی و مدت و کرت و غیره و کار سخت و مصیبت بکسی رسیده و گروهی از پیادها
و در فارسی خیمه بزرگ و نقاره شاعر گوید ۵ چو بنیاد نوبت سکندر نهاد ٭ سه از دی و پنج سنجر نهاد ٭ و بمعنی پاس نیز آمده نوبتی بمعنی مرد نوبت
و نقارچی و اسپ جنیبت و پاسبان شمس حیدری گوید ۵ نوبت دولت زد تو یمن طال صبح خیز ٭ پنج نوبت ازلی دین تو در دنیا زنده ٭ نوبر
یعنی نوبرآمده از فواکه و بقولی نوباوه آمده است و نیز عورتی که پستان او برآمده باشد نوبهار معروف و آتشکده و بتخانه که آنرا ابهار نیز گویند
فردوسی گوید ۵ ببلخ گزین شد بدان نوبهار ٭ که یزدان پرستان دران نوبهار ٭ و بعضی گفته اند نام آتشکده ایست ببلخ که لهراسپ بعدازان
وداع تخت و تاج مجاور آن شد نوبهاران جمع نوبهار مذکور بر خلاف قیاس نوبهاری نوائیست از نواهای باربد نوبی بالفتح و بایای
تازی نوبت زننده نوتج بالضم درخت صنوبر نوجبه بالضم و جیم و با هر دو مفتوح سیلاب رودکی گوید ۵ مرترا جو بدیمه خوبی و زیب انچنان
چون نوجبه جوید نشیب ٭ و بیاول مضموم و واو معروف درخت کاژ را گویند و آنرا نوژ و ناژ و نوژن خوانند نوجوان آنکه خطش نودمیده باشد
نوح بالفتح نوحه کردن و بالضم نام پیغامبری معروف نوحه بالفتح گریه و زاری کردن بآواز بلند نوحه ناوه چیزی ست که دران خمیر کنند
یعنی تغار و نام جادر کنه بزبان نیشاپور و برج و چوب خالی که دران ناوک نهند و آلتی ست چوبین که بآن گل بالای عمارت برند نوخط شد
عذار عالم یعنی بر روی زمین سبزه نورستن گرفت نوداران زر یکه شعرا و آنکه خبر خوش آورده دهند و در نسخه سروری بمعنی شاگردانه گفته
یعنی آنچه اجرت شاگرد دهند نودارانه مثله نودارانی مثل نوداران که گذشت نوذر پسر منوچهر که بدست افراسیاب گرفتار
وکشته شد نوذرانی مثل نوداران مذکور نودش بالفتح سخت گزنده نودله بالفتح مرتعش شدن شخصی و فرزند عزیز
و مرتعش و بالضم لرزنده نوده یعنی فرزند عزیز و نبیره ما نیز گویند نور بالضم روشنی و آسمان رسنده و قرآن جمع او انوار و در اصطلاح
متصوفه نور هستی اسمارالله که عبارت از حق ست باسم ثبات و در رساله بدیع الدین آورده که نور پنج ست یکم سپید و دوم سیاه و سوم سل

و چهارم زرد و پنجم سبز اما هر چه در کونین آفریده است سفید از نور سفید و سیاه از سیاه و لعل از لعل زرد از زرد و سبز از سبز و بالفتح شگوفه یا شگوفه سپید
و شگوفه زرد و از هر دو گویند و برسیدن و گریختن و گریزانیدن نوراسپهبد یعنی نفس ناطقه نور اسفهبد مثله نور آور ظرفی باشد مانند دیگ که برای
برنج سازند نورآباد ره آوردی که برای دوستان آرند نورپاش یعنی افشاننده نور نور بیزوال یعنی نور خدای عزوجل نوربخش
معروف و در سکندریست بمعنی نخشتر و در مؤید ست بمعنی زهر نورد بفتحتین پیچ و شکن سعدی فرماید ۵ هر نوردی که ز طومار غم باز کنی ٭ حرفها
بینی آغشته بخون جگرم ٭ و چوبی مدور که پارچه هر قدری که بافته شود بدان بپیچند و بمعنی جنگ و خصومت نیز آمده است که آنرا نادر دیم خوانند
و نیز پسندیده و در خور و باول مضموم و واو مجهول و رای موقوف نام شهر کازرون کهنه نوردن بفتحتین پیچیدن نورده بفتحتین پیراهن و
قباله و سجل زیرا که نوردیده میشود نورشاده یعنی نوربکیه و رت و نور بجرد نورعذرا بالضم یعنی نور مریم مادر حضرت عیسی نور فلک
یعنی آفتاب نورنجه باول مفتوح و ثانی زده و رای مفتوح بنون زده و جیم مفتوح تالاب نوروز روز اول فروردین که رسیدن آفتاب
ببرج حمل و ابتدای فصل بهارست این را نوروز کوچک و نوروز عامه و نوروز صغیر نامند و نیز روز خرداد که ششم از فروردین ماه باشد نوروز بزرگ
و نوروز خاصه و نوروز مبارک گویند و وجه تسمیه اول نوروز آنست که حق سبحانه و تعالی عالم و آدم را درین روز آفریده و امر کرد کواکب را بسیر کردن
بر جهان و وجه تسمیه دیگر آنکه جمشید که بفارسی جم و بعربی متوشلخ گویند در جهان سیر میکرد چون بآذربایجان رسید تخت زرین مکلل بانواع جواهر بلند
جای و مشرق بود نصب فرمود و تاج مرصع بر سر نهاد و بران تخت نشست و چون آفتاب از مشرق طلوع نمود و بران تخت تافت شعاعی بغایت
روشن پدید آمد مردمان از دیدن آن شادمان شدند و گفتند که این روز نو ست و چون بلفظ پهلوی دوری شعاع را شید میگویند این کلمه را
بنام جم افزوده او را جمشید خواندند و جشن عظیم کردند و وجه تسمیه دوم آنکه جمشید درین روز دیگر بار بر تخت نشست و خاص و عام را بار داده و مهمات
نیکو نهاد و روی بخلق کرده بگفت که ایزد تعالی جل شانه شما یان را بیامرزید باید که بآب پاکیزه غسل کنید و لشکر ایزدی بپردازید و هر سال درین
روز بهمین دستور عمل نمائید گویند هر سال بهمان وجه حاجتهای مردمان برآوردندی و زندانیان را رها کردندی و مجرمان را عفو نمودندی و بعیش و
طرب مشغول بودندی و نیز نوروز بزرگ و نوروز خورد دو لحنی ست از موسیقی نوروز خارا نام شعبه ایست از مقام نوا نوروز خوارا مثله نوروز خرگی
نام نوائی و لحنی ست از موسیقی نوروز صبا نام شعبه بوسلیک که آن نام پرده سرود ست نوروز صبها مثله نوروز عرب یعنی شعبه از شعبهای
نوره بالضم و فتح واو آهک و مشهور بضم نون و سکون واو ست نوزبان مثل نوزبان که گذشت نوژ بالضم و با واو فارسی صنوبر و نیز نام
درختی ست خوشبوی و درخت صنوبر نوژ بانای عجمی نام درخت کاج ست و آنرا ناژ و ناژ نیز خوانند منوچهر نظم نموده ۵ چو طوطی گشت سرو قد
و شاخ نوژ و برگ گل بگشته ارغنون سازان بزیر سایه طوبی نوژون مثله نوس بالفتح جنبیدن بیرایه و اجزاء آن و در فارسی بالضم و واو مجهول
قوس قزح نوشته باول مضموم و واو مجهول گریه باشد که در گلو پیچید نوسه بالضم و با واو مجهول مثل معنی اخیر نوس مذکور نوش بالفتح
فریفتن کسی و نیکوئی رسانیدن بکسی و گرفتن چیزی بدست و در فارسی بالضم و با واو مجهول چیزی شیرین و در اصل بمعنی حیات و تریاق و عسل
و هر چیزی شیرین بمناسبت آنکه مدد حیات و بدو آنرا نوش داروگویند و آب حیات و امر از نوشنده یعنی بنوش و نوشیدن نوشاب
بالضم و با واو فارسی آبحیات و آب شیرین نوشابه مثله نوشاد بالفتح نام شهریست که بخوبرویان منسوب ست امیر خسرو
فرماید ۵ زاهد به پند دادن بیچاره مست را ٭ خاطر بسوی لعبت نوشاد میرود ٭ نوشادر باول مفتوح نام داروئیست که
آنرا نوشادر ا کانی گویند نوش آذر آتشکده دوم از جمله هفت آتشکده که مغان را بود و آنرا آذرنوش نیز خوانند و نام پهلوانیست
نوشباد نام نوائیست از موسیقی نوشباده مثله و آنرا نوشین باده نیز خوانند نوشت بفتحتین پیچیده و نوردیده
سعدی فرماید ۵ وگر خشم گیرد ز کردار زشت ٭ چو باز آمدی ماجرا در نوشت ٭ و بفتح یکم و کسر دوم کتابت کرد و بضم اول و کسر ثانی

وباواو مکسور نیز درست ست نوشته بفتحتین وباشین معجمه بمعنی نوشتخوار همان نشخوار مذکور و معنی ترکیبی آن گوارا کرده خورده
نوشخور نام روز پنجم ست از ماههای ملکی نوشدارو بمعنی تریاق و یا زهر باشد و بعضی گفته اند که یکی از نامهای شراب ست
امیر خسرو فرماید بیا ای نوشدار روی دل من * ز تو صد تلخی غم حاصل من * نوشزاد نام مردی نوش گیا گیاهیست
که تریاق زهرهاست بعضی گفته اند در اول سال اگر خورده شود در ان سال زهر کار نکند و بعربی مخلصه از ان جهت گویند که خلاص کننده
از زهرست و چون بز کوهی آنرا خورد با زهر از ان حاصل شود نظامی گوید نوش گیا پخت در و در نشست * رنگ ز زهر تبه بر بست *
نوش لب یعنی شیرین لب نوش لبینا نام نوائی ست از موسیقی قربان راه گل و نوش لبینا دانند نوشه بالفتح
داماد را پادشاه نوجوان را گویند و نو داماد را نیز نامند نوسال و نومه آمد و نوروز و نوبهار * نوشه گرفت ملک جهان نوعروس یار *
وباواو مضموم و واو مجهول و شین منقوطه مفتوحه و اخفای ها بمعنی خوش و خوشی آمده و آنرا نوشه نیز خوانند فردوسی فرماید نماند برین
خاک خون خوار کس * ترا نوشه از رستی باد بس * و بمعنی غم خوردن و تیمار داشتن نیز آمده است اسدی گوید گر آمیش دارید
و نوشه خورید * چو پرورده شد زو روان پرورید * نوشیروان بالضم و باواو فارسی پادشاه ایران زمین که تولد حضرت رسالت پناه
صلعم در زمان او بود و بمعنی شیرین و آب حیات نیز آمده و بحذف یا و الف هم مستعمل ست نوشین بالضم شیرین نوشین باده
شراب گوارا و نام نوائی و لحنی چنانکه در ضمن لحن گذشت نوشین روان بالفتح و باواو فارسی مثل نوشیروان مذکور نوص
بالفتح باز پس شدن و گریختن و خویشتن را باز کشیدن نوض بالفتح در شهرها رفتن و بر کندن شاخ و بیخ و جز آن و پیوند میان شیرین شتر
نوط بالفتح در آویختن و آماسیدن سینه شتر و توشه دان که در روی خر باشند و از شتر دراز دیر بندد و هر چه از جائی در آویخته شود نوع بالفتح
گونه و آن اخص ست از جنس چنانکه انسان ابرنیه و عمرو بکر و جز آن اطلاق کنند نوعروسان چمن بفتح نون و ضم را انها لعلها و گلها و غنچها
نودمیده نوعروسان نوروز مثله نوغ نام موضعی نزدیک دشت قبچاق حافظ نوغی از ان جاست نوف
بالفتح کوهان شتر و غیره و دراز و بلند شدن در فارسی بانگ و صدا که از کوه و از گنبد و از چاه و امثال آن پدید آید نوفل بفتح و کم
و سوم دریا و مرد بسیار بخش و نام پادشاهی از پادشاهان عرب نوفید بالضم و باواو فارسی جنبیدن و او از شغبناک بر آمدن
فردوسی گوید بنوفید شهر و برآمد خروش * تو گفتی همی کر کند نعره گوش * نوفیدن بالضم و باواو فارسی جنبیدن
نوق بالضم جمع ناقه نوقدم کسیکه تازه قدم بکاری گذاشته باشد نوقلم یعنی نوآموز در تصویر و تحریر
نوک بالضم نادانی و نادان و باواو فارسی سر تیغ و پیکان و قلم و جز آن نوکر بالفتح چاکر بزبان ترکی و بالضم
و باواو فارسی نام پادشاهیست و بالضم و الفتح نیز درست ست نوکند بالضم و باواو فارسی و کاف عجمی مفتوح نورسته
و نوخاسته نوکواره بالفتح و با کاف فارسی مکسور بسیار گوی نوکی بالفتح و با الف مقصوره احمقان نول بالضم
منقار مرغان مولوی معنوی فرماید حرص بط آمد که نولش بر زمین * در تر و در خشک میجوید دفین چشم او فرماید
هر چه جز عشق ست شد ماکول عشق * هر دو عالم دانه در نول عشق * و در عربی بالفتح نور دیدن و عطا دادن نوم بالفتح
خواب کردن نومه بضم یکم و فتح دوم بسیار خسپنده و بالتخفیف آنکه از و باک داشته نشود نون بالضم ماهی
و دوات و تیزی شمشیر و نام شهریست و حرفی معروف و در فارسی جامه و زنخدان و تنه درخت و در یاء مخفف اکنون
جلال فرخی گفته مر و مان را راه دشوارست نون * اندران دشت از فراوان استخوان * و نیز اشارت از ابروست
و در اصطلاح متصوفه اسمی ست از اسمای الله تعالی نونا بالضم نونند بفتحتین تیز رونده و عموماً و

اسپ تیز رو خصوصاً و پیک خبر برنده و نام مقامی ست و آتشکده و پدر بر زین نام مبارز ایرانی که پسر او فرهاد نام داشت فردوسی گوید
نوندی فرستاد نزدیک زال * نوندول بالفتح و ثانی مفتوح بنون زده و دال مضموم و واو مجهول پسرزاده را گویند نونده بفتحتین مثل نوند مذکور
نون و دال پنجاه و چهار نونیاز بفتحتین کسیکه تازه بکاری در آمده باشد و بتازی او را مبتدی خوانند نونیازان بالفتح سالکان مبتدی
و هر که در جماعت قلندران نو در آید نوه بالفتح بزرگوار شدن و بلند و سطبر و قوی شدن و در فارسی بفتحتین نبیره نوی بالضم و یای مجهول مراد
بنی یعنی مصحف و بالفتح تازگی و جوانی نویان بالضم و باواو فارسی پادشاهزاده و امیر اعظم بزبان مغلی نویج بالفتح و یای مجهول و جیم فارسی در آخر
عشقه که بر درخت پیچد و بیخ ندارد نوید بالفتح خوشی و خبر خوش و بفتح نون و کسر واو و یای معروف بمعنی نوحه کردن و نالیدن و لرزان و جنبان شدن
و بمعنی نالان نیز آمده لبیبی گوید زد رود ل آن شب بدان سان نوید * که از ناله اش هیچکس نغنوید * نویدن بالفتح زاری کردن و نالیدن
نولیسه بالضم و باواو فارسی کمان و شکل ملون که در ایام برشکال جهه ابر و باران پدید آید و آنرا کمان رستم نامند و جهلای عرب قوس قزح و
جناب حضرت رسالت پناه صلعم فرموده اند که آنرا قوس الله باید گفت نوئیص بالفتح قوه و حرکت نوئمین بالضم مثل نویان مذکور نه بالکسر
شهر را گویند و بتازی بلده و مصر و مدینه خوانند چنانچه نیشاپور که در اصل نه شه پور بوده بمعنی شهر شاپور چون آن شهر را شاپور بنا نموده بنابرین اسم
موسوم گشت که در اصل نه اوند بود یعنی شهرستان چه آوند بمعنی ظرف ست چون آن شهر عظیم بود بدین جهت آوند شهرها گفته اند و دران شهر
آوند خوب میساختند صاحب قاموس نهاوند و بالضم نیز گفته است العلش نوح آوند بود زیرا که نوح بنا کرده بود و حق آنست که آوند کلمه
نسبت ست چنانکه در مقدمه اول گذشت و در فارسی نوه بهای هوز ست نه بجای حطی و نوح معرب ست و بالضم عدد معروف و نوه باضافت
واو نیز آمده نهابر بالفتح جای هلاک شدن نهاته بالفتح و التشدید نالنده نهاد بالکسر سرشت و خلقت حکیم سنائی فرماید ای شده در نهاد
خود عاجز * کی شناسی خدا را هرگز * نهادم قدم در سر کار خویش یعنی از مراد خویش در گذشتم نهادن بالکسر معروف و وضع کردن
و در کردن نهاده بالکسر معروف و کمینگاه صید و بفتح نون نیز آمده نهاده پدر جنگ در نای خویش یعنی دست در حلق خویش
نهاده بود نهاده صد انگشت یعنی صد عیب کرد و صد خطا گرفت نهاده کلاه بالکسر یعنی سر نهاده و سجده کرده و عاجز گشته نهار
بالفتح روز و بچه خرچال و بچه سنگخوار و نزد عرب از وقت طلوع صبح تا وقت طلوع آفتاب و در فارسی بالفتح همان ناهار که بالا گذشت یعنی ناشتا
و نهاری چیزی که ناهار بخورند فرخی گوید من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب * وز دولب او کرده ام امروز نهاری * و بالکسر کاهش و
گدازش و ترس و بیم فرخی گفته بخت شما و عز شما بر دو بر فزون * وان مخالفان بدانه تپش و در نهار * نهاز بالفتح و الضم و با زای منقوطه
گوسپندی که پیش رو گله باشد و دیگران گوسپندان از دنبال آن روان گردند نهازیدن بالکسر ترسیدن نهاق بالضم آواز خر و
آواز کرکس نهاکه بالضم دلیر شدن نهال بالکسر درخت نونشانده و نورسته و بمعنی بستر مخفف نهالی فردوسی فرماید تن مرده را خاک باشد
نهال * تو از کشتن من بدیشان منال * نهالگاه یعنی شکارگاه نهالانه مثله نهاله بالکسر مثل نهال که مرقوم شد و شاخهای درخت
باشد صیادان بر سر آن جامهای کهنه بر بندند و یکجانب دام بر زمین فرو برند تا جانوران آنرا دیده رم کنند و بطرف آیند نهالگاه یعنی
شکارگاه نهالکه مثله نهام بالفتح نام مرغی ست و نوعی از مرغان نهامی بالفتح آهنگر نهان پیکران یعنی فرشتگان و پریان
نهانخانه یعنی گنجینه و آن مخزنی بود که در میان دیوار یا گوشه خانه بسازند و نیز عالم بطون را گویند و خانه زیر زمین کنده که در موسم
تابستان در ان باشند و نیز کنایه از گور ست نهان ور مثل نهان خانه مذکور نهاوند بالکسر شهریست معروف عجم و این نام
بالفتح نیز آمده است و وجه تسمیه آن در لغت نه گذشت و شعبه ایست از علم موسیقی نهایه بالکسر پایان کار نهب بالفتح غارت
کردن و غنیمتی که از کفار گیرند نه بام یعنی آسمان نه پدر یعنی نه فلک و قیل نه کواکب نه پرده مثله نهبت بالفتح آواز بر کشیدن شیر

نهتمی بالضم وبالف مقصوره آنچه بغارت داده باشد ✤ نه حجره بالضم ✤ نه حرم حضرت رسالت پناه صلعم نظامی گوید ؎ دل از کار نه حجره
پرداخته ✤ بنه حجرهٔ آسمان تاخته ✤ نه حصار مثل نه بام ✤ نهج بالفتح راه پیدا و آشکار ده و راه راست و بفتحتین پی در پی نفس زدن و
بی افتادن و فشاندن و کهنه شدن جامه ✤ نه خراس یعنی نه فلک گردون ✤ نه خوش بواو مجهول تاک دشتی و آنرا سیاه دارو نیز
نامند و از بهر آن نه خوش گویند که نبات در زمستان خشک نمیشود و بیاره آن بر درخت نه پیچید و خوشه آن ده دانه باشد در اول
سبز و در آخر سرخ و گل آن لاجوردی بود ✤ نهد بالفتح کریم و اسپ جسیم و قبیله از یمن و بالضم پستان دختر و در فارسی بالکسر معروف
نهدان بالفتح حوض پر آب و شراب ✤ نهد بپای قدح یعنی پیاله ایستاده کند و این کنایت از شراب خوردن ست مصرع
از خواجه حافظ واقع شده ع نهد بپای قدح هر که شش درم دارد ✤ نهدره زیور و آرایش ✤ نهر بالفتح جوی فراخ و روشنی و بانگ بر زدن
و منع کردن و بالفتح و کسر ها بزور غارت کننده ✤ نهر ایلاق بفتح نون والف نهر جوی را گویند و ایلاق بالفتح نام شهریست یعنی هر که در ان
جوی غسل کند در شب احتلام نماید ✤ نهروانه بالفتح یعنی گجرات ✤ نه رواق یعنی نه فلک ✤ نهر لاف یعنی بسیار لاف مزن ✤ نهروان
بالفتح دهیست چند مابین بغداد و کوفه ✤ نهز بالفتح جنبانیدن و برخاستن و دور داشتن چیزی از نفس خود و دور کردن ✤ نهزدان
بالفتح نام شهریست ✤ نه زن سفیده مثل نه حجره مذکور ✤ نهس بالفتح بدندان گزیدن و گزیدن مار و بفتحتین نوعی از مرغان ✤ نهستن
بالکسر یعنی نهادن ✤ نهش بالفتح آنکه در سین مهمله گذشت ✤ نه شهر مثل نه شهر بالا که می آید ✤ نه شهر بالا مثل نه طاق که مذکور خواهد شد
نهض بالفتح برخاستن و راست و تمام شدن بالای گیاه و روان شدن مرغ وقت پریدن ✤ نه طاق مثل نه حصار مینای مذکور
✤ نه طبق مثله ✤ نهفت بالکسر و ضم ها پنهان کرده و پوشیدگی و موضعی که میان دیوار سازند و خلوتسرای ملوک نیز آمده فردوسی گوید ؎
کنون دختران تو جفت وی اند ✤ بآرام اندر نهفت وی اند ✤ نهفتن بفتحتین پنهان شدن و پنهان کردن ✤ نهفته بالضم ✤ نهفتن
و بالفتح راه و بضمتین پنهان کرده شده ✤ نه افلاک یعنی عالم همه یک گزست مرکزش مرکز زمین و افلاک نه اندر گردیگر دعالم در آمده باشند
ذو ابها چنانچه سطح مقعر هر یک مماس سطح محدب فلکی ست که در جوف وست از ان نه یکی فلک الافلاک ست که محیط است بجمیع افلاک و فلک اعظم
و فلک اطلس نیز گویند لانه خال عن الانتقال بالکواکب او بواحد منها دوم فلک البروج ست که جمیع ثوابت بر وانند و آن یکهزار و بیست
و دو اند و دوازده برج و بیست و هشت منزل و سی و شش پیکر و آنرا فلک کرسی و فلک مکوکب نیز نامند سوم فلک زحل ست و
آن درفشان از نور ست و قیل از یاقوت و آنرا اعیابیل گویند و چهارم فلک مشتری از یاقوت و زرست و قیل از زرد و آنرا رقیعا نیز
خوانند پنجم فلک مریخ از زر سرخ و قیل از سیم ست و آنرا ابجا نیز خوانند و ششم فلک آفتاب از سفیده است و آنرا ماعوب گویند و
هفتم فلک زهره و آن از یاقوت و قیل از آهن ست و آنرا فیدوم گویند و هشتم فلک عطارد از نقره است و آنرا زیتون
در نه خوانند و نهم فلک قمر از زمردست و قیل از موج و قیل از آهن و فولاد و آنرا قادیل و قیل برقیعا نامند و فرشته وی اسمعیل ست
و در مشهور ابتدای شمار افلاک از فلک قمر میکنند پس فلک الافلاک را نهم نامند و فلکیان بدین فلک قمر منتهی می شود
و در جوف آن عناصر چهارگانه اند اول کرهٔ آتش ست چنانکه سطح محدب او مماس سطح مقعر فلک قمرست دوم کرهٔ هوا چنانکه سطح محدب
او مماس مقعر کرهٔ آتش ست سوم کرهٔ آب چهارم کرهٔ خاک هر دو بمنزله یکی اند چه آب بر زمین احاطه تمام نکرده است بلکه قریب بربعی
از کرهٔ زمین ظاهرست چنانکه یک سطح مستدیر یعنی سطح مقعر هوا با این هر دو کره محیط ست و بلندیها و پستیها بر روی زمین ست ✤ نه قصر
یعنی نه آسمان ✤ نهک بالفتح کهنه و فرسوده جامه پوشیدن و مبالغه کردن در خوردن طعام و مبالغه کردن در هر چیز و لاغر و ضعیف
کردن تپ و بیماری کسی را ✤ نه کاخ بالضم یعنی نه فلک ✤ نهکه بالضم لاغر کردن کسی را و سخت عقوبت کردن کسی را ✤ نهل بالفتح

و بفتحتین نخست خوردن و تشنه شدن و سیراب کردن ✤ نهم بالفتح حریص شدن و بجوش آمدن و بانگ کردن بر چار پا و عصا زدن و انداختن
و آواز کردن شیر درنده و قیل بفتحتین اشتهای طعام شدن و سخت حریص گردیدن بطعام ✤ نهمار بالفتح بسیار اسمعیل گوید ؎ مرا بکام دل
دوستان مکن تکلیف ✤ که از تحمل آن بار عاجزم نهمار ✤ و بمعنی بزرگ و عظیم و یکبارگی هم آمده است مختاری گوید ؎ نهمار جهان
چون اثر خاطر من گشت ✤ تا زیور انعام تو بر بست لباتین ✤ عمید لونکی گوید ؎ شادیت باد همیشه غم خصمت امروز ✤ شد چنان
زار که نهمار بفردا برسد ✤ نهمت بالفتح آرزو و مراد و بالضم حرص و همت و قصد چیزی کردن و مراد ✤ نهم چرخ
یعنی عرش مجید ✤ نه مقرنس یعنی نه آسمان ✤ نهنبان بضمتین و سکون نون و فتح بای موحده سرپوش دیگ و طبق و
تنور و امثال آن ✤ نهنبن مثله ✤ نهنبره باول و ثانی مکسور بنون زده و دال و را هر دو مفتوح و اخفای ها مثل نهان خانه
که گذشت ✤ نهنگ بکسر یکم و دوم و با کاف فارسی شیر آبی و قلم ✤ نهنگ بامداد یعنی آفتاب ✤ نهنگ زیر خفتان
یعنی شمشیر ✤ نهنگ سبز یعنی تیغ فولاد ✤ نهنگ سیاه مثله ✤ نهنگ فلک یعنی برج سرطان
نهنگ هندی مثل نهنگ سبز که مرقوم شد ✤ نهو بضمتین و تشدید واو بازدارنده ✤ نهود بالضم برخاستن و رفتن
بسوی دشمن و غیر آن و بر آمدن پستان دختر و فربه و جسیم شدن اسپ ✤ نهوده بضمتین بزرگوار شدن مرد و بلند بر آمده شدن
چیزی ✤ نه وده یعنی زیور که آنرا هر هفت نیز خوانند ✤ نهور بضمتین و واو مجهول یعنی نگاه و چشم هر دو آمده سوزنی گفته ؎
تو آن سری که شمارند خاک پای ترا ✤ سرای محتشمان توتیای نور نهور ✤ نهوض بضمتین برخاستن و راست ایستادن
✤ نهی بالفتح باز داشتن و منع کردن و بالکسر و الفتح آب سیل که جای مانده باشد و حوض بزرگ ✤ نهیب بالفتح غارت کننده و
بفتحتین غنیمت و در فارسی بکسرتین ترس و هیبت سعدی گوید ؎ همچنان کز نهیب بر عجوز ✤ شیر ناخورده طفل دایه هنوز ✤
و با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول اندیشه کردن ✤ نهید بالفتح روغن تازه و غلیظ و نوعی از خوردنیست که از مغز خشخاش ترکیب
کنند ✤ نهیدن بکسرتین و اندیشه کردن و غم خوردن و بمعنی نهادن نیز آمده ✤ نهیق خر و استخوان وی و اسپ ✤ نهیک شیر و شمشیر
و مرد دلیر و شمشیر تیز و خوب برنده ✤ نهیل نام سپهسالار زنی تورانی ✤ نهیم بالفتح حریص طعام و آواز شیر و راندن در راه شتر را
✤ نهیو یعنی ترس و بیم ✤ نی بالفتح و تشدید یا نپخته و خام و در فارسی بالفتح و التخفیف نای که هندش بانسری نامند ✤ نیا بالکسر جد و پدر
مادر که هندی آنرا ناموں گویند و بزرگ قدر و امر از نا آمدن و زاری کننده و بمعنی ✤ نیابت بالکسر بجای کسی ایستادن ✤ نیاح بالکسر زاری کردن ✤ نیاحه بالکسر مثله ✤ نیار
بالکسر نام مردی از بنی قضاعه ✤ نیارست بالفتح و بای مفتوح و بمعنی نتوانست ✤ نیارستن یعنی نتوانستن ✤ نیاز بالکسر حاجت فردوسی گوید ؎
زناسیان و مردان آراسته ✤ که از ایران ببرد نبا خواسته ✤ چو یکسر سوی ما فرستند باز ✤ من از جنگ توران شوم بی نیاز ✤
و در فرهنگ هند و شاه یعنی درشت و مختلط و شره و حرص و بلذت خوردن طعام مرقوم نموده والله اعلم بالصواب ✤ نیازارم
یعنی آزرده نشوم شیخ سعدی فرماید ؎ تا توانم دلت بدست آرم ✤ گر بیازاریم نیازارم ✤ نیازی بالکسر محبوب
زیرا که عاشقان با و نیاز دارند فخری گوید ؎ چو گفت ای نیازی جان دایه ✤ بجز تندی ندارد هیچ مایه ✤ نیازیان
یعنی حاجتمندان ✤ نیازیدن بالکسر حاجت خواستن ✤ نیازیده بالکسر نیفگننده ✤ نیاش بالکسر زاری کردن
✤ نیاط بالکسر رگ دل و جای آویختن کمان و بیابان دور و کشنده ✤ نیاف بالکسر دراز و بلند ✤ نیاق بالکسر
جمع ناقه و سرهای کوه ✤ نیاک بالفتح و التشدید بسیار جماع کننده ✤ نیاکان بالکسر جدان و مهتران ✤ نیام بالکسر
غلاف تیغ و کارد و غیره ✤ نیائیدن بالکسر زاری کردن ✤ نیایشت بالکسر یعنی نتوانست ✤ نیایش بالکسر

دعا از روی تضرع **نیپال** بالکسر و بایای مجهول و یای فارسی موضعی ست که مشک خوب از انجا آرند **نیت** بالکسر و تشدید
یا عزم کردن و در دل گرفتن و حاجت گذاردن و نگاه داشتن و یار شدن و حاجت و مراد در دل گرفته شده **نیچه** نی خورد که شبانان
نوازند و در عرف معروف **نیدلان** بالفتح کابوس باشد **نیر** بفتح یکم و کسر دوم مشدد روشن کننده و بفتح یکم و سکون دوم راه
روشن و بالکسر چوبی که بر گردن دو گاو منهند برای زراعت و نام کوهیست و علم جامه و پود جامه **نیر اعظم** بالفتح و بایای مشدد
آفتاب **نیران** بفتح یکم و سکون دوم آتشها و بمعنی جمع نارست و چوبهائیکه بر گردن گاوان گاری نهند برای زراعت **نیرم**
بالفتح و الکسر و یای مجهول نریم پدر جد رستم فردوسی گوید ؎ ز بابا و بر سام نیرم درود * خداوند شمشیر و کوپال و جود * **نیرنج** بالفتح مکر و
حیله و سحر و افسون **نیرنگ** مثله **نیرو** بالکسر و بایای معروف زور و قوت **نیروز** باول مفتوح و ثانی زده بمعنی نوروز که مرقوم شد
؎ بعون ایزد بیچون مبارکت بادا * در اوج مسند دولت هزاران نیروز * **نیروی** مثل نیرو که مذکور شد **نیریز** بهر دو یای مجهول بیت
در فارسی و شعبه ایست از موسیقی **نیز** کلمه ایست که افاده معنی شرکت کند مرادف هم و بمعنی گریز نیز آمده است **نیزک** نیزه کوتاه
نیازک جمع **نیزه آتشین** بالکسر آن تارهای نورانی که سوی آفتاب بنگری پیش چشم تو آید **نیزه خطی** بالکسر نوعی از نیزهای بهار زن
نیس بفتح سخن گفتن و این در محل نفی استعمال کنند **نیساری** بالکسر و بایای مجهول و سین مهمله سپاهی و لشکری و آن قسم دوم ست
از چهار قسم انسان که جمشید قرار داده بود **نیسان** بالفتح مدت آفتاب در حمل و محل باران بهاری **نیستان** بسکون دوم و کسر سوم انجا که
نی بسیار باشد **نیستند** بالکسر بمعنی نیست بزیادتی ها ساکنه **نیش** بالکسر و بایای فارسی چیزی که بدان کژدم و زنبور زنند و نیز بمعنی زهر
و خرمای ابو جهل آمده است **نیشاپور** بالکسر و بایای فارسی نام شهریست **نیشان** بالکسر و بایای مجهول بمعنی نشان باشد مولانا نظم
علیه الرحمه در صفت اسپ گفته ؎ بنیاست آنچنانکه بجنبد بروی سنگ * نیشان پای مور شبهای تار اسپ * **نیشتر** بالکسر آلتیست
حجام ست و بغیر یا نیز آمده است **نیشتو** بالکسر و با واو فارسی مثله **نیشک** باول مکسور و یای مجهول قرضدار **نیشکر** جدا بمعنی شیرین خط
نیشو بالفتح و ضم شین نوعی از آلو که آنرا نیشه نیز خوانند **نیشه** مثل نیشو و بمعنی اول نیز مرقوم شد **نیط** بالفتح رگ دل و رگی **نیف** بالفتح زیاده
نیفق بالفتح جای شلوار و جانوری که از پوست آن پوستین سازند **نیفه** بالکسر جای بند گذاردن ازار و پوستین شاعر گوید ؎
نیز گر ناشش عدل تو دو باغت یابد * گردنش نرم تر از نیفه روباه شود * و تحقیق آنست که نیفه اماله نافه است و نافه انچه نسبت بناف
دارد و نافه مشک را از جهت نافه گویند و جای بند ازار را نیفه از ان سبب نامند که بناف نسبت دارد و بند ازار نیز توان گفت
که نسبتگان نیز از ناف ست و نیفه بمعنی مطلق پوستین نیست بلکه پوستینی که از حوالی ناف روباه و جز آن میگیرند که نرم تر از پوستهای
دیگر ست **نیفه پوستین** روباه را گویند **نیفه روبه** یعنی پوستین روبه **نیفه روبه چو پلنگ** پدر یعنی پوستین نرم سبب بیقراری
بجو شیر در بستر من ترست **نیفه سست کردن** یعنی آماده شدن برای خوردن و استراحت کردن **نیق** بالفتح بلند تر جائی در کوه **نیک**
بالفتح جماع کردن و بالکسر و بایای فارسی خوب و بمعنی بسیار نیز آمده چنانکه در سالک السلوک آورده که ابراهیم موصل را غلامی بود از علاوت
معرفت چاشنی تمام داشت اما خواجه از خواجگی او را استقالی فرموده بود روزی پرسید ای غلام چگونه گفت نیک بد یعنی بسیار بد خواجه
گفت از چه سبب گفت کدام سبب ازین فاحش تر که مرا کاری فرموده که هرگز از ان کار خلاصی نخواهم یافت مرا استقالی فرموده خلق سیر
خواهند شد نه و جله کم فخری کرکانی میگوید ؎ یکی زن چون بود با دو برادر * چه دیدی در جهان زین نیک بد تر * **نیل** بالفتح دریائیست و آن
رود مصر معروف بر رود نیل **نیل بحر** یعنی آسمانها **نیل پر** مثل نیل فر که بیاید **نیل خم** **آسمان** یعنی خورسان فلک **نیل فر**
یعنی نیلوفر باشد که می آید **نیل فلک** سیاهی و نحوست فلک **نیلک** بالکسر گوشت و پوست که بسر ناخن گیرند

نیل گاو بهیمه دشتی **نیل کشیدن** بالکسر سپند سوخته در بناگوش بچگان نقطه نهادن برای دفع چشم زخم **نیلگون** معروف
و نام گلی ست و قیل بنفشه **نیلگون پرده** مثل نیل بحر **نیلگون خیام** بالکسر یعنی آسمانها **نیلگون نه طاس** مثله **نیلوپر** مثل نیلوفر
مذکور **نیلوپل** مثله **نیلوفر** مثل نیلوپر باشد که آنرا نیلوپل نیز گویند **نیلوفل** مثله **نیله** بمعنی نیلی و کبود و اسپ کبود را
نیز گویند **نیلی بحر** و **آتشین پل** یعنی آسمان **نیلی دوایر** مثله **نیلی وطا** یعنی
آسمان **نیم** بالکسر توده های ریگ که از وزیدن باد پیدا میشود و پوستین کهنه و نام درختی و بالفتح آواز کردن شیر [illegible]
معروف **نیم آب** بالکسر و با میم موقوف یعنی سخت نا تافته نباشد **نیم اشکنی** نام حلوائیست که به نیم شکری اشتهار دارد و در تمثیل
اسمعیل گوید ؎ اینکه فاسق باشد اکنون میخورد * انکه وی زاهد بود نیم اشکنی * **نیمتاب** انچه او را سخت نتافته باشند **نیم ترک**
بفتح تای قرشت ترک خورد که بسقف و عمارت بکار برند سلمان گوید ؎ از عشق نیم ترک تو نیم ست کاسمان * این چرخ لاجورد که اطلس
تند قبا * و در تجربت خانه مشترک یعنی آنکه محل معونی غیر و توانند بود و بمعنی خود آهنین نیز آمده **نیم تن** بالکسر و بایای معروف جامه ایست
که دامن و آستین آن کوتاه باشد و آنرا نیم تنه نیز گویند نظامی فرماید ؎ نیم تنی تا سر زانو شکست * از پی آن بر سر زانو نشست *
نیم چرخ کمان تخش را گویند امیر شیر الدین اخسکی در صفت شتر گوید ؎ گردن چو نیم قوس و در آهنگ تک جهان * گر نیم چرخ و هم جهد ناوک
کمان * **نیم جوسنگ** بالکسر و با کاف فارسی نیم جو و مقدار نیم جو **نیمچه** شمشیر کوتاه و تفنگ کوتاه **نیمخانیه** یعنی گنبد خاقانی گوید ؎
ای چتر تو زیر سایه چرخ * روزی ده نیم خانیه چرخ * **نیمخانیه چرخ** یعنی آسمان **نیمخانیه مینا** آسمانها **نیم درست** یعنی سند کوچک
نیم دینار یعنی لب **نیم راست** پرده ایست از موسیقی خسرو گوید ؎ گفتی از ان قول که قوال راست * گفته گهی راست
گهی نیم راست * **نیمروز خاکی کردن** یعنی یکطرف رخسار بر زمین نهادن **نیمروز** بالکسر و با میم موقوف نام ولایت سیستان
در عجائب البلدان مرقوم ست که چون سلیمان در انجا رسید زمین آنرا پر آب دیدند دیوان را فرمود که از خاک پر کنند در نیمروز
خاک پر کردند لهذا او را به نیمروز موسوم کرد و بعضی گفته اند که خسرو چین در انجا نیمروز لشکرگاه کرده لهذا آنرا باین نام موسوم کرد و نام
پرده ایست از موسیقی که باربد مطرب تصنیف آن ست نظامی در صفت باربد فرماید ؎ چو گفتی نیمروز آن مجلس افروز * خرد
بیخود شدی تا نیم روز و صاحب کتاب التعلیم گفته اختلاف طلوع و غروب آفتاب که مدار شب و روز بر دست او تا آن حد ست که چون
در اقصای مشرق که طول صد و هشتاد درجه است اول روز باشد در اقصای مغرب که آغاز طول از وی ست شب باشد و میان
مشرق و مغرب که طول او نود درجه است مانند ولایت سیستان و نواحی آن نیمروز باشد و چون انجا شب رفته باشد نیمه روی زمین
روز بود لیکن در اقصای مشرق وقت فرو شدن آفتاب شب باشد و در اقصای مغرب وقت بر آمدن آفتاب بدین جهت بلاد سیستان را
نیمروز خوانند **نیم سفته** بالکسر سخن ناتمام و در بسته **نیم شکری** مثل نیم اشکنی که می آید **نیم شکنی** حلوائیست معروف و آنرا نیم اشکنی نیز گویند **نیم کار**
معروف و نیز دور را نیز گویند خسرو گوید ؎ ترا از عاشق بیرج تنگ مار * ما را از ریش تغافل نیم کاری * **نیم کاره** بالکسر کاریکه ناتمام بود مثل نیمکله گویند **نیم لنگ** بکسر نون و
لام مفتوح تو بازا گویند که کمان را میان آن بندند شیخ نظامی گوید ؎ همه سازش لشکر بترتیب جنگ * برآراسته از جعبه نیم لنگ * و بعضی بمعنی کمان گفته اند و در فرهنگ بمعنی
رعنا و خوب و زیبا آمده سوزنی گوید ؎ از دهان تنگ تو گه شگفت آید مرا * این غزلها و حروف و جسته و نیم لنگ تو * لیکن بمعنی
نیم خیز نیز مستعمل ست **نیمور** بالکسر و بایای معروف و میم مضموم و واو معروف قضیب سوزنی گفته ؎ از سر نیمور من هرگز نجا بر [illegible]
عشوق هر سرگین فروش و مهر هر کون پاره * **نیمه** بالکسر نصف هر چیزی **نیمه قندیل** یعنی ماه نو **نیم هلال** بالکسر و با میم موقوف لب
معشوق **نینوی** بالکسر و بایای معروف بفرس قدیم قصبه موصل را گویند و مسکه که آنرا بتازی زبده خوانند و بحذف یای آخر نیز درست

نمینیا بکسر هر دو نون و بای معروف ناخواه که بهندے اجواین خوانند سعید علی رازی گوید ؎ پدرم بسکه نمینیا خورشد ٭
شکم او ز نمینیا پر شد ٭ نیو بالکسر و بابای مجهول دلاور و شجاع اسدی گوید ؎ یل نیو را کر دیدار و ماه ٭ شد آشفته از باغ زی بارگاه ٭
نیاوه ناوادان بود ظاهر بمعنی اماله ناواست و آن بمعنی ناودان نیست بلکه ناودان موضعی ست که بدان ناو گذارند نیواره بالکسر و
بابای مجهول چوبیکه بدان نان پهن کنند نیوشش بالکسر و بالضم شنونده و امر از شنیدن نیوشا بالکسر و باواو فارسی شکل ثانی
اول نیوش مذکورست نیوشاد بالکسر شنونده باد نیوشان بمعنی شنونده و بر قیاس نیوشنده و نیوشید و نیوش یعنی بشنو
و شنونده و در فرهنگ بمعنی جستن و طلبیدن نیز آورده لیکن تصحیف خوانده نیوشد بالکسر و باواو فارسی شنونده نیوشنده
بکسر یکم و ضم دوم و باواو فارسی مثله نیوشه بالکسر و باواو فارسی سخن کسی گوش کردن و گریستن گلوه آنکه چون دو کس باهم سخن گویند
شخصے از پس پرده یا دیوار گوش انداخته آن سخنان را بشنود و بواسطه فتنه انگیزی بجائیکه نباید گفت بگوید و آنرا بتازی استراق سمع
گویند نیوشیدن باول مکسور و ثانی مضموم شنیدن بود نیوه بالکسر و باواو فارسی ناله و غوغا و خروش نینوی
بالفتح شهریست که پیغمبر یونس دران شهر بفرمان خدای تعالی رفته بود و در بطن حوت همانجا شده بود ٭

باب الواو

و حرفیست از حروف تهجی برای عطف مے آید چنانچه در عربی مثل زید و عمرو باید دانست واو یکه مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه
قسم ست اول آنکه محض برای ضم ست و اتمام لفظ زیرا که الفاظ فارسی کم از دو حرف نبود و اول متحرک دوم ساکن و آن در سه حالت
بعد از تا و جیم و دال چون تو و چو و دو دوم واو یکه معنی آنرا معدوله نام کرده اند بدان جهت که از ان عدول نموده بحرف دیگر مشکل میشود
و نیک بتلفظ در نمی آید بعضے آنرا واو اشمام ضمه گویند بدان جهت این واو را بعد از خای منقوطه نویسند تا معلوم شود که فتحه این خاص
نیست بلکه بوی از ضمه دارد و گاهی بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آمده چون خویش که مکسور و خویلا مضموم و یکی آنکه بعد از واو الف باشد
چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند آن دوم آنکه بعد از واو یکی ازین حرف هشتگانه باشد دال و را و زا و سین و شین و خا و نون و
یا چون خورد و خوز و خوشت و خوش و خونده و خوله و خویله و دلیل بر فتح این خا اشعار قدماست که بعضے ازان مرقوم میگردد سعدی گوید ؎
پس پرده بیند عملهای بد ٭ هم او پرده پوشد ز بالای خود ٭ هم او فرماید ؎ دران مدت که مارا وقت خوش بود ٭ ز هجرت ششصد و
پنجاه و شش بود ٭ سوم واو عطف ست و علامتش آنست که در میان دو فعل که از یککس صدور یافته باشد در آید چون رفت و آمد و
دید و خواست یا در میان دو اسم چون محمد و محمود و خانه و باغ و چون ماقبل این واو مضموم بود جز ضمه حرف ماقبل ازان مفهوم نگردد و دخل
واوات غیر ملفوظ تعداد پذیرفت و این در شعر فارسی بسیار ست و در نثر کمتر و گاهی بشعر و بتلفظ در آرند و فتح دهند و این در نثر بسیار ست
و در شعر کم اما در عربی همه مفتوح و ملفوظ میباشد چنانچه فردوسی گوید ؎ و دیگر که گیتی ندارد درنگ ٭ سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ ٭
و در نثر گویند که گفت و جواب شنید و دید و گرفت این واو ملفوظ نظم کلام را از فصاحت ساقط سازد و اما واو یکه ملفوظ شود دو قسم ست اول آنکه
واو یکه بخوانند و ننویسند چون شاور و سیاوش دوم آنکه هم مکتوب ست هم ملفوظ و آن دو قسم ست یا ساکن یا متحرک ساکن در آخر

زیاده

زیاده کنند برای افاده معنی تصغیر شاعر گوید ؎ با ما نظری نمیکنی ای پسرو ٭ چشم خوش تو که آفرین باد برو ٭ و متحرک سه قسم ست یکی همان
واو عطف که گاهی در شعر متحرک باشد و در نثر بسیار بود دوم مخفف کلمه او چنانچه گویند و را گفت یعنی او را گفت و و را دید یعنی او را دید
سوم زائده است بکلمه با متصل شود چنانچه فردوسی گوید ؎ به بینیم تا اسب اسفندیار ٭ سوی خانه آید همی بیسوار ٭ و بابارهٔ رستم
جنگجوے ٭ بآخر نهند خداوند روی ٭ یعنی بابارهٔ رستم جنگجوی و بحساب ابجد شش ست وا آش را گویند و آنرا باواو نیز خوانند
حکیم سنائی گوید ؎ گرت راحت همی باید بصحرای قناعت شو ٭ که آنجا باغ در باغ ست و خوان در خوان و وا در وا ٭ و بمعنی باز هم آمده چنانچه
گویند وا مگوے یعنی باز مگوے و وا گفت یعنی باز گفت مولوی معنوی فرماید ؎ یک بیک وا میشناسم خلق را ٭ همچو گندم من ز جو
در آسیا ٭ نجیب الدین جرباذقانی گوید ؎ هزار یوسف گم گشته وا توانی یافت ٭ سر آستین جمال خود ار بیفشانی ٭ و وا را گاهے
در محل با استعمال نمایند چنانکه گویند وا گفتم یعنی با او گفتم داعی شیرازی گوید ؎ گرچه ما وا سوی ما و امیرویم ٭ با دل آشفته ز ینجا میرویم
وای کلمه ایست که مردم بعض در زمان شدت مرض بدان ندا کنند و در غایت غم و الم بگویند یعنی اے وای و کلمه ندبه است و ندبه بمعنی
نوحه و شیون را گویند و بمعنی گشودن هم آمده است چنانچه گویند در وا کن یعنی بگشا وابد ببار را گویند باران بزرگ قطره که از زود و دبسیار
خیزد وابر یعنی یکے و فردے وابل نام قبیله ایست و باران بزرگ قطره و سخت وابله استخوان مفصل زانو و طرف شانه که
سر بازو ست وابه مغاکی که بر سر کوه باشد و آب در گرد آید وات بالفتح پوستین و سخن و واتر یعنی دورتر و بالاتر واتش
بالفتح اندک و زبون واتگر یعنی پوستین دوز شمس فخری گفته ؎ منت خدای را که ببازار عدل او ٭ بازست حفت صوه و گرت
واتگر ٭ و در و خانه نیز آمده واتن یعنی دائم و ثابت واتش مثله واج بمعنے امر یعنی بگو شاعر گفته ؎ اگر همسایگان چیزے
ندانند ٭ غریبم واج بکیس که کدام ست ٭ واجار یعنی بازار و این افصح ست چه در لغت فرس با و زای تازی کمتر مستعمل ست و تصحیح
ازان واشار ست چه جیم تازے هم کمتر مستعمل میگردد واجب بالفتح فرض کرده شده و ناگزیر گردانیده و افتاده واجس بالفتح
آواز نرم کردن و کوفتن دل و در دل ماندن چیزے و آواز نرم واجف طپنده و لرزنده واجفه مثله واجم خاموش شده
از غایت غمناکی واچیدن باجیم فارسی چیدن و دروانه بمنقار و بدست برگرفتن و از هم جدا کردن واحد یعنی یکے
واحف گیاه سبز بسیار و نام موضعی ست واخ بمعنے یقین شمس فخری گفته ؎ گمان مبرم که بدو ملک تا ابد باقی ست ٭ بصد
دلیل مبرهن گمان من شده واخ ٭ و کلمه ایست که در محل تحسین از انتعاش طبیعت گویند واخواست یعنی باز خواست واخوردن
یعنی پای کم آوردن واخیدن یعنی پنبه برزدن و از هم جدا کردن واخیده بکسر خا و یای معروف پشم و پنبه برزده وادلیر را
گویند چنانچه از مضمون این ابیات که حکیم فردوسے در صفت شخصی که هفت پسر داشته معلوم میشود و بنابران او را هفتواد گفته اند
یعنی هفت پسر ؎ دران شهر بے نان و جو یا نهاد ٭ یکی مرد بد نام او هفتواد ٭ بدینگونه بر نامش آوازه رفت ٭ ازیرا که او را پسر
بود هفت ٭ وادشاد یعنی عطا وادغ مثل وازغ که مے آید وادی جای کشاده میان کوهستان و تلها و پشتها که سیلاب
ازان روان میشود و بفارسے رود خانه را گویند و بیابان وادیان نام گیاهیست سردی فزای وادی ایمن یعنی آن وادی
که دران ندای حق بمهتر موسی رسیده بود و در اصطلاح سالکان عبارت از طریق لطف در دل ست و مشاهده جمال ذو الجلال خبر بدان
طریق نیست وادی خموشان یعنی گورستان وادی دیده بالفتح چاره جسته وادی عروس نام وادی عروس در راه
مکه معظمه وادی کده یعنی جای وادی کل آن بیابانیست که حضرت سلیمان آنجا رسیده بود و شاه موران از سوراخ
بیرون آمده وادیج بکسر ذال معجمه و جیم تازے در آخر جفت چوبے باشد که تاک انگور بر بالای آن اندازند فخری گوید ؎

بنام خسرو اگر تاک زر بندد دهقان ❋ بجای خوشه همه لعل رویدا زمالدیج ❋ وار یعنی شبه و مانند چنانچه گویند این پارچه جامه وار گوهر
شاهوار حکیم سنائی گفته ؎ از پی آنکه ناتمام شوم ❋ جای بر سر نهیم دائره وار ❋ و روکی گویند ؎ وار اخگر گذشت شعله او ❋ شعله باغ
را زیان آمده ❋ و هم و عادت و مرتبه و کرت و مرت چنانکه گویند یک وار و دو وار یعنی یکمرتبه و دو مرتبه و بدین معنی مرادف بار است و بمعنی
خداوند و صاحب نیز آمده و در نسخه سروری بمعنی مقدار آمده چنانکه گویند خانه وار و لقره وار و بمعنی بار نیز آمده است چون شتروار و خروار
و بمعنی شایسته و لائق هم مستعمل ست چون گوشوار و شاهوار و سزاوار و نوبت را نیز گویند **وارب** شرمنده و سرکش شدن از شرم **وارث**
میراث برنده **وارث** و داو یعنی سلیمان **وارخ** بارای مفتوح بخاز ده مره لوند را گویند **وارد** درآینده و حاضر شونده و فرود آینده
در راه و در اصطلاح عاشقان انچه نازل شود از سبحانی بغیر کسب **وارزه** کینه بردارنده **وارس** بغایت زرده **وارش** خورنده
و آنکه ناخوانده برای طعام خوردن رود **وارغ** بارای مکسور بندی باشد که در پیش آب از چوب و گل به بندند و آنرا وزغ نیز گویند
وارف فراخ و سبز و تازه **وارق** ابر روز و شب بارنده **واران** بفتح رای مهمله بندگاه که در میان ساعد و بازوست تبازکیش
مرفق گویند **وارنج** حبه انگور **وارنه** یعنی سبزه **وارون** نحس و شوم **وارونه** شله **واره** مثل وار و کور **وارها** یعنی بسیار و مانند
واری نوع **وازخشاو** بالفتح و بازای فارسی بازوباج نیز آمده که نوشته شد **وازع** بازدارنده و سنگ شبان و مهتر و سالار لشکر
که صف را بترتیب دو لشکر را بهم آرد و سلطان و حاکم و مقدم **وازغ** بالفتح به انچه از بار بنه بند و انچه اندر خت خر بار بندد **واژگون**
معروف شوم را خوانند حکیم قطران نظم نموده ؎ تو طالع ار چند داری بگذار ❋ اختاجه بخت واژگون در کارست ❋ **واژگونه** مثله
واژون مثل واژگون که گذشت **واژونه** همان واژگون که مرقوم شد **واژنیج** بازای منقوطه موقوف و نون و یای معروف
و جیم عجمی همان بازنیج که در فصل بای ابجد گذشت **واسط** نام شهریست معروف و واسط الکور پیش بالان شتر **واسط عقد نجوم**
یعنی آفتاب **واسطه** بالفتح میانجی و در میان بودنده و واسطه القلاده بهترین بهره و جوهر که در میان قلاده کنند و در اصطلاح
شطاریان واسطه صورت پیر و مرشد را گویند و در عرف مستعمل ست بمعنی هر میانه و سبب و سطر چیزی و دست آویز و در سکندری ست
بمعنی تعویذ بزرگ که حمائل کنند **واسطی** جنسی ست از کلک که از آن قلم سازند و نام شهریست که آنجا همان قلم پیدا میشود و نام
ولیی ست **واسع** بالفتح فراخ و احاطه کننده و دریابنده و چیزها به دانش و نامیست از نامهای حق تعالی **واسق** بالفتح شتر ماده
آبستن و ساق و بالکسر جمع آن **واسکت** فازه که در هند جنتوالی گویند **واسل** بالفتح میل و رغبت کننده بخدای تعالی و اطاعت او
واشامه یعنی معجر که آنرا باشامه و دامنی و مقنع نامند فخر گرگانی گفته ؎ ز گیسویت مراده یادگاری ❋ ز واشامه مراده غمگساری ❋
واشق بکسر شین نام سگی ست و نام مردی **واش کرده** باشین موقوف و کاف مفتوح چست و ساخته شده **واشل** آب
چکاننده و آب چکنده و کوهی که از و آب چکد و چیز اندک **واشمه** زنی که بدست زنی دیگر بسوزن نقش کند **واشنگ** باشین
منقوطه مکسور چوبک زن و بغین موقوف و نون مفتوح نیز آمده **واشی** دروغگو و سخن چین و بیابان و رود خانه **واصب**
یعنی دائم **واصف** صفت کننده **واصل** بچیزی پیوسته و پیوند کننده و نام شخصی و در اصطلاح سالکان آنرا گویند که
از خود رسته باشد و بخدای تعالی پیوسته بی نام و نشان گردیده و سیر و یا شده و در بحر نیستی غوطه خورده که اثر ش
ظاهر نبود چنانکه قطره در دریا محو گردد **واصله** زنی که موی پیوند کند **واصی** زمین پیوسته **واصیه**
زمین که در و هم پیوسته بوده باشد **واضح** روشن و آشکار **واضحه** دندانی که نمایان بوده باشد در وقت
خندیدن **واضع** نهنده چیزی و زنی که بمقنعه باشد و قیل و منع کننده **واضیعه** زن فریاد کننده و نگهدارنده

واطد بالفتح ثابت **واعظ** بکسر عین مهمله و سکون ظای منقوطه پند دهنده **واعی** بکسر عین مهمله نگاهدارنده و یاددارنده
واغل آنکه ناخوانده بمجلس شراب خوردن آید برای شراب خوردن **واف** نام جانوریست پرنده که عاشق گل ست آنرا
زندلاف و زندواف و زندخوان و مرغ سحر و مرغ چمن و مرغ شبخوان و بتازیش عندلیب و بلبل نامند **وافد** برسولی پیش کسی
رونده و آنکه بر مرکب نجیب سوار شود و اشتر پیش رو و قیل نزدیک پادشاه رونده **وافر** بالفتح بسیار و تمام **وافضه** نام مقامیست
در سرحد دریا و قیل سرحد عظم **وافی** مثل وافر مذکور **واق** بکسر قاف نام مرغیست و بتنوین قاف نگهدارنده و زمینی که پشت اسب را
ریش نکند **واقد** بکسر قاف برافروزنده آتش **واقع** افتاده و مرغ فرود آینده از هوا و فعل متعدی خلاف لازمی و نسر واقع
ستاره ایست برابر نسر طائر **واقعه** حادثه زمانه و سختی و جنگ و قیامت و خواب و کار و حال و در اصطلاح متصوفه انچه فرود آید
به دل از عالم غیب بهر طریق که باشد خواه بلطف و خواه بقهر **واقف** خبردار شونده از چیزی **واق واق** در فارسی کوهیست
که معدن زرست و جای دیوان ست و در آن حدود درختان زرست که طوق سگان از زر سازند و در انجا بوزنه بسیارست و ایشان
را می آموزند که بخانه کار کنند و صحن خانه و خانه روبند و هیزم آرند **واقه** ترسا که همیشه مقیم کلیسا باشد **واقی** نگاهدارنده و پرهیز
کننده و ترسنده و زینی که پشت اسب را جراحت نکند و نام مرغیست که آنرا صرد گویند **واک** مرغیست کبود رنگ که اکثر در
اغلب بکنار آب نشیند و آنرا عوام واق گویند مجد همگر گوید ❋ در حلق نخجیر آبست زنجیر در گردن واک موج ست چون غل **واکیه**
بر پای خواسته **واکر** بالفتح مرغیست که در آشیانه باشد **واکظ** بالفتح دفع کردن و آراستن **واکن** نشسته **وال** بالفتح
و سکون همزه و دال و پناه بردل و در فارسی نوعی از ماهی در م ذار که آنرا بال نیز خوانند کمال اسمعیل نظم نموده ؎ دین
ز درویشان طلب نه از خواجگان باشکوه ❋ زانکه گوهر از صدف یابی نه از ماهی وال ❋ **والا** نوعی از جامه ابریشمی که تنگ و
باریک میباشد و زنان میپوشند و زبردست و بزرگ القدر و جاه و بلندی **والاد** در مؤید از فرهنگ قواس و بمعنی دار و بر دو دیوار
و بعضی گفته اند که گلی که بدان دیوار برآرند نزاری گوید ؎ بفال خجسته بعزم مصمم ❋ بنیاد ثابت بو الاد محکم ❋ و بمعنی سقف گفته هم
پور بها گوید ؎ از سمک برکشیده بنیادش ❋ بفلک برفراشت والادش ❋ و در فرهنگ بمعنی قالب طاق و گنبد گفته که از چوب
و گل سازند و بعد از ان بگچ و خشت بپوشند کمال گوید ؎ تا باقبال تو تمام شود ❋ این بنا را که کرده والاد ❋ و در نسخه میرزا بمعنی
عبارت رنگین آمده **والانه** ریش و جراحت **والاشی** فانوس جامه که بالای فانوس اندازند **والب** دهونده
و در رفته در چیزی **والد** پدر و گوسپند آبستن **والده** مادر **والدان** مادر و پدر **والدین** مثله **والع** بالفتح و بالعین
مهمله دروغگو **والغونه** بالفتح و بالام موقوف سرخی که زنان بر رخسار میمالند تا رنگ روی شان سرخ نماید و گروهی سرخی
و سفیدی را گویند و آنرا اخنجاره و گلغونه و گلگونه و لغونه نیز خوانند **واله** سرگشته و شیفته بخرد و شتر ماده که بر بچه خود بغایت
آشفته و شیفته باشد و در فارسی با اول مفتوح و اخفای ها سراب گویند اعوج گوید ؎ از شوق روت جانب خود میکند نگاه چون
تشنه کز عطش بسوی واله میرود ❋ و بمعنی والاست که مرقوم شده **والی** بالفتح حاکم و پادشاه نزدیک و متکفل امور **والیس** نام حکیمی
که انیس و جلیس سلطان سکندر ذوالقرنین بود **والی بهر** نجیم یعنی مریخ **واله** میل و رغبت کننده بخدای تعالی و بطاعت او
والی یا **مالی** میوه ایست مانند کنار **وام** یعنی قرض و شبه و مانند و لون و رنگ **وامران** بامیم موقوف نام گیاهیست که از چین آرند
وام زمین یعنی آن ذره خاک که در ذات مردم مرکب ست و حیوانی و نباتی و کانی هر یکی وام زمین دارند و وام دوختن زر قرض کردن **وامط**
نام شهریست **وامق** بکسر میم دوست دارنده و نام شخصی که او عاشق عذرا بود و انچه اصطلاح نرد بازیست که در لغت ندب مرقوم ست

وامی درمانده وآن نام ولایت ست از ملک آذربایجان وبمعنی شبه ومانند آمده ووآن آون نیز نامند وآنج با نون موقوف بمعنی
عدس وآنرا انسک نیز خوانند وآواخ مثل واخ که گذشت واندان یعنی رخسار واو معدوله واوی که نخوانده شود اما بکتابت
می آید چنانچه واو خود وخوش وخویش واه کلمه تعجب ست یعنی واخ واهب بخشنده ودهنده واهی سست شدن ودریده شدن
وشگافته شدن مشک وگمراه واهیه سست ودریده ودرهم افتاده وای آه وافسوس وایا بمعنی حاجت ومراد وایا وای
یعنی شور وغوغا وواقعه زدگان وآیه مثل ایا که گذشت وبا بهمزه وبغیر همزه مرگ عام که بسبب فساد هوا برسد وبار بالفتح زمین
وباسک بالفتح فاژه که در هند آنرا اپهائی نامند وبال بالفتح ناگوار ودشوار شدن وبدک بالفتح نغزک وبر بفتحتین پشم شتر
شدن ودر فارسی جانوریست بیدم شبیه بگربه از پوستش پوستین سازند وبلط بالفتح باز داشتن وضعیف رای شدن وبغ
بفتحتین هلاک شدن وگنهگار شدن وگناه ومردم کم عقل وبق بالتحریک هلاک شدن وبل مثل وبال مرقوم وباران سخت
وبزرگ قطره وبوط بضمتین مثل وبلط مذکور وبدل شدن وبوق بضمتین مثل وبق که گذشت وبه بضمتین دریافتن ومکر
وبیل دشوار وناگوار وپشته هیزم وعطای بزرگ وت بالفتح سهان ومثل وات که گذشت وتابر بالفتح راه ها ودستورها وتاح
بالفتح اندک شدن وزبون شدن راه روش وسستی وحلقه که بآن نیزه زدن آموزند وسفیدی پیشانی اسپ وپرده که مابین سیخ و
سوراخ بینی باشند وتد بفتحتین میخ ومیخ زدن ودندان وتر بالکسر تنها وطاق وبالفتح وبالکسر کینه وبالفتح کینه کشیدن وکم کردن از
حق کسی وطاق کردن وبفتحتین زه کمان وسازدار وتار جمع وبالفتح وکسر تا کم کننده حق کسی وتره بالفتح رگ اندرون وکرمی باشد
وپرده که مابین هر دو بینی باشد وگرد اگرد چیزی وتش بالفتح وبتای قرشت اندک وزبون وتک بفتح واو وسکون تای قرشت
وکاف فارسی گدا ودرویش ومرغیست که بعربی آنرا اسلوا نامند وتکر مثل وانکر که گذشت وتکر بفتح یکم وسوم وزای فارسی در آخر
دانه انگور وتن بفتح یکم وکسر دوم بزرگ تن وتون بضمتین دائم بودن وتیره بالفتح راه وروش وزنهار وسستی وحلقه که بدان نیزه زدن
آموزند وتین بفتح یکم وکسر دوم رگیست در دل که چون بریده شود صاحبش بمیرد وثا بند دست از جا بر آوردن وصیبت
کردن دست را بی آنکه استخوان شکند وثاب بالکسر نشستن که مهای وثار بالکسر جامه خواب که نرم بسیار باشد وبر وخسپند
ونشسته باشند ونیز چیزی نرم وثاره بالفتح نرم شدن فرش وبسیار سیاه گوش شدن وثافه بالفتح زن پر گوشت وفربه
وثاق بالفتح والکسر بند وقید وازار بند وبالضم خدمتگاری درویشان وبمعنی غلام ودر فارسی بمعنی خانه است وثاق پیرزن
یعنی حجره که دربارگاه کسری پیرزنی داشت هر چند کسری بهاو قیمت او را خواسته پیرزن آن حجره نفروخته وثال بفتحتین ریسمانی که
از رشته درخت خرما باشد وثائق جمع وثیقه که مذکور میشود وثب بالفتح برجستن ونشستن وثبان مثله وثج بالفتح وسکون
تای مثلثه سطبر ودرشت وحیوان آگنده گوشت وثخ بالفتح وسکون ثا وکسر آن اندک وزبون وبخیل وخسیس وثر بالکسر مثل وتار که
مرقوم شد وبفتحتین بسیار جماع کردن شتر وآنکش در رحم که ناقه از وی آبستن نشود وثط بالفتح باز داشتن وثغ بالفتح ناقه را وثیقه
ساختن وآن رگیست که در اندام ناقه کنند تا بر بچه دیگر مهر آرد وبچه خود پندارد وشیر دهد وثقی بالضم وبالف مقصوره محکم واستوار وثل
بفتحتین مثل وثال مرقوم وثم بفتحتین کوفتن وشکستن وفراهم آوردن ودویدن وثن بفتحتین بت اوثان جمع وثنی بالتحریک
بت پرست وثوب بالضم برجستن وثوق بالضم اعتماد واستواری وثیب مثل وثوب مذکور وثیر بفتح یکم وکسر دوم بستر نرم
وثیق بفتح یکم وکسر دوم استوار ومحکم وثیقه بالفتح عهد وپیمان وثیل بالفتح پوست درخت خرما ونام مردیست ولیف بمعنی عصا هم آمده
است وثیم بالفتح آگنده گوشت وثیمه بالفتح سنگ وگیاه خشک وطعام جمع کرده برای خشک سالی وج بالفتح وتشتاله

داروئیست

داروئیست که آنرا ترکی گویند ونام شهریست بطائف وجا بالفتح کار وزدن وسیلی زدن وبالکسر والمد رگهای خایه برگرفتن وجاج
بهر سه حرکت پرده پوشنده چیزی وآب اندک که ته حوض را بپوشد وجار بالفتح والکسر خانه کفتار وجازه بالفتح کوتاه شدن سخن
وجاعی بالفتح وکسر عین غیر منقوطه مردان وزنان دردمند وجاه بالضم والکسر برابر وجاهته بالفتح روی شناس شدن وخداوند
جاه وبزرگوار شدن وجب بفتح یکم وسکون دوم مرد بددل وجبه بالفتح افتادن وشبانه روزی یکبار خوردن ویکبار دوشیدن وجج
بالفتح استوار ومحکم وجد بالفتح اندوهگین شدن وشیفته شدن وعاشق گردیدن وبالکسر توانگر شدن وجدان بالکسر دانستن وخشم
کردن وجر بفتح یکم وسکون دوم دارو در دهن کردن وبفتحتین ترسیدن وبکسر جیم ترسنده وجرکه بفتح واو وجیم وکاف هر دو فارسی
یعنی ودر فرهنگ بضم واو وجیم آورده وجز بالفتح کوتاه کردن سخن وجس بالفتح آواز نرم کردن وگرفتن دل ودر دل ماندن چیزی وآواز نرم
وجع بالفتح دردمند وجعه بالفتح وکسر جیم زن ترسان وجعی بوزن مرضی دردمندانه وبیماری ودردمندان وبیماران وجف
بفتحتین طپیدن ونوعی از رفتار شتر وجل بفتحتین ترسیدن وبکسر جیم ترسنده وجم بفتحتین نشانها وپناه ها در راهها وصحراها وجمه
بالفتح مار وسنگ ونشان در راه های صحرا وبر روی فتادن در خوردن وجن بالفتح کوفتن گازر جامه را وجنات بفتحتین جمع وجنه که
می آید وجوب بضمتین واجب ولازم شدن وافتادن ومردن وغایب شدن آفتاب وجوبه بالضم بددل شدن وجود هستی و
یافتن مطلوب وجود اضافی یعنی وجود انسان وحیوانات وآسمان وزمین وغیر این را عالم وماسوای الحق گویند یعنی از روی
اختلاف صور وتقیدی وجود اضافی نامند وجوم بضمتین سخت گرم شدن وخاموش شدن از اندوه وخشم وسخت غمگین شدن
وجوه ساز معادن یعنی آفتاب وجهه بالفتح روی واول روز وطور وطریقه وبرابر وجهته بالکسر قبله وموضعی که رو بطرف
آن باشد وجی بالفتح وبالف مقصوره سوده شدن سم ستور واسپیکه سم او درد کند وجیب بالفتح طپیدن دل وجیبه
بالفتح مقرر کردن وجیر کوتاه ونام کتابی در علم نحو شرح کافیه پارسیان پیمانه دوغ را گویند وجیع بالفتح بردارنده وجیف بالفتح طپیدن
دل وجنبانیدن ولرزان شدن چیزی ونوعی از رفتار شتر واسپ وجیم بالفتح سخت گرم وبجای مهمله نیز آمده است وجین
بالفتح کناره رودخانه وزمین هموار وفراز ونشیب که در دامن کوه باشد وجیهه بالفتح زن روی شناس وخوبروی وخداوند جاه وبزرگ فرزندی که
در وقت ولادت اول پای او بدر آید اجده سر وحاشه بالفتح زبون وناکس شدن وتباه ودرنده وحاف بالکسر سنگهای سیاه
وحافه بالفتح بسیار شدن موی وحاف القمر بالکسر وبجای مهمله نام موضعیست وحام بالفتح نام جانوریست گران ودشوار
آبستن شود وانچه آرزو کند زن آبستن برای خوردنی وحاتیه بالفتح آواز وحد بالفتح تنها شدن ویگانه شدن وبضمتین تنها ویگانه
وبالکسر دوست وحدان بالضم جمع واحد وحدانیه بالفتح یگانگی وحدة بالفتح یگانه شدن وتنها گردیدن ویکی شدن ویگانگی
وتنهائی ویک تن وحر بالفتح کینه وبفتحتین کرمی ست سرخ در زمین جهنده وکینه داشتن وحش بالفتح جانور دشتی وخشک وخالی
وگرسنه وحشته بالفتح خالی واندوه وترسندگی وتنهائی وحشی بالفتح جانور صحرائی رمنده وبالفتح وبالف مقصوره زن آبستن که آرزوی
چیزی کند وحصته بالفتح سرما وحط بالفتح پیدا شدن سفیدی موی وسخت نیزه زدن چنانکه گذار شود وشتاب رفتن وحف
بالفتح وبفتحتین گیاه انبوه وموی بسیار ونیکو ومال بسیار وحفه بالفتح سنگ سیاه وحل بالفتح تر شدن وبفتحتین گل ولای ودر گل
ولای افتادن وحم بفتحتین آرزو کردن زن آبستن وحنوح بفتح یکم وضم دوم آبیکه نیم دلو باشد وحواح مردیست وسگ و
بحذف الف نیز آمده وحوح بالفتح مثله وحوحه بفتح هر دو واو دم بر دست خود دمیدن ودر سرما وگردانیدن آواز در حلق وحوش
بضمتین مثل وحش مذکور وحوفه بضمتین مثل وحافه مذکور وحوم بضمتین سخت گرم شدن وحی بالفتح در دل انداختن چیزی

وپیغام فرستادن حق تعالی بکسی ونوشتن وپنهان سخن گفتن واشارت کردن وپیغام خدا وکتاب وسخن نرم وبالفتح وتشدید یا زود
وچست ونزدیک **وحید** یگانه وتنها **وحیش** جمع وحش مذکور **وحیم** بالفتح مثل وخیم مذکور **وخام** بالفتح دشوار شدن وبدگوار
تا ساز گار شدن **وخامه** بالفتح دشوار وگران شدن وبدگوار وناساز گار گردیدن **وخد** بالفتح نوعی از رفتار شتر یعنی راه رفتن
اشتر بطریق مرغ و خز بجای معجمه وزای منقوطه خیر اندک ونیزه وخنجر زدن وسوزن زدن وآمیختن **وخش** بالفتح مرد زبون وفرومایه
ودر فارسی باول وثانی مفتوح مرضی ست که پیدا میشود اسپ وشتر وخر را که بدان سبب لنگ کند وبالفتح نام شهریست از ولایت ختلان
وخشبه بالفتح سپید وقیل مرغیست سپید که در وقت بهار در باغها آید وبر درختها نشیند **وخشت** بالفتح چهارم روز از فوردیان یعنی
پنج روز آخر ماه اوبان که آفتاب در عقرب بود وآن روز جشن مغان ست وخشک درحل اللغات ست بمعنی اندوه وتنهائی **وخشور**
بضم واو وباشین وواو معروف پیغمبر فردوسی گوید ؎ بگفتار وخشور خود راه جوی ✤ دل از تیرگیها بدین آبشوی ✤ ودر نسخه سروری
بفتح واو گفته **وخشینه** باول مفتوح بثانی زده وشین منقوطه بکسور نام جانوریست سپید وچیزی سپید ولیکن بعضی گویند که واو
عطف را اصلی پنداشته در باب واو ذکر کرده اند **وخص** بالفتح جستن ونیزه زدن **وخط** بالفتح وباخاء منقوطه پیدا شدن
سپیدی درموی وبشتاب رفتن وسخت نیزه زدن **وخف** بالفتح در آب زدن گل خطمی تا لعاب از آن بیرون آید **وخم** بالفتح
قصد کردن واستوار وبزرگوار وبالفتح وکسر خاء گران ودشوار وبدگوار **وخمه** بالفتح طعام ناگوارنده **وخو** بالفتح اشارت **وخواخ**
بالفتح سست وضعیف **وخ وخ** کلمه ایست که در وقت خوش آمدن چیزی گویند وگاهی از روی طعن نیز بگویند وواخ واخ و
وه وه نیز بدین معنی ست نزاری گفته ؎ گندم وجو مباش گو امسال ✤ نان کاورس خوش بود وخ وخ ✤ **وشخ** بالفتح قصد کردن
وتوجه بجائی نمودن وراه **وخید** بفتح یکم وکسر دوم مثل وخد مرقوم **وخیص** بالفتح نیزه زده شده وخسته گردانیده **وخیف** بفتح یکم و
کسر دوم خطمی بدست مالیده شدن وآن یکنوع گیاهی ست **وخیم** مثل وخم که گذشت **ود** بضم وتشدید دال دوستی داشتن وبالفتح
والتشدید وبالضم والفتح آواز کردن وخواستن وبالفتح میخ ودر لیسانیست ونام بتی از قوم نوح علیه الصلوة والسلام ونام کوهیست ودر فارسی
بالفتح والضم یعنی دانا وحکیم وبخرد ست ونیز بوزن ومعنی بد آمده است **وداة** آرزو کردن وبالفتح آواز کردن **وداج** بالکسر رگ گردن
که از بریدن آن بمیرد **وداد** بالکسر دوستی داشتن وبالفتح آرزو کردن وخواستن **وداع** بالفتح بدرود وبالکسر تن آسا وآرام گرفت
ودان بالفتح در کار عروسی ایستادگی کردن **ودایع** امانتها **ودب** بفتحتین تباه شدن اهل **ودج** بالفتح صلح افگندن میان قوم
وبصلاح آوردن ولب گشادن ستور **ودج** جامه سخت واستوار بافته **ودح** بالفتح داروئیست که آنرا وفای تر گویند وبفتحتین گوسپند
ودبر باده نرود **ودخوان** بفتحتین دو برادر ودو رگ گردن **ودخین** بالفتح وباخای منقوطه جانوریست آبی که چشم ندارد وگردن دراز
وباریک هندش پود گویند **ودرت** بالفتح برهنه وتهی وپوشش **ودرفا** بالفتح والمد کبوتر وفاخته وگرگ **ودس** بالفتح
رفتن وپنهان شدن برکسی وپوشانیدن واول گیاه که روید **ودص** بالفتح سخن انداختن **ودع** بفتحتین وسکون دال مهره سفید
که از دریا بیرون آرند وقلندران میوازند وبعضی گفته اند از جنس صدف ست ودران کرم میباشد **ودعته** بالفتح و
بفتحتین مهره ایست سفید **ودف** بالفتح چکیدن آب وروان شدن آن **ودفه** بالفتح باغ سبز وگیاه سبز **ودق** بالفتح
بارید باران ونزدیک شدن وآرام یافتن بچیزی وکشش خواستن ماهیان **ودن** بالفتح مثل ودان مذکور **ودود** دیع
دوست ونام باری تعالی یعنی بنده مطیع را دوست دارد **ودوق** مثل واو دق مذکور **ودی** بالفتح خون بها دادن
چارپا تعضیب خود را تا بول کند وبیرون آمدن وملول شدن وآنکه از تعضیب بیرون آید بعد از بول ...

درخت خرما وخرما **ودیس** جامه رنگین بورس **ودیع** بالفتح آرام گرفته وتن آسانی کننده **ودیعه** بالفتح امانت **ودیف**
بالفتح بشتاب رفتن وخرامان رفتن **ودیق** مثل ودق مذکور **ودیقه** بالفتح سخت گرما **ودیک** بالفتح فربه **ودین** بالفتح
جنبانیدن **وذ** بالفتح باز داشتن وعیب کردن **وذاله** بالکسر گوشتیکه قورمه کرده باشند **وذام** بالکسر شکنبه روده **وذایل**
بالفتح وباذال منقوطه نقره پاره ها وآئینه ها **وذایم** بالفتح مالهای نذر وهدیها که براه بیت الله فرستند **وذح** بفتحتین سرگین که بر دنبه
گوسفند واطراف آن چسپیده باشد وچسپیدن بول وسرگین وخشک شدن بر دنبه گوسپند **وذر** بالفتح گذاشتن وترک کردن
وذم بفتحتین دوالها وگوشته دلو وگوشتها بیکه در رحم ناقه باشد که بچه را مانع از ولادت بود وبالفتح بریده شدن دو دوالهای دلو
وذی بالفتح آبیکه بغیر از شاشه بیرون آید **وذیله** بالکسر آئینه وپاره سیم **وذیمه** بالفتح هدیه که براه کعبه مبارک فرستند
ور بالفتح درجمع معانی بابر که مرقوم شد وگرمی وحرارت وبمعنی خداوند آمده چنانچه دلاور وجنگ آور واین معنی بدون ترکیب حاصل
نمیشود **ورا** بالفتح پس وپیش وخلف وفرزند زاده وبالقصر در فارسی مختصر او را **وراثه** میراث یافتن ومیراث بردن **وراد**
درآینده وراهوار **ورارو** با ذال مفتوح وبالف کشیده وبرای مضموم وواو مجهول وذال موقوف نام ماوراء النهر **ورازرود**
بفتح اول بثانی زده وزای منقوطه بکسور ورای مضموم مثله **وراط** بالکسر بدر کردن گوسپند از میان گوسپندان **وراطه** بالکسر فریب
وراعته بالفتح بد دل وضعیف وبیفائده شدن **وراع** بالفتح شعله آتش **وراق** بالفتح سبزی در زمین از گیاه وزمین سبز
پرگیاه وبالفتح وتشدید را کاغذ برنده وورق کننده ومرد بسیار سیم ونویسنده **وراک** بالکسر مانند بالش چیزیکه در پیش پالان
شتر نهند **ورام** برروی درافتادن در خوردن ودر فارسی چیزهای سهل وسبک ونام بلده ایست از ملک ری **ورانبز**
باول مفتوح بثانی زده والف مفتوح بنون زده وبای مفتوح بمعنی آن طرف مولوی گوید ؎ ناگر شبی ورانبز گردد ون برآدم ✤
در خلوت وجود به بوشیش درآدم ✤ **ورب** بفتح واو وبکسر رای غیر منقوطه تباه شدن وبفتحتین فاسد گردیدن اصل **ورپوشنه** بالفتح
وضم بای فارسی سرپوش چون چادر وغیره ودر فرهنگ بمعنی مقنع گفته **ورپوشه** بالفتح مثله **ورت** برهنه که او را رت نیز گویند
وظاهرا واو عطف را اصلی پنداشته اند **ورتاج** بالفتح گلی ست سرخ رنگ که آفتاب چون بسمت الراس رسد بشگفد وآنرا بیرگ و تولد
ونان کلاغ وآفتاب پرست خوانند زیراکه همیشه رو بآفتاب دارد مولوی معنوی فرماید ؎ بر چپ وراست مفگنند نرگس از خمار ✤
ورتاج بر یسار ش وریحانش از یمین ✤ ودر بعضی فرهنگها بمعنی نیلوفر نوشته است چنانچه منصور شیرازی گوید ؎ گشاده دیده بینا
ستاره چون نرگس ✤ در آب رفته گل آفتاب چون ورتاج ✤ **ورتیج** بالفتح وتای مکسور ویای معروف وجیم تازی در آخر غیست
شبیه به تیهو لیکن از وکوچکتر بهندی پودنه وبتازی سلوی گویند ودریج بدل نیز آمده حکیم طرطری گوید ؎ گشته درچنگل عشق تو
گرفتار دلم ✤ همچو دریج که درچنگل بازست اسیر ✤ **ورث** بالفتح میراث بردن ومیراث یافتن **ورثه** بفتحتین میراث بزرگان **ورج**
بالفتح قدر ومرتبه وبمعنی کندن نیز آمده وبکسر واو وفتح را داروئیست که آنرا اوج نیز گویند **ورخ** بفتحتین سست شدن ونرم شدن
خمیر وفربه ولرزنده از فربهی **ورخان** بفتح واو ورای مشدد مفتوح خواهش کننده **ورخج** بفتحتین وخای ساکن وجیم فارسی در آخر
زشت وگریه **ورسخ** بفتحتین حرام ودر فارسی پلیدی وزشتی **ورد** بالکسر پاره از خواندنی وجز آن ووظیفه ونزد آب ماندن نوبت
آب خوردن شتران تشنگان وجماعتی که روبآب نهاده باشند وبالفتح گل واسپ گلگون وآن نیم سرخ ...
وبالضم شکر ور رخت **وردان** بالکسر ودال مهمله یعنی ترخ وترخ یعنی آواز حزین **وردک** ...
وردنه بالفتح وکسر دال مهمله چوبیست که سر وسرش باریک ومیانش فربه بود وبه آن نان تنک را پهن کنند هندش بیلن خوانند

وردوک بالفتح و ضم دال مهمله و واو معروف خانه را گویند که بالائش با سقف پوشیده باشند و آنرا بهندی چپر نامند وردوکه مثله
ورده بالفتح و دال مفتوح برج کبوتر وردی بالفتح گل فروشی را ... گلگون وردیج بفتح واو و کسر دال مهمله و یای معروف مثل وریج که
مرقوم شد شاعر گوید ع هلاک ساختم این مرغ نیم بسمل خویش * چو سحر که مع جمالت شنیدم از وریج * ورز با اول مفتوح بثانی زده
بمعنی حاصل کردن و بمعنی کشت زار و زراعت نیز آمده است از معنی نخست خواسته چه زراعت هم از حاصل کردنیست و
بر بنقیاس ورزیدن و ورزیده ؛ نیز آمده و بمعنی عمل و ورزش نیز آمده و ورزده جنسی از بهایم ورزرود مثل واررود که بالا گذشت
ورزک بفتح واو ثانی زده و بزای منقوطه مفتوح و کاف عجمی مفتوح کوزه بی آب ورزکر شاه ورزم بفتحتین و زای منقوطه ساکن
آتش سوزنی گوید ع تیر پرتاب تو بر دیده بدخواه تو باد * تا بود رستی تیر ج از تاب ورزم * ورزه مثل ورزگه گذشت ورزی
زارع را گویند حکیم فردوسی گوید ع کمان شد تن ورزی تخم کار * دران تخم پیکان و دل کشت زار ره و همچنین ورزکر مرادف برزگر ورزیدن بالفتح اقبال
کردن و رکاری و حاصل نمودن و رامری ورس بالفتح گیاهیست زرد و قبل سرخ آن در یمن پیدا میشود و در خضاب بالفتح و قبل بفتحتین بند و رشته و ریسمان و
پیرایه ورزه و شک میبود وسوسه کننده و بسکون دوم مهار بند شتر و حلقه یعنی که در و مهار کنند ورسان بالفتح نام مقامی ست اجلی گوید ع تو کشیدی بجای
ورسان ... شکر انبوه و سپاه گران * وز خداوند ساز و مرد ظریف وار است ورستاد بفتحتین چیزی معاودت و مقرری که بدان اوقات گذار کنند و آنرا بتازی
وظیفه خوانند استاد عسجدی گوید ع خدایا توئی چاره ساز دستگیر * ورستاد جودت زما وا مگیر * ورشت بفتحتین و با شین منقوطه و تای فوقانی مفتوح بمعنی
نشستن بود ورشن بالفتح و با سین مفتوح بند ورسن باشد ورشک بفتحتین و با شین منقوطه جامه بود که دار و بران بندند و بمعنی
از فرهنگها و شرک بتقدیم شین بر را مرقوم ست ورشنان بفتحتین و بشین منقوطه زده ... را گویند ورشی بالفتح رنگ کردن
و جامه و جامه رنگین ورشیج بیای فارسی و جیم و آن مرغیست که گوشتش زود هضم میشود عرب آنرا سلوی خوانند ورطه بالفتح
زمینی که در راه نباشد و محل هلاک بود و دشواری و گلی ست سخت که ستور و شتر در وی بیفتند و در فارسی گرداب را گویند ورع بالضم و الفتح
بد دل شدن و حقیر و کوچک شدن و پرهیزکار شدن و بفتح را نیز آمده و بفتح واو و کسر را پرهیزگار و بفتحتین پرهیزگاری و ترسنده و بد دل
و چیزی خورد ورغ باول و ثانی مکسور و باول مفتوح بثانی زده هر دو صحیح ست بندی را گویند که از چوب و علف و گل در پیش رود خانها
بربندند و نور و روشنی ورغست باول مفتوح بثانی زده و غین منقوطه مفتوح بسین زده بوزن و معنی برغست که مرقوم شد ورف
بالفتح فراخ افتادن سایه و بالیدن و سبز و سیراب شدن گیاه ورفا بالفتح و المد کبوتر و فاخته و گرگ ورفال بتشدید راء مهمله و فا
شفیع ورفان مثل ورفال مذکور که گذشت اما یکی ازین دو تحریف خواهد بود و الله اعلم ورق بالفتح برگ از درخت چیدن
و برگ برآوردن درخت و بالضم سالهائی که باران در آن نباشد و بالکسر و الفتح و فتح واو و کسر را درم و سیم مسکوک و بفتحتین برگ
درخت و کاغذ بریده و نوجوانان و درم و دینار و گوسپندان و شتران و جز آن و پاره خون کرده شده که بر زمین افتاده باشد
ورقا بسکون را و با قاف منقوطه مرغیست خوش آواز چون بلبل و طوطی ورق باد زبان رقیق دم ملا نظامی گوید ع حکم
خدایست که از کار کن * بر ورق باد نویسد سخن * ورق برگردانیدن بمعنی تغیر اوضاع و اسلوب کردن ظهوری گوید
ع ز گل زیباست درس پای بلبل زبر کردن * بتحریک صبا آخر ورق گر برنگرداند * ورقه بفتحتین نام عاشق گلشاه
ورک بالفتح و کسر را سرین و یک طرف ران و بسکون را نیز آمده و بضمتین جمع و در فارسی بضمتین غاریست که آتش آن
بغایت تیز باشد نان بایان در تنور سوزند ورکار بالفتح رستنی که تخم بذار دچون خربزه ورکاک بالفتح غنت
بر دار خوار ورکوه باول مفتوح بثانی زده نام شهریست از عراق عجم که با برقوه اشتهار دارد ورل بفتحتین ریگ ماهی

و شبیه سقنقور ست و فرق آنست که ورل در بیابان باشد و سقنقور در رود نیل و نزدیک آن و سر آن پهن ست و سر سقنقور
باریک و کشیده و رنگ ورل زرد و بسرخی مائل و پوستش درشت و رنگ سقنقور سبز و زرد و سیاه و سفید و پوستش املس ورم
بفتحتین آماس و آماسیدن ورماندگی بوزن درماندگی درد شکم و درد روده ورنواره نباتیست معروف که بتازیش عرفه
خوانند ورود بضمتین درآمدن و فرود آمدن و حاضر شدن ورودگاه یعنی لشکرگاه وروده بضمتین گلگون شدن
وروش بضمتین گرفتن و خوردن طعام و ناخوانده بطعام حاضر شدن وروغ بضمتین و با واو فارسی آروغ و آن بادیست
از گلوی مردم بخوردن فقاع یا چیزی گوار برآید ورنامه بمعنی برنامه مرقوم ورنج بفتحتین و نون ساکن حریص ورنجن
بوزن و معنی برنجن و آن حلقه از نقره و طلا و غیر آن که زنان در دست و پا کنند و آنرا پابرنجن نیز گویند ورنجه بفتحتین حجره
و بالای حجره ورنجین مثل برنجن مذکور وره بفتحتین کم عقل و حیران شده از ترس ورهمین بفتح واو و ها نانی که از جو و گندم
بهم آمیخته پزند بعربی حلیث گویند وری بالفتح بیرون آمدن آتش از آتش زنه و خلق عالم و خوردن ریم و چرک اندرون
آوردن راو آگنده شدن مغز در استخوان و فربه شدن وریب بوزن و معنی اریب یعنی محرف و کج وریه ریگ گردن ورس
بالفتح گیاه خشک که از زمین برآید ورلیف مثل ورف مذکور وزآر بالفتح خشک کردن گوشت و بفتحتین شخصی سخت خلقت
و زشت ترکیب وزان بالکسر سنجیدگی و هموزن آمدن و بالفتح و تشدید زا وزن کننده وزد بالفتح و بزای موقوف ها و را
وزدار بالفتح مرد سبک سر و کم عقل وزدغ بالضم برانگیختن کسی را بر چیزی وزرع بالفتح پناه و کوه و بالکسر گناه و جامه
و سلاح و بر داشتن بار بر پشت و غلبه کردن وزع بالفتح باز داشتن و اول و آخر لشکر فراهم آوردن وزغ بفتحتین آفتاب پرست
وزغه آفتاب پرست و جانوریست وزف بفتحتین جرع وزق بفتحتین و با زای منقوطه غوک که بتازیش ضفدع گویند
وزم بالفتح رمه برروی ورافتادن و رخوردن وزمه بالفتح شبانه روزی یکبار خوردن وزن بالفتح سنجیدن و سنجیده دادن
و آرمیده شدن و گوشه کوه و سنجیدگی و در فارسی بازای عجمی نجاست و کثافت بود رضی الدین نیشاپوری گوید ع
از آن ترق و ریاکشت ظاهر ست طاهر * که از نفاق در و نیست وزن نبید ارو * وژنک بضمتین و با واو مجهول استخوان شتالنگ
بتازی کعب خوانند وزوال بالفتح و بضم واو فارسی شور وژولیدن تقاضا کردن و برانگیختن کسی را بر کاری
وژوه بالفتح و واو مجهول چکیدن باران از سقف وزه وجب را گویند وزی بالفتح و بالف مقصوره شخص کوتاه وزیر
بالفتح آنکه در بار برداشتن با کسی شریک و مشیر عمل سلطان و پادشاه باشد وزیری بفتح و کسر دوم جنسی از چیز لطیف
و نیز وزیر بودن و در فارسی وزیر بمعنی وزیف بالفتح شتاب رفتن وزیم گوشت خشک و سوسمار و ملخ و جز آن و تره و سبزی
و سبز کرده و مرد بسیار گوشت وزین بالفتح آرمیده و حنظل آرد کرده وژیش بوزن و معنی لیس وساد بالکسر بالین
و بالش و دو ساده بضمتین و وساید بالفتح جمع وساده شد وساطه بالفتح بزرگوار شدن وساع بالفتح اسپ فراخ گام وساعت
بالفتح مثله وساوقن یعنی هیندیش وسام بالفتح نیکو روی شدن وسامه بالفتح مثله وسان بالفتح آنکه در آغاز خواب باشد
وسایط بالفتح میانجیها وسایل بالفتح دست آویزها و سببها و او جمع وسیله است وسب بالفتح بسیار شدن گیاه و پر گیاه شدن
زمین و بالکسر دست و نبات انبوه وستا بالفتح ستایش خدای تعالی و استاد نیز ازین لغت وستاد بالفتح بسیار از هر چیزی
وستی بالکسر و تای مکسور و یای معروف بمعنی شرح و ترجمه شهاب الدین خطا گوید ع اگر داند و گرنه من بگویم چون دلم را برد * کتابت
تا زرا هرگز نکرده در جهان وستی * وسج بفتح کم و کسر دوم رفتار شتر وسخ بفتحتین چرک چرکناک شدن دست و ریم و ریم آلوده شدن و

واندام وجز آن و بکسر سین وقیل بکسر تین چرکین و تشدید بوزن معنی اسبد **وسط** بالفتح میان چیزی و در میان شدن و بفتحتین وقیل بفتحتین
میانه و راست و برگزیده و بزرگوار و قیل اوسط عدل از هر چیزی و میان تنگ و میان راست از چیزی و بفتح سین موضع معین را گویند
که هر دو طرف برابر باشند **وسطی** بالضم و با الف مقصوره فاضل تر و انگشت میانی از انگشتان پنجگانه و میانگی هر چیزی **وسع** بالضم
و بالفتح فراخی و توانگری و توانائی و دسترس و طاقت و بفتحتین اسپ فراخ گام **وسعته** شده **وسق** بالفتح گرد کردن و راندن و بار کردن و
بار بر داشتن و بار گرفتن و آبستن شدن شتر ماده و بفتحتین بار شتر **وسم** بالفتح نشان کردن و داغ نمودن و نشان **وسمت**
بالفتح داغ **وسمه** بالفتح برگ گیاهیست که بدان موی را رنگ کنند شاعر گوید ۵ بود ز نرگسش محتاج سرمه ❊ نه حاجت ابروی او را بوسمه ❊
وسمی بالفتح و التشدید باد و باران سخت که در موسم بهار بارد و بمعنی داغ کردن زیرا که موسم بهار و داغ نشان میکند زمین را بگیاه و جز آن **وسن**
بفتحتین خواب و یا مقدمه خواب و بیهوش شدن از بوی زشت آب چاه و جز آن **وسناد** بالفتح بسیار رودکی گوید ۵ امروز باقبال تو
ای میر خراسان ❊ هم نعمت هم روی نکو دارم وسناد ❊ و بشین معجمه نیز گفته اند اما از سین مهمله اصح ست **وسنان** بالفتح خواب کننده
و آنکه در ابتدای خواب باشد **وسنی** بالفتح و کسر نون چون دو زن که یک شوی داشته باشند هر کدام دیگری را وسنی باشند **وسو** بالفتح و تشدید
سین مضموم نام زنی زبان آور و نزاع و مناقشه **وسواس** بالفتح اندیشه که در دل خطور کند و آواز نرم و سبب صیاد و آواز پیرایه و زیور
و هر آواز نرم و نام شیطان و دیو و بالکسر اندیشه بد در دل افکندن **وسوسه** بدی و کارهای ناصواب در دل انداختن و آواز زیور و
اندیشه بد **وسوط** بفتحتین میانه رفتن و در میان شدن چیزی و میان و بالفتح نوعی خانه ایست که از موی و پشم سازند و شتر ماده که بسیار
شیر دهد چنانکه یکبار ظرف پر شود **وسوله** بالفتح شور و آشوب **وسه** بفتحتین چوب دستی و قوت و قدرت سوزنی گوید ۵ بوسه بر کوب
دشمن را ❊ من بگویم اگر ترا وسه نیست ❊ در هر دو مصراع بمعنی چوب دستی نیز توان گفت و بتشدید نیز آمده چنانچه سوزنی گوید ۵ روز و شبان
بگنبد سیمین شان زدیم ❊ هر ساعتی ز وسه سیمین یکی ستون ❊ **وسی** باران اولین بهار **وسیخ** بفتح یکم و کسر دوم چرکین **وسیط** میانه و
بزرگوار و آنکه در نسبت میانه و در محل رفیع باشد **وسیع** بالفتح فراخ و گشاده **وسیقه** بالفتح جماعت شتران که همراه و در سفر باشند **وسیل**
جمع وسیله که می آید **وسیله** بالفتح نزدیکی و دست آویز و هر چه که بسبب آن نزدیکی جویند بچیزی **وسیم** بالفتح نیکو روی شدن **وسیمه**
بفتح یکم و کسر دوم مثل وسمه مذکور **وش** بالفتح مانند و دنباله دستار و بدین هر دو معنی مرکب استعمال کرده اند و نیز نام شهریست منسوب
بخوبرویان که بافته ابریشم در آنجا بغایت زیبا و لطیف شود و بتشدید شین نیز آمده **وشا** بالکسر جامه های رنگین و نیز نگار کردن جامه
وشابه بالفتح دروغ گفتن و از کسی عیب باز گفتن و بسیار شدن و بسیار فرزند شدن **وشاح** بالضم و الکسر حمائل از زر و جواهر که زنان
آنرا از گردن تا بن بغل حمائل کنند **وشاق** بالضم آواز شکم ستور در وقت رفتن و آواز غلاف قضیب چهار پا در وقت بر آوردن قضیب
و خدمتگاران و درویشان و بمعنی غلام نیز آید و غلام بچه ترک و این ترکیست **وشاقان** بالضم غلامان و خدمتگاران **وشاک**
بالکسر با یکدیگر بشدت کردن و نیک شتابیدن و تیز رو و چست **وشان** بالفتح جمع وش مذکور ست **وشانی** بالفتح درم ده هفت را
گویند صحیح وشیانی ست **وشایظ** بالفتح چیزهای زاید که بکار نیاید **وشایع** بالفتح غلولهای ریسمان و لقمه طعام **وشت** بالفتح
خوب و خوش مرادف وش مرقوم و بمعنی رقص و جست و خیز نیز آمده **وشتن** یعنی رقص کردن و بر این قیاس بشته شاه قاسم انوار
گوید ۵ یارم ز در در آمد وشتن کنید وشتن ❊ زینخانه راز وشتن گلشن کنید گلشن ❊ **وشتج** بفتح یکم و کسر دوم بهم در رفته و نیز نام درختی ست **وشر**
بالفتح روشن و نیک و تیز کردن دندان **وشرک** بالفتح کیسه که در آن دارو بندند و درشک بتقدیم راء مهمله بر شین منقوطه
نیز گویند **وشز** بفتحتین جای بلند و سختی **وشظ** بالفتح شکستن استخوان و میخ و چوب در بن دسته تبر و تیشه زدن

تا استوار شود **وشع** بالفتح ببالا بر آمدن **وشغ** بالفتح چیزی اندک **وشق** بفتحتین قدید کردن گوشت و جانوریست که از پوست
آن پوستین سازند و آن پوستین را نیز گویند **وشک** بالضم و بالفتح شتافتن و شتاب **وشکان** بالفتح و الکسر زود بودن
و شتابیدن **وشکدانه** بالضم دانه که بعربی حبة الخضرا گویند **وشکرده** بالکسر کر و فر و بالفتح چست و چالاک **وشکرو**
بالفتح چست کردن و ساختن **وشکریدن** بالفتح شله **وشکل** بالفتح فوج جنگی **وشکله** بالفتح دانه انگور که تخم در آن باشد **وشکنه**
بالفتح و با کاف فارسی مفتوح آلت تناسل و بعضی بتقدیم نون بر کاف گفته اند و ظاهر اصح اشکنه است بحذف واو **وشکول** یعنی
جلاد در کارها و در فرهنگ بکسر واو گفته **وشکولیدن** بالفتح و با چهارم فارسی جلا نمودن در کارها **وشل** بالفتح بیابانی و آب اندک
و نام کوهیست و چکیدن آب و چکان شدن خانه و جز آن **وشلان** بالفتح چکیدن آب و چکانیدن چیزی **وشم** بالفتح نقش و نگار و وشام بالکسر جمع آن
و نیز نام شهریست و یا جامه و نقش کندن بر دست از سوزن و در فارسی بالفتح بخار عموماً و بخاری که در ایام زمستان در هوا پیدا شود خصوصاً فردوسی گوید ۵
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون ❊ ز وشم دهانش جهان تیره گون ❊ و بالضم مرغیست شبیه به تیهو کوچکتر از آن که بهندی ... گویند بوسلیک
گوید ۵ در جنب علو همتت چرخ ❊ مانند وشم به پیش چرغ ست ❊ **وشماک** بفتح واو و میم پا افراز چرمین را نامند **وشمه** بالفتح قطره
باران و یک سخن **وشناد** بالفتح بسیاری از هر چیز را گویند و اصح بسین غیر منقوطه است **وشنگ** بفتحتین و سکون نون
و در آخر کاف فارسی میل آهنی را گویند که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند و برابرند یکی شاعر گفته ۵ بکنی هر دو چشم خویش از بخل ❊
همچو حلاج دانه را بوشنگ ❊ و توده خربزه و امثال آن **وشنگه** شله **وشواش** بالفتح سبک **وشوشه** بالفتح آشفتن سخن
گفتن **وشوغ** بالفتح دارویی که در دهان یا در بینی کنند **وشول** بالضم اندک و ضعیف و بیفایده و بی بهره و بالفتح ناقه که از پستان
او شیر چکد از بسیاری شیر **وشی** بالفتح رنگ کردن جامه و جامه رنگین و با تخفیف و التشدید بجامه قیمتی منسوب بشهر وش فردوسی
گوید ۵ جهان بستد از بت پرستان هند ❊ به تیغی که باشد چو وشی پرند ❊ **وشیده** یعنی پنبه از هم جدا کرده شده **وشیغ**
یعنی جوشن و آن نوعی از سلاح ست **وشیظ** بالفتح جماعت آدمیان که از قبایل متفرقه جمع شده باشند و مرد فرومایه **وشیع**
درخت خشک که افتاده باشد و شاخ ریزها و گیاه و بافته از ریشه درخت خرما و جز آن **وشیق** گوشت قدید کرده شده **وشیمه**
بالفتح سختی و زشت **وشینه** بالفتح جوشن **وصاف** بالفتح و تشدید صاد بسیار وصف کننده **وصافه** بالفتح خدمت کردن
و بخدمتگاری رسیدن کودکان **وصال** بالکسر بکسی پیوستن و کاری پیوسته کردن و در اصطلاح متصوفه مقام وحدت را
گویند **وصاوص** بالفتح برقعها و سنگهایی که بر پشت زمین باشند جمع وصوص ست **وصایف** بالفتح کنیزکان جمع وصیفه ست
وصایل جامه های مخطط یمانی **وصایه** بالکسر و الفتح وصی شدن و پیوستن چیزی بچیزی و پیوسته گیاه شدن زمین و
بهم پیوستن گیاه و اندرز و پند و نصیحت **وصب** بفتحتین بیماری و درد مندی و بفتح یکم و کسر دوم رنجور **وصر** بالکسر عهد
و قباله و عهدنامه و سجل **وصع** بفتحتین مرغیست خرد برابر گنجشک و قیل بچه گنجشک **وصف** بالفتح صفت کردن و بیان نمودن **وصل**
بالفتح پیوند و پیوستن و پیوسته شدن ضد هجر و پیوند کردن و شل مانند و بخشش و عطا کردن و در اصطلاح سالکان وحدت حقیقی را
گویند که آن واسطه است میان ظهور و بطون و نیز عبارت از فنای سالکان ست بوصال حق تعالی و قیل لمحه از وجد انشود و از یاد او غافل نباشد و زبان
در ذکر او و دل در فکر او و جان بمشاهده او مشغول ار در چه در بیداری و چه در خواب و چه در رفتار و چه در گفتار همه حال بیاد او شاغل باشد و اگر صد سال درین حال بود و
یک لحظه پندارد و از پرستش او سیر نگردد و نعره هل من مزید بر دم زند **وصله** بالضم پیوند و خویش و بالفتح پاره از چیزی **وصم** بالفتح عار و عیب و معیوب
کردن و شکستن **وصمه** بالضم عیب **وصواص** بالفتح روی بند و برقع و برقع زنگ در میان زمین **وصوب** بالضم همیشه بودن

برکارے وقیل بضمتین وصوص بالضم سوراخ کردن بمقدار چشم که از وے بنگرند وصوصه بالفتح برقع وصوف
بضمتین نیک رفتن اشتر وصول بالضم رسیدن وپیوستگی ورسیدگی وصی بالفتح پیوستن وبتشدید یا آنکه باو چیزے
وصیت کرده شود وصیته بالفتح اندرز وصید آستانه وگیاهها که بنیهاے آن بهم نزدیک باشد وصیف بالفتح خدمتگار
وصیفه بالفتح کنیزک وضاءة بروزن لطافة نیکوروی شدن وروشن روشدن وپاک وخالص وبی عیب شدن وضاح
بالفتح وتشدید ضاد معجمه مرد سفید رنگ ومبروص وضاعه فرومایه شدن وضائع پارها درختها وسبزه گیاهها وضح بالفتح
وبفتحتین روشنی وسفیدے وگشادگی راه ومیان آن وبرص ودرم سره وپیرایه که از درم ودینار ساخته باشند وضر بفتحتین
چرک وچربے وناخوش وچرکناک شدن وضع بالفتح نهادن چیزے درجائی وزائیدن وامانت نزد کسے گذاشتن وبشتاب
رفتن وضع انداختن از سر وبالفتح در آخر طهر آبستن شدن وبچه که در آخر طهر برشته شود وضعه بالفتح نهادن وضم بالضم گوشت
بر تخته نهادن وجز آن وبفتحتین تخته وبوریا وجز آن که بران گوشت نهند وضن بالفتح نوریافتن وچیز را بجواهر مرصع کردن وضو
بالضم دست وروشستن بجهت نماز وبالفتح آبے که بدان دست وروشویند وضوح بضمتین روشن وآشکار شدن
وضی بضم یکم وکسر دوم پاک ونیکو روضیع بالفتح خرماے ترکه خشک ناشده در ظرف گذارند وفرومایه وناکس وامانت وضیعه
بالفتح زیان کردن وبار درخت وانچه بر مردم نهند از مال صدقات وگیاه وزیان در تجارت وضیمه بالفتح گروه آدمیان وطعام تمام
وضین نوار تنگ که بآن هودج را بر اشتر بندند وطا بالفتح رفتن وپا برزمین نهادن وپایمال کردن وبالکسر ومد همزه باکسی موافقت
کردن وجامه که بر هودج وجز آن بپندازند وطاءة نرم شدن فراش ونشستگاه وپامال شدن جای وگرفتن قال علیه السلام
اللهم اشدد وطاتک علی مضر وطاید بالفتح ویک پایها وبناها وعمارتها وطب بالفتح مشک شیر که از پوست بچه شیرخوار سازند ودر و
شیر پر کنند ومرد سخت دل وبدعهد وطث بالفتح پای برزمین سخت زدن وطح بفتحتین سرگین وگل که بر سم وچنگال ستور
ومرغ چسپیده باشد وطد بالفتح استوار کردن وپا برجای کردن وگران سنگ گردانیدن وثابت داشتن وسخت بر زمین انداختن
وخوار کردن وطر بفتحتین حاجت وطس بالفتح سخت زدن وشکستن وبموزه زدن وسخت زدن ستور سم خود را وطف
بفتحتین دراز ابرو ودراز مژه شدن وبسیار شدن موی آن وخوش عیش شدن وکوتاه شدن + + ن موی گوش شتر
وموے مژه او وطن بفتحتین جای اقامت کردن مردم وطواط بالفتح پرستو که آنرا خطاف نیز گویند ومرد ضعیف
وبددل وشیر را نیز گفته اند ولقب شاعر یست معروف وطی بالفتح کنایه از جماع ومرد زیرک ودانا وطیبه بالفتح غراره
پنبه وغیر آن ونوعے از خوردنے وطیس بالفتح تنور آهنی وسختی کار وظائف بالفتح روزمره ها از طعام
خدمتگار وذکر ومانند آن وظب بالفتح دایم در کارے بودن وظر بر گوشت ران وبفتح یکم وکسر دوم آنکه ران او
پر گوشت باشد وظف بالفتح کوتاه گردن پاے بند شتر وپیروے کردن وظل بالفتح از خانه آب چکیدن وظوب
بضمتین مثل وظب مذکور وظیف بالفتح باریکی ساق شتر واسپ وجز آن که در زیر رسغ است وظیفه بالفتح
چیزے که براے کسی در روزه مقرر شده باشد وع بالفتح کارزار کردن وجماع نمودن وعاظ بسیار پند کننده
وعاق بالضم آواز غلاف آلت چارپا وآواز شکم وبالفتح ذکر وآلت را گویند وعث بالفتح ناقص کردن کسے را
بحسب بزرگے وزمین بغایت نرم چنانکه در وپا فرورود واستخوان شکسته وعده بالفتح نوید دادن واین در خیر مستعمل
شود چنانکه ایعاد در شر وعر بالفتح دشوار واندکے از احسان وسختی گرما وکینه وخشم وزمین اندک شدن ودرشت

شدن

شدن راه وعز بالفتح اشارت کردن وپیش رفتن بکارها وعظ بالفتح پند دادن وعق بفتح یکم وکسر دوم بدخلق وعقه بالفتح خلق شدن
وعک بالفتح شدت تب وضعیف کردن تپ کسی را وعکه بالفتح لشکرگاه وجنگ گاه وسخت افتادن در رفتار وعل بالفتح
پناه گاه وگریز وچاره وبفتح یکم وکسر دوم مرد قوی وبز کوهی وعواع بالفتح شور وغوغا وگروه آدمیان وعوع بالفتح روبه وزیرک و
دانا وقیل آواز سگ وعوعه بفتح هر دو واو بانگ سگ وگرگ وامثال آن وبالفتح ناقص شدن وعول بالضم مرد محتشم وعی
بالفتح یاد گرفتن ونگهداشتن وجمع شدن ریم در جراحت وبسته شدن استخوان شکسته وچاره وکن بر ریم وعیب بالفتح مرد کول و
احمق ومتاع خانه زبون وعید بالفتح وعده بد کردن ووعده دهنده ونعره کردن وغا بالفتح وبفتحتین جنگ وکارزار وآواز وغوغا
وبانگ وفریاد کردن وبالکسر ومد همزه باران وظرف وغد بالفتح وبا غین منقوطه خدمت کردن کسے را بجهت خوردنی وناکس وفرومایه
وتیرے از تیرهای قمار که آنرا نصیبی نیست وغر بفتحتین پر شدن سینه از خشم وکینه وگرم شدن وبالفتح کینه وخشم وعداوت وبفتح
یکم وکسر دوم بانگ وآواز لشکر وغرالجیش بانگ لشکر وغرة بالفتح سخت افروخته شدن گرما وغستن بفتحتین وسکون سین مهمله
یعنے ظاهر وآشکارا وغف بالفتح وبا غین معجمه ضعیف بینائی وچیزے که بر شکم برزنند تا کشتی نکند وغل بالفتح در مجلس شراب ناخوانده
آمدن وشرابی که داغل خورد وآنکه بمجرد خوردنی خدمت کند ومرد کم همت وناکس وفرومایه وغم بالفتح کینه وحرص وکینه ورشدن وبخیر
دادن کسے را خبرے وغوغ بفتح هر دو واو آواز سگ وغول بالضم بر درخت رفتن وپنهان شدن وغیت درخت
وبالفتح نام گیاهیست وغیش بالفتح وکسر ثانی ویای مجهول بسیار وانبوه سوزنی گفته ع چو خط دست عطابخش تو بزیبائی
کدام جعد مسلسل کدام زلف وغیش ع وفا وعده بجا آوردن وپیمان نگاهداشتن ودلبر بردن ودوستی وعهد وسخن ونیز نام معشوقه
وفاة بالفتح مرگ وفاق بالکسر سازگاری کردن وباکسے درخور آمدن وفد بالفتح نزدیک پادشاه رفتن وفذ بالفتح بچوب
کسے را کشتن وضعیف کردن از بسیاری عبادت وبیمارے وفر بالفتح مال بسیار وتمام وبسیار کردن وفرا بالفتح والمد زمین
پرگیاه وفز بالفتح وبفتحتین شتاب وسفر وجای بلند وفق بالفتح موافق آمدن وسازگار شدن وسازگار وبس شونده وفور بضمتین تمام
شدن وبسیار شدن وفی شله وفید بضمتین برسولی فرستادن وقیذ بالفتح لاغر وبقوت وقا بالکسر وبالفتح آنچه بآن چیزی
نگاهدارند وسپر وقاح بالفتح بیشرم وروی سخت وقاحة بالفتح سخت شدن سم وسخت روشدن وبیشرم شدن وقاد بالفتح
وتشدید قاف شعله زدن وافروخته وقار بالفتح آهستگی وآهستگی کردن وقاص بالفتح والتشدید جنگجو وقاض بالفتح ترکشهائی
چرمین که برای تیر سازند وقاع بالکسر کارزار کردن وکنایه از جماع وبالفتح وتشدید قاف عیب کننده مردم وقایع بالفتح کارزارها
وبدگوئیهای پس مردم وآبگیرها که آب باران دران جمع شود وقایه بالفتح والکسر معجر زنان وهرچه بدان چیزی را نگاهدارند ونام کتابے
در علم فقه وقب بالفتح کول واحمق ومغاکیکه در کوه باشد ودر وآب گرد آید وقت بالفتح زمان وهنگام وساعت
چیزے وزبان چیزے وقت ز روز یعنے وقت کارزار وقح بالضم وبضمتین شوخ وسخت شدن سم چارپا وبیشرم
شدن وقد بضمتین وفتح یکم وسکون دوم آتش وقر بالفتح گرانی گوش وگران شدن وگران کردن گوش وشکافتن
استخوان وقس بالفتح پوست باز کردن از جراحت وریش وزن فاحشه وجرب وقشه بالفتح جنبش وقص بالفتح
گردن شکستن وبفتحتین کوتاهی کردن وکوتاه شدن گردن وهیمه خورد که بآن آتش برافروزند وآتش مابین دو فریضه نصاب
زکوة وبران واجب شود وقض بالفتح شتاب وقط بالفتح آبگیر ومغاک در زمین سخت یا کوه که دران آب گرد آید و
انداختن ورفتن خروس بر ماکیان وقع بالفتح جاے بلند وسر کوه وسختی سرما وخالیک وبجنگ در انداختن وسخن از

هر جنس راندن و تیز کردن مردم را بسخن و کارد و شمشیر را بفسان و بفتحتین سنگها و رذناک شدن پای از بسیاری پای برهنه رفتن و پای لنگ شدن ستور از سنگ و از زمین درشت و بفتح یکم و کسر دوم ابر تنگ **وقعه** بالفتح سختی جنگ **وقف** بالفتح ایستادن و واداشتن و مطلع شدن بر چیزی و وقف کردن چیز برا الفقرا و مساکین و دست برنجن از عاج **وقل** بالفتح درخت مقل و بر آمدن بر کوه و بکسر قاف و ضم آن اسپی که در کوه و سنگلاخ سبک رود و هر چیز که بر قله کوه بر آمده باشد **وقم** بالفتح کشیدن عنان و باز داشتن کسی را از صاحب و باز گردانیدن و غمگین کردن و خوار گردانیدن و زدن و قهر کردن و پایمال ساختن زمین و خوردن گیاه آن **وقواق** بدل و نام درختی ست و بعضی گفته اند که نام جائیست **وقوب** بضمتین تاریکی **وقوحه** بالفتح مثل وقاحه **وقود** بالضم افروخته شدن آتش و بفتح یکم و ضم دوم هیمه **وقوع** بضمتین افتادن و فرود آمدن مرغ از هوا **وقوف** بضمتین دانستن و ایستادن و ایستاده کردن و واداشتن **وقوفه** بفتح هر دو واو بانگ کردن سگ از ترس و آواز کردن مرغ از بیم **وقه** بالفتح فرمان برداری و طاعت **وقیب** بالفتح آواز غلاف ایر اسپ در وقت بیرون آمدن **وقیر** مغاک در کوه و گوسپند **وقیره** مثله **وقیص** بالفتح آنکه گردنش شکسته باشد **وقیط** بالفتح مثل وقط مذکور **وقیعه** بالفتح کارد و شمشیر تیز کرده بسنگ و سوهان و سمیکه تنگ و سوده باشد از سنگ و زمین سخت **وقیعه** بالفتح بدگوئی از عقب مردم و کارزار **وقیه** نگاهداشتن **وکا** بالکسر سربند خنبک و کوزه و سربند هر چه باشد **وکاد** بالکسر رسنیکه وقت دوشیدن برپای گاو بندند **وکاعه** بالفتح صلب و سخت شدن **وکاف** بالکسر پالان خر و اسپ و جز آن **وکال** بالفتح و الکسر کاهلی کردن اسپ در دویدن و بالضم در فارسی انگشت مرده و آنرا اجال و زکال و سکار نیز گویند **وکاله** بالفتح و الکسر وکیل و ضامن شدن **وکانا** بالفتح پاره خوشه خرما و انگور **وکاوه** بمعنی استواری **وکب** بالفتح برپای خواستن و بکاری دائم بودن **وکپان** بفتحتین چکیدن آب از چیزی **وکد** بالفتح قصد کردن **وکر** بالفتح آشیانه مرغ و بآستانه در آمدن و دویدن اشتر و اسپ و پر کردن مشک **وکری** بالفتح و بالف مقصوره مثله **وکز** بالفتح بمشت زدن و سوختن و نیزه زدن و دفع کردن و بالفتح و التشدید جنبیدن **وکس** بالفتح نقصان کردن و مکر و حیله و گم شدن و گم کردن و بفتحتین کمی **وکظ** بالفتح دفع کردن و آراستن **وکع** بالفتح گزیدن مار و کژدم و بدست زدن پستان گوسپند را در وقت دوشیدن تا شیر بیرون آید و سر زدن بچه پستان را در وقت مکیدن و بفتحتین انگشت ابهام بر سبابه افتادن و بجای دیگر افتادن انگشتان و سخت شدن **وکعا** بالفتح زن حمقا و مرد فرومایه **وکف** بالفتح آب چکان شدن سقف خانه از چیزی و بفتحتین گنهگار شدن و عیبناک گردیدن و گناه و عیب و نقصان و کرانه کوه **وکفته** بالفتح نشانه مقدار یک نقطه **وکل** بالفتح کار بکسی واگذاشتن و بفتحتین مرد عاجز که از عاجزی کار خود را بمردم واگذارد **وکله** بالضم مثله **وکم** بالفتح غمگین شدن و غمگین کردن و پایمال نمودن زمین و خوردن گیاه آن **وکن** بالفتح نشستن آدمی و بر سر خانه نشستن مرغ و آشیانه مرغ و مقام در کوه و بالضم فرود آمدن کاهها و آشیانها **وکنه** بالفتح مثله و جای فرود آمدن مرغ **وکوب** بالفتح آهوی فراخ گام و بالضم پیوستن و رسیدن **وکواک** بالفتح بددل و ترسنده **وکوف** بالفتح شتر ماده بسیار شیر دهنده **وکوک** بفتح یکم و سوم آواز کردن سگ **وکول** مثل وکل گذشت **وکیره** بالفتح طعامیکه برای بنا کردن عمارت مهیا سازند **وکیع** بالفتح سخت و محکم و نام مرد دانشمند معروف و مشکی که از آن آب بیرون تراود و اسپی که خوی نکند و بعضی بمعنی استاد نیز گفته اند **وکیف** بالفتح مثل دو معنی اولین

وکف که گذشت **وکیل** بالفتح آنکه کار باو گذاشته باشد **ول** بالکسر شبانی زده شگوفه را گویند عموما و شگوفه انگور را مانند خصوصا که آنرا بتازی فقاح الکرم خوانند **ولا** بالکسر دوستی داشتن و یاری نمودن و پیاپی ... کاری کردن و دوستی و یاری و بالفتح میراث و بنده آزاد و دوستان و یاران **ولاج** بالتشدید بسیار در آینده **ولاد** بالکسر زادن **ولادت** مثله **ولاس** بالفتح و تشدید لام گرگ **ولاف** بالکسر الفت کردن و نوعی از دویدن و باهم آمدن قومی **ولانه** بالکسر ریش که بتازیش جراحت خوانند و بالفتح نیز آمده و در نسخه سروری والا گفته **ولایت** بالکسر حاکم شدن و تصرف کردن و بکیس شدن و یار گردیدن و درست شدن و دست یافتن والی و یاری و پادشاهی و جمع شدن گاه برای یاری کردن و بالفتح یاری نمودن و این مفرد و جمع هر دو آمده است **ولایت سیستان** اولیاء الله در مثنویست ولایت ستان الحق چنین خواهد بود **ولایت قابلی** یعنی آسمان که ارواح مومنان در انجا عهد بسته **ولاید** بالفتح دختر کان و جمع والده است **ولب** بالفتح وصل شدن چیزی **ولث** بالفتح زدن بعصا و جز آن و عهد بستن و باران اندک و عهد بی اختیار و قصد نا استوار **ولج** بالفتح چاهها و غارها و موضعها که بدان پناه برند در وقت باران و در فارسی بفتحتین نام جانوریست شبیه به بیهو اما کوچکتر از بیهو می شود و آنرا هیج و وشم و یشم نیز گویند و بتازی سلوا و سمانی خوانند **ولجه** بالضم بوزن همزه در پی غارت روند و بفتحتین غار و جائیکه از باران گریخته در انجا روند **ولخ** بفتحتین با خای معجمه نام کتابیست و قیل قلعه است **ولد** بالضم و بفتحتین فرزند و بالکسر بچه و بالفتح قصد کردن **ولد الزنا** بفتحتین معروف و در اصطلاح شعرا پروانه و کرمهای دیگر که بطلوع ستاره سهیل بمیرند خواجه نظامی گوید ولد الزناست حاسد منم آنکه طالع من ولد الزنا کش آمد چو ستاره یمانی **ولدان** بالکسر کودکان و بندگان **ولسان** بالفتح کام رفتن شتر **ولع** بالضم و الفتح دروغ گفتن و باز داشتن و بفتحتین حریص شدن بچیزی **ولعان** بالفتح دروغ گفتن و بفتحتین حیران و بی عقل شدن **ولغ** بفتحتین آب خوردن سگ و جز آن **ولغونه** بوزن و معنی گلگونه **ولق** بالفتح شتافتن و همیشه رفتن و شمشیر و نیزه و جز آن زدن و نوعی از رفتار ناقه **ولوالی** بالفتح بلغت سمرقند چرب روده باشد و قیل روده که مجرب بنود و آن را قیمه کرده در روغن بریان کنند **ولوج** بالضم در آمدن بچیزی **ولوع** بفتح یکم و ضم دوم مثل ولع مذکور **ولوغ** بضمتین مثل ولغ مذکور **ولول** بانگ واویلا گفتن و بانگ و فریاد کردن **ولوله** بالفتح مثله و در فارسی شور و آشوب و غوغا **وله** بفتحتین بیخرد و حیران شدن و سرگشتگی از عشق و در فارسی خشگی و خشم و بد بمعنی بتشدید لام نیز آورده **ولهان** بفتحتین حیران و بیهوش شدن **ولی** بفتح یکم و کسر دوم نزدیک شدن و دوم بار باران آمدن و باران دوم بعد از موسمی که باران اول بهار ست و دوست نزدیک و متکفل کار کسی **ولیجه** بفتح یکم و کسر دوم صاحب سر و راز و دوست **ولیح** غرارهای پشم و پنبه **ولیحه** بحای غیر منقوطه غراره پشم و صفوف **ولید** بالفتح کودک مادینه و کنیزک و بچه که پسر باشد و نام مردیست که بغایت شجاع و دلاور و متقی و پرهیزگار بود و همیشه با کافران قتال و جنگ کردی **ولیده** دختر و کنیزک **ولیع** بالفتح غنچه ناشگفته از خرما و جز آن که آنرا اطلع نیز خوانند **ولیعهد** پادشاه وقت و قائم مقام **ولیف** بالفتح بیابانی و نوعی دویدن و باهم آمدن **ولیمالی** بالفتح مثل ولیمه که می آید **ولیمه** بالفتح طعام عروسی **ولین** بکسر تین و یای معروف قوباکه ببندی واد گویند **وما** بالفتح پاره خوشه خرما و انگور **ومد** بفتحتین سختی گرمای شب و گرم شدن و خشم شدن **ومص** بالفتح درخشیدن برق بی آنکه پراگنده شود در ابر **ومصاص** بالفتح مثله **ومضان** بالفتح مثله **ومق** بالفتح دوست داشتن **ون** بالفتح شبیه و مانند و بمعنی بن که مرقوم شد و در عربی ضعیف در امور و شهری را نامند که حسین و نی منسوب بدان جاست و حکمای خطا ده هزار سال را گویند و بزبان هندی جنگل پر درخت را گویند **ونای**

بالفتح زن همقاعد و فرومایه و سست و مانده شده و نَسج بفتحتین و با جیم تازی و در آخر زشت باشد و ناخوش و سبر و سنائی گوید سوی
خانهٔ دوست ناید چون قوی باید محب و رستانه در پچلبند چون ویج باشد که او بفتح واو و سکون نون کنجشک باشد و نجنگ بفتح واو و جیم
و نون دوم ریحان خرد گوید و نجنک راهی نمونه کند * در گلستان زلعت و نجنکی * و بتازی آنرا ضیران گویند و نَده
بالفتح و ثانی زده تره تیزک باشد و آنرا بهندی چرچره گویند و نُزو بالفتح بمعنی صمغ و نَنگ بالفتح و با کاف فارسی در آخر
زشت و مفلس و تهی دست زین شعر شاعران را گر دو یقین که من از هزل و جد تو نگرم از زر و سیم و ننگ هم او گوید منت پذیر باشی منت
و بار مندی گر تو غنی شوند بروزی هزار ونک * و بمعنی گریه و لیک نیز آمده و بفتحتین نوعی از گربه کبود که دم دراز دبتازی دیر گویند
و نَنک بفتحتین و نون دوم ساکن ریسمانی که سر او بدو جانب بندند و خوشه های انگور بر آن بیاویزند و آنرا آونک نیز خوانند
سوزنی فرماید - احسان تو بسان ونک سبیلی ست * در خوشاب خوشهٔ انگور برونک و نَیف بالفتح ترک بردن و آوردن و نیم بالفتح
ریده لمس و ریدن آن و وه کلمه ایست که در محل تحسین گویند شاعر گوید - ترک من چی سخن به میلفت * هر که دیدش ز دور وه میگفت
و ها و بالفتح سست شدن و هاب بالفتح و تشدید ها بسیار بخشنده و نامی ست از نامهای باری تعالی و هاج بالفتح و التشدید
درخشنده و هاد بالکسر زمین های نشیب و هب بفتح یکم و سکون دوم و بفتحتین بخشیدن و دادن و هج بالفتح افروخته شدن
آتش * * * * و درخشیدن آن و بفتحتین افروختگی و سوزش آن و هجان بفتحتین افروخته شدن و هد بالفتح
مثل و هاد مذکور و هده بالفتح زمین دشت و نشیب و فراخ و هر بالفتح نام ولایتی ست و هز بالفتح سخت زدن و بهمه دست زدن و هس
بالفتح کوفتن و سپردن و سخن بچینی کردن و هشت بفتح واو و شین معجمه و بکسر واو و ها نیز گفته اند چهارم خمسهٔ مسترقه و بجای حطی نیز
گفته اند و هص بالفتح شکستن چیزی و سخت پامال کردن و هط بالفتح زمین نشیب و نام موضعی ست و هف بالفتح بالیدن
و سبز شدن گیاه و برگ دادن آن و هق بالفتح دوست داشتن و بفتح یکم و سکون دوم و قیل بفتحتین کمند و هل بالفتح دل
کسی بجای رفتن که مراد آن باشد و بدل آوردن چیزی بمقصد و بغلط گمان بردن و بفتحتین ترسیدن و غلط و سهو کردن
و در فارسی درخت صنوبر و هله بالفتح ترسیدن و نوبت ترس و هم بالفتح رفتن دل بسوی چیزی بمقصد آن و گمان بردن
و بفتحتین غلط کردن در حساب و غیر آن و کینه ور شدن و هن بالفتح سستی و سست شدن و سست کردن و شتر انبوه
و شتر سطبر و پارهٔ از شب و نزدیک نیم شب و هنک بفتحتین و سکون نون حلقهٔ چوبین که بر پا زنند شاعر گوید چون بردن کرد از و بزور
و هنک * در زمان در کشید محکم تنگ * و تخمی که زنان برای فربهی خورند بغایت نرم بود و لعاب بازد * همچون اسپغول و نیز دم آب
که باز خورند و هواه بفتح هر دو واو نرم بانگ کردن شیر و خر برای شفقت و محبت نمودن با همجنس خود و هوه بفتح هر دو واو
مثله و هی بالفتح دریدن و شگافتن شک و سست شدن دیده و پوشیده شدن و هیف مثل و هف که گذشت و نُخی بالفتح معنی
او و نیز بمعنی وی آمده شاعر این هر دو معنی را بنظم آورده که برد ز من خبر که رساند بگوش وی * کاخر ازین شیوه تا بچند آخر ازین ناز تا بکی *
نز زمن یاد کنی نز دلم شاد کنی * همه بیداد کنی وی ازین شوخی توی و در فرهنگ معنی مقدار آورده چنانکه اگر زراعتی کاشته باشند و غله دهد گویند صد وی غله واو
و اگر سوداگری دو مثل خرید حاصل کند گویند که دو وی کفایت نموده نزاری قهستانی گفته گر صالح و گر فاسق بر فطرت خویشم من * کو تخم بیفشان در زیانستان
ده وی * و بالضم و قیل بالکسر کلمه ایست که زنان در محل حیرت و تعجب گویند بحیرت گفت زالی مولع زر که وی وی جان مادر جان مادر و وی
بالفتح وای و افسوس و حسرت و یح بالفتح وای لیکن این کلمه ایست که در محل ترحم گویند بر خلاف ویل که بمحل صعوبت و عذاب
خوانند و ید بالفتح پیدا و بسیار و هویدا ازین گرفته اند و صاحب مؤید گوید ضد بسیار یعنی نقصان و در تنجر نیست

مختصر و بیداو را هپست و بلند یعنی بیرون آسمان و زمین عالم لاهوت و عدم موجود است برتر از آسمان و زمین و بیدا بالکسر و یای معروف گمشده
و نقصان شمس فخری گفته چو نسل آدمیان باد دولت باستی * بچو شخص اهرمنان باد دشمنت ویدا * و در مؤید و حل اللغات ست
که بدین معنی الف نیز آمده و ید ستر یعنی بیدستر که بید خایه اوست و یدان بالفتح نافه و یده بالفتح چاره جستن و یدیدن
بفتح واو و سکون هر دو یا مثله و یدیده بفتح واو و سکون هر دو یا چاره جسته و یر بالکسر و یای معروف حفظ که از بر گویند عنصری
گوید بویر باید کس را بزرگ همت او * که همتش ز بزرگی نیاید اندر ویر * و بمعنی فهم و ادراک نیز مستعمل ست * ناصر خسرو گوید - زین بد
کنش حذر کن و زین پس دروغ او می نوش اگر هوش بصیری و تیز ویر و دیگر بمعنی فریاد و فغانست و نام دهیست از مضافات عمان
غزالی گوید دل برده و داد دیدش بلام زلف بند * لاله رخساران و یر و سرو قدان هر ند * و بایای مجهول بیعقل و احمق را نامند و یرج بالکسر
دارو ئیست که در هند آنرا ارنج گویند و یره باول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح درختی را گویند که ساق نداشته باشد و بر زمین پهن
شود یا بچوب و بر درخت و امثال آن پیچیده بالا رود مانند بیاره خربزه و کدو و عشق پیچان و قیل بالکسر درخت خربزه و یژ باول مکسور
و یای مجهول و زای فارسی بمعنی ویژه که می آید و ویژه بیای مجهول و زای فارسی بمعنی خالص بود فردوسی فرماید - زما بر همه پادشاهان
درود * بتو ویژه که عدلش بود تار و پود و یس بالفتح وای و این کلمه را در محل استحقار استعمال کنند و بالکسر در فارسی نام معشوقه
رامین و یسه مثل معنی اخیر و یس مذکور و یشه بوزن و معنی پیشه و یشیده بوزن خمیده بمعنی گسترده باشد و یغور بالکسر امیدگی
و یک باول مکسور و یای معروف کلمه ایست که چون از چیزی نفرین نمایند و یک گویند مرادف وی که مرقوم شد و بایای مجهول بمعنی و یحک کلمه
ترحم ست استعمال کنند فردوسی گوید سخن گفتن خوب و کردار نیک * نگردد کهن تا جهانست و یک * و شمس فخری بمعنی وای آورده و گفته گر زین
فلک شکایت آرد کسی ز شاه * پاسخ ز چرخ نشنود الا که وی و یک * و در تحفه نیز بدین معنی آورده تحقیق آنست که مخفف ویحک و ویلک هر دو میتواند
بود و پس هر دو معنی صحیح ست و یکان بالفتح حقا و آیا و بدی و یل بالفتح سختی و عذاب و نام وادی ست در دوزخ و قیل نام بیابانیست در غایت
گرما و این در محل عذاب مستعمل است چنانچه وی در محل ترحم و در فارسی و یای معروف ظهیر فخری گوید او چه خورشید و خصم چون ذره هست ذره بر مهر چون بپاید
ویل و یلا بفتح واو و در دو نقصان و کلمه ایست که در محل حسرت و افسوس استعمال کنند و یلات بالفتح واو ویلاها و یلان باول مکسور و یای مجهول
بمعنی ناغه بود و یعنی کار نا پیوسته اول و آخر مکنند و یلک بالفتح یعنی وای مر ترا ای بدبخت و یله بالکسر و یای مجهول فریاد و آواز بلند فردوسی گوید چو رعد
خروشان یکی ویله کرد * تو گفتی بدرید دشت نبرد و بفتح واو بمعنی او و یلا نیز آمده و یم بالکسر و یای معروف کلابه که بالای کنگل مالند و ین بیای معروف
رنگ و لون و یند بوزن و معنی چند سوزنی گفته یکی پسر که اگر کس و را بدیده بود * نخوابدش که بو بیند بعمر خود یکبار و یندانک بکسر واو
و فتح هر دو نون نافهٔ مشک و یو بوزن و معنی بو یعنی عروس چنانکه گذشت و یه کلمهٔ استلذاذ است و کلمهٔ تحریض باستلذاذ و معنی آن بفارسی
بطلب لذت کردن

باب الهاء

ه حرفیست از حروف تهجی و آن دو قسم ست ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند و مختفی اما های ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم و خواه مفتوح و خواه مکسور باشد
در هر حال بحال خود ماند چون رهبا و جهاو اندوه و کرها و زرها و راهها و کوهها و در تصغیر مفتوح گردد چون رهک و اندهک و زرهک

ودر اضافت مکسور شود چنانچه رهمن واندوه من وهای ماقبل مفتوح جزو کلمه که ماقبلش الف باشد وبضرورت شعر محذوف گشته
یافته نشد چون ره وکه الا بندرت چون وه وخه وپه وهای ماقبل مضموم غیر از لفظی که بپیش آن واو بود بواسطه ضرورت نظم انداخته
باشند بنظر درنه آمده چون کوه واندوه اما های مختفی چهار ست اول آنکه برای نسبت وشباهت در آخر کلمات در آرند چون دندان
ودندانه ودست ودسته وکوه وکوهه وگوش وگوشه ونشان ونشانه وزبان زبانه وامثال آن دوم هائیکه برای تشخیص و
تعیین مدت در آخر سال وماه وروز وشب وساعت بیارند چون یکساله ویکماهه ویکروزه ویکشبه ودوساعته اما ظاهر آنست که
اینجا نیز برای نسبت ست یعنی چیزی در یکهفته ویکروزه ویکماهه نسبت دارد واین دو قسم ست مغانه یعنی چیزیکه بمغان نسبت دارد و
دیوانه یعنی آنکه بدیوان نسبت دارد وعروسانه وشبانه نسبت دارد سیوم هائیکه در آخر افعال بجهة اسمای حرکت
بیارند مثل آن شاعر که این بیت گفته وفلان مروارید سفته وغنچه شگفته وچهارم هائیکه برای بیان فتح آخر کلمه بود وآن های
بود جزو دلالت آن بر فتح ماقبل در معنی کلمه هیچ فصل ندارد وافاده ٭ رفع اشتباه کند بکلمه دیگر چون جامه وخامه
وبنده وشگوفه واین هاآت غیر ملفوظه در جمع از کتاب ساقط گردد چون جامها وخامها ودر اضافت بهمزه ملینه تبدیل یابد
مانند جامهٔ من وخامهٔ تو ودر تصغیر بکاف عجمی بدل شود چون جامگک وخامگک وگاهی زائده باشد چون ریجال وریجاله وغنجار
وغنجاره واینان واینانه وبحساب جمل پنج باشد **هآ** بهمزه وحرف تنبیه است وبهمزه نام حرف از حروف تهجی
وبدین معنی بکسر نیز آمده واز روی لغت طپانچه که برروی کسی زنند وسفیدی روی چاقو رو ید بهمزه وبکسر همزه یعنی ببخش
وبده ودر فارسی بمعنی اینک خاقانی گوید ـ کعبه چگنی با حجر الاسود وزمزم ها عارض وزلف وخط ترکان ختطائی **هآب** بکسر با اسم
فعل ست وتقطی ست که برای راندن اسپ گویند **هابید** نایب **هابیل** نام پسر حضرت آدم **هات** بکسر تا
اسم فعل بمعنی امر است یعنی بیاو بخش واو مشتق از هیهایات **هاتر** بالفتح بیهوده **هاتف** بالفتح آواز کننده واین مشهور ست که نام فرشته ایست
که آواز میدهد از عالم غیب ودر سکندری ابسته معنی محمول ست آنکه چیزی بر کاغذی از غیب نوشته یابند ویا آوازی
از فرشته شنوند ویا که افتادن چیزی در دل بر سبیل الهام **هاتن** بالفتح ابر باران بارنده **هاتو** مثل هات مذکور **هاتی**
فعل امر ست برای واحد مونث بمعنی اعطی ای ببخش ای زن **هاج** بالفتح خشک شدن گیاه **هاجد** بالفتح خسپنده
هاجر بالفتح هجرت کننده ونام قبیله ایست وبفتح جیم نام مادر حضرت اسمعیل ست وآنرا آجر نیز نامند
هاجره نیمه روز که بغایت گرمی باشد **هاجس** در دل در آینده **هاجی** هجی کننده حروف وهجو کننده
هاد بتشدید دال آوازی که از دریا واهل ساحل نشنوند واز آن گاهی زلزله زمین پیدا می شود وبالفتح والکسر کلماتی
که برای راندن شتر گویند **هادر** شیر اشامیدن غلیظ **هادرویش** نام دشتی ست مابین خجند در آن دشت
همیشه باد می وزد وگویند ابتدای آن باد فرغستان ست که در شرق این دشت ست وباد همیشه در نهایت تندی
وشدت می وزد ووجه تسمیه این ست که جمعی از درویشان دران بادیه واقع می شوند وباد تند می وزد بغایتی که آن درویشان
از یکدیگر جدا می گردند صدای یادرویش های درویش گفت در آن دشت همگی هلاک می شوند **هادم** اسم فاعل
هدم ست که تخواهد آمد **هادوری** بضم دال نوعی از گدای که با برام تمام کنند اختگی گوید ـ معیشتی نه که باعزت وقناعت آن ٭
بهروری نه دوم چون گدای هادوری ٭ **هادی** راه نماینده وآرام گیرنده وپیکان تیر **هادی مهدی** غلام یعنی حضرت
رسالت پناه محمد مصطفی صلعم **هاذا** یعنی این زن گریزنده **هارب** بالفتح گریزنده **هارم** شتر که گیاه مردم خورد

هارب بالفتح گریزنده **هارم** شتر که گیاه مردم خورد **هارمن** زمین هموار ودشت وگویند زمین سخت وزمین بی درخت وزمین خشک **هاروت**
نام یکی از دو فرشته معروف که در چاه بابل بواسطه انکار سحر وجادو بران اند وقیل این لغت عجمی ست **هاروت فن** یعنی ساحر و
جادوگر **هارون** نام برادر بزرگ مهتر موسی پیغمبری یافته بود ونام یکی از خلفای عباسی که او را هارون رشید لقب دهند ونیز قاصد ویک
ونقیب وپاسبان که در ملک مارسمی ست که هارون همه شب جلاجل بکمر بسته یا بپای میکند وگرداگرد دیگر دمو بر آواز وپاسبانان دیگر بیدار
مانند **هارسی** کناس زیرا که باری سرگین را بر میدارد **هاژ** بزای فارسی همانکه در مهمله گذشت **هاز بالا** نوعی از ماهی خورد ست که پاهای
بسیار دارد وبر پشت او خار بود **هازل** مسخره **هاژوف** فرو مانده وحیران **هاژه** متحیر وفرومانده وخاموش که از حسرت بر یکجا فرو مانده
وداده شده **هاژیدن** فرو ماندن وحیران شدن **هازیدن** نگریستن وگریستن **هاس** بالفتح بیماری سل شدن و
لاغر کردن وبه بودن عقل ودر فارسی بمعنی دیگر باشد **هاشم** استخوان سر ونام جد حضرت رسالت پناه صلعم **هاشمه** جراحت
وزخمیکه باستخوان رسیده باشد واستخوان از ان شکسته بود **هاصه** بتشدید صاد چشم پاک **هاضم** بالفتح شکننده واینکه
میگویند که طعام هاضم ست یعنی شکننده وریزنده است در معده **هاضوم** گوارش ونام دارو ئیست که بر طعام بخورند برای
هضم **هاطل** ابر بسیار بارنده **هاع** گرفتن چیزی را **هاک** بوزن ومعنی خاک مرقوم یعنی تخم مرغ **هاکره** بالکاف موقوف کسی
زبانش در سخن گیرد وبتازی الکن گویند شاعر گوید ـ بدور سعد نقش زبان ازو ایم ٭ شده هاکره از کاف کاروان گفتن ٭ لیکن در دیوان
سوزنی این بیت برین وجه یافته شده سعد زمین بد نقش زبان ز بر ابرو چو کرده شود از کاف کاروان گفتن ٭ وبرین تقدیر ها جداست **هاکله** مثله **هال** بتشدید
لام مع الکسر لفظی ست که برای راندن اسپ گویند وآرام وقرار ودر فارسی ودیل که هر طرف میدان سازند تا چوگان بازان گوی از میان آن بگذرانند مولوی
گوید ـ شاد باش ای مقبل فرخنده حال ٭ گوی معنی را بهمی بر سوی هال ٭ هر دو فصل امنی الا جی که بتازی انزای گفتا مانند **هالع** شتر مرغ تیز رفتار وحریص **هالک**
نیست شونده ونیست کننده هوالک بفتحتین جمع **هاله** دایره که گرداگرد ماه خرمن ماه وخرمن مه وقمر آرام گرفته قرار یافته لیکن این معنی از هال مأخوذ ست
ونوعی از هیزم که بجای شعلها سوزانند ودر فرهنگ بمعنی لون ورنگ نیز گفته ادیب صابر بهر دو معنی نظم نموده ـ ز نجم همیشه هست زدست
ولاله ٭ ولاله که هست بهر خانه هاله بر داشت آفروس در آور دپیش بلا انگیخت در برم زنگی زرد هاله **هام** بتشدید میم تارک سر وجعد
وو حدش هامه ومهتران وپیشانیها وشب پره وبمعنی فراهم نیز آمده است **هامال** فریب وهمتا مرادف همال خسرو گوید ـ این آتش
واین باد دو سوم آب ودیگر خاک ٭ هر چار موافق نه بیکجا ونه همال **هامان** نام وزیر فرعون لعنة الله علیهما **هاماوران** بلاد یمن که پدر سوداوا
که از زن کیکاوس بود وپادشاه آنجا بود وبعضی گویند از بلاد شام ست یعنی بلاد یمن فردوسی گوید ـ جهانی پر آشوب شکر شدند
بهاماوران جمله یکسر شدند **هامده** بالفتح خشک شده وفرو برده وزمین بی گیاه بقوله تعالی وتری الارض هامده **هامراه**
با میم موقوف یعنی همراه فردوسی گوید ـ سگ وگرگ همسایه وهامراه ٭ بدندش همه سال لیوبان براه **هامرز** بفتح میم وسکون زای
معجمه در آخر بلغت پهلوی بمعنی برخیز باشد **هامز** عیب کننده وبچشم اشارت کننده وسخن چین **هاموار** یعنی همیشه **هامواره** مثله
هاموم پیه گداخته وکوهان شتر **هامون** دشت وزمین هموار وسخت که باران قبول نکند **هامه** بتخفیف میم سر وپیشانی وتن
مرد ومهتر قوم وبوم وبتشدید میم چارپا **هامی** سرگشته وسرگردان **هامیان** یعنی همیان **هان** کلمه ایست که در محل تاکید گویند
خواه در اغراض خواه در غیر آن کمال اسماعیل گوید ـ زمین بلرزد بر خود اگر تو گوئی هین ٭ فلک بماند بر جای اگر تو گوئی هان **هانی** بنون
مکسور بلغت پهلوی یعنی همنشین **هانیه** مخفف هر اینه **هاون کوب** مزدور وشاگرد طبیب که دارو کوبی کند
هاوون معرب هاون که مشهور ست **هاویه** دوزخ وراه درمیان کوه ونائی که فرزندش نبود **هاهوی** یعنی شور وغوغا

و غوغای غمزدگان و درد دل سوختگان شاعر گوید و دوره دار در این جفت رنگین سرای + گهی های هوی گهی هامی هامی هایا های شور و
غوغا و واقعه غمزدگان و نیز غوغای شادی و نیز بانگ و بدین معنی هوباهوی نیز آمد هایاهوی مثله هایج شتر نر که آرزوی جماع داشته باشد
و غضب هایع مرد بد دل هایعه آواز سخت ترسناک هایل ترساننده و این مشتق از هول ست و هول بالفتح ترسان هایم شیفته
عشق و شتر مست هب بالفتح و تخفیف بای ابجد بخش و در معنی امر ست و بالفتح و تشدید با بیدار شدن و روان شدن
نیزه و شمشیر در مضروب هباب بالفتح بنشاط رفتن و جامه بریده هبات بالفتح نام موضعی ست هباته بالضم آدمیان
جمع شده و مال جمع شده هبار بالفتح و تشدید بای ابجد نام مردیست هپاک بالفتح و بای فارسی فرق سر
فردوسی گوید یکی گرز زد ترک را بر هپاک + که از اسپ اندر آمد بماندم بخاک + و بای فارسی نیز آمده است هبال بالفتح و تشدید
بای ابجد صیاد و فریبنده و در فارسی و بای فارسی بالضم و قیل بالفتح انباز و هم تا هبب بالکسر جامه هبت بالفتح
زدن و بی عقل شدن و بد دل شدن و سست عقل گردانیدن هبتکه بکسر با و فتح تا بخشیدن و بالفتح و تشدید با روان شدن شمشیر و نیزه
در مضروب و بکسر با و شد در پارچه جامه هبد بالفتح دانه حنظل و در فارسی بفتحتین ماله که زمین و زراعت بدان هموار سازند
و بعضی ببای فارسی گفته اند و در نسخه سروری گوید بفتح با و سکون یای حطی چیزی که خرمن بان بباد دهند تا کاه از دانه
جدا شود هبر بالفتح گوشت بریدن و گوشه زمین غیر کوه و بفتحتین بسیار گوشت شدن و فربه شدن شتر و در فارسی چرک و ریم
شاعر گوید کس چو چاه بست پر زخون و هبر + مردم از وی چه کار ربایند و فر هبرته بالکسر سبوسه که در موی سر می باشد هبرزی بالکسر مرد
خوبروی و سوار اسپ و هر چیزی خوب را نیز گویند هبره بالفتح بریدن گوشت هبرزی بالکسر آهنگر و زرگر هبز بالفتح مردن
هبص بالفتح شادمان و بالفتح والتشدید فشردن و در نشاندن چیزی هبط بالفتح فرود آمدن و لاغر و نقصان کردن هبع بالفتح
شتر بچه که در آخر نتاج زاید هبغ بالفتح منغفق هبقعه بر سر پا نشستن هبک بفتحتین و کاف تازی در آخر معنی کف دست هبل
بفتحتین بی فرزند شدن و گم کردن فرزند مادر را و بالضم و فتح با نام بتی ست که در کعبه بود و بالکسر و فتح با و تشدید لام مردم پیر
کامل و گران تن هبلش بالفتح کسب کردن و گرد آوردن هبنج بفتحتین و تشدید نون پسر فربه و نازک اندام هبنجه بالفتح
مثله هبنق بفتحتین و تشدید نون مفتوح نام مردی که بغایت احمق بود میگویند که آن شخص برای نا گم شدن خود نشانی در
گلوی خود انداخته روزی یکی در خواب آن نشان را از گلوی او کشیده و در گلوی خود انداخت چون بیدار شد فریاد بر آورد که من
گم شدم بعده این ضرب المثل شد که احمق من الهبنق و بالکسر خادم و خدمتگار هبنقع بفتحتین احمق و متکبر هبنقعه + بفتحتین
مثل هبنیع که گذشت هبو بفتحتین و تشدید واو عزم برخاستن کردن و فرو بردن آتش هبوب بالضم و قیل بفتحتین وزیدن باد
و آمدن و ایستادن و بالفتح باد گرد انگیز هبوة بالفتح گرد و غبار و هبوات جمع هبو و بالفتح و تشدید با نام جاییست در بلاد
بنی تمیم هبوط بفتحتین فرود آمدن و کم شدن بهای متاع و لاغر شدن از بیماری و نقصان کردن و بالفتح شتر لاغر هبوع مثل هبیع
که گذشت هبول بالفتح زنیکه فرزندش نماند هبهبه بالفتح کسی را خواندن بر جهید و جنبانیدن چیزی هبهبی بالفتح شبان و قصاب
و جوانیکه در خدمت چالاک باشد هبی بفتح یکم و کسر دوم و سیوم شد دختر و کنیزکان خرد و بفتح یکم و دوم مکسور و سکون سیوم
یعنی دور شو و این لفظی ست که برای راندن اسپ گویند هبیب جستن باد گرد انگیز و برانگیخته شدن شتر نر برای رفتن بر ماده
هبیت بالفتح کم عقل و سست رای و بد دل هبیر بالفتح زمین هموار هبیط بالفتح شتر ماده لاغر هبیون بوزن و معنی
افیون هت بالفتح و تشدید تا تنک سخن گفتن و بسیار گفتن و دریده شدن جامه و ریزانیدن و شکستن هتات

بالفتح

بالفتح و تشدید تا مرد بسیار گو و چست هتاف بالفتح آواز دادن هتاک بالفتح و تشدید تا پرده در فاش کننده هتان
بفتحتین باریدن باران هتر بالفتح سخن بیفایده و خبر عجب و سختی زمانه هتشه باول مفتوح بثانی زده و شین منقوطه مفتوح یخ را گویند
هتف بالفتح آواز و آواز کردن هتک بالفتح پرده دریدن هتکفت بضم یکم و سیوم و نیز بفتح یکم جامه سفت و هنکفت
بانون نیز گویند هتل بالفتح باریدن باران و روان شدن اشک از چشم و بالفتح و کسر ثانی ابر بسیار بارنده و بالضم
و تشدید ثانی ابرهای بارنده و این جمع ست هتم بالفتح شکستن دندان پیشین از بن و بفتحتین شکسته شدن دندان پیشین هتمل
بالفتح سخن پوشیده هتمله بالفتح با خود آهسته سخن گفتن هتن بالفتح چکیدن اشک و باریدن باران هتو بالفتح گرسنگی
هتیال بالفتح نام ولایتی ست هتم بالفتح بخشیدن هتیج بفتحتین آماس و آماس شدن پستان شتر بعضا و جز آن فرو خفتن
و در فارسی بالفتح راست کردن چیزی و راست و ایستاده ماندن نیزه و ستون و امثال آن چون چیزی بر زمین افتاده باشد
راست کنند گویند هیچ کرد یعنی راست کرد و از نیزه او گروه علما هی نظر ایج هجا بالکسر نکوهیدن کسی را و هجی کردن حروف
تهجی راه بد صحبت شمردن زن شوهر را و تیر انداز و شوهر زن را مزمت کردن هجاجه بالفتح احمق هجار بالکسر رسن پالان شتر
و زه کمان هجارس بالفتح دد و دام که در شب گردند هجان بالکسر زمین پاک و زن کریمه و بزرگوار و شتران سفید و جمع
و مفرد آمده هجاور بفتحتین شهریست منسوب بجو برو بیان شاعر گوید امی کرد و نزوج بالب لعلت تونگری + معشوق ارتکی و
نگار هجاوری + و گروهی و جمعی از مردم را گویند هجاج بفتح یکم و کسر چهارم سبز هجده بالفتح هژده هجر بالفتح نیم روز که غایت
گرم باشد و جدائی کردن و پریشان گفتن بیمار و خشک بر کشیدن شتر را و بالضم سخن بیهوده و بعضی گفته اند سخن فحش و بفتحتین
نام شهریست که خرما در آنجا بسیار میشود هجران بالکسر از کسی بریدن و جدائی کردن هجرس بکسر ها و را روباه هجرع بالکسر
دراز و نادان هجره بالکسر گذاشتن و جدا شدن هجس بالفتح آواز و سخن نرم که شنوده نشود و فهم کرده نشود و چیزی در دل در آمدن هجعه
بالفتح خفتن و بالضم و فتح جیم احمق و غافل هجف بالکسر و فتح جیم و تشدید فا مرد ستمگاره و شتر مرغ گران جثه هجل بالفتح
انداختن و بفتحتین دشت و هامون که ما بین دو کوه واقع شده باشد هجم بالفتح کاسه بزرگ و تمام شیر پستان دوشیدن و ویران کردن خانه
و از بن بر کندن هجمه بالفتح رمه اشتر و سختی گرما و تابستان هجند بفتحتین سبزه ایست که او را غست نیز گویند هجو بالفتح
نکوهیدن و بد گفتن کسی را هجو و بفتحتین شب خفتن و شب بیدار داشتن و بشب نماز گذاردن هجور بالضم و فتح جیم دهیست
در نواحی غزنین از انجاست شیخ علی هجوری که در بلده لاهور آسوده است هجوع بفتحتین خفتن و خوردن تا حد سیری و نادان شدن
و گرسنگی و غافل و احمق هجول بالفتح زن فاحشه هجوم بفتحتین در آمدن بر کسی و بر چیزی که تا خوش آیدش و چشم فرو رفتن و انبوهی
و نگاه بر سر چیزی در آوردن و بالفتح آنکه خانه را ویران کند هجهج بفتح هر دو ها لفظی ست که برای راندن گوسپند گویند هجیج بالضم رود خانه
و وادی مغاک و عمیق و زبانه آتش و برافروختن آن هجیر بالفتح گرما و نیم روز و حوض فراخ و شوره گیاه خشک و شکسته و بالکسر و تشدید جیم خو و عادت
و در فارسی باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف نام پسر قارون بن کاوس که سهراب او را وقتیکه با ایران می رفت در قلعه سفید دژ که در سر حد
است در جنگ زنده گرفت فردوسی گوید هجیر دلاور میان را ببست + بران باره تیز تک بر نشست و بالضم بمعنی هجیر که در فصل خا مرقوم
شد هجیع بالفتح پاره از شب هجیمه ماست هجین ناکس و فرومایه و آنکه پدرش آزاد باشد و مادرش کنیزک و اسپی که پدرش عربی و مادرش
غیر عربی باشد و شتر بزرگ و چیزی زشت و اسپ پالانی هد بالفتح و تشدید دال شکستن و ویران کردن و شکستن اندوه و مصیبت و سست کردن
کسی را بقوت و نیرومندی و بخشنده و کریم و بالکسر مرد ضعیف و بد دل هدا بالکسر آنکه در وقت درماندگی آواز کند و از ان مست گردد انا

انچه مشهور و مسموع ست حدی بجای حطی ست چنانکه گذشت مگر تفرقه بتازی و فارسی خواهد بود هدآب بالفتح ریشه و پرده جامه و برگی که پهنا
ندارد هدآة بالضم راه نمایان جمع هادی هدآج بالفتح والتشدید نام اسپی است هدال بالفتح شاخ درخت فرو رشته شده از بسیاری
میوه هدآن بالکسر مرد احمق و بیدل هداهد بالضم هدهد بالفتح گروهی ست از زمین هدایا بالفتح چیزها که پیش کسی تحفه برند
جمع هدیه هدآید بالضم سر بسته و بحذف الف نیز آمده هدایه بالکسر راه نمودن و راه گرفتن و نام کتابیست در علم فقه هدب بالفتح
دوشیدن و میوه چیدن و بالضم و بضمتین و بفتحتین موی مژگان و بفتحتین برگی که پهنا ندارد هدبر بانگ کردن کبوتر و شتر که رفتار بسیار کند
هدجان بفتحتین لرزان رفتن پیر در راه هدر بفتحتین و بفتح یکم و سکون دوم باطل و ضایع و ناچیز گردیدن و بدر شدن خون
کسی یعنی قصاص گردیدن و هوش بردن شراب و آواز در حلق گردانیدن اشتر نر و سرائیدن و بانگ کردن کبوتر هدرته
بفتحتین فرو افتاده ها و باطل شده ها و بضم ها و فتح دال فرو افتاده و تاخیر شده هدمته بالفتح قدر از باران و بفتح ها و کسر دال
اشتر ماده که سخت آرزوی نر داشته باشد هدس بالفتح راندن هدف بفتحتین چیزی بلند و بناء بلند و جای بلند و ریگ
توده و پشته و آماج و نشانه که بران تیر زنند و مرد بزرگ هدق بالفتح شکستن هدل بالفتح رها کردن چیزی را و فرو افگندن
لب شتر را و بفتحتین دراز شدن لب شتر بواسطه جراحت و بکسر دال شتر دراز لب و در فارسی بالفتح نام گیاهی ست تلخ که آنرا اهل هند
چرایته خواهند هدم بالفتح ویران کردن و باطل و آنچه عرب گویند الدم الدم الهدم الهدم یعنی زندگانی شما زندگانی
ماست و مردن شما مردن ماست و بفتحتین سخت آرزو کردن شتر ماده نر را و آنچه از کرانه چاه خراب شده باشد و فرو ریزنده گرد
در چاه و باطل و بالکسر جامه کهنه هدن بالضم آشتی و صلاح در جنگ هدنج بفتحتین اسپ خنگ هدنک بفتحتین مثله
هدنه بالضم آشتی و آرمیدگی و صلح هدو بفتحتین و به تشدید واو آرمیدن و در اصل ه مهموز لام بوده است و بفتحتین و تخفیف واو فعل
ماضی ست مجهول برای جمع مذکر غائب و او مشتق از هدایت ست یعنی راه راست نموده شدن هدون بضمتین آرمیدن و آرام
دادن هدره بفتحتین فرو افتاده ها و باطل شده ها و بالضم و فتح دال فرو افتاده و در فارسی بالضم حق و هوده بالضم مثله و بیهوده و بیهده
ازین ماخوذ ست و در نسخه سروری یعنی فائده و نفع در آورده و قطران گوید مهر خواهی زمن و بد مهری + بده خواهی زمن و بیهده هدهد بضم
هر دو ها مرغیست معروف و آنرا بفارسی پوپک نامند و بزبان گیل آنرا شایسته گویند و کبوتر نر را نیز خوانند و هداهد بالضم مثله هدهده
بالفتح بانگ کردن کبوتر و قمری و بانگ کردن اشتر برای ماده و جنبانیدن طفل را در گهواره تا بخسپد هدی بالضم و بالف مقصوره
راه راست نمودن و راه راست و بالفتح و قیل بالکسر سیرت و سیرت نیکو داشتن و چارپائی که جهت قربانی بمکه معظمه فرستند
و کار و جهت و پیش رفتن و بتشدید یا هدیه عروس و اشتر و مردی که او را حرمتی باشد و زنی که بخانه شوی فرستاده شده باشد
هدیا بالفتح جمع هدیه است یعنی چیزها که پیش کسی تحفه برند هدید بالفتح آواز کردن چیزی که بیفتد و آواز دیوار و جز آن
وقت افتادن هدیر بانگ کبوتر و بانگ شتر و در شرح نصاب ست یعنی بانگ کردن کبوتر و کشن اشتر هدیل بالفتح کبوتر نر و
آواز کبوتر و قمری و جز آن و بانگ کردن هدیم بالفتح شتر ماده که آرزوی نر کرده باشد هدیه بالکسر کار و جهت و سیرت و بالفتح
و تشدید دال مکسوره آنچه از روی محبت برای دوستان تحفه برند و بتخفیف یا نیز آمده و شتر و چارپائی که برای مکه معظمه برند تا قربان
کنند هدیه جان یعنی خط و مکتوب هدیه جانم روان دارید بر دست صبا هدیه دندان زریکه بفقرا بعد از طعام خورانیدن
دهند و آن را مزد دندان نیز گویند هذ بالفتح و تشدید ذال معجمه شتاب بریدن و شتاب رفتن و شتاب خواندن هذا بالفتح
اسم اشارت ست یعنی این مرد و بفتح یکم و سکون دوم بریدن هذار بالفتح و تشدید ذال منقوطه بسیار بیهوده گوئی و

و همچنین مهذار هذام بالفتح و تشدید ذال شمشیر برنده هذآن بالکسر بد دل و احمق هذن بضمتین جمع هذب بالکسر کاستی و
بفتح یکم و سکون دوم پاک کردن و بشتابی در بریدن و سخن گفتن هذبان بالفتح مرد چست کار و چست گفتار و مرد شتاب سخن و سبک
سخن هذ دل بالضم زمین پشته خورد و مرد سبک و تیر سبک و بفتح دال گروهیست از بنی تمیم و نام مردیست هذر بالفتح بیهوده گفتن
و بیهوده گوئی و بفتحتین بیهوده هذرمه بالفتح بشتاب خواندن قرآن و غیر آن و سخن بشتاب گفتن هذم بالفتح بریدن بشتاب
و بشتاب چیزی خوردن و بالضم شمشیر برنده هذمه بالفتح نوعی از رفتار هذو بالفتح بشتاب بریدن و بیهوده گفتن هذوذ
بالفتح بریده هذی بالف ممدوده و ذال منقوطه این زن و این اسم اشارت ست و بفتح یکم و سکون دوم بیهوده گفتن هذیان
بفتحتین بیهوده گفتن و سخن بیهوده هر بالکسر و تشدید رای مهمله گربه نر و بالفتح کراهت داشتن و ناخوش شمردن و نام زنیست و
خواندن گوسفند و در فارسی کلمه ایست که افاده معنی عموم کند و دانه که میان گندم روید که خوردن آن مضر بود بنابراین از میان
گندم جدا کنند لیکن در نسخه سروری گفته که بضم هاست و در فرهنگ بفتح آورده و بالضم در فرهنگ بمعنی ترسیدن و از جای رفتن دل
هرا بالفتح و تشدید را ساخت اسپ چون سینه بند و لجام و جز آن و گولهای زرین و سیمین که در ساخت زرین تعبیه کنند بنا بر مشابهت
بهلیله هر خوانند خاقانی فرماید هرای زرچو اختر و برگستوان چو چرخ + افگنده بخت زیور عیدی بر اشقرش + و بعضی شعرای متقدمین و
متاخرین بمعنی ساخت زین نظم نموده اند هیچ معلوم نیست که بآن معنی نرسیده اند و با آنکه بدین معنی نیز آمده و مخفی نیست که هرا بمعنی بهلیله هندی
است و در فارسی نیامده و بالضم ترس و بیم و درخشیدن شمشیر نظامی هر دو معنی را نظم نموده ز هرای حمله ز هرای تیغ + شده آب خون
در دل تند میغ + و آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش فردوسی در صفت شب گوید نه آوای مرغ و نه هرای دد + زمانه زبان
بسته از نیک و بد + و در نسخه سروری بفتح ها بمعنی فرو ریختن گفته و نیز نام شهری هری نظامی گوید هرای گنجش چو پدرام کرد + بپهلو
زبانش هری نام کرد هراج بالفتح والتشدید اسپیکه رفتار بسیار کند هرار بیمار شدن شتر هرارش بالفتح قی و استفراغ
هراران بالفتح والتشدید دوستدار زنده هراس بالفتح درختیست بسیار خار و بالکسر ترس و بیم و برین قیاس هراسیدن و
هراسد و هراسید هراسندگان بالکسر خایفان و ترسایان و متقیان و علما هراسه بالفتح و الکسر آنچه که کسی را بدان بترسانند
و نیز درکشتها مثل صورت شیر و امثال آن راست کنند تا جانوران کشت را نچرند هراسیدگان مثل هراسندگان هراسیدن
بالکسر ترسیدن هراش بالفتح مهار شتر و بالکسر مکان در هم انداختن برای جنگ و در فارسی بالفتح مثل هرارش که مذکور شده
هر آفتاب یعنی هر روز هراقه بالکسر ریختن آب و خون و جز آن هرامیل بالفتح مویهای افتاده هراوی بالفتح و بالف مقصوره
عصاهای بزرگ هر آئینه بفتحتین ناچار و بیشک هرب بفتحتین گریختن و گویند ماله هارب ولا قارب یعنی نیست او را کسی که ازو بگریزد و
نیست او را کسی که با او نزدیکی جوید یعنی هیچ نیست و اصلا اعتباری ندارد هرباس بالکسر شیر قوی و درنده هرپاسپ
بالفتح و سین موقوف و هر دو بای عجمی ستاره و سیاره و جمع آن هرپاسپان هرپاسبان یعنی هر ستاره و بمعنی ساحر نیز آمده
هربد بالکسر و بابای موحده مفتوح خادم آتشکده و قاضی آتش پرستان هربذ معرب آن بکسر ها و ذال معجمه هربذه مثله هربو
بالفتح و ضم بای موحده گلی ست شبیه بریحان هرت بالفتح دریده شدن و دریدن جامه و بکسی طعن کردن و بفتحتین فراخ
شدن دهن و فراخ هرته بفتح یکم و کسر دوم زنی که بوقت ملاعبت زود انزال کند هرتو بالفتح اسپغول هرج
بالفتح آشوب و فتنه و کشش و بسیار گفتن و در آمیختن و بسیار مجامعت کردن و بفتحتین سرگشتگی شتر از سختی گرما یا سرما
هرجاب بالکسر شتر دراز و بزرگ و ریگ بزرگ هرجاس بالکسر بزرگ هرجل بالفتح نوعی از رفتار و رفتار شوریده

هرجلبه بالفتح مثله هرجه بالفتح آشفته رفتن وآشفته گفتن ودر فارسی بالفتح وباجیم عربی بکسر معروف که افاده معنی عموم کند
هرچهار کتاب بالفتح معروف هرچه تمامترست یعنی نهایت تمامست هرچه خوشترست یعنی بغایت خوشترست
ظهیر فاریابی فرماید گفتار تلخ زان لب شیرین نه درخورست ✤ خوش کن عبارتی که خطت هرچه خوشترست ✤ هرد بفتحتین زردچوبه
وگوشت بپختن ومهر کردن وشکافتن وعیب کردن ورنگ زرد کردن چیزی را هردب زن عجوز هردی بالکسر زردچوبه هرر
بفتح یکم وکسر دوم گربهای ماده هرزروته بالفتح وباواو فارسی پیوسته که بتازیش ورد خوانند هرزمان بالفتح هروقت
هرزه بفتح ها وزای منقوطه بیهوده گفتن وآشفته گفتن هرزه گوی یعنی بیهوده گوی هرس بالفتح وبکسر را گربه وشیر
درنده وبالفتح کوفتن هرسه دختر آن سه ستاره که یکبار متصل بنات النعش ست هرشم بکسر ها وفتح شین وتشدید میم سنگ
نرم وکوه نرم هرشه بالکسر وشین منقوطه عشق پیچان که بتازیش لبلاب خوانند هرص بالفتح وابنهای خرد مانند آبله هرط بالفتح
طعنه کردن وبدگفتن وبهم آمیختن وبالکسر وفتح را گوسپندان ماده بزرگ هرطال بالکسر ودراز هرطمان بالفتح نوعی از چوب
هرطه بالکسر گوسپند هرع بفتحتین شتافتن وروان شدن جوی خون وجز آن هرف بالفتح غلو کردن در مدح ودراز کردن آن
ونوه میوه آوردن درخت خرما هرق بالفتح ریختن هرقل بکسر ها وقاف وبالکسر وفتح را لقب پادشاه روم وآنرا عظیم الروم خوانند
هرگ بالضم وباکاف فارسی بی عقل واحمق راگویند هرکاره بالفتح دیگ سنگی سرگشاده که دران آتش وجز آن پزند
وبخراسان معروف ست فردوسی گوید بیامد زن از خانه باشوی گفت ✤ که هرکاره وآتش آور نهفت ✤ هرگز یعنی هیچ وقت وزمان
همیشه ولایزال وهرگزی پاینده وباقی هرکیه کوفته شده وطعام معروف هرم بالفتح گیاهی ست شور وبفتحتین پیری وبکسر را
مرد سخت پیر ونام شخصی ست هرماس بالضم اهرمن وبالکسر شیر قوی هرمان بالضم عقل وهوش وبفتحتین دو گنبدی ست در مصر قدیم
بسیار استوار که در طوفان نوح خراب نشد هرمز بضم یکم وسیوم نام شهریست کنار دریا ونام پدر نوشیروان ونام مشتری وششم
روز از هر ماه شمسی وفرشته ایست که تدبیر امور ومصالح روز هرمز بدو متعلق ونام عاشق گل هرمزد بضم یکم وسیوم مثله وستاره ایست
در آسمان ششم که قاضی فلک ست بتازیش مشتری خوانند خانه در برج قوس وحوت وارد وبنجمان سعد اکبر گویند هرمس
بالکسر مثل هرمزد مذکور ونام حکیمی که انیس وجلیس سلطان سکندر بود گویند یونانیان ادریس پیغمبر را گویند که واضع فن حساب ست
هرمست مثل هرمز مذکور هرمله بالفتح موی برکندن هرموز بالفتح همان هرمز مذکور هرمهی بالفتح هرماهی وهرشبی هرمند بالکسر
وفتح دوم وسکون نون رودیست در نواحی جرجان که منبع آن از کوههای ودنیا منفجر میشود واز جوانب چشمها بدان ریزند ونام
قصبه ایست در نواحی اسپهان هرو زدن بعصا ودر فارسی بالفتح یعنی گریه ودر بعضی نسخه بزای معجمه آورده هرواته
بالفتح بیمارستان وشکنجه وعذاب هروتوم بالفتح وضم را وتای فوقانی وهردو واو مجهول اسپغول وبحذف واو اول
وسکون را نیز آمده هروک بفتح ها وواو نام خسرو پرویز واین لغت از جاماست نامه نوشته شد هرول نوعی از رفتار
اسپ ودویدن هروم بفتحتین نام شهری که او را برزع نیز گویند ونام مردی هروه بالفتح دویدن هره بکسر ها وفتح را
جای خاکستر وبتشدید را گربه وثانی مشدد ومفتوح مقصد استاد رودکی سمرقندی در صعوبت راه گوید توه روزه را پیش
گرفتم چو مردمان ✤ باهفت هشت گرده وده پانزده پیاز ✤ کوهش بسان هره در آورده سر بهم ✤ دشتش بسان مثله نهاده
زبار باز ✤ وگیاهیست که در ایام بهار میان زراعت جو وگندم بروید هرهره بفتح هردو ها خواندن گوسپند وجنبانیدن
هرهفت زیب وزینت وهفت نه نیز خوانند وآرایش هفت گانه را نیز گویند یعنی حنا ووسمه وگلگون

وسفیداب وزرک وغالیه وسرمه هرهفت کرده یعنی خود را آراسته وزیور پوشیده هرهفت کرده یار یعنی یار خود
را آراسته وزیور پوشیده هرهور بضم هردو ها آبی که بسیار آواز کند در رفتن هرهی بفتح یکم وکسر دوم گوشتی که نیک پخته
باشد وبکسر یکم وفتح دوم وبالف مقصوره نام شهریست بنا کرده سکندر هریبد بالفتح تنوک وبالکسر مذهب گبران وکیش
بکیش شونده هریر بالفتح بانگ کردن سگ از سرما وجز آن وکراهت آمدن از شراب وجز آن هریره بالکسر والضم تصغیر هره مذکور
هریع انکه زود بگریه رود هرین بالضم وکسر رای مشدد آواز مهیب مانند آواز سباع ووحوش هریو بالفتح وباواو فارسی
نام شهریست از خراسان هریوه بکسرتین ویای مجهول وواو مفتوح منسوب بشهر مذکور عموما وزر خالص رایج خصوصا وزن فاحشه
هز بالفتح وتشدید زای منقوطه جنبانیدن درخت وآواز سگ وجنبانیدن هزاه بضم ها وسکون زا آنکه بروی
مردم افسوس وخنده کند وبفتح زا نیز آمده هزار بالضم بیمار شدن شتر وبیماری که پوست شتر بریزاند ودر فارسی بالفتح
بلبل وعدد معروف که بتازیش الف خوانند هزار اسپ قلعه ایست از مضافات خراسان هزار آستین یعنی دریا
هزاران جمع هزار بر خلاف قیاس ونیز بازی چهارم نرد را خوانند وآن جمله هفت بازی اند که اسامی هرهفت در لغت
خانه گیر گفته شد وبمعنی بلبل نیز آمده وبکسر ها وتشدید زا نام قبیله ایست هزاران جلی یعنی ستارگان ثابت هزار آوا
یعنی بلبل کمال گوید ✤ هزار آوای بستان شریعت ✤ پناه خلق وسلطان شریعت هزار آواز مثل هزار دستان که
می آید هزار پا بالضم کرمیست معروف هزار پای مثله ونیز گزنده ایست زهردار که بهند از انکهجوره نامند هزار بر بضم
باء موحده قلعه ایست از ولایت خراسان هزار تایه اسمی ست از اسمای آفتاب هزار تو یعنی شکنبه هزار چشمه ریشی ست
که بر پشت آدمی بر آید بتازی سرطان گویند وبعضی گویند که قسمی از سرطان ست او را الفکیک نامند هزار خانه مثل هزار تو که گذشت
هزار دستان یعنی بلبل وفاخته هزار دستان بالفتح مثله هزار خشان گیاهیست مانند خوشه انگور که میوه او پوست
گران وسطبر دارد وبکار دباغت در آرند هزار طاوس خلد یعنی حوران بهشتی وغلمان هزار میخ بار را موقوف خرقه ایست که
درویشان پوشند ونیز یکنوع سلاح ست که بسیار میخهای زرین ومنقش دران میزنند ودر هند آن را هزار میخی نامند ونیز فلک هزار میخی مثله
هزار نقش پرا ... رد یعنی هزار قضیه وحادثه پیش آورد هزاز بالکسر نام قبیله ایست هزاک بالضم ابله ونادانی که زود با ساقی فرفتیه
شود ودر نسخه سروری بفتح آورده وگفته که ابوحفص یعنی زبون گفته دقیقی گوید بباید داشت دائم خویش را راست ✤ نباید بود مردم را هزاکا
هزال بالضم لاغری ولاغر شدن وبالفتح والتشدید مسخره هزامج بالضم آواز بلند هزان بالکسر وتشدید زا قبیله ایست هزاهر بکسر بازای
است مخصوص هزاهن بفتح هردو ها فتنه ها هزایم بفتحتین چاهها هزبر بکسر یکم وفتح دوم شیر درنده وشیر قوی هزج بفتحتین آواز
رعد وآواز خوش ونوعی از سرود وترانه ونام بحریست از عروض وتقطیع او این ست مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن هزر
بالفتح بعصا زدن وخسته کردن عیب جستن هزف بالفتح شترمرغ وگران هزق بسیار خندیدن وبفتح یکم وسکون دوم رعد سخت آواز
هزل بالفتح سخن بیهوده ومسخرگی کردن ومسخره شدن وبیهوده گفتن وبیهوده وبازی وباطل ولاغر کردن هزلاج بالکسر گرگ وسگ
وخبیث هزم بالفتح شکستن وشکسته از هر چیز وبکسر زا باران سخت بارنده هزمان بالفتح مخفف هر زمان هزمله نوعی راه رفتن هزن
بفتحتین وسکون نون هر وبد خلق هزو بالضم افسوس داشتن وبالفتح بیهوده گفتن هزهار بالفتح وبازای فارسی نوعی از علتهای اسپان
وبیماری وعلت وزیادتی دندان که اسپان را بود وتا آنرا نشکنند بفراغ علف نخورد هزهاز جنبان هززی بالضم وبازای منقوطه مکسوره
مشدده امرست مشتق از هز یعنی بجنبان تو که زنی هزید خادم آتشکده وبمعنی دهر حالا نیز گذشت واما انجا بحذف یا ظاهر می شود هزیر بالضم

یعنی خوب و نیکو **هزیع** پاره از شب **هزیل** بالفتح و کسر زای معجمه لاغر و نزار **هزیم** بالفتح آواز رعد **هزیمة** بالفتح شکسته شدن لشکر
و جاه **هزنیه** بالفتح و کسر زا خرج باشد فرودی گوید هزینه باندازه کنج کن ✤ دل از بیشی کنج بی‌رنج کن ✤ و بمعنی خزینه اطلاق کنند
هستره بالفتح و با تا قرشت جوالی که بر پشت الاغ اندازند و بآن خشت و جز آن کشند **هستو** بالفتح بوزن و بمعنی خستو یعنی مقر و معترف
بهستی خدای و حقیقت اشیا اسدی گوید بستیش هستو شوی از نخست ✤ اگر خویشتن راشناسی درست **هستودان** بالفتح پادشاهی از
پادشاهان ملک آذربایجان که نام پدر او امیر مملان بود و حکیم قطران از مداحان اوست هر کرا ایزد ان دو گیتی داد خواهد جاودان
خدمت درگاه شاهنشاه هستودان کند ✤ **هسد** بفتحتین غله بر افشاندن **هسر** بفتحتین یخ که بتازیش جمد و جلمده نامند **هسک** بفتحتین
مثل هسد **هساس** بالفتح شبانی که گوسپند تمام شب چراند و پاس دارد **هسس** بالفتح آواز های جنبان و آواز های رزم و جوشن و زیور
و مثل آن **هسهسه** مثل هسس و آواز کردن زر و زیور و غیر آن و آواز کردن حرکت آدمی در شب **هسیر** بالفتح مثل اسیر حکیم سنائی
گفته امروز از خجالت دوشینه بنده را ✤ جانیست پر ز آتش و طبعیست پر ز هسیر **هسیس** بالفتح سخن پنهان **هش** بالفتح و تشدید
شین معجمه برگ ریختن از درخت برای خوراک گوسپند و نرم و ناچسپنده و اسپی که عرق نکند و مرد شادان کشاده رو و در فارسی بالفتح رفتن و
کل و لا و بالضم زیرکی و جان و آنرا هوش نیز خوانند **هشاش** بالفتح و تشدید شین معجمه شادی کننده **هشاشة** با هر دو شین معجمه شاد
شدن و کشاده رو گردیدن و خوش طبع و خوش خوی شدن و نرم شدن **هشاهشه** مثله و ناچسپیده شدن و پر شیر شتر و گوسپند **هشتیلک**
بضم ها و بای فارسی و فتح لام معفیر رکیه و انگشت در دهان کرده بتندی باد کنند تا صدای از آن بدر آید و اکثر وا غلب کبوتر بازان کبوتر
پرانیدن کبوتر چنین کنند **هشت** بالکسر یعنی فرو گذاشت و رها کرد **هشت باغ** یعنی هشت بهشت **هشت باغ بقا** مثله
هشت باغ خلا مثل هشت باغ **هشت بستان** مثله **هشت خان** مثل هشت باغ **هشت دهان** بالفتح و با تاء
موقوف گیاهیست و اصح کلیست که بتازیش خطمی نامند **هشت سرا** مثل هشت باغ **هشت ماوا** مثل هشت باغ **هشت ماوی**
مثل هشت باغ **هشت منظر** مثل هشت باغ **هشتن** بالکسر رها کردن و فرو گذاشتن **هشتویش** بالفتح و قیل بفتحتین و کسر تا
و واو و یای مجهول و شین منقوطه در آخر روز پنجم از خمسهٔ مسترقه **هشته** بالکسر فرو گذاشته **هشت وادی** مثل هشت باغ یعنی هشت بهشت
هشت هیکل رضوان مثل هشت باغ **هشک** بروزن و معنی کشک مذکور **هشنگ** بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی
در آخر مرد بی‌سر و پا **هشوار** یعنی مرد هوشیار و هشیار **هشوخش** بالفتح گوسپند پر شیر **هشوشه** بفتحتین نرم شدن
نان و پخته شدن پلک از ناخن **هشومند** بالضم یعنی هوشمند **هشه** بالفتح گروه آدمیان و فتنه و اضطراب
هشیار مثل هشوار مذکور **هشیش** بالفتح نرم و شادان و گوسفند ماده و شتر ماده پر شیر **هشیله** چهارپایی که بی‌رخت
گرفته شود و یا زیصاحبش رد کرده شود **هشیم** بالفتح شکستن چیزی و شکسته کردن نان و بمعنی مهمله نیز آمده و گیاه خشک
و پوسیده و مرد ضعیف بدن **هشینه** بالفتح مثل هشه که مرقوم شد **هشیوار** مثل هشوار که گذشت **هشیور** مثله **هص** بالفتح
و تشدید صاد مهمله فشردن چیزی را **هصار** بالفتح و تشدید صاد مهمله شکننده و شیر درنده **هصر** بالفتح شاخ درخت شکستن
و میل دادن چیزی را و چیزی را گرفتن و بسوی خود کشیدن و چیزی را شکستن و بفتحتین شکننده **هصهص** بضم هر دو ها
گرگ **هصیص** بضم یکم و فتح دوم پدر گروهی از قریش **هض** بالفتح و تشدید ضاد منقوطه شکستن و کوفتن **هضا** بالفتح و
تشدید ضاد گروه آدمیان **هضاب** بالکسر و التخفیف زمین و بارانهای دفع دفع **هضاض** بالفتح و تشدید ضاد
معجمه شکننده **هضاف** بالفتح و تشدید فا سایهٔ تنگ و باد آرمیده و پیراهن تنگ و باریک **هضب** بالفتح

شروع کردن در حدیث و سخن با آواز بلند گفتن و پیوسته باریدن باران بزرگ قطره **هضبه** بالفتح باران بزرگ قطره **هضم** بالفتح شکستن
و گواره شدن طعام و کم کردن حق کسی و ستم کردن و شکستن چیزی را و بالکسر زمین پست و بفتحتین پهلوها بهم در آمدن و
نوعی از بوهای خوش و دارویی خوشبو **هضیض** بالفتح شکسته و کوفته **هضیف** بشتاب رفتن و سبک شدن و آرمیدن
هضیم بر هم نهاده و لطیف اندام و ستم کرده شده و غنچهٔ ناشگفته و زن نازک سرین باریک میان **هطا** بالفتح بیابان **هطاع**
جسم طویل **هطر** بالفتح بچوب زدن **هطل** بالفتح مثل هبتل که بنای قرشت گذشت **هطلع** بفتحتین و تشدید لام دراز و بزرگ تن
هطوع بالضم چشم بچیزی انداختن و از آن بر نداشتن **هف** بالکسر و تشدید فا ابر تنگ بی‌آب و کشت که آنرا در آخر درو کند از وقت
درو در گذشته باشد و آنها از وی ریخته گردد و نوعی از ماهی خورد و شان عسل که در و عسل نباشد و در فارسی بالفتح کارگاه
جولاه و قیل چوبیست که جولاهگان در بافتن بر جامه زنند مهند آنرا باتها نامند و آواز کردن سگ **هفات** بالفتح و تشدید فا
افتادن و فرومایه شدن و احمق شدن و پراکنده گردیدن **هفاف** بالفتح و تشدید فا سایهٔ تنگ و پیراهن تنگ و باریک و
درخشنده و آرمیده **هفت** مثل هفات که مرقوم شد و در فارسی بالفتح عدد معروف و بالضم هر دمی را گویند که آب و شراب و آش و دوغ
و مربایی که فرو کشند و آنرا بتر کی قرت خوانند عبد الرحمن جامی گفته ✤ برف و دو شاب هفت می خوردیم ✤ بر یکی هفت هفت میخوردیم
و بالکسر خشکی که بعد از تری پدید آید **هفت آبا** مثل هفت پردهٔ ارزق که می آید **هفتاة** بالفتح نگریستن **هفتاد و دو کیش**
یعنی هفتاد و دو ملت **هفتاد و دو ملت** بالفتح مثله **هفتاد کشتی** یعنی هفتاد و دو کیش مذکور **هفتاد و دو شاخ**
بالفتح هفتاد و دو ترتیل قرآن **هفت اژدها** یعنی سیارهٔ سبعه **هفت استاد** یعنی هفت قرا **هفت آستین**
مثل هفت پردهٔ ارزق که می آید **هفت آسیا** مثل هفت پردهٔ ارزق که مرقوم خواهد شد **هفت اصل** یعنی هفت
طبقهٔ زمین و هفت کشور **هفت افغان** مثل هفت اژدها که مرقوم شد **هفت اندام** یعنی سر و هر دو دست و هر دو پای
و شکم و پشت **هفت آواز** مثل هفت پردهٔ ارزق که بترقیم خواهد در آمد **هفت اراق** همان هفت پردهٔ ارزق که نوشته
خواهد شد **هفت اورنگ** مثل هفت اصل که بالا گذشت **هفت آیینهٔ خودبین** یعنی هفت ستاره سیاره
هفت ایوان مثل هفت پردهٔ ارزق که عقب می آید **هفت باغ** یعنی هشت بهشت **هفت بام** همان هفت
پردهٔ ارزق که مذکور خواهد شد **هفت بانو** مثل هفت آیینهٔ خودبین که نوشته شد **هفت پدر** افلاک انجم و چهار ماده عناصر
و طبایع و هفت قرا و این نیز خلاف معروف است **هفت پیر** یعنی استاد و هفت قرا و هفت اخیار و هفت فلک و هفت ستاره
هفت برادران یعنی بنات النعش **هفت پردهٔ ارزق** یعنی هفت آسمان خاقانی گوید ✤ از جور هفت پردهٔ ارزق ز
اشک لعل ✤ طوفان هفت قبه او کن بر آورم **هفت پردهٔ نور** یعنی هفت پرده که در سیاهی چشم اند **هفت برگ**
گیاهیست که او را ماذریون نیز گویند **هفت پرکار** مثل هفت پردهٔ ارزق مذکور **هفت پشت** کنایه از هفت فلک
است **هفت بنیان** کنایت از هفت آسمان است **هفت پیکر** در سفر یعنی هفت ستاره سیاره **هفت تنان**
یعنی اصحاب کهف نیز هفت اخیار که قوام عالم از برکت ایشان ست و ایشان مخصوص نام زد اند برای آبادانی و قوام
عالم و از اجناس ایشان نیستند و آن قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا و در اصطلاح ایشان را
هفت مردان نیز استعمال کنند صاحب مؤید از بحر المعانی نقل می کند که این سیصد و پنجاه و شش کس بر شش
مراتبه اند سیصد در یک مرتبه و هفت در یک مرتبه و پنج در یک و سه در یک مرتبه و یکی در مرتبه والای همه ست او قطب ست **هفت**

چتر آبگون یعنی افلاک **هفت چشم چرخ** مثل هفت اژدها که بالا گذشت **هفت چشم خراس** یعنی سبعه سیاره
هفت حال یعنی همه حال و علی الدوام **هفت حجله انور** یعنی هفت پرده چشم خاقانی گوید ع هشت بهر بهشت اندرین کله
غرفه مغز * هفت حجله نور اندرین دو حجله خواب **هفت حکایت** یعنی خواص هفت اندام و قصه هفت خوان و نیز هفت
حکایت که هفت دختران با بهرام گور گفته اند **هفت خاتون** یعنی سبعه سیاره **هفت خراس** یعنی هفت
آسمان **هفت خروار کوس** مثله **هفت خضرا** یعنی هفت فلک **هفت خط** یعنی هفت اقلیم **هفت خلع** مثله
هفت خلیفه یعنی خلفای روح و آن هفت عضو باطن ست اول دل دوم شش سیوم جگر چهارم زهره پنجم سپرز ششم
معده هفتم گرده وقیل روح حیوانی و عقل و حواس خمسه وقیل عضو ظاهر که سجده گاه اند **هفت خوان** با تای موقوف
و قضیه بوده اند یکی آنکه در انجا کیکاوس در مازندران به بند افتاده بود رستم برای خلاص کردن او قصد کرده در اثنای راه
دو راه پیش آمده در یکی راه که امن بود بچند ماه توان رفت و دوم راه مخوف بود بهفت روز در مازندران می توان رسید فاما
بدشواری درین هفت روز راه هفت بلا بوده اند زیرا که جائی جادو بود و جای شیر و جای مار اژدها و جای دیوان و جاهای دیگر
بلاها که کیفیت آن در شاه نامه مشروح ظاهر ست اما آخر الامر رستم بهمین راه روان شد و همه بلاها را کشته و چندان جا توران را
شکار کرده که مدتی دام و دد و گوشتهای ایشان را ذخیره ساخته بودند و عقبه دوم براه دژ روئین بود که در انجا اسفندیار را بند کرده بودند
بسبب آنکه چون اسفندیار از بند پدر خلاص یافت گرگسار پهلوان لشکر ارجاسب شاه زنده گرفته بود و راه برخود ساخته
گرگسار بد غادر راهی که امن بود نبرده برای آنکه خواست تا اسفندیار را با همه لشکر تلف کند براه عقبه هفت خوان راهبری کرده آخر الامر
چون دغای او اسفندیار را روشن شد گرگسار را کشته و آن همه بلاها که در آن هفت منزل بود سر ایشان بکفایت رسانیده در روئین دژ
رسیده ارجاسب را با پسران و لشکر او کشته و خواهران خود را از انجا آورده در شرفنامه این ست نقل از جامع الحکایات و لوامع الروایات
که کیفیت هر دو خان محض برای اهل پارسی ست و هفت خان را یعنی هفت فلک نیز استعمال کرده اند و در تیغ بخشی هفت خوان
راهی ست که دران هفت منزل ست میان ایران و توران و در آن راه جز دو کس نرفته یکی اسفندیار و دوم رستم و این را هفت
خان عجم گویند چنانکه گذشت و هفت خان ازان گویند که در آن هفت عقبه هر عقبه که گذشت مهمان کرده **هفت خوان روئین**
همان هفت دژ روئین که در ضمن هفت خوان گذشت **هفت خوان عجم** هفت عقبه که در هفت منزل راه دژ روئین ست در ان جز اسفندیار
و رستم نرفته چنانکه مفصل در هفت خوان مذکور شد **هفت دانه** یعنی آش عاشورا **هفت دلوران** یعنی بنات النعش
هفت دختر خضرا یعنی هفت سبعه سیاره **هفت در** مثله **هفت در هفت** بالفتح یعنی زیب و آرایش و هفت محاسن
اعضا و هفت ستاره و در هفت فلک و هفت کشور و هفت زمین و هفت ستاره که در هفت کشور حاصل اند بالکسر اندک خشکی که بعد تری
پدید آید **هفت دوکان** یعنی هفت کشور **هفت دور** یعنی هفت هزار سال که هر هزار بستاره تعلق دارد **هفت ده** بکسر دال یعنی
هفت اقلیم و هفت فلک و بفتح دال آراسته و زیور و پوشیده **هفت راه** یعنی هفت پرده چشم حافظ گوید ع آن اشک دم نشین نهانخانه
مرا * از سوی هفت راه ببازاری کشد **هفت رخشان** یعنی سبعه سیاره **هفت رسد خلد** یعنی هفت بهشت **هفت رصد**
یعنی هفت اقلیم **هفت رقعه ادکن** یعنی هفت زمین و هفت کشور **هفت رنگ** نام گلی ست که هفت رنگ دارد
اسدی گوید ع هزاران صفت گل و میده و زسنگ * ز صد برگ و صوری و از هفت رنگ **هفت زرده** بهترین نرگسها ست که آنرا صد
برگ نیز نامند و بتازی عبهر مضاعف خوانند **هفت زمین** یعنی همان هفت ادکن آورده اند که عبد الله عباس روایت

میکند از پیغمبر صلعم که هفت زمین را هفت طبقه خدای عز و جل بیافریدست و هر یک طبقه را بالای طبقه دیگر بداشت و میان هر طبقه مسافتی
و هوای از هر زمین تا زمینی دیگر پانصد ساله راه ست کما قال الله تعالی الذی خلق سبع سموات طباقا و الارض مثلهن ع خبر
کرده مارا خداور قرآن ع مطبق بکردم همان آسمان ع زمین را بکردم بدان سان نیز که از قدرت من شود جمله خیز **هفت سقف**
یعنی هفت آسمان **هفت سلطان** یعنی سیاره سبعه **هفت شادروان اورنگ** مثل هفت رقعه ادکن **هفت شمع**
یعنی هفت ستاره سیاره **هفت شمع سپید خان** مثله شاعر گوید ع از پی پرواز مرغ دولت او بود بس * نور هاکین هفت شمع بدخان
افشانده اند **هفت طارم** یعنی هفت آسمان **هفت طبق** یعنی طبقات آسمان و زمین **هفت طفل جان شکر** یعنی هفت
سیاره سبعه **هفت طلای خضرا** یعنی هفت آسمان **هفت علم خانه** یعنی هفت کشور و هفت سیاره **هفت فرش**
هفت زمین و هفت اقلیم **هفت قفل** مثل هفت منزل که می آید **هفت قلعه مینا** یعنی هفت آسمان **هفت کار** یعنی چیزی هفت
رنگ این چنین گوید ع باز فراش چمن یعنی نسیم نوبهار * بر چمن گستر فرشی از پرند هفت کار **هفت گاه** یعنی هفت فلک و هفت کشور
هفت گلی یعنی هفت آسمان **هفت گردن** یعنی آرایش ساختن **هفت گنجینه** یعنی زر و نقره و آهن **هفت گیسودار**
یعنی هفت سیاره خاقانی گوید ع در رکابش هفت گیسو دار و شش خاتون رفیق ع بر سرش هر هفت و شش عقد جهان افشانده اند
هفت گیسودار چرخ مثله **هفت محراب فلک** یعنی هفت ستاره سیاره **هفت محیط** یعنی هفت فلک **هفت مرد**
یعنی اصحاب کهف **هفت مردان** مثل هفت تنان مذکور **هفت مردان معظم** یعنی اصحاب کهف و نیز کنایت از ابدال
هفت مشعله یعنی سبعه سیاره **هفت منزل** یعنی هفت فلک و آن هفت وادی را گویند که خواجه فرید الدین عطار
در منطق الطیر بیان فرموده اند اول وادی طلب دوم وادی عشق سیوم وادی معرفت چهارم وادی استغنا پنجم وادی توحید
ششم وادی حیرت هفتم وادی فقر و فنا و نام هفت تعویذ و دعاست **هفت مهرهٔ زرین** یعنی سبعه سیاره **هفت میوه**
یعنی در سرش و انگور طایفی و انجیر وزیری و شفتالو و امرود و آلوچه این هر هفت میوه را یک جا کرده می خورند و هفت میوه نامند
هفت نطع یعنی هفت زمین و هفت کشور **هفت نقطه** یعنی هفت ستاره سیاره **هفت نوبت چرخ** مثل هفت چشم چرخ
که مذکور شد **هفت نیم خایه مینا** یعنی افلاک **هفت و شش** یعنی سبعه سیاره و شش جهت **هفت و شش و رنگ**
یعنی هفت کشور و شش چهار در شکنجه اند **هفت و شش و پنج و چهار** یعنی هفت ستاره و شش جهت و حواس خمسه و چهار طبایع
هفته بالکسر باریک میان شدن **هفت و ته** یعنی آرایش و زیور **هفت و هشت** یعنی گفتار و خصومت و آواز سگ و گفتار
و شست **هفت هیکل** نام تعویذی **هفو** بالفتح گرسنه شدن و بفتحتین دویدن چیزی و پریدن مرغ **هفوش** بفتح ها و واو
نوعیست از طعام **هفوف** بالضم باد گرم و آن بادیست که از جانب یمن وزد **هفوه** بالفتح خطا کردن و خطا و هفوات جمع **هفهف**
با هر دو های مفتوح و هر دو فای موقوف بانگ سنگ **هفهفه** بفتح هر دو ها و سکون هر دو فا اول باریک شدن و بالکسر ببر آمدن
و لغزیدن و افتادن **هفیف** بالفتح بشتاب رفتن و سبک شدن و آرمیدن **هق** بالفتح شتر مرغ نر **هقعه** بالفتح منزلی از منازل
قمر و دائره که بر سینه اسب باشد **هقم** بفتحتین سخت گرسنه شدن و بکسر قاف مرد سخت گرسنه و بالکسر و فتح قاف و تشدید میم دریا و مرد بسیار خوار
هقور بکسر یکم و سکون دوم دراز **هقوش** بالضم چیزی از خوردنی که برنج تر کرده میکوبند و در جامه بسته بالای آب گرم در آوندی مهر
کرده مقداری دران سوراخ نموده میدارند از انجا ریخته می شود **هک** بالفتح و التشدید باران سخت و زدن و خراب شدن چاه **هکاع**
بالضم سرفه کردن **هکر** بفتحتین و بفتح یکم و سکون دوم سخت شگفت داشتن و عجب گرفتن و مقدمه خواب آمدن و بفتح

یکم و کسر دوم عیب گیرنده هکرز بالفتح و کسر کاف بمعنی هر گز ناصر خسرو گفته مردم اگر ز آب مرده زنده بماند ستبد خلق منودی هکرز
برلب جیحون هکری بالضم و کسر رای مهمله کشتی که بآب باران سیراب شود هکع بفتح یکم و کسر دوم ایستادن و آرمیدن هکک
بالضم و فتح کاف اول آنکه در هندی آنرا هچکی نامند و آنرا از غمک و سجک و سکسکه نیز گویند و بتازیش فواق خوانند خسرو گوید
زاب سنان بسینهٔ دشمن فرو فشان * چون ز امتلای خوف دل او را هکک بود هکم بالفتح متعرض آدمی شدن بپندی و عنف در شدن
در چیزی هکوع مثل هکع که گذشت هکوی بالفتح سرگشته و حیران و پریشان هکه بالفتح والتشدید مثل هنگ که بالا گذشت هکهک
بضم هر دو ها آواز گریه که در گلو باشد هل بالفتح و سکون لام حرف استفهام و بدرستی و آیا چنین ست و در فارسی بکسر ها بگذار و فرو گذار
سعدی شیرازی میفرماید ٭ چو باد اندر شکم پیچید فرو هل * که باد اندر شکم بار یست مشکل * بالضم آفوش هلا بفتح ها و تخفیف لام لفظی ست
که برای راندن اسپ گویند و برای خاموش کردن ماویان استعمال کنند و حرف تنبیه است و بتشدید لام حرف تحضیض یعنی چرا نه هلاب
بالفتح والتشدید باد سخت و قطرهٔ باران هلابه بالفتح والتشدید باد سرد و باران هلاث بالفتح نرم شدن و سست شدن هلاس
بالضم لاغر شدن و لاغری و بیماری سل هلاشم بفتح ها و شین معجمه یعنی زشت و زبون و آنرا الماشم نیز گویند و با اول مفتوح و شین
منقوطه مضموم نیز خوانند انوری گفته ٭ جفطی نه سخت نیکو خطی ازین میانه * شعری نه نیک عالی شعری ازین هلاشم * هلاک بالفتح نیست
شدن و افتادن هلاکته مثله هلال بالکسر ماه نو تا سه شب و بعد از آن قمر گویند تا آخر ماه و مگر شب چهاردهم که آنرا بدر گویند و
سر نیزهٔ دو شاخه و آب اندک که در تک چاه و مشک که مانده ماند و غلام خوبروی و نیز کنایت از ابروی معشوقه و گوشهٔ سنگ آسیا
و آهن پاره یا چوبی که بآن فراهم آورده شود هر دو چوب پالان شتر را هلال معنبر بالفتح ابر سیاه و شاهد هلال منظران یعنی
خوبان هلالوش بالفتح فتنه و آشوب که او را غلالوش نیز گویند ناصر خسرو فرماید ٭ هلالوش چو پان دین بیهوش اند * *
تو بیهوش را در هلالوش کن هلاهل بفتح های اول و کسر های ثانی آب بسیار صاف و در فارسی بکسر ها زهر سخت قاتل که بخوردن
آن همان زمان بمیرند هلاهلا بفتح هر دو ها آسان و سهل هلب بالضم موی درشت و موی دم اسپ کندن و موی خوک و بالفتح
سختی روزگار هلباجه بالکسر مرد احمق و زن کول هلبسه بفتح یکم و سیوم چیزی از زیور هلتاک بالفتح و تای فوقانی برف هلذارد
بکسر یکم و فتح دوم یعنی بگذارد هلس بالفتح لاغر کردن و ربودن عقل و راز گفتن و نیکوئی بسیار کردن هلع بفتحتین خروشیدن
و بیصبری کردن و حریص شدن و بفتح یکم و کسر دوم سخت شتابنده و سخت ناصبری کننده هلقس بکسر ها و تشدید لام شدید یعنی سخت هلک بفتحتین هلاک
شدن و زمین فرو افتاده و میان دو کوه و قیل هر فرو افتاده و بفتح لام ترسیدن و بالضم نیستی و بضم لام زن فاحشه هلکة بفتحتین نیست شدن و نیست
شده گان هلکس بالکسر مرد فرومایه و ناکس هلکی بفتح یکم و سکون دوم و بالف مقصوره هلاک شوندگان و او جمع
هالک ست هلل بفتحتین ترس دادن باران و ترسیدن هلم بالفتح و ضم لام و تشدید میم یعنی بیا و بیا ورید و او اسم
فعل ست که برای مفرد و جمع آمده است و بمعنی بده هم آمده است هلمو بالفتح بسیار دیدن و بیا ئیدن هلند و ر
بفتحتین گیاهیست که بکار دارو در آید و در ادات الفضلا بازای معجمه مرقوم ست هلندوز بفتحتین مثله هلنند
بفتحتین و سکون نون دوم و فتح نون اول کابل و بکار مولوی معنوی گوید ٭ چو او ماه شگافید شما ابر چرائید *
چو او چیست و طریق ست شما هلتند ید هلو بفتحتین شفتالو هلواع بالکسر شتر مادهٔ تیز رفتار هلوزدن
بفتحتین و سکون واو و زای منقوطه مضموم نقاشیما هلوع بفتح یکم و ضم دوم بسیار حریص و سخت شتابنده و
ناصبر کننده و بخیل و بزغاله و قیل جانوریست در پس کوه قاف که هر روز هفت صحرا را از گیاه خالی میکند و آب هفت

دریا می آشامد و اصلا صبر ندارد و هر شب در اندیشه آنست که فردا چه خواهد خورد بنابر آن انسان حریص و بی صبر را بدو نسبت دهند
هلوف بکسر یکم و فتح دوم مشدد مرد گران جثه و دراز ریش هلوک بالضم نیست شدن و بفتح ها و ضم لام زن فاحشه
هلوی کردن بازی ملهال اینچه بدان آرد بیزند و بتازی غربال نامند هلهل بفتحتین ترس دادن باران و بکسر دوم در
فارسی مثل هلاهل مذکور هلیج بالتحریک سخت و سست و اعتبار هلیو بالفتح و بکسر تین و یای مجهول سبد هلیون بالکسر گیاهی ست
که آنرا بفارسی مارچوبه گویند هلیوی بفتح ها و کسر لام و یای مجهول و واو مکسور گردان بازی که آنرا هلیود هولک نیز نامند و در
نسخهٔ سروری چرخی که از چوب و خاشاک سازند و بر آب نهند و بدان بازی کنند هلیه بالضم و فتح یا نخی هم بالفتح
والتشدید اندوه و غم و قصد و اندوهگین کردن و قصد نمودن و گداختن بیماری تن را و در خواب کردن کودک را باوازخوش و بالضم
و تخفیف میم صیغهٔ ضمیر ست یعنی ایشان که عبارت از گروه مردان باشد هما بالضم ایشان دو مرد یا دو زن و در فارسی نام جانوری
ست که استخوان سوده و پوسیده میخورد و سایهٔ او بر هر که بیفتد باد شاه شود هماذی بالفتح و با ذال منقوطه باران که هلاک
کند و بالضم و تشدید یا شتر سبک رفتار همار بالفتح و تشدید میم بسیار گو و در فارسی مخفف هموار و بمعنی حساب و اندازه نیز آمده
هماره مثل همار که در فارسی گذشت همار بالفتح والتشدید عیب کنندهٔ بسیار و بچشم اشارت کننده و سخن چین هماس
بالفتح والتشدید شیر محکم آواز و آواز نرم کردن و آهسته جنبیدن و آواز نرم و در فارسی بالضم انباز و همتا همال بالفتح قرین
و همتا شاعر گوید ٭ صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان * یگانه داور دادار بی نظیر و همال همالیج جمع هملاج که می آید همانا بالفتح
پنداری و در زمان گویا بمعنی مانند ست همانند بالفتح مختصر هم مانند فردوسی گوید ٭ ز کار آزموده گزیده سران * همانند
تو نیست اندر جهان هم آواز یعنی آواز یکه از آواز دیگر موافق باشد هماور بالفتح مثل هماوران یعنی ولایت شام یا یمن
هماوران بالفتح مثله هماورد بالفتح چون دو کس با هم جنگ کنند هر کدام را هماورد دیگر گویند اسدی گوید ٭ کس این پهلوان را
هماورد نیست * بگیتی همانند او مرد نیست هماون بالفتح نام کوه هست در ملک ایران حکیم قطران گوید ٭ بیچاره عدو بر تو کند سود بچاره *
گر کوه هماون بتوان سوده بهاون هماویز چون دو کس در جنگ با هم در آویزند و تلاش کنند آن مرد دیگر را هماویز باشد تزاری گوید ٭ میرمز نعره برزد که
مبریز * بیا کامد بمیدانت هم آویز همای بالضم مثل هما که بمعنی فارسی گذشت و نام یک خواهر اسفندیار که ارجاسب او را قید کرده
بود و نیز نام دختر بهمن بن اسفندیار که در حبالهٔ خویش آورده بود چون در دین باطل گبران دختر را خواستن روا بود همای از پدر خود حامله شد
چون پرورش برد بحکم وصیت پدر قایم مقام ملک گردید و سی سال در ملک ایران زمین فرمانروائی نمود آخر الامر او بقیه حیات خویش دارا ب
را و لیعهد خویش گردانید و نیز نام دختر قیصر روم که بهرام گور در حبالهٔ خویش آورده بود همای آرزا و مثل معنی ثالث همای مذکور است
همای بیضه دین کنایت از جناب رسالتماب صلعم همایگی کنایه از یگانگی همایون بالفتح نام پادشاهی و بالضم مبارک
و میمون و فرخ نام معشوقهٔ همای شاعر گوید ٭ چو زلف همایون طوبی خرام * دراز ست گر قصه گویم تمام * و نام خیمهٔ مخصوص نام
شعبهٔ بزرگ و نام کوهی همباز بالفتح حریف و شریک و انباز ٭ ابن یمین گفته ٭ توئی که همت تو سر بدان فرو نارد
که امور جهان با فلک بود همباز * همبر بالفتح همکنار و همراه و قرین همبوی معروف و هم روش همت بالکسر والتشدید
قصد و آهنگ و زن پیر و در تاج است بمعنی اندوه و اندیشه و در معنی دعا هم آمده است همتا بالفتح همزاد و هم جنس
و همسر همتاز یانه یعنی شریک در تاختن و تاراج نمودن همتاه مثله هم تراز و یعنی برابر در قدر و مرتبه
همتنگ بالفتح و با کاف فارسی هم قدر و رفیق و همراه را نامند در دیدن مولانا شریف گفته ٭ تا مجنون براه بادیه

همسنگ بودیم * قدمی چند ز همرهی ما و ور افتاد * همچ بالفتح بیک دفعه آب خوردن شتر چنانکه تشنگی بشکند و بفتحتین ملسهای ریزه و
گوسفند لاغر و مردم فرومایه و نادان و بالضم باریک شکم همجا بالفتح ملازمت و همسایه و هم شهری و هم مقام همچو گندم طپیدن یعنی
بیقرار شدن همچه بفتحتین گوسفند ماده لاغر و مگس خردیست مانند پشه که بروی گوسفند و جز آن می نشیند همچی بفتحتین دیوانه همچیدن
باجیم فارسی بمعنی کشیدن همخانه مسیح یعنی آفتاب همخوابه بالفتح آنکه با دیگری بخسپند همخوند بالفتح و سکون میم و ضم خاء منقوطه
و سکون نون بمعنی ضد همداستان بالفتح و باسین موقوف متابع و هم حکایت و متفق و هم از همداستانی
باصطلاح نزدی را گویند که در زمان نوشیروان از رعایا در وجه خراج میگرفتند و در تاریخ طبری آورده که نوشیروان
همه رعیت را گرد کرده همه زمینها را مساحت نمود و بهمداستانی ایشان که آن را هر سال سه بار یا چهار بار بدهند
خراج قرار داده لهذا آن خراج را همداستانی یعنی مال الرضا نام نهاده همدان بالفتح نام قبیله ایست از یمن و بفتحتین
و بالذال معجمه شهریست معروف و معرب همذان بدال مهمله همدست بالفتح هم در مرتبه و در قوت و
همنشین و شریک و متفق همدستان بالفتح جمع همدست یعنی همکاران و همپیمانان و نیز مثل همداستان و دست
بدست گرفته یاران که برای گلگشت روند و هم سخن و نغمه همدم یعنی یار و محب و هم نفس که سر یکدیگر فاش
نکنند و کنایه از دو غواص که دم هر دو برابر باشد چنانچه هرگاه دم نگهدارد هر دو برابر نگاه توانند داشت چون
یکی در دریا غوص کند دیگر در بیرون دم نگاهدارد چون دم این گرفته شود آنکه در آب ست فی الفور برآرند تا هلاک نشود همدرد
بالفتح علت سکته که آدمی را می شود همر بالفتح ریختن آب و اشک و دوشیدن و دادن چیزی بکسی همراز بالفتح
محرم اسرار همرحل بفتحتین آب نیک و شیرین و شتر چست رفتار همرفشده بفتح ها و را مهمله و سکون میم
و فا اسپی که در جستالگی پا گذارد و همروندانهاش برآید و همرو شده نیز گویند و بجای فا واو نیز مستعمل می شود و بعربی
فارح گویند بکسر را مهمله همرهان معروف و مصاحبان خواجه حافظ گوید سعقو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من پیاده میروم
و همرهان سواراند همز بالفتح بچشم اشارت کردن و فشردن به پنجه و همزه آوردن در کلمه و عیب کردن و زدن و سوختن
همزاد بالفتح هم سن و همسال و هم توشه که در سفر همراه بود و شریک در توشه باشد و توام که از یک شکم زاده باشد و او را
هم شکم نیز گویند و جنی که همراه آدمی تردد و دائم همراه او بود جمال الدین محمد عبد الرزاق
گفته است ای تو محسود فلک همزاد را گشتی اسیر * وی تو مسجود ملک مردیوار گشتی شکار
همزه بالفتح الفی که متحرک باشد و بفتحتین وسواس شیطان و مانند دیوانگی و چیزیکه انسان را میرسد
از وسوسه شیطان و آنکه مردم طعنه بسیار کنند همزه مسمار یعنی میخ چون همزه کج زده که بدشواری برون آید همس
بالفتح آواز ترم و نرم کردن آواز و آهسته جنبیدن همسان یعنی روش و همطرز همسایه مسیح یعنی آفتاب همسفران حامل
یعنی رفیقان و یاران همسنگ یعنی همقدر و هموزن همسی بالفتح و بالف مقصوره گاه باینجانب و گاه بآنجانب رفتن همش
بالفتح مرد شتاب کار و چست و زیر زبر شدن ملخ و پیش رفتن مردم و نرم رفتن ستور همشا بالفتح زن بسیار گو و بانگ آواز
همشکم باول مفتوح و بثانی زده توامان همط بالفتح شمشیر و ستم کردن و بی اندازه گرفتن و کار باطل کردن
همع بالفتح روان شدن اشک از چشم و فرو ریختن آن و آب از جای و بکسر میم ابر بارنده همعان بفتحتین روان
شدن اشک همعنان بالفتح همراه برابر همق بفتحتین گیاه تازه و نرم همقدم بالفتح همراه و هم سفر و نیز نام

طالبی که قدم بر می نهد و سلوک میکند تا بفنا فی الشیخ برسد همگر بالفتح رفوگر و معنی ترکیبی هم کفنده و پیوند دهنده چیزها همگنت
بالفتح همدست و همکار و مصاحب و برابر همه گلزار پر از نیکا انست یعنی پر شگوفه و غنچه و گلهاست همگنان بکسر کاف فارسی همگسان و هر یکی و جمع حاضر را
گویند همگوشه آنکه دو کس در یک خانه باشند همگی بفتحتین و با کاف فارسی کسیکه تمام هنر و هنرمند باشد و نیز بمعنی همه آمده همل بالفتح روان شدن اشک از چشم و بفتحتین شتر و گوسپند
که روز و شب بیشبان بچراگاه هشته باشند و آنکه او را مانع نباشد هر که خواهد بردارد هملاج بالکسر اسپ راهوار هملان بفتحتین
آرمیدن و آرام دادن و فرو ریختن اشک از چشم و بفتحتین شتران بچراگذشته بیشبان همنت باول مفتوح و بثانی زده
و لام مفتوح بجای زده نوعی از پا افزار چرمی باشد و قیل چرم موزه و کفش و اقسام پای افزار همنشین بالفتح
با کسیکه یکجا نشسته باشند هم نعل فگنند و هم سم یعنی لنگ شده و از سیر بازمانده همنفس یعنی محب
و موافق در جمیع امور همنفس صبح قیامت کنایت از طول مدت همو بالفتح همت هموار بالفتح معروف که آنرا همواره نیز
گویند و بمعنی همیشه نیز آمده که او را همواره نیز نامند همود بفتحتین فرو مردن آتش و کهنه شدن جامه و بگیاه شدن زمین
و خشک شدن گیاه هموس بفتح یکم و ضم دوم شتر نرم رفتار هموع بالفتح روان و بفتحتین مثل جمع مذکور هموم بفتحتین
جمع هم مذکور همه آینده گان یعنی موجودات و مخلوقات همه پاینده گان یعنی بهشت و دوزخ و عرش و کرسی و لوح
و قلم و ارواح همه چیز و کس یعنی از همه چیز عقل مراد است و از کس عقلا همهم بکسر هر دو ها آواز کنند با گرفتگی گلو همی
بالفتح ریختن آب روان از جای بلند و گریختن چارپا و بچراگاه رفتن و رها کردن چارپا و بفتح یکم و کسر دوم بایای فارسی
اینک و همچنین همیان بالکسر نام شخصی ست و کیسه که در آن زر کنند و بفتحتین روان شدن اشک و آب و جز آن و پراگندن
ستور بچراگاه همیدون بالفتح و بایای فارسی اکنون و همچنین و نیز و وقتی از اوقات همیشک جوان
درختیست که برگهایش همیشه باشد و بتازی حی العالم خوانند و در دواها بکار برند و گویند جزوی از اکسیر ست همیع
بالفتح مرگ و با نیمن بمعنی نیز آمده همیغ بکسر ها مرگ مفاجات همیلا نام یکی از جماعت کنیزکان شیرین همیم بالفتح
نرم رفتن و نرم باران همیمه باران و باد نرم و ضعیف همین بالفتح آسان و در فارسی بالکسر سیلاب و اینک و بگذارد
و بشتاب و کلمه تنبیه ست مراد زجر هن بالفتح و تشدید نون نالیدن و گریستن و بانگ کردن شتر ماده و قضیب
مرد و اندام زن و بتخفیف نون نیز آمده و بالضم صیغه ضمیر ست یعنی گروه زنان و بالکسر عطا و در فارسی منت و بالکسر
بمعنی هست آمده هنا بالکسر و مد همزه قطران مالیدن بر شتر و گوار شدن طعام هناک بالضم انجام ترا هنان
بالفتح پشه هنون جمع هنابین بالفتح هجوم مردان و آواز اسپان و این در شور و غوغا و آواز استعمال کنند هنایف
خندیدن بطریق استهزا هنب بفتحتین احمق شدن و بالکسر نام مخنثی که حضرت رسول صلعم او را از مدینه اخراج نمود
هنباز بوزن و معنی انباز یعنی شریک هنبان بوزن و معنی انبان هنج بالفتح امر بکشیدن و کشنده هنجار
بالفتح راه و روش چنانکه گویند بدین هنجار یعنی بدین روش و در اصل معنی راه جاده است و در تحفه گفته راه غیر
جاده و در بعضی نسخه هنجار آنست که راه بگذارند و در برابر آن راه روند چنانکه گویند فلانی بر هنجار راه میرود و صحیح آنست که
هنجار راه جاده است و راه و روش نیز از آن ماخوذ است ناصر خسرو گوید گر از دنیا بجز راه ما گیر * کزین بهتر ترا هست و نه هنجار
و بمعنی رنگ و لون نیز مستعمل ست فخر گرگانی گوید چو آن نامه بخوانی چشم میدار * که شمشیرم بخون داد ست هنجار
هنجد مثل هنجیدن که می آید هنجید مثل هنجیدن که مذکور خواهد شد هنجیدن بالفتح کشیدن و بمعنی معتدل و قار نیز آمده

هامند بالفتح بریدن وبالکسر نام زنی ست وملکی ست معروف بغایت بزرگ ومقدار دوملیت عدد واز شیر وغیر آن وایمعنی
از مجمل منقولست ودر فارسی بمعنی هستند ناصر خسرو گوید از مرد خرد پیر زیرا + جز تو بجهان خرد وران هستند + هنداز
بالکسر اندازه هندباو بالکسر وفتح دال وکسر آن وبای موحده وهمزه وغیر همزه کاسنی هندبید مثله هندسان
مخفف هندوستان فرخی گوید گر زجود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار + ور ز خشم تو سمومی بر وزد بر هندسان + هندسه معرب
اندازه هندمند شهریست بسیستان هندوان نام قلعهٔ بلخ هندوبار یعنی هندوستان چنانچه گویند زنگبار
ودولت وذات هندوی بالکسر منسوب بسوی هند چنانچه گویند شمشیر هندوی وپولاد هندوی وغیر آن
ونیز تیغ ومطیع وغلام فرمان بردار ومحبوب وپاسبان رانیز گویند هندوی باریک بین یعنی زحل هندوی پیر مثله
هندوی چرخ مثل هندوی باریک بین کمال گوید گر از همای فرت بر چرخ سایه افتد + گردد زمین جاهت هندوی چرخ مقبل
هندوی دریانشین یعنی قلم هندوی چرخ هفتمین مثل هندوی باریک بین که گذشت هندوی گیندگردان
مثل هندوی باریک بین که بالا مرقوم شد هندی مثل هندیه اژدها که می آید هندی اژدها کنایت از شمشیر
هندی هنر بضم یکم وفتح دوم کسب علوی چنانچه خواندن ونوشتن وبافتن ودوختن وجز آن هنرمند بالضم کسبهای
علوی هنری بالضم وبایای تازی هنرمند هنود بضمتین هندوان وزنانیکه منسوب بهند باشند وقیل جمع هندی هنوز
بفتح یکم وضم دوم اکنون وایندم هو بضم یکم وسکون دوم اوست واشارت از ذات مطلق ست وبضم یکم وفتح دوم آن مرد ودر
فارسی بالفتح ریم وزرد آب که از جراحت برآید وقیل آبیکه در جراحت افتد چنانکه گویند این جراحت هو برده یعنی در وقش آب افتاده
وبالضم آه نظامی گوید در ان ساعت که ما مانیم وهوئی + ز آمرزش فرو مگذار موئی + وکلمه که برای آگاهی گویند ابو سعید گوید ای جان
مرد آهو وبان جوانمرد آهو + مردی کنی ونگاه داری + هوا بفتحتین آرزو کردن ودوست داشتن ولی فرزند شدن ماده وعالی
وعنصری از عناصر اربعه که زیر کرهٔ نارست وانچه آرزو وخواهش نفس باشد ودر اصطلاح سالکان هوا میل نفس
ست هوا اخمس بالفتح خطرهای نفسانی وشیطانی را گویند هوا اخفتان پوشش یعنی هوای ابرناک
هوا اسنجاب گون مثله هواجر بالفتح روزها در غایت گرما هواجس یعنی وسواسها هواجوی بالفتح وبا واو
فارسی یعنی طالب وعاشق ونفس پرست هواخواه یعنی دوست استاد گفته چاوش ناله در همه آفاق بانگ زد + وی
آن کسیکه هست هواخواه خوشدلی هواوزی بالفتح وبایای تازی یک نوع خیمه میشود وجای باردادن پادشاه
هواری بالفتح وبارای مهمله مکسوره ویای معروف خیمهٔ بزرگ وآنرا بارگاه نیز گویند که آن مخصوص ست بپادشاهان
هوازی بالفتح وبازای منقوطه مکسوره ویای معروف یکبار وناگاه حکیم قطران فرماید مرد شیرین چو جان ست وگرامی
چون جهان + از جهان وجان ندارد کس هوازی دست باز هواس بالفتح والتشدید شیر درنده هواخیده بوزن خراسیده
آبی که خون دران کم شده خشک وگندم که کوفته شده باشد هواع بالضم قی کردن وقصد بر جستن کردن هوام بالفتح وتشدید میم مار ومور
وکژدم وحشرات الارض جمع هامه هوان بالفتح خوار شدن وخواری هواهج بوزن ومعنی نوایه صاحب مؤید گوید اصل
این لفظ حوایج ست بجای حطی پارسیان از های هوز در آورده اند هوائی بالفتح سخن باطل ولغو ولهو ولعب
ونیز اهل هوا دنی بالفتح کاز باروت پرکنند وآتش دران زده هوا سر دهند هوای بد یعنی خیال بد وموسم بد
هوای جوی شده یعنی طالب وعاشق شده هوب بالفتح دوری ودور شدن ومرد احمق وبسیار

کوی

کوی ودرخشیدن آتش وبرانگیخته شدن بزناده وبالضم روی هوبر بالفتح میمون وبوا ومجهول وبای مفتوح دوش وکنار
وبمعنی حمایت نیز آمده هوبره بفتح ها وبا واو ورا بمعنی حیران وبا اول مضموم وواو مجهول نام جانوریست که گوشت آن بغایت
لذیذ ونازک باشد وانرا چرز نیز خوانند وبتازی حباری وتبرگی تو غدری نامست ظهیر فاریابی گوید روزیکه باز قهر تو
پرواز میکند + درچنگ او عقاب فلک همچو هوبره است + هوبه بالفتح وبابای موحده دوش وکنار که آنرا کتف نیز گویند
وبمعنی حمایت نیز آمده است هوت بالضم وتشدید واو نشیب وژرف وکنده زمین هوج بفتحتین دراز شدن وشتاب
کردن ودرازی وشتاب وناوانی ونادان وانثیعنیها بضمتین نیز آمده است وبالضم بادهای سخت جمع هوجاء هوجس آنچیزها
که در دل خطور کند ودر وسوسه اندازد هوجل بالفتح شتر تیز رو ومرد احمق ودشت بی نشان وزمین ناهموار ومرد شتابکار
ودراز واحمق وشب دراز هوخ بالضم وباواو مجهول نام بیت المقدس هوخت بالضم وباواو مجهول مثله هوختن یعنی کشیدن
هوخته مثل هوخ مذکور هوخیدن مثل هوختن مذکور هوو بالفتح توبه کردن وبحق باز گشتن وکار نیک وبیهوش شدن
وبالضم نام پیغمبریست ونام سوره ایست وبفتحتین کوهان های شتر ودر فارسی بالضم وباواو مجهول رکوی سوخته که بربالای
سنگ آتش زنه نهند تا آتش دران گیرد وجامه که نزدیک بسوختن رسیده زرد گشته باشد وآنرا پز هود نیز گویند هودج
بالفتح بارگیر وکجاوه که زنان بران سوار شوند هودر بالضم وباواو فارسی زشت وبد وبعضی بذال معجمه نیز خوانده اند هودع بالفتح
شتر مرغ هوده بالفتح خود را جنبانیدن ودر رفتار جنبیدن چیزی هودیک نام شخصی از ملحدان هوذر بالضم وباواو مجهول
وذال معجمه مفتوح مثل هودر مذکور که بدال مهمله است هور بالضم وباواو مجهول نامی از نامهای نیر اعظم فردوسی گوید +
زعکس می زرد وجام بلور + سپهری شد ایوان پر از ماه وهور + وقیل ستاره ایست که پس از هزار سال برآید ودر بعضی فرهنگ
بمعنی مطلق ستاره آمده وبخت وطالع را نیز نامند فردوسی گوید + ز بیژن فزون بود هامان بزور + هنر عیب گردد چو برگشت هور
ونیز او می گوید + بیکبارگی تیره شد هور تو + بکاشد چنان مردی وزور تو + ودر زبان هندی بمعنی دیگر آمده ودر عربی
بالفتح خراب وشکست شدن وتهمت نهادن ونیز رمه گوسپند هورخش بالضم وباواو مجهول ورای مفتوح بجای زده اسمی
است از اسامی نیر اعظم هورمزد همان اورمزد یعنی مشتری هورمزد مثله هوره زمین کشت پاک از کلوخ هوز بالضم وبا
واو معروف وزای معجمه در آخر نام موضعی ست وصدای تند ونیز آواز یکه از طاس برنجی وامثال آن برآید نظامی
فرماید باز بانگ اندر افتاد بهوز + آهو آزاد شد ز نخچیر یوز + وحیران وترسان هوزن بالفتح یک نوع مرغیست هوازن
جمع وقبیله ایست از بنی قیس هوژه بالضم وفتح زای فارسی مرغیست هوس بالفتح گفتن وبسیار خوردن ونوعی از
رفتار ونرم راندن وچرا کردن شتر وشب گردیدن وسخت خوردن وبفتحتین دیوانه شدن هوسان بفتحتین نرم رفتن
هوش بالفتح جنبیدن وبرانگیخته شدن بفتنه ودوشیدن وبرآمیختن وفتنه دادن وعدد بسیار از هر چیزی واضطراب
قوم ودر فارسی بالضم وباواو مجهول خرد وزیرکی وآن معروف ست ونیز جان را گویند وبمعنی مرگ وهلاک نیز آمده مولوی معنوی
بمعنی جان نظم نموده + سرکش اندر گلیم ورو مپوش + این جهان جسمی ست سرگردان تو هوش + وبفتح با مرادف نوش یعنی کرد
فر وطمطراق وبمعنی زهر نیز آمده فرخی گرگانی گوید چرا با من بتلخی همچو هوشی + که با هر کس بشیرینی چو نوشی + هوشاز بالضم وباواو
مجهول وزای منقوطه موقوفه تشنگی بهائم که بغایت رسیده باشد هوشازه حیوانات مثل اسپان وشتران وجز آن که بغایت تشنه
شده باشند هوشازه یعنی مثل هوشاز مذکور هوشازیدن بالضم وباواو فارسی بغایت تشنه شدن چارپا

هوشنگ بالضم و باواو مجهول و شین منقوطه مفتوحه بنون زده و کاف عجمی در آخر پسرزاده کیومرث که در زمان او آتش از سنگ پدید آمده و آهن از کان کشیده آلات زرع پیدا کرده و آهنگری کرده و جو پیدا ساخته و رباط و شهر بنا کرده و دکان را از بهر محافظت آدمیان پیدا ساخته بعد کیومرث بر تخت نشسته چهل سال ملک رانی کرده و بالفتح خشک سال و قحط و تنگی راه را نامند هوشه بالفتح فتنه کردن و جنبیدن و برانگیختن و اضطراب هوفت بالضم و بافای موقوف مثل هوخت مذکور هوک بالفتح ناوان و حیران شدن هوگویک مرغیست که آنرا حقکو نیز گویند زیرا که تمام شب خود را از درخت بیاویزد و هو گوید هوکیک بالضم و باواو مجهول و کاف مضموم و یای تحتانی مفتوح بکاف زده خربزه نارسیده که آنرا کالک نیز نامند هول بالفتح ترسانیدن و در فارسی بالضم و باواو مجهول راست و درست را گویند فردوسی گوید فرستاده آن هول گفتار دید * نشست منوچهر سالار دید * و بمعنی بلند نیز آمده فرخی در صفت کرگدن گوید چگونه هول حیوانی که بالا و تریان پیلی * کجا پیل ثریان زو تا جهان باشد جهان باشد * هوکا و اسم اشارتست برای جمع ایشان یعنی الجماعت هولک بالضم و بواو مجهول گردکان بازی را گویند و در نسخه سروری چرخی که از چوب و خاشاک سازند و بالای آب گذارند و بآن بازی کنند مرادف ایبو مرقوم هولی بالفتح و کسر لام کرواسپی را گویند که هنوز زین نکرده باشند و در عربی کره اسپ یکساله را نامند و بزبان هندی بمعنی آهسته آمده هوم بالضم و باواو معروف نام عابدی از نسل فریدون که افراسیاب بدست او گرفتار شده بود و درختی ست در حوالی فارس و بزبان هندی ضیافت آتش را گویند و آن چنان بود که انواع روغنها و گوشتها در آتش اندازند و افسونها بخوانند تا مدعای که داشته باشند بحصول رسد هومان باول مضموم و واو معروف نام برادر پیران بن ویسه است هون بالفتح آرام جستن و آهستگی کردن و سبک شدن و بالضم خواری و خوار شدن و در فارسی بالفتح زمین کشت که در آن کلوخ بسیار بود و بالضم کلمه باشد که برای تاکید گویند هوها بالفتح والمد احمق هوی بالفتح والضم فرو افتادن و از بالا فرود آمدن و پاره از شب هویا هوی بالضم های هوی هوید بالضم و فتح واو مهار شتر و در نسخه سروری از سامی نقل کرده که بفتح ها و کسر واو کلیبی که گرداگرد کوهان شتر دارند سنائی گوید تو هنوز از بهر رعنائی ز بهر لاشه * گاه در بند هویدی گاه در بند مهار * ابو نجم احمد گوید برآورم زنامش تا بناگوش * فرو هشتم هویدش تا بکاکل هویدا یعنی پیدا و آشکارا هویدک نام شخصی از ملحدان هویدیک بالضم و فتح واو و کسر دال و یای دوم معروف یکی از پیشوایان ملحدان خاقانی گوید او کیست که بار وان تاریک * باشد بشناره هویدیک هی بکسر یکم و فتح دوم اسمی ست از اسامی اضمار بمعنی آن یک زن و بالفتح و تشدید آفریده و بفتح یکم و سکون دوم کلمه تاسف ست یعنی ای عجب و دریغ و در فارسی بفتح ها و سکون یا بمعنی هست آمده مولوی گوید گفت یارب گر ترا خاصان هی اند * که مبارک دعوت و فرخ پی اند و کلمه ایست که از بهر آگاهیدن از روی تهدید و تخویف گویند انوری گوید خویشتن در نظرت جلوه همی کرد جهان * آسمان گفت که رسوا چه کنی خود را هی * هیا بفتحتین حرفیست از حروف ندا یعنی ای فلان هیاب بالفتح والتشدید مثل هیوب که می آید هیات صورت ساخته شده و تهیه ازینجا مشتق ست هیاث بالفتح کارهای سخت هیاج بالکسر خشک کردن گیاه و زرد شدن آن و کارزار کردن و برانگیختن هیادة بالکسر توبه کردن و یهودی شدن و بجق باز گشتن هیاسه بالفتح دوال چرمی که بدان تنگ زین کنند و بابند هیاط بالکسر بانگ و فریاد کردن مردم و سختی و درشتی عرب گوید وقعوا القوم فی هیاط ای فی شدة هیاطله بالفتح نام شهریست که والی او را خوشنواز نام بود و قومی

اند از ترک و قیل از سند هیام بالضم دیوانگی عشق و تشنگی سخت و بیماری که شتر را پیدا می شود از غایت تشنگی و بالفتح ریگ نرم روان و بالکسر ستوران تشنه هیمان بالفتح بد دل و نامرد و ترسنده هیاهوی بفتحتین شور و غوغای شادی و هیز بامرادف هوی بایا هیاییم بالفتح والکسر ریگ نرم و باریک هیبته بالفتح ترسیدن و ترس بزرگ داشتن هیت بالکسر شهریست بعراق و بالفتح نام مخنثی ست که حضرت رسالت پناه صلعم او را از مدینه اخراج نموده و بفتح تا اسم فعل ست یعنی بیا و بالفتح و با همزه و سیوم مفتوح صورت و شکل و بفتح یکم و کسر دوم مع التشدید مبالغه کردن در سخن و پیاپی گفتن هیبتال بالکسر نام ولایتی ست و بالفتح بزبان بخارا مرد قوی یا تیز رو بود هیث بالفتح جنبیدن و اندک چیزی دادن هیج بالفتح غبار و برانگیختن و بالکسر و با جیم فارسی چیزی اندک و قلیل و معدوم و ناچیز هیجا بالفتح و بهمزه و غیر همزه کارزار و جنگ و جای جنگ هیجان بفتحتین برانگیخته شدن در جنگ و جز آن هید بالکسر و فتح یا چیزی را گویند که بدان غله خرمن را افشانند تا کاه از دانه جدا شود و در عربی بالفتح جنبانیدن و راندن و دفع کردن هیدج بالفتح اسپ نیک رو و تند هیدخ بالفتح مثله و این مرکبست از هی بمعنی اسپ و رخ بمعنی نیکو و خوش هیذ بهانکه در مهمله گذشت هیذام بالفتح مرد دلیر هیذب بالفتح کاهل و آنکه بکاری در ماند هیذبا بالفتح و سکون یا و فتح ذال معجمه نوعی از رفتار هیر بیای معروف آتش و در عربی بالفتح ابر و بالکسر باد شمال هیربد بالکسر و با دوم فارسی و سیوم موقوف خادم آتشکده فردوسی فرماید بریده زبانت بشمشیر بد * لبت سوخته ز آتش هیربد * و قاضی گبران هیرسع بالضم مرد ضعیف و بد دل و باد سخت هیرمه بالفتح نی که شبان نوازند هیرک بالکسر خاله و بچه شتر هیرمند بالکسر و بارای موقوف نام رودیست در سرحد ولایت نیمروز و لقبی از القاب کشتاسب هیری بالکسر گل شب بو و رواق خانه هیز بالکسر مخنث و نامرد و آنکه حیز بجای حطی میگویند و می نویسند غلط محض ست زیرا چه این لغت فارسی ست و در کلام فارسی حا نیامده هیس بالفتح رفتن و دانستن و هزیمت دادن لشکر را و بفتحتین اسباب زرگری از جفت گاو و جز آن هیش باول مکسور و یای مجهول بمعنی هیچ آمده احمد جام گوید هر که آمد بر کار آید میرود * اینجهان محنت سرای بیش نیست * دیگران رفتند و ما هم میرویم * کیست کو را منزلی در پیش نیست * احمد جامی ترا پندی دهد * آخرت را باش و دنیا هیش نیست * و نیز گاو آهن را نامند و بافته از کتان که اکثر در گجرات بافند ش و در عربی بالفتح جنبیدن و برانگیخته شدن بفتنه و فراهم آوردن و کسب کردن هیشر بالفتح درختی که دراز و نرم باشد هیشور مثله هیشوری نام مردی هیشه مثل هوشه مذکور هیصر بفتح یکم و سیوم شیر درنده هیض بالفتح شکستن استخوان و بعد از وا بستن آن و باز گردانیدن بیماری هیضم بالفتح شیر درنده و مرد قوی هیضه بالفتح نوعی از شکم رفتن و در صراح ست ناگوار افتادن طعام هیطال بالفتح حوض هیطل بالفتح روباه و در نصاب بمعنی گروهی اندک از مردم هیع بالفتح بد دل کردن و ترسیدن و روان شدن آب و مثل هم آمده است هیعان مثل دو معنی اول هیع که بالا گذشت هیعته بالفتح روان شدن شمشیر و نیزه بر مضروب هیعوعه بالفتح قی کردن هیف بالفتح باد گرم و آن یکنوع بادی ست و بفتحتین باریکی میان هیفا بالفتح والمد زن باریک میان هیق بالفتح شترمرغ هیقتان بالفتح نام موضعی و گویند نام قبیله ایست از یمن هیقم بالفتح شترمرغ دراز و آواز موج دریا و آواز لقمه وقت فرو بردن هیکر بالفتح و کاف فارسی مکسور سپاهی که برخی زند بمعنی اسپکیست و این مرکبست از هی بمعنی اسپ شاید که کر بمعنی رنگی باشد و لفظ مرکب نه مفرد هیکفته جماعت اهل سلاح و لشکر بسیار و آوازهای آدمیان

هیکل بالفتح شکوه و اسپ دراز چشم و بنای بلند و معبد ترسایان و خانهٔ گوسپند و ایستادن و صورت و پیکر و حکما خانه چند
می ساختند در طالعهای خاص و دران خانها طلسمات نقش می کردند بنام کواکب سبعه و آن خانها را تعظیم می نمودند و عبادت
میکردند و میر غیاث الدین منصور بمعنی بدن آورده اما در عربی نیز این لفظ آورده اند و هیاکل جمع آن گفته اند هیکل بستن
یعنی مردن فردوسی گوید دران خانه شد شاه یزدان پرست ٭ فرود آمد آنجا و هیکل ببست هیکلِ خاکی غبار
یعنی آدمی هیکل رضوان یعنی بهشت هیل بالفتح فرو ریختن و روان کردن و ریگ و خاک و مال بسیار
و بضمتین فرزند ندشدن مادر و کم کردن فرزند مادر را و بالکسر دارویست که آنرا قاقله و هال گویند هیلاج بالکسر باصطلاح منجمان
دلیل عمر را گویند و این هندی ست لیکن در فارسی نیز مستعمل ست هیلان بالفتح مال بسیار هیلله بالفتح لا اله الا الله
گفتن هیلو بالفتح مثل هیو یعنی کردگان بازی هیلوث بالکسر مرد ابله و احمق هیلوی بالفتح و با واو فارسی
نام بازیست در ملک خراسان و آنرا هولک نیز گویند هیلمان بالکسر فرو گذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن
هیلدن بالفتح شیفته و سرگشته شدن از عشق و رو بچیزی کردن و بغیر راه راست رفتن و سخت تشنه شدن بالکسر
مردم و شتران سخت تشنه و در فارسی بفتحتین بمعنی هستیم زیرا که هی بمعنی هست آمده ست سوزنی فرماید هیم پله هستی ز یک
سپندان کم ٭ پله بدی اندر هزار چندان نم هیم فرو گذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن هیما بالفتح و المد بیابان بی آب
هیمان بالفتح تشنه و شیفته شدن بعشق هیمنه بالفتح مهربانی کردن و گواه شدن و مهیمن ازینجا مشتق است هیمه تر فروختن
یعنی مکر و تزویر کردن هین بالفتح و کسر یای مشدد آسان و سهل و در فارسی بالکسر کلمه ایست که بجهة تاکید گویند و آن بمعنی
زود باش بود انوری گوید چون رکاب توگران کرد عنان توسبک ٭ روز هیجای سپاهت انجم و میدان فلک ٭ قابل تکبیر فتح
ز آسمان که هین ٭ القتال ای حیدر ثانی که النصرت معک ٭ و نیز در لغت عربی سیلاب را نیز نامند حکیم سنائی نظم نموده
تو هم مهی و هم شکری هان و هان و هان ٭ از خود تبر و دیده ما بچو هین مکن هینیا هین یعنی شتاب و درشتاب انوری گوید در چنان وار و گیر
و هنیا هین هیوی نام مردی که گشتاسپ بن لهراسپ را کشت هیوب بالفتح مرد بد دل و ترسنده و همچنین هیاب تشدید یا
هیوع بضمتین بد دلی کردن هیوف بفتح یکم و ضم سیوم بد دل و احمق هیولی بالفتح طینت ماده عالم که قابل صور و اشکال
است و در اصل بمعنی تشبیه دادن ماده عالم بدان و بفتح یکم و ضم دوم رومی ست یکی از روحانی که آنرا ارواح اعظم گویند و دیگر آنکه
او را الطبیعت کل نامند و نزد اهل الله اسم چیزیست که صورت اسما در و ظاهر گردد و آنرا صوفیه اعیان ثابته گویند و متکلمین
حقایق الاشیا نامند و حکما ماهیات الاشیا هیون بالفتح شتر جمازه و اسپ دونده هیهات بالفتح دور شدن اسم فعل ست
و در فارسی بجای افسوس و دریغ استعمال کنند هی هی آواز خواندن اهل عرب مر شتر را بجهت علف خورانیدن ٭

باب الیاء

یا حرفیست از حروف تهجی و آن هشت نوع ست اول یای نسبت مثل محمدی و موسوی و عیسوی و خراسانی

و هندوستانی

و هندوستانی و بنگالی و لاری و ابراهیمی و اشرفی و مانند آن و در عربی نیز افاده معنی نسبت کند لیکن مشدد باشد و در فارسی
مخفف و این بهیچ وجه ساقط نشود و گاه باشد که از برای آن کس و آن چیز صفتی تعیین کنند و کنند محمدی نیک و عیسوی بد و یا اضافت
کنند و گویند خراسانی من و هندوستانی تو و همچنین ابراهیمی سره و اشرفی قلب و درینوقت این یا در تکلم بهمزهٔ ملینه تبدیل یابد
و در کتابت بحال خود ماند دوم یای تعجب اگر مخاطب حاضر باشد این یا را معروف خوانند و گویند که مردی بدی و اگر غایب
بود این را یای مجهول خوانند و گویند که مرد بدی و چه مرد بدی و این یایات را اضافت نمی باشد سیوم یای خطاب چنانکه
گفتی و کردی و آمدی و زدی و جز آن و این یا نیز معروفست چهارم یای لیاقت مثل نواختنی و برداشتنی و کشتنی و زدنی
یعنی لایق نواختن و برداشتن و کشتن و زدن و این یا را همه حال نویسند و در اضافت بهمزه ملینه تبدیل کنند پنجم یای
تنکیر یعنی نامعلوم و این یا در آخر کلمه در آید آنچیز معلوم نبوده باشد و فایده وحدت نیز دهد چنانکه گوئیم مردی بدان راه
میرفت و اسپی بدان راه می آمد و برای استمرار نیز آید چون کردی و گفتی و چون اضافت کنند یا موصوف سازند درین هر دو
صورت یا را اسقاط باید کرد چنانکه در اضافت گوئی مرد دونده و اسپ رونده چه نوشتن یا درین محل بی املا باشد و وجه نانوشتن
این یا آنست که هرگاه اضافت و صفت متحقق شوند تنکیر محال باشد چه موجب اجتماع متنافیین لازم می آید ششم یای تعظیم
چنانکه گویند فلانی مردیست یعنی مرد بزرگ هفتم یای اثبات صفت چنانچه گویند تو مرد فاضلی و عالمی و جاهلی و فاسقی یعنی صفت
فضل علم و جهل و فسق بتو ثابت ست هشتم یای ست که معنی حاصل مصدر دهد چون کام بخشی و زر ریزی و آب پاشی باید
دانست که کلمه خواه در وسط خواه در آخر اگر ماقبل کسر خالص باشد یای معروف گویند و گرنه مجهول چنانکه گذشت و بحساب
ابجد ده باشد یا حرفیست که فارسیان در محل شک استعمال کنند و در عربی حرفیست از حروف ندا یاب بالفتح هرزه و بمعنی حکیم قطران گوید هجر بدیع او
سخن گفتن همه باد است و دم ٭ جز بمهر او هنر جستن همه باد است و یاب ٭ و بمعنی یابنده و امر از یافتن معروفست ناصر خسرو گوید چشمت از خواب بیهوشی بگشا
خویشتن را بجوی اندر یاب ٭ یابری بکسر یای موحده دهی و زمینی که در وجه مدد معاش مستحقین در هندو ترکی سیورغال نامند عالی شطرنجی گفته کمترین یا برے
ز احسانت ٭ ملک فغفور و قیصر را ایست یابس بمعنی خشک یا آتش پاسبانی که بر در ملوک بنوبت باشد چنانکه
حالا انجا را که پاس و هند یا آتش خانه میگویند یاجوج گروهیست از آل یافث بن نوح علیه السلام که در ضمن ماجوج گذشت ٭
یا ختاق روشنائی یا ختن قصد کردن و انداختن و زدن و بیرون کشیدن و پرسیدن و آشکارا کردن و دست درازی
نمودن و برین قیاس یاخته و یاختن فردوسی گوید ز مان تا زمان دست بر یاختی ٭ سرشکش ز مژگان بینداختی یاختیس
با خای معجمه موقوف حجره و فروکشیده و بمعنی مانند و نیز ماضی یاختن یاد معروف و بیداری فردوسی گوید که افراسیاب
بسر بر نهاد ٭ بنودی جدا از خواب و زیاد و بمعنی نقش و نگار نیز مستعمل ست رودکی فرماید که بر آب گل نقش ما
یاد کرد ٭ که ما ها ره رجنی یاد کرد یاذر بادال مهمله موقوف دوازدهم تیرماه و آن روز جشن ست ٭ یادگار بادال موقوف
و کاف فارسی آنچه بر سبیل تحفه احبا بفرستند یاده دست برنجن که بتازیش سوار نامند و قیل طوق کردن یار طرف
چپ و قمار باز و نام پدر عمار رضی الله عنه و در فارسی معروف و دسته هاون نزاری قهستانی گوید ز برق تیغ روشن
شد شب تار ٭ سر دشمن چو هاون گرز چون یار یارا زهره و قوت و توانائی و قدرت امامی هروی گفته چنان در گنه او صاف
تو عاجز گشت ادراکم که از بس وحشت و حیرت ندارم دم زدن یارا یار آن یعنی قصد کردن یارب بمعنی ای پروردگار
پارسیان بمعنی آواز ناله استعمال کنند و در ابراهیمی بمعنی تحیر و تعجب و آه ناله آمده سعدی شیرازی فرماید

تذای کہ پاک اندر وی نشنی + بر آرد ز سوز جگر یاربی یاررس یعنی مددگاری و یاری فردوسی گوید بہر حال خواہند ازو یاررس + کہ او را جہاندار یار است
و بس + یارستن یعنی توانستن معروفی گوید ز تو یارستن این کار درست + ز اندک دو دل بسیار درست یار غار یعنی موافق و صادق
و کنایہ از حضرت ابی بکر صدیق رضی اللہ تعالی عنہ و رفیق صادق چنانچہ سعدی گوید ترا اژدہا گر بود یار غار + ازان بہ کہ جاہل بود غمگسار + یار فروشی
یعنی تعریف کردن ظہوری گوید ظاہر شد ازو میل خریداری من + اغیار ہمہ یار فروشی کردند یارک بچہ دان
دنان کہ بتازی مشیمہ گویند یارکی مثل یارک کہ گذشت یارم یعنی نیم یارمند یعنی یاور و یاری دہ حکیم فردوسی
نظم نمودہ تو باد او برو بر ستور تو نند + ہمش راہبر باش و ہم یارمند + وحدی گوید و گرت بخت یارمند بود + نام پرداز
ارجمند بود یارنامہ یعنی نیک نامی سنائی گوید چند ازین لاف یار نامہ تو + در چنین منزلی کثیف و نژند + یار نامہ
گزین کہ برگزرد + این ہمہ یار نامہ روزی چند یارہ بارا مفتوح یعنی دست برنجن یارق معرب آن خاقانی گوید گر مثل روز رزم
اسپ تو نعل افگند + یارہ کند در زمان دست شہور سنین + و بتازیش سوار نامند و ترکیبی ست از ادویہ کہ اطبا بجہت مسہل
بکار برند و آن اسم از مطبوخات و حبوب باشد و ہند ایارج معرب آن عماد شہریاری گوید از اشک چو یاقوت و ز زرد رخ خویش +
این خستہ جگر مفرح و یارہ کند + و بمعنی یار ہر قوم نیز آمدہ استاد گفتہ لطفت بکرم چارہ بیچارہ کند + عدلت ستم از
زمانہ آوارہ کند + در موسم عدل تو صبا را انبوہ + آن یارہ کہ پیراہن گل پارہ کند یارنی چون دو زن در خانہ یک مرد
باشند آن زنان مر یک دیگر را یاری خوانند و دستی و ہوو و بنایخ و انباغ نیز نامند و بتازی اسرہ و بہندی سوت
و سوکن گویند شاعری گوید اگرچہ خصم بود نداز و قالتش + دم یاری زند باری بیاری یاز حرکت و جنبش چنانکہ گویند
شب دیر یاز + + + یعنی بطی الحرکت و نیز جنبش کنندہ و امر بجنبش یازیدن حرکت کردن و جنبش نمودن و قصد و دست بچیزی
دراز کردن و گیاہی ست کہ در دامن خیمہ و ہند و عرب آنرا شامہ گویند یازدن بزای معجمہ دراز شدن و توانستن و بیرون
کشیدن و قصد کردن و بقصد کاری و دست دراز کردن یازش مثل یاز مذکور یازندہ قصد کنندہ یازہ مثل
یاز مذکور یازیدن کشیدن و آہنگ کردن انوری در صفت بہار گوید گر ابر نہ ورد ایکی طفل شگوفہ است + یازان سوی ابر از
چہ گشادہ است و ہانرا + نزاری گوید بیداں بر فلک گر یاز کردی + بگر شمشیر جوزا باز کردی یاس بالفتح و سکون
ہمزہ ناامید شدن و دانستن و در فارسی مخفف یاسمن و آن گلی ست خوشبو سفید و زرد و کبود فرید احول گوید چہار افروختہ
شمع اند لیکن شان لگن بر سر + کزایشان ست روشن چشم یاس و نرگس و ریحان + یکی خندان گل سوری دوم خیرہ گل
خیری + سیوم خرم گل نسرین چہارم لالہ نعمان + یاساق شریعت مغلان یاستن یعنی طاقت و توانائی یاسنج
بفتح سین نوعی ست از تیر و بضم سین بمعنی مطلق تیر آمدہ و گویند کہ این کلمہ ترکی و یاسیج باضافت یا نیز آمدہ منوچہری گوید
عجب دل تنگ و بیمارم ز حد بگذشت تیمارم + تو گوئی در جگر دارم دو صد یاسیج گرگانی + و سیف اسفرنگ یعنی پیکان نظم نمودہ
یاسیج آہ دل آلودہ خود را ہر شب + راست کردہ پسر تیر سحر بر بندم + لیکن یعنی تیر نیز میتوان گفت + یاسفند مثل یار اسفند مذکور این
محض استعمال حکیم انوری ست کذا فی المؤید یاسم مختصر یاسمین آن گلی ست معروف یاسمن مثل یاسمین کہ می آید یاسمون مثلہ
یاسمین نام گلی ست خوشبو کہ زرد و سفید و کبود شود کمال اسمعیل گوید تن و اندام و یاسمین و سمن + بس لطیف ست در غلالہ یاسہ
باسین مفتوح و اخفای ہا رسم و قاعدہ مولوی معنوی فرماید آن اسیران را بجز دوری نبود + دیدن فرعون دستوری نبود +
و آرزو را نیز گویند پور بہای جامی گوید برخصت دام منصب ساختند احکام ایمان را + مقدم کرد بر اخبار قران یاسہ جان را +

یاشیز غم این ترکیب است یاغی زمین یاف یعنی بادہ یافت بفتح فا بازیگر و بعضی بکسر فا گفتہ اند و قیل قبض و وصول
یافتہ پرو نام شہریست در زمین پارس کہ در وی مدرسہ وقت و ساعت از حکما ست یافر بازیگر یافوت شتر مرغ نیک و خادم
و تم یافہ بافای مفتوح گم شدہ را گویند یافہ داری بفتح دال یاوہ گوی یاقوب در سکندر رفیست آہ و نالہ بخاطر میرسد کہ تعجب
یارب خواہد بود یاقوت جوہری معروف سرخ و زرد و کبود از ہمہ سرخ نیکوتر بود و نام غلام معتصم باللہ کہ بخوش نویسی مشہور ست
و او را یاقوت معتصم گویند و نیز نام خطی ست و باستعارہ لب معشوق مراد بود و آنچہ در حدیث واقع شدہ کہ یاقوت سفید ہم می شود
اما نایاب یاقوت خام کنایت از لب محبوب یاقوت روان می سرخ و اشک خونی یاقوت سربستہ دہن معشوق
و لبہای خاموش یاقوت مذاب مثل یاقوت روان یاک نام پادشاہ یاکند بفتح کاف یاقوت و قیل بفتح
و ضم و کاف فارسی نوعی از جواہر و بعضی گفتہ اند کہ این کلمہ بدین معنی در بای ابجد نیز آمدہ یال موی گردن اسپ و اشتر
و جز آن و موی گردن ہر کہ باشد و قیل گردن آدمی و در بعضی نسخہ یعنی بازوی مردم و بالفتح پہلوان و شیر و بہادر یالغ
طاس چوبی کہ دران شراب خورند یالمند مخفف حیالمند سوزنی گوید بو حکیم سوزنی از چند سال + بازنا یالمند
کشتہ تکمی یالہ شاخ گاو را گویند یام نام قبیلہ ایست و نام فرزندے از فرزندان نوح علیہ السلام و در ترکی رسول یکسوارہ
را گویند کہ بہندش اسپ ڈاک چوکی گویند یامن طرف راست یان یعنی بذبان حکیم فرخی گوید با سخن تو ہمہ سخنہا یانست
با ہنر تو ہمہ ہنرہا بیکار یانہ یعنی ہاون باشد و دستہ آنرا یار و یاور گویند مولانا فتاحی نیشاپوری گوید ہچو یاور شدہ سر گرز تو +
تا چو یانہ کند سر دشمن + و تخم کتان کہ ازان روغن گیرند یاو و باواو مفتوح یعنی نزاری قہستانی گفتہ بیک غمزہ رگ جانش بکاو +
شو دلم در وی و خود را نیاود + یاور یعنی یاری دہ و مددگار ابن یمین گوید رای پیرت گرچہ باشد یاور اندر کارہا + لیک چون بخت
جوانت در جہان یاری نخواست + و دستہ ہاون و آنرا یار نیز گویند حکیم نزاری قہستانی گفتہ + قدر از سر گرز او ساخت یاور قضا
از سر خصم او کردہ ہاون یاوری یعنی بارگی یاوکی ہرزہ گو و گم شدہ و یعنی مظلوم نیز آمدہ یاوکیان جمع آن یاولی یعنی وارندہ
یاوند یعنی یابندہ و یعنی پادشاہ نیز آمدہ مذکور یاوندان جمع یاوند یاوہ بوزن و معنی یابد و مثل یافہ کہ بالا گذشت
یاہ یاہ بکسر ہر دو ہا اسم ندا است کہ بان کسے را بخوانند یائی بیمار را گویند منوچہر گوید سالار سپاہان چو ملک شد
بسپاہان + بر شد بہوا ہچو یکے مرغ ہوائے + گرچہ بہوا بر شد + چون مرغ ہمیدون + ورچہ بزمین در شد چون مردم یائے +
ییب بالفتح یعنی تیر بیابت بالفتح خراب کہ بتازیش ایباب گویند مولوی گوید کدام صبح کہ عشقت پیالہ آرد +
ز خواب بر جہد این بخت خفتہ گو بیابات + طرب کہ از تو نباشد بیابات میگذرد + بیا رمی کہ بجان آمدم ز عشق بیابات ییبر
بالفتح سنگ سخت ییبروج بالفتح گیاہیست بحدود چین کہ بصورت مردم بر آید ہر کہ آنرا بکند بمیرد و بنابر عند الحاجت
یک رسن محکم در ییبروج بہ بندند و سر آن رسن در کمر سگی استوار سازند و سگ را گرسنہ نمایند بعد ازان لقمہ
گوشتی بسگ بنمایند چون سگ بسوی گوشت بتازد ییبروج کندہ گردد و آن سگ در حال بمیرد و در بعضی از نسخ طب دیدہ
شد کہ در ہندش لکمنان نامند غرض گیاہ لکمنان را این خاصیت نیست کہ کنندہ او بمیرد و در شرفنامہ منیری ابراہیم
قوام فاروقی دیدہ شدہ کہ بیخ گیاہ لکمنان بشابہت آدمی ست در ولایت بہار و کوہہای آن می روید و آن را استرنگ ییبروج
سترنگ و مردم گیاہ و مردم گیہ می نامند ییرغ بر وزن تبلیغ یعنی فرمان ییبس بالضم و بفتحتین یعنی خشک شدن
ییفیست بفتحتین و سین مہملہ ساکن گیاہیست مانند اسفناخ ییپنلو بفتحتین و نون ساکن و ضم لام قافلہ و بعضی

یرکض لفظ مستقبل بمعنی میرو یا ندیرکلی بمعنی دلاور یرلغ بزبان ترکی بمعنی بیچاره را گویند یرلق بفتح یکم وکسر
سیوم بترکی فرمان پادشاه را گویند یرلیغ بیچاره وبفتح یکم وکسر سوم بترکی مثله یرمذاق رود گانی ودوال کفش بفتحتین
دوال یرمشق بترکی سالوس را گویند یرمع سنگ سفید تنک درخشنده یرمغان بوزن ومعنی ارمغان که در باب
الف گذشت یرموق بالفتح نرو سیم این لغت ترکیست رشید گوید سه هم خواسته نخچیر هم یافته بجود ✤ از خصم تو یرموق واز
یرمغان یرمی تیر می اندازد شاه گوید سه پری زنی بدر آمد ز درس وبامن گفت ✤ که صیغه متکلم چه آید از یرمی ✤ چون این حدیث
شنیدم از ان پری پیکر ✤ جواب دادم وگفتم که شاه من نرمی یرنا بالضم حنا یرنداق بفتحتین روده ونیز دوال
نرم و پالهنگ که آلات زین را بآن به بندند وظاهرا این هر دو معنی ترکی ست یرندج بفتحتین پوست سیاه یروج بالفتح
مردم گیاه واو را مهر گیا نیز گویند وقیل بمعنی سایه برگ صاحب شرفنامه گوید که در یک کتاب این کلمه را درین باب ذکر
کرده اولا در فرهنگهای دیگر در باب بای ابجد آورده اند یریان بالفتح وبایای حطی شهر سمرقند یز بالفتح وبا زای
منقوطه گیاهیست پر خار که بر اطراف خیمه نهند تا کسی درنیاید یزدادی بالفتح قلیه قیمه که بر زیر آن تخم مرغ ریخته باشند
یزدان نام خدای عز وجل یزدان بخش نام وزیر هرمز بن نوشیروان وقیل نام شهریست یزدجرد نام پادشاهی
از پادشاهان ایران زمین بن نوشیروان که از خوف شیرویه مخفی شده بود آخر همان قابض ملک گشت واو را شهریاری خوانند
چهل سال ملک راند پس در عهد خلافت امیر المومنین عمر رضی الله تعالی عنه در آنچه سعد وقاص رضی الله عنه را برای فتح
خراسان با لشکر نامزد فرموده بودند یزدجرد بن نوشیروان منهزم گشته به نیشاپور رفت ماهویه که عامل بود او را خفته در آسیا
کشتند واین آخرین پادشاه عجم بود یزدگرد بکاف پارسی مثله یزدنشش هرمز بن نوشیروان واین لفظ ترکی ست
یزک بفتحتین وبا کاف تازی فوج سواران اندک که مقدمه لشکر باشند واز لشکر خصم خبردار شوند یزن پادشاهی حمیر
یزنه شوهر خواهر یزنی بفتحتین نیزه گر منسوب یزن باشد که او پادشاه حمیر بوده است یزهو با زای منقوطه تکثر می کند وغوره
خرما که سرخ می شود یزیل اسم جبل یس بالمد نام حضرت محمد مصطفی صلعم ویا سید المرسلین ویا سید البشر ویا لیلة البدر ونام سوره
است یسار بالفتح دست چپ وطرف وتوانگری ونام مولای رسول ص یساره بالفتح توانگری یستعور بالفتح اسم موضعی
وقیل اسم درخت وباطل وپوشیدن یسر بالفتح آسان واندک یسره بالفتح طرف دست چپ وبفتحتین وقیل بضمتین نشانی که بر کف
دست پیدا شد وخالی که بران باشد واین لفظ جمع ومفرد هر دو آمده است یسری بالضم وبالف مقصوره دست چپ وآسانی وخوشی
وبهشت وبالتحریک مانده ورنج یسطو بالفتح حمله می کند یسیر طفل بی مادر وآسانی واندک وبالضم وبضمتین آسان شدن و
قمار باختن ورزمین وبالفتح شتر کشتن وبخش کردن وتابیدن ریسمان چنانچه در وقت تابیدن دست راست بطرف خود کشیده وازند
ودست چپ بالا برده باشد یشب بالفتح نوعی از سنگ ست یشتو بالفتح زمستان بجای بلند میشود یشک بالفتح یکی
از چهار دندان تیز چه از ان آدمی وچه از ان جانوران دیگر وبتازی آنرا ناب خوانند سوزنی فرماید سه از درازی وعده امید
فرسوده شود ✤ پیل را خرطوم ودندان شیر را چنگل ویشک ✤ یشکر بالفتح وضم کاف نام نوح پیغامبر ونام قبیله ایست وشکر
میکند یشلک گلی باشد سیاه چون پای وران بنهند بدشواری بدر آید یشم بالفتح سنگیست سبز که بجهته دفع آفت برق و
صاعقه او را نگین انگشتری سازند یشمل مثله یشمیه بالفتح چرم خام یشغو بالفتح غافل میشود وفراموش میکند یصم بضم یا ویکون
صاد یعنی هلاک میسازد یطبو بالفتح بدل میکند یطغو بالفتح بر سر آب بر می آید یطمو آب رود جای یعاره بالفتح عرض

بمعنی متاع گفته وظاهرا ترکیست مولوی گوید سه زین پیلوهر که بازرگانی ترهست ✤ برسر وبر قلبها دیده ورست ✤ یبوسته
بفتحتین خشکی یبه بمعنی تباه یتاق بالفتح پاس وچوکی یتاقی پاسبانی وچوکیدار یتامی بالفتح وبالف
مقصوره یتیمان یتم بالفتح والضم بی پدر شدن آدمی وبی مادر شدن بچه چارپا ویگانه وبی نظیر شدن وبفتحتین کاهلی نمودن
یتوع بالفتح هر گیاهی که شیره او زهرناک وکشنده دارو یتیم بالفتح طفل بی پدر از آدمی وبچه بی مادر از چارپا ونفیس ویگانه
از مروارید یثرب بالفتح وکسر را نام مدینه مشرفه یج یج کلمه ایست که بهنگام نشاندن شتران گویند یچه بالفتح تکرک یحد د
بالفتح آگنده میکند وبهی می شود ومی گذرد یحلف سوگند میکند یحلم بفتح یکم وسوم نام ست ترکان را وخانه تابستانی بادیوارهای
مشبک که آنرا جعفری گویند این لغت ترکیست یحمور با حای مهمله گورخر یحموم دود سیاه وشب تاریک وهر چیز که سیاه
باشد ونام اسپ نعمان بن منذر یحیی بالفتح وبالف مقصوره نام پیغامبریست ونام وزیر هارون رشید پارسیان این را بیا
میخوانند یحیی برمکی جوانمردی معروف یخ بالفتح برف یخقت برق می آید یخ در بهشت نام حلوائیست یخرج
فعل مستقبل بیرون میشود یخشی بالفتح نیکو وخوبی ونیک وجوب یخنی آنچه نقد وجنس نگاهدارند که وقت حاجت بکار آید
وبعربی ذخیره گویند وبدین مناسبت گوشت پخته را یخنی نامند که بوقت حاجت بکار آید ومثل ست ناخورده یخنی نظامی فرماید سه
مخور غم که صید یکه ناکرده ✤ که یخنی بود آنچه ناخورده ید دست تا کتف با کف دست یا سر بند ونعمت ونیکی وملک ومنت وتوانائی
وخواری ید الثوب آنچه از جامه زیاده آید در حین پیچیدن بر چیزی ید الدهر همیشه ید القوس خانه بالائین کمان در
وقت تیر انداختن ید المفتاح یعنی دسته کلید ید بیضا معجزه حضرت موسی ع وآن بر کف دست مبارک نوری بوده است
هرگاه آنرا می نمودی نور آن تا آسمان رفتی وکافران از دیدن آن بیهوش می شدند وهر که میدیدی بهر حالتی که بودی طریقه جادگشتی
چون دست را باز کردی آوردی بینند کان بحال خود می آمدند وروایتی ست که دست موسی ع سوخته آن بود آنرا معجزه شده
یدحو بالفتح وبا حای غیر منقوطه می گسترانند یدخو بالفتح می خوانند یدهر انتظار وبا بای فارسی نیز بدین معنی ست
یدنو بالفتح نزدیک می شود یدی بالفتح بر دست زدن ودست بریدن وناامید شدن وبدست افتادن
شکار وبالفتح وتخفیف یای دوم دست من وتشدید یای دوم فراخ دستها وبالضم نعمتها وبالکسر هم مرد لیست
یرا بالفتح شیخ که در اندام وجز آن افتد تحقیق نشده است این ترکی یا فارسی یا عربی یراح کرمیست که در
شب چون چراغ ودنباله او مانند آتش تابان شود یراع بالضم مثل یراعه کرمی آید یراعه بالفتح نی که از و قلم
سازند ونی که نوازند وبیشه نی وکرم شب افروز وبد دل یراغ بالفتح اتفاق ومصلحت ومثل معنی اول براق کور و
بالضم اسپی که از بسیار سواری قابلیت آن پیدا کرده بر نشسته از جای بجای انفار کنند نظامی گوید سه شتابنده را
اسپ صحرا خرام یراغ داده به زانکه باشد حمام یربوع بالفتح گوشت ونام شخصی ست وموش دشتی که آن موش
راه وپا باشد یرتش هم شهری این لفظ ترکی ست یرتقچی رحمت کننده این لفظ ترکی ست یرتقن آفرید گار یرجو
بالفتح امید میدارد ومی ترسد یرخج بالفتح وبا جیم فارسی گرانی در خواب که بعربی کابوس گویند یرسقی شرک
یرغ بالفتح مثل یراغ مذکور که گذشت یرغو سرهنگ وشحنه یرغه اسپی که در رفتار غلط نکند این لغت ترکیست
یرفز بیکناه واین لغت ترکیست یرق بالفتح گناه واین لغت ترکیست یرقان بفتحتین بیماری ست که از ان رنگ چشم
زرد گردد وهندش کنول نامند یرقلغ بمعنی زاغ این لغت ترکی ست یرقلی گنه کار این لفظ ترکی است

کردن شتر شتر ماده یعاکیل جمع یعلول که می آید یعبوب بالفتح اسپ تیز رفتار و آب جوی تند رفتار یعدو بالفتح
میرود و میگرداند و ستم می کند و در میگذرد یعرب نام شخصی ست که اول بعربی تکلم کرد یعسوب بالفتح مرغی ست مانند
ملخ یعقو میرود و طاؤس شاه در میگذرد و نزدیک کسی برود با میدا احسان و بسیار می شود و ناپیدا می شود و ناپیدا
میگرداند و نام پیغامبر و بچه گاو کوهی و آهو بره یعافیر جمع یعقوب بالفتح کبک نر و نیز نام پیغامبریست پدر یوسف
یعقوبا و هیست بغداد یعقور آهو بره و غنیمت و فتح قلعه خیبر که بآن سرور صلعم رسیده بود و قیل آهو یا آهوی
خاک رنگ و بضم نیز آمده و پاره از شب یعقوق بفتح یکم و ضم دوم نام بتی ست یعلو بالفتح بلندی شود و تکبر می کند
و بر بالای چیزی میرود و بزرگوار و غالب می شود یعلول بسکون عین مهمله حساب یعمر بالفتح آبادان یعمور بالفتح بزغاله
و آهو بره یعنی چه یعنی برای چه خواجه حافظ فرماید سه شاه خوبانی و منظور گدایان شده + قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه +
یعو بالفتح از حد در می گذرد یعسوب نام پادشاه زنبوران شهد که میش شاه مردان حضرت علی کرم الله وجهه ایمان آورده
میر نحل ازان گویند یعوق نام بتی ست یعنج بالفتح ماریست زرد رنگ اکثر در باغات و سبزه زار پیدا شد اگرچه بگزد اما
زهر ندارد و بجای نون فا نیز گفته اند و بجای یا بای موحده نیز آمده یفنج مثله یعیثو بالفتح آشکار یغدروا بالفتح
بامداد میروند و بامدادکاری میکنند یغرت جزات یغرو بالفتح غزا میکند یغز بفتحتین رنگ اسپ یغشلقی جوان مرد
یغلاظ فیکه دران روغن داغ کنند و این ترکیست یغلبیو بالفتح غلبه می کند و از حد در گذرد یغلتا نام جامه ایست
یغلق بالفتح نوعی ست از تیر و این ترکیست یغلو مثل یغلا مذکور یغم بالفتح غول بیابانی یغما بالفتح تاراج و غارت و نام شهریست
از ترکستان منسوب بخوبرویان یغمام بالفتح در نسخه سروری مثل یغم مذکور یغماناز نام دختر خاقان چین که بهرام خواستش
یغن بسیل یغوث بالفتح نام بتی ست که بصورت شیر ساخته بودند یفاع توده بلند و فراز و فراخ یفتاق بالفتح
زیوریست یفتشلق بخشش یفق بالفتح سخت و سفید و بکسر کاف نیز آمده یفن بالفتح شیخ کبیر یفنوز یعنی فیروزی می یابند
یفوف بد دل و نیز خاطر زیرک یفج بجیم فارسی لعاب دهن یقاچه بالفتح و باقاف مشدد دگریبان یکی در خصومت گرفتن
یقدح بالفتح منع میکند یقرسی بالاقیش جعد یقطن درخت کدو یقظ بالفتح بیداری یقظان بالفتح
بیدار یقظه بفتحتین بیدار شدن و نام مردی یقلبی بالفتح باز میکرد یقیط بالفتح نا امید میداد و یقنو بسر
در می آید یقی بالفتح تقی میکند یقین بالفتح بیشه و مرگ بقوله تعالی حتی یاتیک الیقین و دانستن یک اسپه بالفتح
و باکاف فارسی یعنی تنها سوار و نیز آفتاب یکان مثل یگانه که می آید یک انداز بالفتح تیر زبونی که بر جای
پرنده و چرنده بر اندازند از دنبال آن فرو ندشاعر گوید سه تازه دربرف سینه ملا + چرخ را پیچ یک انداز نماند + و کوه
را گنبد و کنار رود خانه جای را گویند که از بالا تا پایین برابر باشد و آدمی و اسپ و غیره بالا نتواند رفت و هم پایین
نتواند آمد یگانه بی مانند و معنی موافق نیز آمده یگانه گوی یعنی موحد خسرو گوید سه یگانه گو کسی باشد که او ترک کسی گیرد
نه آن بیچاره تا کس که از کیس و کس گوید + یگانگی مخفف یگانگی ناصر خسرو گوید سه خدایا بگانی بدان و از پس آن
هرچه گفت رسول و مصدق دان + یگایک یعنی ناگهان یک ایسی بفتح یا و با موحده و سکون کاف و کسره سین
مهمله یکبارگی یک اشت یعنی دو کس در کار باهم متفق باشند و همنشین موافق یک پهن کشتی یعنی دین اسلام
و هفتاد ملت و وجه تسمیه آنست که هر که در دین اسلام درآید و جای یابد چنانچه در پهن کشتی درآید باو جای خوب حاصل آید

یک بیک یعنی همه و یگان یگان و بمعنی همیشه نیز آمده یکتا بالفتح یک عدد و یکتو و یک توع و جامه معروف و قیل نارسیده
خانه یکتاز بتشدید کاف تازی آنکه خود را یکه و دو وج لشکر زند یکتاتاش یک خواجه یکتا ای و در شجریست مملوک یک خداوند
سعدی شیرازی گفته سه چو خوش گفت یمتاش با خیل تاش + + چو دشمن خراشیدی ایمن مباش +
یکتمل بمعنی سجده گاه یک تنه بالفتح یعنی تنها یک تیغ کردن یعنی راست و درست کردن سنائی گوید سه بدو تیغ
او دو ذوالفقار و سنان + کرده یک تیغ همچو تیر جهان یک چشم یعنی ظاهر بین و کم بین یک چشم زد بمعنی یک پلک زدن.
یک چشم زدن بمعنی یک پلک و چشم برهم زدن و کنایه از اندک فرصت ست استاد گوید که یک چشم زدن غافل از آن ماه
نباشم + ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم یک دانه گوهر بی مثل و قرین و نوعی ست از هار و آن چنان بود که پنج یا هفت رشته بگیرند
و در هر رشته پنج یا هفت مروارید کشند بعد ازان همه رشته ها را جمع ساخته از یک دانه لعل یا جوهر دیگر بگذرانند و باز آن رشتها
را متفرق ساخته بعنوانی که مذکور شد در هر کدام چند مروارید کشند و دیگر باره جمع ساخته از هر جوهر دیگر بگذرانند بهمین ترتیب
تا هار شود و در نسخه سروری بمعنی کردن بند مروارید گفته یک دش بالفتح و کسر دال مهمله و شین منقوطه زده مثل الکدش
که در فصل الف گذشت یک دک بالفتح و دال مفتوح بکاف زده آب شیر گرم یکران با اول مفتوح بشافی زده اسپ
خوب و سر آمد فرزوق گوید سه اگر از لشکر فتحت نخیزد گرد از هیجا + وگر از سم یکران نیفتد نعل در میدان + کشد در چشم چون
سرمه جلالت گرد آن لشکر + کند در گوش چون حلقه سعادت نعل آن یکران + و بر مطلق اسپ نیز اطلاق کنند یکرشته یعنی
متفق و موافق یکرک بکاف فارسی اسپ دونده این لغت ترکیست یک رکابی بشتاب نظامی گوید سه عنان یک رکابی
زیر میزد + دو دستی با فلک شمشیر میزد یک رنگ بالفتح و کاف فارسی و کاف عربی نفاق و مخلص بیریا یکرنگی بالفتح یعنی
اخلاص که در و آلایش نفسانیه و نفاق و ریا نبود یکرو لی یعنی بیریا و مخلص یگانه یکره مثل یکرشته مذکور یک زخم
لقب سام بن نریما چون او اژدها را بیک زخم کشته بود بنابراین لقب ملقب گشت فردوسی گوید سه من آن گرز یک زخم برداشتم
سپه را همان جای بگذاشتم یکسان همیشه و دوام را گویند و معنی برابر نیز آمده یکیست بفتح یکم و کسر دوم جوان یکسر
تنها و ناگهان و از یک ره تا دوم یکسره بالفتح یکیدگی یکسو بالفتح جامه می پوشاند و کسوت و بالکسر جامه پوشانیدنی
و در فارسی معروف یکسوار بتشدید کاف تازی مجرد و تنها و دلیر یکسواره مثل یک اسپه مذکور یکسون مثل یکسان
مذکور یکونه مثله یکقطره کنایت از آفرینش آدم یکره مثل یکبارگی و بمعنی بیریا و بی نفاق نیز آمده یکندی بفتحتین
سجده کرد و دانو زد یک نشست مثل یک پشت مذکور که گذشت یکنو بالفتح بیهوده میگویند یک نورد یعنی یک
طراوت و یک نهج و یکروش یکون بفتح یا و ضم کاف فعل مستقبل بمعنی میشود و در فارسی جامه حریر را میگویند یک یا
دو کردن یعنی راه گفتگو پیش کسی داشتن یکی در سیاه و یکی در سفید یعنی یکی در شب و یکی در روز
و یا یکی در نیکوکاری و یکی در بدکاری و یا یکی در جوانی و یکی در پیری یل بالفتح پهلوان و دلاور فردوسی گفته سه بروزی نبرد آن یل [illegible]
به تیغ و بخنجر بگرز و کمند + برید و درید و شکست و ببست + یلا از سر و سینه و پا و دست + و رها کرده و مطلق العنان [illegible]
آویخته شده باشد و مسکه فارغ از اندیشه و غم باشد و نیز مرادف یله که می آید یلاج پیغمبر و الهام یلاق بالفتح
نام پادشاهی است از ترکان و غلام را نیز گویند و این نام ترکیست یلان نام پهلوانی تورانی که بدست بیژن
کیو سار کشته گشته یلانشان مثله یلا یلا بالفتح هردو یعنی بیا بیا یلب بفتحتین سپرهای پوست و جوشن

که از آن ساخته باشند و پوست سفید اشتر و فولاد و آهن خالص **یلچ** فعل مستقبل یعنی در شود **یلموج** چوبیست که بوی خوش
دهد **یلچی** بالکسر راهبر و رسول و در بعضی فرهنگ این ایلچی بالف در نظر آمده **یلد** بالفتح فعل مستقبل یعنی زاید **یلدا** بالفتح شبی است
تاریک و درازترین شبها در تمام سال یکسال پیدا می شود و دران شب یازده یک آن شب تحویل آفتاب در برج جدی بود
و آن شب در نهایت نحوست است **یلدز** نام مردی و نیز نام ستاره ایست و در تجربیست بمعنی اخیر ترکیست **یلدک** یعنی
آب شیر گرم **یلعب** بازی میکند **یلغو** بالفتح مثله **یلغزان** آتش که در راه بالای شتر پخته برند **یلغز** تنها این لغت
ترکیست **یلغن** بالفتح **یلغچی** بالفتح گله بان این لغت ترکیست **یلق** سفید ترین **یلقه** بفتحتین بزماده سفید **یلک** بفتحتین
کلابیست ملوک و سلاطین **یلمع** سراب بیابان و دروغ **یلمق** بالفتح قبای معروف یلامق جمع **یلملم** بالفتح یا و هر دو لام و
سکون میم اول نام موضعی است که اهل یمن از انجا احرام بندند و قیل وادیست مقام اهل شام که مردم انجا هر که به مکه معظمه بیایند
از انجا احرام کنند چنانچه در کتاب فقه واقع است **یلم** بالفتح قصد کردن **یلمه** بالفتح تب و لمع معرب آن **یلنجوج** عود هندی
یله بفتحتین تنها و بمعنی رها کردن فردوسی گفته است بدو گفت خاقان که مارا کله ❊ زنجیست کردم بیزدان یله ❊ و بمعنی کجی
چنانکه گویند این پیاله را یله کرد یعنی کج کرد خسروانی گفته است بسر یله نهاده کلاه و شعر به تن ❊ این جو صله کراست
که آن سو نگه کند ❊ و زن فاحشه را نیز نامند و آنرا شادخوار و غرو خشه نیز خوانند امیر خسرو فرموده است گشته یلی زن
همه بانگسانی ❊ بچو زنان یله از بیرمی ❊ و در معنی هرزه و بیهوده هم مستعمل است مولوی معنوی فرموده است تا بدان کمان بری اوکند
مرگ جان بری ❊ باز هر گمان بری آن نبود بجز یله ❊ از یوسف و زلیخا فردوسی نقل نموده است شد آن خواب یوسف نه و لعا یله ❊
توگفتی که خود بود دروغ یله ❊ و بمعنی دوان و تازان نیز مذکور است غزالی مشهدی گوید ❊ شیران و شیران این سلسله ❊ شد نداز
پی صید دولت یله **یلیه** بفتحتین جوشن و آن چیزیست از دوال که بجای زره در پوشند و بر کلاه آهن و بر کلهای پوست گاومیش
و یا برگ کرازان میسازند و آنرا سینه بند نامند **یم** بالفتح و تشدید میم دریا و در دریا انداختن و قصد کردن **یمام** بالضم یا کبوتر
وحشی **یمامه** بالفتح کبوتر صحرائی و نام ولایتی است و نام زنی کبود چشم که مقدار سه روزه راه می دید **یمان** بالفتح منسوب
بیمن که ستاره سهیل از انطرف بر اید **یمانی** بالفتح منسوب بسوی شهر یمن و نیز بمعنی شمشیر آید **یمخور** بالفتح مرد دراز و شتر
دراز گردن و مگس و سگ **یمرو** بالفتح مردم گیاه **یمرود** بالفتح و ضم را مهمله در آخر نام جائیست و مرد نازک و شاخ
نازک **یمشق** بمعنی بزم **یمعوف** زنده دل و سبک **یرمق** بمعنی افسانه **یمک** بفتحتین لقب پادشاهیست از
ترکستان و ملک آن پادشاه را نیز گویند و ❊ و آن ملک بحسن معروف است و اورا یمال نیز نامند سوزنی گوید مفکن
بغمزه بردل مجروح من نمک ❊ در من اتبله سرمکش ای قبله یمک **یمکان** بالضم و با کاف فارسی قصبه ایست از قصبات بدخشان
که در سمت کاشغر واقع است که مدفن حکیم ناصر خسرو است نظم نموده است بزینهار خدایم من به یمکان ❊ نیکو بنگر گرفتارم بلند ام
یمل بالفتح دریا **یمن** مثل بیان گذشت ❊ **یمنه** بالفتح دست راست و تحیه و ریحان و جامه بر دیمانی ❊
یمین بالفتح دست راست و طرف و سوگند و قوت و توانائی و اول روز و منزل نیک **ینا** دید نام لشکر
خاوران **ینال** نام ترکی **ینام** خواب کند و این فعل مستقبل است **ینبوب** نام درختیست بار آورد
بالفتح درتاج است درخت گوکنار اما صاحب مؤید گوید بدین معنی درتاج بتای قرشت است چنانکه می آید شاید که
آن تصحیف کاتب است **ینبوت** مثله **ینبوع** بالفتح چشمه که همیشه آب از آن تراود ❊

ینابیع جمع **ینتف** موی برکندن **ین**...
یا رسے و سکون نون و کسر جیم نهنے از کسر...
تفعیل بمعنے اندوه میکند **ینند** و بفتح یا انجمن
یعنی میجنباند و بعضے این لغت را زیع بجای نون را
را بر این لغت ترکی است **ینقطیم** بازی...
نباشد **ینمیه** بالفتح نوعی از درختان **یو** بواو مجهول
یوت بواو فارسے مرگ عام ستوران چنانکه و...
یوخه باول مضموم و واو مجهول و خای مفتوح و...
سواری رسنے و کوچ کردن بجائے **یوز** باول...
معروف و مشهور و یک قسم سگ که جستجوی جانو...
چنانکه در دفاتر اکبر شاه و صاد یا یوز باشی...
فرستاد با لشکر روم یوز **یوزغه** بضم و فتح...
بچه را بر کبک و در سوراخ در رود و غلطید...
یوخس بالفتح نا امید **یوسف** بضم...
دروی و دگر که بمعنے شقی حضرت مریم رضی الله عنها ر...
یعنی آفتاب **یوسف زرین** مثله **یو**...
ست گرگے **یوسه** بواو مجهول اره را گوین...
یوش باول مضموم و واو مجهول بمعنے حسبن...
و گاو گردون بندند سنائی فرماید ای...
و با غیر همه آتش خشک که آبی و نمکی داشته باش...
زیر نقوی بندند و بریان را از ان بیاویزند و...
که پر سرگین باشد و بمعنے اول در بابے الجد...
روز آدینه **یوم شمالی** بالفتح روز سرد را...
نیز گویند **یونان** بالضم نام ولایتی است که...
نام پیغمبریست معروف **یونس** اند...
قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر...
یهبو بالفتح گرد زخیز والیس فرو...
مهمله و بالف مقصوره راه را بست میگوید و...
نام برادر حضرت یوسف علیه السلام که از ما...

ییلا بمعنی مار ییلاق جای سرد سیر

ش

و

ف

ا صحاحی است لامع و پرتو لغات فارسیه اش صاحبان
ت در سنه [illegible] عیسویه مطابق سنه [illegible] هجریه در دار الامارة
و طالبان علم و کمال را بآن غایت احتیاج بود لهذا
نگی زینت پذیرفت بعده به مطبع حیدری در سنه [illegible]
شده و چونکه کتاب لاجواب و محتاج الیه است بخواهش
م بن قاضی نور محمد بلبندری و ملا نور الدین بن
ع حیدری واقع معمورهٔ بمبئی از تصحیح مولوی سراج
سته کرده تا طالبان از آن مستفیض و بهره یاب

مطابق

بن